دایرة المعارف

دموکراسی

زیر نظر: سیمور مارتین لیپست

کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه

بسم الله الرحمن الرحيم

دایرةالمعارف دموکراسی

زیر نظر:

سیمور مارتین لیپست

ترجمهٔ فارسی به سرپرستی:

کامران فانی ـــ نورالله مرادی

ویراستاران:

محبوبه مهاجر ـــ فریبرز مجیدی

جلد دوم: ج ـ ک

کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه
تهران، زمستان ۱۳۸۳

فهرستنویسی پیش از انتشار

Lipset, Seymour Martin

لیپست، سیمور مارتین

دایرةالمعارف دموکراسی / زیر نظر سیمور مارتین لیپست؛ ترجمه فارسی به سرپرستی کامران فانی، نورالله مرادی؛ ویراستاران محبوبه مهاجر، فریبرز مجیدی. ــ تهران: وزارت امور خارجه، کتابخانه تخصصی، ۱۳۸۳.

۳ ج. ؛ مصور، جدول؛ ۲۲×۲۹ س م.

ISBN 964- 361 - 231 - 7 : (ج. ۱)

ISBN 964- 361 - 233 - 3 : (ج. ۲)

ISBN 964- 361 - 234 - 1 : (ج. ۳)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: The Encyclopedia of Democracy

واژه‌نامه.

کتابنامه.

نمایه.

مندرجات: ج. ۱. آ ـ ت، ج. ۲. ج ـ ک، ج. ۳. گ ـ ی و پیوستها.

۱. دموکراسی ـ دایرة المعارفها. الف. فانی، کامران، ۱۳۲۳ ـ ، مترجم. ب. مرادی، نورالله، ۱۳۲۱ ـ ، مترجم. ج. مهاجر، محبوبه (مرادی)، ۱۳۲۳ ـ ، ویراستار. د. مجیدی، فریبرز، ۱۳۱۹ ـ ، ویراستار. ه. ایران. وزارت امور خارجه. کتابخانه تخصصی. و. عنوان.

۳۲۱/۸۰۳ JC ۴۲۳ / ل ۹۴ د ۲

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران

م ۸۳ ـ ۲۲۴۹

نام کتاب : دایرةالمعارف دموکراسی (جلد دوم)

زیر نظر : سیمور مارتین لیپست

سرپرستان ترجمهٔ فارسی : کامران فانی ــ نورالله مرادی

ویراستاران : محبوبه مهاجر ــ فریبرز مجیدی

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی تصاویر و نقشه‌ها : سیدمحمود بنی‌فاطمی

طرح روی جلد : فاطمه حاجی محمدخان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی : مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

ناشر : کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه

سال انتشار (چاپ اول) : بهار ۱۳۸۳

(چاپ دوم) : زمستان ۱۳۸۳

شمارگان : ۱۰۰۰ دوره

قیمت : (دوره سه جلدی) ۳۰۰۰۰۰ ریال

دایرةالمعارف دموکراسی

زیر نظر : سیمور مارتین لیپست

سرپرستان ترجمهٔ فارسی : کامران فانی ــ نورالله مرادی

ویراستاران : محبوبه مهاجر ــ فریبرز مجیدی

مترجمان : مصطفی اسلامیه، موسی اکرمی، سیدعبدالله انوار، شهره باقری، نسترن پاشایی، محمدرضا پورجعفری، نازیلا خلخالی، شهیندخت خوارزمی، محمد ساوجی، اسماعیل سعادت، نسرین طباطبایی، هرمز عبداللهی، لیلی علوی، مهدی غبرایی، کامران فانی، مراد فرهادپور، حسن فشارکی، محمد حسن لطفی، فریدون مجلسی، فریبرز مجیدی، مجید مددی، نازنین مرادی، نورالله مرادی، علی مرتضویان، محمد علی موحد، مزدا موحد، محبوبه مهاجر، صالح نجفی، حسین‌علی نوذری، هرمز همایون‌پور

حروف‌نگاری : نیره مصلح

صفحه‌آرایی و
آماده‌سازی تصاویر و نقشه‌ها : سیدمحمود بنی‌فاطمی

دایرة المعارف دموکراسی

ج

جامائیکا

بنگرید به کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان

جامعهٔ توده‌وار

آن شکل از جامعه که زادهٔ گرایش روزگار کنونی به تلقی افراد به صورت واحدها یا ذرات تشخیص‌ناپذیر، یعنی به صورت اجزای تفکیک ناشدنیِ یک توده است. در جامعهٔ توده‌وار، نهادها با مردم به صورت یک کلِّ واحد سروکار دارند. کارها یک شکل و یکدست و غیرشخصیند. فعالیتهای بسیار وسیع جای روابط جمعی گروه را می‌گیرند. اجتماعات روستایی، همراه با سنّتهایشان، در شیوه‌های جهانی و میزان‌شدهٔ شهر مستحیل و غرق می‌شوند. براثر هموارشدن تمایزهای اجتماعی، مقررات دیوان‌سالارانه یا بوروکراتیک جانشین اصل مسؤولیت شخصی می‌گردند. این همسطحی موجد مفهوم برابری‌طلبانهٔ عدالت، و این مفهوم مایهٔ تداوم آن همسطحی است.

بارزترین انگیزه‌هایی که جامعهٔ توده‌وار را پدید آورده‌اند انگیزه‌های اقتصادی و تکنولوژیکند. نخست این‌که سازمانهای بسیار بزرگ کاراتر از سازمانهای کوچکند. دیگر این‌که تودهٔ افرادی که خواستها و افکار و عقاید همشکل داشته باشند قابل پیشبینی و تمشیت‌پذیرند. جامعهٔ توده‌وار بیشتر حاصل میل به رفاه و سعادتی است که بخش عمدهٔ جهان امروزی را تعیین می‌کند.

رهاسازیِ میل به رفاه و سعادت، کار فیلسوفان سیاسی آزادی‌خواه (لیبرال) دو سدهٔ هفدهم و هجدهم، از جمله توماس هابز، جان لاک، و آدام اسمیت، بود. این نخستین متفکران جدید تصور می‌کردند که رهایی‌بخشی را باید به دلیل بهترکردن سرنوشت تودهٔ عظیمی از انسانها موجه دانست. به مفهوم کلی‌تر، جامعهٔ توده‌وار نتیجهٔ انتخاب سیاسی دموکراسی یا برابری است که رکن اصلی تلاش بشر بشمار می‌آید. جامعهٔ توده‌وار مایه‌های اصلی خود را از قوی‌ترین امیال مشترک اکثر انسانها می‌گیرد.

با این حال، از انصاف بدور است که بگوییم جامعهٔ توده‌وار خواست و نیت فیلسوفان سیاسی آزادی‌خواه بود. کارآمدترین شاگردانشان، یعنی «بنیادگذاران آمریکا»، تصور می‌کردند که ویژگی اصلی جامعهٔ بازرگانی آنها، جامعه‌ای که محصول قانون اساسی ۱۷۸۷ بود، همانا وجود تنوع و اختلاف خواهد بود. هدف آنها ایجاد جامعه‌ای گسترده بود که جامعهٔ توده‌وار نباشد، و راه رسیدن به آن به وجود آوردن دموکراسی گسترده‌ای بود که دموکراسی توده‌وار نباشد. از نظر آنان، کلید این موفقیت مکانیسم یا سازوکار نمایندگی بود. با سازوکار نمایندگی می‌توانستند دموکراسی گسترده و غیرمستقیمی برقرار سازند که آن را جمهوری می‌خواندند. در جمهوری، تعداد زیادی از شهروندان تعداد کمی نماینده انتخاب می‌کنند که قانون می‌گذارند. جمهوری بزرگ را می‌توان دموکراسی نخبگان یا اشراف خواند.قانون را نمایندگانی وضع می‌کنند که فاصلهٔ کافی از مردم دارند و می‌توان پذیرفت که، با استفاده از درایت یا دست‌کم فراست و فضیلت خود، افکار عمومی را پالایش و گسترش دهند.

دموکراسی توده‌وار دموکراسی وسیع و مستقیمی است که به نظر می‌رسد که شرایط جامعهٔ توده‌وار را داشته باشد. «بنیادگذاران آمریکا» تصور می‌کردند که دموکراسی توده‌وار بی‌درنگ ممکن است تبدیل به حاکمیت عوامفریبان شود. تجربهٔ دیکتاتوری عوام در سدهٔ بیستم مؤید همین استنباط آنها است. «بنیادگذاران آمریکا» امیدوار بودند که در جامعهٔ گسترده و چندگونه تقریباً جایی برای حکومت عوامفریبان نباشد. اما دموکراسی گسترده و مستقیم نیز بر اثر پیشرفت تکنولوژی یا فناوری و رسانه‌های ارتباط همگانی بتدریج و بیش از پیش تحقق یافته است.

آلکسی دوتوکویل (۱۸۰۵-۱۸۵۹) یکی از کسانی بود که خاستگاه اصلی مفهوم ضرورت جامعهٔ توده‌وار و دموکراسی توده‌وار را نخست در تصورات عقل‌گرایان افراطی یافت، یعنی در همان کسانی که سلسله‌جنبان فکری «انقلاب فرانسه» شدند. آن متفکران مخالف همهٔ نابسامانیها و نابخردیهای آدمی بودند و می‌خواستند که انسانها را به صورت یک کل یا تودهٔ یگانه و یکدست درآورند. چون مقتضی چنین دیدند که برابری را برتر از آزادی بدانند، آرمانشان هم به جامعهٔ توده‌وار بدل شد.

از «انقلاب فرانسه» به بعد، گرایش به جامعهٔ توده‌وار با دو نوع انتقاد روبرو بوده است. جامعه‌شناس آمریکایی، ویلیام کورنهاوزر، این دو قسم انتقاد را اشرافی و دموکراتیک نامیده است. نقد اشرافی

مدافع ارزشهای نخبگان دربارهٔ حاکمیت سیاسی مسؤولانه و آزادی فردی در برابر خشکی و بی‌روحی مساوات‌طلبانه‌ای است که از جامعهٔ توده‌وار ناشی می‌شود. نقد دموکراتیک بر آن است که جامعهٔ توده‌وار دموکراسی راستین یا مشارکتی را ناممکن می‌سازد.

این دو نوع نقد را در آثار توکویل، که هنوز هم موشکاف‌ترین تحلیلگر زیاده‌رویهای دموکراتیکِ جامعهٔ توده‌وار است، می‌بینیم. از نظر توکویل، جامعهٔ توده‌وار به یک معنا همان صورت کامل دموکراسی است و به معنای دیگر صورتی است از استبداد. جامعهٔ توده‌وار، به معنای واقعی کلمه، کاملاً برابری‌طلب است. انسانها رمه‌ای رام و آرام بشمار می‌آیند که کافی است چرانیده شوند نه حکومت. گویی که هر فرد بی‌اراده و اختیار تسلیم فکر و رأی عموم است که ظاهراً فوق اختیار یا درک و فهم او است. از منظر عشق شکوهمند اشرافی به آزادی برای نفس آزادی، این تمکین همانا واگذاری مسؤولیت شخصی است.

حقیقت امر دربارهٔ جامعهٔ توده‌وار این است که ایدئالیسم برابری‌طلبانه، در حالت افراطیش، مردم‌گریزانه است. انسانها فقط در صورتی کاملاً برابر می‌شوند که دیگر هیچ خصیصهٔ مشخصاً انسانی نداشته باشند، یعنی زمانی که چیزی مگر ذرات غیرقابل تشخیص از یکدیگر نشده باشند. توکویل عقیده داشت که جامعهٔ توده‌وار مظهر فردگرایی افراطی است، زمانی که فرد خود را کاملاً یکه و تنها، معروض صُدفه و بخت، بی‌وزن، و خالی از محتوا و نقطهٔ اتصال می‌بیند.

تنوع و اختلاف افراد، که «بنیادگذاران آمریکا» امیدوار بودند بتواند ویژگی جمهوری گسترده باشد، بآسانی بر اثر اصول فردگرایانهٔ لیبرالیسم یا آزادی‌خواهی از بین می‌رود. پیشرفت دموکراسی میل به نابودی نهادها و عاداتی دارد که روحیهٔ انسان را به سوی شهروندیِ فعال بسط می‌دهند. توکویل مدافع حکومت محلی، مذهب، و خانواده بود و آنها را میراثهای فرخندهٔ اشرافیت آمریکا، به نام دموکراسیِ سرشار از شهروندانی آزاد و مسؤول، می‌دانست.

این نظر توکویل را که جامعهٔ توده‌دار همان استبداد «سُست» یا بی‌تفاوت است می‌توانیم نقدی بدانیم که برخی از گرایشهای موجود در دولت رفاه کنونی را پیشبینی می‌کند. هانا آرنت (۱۹۰۶-۱۹۷۵) این نکته را هم افزود که توده‌وار کردن به این شکل، شرط لازم و هدف تمامت‌خواهی «خشن» یا آمیخته به وحشت و ارعاب سدهٔ بیستم نیز بود. ایدئولوژیهای تمامیت‌خواه با وعدهٔ سازمانهای توده‌وار که در آنها افراد ممکن است ذره‌ای شاهد از دست رفتن فردیت ناچیز خویش نباشند، توده‌های تنها، نگران، و نومید افراد را که به ذرات بسیار ریزی تبدیل شده‌اند به خود فرامی‌خوانند. بنابر نگرش تمامت‌خواه، چارهٔ نابسامانی اندک جامعهٔ توده‌وار آن است که جامعه به کمال خود رسد.

شکی نیست که سازماندهی اجتماعات بشری به سوی جامعهٔ توده‌وار بوده است، اما این جامعه همچنان راه بسیار درازی تا رسیدن به حد کمال دارد. انسانها نیز، همان‌طور که توکویل آرزو می‌کرد، توانایی مقامت در برابر توده‌وار شدن به نام آزادی و دموکراسی راستین را از خود نشان داده‌اند. مقاومتی از این قِسم را در افکار آلکساندر سولژنیتسین، نویسنده و دگراندیش روسی، و واتسلاف هاول، نمایشنامه‌نویس، فیلسوف، و نخستین رئیس‌جمهوری جدید چکوسلوواکی در ۱۹۹۳، با صراحت تمام می‌بینیم. افکار و عقاید آنها روح و روشنایی عمیقی به انقلاب ۱۹۸۹ علیه تمامت‌خواهی بخشید.

نیز بنگرید به توکویل، آلکسی دو؛ رسانه‌های همگانی؛ مساوات‌طلبی.

محبوبه مهاجر / **Peter A. Lawler**

کتابنامه

Arendt, Hannah. *The Origins of Totalitarianism*. New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1951.

Boesche, Roger. "Tocqueville and Arendt on the Novelty of Modern Tyranny." In *Tocqueville' Defense of Human Liberty*, edited by Peter A. Lawler and Joseph Alulis. New York: Garland Publishing, 1993.

Havel, Václav. "Address to the U.S. Congress." *Congressional Record-House*. Washington, D.C. February 21, 1990, H392-95.

Kornhauser, William. *The Politics of Mass Society*. Glencoe, Ill.: Free Press, 1959.

Mansfield, Harvey C., Jr. *America's Constitutional Soul*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1991.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. Translated by George Lawrence. New York: Harper, 1966.

——. *The Old Regime and the Revolution*. Translated by Stuart Gilbert. Garden City, N. Y.: Doubleday, 1955.

جامعهٔ مدنی

شیوهٔ خاصی از روابط میان دولت و گروههای اجتماعی نظیر خانواده‌ها، بنگاهها و مؤسسات تجارتی، انجمنها، و جنبشهایی که مستقل از دولت وجود دارند. این شیوهٔ روابط، پیش از همه در جامعه‌های جدید پیدا شدند، اگر چه مبادی آن را می‌توان در دوره‌های پیشتر نیز یافت. چندین مؤلفهٔ جامعهٔ مدنی برای دوام و بقای دموکراسیهای نوین لازمند و به گذار از حکومت اقتدارگرا یا تمامت‌خواه به حکومت دموکراتیک کمک می‌کنند.

مؤلفه‌های جامعهٔ مدنی

مؤلفهٔ نخست، که بدیهی‌ترین و ضروری‌ترین جزءِ آن است، همانا استقلال از دولت است. مؤلفهٔ دوم عبارت است از دسترسی بخشهای مختلف جامعه به کارگزاریهای دولت و تعهدپذیری آنها در برابر اجتماعی سیاسی و قواعد و مقررات دولت. وجه سوم موکول به این است که انواع و اقسام حوزه‌های عمومی خودمختار به وجود آیند تا انجمنهای مختلف فعالیتهای خود را در آنها تنظیم کنند و اعضایشان را تحت نظارت و ادارهٔ خود قرار دهند و به این وسیله مانع از تبدیل جامعه به توده‌ای بی‌شکل شوند. و جزءِ چهارم این‌که آن عرصه‌ها باید در دسترس همهٔ شهروندان و معروض شُور و تبادل‌نظر عموم باشند ــ نه این‌که در موقعیتهای انحصاری، پنهانی، و گروهی مستقر شده باشند.

پس یک شرط لازم برای دموکراسی زنده و جاندار وجود بسیاری از عرصه‌های خصوصی حیات اجتماعی است که از عرصهٔ اقتدار عمومی یا اجبار خصوصی مستقل باشند، که البته شرط کافی نیست. گروههایی که به این شکل و مستقلاً تشکل و سازمان می‌یابند، در عین حال، باید وسیلهٔ دسترسی به عرصهٔ اصلی سیاست باشند و قواعد اصلی بازی سیاسی را نیز نسبتاً در حدی عالی بپذیرند.

هیچ گروه یا نهاد اجتماعی نباید پایگاهها و منابع قدرت در جامعه را مطلقاً در انحصار خویش بگیرد و مانع از دسترسی سایر گروهها به قدرت شود. در دوره‌های مختلف تاریخی در بسیاری از جوامع الیگارشیانه‌ای که قوانین اساسی دموکراتیک را رسماً پذیرفته‌اند اما دسترسی به قدرت در آنها محدود به گروههای بسیار کوچک بوده است چنین انحصارگریهایی روی داده‌اند.

بنابراین، تنها وجود انواع و اقسام بخشهای اجتماعی خودمختار نیست که برای پایه‌گذاری دموکراسی و استمرار کار آن به شیوه‌ای درست اهمیت قطعی و حیاتی دارد. شرط اصلی همانا وجود پیوندهای نهادین و عقیدتی (ایدئولوژیک) میان این بخشها و دولت است. مهم‌ترین این پیوندها شبکه‌های نهادینه شدهٔ اصلی در زمینهٔ نمایندگی سیاسی (هیأتهای قانونگذاری و حزبهای سیاسی)، نهادهای قضایی، و مجراهای چندگانهٔ بحث و گفتگوی عمومی بوده‌اند که به شکلی دسته‌جمعی تعیین می‌کنند که اطلاعات لازم چگونه در جامعه پخش و ارسال می‌شوند و چه کسی به این اطلاعات و پیامها دسترسی دارد. میزان عدم نظارت مقامات دولتی، یا میزان انحصار مطلق طبقه یا بخش اجتماعی خاص و حاکم بر این ارتباطها، و نقش و سهم این ارتباطها در تعیین حدود پاسخگویی یا مسؤولیت‌پذیری مسؤولان، اهمیتی اساسی برای دموکراسی دارند.

ساختار جامعهٔ مدنی ــ و، مهم‌تر از همه، ساختار عرصه‌های عمومی و مسیرهای دستیابی بخشهای گوناگون جامعه به عرصهٔ سیاسی ــ از کشوری به کشور دیگر، و در دوره‌های تاریخی مختلف یک کشور، بسیار متفاوت است. این ساختار تحت‌تأثیر عوامل اجتماعی و اقتصادی از قبیل میزان تقسیم کار و نوع اقتصاد سیاسی جامعه قرار دارد. عوامل فرهنگی و نهادی نیز براین ساختار اثر می‌گذارند. برخی از این عوامل عبارتند از نمادهای اصلی هویت جمعی، خصوصاً اهمیت نسبی مؤلفه‌های اولیه و آغازین (طایفه‌ای، قومی، ملی)، مذهبی، و ایدئولوژیک (عقیدتی) آن نمادها؛ برداشتها و تصورات رایج دربارهٔ عرصهٔ عمل سیاسی، حد و حدود دولت، ماهیت استقلال ملی، و رابطهٔ مطلوب دولت و جامعه؛ مفهوم اقتدار عمومی و میزان مسؤولیت‌پذیری موجود در بخشهای اصلی جامعه؛ جایگاه قانون در لفظ و عمل سیاسی؛ مفهوم شهروندی و شیوهٔ عمل به شهروندی؛ الگوی تعامل میان نهادها و بخشهای مرکز و پیرامون؛ ساختار سلسله‌مراتب و طبقات اجتماعی، میزان آگاهی جمعی آنها، و شیوه‌های بیان سیاسی آنها؛ و، سرانجام، ویژگیهای اصلی جنبشهای اعتراض‌آمیز و سایر چالشهای مقامات و مسؤولان سیاسی.

نحوهٔ ترویج و عملی‌ساختن این عوامل فرهنگی و نهادی به دست نخبگان یا سرآمدان یک جامعه ــ به صورت داد و ستد متقابل با بخشهای وسیع جامعه ــ تأثیر شگرفی بر نحوهٔ تلفیق و ترکیب اجزای جامعهٔ مدنی، بر چگونگی برقراری ارتباط میان گروههای مختلف جامعه، و بر این‌که آیا تصوری مشترک از خیر همگانی جامعه دارند یا نه، می‌گذارد.

نخستین شکلهای جامعهٔ مدنی

نخستین جامعهٔ مدنی کامل در اروپا و در سده‌های هفدهم و هجدهم پیدا شد. این جامعه بر پایهٔ چندین ویژگی نهادین و مفروضات فرهنگی تمدن اروپایی بنا شد. مهم‌ترین اینها حضور چندین مرکز رقابت در جامعه (مثلاً دولت، کلیسا، و شهرها) و الگوی همبستگی متقابل، و نیز رقابت، میان مراکز و پیرامونها بود. گروههای مبتنی بر طبقه، فرقه، قوم، دین، حرفه، و اعتقادات، هم از یکدیگر و هم از دولت کاملاً جدا بودند. این گروهها غالباً ساختار خود را تغییر می‌دادند درحالی که خودمختاری و سهولت دسترسی خود به مراکز جامعه‌را حفظ می‌کردند. نخبگان یا سرآمدان مختلف (اعم از فرهنگی و اقتصادی یا شغلی و حرفه‌ای) ارتباطی چنان تنگاتنگ با هم داشتند که غالباً در هم تداخل می‌کردند و در بسیاری از موارد بر مبنایی ملی به فعالیت سیاسی می‌پرداختند. و بالاخره، نظام قانونی بسیار خودمختار بود، همان‌طور که بسیاری از شهرها چنین بودند، و حُکم مراکز خلاقیت اجتماعی و فرهنگی و مبادی هویت جمعی ــ مثلاً از حیث احترام به افکار و عقاید گروه دربارهٔ معنای شهروندی ــ را داشت. شهرهای ایتالیا در عصر رنسانس نمونهٔ عالی آنند.

این ویژگیهای فرهنگی و نهادین تأثیر فراوانی بر پیدایش جامعهٔ مدنی در اروپای جدید داشتند. تأثیر آنها، خصوصاً، بر فرایندهای رقابت و رویارویی مراکز رقابت‌جویانهٔ ملی، منطقه‌ای، محلی و میان گروهها و نخبگان مختلف بر سر دستیابی به مراکز و إعمال نفوذ در

سیاستهای آنها بوده است.

همین ویژگیهای فرهنگی و نهادین تأثیر هنگفتی بر مهم‌ترین جنبشهای اعتراض‌آمیزی که در اروپا پیدا شدند، خصوصاً جنبشهایی نیز که زیر نام ایدئولوژیهایی چون سوسیالیسم یا ناسیونالیسم (ملی‌گرایی) خواستار دگرگونی بنیادی مراکز [قدرت] بودند، داشتند. سهم میراث انقلابهای عظیم دو سدهٔ هفدهم و هجدهم، خصوصاً انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه، در شکل‌گیری این شیوهٔ ستیزه‌جویانه، به‌هیچ‌وجه اندک نبود.

در اروپای غربی و مرکزی در این دوره تغییرات بسیار مهمی در ساختار جامعهٔ مدنی و در روابط بین جامعهٔ مدنی و دولت پدید آمدند. بسیاری از شرایط تاریخی و ساختاری مختلف و همچنین عوامل فرهنگی در این تفاوتها تأثیر داشتند. از جملهٔ آنها تأکید نسبی بر برابری یا سلسله‌مراتب، برداشتهای متفاوت از عرصهٔ سیاسی، و اهمیت نسبی مؤلفه‌های عقیدتی و مدنی در تشکیل هویتهای جمعی بودند. سایر عوامل مؤثر عبارت بودند از سابقهٔ وجود یک اجتماع سیاسی مشترک یا، برعکس، میزان‌درهم‌تنیدگی مبارزه برای دستیابی به مراکز سیاسی با مبارزاتی که بر سر حدود و ثغور جمعی ـــ خصوصاً مرزهای خاکی ـــ و هویتهای جمعی درمی‌گرفتند.

مثلاً، در انگلستان، اجتماع سیاسی مشترکی در آغاز پیدا شد، و رویارویی جامعه و دولت بالنسبه کاهش یافت. در آلمان و ایتالیا، اجتماع سیاسی مشترک تا اواسط سدهٔ هجدهم به وجود نیامد. با نفس ایجاد آن در اصل مخالفت می‌شد، و جامعه‌ای که به این ترتیب به وجود آمد بسیار چند پاره بود. درگیریهای مداوم، که میان دولت و آن جوامع چندپاره روی می‌دادند، به فروپاشی رژیمهای دموکراتیکِ قانون‌مدار در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ کمک کردند.

تبلور تمدنِ مشخصاً آمریکایی با تکیه و تأکید فراوانی که بر برابری می‌کرد، با برداشت ضعیفی که از دولت داشت، با هویت جمعی خود که استوار بر مؤلفه‌های عقیدتی (بیش از مؤلفه‌های تاریخی) بود، و با اصل اخلاقی مستحکم خود دایر بر پاسخگو بودن حاکمان، موجب پیدایش نوع دیگری از جامعهٔ مدنی شد که باز هم با بقیه فرق می‌کرد. به‌طورکلی، جامعه نسبتاً مهم‌تر از مرکز سیاسی و اداری بشمار می‌آمد. هدف جنبشهای اعتراض‌آمیز پیشین عبارت بودند از بازسازی عقیدتی مرکز، نظیر اروپا، یا تشکیل هویت سیاسی جمعی متمایز. جنبشهای اعتراض‌آمیز در ایالات متحد خیلی بیشتر متوجه تهذیب اخلاقی یا تقویت وحدت ملی در جامعه بودند.

گسترش الگوی غربی

گسترش تمدن جدید اروپا به بیرون از جهان غرب، نهادها و ایدئولوژیهای سیاسی جدید، از جمله نهادها و ایدئولوژیهای دموکراتیک، را به تمدنهایی پیوند زده است که دارای همان اصول اولیه و ویژگیهای نهادینی نبودند که نخستین رژیمهای قانونی و اولین شکلهای جامعهٔ مدنی را شکل دادند. کشورهای غیرغربی توانسته‌اند که این نهادها و ایدئولوژیها را در بسیاری از موارد اخذ یا اقتباس کنند. در سنّتهای غیرغربی، مؤلفه‌هایی هستند ـــ از قبیل پاسخگو بودن یا مسؤولیت حاکمان در برابر قانون یا نظمی برتر، وجود گروهها و حرفه‌هایی مستقل از دولت، و حتی نظام کاستها یا طبقات بسته در هند ـــ که به توسعهٔ دموکراسی، یا دست‌کم به گردش امور در نظامهای قانون‌مدار، کمک کرده‌اند. علاوه بر اینها، فشارهایی که در سطح بین‌المللی برای توسعهٔ دموکراسی اعمال می‌شوند در بسیاری از کشورها محسوس بوده‌اند. جمع این عوامل در کشورهای مختلف تحولاتی گسترده در ساختار جامعهٔ مدنی به جود آورده‌اند و در شیوه‌های الحاق نهادهای سیاسی جدید به تمدنهای غیرغربی مؤثر افتاده‌اند.

شکلهای گوناگون جامعهٔ مدنی ـــ اروپایی، آمریکایی، آمریکای لاتینی، و آسیایی ـــ پیوسته در برابر دگرگونیهای ساختاری و مفاهیم فرهنگی و ایدئولوژیک جدید به یک نحو تغییر کرده‌اند. یک نمونهٔ مهم این نوع تغییر نهادینه‌شدن برنامه‌های دولت رفاه است.

همهٔ جوامع حد و مرزهای عرصهٔ سیاسی را از نو تعریف و تعیین کرده‌اند. همهٔ آنها استنباطهایی را که از حدود مناسب و مطلوب برای فعالیتهای دولت، میزان دسترسی بخشهای گوناگون جامعه به قدرت سیاسی، ماهیت ارتباطهای بخشهای مختلف، و نوع مزایایی را که باید نصیب بخشهای مختلف شوند، تعدیل و اصلاح کرده‌اند. خواه کشوری از رژیمی غیردموکراتیک به سوی رژیمی دموکراتیک حرکت کند و خواه در چارچوب قانونی یکپارچه‌ای تحول یابد، تغییرات جامعهٔ مدنی با مبارزه بر سر برداشتهای متعارض از نظم اجتماعیِ خوب همراه بوده‌اند. جامعهٔ مدنی، طیّ دوره‌های گذار یا انتقال، ممکن است در یکی از جهات چندگانه متحول شود. ممکن است بعضی از بخشها خودمختاری بیشتری در برابر دولت داشته باشند یا بیش از گذشته در عرصهٔ سیاسی فعال شوند. ممکن است بخشهای جدیدی پیدا شوند و مدعی استقلال گردند.

همیشه این خطر هست که وقوع تغییرات آن دسته از ویژگیهای جامعهٔ مدنی را که بیش از همه موجب پیدایش و استمرار رژیمهای دموکراتیک می‌شوند تضعیف کنند. اولاً، دگرگونیهای اجتماعی و اقتصادی ممکن است موجب توزیع مجدد قدرت در داخل بخشهای اجتماعی شوند و مراکز قدرت موجود را بتدریج از بین ببرند. سیاستهایی که هدف اصلی آنها تضعیف مراکز قدرت موجود (مثلاً، سیاستهای مرتبط با دولت رفاه) است غالباً ممکن است قدرت دولت را به حدی برسانند که مبانی مستقل قدرت را بکلی از میان بردارند.

وانگهی، طیّ دوره‌های گذار یا انتقال، گروههای موجود در جامعهٔ مدنی ممکن است مخالف تغییر باشند. آنها ممکن است گرایشهایی در درون گروه خود بپرورانند که معرف علایق و منافع محدود آنها بر پایهٔ نژاد، طبقه، قومیت، یا پایگاه اقتصادی به جای تن در دادن به

چارچوب اجتماعی مشترکِ قواعد و مقررات و توزیع قدرت باشند. پس ممکن است سدی شوند در راه بازسازی روابط موجود میان جامعهٔ مدنی و دولت به حدی که دوام و بقای رژیمهای دموکراتیک و قانون‌مدار را به خطر اندازند.

و نکتهٔ آخر این‌که پیدایش بخشهای جدید در جامعهٔ مدنی ممکن است موجب شکل‌گیری جنبشهای توده‌ای بی‌ثبات شود که علت وجودی آنها مخالفت با سایر بخشهای جامعه یا با مرکز قدرت سیاسی و اجرایی است.

در بسیاری از موارد ـــ مثلاً، در آلمان و ایتالیا در اروپا و حتی بیشتر در جوامع آسیایی و آفریقایی ـــ این مسائل بر اثر درآمیختن شدید با فرایندهای تشکیل اجتماعات ملی و قومی جدید حدّت یافته‌اند.

نیز بنگرید به انجمنها؛ اقتدارگرایی؛ خودمختاری؛ تمرکززدایی؛ گروههای ذی‌نفع؛ لیبرالیسم؛ اکثریت و اقلیت؛ بازار، مقررات؛ جامعهٔ توده‌وار؛ جنبشهای اعتراض‌آمیز؛ جنبشهای اجتماعی؛ دولت بسیط.

محبوبه مهاجر / **S. N. Eisenstadt**

کتابنامه

Bobbio, Norberto, ed. *Democracy and Dictatorship*. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1988; London: Polity Press, 1989.

Calhoun, Craig, ed. *Habermas and the Public Sphere*. Cambridge, Mass.: MIT Press, 1992.

Ferguson, Adam. *An Essay on the History of Civil Society*. With a new introduction by Louis Schneider. New Brunswick, N.J.: Transaction Books, 1980.

Hegel. G. W. F. *Hegel's Philosophy of Rights*. Translated by T. M. Knox. London: Oxford University Press, 1967.

Keane, John, ed. *Civil Society and the State: New European Perspectives*. New York and London: Verso Books, 1988.

Maser, Charles S., ed. *Changing Boundaries of the Political: Essays on the Evolving Balance between State and Society, Public and Private, in Europe*. Cambridge and New York: Cambridge Uinversity Press, 1987.

Perez-Diaz, Victor M. *The Return of Civil Society: The Emergence of Democratic Spain*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1993.

جامعهٔ ملل

«جامعهٔ ملل» نخستین حرکت تاریخی به سوی حکومت جهانی ـــ یا دست‌کم به سوی سازمانی بین‌المللی ـــ با هدف جلوگیری از جنگ بود. جامعهٔ ملل، که پس از جنگ جهانی اول (۱۹۱۴–۱۹۱۸) در اجرای بخشی از پیمان ورسای تأسیس شد، از سال ۱۹۱۹ تا چند سالی از دههٔ ۱۹۳۰، از عهدهٔ چند اختلاف کوچک بخوبی برآمد. اما در اجرای مهم‌ترین وظیفهٔ خود، یعنی حفظ صلح، ناکام ماند. «جامعهٔ ملل» طی جنگ جهانی دوم نقشی ایفا نکرد و پس از سال ۱۹۴۵ «سازمانِ ملل متحد» جانشین آن شد.

«جامعهٔ ملل» تا حد زیادی بر پایهٔ طرح وودرو ویلسون قرار داشت که در سال ۱۹۱۷، زمانی که ایالات متحد وارد جنگ جهانی اول شد، رئیس جمهور آن کشور بود. در سال ۱۹۱۹ سنای ایالات متحد با امتناع از دادن دو سوم آرای خود، که برای تصویب پیمان ورسای الزامی بود، آن را رد کرد. جامعهٔ ملل بدون مشارکت ایالات متحد به راه خود ادامه داد، اما بیشتر کشورهای مستقل جهان را به خود جذب کرد.

خودمختاری و امنیت دسته‌جمعی

ویلسون و دیگر حامیانِ «جامعهٔ ملل» از ورود به جنگ به منظور «امن کردن جهان برای دموکراسی» سخن گفته بودند، اما آنها می‌توانستند از امن کردن جهان به وسیلهٔ دموکراسی سخن بگویند. حامیان جامعهٔ ملل اعتقاد داشتند که بسیاری از مسائل و جنگهای به ارث رسیده از دیپلماسی قرن نوزدهم اروپا به این دلیل پدید آمده بودند که در ایجاد مرزهای سیاسی از اصل خودمختاری پیروی نکرده بودند. حکومت بر گروههای قومی و حتی بر سراسر برخی کشورها بر خلاف تمایلات مردم بود. راه حل ـــ خواه با توجه به شرایط پیمانهای صلح پایان دهندهٔ جنگ جهانی اول یا با توسل به آرای عمومی که قرار بود بعداً به وسیلهٔ جامعهٔ ملل کارگردانی شود ـــ این بود که به مردم امکان انتخاب داده شود که می‌خواهند جزءِ کدام کشور باشند، به چه زبانی سخن بگویند، و به کدام پرچم احترام بگذارند.

«جامعهٔ ملل»، با توجه به تنفر و انزجار موجود نسبت به کشتار و ویرانگری جنگ جهانی اول، می‌خواست دست‌کم همان‌طور که برای ایجاد دموکراسی طراحی شده بود صلح را نیز ترویج کند. با این حال چنین تصور می‌شد که این دو مقوله [صلح و دموکراسی] لازم و ملزوم هم باشند. مثلاً، بنیادگذاران جامعهٔ ملل معتقد بودند که آلمان، که مسؤول آغاز جنگ شناخته می‌شد، فقط زمانی قابل اعتماد خواهد بود که دموکراتیک شود و درگیریهای قومیِ اروپای مرکزی و

شرقی در صورتی قابل کنترل خواهند بود که هر منطقهٔ جغرافیایی بر طبق خواست مردمی که در آن زندگی می‌کنند اداره شود.

اولویت صلح، جامعهٔ ملل را به مبارزه با آغازگر هر جنگی فرا می‌خواند، در حالی که نظام قدیمیِ تعادل قوا خواهان مداخله علیه برندهٔ احتمالیِ هر جنگی بود، تا از پدید آمدن قدرتی سلطه‌گر یا فایق جلوگیری کند. منطقِ نوینِ امنیتِ دسته‌جمعیِ جامعهٔ ملل خواهانِ مداخله علیه کشوری بود که آغازگر جنگ باشد. مقصود تثبیت این اصل بود که از هر گونه جنگی باید پرهیز شود.

در نظام قدیمیِ دیپلماسیِ تعادلِ قوا، شمار مطلوب کشورهای درگیر غالباً پنج کشور در نظر گرفته می‌شد. فرمانروایان (کلاً پادشاهان موروثی) در کشورهای جداگانه پیوسته علیه هر کسی که می‌کوشید یک امپراتوری حاکم بر کل نظام تأسیس کند گوش به زنگ بودند. هروقت دو کشور به جنگ می‌پرداختند، کشورهای دیگر معمولاً منتظر می‌ماندند تا ببینند کدام طرف دارد برنده می‌شود و آن وقت به جانبداری از طرف ضعیف‌تر مداخله می‌کردند تا از شکست خوردن و جذب شدن آن جلوگیری کنند. هدف این بود که از به وجود آمدن هر گونه تجمع قدرتی که بعداً بتواند کشورهای جداگانه را شکست دهد و همهٔ آنها را در خود جذب کند جلوگیری شود.

اما در «جامعهٔ ملل»، شمارِ مطلوبِ مشارکت‌کنندگان بسیار بیشتر بود ــ شاید بین پنجاه تا صد کشور یا بیشتر. جامعهٔ ملل در صورت بروز جنگ به تعداد زیادی حقیقت‌یاب بی‌تعصب و بی‌غرض نیاز داشت که نقش «هیأت منصفهٔ موظفی» را عهده‌دار شوند و دریابند که کدام کشور آغازگر مخاصمات بوده است. در تصمیم‌گیری برای تحمیل مجازاتهای اقتصادی یا مداخلات سیاسی دسته‌جمعی، نتیجه‌گیری منصفانه دربارهٔ این که کدام کشور ضربهٔ اول را وارد کرده است سرنوشت ساز بود. بعلاوه، اگر اصل خودمختاری موفق می‌بود، تعداد کشورهای دارای حاکمیت بیشتر می‌شد. افزایش تعداد [کشورها] تحت شرایط قدیمی تعادل قوا عملی نمی‌شد، اما با ساختار یک ترتیب امنیت دسته‌جمعی بخوبی سازگار بود.

با سقوط تزار نیکلای دوم در ۱۹۱۷ در روسیه، متفقین (کشورهای پیروز در جنگ جهانی اول)، که در تنظیم پیشنویس میثاق جامعهٔ ملل به ایالات متحد پیوسته بودند، همگی دموکراسیهای سیاسی بودند. البته اندکی بعد در ورسای آشکار شد که فرانسه، انگلستان، و ایتالیا، که بخشی از قدرت سنّتی و منافع ارضیِ خود را بازیافته بودند، سبک سیاسی داخلیشان بر پایهٔ انتخابات آزاد قرار داشت و بنابراین با تعهدی نسبت به دموکراسی به عنوانِ بخشی از یک نظام نوینِ بین‌المللی سازگار نبودند.

اما، دشمنی دیرین فرانسه با آلمان موجب شد که فرانسه از دیدن این که اتریش، در نتیجهٔ خودمختاری، به آلمان ملحق شود، یا از مشاهدهٔ این که اقلیتهای آلمانی در چکوسلوواکی و لهستان در آلمان ادغام شوند، خشنود نباشد. فرانسه بویژه بیشتر نگران روابط آینده‌اش با همسایهٔ خود [آلمان] بود تا جامعهٔ ملل که نیروی محرکه‌ای برای خودمختاری دموکراتیک کلّ اروپا تلقی می‌شد. این اولویتها حتی در زمانی که در آلمان دموکراسی حاکم بود ادامه داشت. جمهوری وایمار در آلمان، که فقط از ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ دوام یافت، از مشکلات اقتصادی و خشم ناشی از شکست آلمان در جنگ جهانی اول به ستوه آمده بود و بنابراین از حمایت ژرف توده‌ای برخوردار نبود.

ویلسون و حامیانشان از پافشاری بر چنین رفتارهایی در ورسای ترسیده بودند. قراردادهای محرمانه‌ای که متفقین، پیش از ورود آمریکا به جنگ، میان خود درباره‌اش مذاکره و توافق کرده بودند، موجب نومیدی آنها بود. این توافقها غالباً به طوری وقیحانه بر خلاف تمایلات و اولویتهای قومی سرزمینهایی بودند که مورد مبادله قرار می‌گرفتند. ویلسون با بی‌میلی با برخی از این توافقها کنار آمد، با این انتظار که جامعهٔ ملل ساز و کار (مکانیسم) لازم برای اصلاح نابسامانیهای ارضی را فراهم خواهد کرد و برای هر سرزمینِ مرزی، که با آن با بی‌قیدی رفتار شده بود، دولتی خود گردان به ارمغان خواهد آورد.

ساختار جامعهٔ ملل

ترتیبات رأی‌گیری داخلی‌که برای «جامعهٔ ملل» تعبیه شد بازتاب تعهد عمومی پیشنهاد دهندگانِ آن در برابر دموکراسی بود. همان‌طور که اشاره شد، در این نظام نوین تعداد اعضای بیشتری جذب شدند. جامعهٔ ملل، طی تاریخ خود، که اعضایی به آن می‌پیوستند یا از آن خارج می‌شدند، روی هم رفته شصت عضو داشت. تا سالِ ۱۹۲۶ به آلمان اجازهٔ پیوستن به «جامعهٔ ملل» داده نشد تا این که ظاهراً منش دموکراتیک آن تحت رژیم جمهوری وایمار و یک قانون اساسی تازه به طور معقول تثبیت شد. رژیم نازی در سال ۱۹۳۳ آلمان را از جامعهٔ ملل خارج کرد. اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۳۴ اجازه یافت که به جامعهٔ ملل ملحق شود اما در سال ۱۹۳۹، پس از این که فنلاند را اشغال کرد، از آن جامعه اخراج شد. ایالات متحد تنها کشور بزرگ مستقلی بود که هرگز عضو آن نشد.

«جامعهٔ ملل»، که در ژنو، واقع در سوئیس، مستقر بود، کار خود را از طریق دو جزءِ مهم خود انجام می‌داد: یکی «مجمع»، که در آن همهٔ کشورهای عضو حق رأی داشتند، و دیگری «شورا»یی، که کوچک‌تر بود. به عنوانِ امتیازی برای کشورهای بزرگ، عضویت دائمی در «شورا» به قدرتهای بزرگ تفویض شده بود. بقیهٔ کرسیهای شورا بنوبت در اختیار اعضای دیگر قرار می‌گرفت. تصمیمات مهم، چه در «مجمع» و چه در «شورا»، مستلزم اتفاق آرا بود، اما طرفین یک اختلاف مجاز به شرکت در رأی‌گیری دربارهٔ آن اختلاف نبودند. برخلاف سازمان ملل متحد، که بعداً تشکیل شد، «جامعهٔ ملل» حق وتوی خاصی به قدرتهای بزرگ اعطا نکرده بود.

«شورا» مسؤولیتهای خاصی نداشت، بلکه با این فرض تشکیل

شده بود که چون در آن زمان سرعت ارتباطات و ترابری کُند بود، بسختی می‌شد با اخطاری فوری اعضا را به تشکیل جلسه دعوت کرد؛ اما «شورا» را، که کوچک‌تر بود، می‌شد سریع‌تر گردِ هم آورد.

چون فرض اصلی «جامعهٔ ملل» این بود که در حل و فصل اختلافات بین‌المللی هرگز نباید همچون امور داخلی به زور متوسل شد، پس مسلماً می‌بایست در ترکیبِ آن، مانند هر حکومت داخلی، نوعی دادگاه وجود می‌داشت تا شکایات را استماع و حل و فصل کند. این رکن حل و فصل دعاوی، که آن را «دیوان دائمی دادگستری بین‌المللی» نامیدند، بعداً به عنوان بخشی از سازمانِ ملل متحد باقی ماند. در زیر چتر جامعهٔ ملل چندین کارگزاری تخصصی بین‌المللی نیز قرار داشتند، از قبیل «سازمان جهانی بهداشت»، «انجمن جهانی هواشناسی»، و «سازمان بین‌المللی کار». برخی از این کارگزاریها پیش از سال ۱۹۱۹ وجود داشتند، و اکثراً برجای ماندند و در سازمان ملل متحد ترکیب شدند.

دلایل ناکامی

عموماً به یاد دارند که «جامعهٔ ملل» به این دلیل در حفظ صلح ناکام ماند که ایالات متحد عضو آن نشد. ملاحظات دموکراسی در این باره، به راههای گوناگون، نقشی مهم ایفا کرد. قانونِ اساسی ایالات متحد تصویبِ اموری خطیر از قبیل متعهد شدن در برابر سازمانی بین‌المللی را به آرایی بیش از اکثریتی ساده از سوی سنا موکول کرده است. امروز بآسانی می‌توان فراموش کرد که اکثریت مردم آمریکا در سال ۱۹۲۰ احتمالاً طرفدار پیوستن به «جامعهٔ ملل» بودند و اکثریت سناتورها نیز حاضر بودند که آن را تنفیذ کنند، اگرچه به دو سوم مورد نیاز نمی‌رسیدند.

یکی از دلایل مهم علیه «جامعهٔ ملل» تهدیدی بود که یک سازمان بین‌المللی می‌توانست در برابر دموکراسی و خودمختاری آمریکا پدید آورد. بیشتر آمریکاییها قبول داشتند که انگلستان یک دموکراسی است، اما «جامعهٔ ملل» به همهٔ سرزمینهای تحت سلطهٔ انگلستان در ماورای بحار، حتی هندوستان، که به هیچ وجه دارای حاکمیت ملی نبود، این امکان را داده بود که به عضویت آن درآیند. بعلاوه، آشکار شدن خواستها و پیمانهای سرّی انگلیسیها و فرانسویها در ورسای، بسیاری از آمریکاییها را که می‌پنداشتند آن جنگ مبارزه‌ای میان نیک و بد و میان استقلال‌طلبی و امپریالیسم تشنهٔ قدرت بوده است سرخورده کرد.

ایالات متحد همچنین دربارهٔ قائل شدن حقوقِ برابر برای کشورهای عضو «جامعهٔ ملل»، بدون‌توجه به وسعت آنها، احساسی گنگ داشت. آمریکاییها روی حق حاکمیت خودشان به عنوان حراست از دموکراسی سیاسی و آزادی خویش پافشاری می‌کردند. اما آن گونه شناسایی حاکمیت جداگانه و حق رأی برابر در یک سازمان جهانی، با توجه به این که بیشتر کشورها بسیار کوچک‌تر از ایالات متحد بودند، با آرمانِ دموکراتیک حق رأی برابر برای گروههای جمعیتی برابر سازگار نبود. از این‌رو، برای برخی از آمریکاییان، یگانه راه‌حل همانا مخالفت با عضویت در «جامعهٔ ملل» بود.

اما، نمی‌توان فقط عدم پیوستن ایالات متحد را مسبب ناکامی «جامعهٔ ملل» دانست. تلاشهایی که در فاصلهٔ دو جنگ جهانی، با حمایت «جامعهٔ ملل»، برای تشویق خود مختاری در سراسر اروپای مرکزی و شرقی صورت گرفت نومید کننده بود. جز چکوسلوواکی، همهٔ کشورهای دیگر آن مناطق تسلیم نوعی حکومت دیکتاتوری شدند. بعلاوه، این کشورها در آنچه به اقلیتهای قومی مربوط می‌شد از خود ذهنیت منصفانه یا توجهی نشان ندادند. درست همان‌طور که بسیاری از آمریکاییها از ناتوانی جمهوریهای آمریکای لاتین (که همگی به «جامعهٔ ملل» پیوسته بودند) در حفظ رفتار دموکراتیک در امور داخلی خود سرخورده بودند، کارنامهٔ اروپا، که پس از سال ۱۹۱۹ رابطهٔ میان دموکراسی و امنیت دسته‌جمعی را مختل کرد، به جای آن که موجب افزایش حمایت ایالات متحد از جامعهٔ ملل شود موجب کاهش آن شد.

«جامعهٔ ملل»، به عنوان یک ابزار صلح، هنگامی که با رژیمی علناً نامردمی چون ایتالیای بنیتو موسولینی یا آلمانِ آدولف هیتلر رویاروی شد، بی‌اثر گردید. ویلسون و دیگر بنیادگذاران «جامعهٔ ملل» تصور می‌کردند که پس از خونریزیهای جنگ جهانی اول، تمام کشورهای جهان مشتاق صلح خواهند شد، و بویژه حکومتهای دموکراتیک خواهان صلح خواهند بود. موسولینی و هیتلر، با اعلام این که ایتالیا و آلمان که بر دموکراسی چیره شده و آن را از میان برده‌اند آن چنان عادتی به صلح ندارند، آن تصور را باطل کردند. پیام آنان به «جامعهٔ ملل» چالش بنیادین آن زورگویان بود: اگر خواهان حفظ صلح هستید، در حالی که ما سرزمینهای دیگران را به خود ملحق می‌کنیم، خودتان را کنار بکشید. بیزاری «جامعهٔ ملل» از جنگ، که تا حد زیادی از مبانی دموکراتیک آن مایه گرفته بود، موجب شد که تهدید دست زدن به جنگ برای دفع تجاوز همچون یک بلوف به نظر آید. آلمان و ایتالیا و امپراتوری ژاپن سودِ خود را در آن گونه منازعات در تصمیم علیه «جامعهٔ ملل» دیدند و توانستند دقیقاً به همان گونه عمل کنند زیرا حکومتهایشان دموکراتیک نبود.

تحلیلگران در توضیح این که چرا «جامعهٔ ملل» ناکام شد اختلاف‌نظر دارند. رایج‌ترین توضیح این است که نبودن ایالات متحد آمریکا «جامعهٔ ملل» را در شرایط الزام به درگیری با آلمان و ژاپن در موقعیتی نابرابر قرار داد. اما برخی چنین نتیجه می‌گیرند که فرض اصلی امنیت دسته‌جمعی، دربارهٔ این که از جنگ به عنوان وسیله‌ای برای حل اختلافات می‌توان چشم‌پوشی کرد، واقع‌بینانه نبود. در همین زمینه، بعضی معتقدند که ویلسون و دیگر حامیان «جامعهٔ ملل»، که انتظار داشتند دموکراسی رواج یابد و انتظار داشتند دموکراسیهای صلح‌طلب باشند، خام‌اندیش بودند.

سازمانهای بین‌المللی تا حد زیادی وابسته به آنندکه در سیاستهای داخلی چه رخ می‌دهد. در جهان کنونی، اگر دموکراسی در سراسر اتحاد شوروی پیشین و اروپای شرقی و آمریکای لاتین پا بگیرد، و اگر اصلاحات سیاسی در چین موجب شود که چینیها به سوی دموکراسی سیاسی پیش روند، نظم بین‌المللی می‌تواند، آن چنان که وودرو ویلسون و دیگر پیشنهاد دهندگانِ «جامعهٔ ملل» پیشبینی کرده بودند، بر پایهٔ دموکراسی قرار گیرد. اما اگر دموکراسی سیاسی در بسیاری از این کشورها ناکام شود، نظم بین‌المللی به شکلی باز خواهد گشت که قدرت‌باورانِ عالم سیاست آشنایی بیشتری با آن دارند.

نیز بنگرید به سازمانهای بین‌المللی؛ سازمان ملل متحد؛ ویلسون، وودرو؛ جنگ جهانی اول.

George H. Quester / فریدون مجلسی

کتابنامه

Claude, Inis L. *Swords into Plowshares*. New York: Random House, 1971.

Fleming, Denna Frank. *The United States and the League of Nations*. New York: Russell and Russell, 1968.

Joyce, James Avery. *Broken Star: The Story of the League of Nations*. Swansea: C. Davies, 1978.

Marks, Sally. *The Illusion of Peace: International Relations in Europe, 1918-1933*. New York: St. Martin's; London: Macmillan, 1976.

Northedge, F. S. *The League of Nations: Its Life and Times, 1920-1946*. New York: Holmes and Meier, 1986; London: Leicester University Press, 1988.

Stone, Ralph A., ed. *Wilson and the League of Nations: Why America's Rejection?* New York: Holt, Rinehart, and Winston, 1967.

Walters, Francis Paul. *A History of the League of Nations*. New York and Oxford: Oxford University Press, 1952.

جدایی

جدایی ارضی، افراطی‌ترین شکل جدایی‌طلبی، عبارت است از توسل به شیوه‌های خشونت‌بار یا غیرخشونت‌بار برای تجزیهٔ کشوری مستقل به دو یا چند کشور که در عرصهٔ بین‌المللی به رسمیت شناخته شوند. در پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، چسبی که بسیاری از جامعه‌های متکثر از لحاظ قومی را در اروپای شرقی و کشورهای در حال توسعه به هم پیوسته بود بتدریج ترک برداشت، و درنتیجه گروههایی که مدتهای مدید نهفته مانده بودند از نو به پا خاستند و خواستار حق تعیین سرنوشت خود شدند. گروههایی که پیش از آن سرکوب شده بودند به این فکر افتادند که به کدام گروه قومی تعلق دارند و میل دارند به کدام واحد سیاسی وابسته باشند، و بدین‌ترتیب انفجار هویتها آشکار شد. واحدهای کشوری و دستور کارهای ملی جدیدی پدید آمدند که گاه ویرانگری، خشونت، و جنگهای داخلی هولناکی را در پی داشتند. یکی از جامعه‌های جهانیِ پس از جنگ جهانی دوم که نظام حکومتی بین‌المللی نسبتاً پایداری را تجربه کرده بود اینک شاهد گذارهای پرآشوب ــ از جمله تجزیه و انفصال ــ بود.

تجزیه و جدایی

ممکن است تجزیه و جدایی از لحاظ ساختاری بسیار نزدیک به هم باشند. تجزیه متضمن تقسیم حکومتی کارگزار به دو یا چند بخش در واکنش به ابتکار عمل منابع درونی یا بیرونی است. در چنین کشور تجزیه‌شده‌ای اِعمال قدرتِ محدود یا کاملِ مقامهای کشوری امکان‌پذیر است، اما خود به خود تفکیک کشور را در پی ندارد. درجایی که تفکیک به شکل تجزیه (قبرس، اسرائیل، ایرلند شمالی) یا خودمختاری دوفاکتو (آنگولا، کردستان، سودان) صورت پذیرد، بهای سیاسی و اقتصادی واپیوستگی غالباً گزاف است اما احتمال اتحاد دوباره وجود دارد.

تجزیهٔ ارضی به ابتکار یک واحد اداری یا قومی ـ منطقه‌ای صورت می‌گیرد که درصدد است، از راه نظامی یا به شیوه‌ای دیگر، خودرا ازکشور اصلی کاملاً جدا کند و به عنوان یک واحد مستقل خودگردان در عرصهٔ بین‌المللی به رسمیت شناخته شود. جدایی‌طلبی افراطی‌ترین راهبرد (استراتژی) جداسازی است، زیرا پیوندهای بین حکومت مخالف و واحدهای مستقل قومی ـ منطقه‌ای از هم می‌گسلند و به واحدهای سیاسی متمایزی تبدیل می‌شوند. احتمال دارد که خاطرهٔ سیاسی اختلافهای گذشته پایدار بماند و تا مدتی طولانی امکان بروز درگیری همچنان زیاد است.

هنگامی که گروه اجتماعی بزرگی اقدامهای اصلاح‌طلبانهٔ درون دولت (راه‌حل درونی) را برای منافع خود نابسنده بداند خواستار انفصال می‌شود. از آنجا که جدایی‌طلبی به عنوان درخواستی غیرقابل مذاکره مطرح می‌شود، بدیهی است که مقامهای دولتی بی‌درنگ درخواستی مخالف آن مطرح می‌کنند و این امر در بسیاری از موارد به روابط ستیزگرانه، کشمکش داخلی، و جنگ می‌انجامد. تجزیهٔ مسالمت‌آمیز چکوسلوواکی به دو کشور (جمهوری اسلوواک و جمهوری چک) در اول ژانویهٔ ۱۹۹۳، از این نظر موردی استثنایی بود. این گذار مسالمت‌آمیز را می‌توان تا حدودی ناشی از اعمال نفوذ قانونگذاران فدرال چکوسلوواک برای حفظ آرامش در جریان تجزیهٔ

کشور دانست.

احتمال ظهور نهضتهای جدایی‌طلب در بستر کمبود فزاینده در شرایطی که گروههای قومی نسبتاً بزرگ تاریخچه‌ای سرشار از نارضایی و خاطره‌های سیاسی عمیقی از رابطه‌های همستیزانه داشته باشند بیشتر است. تجزیهٔ قومی به خودی خود حاکی از کشمکش آتی نیست. کشمکش زمانی پدید می‌آید که این کثرت‌گرایی با احساس محرومیت نسبی و تاریخچه‌ای از همستیزی گذشته همراه باشد. ضعف حکومت نیز بروز ادعاهای قومی ـ منطقه‌ای نیرومند را تسهیل می‌کند. گاه چنین حکومتی به شیوه‌ای بی‌رحمانه یا سرکوبگرانه عمل می‌کند. (مثلاً، محمد زیادباره رئیس‌جمهور پیشین سومالی در رویارویی با مخالفان منطقه‌ای واکنش شدیدی نشان داد.) در مواردی، ممکن است دولت ضعیف دست روی دست بگذارد و گروههای محلی به شیوه‌ای جسورانه یا تحریک‌آمیز عمل کنند.

مطالبات جدایی‌طلبانه نشان دهندهٔ میل به محدود کردن تعریف گروه هویت اصلی و نیز همترازکردن ملیت و استقلال ملی است. ممکن است رهبران جدایی‌طلب خواستار خودگردانی شوند و بکوشند که از این راه روابط موجهی را بین دولت و جامعه از نو برقرار کنند و مشارکت شهروندان، یکپارچگی اجتماعی، و یگانگی هدف را رواج دهند. تأکید بر زندگی سیاسی جداگانه، برای چنین رهبرانی، معنای نمادینی دارد که ممکن است مسأله‌هایی چون کارایی اقتصادی را تحت‌الشعاع قرار دهد. درنتیجه، تجزیهٔ کشورهای بزرگ ممکن است به پیدایش کشورهای مستقل کوچکی بینجامد که امیدهای شهروندانشان را به زندگی بهتر برآورده نمی‌کنند.

روشهای جدایی‌طلبانه و واکنشهای بین‌المللی

رهبران قومی و ملی، برای دفاع از آرمان جدایی‌خواهانه‌شان، روشهای گوناگونی را به کار می‌گیرند و موکلان خویش را برای پافشاری بر خودفرمانی کامل بسیج می‌کنند. آنان، در سازمان دادن اعضای خود برای مقاومت در برابر سلطهٔ دولت، ممکن است نهادهای دولت مرکزی را در منطقهٔ خود تضعیف کنند. گاه، ممکن است این نخبگان مخالف بکوشند که زمینهٔ پیدایش موقعیتی مهار نشدنی را فراهم آورند ــ یعنی، با استفاده از تحریم، متوقف ساختن کار، خرابکاری، شورش، و خشونت مسلحانه جو سیاسی‌ای پدید آورند که به تغییر قطعی منجر شود. نهضتهای جدایی‌طلب در کشمیر، کردستان، جنوب سودان، و سری‌لانکا، به رغم برتری چشمگیر حریف، مدتها است که به جنگ چریکی با نیروهای توانمند و مجهز دولتی مشغولند و تاکنون چندان موفق نبوده‌اند. در ۱۹۹۱ مقامات سومالی شمالی، بیشتر با انگیزهٔ رفتار خشونت‌آمیز رژیم زیادباره با طایفهٔ «اسحاق»، از موقعیتی که با فروپاشی حکومت سومالی فراهم آمده بود بهره جستند و خود اعلام استقلال کردند. جامعهٔ بین‌المللی تاکنون واکنش بسیار محتاطانه‌ای به این اعلام استقلال نشان داده است.

باوجود این، همهٔ تلاشهایی که برای تغییردادن مرزها و دستیابی به خودگردانی ملی صورت گرفته‌اند ناموفق نبوده‌اند. در ارمنستان، بوسنی ـ هرزگوین، و کرواسی مردم توانسته‌اند با شورشهای شدید و ویرانگر قلمروهای بسته‌ای را از چنگ نیروهای دفاعی دولتی بیرون بیاورند. «جبههٔ آزادی‌بخش خلق اریتره»، برای بازیافتن خودمختاری ارضی، سی سال با اتیوپی جنگید و، در همه‌پرسی ۱۹۹۳، ۹۹/۸ درصد از رأی‌دهندگان بر استقلال صحه گذاشتند. ظاهراً جامعهٔ بین‌المللی، در صورت امکان، در برابر مرزبندی جدید و تجزیهٔ کشورها مقاومت می‌کند، اما هنگام رویارویی با موارد نسبتاً مشخصِ تغییری که مورد توافق دوجانبه باشد، به این وضع گریزناپذیر تن درمی‌دهد.

چگونگی واکنش جامعهٔ بین‌المللی به ادعاهای جدایی‌طلبانه در دورهٔ پس از جنگ سرد ممکن است بسیار مهم باشد. از سویی، ممکن است دولتهای خارجی و سازمانهای بین‌المللی از نهضتهای جدایی‌طلبانه پشتیبانی کنند. این پشتیبانی به شکلهای گوناگونی صورت گرفته است، از جمله پناه‌دادن (مثل دولت اتیوپی که به شورشیان جنوب سودان اجازهٔ ورود داد)؛ کمک به پناهندگان (مثل کمک سودان به اریتریاییها)؛ کمک نظامی (مثل کمک بلژیک به کاتانگا)؛ ارسال جنگ‌افزارهای فرانسوی به بیافرا)؛ درخواست به رسمیت شناختن (مثل آلمان‌غربی که خواستار برخوردی آشتی‌جویانه با شوروی شد)؛ به رسمیت شناختن (مثل اروپای شرقی؛ اریتره)؛ همه‌پرسی با نظارت سازمان ملل (مثل اریتره)؛ تحریم (مانند اقدامهای سازمان ملل در بوسنی ـ هرزگوین)؛ و فعالیتهای میانجی‌گرانه (مثل فعالیتهای «سازمان وحدت آفریقا» در بیافرا؛ فعالیتهای هند در سری‌لانکا).

ازسوی دیگر، جامعهٔ بین‌المللی غالباً از اصل تمامیت ارضی کشورها پشتیبانی کرده و مدافع مرزهای بین‌المللی موجود بوده است. بدین‌ترتیب، «منشور سازمان ملل» اعلام می‌کند که «همهٔ قومها» حق خودفرمانی دارند، و در عین حال می‌گوید که تلاش در جهت از هم‌پاشاندن مرزهای کنونی منشور را نقض می‌کند. شماری از سازمانهای منطقه‌ای نیز به همان اندازه بر تحکیم نظم کشوریِ موجود تأکید دارند. مثلاً، «سازمان وحدت آفریقا»، در موارد مختلف، تمایل نداشته است که انفصال‌طلبان ادعاهای خود را در آن سازمان مطرح کنند، زیرا بیم آن داشته است که این کار موجب رنجش یکی از کشورهای عضو شود و به جدایی‌طلبی جنبهٔ قانونی بدهد. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ دولت نیجریه در برابر تلاشهای میانجی‌گرانهٔ هیأتهای میان‌دولتی، که گمان می‌کرد به ادعاهایش بی‌اعتنا هستند، مقاومت کرد و ترتیبی داد که «هیأتِ مشورتی» اعزام شده از جانب «سازمان وحدت آفریقا» دست به اقدامی نزنَد که درنتیجهٔ آن بیافرا از نظر جایگاه دیپلماتیک با دولت نیجریه تلویحاً همسنگ شناخته شود.

در جهان امروز دولت همچنان پایدار مانده است و می‌توان انتظار

داشت که نقش مهمی ایفا کند زیرا برای بقا و رفاه شهروندانش اهمیت دارد. با این همه، جای شگفتی نیست که در بسیاری از کشورهایی که دچار رکود اقتصادی هستند و قدرتشان روبه‌زوال نهاده است، رهبران قومی ـ منطقه‌ای به گونه‌ای فزاینده در نظم موجود تردید روا دارند و خواهان خودمختاری و حتی به رسمیت شناخته شدن کشورهای جدید خودفرمان باشند. هرچند انتظار می‌رود که نخبگانِ مرکز سیاسی در برابر چنین درخواستهایی مقاومت کنند، ممکن است که نخبگان مخالف آنها بتوانند به صورت محدود یا کامل به هدفهای خود دست یابند ــ به شرط آن‌که بتوانند پشتیبانی بین‌المللی را جلب کنند. ایجاد یک واحد مستقل خودگردان فقط درصورتی تغییری مثبت و معنی‌دار خواهد بود که به کاهش تعارض درونی دولت جانشین بینجامد و افزایش توسعهٔ اقتصادی، پیدایش حس جدید اجتماعی، امنیت، و برقراری نوعی حکومت دموکراتیک را برای جامعه‌اش تضمین کند. گسترش چنین روالها و نهادهای دموکراتیکی، به مرور زمان، به کاهش تنشهای منطقه‌ای و جهانی خواهد انجامید؛ نوشتارگان علم سیاست نشان می‌دهد که احتمال جنگیدن کشورهای دموکراتیک با یکدیگر، در مقایسه با دولتهای اقتدارگرا، کمتر است. این کاهش درگیریها ممکن است زمینه را برای پاگرفتن شکلهای جدید ارتباط بین‌المللی نیز فراهم کند.

نیز بنگرید به حاکمیت مردم؛ ناسیونالیسم.

نسرین طباطبایی / **Donald Rothchild**

کتابنامه

Buchheit, Lee C. *Secession: The Legitimacy of Self-Determination*. New Haven: Yale University Press, 1978.

Heraclides, Alexis. *The Self-Determination of Minorities in International Politics*. London: Frank Cass, 1991.

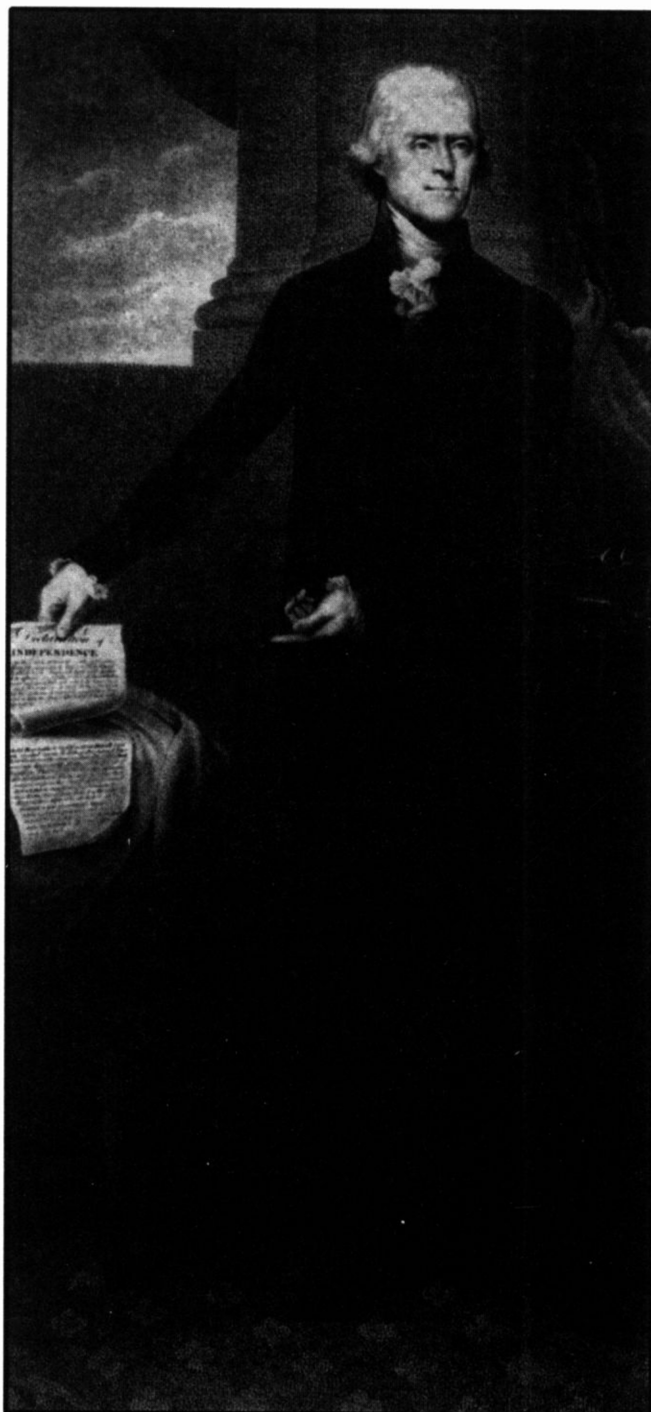
Hill, Stuart, and Donald Rothchild. "The Impact of Regime on the Diffusion of Political Conflict." In *The Internationalization of Communal Strife*, edited by Manus. I Midlarsky, London and New York: Routledge Chapman and Hall, 1992.

Horowitz, Donald L. *Ethnic Groups in Conflict*. Berkeley: University of California Press, 1985.

Lijphart, Arend. *Power Sharing in South Africa*. Berkeley: University of California Institute of International Studies, 1985.

Ronen, Dov. *The Quest for Self-Determination*. New Haven and London: Yale University Press, 1979.

Rothchild, Donald, and Victor A. Olorunsola, eds. *State versus Ethnic Claims: African Policy Dilemmas*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1983.



جفرسون، توماس

جفرسون سیاستمدار، فیلسوف سیاسی آمریکایی، و سومین رئیس جمهور ایالات متحد (۱۸۰۱-۱۸۰۹). جفرسون (۱۷۴۳-۱۸۲۶) مبلّغ سخنور استقلال آمریکا از امپراتوری انگلستان، و عضو کنگرهٔ مهاجران بود. پس از پیروزی مهاجرنشینان در «جنگ انقلاب»،

متصدی بسیاری از مقامات دولتی شد ــ از همه مهم‌تر به عنوان فرماندار ویرجینیا، سفیر ایالات متحد در فرانسه، وزیر خارجه، معاون رئیس جمهور پیش از انتخاب به عنوان رئیس جمهور خدمت کرد. دربارهٔ بسیاری از موضوعات سیاسی مطلب نوشت، و در مقام نخستین نویسندهٔ «اعلامیهٔ استقلال»، یکی از بنیادگذاران آن کشور محسوب می‌شود.

بنیادهای دموکراسی جفرسون

جفرسون نظریهٔ دموکراتیک خود را از منابع پراکنده بیرون کشید، از جمله از آزادی خواهی (لیبرالیسم) جان لاک، جمهوریت‌خواهی کلاسیک ارسطو، روشنگری اسکاتلندی، و اخلاقیات مسیحی. دموکراسی جفرسون، که بر آزادی و برابری، مشارکت همگانی شهروندان صالح و تحصیلکرده، و دولت پاسخگو تأکید داشت، کهن الگوی فلسفهٔ سیاسی آمریکا به حساب می‌آید. در نتیجه، گروههای عقیدتی گوناگونی ــ از محافظه‌کاران معتقد به اقتصاد آزاد تا دموکراتهای آزادی‌خواه ــ الهام‌بخش جفرسون بودند. «اعلامیهٔ استقلال» او الهام‌بخش جنبشهای ملی رهایی بخش در سراسر جهان بوده است.

نخستین نوشته‌های جفرسون در حمایت از استدلالهایش به نفع استقلال، بر دو سنّت نظری استوارند. نخستین سنّت، با نگاه به قانون اساسی قدیمی انگلستان، یک سابقهٔ تاریخی از جوامع ساکسونی پیش از عصر فئودالی در دوران قبل از «فتح نورمانها» در ۱۰۶۶ برای آزادی آمریکا می‌یافت. این تمدن دموکراتیک اولیه، که بیشتر به افسانه می‌ماند، ظاهراً حق مشارکت را در سیاست‌گذاری حکومتی، بویژه آنهایی که به مالکیت خصوصی مربوط می‌شد، برای ساکسونها فراهم می‌آورد، و به آنها در مقابل مالیات‌گیری خودسرانه آزادی می‌داد. قدمت خیالی این قانون موجب شد که مشروعیت اقتدار سلطنتی، که مبتنی بر دودمان تاریخی بود، مورد اعتراض قرار گیرد. جفرسون استدلال می‌کرد که آزادیهای باستانی انگلستان در مهاجرنشینهای شمال آمریکا محفوظ مانده‌اند و زیر پا نهادن آزادیها در دو دههٔ ۱۷۶۰ و ۱۷۷۰ جدایی مهاجرنشینها از امپراتوری را توجیه می‌کند. بر طبق این نظر، حقوق باستانی انگلیسیان به مهاجرنشینان انتقال یافته، و تداوم اتحاد مهاجرنشینان با سلطنت داوطلبانه بوده است. جفرسون نظریه‌ای را تدوین کرد بر این اساس که امپراتوری انگلستان کنفدراسیونی متشکل از حاکمیتهای مستقل، آزاد، و برابر است که مشترکاً شاهی را انتخاب کرده‌اند تا پیونددهندهٔ دولتهای مختلف باشد و به عنوان داوری بی‌طرف از حقوق همگان دفاع کند. در نتیجه، جفرسون، برخلاف دیدگاه حاکم در انگلستان که مهاجرنشینان را تابع پادشاه و مجلس می‌دانست، این اندیشه را مطرح کرد که قوهٔ قانونگذاری در موطنش، ویرجینیا، از لحاظ اقتدار و آزادی عمل با پارلمان لندن برابر است و بنابراین شایستهٔ حمایت پادشاه در مقابل فشار پارلمانی است.

این استنباط از امپراتوری انگلستان به منزلهٔ یک فدراسیون، اقتباس جفرسون از فلسفهٔ حقوق طبیعی لاک را، چنان که در «اعلامیهٔ استقلال» بازتاب یافته است، تبیین می‌کند. لاک، در دومین رساله‌اش، انسانها را از لحاظ طبیعی «آزاد، برابر، و مستقل» و دارای حقوق طبیعی زندگی، آزادی، و مالکیتی می‌داند که برای صیانت از خود و ادامهٔ حیاتشان ضرورت دارد. بنابر نظر لاک، حکومت عبارت از قراردادی است اجتماعی که توسط این افراد آزاد برپا می‌شود تا حقوق طبیعی آنها را، با ایجاد داوری بی‌طرف برای قضاوت دربارهٔ تجاوز به آن حقوق، تأمین کند. دولت، تا زمانی که این کارکرد مشروع و محدود را برعهده دارد، شایستهٔ اطاعت است. اما اگر حکومت در حمایت از حقوق فرد در برابر تجاوزهای بزهکارانه کوتاهی کند یا، بدتر از آن، اگر حقوق شهروندان را از طریق ادارهٔ خودسرانه و جبارانه زیر پا گذارد، مردم حق دارند آن حکومت را سرنگون و حکومت جدیدی را جانشین آن کنند.

جفرسون، با انگشت نهادن بر واحدهای سیاسی، یا هیأتهای قانونگذاری، در چارچوب امپراتوری انگلستان، به عنوان «آزاد و برابر و مستقل»، همچون افراد در حالت طبیعی در فلسفهٔ لاک ــ و با معرفی سلطنت به عنوان حکومت مورد نظر لاک ــ از اصول لاک به منزلهٔ داوری بی‌طرف در میان ایالتهای خودمختار استفاده کرد. بنابراین، هنگامی که یک قوهٔ قانونگذاری (پارلمانِ) آزاد و برابر در پی تسلط بر موجودیت دیگری (مهاجرنشینان آمریکای شمالی) برمی‌آید، و پادشاه در اجرای وظیفهٔ دفاع از این یکی در مقابل دیگری کوتاهی می‌کند، مشروعیت آن رژیم از میان می‌رود. پیوند سیاسی گسسته، و اطاعت از پادشاه شکسته می‌شود. مهاجرنشینان بحق می‌توانند قرارداد اجتماعی تازه‌ای، بر محور قانون اساسی ایالات متحد بنا کنند.

نظر جفرسون در مورد جمهوری آمریکا

جفرسون، پس از «جنگ استقلال آمریکا»، در پی ایجاد یک جمهوری براساس جمهوریهای کلاسیک بود. او نیز، همچون ارسطو، مونتسکیو، و فیلسوفان عصر روشنگری اسکاتلند، انسان را طبعاً اجتماعی و خواستار مشارکت در خودگردانی برای تحقق کامل تواناییهای اجتماعی و سیاسی خود می‌دانست. از آنجا که جفرسون مشارکت سیاسی را در ارتباط با رونق اقتصادی می‌دید، خودمختاری مستلزم تدبیری برای تأمین استقلال اقتصادی برای همهٔ شهروندان بود. بنابراین از جمهوری کشاورزان خرده مالک آزادی حمایت می‌کرد که از فراغت برای مشارکت در سیاست محلی و استقلال اقتصادی لازم برای شهروندان شریف برخوردار باشند.

از نظر جفرسون، مردم دارای نوعی «شعور اخلاقی» فطری هستند که، همراه با خِرد انسانی، آنها را متمایل به احساس همدردی با

دیگران می‌کند، خیر و شر را تشخیص می‌دهد، و ضرورت عدالت برای جامعه و ملت را درک می‌کند. میزان این شعور اخلاقی، مثل حواس بینایی و شنوایی، در افراد متفاوت است، اما قابلیت این را دارد که پرورده و پالوده شود. این پالایش، از طریق آموزش اخلاقی و مشارکت سیاسی، بر عهدهٔ فیلسوفان، روحانیان، و قانونگذاران است. جفرسون، همچون ارسطو، بر این باور بود که شعور اخلاق سیاسی با تمرین و عادت تقویت می‌شود؛ از این‌رو، وی نظامی از جمهوریهای مشارکتی را در آمریکا تدوین کرد که می‌توانست مروج این رفتارِ ناشی از عادت باشد.

جفرسون سلسله مراتب جمهوریهای خود را بر جمهوری ناحیه بنا نهاد، یعنی براساس اجتماعی کوچک به الگوی پولیس یونانی، یا دولت ـ شهر، که برای حدود یکصد خانواده با عناصر حکومت خودمختار تدارک دیده می‌شد. این جمهوریهای ناحیه‌ای عبارت از تقسیمات فرعیِ ولایت بودند، که در آن زمان کوچک‌ترین حوزهٔ قضایی بشمار می‌رفتند، و در حدود دوازده تا پانزده کیلومتر مربع را در بر می‌گرفتند. اینها براساس چهار مؤلفه‌ای شکل می‌گرفتند که جفرسون برای دموکراسی ضروری می‌دانست: آموزش همگانی، مشارکت سیاسی، برابری اقتصادی، و نمایندگی به توسط یک «اشرافیت طبیعی».

نخستین مؤلفهٔ جمهوری ناحیه‌ای جفرسون آموزش بود. وی در لایحهٔ خود برای «رواج همگانی‌تر دانش» (۱۷۷۹)، یک نظام آموزشی همگانی برای ویرجینیا برنامه‌ریزی کرد که مرکب بود از مدارس ابتدایی در سطح ناحیه، جایی که همهٔ کودکان مقدمات خواندن، نوشتن، حساب، و تاریخ را می‌آموختند؛ مدارس متوسطهٔ محلی، که زبانهای لاتینی و یونانی باستان، جغرافیا، و ریاضیات عالی در آنها آموخته می‌شد؛ دبیرستان دولتی؛ و سرانجام یک دانشگاه. این نظام را دولت تأمین مالی می‌کرد، و دانش‌آموزان می‌توانستند با گذراندن امتحاناتی بی‌طرفانه پیشرفت کنند به طوری که «شایستگی و استعداد» همهٔ جوانان، صرف نظر از شرایط اقتصادی، ممکن بود به سود خودشان و اجتماع محلی آنها بالیده شود.

دومین مؤلفهٔ جمهوریهای ناحیه‌ای جفرسون مشارکت مستقیم همهٔ شهروندان در نوعی حکومت خود مختار بود. جمهوریهای ناحیه‌ای، علاوه بر مدارس محلی، صاحب یک دستگاه قضایی برای مراقبت از فقرا، جاده‌ها، پلیس، انتخابات، نیروی شبه نظامی، و دعاوی قضایی کوچک‌تر بود. مردم، که بتدریج بر اثر مشارکت در امور سیاسی اجتماع محلی خود آموزش بیشتری می‌دیدند و از لحاظ سیاسی بلوغ بیشتری پیدا می‌کردند می‌توانستند به شکل مؤثرتری بر استبداد و فسادِ رأس حکومت نظارت داشته باشند. جفرسون، با توجه به این که کشوری بزرگ را نمی‌توان با دموکراسیهای محلی کوچک اداره کرد، نظام فدرالی را طراحی کرد که این جمهوریهای کوچک کلاسیک را به جمهوریهای متمرکز (استانی، ایالتی، و ملی) پیوند دهد. نمایندگان منتخب از اشرافیتی طبیعی براساس «خرد و فضیلت» برگزیده می‌شدند. از نظر جفرسون، این نظام، که آمیزهٔ دموکراسی مستقیم کلاسیک با دموکراسی نمایندگی جدید بود، تنها راه عملی ایجاد نظام جمهوری در کشوری بزرگ و پرجمعیت چون ایالات متحد بشمار می‌آمد.

سومین جزءِ ضروری در این حکومت جمهوری کلاسیک وجود شهروندان مستقل و از نظر اقتصادی خودکفا بود تا بتوانند به شکلی فعال و مسؤولانه نظارت سیاسی داشته باشند. بسیاری از اصلاحات اقتصادی جفرسون در ویرجینیا برای تضمین این شرط طراحی شد. او برای الغای حق ارث پسر ارشد و حبس مِلک قوانینی تدوین کرد که، به علت حفاظت از املاک بزرگ، قدرت را در چند خانواده متمرکز می‌کرد. همچنین از توزیع پنجاه جریب زمین به هر شهروندی که فاقد زمین بود حمایت کرد. هدف این اصلاحات ایجاد برابری مطلق در مالکیت نبود بلکه دادنِ حداقلی از ثروت به شهروندان بود که وی آن را لازمهٔ مشارکت شرافتمندانهٔ آنان در سیاست می‌دانست. جفرسون به یک جمهوری از کشاورزان درستکار و مرفه، که آنان را «قوم برگزیدهٔ خداوند» می‌پنداشت، نظر داشت که موجبات خوشبختی، شرافت، و سختکوشی آنان را فراهم آورد. اما بعداً، هنگامی که وابستگی کشور به تولید و تجارت اروپاییان او را به فکر ایجاد توازن بین منافع کشاورزی، صنعت، و بازرگانی واداشت، آن گرایش به زمینداری کشاورزی را تعدیل کرد. انتقاد او به الگزاندر همیلتون و سیاستهای فدرالیستی اعتبار عمومی، بانک ملی، شرکتهای سهامی عام، حمایت فدرال از تولیدات صنعتی، و سرپرستی فدرال، از این اعتقاد او مایه می‌گرفت که این سیاستها و مالیاتهای سنگین و تمرکز قدرتی که آنها به وجود می‌آورند موجب فقر و تضعیف شهروندان مقاوم، شریف، و آزادمنش آمریکا می‌شود.

و سرانجام، جفرسون امیدوار بود که شهروندان آمریکایی ـــ با احراز صلاحیت کامل تحصیلی، اخلاقی، سیاسی، و اقتصادی ـــ بتوانند خردمندترین و شریف‌ترین افراد را برای رهبری خویش برگزینند. این نخبگانِ طبیعیِ برخوردار از «فضیلت و استعداد» مواضع و مقامهای مختلف را در جمهوریهای بیش از پیش متمرکزِ ولایت، ایالت، و کشور اشغال می‌کنند. بدون این گونه رهبری، جفرسون بیم داشت که مبادا نوعی «اشرافیت مصنوعیِ» مبتنی بر ثروت و اصل و نسب حکم براند و مردم آمریکا را به تباهی کشاند.

بینش جفرسون در مورد فدرالیسم آمریکا کارکردی بود: هر یک از سطوح حکومت باید آن کارهایی را برعهده گیرد که بهتر می‌تواند انجام دهد. ایالات و تقسیمات محلی بهتر است به سیاست داخلی بپردازند، و کار حکومت ملی بیش از همه محدود به سیاست خارجی باشد. ادعای فدرالیستها به این که حکومت ملی باید اقتدار قضایی بر سیاست داخلی داشته باشد جفرسون را به تأیید موضع حقوقی ایالات واداشت. با این همه، به علت اقدامات مهمی که در مقام رئیس

جمهور در زمینهٔ سیاست داخلی انجام داد مورد انتقاد قرار گرفت، بویژه در زمینهٔ اقدام به «خرید لوئیزیانا» (۱۸۰۳) و تحریم تجارت با کشورهای خارجی، که بر حقوق و امتیازات محلی و حقوق مدنی آسیب رساندند.

مسألهٔ برده‌داری و آزادی مذهب

نگرش جفرسون به برده‌داری سخت دوگانه بود و موجب بحث و جدل فراوان شده است. وی، هرچند برده‌داری را به عنوان یک «شر هولناک» محکوم می‌کرد و همهٔ تلاشش را برای الغای آن به کار می‌برد، خود در طول زندگیش تعداد زیادی برده داشت؛ معتقد بود که سیاهان از لحاظ نژادی پست‌تر از سفیدان هستند، و اصرار داشت که بردگان آزاد شده به آفریقا بازگردانده شوند. در اوایل زندگی سیاسی خود با گسترش برده‌داری به مرزهای غربی مخالفت کرد. اما بعد، هنگامی که دریافت که ورود ایالتهای تازه آزاد شده به اتحادیه توازن بین منافع زراعی جنوب و منافع صنعتی شمال را در کنگره برهم می‌زند، به حمایت از افزایش ایالتهای برده‌دار جدید در غرب پرداخت. با این همه وی ترس این را نیز داشت که شر برده‌داری برای کشورش عقوبت الهی را در پی داشته باشد.

جفرسون به عنوان قهرمان آزادی مذهب در آمریکا شهرت دارد. وی در ویرجینیا بزرگ شد، یعنی در جایی که کلیسای انگلستان بر طبق قانون برپا شده بود، و دادن صدقه به کلیسا و حضور در آن اجباری بود. جفرسون معتقد بود که این به هم آمیختگی مذهب و سیاست هم حکومت را فاسد کرده است و هم آیین مسیحی را. لایحهٔ او برای برقراری آزادی مذهبی (۱۷۷۹) موقعیت رسمی و حمایت مالی دولتی از کلیسای انگلستان را از میان برد. وی عقیده داشت که آزادی مذهب موجب رواج اعتقاد واقعی می‌شود و به سود جمهوری آمریکا است.

جفرسون، علاوه بر سلب رسمیت یک کلیسای رسمی، دریافت که آزادی مذهب به معنای آزادی بیان کامل همهٔ معتقدات مذهبی است (که منظورش انواع فرقه‌های مذهبی پروتستان بود) و فهمید که آموزش اخلاقیات از همان آزادی بیان ناشی می‌شود. وی، به عنوان یکتاپرست، امیدوار بود که بیان نظریات فرقه‌های گوناگون مذهبی موجب به دست آمدن آن جوهره‌ای شود که در بین همگان مشترک است: «اخلاقیات مسیح». جفرسون فکر کرد که این اخلاقیات بنیادی مسیحی، که وی در روایت ویراستهٔ خود از انجیلها، زندگی و اخلاقیات مسیح (۱۸۱۹)، تشریح کرده بود، موجب تقویت مناسبات اجتماعی و سیاسی در جمهوری آمریکا خواهد شد. جفرسون در اواخر عمر معتقد شد که «اخلاقیات، همچون مذهب، مکمل قانون در حکومت انسانها» است.

اندیشه‌های جفرسون، در نظریهٔ سیاسی آمریکایی، از اصیل‌ترین اندیشه‌ها است. وی معتقد بود که عامهٔ مردم را می‌توان با آموزش، اقتصاد، اخلاقیات مسیحی چنان ارتقا داد که بتوانند خود را اداره کنند، از آزادی بدون زیاده‌روی برخوردار شوند، و حافظ یک جمهوری کامروا و پرهیزگار باشند.

نیز بنگرید به فدرالیسم ستیزان؛ اعلامیهٔ استقلال؛ روشنگری اسکاتلندی؛ فدرالیستها؛ لاک، جان؛ انقلاب آمریکا. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶).

Garrett Ward Sheldon / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Banning, Lance. *The Jeffersonian Persuasion*. Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1978.

Boorstin, Daniel. *The Lost World of Thomas Jefferson*. New York: Holt, 1948.

Matthews, Richard K. *The Radical Politics of Thomas Jefferson*. Lawrence: University Press of Kansas, 1984.

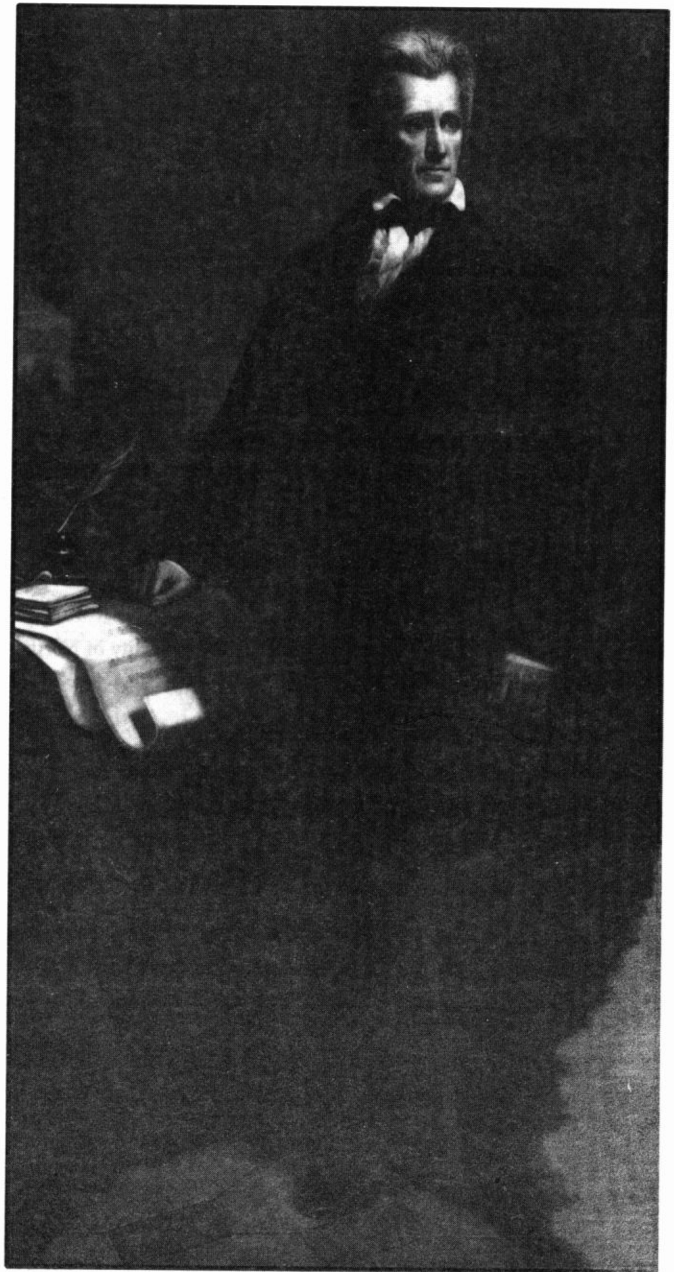
MxCoy, Drew. *The Elusive Republic*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1980.

Peterson, Merrill D. *Thomas Jeffersom and the New Nation*. London and New York: Oxford University Press, 1970.

Sheldon, Garrett Ward: *The Political Philosophy of Thomas Jefferson*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1991, 1993.

جکسون، اندرو

هفتمین رئیس‌جمهور آمریکا و نماد ارزشها و شیوه‌های مساوات‌طلبانه‌ای که بعداً به دموکراسی جکسونی مشهور شد. هرچند جکسون (۱۷۶۷-۱۸۴۵) و پیروانش سخت کوشیدند تا هستهٔ مرکزی سیاست آمریکا را با توسل به قدرت رأی‌دهندگان طبقهٔ معمولی پیش ببرند، ولی باید گفت که در این امر نقش و مسؤولیت شخصی جکسون به عنوان حامی و طرفدار اصلی اعطای حقِّ رأی به مردمان کم‌مایه و تهیدست تاحدی مبالغه‌آمیز است. زیرا اگرچه او رسالت خود را احیای سنّت قدیمی اصول حکومت جمهوری می‌دانست، ولی نحوهٔ کار و زندگی او عملاً موجب رویگردانی آمریکاییها از جمهوری احترام‌برانگیز دورهٔ اولیه، که همانا حرکت به سوی قدرت سیاسی قاطبهٔ ملت براساس رأی اکثریت مردم بود، شد. شگفت آن‌که دموکراسی جکسونی صرفاً خواستار حقوق مساوی برای مردان سفیدپوست بود؛ و مدافعان تساوی حقوق زنان، برده‌ها، و رنگین‌پوستان آزاد احتمالاً در جایگاهی مخالف او قرار می‌گرفتند.



اندرو جکسون

تاریخچهٔ زندگی

جکسون در منطقهٔ مرزی کارولینای شمالی و جنوبی، شاید در آن قسمت از مرز ایالتی که به کارولینای جنوبی تعلق دارد، متولد شد. این جوان آتشین‌مزاج، که با خوی فرماندهی زاده شده بود، دوران کودکی را به عنوان پسری یتیم و فقیر در خانهٔ اقوامش سپری کرد. در نوجوانی پارتیزان شد و در «انقلاب آمریکا» شرکت جست؛ مدتی رنج اسارت را بر دوش کشید و طی این دوره همهٔ خویشاوندان درجهٔ اول خود را بر اثر جنگ از دست داد. پس از آن‌که توانست آرامش خود را از طوفانی که زندگیش را درنوردیده بود بازیابد، به تحصیل در رشتهٔ حقوق پرداخت و به عضویت کانون وکلای کارولینای شمالی درآمد. سپس به دادستانی کل ناحیه‌ای که امروزه «تنسی» خوانده می‌شود منصوب شد و در ۱۷۸۸ به نشویل رفت و در آنجا سکونت گزید.

جکسون در اندک زمانی در زمینهٔ حرفه‌اش به پیشرفتهای سریع و چشمگیری دست یافت و با دختر یکی از خانواده‌های متشخص نشویل پیوند زناشویی بست. بنابر آنچه بعداً از دوستانش نقل شده است، چند سال پس از ازدواجش مجبور شد یک بار دیگر مراسم رسمی ازدواج با همسرش را برگزار کند زیرا متوجه شد که همسرش به هنگام ازدواج با او هنوز به صورت کاملاً قانونی از شوهر اولش جدا نشده بوده است. هرچند این موضوع بعداً حیات سیاسی جکسون را دچار آشفتگیهایی ساخت، ولی در زندگی روزمره‌اش خللی پدید نیاورد و او در کنار حرفهٔ وکالت به زمینداری و کشاورزی و برده‌داری می‌پرداخت و همزمان در دوره‌های کوتاه‌مدت متصدی چند شغل سیاسی نظیر نمایندهٔ ایالات متحد (۱۷۹۶-۱۷۹۷)، سناتور ایالات متحد (۱۷۹۷-۱۷۹۸)، و قاضی ایالت تنسی (۱۷۹۸-۱۸۰۴) نیز بود.

جکسون در ۱۸۰۲، به فرماندهی نیروی شبه‌نظامی ایالت تنسی انتخاب شد و توان زیادی صرف کرد تا قابلیت نیروی مزبور را تاحد یک قدرت رزمنده بالا ببرد. هرچند آموزش رسمی نظامی ندیده بود، ولی رهبری یک گروه از نیروهای غیرنظامی تنسی و کنتاکی را علیه «سرخپوستان کریک» و جنگ با انگلیسیها در ۱۸۱۲ برعهده گرفت و در «نبرد هورس شوبِند» (۱۸۱۴) با سرخپوستان پیروزی قاطعی بدست آورد. او همچنین انگلیسیها را در «جنگ نیواورلئان» (۱۸۱۵) شکست سختی داد. چند تهاجم نظامی و سیاسی دیگر او علیه سرخپوستان جنوب و اسپانیاییها در فلوریدا راه سلطهٔ ایالات متحد بر ایالتهای تازهٔ لوئیزیانا، آلاباما، و میسی‌سیپی را هموار ساخت و ضمناً کمک کرد تا ایالت فلوریدا در ۱۸۱۹ به مالکیت کامل ایالات متحد درآید. سربازان جکسون، به دلیل شجاعت و شهامت فردی و اخلاقی او، لقب محترمانهٔ *Old Hickory* (گردوی پیر آمریکایی) را به او دادند.

در دورانی که جکسون، به علت اقدامات شجاعانهٔ نظامی، اعتباری ملی برای خود دست و پا می‌کرد، ایالات متحد مرحلهٔ انتقالی دشواری را در حیات اقتصادی و اجتماعی خود می‌گذراند. پیدایش نظام کارخانه‌ای و وجود بازار بی‌ثبات پنبه منجر به افت و خیز دورهٔ شدیدی در موقعیت اقتصادی مناطق شهری، بخشهای روستایی شهری صنعتی، و شهرهای مرزی جنوبی شد. به نظر می‌رسید که آن برابری سیاسی که انقلاب آمریکا قولش را داده بود رو به افول داشت زیرا بسیاری از خانواده‌ها گرفتار شکل نوین سلطهٔ اقتصادی ناشی از اقتصاد تجاری اوایل قرن نوزدهم بودند. رهبران سیاسی

کشور برای برانگیختن بانکها، مؤسسات، و ایجاد کشش در ساخت و تولید، شتابزده اقدام به اعطای امتیازهای قانونی می‌کردند و در این میان رأی‌دهندگان معمولی احساس می‌کردند که آشکارا مورد بی‌مهری قرار گرفته و نادیده انگاشته شده‌اند. بخصوص بحرانهای مالی، مثل بحران ۱۸۱۹، آنان را بشدّت آزرده و آشفته ساخت.

در آرزوی ریاست جمهوری

این اوضاع و احوال سبب شد که اندرو جکسون در انظار مردم مقبولیتی عام بیابد. زیرا، در حالی که جکسونِ بی‌اصل و نسب در سایهٔ تلاش شخصی رشد کرده و با فرماندهی قاطعانه و وطن‌پرستانه‌اش شخصیتی برجسته شده بود، رهبران شناخته شدهٔ غیرنظامی در حالی برای جانشینی رئیس‌جمهور وقت، جیمز مونرو، رقابت می‌کردند که به نظر می‌رسید در منجلاب فساد و نقشه‌های تنگ‌نظرانه برای تحقق جاه‌طلبیهای شخصی پاگیر هستند. در چنین شرایطی، معرفی جکسون به عنوان نامزد ریاست جمهوری در انتخابات ۱۸۲۴ از طرف مجلس تنسی با استقبال وسیع مردم روبرو شد و سرانجام در رقابتی چهارگانه با سه نامزد دیگر اکثریت آرای مجمع (کالج) انتخاباتی را به دست آورد.

نتیجهٔ انتخابات تأثیری عمیق بر جکسون گذاشت. مطابق قانون، «مجلس نمایندگان» می‌بایست از میان سه نفر اول، که حایز اکثریت آرای مجمع انتخاباتی برای تعیین ریاست جمهوری بودند، یک نفر را به عنوان رئیس‌جمهور برگزینند. «مجلس نمایندگان» تحت تأثیر هنری کلی، که در رقابت چهارگانهٔ فوق مقام چهارم را کسب کرده بود، جکسون را کنار گذاشت و جان کوئینسی آدامز، نفر دوم، را رئیس‌جمهور اعلام کرد. آدامز نیز، در مقابل، کلی را به وزارت امور خارجه، یعنی منصبی که به طور سنّتی سکوی پرتاب به مقام ریاست جمهوری بود، برگزید.

هم اقدام «مجلس نمایندگان» و هم عمل آدامز جنبهٔ قانونی داشت و در چهارچوب اختیارات مدنی تفویض شده توسط قانون اساسی صورت گرفته بود، ولی جکسون ــ خشمگین و تحقیر شده ــ اعتقاد داشت که زدوبندی خدعه‌آمیز میان آدامز و کلی بر علیه خواست و ارادهٔ مردم صورت گرفته و منجر به محرومیت او از ریاست جمهوری شده است. از این زمان جکسون بیش از پیش آرزوی شخصی رسیدن به ریاست جمهوری را با آرمان اکثریت درهم آمیخت و خود را یگانه منجی و آخرین پایگاه نظام به خطر افتادهٔ جمهوری انگاشت. لذا بدون فوت وقت تلاش برای اثبات حقانیت خود در انتخابات ۱۸۲۸ را آغاز کرد. سیاستمدارانی چون مارتین وَن بیورن نیز، که معتقد بودند تنها راه جلوگیری از انفجار فاجعه‌آمیز گروه‌گرایی همانا بازسازی «حزب جمهوری‌خواه ـ دموکراتِ» توماس جفرسون و قراردادن جکسون به عنوان مقامی تشریفاتی و چهره‌ای وحدت‌بخش در رأس آن است، به حمایت از او برخاستند. مخالفان با این عناوین که جکسون فردی نظامی و زناکار است او را مورد حمله قرار می‌دادند، ولی توسل جکسون به طرفداری از اصول حکومت اکثریت، که به اعتقاد وی در ۱۸۲۴ مورد تعرض قرار گرفته بود، منجر به پیروزی قاطع او بر آدامزِ نالایق و فاقد محبوبیت عمومی شد.

دورهٔ زمامداری

جکسون، در دورهٔ ریاست جمهوری، نیز خود را مدافع اکثریت در مقابل اقلیت نمایاند و ثابت کرد که به هیچ‌وجه مقامی تشریفاتی و اسمی نیست. وی بسرعت دست به اقداماتی زد تا افراد شناخته شدهٔ طراز اول کشور را از برج عاجشان پایین آورد و دولت را هرچه بیشتر تحت نفوذ رأی‌دهندگان معمولی قرار دهد. او خواستار انتخاب رئیس‌جمهور از طریق رأی مستقیم مردم و حذف مجمع (کالج) انتخاباتی برای تعیین رئیس‌جمهوری بود و بر اولویت حکومت اکثریت پافشاری می‌کرد. وی، با رد نظر رایج مبنی بر این‌که مستخدمان کشوری باید تمام عمر در مصدر یک شغل باقی بمانند، اصل گردش در مشاغل را اعلام کرد و به طور غیررسمی و خارج از تشریفات و مقررات بسیاری از صاحبان مشاغل را با این سوءِنظر که ناشایست، فاسد، و یا مخالف سیاسی اندیشه‌های اویند از کار اخراج کرد.

جکسون در ۱۸۳۰، تحت «عملیات پاکسازی سرخ‌پوستان»، تمام قبایل سرخ‌پوست شرق ایالات متحد را مجبور به اسکان در زمینهای آن سوی میسی‌سیپی نمود، و نتیجتاً قلمرو وسیع سرزمین سرخ‌پوستان برای استقرار سفیدها آماده شد. در سایهٔ تفوق دولت ملی، که طبعاً پذیرش اکثریت را نیز دربرداشت، جکسون به تلاش کارولینای جنوبی برای الغای قانون تعرفهٔ گمرکی فدرال در ۱۸۲۳ شدیداً حمله کرد، طرح کمک مجلس نمایندگان به شرکتهای خصوصی برای بهبود اوضاع داخلی را وتو، و مهم‌تر از همه با «بانک ایالات متحد» جنگید و بر آن پیروز شد.

«بانک ایالات متحد» دومین بانکی بود که در کشور به سال ۱۸۱۶ با امتیاز بیست ساله تأسیس شده بود. ضمناً بزرگ‌ترین بانک به حساب می‌آمد و صاحب انحصارها و امتیازات ویژهٔ مهمی بود. این بانک لازم می‌دید که، برای تضمین بازپرداخت مالی، پول کاغذی واحدی را برای تمام مردم کشور تهیه کند و با اعمال نفوذ بر بانکهای کوچک‌تر ایالتی وضعیتی تثبیت شده به وجود آورد. اکثر دست اندرکاران و مسؤولان خواستار تمدید امتیاز بانک مزبور بودند، ولی رئیس‌جمهور بر این باور بود که امتیازهای قانونی این بانک خلاف اصل برابری شهروندان است و این نهاد «اشرافی» بر ضد اراده و خواست تودهٔ مردم دست به توطئه و تبانی می‌زند. به عبارت دیگر، تصور می‌کرد که مسؤولان بانک با انتخاب او به ریاست جمهوری مخالفند. درواقع، بانک را نمایندهٔ تضاد غیربرابر تجاری‌سازی می‌پنداشت و اعتقاد داشت که افزایش قدرت اقتصاد خشک و بیروح غیرشخصی بر زندگی روزمرهٔ رأی‌دهندگان معمولی فشار زیادی

وارد می‌سازد.

در ۱۸۳۲ جکسون با لایحهٔ تجدید امتیاز «بانک ایالات متحد» مخالفت و آن را وتو کرد. سال بعد دستور داد که کلیهٔ ذخایر و موجودی دولت از بانک مزبور بیرون کشیده شود؛ این اقدام، که به اعتقاد بسیاری برخلاف حقوق قانونی بانک بود، سرانجام به انحلال آن انجامید. با اتکا به مبارزهٔ ۱۸۳۲، که نوعی همه‌پرسی در سیاست بانکی جکسون بود، او بار دیگر انتخابات ریاست جمهوری را با اختلاف رأی قابل ملاحظه‌ای به نفع خود به پایان برد. در دومین دورهٔ ریاست جمهوریش، دامنهٔ نبرد بر ضد تمامی بانکها را گسترش داد، زیرا او کلاً جنگ بانک را با این اندیشه که «طبقهٔ غارتگر» در تضاد همیشگی با «طبقهٔ تولیدکننده» است یک کاسه می‌دانست و در یک مقوله قرار می‌داد. در ۱۸۳۷، در حالی که باز هم اکثریت آرای مجمع انتخاباتی را به دست آورده بود، کاخ سفید را به معاونش مارتین وَن بیورن سپرد و آنجا را ترک گفت.

دموکراسی جکسونی

جنگ بانک از طرف حامیان پرشور و بسیار صمیمی جکسون حمایت شد، ولی دوستان نه چندان وفادارش را گریزاند و انگیزه‌ای شد برای دشمنانش که در بهار ۱۸۳۴ «حزب ویگ» (جمهوری‌خواه) را تأسیس کنند. هواداران جکسون، که خود را «دموکرات» می‌نامیدند به تلاشی مضاعف دست زدند و دومین نظام حزبی آمریکا را تشکیل دادند و تسلط خود را تا اواسط دههٔ ۱۸۵۰ بر خط مشی سیاسی ایالات متحد حفظ کردند. از آن دوره تا به امروز ویژگی اصلی سیاست آمریکا نظام تثبیت شدهٔ دو حزبی بوده است.

هرچند تا دورهٔ جکسون اکثر ایالات به مردان سفیدپوست حق رأی داده بودند، ولی طرفداران دوآتشهٔ دورهٔ جکسونی رأی‌دهندگان تازه‌ای را به پای صندوقهای رأی کشاندند و میزان شرکت رأی‌دهندگان واجد شرایط را تا هشتاد درصد بالا بردند. برخلاف روشهای موقرانه و مؤدبانهٔ جمهوری گذشته، مبارزات سیاسی به جشنواره‌ای شلوغ و بی‌نظم ولی برخاسته از متن فرهنگ عمومی مردم بدل شد. برپایی ضیافتها، رژه با مشعلها، راهپیمایی، به نمایش درآمدن در انظار عموم، جشنواره‌های موسیقی، و ایراد سخنرانیهای پرطمطراق از لوازم اصلی مبارزات سیاسی شد. البته، ترتیب این اقدامات از سوی سازمانهای حرفه‌ای خاصی صورت می‌گرفت که طبیعتاً بدون چشمداشت نبودند؛ در چنین شرایط انتقادبرانگیزی، که مشاغل را به عنوان مزد خدمت سیاسی تقسیم می‌کردند، سوءِ استفاده‌های سیاسی نیز وجود داشت، و سازمانهایی که متصدی برگزاری انتخابات بودند درعوض حقوق و امتیازهایی را مطالبه می‌کردند. از آنجا که وجود هرگونه نشانه‌های آشکار نابرابری سیاسی مایهٔ انزجار عمومی شد، بیشتر ایالات محدودیتهای باقیمانده در زمینهٔ حق رأی مردان سفیدپوست و به دست آوردن مناصب و مشاغل را کنار نهادند. بعلاوه، انتخاب افراد برای بسیاری از کارها (از جمله قضاوت) به جای انتصابی بودن از طریق مراجعه به آرای عمومی صورت می‌گرفت.

در این شرایط، مفهوم برادری و شهروند نظام جمهوری بودن تعبیر تازه‌ای می‌یافت که صرفاً همهٔ مردان سفیدپوست را شامل می‌شد؛ لذا حقوق محدود و ناچیزی هم که به دیگران داده بودند از آنان پس گرفتند. سرخ‌پوستان از ترک اجباری زمینهای اجدادیشان رنج می‌بردند و سیاهان آزاد در بسیاری از ایالات حق رأی نداشتند. دموکراتهای طرفدار جکسون حامیان قدرتمند برده‌داری جنوب و گسترش قهرآمیز قلمرو خود بودند. در ۱۸۴۸، که مصادف با اواخر دورهٔ جکسونی بود، هواداران آزادی زنان تقاضای حق رأی زنان را مطرح کردند، که به هیچ‌وجه مورد حمایت دموکراسی جکسونی قرار نگرفت.

ایدئولوژی و شیوه‌های عملی دموکراسی جکسونی تغییراتی زیربنایی در سنّتهای دورهٔ اولیهٔ جمهوری به وجود آورد. هرچند جکسون خود را احیاگر جمهوری گذشته تصور می‌کرد، ولی تجلیل او از اکثریت مردم باعث شد که ایمان رهبران و نخبگان روشنفکر به نظام جمهوری سست شود. حمله به «بانک ایالات» متحد عملاً تأثیر ناچیزی در روند پیشرفت اقتصاد مبتنی بر بازار گذاشت، ولی از نظر سیاسی زمینهٔ انتظارات شهروندان را از دولت ارتقا داد. حملات طرفداران جکسون به محدودیتهای موجود در رأی‌گیری و امتیازات صاحبان مشاغل عالی فرضیات نخبه‌گرایان و خواص نسل گذشته را درهم‌ریخت. هرچند از آن زمان تاکنون انتقادهای زیادی مطرح و گفته شده است که دموکراسی جکسونی جایگاه رهبری معقولانهٔ حقوقدانان پرتجربه را به قدرت نوخاستهٔ عوامفریبان و رهبران حزبی بخشید، ولی باید پذیرفت که آرمانهای دموکراسی جکسونی در سیاست آمریکا به منزلهٔ حضور دوبارهٔ عقیده و مرام اکثریت عامهٔ بسیج شده علیه قدرت طبقهٔ خواص و همهٔ انواع نخبگان ریشه‌دار به حساب می‌آید.

نیز بنگرید به الغای برده‌داری؛ حزبهای سیاسی؛ نظام داد و ستد سیاسی؛ ایالات متحد، حق رأی زنان.

Harry L. Watson / شهره باقری

کتابنامه

Ashworth, John. *"Agrarians" and "Aristocrats" Party Political Ideology in the United States, 1837-1846*. London: Royal Historical Society, 1983.

Meyers, Marvin. *The Jaksonian Persuasion: Politics and Belief*. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1957.

Remini, Robert V. *Andrew Jackson*. 3 vols. New York: Harper and Row, 1977-1984.

Ward, John William. *Andrew Jackson: Symbol for an Age*. New York:

Oxford University Press, 1955.

Watson, Harry L. *Liberty and Power: The Politics of Jacksonian America*. New York: Hill and Wang, 1990.

جمهوری اسلوواک

بنگرید به اروپای شرقی

جمهوری‌خواهی

سنّت فکریِ مربوط به تجلیل و حفظ دولتهای آزادی که از یونان و روم باستان سرچشمه گرفتند. جمهوری‌خواهی در دولت ـ شهرهای سده‌های میانه در ایتالیا از نو احیا شد و بر پایه‌گذاری جمهوریهای جدید در آمریکا و اروپا تأثیر نهاد. این مسلک، اگرچه تحت‌الشعاع ظهور آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) که ایدئولوژی مسلط غرب بود قرار گرفت، اخیراً به عنوان بخشی از نقد سیاست دموکراتیک جدید احیا شده است که به فردگرایی آزادی‌خواهانه حمله می‌کند و به مفاهیم قدیمی‌تر شهروندی متوسل می‌شود.

نظریهٔ کلاسیک جمهوری‌خواهی

معنای اولیهٔ جمهوری‌خواهی به تضادی که با سلطنت داشت وابسته بود. جمهوریها دولتهایی آزاد بودند بدین‌معنا که توسط شهروندانی که تابع قدرت خودسرانه نبودند اداره می‌شدند. حکومت، بـه جای آن‌که جزءِ دارایی شخصی پادشاه باشد، اصولاً امر همگانی (*republica*) شهروندان بود. اگرچه واژهٔ *republic* (جمهوری) در اصلِ واژه‌ای رومی است، ولی اصل جمهوری‌خواهی قبلاً در دولت ـ شهرهای یونانی، که خودشان آن را *polis* (شهر) می‌نامیدند، وضع شد؛ در این دولت ـ شهرها نهادهای پیچیدهٔ متعددی چنان قدرت را بین شهروندان توزیع می‌کردند که، به قول ارسطو، هر شهروندی بنوبت هم می‌توانست حکومت کند و هم تابع حکومت باشد. اگر چنین دولتی می‌خواست در جهان خودکامگان و جباران آزاد باشد، شهروندانش بناچار می‌بایست خود را برای دفاع از آن و مشارکت در ادارهٔ آن آماده کنند.

نظریهٔ کلاسیک جمهوری‌خواهی، که نخست از تجربهٔ دولت ـ شهرهای کوچک یونانی و سپس از تجربهٔ جمهوری توسعه‌طلبانهٔ رومی مایه گرفت، دو جنبهٔ به هم پیوسته داشت: اول، تجلیل از دولتهای آزاد و، دوم، بحث دراین‌باره که چگونه آنها، در جهانی که همواره در آن مستثنا بودند و همواره درنتیجهٔ تفرقه‌های داخلی یا غلبهٔ خارجی مورد تهدید استبداد و بیدادگری قرار داشتند، می‌توانستند به بهترین نحو خود را حفظ کنند. در قرن چهارم قبل از میلاد، ارسطو در کتاب سیاست اظهار عقیده کرد که زندگی در یک «پولیس» (دولت ـ شهر) شرط لازم تحقق یافتن انسانیت است. ولی، به‌طورکلی، دستاوردهایی که در ادبیات جمهوری‌خواهی از آنها تجلیل می‌شد افتخارات و قهرمانیهای نظامی بودند، و این واقعیت را منعکس می‌کردند که جمهوریهای باستانی بیش از هر چیز دسته‌هایی از جنگاورانی بودند که رهایی آنها از قید استبداد و غلبهٔ بیگانگان به توان نظامیشان وابسته بود.

در چنین اوضاع و احوالی، دیگر نمی‌شد صفت شهروندی را، که مستلزم مسؤولیتهای نظامیگری و حکومتی بود، شامل حال کل جمعیت کرد. حتی در جایی هم که (شبیه آتن) می‌شد دولت را دموکراتیک بشمار آورد، مردم (*demos*) شامل زنان، بردگان، یا بیگانگان مقیم در آنجا نبودند. دموکراسی، به معنای «فراگیربودن»، در تفکر جمهوری‌خواهانه ضرورت و ارج کمتری داشت تا کیفیات و صفاتی که به دولتهای آزاد امکان شکوفایی و بقا می‌دادند. آزادی از شجاعت، وطن‌دوستی، و خیرخواهی غیرقابل تفکیک بود، و قهرمانان جمهوری‌خواه به سبب اشتیاقشان برای فدا کردنِ منافع شخصی خود در راه خیر عمومی ستوده می‌شدند.

ذهن اندیشمندان جمهوری‌خواه به این پرسش مشغول بود که چگونه می‌توان آزادی را حفظ کرد. در کنار تأکید بر فضیلت شهروندان، علاقه به ساختار نهادی و اجتماعی جمهوریهای موفق نیز وجود داشت. ارسطو، که تجربهٔ ۱۵۸ نمونه از دولت ـ شهرهای یونان را بررسی کرده بود، تقسیم ثروت در میان شهروندان را یکی از سرچشمه‌های مهم نزاع تشخیص می‌داد، و می‌دید که شهرها در معرض حاکمیت غارتگرانهٔ چند تن متنفذ ستمکار یا دموکراتهای مصادره‌گر قرار داشتند. هماهنگی ماندگار، به نظر او، به احتمال زیاد در جایی رخ می‌داد که طبقهٔ متوسط بزرگی متشکل از زمینداران مستقل رونق می‌گرفت و از دو قطب افراطی حکومت چند تن متنفذ (الیگارشی) و دموکراسی پرهیز می‌شد. پولوبیوس، نویسندهٔ یونانی، تفکراتش را دربارهٔ محاسن رژیمهای مختلط مشروطه به زبان عامه فهم بیان کرد، و در قرن دوم قبل از میلاد در موفقیت «جمهوری روم» تأثیر نهاد. برطبق نظر پولوبیوس، وضعیت طبیعی دولت ـ شهرها ناپایداری بود، و انواع گوناگون حکومت در چرخه‌ای بی‌پایان به یکدیگر تبدیل می‌شدند. روم توانسته بود این چرخه را درهم بشکند و از آن خارج شود زیرا که قانون اساسی آن شامل عناصر سلطنتی، اشرافی، و دموکراتیک بود. از این نظر، روم عظمت خود را مدیون پیچیدگی نظام سیاسی خود و همچنین فضیلت سربازان شهروندانش بود.

سده‌های میانه و نوزایش (رُنسانس)

در قرن دوازدهم میلادی پس از هزار سال سلطهٔ حضور یا خاطرهٔ امپراتوری روم (که در خلال آن دوران سلطنت مسیحی به صورت آرمان سیاسی غالب درآمده بود)، جمهوری‌خواهی در قالب دولت ـ شهرهای شمال ایتالیا مجدداً پا به عرصهٔ وجود نهاد. این دولت ـ شهرها، همچون شهرهای باستانی، قدرت را در میان شهروندانشان توزیع کردند، و تدبیرهای نهادیِ پیچیده‌ای از قبیل شوراهای چندگانه و مقامهای اجرایی که برای مدتی کوتاه انتخاب می‌شدند ابداع کردند. آنها، باز هم شبیه به شهرهای باستانی، نظامی دموکراتیک داشتند، بدین‌معنا که بخش بزرگی از شهروندان در مدتی از زمان مسئولیت دولتی برعهده می‌گرفتند، اما از این لحاظ هم که صفت شهروندی حتی به کل جمعیت مذکر بالغ تعمیم داده نشده بود غیردموکراتیک بودند. سخنگویان آنان، با استناد به نویسندگان رومی از قبیل سالوست و سیسرون، از عظمت دولتهای آزاد تجلیل می‌کردند، و بر ضرورت هماهنگی میان شهروندان، که از برکت عدالت بی‌طرفانه پرورده می‌شد، تأکید داشتند.

ولی، در اواخر سده‌های میانه، جمهوری ـ شهرهای ایتالیا به نحوی فزاینده مورد تهدید جباران وطنی و سلاطین قدرتمند جدید خارجی قرار گرفتند. انسان‌گرایان فلورانسی، که بر آموزشهای قدیمی تکیهٔ بسیار داشتند، خود را در موقعیتی شبیه به موقعیت بسیاری از اندیشمندان جمهوری‌خواه باستان یافتند و تلاش می‌کردند که افول آزادی جمهوری‌خواهی را توضیح دهند و توصیه‌هایی برای حفظ دولتهای آزاد عنوان کنند. آنان، همچون پیشینیانشان، هم بر صفات اخلاقی شهروندان پای می‌فشردند و هم بر خلّاقیت قانونهای اساسی. یکی از جمهوریهای باثبات و دیرپای معروف، جمهوری ونیز بود که موفقیت آن را بسیاری از جمهوری‌خواهان به توازن در نهادهای آن نسبت می‌دادند: نظام سه بخشی متشکل از رهبر، سنا، و شورا را آمیزه‌ای قدیمی از عناصر سلطنتی، اشرافی، و دموکراتیک می‌دانستند.

اگرچه جمهوری‌خواهی دورهٔ رنسانس از بسیاری جهات احیای همان مضامین قدیمی بود اما روح تازه‌ای نیز توسط نیکُولو ماکیاولّی، که کتابش تحت عنوان گفتارهایی در باب لیویوس در دو قرن بعد یکی از منبعهای مؤثر اندیشه‌های جمهوری‌خواهانه بود، در آن دمیده شد. ماکیاولی، با تمرکز بر نمونهٔ رومی شکوه نظامیِ حاصل از دولت آزاد، بر نیاز به وجود شهروندانی فداکار که آمادهٔ جنگ در راه دفاع از شهرشان باشند تأکید می‌کرد. او اندیشه‌هایی نیز مطرح نمود که مورد اختلاف نظرند: این‌که کشمکشهای میان اعیان و عوام رومی باعث عظمت آن شهر شده بود، این‌که شهروندان جمهوری‌خواه به یک مذهب مدنی که بمراتب خشن‌تر و دنیوی‌تر از مسیحیت باشد نیاز دارند تا آنها را برانگیزد، و این‌که جمهوریها (و بویژه رهبرانی که جمهوریها را بنیادگذاری یا احیا کرده‌اند) باید آماده باشند که عدالت و اخلاقیات را هرگاه از لحاظ سیاسی لازم باشد به حال تعلیق درآورند.

مبادی اندیشهٔ جمهوری‌خواهی جدید

پس از پایان جمهوری فلورانس در سال ۱۵۲۰، آرمان جمهوری‌خواهیِ یک دولت آزاد متشکل از شهروند ـ جنگاوران میهن‌پرست به مثابهٔ شقّ دیگری از سنّت اندیشهٔ سیاسی در کنار جریان اصلی سلطنت‌طلبی باقی ماند. یکی از بانفوذترین پیروان ماکیاولّی، جیمز هرینگتون بود، که آرمانشهر جمهوری‌خواهانهٔ وی کشورهای مشترک ـ المنافع اُکتانا بود؛ در این کتاب، که در سال ۱۶۵۶ بعد از جنگ داخلی انگلستان منتشر شد، اصول قدیمی با شرایط معاصر انگلستان وفق داده شده بود. مالکانِ مطلقِ مسلح، که آن‌قدر زمین داشتند که بتوانند استقلالشان را تضمین کنند، به جای شهروند ـ جنگاورانِ سنّت قدیمی محسوب می‌شدند، و هرینگتون نهادهای ظریفی برای تضمین توزیع و گردش قدرت در میان آنها ابداع کرد. اگرچه غرض از اُکتانا طرحی بود برای جمهوری جدیدی که جانشین قانون اساسی نانوشتهٔ انگلستان شود، که اختلاف نظر فراوانی دربارهٔ آن وجود داشت، ولی خود این اثر در اوایل قرن هجدهم منبع واژگان مناسبی برای دفاع از آن قانون اساسی در مقابل تحولاتی شد که تهدیدی برای آزادی بشمار می‌آمدند.

در نظر نویسندگان مقالات سیاسی، که ادعا می‌کردند که نمایندهٔ «کشور» در مقابل نفوذ فسادانگیز دربار پادشاهند، انگلستان خود نوعی جمهوری محسوب می‌شد؛ سلطنت پارلمانی آن به جای قانون اساسی مختلط سنّتی، و انتخاب‌کنندگانِ دارای مالکیتِ مطلقِ استانهای آن به جای شهروندان قدیمی قرار داشتند. از این نقطهٔ نظر، آزادی بیش از پیش از جانب پادشاه در معرض تهدید قرار داشت، زیرا او، به جای آن‌که برای دفاع بر نیروی شبه‌نظامی شهروندان تکیه کند، ارتشی ثابت مستقر کرده بود. این منتقدان، که در معاملات مالی و در وجود سیاستمداران خودفروش نوعی تجمل و فسادی را می‌دیدند که معروف بود ویرانگر جمهوریها هستند، به مالکان مطلق بافضیلت دل بسته بودند تا با دراختیار گرفتن مجلس از آزادی دفاع کنند.

یکی از موضوعات اصلی اندیشهٔ سیاسی قرن هجدهم، میزان کاربرد این واژگان باستانی جمهوری‌خواهی کلاسیک در مورد عصری بود که عده‌ای آن را دوران پیشرفت و اصلاح می‌دانستند. کتاب روح‌القوانین مونتسکیو (۱۷۴۸)، که جمهوریهای بافضیلت را با واژگان سنّتی توصیف می‌کند، با این حال آزادی سیاسی را در جای دیگری ــ در نظام حکومتی مختلط نظام سلطنت پارلمانی انگلستان ــ می‌جوید؛ این آزادی در یک جامعهٔ تجاری بدون فضیلت حاکم است. ژان‌ژاک روسو، در کتاب قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲)، این آرمان کلاسیک را با قانونگذار اسطوره‌ای، مشارکت مستقیم در حکومت، مذهب مدنی، و شهروندانی که وطن‌دوستی و قهرمانی اسپارتیها را دارند، تکمیل و سپس احیا کرد. اما روشن ساخت که این آرمان در دوران فاسد کنونی دست‌نیافتنی است. با این حال، پیروان وی در میان انقلابیون فرانسه کوشیدند که قهرمانان نظامیگری

جمهوری‌خواهی باستانی را احیا کنند، اما در جایی دیگر نوع جدیدی از جمهوری‌خواهی آزادمنشانه (لیبرالی) داشت سر بر می‌آورد، نوعی که لحنش بسیار کمتر قهرمانانه و بیشتر کاسبکارانه بود. در نقطهٔ مقابل روسو، جرمی بنتام و پیروانش قرار داشتند که جمهوری را صرفاً به مثابهٔ کارآمدترین راه‌حل برای مسألهٔ حکومت کردن می‌دانستند. آنها، با مسلم انگاشتن این‌که هم حاکمان و هم اتباع حکومت مردمانی خودخواهند، هیچ‌گونه اتکایی به مقولهٔ خیراندیشی یا فداکاری نکردند، و به جای آن به تمهید وسایلی پرداختند که می‌شد با کمک آنها دارندگان قدرت را در مقابل کسانی که آنان نمایندهٔ منافعشان بودند مسؤول ساخت.

تجربهٔ آمریکا و جمهوری‌خواهی جدید

بنیادگذاران ایالات متحد در فضایی تقریباً مابین آرمان‌گرایی کلاسیک روسو و نوگرایی بدبینانهٔ بنتام قرار داشتند. اگرچه هم مؤلفان و هم مخالفان قانون اساسی آمریکا از تأکید قدیمی بر هیأت یکپارچهٔ شهروندانی که زندگیهای مستقل و مقتصدانه‌ای را می‌گذراندند آگاه بودند و از تأثیر فسادآور احتمالی وسعت و ثروت سرزمین هراس داشتند، جیمز مدیسون در فدرالیست، شمارهٔ ۱۰ (۱۷۸۷–۱۷۸۸)، استدلال می‌کرد که یک جمهوری وسیع، فدرال، و مبتنی بر نمایندگی، نسبت به دولتهای کوچک و بشدّت قومی که مطلوب روحیهٔ گذشته جویی قدیمی بودند، نوعی پیشرفت محسوب می‌شد زیرا به جناحهایی که به دنبال نفع شخصی خود بودند فرصت می‌داد که یکدیگر را از صحنه بیرون کنند. به همین نحو، ابزارهای مهار و موازنهٔ قوا که در داخل آن نظام تعبیه شده‌اند می‌توانند، به جای اتکا بر درجهٔ نامحتملی از فداکاری، نفع شخصی را تبدیل به خیر عمومی کنند. در آن زمان، قانون اساسی آمریکا در معرض انتقادات بسیاری که مبتنی بر سنّتهای جمهوری‌خواهی بودند قرار داشت. از نظر منتقدانی که به قوهٔ مجریه عادتاً با بدگمانی می‌نگریستند و معتقد بودند که این قوه از دیرباز مظهر تکثیر اقتدار یا گردش سریع مناصب قدرت بوده است، موقعیت رئیس جمهوری چیزی کمتر از موقعیت پادشاه نبود.

جمهوری‌خواهی، اگرچه در سرتاسر قرن نوزدهم آرمانی بود که می‌شد در راه آن بر ضد حکومت سلطنتی جنگید، بتدریج عظمت گذشته‌اش را از دست داد. تفاوت میان جمهوری‌خواهی قدیم و جمهوری‌خواهی آزادمنشانهٔ جدید را بنژامَن کونستان دو روبک، متفکر سیاسی فرانسوی، در سال ۱۸۱۹ بتفصیل شرح داد. وی، در دوران خود، ملاحظه کرد که آزادی موضوعی مربوط به فرد است که در خلوت و در صلح از آن بهره‌مند می‌شود، در حالی که آزادی در جمهوریهای باستانی به معنای فعالیت عمومی جمعی بود که عمدتاً به جنگ مربوط می‌شد. کونستان تمایز میان این دو را دلیل آشکار پیشرفت می‌دانست.

این جمهوری‌خواهی جدید بیش از پیش با دموکراسی توأم شده است، به این معنا که اقشار هرچه وسیع‌تر جمعیت خواهان حقوق شهروندی شده‌اند. جمهوری‌خواهی کلاسیک همواره دموکراتیک بود زیرا که قدرت در دستهای شهروندان بود و نه در اختیار پادشاه. ولی شهروندی معمولاً به معنای عضویت در یکی از مراتب متعدد و متفاوت همراه با حقوقی متفاوت بود و همیشه امتیازی شمرده می‌شد که وظایف خاصی را به همراه داشت. زمانی که این وضعیت به پایان رسید، متفکران سیاسی، به رهبری آلکسی دوتوکویل، بتدریج نگران شدند که آیا روحیهٔ خیرخواهی یا فداکاری (حتی از نوع حداقل لازم برای حفظ آزادی در یک جمهوری جدید) با گرایش تاریخی به سوی دموکراسی، به معنای جامعه‌ای بدون‌مراتب موروثی، سازگار است یا نه. توکویل از آن بیم داشت که مبادا در جامعهٔ دموکراتیک افراد به انزوا و سستی بگرایند و به امور عمومی بی‌اعتنا شوند، و به این ترتیب به جباران فرصت دهند که خود را تثبیت کنند. ولی در آمریکا، در دههٔ ۱۸۳۰، اگرچه توکویل از نشانه‌های «استبداد اکثریت» نگران بود، با این حال مشارکت مردم در احزاب سیاسی و انواع سازمانهای داوطلبانه چنان بود که به نظر وی از وجود شهروندان فعالی حکایت می‌کرد که برای حفظ دولتی آزاد مورد نیاز بودند.

دغدغه‌های توکویل در چند دههٔ اخیر به وسیلهٔ متفکران علم سیاست (از هانا آرنت تا اجتماع‌گرایان معاصر) که دوباره مضامین جمهوری‌خواهی قدیم را با اوضاع و احوال جدید وفق داده‌اند احیا شده است. منتقدان تجدد، در مواجهه با جوامعی که سیاست را در آنها می‌توان همچون حراج آرای توده‌های بی‌تفاوت و تجزیه شده ترسیم کرد، مجدداً بر نوعی آرمان شهروندیِ فعال و روحیهٔ فداکاری تأکید کرده‌اند. این ظهور مجدد، همچون احیای جمهوری‌خواهی کلاسیک، فوق‌العاده گزینشی است: جمهوری‌خواهان معاصر در پی رستاخیز جنگاور اسپارتی، استقرار مجدد برده‌داری، یا محروم کردن زنان از حق شهروندی نیستند و تأکیدشان معمولاً بر خشنودی و رضایتی است که از مشارکت در امور عمومی حاصل می‌شود — این یک مضمون ارسطویی است، اما می‌توان نگرشی جدید و فردگرایانه بدان داد. در عین حال، همچنان‌که ایمان به پیشروی اجتناب‌ناپذیر همهٔ بشریت به سوی آزادی بتدریج متزلزل می‌شود، جنبهٔ دیگری از جمهوری‌خواهی کلاسیک تبدیل به موضوع روز می‌شود: تحقیق در مورد شرایطی که بتوان آزادی سیاسی را در آنها نهادینه و حفظ کرد.

نیز بنگرید به ارسطو؛ انقلاب آمریکا؛ انقلاب فرانسه؛ توکویل، آلکسی دو؛ جمهوریهای بازرگانی؛ حقوق مالکیت؛ دولت ـ شهرها، مجامع اشتراکی، و جمهوریها؛ روسو، ژان ژاک؛ فضیلت مدنی؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم ستیزان؛ ماکیاولی، نیکولو؛ مونتسکیو؛ نظریهٔ باستانی؛ یونان و روم باستان.

Margaret Canovan / حسن فشارکی

کتابنامه

Aristotle. *The Politics*. Edited by Stephen Everson. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1988.

Hamilton, Alexander, James Madison, and John Jay. *The Federalist*. Edited by M. Beloff. Oxford and New York: Blackwell, 1987.

Harrington, James. *The Commonwealth of Oceana, and A System of Politics*. Edited by J. G. A. Pocock. Cambridge: Cambridge University Press, 1992.

Machiavelli, Niccolò. *The Discourses*. Edited by Bernard Crick; translated by Leslie J. Walker. Harmondsworth: Penguin Books, 1970.

Montesquieu, Charles-Louis de Secondat, Baron de. *The Spirit of the Laws*. Translated and edited by A. M. Cohler, B. C. Miller, and H. S. Stone, Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1989.

Pocock, J. G. A. *The Machiavellian Moment: Florentine Political Thought and the Atlantic Republican Tradition*. Princeton: Princeton University Press, 1975.

Rahe, Paul A. *Republics Ancient and Modern: Classical Republicanism and the American Revolution*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1992.

Rousseau, Jean-Jacques. *The Social Contract, with Geneva Manuscript and Political Economy*. Edited by R. D. Masters. New York: St. Martin's 1978.

جمهوریهای بازرگانی

جمهوریهای بازرگانی نظامهایی سیاسی هستند که در آنها مالکیت خصوصی بر دارایی، انتقال نسبتاً آزاد مالکیت، و نظامی قانونی برای به اجرا درآوردن قراردادها وجود دارد؛ در آنها دادوستد و بازرگانی ننگ نیست؛ و در آنها بیش از یک دسته یا مقام اجتماعی در تصمیمهای همگانی دخالت دارند. جمهوریهای بازرگانی معمولاً نوعی حکومت مبتنی بر نمایندگی را با خود همراه دارند. آنچه ما اکنون دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) می‌نامیم به معنای دقیق‌تر همان جمهوریهای بازرگانی هستند.

نخستین جمهوریهای بازرگانیِ واقعی جمهوری هلند در قرن هفدهم و انگلستان کمی بعد از آن بودند. جمهوری هلند الگویی را مستقر ساخت که غالباً سرمشق قرار گرفته است: این جمهوری منابع طبیعی اندکی داشت؛ مردم آن مهاجران ناهمگنی بودند که به سبب مدارا یا تساهل مذهبیش به سوی آن روی آورده بودند، و ثروت آن تقریباً به طور کامل از راه تجارت بود. قضیهٔ انگلستان تاحدی فرق می‌کرد. در انگلستان، به رغم تاریخ اشرافی این کشور، نه پادشاه قدرت مطلق داشت و نه لردهای آن، و حقوق عرفی انگلیسی بشدّت از حق مالکیت دفاع می‌کرد. نظام سیاسی انگلستان، اگرچه اسماً پادشاهی بود، اما درواقع آمیزه‌ای از بسیاری عناصر جمهوری‌خواهانه بود. «آزادی نظام‌مند» آن را نخستین نظریه‌پرداز مهم جمهوریهای بازرگانی نوین، مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵)، می‌ستود و متفکران «روشنگری اسکاتلندی»، دوشادوش مونتسکیو، به عمیق‌ترین وجه به تأمل دربارهٔ جایگاه بازرگانی در یک نظام سیاسی پرداختند. هر شرحی از مفهوم جمهوری بازرگانی اساساً باید متکی بر نوشته‌های آنها باشد.

عبارت جمهوری بازرگانی، پیش از قرن هجدهم، تناقض‌آمیز می‌نمود. کلمهٔ جمهوری مشتق از کلمهٔ لاتینی *res publica* (به معنای دادوستد عمومی) بود. دیدگاه کلاسیک، حوزهٔ عمومی یا سیاسی را در تضاد با حوزهٔ خصوصی، یعنی قلمرو علم اقتصاد، قرار می‌داد. کلمهٔ *economics* مشتق از کلمهٔ یونانی *oikos* به معنای خانواده، یعنی جایی که به ضروریات زندگی توجه می‌شد، بود. جمهوری بازرگانی جستجوی امنیت و رفاه را برای افراد مجاز می‌شمرد. این قبیل نظام سیاسی ظاهراً جایی سر برمی‌آورد که یک نظام سیاسی رعایت تعالیم مذهبی یا اخلاقی را یکی از وظایف اصلی خود محسوب نمی‌کند (یا بکلی آن را نادیده می‌گیرد).

رابطهٔ بین دموکراسی و جمهوریهای بازرگانی نقیض‌آمیز است. با توجه به معنای مطلق دموکراسی، رابطه‌ای وجود ندارد؛ درواقع، این دو ناسازگارند. اما، به معنای آسانگیرانه‌تر، سخت نگرفتن سنّتها و گسترش نهادهای دموکراتیک عموماً با پیشرفت اقتصادی، توسعهٔ شهری، و تحرکی همراه بوده است که حاصل شیوهٔ زندگی در جمهوری بازرگانی است.

بازرگانی و روشنفکری

بعضی از محققان بر این عقیده‌اند که جمهوریهای بازرگانی در عهد باستان هم وجود داشته‌اند. گاهی کارتاژ و صور را چنین توصیف کرده‌اند، اما در این نکته جای تردید است. همهٔ جوامع سیاسی برای برآوردن نیازهای مادی خود احتیاج به دادوستد دارند، اما تا دوران نوین (از حدود ۱۶۰۰ میلادی)، دست‌کم در غرب، بازرگانی و تجارت بنیادی ضعیف اما ضروری برای فعالیت واقعی‌تر انسان در قلمرو سیاست محسوب می‌شد. ارسطو در قرن چهارم پیش از میلاد در سیاست اعلام کرد که انسانها بنا به طبیعت خود حیواناتی سیاسیند و فعالیت سیاسی چیزی است که انسان را از حیوانات دیگر متمایز می‌سازد. بنابراین تا قرنها سیاست (هم در مسیحیت و هم در سنّت

کلاسیک) با آزادی و حرمت انسانها پیوند داشت، حال آن‌که اقتصاد برای یک شهروند اصیل چیزی مذموم به حساب می‌آمد. حتی در آتن، که شهری بنسبت آزاد، پر رفت و آمد، و دموکراتیک بود، تجارت و بازرگانی به دست ساکنان بیگانه‌ای انجام می‌شد که هیچ یک از امتیازات شهروندی را نداشتند. زندگی سیاسی با مسائل متعالی‌تری چون جنگ و صلح، تعلیمات اخلاقی، هنر، و مذهب سر و کار داشت.

در قرنهای شانزدهم و هفدهم جمهوریهای باستانی و قرون وسطایی رفته‌رفته از منظری متفاوت نگریسته شدند: آنها عرصه‌هایی از منازعه و خونریزی، فتح و بردگی بودند. آشوبهای داخلی در میان جمهوریهای باستانی، گسترش و زوال امپراتوریهایی چون امپراتوری روم، ناشی از کوشش برای تسلط، افتخار، و عظمت سیاسی بود. جنگهای مذهبی و ویرانگری که در اوایل دوران نوین روی دادند موجب مطرح شدن پرسشهایی دربارهٔ تأثیرات سودمند ارتباط سیاست با فضیلت یا شرافت انسانی شد.

نخستین متفکران دوران نوین، دورانی که بعداً «روشنگری» نامیده شد، دیدگاه تازه‌ای را عرضه داشتند. سیاست را نباید هدف عمدهٔ یک زندگی شرافتمندانه بلکه وسیلهٔ تحقق چیزی مهم‌تر، برای ضرورتهای اساسی‌تر انسانی، یعنی امنیت و سعادت، دانست. حق طبیعی همهٔ افراد است که خود را تا جایی که می‌توانند حفظ کنند. آنها خود را به صورت جوامع سیاسی صرفاً از این رو سازمان می‌دهند که زندگی، آزادی، و دارایی خود را محفوظ نگه دارند. سیاست را باید وسیله‌ای دانست برای دستیابی به امنیت و سعادت ــ که بیشتر موضوعات خصوصی محسوب می‌شدند. این مفهوم از سیاست حملهٔ مستقیمی بود به مفهوم کلاسیک آن‌که تا مدتها غلبه داشت، و بخشی از انقلاب نظری بزرگ نوگرایی یا تجدد بود که در «روشنگری» به اوج خود رسید.

این استنباط جدید از سیاست به معنای ارزیابی دوبارهٔ بازرگانی و تجارت بود، که اکنون در قلمرو سیاست اهمیت محوری می‌یافت و تبدیل به مشغلهٔ سیاستمداران و صاحبان قدرت می‌شد. تعجب‌آور نیست که بسیاری مخالف این تحول بودند. بازرگانی ثروت به بار می‌آورد، که ظاهراً جدا از تجمل نیست؛ تجمل در نظر بسیاری همان اسرافکاری است. عموماً معتقد بودند که سقوط روم باستان با آن همه عظمت از مهمانیهایی آغاز شد که تجمل را وارد بطن امپراتوری کردند: پیامد ناگزیرش این بود که روحیهٔ مردم تضعیف شد، و آنان دیگر آمادهٔ فداکاری برای خیر همگان نبودند.

مخالفان این درک نوین آنچه را می‌دیدند زوال فضیلت بر اثر بازرگانی و تجارت می‌دانستند. ژان ژاک روسو (۱۷۱۲–۱۷۷۸)، فیلسوف فرانسوی، این روحیه را در گفتار دربارهٔ علوم و هنرها (۱۷۵۰) منعکس کرده است. روسو ادعای دفاع از فضیلت داشت، و منظورش از آن آزادی عمل و اصالت فرد بود. بنابر نظر روسو، افراد واقعاً با فضیلت را نباید در جامعهٔ بازرگانی روشن‌اندیش سراغ کرد زیرا اقتصاد پیچیدهٔ چنین جامعه‌ای با وابسته کردن هر فرد به دیگران آزادی عمل او را تضعیف می‌کند. افراد فقط در جامعهٔ ساده‌ای که نیازها اندکند و کسی به دیگری وابسته نیست می‌توانند آزاد و پارسا باشند. به عقیدهٔ روسو، آزادی عمل به معنای حکومت بر خود است؛ دموکراسی اصیل زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که افراد با یکدیگر برابر باشند. نابرابریهای ناشی از تجارت و ثروت دموکراسی مشارکتی واقعی را ناممکن می‌سازند.

روسو تأکید داشت که اگر جوامع و نیز افراد به تجارت، علوم، و هنرها روی آورند دیگر نمی‌توانند آزاد باشند. این عوامل شهروندان را نرمخو می‌سازد، مذهب و میهن‌پرستی را تضعیف می‌کند، و جامعه را سلطه‌پذیر می‌سازد. اگرچه استنباط روسو از فضیلت همان معنای باستانی را نداشت، ولی طرد تجارت (و نیز علوم و هنرها) از سوی او یادآور این مفهوم دوران کلاسیک بود که تجارت یا بازرگانی تناسبی با زندگی شرافتمندانهٔ سیاسی ندارد. دفاع روسو از دموکراسی مرکب از شهروندان آزاد و برابر، همراه با محکوم دانستن پر شور سوداگری و ثروت از جانب او، ناسازگاری تجارت و دموکراسی را به معنای واقعی کلمه نشان می‌دهد.

اقتصاد سیاسی

در اواسط قرن هجدهم اندیشه‌های آزادی‌خواهانه تا حدی اشاعه یافته بودند، و انقلاب صنعتی نیز در راه بود. بازرگانی در پادشاهیهایی چون فرانسه نمی‌توانست شکوفا شود زیرا حرمتی کمتر از اصالت، القاب، یا مناصب اجتماعی داشت. تاجری که ثروتی به هم می‌زد می‌کوشید که با خرید لقب یا منصب، گذشتهٔ تجاری خود را انکار کند. این دیدگاه اشراف‌منشانه در انگلستان نیز هنوز قدرتمند بود. اشراف زمیندار، که نمی‌خواستند قدرت سیاسی خود را از دست بدهند، در برابر یورش طبقات بازرگان خود را مدافع فضیلت مدنی می‌دانستند.

تعدادی از عقایدِ عمیقاً ریشه‌دار همچنان مانع پذیرش کامل اصول نوین جامعهٔ آزادی‌خواه یا تجاری می‌شدند. بسیاری عقیده داشتند که ممکن نیست ثروت و تجمل بدون ضعیف کردن نظم مدنی به صفوف اجتماع رخنه کند و رواج یابد. جمهوریهای باستانی، بویژه اسپارت و رُم، با تأکیدی که بر فضیلت وطن‌پرستی و فداکاری داشتند، از احترامی فراوان برخوردار بودند. تجارت چیزی خطرناک می‌نمود: طلا و ثروت قلمرو پادشاهی ممکن بود به سرزمینهای خارج سرازیر شود تا در مقابل تجملی را به همراه بیاورد که موجب ضعف و سستی شهروندان شود. تجارت و بازرگانی نظامهای پایدار و مأنوس را برهم می‌زنند. در یک بازار آزاد تجاری چه کسی می‌تواند مطمئن باشد که کالاها قیمت عادلانه داشته باشند؟ بسیاری احساس می‌کردند که راه درست پرهیز از این دردسر همانا وجود یک جامعهٔ بازرگانی است.

این‌گونه ترسها و نگرانیها واکنشی عظیم به دنبال داشتند. در چند دهۀ میانی قرن هیجدهم سیاستمداران، محققان، و رساله‌نویسان کتابها و رسالات بسیاری با عناوینی چون «توجیهی برای بازرگانی» به نگارش درآوردند. مهم‌ترین این نوشته‌ها به قلم متفکرانِ منسوب به «روشنگری اسکاتلندی»، بویژه دیوید هیوم (۱۷۱۱-۱۷۷۶) و آدام اسمیت (۱۷۲۳-۱۷۹۰) بود، که از بنیادگذاران علم اقتصاد سیاسی بودند. خود این اصطلاح نمایانگر ترکیب دو چیز است که تا مدتها متضاد پنداشته می‌شدند. هیوم در ۱۷۵۲ مجموعۀ مقالاتی مشتمل بر «دربارۀ بازرگانی»، «دربارۀ تجمل»، «دربارۀ پول»، «دربارۀ سود»، و «دربارۀ توازن تجارت» انتشار داد تا واهمه‌ها و سوءِتفاهمهایی را که سد راه پذیرش جوامع بازرگانی بودند از میان ببرد. کتاب معروف اسمیت، ثروت ملل (۱۷۷۶)، تلاشی منتظم بود برای پی‌ریزی مبانی این علم.

اقتصاددانان سیاسی از تاریخ پیشرفت انسانی استفاده کردند تا برتری جامعۀ بازرگانی را شرح دهند. «نظریۀ چهار مرحله»‌ی اسمیت شاید روشن‌ترین صورت‌بندی این تاریخ باشد (این چهار مرحله عبارتند از شکارگری، شبانی، کشاورزی، و بازرگانی). آدام فرگوسون (۱۷۲۳-۱۸۱۶) هم، در رساله در باب تاریخ جامعۀ مدنی (۱۷۶۷)، شرح مترقیانه‌ای می‌دهد که با «ملتهای بدوی» (پیش از استقرار مالکیت) آغاز می‌شود و با ملتهای «کمال یافته» (بازرگانی) پایان می‌گیرد. هیوم در تاریخ انگلستان (۱۷۵۴-۱۷۶۲) خود دوره‌ای را نشان می‌دهد که انگلستان به عنوان ملتی بدوی و وحشی در چنگال نظام فئودالی بود. او تکامل حاکمیت قانون، حقوق مالکیت، و یک دستگاه قضایی مستقل در جریان پیشرفت ملت را تا رسیدن به چیزی پی می‌گیرد که او نظم انسانی‌تر بازرگانی می‌داند.

دومین کمک فلاسفۀ اسکاتلندی شرح نقادانه‌ای از جمهوریهای باستانی بود تا در مقابل کسانی که جمهوریهای کوچک مشارکتی را می‌ستودند اقامۀ دلیل کنند. هیوم می‌گفت که جمهوریهای باستانی چندان هم که ستایندگانش می‌گفتند ستودنی نبودند. آنها متکی بر برده‌داری بودند، و فقط به بهای گزاف آزادی فردی و سعادت شخصی ارتشهایی از سربازان شهروند نگه می‌داشتند. جمهوریهای کوچک عهد باستان، که با درگیریهای جناحی از هم می‌پاشیدند و مدام در معرض تهدید جمهوریهای دیگر بودند، فداکاری زیادی می‌طلبیدند تا در شرایط جنگی بمانند. آنها با صرف‌نظر کردن از آزادی فردی می‌توانستند آزادی شهرهایشان را تأمین کنند. فلاسفۀ اسکاتلندی می‌گفتند که در جمهوریهای بازرگانی متمدن نوین آزادی فردی بیش از جمهوریهای باستانی است.

فلاسفۀ اسکاتلندی استدلال می‌کردند که تجمل یا بهبود زندگی تهدیدی برای نظم سیاسی نیست زیرا بازرگانی، که عامل بهبود زندگی است، صرفه‌جویی و منفعت‌طلبی را رواج می‌دهد نه اسراف و فساد را. قوانین تحدید هزینه برای کاستن از تجمل (یا ثروت و نابرابری) فقط موجب کاهش تلاش افراد برای بهبود شرایط زندگیشان می‌شود. این قوانین معمولاً اسباب فضیلت نیستند بلکه یک دسته رذایل را جانشین دسته‌ای دیگر می‌کنند: تن‌پروری و سستی به جای آز و نخوت می‌نشیند. خودنمایی واهی ثروتمندان زمانی بیشتر می‌شود که ثروت در املاک اشرافیتی همیشگی ثابت بماند تا در یک نظم بازرگانی، زیرا در این یکی مالکان توجه خود را معطوف به سرمایه‌گذاریهای مولد می‌کنند. مناسبات انسانی هنگامی مدنی‌تر می‌شوند که وابستگی شخصی (رعیت به ارباب) جای خود را به خدمت مُزدبرانه بدهد، زیرا کارگران مزدبگیر هرگاه رفتار خوبی نبینند می‌توانند برای خدمات خود در پی خریداران دیگر باشند.

در مورد خطرهایی که تجارت متوجه قدرت یک کشور می‌کند، فلاسفۀ اسکاتلندی دلایل قدرتمندی آورده‌اند که سوداگری را بی‌اعتبار می‌سازد ـــ یعنی این دیدگاه را که ثروت یک ملت متکی به طلا است و به سود حکومت است که جلوی تجارت را بگیرد، زیرا موجب می‌شود که طلا با کالاهای دیگر معاوضه شود. فلاسفۀ اسکاتلندی استدلال می‌کردند که ثروت واقعی متکی به قابلیت تولید است، و تولید با تجارت تقویت می‌شود. در هر جامعه، ثروت یک ملت عبارت است از مجموعۀ کارِ سالانۀ آن ملت. ثروت بستگی به مهارت، کارایی، و قضاوتی دارد که کار براساس آن ملاک قرار می‌گیرد. این قابلیتها، به سهم خود، بستگی به تقسیم کار دارند.

اسمیت و دیگران از مثال سوزن‌سازی استفاده می‌کردند. حتی در چنین کار کوچکی، تخصصی کردن بر بازدهی افراد به میزان بسیار می‌افزاید. در یک جامعۀ بازرگانی میزان شگفت‌انگیزی از همکاری میان صدها نفر حتی در تولید شیء ساده‌ای نظیر یک پالتوی پشمی هم به چشم می‌خورد. اما این تقسیم کار بسته به وسعت بازاری که در آن کالاها به گردش می‌آیند محدودیت می‌یابد: هیچ دهکده‌ای نمی‌تواند از عهدۀ حمایت یک کارخانۀ سوزن‌سازی برآید مگر با وجود بازاری چنان بزرگ که بتواند همۀ سوزنهای تولید شدۀ آن سوزن‌سازان ماهر را به مصرف برساند. بنابراین، تجارت ـــ حتی یا بویژه تجارت خارجی، که بازار را وسیعاً گسترش می‌دهد ـــ به بارآوری اقتصاد بازرگانی کمک می‌کند و بر رفاه کسانی که در آن مشارکت دارند می‌افزاید. در شرایط عادی یک حکومت خردمندانه دغدغۀ جریان یافتن طلا را ندارد، زیرا ثروت واقعی بستگی به قابلیت تولید دارد.

مقیاس همکاری در یک اقتصاد بازرگانی یا بازار توجه را به سوی چیزی جلب می‌کند که با دموکراسی ارتباط مستقیم دارد. جمهوریهای باستانی تعالیم اخلاقی را بسیار بجد می‌گرفتند، زیرا ریسمانی که شهروندان را به هم پیوند می‌داد به سهم تعهد آنان به نیکی یا تعالی مدنی بستگی داشت که مورد تأیید خدایان بود. محدودیت منافع خصوصی به سود خیر همگانی شرط لازم فضیلت مدنی محسوب می‌شد زیرا نفع شخصی موجب چند دستگی و اختلاف

می‌شد. فیلسوفان اسکاتلندی می‌گفتند که همکاری لازم در هر جامعهٔ بازرگانی مستلزم محدودیت منافع خصوصی نیست، و تجربهٔ هلند و انگلستان این موضوع را تأیید می‌کرد. اقتصاد بازار فقط مستلزم آن بود که افراد در حدود قانون در پی منافع خصوصی خود باشند. افرادی که در پی اصلاح شرایط زندگی خود بودند این کار را با برآوردن نیازها و خواستهای دیگران انجام می‌دادند. بنابراین آنها، گویی با دستی نامرئی، به تلاش برای خیر جامعه واداشته می‌شدند.

افزایش ثروت یک ملت بستگی به افزایش استفادهٔ مولد از منابع کمیاب، از جمله کار یا نیروی انسانی، دارد. این افزایش هنگامی بخوبی صورت می‌گیرد که هر فرد، بنابر نوسان آزاد قیمتها، در تأمین نیازهای دیگران بکوشد. وقتی که قیمتها، مثلاً، توسط هیأت قضات به پیروی از آموزهٔ «قیمت عادلانه» تنظیم شوند، دیگر ساز و کار (مکانیسم)ی برای نشان دادن نیازها یا خواستهای مبرم باقی نمی‌ماند. اما هنگامی که قیمت بالای برخی از کالاها یا خدمات میزان تقاضا را نشان می‌دهد، افراد به تهیه و تدارک آن روی می‌آورند. سودی که از آن عاید می‌شود، در واقع، نتیجهٔ عمل انسانی است نه، به قول فرگوسون، نیت انسانی.

فیلسوفان اسکاتلندی متوجه پدیدهٔ مشابهی در دیگر نهادهای انسانی، مثل قانون و زبان، شدند که در آنها «نظم خودانگیخته» به منزلهٔ یک پیامد غیرعمدی فعالیت انسانی، بدون هرگونه نظارت عقلانی، به وجود می‌آید. این مفهوم در این دیدگاه اسمیت ریشه دارد که در هر جامعهٔ بازرگانیِ سازمان یافته بر مبنای نظام آزادی طبیعی می‌توان افراد را، مادام که جامعه در مقابل هجوم بیگانه امنیت دارد و یک نظام قانونی برای جلوگیری از تقلب و سرکوب برقرار است، به حال خود گذاشت تا به میل خود زندگی کنند. از این آموزه گاه با عنوان اقتصاد بازار آزاد یاد می‌شود. هرچند حکومت باید متعهد به فراهم کردن بعضی از خدمات همگانی باشد (که منافع هیچ فردی ایجاب نمی‌کند که به تأمین آنها بپردازد ولو آن که این خدمات به سود یک جامعهٔ تجاری است)، اهمیت حکومت به همان نسبتی کاهش می‌یابد که از نقش سیاست در زندگی زنان و مردان معمولی کاسته می‌شود.

تردیدها و معایب

مزیت عمدهٔ یک جمهوری بازرگانی، به نظر مونتسکیو و فلاسفهٔ اسکاتلندی، طبیعی بودن چنین نظامی است، زیرا با فراگیرترین عواطف و احساسات انسانی سازگاری دارد. نفع شخصی بیش از خیرخواهی رواج دارد، تا چه رسد به فداکاری. بنابراین جمهوری بازرگانی نظامی است که با طبیعت انسان بیشترین همخوانی را دارد. اما حتی خوشبین‌ترین نظریه‌پردازان هم اظهار تردیدهایی کرده‌اند. از مخالفت روسو با جامعهٔ بازرگانی چندی پیش سخن گفتیم: بازرگانی و ثروت به علت وابسته کردن افراد به یکدیگر فساد به بار می‌آورد و از این‌رو ادب و نزاکت را ضروری می‌سازد؛ جامعهٔ بورژوایی ریاکاری و نوکرمآبی را رواج می‌دهد.

اسمیت و فرگوسون، با توجه به تقسیم کار گستردهٔ معمول در کشورهای بازرگانیِ تکامل یافته، شرح مشخص‌تری دربارهٔ این ترس به دست می‌دهند. با افزایش تخصص کارگران، محدودیت بعضی از مشاغل ممکن است به قدری ملال‌انگیز شود که کارگران را تا حد حیوانات تقلیل دهد. فضیلتهای فردی شجاعت و دوراندیشی مجال رشد پیدا نمی‌کنند، و کارگران از قابلیت زندگی شرافتمندانهٔ انسانی، و از آن مهم‌تر شهروندی، تهی می‌شوند. برای رفع این خطر، اسمیت پیشنهاد می‌کند که در هر نظام بازرگانی، حاکمیت باید برای همهٔ اعضای جامعه زمینهٔ آموزش فراهم کند.

مسألهٔ ظریفی را آلکسی دو توکویل (۱۸۰۵-۱۸۵۹) در دموکراسی در آمریکا (۱۸۳۵-۱۸۴۰) مطرح کرده است. توکویل متوجه شد که در جمهوری بازرگانیِ بدون اشرافیت (که در آن ثروت زمینداری مورد حمایت قوانین ارث نیست)، ثروت سریع‌تر دست به دست می‌گردد. همهٔ مردان و زنان، از غنی و فقیر، ترغیب می‌شوند تا بیش از پیش به ثروت فکر کنند. افراد ثروتمند برای حفظ ثروتشان در زحمتند؛ ندارها به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشند. توکویل نگران بروز ماتریالیسمی بود که از این وضع ناشی می‌شد. او مادی‌گری را به نوعی بی‌قراری، حتی بی‌ریشگی، ارتباط می‌داد که می‌توانست پیامدهای سیاسی خطرناک داشته باشد. فرگوسون بیشتر دربارهٔ خطر روحیهٔ بی‌تفاوتی ملی در یک کشور بازرگانی مطالبی نوشته بود. هر دو امکان پیدایش استبداد پدرمآبانه را پیشبینی می‌کردند، از آن نوع که افراد ترسو و خودخواه حتی زحمت تلاش لازم برای آزادی را هم به خود ندهند.

جمهوریهای بازرگانی، یا دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال)، به در خطر انداختن روحیهٔ انسانی نیز متهم شده‌اند. توجه به امنیت و خواستهای جسمانی، که در توجیه اولیهٔ این گونه نظم سیاسی نقش بسیار مهمی داشت، بنا به‌نظر بعضی از منتقدان، انسانها، را تا حد حیوانات تنزل داده است. آلکساندر سولژنیتسین، نویسندهٔ معاصر روس، جوامع غربی را به دلیل مادی‌گرایی و از یاد بردن خدا مورد حمله قرار داده است. گوستاوفلوبر، رمان‌نویس بزرگ فرانسوی، در مادام بوواری (۱۸۵۶) به جوامع بازرگانی روشن‌اندیش بشدت حمله کرده است. او جامعه‌ای تصویر کرد که در آن هر چیز شریف و زیبا چنان مورد تمسخر قرار گرفته است که مجالی برای بروز عمیق‌ترین آمال روح باقی نمانده است.

توکویل مشاهده کرد که در آمریکای دهۀ ۱۸۳۰ با خطرناک‌ترین گرایشهای جامعهٔ بازرگانی، مثل مادی‌گرایی و بی‌تفاوتی سیاسی، به مدد دین و به کمک غریزهٔ آمریکایی میل به همبستگی سیاسی بشدت مقابله می‌شد. اما در قرن بیستم زوال شرایطی که توکویل لازمهٔ دموکراسی می‌دانست ــ مذهب و تمرکززدایی سیاسی ــ پرسشهایی

دربارهٔ آیندهٔ این‌گونه نظامهای سیاسی برانگیخت. طرفداران دموکراسی آزادی‌خواه غالباً آن را یگانه نظام سیاسی مشروع می‌دانند، و این ادعای آنها با سقوط کمونیسم، عمده‌ترین بدیل قرن گذشته، جانی دوباره گرفته است. قرن بیست و یکم می‌تواند به این پرسش پاسخ دهد که آیا بازرگانی با یک نظام بهداشتی سیاسی سازگاری دارد، یا این که به مادی‌گرایی خالی از روح، یا، همان‌طور که توکویل احتمال می‌داد، به نوع تازه‌ای از استبداد پدرمآبانه می‌انجامد.

نیز بنگرید به اسپینوزا، بندیکت؛ بازار آزاد، نظریهٔ اقتصادی؛ توکویل، آلکسی دو؛ دولت ـ شهرها، مجامع اشتراکی، و جمهوریها؛ روسو، ژان ـ ژاک؛ روشنگری اسکاتلندی؛ لاک، جان؛ مونتسکیو.

مصطفی اسلامیه / **John W Danford**

کتابنامه

Caton, Hiram, *The Politics of Progress: The Origion and Development of the Commercial Republic, 1600-1835*. Gainesville: University of Florida Press, 1988.

Hamowy, Ronald. "Progress and Commerce in Anglo-American Thought: The Social Philosophy of Adam Ferguson." *Interpretation* 14 (January 1986): 61-87.

Hont, Istvan, and Michael Ignatieff, eds. *Wealth and Virtue*. Cambridge: Cambridge University Press, 1983.

Hume, David. Essays: Moral, Political and Literary. Edited by Eugene Miller. Indianapolis: Liberty Classics, 1985.

Lerner, Ralph. "Commerce and Character: The Anglo-American as New-Model Man." *William and Mary Quarterly* 3d ser., 36 (1979): 3-26.

Montesquieu, Charles Secondat, Baron de. *The Spirit of the Laws*. Translated by Thomas Nugent. New York: Hafner Press, 1949.

Pangle, Thomas L. *The Spirit of Modern Republicanism*. Chicago: University of Chicago Press, 1988.

Rahe, Paul A. *Republics Ancient and Modern*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1992.

Smith, Adam. *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*. 2 vols. Oxford: Clarendon Press, 1979.

جناح، محمدعلی

رهبر جنبشی که پس از استقلال هند در ۱۹۴۷ مسلمانان را صاحب کشور ـــ پاکستان ـــ کرد و نخستین فرماندار کل آن کشور جدید شد. امید پاکستان به ایجاد نظام دموکراتیک عمدتاً به بنیادگذار آن، محمد علی جناح (۱۸۷۶–۱۹۴۸)، بود.



محمدعلی جناح

جناح، که در یک خانوادهٔ مرفهِ اهل تجارت، از اعضای اقلیت جامعهٔ شیعیان، به دنیا آمده بود، در شانزده سالگی کراچی را به قصد لندن ترک کرد و در آنجا به تحصیل در رشتهٔ حقوق پرداخت. در ۱۸۹۶ به بمبئی بازگشت و وکیلی موفق شد. ابتدا به عنوان یک ملی‌گرای هندی وارد سیاست شد و از ۱۹۱۶ رهبری مسلمانان هند را برعهده گرفت.

با مرگ وی در ۱۹۴۸، فقط کمی بیش از یک سال پس از جدایی هند از انگلستان، دموکراسی و ثبات سیاسی در پاکستان در وضعی شکننده قرار گرفت. جناح، معروف به «قائد اعظم»، در هدایت توده‌های مسلمان به سوی تشکیل یک کشور جداگانه، بیشتر به جاذبهٔ شخصی خود متکی بود تا به رهبری دموکراتیک. پس از استقلال، وی از داشتن وقت و برنامهٔ لازم برای تبدیل جنبش سیاسی استقلال‌طلبانهٔ خود به صورت نهادهای اداره کنندهٔ متکی بر

مشارکت و تأیید همگانی بی‌بهره بود.

جناح پیشتر دموکراسی را به عنوان راه‌حلی برای وحدت هند رد کرده بود، و به مناسب بودن نظام دموکراسی، که از جانب غرب تحمیل شده باشد، اعتراض داشت. او دموکراسی را با حاکمیت اکثریت یکی می‌دانست و معتقد بود که حکومتِ مبتنی بر نمایندگی نمی‌تواند در جایی موفق باشد که دو جامعهٔ متفاوت، مسلمان و هندو، با هم زندگی می‌کنند. به اعتقاد او، اسلام و آیین هندو چنان در اساس مانعةالجمع بودند که هر گونه اختلاط هویتهای ملی را، چنان که برای دموکراسی به شیوهٔ غربی ضرورت داشت، غیر ممکن می‌ساخت. به عقیدهٔ جناح، موهندس ک. گاندی و حزب کنگرهٔ هند به نظام پارلمانی حکومت از آن‌رو دل‌بسته بودند که امکان تسلط بر همهٔ هند توسط اکثریت هندو را فراهم می‌آورند.

جناح، پس از تأسیس کشوری مستقل، توانست دموکراسی را از منظری تازه ببیند. پاکستان در موقعیتی بود که می‌توانست حقوق اقلیتها را تضمین کند و در عین حال بیانگر ارادهٔ اکثریت مسلمان باشد. از آنجا که جناح مظهر این کشور نوبنیاد بود، اظهارات وی در حکم قانون بود. جناح، که در اوت ۱۹۴۷ مقام فرمانداری کل را همزمان با انتقال قدرت انگلستان به پاکستان برعهده گرفت، مروج تداوم سنّت نایب‌السلطنگی و شاید هم مانع رشد نهادهای پارلمانی شد. با این حال دارای غرایز دموکراتیک بود. از انتخابات و حکومت قانون دفاع می‌کرد. به امید ایجاد جانشین دموکراتیک، از ریاست «مسلم لیگ» کناره گرفت تا بتواند به عنوان رئیس کشور نمایندگی همهٔ مردم را برعهده داشته باشد. نکتهٔ طنز در اینجا است که دموکراسی نوپای پاکستان، در صورتی که جناح به عنوان سرپرست حزبی فراگیر در پیگیری اهداف مشخص اجتماعی و اقتصادی عمل می‌کرد، وضعی بهتر می‌یافت.

پس از آن که جناح بر اثر بیماری سل درگذشت، پاکستان وارث رهبری‌ای شد که فاقد روشن‌بینی و فسادناپذیری بنیادگذارش بود. سیاست در میان جمع محدودی از نخبگان تبدیل به سکوی پرتابی برای دستیابی به قدرت شد. توده‌ها از اصول دموکراسی بی‌خبر ماندند، و افکار عمومی مؤثر هرگز پا نگرفت. آزادی بیان در محاق افتاد. حکومتهای پیاپی نظامی و غیرنظامی انتخابات و تدوین قانون اساسی را تقریباً برای ده سال به تعویق انداختند.

نیز بنگرید به کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان؛ هند؛ پاکستان.

Marvin G. Weinbaum / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Al-Mujahid, Sharif. *Founder of Pakistan, 1876-1984*. Islamabad: National Committee for Birth Centenary, 1976.

Naim, C. M., ed. *Iqbal, Jinnah, and Pakistan: The Vision and the Reality*. Syracuse, N. Y.: Maxwell School of Citizenship and Public Affairs, 1979.

Waheed-uz-Zaman. *Quaid-i-Azam Mohammad Ali Jinnah, Myth and Reality*. Islamabad: National Committee for Brith Centenary, 1976.

Wolpert, Stanley A. *Jinnah of Pakistan*. New York: Oxford University Press, 1984.

جنبش چهارم ماه مه

جنبش فکری و ملی‌گرایی که در پی جنگ جهانی اول کشور چین را در نوردید. این جنبش نام خود را از تظاهرات اعتراض‌آمیزی گرفت که در چهارم ماه مهٔ ۱۹۱۹، در مخالفت با نتایج کنفرانس صلح منعقد شده در ورسای برای پایان بخشیدن به جنگ، در پکن برپا شده بود، اما جنبش چهارم ماه مه، به معنای وسیع‌تر و مهم‌تر، اشاره به دوره‌ای از انقلاب فکری در چین است که آن را «دورهٔ نوزایی (رنسانس) چین» می‌دانند، دوره‌ای که در حدود ۱۹۱۷ به بلوغ خود رسید و تا ۱۹۲۱ نیز ادامه یافت.

ریشه‌های سیاسی و فکری جنبش

جنبش چهارم ماه مه، در مفهوم گستردهٔ آن، نشانی از اوج بحران فکری و نارضایی سیاسی در چین بود. اکثر نخبگان جدید فکری که در نظام سیاسی پس از امپراتوری به بلوغ فکری و پختگی سیاسی رسیده بودند، جوان‌تر از آن بودند که سالهای درازی را برای نظام امتحان قدیم صرف کنند و بسیاری از آنان این فرصت را داشتند که تحصیلاتشان را در خارج از چین ادامه دهند. پیدایش جو روشنفکری جهان وطن و سنّت‌شکن‌تر با انتشار نشریهٔ جوان (بعداً با نام جوانِ نو) در ۱۹۱۵ مشخص شد. مؤسس نشریه، چن دوکسیو (که چندسال بعد به تشکیل «حزب کمونیست چین» یاری رساند) در فراخوان مشهور خود «خطاب به جوانان» درخواست کرد که نسل جدید بر ضد «عناصر کهنه و پوسیده» در سنّت چین دست به مبارزه زنند و فرهنگ نوینی را پایه گذاری کنند.

در ژانویهٔ ۱۹۱۷، جوانِ نو، با انتشار درخواستی مبنی بر روی‌گردانی از آثار نوشتاری کلاسیک به سود زبان بومی، انقلابی ادبی را آغاز کرد. این انقلاب ادبی، از این حیث که در برابر نخبه‌گرایی در آموزش و پرورش و [شیوهٔ] نگارش کلاسیک موضع گرفت و بدین ترتیب جمع بیشتری از مردم را دعوت به مشارکت در بحث و مناظره‌های عمومی می‌کرد، ذاتاً دموکراتیک و مردمی بود. هوشی، نویسندهٔ این مقالهٔ راهگشا، که بعداً به همراه جان دیوئی در دانشگاه

کلمبیا در نیویورک به تحصیل مشغول شد، مبلّغ پیشتاز عمل‌گرایی (پراگماتیسم) و آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) در چین گردید.

جنبش چهارم ماه مه به طور کلی و نشریهٔ جوان نو به طور اخص، از آنجا که نویسندگان چینی به صورتی بِه‌گزینانه گرایشهای روشنفکری را در سراسر جهان به تصویر می‌کشیدند، از ویژگی و خصلت جهان وطنی و آزادی‌خواهانه برخوردار بود. در صفحات جوان نو، چن دوکسیو «آقای علم» و «آقای دموکراسی» را به عنوان قدّیسان خاصِ جنبش جدید معرفی می‌کند. شک‌گرایی علمی باورهای غیر عقلانی و فردستیزی را که در کانون اندیشهٔ سنّتی چین قرار داشت نابود می‌کرد، در حالی که روح اندیشهٔ دموکراتیک موجب تلاشی و از هم گسیختن اقتدارگرایی نهاد خانواده و نظام سیاسی چین گردید. در ۱۹۱۷، کای یوئاپِنی، رئیس برجستهٔ دانشگاه پکن، چهره‌های اصلی این جنبش فرهنگی ــ یعنی هوشی، چن دوکسیو، و لی دارائو ــ را به دانشگاه فراخواند، و بدین ترتیب مرحلهٔ جدیدی در انقلاب فکری آغاز شد.

جنبش چهارم ماه مه نظر بسیاری از مردم را به سوی خود کشید زیرا میهن‌دوستی و سنّت شکنی آن در برابر پسزمینهٔ سیاست جنگ‌طلبانه و امپریالیستیِ [نظام کهن] پیشرفته و مترقی بود. در ۱۹۱۵، یوئان شیکای، نخستین رئیس‌جمهوری چین، طرحی ارائه داد که براساس آن خود او امپراتور و آیین کنفوسیوس مذهب رسمی کشور باشد. این طرح، در عین حال که مخالفتهای گسترده‌ای را برانگیخت، با وجود این مورد حمایت عده‌ای از روشنفکران صاحب نام، از جمله کانگ یوئووی، قهرمان جنبش اصلاح‌طلبانهٔ نافرجام در ۱۸۹۸ نیز قرار گرفت، کسی که هرگز در هدفش برای ایجاد سلطنت مشروطه تزلزلی راه نیافت، و برای برقراری آیین کنفوسیوس به عنوان مذهب رسمی در کشور تبلیغ می‌کرد.

این تلاشها برای بازگرداندن سلطنت و آیین کنفوسیوس دوباره دوسال بعد، در پی مرگ یوئان، سرزبانها افتاد، و پو یی، به عنوان آخرین امپراتور خاندان کینگ، با کمک جنگ سالار وفادار به این خاندان، بر تخت نشست، تلاش فضاحت‌باری که نتوانست دوام آورد و پس از هفده روز درهم شکسته شد. تلاشهای این رهبران خودخواه و خودپسند بتدریج آیین کنفوسیوس را با پیوستن آن به دستگاه بی‌اعتبار و بدنامِ سلطنت سست کرد و آنچه از آن برجای ماند بقایای ابتدایی یک عصرِ کهنه و گذشته بود.

ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) و تظاهرات چهارم ماه مه

در همان هنگام که این جنبشهای سیاسیِ محافظه کارانه در کار بی‌اعتبار کردن و سوءِ استفاده از آیین کنفوسیوس بودند، مطالبات ژاپن هم به نوبهٔ خود بر آتش اشتیاق حس ملی‌گرایی در چین دامن زد. در ژانویهٔ ۱۹۱۵ کاردار ژاپن در چین فهرستی حاوی بیست و یک مورد از مطالبات ژاپن را به یوئان شیکای تسلیم کرد که، درصورت قبول آن، موقعیت چین به یک مستعمرهٔ ژاپن تنزل می‌کرد. حکومت چین، در نظرخواهی استثنایی از افکار عمومی، به افشای محتوای مطالبات ژاپن پرداخت که اعتراضات گسترده‌ای را در مناطق شهری چین برانگیخت و همین امر زمینهٔ تظاهرات عظیم مردم را در ۱۹۱۹ فراهم کرد.

در پی جنبش ماه مه، دو عامل ــ یکی انقلاب فکری و دیگری شور ملی‌گرایی ــ در ماه مهٔ ۱۹۱۹ به هم رسیدند، و آن هنگامی بود که خبر رسید که رهبران جهان در ورسای گردهم آمده‌اند و حل و فصل مناقشهٔ میان دو کشور چین و ژاپن را در توافق صلحی دیده‌اند که امتیاز بهره‌برداری آسان از استان شاندونگ چین را به ژاپن واگذار کنند. ادعای ژاپن براساس توافق مخفیانه‌ای بود که در آن دولت چین اعلام کرده بود که «شادمانه موافقت می‌کند» که مناطقی از کشور را در اختیار ژاپنیها قرار دهد. بیش از سه هزار دانشجو از سیزده کالج و دانشگاه، با آگاه شدن از رفتار خائنانهٔ دولت و نیز خیانت رهبران غرب به آرمانهای دموکراسی و تمدن، که به ادعای آنان جنگ جهانی اول به سبب آن برپا شد، روز چهارم ماه مهٔ ۱۹۱۹ در میدان تیانانمن گرد آمدند و، به رهبری دانشجویان دانشگاه پکن، تظاهرات بزرگی برپا کردند که با به آتش کشیدن خانهٔ وزیر اطلاعات چین، که طرفدار ژاپن بود، و ضرب و شتم کاردار چین، که مسؤول امضای این توافقنامهٔ ننگ‌آور با ژاپن بود، پایان یافت.

دور سرکوب و ناآرامی به دنبال این تظاهرات، یعنی نخستین جنبش توده‌ای چین که سرتاسر کشور را در ناآرامی فرو برده بود، موجب برانگیختن هرچه بیشتر مردم شد، به طوری که بازرگانان و کارگران نیز با پشتیبانی و حمایت از خواستهای دانشجویان دست به اعتصاب زدند. این جنبش با برکناری سه وزیر طرفدار ژاپن از کابینه، و نیز خودداری هیأت نمایندگی چین از امضای توافقنامهٔ صلح ورسای بدون موافقت از سوی پکن، در ۲۸ ژوئن با موفقیت پایان پذیرفت.

آنچه در تظاهرات چهارم ماه مه و اصولاً جنبش چهارم ماه مه جایگیر شده بود عوامل و عناصر روشنگری و رستگاری و نجات ملی بود. این عوامل، از یک سو، به پویایی جنبش و اهمیت بخشیدن به آن در تاریخ نوین چین کمک می‌کرد و، از سوی دیگر، چنان در تنش و اصطکاک با یکدیگر بودند که بسهولت ممکن نبود در کنار هم قرار گیرند و همزیستی کنند. جنبش چهارم ماه مه به عنوان یک جنبش روشنگری فرهنگی مشخصهٔ تلاشی بود برای اندیشیدن نقادانه پیرامون گذشتهٔ چین، جذب عقاید بیگانه، و برپایی فرهنگ جدیدی براساس علم، عقلانیت، و دموکراسی. همین روح بازسازی فرهنگی بود که هوشی، چن دوکسیو، و دیگر همکاران نشریهٔ جوانِ نو را واداشت تا به مدت بیست سال دست از سیاست بکشند.

روشنگری در برابر واقعیتهای سیاسی

اعتقاد راسخ داشتن به آرمان روشنگری درجریانات سیاسی

روز امری دشوار و برای بسیاری از مردم اصولاً غیرممکن بود. شور میهن‌پرستی، که با جنبش چهارم ماه مه برانگیخته شد، حزب ملی‌گرای چین (کومینتانگ یا گوئومیندانگ) را، که باکمک کومینترن (بین‌الملل کمونیست) به پشتیبانی بلشویکها در ۱۹۲۳ تجدید سازمان شده بود، نیروی دوباره‌ای بخشید. این شور میهن‌پرستی همچنین تأسیس «حزب کمونیست چین» را در ۱۹۲۱ سبب شد. مؤسسان حزب کمونیست لی داژائو و چن دوکسیو، یعنی دو تن از رهبران فکری جنبش چهارم ماه مه بودند. این خودداری از پیگیری احیای فرهنگی و توجه به عمل سیاسی، در کل نشانه‌ای از پایان جنبش چهارم ماه مه تلقی می‌شود. ملی‌گرایی و هدف نجات ملت رسالت روشنگری را از توان انداخته بود.

هدف روشنگری فرهنگی و عقاید مرتبط با حقوق بشر و دموکراسی، به رغم آن که تحت‌الشعاع سیاست انقلابی چین قرن بیستم قرار گرفته‌اند، از بین نرفته و به دست فراموشی سپرده نشده‌اند. هرچند حزب کمونیست چین همواره درجستجوی راهی بوده است که جنبش چهارم ماه مه را با جنبش میهن‌پرستانهٔ مردم چین یکسان قلمداد کند و خود را به مثابهٔ مظهر و تجسم روح جنبش چهارم ماه مه نشان دهد، مع‌هذا بازماندگان جنبش به دیگران یادآوری کرده‌اند که معنای چهارم ماه مه تنها محدود به میهن‌پرستی نبود.

در تظاهراتی که به مناسبت هفتادمین سالگرد چهارم ماه مه در ۱۹۸۹ برگزار شد، دانشجویان چین در چند نسل بعد از رویداد اولیه، دوباره برای درک مفهوم و الهام گرفتن از جنبش به آن بازگشتند، به این امید که احیای فرهنگی را با الهام از روح جنبش چهارم ماه مه و تحقق دموکراسی به انجام رسانند. حال هر قدر مفهوم دموکراسی در چین متفاوت با مفهوم آن در غرب باشد، به نظر می‌رسد که هدف روشنگری و آرمانهای دموکراتیک جنبش چهارم ماه مه عمری بیشتر از شور ملی‌گرایی و آشوب انقلابی قرن بیستم خواهد داشت و نقش الهام‌بخش خود را برای نسلهای جدید ادامه خواهد داد.

نیز بنگرید به چین؛ کنفوسیوس، آیین؛ دیوئی، جان.

Joseph Fewsmith / مجید مددی

کتابنامه

Chow Tse-tsung. *The May Fourth Movement*. Cambridge: Harvard University Press, 1960.

Feigon, Lee. *Chen Duxiu: Founder of the Chinese Communist Party*. Princeton: Princeton University Press, 1983.

Goldman, Merle, ed. *Modern Chinese Literature in the May Fourth Era*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1977.

Grieder, Jerome B. *Hu Shih and the Chinese Renaissance*. Cambridge: Harvard University Press, 1970.

Meisner, Maurice. *Li Ta-chao and the Origins of Chinese Marxism*. Cambridge: Harvard University Press, 1967.

Schwarcz, Vera. *The Chinese Enlightenment: Intellectuals and the Legacy of the May Fourth Movement of 1919*. Berkeley: University of California Press, 1986.

Schwartz, Benjamin ed. *Reflections on the May Fourth Movement: A Symposium*. Cambridge: Harvard University Press, 1973.

جنبشهای اجتماعی

جنبشهای اجتماعی به آن دسته از اقدامهای جمعی گفته می‌شود که تشکیلات منظم و کاملی ندارند و گروههای بدون نماینده ـــ یا کسانی که مدعی نمایندگی این گروهها هستند ـــ در ارتباط مداوم با نخبگان، مقامات، یا دیگر گروهها مبادرت به آنها می‌کنند. دموکراسی نوین، در همان آغاز پیدایی خود در اروپای غربی و آمریکای شمالی، بدون شک جنبشی اجتماعی بود. نخستین فعالان دموکراسی نوین خود را عوامل کیش و بینش سیاسی جدید می‌دانستند، همان‌طور که نظر بسیاری از مردم نیز همین بود. آنها نیز، مثل فعالان جنبشهای سیاسی جدید، دست به اقدام جمعی هماهنگ علیه مخالفان خود می‌زدند. بنابراین، عجیب است که به رابطهٔ میان جنبشها و تحول دموکراتیک توجه کافی نشده است. اکثر پژوهندگان پیدایش دموکراسی یا از جنبشهای اجتماعی غفلت می‌کنند یا آنها را دشمن ذاتی دموکراسی می‌دانند.

علت این بی‌توجهی، نخست، شیوه‌های بحث رایج دربارهٔ مطالعات مربوط به جنبشهای اجتماعی بوده است و سپس رفتارهای بشدّت ضددموکراتیک جنبشهای تمامت‌خواه در فاصلهٔ بین دو جنگ جهانی. در سطور بعد خواهیم گفت که دلیل دیگر این بدگمانی محققان همان «مازاد» غیرعادی نظارت سازمانی در جنبشهای دورهٔ بین دو جنگ بود ـــ که خوشبختانه ویژگی نوعی و عادی جنبشهای اجتماعی به‌طورکلی نیست. زمانی که به موضوع فروپاشی نظامهای اقتدارگرا در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ می‌رسیم، خواهیم دید که جنبشهای توده‌واری که نوعاً ساختار کاملی ندارند با نظر عمومی نخبگان درمی‌آمیزند تا شیوه‌هایی برای گذار به دموکراسی به وجود آورند.

شیوه‌های رایج بحث و تحقیق

نظریه و تحقیق دربارهٔ جنبشهای اجتماعی دو مبدأ تاریخی مهم داشته‌اند: نخست، واکنش محافظه‌کارانه در برابر «انقلاب فرانسه» و «انقلاب صنعتی» و، دوم، ظهور جنبشهای سوسیالیستی اواخر سدهٔ

نوزدهم. هیچ‌یک از این دو دسته، کمک چندانی به نقش جنبشهای اجتماعی در پیدایش دموکراسی نکرده‌اند. دستهٔ نخست مروج این اندیشه بوده‌اند که جنبشها وسایل عوام‌الناسند، و دستهٔ دوم جنبشها را با طبقهٔ اجتماعی مرتبط می‌دانند. هیچ‌یک از این‌دو به این نکته توجه ندارد که پیشگامان موفق‌ترین جنبشها نه توده‌های بی‌شکل عوام بودند نه پرولتاریای سازمان‌یافته بلکه ائتلافهای تصادفی شبکه‌ها و گروههایی بودند که حول یک اقدام جمعی مشترک متحد می‌شوند. جنبشهای اجتماعی کنونی معمولاً به این صورتند: شبکه‌های سازمانیِ غیررسمی در درون حوزه‌های وسیعی از موکلان یا رأی‌دهندگان، بدون ارتباط رسمی میان رهبران و پیروان.

با آغاز سدهٔ نوزدهم، بر اثر فروکش کردن عملیات بمب‌اندازی آنارشیستها و آرام‌شدن طبقهٔ کارگر، فرضیات منفیِ نخستین نظریه‌پردازان نیز بتدریج مورد مخالفت واقع شدند. اما فجایع بزرگ سدهٔ بیستم ــ فاشیسم، نازیسم، و انقلاب روسیه ــ همان نگرش اولیه را احیا و تشدید کرد. این گرایش در ایالات متحد، که بسیاری از تبعیدیان اروپایی فاشیسم خاطرات هولناکی از «چماقداران» و نفرت شدیدی از افراط‌گرایی با خود به ارمغان آوردند، بسیار قوی بود. علوم اجتماعی در آمریکا، با اتکا به این نیروی محرک جدید، در برابر این باور که جنبشها نشانهٔ اختلالند بسیار ضعیف و آسیب‌پذیر بود. وانگهی، جنگ سرد نیز اعتقاد اولیه به ارتباط طبقه با جنبش را از نو زنده کرد و هر دو را مرتبط با کمونیسم سازمان یافته دانست.

جنبشهای دهۀ ۱۹۶۰ این نگرشهای تیره و منفی را از میدان بدر کردند و به این اندیشه جان بخشیدند که جنبشها را می‌توان به شکل مثبتی مرتبط با تحول دموکراتیک دانست. در پی مشارکت صدها هزار تن از مردم در اقدامات جمعی بسیار مسالمت‌آمیز در جنبشهای دانشجویی، ضدجنگ، زنان، همجنس‌بازان، و محیط‌زیست، جنبشهای اجتماعی نیز به صورت «عادی» درآمدند. بر میزان فعالیتهای جنبشهای اجتماعی افزوده شد، ولی هدفها و شکلهای آن به خزانهٔ سیاست دموکراتیک پیوسته شدند.

این نتیجه خصوصاً در مورد جنبش حقوق مدنی در ایالات متحد صدق می‌کرد. جنبش حقوق مدنی را، که نظام عقیدتی و روشهای عملیاتیش مبتنی بر عدم خشونت بود، بسادگی نمی‌توان تهدیدی برای شیوهٔ دموکراتیک بشمار آورد، و چون نمایندهٔ آمریکاییان آفریقایی‌تباری بود که فاقد نمایندگی بودند توانست جنبشهای اجتماعی را به عرصهٔ اصلی دموکراسی آمریکا بکشاند. یگانه دستاورد این جنبش فقط همین نبود: همان‌طور که دیوید اسنو و رابرت بنفورد در کتاب سرحدات نظریهٔ جنبش اجتماعی (ویراستهٔ الدون موریس و کرول مکلورگ مولر، فصل ۶، ۱۹۹۲) نشان داده‌اند، این جنبش چارچوب ایدئولوژیک «تمام‌عیار»ی برای مبارزات اجتماعی فراهم آورد که تأکید آن بر حقوق افراد و اقدامات جمعیِ غیرخشونت‌آمیز بود. آمریکاییان اسپانیایی ـ پرتغالی‌تبار، بومیان آمریکا، و همجنس‌بازان نیز از جملهٔ گروههایی بودند که شکلها و چارچوبهای مشابهی اختیار کردند. جنبش فمینیستی نیز ــ که از چندین حیث موفق‌ترین برندهٔ میراث حقوق مدنی در ایالات متحد است ــ جنبشی حاصل دفاع از حقوق بود، اگرچه محور اصلی تأکید این جنبش به نفع طرفداران مسألهٔ «تفاوت»های دو جنس تغییر کرده است.

پیوستن جنبشهای اجتماعی آمریکا به راه و رسم دموکراتیک در دهۀ ۱۹۶۰ تأثیر چندانی بر شناخت نظریه‌پردازان از شیوه‌های تحول دموکراسی نداشت. اکثر جنبشهای دهۀ ۱۹۶۰ ــ که جنبش دموکراتیک چکوسلوواکی یکی از استثناهای بارز آنها است ــ در دموکراسیهای آزادی‌خواه (یا لیبرال) سربرآوردند که پیشتر به حد بلوغ رسیده بودند. با این حال نشان می‌دهند که جنبشهای اجتماعی ماهیتی دوپهلو دارند. این جنبشها، از یک سو، خشن و همیشه سرشار از معنی و احساس بودند؛ و غالباً مطالباتی را مطرح می‌کردند که، اگر به طور کامل تحقق می‌یافتند، به زیان حقوق سایر گروههای شهروندان تمام می‌شد. از سوی دیگر، معلوم می‌شد که اکثر کسانی که در آنها شرکت می‌کنند مدافع هرج و مرج یا مخل سیاست دموکراتیک نیستند. برعکس، همان‌طور که ساموئل بارنز (در مقاله‌ای که دربارهٔ جنبشهای اعتراض‌آمیز در این دایرةالمعارف دارد) می‌گوید، آنها عمدتاً کسانی بودند که با آگاهی سیاسی بالا و حمایت فراوان از دموکراسی در فعالیت سیاسی عادی شرکت می‌جستند.

مثبت‌ترین جنبهٔ جنبشهای دهۀ ۱۹۶۰ برای بسط و تقویت دموکراسی آن بود که توانستند مسائل و موضوعهایی را در دستور کار قرار دهند که احزاب موجود از قلم انداخته بودند و توانستند تریبونی برای آن دسته از گروههای اجتماعی باشند که نماینده‌ای از خود نداشتند. این جنبشها، در مخالفت با جنگ ویتنام، در دفاع از حقوق آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار و سایر اقلیتها، و در مطرح ساختن آرمان زنان، همجنس‌بازان، و افراد معلول، میدان مشارکت در امور دموکراتیک را برای مردم گشوده‌تر و عرصهٔ سیاسی را برای مدافعان خشونت و عدم تسامح تنگ‌تر کردند. جنبشهای جدید، در مواردی نظیر حزب محیط‌زیست آلمان یا «سبزها»، سرانجام به اعضای ساختاری و عادی دستگاه حاکمه بدل شدند.

نظریهٔ دموکراتیک و جنبشهای ضددموکراتیک

اما همهٔ حریفان حکومت هم قصد توسیع آن را ندارند. جنبشهایی هستند که می‌خواهند حقوق دیگران را محدود و حتی به طور ضمنی طرد و حذف کنند. هدف فاشیستهای ایتالیا و نازیستهای آلمان کنار گذاشتن سوسیالیستها و کمونیستها از حکومت و، سرانجام، از بین بردن همهٔ گروههای مذهبی و نژادی بود.

تاریخ سیاسی اروپای شرقی و مرکزی در نیمهٔ نخست دهۀ ۱۹۹۰ نیز نشان می‌دهد که جنبشهای اجتماعی چگونه ممکن است دموکراسی را تهدید کنند. پس از فروپاشی کمونیسم در این منطقه در

۱۹۸۹، موجی از خشونت نژادپرستانه و طرفدار فاشیسم به دست جماعت کله‌پوستیها (سرتراشیده‌ها) ناگهان به وقوع پیوست، که بیشتر بر ضد کارگران مهاجرِ شاغل در کارهای پست و بی‌اهمیت بود. جنگ شبه‌نظامیان صرب علیه مسلمانان بوسنی در یوگسلاوی سابق را بدرستی می‌توان کار جنبشی ملی‌گرایانه یا ناسیونالیستی دانست که با از دست رفتن نظارت اجتماعی در پی سقوط کمونیسم در منطقه ناگهان درگرفت. این واقعه و سایر انفجارهای منطقه نیز، همچون جنبشهای دو دهۀ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، از نتایج فرعی میاندوره‌های توسعۀ دموکراسی است.

نه تنها در دورۀ جنجالی پس از کمونیسم، بلکه حتی در زمان آرامش نسبی سیاست ایالات متحد نیز جنبشهایی اجتماعی برخاسته‌اند که مخالف حقوق دیگرانند و حتی خود دموکراسی را تهدید می‌کنند. برخی از جنبشهای آمریکایی از جنبش ضد سقط‌جنین، که گاه حمله به درمانگاههای سقط‌جنین را نیز دربرمی‌گیرد، تا حملات لفظی یهود ستیزانۀ رهبران «امت اسلامی» ـــ دست‌کم در ظاهر امر ـــ شبیه به جنبشهای ضددموکراتیک اروپا هستند. این امر به منزلۀ اخطاری است که مدافعان دموکراسی به دلایل بسیار ـــ اگر امیدواریهای فراوانی دارند ـــ از حضور و فعال بودن جنبشهای اجتماعی دستخوش ترس و واهمه‌اند.

با این حال خطا است اگر تصور کنیم که حضور و شرکت افراد عادی در جنبشهای اجتماعی لزوماً به معنای مخالفت آنها با دموکراسی آزادی‌خواهانه است. وجود امکان بالقوه برای بسیج کردن به تنهایی کافی نیست که اقدامی دسته‌جمعی خود به خود شکل بگیرد. هر جنبش اجتماعی فقط درصورتی یکپارچه خواهد شد که امکان آن از نظر سیاسی فراهم باشد و تنها درصورتی که رهبرانی پیدا شوند که وحدت نظر به وجود آورند و آن وفاق عمومی را به یک سلسله اقدامات دسته‌جمعی متوالی و مداوم بر ضد سرآمدان قدرت یا مخالفان بدل کنند. این امور نه تنها حدود و شرایط کل بسیج را مشخص می‌کنند بلکه بر نوع جنبشی که بر اثر آن پدید می‌آید نیز تأثیر می‌گذارند. تاریخ گواه آن است که ماهیت جنبشهای اجتماعی ـــ اعم از دموکراتیک و ضددموکراتیک ـــ آینۀ تمام‌نمای شخصیت یا منش بانیان این جنبشها یا مطالبات اجتماعی آنها نیست.

مثلاً، نخستین جنبش فاشیستی، که پس از جنگ جهانی اول در ایتالیا به راه افتاد، توانست رضایت میلیونها تن از مردم ایتالیا را جلب کند، نه به این دلیل که ایتالیاییها خصلتاً اقتدارگرا بودند بلکه به سبب فرصتهایی سیاسی که بر اثر فروپاشی ائتلاف قدیمی آزادی‌خواهان، انشعاب جناح چپ به میانه‌روها، «حداکثرطلبان» (ماکسیمالیستها)، و کمونیستها، و ناتوانی اکثریت کاتولیک کشور به تشکیل ائتلاف حاکم، در اختیار بنیتوموسولینی قرار گرفت. گسترش حق رأی در سال ۱۹۱۹، و همچنین ویرانی اقتصادی کشور که حاصل بسیج دوران جنگ بود، از سایر عوامل مؤثر به قدرت رسیدن موسولینی بودند. ترس و آشفتگی حاکم بر سالهای پس از جنگ و زیاده‌رویهای بخشهایی از جنبش کارگری، عرصۀ سیاست را برای یک فرصت‌طلبِ تمام‌عیار فراهم آورد تا تیشه به ریشۀ دموکراسی سست و شکنندۀ ایتالیا زند.

همین مطلب در مورد یوگسلاویِ پس از فروپاشی کمونیسم نیز صدق می‌کند. اگرچه روزنامه‌نگاران خصومت دیرین مسلمانان، صربها، و کروئاتها را بازگو کرده‌اند، اما غالباً از قبول این نکته طفره می‌روند که این گروهها سالیان متمادی تا پیش از ۱۹۸۹ در صلح و آرامش بسر می‌بردند. این فرصتهای داخلی و بین‌المللی بودند که زمینۀ مساعد را برای اسلوبودان میلوشِویچ، نخست‌وزیر کشور، فراهم ساختند تا دولتی سلطه‌جو از صربها در منطقه تشکیل دهد، انواع تب و تابهای خشونت‌آمیز را در گزافه گوییهای ملی‌گرایانه به راه اندازد، و به متولیان محلی سیاست اختیار تصرف و تصاحب اراضی را برای خود و پیروانشان دهد.

بنابراین هیچ پاسخ نظری و پیشینی برای این پرسش وجود ندارد که آیا جنبشهای اجتماعی سهم و نقشی در دموکراسی دارند یا نه، و اگر دارند چگونه است، بلکه فقط با مجموعه‌ای پاسخ سروکار داریم که ریشه در تاریخ، سیاست، و راهبرد (استراتژی) سیاسی دارند. جنبشهای اجتماعی، در برخی از مراحل تغییرات سیاسی، به توسعۀ دموکراسی کمک کرده‌اند و در دوره‌های دیگر دشمن دموکراسی از کار درآمده‌اند. قدرت بسیج توده‌های مردم را می‌توان یا به سود توسعۀ دموکراسی یا به زیان آن هدایت کرد، و مواردی که سازمانی واحد سلطۀ کامل بر سراسر جنبش داشته باشد بسیار نادر است. پس می‌پردازیم به نقش سازمان در جنبشهای اجتماعی.

جنبشها و سازمانهایشان

اقدام جمعی ویژگی جامعۀ بشری بوده است و قدمت آن به زمان بروز تضادهای اجتماعی یا درواقع به همان زمانی می‌رسد که می‌توان گفت جامعۀ بشری پیدا شده است. اما این قبیل اقدامها معمولاً خواستهای مردم عادی را مستقیماً، در محل، بیان می‌کردند، پاسخی محدود به اعتراضهای فوری می‌دادند، به مقابله با مخالفان برمی‌خاستند، و تقریباً هیچ‌گاه در پی متحدی در میان سایر گروهها یا نخبگان سیاسی نبودند. حاصل این وضع وقوع انفجارهای پیاپی بود که بندرت متشکل و سازمان‌یافته و معمولاً کوتاه و گذرا بودند، و دوره‌های انفعال و رخوت در پی داشتند. این انفجارها موجب شکل‌گیری اقدامات جمعی حاد شدند، اما جنبش اجتماعی ملی یا سراسری نبودند.

در طول سدۀ هجدهم، گاه مجموعه‌ای اقدام جمعی جدیدتر و کلی‌تر در اروپای غربی و آمریکای شمالی به ظهور می‌رسد. این مجموعه، برخلاف صورتهای قدیمی اقدام جمعی، که اعتراضهای فوری مردم را مستقیماً بر ضد مخالفان و معاندان ظاهر می‌ساختند،

صورتی ملی، مستقل، و چندبخشی داشت: یعنی سازمان‌بندی و اقداماتش به صورتی بود که انواع و اقسام کسانی که خواهان رسیدن به بسیاری از مطالبات مختلف بودند می‌توانستند از آن استفاده کنند، و درواقع پلی بود میان گروههای مختلف. نتیجهٔ این قبیل ائتلافها گسترش دامنهٔ جنبشهای اجتماعی و رسمیت دادن به ساختار سازمانی آنها بود. مطالبات سازمانهای جدید بیش از پیش حالتی فعال به خود گرفتند.

گسترده‌تر شدن اقدام جمعی و تنوع بخشهای موجود در آن را می‌توان در جنبش ضدبرده‌داری دید که در دههٔ ۱۷۸۰، پیش از تسرّی به بر اروپا و سرانجام به ایالات متحد، سراسر انگلستان را درنوردید. وجه ممیز این جنبش از شکلهای قبلی اقدام جمعی عبارت بود از جمع‌آوری طومار و درخواست، برپایی تظاهرات، و مبارزات مطبوعاتی. اقدام جمعی گسترده و چندبخشی را می‌توان در انقلاب آمریکا، که راهکار (تاکتیک) تحریم کالاهای وارداتی را ابداع کردند، و در ممنوعیتهای انقلاب فرانسه سراغ کرد، که از آنها هم برای رسیدن به مقاصد جمعی گروه استفاده می‌شد و هم به عنوان ابزاری برای قیام اجتماعی. نکتهٔ مهم اینجا است که این دوره‌ها مقدم بر تشکیل احزاب یا جنبشهای توده‌ای متشکل بودند و هیچ نوع وابستگی به آنها نداشتند. انجمنهایی که پایهٔ اصلی این جنبشها را تشکیل می‌دادند، معمولاً شبکه‌های غیررسمی مبارزان و فعالانی بودند که تشکل آنها فراتر از حد جمع کوچکی از اشخاصی نبود که گهگاه در درخواستها، راهپیماییها، تظاهرات، و اعتصابها شرکت می‌کردند.

ائتلافهای بخشهای مختلف مردمی که مطالباتشان از پاره‌ای جهات یکی بودند، به پشتگرمی صنعت چاپ و تشکیل انجمنها، موجب اقدامات جمعی پیاپی و پایدار علیه سرآمدان قدرت و مخالفان شدند. جنبشهای جدید در انگلستان، فرانسه، و آمریکای شمالی، که خام، اکثراً آمیخته به خشونت، و گاه ناخودآگاه دموکراتیک بودند، درهای مشارکت را بر روی حریفان جدید بزور گشودند و خواستهای خود را بر ضد سرآمدان قدرت وسعت دادند. از اواخر سدهٔ هجدهم به بعد، که مردم عادی توانستند از این مجامع و منابع استفاده کنند، این امکان هم برای جنبشهای اجتماعی فراهم آمد که سراسر جوامع را فراگیرند و دوره‌های اعتراض و اصلاح پدید آورند.

این دوره‌ها ماهیت چندوجهی و از نظر درونی متناقضِ جنبشهای اجتماعی را نشان می‌دهند. زیرا رهبران و تشکیلات، اگرچه محور اصلی این جنبشها بودند، اما معمولاً جز شبکه‌ای از فعالانی نبودند که ارتباطی ضعیف و سست با هم داشتند و زمام اقدامات جمعی را چندصباحی به دست می‌گرفتند و غالباً سر جنگ با یکدیگر داشتند. قدرت و استحکام این جنبشها، که بندرت دارای عضو و مقررات بودند، ناشی از توانایی آنها به بسیج کردن مردمی بود که هیچ سلطه‌ای بر آنها اعمال نمی‌کردند. تشکیلات جنبشهای اجتماعی، در آن روزگار نیز مثل امروز، معمولاً چیزی جز مرئی‌ترین قلل یخهای شناورِ مشارکت بالقوهٔ مردم نبودند که بدنهٔ اصلی آنها در زیر سطح حیات عمومی مردم قرار داشت.

میزان نظارت سازمانی بر جنبشهای اجتماعی در طول تاریخ فرق کرده است. دو نمونهٔ کلاسیک دوره‌های دموکراتیک که این تفاوتها را نشان می‌دهند عبارتند از انقلابهای ۱۸۴۸ و موج بسیج در اروپا پس از جنگ جهانی اول. اگرچه این دو نقطهٔ عطف از جهات بسیار شبیه به یکدیگر بودند، اما دست‌کم از یک نظر با هم فرق داشتند. ماهیت نیمه خودجوش انقلابهای ۱۸۴۸ درست نقطهٔ مقابل ماهیت بسیار سازمان‌یافته‌تر جنبشهایی بود که در پی جنگ جهانی اول پیدا شدند. درحالی که شبکه‌ها و سازمانهای موقت نقش اساسی و محوری در کشتارها و فجایع ۱۸۴۸ داشتند، دورهٔ ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ تحت هدایت سازمانهای متمرکز بود.

صورتهای جدید جنبشهای اجتماعی، از یک جهت، فقط موجب شدند که الگوهای گذشته انسجام و صراحت ایدئولوژیک بیشتری پیدا کنند. اما از نظر دیگر، رابطهٔ جنبشها را با دولت و با پیروانشان تغییر دادند. زیرا همین که یک سازمان رهبری جنبش اجتماعی نوپا و سرگردان را به دست گیرد، منافعی هم در استمرار و دوام اقدام جمعی پیدا می‌کند ــ حتی اگر «ضرورت» آن هم درنظر مردم کم شده باشد.

به‌این ترتیب، در ۱۸۴۸، توده‌های غیرمتشکل مردم سربرافراشتند و سپس با سپری‌شدن «بهارانِ مردم» فروکش کردند. اما در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول، رهبران جنبش، با استفاده از اقدام جمعی برای هدفهای سازمانی، دست به سازماندهی دائمی پیروانشان زدند و اقدامات جمعی را دیرزمانی پیش از آن‌که ضرورت آن در نظر تودهٔ مردم کمتر شود تشدید کردند. حاصل این امر شدت یافتن تضادهای اجتماعی و وخامت ضد جنبش نخبگان، طبقهٔ متوسط پایین، و نظامیان ــ ضربهٔ روحی فاشیسم ــ بود.

این فرایند احاطه و اِشراف تشکیلات یا سازمان بر جنبشهای اجتماعی آثار منفی و آشکاری برای توسعهٔ دموکراسی در پی دارد. هرقدر دور یا چرخهٔ اعتراضها بیشتر در چنگ سلطهٔ رهبران سازمانهایی افتد که از اقدام جمعی مردم برای حفظ پیروان خود استفاده می‌کنند، این دورها نیز از شکل سهمی خود که شکل طبیعی این جنبشهای توده‌ای است کمتر پیروی می‌کنند بلکه پاسخگوی نیازهای سازمانی رهبرانشان می‌شوند. اعتراض تبدیل به کاری حرفه‌ای می‌شود، و ارضای مطالبه‌ای خاص لزوماً به عقب‌نشینی اقدام جمعی نمی‌انجامد. پرسش محققان دموکراسی این است که آیا الگوی سازمانی دورهٔ بین دو جنگ در سایر جنبشهای اجتماعی دموکراتیک نیز تکرار می‌شود یا نه، و اگر می‌شود تا چه حد.

تحقیقات اخیر دربارهٔ جنبشهای اجتماعی «جدید» از دههٔ

۱۹۶۰ به بعد در ایالات متحد و اروپای غربی حاکی از آنند که الگوی بین دو جنگ الگویی غیرعادی بود. جنبشهایی هم که در دورهٔ سقوط سوسیالیسم دولتی در اروپای شرقی و مرکزی در ۱۹۸۹ یکباره رشد کردند، شکل متمرکز و مبارزی را از گذشتهٔ اروپا که به آن انس داشتند به خود نگرفتند، شاید به دلیل انزجاری که از مفهوم تشکیلات حزبی در بلوک شوروی سابق پدید آمده بود.

به استثنای چند مورد مهم، نظیر جنبشهای افراطی بنیادگرایان مسلمان، احتمال بیشتری می‌رود که جنبشهای اجتماعی در جوامع صنعتی کنونی حول شبکه‌های سازمانی غیررسمی و ناپایداری که سلطه و نظارتی بر حامیان خود ندارند متبلور شوند تا حول سازمانهای دیوانسالارانهٔ (بوروکراتیک) متمرکزی که هسته‌های مرکزی سرسپرده و افراطی دارند. اگر این فرض درست باشد، امکان بالقوهٔ سوءِاستفاده از خواستهای جنبشهای اجتماعی در راه مقاصد سازمانی همان شدت دورهٔ بین دو جنگ را ندارد. اما باید دید که آیا این نکته در مورد جنبشهای اجتماعی جوامع غیرغربی که بسرعت در حال صنعتی‌شدن هستند، نظیر کشورهای آمریکای لاتین و جنوب شرقی آسیا، نیز صدق می‌کند یا نه.

نخبگان و جدیدترین تجربه‌های توسعهٔ دموکراسی

زیاده‌رویهای جنبشهای دورهٔ بین دو جنگ، و مارپیچ خشونت و واکنشی که از همین جنبشها سربرآورد، عدهٔ زیادی را به این نتیجه رساند که سیاست توده‌ای را باید مهار کرد تا دموکراسی شکوفا شود. عده‌ای دیگر عقیده داشتند که فقط جنبشهای خاص سالهای فاصلهٔ بین دو جنگ ــ سوسیالیسم افراطی، فاشیسم، و کمونیسم استالینی ــ ضددموکراتیک بودند. گروه نخست، خطر مشارکت آزاد و بی‌قید و بند توده را امری عام می‌دانند و گروه دوم امری احتمالی.

مخالفت با توصیه‌هایی که در مورد نقش جنبشهای اجتماعی در دموکراسی می‌شوند نیز شبیه به همین دو نظر کلی است. بر طبق یک نظر، اگر جنبشهای توده‌ای مهار نشوند، هرج و مرج درمی‌گیرد و همیشه به واکنش می‌انجامند؛ و برطبق نظر دوم، ماهیت سازمانهای مربوط به جنبشهای خاص و شرایط خاصی که جنبشها در آنها قرار دارند تعیین می‌کند که آیا نخستین گامها به سوی دموکراسی با موفقیت قرین خواهند بود یا نه.

شکست «جمهوری اسپانیا» در سالهای بین دو جنگ مؤید هر دو نظر است. در این تجربه، هم آثار خشونت مهارنشدهٔ توده را می‌توان دید که مؤید نظر اول است و هم نشانه‌های مبارزه بر سر قدرت در میان نخبگانی را که هیچ تعهدی به دموکراسی ندارند، که مؤید نظر دوم است. دوره‌های دموکراتیک جدیدتر ــ مثلاً در جنوب اروپا و آمریکای لاتین در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ ــ نیز گواه این دو نظرند. این دوره‌های کوتاه‌مدت انتقال به دموکراسی را از یک سو نخبگان هدایت می‌کردند (که خوشبختانه خواستار دموکراسی آزادی‌خواهانه بودند). بنابراین، کسانی که نگران بازگشت تندرویهای دورهٔ بین دو جنگ بودند، با مشاهدهٔ تجارب انتقال به دموکراسی به دست نخبگان در اسپانیا و برزیل، مختصری تسکین‌خاطر پیدا کردند. اما کسانی که بیشتر طرفدار نظریهٔ مشروط‌بودن یا احتمالی بودن جنبشها بودند، به علاقه و نقش اساساً دموکراتیک برخی از گروهها اشاره می‌کردند که زمینهٔ لازم را برای این تجربه‌های انتقال ــ هم برای نخبگان و هم برای توده‌ها ــ فراهم می‌ساختند. زیرا مطابق این نظر، نه فقط نخبگان، بلکه رهبران اتحادیه‌ها، نظامیان، و کارگران عادی و سربازان نیز که فرصتهای سیاسی بدست آمده از این تجربه‌های انتقال را مغتنم شمرده بودند، مصمم بودند که مسیر گذار آرام به دموکراسی را با موفقیت طی کنند.

تجربهٔ انتقال اسپانیا به دموکراسی در دههٔ ۱۹۷۰ نقطهٔ عطفی بود که مصادیق این هر دو نوع تفسیر در آن یافت می‌شدند. از یک سو، انتقال از رژیم فاشیستی فرانسیسکو فرانکو به دموکراسی قرار داشت که بدقت در اختیار و زیر نظر نخبگان مسلک فرانکیستی و نیروهای اصلی جناح مخالف بود؛ از سوی دیگر، تعداد زیادی از بسیجهای توده‌ای ــ خصوصاً بسیج کارگران ــ قرار داشت که می‌خواستند تجربهٔ انتقال را به آخر برسانند. در نقطهٔ مقابلِ دههٔ ۱۹۳۰ که جناح چپ اسپانیا افراطی شد، انشعاب کرد، و به استالینیسم بین‌المللی پیوست، جنبش کارگری و مخالف در اسپانیا در دههٔ ۱۹۷۰ میانه‌رو، یکپارچه، و متحد بود و به نفع دموکراسی رایج در اروپای غربی کار می‌کرد، که محکم و استوار در مسیر دموکراسی پیش می‌رفت.

آموزش سیاسی و توسعهٔ دموکراسی

تجربه‌های انتقال به دموکراسی در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ هیچ تردیدی باقی نمی‌گذارند که آموزش سیاسی چه نقش مهمی در رابطهٔ بین جنبشهای اجتماعی و توسعهٔ دموکراسی دارند. هم نخبگانی که سکان این تحولات را به دست داشتند و هم شهروندانی که شاهد این تحولات بودند، راه و رسمهایی را که ممکن است اسباب توفیق یا شکست تجربهٔ انتقال به دموکراسی شوند فراگرفتند.

جنبشهای مربوط به توسعهٔ دموکراسی در اروپای شرقی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ آثار مشترکی را که نخبگان، جنبشهای توده‌وار، و ساختارهای امکانات عمومی در توفیق تجربه‌های گذار دارند با صراحت بسیار بیشتری نشان می‌دهند. از آنجا که این تجارب هنوز کامل نشده‌اند، نمی‌توانیم حکمی کلی دربارهٔ آنها صادر کنیم، اما اگر بدقت به مرحلهٔ اصلی انتقال که ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ را دربرمی‌گیرد نگاه کنیم، درخواهیم یافت که نخبگانِ سرسخت و متعصب در مورد طرحهای حداقل مرحلهٔ انتقال که ضامن بقا ــ اگر نگوییم ضامن موقع و مقام ــ آنها بود اتفاق‌نظر داشتند. جنبشهای توده‌وار عمدتاً حول این هدف وحدت یافتند که به دموکراسی برسند و گرایشی به عقوبت و خشونت نشان نمی‌دادند. و ــ برخلاف دورهٔ بین دو جنگ،

که فاشیسم و استالینیسم بر سر سلطه‌جویی و سرکردگی رقابت می‌کردند ــ دموکراسی هیچ رقیب ایدئولوژیک نداشت؛ هم راهبرد (استراتژی)های نخبگان را هدایت می‌کرد و هم راهبردهای تودهٔ مردم را.

بنابراین، رابطهٔ بین جنبشهای اجتماعی و دموکراسی را باید از حیث ساختار امکان خاصی که هر دورهٔ تاریخی در اختیار دارد، توانمندی بسیج شهروندان، و تمایل و شیوه‌های عملِ هم نخبگان و هم حامیان جنبش تحلیل کرد. نخستین جنبشهای دموکراتیک، با استفاده از فرصتهایی که از نظر سیاسی به دست می‌آوردند، هم حوزهٔ کلی مشارکت را بسط دادند و هم عرصه‌های موجود در آن را. سازمانهای دائمی، زمانی که برای این جنبشها تشکیل شدند، آموختند که از اقدام جمعی برای پیشبرد هدفهای سازمانی خود استفاده کنند و نحوهٔ رقابتشان با هم چنان بود که موجب تشدید دوره‌های خشونت و تندروی می‌شد. این عوامل موجب عکس‌العمل شهروندان در برابر سیاست توده‌ای شد که حاصل آن بروز اختلال در روند دموکراسی و بازگشت رژیمهای اقتدارگرای دورهٔ بین دو جنگ بود.

جنبشهای اعتراض‌آمیز دهۀ ۱۹۶۰، جنبشهای دموکراتیک دهۀ ۱۹۷۰، و پیشرفتهای دموکراتیک اروپای شرقی درسال ۱۹۸۹ظاهراً مؤید رابطهٔ مثبتی هستند که بین دموکراسی و جنبشهای اجتماعی برقرار است. اما جنبشهای نژادپرستانه و ملی‌گرایانهٔ قومی اوایل تا میانهٔ دهۀ ۱۹۹۰ هم دور تازه‌ای از خشونت را نشان می‌دهند و هم خطر بازگشت صورتهای پیشین اقتدارگرایی را. اگر جنبشهای اجتماعی موکول و مشروط به تحولاتی هستند که خود بسته به قدرت بسیج، تمایل و گرایش رهبران، و فرصتهای سیاسیند، پس بعید نیست که خود دموکراسی نیز پیامد احتمالی تضاد و تعارض باشد.

نیز بنگرید به جنبشهای اعتراض‌آمیز؛ حقوق مدنی؛ فاشیسم؛ فمینیسم.

Sidney Tarrow / محبوبه مهاجر

کتابنامه

McAdam, Doug. *The Political Process and the Rise of Black Insurgency*. Chicago: University of Chicago Press, 1982.

Morris, Aldon, and Carol McClurg Mueller. *Frontiers of Social Movement Theory*. New Haven and London: Yale University Press, 1992.

Olson, Mancur. *The Logic of Collective Action*. Cambridge: Harvard University Press, 1965.

Przeworski, Adam. "Democracy as a Contingent Outcome of Conflict." In *Transitions from Authoritarian Rule: Comparative Perspectives*, edited by Guillermo O'Donnell, Philippe Schmitter, and Lawrence Whitehead. Baltimore and London: Johns Hopkins University Press, 1986.

Tarrow, Sidney. *Power in Movement: Collective Action, Social Movements and Politics*. New York and London: Cambridge University Press, 1994.

Tilly, Charles. *From Mobilization to Revolution*. Reading, Mass: Addison-Wesley, 1978.

Traugott, Marc, ed. *Cycles and Repertoires of Collective Action*. Durham, N.C.: Duke University Press, 1995.

Zald, Mayer N., and Roberta Ash. "Social Movement Organizations: Growth, Decay, and Change." In *Social Movements in an Organizational Society*, edited by Mayer N. Zald and John D. McCarthy. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1987.

جنبشهای اعتراض‌آمیز

صورتی از فعالیتی است که سازمان می‌یابد تا خارج از محدودهٔ نهادهای رسمی سیاسی، از قبیل انتخابات، حزبها، اِعمال نفوذ، و پشتیبانی، بر امور مربوط به سیاست تأثیر گذارد. جنبشهای اعتراض‌آمیزی که در اینجابه ما مربوط می‌شوند جنبشهایی هستند که‌دارندگان قدرت در دموکراسیها را هدف قرار می‌دهند. افزایش سطح تحصیلات، بهبود وضع ارتباطات، و تغییر یافتن ارزشها موجب وقوع انقلابی مشارکتی در میان شهروندان شده‌اند. بسیاری از افراد مایل نیستند که مشغولیتهای سیاسی خود را به رأی دادن و سایر فعالیتهایی محدود سازند که اصولاً در درون حزبهای سیاسی صورت می‌پذیرند. آنان درصددند که با پرداختن به آنچه با کلمات مختلفی چون اعتراض سیاسی، اقدام مستقیم، مشارکت سیاسی پرخاشگرانه، یا فعالیتهای توده‌ای یا نخبه‌ستیز از آن یاد می‌شود مستقیماً در تصمیم‌گیریهای سیاسی تأثیر بگذارند.

جوامع دموکراتیک جدید مشتملند بر سازمانهای عمومی ــ حکومتی یا دولتی ــ و نیز نهادهای دیگری که از لحاظ سیاسی با آنها مرتبطند، از قبیل حزبها، گروههای ذی‌نفع، و انواع گوناگون انجمنها، که جزءِ دستگاه رسمی حکومت نیستند. این نهادهای جامعهٔ سیاسی و مدنی، با ایجاد مجراهایی برای برقراری ارتباط میان یکایک شهروندان و دارندگان مقامهای انتخابی، انتصابی، و اداری، نقش عمده‌ای در فرایند سیاسی ایفا می‌کنند. جنبشهای اعتراض‌آمیز غالباً این مجراها را نادیده می‌گیرند، اگرچه ممکن است سعی کنند که از طریق آنها نیز کارشان را پیش ببرند.

اقدامهایی که جنبشهای اعتراض‌آمیز انجام می‌دهند

مردم همواره به مراجع مسؤول، قوانین، و مقررات منفور اعتراض کرده‌اند. تاریخ سرشار از شورشهای بردگان، قیامهای دهقانی، آشوبهای شهری، شورشهای مالیاتی، و نظایر آنها است. تاریخ از سرکوب این جلوه‌های افکار مردمی نیز آکنده است: وارد شدن به چنین فعالیتهایی در رژیمهای غیردموکراتیک کار خطرناکی است. دموکراسیها نظارتی همگانی بر مراجع مسؤول و مجراهای منظم در زمینهٔ برقراری ارتباط میان عامهٔ مردم و کسانی که قدرت را در دست دارند فراهم می‌آورند. به نظر می‌رسد که وجود انتخابات، حزبها، تماسهای شخصی، و سیاست گروه ذی‌نفع، فعالیتهای اعتراض‌آمیز را غیرضروری می‌سازند.

موجود بودن این راههای چندگانهٔ دسترسی به دارندگان قدرت مانع از آن نشده است که شکلهای پرخاشگرانه‌تری برای اقدام مستقیم از طریق جنبشهای اعتراض‌آمیز به وجود آیند. برخی از اینها عبارتند از تعطیل‌کردن ادارات، کارگاهها، کارخانه‌ها، و مدارس از طریق اشغال ساختمانها؛ جلوگیری از حرکت قطارها، اتوبوسها، و هواپیماها از طریق سدکردن جاده‌ها و باندهای فرودگاهها؛ تحریم محصولات شرکتها و کارشکنی در کار مغازه‌هایی که وارد فعالیتهایی مغایر با جنبش می‌شوند؛ تلاش در راه تعطیل‌کردن درمانگاههای مربوط به سقط‌جنین؛ برهم زدن جلسات؛ راه‌پیمایی در تظاهرات، و بسیاری کارهای دیگر.

بخش اعظم فعالیت اعتراض‌آمیز معطوف به مراجع مسؤول است، اما افراد بخش خصوصی، شرکتهای سهامی، و انجمنها نیز ممکن است آماج خشم تظاهرکنندگان باشند. اگرچه بسیاری از هدفهای مربوط به خط‌مشی جنبشها جنبهٔ کلی و ملی یا حتی بین‌المللی دارند، ولی اقدام ممکن است در هر سطحی صورت پذیرد. در بحث زیر بر نگرشها و رفتارهایی تأکید می‌شود که مورد بررسیهای مفصل قرار گرفته‌اند و اطلاعات تجربی فراوانی دربارهٔ آنها دردست است.

مشارکتِ باصطلاح متعارف شامل اعمالی است از قبیل رأی‌دادن، بحث کردن با دوستان دربارهٔ سیاست، شرکت در راه‌پیماییها، دنبال کردن مسائل سیاسی در مطبوعات و در تلویزیون، کارکردن با یکی از حزبها یا نامزدها، و تماس گرفتن با شخصیتهای سیاسی. صورتهای «نامتعارف» یا اعتراض‌آمیزِ مشارکت را می‌توان به دو مقوله تقسیم کرد ــ قانونی و غیرقانونی. شکلهای قانونی عبارتند از گردآوری دادخواست یا طومار و امضاکردن آنها (که در برخی از کشورها چندان غیرمعمول نیست، اما در کشورهایی دیگر امری است نادر)، شرکت در تظاهرات مجاز، کارشکنی و تحریم در مورد فروشگاهها یا بنگاهها یا محصولات، و شرکت در اعتصابهای مربوط به پرداخت اجاره‌بها. شکلهای غیرقانونی عبارتند از خشونت در برابر اشخاص و آسیب‌رساندن به اموال و املاک. این مقوله‌ها همیشه متمایز از یکدیگر نیستند: آنچه در یک کشور جنبهٔ قانونی دارد ممکن است در کشوری دیگر ممنوع باشد، اگرچه در دموکراسیهای قدیمی و جاافتاده الگوها یکسانند. اقدامهایی نظیر اشغال ساختمانها و بندآوردن راههای عبور و مرور ممکن است از نظر قانونی بودن در هر کشوری فرق داشته باشند.

در دموکراسیهای کنونی از شکلهای غیرقانونی اعتراض، که متضمن خشونت در برابر اشخاص و اموال است، حمایت چندانی صورت نمی‌گیرد. کمتر از ۲ درصد شهروندان دموکراسیهای معاصر این اقدامها را تأیید می‌کنند یا خواستار شرکت جستن در آنها هستند. با جنبشهای اعتراض‌آمیز ممکن است آشوبهایی همراه باشند، اما این آشوبها بندرت وقایعی از پیش برنامه‌ریزی شده‌اند. چنین آشوبهایی معمولاً در اثر بروز هیجانها و ناکامیهای ناشی از درگیریهای میان مردم و مأموران دولتی برپا می‌شوند، و گاهی اوقات میل به بردن سهمی از اموال غارت شده بر آتش آشوبها دامن می‌زند. تروریسم، که خشونتی است با انگیزه‌های سیاسی از جانب افراد یا گروهها در برابر آماجهایی نمادین یا واقعی، با تأیید بخش ناچیزی از کل جمعیت روبرو است، اگرچه ممکن است گروههای فرعی خاصی آن را وسیعاً تأیید کنند. یکی از هدفهای عمدهٔ جنبشهای اعتراض‌آمیز کسب حمایت از افراد مردد و بی‌اعتنا است، و به همین سبب گروههای معترض کمتر جرأت می‌کنند که به اقدامهای شدید و افراطی متوسل شوند. اکثر شهروندان کشورهای دموکراتیک بتدریج شکلهای قانونیِ اعتراض را به منزلهٔ شکلهایی مشروع و سودمند پذیرفته‌اند.

اگرچه اعتراض غالباً نوعی اقدام سیاسی نخبه‌ستیزانه، یا اقدامی «از پایین»، انگاشته می‌شود، فعالیتهای اعتراض‌آمیز به رهبری، سازماندهی، مهارتهای متعدد، و منابع دیگری هم نیاز دارند. جنبشهای اعتراض‌آمیز را معمولاً سرکردگانی سیاسی رهبری می‌کنند که تلاش و فعالیت سیاسی جزئی از کار حرفه‌ای آنها است. کسان دیگری که در این امور مشارکت دارند از گرایشهای سیاسی و سلیقه‌های خاصی در زمینهٔ خط‌مشی سیاسی برخوردارند که با هدفها و فعالیتهای جنبش اعتراض‌آمیز سازگارند. اما باید افراد و گروهها را در هر حال بسیج کرد؛ باید آنها را به درون جنبش کشانید، احساس شور و شوق به هدفهای جنبش را در آنان برانگیخت، و به مشارکت در فعالیتهای آن تشویقشان کرد.

تبلیغ میان عامهٔ مردم نیروی محرکِ اعتراضهای موفقیت‌آمیز است. برفرض این که گروههای وسیعی در جامعه از امری نارضایی و گله‌ای داشته باشند، مسألهٔ عمده این است که چگونه می‌توان اعتراض بالقوه را به اقدام واقعی تبدیل کرد. پخش خبر نارضاییها در رسانه‌های همگانی، بخصوص پخش تلویزیونی، اهمیت فوق‌العاده زیادی برای موفقیت هر جنبش اعتراض‌آمیز دارد. از این‌رو است که بخش اعظم فعالیت جنبشهای اعتراض‌آمیز صرف اطلاع‌رسانی و جلب حمایت مردم می‌شود. فعالیت هر گروه اعتراض‌کننده غالباً

هرچه پرخاشجویانه‌تر باشد بهتر است.

یکی از دلایلی که جنبشهای اعتراض‌آمیز مشارکت‌کنندگان را به خود جلب می‌کنند آن است که افراد غالباً از کوشش برای اثرگذاشتن بر تصمیم‌گیریهای حکومت ناامیدند. اقدامِ مستقیمِ محلی بر ضد یک رقیب آشنا غالباً خشنودیهایی به بار می‌آورد که در عرصه‌ای وسیع‌تر بآسانی قابل دسترس نیستند. بسیاری از موضوعات، از قبیل جنگ و صلح یا مسائل بزرگ اقتصادی، ممکن است چنان دور از دنیای شهروند معمولی به نظر آیند که از حیطهٔ تأثیرپذیری او بیرون باشند. موضوعاتی که بیشتر جنبهٔ محلی دارند ــ مثلاً خطری در ارتباط با محیط زیست یا عملی تبعیض‌آمیز یا ساختن بازداشتگاهی در همسایگی ــ ممکن است هم مبرم‌تر به نظر آیند و هم تناسب بیشتری با اقدام مستقیم داشته باشند. به همین سبب، فعالیت اعتراض‌آمیز عمدتاً محلی است، برای هدف محدودی ترتیب داده می‌شود، فاقد پیوند با مسائل بزرگ‌تر است، و غالباً دیری نمی‌پاید.

لیکن، فعالیتهای اعتراض‌آمیز ممکن است بعد ملی یا بین‌المللی بزرگ‌تری هم داشته باشند. جنبش حقوق مدنی در ایالات متحد، جنبشِ جهانگسترِ حمایت از محیط زیست، مبارزه در راه تأمین حقوق همجنس‌بازان، و جنبش طرفداری از آزادی زنان، همگی نشان‌دهندهٔ برخی از خصوصیات جنبشهای اعتراض‌آمیزند. جنبشهای اجتماعی بزرگی مانند آنچه نام برده شدند انواع گوناگون سازمانها و رفتارهای متعددی را شامل می‌شوند و غالباً سازمانها، انجمنها، و حتی حزبهای سیاسی ذی‌نفع را دربر می‌گیرند.

برای نمونه، حزبهای طرفدار محیط زیست، یا حزبهای سبز چندین کشور، از پایگاه و موقعیت حزبی و گاه پارلمانی خود به همان اندازه برای تبلیغ هدفهای جنبش استفاده می‌کنند که برای پیشرفت خود در انتخابات. حزبها و انجمنهای دیگر ممکن است در زمانهای متفاوت به انواع و انحای متفاوتی باشند. حد فاصل میان حزبها و جنبشهای اعتراض‌آمیز همیشه کاملاً روشن و مشخص نیست، زیرا جنبشها در ساختن الگوهای سیال و غالباً تغییرپذیر در زمینهٔ برقراری روابط با مشارکت‌کنندگان دیگر در حوزهٔ اجتماعی تخصص دارند. حزبها درصددند که نامزدها را بر مسند قدرت بنشانند. جنبشهای اعتراض‌آمیز برآنند که به هدفهای گوناگونی دست یابند که نشاندن افراد بر مسند قدرت ممکن است یکی از آنها باشد. حزبها غالباً می‌کوشند که با جنبشهای اعتراض‌آمیز مردمی دست همکاری دهند. درواقع، یکی از معیارهای سنجش موقعیت برای هر جنبشی آن است که توانسته باشد هدفهایش را مورد قبول نیروهای مهم سیاسی سازد.

تبیینهای مربوط به جنبشهای اعتراض‌آمیز

تعداد تبیینهای مربوط به جنبشهای اعتراض‌آمیز به اندازهٔ تعداد نارضاییهایی است که در جهان وجود دارند. اما، نسبت دادن اعتراض صرفاً به نارضایی همان‌قدر ساده‌انگارانه است که نسبت دادن شورش به ستمگری. نارضاییها و ستمگری از دیرباز در زندگی ما حضور داشته‌اند؛ جنبشهای اعتراض‌آمیزی که دربارهٔ آنها به بحث می‌پردازیم محصول عصر مسائل سیاسی توده گیرند، یعنی مربوطند به دورهٔ کوتاهی از تاریخ بشریت که در آن سلیقه‌ها و رفتارهای شهروندان عادی در پیامدهای سیاسی اثر گذاشته‌اند.

اگرچه اعتراض همواره در گسترهٔ تاریخ جریان داشته است، اما عصر مسائل سیاسی توده‌گیر شاید از دو قرن تجاوز نکند. سیاست توده‌گیر مرتبط است با فروپاشی نظم فئودالی، استقرار نظامهای مبتنی بر قانون اساسی با حق رأی محدود، و دموکراتیک کردن بعدی این نظامها از طریق توسعهٔ حزبهای توده‌ای به منظور بسیج کسانی که بتازگی حق رأی کسب کرده‌اند. یعنی، سیاست توده‌گیر هم با رشد سیاست رقابتی مقارن است هم با رشد سیاست فراگیر.

تبیین مبتنی بر سیاست جدید

رأی‌دهندگان در عصر سیاست توده‌گیر به حزبهای خوش‌ساخت یا سازمان‌یافته‌ای نیاز داشتند که بتوانند کمبود منابع شخصی و نیز مهارتهایی را که در افراد رشد کافی نکرده‌اند جبران کنند. در اروپا، این حزبها عمدتاً حزبهای سوسیالیستی، کمونیستی، و دموکراتیک مسیحی بودند؛ در ایالات متحد، دستگاههای سیاسی شهرها و طرفداران شخصی به نتایجی یکسان دست یافتند. هنگامی که بسیاری از مردم سواد خواندن نداشتند ــ و، البته، قبل از آن‌که رادیو و تلویزیون به وجود آیند ــ اشخاص ارتباط چهره به چهره برقرار می‌کردند. اکثر مردم عمدتاً با کسانی ارتباط برقرار می‌کردند که در ویژگیهای شخصی متعددی با آنان وجه مشترک داشتند، از قبیل آن‌که به طبقهٔ کارگر متعلق بودند یا در گروه دینی یا زبانی یا قومیِ واحدی قرار داشتند، یا به بخش خاصی از کشور احساس تعلقِ خاطر می‌کردند.

با توسعهٔ دموکراسی، انبوه مردم در مسیر راه شهروندشدن خویش تغییر جهت دادند و از موضوع سیاست به موضوع حقوق قانونی تبدیل شدند. مردم، علاوه بر برخورداری از حقوق، برای مشارکت کامل در تصمیمهایی سیاسی که بر آنان اثر می‌گذاشتند راههایی داشتند. مداخلهٔ مردم در سیاست اکثراً بر مشخصات گروه اجتماعی آنان مبتنی بود، و با اصطلاح بسیج اجتماعی به این موقعیت اشاره می‌شد. همچنان که حزبها پیوندهایی با حامیانشان ایجاد می‌کردند، الگوهای بسیج بیش از پیش سیاسی می‌شدند ــ یعنی بر پیوندهای مستقیم میان فرد و حزب مبتنی بودند و گروههای اجتماعی مداخلهٔ کمتری داشتند. تغییر خصوصیاتِ شخصیِ شهروندان به امری انجامید که بسیج‌شناختی نامیده شده است و مبتنی است بر درکِ شخصیِ فرد از منافع و سلیقه‌های خود، بی‌آن‌که حزب نقش میانجی داشته باشد.

دورهٔ کنونی عصر «سیاست جدید» است، یعنی نه تنها زمانِ بسیج شناختی بلکه زمان ظهور انتظاراتی در مورد مشارکت شهروندانِ فرهیخته و «پساماده‌گرا» نیز هست. همان‌طور که رونالد اینگلهارت، دانشمند سیاسی (در کتاب انقلاب خاموش و آثار دیگر)، شرح داده است، پساماده‌گرایی در میان شهروندان جوانی رواج دارد که در شرایط امنیت جسمی و اقتصادی پرورش یافته‌اند و خوب تحصیل کرده‌اند. پساماده‌گرایان با رفاه مادی مخالف نیستند بلکه آن را امری مسلم می‌انگارند. آنها برای چیزهای دیگری از قبیل ابراز وجود، مشارکت در تصمیمهایی که بر زندگیشان اثر می‌گذارند، مشاغل جالب توجه، و آزادی شخصی ارزش و اهمیت فوق‌العاده بیشتری قائلند.

پساماده‌گرایان به تعداد زیاد در میان رأی‌دهندگان حضور دارند. تعداد آنان به علت جابه‌جایی نسلها به مرور زمان افزایش می‌یابد. (کسانی که از بین می‌روند ماده‌گراترند، اما جوانان پساماده‌گرایند.) آنان از مهارتها و منابعی نیز برخوردارند که می‌توانند ارزشهایشان را در فرایند سیاسی تعالی بخشند. طرفدارانِ تبیینِ سیاستِ جدید استدلال می‌کنند که اکثر پساماده‌گرایان مسبب امواج اعتراضهایی هستند که از دهۀ ۱۹۶۰ به این سو ایالات متحد و اروپا را درنوردیده‌اند و دموکراسیها با رشد مستمر دسته‌های همسن و سال پساماده‌گرایی که بالقوه استعداد اعتراض را دارند مواجهند. البته افزایش تعداد پساماده‌گرایان حد و مرزی دارد: رکود اقتصادی ممکن است افزایش تعداد را به تأخیر افکند یا شاید وارونه سازد.

یکی از نتایج این تغییرات همانا دگرگونیِ شالودهٔ اجتماعیِ اعتراض است. به سبب نقش عظیم دولت جدید در زندگی اقتصادی، طبقهٔ کارگر از دیرباز نه تنها بر ضد کارفرمایان بلکه بر ضد اولیای امور سیاسی نیز درگیر سیاستهای اعتراض‌آمیز بوده است. امروزه در بسیاری از کشورها طبقهٔ کارگر نمایندهٔ بخش نسبتاً ماده‌گرای جمعیت است. افراد طبقهٔ کارگر بیم دارند که از دست رفتن مشاغل مبادا ناشی از دگرگونیهای محیطی، تجاری، و سایر تغییرات سیاسی باشد ــ تغییراتی که پساماده‌گرایان احتمالاً بشدّت مدافع آنهایند.

به این ترتیب نیروی محرکِ تغییر از طبقهٔ کارگر محافظه‌کار و نگران به بخشی از طبقهٔ متوسطی انتقال می‌یابد که به ارزشهای پساماده‌گرایانه پای‌بند است، دغدغهٔ ابراز شخصیت دارد، از محیط زیست طرفداری می‌کند، و به دموکراسی مشارکتی و آزادی در زمینهٔ مسائل جنسی متعهد است. پساماده‌گرایان، به دلیلِ داشتنِ مواضع فکری متعدد دربارهٔ موضوعات و مسائلی که مورد مخالفت سیاستها و حزبهای سنّتی قرار دارند، احتمالاً هدفهای سیاسی خود را هم از بیرون و هم در درون مجراهای معمول و متعارف دنبال می‌کنند.

تبیین مبتنی بر محرومیت نسبی

نگرشی دیگر دربارهٔ خاستگاههای جنبشهای اعتراض‌آمیز معطوف است به بی‌عدالتیها، نابرابریها، و نارضاییهای موجود در جامعه که بر بعضی از گروهها بمراتب بیشتر تأثیر می‌گذارند تا بر گروههای دیگر، و از این‌رو موجب بروز احساس محرومیت نسبی می‌شوند. تعبیرهای گوناگونی در مورد این مفهوم وجود دارند. کسی که شخصاً گرفتار محرومیت نیست ممکن است با گروهی که در مجموع دچار محرومیت است احساس بستگی و همدلی کند؛ بنابراین، می‌توانیم از محرومیت برادرانه سخن بگوییم. و در بحثهای مربوط به محرومیت، باید مبنای داوری خود را مشخص کنیم. آیا پیشرفتهای خود را با پیشرفتهای کسان دیگری مقایسه می‌کنیم که براساس معیاری عینی ــ مثلاً شغل یکسان اما درآمد متفاوت ــ به یکدیگر شبیهند یا توجهمان را به چیزی معطوف می‌کنیم که مایلیم داشته باشیم؟ آیا وضع خود را با بهترین موقعیت ممکنی که می‌توانیم به تصور آوریم مقایسه می‌کنیم؟ تفکیک کردن مفهومهای انصاف ممکن است بسیار پیچیده باشد.

اهمیت واقعیت در تأثیرگذاشتن بر رفتار کمتر از اهمیت ادراکات و انتظارات است. احساس محرومیت کردن به عوامل متعدد، از جمله پرورش اجتماعی و فرهنگ، بستگی دارد. ادراکات از صافی انتظارات می‌گذرند و انتظارات به نوبهٔ خود در اثر فرایند پیچیدهٔ رفتار متقابل و پیشفرضهای فردی و گروهی ایجاد می‌شوند.

معترضان معمولاً منابعی دارند که با تجهیز آنها می‌توان میزان موفقیت را محتمل‌تر ساخت. کسانی که بشدّت در محرومیت بسر می‌برند غالباً بیش از آن به مسائلِ مربوط به بقا دلمشغولند که بتوانند در جنبشهای اعتراض‌آمیز شرکت کنند. برخی از نویسندگان استدلال می‌کنند که اعمال اعتراض‌آمیز محصول بهبود شرایطند؛ این اعمال ارتباط خاصی با ناکامیهایی دارند که زمانی سر برمی‌آورند که دوره‌ای از انتظارات رو به افزایش به دوره‌هایی از رکود ناگهانی برمی‌خورد. ناهمسازی میان آرزوها و دستاوردها موجب برانگیخته‌شدن اعتراض می‌شود. جایی که سطح آرزوها پایین باشد، اعتراض چندانی در میان نیست.

تبیین مبتنی بر عمل‌کنندهٔ عقلانی

رویکرد عمل‌کنندهٔ عقلانی در سالهای اخیر بر تفکر دربارهٔ اعتراض تأثیر فراوان نهاده است. بر طبق این رویکرد، افراد غالباً درصدد برمی‌آیند که نیازها و امیال خود را از طریق اقدام جمعی برآورده سازند. سودمندی است که فرد را به مداخله و مشارکت برمی‌انگیزد: شهروند از فعالیتهای اعتراض‌آمیز به مواهب شخصی دست می‌یابد. این مواهب ممکن است مادی باشند، زیرا در اثر توفیق در فعالیت به کسب منافع مادی برای شهروند می‌انجامند. مداخلهٔ شهروند نیز باید برای موفقیت جنبش اهمیت داشته باشد: عمل‌کنندهٔ عقلانی وقت و سایر منابع خود را در جست‌وجوی هدفهایی تلف نمی‌کنند که یا دست یافتن به آنها ناممکن است و یا قابل حصولند، خواه شهروند شخصاً مداخله داشته و خواه نداشته باشد.

عمل‌کنندهٔ عقلانی درصورت امکان «سوارکار آزاد» خواهد بود ـــ یعنی اقدام جمعی را به این دلیل به دیگران واگذار خواهد کرد که یک شخص واحد عامل تعیین‌کننده در موفقیت نخواهد بود و نیز به این دلیل که اگر اقدام جمعی با توفیق قرین باشد او در هر حال نفع خود را از آن خواهد برد. دانش‌پژوهانی که از رویکرد انتخاب عقلانی پیروی می‌کنند تاحدی با تأکید بر آن منافع غیرشخصی و غیرجمعی که عامل از مشارکت به دست می‌آورد به این مسأله می‌پردازند. گذشته از منافع مادّیِ یاد شده، این منافع ممکن است چیزی جز رضایت خاطرِ محض شخص از مداخله در امری ارزشمند و سایر منافع ذهنی نباشند.

با به میان آمدن پای احساسات باطنی افراد و نیز موهبتهای مادّیِ حاصل از فعالیتهای اعتراض‌آمیز، تبیینِ مبتنی بر عمل‌کنندهٔ عقلانی بتدریج با تبیینهای روانی و فرهنگیِ مرتبط با سیاست جدید و تبیینهای مبتنی بر محرومیت نسبی ادغام می‌شود. وجود تبیینهای مختلف به علت انگیزشهای درهم‌آمیختهٔ فعالیتِ اعتراض‌آمیز است. بسیاری از افراد، اعتراض را عملی عمدتاً ابزاری می‌دانند ـــ یعنی وسیله‌ای برای رسیدن به هدفی. اما عدّه‌ای دیگر معتقدند که جنبش نیز، مثل همهٔ فعالیتهای اجتماعی، عناصر عاطفی مهمی دارد که فعالیت را به خاطر نفس فعالیت ارزشمند می‌سازند. در واقع، احتمال می‌رود که فعالیت سیاسی، از جمله فعالیت اعتراض‌آمیز، برای بسیاری از شهروندان پیوند نزدیکی با هویت شخصی و ابراز وجود داشته باشد.

هیچ‌یک از تبیینهای سه‌گانه به قدر کافی فرایند بسیج را تبیین نمی‌کند. افراد را باید به درون جنبشی فراخواند؛ آنان باید با هدفهای جنبش پرورده و آشنا شوند؛ و سطح انتظاراتشان را باید بالا برد. اگرچه هر بخش خاصی از جمعیت ممکن است بالقوه استعداد و امکان پیوستن به جنبش اعتراض‌آمیزی را داشته باشد، ولی در صورت فراهم‌نبودن فرصتهای مساعد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. مشارکت در جنبشهای اعتراض‌آمیز بشدّت وابسته به اوضاع و احوال است. شهر در مقابل روستا، اجتماع دانشگاهی در مقابل شهرک کارخانه‌ای، دانشکدهٔ علوم اجتماعی در مقابل مدرسهٔ مهندسی ـــ همهٔ اینها موجب می‌شوند که نحوهٔ بروز استعداد مردم در زمینهٔ اعتراض با یکدیگر متفاوت باشد.

چه کسی اعتراض می‌کند؟

اصلِ کثرت‌گرایی دموکراتیک بر این فرض استوار است که سیاست دموکراتیک درهای نظام سیاسی را بر روی تأثیر افراد و گروههایی که خواستار داشتن نماینده‌اند می‌گشاید. بسیاری از دانشوران و فعالان سیاسی به این نظر ایراد گرفته و خاطرنشان ساخته‌اند که حتی در دموکراسیهای کثرت‌گرا عوامل متعددی وجود دارند که به طبع افراد ثروتمند، خوش‌اقبال، و پرمایه خوش می‌آیند. مثلاً، نظامهای مبتنی بر صنف‌گرایی پایگاه برتری برای اتحادیه‌های کارگری، انجمنهای کارفرمایان، و سایر گروههای خاص فراهم می‌آورند و درعوض از آنها می‌خواهند که محدودیتهایی برای رفتار خود قائل شوند. نظامهای نوچه‌پرور برای کسانی که با صاحبان قدرت ارتباطهای شخصی یا حزبی مناسبی دارند راههایی در جهت دسترسی به امتیازات درنظر می‌گیرند. به سخن کوتاه، همهٔ نظامها، حتی دموکراتیک‌ترین آنها، زمینهٔ دسترسی نابرابر به تصمیم‌گیرندگان را ایجاد می‌کنند.

سابقهٔ طولانی تحقیق دربارهٔ مداخله در سیاست، از جمله رأی‌دادن و سایر جنبه‌های مشارکت مرسوم، نشان داده است که دارندگان مال و منال، جز در چند مورد استثنایی، در سیاست سلطه و نفوذ داشته‌اند. براساس این الگوی اجتماعی ـ اقتصادی بدرستی پیشبینی می‌شود که دارندگان ثروت بیشتر، تحصیلات عالی‌تر، مقامهای مهم‌تر، و موقعیتهای برتر احتمالاً بیشتر از کسانی که از این ویژگیها بی‌بهره‌اند در سیاست مشارکت دارند.

از لحاظ تاریخی، به نظر می‌رسد که مداخله در جنبشهای اعتراض‌آمیز از جانب گروههایی بوده است که پایگاه اجتماعی ـ اقتصادی پایین‌تری داشته‌اند، و احتمالاً مجراهای دیگر بر رویشان بسته بوده‌اند. این گروهها مشتمل بوده‌اند بر کارگران صنعتی؛ اقلیتهای قومی، مذهبی، و زبانی؛ مردمی که از نظر جغرافیایی و فرهنگی در حاشیه قرار دارند؛ و دهقانان و کشاورزان مصیبت‌زده. اما تحولی که در ارتباط با سیاست جدید در جامعه روی داده است ظاهراً موجب تغییر خاستگاههای اجتماعی معترضان شده است. بررسیهای پس از دهۀ ۱۹۶۰ نشان می‌دهند که براساس الگوی اجتماعی ـ اقتصادی می‌توان مداخله در جنبشهای اعتراض‌آمیز و نیز در سیاست مرسوم را تبیین کرد. اکنون اعتراض در حکومتهای دموکراتیک زیر نفوذ شهروندان تحصیل‌کرده‌ای که پایگاههایی در طبقهٔ متوسط دارند صورت می‌پذیرد. آنان، در مقایسه با شهروندان دیگر، از مواهبی چون مهارت، پول، وقت، و معلومات عمومی، و همچنین، شاید، از درک روشن‌تری دربارهٔ منافع خود برخوردارند.

این تغییر در شالودهٔ اجتماعیِ مداخلهٔ اعتراض‌آمیز ممکن است محصول دورهٔ تاریخی خاصی باشد که در دهۀ ۱۹۶۰ آغاز شد. در این دوره شاهد قیام گستردهٔ دانشجویان بودیم، و مسائل مربوط به بُرزایی، به اضافهٔ ضدیت با جنگ ویتنام، جنبشهای مربوط به خلع سلاح، جنبشهای ضداتمی، مربوط به محیط زیست، آزادی جنسی، و ـــ در ایالات متحد ـــ جنبشهای مرتبط با حقوق بشر بر آتش قیام دانشجویی دامن می‌زدند. این وقایع بر مردمانی از هر سن و سال اثر می‌گذاشتند، اما اکثر این جنبشها جاذبهٔ خاصی برای جوانان داشتند. رونق و رفاه مادی فراوان این دوره موجب تقویت پسامادّه‌گرایی و تضعیف ناآرامیهای کارگری شد.

در دورانی که امکانات مادی کاهش می‌یابند ممکن است نیمرخِ

جمعیتیِ معترضان تغییر کند، و اوج‌گیری اعتراضهای کارگری ممکن است به نتیجهٔ مساعدی در زمینهٔ بازسازی اقتصادی همراه با بین‌المللی شدن اقتصادها بینجامد. مهاجرتهای انبوهی که اکنون در اروپا و آمریکا در جریانند می‌توانند بسیج در این راستاها را نیز موجب شوند. در نسل گذشته، اعتراض بنا بر اراده و خواست جوانان تحصیل‌کرده صورت گرفته است اما در دورهٔ جدیدتر مخالفان سقط جنین و جناح راست مسیحی، که از همهٔ گروههای سنّتی تشکیل می‌شوند، به صورت فعال درآمده‌اند.

درصد جمعیتهای ملی که اعتراض را تأیید می‌کنند و مایلند که وارد پیکارهای اعتراض‌آمیز شوند بمراتب بیشتر از درصد کسانی است که عملاً در اقدامهای اعتراض‌آمیز شرکت می‌جویند. اما نیمرخهای جمعیتی دو گروه تقریباً مشابهند. هر دو گروه زیر سلطهٔ مردان جوان تحصیل‌کرده قرار دارند. مردان هم در امور سیاسی متداول و هم در فعالیتهای سیاسی اعتراض‌آمیز بیشتر از زنان مشارکت می‌کنند، اگرچه تغییرات عظیم در سطوح تحصیلی زنان، مشارکتشان در نیروی کار، و تأثیر فمینیسم مسلّماً بسرعت از این اختلافهای جنسیتی کاسته‌اند. با کمال تعجب مشاهده می‌کنیم که اختلاف جنسیتی در مورد اعتراض کمتر شده است تا در مورد مشارکت سیاسی متداول.

دانشجویان برای فعالیت در امور سیاسی از مهارتها و منابع دیگری، از جمله وقت آزاد، برخوردارند. جوانان، بویژه دانشجویان، را بآسانی می‌توان بسیج کرد. محیط دانشجویی، دست‌کم در نسل گذشته، برای رفتار اعتراض‌آمیز کاملاً مساعد بوده است. درگیر شدن در این‌گونه امور به هیچ‌وجه سخت و وقت‌گیر نبوده است. اما نسلهایی از دانشجویان بسیار محافظه‌کار و حتی بی‌علاقه بوده‌اند. باری، سطح مشارکت جوانان در امور معمولی سیاست، از جمله رأی‌دادن، به طورکلی پایین است. آنان فقط در زمینهٔ اعتراض برتری دارند.

بسیاری از مردم هم به فعالیتهای اعتراض‌آمیز و هم به شکلهای متداول مشارکت از قبیل سیاستهای انتخاباتی می‌پردازند. فعالیتهای اعتراض‌آمیز ــ بی‌آن‌که شکل جانشینی برای اقدام سیاسی باشند، و عمدتاً اشخاصی وارد آنها می‌شوند که راه برای مداخلهٔ سیاسی در شکلهای مرسوم بر رویشان بسته است ــ برای عدّهٔ زیادی فقط یک بخش از مداخله و مشارکت سیاسی آنان بشمار می‌روند. بعلاوه، شهروندانی که هم به شکلهای اعتراض‌آمیز و هم به شکلهای مرسومِ مشارکت می‌پردازند از حیث پایگاه اجتماعی ـ اقتصادی بالاتر از کسانی هستند که فقط رفتارهای اعتراض‌آمیز در پیش می‌گیرند.

پیامدهای جنبشهای اعتراض‌آمیز

جنبشهای اعتراض‌آمیز مسائل و موضوعاتی را در دستور کار سیاسی قرار می‌دهند که فرایندهای انتخاباتی و حزبی درصددند که از دستور کار حذف کنند. خوب یا بد بودن این امر به دیدگاه اشخاص مربوط می‌شود. فرایند سیاسی معمولی به گونه‌ای عمل می‌کند که مطالبات را گردهم آورد و آنها را از صافی نیز بگذراند، برخی را ملایم‌تر سازد و برخی دیگر را رد کند، و غالباً موضوعهایی را از دستور کار بیرون گذارد که احتمال دست یافتن به راه حل مناسبی برای آنها در آیندهٔ نزدیک متصوّر نباشد. برای شهروندانی که احساساتی نیرومند در مورد این موضوعات و مسائل دارند، چنین نتایجی پذیرفتنی نیست. جنبشهایی راکه در بسیج تعداد زیادی از مردم قرین با توفیقند نمی‌توان نادیده گرفت. از این‌رو جنبشهای اعتراض‌آمیز پادزهری برای نقایص دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگی، یا حتی حاکمیت اکثریت، شمرده می‌شوند. اقلیتهای پرشور محلی از اِعراب در سیاست دارند، و برای آن‌که موفق شوند باید به افکار عمومی و به تأثیر اعمال و رفتارشان به کسانی که با هدفهای آنان موافقت یا مخالفت قاطعی ندارند دقیقاً توجه کنند. با درنظرگرفتن این نکته که عامهٔ مردم اکثراً با خشونت مخالفند، در جنبشهای اعتراض‌آمیز سعی می‌شود که میانه‌روی در اعمال و رفتار محفوظ بماند.

بآسانی نمی‌توان نتیجه گرفت که نظامهای سیاسی مورد تهدید جدی جنبشهای اعتراض‌آمیزی قرار دارند که از دههٔ ۱۹۶۰ به این سو پدید آمدند و قواعد بازی را رعایت می‌کنند. با این حال، نمی‌توان تضمین کرد که راههای اعتراض در آینده به مسیرهای نامطلوبی تغییر جهت ندهند.

نظر به این‌که هر قضیه‌ای بسهولت برای عامهٔ مردم آشکار می‌شود، و باتوجه به منافعِ حاصل از خشنودی مادی و عاطفی برای مشارکت‌کنندگان، شاید سردمداران امور سیاسی همچنان به نفع خود بدانند که از امکان بالقوّهٔ جنبشهای اعتراض‌آمیز بهره‌برداری کنند. ترکیب شهروندان فرهیخته و چاره‌جویی که میل دارند در امور مرتبط با خود و در ساختار حکومتیِ پیچیده‌ای تأثیرگذارند که بشدّت گرفتار کاغذبازی است، و غالباً مسؤولیت ناشناس و، شاید به حکم ضرورت، دور از دسترس است، مسلماً موجب جست‌وجو برای یافتن روشهای دیگر تأثیرگذاری بر نتایج سیاسی می‌شود. اعتراض مسالمت‌آمیز مشروعیت گسترده‌ای در میان عامهٔ مردم دارد. جنبشهای اعتراض‌آمیز چنان ابداع مناسبی هستند که فعالان بزرگ سیاسی هرگز آن را نادیده نمی‌گیرند. این جنبشها بخشی از خزانهٔ رفتار شهروندان امروزی بشمار می‌روند.

نیز بنگرید به انقلاب؛ جامعهٔ مدنی؛ جنبشهای اجتماعی؛ حق رأی زنان در ایالات متحد؛ دگراندیشان؛ گروههای ذی‌نفع؛ مشارکت سیاسی؛ نظریهٔ انتخاب عقلانی.

Samuel H. Barnes / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Barnes, Samuel H., Max Kaase, et al. *Political Action*. Beverly Hills,

Calif.: Sage Publications, 1979.

Gurr, Ted Robert. *Why Men Rebel*. Princeton: Princeton University Press, 1970.

Inglehart, Roland. *Culture Shift*. Princeton: Princeton University Press, 1990.

——. *The Silent Revolution*. Princeton: Princeton University Press, 1977.

Kaase, Max. "Mass Participation." In *Continuities in Political Action*, edited by M. Kent Jennings et al. Berlin: Walter de Gruyter, 1990.

Muller, Edward N., and Karl-Dieter Opp. "Rational Choice and Rebellious Collective Action." *American Political Science Review* 80 (June 1986): 471-487.

Opp, Karl-Dieter. *The Rationality of Political Protest*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1989.

Verba, Sidney, Norman H. Nie, and Jae-on Kim. *Participation and Political Equality*. Cambridge: Cambridge University Press, 1978.

Zimmermann, Ekkart. *Political Violence, Crises, and Revolutions*. Cambridge: Schenkman, 1983.

جنبش همبستگی

نخستین اتحادیهٔ کارگری مستقل در اروپای شرقی تحت نفوذ اتحاد شوروی و همبستگی نقش حساسی در انحلال نظام کمونیستی در موطن خود لهستان و همچنین در سایر کشورهای اروپای شرقی ایفا کرد. جنبش همبستگی از درون اعتصابات کارگریِ تابستان ۱۹۸۰ در پاسخ به کوششهای دولت برای افزایش قیمت مواد غذایی ظهور کرد. این اعتراض، که بر سنّت شورشهای کارگری علیه سیاستهای اقتصادی رژیم مبتنی بود، با تلاشهای روشنفکرانی که جنبشهای دموکراتیک مخالف را پس از شورش کارگری ۱۹۷۶ هدایت می‌کردند ادغام شد. مطالبات آنها برای کسب امتیازات اقتصادی اندکی بعد با گسترهٔ وسیعی از مطالبات سیاسی به هم پیوستند.

دامنهٔ اعتصابات ۱۹۸۰، که تا پایان اوت به بیش از ۴۰۰۰ کارخانه و مؤسسه سرایت کرد، و عزم استوار کمیته‌های اعتصاب هماهنگ‌کنندهٔ اقدامات به ادامهٔ مبارزه، سرانجام به توافقهای گدانسک (۳۱ اوت ۱۹۸۰) انجامید. حزب دولتی لهستان مجبور به پذیرش حق کارگران برای تشکیل سازمانهای مستقل از نظارت حزب و دولت و پذیرش آزادی بیان مذهبی و سیاسی بیشتر شد. این توافق بی‌سابقه در را بر روی تشکیل نخستین اتحادیهٔ کارگری مستقل در بلوک شوروی گشود و به چتر سازمانی گسترده‌ای برای متحد کردن نیروهای مخالف ضدکمونیست تبدیل شد.

همبستگی، نامی که اتحادیه را با آن می‌شناختند، بتدریج در طول هفته‌های بعد از توافق گدانسک تکوین یافت. کمیته‌های اعتصاب بین کارخانه‌ای، که نمایندهٔ همهٔ کارخانه‌ها و مؤسسات منطقه‌ای معین در طول اعتراضات بودند، به نیروی محرک قدرتمندی در تأسیس ساختار اتحادیه بدل شدند. در ۱۷ سپتامبر، هنگامی که فعالان سی و پنج سازمان اتحادیهٔ جدید در گدانسک برای مذاکره دربارهٔ مسائل مربوط به ساختار اتحادیه گرد آمدند، مقرر شد که اتحادیه‌ای ملی بر مبنای مقررات گدانسک و به نام «همبستگی» تشکیل شود. رهبران اتحادیه پس از اتخاذ این تصمیم به سازماندهی کارخانه‌ها و شاخه‌های منطقه‌ای جنبش متحد در سراسر کشور و مبارزه برای شناسایی قانونی اتحادیه پرداختند. مبارزه برای به رسمیت شناختن اتحادیه توسط دولت، که در طی آن همبستگی یک اعتصاب یک ساعتهٔ اخطاردهنده اعلام و تهدید به فراخوانی اعتصاب عمومی کرد، در ۱۰ نوامبر، هنگامی که دادگاه عالی لهستان منشور «همبستگی» را پذیرفت، به پایان رسید.

اتحادیه به صورت فدراسیونی از شعبه‌های گستردهٔ خودمختار محلی که به وسیلهٔ «کمیتهٔ ملی» هماهنگ می‌شدند طرح‌ریزی شد. «کمیتهٔ ملی» دارای هیأت رئیسه‌ای با دوازده عضو به ریاست لخ‌والسا بود، و مقر خود را در گدانسک تشکیل داد. کمیته نقش هیأت مشورتی و واسطه را داشت و نمایندهٔ کل امور اتحادیه با دولت و با سازمانهای خارجی بود. این کمیته بر امور مالی سازمان نیز نظارت داشت.

اتحادیه از سی و هشت کمیتهٔ محلی و دو کمیتهٔ کوچک منطقه‌ای، همچنین از کمیته‌های بنگاهی در کارخانه‌ها و مؤسسات تشکیل می‌شد که روی هم نزدیک به ۴۰۰۰ کارگزار تمام‌وقت در استخدام آنها بودند. کمیته‌های هماهنگ‌کننده، در امتداد خطوطی که برای میان‌برزدن ساختار محلی سازماندهی می‌شدند، و شبکه‌ای از کمیته‌های بنگاهی به نمایندگی از سوی بزرگ‌ترین شرکتهای اقتصادی لهستان، در مارس ۱۹۸۱ ظاهر شدند. این شبکه ــ که سیتتس نامیده می‌شد ــ طرفدار اصلی طرحهای صنعتی خودگردان بود. در سپتامبر ۱۹۸۱، همبستگی نزدیک به ۹/۵ میلیون عضو داشت و نمایندهٔ اکثر کارگران لهستان بود. نهادینه شدن جنبش همبستگی انگیزهٔ تشکیل سازمانی مستقل برای سایر گروههای اجتماعی، از جمله کشاورزان، افزارمندان، و دانشجویان، را فراهم کرد.

جنبش همبستگی، به رغم فرمولی که برای اتحادیهٔ کارگریش داشت، نه جنبشی طبقاتی بود و نه نمایندهٔ یک ایدئولوژی واحد. این جنبش هویتی قوی بر مبنای اصل خودسازمانی جامعهٔ مدنی پدید آورد که آمیزه‌ای بود از سنّتها و گفتمانهای طرفدار اتحادیهٔ کارگری،

دموکراسی آزادی‌خواه (لیبرال)، و ملی و مذهبی. این هویت همهٔ بخشهای جامعهٔ لهستان و همهٔ طبقات اجتماعی را دربرگرفت. فعالیتها و مطالبات این جنبش موجب ناآرامی در لهستان شد، بقای رژیم کمونیستی را تهدید، و روابط سیاسی درون بلوک شوروی را بی‌ثبات کرد.

پس از تشکیل نخستین کنگرهٔ ملی در ۱۹۸۱، «همبستگی» دستور کار صریح سیاسی خود را در واکنش به قصور حکومت در رعایت توافقهای گدانسک تصویب کرد. حکومت لهستان، زیر فشار اتحاد شوروی و بی‌میلی به ایجاد اصلاحات سیاسی، تصمیم به سرکوب جنبش «همبستگی» با توسل به زور گرفت. در شب ۱۲ دسامبر ۱۹۸۱، هزاران تن از رهبران و رایزنان «همبستگی» دستگیر، دفاتر اتحادیه توقیف، مرزهای کشور بسته، همهٔ شبکه‌های ارتباطی مسدود، و سربازان برای مراقبت از همهٔ تأسیسات مهم کشور وارد شهرها شدند. روز بعد، رژیم کمونیستی حکومت نظامی اعلام کرد، حقوق مدنی و سیاسی را به حالت تعلیق درآورد، و همهٔ سازمانها را تعطیل کرد.

در طول نخستین روزهای حکومت نظامی، پلیس نظامی بیشتر اعتصابات را سرکوب کرد و در ۱۸ اکتبر ۱۹۸۲، پارلمان کشور «همبستگی» را غیرقانونی اعلام نمود. به‌رغم موفقیت کوتاه مدت حکومت نظامی در ایجاد ترس، نه جنبش همبستگی فرو پاشید و نه توان دولت برای مقابله با بحرانهای سیاسی و اقتصادی لهستان بهبود یافت. بعد از این شدت عمل نظامی، کشمکش ادامه یافت و با نشانه‌های سرکوب سیاسی، تظاهرات خیابانی، و ارادهٔ راسخ همبستگی به مبارزهٔ زیرزمینی همراه بود.

این سازمان ساختار خود را به صورت غیرمتمرکزی درآورد که صدها گروه و اقدامهای مبتکرانهٔ عملی را دربرمی‌گرفت و از شبکه‌های خودیاری، اطلاعاتی، و انتشاراتیِ مورد حمایت کلیسای کاتولیک و سازمانهای بین‌المللی برخوردار شد. با این همه، «همبستگی»، به رغم ادامهٔ حیات، قادر نبود که به نحوی مؤثر با رژیم بعد از حکومت نظامی مقابله کند، و با تجزیهٔ فزایندهٔ سیاسی و اجتماعی روبرو شد.

در بهار ۱۹۸۸، پس از چندین سال آرامش نسبی اجتماعی، بار دیگر موج اعتصاب و اعتراض در کارخانه‌ها و دانشگاهها در سراسر کشور در پاسخ به وخامت اوضاع اقتصادی و تخفیف سیاستهای سرکوبگرانهٔ حکومت ناگهان درگرفت. طی این اعتصابات، بازگشت «همبستگی» به صورت خواست اصلی اعتصاب‌کنندگان درآمد. در پایان اوت، مقامات لهستانی سرانجام موافقت کردند که با نمایندگان جنبش مخالفان «همبستگی» ملاقات کنند. نتیجهٔ مذاکرات «میزگرد» به توافقی منجر شد که در ۵ آوریل ۱۹۸۹ به امضا رسید و «جنبش همبستگی»، «همبستگی کشاورزان»، و «اتحادیهٔ مستقل دانشجویی» را مجدداً قانونی اعلام می‌کرد. مخالفان نیز به فرایند رسمی سیاسی از راه انتخابات نیمه‌دموکراتیک، که موعد آن ژوئن ۱۹۸۹ تعیین شده بود، دسترسی یافتند. این توافق به فرایند اصلاحات، که در آن رهبران و رایزنان «همبستگی» نقش عمده‌ای ایفا کردند، سرعت تازه‌ای بخشید.

بعد از پیروزی نامزدهای منتخب «همبستگی» در انتخابات ژوئن ۱۹۸۹ و تشکیل دولتی غیرکمونیستی در لهستان ــ برای اولین بار پس از جنگ جهانی دوم ــ این جنبش دستخوش تحولی اساسی شد. ائتلاف بزرگ نیروهای مخالف، که طی حکومت کمونیستی به زیر پرچم «همبستگی» گرد آمده بودند، به محض شکست کمونیستها در انتخابات، مضمحل شد. در فضای سیاسی جدید، بسیاری از رهبران و اعضای اتحادیه به مناصب پارلمانی و حکومتی دست یافتند و، با مطالبهٔ میراث «جنبش همبستگی»، احزاب سیاسی تأسیس کردند. لخ‌والسا، رئیس «همبستگی»، در ۱۹۹۰ به ریاست جمهوری انتخاب شد.

با بالارفتن هزینهٔ اصلاحات، نسل جدید رهبران اتحادیه پشتیبانی خود را از اصلاح اقتصادی پس گرفت و بر مخالفت خود با سیاستهای اقتصادی حکومتهای متوالی افزود. رهبران اتحادیه، برای تأکید بر هویت کارگری اتحادیه و فاصله گرفتن از برنامهٔ اقتصادی دولت، نامزدهای خود در انتخابات پارلمانی کشور را به صحنه آوردند. در انتخابات اکتبر ۱۹۹۱، «همبستگی» برندهٔ بیست و هفت کرسی در پارلمان شد؛ در انتخابات سپتامبر ۱۹۹۳ نتوانست ۵ درصد آرای لازم برای نمایندگی را به دست آورد و شکست خورد. این شکست به فصل مهمی در تاریخ سیاسی لهستان خاتمه داد.

«همبستگی» یکی از معروف‌ترین جنبشهای دموکراتیک نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم بود. این جنبش گذار دموکراتیک در لهستان را راهگشایی و به فروپاشی حاکمیت کمونیستها در اروپای شرقی کمک کرد. در پی تشکیل حکومت دموکراتیک در لهستان، «همبستگی» به ریشه‌های جنبش کارگری خود بازگشت. این جنبش از ۱۹۹۱ به اتحادیهٔ کارگری مبارز و معترضی که نمایندهٔ ۲/۷ میلیون عضو بود بدل شد. رهبران جدید «همبستگی» سرسختانه از صنایع دولتی گرفتار دفاع کردند و صریح‌تر از همیشه با سیاستهای اقتصادی حکومتهای پس از دوران کمونیستی مخالفت ورزیدند.

نیز بنگرید به لهستان؛ والسا، لخ.

Grzegorz Ehlert / محمد ساوجی

کتابنامه

Ash, Timothy Garton. *The Polish Revolution: Solidarity*. New York: Vintage Books, 1985.

Bernhard, Michael H. *The Origins of Democratization in Poland*. New York: Columbia University Press, 1993.

Kennedy, Michael D. *Professionals, Power, and Solidarity in Poland: A Critical Sociology of Soviet-Type Society*. Cambridge: Cambridge

University Press, 1991.

جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول بین سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ میان «قدرتهای مرکزی» (عمدتاً آلمان و اتریش ـ مجارستان) و نیروهای متفقین (عمدتاً انگلستان، فرانسه، روسیه، و، پس از آوریل ۱۹۱۷، ایالات متحد آمریکا) درگرفت. از نظر رئیس‌جمهوری ایالات متحد، وودرو ویلسون، غرض از جنگ «امن کردن جهان برای دموکراسی» بود، اما تأثیرات آن در هیچ کشوری به نفع دموکراسی نبود. در برخی از موارد، تجربیات دموکراتیک موجود در قبل از جنگ جای خود را، یا در خلال جنگ (نظیر روسیه) یا اندک زمانی پس از جنگ (نظیر آلمان و ایتالیا)، به اقتدارگرایی سپردند.

جنگ جهانی اول جهان را برای همیشه تغییر داد. امپراتورها و فرماندهانی که افرادشان را در اوت ۱۹۱۴ رهسپار جنگ کرده بودند تصور می‌کردند که جنگ چند هفته بیشتر طول نخواهد کشید، و حتی به چند ماه هم نخواهد کشید، چه رسد به چندین سال. تنها عدهٔ اندکی فاجعه‌ای جهانی را پیشبینی می‌کردند که زندگی مردم یک نسل کامل را به انهدام خواهد کشید و نسل بعدی را نیز دچار سرخوردگی و یأس خواهد کرد.

پیشینه

حوادث تعیین‌کننده در آستانهٔ جنگ عبارت بودند از تعهد آلمان به حمایت از اتریش در زمینهٔ سیاست اتریش پیرامون صربستان مستقل، که منبعی بود برای ستیزه‌جویی جدایی‌طلبان اسلاوتباری که امپراتوری لرزان اتریش ـ مجارستان را تهدید می‌کرد؛ اتمام حجت اتریش به صربستان و پاسخ ردّ دولت صربستان؛ و تلاشهای آلمان برای میانجیگری و بازداشتن اتریش. جنگ سراسری در اول اوت آغاز شد، و اعلان جنگ آلمان به روسیه و حملهٔ آلمان به لوکزامبورگ و بلژیک بر شدت آن افزود.

در چند هفتهٔ قبل از جنگ، خبر ترور ولیعهد اتریش در تاریخ ۲۸ ژوئن به دست یک صرب ملی‌گرا در سارایوو به ویلهلم دوم، قیصر آلمان، زمانی که در قایق تفریحیش نزدیک کیل بود، رسید. خشم و غضب وی در مورد صربها بشدّت برانگیخته شد. او معتقد بود که این ترور مبیّن تهدید عمیقی است برای نظام سلطنتی که هنوز بر بیشتر کشورهای اروپایی سایه افکنده است. قیصر، با شتابزدگی خاصی، در حالی که مطمئن بود کل جهان متمدن آن روز، از جمله روسیه، با او همدردی خواهند کرد، از اتریش خواست تا صربستان را هر چه زودتر به سزای عمل خود برساند. او در پنجم ژوئیه دست به اقدامی سرنوشت‌ساز زد و اتریش را از «حمایت صادقانهٔ» آلمان مطمئن ساخت حتی اگر این اقدام تنبیهی باعث درگیری این کشور با روسیه، یعنی متحد صربستان، گردد.

ویلهلم دوم اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که اتریشیها چه اقدامی خواهند کرد. قیصر، به سبب وفاداری بزرگوارانه‌ای که در برابر دوست ترورشده‌اش حس می‌کرد، پیشنهادی داد که به نظرش چیزی بیش از حمایتی اخلاقی از یک فرد ستمدیده نبود. این‌که چنین تضمینی شامل حمایت نظامی نیز خواهد بود هرگز به صورت جدی نه به ذهن او خطور کرد و نه به ذهن نیروهای مسلّح آلمان یا دستگاه دولتی آن کشور، که همگی از اقدام وی حمایت کردند. حتی مهم‌تر از آن این‌که قیصر معتقد بود وفاداری مشترک در برابر سلطنت بر پیوندهای قرابت قومی غلبه دارد و تزار روسیه از او در مقابل قوم و خویشهای اسلاوش در صربستان دفاع خواهد کرد. در هر دو مورد معلوم شد که قیصر دوم مرتکب اشتباه فاحشی شده است.

در زمان ترور در سارایوو، امپراتور اتریش، یعنی فرانتس یوزف، پیرمرد از پا افتاده و تلخکامی بود. جنگهایی که در گذشته کرده بود منجر به شکست و از دست‌رفتن سرزمین کشورش شده بودند. احتمال دارد که امپراتور فرتوت دیگر قادر به درک عواقب سیاستهایی که وزیر خارجه‌اش، کنت لئوپولت فون برشتولت، در آن زمان دنبال می‌کرد نبود. کنت اتمام حجتی برای صربستان فرستاد که مطمئن بود آن کشور آن را رد خواهد کرد. برشتولت فکر می‌کرد که اتریش، با حمایت آلمان، می‌تواند بدون ترس از مداخله ضربه‌ای هولناک بر صربستان وارد کند.

پتر، نایب‌السلطنهٔ صربستان، و وزرای وی عمیقاً از لحن تند اتمام‌حجت تکان خوردند، و حدس زدند که این امر بهانه‌ای است برای حذف دولت مستقل صربستان. نایب‌السلطنه، در کمال یأس، تلگرافی برای درخواست کمک به تزار روسیه مخابره کرد. سپس وزرای صربستان شروع به تهیهٔ پاسخ کردند، و به تلخی دربارهٔ قصد اتمام‌حجت بحث کردند. این بحثها بی‌نتیجه بود، زیرا اتریشیها تصمیم گرفته بودند که با صربستان، صرف‌نظر از پاسخی که خواهد داد، وارد جنگ شوند. اگرچه صربها پاسخی آشتی‌جویانه در جواب اتمام حجت ارسال کردند، با این حال چند ساعت بعد بمبهای اتریشی بر شهر بلگراد فرو ریخته شدند.

جنگی که در ۲۸ ژوئیه درگرفت جنگی منطقه‌ای میان صربستان و امپراتوری اتریش ـ مجارستان بود. اتریشیها در مورد محدود ماندن این جنگ باصطلاح قمار کردند. کنت برشتولت متقاعد شده بود که هیچ دلیلی برای ترس از روسیه وجود ندارد؛ آخر، تزار هم، که با مخالفت جدایی‌طلبان و ضدسلطنت‌طلبان مواجه بود و بیم ترورش نیز می‌رفت، یقیناً با اقدام قاطع اتریش بر ضد صربستان همدردی می‌کرد. حتی اگر چنین فرضی هم نادرست بود، باز یک پیروزی

نظامی سریع و قاطع بر صربستان تزار را با عملی انجام شده مواجه می‌ساخت. اما مهم‌تر از همه آن‌که بر شتولت مطمئن بود که تضمینی که قیصر به اتریش داده است مانع دخالت روسیه خواهد شد.

تزار نیکلای و وزرایش تصمیم گرفتند که در کنار صربستان قرار گیرند و ارتش روسیه را به حالت آماده‌باش محدود بر ضد آلمان و اتریش ـ مجارستان درآوردند. این اقدام، به نوبهٔ خود، قیصر ویلهلم را بر آن داشت که ضربهٔ اول را وارد کند. در ۳۱ ژوئیه قیصر «وضعیت خطر تهدیدآمیز جنگ» را اعلان کرد و یک اتمام حجت دوازده ساعته به روسیه داد تا ارتشش را ظرف این مدت مرخص کند. وقتی که رهبران روسیه از اجرای این درخواست سر باز زدند، ویلهلم فوراً فرمان آماده‌باش کامل را صادر کرد.

راهبرد (استراتژی)ها و فشارهای نظامی آلمان

امپراتورها و سیاستمداران همهٔ طرفها بتدریج زمام بحرانی را که هر لحظه عمیق‌تر می‌شد از دست می‌دادند، و فرماندهان و سایر رده‌های نظامی صحنه را در اختیار می‌گرفتند. در خلال آخرین مرحلهٔ قبل از آغاز جنگ سراسری، حقیقتی مهیب به صورتی وحشتناک برملا گردید؛ انعطاف‌ناپذیری برنامه‌ها و جداول زمانی نظامی از جانب همهٔ طرفها برگرداندن جریانی را که به سوی جنگ می‌لغزید دشوار می‌کرد. سالها قبل، جزئیات طرحهای آماده‌باش، برای حالتی که ممکن بود جنگ رخ دهد، بررسی شده بودند. اکنون که این امر قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید، هر یک از فرماندهان نظامی بیم آن داشت که مبادا دشمن پیشقدم شود و ابتکار عمل را در دست گیرد. بنابراین، در همه جا، نظامیان بر رؤسای کشورشان هر دم بیشتر فشار می‌آوردند که برنامهٔ زمان‌بندی شده را جلو بیندازند تا آنها بتوانند نخستین ضربه را وارد سازند. آنچه فقدانش در تمام طرحها کاملاً مشهود بود میزان انعطاف‌پذیری بود.

سالهای زیادی بود که ژنرالهای آلمانی خود را پای‌بند «طرح اشلیفن» کرده بودند؛ این طرح حاصل کار کنت آلفرد فون اشلیفن، یکی از مریدان سرشناس متفکر راهبردی قرن نوزدهم پروس، کارل فون کلاوز ویتس، بود. در «طرح اشلیفن» حملهٔ آلمان به فرانسه از طریق بلژیک مطمئن‌ترین ضربهٔ اولیه در شرایط وقوع جنگ سراسری در اروپا پیشبینی شده بود. قیصر، که میان تمایل شخصی خود برای آغاز کردن مبارزه‌ای نظامی با ضربه‌ای ویرانگر به روسیه و طرح ستاد کل خود مبنی بر حمله به بلژیک و فرانسه گیر کرده بود، کم‌کم از شبح جنگی دو جبهه‌ای به وحشت افتاد. او اکنون بر این باور بود که ارتش آلمان نباید به فرانسه در غرب حمله کند بلکه باید به روسیه در شرق یورش ببرد. ولی، در این میان، فرمان آماده‌باش صادر، و ماشین غول‌آسای جنگی آلمان به سوی فرانسه رهسپار شده بود.

هلموت فون مولتکه، جانشین اشلیفن، ده سال بود که برای چنین روزی نقشه کشیده بود. او در سال ۱۹۱۴، در شصت سالگی، هنوز هم تحت‌تأثیر عموی سرشناسش ــ فاتح فرانسه در جنگ فرانسه ـ پروس در سال ۱۸۷۰ ــ قرار داشت. این تأثیر آسیبهای خود را نیز وارد ساخته بود: تصمیمهای نظامی برای او رنج‌آور بود، و تنها پس از شک و تردیدهای درونی بسیار شدید آنها را اتخاذ می‌کرد. بهای عاطفی این تصمیم‌گیریها چنان بالا بود که تغییرشان پس از گرفته شدن تصمیمها برای او در حکم محال بود.

زمانی که قیصر در مورد نقشه‌اش با مولتکه صحبت کرد، رئیس ستاد منقلب شد. تصور یازده هزار قطار که با چرخشی در جهت معکوس حرکت کنند برای مولتکه قابل تحمل نبود، و صریحاً از دستور قیصر سرپیچید. ولی فکر قیصر، در عمل، قابل اجرا بود. ژنرال لودویک فون اشتاب، سرپرست بخش راه‌آهن آلمان، چنان از اظهارنظر مولتکه که این کار عملی نیست تکان خورد که پس از جنگ بتفصیل توضیح داد که چگونه، اگر در اول اوت او را خبر کرده بودند، می‌توانست بیشتر نیروهای مسلح را تا اواسط اوت بازگرداند و روانهٔ جبههٔ روسیه کند.

به هر حال، مولتکه قیصر را در آن اولِ اوتِ سرنوشت‌ساز متقاعد کرد که ماشین جنگی آلمان را که به سوی غرب روانه شده بود دیگر نمی‌توان متوقف ساخت. قیصر آخرین تلاش خود رانیز کرد: سریعاً تلگرافی برای جورج، پادشاه انگلستان، مخابره کرد و به او اطلاع داد که بنابر «دلایل فنی» دیگر نمی‌توان فرمان آماده‌باش را لغو کرد؛ همچنین اضافه کرد که اگر هر دو کشور انگلستان و فرانسه بی‌طرف باقی بمانند، او سربازانش را به جانب دیگری گسیل خواهد داد. در همان زمان، ویلهلم به آجودان مخصوصش نیز دستور داد که به ستاد آلمان در تریر، محلی نزدیک مرز لوکزامبورگ که ارتش آلمان قرار بود هر لحظه از آنجا عبور کند، تلفن کند. مولتکه، برطبق آنچه در خاطراتش نوشته است، حاضر نشد فرمان لغو حمله به لوکزامبورگ را امضا کند. بعداً معلوم شد که آخرین تلاش قیصر نیز خیلی دیر صورت پذیرفته بود. فرمان تلفنی وی بموقع به تریر نرسیده بود. سپاهیان آلمان قبلاً از مرز لوکزامبورگ عبور کرده بودند. تقریباً همزمان با آن، مقامات انگلستان به آلمانیها خبر دادند که اگر به روسیه حمله شود آنها بی‌طرف نخواهند ماند.

ما نمی‌توانیم بیقین بدانیم که اگر مولتکه از فرمان قیصر مبنی بر برگرداندن ارتش آلمان و گسیل آن به سوی شرق اطاعت کرده بود چه اتفاقی می‌افتاد. ولی، دست‌کم، زمان گرانبهایی به دست می‌آمد؛ به احتمال زیاد، وقوع جنگ سراسری می‌توانست به تعویق بیفتد یا حتی متوقف شود. اما منطق سرسخت برنامهٔ زمان‌بندی شدهٔ نظامی، و ذهن خشک یک فرمانده نظامی، آن احتمال را از بین برد.

واکنشهای فرانسه و انگلستان

در فرانسه نیز رویارویی مشابهی میان یک سیاستمدار و یک فرمانده نظامی رخ داد. نخست‌وزیر رنه ویویانی، که از ترس انفجار

تصادفی جنگ هراسان شده بود، در سی‌ام ژوئیه دست به اقدامی بسیار غیرمتعارف زد و به ارتش فرمان داد که ده کیلومتر از مرز فرانسه ـ آلمان، از سوئیس تا لوکزامبورگ، عقب‌نشینی کند. به بیان خود ویویانی، فرانسه چنان خطری کرد «که هیچ‌گاه در طی تاریخ نکرده بود.» فرمانده کل قوای فرانسه، ژنرال ژوزف ژوفو، که برای عملیات تهاجمی تربیت شده بود، این عقب‌نشینی را نوعی خودکشی می‌انگاشت و از نخست‌وزیر خواست که فرمان آماده‌باش بدهد. سرانجام، در صبحگاه اول اوت، اعلام کرد که چون هر بیست و چهار ساعت تأخیر قبل از بسیج عمومی به معنای از دست دادنِ تا بیست کیلومتر از خاک کشور است، از پذیرش مسؤولیت عواقب این عقب‌نشینی سر باز خواهد زد. چندین ساعت بعد، توانست به هدفش برسد، و نخست‌وزیر فرمان آماده‌باش کامل را صادر کرد.

انگلستان تنها کشور مهم اروپایی بود که خدمت سربازی نداشت. هیأت دولت آن کشور امیدوار بود بتواند آن کشور را درگیر جنگ نکند، اما این نکته را نیز دریافت که منافع ملی انگلستان در گروِ حفظ یک فرانسهٔ دموکراتیک است. با افزایش تنش، شکاف در هیأت دولت روزبه‌روز عمیق‌تر می‌شد. کسی که وقوع فوری جنگ را در قاره با وضوح هرچه تمام‌تر می‌دید دریاسالار وینستون چرچیل بود. در ۲۸ ژوئیه چرچیل به ناوگان نیروی دریایی فرمان داد که روانهٔ پایگاه جنگیش در اسکپافلو گردد، که پایگاه نظامی دورافتاده‌ای در شمال جزایر بریتانیا بود، و بدین ترتیب آن را برای عملیات احتمالی آماده ساخت و احتمالاً از شرّ حملهٔ غافلگیرکنندهٔ اژدرافکنها نیز نجات داد. زمانی که آلمان در اول اوت به روسیه اعلان جنگ داد، چرچیل، پس از مشاوره با اعضای هیأت دولت، فرمان فعال کردن آن ناوگان را صادر کرد.

رؤسای همهٔ کشورهای اروپایی درگیر در پیمان نظامی تحت فشار ستادهای کل خود مجبور شدند که فرمان آماده‌باش صادر کنند. فرماندهان نظامی، تحت فشار لگام‌گسیختهٔ برنامه‌های زمان‌بندی شدهٔ تحمیلی خود، خواستار عملیات تهاجمی شدند تا مبادا حتی یک ساعت زمان تعیین کننده را از کف بدهند و به دشمن بسپارند. فشار در آستانهٔ جنگ چنان بود که شروع آن، وقتی که بالاخره رخ داد، برای بسیاری به جای آن‌که توأم با ترس باشد باعث آسودگی خاطر گردید.

جنگهای خندقی، محاصره‌ها، و درگیرشدن روسیه و ایالات متحد

ستاد فرماندهی آلمان امیدوار بود که بتواند با گسیل هفتاد و هشت لشکر پیاده نظام به سوی جبههٔ غرب به پیروزی سریعی بر فرانسه نایل شود. در چند هفتهٔ اول به نظر می‌رسید که طرح اشلیفن عملی باشد، اما بعد از آن اوضاع بتدریج وخیم‌تر می‌شد. روسها، که به پیمان اتحادشان با فرانسه احترام می‌گذاشتند، دو ارتش را وارد آلمان کردند، و آلمانیها خود را درگیر در یک جنگ دو جبهه‌ای یافتند. علاوه بر آن، انگلیسیها دست به ضدحملهٔ شدیدی زدند. به این ترتیب امید آلمان برای شکست فرانسه با یک ضربه نقش بر آب شد.

از این لحظه به بعد، جنگ جهانی اول ویژگی جدید و ویرانگری پیدا کرد: جنگ خندقی بی‌نتیجه. مثلاً، نبرد «سُم» از ژوئیه تا اکتبر ۱۹۱۶ طول کشید، و پانصد هزار آلمانی، چهارصد هزار انگلیسی، و دویست هزار فرانسوی را به کام مرگ سپرد. با این حال هیچ چیزی عاید کسی نشد. سربازان برای تصرف چند متر زمین در عملیات بی‌پایانی که هرچند ماه یک بار شروع می‌شد تا دهها هزار تن هلاک می‌شدند. در بهار ۱۹۱۵ آلمانیها برای نخستین بار گاز سمی به کار بردند. گروههای انبوهی از نظامیان، در حالی که ماسک گاز زده بودند و سرنیزه‌ها و نارنجکهایشان را در هوا تکان می‌دادند تقریباً هر روزه در طول نبردهای سنگین از سنگرهایشان خارج می‌شدند. چند ابزار جنگی جدید نیز در صحنه ظاهر شدند. انگلیسیها در اواخر جنگ تانک را وارد میدان کردند، و نبردهای هوایی توسط جنگنده‌های زبدهٔ متعلق به هر دو طرف نیز از زمین، تقریباً شبیه یک مسابقهٔ ورزشی، دیده می‌شدند. اما زندگی اکثر سربازان در جبهه با غربت و نکبت سپری می‌شد، و مرگ نیز در دوقدمی آنان بود.

آلمانیها، که نگران از دست دادن ناوگان جدیدشان در درگیریهای مستقیم با ناوگان عظیم‌تر انگلیسیها بودند، از زیردریایی به مثابهٔ سلاح عمدهٔ دریایی استفاده کردند. آنها با زیردریایی به محاصرهٔ انگلستان مبادرت کردند و تعداد زیادی از کشتیهای متفقین را غرق کردند. غرق کشتی انگلیسی «لوزیتینیا»، که ۱۱۸ تن آمریکایی در آن جان سپردند، ایالات متحد آمریکا را در آستانهٔ جنگ با آلمان قرار داد. زمانی که آلمان در ۱۹۱۷ جنگ زیردریایی نامحدودی را از سر گرفت، ایالات متحد آمریکا (در آوریل) وارد منازعه شد، و رئیس‌جمهور کشور، وودرو ویلسون، قول داد که جهان را «برای دموکراسی ایمن» سازد.

در فوریهٔ ۱۹۱۷ نیکلای، تزار روسیه، از سمت خود کناره گرفت، و روسیه به مدت شش ماه توسط یک حکومت موقت، به رهبری سوسیالیست دموکراتی به نام آلکساندر کرنسکی، اداره شد و به جنگ خود بر ضد آلمان ادامه داد. ویلسون، رئیس جمهور ایالات متحد، از کرنسکی به مثابهٔ «شریکی مناسب در اتحادیهٔ شرق» استقبال کرد. سرفرماندهی آلمان، که مشتاق بود روسیه را از جنگ خارج کند و بدین‌ترتیب از تنگنای وضعیت دوجبهه‌ای خلاص شود، با رقیب کرنسکی، انقلابی بلشویک و. ا. لنین، وارد معامله شد. قرار شد آلمانیها از انقلاب بلشویکی حمایت کنند و درعوض لنین هم قول داد درصورتی که به قدرت برسد روسیه را از جنگ خارج نماید. در اکتبر ۱۹۱۷، زمانی که لنین بلشویکها را در جهت به دست گرفتن قدرت رهبری می‌کرد و اتحاد جماهیر شوروی را بنیاد می‌نهاد، به قول خود وفا کرد و، در «عهدنامهٔ برست لیتوفسک»، صلحی جداگانه

با آلمانها منعقد ساخت.

پیمان‌شکنی روسیه آلمانیها را قادر ساخت که به تهاجمی نهایی برضد فرانسه و انگلستان در غرب دست بزنند، اما قدرت ایالات متحد موازنه را به نفع متفقین برهم زد و در نوامبر ۱۹۱۸ قرارداد ترک مخاصمه امضا شد. آمار نهایی کشته‌شدگان وحشتناک بود: در هر یک از کشورهای اروپایی درگیر در جنگ بین یک تا دو میلیون تن کشته شدند.

صلح

فاتحان جنگ در زمستان ۱۹۱۹ در پاریس گردهم آمدند تا شرایط صلحشان را بر آلمان و اتریش تحمیل کنند. شرایط «پیمان ورسای»، که در مورد آلمان اعمال شد، و «پیمان سن ژرمن»، که در مورد اتریش ـ مجارستان به کار رفت، واقعاً بی‌رحمانه بود، زیرا پرداخت غرامت بسیار سنگینی را برعهدهٔ «قدرتهای مرکزی» شکست خورده گذارده بودند. رهبران سه کشور بزرگ فاتح ــ وودرو ویلسون از ایالات متحد، دیویدلوید جورج از انگلستان، و ژرژ کلمانسو از فرانسه ــ دیدگاههای کاملاً متفاوتی از جهان آینده داشتند.

فرانسه خواهان بخشهای وسیعی از سرزمین آلمان بود، انگلستان بر اشغال طولانی‌مدت راینلاند توسط متفقین اصرار داشت، و ویلسون رئیس‌جمهور آمریکا از آرمان خود در زمینهٔ تأسیس «جامعهٔ ملل»، یعنی یک هیأت دائمی بین‌المللی که تمام ملتها بتوانند بدون جنگیدن اختلافاتشان را در آنجا با هم حل و فصل کنند، بشدت دفاع می‌کرد. در ازای امتیازاتی که به کلمانسو و لوید جورج تعلق گرفت، ویلسون توانست متحدانش را در مورد تشکیل جامعهٔ ملل راضی کند، اما یکی از بزرگ‌ترین طنزهای تاریخ این بود که او نتوانست مردم کشور خودش را راضی نماید. این برنامه را سنای آمریکا رد کرد، و درنتیجه «جامعهٔ ملل» بدون مشارکت آمریکا تشکیل شد.

پایان جنگ جهانی اول خبر از خیزش موقت دموکراسی در سراسر اروپا می‌داد. امپراتور اتریش در نوامبر ۱۹۱۸ استعفا داد، و اتریش و مجارستان سریعاً اعلان جمهوری کردند، بی‌آنکه منتظر اجلاسیهٔ صلح پاریس شوند. چکوسلوواکی، یوگسلاوی، و رومانیِ وسیع‌تر شده از جملهٔ سایر کشورهایی بودند که از درون جنگ سربر آوردند. امپراتوری آلمان چند هفته قبل از ترک مخاصمه از هم فروپاشید، زیرا نخبگان نظامی تبانی کردند که رژیمی غیرنظامی بر سر کار آید تا بار رسوایی صلح را بر دوش کشد. امپراتوری جای خود را به جمهوری کوتاه‌مدتی سپرد که به «جمهوری وایمار» معروف است.

بالاخره در سال ۱۹۲۰، برای همراهی با اصل جدید خودگردانی ملی، هفت دولت مستقل در اروپا به وجود آمدند: فنلاند، استونی، لاتویا (لتونی)، لیتوانی، لهستان، چکوسلوواکی، و یوگسلاوی. علاوه بر آن، قسمتهایی از سرزمین مجارستان ضمیمهٔ رومانی شد، و قسمتهایی از سرزمین ترکیه ضمیمهٔ یونان گردید، و اتریش و مجارستان آنگاه تبدیل به دولتهای کوچکی شده بودند که دیگر امپراتوری در آنها جایگاهی نداشت.

پیروزی خودگردانی ملی، بدبختانه، مبیّن پیروزی دموکراسی بادوام نبود. مثلاً، «جمهوری وایمار» در آلمان خیلی زود جای خود را به رژیم نازی آدولف هیتلر سپرد، که بسرعت دموکراسیهای نوپای اتریش و چکوسلوواکی را فتح کرد. اندکی بعد معلوم شد که امید بزرگ دموکراسی، یعنی «جامعهٔ ملل»، در مقابل بی‌رحمیهای دیکتاتوریهای جدید در آلمان، روسیه، و ایتالیا ناتوان است. بنابراین، کمتر از یک نسل پس از امضای «پیمان ورسای»، دموکراسیهای جدید قربانی دیکتاتوریهای جدید شدند: هیتلر اتریش و چکوسلوواکی را بلعیده بود؛ یوسیف استالین استونی، لاتویا (لتونی)، و لیتوانی را ضمیمهٔ کشور خود کرده بود؛ و بنیتو موسولینی، نخست‌وزیر ایتالیا، کشور اتیوپی در آفریقا را تسخیر کرده بود. پایان جنگ جهانی اول نه تنها «جهان را برای دموکراسی ایمن» نکرد بلکه فقط زمینه را برای توفان جنگ جهانی دوم آماده ساخت.

نیز بنگرید به جامعهٔ ملل؛ جنگ جهانی دوم؛ چرچیل، وینستون؛ کرنسکی، آلکساندر فیودرویچ؛ ویلسون، وودرو.

John G. Stoessinger / حسن فشارکی

کتابنامه

Clausewitz, Karl von. *On War*. New York: Modern Library, 1943.

Fay, Sidney B. *The Origins of the World War*. 2 vols. New York: Free Press, 1966.

Freud, Sigmund. *Civilization, War and Death*. London. Hogarth Press, 1953.

Kennedy, Paul. *The Rise and Fall of the Great Powers*. New York: Random House, 1987; London: Fontana Press, 1989.

Kurenberg, Joachim von. *The Kaiser*. New York: Simon and Satuster, 1955.

Stoessinger, John G. *Why Nations Go to War*. 6th ed. New York: St. Martin's; London: Macmillan, 1993.

Tuchman, Barbara T. *The Guns of August*. New York: Macmillan, 1962.

جنگ جهانی دوم

جنگ جهانی دوم از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ میان قدرتهای «محور» (عمدتاً آلمان، ایتالیا، و ژاپن) و قدرتهای «متفق» (عمدتاً انگلستان،

فرانسه، ایالات متحد آمریکا، شوروی، و چین) درگرفت. رهبران قدرتهای محور ــ آدولف هیتلر، بنیتو موسولینی، و هیدکی توجو ــ همگی نفرت بی‌پایانی از نظامهای دموکراتیک داشتند، و تلاش می‌کردند که آنها را با تاکتیک حملات برق‌آسا نابود کنند. در پایان، هر سه دیکتاتور کشورهایشان را گرفتار شکست و تسلیم بدون قید و شرط کردند.

پیشینه

بذرهای جنگ جهانی دوم در خاک جنگ جهانی اول پاشیده شدند. آلمان، که از تورّم فوق‌العاده شدید در دههٔ ۱۹۲۰ رنج می‌بُرد، شاهد محو کامل طبقهٔ متوسط خود بود. حکومت آلمان، که به «جمهوری وایمار» معروف بود، گرفتار در میان جنبشهای افراطی فزاینده و مطالبات بیش از حد توان اتحادیه‌اش، هر روز ضعیف‌تر می‌شد. در سال ۱۹۲۳ هیتلر، که سرجوخهٔ ارتش آلمان در دوران جنگ جهانی اول بود، «حزب ناسیونال سوسیالیست» (نازی) را بنیاد نهاد، و به مردم آن کشور قول داد که برایشان کار فراهم آورد، به تورّم اقتصادی پایان دهد، و معاهدهٔ ننگین ورسای را لغو کند. هیتلر قول داد که آلمان، به رهبری نازیها، دوباره تبدیل به قدرت بزرگی شود و انتقام خود را از نظامهای دموکراتیک فرانسه و انگلستان، که غرامتهای جنگی سنگین و کمرشکنی را بر اقتصاد آن کشور تحمیل کرده‌اند، بگیرد. بالاتر از همه این‌که آلمان خود را از چنگ یهودیان، که هیتلر آنان را نژاد پست می‌دانست و با این حال توانسته بودند آلمان را به چنان ورطه‌ای سوق دهند، خلاص کند.

موسولینی نیز، در حملهٔ مشابهی به دموکراسی، در سال ۱۹۲۲ در ایتالیا دولتی فاشیستی به وجود آورده بود. در اتحاد جماهیر شوروی، مرگ و.ا.لنین در ۱۹۲۴ موجب کشمکش سختی میان مدعیان جانشینی وی شد که سرانجام به ظهور دیکتاتور بی‌رحم دیگری انجامید: یوسیف استالین در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ به عنوان رهبر بلامنازع دولت جدید کمونیستی ظاهر شد. در شرق دور، نیز، امپراتوری ژاپن در سال ۱۹۳۱ آرمانهای توسعه‌طلبانه‌اش را با فتح منچوری (در بخش شمالی چین) تعقیب کرد.

در نخستین سالهای رکود جهانی که در ۱۹۲۹ آغاز گردید، نازیها حضورشان را در قوهٔ قانونگذاری آلمان تحکیم کردند، و در ژانویهٔ ۱۹۳۳ هیتلر توسط رهبر سالخوردهٔ جنگ جهانی اول، پاول فون هیندنبورگ، به سمت پیشوای «رایش آلمان» منصوب شد.

آلمان نازی تهاجم خود را بر ضد تمدن هنگامی آغاز کرد که، در مارس ۱۹۳۸، کشور همسایه‌اش اتریش را بدون شلیک حتی یک گلوله اشغال کرد. هیتلر که اکنون گستاخ شده بود خواستار همهٔ مناطق آلمانی زبان چکوسلوواکی، یعنی زودتنلاند، بود. انگلستان و فرانسه، در کنفرانس سرنوشت‌سازی که در مونیخ با هیتلر داشتند، فریب قول هیتلر را مبنی بر این‌که زودتنلاند «آخرین تقاضای ارضی» او است خوردند، و چکوسلوواکی را به او واگذار کردند.

هیتلر در مارس ۱۹۳۹ به چکوسلوواکی حمله کرد؛ چکها، که متحدانشان به آنان پشت کرده بودند، بسرعت تسلیم شدند. انگلستان و فرانسه در آن موقع قول دادند که اگر آلمان به لهستان حمله کند وارد جنگ خواهند شد. درست در تدارک اجرای همین کار، و در میان بهت و حیرت نظامهای دموکراسی، هیتلر در اوت همان‌سال با استالین پیمان عدم تجاوز امضا کرد. دیکتاتور نازی امیدوار بود که با این کار از درافتادن به دام جنگ دوجبهه‌ای، که به شکست آلمان در جنگ جهانی اول کمک کرده بود، رهایی یابد. استالین نیز، به نوبهٔ خود، امیدوار بود که هیتلر و متفقین غربی در کشمکش خونین و بلندمدت درگیر شوند که تنها شوروی بتواند از آن‌سود برد. هیتلر، که از پیمانش با اتحاد شوروی اطمینان یافته بود، در اول سپتامبر ۱۹۳۹ به لهستان حمله برد. دو روز بعد، انگلستان و فرانسه به آلمان اعلان جنگ دادند. دوران آرامش بسر آمد. جنگ جهانی دوم آغاز شده بود.

حملات برق‌آسا و بمباران انگلستان

تاکتیکهای نظامی آلمان در جنگ جهانی دوم با تاکتیکهای جنگ قبلی بسیار متفاوت بودند. جنگ خندقی درازمدت جای خود را به جنگ برق‌آسا داد. آلمان بسرعت نیمهٔ غربی لهستان را تسخیر کرد، و استالین نیمهٔ شرقی آن را. استالین از پیمانی که با هیتلر بسته بود باز هم بهره برد و سه کشور بالتیک ــ استونی، لاتویا (لتونی)، و لیتوانی ــ را ضمیمهٔ اتحاد جماهیر شوروی کرد. در سال ۱۹۴۰ هیتلر خشم خود را متوجه سراسر اروپای غربی ساخت. یک بار دیگر، مانند جنگ جهانی اول، بی‌طرفی بلژیک پایمال شد و هیتلر از طریق آن کشور به فرانسه حمله کرد. اما این بار ارتش آلمان به پاریس رسید، و فرانسه تسلیم شد. فتح هلند، دانمارک، و نروژ به دنبال آن سریعاً صورت گرفت. سوئد و سوئیس توانستند بی‌طرفی خود را حفظ کنند.

هیتلر سپس توجه خود را معطوف به انگلستان کرد. لندن چندین ماه زیر بمباران هوایی بی‌رحمانه‌ای قرار گرفت که هدفش تضعیف اهالی این جزیره بود تا نتوانند در برابر تهاجم آلمان مقاومت کنند. نخست‌وزیر انگلستان، وینستون چرچیل، قول داد که ملت او هیچ‌گاه تن به تسلیم نخواهد داد و، به رغم بمبارانهای بی‌رحمانهٔ مداوم، انگلستان با قدرت ایستادگی کرد. به قول چرچیل، این «زیباترین ایام آن کشور» محسوب می‌شد. هیتلر برای اولین بار دچار تردید شد. رئیس‌جمهور آمریکا، فرانکلین د. روزولت، در حالی که رسماً بی‌طرفی آمریکا را حفظ می‌کرد، قبلاً قول داده بود که ایالات متحد را تبدیل به زرادخانهٔ بزرگ دفاع از دموکراسی کند. برای تحقق این قول، تعدادی ناوشکن که بسیار مورد نیاز انگلیسیان بود به آنان قرض داد و درعوض توانست از پایگاههای دریایی آنها استفاده کند.

در زمستان ۱۹۴۰، هیتلر، که در آن زمان در اوج قدرت بود، به

حرکت بعدیش می‌اندیشید. آیا باید در حمله به انگلستان اصرار ورزد و فتوحاتش را در اروپای غربی کامل کند؟ یا باید به شرق رو کند، پیمان عدم تعرضش با استالین را بشکند، و بر ضد متحدش، اتحاد جماهیر شوروی، وارد جنگ شود. تصمیمی که هیتلر در ژانویهٔ ۱۹۴۱ برای حمله به روسیه گرفت بذر نابودی او را در درون خود می‌پروراند. این نقطهٔ عطفی در جنگ جهانی دوم بود.

تدارکات حمله به روسیه

برای این‌که نفرت هیتلر از روسیه را درک کنیم، کافی است به یاد بیاوریم که هیتلر راه خود را برای رسیدن به قدرت با خون کمونیستها هموار کرد. با قطبی‌شدن جامعهٔ آلمان به راست و چپ به علت بحران فزایندهٔ اقتصادی و موجی از بیکاری، هیتلر بتدریج درک کرد که کمونیستها تنها مانع جدی در برابر هدفهای او هستند و، پس از یهودیان، بدترین دشمن او بشمار می‌آیند. اعضای گروه ضربت او در زدوخوردهای کافه‌ای، مشت‌زنیها در سالنهای اجتماعات شلوغ، و نبردهای خیابانی بی‌شماری با آنها برخورد می‌کردند. از آنجا که روسیه پایگاه جنبش کمونیستی جهان بود، جاه‌طلبی نظامی هیتلر برای فتح آن کشور طی سالیان متمادی تبدیل به عقده شده بود.

هیتلر متوجه شد که نظر استالین در مورد فتوحات ارضی شبیه به نظر خود او است، و از این‌رو خشمش بر ضد روسیهٔ بلشویک صدچندان شد. پس از حملهٔ استالین به فنلاند در اواخر ۱۹۳۹، هیتلر به فرماندهانش دستور داد که تا پاییز ۱۹۴۰ خود را برای تهاجم به روسیه آماده کنند. اعتراض فرماندهان ستاد کل در مورد این‌که چنین برنامهٔ زمان‌بندی شدهٔ کوتاهی موجب بروز مسائل تدارکاتیِ لاینحلی خواهد شد، هیتلر را واداشت که حملهٔ خود را تا بهار سال ۱۹۴۱ به تعویق اندازد. زمانی که ارتش آلمان کشورهای دانمارک و نروژ را در بهار ۱۹۴۰ فتح کرد، استالین نیز پایگاههای ارتش سرخ را در استونی، لاتویا (لتونی)، و لیتوانی مستقر ساخت تا آن کشورها را به خاک خود ضمیمه کند. در ماه ژوئن، استالین استانهای بسارابیا و بوکووینا را از رومانی گرفت، و در ۲۱ ماه ژوئن سه کشور بالتیک را اشغال کرد. در همان روز، هیتلر در نطقی آتشین خطاب به فرماندهانش دستور داد که مطالعاتی فوری در مورد عملی بودن فتح روسیه به عمل آورند.

مشغولیت ذهنی هیتلر در مورد شوروی اکنون نظر او را در مورد حمله به انگلستان تحت‌الشعاع قرار داد. چنان در مورد نابودی روسیه بی‌طاقت شده بود که در ژوئیهٔ ۱۹۴۰ به فرماندهانش گفت که تصمیم لجوجانهٔ انگلستان برای ادامهٔ جنگ را تنها می‌توان با امیدی که به ورود روسیه به جنگ دارد تبیین کرد. بر این اساس، هیتلر استدلال می‌کرد که نخست روسیه باید نابود شود. نفرت هیتلر از روسیه او را در برابر واقعیتهای راهبردی (استراتژیک) حاکم در تابستان ۱۹۴۰ کاملاً کور کرده بود. استالین به هیچ‌وجه تمایلی به کمک به انگلستان، درصورتی که آن کشور گرفتار مخمصه می‌شد، نداشت. اگر هیتلر چنان مجذوب آرزوی انهدام روسیه نشده بود، کاملاً قابل تصور است که وی می‌توانست ضربه‌ای مرگبار بر انگلستان وارد آورد.

در پاییز سال ۱۹۴۰ هیتلر بخشهای وسیعی از ماشین جنگی آلمان، یعنی ورماخت، را مخفیانه به شرق منتقل کرد. روز پانزدهم ماه مه به عنوان روز حمله به روسیه تعیین شد. هیتلر سراسر زمستان را به طراحی «عملیات بارباروسا» پرداخت، که براساس آن آلمانیها با دو سپاه عظیم، یکی به سوی لنینگراد در شمال و دیگری به سوی کیئف در جنوب، به درون خاک شوروی رخنه می‌کردند. در طرح هیتلر، زمانی که بقیهٔ شهرهای غربی روسیه فتح می‌شدند، مسکو خودبه‌خود سقوط می‌کرد. هیچ مدرکی دال بر مخالفت فرماندهان مورد اعتماد هیتلر با «عملیات بارباروسا» وجود ندارد.

در اثنای این دورهٔ حساس دو حادثه رخ داد که موجب به تأخیر افتادن حملهٔ هیتلر به روسیه گردید. در اکتبر ۱۹۴۰، موسولینی، که در پی عظمت نظامی خود بود، در حمله‌ای غافلگیرانه به یونان تاخت. در اندک زمانی، حملهٔ ایتالیا به شکست کامل انجامید، و در ژانویهٔ ۱۹۴۱ موسولینی مجبور شد که از هیتلر کمک نظامی بخواهد. هیتلر اجابت کرد، و در آوریل ۱۹۴۱ تانکهای نازی وارد آتن شدند و صلیب شکستهٔ آلمان نازی بر فراز آکروپولیس آویخته شد. ولی این مانور انحرافی به بهای زمینگیر شدن دوازده لشکر آلمان در خاک یونان تمام شد.

حادثهٔ دوم، که بیش از اولی اهمیت داشت، کودتای یوگسلاوی در ۲۶ ماه مارس بود. در آن شب حکومت نایب‌السلطنه، شاهزاده پاول، یکی از دست‌نشاندگان واقعی هیتلر، سرنگون گردید. پتر، که وارث جوان تاج و تخت بود، پادشاه شد، و صربها صریحاً اعلام کردند که دوران سرسپردگی یوگسلاوی به آلمان به پایان رسیده است. کودتای بلگراد هیتلر را بشدت خشمگین ساخت. فرماندهانش را فوراً فراخواند و به آنها اعلام کرد که یوگسلاوی باید بی‌رحمانه سرکوب شود و دستور تهاجمی فوری را صادر کرد. شروع «عملیات بارباروسا» بناچار حدود پنج هفته به تأخیر افتاد.

باز هم هیچ‌یک از فرماندهان حاضر در جلسه مخالفتی با او نکرد. اما شش ماه بعد، زمانی که سپاهیان آلمانی سه یا چهار هفته مانده به زمانی که به نظر فرماندهان برای پیروزی نهایی لازم بود در برف سنگین و سرمای شدید گرفتار شدند، رئیس ستاد ارتش آلمان ناچار شد با تلخی به یاد آورد که به تعویق افتادن بارباروسا احتمالاً مصیبت‌بارترین تصمیم‌گیری نظامی در کل جریان جنگ بوده است. رهبر نازیها، برای خالی‌کردن کینهٔ شخصی خود بر سر یک ملت کوچک اسلاو، فرصت نابودی اتحاد شوروی را از دست داد. هیتلر نیز کمی قبل ازمرگش به‌همین نتیجه رسید. همان‌گونه که آوگوستوس خطاب به آسمان بی‌رحم فریاد کشیده بود، «واروس، سپاهیان مرا

پس بده!» هیتلر نیز، در پناهگاه زیرزمینی صدارت عظمای رایش، در حالی که روسها در چندقدمی او بودند، خشمگینانه به سوی تصویر فردریک کبیر فریاد کشید: «پنج هفتهٔ مرا به من پس بده!»

حمله به روسیه

با برنامه‌ریزی مجدد قرار شد که حمله به اتحاد شوروی در ۲۲ ژوئن صورت گیرد. هیتلر جنگ آینده را به مثابهٔ نبرد مرگ و زندگی میان دو ایدئولوژی مخالف توصیف کرد؛ و هیچ‌گونه ترحمی هم در کار نخواهد بود. از آنجا که روسیه در کنفرانسهای لاهه شرکت نکرده بود و بنابراین نمی‌توانست تقاضای حمایت تحت مقررات آنها را داشته باشد، می‌شد از نقض قوانین بین‌المللی در مورد آن چشم پوشید. سرکردگان ارتش شوروی که تسلیم شده بودند اعدام شدند. پنج سال بعد در محاکمات جنایات جنگی در دادگاه نورنبرک، وقتی که موضوع این فرمان رسوای سرفرماندهی عنوان شد، بسیاری از فرماندهان اقرار کردند که از آن وحشت کرده بودند اما شجاعت ابراز مخالفت با آن را نداشتند.

طی هفته‌های آخر قبل از تهاجم، هیتلر متناوباً به بررسی جزئیات طرح نظامی و تخیلات مربوط به اقداماتی که می‌خواست در مورد روسهای منفور انجام دهد می‌پرداخت. قرار شد که در صبحگاه پس از انقلابِ تابستانی ارتش آلمان به داخل روسیه هجوم برد، و هنوز مدت زمانی طولانی مانده به انقلاب زمستانی روسیه را از نقشهٔ جغرافیا حذف کند.

وقتی که حملهٔ آلمان به روسیه آغاز شد، هیتلر رهبر مطلق مخوف‌ترین ماشین جنگی بود که جهان به خود دیده بود: ۱۵۴ لشکر آلمانی، و دسته‌هایی ذخیره از فنلاندیها و رومانیاییها، در مرز روسیه تجمع کرده بودند؛ ۳۰۰۰ تانک و ۲۰۰۰ هواپیما آمادهٔ جنگ بودند؛ فرماندهانی که به علت پیروزیهای مکرر سرحال بودند رهبری ورماخت (ارتش آلمان) را بر عهده داشتند.

حمله به شوروی کاملاً غافلگیرکننده بود، نه چندان به دلیل بصیرت هیتلر بلکه به سبب امتناع لجوجانهٔ استالین از پذیرش این که حمله‌ای غافلگیرانه در شرف وقوع است. در شبِ حمله، مسکو در خواب آرامی فرورفته بود. هنگام سحر، فرمانده یکی از پاسگاههای کوچک مرزی شوروی با آتش توپخانه از خواب بیدار شد. وقتی که به فرماندهش تلفن کرد تا گزارش واقعه را به او بدهد، پاسخ شنید: «تو باید دیوانه باشی.» در این اثنا آلمانیها پاسگاه مرزی را درنوردیدند و به عمق خاک روسیه نفوذ کردند.

با بررسی این حوادث، انسان از درگیری خصوصی و شخصی هیتلر در جنگ روسیه متحیّر می‌شود. ضرورت انهدام ملت منفور اسلاو او را، هم قبل از نبرد و هم پس از آن، در مورد واقعیتهای راهبردی در روسیه کاملاً کور کرده بود. از این‌رو، سربازان آلمانی، که از پیروزی خود در تابستان اطمینان داشتند، با اونیفورم تابستانی پا به خاک روسیه نهادند. هیچ‌گونه تدارکاتی برای مقابله با زمستان روسیه فراهم نشده بود. انسانها و خودروها کاملاً مجهّز بودند، اما فقط برای یک حملهٔ برق‌آسای دیگر. از تجربیات چارلز دوازدهم، پادشاه سوئد، و ناپلئون بناپارت، که در برفهای روسیه گرفتار سرنوشت شومی شده بودند، درس عبرت گرفته نشد. با این‌حال، هیتلر برای بزرگ‌ترین اقدام مخاطره‌آمیز نظامی خود دو نماد را به کار برد که مفاهیمی عجیب و تلخ را القا می‌کردند. «بارباروسا» یکی از صلیبیون «امپراتوری مقدس روم» بود که در مأموریتش در شرق شکست خورده و غرق شده بود. جسد و مقبرهٔ او گم شدند. حتی از آن هم عجیب‌تر، انتخاب روز ۲۲ ژوئن به عنوان روز مؤاخذه بود. هیتلر هیچ‌گاه از سرنوشت سپاه عظیم ناپلئون در عقب‌نشینی از مسکو در ۱۸۱۲ یاد نکرد و معلوم نیست که آیا او می‌دانست که ۲۲ ژوئن مصادف با سالروز حملهٔ ناپلئون به روسیه تقریباً در یک قرن و نیم پیش از آن بوده است یا نه.

جنگ در شرق، درگیرشدن آمریکا، و «راه‌حل نهایی» هیتلر

با درگیری مجدد قدرتهای استعماری اروپا در جنگ، ژاپن، که از سال ۱۹۴۰ به این سو متحد آلمان و ایتالیا بود، پایگاه خود را در چین مستحکم ساخت و شروع به اشغال هندوچین فرانسه کرد. در هفتم دسامبر ۱۹۴۱، هواپیماهای ژاپنی، با حمله‌ای ویرانگر بر ضد ناوگان آمریکایی در پرل‌هاربر در هاوایی، پیشدستی کردند و موجب ورود سریع آمریکا به جنگ شدند. ژاپن، به رهبری نخست‌وزیر کشور، ژنرال توجو، قصد داشت که ناوگان آمریکا را کاملاً نابود کند، آمریکا را از اقیانوس آرام بیرون بیندازد، و آسیا را تبدیل به «حوزهٔ رونق مشترک شرق آسیای بزرگ‌تر» کند، که عنوانی بظاهر زیبا برای استعمار اقتصادی بی‌رحمانه‌ای بود. ژاپن، که برای راه‌اندازی ماشین جنگی خود در جستجوی موادّ خام بود، به غارت آسیای جنوب شرقی، فیلیپین، هندوچین فرانسه (ویتنام)، جزایر هند شرقی هلند (اندونزی)، و مالایای بریتانیا (مالزی) پرداخت.

وضع متفقین در سال ۱۹۴۲ اسفناک بود: هیتلر شهر استالینگراد را در اعماق خاک شوروی در محاصره گرفته بود؛ سپاهیانش در بخش شمالی آفریقا بیشتر خاک آفریقای شمالی را تحت رهبری فیلد مارشال اروین رومل، معروف به «روباه صحرا»ی آلمان، اشغال کرده بودند؛ و ژاپن اقیانوس آرام را تبدیل به یکی از دریاچه‌های خود کرده بود. ولی دیری نپایید که جریان وقایع تغییر کرد.

در زمستان سال ۱۹۴۲ هیتلر نبرد استالینگراد را رها کرد، و این اولین شکست عظیم نازیها در جنگ بود. رومل نیز در العلمین و سایر نبردهای اصلی در شمال آفریقا برای نخستین بار شکست خورد. در آن سوی کرهٔ ارض، آمریکاییها در جنگ دریایی عمده‌ای بر ضد ژاپنیها در میدوِی پیروز شدند. از این تاریخ به بعد، دورهٔ افول آلمان و ژاپن آغاز گردید. طی دو سال بعد، ارتشهای شوروی و نازی نبردهای

خونین و وحشتناک خود را، در حالی که ارتش سرخ به سوی غرب پیشروی می‌کرد، ادامه دادند. هیتلر کوشید که قدرت خود را در قارهٔ اروپا تحکیم کند ولی هیچ‌گاه طرح اولیه‌اش را در مورد حمله به انگلستان اجرا نکرد. درعوض، بیشترین درنده‌خویی خود را متوجه یهودیان ساخت.

در سال ۱۹۴۲ در کنفرانس ویژه‌ای که در وانزه تشکیل شد، رهبران عالی‌رتبهٔ نازی برنامه‌ای تحت عنوان «راه‌حل نهایی» برای انهدام منظم یهودیان اروپا طرح‌ریزی کردند. برای نیل به این هدف، اردوگاههای انهدام وسیع در آلمان (داخائو) و لهستان (تربلینکا، سوبیبور، و، وحشتناک‌تر از همه، آشویتس) دایر گردیدند. روی هم رفته، نازیها بیش از شش میلیون یهودی را در اردوگاههای مرگ، پیش از آن‌که متفقین آنان را به سال ۱۹۴۵ نجات دهند، به قتل رساندند. حتی زمانی که نازیها به سال ۱۹۴۴ در آستانهٔ شکست در جنگ قرار داشتند، قطارهای مرگ همچنان به سوی آشویتس روان بودند.

یهودیان یگانه قربانیان آسیبهای ناشی از نفرت هیتلر نبودند. ماشین جنایت نازیها پنج میلیون نفر از سایر گروههای اقلیت، از جمله کولیها و همجنس‌بازان را، که هیتلر آنان را مادون انسان می‌دانست، نیز نابود کرد.

پیروزی متفقین و عواقب آن

مردم درمانده‌ای که سرزمینشان به اشغال نازیها درآمده بود با پیاده‌شدن متفقین در سواحل نورماندی، در شمال فرانسه، در «دی ـ دی»، یعنی ششم ژوئن ۱۹۴۴، امید تازه‌ای یافتند. نیروهای آمریکایی، انگلیسی، کانادایی، و فرانسهٔ آزاد تحت فرمان کامل ژنرال دوایت د. آیزنهاوئر به سوی راین حرکت کردند و سپس وارد خاک آلمان شدند ــ تنها مانع موقتی که در سر راهشان قرار گرفت آخرین پایگاه هیتلر بود که با «نبرد بالج» در بلژیک در زمستان سال ۱۹۴۴ از میان برداشته شد. در اوایل سال ۱۹۴۵ آمریکاییها و روسها در کنار رودخانهٔ اِلب ملاقات و آلمان را به دو نیمه تقسیم کردند. در ۳۰ آوریل، هیتلر که فهمیده بود جنگ را باخته است، در سنگر زیرزمینی خود در برلین دست به خودکشی زد. در وصیت‌نامهٔ سیاسیش سازمان جهانی یهود را مسؤول شکست آلمان دانست.

در حوزهٔ اقیانوس آرام جنگ سه ماه دیگر نیز ادامه یافت. در اوایل اوت ۱۹۴۵، براساس دستورهایی که رئیس‌جمهور هَری ترومن صادر کرد، ایالات متحد دو بمب اتمی در ژاپن فرو ریخت، اولی در هیروشیما و دومی نیز به فاصلهٔ کوتاهی در ناکاساکی. کمی پس از آن، ژنرال داگلاس مک آرتور در داخل کشتی جنگی میزوری تسلیم ژاپن را پذیرفت. جنگ جهانی دوم به پایان رسیده بود. سه قدرت محور، یعنی آلمان، ژاپن، و ایتالیا، ناچار شدند که شرایط تسلیم را از فاتحان ــ آمریکا، انگلستان، فرانسه، شوروی، و چین ــ بدون قید و شرط بپذیرند.

جنگ جهانی دوم یکی از مخرّب‌ترین نبردهای تاریخ بود. تقریباً ۵۰ میلیون نفر نظامی و غیرنظامی در فاصلهٔ سپتامبر ۱۹۳۹ و اوت ۱۹۴۵ نابود شدند. یک بار دیگر، همچون بیست سال قبل از آن، دموکراسی به طور نسبی بر دیکتاتوری پیروز شد. آلمان به اشغال آمریکا، انگلستان، فرانسه، و شوروی درآمد. درحالی که استالین آلمان‌شرقی را سریعاً تبدیل به یکی از اقمار شوروی نمود، سه کشور متحد غربی زمینه را برای حکومتی دموکراتیک درآلمان، که پایتختش شهر بن بود، فراهم ساختند؛ «جمهوری فدرال آلمان» نسبت به سلف ضعیف خود، یعنی «جمهوری وایمار»، دوام بیشتری داشت.

در حوزهٔ اقیانوس آرام، ایالات متحد آمریکا تنها قدرتی بود که ژاپن را اشغال کرد. قانون اساسی جدیدی که ژنرال مک آرتور برای ژاپنیها تدوین کرده بود آن کشور را برای همیشه از ورود به جنگ بازمی‌داشت و زمینه را برای نوعی دموکراسی موفق ژاپنی مهیا ساخت. جنایتکاران جنگی، هم در آلمان و هم در ژاپن، محاکمه شدند. متفقین از ماجرای ورسای این درس را گرفته بودند که دیگر از کشورهای مغلوب غرامتی درخواست نکنند. به جای آن، هم آلمان غربی و هم ژاپن تشویق شدند که از طریق «طرح مارشال»، که طرحی آمریکایی برای کمک اقتصادی بود و عنوانش را نیز از نام وزیر امور خارجهٔ آمریکا و ژنرال سابق یعنی جورج مارشال گرفته بود، و سایر اقدامات برای بازسازی، در مسیر بهبود قرار گیرند.

ولی، به هر حال، نگذاشتند که در اروپای شرقی دموکراسی پیروز شود. استالین هنوز هم مایل به گسترش امپراتوری شوروی بود. پس از پایان جنگ و عقب‌نشینی ارتش نازیها، استالین در مجارستان، لهستان، رومانی، بلغارستان، و آلبانی حکومتهای دست‌نشانده مستقر کرد. در سال ۱۹۴۸، حتی چکوسلوواکی، که در فاصلهٔ میان دو جنگ جهانی دارای حکومت دموکراتیک نسبتاً مستحکمی بود، به صورت کشوری کمونیستی درآمد. جنگ جهانی دوم دنیا را، به قول وودرو ویلسون، رئیس‌جمهور آمریکا در طی جنگ جهانی اول، برای دموکراسی ایمن نساخته بود. جنگ راه را برای کشمکش نامعلومی به نام جنگ سرد باز کرد، جنگی که خود تبدیل به شمشیر داموکلس جدیدی شد که بیش از چهل سال بر فراز سر انسانها آویزان بود.

دموکراسی در ایالات متحد زمانی شکست سختی خورد که حکومت آن کشور آمریکاییهای ژاپنی‌تبار را در دوران جنگ جهانی دوم در مراکز جدیدی اسکان داد و درنتیجه حقوق آنها را به عنوان شهروند آمریکایی نقض کرد. برعکس، زمانی که ارتش آمریکا تصمیم گرفت در خلال جنگ تبعیض را در میان نظامیان از بین ببرد، طرح موقتی که دائمی شد، دموکراسی از نو رونق یافت.

شاید ماندگارترین پیامد مثبت جنگ ایجاد «سازمان ملل متحد» در سال ۱۹۴۵ بود. یکی از بخشهای عمومی آن، یعنی «مجمع عمومی»، امروزه تقریباً همهٔ ملل عالم را دربردارد و تبدیل به نوعی

مجلس جهانی شده است، که به احتمال زیاد نشانه‌ای از پیشرفت آهسته ولی استوار دموکراسی در سراسر جهان است.

نیز بنگرید به جنگ جهانی اول؛ چرچیل، وینستون؛ دوگل، شارل؛ روزولت، فرانکلین؛ سازمان ملل متحد؛ فاشیسم. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی ژاپن (۱۹۴۷).

John G. Stoessinger / حسن فشارکی

کتابنامه

Bullock, Alan. *Hitler and Stalin: Parallel Lives*. New York: Knopf, 1992; London: Fontana Press, 1993.

Claude, Inis L., Jr. *Swords into Plowshares*. 4th ed. New York: Random House 1971.

Gilbert, Martin. *The Second World War*. New York: Holt; London: Weidenfeld and Nicolson, 1989.

Keneally, Thomas. *Schindler;s List*. New York: Simon and Schuster, 1982; London: Hodder and Stoughton, 1994.

Prange, Gordon W. *At Dawn We Slept*. New York: Penguin Books, 1981.

Shirer, William L. *The Rise and Fall of the Third Reich*. New York: Simon and Schuster, 1960.

Stoessinger, John G. *Why Nations Go to War*. 6th ed. New York: St. Martin's; London: Macmillan, 1993.

جنگ و منازعهٔ داخلی

جنگ و منازعهٔ داخلی در تاریخ دموکراسی نقش مهم و چشمگیری داشته است. کشمکش شدید بین کشورها و بین گروههای داخلی علت، و دلیل، و پیامد دموکراسی بوده است. با این همه، جنگ و منازعهٔ داخلی از لحاظ کیفی پدیده‌هایی متفاوتند. معنی آنها در تاریخ دموکراسی یکسان نبوده است. علاوه بر آن، در طول تاریخ طولانی و گسستهٔ دموکراسی، از یونان باستان تا امروز، رابطهٔ بین جنگ و منازعهٔ داخلی از یک سو و دموکراسی از سوی دیگر دگرگون شده است.

از نظر تاریخی، دولتها از همهٔ سازمانهای نظامی برتر بوده‌اند، سازمانهایی که برای جنگ طرح‌ریزی می‌شدند. دموکراسی حاکی از تقسیم قدرت در دولت است. شکل جنگ و سازماندهی آن به نحو اجتناب‌ناپذیر بر حقوق سیاسی و الگوی قدرت سیاسی داخلی تأثیر نهاده و از آنها تأثیر پذیرفته است.

جنگ‌افزار و دموکراسی کلاسیک

در دورهٔ پیشامدرن سلطه بر سرزمینها و جمعیتها منبع قدرت و ثروت بود. مبارزه برای دستیابی به قدرت و ثروت عمدتاً نوعی بازی مسلحانهٔ صفر مجموع بود، که پیروزی یک کشور در آن به معنی شکست کشور دیگر بود. در این شرایط قدرت مردم —یعنی میزان دموکراسی— به توزیع جنگ‌افزارها و شیوهٔ جنگیدن بستگی زیادی داشت.

مشارکت سیاسی نسبتاً گسترده در یونان باستان تا حدود زیادی بر پیاده‌نظام به پیشاهنگی اسپارت مبتنی بود و کشاورزانِ ملّاک نسبتاً مرفه سازوبرگ این پیاده‌نظام را تأمین می‌کردند. دموکراسی گسترده‌تر آتنی ارتش را علاوه بر پیاده نظام به نیروی دریایی نیز متکی کرد. کارکنانِ نیروی دریاییِ آتن را، که نیروی اصلی امپراتوری بود، شهروندان فقیرتر تشکیل می‌دادند.

دموکراسی عصر «وایکینگ نوردیک» —بویژه شکل بی‌پادشاه ایسلندی آن یا آلتینگ (پارلمان) ملی سالانه‌ای متشکّل از کشاورزانِ بالغ، ذکور، و مالک مطلق، که در همهٔ نواحی زیر سلطهٔ وایکینگها نیز معمول بود— بر توزیع مساوات‌طلبانهٔ وسایل خشونت، یعنی شمشیر و نیزه، استوار بود. کسانی که در مجمعهای نوردیک شرکت می‌کردند معمولاً مسلح بودند، و غالباً با به صدا درآوردن جنگ‌افزارهایشان ابراز عقیده می‌کردند.

در یونان باستان، بویژه در آتن، جنگ به مشارکت جمعی شهروندان وابسته بود. از سوی دیگر، سازمان زوروزی نوردیک بر افراد آزادزاده و جنگ‌افزارهای شخصی آنها استوار بود. نظام نوردیک مستعد کشمکش و نزاع مسلحانهٔ داخلی بود و سرانجام به فروپاشی دموکراسی ایسلندی در سدهٔ سیزدهم منجر شد. در آتن، مبارزه و منازعهٔ داخلی معمولاً شکلهای غیرمسلحانه به خود می‌گرفت.

از آنجا که ارتشهای اروپایی —برخلاف سازمانهای نظامی چین و سایر امپراتوریهای آسیا— معمولاً تجهیزات مورد نیازشان را خود تأمین می‌کردند، سربازان، اعم از کشاورزان و سلحشوران، در قبال فرمانروای مرکزی تا حدودی خودمختار بودند. شهرها معمولاً ترکیبی از دژها و بازارگاهها بودند. ویژگی بی‌مانند شهرهای اروپایی خودمختاری قانونی و سیاسی آنها در قبال فرمانروای محلی بود. این ویژگی تا حدود زیادی از سازمان نظامی غرب و نیز سستی نسبی پیوندهای خویشاوندی ناشی می‌شد که در عین حال خود -سامان‌دهی منطقه‌ای را تسهیل می‌کرد. این سنّت کلاسیک، که توزیع ملک، جنگ‌افزار، و مشارکت سیاسی را در منطقه‌ای وسیع ممکن و به هم مرتبطشان می‌کند، در برخی از مستعمره‌های پیشین انگلستان، بویژه ایالات متحد و استرالیا، تداوم یافته و شکل امروزی به خود گرفته است.

ارتشهای امپراتوری، مزدورانی که از سرزمینهای دیگر وارد می‌شدند، و، برای مدتی در اروپای قرون وسطایی، شهسواران ثروتمند، بتدریج

جای مردم مسلح دموکراسیهای باستانی را گرفتند. در اروپا، دموکراسیهای پدرسالارانه جای خود را به امپراتوریها، به فئودالیسم، و به حکومت مطلقه سپردند. در بین دموکراسیهای اروپایی، سوئیس تنها مورد استثنای ماندگار این الگو بوده است، زیرا این کشور، در حالی که مزدوران قهاری را به فرانسه، ایتالیا، و سرزمینهای دیگر صادر می‌کرد، نیروی شبه‌نظامی و مجلسهای خودمختارش را حفظ کرد.

جنگ خارجی و دموکراسی نوین

مفهوم امروزی ملت بین جنگ خارجی و دموکراسی نوین پیوند بسیار مهمی ایجاد کرده است. تعریف کلی ملت عبارت است از جمعیت یک مرز و بوم، چه بالفعل و چه مطلوب، که خود را جماعتی سیاسی تعریف می‌کند. دموکراسی نوعی نظام سیاسی است که در آن قدرت سیاسی کشور به کل جمعیت بالغ آن واگذار می‌شود. در نظام ملتها، جنگ خارجی به جنگ ملتها و جنگ کل جمعیتها تبدیل می‌شود. بنابراین، عصر جدید به مفهوم کلاسیکِ مردم مسلح دموکراتیک رجعت کرده، گرایشی که اخیراً با به کار گرفتن افرادِ حرفه‌ای به جای سربازان وظیفه معکوس شده است.

در دورهٔ پیشامدرن تنها وسیلهٔ ملت برای افزایش قدرت خود همانا توسعه ــ یعنی به دست آوردن خاک و جمعیت اضافی ــ بود. در دوران جدید این واقعیت جای خود را به اصلاح مرز و بوم موجود ملت، از جمله بهبود منابع و زیربنای اقتصادی و جمعیت موجود در آن مرز و بوم به وسیلهٔ آموزش و پرورش و انگیزش، سپرده است. امروزه کشورگشایی دیگر راه اصلی دستیابی به قدرت و ثروت نیست، اما درصورت وقوع جنگ کیفیت جمعیت اهمیت زیادی دارد.

نخستین گامهای عمده در جهت تشکیل ارتشی واقعاً ملی در خلال «انقلاب فرانسه» (۱۷۸۹-۱۷۹۱) برداشته شد؛ در آن زمان فرانسه قانونی اساسی منتشر کرد که حق رأی همگانی مردان و تشکیل ارتشی مبتنی بر بسیج ملی را تضمین می‌کرد. هیچ‌یک از این دو مورد براساس ملاکهای بعدی چندان موفقیت‌آمیز از کار درنیامد. نود درصد از رأی‌دهندگان واجد شرایط از شرکت در انتخابات ۱۷۹۲ امتناع کردند. به دلیل جنگ، رعب و وحشت حاکم بر کشور، و کودتایی که در ژوئیهٔ ۱۷۹۴ علیه ماکسیمیلین روبسپیر، دیکتاتور بالفعل، صورت گرفت، قانون اساسی ژوئن ۱۷۹۳ هیچ‌گاه اجرا نشد. هنگامی که انقلاب مردم را به مسلح شدن فراخواند این دعوت با استقبال گسترده‌ای روبه‌رو شد، و اصلاحات انقلابی ـ ملی ماشین جنگی هولناکی پدید آورد، اما نه اصل مشارکت داوطلبانه در عمل رعایت شد و نه خدمت سربازی همگانی بنیاد نهاده شد. (خدمت سربازی همگانی در ۱۸۷۲ در فرانسه برقرار شد.)

انقلاب فرانسه، باوجود همهٔ محدودیتهایش، شاهد نخستین پیوند بین حقوق همگانی و جنگ‌پردازی جدید بود. موفقیت نظامی ارتشی توده‌ای با انگیزهٔ سیاسی، آگاهی ملت، و درک وابستگی آن ملت به نیروی مسلح بمراتب بیش از پیام انقلابی اولیهٔ آزادی، برابری، و برادری در ایجاد این پیوند جدید بین جنگ و دموکراسی دخیل بود. به دنبال «انقلاب فرانسه» ملتها پدید آمدند؛ اکنون مردم می‌فهمیدند که جنگ نه فقط سرنوشت شاهان، بلکه سرنوشت ملتها را نیز تعیین می‌کند؛ و به نظر می‌رسید که پیروزی در جنگ به قدرت ملتها بستگی دارد. اینک بهداشت و بهبود سطح زندگی مردم از تدابیر مهم و لازم برای جنگ تلقی می‌شد.

جنگ‌پردازی ملی جانشین کشمکش طبقاتی داخلی در مورد مسائل دموکراسی نشد و آن را تحت‌الشعاع نیز قرار نداد. زوال فئودالیسم ــ که آن نیز در اروپا بیشتر نتیجهٔ مستقیم یا غیرمستقیم انقلاب فرانسه بود ــ و اوج‌گیری سرمایه‌داری موجب پیدایش تعداد زیادی کشاورز مستقل و کارگر آزاد شد که قابلیت آنها برای سازمان دادن به خویش افزایش یافته بود و خواهان حقوق سیاسی بیشتری بودند. جنگ ــ تدارک دیدن آن، پرداختن به آن، و نتیجهٔ آن ــ غالباً به گونه‌ای تعیین‌کننده، بین نیروهای موافق و مخالف دموکراسی میانجی می‌شد.

جنگ موجب پیدایش بسیاری از دموکراسیها شده است. دو جنگ جهانی سدهٔ بیستم (۱۹۱۴-۱۹۱۸ و ۱۹۳۹-۱۹۴۵) در توسعهٔ دموکراسی در آن دسته از کشورهای جهان که از لحاظ اجتماعی ـ اقتصادی از همه پیشرفته‌تر بودند نقش بسیار مهمی داشتند. با این همه، اجرای جنگ معمولاً به زیان دموکراسی و حقوق سیاسی همگانی است. جنگ مستلزم انضباط فرماندهی و دنباله‌روی و وفاداری بی‌چون و چرا است و بدگمانی، و تجسّس، حبس، و تبعید به بار می‌آورد. اما جنگ به دو شیوهٔ اصلی به دموکراسی یا به توسعهٔ حقوق سیاسی همگانی انجامیده است.

نخست، ممکن است نوید برقراری دموکراسی یا توسعهٔ حقوق شهروندان وسیلهٔ بسیج کردن مردم برای جنگ و رفع و رجوع کردن منازعهٔ داخلی در خلال بسیج زمان جنگ باشد. می‌توان این راه را «توسعهٔ دموکراسی به وسیلهٔ بسیج ملی» نام نهاد. دوم، ممکن است دموکراسی پیامد شکست نظامی رژیمی اقتدارگرا باشد که می‌توان این جریان را «توسعهٔ دموکراسی درنتیجهٔ شکست» خواند.

وسایل و نتایج بسیج برای جنگ

بارزترین نمونه‌های توسعهٔ دموکراسی به وسیلهٔ بسیج ملی در غرب عبارتند از اصلاح حق رأی در ایتالیا، که برای مشروعیت دادن به جنگ مستعمراتی ایتالیا در لیبی در ۱۹۱۲ بنیاد نهاده شد، و «قانون انتخابات زمان جنگ کانادا»، که برای هموارکردن راه ورود آن کشور به جنگ جهانی اول در ۱۹۱۷ تصویب شد. هدف از اعطای حق رأی به مردم نزدیک‌تر کردن آنها به دولت و سیاست جنگی آن بود. در مورد کانادا، هدف سست کردن مقاومت مردم در برابر خدمت وظیفه نیز بود.

در خلال جنگ می‌توان از توسعهٔ دموکراسی به عنوان حیله‌ای

جنگی نیز بهره جست. در ۱۸۶۶ اوتو فون بیسمارکِ پروسی، صدراعظم ملت‌گرای آلمانی، در اقدامی حساب شده برای ضعیف کردن حامیان اتریش پیشنهاد کرد که حق رأی برابر و همگانی مردان را در قانون اساسی جدید «کنفدراسیون آلمان» بگنجانند. این تمهید به پیروزی پروس در جنگ اتریش و پروس در نبرد «کونیشگرِتس» کمک کرد. پس از جنگی دیگر، این بار با فرانسه در ۱۸۷۰–۱۸۷۱، که آن نیز به پیروزی پروس انجامید، اعلام شد که «رایش» (امپراتوری) آلمان زیر لوای امپراتوری پروس درآمده است. در «رایش» حق رأی همگانی مردان برقرار بود اما قوهٔ قانونگذاری آن اختیارات بسیار محدودی داشت.

در تعدادی از کشورهای غیرغربی که از جانب قدرتهای اروپایی و آمریکایی شمالی تهدید می‌شدند و با این همه هیچ‌گاه مستعمرهٔ آنها نشده بودند، فرمانروایان محلی بدین منظور به مردم حقوق سیاسی دادند که ملت را بسیج و برای جنگ تدافعی آماده کنند. اینان از خطر و از توان برتر قدرتهای غربی آگاه بودند، و این توانمندی را به نهادهای مشارکت همگانی این قدرتها ربط می‌دادند. بنابراین، چنین نهادهایی را به عنوان وسیلهٔ بسیج کردن مردم برای مقاومت وارد کردند.

نخستین نمونهٔ این نوع توسعهٔ دموکراسی در رویارویی با خطر استعمار اصلاحاتِ «تنظیمات» (تجدید سازمان) امپراتوری عثمانی در ۱۸۴۰ بود. در فرمان میجی، امپراتور ژاپن، که در ۱۸۸۱ تحت شرایط مشابهی صادر شد، تدوین قانون اساسی‌ای که حقوق قابل توجهی را برای همگان تضمین کند نوید داده (و در ۱۸۸۹ ارائه) شد، هرچند این قانون اساسی نتوانست دموکراسی را در آن کشور برقرار کند. در ۱۹۰۸ دربار امپراتور چین نیز برقراری حکومت پارلمانی تدریجی را اعلام کرد، که در ۱۹۰۹ آغاز شد اما در ۱۹۱۱ به سبب انقلاب جمهوری‌خواهان و منازعهٔ داخلی بعدی ناتمام ماند.

تن در دادن محافظه‌کاران دانمارکی به دموکراسی در ۱۹۱۵، برقراری حق رأی همگانی مردان در هلند و بلژیک در ۱۹۱۷–۱۹۱۸، توسعهٔ حق رأی به موجب «قانون اصلاح انگلستان» در ۱۹۱۸، اعطای حق رأی به زنان در ایالات متحد در ۱۹۲۰، و پذیرفته‌شدن این حق در بلژیک، فرانسه، و ایتالیا در ۱۹۴۴–۱۹۴۶ از جملهٔ نمونه‌های نتایج دموکراتیک بسیج همرأیانهٔ مردم در زمان جنگ است.

توسعهٔ دموکراسی درنتیجهٔ شکست

نخستین دموکراسی جدیدی که درنتیجهٔ شکست رژیمی غیردموکراتیک در جنگ خارجی پدید آمد فرانسهٔ بعد از ۱۸۷۱ بود. شکست فرانسه در جنگ فرانسه و پروس به «امپراتوری دوم فرانسه» خاتمه داد، هرچند حق رأی همگانی مردان در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ اعطا شد.

پایان گرفتن جنگ جهانی اول به پیدایش کشورهای دموکراتیک جدیدی منجر شد که از امپراتوریهای شکست خورده جدا شده بودند و نیز به دموکراتیک شدن موقتی خود کشورهای شکست‌خورده، یعنی اتریش و آلمان، انجامید. بارزترین تجلی توسعهٔ دموکراسی درنتیجهٔ شکست، قانون اساسی وایمار در آلمان بود که به همّت دانش‌پژوه و سیاستمدار برجسته، هوگو پرویس، نگاشته شد، که پیش از جنگ نه دموکرات بلکه طرفدار سلطنت مشروطه بود.

ممکن است شکست به طور غیرمستقیم نیز بر توسعهٔ دموکراسی تأثیر بگذارد. به عنوان مثال، در اوایل سدهٔ بیستم، جناح راست سوئد سرسختانه با دموکراسی پارلمانی مخالفت می‌کرد، و مخالفت آن درنتیجهٔ افزایش قدرت «رایش» آلمان شدت گرفته بود. اما پس از شکست و سقوط «رایش» در ۱۹۱۸، گذار قانونی به دموکراسی در سوئد ممکن شد.

نیروهای دموکراسی ستیز با نتایج دموکراتیک جنگ جهانی اول به مقابله پرداختند، و غالباً مدتی در این کار موفق بودند. در اروپای جنوبی و مرکزی تعدادی دیکتاتوری جدید پدید آمد. با این همه، پس از جنگ جهانی دوم موج دیگری از توسعهٔ دموکراسی درنتیجهٔ شکست به وجود آمد و دموکراسی به اتریش، فنلاند، و آلمان بازگشت و، برای نخستین بار، در آلمان و ژاپن نیز برقرار شد. در آلمان، و بویژه در ژاپن، ارتش پیروزمند متفقین نقش بسیار مهمی ایفا کرد و موجبات توسعهٔ دموکراسی را فراهم آورد.

شکست در جنگ خارجی در فرایندهای بعدی توسعهٔ دموکراسی نیز نقش مهمی داشته است. نمونه‌های آن عبارتند از پاکستان در ۱۹۷۱، در پی از دست دادن پاکستان شرقی، که به بنگلادش تبدیل شد؛ یونان در ۱۹۷۴، پس از تلاش ناموفقش برای تسخیر قبرس در رویارویی با تهدید جدی ترکیه؛ پرتغال در همان سال، پس از شکستهای متوالی در جنگهای مستعمراتی؛ و آرژانتین در ۱۹۸۲، پس از آن که تلاشش برای گرفتن جزایر فاکلند / مالویناس از انگلستان با شکست کامل مواجه شد.

میراث جنگهای داخلی

جنگهای خارجی در مجموع بر روند توسعهٔ دموکراسی جدید تأثیر مثبتی گذاشته‌اند، حال آن‌که میراث جنگهای داخلی عموماً منفی بوده است. درست است که دموکراسی آتن باستان در ۵۰۸ قبل از میلاد پس از جنگ داخلی کوتاهی تأسیس شد و یکسره دوام آورد، اما سرانجام در ۴۱۱ قبل از میلاد توسط الیگارشی زودگذری سرنگون شد. با این همه، به نظر می‌رسد که نتیجهٔ جنگهای داخلی امروزی، قطع نظر از این‌که کدام طرف پیروز شده باشد، محدود شدن حقوق شهروندان بوده است. جنگ داخلی بر وجود دشمنی خانگی دلالت می‌کند، که سازش با آن بسیار دشوار است.

در جنگ داخلی، دشمن معمولاً خائن تلقی می‌شود و احتمالاً

پس از شکست با او به عنوان فردی خیانتکار رفتار خواهد شد. نتیجهٔ «جنگ داخلی آمریکا» (۱۸۶۱-۱۸۶۵) نمونه‌ای بارز است. به‌رغم تلاشهای آبراهام لینکلن برای برقراری آشتی ملی، راهکارهای موجود پس از جنگ عبارت بودند از آشتی با سفیدپوستان جنوبی و نادیده‌گرفتن سیاه‌پوستان یا آزاد کردن سیاهان و نادیده‌گرفتن سفیدپوستان نژادپرست. به‌هرحال، «جنگ داخلی آمریکا» دموکراسی کامل را در پی نداشت.

در جنگ داخلی روسیه در دورهٔ پس از انقلاب (۱۹۱۷-۱۹۲۱)، هیچ‌یک از دو طرف ــ نه بلشویکها و نه دشمنان ضدانقلابی آنان، یا باصطلاح «سفیدها» ــ مدافع دموکراسی نبود. نتیجهٔ جنگ داخلی ویرانی کلی کشور و به خشونت کشاندن همهٔ نیروهای درگیر در جنگ بود. در چین نیز جنگ داخلی طولانی کمونیستها و ملت‌گرایان («کومینتانگ»)، در دههٔ ۱۹۴۰، گرایشهای اقتدارگرایانهٔ هر دو طرف را تقویت کرد و به برقراری رژیمهای غیردموکراتیک در تایوان، که ملی‌گرایان (ناسیونالیستها) بر آن فرمان می‌راندند، و نیز در زمینلادِ چین، که زیر سلطهٔ کمونیستها بود، انجامید.

در جنگ فنلاند در ۱۹۱۸، هم کمونیستها و هم غیرکمونیستها در آغاز پذیرای عقاید دموکراتیک بودند. اما پیروزی غیرکمونیستها به کمک آلمان سرکوبگری شدیدی را در پی داشت. علاوه بر آن، معلوم نیست که اگر طرف دیگر پیروز می‌شد برای حقوق بنیادی بشر حاصلی غیر از این به بار می‌آورد.

در جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶-۱۹۳۹) نیروهای دموکراسی ستیزِ ژنرال فرانسیسکو فرانکو پیروز شدند، و به دنبال آن حدود سه دهه دیکتاتوری بر آن کشور حاکم بود. به احتمال قوی، اگر نیروهای جمهوری‌خواه پیروز می‌شدند، دموکراسی خیلی زودتر در اسپانیا برقرار می‌شد، اما تحقّق یافتن این امر بدون یک موج سرکوب اولیه مشکل می‌بود.

منازعهٔ داخلی: دارایی و فقر

یونانیان باستان ۲۵۰۰ سال پیش از این مسائل اجتماعی ـ اقتصادی‌ای را که دموکراسی متضمن آنها است بخوبی می‌شناختند. دموکراسی از همان آغاز تجلّی خواست مردم عادی بود که در برابر ثروتمندان و اشراف از حقوق خود دفاع می‌کردند. منازعهٔ طبقاتی پدیده‌ای است که در سراسر تاریخ دموکراسی ــ کهن، قرون وسطایی، و جدید ــ مشهود است. معمولاً افراد طبقه‌های متوسط، بویژه کسانی که قدرت و اعتماد به نفسشان در حدی بوده است که بتوانند حقوق خویش را طلب کنند ــ یعنی کشاورزان خرده‌پا، صنعتگران، کارگران ماهر، و کارگران صنعتی ــ خواهان دموکراسی بوده‌اند.

در عصر جدید، نهضت کارگری پیگیرترین نیروی طرفدار دموکراسی در همهٔ ملتها بوده است. نهضت کارگری جدید در دههٔ ۱۸۳۰ با فعالیت «چارتیستها»ی انگلستان، یا هواداران «چارتر (منشور) خلق»، آغاز شد؛ در این منشور، حق رأی همگانی مردان، استفاده از رأی مخفی، لغو شرط مالکیت برای اعضای پارلمان، و اصلاحات دیگر خواسته شده بود. سازمان بین‌المللی حزبهای کارگری «سوسیال دموکرات» و اتحادیه‌های کارگری، که «بین‌الملل دوم» ۱۸۸۹-۱۹۱۴ را به وجود آوردند، این نهضت را ادامه دادند.

ترس از دموکراسی، یا به بیان دقیق‌تر ترس از تودهٔ مردم ندار، از موضوعهای مکرر نظریهٔ سیاسی است که تا پایان سدهٔ نوزدهم توسط افراد طبقه‌های ممتاز یا کسانی که به این طبقه‌ها وابسته بودند نگاشته می‌شد. دموکراسی کلاسیک آتنی درواقع متضمن تقسیم دوبارهٔ زمین یا اموال دیگر نبود؛ با وجود این، فیلسوفان یونانی همچنان با آن مخالفت می‌ورزیدند. «بنیادگذاران ایالات متحد» نیز از دموکراسی بیم داشتند، اما چون جمهوری‌خواه بودند به مسؤولیت در برابر کل شهروندان متعهد ماندند.

اصولی‌ترین نبردها به نفع دموکراسی و علیه آن در اروپا درگرفت. این مبارزه‌ها در دورهٔ پس از جنگ داخلی انگلستان در نیمهٔ سدهٔ هفدهم بروز کردند اما انقلاب فرانسه بود که به آنها شدت بخشید. پس از آن که ناپلئون سوم، در دههٔ ۱۸۵۰، نشان داد که اداره کردن امپراتوری مالدار باوجود حق رأی همگانی مردان ممکن است، موضوع حقوق سیاسی همگانی چهرهٔ دیگری به خود گرفت. تا پیش از انتخابات ریاست جمهوری ۱۸۸۸ در ایالات متحد، شمار رأی‌دهندگان «امپراتوری دوم فرانسه» در تاریخ جهان از همه بیشتر بود. دیری نپایید که بنجمین دیزریلی، نخست‌وزیر انگلستان، و بیسمارک، دولتمرد پروسی، نیز دریافتند که اعطای حق رأی همگانی به معنی صرف‌نظر کردن از حقوق ویژهٔ مدیران و اشراف نیست. بنابراین، نتایج و نیروهای پرتحرک جنگ در تحقق بخشیدن به دموکراسی نقش مهمی داشتند.

مشروعیت مجادله و جهت دادن به منازعه

مشروعیت منازعه و مجادله در دموکراسی مدتهای مدید مورد تردید بود. به اعتقاد یونانیان باستان، *stasis* (به معنی «تفرقه»، «اختلاف»، «مخالفت»، یا «آشوبگری») بلای بزرگی بود که دموکراسیها را تهدید می‌کرد. جیمز مدیسون، الگزاندر همیلتون، و جان‌جی نیز در نشریه‌ای با عنوان فدرالیست، که در حمایت از تصویب قانون اساسی ایالات متحد در آن مطالبی می‌نگاشتند، تفرقه را سخت مورد انتقاد قرار دادند. یکی از نخستین مدافعان اصولی حزبها ادموند برک، از اعضای حزب انگلیسی «ویگ» در ۱۷۷۰ بود، اما منازعهٔ حزبی و حکومت حزبی در سدهٔ نوزدهم، آن هم در برخی از کشورها، قانونی شد. یکی از موضوعهای مکرر در رژیمهای دیکتاتوری امروزی این بوده است که وحدت ملی جانشین منازعه‌های هوادارانه ــ اعم از منازعه‌های مبتنی بر ایدئولوژی، اختلافهای طبقاتی، یا شکافهای قومی ــ شود.

در این که دموکراسی تا چه حد شکلهای خاصی از منازعهٔ اجتماعی را بدیهی فرض می‌کند یا رواج می‌دهد هنوز جای بحث است. نظریه‌های نخبه‌گرایانهٔ دموکراسیِ امروزین را اساساً نهادی برای گزینش رهبران سیاسی از راه رقابتِ تلقی می‌کنند. بنابراین نظر، اگر قرار باشد که تقاضاهای مردم «فشار بیش از حد» به نخبگان وارد نیاورد، لازم است که نظام حکومتی تاحدودی از مردم و از کشمکشهای جامعه جدا باشد. در برداشتهای کثرت‌گرایانه از دموکراسی، نظام حکومتی عرصهٔ منازعهٔ تعداد زیادی از منافع گوناگون، پراکنده، و ضد و نقیض است. عرضه کنندگان نظریهٔ کثرت‌گرا دلیل می‌آورند که دموکراسی درصورتی به خطر می‌افتد که گروههای ذی‌نفع ائتلاف کنند، یکپارچه شوند، و به اتحادهای اجتماعی قطبی شده تبدیل گردند.

سایر نظریه‌های دموکراسی و منازعهٔ اجتماعی از این استنباط سرچشمه گرفته‌اند که دموکراسیهای امروزین غالباً منافع اجتماعی ـ اقتصادی و اجتماعی ـ فرهنگی را دربرمی‌گیرند و صاحبان این منافع ائتلاف می‌کنند و گروههای پایدار و حتی قطبی‌شده‌ای را پدید می‌آورند. برای توجیه سازگاری دموکراسی با این قبیل الگوهای منازعهٔ اجتماعی، دو نظریه وجود دارد: یارمندی‌گری، که بر همکاری میان نخبگانی استوار است که نمایندهٔ بخشهای عمدهٔ جمعیتِ دچار چنددستگی هستند، و صنف‌گرایی، که بر مقررات نهادی‌شدهٔ انجمنهای ذی‌نفع در زمینهٔ منازعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی مبتنی است. در پژوهشهای به عمل آمده در زمینهٔ توسعهٔ دموکراسی و یکپارچه‌سازی دموکراتیک بر اهمیت مذاکرات و معاملات بین نیروها و گروههای مختلف ذی‌نفع نیز تأکید شده است.

دموکراسی می‌تواند بر شکلهای منازعهٔ داخلی تأثیر بگذارد. دموکراسی نوین با انتخاباتی که برای تعیین مقامهای سیاسی برگزار می‌شود مفرهایی برای منازعهٔ داخلی به وجود می‌آورد. بدین وسیله، می‌توان منازعه‌ها را هدایت کرد و به سمت الگوهای نهادی شده سوق داد. انتخابات مکرر با نتایج متغیّر معمولاً رنج شکست را کاهش می‌دهد و بهره‌مندی از ثمرات پیروزی در منازعه را محدود می‌کند.

معلوم شده است که انتخابات رقابت‌طلبانه با خشونت و سرکوبگری اجتماعی مستمر نیز سازگار است. در چنین شرایطی، از ورود بخشهای خاصی از جامعه به جریان دموکراتیک جلوگیری می‌شود. به احتمال قوی این ستم بر گروههای فقرزدهٔ اقلیت قومی ـــ و اهالی بخشهای دورافتادهٔ کشور که قدرت مرکزی را به چالش می‌خوانند ـــ روا می‌شود. گوئاتمالای پس از کودتای نظامی ۱۹۵۴ احتمالاً بدترین نمونهٔ این نوع سرکوبگری مستمر و خشونت‌آمیز گروهی در کنار نهادهای بظاهر دموکراتیک مرکزی است. تلفیق سرکوبگری با دموکراسی صوری در کل جهان رو به توسعه و نیز در مناطقی چون سیسیل و نواحی کردنشین جنوب شرقی ترکیه رواج داشته است.

جنگ و صلح

راههای نوین و رو به توسعه برای دستیابی به قدرت و ثروت، که در مجموع با توسعهٔ دموکراسی مقارن بوده‌اند، از فراوانی جنگها کاسته‌اند. با این همه، شواهد زیادی دالّ بر این وجود ندارد که دموکراسی الزاماً بدون جنگ و خونریزی است. بسیاری از جنگها، بویژه جنگ جهانی اول، دست‌کم در آغاز، مردمی بوده‌اند.

به نظر نمی‌رسد که قدرتهای بزرگ دموکراتیک کمتر از قدرتهای غیردموکراتیک به مداخلهٔ مسلحانه در کشورهای دیگر گرایش داشته باشند، اگرچه ممکن است دلایل این مداخله‌ها متفاوت باشد. پس از جنگ جهانی دوم، اتحاد جماهیر شوروی چهار بار در کشورهای دیگر مداخلهٔ نظامی کرد: در ۱۹۵۳ در آلمان شرقی، در ۱۹۵۶ در مجارستان، در ۱۹۶۸ در چکوسلوواکی، و در ۱۹۷۹ در افغانستان. ایالات متحد نیز در همان دوره پنج بار مستقیماً در کشورهای دیگر مداخله کرد: در کره، ویتنام، گرنادا، پاناما، و عراق. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱، ایالات متحد، گذشته از اجرای عملیات جنگی پنهانی در نقاط مختلف، در کشوری دیگر ـــ سومالی ـــ نیز مداخلهٔ نظامی کرد. فرانسه نیز در ویتنام، ماداگاسکار، الجزایر، مصر، و چاد جنگید.

به نظر می‌رسد که بین صلح و دموکراسی رابطهٔ روشنی وجود نداشته باشد، اما ظاهراً پیشرفتهای کلی اجتماعی ـ اقتصادی به پیشبرد صلح و نیز دموکراسی کمک می‌کنند. دیکتاتوری نظامی و کودتاهای نظامی بیشتر به شرایط داخلی و ضعف جامعهٔ مدنی ربط دارند تا به جنگ خارجی. مجموعهٔ طولانی شورشهای ناگهانی نظامی و رژیمهای نظامی که ویژگی برخی از کشورهای آمریکای لاتین، از قبیل بولیوی و هائیتی، هستند در بسیاری از کشورهای آفریقایی نیز تکرار می‌شوند. اینها نمایانگر کشورهای آباد نشده و جمعیتهایی هستند که هیچ‌گاه در سطح کشور برای جنگ یا به منظور دیگری بسیج نشده‌اند.

دو جنگ جهانی ثابت کردند که دموکراسیها می‌توانند خیلی خوب بجنگند، و حتی از عهدهٔ جنگهای طولانی برآیند، هرچند در آغاز در این جنگها شکست خورده باشند. در عین حال، جنگ فرانسه در الجزایر و جنگ آمریکا در ویتنام قدرت احتمالیِ نیروهای مخالف جنگ در داخل کشور و حساسیت ارتشهای به خدمت فراخوانده شده را در برابر این مخالفت نشان داد. گرایش کنونی به ارتشهای حرفه‌ای و پشتگرم به نیروی عظیم تکنولوژیک موجب می‌شود که وابستگی رهبران و فرماندهان کشورهای دموکراتیک به بسیج ملی و حتی به مشروعیت همگانی، در مقایسه با دوران گذشته، کاهش یابد. از سوی دیگر، تلویزیون خشونت جنگ را آشکارتر کرده است. رابطه‌ای جدید بین جنگ و دموکراسی در حال شکل‌گیری

است.

نیز بنگرید به انقلاب؛ انقلاب فرانسه؛ برک، ادموند؛ دیزرئیلی، بنجمین.

Göran Therborn / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Eckstein, Harry, ed. *Internal War: Problems and Approaches*. Glencoe, Ill.: Free Press, 1963.

Finer, S. E. *The Man on Horseback: The Role of the Military in Politics*. Harmondsworth, England: Penguin Books, 1976.

Finley, M. I *Democracy Ancient and Modern*. Rev. ed. New Brunswick, N.J.: Rutgers University Press, 1985.

Hintze, Otto. "Military Organization and State Organization." In *The Historical Essays of Otto Hintze*, edited by Felix Gilbert. New York: Oxford University Press, 1975.

Huntington, Samuel P. *The Third Wave*. Norman, Okla., and London: University of Oklahoma Press, 1991.

Lindal, S. "Early Democratic Traditions in the Nordic Countries." In *Nordic Democracy*, edited by Erik Allardt et al. Copenhagen: Det Danske Selskab, 1981.

Therborn, Göran. "The Right to Vote and the Four Routes to/through Modernity." In *State Theory and State History*, edited by Rolf Torstendahl. London and Newbury Park, Calif.: Sage Publications, 1992.

———."The Rule of Capital and the Rise of Democracy." *New Left Review* 103 (May-June 1977): 3-41.

Tilly, Charles. *Coercion, Capital, and European States*. Rev. ed. Cambridge, Mass., and Oxford: Blackwell, 1992.

جهانی‌شدن

فرایندی پیچیده که دولتهای ملی را بیش از پیش به هم متصل و مرتبط می‌سازد و عمل و نظریهٔ دموکراسی را با چالشهای جدیدی روبرو می‌کند. چرخ جهانی‌شدن در سدهٔ پانزدهم همزمان با گسترش اروپا و با آغاز اقتصاد جهانی به حرکت درآمد. بسیاری از مفسّران بر اهمیت سیاسی روندهایی چون سرعت و سهولت ارتباطات جهانی بر اثر پیشرفتهای سریع در فناوری (تکنولوژی)، اهمیت فزایندهٔ نهادهای سیاسی در سطح جهانی و قوانین بین‌المللی، و سرشت بی‌ملیت نهادهای صنعتی و مالی بزرگ تأکید دارند.

تأثیر بالقوهٔ جهانی‌شدن بر دموکراسی، حاکمیت ملی، و خودمختاری ملی در این سؤالها به چشم می‌خورد: آیا حکومتهای دموکراتیک همچنان اختیار اموال داخلیِ خود را عملاً دردست دارند، یا این‌که شهروندان به حکومتهایی رأی می‌دهند که نمی‌توانند به وعده‌های خود جامهٔ عمل بپوشانند چون قدرت واقعی از آنِ بازار ارز، شرکتهای چندملیتی، و بانکهای بین‌المللی است؟ آیا تشابهی بین اتباع یک کشور و کسانی که سیاستهای حکومت ملی بر آنها تأثیر می‌گذارد (مثلاً، سیاست کمک‌رسانی یا استقرار تأسیسات هسته‌ای) وجود دارد؟ آیا نهادهای بین‌المللی از قبیل «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی» را می‌توان به شیوهٔ دموکراتیک اداره کرد؟

دو اصطلاح اصلیِ مرتبط با موضوع جهانی‌شدن را که یکی «دولت» است و دیگری «دموکراسی»، ذیل این چند عنوان بررسی خواهیم کرد: شاخصهای جهانی شدن؛ حاکمیت و خودمختاری دولت ملی؛ و تأثیر جهانی شدن بر دموکراسی، از جمله بر شیوه‌هایی که ممکن است ما را وادار به بازاندیشی استنباطهای رایج از مفهوم دموکراسی کنند.

شاخصهای جهانی شدن

روندهای جهانی شدن را می‌توان به چند فرایند درهم تنیدهٔ فنی، اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی بخش کرد. فرایند نخست، تحولات فناوری در زمینهٔ اطلاع‌رسانی است که اینک بر اثر آن ارتباط همزمان و فوری افراد با هم در سراسر عالم امری ساده و بدیهی است. شبکه‌های پیچیدهٔ اطلاع‌رسانی کامپیوتری، آزادی‌عملِ پیام‌رسانان را بیشتر می‌کنند و بر مقدار اطلاعات و پیچیدگی اطلاعاتی که می‌توان مبادله کرد می‌افزایند. این تحولات بازتابهایی نیز در سرعت و کثرت تجارت بین‌المللی و تماسهای مسافرتی داشته‌اند. بر اثر پیشرفتهای حاصل در فنون ماهواره‌ای و کابلی، بُرد و پوشش رسانه‌های الکترونیک به سراسر کرهٔ ارض رسیده است. اخبار تلویزیونی بیش از پیش از محدودهٔ ملت یا منطقه‌ای واحد بیرون می‌آید. رویدادهایی چون جنگ «خلیج فارس» در سال ۱۹۹۱ و جنگ بر سر تصرف پارلمان روسیه در ۱۹۹۳ را «شبکهٔ کابلی خبر» یا «سی اِن اِن»، که پیشگام پخش زندهٔ اخبار جهان است، به صورت زنده و همزمان برای سراسر جهان پخش و گزارش کرد. تکنولوژیهای جدید اقصی نقاط عالم را عملاً به هم نزدیک می‌سازند؛ رویدادهای واقع در دورترین نقاط خصلت و اهمیت فوری‌تری پیدا می‌کنند. به همین نسبت، اخبار به معنایی که عملاً مراد می‌کنیم، هم از حیث سبک و هم از نظر محتوا، در کشورها و مناطق مختلف جهان بیش از پیش یکدست و یکسان می‌شوند. «دهکدهٔ جهانی» پا به عرصهٔ هستی نهاده است.

تکنولوژی نوین ماهیت امور مالی و اقتصادی جهان را نیز

دگرگون می‌کند. اجزای اصلی سیاست اقتصادی و مالی ملی از قبیل محل استقرار شرکتهای بزرگ، تأمین بودجهٔ تحقیق و توسعه، گردش ارز در سطح بین‌المللی، و تشکیل مجتمعهای تجاری عظیم فراملی، بمراتب بیشتر از پیش به مقیاسی جهانی رسیده‌اند. امروزه موفقیت اقتصادی کشورها در داخل عمدتاً بسته به توفیق آنها در بازار بین‌المللی است که بازاری است بسیار رقابت‌آمیز و مبتنی بر دانش و فناوری. در عین حال، نقش و قدرت شرکتهای فراملی نیز تغییر کرده است. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین شرکتهای فراملی جهان ـــ که بودجه‌ای عظیم‌تر از بودجهٔ بسیاری از دولتهای ملی دارند ـــ بیش از پیش «بی‌ملت» می‌شوند، به این معنا که پایه و پایگاهشان در ملت یا بازار واحدی قرار ندارد. بسیاری از شرکتهای فراملی، چون منابع تکنولوژیک و مالی را در اختیار دارند و می‌توانند تقسیم کار به وجود آورند، این قدرت را هم دارند که سراسر کرهٔ ارض را به صورت بازارگاهی واحد به دست گیرند و از شرّ محدودیتهای قانونی و غیر آن که حاصل موازین سیاسی ملی یا منطقه‌ای است رها شوند. بسیاری از شرکتها تولید و تحویل کالاها و خدمت بین ملتها را همان‌قدر آسان می‌دانند که در ملتی واحد؛ از نظر این قبیل شرکتها، موانع و مرزهای موجود بین کشورها مشکلی گذرا است.

در چند دههٔ اخیر شاهد گسترش بیش از حد مؤسسات جهانی سیاسی و اقتصادی، از حیث تعداد، نقشها، و ظرفیتهایشان بوده‌ایم ـــ که برخی از آنها نظیر «سازمان بین‌المللی انرژی اتمی» عمدتاً فنی هستند و بقیه بیشتر سیاسیند. وجود این مؤسسات گواه آن است که تصمیمات بیش از پیش در سطحی ورای دولت ملی اتخاذ می‌شوند. «سازمان ملل»، «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول»، و «اتحادیهٔ اروپا» تنها چند نمونهٔ آشکار و مهم از مجموعه سازمانهایی هستند که در شبکهٔ قدرتمند دست‌اندرکاران بین‌المللی سیاست قرار دارند، شبکه‌ای که همواره در حال گسترش است.

این قبیل ساختارهای نهادین هم اهمیت و اولویت فزایندهٔ مسائل سیاسی فراملی، همچون گرمایش زمین، کاهش لایهٔ حفاظتی اوزون زمین، قاچاق مواد مخدّر، تروریسم، شیوع ایدز، و تجارت اسلحه را نشان می‌دهند و هم به اولویت این مسائل شتاب می‌بخشند. این قبیل امور دست به دست برخی از مسائل اقتصادی، همچون گردش سرمایه و برابری نرخ ارز، داده‌اند و مشکلات و مسائلی به وجود آورده‌اند که نفس وجود آنها مستلزم وجود تشکیلات و میانجیگیری مؤثر در سطح بین‌المللی است. تقدّم این‌گونه مسائل مربوط به خط‌مشی جهانی، همراه و همدوش با ظهور محسوس و فزایندهٔ نظامهایی است که برای مقابله با این مسائل طرح یا تنظیم شده‌اند. مثلاً اجلاس «سران در مورد زمین» (گردهمایی سازمان ملل دربارهٔ محیط زیست و توسعه)، که در سال ۱۹۹۲ در ریودِژانیرو برگزار شد، رهبرانِ تقریباً همهٔ کشورهای جهان را گردهم آورد تا موافقت‌نامه‌هایی در زمینهٔ گرم‌شدن سطح کرهٔ زمین، تنوع زیستی، جنگل‌زدایی، و خصلت و سرعت آتی تغییرات مؤثر در استفادهٔ معقول و باندازه از منابع طبیعی را امضا کنند. «گردهمایی سازمان ملل دربارهٔ جمعیت و توسعه»، که در ۱۹۹۴ در قاهره تشکیل شد، به عقد موافقت‌نامه‌ای دربارهٔ اقدامات مؤثر در زمینهٔ جلوگیری از افزایش جمعیت انجامید. البته، ثمرات عملی این قبیل رویدادها بیشتر عاید حکومتهای ملی مختلفی می‌شود که بخواهند و بتوانند این موافقت‌نامه‌ها را در عمل اجرا کنند، ولی نفس وجود و اهمیتشان گواه علاقه و توجه همگان به بعد و دامنهٔ آنها است که براستی جهانی است.

در چند دههٔ اخیر بر میزان تأثیر و فعالیت جنبشهای اجتماعی بین ملتها نیز افزوده شده است. این جنبشها بر پایهٔ این فرض مقدماتی دست به کار می‌شوند که هنجارها و فرایندهایی فوق و ورای محدودهٔ دولت ملی وجود دارند. سازمانهایی که هدفهای زیست‌محیطی دارند، از قبیل «دوستداران زمین» و «صلح سبز»، و طرفداران حقوق بشر، همچون «عفو بین‌الملل»، نمونه‌هایی از مهم‌ترین سازمانهای فعال در این امورند.

این روندهای کلی به سوی جهانی شدن پیوندی تنگاتنگ با هم دارند. مثلاً، وجود بازارگاهی با تشکیلاتی جهانی تأثیری مستقیم بر کمّ و کیف و اولویت مسائل مربوط به تباهی محیط زیست داشته است.

حاکمیت و خودمختاری دولت ملی

بحث دربارهٔ تأثیر جهانی شدن بر دولت ملی بیش از پیش بر محور حق حاکمیت ملتها قرار می‌گیرد. آیا دولتهای ملی کمتر از پیش، یعنی پیش از آغاز روندهای قدرتمند جهانی‌شدن، قدرت حکومت کردن ـــ مثلاً قدرت تعیین خط‌مشی اقتصادی خود به شکلی کم و بیش مستقل ـــ را دارند؟ حتی اگر از نظر قانونی یا به موجب قانون اساسی، مراجع نهایی اقتدار مشروع در محدودهٔ مرزهای ملی خود باشند، آیا ارکان اصلی قدرت تعیین سرنوشت ملی خویش را بتدریج از دست نمی‌دهند (یا واگذار نمی‌کنند)؟ آیا دوران دولت ملی احتمالاً به پایان خود نمی‌رسد تا فرایندهای ناهمگون‌تری متشکل از بازارهای جهانی، مجتمعهای تجاری منطقه‌ای، و نهادهای سیاسی فراملی جانشین آنها شوند؟

اگر هم این امر واقعیت داشته باشد، باز این موضوع به قوّت خود باقی است که کشورهای مختلف، و مناطق مختلف، جهانی شدن را به شیوه‌های مختلف تجربه و درک می‌کنند. برای مثال، تأثیر جهانی‌شدن بر حق حاکمیت ملی از کشورهای ثروتمندتر «نیمکرهٔ شمالی» تا کشورهای در حال توسعه بشدّت فرق می‌کند. با درنظرداشتن این نکته، به بررسی مفهوم حق حاکمیت ملی می‌پردازیم تا تأثیر جهانی‌شدن را بر دولت ملی و بر اندیشه و عمل دموکراسی به شکلی مختصر و مفید ترسیم کنیم.

مفهوم حاکمیت را می‌توان به مفاهیم درونی و بیرونی تقسیم کرد

تا مفید فایده باشد. حق حاکمیت درونی عبارت است از قدرت قانونی دولتها در تصویب و اجرای قوانین در محدودهٔ قلمروی خاص. حق حاکمیت بیرونی اشاره به این مفهوم است که دولتها تابع قدرت موجودیتهای سیاسی بیرون از قلمرو خود نظیر سایر دولتهای ملی یا یک دولت فراملی نیستند. هر دو مفهوم درونی و بیرونی حق حاکمیت، در درجهٔ نخست، متضمن محل یا موقعیت قدرت سیاسی رسمی (بنابر قانون یا قانون اساسی)اند. بنابراین، با خودمختاری دولت، که عبارت است از قدرت واقعی دولتها برای ادارهٔ امور داخلی خود، فرق می‌کنند. ممکن است خودمختاری یک دولت دچار ضعف شود ولی حق حاکمیتش از بین نرود، اگرچه در بسیاری از موارد این دو ممکن است ارتباط نزدیکی با هم داشته باشند.

اگر علاقه و توجه ما بیشتر متوجه این مسأله باشد که آیا دولتها در جریان جهانی‌شدن همچنان می‌توانند ادارهٔ امور داخلی خود را به دست داشته باشند یا خیر، در این صورت شاید درست و معقول به نظر رسد که مفهوم حق حاکمیت را یکسره کنار بگذاریم و درعوض فقط به مفهوم خودمختاری بپردازیم. درواقع، برخی از محققان معتقدند که عمر مفهوم حق حاکمیت، بیشتر به این علت که خصلتی «همه یا هیچ» دارد، بسر آمده است. اما علاقه به نظریه و عملِ حق حاکمیت کم و بیش در سالهای اخیر احیا شده است، خصوصاً در اروپای غربی، که گسترده‌ترین نظام قوانین و نهادهای فراملی جهان دوران حق حاکمیت مختلط یا منقسم را با خود به همراه آورده‌اند و در این نظام دولتهای ملی دیگر صاحب اقتدار نهایی در بسیاری از حوزه‌های مربوط به سیاستگذاری نیستند.

دولتهای ملیِ عضو «اتحادیهٔ اروپا» ــ به طیب خاطر ــ شاهد کاهش حاکمیتِ قانونی خود هم در داخلند (قوانین اروپا بر قوانین ملی تقدّم دارند) و هم در خارج از قلمرو خود (رفتار بین‌المللی دولتها مقیّد و محدود به موازین قانونی اروپا است). پیدایش «اتحادیهٔ اروپا» از مصادیق انتقال حاکمیت از دولت به اَبَردولت نیست بلکه نشان می‌دهد که عمر مفهوم حاکمیت مطلق یا یگانه بسر آمده است. این مفهوم از پاره‌ای جهات چندان هم ناشناخته نیست؛ برای مثال، فدرالیسم را غالباً نظام حاکمیت دوگانه دانسته‌اند. مفهوم حاکمیت هنوز هم از دو حیث اهمیتی اساسی دارد. اهمیت نخست آن در مجادلاتی است که دربارهٔ نظم جهانی نوخاسته، خصوصاً در «اتحادیهٔ اروپا»، جریان دارد، و اهمیت بعدی آن از این لحاظ است که فقط با ترسیم جابه‌جایی خودمختاری دولتها نمی‌توان به تأثیر جهانی‌شدن بر دولتهای ملی پی‌برد. انتقال قدرت قانونی دولتها در عمل صورت گرفته است و همچنان هم ادامه دارد.

دیوید هِلد (در «دموکراسی، دولت ملی و نظام جهانی»، ۱۹۹۱) دربارهٔ وجوه انفصال قدرت رسمی دولت ملی و واقعیات نظام جهانی نوخاسته بحث می‌کند. نخست، گسستِ میان قدرت رسمی دولت و نظام اقتصادی را باز می‌شناسد، که از بسیاری جهات موجب محدود شدن قدرت مقامات سیاسی یک کشور می‌شود. شرکتهای فراملی از خودمختاری کشورها می‌کاهند زیرا فعالیتهایشان بیش از پیش در مقیاسی جهانی صورت می‌گیرد که عاملی اساسی در بین‌المللی کردن تولید و مبادلات مالی در بزرگ‌ترین بازارهای سهام جهان است. چون مرزهای ملی دیگر آن اهمیتی را ندارند که مرزهای فعالیت اقتصادی، لذا درست هم نیست که از این پس به زبان بازارهای ملی صحبت کنیم. زشد و پویایی اقتصاد بین‌المللی قدرت سیاسی را در داخل کشورها از حیث نظارت و دخل و تصرف در اقتصادشان تحت فشار قرار می‌دهد، تحولی که همراه با پیدایش مدیریت اقتصادی صحیح عنصر اصلی مدیریت سیاسی صحیح بشمار می‌آید. اگرچه این روندها در سراسر جهان یکنواخت و یک‌شکل نیستند، و اگرچه در برخی از نقاط جهان سازماندهی منطقه‌ای می‌تواند تاحدودی به اِعمال قدرت حکومت ملی بر توسعهٔ اقتصادی کمک کند، ولی نقش آنها در کاهش خودمختاری یک کشور، در حدی قابل ملاحظه، محرز است.

وجه انفصال دوم، از نظر هلد، خودمختاری فزایندهٔ سازمانهای بین‌المللی از حیث سیاستگذاری است. مثلاً، «بانک جهانی» و «سازمان ملل»، به درجات گوناگون، و در حوزه‌های مختلف، نقشی فراتر از یک اتاق پایاپای را برای تصمیم‌گیریهای چندملیتی دارند. مثلاً اگر بخواهیم نمونهٔ روشنی ذکر کنیم، خودمختاری بسیاری از دولتها در کشورهای درحال توسعه بر اثر برنامه‌های تعدیل ساختاری «صندوق بین‌المللی پول» بشدّت محدود شده است. به بیان دقیق‌تر، اگرچه فعالیتهای «صندوق بین‌المللی پول» تحمیلی بر حاکمیت ملی دولتها نیست اما، «اتحادیهٔ اروپا» مصداق بارزی است از انتقال خودمختاری و حاکمیت از کشورهای ملی به نهادهای فراملی. مرز بین سیاستگذاری خارجی و داخلی بیش از پیش برای کشورهای عضو «اتحادیهٔ اروپا» مخدوش می‌شود زیرا چیزی که روزگاری سیاست خارجی آنها بود در حال حاضر که به صورت اتحادیه درآمده‌اند سیاست داخلی آنها در سطح اروپا است. از نظر این کشورها، مهم‌ترین حوزه‌های حیات اقتصاد ملی در ید اختیار مؤسسات اروپایی اتحادیه در بروکسل است؛ خصوصاً در امور تجارت و ارز، «اتحادیهٔ اروپا» هم‌اکنون اختیاراتی دارد که فقط از یک فدراسیون انتظار می‌رود.

سومین وجه انفصالی که هلد نام می‌برد حاصل چالشی است که با پیدایش قوانین بین‌المللی در برابر آزادی عمل دیرین دولتها در عرصهٔ بین‌المللی قرار می‌گیرد. در حال حاضر دستگاههایی برای اجرای حقوق بین‌المللی به شکلی جمعی وجود دارند، خصوصاً در «میثاق اروپایی حمایت از حقوق بشر و آزادیهای بنیادی». کشورهای عضو «اتحادیهٔ اروپا» به اتهام نقض حقوق اساسی اتباع خود، به موجب قوانین اروپا، با موفقیت تحت تعقیب قرار گرفته‌اند. «اعلامیهٔ حقوق بشر سازمان ملل» خصلتی بیشتر نمادین دارد، ولی

بر اهمیت آن نیز بیش از پیش افزوده می‌شود.

وجه انفصال آخری که هِلد باز می‌شناسد، میان مفهوم دولت حاکم و وجود قدرتهای فائقه (هژمونیک) و اردوگاههای قدرت منطقه‌ای است. «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی» (ناتو)، بتدریج که درخواست عضویت اعضای سابق «پیمان ورشو» را بررسی می‌کند، به احتمال قوی بدل به عامل حیاتی‌تری پس از جنگ سرد می‌شود تا در دوران پیش از جنگ سرد.

جهانی‌شدن محدودیتهایی بر دست‌اندرکاران سیاست ملتها وارد ساخته، ولی در عین حال امکانات تازه‌ای نیز به وجود آورده است. استدلال برخی از ناظران این است که دولت، بر اثر جهانی شدن، «توخالی» شده است. این اصطلاح اشاره به فقدان یا تضعیف قدرت دولت است که نمونهٔ آن خصوصی‌شدن یا انتقال وظایف و اختیارات دولت به مقامات منطقه‌ای است. البته، شواهد فراوانی هست دالّ بر این نظر که دولتهای ملی ــ از پاره‌ای جهات و به درجات گوناگون ــ تحت‌تأثیر انبوهی از روندهای جهانی‌شدن، از درون تهی می‌شوند.

با این‌حال، وابستگی متقابل کشورها در سطح جهانی و در سطح منطقه‌ای نیز امکانات جدیدی برای دولتهای ملی پدید آورده است. دولتها، با عقد موافقت‌نامه‌های همکاری میان خود، می‌توانند به شرایط اقتصادی مساعدی دست یابند که دیگر در جبههٔ داخلی به تنهایی برایشان مقدور نیست. این قبیل توافقها غالباً به صورت منطقه‌ای هستند، نظیر «اتحادیهٔ اروپا»، «موافقت‌نامهٔ تجارت آزاد» در آمریکای شمالی، «مرکوسور» در آمریکای لاتین و نظام «همکاری اقتصادی کشورهای آسیایی حوزهٔ اقیانوس آرام». مشارکت فزایندهٔ تعدادی از دموکراسیهای غربی را در امور منطقه‌ای خصوصاً می‌توان راهبردی معقول در شرایطی دانست که از خودمختاری دولتها و امور بی‌چون و چرای اقتصادی کاسته می‌شود.

تعقیب این‌گونه سیاستهای فعال مستلزم دستگاه یا نظام دولت ملی است که انعطاف، قاطعیت، و، شاید مهم‌تر از همهٔ اینها، رهبری لازم را داشته باشد. ایفای این نقش برعهدهٔ مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی ملی است که امروزه آنها را معمولاً به نام هیأت مجریهٔ اصلی می‌خوانند و عبارتند از نخست‌وزیر، هیأت دولت، و مشاوران اصلی. برای مثال، بازشدن سریع و وسیع اقتصاد استرالیا به روی بازار جهانی محصول سیاستگذاری مؤثر و متمرکزِ باب هاک، نخست‌وزیر، و بال کیتینگ، خزانه‌دار کشور، در اوایل و اواسط دههٔ ۱۹۸۰ بوده است. بر همین قیاس، عضویت در «اتحادیهٔ اروپا»، در چندین کشور عضو، نخست‌وزیران را از نقش مهم‌تر و مستقل‌تر برخوردار ساخته است، به رغم محدودیتهای داخلی فراوانی که در کشورهای مختلف بر سر راه مقامات مسؤول هست. قدر مسلم این است که یکپارچگی کشورهای اروپایی مسؤولان اجرایی این کشورها را تضعیف نکرده، ولو آن که از حاکمیت و استقلال کلی آنها کاسته است. جهانی‌شدن درحقیقت ممکن است نظامهای سیاسی ملی و متمرکز را به سود مجریانی که نقشی راهبردی در عرصهٔ سیاست دارند ترویج کند. از این مطلب نتیجه می‌گیریم که نحوهٔ تغییر ساختارهای قدرت و توزیع قدرت در دولتهای ملی را در مواجهه با جهانی‌شدن باید بدقت بررسی کنیم.

آنتونی مگرو (در «مفهوم‌سازی سیاست جهانی»، ۱۹۹۲) چارچوبی کلی برای تصور این مفهوم ساخته است تا تصویری فوری از آثار سیاسی جهانی‌شدن به دست دهد. او مثال کیک چندلایه را مبنای کار خود قرار می‌دهد تا پیوندهای بین سطوح مختلف حکومت را شرح دهد و مثال تار عنکبوت را به کار می‌گیرد تا شبکهٔ ارتباطات پیچیدهٔ میان سازمانهای ملی و بین‌المللی را وصف کند. نظر مگرو، با تأسی به هانس مورگنتو، این است که سیاست را می‌توان به این صورت تصور کرد که از چهار سطح مختلف تشکیل شده است ــ محلی، ملی، منطقه‌ای، و جهانی. این سطوح یا حوزه‌های فعالیت سیاسی بر روی هم جفت و بست نشده‌اند بلکه به صورت جزئی از مجموعه فرایندهای بزرگ‌تر، و از برخی جهات پیوسته به هم، عمل می‌کنند. برای مثال، سیاست در سطح محلی و ملی ناگزیر تحت‌تأثیر یا نفوذ عوامل، علایق، و سازمانهای منطقه‌ای و جهانیِ بزرگ‌تری است.

مگرو، بر پایهٔ این الگو، تمایزهای مفیدی میان سه نوع اصلی ارتباطهای سیاسی بین‌المللی ترسیم می‌کند. نخست، سیاست بین‌المللی که حوزهٔ سنّتی روابط میان دولتهای مستقل را نشان می‌دهد و معمولاً قلمرو اختصاصی متخصصان امور حکومت در زمینهٔ سیاست خارجی و دفاع است. دوم، اهمیت و اولویت روابط فراملی است که مصداق عینی آن در درجهٔ نخست پیدایش چیزی است که می‌توان آن را جامعهٔ مدنی بین‌المللی خواند، یعنی شبکه‌هایی از سازمانهای مختلفی که آرمانها و فعالیتهایشان جوامع مختلف را دربرمی‌گیرند. و سوم، روابط فراحکومتی که شامل ارتباطهای نزدیک بخشها یا وزارتخانه‌های کشورهای مختلف در زمینهٔ مسائل مربوط به خط‌مشی آنها است، نظیر وزارتخانه‌های محیط زیست که نگرشها، اطلاعات، و خط‌مشی آنها را هماهنگ می‌کنند.

تأثیر جهانی‌شدن بر دموکراسی

بدیهی است که برخی از مهم‌ترین تأثیراتی که جهانی‌شدن بر دولتهای ملی دارد، و در سطور پیش بازگفتیم، در دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) پیشرفته به قوّت تمام احساس می‌شوند. همهٔ دولتهای عضو «اتحادیهٔ اروپا»، که پیشرفته‌ترین و پیچیده‌ترین ساختار فراملی در جهان است، دموکراسیهای آزادی‌خواهند. مهم‌ترین تحولات اقتصادی و فناوری (تکنولوژیک) که آب به آسیاب جهانی‌شدن می‌ریزند هم بر مدار دموکراسیهای ثروتمند نیمکرهٔ شمالی قرار دارند و هم از سوی آنها ترویج می‌شوند. وانگهی، اقدام مؤثر در زمینهٔ مسائل جهانی مبرم جدید، از قبیل تباهی محیط‌زیست، بیش از هر چیز به توانایی دموکراسیهای پیشرفته برای

همکاری در دستیابی به راه‌حلهای جهانی بستگی دارد.

اما، ورای این ملاحظات، چند مسألهٔ مرتبط با این موضوع قرار دارند که به کنه مفهوم خود دموکراسی باز می‌گردند. به عنوان مثال، در جهانی که حاکمیت و خودمختاری دولت ملی با مخاطرات جدی کمتری روبرو است، مفهوم ضمنی دموکراسی که همانا رضایت حکومت‌شوندگان است معنا و کاربردی کاملاً روشن دارد: هر حکومتی مستلزم رضایت شهروندانی است که در محدودهٔ مرزهای مورد قبول کشور تابعه زندگی می‌کنند. (از طرح سؤالات پر دردسر در این خصوص که کدام اعمال موجب ابراز رضایت می‌شوند خودداری می‌کنم.) با این حال، در مواردی که جهانی‌شدن موجب می‌شود که وجوه اصلی خودمختاری و حاکمیت دولت در معرض تردید قرار گیرند، سؤالهایی از این قبیل که رضایت چه کسانی از چه اعمالی شرط لازم دموکراسی است بمراتب غامض‌تر می‌شوند. آیا کسانی که از کمکهای بین‌المللی برخوردار می‌شوند نباید حق ابراز رضایت ــ یا عدم رضایت ــ از فلان سیاستهای کمک‌رسانی دولتهای کمک‌دهنده را داشته باشند؟ آیا شهروندان کشورهایی که بارانهای اسیدیِ ناشی از فعالیتهای صنعتی کشورهای مجاور ناخواسته بر سرشان می‌بارد این حق دموکراتیک، یا دست‌کم این امکان، را نباید داشته باشند که موافق سیاستهایی باشند که تمدید یا تشدید همان شیوه‌های صنعتی است؟ آیا اصول دموکراتیک ایجاب نمی‌کند که، در مقابل سلطه و نفوذ آزادانه و فزایندهٔ شرکتهای فراملی بر عملکرد اقتصادی ملتها، سازوکار (مکانیسم)هایی برای شهروندان تعبیه شوند تا حق تصمیم‌گیری در مورد استقرار آن شرکتها و تصمیم‌گیریهایشان در زمینهٔ سرمایه‌گذاری داشته باشند؟

مسائل چندملیتی را چگونه می‌توان به شیوه‌ای دموکراتیک حل و فصل کرد؟ دیوید هلد از هیأتهای رأی‌دهندگانی نام می‌برد که حدوحدود آنها بسته به ماهیت و دامنهٔ مسائل فراملی تعیین می‌شود، اما این تعریف هلد بسیار ذهنی است. چه کسی باید افرادی را که موضوع فلان مسألهٔ خاص هستند تعیین کند؟ چه کسی باید با اقتدار تمام بگوید که چه چیز یک «مسأله» است یا چه چیزی فلان دسته از مسائل سیاسی مورد علاقه را از دستهٔ دیگر جدا می‌کند؟

در قلمرو اندیشهٔ دموکراتیک، عمده‌ترین محصول رضایت همانا مشروعیت است. مشروعیت نیز، به سهم خود، به حکومتها اقتدار می‌بخشند تا به نام هیأت یا مجموعهٔ شهروندانی که حدودی مشخص دارند عمل کنند. احزاب سیاسی باید در مبارزات انتخاباتی خود وعده‌هایی بدهند تا مشروعیت کسب کنند، و درصورتی که برای حکومت‌کردن انتخاب شوند، دست‌کم دورنمای حفظ مشروعیتشان در گروِ عمل‌کردن به آن وعده‌ها است. آیا جهانی‌شدن دولت را از توانایی عمل‌کردن به قولها یا وعده‌ها و برنامه‌هایش که درونمایهٔ اصلی سیاست انتخاباتی است محروم و تهی کرده است؟ اگر احزاب رقیب در وعده‌های خود پیشدستی کنند، ولی بخت عمل‌کردن به این وعده‌ها برای هر یک کمتر و کمتر شود، این تحول بر چه نوع مشروعیت سیاسی دلالت دارد؟ دههٔ ۱۹۹۰ شاهد روندی واضح و مشخص به سوی بی‌اعتمادی شهروندان به رهبران سیاسی و نهادهای سیاسی در همهٔ دموکراسیهای آزادی‌خواه بود. این روند تا حدودی زادهٔ شکاف میان وعده و عمل بود. اگر وجود یک اقتصادِ براستی جهانی، با تقسیم کاری جهانی، دایرهٔ آزادی عمل حکومتهای ملی، خصوصاً در حیطهٔ سیاست اقتصادی، را بشدّت تنگ کند، یکی از پیامدهای بسیار قطعی آن، به احتمال قوی، بحران مشروعیت است.

معمولاً هر نظام دموکراتیک را متعلق به واحد سیاسی مشخصی می‌دانند، یعنی تکه‌ای از قلمروی ارضی که آن نظام اقتداری تام و تمام بر آن دارد. اما اگر مفهوم کیک چندلایه یا تارعنکبوت دست‌کم تاحدودی مصداق داشته باشد، حدود و ثغور میان واحدهای سیاسی نیز خلل و فرج دارند و نفوذپذیرند؛ در واقع، باید بگوییم که دولتها در پاره‌ای از حوزه‌های مربوط به سیاست ظاهراً در حال انهدامند. کدام دسته از مردم شایستهٔ آنند که قوانین دموکراتیک بر آنها حاکم شوند؟ اگر پاسخ این سؤال به شکل روشنی این باشد که «دولت ملی»، آیا این دولت ملی یک محله را دربرمی‌گیرد، یا یک منطقه، و یا جهان را؟ شاید همهٔ اینها را، که در این صورت شاید لازم باشد که مفهوم کاملاً متفاوتی از دموکراسی بسازیم ــ بر مبنای فکر حوزهٔ اقتدار، اختیارات، و مسؤولیتهای متداخل ــ تا نظریهٔ دموکراسی بتواند با واقعیات سیاسی سرآغاز سدهٔ بیست‌ویکم وفق دهد.

یکْ مسألهٔ عملیِ عاجل‌تر، فقدان دموکراسی در نهادهای سیاسی جهانی کنونی است. ناظران «اتحادیهٔ اروپا» با مسألهٔ «نقصان دموکراسی» در بطن ساختار نهادی آن سازمان آشنا هستند. این اصطلاح معمولاً اشاره به قدرت نداشتن «پارلمان اروپا» است، یعنی یگانه دستگاه موجود در «اتحادیهٔ اروپا» که اعضای آن به شیوهٔ دموکراتیک انتخاب می‌شوند. این مسأله تا حدودی در دست طرح و بررسی است؛ اختیارات «پارلمان» در زمینهٔ بررسی دقیق لوایح قانونی و گزارش خواستن دائمی از «کمیسیون اروپا» که دستگاه سیاستگذاری اتحادیه است افزایش یافته است. اما، به بیان دقیق کلمهٔ دموکراتیک، راه بسیار درازی در پیش دارد.

سازمان ملل متحد نیز دچار نقصانی دموکراتیک است، و علت عمدهٔ آن قدرت «شورای امنیت» این سازمان است که انتخاب آن کم و بیش اختیاری است و بسیاری از حساس‌ترین تصمیمات مربوط به جنگ و صلح که زیر لوای سازمان ملل گرفته می‌شوند دردست این شورا است. «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» از دیرباز به علت طرز کارشان، که بخش عمدهٔ آن غیرمسؤولانه و غیرپاسخگو است، مورد انتقاد بوده‌اند. آیا می‌توان این مؤسسات بین‌المللی عمده و اصلی را بر بنیادی قرار دارد که به شکل صریح‌تری دموکراتیک باشد؟ دشواریِ اجرای این امر بسیار زیاد است؛ کافی است که مشکلات مربوط به سازماندهی انتخابات یا همه‌پرسیها را در سطحی

فراملی مدّنظر قرار دهیم.

این مشکلات عظیمند و هیچ راه‌حل فوری یا آسانی برای آنها به نظر نمی‌رسد. الگوی پیشنهادی هلد «دموکراسی جهان وطن» است. او با این استدلال که نظریهٔ دموکراتیک را باید تغییر داد تا شامل حال تأثیر جهانی‌شدن هم بشود، چند پیشنهاد می‌دهد که از آن جمله‌اند تأسیس پارلمانهای منطقه‌ای، برگزاری همه‌پرسیهای چندملیتی، نظارت بیشتر مردم بر سازمانهای بین‌المللی، و تثبیت و اِعمال حقوق در قوانین بین‌المللی و نیز در قوانین ملی کشورها.

نتیجه گیری

موضوع جهانی‌شدن و دموکراسی چنان وسیع است که می‌توان استنباطهای بسیار مختلف و متنوع از آن داشت. در واقع، برخی منکر آنند که حرف تازه‌ای زیر عنوان جهانی‌شدن گفته می‌شود، و به این واقعیت مسلم استناد می‌کنند که موافقت‌نامه‌های بین‌المللی و جنگ قرنها پایه و اساس سیاست بوده‌اند. وانگهی، شاید اقامهٔ این نظر عجیب به نظر رسد که دوران دولت ملی به پایان خود، که همچنان واحد اصلی سازمان سیاسی در سراسر جهان است، نزدیک می‌شود. در حال حاضر، تعداد دولتهای ملی موجود در جهان بیش از گذشته است. دههٔ ۱۹۹۰ شاهد موج مبارزات برای به رسمیت شناختن ملتها بود و از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۴ نقشهٔ سیاسی نیمی از کرهٔ ارض کاملاً از نو ترسیم شد.

شاید هم معلوم شود که قابلیت انعطاف دولت ملی در برابر اوضاع جدید بیش از حدی است که برخی از صاحب‌نظران جهانی‌شدن تصور می‌کنند. وانگهی، می‌توان استدلال کرد که فراگیرشدن الگوی اروپایی دولت ملی، خود محصول جهانی‌شدن است. در مقابل، موافقان موضوع جهانی‌شدن نیز تشدید وابستگیهای جهانی را مورد تأکید قرار می‌دهند و به تغییرات کیفی ماهیت سازمان سیاسی در سطح بین‌المللی اشاره می‌کنند.

ظاهراً پیامی ضمنی در بخش عمدهٔ آثاری به چشم می‌خورد که دربارهٔ مطلوبیت جهانی‌شدن یا این موضوع که جهانی‌شدن نشانهٔ حرکتی سریع به سوی پیشرفت است نوشته شده‌اند. در عین حال، آیا احتمال نمی‌رود که این پیام صرفاً علامت سلطهٔ جهانی دموکراسیهای ثروتمند شمالی ــ در جریان جستجوی سیری‌ناپذیرشان برای منابع و استیلای فرهنگی ــ باشد؟ درهرصورت، انبوه مسائل و مشکلاتی که بر اثر روندهای گوناگون جهانی شدن فراروی دموکراتها قرار می‌گیرد، جای تأمل دارد و بس.

نیز بنگرید به اتحادیهٔ اروپا؛ بازار؛ سازمانهای بین‌المللی؛ فدرالیسم؛ مشروعیت.

Michael Saward / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Beitz, Charles R. "Sovereignty and Morality in International Affairs." In *Political Theory Today*, edited by David Held. Standford, Calif.: Stanford University Press; Cambridge: Polity Press, 1991.

Burnheim. John. "Democracy, Nation States and the World System." In *New Forms of Democracy*, edited by David Held and Christopher Pollitt. London: Sage, 1986.

Campanella, M. L. "Proactive Policy-Making: The New Role of the state-Actor." *Government and Opposition* 26 (autumn 1991): 480-499.

Crowe, Brian L. "Foreign Policy-Making: Reflections of a Practitioner." *Government and Opposition* 28 (spring 1993): 174-189.

Held, David. "Democracy: From City-States to a Compolitan Order?" In *Prospects for Democracy*, edited by David Held. Stanford, Calif.: Stanford University Press; Cambridge: Polity Press, 1993.

——. "Democracy, the Nation-State and the Global System." In *Political Theory Today*. edited by David Held. Stanford, Calif.: Stanford University Press; Cambridge: Polity Press, 1991.

Ionescu, Ghita. :The Impact of the Information Revolution on Parliamentary Sovereignties." *Government and Opposition* 28 •spring 1993): 221-241.

McGrew, Anthony G. "Conceptualizing Global Politics." In *Global Politics: Globalization and the Nation State*, edited by Anthony G. McGrew et al. Cambridge: Polity Press, 1992.

Parry, Geraint. "The Interweaving of Foreign and Domestic Policy-Making." *Government and Opposition* 28 (spring 1993): 143-151.

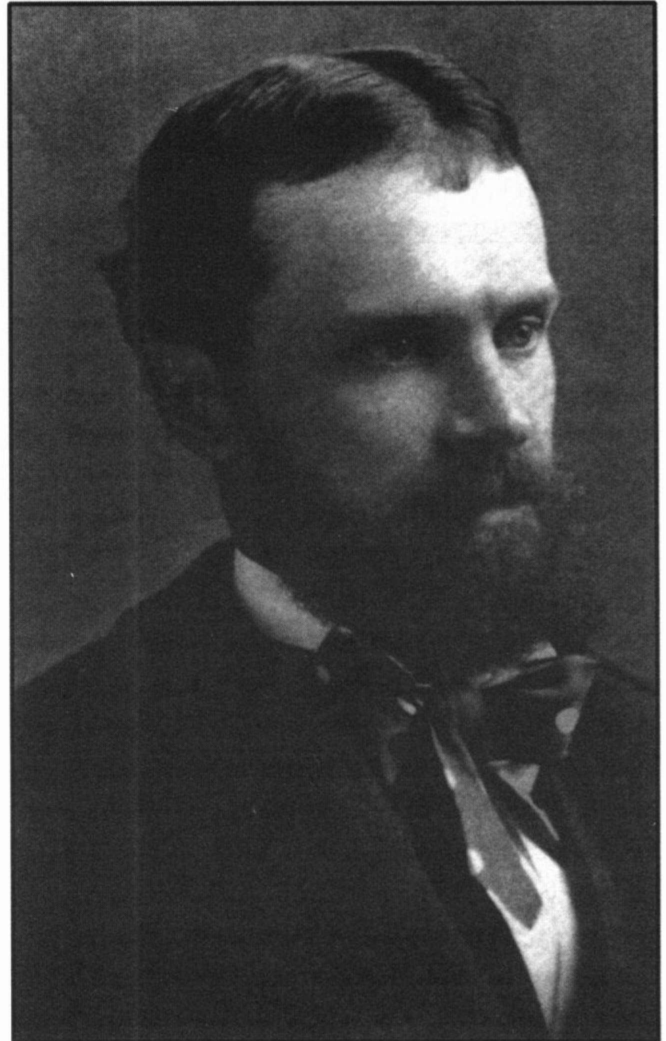
Rhodes, R. A. W. "Hollowing Out the State." *Political Quarterly* 65 (April-June 1994): 138-151.

Strange, Susan. "Supranationals and the State." In *States in History*, edited by John A. Hall. Oxford: Blackwell, 1986.

Williams, Roger. "Technical Change: Political Options and Imperatives." *Government and Oppositions* 28 (spring 1993): 152-173.

جیبوتی

بنگرید به شاخ آفریقا



جیمز، ویلیام

فیلسوف و روان‌شناس آمریکایی، که بیشتر به عنوان یکی از بنیادگذاران مکتب عمل‌گرایی (پراگماتیسم) و برادر هنری جیمز، رمان‌نویس، شهرت دارد. جیمز (۱۸۴۲-۱۹۱۰) تحصیلات اولیه‌اش را در زادگاهش و در مدارس متعددی در کشورهای انگلستان، فرانسه، سوئیس، و آلمان به پایان رساند. از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۹ در دانشگاه‌هاروارد به تحصیل در رشته‌های شیمی، کالبدشناسی، و فیزیولوژی پرداخت. در ۱۸۶۴ وارد دانشکدهٔ پزشکی شد و در ۱۸۶۹ به دریافت درجهٔ دکتری در طب نایل آمد. در همین دوره نیز عازم سفری تحقیقاتی به برزیل شد و به مطالعات فیزیولوژی تجربی در آلمان پرداخت.

از ۱۸۷۲ به بعد، جیمز تدریس در دانشگاه هاوارد را آغاز کرد: نخست به تدریس فیزیولوژی و سپس روان‌شناسی، و بالاخره فلسفه پرداخت. کتابش با عنوان **اصول روان‌شناسی**، (۱۸۹۰) برایش شهرت بین‌المللی آورد و احتمالاً مؤثرترین اثر نوین در حوزهٔ روان‌شناسی بود. جیمز از آن به بعد، مطالعه و تألیفات خود را عمدتاً به فلسفه اختصاص داد. آثار مهمی که در این حوزه تألیف کرده است عبارتند از: **ارادهٔ معطوف به ایمان و مقالاتی در باب فلسفهٔ عامه** (۱۸۹۷)، **انواع تجربهٔ دینی** (۱۹۰۲)، **پراگماتیسم: نامی نوین برای روشهای قدیمی تفکر** (۱۹۰۷)، و **معنای حقیقت** (۱۹۰۹). در آخرین دههٔ زندگیش احتمالاً مشهورترین فیلسوف آمریکا در ایالات متحد و درخارج بود.

فلسفهٔ جیمز (که اصالت عمل یا تجربه‌گرایِ تندرو خوانده می‌شود) به اندیشه‌ها، مفاهیم، و نظریه‌ها به عنوان ابزاری برای درک و بررسی جنبه‌های جریان همیشه در تغییر اشیای واقعی می‌نگرد. به گمان جیمز، نه نظمی ازلی ذهن آدمی را به واقعیت خارجی متصل می‌کند و نه مُثُل ابدی و لایتغیّرِ افلاطونی ذهن را در طلب حقیقت به سمت تعالی می‌برند. بلکه آدمی باید به طور مداوم مفاهیم خود را از حیث این که چنین مفاهیمی چه تأثیری در هدایت او در دوران زندگیش دارد بیازماید و اصلاح کند.

جیمز در سیاست هم موضعی تجربی داشت و به پیشرفتهای بیشتر دموکراسی — در مسیری صلح‌آمیز و کلاً سوسیالیستی — امیدوار بود. جیمز، که تحت تأثیر خصومت یا تنفر جزمی به دین — که خصلت بسیاری از روشنفکران بود — قرار نداشت، نه فقط با تساهل که بسا با سعهٔ صدری اصیل به تجربیات دینی نوع بشر نگاه می‌کرد. همچنین از نظر رفتار دموکراتیک، در بین فلاسفهٔ نوین، نادر بود: در جمعی بزرگ از فرهیختگان با بیانی روشن و بدون ابهام سخن می‌گفت.

نیز بنگرید به پراگماتیسم.

James H. Nichols / نورالله مرادی

چ

چرچیل، وینستون

نخست‌وزیر انگلستان در دوران جنگ جهانی دوم و پس از آن.
وینستون لِنِرد اسپنسر چرچیل (۱۸۷۴-۱۹۶۸) از لحظات تیرهٔ ۱۹۴۰، زمانی که انگلستان تنها کشور عمده بود که با آلمان نازی می‌جنگید، تا پیروزی در ۱۹۴۵، رهبری انگلستان را بر عهده داشت. زندگی سیاسی او به عنوان عضو پارلمان از ۱۹۰۰ آغاز و در ۱۹۶۴ پایان یافت. در آن دوران انگلستان با تحول از یک حکومت مبتنی بر الیگارشی اشرافی منتخب به حکومتی مبتنی بر سیاستمداران منتخب همگانی به دولتی رفاه‌بخش با اقتصاد مختلط تبدیل می‌شد. چرچیل، به عنوان نوهٔ یک دوک و از نخستین حامیان دولت رفاه‌بخش، خود چهره‌ای انتقالی بود. در جوانی طرفدار اصلاحات بود اما بعداً محافظه‌کار شد. پس از ۱۹۵۳، با دریافت لقب اشرافی، به سِر وینستون چرچیل شهرت یافت.

در بهار ۱۹۴۰ ارتش آدولف هیتلر اروپای غربی را به تصرف درآورد. سقوط فرانسه قوای آلمانی را به دریای مانش رساند؛ از آنجا برای بمباران لندن و شهرهای صنعتی فاصله کوتاه بود. ایالات متحد و اتحاد شوروی هر دو بی‌طرف بودند و نیروی دفاعی انگلستان نسبت به نیروهای برق‌آسای آلمانی آمادگی کمتری داشتند. انگلستان دو راه بیشتر نداشت: مذاکرات صلح با هیتلر، چنان که حکومت فرانسه کرده بود، یا ادامهٔ جنگ.

چرچیل در مهٔ ۱۹۴۰ نخست‌وزیر شد. سالها بود که وی خطر نظامی آلمان نازی را به انگلستان هشدار می‌داد. او که سخنوری بزرگ بود، در یکی از معروف‌ترین سخنرانیهایش خطاب به مجلس عوام گفت: «من چیزی جز خون، مشقت، اشک و عرق ندارم که تقدیم کنم.»

جنگ جهانی دوم جنگی تمام‌عیار برای انگلستان بود که در آن همه مشمول جیره‌بندی و خدمت سربازی برای تلاش جنگی آسیب‌پذیر در مقابل بمباران بودند. شرکت در جنگ مستلزم حمایت گستردهٔ همگانی در شرایط سخت و خطرناک بود. چرچیل در دمیدن روحیهٔ میهنی استاد بود. او، که پیشتر سرباز و وزیر دفاع بود، در مطرح‌کردن درخواستهای متناقض برای دریافت منابع کمیاب از ارتش، نیروی دریایی، و هوایی مهارت داشت. همچنین سیاستمداری بود که پیش از ورود ایالات متحد به جنگ در دسامبر ۱۹۴۱ موفق به جلب



وینستون چرچیل

حمایت رئیس جمهور آمریکا، فرانکلین دلانو روزولت، شد. اگرچه هیچ فرد یا کشوری نمی‌تواند افتخار پیروزی را از آن خود بداند، چرچیل بدون تردید سهمی بی‌نظیر در سقوط رژیم نازی داشت، رژیمی که می‌خواست تک حزبی را به عنوان شکل غالب حکومت در اروپا جانشین دموکراسی کند.

کارنامهٔ دوران صلح چرچیل آشفته و غریب بود. او در ۱۹۰۰ به عنوان محافظه‌کار به نمایندگی مجلس عوام برگزیده شد. پیش از

۱۹۰۴ به حزب «آزادی‌خواه» (لیبرال) پیوسته و عضو فعال دولت لیبرالی شده بود که از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ پایه‌های دولت رفاه انگلستان را نهاد.

در ۱۹۲۴ بار دیگر وزیر کابینه‌ای محافظه‌کار شد و در حمایت از سیاستهای اقتصادی چنان به راست رفت که جان مینارد کینز، اقتصاددان لیبرال، در رساله‌ای معروف به انتقاد از پیامدهای اقتصادی سیاستهای چرچیل پرداخت. در دههٔ ۱۹۳۰ مخالفت امپریالیستی او با ایجاد حکومت خودمختار در هند مانع راهیابی او به دولتهای محافظه‌کار شد.

رأی‌دهندگان انگلیسی بین چرچیل به عنوان رهبر دوران جنگ و رهبر حزبی دوران صلح تفاوت قائل بودند. در انتخابات عمومی که دو ماه پس از پیروزی اروپا در ۱۹۴۵ برگزار شد، «حزب محافظه‌کار»، که چرچیل رهبریش را بر عهده داشت، از «حزب کارگر»، که اصلاحات دموکراتیک اجتماعی را وعده می‌داد، بشدّت شکست خورد. در دههٔ ۱۹۵۰ محافظه‌کاران بار دیگر شکست خوردند. چرچیل در جناح مخالف، وقت خود را صرف هشدار دادن علیه خطراتی کرد که از سوی اتحاد شوروی با ایجاد پردهٔ آهنین متوجه دموکراسی اروپا بود. در ۱۹۵۱ بار دیگر به عنوان نخست‌وزیر بازگشت، لیکن چندی نگذشت که سلامتش در معرض خطر قرار گرفت، منجر به بازنشستگی او در ۱۹۵۵ شد.

نیز بنگرید به انگلستان؛ جنگ جهانی دوم؛ کشورهای مشترک‌المنافع.

Richard Rose / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Churchil, Winston. *The Second World War.* London: Cassell, 1948.

Kavanagh, Dennis. *Crisis, Charisma, and British Political Leadership: Winston Churchil as the Outsider.* Beverly Hills, Calif.: Sage Publications, 1975.

چکوسلوواکی

کشوری در اروپای مرکزی، محدود به لهستان، آلمان، اتریش، مجارستان، و اوکراین، که در ۱۹۹۳ به جمهوریهای چک و اسلوواک تقسیم شده است. چکوسلوواکی مرکب است از جمهوری چک (مشتمل بر بوهمیا و موراویا) و جمهوری اسلوواک.

سرزمینهای چک و اسلوواکی، پیش از پیوستن به یکدیگر در پایان جنگ جهانی اول، تاریخ بسیار متفاوتی داشتند. سرزمینهای قرون وسطایی بوهمیا و موراویا با فرهنگ آلمانی پیوند تنگاتنگی





داشتند. در سدهٔ چهاردهم پراگ پایتخت شارل چهارم «امپراتور روم مقدس» بود. در نتیجهٔ جنگ سی ساله (۱۶۱۸–۱۶۴۸) سرزمینهای چک در اختیار سلسلهٔ هاپسبورگ قرار گرفت، که مقر آن وین بود. اسلوواکی، که در سدهٔ دهم در دست مجارستان بود، تا پایان جنگ جهانی اول همچنان در اختیار مجارستان ماند. به این ترتیب هر دو منطقه قسمتی از امپراتوری اتریش ـ مجارستان بودند.

برای چکها، که تحت حکومت قسمت اتریشی امپراتوری بودند، شرایط توسعهٔ جنبش ملی خیلی مطلوب‌تر، و فرصتهای شهروندی برای فعالیت در عرصهٔ سیاست بسیار فراهم‌تر بود تا برای اسلوواکها. حتی برعکس، ساکنان اسلوواک با فشارهای شدیدی روبرو بودند که هویت ملی خود را رها کنند و مجار بشوند. میزان تحصیلات و میزان شهرنشینی هم در سرزمین اسلوواکی بسیار پایین‌تر از سرزمین چک بود. بوهمیا و موراویا از توسعه یافته‌ترین مناطق امپراتوری هاپسبورگ بودند؛ اسلوواکی یکی از عقب‌مانده‌ترینشان بود.

ملیت و اشغال کشور، ۱۹۱۸–۱۹۴۵

چکوسلوواکی در پایان جنگ جهانی اول در ۱۹۱۸ به صورت کشوری مستقل درآمد. بنیادگذاری ملت نتیجهٔ زحمات توماش ماساریک و سایر رهبران چک و اسلوواک و همچنین اقدامات قدرتهای بزرگ بود. کشور جدید برای نخستین بار چکها، اسلوواکها، و اقلیتهای آلمانی، مجار، اوکراینی، یهودی، و کولیها، یا رومانیاییهایی را در کشوری مشترک گردهم آورد.

دولت دموکراتیک چکوسلوواکی، برعکس موقعیت سایر کشورهای جدید منطقه، تا موقعی که دولتهای خارجی به آن خاتمه دادند دوام یافت. سطح بالای توسعهٔ اقتصادی، باسوادی نزدیک به همگانی، طبقهٔ متوسط چشمگیر، بویژه در بوهمیا و موراویا، چکوسلوواکی را به صورت زمینهٔ دلخواه دموکراسی درآورد. زمامداران چکوسلوواکی،

به رهبری هوشمندانهٔ ماساریک، با اجرای سیاستهای پیشرو اجتماعی و وحدت بیشتر گروههای اجتماعی در سیاست بحرانهای اقتصادی را پشت سر گذاشتند.

اما این زمامداران در رویارویی با مسائل قومی موفق نبودند. نارضایی آلمانیهای ساکن نواحی جبال زودت، که بر اثر محرومیت از عضویت در هیأت حاکمهٔ امپراتوری اتریش ـ مجارستان و از دست دادن موقعیت خود رنجیده و در دولت جدید زیانهای اقتصادی دیده بودند، زمینه را برای دخالت آدولف هیتلر در کشور فراهم آورد. رئیس‌جمهور ادوارد بِنِش، که با سکوت متحدین غربی هنگام انعقاد پیمان ۱۹۳۸ مونیخ روبرو شد، به اتمام حجت هیتلر دال بر واگذاری سرزمین زودت به آلمان تن درداد. اشغال بوهمیا و موراویا به دست آلمان و ایجاد جمهوری اسلوواک به سرپرستی هیتلر در مارس ۱۹۳۹ ویرانی چکوسلوواکی را در زمان جنگ تکمیل کرد.

کمونیسم

پس از جنگ جهانی دوم چکوسلوواکی، که سربازان روسی در وهلهٔ اول آزادش کرده بودند، بار دیگر ایجاد شد. از ۱۹۴۵ تا فوریهٔ ۱۹۴۸ کشور از یک دورهٔ کثرت‌گرایی محدود برخوردار بود. با این حال، رهبران حزب کمونیست چکوسلوواکی امتیازات زیادی داشتند. نظام حزبی ساده شد، و لازم بود که همهٔ احزاب بخشی از دولت را تشکیل دهند. اعضای حزب کمونیست وزارتخانه‌های اصلی، از جمله وزارت کشور، کشاورزی، و اطلاعات را در دست داشتند. نزدیکی به سپاهیان روسی نیز به نفع رهبران حزب بود. با این‌همه، بِنِش، که در طول جنگ ریاست دولتِ در تبعید را در لندن برعهده داشت، به ریاست جمهوری رسید و نیروهای سیاسی دیگر نیز فعال بودند.

این دورهٔ ائتلاف دولتی در فوریهٔ ۱۹۴۸ بسر رسید؛ در این زمان رهبران کمونیست بر سر تسلط بر نیروی پلیس بحرانی در دولت به وجود آوردند. اعضای دموکراتیک دولت کوشیدند که با استعفای خود انتخابات تازه‌ای را تحمیل کنند، اما بِنِش استعفایشان را پذیرفت و به کمونیستها اجازه داد که دولت جدید تشکیل دهند. پس از آن‌که بِنِش در ژوئن ۱۹۴۸ استعفا داد، حزب کمونیست کشور به رهبری کلمنت گوتوالد با جدیت تمام از الگوی شوروی پیروی کرد. ساختار نهادین چکوسلوواکی برای انطباق با ساختار اتحاد شوروی تغییر داده شد، و رهبران جدیدش سیاستهای سبک شوروی را پذیرفتند. سانسور دولتی اعمال شد، و تماس با کشورهای غیرکمونیستی محدود گردید. همچنین رهبری حزب، ماشین برنامه‌ریزی اقتصادی مرکزی را با برنامه‌های اقتصادی پنج ساله و هدفهای جاه‌طلبانهٔ صنعتی کردن به راه انداخت.

دولت جدید کشور صنعت را ملی و کشاورزی را اشتراکی کرد. رهبران، با نادیده انگاشتن سنّت صنایع سبک چکوسلوواکی، بر توسعهٔ سریع صنایع سنگین تأکید ورزیدند. آنان همچنین سمت‌گیری سنّتی الگوهای تجارتی را از پیوند با غرب دور کردند و به اتحاد شوروی و کشورهای کمونیستی دیگر رو آوردند. رهبران کمونیست کوشیدند که همهٔ شئون زندگی، از جمله آموزش و پرورش، را در همهٔ سطوح سیاسی کنند. گامهایی برای اصلاح موقعیت گروههایی که پیشتر از امتیازات محروم بودند، نظیر کارگران کشاورزی و زنان، نیز برداشتند. پایگاه اقتصادی و امتیازات صاحبان املاک و ثروت پیشین دستخوش تغییر شد، و سیاستهای پرداخت دستمزدهای یکسان را به اجرا گذاشتند.

مرگ یوسیف استالین، رهبر اتحاد شوروی، در مارس ۱۹۵۳ موجب تغییرات اندکی در چکوسلوواکی شد. آنتونین نووتنی، که جای گوتوالد را در رهبری حزب گرفت، از لزوم استالین‌زدایی حرف زد، اما بدان عمل نکرد. تنها در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، که اوضاع اقتصادی به طور جدی رو به وخامت گذاشت، رهبران چکوسلوواکی دست به اصلاح نظام زدند.

مشخصهٔ «بهار پراگ» در دههٔ ۱۹۶۰، که به تلاش برای ایجاد «سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی» نیز نامبردار شد، شماری از اصلاحات بود. قید و بند سانسور سست شد، و بحث و گفتگو از پرده بیرون افتاد. آلکساندر دوبچک، پس از انشعابهای جدی که در رهبری حزب شکاف ایجاد کرد، در ژانویهٔ ۱۹۶۸ جای نووتنی را در ریاست حزب گرفت. مردم تغییرات اساسی‌تری می‌خواستند، به طوری که اتحاد شوروی احساس خطر کرد. بنابراین، نیروهای «پیمان ورشو» (بلوک شوروی) در ۲۱ اوت ۱۹۶۸ به چکوسلوواکی هجوم بردند. در همهٔ ماههای آخر ۱۹۶۸ و ابتدای ۱۹۶۹ مردم به مقاومت منفی و اعتراضهای علنی گهگاهی ادامه دادند. فاجعه‌بارترین اعتراضها اعتراض خودانگیختهٔ یان پالاش، دانشجوی چک، در ژانویهٔ ۱۹۶۸ بود. در آوریل ۱۹۶۹، که گوستاف هوساک به جای دوبچک به رهبری حزب رسید، آشکارا به دورهٔ اصلاحات پایان داده شد.

رهبران محافظه‌کار حزب، به ریاست هوساک، کوشیدند که همهٔ عناصر اصلاحات را به حال سابق برگردانند. این راهبرد (استراتژی) «عادی‌سازی» در ابقای ثبات سیاسی در بیشتر دوران دو دههٔ بعد باتوفیق قرین بود. فعالان مستقل زیر عنوان «منشور ۷۷»، گروهی هوادار حقوق بشر که در ۱۹۷۷ تأسیس شد، گردهم آمدند. هواداران منشورخواهان توجه به تجاوز به حقوق بشر در چکوسلوواکی شدند. اما چون تعداد آنها انگشت‌شمار و بیشتر مقیم پایتخت بودند، اثرشان بر جامعهٔ بزرگ تا خاتمهٔ حکومت کمونیستها نامحسوس بود.

دورهٔ گذار

رژیم کمونیستی چکوسلوواکی تا آخر بسیار سرکوبگر بود. سیاستهای میخائیل گورباچف در اتحاد شوروی همچنان عملکرد

اقتصادی ضعیفی داشت، و بحران سیاسی مزمن، اگرچه در حدی پایین، تغییرات فراوانی در دو سال آخر حکومت کمونیستها به بار آورد. میلوش یاکشی، که در دسامبر ۱۹۸۷ به جای هوساک در صدر حزب نشست، اصلاح‌طلب نبود. بیشتر کسان دیگری که در رأس هرم رهبری حزب قرار گرفتند سوابقشان دست‌کمی از آشتی‌ناپذیرهایی که جایشان را گرفته بودند نداشتند، هرچند جوان‌تر بودند و نسبت به ابقای سیاستهای اسلافشان تعهد کمتری داشتند. روزبه‌روز عدهٔ بیشتری از شهروندان به مخالفت آشکار با سیاستهای رژیم برخاستند، و تعداد گروههای مستقل رو به افزایش بود.

اهمیت این عوامل زمانی معلوم شد که نیروهای خشن پلیس در ۱۷ نوامبر ۱۹۸۹ به تظاهرات آرام دانشجویان حمله‌ور شدند و مردم دست به تظاهراتی عمومی زدند که بزودی به حکومت کمونیستها خاتمه داد. شهروندان چکوسلوواکی، که وقایع لهستان، مجارستان، و آلمان شرقی مشوقشان بود، به صورت صدها و هزاران تن به خیابانها ریختند تا به اعمال پلیس اعتراض کنند و خواهان پایان حکومت کمونیستها شوند. دگراندیشان، از جمله واتسلاف هاول، که بسرعت به صورت نماد «انقلاب مخملی» درآمد، در سرزمینهای چک «مجمع مدنی» و در اسلوواکی «مردم علیه خشونت» را تأسیس کردند تا تبادل‌نظر کنند. ظرف سه هفته دولت کمونیستی استعفا داد. انتخاب هاول به ریاست جمهوری چکوسلوواکی در دسامبر ۱۹۸۹ اوج پیروزی نیروهای دموکراتیک بود.

رهبران جدید غیرکمونیست چکوسلوواکی بسرعت سرگرم بازسازی زندگی سیاسی دموکراتیک و سمت‌گیری کشور در سیاست خارجی شدند. در عرصهٔ سیاسی دست به اصلاحاتی حقوقی و قانون اساسی زدند تا کجرویهای دوران کمونیستی را اصلاح کنند. همچنین بسیاری از رهبران و مأموران جدید سیاسی را به کار گرفتند تا به اصلاح دیوانسالاری بپردازند. لازم بود که تمایل دامن‌گستر به تغییرات در جهات سیاسی یکپارچه‌ای هدایت شود. بنابراین، می‌بایست نظام حزبی و سازمانهای مدنی توسعه یابند، و ارزشها و رفتارهایی سیاسی که پشتوانهٔ دموکراسی باشند پرورانده شوند. این مسأله که با داراییهای اقتصادی «حزب کمونیست» چه کنند و چگونه با دورهٔ کمونیستی کنار بیایند نیز به صورت موضوعات بسیار مهمی درآمد. یکی از پردردسرترین حوادث، افشاگری همکاریهای افراد با پلیس مخفی بود.

رهبران چکوسلوواکی، پس از یک دورهٔ تردید، به بازسازی اقتصاد بازار پرداختند. نخستین گام همانا ایجاد پایگاه حقوقی برای بازگرداندن مالکیت خصوصی اموالی بود که دراختیار کشور یا تعاونیها بودند. قوانین جدید را سیاستهایی دنبال کردند که ایجاد کسب و کارهای خصوصی تازه و خصوصی‌سازی بازرگانی موجود را تشویق می‌کردند. سرمایه‌گذاران و دلالان خارجی نقش مهمی در این فرایندها ایفا کردند. اما محور اصلی رویکرد رهبری به موضوع خصوصی‌سازی، برنامهٔ خصوصی‌سازی کوپنی واتسلاف کلاوس بود، که در آن زمان وزیر دارایی بود و بعداً نخست‌وزیر شد. نزدیک به ۸۰ درصد از همهٔ شهروندان واجد شرایط در این فرایند شرکت کردند؛ شهروندان، به این ترتیب، مجاز بودند که کوپنهای ارزان‌قیمتی بخرند که بعداً بتوانند آنها را با سهام شرکتهای خصوصی شده مبادله کنند. رهبران جدید کشور سمت‌گیری روابط خارجی اقتصادی چکوسلوواکی را نیز تغییر دادند، و این گامی بود که بر سرعت سقوط روابط تجاری با اتحاد شوروی و دیگر کشورهای کمونیست در ۱۹۹۱ افزود.

هاول رئیس‌جمهور کشور و وزیر خارجه‌اش پیرژی دینستبیر بسرعت استقلال چکوسلوواکی را در سیاست خارجی نیز اعلام داشتند و در صحنهٔ اروپایی جای خود را بازیافتند. آنها روابط کشور خود را با شوروی از نو مشخص کردند و در ژوئن ۱۹۹۱ برای تخلیهٔ سپاهیان شوروی با آن کشور به مذاکره پرداختند. همچنین روابط دوستانه با ایالات متحد و کشورهای اروپایی غیرکمونیستی را از سر گرفتند و روابط با همسایگان چکوسلوواکی را به حال عادی درآوردند و به طور فعال درصدد عضویت در سازمانهای اروپایی برآمدند.

چکوسلوواکی دموکراتیک

شرایط برای گذار موفقیت‌آمیز از حکومت کمونیستی به حکومت دموکراتیک در چکوسلوواکی بهتر از بسیاری از کشورهای کمونیستی سابق بود. رهبران جدید کشور توانستند از تجربهٔ پیشین چکوسلوواکی در باب حکومت دموکراتیک و فرهنگ سیاسی مسلط دموکراتیک سالهای بین دو جنگ بهره‌ور شوند. سطح بالای توسعه، و، در مقیاس جهانی، نیروی کار تربیت شده و ماهر نیز راه را برای کوششهای بازسازی بازار هموار کردند. چکوسلوواکی در دورهٔ کمونیستی از فناوری (تکنولوژی) غرب و روابط تجاری با آن برخوردار نشده بود. در نتیجه، رهبران جدید کمتر با قرضهٔ خارجی کشور روبرو بودند.

رهبران تازهٔ کشور در نخستین سالهای پس از پایان حکومت کمونیستی در بازسازی دموکراسی و بازار پیشرفتهای شایانی کردند. اما همچنان که تحولات چکوسلوواکی نشان می‌دهند، سازگاری با میراث چهل سالهٔ حاکمیت کمونیستی و بازآفرینی نهادهای دموکراتیک و بازار فرایندهای بسیار پیچیده‌ای بوده‌اند، اگرچه ممکن است شرایط برای تغییر مطلوب بوده باشند.

کثرت‌گرایی مجدد زندگی سیاسی با سرعت تمام به دنبال پایان قدرت انحصارگرانهٔ «حزب کمونیست» آمد. تعداد زیادی حزب سیاسی تازه پدیدار شدند، و انجمنها و سازمانهای داوطلبانه افزایش یافتند. در ۱۹۹۰ انتخابات آزاد برگزار شد و به حکومت جدید جنبهٔ قانونی داد. نیازهای اساسی موجب شدند که تعداد احزاب در مجلس قانونگذاری معقول باشد. در سرزمینهای چک، «مجمع مدنی» در مجلس فدرال و «مجلس شورای ملی چک» حایز اکثریت شدند. در

اسلوواکی، «مردم علیه خشونت» بیشترین کرسی را در هر دو مجلس فدرال به دست آورد. «جنبش دموکراتیک مسیحی»، حزب ناراضی سابق، و نخست‌وزیر بعدی اسلوواکی، یان چارنوگورسکی، با فاصلهٔ بعیدی در ردهٔ دوم قرار گرفت. «حزب کمونیست»، با ۱۳ درصد کل آرا، دومین حزب قوی در سرزمینهای چک و سرزمین حزب قوی در اسلوواکی بود.

سلیقه‌های سیاسی هم در سرزمینهای چک و هم اسلوواکی بسیار متزلزل و سیال ماندند، و سازمان چترمانندی که در انتخابات ۱۹۹۰ به دست آمد چندی بعد درهم ریخت. پس از دوران اولیهٔ منافع و درگیریهای کلان، میزان مشارکت در امور سیاسی، مگر برای رأی‌دادن، کاهش یافت، و نارضایی از رهبران سیاسی و نهادهای سیاسی رو به افزایش گذاشت. ارزشهای سیاسی شهروندان نیز همچنان میراث دوران کمونیستی را منعکس می‌کردند.

گذار از حکومت کمونیستی بر بسیاری از مسائل اجتماعی موجود دامن زد و مسائل تازه نیز به بار آورد. فحشا، جنایت، تجاوز به کودکان، و خشونت علیه زنان رو به افزایش گذاشت. با پایان گرفتن نظارت شدید سیاسی و بازشدن مرزها، قاچاق دارو و مصرف مواد مخدر نیز رشد کرد. گذار به دموکراسی به بهای عاطفی و روانی گزافی تمام شد. هرچند عدهٔ زیادی از مردم از تغییرات پس از ۱۹۸۹ استقبال کردند، اما نیاز به سازگاری با تغییرات در همهٔ شئون زندگی سبب ایجاد بی‌ثباتی گردید و زیانش دامنگیر افراد و خانواده‌ها شد و به نارضایی روزافزون عمومی دامن زد.

تجزیهٔ فدراسیون

در دو سال اول پس از سقوط کمونیسم، کشمکش بین رهبران چک و اسلوواک بر دستور کار سیاسی غلبه داشت و اصلاح قانون اساسی و اقتصاد را پیچیده می‌کرد. نظام فدرال، که در ۱۹۶۹ ایجاد شده بود، یکی از معدود عناصر اصلاحات ۱۹۶۸ بود که باقی ماند. اما مرکز تصمیم‌گیری همچنان در پراگ بود، و بسیاری از اسلوواکها از موقعیت خود در فدراسیون ناراضی بودند. پس از پایان سانسور و آغاز تکثرگرایی سیاسی، رهبران اسلوواکی بی‌پرده خواستار موقعیت برابر برای اسلوواکی شدند. رهبران چک واسلوواک، به رغم مذاکرات مکرر نتوانستند بر سر تقسیم قدرت بین دولت فدرال و دو جمهوری به توافق برسند.

مسائل اقتصادی نیز به تنشهای بین دو گروه کمک کردند. نارضایتی از توسعهٔ اقتصادی و سیاسی بسرعت در اسلوواکی رو به گسترش نهاد. صنعتی‌شدن اسلوواکی بیشتر در دورهٔ کمونیسم رخ داده بود. بسیاری از ناکارآمدترین صنایع چکوسلوواکی، و نیز بیشتر صنایع بنیانی تسلیحاتی، در اسلوواکی جا داشتند. در نتیجه، قطع کمک هزینه‌های دولتی و دیگر جنبه‌های رویکرد به بازار در اسلوواکی دردناک‌تر از همین موارد در سرزمینهای چک بود. آهنگ بیکاری در اسلوواکی در قسمت اعظم ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ تقریباً سه برابر سرزمینهای چک بود، و خانواده‌های اسلوواکی بسیار بیش از مردم چک با فقر دست به گریبان بودند.

این عوامل در پایان ۱۹۹۲ به جدایی چکها و اسلوواکها کمک کردند. عوامل تاریخی و عاطفی نیز در این میان نقشی داشتند. بیشتر اسلوواکها، مانند بیشتر چکها، با تجزیهٔ کشور مشترک مخالف بودند، هرچند که رهبران برای انجام آن مذاکره می‌کردند. اما دیدگاه دو گروه در بسیاری از مباحث مهم تفاوتهای بسیار داشت. چکها در پشتیبانی از حرکت سریع به سوی بازار و خصوصی‌سازی پرشورتر بودند. بسیاری عقیده داشتند که باید بر مسؤولیت فردی تکیه شود و همین امر آنها را به مخالفت با نظام حمایت و تنظیم زندگی اجتماعی به دست دولت هدایت می‌کرد. شهروندان اسلوواک دربارهٔ ادامهٔ حرکت سریع به سوی بازار خودداری بیشتری داشتند، بویژه اگر به قیمت بیکاری بیشتر تمام می‌شد، و بنابراین چندان رغبتی به خصوصی‌سازی نشان نمی‌دادند. همچنین بسیار بیشتر از شهروندان چک می‌خواستند که دولت برایشان سطح بالایی از امنیت مادی فراهم آورد.

تأثیر تفاوتهای ملی در نتایج انتخابات ژوئن ۱۹۹۲ آشکار شد. «حزب دموکراتیک مدنی»، به رهبری کلاوس از هواداران بازار، همچون مقتدرترین حزب سیاسی در سرزمینهای چک ظهور کرد. از سوی دیگر، در اسلوواکی، «جنبش دموکراتیک اسلوواکی» ولادیمیر مچیار بخش اعظم آرا را به خود اختصاص داد. هاول، رئیس‌جمهور کشور، که مایل نبود بر تجزیهٔ کشور صحه بگذارد، پس از اعلام استقلال اسلوواکی در ژوئیهٔ ۱۹۹۲ از سمت خود استعفا داد.

تجزیهٔ مسالمت‌آمیز فدراسیون چکوسلوواکی در ۳۱ دسامبر ۱۹۹۲ ایجاد دو جمهوری چک و اسلوواکی در اول ژانویهٔ ۱۹۹۳ شد. رهبران دو کشور جدید قصد خود را دایر بر دامنهٔ تحکیم نظامهای دموکراتیک و اقتصاد مبتنی بر بازار اعلام داشتند. اما، از زمان استقلال، رشد اقتصادی و سیاسی در دو کشور به طرز چشمگیری متفاوت بوده است. اقتصاد چک در منطقه از همه قوی‌تر است. بیکاری در سطح بسیار نازلی مانده و سرمایه‌گذاری خارجی افزایش یافته است. دولت کلاوس از پشتیبانی عمومی گسترده‌ای برخوردار است. در اسلوواکی، تجزیه، مسائل اقتصادی موجود را حادتر کرد. در ۱۹۹۴ مچیار مجبور شد که از نخست‌وزیری کناره بگیرد. ائتلاف پنج حزب، که از جناحهای چپ تاراست را دربر می‌گرفت، او را برکنار کرد و بسرعت به فرایند خصوصی‌سازی، تشویق سرمایه‌گذاریهای خارجی، و کاهش تنش بین اسلوواکها و اقلیت مقتدر ۶۰۰۰۰۰ نفری مجارها رو آورد. اقتصاد اسلوواکی در ۱۹۹۴ رو به بهبود گذاشت، و حزب مچیار در انتخابات پارلمانی پاییز اکثریت آرا را به دست آورد.

نیز بنگرید به اروپای شرقی؛ هاول، واتسلاف؛ ماساریک، توماش گاریک؛ جنگ جهانی دوم. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی

جمهوری چک (۱۹۹۳).

مهدی غبرایی / **Sharon L. Wolchik**

کتابنامه

Ash, Timothy Garton. *The Magic Lantern: The Revolution of 1989 Witnessed in Warsaw, Budapest, Berlin, and Prague*. New York: Random House, 1990.

Havel, Václav. *Disturbing the Peace*. New York: Vintage Books, 1990.

Myant, Martin, *The Czechoslovak Economy, 1948-1988*. Cambridge: Cambridge University Press, 1989.

Skilling, H. Gordon. *Czechoslovakia's Interrupted Revolution*. Princeton: Princeton University Press, 1976.

——. *Samizdat and an Independent Society in Central and Eastern Europe*. Columbus: Ohio State University Press, 1989.

Wolchik, Sharon L. *Czechoslovakia in Transition: Politics, Economics, and Society*. London: Pinter, 1991; New York: St. Martin's, 1992.

چین

از کشورهای آسیای شرقی که از زمان پیدایش حکومت کمونیستی در ۱۹۴۹ رسماً به «جمهوری خلق چین» معروف شده است. سنّت دموکراسی چینی از حیث مفهوم و شکل متفاوت از سنّت غربی آن است. در حالی که سنّت غربی بر حقوق فردی ارج می‌نهد، سنّت چینی در پی آن است که، با ارزش نهادن بر رفاه مردم و توانایی آنها در رساندن بی‌واسطهٔ نیازهایشان به فرمانروا، بین فرمانروا و فرمانبردار هماهنگی ایجاد کند.

سنّت کنفوسیوسی چین

در دوران این سنّت کنفوسیوسی، حق ــ در واقع تکلیفِ ــ شخص اخلاقی برای مخالفت با فساد و حکومتِ بد در سرگذشت چو یوئان مستتر است. او، که در قرن چهارم قبل از میلاد وزیر حکومت بود، بعد از این‌که پادشاه درخواستهایش را رد کرد و در پی آن مصیبت روی داد، خود را در آب غرق کرد. با این همه، این ندای وجدان فردی، در حکم توسل به «انسان کامل» (شخص برتر) در مقام نگهبان راه شاهانه بود نه برای بیان منافع جزئی فردی. سنّت آزادی‌خواهی غربی فرض را بر این نهاده است که از رقابت علایق جزئی خیر بزرگ‌تری پدید خواهد آمد، در حالی‌که سنّت چینی هماهنگی بین جزء و کل را مسلم دانسته است. درست همان‌گونه که در کهن‌نامهٔ کنفوسیوسی دانش بزرگ، که در قرن سوم قبل از میلاد نوشته شده، آمده است که اساس صلح جهانی در کوششهایی است که انسان کامل برای راست کردن دلش انجام می‌دهد، سنّت کنفوسیوسی بر آن است که علایق مردم را تحت فرمانروایی بافضیلت هماهنگ کند.

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، چین هنوز زیر فرمان سلسلهٔ چینگ بود. سلسلهٔ چینگ، که بعد از غلبهٔ منچوها در اواسط قرن هفدهم بر چین بنا شده بود، زمانی که غرب در اواسط قرن نوزدهم با حالتی ستیزه‌جویانه شروع به بیان خواستهایش کرد، هم از انقلابی جمعیتی و هم از ضعف سلسله‌ای رنج می‌برد. امید آن نمی‌رفت که تحت حکومت امپراتریس بیوه، تسیسی، یک رهبرِ نیرومند پیدا شود؛ او، پس از نزدیک به نیم‌قرن سلطه بر سیاست چین، در ۱۹۰۸ درگذشت.

در سالهای آخر سلسلهٔ چینگ اندک‌اندک پای اندیشهٔ دموکراتیک غربی به چین باز می‌شد، و آزادی‌خواهان چینی، با دو مورد استثنای مهم، وسیعاً در درون محدودیتهای سنّت کنفوسیوسیشان آن را پذیرا شدند. یکی از این دو استثنا آن بود که آزادی‌خواهان چینی حق حاکمیت را اکیداً به مردم می‌دادند، و به این ترتیب اساس نظریهٔ نظام پادشاهی را برمی‌چیدند، نظامی آن‌چنان تنیده با آیین کنفوسیوس که سقوط آخرین سلسلهٔ چین بسیار به زیان این آیین تمام شد. مورد استثنای دیگر آن بود که آزادی‌خواهان چینی از روی نوعی حس ناتوانی و آسیب‌پذیری به پیام دموکراتیک غربی پاسخ دادند؛ بنابراین، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) و تشکلیل ملت بخش تفکیک‌ناپذیر برنامهٔ دموکراتیک شد. چین، که در یک سلسله از جنگها به قدرتهای غربی باخته بود، مجبور به امضای معاهده‌های نابرابر شده بود، و در معرض تهدید محتمل‌الوقوع تجزیه قرار گرفته بود. از این‌رو، آزادی‌خواهان چینی به دموکراسی غربی به چشم کلیدی برای درک منبع ثروت و قدرت غربی نگاه می‌کردند؛ هدف آنان پیشبرد حقوق و آزادی فردی نبود بلکه بازیابی عظمت چین بود. دموکراسی غربی واکنشی در برابر مطلق‌گرایی بود، حال آن که سنّت دموکراتیک جدید چینی دموکراسی را راهی برای تقویت قدرت کشور می‌دانست.

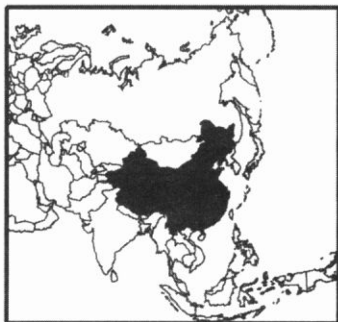
پیدایی اندیشهٔ دموکراتیک جدید

بخش عظیم اندیشهٔ دموکراتیک جدید چین به صورت واکنشی به شکست چین در جنگ چین و ژاپن در ۱۸۹۴-۱۸۹۵ شکل گرفت. این شکست از ملتی بود که تلاشهای اصلاحیش را فقط هفده سال پیش از آن شروع کرده بود و چین هم همیشه آن را حقیر می‌شمرد؛ این شکست هرگونه خیالات چین را که می‌پنداشت اقدامات نیمه کاره‌اش برای تقویت آن کشور در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم کافی خواهد بود از میان برد.

کانگ یوئووِی، مفسر بی‌نظیر و شگفت‌انگیز سنّت چینی، مصیبت ملی محتمل‌الوقوعی را حس کرده بود. او ۸۰۰تن از همقطاران

صاحب‌مقامش را در ایالات سازمان داد تا بعداً در پکن در امتحان سراسری (بالاترین سطح نظام سنّتی سه مرحله‌ای چین) شرکت کنند، و طوماری خطاب به امپراتور امضا کنند با این تقاضا که از بستن معاهده با ژاپن چشم بپوشد و بی‌درنگ اقدام به اصلاحات نهادی کند. سه سال بعد، در ۱۸۹۸، کانگ و پیرو نابغه‌اش لیانگ چیچائو مشاوران امپراتور خوانده شدند. آنان از این موضع ناظر تلاشهای اصلاحی بنیادینی بودند که هدف از آنها تبدیل نظام سنّتی پادشاهی چین به پادشاهی مشروطه‌ای بود که با تقسیم قدرت بین قوای مجریه، مقننه، و قضاییه کامل می‌شد.

برنامهٔ اصلاح بنیادین ۱۸۹۸ تا زمان کودتای امپراتریس بیوه فقط صد روز عمر کرد. کانگ و لیانگ مجبور به فرار به ژاپن شدند. در سالهای بعد لیانگ بر استادش پیشی گرفت و رهبر بی‌چون و چرای جنبش اصلاحات شد. لیانگ، بیش از هر کس دیگری، به تعریف اندیشهٔ دموکراتیک نو در چین پرداخت. سلطنت را از آن رو محکوم می‌کرد که امور کشور در آن شخصی و خصوصی تلقی می‌شدند؛ درعوض، او فرمانروایی را از آنِ مردم می‌دانست. همچنین لیانگ تشکیل نهادهایی چون اتاق بازرگانی و سازمانهای پژوهشی را برای دستیابی به جریان اطلاعات بین دولت و اجتماع ترغیب می‌کرد، زیرا بدین‌وسیله شکل‌گیری سیاست بهبود می‌یافت.



اما اندیشهٔ لیانگ مشخصاً متفاوت از عقاید دموکراتیک غربی بود و همین امر او را غالباً به فهم نادرست نوشته‌های اندیشمندان دموکراتیک غربی می‌کشانید که او مشتاقانه آنها را به چین معرفی کرده بود. لیانگ خصوصاً یکی از پایه‌های اساسی اندیشهٔ دموکراتیک

غربی را هیچ‌گاه درک نکرد ــ بدین‌معنی که جستجوی خواستهای خصوصی، و در واقع خودخواهانه، ممکن است به خیر عمومی منجر شود. چنین استنباطی از «دست نامرئی» ــ این نظر که کشمکش منافع فردی می‌تواند به بزرگترین خیر برای اجتماع بینجامد ــ کاملاً برای سنّت چینی، که بر هماهنگی میان منافع اجتماع ارج می‌نهاد، بیگانه بود. برای دانشمندی مانند لیانگ، که با سنّت‌دانش بزرگ پرورش یافته بود، منافع می‌بایستی بر پایهٔ خیر اعلا همسو شوند نه آن که به قیمت از دست دادن منافع دیگر بدست آیند. جستجو در آثار لیانگ برای یافتن سازوکار (مکانیسم)های نهادیِ همسو کردن منافع مختلف جستجویی بیهوده است، چون فرضی که شالودهٔ چنین نیازی است کاملاً برای دنیای ذهنی لیانگ بیگانه بود.

مشروطه‌خواهان و انقلابیون

اگرچه عقاید دموکراتیک جدید چین از لیانگ چیچائو جدایی‌ناپذیرند، اما خاستگاههای عمل دموکراتیک را می‌توان در «جنبش مشروطه‌خواهی» یافت، که بستگی تنگاتنگی با لیانگ دارد. در پی قیام بیگانه‌ستیز «مشت‌زنان» در ۱۹۰۰ و به دنبال خوارداشتِ سلسلهٔ چینگ به دست نیرویی اعزامی که متشکل از هشت قدرت خارجی بود، امپراتریس بیوه سرانجام به برنامه‌ای اصلاحی تن در داد. برای دستیابی به حمایت اشراف ناراضی محلی، که پیوسته افزایش می‌یافت، دربار چینگ در ۱۹۰۵ زیر فشار قرار گرفت و تسلیم حرکت به سمت حکومت قانون اساسی شد و یک گروه پنج نفرهٔ نظارت را برای مطالعهٔ قانون اساسی ملتهای دیگر به خارج از کشور فرستاد. سال بعد، که این هیأت بازگشت، دربار برنامهٔ نُه ساله‌ای را برای تدارک مقدمات حکومت مبتنی بر قانون اساسی اعلام کرد. این برنامه شامل فراخوانی برای تأسیس مجالس استانها به عنوان اولین قدم به سمت حکومت کامل قانون اساسی بود.

درنتیجه، چین اولین انتخاباتش را از فوریه تا ژوئن ۱۹۰۹ برگزار کرد. فقط کسانی واجد شرایط رأی دادن بودند که یا ثروتی هنگفت یا مدرک تحصیلات عالی داشتند، و این شرایط تعداد رأی‌دهندگان را به نیم‌درصد جمعیت محدود می‌کرد. وانگهی، این انتخابات غیرمستقیم بود. رأی‌دهنده یک انجمن انتخاباتی را انتخاب می‌کرد، و آن انجمن به نوبهٔ خود اعضای مجالس استانها را برمی‌گزید.

به‌رغم شواهدی مبنی بر وجود بی‌تفاوتی و فساد در انتخابات، بعضی از مجالس استانها به داشتن اعضای بسیار واجد شرایط افتخار می‌کردند، و مجالس سریعاً عرصه‌هایی برای پیشبرد منافع محلی شدند و، علاوه بر آن، به صورت مکانی درآمدند که در آن از دربار چینگ اصلاحات سریع‌تر و توسعهٔ دموکراسی را مطالبه می‌کردند. چون عدهٔ زیادی حس می‌کردند. که چین در خطر محتمل‌الوقوع تجزیه قرار دارد، مجالس استانها برای اقدام مشترک سازمان یافتند.

در ۱۹۱۰ نمایندگان مجالس استانها بسیجی همگانی را برای سه دادخواست سازمان دادند ــ که گفته می‌شود آخرین آنها ۲۵ میلیون امضا داشت ــ و خواستار تشکیل سریع پارلمان شدند.

نمایندگانی که مجالس استانها را تشکیل می‌دادند اشراف سنّتی چین بودند. آنها، چون با مقاومت دربار روبرو شدند، به انقلاب رو آوردند و حمایت آنان یکی از دلایل بسیار مهم موفقیت سریع و بدون آشوب اجتماعی انقلاب ۱۹۱۱ بود.

همان‌طور که لیانگ راه اصلاح‌طلبانه‌ای را طراحی می‌کرد و جنبش مشروطه‌خواهی هم تقاضاهای مکرری برای سلطنت مشروطه داشت، یک جنبش انقلابی که سلسلهٔ چینگ را به منزلهٔ حکومتی اصلاح‌ناپذیر رد می‌کرد درحال توسعه یافتن بود. سون یات‌سن (سون جانگ‌شان) «انجمن احیای چین» را در نوامبر ۱۸۹۴ تأسیس کرد تا حکومت امپراتوری منچو را براندازد، حکومت چینی را از نو مستقر سازد، و یک جمهوری فدرال تأسیس کند. سون، تا زمانی که برای تأسیس «مجمع متحد چین» در ۱۹۰۵ به انقلابیون دیگر پیوست، عقایدی را که در «اصول سه‌گانهٔ ملت» او تجسم یافته بود تدوین کرد ــ این اصول عبارتند از ملی‌گرایی، دموکراسی (که گاهی به «حقوق مردم» ترجمه می‌شود)، و معیشت مردم.

آرمانهای انقلابی سون در ۱۹۱۱ محقق شد، یعنی وقتی که سلسلهٔ متزلزل چینگ ناشیانه به قیام انقلابی زودرسی که در ووچانگ، شهر مرکزی چین، برخاسته بود واکنش نشان داد. بیشتر استانهای جنوبی، که نفرتشان از حکومت مرکزی در طول تلاشهایی برای پیشبرد مشروطیت افزایش یافته بود، با اعلام استقلال از چینگ و حمایت از تأسیس جمهوری واکنش نشان دادند.

این اولین کوشش برای حکومت جمهوری از آغاز در اثر ضعف‌انگیزهٔ دموکراتیک که اساس جنبش انقلابی بود بی‌نتیجه ماند. آنچه بیشتر به سرنگونی حکومت کمک کرد نه تقاضا برای دموکراسی که ملی‌گرایی ضد منچو و بی‌اعتمادی محلی به دربار فاسد چینگ بود. با این حال، سون و بسیاری از انقلابیون دیگر تحت تأثیر ترکیب قدرت ملی و نهادهای دموکراتیک ملتهای غربی قرار گرفته و امیدوار بودند که نهادهای جمهوری کلیدی برای قدرت ملی و رفاه چین باشند. اما ترس از مداخلهٔ خارجی، تقسیم‌بندی در درون صفوف انقلابیون، و نمایش قدرتمند رهبر نظامی شمالی یوئان شیکایی، سون و انقلابیون را به جایی کشاند که قدرت را به یوئان تسلیم کنند، و او اولین رئیس جمهوری جدید شد.

به این ترتیب، امیدهای چینیان برای دموکراسی بعد از انقلاب بر سازماندهی مجدد «مجمع متحد» به عنوان یک حزب سیاسیِ باز تحت نام «کومینتانگ» (گوئومیندانگ» یا «حزب ملی‌گرا»، و توسعهٔ پارلمان بانفوذی برای متوازن کردن قدرت یوئان شیکایی متمرکز شد. وسیعاً از طریق کوششهای سونگ جیائورن، حامی جوان و صریح دموکراسی و حکومت پارلمانی، «کومینتانگ» به شکل حزب



مائو تسه‌تونگ

مسلط بر انتخابات ۱۹۱۲ ظاهر شد.

اما این سرآغاز خوشبینانه سریعاً خراب شد، زیرا که یوئانِ جاه‌طلب هرگونه تظاهر به آرمانهای دموکراتیک را رها کرد، «دومین انقلاب» را که در ۱۹۱۳ در مخالفت با او برپا شد بسادگی شکست داد، و سرانجام بر آن شد که امپراتور شود. مقاومتِ گسترده تلاشهای یوئان را سریعاً محکوم به شکست کرد، به گونه‌ای که استانها یکی بعد از دیگری اعلام استقلال کردند. جاه‌طلبیهای پادشاهانهٔ یوئان فرو ریخت، و او در ژوئن ۱۹۱۶ درگذشت.

جنگ‌سالاری به صورت ارثیهٔ یوئان برای چین درآمد، چنان‌که فرماندهان نظامی، که بسیاری از آنان دنباله‌روهای پیشین یوئان بودند، اقطاع خود را عَلَم کردند و برای مهار پکن، یعنی پایتخت، به مبارزه برخاستند. جنگ‌سالاری نه تنها آن اندکی از مشروطیت را که باقی مانده بود از بین برد بلکه این اعتقاد را هم تضعیف کرد که دموکراسی را می‌توان یا سریعاً یا مستقیماً از راههای قانونی به دست آورد. جنگ‌سالاری همچنین به ظهور دو جنبش انقلابی دامن زد، یکی جنبش «ملی‌گرا» و دیگری جنبش «کمونیستی» ـــ که توانست بر سیاست قرن بیستم چین مسلط شود.

جنبش چهارم ماه مه

اگرچه دورهٔ جنگ‌سالاری دورهٔ حضیض توسعهٔ سیاسی چین را نشان می‌دهد، با این همه دورهٔ برجسته‌ای در ناآرامی اجتماعی و روشنفکری است. در این دوره، که غرب درگیر جنگ جهانی اول بود، اقتصاد چین سریعاً گسترش یافت، و این در حالی بود که فشارهای ژاپن بر چین افزایش می‌یافت. این هر دو رویداد محرکهایی برای ملی‌گرایی جمعی به وجود آوردند، در حالی که آرمانهای دموکراتیکی که از سوی وودرو ویلسون، رئیس‌جمهور ایالات متحد، در طی جنگ جهانی اول حمایت می‌شد امید و آرمان‌گرایی را در بین روشنفکران چینی شعله‌ور کرد.

آرمانهای دموکراتیک و شوق ملی‌گرایی در تظاهرات چهارم ماه مهٔ ۱۹۱۹ دست به دست هم دادند؛ این تظاهرات با این خبر برپا شد که کنفرانس صلح ورسای در پایان جنگ جهانی اول، برخلاف امیدها و انتظارات عمومی چینیها، حقوق آلمان را در ایالت شاندونگ به ژاپن بخشید. دانشجویان و هیأت علمیِ خشمگین، برای اعتراض به این تصمیم و نیز این خبر که حکومت جَنگ سالار با موافقت با این انتقال به علایق ملی چین خیانت کرده است، به خیابانها ریختند.

جنبش اعتراض‌آمیزی که در پی آن پیدا شد سنّتِ چینیِ اعتراضِ مدافعانِ فرهیختهٔ اخلاق عمومی را با ملی‌گرایی توده‌ای و نقد بت‌شکنانهٔ سنّت‌چینی براساس نوعی آرمان روشنگری ترکیب کرد. درنتیجه، این اعتراض از دیدگاه لیانگ چیچائو فراتر رفت؛ او هیچ‌گاه سیاست را در چیزی درک نمی‌کرد مگر با شرایط نخبگان، یعنی با پیوند دادن مطالبات دموکراتیک با اعتراض عمومی و نقد فرهنگی. علاوه بر این، حس دموکراسی که بسیاری از روشنفکران چهارم ماه مه داشتند، خصوصاً آنهایی که در خارج از کشور درس خوانده بودند، بسیار آگاهانه‌تر از حس لیانگ چیچائو بود.

با این حال، نیروی پیش‌برندهٔ «جنبش چهارم ماه مه» ملی‌گرایی بود، یعنی هیجانی بود که بسرعت از یک طرف به احیای «حزب ملی‌گرا» و از طرف دیگر به تأسیس «حزب کمونیست چین» (در ۱۹۲۱) انجامید. آرمان روشنگری ممکن بود بموقع به درک آگاهانه‌تری از دموکراسی منجر شود، اما اندکی بعد مغلوب تمایلات ملی‌گرایانه شد.

جنبش فدرالیستی

میان‌پردهٔ کوتاهی که عموماً در ادبیات غربی و چینی چندان توجهی به آن نشده است جنبش فدرالیست چین در ۱۹۲۰–۱۹۲۳ بود. خاستگاه جنبش فدرالیست در گسترش اقتدار محلی در اواخر دورهٔ چینگ و در کوششهایی برای اصلاح یا برانداختن چینگ بود. سون یات‌سن، که سخت تحت‌تأثیر نمونهٔ آمریکایی بود، ظاهراً اولین

کسی بود که از فدرالیسم حمایت کرد، اگرچه بعداً آن را به این علت که ملی‌گرایی را تضعیف می‌کند رد کرد. شرکت‌کنندگان در جنبش مشروطیت، از جمله لیانگ چیچائو و دیگران، به فدرالیسم به منزلهٔ راهی برای حل اختلافات بین منافع محلی و مرکزی نگاه می‌کردند. عقاید فدرالیستی پس از انقلاب ۱۹۱۱ رشد کرد، خصوصاً در استانهای جنوبی، که امیدوار بودند از تمرکز مجدد قدرت در دستهای یوئان شیکایی پرهیز کنند. عقاید فدرالیستی در پی «دومین انقلاب» ناموفق (۱۹۱۳) تضعیف شد ولی پس از فروریختن جاه‌طلبیهای امپراتوری‌مآب یوئان، و مرگ او اندکی بعد، و حالت فوق‌العادهٔ جنگ‌سالاران محلی جانِ دوباره گرفت.

عقاید فدرالیستی چینیها با پیشنهادهای وودرو ویلسون در مورد تشکیل «جامعهٔ ملل» و دیدار جان دیوئی، فیلسوفِ عمل‌گرای (پراگماتیست) آمریکایی، نیز تقویت می‌شد. عقاید جان دیوئی به کسانی که به دنبال راههایی برای ایجاد دموکراسی می‌گشتند و واقع‌گرایانه به مشکلات چین در دورهٔ تقسیم جنگ سالاران می‌نگریستند، پشتگرمی می‌داد. نیاز به آزادیهای آمریکایی به طور گسترده‌ای در چین درک می‌شد و می‌بایست از سوی نظام فدرالیست آن حمایت شود. در همان زمان، روشنفکرانی که در پی راههایی برای پایان بخشیدن به منازعات جنگ سالاران بودند فراخوانی را برای اجلاس در زمینهٔ قانون اساسی آغاز کردند.

آرمان‌گرایی و فعالیت سیاسی که با «جنبش چهارم ماه مه» برانگیخته شده بود به تلاش برای تشکیل اجلاس قانون اساسی کمک کرد، اما همان‌طور که شور برخاسته از جنبش کم‌کم رو به کاهش می‌نهاد، روشنفکران به جستجوی راههایی برآمدند که عقایدشان را در آنها به عمل درآورند. بعضی از آنها به فدرالیسم رو آوردند. شاید هیچ‌کس بهتر از هوشی نمی‌توانست مظهر اتحاد این روندها باشد؛ او شخصیت برجستهٔ روشنفکر «چهارم ماه مه» و شاگرد جان دیوئی بود، که حامی قدرتمند فدرالیسم شد.

فدرالیسم در مخالفت با نظامی‌گری و در حمایت از دموکراسی رشد کرد، ولی سرانجام از یک طرف قربانی نظامی‌گری مداوم و از طرف دیگر قربانی انقلاب شد. استان هونان اولین و مهم‌ترین دژ نفوذناپذیر خودمختاری و فدرالیسم بود، که در آنجا ژنرالهای محلی از جابجایی قدرت جنگ‌سالاران استفاده کردند تا سالارهای محلی را بیرون کنند و روشنفکران برجسته را دعوت کردند تا قانون اساسی استانی را بنویسند. قانون اساسی هونان، که در اول ژانویهٔ ۱۹۲۲ اعلام شد، در ۱۹۲۳ بازنگری و تضعیف شد و بعداً در ۱۹۲۴ در میان نبردهای از سرگرفتهٔ جنگ سالاران کنارگذاشته شد.

استانهای دیگر نیز طرحهای فدرالیستی را پذیرفتند ولی اختلاف بین استان‌گرایی، که بنیاد لازم فدرالیسم بود، و ملی‌گرایی هنگامی روشن شد که چِن جیونگ مینگ، سالارگوئانگ دونگ که از فدرالیسم حمایت می‌کرد و امیدوار بود که گوئانگ‌دونگ را به صورت استانی نمونه درآورد، در مخالفت با سون سر به شورش برداشت و او را از استان بیرون کرد. اما سال بعد سون و پیروانش به گوئانگ‌دونگ برگشتند، چن را شکست دادند، و حکومت انقلابی خود را تأسیس کردند. ولی هنگامی که «کومینتانگ» دوباره سازمان یافت و اولین کنگره‌اش را در ژانویهٔ ۱۹۲۴ برگزار کرد، از طرفداران خودمختاری استانی و فدرالیسم انتقاد شد که بر سر راه اتحاد ملی موانع ایجاد می‌کنند. روزگار فدرالیسم بسر آمده بود.

حکومت ملی‌گرا

به‌رغم فساد و بی‌اثر بودن سیاست پارلمانی درجمهوری آغازین و فقدان سیاست جنگ‌سالارانه، دموکراسی در فرهنگ لغات سیاسی چین کلمهٔ خوبی باقی ماند و علاوه بر آن یکی از «اصول سه‌گانهٔ ملتِ» سون بود. اما تجربهٔ شکست‌خوردهٔ سیاست دموکراتیک و جو متغیر بین‌المللی (خصوصاً با «رکود بزرگ»، که در ۱۹۲۹ آغاز شد، و پیدایی حکومتهای اقتدارگرا در بیشتر اروپا) بسیاری را واداشت که به دموکراسی به صورت یک هدفِ دوردست بیندیشند. «کومینتانگ»، که با کمک شوروی در ۱۹۲۳ دوباره سازمان یافته بود، برای تحقق دموکراسی روی برنامهٔ سه مرحله‌ای سون در مورد تحقق دموکراسی ــ یعنی غلبهٔ نظامی، حمایت سیاسی، و دموکراسی مبتنی بر قانون اساسی ــ تأکید بیشتری را آغاز کرد. «کومینتانگ» در ۱۹۲۸ اعلام کرد که مرحلهٔ حمایت سیاسی شش سال طول خواهد کشید، اما چندی بعد حتی بسیاری از حامیان سیاست دموکراتیک این هدف را خوش‌بینانه ولی دور از واقع‌گرایی دانستند.

رانده‌شدن به سمت راه‌حلهایی اقتدارگرایانه‌تر با ظهور چیانگ‌کای‌شک (جیانگ جیه‌شی)، فرمانده سابق «مدرسهٔ نظامی وامپوئا»، تقویت شد؛ او با موفقیت بر بیشتر اعضای «کومینتانگ» برتری یافته بود و بعد از مرگ سون در ۱۹۲۵ جانشین او شد. موفقیت «هیأت اعزامی شمالی کومینتانگ» در ۱۹۲۶–۱۹۲۸ ظاهراً کشور را دوباره متحد کرد، اگرچه مراجع قدرت ملی‌گرا در ابتدا فقط در پنج استانِ شرقی چین مؤثر بودند. چیانگ همچنین از حیث اقتدارش با چالشهایی از سوی اعضای «کومینتانگ»، جنگ سالارهایی که ظاهراً با «کومینتانگ» متحد شده بودند، و بعداً از سوی یک جنبش کمونیستی که بیش از پیش تأثیرگذار می‌شد و منشأ آن استان جنوب مرکزی جیانگشی بود، روبرو شد. چیانگ، با درنظرگرفتن این چالشها و میل او به اعتماد اولیه‌اش به نیروی نظامی، بسرعت به رویکردهای اقتدارگرایانه رسید و مکرراً مرحلهٔ دموکراسی مبتنی بر قانون اساسی را به تعویق انداخت.

تحت تأثر پدید آمدن فاشیسم و نظامی‌گری در کشورهایی از قبیل آلمان، ایتالیا، اسپانیا، و ژاپن، حداقل بعضی از عناصر «کومینتانگ» کاملاً به نظریات فاشیستی جلب شدند، اگرچه در حزب هرگز علاقهٔ شدید به خشونتی که خصیصهٔ جنبشهای فاشیستی اروپایی بود به



در چهارم ژوئن ۱۹۸۰، بعد از این‌که ارتش چین دوباره میدان تیانانمن را از معترضان گرفت، یک شهروند پکنی با ایستادن در برابر کاروان تانکها مقاومتش را نشان می‌دهد. تانکها از سرعتشان کم نکردند اما او را دور زدند، و به او آسیبی نرسید.

ظهور نرسید. حداقل، نظریه‌های مربوط به اتحاد تشکل‌یافته بین دولت و جامعه، که از سوی چنین جنبشهایی پیشنهاد می‌شد، با مفاهیم چینیِ هماهنگی اجتماعی و نیز با نیازهای حکومت ملی‌گرا همنوایی داشتند.

به نظر می‌رسید که تحت چنین شرایطی، حتی پشتیبانان دیرین حکومت دموکراتیک، دربارهٔ دموکراسی، یا حداقل دربارهٔ قابلیت کاربرد آن در چین، دچار شک و شبهه‌هایی شده‌اند. حتی هوشی، مفسر پیشروِ آزادی‌خواهی غربی چین، از دموکراسی با این استدلال ضعیف و غامض دفاع می‌کرد که چین می‌تواند دموکراسی را فقط به این دلیل بپذیرد که هنوز برای استبداد روشنگرانه آماده نیست؛ این استبداد شکلی از حکومتی بود که، بنا بر استدلال هو، لازمه‌اش وجود رهبرانی با دانش و توانایی بیشتر است، رهبرانی بیش از آنچه دموکراسی به آنان نیاز دارد.

با درنظرگرفتن شوق فزایندهٔ حکومت به راه‌حلهای اقتدارگرایانه و دفاع توأم با تردید آزادی‌خواهان (لیبرالها) از آرمانهای دموکراتیک، تقاضا برای دموکراسی به دست رهبران جنبش دانشجویی افتاد که بارها با اقتدار و اقتدارگرایی حکومت درچالش بودند. اما عاملی که به این جنبشهای دانشجویی شور و شوق و مشروعیت بخشیده بود بیشتر آرمان ملی‌گرایی بود تا دموکراسی. جنبشهای دانشجویی بیانگر احساسات ملی‌گرایی چینیهایی بودند که از فساد، ناکارآمدی حکومت، و بی‌میلی آن برای مقاومت در برابر تجاوز فزایندهٔ ژاپن به قلمرو چین رنج می‌بردند.

جنبش کمونیستی

در همان زمان که «کومینتانگِ» جناح‌بندی شده سعی داشت که سلطهٔ مؤثری بر چین اعمال کند، جنبش کمونیستی چین از نارضاییهای محلی و ناکامیهای ملی‌گرایانه بهره می‌جست تا جنبش سیاسی بسیار سازمان یافته و مؤثری ایجاد کند. رهبران جنبش کمونیستی چین، اگرچه در میانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ از مقرشان در جیانگشی به دشتهای شمال غربِ دور رانده شده بودند، اما از تواناییهای سازمان‌یافتهٔ جنبش و از درخواستهایشان برای ملی‌گرایی استفاده کردند تا سریعاً در پی وقوع جنگ چین و ژاپن در ۱۹۳۷ و اعلام دومین «جبههٔ جنگ» با «کومینتانگ» گسترش یابند.

اگرچه حزب کمونیست «دموکراسی بورژوایی» را به عنوان یکی از اقسام فریبکاری رد می‌کرد، اما نوعی آمال دموکراتیک در فراخوان حزب برای توسعهٔ سطح بالاتری از دموکراسی به رسمیت شناخته شد که از همتای بورژوایی آن «بنیادی»تر بود. علاوه بر آن، در طول جنبش انقلابی، کمونیستها روشهای بسیج مردم راکه به «خط توده» معروف بود پذیرفتند، و سعی آنها بر آن بود که تقاضاهای جمعیت محلی را با خط‌مشی کلی حزب ترکیب کنند. خط توده، در بهترین حالت خود، سخت‌گیری ایدئولوژیک حزب را تعدیل می‌کرد و حمایت جمعی آن را افزایش می‌داد.

در همان زمان، حزب فرمول «وحدت ـ مبارزه ـ وحدت» را برای رهبری مبارزهٔ درون‌حزبی به وجود آورد، و این رویکردی بود که استفادهٔ کلی از پلیس مخفی را برای پاک کردن حزب از مخالفان رد می‌کرد و ارزش را بر تشکیل وحدت گروهی قرار می‌داد. سرانجام، در طول سالهای جنگ، «حزب کمونیست» با نیروهای غیرکمونیست در مناطق تحت کنترلش همکاری کرد، و از طریق نظام معروف به سه سوم، که در آن اعضای حزب نمی‌توانستند بیش از یک‌سوم مواضع حکومتی را اشغال کنند، حکومتهای ائتلافی تشکیل داد.

این روشهای سازمانیِ «حزب کمونیست»، تا جایی که می‌توانستند، مشارکت سیاسی را وسیعاً گسترش دادند، به واقعیتهای محلی و نظریات مختلف توجه کردند، و بین شرکت‌کنندگان و میان تودهٔ مردم و حزب وحدت به وجود آوردند. به این معنا، آنها نسخه‌ای افراطی از آرمان دموکراتیک اواخر دورهٔ چینگ و اوایل دورهٔ جمهوری را عرضه کردند که از یک طرف مجموعه‌ای از علایق بین دولت و جامعه بود که «مردم را بیدار» می‌کرد و از طرف دیگر حکومت را مجبور می‌ساخت که پاسخگوی احتیاجات مردم باشد. این امکان فراهم آمد که نیروهای مردم بسیج شوند، دولت قدرت یابد، و وحدت اجتماعی شکل گیرد.

پس از یک جنگ ویرانگر هشت ساله با ژاپن، حکومت ملی‌گرا در برابر «حزب کمونیست چین» که وسعت بسیار یافته بود به تصفیهٔ حساب برخاست. در این نبرد، کمونیستها به نحو مؤثری از خواستهای ملی‌گرایانه و دموکراتیک و نیز از سازمان برتر و تاکتیکهای نظامی

استفاده کردند تا در برابر «کومینتانگ» پیروز شوند. «کومینتانگ»، که از حیث روحیه و اعتماد به نفس بیش از پیش تضعیف شده بود، سریعاً فرو ریخت و وقتی که کمونیستها در ۱۹۴۹ به قدرت رسیدند به تایوان گریخت.

چون پیروزی «حزب کمونیست» جنبهٔ سراسری داشت و تسلط آن بر جامعه کامل بود، حکومت جدید دیگر مجبور نبود که با سایر منابع قدرت مصالحه کند. در عین حال، حزب بر چیزهایی تأکید می‌کرد که آنها را نیازهای درجهٔ اول ملی می‌دانست ــ یعنی تقویت ایدئولوژی سوسیالیستی، صنایع سنگین، و دفاع ملی. اما تحقق این هدفها پیروی ایدئولوژیک و فداکاری مادی تودهٔ مردم را ایجاب می‌کرد، و بدین‌ترتیب حمایت از حزب رو به ضعف نهاد.

در ۱۹۵۷ مائو تسه‌تونگ، رئیس «حزب کمونیست چین»، وقتی که جنبش بدفرجام «صدگل» را به راه انداخت، تلاش برای دستیابی دوباره به حس وحدت بین حزب و جامعه را رهبری کرد. مائو، با فراخواندن مردم به بیان صریح انتقادها، بسرعت خود را در احاطهٔ انتقاد شدید روشنفکران چین و جنبش دانشجویی در حال رشد یافت. بیان دموکراتیک انتقاد، که با سنّت دیرین اعتراضِ چین همصدا بود، مائو و رهبران دیگر حزب را خشمگین کرد. مبارزه بر ضد راست‌گرایی که به دنبال آن آمد بیش از ۵۰۰ هزار روشنفکر را به نواحی روستایی فرستاد و تا بعد از مرگ مائو به تمایل حزب برای شنیدن صدای انتقاد پایان داد. با این همه، بسیاری از روشنفکرانی که از این جنبش متأثر بودند توانستند در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به عنوان حامیان قدرتمند توسعهٔ دموکراسی در درون حزب ظاهر شوند.

فشارهای تازه برای دموکراسی

دو دههٔ بعد، نسل جدیدی از جوانانی که تجربهٔ سازنده‌شان «انقلاب فرهنگی» بود، در جستجوی دموکراسی، به نسلی از روشنفکرانی که متأثر از مبارزهٔ ضد راست‌گرایی بودند پیوست. «انقلاب فرهنگی بزرگ پرولتاریایی» (چنان که رسماً به این نام معروف بود) در ۱۹۶۶ آغاز شد؛ این انقلاب، هم از لحاظ منبع فکری و هم در عمل، همه چیز بود مگر دموکراتیک. اما با یکی از آموزه‌های دیرین اندیشهٔ دموکراتیک در چین ــ یعنی مخالفت با دیوانسالاری ــ همنوا بود. حداقل برای قرن گذشته، دموکراتهای چینی بر ضد دیوانسالاری، که به جانبداری از دولت قوی‌تر بیان اندیشه‌های مردمی را سرکوب کرده و مانع از بسیج اجتماعی شده بود، به مخالفت برخاسته بودند. «انقلاب فرهنگی» مانع را از جلوِ سیلابی از جوانان آرمان‌گرایی برداشت که بیشترشان به مائو ایمان مطلق داشتند و معتقد بودند که او از آنها می‌خواهد که (بوروکراسی) را که مانع وحدت بین دولت و جامعه شده است از بین ببرند.

«گاردهای سرخ»، که فکر می‌کردند برای ساختن جامعه‌ای آرمانی فراخوانده شده‌اند، از آرمان خود بدور افتادند، و انقلاب فرهنگی به دسته‌بندیهای بی‌مهار، آشوب اجتماعی، و وقایعی از شکنجه، قتل، و خودکشی منجر شد. مائو، در جستجوی برقراری نظم، در تابستان ۱۹۶۸ به «ارتش رهایی‌بخش خلق» روی آورد. میلیونها «گارد سرخ» بسرعت منحل و به نواحی روستایی فرستاده شدند تا «از روستاییان بیاموزند». این عمل، که بسیاری آن را خیانت تصور می‌کردند، در ۱۹۷۱ با این گزارش دنبال شد که وزیر دفاع چین، لین بیائو، در حالی که پس از کوشش ناموفق برای ترور مائو سعی داشت از چین فرار کند، درگذشته بود. این وقایع فعالان سیاسیِ «انقلاب فرهنگی» را، که زمانی ایدئالیست بودند، مجبور کرد که به اعتقادات ایدئولوژیک خود و درکشان از سیاست چین از نو بیندیشند. بدین‌صورت نسل «گارد سرخ» جوانان چینی به عنوان نسل متفکر شناخته شد.

این ارزیابی دوبارهٔ سیاست مشخص‌کنندهٔ مرحلهٔ جدید مهمی است که می‌توانست نیروهای ضربتی و سریع جنبش دموکراتیک معاصر چین را فراهم کند. یک جلوهٔ مهم این تغییر را می‌توان در پوسترهای معروف «لی ییجه» دید که بر دیوارهای شهر گوئانگ‌جوئو چسبانده بودند. در آوریل ۱۹۷۴ مقاله‌ای طولانی با عنوان «در گوئانگدونگ چه باید کرد؟» با نام مستعار لی ییجه نوشته بودند؛ در این مقاله استدلال شده بود که چین، فقط با استرداد حقوق دموکراتیک مردم، می‌تواند لین بیائو را برکنار کرده از تکرار دیکتاتوری فاشیستی جلوگیری کند. بعداً در همان سال بیانیهٔ دیگری دربارهٔ دموکراسی اجتماعی و نظام قانونی اعلام شد. این اعتراضات تا مرزهای مجاز سیاست با مهارت ادامه یافت. در حالی که نصب پوستر اصلی سیاست حزب را نقض کرده بود (سیاستی که اندکی بعد تغییر می‌کرد)، جائو زیانگ را، که در آن زمان رهبر حزب گوئانگدونگ بود و بعداً دبیرکل «حزب کمونیست چین» شد، به جایی کشاند که مخفیانه با آن گروه در زمینهٔ تلاش برای پیوستن فعالیتهای آن در جهت هدفهای جناح میانه‌روِ حزب مشاوره کند.

جلوهٔ بزرگ بعدیِ آرمانهای دموکراتیک در آوریل ۱۹۷۶ بود که هزاران نفر از روز عزای ملیِ چین بهره جستند تا به جوئوانلای [چوئنلای] نخست‌وزیر اخیراً متوفای کشور ادای احترام کنند. عزاداران اشعار و مقالاتی را در میدان تیانانمن پکن چسباندند که صریحاً از جناح بنیادگرای درون حزب انتقاد می‌کرد؛ این جناح بعداً به «گروه چهار نفره» معروف شد. «جنبش پنجم آوریل»، که این‌طور خوانده می‌شد، هزاران نفر را به میدان تیانانمن کشاند، اما چنین به نظر می‌آمد که رهبران اکثراً از «گاردهای سرخ» سرخورده بودند مانند آنهایی که در جنبش ۱۹۷۴ گوئانگجو شرکت داشتند.

مرگ مائو در سپتامبر ۱۹۷۶ و در پی آن دستگیری «گروه چهارنفره» ــ که هرچند خالی از مقاومتِ شدید نبود ــ مرحلهٔ متعادل‌تری را در سیاست چین نشان داد. در بهار ۱۹۷۸ هویائوبانگ، که بعداً دبیرکل

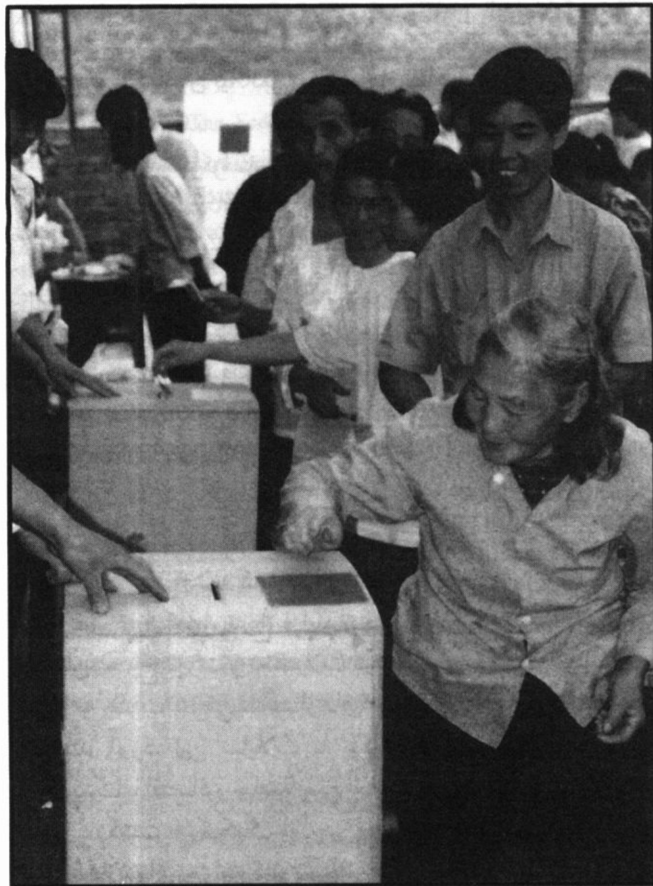
دستهٔ اول اطلاعات داخلی و موضوعات مناسب را فراهم می‌آوردند، در حالی که دستهٔ دوم فشار عقیدهٔ عمومی را تدارک می‌دیدند. حتی دنگ شیائوپینگ، در روزهای پرهیجان قبل از تشکیل «پلنوم سوم»، اعلام کرد که چسباندن علامات دست‌نوشته («پوسترهایی با حروف بزرگ») امری طبیعی است و ثبات چین را نشان می‌دهد. اما عده‌ای در درون جنبش دموکراتیک، و مشخصاً وِی جینگ‌شنگ، از حدودی که رژیم تعیین کرده بود فراتر رفتند، و همان‌طور که دنگ با موفقیت رقیبان اصلیش را کنار راند و قدرت را تثبیت کرد، حزب ابتدا جنبش را محدود و سپس آن را سرکوب کرد. قانون اساسی جدید دولت که در ۱۹۸۲ پذیرفته شد نمایش پوستر با حروف بزرگ را ممنوع کرد.

در همان زمان که رژیم شروع به اِعمال فشار بر جنبش دموکراتیک کرد مکرراً به شرکت‌کنندگان فشار آورده می‌شد که یا کار در داخل رژیم را انتخاب کنند، که گاهی قبول مشاغل مهم مشورتی بود، یا در بیرون بمانند. بعضی از فعالان دموکرات را برای همکاری بین اصلاحگران درون رژیم و کسانی که در بیرون بودند فراخواندند؛ فقط پس از آن بود که آنها معتقد شدند که می‌توان به اصلاح دموکراتیک دست یافت.

ساختار سیاست چین دستیابی به این امید را ناممکن کرد. به عنوان مثال، ین جیاچی، شاید برجسته‌ترین دانشمند سیاسی چین، در زندگینامهٔ فکریش می‌نویسد که او در ۱۹۷۸ با وانگ جونتائو و چِن زیمینگ، فعالان سیاسی دموکراسی، کار می‌کرد ولی بعد از قبول دعوت به شرکت در کنفرانس مربوط به نظریهٔ حزب در ۱۹۷۹ این فعالیتها را متوقف کرد. گرفتاری ین قابل درک بود؛ ارتباط با فعالان دموکراتیکِ بیرون از حزب طبیعتاً موقعیت و تأثیر اصلاحگران را که در درون حزب کار می‌کردند به خطر می‌انداخت. بعلاوه، بسیاری از اصلاحگران درون حزب معتقد بودند که تقاضاهای فعالان دموکراتیک بیش از حد است و دموکراسی را در چین فقط از بالا به پایین می‌تواند به وجود آورد.

فراخوانهایی برای دموکراسی در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰

در اواسط و اواخر دههٔ ۱۹۸۰ تقاضا برای دموکراسی در حزب و جامعه با نیروی بی‌سابقه‌ای از نو ظاهر شد. برخی از روشنفکران حزب سعی کردند که مارکسیسم را ازدید انسان‌گرایی از نو تفسیر کنند، در حالی که دیگران بررسی نظریه و نهادهای دموکراتیک را آغاز کردند. در همان زمان، اصلاحات به انتظارات و نگرانیهای اجتماعی پایان داد و نسل جدیدی از دانشجویان را برای به دست گرفتن رهبری تقاضا برای آزادی بیشتر تحریک کرد. دانشجویان در پاییز ۱۹۸۵ برای اعتراض به آنچه آن را تهاجم اقتصادی ژاپن به چین می‌انگاشتند به خیابانها ریختند. سال بعد جنبش دانشجویی در آنهویی، شرق استان مرکزی، آغاز شد و بسرعت به مناطق دیگر



زن مسنی از روستایی در استان فوجیان اولین رأیش را در ۱۹۹۴ به صندوق می‌ریزد. انتخابات محلی پس از سرکوب جنبش دموکراسی در ۱۹۸۹ در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ از سر گرفته شد.

«حزب کمونیست» شد، بحثی را در مورد «عمل به مثابهٔ تنها ملاک حقیقت» رهبری کرد، که برای سست کردن انتقادات ایدئولوژیک حزب طراحی شده بود و راه را برای رهبران واقع‌بین‌تر، که دنگ‌شیائو پینگ آنان را رهبری می‌کرد، هموار کرد تا به قدرت برگردند.

در این جو ایدئولوژیکِ آرام‌تر، جنبش دموکراسی در پاییز ۱۹۷۸ دوباره ظاهر شد، یعنی کمی قبل از زمانی که حزب قرار بود کنفرانس کار سرنوشت‌سازی را برگزار کند که قبل از «پلنوم سوم» تاریخی در ۵ دسامبر ۱۹۷۸ بود. پوسترهایی روی دیواری در نزدیکی قلب پکن، که دیری نگذشت که به «دیوار دموکراسی» معروف شد، چسباندند. فعالان سیاسی دموکرات شروع کردند به این که در مجلات تازه‌ای موضوعات ممنوع پیشین را بررسی کنند. این‌گونه مجلات، در حالی که (تامدتی بعد) کاملاً غیرقانونی نبودند، قوانین نشر چین را از سر راه خود برداشتند و قلمرو جدیدی از گفتگوی عمومی گشودند.

بار دیگر، مردم درون حزب مردم بیرون حزب را یاری کردند؛

گسترش یافت، از جمله به شانگهای، که در آن بیش از ۵۰ هزار دانشجو به خیابانها ریختند. در شدت عملی که به دنبال آن آمد، هو یائوبانگ از مقام بالای حزب ملت برکنار شد و سه روشنفکر برجسته ــ یعنی فانگ لیجی، لیوبینیان، و وانگ روئووانگ ــ از حزب برکنار شدند و در یک مبارزهٔ سیاسی از آنها به عنوان نمونهٔ آزادی‌خواهی بورژوایی انتقاد شد.

معلوم شد که این‌گونه جنبشها پیشدرآمدی برای جنبش اعتراض‌آمیز بزرگ‌تر ۱۹۸۹ بود، جنبشی که منشأ آن در پیوندگاه عوامل بسیاری بود: انتظارات و خشم فزاینده در برابر بالارفتن قیمتها، فساد، و ترس از اخراجهای موقت؛ اختلاف نسلها با نظرهای بسیار گوناگون در مورد دستاوردها و آیندهٔ چین؛ و تعارض نخبگانی که با نگرشهای مختلف دربارهٔ توسعهٔ اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی با هم به رقابت برمی‌خاستند. اگرچه این جنبش طالب دموکراسی بود، ولی محتوای مطالباتش بسیار متفاوت از اهداف جنبشهای دموکراتیک اروپای شرقی و جاهای دیگر و نیز متفاوت از درک دموکراسی غربی، خصوصاً آمریکایی، بود. خواست دانشجویان این بود که رژیم یک سازمان دانشجویی مستقلِ خودمختار را به رسمیت بشناسد و بر پایه‌ای برابر با رهبران دانشجویی به گفتگو بنشیند. پذیرش این مطالبات بوضوح دشوار بود، چون حق انحصاری «حزب کمونیست» بر امور سیاسی و سازمانهای اجتماعی را به چالش می‌گرفت.

جنبش ۱۹۸۹، همسو با سنّت دموکراتیک چین، علیه فساد و دیوانسالاری اعتراض کرد، زیرا معتقد بود که اینها رژیم را به جایی کشانده‌اند که به جای آن که طالب حقوق فردی مردم باشد ــ که معمولاً به مثابهٔ اساس دموکراسی غربی تلقی می‌شود ــ به نظر عموم بی‌اعتنا مانده است. علاوه بر این، نیروی مداوم سنّت اعتراض اخلاقی چین در استفادهٔ جنبش از نمادهای اخلاقی برای بیان این مطالبات مشهود بود. مثلاً، در طی مراسم یادبود برای رئیس متوفای حزب، هو یائوبانگ، سه دانشجو ساعتها بر پلکان «تالار بزرگ خلق» زانو زدند و منتظر یکی از رهبران ماندند تا خارج شود (که هیچ‌کس تا آن وقت چنین کاری نکرده بود).

منتقدان دانشجویان به این نکته اشاره کرده‌اند که بی‌میلی آنان برای مصالحه انعکاس سازش‌ناپذیری خود حکومت است. میانه‌روهای هر دو طرف در حدود یک ماه به دنبال راهی برای خروج بودند، ولی عوامل گوناگون اعتراضات را طولانی کرد: درخشش رسانه‌های بین‌المللی، دورنمای دیدار رهبری شوروی میخائیل گورباچف (در ۱۵ مه، یک ماه بعد از آغاز اعتراض)، و تقسیم‌بندی شدید در درون حزب کمونیست. هرقدر که اعتراضات ادامه می‌یافت و حتی بالا می‌رفت، احتمال مصالحه ضعیف‌تر می‌شد. دانشجویان از حکومت تقاضای امتیازات آشکار داشتند، در حالی که حکومت جنبش را به عنوان چالشی در برابر موجودیت خود می‌دید. سرانجام، در بیستم ماه مه حکومت نظامی اعلام شد. در شب ۳ تا ۴ ژوئن ارتش رهایی‌بخش خلق با تیراندازی راهش را به سمت مرکز شهر برای بازپس گرفتن میدان تیانانمن، یعنی محل تظاهرات مردمی، باز کرد و صدها تن کشته شدند.

تقاضا برای دموکراسی یکی از عناصر ثابتِ تلاش چین نو برای آشتی دادن سنّتها، آمال ملی، و امیدهایش برای حکومتی بوده است که براستی به مردم خدمت کند. اما جامعهٔ چینی برای به رسمیت شناختن یک حوزهٔ حقیقتاً خصوصی، نیروی قانون، و مشروعیت بخشیدن به سیاست گروه ذی‌نفع بی‌میل بوده است. بعلاوه، فرهنگ سیاسی سنّتی چین قدرت سیاسی را به صورت وحدت‌گرایانه، متحد، و تقسیم‌ناپذیر تصویر کرده است. این استنباط در طی تاریخ چین نو مداوماً تقویت شده است؛ و اخیراً به تراژدی تیانانمن یاری کرده است. تاکنون، این سنّت از پیدایش آن نوع سیاست مصالحه‌ای که برای حکومت دموکراتیک لازم است جلوگیری کرده است.

عده‌ای می‌اندیشند که تغییراتی اجتماعی که در جریانند ــ یعنی رشد قدرت استانها، تنوع فزایندهٔ اقتصادی و اجتماعی کشور، و افزایش سطوح ثروت و تحصیلات در بعضی از مناطق، خصوصاً در شرق و جنوب شرقی ــ فشارهای جدیدی برای دموکراسی ببار خواهند آورد. این تمایلات با ترکیب فزایندهٔ اقتصاد و جامعهٔ هنگ‌کنگ با اقتصاد و جامعهٔ چین جنوبی تقویت شده است، گرایشی که با بازگشت هنگ‌کنگ به چین در ۱۹۹۷ افزایش یافته است. بعلاوه، تلاشهای جوامع کنفوسیوسی دیگر، بخصوص کرهٔ جنوبی و تایوان، برای پیشرو بودن در تغییرات دموکراتیک مسلماً بر چین تأثیر دارند. اما، در عین حال، موضوعات و تغییرات اجتماعی دیگر ــ یعنی مهاجرت روستاییان به شهرها، مسائل قانون و نظم، کاهش مؤسسات متعلق به دولت، و تهدید اقتدار پکن ــ مولد فشارهای ضددموکراتیکند.

سرانجام، سؤال این است که آیا سنّتهای سیاسی چین را می‌توان با حکومت دموکراتیک وفق داد. اگرچه تقاضا برای دموکراسی نیرویی اصلی در سراسر قرن بیستم بوده است، حتی کسانی هم که خواستار دموکراسیند عموماً بر وحدت دولت و جامعه، حاکمیت قدرتمند و مؤثر، و مخالفت با دیوانسالاری بیشتر تأکید می‌کنند تا بر ضرورتهای مرتبط با حاکمیت دموکراتیک، مانند نهادی‌کردن، آیین دادرسی، قانون، تقسیم قدرت، و میل به مصالحه.

نیز بنگرید به اصول سه گانهٔ ملت؛ تایوان؛ جنبش چهارم ماه مه؛ دیوئی، جان؛ سون یات‌سن؛ کنفوسیوس، آیین.

Joseph Fewsmith / نسترن پاشایی

کتابنامه

Chan, Anita, Stanley Rosen, and Jonathan Unger, eds. *On Socialist Democracy and the Chinese Legal System: The Li Yizhe Debates*.

Liew, K. S. *Struggle for Democracy: Sung Chiao-jen and the 1911 Chinese Revolution*. Canberra: Australian National University Press, 1971.

Nathan, Andrew J. *Chinese Democracy*. New York: Knopf, 1985; London: I. B. Tauris, 1986.

Seymour, James D., ed. *The Fifth Modernization: China's Human Rights Movement, 1978-1979*. Stanfordville, N.Y.: Earl M. Coleman, 1980.

Tsou, Tang. "The Tragedy of Tiananmen." In *Contemporary Chinese Politics in Historical Perspective*, edited by Brantly Womack. Cambridge: Cambridge University Press, 1991..

Womack, Brantly. "In Search of Democracy: Public Authority and Popular Power in China." In *Contemporary Chinese Politics in Historical Perspective*, edited by Brantly Womack. Cambridge: Cambridge University Press, 1991.

Yan, Jiaqi. *Toward a Democratic China: The Intellectual Autobiography of Yan Jiaqi*. Translated by David S. K. Hong and Denis C. Mair. Honolulu: University of Hawaii Press, 1992.

Armonk, N.Y.: M. E. Sharpe, 1985.

Chang, Carson. *The Third Force in China*. New York: Bookman Associates, 1952.

Chesneaux, Jean. "The Federalist Movement in China, 1920-23." In *Modern China's Search for a Political Form*, edited by Jack Gray. London and New York: Oxford University Press, 1969.

Des Forges, Roger V., Ning Luo, and Wu Yen-bo, eds. *Chinese Democracy and the Crisis of 1989: Chinese and American Reflections*. Albany: State University of New York Press, 1993.

Eastman, Lloyd. *The Abortive Revolution: China under Nationalist Rule, 1927-1937*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1974.

Goldman, Merle. *China's Intellectuals: Advise and Dissent*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1981.

Grieder, Jerome B. *Intellectuals and the State in Modern China*. New York: Free Press, 1981.

Hsu, Immanuel C. Y. *The Rise of Modern China*. 4th ed. Oxford and New York: Oxford University Press, 1990.

ح

حاکمیت

بنگرید به جهانی شدن

حاکمیت مردم

این اصل که اقتدار دولت باید از مردم ناشی شود. مفهوم حاکمیت مردم در هر برداشتی از دولت دموکراتیک و بویژه در تاریخ دموکراسی آمریکا جنبهٔ بنیادی دارد. دستور عمل «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» (۱۷۷۶) ــ مبنی بر این که قدرت دولت از رضایت مردمی که بر آنها حاکم است سرچشمه می‌گیرد و مردم می‌توانند به دلیل موجه دولت را تغییر دهند یا سرنگونش کنند ــ طلیعهٔ برقراری دموکراسی در مستعمره‌نشینهای آمریکا و سرانجام در سراسر جهان بود. به عنوان مثال، در دههٔ ۱۸۵۰ حاکمیت مردم موضوع اصلی مباحثه‌های استیون آ. داگلاس و آبراهام لینکلن در مورد گسترش برده‌داری به ایالتهای جدید ایالات متحد بود. در دوران اخیر، زمانی که تظاهرکنندگان در «جمهوری دموکراتیک آلمان» در ۱۹۸۹ ــ با شعار «مردم ماییم» ــ دولت کمونیستی خود را به چالش فراخواندند، توسل به حاکمیت مردم در نهضتهای مردم‌گرایانه (پوپولیستی) آن کشور نقش مهمی ایفا کرد.

هرچند حاکمیت مردم اقتدار غایی را بوضوح به خود مردم وامی‌گذارد، این مفهوم چگونگی تحقق یافتن حکومت مردم را دقیقاً مشخص نمی‌کند. مثلاً، داگلاس دلیل می‌آورد که تصمیم‌گیری در این مورد را که ناحیه‌ای که در آستانهٔ تبدیل شدن به ایالت است باید برده‌دار باشد یا آزاد باید به مردم آن ناحیه واگذار کرد. اما لینکلن معتقد بود که گسترش برده‌داری به نواحی جدید به کل ملت مربوط می‌شود. گذشته از اختلاف‌نظرهای آنها در مورد مسائل اخلاقی معمول شدن برده‌داری در نبراسکا، داگلاس بر آن بود که تصمیم‌گیری را به رضایت رأی‌دهندگان نبراسکا موکول کند، حال آن که لینکلن ترجیح می‌داد که تکلیف این موضوع با رضایت همهٔ آمریکاییان، ظاهراً با واسطهٔ نمایندگان آنان در کنگره، روشن شود.

پرسشهایی که حاکمیت مردم برمی‌انگیزد

همان‌گونه که حاکمیت مردم مشخص نمی‌کند که آیا باید رضایت مردمِ محل یا منطقه‌ای خاص را جلب کرد یا آن که جلب رضایت ملت، یا حتی تمامی جهان، لازم است، در مورد همهٔ ابزارهای دیگر حکومت جدید مردمی نیز دارای ابهام است یا موضوع را مسکوت گذاشته است و حتی این پرسش را بروشنی پاسخ نمی‌دهد که آیا مردم باید صرفاً شکل و مأموریت بنیادی حکومت را ــ مثلاً، با تأیید قانون اساسی مکتوب ــ تعیین کنند، یا آن‌که رضایت آنان برای تعیین سیاستهای دولت یا انتصاب رهبران آن نیز لازم است. برخی از هواداران اولیهٔ حاکمیت مردم، مثل جانِ سالزبری، کشیش و دانش‌پژوه انگلیسی در سدهٔ دوازدهم، معتقد بودند که قدرت شاهان قرون وسطایی اساساً توسط مردم به آنان تفویض شده است و مردم و کشیشان به گونه‌ای شاهان را از کج‌روی بازمی‌دارند. اما همین طرفداران از اعطا کردن این حق به مردم اجتناب می‌کردند که بر شاه یا ملکه‌ای ستمگر بشورند، مقامهای بلندپایهٔ دولتی را معزول، یا نظم پادشاهی کهن را دگرگون کنند.

اصل حاکمیت مردم همچنین جای تعبیرهای متعارضی را در مورد این مسأله باز می‌گذارند که آیا رئیس‌جمهور منتخب بیشتر می‌تواند حکومت با رضایت مردم را تضمین کند یا حکومت پارلمانی به سبک انگلیسی. نظام سبک آمریکایی اختیارات را بین رئیس‌جمهور منتخب و کنگرهٔ منتخب تقسیم می‌کند. بسیاری از ناظران آگاه این تفویض اختیارهای ضد و نقیض را محرّک بی‌مسؤولیتی یا بی‌تحرکی می‌دانند. از سوی دیگر، حکومت پارلمانی گزینش مأموران اجرایی و سیاستهای دولت را به میزان قابل توجهی از نفوذ مردم دور می‌کند و این کار را به قانونگذاران منتخب وامی‌گذارد. امکان انتخاب بین این دو نظام همچنان پرسشهایی را در این مورد برمی‌انگیزد که شاید وجود حزبهای مقتدر و نظام حزبی دوقطبی (ارجح بر نظام چندحزبی)، که در انتخاب رهبران و سیاستها بدیلهای متمایزی را به رأی‌دهندگان عرضه می‌کند و به آنها اختیار می‌دهد، برای حکومت مردمی مفیدتر از حق انتخابهای تقریباً غیرقابل تمیز نظام حزبی ایالات متحد باشد.

بدیهی است که در عصر جوامع صنعتی پیچیدهٔ امروزی نظارت همگانی وابستگی شدید به سازمانهای میانجی از قبیل حزبهای سیاسی، گروههای ذی‌نفع، و رسانه‌های همگانی را ایجاب می‌کند. با این همه، هیچ‌یک از اینها، اگر اصولاً زیر نظارت مردم باشد، چندان

مهار نشده است که در خدمت خواست همگانی باشد و صرفاً هدفهای خود را دنبال نکند. تقریباً همهٔ صاحب‌نظران متفق‌القولند که مردم نباید خواست خود را مستقیماً اعمال کنند بلکه باید این کار را به نمایندگان خود واگذارند؛ اما اصل حاکمیت مردم نمی‌گوید که این نمایندگان را دقیقاً چگونه، براساس چه نوع قانون انتخاباتی، برای احراز چه مقامهایی، و برای چه مدتی باید انتخاب کرد. مهم‌تر از همه، اصل حاکمیت مردم به خودی خود این مسأله را حل نمی‌کند که حتی به حکومتی که مردم به آن مشروعیت داده‌اند باید تا چه حد اجازه داد که در حقوق و منافع افراد دخالت کند.

تحول حکومت مردم

مفهوم حکومت مردم فرایند تاریخی طولانی دنیوی‌شدن و تفکیک را پشت سر نهاده و تحول یافته است. برای اقوام اروپایی در ادوار کهن و حتی در قرون وسطا، کارکردهای سیاست و دولت بندرت از زندگی اجتماعی و معنوی کاملاً جدا و متمایز بود؛ این تمایز طی دو سدهٔ گذشته پدید آمده است. در نتیجه، اگرچه درخصوص مردم به عنوان سرچشمهٔ مهم اقتدار مشروع نقل‌قولهای بی‌شماری از اندیشمندان و نویسندگان وجود دارد، این اظهارات یا بیشتر توصیفگر واقعیت اجتماعی نسبتاً یکپارچه و نسنجیده‌ای بودند که سنّت و اعتقادات دینی بر آن مستولی بودند، و یا به این مسأله که در عمل چگونه می‌توان مردم را قادر به حکومت کرد توجه نداشتند.

تاریخ‌نویسان یونانی و نویسندگان قرون وسطایی غالباً موقعیتهای تقسیم قدرت ظاهری را توصیف می‌کردند که در آنها نخبگان موروثی، و گاه تشکیلات دینی، تسلیم نظر مردم می‌شدند بی‌آن‌که هیچ‌گونه قدرت رسمی به آنها بدهند، مگر احتمالاً در بحرانهای بزرگ یا در موارد فروپاشی قدرت. در سده‌های ششم تا چهارم پیش از میلاد، دموکراسیِ دولت ـ شهر یونانی ــ آن‌گونه که بود، با مقیاس کوچک و با وجود شمار زیاد بردگان و سکنهٔ بیگانه ــ مفاهیمی از حاکمیت مردم را دارا بود، هرچند مفهوم شهروندی در نزد یونانیان مبهم و نابالیده بود. مثلاً، ارسطو در کتاب *سیاست* آزادی دموکراتیک را صرفاً به این صورت تعریف می‌کند که فرد حق دارد بنوبت حکومت کند و بر او حکومت کنند. ارسطو مدافع دموکراسی نبود، هرچند آن را از رژیمهای دیگر، از قبیل پادشاهی و الیگارشی، متمایز می‌شناخت. محیط ارسطو، که به سبب دگرگونی اقتصادی و وقوع بحران سیاسی در آن زمان بسرعت رو به تغییر بود، دموکراسی یونانی را به بی‌ثبات‌ترین شکل حکومت بدل کرد، مگر آن‌که با عناصر زورمند الیگارشیانه یا پادشاهی «درمی‌آمیخت». در وضعیتی که افلاطون آن را کشمکش تهیدستان و ثروتمندان توصیف می‌کرد، حکومت مردم به جای وابستگی به فرایند نهادی شدهٔ دموکراسی قانونی لاجرم به حکومت سرکش و بی‌قانون مردم بی‌سروپا وابسته بود.

تمدن روم در دورهٔ جمهوری، که از حدود ۵۰۰ پیش از میلاد تا ۴۴ پیش از میلاد دوام آورد، به آن روشهای نهادی و قانونی که ممکن بود به مفاهیم حاکمیت مردم اعتبار عملی ببخشند بسیار نزدیک‌تر بود، اما ظاهراً به حکومت مردم چندان توجه نمی‌شد. به جای آن، سنّت نیرومند قانون و حکومت مشترک بین سنای اشرافی و تریبونهای مردمی پدید آمد. با ظهور استبداد امپراتورانه در زمان یولیوس سزار و جانشینانش، قانونی که مردم به آن مشروعیت داده بودند به کالبدی بی‌روح تبدیل شد و قدرت آن به موجب حکمهای امپراتور و سنا بدون تصویب مردم غصب شد. با افزایش قدرت مطلق امپراتوران و اقتدار امپراتوریِ بسرعت رو به گسترش، دلمشغولی به جمهوری، مثلاً توجهی که سیسرون (۱۰۶-۴۳ ق م)، خطیب رومی، به ایجاد جمهوری بسامان و به سودمندی همگانی آن داشت، به بوتهٔ فراموشی سپرده شد. اشاره‌های سیسرون به حاکمیت مردم، همچون تجلیل پریکلس از دموکراسی در خطابهٔ رثائیه (۴۳۱ ق م) که در مراسم خاکسپاری نخستین سربازان کشته شده در جنگ پلوپونزی (به روایت توسیدید) ایراد کرد، بیشتر بیانگر حسرت روزگاران گذشته بود تا رهنمودهایی برای اقدام سیاسی عملی.

با این همه، احیا و تفسیر دوبارهٔ مفاهیم قانونی رومی در قرون وسطا، به رغم محدودیتهای ایمان دینی، حقوق عرفی، و فئودالیسم، به گونه‌ای غیرمترقبه موجب نوزایی مفهوم حاکمیت مردم شد. «کلیسای کاتولیک»، با شوراهای بزرگش که نمایندهٔ کشیشان بودند، الگویی به دست داد و شاخص‌ترین ابزار حکومتهای غیردینی مردمی آینده را عرضه کرد که عبارت بود از حکومتِ مبتنی بر نمایندگی و مفهومهای روشن در مورد این‌که دولت نمایندهٔ چه کسانی و علیه چه کسانی است. فئودالیسم و عرف موجب شدند که مفاهیم حقوق و امتیازها، در ابتدا فقط حقوق و امتیازهای اربابان و اشخاص حقوقی، مشخص‌تر شوند، اما همین پیشینه بعداً مبنای توسعه و تکامل همهٔ حقوق فردی شد. برخی از جمهوریهای شهریِ ایتالیا در دورهٔ رنسانس شکلهایی از حکومت را آزمودند که اختیار نهایی قانونگذاری را به شهروندان «وزین‌تر» واگذار می‌کرد. مارسیلیوسِ پادوئیایی، در کتاب *مدافع صلح* (۱۳۲۴)، نظریه‌ای را که این اصل بدان متکی بود به دست داد. بدین‌ترتیب، بسیاری از شرطهای عقلانی لازم برای تحقق عملی حاکمیت مردم بتدریج در قرون وسطا و در رنسانس پدید آمدند، هرچند کار بست آنها به پارلمانها، دادگاهها، و گهگاه به موارد خودگردانی شهری در فرانسه یا ایتالیا یا به انجمنهای قدیمی شهر در برخی از کانتونهای سوئیس محدود می‌شد.

پیروزی پارلمان انگلستان

عامل دیگری که برای تحقق یافتن حکومت مردم لازم بود و هنوز وجود نداشت رواج حس آزادی فردی از محدودیتهای مذهبی و قید و بندهای سنّتی اجتماعی بود. آشوبهای اجتماعی و سیاسی گسترده‌ای که در سده‌های شانزدهم، هفدهم، و هجدهم رخ دادند این

آزادی را عملی کردند. بدین‌ترتیب، افراد خودفرمان، که اینک شمارشان زیاد بود، به حکومتی رضایت دادند که خود دولتی غیردینی و از اقتدار دینی و نظارت اجتماعی متمایز شده بود و قدرت قانونی آن به گونه‌ای فزاینده انتزاعی می‌شد. یکی از منادیان این دگرگونی بزرگ پیدایش نظریهٔ سیاسی دموکراتیکی بود که طرفداران آن خواهان اصلاحات ارضی و برجا ماندن زمینهای همگانی دهکده‌های انگلیسی بودند و در برابر موج محصورسازی زمینهای همگانی در سدهٔ هفدهم ایستادگی می‌کردند. «دیگِرها» [گروهی از «مساوات‌طلبان» که در ۱۶۴۹ در زمینهای همگانی شروع به کشت و زرع کردند] و «مساوات‌طلبان» نه فقط در برابر زمینداران آزمند از زادبهر افراد طبقه‌های فرودست دفاع می‌کردند، بلکه خواهان برقراری نوعی عرف قانون‌سالارانه و قانون رسمی بودند که شاه و پارلمان را از غصب کردن حقوق مردم بازدارد، و در این راه مبارزه می‌کردند. اعتراضهای آنها در کشاکش جنگهای داخلی بین شاه و پارلمان به جایی نرسید اما، همراه با نظریه‌های سیاسی دیگری که در آن سدهٔ پرآشوب پدید آمدند، زمینه را برای انقلابهای آمریکا و فرانسه در سدهٔ هجدهم فراهم آوردند.

کشمکش بزرگ میان شاهان انگلستان (جیمز اول و چارلز اول) و پارلمان به عرصهٔ کارزار کشید و به تشکیل «مشترک‌المنافع» بی‌پادشاهی انجامید که پارلمان عالی و منتخب بر آن فرمان می‌راند. اعضای پارلمان را، که از طبقه‌های اشراف و بازرگانان بودند، همهٔ مردم انتخاب نکرده بودند. با این همه، اقتدار آن بوضوح از واقعیت «انتخابات همگانی» ناشی می‌شد، و شماری از برجسته‌ترین فیلسوفان سیاسی آن زمان از شکست چشمگیر شاه، که مدعی بود سلطنت حقی است که از جانب خداوند به او تفویض شده است، نتیجه‌های مهمی گرفتند.

یکی از اینان جان لاک بود که، در رسالهٔ نخست در بارهٔ حکومت (۱۶۸۹)، استدلالهای توماس هابز و رابرت فیلمر در دفاع از حق مطلق و الهی پادشاهان را، که کاملاً برخلاف حاکمیت مردم بود، به باد انتقاد گرفت. لاک در دو رساله‌اش به داستان افراد «در حالت طبیعی»، که هابز با استناد به آن نتیجهٔ کاملاً متفاوتی گرفته بود، متوسّل شد. او با استفاده از این تمهید هم حقوق «طبیعی» افراد و هم موافقت آگاهانهٔ آنها را با قراردادی اجتماعی بیان کرد که با پیوند دادن افراد به یکدیگر جامعه‌ای را می‌سازد و آن را به دولتی سازمان یافته متعهد می‌کند. به اعتقاد لاک و «ویگها»ی انگلیسی (حزب اشرافی که می‌خواستند قدرت پادشاه را محدود کنند)، قرارداد اجتماعی به آنان امکان می‌داد که آزادیهای فردی و حقوق مالکیت را بروشنی بیان کنند، حقوق و آزادیهایی که درصدد بودند ــ نه فقط در برابر شاه، بلکه همچنین در برابر مردمی که اقتدار غایی و بازماندهٔ آنها را بی‌چون و چرا قبول داشتند ــ از آنها دفاع کنند. به رغم استدلالهای جمهوری‌خواهانی چون جیمز هرینگتون و جان میلتون، که به حاکمیت مردم اعتقاد داشتند، سرانجام پادشاهی به انگلستان بازگشت. اما این بازگشت با رضایت پارلمان صورت گرفت، که اقتدار آن از انتخابات همگانی ــ یا به گفتهٔ لاک از «رضایت اکثریت» ــ ناشی می‌شد.

روحیهٔ انقلابی

در اروپا اندیشهٔ جدید فردگرایانه در بلژیک و هلند شکوفا شده بود. بندیکت دِ اسپینوزا در رسالهٔ الهی ـ سیاسی (۱۶۷۰) دلیل آورد که تنها دموکراسی است که به مردم امکان می‌دهد که دربارهٔ دولت خود تصمیم‌گیری کنند. اما بخش اعظم اروپا زیر سلطهٔ دولتهای مقتدرِ مستبد بود. در فرانسه جنبهٔ سیاسی نهضت «روشنگری» در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم ــ و به گونه‌ای افراطی‌تر از همه در نوشته‌های ژان‌ژاک روسو در قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲) ــ مطرح شد.

روسو معتقد بود که حاکمیت مردم حقی است که به آنان اعطا شده است و سلب‌شدنی نیست و، برخلاف «ویگها»ی انگلیسی، بر این باور بود که این حق را نمی‌توان به هیأت قانونگذاری واگذار کرد، زیرا احتمال می‌داد که این هیأت در جهت تأمین منافع خود یا منافع گروهی برگزیده عمل کند. هیچ قانون راستینی را نمی‌توان بدون رضایت مردم وضع کرد. روسو فرایندی را توصیف کرد که بنابر آن جامعه قانون را به عنوان تجلی ارادهٔ کلی، که فی‌نفسه اخلاقی است و اقلیتهای مخالف را برنمی‌تابد، وضع می‌کند. این نظریهٔ ارادهٔ کلی را، که آمیزهٔ مرموزی بود از سرسپردگی قاطعانه به سود همگانی و فضیلت اجتماعی جمهوری‌خواهان (از جمهوری روم تا جمهوری آمریکا که بعداً شکل گرفت)، برخی استبدادی خوانده‌اند و بعضی آن را مسبّب خشک‌اندیشی انقلاب فرانسه دانسته‌اند. برخی از «ژاکوبنها»، تندروترین جناح انقلابیهای فرانسوی که مسبّب «حکومت وحشت» بودند، از قبیل ماکسیمیلیان روبسپیر، از مریدان روسو بودند.

اما در این بین، انقلاب و «قانون اساسی آمریکا» در سمت و سویی نسبتاً متفاوت شکل گرفته بود. به نظر می‌رسد که جنگ پیروزمندانهٔ استقلال و برقراری حاکمیت مردم «تدوین‌کنندگان قانون اساسی آمریکا در مجمع فیلادلفیا» را بر آن داشت که به جای تبعیت از روسو از رهنمودهای لاک و مونتسکیو، فیلسوف فرانسوی، پیروی کنند. قانون اساسی معروف آنها، که هنوز به سطح مطلوب برای برقراری حکومت دموکراتیک نرسیده بود، سخت تلاش کرده بود که اختیارات نمایندگان منتخب مردم را در مجلس نمایندگان محدود کند. قانون اساسی نظام مهار و موازنهٔ قوا را به وسیلهٔ هیأتهای دیگری که مستقیماً انتخاب نمی‌شدند برقرار کرد؛ اینها عبارت بودند از سناتورها، رئیس‌جمهور (که به وسیلهٔ مجمع یا کالج انتخاباتی انتخاب می‌شد)، و قاضیان فدرال. قانون اساسی ایالات متحد، که از نمونه‌های بارز تلاش در جهت برقراری حکومت مختلط در راستای سیاستهای پیشنهاد شده توسط ارسطو و مونتسکیو بشمار می‌رفت، نویدبخش

روند جدید اندیشهٔ آزادی‌خواهانه یا لیبرال میانه‌رو و حکومت قانون‌مدار بود. پس از قرنها که کاربست حاکمیت مردم از نظریه‌های آن بمراتب عقب‌تر بود، اینک برای مهار کردن کاربست آن نظریه‌هایی ساخته و پرداخته می‌شدند.

«انقلاب فرانسه» و «دورهٔ وحشت» آن موجب شد که بسیاری از منتقدان، نظیر ادموند برک و دیوید هیوم، شالوده‌های فلسفی فردگرایی و شورش همگانی راکه این انقلاب بر آنها استوار بود به چالش بخوانند. مهم‌ترین اندیشمندان سیاسیِ دوران پس از انقلاب آزادی‌خواهان میانه‌روی چون بنژامن کونستان دو رُبِک و آلکسی دوتوکویل بودند. آنان از حاکمیت مردم حمایت می‌کردند اما ترجیح می‌دادند که کاربست آن محدود شود. کونستان، همانند بسیاری از نویسندگان سدهٔ نوزدهم، مشروطهٔ سلطنتی مطابق با الگوی انگلیسی را ترجیح می‌داد، اما آن نوعی را می‌پسندید که در برابر اقدامهای خودسرانهٔ دولت مدافع آزادیهای فردی باشد. مشاهدات هوشمندانهٔ توکویل دربارهٔ دموکراسی آمریکا در دوران زمامداری اندرو جکسون، به رغم استقبال او از فرا رسیدن دموکراسی، بیانگر هراسش از استبداد اکثریت بود. شاید جان استوارت میل، هنگامی که در کتاب دربارهٔ آزادی (۱۸۵۹) هشدار داد که جبار راستین همانا تودهٔ مردمی است که جمعاً جامعه را به وجود می‌آورند، دیدگاه آزادی‌خواهانهٔ میانه‌رو را بهتر از هر کس دیگری بیان کرد.

هر یک از این اندیشمندان سدهٔ نوزدهم در برابر اکثریت ستمگر مردم فرمانروا خواستار تدابیر حفاظتی نهادی برای افراد و اقلیتها بود. توکویل همچنین توان انجمنهای داوطلبانه را در حمایت از حقوق اقلیتها و افراد ناهمرنگ با جماعت می‌ستود. لُرد اکتون، یکی از معروف‌ترین مریدان توکویل، معتقد بود که باید از حاکمیت نامحدود مردم بنا بر خط‌مشی روسو و انقلاب فرانسه به هر قیمت اجتناب کرد.

مسائل سدهٔ بیستم

در واپسین سالهای سدهٔ بیستم رجعت به سنّت و دین و جستجو کردن اقتدار سیاسی غایی در آنها بعید به نظر می‌رسید. با این همه، بنیادگرایان دینی در همه جا درصدد احیای حکومت دینی هستند و خداوند و وحی الهی را بر نظام سیاسی خود مقدّم می‌شمارند. افزون بر آن، بسیجهای گستردهٔ همگانی در حمایت از ایدئولوژیهایی چون کمونیسم، فاشیسم، و ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) انقلابی، هرچند به شیوه‌هایی مشکوک و بدون تدابیر حفاظتی در قوانین یا در قانون اساسی، به اقتدار «مردم» استناد کرده‌اند. از سوی دیگر، مفهوم حاکمیت مردم در تدوین قانونهای اساسی نوین، اعم از آن‌که این قانونها به گونه‌ای بنیادی دموکراتیک باشند یا به شیوه‌هایی اِعمال قدرت مردم را محدود کرده باشند، همچنان نقش مهمی ایفا می‌کند.

بنیادگرایان دینی نه فقط از لحاظ دینی که دارند بلکه همچنین از نظر میزان آخرت‌اندیشیشان، که فرقه‌های آنان را بیشتر به پرهیز یا کناره‌گیری از سیاست سوق می‌دهد، با یکدیگر تفاوت دارند. با این همه، در مواردی نیت برقراری حکومت دینی در کار بوده است. به عنوان مثال، در نهضت احیاگر شیعیِ آیت‌الله [امام] روح‌الله خمینی که در ۱۹۷۹ در ایران آغاز شد «اللّه» و شرع اسلام منبع غایی کلِ اقتدار است. جامعهٔ اسلامیِ آرمانی جامعهٔ کسانی تلقی می‌شود که به «کلام الهی» ــ به گونه‌ایَ که توسط امامان یا رهبران دینی، نظیر آیت‌الله خمینی، تفسیر می‌شود ــ ایمان دارند.

هرچند اعتقادات و ارزشهای مشترک امّت بین فرمانروایان و پیروان آنان پیوند محکمی ایجاد کرد، اختلاف بین تفسیرها و گروههای اسلامیِ رقیب ناگزیر واگذاری اقتدار دینی را در معرض تردید قرار داد. چه کسی تعیین می‌کند که کدام «امام» برحق است و اگر نتوان چنین مسائلی را با رأی اکثریت مردم حل کرد آیا اتفاق نظر امّت درست است یا نادرست؟ بنیادگرایان دینی دیگری که به سیاست توجه دارند، از جمله برخی از بنیادگرایان در ایالات متحد، با مسائل مشابهی روبرو شده‌اند. چنانچه اعتراضی پیش آید چگونه می‌توان پیام‌آور راستین خداوند و پیام او را تشخیص داد؟ واگذاشتن حقیقت دین به رأی اکثریت مردم عملی کفرآمیز است.

بسیجهای گستردهٔ کمونیسم و فاشیسم در فاصلهٔ دو جنگ جهانی انقلابهای بی‌شمار و جنگهای بسیار ویرانگری در سدهٔ بیستم به بار آوردند که بسیاری از آنها به نام مردم یا، تلویحاً، به نام حاکمیت مردم صورت گرفتند. حزبهای کمونیست در همه جا به اعتبار پیشرفت تاریخی و پیروزی نهایی پرولتاریای صنعتی ستمدیدهٔ بین‌المللی جنگیدند و فرمان راندند، یا دست کم خود چنین ادعا می‌کردند. حزبها، هنگامی که به قدرت رسیدند و پا برجا شدند، با آمیزه‌ای از بلوا و تبلیغات مداوم و سرکوب بی‌رحمانهٔ کسانی که آنان را به چالش می‌خواندند یا در برابرشان ایستادگی می‌کردند رضایت اکثریت را جعل کردند. نهضتهای فاشیستی و ملی‌گرای انقلابی اروپایِ پس از جنگ جهانی اول به همین ترتیب ادعا می‌کردند که نمایندهٔ ملتهای مغلوب در برابر فاتحان یا نمایندهٔ جماعتهای قومی ظاهراً ستمدیده در برابر قومهای دیگری هستند که در اروپای شرقی بر آنها سلطه یافته بودند. آنان نیز شگردهای بسیج توده‌گیر و جعل رضایت و نیز سرکوبگری گسترده را از کمونیستها و از یکدیگر آموختند.

پس از جنگ جهانی دوم، نهضتهای ملی‌گرای انقلابی در سراسر جهان در برابر سلطهٔ امپراتوریهای استعماری یا اکثریتهای قومی بر کشورشان به همین سان به حاکمیت مردم استعمار شده یا به گونهٔ دیگر ستمدیدهٔ سرزمین خویش متوسّل شدند. در همهٔ این موارد، حاکمیت مردم با جماعتی با ارزشهای مشترک ــ پرولتاریایی، قومی، یا نژادگرا ــ پیوند داشت و همواره با تبلیغات گسترده ترویج می‌شد. تقریباً در هیچ‌یک از این موارد فرایند مشروعیت بخشیدن به تأیید دموکراتیک و حمایت قانونی از حقوق اقلیتها و افراد نینجامید. حتی کمونیستهایی که مفاهیمی را از روسو و انقلاب فرانسه و نیز از

مردم‌گرایی در موقعیتهای گوناگون به میراث برده بودند، به هیچ‌وجه حاضر نبودند که به روالهای اصیل رضایت همگانی تن دردهند یا نظارت قانونی بر قدرت خودسرانهٔ دولت را، که از دیرباز شاخص کاربست امروزی حاکمیت مردم بوده است، بپذیرند.

بنابراین، آیا مفهوم حاکمیت مردم، گذشته از این کاربردهای سؤال‌برانگیز دیگرش، هنوز در دموکراسیهای قانونی امروزی مفهومی مرتبط با زندگی سیاسی است؟ پاسخ این سؤال بی‌گمان «آری» است، هرچند مدتها است که نبردهای بزرگ بر سر نظریه و کاربست حکومت مردم به پیروزی انجامیده و حاکمیت مردم، به شکلهای گوناگون، تقریباً در همه جا برقرار است. این مفهوم برای عمل دموکراتیک امروزی چندان اساسی و بااهمیت است که دیگر نمی‌توان انتظار داشت که موضوع به مبارزه‌های انتخاباتی عادی یا بحثهای پارلمانی ختم شود. حتی هنگامی که مردم به شیوه‌های گوناگون پژوهش می‌خواهند و نخبگان سیاسی را به دلیل نادیده گرفتن منافع خود سرزنش می‌کنند، بعید است که این نخبگان اقتدار غایی مردم را به چالش بخوانند، به خویشتن مرتبهٔ سیاسی خاصی هماهنگ با باورها و ارزشهایشان بدهند، و چون در راه «ارادهٔ کلی» آنها مانعی ایجاد شود مداخله کنند.

در سدهٔ شانزدهم، هنگامی که «اوگنو»های پروتستان فرانسوی در برابر شاهی کاتولیک و ستمگر ناگزیر به دفاع از خود بودند، استدلالشان را در زمینهٔ «حق انقلاب» به عنوان آخرین چارهٔ جماعتی از مؤمنان در برابر سرکوبگری مذهبی و سیاسی عرضه کردند. در این مورد نیز، همچون مورد «کالونیستها»ی اسکاتلند، حق انقلابِ ناگزیر به حق بنیادی ایستادگی مردمی خدا ترس در برابر حکومت جبار و شوریدن بر آن حکومت تبدیل شد، که نوعی تأکید بر حاکمیت مردم با توجیه دینی بود. باتوجه به پیدایش دولت تفکیک شدهٔ امروزی با ساختارهای معقول اداری و قانونیش، دیری نپایید که این ادعا نادینی شد. شورشهای دو سدهٔ هفدهم و هجدهم و آن نظریه‌های سیاسی که بیشتر مورد بررسی قرار گرفتند، سنّتهای تفکر قدیمی‌تر را باتوجه به نظم قانونی معقولی که در آن، جایگاه حاکمیت مردم بوضوح تعیین شده بود احیا و اصلاح کردند. با پیدایش قانونهای اساسی این مفهوم، به زبان قانونی، به عنوان قدرت رأی‌دهنده بیان شد که به موجب آن مردم حق دارند با رضایت خود نظم سیاسی بنیادی خویش را تأیید کنند.

این حق از دیدگاه قانون اساسی سه معنا داشته است و هنوز هم دارد. نخست، مردم حق دارند قانون اساسی جدید خود را شکل دهند یا بر شکل‌گیری آن تأثیر بگذارند. البته، برخی از نظامهای قانونی، مثلاً انگلستان، هنوز بدون قانون اساسی مکتوب عمل می‌کنند و در سایر کشورها پیشنویس قانون اساسی غالباً توسط هیأتی از کارشناسان قانون اساسی تدوین می‌شود نه توسط مجلس خبرگانی که اعضای آن منتخب مردمند.

دوم، مردم حق دارند قانون اساسی خود را، پس از بحثهای مبسوطِ همگانی و احتمالاً جرح و تعدیل پیشنویس اولیه، تصویب کنند. در این‌جا نیز موارد استثنا وجود دارند؛ مثلاً، «قانون پایهٔ جمهوری فدرال آلمان» (که اینک قانون اساسی آلمان متحد است) در ۱۹۴۹ با تأیید مردم تصویب نشد. علت این بود که «جمهوری فدرال» هنوز در اشغال سه قدرت غربی بود، و رهبران آلمان قصد داشتند که تا زمان برقراری اتحاد دوباره بر ماهیت موقتی دولت باقیماندهٔ غربی تأکید کنند. در ۱۹۹۰، که اتحاد یافت، رهبران آلمان بنابر مصلحت کشور بار دیگر از تصویب همگانی اجتناب کردند.

سوم، مردم حق دارند که دربارهٔ تغییر یا اصلاح قانون اساسی طرف مشورت قرار گیرند. معمولاً فرایندی که بدقت معین می‌شود و به موجب آن اصلاحات قانون اساسی به تصویب می‌رسند اختیار قانونی مردم را محفوظ می‌دارد. در اینجا نیز موارد استثنا و روشهای مختلفی برای اصلاح وجود دارد، از قبیل اصلاح با تصویب دوسوم اعضای پارلمان، یا، در نظامهای فدرال، با ایالتها (استانها، کانتونها)یی که خود قدرت قانونی ــ ناشی از مردم ایالت ــ دارند، باتوجه به قانون اساسی فدرال. شاید مهم‌ترین مورد استثنا آن دسته از دگرگونهای عمدهٔ قانون اساسی باشند که به مرور زمان و بدون توسل به رضایت همگانی پدید می‌آیند. یکی از نمونه‌های آن تفوّق ریاست جمهوری آمریکا بر کنگرهٔ آن کشور و تفوّق دولت فدرال بر ایالتها در سدهٔ بیستم است. پیش از سال ۱۹۰۰، کنگره از رئیس‌جمهور مهم‌تر بود و ایالتها از دولت فدرال مهم‌تر بودند. این دگرگونیها به حکم اصلاحات قانون اساسی رخ ندادند بلکه به سبب دگرگونیهای درازمدت اجتماعی و اقتصادی پدید آمدند.

این اختیار قانونی همچنین در مواردی به شکل همه‌پرسی (رأی مستقیم مردم) برای تغییر دادن نظام مورد سوءِاستفاده‌های فاحش قرارگرفته است. به عنوان مثال، برای مشروعیت بخشیدن به دیکتاتوری ناپلئون بناپارت و ناپلئون سوم و بعداً آدولف هیتلر، که بوضوح کمر به نابودی نظم قانونی بسته بودند، از همه‌پرسی استفاده شد. چنین دموکراسی همه‌پرسانه‌ای کاملاً نمایندهٔ حاکمیت مردم نیست زیرا نتیجهٔ آن معمولاً به محبوبیت شخصیِ فردی که به قدرت می‌رسد ــ و غالباً همچنین به تقلب و زورگویی ــ بستگی دارد. حق و روال پیشنهاد قانون از جانب شهروندان و همه‌پرسی ابزارهایی هستند که چنانچه با بسامد بیش از حد برای افزودن رهنمودهای جزئی در مورد راهکار و خط‌مشی به قانون اساسی به کار روند (کاری که در کالیفرنیا و سایر ایالتهای غربی آمریکا معمول است) ممکن است که اختیار قانونی مردم را ناچیز جلوه دهند.

آخرین جنبهٔ مهم حاکمیت مردم در حال حاضر استفاده از انتخابات همگانی برای تعیین مقامهای دولتی، میزان نفوذ حزبها در هیأت قانونگذاری، و برنامه‌های عمدهٔ مربوط به خط‌مشی است. انتخابات، اگرچه متضمن اختیار تغییر دادن یا اصلاح قانون اساسی به

معنایی که برشمردیم نیست، با این همه می‌تواند رژیمهای موجود را اساساً دگرگون کند، و این کار نه فقط با «بیرون انداختن اراذل و اوباش»، بلکه همچنین با بنیاد نهادن اصلاحات عمده و سیاستهای جدید مهم، دست‌کم در دوران خدمت اعضای هیأت قانونگذاری، تحقق می‌یابد. انتخابات ابزاری است برای بیان خواست همگانی، البته نه در حدی که به تغییر قانون اساسی بینجامد و وسیلهٔ نیرومندی برای اعمال نفوذ و نظارت مردم است با این هدف که، به گفتهٔ آبراهام لینکلن، «حکومت مردم از صفحهٔ گیتی محو نشود.»

نیز بنگرید به انقلاب آمریکا؛ انقلاب فرانسه؛ بنیادگرایی؛ تفکیک قوا؛ مردم‌گرایی؛ رضایت؛ لاک، جان؛ فضیلت مدنی؛ مساوات‌طلبان. در بخش اسناد، بنگرید به خطابهٔ رثائیهٔ پریکلس (۴۳۱ پیش از میلاد)؛ اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Peter M. Merkl / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Barker, Ernest. *Principles of Social and Political Theory*. London: Oxford University Press, 1965.

———. *Social Contract: Essays by Locke, Hume, and Rousseau*. With an introduction by Sir Ernest Barker. New York and London: Oxford University Press, 1960.

Friedrich, Carl J. *Constitutional Government and Democracy*. 4th ed. Waltham, Mass.: Blaisdell, 1968.

Hansen, Mogens Herman. *The Athenian Democracy in the Age of Demosthenes*. Oxford: Blackwell, 1991.

McIlwain, Charles H. *Constitutionalism, Ancient and Modern*. Rev. ed. Ithaca, N.Y.: Great Seal Books, 1958.

Sabine, George H. *A History of Political Theory*. 3d ed. New York: Holt, Rinehart and Winston, 1961.

حزب

حزب سیاسی عبارت است از گروه یا سازمانی که می‌کوشد نامزدهای موردنظرش را با عنوان و هویّتی خاص به قدرت برساند. احزاب از جملهٔ مهم‌ترین سازمانهای سیاست نوین بشمار می‌آیند. در دنیای کنونی، احزاب تقریباً همه جا حضور دارند، و انگشت شمارند دولتهایی که با احزاب سر و کار نداشته باشند.

حزب پژوهان عموماً بر پیوند احزاب با دموکراسی تأکید کرده‌اند. *بعضی استدلال می‌کنند که دموکراسی نظامی است که در آن احزاب با* یکدیگر به رقابت می‌پردازند. وجه بارز دموکراسی در عصر کنونی وجود فضاهای انتخاباتی رقابت‌آمیز است که در آنها احزاب سیاسی گزینه‌هایی را پیش روی رأی‌دهندگان قرار می‌دهند. دولتهای غیرحزبی غالباً در بین نظامهای دودمانی سنّتی (نظیر عربستان سعودی) و معدود رژیمهای نظامی یافت می‌شوند و در طی سالهای اخیر از شمار آنها کاسته شده است.

و اما در بین شمارِ بسیار دولتهای حزبی، تعداد احزاب یکسان نیست. نظامهای تک حزبی بیشتر در جوامع سوسیالیستی اقتدارگرا و در جهان در حال توسعه، بویژه در آفریقا، رواج دارند. نظامهای دو حزبی تقریباً منحصر به کشورهایی هستند که در دوره‌ای از تاریخ خود مستعمرهٔ انگلستان بوده‌اند. دولتهای چند حزبی (با سه حزب عمده یا بیشتر)بزرگترین ردهٔ دولتهای حزبی را تشکیل می‌دهند.

تکوین و توسعهٔ احزاب

در زبان انگلیسی، واژهٔ *party* (به معنی حزب) از *part* به معنای جزء و قسمت برگرفته شده است و به شکاف یا مخالفت در درون تشکیلاتی سیاسی اشارت دارد. این واژه نخست در اواخر سده‌های میانه به گفتمان سیاسی راه یافت. از این رو، ماکس وبر عالم اجتماعی آلمانی (۱۸۶۴–۱۹۲۰) انجمن «گوئلفها» در فلورانس را حزب سیاسی خواند. با وجود این، تلقی از احزاب، همچون جناحها، به مدت چند سده با بدگمانی همراه بود، چنان که تدوین کنندگان قانون اساسی ایالات متحد آمریکا در اواخر سدهٔ هجدهم نیز به احزاب و جناحها به دیدهٔ بدگمانی می‌نگریستند. با این همه، نخستین احزاب نوین در چند دههٔ نخست سدهٔ نوزدهم در ایالات متحد ظاهر شدند.

احزاب نوین آمریکا نظیر دموکراتهای پیرو جکسون زمانی سربرآوردند که دستگاههای قانونگذاری نهادینه شده بودند و، از این مهم‌تر، بخشهایی وسیع از جمعیت بزرگسال کشور به حق رأی دست یافته بودند. به همین نحو، نضج احزاب در انگلستان به «قوانین اصلاحات انتخاباتی» ۱۸۳۲ و ۱۸۶۷ باز می‌گردد. احزاب جدیدی که سربرآوردند دارای سازمانهای فراپارلمانی دائمی و عضویت توده‌ای بودند.

نخستین احزاب جدید، نظیر احزاب آمریکا و احزاب «محافظه‌کار» و «لیبرال» انگلستان، درون ـ پارلمانی بودند، بدین معنا که رفته‌رفته از بطن فعالیتهای نمایندگان قوهٔ قانونگذاری شکل گرفتند و تکامل یافتند. با تصویب حق رأی عمومی برای مردان و با پیشرفت «انقلاب صنعتی»، احزاب [برون ـ پارلمانی] در سالهای پایانی سدهٔ نوزدهم قدرت گرفتند. خاستگاه احزاب برون ـ پارلمانی بیرون از قوهٔ مقننه است. این احزاب، بدون استثنا، گروههای حاکم را به مبارزه می‌طلبند و بر مشارکت نمایندگان خود در پارلمان پافشاری می‌کنند. عمده‌ترین احزاب برون ـ پارلمانی در طی سالهای یاد شده احزاب کارگریِ سوسیالیستی بودند، نظیر «حزب کارگر» در انگلستان، «حزب

سوسیال دموکرات» در آلمان، و، در طی سالهای بعد، احزاب دموکرات مسیحی، بویژه در کشورهای تابع کلیسای کاتولیک.

نخستین سالهای سدهٔ بیستم شاهد توفیق چشمگیر احزاب سیاسی در مقام سازمانهای دموکراتیک تمام عیار بود. احزاب از آن رو به این توفیق دست یافتند که در ایفای وظایفشان بی‌رقیب بودند و، افزون بر این، خود را نمایندهٔ گروههایی می‌دانستند که در گذشته از حق رأی محروم بودند.

در بین دموکراسیهای جهان، احزاب سیاسی را می‌توان برحسب مشخصه‌های عقیدتی و برنامه‌هایشان درخصوص سیاست عمومی در گروههای مختلف جای داد. هیچ دو حزب سیاسی دقیقاً یکسان نیستند. اما بسیاری از آنها در اوضاع و احوالی مشابه شکل گرفتند تا رأی‌دهندگان مشابهی را بسیج کنند ــ و، برای این کار، گاه آشکارا از عناصر پیوند دهندهٔ فراگیر و فراملی بهره گرفتند.

عمده‌ترین گروههای مورد بحث از چپ به راست، به طور تقریبی، عبارتند از کمونیستها، سوسیال دموکراتها، سبزها، لیبرالها، دموکراتهای مسیحی، طرفداران حقوق کشاورزان، محافظه‌کاران، ملی‌گرایان (ناسیونالیستها)، و جناح راست اقتدارگرا (مثلاً فاشیستها). بیشترین شباهتها و پیوندهای نزدیک بین‌المللی در طیف گروههای چپ به چشم می‌خورد، حال آن که ملی‌گرایی، در طیف راست، طبعاً بُرد برون مرزی چندانی ندارد. دموکراتهای مسیحی خود بر سه گروه بخش می‌شوند: گروههای عمدتاً کاتولیک (در اتریش، بلژیک، و ایتالیا)، گروههای عمدتاً پروتستان (در کشورهای اسکاندیناوی)، و گروههای مختلط کاتولیک ـ پروتستان (در آلمان و هلند). احزاب هریک از دو حدّ طیف [کمونیستها و فاشیستها] و نیز بعضی از احزاب اعاده‌طلب [طرفداران بازپس‌گیری سرزمینهای از دست رفته] یا احزاب مشروطه‌ستیز را عموماً احزاب ضد نظام می‌نامند. قدرت گرفتن این قبیل احزاب معمولاً پدیده‌ای شوم برای ثبات دموکراتیک تلقی می‌شود.

حزب‌پژوهان معمولاً از سه جنبه بین احزاب تمیز قائل می‌شوند. نخست، حزب به عنوان تشکیلاتی شامل مقامات دولتی (حزب در درون حکومت)؛ دوم، حزب به عنوان سازمانی فراپارلمانی که بیشتر به قصد رقابت در انتخابات سازمان یافته است (تشکیلات حزب)؛ و سوم، حزب به عنوان مجموعه‌ای از رأی‌دهندگان، اعضا، و فعالان (حزب در میان رأی‌دهندگان).

حزب در درون حکومت

نخستین احزاب نوین در جوامع دموکراتیک دار و دسته‌ها و کانونهایی از نمایندگان مجلس در درون حکومت ملی بودند. «توریها» و «ویگها»ی سدهٔ هجدهم انگلستان مثال بارز مرحلهٔ آغازین رشد احزاب بشمار می‌روند. بسیاری از احزاب کنونی، نظیر دو حزب عمدهٔ انگلستان، که از چنین احزاب ابتدایی ریشه گرفتند هنوز به نحوی ویژگی سازمانی خود را حفظ کرده‌اند بدین معنا که شاخهٔ درون مجلسی حزب، محفل حزبی، بر سایر بخشهای حزب تسلط دارد.

چرا احزاب درون مجلسیِ نوین پدید آمدند؟ چنین سازمانهایی را می‌توان همچون راه و روشهایی برای حل معضلات جمعی دانست که فرد فرد نمایندگان با آنها روبرو می‌شوند. اگر حزبی در کار نباشد، چه‌بسا نمایندگان مجلس برای انتخاب شدن در دور بعد به اقداماتی غیرلازم دست بزنند و رفتاری در پیش گیرند که برای تمامی نمایندگان نتایج معکوس به بار آورد. ممکن است هر نماینده دست به اقداماتی بزند که برای انتخاب مجدد او معقول به نظر آید، اما این احتمال وجود دارد که مجموع اقدامات نمایندگان در کل غیرمعقول از کار درآید. برای مثال، تطمیع رأی‌دهندگان یک حوزه برای توفیق یک نامزد انتخاباتی از دیدگاه فردی مفید و معقول است، اما از دیدگاه جمعی، یعنی اگر همهٔ نامزدها دست به اقدامی مشابه بزنند، زیانمند و نامعقول است.

احزاب سیاسی قانونگذاران را به وسایلی مجهز ساخته‌اند تا به کمک آنها اقداماتشان را در جهت منافع متقابل هماهنگ سازند، بر تمکین اعضا نظارت کنند، و به تأدیب و تنبیه کسانی بپردازند که هنجارهای گروه را نادیده می‌گیرند. از این گذشته، سازمانهای حزبی نمایندگان مجلس را از درگیر شدن در پاره‌ای از مسائل، نظیر گرایشهای افراطی در بین رأی‌دهندگان یا از کسب اطلاعات دربارهٔ طیف وسیعی از مسائل و موضوعات مهم، برکنار می‌دارند. احزاب خواه ناخواه به ایفای چنین وظایفی کشیده شده‌اند، اما تدوین‌کنندگان بسیاری از قوانین اساسی در ادوار گذشته یا این مهم را نادیده گرفته‌اند و یا سرسختانه در برابر آن ایستادگی کرده‌اند. «مفاسد جناح‌گرایی» چنان بدیهی انگاشته می‌شدند که نویسندگان این میثاقها بندرت موجودیت و واقعیت احزاب را به رسمیت شناختند و حتی در مواردی سرسختانه بر طرد و نفی آنها اصرار ورزیدند.

دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگی از دیرباز مرتبط و بل مترادف با حکومت حزبی بوده است. حکومت حزبی متضمن ویژگیهای زیر است: نخست، تصمیمات حکومتی توسط مقامات بلندپایهٔ حزب منتخب یا توسط مسؤولان زیر نظارت آنها اتخاذ می‌شود. دوم، خط مشی حکومتی در درون احزاب سیاسی تعیین می‌شود. سوم، احزاب منتخب به شیوه‌ای منسجم به تصویب و اجرای خط مشی حکومت اهتمام می‌ورزند. چهارم، مقامات دولتی از طریق احزاب سیاسی انتخاب می‌شوند. و، بالاخره، مقامات دولتی از طریق حزبهای سیاسی مسؤول و پاسخگو هستند. حکومت حزبی مصداق قاعدهٔ «همه یا هیچ» نیست. در بین دموکراسیهای کنونی هیچ موردی را نمی‌توان یافت که همهٔ شرایط بالا در آن جمع باشد، چنان که هیچ موردی را نیز نمی‌توان سراغ گرفت که در همه حال این شرایط را نادیده بگیرد. شرط نخست در تمامی دموکراسیهای نوین به جا آورده می‌شود، به این معنا که اعضای کابینه تقریباً در همهٔ موارد عضو حزب و قطعاً

نمایندگان احزاب خود هستند. البته حکومتهای غیرحزبی نیز گهگاه تشکیل می‌شوند، مثلاً در فنلاند، اما اینها معمولاً موقت و کم دوامند. الگوی رایج همان حکومت حزبی است.

همان‌گونه که در دومین شرط حکومت حزبی خاطرنشان شد، سیاستگذاری حکومتی نیز به میزانی قابل ملاحظه به احزاب سیاسی منتقل شده است. این ویژگیِ حکومت حزبی به افول شأن و موقعیت مجالس قانونگذاری و کابینه، در مقام دستگاههای سیاستگذار، انجامیده است. احزاب سیاسی بر پایهٔ برنامه‌ها و سیاستهای کم و بیش مشخص حزبی وارد مبارزات انتخاباتی می‌شوند. این برنامه‌ها و سیاستها معمولاً یا در کنگره‌های حزبی اتخاذ می‌شوند، مانند احزاب ایالات متحد آمریکا، و یا به شیوهٔ احزاب نسبتاً خواص‌گرا، مانند احزاب انگلستان، در دستگاه رهبری حزب تنظیم می‌شوند. اگرچه برنامه‌های حزبی الزام‌آور نیستند و احزاب گهگاه از وعده‌های خود عدول می‌کنند، مطالعات تجربی نشان می‌دهد که به طور کلی سعی احزاب بر این است که به وعده‌های مشخص خود جامهٔ عمل بپوشانند و، از این گذشته، برنامه‌های حزبی راهنمایی ارزشمند برای سیاستهای آتی حزب محسوب می‌شوند.

یکی از هدفهای عمدهٔ احزاب سیاسی، بویژه اهدافی که در درون پارلمان شکل گرفته‌اند، هموار کردن راه برای دستیابی به آرای همسو در مجالس قانونگذاری است (یکی از جنبه‌های شرط سوم). احزاب، در بیشتر دولتهای دموکراتیک، براستی به این هدف یاری می‌رسانند بدین معنا که احتمال دو رأی همسو از ناحیهٔ دو عضو یک حزب در پارلمان بمراتب بیش از دو نمونهٔ تصادفی در بین اعضای پارلمان است. با این همه، تفاوتهای بسیار در میزان انسجام حزبی در خصوص رأی‌گیری پارلمانی دیده می‌شود. از این نظر، احزاب آمریکا، بویژه در سنای این کشور، در مقایسه با احزاب دیگر انسجام کمتری دارند حال آن که احزاب اروپایی در نظامهای پارلمانی بسیار منسجم‌تر عمل می‌کنند. اِعمال انضباط دقیق و شدید حزبی به وسیلهٔ نظام پیچیدهٔ ناظمان حزبی در پارلمان، نظیر نظام موجود در مجلس عوام انگلستان، دستیابی به انسجام حزبی را آسان می‌کند.

حزبهایِ دستخوش جناح‌گرایی معرّف شکلی خاص از تفرقه‌اند. جناحها یا فراکسیونها زیرمجموعه‌هایی مشخص و متمایز در درون احزابند. اگرچه بر سر کاربرد این واژه‌ها اتفاق‌نظر وجود ندارد، معمولاً بین جناحهای کاملا سازمان یافته و گرایشهای کمتر سازمان یافته تمیز قائل می‌شوند. گرایشها ممکن است تصادفی در حزب پارلمانی ظاهر شوند، حال آن که جناحها نوعاً به حزب فراپارلمانی و غالباً به کل جامعه کاملاً بسط می‌یابند. گرایشها معمولاً مبنای عقیدتی (ایدئولوژیک) دارند، در حالی که تصویری که از جناحها ارائه می‌شود حاکی از دلمشغولی آنها برای اموری چون تقسیم مناصب حکومتی در بین اعضای جناح و سیاست شخصیت مدارانه است.

در مطالعات حزب‌پژوهی، جناحها معمولاً نادیده گرفته شده‌اند و این غفلت تا اندازه‌ای ناشی از این واقعیت است که جناحها غالباً آگاهانه از انظار می‌گریزند. با این حال، در بعضی از کشورها جناحها معروفیت تام و تمام دارند و حتی احزاب متبوع نیز آنها را به رسمیت شناخته‌اند. پژوهشگرانی که نظامهای سیاسی ایتالیا و ژاپن را مطالعه کرده‌اند، بر نقش مهم جناحها در درون احزاب مسلط در روزگار گذشته، نظیر حزب «دموکرات مسیحی» ایتالیا و حزب «لیبرال دموکرات» ژاپن، تاکید ورزیده‌اند. به نظر می‌رسد که رشد جناح‌گرایی در درون این احزاب ناشی از نظامهای انتخاباتی خاصی است که امکان حمایت رأی‌دهندگان از نامزدهای معین را فراهم می‌کند. تداوم جناح‌گرایی ژاپنی مدیون نظام منحصر به فرد رأی انفرادی غیرقابل انتقال است، حال آن که جناحهای ایتالیایی در پرتو نظام رأی ترجیحی درون حزبی به حیات خود ادامه داده‌اند. نظامی که به رأی‌دهندگان امکان می‌دهد که آرای خود را به نفع نامزدهایی خاص در فهرست حزب به صندوقها بریزند.

بالاخره، حکومت حزبی متضمن نقشی فعال برای احزاب سیاسی در عضوگیری و مسؤولیت‌پذیری رهبران سیاسی است. در این مورد نیز احزاب آمریکا در مقایسه با احزاب همتایشان در بیشتر دموکراسیهای غربی، بویژه در اروپا، کارایی کمتری دارند. برای مثال، در انگلستان، تمامی اعضای کابینه باید همزمان از مسند پارلمانی، یعنی اکثریت قابل ملاحظه در مجلس عوام، برخوردار باشند.

تشکیلات حزبی

احزاب سیاسی شکلهای سازمانی و تشکیلاتی بسیار متفاوتی به خود می‌گیرند. پیشینهٔ احزاب نشان می‌دهد که بسیاری از آنها کم‌وبیش گروههایی نامنسجم از نمایندگان پارلمان و متنفذان بودند، بدون آن که از حمایت تشکیلاتیِ گستردهٔ اعضای بیرون از پارلمان برخوردار باشند. این نوع سازمان عموماً حزب تشکیلاتی خوانده می‌شود. سایر احزاب (احزاب توده‌ای) تشکیلاتی بمراتب فراگیرتر در اختیار دارند، و نقش اعضا و فعالان فرا پارلمانی آنها قابل ملاحظه است.

بلندپروازترین انواع این احزاب، که احزاب همبستگی اجتماعی نامیده می‌شوند، کوشیده‌اند تا اعضای خود را از خدماتی بهره‌مند سازند که از «گهواره تا گور» ادامه دارد، از آن جمله‌اند خدمات ورزشی، فرهنگی، مذهبی، انتشاراتی، مسافرتی، بیمه، آموزش بزرگسالان، و حتی گردشهای تفریحی و جمع‌آوری تمبر پستی. در بین احزاب همبستگی اجتماعی می‌توان به نمونه‌هایی برجسته همچون احزاب «سوسیال دموکرات» در کشورهایی مانند اتریش و سوئد، و نیز احزاب کمونیست و «دموکرات مسیحی» در ایتالیا اشاره کرد. این‌گونه احزاب در جوامعی به بالاترین درجهٔ توفیق دست یافته‌اند که در جلب پشتیبانی خرده فرهنگهای مشخص و کم و بیش تک افتاده کامیاب بوده‌اند. اما قدرت این خرده فرهنگها بر اثر گسترش فضای

آزادیها در جوامع دموکراتیک، و تحرّک اجتماعی افزون‌تر در بین مردم این جوامع، رو به افول بوده است.

ویژگیهای سازمانی احزاب تا حد زیادی متأثر از خاستگاه و شرایط شکل‌گیری آنها بوده است. روی هم رفته، گرانیگاه احزاب برون ـ پارلمانی در بیرون از حوزهٔ پارلمان بوده است. از زمانی که مردم از حق رأی عمومی برخوردار شدند، بسیاری از این احزاب به تأسیس سازمانهای فراپارلمانی روی آوردند. بزرگترین احزاب فراپارلمانی، نظیر «حزب کارگر» انگلستان و حتی حزب «سوسیال دموکرات» سوئد، موفق به جذب میلیونها عضو شده‌اند. گسترش «حزب کارگر» و سایر احزاب سوسیال دموکرات تا حد زیادی با عضوگیریهای دسته‌جمعی از طریق پیوند با اتحادیه‌ها میسّر شده است. احزابی که چنین پیوندهایی با تشکیلات کارگری ندارند، نظیر احزاب محافظه‌کار، صرفاً با اتکا به عضویتهای فردی توانسته‌اند تعداد اعضای خود را به میزانی در خور تحسین افزایش دهند.

توانمند شدن احزاب فراپارلمانی مدیون رو آوردن رهبران آنها به سازمانهای بیرون از پارلمان است. این سازمانها در اموری چون تأمین مالی، جمع‌آوری اطلاعات (مثلاً زمینه‌یابی یا نظرسنجی)، آموزش، ارتباطات، بسیج، و حمل و نقل، که جملگی برای مبارزات سیاسی ضرورین‌د، احزاب فراپارلمانی را یاری می‌کنند. وجود سازمان گستردهٔ اعضا برای پیروزی حزب در مبارزات انتخاباتی می‌تواند بسیار سودمند باشد. البته حزبهای فاقد چنین سازمانهای گسترده نیز می‌توانند با تکیه بر دستگاههای تقسیم مناصب دولتی ــ که زمانی در بیشتر شهرهای بزرگ آمریکا رواج داشتند ــ یا با روی آوردن به شیوهٔ مبارزات انتخاباتی سرمایه‌برَ ــ که تبلیغاتشان متمرکز بر رسانه‌های الکترونیک است ــ به پیروزی دست یابند.

با وجود این، سازمانهای مبتنی بر عضویت امتیازاتی دارند، بویژه در مواردی مانند انگلستان و بسیاری از کشورهای اروپایی و مشترک‌المنافع، که انتخابات طی اطلاعیه‌ای موجز و مختصر و با مهلتی کوتاه اعلام می‌شود. نقش داوطلبان فعال در این سازمانها برای جمع‌آوریِ خانه به خانهٔ آرا در مناطق حاشیه‌ای بسیار حایز اهمیت است. نقش این داوطلبان در فعالیتهای جاری در فاصلهٔ بین دو انتخابات نیز تعیین کننده است.

احزاب توده‌ایِ مبتنی بر عضویت، بویژه احزاب سوسیالیستی طبقهٔ کارگر، از نظر تاریخی بخش عمدهٔ بودجهٔ مورد نیازشان را از محل حق عضویت ناچیز اعضا تأمین کرده‌اند. اما از آنجا که امروزه در بیشتر کشورها احزاب از یارانه‌های دولتی استفاده می‌کنند، اهمیت مالی حق عضویتها برای بیشتر احزاب رو به کاهش نهاده است. یارانهٔ حزبی نخست در آرژانتین، کاستاریکا، و آلمان در دهۀ ۱۹۵۰ باب شد و از آن پس این رسم در بیشتر جوامع جهان دموکراتیک گسترش یافت. بعلاوه، این نوع کمک، در هرجا که مرسوم شده است، عموماً رو به گسترش بوده است. در بسیاری از دموکراسیهای نوین، اکنون بیشتر درآمد احزاب از محل مالیات رأی‌دهندگان تأمین می‌شود.

سازمانهای حزبی بزرگ و پیچیده برای مجموعه‌ای از کارهای تشکیلاتی به فعالان حزبی وابسته‌اند. از این رو یکی از مهم‌ترین مسائلی که احزاب توده‌ای مبتنی بر عضویت باید با آن دست و پنجه نرم کنند این است که چگونه فعالان حزبی کارآمد را با کمترین بهای ممکن، از لحاظ منابع و تعهدات حزب در سیاستگذاریها، جذب کنند. در ادبیات مربوط به تشکیلات سیاسی به سه نوع مشوق برای فعالان سیاسی اشاره شده است: مادی، همبستگی‌مدار، و هدف‌مدار.

مشوقهای مادی دربرگیرندهٔ پاداشهایی ملموسند نظیر دستمزد، هدیه، امتیازهای مالیاتی، مزایای شغلی، و انواع کالاها و خدمات شخصی دیگر. مشوقهای همبستگی‌مدار، اعم از فردی یا جمعی، عبارتند از پاداشهای غیرملموس نظیر افتخار، حرمت، مودّت، و دوستکامی. مشوقهای هدف‌مدار به هدفهای خودِ سازمان، نظیر برنامهٔ سیاستهای حزب، اشارت دارند. رهبران احزاب غالباً ترجیح می‌دهند که از مشوقهای همبستگی‌مدار و هدف‌مدار برای جذب فعالان، استفاده کنند. این گونه مشوقها ارزان تمام می‌شوند زیرا منابع مالی کسانی را که در پی کسب قدرتند تحلیل نمی‌برند. با این حال، فعالانی که محرکشان مشوقهای همبستگی مدار یا هدف مدار است هزینه‌های خاص خود را دارند. فعالان ایدئولوژیک که محرکشان مشوقهای هدف‌مدار است احزاب را وامی‌دارند که در پی‌گیری هدفهای خود، دست کم برحسب ظاهر، صادق و ثابت‌قدم باشند. از سوی دیگر، این‌گونه فعالان را می‌توان عناصری دمدمی‌مزاج و ناکارآمد در عرصهٔ سیاست انتخاباتی به حساب آورد.

حزب در میان رأی‌دهندگان

برترین هدف احزاب دموکراتیک به دست آوردن رأی است. پژوهشهای مربوط به رأی‌گیری در آمریکا از دیرباز بر هویت حزبی به منزلهٔ مهم‌ترین عامل رفتار انتخاباتی سنّتی در این کشور متمرکز بوده است. هویت حزبی معرف وابستگیهای روانی درازمدت رأی‌دهندگان به احزاب سیاسی است که بر آرای آنها مؤثر می‌افتد. هویت حزبی احتمالاً کوتاه‌ترین راه مؤثری است که اطلاعات لازم را در اختیار رأی‌دهندگان قرار می‌دهد تا بتوانند با اتکا به قوهٔ تشخیص خود دست به انتخاب بزنند. این مسأله بویژه در مورد احزابی که مورد اعتماد و پاسخگو تلقی می‌شوند حایز اهمیت است. چنین وابستگیهایی غالباً با شکافهای اجتماعی یا مرزبندیهایی نظیر طبقه، مذهب، یا زبان ارتباط دارند که ساختار نگرشهای عمومی در مورد احزاب را شکل می‌دهند.

احزاب سیاسی جدید نوعاً در بین گروههایی از مردم که با زمامداران و سیاستهای موجود مخالفند شکل می‌گیرند، و سیاسی شدن شکافهای جدید نیز ممکن است به شکل‌گیری احزاب جدید بینجامد. دو تحول تاریخی عمده در ترکیب شکافهای اجتماعی و

شکل‌گیری احزاب در دموکراسیهای غربی بسیار مؤثر بوده‌اند: انقلاب ملی (بویژه در اروپای غربی) و انقلاب صنعتی. انقلاب ملی، که با جنبش اصلاح دینی از ناحیهٔ پروتستانها و سر برآوردن زبانها و فرهنگهای ملی آغاز شد، کشمکشهایی را بین کلیسا و دولت و نیز بین مرکز و پیرامون در قلمرو دولتهای ملی نوظهور درپی آورد. در بسیاری از کشورها، احزاب در امتداد این شکافها شکل گرفتند و این جریان به نوبهٔ خود آثاری مهم بر الگوهای رأی‌دهی عمومی برجا نهاد. انقلاب صنعتی شکافهایی اجتماعی بین شهر، که جمعیتش رو به فزونی بود، و روستا پدید آورد که بازتاب آن در مسائلی نظیر قوانین و تعرفه‌های تجارت غلات و نیز کشمکشهای بین صاحبان سرمایه و طبقهٔ کارگر صنعتی جدید ظاهر گردید. خصوصاً مورد اخیر آثاری بسیار ژرف بر سیاست و حکومت در تمامی دموکراسیهای صنعتی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم برجا نهاد.

تا دههٔ ۱۹۲۰، اکثر دموکراسیهای غربی کم و بیش حق رأی عمومی افراد بالغ را به رسمیت شناختند، هرچند که در بعضی از کشورها زنان برای برخورداری از این حق تا چند دههٔ بعد انتظار کشیدند. در عین حال، اصلاحات نهادی نظیر حکومت پارلمانی و نظام انتخاباتی مبتنی بر نمایندگی تناسبی در بیشتر دموکراسیها رواج یافت. در پی این اصلاحات، تعداد احزاب رو به افزایش نهاد. اما از دههٔ ۱۹۲۰ به بعد احزاب کمتری در صحنهٔ سیاست ظاهر شدند. وابستگیهای حزبی تثبیت گردیدند و بویژه در اروپای غربی نوعی «سکون» بر نظامهای حزبی حاکم شد.

این وضعیت عیناً در دوران بعد از جنگ جهانی دوم نیز ادامه یافت. در بیشتر کشورهای صنعتی، سیاست حزبی بعد از جنگ به الگوهای پیش از جنگ می‌مانست. حتی در دولتهایی مانند آلمان، ایتالیا، و اتریش، که پیش‌تر به فاشیسم در غلتیده بودند، بیشتر احزاب دموکراتیکی که بعد از جنگ سر برآوردند آشکارا ریشه در دوران پیش از فاشیسم داشتند. با مرور زمان، احزابی که تثبیت شده بودند «کارتلها»یی نسبتاً با ثبات به وجود آوردند. وابستگی رأی‌دهندگان به احزاب موردنظرشان قوت گرفت، و مشارکت انتخاباتی به سطحی مطلوب رسید.

عاقبت، این ثبات سیاست حزبی به تزلزل گرایید. بسیاری از کشورها در طی دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دستخوش دگرگونی شدند. در بعضی از موارد، نظیر دانمارک، هلند، و حتی انگلستان، امواج تند و سرکش دگرگونی پدیدار شدند. در کشورهای دیگر، مانند ایتالیا و ژاپن، احزاب عمدهٔ جدید بسیار دیرتر در صحنهٔ سیاست ظاهر شدند اما ژرفای دگرگونیهایی که به بار آوردند کمتر از احزاب دیگر نبود.

دگرگونی انتخاباتی به پیدایش احزاب جدید، یا رشد سریع احزاب موجود، که پیش‌تر تشکیلاتی کم و بیش مزاحم تلقی می‌شدند، انجامید. بسیاری از احزاب جدید بعد از دههٔ ۱۹۶۰ را می‌توان مدافعان گروهها و ارزشهای مورد تهدید به حساب آورد. بویژه در بین ملتهای پروتستان مذهب، احزاب مذهبی جدید به دفاع از ارزشهای سنّتی مسیحیت و ارزشهای سنّتی خانواده برخاستند که از ناحیهٔ جریان دنیوی شدن و بی‌بندوباریهای اجتماعی تهدید می‌شدند. در بسیاری از کشورها، از جمله کانادا، انگلستان، و اسپانیا، احزاب منطقه‌گرا و جدایی‌طلب رأی‌دهندگان مناطق دارای فرهنگهای متمایز را بر ضد سیطره‌جوییهای دولتهای مرکزی بسیج کردند. در طی دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ شاهد پا گرفتن احزاب مهاجرستیز بوده‌ایم که واکنشی است در برابر سیر صعودی مهاجرت به غرب. بعضی از احزاب راست‌گرا حکومتها را آماج حملات خود قرار می‌دهند از آن رو که به قلمرو بازار یا به حوزه‌هایی که از دیرباز عرصهٔ زندگی خصوصی تلقی می‌شوند دست‌اندازی می‌کنند. برخی از تحلیلگران حتی احزاب سبز آلمان و دیگر کشورها را مدافعان نسلی از جوانان می‌دانند که دارای تحصیلات عالیند و خطر بیکاری پیوسته آنها را تهدید می‌کند.

از اینها گذشته، احزاب سیاسی جدید را می‌توان بازتاب دگرگونیهای شگرفی دانست که در قلمرو ارزشهای عمومی روی داده‌اند. نسلهایی که در دوران رفاه و وفور بعد از جنگ جهانی دوم در اروپا و آمریکای شمالی پرورش یافته‌اند مسائلی تازه نظیر مسائل بوم‌شناختی و برابری جنسی را در دستور کار سیاسی خود قرار داده‌اند. آنها آشکاراکمتر از پدران خود از اقتدار و نهادهای سنّتی، از جمله نهادهای حکومتی و بازرگانی، پشتیبانی می‌کنند. نسلهای جدید بسیار بیش از نسلهای پیشین از سبکهای زندگی مختلف جانبداری می‌کنند و بمراتب بیش از گذشتگان نگران حقوق اقلیتها و زنان هستند. در بعضی از کشورها، البته نه در ایالات متحد، پایبندی به آداب مذهبی، بویژه در بین رأی‌دهندگان جوان‌تر، به میزانی قابل ملاحظه نزول کرده است. تمامیِ این دگرگونیها راه را برای ظهور انواع حزبهای جدید هموار کرده‌اند. احزابی که در نتیجهٔ ظهور این سازمانهای جدید بیش از دیگران متحمل زیانهای جدی شده‌اند عبارتند از کمونیستهای سنّتی، سوسیال دموکراتها، و دموکراتهای مسیحی.

آیا حزب رو به افول دارد؟

در سالهای اخیر، حزب‌پژوهان و بویژه پژوهشگران مسائل احزاب آمریکا به طرز فکری که به طور سنّتی به نقش احزاب دموکراتیک خوشبین بوده است به دیدهٔ تردید نگریسته‌اند و بر آن تاخته‌اند. کاستی گرفتن هویت و عضویت حزبی و فزونی گرفتن تعداد رأی‌دهندگانِ دمدمی مزاج و آرای پراکنده نشانه‌های افول حزب تلقی شده‌اند. همچنین ادعا شده است که اعتماد به نهادهایی که احزاب در درون آنها فعالیت می‌کنند، و در واقع به خود احزاب، رو به افول است.

اما این تصویر تیره و تار از احزاب در زمانهٔ کنونی تصویری تمام‌نما از واقعیت نیست. موج گسترش دموکراسی در طی سالهای

اخیر در بیشتر مناطق اروپای شرقی و آمریکای لاتین و نیز در بخشهایی از آسیا و آفریقا، همه جا تا حد زیادی متأثر از نقش احزاب جدید یا احزاب تجدید حیات یافته بوده است. این ادعا که احزاب سیاسی در ایالات متحد و اروپای غربی رو به افول نهاده‌اند به هیچ روی نخبگان دموکراسیهای نوخاسته را از تأسیس و توسعهٔ این‌گونه دستگاههای نمایندگی توده‌گیر روی‌گردان نکرده است. و حتی در میان پژوهشگران مسائل حزبی آمریکا نیز هستند کسانی که اصرار می‌ورزند که احزاب سیاسی همچنان سرزنده و فعالند.

ریشهٔ بسیاری از تردیدها و پرسشهای کنونی دربارهٔ احزاب را باید در دگرگونیهای کلانی جستجو کرد که در جامعه و در پیکرهٔ سیاسی آن روی داده است. شاید عمده‌ترین مسأله این باشد که امکانات و منابع شهروندان به گونه‌ای حیرت‌انگیز توسعه یافته‌اند و دگرگونیهای اجتماعی گسترده‌ای نظیر رفاه روزافزون، شهرنشینی، پیوستن زنان به نیروی کار، و بهبود معیارهای آموزشی به این جریان دامن زده‌اند. شهروند متوسط غربی در دههٔ ۱۹۹۰ از چنان امکانات آموزشی، فرصتهای فراغت، امنیت مالی، و امکانات دسترسی به اطلاعات برخوردار است که حتی تا یکی دو دههٔ پیش از آن قابل تصور نبود.

این دگرگونیها در عرصهٔ منابع و امکانات آثاری قاطع و ژرف بر وابستگیهای حزبی برجا نهاده‌اند. رأی‌دهندگان، با در اختیار داشتن امکانات بسیار گسترده‌تر برای دسترسی به منابع مستقل اطلاعات، دیگر برای پرورش سیاسی و دسترسی به اطلاعات سیاسی وابسته به احزاب نیستند. با بالاتر رفتن فزایندهٔ سطح زندگی، آن نوع مشوقهای مادی که احزاب به طور سنّتی به طرفدارانشان عرضه می‌کنند دیگر چنگی به دل نمی‌زنند، بویژه در شرایطی که فرصتهای تقسیم مناصب حکومتی ناچیز باشد. با تجزیهٔ اجتماعات سنّتی و چند برابر شدن فعالیتهای اوقات فراغت، جاذبهٔ مشوقهای همبستگی‌مدار نیز رو به کاهش نهاده است. بدین‌سان، احزاب برای جذب فعالان و مأموران حزبی با مشکلاتی تازه روبرو شده‌اند و در بسیاری از احزاب تعداد اعضا کاهش یافته است.

دگرگونیهای کلان در منابع رأی‌دهندگان توأم با نگرشها و رفتارهای سیاسی جدید بوده است. شهرنشینی، رفاه و وفور، دنیوی شدن، و افزایش نقش زنان در زندگی عمومی تغییراتی اساسی و فاحش در سیاستها و برنامه‌های سنّتی احزاب به بار آورده‌اند. مسائل سنّتی معطوف به امرار معاش جای خود را به دغدغه‌های معطوف به سبکهای زندگی، اجتماع، برابری، و آزادی داده‌اند؛ در پاره‌ای از موارد، این‌گونه مسائل به تحرّک و بسیج گروههای ذی‌نفع جدید انجامیده است.

ارزشها و پسندهای جدید اجتماعی در خصوص عمل سیاسی، سیاستهای حزبیِ سنّتی را به مبارزه طلبیده‌اند. احزاب کاملاً جاافتاده، نظیر سوسیال دموکراتهای اروپای شمالی، غالباً برای تطبیق خود با مسائل جدیدی که نوعی انشعاب در حوزه‌های انتخاباتی سنّتی آنها محسوب می‌شود با مشکلاتی جدی روبرو هستند. در عین حال، با رواج روزافزون شیوه‌های گوناگون عمل سیاسی، که از قالبهای مرسوم سیاست حزبی فراتر می‌روند، سازمانهای حزبی اهمیت سابق خود را از دست می‌دهند.

بسیاری از افراد نسلهای بعد از جنگ حامل ارزشهایی هستند که با دغدغه‌های آغازین و شالوده‌ساز نظامهای حزبیِ جاافتادهٔ کنونی بسیار فاصله دارند. بسیاری از شهروندان جوان‌تر و مرفه‌تر به انواعی از رفتارهای سیاسی دست می‌زنند، یا دست‌کم این‌گونه رفتارها را تحمل می‌کنند، که قواعد سنّتی سیاست پارلمانی را زیرپا می‌گذارند. برای احزاب، فهم این‌گونه شیوه‌های عمل سیاسی، مانند اقدام مستقیم، تحریم، یا حتی خشونت، و گنجاندن آنها در برنامهٔ حزبی، کاری دشوار است. نسلهایی نو پا به صحنهٔ سیاست می‌نهند که تجربه‌های آغازین شکل دهنده به رفتار سیاسی آنها خلاف سنّتهای رایج بوده است. نقش و سهم سیاست حزبی در این تجربه‌های آغازین غالباً بسیار محدود بوده است. دگرگونی در ارزشها، همچون دگرگونی در منابع، سبب کاهش علاقهٔ شهروندان به بسیاری از منافعی شده است که پیروان احزاب به رسم گذشته از آنها برخوردار بوده‌اند.

یکی از عمده‌ترین دگرگونیهایی که احزاب سیاسی را به مبارزه می‌طلبد دگرگونی در سرشت اجتماع سیاسی است. از زمان باب شدن حق رأی عمومی برای بزرگسالان، دموکراسیهای غربی هرگز شاهد چنین آشوبی در ترکیب شهروندانشان نبوده‌اند. گروههای اقلیت به رسمیت شناخته شده‌اند و از حق نمایندگی برخوردار شده‌اند؛ و سیل مهاجران به سوی کشورهای مرفه‌تر روان است. همگرایی فزایندهٔ بین‌المللی (مثلاً، پیدایش «اتحادیهٔ اروپا») و امواج دامنگستر مهاجرت که وابستگیهای حزبی مهاجران را با خود به همراه می‌برند ممکن است زمینه‌ای مساعد برای شکل‌گیری هسته‌های حزبی چندملیتی فراهم آورد. در واقع، مهاجران ممکن است با نظامهای حزبی وطن جدید خویش احساس همدلی نکنند. از سوی دیگر، اهمیت فزایندهٔ هیأتهای نمایندگی بین‌المللی نظیر «پارلمان اروپا» ممکن است موجب شود که نطفهٔ خانواده‌های حزبیِ چندملیتی به وجود آید.

از دههٔ ۱۹۶۰، احزاب سیاسی نه فقط درگیر رقابت فزاینده با یکدیگر بلکه ناگزیر از رقابت با جنبشهایی بوده‌اند که، اگرچه از اساس با یکدیگر تفاوت دارند، مسائل مشابهی را در برنامهٔ کار خود گنجانده‌اند. دغدغه‌های بسیاری از این جنبشهای جدید، در مقایسه با دلمشغولیهای احزاب سنّتی، نوعاً محدودتر است. عده‌ای فقط بر مسأله‌ای خاص، مانند جدایی‌طلبی، سقط جنین، یا مسائل زیست‌محیطی تأکید می‌کنند. بسیاری نیز از ساختار سازمانی منسجمی برخوردار نیستند و بر روشهایی نظیر درخواست مستقیم پستی برای ارتباط با

مخاطبان تکیه می‌کنند.

این گروهها و سازمانهای مختلف مسائلی را که احزاب از دیرباز در برنامهٔ کار خود قرار داده‌اند به پرسش می‌کشند و برای آرا و کمکهای رأی‌دهندگان با احزاب سنّتی به رقابت برمی‌خیزند. این جنبشها، گهگاه با حضور مستقیم در عرصهٔ انتخابات، احزاب جاافتاده را مستقیماً به مبارزه می‌طلبند، مانند مبارزه‌طلبیهای «سبزها» در آلمان و کشورهای دیگر، یا احزاب فساد ستیز در ایتالیا و ژاپن. در درون احزاب، ارتقای فزایندهٔ سطوح آموزش همگانی و آمال و آرزوهای توده‌ها سبب می‌شوند که اعضا و فعالان حزب، در مقایسه با گذشته، کمتر گوش به فرمان رهبرانشان باشند و برای وانهادن تصمیمات خطیر حزبی به آنها رغبت کمتری نشان دهند.

همزمان با تلاش شهروندان برای یافتن وسایل غیرمتعارفِ اقدام جمعی، تغییراتی سازمانی در درون احزاب موجود روی داده است. مبارزات حزبی بسیار پرهزینه‌تر و حرفه‌ای‌تر، امر قانونگذاری بسیار تخصصی‌تر، و نظارت رسانه‌ها بی‌واسطه‌تر و تزاحم‌آمیزتر شده است.

سه تحول فن‌شناختی (تکنولوژیک) بر سیاست انتخاباتی تأثیر قاطع داشته‌اند: پیدایش رسانه‌های همگانیِ الکترونیک نظیر تلویزیون، سهولت فزایندهٔ سیر و سفر، و انقلاب در فنون اطلاع‌رسانی. این پیشرفتها به میزانی قابل ملاحظه از فاصلهٔ بین رهبران و اعضای عادی احزاب در ابعاد نمادین، اطلاعاتی، و زمانی کاسته‌اند، کارکردهای سنّتی احزاب توده‌گیر را تضعیف کرده‌اند، و به نوبهٔ خود باعث دگرگونی تشکیلاتی شده‌اند.

فعالان و کارگزاران سطوح میانی احزاب نمی‌توانند در انتقال اطلاعات و مطالبات همچون گذشته مؤثر باشند. امکانات دسترسی آزاد و بی‌واسطهٔ شهروندان عادی به رهبران سیاسی و اطلاعات سیاسی بسیار افزایش یافته است. سیاست بیش از پیش گرایش به نامزدْ محوری دارد تا به سازمانْ محوری. و افزون بر اینها، احتمالاً سودمندی سازمانهایی که همگان را به عضویت می‌گیرند در نظر رهبران حزبی رو به کاهش است؛ و در عصر رسانه‌های همگانیِ الکترونیک، چه‌بسا که عمر شیوه‌های مبارزهٔ انتخاباتی کاربَر به سر رسیده است. از این گذشته، با گسترش شیوه‌های رأی‌گیری حرفه‌ای و فنون کسب رأی، سازمانی که همگان را به عضویت می‌پذیرد بسیاری از کاربردهای سنّتی خود را از دست داده است.

نیز بنگرید به افکار عمومی، سنجش؛ انتخابات، مبارزات؛ حزبهای فراملی؛ دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا؛ رأی‌گیری؛ مشارکت سیاسی؛ نامزدهای انتخاباتی، گزینش و جذب؛ نظامهای حزبی؛ نمایندگی تناسبی.

Kaare Strøm / علی مرتضویان

کتابنامه

Bartolini, Stefano, and Peter Mair. *Identity, Competition, and Electoral Availability: The Stabilization of European Electorates, 1885-1985.* Cambridge: Cambridge University Press, 1990.

Budge, Ian, David Robertson, and Derek Hearl, eds. *Ideology, Strategy and Party Change.* Cambridge: Cambridge University Press, 1987.

Castles, Francis G., and Rudolf Wildenman, eds. *Visions and Realities of Party Government.* Berlin: Walter de Gruyter, 1986.

Dalton, Russell J., Scott C. Flanagan, and Paul Allen Beck. *Electoral Change in Advanced Industrial Democracies: Realignment or Dealignment?* Princeton: Princeton University Press, 1984.

Duverger, Maurice. *Political Parties: Their Organization and Activity in the Modern State.* London: Methuen; New York: Wiley, 1954.

Epstein, Leon D. *Political Parties in Western Democracies*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1982.

Laver, Michael J., and W. Ben Hunt. *Policy and Party Competition.* London: Routledge, 1992.

Lipset, Seymour Martin, and Stein Rokkan, eds. *Party Systems and Voter Alignments*. New York: Free Press, 1967.

Sartori, Giovanni. *Parties and Party Systems: A Framework for Analysis*. New York and Cambridge: Cambridge University Press, 1976.

حزبهای فراملی

احزاب فراملی سازمانهایی هستند که عضویت اصلی آنها از همکاری فعالانهٔ احزاب ملی و گروههای وابسته، سازمان جوانان وابسته و سایر سازمانهای برادری، و گروههای همفکر ناظر، تشکیل می‌شود. ساختار سازمانی احزاب فراملی شبیه سایر احزاب است: سازماندهی رسمی دارند، مقاماتشان را برمی‌گزینند، ستادهایشان را تأمین مالی می‌کنند، قواعدی برای عملیات خود دارند، عضویت دائمی دارند، و برنامه‌هایشان را در زمینهٔ سیاست عمومی رسماً علام می‌کنند. احزاب عضو حق عضویت می‌پردازند و برنامه مبارزات، و سایر فعالیتهای سیاسی را با یکدیگر هماهنگ می‌کنند.

احزاب سیاسی، در بخش اعظم ۴۰۰ سالی که از پیدایش آنها به عنوان نهاد می‌گذرد، سازمانهایی ملی، خُرده‌ملی، و محلی بوده‌اند. اگرچه احزاب بین‌المللی از جنگ جهانی دوم به بعد مشهور شدند، ولی احزاب فراملی هنوز هم جزءِ نظام متشکّل احزاب جهانی نیستند، با این حال، بسیاری از خصوصیات نظام حزبی نوظهور را از

خود نشان می‌دهند که به فدرالیستها و ضد فدرالیستهای نیمه‌متشکل در نظام حزبی اولیهٔ آمریکا شباهت دارند. در گذشته، از احزاب فراملی بیشتر با عنوان «بین‌المللها» یاد می‌کردند.

احزاب فراملی عمدهٔ قرن بیستم مشتمل بوده‌اند بر «بین‌الملل کمونیستی» (که در حال حاضر منحل شده است)، «بین‌الملل سوسیالیستی» («مجمع جهانی سوسیالیستها»)، «بین‌الملل دموکرات مسیحی»، («اتحادیهٔ جهانی دموکرات مسیحی»)، «بین‌الملل لیبرالها» «اتحادیهٔ جهانی آزادی‌خواهان»)، «بین‌الملل محافظه‌کاران» («اتحادیهٔ بین‌الملل دموکراتها»). سایر احزاب فراملی کوچکتر از احزاب فوق هستند و کمتر از آنها سازمان یافته‌اند، و در بعضی موارد دوران فعالیتشان بسیار کوتاه بوده است. نمونه‌هایی ازاین دست عبارتند از فاشیستهای ایتالیا، آلمان، و متحدانشان در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰؛ احزاب سوسیالیست بعث خاورمیانه در اوایل دههٔ ۱۹۹۰؛ و احزاب سبز اروپایی.

هدف اصلی احزاب سیاسی معمولاً گماردن نمایندگان وفادارشان در مناصب دولتی است. به علت فقدان حکومت جهانی یا سایر حکومتهای فراملی، احزاب فراملی نمی‌توانند این وظیفه را انجام دهند، و رسماً هم هیچ نامزدی برای احراز سمت در سازمانهایی نظیر «پارلمان اروپا» یا «سازمان ملل متحد» معرفی نمی‌کنند. اما از نامزدهایی که احزاب ملی و همکارانشان معرفی می‌کنند» صریحاً و فعالانهٔ حمایت می‌کنند.

سیر تحول

احزاب فراملی، به عنوان سازمانهای رسمی، در زمانهای متفاوتی در طی یک قرن و نیم گذشته پا به عرصهٔ وجود گذشته‌اند. برجسته‌ترین آنها عبارتند از بین‌المللهای مارکسیستی، دموکراتهای مسیحی، و آزادی‌خواهان (لیبرالها).

بین‌الملل کمونیستها. معروف‌ترین احزاب بین‌المللی بین‌المللهای مارکسیستی بودند، که بیش از یک قرن منادی سرنگونی حکومتهای بورژوایی و نظامهای اقتصاد سرمایه‌داری شدند. کمونیستها جنبش خود را یک جنبش حزبی جهانی و طلایه‌دار نظام سیاسی جهانی در قالب مارکسیست ـ لنینیستی می‌دیدند.

انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، نخستین حکومتِ تحت کنترلِ کمونیستها را به وجود آورد. رهبر روسیه، و.ا.لنین «بین‌الملل سوم» را، که «بین‌الملل کمونیستی»، یا کمینترن، خوانده می‌شد، بنیاد نهاد. این بین‌الملل در سال ۱۹۴۳ منحل گردید تا علامتی آشتی‌جویانه باشد برای متفقینی که مشترکاً بر ضد نیروهای متحد آلمان، ایتالیا، و ژاپن می‌جنگیدند. در چند دههٔ پس از جنگ جهانی دوم جنبش فراملی کمونیستی عمدتاً به دست اتحاد جماهیر شوروی حفظ شد. خصلت فراملی این جنبش به علت دشمنی میان احزاب کمونیست شورروری و چین، و در دههٔ ۱۹۷۰ به علت ایجاد شکاف فزاینده میان کمونیستهای شوروی و اروپایی در ایتالیا و فرانسه تضعیف شد. احزاب کمونیست حاکم، بر اثر توسعهٔ دموکراسی در اروپای شرقی در ۱۹۸۹، اعضای خود را از دست دادند و در انتخابات بازنده شدند، منحل شدند، نام جدیدی برای خود برگزیدند، یا غیرقانونی اعلام شدند. برخی از احزاب کمونیست سابق توانستند باقی بمانند و با اتخاذ مواضع قویاً ملی‌گرایانه نفوذ خود را از نو کسب کنند. این احزاب، با در نظر گرفتن تاریخ، ایدئولوژی، و تداوم تشکیلاتشان دردست کم شصت کشور، ممکن است سرانجام نسخهٔ اصلاح شدهٔ «کمینترن» را از نو به وجود آورند.

بین‌الملل سوسیالیستی. بین‌الملل سوسیالیستی خود را جانشین بلافصل«بین‌الملل دوم» (۱۸۸۹–۱۹۱۹) می‌داند. پس از سقوط این بین‌الملل به عنوان یک سازمان فراملی در فاصلهٔ دو جنگ جهانی، یک بین‌الملل سوسیالیستی کاملاً جدید در ۱۹۵۱ تأسیس شد. سوسیالیستها از لحاظ تاریخی، مدافع تغییرات بدون خشونت در زمینهٔ نهادهای دموکراتیک پارلمانی بودند. ولی برخی از سوسیالیستها نیز گاه از تشکیل «جبههٔ مشترک» با کمونیستها طرفداری کرده‌اند.

بین‌الملل سوسیالیستی در گزارش ۱۹۹۴ اعلام کرد که شصت و شش حزب ملی، بیست و چهار حزب مشورتی، و سه سازمان برادری، از جمله «دو اتحادیهٔ بین‌المللی جوانان سوسیالیست»، در آن عضو هستند. انجمنهای منطقه‌ای احزاب سوسیالیست در اروپا، آسیا، و آفریقا نیز وجود داشتند.

بین‌الملل دموکرات مسیحی. دموکراسی مسیحی در قرن نوزدهم به عنوان رقیب لیبرالیسم (آزادی‌خواهی) و سوسیالیسم ظاهر گردید. دموکراتهای مسیحی، پس از جنگ جهانی دوم، تأکیدات و خاستگاهشان، یعنی الهیات کاتولیک، را رها کردند و توانستند در انتخابات ملی سراسر اروپا پیروز شوند. آنها بویژه در کشورهای کاتولیک آمریکای لاتین نفوذ زیادی کسب کردند.

تلاشهای دموکراتهای مسیحی برای همکاری جهانی در ۱۹۱۹ با لوئیجی استورتسو، کشیشی از اهالی سیسیل و بنیادگذار «حزب مردم»، شروع شد. نخستین نشست جهانی دموکراتهای مسیحی در ۱۹۲۵ برگزار گردید. در ۱۹۴۷ «اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتهای مسیحی» تأسیس شد. این اتحادیه در سال ۱۹۶۱ تبدیل به «اتحادیهٔ جهانی دموکرات مسیحی» شد و باز در سال ۱۹۸۲ تحت عنوان «بین‌الملل دموکرات مسیحی» بازسازی گردید.

دموکراتهای مسیحی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ دارای سه سازمان منطقه‌ای (در اروپای غربی، اروپای مرکزی، و قارهٔ آمریکا)، شصت و چهار حزب عضو، بیست و دو حزب وابسته، و هفده گروه ناظر بودند. نزدیک به بیست حزب عضو، متعلق به «سازمان دموکرات مسیحی قارهٔ آمریکا» بودند که در سال ۱۹۴۹ تأسیس شده بود. برخی از احزاب دموکرات مسیحی محافظه‌کار به عضویت وابستهٔ «اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتها» («بین‌الملل محافظه‌کاران») درآمدند.

بین‌الملل لیبرالها. آزادی‌خواهان عمده‌ترین نیروی ایدئولوژیک اروپا در طیّ قرن نوزدهم بودند، که عمدتاً نمایندهٔ منافع تجاری و صنعتی بشمار می‌رفتند. تا ۱۹۴۷ گامی در جهت تشکیل یک سازمان فراملی رسمی برنداشتند، ولی در آن سال نمایندگان نوزده حزب و گروه آزادی‌خواه، که بیشتر اروپایی بودند، بیانیه‌ای آزادی‌خواهانه در شهر اکسفورد انگلستان امضا کردند. این بیانیه سند اصلی «اتحادیهٔ جهانی لیبرالها» شد.

«بین‌الملل لیبرالها» تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰، از لحاظ عضوگیری و سیاستگذاری، عمدتاً اروپایی بود: با پیوستن «حزب لیبرال کانادا» به این سازمان، رهبری بین‌الملل بتدریج دیدگاهی جهانی اتخاذ کرد و به یاری آزادی‌خواهان سازمان یافتهٔ سایر قاره‌ها شتافت. «بین‌الملل لیبرالها» تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰ اعلام کرد که سی و چهار حزب ملی و بیست و دو گروه ناظر در آن عضویت دارند. در سال ۱۹۸۶، «مؤسسهٔ ملی و دموکراتها» برای امور بین‌المللی»، که یکی از سازمانهای وابسته به «حزب دموکرات آمریکا» بود، به عنوان یک عضو ناظر به بین‌الملل فوق پیوست.

اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتها. «اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتها» جوان‌ترین حزب فراملی است، که «بین‌الملل محافظه‌کاران» نیز نامیده می‌شود. سازمان والد آن «اتحادیهٔ اروپایی دموکراتها» است، که در سال ۱۹۷۸ در شهر سالزبورگ اتریش تأسیس شد. اعضای «اتحادیهٔ اروپایی دموکراتها» شامل احزاب محافظه‌کار اروپا، برخی از احزاب دموکرات مسیحی، و احزاب راست میانه‌رو می‌شدند.

جورج بوش، معاون رئیس‌جمهوری وقت آمریکا، در ۱۹۸۲ در کنگرهٔ سالیانهٔ «اتحادیهٔ اروپایی دموکراتها» در مونیخ حضور یافت. کمی بعد در همان سال، محافظه‌کاران ژاپنی، استرالیایی، کانادایی، و آمریکایی را دور هم جمع کرد تا «اتحادیهٔ دموکراتهای حوزهٔ اقیانوس آرام» را تأسیس کند. نمایندگانی از این دو گروه در ۱۹۸۳ در لندن با هم ملاقات کردند تا «اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتها» را تأسیس کنند. بوش سپس مقدمات میزبانی نخستین کنگرهٔ سالیانهٔ آن را در اجلاس ملی جمهوری‌خواهان در سال ۱۹۸۴ فراهم کرد. «مؤسسهٔ بین‌المللی جمهوری‌خواهان»، که وابسته به «حزب جمهوری‌خواه آمریکا» بود به شرکت فعال در اقدامات «اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتها» پرداخت.

اتحادیه‌ای از دموکراتهای حوزهٔ کارائیب، که عمدتاً شامل احزاب کشورهای انگلیسی زبان منطقه بود، در سال ۱۹۸۶ در شهر کینگستون جامائیکا تشکیل شد. «اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتها» تا سال ۱۹۹۴ موفق شد که پنجاه و هفت حزب ملی، عمدتاً از اروپا و از اطراف اقیانوس آرام، را به عضویت خود درآورد، و مدعی نمایندگی بیش از ۱۷۰ میلیون رأی دهنده باشد.

فعالیتها

چهار حزب فعال عمدهٔ فراملی در فعالیتهایی درگیرند که فعالیتهای خاص احزاب در کشورهای دموکراتیک است. مقامات، نمایندگان، و نامزدهای نمایندگی خواهان به دست آوردن سمتهایی در سازمانهای جهانی، منطقه‌ای، و ملی هستند. برای مثال، در انتخابات مستقیم نمایندگان ملی برای «پارلمان اروپا» و گزینش مقاماتی در درون این هیأت در ۱۹۷۹، ۱۹۸۴، و ۱۹۸۹، احزاب فراملی به نحوی فزاینده در تلاش مبارزاتی فراملی و در فعالیت سران آن پارلمان درگیر شدند. هماهنگی سیاستها و برنامه‌ها در درون احزاب فراملی در بیانیه‌هایی که کنگره‌های بین‌المللی و اعلامیه‌های پارلمانی آنها اعلام کرده‌اند بروشنی آمده است.

احزاب فراملی به همکاران حزبی خود نیز در بسیاری از کشورها کمک می‌کنند تا به سمتهای ملی دست یابند. برای مثال، «بین‌الملل سوسیالیستها» در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ در پرتغال و اسپانیا به نفع سوسیالیستها وارد عمل شد؛ «بین‌الملل دموکرات مسیحی» در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به همکارانش در السالوادور و گواتمالا کمک کرد؛ و «بین‌الملل لیبرالها» در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ از احزاب کشورهای نیکاراگوا و هائیتی، که از اعضای وابسته‌اش بودند، حمایت به عمل آورد.

احزاب فراملی در ایجاد سازمانهای ملی، منطقه‌ای، و جهانی فعال بوده‌اند. «بین‌الملل کمونیستها»ی سابق شاید منظم‌ترین، پر نیروترین و با تجربه‌ترین سازمان در تربیت کادرهای حزبی و فراهم کردن سایر منابع لازم برای آنها در کشورهای سراسر جهان بود. در درجهٔ دوم سوسیالیستها قرار دارند، که شیوه‌های مبارزه‌شان تاحدودی مقیّد به تغییرات صلح‌آمیز، احترام به نهادهای دموکراتیک، و خودگردانی ملی است. دموکراتهای مسیحی، پس از دههٔ ۱۹۷۰، توجه بیشتری به تشکیلات فراملی نشان دادند و به موفقیتهای بزرگی نیز در اروپا و آمریکای جنوبی دست یافتند.

وجود احزاب فراملی در بسیاری از کارگزاریهای فوق ملی و بین‌المللی مشهود و نافذ بوده است. این احزاب نقش فعالی در گروههای حزبی متشکل و رسمی در «پارلمان اروپا» ایفا کرده‌اند. همچنین در مشاوره‌های حرفه‌ای غیررسمی در جلسات سازمان ملل متحد، «سازمان دول آمریکایی»، و «سازمان وحدت آفریقا» مشارکت داشته‌اند.

رهبران احزاب فراملی گاه بیانیه‌های مشترک و بموقعی در توسعهٔ جهانی دموکراسی صادر می‌کنند. برای نمونه، رهبران سه حزب فراملی ــ که نمایندهٔ دموکراتهای مسیحی، آزادی‌خواهان (لیبرالها)، و سوسیال دموکراتها بودند ــ در سال ۱۹۸۴ متفقاً تحولات دموکراتیکی راکه در آمریکای لاتین آن وقت در حال وقوع بود تأیید و تحسین کردند. آنان از ابتکارات گروه «کونتادورا» در آمریکای مرکزی ابراز خشنودی، و از «اتحاد دموکراتیک» در شیلی اعلام حمایت کردند. در سال ۱۹۹۳، این رهبران همراه با «اتحادیهٔ بین‌المللی دموکراتها» (بین‌الملل محافظه‌کاران)، که تازه تأسیس شده

بود، نگرانی مشترک خود را از مشکلات حاصل از رشد لگام گسیختهٔ جمعیت در بسیاری از نقاط جهان ابراز نمودند.

احزاب فراملی برای رهبران سیاسی ملی که خواهان تأسیس یا بازسازی نظامهای حزبی دموکراتیک هستند منابع ذی‌قیمتی بشمار می‌روند، منابعی که با گذشت زمان ارزش بیشتری می‌یابند. در این راه مسؤولان برنامه‌های دموکراتیک کردن احزاب آمریکایی، بنیادهای سیاسی آلمان، و سازمانهای مشابه در سایر کشورها، غالباً به احزاب فراملی کمک مادی می‌کنند. «مؤسسهٔ ملی دموکراتها» و «مؤسسهٔ بین‌المللی جمهوری‌خواهان» در آمریکا با سازمانهای وابستهٔ احزاب فراملی مربوطه و همچنین با یکدیگر در ادارهٔ کارگاههای آموزش شیوه‌های سازماندهی احزاب، دستورهای عملی و قوانین مبارزاتی و انتخاباتی، و موضوعهای مرتبط با آنها همکاری می‌کنند. احزاب فراملی، از طریق برنامه‌های حمایتی، به برگزاری کنفرانسهای منطقه‌ای یا جهانی و همچنین سایر فرصتهای مشورتی اقدام می‌کنند، به رهبران ملی عضویت افتخاری در سازمانی بین‌المللی اعطا می‌کنند، خدمات مشورتی در اختیار آنها قرار می‌دهند، و اگر از نظر قانونی و عملی میّسر باشد، از اهدای کمکهای مالی، فنی، و فکری دریغ نمی‌کنند.

تاریخ نظامهای حزبی مبیّن آن است که ظهور جنبشهای حزبی تقریباً همیشه قبل از تأسیس حکومتهای قانونی دموکراتیک بوده است. به همین ترتیب ممکن است احزاب فراملی عاملی تعیین کننده در تبدیل نهادهای سیاسی منطقه‌ای و جهانی به نظامهای حکومتی فوق ملی دموکراتیک باشند.

نیز بنگرید به حزب؛ دموکراسی مسیحی؛ سازمانهای بین‌المللی؛ موسیالیسم؛ فاشیسم؛ لیبرالیسم؛ مارکسیسم؛ محافظه کاری؛ نظامهای حزبی.

Ralph M. Goldman / حسن فشارکی

کتابنامه

Brown, Bernard. *Eurocommunism and Eurosocialism*. New York: Cyrco Press, 1979.

Fitzmaurice, John. *The Party Groups in the European Parliament*. Lexington, Mass.: Lexington Books; Aldershot: Gower, 1975.

Goldman, Ralph M. *From Warfare to Party Politics: The Critical Transition to Civilian Control*. Syracuse, N. Y.: Syracuse University Press, 1990.

——, ed. *Transnational Parties: Organizing the World's Precincts*. Lanham, Md.: University Press of America, 1983.

Irving, R. E. M. *The Chiristian Democratic Parties of Western Europe*. Winchester, Mass., and London: Allen and Unwin, 1979.

Pridham, Geoffrey, and Pippa Pridham. *Transnational Party Cooperation and European Integration*. Winchester, Mass.: Allen and Unwin, 1981.

Scott, John H. MacCallum. *Experiment in Internationalism*. London: Allen and Unwin, 1967.

Sworakowski, W. S., ed. *World Communism: A Handbook, 1918-1965*. Stanford, Calif.: Hoover Institution Press, 1973.

حقوق بشر

حقوق بشر عبارتند از مطالباتی که همهٔ انسانها صرفاً به موجب انسان بودن خود به گونه‌ای منصفانه استحقاق دارند که آنها را بخواهند. هنگامی که این مفهوم در سدهٔ هفدهم مطرح شد، این خواستها را حقوق طبیعی خواندند و گفته می‌شد که از طبیعت ذاتی فردفرد انسانها ناشی می‌شوند. طی قرنها ابتدا اصطلاح حقوق انسان و سپس حقوق انسانی [در ایران، حقوق بشر] رواج بیشتری یافت. این تغییر تا اندازه‌ای منعکس‌کنندهٔ گسترش در گسترهٔ چنین حقوقی بود تا مطالباتی را دربرگیرد که نمی‌توان آنها را بآسانی طبیعی دانست و در مواردی چند تنها در جامعه‌ای مرفّه می‌توان بدانها دست یافت.

مفهوم حقوق بشر پیوندی تنگاتنگ با توسعهٔ دموکراسی نوین دارد. دموکراسی، به معنایی که امروزه این اصطلاح در بیشتر موارد به کار می‌رود، دارای دو عنصر اساسی است: حکومت اکثریت و حفظ حقوق انسانی فرد. حاکمیت سیاسی اکثریت شهروندان در یونان باستان شکوفا شد؛ اما مفهوم حقوق بشر یکی از ابداعات نوین است. همهٔ تعالیم اخلاقی و سیاسی پیشین بیشتر بر وظایف و تکالیف تأکید داشتند تا بر حقوق. اگر حقوقی را مسلم می‌شناختند آنها را وابسته به نظامی سیاسی که فرد به آن تعلق داشت می‌دانستند نه به عنوان حقوق طبیعی یا کلی.

هابز و لاک

هرچند عده‌ای منشأ مفهوم حقوق بشر را تا هوگو گروتیوس (۱۵۸۳–۱۶۴۵) حقوقدان هلندی، یا حتی تا متفکران متقدم‌تر، عقب می‌برند، نخستین آموزهٔ کاملاً ساخته و پرداخته دربارهٔ حقوق طبیعی در آثار توماس هابز (۱۵۸۸–۱۶۷۹) ظاهر شد. کلید فلسفهٔ سیاسی هابز آموزهٔ حالت طبیعی است، اصطلاحی که او برای توصیف وضعیتی پیشاسیاسی به‌کار می‌برد که آن را وضعیت انسانی طبیعی می‌داند. از نظر هابز، همهٔ انسانها بنابر طبیعت خویش برابرند، و میل به صیانت نفس بر همه کس غلبه دارد. در نتیجه، هر جا که قدرتی قاهر بر آنها حکومت نکند، در حالتی از جنگ دائمی با یکدیگرند. در این وضعیت، هیچ قانونی وجود ندارد، و هیچ عملی را نمی‌توان غیرعادلانه خواند. بدین‌سان، انسانها، با آنکه هیچ وظیفهٔ طبیعی

ندارند، از «حق طبیعی» برخوردارند: همهٔ افراد آزادند که هرکاری را که برای صیانت نفس ضروری می‌دانند انجام دهند.

به‌رغم این آزادی نامحدود ـــ و، در واقع، به علت این آزادی نامحدود ـــ زندگی انسان در حالت طبیعی، برطبق مشهورترین گفتهٔ هابز، «در تنهایی، فقیرانه، نکبت‌بار، ددمنشانه، و کوتاه» است. اما عقل راهی را برای گریز از بیچارگی وضعیت طبیعی به انسانها نشان می‌دهد: آنان می‌توانند با هم توافق کنند که حق طبیعی خود در مورد هر چیزی را به قدرت حاکمه‌ای انتقال دهند که بخواهد صلح میان آنان را حفظ کند، و از آنان در برابر دشمنان خارجی دفاع کند. بدین‌سان اساس همهٔ نظامهای سیاسی همین پیمان یا قرارداد اجتماعی است، که افرادِ آزاد و برابر به گونه‌ای اختیاری (هرچند تا حدزیادی بر پایهٔ ترس) در آن شرکت جسته‌اند تا امنیت خویش را فزونی بخشند.

خود هابز حکومت سلطنتی را بر حکومت جمهوری ترجیح می‌داد و مدافع انگشت‌نمای حکومت مطلقه بود. او، با اعتقاد به این که ترس و نفرتِ حاصل از جنگِ داخلی عظیم‌ترین فاجعه‌ای است که می‌تواند بر انسانها وارد آید، بر این باور بود که حقوق فرمانروا باید بری از نظارت و تفکیک‌ناپذیر باشند و اتباع حق ندارند پس از اعلام موافقت با اطاعت از فرمانروا دست از این موافقت بکشند. اما هابز حتی معتقد بود که حقوق خاصی، مانند حق مقاومت فرد در برابر تعرّض و تجاوز به زندگی خود، واگذاردنی نیستند و نمی‌توان آنها را منتقل یا از آنها صرف‌نظر کرد؛ با همین نگرش، او مخالف خودْمتهم‌سازی افراد بود و استفاده از مدارک یا شواهدی را که از راه شکنجه به دست آمده باشند مجاز نمی‌دانست. با این همه، اصولی که او مطرح کرد به صورت چارچوب اساسی مکتب آزادی‌خواهی درآمدند: این‌که انسانها طبیعتاً آزاد، برابر، و مستقلند و تنها موافقت خود آنان می‌تواند شالوده‌ای شایسته و مشروع برای حاکمیت سیاسی فراهم آورد. هابز، برخلاف متفکران سیاسی پیشین، می‌گفت که فردِ تنها و حقوق فردی ماهیتاً بر گروه‌بندی سیاسی یا اجتماعی و وظایف ناشی از آن مقدّمند.

یکی از کسانی که چارچوب هابز را جرح و تعدیل کرد تا آموزه‌ای مناسب‌تر برای حقوق اتباع پدید آورد بندیکت اسپینوزا (۱۶۳۲-۱۶۷۷) بود که اعلام داشت دموکراسی طبیعی‌ترین شکل حکومت و سازگارترین حکومت با آزادی فردی است. اما بانفوذترین نمایندهٔ تعبیر آزادی‌خواهانه‌تر از آموزهٔ حقوق طبیعی جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴) بود.

نظر لاک تفاوتهای مهمی با نظر هابز دارد. لاک، اگرچه از این نظر که انسانها را در حالت طبیعی کاملاً آزاد و برابر و بیش از هر چیز متوجه صیانت نفس خویش می‌داند از هابز پیروی می‌کند، اما حالت طبیعی را نیز متفاوت با حالت جنگی معرفی می‌کند. لاک مدعی است که بر حالت طبیعی «قانونی طبیعی» فرمان می‌راند که به افراد می‌آموزد که به یکدیگر آسیب نرسانند. با این همه، او همچنین معتقد است که در حالت طبیعی افراد از حقّ مقابله با هرگونه تخلف از قانون طبیعت، از جمله حق نابودکردن کسانی که آنان را تهدید به نابودی می‌کنند، برخوردارند. بدین‌سان، اعم از هر تعبیری که شخص سرانجام از برداشت گیج‌کنندهٔ لاک از قانون طبیعی کند، نباید از این نتیجه‌گیری او تعجب کرد که حقوق فرد در حالت طبیعی ناپایدار و دستخوش تخطی مکرر دیگر افرادند. و او، همانند هابز، موافقت اختیاری افراد با تشکیل جامعهٔ سیاسی را به عنوان راه چارهٔ ترسها و خطرهای دائمی حالت طبیعی تجویز می‌کند.

اما مطابق برداشت لاک، افراد در هنگام تشکیل یک جامعه و گروه مشترک‌المنافع، حقوق طبیعی خود را به گونه‌ای بی‌قید و شرط به فرمانروا انتقال نمی‌دهند. از آنجاکه هدف آنان از داخل شدن در جامعهٔ سیاسی تأمین و حفظ حقوقی است که در حالت طبیعی از آنها برخوردارند، اعطای قدرت خودسرانهٔ مطلق به فرمانروا احمقانه و ویرانگرانه است. از این‌رو قدرت سیاسی مشروع باید اکیداً به تلاش در جهت خیر همگانی در جامعه، که همانا حراست از زندگی و دارایی افرادِ تشکیل‌دهندهٔ آن است، محدود گردد. وانگهی، چنین قدرتی باید میان یک مرجع قانونگذاری عالی (ترجیحاً به مجلسی واگذار شود که اعضای آن خود تابع قوانینی باشند که خود وضع کرده‌اند) و یک قدرت پایین‌تر اجرایی تقسیم شود. حتی قوهٔ مقننه را، در صورت خیانت در مسؤولیتی که برعهده دارد، ممکن است مردم منحل کنند یا تغییر دهند. اگرچه نظر لاک با حکومت سلطنتیِ محدود ناسازگار نیست، اما آشکارا طرفدار حاکمیت مردم است.

لاک آنچه را به صورت تثلیث کلاسیک حقوق طبیعی درآمد ـــ یعنی حیات، آزادی، و دارایی ـــ صورت‌بندی کرد. از نظر هابز، دارایی در حالت طبیعی وجود ندارد. لاک، برخلاف او، می‌کوشد تا نشان دهد که کار انسان می‌تواند حقی را در مورد دارایی، خارج از حدود جامعهٔ سیاسی، پدید آورد. در واقع، گاهی به نظر می‌رسد که لاک دارایی را جزءِ حقوق طبیعی می‌داند و می‌گوید که حفظ دارایی هدف جامعهٔ سیاسی است و تأکید می‌کند که حکومت حق ندارد دارایی افراد را ضبط کند یا حتی بدون اجازهٔ افراد به دارایی آنان مالیات ببندد. به اعتقاد لاک، کار نه تنها برای صِرفِ حفظ انسانها بلکه برای آسایش و امنیت آنها ضروری است؛ از این‌رو باید حقوق مربوط به دارایی آنان تضمین شود تا بتوانند از ثمرات کار خویش بهره‌مند شوند.

انقلابهای آمریکا و فرانسه

آموزهٔ حقوق طبیعی، بویژه به تعبیری که لاک از آن داشت، منبع الهام نظری هر دو انقلاب آمریکا و فرانسه شد، همان‌گونه که در مشهورترین اسناد و مدارک آن انقلابها انعکاس یافته است. «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» می‌گوید: «ما به این حقایق بدیهی معتقدیم که همهٔ انسانها برابر آفریده شده‌اند؛ که آفریدگار آنان حقوق غیرقابل انتقال

خاصی را بدانان اعطا کرده است؛ که حیات، آزادی، و جستجوی خوشبختی از جملهٔ این حقوقند. که برای تأمین این حقوق حکومتها در میان انسانها تأسیس می‌شوند و قدرت قانونی خود را از موافقت حکومت‌شوندگان به دست می‌آورند؛ که هر زمان هر شکلی از حکومت به این هدفها آسیب رساند این حق مردم است که آن حکومت را تغییر دهند یا از میان بردارند.» و «اعلامیهٔ حقوق انسان و حقوق شهروندان»، که در سال ۱۷۸۹ توسط «مجلس ملی فرانسه» صادر شد، می‌گوید: «هدف همهٔ انجمنهای سیاسی حفظ حقوق طبیعی و زایل نشدنی انسان است؛ و این حقوق عبارتند از آزادی، دارایی، امنیت، و مقاومت در برابر تعدّی و ظلم.»

اعلامیهٔ فرانسوی همچنین مجموعه‌ای از حقوق مدنی یا سیاسی را برمی‌شمرد که شهروندان می‌توانند انتظار داشته باشند که حکومتشان به عنوان راهی برای تحقّق حقوق طبیعی اساسی آنان از آنها حمایت کنند. تضمینهای مشابهی را برای حقوق مدنی و سیاسی می‌توان در «قانون اساسی ایالات متحد» و در «منشور حقوق شهروندی»، که اصلاحیه‌ای بر قانون اساسی است، یافت. در این دو سند، حقوقی چون حقوق زیر مورد حمایت قرار گرفته‌اند: حاکمیت قانون؛ حمایتهای گوناگون برای اجرای عدالت جزایی؛ آزادی دین، بیان، و قلم؛ حمایت از حقوق مربوط به مالکیت؛ تفکیک قوا در حکومت؛ و حق شهروندان برای شرکت جستن در انتخابات نمایندگان خود برای قوهٔ مقنّنه.

نظریه‌پردازانی که به سنّت حقوق طبیعی جان لاک تعلق دارند، هرچند از حکومتِ مبتنی بر نمایندگان منتخب مردم، و بنابراین تا اندازه‌ای از حکومت اکثریت، بشدّت حمایت می‌کنند، اما غالباً به «دموکراسی»، بویژه آن‌گونه که در جمهوریهای باستانی جریان داشت، انتقاد شدیدی نیز دارند. این دیدگاه در مقالهٔ دهم فدرالیست آشکار است که در آن جیمز مدیسون می‌گوید که عیب بزرگ حکومت مردمی گرایش آن به فشار و تعدّی گروه اکثریت است. بنابراین، مدیسون استدلال می‌کند که دموکراسیهای «محض» یا مستقیم، مانند دموکراسیهای دوران باستان، همواره با امنیت شخصی و حقوق مالکیت ناسازگار بوده‌اند. هدف «علم جدید سیاست»، تدوین شده در فدرالیست، که اصول مهم آن قانون‌گرایی، حکومت انتخابی، و تفکیک قوا است، حاکمیت مردمی را با حمایت از حقوق هر شهروند نسبت به حیات، آزادی، و مالکیت ترکیب می‌کند. موفقیت این طرح چنان عظیم بوده است که امروزه دفاع از حقوق فردی عموماً به عنوان یکی از عناصر اساسی دموکراسی تلقی می‌شود.

تأثیر کانت

آموزهٔ حقوق طبیعی ــ بر پایهٔ حقوقی که به گونه‌ای مساوی به همهٔ انسانها تعلق دارند ــ آشکارا سرشتی کلی‌گرایانه دارد. اما در عین حال این آموزه می‌گوید که نظامهای سیاسی موجودیت و مشروعیت خود را تنها از رضایت و موافقت کسانی می‌گیرند که در قرارداد اجتماعی شرکت دارند. قرارداد اجتماعی نه کلّ بشریت بلکه تنها اعضای یک جامعهٔ خاص را، که حکومت ملزم به حفظ حیات، آزادی، و دارایی شهروندان آن است، شامل می‌شود. وانگهی، جوامع سیاسی گوناگون با یکدیگر در «حالتی طبیعی» باقی می‌مانند به گونه‌ای که تابع هیچ قانون ملتزم‌کننده در برابر یکدیگر یا قدرت مشترک نیستند. بنابراین، شهروندان یک نظام سیاسی ظاهراً هیچ علاقهٔ الزام‌آوری به چگونگی رفتار قدرت حاکمهٔ دیگر با شهروندان خود یا به تضمین حفظ حقوق بشر در سطح بین‌المللی ندارند.

چرخش به سوی بین‌المللی کردن مفهوم حقوق بشر با تفکر ایمانوئل کانت پیوند دارد که در اثر خود به نام صلح دائمی (۱۷۹۵) اندیشهٔ اتحادیه‌ای از مللِ متشکل از کشورهایی را که دارای حکومتهای مبتنی بر نمایندگان منتخب مردم (یا مبتنی بر ریاست‌جمهوری) هستند تدوین می‌کند. مطابق نظر کانت، حکومت جمهوری تنها نوع درخور حقوق انسان است و همچنین بیشترین نقش را در برقراری صلح میان ملتها دارد. اتحادیهٔ مورد نظر کانت، با ایجاد هماهنگی بین‌المللی، از طریق حمایت از فردفرد شهروندان در برابر خطر جنگ، و بنابراین با تکمیل گریز بشریت از حالت طبیعی به سوی حالتی از صلح، حق حیات، حق آزادی، و حق مالکیت شهروندان را بیشتر تأمین می‌کند.

کانت تغییری گسترده در درک کیفی حقوق بشر نیز پدید آورد. در اندیشهٔ کانت، آزادی انسان دیگر در درجهٔ اول به عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به هدفهای صیانت نفس یا جستجوی خوشبختی تلقی نمی‌شود. کانت، بر پایهٔ تمایزی که ژان ژاک روسو میان آزادی طبیعی (که برای هر فرد عبارت است از تعقیب امیال خاص خود) و آزادی مدنی یا اخلاقی (که عبارت است از اطاعت از خودخواسته از قانون) قائل می‌شد، آزادی را با خودقانونگذاری یکی می‌داند. اما او برداشت روسو از «ارادهٔ کلی» را، که خودقانونگذاری یک اجتماع سیاسی خاص را رسمیت می‌بخشد، بسط می‌دهد و به صورت یکی از اصول اخلاق انسانی همگانی درمی‌آورد.

اصل محوری آن اخلاق ــ یعنی «امرِ مطلق» ــ چنین فرمان می‌دهد که انسانها تنها مطابق قواعدی عمل کنند که بتوانند بخواهند که به صورت قوانین کلی و جهانشمول درآیند. کانت صورتبندی دیگری را نیز از امر مطلق عرضه می‌کند که فرمان می‌دهد که ما همواره با انسانها همانند هدف و نه هرگز تنها همچون وسیله رفتار کنیم. مطابق این معیار، تجاوز به حقوق دیگران همان رفتار کردن با آنان به صورت وسیلهٔ صِرف، و بنابراین از نظر اخلاقی غیرمجاز است. حقوق افراد را باید رعایت کرد نه از این‌رو که طبیعت آنان را به سمت صیانت نفس می‌راند بلکه از این‌رو که آنان موجودات عقلانیِ قادر به اطاعت از قانون اخلاقیند. از نظر کانت، کرامتِ خاص انسان است زیرا فقط او است که مستعد اخلاق است.

اگر به مهم‌ترین سند حقوق بشر در سدهٔ بیستم، یعنی «اعلامیهٔ

جهانی حقوق بشر»، که در سال ۱۹۴۸ سازمان ملل آن را اعلام کرد، بنگریم، بی‌درنگ متوجه تأثیر کانت می‌شویم. دیباچهٔ این اعلامیه چنین آغاز می‌شود: «نظر به این که به رسمیت شناختن کرامت ذاتی و حقوق برابر و غیرقابل انتقال همهٔ اعضای خانوادهٔ انسانی شالودهٔ آزادی، عدالت، و صلح در جهان است.» نخستین جملهٔ مادهٔ ۱ («همهٔ انسانها از نظر کرامت و حقوق آزاد و برابر زاده می‌شوند») نیز تأکید کانت بر کرامت انسانی را به زبان کهنه‌تر حقوق غیرقابل انتقال اضافه می‌کند.

حقوق اقتصادی و اجتماعی

بیست و یک مادهٔ اول از سی مادهٔ «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» عموماً از انواع حقوقی سخن می‌گویند که از اعلامیهٔ سدهٔ هجدهم فرانسه به نام «اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروندان» با آنها آشناییم. اما مادهٔ ۲۲ به بیان نوع جدیدی از حقوق می‌پردازد: «هرکس، به عنوان عضوی از جامعه، از حق امنیت اجتماعی برخوردار است و استحقاق دارد که، از طریق تلاش ملی و همکاری بین‌المللی و مطابق با تشکیلات و منابع مالی هر دولت، حقوق اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی لازم برای کرامت خود و تکامل آزادانهٔ شخصیت خود را تحقق بخشد.» موادّ بعدی نه تنها حق کار کردن و حق پیوستن به اتحادیه‌های صنفی را تأیید می‌کنند بلکه حقوقی چون حق فراغت، از جمله حق استفاده از تعطیلات با دریافت مزد، حق برخورداری از سطح «مناسبی» از زندگی و تأمین مالی در صورت بیکارشدن، بیماری و هنگام پیری، حق استفاده از آموزش ابتدایی اجباری رایگان، و حق بهره‌مندی از هنرها را مورد حمایت قرار می‌دهند. این بخش با مادهٔ ۲۸ به پایان می‌رسد که می‌گوید همهٔ انسانها مستحق «یک نظام اجتماعی و بین‌المللی»اند که در آن حقوق طرح شده در این اعلامیه بتوانند تحقق یابند.

گنجاندن این نوع جدید از حقوق ظاهراً بازتاب نوعی جهانی شدن هدفهای آزادی‌خواهی (لیبرالیسمِ) دولتِ رفاه است، همان‌گونه که در «طرح نوِ» فرانکلین د. روزولتَ در ایالات متحد پدیدار شده است. در واقع، دیباچهٔ «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» بصراحت اشتیاق نسبت به جهانی را بیان می‌کند که در آن همهٔ انسانها از «چهار آزادی» مشهور روزولت برخوردار خواهند شد؛ این آزادیها نه تنها آزادی بیان و اعتقاد بلکه آزادی از ترس و نیاز را نیز شامل می‌شوند. اما بیشتر حکومتها، بدان اندازه که آزادی بیان یا اعتقاد را تضمین می‌کنند، قادر به فراهم ساختن شرایط رهایی شهروندان از نیازمندی نیستند. میزان توانایی حکومت در پذیرفتن این حقوق اجتماعی و اقتصادی باید به «منابع مالی» خود آن یا به «همکاری بین‌المللی» بستگی داشته باشد.

این پرسش که آیا این‌گونه آرزوهای اقتصادی و اجتماعی را می‌توان چنان‌که باید جزءِ حقوق بشر دانست یا نه به صورت بحثی در میان بحثهای سیاسی و فکری باقی می‌ماند. سازمان ملل متحد برای حقوق اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی، از یک سو، و برای حقوق سیاسی و مدنی، از سوی دیگر، شأن یکسانی قائل شده است. در سال ۱۹۶۶ دو منشور بین‌المللی دربارهٔ این دو نوع حقوق به طور همزمان تصویب شدند. اسناد بعدی سازمان ملل متحد نه تنها «تقسیم‌ناپذیر» بودن حقوق بشر را تأیید می‌کنند بلکه می‌پذیرند که تحصیل حقوق مدنی و سیاسی مستلزم برخورداری از حقوق اقتصادی و اجتماعی و بنابراین نیازمند سیاستهای پیشرفت ملی و بین‌المللی «مؤثر» است. اعلامیه‌های جدیدتر سازمان ملل متحد «حق پیشرفت» جهانشمولی را مطرح کرده‌اند.

نمایندگان کشورهای در حال توسعه و کشورهای کمونیستی در سازمان ملل متحد از آرمان حقوق اقتصادی و اجتماعی دفاع کرده‌اند. اما منتقدان آموزهٔ سازمان ملل متحد دربارهٔ حقوق اقتصادی و اجتماعی آن سازمان را متهم می‌کنند که به حکومتهای قدرت‌مدار در کشورهای فقیر اجازه می‌دهد که بی‌توجهی خود به حقوق سیاسی و مدنی را با این ادعا توجیه کنند که این‌گونه بی‌توجهی گناه کشورهای ثروتمندتر است که کمک بین‌المللی شایسته‌ای به پیشرفت آنها نکرده‌اند. آندرئی ساخارف (۱۹۲۹-۱۹۸۹)، دگراندیش برجسته در اتحاد شوروی، برخلاف تبلیغات دولتی رسمی کشورهای کمونیستی که بر حقوق اقتصادی و اجتماعی تأکید می‌کردند، معتقد بود که آنچه واقعاً آزادی فردی را تضمین می‌کند و به حقوق اجتماعی و اقتصادی روح می‌بخشد حقوق مدنی و سیاسی است.

در هر صورت، چنین به نظر می‌رسد که مفهوم حقوق اقتصادی و اجتماعی مندرج در اسناد سازمان ملل متحد نشان‌دهندهٔ انحراف از سمت و سویی است که سنّت حقوق طبیعی را شکل داد. همان مفهوم حقوق برابر و غیرقابل انتقال طبق معمول تنها به آن چیزهای نیکی تعمیم یافت که افراد بشر، پیشاپیش و جدا از عضویتشان در یک جامعهٔ سیاسی، به طور طبیعی حق داشتند (حتی می‌توان گفت مجبور بودند) دنبال کنند. افراد در انعقاد یک قرارداد اجتماعی، یا در پیوستن به آن قرارداد، بخشی از حقوق طبیعی خود را به اجتماع منتقل می‌کردند. آنان، به علت امنیت و اطمینان حاصل از حقوق جدیدی که به عنوان شهروند به دست آوردند، به توانایی بیشتری برای رسیدن به اهدافی که در حالت طبیعی در پی آنها بودند دست یافتند. این حقوق مدنی و سیاسی حوزهٔ حفاظت‌شده‌ای را به آنان عرضه داشت که در آن هر کس بتواند به جستجوی خوشبختی برآید. نقش حکومت نه فراهم ساختن چیزهای نیک برای افراد بلکه قادرساختن آنان به دنبال کردن خیر خویش است.

این سنّت دیرینه‌تر هرگز دربارهٔ حقوق اقتصادی ساکت نبود. در واقع، به حق مالکیت که بر حق طبیعی افراد در مورد بهره‌گیری از ثمرات کار خود مبتنی بود، نقشی محوری داد. از این رو بر آزادی اقتصادی (که اجتماع سیاسی آن را به گونه‌ای شایسته تنظیم می‌کند)

در مقابل استحقاقهای اقتصادی تأکید ورزید. «اعلامیهٔ جهانی سازمان ملل متحد» باز هم شامل حق افراد به دارایی خویش و عدم محرومیت خودسرانه از آن است (مادهٔ ۱۷)، اما در دو منشور بین‌المللی یا در بیشتر اعلامیه‌های بعدی سازمان ملل متحد دیگر ذکری از حق مالکیت نیست. با این همه، در دههٔ ۱۹۹۰، با سقوط کمونیسم اتحاد شوروی و گرایش جهانی به خصوصی‌سازی، نشانه‌هایی ظاهر شده‌اند حاکی از این که مفهوم حق انسان بر دارایی خویش بتدریج مورد توجه قرار می‌گیرد. در واقع، پیشنویس قانون اساسی روسیه که در آوریل ۱۹۹۳ از سوی رئیس‌جمهور کشور، باریس یلتسین، پیشنهاد شد نقض‌ناپذیری مالکیت خصوصی را اعلام داشت و حتی آن را یک حق طبیعی نامید.

حقوق بشر و سیاست بین‌المللی

موضوع حقوق بشر در دههٔ ۱۹۷۰ در رأس سیاست بین‌المللی قرار گرفت. طی آن دهه، فعالیتهای جنبش دگراندیشِ طرفدار حقوق بشر در اتحاد شوروی و اروپای شرقی توجه جهان را به خود جلب کرد. در «موافقتنامهٔ هلسینکیِ کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا»، که در سال ۱۹۷۵ به امضا رسید، اتحاد شوروی و متحدان آن در برابر خواستهای اقتصادی و امنیتی با چند مادهٔ ملهم از غرب در زمینهٔ حقوق بشر موافقت کردند. این تعهدات عمومی حکومتها به آن دگراندیشان یا ناراضیان نیروی بیشتری داد، و کمیته‌های غیررسمی «نظارت هلسینکی» به منظور توجه دادن به رعایت موافقتنامه هم در شرق و هم در غرب تشکیل شد. همایشهای اداری مربوط به بررسی «کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا» فرصت مناسبی را فراهم ساخت تا از کشورهای کمونیستی خواسته شود که توضیح دهند و توجه جهانی به وضع بدِ دگراندیشان و مخالفان سیاسی جلب شود. بسیاری از ناظران معتقدند که جنبش حقوق بشر نقشی قاطع در فروپاشی بعدی کمونیسم اروپایی داشت.

در دوران ریاست جمهوری جیمی کارتر (یعنی ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۱)، که پیشبرد حقوق بشر بین‌المللی را به صورت یکی از موضوعات اصلی ریاست جمهوری خود درآورد، حقوق بشر اهمیت و برجستگی جدیدی در سیاست خارجی ایالات متحد پیدا کرد. در وزارت امور خارجه، دفتری برای حقوق بشر و امور بشردوستانه تأسیس شد، و ملزم گردید که دربارهٔ وضعیت حقوق بشر در همهٔ کشورهای جهان گزارش سالانه‌ای برای «کنگره» فراهم کند. موارد نقض وحشیانهٔ حقوق بشر (از جمله شکنجه و «سربه نیست شدنها») در تعدادی از کشورهای آمریکای لاتین طی این دوران توجه روزافزون جهان را به این موضوع جلب کرد. چندین سازمان غیردولتی مختص مبارزه در سراسر جهان برای حقوق بشر نیز اهمیت یافتند، که مطرح‌ترین آنها «عفو بین‌الملل» بود، و در سال ۱۹۷۷ برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل شد.

حقوق بشر و دموکراسی

همان‌گونه که پیشبرد حقوق بشر یکی از موضوعات اصلی سیاست خارجی ایالات متحد طی دههٔ ۱۹۷۰ بود، پیشبرد دموکراسی به صورت یکی از موضوعات اصلی طی دههٔ ۱۹۸۰ درآمد. این توجه به دموکراسی تا اندازه‌ای معلول این امر بود که بسیاری از رژیمهای دیکتاتوری، از جمله تعدادی از رسواترین تجاوزگران به حقوق بشر، تضعیف شدند یا سقوط کردند، و این امر موجب شد که انتقال به دموکراسی به صورت هدفی جلوه کند که دستیابی به آن نسبت به گذشته امکان‌پذیرتر باشد. اما این توجه به دموکراسی منعکس‌کنندهٔ این نگرش دولتهای رونالد ریگان و جورج بوش نیز بود که جنبهٔ سلبی سیاست حقوق بشر که در مقابله با موارد نقض حقوق بشر تجلی یافته است باید با تلاش درازمدت مثبت برای ترویج دموکراسی به عنوان بهترین حافظ حقوق بشر همراه باشد. در ۱۹۹۳ چنین به نظر می‌رسید که هدف دولت بیل کلینتون، که حمایت از دموکراسی را یکی از سه رکن سیاست خارجی خود پذیرفت، ترکیبی از رویکردهای کارتر و ریگان ـ بوش است. با این همه، در ایالات متحد، شاید تا اندازه‌ای با تحریک گروههای متعصب و احساساتی قدیمی، مناقشه‌ای سیاسی بر سر رابطهٔ حقوق بشر و دموکراسی ادامه یافت.

برداشتی که از رابطهٔ میان حقوق بشر و دموکراسی داریم تا اندازهٔ زیادی به تعریفی بستگی دارد که از دموکراسی به دست می‌دهیم. همان‌گونه که در آغاز این مقاله یادآوری شد، امروزه این اصطلاح عموماً در مورد نظامهایی که هم با حکومت اکثریت و هم با حمایت از حقوق بشر مشخص می‌شوند ـــ یعنی در مورد نظامهایی که غالباً دموکراسی آزادی‌خواه یا دموکراسی قانون‌مدار نامیده می‌شوند ـــ به کار می‌رود. رابطهٔ میان دموکراسی در این معنا و حقوق بشر بنا بر تعریف نمی‌تواند جز رابطه‌ای هماهنگ باشد، زیرا هرگونه قصور و ناتوانی در حفظ حقوق بشر ادعاهای دموکراتیک بودن یک نظام را تضعیف می‌کند. دلیل دیگری برای همسازی میان حقوق بشر و دموکراسی در این امر نهفته است که «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» حق شرکت در حکومت از طریق رأی‌گیری در «انتخابات دوره‌ای و سالم» را جزءِ حقوق بشر می‌داند. نه تنها دموکراسی مستلزم رعایت حقوق بشر است، بلکه رعایت حقوق بشر نیز مستلزم دموکراسی است.

در عین حال، نمی‌توان انکار کرد که تنشی اجتناب‌ناپذیر میان آنچه ما به عنوان دو جنبهٔ اساسی دموکراسی تشخیص داده‌ایم ـــ یعنی حکومت توسط نمایندگان اکثریت و حمایت از حقوق افراد ـــ وجود دارد. همان‌گونه که جیمز مدیسون خاطرنشان کرده است، حکومت اکثریت فی‌نفسه تضمینی در برابر نقض حقوق افراد یا اقلیتهای فاقد پایگاه گسترده نیست. بسیارند حکومتهایی که به گونه‌ای دموکراتیک انتخاب شده‌اند و زمانی که در مسند قدرت

بوده‌اند حقوق بشر را زیر پا گذاشته‌اند. تضادّ میان حکومت اکثریت و حقوق بشر در آن دسته از کشورهای اسلامی که جنبشهای بنیادگرایانهٔ قدرتمندی دارند، کاملاً مشهود است. بسیاری از ناظران معتقدند که پذیرفتن نتایج انتخابات آزاد و سالم در این گونه کشورها حکومتهایی را به قدرت خواهد رساند که به نحوی خشن حقوق بشر را محدود خواهند ساخت.

درست همان‌گونه که ممکن است حکمرانانی که به شیوهٔ دموکراتیک انتخاب شده‌اند حقوق بشر را نقض کنند، این امر نیز در اصل امکان‌پذیر است که شاهان یا دیگر حکمرانان غیرمنتخب مردم به حقوق فردی احترام بگذارند. با این همه، خودکامگان براستی باید فوق‌العاده نیکخواه باشند که در برابر خواست آزادی بیان، آزادی قلم، و آزادی تجمع یا اجتماعات، که صراحتاً در برابر حق حکومت خود آنان مطرح می‌شوند، تسامح پیشه کنند. به بیان کلی‌تر، حکمرانانی که به‌گونه‌ای منظم در برابر یک مرجع انتخاب‌کننده مسؤول و پاسخگو نیستند، و انتظار ندارند که خود آنان تابع قوانینی باشند که خود وضع می‌کنند، انگیزهٔ شخصی چندان زیادی برای حمایت از حقوق افراد ندارند. اگرچه همهٔ حکومتهایی که به شیوهٔ دموکراتیک انتخاب شده‌اند احترام زیادی به حقوق بشر نمی‌گذارند، نگاهی اجمالی به جهان معاصر نشان می‌دهد که تنها نظامهایی دموکراتیکند که احترام فراوانی برای حقوق بشر قائل باشند.

حکومتهای غیردموکراتیک از حیث نقض حقوق بشر تفاوت زیادی با یکدیگر دارند، و حتی گاه ممکن است در واکنش به فشار خارجی تغییرات فرعی در رفتار خود ایجاد کنند. حکومتهای دموکراتیک و سازمانهای غیردولتی در وادار کردن نظامهای خودکامه به آزاد کردن زندانیان سیاسی موفقیتی داشته‌اند. اما این نوع فشار در هیچ موردی تغییری جامع و فراگیر در برخورد یک حکومت به حقوق بشر پدید نیاورده است.

فعالان حقوق بشری که در یک نظام غیردموکراتیک زندگی می‌کنند ممکن است از روی احتیاط تلاشهای خود را بخوبی در قالب این درخواست از حکومت موجود انجام دهند که مطابق قوانین خود رفتار کند یا عملکرد خود را در زمینهٔ حقوق بشر اصلاح کند. با این حال، کسانی که حقوق بشر را جدی می‌گیرند تقریباً همواره بدانجا می‌رسند که طالب نظامی دموکراتیک برای کشور خود در اسرع وقت، تا آنجا که شرایط اجازه می‌دهند، باشند. این موضع را به طور قطع فعالان مشهوری در زمینهٔ حقوق بشر همچون ساخارف، آئونگ‌سان سوئوکیی، رهبر جنبش دموکراتیک برمه، و فانگ لی‌جی، دگراندیش تبعیدی چینی، پذیرفته‌اند. آنان دریافته‌اند که دموکراسی ـــ یعنی نظامی مبتنی بر حاکمیت اکثریت از طریق انتخابات آزاد، که با تفکیک قوا، حاکمیت قانون، و حمایتهای قانونی از آزادیهای فردی وضعی متعادل می‌یابد ـــ تنها چارچوب رسمی مطمئن را برای تضمین حقوق بشر در جهان معاصر به کشورها عرضه می‌دارد.

نیز بنگرید به آئونگ‌سان سوئوکیی؛ اسپینوزا، بندیکت؛ اعلامیهٔ استقلال؛ اکثریت و اقلیت؛ انقلاب فرانسه؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ تعهد؛ روزولت، فرانکلین؛ ساخارف، آندرئی دمیتریویچ؛ سازمان ملل متحد؛ قانون طبیعی؛ قراردادگرایی؛ کانت، ایمانوئل؛ لاک، جان؛ مدیسون، جیمز؛ هابز، توماس. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷)؛ اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروندان (۱۷۸۹)؛ اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸).

موسی اکرمی / **Marc F. Plattner**

کتابنامه

The Federalist Papers. Edited by Clinton Rossiter. New York: New American Library, 1961.

Hobbes, Thomas. *Leviathan*. Edited by Herbert W. Schneider. Indianapolis: Bobbs-Merrill, 1958.

Human Rights: A Compilation of International Instruments. New York: United Nations, 1983. Rev. ed. London: HMSO Books, 1988.

Kant, Immanuel. *Foundations of the Metaphysics of Morals*. Edited and translated by Lewis White Beck. Indianapolis: Boobs-Merrill, 1959.

———. "Perpetual Peace." In *Kant on History*. Edited and translated by Lewis White Beck. Indianapolis: Bobbs-Merrill, 1963.

Locke, John. *The Second Treatise of Government*. Edited by Thomas P. Peardon. Indianapolis: Bobbs-Merrill, 1952.

Plattner, Marc F., ed *Human Rights in Our Time: Essays in Memory of Victor Baras*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1984.

Spinoza, Benedict de. "Theologico-Political Treatise." Vol. 1 of *Works of Spinoza*. Translated by R. H. M. Elwes. New York: Dover, 1951.

Strauss, Leo. *Natural Right and History*. Chicago: University of Chicago Press, 1953.

U.S. Dept. of State. *Country Reports on Human Rights Practices*. Washington, D.C.: U.S. Government Printing Office, annual.

حقوق مالکیت، حمایت

حمایت از حقوق مالکیت مفهومی است که با رابطهٔ قانونی میان افراد یا گروهها و منابع مادی ارتباط دارد. حقوق مالکیت وابستگی و

علاقه‌ای را توصیف می‌کنند که فرد یا گروهی، باتوجه به بقیهٔ مردم جهان، به منافع مادی دارد. این‌که بگوییم کسی مالک چیزی است، دارایی و ثروتی دارد، به معنای آن است که شخص به چیزی که در تملک او است علاقهٔ بیشتری دارد تا دیگری. ماهیت، حقانیت، و فحوای این دلبستگی پیچیده است. اصل سامان‌بخش نظام مالکیت خصوصی این است که هر چیزی متعلق به یک شخص است. باوجود این، نظام [مالکیت خصوصی] شکلهای متعددی را نیز برای مالکیت مشترک پیشبینی کرده است. در برخی از مفاهیم حقوق مالکیت حتی ذکری از مالکیت فردی به میان نیامده است. درعوض، مالکیت یا به گروه، براساس منافع مشترک، نسبت داده می‌شود یا به‌طورکلی به جامعه، بر پایهٔ دلبستگی و علاقه‌ای که مردم به‌طور یکسان به چیزی دارند.

دارایی غالباً به صورت مشترک در مالکیت گروهی از افراد است، مانند شرکای یک شرکت تجاری، یا زن و شوهر. مالک دارایی لازم نیست که حتی شخص انسانی باشد: بسیاری از داراییها در تملک گروههایی از اشخاصی هستند که توسط دولت به وجود آمده‌اند، مانند شرکتها و بنگاههای خصوصی و دولتی، شرکتهای سهامی عام، تعاونیها، و یا تراستها. حتی در کشورهایی که به مالکیت خصوصی دارایی پایبندند، خودِ دولت مالک دارایی است.

روشهای تخصیص منابع

چرا پسندیده یا ضروری است است که به یک شخص یا گروه، نسبت به شخص یا گروه دیگر، منافع بیشتری اختصاص یابد؟ بیشتر فلاسفه‌ای که فکر می‌کردند حمایت از مالکیت خصوصی یا جمعی امری ضروری و پسندیده است ــ شاید بجز کارل مارکس ــ این نظام قوانین ساماندهی را تا منشأ آن، یعنی پدیدهٔ کمبود، دنبال کرده‌اند. از آنجا که تقاضاهای مردم معمولاً بیشتر از عرضهٔ منابع مادی است، باید از روشی استفاده کرد تا چگونگی تخصیص این منابع کمیاب میان متقاضیانی که در رقابت با یکدیگرند تعیین شود. با درنظرگرفتن این‌که سعادت مردم، و حتی بقای آنها، ممکن است در مخاطره قرار گیرد، شاید اختلاف‌نظرهای شدیدی بر سر استفاده از منابع کمیاب به ظهور رسد. حقوق مالکیت، در واقع، روشی است که جامعه‌ای از آنها استفاده می‌کند تا، به شیوه‌ای منصفانه و قابل پیشبینی، تعیین کند که چه کسی به چه منبعی دسترسی داشته باشد. این شیوهٔ تخصیص منابع، بسته به اصول عادلانهٔ توزیع که جامعه به آن پایبند است، از جامعه‌ای تا جامعهٔ دیگر تفاوت می‌کند. این اصول حقوق و وظایف هر فرد را در نهادهای جامعه توصیف می‌کنند و توزیع مناسب سودها و زیانهایی راکه ملازم عضویت در اجتماع است معین می‌سازند.

آینده‌نگری جامعه برای هرگونه حق مالکیتی، چه خصوصی و چه شکل دیگر، برای رفع این مشکل، یعنی تخصیص منابع، نشان‌دهندهٔ تعهدی است در برابر فردی که او را، براساس نظریه‌های دیگری از عدالت، جدا از جامعه درنظر می‌گیرد. جامعه‌ای که در آن توزیع منابع برحسب نیاز یا شایستگیها صورت می‌گیرد شکل دیگری از تخصیص منابع را به وجود می‌آورد و لزوماً توجیه‌گر مالکیت خصوصی نیست. برای درک اهمیت حق مالکیت، مهم درک این مسأله است که اصولاً داشتن حق به چه معنی است.

دولتها باید تخصیص منابع کمیاب به یک شخص یا گروه به نسبت اشخاص یا گروههای دیگر را توجیه کنند. این توجیه معمولاً بر پایهٔ یکی از سه نوع نظریهٔ سیاسی استوار است: بر مبنای هدفها، بر مبنای وظیفه، و بر مبنای حقوق. در نظریهٔ سیاسیِ مبتنی بر هدفها، اقداماتی که موجب پیشرفت اهداف احتمالی، مانند کارایی اقتصادی، باشند مورد تشویق قرار می‌گیرند اما اقداماتی که به هدفها آسیب رسانند ممنوع اعلام می‌گردند. در نظریهٔ سیاسیِ مبتنی بر وظیفه، اعمالی که مربوط به اجرای یک رشته وظایف افرادند، از قبیل پیروی از ده فرمان کتاب مقدس، مورد تشویق قرار می‌گیرند حتی به قیمت فداشدن هدفهایی نظیر کارایی یا بازده اقتصادی. در نظریهٔ سیاسیِ مبتنی بر حقوق، هدفهای دولت براساس مطالبات افراد در مورد شیوهٔ بخصوصی از زندگی، بدون توجه به تأثیر آن بر اهداف دیگر یا کاهش رفاه عمومی، استوارند. نظریهٔ سیاسیِ مبتنی بر حقوق، بیشتر بر استقلال فردی تکیه می‌کند تا بر سازگاری و انطباق با قوانین اخلاقی مشخص (مانند نظریه‌های مبتنی بر وظیفه)، یا بر پیشرفت رفاه عمومی (مانند نظریه‌های مبتنی بر هدفها).

تضمین حق مالکیت تصدیق و دادن مطالبات فرد است در منابع مادی بدون توجه به تأثیر آن روی سایر هدفهای جامعه. خودِ این ادعای نیرومند مالکیت احتمالاً همان چیزی است که حقوقدان قرن هجدهم انگلیس سر ویلیام بلکستون در نظر داشت هنگامی که مالکیت خصوصی را این‌گونه وصف کرد: «یگانه حاکمیت خودکامه‌ای که یک فرد مدعی است و، با بی‌اعتنایی کامل نسبت به حق هر فرد دیگری در گیتی، بر چیزهای بیرونی جهان اِعمال می‌کند.»

با وجود این، تعداد کمی از دولتها هستند که تصوری چنین گسترده از حقوق مالکیت دارند و از آنها به قیمت سایر وظایف اخلاقی و هدفهای اجتماعی بشدّت حمایت می‌کنند. این‌که دولت حق مالکیت بر چوب بیس‌بال را در مورد کسی به اجرا درآورد به معنای آن نیست که به آن شخص اجازه دهد که چوب را بر سر دیگری بکوبد. هم هدف تأمین ایمنی مردم و هم وظیفهٔ اخلاقی آسیب نرساندن به دیگران «یگانه حاکمیت خودکامهٔ» مالک دارایی بر چیزی نسبت به بقیهٔ جهان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

بدین‌ترتیب دولت می‌تواند استفاده از حقوق مالکیت را بدون تضعیف مفهوم مالکیت مردود کند. این امر نشان می‌دهد که ماهیت این حق پیچیده‌تر از نظارت کامل بر ثروت مادی است. در واقع، حقوق مالکیت را می‌توان به عنوان یک دسته از حقوق متفاوتی انگاشت که ــ بسته به هدفهای سیاسی و اقتصادی جامعهٔ معینی ــ

بدون سست‌کردن و تضعیف مفهوم یا حمایت از مالکیت خصوصی به طورکلی، می‌توان از آنها به میزان کمتر یا بیشتری بهره‌مند شد.

اگرچه، حق مالکیت ندرتاً به معنای تسلط مستبدانه بر چیزی یا نفعی است، جمع دسته‌ای از حقوق که مالکیت بر دارایی و ثروتی را موجب می‌شود متضمن شکلهای متفاوتی از سلطه و حاکمیت است. البته اجزای تشکیل‌دهندهٔ این دسته از حقوق ممکن است تغییر کند یا متفاوت باشد. عناصر رایج و پذیرفته شدهٔ مفهوم آزادی‌خواهانهٔ مالکیت، چنان که فیلسوف حقوقی معاصر انگلیسی آنتونی هونر بیان کرده است، مشتملند بر تصاحب، استفاده، مدیریت، درآمد، سرمایه، امنیت، قابلیت انتقال، نبودِ شرط، ممنوعیت استفادهٔ زیان بخش از ثروت، تعهد و مسؤولیت در قبال اجرا، و حقوق باقیمانده. این اصطلاحات به شرح زیر بیان می‌شوند:

تصاحب به معنی کنترل فیزیکی شیئ به صورت انحصاری است. استفاده به معنای بهره‌مندی از شئ مورد تملک است. مدیریت یعنی حق تصمیم‌گیری دراین‌بارخ که شئ مورد تملک چگونه و توسط چه کسی استفاده شود. درآمد به معنی حق بهره‌مندی از منافعی است که از فداکردن فایدهٔ شخصی حاصل می‌شود و برخورداری از یک شئ و اجازه دادن به دیگران برای استفاده و بهره‌وری از آن. سرمایه به معنای اختیار واگذارکردن شئ و آزادی در مصرف، تلف کردن، یا نابودی همه یا بخشی از آن است. امنیت یعنی مصونیت از مصادره و سلب مالکیت به نحوی که مالک و صاحب ثروت بتواند با نگاه به آینده تا ابد مالکیت خود را حفظ کند. قابلیت انتقال به معنای حق تصمیم‌گیری مالک در به ارث گذاشتن دارایی، یا واگذاری مختارانهٔ منافع یک شئ به دیگری است. نبودِ شرط به معنای آن است که حق مالک محدود به شرط خاص نیست. ممنوعیت استفادهٔ زیان‌بخش از ثروت به معنی آن است که مالک موظف است از ثروت خود به زیان دیگری استفاده نکند. تعهد و مسؤولیت در قبال اجرا یعنی منافع صاحب ثروت از هر شیئ مشمول مصادره در پرداخت بدهی است. و حقوق باقیمانده به معنای آن است که هرگاه سود کمتری در شیئی منتقل شده به دیگری از دست رود، با سود بیشتری به مالک بازگردانده می‌شود.

توجیهات

اگرچه هیچ جامعه‌ای تمامی یک مجموعهٔ حقوق را تضمین نمی‌کند، اما اطلاعات مردم شناختی و تاریخی حکایت از آن دارند که برخی از عناصر حقوق مالکیت تقریباً در همه جا مورد حمایت قرار می‌گیرند. میزان حمایت شدن از هر یک از این حقوق ــ یا حتی این که آیا مالکیت جمعی یا اشتراکی مورد تأییدند یا خیر ــ بسته به مفهوم وسیع‌تر عدالت و حقانیتی است که حقوق مالکیت برای خدمت به آن طرح‌ریزی شده‌اند.

تلاش برای توجیه حقوق مالکیت دارای پیشینه‌ای به قدرت خودِ نظریهٔ سیاسی است. ارسطو در قرن چهارم پیش از میلاد طرحی برای دفاع از مالکیت خصوصی در برابر مالکیت اشتراکی، که طرح اولیهٔ سودگرایانه‌ای بود، پیشبینی کرد. سودگرایی، با ترجیح این هدف سیاسی که رفاه عمومی بهبود یابد، در آرزوی به حداکثر رساندن رضایت خاطر مردم و سعادت در جامعه است ــ اگرنه به طور کامل، لااقل در حد متوسط. ارسطو بیزاری خود را از مالکیت اشتراکی بر این اساس قرار می‌داد که بهره‌وری کامل از زمین در صورتی بیشتر و اختلاف اجتماعی در صورتی کمتر است که هر کس قطعه زمین خود را مالک باشد. او این امر را طبیعی می‌انگاشت که مردم برای چیزی که متعلق به خودشان است سخت‌تر تلاش می‌کنند. با این همه، برخی از مردم همواره بیشتر و سخت‌تر از دیگران تلاش می‌کنند، و بنابراین از مفت‌خوران و بیکاره‌ها بیزارند. ارسطو از مالکیت خصوصی به منظور رسیدن به صلح و بهره‌وری و مصالح اجتماعی دفاع می‌کرد نه برای حمایت از جنبهٔ اساسی فردیت. در واقع، ارسطو علاقه‌مند به تقسیم مجموعهٔ حقوق مالکیت و توزیع منابع به صورت اشتراکی بود چون به باور او این شکل از مالکیت می‌توانست انسجام اجتماعی را حفظ کند.

دفاع مشهور دیگری از مالکیت وجود دارد که برعکس دفاع ارسطو از آن است. یکی از برجسته‌ترین جنبه‌های این استدلال، که به همّت فیلسوف قرن هفدهم انگلیسی، جان‌لاک، پرورده شد، توجیه مالکیت خصوصی بر حسب رفاه فردی است تا رفاه عمومی یا اجتماعی. لاک نشان داد که چگونه افراد می‌توانند به حقوق مالکیت در آنچه خداوند به همهٔ مردم عطا کرده است دست یابند.

لاک، با ردِ این نظر که اموال و دارایی، از جمله مردم، در وهلهٔ نخست، متعلق به پادشاهند، استدلال می‌کرد که همهٔ مردم متعلق به خودشان هستند و حق دارند که مالک منابع مادی باشند حتی پیش از پیدایش جامعهٔ مدنی ــ یعنی، در شرایط طبیعی زندگی. این حق طبیعی از نیاز انسان به استفاده از منابع مادی به منظور بقا سرچشمه می‌گیرد. به عقیدهٔ لاک، هنگامی که انسان چیزها را از حالت طبیعی آنها برمی‌گیرد و کار خود را با آنها می‌آمیزد، بخشی از آنچه متعلق به خود شخص است [کار انسان] با آن شئ چنان درمی‌آمیزد که مردم دیگر را از داشتن حق مشترک مالکیت بر آن باز می‌دارد و آن شئ را ملک طلق او می‌سازد. بنابراین، مثلاً، اگر شخصی برای نخستین بار قطعه زمینی را از درخت و سنگ و علف پاک کند، مالک آن قطعه زمین خواهد شد. به همین شکل، اگر آن شخص پیشگام در آن زمین زراعت کند و با کار و زحمت خود از آن زمین محصولی به دست آورد، محصول خرمن متعلق به او است. از دید لاک، حقوق مالکیت آن‌قدر مهمند که هیچ شخصی رضایت نمی‌دهد که دولتی در شناخت و حمایت از این حقوق قصور ورزد، و اگر دولتی در این امر کوتاهی کند، آن‌وقت به‌طور قانونی و مشروع می‌توان بر آن شورید.

لاک، اگرچه حق مالکیت را براساس [کار] فرد توجیه می‌کند، اما

توجیه خود را براساس آنچه همهٔ افراد به طور مشترک دارند استوار نمی‌سازد. بلکه استدلالش را بر پایهٔ کاری قرار می‌دهد که برخی از افراد انجام می‌دهند. اگر کسی کار خود را با چیزی درنیامیزد یا صاحب چیزی شود که به طور مشروع از کسی گرفته باشد که او نیز از کار خود در موجودیت بخشیدن به آن بهره نگرفته است، در آن صورت حق مالکیتی وجود نخواهد داشت.

نوع جدید توجیه حق مالکیت، که توسط فیلسوف آمریکایی رابرت نازیک ،پیشنهاد شده است، مالکیت خصوصی را براساس استحقاق تاریخی توجیه می‌کند. پرسش دراین‌باره که آیا نوع بخصوصی از توزیع دارایی عادلانه است یا نه به معنای آن است که بپرسیم چگونه مردم آن را به دست آورده‌اند. اگر شخص آن را منصفانه، و از طریق اصول عادلانهٔ کسب ثروت، یا انتقال از شخص دیگری که او نیز به طرق قانونی صاحب ثروت شده است به دست آورده باشد، در آن صورت آزادی هیچ‌کس مورد تجاوز قرار نگرفته است و دلیلی برای شکایت وجود ندارد. اگر پیشینهٔ قسمتی از دارایی لکه‌دار باشد، آن‌وقت حق مالکیتِ صاحب ثروت سست و تضعیف می‌شود.

به علت فاصلهٔ زمانی بسیار طولانی که جامعه‌های امروز را از دورهٔ «وضعیت طبیعیِ» ماقبل تاریخ جدا می‌کند، شناسایی پیشینهٔ بیشتر مالکیتها امکان‌پذیر نیست. از این‌رو، عدالت و حقانیت توزیع باید بر پایهٔ ایمان و اعتماد پذیرفته شود ـــ چیزی که بسیاری از آنانی که از حق مالکیت محروم شده‌اند احتمالاً نخواهند پذیرفت. بعلاوه، استحقاق تاریخی، مانند همهٔ حقوق ویژه، مالکیت براساس برخی از خصایص عام انسانی را توجیه نمی‌کند. به بیان دقیق‌تر، حق به وسیلهٔ یک رشته علل و شرایط خاص یا مشروط، از قبیل آمیختن کار شخص با دارایی و یا خرید آن از کسی که او قبلاً چنین کرده است، توجیه می‌شود. برخی از مردم ممکن است، به دلایلی که بیرون از توانایی و اختیار آنها است، در وضعیتی نباشند که این شرایط را برآورند. مثلاً شاید نه زمین بی‌صاحبی باقی مانده باشد و نه داوطلبی برای فروش.

بنابراین نظریه‌ها، بخش بزرگی از جمعیتی که حائز این شرایط نباشند از حق مالکیت برخوردار نخواهند بود. این امر با عقیده به حقوق اولیه‌ای که مؤید جنبه‌ای از طبیعت انسانی است که هر کسی واجد آن است سازگار نیست. مثلاً، حق سخن گفتن و داشتن زندگی خصوصی معمولاً مشروط به اعمالی نیست که بیرون از اختیار شخص باشند. مالکیت رانیز می‌توان یکی از مؤلفه‌های حق دیگری در نظر گرفت که جزءِ حقوق اساسی و اولیهٔ انسان شناخته شده‌اند، از قبیل آزادی و دموکراسی. اگر چنین است، پس جامعه‌ها مجبورند که در تعهد خود برای حفظ حق مالکیت در برابر این هدفهای دیگر توازنی برقرار سازند.

به قول گ.و.ف. هگل، فیلسوف اوایل قرن نوزدهم آلمان، عدالت نیازمند چیزی بیشتر از نظام حقوق مالکیت است تا حقوق افراد را حمایت کند. مالکیت بر دارایی به مثابهٔ امری ضروری برای هر کس شناخته می‌شود. درنظر هگل، مالکیت یکی از جنبه‌های اساسی رشد اخلاقی بود که مردم را قادر می‌ساخت تا آزادانه در جهان عمل کنند. این تلقی از مالکیت موجب شد که وی تاحدی به مخالفت با فقر برخیزد زیرا نبود مالکیت یا فقدان دارایی، به آزادی فردی، که هر کسی استحقاق برخورداری از آن را دارد، آسیب می‌رساند.

مالکیت و عدالت

اگر حق مالکیت خصوصی به این دلیل که از حقوق عمومی‌تری چون آزادی و مشارکت دموکراتیک حمایت می‌کند قابل توجیه است، پس جوامعی که از نابرابریهای مالکیت ثروت دفاع می‌کنند ممکن است در خطر تضعیف این ارزشهای عام و فراگیر قرار گیرند. بسیاری از فلاسفهٔ پیش از هگل و پس از او، حقوق مالکیت را به نحوی با آزادی شخصی پیوند داده‌اند. از جملهٔ این اشخاص می‌توان از تدوین‌کنندگان «قانون اساسی ایالات متحد» و نظریه‌پردازان سیاسی جدیدی مانند میلتون فریدمن و جان رالز نام برد.

برای شناخت این‌که چگونه مالکیت برای حمایت از آزادی فردی طراحی شد، لازم به یادآوری این نکته است که در دنیای باستان و قرون وسطا، شهروندی از عهدهٔ تأمین برابری شأن و موقعیت همهٔ افراد جامعه برنمی‌آمد. شهروندان در روم و یونان باستان عمدتاً براساس مالکیت شخصی دارای قدرت مستقل بودند. نظام زمینداری (فئودالیسم) رابطهٔ قانونی پیچیده‌ای میان ارباب و رعیت برقرار کرد، که الزاماً رعیت را در مالکیت ارباب قرار می‌داد. حق عمومی مالکیت، که لاک و جانشینان او از آن دفاع می‌کردند، به مردم در وهلهٔ نخست مالکیت بر [نیروی کار] خودشان و سپس حق دارابودن اشیا را اعطا می‌کرد ـــ و بدین‌ترتیب آنان را از وابستگی به دولت می‌رهانید. این استقلال به عنوان شرط لازمی برای مشارکت دموکراتیک شناخته می‌شود، شرطی که از طریق آن هر کس می‌تواند در فرایند سیاسی به عنوان عضوی برابر شرکت کند. «برابر» در این مفهوم به معنای آن نیست که هر کس دقیقاً استطاعت مادی یکسانی دارد. بلکه، هر شخصی به منابعی از دارایی دسترسی دارد، و این دسترسی شالوده‌ای برای آزادیهای بیان، اجتماعات، و غیره، فراهم می‌آورد که مقدمات کار حاکمیت دموکراتیک است.

اما، در ارتباط میان حقوق مالکیت و آزادی تناقضی وجود دارد که هم آزادی‌خواهان و هم سوسیالیستها درباره‌اش اظهارنظر کرده‌اند. اگر مردم از آزادی برای داشتن [ثروت] و انتقال آن به مثابهٔ یکی از جنبه‌های عمدهٔ مالکیت برخوردارند، برخی از مردم می‌توانند با کاری بیشتر از دیگران و استفاده از استعداد و تواناییشان، و در بهتر به کارگیریِ منابع و داراییشان، آزادیهایی بیشتر از دیگران به دست آورند. خلاصه این‌که آزادی عملی که متضمن مالکیت خصوصی است

ناگزیر منجر به نابرابری مالکیت بر دارایی می‌شود.

نظریه‌پردازان، از ارسطو گرفته تا سیمور مارتین لیپست، جامعه‌شناس سیاسی معاصر آمریکایی، در این نکته تردید داشته‌اند که آیا حکومت باثبات می‌تواند درکنار نابرابری مادی عمیق در جامعه به زندگی خود ادامه دهد. این تردید نیز وجود دارد که حقوق سیاسی دموکراتیک و آزادیهای فردی بتوانند، در شرایطی که این نابرابریها به حد افراط برسند، ادامه یابند. اگر حقوق مالکیت زمینهٔ مشارکت سیاسی مستقل را فراهم می‌سازند، طبیعی است که با حاد شدن شرایط نابرابری این زمینه از میان خواهد رفت. استقلال به وابستگی تهیدستان به کسانی که ثروت زیادی دراختیار دارند خواهد انجامید. این وابستگی در صورتی نگران‌کننده است که نتیجهٔ طبیعی آزادی مردمی باشد که به دلخواه از حقوق مالکیت خود استفاده می‌کنند.

«دیوان عالی کشور ایالات متحد» در دعوای حقوقی مارش علیه آلاباما (۱۹۴۶) به این موضوع پرداخت. دعوای حقوقی مربوط به یک شرکت بزرگ تجاری بود که شهرکی را برای سکونت کارگرانش به ملکیت خود درآورده بود. این شرکت مردمی را که برای بهره‌مندی از حقوقشان بر طبق «نخستین اصلاحیه» در زمینه‌های آزادی بیان، اجتماعات، و مذهب تلاش می‌کردند از مالکیت محروم کرد. حق تملک انحصاری یکی از عناصر اصلی و عمدهٔ مالکیت است. با این حال، این مورد و موارد بعدی دیگر دیوان‌عالی را وادار کرد تا به تضاد میان حق [آزادی] بیان و حق مالکیت خصوصی توجه نماید. دیوان‌عالی حکم کرد که دارندگان اموال خصوصی، هرگاه اختیارات اجرایی دولت را برعهده می‌گیرند، بخشی از کنترل و نظارت خود بر اموالشان را در احترام به آزادی قانونی دیگران از دست خواهند داد.

به طور قطع، نابرابری قدرت اقتصادی در میان افراد می‌تواند موجب تزلزل پایه و اساس آزادی و مشارکت دموکراتیکی شود که حقوق مالکیت اصولاً برای تأمین آنها طراحی شده‌اند. با این حال، مفهوم مالکیت به قدر کفایت پیچیده و چند کاربردی هست که بتواند دوام آورد و نقشهای متفاوت خود را بازی کند. مالکانی که باید از بخشی از حقوق خود محروم شوند، هنوز می‌توانند از درآمد، انتقال اموال، و استفاده از مجموعهٔ حق مالکیت خود برخوردار باشند. دولتی که به سبب نقشی که در حمایت از آزادی فردی و مشارکت سیاسی دارد از حق مالکیت حمایت می‌کند، ممکن است دربارهٔ حمایت از مجموعهٔ مبسوط‌تری از حقوق مالکیت که به این هدف نایل می‌شوند نیز تصمیم بگیرد.

نیز بنگرید به ارسطو؛ لاک، جان؛ هگل، گ. و. ف.

David Fagelson / مجید مددی

کتابنامه

Ackerman, Bruce A., ed. *Private Property and the Constitution*. New Haven: Yale University Press, 1977.

Demsetz, Harold "Toward a Theory of Property Rights." *American Economic Review: Proceedings and Papers 57* (1957): 347-359.

Dworkin, Ronald. *Taking Rights Seriously*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press; London: Duckworth, 1978.

Honoré, Anthony M. "Ownership." In *Oxford Essays in Jurisprudence*, edited by A. G. Guest. Oxford: Oxford University Press, 1961.

Locke, John. *Two Treatises of Government*. Edited by Peter Laslett. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1960.

Nozick, Robert. *Anarchy, State, and Utopia*. Cambridge: Harvard University Press. 1974.

Rawls, John. *A Theory of Justice*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1971; Oxford: Oxford University Press, 1973.

Ryan, Alan J. *Property and Political Theory*. Oxford and New York: Blackwell, 1984.

Waldron, Jeremy. *The Right to Private Property*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1988.

حقوق مدنی

حقوقی که به موجب قانون اساسی یا با قانونگذاری برای شهروندان تضمین می‌شوند. امروزه قوانین حقوق مدنی به معنی قوانینی است که دولت برای تضمین حقوق قانونی گروههای خاص و به منظور حمایت از آنها در برابر تبعیض وضع می‌کند. دو نهضتِ در خور توجه در زمینهٔ حقوق مدنی عبارت بوده‌اند از مبارزهٔ آمریکاییان آفریقایی تبار برای کسب حقوق مدنی در ایالات متحد و تلاشهای سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی برای آن که قوانین به طور یکسان در مورد سفیدپوستان و سیاه‌پوستان اعمال شوند.

در این مقاله جستجوی حقوق مدنی را عمدتاً از منظر سیاه‌پوستان آمریکایی بررسی می‌کنیم. تاریخ اینان را می‌توان یک نهضت اجتماعی مداوم برای دستیابی به حقوق مدنی مبتنی بر اصول دموکراسی آمریکایی دانست. تا جایی که دموکراسی ــ بنا بر هر تعریفی ــ حقوق برابر برای همهٔ شهروندان را دربرمی‌گیرد، نهضت حقوق مدنی آمریکا با این هدف همراستا بوده است.

حقوق مدنی یکی اجزای مجموعهٔ حقوق سه‌گانه‌ای است که حقوق بشر و حقوق سیاسی نیز جزء آن هستند. حقوق بشر حقوق اساسی‌ای هستند که هر فرد به موجب انسان بودن از آنها برخوردار

است، و عبارتند از معافیت از خشونت، زورگویی، رعب، شکنجه، یا قتل. مبارزات برای حقوق بشر انقلابهایی را شامل می‌شوند که در سدهٔ هجدهم در راه آزادی و رفاه در انگلستان، فرانسه، و آمریکا صورت گرفتند. «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر»، که در ۱۹۴۸ به تصویب سازمان ملل متحد رسید، متضمن تعهد جهانی به رعایت حقوق لاینفک بشر است.

حقوق سیاسی ــ یا آزادیهای فردی ــ به حقوق فردی و آزادیهای شخصی مربوط می‌شوند و، به طورکلی، به ارتباطهای موجود بین شهروندان و حکومتهای آنان اطلاق می‌شوند. بنابر آزادیهای فردی، شهروندان مجازند که با دولت مقابله کنند، مطالبی در مخالفت با دولت منتشر کنند، و علیه دولت حاکم رأی دهند. حقوق سیاسی به شهروندان اجازه می‌دهند که از رویه‌های دموکراتیک استفاده کنند و در تعیین فردی که باید حکومت کند دخالت داشته باشند. در ۱۷۹۱، برای تعیین آزادیهای فردی، «منشور حقوق شهروندی» به قانون اساسی ایالات متحد افزوده شد.

سرانجام، حقوق مدنی به مسائل برابری مربوط می‌شوند و هدف آنها تضمین شهروندی کامل برای همهٔ شهروندان است. اینها را می‌توان در احکام قانونی یافت، اما بیشتر اوقات از قانون اساسی سرچشمه می‌گیرند. در ۱۶ دسامبر ۱۹۶۶، مجمع عمومی سازمان ملل «پیمان بین‌المللی حقوق مدنی و حقوق سیاسی» را به تصویب رساند، که در ۲۳ مارس ۱۹۷۶ به مرحلهٔ اجرا درآمد.

شالودهٔ نهضت حقوق مدنی در ایالات متحد حقوق بشر است. در گزارش مستندی که هیأت بررسی حقوق مدنی در ۱۹۴۷ در دوران زمامداری هری ترومن، رئیس‌جمهور وقت ایالات متحد، منتشر کرد موارد قتل، زجرکُشی، رفتار خشونت‌آمیز پلیس با سیاه‌پوستان آمریکایی، و نیز اِعمال قوانین به طور نابرابر و محرومیت از فرصت شرکت در حکومت دموکراتیک ثبت نشده بود.

زمینهٔ تاریخی

تا زمانی که ایالات متحد به یک ملت تبدیل نشد، برده‌داری قانونی بود. در ۱۶۵۰ بیشتر آفریقاییانی که در مهاجرنشینهای آمریکا بسر می‌بردند، و تعدادشان به ۳۰۰ تن می‌رسید، خدمتکاران قراردادی یا کارگرانی قراردادی بودند که در ازای بازپرداخت هزینهٔ سفرشان به آمریکا یا بهایی که برای خریداری آنها پرداخت شده بود کار می‌کردند تا سرانجام آزاد شوند. اما بعداً آفریقاییان را معمولاً مادام‌العمر می‌فروختند. در ۱۷۶۵، حدود ۴۰۰۰۰۰ سیاه‌پوست در مهاجرنشینها وجود داشتند که همهٔ آنها، بجز تعدادی انگشت‌شمار، برده بودند. پس از خدمت نظامی سیاه‌پوستان در «جنگ استقلال آمریکا» (۱۷۷۵-۱۷۸۳)، حدود ۵۰۰۰ سیاه‌پوست آفریقایی آزاد شدند. اما تدوین کنندگان قانون اساسی و همهٔ حکومتهای محلی موجود در آن زمان برده‌داری را قبول داشتند.

جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵) به پشتیبانی دولت آمریکا از برده‌داری پایان بخشید. با الحاق سه اصلاحیه به قانون اساسی شالودهٔ حقوق بردگان پیشین ریخته شد: به موجب اصلاحیهٔ سیزدهم، که در ۱۸۶۵ تصویب شد، بردگان سیاه‌پوست آزاد شدند؛ به موجب اصلاحیهٔ چهاردهم (۱۸۶۸)، شهروند شناخته شدند؛ و اصلاحیهٔ پانزدهم (۱۸۷۰) از حق رأی دادن آنها حمایت کرد. بدین ترتیب، آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار در سخن مشمول دموکراسی آمریکایی شدند، اما واقعیت چیز دیگری بود. در آغاز، «کنگره» از حقوق مدنی سیاه‌پوستان حمایت می‌کرد. در ۱۸۶۵ کنگره، در تلاش برای کمک به بردگان تازه آزاد شده و برای آن که مفادّ قانون اساسی آنان را نیز شامل شود، «ادارهٔ بردگان آزاد شده» را پدید آورد. کنگره، در قانونی که به موجب آن ادارهٔ یاد شده دایر شده بود، اعلام کرد که مصونیتها و حقوق مدنی برای سفیدپوستان و سیاه‌پوستان یکسانند.

کنگره، در دورهٔ «بازسازی» پس از جنگ داخلی، هفت قانون حقوق مدنی نیز تصویب کرد. نخستین آنها، «قانون حقوق مدنی» (یا قانونِ (اجرا)، در ۱۸۶۶، به رغم وتوی رئیس‌جمهور وقت، اندرو جانسون، تصویب شد. این قانون حکم دِرِد اسکات را، که در ۱۸۵۷ توسط دیوان عالی صادر شده بود لغو کرد؛ به موجب آن حکم، کنگره حق محدود کردن گسترش برده‌داری را نداشت و آفریقاییان و اخلاف آنها فاقد صلاحیت شهروندی ایالات متحد شناخته می‌شدند.

برطبق «قانون برده‌داری و آدم‌ربایی»، که در ۱۸۶۶ تصویب شد، ربودن افراد به منظور فروش آنان به عنوان برده جرم شناخته شد. «قانون لغو بردگی وامدارانه»، با هدف جلوگیری از رسم به بندگی واداشتن وامداران، در ۱۸۶۷ تصویب شد. (با وجود این قانون، چنین رسمی تا سدهٔ بیستم در ایالات متحد ادامه داشت.)

به موجب چهارمین و پنجمین قانون حقوق مدنی، کسانی که در رأی دادن دیگران، حقی که در اصلاحیهٔ پانزدهم به مردم اعطا شده بود، اختلال ایجاد می‌کردند مستوجب جریمهٔ کیفری شناخته شدند، و به موجب ششمین قانون، یعنی «قانون ضد زجرکُشی کوکلاکس کلان»، که در ۱۸۷۱ تصویب شد، استفاده از زور یا ارعاب برای محروم کردن هر شهروندی از برخورداری از حمایت مساوی قوانین جرم شناخته شد. «قانون مسکن و ایاب و ذهاب همگانی»، که در ۱۸۷۵ تصویب شد، آخرین و قوی‌ترین قانون حقوق مدنی در دورهٔ بازسازی بود. مواد این قانون به گونه‌ای تدوین شده بودند که به سیاه‌پوستان آمریکایی امکان دهند که به طور یکسان از وسایل حمل و نقل و تسهیلات همگانی گوناگون و فراوانی بهره‌مند شوند.

برای مقابله با قانونهای دورهٔ بازسازی، قانونی وضع شد که مهاجران را به سبب نژادشان مستثنا می‌کرد. در ۱۸۸۲، برای نخستین بار، قانون فدرال گروهی از مهاجران را بنابر دلایل نژادی از شهروند شدن ممنوع کرد. «قانون منع ورود چینیان»، که در ۱۸۸۲ تصویب شد، ورود مهاجران چینی به ایالات متحد را ممنوع کرد. در ایالات

متحد، بویژه در کالیفرنیا، رفتار مردم، بخصوص رفتار کارگران سازمان یافته، با مهاجران چینی دوستانه نبود. در دو دههٔ ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ مهاجران چینی گهگاه مورد خشونت گروهی قرار می‌گرفتند، و این خشونت در دوران بحران اقتصادی دههٔ ۱۸۷۰ شدت گرفت.

سرانجام، دیوان عالی کشور برچیدن بساط قانونهایی را که برای حمایت از حقوق مدنی وضع شده بودند آغاز کرد. این دیوان قدرت و اعتبار قوانین دورهٔ بازسازی را به موجب سلسله احکامی لغو کرد که عمدتاً مبتنی بر این استدلال بودند که کنگره اصل فدرالیسم را نقض کرده و کوشیده بود که در اختیارات ایالتها مداخله کند. دیوان عقیده داشت که نه اصلاحیهٔ سیزدهم و نه اصلاحیهٔ چهاردهم به کنگره اختیار وضع کردن قوانینی را نمی‌دهد که در مورد اعمال خصوصی یا اجتماعی شهروندان قابل اجرا باشند. یا در مکانهای همگانی‌ای که در مالکیت خصوصی هستند از تبعیض به سیاه‌پوستان آمریکایی جلوگیری کند. این حکمها برای اقلیت جداگانهٔ آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار، که بنابر آرمان دموکراتیک خواهان شمول، انصاف، و برابری بودند، شکست بزرگی بشمار می‌آمد. حکمهای دیوان عالی کشور، که به قانونی کردن تبعیض گرایش داشت، بخصوص از این جهت زیان‌آور بودند که در آن زمان تفکیک نژادها به سبب اقدامهای شخصی پدید آمده بود نه به موجب قانون، پس از آن دیوان عالی کشور در دعوایِ پلِسی علیه فرگوسون (۱۸۹۶) موقعیت قانونی سیاه‌پوستان آمریکایی را با صراحت بیان کرد. در این حکم دادگاه رأی داد که هدف اصلاحیهٔ سیزدهم، که بر طبق آن برده‌داری لغو شده بود، لغو تمایزهای مبتنی بر رنگ پوست نبوده است. افزون بر آن، به موجب رأی دیوان، قانونهایی که به موجب آنها تفکیک نژادی اجباری یا مجاز بود اِعمال اختیارات معتبر و منطقی پلیس ایالتها شناخته شدند. سرانجام، دادگاه به این نتیجه رسید که هدف اصلاحیهٔ چهاردهم اجرای برابری اجتماعی، که با برابری سیاسی تفاوت دارد، نبوده است.

حدود شصت سال وضع اساساً بر همین منوال باقی ماند. جداسازی قانونی سیاه‌پوستان و سفیدپوستان، بویژه در جنوب، پدیده‌ای عادی شد.

مبارزه با جداسازی

در ۱۹۰۹ «انجمن ملی برای پیشبرد مردم رنگین‌پوست» آغاز به کار کرد. بنیادگذاران آن در مورد بهترین راهبرد برای سیاه‌پوستان آمریکایی نظرهای مختلفی داشتند، اما جملگی با نظرهای بوکر ت.واشینگتون، آموزشگر سیاه‌پوست و بنیادگذار مؤسسهٔ تاسکیگی در آلاباما، مخالف بودند، زیرا او معتقد بود که سیاه‌پوستان نخست باید به معیارهای اقتصادی و اجتماعی سفیدپوستان برسند و سپس توقع برابری با آنان را داشته باشند. در مقابل، و.ا.ب. دوبویس، آموزشگر و نویسنده و برجسته‌ترین نظریه‌پرداز انجمن یاد شده، معتقد بود که نژاد نه مسألهٔ سیاه‌پوستان بلکه مسألهٔ سفیدپوستان و برابری حق سفیدپوستان و نیز سیاه‌پوستان است، و سیاهان باید از طریق فعالیت سیاسی با جداسازی مقابله کنند. «انجمن ملی برای پیشبرد مردم رنگین پوست» ترجیح می‌داد که اساساً از طریق اقامهٔ دعوا با تبعیض مبارزه کند.

این انجمن دهها سال تلاش کرد که کنگره را به تصویب قانونهای ضد زجرکُشی متقاعد کند، اما تلاشش بی‌نتیجه بود. در نخستین سالهای سدهٔ بیستم، شمار زیادی از سیاه‌پوستان آمریکایی، بویژه در سنت لوئیس شرقی، میزوری، در ۱۹۱۷، و در شیکاگو در ۱۹۱۹، قربانی زجرکُشی یا شورش نژادی شدند. موارد خشونت با سیاهان در ایالتهای جنوبی بیشتر بود و قساوت، زجرکُشی، و جمع‌کُشی در بخشهای سیاه‌پوست‌نشین شهرهای آن ناحیه رواج داشت.

طی دو جنگ جهانی، سیاه‌پوستان آمریکایی در یکانهای نظامی جداگانه‌ای سازمان یافته بودند. تعداد ۴۰۰۰۰۰ سیاه‌پوست آمریکایی در جنگ‌جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) خدمت کردند، اما تنها به حدود ۱۰ درصد از آنها مأموریت رزمی محول شد. بقیه به عنوان کارگر در یکانهای بارانداز و یکانهای سررشته‌داری خدمت می‌کردند. در پایان جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵، بیش از ۱۰ میلیون آمریکایی وارد خدمت نظامی شده بودند؛ بیش از یک میلیون تن از اینها ـــ ۱۰/۷ درصد ـــ از سیاه‌پوستان آمریکایی بودند. ایالات متحد در تبلیغات جنگیش بر رابطهٔ بین فاشیسم و نژادپرستی تأکید کرده بود و آرمان دموکراتیک آزادی را وابسته به برابری نژادی شناخته بود. جنگ با رژیمهای فاشیستی آلمان و ژاپن بسیاری از آمریکاییان را متوجه تناقضی بنیادین در نگرشهایشان به سیاهان و در رفتارشان با آنان کرد.

افزون بر آن، جابجایی گستردهٔ سیاهان از جنوب به شمال، که پس از جنگ داخلی آغاز شده بود، بین ۱۹۴۰ و ۱۹۶۰ به اوج رسید. از ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۰ حدود ۴۶۰۰۰۰۰ سیاه‌پوست آمریکایی به شمال مهاجرت کردند. با این جابجایی جمعیت، سازمانهای جدیدی پدید آمدند که هدفشان حل مسائل سیاه‌پوستان در شهرها و در محله‌های فقیرنشینی بود که بتدریج شکل می‌گرفتند. «ملت اسلام»، که در ۱۹۳۰ به همت ولی د. فارد تأسیس شده بود، بعداً به نام «مسلمانان سیاه» معروف شد. «کنگرهٔ برابری نژادی» در ۱۹۴۲ بنیاد نهاده شد؛ «مجمع رهبری مسیحی جنوب»، که بنیادگذار آن مارتین لوتر کینگ بود، در ۱۹۵۷ پدید آمد؛ و «کمیتهٔ هماهنگ‌کنندهٔ خشونتْ‌پرهیز دانشجویان» در ۱۹۶۰ بنیاد نهاده شد. هریک از این سازمانها در مبارزه برای دستیابی به حقوق مدنی نقش مهمی داشتند، هرچند پس از ۱۹۶۶ به گونه‌ای فزاینده با یکدیگر اختلاف‌نظر پیدا کردند.

در ۱۹۴۷، با توصیهٔ کمیتهٔ ترومن مبنی بر آن که هیأتی برای رسیدگی به حقوق مدنی تأسیس شود، پیشرفت دیگری حاصل شده

بود؛ این هیأت ده سال بعد پدید آمد. همچنین در ۱۹۴۷، به موجب بخشنامهٔ رئیس‌جمهور، جداسازی در نیروهای مسلح لغو شد. دستاوردهای قانونی بعدی عبارت بودند از وضع کردن قوانینی برای حمایت از حقوق مدنی از طریق اجرای قانون فدرال و قابل کیفر شناختن کارشکنی در حکمهایی که دادگاه در جهت پیشبرد حقوق مدنی صادر می‌کرد.

در ۱۹۵۴ فعالیت قانونی «انجمن ملی برای پیشبرد مردم رنگین‌پوست» در دعوای براون علیه هیأت سرپرستی آموزش به موفقیت بزرگی منجر شد. در این دعوا گروهی از حقوقدانان سیاه‌پوست آمریکایی به سرپرستی ترگود مارشال (که بعداً نخستین قاضی سیاه‌پوست دیوان عالی کشور شد) دادگاه را متقاعد کردند که جداسازی در مدرسه‌های دولتی کاری نابجا است.

در دوران ارل وارن، رئیس دیوان عالی، و به میزانی کمتر در زمان وارن اِ.بِرگر، دیوان عالی کشور حکمهایی به نفع نهضت حقوق مدنی صادر کرد. «قانون مزد برابر»، که در ۱۹۶۳ تصویب شد، نویدبخش پرداخت دستمزد مساوی به زنان و مردانی بود که به یک میزان کار می‌کردند؛ به موجب «قانون حقوق مدنی» ۱۹۶۴، که نقطهٔ عطفی بشمار می‌آید، دستیابی سیاه‌پوستان به تسهیلات همگانی و امکان اشتغال یکسان تضمین شد؛ و «قانون حقوق رأی‌دهی» در ۱۹۶۵ برای حمایت از حقوق رأی‌دهی سیاه‌پوستان و سایر اقلیتهای آمریکایی به تصویب رسید. دیوان عالی کشور همچنین حکم داد که اتخاذ شیوه‌های تبعیض‌آمیز در تهیهٔ مسکن مغایر با قانون اساسی است. همهٔ این قوانین و حکمها در فراهم آوردن امکان دستیابی سیاه‌پوستان آمریکایی به دموکراسی راستین نقشی داشتند. در دههٔ ۱۹۶۰ زنان نیز برای دستیابی به حقوق مدنی خویش بتدریج سازمان یافتند.

مارتین لوترکینگ از شخصیتهای برجستهٔ نهضت حقوق مدنی بود. او در ۱۹۵۵، زمانی که تحریم اتوبوس را در مونتگمری، آلاباما، رهبری کرد، به شهرت رسید. کینگ تا ۱۹۶۸ که ترور شد رهبر نمادین این نهضت بود. او، با استفاده از اقدامهای خشونت‌پرهیزانه و مستقیم برای مبارزه با جداسازی به این نهضت برتری تاکتیکی، پایبندی اخلاقی، و قدرت نمادین بخشید. اختلاف چشمگیر عقاید او و ملکم «ایکس»، از شخصیتهای برجستهٔ نهضت «مسلمانان سیاه» آمریکا، درخور توجه است. ملکم «ایکس» طرفدار جدایی و خواهان تشکیل ایالتی یکسره سیاه‌پوست‌نشین بود زیرا باور نداشت که سفیدپوستان آمریکایی مایل باشند به سیاه‌پوستان دموکراسی بدهند.

بین سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۶۸ در سراسر کشور تظاهرات مکرری به طرفداری از حقوق مدنی صورت گرفت. بین ۱۹۶۵ و ۱۹۶۸ شورشهای شهری و ناآرامیهای دیگری نیز به وقوع پیوست. تنها در ۱۹۶۷ یکصدوپنجاه شورش شهری، از جمله اغتشاشهای بزرگی در نیوئارک، نیوجرزی، و دیترویت، میشیگان، درگرفت.

هرچند نهضت حقوق مدنی در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ به اوج رسید، باید به چهار قانون دیگر که پس از آن وضع شد نیز اشاره کرد. این قانونها نشان دهندهٔ تمایل کنگره به حمایت از حقوق مدنی شهروندان سیاه‌پوست و اجرای این حقوق و پشتیبانی از عدالت دموکراتیک است. در ۱۹۷۶ کنگره قانونی را تصویب کرد که به موجب آن طرف برنده در دعاوی مربوط به حقوق مدنی حق دارد به تشخیص دادگاه خواستار بازپرداخت حق‌الزحمهٔ وکیل خود شود. «قانون اعطای اختیار به هیأت رسیدگی به حقوق مدنی»، که آن نیز در ۱۹۶۷ تصویب شد، رسیدگی به اتهامهای مرتبط با تبعیض را آسان‌تر کرد. قانونهای بعدی امکان اشتغال یکسان در برنامه‌ها و فعالیتهای برخوردار از کمک دولت فدرال را بالا برد و به موجب قانون برای همه حق برخورداری یکسان از تسهیلات همگانی، آموزش و پرورش، و اشتغال قائل شد.

حمایت یکسان

بتازگی دیوان عالی این اقدامها و اقدامهای بعدی را با توجه به مادهٔ مربوط به حمایت یکسانِ «اصلاحیهٔ چهاردهم» تفسیر کرده است. دیوان عالی به دفعات بیشتری مفاهیم عدالت یکسان را در مقابل درخواستهای مبتنی بر تبعیض مثبت و عدالت جبرانی تعدیل کرده است. موضع ویلیام هـ. رنکویست، رئیس دیوان عالی، در مورد دعاوی مربوط به حمایتِ یکسانِ قوانین نمودار تفکر کنونی دیوان عالی است. او «روح» حمایت یکسان را قبول ندارد، بلکه معتقد است که قانون اساسی و قوانین وضع شده را باید با دقت رعایت کرد و با موشکافی به کار بست. مهم‌ترین موضوع برای دیوان عالی کشور حکم کردن دربارهٔ دعاوی به شیوه‌ای است که از لحاظ نژادی بی‌طرفانه باشند. به اعتقاد رِنکویست، اصلاحیهٔ چهاردهم در بردارندهٔ تضمین مثبتِ برابری نیست، هیچ‌گونه روش ضمنی برای جبران خطاهای گذشته وجود ندارد، و در هر ادعایی باید مداخلهٔ مقامهای رسمی با نیت آشکار تبعیض قایل شدن به اثبات برسد.

در ۱۹۸۸ کنگره نیت آشکار تبعیض قایل شدن را در مورد نقض حقوق افراد ژاپنی‌تبار، که به موجب «قانون جابجایی آسیاییان در زمان جنگ» صورت گرفته بود، پذیرفت. هدف قانون ۱۹۸۸ غرامت دادن به کسانی بود که طی جنگ جهانی دوم به مراکز انتقالی فرستاده شده بودند. قرار شد که از بودجهٔ استحقاقی فدرال به هریک از کسانی که در بازداشت نگه‌داشته شده و از حمایت یکسان قوانین آمریکا محروم گردیده بودند مبلغ ۲۰۰۰۰ دلار پرداخت شود.

بومیان آمریکا

مدتها است که تجربه‌های سیاه‌پوستان آمریکایی مسأله‌هایی را در مورد تعریف و اجرای حقوق شهروندی ایالات متحد مطرح کرده است. وضع قانونی بومیان آمریکا نیز متغیر بوده و همچنان مبهم است. مسائل و تعارضهای مربوط به پایگاه مدنی اقوام بومی آمریکا

مسائل به رسمیت شناختن، وضع قانونی، و وفاداری بومیان آمریکا و نیز حاکمیت و حوزهٔ اختیار قبیله‌ها را شامل می‌شوند. از حدود سال ۱۸۱۵، سیاست دولت فدرال پشتیبان انتقال بومیان آمریکا از قلمروهای سنّتی آنان به قرارگاههای مجزایی بود که تحت سرپرستی دولت فدرال اداره می‌شدند. بین سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ بیش از ۶۰۰۰۰ تن را باجبار به قلمرو تازه احداث شدهٔ سرخ‌پوستان، که بعداً اوکلاهما شد، منتقل کردند. در آن زمان سایر بومیان آمریکایی نیز در آن سرزمین سکونت داشتند.

بر طبق «قانون شهروندی» ۱۹۲۴ همهٔ بومیانی که در محدودهٔ ارضی ایالات متحد زاده شده بودند شهروند آن کشور شناخته شدند. اما، با توجه به پایگاه اجتماعی و سیاسی بی‌همتای بومیان آمریکا، تصمیم‌گیری دربارهٔ موضوعهای مربوط به شهروندی و حقوق سیاسی و مدنی آنان کار آسانی نیست. بومیان آمریکا غالباً نه فقط همبستگی قبیله‌ای، بلکه همبستگی گروهی یا ایلی (گاه قرارگاهی) نیز دارند. آنان در عین حال در زمرهٔ شهروندان ایالات متحد و ایالتی که در آن سکونت دارند بشمار می‌آیند. حقوق، وظایف، و تعهداتی که با هر یک از این وابستگیها مطابقت دارند همواره جدال برانگیز بوده‌اند.

چشم‌انداز آینده

دیوان عالی ایالات متحد، در تلاش برای ایجاد جامعه‌ای به دور از تبعیض نژادی، آرمانی نظری را برای دموکراسی بیان کرده است که مغایر با تبعیض دائمی است. روابط نژادی و جستجوی حقوق مدنی همچنان در زمرهٔ مهم‌ترین موضوعهای برنامهٔ کار ملی است. این مبارزه دموکراسی را با یک چالش روبرو می‌سازد.

از دیدگاه بین‌المللی، گذار از حکومتهای نظامی یا خودکامه به حکومتهای غیرنظامی و منتخب مردم در آمریکای لاتین و اروپای شرقی حاکی از پدید آمدن فرصتهایی برای گسترش حقوق انسانی، سیاسی، و مدنی است. آفریقای جنوبی، با اجرای سیاست جدایی نژادی (آپارتاید)، در ۱۹۴۸ نژادپرستی و تفکیک‌نژادی را قانونی کرد. اما سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی با حکومتهای نژادپرست ستمگر مبارزه کردند و با برگزاری انتخابات دموکراتیک در آوریل ۱۹۹۴ به پیروزی بزرگی دست یافتند.

اینک در سراسر جهان حقوق بشر حقوق اساسی همهٔ انسانها تلقی می‌شوند. این حقوق، که به گونه‌ای جهانشمول مطرح و در قالب حقوق بین‌الملل مدوّن شده‌اند، در عرصهٔ بین‌المللی مورد توجه‌اند و دولتهای ملی بیش از پیش آنها را به رسمیت می‌شناسند.

نیز بنگرید به الغای برده‌داری؛ آمریکاییان بومی؛ حقوق بشر؛ کینگ، مارتین لوتر؛ اکثریت و اقلیت؛ نژادپرستی؛ برده‌داری؛ جنبشهای اجتماعی؛ نظریهٔ آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷)؛ اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸).

William J. Daniels / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Blumberg, Rhoda Lois. *Civil Rights: The 1960s Freedom Struggle*. Boston: Twayne, 1984.

Cashman Sean Dennis. *African-Americans and the Quest for Civil Rights*. New York: New York University Press, 1991.

Lomax, Louis E. *The Negro Revolt*. New York: Harper and Row, 1962.

Moreland, Lois B. *White Racism and the Law*. Columbus, Ohio: Merrill, 1970.

Muse, Benjamin. *The American Negro Revolution: From Nonviolence to Black Power*. Bloomington: University of Indiana Press, 1968.

Nelson, Bernard Hamilton. *The Fourteenth Amendment and the Negro since 1920*. New York: Russell and Russell, 1967.

Revolution in Civil Rights. 4th ed. Washington, D.C.: Congressional Quarterly, 1968.

حکومتِ مبتنی بر ریاست جمهوری

نظام دموکراتیکی که در آن اختیارات و مقام ریاست دولت و حکومت به رئیس‌جمهوری واگذار می‌شود که انتخاب، وظایف، و اختیارات او بر طبق قانون اساسی از قوهٔ قانونگذاری مستقل است. ایالات متحد آمریکا قدیمی‌ترین نمونهٔ حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری است؛ از دیگر مثالهای شاخص می‌توان از فنلاند، فرانسهٔ دورهٔ جمهوری پنجم، و همچنین دموکراسیهای آمریکای لاتین مانند آرژانتین، اوروگوئه، برزیل، شیلی، کاستاریکا، مکزیک، و ونزوئلا نام برد. (سوئیس حکومتی دورگه مبتنی بر پارلمان و ریاست جمهوری دارد که بسیاری از محققان آن را به نظام ریاست جمهوری نزدیک‌تر می‌دانند.)

گزینش و دورهٔ تصدی رؤسای جمهوری

رؤسای بیشتر دموکراسیهای مبتنی بر ریاست جمهوری مستقیماً توسط رأی‌دهندگان انتخاب می‌شوند. به عنوان مثال، فرانسه و فنلاند، انتخابات دومرحله‌ای دارند، همهٔ نامزدها در مرحلهٔ اول رأی‌گیری به رقابت با یکدیگر می‌پردازند، و اگر کسی اکثریت آرا را به خود اختصاص دهد به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود. اگر هیچ‌یک از نامزدها اکثریت آرا را به دست نیاورد، مرحلهٔ دوم رأی‌گیری برای انتخاب یکی از دو نفری که در مرحلهٔ اول بیشترین آرا را کسب کرده‌اند برگزار می‌شود. از چنین نظامهایی در بیشتر

دموکراسیهای مبتنی بر ریاست جمهوری استفاده می‌شود.

رئیس‌جمهور ایالات متحد غیرمستقیم از طریق مجمع (کالج) انتخاباتی برگزیده می‌شود. هر یک از ایالتها در مجمع انتخاباتی به تعداد سناتورها و نمایندگان آن ایالت در کنگره حق رأی دارد. (از ۱۹۶۱ سه رأی هم برای ناحیهٔ کلمبیا، که در کنگره نماینده‌ای ندارد، درنظر گرفته شده است.) از دههٔ ۱۷۹۰ حزبهای بزرگ نامزدهایی در سطح ملی برای ریاست جمهوری و معاون ریاست‌جمهوری معرفی کرده‌اند، و تشکیلات حزبی در هر ایالت فهرستی از اسامی نامزدهای عضویت در مجمع انتخاباتی را پیشنهاد کرده‌اند که متعهد بوده‌اند که به فهرستهای نامزدهای ملی آن حزب رأی بدهند. در ماه نوامبر رأی‌دهندگان اسماً و به طور مسقیم نامزد مورد نظر خود را انتخاب می‌کنند لیکن عملاً به فهرست نامزدهای مجمع انتخاباتی که به آن نامزد متعهدند رأی می‌دهند. به استثنای مواردی معدود، در هر ایالتی آن فهرست اسامی عضویت در مجمع انتخاباتی برنده می‌شود که بیشترین آرای مردم را کسب کند؛ در ماه دسامبر اعضای مجمع انتخاباتی هر ایالت رأی خود را می‌دهند، و آن را به شهر واشینگتون می‌فرستند تا توسط «مجلس نمایندگان» (برای انتخاب ریاست جمهوری) و «سنا» (برای انتخاب معاون ریاست جمهوری) شمارش شود. هر یک از نامزدها که اکثریت آرای مجمع انتخاباتی را به دست آورد (۲۷۰ از ۵۳۸ رأی) برگزیده می‌شود. در صورتی که هیچ‌یک از نامزدهای ریاست جمهوری اکثریت آرا را کسب نکند، «مجلس نمایندگان»، که هیأتهای نمایندگی ایالتهای تشکیل‌دهندهٔ آن ــ صرف‌نظر از وسعت ایالات ــ حق یک رأی دارند، از میان سه نامزدی که بیشترین آرا را کسب کنند با رأی مخفی کسی را که اکثریت آرا را بیاورد انتخاب می‌کند.

رئیس‌جمهور ایالات متحد برای یک دورهٔ چهار ساله انتخاب می‌شود. پیش از ۱۹۵۱ هیچ محدودیت خاصی برای دوره‌هایی که یک نفر می‌توانست رئیس‌جمهور شود وجود نداشت، هرچند که فقط یک نفر بیش از دو دوره رئیس‌جمهور شد. (فرانکلین د. روزولت در ۱۹۴۴ برای بار سوم و در ۱۹۴۴ برای دورهٔ چهارم انتخاب گردید.) «اصلاحیهٔ بیست و دوم» [قانون اساسی ایالات متحد]، که در سال ۱۹۵۱ به تصویب رسید، ریاست جمهوری را [برای یک نفر] به دو دورهٔ انتخابات محدود کرد. حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری در فرانسه و در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین محدودیتی برای تعداد دوره‌های ریاست جمهوری قائل نیست.

نظام آمریکایی انتخابات غیرمستقیم در ابتدا به‌این منظور طراحی شد که انتخاب ریاست جمهوری را فوق مشاجرات هوادارانه و جناحی قرار دهد و حاصلش رئیس‌جمهوری باشد که همهٔ مردم، همانند اتباع یک نظام مشروطهٔ سلطنتی، به او وفادار باشند. سالهای متمادی فنلاند گونه‌ای از نظام آمریکایی را به امید آن‌که بتواند چنین رئیس‌جمهوری داشته باشد به کار گرفت. در سال ۱۹۹۳ فنلاند نظام انتخاب غیرمستقیم ریاست جمهوری به سبک آمریکایی را کنار گذاشت و انتخاب دو مرحله‌ای با رأی مستقیم مردم را، که از نظام فرانسوی گرده‌برداری شده بود جانشین آن کرد. لیکن، به رغم اختلافات در مراحل گزینش رسمی، رؤسای جمهور فنلاند، فرانسه، و ایالات متحد از قدرت سیاسی چشمگیری برخوردارند، و در هر سه کشور رؤسای جمهوری طرفدار حزب و مورد اختلاف و مناقشه‌اند.

رؤسای جمهوری به منزلهٔ رؤسای دولت

در همهٔ دموکراسیهای مبتنی بر ریاست جمهوری و پارلمانی، به استثنای سوئیس، یک نفر ریاست دولت را برعهده دارد، و وظیفهٔ نمادین شخصیت بخشیدن به کل جامعه، صرف‌نظر از حزبی خاص، گروهی ذی‌نفع، یا سایر اجزای آن، را برعهده دارد و بیانگر آن است. رئیس دولت، همچنین، بسیاری از وظایف تشریفاتی را انجام می‌دهد، مانند داشتن نمایندگی ملت در بالاترین سطح در معاملاتی که با سایر ملل انجام می‌دهد و اعطای نشانهای نظامی، عناوین، و سایر القاب به کسانی که به پاس خدمات خاصی انتخاب می‌شوند. پاره‌ای از رؤسای دولتها «عزل و نصب» را نیز برعهده دارند: وقتی که مجموعه‌ای از مقامات رسمی باید جانشین مجموعهٔ دیگری شود، این رئیس دولت است که رسماً تعیین می‌کند که کدام یک از مقامات باید کنار رود و چه کسی باید جای او را بگیرد.

در پاره‌ای از دموکراسیهای پارلمانی، همچون انگلستان، بلژیک، دانمارک، ژاپن، سوئد، نروژ، و هلند، رئیس دولت یک پادشاه موروثی است. در سایر دموکراسیهای پارلمانی، مانند آلمان، اتریش، ایتالیا، ایرلند و هند رئیس دولت به گونه‌ای است که می‌توان او را «پادشاه منتخب» نامید ــ مقامی که معمولاً او را رئیس‌جمهوری می‌خوانند کسی است که پارلمان او را برای دوره‌ای محدود انتخاب می‌کند تا همان وظایف نمادین، تشریفاتی، و عزل و نصب را چون یک پادشاه موروثی انجام دهد.

در هر یک از دموکراسیهای پارلمانی، علاوه بر رئیس دولت، شخص دیگری نیز وجود دارد که به عنوان رئیس حکومت بالاترین مقام سیاسی را دارد. رئیس حکومت، که معمولاً نخست‌وزیر و در بعضی موارد صدراعظم (آلمان) یا رئیس دولت (ایتالیا) نامیده می‌شود، رهبری و هدایت کارکنان و کارگزاریهایی را برعهده دارد که سیاستهای حکومتی را طراحی و اجرا می‌کنند.

در دموکراسیهای پارلمانی، مقام رئیس دولت و رئیس حکومت همیشه تفکیک و مجزا شده است. اما در دموکراسیهای مبتنی بر ریاست جمهوری این دو مقام در شخص واحدی، یعنی رئیس‌جمهوری، ادغام شده است. ادغام این دو مقام و نقشها موجب می‌شود که رؤسای جمهوری از پادشاهان و نخست‌وزیران دموکراسیهای پارلمانی متمایز شوند. به عنوان مثال، رئیس‌جمهوری ایالات متحد، هنگامی که به عنوان رئیس دولت عمل می‌کند، همانند یک پادشاه منتخب و

موروثی است، سزاوار عزت و احترامی است که همهٔ احزاب ملی و شهروندان برای کشورشان قائلند؛ لیکن، همانند یک پادشاه، رئیس‌جمهوری موظف است که سخنگوی همهٔ کشور باشد و نه سخنگوی بخشی از آن، و باید فوق همهٔ مجادلات سیاسی قرار داشته باشد. از سوی دیگر، رؤسای جمهوری [ایالات متحد]، وقتی که به عنوان رئیس حکومت عمل می‌کنند، مانند نخست‌وزیران، لازم است که به مثابهٔ رهبران هوادار احزاب و جناحها عمل کنند و سیاستهای حزب خود را بر اهداف احزاب و سیاستهای رقیب تحمیل کنند. بنابراین، رئیس‌جمهوری لاجرم فرماندهی جنگجویان را در آوردگاه سیاسی ملت بر دوش دارد. یکی شدن این دو نقش موجب می‌شود که رؤسای جمهوری در حکومتهای مبتنی بر ریاست جمهوری از احترام و قدرتی بیش از نخست‌وزیر برخوردار باشند، لیکن نسبت به پادشاهان از احترام کمتری برخوردارند.

رئیس‌جمهوری ایالات متحد به عنوان رئیس حکومت

حکومت ایالات متحد قدیمی‌ترین نوع حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری است که بیشترین مطالعه دربارهٔ آن به عمل آمده است. بسیاری از مفسّران وظایف و اختیار رئیس‌جمهوری ایالات متحد را به عنوان مجری ارشد، قانونگذار ارشد، فرمانده کل قوا، و نمایندهٔ سیاسی ارشد توصیف کرده‌اند.

اصل دوم «قانون اساسی ایالات متحد» بیان می‌دارد که رئیس‌جمهور دارای اختیارات اجرایی است. رئیس‌جمهور در مقام رئیس قوهٔ مجریه، وزرای اداری و اجرایی را منصوب می‌کند، و آنها به طور دسته‌جمعی (مثل همتایانشان در دموکراسیهای پارلمانی) کابینهٔ رئیس‌جمهور را تشکیل می‌دهند. اما این کابینه با کابینه‌های دموکراسیهای پارلمانی کاملاً فرق دارد. نخست‌وزیران در نظام پارلمانی سایر رهبران احزاب خود (یا، در دولتهای ائتلافی، رهبران احزابی که در ائتلاف شرکت دارند) را انتخاب می‌کنند. اعضای کابینه، هرچند از جانب نخست‌وزیر منصوب می‌شوند، از نظر هواداری و نفوذپذیری به نحو چشمگیری مستقل باقی می‌مانند؛ هیأت وزیران به طور مشترک تصمیمگیری می‌کنند و چه بسا که تصمیماتشان برخلاف خواستهای نخست‌وزیر باشد. استعفای یک یا چند وزیر اصلی کابینه می‌تواند به موقعیت سیاسی نخست‌وزیر لطمه بزند و یا حتی موجب سقوط او شود. در حالی که وزیران در هیأت دولت ایالات متحد از چنین قدرتی برخوردار نیستند. آنها را رئیس‌جمهور منصوب می‌کند؛ و هر زمان که بخواهد می‌تواند هر یک از آنها و یا همهٔ آنها را عزل کند، بی‌آنکه موقعیت خودش به خطر بیفتد. در صورتی که خط‌مشی بعضی یا همهٔ وزیران با خط‌مشی رئیس‌جمهور مغایر باشد، نظر رئیس‌جمهور صائب است.

رؤسای جمهور ایالات متحد با اختیاراتی که دارند می‌توانند تعداد قابل توجهی قانون وضع کنند، از جمله، بیانیه، دستورالعمل، و مقررات، که جملگی آنها از نظر قانونی همانند قوانین مصوبهٔ کنگره برای مردم و سازمانهای ذی‌ربط لازم‌الاجرا است. از این مهم‌تر، رئیس‌جمهور به نحو چشمگیری بر اعمال «کنگره» تأثیر دارد و اصطلاحاً رئیس‌قوهٔ قانونگذاری به حساب می‌آید. اگرچه هیچ رئیس‌جمهوری به همهٔ آنچه از «کنگره» می‌خواهد نمی‌رسد، لیکن بسیاری از لوایح دولتی که در آنجا بررسی می‌شوند به همّت مشاوران رئیس‌جمهوری تهیه و تدوین می‌شوند و از رهنمودهای همکاران بخش قانونگذاری رئیس‌جمهور در مجالس بهره‌مند می‌گردند.

بعلاوه، رئیس‌جمهور از حق وتو برخوردار است. قانون اساسی ایالات متحد تصریح دارد که رئیس‌جمهور می‌تواند هر قانونی را که «کنگره» به تصویب می‌رساند رد کند. در صورتی که رئیس‌جمهور مصوبه‌ای را رد کند، «کنگره» می‌تواند آن قانون را با حضور دوسوم اکثریت نمایندگان دو مجلس دوباره به تصویب برساند. حق وتو سلاح فوق‌العاده کارسازی است: کمتر از ده درصد وتوهای رؤسای جمهوری نادیده گرفته شده‌اند. با این‌وصف، حق وتو ابزار کُندی است. رئیس‌جمهور می‌تواند کل لوایح را وتو کند. برخلاف فرمانداران ایالات، رئیس‌جمهور آمریکا «حق وتوی موردی» ندارد — یعنی حق ندارد که فقط بخشهایی از لوایح را که نمی‌پسندد وتو کند و بقیهٔ آن را تصویب نماید. همین نقطهٔ ضعف حربهٔ متقابلی به دست نمایندگان «کنگره» داده است: هرگاه اکثریت کنگره بخواهد لوایحی را که مطمئن هستند رئیس‌جمهور وتو خواهد کرد نجات دهند، تکمله‌هایی به آن لوایح — بخصوص در مورد لوایح بودجه‌ای — می‌افزایند که می‌دانند رئیس‌جمهور احتمالاً آنها را وتو نخواهد کرد. بسیاری از رؤسای جمهور به «کنگره» فشار آورده‌اند که حق وتوی موردی به آنها اعطا کنند، لیکن هیچ‌گاه «کنگره» به اعطای چنین ابزار قدرتمندی به قدرت هولناک تصمیم‌گیری رئیس‌جمهوری تن درنداده است.

بر طبق قانون اساسی ایالات متحد، رئیس‌جمهوری فرمانده کل قوای مسلح است. قصد «تدوین‌کنندگان» آن بوده است که اساساً اصلی را وضع کنند که لازمهٔ یک حکومت دموکراتیک باشد و افراد غیرنظامی بر قوای نظامی نظارت کنند. در زمان جنگ، بعضی از رؤسای جمهوری (مانند آبراهام لینکلن و فرانکلین د. روزولت) نقش سازنده‌ای برای طراحی راهبرد (استراتژی)های نظامی داشته‌اند و حتی فرمان عملیات نظامی صادر کرده‌اند، در حالی که رؤسای جمهور دیگری (مانند وودرو ویلسون و جورج بوش) این وظایف را کلاً به فرماندهان و دریاداران خود واگذار کرده‌اند.

قانون اساسی ایالات متحد حق اعلان جنگ را به «کنگره» داده است. با این وصف، بسیاری از رؤسای جمهور، بدون اعلان جنگ قبلی کنگره، به نیروهای مسلح آمریکا فرمان داده‌اند تا عملیات جنگی را در سرزمینی بیگانه آغاز کنند (مانند هری ترومن در کره در ۱۹۵۰، و جان کندی و لیندون جانسون در ویتنام در دههٔ ۱۹۶۰)، و «دیوان عالی ایالات متحد» همیشه چنین اعمالی را در حیطهٔ اختیارات

رئیس‌جمهوری، به عنوان فرمانده کل قوا، تأیید کرده است. در نتیجه، بسیاری از تحلیلگران معتقدند که متعهد کردن ملت در یک جنگ خارجی عملاً از «کنگره» به رئیس‌جمهور منتقل شده است. بدون تردید، «قطعنامهٔ اختیارات جنگی» سال ۱۹۷۳ مقرر می‌دارد که رئیس‌جمهور باید «کنگره» را از هرگونه تعهد نظامی مطلع کند و به «کنگره» اختیار می‌دهد که از هر نوع حمایتی خودداری کند، لیکن «کنگره» تاکنون از این اختیار استنکاف خود استفاده نکرده است و چنین به نظر می‌رسد که در آینده نیز احتمالاً استفاده نخواهد کرد.

رئیس‌جمهور ایالات متحد بر روابط ملت [ایالات متحد] با سایر ملل اِشراف دارد. رئیس‌جمهور، در مقام رئیس دولت، نمایندهٔ کشور در مذاکره با رؤسای سایر دولتها است و، در مقام رئیس حکومت، مذاکره کنندهٔ اصلی با سران سایر حکومتها است. رئیس‌جمهور همهٔ سفیران و سایر نمایندگان رسمی در خارج از ایالات متحد را منصوب می‌کند. همهٔ سفیرآن کشورهای خارجی اعتبارنامه‌های خود را به او تقدیم می‌کنند، و، با تصمیمی که او در مورد به حضور پذیرفتن هر یک از آنان می‌گیرد، تعیین می‌کند که ایالات متحد مشروعیت نظام سیاسی چه کشورهایی را به رسمیت می‌شناسد. قدرت رئیس‌جمهور در مورد سیاست خارجی بسیار زیاد است، لیکن نامحدود نیست. وزیر انتخابی رئیس‌جمهور برای مقام وزارت امور خارجه و سفیرها را باید سنا تأیید کند. معاهداتی که رئیس‌جمهور منعقد می‌کند در صورتی نافذ می‌شوند که به تصویب سنا برسند. تعهدات رئیس‌جمهور مبنی برکمک اقتصادی ونظامی به‌سایر کشورها وقتی معتبر می‌شوند که مجالس دوگانهٔ «کنگره» بودجهٔ لازم آن را تأمین کنند. به هر حال، حتی اگر رئیس‌جمهور حق انحصاری نیز نداشته باشد، اشراف او بر سیاست خارجیِ یگانه اَبَرقدرت جهان کاملاً این نظر را تأیید می‌کند که رئیس‌جمهور قدرتمندترین مقام در جهان است که به روش دموکراتیک برگزیده شده است.

سایر رؤسای جمهور

معمولاً گفته می‌شود که حکومتهای مبتنی بر ریاست جمهوری در دموکراسیهای مختلف آمریکای لاتین برگرفته از نظام ایالات متحد و شبیه به آن است، هرچند که از پاره‌ای از جنبه‌ها رؤسای جمهور آنها بمراتب از رئیس‌جمهور ایالات متحد قدرتمندترند. جملگی آنها از اختیارات رسمی رئیس‌جمهور ایالات متحد، همچون ریاست دولت، ریاست قوهٔ مجریه، فرماندهی کل قوا، و مدیریت روابط خارجی برخوردارند. آنها حق وتوی مصوبات قوهٔ قانونگذاری را نیز دارند، عدّه‌ای حق وتوی موردی دارند، و عدّه‌ای می‌توانند لوایحی را مستقیماً به مجلس قانونگذاری ارائه دهند. برخی از آنها می‌توانند تمامی یا بیشتر انتصابات قوهٔ مجریه را بدون کسب موافقت از قوهٔ قانونگذاری انجام دهند. قانونگذاران این کشورها مایلند قوانین را گسترده‌تر و با زبانی مسامحه‌آمیزتر از کنگرهٔ ایالات متحد وضع و تصویب کنند. در نتیجه، رؤسای جمهور آمریکای لاتین معمولاً از اختیارات بیشتری نسبت به رئیس‌جمهور ایالات متحد برای تصویب قوانین و مقررات اجرایی بدون مشارکت یا موافقت قوهٔ قانونگذاری برخوردارند.

یکی از محدودیتهای رسمی اکثر رؤسای جمهوری آمریکای لاتین محدود بودن دورهٔ تصدّی آنها است. بر طبق یک قانون عرفی، این رؤسای جمهور نمی‌توانند دوباره انتخاب شوند مگر آن‌که مدتی معین از دورهٔ قبلی تصدّی آنها گذشته باشد؛ این مدت از چهار سال در کولومبیا هست تا برای همیشه در مکزیک. اختیارات آنها به طرق دیگر نیز محدود می‌گردد. همانند رئیس‌جمهور ایالات متحد، آنها باید قوهٔ قانونگذاری را ترغیب کنند که از بسیاری از بخشهای عمدهٔ برنامه‌های آنها حمایت کند. دورهٔ تصدّی آنها محدود است و آنها حق چندانی برای انتخاب جانشینان خود ندارند و یا اصلاً از چنین حقی محرومند. خلاصه آن‌که رؤسای جمهور آمریکای لاتین رؤسای حکومت قدرتمندی هستند، لیکن دیکتاتور نیستند.

فرانسه (از ۱۹۵۸) و فنلاند صاحب ترکیبی از نهادهای پارلمانی و ریاست جمهوری هستند. رؤسای جمهور هر دو کشور مستقیماً با آرای رأی‌دهندگان و مستقل از قوهٔ قانونگذاری انتخاب می‌شوند و برای یک دورهٔ معین انجام وظیفه می‌کنند. رؤسای جمهور هر دو کشور رئیس دولت هستند و مستقلاً چندین اختیار قانونگذاری و اجرایی را اِعمال می‌کنند، از آن جمله است اختیار انحلال مجلس قانونگذاری و برگزاری انتخابات مجدد. هر دو رئیس‌جمهور، در مقام رئیس دولت، نه فقط رؤسای نمادین و تشریفاتی ملتهای خود هستند بلکه معماران و مجریان اصلی سیاست خارجی نیز بشمار می‌روند. بعلاوه، رئیس‌جمهور فرانسه می‌تواند بدون رضایت هیأت وزیران و پارلمان اصلاحیه‌های قانون اساسی را به همه‌پرسی بگذارد. او می‌تواند، در موارد اضطراری، تصویب‌نامه‌های عادی حکومتی را به حالت تعلیق درآورد و به هر گونه که مقتضی بداند عمل کند.

رؤسای جمهور فنلاند و فرانسه روابطی پیچیده با قوای قانونگذاری آن کشورها دارند. هر یک از آنها نخست‌وزیر را منصوب می‌کند؛ نخست‌وزیر ریاست ائتلافی از احزابی را برعهده دارد که اکثریت را در مجلس قانونگذاری تشکیل می‌دهند. رئیس‌جمهور فنلاند اعضای هیأت وزیران را منصوب می‌کند و هر زمان که بخواهد می‌تواند آنها را برکنار کند. (رئیس‌جمهور فرانسه از چنین حقی برخوردار نیست.)

محک واقعی برای آن که بدانیم نظامهای فرانسوی و فنلاندی اساساً مبتنی بر ریاست جمهوری یا پارلمانی هستند هنگامی به دست می‌آید که اکثریت مجلس قانونگذاری و نخست‌وزیر با عزمی راسخ سیاستی را در پیش گیرند که کاملاً خلاف میل رئیس‌جمهور باشد. در چنین وضعیتی، رئیس‌جمهور فنلاند حق دارد که تمامی اعضای هیأت وزیران را برکنار کند، لیکن فقط یک بار رئیس‌جمهوری کابینه‌ای را که بوضوح مورد اعتماد پارلمان بود از کار برکنار کرده

است. رؤسای جمهور فرانسه تاکنون کوشیده‌اند از این بشکهٔ باروت سیاسی حذر کنند. در فرانسه، دو بار (۱۹۸۶-۱۹۸۸ و اوایل ۱۹۹۳) «مجلس ملی» را ائتلافی از احزابی قبضه کرد که مخالف رئیس‌جمهور بودند، و در هر دو بار رئیس‌جمهور، فرانسوا میتران، نخست‌وزیری از حزب مخالف را، به جای حزب خودش، منصوب کرد.

بیشتر تحلیلگران بر این باورند که نظامهای فرانسه و فنلاند ترکیبی است از حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری و پارلمانی، که اجزای سازندهٔ حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری در فنلاند بیشتر از فرانسه است. با این حال، حکومتهای پارلمانی، و نه مبتنی بر ریاست جمهوری، در بین دموکراسیها بیشتر متداولند: در حال حاضر حدود ۱۱۰ کشور نظام دموکراتیک دارند، و در بین آنها فقط ۱۵ کشور دارای حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری هستند. اکثر ملتهایی که از فروپاشی شوروی سابق سربرآورده‌اند می‌کوشند تا نظامهای نوین دموکراتیک برقرار کنند و اکثر آنها حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری را ترجیح می‌دهند. حتی اگر آنها این راه را ادامه دهند و بختیار شوند، باز هم حکومت پارلمانی نظام بسیاری از دموکراسیهای نوین باقی خواهد ماند.

نیز بنگرید به انتخابات غیرمستقیم؛ ایالات متحد آمریکا؛ ایالات متحد؛ قانون اساسی؛ فرانسه؛ سوئیس؛ مجمع (کالج) انتخاباتی؛ نظام پارلمانی و نظام ریاست جمهوری. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Austin Ranney / نورالله مرادی

کتابنامه

Andrews, William G. *Presidential Government in Gaullist France*. Albany: State University of New York Press, 1982.

Arter, David. *Politics and Policy Making in Finland*. New York: St. Martin's, 1987.

Duverger, Maurice. "A New Political System Model: Semi-Presidential Government." *European Journal of Political Research* 8 (Summer 1980): 165-187.

Kellerman, Barbara. *The Political Presidency*. New York: Oxford University Press, 1986.

King, Anthony, ed. *Both Ends of the Avenue*. Washington, D.C.: American Enterprise Institute, 1984.

Lijphart, Arend. *Democracies*. New Haven and London: Yale University Press, 1984.

Neustadt, Richard E. *Presidential Power and Modern Presidents*. New York: Free Press, 1990.

Polsby, Nelson W. *Congress and the Presidency*. 4th ed. Englewood Cliffs, N. J.: Prentice Hall, 1986.

حکومت محلی

نهادها و روشهایی که با استفاده از آنها بر نواحیِ کوچک ــ مانند بخشها، شهرستانها، شهرها و روستاها ــ حکومت می‌شود. در هر دموکراسی، حکومت محلی توسط گروههایِ نماینده با یاری مدیرانِ حقوق‌بگیر اداره می‌شود. در واقع، حکومت محلی در مواردی است که دموکراسی در آن غالباً زودتر و تواناتر به ظهور می‌رسد تا در حکومتهای ملی. مشارکت مستقیم شهروندان در انتخاب رؤسای محلی از دیرباز خاستگاه اصلی الگوهای دموکراتیک محسوب می‌شود.

ریشهٔ دموکراسی در دولت ـ شهرهای یونان باستان است، اگرچه دموکراسی یونانی محدود به اعیان و در نتیجه خودسالار بود. بعداً، در دوران رونق اروپای قرون وسطا، شهرهای آزاد مانند هامبورگ و و نیز، که پذیرای مهاجرانی از حکومتهای سلسله‌مراتبی فئودالی اطراف بودند، مشوق و مروج تجارت آزادِ بین‌المللی، احساساتِ فردگرایی، و دموکراسی بودند. مجلسهای محلی این شهرهای آزاد را هم رأی‌دهندگانی انتخاب می‌کردند که متعلق به واحدهای ارضی بودند و هم اصناف مختلف. برخلاف دولت ـ شهرهای یونان باستان، اعیانی که خواهان نفوذ سیاسی بودند، غالباً می‌بایست عضو یک صنف شوند، جایی که ممکن بود رأی آنها مغلوب شود. شهرهای آزاد، که مجراهای غنی و قدرتمند برای «رنسانس» فرهنگ غرب بعد از قرن سیزدهم بودند، مفاهیم یونانی دموکراسی را دوباره کشف کردند.

پس از رنسانس، دولتهای ملی اروپا شهرهای آزاد را در خود ادغام کردند، و حکومتهای سلطنتی فعالیتهای دموکراتیک را محدود نمودند. حکومتهای شهریِ تحتِ حمایت سلطنتها به الیگارشیهای ثابت و دائمی تبدیل شدند. این اولیگارشیها غالباً زیر سلطهٔ صنفهای تجاری نیرومند بودند، در حالی که حکومتهای روستایی زیر سلطهٔ شدید اشرافِ زمیندار یا کلیسا قرار داشتند.

حکومت محلی کاملاً دموکراتیک در اواخر قرن نوزدهم، و تنها پس از رسیدن به دموکراسی در کل کشور، در اروپای غربی دوباره پدیدار شد. مثلاً، در فرانسه در سال ۱۸۸۰، یعنی ده سال پس از تشکیل «جمهوری سوم»، شهردار به جای آن‌که منصوب شود توسط شورایی همگانی انتخاب شد. در انگلستان، بخشها در سال ۱۸۸۸ دموکراتیک شدند، یعنی بیست و یک سال بعد از این‌که «لایحهٔ دوم اصلاح انتخابات» به اغلب مردان شهرنشین حق رأی اعطا کرد. آیا دموکراسی محلی در طول قرنها حکومت سلسله‌مراتبی در دولتهای ملی سرکوب شده بود؟ ظاهراً نه. شهرهای آزاد قرون وسطایی ایتالیا هنوز تا اواخر قرن بیستم عناصری از دموکراسی محلی را در خود

حفظ کرده بودند. عناصری که عبارت بودند از پیمانهای داوطلبانه و محله‌ای که با سنّت اداری ـ سلسله‌ای ملی مغایر بود. در ۱۹۲۱، ماکس وبر، جامعه‌شناس آلمانی، بر نقش انتقالی شهرهای قرون وسطا در تشویق شیوه‌های دموکراتیک تأکید کرد، اما در ضمن هشدار داد که دموکراسی در آینده ممکن است توسط مؤسسه‌ها و حکومتهای ملی عظیم سرکوب شود.

ساختارهای قانونی دموکراسی محلی

بسیاری از ساختارهای قانونی نوین دموکراسی محلی در اواخر قرن نوزدهم شکل گرفتند. مثلاً، در اروپا، معمولاً دموکراسی محلی بر مبنای الگوی حکومت نمایندگی ملی تشکیل می‌شد. به شکلی مشابه، در اغلب کشورهای اروپایی امروزین، اعضای شورای محلی هر چهار یا شش سال در بخشهای مشخص جغرافیایی برگزیده می‌شوند. آنها سپس شهردار یا، در انگلستان، مقام اول غیرتشریفاتیِ سیاسی، را انتخاب می‌کنند. شهردار، با حمایت اکثریت اعضای شورای محلی، تعیین می‌کند که کدام اعضای شورا مسؤول کدام مجمع اجرایی باشند. در حالت عادی، شهردار جهت‌گیری سیاسی شورا را مشخص می‌کند.

از ۱۹۴۵ به بعد، انتخابات محلی در اروپا رقابتهایی میان حزبهای سیاسی بوده‌اند که انعکاسی از نظامهای چندحزبی ملی است. بیشترِ شهرها تحت حکومت ائتلافی گروههای حزبیِ مسلط هستند، و همین حزبها جهت‌گیری سیاستها را تعیین می‌کنند. بنابراین، احتمال موفقیت نامزدها و یا کسانی که می‌خواهند بر سیاستهای محلی نفوذ داشته باشند معمولاً وابسته به دستگاههای حزبی محلی است.

چندین کشور اروپایی به شیوه‌های دیگری عمل می‌کنند. برخی برای انتخاب اعضای شورا از نمایندگی تناسبی استفاده می‌کنند، و با این کار تشکیل ائتلافات را، با از میان بردن ارتباط عضو شورا و بخش، تشویق می‌کنند. رأی‌دهندگان، به جای رأی دادن به فردی در ناحیهٔ خود، به فهرستهای حزبها یا وابستگان حزبی و رده‌بندی شده‌ای از نامزدها رأی می‌دهند. این روش، شخصِ نماینده و محله ـ بخش را تضعیف می‌کند و قدرت رؤسای حزبی را در شورا افزایش می‌دهد، رؤسایی که غالباً نقشی مهم می‌یابند و برای رسیدن به ائتلاف و مصالحه با سایر رؤسای حزب در شورا مذاکره می‌کنند. در ایتالیا، لاکونتنا، گروهی در داخل شوراهای بزرگ، سیاستهایی را تعیین می‌کند که رؤسای حزبهای مؤتلف در مورد آنها به توافق رسیده‌اند. در برخی از کشورهای اسکاندیناوی، قدرت در دست چند عضو قدیمی شورا متمرکز می‌شود، و آنها اعضای مسلط، تمام‌وقت، و حقوق‌بگیر شورا می‌شوند.

در ایالات متحد، با این‌که برخی از دولتهای محلی از الگوی مقننهٔ اروپا (مشهور به نظام شهرداری ضعیف) تبعیت کرده‌اند، اما اکثریت آنها، بخصوص در شهرها، سبک ریاست جمهوری حکومت (مشهور به نظام شهرداری قوی) را برگزیده‌اند. در حالت اخیر، شهردار، که با رأی عمومی انتخاب می‌شود، مقام اول سیاسی و اجرایی است و حق وتو دارد؛ البته، لازم به ذکر است که کسب حمایت شورا برای تصویبِ لوایح مهم الزامی است. بنابراین، برخلاف وضعیت اروپا، شخصیت نامزدهای کسب مقام شهرداری در ایالات متحد اهمیت بیشتری دارد، و حزبها در این کشور اهمیت کمتری دارند.

در اواخر قرن بیستم، جنبشهای اصلاح‌طلب دستگاههای حزبیِ بسیاری از شهرهای ایالات متحد را فاسد می‌دانستند. در بازسازیِ بسیاری از نظامهای محلی، که بعد از این رخ داد، نامزدهای حزبی سلب صلاحیت شدند و عدم وابستگی به حزب اولویت یافت. تعداد کمتر اعضای شورا، که بعد از آن جنبشها انتخاب شدند، نمایندهٔ کلّ شهر بودند و نه محدوده‌های جغرافیایی منفرد، و مدیران شهری حرفه‌ای استخدام شدند تا بر افرادی ریاست کنند که آیین‌نامه‌ها و مجمعهای خدمات عمومی از آنها حمایت می‌کردند. امروزه، حدود ۴۰ درصد از شهرهای ایالات‌متحد دارای این‌قبیل نهادهای اصلاحی هستند، و اثر جمعی آنها تضعیف شهردار و تقویت شورا و کارکنان بوده است.

جنبش اصلاح‌طلب غالباً نشان‌دهندهٔ نارضایتیِ صاحبان منافع مدنی و تجاری از سیاستهای پرخرج مهاجران جدید بوده است، مهاجرانی که تسلط آنها بر حکومتهای شهری در اواخر قرن نوزدهم آغاز شد و از مقام خود برای توزیع مشاغل تشریفاتی استفاده می‌کردند، کاری که نوعی توزیع منافع رفاه اجتماعی بود. اما، با رشد نظامهای رفاهی فدرال و ایالتی، از فعالیتهای رفاهی اجتماعی رؤسای سیاسی شهری کاسته شد. ساختارهای اصلاحی پابرجا مانده‌اند، اما برخی از بررسیها نشان می‌دهند که آنها انتظارات دموکراتیکی را که وعده می‌دادند عملی نکرده‌اند و واکنش آنها به افکار عمومی محلی، کمتر از ساختارهای شهرداری ضعیف یا قوی، که مبتنی بر حزب هستند، بوده است. با وجود این، از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد، تعداد زیادی از حکومتهای اصلاح‌طلب سیاسی‌تر شده‌اند و در برابر خواستهای اقلیتهای قومی بهتر جوابگو بوده‌اند.

در آسیا، آمریکای لاتین، و آفریقا، دموکراسی محلی معمولاً نشانهٔ دموکراسی ملی است. برای مثال، هند، از زمان استقلالش در سال ۱۹۴۷، دارای سنّت دموکراتیک بوده است، اما دموکراسیهای محلی نواحی مختلف با هم فرق دارند. در مناطق روستایی، مقامهای روستا با رأی عمومی انتخاب نمی‌شوند، بلکه منتصب شورای روستا هستند. برخی از کشورهای در حال توسعه، که معمولاً جزءِ دموکراسیها محسوب می‌شوند، برای مجالس ملی خود انتخابات عمومی برگزار می‌کنند ولی این اصل را به مجالس محلی خود تعمیم نمی‌دهند. مثلاً مالزی، برای حکومت فدرال، انتخابات آزاد برگزار می‌کند، ولی حکومتهای ایالتی اعضای شوراهای محلی را منصوب می‌کنند.

دیوانسالاری حرفه‌ای

دموکراسیهای محلی، برای شکوفایی در اواخر قرن بیستم، مجبور شده‌اند که تخصص حرفه‌ای مشابه با تخصص موجود در نظام اداری ملی را در خود ادغام کنند: متخصصهای تمام‌وقت برای مدیریت بر خدمات فنی مانند مدیریت منابع آبی، نگاهداری بزرگراهها، و مراقبت از بیماران روانی. اما تعارض میان این نوع تخصص دیوانی و دموکراسی سابقه‌ای طولانی دارد.

رهبران سیاسی خودکامه، در طول تاریخ، غالباً دیوانسالاریهای بزرگی را برای اِعمال سلطهٔ بر مردم و جلوگیری از دموکراسی، بخصوص دموکراسی محلی، ایجاد کرده‌اند. از امپراتوری روم تا لوئی شانزدهم، ناپلئون بناپارت، و یوسیف استالین، دیوانسالاری قوی مرکزی، برای اِعمال تسلط نظامی و مدیریت اقتصادی امری الزامی بوده است. در واقع، شاهان فرانسه اعیان محلی را به کاخ ورسای می‌کشیدند و مقامهای اداری به نام اَنتاندانها (بعداً پرِفه‌ها) را جانشین آنها می‌کردند. با برآمدنِ دموکراسیهای ملی در اواخر قرن نوزدهم، دیوانسالاریهای عظیمی که آنها به ارث بردند، عمدتاً، به سمت افزایش مساوات و تدارک دسترسی مساوی به خدمات حکومت ملی جهت دوباره یافتند. رهبران ملی مساوات‌طلب‌تر در بخش عمدهٔ اروپای غربی قرن بیستم از اوتو فون بیسمارک، که دولت رفاه پروس را در دههٔ ۱۸۸۰ ایجاد کرد، تبعیت کردند.

تا نیمهٔ قرن بیستم، تا حد زیادی هم‌معنای دولت رفاه مرکزی قوی انگاشته می‌شد، حکومتی که فرض آن برخورد یکسان با تمام شهروندان بود. دموکراسی محلی را گاه متضاد این مفهوم می‌دانستند چون خودمختاری محلی ممکن بود معیارهای یکسان ملیِ برنامه‌های اجتماعی را زیر پا بگذارد. اما در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، حتی حزبهای متمایل به چپ نیز، با رواج دوبارهٔ عدم مرکزیت، موضع خود را تغییر دادند و طرفدار خودمختاری بیشتر حکومت محلی شدند. از آنجا که انواع و اقسام خدمات اجتماعی پیچیده بیشتر از پیش می‌شدند و از عهدهٔ حکومتهای مرکزی بیرون می‌آمدند، بسیاری از خدمات به مقامهای محلی حواله شدند، یعنی کسانی که به نظر می‌رسید که نزدیکی آنان به دریافت‌کنندگان خدمات سبب شود که منابع مالی محدود را مسؤولانه‌تر هزینه کنند. افراطی‌ترین نمونه‌های این وضعیت را می‌شود در کشورهای کمونیستی سابق مشاهده کرد. بعد از سال ۱۹۸۹، چکوسلوواکی و مجارستان، با ایجاد دوبارهٔ چندین واحد ملغا شده توسط کمونیستها، تعداد حکومتهای محلی دموکراتیک خود را دو برابر کردند. برنامه‌های ملیِ عمده‌ای لغو یا غیرمرکزی شدند. بسیاری دیگر از شکلهای غیرمرکزی‌کردن پس از دههٔ ۱۹۶۰ به کار گرفته شده‌اند، که پیشرو آنها غالباً بزرگ‌ترین دولتهای رفاه ملی در اروپای غربی بوده است. مثلاً، کشورهای اسکاندیناوی تساهل قوانین ملی را در مورد «شهرهای آزاد» بخصوصی آزمودند تا این شهرها بتوانند سیاستهایی را دنبال کنند که قبلاً ناممکن بود. بررسی‌کنندگان می‌گویند که این‌گونه تمرکززدایی باعث شده است که حکومتهای رفاهی ملی اسکاندیناوی بیشتر به نیازهای محلی حساس شوند.

مشکلات دیوانسالاری حرفه‌ای، که متخصصان دموکراسی در اواخر قرن بیستم را نگران کرده است، سبب شده است که آنان موفقیتها و شکستهای پیشین خود را بازبینی کنند. الگوی پروسیِ دولت رفاه هنوز به اهمیت خود باقی است، بخصوص در کشورهای در حال توسعه، که در آنها مهارت و تجربهٔ فردی از دموکراسی تازه‌کار نمود بیشتری دارد. یک الگوی دیگر، آرمانِ خدماتِ دولتی اصلاح‌طلبهای انگلیسیِ عهد ویکتوریا است، که یک گروهِ خدمات دولتی دارای استقلالَ از حزبها تشکیل دادند تا سیاستهای تعیین شده توسط رهبرانی را که به شکل دموکراتیک انتخاب شده‌اند اِعمال کنند. موفقیت این گروه به جداسازی «سیاست» از «حکومت» و واگذاری تصمیم‌گیری روزمره به اعضای دیوانسالاری بستگی داشت. امپراتوری انگلستان این مفاهیم را در سراسر جهان نشر داد. مثلاً، کانادا، نیوزیلند، و استرالیا، که مهاجران انگلیسی زیادی داشته‌اند، به این آرمانهای خدمات دولتی پایبند بوده‌اند.

در ایالات متحد، بعد از مهاجرت وسیع غیرانگلیسیها در اواخر قرن نوزدهم، تأثیر عوامل غیرانگلیسی مانند فساد و سیاستهای حمایتی ظاهر شدند، چیزی که مقامهای محلی کاتولیک ایرلندی بیش از دیگران برای آن مقصّر انگاشته می‌شدند. این امر، به نوبهٔ خود، موجد جنبشی اصلاحی برای محدود کردن این رفتار شد. در بخش عمدهٔ آسیا و آفریقا، آرمانهای اصلاح خدمات دولتی موفقیت متفاوتی داشته‌اند. بحثهای دو دههٔ ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ در مورد دولتهای رفاه غالباً توسط حکومتهای ملی آغاز می‌شدند ولی به این نتیجه می‌رسیدند که عملکرد حکومتهای محلی بهتر خواهد بود. جستجو برای بهتر کردن حکومت در سطوح مختلف بدین‌صورت درهم تنیده شده بود.

سبکهای دموکراسی

استنباطهای حکومتهای محلی از دموکراسی به واقعیتهای تصمیم‌گیری و مشارکت عامه در حکومت شکل می‌دهند. در بخش اعظم اروپای غربی، بخصوص در فرانسه، دموکراسی محلی بر مبنای افکار جمع‌گرایانهٔ دو فیلسوف قرار دارد: ژان ژاک روسو (۱۷۱۲–۱۷۷۸) و گ.و.ف. هگل (۱۷۸۰–۱۸۳۱)، افکاری که در آنها بر تعامل اجتماعی متقابل و وفاق محلی تأکید می‌شود. این آرا را می‌توان در نقش شهردار به شکل عیان دید، کسی که گاهی نمایندهٔ خودرأی کل یک جامعه است و انحراف از وضع موجود را چندان تاب نمی‌آورد. درواقع، دیده شده است که شهرداران شهرهای کوچک فرانسه شهروندان را تحت نظر قرار می‌دهند تا در روز انتخابات رأی دهند. معمولاً شخص شهردار با کسانی که تا عصر رأی

نداده باشند ملاقات می‌کند و آنان را به رأی دادن تشویق می‌کند. آمار رأی‌دهندگان غالباً بیش از ۹۰ درصد است.

سوئیسیها نیز در دموکراسی از روسو الهام گرفتند، ولی تقریباً هیچ‌یک از کمونهای سوئیس (کوچک‌ترین ناحیهٔ اداری حکومت محلی) شهردار ندارد، بلکه هیأتی اجرایی مرکّب از چند عضوِ شورا تلاش می‌کند که ارتباط نزدیک با مردم داشته باشد. در واقع، اگر یکی از اعضای شورا را «شهردار» بنامیم، مقام او را زیادی بالا برده‌ایم.

همه‌پرسی یک ابزار قوی نظارتی است که از آن برای نزدیک نگاه داشتن مقامها به انتخاب‌کنندگان استفاده می‌شود. هر سال در بسیاری از کمونهای سوئیس در مورد سیاستهای خاص و بودجهٔ سالانه همه‌پرسی انجام می‌شود. تهدید دائمی به اعلام همه‌پرسی، در صورت نقض نظر اکثریت توسط گروهی منفرد، سبب محدود شدن نفوذ گروههای ذی‌نفع می‌شود. در سطح جهانی، کمونهای سوئیس نمونه‌ای بارز از شیوهٔ دموکراتیک فعال و مبتنی بر وفاق بشمار می‌روند.

در انگلستان، کانادا، و ایالات متحد معمولاً دموکراسی را سپری برای حفاظت از آزادیهای فردی می‌دانند. در نخستین سالهای تأسیس ایالات متحد، ارزشهای آزادی‌خواهانهٔ دموکراسی، به شکلی که فدرالیستها تعیین کرده بودند، بر رهایی از حکومت خودسرانه تأکید داشت، یعنی نوعی از حکومت که حکومتهای ملی و سلطنتهای اروپایی در اروپای قرن هجدهم بسیار به آن تمایل داشتند. این ارزشها جلسات شهری ایالت نیوانگلند را پی نهادند؛ در این جلسات تمامی شهروندان بالغ می‌توانستند شرکت کنند و رأی دهند. در طول قرن نوزدهم، رشد شهرها مشوق نظام نمایندگی بود، نظامی که در آن شهروندان اعضای شورا را برای این انتخاب می‌کردند که نمایندهٔ آنان باشند. اما گروههای ذی‌نفعِ خاص، مانند گروههای قومی، حزبها، و صنعت و تجارت نیز اهمیتِ حیاتی و چشمگیرتر می‌یافتند.

تعارضِ بین این‌گونه آرمانهای دموکراتیک و عملکرد واقعی، علاوه بر ایجاد زمینه‌های تحقیق، جنبشهای سیاسیِ اصلاح‌طلب را نیز ایجاد نموده‌اند. مثلاً، بررسی قدرت نخبگان در دههٔ ۱۹۵۰ در شهرهای ایالات متحد، باعث انگیزش محققان دیگری در بررسی شکلهای کمتر اشرافیِ قدرت و رهبری بوده است. برجسته‌ترین آنها رابرت دال بود، که تحقیق او دربارهٔ شهر نیوهِیون واقع در ایالت کانتیکات در سال ۱۹۶۱ در زمینهٔ سیاستهای دموکراتیک به یک اثرِ کلاسیک تبدیل شده است. طبق نظریهٔ کثرت‌گرایی دال، رهبری اصولاً از گروههای ذی‌نفع متعدد و رقیب تشکیل می‌شود، گروههایی که اهمیت و ترکیب آنها از یک «حوزهٔ موضوعی» به حوزهٔ بعدی تغییر می‌یابد. شهروندان می‌توانند گروههای جدیدی را برانگیزند و نخبگان قدیمی را، در صورت دوری از خواستهای مردم، عوض کنند. جبرگرایی اقتصادی توضیحی کافی برای نتایج سیاسی نبود، چون انواع و اقسام منابع غیراقتصادی (مثل رأی، دسترسی به رسانه‌ها، و عضویت در گروه) می‌توانستند روی هم جمع شوند و بر تصمیمات مؤثر افتند.

بیشتر نظامهای سیاسی را می‌توان با واژهٔ «سست» مشخص کرد، چون همهٔ منابع در زمانی واحد بسیج نمی‌شوند. این سستی به گروههای جدید اجازه می‌دهد که با بسیج‌کردن منابع جدید وارد عرصهٔ سیاست شوند. اما، اغلب شهروندان علاقه یا آگاهی فراوانی به جزئیات نداشتند. رهبران گروههای سازمان‌یافته حاملان انتقادی هنجارها و رفتارهای دموکراتیک بودند، که میل داشتند بر یکدیگر تحمیل کنند. دال روش مبتنی بر «تصمیم» را ابداع کرد تا مشخص شود که کدام یک از رهبران کدام تصمیم را گرفته‌اند؛ برخلاف روش «حیثیتی»، که کاری با خود تصمیمها یا تفاوت موضوعات نداشت.

این تحقیق اختلاف‌نظرهای فراوانی را برانگیخت. برخی از محققان گفتند که منابع بیشتر از آنچه دال می‌گوید لایه‌بندی شده هستند. دیگران مفهوم «ناتصمیمها» را به میان کشیدند، با این پیشنهاد که وضعیت موجود به ضرر اقلیتها یکسویه شود. این مباحثات از نظر فکری بسیار بارآور بوده‌اند چون رشد مفهومهای اساسی برای نمایش ریزه‌کاریهای قدرت و پدیده‌های مشابه را برانگیختند. نتیجه‌گیریها متفاوت بوده‌اند اما شناخت جزئیات به شکلی تزایدی بیشتر و بهتر می‌شود.

برخی از محققان متأخرتر قدرت اجتماعی شدیداً با دال اختلاف نظر دارند. مثلاً، از تحقیقی دربارهٔ تکثرگرایی در شهر برمینگم انگلستان در ۱۹۷۶ نتیجه گرفته شد که اغلب رؤسای شوراها جوابگوی حلقه‌ای کوچک از صاحبان ثروت هستند که تشکیلاتی ملی دارند. بررسیهای بیشتر در مورد شهرهای انگلستان از این هم بدبینانه‌تر بوده است، و نشان داده‌اند که انتخابات محلی فقط منعکس‌کنندهٔ روندهای سیاسی ملّیند، نه سیاستهای محلی. اما چند تحقیق در مورد دموکراسیهای پساکمونیستی اروپای شرقی گزارشهایی در مورد رقابت نخبگان، تغییر سریع، و صراحت می‌دهند که تحقیق دال در مورد نیوهِیون را به یاد می‌آورند.

این که چه کسی حکومت می‌کند و چه کسی قدرت اجتماعی را دردست دارد، دهها سال است که مبحثی داغ بوده است. تحقیقهای گسترده اسباب پیدایش مفاهیم و مقیاسهای ظریفی در مورد دموکراسی شده‌اند، و اینها به نوبهٔ خود، علاوه بر حکومتها، حزبهای سیاسی، و سازمانهای ملی، به مواردِ محلی نیز اطلاق شده‌اند. درواقع، بعد از سال ۱۹۴۵، بیش از دویست تحقیق در مورد دموکراسی محلی صورت گرفته است. نخستین یافته‌ها غالباً مبهم بودند، چون ذهنیت محققان در مورد مفهومها و مقیاسها بسیار متنوع بود. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰، مطالعات تطبیقی در ایالات متحد شروع شد که از بررسیهای مستقیماً تطبیقی میان تعداد زیادی از شهرها استفاده می‌کرد. تفاوت دقیق شهرها ثبت شد، و به این ترتیب توانستند از این انتقاد که «فلان» محقق از روشی استفاده می‌کند که قابل مقایسه با روش محقق «بهمان» که شهری دیگر را بررسی می‌کند نیست درامان بمانند. مطالعات تطبیقی مشابه در کشورهای دیگری نیز در حال

اجرا بود. بزرگ‌ترین نمونه طرح «قناعت مالی و نوآوری شهری» است، که سی‌وشش کشور را دربرمی‌گرفت. نتایج این تحقیق حاکی از برخی تفاوتهای ملی است که با سنّتهای تاریخی آنها وفق می‌دهند ولی در اکثر موارد نشان‌دهندهٔ الگوهای مشترکی بین کشورها است که فوق‌العاده قابل قیاسند. (نگاه کنید به شکل ۱)

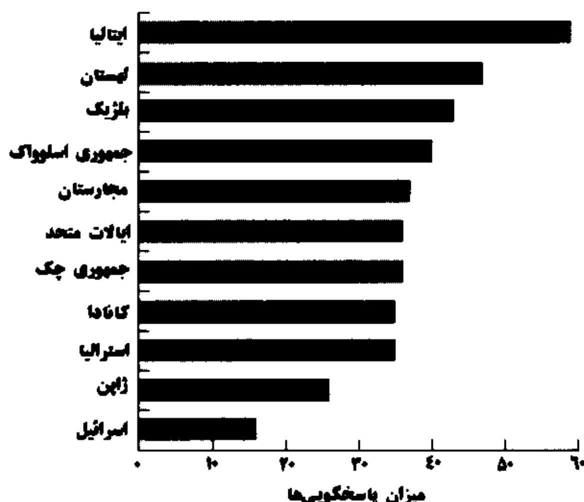
یکی از مسائل حاد در سنجش دموکراسی تعیین این نکته بوده است که کدام گروهها قدرت بیشتری داشته‌اند. برای مثال، آیا گروههای تجاری و سرمایه‌داران بر حزبها، مقامهای انتخابی، و گروههای سازمان‌یافته تسلط دارند؟ در نمره‌بندی طرح «قناعت مالی و نوآوری شهری» در مورد قدرت گروهها تفاوتهایی میان کشورها وجود دارد، ولی تعجب در این است که تفاوتها غالباً کوچک‌تر از آنند که از بررسیِ سابقهٔ ملیِ دموکراسیِ محلی می‌توان انتظار داشت. مثلاً، محقق سیاسی فرانسوی، آلکسی دو توکویل، در قرن نوزدهم نوشت که ناپلئون انجمنهای داوطلبانه را در فرانسه ازمیان برد، در حالی که اینان در ایالات متحد موتور دموکراسی هستند. اما با وجود این، تا دهۀ ۱۹۸۰، اهمیت کلی انجمنهای داوطلبانه، در حکومتهای محلی در فرانسه و ایالات متحد (باوجود تفاوتهایی ناچیز در نمره‌بندی یک گروه خاص) شباهتی خارق‌العاده داشتند.

در مورد سنجش مشارکت مردمی چه‌طور؟ چه مقدار از آن برای دموکراتیک بودن نظام لازم است؟ در دو دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، رابرت دال و دیگران نظریهٔ نخبه‌گرایانه‌ای از دموکراسی عرضه کردند، که برطبق آن ساده‌لوحانه بود که انتظار داشته باشیم که دموکراسیِ مردمی فراگیر شود، یعنی نوعی دموکراسی که در آن تمامی شهروندانَ شناسایی شوند و فعالانه در تصمیمهای مهم مشارکت کنند. دال بسادگی می‌گفت که یک نظام سیاسی در صورتی دموکراتیک است که تأمین‌کنندهٔ فرصتهایی منظم برای انتخاب رهبران جدید توسط شهروندانش باشد. بنابراین، از اکثر شهروندان انتظار می‌رفت که رهبرانشان را تنها بعد از اجرای سیاستها داوری کنند (و نه هدایت سیاست، که مردم‌گرایان آن را ملاک می‌دانند).

در اواخر دهۀ ۱۹۶۰، فشارها در سراسر جهان برای ازدیاد مشارکت مستقیم شهروندان افزایش یافت. به مفاهیم «نخبه‌گرایانهٔ» دموکراسی حمله شد تا «حداکثر مشارکت ممکن» میسر گردد، عبارتی معروف که در هنگام «مبارزه بر ضدّ فقر» در دهۀ ۱۹۶۰ در ایالات متحد در قانونهای ملی گنجانده شد. نبرد در مورد جزئیات نبردی محلی بود چون برخی از شهرها شیوه‌های بشدّت مردم‌گرایانهٔ مشارکت شهروندان را قبول نمودند، در حالی که برخی دیگر (مانند شیکاگو) در مقابل این‌گونه تلاشها مقاومت کردند. در همین زمان، جنبشهای دانشجویی و کارگری که ریشهٔ آنها مسائلی مانند حفاظت از محیط زیست و حقوق اقلیتها بودند در سراسر جهان سر برآوردند، و خواهان مشارکت بیشتر در حکومت شدند. تمرکززدایی و «مدیریت به دست خود»، از شیلی تا یوگسلاوی، لغات اساسیِ مورد استفاده در

شکل ۱: میزان پاسخگویی شهرداران و اعضای شوراهای به خواستهای شهروندان، در کشورهای مختلف (متوسط پاسخها در سطح ملی)

سؤال: گاهی مقامهای منتخب فکر می‌کنند که باید در سیاستگذاری مواضعی بگیرند که بین اکثر افراد حوزهٔ انتخابیهٔ آنها خوشایند نیست. تخمین می‌زنید که حدوداً چقدر احتمال دارد که موضعی بگیرید که برخلاف نظر غالب در میان شهروندان حوزهٔ شما باشد؟



منبع: تهیه شده توسط تری نیکولز کلارک از داده‌های جمع‌آوری شده توسط «طرح قناعت مالی و نوآوری شهری».

تذکر: نظرسنجیها توسط گروههای ملی برای «طرح قناعت مالی و نوآوری شهری» اجرا شده‌اند. بیشتر نظرسنجیها بین سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۸ صورت گرفته‌اند. نظرسنجی در کشورهای جمهوری چک، مجارستان، و جمهوری اسلوواک بین سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۲ به اجرا درآمده است.

پاسخها: ۰ = هرگز یا تقریباً هرگز؛ ۲۵ = فقط بندرت؛ ۵۰ = تقریباً یک بار در ماه؛ ۷۵ = بیش از یک بار در ماه؛ ۱۰۰ = مرتباً.

مبارزه با نخبگان بودند. تغییرات عمده‌ای در بسیاری از کشورها اعمال شد. در فرانسه و ایتالیا، حکومتهای ملی تصمیم‌گیری را به حکومتهای منطقه‌ای و شوراهای محلی منتقل کردند.

اما کشورها دیدند که اگر واحد (مثلاً یک محله) بسیار کوچک باشد، مبارزهٔ انتخاباتی تأثیر کمتری دارد؛ اگر نسبت شرکت‌کنندگان در انتخابات کاهش یابد، سیاستهای محلی ممکن است تحت تسلط گروههای ذی‌نفع قرار بگیرد، مانند اتحادیهٔ معلمان مدرسه در شهر نیویورک. در واقع، از دهۀ ۱۹۶۰ تا دهۀ ۱۹۸۰ درصد شرکت‌کنندگان

در انتخابات تمامی سطوح حکومتی در اغلبِ کشورهای اروپای غربی تا نصف کاسته شد، اما مشارکت در فعالیتهای غیرانتخاباتی (مانند گروههای طرفدار حفاظت محیط زیست) به بیش از دو برابر رسید. بنابراین، بدیلهای شرکت مستقیم در انتخابات آزمایش شده‌اند؛ در میان اینها می‌توان به نمونه‌های زیر اشاره کرد: سنجش آرای شهروندان در مورد سیاستهای خاص، همه‌پرسی، و جلسات گروهی با موضوع مشخص که مسائل سیاستگذاریهای مهم را بررسی می‌کنند. بسیاری از سازوکار (مکانیسم)های مشابه در سطح محلی ظاهر شده‌اند و به شهرهای دیگر و حتی گاهی به حکومتهای ملی گسترش یافته‌اند. این سازوکارها با تضعیف حزبهای سیاسی در بسیاری از کشورها اهمیت بیشتری یافته‌اند. برخلاف وضعیت چند دههٔ پیش، بخصوص در اروپا، اکنون تعداد بیشتری از سیاستها بر اولویتهای «مختص به موضوع» شهروندان و گروههای سازمان‌یافته مبتنی هستند تا بر ایدئولوژیهای چپ و راست حزبهای سیاسی.

سهم حکومت محلی در دموکراسی ملی

حکومت محلی به سه شکل بر دموکراسی ملی اثر می‌گذارد: (۱) مرجعیت محلی به وجود می‌آورد که از نظر داخلی دموکراتیکند؛ (۲) دیدگاههایی رقیب در مورد فرایندهای دموکراتیک ملی عرضه می‌کند؛ و (۳) موجد نوآوریهای محلی می‌شود که می‌توان آنها را به سراسر کشور تعمیم داد. هر یک از این موارد را در زیر بررسی خواهیم کرد.

دموکراسی ذاتاً محلی است. به همین دلیل، بسیاری از ناظران، از یونانیها تا دال، گفته‌اند که شهرهای بزرگ، و مهم‌تر از آن حکومتهای ملی، کمتر دموکراتیکند. به نظر آنها، برای حفاظت از فرهنگی دموکراتیک، باید واحدهای بزرگ‌تر را به واحدهایی کوچک‌تر تقسیم کرد، واحدهایی که بتوانند جوابگوی اعضای خود باشند. بسیاری از شهرها، از پاریس گرفته تا ورشو، همین کار را کرده‌اند. انفجار تعداد حوزه‌های شهری پدیده‌ای کم و بیش مشابه است. اما، با این که دیدگاه تمرکززدایِ «کوچک زیبا است» ممکن است شیوهٔ دموکراتیک را تشدید کند، اما در عین حال مشکلاتی از نظر هماهنگی در مورد مسائلی ایجاد می‌کند که مناطق وسیعی را در برمی‌گیرند، مسائلی مانند آلودگی هوا، ترابری عمومی، و خدمات اجتماعی.

حکومتهای محلی، با تشویق صاحبان منافع محلی مشخص به مقاومت در برابر نظارت مرکزی، دموکراسی ملی را تقویت می‌کنند. برای مثال، حکومتهای محلی خودمختار کمک می‌کنند که تضمین شود که تصمیمهای سیاسی تنها محصولِ حکومت ملی نباشند. جوامع حاصل جمع شدن یکنواخت شهروندان نیستند؛ ابعاد و نیازهای آنها متفاوتند. حکومتی که در تمامی نقاط معیارهای یکسان اِعمال کند، غنای محلی خود را از دست می‌دهد. اشاعهٔ قدرت میان سطوح مختلف حکومت، نظام ملی حکومت را که دارای نظام مهار و موازنهٔ قوای جداگانه است تسهیل می‌کند.

با این‌که تمرکززدایی و تشدید مشارکت محلی بعد از دههٔ ۱۹۶۰ در اکثر نقاط جهان گسترش یافته است، انگلستان و بسیاری از کشورهای مشترک‌المنافع موارد استثنای مهمی هستند که یا تغییر نکرده‌اند یا تمرکزگراتر شده‌اند. در دههٔ ۱۹۸۰، نبرد سیاسی شدیدی در انگلستان بین نخست‌وزیر محافظه‌کار، مارگارت تاچر، و برخی از مقامهای محلیِ تحت نظارت حزب کارگر و اتحادیه‌ها درگرفت. مقامهای حزبِ کارگر فعالانه بر ضد سیاستهای حکومت مرکزی (مانند خصوصی‌کردن و تشویق رقابت میان عرضه‌کنندگان خدمات دولتی و مؤسسه‌های خصوصی برای انجام خدماتی مانند جمع‌آوری زباله) مقاومت می‌کردند. در نتیجه، در تلاش برای توسعهٔ برنامه‌های خود، بسیاری از مسؤولان دولت تاچر خودمختاری محلی را محدود کردند. علاوه بر این، انگلستان به اتخاذ نظریهٔ «اختیار در تصمیم‌گیری» توسط «اتحادیهٔ اروپا» بی‌علاقگی مشخصی از خود نشان داده است، نظریه‌ای که خواهان انتقال قدرت به کوچک‌ترین واحدی است که قادر به تصمیم‌گیری در مورد موضوعهای خاص است. این اصل، مدتها موضوع بحث نظریه‌پردازان سیاسی آزادی‌خواه بوده، و حتی اقتصاددان و فیلسوف انگلیسی، جان استوارت میل (۱۸۰۶-۱۸۷۳)، آن را رد کرده است. میل می‌گفت که وظیفهٔ اصلی قدرت مرکزی راهنمایی است و وظیفهٔ اصلی قدرت محلی اِعمال آن است. از ایرلند تا استرالیا تمایلات تمرکزگرای مشابهی رواج داشته‌اند.

و بالاخره، خودمختاری محلی در نظامی ملی می‌تواند روح نوآوری را در واحدهای محلی به وجود آورد، روحیه‌ای که به آنها کمک می‌کند که به شرایط متغیّر خو بگیرند. بهترین نمونه‌ها، کشورهای اروپایی قبلاً کمونیست هستند که بوضوح، بعد از سال ۱۹۸۹، از دموکراسی محلی استقبال کردند. اما حجم مشکلات در این کشورها (از جمله انتقال اقتصادی، منازعات قومی، و جرم و جنایت) باعث می‌شود که حتی خوشبین‌ترین محققان نیز در مورد قابلیتهای نظامهای دموکراسی برای پاسخگویی به مشکلات حادّ اجتماعی و اقتصادی محتاط باشند. با این همه، دموکراسی محلی، در مقایسه با حکومت متمرکز که بدیل آن است، منبع مهم افکار نوآورانه و عملکردهای خاص است، و همهٔ سطوح حاکمیت می‌توانند از آن در سالهای پرتلاطم درس بگیرند.

نیز بنگرید به انجمنها؛ پاسخگویی مقامات دولتی؛ تمرکززدایی؛ دال، رابرت؛ نخبگان، نظریه.

مزدا موحد / **James A. Chandler & Terry Nichols Clark**

کتابنامه

Chandler, J. A. "The Liberal Justification for Local Government: Values and Administrative Expediency". *Political Studies* 37 (1989): 604-611.

Clark, Terry Nichols. "Local Democracy and Innovation in Eastern Europe." *Government and Policy* 11 (1993): 171-198.

——. Seymour Martin Lipset, and Mike Rempel. "The Declining Political Significance of Social Class." *International Sociology* 8 (September 1993): 293-316.

Dahl, Robert A. *Who Governs?* New Haven" Yale University Press, 1961.

Elazar, Daniel. *Exploring Federalism*. Tuscaloosa: University of Alabama Press, 1987.

Fiscal Austerity and Urban Innovation Project. *The International Mayor*. Chicago: University of Chicago, Fiscal Austerity and Urban Innovation Project, 1991.

Jeanrenaud, Claude, and Terry Nichols Clark. "Why Are Most Swiss Leaders Invisible? The Swiss Communal Ethic." In *New Leaders, Parties, and Groups,* edited by Harald Baldersheim et al. Paris and Bordeaux: CERVEL, 1989.

Putnam, Robert D. *Making Democracy Work*. Princeton: Princeton University Press, 1993.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. Edited by J. P. Mayer. Translated by George Lawrence. Garden City, N.Y.: Anchor, 1969.

Weber, Max. *The City*. Glencoe, Ill.: Free Press, 1958.

حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی

حکومت نظامیان در بسیاری از نقاط جهان، بویژه در آفریقا، آسیا، و آمریکای لاتین، حالتی بومی یافته است و در این قاره‌ها بتناوب جای خود را به دولت غیرنظامی داده است. قدمت این پدیده تقریباً به تاریخ مضبوط می‌رسد. به قدرت رسیدن امپراتوران در امپراتوری روم تقریباً همواره از طریق کودتای ارتش صورت می‌گرفت. غالباً در این گونه موارد معمول این بود که نظام برخاسته از کودتا براثر توانایی خود در استقرار صلح و ایجاد مدیریتی کارآمد مشروعیت می‌یافت. اما امپراتوری روم با گذشت زمان شاهد بود که مداخلهٔ نظامی به‌گونه‌ای فزاینده آشوبگرانه و نامشروع می‌شود، با فساد اقتصادی همراه است، و در جنگ میان ملتها موجب موفقیت نمی‌شود. این تجربه‌ها به ساختن اصطلاح استبداد نظامی [*praetorianism*، مشتق از *praetor* که در روم باستان کنسول رهبر ارتش بود و سالی یک بار انتخاب می‌شد] انجامید؛ این اصطلاح برای توصیف تغییر تناوبی حکومتهای زودگذری به کار می‌رفت که به حمایت زودگذر واحدهای نظامی نزدیک به رهبر کشور متکی بودند.

در دولتهای اروپایی پس از امپراتوریها، کشمکش مداوم موجب پیوندی نزدیک میان طبقات بالا و نیروهای مسلح می‌شد. سیاست متکی به زور مؤیّد بروز کشمکشهایی میان گروههای شهروندان مسلح بود. متمایزساختن هر گروه به عنوان «دستهٔ نظامی» دشوار یا ناممکن بود. در چندین کشور شرقی، بویژه امپراتوری عثمانی، شباهتهایی به استبداد نظامی رومی پدید آمد. تنها بخشهایی از طبقات بالای غیرنظامی مسلح بودند، و متخصصان نظامی غالباً اقلیتهای قومی و بردگان پیشین، مانند ینی‌چریهای عثمانی، بودند که بر اثر ارتقای موقعیت خود به مراجع قدرت کاملاً وفادار بودند. انزوا و جداشدگی اجتماعی ینی‌چریها از اکثریت طبقات بالای غیرنظامی از ویژگیهای چنین حکومتی بود. این انزوای اجتماعی در دوران جدید نیز، که شکاف چندان عظیم نیست، یکی از ویژگیهای مهم است. با این همه، تغییرپذیری کنش و واکنش اجتماعی میان بخشهای غیرنظامی و نظامی قشرهای فوقانی جامعه هنوز عامل مهمی در رفتار نیروهای مسلح بشمار می‌رود.

پیشرفت اقتصادی و اجتماعی در غرب به حرفه‌ای شدن نظامی منجر گردید. و سلطهٔ مقامات غیرنظامی بر نیروهای نظامی را آسان‌تر ساخت. این سلطه نخست از سوی سلطنتهای مطلقه و بعداً از سوی نظامهای قانونی‌تر حکومتی اعمال شد. با رشد صنعت و رونق اقتصادی، امید به دموکراسی افزایش یافت، و مداخلهٔ نظامی و دیگر شکلهای اقتدارگرایی منسوخ شدند.

یکی از استثناهای مهم ظهور موج کودتاهای نظامی در برزیل (۱۹۶۴)، آرژانتین (۱۹۶۶ و ۱۹۷۶)، شیلی (۱۹۷۳)، و اوروگوئه (۱۹۷۳) ــ یعنی بعضی از پیشرفته‌ترین کشورهای آمریکای لاتین ــ بود. این کودتاها کوششی برای استقرار نظامهای سیاسی جدید و پایدار، به منظور شدت‌بخشیدن به فرایند صنعتی‌شدن، بودند. بعضی از پژوهشگران گفته‌اند که این اقتصادهای وابستهٔ آمریکای لاتین، برخلاف اقتصادهای اروپای غربی و ایالات متحد و استرالیا، نتوانسته‌اند از منابع لازم برای آرام‌کردن طبقهٔ کارگر چشمپوشی کنند، و دست به ایجاد یک نظام سرکوبگر دائمی یا نیمه‌دائمی زده‌اند که در آن مرحله از توسعهٔ اقتصادی بسیار کارآمد، اگرنه اجتناب‌ناپذیر، بوده است. درواقع، آنچه آن کشورها تجربه کردند تناوبی از حکومتهای نظامی و غیرنظامی با عواقب بسیار زیانبار هم از حیث پیشرفت مادی و هم از لحاظ حقوق بشر بود. در شرق آسیا، هنگ‌کنگ، سنگاپور، کرهٔ جنوبی، و تایوان به پیشرفت اقتصادی قابل‌توجهی نایل آمدند و در عین حال به تجربه‌ای مشابه تجربهٔ آمریکای لاتین تن ندادند؛ شاید علت این امر وجود ویژگیهای فرهنگی و حمایت ایالات متحد از آنها به عنوان محافظهایی در برابر تهدید کمونیسم بود.

تجربهٔ آمریکای لاتین

در آمریکای لاتین، شیلی و برزیل دو نمونه از نحوهٔ برخورد «تهدید مردمی» با بخشهای حاکم جامعه را به دست می‌دهند که آن بخشها را به حمایت از دخالت نظامی می‌کشاند. در شیلی، این چالش نتیجهٔ وجود طبقهٔ کارگر بسیار متشکلی بود که از اتحادیه‌های بسیار مبارز برخوردار بود، و رهبری آن از مدیریت چندان دیوانسالاری برخوردار نبود که بتواند نقش ترمز را ایفا کند. عناصری از عمل‌گرایی (پراگماتیسم) در احزاب سوسیالیست و کمونیست وجود داشتند، اما پیروز شدن انقلاب کوبا در ۱۹۵۹ و شورشهای انقلابی ماه مهٔ ۱۹۶۸ دانشجویان فرانسوی مشروعیت آنها را از میان برده بود. طی حکومت «اتحاد مردمی» سالوادور آلنده (۱۹۷۰-۱۹۷۳)، ائتلافهای حزبی جناحهای مخالف به ابراز مجدد ایدئولوژی مبارزه‌جویانهٔ خود گرایش یافتند و کوشیدند که، به جای جلب همدلی افراد مستقل، وفاداری حامیان سرسخت خود را حفظ کنند. بی‌ثباتی موجب شد که شیوهٔ رقابت، که مشخصهٔ دموکراسیهای تثبیت شده است، از میان برود.

حتی اگر دوران ژوئان گولار (۱۹۶۱-۱۹۶۴) رئیس‌جمهوری برزیل شباهتهایی به دوران حکومت «اتحاد مردمی» در شیلی داشته باشد، به علت سرشت متغیّر احزاب آن، و حضور مردمانی پرتحرک اما بیشتر نامتشکل، وضع برزیل کمتر از وضع شیلی قابل پیشبینی بود. نازل‌بودن سطح فعالیت صنفی یا سطح تشکل حزبی موجب شد که این تودهٔ مردم از همتایان شیلیایی خود قدرت کمتری داشته باشند، هرچند پرشورتر و به طور بالقوه سرکش‌تر بودند. توده‌های برزیلی مدتی طولانی میان دولتی آرام و شکلهای گوناگون توده‌گرایی، که بعضی کاملاً محافظه‌کار و بقیه انقلابی بودند، سرگردان بودند. بهره‌برداری از این نیروی بالقوهٔ انقلابی تاحد زیادی به کار نخبگان بستگی داشت.

کودتایی که در ۱۹۶۴ روی داد واکنشی کشوری، نه صرفاً لشکری، به سیاستهای گولار بود. دیکتاتوری نظامی بعدی برزیل بیشتر از دیگر دیکتاتوریهای نظامی در دیگر کشورهای آمریکای لاتین سمت و سویی غیرنظامی داشت. هرگز به «کنگرهٔ ملی» به طور دائم نزدیک نشد، هرچند آن را از بعض عناصر افراطی‌تر آن پاک کرد.

دولت نظامی برزیل، در همهٔ سالهایی که بر سر قدرت بود، انتخابات مبتنی بر رقابت (ولو کاملاً کنترل شده) برای «کنگرهٔ ملی» را، که رئیس‌جمهور را انتخاب می‌کرد، برگزار کرد. سانسور (ممیّزی) مطبوعات و آزادی اندکی برای تشکل مخالفان وجود داشت. به دلیل حمایت شدید طبقات متوسط و بالا از حکومت و سرشت انعطاف‌پذیر رأی‌دهندگان روستایی و نیمه‌روستایی، نامزدهای رسمی معمولاً به اکثریت آرا دست می‌یافتند. تا زمانی که این رأی‌دهندگان با شیوه‌های تحریک از بالا شدیداً برانگیخته نمی‌شدند مایل بودند به افراد برجستهٔ محلی رأی دهند.

برای درک نیروهای مؤثر در ایجاد گذار در برزیل، باید به موفقیت نظام در اجرای برنامه‌ای برای صنعتی‌سازی و رشد اقتصادی توجه کرد. به نظر می‌رسید که تهدید انقلابی، که در دوران ریاست جمهوری گولار آشکار بود، ناپدید شده بود. اما در زیر پوستهٔ یک بمب ساعتی باقی است: انبوهی از فقر عظیم در روستاها و تعداد قابل توجهی از جوانان کم‌سواد و بیکار که سرکوب‌کردن همیشگی آنان ممکن نبود.

دیکتاتوری فوق‌العاده خشن یا طولانی ممکن است به ایجاد نیروهای شورشی و به سرنگونی نه تنها دولت بلکه به سرنگونی نظام مالکیت خصوصی نیز بینجامد. کوبا و نیکاراگوا دو نمونه‌اند. جزئیات امر بسته به شرایط محلی و میزان دخالت خارجی تغییر می‌کنند. اصلاحات شتابزده ممکن است فرصتی به دولت و یا طبقات حاکم برای ایجاد ساختار جانشین مناسب ندهد. معمولاً یک بخش سرسخت در داخل دیکتاتوری می‌کوشد که وضع را ادامه دهد. اما این سرسختی انزوای دولت نظامی را افزایش می‌دهد، و گذار منظم غیرخشونت‌آمیز به دموکراسی را دشوارتر می‌کند.

در نیکاراگوا در دههٔ ۱۹۸۰ ساندینیستها کوشیدند که شکلی مشابه با نظام کوبا را تأسیس کنند، اما تحت فشار داخلی و خارجی مجبور شدند که به یک نظام حزبیِ مبتنی بر رقابت تن دردهند. آنان سرانجام در ۱۹۹۰ انتخابات را به ویولتا چاموزّو باختند. چاموزّو را بیشتر نیروهای محافظه‌کار و اعضای سرخوردهٔ مبارزهٔ اولیه علیه حکومت سوموزا، که ساندینیستها بدان پایان داده بودند، حمایت می‌کردند. خصوصیت نیکاراگوا در حال حاضر این است که نیروهای مسلح در جناح چپ حکومتی که سمت و سوی بورژوایی دارد ایستاده‌اند، و این امرِ کاملاً بی‌سابقه‌ای است که ممکن است در صورت مجبور شدن حکومت کوبا به تسلیم به کثرت‌گرایی و رقابت حزبی در این کشور هم تکرار شود.

گاهی اوقات نیروهای مسلح به صورت عامل تحول افراطی درمی‌آیند و از این‌رو انقلابیون غیرنظامی بدانان متمسّک می‌شوند. چنین چیزی بآسانی تحقق نمی‌یابد زیرا گروههایی اجتماعی راکه از دیرباز متحد نیروهای مسلح بوده‌اند به مخالفت برمی‌انگیزد. در ۱۹۶۸ نظامیان پرو با فریاد شوق و تحسین نیروهای چپ و نیروهای ترقی‌خواه سراسر قاره به قدرت رسیدند. به قدرت رسیدن نظامیان نه تنها به منظور دستیابی به شرایط مساعدتر علیه نیروهای چریکی بلکه همچنین برای متوقف ساختن پیروزی تقریباً قطعی «حزب آپریستای پرو» در انتخابات آتی ریاست جمهوری طراحی شده بود. مدتها بود که نیروهای مسلح و بیشتر افراد طبقات بالا از پذیرفتن «آپریستاها» خودداری می‌کردند و از آنها بسیار بیشتر می‌ترسیدند تا از حزب کوچک کمونیست.

دولت نظامی در پرو (۱۹۶۸-۱۹۸۰) دست به اصلاحاتی بنیادی زد اما، برخلاف دولت نظامی در برزیل، نتوانست فرایند رشد قائم بالذّاتی را پدید آورد. پس از کودتایی داخلی به رهبری میانه‌روها در ۱۹۷۵، وعدهٔ انتخاباتی داده شد که در آن همهٔ احزاب آزادانه شرکت

کنند. «آپریستاها» بر اثر مرگ رهبر خود، ویکتور رائول آیا دلاتورّه، ضعیف شدند. نامزد میانه‌رو، یعنی فرناندو بلائونده‌ترّی، در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۸۰ پیروز شد، و این امر آرامش خاطر بسیاری از مردم را فراهم ساخت. از نظر نظامیان و طبقات بالا بلائونده نسبت به «آپریستاها» بسیار پذیرفتنی‌تر بود. او برای ریاست‌جمهوری بهای زیادی پرداخت؛ در پایان دورهٔ ریاست‌جمهوریش در ۱۹۸۵ حزب او عملاً از میان رفت. تا آن زمان دورنمای پیروزی «آپریستا» دوباره ظاهر شد اما هراس چندان زیادی ایجاد نکرد.

نمونهٔ دیگری از تبعات رژیم نظامی را می‌توان در کولومبیا دید، که در آن گذار به دموکراسی در ۱۹۵۷ اتفاق افتاد. بسیاری از بخشهای غیرنظامی جامعه از دیکتاتوری ژنرال گوستاوو روخاس پینیلیا (۱۹۵۳-۱۹۵۷) استقبال کرده بودند و از او انتظار داشتند که جنگ داخلی میان محافظه‌کاران و آزادی‌خواهان (لیبرالها) را که تقریباً ۳۰۰۰۰۰ کشته برجای گذاشته بود متوقف سازد. روخاس، با الهام‌گیری از خوان پرون در آرژانتین، کوشید که حکومت خود را با اتخاذ سیاستی مبنی بر رفاه اجتماعی و بذل و بخششهای ریاست جمهوری تحکیم کند. رژیم او عناصری از انقلاب بعدی پرو را در خود داشت، هرچند نظام حزبی و ساختار اجتماعی کولومبیا و پرو کاملاً متفاوت بودند.

ژنرال روخاس کوشید که پیروانی خاص خود به وجود آورد، اما در جریان تلاش خویش مخالفت جناح راست را برانگیخت و نتوانست در جای دیگری حمایت کافی برای ماندن در قدرت به دست آورد. در ۱۹۵۷ با وقوع شورش نظامیان و غیرنظامیان به رهبری دو حزب سنّتی سرنگون شد، دوحزبی که پیمان بسته بودند که پس از بازگشت به حکومت مبتنی بر قانون قدرت را میان خود تقسیم کنند. «جبههٔ ملی» ایجاد شده متضمن توافقنامه‌ای برای این دو حزب بود که به مدت شانزده سال (بعداً چهار سال دیگر هم اضافه شد) ریاست جمهوری را به طور متناوب عهده‌دار شوند و همهٔ مقامهای مهم را میان خود تقسیم کنند. تلاش ژنرال روخاس برای تشکیل حزب سیاسی خود («اتحاد ملی مردمی») به منظور مقابله با این قرار با شکست روبرو شد.

در آرژانتین، که از امتیاز پروراندن یکی از احزاب مردم‌گرای نیرومندتر و باسابقه‌تر برخوردار است، گذار به دموکراسی منحصر به فرد بود. پرون‌گرایی در اواسط دههٔ ۱۹۴۰ به توسط خوان دومینگوپرون، یکی از رهبران رژیمی نظامی (۱۹۴۳-۱۹۴۶)، که می‌خواست از طریق برانگیختن توده‌ها جدایی کشور از جامعهٔ مدنی را از میان ببرد، پدید آمد. نتیجه، که احتمالاً خود پرون خواستار آن نبود، شکل‌گیری جنبشی توده‌ای بود که طبقات بالا آن را تهدیدی جدی برای منافع خود تلقی کردند. در بیشتر مواقع طبقات حاکم پرون‌گرایی را بالقوه خطرناک‌تر از احزاب مارکسیستی می‌دانستند. این جنبش، بویژه در دوره‌ای که قانون به آن اجازهٔ فعالیت نمی‌داد (۱۹۵۵-۱۹۷۳)، دست به چند حرکت خشونت‌آمیز و مقابلهٔ تندروانه با وضع موجود زد. این امر موجب اتحادی میان آن و گروههای چریکی شد، که بخشهایی از آنها از دل اعضای سادهٔ خود آن برخاسته بودند و بخشهایی از خارج از آن به عضویت درآمده بودند.

غرض اصلی رژیمهای نظامی در آرژانتین از ۱۹۵۵ به بعد (۱۹۵۵-۱۹۵۸، ۱۹۶۲-۱۹۶۳، ۱۹۶۶-۱۹۷۳، و ۱۹۷۶-۱۹۸۳) سرنگون کردن یا جلوگیری از استقرار یک حکومت پرون‌گرا بوده است. پرون‌گرایی، با آن‌که تهدیدکننده بود، نیت انقلابی نداشت، ولو آن‌که نتیجهٔ ناخواستهٔ قدرت‌گرفتن آن پس از نبردی خشونت‌آمیز، بویژه در ۱۹۷۳، تغییربنیادین اجتماعی بود. ماهیت پیچیدهٔ گروههای فشار آرژانتین، که بسیار سازمان یافته‌اند، علت شکست هر چهار رژیم نظامی در دوام بخشیدن‌به قدرت خود به شیوه‌ای منظم، همانند آنچه در برزیل و شیلی اتفاق افتاد، بود. کودتاهای داخلی اعتبار هر چهار رژیم را به گونه‌ای جدی پایمال کردند. این رویدادها نه تنها معلول رقابتهای داخلی و جاه‌طلبیهای شخصی بلکه معلول وجود دسته‌هایی در نیروهای نظامی نیز بودند که سرشت ستیزه‌جویی جامعهٔ مدنی با شدتی بی‌مانند در دیگر کشورها را منعکس می‌کردند. تهدید اقشار مردمی علیه قدرت حاکم در آرژانتین آن‌قدر نیرومند بود که برایش هشداری باشد اما کافی نبود تا سیاستمداران بلندپرواز، هم لشکری و هم کشوری، را از استفاده از توده‌ها به عنوان متحدانی علیه رقیبانشان منصرف کند. یکی از این‌گونه سیاستمداران بلندپرواز، یعنی ژنرال لئوپولدو گالتیئری، به جنگ جزایر فاکلند / مالویناس به عنوان راه فراری از وضعی تقریباً تحمل‌ناپذیر متشبّث شد.

شکست دیکتاتوری آرژانتین نشان داد که نظامیان منافع طبقات حاکم را حفظ نخواهند کرد، حتی اگر در لحظاتی از بحران وجود آنها ضروری باشد. پیروزی «اتحاد مدنی بنیادی» در ۱۹۸۳ گذار به حکومت غیرنظامی را آسان کرد. «اتحاد مدنی بنیادی»، که متشکل از طبقهٔ متوسط و میانه‌روها بود، از نظر بیشتر افراد جامعهٔ آرژانتین کمتر از پرون‌گرایی تهدیدکننده بود ــ به رغم آن‌که رئیس‌جمهور رائول آلفونسین حکم کرد که اعضای شورای اداری باید برای اعمال خلاف خویش جریمه بپردازند. معلوم شده بود که نظامیان به خودی خود، بدون حمایت یک گروه اجتماعی مهم، از قدرت زیادی برخوردار نبوده‌اند.

نقش نظامیان در مراحل گذار اروپای شرقی

در اروپای شرقی از پایان جنگ جهانی دوم نظامهای حکومتی خود را به علت حضور شوروی حفظ کرده بودند. هنگامی که آن حضور با فروپاشی اتحاد شوروی از میان رفت، دولتهای ملی اقماری نتوانستند در برابر مخالفان داخلی مقاومت کنند. ممکن بود که این حکومتها از نیروهای مسلح استفاده کنند، اما جدا از وفاداری تردیدآمیز نظامی، فشار جامعهٔ مدنی بسیار عظیم بود، بویژه هنگامی

که پشتیبانی گروههایی را در اروپای غربی و ایالات متحد داشت که می‌توانستند فشار اقتصادی وارد کنند، قیام محلی احتمالی را مورد حمایت قرار دهند، یا بر گروهی از نیروهای مسلح تأثیر گذارند.

اروپای شرقی پس از جنگ جهانی دوم با اعتراضهای مردمی بیگانه نبود، اعتراضهایی که چند فقره از آنها تنها با حمایت روسیه فرونشانده شده بودند. نمی‌شد گفت که در شرایط بحرانی چه بخشهایی از قدرت حاکم ممکن است به متمرّدان بپیوندند. وانگهی، به علت امکان تبدیل بیشتر طبقات فوقانی جامعه به بورژوازی مستقل از بخش عمومی و دولتی (با بهره‌گیری از قدرت و نفوذی که در اختیار دارد) از میان رفتن حمایت کاملاً محتمل به نظر می‌رسید. برای دولتهای اقماری راه برونشدی جز تسلیم شدن به مطالبات مردمی و بدین‌سان دوری‌گزیدن از شورش یا کودتای مسلحانه وجود نداشت.

در لهستان، از میان رفتن نفوذ روسیه زمینه را برای افزایش نقش ارتش لهستان، که هرگز تحت سلطهٔ شوروی خرسند نبود، فراهم ساخت. تهدید انقلابیِ بالقوه نه از جانب طبقات متوسط روشنفکر بلکه از سوی کارگرانِ صنعتی صورت گرفت که هم رنجیده و خشمگین بودند و هم از اندیشه‌های سنّتی برخوردار بودند. و، همچون در آمریکای لاتین، چنین تهدیدی دخالت نظامی را با هدف فرونشاندن یا تأیید آن به دنبال داشت.

در لهستان مشروعیت حکومت بسیار اندک بود. «حزب کمونیست» در دوره‌های پیش از جنگ جهانی دوم فوق‌العاده کوچک بود، بنابراین ناگزیر بود که خود را با تراکمی بسیار اندک بگستراند تا بتواند دستگاه دولتی را اشغال کند. این حزب آماده بود که از اِعمال فشار به اندازهٔ معمول علیه دگراندیشان، چه اعضا و طرفداران اتحادیه‌های کارگری و چه روشنفکران، استفاده کند. تا اکتبر ۱۹۸۱، طی موج مهارناپذیری از اعتصابها که مورد حمایت کلیسای کاتولیک بودند، نیروهای مسلح آغاز به مداخله کردند. ژنرال وویچخ یاروزلسکی، که از ماه فوریه نخست‌وزیر شده بود، دبیرکل حزب شد و سختگیرترین گروه از قدرت رانده شد.

یاروزلسکی، با آن‌که از اعضای قدیمی حزب بود، نقشی مستقل داشت و نمایندهٔ بخشهایی از نیروهای مسلح بود که از نظر سیاسی واقع‌گراتر بودند و دستور داد که افراد معتدل‌تر جبههٔ مخالف حکومت را وارد نظام کنند. او، در یک حرکت کودتایی آرام و بدون خونریزی، سیاستمداران تندروِ حزبی را عزل کرد، یک «شورای نظامی نجات ملی» به وجود آورد، و حدود ۲۰۰۰ افسر را به عنوان کمیسر نظامی وابسته به مراکز صنعتی و اقتصادی و دیگر نهادهای مهم حکومتی تعیین کرد. یکی از نخستین اقدامهای یاروزلسکی پذیرفتن حکومت نظامی بود، اما در درازمدت سیاست عادی‌سازی شرایط را دنبال کرد.

اما هنگامی که جریان لغو محدودیتها و دادن آزادی به راه افتاد متوقف‌کردن آن بآسانی ممکن نبود. در انتخاباتی که تاحدی آزاد بود مخالفان دولت به اکثریت زیادی دست یافتند، و سرانجام قدرت به دست «همبستگی»، جنبش مردمی مخالف، افتاد. تا این زمان، «همبستگی» به جنبش فراگیری تبدیل شده بود، اما لحظهٔ پیروزی آن لحظهٔ ازهم‌پاشیدن آن نیز بود. سیاست لهستان از آن زمان در مسیر تعدد احزاب تحول یافته است و روابط پیچیده‌ای میان ریاست جمهوری و قوهٔ مقننه وجود داشته است و نقشی برای نیروهای مسلح، بویژه طی نخستین مراحل توسعهٔ دموکراسی، منظور شده است. ژنرال یاروزلسکی در مقام ضامن گذار آرام و هموار کشور به دموکراسی عمل کرد.

رومانی راه متفاوتی در پیش گرفت. مقاومت نیکلای چائوشسکو در برابر هرگونه اصلاحات مهم وضعیتی از شورش مردمی را فراهم ساخت. به منظور فرونشاندن شورش، نظامیان دخالت کردند و چائوشسکو و همسرش را در ۱۹۸۹ به قتل رساندند. کار آنان در حافظهٔ جمعی اروپای شرقی و در دیگر نظامهای کمونیستی یا نظامهای ملی مردمی ثبت خواهد شد. حکومت جدید رومانی متشکل از بخشی از نیروهای مسلح و دستگاه امنیت و نیز بخش اعظم رهبری قدیمی حزب بود. این حکومت می‌تواند برندهٔ انتخابات شود، هرچند این پیروزیها را با اِعمال فشار بر نیروهای مخالف و ترساندن گروههای وابسته به اتحادیه‌ها به دست می‌آورد. در رومانی، برخلاف لهستان، «حزب کمونیست» و جانشین آن می‌توانستند ردای ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) بپوشند و از شکل‌گیری یک جنبش ملی مردمی مخالف مانند «همبستگی» جلوگیری کنند.

مرحلهٔ گذار در روسیه نه با دخالت مستقیم نظامیان صورت گرفت و نه، مانند اروپای شرقی، حمایت خارجی به طور ناگهانی قطع شد. ناتوانی ارتش از ادامهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی با ایالات متحد، و هزینهٔ سنگین آن، توان اقتصادی نظام را فرسود. ظاهراً، نیروهای مسلح در جریان گذار نقشی محافظه‌کارانه ایفا کردند و بعضی از اعضای آن حتی کوشیدند که در اوت ۱۹۹۱ کودتایی را به نمایش درآورند. معلوم شد که به حرکت درآوردن چنین نهاد مسلح عظیمی ناممکن است، نهادی که در برابر این پرسش که در رویارویی با اوضاع بین‌المللی چه سیاستی را باید درپیش گرفت نیز احتمالاً دچار تفرقه می‌شد. امکان تبدیل شدن بوروکراتها و مدیران صنعتی به یک قشر بورژوازی یا حفظ خود به عنوان مدیران امور اقتصادی خصوصی باز به کاهش مقاومت در برابر تغییر کمک کرد.

الگوهای آسیایی و آفریقایی

در آسیا دو نظام اجتماعی بسیار متفاوت ــ یعنی نظامهای اجتماعی چین و هندوستان ــ دارای ویژگی مشترک انفعال نسبی نظامیان در عرصهٔ سیاست است. این وضع در چین امروزی با گسترش و تبلیغ نقش افسران عالی‌رتبه طی دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ مغایرت دارد. شاید در این مورد این تمامت‌خواهی است که سلطهٔ

غیرنظامیان بر ارتش را ممکن می‌کند. اما با آزادی‌خواه‌تر شدن جامعه و کمترشدن نقش شخصیت و فرّه‌مندی در رهبری، بناگزیر پرسش مربوط به نقش آیندهٔ ارتش در سیاست داخلی مطرح می‌شود. در هندوستان عدم مداخلهٔ نظامی، باتوجه به تجربهٔ کودتا در دیگر کشورهای آسیا و آفریقا، شگفت‌انگیزتر است. برای تبیین این امر غالباً به سنّتهای فرهنگی، بویژه سنّت دینی کشور، متمسّک شده‌اند. تفاوت عظیم میان مناطق کشور ــ از نظر زبان، قومیت، دین، و کاست ــ نخبگان را به این فکر می‌کشاند که فقدان یک حکومت مرکزی قوی و منضبط ممکن است به چنین اختلافهای شدیدی منجر شده باشد. تحول اقتصادی و آموزشی محرک گرایشهای فرقه‌ای است، اما نیاز به حفظ وحدت ملی در حال حاضر اهمیت بیشتری دارد. نخبگان بر نیروهای مسلح به عنوان عنصری از حفظ یکپارچگی تکیه دارند بی‌آن‌که اجازه دهند نظامیان حکومت را دردست گیرند. اما تحت پوشش مسالمت‌آمیز، یا دست‌کم تحت پوشش برخورد غیرنظامی، توازنی از ترس میان نیروهای مرکزی و نیروهای مخالف قدرت مرکزی برقرار است.

در خاورمیانه و بخش اعظم جهان اسلام، نیروهای مسلح پس از استقلال جانشین دولتهای غیرنظامی زودگذر شدند و قدرت را در دست گرفتند. میان نظامیان و بعضی از نخبگان متعلق به طبقهٔ متوسط و روشنفکر نوگرا، که طرفدار دولت نیرومندی بودند که می‌توانست حمایت مردمی را کسب و در عین حال جنبه‌های ثبات‌زدای بسیج توده‌ای را مهار کند، ارتباط نزدیکی وجود داشت. این نوع نظام به مدت چند دهه از ثبات برخوردار بود اما نتوانست نتایج اقتصادی رضایت‌بخشی به بار آورد. با جذب شدن بخشهای بزرگ‌تر جمعیت شهرکهای کوچک و روستا به درون نظام سیاسی، نارضایتی گسترش یافت. در کشورهای گوناگون، این نارضایتی با واکنش روحانیان و پیشه‌وران و تاجران کوچک سنّتی، که نوین‌سازی اجباری و قدرتمند موقعیت آنان را تضعیف کرده است، ترکیب شده است. بدین‌سان اتحاد میان «مسجد و بازار» پدید آمد، و نیروی جدید پرتوانی بر پایهٔ بنیادگرایی دینی ایجاد شد. معلوم شده است که این نیرو حریف خوبی برای نیروهای نظامی است، هرچند موفقیت عمدهٔ آن در ایران، یعنی در جایی بوده است که رژیمی سلطنتی را که ارتباط شدیدی با نیروهای مسلح داشت اما مستقل از آنها بود سرنگون کرد. در الجزایر «جبههٔ نجات اسلامی» چالشگری قدرتمند در برابر نظامیان و متحدان غیرنظامی بوده است که می‌کوشیدند از طریق انتخابات آزاد نظام را به یک نظام باز تبدیل کنند، هرچند زود عقب‌نشینی کردند.

در آفریقای جنوب صحرا دولت نظامی به صورت بومی درآمده است. معمولاً مجبور نیست که در برابر بنیادگرایی اسلامی مقاومت کند، هرچند با اختلافات قومی جدی روبرو است. نیروهای مسلح ایدئولوژیهای گوناگونی دارند. در اوج جنگ سرد، نیروهای مسلح در کنگو و بنین حتی به مارکسیسم ـ لنینیسم روی آورده بودند.

الگوی رایج همانا توالی رژیمهای نظامی و غیرنظامی است، و رژیم غیرنظامی گاهی از نوعِ مردمی ملی است، همانند دولت قوام نکرومه که در غنا بر سر کار آمد. حکومتهای غیرنظامی مستحکم‌تر ــ همانند حکومتهای لئوپولد سدار سنگور در سنگال، جومو کنیاتا در کنیا، فلیکس اوفه بوانیی در ساحل عاج، یا جولیوس نایرره در تانزانیا ــ کاملاً باثبات بوده‌اند. این حکومتها عناصری از تأمین آزادی را پذیرفته‌اند که با حکومت متکی بر فرد همساز بوده‌اند، و نظامیان را تحت نظارت خود درآورده‌اند. مورد تازه‌تر، آفریقای جنوبی، که پس از قرنها حکومت سفیدپوستان در ۱۹۹۴ به صورت یک دموکراسی چندملیتی درآمد، مطالعهٔ موردیِ جالب‌توجهی برای نقش نیروهای مسلح در وضعیت جدیدی را به دست می‌دهد.

تحکیم نظام دموکراتیک

بیش از پیش این نکته آشکار می‌شود که ساختار اجتماعی و شرایط اقتصادی، هرچند ممکن است طرحی را برای تحکیم یک نظام دموکراتیک پدیدآورند، هیچ نتیجه‌ای را تضمین یا رفع نمی‌کنند. انتقال از دیکتاتوری نظامی یا غیرنظامی به دموکراسی ممکن است خشونت‌آمیز یا مبتنی بر رضایت باشد. گذارهای خشونت‌آمیز ممکن است مرتبط با شکست در جنگ، قیام مردمی مسلحانه، یا کودتایی از سوی یک گروه نظامی باشد که قصد دارند به درون نظام راه یابند. چه گذار خشونت‌آمیز درنظر باشد چه گذار مبتنی بر رضایت طرفهای درگیر، بنای مذاکره و همپیمانی بین میانه‌روهای درون حکومت و مخالفان غالباً راهبرد (استراتژی) اساسی را تشکیل می‌دهد. نقش احزاب سیاسی بسیار مهم می‌شود.

هر نظام حزبیِ قادر به هدایت تنشهای موجود در هر نظام دموکراتیکی که از نظر اقتصادی توسعه یافته است برای اطمینان از این‌که دیدگاههای متفاوت بیان می‌شوند دست‌کم به دو سازوکار (مکانیسم) نیاز دارد: نخست، حزبی که با آن طبقات سرمایه‌گذار و کارفرما احساس راحتی کنند به گونه‌ای که مطمئن باشند که آن حزب از دیدگاههای آنها دفاع می‌کند و گاهی برندهٔ انتخابات می‌شود؛ و، دوم، حزبی مرتبط با اتحادیه‌ها و دیگر بخشهای مردمی که محافظ ثبات اجتماعی باشد در حالی که هدفهای اصلاحگرانه را دنبال می‌کند و با آنچه برحسب توزیع جاری قدرت ملی و بین‌المللی امکان‌پذیر است وفق دهد. در بسیاری از موارد می‌توان حزب اول را «حزب جناح راست» و دومی را «حزب جناح چپ» یا «حزب مردمی» نامید. صرف‌نظر از نامهایی که انتخاب می‌شوند، زمانی که سطح خاصی از رشد اقتصادی و فرهنگی به دست آمده باشد بیان منافع هر دو بخش سرمایه‌دار و طبقهٔ کارگر برای تحکیم دموکراسی ضروری است. در نبود چنین راههایی برای بیان منافع، نیروهای مسلح به صورت آخرین مستمسک گروههایی که موقتاً دستی در قدرت ندارند باقی خواهند ماند، و، با حمایت یک بخش غیرنظامی، به دخالت در

امور سیاسی ادامه خواهند داد.
نیز بنگرید به اروپای شرقی؛ روابط کشوری ـ لشکری؛ مردم‌گرایی.
Torcuato S. Di Tella / موسی اکرمی

کتابنامه

Chazan, Naomi, Robert Mortimer, John Ravenhill, and Donald Rothchild. *Politics and Society in Contemporary Africa*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1988.

Decalo, Samuel. *Coups and Army Rule in Africa: Motivations and Constraints*. New Haven and London: Yale University Press, 1975.

Diamond, Larry, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset, eds. *Democracy in Developing Countries*. Vols. 2-3. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1987- . (Vol. 1 forthcoming).

Gutteridge, William. *Military Regimes in Africa*. London: Methuen, 1975.

Huntington, Samuel. *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Centurey*. Norman: University of Oklahoma Press, 1991.

Linz, Juan, and Alfred Stepan, eds. *The Breakdown of Democratic Regimes*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1978.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics*. Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

McClintock, Cynthian and Abraham Lowenthal. *The Peruvian Experiment Reconsidered*. Princeton: Princeton University Press, 1983.

Abdel-Malek, Anouar. *Egypt: Military Society*. New York: Vintage Books, 1968.

O'Donnell, Guillermo, Philippe Schmitter, and Lawrence Whitehead, ed. *Transitions from Authoritarian Rule: Prospects for Democracy*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1986.

حکومت، سطوح

سطوح حکومت به توزیع قلمرو و اقتدار در داخل یک کشور مربوط می‌شود. توزیع اقتدار در میان سطوح مختلف حکومت همیشه از این لحاظ که یا دموکراسی یا کارایی در خطر قرار گرفته باشد مورد مناقشه بوده است. تعداد حکومتها در یک کشور برای رهبران سیاسی و دیوانسالاران (بوروکراتها) اهمیت دارد.

کسانی که از چندپارگی حکومت طرفداری می‌کنند به اصول دموکراتیک تقسیم کار، عوامل مهارکننده و متعادل کننده، و پاسخگویی بیشتر متوسل می‌شوند. این مسائل اساسی دموکراسی را نه فقط متفکران قرن نوزدهم بلکه هواداران جنبشهای جدیدتری نیز ستوده‌اند که علیه «حکومت فربه» مبارزه کرده‌اند. طرفداران چندپارگی هم به فرایند تحکیم در میان مقامات محلی انتقاد کرده‌اند و هم به تمرکز قدرت در دستهای مشتی سیاستمدار و دیوانسالار. اما دیگران به ازدیاد سطوح حکومت و مسائلِ مرتبط با هزینه و همکاری توجه داشته‌اند. اینان به طرفداری از سازمان‌بندی عقلانی‌تر سطوح مختلف حکومت استدلال می‌کنند.

«انقلاب فرانسه» در اواخر قرن هجدهم موجب اصلاحات انقلابی در سازمان حکومتی شد. دو سطح حکومت، کمون و بخش، جانشین قلمرو جنگلی «رژیم سابق» شد. بعداً، بسیاری از حکومتهای اروپایی (و سپس مستعمره‌های پیشین) نیز به سازماندهی ساختارهای داخلی خود پرداختند. در بعضی از موارد، کوشیدند که عقلانیت و کارایی را با دموکراسی آشتی دهند.

در بیشتر کشورهای اروپایی (به استثنای عمدهٔ انگلستان) وضعیت به علت پیدایش طبقه‌ای میانی در منطقه پیچیده و آشفته شده است. پیچیدگی بیشتر همانا رشد هیأتهای موقت گوناگونی است که هماهنگ کننده یا تکمیل کنندهٔ وظایفی هستند که حکومتهای محلی از عهدهٔ اجرای آنها برنمی‌آیند. این نمونه‌ها عبارتند از سازمانهای دولتی بظاهر مستقل (یا سازمانهای غیردولتی نیمه‌خودمختار) در انگلستان، مناطق خاص در آمریکا (مثلاً ادارات مربوط به فرودگاه، و حوزه‌های آب، فاضلاب، و بهداشت)، مؤسسات همگانیِ فرانسوی، انتیِ ایتالیایی، و از این قبیل.

اکثر حکومتهای غربی، در رویارویی با مسألهٔ تعدد سطوح حکومت، مجبور به استفاده از دو نوع وسیله شده‌اند: ارضی (تحکیم و تثبیت مرزها) یا کارکردی (تقسیم دوبارهٔ وظایف و صلاحیتها). بعضی از کشورها ــ از جمله انگلستان در ۱۹۷۴ و آلمان غربی، بلژیک، و کشورهای اسکاندیناوی در دههٔ ۱۹۷۰ ــ اکثراً به نخستین وسیله تکیه کرده‌اند. کشورهای دیگر، نظیر فرانسه و ایالات متحد، به دلایل سیاسی ــ بویژه مقاومت سرسختانهٔ حکومتهای محلی ــ ترجیح داده‌اند که کارکردها را کاراتر سازند یا هیأتهای تازه‌ای به وجود آورند. در مواردی معدود ایجاد قشر تازه‌ای از حکومت به طراحی دوبارهٔ فرایند سیاسی از طریق اصلاحات مالی و قانونی کمک کرده است. راه حل انتخاب شده هرچه باشد، معدودی از حکومتها کاملاً موفق شده‌اند که ساختار کشور را از لحاظ قلمرو به صورتی معقول و منظم درآورند.

ایجاد تمرکز در مقابل تمرکززدایی

حکومتها، در اجرای خط‌مشیها، دو راهبرد (استراتژی) عمده پیش‌رو دارند. نخست این که متکی به یک ساختار هرم‌گونهٔ فرماندهی تحت نظارت حکومت مرکزی باشند. دیوانسالاری مرکزی، به جای واگذاری قدرت به واحدهای منطقه‌ای و محلی حکومت، خط‌مشیهای خود را از طریق یک نظام خدمات میدانی که توسط نمایندگان کشور (نظام اداری) هماهنگ می‌شود و از لحاظ سلسله مراتب تابع حکومت است، به اجرا درمی‌آورد. این مفهوم شبه نظامی تشکیلات حکومت الگوی آرمانی شده‌ای از حکومت عقلانی و کارآمد را عرضه می‌کند. ادارهٔ حکومت و دموکراسی دو واقعیت متمایز و جداگانه تصور می‌شوند. این نظام به صورت ظاهر هنوز در بسیاری از کشورهای اروپایی باقی است و در اکثر نظامهای استبدادی حاکمیت دارد. در واقع، هرگز عملاً به آن شیوهٔ دلخواهی که تصور می‌شود به اجرا درنمی‌آید. این راهبرد در حکومتهای مبتنی بر نمایندگی رو به زوال رفته و با اهمیت فزایندهٔ حکومتهای محلی و منطقه‌ای تغییر شکل داده است. در نظامهای استبدادی، بر اثر وجود فساد رو به تباهی گذاشته یا به علت نفوذ شدید حزب واحدی که بر سر قدرت است مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته است.

راهبرد دوم اتکا به مقامات خودمختار محلی یا منطقه‌ای است. بیشتر کشورهای غربی، سوای انگلستان با دو سطح محلی (استان و منطقه)، دست‌کم با سه لایهٔ عمده از مقامات محلی عمل می‌کنند. در ایتالیا، اینها عبارتند از کمونها، شهرستانها، و مناطق؛ در آلمان، *Gemeinden* (حوالی شهر)، *Kreise* (حومه)، و *Länder* (استانها)؛ در ایالات متحد، شهرداریها، شهرستانها، و ایالتها؛ در فرانسه، کمونها، بخشها، و مناطق. این الگو با هیأتهای متعدد دیگری که وظیفهٔ آنها میانجیگری یا ایجاد هماهنگی بین این لایه‌ها است پیچیده‌تر می‌شود.

اهمیت نسبی این واحدها در کشورهای مختلف به هیچ وجه یکسان نیست. حلقهٔ ضعیف این زنجیره در آلمان «حومه»، در ایالات متحد «استان»، و در فرانسه «منطقه» است. ایتالیا بین ۲۰ منطقه، که مسؤولیتهای مهمی را برعهده دارند، و ۹۵ شهرستان، که احزاب و، از این رو، نظام سیاسی بر آنها استوارند، توازن خوبی برقرار ساخته است. این شهرستانها به ۸۰۰۰ کمون تقسیم می‌شوند. پراکنده‌ترین نظامها، نظامهای فرانسوی (با ۲۲ منطقه، ۹۵ بخش، و ۳۶۰۰۰ کمون، و نیز بیش از ۱۵۰۰۰ سازمان موردی) و آمریکایی (۵۰ ایالت، ۳۰۰۰ ناحیه، ۳۵۰۰۰ شهرداری و بخشداری، ۲۱۰۰۰ منطقهٔ آموزش و پرورش، و ۲۱۰۰۰ ناحیهٔ خاص) هستند.

در انگلستان تعداد مقامات محلی در ۱۹۷۴ به دو سوم تقلیل یافت. این تقلیل خیلی چشمگیر بود. اصلاح سال ۱۹۷۴ موجب شد که از ۱۵۰۰ واحد در نظام پیشین فقط ۴۷ استان غیرمرکزی در انگلستان و ویلز باقی بمانند، و این استانها هم به ۳۳۳ منطقه در انگلستان و ۳۶ منطقه در ویلز تقسیم شدند. علاوه بر این، «شورای لندن بزرگ» باقی ماند که به ۳۲ ناحیه و «شهر لندن» تقسیم شد. در ۱۹۸۶، در پی نبردی طولانی بین مارگارت تاچر (نخست‌وزیر وقت) و «حزب کارگر»، حکومت «شورای لندن بزرگ» و ۶ استان مرکزی را منحل کرد. تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰ آنچه باقی ماند عبارت بود از ۴۷ استان (به اضافهٔ ۶ منطقه در اسکاتلند)، ۳۶۹ منطقه، و ۳۲ ناحیهٔ لندن (و نیز ۵۳ منطقه در اسکاتلند، که نظام محلی خاص خود را دارد).

تقریباً در همه جا، فشار برای تفویض مسؤولیت به مقامات سطح پایین‌تر منجر به نوعی توزیع مجدد پیچیدهٔ وظایف شده‌اند. مثلاً در آلمان غربی، پیش از اتحاد دو آلمان، استانها تا حدی از قدرت قانونگذاری برخوردار بودند، اما مسؤولیتهای اختصاصی آنها — نیروی پلیس، آموزش و پرورش، و سازماندهی مقامات محلی — چندان زیاد نبود. بعلاوه، با توجه به پلیس و آموزش و پرورش، جنبهٔ «اختصاصی» قدرت استانها راه را برای نظام همکاری و توافق دوجانبه با حکومت فدرال هموار ساخت. برای بقیهٔ قسمتها، بخش اعظم قدرت دردست حکومت فدرال باقی ماند.

اما موقعیت قانونی نیمه انحصاری بالفعل که دردست حکومت فدرال بود با برتری بی‌چون و چرای استانها متوازن می‌شد. سیاستهای فدرال و سیاستهای استانها، کم و بیش، همه یا توسط کارمندان استانهای مختلف اجرا می‌شد یا توسط بخشهای تحت نظارت نوعی رئیس. مسلم است که همکاری بین سطوح مختلف حکومتها برای کارایی نظام لازم بود. پس از اتحاد دو آلمان این نظام پیچیده به بخش شرقی آلمان — البته، با توجه به نبود سنّت و پیمانهای سیاسی پس از پنجاه سال «تمرکز دموکراتیک» سوسیالیستی، نه چندان بآسانی — تعمیم یافت.

فدرالیسم تعاونی

هیچ نمی‌توان انکار کرد که «فدرالیسم تعاونی» غالباً مشوق ایجاد تمرکز نظام به سود مقامات فدرال بوده است. آنها قدرتهای کلیدی (دفاع، سیاست مالی، امور خارجی) را دردست دارند، بر بزرگ‌ترین منابع مالی نظارت می‌کنند، و از بهترین موقعیت برای پاسخگویی به مطالبات شهروندان برای رفتار عادلانه و برای تمرکز نیروهای اقتصادی بهره‌مندند. تمرکز در کشورهای فدرال در بدو امر یک موضوع سیاسی نیست. بیشتر ناشی از آمیزه‌ای از فرایند درست قانون و ضروریات اقتصادی و بازرگانی است. نهادهای فدرالی که بهترین ضامن احترام برابر برای حقوق شهروندان (مثلاً، دادگاههای عالی) و اجرای آزادیهای اقتصادی بشمار می‌روند نیز خود تحت فشار انواع منابع قرار دارند. اینها مشتملند بر نیروهای اقتصادی و نیز گروههای ذی‌نفع، از قبیل اتحادیه‌های کارگری و مقامهای محلی. مقامهای محلی غالباً در تلاش برای تغییر مسیر قدرت از حکومت مرکزی به هم می‌پیوندند.

با توجه به وابستگی متقابل مقامات مرکزی و محلی ناظر بر

اجرای سیاستها، گزینش راه‌حلها تقریباً ساده است: یا در پیش گرفتن نوعی خط مشی مستبدانه و متمرکز برای تضمین این که تصمیمهای گرفته شده در بالا به نحو مطلوب اجرا می‌شوند یا به کار انداختن ابزارهای همکاری طراحی شده برای تأمین توافق و وابستگی متقابل. در دهۀ ۱۹۸۰، مارگارت تاچر، نخست‌وزیر انگلستان، عمداً راه اول را برگزید و این گزینه حکومت او را بیش از پیش به سوی یک مارپیچ سرکوب کننده و متمرکز شونده سوق داد.

در ایالات متحد و آلمان، «فدرالیسم تعاونی» به معنای همکاری فزایندۀ نزدیکی است که از فدرالیسم کلاسیک اقتباس شده است، فدرالیسمی که در آن هر سطح جداگانه دارای خودمختاری بود. اما این پدیده محدود به نظامهای فدرال نمی‌شود. نظامهای بسیط و یکپارچه نیز به شکل مشابهی از همکاری، با استفاده از روشها و ابزارهای خود، روی آورده‌اند. رسمیت این ابزارهای اداری، مالی، و گاه سیاسی، از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند، اما آنها در همۀ موارد برآنند که همکاری را به جای وضعیتهای سنّتیِ جدایی یا نظارت بنشانند. اینها به یکی از ویژگیهای مهم روابط بین حکومتی تبدیل شده‌اند.

در آلمان غربی، بویژه در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، ابزارهای رسمی شدۀ بسیار مهمی به میدان آمدند. یکی از نمونه‌های همکاری که هنوز هم وجود دارد «کنفرانس وزرای آموزش و پرورش» است؛ این نهاد مرکب از مجموعه‌ای از ساختارها (یک مجمع عمومی، کمیته‌های مختلف، و یک مدیرکل) است. ریاست آن بنوبت با هریک از وزرای استانها است، و رئیس آن نقش سخنگو و نماینده، بخصوص در حکومت فدرال و در دیدار با همتاهای خارجی، را نیز برعهده دارد. مجامعی مشابه در دیگر بخشهای وزارتی، و مهم‌تر از همه در سطح نخست‌وزیران استانها، فعالیت دارند.

علاوه بر این، صدها کمیته از همه نوع برپا می‌شود تا حکومت فدرال و استانها بتوانند بحث و مذاکره کنند، و بر سر مسائل مربوط به مصلحت مشترک به توافق برسند. از زمرۀ معروف‌ترین این کمیته‌ها «شورای علوم»، «شورای آموزش و پرورش» و «شورای امور اقتصادی» هستند. گاهی توافقهای به‌دست آمده با پیمانها یا موافقت‌نامه‌های سیاسی یا اداری رسمیت می‌یابند؛ اینها از قدرت کامل حقوقی برخوردارند.

تجدیدنظری در قانون اساسی در ۱۹۶۹، در بسیاری از بخشها، مثل ساختن دانشگاهها، تدوین سیاست اقتصادی و سیاست کشاورزی منطقه‌ای، و احداث سدها، مفهوم «وظایف مشترک» را مطرح ساخت. حکومت فدرال این حق را یافت که در تأمین مالی طرحها و برنامه‌ها دخالت و همکاری کند و به توزیع بهتر منابع و رفتار عادلانه‌تر در مورد استانهای محروم‌تر یاری رساند. این اصلاح، که زیرنظر ائتلاف بزرگی که در آن زمان بر سر قدرت بود («اتحادیۀ دموکراتیک مسیحی»، «اتحادیۀ سوسیال مسیحی»، و «حزب سوسیال دموکراتیک») صورت گرفت، بعداً انتقادهای زیادی برانگیخت. بسیاری از اعضای مجلس نمایندگان، بوندستاگ (بویژه اعضای بخش جنوبی آلمان)، بر محدودیت یا تعدیل این «وظایف مشترک» اصرار داشته‌اند. اما این نظام به عنوان نوعی همکاری مشترک کم و بیش رسمی جا افتاده در همۀ سطوح به حیات خود ادامه داده است.

چنین هیأت جامعی از موافقت‌نامه‌های رسمی نه در فرانسه ایجاد شده است نه در ایتالیا؛ با این همه، هردو کشور از ساز و کار (مکانیسم)هایی استفاده می‌کنند که برای تشویق همکاری بین مقامات مرکزی و محلی طراحی شده‌اند. در فرانسه ساز و کار مطلوب قراردادهای برنامه‌ریزی بوده است. اینها همیشه بین شرکای کاملاً مساوی منعقد نمی‌شوند، اما دست‌کم نمایانگر تغییری از روابط سلسله مراتبی به مناسبات مبتنی بر گفتگو هستند. این قراردادها موافقت‌نامه‌هایی هستند بین حکومت مرکزی و مقامات محلی دربارۀ برنامه‌های صرف هزینۀ طراحی شده برای دوره‌ای چندساله. در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ همه نوع قرارداد بسته شد: قراردادهایی با انواع محله‌ها، با شهرهای متوسط، و با مناطق حومۀ شهرها. اعتبار قانونی این موافقت‌نامه‌ها به هیچ وجه تضمین شده نیست، اما این نکتۀ مهمی محسوب نمی‌شود. بیش و پیش از هر چیز، موافقت‌نامه‌های بین مرکز و مناطق پیرامونی گواه بر حضور شیوۀ نوینی از حکومت و روابط نوین مبتنی بر نفوذ، فشار، و چانه‌زنی است.

همکاری غیررسمی

توافقهای رسمی از طریق روابط غیررسمی تقویت می‌شوند یا در بعضی از موارد کنار گذاشته می‌شوند. این توافقها ممکن است کم ثبات‌تر از توافقهای رسمی باشند، اما باز هم پیوندهای ضروری بین حکومت مرکزی و مقامات محلی محسوب می‌شوند. آنها دارای شکلهای مختلفند: مثلاً، در فرانسه، مسؤولیتها در یک ساختار سیاسی ـ اداری «لانه‌زنبوری» به هم تنیده‌اند؛ و در آلمان و ایتالیا، ارتباط بین مرکز و مناطق پیرامونی توسط سازمانهای حزبی برقرار می‌شود. نوع دیگر رابطۀ غیررسمی انتصاب سخنگویان محلی یا منطقه‌ای است تا با مقامات مرکزی یا فدرال (در فرانسه، کانون شهرداران؛ در ایتالیا، رؤسای منطقه‌ای) در تماس باشند. نوع دیگر نیز «ستادها»ی استانها در بُن هستند که ریاست هر کدام را یک «وزیر همکاری با حکومت فدرال» برعهده دارد. همچنین باید به ایجاد کمیسیونی مشورتی دربارۀ روابط بین حکومتی در ۱۹۵۹ در ایالات متحد اشاره کرد، که هیأتی است که از سوی ریاست جمهوری منصوب می‌شود تا به تهیۀ مطالعات، گزارشها، و توصیه‌هایی دربارۀ مسائل بین حکومتی بپردازد.

به طور اخص، در بعضی از کشورها ممکن است «شبکه‌های سیاستگذاری» یا «گروههای سیاستگذار» بر شالوده‌ای ناحیه‌ای یا عمودی برپا شوند. این گروهها عبارتند از نمایندگان وزارتخانه‌هایی

با مقام مرکزی یا فدرال و نمایندگان ایالتها یا محله‌های مختلف؛ علاوه بر این، آنها دربرگیرندهٔ نمایندگان گروههایی اقتصادی یا اجتماعی هستند که سهمی در خط مشی خاص موردبحث دارند (مثلاً، وزیری که در جستجوی حمایت مالی است و اتحادیه‌ای کارگری که نگران حفظ مشاغل است). این نوع همکاری با توجه به این واقعیت امکان‌پذیر می‌شود که، به رغم همهٔ کوششها برای عقلانی کردن حکومت، توزیع مسؤولیتها هرگز کاملاً دقیق و روشن نیست. تداخل و آشفتگی بیشتر قاعده است تا استثنا. آنها موجب مشکلات بیشماری می‌گردند که فقط از طریق همکاری قابل حلّند ــ مگر آن که راه‌حلهای مستبدانه در پیش‌گرفته شوند. اما چنین راه‌حلهایی لزوماً مؤثر نیستند.

همکاری بین مقامات مرکزی و محلی مستلزم تأمین بودجه از هر دو منبع، یارانه‌ها، و دیگر دستگاههای مالی است که ایجاد وابستگیهای متقابل می‌کند. در دنیای معاصر، بجز چند استثنا، خودمختاری مالیِ محلی فقط یک توهّم است. منابع محلی هرگز پاسخگوی نیازهایِ محلی نیست، بویژه هنگامی که کشور به واحدهای جداگانهٔ متعددی تقسیم شده باشد.

برای حل این مسأله چندین راه احتمالی وجود دارد. یکی «ملی کردن» همهٔ درآمد است، چنان که در ایتالیا و هلند کرده‌اند. این شیوهٔ کار با این خطر همراه است که فرایند توزیع مجدّد به صورت یک قشقرق فراگیر درآید. راه دیگر ایجاد سازگاریهای گوناگون و ترتیبهای تدریجی است، به آن گونه که در فرانسه و ایالات متحد صورت گرفته است.

با این همه، یک راه دیگر آن است که نظام کاراتر و عادلانه‌تر شود. این راهی است که آلمان در پیش گرفته است، جایی که بهترین توازن بیان منابع مرکزی و محلی برقرار شده است، هرچند که این نظام انتقادهایی نیز در داخل کشور برانگیخته است. نظام آلمانی متکی بر این است که درآمد در هر سطح بر مبنای درصد تقسیم می‌شود، و در صورت لزوم قابل تجدیدنظر است. در چنین نظامی هرکس از وضعیت کلی اقتصادی سود یا زیان می‌برد، زیرا هر سطح بخشی از درآمد کل را دریافت می‌کند. در بیشتر کشورهای دیگر حکومت مرکزی انحصار جدیدترین و با انعطاف‌ترین مالیاتها را در اختیار دارد، و منابع کم درآمدتر را برای سطوح پایین‌تر وا می‌گذارد.

یک نظام پیچیده

روابط درون حکومتی میان انواع واحدهای سیاسی و اداری نوعی نظام بسیار پیچیدهٔ حکومتی به وجود می‌آورد. در بعضی از کشورها این نظام مورد توجه بسیار قرار گرفته است. مثلاً، چنین نظامی به واحدهای کوچک حکومت امکان بقا می‌دهد و در عین حال برای همکاری ایجاد انگیزه می‌کند. این نظام برای تحکیم و تثبیت، که بیشتر واحدهای محلی زیر بارش نمی‌روند، یک بدیل مثبت شمرده می‌شود. این نظام بازیگران سیاسی را وا می‌دارد تا به جای متوسل شدن به راهبردهای منازعه‌انگیز در پی رسیدن به توافق باشند.

چنین نظامی دارای معایبی نیز هست. مثلاً، گسترش روابط بین حکومتی ــ بویژه وابستگی دوجانبهٔ واحدهای سیاسی، هم برای سیاستگذاری و هم تأمین مالی برنامه‌ها ــ فرایند تصمیم‌گیری را مبهم‌تر و آشفته‌تر می‌سازد. عملیات این نظام از این رو مورد نقد قرار گرفته است که فاقد شفافیت (چه کسی چه تصمیمی می‌گیرد؟) و پاسخگویی (چه کسی پولش را می‌دهد؟) است. انتقاد دیگری که وارد است این است که روابط درون حکومتی با کمک به بقای اجتماعات محلی، به رغم ناکارایی ساختار ارضی، مسائل موجود در نواحی مرکزی (توزیع نابرابر منابع، اثرات سرریز، و از این قبیل) را شدیدتر می‌کنند.

روابط درون حکومتی، منجر به آمیزهٔ پیچیده‌ای از قواعد، پیمانها، و شیوه‌های رفتاری شده‌اند که زیاده‌رویها را متقابلاً جبران یا تصحیح می‌کنند. همچنین نظام پیچیده‌ای به وجود می‌آورند که در آن قدرتهای مرکزی و پیرامونی جدا نیستند بلکه از طریق ساز و کارهایی رسمی و غیررسمی با هم پیوند دارند که قصدشان تشویق همکاری، تأثیر متقابل، و فرایندهای مشترک یا به‌هم‌آمیختهٔ تصمیم‌گیری و تأمین مالی است. در این سیر تکامل کلی، انگلستان در میان نظامهای دموکراتیک یک استثنای عمده است.

نیز بنگرید به پاسخگویی مقامهای دولتی؛ تفکیک قوا؛ تمرکززدایی؛ حکومت محلی؛ سیاست؛ فدرالیسم؛ نظام داد و ستد سیاسی.

Yves Mény / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Anton, Thomas J. "Intergovernmental Change in the United States: An Assessment of the Literature." In *Public Sector Performance: A Conceptual Turning Point,* edited by T. C. Miller. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1984.

Dente, Bruno, and Francesco Kjellber, eds. *The Dynamics of Institutional Change: Local Government Reorganization in Western Democracies.* London: Sage Publications, 1988.

Hanf, Kenneth, and Fritz W. Scharpf. *Interorganiztional Policy Making: Limits to Coordination and Central Control.* London and Beverly Hills, Calif.: Sage Publications, 1978.

Mény, Yves, and Vincent Wright, eds. *Centre-Periphery Relations in Western Europe,* London and Boston: Allen and Unwin, 1985.

Page, Edward C. *Localism and Centralism in Europe: The Political and Legal Bases of Local Self - Government.* Oxford and New York: Oxford University Press, 1991.

Wright, D. S. *Understanding Intergovernmental Relations.* 2d ed.

Monterey, Calif.: Brooks/Cole, 1982.

حمایت

نظامی از مناسبات مبتنی بر قدرت بین افراد یا گروههایی که در موقعیت یکسان نیستند. واژهٔ *Patronage* [به معنای حمایت] از واژهٔ لاتینی *Patronus* مشتق شده است، که در روم باستان به معنای فردی با وضعیت برتر بوده که از *clientes* یا موکّلان فرودست خود در مقابل قانون صیانت می‌کرد و از نظر اقتصادی یاور آنها بود. از این لحاظ، حمایت مترادف با نوچه‌پروری است، زیرا هر دو واژه بیانگر روابط دو نفری است که از نظر پایگاه [اجتماعی]، قدرت، و ثروت تفاوت دارند. به یک معنای دیگر، حمایت عبارت است از رویّهٔ مشروع و رسمی مرتبط با حق شناخته شدهٔ صاحبان قدرت سیاسی برای انتصاب هوادارانشان به مناصب مسؤولانهٔ دولتی.

روابط حامی و موکّل چندین ویژگی مشخص دارند. نخست آن که این روابط تعاملی اجتماعی برپایهٔ تبادل شخصی لطف و حمایت قرار دارند. از این رو، این مناسبات با تعاملهای اجتماعی که مبتنی بر همبستگیهای نخستین (قومی، زبانی، مذهبی، خانوادگی) هستند و با روابطی که پایه‌ای طبقاتی یا فرقه‌ای دارند فرق می‌کنند. ثانیاً مناسبات حمایتی دو جانبه‌اند: حامی از نفوذ شخص خود بهره می‌گیرد تا از موکّل خود، که با عرضهٔ خدمات دیگر معامله به مثل می‌کند، پشتیبانی کند. هردو با رضا و رغبت این رابطه را می‌پذیرند، و تبادل منافع مادی مستقیم و پراکنده است ــ بدین ترتیب که هردو طرف می‌توانند در یک زمان از منابع مختلف و مجموعهٔ تعهدات آینده استفاده کنند. معامله به مثل را نه تعهدی قراردادی بلکه حس قدرشناسی و وفاداری شخصی به فرد تحمیل می‌کند.

در تحلیل حمایت، دانشمندان علوم سیاسی بر بهره‌گیری رهبران سیاسی از منابع عمومی برای هدفهای شخصی تأکید کرده‌اند، مخصوصاً هدفهایی که برای کسب آرای موافق هستند. گسترهٔ مفهوم حمایت بتدریج وسیع‌تر شد به گونه‌ای که روابط پیچیدهٔ چندین کنشگر یا عامل، نه فقط بین اشخاص بلکه بین گروهها، را نیز دربرگرفت. رشد گستردهٔ این مفهوم موجب افزایش گونه‌شناسیها و رده‌بندیهایی در جنبه‌های گوناگون روابط حامی ـ موکّل گردید. به عنوان مثال، منابع مورد تبادل ممکن است منابع مستقیم باشند (منظور منابعی است که اختیار آنها مستقیماً دردست حامی است، مانند زمین، کار، مهارتها، و حیثیت شخصی) یا منابع غیرمستقیم (منظور منابعی است که از طریق برخوردهای راهبردی (استراتژیک) با کسانی که نظارت مستقیم بر آنها را دراختیار دارند کنترل می‌شوند).

ویژگیهای حمایت را می‌توان براساس موارد زیر نیز دسته‌بندی کرد: (۱) نوع خدمات (اقتصادی، نظامی، سیاسی، یا انتخاباتی) که موکّل درازای مساعدتی که از حامی به دست می‌آورد عرضه می‌کند؛ (۲) میزان تعهد شخصی در مقابل آن نوع تعهد رسمی که دو عامل را به هم مرتبط می‌سازد؛ و (۳) پایه و اساس خود رابطه ــ خواه کاملاً داوطلبانه و اختیاری باشد یا از روی اجبار یا از روی انتساب. بعلاوه، مناسبات حامی ـ موکّل ممکن است از نظر مدت، استحکام، و دامنهٔ پیمان دو جانبه، که گاهی انواع مختلف شعایر آن را تأیید می‌کنند، متفاوت باشند. در پاره‌ای از موارد، حمایت ممکن است ویژگیهای تبارگماری (نپوتیسم) را به خود گیرد، که عبارت است از توزیع مشاغل عمومی یا قراردادها براساس پیوندهای خویشاوندی.

انواع حمایت

دو نوع عمدهٔ حمایت بدین قرارند: حمایت سنّتی اشراف محلی ــ همچون زمینداران، پزشکان، حقوقدانان، و سایر متخصصان ــ و شکلهای نوین حمایت حزبی. مناسبات سنّتی حامی و موکّل دربرگیرندهٔ دونفر است، فردی با جایگاه فرادست و دیگری با جایگاه فرودست، که تعاملی چهره به چهره دارند. در جامعهٔ نوین، خصوصاً در کشورهای پیشرفته، چنین روابطی چندین عامل را دربرمی‌گیرند که از جایگاهی برابر برخوردارند، و حتی پاره‌ای از آنها ممکن است سازمانها باشند نه افراد. مثلاً، احزاب ممکن است نقش حامی را داشته باشند، در حالی که گروههای ذی‌نفع موکّل باشند، یا برعکس.

دو نوع حمایتی که گفته شد، در حقیقت، با یکدیگر مرتبطند، زیرا حمایت حزبی معمولاً دنبالهٔ همان حمایت تاریخی بوده است که خواص و افراد سرشناس مستقر کرده بودند. در جوامع سنّتی، سرآمدان جامعه ثروت و حیثیت خود را صرف ساختن شبکه‌ای از دست‌پروردگان می‌کنند. آنها، از برکت موقعیت اجتماعی خود، روستاییان را با همهٔ توان، به عنوان تولیدکننده، سرباز، و رأی دهنده دراختیار می‌گیرند. باگسترش ساختار دولت درمرکز [جامعه]، سرآمدان جامعه نیز حُکم حلقه‌های واسط میان مرکز و نقاط پیرامونی را پیدا می‌کنند که شکافهای ارتباطی موجود را پر می‌کنند.

بنابراین جوامع سنّتی می‌توانند با انتخاب و برگزینی سرشناسان محلی در دولت توسعه یافته ادغام شوند. دولت مرکزی منابع عمومی را در اختیار خواص قرار می‌دهد تا آنها بتوانند با توزیع آن منابع قدرت خود را افزایش دهند. در مقابل، خواص نیز وفاداری خود از اشخاص حقیقی را به نهادهای سیاسی «منتقل می‌کنند». اما، با نوسازی و توسعهٔ دموکراسی، خواص جامعه نیز احتمالاً قدرت خود را از دست می‌دهند، زیرا توزیع منابع و غنایم عمومی بیش از پیش از طریق احزاب توده‌گیر سازمان می‌یابد. حمایت حزبی جانشین حمایت خواص و سرآمدان می‌شود، و اتفاق‌نظر به سود سیاستمداران

حرفه‌ای است، که منابع عمومی و دولتی را همچون مایملک شخصی خود خرج کنند.

پیش‌شرطهای زیست‌محیطی

حمایت یکی از راههای سازماندهی روابط بین مرکز و پیرامون یک دولت است، هرچند که تنها راه نیست. برای آن که روابط حامی و موکّل توسعه یابد، وجود چند پیش شرط لازم است. نخست آن که روابط حامی و موکّل در جوامعی رواج می‌یابند که حامیان ثروت زیادی برای عرضه داشته باشند و موکّلان نیز نیاز زیادی برای درخواست (و قبول) مساعدت داشته باشند. به بیان دیگر، این قبیل مناسبات در جوامعی شکوفا می‌شوند که نابرابری اجتماعی شدید و بی‌اعتمادی کامل به رفتار برابر دولت وجود داشته باشد. در پاره‌ای از کشورهای در حال توسعه، قشربندی طبقاتی حاد و عدم وفاداری همگانی به دولت به پیدایش شکلهای مختلف حمایت کمک می‌کند. از نظر اقتصادی، مناسبات نوچه‌پرورانه موجب ظهور اقتصادهای گسترده و استخراجی می‌شوند، از قبیل اقتصادهای مبتنی بر کشاورزی، که از نظر درونی چندان تخصصی نشده است و کشش زیادی نیز برای ابداعات فناورانه (تکنولوژیک) ندارد.

جوامعی که حمایت در آنها شکوفا می‌شود به ظهور و توسعهٔ ویژگیهای فرهنگی خاصی نیز تمایل دارند. پیدایش روابط حامی و موکّل با نوعی از رمزهای فرهنگی همراه است که بر افتخار، معامله به‌مثل، میانجیگری، تقدیرگرایی، و نقش پیوندهای خانوادگی تأکید می‌کند. در حقیقت، در محیطهایی که بشدّت متأثر از ارزشهای سنّتی هستند، حامیان نوعی «گشاده‌دستی» ابزاری را بسط می‌دهند: با تقسیم و توزیع مساعدتها، موکّلانشان را وا می‌دارند که با رأی موافق و ابراز وفاداری خود معامله به مثل کنند.

مناسبات حامی و موکّل، بویژه، از ساختار اعتماد در جامعه تأثیر می‌پذیرند. این مناسبات احتمالاً زمانی بسط می‌یابند که سطح نازلی از اعتماد در بین گروههای عمدهٔ اجتماع وجود داشته باشد و اضافه ساختار سست و آسیب‌پذیری از اعتماد در کار باشد که فوق و ورای واحدهای نهادی پیچیدهٔ بزرگ قرار دارد. در چنین موقعیتی، نوعی ترکیب عناصر قراردادی و ماقبل قراردادی و قسمی آشفتگی بین بخشهای خصوصی و دولتی وجود دارد که با نوعی تضادّ درونی همراه است. در صورتی که معیارهای عام برای تخصیص منابع وجود نداشته باشند یا چندان قوی نباشند، افراد طبقات مختلف ناگزیر به برقراری ارتباطهایی سوای مرزهایی می‌شوند که جامعه مقرر کرده است.

احتمالاً این شرایط در مراحل انتقالی، یعنی زمانی پدید می‌آیند که وجه تولید سرمایه‌داری و دیوانسالاری (بوروکراسی) بزرگ دولتی هنوز کاملاً به کل جامعه رخنه نکرده باشد، لیکن شهرنشینی و مهاجرت امتیازات سنّتی را به مخاطره اندازد. نهادهای سیاسی چنان قوی نیستند که بتوانند، مخصوصاً در سطح محلی، بین شهروندان و دولت میانجی شوند، و وفاداریهای سنّتی، هرچند به صورتی ضعیف، همچنان برقرارند. اگرچه گروههای اولیه برای زمانی طولانی قادر به حمایت نیستند، روابط افقی (طبقاتی یا فرقه‌ای) هم هنوز سر بر نیاورده‌اند.

با گسترش دموکراسیهای نوین، حمایت از بین نمی‌رود. در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ موج جدیدی از مطالعات جامعه‌شناختی نشان داد که در جوامع صنعتی قدرت فزایندهٔ دولت با کوششهای جسورانهٔ روزافزونی برای دستیابی به منافع عمومی از طریق حلقه‌های نامرئی با دارندگان قدرت همراه است. بعلاوه، احزاب سیاسی می‌کوشند که با اعطای امتیازات ویژه به گروههایی خاص آرای زیادی را از رأی‌دهندگان کسب کنند.

چه عاملی راهبرد یک حزب سیاسی را در انتخاب بین توزیع منافع جمعی و توزیع منافع قابل تقسیم (بخش‌پذیر) از راه حمایت تعیین می‌کند؟ مهم‌ترین عوامل در انتخاب حزب عبارتند از جهت‌گیری و اولویتهای رأی‌دهندگان، نوع و حجم منابعی که حزب در اختیار دارد، نفع و اولویت فعالان و متحدان حزب. تصور می‌شود که مهاجران، روستاییان واکنده، و در پاره‌ای از موارد طبقهٔ متوسط بیشتر به احزابی متمایلند که منافع بخش‌پذیر را مطرح می‌کنند، در حالی که به نظر می‌رسد که کارگران صنعتی بیشتر به احزابی پاسخ مثبت می‌دهند که منافع جمعی یا برنامه‌ریزی شده را عرضه می‌کنند. به نظر می‌رسد که اولویتهای حزبی کاملاً انعطاف‌پذیرند، زیرا شرایطی که یک حزب سیاسی در آن رشد و نمو می‌کند ــ و بخصوص دستیابی به حمایت وقتی که فرمان بسیج پایگاه مردمی را صادر می‌کند ــ گرایش آن حزب را برای به کارگرفتن منافع جمعی یا بخش‌پذیر، در تحول بعدیش، معلوم می‌کند.

پیامدها

اگر حمایت، چنانچه ظاهر امر حکم می‌کند، یک جنبهٔ دائمی جامعه باشد، بازتاب پیامدهای آن از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. چندین بررسی دربارهٔ دستگاههای باصطلاح سیاسی در بزرگ‌ترین شهرهای ایالات متحد پاره‌ای از کارکردهای مثبت رابطهٔ حامی و موکّل را نشان دادند. این کارکردها امکان همگرایی عمودی اجتماعی را فراهم می‌آورند؛ بدیلی برای خشونت در مهار کردن ستیزهای اجتماعی عرضه می‌کنند؛ بین طبقات همکاری را ترویج می‌کنند؛ و مبادلات بین زیرمجموعه‌های نظام ــ بخصوص بین مرکز و نقاط پیرامونی ــ را گسترش می‌دهند. بنابراین، «رؤسا»ی دستگاه سیاسی به زنده ماندن نظام سیاسی با توزیع رفاه، وحدت بین گروههای قومی جدید، کمک به شهروندان برای روبرو شدن با دیوانسالاریها و گسترش پیوندهای میان اشخاص، که می‌توانند در مرحلهٔ بعدی به نهادها منتقل شوند، کمک می‌کنند.

ظهور روابط حمایتی، با وجود آن که در مراحلی سودمندند،

خطرات مختلفی برای دموکراسی دربردارند. نخست آن که توزیع منافع فردی روشی بسیار گران قیمت برای دستیابی به اجماع است و همچنین به خودی خود تورّم‌زا است، زیرا تعداد کسانی که وارد شبکهٔ امتیازات می‌شوند پیوسته رو به افزایش است. بدین ترتیب، حمایت به رشد منابع نیاز دارد و در همان زمان از ظرفیت برنامه‌ریزی هزینه‌های عمومی با درنظرگرفتن منافع همگانی می‌کاهد. ثانیاً، با بهره‌گیری پدرانه، شخصی، و تبعیض‌آمیز از منابع عمومی، حمایت از اصول عمدهٔ دیوانسالاری نوین منحرف می‌شود: کلیت‌گرایی، تفکیک دو حوزهٔ عمومی و خصوصی، و تمایز بین نقشها و افراد. همچنین احزاب سیاسی را که قاعدتاً باید براساس مفهوم خیر عمومی عمل کنند تضعیف می‌کند و تبدیل به ابزاری برای منافع فردی می‌شود. نظام حمایتگری راهبردی برای حمایت فوری و فوتی از سیاستمداران خاص است، لیکن در درازمدت، به طورکلی، نهادهای دموکراتیک را فاقد وجاهت قانونی یا مشروعیت می‌سازد.

نیز بنگرید به سیاست؛ نظام دادوستد سیاسی.

Donatella della Porta / نورالله مرادی

کتابنامه

Eisenstadt, Samuel N., and Luis Ronigen. *Patrons, Clients, and Friends: Interpersonal Relationships and the Structure of Trust in Society.* Cambridge: Cambridge University Press, 1984.

Merton, Robert K. *Social Theory and Social Structure.* New York Free Press, 1957.

Scott, James C. "Patron-Client Politics and Political Change in Southeast Asia." *American Political Science Review* 66 (March 1972): 91-113.

Shefter, Martin. "Party and Patronage: Germany, England and Italy." *Policy and Society* 7 (winter 1977): 403-451.

Weingrod, Alex. "Patron, Patronage, and Political Parties." *Comparative Studies in Society and History* 10 (July 1968): 377-400.

خ

خاورمیانه

کشورهای منطقه‌ای از شمال شرق آفریقا و کرانهٔ مدیترانه تا خلیج فارس، از جمله مصر، ایران، عراق، اسرائیل، اردن، لبنان، عربستان، سوریه، یمن، و کشورهای بحرین، کویت، عمّان، قطر و امارات متحدهٔ عربی در خلیج فارس. نظامهای سیاسی رایج در خاورمیانه عبارتند از پادشاهی (اردن، عربستان، و کشورهای حاشیهٔ خلیج فارس)، ساختارهای تک‌حزبی سلطه‌گر و تام‌گرا (عراق، سوریه)، جمهوری اسلامی (ایران)، ملت دوباره وحدت‌یافته (یمن)، و دولت چندحزبی کثرت‌گرای پیشرفته (اسرائیل). غیر از اسرائیل، کشورهای منطقه دو ویژگی خاص دارند: نفوذ قدرتمند اسلام به عنوان یک نهضت دینی و سیاسی و محدود بودن ماهیّت دموکراسی. این ترکیب بحث را ناگزیر به رابطهٔ بین اسلام و دموکراسی می‌کشاند.

از سوی دیگر، اسلام را مانعی در راه استقرار دموکراسی می‌دانند و علتش را عمدتاً ناسازگاری بین حاکمیت مطلق خداوند و شکلهای غیردینی بیان سیاسی، که برنمایندگی و پاسخگویی استوار است، می‌انگارند. رشته‌ای از تفکر اسلامی، دموکراسی را با دنیاگرایی (سکولاریسم) ارتباط می‌دهد، با این نتیجه که دموکراسی به تجاوزی عمدی به احکام الهی تبدیل می‌شود. دیدگاه کلی اسلام حاوی اعتقادات اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی مندرج در قانون اسلامی و مبتنی بر تفاسیر قرآن است. این دیدگاه نیازی به جنبشهای سیاسی دیگر نمی‌بیند و مانع مشارکت کامل گروههای اسلامی در سیاست رقابتی چندحزبی می‌شود.

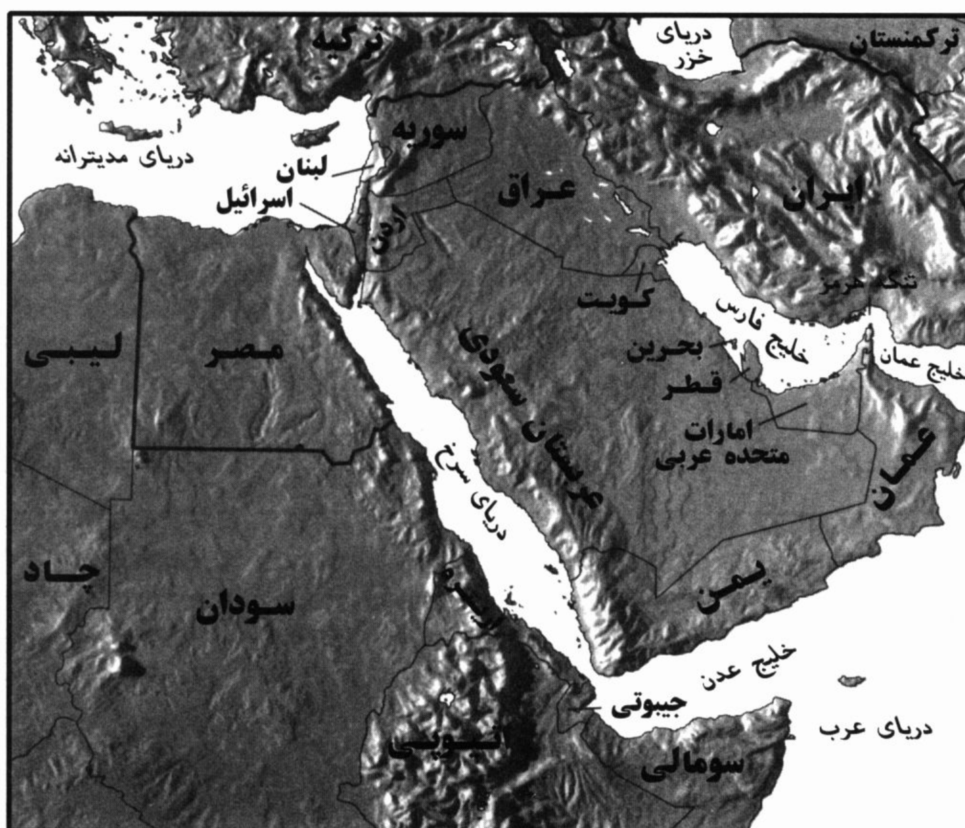
از سوی دیگر، بعضی نیز در اسلام دستورالعملی اسلامی برای دموکراسی می‌بینند. این اندیشه‌ها بر پنداشت جامعهٔ گستردهٔ مسلمانان، «امت»، و ضرورت مشورت، «شورا»، متمرکزند. در کشورهای بزرگ، «شورا» به شکل مجمع ملی، «مجلس»، تحقق می‌یابد. در این عرصه، احزاب اسلامی می‌توانند در انتخابات مجمعهای ملی شرکت کنند و با رهبران منفرد به تبادل‌نظر، راهنمایی، مباحثه، و مشاوره بپردازند. اما در این میان از ویژگیهای محوری دموکراسی آزادی‌خواه مبتنی بر نمایندگی ــ آزادیهای بیان و اجتماعات، پاسخگویی، مخالفت قانونی، حقوق فرد، و اطلاعات و بحث و گفتگوی کافی ــ خبری نیست. اندک بودن تعداد کشورهای اسلامی دموکراتیک دلایلی دارد که به ویژگیهای تعیین‌کننده و مطالبات اسلام برمی‌گردد، امّا عوامل مهم دیگری هم دست‌اندرکارند.

فرهنگ متنوع خاورمیانه ــ یهودی، عرب، ایرانی، و مسیحی ــ موجب پیدایش چندین جنبش سیاسی شده است: صهیونیسم، پان‌عربیسم، ملی‌گرایی یا ناسیونالیسم عربی به رهبری جمال عبدالناصر (۱۹۱۸–۱۹۷۰) رئیس‌جمهور مصر، سوسیالیسم دولتی به رهبری احزاب بعث، و احیاگری اسلامی. منازعاتی که از پایان جنگ جهانی دوم به این‌سو درگرفته‌اند ــ از جمله جنگهای اعراب و اسرائیل در ۱۹۴۸–۱۹۴۹ و ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳؛ جنگ عراق با ایران در ۱۹۸۰–۱۹۸۸؛ تجاوز عراق به کویت در ۱۹۹۰ و در پی آن جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۱ ــ این دیدگاه را در غرب رایج کرد که ناپایداری سیاسی، تنش، تفرقه، و آمادگی جنگی از ویژگیهای بومی این منطقه است.

موانع دموکراسی

اگرچه فعالیت انتخاباتی در ایران، اردن، لبنان، سوریه، و یمن به درجات متفاوتی انجام شده است، اما پاسخگو نبودن دولت و فقدان حق رأی همگانی از موانع عمدهٔ کارایی نظامهای سیاسی دموکراتیک بشمار می‌روند. می‌توان گفت که کشورهای خاورمیانه راه‌حلّ دموکراسی آزادی‌خواه را بیشتر به دلیل جایی که از آن برخاسته است طرد کرده‌اند تا به دلیل محتوای درونی آن. تردیدی نیست که تأثیر امپریالیسم در پرورش احساسات ضدغربی بسیار بوده است. به موجب قرارهایی که پس از جنگ جهانی اول گذاشته شد، فرانسه و انگلستان نظامی از حاکمیت استعماری را در این منطقه به وجود آوردند، سرزمینها را به میل خود تقسیم کردند، و مانع پیشرفت سیاسی شدند. جنگ سرد، رقابت پس از جنگ ایالات متحد و اتحاد شوروی، قطبی بودن عقاید در خاورمیانه را تشدید کرد. رقابت بین ابرقدرتها و مداخلهٔ سیاسی و نظامی در این منطقه تنشها را وخیم‌تر کرد.

جدایی و نزاع بین شمال و جنوب یمن با تشکیل حکومت مارکسیستی به رهبری «حزب سوسیالیست یمن»، که دوباره سازمان یافته بود، عمیق‌تر شد. جنوب یمن در ۱۹۷۹ قرارداد دوستانهٔ بیست ساله‌ای با اتحاد شوروی به امضا رساند و کشور را جمهوری دموکراتیک خلق نامید. (شمال و جنوب یمن در ۱۹۹۰ بار دیگر متحد شدند.)





رأی سازمان ملل در ۱۹۴۷ و پیشنهاد تقسیم فلسطین به دو کشور یهودی و عرب با خواست فلسطینیها مغایرت داشت و موجب بروز خصومت شد. اسرائیل از سوی اعضای جامعهٔ عرب به رسمیت شناخته نشد، زیرا ایجاد این کشور را نوعی دخالت امپریالیستی بدون موافقت خود می‌دانستند. تشکیل کشور اسرائیل موجب بروز سلسله وقایعی شد که بعضی از ماندنی‌ترین مسائل منطقه را پیش آورد: مصیبت آوارگان فلسطینی، اشغال سرزمین، منازعات و جنگهای مکرر، و هزینه‌های فزایندهٔ نظامی.

منافع اقتصادی نفت و افزایش عظیم بهای نفت در دههٔ ۱۹۷۰ تأثیر اندکی در رشد دموکراسی داشت. برعکس، ثروت نفتی منجر به افزایش قدرت رژیمهای کویت و دیگر کشورهای حاشیهٔ خلیج فارس شد که تبدیل به مستبدان خیرخواه شدند و ثروت نفتی را به برنامه‌های رفاهی اختصاص دادند. درآمد این گونه کشورهای «اجاره‌گیر» (رانتی) نه از راه مالیات داخلی سنّتی و برنامه‌های اقتصادی، که غالباً با درخواستهای همگانی برای اصلاحات سیاسی و قانون‌مداری ارتباط پیدا می‌کنند، بلکه از طریق منابع خارجی مثل سهام، اجاره ــ یا، در این مورد ــ صادرات نفت به دست می‌آید. کشورهای نفتی ثروتمند به هیچ‌وجه تحت فشار نیستند که دموکرات شوند. توزیع دولتی کالاها و خدمات ــ یعنی تخصیص درآمد نفت به رفاه عمومی ــ پاسخگوی نیازهای اجتماعی است، و از این‌رو مردم نیازی به تشکیل اتحادیه‌های کارگری، احزاب سیاسی، یا هیچ‌گونه سازمانهای اقتصادی یا سیاسی دیگر ندارند.

انقلاب اسلامی ایران در ۱۹۷۹ پویایی دیگری به منطقه داد که همانا سیاست دین‌سالارانه بود ــ ادارهٔ امور مطابق این عقیده که حکومت از آنِ خدا است. تحت رهبری آیت‌الله روح‌الله خمینی (۱۹۰۱-۱۹۸۹)، قیام همگانی علیه حکومت استبدادیِ متکی به غربِ (۱۹۴۱-۱۹۷۹) محمدرضا پهلوی، منجر به رشد اسلام و اهمیت یافتنش به عنوان یک جنبش سیاسی قدرتمند شد. این قیام احساسات ضدغربی را نیز تشدید کرد. هرگونه امکان ورود دموکراسی آزادی‌خواهانه به این منطقه دور از دسترس می‌نمود.

در واقع، کشورهای غربی هم نمی‌خواستند که شاهد رشد دموکراسی آزادی‌خواه در خاورمیانه باشند. وابستگی آنها به نفت، و حضور احزاب کمونیست قوی در ایران، عراق، یمن جنوبی، و سوریه، موجب شد که رژیمهای دست‌نشانده‌ای چون رژیم شاه را بر رژیمهای دموکراتیک ترجیح دهند و آنها را بالقوه باثبات‌تر بدانند. همچنان که جنگ سرد به خاورمیانه ارتباط می‌یافت، کشورهای این منطقه تبدیل به داراییهای استراتژیک می‌شدند. کودتاهای طراحی شده توسط سازمان مرکزی جاسوسی ایالات متحد و قراردادهای

نظامی با اتحاد شوروی راههایی برای بهبود ساختارهای سیاسی و فرایندهای دموکراتیک نبودند. علاوه بر این، مبارزات فلسطین و اسرائیل، همچنان که فراز و نشیب زندگی مردمان بی‌سرزمین بر سیاست کشورهای پیرامون اثر می‌گذاشت، پیشرفت سیاسی را کُند می‌ساخت.

عراق و سوریه را می‌توان کشورهای مستبد دانست، هرچند که هر یک به شیوه‌ای متفاوت عمل می‌کند. در عراق رئیس‌جمهور در رأس دولت و دارای قدرت اجرایی است و شورای وزیران را منصوب می‌کند. در سوریه انتخابات «مجمع خلق» (مجلس) هر چهار سال یک بار برگزار و رئیس‌جمهور هر هفت سال یک بار برگزیده می‌شود. اما در هر دو کشور نیروی حاکم و سازمانهای سیاسی عمده بخشی از حزب غیرمذهبی بعث بوده‌اند، که یک شاخهٔ آن در سوریه عمل می‌کند، و شاخهٔ دیگر در عراق. سوریه، مطابق با قانون اساسی کشور، یک دموکراسی خلقی سوسیالیستی است، حال آن که حزب بعث عراق در پی آن است که نقشی قدرتمندتر در صف مقدم پان‌عربیسم داشته باشد، کوششی برای ایجاد وحدت در میان ملل عرب به رغم محدودیت مرزبندیهای ملی. یک ویژگی سیاسی که سوریه را از عراق متمایز می‌سازد وجود «جبههٔ مترقی ملی» است، که سازمان چترگونه‌ای است برای احزاب سوسیالیست گوناگونی که در ۱۹۷۲ تشکیل شد تا پایهٔ سیاسی حزب بعث را گسترش دهد و صورت ظاهری برای وجود جبههٔ مخالف پدید آورد.

بحرین، عمّان، قطر، عربستان، و امارات متحد عربی فاقد احزاب سیاسیند. در عربستان پادشاه دارای قدرت مطلق است، و در بحرین شیخ عیسی بن سلمان آل خلیفه در ۱۹۷۵ «مجمع ملی» را به این بهانه منحل کرد که به دخالت آن در ادارهٔ امور حکومت پایان دهد. عمّان هیچ‌گونه قانون اساسی یا سازمان قضایی نوین ندارد. قدرت فایقهٔ قانونی و اداری در دست سلطان است، و همهٔ مقامات از سوی او منصوب می‌شوند. قطر نوعی پادشاهی مطلقه است. امیر در رأس کشور است، هیأت وزیران را بر سر کار می‌آورد، و خود مقام نخست‌وزیر را دارد. دارای یک شورای مشورتی است اما مجلس قانونگذاری ندارد. در این کشورها، هیچ نشانی از نهادهای سیاسی دموکراتیک معاصر در کار نیست.

شهروندی

در هر گونه تحلیل فرایندهای دموکراتیک در کشورهای خاورمیانه، مفهوم شهروندی اهمیت اساسی دارد. در نظریهٔ دموکراسی آزادی‌خواهانه، که بر این تأکید دارد که حقوق و مسؤولیتهای فرد در چارچوبی قانونی قرار می‌گیرند، شهروند مقام اصلی و درجهٔ یک دارد. در خاورمیانه، شهروندان ممکن است حق رأی داشته باشند و در فرایندهای سیاسی شرکت کنند، اما موظّفند بپذیرند که تحت حاکمیت قرار دارند. جامعه‌ای کثرت‌گرا، که همهٔ منافع را به رسمیت می‌شناسد، به شهروندان امکان می‌دهد که برای مطالبه از حکومت گروههای فشار تشکیل دهند، و به این وسیلهٔ شکل ساختاریافته‌ای از مشارکت را امکان‌پذیر می‌سازد.

نقش شهروند می‌تواند هم ثابت و هم مسؤولانه باشد، اما در مناطقی که میزان بالایی از تحرک جمعیت به دلایل سیاسی یا اقتصادی وجود دارد، مشکلات فراوان است. در کشورهای خاورمیانه میزان تحرک جمعیت بالا است، که بخشی از آن به دلیل مناقشهٔ فلسطین ـ اسرائیل است اما بخش دیگر نیز به علت مهاجرت نیروی کار است، که حاصل نابرابریهای اقتصادی در منطقه است. حمایت «سازمان آزادیبخش فلسطین» از عراق طی جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۱ منجر به اخراج بی‌درنگ فلسطینهایی شد که در کویت کار می‌کردند. فلسطینیهای بدون سرزمین هم در کشورهای عربی یک خطر امنیتی محسوب می‌شوند و هم در کشور یهودی اسرائیل.

کویت، کمی پیش از تجاوز عراق، جمعیتی بالغ بر ۲/۲ میلیون نفر داشت، که تقریباً ۷۰ درصد آنها غیرکویتی بودند. جابه‌جایی جمعیت و شهروندی بر سرشت واقعی ترکیب ملیّت و تقسیم اکثریت ـ اقلیت در جامعه تأثیر می‌گذارد؛ هر دو برای پایداری دموکراسی عوامل حیاتی محسوب می‌شوند. در کشورهایی که اکثریت جمعیت به غیرشهروند یا نیمه‌شهروند تقسیم می‌شوند، توسعهٔ دموکراسی با مشکلات همراه است، به این معنا که مشارکت سیاسی معمولاً به اکثریت محدود می‌شود. فلسطینیهایی که در اردن زندگی می‌کنند شهروند اردن محسوب می‌شوند و از ۱۹۵۰ در امور سیاسی مشارکت داشته‌اند. قانون اساسی اردن هیأت وزیران و کرسیهای مجلس را بتساوی میان اردنیها و فلسطینیها تقسیم می‌کند. حرکت به سوی تأسیس خودمختاری فلسطینی، با چشم‌انداز دستیابی به استقلال ملی، هم در منطقه و هم برای فلسطینیهایی که در سرزمینهای دیگر پراکنده‌اند، از جهتی ایجاد چالش می‌کند. فلسطینیهایی که نخواهند در سرزمین مستقل خود زندگی کنند ممکن است در پی نمایندگی بیشتر برآیند و در فرایندهای سیاسی کشورهای میزبان خود تأثیر بگذارند. به این دلیل یا دلایل دیگر، کشورهای میزبان ممکن است ناگزیر شوند که به فلسطینیها حق شهروندی و حقوق سیاسی اعطا کنند.

امکان اصلاحات سیاسی

هرچند طی دههٔ ۱۹۸۰ در بعضی از کشورها فشار داخلی برای ایجاد دموکراسی موجود بود، این مسأله پس از جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۱ و پایان جنگ سرد در خاورمیانه به صورتی گسترده‌تر مطرح شد. تغییر فضای سیاسی جهان، فروپاشی اتحاد شوروی، و ناکارامدی اقتصادهای دولتی منجر به بعضی اصلاحات سیاسی، امّا نه در همهٔ کشورهای منطقه، شد. وجوه اختلافات میان کشورهای خاورمیانه به‌قدری است که در یک کشور ممکن است حرکت به

سوی توسعهٔ دموکراسی به شکل حذف ممنوعیت تشکیل احزاب سیاسی یا ایجاد مجلس ملی بروز کند. در کشور دیگر، ممکن است به صورت تأسیس نظام عادلانه‌تر پارلمانی آشکار شود. در اردن، به موجب فرمانی دولتی در ۱۹۹۲ تشکیل احزاب سیاسی مجاز شناخته شد، و انتخابات برای «مجمع ملی» در نوامبر ۱۹۹۳ برگزار شد. در لبنان پس از بیست و یک سال، عمدتاً به دلیل جنگ داخلی، انتخابات در ۱۹۹۲ دوباره برگزار شد.

در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ تظاهرات، شورشهای معیشتی، و اعتصابات در ایران و اردن به وقوع پیوسته بود، و در کویت مردم خواستار حکومت منتخب نمایندگان مردم شدند. در اردن اعتراضات مردم دو علت داشت: یکی واکنش بر ضد انحلال مجلس و تغییر قوانین انتخاباتی و دیگری نارضایتی از برنامهٔ اصلاح اقتصادی که بر بهای مواد اولیهٔ غذایی و خدمات افزوده بود. اصلاحات دولتی که درخواست برای عدالت اجتماعی و دموکراسی را برانگیخته بود ناشی از پاسخ به مطالبات «صندوق بین‌المللی پول» مبنی بر این بود که اردن بدهی خارجیش را عملاً و سریع‌تر بپردازد. در ۱۹۸۹ رهبران جامعه خواستار تغییر قانون انتخابات شدند تا زمینهٔ نمایندگی دموکراتیک مجلس، آزادیهای سیاسی بیشتر، آزادی مطبوعات، و تدوین برنامهٔ ملی اقتصادی را فراهم آورد. حکومت اردن، از آنجا که مقید به برنامهٔ اقتصادی «صندوق بین‌المللی پول» بود، می‌بایست با کم‌کردن محدودیتهای آزادی بیان و حقوق سیاسی فضای قابل اعتمادی برای اعتبار سیاستهای دولت به وجود آورد.

وضعیت اردن نشان داد که سازمانهای بین‌المللی می‌توانند برای ایجاد دموکراسی بر یک کشور فشار وارد آورند، البته فشارهای داخلی نیز جای خود را دارند. این دو عامل مانعةالجمع نیستند.

در کویت، از ۱۹۸۹، سه سال پس از انحلال «مجمع ملی»، یک سلسله راهپیمایی به طرفداری از دموکراسی برگزار شد، و مقامات بلندپایهٔ دولتی در پخش و نشر درخواستهای پنهانی برای بازگشت به حیات پارلمانی، یا آنچه از این قبیل بود، دست داشتند. حق رأی به شهروندان ذکور بیست و یک سال به بالا که بتوانند تبار کویتی پیش از ۱۹۲۰ خود را به اثبات برسانند محدود می‌شد. در انتخابات ۱۹۸۱ فقط ۶/۴ درصد جمعیت واجد شرایط رأی دادن بودند.

هرچند کویت تنها کشور خلیج فارس است که در آن «مجمع ملی» تماماً با رأی مردم انتخاب می‌شود، محدودیتهای شهروندی و حق رأی این وضع را قدری بی‌محتوا جلوه می‌دهد. با این همه، زندانی کردن رهبران مخالفی که خواستار تشکیل دوبارهٔ «مجمع ملی» بودند و توجه تبلیغات بین‌المللی طی جنگ خلیج‌فارس حسّاسیتی در مورد فرایندهای سیاسی ایجاد کرد. امیر کویت اعلام کرد که انتخابات برای مجلس تازه‌ای برگزار خواهد شد، مشارکت زنان در حیات پارلمانی مورد بررسی قرار خواهد گرفت، و دربارهٔ موقعیت شهروندان «درجه دو»، که به تابعیت این کشور درآمده‌اند و قبلاً از حق رأی محروم بودند، تجدیدنظر خواهد شد. کویت از جنگ آموخت که حقوق و مسؤولیتهای شهروندان همان‌قدر در دفاع از کشور مؤثر است که در حفاظت از نهادهای حکومت نمایندگی. انکار موقعیت شهروندی از مردمی که چندین دهه در یک کشور اقامت داشته‌اند بافت دولت ملی را تضعیف می‌کند و آن کشور را هم از لحاظ داخلی و هم از نظر خارجی آسیب‌پذیر می‌سازد.

دموکراسی انجمنی

یک الگوی امیدبخش دموکراسی در کشورهایی که دارای چند دستگی عمیق اجتماعی و تفاوتهای سیاسی یا مذهبی هستند دموکراسی انجمنی است. جامع‌گرایی به سیاستمداران امکان می‌دهد که نمایندگی منافع فرقه‌ای برای مشارکت در ادارهٔ حکومت در سطح ملی را در ائتلاف با رهبران احزاب و گروههای دیگر برعهده بگیرند. رهبران همهٔ گروهها با نظام نمایندگی تناسبی می‌توانند در سطح تصمیم‌گیری مشارکت کنند. این شیوه به همهٔ بخشهای جامعه اجازه می‌دهد که در نهادهای سیاسی کشور سهیم شوند. نظام سیاسی لبنان بین سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۷۵ برای چارچوب انجمنی مناسب بود.

شیوهٔ انجمنی ممکن است موجب پیدایش یک نظام سیاسی عملی شود، اما معایبی نیز دارد. این فرایند ممکن است به فرایند مداوم جدایی گروهها کمک کند. همین‌طور ممکن است موجب ظهور تشکیلاتی انحصاری از نخبگان شود که نمایندهٔ منافع خاصی باشد و گرایش رأی‌دهندگان را به سود یک طرف تغییر دهد. در لبنان از دوران حاکمیت استعمار پس از جنگ جهانی اول تقریباً بیست خاندان عرصهٔ سیاست را در چنگ خود داشته‌اند.

مشکل اساسی شکلهای انجمنی حکومت لزوماً این نیست که نسبت به شکلهای معمول دموکراسی آزادی‌خواه کمتر دموکراتیکند، بلکه این است که تصمیم‌گیری در آنها می‌تواند کند شود یا به بن‌بست بیفتد. هرچه ائتلاف وسیع‌تر باشد، پرهیز از رکود و ناکارایی مشکل‌تر است.

خصمانه‌بودن نظام دوحزبی، هرچند می‌تواند در تصمیم‌گیری تأثیر قاطع‌تر داشته باشد ــ عمدتاً به این علت که یک حزب فقط بر سر قدرت است ــ دشمنی و بدگمانی حزبهای برکنارمانده از حکومت را نیز برمی‌انگیزد. الگوی انجمنی، با همهٔ کاستیهایش، می‌تواند راه دستیابی به دموکراسی را هموارتر سازد. در مورد لبنان، انتخابات در ۱۹۹۲ بار دیگر مطابق اصلاحیه‌ای در قانون اساسی برگزار شد که تعداد اعضای «مجمع ملی» را افزایش می‌داد و تقسیم کرسیها بین مسیحیان و مسلمانان را از نسبت شش به پنج به شش به شش ــ یعنی به نسبت برابر ــ می‌رساند. از نُه کرسی جدیدی که در ۱۹۹۲ به مسلمانان واگذار شد سه کرسی به شیعیان اختصاص یافت، و برای اجتماعات سُنّی، علوی و دروزی هر یک دو کرسی.

نظام انتخاباتی انجمنیِ لبنان می‌تواند دموکراسی را تضمین کند و

بر نگرانیهای مربوط به مشارکت سازمانهای اسلامی در تمرین دموکراسی نقطهٔ پایان بگذارد. بسیاری از افراد از انگیزه‌های پنهانی و بلندپروازیهای احزاب اسلامی واهمه دارند و به تعهد واقعی آنها به دموکراسی بدگمانند. شیوهٔ انجمنی ممکن است فرایند مشارکت دموکراتیک قابل نظارتی را فراهم سازد که بتواند در حفظ ثبات مؤثر باشد.

عوامل اقتصادی

امضای «اعلامیهٔ اصول» (پیمان اسلو) بین اسرائیل و «سازمان آزادیبخش فلسطین» در ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۳، که در آن هر دو موافقت کردند به چندین دهه جنگ و منازعه پایان دهند و حقوق سیاسی طرفین را به رسمیت بشناسند، امید به صلح در خاورمیانه را افزایش داد. موافقتنامهٔ ۴ مهٔ ۱۹۹۴، که به برنامه‌های اسرائیل برای سپردن ادارهٔ غزه و اریحا (کرانهٔ غربی) به یک حکومت خودمختار فلسطینی قطعیت می‌داد، موجب این آگاهی در منطقه شد که پیشرفت و همکاری اقتصادی ممکن است کلید ثبات، صلح، رفاه اقتصادی، و اصلاحات سیاسی باشد.

«بانک اسلامی توسعه»، که کارگزار مالی «سازمان کنفرانس اسلامی» است (سازمانی بین‌المللی که منافع مسلمانان را هماهنگ می‌کند و توسعه می‌دهد)، خواستار توسعه و پویایی بیشتر بخش خصوصی و تجارت بیشتر منطقه‌ای شده است. اما این بانک با تغییرات اقتصادی سر و کار دارد نه با اصلاحات سیاسی.

کارشناسان بین‌المللی معتقدند که مدیریت ضعیف اقتصادی و غیرقابل پیشبینی بودن حکومت عمده‌ترین مشکلات این منطقه‌اند. دیوانسالاریهای ذی‌نفوذ، نظارت دولت بر تولید، محیط نظارت‌کننده‌ای که ابتکار شخصی را سرکوب می‌کند، بخشهای تجاری دولتی که به تقاضا بی‌توجهند، و نظامهای اداری غیرپاسخگو و غیرقابل دسترس از علتهای ارقام ناامیدکنندهٔ رشد اقتصادی و میزان بالای بیکاری محسوب می‌شوند. «بانک جهانی»، «بنگاه آلمانیِ توسعه»، و «ادارهٔ توسعهٔ خارج از کشور انگلستان» توصیه کرده‌اند که توجه به آزادسازی اقتصادی و همکاری بین کشورهای منطقه معطوف شود تا منابع بهتر مورد بهره‌برداری قرار گیرند و کارآمدی و اثربخشی افزایش یابد. پیشرفت منابع انسانی از طریق کارآموزی، آموزش، مراقبت بهداشتی، و استخدام شدیداً مورد تأکید قرار گرفته است. اگر این سیاستها اجرا شوند، کثرت‌گرایی می‌تواند به شکل گروههای اقتصادی، اجتماعی، و کارگری‌ای سربرآورد که از ساختارهای دولت فاصله خواهند گرفت.

به طور خلاصه، جامعهٔ مدنی‌ای می‌تواند در خاورمیانه پیشرفت کند که خواستار حقوق و آزادیهای سیاسی باشد. همچنان که نقش دولت در اقتصاد کاهش می‌یابد، مشاغل و سازمانها می‌توانند منافع خودرا مطرح سازند. از آنجا که رقابت برای موفقیت بخش خصوصی حیاتی محسوب می‌شود، فرایندی در زمینهٔ خصوصی‌سازی اقتصادی، یا «انفتاح» («گشایش») در مصر آغاز شد. امید می‌رود که از طریق آزادسازی اقتصادی و افزایش تجارت و همکاری، پیوندهای بیشتری بین کشورهای منطقه برقرار شوند، دشمنیها از میان بروند، سیاستها ثبات یابند، و اصلاحات سیاسی آغاز شوند.

به‌رغم کوششهایی که در بعضی از کشورها برای اصلاحات سیاسی می‌شود، نادیده‌گرفتن چالشهای دشوار بر سر راه اجرای موفقیت‌آمیز دموکراسی آزادی‌خواه در این منطقه گمراه‌کننده خواهد بود. با این همه، پایان گرفتن جنگ سرد فضای مناسبی برای کشورهای خاورمیانه فراهم آورده است تا از خودمختاری سیاسی برخوردار شوند. به یک معنا، برعهدهٔ خود همین کشورها است که دموکراتیک شوند. بعضی از آنها ممکن است از یک الگوی جامع‌گرا پیروی کنند یا انتخابات را مطرح سازند؛ دیگران ممکن است ممنوعیت فعالیت احزاب سیاسی را بردارند و به فرایندهای انتخاباتی روی آورند؛ اما بعضی هم ممکن است به‌طورکلی در مقابل اصلاحات مقاومت کنند. ملتهای منطقه ممکن است خواهان مطالبات بیشتری از حکومتهایشان شوند. افزایش مشارکت مردم حرکت مهمی به سوی دموکراسی است، اما گامهای بعدی، اگر برداشته شوند، باید در جهت کثرت‌گرایی و پاسخگویی باشد.

نیز بنگرید به اردن؛ اسلام؛ ایران؛ پاسخگویی مقامهای دولتی؛ عراق؛ کویت؛ لبنان؛ مارکسیسم؛ مصر.

Heather Deegan / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Ayubi, Nazih. *Political Islam: Religion and Politics in the Arab World*. London and New York: Routledge, 1991.

Choueiri, Yousef M. *Islamic Fundamentalism*. Vol. 2 of *Twayne's Themes in Right-Wing Politics and Ideology*. London: Pinter; New York: Macmillan, 1990.

Deegan, Heather. *The Middle East and the Problems of Democracy*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; Buckingham: Open University Press, 1993.

Diamond, Larry, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset, eds. *Democracy in Developing Countries: Asia*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1988; London: Adamantine Press. 1989.

Fischer, Stanley, Leonard J. Hausman, Anna D. Karasik, and Thomas C. Schelling. *Securing Peace in the Middle East: Project on Economic Transition*. Cambridge, Mass., and London: MIT Press, 1993.

Hudson, Michael C. *Arab Politics: The Search for Legitimacy*. New Haven and London: Yale University Press, 1977.

Lijphart, Arend. *Democracy in Plural Societies: A Comparative*

Exploration. New Haven and London: Yale University Press, 1977.

Luciani, Giacomo. *The Arab State*. Berkeley: University of California Press, 1989; London: Routledge, 1990.

Owen, Roger. *State, Power and Politics in the Making of the Modern Middle East*. New York: Routledge, 1992.

خدمات دولتی

تشکیلات و کارکنان شاخهٔ اجرایی دولتهای معاصر. هر کشور کنونی، اعم از دموکراتیک و غیر آن، نوعی خدمات دولتی دارد که، صرف‌نظر از گستردگی یا محدودبودن، عهده‌دار اجرای سیاستهای عمومی و اجرای قوانین است. خدمات دولتی از سنّت اروپایی ادارهٔ عمومی سرچشمه می‌گیرد و با خدمات عمومی یا دیوانسالاری (بوروکراسی) یکی نیست.

خدمات عمومی مفهومی گسترده است که از سنّت حقوق اداری فرانسه حاصل شده است. خدمات عمومی، در این معنا، که شامل انواع مختلفی از خدماتی است که از سوی دولت و از طریق سازمانها و مؤسسات گوناگون موجود در بخش عمومی به شهروندان عرضه می‌شود، مفهومی گسترده‌تر از خدمات دولتی دارد. به زبان فلسفی‌تر، خدمات دولتی با منافع عمومی، به عنوان معیار اقدامات مقامات دولتی، نیز مربوط است.

بوروکراسی، از سوی دیگر، نظامی متشکل از مناصب و مشاغل مبتنی بر سلسله‌مراتب و مرتبط با یکدیگر است. این سمتها را کارکنانی آموزش‌دیده و تمام‌وقت، که در زمینه‌هایی که رسماً تعریف شده‌اند صاحب صلاحیت و اختیارند، و به مدارک مدوّن رسیدگی می‌کنند، احراز می‌کنند. نظارت بر کار این افراد برعهدهٔ مقامات بالاتر از آنها است که الزاماً باید اصول و ضوابطِ فنی مصرّح در قوانین را رعایت کنند. این مفهوم کلاسیکِ بوروکراسی، بر بنیاد اندیشهٔ ماکس وبر (۱۸۶۴–۱۹۲۰)، جامعه‌شناس و مورّخ آلمانی، استوار است. هرچند عقاید وبر در باب بوروکراسی از دولت پروس (سَلَف آلمان کنونی) سرچشمه گرفته‌اند، امروزه در بررسی سازمانهای بزرگ و غیرانتفاعی خصوصی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرند.

نقش خدمات دولتی در دموکراسی

نقش کارکنان دولت در دموکراسی مسأله‌ای است که مدتها است راجع به آن بحث می‌شود، و وبر در بحث خود در باب دیوانی‌شدن دولتهای معاصر به نحو وافی به آن توجه داشت. از یک سو، وبر بوروکراسی را لازمهٔ دموکراسی می‌دانست، زیرا عقیده داشت که دستگاهی اداری که کارکنانش بر مبنای شایستگی انتخاب شده باشند، در روابط روزمرهٔ شهروندان با بوروکراسی، به تحقق اصل برابری در برابر قانون کمک می‌کند. به عبارت دقیق‌تر، گزینش و ارتقای کارمندان بر مبنای دستاوردهای آنها تضمین‌کنندهٔ اِعمال ضوابط قانون کلی در توزیع کالاها و خدمات دولتی بین شهروندان است.

از سوی دیگر، اجرای قوانین، که در دموکراسیهای نوین نوعاً از طرف دولتها تدوین می‌شوند و سپس به تصویب مراجع قانونگذاری می‌رسند، برعهدهٔ متصدیان خدمات دولتی است. منافع فردی کارکنان، که به پیوندهای شخصی، عقیدتی، و صنفی آنها وابستگی دارد، ممکن است به پیاده‌کردن سیاستهای نخبگانی سیاسی که اعتماد رأی‌دهندگان را جلب کرده‌اند منجر شود. به عبارت دیگر، موقعیت راهبردی (استراتژیک) کارکنان دولت در نظامهای سیاسی دموکراتیک، و آزادی عملی که در تفسیر و تعبیر قوانین دارند ــ بخصوص در مواقع بروز وضعیتهای تازه یا در مواقع تداخل و تضاد منافع ــ می‌تواند به آنها اجازه دهد که سیاستهایی را که از طرف دولتهای قانونی تدوین شده‌اند به انحراف بکشانند. کوتاه سخن آن‌که سیاستمداران فقط با کمک خدمات دولتی می‌توانند خواستهای رأی‌دهندگان را برآورده سازند؛ و متصدیان خدمات دولتی، که برخلاف سیاستمداران مورد ارزیابی رأی‌دهندگان قرار نمی‌گیرند، ممکن است قادر باشند که مانع از تحقق خواستهای رأی‌دهندگان شوند.

بدین‌ترتیب، خدمات دولتی می‌تواند خطری بالقوه برای دموکراسی بشمار آید. سرچشمه‌های این خطر را می‌توان در عواملی چون حجم فزایندهٔ دولتهای نوین، افزایش دخالت دولت در اقتصاد، و پنهانی‌بودن و فنی‌شدن روزافزون فعالیتهای دولت، که به اتفاق یکدیگر می‌توانند فعالیتهای اداری را از حوزهٔ نظارت سیاسی خارج کنند، جست‌وجو کرد. بخصوص، رشد دموکراسی، که در طول زمان می‌تواند به برآمدن و قدرت گرفتن پاره‌ای از متصدیان خدمات دولتی بینجامد، از دیرباز، و بحق، به عنوان عاملی که احتمال دارد باعث بازگشت حکومتهای غیردموکراتیک شود مورد توجه و نگرانی بوده است. قوای قانونگذاری و قضایی ــ و مسلماً، به میزانی بیشتر، یکایک شهروندان ــ در نظارت بر تصمیماتی که در دهلیزهای نهفتهٔ دیوانی اتخاذ می‌شوند دشواریهایی دارند.

پرسش بجایی که در اینجا مطرح می‌شود این است که خدمات دولتی، به عنوان بخشی از برنامه‌های اجرایی دولت در یک نظام دموکراتیک، تا چه حد پاسخگو، قابل اعتماد، و مسؤول است. نظام خدمات دولتی پاسخگو به نیازهای شهروندان بیش از تمایل خویش به بزرگ‌شدن و توسعه توجه می‌کند. نظام خدمات دولتی قابل اعتماد خدماتی به شهروندان عرضه می‌دارد که با معیارهای رقابت اقتصادی و سیاسی بین‌المللی سازگارند و انتظارات دولت دموکراتیک حاکم را

با اجرای کامل سیاستها و برنامه‌های آن برآورده می‌سازند. نظام خدمات دولتی مسؤول، در برابر اکثریت رأی‌دهندگانی که از طریق حق رأی و سایر شکلهای مشارکت سیاسی بر آن نظارت می‌کنند جوابگو است. بعلاوه، خدمات دولتی مسؤول از اِعمال تبعیض علیه اقلیت پارلمانی و گروههایی در جامعه که بنابر سنّت از عواملی چون موقعیت اجتماعی (اقلیتهای نژادی و قومی) یا قدرت سیاسی (زنان و کودکان) بهرهٔ کمتری دارند خودداری می‌ورزد.

الگوهای سازمان

تشکیلات خدمات دولتی متضمن استخدام، آموزش، ارتقا، و انتقال کارمندان دولت است. اصولاً، خدمات دولتی در دنیای معاصر حول یکی از این دو محور شکل می‌گیرند: نظام خدمت رسمی و نظام خدمت موقت.

در نظام خدمت رسمی، کارمندان از طریق امتحانات ورودیِ رقابتی به استخدام دستگاه اداری درمی‌آیند. کارمندان جدید، به مجرد پذیرفته‌شدن در دستگاه اداری، از مزایای استخدام رسمی برخوردار می‌شوند. پس از گذراندن دورهٔ آزمایشی اولیه، از آنها انتظار می‌رود که کل حیات حرفه‌ای خود را در دستگاه اداری سپری کنند، که غالباً هم فقط در آن بخشی از دستگاه اداری نیست که در آنجا آغاز به کار کرده‌اند. در بعضی از موارد، آنها را در مدارسی که به منظور آماده‌ساختن کارمندانِ تازه استخدام شده برای تقبّل مسؤولیتهای مرتبط با خدمات دولتی تأسیس شده‌اند آموزش می‌دهند. در موارد دیگر، کارمندان در رشته‌های تازهٔ مورد نظر، نظیر مدیریت عمومی جدید، مالیهٔ عمومی، و کار با کامپیوتر، آموزشهای ضمن خدمت می‌بینند.

آموزش ضمن خدمت معمولاً پیش‌شرط پیشرفت و ارتقای کارمندان متصدی خدمات دولتی است. سلسله‌مراتب شغلی نردبانی درجه‌بندی شده است که شامل چندین طبقه است و هر طبقه، بسته به شرایط تحصیلی، سطوح ورودی مختلفی دارد. دورهٔ خدمت یا سابقهٔ کاری، که مسیر بالارفتن از نردبان مزبور است، با ارتقا در سلسله‌مراتب اداری پیوند نزدیک دارد، اما با آن یکی نیست؛ ارتقا به معنای انتصاب به سِمتهای سرپرستی بالاتر است ــ که نوعاً عبارتند از ریاست دایره، ریاست اداره، و ادارهٔ کل در وزارتخانه‌ها. (وزارتخانه را در آمریکا *departmant* و در انگلستان *office* می‌نامند.)

در نظام مبتنی بر دورهٔ خدماتی، کارمندانی که شرایط و تخصصهای رسمی همانندی دارند تشکیل گروهها یا هیأتهای متجانس و یکدستی می‌دهند ــ که در فرانسه *grands corps* و در اسپانیا *cuerpos* نامیده می‌شود ــ و مدیریتِ وزارتخانه‌ها و سازمانهای مرتبط با آن رشتهٔ تخصصی را در انحصار خود می‌گیرند. برای مثال، متخصصان امور مالی عمومی ممکن است در وزارتِ معمولاً نیرومند دارایی در یک گروه متشکل شوند. این گروهها را قانون به رسمیت می‌شناسد، و، در عمل، آزادی اربابان سیاسی دستگاه اداری (یعنی دولتهای منتخب) را در نقل و انتقال کارمندان از یک حوزهٔ مدیریت امور عمومی به حوزه‌ای دیگر محدود می‌کنند. *corp* یا *cuerp*ها، که متشکل از کارمندان عالی‌رتبه‌اند، از اعتبار برخوردارند، شبکه‌های غیررسمی را در درون دستگاه اداری تشکیل می‌دهند، و معمولاً با خودشان و با مقامات سیاسی و وزیران کابینه بر سر قدرت دیوانی رقابت دارند. این پدیده باعث برخورد و چندپارگی در برخی از خدمات دولتی شده است.

نظام خدمت رسمی

نظام خدمت رسمی تحت نفوذ سنّت روشنفکری مکتب ایدئالیسم آلمان و مفهوم دولت در نظریهٔ گ. و. ف. هگل (۱۷۷۰– ۱۸۳۱)، فیلسوف آلمانی، شکل گرفت. هگل اعلام کرد که گزینش، آموزش، و ارتقای کارمندان دولت باید تابع ضوابط و معیارهای عمومی و غیرشخصی باشد. انتصاب به مشاغل دولتی باید صرفاً بر مبنای ارزیابی دقیق اطلاعات و تواناییهای نامزدها صورت گیرد.

در مکتب ایدئالیسم آلمان، دولت جدا از جامعه تصور می‌شود، و وظیفهٔ نظارت بر جامعه به منظور حمایت از منافع عمومی در برابر منافع فردی برعهدهٔ آن است. تفکیک نظری دولت و جامعه، با تقسیم وظایف میان دولت، که سیاستها را تدوین می‌کند، و دستگاه اداری، که سیاستها را اجرا می‌کند، تکمیل می‌شود. نظام خدمت رسمی، با استقرار نوعی رابطهٔ حرفه‌ای همیشگی بین کارمندان دستگاه اداری و دولت، و از این طریق که کارمندان را تابع مقامات سیاسیِ قانونی قرار می‌دهد، رسالتی را که هگل برای دولت به عنوان نهادی آرمانی و داور بی‌طرفِ منافع متضاد اجتماعی قائل بود برآورده می‌سازد. متصدی خدمات دولتی دارای وضعیتی مشابه با کارکنان بخش خصوصی نیست بلکه رابطه‌ای خاص با دولت دارد، که تکالیفی اضافی و آزادی عمل کمتری بر او تحمیل می‌کند، از قبیل تکلیف متابعت از ارادهٔ سیاسی دولت و، عموماً، محدودشدن آزادی اعتصاب. بار تکالیف و تعهدات اضافی تحمیل شده بر متصدیان خدمات دولتی ــ دست‌کم به لحاظ نظری ــ از طریق افزایش امنیت شغلی و دریافت حقوق کافی و آبرومندانه جبران می‌شود.

نظام خدمت رسمی در مدیریت امور عمومی اکثر کشورهای اروپای غربی (شامل فرانسه و انگلستان) و بسیاری از کشورهای مستقل پس از استعمار در قاره‌های دیگر برقرار شده است. در انگلستان، متصدیان خدمات دولتی از طریق امتحاناتی که بین فارغ‌التحصیلان دانشگاهها برگزار می‌گردد انتخاب می‌شوند. در این کشور، بنا بر سنّتی طولانی، استخدام فارغ‌التحصیلان دانشگاههای آکسفورد و کیمبریج در رشته‌های غیرفنی از اولویتی خاص برخوردار است؛ و این‌گونه کارمندان، به مدد نوعی «جریان سریع» ارتقا، بسرعت به طبقات فوقانی راه می‌یابند. متصدیان معمولی

خدمات دولتی، معمولاً براساس تجربه‌ای که به علت کار در مشاغل خود به دست می‌آورند، در سلسله مراتب اداری پیشرفت می‌کنند.

نظام خدمات رسمی انگلستان بعد از گزارش نورتکوت ـ تریولیان در ۱۸۵۴، که حمایت از خویشان و نزدیکان و نوچه‌پروری معمول در سازمانهای عمومی این کشور را از بین برد، استحکام پذیرفت. نظام خدمات اداری انگلستان، بعداً به اجزا و گروهبندیهای کارمندان، که آنها را طبقات می‌نامند، تقسیم گردید. گزارش فولتن، که در ۱۹۶۸ منتشر شد، با توصیهٔ مواردی از قبیل کاهش تعداد طبقات، ذخیره کردن نام تعداد بیشتری از نامزدها برای گزینش جهت انتصاب در مقامات بالا، و آموزشهای تخصصی حین خدمت بیشتر برای کارمندان از طریق تأسیس «کالج خدمات اداری»، به تغییر شکل نظام خدمت رسمی در این کشور کمک کرد. در عین حال، به رغم توصیه‌های کمیسیون فولتن، دستگاه اداری انگلستان کاملاً اصلاح نشد؛ و همچنان فاقد فضای باز و پاسخگویی کافی است.

در فرانسه نیز متصدیان خدمات دولتی بر مبنای امتحان استخدام می‌شوند. فارغ‌التحصیلان «مدرسهٔ ملی علوم اداری» معمولاً بخت بیشتری برای نیل به مقامات بالای اداری دارند. این مدرسهٔ اختصاصی، که در ۱۹۴۵ تأسیس شد، امتحانات ورودی و رقابت‌جویانهٔ بسیار دشواری دارد، دوره‌های تخصصی برگزار می‌کند، و شاگردان کلاسهای پایانی خود را درجه‌بندی می‌کند. در این نظام درجه‌بندی، کارمندان به صورت چندین *grand corp* مختلف تقسیم‌بندی می‌شوند و سطح مشاغلی که در دستگاه اداری برعهده خواهند گرفت تعیین می‌شود. تفاوت‌گذاری بین درجات باعث پویایی بیشتر کارمندان در سلسله مراتب اداری می‌گردد.

در آلمان، کارمندان بر مبنای رقابت استخدام می‌شوند؛ در آغاز، استخدام آنها برای مدتی به صورت آزمایشی است. بعد از گذراندن موفقیت‌آمیز دورهٔ آزمایشی، آنها کارمند رسمی می‌شوند. متصدیان خدمات دولتی در این کشور، بسته به شرایط تحصیلی و نوع مشاغل، به چندین طبقه تقسیم می‌شوند که سلسله‌مراتب اداری را تشکیل می‌دهند. تحصیل در رشتهٔ حقوق در بین کارمندان دستگاه اداری آلمان از سنّتی طولانی برخوردار است. همهٔ کارکنان بخش عمومی، از نظر حقوقی، وضع همانندی ندارند: کشور آلمان ساختاری فدرال دارد، و ایالات تشکیل‌دهندهٔ آن (لِندر) تعدادی از کارکنان خود را به صورت قراردادی استخدام می‌کنند. کارمندان رسمی دولت، بنا بر موارد تصریح شده در قوانین، رابطهٔ ویژه‌ای با دولت دارند، که از آن جمله است شرط وفاداری به منافع عمومی.

نظام خدمت موقت

نظام خدمت موقت بدیل و جانشین نظام خدمت رسمی است، اما گهگاه به موازات آن مورد استفاده قرار می‌گیرد. در نظام خدمت موقت، نیاز وزارتخانه‌ها و سازمانهای عمومی به کارمندان جدید مشخص می‌شود. بعداً مشاغل مورد نیاز، همراه با شرح دقیق وظایف و شرایط تصدی آنها، به اطلاع عموم می‌رسد. در این نظام، کارمندان به صورت قراردادی و برای مدت محدود استخدام می‌شوند. پس از پایان قرارداد، می‌توان آنها را دوباره استخدام کرد یا به خدمتشان خاتمه داد.

متصدیان خدمات دولتی در نظام خدمت موقت فاقد رابطهٔ ویژهٔ کارمندان رسمی با دولت هستند. اگرچه بی‌اطمینانی به اشتغال و پیشرفت می‌تواند از نقاط منفی نظام خدمت موقت باشد، این نظام مزایایی نیز دارد. از جمله آن که از حیث امکان استخدام کارمندان ماهر و متخصص بر نظام خدمت رسمی برتری دارد، و دولت آزادی عمل دارد که افراد را با حقوقی معادل بخش خصوصی (که معمولاً کارکنانش را بر مبنای نظام خدمت موقت استخدام می‌کند) به خدمت خود درآورد. در نظام خدمت موقت، کارمندان بدین‌منظور که دورهٔ خدمت رسمی خود را آغاز کنند استخدام نمی‌شوند، بلکه برای تصدی شغلی معین در مدتی معین استخدام می‌شوند، و قرارداد استخدامی آنها به گونه‌ای است که با بخش خصوصی قابل مقایسه است. نظام خدمت موقت در ایالات متحد آمریکا پدید آمد و، در معنایی خاص، در اتحاد شوروی و اروپای شرقی نیز معمول بود.

در ایالات متحد، کم و بیش از همان آغاز تأسیس این کشور، تشکیلات خدمات دولتی دستخوش نوعی احساس ضدنخبه‌گرایانهٔ قوی بوده است. در قرن نوزدهم، دستگاه اداری دولت مرکزی آمریکا کاملاً سیاسی بود: مشاغل دستگاه اداری به ازای حمایت سیاسی واگذار می‌شدند، یعنی شیوه‌ای از تخصیص شغلها که به «نظام تخصیص و توزیع مناصب و مشاغل دولتی» شهرت داشت. این نظام با «قانون پندلتون» در ۱۸۸۳ بتدریج ملغا شد.

در ایالات متحد کنونی، نیاز به کارمند همراه با شرح شغل مورد نظر اعلام می‌شود. متقاضیان از سلسله مراحل گزینش، که بر صلاحیت مبتنی است، می‌گذرند؛ و نامزدهای پذیرفته شده، بر مبنای قراردادی که دستگاه را ملزم به استخدام آنها برای همان شغل معین می‌کند، به استخدام درمی‌آیند. پس از پایان قرارداد، کارمندان را می‌توانند به سمتهای دیگر انتقال دهند. انتصاب به مشاغل بالا نیز براساس رقابت صورت می‌گیرد. اما در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ کوششی به عمل آمد تا نوعی نخبگان اداری ایجاد کنند، که «بخش مدیران ارشد» نامیده می‌شود، و شامل حدود ۶۰۰ نفر از متصدیان بالاترین مقامات خدمات دولتی است. با این‌حال، هر یک از رؤسای جمهوری جدید اختیار انتصابهای گسترده‌ای دارد، و معمولاً سطوح عالی مدیریت فدرال را با مشاورانی که به استخدام موقت درمی‌آیند پُر می‌کند. در سطوح ایالتی و محلی آمریکا نیز انتصابهای مبتنی بر ملاحظات سیاسی تا اندازه‌ای وجود دارند.

در کانادا، کارمندان خدمات عمومی بر مبنای شایستگی منصوب می‌شوند؛ آنها را از بین فهرستی که شامل اسامی افرادی است که

امتحانات ورودی و مصاحبه‌ها را در رشته‌های مورد نظر خود با موفقیت گذرانده‌اند انتخاب می‌کنند. افراد، بعد از استخدام رسمی و ورود به دستگاه اداری، دورهٔ خدمت رسمی را از طریق ارتقا به مشاغل بالاتر یا انتقال به وزارتخانه‌ها و سازمانهای دولتی دیگر طی می‌کنند. استخدام برای مشاغل جدید از طریق رقابت صورت می‌گیرد؛ این رقابت نخست در دستگاههای اداری و سپس در خارج از بخش خدمات دولتی صورت می‌گیرد.

در مقایسه با نظام خدمت رسمی، نظام خدمت موقت، به صورتی که در کانادا و ایالات متحد معمول است، فرصت بیشتری برای تحرک شخصی فراهم می‌کند و احتمالاً از نظر انتخاب مناسب‌ترین فرد برای تصدی مشاغل مورد نظر شیوهٔ بهتری است. در عین حال، برای کارمندان سطوح عالی و میانی واجد اعتبار و حیثیت کمتری است، و متضمن سیاسی شدن بیشترِ انتصابات در سطوح عالی اداری است.

در دوران کمونیست، نظام خدمت موقت، با تغییرات و تفاوتهایی عمده، در اتحاد شوروی سابق و اروپای شرقی نیز معمول بود. اشتغال در سازمانهای اداری کمونیستی، برخلاف رابطهٔ ویژه کارمندان دستگاه اداری و دولت در غرب، متضمن رابطهٔ کاری ویژه نبود.

بخصوص در اتحاد شوروی، کارمندان خدمات دولتی رسماً واجد ضمانتهای استخدام رسمی نبودند و چشم‌اندازی برای گذراندن دورهٔ خدمت اداری نداشتند. آنها را پس از استخدام در هر لحظه می‌شد اخراج کرد یا انتقال داد؛ در عمل، وضع به این صورت بود که هر کارمندی برای مدتی دراز در سمت خود باقی می‌ماند. وظایف و چگونگی ارتقا و پیشرفت متصدیان خدمات دولتی از قبل معین نمی‌شد. هر کارمندی که صلاحیت و شایستگی و وفاداری به «حزب کمونیست» نشان می‌داد با ارتقای مقام پاداش می‌گرفت. کارمندان دولت شوروی، به سبب برخورداری از کالاها و خدمات بهتر، به طورکلی سطح زندگی بالاتری از اکثریت مردم داشتند، و دیوانسالاران عالی‌رتبه از امتیازهای چشمگیری برخوردار بودند.

تغییر و اصلاح

وظایف سازمانهای متصدی خدمات دولتی، به تناسب تغییرات نقش اجتماعی و اقتصادی دولت، در طول دو قرن گذشته دستخوش دگرگونی بوده است. در آغاز عصر جدید، نقش دولت به ادارهٔ جنگلها و جمع‌آوری مالیاتها محدود بود. بتدریج، دولت متقبّل وظایف دیگری شد، نظیر نظارت بر اقتصاد ملی و تأمین خدمات رفاهی. توسعهٔ فعالیتهای دولت باعث رشد و تمایز خدمات دولتی شد. اکنون مدتی است که، بخصوص در جوامع پیشرفتهٔ دوران پس از جنگ جهانی دوم، نهادهای دولت مرکزی احساس کرده‌اند که برای حل مسائلی که هر دم پیچیده‌تر می‌شوند، و رسیدگی به آنها مستلزم دانش و فناوری (تکنولوژی) تخصصی است، بیش از پیش و به شکلی روزافزون به کارمندان متخصص نیازمندند.

با این حال، در پاره‌ای از کشورهای عقب‌مانده و رو به توسعه، رشد خدمات دولتی با نیازهای ناشی از توسعهٔ اقتصادی و تکنولوژیهای پیچیدهٔ موجود متناسب و سازگار نبود. در عوض، رشد این خدمات بر انگیزه‌هایی چون نیاز به جذب کارگران اضافی از میان مهاجران داخلی، جوانان، بیکاران، و نیز حفظ قدرت خواص سیاسی و نظام حمایتی آنها پایه داشت. حضور آشکارتر دولت در حوزه‌های اقتصادی و اجتماعی باعث شد که جامعه خواستار خدمات جدید و بهتری از دولت شود. مبارزات کارگران و مشارکت بیشتر طبقهٔ کارگر در امور سیاسی دموکراتیک جوامع اروپای غربی و آمریکای شمالی از عواملی بود که به این خواستهای جدید دامن زد.

مباحث اخیر در باب نقش اجتماعی ـ اقتصادی دولت فقط به حدود دخالت دولت معطوف نیست بلکه مسائلی چون میزان کارامدی نخبگان سیاسی و دستگاه اداری را در ادارهٔ امور اقتصادی، که تحت‌تأثیر فضای رقابت‌جویانه و غیردوستانهٔ بین‌المللی قرار دارد، و نیز کیفیت خدمات ارائه شده از سوی کارمندان دولت به شهروندان را نیز دربرمی‌گیرد. اگرچه برخی از تحولات اولیهٔ خدمات دولتی به تغییر روابط دولت و جامعه مربوط می‌شد، برخی از تحولات اخیر به اصلاح خدمات دولتی، در مسیری که با افزایش کارآمدی و بهبود خدمات همراه باشد، معطوف است.

نیاز به افزایش کارآمدی غالباً به معنای کوچک‌شدن دستگاههای مسؤول خدمات دولتی است، و در همین مسیر است که دولتها ــ بخصوص در اروپا ــ به خصوصی کردن خدماتی که قبلاً از سوی انحصارات دولتی (مثلاً، خطوط هواپیمایی ملی و شرکتهای مخابرات) عرضه می‌شد دست زده‌اند. در جهتی دیگر، دولتها اقدام به نوسازی تشکیلات و روشهای معمول در مدیریت امور عمومی کرده‌اند. این گونه نوسازیها ناظرند بر آموزش کارمندان دولت در زمینهٔ فناوریهای جدید، بخصوص استفاده از کامپیوتر، و تعلیم دادن مهارتهای مرتبط با برنامه‌ریزی و ارزشیابی بهتر فعالیتهای مرتبط با خدمات دولتی. دولتها تلاش کرده‌اند که با تغییر دادن نگرشهای غالب بر بخش دولتی، نظیر بی‌حالی و بی‌تفاوتی به انعطاف‌پذیری، توجه به کیفیت کارها، و حساسیت به نیازهای شهروندان، به مطالبات مرتبط با بهبود کیفی خدمات پاسخ دهند. علاوه بر این، سعی می‌کنند که شهروندان را از خدماتی که باید به آنها عرضه شوند آگاه سازند.

نقش خدمات دولتی در انتقال به دموکراسی

موج توسعهٔ دموکراسی که در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ و اواخر دههٔ ۱۹۸۰ در اروپای جنوبی، آمریکای لاتین، و اروپای شرقی به راه افتاد، رابطهٔ بوروکراسی و دموکراسی را محور اصلی توجه همگان کرد. در دموکراسیهایی که در ربع چهارم قرن بیستم پدید آمدند، خدمات دولتی ممکن است از پاسخگویی، قابل اعتماد بودن، و احساس مسؤولیت فاصلهٔ بسیار داشته باشند. دستگاهی اداری راکه

در گذشته به طور کامل با رژیمی اقتدارگرا همراه بوده است، پس از انتقال کشور به دموکراسی، بدون شک می‌توان نامشروع تلقی کرد. چنین دستگاهی، برای اثبات مشروعیت خود، باید به رهبری دولتهای دموکراتیک جدید تسلیم شود. این‌گونه دولتها معمولاً کار خود را با «پاکسازی» سازمانهای مسؤول خدمات دولتی از عوامل رژیم اقتدارگرای گذشته آغاز می‌کنند. بنابراین، خدمات دولتی در دموکراسیهای جدید آسیب‌پذیرند، بخصوص اگر در مسیر کار خود نشان داده باشند که ناکارآمدند.

در عین حال، دموکراسیهای جدید خدمات دولتی خود را با وظیفه‌ای دوگانه و دشوار می‌بینند: هم ضعیف بمانند و هیچ‌گونه خطری برای دولت دموکراتیک ایجاد نکنند و، در همین حال، به یاری دولت دموکراتیک جدید بشتابند و عملکرد اقتصادی آن را در قیاس با رژیم اقتدارگرای گذشته بهبود بخشند. ارزیابی عملکرد خدمات دولتی در دموکراسیهای جدید به ایجاد توازن بین این وظیفهٔ دوگانه مربوط می‌شود.

فشارهای متعارض دیگری نیز، در واقع، ممکن است بر خدمات دولتی در یک دموکراسی جدید وارد شوند. کشور دموکراتیک به دستگاهی اداری نیازمند است که تاحدودی در برابر دولتها مقاومت کند تا رفاه، ایمنی، و امنیت خاطر مردمی که در درون مرزهای کشور زندگی می‌کنند محفوظ بماند. این نیاز با علاقهٔ حزب حاکم (یا ائتلاف احزاب) که مایلند امکانات دستگاه دولت را به آزادی در راه تأمین وعده‌های انتخاباتی خود به کار گیرند منافات دارد. برای مثال، دولتهای ناسیونالیست (ملی‌گرا) ممکن است مایل به گسترش مرزهای ملی مملکت باشند، درحالی که دولتهای سوسیالیست به اصلاحات گرایش داشته باشند، یا دولتهای نوآزادی‌خواه (نولیبرال) درصدد به حداقل رساندن کارکردهای اقتصادی دولت باشند. احزابی سیاسی که در دموکراسیهای جدید به قدرت می‌رسند، بسته به برنامه‌های خود و محدودیتهایی که در آغاز کار با آنها مواجه می‌شوند، ممکن است خدمات دولتی را در راه تحقق هر یک از این هدفها به کار گیرند.

زدودن عوامل رژیم اقتدارگرای سابق از نهادهای سیاسی بخشی از مرحلهٔ انتقال به دموکراسی است، و حدود و دامنهٔ این کار از مباحث سنگینی است که در دموکراسیهای جوان درگرفته است. با این حال، اگر دولت دموکراتیک بر نهادهای سیاسی، نظیر قوای مقننه و قضاییه، و نیز بر دستگاه اداری مسلط شود، به دلیل از میان رفتن مراکز چندگانهٔ قدرت، و تمرکز قدرت در دستانی واحد ــ یعنی در دستان نخبگان حاکم ــ دموکراسی آسیب خواهد دید. بدین لحاظ که پس از فروپاشی حکومتهای استبدادی، احزابی که به قدرت می‌رسند معمولاً از سوی رهبر خود یا الیگارشی حزبی به شیوه‌ای خودکامه اداره می‌شوند، قدرت در دموکراسیهای جدید غالباً حتی بیش از گذشته متمرکز می‌گردد. این احتمال هم وجود دارد که بخش دولتی فقط پاسخگوی رهبری حزب حاکم شود. در چنین شرایطی، تحکیم دموکراسی، که طبعاً مرحلهٔ بعد از انتقال به دموکراسی است، به مخاطره می‌افتد.

با این همه، تسلط حزب دموکراتیک حاکم (یا ائتلاف احزاب) بر خدمات دولتی لزوماً به معنای تضعیف مشروعیت دموکراسی جدید نیست. در این دموکراسیها، که جانشین حکومتهای اقتدارگرای پیش از خود شده‌اند، همهٔ کارکنان دولت را، حتی اگر از لحاظ سیاسی بکلی در خدمت دولتهای استبدادی پیشین بوده باشند، نمی‌توان بلافاصله و یکسره اخراج کرد. اما، با استخدام افراد جدیدی که سابقهٔ مقاومت در برابر حکومت دیکتاتوری برکنار شده داشته باشند، می‌توان به بدنهٔ مشکوک دستگاه اداری تاحدودی مشروعیت دموکراتیک بخشید. اگر چنین نشود، وجود دستگاه اداری دست‌نخورده، که همکاری آن با حکمرانان غیردموکراتیک قبلی اثبات شده باشد، می‌تواند هرگونه تلاشی را برای گسترش و تعمیق دموکراسی بی‌ثمر سازد. درعین‌حال، باید به خاطر داشت که گسترش و تعمیق دموکراسی معمولاً از سوی نخبگان سیاسی جدید فقط تا این اندازه پیگیری می‌شود که امکان نظارت بر پیامد تأسیس نهادهایی نظیر دستگاه اداری به روی مشارکت عمومی برای آنها محفوظ بماند.

در مراحل اولیهٔ انتقال به دموکراسی و تحکیم آن، مملکت به چند دلیل به یک دولت قویِ متکی به دستگاه اداری با صلاحیت و کارآمدی نیازمند است. در چنین دورانی، وجود یک دستگاه اداری کارآمد وسیلهٔ اصلی نظارت بر نیروهای نظامی و امنیتی و نیز حامیان بازماندهٔ حکومت اقتدارگرای گذشته در سایر نهادها محسوب می‌شود. بعلاوه، دموکراسیهای جدید بندرت در شرایط شکوفایی اقتصادی پدید می‌آیند. حکومتهای دموکراتیک جدید غالباً ناچارند که در جریان تلاش خود برای تحکیم دموکراسی با رکود یا افول اقتصادی دست و پنجه نرم کنند. در اینجا نیز یک دستگاه اداری کارامد می‌تواند نقشی راهبردی در احیای اقتصادی بازی کند و، بنابراین، به شکلی غیرمستقیم در خدمت کسب مشروعیت از سوی رژیم دموکراتیک جدید قرار گیرد.

برای نتیجه‌گیری می‌توان گفت که نظام خدمات دولتی یا دستگاه اداری، که در یک دموکراسی ناپایدارِ جدید باید، از یک سو، در برابر دولتهای بی‌ثبات و متناوبِ دموکراتیک ضعیف و، از سوی دیگر، در برابر مخالفتهای اقتصادی و چالشهای غیردموکراتیک قوی باشد، دشواریهای تحکیم دموکراسی را بشدّت احساس می‌کند. هر دموکراسی جوان، که برای تحکیم خود به رقابتهای دموکراتیک احزاب سیاسی متکی است، بسا که حیات تازه و دستخوش گروه‌گرایی خویش را نامطلوب ببیند و به عنوان ستون ثبات دموکراتیک به دستگاه اداری متوسّل شود. تلاش برای دستیابی به دموکراسی از جمله متضمن برقراری تعادلی ظریف و حساس بین دولت منتخب و دستگاه اداری

مسؤول خدمات دولتی است.

نیز بنگرید به ایدئالیسم آلمانی؛ حکومت؛ دیوانسالاری؛ نظام داد و ستد سیاسی؛ وِبِر، ماکس.

Dimitrios A Sotiropoulos / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Aberbach, Joel D., Robert D. Putnam, and Bert A. Rockman. *Bureaucrats and Politicians in Western Democracies*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1981.

Armstrong, John A. *The European Administrative Elite*. Princeton: Princeton University Press 1973.

Chapman, Brian. *The Profession of Government*. London: Allen and Unwin, 1959.

Crozier, Michael. *The Bureaucratic Phenomenon*. Chicago: University of Chicago Press, 1964.

Dogan, Mattei, ed. *The Mandarins of Western Europe*. New York: Wiley, 1975.

Etzioni-Halevy, Eva. *Bureaucracy and Democracy: A Political Dilemma*. Rev. ed. London: Routledge and Kegan Paul, 1983.

Heady, Ferrel. *Public Administration: A Comparative Perspective*. 2d ed. New York: Marcel Dekker, 1979.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics*. Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

Mouzelis, Nicos P. *Organization and Bureaucracy*. London: Routledge and Kegan Paul, 1975.

Peters, Guy B. *The Politics of Bureaucracy: A Comparative Perspective*. 2d ed . New York: Longman, 1984.

Suleiman, Ezra N., ed. *Bureaucrats and Policy Making: A Comparative Review*. Princeton: Princeton University Press, 1974.

Timsit, Gerard. *Administrations et états: Etude comparée*. Paris: Presses Universitaires de France, 1987.

Weber, Max. *From Max Weber: Essays in Sociology*. Edited by Hans H. Gerth and C. Wright Mills. New York: Oxford University Press, 1964; London: Routledge, 1991.

خصوصی‌سازی

بنگرید به اقتصادی

خط مشی، اجرای

اجرای خط مشی عبارت است از تبدیل قوانین، پول، و دیگر منابع دولت به برنامه‌های عملی خدمات. اصطلاح اجرا طی دههٔ ۱۹۷۰ در عرصهٔ علوم سیاسی باب شد. هرچند این اصطلاح تازه است، اما اندیشهٔ بنیادی نهفته در آن به هیچ وجه تازگی ندارد. اجراکردن، در ساده‌ترین معنای آن، بیان عملی اهداف مورد نظر قوانین است. بسیاری از اوقات این هدفها برآورده نمی‌شوند، و این پرسش مطرح می‌شود که چرا برنامه‌های دولت چنان که منظور بوده است عملی نشده‌اند. چه چیزی ممکن است رسیدن به هدفها را برای دولتها امکان‌پذیرتر و آسان‌تر سازد؟ اجرای خط‌مشی برای هر دموکراسی کارآمد امری ضروری است. اگر قوانینی که از طریق فرایندی دموکراتیک تصویب می‌شوند به مرحلهٔ اجرا درنیایند، دموکراسی ممکن است بی‌معنا شود.

به‌طورکلی، دستیابی به این هدفها یکی از مسائل مربوط به مدیریت عمومی محسوب می‌شود، و دلیل اصلی شکست برنامه‌ها را رفتارهای بیمارگونهٔ مشترک سازمانهای دیوانسالار (بوروکراتیک) می‌دانند. اما تفسیر مقاصد تدوین‌کنندگان قانون و پرداختن به هدفهای چندگانه‌ای که در یک جزءِ واحد قانون دنبال می‌شود می‌تواند برای سازمانهایی اداری که مسؤولیت اجرای آن را برعهده دارند مسائل متعددی به وجود بیاورد. این‌گونه سازمانها در موقعیتی هستند که باید به تعریف هدفهای عملی یک برنامه بپردازند و سپس باید دستاورد این هدفها را ارزیابی کنند نه حصول به هدفهایی را که قانونگذار در هنگام تدوین آن برنامه ممکن است در ذهن داشته بوده باشد. در دموکراسی، سیاست اجرایی موجب می‌شود که این سازمانهای دیوانسالاری دولتی در جایگاهی مرکزی قرار گیرند. این سازمانها، به جای اداری بودن محض، نقش رابط بین سیاست و عامهٔ مردم را برعهده دارند.

مسألهٔ اجرا چیزی بیش از یک موضوع سادهٔ مدیریت عمومی است؛ برای ادارهٔ دموکراتیک حکومت یکی از مسائل عمده و اساسی نیز بشمار می‌رود. دولتها وقتی که به قدرت می‌رسند، اگر نتوانند اقدام مؤثری بکنند، مردم احتمالاً از آنها ناراضی می‌شوند و در پی بدیلهای دیگر می‌گردند. حتی اگر دولت بتواند به هدفهایش دست یابد، اما این کار را به شیوه‌ای بسیار گران، سرکوبگرانه، یا متجاوزانه انجام دهد، باز هم به احتمال زیاد نمی‌تواند نزد شهروندان خود محبوب باشد. پس، در دموکراسیها، نه فقط رسیدن به هدفهای قانون بلکه چگونگی رسیدن به آنها نیز مطرح است. دولتها و هیأتهای اداری باید متوجه پیامدهای سیاسی، اداری، و اخلاقیِ گزینه‌های خود برای اجرای برنامه‌هایشان باشند.

اما همهٔ ناکامیهای مربوط به خط‌مشی سیاسی لزوماً ناشی از شکستهای اجرایی نیستند. بسیاری از برنامه‌ها را قانونگذاران چنان ضعیف طراحی می‌کنند که نمی‌توانند به هدفهای خود برسند، یا هدفهایشان چنان متناقض و مبهم است که ناگزیر آن برنامه‌ها فقط تا حدودی ممکن است موفق باشند. همچنین، موفقیت یک برنامه شاید بستگی به وجود و موفقیت برنامه‌های دیگر داشته باشد، بویژه در زمینه‌های سیاستگذاریهای پیچیده‌ای مثل خط‌مشی اجتماعی. بنابراین، طراحی اساسی برنامه‌ها، و طراحی متعلقات آن برنامه‌ها، برای کارایی برنامه‌ها همان‌قدر اساسی است که شیوهٔ اجرایی.

دربارهٔ نحوهٔ اجرا می‌توان به شیوه‌های گوناگون اندیشید. سه شیوهٔ مهم عبارتند از تشخیص موانع اجرا، نگاه کردن به اجرا از بالا به پایین، و نگاه کردن به آن از پایین به بالا.

تشخیص موانع

قدیمی‌ترین و معمول‌ترین شیوهٔ تفکر دربارهٔ مسألهٔ اجرا عبارت است از برشمردن و طبقه‌بندی کردن همهٔ چیزهایی که احتمال دارد طی اجرای یک برنامه نادرست از کار درآید. دلایل سیاسی، مدیریتی، و فنی متعددی می‌توان آورد که چرا دولتها همیشه چنان که انتظار می‌رود عمل نمی‌کنند. تشخیص این موانع می‌تواند اجراکنندگان را از دام خطرات بالقوه دور نگه دارد. همچنین می‌تواند پایهٔ اساسی تصمیم‌گیری دربارهٔ شیوهٔ اجرای هر برنامه‌ای باشد.

یکی از مهم‌ترین موانع بر سر راه اجرا، و نیز منبع بالقوهٔ کمک، شبکه‌های چند سازمانی است که هر زمینه‌ای از خط مشی را احاطه کرده است. بعضی از اعضای این شبکه‌ها گروههای ذی‌نفع، و بعضی سازمانهای حکومتی دیگری هستند. هر سازمان هنگامی بخت بهتری برای اجرای مؤثر یک خط مشی را دارد که بتواند همکاری دیگر دست‌اندرکارانی را جلب کند که در زمینهٔ آن خط‌مشی ذی‌نفعند. مثلاً یک برنامهٔ بهداشتی هنگامی بهتر اجرا می‌شود که مسؤولان مراقبت پزشکی، بنگاههای خدمات اجتماعی، و مراکز تغذیه با یکدیگر همکاری داشته باشند.

نگاه از بالا به پایین

فرض اساسی نگاه از بالا به پایین این است که اجرا مستلزم تبدیل قانون به اقدامی است که مورد نظر تدوین‌کنندگان آن قانون بوده است. بنابراین موفقیت یا ناکامی اجرا باید از بالا به پایین مورد داوری قرار گیرد: اگر اقدامها با مقاصد تدوین‌کنندگان تطبیق نکنند، فرایند کار یک شکست بوده است. در ۱۹۷۳، دو پژوهشگر، جفری پرسمن و آرون ویلداوسکی، به وجود «مراحل حدفاصل» بین نگارش قانون و اقدام مطلوب اشاره کردند. آنها، در برنامهٔ خاصی که مورد مطالعه‌شان بود، حدود هفتاد «مرحلهٔ حد فاصل» جداگانه و مشخص یافتند که در آنها می‌بایست تصمیمی گرفته شود که معلوم کند آیا اقدام باید به شیوه‌ای مناسب صورت بگیرد یا نه.

حتی اگر در هر مرحله احتمال موفقیت زیادی هم باشد، نیاز به جلب موافقت در هر مرحله به معنای احتمال کلی موفقیت برنامه‌مند کاملاً اندک خواهد بود. پس از آن، اشاره شد که در این تحلیل فرض بر این بوده است که هر مرحلهٔ حدفاصل مستقل است، در حالی که یک سیاستمدار یا مدیر متعهد می‌تواند با جمع‌آوری تصمیمها، یا جذب حامی، بخت موفقیت را افزایش دهد. اما حتی در این صورت هم، شبکه‌های پیچیده‌ای که برنامه‌ها باید از طریق آنها به اجرا درآیند این معنا را می‌دهند که مراحل متعددی وجود دارند که در آنها برنامه‌ها ممکن است شکست بخورند.

در نگاه از بالا به پایین، هرگونه انحراف از مقاصد قانونگذاران ــ خواه در اثر بی‌عملی و خواه در اثر اعمالی غیر از آنچه مورد نظر بوده‌اند ــ نمایانگر یک شکست در فرایند اجرا است. این نگاه معیارهای والایی برای هدایت درست اجرای خط‌مشی عرضه می‌کند، اما اینها، باتوجه به این‌که مفاهیم تکاملی‌تر موجود در نگاه پایین به بالا هیچ‌گونه ابزاری برای تشخیص موفق بودن یا نبودن فرایند به دست نمی‌دهند، ممکن است تنها معیارهای مهم و معنی‌دار باشند.

نگاه از پایین به بالا

ویژگی چندسازمانی اجرا از منظر «نگاه از پایین به بالا» حتی اهمیت بیشتری هم دارد. این نگاه مرکب از دو دیدگاه مشخص، اما مکمّل، دربارهٔ سیاستگذاری است. هر دو با مبانی قانونی نگاه بالا به پایین، به سود این دیدگاه رفتاری‌تر که این فرایند واقعاً چگونه عمل می‌کند، مخالفند. هر دو حاوی معانی ضمنی مهمی برای درک دموکراسی هستند.

یکی از دیدگاههای «نگاه از پایین به بالا» دربارهٔ اجرا مبتنی بر قدرت تصمیم‌گیری رده‌های زیرین سازمانهای عمومی است. قوانین خود جامهٔ عمل نمی‌پوشند؛ بلکه کارمندان دولتی که در تماس مستقیم با مردم هستند تصمیمهای بی‌شماری دربارهٔ موضوعاتی از این قبیل می‌گیرند که چه کسی باید بازداشت شود، چه کسی باید از مزایا بهره گیرد، و چه کسی باید برای زیر پاگذاشتن قواعد زیست‌محیطی یا ایمنی جریمه شود. بنابراین، فهمیدن نحوهٔ اجرا به معنای فهمیدن مبنایی است که این کارمندان دولت مطابق آن تصمیمهای خود را می‌گیرند.

شبکه‌های چندسازمانی که مسؤول به اجرا درآوردن قوانین هستند دومین مؤلفهٔ نگاه پایین به بالا را تشکیل می‌دهند. اگرچه قانون ممکن است مسؤولیت اجرای برنامه‌ها را به سازمان واحدی واگذارد، موفقیت هر برنامه متضمن همکاری مؤثر با دیگر برنامه‌ها و سازمانهایی است که دارای مقاصد و جمعیتهای مورد نظر مشابه هستند.

در این دیدگاه، فهمیدن نحوهٔ اجرا مستلزم درک ارتباطات متقابل

درون این ساختارهای در حال تکوین برنامه‌ها است، که گاهی ساختارهای اجرا هم نامیده می‌شوند. بعلاوه، ارتباطات متقابلی که اهمیت دارند در پایین‌ترین سطوح سازمانها هستند. کنشهای متقابل کسانی که عملاً به ارباب رجوع خدمات می‌دهند برای موفقیت هر برنامه بسیار بااهمیت محسوب می‌شوند.

هر دو قسمت نگاه پایین به بالا به عنوان تفسیرهای توصیفی فرایند اجرا آغاز شدند، اما توصیفها می‌توانند به توصیه‌ها تبدیل شوند. اگر پیامدهای اجرا به این ترتیب از طریق آنچه در سطوح پایین رخ می‌دهد، و از راه بستگیهای متقابلشان با سازمانهای دیگر، تعیین شوند، در این صورت طراحی اجرا پیرامون آن سطح سازمان معنا پیدا می‌کند. این جهت‌گیری را نقشه‌ریزی رو به عقب نامیده‌اند. بر طبق این دیدگاه، اگر قرار است که برنامه‌ای مؤثر باشد بهترین ساختاری که می‌تواند پیدا کند از طریق درک ارزشها و امور عادی رده‌های پایین سازمان(ها) است و بعد توجه به عقب است تا معلوم شود که برنامه شبیه به چه باید باشد. این رویکرد منطقی می‌نماید، اما ممکن است به آنجا بینجامد که دولتها در دام نوعی الگوی محافظه‌کارانه بیفتند و به جای انجام دادن آنچه واقعاً مورد نیاز مردم است آن را که آسان‌ترین است انجام دهند. همچنین، برخلاف معیارهای دموکراتیک، ممکن است افرادی که قوانین را اجرا می‌کنند، و نه نمایندگان منتخب مردمی که دربارهٔ آنها به بحث می‌پردازند و رأی می‌دهند، تبدیل به سیاستگذاران اصلی شوند.

اجراکنندگان

کار آسانی خواهد بود اگر فرض شود که به اجرا درآوردن کلاً یکی از وظایف سازمانهای دولتی است، و بویژه آن که این امر برعهدهٔ سازمانهای دولتیِ حکومتی است که قانونهای در حال اجرا را وضع کرده است. این پنداشتِ ساده غالباً در عمل درست است، اما اجرا بیش از پیش از طریق سازمانهای غیردولتی یا نیمه‌دولتی صورت می‌گیرد. استفادهٔ گسترده از عاملان غیردولتی بر اهمیت جنبه‌های چندسازمانی اجرا می‌افزاید، زیرا تعامل بین بخشهای دولتی و خصوصی ــ و غالباً میان چندین سازمان در هر دو بخش ــ را ضروری می‌سازد.

حتی در درون بخش دولتی نیز اجرا غالباً از طریق یک ردهٔ پایینی حکومت صورت می‌گیرد و نه آن رده‌ای که قانون را تصویب کرده است. مثلاً، در آلمان، حکومت فدرال، بسته به موقعیت حکومت ایالتها برای اجرا، تعداد کمی از قوانین خود را به اجرا درمی‌آورد. بر همین قیاس، «اتحادیهٔ اروپا» برای اجرای تقریباً همهٔ قوانین خود متکی به کشورهای عضو است.

اتکای روزافزون به سازمانهایی که در تدوین قوانین نقشی ندارند یا نقششان اندک است، و دارای انگیزه‌هایی (مثلاً سود) کاملاً متفاوت با انگیزه‌های تدوین‌کنندگان اصلی قانون هستند، برای افراد داخل حکومت که می‌خواهند ببینند که قوانین به آن صورتی که طراحی کرده‌اند اجرا می‌شوند یا نه، واقعاً مشکل‌آفرین می‌شود. استفاده از سازمانهای بیرون از حکومت، بخصوص سازمانهای خصوصی و انتفاعی، برای اجرا طی دههٔ ۱۹۸۰ بسرعت افزایش یافت. این افزایش تاحدی ناشی از دست‌کم گرفتن بخش دولتی و بخصوص دیوانسالاری دولتی معمول در آن زمان بود. عقیده بر این بود که سازمانهای غیردولتی بهتر و ارزان‌تر از دستگاه اداری دولتی می‌توانند برنامه را اجرا کنند.

سازمانهای خصوصی در تأمین بعضی از کارکردهای سادهٔ مکانیکی دولت ــ مثلاً خدمات مربوط به سرایداری در بناهای عمومی ــ کارآمدتر و ارزان‌تر از سازمانهای دولتی بوده‌اند، اما عملاً در فعالیتهای تحت اختیار دولت کمتر مفید بوده‌اند. سازمانهای خصوصی ظاهراً در نوشتن و توزیع کردن نظارتهای مفید خوب هستند اما در تعیین شایستگی آن نظارتها خیلی خوب نیستند. درواقع، بسیاری از رسواییهای اخیر در زمینهٔ اجرای برنامه‌ها برخاسته از رفتار پیمانکاران خصوصی بوده‌اند تا ناشی از رفتار مقامات دولتی. اما مشکلات ناشی از نحوهٔ اجرای شخص ثالث معمولاً شامل فساد عمده نمی‌شود. آنها غالباً مربوط به تفاوت در هدفها میان سازمانها و فقدان کلی یک هدف دولتی در سازمانهای غیردولتی می‌شوند.

اما بهره‌گیری مستقیم از یک سازمان دولتی با تضمینی برای اجرای موفقیت‌آمیز فاصلهٔ زیادی دارد. روال معمول در استفاده از حکومتهای نیمه‌ملی برای اجرای برنامه‌های اصلی و اساسی دولت موجب می‌شود که مسائل اجرایی ذاتی در هر زمینهٔ سیاستگذاری به صورت وخیم‌تری درآیند. نه فقط ممکن است هدفهای سیاسی و اولویتهای بنگاههای نیمه‌ملی با هدفهای سازمانهای اصلی دولتی که مبتکر برنامه‌ها بوده‌اند تفاوت داشته باشند بلکه ترکیب هواداران سرسختشان نیز ممکن است متفاوت باشد. چنین تفاوتهایی شاید در کشورهایی نظیر آلمان یا استرالیا، که دارای حکومتهای پارلمانی هم در سطح فدرال و هم در سطح ایالتی هستند، فوق‌العاده حایز اهمیت باشند. با این شکل حکومت ضرورت دارد که نوعی پاسخگویی سیاسی نسبتاً سختگیرانه برای برنامه‌ها وجود داشته باشد تا حکومتهای نیمه‌ملی ارزشهای خود را بر خط‌مشیها تحمیل نکنند. در ایالات متحد نیز نزاعهایی درگرفت، مثلاً موقعی که در دوران رونالد ریگان و جورج بوش در دههٔ ۱۹۸۰ حکومتهای ایالتی و شهری بر سر تفسیر برنامه‌ها، بویژه برنامه‌های اجتماعی، با واشینگتون دعوا داشتند. البته، تنوع در نحوه‌های اجرای خط‌مشی در یک نظام فدرال کمتر اهمیت دارد تا در نظام یکپارچه‌ای مثل فرانسه.

حتی در داخل حکومت یکپارچه هم ساختار سازمانی ممکن است مسائل اجرایی وخیمی به بار آورد. مثلاً در سوئد، و به نحو فزاینده‌ای در انگلستان و هلند، برنامه‌ها از طریق کارگزاریهایی به اجرا درمی‌آیند که از وزارتخانه‌هایی که دربارهٔ خط‌مشی تصمیم

می‌گیرند نسبتاً مستقلند. این خودمختاریِ سازمانی امکان تفسیرهای متفاوت از قوانین و، درنتیجه، پیامدهایی را به وجود می‌آورد که با مقاصد تدوین‌کنندگان آن قوانین تفاوت فاحش دارد. کارگزاریهای داخل وزارتخانه‌های هیأت دولت فدرال در ایالات متحد نیز در اجرای خط‌مشی دارای خودمختاری و استقلالند، و بنابراین حتی در داخل همان وزارتخانه نیز ممکن است گوناگونیهای اساسی در خط مشی پیش بیاید.

شیوهٔ اجرا و دموکراسی

هرچند به دموکراسی عمدتاً از حیث درونداد حکومت ــ از جمله رأی‌گیری و انتخابات و تماسهای گروههای ذی‌نفع با حکومت ــ اندیشیده می‌شود، در تعریف معنی دموکراسی بازده‌های حکومت هم اهمیت اساسی دارند. هنگامی که اجرای برنامه‌ای آغاز می‌شود، اگر صدای مردمی که از طریق انتخابات و مجلس قانونگذاری بازتاب یافته است فروکش کند، آنگاه رأی‌گیری تقریباً بی‌معنا می‌شود. وجود شکاف بین قصد قوهٔ قانونگذاری و عمل قوهٔ مجریه تقریباً گریزناپذیر است، و به مجریان آزادی عمل مختصری می‌دهد که می‌توانند اجرا را بهتر کنند. پس سؤالاتی که مطرح می‌شود این است که این آزادی عمل تا چه حد شرّ لازم ــ وسیله‌ای برای هدف جلب رضایت ــ شمرده می‌شود، و تا چه حد به عنوان وسیله‌ای مطلوب برای تعریف دوبارهٔ معنای اصلی قانون بشمار می‌آید؟

نگاه از پایین به بالا دربارهٔ اجرا بعضی از پرسشهای قدیمی دربارهٔ دموکراسی را برمی‌انگیزد، بویژه این پرسش را که چگونه می‌توان مجریان را واداشت تا برای اعمال خود در برابر قانونگذار و در نهایت در برابر رأی دهندگان پاسخگو باشند. توجه فزاینده به آنچه می‌توان نامش را دموکراسی استدلالی گذاشت و توجه به دیگر ابزارهای مشارکت انبوه در تصمیمات عمومی، زمینهٔ تفسیری مستقیم‌تر برای معنای دموکراسی را بیشتر فراهم می‌کند تا الگوهای سنّتی پاسخگوی پارلمانی. اما اگر فرض بر این باشد که خط‌مشی را می‌توان، و باید، در رده‌های پایین دیوانسالاری دولتی تعیین کرد، مسألهٔ پاسخگویی لاینحل می‌شود. تنها شیوهٔ پاسخگویی که در این راستا معنا می‌دهد پاسخگویی اخلاقی و شخصی افرادی است که در رده‌های پایین سازمانها تصمیم‌گیری می‌کنند.

نیز بنگرید به بوروکراسی؛ پاسخگویی مقامات دولتی.

B. Guy Peters / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Bardach, Eugene, and Robert A. Kagan. *Going by the Book: The Problem of Regulatory Unreasonableness*. Philadephia: Temple University Press, 1982.

Bowen, E. "The Pressman-Wildavsky Paradox." *Journal of Public Policy* 2 (February 1982): 1-22.

Elmore, R. F. "Backward Mapping: Implementation Research and Policy Decision." In *Studying Implementaion*, edited by Walter Williams. Chatham, N.J.: Chatham House, 1982.

Hjern, B., and D. O. Porter. "Implementation Structures: A New Unit of Administrative Analysis." *Organization Studies* 2 (1981): 211-224.

Hogwood, Brian W., and B. Guy Peters. *The Pathology of Public Policy*: Oxford and New York: Oxford University Press, 1981.

Hood, Christopher, and G. F. Schuppert, eds. *Delivering Public Services in Western Europe*. London: Sage Publications, 1988.

Kettl, Donald F. *Government by Proxy: (Mis?) Managing Federal Programs*. Washington, D.C.: CQ Press, 1988.

Milward, H. B., and G. L. Walmsley. "Policy Subsystems, Networks, and the Tools of Public Management." In *Policy Implementation in Federal and Unitary Systems*, edited by K. Hanf and T. A. J. Toonen. Dordrecht: M. Nijhoff, 1985.

O'Toole, L. "Policy Recommendations for Multi-Actor Implementation: An Assessment of the Field." *Journal of Public Policy* 6 (May 1986): 181-210.

Pressman, Jeffrey L., and Aaron Wildavsky. *Implementation*. Berkeley: University of California Press, 1973.

خودمختاری

معنی تحت‌اللفظی، خودگردانی یا خودفرمانی. غالباً تصور بر این بوده است که خودمختاری با دموکراسی پیوند بسیار نزدیکی دارد. گاه می‌گویند که تنها در دموکراسی است که فرد یا قومی می‌تواند به معنی واقعی کلمه خودمختار باشد. اما توضیح دربارهٔ این‌که چرا باید چنین باشد نیاز به دقّت دارد.

خودمختاری، به مفهوم باستانیش، نه کیفیت افراد بلکه کیفیت دولتها تصور می‌شد. ملت خودمختار ملتی بود که نه زیر سلطهٔ نیرویی خارجی، بلکه خودکفا و خودفرمان بود. در جهان جدید، هنوز این برداشت از اصطلاح خودمختاری را فراموش نکرده‌ایم: مثلاً، رژیمهای «دست‌نشاندهٔ» بلوک شرقِ سابق معمولاً با رژیمهای بظاهر خودمختارترِ سایر کشورهای جهان مقایسه می‌شدند. برخورداری از خودمختاری بدین مفهوم بی‌گمان بخشی از چیزی است که برای دموکرات بودن هر کشوری ضروری است، اما باید به خاطر داشته

باشیم که در جهان باستان حتی کشورهای جبارمنش کاملاً خودمختار تلقی می‌شدند.

برطبق استنباط امروزی از این اصطلاح، خودمختاری، یا نبود آن، به افراد نسبت داده می‌شود. در نوشتارگان فلسفی، خودمختاری با مفاهیم متعدد و گوناگون دیگری، از جمله خودفرمانی، آزادی، مسؤولیت، اخلاقیات، سربلندی، استقلال و خودشناسی، همسان انگاشته شده است. با این همه، ظاهراً مفهوم اصلی مورد نظر صرفاً این است که فرد خودمختار کسی است که خود تصمیم می‌گیرد و براساس تصمیمهایش عمل می‌کند.

شاید ژان ژاک‌روسو، فیلسوف فرانسوی سدهٔ هجدهم، رابطهٔ بین خودمختاری و دموکراسی را به شیوه‌ای سودمندتر از همه بیان کرده باشد؛ دیدگاههای روسو بعداً الهام‌بخش آثار اخلاقی و سیاسی ایمانوئل کانت فیلسوف بزرگ آلمانی (که اصطلاح خودمختاری را غالباً به او نسبت می‌دهند) شد. آرای روسو همچنین به شیوه‌های متفاوت بر گ. و. ف. هگل و کارل مارکس تأثیر نهاد.

روسو سخت کوشید که استنباطهای کهن و جدید از خودمختاری را به هم پیوند دهد. شاید صورتبندی کلاسیک مفهوم خودمختاری فردی چیزی باشد که روسو در قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲) عرضه کرده است. به اعتقاد او، آزادی عبارت است از اطاعت از قوانینی که برای خود مقرر کرده‌ایم. در این صورت، مسألهٔ نظم اجتماعی به مسألهٔ سازگارکردن حق خودمختاری فرد با وجود دولت، و بویژه با حق وضع کردن قوانین و اجرای آنها از جانب دولت، تبدیل می‌شود. روسو در دفتر اول، فصل ششم، قرارداد اجتماعی، این مسأله را به صورت نیاز به یافتن نوعی جامعه مطرح می‌کند که «در آن هر کس، ضمن اتحاد با همه، باز هم بتواند تنها از خود اطاعت کند و کماکان آزاد بماند.»

راه‌حل روسو ساده و زیبا است: همهٔ مردم باید در وضع قوانینی که همه به طور یکسان تابع آنها خواهند بود به یک اندازه دخیل باشند. به‌عبارت دیگر، خودمختاری فردی به‌وسیلهٔ نوعی دموکراسی مستقیم و مشارکتی با اختیارات دولت سازگار می‌شود. در عین حال، خودمختاری گروهی نیز حفظ می‌شود: دولت آرمانی روسو خودفرمان است.

صاحب‌نظران غالباً در مورد کارایی این راه‌حل تردید کرده‌اند. برخی از منتقدان در این‌که بتوان «خودفرمانی» را با «حاکمیّت یک شخص حقوقی که خود فرد را نیز شامل می‌شود» همسان انگاشت تردید کرده‌اند. چنانچه فردی به رأی بقیهٔ افراد از میدان خارج شود، ممکن است ناگزیر تابع قیدوبندهای ناخوشایندی شود که خودمختاری را محدود می‌کنند. بنابراین، عدّه‌ای حتی دلیل آورده‌اند که تنها شکل حکومتی که باعزّت شایستهٔ خودمختاری است دموکراسی مستقیمی است که در آن قوانین در صورتی تصویب شوند که همهٔ مردم به اتفاق آرا آنها را بپذیرند. از آنجا که دستیابی به چنین حکومتی در عمل غیرممکن است، رابرت پال وولف، فیلسوف سیاسی معاصر آمریکایی، در کتاب در دفاع از آنارشیسم (۱۹۷۳) استدلال کرده است که اداکردن حق خودمختاری به طور کامل مستلزم آنارشیسم است. براساس این دیدگاه، هیچ فرد خودمختاری نمی‌تواند از قانون به صِرف این که قانون است اطاعت کند: در قاموس انسان خودمختار، چیزی به نام فرمان وجود ندارد.

یک پاسخ به استدلال بالا این است که ادعاهایی که راجع به خودمختاری شده بسیار مبالغه‌آمیز است. برعکس، فرد خودمختار می‌تواند مزایای دولت را راهی برای دنبال کردن هدفهای خود بشمار آورد و آنها را بپذیرد. اما این پاسخ مسألهٔ کسانی راکه غالباً به موجب رأی دیگران از میدان خارج می‌شوند نادیده می‌گیرد. یک راهبرد (استراتژی) امیدوارکننده‌تر این است که تصدیق کنیم که نگرانی برای خودمختاری فردی ممکن است زمینه را برای پیدایش آنارشیسم مساعد کند و تأکید کنیم که می‌توان با استناد به ارزشهایی دیگر حکم مخالف محکم‌تری به طرفداری از دولت عرضه کرد. دولت امنیت فردی و جمعی و نیز سطحی از رفاه را برای مردم فراهم می‌کند و دستیابی به اینها بدون دولت ممکن نیست. همان‌گونه که جان استوارت میل، فیلسوف انگلیسی سدهٔ نوزدهم، در کتاب دربارهٔ آزادی (۱۸۵۹) استدلال کرده است، هر آنچه به زندگی هر فردی ارزش می‌بخشد به وجود محدودیتهای قابل اجرا در مورد رفتار دیگران وابسته است. از این دیدگاه، زندگی بدون قانون بی‌ارزش خواهد بود.

خلاصه، با تلفیق احترام به خودمختاری و شناسایی اهمیتِ امنیت و رفاه، می‌توان به شیوه‌ای محکم‌تر و متقاعدکَننده‌تر از دموکراسی اکثریت دفاع کرد. هرگاه ضرورت دولت را پذیرفته باشیم، نگرانی برای خودمختاری فردی خود دلیل محکمی برای ترجیح‌دادن دموکراسی بر شکلهای دیگر حکومت خواهد بود. البته نمی‌توان گفت که خودمختاری کامل افراد در دموکراسیهای مبتنی بر اکثریت همچنان پابرجا است، چون این ادعایی نادرست است، با این همه، دموکراسی نزدیک‌ترین راه ممکن برای نزدیک شدن به مفهوم خودفرمانی فردی در بافت سیاسی است.

اما آیا دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) جدید، به مفهوم باستانی خودمختاری، خودمختارند؟ نفوذ روزافزون بازار جهانی، تأثیر شرکتهای چند ملّیتی، و بانکداری و سازمانهای سیاسی بین‌المللی، به کاهش توانایی ملتها در نظارت بر سرنوشت خویش، بویژه در عرصهٔ سیاست اقتصادی، انجامیده است. در جهان امروز، دولتها بتدریج کمتر از پیش خودمختار می‌شوند. بنابراین، هر اندازه که خودمختاری گروهی را شرط دموکراسی ملی بدانیم، باید به همان اندازه نتیجه بگیریم که جهانی‌شدنِ فزاینده امکان دستیابی به دموکراسی محلی راستین را ضعیف کرده است.

نیز بنگرید به آنارشیسم؛ اکثریت و اقلیت؛ برلین، آیزایا؛ جهانی‌شدن؛

دموکراسی، توجیهات؛ دموکراسی مشارکتی؛ رضایت؛ روسو، ژان‌ژاک؛ کانت، ایمانوئل؛ مارکس، کارل؛ میل، جان استوارت؛ هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش.

Jonathan Wolff / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Berlin, Isaiah. *Four Essays on Liberty*. Oxford: Oxford University Press, 1969.

Dworkin, Gerald. *The Theory and Practice of Autonomy*. Cambridge: Cambridge University Press, 1988.

Held, David. "Democracy, the Nation-State and the Global System." In *Political Theory Today*, edited by David Held. Cambridge: Polity Press, 1991.

Mill, John Stuart. "On Liberty." In *Utilitarianism*. Edited by Mary Warnock. Glasgow: Collins, 1962.

Rousseau, Jean-Jacques. "The Social Contract." In *The Social Contract and Discourses*. Edited by G. D. H. Cole, J. H. Brumfitt, and John C. Hall. London: Dent, 1973.

Wolff, Robert Paul. *In Defense of Anarchism*. New York: Harper, 1973.

د

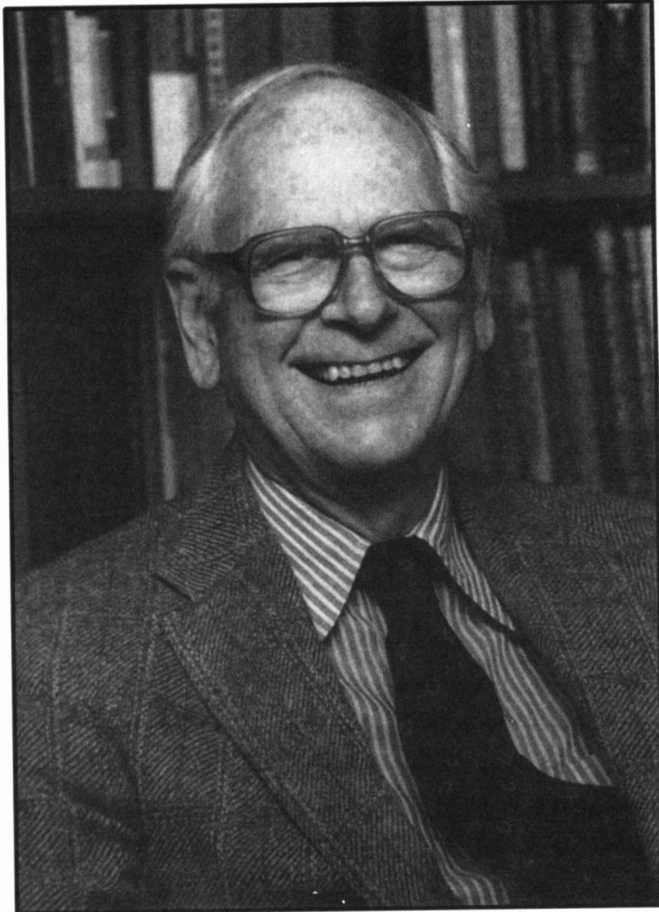
دال، رابرت

نظریه‌پردازِ دموکراتیکِ پیشرو در بین دانشمندان علوم سیاسی ایالات متحد در سدهٔ بیستم. دال (۱۹۱۵–   ) که پدرش پزشک بود، در این وود، آیووا، به دنیا آمد، و در آن شهر و سپس در اسکاگ وِی، آلاسکا، رشد کرد. پس از تحصیل دورهٔ کارشناسی در «دانشگاه واشینگتون» در سیاتل، در سال ۱۹۳۶ وارد دورهٔ دکتری در رشتهٔ حکومت در «دانشگاه ییل» شد، و قصدش آن بود که وارد خدمات دولتی شود. پس از اتمام پایان‌نامهٔ دکتری با عنوان «برنامه‌های سوسیالیستی و سیاست دموکراتیک»، در سال ۱۹۴۰ به استخدام وزارت کشاورزی، «دفتر مدیریت قیمت‌گذاری»، و «هیأت تولیدات جنگی» درآمد. در سالهای ۱۹۴۴–۱۹۴۵، که در خدمت ارتش ایالات متحد در اروپا در مأموریت جنگی بود، تصمیم گرفت که زندگی خود را وقف تدریس، تحقیق، و نگارش کند.

در سال ۱۹۴۶، دال برای یک نیمسال تحصیلی به عنوان مدرسِ جانشین به دانشگاه ییل بازگشت. او باقیماندهٔ زندگی حرفه‌ایش را در دانشگاه ییل گذراند؛ از ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۲ رئیس دانشکدهٔ علوم سیاسی و از ۱۹۶۴ صاحب کرسی «استرلینگ» بود و تا ۱۹۸۶ که بازنشستهٔ اسمی شد در آن سمت باقی ماند. در بیشتر این دوران، حضور دال در دانشگاه ییل، همراه با همکارانی چون چارلز لیندبلوم، رابرت لین، هارولد لاسکی، کارل داچ، موجب شد که برجسته‌ترین هیأت علمی علوم سیاسی در جهان تشکیل شود، بخصوص برای کسانی که به مطالعات تجربی دربارهٔ دموکراسی علاقه‌مند بودند.

سه کتابی که دال طی هشت سال منتشر کرد برایش حیثیت و اعتبار به همراه آورد. **سیاست، اقتصاد، و رفاه** (۱۹۵۳)، کتابی که با همکاری لیندبلوم نوشت، فرایندهای مختلف هماهنگی و تخصیص منابع ـــ بازار، سلسله مراتب، چانه‌زنی، و پولیارکی ـــ را به شکلی همه‌جانبه تحلیل می‌کرد. این مفهوم اخیر، که اهمیتی قاطع برای درک افکار دال دارد، اشاره به آن دسته از اجتماعهای سیاسی موجود دارد که موضوع آزمونهای خاص شیوه‌های نظارت غیررهبران بر رهبرانند. او واژهٔ **دموکراسی** را به آرمانهای محقق نشده‌ای اختصاص می‌دهد که نظامهای واقعی را می‌توان در برابر آنها سنجید و قضاوت کرد. این تمایز نشان دهندهٔ توانایی دال است برای بازگرداندن نظریهٔ دموکراسی به سوی مشاهدهٔ تجربی واقع‌بینانه، بی آن که آرمان سنّتی ارزیابی و اصلاح عمل سیاسی آن را نادیده بگیرد.

پیشگفتار بر نظریهٔ دموکراتیک (۱۹۵۶) عصارهٔ نظریه‌های مردم‌گرایانه (پوپولیستی) و مدیسونی دربارهٔ دموکراسی را در چند گزارهٔ موجز با ظرافت و دقت خلاصه می‌کند. دال، با نارسا و ناقص خواندن این نظریه‌ها، مفهوم «پولیارکی» را مبنایی برای رویکرد توصیفی به مطالعهٔ دموکراسی قرار می‌دهد. او سپس به ارزیابی عملکرد نهادهای آمریکایی در ممانعت از استبداد اکثریت می‌پردازد.



رابرت دال

دال معتقد است که حمایتهای قانون اساسی ایالات متحد از اقلیتها ناتوان و غیر دموکراتیکند، لیکن، در عمل، از حکومت اقلیتها، به جای حکومت اکثریت یا هریک از اقلیتها، دفاع می‌کند. بنابر این، پیشگفتار دال اجمالِ نظریهٔ کثرت‌گرایی است که شهرت او بیشتر مدیون آن است.

دال در کتاب **چه کسی حکومت می‌کند؟** (۱۹۶۱)، که مطالعه‌ای تجربی دربارهٔ دموکراسی در نیوهِیون، کانتیکت، است، اندیشه‌هایی را برای فهمیدن و تجسم قدرت سیاسی به کار می‌گیرد که آنها را در مجموعه‌ای از مقالات مؤثرش پرورانده بود. این کتابِ پیچیده و در عین حال خواندنی تأثیر عظیمی بر تحلیل قدرت اجتماع و بحثهایی دربارهٔ ساختار قدرت در ایالات متحد و دیگر نقاط داشت، هرچند که دال شخصاً هیچ کوششی برای کلیت بخشیدن نتایج کارش ورای شهری که مطالعه کرده بود به عمل نیاورد.

در اواسط دههٔ ۱۹۶۰، دال مطالعات خود دربارهٔ سیاست آمریکا را متوجه سیاست تطبیقی کرد. وی، تحت‌تأثیر اجداد نروژی خود و مشاهدات زمان جنگ، با ویراستاری کتاب **مخالفتهای سیاسی در دموکراسیهای غربی** (۱۹۶۶) و کمک به شناساندن نظریه‌پردازان دموکراتی چون هانس دالدر، استاین روکان، و جووانی سارتوری به ایالات متحد، توجه خود را به دموکراسیهای کوچک‌تر اروپایی معطوف کرد. درکتاب **پولیارکی** (۱۹۷۱) به تشریح آن *شرایط تاریخی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی که سرچشمهٔ ثبات دموکراسی* می‌شوند می‌پردازد. چارچوب تحلیلی کتاب همچنان به قوت خود باقی مانده است، لیکن رویدادهای بعدی نشان دادند که پیشبینیهای محتاطانهٔ دال دربارهٔ ظهور دموکراسیهای جدید بیش از اندازه بدبینانه بوده است.

در شورشهایی که در پردیسهای دانشگاهی سراسر جهان در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ رخ دادند، نوشته‌های کثرت‌گرایانهٔ دال بهترین آماج حملات تندروهای چپ جدید بودند. برخلاف بسیاری از محققان پیشرو، که با افزایش روحیهٔ محافظه‌کاری به زیاده‌رویهای این سالها واکنش نشان دادند، پاسخ دال از سر همدردی بود. درکتاب **بعد از انقلاب؟** (۱۹۷۰)، که یک متن درسی دربارهٔ ساختار منطقی دموکراسی است، دال بیان می‌کند که چرا پاره‌ای از امیدهای معتقدان دموکراسی مشارکتی‌تر خیالپردازانه است، اما پیشنهادهایی نیز مطرح می‌کند که به پر کردن فاصلهٔ بین واقعیت سیاسی و آرمانهای دموکراتیک کمک می‌کند.

از آن زمان به بعد، دال، هرچند همواره سازنده باقی ماند، لیکن بیشتر بر نقاط ضعف دموکراسی تأکید ورزید تا بر موفقیتهای آن. به گمان پاره‌ای از خوانندگان، این امر نوعی تغییر جهت به حساب می‌آمد، زیرا پیشگفتاری بر نظریهٔ دموکراتیک و چه کسی حکومت می‌کند؟ حاوی عبارتهایی تشریفاتی و بظاهر خودپسندانه بودند. دال باردیگر به موضوعهای نخستین نوشته‌هایش در دههٔ ۱۹۴۰ بازمی‌گردد، و این نکته از مقالات دو دههٔ قبل که در کتاب **دموکراسی، آزادی، و برابری** (۱۹۸۶) گردآوری شده‌اند آشکار شد. بعلاوه، مطالعهٔ دقیق آثار او از دههٔ ۱۹۵۰ و دههٔ ۱۹۶۰ نشان می‌دهد که نوعی استمرار بنیادی، به رغم تغییر لحن و تأکیدش، در آن وجود دارد.

دال، در سال ۱۹۸۹، کتاب **دموکراسی و منتقدانش** را، که مبسوط‌ترین شرح دربارهٔ نظریهٔ دموکراسی او است، منتشر کرد. در این کتاب حجیم و مستند و در سایر آثار او، برخی از عناصر وحدت‌بخش فکریش دال را به موقعیتهایی خارج از عرف آمریکایی کشاندند. دال، در مخالفت با حاکمیت متولیان نخبه، هر قدر هم متخصص یا با حسن نیت باشند، راههایی ابتکاری برای نشان دادن تأثیر دموکراتیک بر سیاستهای پر دردسری همچون نظارت بر سلاحهای هسته‌ای را مطرح می‌کند. به همین دلیل، و از آنجا که نظریهٔ سیاسی او بیشتر بر مفهوم رویه‌ای آرمانی از دموکراسی بنا شده تا حقوق ذاتی نقض‌ناپذیر، او دلایلی بر ضد بازنگری قضایی در قوانین، به استثنای قوانینی که برای حمایت از آزادیهای سازندهٔ فرایند دموکراتیک هستند، مطرح می‌کند. بر همین قیاس، از ریاست جمهوری بر اساس آرای عمومی انتقاد می‌کند و از نظام تفکیک قوا، آن‌گونه که در ایالات متحد اجرا می‌شود، تأسف می‌خورد.

دال، تحت‌تأثیر شهر کوچک زادگاهش، جاذبه‌های مردم‌گرایانهٔ *دموکراسی مشارکتی را درک می‌کند، لیکن به نحوی مستدل به اکتشاف محدودیتهای منطقی و تنگناهای آنها می‌پردازد*، مخصوصاً مشکلاتی که از طریق درجه‌بندی و وابستگی متقابل مطرح می‌شوند. به عنوان شیوه‌ای حد واسط، او مدافع حفظ یا ایجاد امکانات مشارکت مردم در نظامهای بزرگ‌تر است، که از آن جمله‌اند دموکراسی محل کار، حکومتهای محلی نیمه خودگردان، و «مینی پوپولوس»، یعنی شکل جدیدی از نمایندگی از طریق گزینش اتفاقی.

موضوع پایدار دیگری که دال بدان مشغول بود رابطهٔ متزلزل میان دموکراسی و سرمایه‌داری بود. دال، در دوران جوانی، سوسیالیسم دولتی دیوانسالار (بوروکراتیک) را مردود می‌دانست، لیکن به مفهوم سوسیالیسم دلبسته بود. او در **پیشگفتاری بر دموکراسی اقتصادی** (۱۹۸۵)، از تعاونیهای کارگری و سایر شکلهای مالکیت کارکنان، که هردو موقعیتهایی را برای گسترش مشارکت و توسعهٔ اساس اقتصادی مساوات‌طلبانه برای حکومت فراهم می‌آورند، دفاع می‌کند.

دال در مقایسه با بعضی از دانشمندان پیشرو معاصر در ایالات متحد از شهرت کمتری برخوردار است. تا اواخر دوران زندگی حرفه‌ایش اختصاصاً برای مخاطبان دانشگاهی می‌نوشت. افکار او، از طریق دو متن درسی شفاف، یعنی **تجزیه و تحلیل نوین سیاسی** و **دموکراسی در ایالات متحد** و همچنین آثار مهم تمرینهای درسی فراوانش، به‌گوش دانشجویان بی‌شماری رسیده است. در رشتهٔ علوم سیاسی، دال از نظر حیثیت، احترام، و تأثیر بی‌رقیب است.

نیز بنگرید به پولیارکی؛ دموکراسی صنعتی؛ روکان، استاین؛ لاسول،

هارولد؛ مردم‌گرایی؛ نظریهٔ انگلیسی ـ آمریکایی پس از جنگ.

Jack H. Nagel / نورالله مرادی

کتابنامه

Dahl, Robert A. *Democracy and Its Critics*. New Haven and London: Yale University Press, 1989.

———. *Democracy, Liberty, and Equality*. Oslo: Norwegian University Press, 1986; distributed outside Scandinavia by Oxford University Press.

———. *Modern Political Analysis*. 5th ed. Englewood Cliffs, N.J.: Prentice Hall, 1991.

———. *A Preface to Democratic Theory*. Chicago: University of Chicago Press, 1956.

———. *Who Governs? Democracy and Power in an American City*. New Haven and London: Yale University Press, 1961.

———, and Charles E. Lindblom. *Politics, Economics, and Welfare: Planning and Politico-Economic Systems Resolved into Basic Social Processes*. New York: Harper and Row, 1953. Reprint, with a new Preface, Chicago: University of Chicago Press, 1976.

"Robert A. Dahl." In *Political Science in America: Oral Histories of a Discipline,* edited by Michael A. Baer, Malcolm E. Jewell, and Lee Sigelman. Lexington: University Press of Kentucky, 1991.

Shapiro, Ian, and Grant Reeher, eds. *Power, Inequality, and Democratic Politics: Essays in Honor of Robert A. Dahl.* Boulder, Colo.: Westview Press, 1988.

دانمارک

بنگرید به اسکاندیناوی، کشورهای

داونز، آنتونی

اقتصاددان آمریکایی که بیشتر به سبب کتاب اثرگذارش به نام **نظریه‌ای اقتصادی دربارهٔ دموکراسی** بین دانشپژوهان نظریهٔ دموکراتیک معروف است. داونز (۱۹۳۰ ـ   ) این کتاب را به عنوان پایان‌نامهٔ



آنتونی داونز

دکتری خود در رشتهٔ اقتصاد در دانشگاه استنفورد نگاشت. پس از تکمیل این رساله، در زمینهٔ ادارهٔ امور عمومی و سیاست عمومی به پژوهش پرداخت. او در این زمینه‌ها نیز سهم مؤثری داشته است زیرا به تنهایی یا با همکاری دیگران چهارده کتاب دیگر و صدها مقاله دربارهٔ موضوعهایی چون سیاست مسکن، اقتصاد ترابری، آبادانی شهر، و سیاست‌شناسی دستگاه اداری نگاشته است. در سالهای بعد، داونز دوباره به نظریهٔ دموکراتیک پرداخت.

داونز دریافت که سیاستمداران (و حزبها) اساساً می‌خواهند که انتخاب شوند و از این‌رو باید خط‌مشیهای سیاسی را به گونه‌ای تدوین کنند که با میل و سلیقهٔ رأی‌دهندگان همخوان باشند. او در **نظریه‌ای اقتصادی دربارهٔ دموکراسی** (۱۹۵۷) نمونهٔ ساده‌ای از رقابت حزبی سیاسی را عرضه کرد. این نمونه به روشن شدن معنی ویژگیهای متعدد مبارزات سیاسی آمریکا که در رویکردهای مبتنی بر جامعه‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعیِ پیشین تقریباً بکلی نادیده گرفته شده بودند

کمک کرد، زیرا این رویکردها انتخابهای رأی‌دهندگان را ناشی از وفاداری حزبی و وابستگی گروهی می‌پنداشتند. در نمونهٔ رفتار حزبی داونز انگیزه‌هایی نیرومند حزبها را به عرضهٔ سیاستهای یکسان ـــ یعنی خط‌مشیهایی که اسماً متفاوت اما در عمل همانندند ـــ وامی‌دارند.

کتاب نظریه‌ای اقتصادی دربارهٔ دموکراسی همچنین یکی از عواملی بود که صاحبنظران را به ارزیابی دوبارهٔ مدل ارائه شده از دموکراسی در کتابهای درسی تعلیمات مدنی، که در دههٔ ۱۹۵۰ رایج بود، برانگیخت. عقایدی که داونز دربارهٔ جهل منطقی و منطقی‌بودنِ رأی‌ندادن مطرح کرد، حتی در بین کسانی که این عقاید را ضد مفهومی «منسجم» از دموکراسی مشارکتی می‌دانند، به صورت مؤلفه‌های ضروری هر بحثی دربارهٔ شهروندی درآمده‌اند. داونز در کتاب خود مفاهیم دیگری را نیز مطرح کرده است که بسیاری از دانشپژوهان این رشته با آنها آشنا نیستند. مفهوم ایدئولوژی به عنوان شیوهٔ موجز خلاصه‌کردن هدفهای سیاست، برچسبهای حزبی به منزلهٔ راهنمای رأی‌دادن، و امکان فراهم‌آوردن ائتلافی برنده بر مبنای بلوکهای رأی‌گیری تک‌موضوعی از جملهٔ این مفاهیم‌اند.

داونز، هرچند از آرای اقتصاددانان پیشین ـــ از جمله یوزف شومپتر، آرتور اسمیتیز، و هارولد هرتلینگ ـــ دربارهٔ رقابت الهام گرفت، شیوه‌ای که در به کار بستن مفاهیم اقتصادی در مورد تحلیل رقابت سیاسی اتخاذ کرد ترکیب‌سازی خلاقانه و متمایزی است. بسیاری از بخشهای مندرج در نظریه‌ای اقتصادی دربارهٔ دموکراسی ـــ مثلاً عقاید داونز دربارهٔ مفهومهای ضمنی مربوط به هزینه‌های اطلاعات و عدم قطعیت ـــ نوآورانه‌اند. این کتاب یکی از نخستین آثار در زمینهٔ نظریهٔ انتخاب همگانی است و بیش از هر اثر دیگری که در این زمینه عرضه شده بر علم سیاست تأثیر گذاشته است: داونز مفهوم نمونه (مدل)سازی عاملان سیاسی را بر اساس انتخاب منطقی همه فهم کرده است.

نمونهٔ رقابت دوحزبیِ داونزی بر اصل بدیهی سود شخصی ـــ یعنی بر نامزدها و حزبهای سیاسیِ متمایل به پیروزی ـــ استوار است. داونز، افزون بر این فرض بنیادی که زمینه همانا سیاست دموکراتیک است، نُه فرض اصلی دیگر را نیز عنوان می‌کند. نخست، تنها دو حزب سیاسی در کار است. دوم، انتخابات در داخل یک حوزهٔ انتخاباتی صورت می‌گیرد. سوم، تنها یک بار رأی‌گیری برای انتخاب یک نامزد صورت می‌پذیرد، و نتیجهٔ انتخابات را اکثریت نسبی تعیین می‌کند. چهارم، می‌توان جایگاه سیاستها را در راستای بُعدی واحد (چپ ـ راست) تعیین کرد. پنجم، مواضع سیاسی نامزدها کاملاً مشخص است. ششم، هر یک از رأی‌دهندگان مواضع سیاسی نامزدها را برای انتخابات بعدی ارزیابی می‌کند و به نامزد یا حزبی رأی می‌دهد که انتظار می‌رود بتواند سیاستهایی را که به موضع خود رأی‌دهنده نزدیک‌ترند به تصویب برساند. هفتم، تنها دغدغهٔ حزبها و نامزدها پیروزی است؛ بنابراین، سیاستها را به منظور برنده شدن در انتخابات تدوین می‌کنند، نه به منظوری دیگر. هشتم، هر نامزد عضوی از یک گروه حزبی یکپارچه است. و نهم، رأی‌دهندگانِ واجد شرایط درصورتی به محل اخذ رأی می‌روند که انتظار داشته باشند منافع مهمی که رأی آنها در انتخاب نامزد مورد نظرشان دارد بر «بهای» رأی دادن بچربد.

بر اساس این نمونهٔ ساده می‌توان پیشبینی کرد که سیاستهای نامزدها با میل و سلیقهٔ رأی‌دهندهٔ متوسط همگرا شود. همچنین می‌توان انتظار داشت که در این نمونهٔ ساده، نتیجهٔ انتخابات را تفاوتهای نسبتاً اندک تعیین کند (زیرا نامزدها از لحاظ تنها ویژگی مربوط به خود، یعنی میل و سلیقهٔ سیاسی، تقریباً همسانند). در واقع، مواضع نامزدها و حزبها در ایالات متحد در قبال بسیاری از مهمترین مسائلی که مردم آمریکا در مورد آنها اختلاف نظر دارند یکسان به نظر نمی‌رسد، و بسیاری از نامزدها با اختلاف فاحش آرا در انتخابات برنده می‌شوند.

با این همه، اگر داونز را یکسره بر اساس پیشگویی او مبنی بر همگرایی با رأی‌دهندهٔ متوسط در رقابت دوحزبی توصیف کنیم اشتباه کرده‌ایم. او عواملی را که بر رقابت‌جویی و واگرایی نسبی خط‌مشیهای حزبی تأثیر می‌گذارند با موشکافی مورد بحث قرار داده است. ابعاد چند مسأله‌ای، جماعتهای اقلیت تک مسأله‌ای، و نقش ارزیابیهای عملکرد را بررسی کرده است. او به رقابت چندحزبی نیز توجه داشته است.

قدر کتاب نظریه‌ای اقتصادی دربارهٔ دموکراسی، به عنوان اثری کلاسیک، چنان که باید شناخته نشده است، زیرا مردم پیوسته به این کتاب استناد می‌کنند اما بندرت آن را می‌خوانند. حتی مفهوم نمونه‌سازی داونزی که در نوشته‌ها عرضه می‌شود غالباً کاریکاتوری از نگرشهای خردمندانهٔ او در علم سیاست است، به سبب آن که پیام نظریه‌ای اقتصادی دربارهٔ دموکراسی را غالباً کم‌اهمیت یا مرموز جلوه داده‌اند، این کتاب، با آن‌که در نظریهٔ سیاسی سهم عمده‌ای داشته، منزلتی درخور اهمیتش نیافته است. بسیاری از صاحبنظران صرفاً به این دلیل داونز را به‌عنوان نظریه‌پردازی دموکراتیک به‌رسمیت می‌شناسند که اظهارنظرهایش را به منزلهٔ مطالبی اساساً نادرست رد کنند.

کتاب نظریه‌ای اقتصادی دربارهٔ دموکراسی موجب شده است که یک نسل از کسانی که در زمینهٔ انتخاب همگانی به پژوهش مشغولند به کندوکاوی طولانی و به بازاندیشی دربارهٔ مفاهیم و فرضهای نمونه‌سازی داونز بپردازند، با این هدف که این مفاهیم و فرضها را با واقعیتهای تجربی سازگارتر کنند. نمونهٔ انتخابِ عقلانی واحدی برای رقابت حزبی یا تعداد رأی‌دهندگان وجود ندارد؛ تنها چیزی که در کار است نمونه‌های انتخاب عقلانی است. خود داونز این کتاب را تمرینی در زمینهٔ توانایی نمونه‌سازی قیاسی بر اساس معدودی اصل بدیهی ساده تلقی می‌کند. قرار نبوده است که این اثر حرف آخر باشد.

وانگهی، حتی در مواردی که این کتاب نادرست است، به شیوه‌هایی اساساً مفید نادرست است. در کتاب داونز پرسشهای بظاهر ساده اما بسیار عمده‌ای دربارهٔ رفتار سیاسی مطرح می‌شود که پیش از آن کسی به اهمیت آنها پی نبرده بود: «چه وقت حزبها ناهمگرا خواهند شد؟» و «چرا هنگامی که تقریباً مسلم است که رأی مردم اهمیتی ندارد آنان زحمت رأی‌دادن را بر خود هموار می‌کنند؟»، نمونه‌هایی از این پرسشها هستند.

نیز بنگرید به شومپتر، یوزف؛ مشارکت سیاسی؛ نظریهٔ انتخاب عقلانی.

Bernard Grofman / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Downs, Anthony. *An Economic Theory of Democracy*. New York: Harper and Row, 1957.

——. *Inside Bureaucracy*. Boston: Little, Brown, 1967.

——. *Stuck in Traffic*. Washington, D.C.: Brookings Institution, 1992.

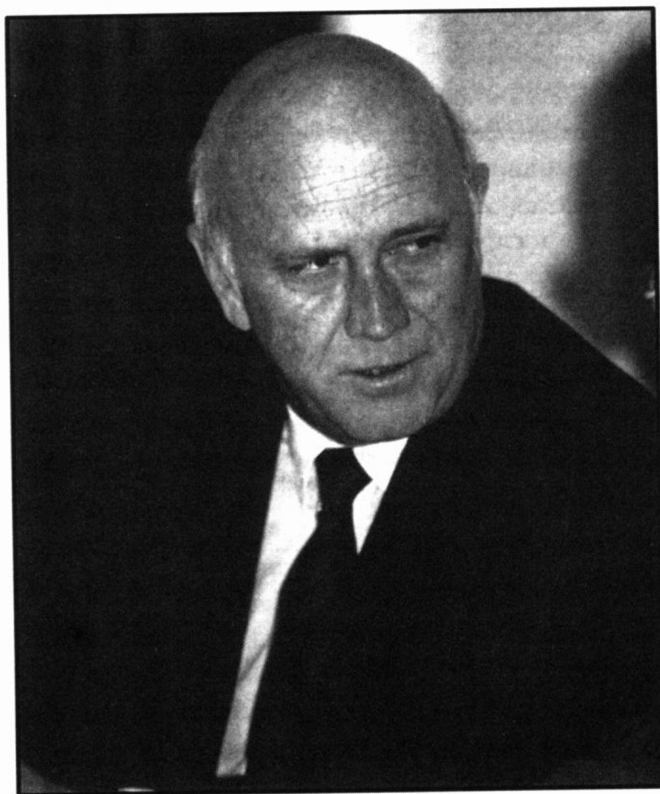
Grofman, Bernard, ed. *Information, Participation and Choice: "An Economic Theory of Democracy" In Perspective*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1993.

Popkin, Samuel L. *The Reasoning Voter: Communication and Persuasion in Presidential Campaigns*. Chicago: University of Chicago Press, 1991.

دکلِرک، فردریک ویلم

رئیس‌جمهور آفریقای جنوبی که، به نمایندگی از طرف دولت آن کشور که تحت حاکمیت سفیدپوستان بود، در مذاکره برای برگزاری حق رأی همگانی در آن مملکت پیشگام شد: دکلرک (۱۹۳۶–) بعید می‌نمود که قهرمان دموکراسی شود. خانواده‌اش در «حزب ملی» فعال بودند؛ این حزب، که در سال ۱۹۴۸ به دست آفریکانرها (هلندی‌تبارهای آفریقای جنوبی) تأسیس شد، مبتکر آپارتاید (جدایی‌نژادی)، یعنی نظامی بسته از حاکمیت اکثریت سفیدپوست، محسوب می‌شد. پدر دکلرک سمت وزارت داشت، و یکی دیگر از بستگان نزدیکش در دههٔ ۱۹۵۰ نخست‌وزیر بود، و سیاست «سروری سفیدان» را هم‌او پایه گذاشت.

دکلرک، پس از آن که در سال ۱۹۷۲ وارد پارلمان شد، مراتب ترقی را در «حزب ملی» بسرعت پیمود. در ۱۹۸۲، که ریاست شاخهٔ



فردریک ویلم دکلِرک

حزب را در ترانسوال، پرجمعیت‌ترین ایالت کشور، برعهده داشت، از هر جهت برای برعهده گرفتن رهبری حزب آماده می‌نمود. وقتی که پیتر و. بوتا، رئیس‌جمهوری و رئیس «حزب ملی»، در ۱۹۸۹ سکتهٔ قلبی کرد، دکلرک به ریاست حزب و، سپس در همان سال، به ریاست جمهوری برگزیده شد.

انتخاب او در ابتدا، از لحاظ اصلاحات دموکراتیک، گامی به پس محسوب شد. دکلرک، در دوران ریاست بوتا، با جناح محافظه‌کار حزب یکی شده بود. وی از صریح‌ترین مدافعان «حقوق گروهها» بشمار می‌رفت، یعنی مدافع نظریه‌ای بود که مطابق آن، گروه نژادی، و نه افراد، واحد اصلی امور سیاسی محسوب می‌شود. به نظر او، جدایی محل سکونت و مدارس، و نیز جدا بودن نمایندگی سیاسی، از اهم عوامل حفاظت از منافع سفیدپوستان بود. با این حال، هنوز چند ماه از ریاست دکلرک نگذشته بود که او در آزادسازی امور پیشگام شد. در ۲ فوریهٔ ۱۹۹۰، ممنوعیت رفت و آمد سیاهان را لغو کرد و اعلام داشت که به فکر مذاکره با رهبران اکثریت سیاه‌پوست برای تدوین یک قانون اساسی جدید است.

ستایشگران دکلرک این تحول عقیدتی او را ناشی از حس عدالت‌خواهانهٔ مسیحی وی می‌دانند. آنها تأکید می‌کنند که دکلرک از آن‌رو در آغاز طرفدار جدایی نژادی بود که این نظام، از لحاظ

نظری، با فراهم کردن نهادهای سیاسی جداگانه برای سیاهان و، درنتیجه، تأمین حق تعیین سرنوشت برای آنها، موجبات آزادی سیاهان و نیز سفیدپوستان را پایه می‌گذارد. اما به مجرد آن که دریافت که این نظام از لحاظ اخلاقی نادرست است، بسرعت به دموکراسی رو کرد.

تحلیلگرانی که نگرشی انتقادی‌تر دارند تأکید می‌کنند که دکلرک در طول دوران ریاست بوتا صرفاً یک عمل‌گرا (پراگماتیست) بود: هدف اصلی او حمایت از حقوق سفیدپوستان بود، اما آن‌قدر هوشیاری و انعطاف داشت که ابزار کار را برای سازگاری با شرایط جدید تغییر دهد. هنگامی که به ریاست جمهوری برگزیده شد، برای سیاست‌گذاران «حزب ملی» روشن شده بود که هزینه‌های جدایی نژادی را دیگر نمی‌توان تحمل کرد و اوضاع و احوال بین‌المللی شرایطی استثنایی برای مذاکره و سازش با سیاهان و حفظ منافع حیاتی سفیدپوستان فراهم آورده است. هرچند بوتا بر دستگاههای امنیتی که طرفدار سرکوب بودند تکیه داشت، دکلرک به حزب تکیه کرد که طرفدار سازگاری با شرایط جدید بود.

با این حال، راهبردی که دکلرک در سال ۱۹۹۰ اعلام کرد حکایت از این داشت که روی‌آوردن او به دموکراسی کامل و جامع نیست. او تأکید کرد که هرگز به سلطهٔ حاکمیت محض اکثریت گردن نخواهد نهاد. هدفش این بود که در دولت نقشی تضمین شده برای سفیدپوستان تأمین کند. در تعقیب همین هدف یعنی تأمین منافع سفیدپوستان بود که دکلرک مآل‌اندیشانه شروع به از بین بردن حاکمیت انحصاری سفیدپوستان کرد و اقلیت حاکم را به تعقیب نوعی دموکراسی محدود واداشت.

با این همه، نقش دکلرک در انتقال آرام از حکومت یک اقلیت نژادی به دموکراسی بسیار چشمگیر بود. وی، که پذیرفته بود که تغییر و تحول گریزناپذیر است، نقشی انکارنشدنی در پذیراندن این فکر به سفیدپوستان بازی کرد. پس از نخستین انتخابات غیرنژادی در سال ۱۹۹۴، اولین رئیس دولت سفیدپوستی بود که قدرت را با مسالمت واگذار کرد و پذیرفت که، تحت ریاست جمهوری یک ملی‌گرا (ناسیونالیست)ی آفریقایی، سمت معاونت ریاست جمهوری را برعهده گیرد. این امر در تقویت چشم‌انداز استقرار دموکراسی پایدار در کشور آفریقای جنوبی سهمی بسزا داشت.

نیز بنگرید به آفریقای جنوبی؛ ماندلا، نلسون.

Steven Friedman / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

De Klerk, Frederik Willem. *F. W. de Klerk: The Man in His Time*, Johannesburg: Jonathan Ball, 1991.

Friedman, Steven, ed. *The Long Journey" South Africa's Quest for Negotiated Settlement*. Johannesburg: Ravan Press; Athens, Ohio: Ohio University Press, 1993.

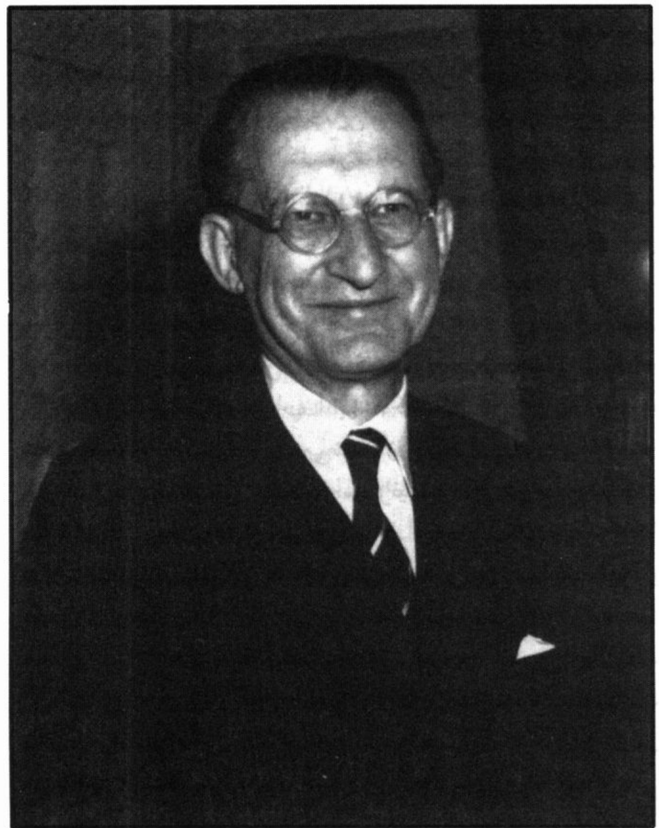
Lee, Robin, and Lawrence Schlemmer, eds. *Transition to Democracy: Policy Perspectives 1991*. Cape Town: Oxford University Press, 1991.

دِگاسپری، آلچیده

دولتمرد ایتالیایی که نقش برجسته‌ای در استقرار مجدد دموکراسی در ایتالیا بعد از سلطهٔ فاشیستی ایفا کرد. دِگاسپری (۱۸۸۱-۱۹۵۴) در ترنتینو، منطقه‌ای در شمال شرقی ایتالیا، که بعداً بخشی از امپراتوری هاپسبورگ شد به دنیا آمد؛ به عنوان روزنامه‌نگار وارد سیاست شد و در پارلمان اتریش در مقام نماینده خدمت کرد. بعد از جنگ جهانی اول، یکی از اعضای بنیادگذار اولین حزب دموکرات مسیحی ایتالیا، یعنی «حزب مردمی»، بود. وقتی که در ۱۹۲۲ فاشیستها به قدرت رسیدند، «حزب مردمی» سرکوب شد و دِگاسپری به مدت شانزده ماه (۱۹۲۷-۱۹۲۸) به زندان افتاد. پانزده سال بعد را در کتابخانهٔ واتیکان کار کرد و نوشت.

هنگامی که رژیم فاشیستی در طی جنگ جهانی دوم رو به ضعف نهاد، دِگاسپری در بنیادگذاری «حزب دموکرات مسیحی»، که سنگ بنای نظام سیاسی پس از جنگ ایتالیا شد، نقش مؤثری داشت. در ۱۹۴۵، که به نخست‌وزیری منصوب شد، انقلاب سه جانبهٔ نیروهای مهم ضدفاشیست را، که شامل حزب خود او و احزاب کمونیست و سوسیالیست بود، رهبری کرد. در ۱۹۴۷ ائتلاف را منحل و کمونیستها و سوسیالیستها را از حکومت جدید حذف کرد. این تصمیم بسیار مهم، که هماهنگ با چیزهایی بود که واتیکان و ایالات متحد می‌پسندیدند، نشان می‌داد که خود دِگاسپری محیط سیاسی مورد نیاز برای بازسازی اجتماعی و اقتصادی ایتالیا را خوب می‌شناسد. سیاست او در انتخابات بسیار مهم آوریل ۱۹۴۸ تأیید عمومی گسترده‌ای را کسب کرد که توفیقی شخصی برای نخست‌وزیر بود. نتیجه‌ای متفاوت ممکن بود ائتلاف جناح چپ را که «حزب کمونیست ایتالیا» بر آن مسلط بود به قدرت برساند.

تا ۱۹۵۳ دِگاسپری حکومتهای ائتلافی متعددی را با احزاب کوچک میانه‌رو، از آزادی‌خواهان (لیبرالها) گرفته تا سوسیال دموکراتها، تشکیل داد. در طول این دوره، گاه با حفظ سمت، به عنوان وزیر امور خارجه، مسؤولیت ورود دوبارهٔ ایتالیا را به نظم جهانیِ سیاسی و اقتصادی جهان بر عهده داشت. اکثریت پارلمان، از ترس آن‌که مبادا حمایت مردمی را در انتخابات ژوئن ۱۹۵۳ از دست بدهد، قانون انتخاباتی را به تصویب رساند که نمایندگی میانه‌روها را



آلچیده دِگاسپری

ــ اگر رأیشان به حد نصاب معینی می‌رسید ــ تقویت می‌کرد. اما دِگاسپری به آن حد نصاب نرسید و موقعیتش تضعیف شد. پس از شکست در تشکیل حکومتی جدید، سیاست فعال را به گروه جدیدی از رهبران حکومت و «حزبِ دموکرات مسیحی» سپرد. وی سال بعد درگذشت.

دِگاسپری سه خدمت مهم به دموکراسی در ایتالیای پس از فاشیستها کرد. اول این‌که او حکومتهای ائتلافی را ترجیح داد (اگرچه برتری دموکراتهای مسیحی در حکومتهایی که بعد از ۱۹۴۷ رهبری کرد انکارناپذیر بود). دوم، او از اهمیت آنچه زمانی آن را «حصار تاریخی» نامیده بود، و این حصار مدت زمانی طولانی جمعیت کاتولیک را از دیگر اجزای جامعهٔ مدنی ایتالیا جدا کرده بود، کاست. و، سرانجام، او موجب شد که وحدت اقتصادی و سیاسی اروپای غربی در درون چارچوب اتحاد آتلانتیک صورت پذیرد. در مورد موضوع اخیر، شایسته است که دِگاسپری، همراه با کونراد آدنائر و روبرت شومان، از حامیان اولیهٔ اتحاد اروپا شناخته شود.

Gianfranco Poggi / نسترن پاشایی

کتابنامه

Carillo, Elisa A. *Alcide De Gasperi: The Long Apprenticeship*. Notre Dame, Ind.: University of Notre Dame Press, 1965.

Scoppola, Piero. *La proposta politica di De Gasperi*. Bologna: Il Mulino, 1977.

Tupini, Giorgio. *De Gasperi: Una testimonianza*. Bologna: Il Mulino, 1992.

دگراندیشان

افرادی که به شکلهای غیرخشونت‌آمیز مخالفت با نظامهای اقتدارطلب حکومت، و بیشتر با سخن گفتن در دفاع از حقوق بشر و دموکراسی، به فعالیت می‌پردازند. جنبش دگراندیشانه‌ای که مدافع حقوق بشر و آزادی بیان است عمدتاً با اعتراض علیه نظامهای کمونیستی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی مرتبط بود، که پس از مرگ یوسیف استالین، نخست‌وزیر شوروی، در ۱۹۵۳ آغاز شد و با فروپاشی آن نظامها در ۱۹۸۹-۱۹۹۱ به اوج رسید. علاوه بر این، دگراندیشان به عنوان پدیده‌ای جهانی در دههٔ ۱۹۸۰، و در جوار اقدامات فعالان حقوق بشر در مخالفت با سرکوب سیاسی، و کوششهای بسیاری از گروههای سیاسی و مدنی برای دموکراتیک کردن نظامهای استبدادی سر برآوردند.

دگراندیشان با اعتراض بر ضد دیکتاتوری، با مبارزه برای آزادی بیان و رعایت حقوق بشر، و با برپایی سازمانهای مستقلی که تبدیل به قلمروهای جامعهٔ مدنی در نظامهای بسته یا سرکوبگر می‌شوند، راه را برای دموکراسی هموار می‌سازند. در مواردی، دگراندیشان پیشین، از قبیل نمایشنامه‌نویس چک، واتسلاف هاوِل، که بعداً رئیس جمهور چکوسلوواکی شد، طی دوران توسعهٔ دموکراسی پس از استبداد نیز نقش بسزایی ایفا کرده‌اند. اما، به طور کلی، دگراندیشان پرآوازهٔ دوران دیکتاتوری، پس از رهایی از قید استبداد و با آغاز دورهٔ ساختن دولت و اقتصاد جدید، فقط نقشی حاشیه‌ای ایفا می‌کنند. دگراندیشان، به عنوان پدیده‌ای سیاسی، فقط در نظامهای دیکتاتوری وجود دارند و پس از تحقق یافتن دموکراسی (اگر همچنان فعال مانده باشند) نقش دست‌اندرکاران معمولی سیاست را دارند.

اهمیت سیاسی دگراندیشان، بسته به نوع دیکتاتوری، ممکن است بمراتب بیشتر از تعدادشان باشد که غالباً اندک است. این واقعیت که کمونیسم اتحاد شوروی برای توجیه قدرت خود سخت متکی به ایدئولوژی بود، نقش دگراندیشان نسبتاً معدودی را که به حاکمیتی بسته و جزم‌اندیشی معترض بودند برجسته کرد. از آنجا که ایدئولوژی، در غیاب انتخابات آزاد، تنها منبع مشروعیت کمونیسم بود، روشنفکران دگراندیش برای بنیاد نظام سیاسی خطرناک

محسوب می‌شدند. علاوه بر این، از آنجا که مشروعیت نظام مستلزم قلب واقعیت بود ــ به قول هاول، ایدئولوژی «بین اهداف نظام و اهداف زندگی شکاف می‌اندازد» ــ نوشته‌های دگراندیشان در افشای آن گونه قلب واقعیتها سلاحی بود علیه رژیم، بویژه زمانی که رسانه‌های غربی آنها را در خود بلوک شوروی و در دیگر نقاط جهان پخش می‌کردند.

تأثیر نقش دگراندیشان، حتی در مواردی که آزار و ایذا می‌شوند و به زندان می‌افتند، نشان می‌دهد که سلطهٔ نظام حاکم بر مردم آن قدرها هم مطلق و تمام نیست. نظام وحشت و نظارت عقیدتی سفت و سختی که ولادیمیر ایلیچ لنین به وجود آورد و استالین آن را در دههٔ ۱۹۳۰ تحکیم کرد، راه هر گونه مخالفت سیاسی با حکومت تک‌حزبی استالینیستی را بست. فقط پس از فروکش وحشت پس از مرگ استالین ــ و بویژه در پی نطق «محرمانهٔ» نیکیتا خروشچف، دبیر کل حزب، برای «کنگرهٔ بیستم حزب» در ۱۹۵۶، در محکومیت وحشت ــ بود که ابراز مخالفت امکان‌پذیر شد. بنابراین، پیدایش جنبش دگراندیشان در اتحاد شوروی، از نخستین علائم سقوط حکومت تک‌حزبی بود. این واقعه از بیداری جامعه پس از دورانی از خشونت خانمان‌برانداز و ناخشنودی بخشهایی از اقشار روشنفکر از عقاید بنیادی ایدئولوژی کمونیستی خبر می‌داد.

مخالفت در شوروی

نخستین حرکت مخالفت در شوروی در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به شکل جلسات شعرخوانی در میدان مایاکوفسکیِ مسکو بروز کرد؛ و دست به دست گشتن دستنوشته‌های تایپ شده، موسوم به سامیزدات، به معنای «نشر خود مؤلف» در میان دوستان؛ و گردهماییهای اجتماعی غیررسمی. دهها نفر از دوستان در یک خانه گرد می‌آمدند (کاری که در زمان استالین جرأتش را نداشتند) تا به مبادلهٔ اندیشه‌ها و خواندن ترانه‌های مردمی، که بسیاری از آنها در اردوگاههای کار اجباری سروده شده و با آزادی و بازگشت دسته دسته از زندانیان در سراسر کشور محبوبیت یافته بودند، بپردازند. این دوران «یخ‌گشایی»، شاهد انفجار نشر آثار ادبی بود، که مهم‌ترینشان انتشار **یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ** (۱۹۶۲) اثر سولژنیتسین بود، که تا آن زمان مهم‌ترین گزارش از زندگی در اردوگاهها محسوب می‌شد.

اگرچه رژیم پیش از سرنگونی خروشچف در ۱۹۶۴ قلع و قمع مخالفان را آغاز کرده بود، ولی نقطهٔ عطف واقعی در پاییز ۱۹۶۵، با دستگیری نویسندگان آندریی سینیافسکی و یولی دانیل، پیش آمد. این دستگیریها یک رشته اعتراض و سرکوب در پی داشت، که به نخستین تظاهرات حقوق بشر (۵ دسامبر ۱۹۶۵) و دستگیری ولادیمیر بوکوفسکی، دانشمند و نویسندهٔ دگراندیش، و چند تن دیگر انجامید. محاکمهٔ سینیافسکی و دانیل و احکام شدید صادر شده ــ اولی محکوم به هفت سال کار با اعمال شاقه در اردوگاه، دومی به پنج سال ــ تبدیل به یک «مسألهٔ روز» بین‌المللی و دردسری عمده برای رژیم شد. انتشار **کتاب سفید**، به صورت سامیزدات در داخل و چاپ آن در خارج، که حاوی رونوشت این محاکمه و تعدادی اعتراض‌نامه بود، به دستگیری دو ویراستار آن، آلکساندر گینزبورک و یوری گالانسکف، و دو نویسندهٔ دیگر سامیزدات انجامید. نویسندهٔ دگراندیش، پاول لیتوینف (نوهٔ وزیر خارجهٔ استالین)، جریان محاکمهٔ آنان را در **محاکمهٔ چهار تن** (۱۹۷۲) برای سراسر جهان نقل کرد.

رژیم نه تنها نتوانست مانع ازانتشار سامیزدات شود بلکه نتوانست مانع انتقال آثار مهمی به غرب شود که بعداً به صورت چاپی (موسوم به تامیزدات، به معنای «چاپِ آنجا»)، که تکثیرش آسان‌تر بود، به شکل قاچاق به کشور وارد می‌شد. از جملهٔ این آثار بودند **مدار رأس‌السرطان** و **نخستین حلقه**، اثر سولژنیتسین (هر دو چاپ شده در ۱۹۶۸)، که موجب اعتبار ادبی وی و اهدای جایزهٔ ادبی نوبلِ ۱۹۷۰ به او شدند؛ و **اندیشه‌هایی دربارهٔ پیشرفت، همزیستی مسالمت‌آمیز، و آزادی اندیشه**، (۱۹۶۸) اثر آندریی ساخارُف، مشهور به «پدر» بمب هیدروژنی و عضو فرهنگستان علوم شوروی. آندریی آمالریک، دگراندیشی که مسؤول اصلی ایجاد ارتباط بین سامیزدات ـ تامیزدات با غرب بود، خود نویسندهٔ چندین کتاب تحسین‌انگیز بود، که از آن جمله است رسالهٔ معروفش با عنوان **آیا اتحاد شوروی تا ۱۹۸۴ باقی می‌ماند؟** (۱۹۷۰). مهم‌ترین خاطرات زندان که در این دوران انتشار یافت **من شهادت می‌دهم** نوشتهٔ آناتولی مارچنکو بود، که به شرح حال زندانیان و اوضاع سیاسی اردوگاههای موردووی، واقع در ۴۵۰ کیلومتری جنوب شرقی مسکو می‌پردازد، جایی که خود او از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۶ در آن زندانی بود.

در ۳۰ آوریل ۱۹۶۸، نخستین شمارهٔ **گاهشمار رویدادهای روز** انتشار یافت. این خبرنامهٔ اطلاعاتیِ بی‌نام و نشان تبدیل به ارگان غیررسمی جنبش دگراندیشان شد. این **گاهشمار**، که هر سال شش شماره‌اش منتشر می‌شد، اعتراضات و محاکمات و دیگر فعالیتهای دگر اندیشان را به ثبت می‌رساند. این نشریه اطلاعات و اسنادی را که مرتباً از اردوگاهها، زندانها، و «بیمارستانهای روانی» ارسال می‌شد به چاپ می‌رساند؛ وضعیت سامیزدات و ادبیات دگراندیش را بررسی می‌کرد؛ و دربارهٔ مشکلاتی که ممیزی یا سانسور و پلیس مخفی به وجود می‌آوردند گزارش می‌داد. **گاهشمار** برای جنبشهای ملی و مذهبی‌ای که در چهار گوشهٔ کشور سر برآورده بودند، از جمله جنبش تاتارهای اهل کریمه، اوکراینیها، لیتوانیاییها، مِسکتیها، یهودیان، باپتیستها، ارتدوکسها و یونیاتها، تبدیل به مرکز اتصال و مبادلهٔ اطلاعات شد.

در ماه مهٔ ۱۹۶۹ نخستین انجمن حقوق بشر هنگامی شکل گرفت که گروه پانزده نفره‌ای از دگراندیشان درخواست مشترکی از سوی «گروه مؤسس دفاع از حقوق بشر» در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را خطاب به سازمان ملل منتشر کردند. سال بعد والری

چالیدزه، همراه با ساخارف و آندریی تِوردو خلیبوف، «کمیتهٔ دفاع از حقوق بشر» را در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بنیاد نهاد. این گروه نخستین انجمن مستقلی بود که شرایط و آیین‌نامهٔ رسمی عضویت تعیین کرد.

فعالان حقوق بشر در جمهوریهای غیر روس، بویژه در اوکراین، نیز پدیدار شدند. کتاب ایوان دزیوبا انترناسیونالیسم یا روسی کردن؟ (۱۹۶۸) به روسی ترجمه شد و اهالی مسکو را با فعالان و اندیشه‌های اوکراینی آشنا ساخت، و در همان حال لئونید پلیوشچ نیز دیگر آثار اوکراینی را به مسکو انتقال داد و ساميزداتِ روسی را برای تکثیر در کی‌لیف باز آورد. پیوند بین جنبشهای روسی و اوکراینی در اردوگاههای موردووی، جایی که زندانیان اوکراینی با فعالان روس آشنا می‌شدند، تقویت بیشتر می‌یافت. پیوندهایی نیز بین فعالان حقوق بشر روسی و لیتوانیایی برقرار شد، بویژه پس از آن که سرگئی ا. کووالیوف، بنیادگذار «گروه مؤسس»، دستگیر و در ۱۹۷۵ در ویلنیوس به اتهام کمک به «کاتولیکهای لیتوانیایی» محاکمه شد.

پیامدهای بین‌المللی محاکمات دگراندیشان رژیم را بر آن داشت که به جستجوی راههای جدید سرکوب مخالفت برآید. توانست با اعلام جنون بعضی از زندانیان، و فرستادن آنها به بیمارستانهای روانی، از محاکمات بپرهیزد، اقدامی که پس ۱۹۶۹ به طور فزاینده به آن متوسل شد. اما این اقدام نیز پس از افشاگری بوکوفسکی و ثبت در گاهشمار، توسط «کمیسیونِ بررسیِ استفاده از روان پزشکی برای مقاصد سیاسی» و در کتاب آلکساندر پادرابینیک، به نام طب کیفری (۱۹۷۸)، تبدیل به مسأله‌ای جنجالی شد.

رژیم همچنین به اخراج نویسندگان برجسته دست زد. سینیافسکی و یوسیف برودسکیِ شاعر در ۱۹۷۳ و ولادیمیر ماکسیموف در ۱۹۷۴ مجبور به مهاجرت شدند. اخراج سولژنیتسین در ۱۳ فوریهٔ ۱۹۷۴، طوفانی از اعتراض بین‌المللی برانگیخت، بویژه به این دلیل که کمی پس از انتشار مجمع‌الجزایر گولاک (۱۹۷۳)، شرح ماندگار وی از اردوگاههای استالینی، پیش آمد. رژیم ساخارف را اخراج نکرد چون تصور می‌کردند که از لحاظ علمی حاوی «اسرار دولت» است. علیه او موجی از تبلیغات مطبوعاتی ناشیانه برپا کرد. این اقدام نیز، هنگامی که جایزهٔ صلح نوبل ۱۹۷۵ به این فیزیکدان و فعال حقوق بشر اهدا شد، نتیجهٔ عکس داد.

جنبش حقوق بشر در همان سال، هنگامی که سی و پنج کشور اروپا و آمریکای شمالی «پیمان هلسینکی» را به امضا رساندند که طی آن مسکو در مقابل شناسایی مرزهای پس از جنگ جهانی دوم در اروپا متعهد به رعایت حقوق بشر می‌شد، شتابی تازه گرفت. یوری اورلف، دانشمند و فعال حقوق بشر روس، اندیشهٔ تشکیل گروههای «دیده‌بان هلسینکی» را برای مراقبت مطرح کرد و به پیروی شوروی از آن پیمان اصرار ورزید. در مهٔ ۱۹۷۶، گروه مسکو به همت یازده تن از دگراندیشان سرشناس تشکیل شد. تعدادی از آنان عبارت بودند از یلنا بونر، همسر ساخارف، آلکساندر گینزبورگ، پیوتر گریگورنکو، آناتولی مارچنکو، و «رفوزنیکها»ی یهودی ــ (وجه تسمیهٔ آنها این بود که می‌خواستند اتحاد شوروی را ترک کنند و دارای وضعیت رانده شدگی بودند) ــ آناتولی شارانسکی و ویتالی رووبین. طی چند ماه بعد گروههای مشابهی در اوکراین، لیتوانی، گرجستان، و ارمنستان تشکیل شدند.

رژیم بلافاصله دست به کار در هم کوبیدن این ابتکار تازه شد. در فوریهٔ ۱۹۷۷، اورلف و رهبر گروه اوکراینی، میکولا رودنکو، دستگیر شدند. در چند ماه بعد دیگر رهبران عمده نیز دستگیر شدند. از همه مهم‌تر شارانسکی بود، که رژیم او را به این امید متهم به جاسوسی کرد که پیوند بین حقوق بشر و جنبشهای مهاجرت یهودیان را بگسلد. طی پنج سال بعد، ۵۰۰ دگراندیش دستگیر شدند، عده‌ای دیگر اخراج شدند، و در ژانویهٔ ۱۹۸۰، هنگام حملهٔ شوروی به افغانستان، ساخارف به تبعید داخلی در شهر گورکی فرستاده شد. این سرکوب «گروه هلسینکی مسکو» را در ۱۹۸۲ وادار به انحلال کرد. اما گاهشمار همچنان به مراقبت از تجاوزات به حقوق بشر ادامه داد، و دگراندیشانِ کمتر شناخته شده به اعتراضات خود در دفاع از حقوق بشر، اگرچه به شیوه‌ای کمتر سازمان‌یافته، ادامه دادند.

بن‌بست بین دگراندیشان و رژیم در ۱۹۸۵ با به قدرت رسیدن میخائیل گورباچف، که در تلاش برای احیای اقتصاد راکد و نظام سیاسی به سیاست گلاسنوست («فضای باز») دست یازید، پایان گرفت. به عنوان بخشی از این سیاست، شارانسکی اجازه یافت که در فوریهٔ ۱۹۸۶ به اسرائیل مهاجرت کند، و کمی بعد در همان سال اورلف، در معامله‌ای بر سر آزاد کردن یک جاسوس شوروی، به ایالات متحد پرواز کرد. مهم‌ترین حرکت نمادین در دسامبر ۱۹۸۶ هنگامی پیش آمد که گورباچف به ساخارف در گورکی تلفن زد و او را به بازگشت به مسکو دعوت کرد تا در روند تغییر در جامعهٔ شوروی مشارکت داشته باشد. طی دو سال بعد، بسیاری از زندانیان باقی مانده آزاد شدند.

از میان دگراندیشان عمده، فقط ساخارف در عرصهٔ سیاسی بعد ــ که عاقبت منجر به انتخابات آزاد، سقوط کمونیسم، و فروپاشی اتحاد شوروی شد ــ نقشی محوری در سیاست بازی کرد: او تا زمان مرگش در ۱۵ دسامبر ۱۹۸۹، چهرهٔ مهم اقلیت اصلاح‌طلب در کنگرهٔ نمایندگان خلقها بود. (دگراندیش دیگری که بعداً نقش مهمی بر عهده داشت سرگئی ا. کووالیف، همکار نزدیک ساخارف، بود. او، در مقام رئیس «کمیسیون رئیس جمهور باریس یلتسین دربارهٔ حقوق بشر»، در ژانویهٔ ۱۹۹۵ به عنوان مهم‌ترین منتقد درگیری نظامی روسیه در چچن سربرآورد.)

با این همه، سهم دگراندیشان در دگرگونی نظام شوروی بسیار اهمیت داشت. آنها با سهیم شدن در تاریخ‌گرایی نقادانه نوزایی اجتماعی را بنیاد نهادند. این مطلب بویژه، مثلاً در مورد مباحثهٔ دههٔ

۱۹۷۰ بین ساخارف، که بیانگر بینش غربی و دموکراتیک به آیندهٔ روسیه بود، و سولژنیتسین، که نامه به رهبران شوروی (۱۹۷۴) او نگرش درون‌بینانه‌تری دربارهٔ نوزایی ملی و مذهبی را عرضه می‌کرد، مصداق دارد. این دگراندیشان، با پیش کشیدن این مسائل بنیادی، به تجدید حیات آگاهیهای اخلاقی و عقلانی در روسیه کمک کردند و به این ترتیب جامعه را برای رویارویی با دگرگونیهای عظیم دوران پس از کمونیسم آماده ساختند.

مخالفت در اروپای شرقی

نطق محرمانهٔ خروشچف، که آغازگر یخ‌گشایی تدریجی در اتحاد شوروی بود، موجب تسریع قیامها در لهستان و مجارستان شد. رویدادهای لهستان با شورشهای کارگری پوزنان در ژوئن ۱۹۵۶ آغاز شد و در «اکتبر لهستانی»، هنگامی به اوج رسید که رژیم در برابر فشار همگانی به کاستن از سرکوب دولت و مجاز دانستن مالکیت زمینهای کشاورزی، دادنِ آزادی عمل بیشتر به کلیسای کاتولیک، و افزایش آزادی فرهنگی تن در داد. تغییرات واقع در لهستان جرقهٔ انقلاب مجارستان را زد، جایی که محصول کار بسیار متفاوت بود: نیروهای شوروی با بی‌رحمی مقاومت مجارستان را درهم کوبیدند و در پی آن نخست‌وزیر برکنار شده، ایمره نادی، و صدها، شاید هزاران، زندانی دیگر مجارستانی را اعدام کردند.

تهاجم شوروی به مجارستان این تأثیر مطلوب را داشت که امید به آزادسازیِ اروپای شرقی تا یک دههٔ بعد فروکش کند. در زمانی که جنبش دگراندیشی در اتحاد شوروی کم‌کم پا می‌گرفت، مخالفت در اروپای شرقی محدود می‌شد به جر و بحث جمع کوچکی از روشنفکران برای اصلاحات و آزادی بیان بیشتر در چارچوب نظام موجود. مهم‌ترین نظر در این میان متعلق به میلووان جیلاس، انقلابیِ یوگسلاو، همکار نزدیک پیشین رهبر یوگسلاو یوسیپ بروز تیتو و معاون رئیس جمهور یوگسلاوی بود که در ۱۹۵۷ پس از انتشار طبقهٔ جدید (۱۹۵۷)، نقدی مؤثر از نظام کمونیستی در خارج از کشور، به زندان افتاد. دعوت جیلاس به اصلاحات دموکراتیکِ انقلابی تا ژانویهٔ ۱۹۶۸، زمانی که آلکساندر دوبچک در چکوسلوواکی به قدرت رسید و برنامه‌ای از اصلاحات سیاسی، قانونی، و اقتصادی به اسم «سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی» را آغاز کرد، بازتاب چندانی در منطقه نیافت. اما این گشایش در اوت همان سال هنگامی که نیروهای پیمان ورشو، به رهبری شوروی، چکوسلوواکی را اشغال و دوبچک و رهبران دیگر را دستگیر کردند، فروبسته شد.

لهستان، با درهم کوبیده شدن این تلاشها برای دگرگونی انقلابی در مجارستان و چکوسلوواکی، تبدیل به مرکز جنبش دگراندیشان اروپای شرقی شد. دگراندیشان لهستانی مورد حمایت کلیسایی قدرتمند و قیامهای ادواری کارگری، که به مخالفان لهستانی ویژگی توده‌ای می‌داد، بودند. نخستین قیام کارگری به این شکل، در ۱۹۷۰ در گِدانسک و دیگر شهرهای ساحلی روی داد و بر اثر وخامت اوضاع اقتصادی شدت یافت. تزریق سرمایهٔ خارجی در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ از فشار اقتصادی کاست، اما در ژوئن ۱۹۷۶، که کارگران مقر حزب در رادوم و کارخانهٔ تراکتورسازی اورسوس را به تصرف خود درآوردند، بحرانی جدید آغاز شد.

دستگیریهای گسترده در این دو محل و جاهای دیگر، گروهی از روشنفکران را بر آن داشت که به رهبری یاتسک کورون «کمیتهٔ دفاع از حقوق کارگران» را تشکیل دهند. این کمیته مسؤول تحقیق دربارهٔ سرکوبِ پس از رویدادهای ژوئن و تأمین کمکهای پزشکی، مالی، و قانونی به کارگران و خانواده‌هایشان شد. همهٔ کارگران دستگیر شده پیش از ژوئیهٔ ۱۹۷۷ آزاد شدند و کمیته را به گسترش اهداف خود برای دفاع از همهٔ جامعه واداشتند. علاوه بر انتشار *Robotnik* (کارگر)، روزنامه‌ای مخفی که به دست ۱۰۰۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰۰ کارگر می‌رسید، یک خبرنامهٔ اطلاعاتی حقوق بشر به الگوی گاهشمار رویدادهای روز انتشار داد. ادبیات سامیزدات رونق گرفت، و یک چاپخانهٔ مستقل به نام «نووا» تا ۱۹۷۹ حدود پنجاه عنوان منتشر کرده بود. یک «دانشگاه سیار» آموزش عالی را به شکلی مستقل و آزاد در اختیار می‌گذاشت، و «کمیتهٔ همبستگی دانشجویان» در مهٔ ۱۹۷۷ تشکیل شد تا مشوق سازمان دانشجویی و مشارکت سیاسی شود. در بهار ۱۹۷۹ «کمیتهٔ دفاع از حقوق کارگران» وارد مبارزه برای تکثرگرایی در همهٔ زمینه‌های زندگی ــ از جمله علوم، فرهنگ، مذهب، و آموزش و پرورش ــ شده بود.

این راهبردِ «خودسازماندهی اجتماعی»، پس از آن که عمر کوتاه همبستگی مستقل اتحادیهٔ کارگری با سرکوب رژیم کمونیستی لهستان در ۱۳ دسامبر ۱۹۸۱ پایان گرفت، اهمیت فراوان یافت. همبستگی، علاوه بر اتحادیه‌ای کارگری، جنبشی اجتماعی مرکب از حدود ده میلیون نفر به نمایندگی اکثریت جامعهٔ لهستان بود. «کمیسیون موقتِ هماهنگی» (که در نخستین روزهای حکومت نظامی توسط رهبران فراری «همبستگی» به وجود آمده بود) در نخستین برنامهٔ اعلام شده‌اش خواستار تشکیل «جامعهٔ زیرزمینی» شد. برای نشان دادن تأثیر این رویکرد کافی است اشاره شود که در شش ماه نخست حکومت نظامی حدود ۵۶۰ گاهنامهٔ زیرزمینی و خبرنامهٔ کارخانه درآمد، و ۷۰۰ تا ۸۰۰ کتاب در یک سال و نیم اول توسط ناشران زیرزمینی به چاپ رسید. خوانندگان نشریات زیرزمینی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به سه میلیون نفر (تقریباً یک دهم کل جمعیت) می‌رسید، که برای یک کشور کمونیستی تحت حکومت نظامی رقمی قابل ملاحظه است.

طی دههٔ ۱۹۸۰ این جامعهٔ ثانوی تقریباً به همهٔ بخشها ــ تئاتر، هنر، فیلم، رادیو، بیمه، تحقیقات، آموزش و پرورش، و بهداشت ــ سرایت کرد. رژیم با مصادرهٔ تجهیزات و وسایل و دستگیری رهبران این گروههای مستقل به آزار و ایذای آنها ادامه داد، اما انزوای

بین‌المللی رژیم زمانی آشکارتر شد که لخ والسا، رهبر «همبستگی»، فقط چند ماه پیش از آن که برندهٔ جایزهٔ صلح نوبلِ ۱۹۸۳ شود از زندان بیرون آمد. در سپتامبر ۱۹۸۶، «همبستگی» اعلام آمادگی برای مذاکره با رژیم کرد تا بتواند آشکارا و قانونی به فعالیت خود ادامه دهد. اما با برپایی اعتصابهای جدید در بهار و تابستان ۱۹۸۸ بود که رژیم سرانجام به گفتگو بر سر میزگرد، که به انتخابات ۴ ژوئن ۱۹۸۹ انجامید، رضایت داد. «همبستگی» تقریباً همهٔ کرسیهای انتخاباتی را برد و زمینهٔ سقوط نظام کمونیستی در سراسر منطقه را فراهم آورد.

در چکوسلوواکی نیز دگراندیشان، همچون همتاهایشان در لهستان، معتقد به سازماندهی نظامی اجتماعی ـ سیاسی به موازات نظام رسمی بودند. اما در حالی که جناح مخالف در لهستان یک جنبش گستردهٔ مردمی به رهبری کارگران بود، جناح مخالف در چکوسلوواکی عمدتاً از روشنفکران تشکیل می‌شد.

جنبش چکوسلوواک سازمان بی‌در و پیکری بود حول بیانیه‌ای دربارهٔ حقوق بشر موسوم به «منشور ۷۷»، که در ژانویهٔ ۱۹۷۷ با ۲۴۲ امضا منتشر شد، و تعداد امضاها در نهایت به ۱۳۰۰ رسید. سخنگویان اولیهٔ آن سه نفر بودند، که هر سال به صورت چرخشی انتخاب می‌شدند، و این سه تن عبارت بودند از هاول، ییرژی هایک، سیاستمدار پیشین، و یان پاتوتسکا، فیلسوفی که در ۱۳ مارس پس از بازجویی شدید توسط پلیس بر اثر سکته درگذشت. طی یک دههٔ بعد، سخنگویان منشور صدها بیانیه موسوم به «اسناد»، دربارهٔ انواع موضوعات، از حقوق بشر گرفته تا آموزش، اقتصاد، تاریخ و صلح و خلع سلاح، منتشر کردند. «کمیتهٔ دفاع از مجازاتهای غیرعادلانه» نیز به شکلی جدا از منشور، ولی در ارتباط کامل با آن، وجود داشت که مرتباً گزارشهای مربوط به حقوق بشر و اطلاعات دربارهٔ منشور را، که یک خبرنامهٔ ماهانهٔ حقوق بشر بود، منتشر می‌کرد.

در چکوسلوواکی، «پلیس موازی» هم مرکب از فعالیتهای مستقل در زمینه‌های نشر، موسیقی، و مذهب بود. شماره‌های سامیزدات ادبی و مجلات تحقیقی وسیعاً توزیع می‌شد، و چاپخانه‌های مخفی تا ۱۹۸۵ بیش از ۶۰۰ کتاب انتشار دادند. موسیقی مردمی به عنوان شکلی از مخالفت با دستگیری کاریل شرپ و دیگر رهبران «بخش جاز اتحادیهٔ نوازندگان»، که مدافع اصلی «موسیقی دیگر» بود، و با انتخاب مارتا کوبیسووا، خوانندهٔ محبوب موسیقی مردمی، به عنوان سخنگوی منشور، پدیدار گشت. سخنگویان منشور شامل بسیاری از دگراندیشان کاتولیک نیز می‌شدند؛ اهمیت مخالفت مذهبی در دسامبر ۱۹۸۷ با تسلیم طوماری آشکار شد که با امضای ۱۰۰۰۰۰ نفر خواستار آزادی مذهب و جدایی کلیسا از دولت بود.

در چکوسلوواکی، هنگامی که لحظهٔ انقلابی در نوامبر ۱۹۸۹ فرا رسید، دگراندیشان فوراً به صورت «گردهمایی مدنی» (چک) و «همگان علیه خشونت» (اسلوواک) از نو متشکل شدند و دربارهٔ انتقال قدرت و جزئیات انتخابات آزاد به مذاکره نشستند. این فرایند در مجارستان تدریجی‌تر بود؛ در آنجا جنبش دگراندیشان حول دو مجلهٔ سامیزدات، به نامهای *Beszelo* (بِسلو) و *Hirmondo* (هیرموندو)، و سه ناشر زیرزمینی *AB*، *ABC*، و «اکتبر مجارستانی»، سازماندهی ضعیفی داشت. روشنفکر دگراندیش برجسته‌ای چون آرپاد گونتس، که بعداً رئیس جمهور شد، بر اعتبار بین‌المللی جنبش افزود، همچنان که اهمیت نمادین انقلاب ۱۹۵۶ چنین کرد، انقلابی که در سی‌امین سالگشت آن با حضور ۱۲۲ دگراندیش اهل مجارستان، لهستان، چکوسلوواکی، و آلمان شرقی به عنوان «میراث مشترک و الهامبخش ما» مورد ستایش قرار گرفت. تنها پس از اوایل ۱۹۸۹، هنگامی که رژیم مجارستان یکجانبه اصل آزادی اجتماعات و ارتباطات و انتخابات چند حزبی را پذیرفت، مخالفان توانستند تظاهرات وسیع مردمی را سازمان دهند. از آن میان، تشییع جنازهٔ دیرهنگام ایمره‌نادی، رهبر آزادی‌خواه کمونیست مجارستان طی قیام ۱۹۵۶، در سی‌امین سالگشت اعدام او توسط مقامات شوروی (۱۶ ژوئن، ۱۹۸۹) مهم‌ترین رویداد بود. هیچ رویداد دیگری چون این نتوانست نمایانگر گسست ناگهانی از کمونیسم باشد.

مخالفت در کشورهای رو به توسعه

پدیدهٔ دگراندیشی، در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، در کشورهای باصطلاح آن روز «جهان سوم» بیشتر با رهبران مخالف برجسته‌ای که توسط حکومتهای وقت زندانی یا تبعید شده بودند یکی دانسته می‌شد. در آن میان چهره‌هایی بودند چون رئیس آلبرت لوتولی (برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل در ۱۹۶۰) و نلسون ماندلا، رهبر «کنگرهٔ ملی آفریقا» در آفریقای جنوبی، کیم‌دای جونگ در کرهٔ جنوبی، سناتور بنینو آکینو در فیلیپین، و بیشوشِر پراساد کوئیرالا، نخست‌وزیر برکنار شدهٔ نپال. در هر یک از این کشورها، همچون در اتحاد شوروی و اروپای شرقی، احزاب مخالف طی جریان توسعهٔ دموکراسی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به قدرت رسیدند. شگفت آن که جنبش دگراندیشی در چین، که شباهت بیشتری با همتاهای خود در بلوک پیشین شوروی داشت، درهم کوبیده شد، و همهٔ رهبرانش به زندان افتادند یا تبعید شدند.

مخالفت در چین با مبارزه برای جانشینی رئیس مائوتسه‌دونگ در پیش و پس از مرگ وی در ۱۹۷۶ آغاز شد. اولین و جامع‌ترین بیانیهٔ دگراندیشی «پوستر لی‌ئی‌ـ چه» بود، که در گوانگژو (کانتون) در نوامبر ۱۹۷۴ پدیدار شد. این پوستر، همچون طبقهٔ جدید جیلاس، که نوشته‌های دگراندیشانهٔ بعدی اروپای شرقی را در پی داشت، «نامگذاری» حزب را به منزلهٔ طبقهٔ حاکم جدیدِ مخالف دموکراسی و قانون مورد انتقاد قرار داد. این مضامین طی جنبش «دیوارِ دموکراسی» ۱۹۷۸–۱۹۷۹، باردیگر مطرح شدند؛ دراین جنبش، دنگ شیائوپینگ، که می‌کوشید رقبای مائوئیست خود را از میان بردارد، آنها را تشویق

و ترویج می‌کرد. آن جنبش بعداً، که به مخالفت شدید با نظام مارکسیست ـ لنینستی برخاست، سرکوب شد.

در فضای بازِ کوتاه مدتی که ایجاد شد، تعدادی از مجلات دگراندیش انتشار یافتند، از جمله بهار پکن، به سردبیری چن زیمینگ و وانگ جونتائو، هر دو از شرکت‌کنندگان کارآزمودهٔ تظاهرات ضد مائویی ۵ آوریل ۱۹۷۶ در میدان تیانانمِن، و کاوش، به سردبیری وِئی جینگ شِنگ، نویسندهٔ مهم‌ترین مقالهٔ دربارهٔ دموکراسی، با عنوان «پنجمین مدرن‌سازی». وئی، پس از دستگیری در مارس ۱۹۷۹ و محکومیتش به پانزده سال زندان، به مهم‌ترین دگراندیش چین تبدیل شد. ران واندینگ، بنیادگذار «انجمن حقوق بشر چین»، نیز دستگیر شد؛ او کسی بود که جیمی کارتر، رئیس جمهوری ایالات متحد، را به حمایت از دگراندیشان چینی، چنان که حامی همتاهای شوروی آنها شده بود، فراخواند.

جنبش دگراندیشی در چین طی دههٔ ۱۹۸۰ گسترده‌تر و متنوع شد، و در تظاهرات دانشجویی بهار ۱۹۸۹، که به مرگ رهبر اصلاح‌طلب پاکسازی شدهٔ آن، هویائوبانگ، انجامید، به اوج رسید. چهره‌های مهم جنبش دگراندیشی چین عبارت بودند از لیوبینیان، روزنامه‌نگار کارکشته‌ای که افشاگریش دربارهٔ فساد و سوءِاستفادهٔ اداری منجر به اخراج او از حزب در ۱۹۸۷ شد؛ فانگ لیژیِ اختر فیزیکدان، که به علت دفاع از حقوق بشر و نوشته‌های ضد مارکسیستی «ساخارفِ چین» خوانده می‌شد؛ یان جیاکی، استاد علوم سیاسی، که به تحلیل قدرت متمرکز سیاسی پرداخت ـــ و اصلاحات محدودکننده‌ای پیشنهاد کرد؛ و سو شیائو کانگ و وانگ لوشیانگ، که مجموعهٔ تلویزیونی مؤثر «مرثیهٔ رودخانه» را در محکومیت فرهنگ استبدادی سنّتی ساخت.

دگراندیشانی که در نظر رژیم خطرناک‌تر از همه محسوب می‌شدند فعالان با تجربه‌ای بودند مثل چن زیمینگ و وانگ جونتائو، که تظاهرات دانشجویی میدان تیانانمِن را هدایت کردند و کوشیدند که به عنوان بدیلی برای حزب کمونیست، مخالفان را در ائتلافی گسترده سازمان دهند. رژیم بخصوص واهمهٔ این را داشت که آنان با هماهنگ کردن تظاهرات گستردهٔ ۱۹۸۹ با «فدراسیون مستقل کارگران پکن» به رهبری یک کارگر جوان راه‌آهن به نام هان دونگفانگ، بکوشند تا اتحادیه‌ای متشکل از کارگران و روشنفکران، چنان که «کمیتهٔ دفاع از حقوق کارگران» در لهستان کرده بود، ایجاد کنند. پس از سرکوب ۴ ژوئن در میدان تیانانمِن، هر سه به عنوان «دستهای سیاه» پشت قیام متهم و محکوم به زندان درازمدت شدند. (وانگ و هان به تبعید رفتند.)

تظاهرات دانشجوییِ طرفدار دموکراسی در برمه نیز در اوت ۱۹۸۸ بشدّت سرکوب شد. اما، در اینجا، جنبش دموکراسی به زیرزمین رانده نشد بلکه به رهبری آئونگ سان سوئوکیی، که پدرش یکی از قهرمانان مبارزهٔ استقلال برمه بود، از نو متشکل شد. او در ۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۸۹ در خانهٔ خود تحت‌نظر قرار گرفت، اما حزبش، «اتحاد ملی برای دموکراسی»، توانست با اختلاف زیاد برندهٔ انتخاباتی شود که حکومت نظامیان در مهٔ ۱۹۹۰ برگزار کرده بود. رژیم از پذیرش نتیجهٔ انتخابات سرباز زد و بسیاری از رهبران انجمن را دستگیر کرد. آئونگ سان سوئوکیی در ۱۹۹۱ برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل شد. در ژوئیهٔ ۱۹۹۵ از بازداشت در خانه آزاد شد.

در ویتنام «کلیسای متحد بودایی» در صف مقدم جنبش دگراندیشان بوده است. اسقف اعظم، تیچ هوین کوئانگ، در ۲۹ دسامبر ۱۹۹۴، دو روز پس از آغاز اعتصاب غذا در اعتراض به بازداشت چند کاهن بودایی، دستگیر شد. کمی پس از آن معاون اولش، تیچ کوئانگ دو، دستگیر شد. او، که نویسنده و محقق بودایی برجسته‌ای است، پیش از دستگیری، بیش از ده سال در تبعید داخلی و بازداشت در خانه بسر برده بود. «کمیتهٔ حقوق بشرِ ویتنام»، که مقر آن در پاریس است، این دستگیریها را در مبارزهٔ طولانی بین «کلیسای متحد بودایی» و مقامات کمونیستی نقطهٔ عطف خواند.

در آفریقا، پرآوازه‌ترین دگراندیشان رهبران مبارزهٔ ضد جداییِ نژادی (آپارتاید) در آفریقای جنوبی، و در رأس آنها نلسون ماندلا، رئیس «کنگرهٔ ملی آفریقا»، و رهبر آگاه سیاه‌پوست استیون بیکو بودند. کلیسای آفریقای جنوبی دارای چندین دگراندیش مهم بود، از جمله برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل ۱۹۸۴، اسقف دزموند توتو (از فرقهٔ انگلیکان)، بیِرس نوده (کلیسای اصلاح شدهٔ هلندی)، فرانک چیکین (هیأت ایمان حواریون)، و آلن بوئساک (اتحادیهٔ جهانی کلیساهای اصلاح شده). دگراندیشان آفریقای جنوبی شامل رهبران اتحادیه‌های کارگری نیز می‌شد، کسانی چون رهبر معدن کارسیریل رامفوزا، که تا دبیرکلی «کنگرهٔ ملی آفریقا» پیش رفت؛ همچنین روزنامه‌نگارانی مثل آگری کلاسته و پرسی کوبوزا؛ و فعالان حقوق بشر، از جمله فکیله بام، و دیگران.

در دیگر نقاط آفریقا مخالفت به عنوان پدیده‌ای مهم در ارتباط با انقلاب دموکراتیک جهانی دههٔ ۱۹۸۰ و سقوط کمونیسم در بلوک شوروی، که چالشهای ضد حاکمیت استبداد را برانگیخت، سربرآورد. دگراندیشان، در بسیاری از کشورهای دیگر آفریقا، همچون در آفریقای جنوبی، از داخل یا تحت حمایت کلیسا عمل کردند. اسقفهای کاتولیک در زامبیا، مالاوی، و کنیا به فساد و نقض حقوق بشر حمله کردند و کنفرانسهای بنین و کنگو را تحت سرپرستی گرفتند. نقشهای مشابهی در زیمبابوه بر عهدهٔ کلیساهای کاتولیک، انگلیکان، و پروتستان بود؛ در زئیر با شاهدان یَهوه؛ و در مالی با روحانیون مسلمان.

دگراندیشان آفریقایی شامل کسان دیگری نیز می‌شدند، از قبیل طرفداران اتحادیه‌های کارگری، چون فردریک چیلوبا اهل زامبیا (که در ۱۹۹۱ به ریاست‌جمهوری برگزیده شد) و چوکوفوا چیهانا اهل مالاوی؛ حقوقدانان و فعالان حقوق بشر مثل گیتوبو ایمانیارا،

گیبسون کامائو کوریا، و پل موئیت در کنیا، بکو رانسام کوتی و اولیسا آکیاکوبا در نیجریه، نیکلاس تیانگایه در جمهوری آفریقای مرکزی، برنارد مونا در کامرون، و روبر دوسو در بنین؛ و روزنامه‌نگارانی چون شهید دِله گیوا در نیجریه و جانشینانش رای اِکپو، تویه آکیوده، کریس اوکولی، آما آگو، بیو اوگونتیمهین، و بایو اونانوگا، و نیز ویلیه موساروروا در زیمبابوه. از دگراندیشان دیگر آفریقایی وانگاری ماتهائی، رهبر «جنبش کمربند سبز در کنیا»، که جنبشی طرفدار محیط زیست است، و وولِه سوینکا، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبلِ ۱۹۸۶، در نیجریه.

در آمریکای لاتین، کوبا تعداد زیادی دگراندیش ــ و عمدتاً پلانتادوس (زندانیان درازمدتی که از همکاری با برنامهٔ بازآموزی رژیم سرباز زدند) ــ پرورد، کسانی چون انقلابیِ سابق، اوبر ماتوس، آرماندو والیادارسِ شاعر، و اومبرتو نوبل آلکساندر، کشیش «کلیسای ادونتیستیِ هفتمین روز»، و مدافعان حقوق بشر مثل گوستاوو آرکوس برگنس، که سرپرستی «کمیتهٔ حقوق بشر هاوانا» را از ۱۹۸۸ برعهده داشته است. در سایر نقاط آمریکای لاتین، مخالفت بیشتر مرتبط با اعتراضات حقوق بشر علیه سوءِ استفاده از حاکمیت نظامیان در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بود. در آرژانتین، «مادران پلازادِ مایو» حکومت را تحت فشار قرار دادند تا دربارهٔ هزاران نفری که پس از کودتای نظامی ۱۹۷۶ «ناپدید» شدند توضیح دهد. و در شیلی، حکومت آوگوستو پینوشه حقوقدانان طرفدار حقوق بشر مثل اوخنیو وِلاسکو و خایمه کاستیلیو را به عنوان «اخلالگرانِ خطرناک»، که امنیت داخلی کشور را تهدید می‌کنند، از کشور اخراج کرد.

در جهان عرب پدیدهٔ مخالفت با شهرت دگراندیشانِ ضد رژیمی که بنیادگرایان اسلامی نیز هستند، مثل رشید قنوشی رهبر «النهضه» (نهضت تجدید حیات) در تونس، پیچیده‌تر می‌شود. دگراندیشان اصیل دموکراتیک در منطقه، که هم با حاکمیت استبداد و هم تندروی بنیادگرایانه مخالفند غالباً نویسنده هستند، مثل نجیب محفوظ، برندهٔ جایزهٔ نوبل مصر؛ کنعان مکیه اهل عراق، که «منشور ۹۱»، بیانیه‌ای در دفاع از حقوق بشر، الهام گرفته از «منشور ۷۷» در چکوسلوواکی را نوشت؛ جامعه‌شناس مراکشی، فاطمه مرنیسی، مؤلف کتاب اسلام و دموکراسی (۱۹۹۲)؛ و اسلام‌گرای تبعیدی سودانی، عبدالله احمد النعیم، نویسندهٔ در تدارک اصلاح دین اسلامی (۱۹۹۰) و از شاگردان محمود محمد طه، اسلام‌گرای دموکراتیک، که در ۱۹۸۵ به دلیل نظریات بدعت‌گذارانه‌اش در سودان اعدام شد. این گروه همچنین مشتملند بر مدافعان حقوق بشر چون بهاءالدین حسن، دبیر کل «سازمان مصری مدافع حقوق بشر»، که هم سوءِ استفاده‌های حکومت و هم سوءِ استفاده‌های مخالفان بنیادگرای حکومت را مورد انتقاد قرار داده است.

تداوم مبارزات

انقلاب دموکراتیک جهانی در دههٔ ۱۹۸۰ دگراندیشان را به قهرمانانی تبدیل کرد که ظاهراً با نیروی محض شجاعت اخلاقیشان می‌توانستند حکومتهای استبدادی را سرنگون کنند. در بسیاری از موارد این دگرگونیها چنان که در آغاز می‌نمودند عمقی نداشتند (گواه آن پسروی در روسیه و بازگشت کمونیستهای سابق در قدرت، از طریق انتخابات در پنج کشور اروپای شرقی تا اواسط ۱۹۹۵ بود)، و دگراندیشان نیز چندان نفوذی نداشتند. همچنان که موج توسعهٔ دموکراسی فروکش کرد و بسیاری از کشورهای غربی، به بهای تعهدات بین‌المللی، توجه فزاینده‌ای به مسائل داخلی پیدا کردند، دگراندیشان بار دیگر چهره‌های تک افتاده‌ای شدند که بار مبارزه برای آزادی را به تنهایی به دوش می‌کشیدند. این مسأله که آنان یا جانشینانشان بتوانند در لحظهٔ خجستهٔ دیگری توجه جهان را به خود جلب کنند به آینده بستگی دارد. در این اثنا، مبارزهٔ آنان به عنوان مظهر اشتیاق برای آزادی که در همهٔ کشورهای سراسر جهان وجود دارد ادامه می‌یابد.

نیز بنگرید به آئونگ سان سوئوکیی؛ آزادی بیان؛ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ بیکو، بانتو استیون؛ ساخارف، آندرئی دمیتریویچ؛ کوئیرالا، بیش‌وشر پراساد؛ لهستان؛ ماندلا، نلسون؛ هاول، واتسلاف؛ همبستگی. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸).

Carl Gershman / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Alexeyeva, Ludmilla. *Soviet Dissent: Contemporary Movements for National, Religious, and Human Rights*. Middletown, Conn.: Wesleyan University Press, 1987.

Ash, Timothy Garton. *The Magic Lantern: The Revolution of '89 Witnessed in Warsaw, Budapest, Berlin, and Prague*. New York: Random House, 1990.

Constable, Pamela, and Arturo Valenzuela. A *Nation of Enemies: Chile under Pinochet*. New York and London: Norton, 1991.

Djilas, Milovan. *The New Class: An Analysis of the Communist System*. New York: Praeger, 1957.

Goldman, Merle. *Sowing the Seeds of Democracy in China: Political Reform in the Deng Xiaoping Era*. Cambridge, Mass, and London: Harvard University Press, 1994.

Mernissi, Fatima. *Islam and Democracy: Fear of the Modern World*. Reading, Mass.: Addison-Wesley, 1992; London: Virago Press, 1993.

An-Naim, Abdullahi Ahmed. *Toward an Islamic Reformation: Civil Liberties, Human Rights, and International Law*. Syracuse, N. Y.: Syracuse University Press, 1990.

Orlov, Yuri. *Dangerous Thoughts: Memoirs of a Russian Life*. New York: Morrow, 1991.

Ravitch, Diane, and Abigail Thernstrom, eds. *The Democracy Reader*. New York: HarperCollins, 1992.

Reddaway, Peter. *Uncensored Russia: A Chronicle of Current Events*. New York: American Heritage Press, 1972.

دموکراسی اجتماعی

سیاست تساوی‌طلبانه‌ای که متضمن اعتقادی قوی به دولت رفاه جدید و به وظیفهٔ دولت در توزیع مجدد است. دموکراتهای اجتماعی (سوسیال دموکراتها) اصول آزادی‌خواهانهٔ کلاسیک را در مورد دموکراسی مبتنی بر انتخاب نماینده و اقتصاد مختلط می‌پذیرند، به اصلاح‌گرایی سیاسی (در برابر سنّت انقلابیِ برآمده از کارل مارکس) توجه دارند، و به آرمان اخلاقی عدالتِ اجتماعی ابراز وفاداری می‌کنند. با آن که دقیقاً نمی‌توان دموکراسی اجتماعی را بر روی خطی قرار داد که یک سرِ آن به آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) و سرِ دیگر آن به سوسیالیسم ختم می‌شود، اما می‌توان به گونه‌ای تقریبی آن را در چپ لیبرالیسم و راست سوسیالیسم جای داد.

اما بسیار آسان‌تر است که دموکراسی اجتماعی را در ارتباط با شقهای سیاسی افراطی‌تر ــ مثلاً، لیبرالیسم اختیارگرایانه و سوسیالیسم مارکسیستی ــ تعریف کنیم. در حالی که اختیارگرایان طرفدار نگرشی انعطاف‌ناپذیر به حقوق افراد برای مقاومت در برابر دولت رفاه در بلندپروازیهایش برای توزیع دوبارهٔ ثروتند، دموکراتهای اجتماعی مفاهیم مسؤولیت اجتماعی و وظیفهٔ دولت در کمک به اعضایی از اجتماع که امتیاز کمتری دارند را مهم می‌شمرند. از نظر دموکراتهای اجتماعی، قدرت دولت همانا عامل مشروع این مسؤولیتهای جمعی است.

در سوی دیگر طیف، مارکسیستها معتقدند که سرمایه‌داری باید از میان برود، در حالی که دموکراتهای اجتماعی در جستجوی درمان بیماریهای اجتماعی در اندرون اقتصاد بازار آزاد (که به گونه‌ای مناسب اصلاح شده باشد) هستند. می‌توان گفت که مارکسیسم می‌خواهد اندیشهٔ عدالت اجتماعی را «اقتصادی کند»، یعنی می‌خواهد ادعاهای اخلاقی طبقات اجتماعیِ فاقدِ امتیاز را با پیشرفت یک اقتصاد کاملاً عقلانی (پساسرمایه‌داری) یکی بداند. از سوی دیگر، دموکراسی اجتماعی می‌خواهد اقتصاد سیاسی را «دوباره اخلاقی کند»، یعنی می‌خواهد مسألهٔ عدالت اجتماعی را به صورت یکی از مسائل اخلاق بیان کند نه به عنوان یکی از مسائل اقتصاد.

سیر تکامل جنبش

دموکراسی اجتماعی در آغاز سدهٔ بیستم، یعنی زمانی که ادوئارد برنشتاین، یکی از مارکسیستهای آلمانی، روایت خویش از سوسیالیسم را عرضه کرد، مطرح شد. برنشتاین پذیرفت که پیشبینیهای مارکس دربارهٔ مرگ سرمایه‌داری و متعاقباً پیروزی مبارزهٔ انقلابی طبقهٔ کارگر ــ که تصور می‌شد پیشبینیهایی علمیند ــ پیشگوییهایی تقریباً نادرستند. اذعان به نوید نادرست مارکسیسم موجب پدید آمدن سوسیالیسم تجدیدنظرطلبانه شد که به تعقیب هدفهای سوسیالیسم از طریق پارلمان و با روشهای اصلاح‌گرایانه اهمیت می‌داد. تحول سیاسی مشابهی، که دموکراسی اجتماعی را به عنوان حد واسط سوسیالیسم و لیبرالیسم پدید آورد، در انگلستان در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم از طریق جنبش [احتیاط کار] فابیوسی اتفاق افتاد. (بئاتریس و سیدنی وب، گراهام والاس، جورج برنارد شا، و هربرت جورج ولز فابیوسیهای برجسته بودند.) این سنّت سوسیالیستی ـ تجدیدنظرطلبانهٔ فابیوسی در انگلستان تا کتاب آیندهٔ سوسیالیسم (۱۹۵۶) اثر ا.ر. کراسلند ادامه یافته است.

یک مارکسیست افراطی، که دموکراسی اجتماعی را از نظر تاریخی فرایند سازش سیاسی با سرمایه‌داری یا با اقتصاد مختلطِ شبه‌سرمایه‌داری می‌داند، بی‌تردید اعتراض خواهد کرد که سوسیالیسم همانا مارکسیسم تعدیل شده و دموکراسی اجتماعی همانا سوسیالیسم تعدیل شده ــ نوعی تعدیل‌شدگی دوگانه ــ است. برای روبروشدن با چنین چالشی، با این اتهام ضمنی که دموکراسی اجتماعی فاقد تمامیت نظری خاص خویش است و تنها با عدم خلوص به آن آرمانهای اجتماعی که موجودیت خود را از آنها می‌گیرد ابراز وجود می‌کند، شاید بهتر باشد که مسألهٔ تکوین تاریخی جنبش دموکراسی اجتماعی و جریان تحول یک قرنی آن (تحولی که در عمل به آزادی‌خواهی رفاه‌طلبانه می‌گراید) کنار گذاشته شوند. بهتر است به پژوهش در سطح اصول بپردازیم و ببینیم که آیا دموکراسی اجتماعی واقعاً نشان‌دهندهٔ مجموعهٔ همخوانی از افکار و عقاید است که هسته‌ای اخلاقی با هویتی مشخصاً از آنِ خویش دارد.

توجیهات

اصل اساسی‌ای که مبنای روایتی از سوسیالیسم یا دموکراسی اجتماعی است این است که از نظر اعضای خاصی از جامعه به دست آوردن درآمدهایی که آشکارا ربطی به نقش واقعی آنها در رفاه جامعه ندارند نفرت‌انگیز است. (این‌گونه درآمدهای نامناسب ناشی از جنبه‌های خودسرانهٔ نظام اجتماعیند.) با تأمل دربارهٔ ثروتی که امروزه ستارگان ورزشی، اشخاص مشهور در زمینهٔ صنعت سرگرمی، و محتکران فرصت‌طلب می‌اندوزند، به نظر می‌رسد که چنان احساس نفرتی بجا باشد. و هرگاه قدرت اجتماعیِ حاصل از ثروت و مالکیت در جامعه‌ای که سرمایه‌داری آن حتی معتدل است درنظر

گرفته شود، توزیع مجدد مبتنی بر دموکراسی اجتماعی، یعنی دخالت مستقیم دولت در شبکهٔ روابط اقتصادی به منظور پیشبرد مقاصد اخلاقی، مطرح می‌شود.

دلایل گوناگونی را می‌توان در توجیه سیاستهای مبتنی بر دموکراسی اجتماعی عرضه کرد. یکی از دلایل این است که همهٔ افراد در یک جامعهٔ آزادی‌خواه باید از سهم یکسانی از منابع اجتماعی برخوردار باشند تا برداشت یگانهٔ هر فرد از هدف زندگی یا برنامهٔ زندگی (هرچه باشد) کشف گردد و مجال تحقق یابد. وانگهی، باید شرایط ترغیب اخلاقی و مادی افراد کاملاً فراهم باشد تا زندگی آنان با احترام به خود و احترام به دیگران همراه باشد و درک فرصتهایی که نظام آزادی‌خواه برای رشد و شکوفایی در اختیارشان می‌نهد صورت گیرد. این دلیل، تقریباً، نظریه‌ای اجتماعی است که با آزادی‌خواهان رفاه‌گرایی چون جان رالز و رونالد دوورکین پیوند دارد. بیان قدرتمندی از این برداشت آزادی‌خواهانه ـ فردگرایانه از دموکراسی اجتماعی در اثر برجستهٔ رالز به نام نظریه‌ای دربارهٔ عدالت (۱۹۷۱) عرضه شده است.

شاید بد نباشد که اندیشهٔ عدالت توزیعی را، که این نوع نظریه را توضیح می‌دهد، با آموزه‌های اختیارگرایانه‌ای که رابرت نازیک و فریدریش فون هایِک تدوین کرده‌اند مقابله کنیم. نازیک و هایِک دخالت اقتصادی دولت یا سیاستهای اجتماعیِ مبتنی بر توزیع مجدد را هرگز مشروع نمی‌دانند. آزادی‌خواهِ مساوات‌طلبی چون رالز معتقد است که جامعهٔ عادلانه باید شهروندان خود را به توافقی، حداقل فرضی، در مورد توزیع عادلانهٔ همهٔ کالاها و محصولاتی که جامعه برای مصرف عرضه می‌کند، جلب کند. یعنی عدالت اجتماعی مستلزم آن چیزی است که نازیک آن را، به منظور رد کردن آن، «اصل طرح‌ریزی شده»ی عدالت توزیعی می‌خواند، و نظریهٔ اجتماعی می‌کوشد تا آن را روشن سازد.

برعکس، متفکر اختیارگرایی چون هایِک هیچ نوع ابَرقراردادی را که کل جامعه به گونه‌ای در آن شرکت داشته باشد نمی‌پذیرد. به اعتقاد او، عدالتِ مبتنی بر آیین دادرسی مبسوط‌تر از این حکم نیست که انواع و اقسام قراردادهای مجزایی که افراد عاقل و بالغ مطرح کرده‌اند باید از سوی کسانی که قول داده‌اند آن را محترم بدانند محترم شمرده شوند. از نظر هایِک، رالز قولی می‌دهد که ضرورتاً وفا کردن بدان میسر نیست، و آن تصور نظم اجتماعی فراگیری است که نتایج توزیع خاص را مشروعیت می‌بخشد. همان‌گونه که هایِک تشخیص می‌دهد، تمسک رالز به اصول اساسی عدالت کلان نمی‌تواند کاری جز حمله به رضایت محدود و از میان بردن آن انجام دهد، و بنابراین بهتر است که جستجوی نظریه‌ای عمومی دربارهٔ عدالت توزیعی رها شود.

استدلال دیگری که برای توجیه سیاستهای مبتنی بر دموکراسی اجتماعی عرضه می‌شود از جهت‌گیری جمع‌گرایانه‌ای برخوردار است. مثلاً، مایکل والتسر مدافع نظام آزادی‌خواه یا لیبرالِ بسیار تساوی‌طلب است. او در کتاب حوزه‌های عدالت (۱۹۸۳) می‌گوید که معیار قضاوت دربارهٔ مسائل عدالت توزیعی مبتنی بر حقوق افراد در مورد طراحی برنامه‌ای مستقل برای زندگی خود نیست بلکه یک معیار جمعی است که از تجارب مشترک و شناخت جمعی یک جامعه از خود ناشی می‌شود. والتسر می‌خواهد نشان دهد که یک جامعه گاه، بنا بر منطق اعمال مشترک و برداشت مشترکی که از خود دارد، به آرمانهایی ملتزم می‌شود که به قدر کافی در نهادها و سیاستهای موجود آن تحقق یافته‌اند. این وصف خصوصاً در مورد دولت رفاه آمریکا صادق است. اگر آمریکاییان درک روشنی از هویت خود، از تعهد ضمنی به رفع نیازهای متقابل در اجتماع تاریخی خود، می‌داشتند، خدمات بهداشتی را به شیوهٔ جمعی و گسترده‌تری نسبت به آنچه فعلاً نظام اجتماعی و سیاسی آنان ارائه می‌دهد تأمین می‌کردند. آنان به گروههای اجتماعی محروم‌تر اجازه می‌دادند که اختیار بیشتری بر سرنوشت اجتماعی و اقتصادی خود داشته باشند (مثلاً با تشویق تشکیل تعاونیهای کارگری)، و می‌کوشیدند که تسلط پول و قدرت بازار را در شکل دادن به قدرت و فرصتهای کلِ زندگی اجتماعی و سیاسی کاهش دهند. استدلال والتسر تقریباً این‌گونه است. در هر صورت، مقایسهٔ رالز و والتسر نشان می‌دهد که می‌توان از مقدمات فردگرایانه یا جمع‌گرایانه در جهت سیاستگذاریهای کمابیش همگرا حرکت کرد.

ویژگیها

بنابراین، مطابق دموکراسی اجتماعی، مسیرهای گوناگونی که بدیل یکدیگرند می‌توانند به سرمنزل مشترکی برسند. با این همه، در تمسک به‌نظریه‌پردازان آمریکایی برای دفاع از نتایج مبتنی بر دموکراسی اجتماعی، خواه قرائت آزادی‌خواهانه‌تر ترجیح داده شود خواه قرائت سوسیالیست‌تر، طنزی وجود دارد، زیرا از یک نقطهٔ نظر مهم دموکراسی اجتماعی نتیجهٔ آگاهیِ اجتماعیِ اصالتاً اروپایی است (و، از این نظر، دور از مقوله‌های فکری آزادی‌خواهی آمریکایی است). اندیشهٔ دموکراسی اجتماعی گاه از حیث حقوق اجتماعی تعبیر می‌شود، که ویژگی دموکراسیهای آزادی‌خواه سدهٔ بیستمند، حقوقی که آنها را مکمل حقوق سیاسی سدهٔ نوزدهم و حقوق مدنی سدهٔ هجدهم می‌دانند، و با مظاهر پیشین آزادی‌خواهی پیوند داشته‌اند. (منبع اصلی و همچنان معروف‌ترین و اثربخش‌ترین منبع این برداشت کتابی است که ت. هـ. مارشال دربارهٔ شهروندی و طبقهٔ اجتماعی نوشته است.)

اِشکال این نگرش آن است که مفهوم حقوق افراد را به بهای نادیده‌گرفتن مفاهیم وظیفه و تکلیف اجتماعی برتر می‌داند. از این‌نظر، ظاهراً مغایر با سنّتهای جمع‌گرایانه‌ای است که دموکراسی اجتماعی اروپایی از لحاظ تاریخی بر آنها مبتنی است. مطابق تعریفی

که میخائیل گورباچف، رهبر وقت اتحاد شوروی، در سخنرانی خود در «بیست و هفتمین کنگرهٔ حزب کمونیست» در ۱۹۸۷ از سوسیالیسم به دست داد، حقوق شهروندان باید با وظایف آنان پیوند داشته باشد. وانگهی، همان‌گونه که موریس یانوویتس خاطرنشان کرده است، شاید خود مارشال می‌خواسته است که دوسویگی حقوق و وظایف را بیان کند نه این که اولویت یک‌جانبهٔ حقوق و استحقاقهای فردی را درنظر داشته باشد. به این دلایل، واژهٔ «شهروندی» (که تنها بر مفهوم حقوق مبتنی نباشد) تعبیر اطمینان‌بخش‌تری برای بیان اندیشهٔ دموکراسی اجتماعی به دست می‌دهد.

اندیشه‌ای که در اینجا مطرح است این است که دموکراسی اجتماعی مفهوم خاصی از شهروندی، یعنی مفهومی از شرایط اجتماعی را تصریح می‌کند که باید تحقق یابند تا افراد خود را عضو کامل اجتماع سیاسی بشمرند. دموکراسی اجتماعی، بنابر چنین تعبیری، عضویت اجتماعی را حداقل به عنوان بخش اساسی کوچکی درخود دارد: هیچ کس گرسنگی نخواهد کشید، هیچ کس بی‌مسکن نخواهد بود، هیچ‌کس از امکانات اساسی پزشکی محروم نخواهد ماند؛ از سالخوردگان مراقبت خواهد شد؛ و هیچ کودکی از فرصتهای لازم برای مشارکت کامل نهایی در زندگی جامعه محروم نخواهد شد. اخذ نتیجه‌ای دیگر از منطق حاکم بر اندیشهٔ دموکراسی اجتماعی معقول به نظر می‌رسد: همهٔ افراد باید از امکان و فرصت کار کردن و احساس کرامت حاصل از این درک برخوردار باشند که نقشی سازنده در رفع نیازمندیهای جامعه دارند.

مسلماً، باتوجه به بدهی سنگین دولت و بیکاری شدیدی که در حال حاضر بیشتر کشورهای آزادی‌خواه ـ سرمایه‌دار (حتی کشورهایی که اسماً دارای حکومتهای سوسیالیستی یا سوسیال دموکراسی هستند) گرفتار آنند، این آخرین خواست به صورت بلندپروازی امکان‌ناپذیری جلوه می‌کند. بدین علت، در دموکراسیهای لیبرال معاصر، تحقق یافتن دیگر ویژگیهای توصیف‌کنندهٔ شهروندیِ مبتنی بر دموکراسی اجتماعی نیز بعید به نظر می‌رسند. می‌توان در ایدئالیسم خاموشی که خود را در سخنرانی آغاز به کارِ بیل کلینتون، رئیس جمهور آمریکا، در ۱۹۹۳ نشان داد اشاره‌هایی را به این نگرش مبتنی بر دموکراسی اجتماعی دید. کلینتون این نظر را بیان کرد که ملت، به عنوان یک جمع اخلاقی، نمی‌تواند به این نکته بی‌تفاوت باشد که آیا اعضای آن، به عنوان افراد یا طبقات، پیشرفت می‌کنند یا در میدان زندگی پایمال می‌شوند. او گفت که دولت باید تضمین کند که مخاطرات و مسؤولیتهای زندگی در جامعهٔ مدنی چنان دشوار و مقاومت‌ناپذیر نباشند که شرایط شهروندی راستین از اعضای خاصی از جامعه سلب شود.

معنای دموکراسی اجتماعی

دراین صورت، پذیرفتنِ تعهداتِ مبتنی بر دموکراسی اجتماعی به چه معنا است؟ نشانهٔ یک فرد دموکرات اجتماعی همدردی با کسانی است که دستخوش بی‌عدالتی و رنجند و به طور اعم شامل کارگران، زنان، اقلیتهای فرهنگی، سالخوردگان، بیماران و افراد معلول و ناتوان می‌شود. دموکراسی اجتماعی مستلزم تسلیم اصولی به دولت رفاه، در برابر قبولِ صرفاً ابزاریِ آن، است. دموکراتهای اجتماعی می‌خواهند کسانی باشند که، با تحریک دیگر افراد جامعه به اتخاذ روشهای خلاق برای اصلاح وضع اجتماعی، به حمایت سیاسی از قانونگذاری اجتماعی مترقی ــ در زمینهٔ رفاه و حقوق بیکاری، قانون کار مطلوب برای اتحادیه‌های کارگری، فرصتهای آموزشی زیاد، مقرراتی برای مراقبت از تندرستی و مراقبت از کودکان، برنامه‌های مربوط به حقوق بازنشستگی و مستمریهای تضمین‌شده، تهیهٔ مسکن برای عموم، و مانند آنها ــ دامن بزنند. از این نظر، دموکراسی اجتماعی با دستاوردهای پس از جنگ [جهانی دوم] دولت رفاه در بیشتر دموکراسیهای غربی پیشرفتهای قابل‌توجهی داشته است.

دموکراسی اجتماعی را، به عنوان گونه‌ای از نظریهٔ دموکراتیک، می‌توان تعبیری بلندپروازانه از آن چیزی دانست که دموکراسی کامل ایجاب می‌کند. با تعریف کردن اصلاح مرکب «دموکراسی اجتماعی»، با توجه به دو جزءِ تشکیل‌دهندهٔ آن ــ یعنی سوسیالیسم و دموکراسی ــ می‌توانیم بگوییم که دموکراسی اجتماعی چیزی بیش از دموکراسی اما کمتر از سوسیالیسم است. یک فرد دموکرات اجتماعی معتقد است که مجموعه‌ای از سازوکار(مکانیسم)های مناسب و معقول برای نمایندگی منتخب یک جامعه را به قدر کافی واجد شرایط دموکراسی راستین نمی‌کند. دموکراسی واقعی منوط به شکل دادن شبکهٔ بسیار تساوی‌طلبانه‌تری از روابط اجتماعی است. همان‌گونه که مکفرسون، نظریه‌پرداز سیاسی کانادایی، گفته است، اگر نظریهٔ دموکراسی خود را به موضوع چگونگی دموکراتیک کردن حکومت محدود کند نمی‌تواند به خواستهای خود برسد؛ نظریهٔ دموکراسی، به معنای کامل کلمه، باید به چگونگی دموکراتیک کردن جامعه بپردازد. یعنی باید مسألهٔ چگونگی نهادینه کردن حکومتی تساوی‌طلب‌تر در کل حیات اقتصادی و اجتماعی را در نظر داشته باشد. این چالش با استنباط آزادی‌خواهانهٔ رسمی از دموکراسی در این ادعای گورباچف (در پرسترویکا، ۱۹۸۷، ۱۲۷-۱۲۸) صریحاً بیان شده است که ادعاهای دموکراتیک جوامع غربی در صورتی پذیرفتنی‌تر می‌بود که کارگران و کارمندان دست به انتخاب مالکان کارگاهها و کارخانه‌ها، رؤسای بانکها، و مانند آنها، می‌زدند.

بنابراین، تلاشهای نظریه‌پردازان گوناگونی در زمینهٔ دموکراسی، مانند کارول پیتمن و رابرت دال، برای بررسی امکانات توسعهٔ دموکراسی در محل کار کاملاً در فضای آرمانهای دموکراسی اجتماعی صورت می‌گیرند. از این نظر، دموکراسی اجتماعی به معنای دموکراسی بیشتر است؛ اما تا آنجا که دموکراتهای اجتماعی دیگر بالضروره در

ایمان به نسخه‌های اقتصادی سوسیالیسم کلاسیک (مثلاً، ملی‌کردن صنایع) شریک نیستند، یا شاید ایمان خود را از دست داده‌اند، دموکراسی اجتماعی به معنای سوسیالیسم کمتر است. هنگامی که هر نوع راه‌حل جادویی، که ظاهراً زادهٔ آموزه‌های اقتصادی سوسیالیسم است، کنار گذاشته شود، آنچه باقی می‌ماند توجه به رعایت اصول اخلاقی تساوی‌طلبانه‌ای است که میان دموکراتهای اجتماعی و سوسیالیستهای سنّتی مشترک است.

در دهۀ ۱۹۸۰ قوای مارکسیسم در فروپاشی اقتصادهای فرمایشی اروپای شرقی تحلیل رفت. در همان زمان، توجه به دولت رفاه طی ریاست جمهوری رونالد ریگان در ایالات متحد و در مدت نخست‌وزیری مارگارت تاچر در انگلستان خود را در نگاه بسیاری از افراد به منزلهٔ وعدهٔ دروغین دیگری به نمایش گذاشت و ورشکستگی اجتماعی و اخلاقی آرمانهای طرفداری از آزادی اندیشه و عمل را نشان داد. با بی‌اعتبارشدن دو حد افراطی و تفریطی [سوسیالیستی و لیبرالی]، اخلاق و سیاستِ مبتنی بر دموکراسی اجتماعی مشروعیتی تازه یافت.

آدمی وسوسه می‌شود بگوید که دموکراسی اجتماعی نگرش اخلاقی باقیمانده از سلب اطمینان سوسیالیستها نسبت به چگونگی سازماندهی یک اقتصاد نوین است. اما حتی اگر این تعریف از دموکراسی اجتماعی نامنصفانه به نظر برسد، قدرت این نگرش اخلاقی باقیمانده را نباید اندک دانست. در واقع، ممکن است در آرمانهای دموکراسی اجتماعی در دهۀ ۱۹۹۰ اندکی از جلوۀ پیشین آنها خود را دوباره نشان داده باشد (تا بدان اندازه که ما هنوز به مرحله‌ای نرسیده‌ایم که در آن همهٔ آموزه‌ها و ایدئولوژیهای اجتماعی به بدبینی همگانی بینجامد).

نیز بنگرید به برنشتاین، ادوئارد؛ دموکراسی صنعتی؛ رفاه؛ سوسیالیسم؛ مارکسیسم؛ مکفرسون، ک. ب.

Ronald Beiner / موسی اکرمی

کتابنامه

Beiner, Ronald. *What's the Matter with Liberalism?* Berkeley: University of California Press, 1992, chap. 6.

Dahl, Robert A. *A Preface to Economic Democracy*. Berkeley: University of California Press; Oxford: Polity Press, 1985.

Macpherson, C. B. *Democratic Theory: Essays in Retrieval*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1973.

Marshall, T. H. *Class, Citizenship, and Social Development*. Garden City, N.Y.: Anchor Books, 1965.

Pateman, Carole. *Participation and Democratic Theory*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1970.

Plant, Raymond. *Citizenship, Rights, and Socialism*. Fabian Tract 531. London: Fabian Society, 1988.

——. "Social democracy." In *The Blackwell Encyclopaedia of Political Thought*, edited by David Miller. Oxford: Blackwell, 1987.

Rawls, John, *A Theory of Justice*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1971; Oxford; Oxford University Press, 1973.

Walzer, Michael. *Spheres of Justice: A Defense of Pluralism and Equality*. New York: Basic Books, 1983; Oxford: Blackwell, 1985.

دموکراسیِ چندقومی

نظام سیاسی مستقل و دارای حق حاکمیت با دو مشخصه: نهادهای تصمیم‌گیری دموکراتیک و حضور دو یا چند گروه قومی. گروه قومی را می‌توان به این شکل تعریف کرد: گروهی از افرادی که خود را اجتماع فرهنگی متمایزی می‌دانند؛ غالباً در زبان، مذهب، نسبت خویشاوندی، و یا مشخصات ظاهری (مثلاً رنگ پوست) دارای اشتراکند؛ و معمولاً در برابر اعضای گروههای قومی دیگر احساسات منفی و خصمانه‌ای دارند.

قبلاً تعریف محدودتری دربارهٔ «گروه قومی» وجود داشت، و داشتن زبان مشترک را ملاکی تقریباً الزامی می‌دانستند. اما امروزه این اصطلاح عملاً هم‌معنی اصطلاح «گروه اشتراکی» دانسته می‌شود. مثلاً، گروههای اصلی یوگسلاوی سابق ـــ یعنی صربها، کرواتها، و مسلمانان بوسنی ـــ را، همانند فرقه‌های مسیحی و مسلمان لبنان، معمولاً گروه قومی می‌نامند. اختلاف آنها با یکدیگر در مذهب است و نه (یا بندرت) در زبان.

از اواسط قرن نوزدهم، بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی اتفاق‌نظر داشته‌اند که تقسیم جامعه به گروههای مختلف قومی مانعی بزرگ در برابر رسیدن به دموکراسی پایدار و عملی است. مثلاً، جان استوارت میل، نظریه‌پرداز سیاسی، می‌گفت که دموکراسی در جوامع قومی تقریباً ناممکن است، بخصوص اگر گروههای قومی با هم اختلاف زبانی داشته باشند. (او این گفته را در کتابش به نام ملاحظاتی دربارهٔ حکومت مبتنی بر نمایندگی، که بار اول در سال ۱۸۶۱ به چاپ رسید، ذکر کرد؛ این کتاب یکی از نخستین تحقیقاتی بود که در آن طرز کار نهادهای دموکراتیک بررسی می‌شد.)

متفکران بعدی عموماً نتیجه‌گیری میل و نیز استدلال اساسی و زیربنایی آن را تأیید کرده‌اند. بر طبق نظر میل، تصمیم‌گیری دموکراتیک تنها در حالتی ممکن است کارآمد باشد که تفاوتهایی که قرار است

باتوجه به سیاستهای رسمی مرجح و مقدم از میان بروند چندان زیاد نباشند. بنابراین، اگرچه وجود جامعه‌ای کاملاً همگن برای دموکراسی الزامی نیست، اما حداقلی از وحدت و وفاق اجتماعی و سیاسی لازم است. مقدار وحدت و وفاقِ موجود در جوامع چندقومی معمولاً کمتر از این حداقل لازم است.

افراطی‌ترین تفسیر در مورد حکم میل (یعنی غیرممکن بودن دموکراسی چندقومی) به این نتیجه می‌انجامد که تنها راه رسیدنِ مردم یک جامعهٔ چندقومی به دموکراسی، حذف تفاوتهای قومی آنها است. از نظر منطقی، این کار را می‌توان به چهار روش انجام داد: کشتار قومی، اخراج، تجزیه، و جذب. آن دسته از دانشمندان علوم اجتماعی که دموکراسی چندقومی را هدفی دشوار اما نه نامـمکن می‌دانند، چهار الگوی اصلی برای دموکراسی برشمرده‌اند که در آنها می‌توان تفاوتها و درگیریهای قومی را مهار کرد. این چهار الگو عبارتند از: تسهیم قدرت، شکافتهای متقاطع، برهم نهادن آرا، و نظارت اکثریت.

حذف تفاوتهای قومی

از میان چهار روش ممکن برای حذف تفاوتهای قومی، کشتار جمعی و اخراج مسبوق به سابقه‌اند، ولی سیاستهایی هستند که از نظر اخلاقی نمی‌توان بر آنها صحه گذاشت. تجزیه و جذب را، حداقل در اصل، می‌توان راه‌حلهای قابل‌قبولی شمرد.

تجزیه متضمن تقسیم جغرافیایی جامعه‌ای چندقومی به دو یا چند کشور خودمختار است که هر یک از نظر قومی یکپارچه باشد؛ در نتیجه، در هر یک از این کشورها، نظام دموکراتیک با سهولت بیشتری تداوم می‌یابد. مشکل عمدهٔ تجزیه این است که گروههای قومی تقریباً هرگز در مناطق جغرافیایی خاصی متمرکز نیستند. اختلاط معمول گروههای قومی سبب می‌شود که هرگز نتوان جامعه‌ای چندقومی را به شکلی تقسیم کرد که کشورهای مجزای کاملاً همگن ایجاد شود. فروپاشی اتحاد شوروی و یوگسلاوی به چندین کشور مستقل در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، نمونه‌های بسیار گویایی در این زمینه‌اند. با این‌که کشورهای جانشین را غالباً کشورهایی قومی می‌دانند، و با این‌که اکثر آنها دارای اسامی قومی (مانند روسیه، ارمنستان، و کروآسی) هستند، همهٔ آنها گروههای قومیِ اقلیتِ بزرگی را در درون خود جای داده‌اند.

بنابراین، برای رسیدن به هدفِ ایجادِ کشورهایی همگن، تجزیه باید همراه با انتقال جمعیت باشد. چنین انتقالهایی، حتی اگر داوطلبانه و صلح‌آمیز باشند، با تغییراتی دردآور برای افرادی همراهند که باید محل سکونت خود را ترک کنند و در مناطق جدید اسکان یابند. و اگر این انتقالها به صورت اجباری و تحت شرایط خشونت گسترده و جنگ داخلی صورت گیرند، معنی واقعی آن «پاکسازیِ قومی» است، یعنی چیزی که از نظر اخلاقی غیرقابل قبول است.

بسیاری از کشورها از ترس وقوع عواقب ناگوار با تجزیه مخالفند. بسیاری دیگر خصلت چندقومی دارند، و در نتیجه مجاز دانستن تقسیم یک کشور به دو یا چند کشور تک‌قومی، یا لااقل دارای همگنیِ قومیِ بیشتر، ممکن است اقلیتهای قومی کشورهای دیگر را تشویق کند که برای رسیدن به همین هدف بکوشند. این روند ممکن است موجب تعارض و بی‌ثباتی در کشورها شود و نیز ممکن است موجد چندپارگیِ نظام بین‌المللی کشورها شود.

با این‌که مخالفت بین‌المللی با تجزیه و انفصال در دوران پس از جنگ جهانی دوم همگانی نبوده، ولی تلاش برای تجزیه و انفصال بندرت با موفقیت همراه بوده است. نمونه‌های اصلی، پیش از دههٔ ۱۹۹۰، به وجود آمدن بنگلادش در سال ۱۹۷۱ و سنگاپور در سال ۱۹۶۵ است. اما به نظر می‌رسد که عناد ورزیدن با تجزیه در دههٔ ۱۹۹۰ در حال کاهش یافتن است، و این نکته را می‌توان در اقبال بین‌المللی از تجزیهٔ اتحاد شوروی و یوگسلاوی، و همچنین تجزیهٔ چکوسلوواکی و جدا شدن اریتره از اتیوپی مشاهده کرد.

چهارمین روشِ حذف تفاوتهای قومی همانا جذب فرهنگی است ــ یعنی درآمیختن گروههای مختلف قومی و ایجاد یک گروه قومی همگن. این روش بکرّات در کشورهای در حال توسعه، بعد از رهایی از استعمار، زیر لوای «کشورسازی» به کار رفته است. این روش گاهی با تشویق یا ملزم‌کردن اقلیتهای قومی به پذیرفتن روشها و سنّتها، و بخصوص زبان یک گروه قومی دیگر ــ و معمولاً گروه قومی اکثریت یا غالب ــ همراه بوده است. اما این روش گاهی نیز متضمن تحمیل زبانی میانجی است که زبانِ بومی هیچ‌یک از گروههای قومی نیست، مانند زبان مالزیایی در اندونزی و زبان سواحلی در کشورهای شرق آفریقا.

ازلی‌گرایی در برابر ابزارگرایی

پایهٔ سیاستهای مربوط به ملت‌سازی این فرض است که قومیت امری انعطاف‌پذیر، سازگار شدنی، و قابل تغییر است. صحت این دیدگاه موضوعِ مباحثات بسیاری در میان محققان علوم اجتماعی بوده است. در این بحث دو دیدگاه عمده وجود دارد: دیدگاه افراد باصطلاح «ازلی‌گرا» و منتقدانشان، که معتقد به چیزی هستند که رویکرد «ابزاری» یا «موقعیتی» در برابر قومیت نامیده می‌شود.

نظریهٔ ازلی‌گرا فرض می‌کند که هویت قومی مشخصه‌ای موروثی است و، اگر نگوییم غیرقابل تغییر، دست‌کم تغییر آن بسیار دشوار است. دیدگاه دیگر این است که قومیت سیال و قابل تغییر است، و تنها هنگامی از نظر سیاسی نافذ می‌شود که سیاستمداران از آن برای بسیج حمایت سیاسی استفاده کنند. قومیت، در تضاد با «داده شده»ی ازلی، یک «ساخته شده» یا «پذیرفته شده»ی ابزاری است که مخلوق رهبران سیاسی است.

رویکرد سوم، که می‌توان گفت حدفاصل ازلی‌گرایی و ابزارگرایی

است، رویکرد «ساختمندگرایان» است. این گروه، همانند ابزارگرایان، معتقدند که قومیت «ساخته» می‌شود، و «داده» نمی‌شود، اما بر ایجاد تخیلی قومیت برای ارضای نیازهای اجتماعی گروهها در فرایند تغییرات حاد سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی تأکید می‌کنند. از این نظر، قومیت‌سازان بیشتر دلالهای اجتماعی ـ فرهنگی هستند تا کارآفرینان سیاسی.

بر هر دو رویکرد ازلی و ابزاری می‌توان خرده گرفت. شواهد تجربی فراوانی، بخصوص در آفریقا، وجود دارند که سیال بودن مرزهای قومی را نشان می‌دهند. اما این فرض که سیاستمداران می‌توانند در توسل به قومیت در جاهایی توفیق یابند که تفاوتهای فرهنگیِ عمده‌ای بین مردم وجود نداشته باشند واقع‌بینانه نیست. علاوه بر این، در جاهایی که چنین تفاوتهایی وجود دارند، این فرض که سیاستمداران افرادی کاملاً آزادند که می‌توانند به میل خود تصمیم بگیرند که از این تفاوتها استفاده بکنند یا نکنند نیز به همان اندازه غیرواقع‌بینانه است. برعکس، آنها غالباً انگیزهٔ نیرومندی دارند که برای خود بر مبنای تقسیماتی قومی حمایت طلب کنند و در نظر نگرفتن قومیت برای آنان خالی از خطر نیست. آنچه برای موضوع این مقاله مهم‌تر است این است که تلاش در بهره‌گیری از هویتهای قومی به منظور تأسیس کشورهایی با وحدت فرهنگی با موفقیت بسیار ناچیزی قرین بوده و تلاش برای منع و فرونشاندن تفاوتهای قومی غالباً نتیجهٔ معکوس داشته و سبب تقویت احساسات قومی و تشدید درگیریهای قومی شده است.

نظریهٔ نوین‌سازی

مشخصهٔ دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، ایمان مبالغه‌آمیز به امکانات کشورسازی بود. یک دلیل این امر همانا اقبال عام به نظریهٔ نوین‌سازی است؛ برطبق این نظریه، فرایندهای مختلف نوین‌سازی ــ یعنی صنعتی‌شدن، شهری شدن، افزایش حمل و نقل، بهبود ارتباطات، رشد تحصیلات عمومی، و امثال آنها ــ بدون‌شک سبب تضعیف نیروهای «بیش از مدرن» قومیت می‌شوند و به یکپارچگی ملی و حتی جهانی می‌انجامند. جهانِ صنعتی‌شدهٔ غربی تقریباً به طور کامل عاری از درگیری قومی انگاشته می‌شد و به نظر می‌رسید که کشورهای در حال توسعه نیز بدان‌سو می‌روند.

اما از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد، معلوم شده است که نوین‌سازی و یکپارچگی قومی الزاماً همگام با یکدیگر پیش نمی‌روند. مطالبات و درگیریهای قومی در اکثر کشورهای نوین جهان به شکل قابل توجهی احیا شده‌اند. به نمونه‌های بسیار خوبی می‌توان اشاره کرد: تنش بین انگلیسی‌زبانها و فرانسوی‌زبانها در کانادا، تعارض نژادی در ایالات متحد، مبارزهٔ زبانی در بلژیک، مسألهٔ جدایی‌طلبان ژورا در سوئیس، و ملی‌گرایی کاتالونیا و باسک در اسپانیا. بعلاوه، وفاداریهای قومی در اکثر کشورهای در حال توسعه، به‌رغم تلاشهای گسترده برای کشورسازی، باقی مانده‌اند. به شکلی مشابه، تقسیمات قومی در اتحاد شوروی سابق و کشورهای کمونیست دیگر، باوجود سالها تلاش کمونیستها برای «حل» مسألهٔ ملیت، همچنان باقی مانده‌اند.

دلیل دیگر در مورد اطمینان به ملت‌سازی در دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ اهمیت و آوازهٔ الگوی «دیگ درهم‌جوش» در زمینهٔ جذب قومی و فرهنگی در ایالات متحد و برجستگی محققان علوم سیاسی و اجتماعی آن کشور در سطح جهان بود. اما از آن پس تاکنون، از الگوی دیگ درهم‌جوش انتقاد شده است و آن را تصویر آرمانی شدهٔ ادغامی دانسته‌اند که چندان توفیقی نداشته است. در ضمن، سیاست رسمی ایالات متحد تغییر یافته و به سوی شناسایی تنوع فرهنگی و ارائهٔ برنامه‌هایی برای اقدام مثبت به نفع گروههای مشخص و تعریف‌شدهٔ قومی و نژادی معطوف گردیده است. ضعف دیگر الگوی دیگ درهم‌جوش ناتوانی آن در شناخت تفاوت قدرت وفاداریهای قومی در جوامع مهاجر و غیرمهاجر بوده است. مهاجران، که به خواست خود ریشه‌هایشان را از مکانی کنده و در مکانی دیگر ساکن شده‌اند، نسبت به غیرمهاجران تمایل و توان بیشتری برای جذب ادغام فرهنگی داشته‌اند، اگرچه حتی در این مورد نیز می‌توان موارد استثنای مهم مثل فرانسوی‌زبانهای کانادا و هلندی‌تباران آفریقای جنوبی مشاهده کرد.

اگر نتوان تفاوتهای قومی را حذف کرد، آیا می‌توان آنها را با موفقیت در دموکراسیها چندقومی اداره و با آنها سازگار کرد؟ سه الگو از چهار الگوی دموکراسی را که به این پرسش جواب مثبت می‌دهند می‌توان در مقولهٔ عام الگوهای اکثریت‌گرا گرد آورد. این سه الگو عبارتند از الگوهای شکافتهای متقاطع، برهم نهادن آرا، و نظارت اکثریت؛ این سه الگو با الگوی چهارم، تسهیم قدرت، تضاد زیادی دارند.

تصمیم‌گیری مشترک در تسهیم قدرت

دموکراسی تسهیمی را ــ که غالباً دموکراسی انجمنی نامیده می‌شود ــ می‌توان با بیان چهار مشخصه معرفی کرد. دو مشخصهٔ اصلی عبارتند از مشارکت نمایندگان همهٔ کشورهای مهم قومی در تصمیم‌گِیری سیاسی و خودمختاری فراوان این گروهها در ادارهٔ امور داخلی خود. مشخصه‌های فرعی عبارتند از تناسبی‌بودن و حق وتوی اقلیت. هدف اصلی این چهار وسیله عبارت است از افزایش حس ایمنی هر گروه از طریق به حداکثر رساندن میزان نظارت آن بر سرنوشت خود، بدون کاهش حس ایمنی در گروههای دیگر.

استفادهٔ مشترک از قدرت تصمیم‌گیری دولتی، بخصوص قدرت اجرایی، ممکن است شکلهای نهادیِ متعددی به خود گیرد. صریح‌ترین و عمومی‌ترین شکل، کابینهٔ ائتلاف بزرگ در نظام پارلمانی است، همانند بلژیک و مالزی. قوهٔ مجریهٔ هفت‌نفرهٔ سوئیس نیز نمونه‌ای دیگر است: در این قوه، هفت عضو به شکلی انتخاب می‌شوند که همهٔ

گروههای دینی و زبانی عمده و همچنین چهار حزب سیاسی بزرگ‌تر دارای نماینده باشند.

در نظامهای حکومتیِ مبتنی بر ریاست جمهوری، تشکیل ائتلاف بزرگ دشوارتر است اماّ ناممکن نیست. در نظام مبتنی بر ریاست جمهوری لبنان (که رئیس‌جمهور قدرت زیادی دارد اما با آرای عمومی برگزیده نمی‌شود)، سازمان‌دهی تقسیم قدرت به این شکل است که مقام ریاست جمهوری و مقامهای مهم دیگر را بین گروههای مختلف تقسیم می‌کنند: مقام ریاست جمهوری به یک مسیحی مارونی، نخست‌وزیری به یک مسلمان سنّی، ریاست مجلس به یک مسلمان شیعه، و الخ، اختصاص دارد. علاوه بر این، کابینهٔ لبنان نیز نهادی است با قدرت مشترک، که نمایندهٔ طیفی وسیع است. در هر دو نظام پارلمانی و ریاست جمهوری، می‌توان تسهیم قدرت را با ایجاد مجامع یا شوراهایی که نمایندهٔ طیفی وسیع باشند، و عملکرد مهم مشاورتی یا هماهنگ‌کننده داشته باشند، تقویت کرد.

با این همه، نظام ریاست جمهوری برای تقسیم قدرت در جوامع چندقومی کمال مطلوب نیست. این نظام معمولاً متضمن تمرکز قوهٔ مجریه در دست فرد واحدی است که، در جامعه‌ای چندقومی، همیشه به یکی از گروههای قومی غالب تعلق دارد. تسهیم قدرت مستلزم تصمیم‌گیری مشترک توسط نمایندگان گروههای قومی مختلف است؛ بهترین وسیلهٔ رسیدن به این هدف تشکیل انجمنی با چند عضو است. نحوهٔ تقسیم قدرت در لبنان این مشکل را مرتفع کرد اما آن را کاملاً از بین نبرد زیرا، تا تغییراتِ سال ۱۹۸۹ در قانون اساسی، مقام ریاست جمهوری قدرتی بسیار بیش از تمامی مقامهای تقسیم شده در میان گروههای قومی داشت.

خودمختاری گروهها در تسهیم قدرت

مشخصهٔ دوم دموکراسی تسهیمی، خودمختاری گروهها است. در مورد همهٔ مسائل مورد علاقهٔ مشترک، نمایندگان گروههای مختلف قومی مشترکاً تصمیم‌گیری می‌کنند؛ در مورد همهٔ مسائل دیگر، قدرت تصمیم‌گیری به گروههای قومی مجزا داده می‌شود تا هر گروه بتواند «برای» خود و «توسط» خود تصمیم بگیرد. اگر گروههای قومی از نظر جغرافیایی متمرکز باشند، خودمختاری گروهها ممکن است به شکل نظام فدرالی باشد که در آن مرزهای فدرال مطابق با مرزهای قومی هستند، و در نتیجه واحدهای ارضی مرزبندی شدهٔ قومیِ همگن یا تقریباً همگن ایجاد می‌شود. نمونه‌های این وضعیت عبارتند از سوئیس چندزبانه، که اکثر کانتونهای آن تک‌زبانه‌اند، و کانادا، که اکثر افراد فرانسوی‌زبان در ایالت کِبِک متمرکزند.

اگر گروههای قومی از نظر جغرافیایی مختلط باشند، خودمختاری باید شکلی غیرارضی داشته باشد. مثلاً، قانون اساسی سال ۱۹۶۰ قبرس دو مجلسِ اشتراکی جداگانه برای یونانیان قبرس و ترکهای قبرس تشکیل داد که قدرت قانونگذاری انحصاری در مورد مسائل دینی، فرهنگی، و آموزشی داشتند. رأی‌دهندگانِ یونانی و ترک قبرس، جدا از هم، به مجلس مربوط به خود رأی می‌دادند و محل سکونتشان در جزیره بی‌تأثیر بود. بعلاوه، برطبق قانون اساسی، شوراهای شهری منتخب مجزایی در پنج شهر بزرگ جزیرهٔ قبرس پیشبینی شده بود.

نمونهٔ دیگری از تسهیم قدرت، بدون توجه به مسائل جغرافیایی، «قانون خودمختاری فرهنگی» است که استونیا در سال ۱۹۲۵ وضع کرد؛ این قانون به هر یک از گروههای قومی اقلیت، با بیش از ۳۰۰۰ عضو رسمیِ ثبت شده، این حق را می‌داد که نهادهای خودمختاری تحت نظارتِ یک مجمع فرهنگی برگزیدهٔ اعضای گروه قومی داشته باشند. این مجمع مجاز بود که مدارس اقلیت و نهادهای فرهنگی دیگری نظیر کتابخانه و تئاتر را سازمان دهد و اداره کند. اقلیتهای آلمانی و یهودی از این قانون برای تشکیل نهادهای خودمختار مربوط به خود بهره بردند.

از خودمختاری ارضی و غیرارضی می‌توان در درون نظامی واحد استفاده کرد. این کار در بلژیک اجرا شده است؛ در بلژیک تلاشهایی برای تفویض اقتدار سیاسی به محلهای مشخص و مرزبندی شدهٔ دارای همگنی قومی (فلاندر هلندی‌زبان و والونیای فرانسوی‌زبان) و به جوامع غیرمرزبندی شده (فرانسوی و هلندی‌زبانهای شهر دوزبانهٔ بروکسل) صورت پذیرفته است.

تناسبی‌بودن و حق وتوی اقلیت

تناسبی‌بودن، یعنی سومین مشخصهٔ دموکراسی تسهیمی، ملاک اولیهٔ نمایندگی سیاسی، احراز مقام رسمی، و تخصیص منابع ملی است. تناسبی‌بودن، از حیث تضمین نمایندگی عادلانهٔ گروههای اقلیت، اهمیت خاصی دارد. عام‌ترین و سرراست‌ترین روش برای رسیدن به تناسبِ نمایندگیِ سیاسی استفاده از نظام انتخاباتی نمایندگی تناسبی است، یعنیِ نظامی که در سوئیس و بلژیک وجود دارد. تناسب معقول را می‌توان با روشهای نیمه‌تناسبی دیگری که نمایندگی اقلیت را تضمین می‌کنند (مثلاً در لبنان)، یا با نظامهای انتخاباتی حوزه‌های تک‌عضوگزین در کشورهایی که گروههای قومی از لحاظ جغرافیایی متمرکزند (مانند کانادا)، و، بعلاوه، هنگامی که گروههای قومی در مورد نحوهٔ تخصیصِ کرسیها به توافقهای غیررسمی می‌رسند (مثلاً در مالزی) نیز کسب کرد.

ابعاد دوگانهٔ قاعدهٔ تناسب سبب می‌شوند که از اقلیت حمایت بیشتری شود. این دو عبارتند از نمایندگی بیش از حد برای گروههای کوچک و تساوی نمایندگی. یک مثال در مورد حالت اول، تخصیص ۳۰ درصد از کرسیهای نمایندگی بر طبق قانون اساسی ۱۹۶۰ قبرس به اقلیت ترک‌تبار قبرس است، که کمتر از ۲۰ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دهند. طبق قانون اساسی بلژیک، بین اکثریت هلندی‌زبان و اقلیت فرانسوی‌زبان در کابینهٔ ملی تساوی نمایندگی وجود دارد.

چهارمین مشخصهٔ دموکراسی تسهیمی برقراربودن حق وتوی اقلیت است. این وسیله معمولاً به حیاتی‌ترین و اساسی‌ترین مسائل محدود می‌شود، و معمولاً بر مبنای توافقهای غیررسمی استوار است، نه بر مقررات رسمی قانونی یا قانون اساسی. نمونه‌هایی برای مورد اخیر نیز وجود دارند؛ در قانون اساسی ۱۹۶۰ قبرس، اکثریتهای هم‌زبان (یعنی نه تنها اکثریت در کل قوهٔ قانونگذاری بلکه اکثریت در میان نمایندگان هر گروه قومی در قوهٔ قانونگذاری) برای تصویب قانون در زمینهٔ مالیات، شهرداریها، و نظام انتخاباتی الزامی است؛ همین نکته در قانون اساسی بلژیک دربارهٔ قوانین مربوط به مسائل فرهنگی و آموزشی نیز وجود دارد.

تسهیم قدرت در برابر حاکمیت اکثریت

هر چهار مشخصهٔ دموکراسی تسهیمی با ویژگیهای اساسی حاکمیت اکثریت یا دموکراسی اکثریت‌گرا تضاد دارند. روشن‌ترین نمونه برای نظام اخیر، الگوی وستمینستری انگلستان برای حکومت پارلمانی است. ذات اکثریت‌گرایی همانا تمرکز قدرت سیاسی در دست اکثریت است. روش اصلی الگوی تسهیمی تمرکز قدرت نیست، بلکه تسهیم قدرت، پخش و نامتمرکز کردن قدرت، تقسیم تناسبی قدرت، و محدود کردن قدرت است.

نکتهٔ نخست این است که ائتلافهای بزرگ و تصمیم‌گیری مشترک، که مشخصهٔ تسهیم قدرت است، با تمرکز قدرت در کابینهٔ تک‌حزبیِ دارای اکثریت عددی، غیرائتلافی، که مشخصهٔ الگوی وستمینستر است، تضاد دارد. دوم، خودمختاری گروهی بر مبناهای ارضی یا غیرارضی با طبیعت یکپارچه و متمرکزِ الگوی وستمینستر تضاد دارد؛ در الگوی اخیر، امکان وجود مناطق جغرافیایی یا عملی، که تحت تسلط قدرت اکثریت پارلمان نباشد، وجود ندارد. سوم، اصل اساسیِ انتخابات در الگوی وستمینستر اصل اکثریت‌نسبی یا «همه چیز برای برنده» است: نامزدی که دارای بیشترین آرا است پیروز می‌شود، و همهٔ نامزدهای دیگر شکست می‌خورند. در نظامهای تناسبی هم اکثریت و هم اقلیت می‌توانند پیروز شوند چون هر دو می‌توانند نامزدهای خود را به تناسب آرای اخذ شده انتخاب کنند. در عمل، قاعدهٔ اکثریت نسبی تأکید بیش از حدی بر نمایندگی و قدرت اکثریت دارد و به همین دلیل نتیجهٔ آن نمایندگی غیرتناسبی است. ابعاد دوگانهٔ قاعدهٔ تناسب (نمایندگی بیش از حد برای اقلیت و تساوی) نیز روشهایی برای نمایندگی غیرتناسبی بشمار می‌روند ولی در این حالت، عدم تناسب به نفع اقلیتها و گروههای کوچک است. و، چهارم، حق وتوی اقلیت در موارد قانون اساسی و سایر مسائل حیاتی تضاد زیادی با قانون اساسی نامدون در الگوی وستمینستر دموکراسی دارد، که در آن اکثریت حق دارد حتی بنیادین‌ترین قواعد حکومت را تغییر دهد، و تنها چیزی که آن را محدود می‌کند اخلاق و منطق است.

نمونه‌هایی از تسهیم قدرت

دموکراسیهای تسهیمی را می‌توان در سراسر جهان پیدا کرد. هلند در سال ۱۹۱۷، برای حل درگیریهای گروههای مذهبی ـ فرقه‌ای کشور، انتخابات نمایندگی تناسبی برگزار کرد و خودمختاری بسیار زیادی در مسائل آموزشی اعطا نمود؛ علاوه بر این، توافقهای غیررسمی برای حکومت بر مبنای ائتلاف را مؤکد نمود و به اقلیتها حق وتو در مورد حساس‌ترین مسائل سیاسی اعطا کرد.

توافقنامهٔ سوئیس، که در سال ۱۹۴۳ به امضا رسید، ائتلاف دائمی میان چهار حزب بزرگ‌تر، که نمایندهٔ بیش از ۸۰ درصد جمعیت کشور بودند، و همچنین ائتلاف بزرگ میان گروههای عمدهٔ دینی و زبانی را تصریح کرد. پیش از آن تاریخ نیز نمایندگی تناسبی و فدراسیون نامتمرکزی که تأمین‌کنندهٔ خودمختاری زبانی بود وجود داشت.

در لبنان، و باز هم در سال ۱۹۴۳، فرقه‌های مختلف مسیحی و مسلمان توافق کردند که برطبق یک نظام پیچیدهٔ توزیع مقامهای سیاسی اصلی میان فرقه‌ها بر کشور، که استقلال خود را از فرانسه اعلام کرده بود، حکومت کنند. آنان نمایندگی همهٔ فرقه‌ها را در پارلمان بر مبنای نسبتی تقریباً تناسبی، و از پیش تعیین شده، تضمین کردند. آنها مدارس فرقه‌ای جداگانه و خودمختار و همچنین دادگاههای فرقه‌ای خودمختار برای اجرای قانونهای مربوط به وضعیت فردی (در مورد مسائلی مثل ازدواج، طلاق، و ارث)، که بین فرقه‌ها تفاوت داشتند، تشکیل دادند. در نهایت نیز قدرت غیررسمی وتو را تثبیت کردند.

در اتریش در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ جنگی داخلی میان کاتولیکها و سوسیالیستها درگرفته بود. در سال ۱۹۴۵، در پایان جنگ جهانی دوم، گروهها توافق کردند که با یکدیگر حکومت کنند و از رقابت دست بکشند. این توافق را تبعیت دقیق از قاعدهٔ تناسب، احترام به خودمختاری یکدیگر، و توافقی غیررسمی ولی مستحکم در مورد حق وتوی دو گروه تکمیل کرد.

در سال ۱۹۵۵ ائتلافی گسترده و همه‌گیر از حزبهای سیاسی قومی (مالزیایی، چینی، و هندی) در مالایا تشکیل شد. این توافق پس از استقلال در سال ۱۹۵۷ و پس از انضمام ایالات سابا و ساراواک در جزیرهٔ بورنئو (و، موقتاً، سنگاپور) به فدراسیون (که از آن پس مالزی نام داشت) در سال ۱۹۶۳ ادامه یافت. این ائتلاف را در آغاز «اتحاد» و بعداً، پس از پیوستن حزبهای دیگر به آن، «جبههٔ ملی» نامیدند. اعضای ائتلاف برای معرفی نامزدهای مشترک در حوزه‌های تک‌عضوگزینی که در انتخابات پارلمان از آنها استفاده می‌شود مذاکره می‌کنند؛ با این کار تناسب تقریبی نمایندگی هر یک از حزبهای قومی تأمین می‌شود.

توافقِ سال ۱۹۵۸ در کولومبیا به جنگ داخلیِ طولانی و خونینی پایان داد. در این ائتلاف، حزبهای درگیرِ «محافظه‌کار» و «لیبرال»، که

نمایندهٔ گروههای فرقه‌ای اصلی کشور بودند، توافق کردند که برطبق قوانین تساوی و تسهیم دوگانه عمل کنند و مقام قدرتمند ریاست جمهوری را نوبتی بر عهده گیرند. پیشتر به قانون اساسی سال ۱۹۶۰ قبرس اشاره شد. برطبق آن، رئیس‌جمهور یک یونانی‌تبار بود و معاون ترک‌تبار او عملاً قدرتی برابر داشت. هر دو گروه از خودمختاری آموزشی و فرهنگی برخوردار بودند، و اقلیت ترک‌تبار قبرسی حق وتو و نمایندگان اضافی در مجلس و هیأت دولت داشت. نمونهٔ دیگری که پیشتر به آن اشاره شد بلژیک است. متممهای سال ۱۹۷۰ به قانون اساسی موارد زیر را الزامی نمودند: نمایندگی برابر هلندی‌ـزبانها و فرانسوی‌زبانها در هیأت دولت، حق وتوی اقلیت فرانسوی‌زبان در مورد قانونهای پیشنهادی در زمینهٔ فرهنگ و آموزش، و موافقت با عدم‌تمرکز منطقه‌ای و خودمختاری جوامع زبانی.

مشخصهٔ همهٔ این دموکراسیهای تسهیمی، شراکت در قدرت و نیز دموکراسی کامل است. بعلاوه، از نمونه‌های متعدد تسهیم قدرتِ پیشادموکراتیک (از قبیل «استان متحد کانادا» از ۱۸۴۰ تا ۱۸۶۷ و بلژیک در نخستین دهه‌های پس از استقلال در سال ۱۸۳۱) و شراکت در قدرت ناقص (بخصوص استفاده از نظامهای فدرال یا بسیار غیرمتمرکز برای اعطای خودمختاری به گروههای زبانی اقلیت، مثلاً در هندوستان، کانادا، و اسپانیا) می‌توان یاد کرد.

اولین محقق جدیدی که الگوی تسهیمی دموکراسی را تشخیص داد اقتصاددان و برندهٔ جایزهٔ نوبل به نام و. آرتور لوئیس بود. او در کتاب سیاست در بخش غربی آفریقا (۱۹۶۵) به کشورهای غرب آفریقا که از نظر قومی چندپاره بودند توصیه‌های زیر را کرد: ائتلافهای وسیع بین گروههای قومی، انتخابات نمایندگی تناسبی، و خودمختاری گروههای قومی با استفاده از فدرالیسم. با این‌که لوئیس صفت همه‌شمول و جامعی به این پیشنهادها نداد، اما واضح است که نتیجهٔ آنها تسهیم قدرت است. او این توصیه‌ها را به عنوان راه‌حلی برای شکست دموکراسیهای اکثریت‌گرا در کشورهای غرب آفریقا تدوین کرد، شکستهایی که او ـــ به‌عنوان مشاور اقتصادی دولتهای متعدد ـــ مشاهده و تقبیح کرده بود.

انتقاد از تسهیم قدرت

از تسهیم قدرت به دلایل مختلف انتقاد شده است. از آنجا که این نظریه تسهیم قدرت را به عنوان الگو برای دموکراسی پایدار و مؤثری توصیه می‌کند که کشورهای چندقومی باید از آن تبعیت کنند، باید این انتقادها را دقیقاً بررسی کرد. مهم‌ترین انتقاد این است که شراکت در قدرت نمی‌تواند کارکردی مناسب داشته باشد چون بی‌تحرکی و بن‌بست از جملهٔ مسائل ذاتی آنند و در ضمن تمایل آن به سوی تشویق بسیج بر مبناهای قومی است و نه دلسردکردن آن. منتقدان بر شکست نظریهٔ دموکراسی تسهیمی در دو نمونهٔ عمده (قبرس و لبنان)، و همچنین عدم موفقیت حکومت انگلستان در تلاشهایش برای حل مسألهٔ ایرلند شمالی از طریق شراکت در قدرت، تأکید زیادی کرده‌اند.

نظریه‌پردازانی که به شراکت در قدرت معتقدند جواب می‌دهند که این نظریه ادعا نمی‌کند که شراکت در همه جا موفق خواهد بود. در واقع، آنان سعی کرده‌اند که نظریهٔ شراکت در قدرت را، با تعریف شرایطی که امکان وضع و تداوم شراکت در قدرت در آنها کم و بیش محتمل است، تقویت و اصلاح کنند. دو شرط مطلوبی که اهمیتی بیش از شرطهای دیگر دارند عبارتند از فقدان گروه اکثریت (گروههای اکثریت به نحوی قابل درک راه‌حل اکثریت‌گرایی را بر شراکت در قدرت ترجیح می‌دهند) و فقدانِ نابرابری بارز اجتماعی ـ اقتصادی میان گروهها. فقدان این هر دو عامل موانع بزرگی در قبرس و ایرلند شمالی برای شراکت در قدرت بوده است، بخصوص عامل اول، چون در قبرس حدود ۸۰ درصد جمعیت یونانی‌تبار است و در ایرلند شمالی دوسوم جمعیت پروتستان است. شرایط مطلوب دیگر به شرح زیرند: تفاوت جمعیت گروهها زیاد نیست؛ جمعیت کشور نسبتاً کم است؛ وحدت داخلی به دلیل خطرات خارجی تقویت می‌شود؛ وفاداری به کشور نقش وفاداری به گروه قومی را خنثا می‌کند؛ و، پیش از آغاز شراکت در قدرت، سابقهٔ مصالحه و توافق وجود دارد.

سقوط نظام تسهیمی لبنان در سال ۱۹۷۵ برای نظریهٔ شراکت در قدرت مسألهٔ خاصی را پدید آورد زیرا اکثر شرایطِ مساعد در لبنان وجود داشتند. اما نخست باید اشاره کرد که برخی از شرایط زمینه‌ای در لبنان مساعد نبودند: خطرات خارجی بیشتر سبب تقویت تقسیمات داخلی می‌شدند تا تضعیف آنها، نابرابری اجتماعی ـ اقتصادی بارزی بین فرقه‌های مسیحی و مسلمان وجود داشت، و کشور به تعداد نسبتاً زیادی فرقه تقسیم شده بود. دوم، آغاز جنگ داخلی در سال ۱۹۷۵ نباید موجب پوشیده‌ماندن این نکته شود که شراکت در قدرت در این کشورِ تجزیه شده از سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۷۵ بخوبی کار کرده بود. سوم، دلیلی مهم برای شکست شراکت در قدرت در لبنان نه مشکلات داخلی ناشی از نظام شراکتی، بلکه وضعیت خطیر لبنان در محدودهٔ بین‌المللی خاورمیانه و بخصوص دخالتهای مکرر فلسطینیها، سوریها، و اسرائیلیها بود. از این لحاظ، جنگ داخلی که در سال ۱۹۷۵ آغاز شد یک جنگ داخلی عادی نبود، بلکه تعارضی بین‌المللی بود که محل کارزار آن خاک لبنان بود. در نهایت، باید قبول کرد که نظام شراکتی لبنان نقاط ضعفی داشت. نسبت ثابت ۶ به ۵ در انتخابات پارلمانی سبب می‌شد که، باوجود تبدیل‌شدن تدریجی مسلمانها به اکثریت، بیشتر کرسیها به مسیحیان برسد. علاوه بر این، نیرومندترین مقام سیاسی، یعنی مقام ریاست جمهوری، دائماً به مسیحیان مارونی اختصاص یافته بود. اما خود لبنانیها این مشکلات را شناخته‌اند و سعی کرده‌اند که آنها را حل کنند. «پیمان طائف» در سال ۱۹۸۹، نسبت ۶ به ۵ را به نمایندگی برابرِ مسیحیان و مسلمانان در پارلمان تبدیل کرد، و قدرت و اختیارات رئیس‌جمهور مارونی و

نخست‌وزیر سنّی را نیز تقریباً به صورت برابر درآورد.

مهم‌ترین درسی که از لبنان می‌توان گرفت این است که، به جای تغییردادن نظام شراکت در قدرت، بهتر است آن را ترمیم کرد و بهبود بخشید. از دید اکثر لبنانیها و ناظران خارجی آگاه، جانشین کردن دموکراسی اکثریت‌گرا انتخابی واقع‌بینانه نیست. مهم‌تر آن‌که همین نتیجه را در مورد قبرس هم می‌توان گرفت، یعنی در کشوری که باید قبول کرد که در آن شراکت در قدرت هرگز کارایی نداشت. شراکت، که در سال ۱۹۶۰ برقرار شد، با جنگ داخلی سال ۱۹۶۳ پایان یافت. در ضمن، به نظر می‌رسید که تهاجم ترکیه در سال ۱۹۷۴ و تقسیم عملی کشور به دو بخش جنوبیِ قبرسِ یونانی و شمالیِ قبرسِ ترک، آن را محکوم به نابودی کرده است. با این حال، از سال ۱۹۸۵، خاویئر پِرِس دکوئیار، دبیرکل وقت سازمان ملل، و جانشین بطرس بطرس غالی، چندین پیشنهاد برای اتحاد قبرس عرضه کرده‌اند که شباهت زیادی با مشخصات شراکت در قدرت مندرج در قانون اساسی ۱۹۶۰ دارد. تلاشهای آنان گویای اعتقادشان به شراکت در قدرت، حتی در صورت شکست، بهترین فرصت برای رسیدن به راه حلی موفقیت‌آمیز است. به همین نحو، ناتوانی حکومت انگلستان در قبولاندن پیشنهادهایش در ایرلند شمالی سبب نشده است که در اعتقاد آن‌کشور به این‌که تسهیم قدرت تنها راه‌حل ممکن و قابل قبول است خللی وارد شود.

یکی از ضعفهایی که منتقدان شراکت در قدرت بر آن تأکید داشته‌اند آن است که این شیوه به بی‌تحرکی و بن‌بست می‌انجامد. اینان بخصوص شراکت در قوهٔ مجریه و حق وتوی اقلیت را تهدیدی برای تصمیم‌گیری کارآمد می‌دانند؛ به نظر می‌رسد که حکومت اکثریت قاطع‌تر و مؤثرتر باشد. اما محتمل است که کارایی کوتاه‌مدتِ حکومت اکثریت موجد کینه و سرخوردگی گروههای شکست خورده شود. در درازمدت، تنش و بی‌ثباتی حاصل می‌شود. از سوی دیگر، احتمال دارد که عملکرد کندترِ تسهیم قدرت در درازمدت کارآمد و مؤثر باشد.

به نظر می‌رسد که برخی از مشخصات دیگرِ تسهیم قدرت نیز نتایج منفی داشته باشند. اگر قاعدهٔ تناسب، در کنار لیاقت فردی، ملاک رسیدن به مقام دولتی باشد، ممکن است تاحدی ناکارایی اجرایی حاصل شود. و خودمختاری گروهها ممکن است مستلزم افزایش واحدهای دولتی و دوباره‌کاری مدارس و سایر امکانات شود تا بتوان خدمات را به گروههای مختلف عرضه کرد، و این هر دو مورد سبب افزایش هزینه می‌شوند. اما اینها مسائلی نسبتاً کوچکند نه مسائلی که نظام را به خطر اندازند. اینها با جنبه‌های دیگر همان قواعد و قوانین جبران می‌شوند: قاعدهٔ تناسب یک روش با ارزش و سریع‌تر برای تخصیص منابع و مقامها است، و خودمختاری گروهها کل بار تصمیم‌گیری را در میان چند نهاد تقسیم می‌کند و در نتیجه از سنگینی بارِ هر یک از نهادها می‌کاهد.

انسجام گروه قومی در نظام تسهیمی

ضعف دیگری که ادعا می‌شود که تسهیم قدرت دارد این است که، به جای تضعیف، سبب تقویت انسجام و تمایز گروههای قومی می‌شود. با شناسایی صریح مشروعیت این گروهها، با اعطای نقشی حیاتی به سازمانهای گروهی در نظام سیاسی، با پرداخت یارانهٔ تناسبی به آنها، و با تشویق حزبهای قومی به دلیل استفاده از نمایندگی تناسبی، دموکراسیِ مبتنی بر قدرت شراکتی بدون شک سبب می‌شود که توان تشکیلاتیِ گروههای قومی افزایش یابد. اما وجود گروههای قومی قوی و خودمختار الزاماً به تعارض جدی میان گروهها منتج نمی‌شود. تحت نظام شراکتی، گروههای تقویت شدهٔ قومی به گونه‌ای شکل می‌گیرند که نقش سازنده در حل مناقشات داشته باشند.

شکل دیگر این انتقاد آن است که تسهیم قدرت، با شناسایی گروههای خاص به عنوان واحدهای شکل‌دهندهٔ نظام سیاسی، تفاوتهای قومی را، که ممکن است سیال و متغیر باشند، تثبیت می‌کند و بر ضد گروههایی که در حالت دیگر ممکن است درنتیجهٔ تجزیه یا ترکیب ایجاد شوند تبعیض روا می‌دارد. این انتقاد تاحدی وارد است. بسیاری از نظامهای تسهیمی، بخصوص در بلژیک، لبنان، و قبرس، بر مبنای گروههای از پیش تعیین شده و رسمی استوار بوده‌اند. مثلاً در قانون اساسی بلژیک، هلندی‌زبانها و فرانسوی‌زبانها (و، برای برخی از مقاصد، گروه کوچک آلمانی‌زبان) صریحاً جوامع رسمی شکل‌دهندهٔ نظام سیاسی بلژیک نامیده شده‌اند. از سوی دیگر، آن دسته از نظامهای تسهیمی که بر مبنای حزبهای فرقه‌ای استوارند ـــ مانند مالزی، کولومبیا، و هلند ـــ بسیار انعطاف‌پذیرتر بوده‌اند.

تسهیم قدرت مستلزم از پیش تعیین کردن گروههای خاص نیست. درواقع، برای هر گروهی که بخواهد از آن استفاده کند، محاسن زیادی در استقلال بخشیدن به گروهها وجود دارد. این کار را می‌توان از طریق نمایندگی تناسبی (که گروههای قومی را تثبیت نمی‌کند و به نفع یا ضرر گروهی تبعیض قائل نمی‌شود) و خودمختاری فرهنگی بر طبق الگوی استونیا عملی کرد.

تسهیم قدرت، از آنجا که در کشورهای اروپایی و به همت محققان اروپایی بیشتر بررسی شده است، گاهی ادعا می‌شود که الگویی اروپایی یا غربی است و برای جوامع چندقومی سایر جهان نامتناسب و بیگانه است. این انتقاد بوضوح اشتباه است چون نمونه‌های مهمی مانند لبنان، مالزی، و کولومبیا را درنظر نمی‌گیرد؛ توسعه و پیشرفت این کشورها مدیون رهبران بومی بدون نفوذ یا کمک خارجی بوده است. در ضمن باید اشاره کرد که لوئیس، که اولین نظریه‌پرداز تسهیم قدرت بود، اروپایی یا پروردهٔ سیاستهای اروپا نبود، بلکه یکی از بومیان جزیرهٔ سنت‌لوسیا در کارائیب بود؛ او محققی سیاه‌پوست بود که به سیاستهای آفریقایی علاقه داشت. و کلام آخر این‌که لوئیس، و بسیاری دیگر از محققان و رهبران سیاسی غیرغربی، تأکید کرده‌اند که حکومت اکثریت برخلاف سنّتهای بومی آنها است، سنّتهایی که

تلاش آنها رسیدن به توافق از طریق مباحثات درازمدت است ـــ سنّتهایی که مطابقت نزدیکی با نظریهٔ تسهیم قدرت دارند.

ماهیت دموکراتیک تسهیم قدرت

انتقاد دیگری که بر تسهیم قدرت وارد است، و به اندازهٔ انتقاد پیشین (در این زمینه که چنین شراکتی کارآمد نیست) جدی است، این است که به اندازهٔ کافی دموکراتیک نیست. این انتقاد بر مبنای اهمیت مصالحه‌هایی است که در نظامهای تسهیمی از طریق مذاکره، غالباً پشت درهای بسته و توسط رهبران گروههای مختلف، حاصل می‌شوند. بعلاوه، نظامهای تسهیمی غالباً از فهرستهای نمایندگی تناسبی استفاده می‌کنند، و رهبران حزبها نفوذ زیادی بر ترکیب فهرستها و در نتیجه بر کسانی که ممکن است انتخاب شوند دارند. این ملاحظات اشتباه نیستند. ولی این نظر که تضادی مشخص با دموکراسی اکثریت‌گرا وجود دارد نادرست است.

مثلاً در انگلستان، که الگوی مطلوب دموکراسی اکثریت‌گرا است، همهٔ تصمیمهای مهم را معمولاً دیوانسالاران (بوروکراتها) می‌گیرند، اعضای هیأت دولت دراختفای کامل به تصویب می‌رسانند، و، پس از اعلام شدن، بندرت به دلیل فشار پارلمان یا مردم تغییر می‌یابند. و، باوجود نظام انتخاباتی مبتنی بر اکثریت نسبی در انگلستان، رهبران حزبها معمولاً توانسته‌اند کرسیهای امنی را برای خود محفوظ نگاه دارند و با نامزد شدن افرادی که از نظر آنها نامطلوبند از طریق سازمانهای حوزه‌های انتخاباتی مخالفت کنند. تفاوت زیادی در سلطهٔ برگزیدگان در دموکراسیها وجود ندارد. تفاوت میان حاکمیت اکثریت و تسهیم قدرت در این نیست که آیا رهبران تفوق دارند یا ندارند بلکه در رقابتی بودن یا تعاونی بودن آنها است.

مخالفان نمایندگی تناسبی انتقاد خود را بر تمایل آن به تشویق نظامهای چندحزبی و حکومتهای ائتلافی چندحزبی متمرکز می‌کنند، چیزی که ادعا می‌شود که قاطعیت و کارایی حکومت را کاهش می‌دهد. موافقان و مخالفان نمایندگی تناسبی تاحد زیادی هم‌نظرند و می‌گویند که، اگر صرفاً بر اساس کیفیت نمایندگی دموکراتیک نظر دهیم، نمایندگی تناسبی برتر از نظامهای انتخاباتی اکثریت‌گرا است. باید گفت که انتقاد بر نقص دموکراسی، با بررسی نمونه‌های واقعی، رنگ می‌بازد. برای مثال، سوئیس، بلژیک، و هلند معمولاً و بدرستی نه تنها بی‌شک دموکراتیک شناخته می‌شوند، بلکه از زمرهٔ شریف‌ترین و انسانی‌ترین دموکراسیهای جهان به شمار می‌روند.

سه نظریه‌ای که مدعیند دموکراسی اکثریت‌گرا بهتر از تسهیم قدرت می‌تواند با مسألهٔ تقسیمات قومی برخورد کند عبارتند از نظریه‌های شکافتهای متقاطع، برهم نهادن آرا، و نظارت اکثریت.

شکافتهای متقاطع

نظریهٔ شکافتهای متقاطع بارزترین برداشت از نحوهٔ کارکرد دموکراسی در کشور چندقومی ایالات متحد است. صریح‌ترین شرح این نظریه در آثار سیمور مارتین لیپست و بخصوص در اثر کلاسیکِ سال ۱۹۶۰ او به نام انسان سیاسی آمده است.

آغازگاه نظری لیپست این اندیشه است که در هر جامعه‌ای، بخصوص در جوامع تقسیم‌بندی شده، میانه‌روی و مدارای سیاسی، و در نتیجه احتمال دموکراسی پایدار، درصورتی تقویت می‌شود که افراد وابستگیهای مشترک به چندین گروه مختلف داشته باشند که آنها را به جهات مختلف سوق دهد. از سوی دیگر، اگر وابستگیهای هر فرد به گروههایی باشد که دیدگاه مشابه دارند و یا در درون جامعهٔ قومی یا فرهنگی یکسانی بسر می‌برند، این وابستگیها یکدیگر را تقویت می‌کنند و ممکن است سبب ناشکیبایی و خصومت شوند.

اگر وابستگیهای چندگانه سبب شوند که دیدگاه سیاسی رأی‌دهندگان میانه‌روتر شود، یعنی چیزی که مطالعهٔ رفتار رأی‌گیری نشان می‌دهد، نظامهای دوحزبی، انتخابات اکثریت‌گرا در حوزه‌های تک‌عضوگزین، و فدرالیسم ممکن است، بترتیب، نسبت به نظامهای چندحزبی، نمایندگی تناسبی، و دولت بسیط (یگانه) ارجح باشند. هر دو حزب در نظام دوحزبی درصدد کسب اکثریت آرا خواهند بود، این هدف آنها را وادار می‌سازد تا به انواع گروهها متوسل شوند که به نوبهٔ خود آنها را مجبور می‌سازد که میانه‌رو باشند. از سوی دیگر انواع حزبهای کوچک‌تر در نظامهای چندحزبی بیشتر وسوسه می‌شوند که حمایت خود را در گروه کوچک‌تری بجویند و درخواستهایشان را با خواستهای آن گروه هماهنگ کنند؛ این هدف سبب می‌شود که مواضع و وعده‌های افراطی تشویق شوند، و نه مواضع و وعده‌های میانه‌رو. در نتیجه، در جامعه‌ای چندقومی با تعداد زیادی از اقلیتهای قومی، نظام دوحزبی به رقابتِ میانه‌روانه بین دو حزب عمدهٔ چندقومی منجر می‌شود، در حالی که احتمال دارد که مشخصهٔ نظام چندحزبی وجود تقابل افراطی‌تر بین حزبهای وابسته به قومی خاص باشد.

لیپست به این دلیل نظامهای انتخاباتی اکثریت‌گرا را ترجیح می‌دهد که به ضرر حزبهای کوچک تبعیض روا می‌دارند و در نتیجه به سوی تشویق نظامهای دوحزبی می‌روند؛ و این امر برخلاف میلِ نظامهای تناسبی به تشویق‌کردن و مجاز دانستن نظام چندحزبی است. حسن فدرالیسم در تأکید بر شکافتهای متقاطع از طریق اضافه‌کردن تقسیماتِ منطقه‌ای به تقسیماتِ قومی و امثال آن است. اما لیپست به این شرط اساسی نیز اشاره می‌کند که این‌گونه مرز شکافیِ سودمند تنها هنگامی اتفاق می‌افتد که مرزهای فدرال مرزهایِ قومی را درنوردند. هنگامی که مرزهای فدرال و قومی با هم منطبق باشند، فدرالیسم به صورت وضع نامطلوبی درمی‌آید، همچنان که در هندوستان و کانادا هست.

انتقاد از نظریهٔ شکافتهای متقاطع

همان‌گونه که نظریهٔ تسهیم قدرت عمدتاً مورد انتقاد اکثریت‌گرایان

قرار گرفته است، رویکرد مربوط به شکافتهای متقاطع نیز مورد انتقاد نظریه‌پردازان تسهیم قدرت بوده است. دستهٔ اخیر استدلال کرده‌اند که، اگرچه انتخابات مبتنی بر اکثریت نسبی متضمن فشارهای شدید بر نظام دوحزبی است، اما عملکرد این فشارها در جوامع چندقومی نقص دارد. دلیل این امر آن است که وفاداریهای قومی معمولاً قوی هستند و رأی‌دهندگانی که بنا بر انگیزه‌های قومی رأی می‌دهند معمولاً، به رغم احتمال اندک پیروزی حزبهای قومی در انتخابات، یا احتمال اندکِ تأثیر آنها در صورت انتخاب شدن، به حزبهای قومی رأی خواهند داد. نتیجهٔ انتخابات بر اساس اکثریت نسبی معمولاً در کانادا نظامی سه یا چهارحزبی، در هندوستان نظامی چندحزبی (با یک حزب غالب)، و در نیجریه نظامی چندحزبی (غیر از انتخابات ۱۹۹۳، که حکومت ارتشیان نظامی دوحزبی را تحمیل کرد) بوده است. حتی در پارلمانِ انگلستان که غالباً دوحزبی است و با اکثریت نسبی انتخاب می‌شود، حزبهای قومی اسکاتلند، ویلز، و چند حزب قومی ایرلند شمالی، تقریباً همواره دارای نماینده بوده‌اند، هرچند با تعداد کم.

انتقادی جدی‌تر دربارهٔ رویکرد شکافتهای متقاطع، که لوئیس با قدرت تبیین نمود، این است که حتی هنگامی که انتخابات اکثریت نسبی به نظامهای دوحزبی یا حداقل به نظامهای چندحزبیِ محدود یا به نظامهای حزب مسلط بینجامند که در آنها احتمال پیروزی یک حزب در انتخابات می‌رود، چنین نتیجه‌ای نامطلوب است. به دلیل انعطاف‌ناپذیربودن وفاداریهای رأی‌دهندگان در جوامع چندقومی، نظام حاصله فاقد رأی شناوری است که نوبتی‌بودنِ قدرت حکومتی را ممکن می‌کند. حزبهای پیروز احتمالاً پیروزهای ثابت خواهند بود — چیزی که به نظر آرتور لوئیس هم غیردموکراتیک و هم بی‌ثبات کننده است.

نظامهای مبتنی بر حزبِ حاکم از آن‌رو غیردموکراتیک‌اند که معنی اصلی دموکراسی همانا مشارکت در تصمیم‌گیری است، مشارکتی که ممکن است مستقیم یا از طریق نمایندگان انتخابی باشد، و حذف دائمی اقلیت یا اقلیتهای شکست‌خورده این اصل بنیادین را نقض می‌کند. علاوه بر این، اکثریتهای دائمی خطرناک‌اند چون اقلیتهایی که به شکل دائمی از قدرت محروم شده‌اند حس می‌کنند که مورد تبعیض قرار گرفته‌اند و وفاداری خود به نظام را از دست می‌دهند. این خطر هنگامی اهمیت بیشتری به خود می‌گیرد که حزب پیروز نه نمایندهٔ ائتلافی از گروههای قومی بلکه، مانند وضعیت چندین دهه در ایرلند شمالی، نمایندهٔ یک گروه قومی منفرد باشد. البته باید گفت که نمایندگی تناسبی نیز قادر نیست که اکثریتی مردمی را به اقلیتی پارلمانی تقلیل دهد. این یکی از دلایل این نکته است که شیوهٔ تسهیمی صرفاً متکی بر نمایندگی تناسبی نیست، اما دست‌کم حزب قومی اکثریت را تشویق می‌کند که با دو یا چند حزب تابع مرزهای درون‌قومی منشعب گردد.

انتقادی دیگر در مورد رویکرد شکافتهای متقاطع این است که مؤید انگیزه‌هایی در جهت میانه‌روی سیاسی است که باعث می‌شوند رأی‌دهندگان نمایندگانی را برگزینند که به گروه قومی خودشان تعلق دارند. مهم‌تر از نکتهٔ فوق آن است که این رویکرد نیروی بالقوهٔ میانه‌روی را، که نظام چندحزبی متشکل از چند حزب قومی ممکن است داشته باشد، درنظر نمی‌گیرد؛ این نیروی بالقوه این است که داشتن نماینده برای یک حزب قومی در حکومت می‌تواند موجد حس ایمنی باشد، حسی که کینهٔ بین فرقه‌های قومی را محدود می‌کند.

شواهد تاریخی مربوط به پذیرفتن نمایندگی تناسبی در اروپای غربی حدود سال ۱۹۰۰ و چند دههٔ نخست قرن بیستم نشان می‌دهد که یکی از انگیزشهای اصلی این تغییر، کاهش تنشهای زبانی و مذهبی بود. نظامهای اکثریت‌گرای پیشین ناتوانی خود را در تشویق آن نوع میانه‌روی که نظریهٔ شکافتهای متقاطع مشخصهٔ آنها می‌دانست نشان داده بود.

سابقهٔ استفاده از فدرالیسم در کشورهای چندقومی نشان می‌دهد که هدف از ایجاد خودمختاری برای گروههای قومی از طریق مرزبندیهای فدرالی که منطبق با مرزبندیهای قومی باشد برتر از دیدگاه تشویق میانه‌روی از طریق تعیین توافقهای فدرالِ مرز شکاف شناخته شده است. علاوه بر نمونه‌های هندوستان و کانادا، از نمونهٔ نیجریه هم می‌توان درس گرفت. دولت آن کشور در آغاز یک فدراسیون با سه واحد ناهمگن بود، اما تعداد واحدها بتدریج به سی ایالت با همگنی قومی بیشتری افزایش یافته است. بلژیکیها دریافته‌اند که نظام واحد حکومتی، که در سال ۱۸۳۱ پس از استقلال کشور شکل گرفت، قادر به مهارکردن تنشهای بین‌قومی نبوده است. این کشور پس از تبدیل به نظامی بسیار نامتمرکز اما همچنان به صورت رسمی یگانه در سال ۱۹۷۰، در سال ۱۹۹۳ به نظامی کاملاً فدرال تبدیل شد؛ با این کار، خودمختاری گروههای قومی به حد اعلا رسید و تلاقی مرزهای فدرال و قومی به حداقل کاهش یافت. و در نظام فدرال سوئیس، که مورد احترام جهانی است، اکثر کانتونها تک‌زبانی هستند و شکافتن مرزها به تعداد انگشت‌شماری از کانتونهایی محدود شده است که دارای تنوع زبانی بیشتری هستند.

برهم نهادنِ آرا

روش برهم‌نهادنِ آرا با کتاب تأثیرگذار گروههای قومیِ درگیر (۱۹۸۵)، نوشتهٔ دونالد ل. هوروویتس، آغاز شد. او در کتاب سال ۱۹۹۱ خود در مورد آفریقای جنوبی این روش را بیشتر شرح داد، کتابی که دارای پیشنهادهایی مفصل و دقیق برای ساختار نظام دموکراتیک در این کشور بود. هوروویتس از عبارت «برهم نهادن آرا» برای همان نظام انتخاباتی که خود مدافع آن است استفاده می‌کند، اما از این اصطلاح می‌توان بدرستی و سودمندی برای همهٔ پیشنهادهایش استفاده کرد. وی، باوجود موافقت با نقد لوئیس بر انتخابات مبتنی بر اکثریت آرا در جوامع چندقومی، بدیل مورد نظر

لوئیس یعنی نمایندگی تناسبی و کابینه‌هایی را که تسهیم قدرت در آنها گسترده است قبول نداشت. هوروویتس می‌گوید که تشکیل ائتلافی از چند شریک در قدرت از طریق برهم نهادن آرا (برهم نهادن کرسیهای مجلس برای دست یافتن به حمایت اکثریت، یا بیشتر، برای تشکیل کابینه) الزاماً به معنی مصالحه نیست. اگر نیازی به مصالحه باشد، باید انگیزه‌های بیشتری برای آن وجود داشته باشد؛ بدون چنین انگیزه‌هایی، ائتلافها بسرعت از هم خواهند پاشید. انگیزه‌های برهم نهادن آرا را می‌توان صورتهای پالایش یافتهٔ رویکرد شکافتهای متقاطع به حساب آورد.

دو نمونهٔ عمده را می‌توان برای نظامهای انتخاباتی که از راه برهم نهادن آرا میانه‌روی را تشویق می‌کنند ذکر کرد. این دو عبارتند از حکم مخصوصِ پخش آرا در انتخابات ریاست جمهوری دوم نیجریه (۱۹۷۹ تا ۱۹۸۳) و رأی تناوبیِ مورد استفاده در سری‌لانکا و چند کشور دیگر. نظام نیجریه نامزدِ پیروز را ملزم می‌کرد که نه تنها در سراسر کشور بیشترین آرا را دریافت کند، بلکه حداقل در دوسوم از نوزده ایالت دست‌کم ۲۵ درصدِ آرا را کسب کند. شرط دوم باعث می‌شد که انتخاب نامزد با رأی گروههای قومی یک ناحیه عمدهٔ کشور ناممکن شود. همهٔ نامزدها مجبور بودند که تاحدزیادی مطلوبِ گروههای قومی مختلف و نواحی مختلف کشور باشند.

در نظامهای رأی‌گیری تناوبی از رأی‌دهندگان خواسته می‌شود که نامزدها را رتبه‌بندی کنند. اگر نامزدی اکثریت آرای رتبهٔ یکم را به دست آورد، انتخاب می‌شود؛ اما، در غیر این صورت، ضعیف‌ترین نامزد حذف و آرایی که نامزد سوم در آن رتبهٔ یکم را دارد به تناسب رتبه‌های دوم درج شده بر آن آرا تقسیم می‌شود. این جریان ادامه می‌یابد تا آن که یکی از نامزدها اکثریت را به دست آورد. مثلاً، اگر سه نامزد باشند که بترتیب ۴۵، ۴۰، و ۱۵ درصد رتبه‌های یکم را به دست آورده باشند، نفر سوم حذف می‌شود و ۱۵ درصد آرایی که نفر سوم در آنها رتبهٔ یکم را دارد، بر طبق رتبه‌های دومِ درج شده، بین دو نفر اول پخش می‌شود.

در این حالتِ فرضی، دو نامزد اصلی باید به دنبال احرازِ رتبهٔ دومِ حامیانِ نامزد سوم باشند، تا بتوانند پیروز شوند. به نظر هوروویتس، حسنِ اصلی این حالت پاداش دادن به میانه‌روی است.

هوروویتس مدافع نظام حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری است، با این شرط که رئیس‌جمهور بر طبق آرای تناوبی انتخاب گردد. دلیل اصلی این پیشنهاد آن است که فرصت دیگری برای اجرای برهم نهادن آرا ایجاد می‌کند. در برابر، نظریهٔ شراکتی، ریاست جمهوری‌گرایی را ذاتاً اکثریت‌گرا می‌داند و مجریانِ مربوط به هیأتی راکه کابینه‌های نظامهای پارلمانی می‌توانند فراهم آورند ترجیح می‌دهد. در ضمن، با این که رأی‌گیری تناوبی یک نظام انتخاباتی غیرعادی است، اما بوضوح نظامی اکثریت‌گرا است. در واقع، هر روشی که برای انتخاب مقام اول حکومت به کار رود، از نظر منطقی باید روشی اکثریت‌گرا باشد.

همانند مدافعان نظریهٔ شکافتهای متقاطع، هوروویتس حامی واحدهای فدرال ناهمگن است. اما مرزهای فدرال را باید به شکلی تعیین کرد که گروههای قومی بزرگ در چندین ایالت پخش شوند؛ این کار قدرت سیاسی آنها را نسبت به گروههای قومی کوچک‌تر کاهش می‌دهد. هوروویتس به همین دلیل به شکلی تأییدآمیز از نمونهٔ نیجریه‌ایِ ایجاد تعداد زیاد ایالت سخن می‌گوید. افزایش تعداد ایالتها متضمن افزایش همگنی آنها است.

انتقاد از نظریهٔ برهم نهادن آرا

از نظریهٔ برهم نهادن آرا می‌توان چند انتقاد کرد. نخستینِ اینها آن است که به انگیزه‌های مصالحه‌ای که در ذات فرایند تشکیلِ ائتلاف هستند وقعی نمی‌نهد. درست است که نمونه‌های زیادی از ائتلافهای شکست‌خوردهٔ چندقومی وجود دارند، اما در مقابل می‌توان ائتلافهای گسترده‌ای را نیز مثال زد که به شکلی مؤثر کار کرده‌اند، از جمله اکثر مواردِ عمدهٔ شراکت در قدرت. ادغام و مصالحه از نظر تحلیلی متمایزند، اما میل به ادغام نشان‌دهندهٔ نیاز به مصالحه است: اگر حزبها بخواهند به قدرت برسند (که فرضِ اصلیِ علوم سیاسی است)، در وضعیتهای چندحزبی، تمایل خواهند داشت که وارد ائتلاف شوند و در ائتلاف باقی بمانند. برای این‌کار، باید با طرفین ائتلاف به مصالحه برسند.

مسألهٔ مربوط به قاعدهٔ توزیع این است که ممکن است اجازهٔ پیروز شدن کسی را ندهد. نخستین مورد کاربرد این روش، در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۹ نیجریه، نمونهٔ گویایی است: برندهٔ اکثریت نسبی در کل کشور توانست در دوازده ایالت از نوزده ایالت کشور، ۲۵ درصد لازم را کسب کند ــ که کمتر از دوسوم الزامی بود. (با وجود این، شورای انتخاباتی با آینده‌نگری رأی داد که او به حدِ لازم به الزام قانونی نزدیک شده است که بتوان انتخاب او را قبول کرد.)

ضعف رأی تناوبی به عنوان ابزاری برای برانگیختن میانه‌روی در این است که دنبال کردن رتبهٔ دوم گروههای قومی دیگر احتمالاً سبب کاهش تعداد رتبه‌های یکمِ کسب شده از گروه قومی نامزد می‌شود. رأی تناوبی تنها در دو موردِ در جامعه‌ای چندقومی به کار رفته است: انتخابات ریاست‌جمهوری سری‌لانکا در سالهای ۱۹۸۲ و ۱۹۸۸؛ پیروزی، در این دو مورد، حاصل انتخاب اول رأی‌دهندگان بود، و در نتیجه سبب تأیید تجربی پیشنهاد هوروویتس نمی‌شوند.

در این‌که انگیزه‌های درونی برای میانه‌روی در رأی تناوبی بیش از انگیزه‌های سایر نظامهای اکثریت‌گرا است نیز تردید وجود دارد. مثلاً، اگر از روش مبتنی بر اکثریت نسبی استفاده می‌شد، در وضعیت فرضی سه نامزدِ دارای ۴۵، ۴۰، و ۱۵ درصد آرا، بسیاری از حامیانِ نامزد ضعیف‌تر ترجیح می‌دادند که رأی خود را با انتخاب نامزدی که امیدی به پیروزی او وجود نداشت هدر ندهند؛ یا اگر آن نامزد انصراف می‌داد، دو نامزد اصلی مجبور بودند که برای پیروزی به

حامیان نامزد سوم متوسل شوند. اگر از دیدگاه ترغیب میانه‌روی بین اکثریت نسبی و رأی تناوبی فرقی باشد، این تفاوت صرفاً از حیث درجه است.

شباهت رأی تناوبی به سومین روشِ اصلی انتخاباتی اکثریت‌گرا، یعنی اکثریت در انتخابات مرحلهٔ دوم، از این هم بیشتر است. همانند روش موجود در اکثریت نسبی، رأی‌دهندگان تنها به یک نامزد رأی می‌دهند. اگر هیچ نامزدی اکثریت مطلقِ آرا را به دست نیاورد، انتخابات مرحلهٔ دوم بین دو نامزدی که دارای بیشترین رأی باشند برگزار می‌شود. در مثال فرضیِ یاد شده، سومین نامزد در مرحلهٔ اول حذف می‌شود و دو نامزد اصلی باید حمایت حامیان نامزد سوم را در مرحلهٔ دوم انتخابات به دست بیاورند. تنها کار رأی تناوبی این است که چیزی را که در نظام اکثریت در مرحلهٔ دوم مستلزم دو مرحله رأی‌گیری بود در یک مرحله انجام می‌دهد. انگیزه‌های میانه‌روی چندان فرقی نمی‌کنند. تداول نمایندگی تناسبی در اروپای غربی باعث می‌شود که به مزایای رأی تناوبی شک کنیم: اکثر نظامهای انتخاباتی اکثریت‌گرای شکست‌خورده، نظامهای اکثریت در مرحلهٔ دوم بودند.

نظریهٔ کنترل

یان لوستیک الگوی کنترل را به عنوان جانشین الگوی شراکتی قدرت تدوین کرد. نکتهٔ اصلی مورد اشارهٔ وی این است که شراکت در قدرت یگانه روش رسیدن به صلح مدنی و ثبات سیاسی در کشورهای چندقومی نیست. کنترل حاوی ارتباط نامتقارنی است که در آن قدرت برتر یک گروه، با مقید کردن گروههای دیگر، سبب ایجاد ثبات می‌شود. لوستیک قبول دارد که کنترل جانشین جذابی برای شراکت در قدرت نیست، اما نسبت به جنگ داخلی، نابودی، و اخراج ارجح است. کنترل معمولاً به نظامی سیاسی منجر می‌شود که دموکراتیک نیست و در نتیجه نمی‌تواند الگویی برای دموکراسی چندقومی باشد.

تنها مورد استثنا همانا وجود گروه اکثریتی است که بر یک یا چند گروه اقلیت در یک دموکراسیِ اکثریت‌گرا نظارت می‌کند. ایرلند شمالی نمونهٔ بارزی است که در آن بین دههٔ ۱۹۲۰ و دههٔ ۱۹۶۰ نظارت اکثریت پروتستان در حفظ صلح و نهادهای دموکراتیک نسبتاً موفقیت‌آمیز بود. این مثال دو ایراد عمدهٔ نظارت اکثریت را نشان می‌دهد: «صلح» و «دموکراسی»‌ای که بتواند به آن دست یابد هر دو قابل تردیدند. کنترل اکثریت در ایرلند شمالی به معنی حذف دائمی کاتولیکها از قدرت و تبعیض گسترده به ضرر ایشان بود. بنابراین، سلطهٔ اکثریت به معنی دیکتاتوری اکثریت است و نه دموکراسی اکثریت. علاوه بر این، باوجود این‌که سلطهٔ اکثریت ممکن است در کوتاه‌مدت و میان‌مدت پایدار باشد، اما در درازمدت باعث ایجاد سرخوردگیِ اقلیتِ حذف شده می‌شود. چهار دهه صلح مدنی ایرلند شمالی در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ به جنگ داخلی مبدل شد.

اما از الگوی نظارت لوستیک می‌توان به عنوانِ صورت پیراستهٔ مفیدی در الگوی تسهیم قدرت استفاده کرد. تسهیم کامل قدرت یعنی تأثیرِ دقیقاً یکسان (وقتی که گروهها برابر باشند) یا تأثیر تناسبی (وقتی که گروهها نابرابر باشند) در تصمیم‌گیری. در عمل، قدرت نسبی گروهها معمولاً به طور کامل برابر یا تناسبی نیست.

بنابراین، تسهیم کامل قدرت و کنترلِ کامل اکثریت را می‌توان دو حد نهایی یک پیوستار دانست. مثلاً، دموکراسی چندقومی مالزی را ـــ که بر مبنای تسهیم قدرت گسترده میان گروههای قومی است اما سهم مالزیاییها در قدرت بسیار بیشتر و نامتناسب است ـــ می‌توان در مکانی از این پیوستار قرار داد که با شراکت کامل در قدرت فاصله دارد، اما هنوز هم به انتهای شراکت در قدرت نزدیک‌تر است تا به انتهای سلطهٔ اکثریت.

الگوهای انتزاعی و نمونه‌های واقعی

مثال مالزی نشان می‌دهد که نمونه‌های واقعی همیشه دقیقاً همسان با الگوهای نظری نیستند. درواقع، حتی می‌توان از مالزی به عنوان مثالی از برهم نهادن آرا نیز استفاده کرد چون تعیین نامزد توسط «جبههٔ ملی» در هر یک از حوزه‌های تک‌عضوگزین به معنی آن است که این نامزد باید خارج از گروه قومی خاصی به دنبال حامی باشد. در مورد تقریباً همهٔ مثالهای این نوشته نیز می‌توان همین سخن را گفت. حتی ایالات متحد نیز دقیقاً با الگوی شکافتهای متقاطع همخوان نیست: تعیین مرزهای حوزه‌های انتخاباتی به شکلی که انتخاب شدن نمایندگان گروههای اقلیت قومی و نژادی تقریباً تضمین شده باشد، و اقدام مثبت در استخدام دولتی و ورود به مراکز آموزش عالی، بوضوح تابع اصل تناسبی بودن تسهیم قدرت است.

ترکیبهای مشابهی از الگوهای شکافتهای متقاطع و تسهیم قدرت را می‌توان در طراحی قوانین اساسی دموکراتیک در کشورهای چندقومی به کار گرفت. در کشورهایی که شکاف قومی در آنها نسبتاً سطحی و سیال است، مثل جامعهٔ مهاجرتی و چندقومی ایالات متحد، می‌توان نسبت را به سوی الگوی شکافتهای متقاطع کشاند. اما برای کشورهای دارای شکاف عمیق‌تر، تسهیم قدرت را می‌توان جزءِ اصلی راه‌حل دموکراتیک دانست.

نیز بنگرید به آلتوزیوس، یوهانس؛ اقدام مثبت؛ اکثریت و اقلیت؛ انتخابات، پراگماتیسم؛ تاریخ‌گرایی؛ جدایی‌طلبی؛ فدرالیسم؛ فرنیوال، جان سیدنم؛ لیپست، سیمور مارتین؛ میل، جان استوارت؛ نظامها؛ نظریهٔ انگلیسی ـ آمریکایی پس از جنگ؛ نمایندگی تناسبی.

Arend Lijphart / مزدا موحد

کتابنامه

Daalder, Hans." The Consociational Democracy Theme." *World*

Politics 26 (July 1974): 604-621.

Dix, Robert H. "Consociational Democeracy: The Case of Colombia." *Comparative Politics* 12 (April 1980): 303-321.

Hanf, Theodor, Heribert Weiland, and Gerda Vierdag. *South Africa: The Prospects of Peaceful Change*. London: Rex Collings, 1981.

Horowitz, Donald L. *A Democratic South Africa? Constitutional Engineering in a Divided Society*. Berkeley: University of California Press, 1991.

———. *Ethnic Groups in Conflict*. Berkeley: University of California Press, 1985.

Lehmbruch, Gerhard. *Proporzdemokratie: Politisches System und Politische Kultur in der Schweiz und in Österreich*. Tübingen: Mohr, 1967.

Lewis, W. Arthur. *Politics in West Africa*. London: Allen and Unwin, 1965.

Lijphart, Arend. *Democracy in Plural Societies: A Comparative Exploration*. New Haven and London: Yale University Press, 1977.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics*. Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

Lustick, Ian. "Stability in Deeply Divided Societies: Consociationalism versus Control." *World Politics* 31 (April 1979): 325-344.

McRae, Kenneth D., ed. *Consociational Democracy: Political Accommodation in Segmented Societies*. Toronto: McClelland and Stewart, 1974.

Messarra, Antoine Nasri. *Le modèle politique libanais et sa survie: Essai sur la classification et l'aménagement d'un système consociatif*. Beirut: Librairie Orientale, 1983.

Montville, Joseph V., ed. *Conflict and Peacemaking in Multiethnic Societies*. Lexington, Mass.: Lexington Books, 1990.

Steiner, Jürg. *Amicable Agreement versus Majority Rule: Conflict Resolution in Switzerland*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1974.

Von Vorys, Karl. *Democracy without Consensus: Communalism and Political Stability in Malaysia*. Princeton: Princeton University Press, 1975.

دموکراسی صنعتی

اِعمال آموزه‌های نظریهٔ دموکراتیک بر زندگی مردمان در مقام کارگران. پرسشهای ناشی از دموکراسی صنعتی دست‌کم معرف نوعی نارضایتی در مورد آن دیدگاههایی از دموکراسی است که کاربرد آن را به عرصهٔ سیاست محدود می‌کنند. با توجه به اهمیت کار برای هر جامعه، و اهمیت آن برای سلامت و بهروزی کارگران (یا، به عبارت دیگر، اکثریت شهروندان جامعه)، گسترش بخشیدن دموکراسی به عرصهٔ اقتصاد از دید بسیاری افراد امری مسلم و ضروری بوده است.

اما این نکته که دموکراسی صنعتی بواقع چیست، موضوع بسیاری از مشاجرات جدی بوده است. از نظر عده‌ای، دموکراسی صنعتی صرفاً به معنی مشارکت کارگران در اخذ تصمیماتی است که بر جنبه‌های فرعی شرایط کار تأثیر می‌گذارند. قدرت واقعی در دست صاحبان شرکت باقی می‌ماند. اما از نظر برخی دیگر، این دموکراسی مستلزم نظارت کامل بر کارگران در بیشتر عملیات محدود به محوطهٔ کارخانه است و نه هیچ چیز دیگر. گروهی نیز تعریف این مفهوم را چنان بسط داده‌اند که، علاوه بر این گونه کارکردها، مشارکت کارگران در تصمیم‌گیریهای مهم‌تر را نیز شامل می‌شود، تصمیم‌گیریهایی که بر حیات کل شرکت تأثیر می‌گذارند، هرچند که هنوز اخذ تصمیم نهایی با صاحبان شرکت است. از نظر عده‌ای، دموکراسی صنعتی بدین معنا است که کارگران مالک بخش قابل ملاحظه‌ای از سهام شرکتند، لیکن نفوذ و تأثیر آنان بر مدیریت شرکت بیش از آن حدی نیست که نزد هر اقلیتی از سهامداران یافت می‌شود. برخی دیگر طرفدار مشارکت در تعیین سرنوشتند، وضعیتی که در آن نیمی از کرسیهای هیأت مدیره به کارگران یا نمایندگان آنان تعلق دارد به نحوی که هیچ کار مهمی بدون همکاری آنان صورت نمی‌پذیرد. با این حال، به اعتقاد برخی دیگر، کارگران باید مالکیت کامل را در اختیار داشته باشند و یا نمایندگان آنان، با قبول اقتصاد بازار به عنوان واقعیت موجود، گیرندهٔ همهٔ تصمیماتی باشند که اینک از سوی مالکان سرمایه‌دار اخذ می‌شوند. و، دست آخر، بعضی خواهان آنند که کارگران نه فقط اختیار این یا آن کارخانه بلکه اختیار کل اقتصاد را در دست گیرند و طرح و برنامه‌ای که به صورت دموکراتیک تدوین شده است جانشین بازار آزاد شود.

سازوکار (مکانیسم)های واقعی اِعمال مشارکت یا نظارت کارگران نه فقط مابین این روایات مختلف از دموکراسی صنعتی بلکه در محدودهٔ هر یک از آنها بسیار متفاوتند. وجه مشترک همهٔ آنها گسترش حاکمیت کارگران به عرصهٔ اقتصاد است، هرچند با تفاوتهایی بارز از حیث حد و اندازهٔ گسترش و نوع تصمیمات متأثر از آن. عنوان مناسب برای این امر طی سالها از سوی مدافعان و مخالفان آن تغییر کرده است. اگرچه اصطلاح «دموکراسی صنعتی» در دورهٔ قبل

از جنگ جهانی اول مرجع شمرده می‌شد، لیکن از آن زمان تاکنون اصطلاحاتی چون «دموکراسی اقتصادی»، «کنترل کارگری»، «تعاونی تولیدکنندگان»، و «خودگردانی کارگران» رواج بیشتری یافته است، بویژه در ارتباط با شکلهای پیشرفته‌تر حاکمیت کارگران. این اصطلاحات در جلوگیری از رواج این بدفهمی که این‌گونه اصلاحات فقط به صنعت مربوط می‌شوند مؤثر بوده‌اند، ولی جانشین اصطلاح «دموکراسی صنعتی» نشده‌اند، که هنوز هم دقیق‌ترین عنوان کلی برای همهٔ اقسام شیوه‌هایی است که در عمل به کار برده می‌شوند.

منشأ دموکراسی صنعتی، به عنوان یک مفهوم، درک محدودیتهای دموکراسی سیاسی پس از وقوع انقلاب فرانسه در پایان قرن هجدهم بود. اما این مفهوم فقط در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم عمومیت یافت، یعنی پس از رشد صنعت در مقیاس بزرگ و ظهور جنبش سازمان یافتهٔ کارگران. پیشرفتهای سریع علمی و تکنولوژیک آن دوره، به جای آسان‌تر کردن روند کار و بهبود بخشیدن به زندگی کارگران، درست در جهت عکس عمل کرد و موجب شگفتی همگان شد.

اگرچه دموکراسی صنعتی معمولاً با آنارشیسم و آنارکوسندیکالیسم (سندیکالیسم آنارشیستی) مرتبط شمرده می‌شود، یعنی دیدگاههایی که می‌خواستند با دستیابی به تغییرات آنی در قلمرو اقتصاد فرایند سیاسی را دور بزنند، لیکن همهٔ مکاتب سوسیالیستی به هر حال هوادار نوعی دموکراسی صنعتی بودند. شاید پیرژوزف پرودون، متفکر آنارشیست، در این مورد مطالب بیشتری نوشته باشد تا دیگر متفکر هممعصر او، کارل مارکس، اما مارکس نیز به همان میزان به هدف کلی دموکراسی صنعتی پایبند بود. متفکران قدیمی‌تری چون ژان ژاک روسو، و همچنین محققان جدیدتری چون ج.د.هکول، هیو ا. کلگ، برانکو هوروات، و داوید اشوایکارت نیز نقش مهمی در تحول این مبحث ایفا کرده‌اند.

امروزه شکل عملیِ این یا آن روایت از دموکراسی صنعتی در بیشتر کشورها مشهود است. اگرچه در دوران پس از جنگ جهانی دوم فقط یک کشور (یوگوسلاوی سابق) کل فرایند تولید خویش را بر این مبنا سازمان داد، لیکن بسیاری از کشورهای دیگر صورتهای پیشرفته‌ای از دموکراسی صنعتی را بر بخشهای عمدهٔ اقتصاد خویش اِعمال کرده‌اند. به عنوان مثال، ایتالیا دارای بیش از ۲۰۰۰۰ تعاونی متعلق به کارگران است. اسپانیا در قالب نظام تعاونی «موندراگون» صاحب یک شرکت عظیم خودگردان است که فعالیت اقتصادی بیش از ۲۰۰ مؤسسه را در عرصه‌های گوناگون هدایت و تنظیم می‌کند. آلمان نیز اجازه داده است که در برخی از مهم‌ترین صنایع کشور، از جمله فولاد و ذغال‌سنگ، کارگران به همان میزان صاحبان سرمایه در هیأت مدیرهٔ شرکتها حضور داشته باشند. یگانه شکل دموکراسی صنعتی که هنوز تحقق نیافته است شکلی است که در آن کارگران نه فقط اختیار شرکت خود را به دست دارند، بلکه در تدوین برنامه‌ای دموکراتیک برای کل اقتصاد نیز سهیمند.

پرسشهای بنیادینی که در مباحث مربوط به دموکراسی صنعتی مطرح می‌شوند به سه موضوع اصلی اشاره دارند: کارایی، دموکراسی، و سوسیالیسم. پرسش نخست، در مورد کارایی، آن است که آیا اعطای حق تصمیم‌گیری و سهیم کردن کارگران در امر تولید این احتمال را افزایش خواهد داد که آنان در قیاس با گذشته با تلاش و مراقبت بیشتری به کار بپردازند؟ ثانیاً، مباحث مربوط به دموکراسی نیز علاوه بر آنچه در حین کار رخ می‌دهد متضمن نحوهٔ تأثیر وقایع مرتبط با کار بر کل جامعه است. در محدودهٔ هر مؤسسه یا شرکت، کارگران به چه حدی از قدرت نیاز دارند تا بتوانند به خواستهای خود در مورد شرایط کار، میزان دستمزد، ساعات کار، و غیره، دست یابند؟ این خطر همواره وجود دارد که کارفرما، با استفاده از نوعی دموکراسی صنعتی ظاهری، اتحادیه‌های کارگری را از صحنه خارج و از کارگران نیرو و تلاش بیشتری طلب کند. آیا در سطح کل جامعه دموکراسی صنعتی می‌تواند با کاستن از امتیازات غیرمنصفانهٔ سرمایه‌داران در عرصهٔ سیاست، که از ثروت و قدرت اجتماعی آنان ناشی می‌شود، به عملکرد بهتر دموکراسی سیاسی یاری رساند؟

و دست آخر، این پرسش مطرح است که آیا دموکراسی صنعتی شکلی از سوسیالیسم است یا باید آن را صرفاً جنین سوسیالیسم در بطن سرمایه‌داری دانست. حتی اگر بپذیریم که دموکراسی صنعتی فی‌نفسه نظامی سوسیالیستی نیست، می‌توانیم دو پرسش دیگر را مطرح کنیم. نخست، آیا وجود این نوع دموکراسی تحت شرایط بازار رقابتی می‌تواند به رشد آگاهی کارگران در مورد خواستنی بودنِ سوسیالیسم کمک کند؟ و دوم، آیا دموکراسی صنعتی با ایجاد تفرقه و دسته‌بندیهای جدید در طبقهٔ کارگر ــ میان کارگرانِ شرکتها و صنایع مختلف، میان کارگران شرکتهای موفق و ناموفق، و میان صاحبان مشاغل و بیکاران ــ عملاً موجب کاهش آگاهی طبقاتیِ وحدت‌بخشی نمی‌شود که برای تحقق سوسیالیسم امری ضروری است؟ با توجه به تغییرات گوناگونی که هر روزه در عرصهٔ تجارت، کار، و سیاست رخ می‌دهد، این مباحثِ شدیداً بحث‌انگیز احتمالاً اینک بیش از هر زمان دیگر مهم و بامعنا است.

نیز بنگرید به بیگانگی سیاسی؛ دموکراسی مشارکتی؛ روسو، ژان‌ژاک؛ سوسیالیسم؛ مارکسیسم؛ همبستگی.

مراد فرهادپور / **Bertell Ollman**

کتابنامه

Clegg. Hugh A. *A New Approach to Industrial Democracy.* Oxford: blackwell, 1960

Colo, G.D.H. *Self, Governmetn in Industry,* London: Bell, 1920.

Ehrenberg, John, *The Dictatorship of the Proletariat Marxism's Theory of Socialist Democracy,* New York and London: Routlodge, 1992.

Horvat, Branko. *The Yugoslav Economic, System: The First Labor*

Managed Economy in the Making New York: International Arts and Science Press, 1976.

——. et al., eds. *Self-Governing Socialism.* Vol. 2. New York: International Arts and Science Press, 1975.

Hunnius, Gerry, et al. eds. *Workers' Cantrol: A reader on Labor and Social Change.* New York: Random House 1973.

Schweickart, David. *Capitalism or Worker Control An Ethical and Economic Appraisal* New York: Praeger, 1980.

دموکراسی فراگیر

بنگرید به پولیارشی

دموکراسی قومی

بنگرید به دموکراسی چندقومی

دموکراسی مستقیم

بنگرید به دموکراسی، اقسام؛ دموکراسی مشارکتی

دموکراسی مسیحی

فلسفهٔ سیاسی، و جنبشها و احزابِ مبتنی بر آن، که اعتقاد خویش به دموکراسی و حقوق بشر را از اصول مسیحیت اخذ می‌کند. هرچند دموکراسی مسیحی جنبشی فراگیر در جهان است، بیشترین تأثیر آن در اروپا و آمریکای لاتین، خصوصاً اما نه انحصاراً، در کشورهای پیرو کلیسای کاتولیک است.

خاستگاههای اروپایی این جنبش

خاستگاههای ایدئولوژیک احزاب و جنبشهای دموکراتیک مسیحی (مانند اتحادیه‌های کارگری، سازمانهای کارفرمایی، گروههای مربوط به جوانان، و غیره) به واکنشهای کاتولیکهای ایتالیایی، آلمانی، و فرانسوی در برابر آزادی‌خواهی (لیبرالیسم)، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، و سوسیالیسم سدهٔ نوزدهم می‌رسند. لیبرالیسم در فرانسه و ایتالیا گرایش روحانی ستیزانهٔ شدیدی داشت و به حقوق ویژه و امتیازهای کلیسای کاتولیک در عرصه‌هایی چون آموزش و پرورش، ازدواج، و تأیید رسمی دولت حمله می‌کرد. در ایتالیا لیبرالها مخالف وجود «ایالتهای پاپی» [و وابسته به کلیسای کاتولیک] بودند زیرا آنها را از موانع وحدت ایتالیا می‌دانستند. وحدت آلمان در سال ۱۸۷۱ در سایهٔ یک دولت پروتستان، یعنی پروس، صورت گرفت. اوتو فون بیسمارک، صدراعظم آلمان، دست به «نبرد فرهنگی»، مبارزه‌ای علیه مذهب کاتولیک، زد، که کاتولیکها را به اتحاد برای دفاع از کلیسا واداشت. در هر سه کشور [ایتالیا، آلمان، و فرانسه] جنبشهای سوسیالیستی نفوذهایی در میان طبقهٔ کارگر داشتند، و به آموزه‌های مارکسیستی ماتریالیسم دیالکتیکی روی آورده بودند که مخالف دین بودند.

واتیکان در آغاز آموزه‌های دموکراسی آزادی‌خواه (لیبرال) را در اسنادی چون رئوس اشتباهات (۱۸۶۴) از پاپ پیوس نهم محکوم کرد. اما بعضی از روحانیان کاتولیک فرانسوی، مثلاً فلیسیته دولامنه، حق رأی همگانی و آزادیهای لیبرالی، تمرکززدایی قدرت سیاسی، و جدایی کلیسا و دولت به عنوان مناسب‌ترین وضعیت برای شرایط جدید را مطرح کردند. دیدگاههای لامنه و روزنامه‌اش، به نام *L'Avenir*، از سوی دستگاه پاپ محکوم شدند. تعداد اندکی از رهبران سیاسی کاتولیک، مانند کنت شارل دو مونتالانبر، به بیان دیدگاههای او ادامه دادند، هرچند بیشتر کاتولیکهای فرانسوی در سدهٔ نوزدهم حکومت پادشاهی و حمایت دولت از مذهب کاتولیک را تأیید می‌کردند. در فرانسهٔ اوایل سدهٔ بیستم، دیدگاههای مشابهی از سوی مارک سانیه، بنیادگذار *Le Sillon*، جنبشی در میان جوانان با دیدگاههای مبتنی بر دموکراسی مسیحی، مطرح شد. این جنبش را حکومت کلیسا در ۱۹۱۰ منحل کرد. تنها با تأسیس «حزب دموکراتیک مردمی» در دههٔ ۱۹۳۰ بود که دموکراسی مسیحی فرانسوی شکل سازمانی یافت. پس از جنگ جهانی دوم، رهبران «حزب دموکراتیک مردمی» به ایجاد «جنبش جمهوری‌خواه مردمی» مبتنی بر دموکراسی مسیحی، یعنی یکی از مهم‌ترین احزاب «جمهوری چهارم» پس از جنگ، کمک کرد.

در آلمان متنفذترین نمایندهٔ تفکر مبتنی بر دموکراسی مسیحی در سدهٔ نوزدهم ویلهلم فون کتلر، اسقف ماینتس، بود. کتلر در موعظه‌ها و نوشته‌های خود از لیبرالیسم به این دلیل که کار را به حد یک کالا تقلیل می‌دهد و مسؤولیتهای اجتماعی مالکیت را نادیده می‌گیرد انتقاد کرد. سوسیالیسم را نیز به دلیل قائل شدن قدرت بسیار زیاد

برای دولت و نادیده‌گرفتن مزایای توزیع گستردهٔ دارایی [خارج از مالکیت دولت] مورد انتقاد قرار داد. کتلر، با دعوت به تشکیل تعاونیها و انجمنهای کارگری، از کاتولیکها خواست که توجه خاصی به مسائل طبقهٔ کارگر داشته باشند. کاتولیکها، در پاسخ به «نبرد فرهنگی» بیسمارک، «حزب مرکز» را تشکیل دادند، که قرار بود مجمعی از مذاهب مختلف مسیحی باشد اما در واقع تقریباً به طور کامل کاتولیک بود. «حزب مرکز» برنامهٔ اجتماعی کتلر را اقتباس کرد و دفاعیه‌ای از دموکراسی بدان افزود. این حزب به صورت حزب بزرگی درآمد که از ۱۸۷۴ تا به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳ دارای نود تا یکصد کرسی در مجلس قانونگذاری (رایشستاک) شد. در ایتالیا تصرف «ایالتهای پاپی» و اشغال رُم در ۱۸۷۱ منجر به این شد که پاپ پیوس نهم از قدرت سیاسی کناره گیرد و در کاخ واتیکان استقرار یابد و کاتولیکها را از شرکت در مسائل سیاسی ایتالیا منع کند. جانشین او، لئوی سیزدهم (۱۸۷۸-۱۹۰۳)، در اعلامیهٔ ویژهٔ خود به نام خدای فناناپذیر (۱۸۸۵)، تأیید کرد که دموکراسی می‌تواند شکل مشروعی از حکومت باشد، اما به اصرار خود بر پسندیده بودن تأیید مذهب کاتولیک به عنوان دین رسمی ادامه داد. نقش اصلی لئو در تفکر دموکراتیک مسیحی اعلامیهٔ او به نام *Rerum Novarum* (۱۸۹۱) بود، که هم لیبرالیسم و هم سوسیالیسم را مورد انتقاد قرار داد و حق کارگران را برای ایجاد تشکیلات ــ ترجیحاً در اتحادیه‌های کارگری کاتولیک ــ تأیید کرد.

حکم تحریم شرکت کاتولیکها در مسائل سیاسی ایتالیا تنها در ۱۹۱۸ شکسته شد. لوئیجی استورتسو، که کشیش و فعال سیاسی بود، پس از آن «حزب مردمی» را تأسیس کرد، که تا زمانی که از سوی واتیکان منحل شد از موفقیت انتخاباتی قابل توجهی برخوردار بود؛ استورتسو در ۱۹۲۴ پس از پیروز شدن بنیتو موسولینی تبعید شد. «حزب مردمی»، مانند همتای فرانسوی خود، زمینهٔ ایدئولوژیک ایجاد «حزب دموکراتیک مسیحی ایتالیا» پس از جنگ دوم جهانی فراهم کرد.

پاپ پیوس یازدهم (۱۹۲۲-۱۹۳۹) با انتشار *Quadragesimo Anno* (۱۹۳۱) سنّت تفکر اجتماعی کاتولیک را تقویت کرد. این اعلامیه انتقاد لئوی سیزدهم از فردگرایی آزادی‌خواهانه و جمع‌گرایی سوسیالیستی را تکرار کرد و تصدیق حق کارگران برای ایجاد تشکیلات از سوی لئو را مورد تأیید قرار داد. مؤثرترین بخش آن استدلال پاپ برای توجیه اصل یارانگی بود، که دولت را به تمرکززدایی از کارهای اجتماعی و تشویق و گسترش تجمعات اولیه و ساده‌ای چون خانواده، گروههای شغلی و تشکیلات حکومتی محلی فرا می‌خواند. اما پاپ دموکراسی را از حیث دموکراسی مورد تأیید قرار نداد؛ به نظر می‌رسید که او یک دولت متحد غیرمتمرکز را به عنوان حد وسط لیبرالیسم و سوسیالیسم ترجیح می‌دهد. وی هم به سوسیالیسم و هم به سرمایه‌داری به عنوان نظامهای اقتصادی حمله کرد و سرمایه‌داری را به دلیل توسعهٔ «امپریالیسم بین‌المللی پول» و سوسیالیسم را به سبب نقض اصول مسیحی مورد انتقاد قرار داد.

ژاک ماریتَن و اروپای پس از جنگ

تنها نویسنده‌ای که بیشترین تلاش برای بیان اصول دموکراسی مسیحی را از خود نشان داد ژاک ماریتن (۱۸۸۲-۱۹۷۳)، فیلسوف کاتولیک فرانسوی، بود. هنگامی که ماریتن در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ نوشتن در زمینهٔ تفکر سیاسی را آغاز کرد شهرت او به سبب نوشته‌هایش دربارهٔ فلسفهٔ توماس آکوئیناس بود. مشهورترین آثار او در زمینهٔ تفکر سیاسی، یعنی انسان‌گرایی جامع (۱۹۳۶)، مسیحیت و دموکراسی (۱۹۴۲)، حقوق انسان و قانون طبیعی (۱۹۴۳)، و انسان و دولت (۱۹۵۱)، از آنچه او یک فلسفهٔ سیاسی و اجتماعی شخص‌گرا، اشتراکی، و کثرت‌گرا می‌نامید دفاع می‌کنند. فلسفه‌ای که بر اصول اساسی مسیحیت به عنوان بهترین شالوده برای آزادی انسان استوار است.

ماریتن می‌گفت که مفهوم شخص‌گرایانهٔ طبیعت انسانی بر نگاهی به شخص انسان استوار است که از فردگرایی لیبرالیسم و جمع‌گرایی سوسیالیسم برتر است. جنبه‌های اشتراکی و کثرت‌گرایانهٔ تفکر او گسترش چندگانگی تجمعات انسانی و گروههای سازمان‌یافته از خانواده تا جامعهٔ جهانی را تأیید می‌کنند. دموکراسی ساختاری سیاسی است که بیشترین پیوند را با کرامت و آزادی انسانی دارد و کمک آن به تحقق خیر دنیوی همگانی نسبت به دیگر شکلهای حکومت محتمل‌تر است. آن خیر همگانی شامل کثرت‌گرایی دینی و بی‌طرفی حکومت نسبت به عقاید گوناگون شهروندان، و نیز آزادی اندیشه، آزادی بیان، و آزادی تجمع است که بازتابی از آزادی خدا دارند که به انسانها اعطا شده‌اند. ماریتن، به پیروی از ارسطو و توماس آکوئیناس، می‌گفت که مالکیت خصوصی یک حق طبیعی اما تابع الزامات اجتماعی است.

آثاری که ماریتن در زمان جنگ، از تبعید جنگ، از تبعید در نیویورک، دربارهٔ مسائل سیاسی نوشت به چندین زبان ترجمه شدند و در دوران بلافاصله پس از جنگ منبع الهامی برای احزاب دموکرات مسیحی جدیدالتأسیس در اروپا بودند. این احزاب در ایجاد و تقویت دموکراسی در اروپایِ پس از جنگ سودمند بودند.

در فرانسه، اعضای کاتولیک «جبههٔ مقاومت»، که بعضی از آنان قبلاً هوادار «حزب دموکراتیک مردمی» بودند، «جنبش جمهوری‌خواه مردمی» را تشکیل دادند، که مدتی بیشترین آرا را در میان احزاب فرانسوی داشت. «جنبش جمهوری‌خواه مردمی» از شارل دوگل تا زمانی که در ۱۹۴۶ از سیاست کناره گرفت حمایت کرد. این حزب به ایفای نقش خود در سیاست «جمهوری چهارم» ادامه داد و تداوم «وزارت امور خارجه» را حفظ کرد که با هدایت روبرشومان و ژرژ بیدو، از اعضای این حزب، وحدت اروپا و همکاری میان فرانسه و

آلمان را تقویت کرد. بازگشت دوگل به سیاست فرانسه در سال ۱۹۵۱، در رأس جنبشی که خود پدید آورده بود، با شکستن آرای «جنبش جمهوری‌خواه مردمی» آن را تضعیف کرد. این فرسایش در «جمهوری پنجم» پس از ۱۹۵۸ ادامه یافت و سرانجام به انحلال این حزب در ۱۹۶۹ انجامید. امروزه «مرکز دموکراتیک و اجتماعی»، گروه کوچکی که تقریباً با موضع راست میانه مشخص می‌شود، نمایندهٔ سنّت دموکراتیک مسیحی است.

در ایتالیا «حزب دموکرات مسیحی» از پایان جنگ جهانی دوم تا ۱۹۹۴ حزب حاکم اصلی بود. این حزب، همانند بسیاری از حزبهای دموکرات مسیحی، از حمایت کاتولیکهای ملتزم به احکام دینی، زنان، روشنفکران، روستاییان جنوب، و کارگران سازمان یافته در شمال برخوردار بود. آلچیده دِگاسپری، مهم‌ترین رهبر آن، از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳ نخست‌وزیر بود. تشکیلات انتخاباتی قدرتمندان حزب در دهۀ ۱۹۴۰ مورد حمایت زیاد کلیسای کاتولیک قرار گرفت، که آن را تواناترین حزب برای مقابله با حزب کمونیست ایتالیا، یعنی بزرگ‌ترین حزب در اروپای غربی، می‌دانست. پس از دولت دِگاسپری، بیش از سی دولت دیگر با ریاست دموکراتهای مسیحی روی کار آمدند. فزون بر این، نیمی از رؤسای جمهوری ایتالیا و بیشتر رؤسای «مجلس نمایندگان» و «مجلس سنا» دموکرات مسیحی بوده‌اند. پیوندهای نزدیک میان این حزب و کلیسا در دهۀ ۱۹۷۰ و دهۀ ۱۹۸۰ تضعیف شدند، هرچند که این حزب از واتیکان در مخالفتش با طلاق و سقط جنین حمایت کرد ــ مواضعی که در همه‌پرسیهای ۱۹۷۴ و ۱۹۸۱ با شکست روبرو شدند. این حزب، پس از افشاگریهای ۱۹۹۳ دربارهٔ فساد و ارتشای عظیمی که پای رهبران آن را به میان کشید، به سازماندهی مجدد خود پرداخت و نام «حزب مردمی ایتالیا» را برای خود برگزید، که یادآور سلف دهۀ ۱۹۲۰ آن بود.

در آلمان «حزب دموکرات مسیحی» در کنار سوسیال دموکراتها، به صورت یکی از پایگاههای اصلی سیاست پس از جنگ آلمان درآمده است. با آن که بعضی از رهبران آن، بویژه صدراعظم کونراد آدنائر، در دورهٔ «جمهوری وایمار» (۱۹۱۹-۱۹۳۳) عضو «مرکز کاتولیک» بوده‌اند، اما عضو و رهبر برجستهٔ پروتستان نیز داشته است. از جمله رهبران پروتستان آن لودویک ارهارت، به وجود آورندهٔ «معجزهٔ اقتصادی» آلمان در اواخر دهۀ ۱۹۴۰، بود. همین ارهارت بود که اصطلاح «اقتصاد بازار اجتماعی» را برای توصیف آمیزهٔ اقتصاد سرمایه‌داری و برنامه‌های رفاه اجتماعی دولتی، که مشخصهٔ «جمهوری بُن» بود، ساخت. آدنائر، هرچند در آغاز از سرمایه‌داری انتقاد می‌کرد، بسرعت از جستجوی موضع سومی در اقتصاد دست کشید (درست همان‌گونه که سوسیال دموکراتها اعتقاد به مالکیت اجتماعی ــ یعنی دولتی ــ وسایل تولید را رها کردند). اروپاگرایی پرشور آدنائر، همچون حمایتش از *Mitbestimmungsrecht*، یعنی تضمین قانونی برای انتخاب نمایندگان کارگران در هیأت مدیرهٔ واحدهای تولیدی بزرگ و متوسط، با ایدئولوژی مبتنی بر دموکراسی مسیحی او پیوند داشت. ریاست بیشتر دولتهای پس از جنگ در آلمان برعهدهٔ دموکراتهای مسیحی آلمان بوده است، اگرچه سوسیال دموکراتها نیز مدتی حکومت را در اختیار داشته‌اند.

احزاب دموکرات مسیحی مهم در اتریش، بلژیک، هلند، و لوگزامبورک نیز وجود دارند. آنها، همانند احزاب دموکرات مسیحی فرانسه، ایتالیا، و آلمان، اخلاف حزبهایی هستند که قبلاً برای دفاع از کلیسا تشکیل شده‌اند. این احزاب اینک خود را مدافعانِ ملهم از مسیحیتِ دموکراسی، حقوق بشر، و رفاه اجتماعی می‌دانند نه مدافعان غیرملتزم؛ آنها از اقتصادی مختلط، اما اساساً سرمایه‌داری، و یکپارچگی اروپا دفاع می‌کنند.

با سقوط کمونیسم در ۱۹۸۹، احزاب دموکرات مسیحی در روسیه و چندین کشور اروپای شرقی، بویژه در جمهوری چک، مجارستان، و اسلوواکی، پدید آمدند. پس از وحدت دوبارهٔ آلمان، دموکراتهای مسیحی از حمایت انتخاباتی قابل توجهی در «جمهوری دموکراتیک آلمان» سابق برخوردار شدند، و بنابر این حضور پروتستانها در حزب آلمان افزایش یافت.

دموکراتهای مسیحی، که رسماً به صورت «احزاب مردمی اروپا» متشکل شده‌اند، بزرگترین بلوک رأی‌گیری را در پارلمان اروپا در استراسبورک تشکیل داده‌اند. اتحادیه‌ای بین‌المللی با جهت‌گیری مبتنی بر دموکراسی مسیحی، که ادارهٔ مرکزی آن در بروکسل است، نام خود را از «فدراسیون بین‌المللی اتحادیه‌های مسیحی» به «کنفدراسیون جهانی کار» تغییر داده است، اما با همان اعضا به فعالیت خود ادامه می‌دهد. همچنین یک سازمان جهانی احزاب دموکرات مسیحی، و نیز یک انجمن بین‌المللی کارفرمایان مسیحی، وجود دارد.

آمریکای لاتین و کشورهای درحال توسعه

احزاب کوچکی با جهت‌گیری مبتنی بر دموکراسی مسیحی در دهۀ ۱۹۴۰ در آمریکای لاتین تشکیل شدند، اما دموکراسی مسیحی تا اواخر دهۀ ۱۹۵۰ در این قاره به صورت نیروی مهمی درنیامد. در ۱۹۵۸ «حزب سوسیال مسیحی» در ونزوئلا، تحت رهبری رافائل کالدرا، به حزب سوسیال دموکراتیکی به نام «حزب اقدام دموکراتیک» پیوست تا پس از سرنگونی دیکتاتور مارکوس پرس خیمنس حکومت دموکراتیکی تشکیل دهند. در همان سال در شیلی، حزب «فالانژ»، حزب کوچکی که در ۱۹۳۵ به توسط دانشجویان کاتولیک اصلاح‌گرا تأسیس شده بود، با جناح سوسیال مسیحی «حزب محافظه‌کار» یکی شد و «حزب دموکرات مسیحی شیلی» تشکیل گردید و رهبر آن، ادوئارد و فِری، نامزد ریاست جمهوری شد. هم کالدرا و هم فِری در جنبشهای دانشجویان کاتولیک در دهۀ ۱۹۳۰ فعال بودند، و فِری طی دیداری از اروپا در ۱۹۳۴ در ریودِ ژانیرو و بوئنوس آیرس نیز

سخنرانی کرده بود و اثر او به نام دربارهٔ استقلال، که خواستار جنبشهای دموکراتیک با الهامگیری از مسیحیت و فرارفتن از گروهها و جناحهای چپ و راست بود، در آن زمان به گونه‌ای گسترده توزیع و تجدید چاپ شده بود.

تا اوایل دههٔ ۱۹۶۰ احزاب دموکرات مسیحی در سراسر آمریکای لاتین در حال فعال شدن بودند، اما بزرگ‌ترین و مهم‌ترین حزبها در ونزوئلا و شیلی بودند. در دههٔ ۱۹۸۰ احزاب دموکرات مسیحی در السالوادور، کاستاریکا، و گواتمالا برندهٔ انتخابات نیز شدند.

احزاب آمریکای لاتین در التزام همتایان اروپایی خود به دموکراسی و حقوق بشر و نیز در علاقهٔ آنها به نوشته‌های سیاسی ماریتن شریک بودند. آنها به برگزاری سمینارها، ایجاد گروههای مشورتی و تحقیقاتی، و تأسیس مؤسساتی مرتبط با تفکر دموکراتیک مسیحی پرداختند و تماس میان احزاب آمریکای لاتین و اروپا را گسترش دادند. بعضی از آنها از حمایت مالی «حزب دموکرات مسیحی آلمان» برخوردار شدند. احزاب دموکرات مسیحی در آمریکای لاتین گزینه‌ای اصلاح‌طلبانه را در برابر چپ مارکسیست مطرح کردند؛ آنها، در کنار احزاب سوسیال دموکرات، توجه مثبت «اتحاد برای پیشرفت»، به مسؤولیت ایالات متحد، را به خود جلب کردند. در عرصهٔ اقتصادی، آنها، بویژه در حمایت از اصلاحات ارضی، با استناد به تعالیم کاتولیکی دربارهٔ نقش اجتماعی دارایی و مالکیت و نظارت بیشتر بر منابع معدنی ملی (مس در شیلی، نفت در ونزوئلا)، در برابر اروپاییان عموماً موضعی چپ داشتند.

در دههٔ ۱۹۷۰، دهه‌ای که در آن حکومت نظامی و سرکوب در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین حاکم بود، رهبران دموکرات مسیحی به سازماندهی و رهبری جنبشهای حقوق بشر پرداختند. پس از بازگشت دموکراسی در اواسط و اواخر دههٔ ۱۹۸۰، دموکراتهای مسیحی بازار را کاراترین تخصیص‌دهندهٔ منابع دانستند، اما به حمایت از تصویب قانون مبتنی بر رفاه اجتماعی در زمینه‌های بهداشت، آموزش و پرورش، خانه‌سازی، و آموزش حرفه‌ای ادامه دادند، و از جنبش اقتصاد مبتنی بر آزادی تجارت، که آمریکای لاتین را فراگرفته بود، انتقاد کردند. آنها، همانند همتایان اروپایی خود، یکپارچگی اقتصادی را تأیید می‌کردند؛ اینک آنها، برخلاف دههٔ ۱۹۶۰، که تنها به آمریکای لاتین نظر داشتند، خواستار یکپارچگی اقتصادی در کل نیمکره بودند.

جنبشهای جدیدی بر پایهٔ دموکراسی مسیحی در دیگر کشورهای در حال توسعهٔ دارای جمعیت کاتولیک زیاد، مانند اوگاندا و فیلیپین، پدید آمده‌اند. اما احزاب دموکرات مسیحی اصلی در اروپا و آمریکای لاتینند.

آینده: از رازورزی تا عالم سیاست

جنبش دموکراتیک مسیحی به صورت اعتراضی علیه آزادی‌خواهی (لیبرالیسم)، سوسیالیسم، و ملی‌گرایی آغاز شد. مدافعان آن چنین استدلال می‌کردند که سنّت مسیحی از موضعی میانه حمایت کرده است که در توجه به کارگران و فقیران بر آزادی‌خواهی، در تأکید بر نقش «کمکی» دولت و در حمایت از گروههای میانه بر سوسیالیسم، و در تشویق روابط بین‌المللی گسترده‌تر بر ملی‌گرایی برتری دارد. بویژه در حوزه‌هایی که نهادهای آموزشی و فرهنگ کاتولیک غالب بودند، این جنبش به صورت واکنشی خلاقانه در برابر تجدد، که هنوز مدعی پیوندهایی با سنّتهای دینی و فلسفی غربی بود، به دانشجویان و روشنفکران روی آورد. هر جا پس از جنگ جهانی دوم در اروپا و آمریکای لاتین شرایط سیاسی مساعدی برای راست میانه و چپ میانه وجود داشت، دموکراسی مسیحی غالباً زمینهٔ ایدئولوژیک و سازمانی را برای احزاب فراگیر مهمی فراهم ساخت که به دموکراسی، کثرت‌گرایی، و حقوق بشر دل بستند.

با گشودگی خرده فرهنگِ کاتولیک به روی دیگر جریانهای دینی و فلسفی پس از «دومین شورای واتیکان» (۱۹۶۲-۱۹۶۵)، و با افزایش عرفی شدن و کاهشی در اعتقاد و عمل دینی، مؤلفهٔ ایدئالیستی دموکراسی مسیحی رو به ضعف نهاده است. احزاب دموکرات مسیحی، زمانی که بر سر قدرت بوده‌اند، نتوانسته‌اند به قول خود برای ایجاد بدیلی در برابر دولت رفاه و سرمایه‌داری معاصر عمل کنند؛ اما از تشکیلات کارگری، تصویب قوانین خانواده، تمرکززدایی منطقه‌ای، و گروه‌بندیهای سیاسی و اقتصادی گسترده‌تر و فراتر از دولت ملی حمایت کرده‌اند. در بسیاری از کشورهای اروپا و آمریکای لاتین به ایجاد ثبات دموکراتیک کمک کرده‌اند و در برابر افراطی‌گریهای چپ و راست ایستاده‌اند. هرجا که حکومت اقتدارگرا پدید آمده است، دموکراتهای مسیحی مدافع دلیر و قدرتمند دموکراسی و حقوق بشر بوده‌اند.

رهبران و فعالان احزاب دموکرات مسیحی امروزه با همان تهدیدهایی روبرو نیستند که رهبران پیشین مواجه بوده‌اند، و کسانی که ریشهٔ توجه و تعهد خود به دموکراسی و حقوق بشر را در سنّت مسیحی می‌دانند به حمایت عظیم از حکومت آزاد در جهان معاصر ادامه می‌دهند.

نیز بنگرید به آدناوئر، کونراد؛ کاتولیک، مذهب؛ دِگاسپری، آلچیده؛ فِری، ادوئاردو؛ ماریتن، ژاک؛ اصلاح دینی.

Paul E. Sigmund / موسی اکرمی

کتابنامه

Einaudi, Mario, and François Goguel. *Christian Democracy in Italy and France*. Notre Dame, Ind.: University of Notre Dame Press, 1952.

Fogarty, Michael P. *Christian Democracy in Western Europe, 1820-1953*. Notre Dame, Ind.: University of Notre Dame Press, 1957.

Herman, Donald L. *Christian Democracy in Venezuela*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1980.

Leonardi, Robert, and Douglas Wertman. *Italian Christian Democracy*. London: Macmillan; New York: St. Martin's 1989.

Lynch, Edward A. *Latin America's Christian Democratic Parties*. Westport, Conn.: Praeger, 1993.

Maritain, Jacques. *Man and the State*. Chicago: University of Chicago Press, 1951.

Williams, Edward J. *Latin American Christian Democratic Parties*. Knoxville: University of Tennessee Press, 1967.

دموکراسی مشارکتی

دموکراسی مشارکتی را دموکراسی مستقیم، ناب، یا قوی نیز نامیده‌اند. آن را می‌توان دو چیز دانست: شکلی از شکلهای دموکراتیک حکومت یا شکل اصلی آن. منظور از دموکراسی، که معنی آن حکومت توسط مردم (دِموس در آتن باستان) است، حکومتِ مردمی (یا حق حاکمیت مردم) به مفهوم وسیع و عام آن است. اما منظور از دموکراسی مشارکتی شکلی از دموکراسی است که در آن مردم، بلاواسطه و به طریق مشارکتی، در تمامی ایام، و در مورد تمامی مسائلی که بر زندگی جمعی آنها اثر دارد، حقیقتاً بر خود حکومت می‌کنند.

البته هر نوع دموکراسی تاحدی مشارکتی است. حتی حکومتهایی که فقط اندکی دموکراتیکند ریشه در توافق اولیه (مثلاً، یک قرارداد یا قانون اجتماعی مصوب مردم)، و انتخابات عمومی مرتب، دارند. اما دموکراسی مشارکتی، از نظر مدافعان آن، مداخلهٔ گسترده و فعال شهروندان در فرایند حکومت بر خود را ایجاب می‌کند؛ معنای آن تنها «حکومت برای مردم» نیست، «حکومت مردم و توسط مردم» نیز هست. از این دیدگاه، دموکراسی مشارکتی یا مستقیم نفسِ دموکراسی است که بدرستی درک شده باشد.

دموکراسی مبتنی بر نمایندگی در برابر دموکراسی مشارکتی

تمایز دموکراسی مشارکتی در تضادی که با دموکراسی مبتنی بر نمایندگی دارد بوضوح دیده می‌شود. در نظامهای نمایندگی، حق حاکمیت مردم ــ پس از این‌که در سند تأسیس، به صورت یک قانون اساسی، و مجموعه‌ای از نهادهای مؤثر سیاسی تجسم یافته باشد ــ به نمایندگان منتخبی محول می‌شود که عملاً کارهای حکومتی را انجام می‌دهند. پاسخگویی این نمایندگان به مردم از طریق انتخابات است؛ مردم حق حاکمیت خود را فقط به شکلی منفعل یا بالقوه حفظ می‌کنند. بنابراین دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، شهروندان را به نقش پاسبان تنزل می‌دهد و دموکراسی معنی قانونی ساختن ادواریِ حکامِ نماینده از طریق انتخابات را به خود می‌گیرد. از نظر کسانی که به دموکراسی مشارکتی اعتقاد دارند، دموکراسی مبتنی بر نمایندگی دموکراسی ضعیف یا خفیفی است. به گفتهٔ روبرت میشلس، جامعه‌شناس و اقتصاددان آلمانی، آزادی، همراه با برگهٔ رأی، در درون صندوق آرا از دیده پنهان می‌شود.

از نظر تاریخی، قدیمی‌ترین شکلهای دموکراسی ــ مثلاً در آتن باستان، یا جمهوریهای شهری دوران اولیهٔ اروپای نوین، یا کمونهای کنفدراسیون هِلْوِتیک (سوئیس کنونی) در کوههای آلپ ــ مشارکتی بودند. نمایندگی بعداً، و با رشد ابعاد جامعه، به وجود آمد. در قرن پنجم پیش از میلاد، تمامی شهروندان آتن هر هفت یا ده روز گرد هم می‌آمدند تابه بحث پردازند، قانون تصویب کنند، قواعد تجاری تنظیم نمایند، و دست به جنگ یا صلح بزنند. شهروندان در هیأتهای منصفهٔ بزرگِ ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ نفره و بیشتر شرکت می‌جستند و دعاوی حقوقی و سیاسی را داوری می‌کردند. علاوه بر این، شهروندانی که با قرعه انتخاب می‌شدند تقریباً به طور منظم متصدی نیمی از مناصبِ دادگاههای عام بخشها بودند. در روش کلاسیک گروه‌بندی حکومتها (مثلاً، بر طبق روش پولوبیوس، ارسطو، و سیسرون)، دموکراسی به معنای دموکراسی مشارکتی بود، یعنی حکومت عدهٔ کثیر در برابر حکومت اشراف (آریستوکراسی، با معنی لغویِ «حکومت بهترین») و سلطنت (حکومت فرد) قرار داشت. همان‌گونه که شکل فاسد سلطنت همانا استبداد و شکل فاسد آریستوکراسی به صورت حکومت چند تن (الیگارشی) بود، شکل فاسد دموکراسی نیز حکومت توده‌ها (اُکلوکراسی) است. منتقدان اشرافیِ دموکراسی می‌گفتند که دموکراسی همواره به فساد متمایل است: دموکراسی و حکومتِ توده یکسانند.

در جهان باستان، دموکراسی مشارکتی مستلزم مشارکت تمامی شهروندان بود، اما همهٔ مردم شهروند نبودند. در آتن فقط کسانی که به دلیل وراثت و استعداد (فضیلت مدنی یا تفوق) شهروند بودند حق مشارکت داشتند: فقط مردان متولد آتن ــ که حدود یک پنجم از کل جمعیت مرد، زن، خارجیان دارای حق اقامت، و بردگان را تشکیل می‌دادند ــ شهروند بودند. ارسطو زنان و غیریونانیان («بربرها») را لایق داشتن حق حاکمیت نمی‌دانست و می‌گفت که بردگان، به دلیل طبیعت خود، هرگز لیاقت کسب حق شهروندی را ندارند. بسیاری از دموکراسیهای مشارکتی متأخرتر، از جمله «کنفدراسیون سوئیس» و «جمهوَری آمریکا» در یک قرن و نیم اول حیاتش، شهروندی را به مردان منحصر می‌کردند. یکی از طنزهای بزرگ تاریخ سیاسی غرب این است که، با رواج دموکراسیها، مشارکتی بودن آنها کم شده است. مردم باستان تنها تعداد کمی از افراد را شهروند می‌دانستند اما از آنها انتظارات زیادی داشتند، در حالی که مردم عصر جدید به همگان حق شهروندی اعطا می‌کنند اما تقریباً هیچ انتظاری از آنان ندارند.

این طنز تا حدی ناشی از این واقعیت است که مشارکت گسترده و فعال فقط در حکومتهایی کوچک با شهروندانی معدود ولی وظیفه‌شناس امکان دارد، حکومتهایی مانند حکومتهای شهری و جمهوریهای روستایی سوئیس، هلند، ایتالیا، و آلمان. در قرن هجدهم، مونتسکیو، فیلسوف فرانسوی، عقیده داشت که دموکراسی تنها برای واحدهای سیاسی بسیار کوچک مناسب است، حال آن که امپراتوری در واحدهای بزرگ‌تر کارایی بیشتری دارد. در قرن هجدهم افراد زیادی این عقیده را داشتند. در واقع «بنیادگذاران آمریکا» فکر می‌کردند که چالشِ فراروی آنها آن است که نوعی دموکراسی ابداع کنند که بتواند در جمهوری مرکب و گسترده‌ای، با وسعتی احتمالاً قاره‌ای، کارایی داشته باشد. ابزار نمایندگی تا حدودی به این دلیل معمول شد که امکان حفظ عقیدهٔ دموکراسی در واحدهای سیاسی خاص وجود داشته باشد، واحدهایی آن‌قدر بزرگ که مشارکت مرتب همهٔ شهروندان ممکن نبود، و آن‌قدر متنوع، ناهمگون، و تجارتی که نمی‌توانستند فضیلت مدنی کلاسیک را در همهٔ شهروندان حفظ کنند. پاسخگویی در برابر عموم با برگزاری انتخاباتی که قرار بود همه بتوانند در آنها شرکت کنند (ولی در واقع به مردان مالک منحصر بود) صیانتی شد. اما کارهای واقعی حکومت به مقامهای منتخبی محول می‌شد که (به گفتهٔ جان لاک) نمایندگان امین مردم بودند و مردم حق حاکمیت خود را برعهدهٔ آنها گذاشته بودند.

هدف حکومتِ مبتنی بر نمایندگی تاحدی این بود که روحیهٔ دموکراسی را در جوامع بزرگ حفظ کند، جوامعی که نهادهای دست و پاگیر دموکراسیِ مشارکتی دیگر در آنها قادر به عمل نبودند. اما منعکس‌کنندهٔ تمایل ضد دموکراتیک خاصی نیز بود، چون راه‌حلی در برابر افراط کاریهای حکومت مردمی عرضه می‌کرد، حکومتی که نویسندگان قانون اساسی در قرن هجدهم به آن بی‌اعتماد بودند. در جمهوری نوبنیاد آمریکا کسانی بودند، بخصوص در بین فدرالیستها، که جمهوریهای دموکراتیک باستانی را تحقیر می‌کردند زیرا آنها را خاستگاه درگیری و حسادتهای تنگ‌نظرانه می‌دانستند. «بنیادگذاران آمریکا»، از قبیل جیمز مدیسون و الگزاندر همیلتون، اعتقاد داشتند که نمایندگی حکم یک صافی را دارد که حکومتی دوراندیش با استفاده از آن می‌تواند در برابر تعصبات عامه و عوام‌فریبان محافظت شود. فضیلت مدنی صفت خاص هر مرد و هر زنی نیست، اما با انتخابات، بخصوص انتخابات غیرمستقیم، می‌توان افراد بافضیلت را در مقامهایی گماشت. تاحد زیادی، این بی‌اعتمادی به دموکراسی مستقیم، یا ناب، در میان بسیاری از محققان علوم اجتماعی امروز نیز، که به دموکراسی بیش از حد مستقیم اعتماد ندارند، حفظ شده است. مثلاً، ساموئل هانتینگتون گفته است که مردمی که بیش از حد فعالند می‌توانند اضافه‌باری دموکراتیک به وجود آورند که دموکراسی مبتنی بر نمایندگی را فلج کند.

ساز و برگهای جدید

با توجه به بزرگ‌تر بودن جوامع نوین، دموکراسی مشارکتی به عنوان یک واقعیت سیاسی همواره به حکومتهای محلی و شهری محدود بوده است. ژان‌ژاک روسو، فیلسوف متولد سوئیس، در قرن هجدهم نوشت که مردم برای آن‌که اراده‌ای مشترک (ارادهٔ جمعی) را کشف یا خلق کنند، باید در سنّتهای جمعی، باورهای ساده، و نهادهای محلی وجه مشترک داشته باشند. دموکراسی مشارکتی بهترین کارکرد خود را در مقیاسی متوسط دارد، مقیاسی که در آن نهادهایی مانند جلسهٔ شهری یا ابتکارات کانتونی یا ایالتی و همه‌پرسی بتوانند حصول توافق و إعمال ارادهٔ جمعی را در جامعهٔ رودررو تسهیل کنند.

اما، در چند دههٔ اخیر، بحث دربارهٔ مقیاس مورد تردید قرار گرفته است. در بسیاری از دموکراسیهای غربی، شکاکیت در مورد طبقات حاکم حرفه‌ای باعث شده است که همه‌پرسی و ابزارهای ضدحکومتی مانند محدود کردن دورهٔ تصدی مقامهای انتخابی و روشهای استیضاح نمایندگان فاسد جذابیت بیشتری پیدا کنند. علاوه بر این، فنون و دستگاههای ارتباطی جدید امکان تعامل شهروندان دور از هم و پراکنده (چه از نظر مکانی و چه از نظر زمانی) را به نحوی فراهم آورده‌اند که تجربه‌های تازه‌ای را در زمینهٔ مشارکت تقویت می‌کنند. ارسطو گفته بود که بهترین جمهوری آن‌قدر کوچک است که یک نفر می‌تواند در یک روز آن را بپیماید، و به این ترتیب مشارکت مرتب همهٔ شهروندان در گردهمایی تأمین می‌شود. فنون ارتباطی دوسویه، که در واقع اجازه می‌دهند که صدها میلیون شهروند یک جامعهٔ بزرگ بدون ترک صفحه‌های تصویر تلویزیونی خود با هم در ارتباط باشند، خلق «تله دموکراسی» (دموکراسی از راه دور) و «اجتماعهای مَجازی» را ممکن کرده‌اند. به نظر می‌رسد که این شکلهای جدید بمراتب مشارکتی‌تر (و شاید هم عوام‌فریبانه‌تر) از الگوهای قدیمی نمایندگی باشند. در حال حاضر، آزمونهایی در مورد مباحثات تله‌دموکراسی در حال اجرا شدنند؛ در این آزمونها، شهروندان در مباحثات شرکت می‌کنند و به چند روایت از یک لایحه رأی می‌دهند و سپس تصمیم‌گیریِ نهایی صورت می‌پذیرد.

در همان زمانی که فناوری (تکنولوژی) امکان وجود شکلهای جدیدِ مشارکت را بیشتر کرده است، نظریهٔ سیاسی اجتماع‌گرایی که بیشتر بر تعهد و مسؤولیت تأکید می‌کند تا بر حقوق و آزادیهای فردی، مطلوب بودن شکلهای مشارکتی‌ترِ دموکراسی را نشان داده‌اند. اجتماع‌گرایان، برای دفاع از ایجاد شکل نیرومندتر دموکراسی، از دو مفهوم استفاده می‌کنند: مفهوم قدیمی فضیلت مدنی، و مفهوم نوین خدمات اجتماعی و ملی. منتقدان اجتماع‌گرایی از این هراس دارند که تأکید بیش از حد بر مشارکت و اجتماع، بخصوص هنگامی که فناوریهای دوسویهٔ جدید تقویت شود، مبادا سبب افزایش بار دموکراسی شود و آزادی فردی را تهدید کند. آزادی‌خواهان (لیبرالها)،

از آلکسی دو توکویل گرفته تا رابرت نازیک، نگران بوده‌اند که مشارکت بیش از حد شاید سطح عقلانیت را در سیاست پایین بیاورد و استبدادِ اکثریت و بی‌توجهی به حقوق اشخاص و مالکیت فردی را تقویت کند. منتقدان دموکراسی ناب در حال حاضر، مانند دوران باستان، آن را صرفاً توجیهی برای عوام‌فریبی و حاکمیت توده ـــ حکومت افکار عمومی و تعصب ـــ می‌دانند.

آموزش برای نیل به حکومت مشورتی

حامیان دموکراسی مشارکتی گاه سخن منتقدانِ آزادی‌خواه خود را رد می‌کنند و آنها را مدافعانِ مالکیت می‌دانند، مدافعانی که از امتیازاتی برخوردارند و به دلیل ترس از تضعیف سلطهٔ خود به دموکراسی حمله می‌کنند. اما، در ضمن، اینان انتقاد مهم آزادی‌خواهان، یعنی نگرانی از استبداد اکثریت، را قبول دارند. پاسخ اینان دفاع از حاکمیت توده‌ها نیست بلکه تمایز نهادن بین حاکمیت توده‌ها و نظام دموکراسی مشورتی است. دموکراسی مستقیم نه تنها به مشارکت نیاز دارد، بلکه وجود مهارتهای مدنی و فضیلتهای مدنی لازم برای بحث و تصمیم‌گیریِ مشارکتیِ مؤثر را نیز ایجاب می‌کند. از این لحاظ، دموکراسی مشارکتی حکومت مستقیم شهروندان فرهیخته و آگاه تلقی می‌شود. شهروندان فقط افرادی نیستند که در حوزهٔ مدنی فعالیت می‌کنند بلکه شهروندان اجتماعی و آگاهی هستند که از وجودِ کاملاً خصوصی خود فاصله می‌گیرند، همان‌گونه که حیطهٔ عمومی از حیطهٔ شخصی جدا است. دموکراسی بیشتر حکومت شهروندان فرهیخته و آگاه است تا حکومت مردم یا توده‌ها.

از زمان توماس جفرسون در اوایل تأسیس «جمهوری آمریکا» تا زمانهٔ ما، اشتیاق به دموکراسی مشارکتی با علاقه به آموزش عمومی و مدنی همراه بوده است: تربیت شهروندانی شایسته و مسؤول. حامیانِ دموکراسی مشارکتی، همگام با جفرسون، از کسانی که نگران سوءِاستفادهٔ عمومی از قدرتند خواسته‌اند که قدرت عامه را از آن نگیرند، بلکه قوای تشخیص عامه را پرورش دهند. دموکراسی نیازمند عامه‌ای است که علوم انسانی را به شکلی مناسب آموخته باشند، علومی که علوم آزادی نیز بشمار می‌روند. جفرسون، مانند همکار اهل ماساچوست خود، جان آدامز، آموزش را برای دموکراسی امری حیاتی می‌دانست و به نقش خود به عنوان مؤسس دانشگاه ویرجینیا بیشتر افتخار می‌کرد تا به سومین رئیس‌جمهور ایالات متحد بودن (مقامی که دوبار به آن رسیده بود)؛ او خواست که شغل اولش را بر سنگ گورش حک کنند، نه شغل دوم را.

امروزه دفاع از دموکراسی مشارکتی، یا دموکراسی نیرومند، همانند دفاع جفرسون، بحثِ آموزش مدنی در کنار مشارکت است، پرورش فضیلت مدنی در کنار تقویت حق حاکمیت مردم، و تأکید بر مسؤولیت اجتماعی در کنار تمرکز بر فعالیت فردی است. بحث در میان مدافعان و منتقدان هنوز هم دربارهٔ موضوعهای زیر ادامه دارد:

ماهیت فرایند مشاوره و تبادل‌نظر (آیا می‌توان مردان و زنان معمولی را به شکلی آموزش داد که، مانند نمایندگانِ مجرب، دوراندیش و اهل تبادل نظر باشند؟)؛ مشخصات آموزش مدنی (آیا امکان دارد که دوره‌های دروس مدنی، خدمات اجتماعی و ملی، یا مداخلهٔ مستقیم در سیاست، بتوانند افراد را برای تبدیل به شهروندانی مسؤول پرورش دهند؟)؛ و صفات لازم برای شهروندان ساعی (آیا شهروندان باید تنها منافع شخصی خود را بیان کنند، یا باید شکلهای جدید و عمومی تفکر در مورد سیاستگذاری در آنها رشد یابد ـــ تفکر «ما» به جای تفکر «من»؟).

پایه‌های نظری

فلسفهٔ سیاسیِ دموکراسی مشارکتی در آرای نظریه‌پردازان اولیهٔ عصر جدید ریشه دارد، آرای کسانی که دفاع از دموکراسی را از شیوهٔ اعمال یونانیان باستان استنباط و استنتاج کردند. روسو شاید معتبرترین منبع باشد، اگرچه اجزایی از نوشته‌هایش را در نوشته‌های فیلسوف سیاسی قرن شانزدهمِ اهل فلورانس، نیکّولو ماکیاوِلّی، و در آثار مونتسکیو می‌توان یافت. روسو، در کتاب قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲)، می‌گوید که اقتدار جمعی تنها وقتی مشروع است که افراد تابع آن، مانند قبل، آزادی داشته باشند. دموکراسی مستقیم به افراد این فرصت را می‌دهد که در وضع قانونهایی که باید از آنها اطاعت کنند مشارکت داشته باشند، و بدین‌ترتیب تضمین می‌کند که آنان با اطاعت از قانون در واقع از خودشان اطاعت خواهند کرد. به گفتهٔ روسو، آزادی مطلق نوعی بی‌بند و باری است، در حالی که اطاعت از قانونی که خود برای خود وضع کرده‌ایم آزادیِ راستین است.

ایمانوئل کانت، فیلسوف قرن هجدهم آلمانی، و دیگر مبلغان نوین آزادی مثبت، با روسو موافقند و آزادی را قدرتی مثبت برای عمل می‌دانند و نه رهایی منفی از مداخله. آزادی منفی با حکومتِ فعال ناسازگار خواهد بود و پایهٔ تمامی فلسفه‌های سیاسی آزادی‌خواهانه‌ای است که به حکومت اعتماد ندارند. آزادیِ مثبت با قانونهایی که به روش دموکراتیک وضع شده‌اند هماهنگ است و به همین دلیل با ادراکی عمیق‌تر دربارهٔ حکومتِ دموکراتیک رفاه یا با جامعهٔ سوسیالیستیِ دموکراتیک سازگاری دارد. در عین حال که آزادیِ منفی با نظریه‌های حکومتِ محدود و دموکراسی مبتنی بر نمایندگی مرتبط است، آزادی مثبت با دموکراسی مشارکتی ارتباط دارد. فقط قانونهایی که خودمان وضع می‌کنیم ما را آزاد می‌گذارند. وضعِ قانون برای خود لازمهٔ دموکراسی است؛ و از دید روسو، این عملِ باید مشارکتی باشد.

با این‌که جفرسون نظریه‌پرداز نبود، ولی نویسندهٔ «اعلامیهٔ استقلال» و «قوانین مصوب ایالت ویرجینیا در مورد آزادی مذهب» (و همچنین رئیس‌جمهور ایالات متحد) از بسیاری جهات طرفدار دموکراسی مشارکتی و بنیادگذار آمریکا بود. او به نفع دخالت

شهروندان در همهٔ شئون مسائل محلی استدلال می‌کرد و حکومت منطقه‌ای را پیشنهاد داد، حکومتی که تمامی شهروندان بتوانند به طور مرتب در آن مشارکت کنند، و به تنهایی می‌توانست دموکراسی را در آمریکا تضمین کند. او افتخار می‌کرد که از زمرهٔ کسانی نیست که از مردم هراس دارند؛ و اصرار داشت که تنها مشارکت مردمی می‌تواند جلوی استبدادی شدن حکومت را بگیرد. در جواب منتقدانی که ترجیح می‌دادند که عامه را با استفاده از نهادهای نمایندگی از حکومت جدا نگاه دارند، جفرسون می‌گفت که بی‌معنی است که فکر کنیم به شهروندانی که برای حکومت بر خود قابل اعتماد نیستند بتوان برای حکومت بر دیگران اعتماد کرد.

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، سیاستمداران «پیشرو» و مردم‌گرا (پوپولیست) و فیلسوفان عمل‌گرای آمریکایی در مورد محاسن دموکراسی مشارکتی دلایلی اقامه کردند. جان دیوئی، فیلسوف و مربی آمریکایی، دموکراسی را نه تنها شکلی از حکومت می‌دانست، بلکه نحوه‌ای از زندگی می‌شمرد؛ او اطمینان داشت که فقط شهروندانِ مشارکت‌کننده می‌توانند حکومتِ آزاد را به کار اندازند. این بحث امروز هم ادامه دارد، و بسیاری از محققان علوم اجتماعی و سیاستمداران حرفه‌ای هنوز به چیزی که آن را دموکراسی بیش از حد می‌دانند بی‌اعتمادند. طرفداران دموکراسی مشارکتی و نیرومند ترجیح می‌دهند تصور کنند که دموکراسی واقعی هرگز امتحان نشده است و افراط کاریهای عوام‌فریبانهٔ مشهود در محیط سیاسیِ امروز دقیقاً نتیجهٔ حرفه‌ای کردن سیاست و حذف عامهٔ سرخورده از هرگونه مسؤولیتِ مدنی است.

مسألهٔ واقعی، همان‌گونه که در یونان باستان بود، این است که آیا رژیمی را که واقعاً مشارکتی نیست می‌توان دموکراسی انگاشت، یا این‌که دموکراسی را، برای ایمن‌بودن، باید با حکومت محدود و پاسخگویی غیرمستقیم مردمیِ دموکراسی مبتنی بر نمایندگی ترکیب کرد. از آنجا که دموکراسی تاحدّی بحث در مورد چگونگی دموکراسی است، می‌توان انتظار داشت که این مباحثه، تا وقتی که شهروندان در مورد بهترین روش حکومت بر خود بحث می‌کنند، موجود باشد.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش؛ آموزش و پرورش مدنی؛ اجتماع‌گرایی؛ حاکمیت مردم؛ دموکراسی، اقسام؛ سخنوری؛ فضیلت مدنی؛ نظریهٔ باستانی؛ نمایندگی. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶).

Benjamin R. Barber / مزدا موحد

کتابنامه

Arendt, Hannah, *The Human Condition*. Chicago: University of Chicago Press, 1958.

Barber, Benjamin R. *Strong Democracy: Participatory Politics for a New Age*. Berkeley: University of California Press, 1984.

Cronin, Thomas E. *Direct Democracy: The Politics of Initiative, Referendum, and Recall*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1989.

Dewey, John. *The Public and Its Problems*. Chicago: Swallow Press, 1954.

Fishkin, James S. *Democracy and Deliberation: New Directions for Democratic Reform*. New Haven and London: Yale University Press, 1991.

Mansbridge, Jane J. *Beyond Adversary Democracy:* New York: Basic Books, 1980.

Matthews, Richard K. *The Radical Politics of Thomas Jefferson: A Revisionist View*. Lawrence: University Press of Kansas, 1984.

Pateman, Carole. *Participation and Democratic Theory*. Cambridge: Cambridge University Press, 1970.

Rousseau, Jean-Jacques. *The Social Contract*. Harmondsworth, England: Penguin Books, 1968.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. Edited by J. P. Mayer. Translated by George Lawrence, Garden City, N.Y.: Anchor, 1969.

دموکراسی نمایندگی

بنگرید به دموکراسی، اقسام

دموکراسی، اقسام

اقسام گوناگون دموکراسی، بجز شکلهایی از حکومت آزادی‌خواهانهٔ (لیبرال) مبتنی بر انتخاب نمایندگان که نظامهای دموکراتیک متداول در جهان معاصر را تشکیل می‌دهند، در عمل یافت شده‌اند یا متفکران سیاسی گوناگون از آنها طرفداری کرده‌اند. بعضی از این اقسام دموکراسی بر اصول نمایندگی بنا نشده‌اند. بعضی دیگر بر روشهایی از نظام نمایندگی بنا شده‌اند که تفاوت بارزی با نظامهای نمایندگی در بیشتر دموکراسیهای آزادی‌خواه دارند. با این همه، بسیاری از این رقبای حکومت متداول مبتنی بر انتخاب نمایندگان بشدّت خود را دموکراتیک می‌دانند.

تعریفهای دموکراسی

تعریف اصلی دموکراسی عبارت است از «حاکمیت مردم» [مردم‌سالاری]. این واژه از واژهٔ یونانی باستان *demokratia* گرفته شده است، که از دو واژهٔ *demos* (مردم) و *kratos* (قدرت) تشکیل گردیده است. اما این تعریفِ ظاهراً سرراست مسائل قابل توجهی از نظریه و عمل سیاسی را پنهان می‌کند زیرا نه معنای مردم روشن است نه معنای حاکمیت.

ارجاع به مردم متضمن این است که در دموکراسی همهٔ کسانی که در کشورند به گونه‌ای برابر مستحق شرکت جستن در حکومتند. اما ترکیب مردم در سراسر تاریخ دموکراسی همواره موضوع بحث بوده است. مثلاً، در آتن دوران باستان، بردگان اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند اماحقوق شهروندان را نداشتند و جزئی از مردم نبودند. با این همه، واژهٔ *demos* به توده‌ها نیز اشارهٔ ضمنی داشت، و گاهی دموکراسی را حکومت فقیران می‌دانستند. دولتهای دیگری نیز بوده‌اندکه خود را دموکراتیک می‌نامیده‌اند ولی برای اشخاص متعلق به رنگ یا نژادی خاص حقوق سیاسی قائل نبوده‌اند. تنها در سدهٔ بیستم است که زنان حق‌رأی به دست آورده‌اند. در بسیاری از کشورها افراد کمتر از هجده سال نمی‌توانند انتخاب کنند و، به یک معنی، جزءِ مردمی که حکومت می‌کنند نیستند.

مردم را می‌توان به صورت تنی واحد با اراده‌ای واحد یا به صورتی متشکل از افراد متعدد، که اکثریتی از آنان بر پایهٔ شمارش آرا حکومت می‌کنند، نیز در نظر گرفت. از این رو دموکراسی راگاه حکومتی تعریف کرده‌اند که در آن خواست و ارادهٔ اکثریت شهروندانی که واجد شرایطند غالب است. اما، بنابراین تعریف، این پرسش به میان می‌آید که در یک دموکراسی تا کجا می‌توان خواستهای اقلیت جامعه را نادیده گرفت. همچنین باید به این نکته توجه کرد که اکثریت چگونه حاصل می‌شود (آیا خط‌مشی را می‌توان مطابق رأی بزرگ‌ترین گروه ــ یعنی اختلاف تعداد آرای برنده با نفر دوم مبتنی بر تعدد گروهها ــ اتخاذ کرد، آیا لازم است که حمایت بیش از نصف رأی‌دهندگان جلب شود ــ یعنی اختلاف تعداد آرای برنده با تعداد کل آرا) و آیا می‌توان برای طرح هر پیشنهادی موافقت اکثریتی را به دست آورد.

ابهام مفهوم حاکمیت کمتر از این نیست. نوع اصلی دموکراسی تصمیم‌گیریهای مستقیم مردم را، که در مجلس یا مجمعی گرد می‌آمدند، ایجاب می‌کرد. در دموکراسیهای نوین، تصمیمها را نمایندگانی اتخاذ می‌کنند که در فواصلِ زمانیِ معین انتخاب می‌شوند؛ از این رو حاکمیت مردم نامستقیم است و از طریق پاسخگو بودن نمایندگان در برابر رأی‌دهندگان اعمال می‌شود.

به این دلایل، هیچ تعریف یگانه‌ای از دموکراسی نیست که کاملاً رضایت‌بخش باشد. تعریف کلی آن ممکن است به صورت زیر باشد: دموکراسی آن نظام حکومتی است که در آن همهٔ اشخاص بالغ در چارچوب مقررات از این حق برخوردارند که به نحوی برابر در وضع خط‌مشی و قوانین همگانی شرکت کنند. هر یک از اجزای این تعریف و بیشتر تعاریف دیگر را باید مشخص‌تر کرد. در جریان تلاش برای این روشنگری، بیشتر نظریه‌ها از حد توصیف و تعریف فراتر می‌روند و به بیان آرمانهای دموکراتیک می‌پردازند.

دموکراسی مستقیم

دموکراسی مستقیم به آن نظامهای سیاسی اشاره دارد که در آنها شهروندان خود به وضع قوانین می‌پردازند و نه آن که نمایندگانی را از جانب خود برای وضع قوانین انتخاب کنند. دموکراسیهای یونان باستان که مدارکی دربارهٔ آنها برجای مانده است همگی دموکراسی مستقیم بودند. با این برداشت، نه دموکراسی آزادی‌خواهانهٔ مبتنی بر نمایندگی بلکه دموکراسی مستقیم را باید نوع اصلی حکومت دموکراتیک بشمار آورد. پرآوازه‌ترین نمونه آتن باستان است، که در آن دموکراسی مستقیم از سال ۵۰۷ پیش از میلاد تا ۳۲۲ پیش از میلاد، با گسیختگیهای اندک، شکل حکومت را تشکیل می‌داد.

در آتن باستان کل شهروندان حق داشتند که در «مجلس» [یا انجمن]، که هیأت عالی حکمران کشور بود، بنشینند. در اوج دموکراسی آتن، در سدهٔ پنجم پیش از میلاد، «انجمن» عهده‌دار تصویب قوانین بود. دربارهٔ سیاست خارجی، مانند امضای پیمانها با دولتهای دیگر یا اعلام جنگ، تصمیم می‌گرفت. «انجمن» بعضی از بالاترین مقامات قضایی و صاحب منصبان اجرایی را برمی‌گزید، همچنین می‌توانست دربارهٔ وضع مالیات تصمیم‌گیری کند.

«انجمن» متشکل از نمایندگان مردم را می‌شد بالاترین نهاد حکومتی توصیف کرد. با آن که در سدهٔ چهارم پیش از میلاد بعضی از اختیاراتش کم شد، همچنان به عنوان مرجع تصمیم‌گیرنده در حاکمیت برجای ماند. این «انجمن» هر سال حدود چهل روز تشکیل جلسه می‌داد. هر شهروند برای سخن گفتن در آن و مطرح کردن پیشنهادی برای بحث از حقی برابر با دیگران برخوردار بود. تصمیمها بر پایهٔ نظر اکثریت اتخاذ می‌شد.

در آتن، اصول دموکراسی مستقیم نه تنها در فرایند قانونگذاری، بلکه دربارهٔ جنبهٔ اجرایی حکومت نیز به اجرا درمی‌آمد. بیشتر وظایف مقامهای اداری را خودِ شهروندان معمولی اجرا می‌کردند. بنابراین «شورای پانصدنفره»، که به بحث دربارهٔ مواد دستور جلسهٔ «انجمن» می‌پرداخت، با قرعه تشکیل می‌شد. فزون بر آن، بسیاری از منصبها در گردش و نوبتی بودند. تعداد اندکی از منصبها، بویژه منصبهای مرتبط با نیروی نظامی، شایستگی فنی بیش از متوسط را ایجاب می‌کردند. صاحبان این منصبها را «انجمن» به طور سالانه انتخاب می‌کرد، و آنان مجاز بودند که بارها برای انتخاب مجدد داوطلب شوند. بعضی از صاحب‌منصبان، بویژه پریکلس، به مقاماتی بانفوذ و قدرت عظیم دست یافتند.

دموکراسی مستقیم در آتن به امر قضاوت نیز گسترش یافت. هیچ

حقوقدان حرفه‌ای یا قاضی منصوب نمی‌شد. دادگاهها به گسترهٔ وسیعی از موضوعات، از جمله به دعاوی جنایی، منازعات حقوقی، اعطای پیمانکاریهای دولتی، و همهٔ دعاوی مربوط به ناشایستگی اداری یا فساد سیاسی می‌پرداختند. شهروندانی که مشاغل آزاد داشتند بر دادگاهها ریاست می‌کردند. قضاوتهای مربوط به دعاوی سیاسی مهم از سوی هیأت منصفه‌ای متشکل از شهروندانی تا ۲۵۰۱ نفر صورت می‌گرفت. هیأت منصفه، با قرعه‌کشی، از میان داوطلبان انتخاب می‌شد.

ترکیب این تدابیر دموکراتیک مستقیم موجب مشارکت جدی شهروندان در سیاست می‌شد. بنابر محاسبات به عمل آمده، حدود یک‌سوم شهروندان یک بار عضو شورا و حدود یک چهارم آنان یک روز در عمر خویش رئیس آن (به یک معنی، رهبر آتن) بوده‌اند.

با این همه، دموکراسی آتن از معیارهای نوین دموکراسی بسیار دور بود. شهروندانی که از حقوق دموکراتیک برخوردار بودند تنها اقلیتی از جمعیت بزرگسال را تشکیل می‌دادند. فقط مردی که از والدین آتنی زاده شده بود شهروند محسوب می‌شد. زنان فاقد حقوق شهروندی بودند. تعداد زیاد خارجیانی که در آتن زندگی می‌کردند (همانند بیگانگان مقیم و کارگران «مهمان» در کشورهای امروزی) از همهٔ حقوق شهروندان برخوردار نبودند. بالاخره، آتن جامعه‌ای بود که در آن برده‌داری رواج داشت. بردگان در معدنها، در کشتزارها، و به عنوان خدمتکار در خانه‌ها کار می‌کردند. تعداد بردگان معلوم نیست، اما تا پنج برابر تعداد شهروندان ــ شاید ۱۵۰۰۰۰ نفر در سدهٔ چهارم پیش از میلاد، یعنی هنگامی که تعداد شهروندان احتمالاً ۳۰۰۰۰ بود ــ تخمین‌زده می‌شود. از این‌رو، همواره این پرسش بحث برانگیز مطرح بوده است که آیا وجود برده‌داری، که به شهروندان مرد اجازه می‌داد در «انجمن» شورا، هیأتهای منصفه، امور اجرایی، و در فعالیتهای ارتش و نیروی دریایی وقت بگذارند، نبود که دموکراسی مستقیم آتن را امکان‌پذیر ساخته بود.

پژوهشگران معمولاً گفته‌اند که این‌گونه نظامهای مبتنی بر دموکراسی مستقیم تنها در کشورهای کوچک می‌توانند وجود داشته باشند. در میان دولت ـ شهرهای یونان باستان، آتن به گونه‌ای غیرمعمول بزرگ بود. با این همه، وسعت قلمرو آن تنها ۲۶۰۰ کیلومترمربع بود. کل جمعیت آن در سدهٔ چهارم پیش از میلاد، از جمله شهروندان مرد، زنان و کودکان، خارجیان و بردگان، حدود ۴۰۰۰۰۰ نفر بوده است. بعضی از دولت ـ شهرهای دیگر دارای جمعیتی حدود ۱۰۰۰۰ نفر بودند.

وسعت آتن در حدود اندازهٔ یک جامعهٔ «رویاروی»، یعنی آن نوع جامعه بود که به اعتقاد بسیاری از پژوهشگران پیش‌شرطِ دموکراسی مستقیم است. در چنین جامعه‌ای، شهروندان می‌توانند دارای شناخت شخصی از خصوصیات و تواناییهای فعالان سیاسی برجسته باشند. آنان از شرایط اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی داخلی و خارجی کشور آگاهند. تصمیمات سیاسی تأثیری سریع و مستقیم بر زندگی آنان دارند. طرفداران دموکراسی مشارکتیِ مستقیم گفته‌اند که چنین شرایطی زمینه‌ای مناسب برای رشد فضیلت مدنی است. نظام سیاسی به مشارکت افراد متکی است و آگاهی و دخالت سیاسی را تشویق می‌کند. خود فعالیت مدنی جنبهٔ آموزشی دارد و شهروندانی با بلوغ سیاسی پدید می‌آورد. طرفداران دموکراسی مستقیم ادعا می‌کنند که دموکراسی غیرمستقیم و مبتنی بر نمایندگی، برخلاف دموکراسی مستقیم، دخالت شهروندان در امور سیاسی را نفی، و از وجود نخبگان سیاسی حرفه‌ای حمایت می‌کند.

اما انتقاد به دموکراسی مستقیم از روزگاران باستان وجود داشته است. بعضی از نویسندگان محافظه‌کار معاصر خاطرنشان کرده‌اند که زندگی هر کس مطابق با آرمانهای مشارکت نبوده است. با آن‌که همهٔ ۳۰۰۰۰ شهروند در اصل می‌توانستند در «انجمن» حاضر شوند و رأی دهند، حد نصاب شرکت‌کنندگان ۶۰۰۰ تن، یعنی به تعداد ظرفیت همایشگاه، بود. حتی پرداخت روزانه برای حضور در انجمن را می‌توان نشانه‌ای از اتکا به انگیزه‌های اقتصادی دانست تا فضیلت مدنی برای مشارکت‌جویی.

قدرتمندترین منتقد، افلاطونِ فیلسوف بود. او می‌گفت که تصمیم‌گیریها، به جای آن که از سوی اشخاص متخصص در امور سیاسی صورت گیرند، در اختیار انجمنی متشکل از صاحبان همهٔ حرفه‌هایی بوده‌اند که هیچ‌گونه درک خاصی از حکومت نداشته‌اند. بدین‌سان، دموکراسی مستقیم، در واقع، حاکمیت توده‌ها بوده است. تصمیمها نسنجیده و متناقض بوده‌اند. رأی‌دهندگان تحت نفوذ عوامفریبان جنجال‌برانگیزی بوده‌اند که نه به عقل بلکه به احساس و تعصب متمسک می‌شدند. آریستوفانس، نمایشنامه‌نویس یونانی، در کمدیهای خود به هجو اعضایی از «انجمن» پرداخته است که سوادشان بس اندک بوده است، فاقد شناخت سیاسی بوده‌اند، و برای پیروی از هر رهبر سیاسی اغوا می‌شده‌اند.

اهمیت نمونهٔ آتنی دموکراسی مستقیم در این است که معنای اصطلاح دموکراسی را برای مدتی بیش از ۲۰۰۰ سال تعیین کرد. تا پیدایش اندیشه‌های مربوط به دموکراسی مبتنی بر نمایندگی تقریباً در زمان انقلاب آمریکا، اصطلاح «دموکراسی» به دموکراسی مستقیم مطابق الگوی آتنی دلالت داشت. از نظر بیشتر متفکران، دموکراسی شکل ماندگاری از حکومت نبود، بلکه مفهوم حاکمیت توده‌ها را به ذهن القا می‌کرد و محدود به کشورهای کوچک می‌شد. برجسته‌ترین نکته این است که پس از سقوط نظام آتنی، در ۳۲۲ پیش از میلاد، هیچ نمونهٔ دیگری از دموکراسی در تاریخ غرب وجود نداشت.

دموکراسی مستقیم جدید

دموکراسی مستقیم، به عنوان یک آرمان، هرگز در دوران جدید از میان نرفته است. فزون‌بر این، نمونه‌های محلی دموکراسی مستقیم به

مرحلهٔ عمل درآمده‌اند. متفکران سیاسی مفهومهای اصلی آن را به‌گونه‌ای منظم در نظریهٔ دموکراسی مشارکتی احیا کرده‌اند. تلاش عظیمی را می‌توان در آثار ژان ژاک روسو در سدهٔ هجدهم یافت. روسو طرفدار نظامی از حاکمیت مردمی بود که در آن، همچون در آتن، همهٔ شهروندان مرد در یک مجلس دربارهٔ قوانین رأی دهند. اما او مشارکت مستقیم شهروندان در امور اجرایی را تأیید نمی‌کرد. او قبول داشت که چنین نظامی از حکومت مردمی تنها در یک دولت ـ شهر بسیار کوچک قابل تحقق است.

کوششی برای سازش‌دادن دموکراسی مستقیم با پیچیدگیهای دولتها و کشورهای بزرگ را می‌توان در نوشته‌های کارل مارکس در سدهٔ نوزدهم یافت. اگرچه عقاید مارکس دربارهٔ دموکراسی را باید در چندین منبع جست و به هم پیوند زد و تا حدی هم مورد مناقشه‌اند، این نکته روشن است که به عقیدهٔ او عناصر حکومت مستقیم مردمی برای دستیابی به هدف آزادی، با برداشتی که وی از آن داشت، لازمند. دموکراسی آزادی‌خواهانه (لیبرال)ی مبتنی بر نمایندگی، و برپایهٔ قانون اساسی صرفاً رقابتی میان احزاب بورژوایی برای ادامه دادن به سرکوب طبقاتی است. به جای آن، مردم باید دربارهٔ امور خویش تصمیم بگیرند. در سطح کوچک‌ترین اجتماع، مردم در مورد موضوعات مختلف مستقیماً به مشورت و رأی‌گیری می‌پردازند. در اجتماع بزرگ‌تر ساختار هرمی شکلی وجود خواهد داشت که در آن نمایندگانی برای مجلسی ناحیه‌ای انتخاب خواهند شد تا به امور وسیع‌تر بپردازند. خود ناحیه نمایندگانش را برای مجلسی ملی انتخاب خواهد کرد. به منظور آن که این نمایندگان تحت نظارت مردمی باشند، باید دستورهای دقیق و اکیدی دربارهٔ چگونگی رأی‌گیری به آنان داد و باید بتوان آنان را «فراخواند» — یعنی لازم است که برای دستورهای جدید به انتخاب‌کنندگان مراجعه کنند و احتمالاً مقام نمایندگی را از دست بدهند.

هدف مارکس این بود که دموکراسی مستقیم را در فرایند اجرایی نیز وارد کند. مدیران و قاضیان مشمول انتخاب مکرر خواهند بود. ارتش جای خود را به یک نیروی شبه‌نظامی متشکل از شهروندان خواهد داد. نهایتاً، به اعتقاد مارکس، در جامعه‌ای کمونیستی که در آن الغای مالکیت سرچشمهٔ اصلی تضاد را از میان برده باشد، حتی این جنبه‌های حکومت مبتنی بر دموکراسی مستقیم زائد خواهند شد. به جای دولت، نظامی وجود خواهد داشت که خود تنظیم‌کنندهٔ امور است. نظامهایی که مدعی الهام‌پذیری از مارکسیسم بوده‌اند در عمل نشان داده‌اند که از طرحهای دموکراتیک مارکس بسیار منحرف شده‌اند.

دموکراسی مشارکتی

دموکراسی مشارکتی اصطلاحی است که در مورد نظریه‌هایی در زمینهٔ دموکراسی به کار می‌رود که می‌خواهند شهروندان معمولی را در فرایندهای تصمیم‌گیری، به نحوی کامل‌تر از آنچه در دموکراسی مبتنی بر نمایندگی معمول است، دخالت دهند. مدافعان دموکراسی مشارکتی معمولاً درصددند که هم نظامهای مبتنی بر نمایندگی را اصلاح کنند هم آنها را با عناصر خاصی از دموکراسی مستقیم درآمیزند. اصلاحات مربوط به حکومت مبتنی بر نمایندگی ممکن است شامل برگزاری انتخابات بیشتر یا گسترش دادن تعداد شغلهای مشمول انتخابات باشد. از این حیث، ایالات متحد هم‌اکنون مشارکتی‌تر از بیشتر دموکراسیهای اروپایی است، که در آنها تعداد کمتری از سمتها مشمول انتخاباتند. بعلاوه، دموکراسی مشارکتی مستلزم مداخلهٔ فعال شهروندان در امور اجتماع، جنبشهای اجتماعی، و گروههای همسود است. طرفداران مشارکت غالباً از دموکراسی بیشتر در کارگاه که گاهی دموکراسی صنعتی نامیده می‌شود، حمایت می‌کنند. مدافعان دموکراسی مشارکتی معمولاً از آموزش و پرورش مدنی انتظار دارند که شهروندانی فعال و دارای علائق سیاسی بیشتری را پرورش دهد.

ابزارهای مربوط به دموکراسی مستقیم که ممکن است در دموکراسی مشارکتی راه یابند عبارتند از حاکمیت مستقیم مردم در سطح محلی که، تا اندازه‌ای به شیوهٔ مارکس، با انتخاب نماینده برای هیأتهای عالی‌تری که به امور ناحیه می‌پردازند ترکیب شده باشد. صاحبان نظریه‌های مشارکتی همچنین معمولاً از اقدام گسترده‌تر در مورد عزل نمایندگان (مثلاً در بعضی از ایالتهای آمریکا)، و نیز همه‌پرسی و حق اصلاح یا وضع قانون با رأی مستقیم مردم (که در بسیاری از دموکراسیهای آزادی‌خواه، مانند سوئیس و ایالات متحد، رواج دارند اما در دموکراسیهای آزادی‌خواه دیگر، مانند انگلستان، بندرت مورد استفاده قرار می‌گیرند) طرفداری می‌کنند.

بارزترین نمونه‌های موجود دموکراسی مستقیم در عمل عبارتند از همایش شهری در ایالات متحد (بویژه در نیوانگلند) و مجمعهای اشتراکی در سوئیس. هر دو نمونه‌هایی از دموکراسی محلی بشمار می‌روند و بنابراین با دولت ـ شهرهای یونان باستان، که از نظر سیاسی مستقل و خودمختار بودند، تفاوت زیادی دارند.

در ناب‌ترین شکل همایش شهری نیوانگلند، شهروندان از یک تا چندین بار در سال گردهم می‌آیند تا خط‌مشی اجتماع خود را تعیین کنند. آنان می‌توانند دربارهٔ بودجهٔ آموزشگاهها، مقررات منطقه‌بندی، تعمیر جاده‌ها، وسایل و عملیات مربوط به حفظ نظم محلی، و مالیات‌بندی مناسب تصمیم‌گیری کنند. مقامات‌اجرایی شهر را نیز انتخاب می‌کنند. در بعضی از شهرها روال کار چنین است که اختیار عمل را برای مدتی معین به مجریان وامی‌گذارند. در تاریخ آمریکا شارحان و مفسرانی چون توماس جفرسون و آلکسی دو توکویل همایش شهری را به عنوان ابزاری برای آموزش و پرورش مدنی بسیار ستوده‌اند. اما با آن‌که، حتی مطابق با معیارهایی که بعضی از طرفداران دموکراسی مشارکتی برای خودمختاری محلی مطرح کرده‌اند، قدرت همایش شهری در زمینه‌های گوناگون به نحوی کاملاً

مبسوط برجای مانده است، استقلال و خودمختاری آن امروزه بسیار کمتر از دوره‌های پیشین است. شهر باید نظارت خود را در متن سیاستهایی که دولت مرکزی و حکومتهای فدرال وضع می‌کنند، گذشته از محیط اقتصادی و سیاسی بین‌المللی، اِعمال کند. گفتن این سخن ناگوار است که همایش شهری از قدرتی زیاد اما تنها در مورد موضوعات کوچک برخوردار است، زیرا این موضوعات پیوند زیادی با زندگی افراد دارد. با این همه، میزان استقلال و خودمختاری مبتنی بر دموکراسی مستقیم برای یک شهر در دنیای جدید بسیار محدود است.

«مجمع اشتراکی سوئیس» مجمعی از شهروندان است که به صورت دموکراسی مستقیم در اجتماع محلی کوچکی گردهم می‌آیند. این‌گونه مجمعها نخستین بار در سدهٔ چهاردهم تشکیل شدند. تعداد این مجمعها در اوج گسترش آنها به صدها می‌رسید، که در مورد همهٔ مسائلی که روستاها با آن روبرو می‌شدند تصمیم‌گیری می‌کردند. این مجمعها تنها در پنج کانتون و در نیم‌کانتونها باقی مانده‌اند، اما روال دموکراسی مستقیم در سوئیس از طریق تمسک فوق‌العاده گسترده به همه‌پرسی و اصلاح و وضع قانون از طریق رأی مستقیم شهروندان در سطح محلی (کانتونی) و ملی (فدرال) حفظ شده است. سوئیس ارتش متشکل از شهروندان، بر پایهٔ دموکراسی مستقیم، را نیز حفظ کرده است.

دموکراسی مستقیم در گذشته به کشورهای کوچک یا حکومتهای محلی محدود بوده است، اما در سالهای اخیر گفته شده است که فناوری (تکنولوژی) ارتباطات در دوران نوین برقراری مشارکت توده‌ای مستقیم در امور بزرگ‌ترین کشورها را امکان‌پذیر ساخته است. برای توصیف این پدیدهٔ سیاسی جدید، که شکلهای بالقوهٔ متعددی از آن وجود دارند، اصطلاح تله‌دموکراسی (دموکراسی از دور) به کار رفته است. دموکراسی مستقیم در افراطی‌ترین شکل خود متضمن مجهزشدن خانهٔ هر شهروند به یک ابزار رأی‌دهی است به گونه‌ای که هر شهروند می‌تواند در مورد موضوعات پیشنهادی تقنینی برای کل کشور، برای منطقهٔ خاص، یا برای گروهی چون اتحادیه‌ای کارگری رأی بدهد. رأیها را کامپیوتر ثبت خواهد کرد؛ از این‌رو، همچون در آتن باستان، یک رأی‌گیری مردمی آنی صورت خواهد گرفت. آسانی و سادگی رأی‌دهی در خانه سطح مشارکت را بالا خواهد برد.

ایرادهایی که به «دموکراسی از دور» وارد می‌آیند منعکس‌کنندهٔ ایرادهای وارد شده به دموکراسی مستقیم پیشین‌اند. ایراد نخست این است که، در آن نیز، مانند سایر شکلهای همه‌پرسی، تعیین چگونگی تنظیم سؤالهایی که باید در مورد آنها نظر داد و کسی که آن سئوالها را می‌پرسد مهم است. کاملاً آشکار است که در این زمینه‌ها می‌توان دستکاری و اِعمال نظر کرد.

دومین ایراد این است که منتقدان از زمان افلاطون گفته‌اند که رأی‌دهندگان از آموزش و شناخت لازم برای دست زدن به انتخابهای آگاهانه دربارهٔ موضوعات پیشنهادی تقنینی بی‌بهره‌اند. این ایرادی کلی و عام به همه‌پرسی و ابزارهای مشابه است. از این‌رو، گفته می‌شود که رأی‌دهندگان انتخاب می‌کنند که کدام مرجع باید تصمیم بگیرد نه آن‌که خودشان تصمیم بگیرند. بعضی از مدافعان دموکراسی از دور با این ادعا پاسخ می‌دهند که فناوری ارتباطات دوطرفه شهروندان را قادر می‌سازد که، به منظور تسهیل امر انتخاب، اطلاعات و داده‌های زیادی را بر صفحهٔ تلویزیون ظاهرکنند. دلایل موافق و مخالفِ پیشنهادهای گوناگون را می‌توان کامل‌تر از همه‌پرسیهای رایج فهرست کرد. اما این ایراد که شهروندان فاقد صلاحیتند به صورت محور انتقادهایی که به دموکراسی مستقیم و به همهٔ انواع دموکراسی وارد می‌شوند باقی می‌ماند.

سومین ایراد این است که در دموکراسی از دور گفتگو و مباحثه میان رأی‌دهندگان، که در مجلسهای حاصل از دموکراسی مستقیم بآسانی صورت می‌گیرد، امکان‌پذیر نیست. فناوری از این نظر محدود است. با این همه، وسایل ارتباطی جدید نظیر پست الکترونیک شرایط را برای رأی‌دهندگان به منظور تبادل‌نظر و مطرح‌کردن پرسشهایی از کسانی که موضوعاتی را پیشنهاد می‌کنند فراهم ساخته‌اند. ارتباطهای تصویری و تِلِه‌کنفرانس (کنفرانس از دور) نیز می‌توانند کمک کنند که برخی از ویژگیهای مجلس یا انجمن دموکراسی مستقیم [باستانی] در جهان نوین نیز بازآفرینی شوند.

اما، در کوتاه‌مدت، محتمل‌تر این است که فناوری ارتباطات دوطرفه در خدمت تکمیل شیوه‌های موجود در زمینهٔ دموکراسی غیرمستقیمِ مبتنی بر نمایندگی قرار گیرد نه این‌که جانشین آنها شود. فناوری موجب می‌شود که استفادهٔ هر چه بیشتر از همه‌پرسی و وضع و اصلاح قانون با رأی مستقیم مردم آسان‌تر صورت پذیرد و هم‌اکنون نیز در نظرسنجی به نحوی گسترده از آن استفاده می‌شود. با آن‌که وسعت کشورهای جدید و پیچیدگی جامعه دموکراسی مستقیم را از قبل به صورت نظامی تقریباً غیرمتداول درآورده‌اند، امکان دارد که دموکراسی مستقیم درنتیجهٔ پیشرفتهای فنی تاحدی احیا شود.

این‌که آیا دموکراسی مستقیم ــ یا، کلی‌تر از آن، دموکراسی مشارکتی ــ مطلوب شمرده می‌شود یا نه به نگرشهای مطرح دربارهٔ علائق، قضاوت، و شناخت سیاسی تودهٔ شهروندان بستگی دارد. این تصور نادرست است که آرای حاصل از دموکراسی مستقیم جلوه‌های آشکار و روشن اراده و خواست مردمند. پژوهشهای کِنِت اَرو و دیگر نظریه‌پردازان در زمینهٔ انتخاب اجتماعی نشان داده‌اند که حتی در نظامهایی که کاملاً خواستار توجه به سلایق افرادند، کسب اطمینان از این‌که نتیجهٔ آرا منطقی و از نظر شیوهٔ عمل منصفانه و بدون نقص باشد ناممکن است. دموکراسی مستقیم سرچشمهٔ هرگونه دموکراسی است اما داروی همهٔ دردها نیست.

دموکراسی مستقیم یگانه بدیل دموکراسی آزادی‌خواهانهٔ مبتنی

بر نمایندگی نیست. چندین شکل دیگر دموکراسی برپایهٔ نمایندگی پیشنهاد شده‌اند، و بعضی از آنها در نظامهای حکومتی مورد استفاده قرار گرفته‌اند. به اعتقاد بیشتر صاحب‌نظران، نه اشخاص بلکه علائق و منافع باید مبنای انتخاب نمایندگان باشند.

نماینده‌گزینی آماری

فکر نماینده‌گزینی آماری حاصل این عقیده است که نمایندگان باید مظهر کل انتخاب‌کنندگان باشند و، بنابراین، نمایندگان باید با روشهای نمونه‌گیری آماری انتخاب شوند. یک نمونه‌گیری احتمالی از کشور می‌تواند حکومتی از نمایندگان را پدید آورد که نسبت به هر نظام انتخاباتی دیگری که تاکنون ابداع شده است مظهر دقیق‌تری از جامعه باشد. فرایند انتخاب شبیه به شیوهٔ گزینش از طریق قرعه‌کشی در دموکراسی مستقیم یونان باستان، و نیز شبیه به گزینش هیأتهای منصفه در دادگاههای آمریکا و انگلستان است تا دستیابی به نمونه‌ای که مظهر عموم باشد امکان پذیرد. شکل دیگری از این طرح آن است که دربارهٔ موضوعهای مربوط به بخش خاصی از مردم، مثلاً افراد زیان‌دیده از دادرسی، کمیسیونی متشکل از نمونه‌ای آماری از داوطلبان آن بخش تصمیم‌گیری کند. در این روش، به جای آن که همهٔ شهروندان در انتخاب تصمیم‌گیران دربارهٔ کل گسترهٔ موضوعاتی که یک ملت با آنها روبرو است شرکت کنند، نمایندگانی مرتبط با علائق و منافع مورد نظر به تصمیم‌گیری دربارهٔ موضوعات خاص می‌پردازند.

سرشتِ دموکراتیک فکر نماینده‌گزینی آماری بر این ادعای آن مبتنی است که کاملاً بر انتخاب نماینده تکیه دارد. اگرچه فرض بر این است که این روش به همهٔ اشخاص بخت یکسانی برای انتخاب شدن می‌دهد، اما اساس آن، برخلاف شکلهای سنّتی نماینده‌گزینی دموکراتیک، توجه به منافع یا وظایف جامعه است نه به اشخاص. نماینده‌گزینی آماری، به عنوان طرحی واقع‌گرایانه، از حیث هماهنگ ساختن سیاستهای مرتبط با علائق و منافع گوناگون و از لحاظ تشخیص کسانی که سیاست خاصی، ولو به گونه‌ای غیرمستقیم، به آنان مربوط می‌شود، با دشواریهایی روبرو می‌گردد.

نماینده‌گزینی شغلی

مطرح‌کنندگانِ نظریه‌های شغلیِ نماینده‌گزینی می‌گویند که شغلها یا منافع مهم در جامعهٔ نوین باید در فرایند تصمیم‌گیری نماینده داشته باشند. بنابر سخنان آنان، جامعه متشکل از تعدادی انجمن و سازمان است که هدفهای خاصی دارند. برای هر یک از این هدفها می‌توان از طریق هیأتهای انتخابی نمایندگانی در نظر گرفت. این‌گونه انجمنها یا سازمانها از صنایع تا نهادهای آموزشی را دربرمی‌گیرند.

گروه «سوسیالیستهای صنفی»، یعنی گروهی از سوسیالیستهای دولت‌ستیز انگلیسی که در دو دههٔ اول سدهٔ بیستم مطالبی می‌نوشت، یکی از مفصل‌ترین شرحهای مربوط به نماینده‌گزینی شغلی را عرضه کرده است. برجسته‌ترین نظریه‌پرداز آن جورج داگلاس هوارد کول (۱۸۸۹–۱۹۵۹) بود. کول استدلال می‌کرد که چون هر فرد دارای هدفهای متفاوتی است نمایندگی یک شخص برای شخص دیگر ناممکن است. اما برای کارهایی چون صنعتگری می‌توان نماینده برگزید. در نتیجه، باید هیأتهای نمایندگی برای هر صنعت و برای کل صنعت در کنار قوهٔ مقننهٔ انتخابی سیاسی سنّتی به وجود آورد؛ وظایف قوهٔ مقننه منحصر به موضوعات مشترک میان همهٔ اشخاص و شغلها است. در هر شغل سلسله مراتبی از هیأتهای نمایندگی از سطح محلی تا سطح ملی وجود خواهد داشت. اشخاص در هر گروه شغلی که در آن می‌گنجند رأی خواهند داشت. هدف عبارت از دموکراسی مشارکتی و کثرت‌گرایانه‌ای است که در آن حاکمیت دولت محدود باشد.

نماینده‌گزینی شغلی، به عنوان یک نظریه، در تعیین این‌که درکدام یک از شغلها باید علائق و منافع متمایز و مشخص را در فرایند انتخاب نماینده ملحوظ داشت با دشواری روبرو است. در ایجاد توازن میان استقلال شغلها و نیاز به هماهنگی شغلها و ملاحظات مهم‌تر مربوط به برابری و عدالت نیز مسائلی وجود دارند. «سوسیالیسم صنفی»، به مثابهٔ یک جنبش، پس از دههٔ ۱۹۲۰ منقرض شد. با این همه، نماینده‌گزینی شغلی در دموکراسیهای نوین، که انجمنهای نمایندهٔ منافع و علائق مهم صنعتی، تجاری، کاری، کشاورزی، و حرفه‌ای نقشهایی مشورتی در جریان سیاستگذاری دارند، عملاً بسیار رایج است.

دموکراسی صنفی

دموکراسی صنفی را می‌توان به عنوان نظامی تعریف کرد که در آن انجمنها، یا «اصناف»، که نمایندهٔ تعداد محدودی از علائق مهم در جامعه‌اند از سوی دولت به رسمیت شناخته می‌شوند و در مراحل مشورتی سیاستگذاری و در اجرای سیاستها نقش دارند. صنف‌گرایی یکی از شکلهای نماینده‌گزینی شغلی است. صنف‌گرایی، بنابر آنچه معمول است، به صنف‌گرایی دولتی و صنف‌گرایی آزادی‌خواهانه (لیبرال) تقسیم می‌شود. این دو نوع صنف‌گرایی استلزامات متفاوتی برای دموکراسی دربردارند.

نظریه‌های مربوط به صنف‌گرایی دولتی در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم در تعدادی از کشورهای اروپایی درمقابلِ هم تفکر آزادی‌خواهانه و هم تفکر سوسیالیستی پدید آمدند. برخلاف تأکیدهای نگرش آزادی‌خواهانه بر فرد و بازار، و برخلاف تصورات سوسیالیستی مربوط به تضاد طبقاتی ساختاری، صنف‌گرایی این اندیشه را مطرح کرد که جامعه یک کل انداموار (ارگانیک) را تشکیل می‌دهد که عناصر مهمی چون صنعت و کار در آن نقشی بسزا دارند. از این‌رو اصطلاح دموکراسی ارگانیک نیز در مورد این‌گونه نظریه‌ها به کار رفته است.

تعالیم مذهب کاتولیک، که بخشهای گوناگون جامعه را در خدمت نظام الهی بزرگتری می‌دانست، بر این اندیشه‌ها تأثیر داشت. این نوع صنف‌گرایی توجه ملی‌گرایان را نیز، که دولت را واحدی تلقی می‌کردند که در آن همهٔ عناصر جامعه منافع مشترک خود را می‌یابند، به خود جلب کرد.

اعتبار دموکراتیک صنف‌گرایی دولتی غالباً هم در نظر و هم در عمل اندک انگاشته می‌شد. صنف‌گرایی دولتی مفهومهای فردگرایی و برابریِ مرتبط با دموکراسی آزادی‌خواهانه را آشکارا رد می‌کرد. مطرح‌کنندگان صنف‌گرایی دولتی با اندیشه‌های مرسومِ مربوط به حاکمیت اکثریت، مبنی بر «یک شخص یک رأی»، بدینِ عنوان که نگرشی تفرقه‌افکنانه و ذره‌وار به افراد است، نیز مخالف بودند. جنبهٔ دموکراتیک، تا آنجاکه پذیرفته شده بود، عبارت بود از تأیید اصناف مهم از سوی دولت به عنوان نمایندهٔ شغلهای اصلی و برخوردار از موقعیت مشورتی رسمی. از دیدگاه نظری، صنفها دارای قدرت ساماندهی به خود و مسؤول اجرای سیاستهای اتخاذ شده بودند. این مسؤولیتها مشتملند بر تأثیرگذاری بر قیمتها، سطح تولید، روابط صنعتی، دستمزد، و رفاه. هدف کلی همانا رسیدن به جامعه‌ای همبسته و مبتنی بر رضایت همگانی بود که فاقد تضاد طبقاتی و بحرانهای اقتصادی‌ای باشد که عموماً در اقتصاد سرمایه‌داری مشاهده می‌شود.

در عمل، صنف‌گرایی دولتی بیشتر با اقتدارگرایی پیوند یافت تا با دموکراسی. این صنف‌گرایی در ایتالیای دوران فاشیسم (۱۹۲۲-۱۹۴۳) و در پرتغال دوران دیکتاتوری آنتونیو دِ اولیوئیرا سالازار (نخست‌وزیر، از ۱۹۳۲ تا ۱۹۶۸) بیشترین امکان را برای اجرا یافت. نهادهای صنف‌گرا در بعضی از کشورهای آمریکای لاتین نیز یافت می‌شدند. نمونه‌های اروپایی بشدّت تحت نظارت دولت بودند، و صنفها فاقد آن نقش نمایندگی بودند که نظریهٔ صنف‌گرایی درنظر داشت.

صنف‌گرایی آزادی‌خواهانه، که نوصنف‌گرایی نیز نامیده می‌شود، پس از جنگ جهانی دوم در تعدادی از دموکراسیهای آزادی‌خواه اروپایی مطرح شد. دولت به «گروههای اصلیِ» نمایندگی کنندهٔ منافع مهم در یک کشور، مانند کارفرمایان، صاحبانِ حرفه‌ها، تولیدکنندگان کشاورزی، و کارگران در مذاکره بر سر سیاستگذاری جایگاه ممتازی می‌دهد. این گروهها، به نوبهٔ خود، در مورد سیاستهای اتخاذ شده از حمایت اعضای خود برخوردارند. روشهای صنف‌گرایی آزادی‌خواهانه شکلی از نماینده‌گزینی شغلی را در کنار نهادهای پارلمانی رسمی پدید می‌آورند. دموکراسیِ مبتنی بر صنف‌گرایی آزادی‌خواهانه از این نظر با دموکراسیِ مبتنی بر کثرت‌گرایی تفاوت دارد که گروههای همسود خاصی بر گروههای همسود دیگر امتیاز می‌یابند و نیز تمایز میان مراجع عمومی و خصوصی از دقت و صراحت کمتری برخوردار است.

نمونه‌های مهم دموکراسیهای مبتنی بر صنف‌گرایی آزادی‌خواهانه اتریش و سوئدند؛ فرایندهای صنف‌گرایانه در هلند و آلمان نیز مشاهده می‌شوند. در میان کشورهای بزرگ، ایالات متحد معمولاً دارای کمترین جهت‌گیری صنف‌گرایانه در سیاست خود شناخته شده است. اما در بسیاری از کشورها سطح متوسطی از روشهای صنف‌گرایانه وجود دارد. در این‌گونه کشورها به گروههای همسود در بخشهای ویژهٔ جامعه و اقتصاد جایگاههای ممتازی در حوزه‌های مشاوره و ساماندهی اعطا می‌شود. نمونه‌های زیادی را می‌توان در کشاورزی یافت. مدافعان صنف‌گرایی آزادی‌خواهانه غالباً ادعا می‌کنند که مروج دستیابی به توافق افراد و مشروعیت برای سیاستهایی است که آثار سودمند برای اقتصاد و جامعه دارند. منتقدان نگران آنند که گروههای نیرومند به بهای از میان بردن منافع دیگر گروههای جامعه به نفوذی با امتیازهای ویژه دست یابند.

دموکراسی تسهیمی

دموکراسی تسهیمی نوعی از حکومتِ مبتنی بر انتخاب نماینده است که در آن، برخلاف نظامهای طرفدار حکومت اکثریت، مشارکت در قدرت نهادینه می‌شود. شیوه‌های کار تسهیم نوعاً در کشورهایی رشد کرده‌اند که تفاوتهای صریح دینی، قومی، و زبانی اختلافهای عمیقی را در آنها پدید آورده‌اند. هدف تسهیم‌گرایی ایجاد شرایطی است که بخشهای مهم جامعه، به نسبت حجم خود در جامعه، در حکومت نماینده داشته باشند. مشارکت در قدرت ایجاب می‌کند که حکومت نه متشکل از یک حزب پیروز (همچون در نظامِ طرفدارِ حکومتِ اکثریتی چون انگلستان) بلکه ائتلافی از نمایندگان بخشهایِ اصلی باشد. سیاستی که وضع می‌شود نتیجهٔ مذاکرات میان رهبران بخشها در فرایند مشهور به «توافق نخبگان» است. نظام مشارکت در قدرت ممکن است به تعیین و تخصیص مقامها یا موقعیتهای ارشد کشوریِ مرتبط با مراجع عمومی مهم نیز کشانده شود.

اَستقلال فراوان سازمانهای نمایندگی کنندهٔ هر بخش اجتماعی در تعیین موضوعات مهم برای آن بخش خاص تضمین می‌شود. ممکن است هر بخش از حق وِتو کردن موضوعاتی که با منافع حیاتی آن ارتباط دارد، مانند آموزش دینی یا زبانی، نیز برخوردار باشد. طرفداران تسهیم‌گرایی می‌گویند که این‌گونه ابزارهای مشارکت در قدرت در جوامعی که دچار اختلاف و تفرقهٔ شدیدند ایجاد وحدت می‌کنند. از جملهٔ کشورهایی که در مدت قابل‌توجهی از دموکراسی تسهیمی پیشرفته برخوردار بوده‌اند می‌توان از بلژیک، سوئیس، هلند، مالزی، و، از نظر برخی، لبنان نام برد.

دموکراسی خلق

دموکراسی خلق اصطلاحی است مورد استفادهٔ کسانی که می‌خواهند بگویند که دولتهای تک‌حزبی اتحاد شوروی سابق، اقمار سابق آن در اروپای شرقی، و جمهوری خلق چین نوعی از دموکراسی را تشکیل می‌دهند. این ادعا بر چند استدلال در چارچوب آموزهٔ مارکسیستی

ـ لنینیستی استوار است. با آن‌که دموکراسی به معنای حاکمیت مردم است، نظریهٔ مارکسیستی ـ لنینیستی می‌گوید که دموکراسیهای آزادی‌خواهِ مرسوم زمینهٔ حکومت واقعی مردم را فراهم نمی‌کنند. حقوقِ سیاسیِ برابر و تضمینهای قانونی تنها به نوعی دموکراسی «صوری» می‌انجامند، زیرا که با برابری ذاتی اجتماعی و اقتصادی تقویت نمی‌شوند. دموکراسی آزادی‌خواه پوسته‌ای است که سرمایه‌داری و طبقهٔ حاکمهٔ بورژوایی را حفظ می‌کند.

حاکمیت راستین مردم مستلزم نظارت پرولتاریا، یا طبقهٔ کارگر، بر حکومت و اقتصاد است. به دلیل آن که در طرح مارکسیستی تاریخ پرولتاریا به صورتهای گوناگونی تشکیل‌دهندهٔ اکثریت، توده‌های فقیر، و نیز طبقهٔ انقلابی و آزادی‌بخشی است که نمایندهٔ منافع بشریت بشمار می‌آید، پرولتاریا را با مردم (یا خلق) یکی می‌دانند. حکومت پرولتاریا، و بنابراین حکومت خلق، لزوماً به طور مستقیم اعمال نمی‌شود. این حکومت ممکن است از طریق «حزب کمونیست»، یعنی حزب پیشرو پرولتاریا، اِعمال شود. حزب دارای شناختی از خط حرکت به سوی تحقق منافع پرولتاریا است. ممکن است پرولتاریا، درنتیجهٔ فشار و تحت نفوذ قرار گرفتن در دوران سلطهٔ بورژوازی، نتواند منافع راستین خود را درک کند. حاکمیت حزب کمونیستِ پیشرو همانا حکومت برای خلق و، شاید به گونه‌ای غیرمستقیم، به توسط خلق است. سرانجام، در یک جامعهٔ کمونیستی راستین، که در آن زمینه‌های سرکوب طبقاتی از میان رفته‌اند، این حکومت غیرضروری و زائد خواهد شد و جای خود را به شکلی از خودْساماندهی خواهد داد.

حکومتهای تک‌حزبی در تعدادی از کشورهای آفریقایی ادعاهای خود مبنی بر دموکراتیک بودن را با استدلالهایی شبیه به استدلالهایی که در دموکراسیهای خلقی مطرح شده‌اند توجیه کرده‌اند. حزب حاکم در این کشورها مدعی است که ملت را، که قبلاً تحت ستم استعمار بوده است، به سوی شرایطی از توسعهٔ اقتصادی رهبری می‌کند.

دموکراسیِ مبتنی بر رأی عمومی

دموکراسیِ مبتنی بر رأی عمومی به آن نظامهای سیاسی دلالت دارد که در آنها اصلاحیه‌های قانون اساسی با مراجعه به مردم از طریق همه‌پرسی صورت می‌گیرد یا رئیس حکومت قدرت خود را مستقیماً از طریق انتخاب شدن به دست می‌آورد. رأی عمومی عبارت است از رأیی از رأی‌دهندگان دربارهٔ تغییری پیشنهادی در جنبه‌ای از قانون اساسی. بدین لحاظ، رأی عمومی شکلی از «همه‌پرسی» است، و این دو اصطلاح همواره کاملاً متمایز از یکدیگر نیستند. «جمهوری پنجم فرانسه» (که در ۱۹۵۸ آغاز شد) نمونه‌ای از آن نوع دموکراسی است که در آن رأی عمومی ملحوظ شده است. نظامی که در آن رئیس حکومت به گونه‌ای مستقیم انتخاب می‌شود نیز مبتنی بر رأی عمومی است، زیرا شخص انتخاب شده مشروعیت خود را از مردم، جدا از مشروعیتی که نمایندگان در قوهٔ مقننه به دست می‌آورند، کسب می‌کند. ریاست جمهوری نیرومند «جمهوری پنجم فرانسه» نمونه‌ای از این روش است. گاهی اوقات، با بسط معنی، استدلال می‌شود که دموکراسیهای نوینِ مبتنی بر نمایندگی بتدریج به صورت دموکراسیهای مبتنی بر رأی عمومی درمی‌آیند زیرا انتخابات عمومی به نحوی روزافزون نه به عنوان رقابت میان احزاب سیاسی، بلکه به عنوان رقابت میان رهبران رقیبی که مستقیماً به مردم روی می‌آورند تلقی می‌شوند.

نیز بنگرید به حکومت محلی؛ دموکراسی اجتماعی؛ دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا؛ دموکراسی مسیحی؛ دموکراسی مشارکتی؛ دموکراسی صنعتی؛ روسو، ژان ژاک؛ صنف‌گرایی؛ فدرالیسم؛ مارکس، کارل؛ نظریهٔ آفریقایی؛ نظریهٔ باستانی؛ همه‌پرسی؛ یونان و روم باستان.

Geraint Parry / موسی اکرمی

کتابنامه

Arterton, F. Christopher. *Teledemocracy: Can Technology Protect Democracy?* Newbury Park, Calif.: Sage Publications, 1987.

Barber, Benjamin. *Strong Democracy: Participatory Politics for a New Age*. Berkeley: University of California Press, 1984.

Burnheim, John. *Is Democracy Possible?* Cambridge: Polity Press, 1985.

Finley, Moses I. *Democracy Ancient and Modern*. London: Chatto and Windus, 1973.

Hansen, Mogens H. *The Athenian Democracy in the Age of Demosthenes: Structure, Principles, and Ideology*. Oxford and Cambridge, Mass.: Blackwell, 1991.

Held, David. *Models of Democracy*. Cambridge: Polity Press, 1987.

Hirst, Paul Q., ed *The Pluralist Theory of the State: Selected Writings of G. D. H. Cole, J. N. Figgis, and H. J. Laski*. London and New York: Routledge, 1989.

Holden, Barry. *Understanding Liberal Democracy*. Oxford and Atlantic Highlands, N. J.: Philip Allan, 1988.

Lijphart, Arend. *Democracy in Plural Societies: A Comparative Exploration*. New Haven: Yale University Press, 1977.

Lively, Jack. *Democracy*. Oxford: Blackwell, 1975.

Mansbridge, Jane J. *Beyond Adversary Democracy*. New York: Basic Books, 1980.

Pennock, J. Roland. *Democratic Political Theory*. Princeton: Princeton University Press, 1979.

Sartori, Giovanni. *The Theory of Democracy Revisited*. Chatham, N.J.:

Chatham House, 1987.
Stockton, David. *The Classical Athenian Democracy*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1990.
Williamson, Peter J. *Varieties of Corporatism: A Conceptual Discussion*. Cambridge: Cambridge University Press, 1985.

دموکراسی، انتقاد بر

انتقاد از دموکراسی، یعنی تردید در اساس و هدفهای اندیشهٔ سیاسی مبتنی بر دموکراسی، به قدمت خود دموکراسی است. انتقادهایی که از دموکراسی می‌شود بناگزیر متأثر از تغییراتی هستند که با گذشت زمان در مفهوم و شیوهٔ اجرای دموکراسی روی می‌دهند. در تاریخ نظریهٔ سیاسی در غرب، تعداد منتقدان دموکراسی معمولاً از تعداد مدافعان آن بسیار بیشتر بوده است. زمان چندان زیادی نیست که دموکراسی به عنوان هدف هر جامعه‌ای که در آرزوی کرامت انسانی است تلقی شده است؛ این نگرش با انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ آغاز شده و پس از انقلابهای ۱۸۴۸ شدت یافته است.

برجسته‌ترین تغییر در نظریه و عمل دموکراسی طی انتقال از دموکراسی مستقیم، که نهادهای شهر آتن در دوران پریکلس مظاهر آن بودند، به آن چیزی اتفاق افتاد که امروزه به عنوان دموکراسی لیبرال (آزادی‌خواه) یا دموکراسی مبتنی بر انتخاب نمایندگان یا دموکراسی قانونمند وصف می‌شود. پژوهشگران جدید دربارهٔ وجوه اشتراک دموکراسی مستقیم آتنی، که کلئیستِنِس در دوران اصلاحات ۵۰۸ تا ۵۰۷ پیش از میلاد پی نهاد، و دموکراسی جدید، که مبتنی بر انتخاب نمایندگان است، بشدّت اختلاف نظر دارند. میان نظامِ مبتنی بر مشارکت مستقیم همهٔ شهروندان در مجلس یا مجمع مردمی، مانند آنچه در آتن وجود داشت، از یک سو، و نظام مبتنی بر مشارکت غیرمستقیم مردم در قانونگذاری از طریق نماینده‌گزینی، که در آن احزاب سیاسی نقشی دارند، از سوی دیگر، تفاوت زیادی وجود دارد. اما این دو مفهوم وجوه اشتراکی هم دارند، و عناصری از دموکراسی مستقیم (گردهماییهای شهری، همه‌پرسیها، تجدید انتخابات، و مانند آنها) در جدیدترین نظامهای دموکراسی آزادی‌خواه وجود دارند. بعلاوه، آرمانهای دموکراتیک آتن باستان، یعنی آزادی بیان، گردش مقامات، و برابری در برابر قانون هدفهای دموکراسیهای جدید، که بر انتخاب نمایندگان استوارند، نیز هستند.

قدیمی‌ترین انتقادی که از دموکراسی بر جای مانده است از هرودوت (۴۸۵-۴۲۵ پیش از میلاد)، مورخ یونانی، است. هرودوت، با آن که آتنی نبود، مدتی را در آتن گذرانده بود و بسیاری از دانسته‌های خویش دربارهٔ دموکراسی و انتقادهایش را احتمالاً در آن فراگرفته بود. او در کتاب تاریخ خود بحثی را دربارهٔ بهترین شکل حکومت می‌گنجاند. دموکراسی بحث را به حکومت سلطنتی می‌بازد؛ در مورد دموس یا مردم عادی چنین قضاوت می‌شود که آنان متکبر و خود خواهند. بعلاوه، گفته می‌شود که آنان به حمایت پادشاه در برابر تعداد اندکی که توانگرند نیاز دارند.

یکی از قدیمی‌ترین انتقادهای بازمانده از یک آتنی از دموکراسی آتنی نوشته‌ای است از نویسنده‌ای ناشناس که احتمالاً بین ۴۳۱ و ۴۲۴ پیش از میلاد نوشته شده است که با عنوان «الیگارش قدیمی» از او یاد می‌شود. از لحاظ شکل، به صورت سخنرانی تقلیدی یک شخص کلبی مسلک و دنیا دیده از طبقهٔ ممتاز آتن است که در اصل از دموکراسی بیزار است اما می‌پذیرد که دموکراسی باید با شرایط تطبیق یابد زیرا ثابت کرده است که در آتن از نظر نظامی موفقیت‌آمیز است. «الیگارش قدیمی» از آنچه حس می‌کند که خلأ اخلاقی دموکراسی است دچار اشمئزاز می‌شود، حتی آن‌گونه که از توان اقتصادی و نظامی آن درشگفت می‌شود. اعتراض و گلایهٔ او این است که آتن دموکراتیک در برابر کسانی که از بهترین منش برخوردارند از تودهٔ عوام و فاقد مرام حمایت می‌کند.

توسیدید (حدود ۴۷۱ ـ ۴۰۰ پیش از میلاد)، در کتاب خود به نام تاریخ جنگ پلوپونزی چندین مثال از چگونگی تبدیل دموکراسی آتنی به حکومت عوام را گنجانده است. در یک مورد نقل می‌کند که چگونه حرص و طمع مردم عادی به حدی رسید که خواستار حمله به سیسیل شدند. طی بحث در مجمع، عقلای قوم از ترس تودهٔ برانگیخته ساکت ماندند. تهاجم، که نقض صریح سیاست احتیاط پریکلس بود، به یکی از بدترین شکستهای آتن منجر شد. توسیدید به گونه‌ای ضمنی می‌فهماند که دموکراسی از آن نوع که در آتن مستقر بود به اندازهٔ کافی ثبات ندارد که سیاست خارجی مدبرانه و احتیاط‌آمیزی را در درازمدت دنبال کند.

دموکراسی در «قاموس» نظریهٔ سیاسی

بیشتر کسانی که در چارچوب قاعدهٔ سنّتی نظریهٔ سیاسی غرب قلم زده‌اند یا دموکراسی را نادیده گرفته‌اند یا از آن انتقاد کرده‌اند. افلاطون، که نظام دموکراتیک آتن را مسؤول محاکمه و مرگ سقراط در ۳۹۹ پیش از میلاد می‌دانست، در کتاب جمهوری دموکراسی را به عنوان حکومت تعداد کثیری از افرادی که در غار محبوس شده‌اند و سایه‌ها را به خطا واقعیت می‌انگارند محکوم کرد. از نظر افلاطون، دموکراسی به معنای حکومت بی‌بند و باری و هرزگی بود که در آن همهٔ هیجانات و شهوات نفس مجازند. هرج و مرج نظام دموکراتیک مقدمهٔ حکومت استبدادی است.

در رسالهٔ گورگیاسِ افلاطون، سقراط نه تنها از مردم آتن بلکه از مشهورترین رهبران دموکرات آنان نیز انتقاد می‌کند. گفته می‌شود که

پریکلس و تمیستوکلس از آموزش مردم بر پایهٔ فضایل عدالت و اعتدال غفلت کرده‌اند. درعوض، به ساختن لنگرگاهها و بندرگاهها و تجارت با خارجیان پرداختند. رساله‌های افلاطون سخنان زیادی از سقراط را در مذمت انتخاب اعضای شورای ۵۰۰۰ نفری (یا سنا) از طریق قرعه‌کشی دربردارند. در این سخنان، که ارسطو نیز خلاصه‌ای از آنها را در کتاب **ریطوریقا** به دست داده است، سقراط می‌پرسد که آیا کسی یک جراح یا ملوان را با قرعه‌کشی انتخاب می‌کند. هنگامی که بناگزیر پاسخ منفی داده می‌شود، سقراط با طعنه نتیجه می‌گیرد که انتخاب رهبران سیاسی از طریق قرعه‌کشی بی‌معناتر است. از نظر سقراطِ افلاطون (و ظاهراً از نظر سقراطِ تاریخی نیز)، دانش سیاسی حرفه‌ای است قابل قیاس با پزشکی یا دریانوردی. سیاستمدار پزشک روح است.

افلاطون، بویژه در **گورگیاس**، سقراط را منتقد دموکراسی بر مبنایی دیگر نشان می‌دهد: دموکراسی فن بیان همگانی یا سخنوری را خراب می‌کند. بیان دموکراتیک، آن‌گونه که سوفسطاییان آن را به کمال رساندند، چیزی را به مردم می‌گوید که خواستار شنیدن آنند نه چیزی را که نیازمند شنیدنش هستند. گفته می‌شود که سقراط جانش را بر سر این کار گذاشت زیرا از موافقت و همراهی با این فساد خودداری کرد.

ممکن است افلاطون بعداً نگرش خود را معتدل کرده باشد. در رسالهٔ **سیاستمدار**، دموکراسی را از همهٔ حکومتهای قانونمند بدتر، و از همهٔ حکومتهای بی‌قانون بهتر می‌داند؛ در کتاب **قوانین**، دموکراسی یکی از دو «قانون اساسیِ مادر» برای «نظام مختلط» محسوب می‌شود (نظام دیگر حکومت سلطنتی است). هم افلاطون و هم ارسطو شش نظام «ساده» را برشمرده‌اند: حکومت یک تن (سلطنت) و شکل فاسد آن (حکومت استبدادی)؛ حکومت چند تن (آریستوکراسی) یا حکومت اشراف و شکل فاسد آن (حکومت عده‌ای قلیل یا الیگارشی)؛ و حکومت عدهٔ کثیری از افراد (دموکراسی معتدل) و شکل فاسد آن (دموکراسی افراطی). حکومت مختلط نتیجهٔ درهم‌آمیختن عناصری از دو یا چند حکومت ساده است به شرط آن‌که آن عناصر از مقولات متفاوتی باشند. یعنی حکومت مختلط حاصل اختلاط حکومت سلطنتی و حکومت استبدادی، اشراف سالاری و الیگارشی، یا دو صورت دموکراسی نیست زیرا آنها به قدر کافی از گرایشهای افراطی به تأیید حکومت یک تن، حکومت چند تن، یا حکومت عدهٔ کثیری از افراد جلوگیری نمی‌کنند. بدین سان «بهترین» نظام «دوم» افلاطون در کتاب **قوانین** دارای بعضی از جنبه‌های دموکراتیک، از جمله استفادهٔ محدود از قرعه‌کشی برای انتخاب بعضی از مقامات دولتی، است. اما، سرانجام، این افلاطون است که مبدأ قانون است، هرچند برای قوانینی که به منظور کسب موافقت و رضایت مردم وضع می‌شوند مقدمات مفصلی را تدارک می‌بیند. این مقدمات، که دلایل نظری قوانین را توضیح می‌دهند، به منظور کسب موافقت و رضایت بودند نه برای اطاعت کورکورانه.

نظر ارسطو دربارهٔ دموکراسی ظاهراً تا اندازه‌ای از نظر افلاطون مساعدتر و مثبت‌تر است. با این همه، او هم در کتاب **اخلاق** و هم در کتاب **سیاست** «پولیتی» ــ آمیزه‌ای از دموکراسی و الیگارشی ــ را به عنوان بهترین نظام عملی تأیید می‌کند زیرا «پولیتی» گرایش معدودی ثروتمند به استثمار تعداد کثیری از فقرا و همچنین گرایش تعداد کثیری از فقرا به استثمار تعداد اندک ثروتمندان را مهار می‌کند. ارسطو به حکومت تعداد کثیری از افراد که در نواحی شهری کوچک تمرکز یافته‌اند ابراز بیزاری می‌کند و زمینداران نواحی روستایی را به این دلیل که معتدل‌ترند و احتمالاً کمتر تحت‌تأثیر عوامفریبان قرار می‌گیرند ترجیح می‌دهد. ارسطو معتقد بود که فلسفه عالی‌ترین نوع زندگی است، آن نوع زندگی که تنها تعداد اندکی که از فراغت و فضیلت برخوردارند می‌توانند بدان دست یابند. فیلسوفان، بحق، کسانی هستند که می‌توانند در مورد اولویتهای دولت ـ شهر قضاوت کنند زیرا آنان در دوراندیشی یا عقل عملی برتری دارند. ارسطو در کتاب **سیاست** می‌گوید که بهترین نظام حکومت همانا جامعه‌ای است که در آن شهروندی به بهترین اشخاص محدود شود ــ به دیگر سخن، آن نوع حکومت اشراف است که بر منش و شخصیت افراد استوار باشد نه بر وراثت یا ثروت.

سیسرون (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد)، سیاستمدار رومی، تصور می‌کرد که دموکراسی تعدیل نشده یک مصیبت است و نظریه‌ای دربارهٔ حکومت مختلط (با عناصر سلطنتی، اشراف سالارانه، و دموکراتیک) را به عنوان نظامی که مطلقاً بهترین است پیشنهاد کرد. سیسرون، در کتاب **دربارهٔ جمهوری**، تأکید دارد که سنا، که نمایندهٔ اشرافیت است، نقشی اساسی در عمل شایستهٔ حکومت دارد، هرچند می‌پذیرد که مجلس عوام، که در قبایل تشکیل می‌شود و ده تن نمایندهٔ مدافع حقوق مردم در آنند، بدرستی از حق وِتو در مناطق خاص برخوردار است. سیسرون، که یک دوره در سمت یکی از دو کنسول، یا کسانی که بالاترین مقام اجرایی را داشتند، در جمهوری روم خدمت کرده بود، فکر می‌کرد که ثروتمندان باید بر دستگاه کنسولی نیز نظارت کنند. او همچنین تمسک به دیکتاتوری قانونی شش ماهه را در شرایط اضطراری لازم می‌دانست.

تفکر سیاسی مسیحی در قرون وسطا سخت متأثر از قطعه‌ای در نامهٔ پولس به رومیان بود که در آن مسیحیان را به تبعیت از قدرتهای برتر، آن‌گونه که خدا مقدر کرده است، سفارش می‌کرد. اقتدار و مرجعیت از جانب خدا به حکمرانان و اشراف نازل می‌شد؛ عامهٔ مردم موجوداتی فعل‌پذیر بشمار می‌آمدند که فعل باید بر آنها واقع شود. در اوایل قرون وسطای مسیحی از دموکراسی بصراحت انتقاد نمی‌شد، و این امر تا اندازه‌ای به علت در اختیار نبودن منابع کلاسیک یونانی بود. این وضع در سدهٔ سیزدهم با بازیافت کتاب **سیاست** ارسطو تغییر کرد. توماس آکوئیناس، برجسته‌ترین مفسر مسیحی ارسطو در قرون وسطا،

دموکراسی را به سود سلطنت مشروطه رد کرد. او، در کتاب دربارهٔ پادشاهی، حکومت توسط یک نفر را می‌ستاید: درست همان‌گونه که خدا بر جهان و زنبور ملکه بر کندو فرمان می‌راند، پادشاه نیز باید بر تودهٔ مردم فرمان براند. دانته آلیگیئری در کتاب خود به نام دربارهٔ سلطنت جهانی (۱۳۲۱) حتی با تأکید بیشتری از این تمثیل استفاده می‌کند.

مارسیلیوسِ پادوئایی را غالباً باشتباه از پیشروان و منادیان قرون وسطایی دموکراسی نوین می‌دانند. مارسیلیوس، در کتاب خود به نام مدافع صلح (۱۳۲۴)، اظهار می‌دارد که «بخش وزین‌تر» مردم منشأ قانون است؛ اما عبارت «در کم و کیف» را اضافه می‌کند که نکته‌ای قابل توجه است. مارسیلیوس براستی سزاوار آن است که از منتقدان دموکراسی بشمار آید. انتقادهای تضعیف‌کننده‌اش از قضاوت ضعیف مردم و گرایش آنان به جاذبه‌های عوامفریبانه در سرتاسر نوشتهٔ او پراکنده‌اند. همان‌گونه که لئواشتراوس گفته است، به احتمال قوی‌تر «مردم‌گرایی» (پوپولیسم) گهگاهی او پوشش حمایتش از یک اقلیت برگزیدهٔ جدید و ضدپاپ بود.

مبادی نظریهٔ سیاسی نوین

نیکّولو ماکیاولّی، فیلسوف سیاسی اوایل سدهٔ شانزدهم، به‌رغم شهرتی که به‌عنوان مدافع حکومت استبدادی دارد، همدردی فراوانی به حال مردم عادی از خود نشان می‌داد. حتی در کتاب شهریار نوشت که در ضرب‌المثل «صدای مردم صدای خدا است» حقیقتی وجود دارد. اما مردم، به نوشتهٔ او در گفتارها، تنها یکی از دو «خلط» کل واحد سیاسی را تشکیل می‌دهند؛ تعداد اندکی که قدرتمندند نیروی دیگر غیرقابل چشم‌پوشی را تشکیل می‌دهند. ماکیاولّی همچنین بر ضرورت وجود رهبر یگانه برای یافتن «روشها و دستورهای جدید» تأکید داشت. او در کتاب گفتارها دموکراسی را شکل ناپایداری از حکومت می‌دانست و از آموزه‌ای طرفداری کرد که غالباً به عنوان جمهوری‌خواهی مدنی وصف می‌شود نه دموکراسی. در شهریار به نظر می‌رسد که اکثریت عوامی را که بآسانی فریب ظواهر را می‌خورند تحقیر می‌کند. اما ممکن است قدرت فریب و اغوای افکار عمومی را برای بیشتر مردم برملا کرده باشد.

توماس هابز، در لویاتان (۱۶۵۱)، معتقد بود که دموکراسی یکی از سه شکل حکومت است و حکومت سلطنتی و اشراف‌سالاری دو شکل دیگر را تشکیل می‌دهند. دموکراسی نظامی است که در آن قدرت حاکمه در مجلسی جای دارد که از آنِ همهٔ شهروندان است. هابز، به رغم بی‌طرفی رسمی در مورد لزوم إعمال قدرت سیاسی به‌توسط یک نفر، چندنفر، یا تعداد زیادی از افراد، آشکارا از حکومت سلطنتی به عنوان شکلی از حکومت حمایت می‌کرد که با بیشترین احتمال صلح و امنیت را پدید می‌آورد. دموکراسی (یعنی حکومت مستقیم همهٔ مردم) چنان آشکارا غیرعملی است که خارج از بحث است. هابز در کتاب بِهیموت، تاریخی از جنگ داخلی انگلستان در دههٔ ۱۶۴۰، آن دموکراتهایی را که می‌خواستند خود حکومت کنند سرزنش می‌کند. از نظر هابز، مردم عادی تنها به منافع خودخواهانهٔ خود می‌اندیشند. آنان مستعد تأثیرپذیری از عوامفریبان مذهبیند. تنها نقش خاص آنان موافقت کردن با حکمرانیِ حاکم مطلق است. هابز از آنچه امروزه به گروههای دارای منافعِ مشترک مشهورند بیزار بود و می‌گفت که آنها کرمهایی در پیکر واحد سیاسیند.

آدمی به گفتن این سخن وسوسه می‌شود که جان لاک نگرش هابز را وارونه کرده است، اما تنها بخشی از آن سخن حقیقت دارد. لاک واقعاً سلطنت مطلقه را نفی می‌کرد. از آنجا که لاک حکومت را مبتنی بر رضایت واقعی و مستمر افراد ذکور مالک می‌دانست، امروزه او را غالباً برجسته‌ترین متفکر دموکرات تلقی می‌کنند. اما تا بدانجا که حمایت از حقوق اقلیت دارای نقش تعیین‌کننده برای دموکراسی محسوب می‌شود، لاک در معرض اتهام تشویق «استبداد اکثریت» است. نکتهٔ قابل توجه این است که لاک در رسالهٔ دوم تنها دو بار به دموکراسی اشاره می‌کند؛ او نظام سیاسی مورد دفاع خود را با عنوان حکومت مدنی توصیف می‌کرد نه دموکراسی. از تأکید لاک بر مِلک و دارابودن آن، که به علت فقدان عقل و کوشش در تودهٔ انسانها بناگزیر نابرابرانه است، ظاهراً روشن است که او مخالف روایتهای مساوات‌طلبانه، مشارکت‌جویانه، و مردم‌گرایانه از دموکراسی است. به نظر او، تنها افراد ذی‌نفع در درون نظام باید حکم کنند که آیا انقلاب موجه است یا نه.

ژان‌ژاک روسو، با آن که عموماً او را به عنوان پدر دموکراسی نوین می‌ستایند، دموکراسی را به معنای لفظی حکومت همهٔ مردم یا حتی اکثریتی از مردم به این دلیل که غیرعملی است رد کرد. او در کتاب قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲) نوشت که دموکراسی راستین هرگز وجود نداشته است و هرگز وجود نخواهد داشت زیرا نمی‌توان فکر کرد که مردم دائماً جمع شوند و به بحث دربارهٔ امور عمومی و اداره‌کردن آن امور بپردازند. درواقع حکومت کردن افراد بر تعدادی اندک خلاف نظم و ترتیب طبیعت است. تنها «ملتی از خدایان» می‌تواند به گونه‌ای دموکراتیک بر خود حکومت کند. اما لازم است تمایز دقیقی را که روسو میان حکومت و قانونگذاری قائل است به یاد داشته باشیم. با آن‌که مردم نمی‌توانند حکومت کنند، اما باید اصول اساسی قانون یا چارچوب قانون کلی کار روزمرهٔ مقامات را بیان کنند.

حتی اگر قرار باشد که نظر روسو دربارهٔ حکومت از کتاب قرارداد اجتماعی استخراج شود، می‌توان نشان داد که او بیشتر به مسألهٔ رهبری می‌اندیشیده است تا حکومت روزبه‌روز مردم به طور دسته‌جمعی. او بر نقش بنیادگذار ـ قانونگذار (غیرانتخابی) در ایجاد شرایطی تأکید می‌کند که از آن اجتماعی بتواند پدید آید که افراد آن با «ارادهٔ کلی» با یکدیگر پیوند یافته باشند. تمایزی که روسو میان ارادهٔ کلی و «ارادهٔ همه» قائل شده است بحث بی‌پایانی را دربارهٔ منظور او

برانگیخته است. ظاهراً از نظر روسو ما تنها زمانی چنان که شایسته است رأی می‌دهیم که از صدای درونی خویشتنِ کمال یافتهٔ خویش پیروی کنیم و برای منافع عمومی رأی دهیم صرف‌نظر از آن که چه تأثیری بر شخص ما دارد. اگر دربارهٔ خط‌مشی عمومی خودخواهانه بر پایه آن چیزی تصمیم بگیریم که فکر می‌کنیم به سود گروه همسود خاص ما خواهد بود، نتیجهٔ نادرستی به بار خواهد آمد. ارادهٔ همه به معنای سرجمع سادهٔ اراده‌های (خودخواهانهٔ) خاص است. از این‌رو رأی‌دهی اکثریت ـ یا حتی رأی‌دهی به اتفاق آرا ـ تنها از نظر شیوهٔ عمل دموکراتیک است. تصمیمی که اساساً دموکراتیک است تنها زمانی حاصل می‌شود که همه یا بیشتر مردم مظهر ارادهٔ کلی باشند. روسو فکر حکومت مبتنی بر انتخابات را رد می‌کرد. تنها قانونگذاران راستین مردمند؛ مجلسی متشکل از نمایندگان (همچون در انگلستان) مردم را از حق آنان در مورد بیان ارادهٔ کلی محروم می‌سازد و پس از هر انتخاب آنان را به بردگی بازمی‌گرداند.

جان استوارت میل، که کتاب او به نام دربارهٔ آزادی (۱۸۵۹) به عنوان اثری کلاسیک در تفکر آزادی‌خواهانهٔ دموکراسی بشمار می‌آید، به حکومت اکثریت غیرصالح بسیار بدگمان بود. او بیم آن داشت که مبادا اکثریتهای انتخاباتیِ نوپدید استبدادی شوند و بر حریم خلوت افراد فرمان رانند و دعاوی مشروع اقلیتها را نادیده گیرند. او از این نیز بیم داشت که در هر نظام دموکراتیک کوچک‌ترین مخرج مشترک سلایق به همهٔ عرصه‌های زندگی تعمیم یابد.

ادموندبِرک، پدرمسلک محافظه کاری، در تأملاتی دربارهٔ انقلاب در فرانسه (۱۷۹۰)، دموکراسی تعدیل نشده را «بی‌شرمانه»ترین چیز در جهان می‌خواند. دموکراسی توده بی‌شرمانه است زیرا هیچ معیاری را برتر از خود نمی‌شناسد. این‌گونه دموکراسی، اخلاقیات به مفهوم سنّتی ـ یعنی به عنوان یک معیار عینی قابل کشف به توسط عقل و خارج از دسترس اکثریتها ـ را نابود می‌کند. او پیش از آن، در اثر معروف خود به نام سخن با رأی‌دهندگان بریستول، اعلام می‌کند که وظیفهٔ نمایندهٔ مجلس این است که از وجدان پیروی کند و هر اندیشه‌ای را که انتخاب‌کنندگان پیروی از آن را در جریان عمل دستور می‌دهند بصراحت رد کند. اولویتی که بِرک برای «اشراف سالاری طبیعی» قائل است یادآور ارسطو است. او، وحشت‌زده از خشونت و تعدی انقلاب فرانسه، آشکارا این تصور را که اراده سرچشمهٔ قانون است محکوم می‌کند، اعم از آن که ارادهٔ تعداد زیادی از افراد باشد یا ارادهٔ تعدادی اندک. عقل و سنّت باید هم ارادهٔ اکثریتها و هم ارادهٔ اقلیتها، هم ارادهٔ مردم و هم ارادهٔ پادشاهان را مهار کنند. برداشت بِرک از نمایندهٔ مستقل درست در نقطهٔ مقابل نظر روسو قرار دارد که حکومت مبتنی بر نمایندگی را رد می‌کند.

گ. و. ف. هگل نیز با اندیشه‌های انقلاب فرانسه، مانند حاکمیت مردمی و نظریهٔ مبتنی بر کفالت دربارهٔ نماینده‌گزینی، مخالف بود. هگل در کتاب فلسفهٔ حقوق (۱۸۲۱) هرگونه مفهوم دربارهٔ مردم را به عنوان مجموعه‌ای از افراد مستقل از یکدیگر که عقیدهٔ آنان باید برای حاکمان الزام‌آور باشد رد می‌کند. مفهوم «مردم» نوعی انتزاع است و بدین لحاظ اراده‌ای ندارد که از آن پیروی شود.

کارل مارکس، در نقد فلسفهٔ دولت هگل (۱۸۴۳)، آنچه را دموکراسی راستین می‌خواند با دموکراسی دروغینِ حکومتِ انتخاباتیِ آزادی‌خواه بورژوایی مقابله می‌کند. برای مارکس، دموکراسی راستین نه یک نظام سیاسی بلکه شرایطی است که بعداً آن را «کمونیسم نهایی» می‌خواند؛ این وضعیت نشان‌دهندهٔ اعتلای همهٔ نهادهای سیاسی و نفی ستمگریهای چندگانهٔ اقتصادی، اجتماعی، دینی، فرهنگی، سیاسی است که تاکنون بر انسانها فرمان رانده‌اند. مارکس و فریدریش انگلس، در بیانیهٔ کمونیستی (۱۸۴۸)، می‌گویند که نخستین گام در انقلاب آیندهٔ طبقهٔ کارگر رساندن طبقهٔ کارگر به سطح طبقهٔ حاکمه و به دست آوردن دموکراسی است. منظور مارکس ار دموکراسی اعمال و آمال آزادی‌خواهی که در آن زمان مطرح بود، مانند حق رأی همگانی، انتخابات منظم، رقابت دو یا چند حزب سیاسی، آزادی مطبوعات، و حکومت قانون، نبود. این اعمال صرفاً پوششهایی برای جور و ستم طبقهٔ حاکمهٔ بورژوا در حق پرولتاریا هستند. در بهترین حالت پرولتاریا ممکن است از آنها به عنوان بخشی از راهبرد (استراتژی) خود برای سرنگون کردن نظام آزادی‌خواهانه استفاده کند. بیانیهٔ کمونیستی دموکراسی آزادی‌خواه یا دموکراسی مبتنی بر نمایندگی را «دموکراسی عدم آزادی» وصف می‌کند. آزادی راستین متضمن پایانِ ازخودبیگانگی در همهٔ شکلهای آن است، و پیش‌شرطِ از میان رفتن از خود بیگانگی برانداختن سرمایه‌داری است. (انگلس بعداً بر پایهٔ موفقیت انتخاباتی «حزب سوسیال دموکرات آلمان» معتقد شد که حق رأی همگانی ممکن است انقلاب را تسریع کند.)

هر چند انتقادهای وارد شده بر دموکراسی را معمولاً منبعث از جناح راست می‌دانند، مارکس و انگلس نشان می‌دهند که انتقادی از جانب جناح چپ نیز وجود دارد. منتقدان جناح چپ به این علت به دموکراسی آزادی‌خواه حمله می‌کنند که به اندازهٔ کافی دموکراتیک نیست. منتقدان جناح چپ مایلند تمایزی میان ارادهٔ اعلام شدهٔ مردم که تجاوزگران آن را تحریف کرده و مورد دخل و تصرف قرار داده‌اند و ارادهٔ اصیل مردم قائل شوند. ارادهٔ راستین مردم تنها پس از آن که جامعهٔ طبقاتی به وضعیتی از برابری تبدیل شود می‌تواند ابراز وجود کند. به گفتهٔ آنتونیو گرامشی، مارکسیست ایتالیاتی، جوامع بشری تاکنون به «کسانی که می‌دانند» و «کسانی که نمی‌دانند» تقسیم شده‌اند. اقلیت ممتاز، یعنی کسانی که می‌دانند، اکثریت عظیم مردم را وادار می‌کنند که نابرابری را به عنوان امری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بپذیرند. تنها از طریق انقلابی تمام و کمال در فرهنگ مردمی است که کسانی که در اکثریتند می‌توانند دریابند که نباید بی‌حرکت باقی بمانند. آنان در مقام شهروندان دموکرات می‌توانند جهان سیاسی ـ اجتماعی را دگرگون سازند و اختلاف میان کسانی که می‌دانند و

کسانی که نمی‌دانند را از میان ببرند.

در دانش سیاسی معاصر بحثی در این باره وجود دارد که آیا مفهوم ارادهٔ راستین مردم بناگزیر به تمامت‌خواهی منجر خواهد شد یا نه. ج. ل. تالمن، که اصطلاح «دموکراسی تمامت‌خواه» را ساخته است، می‌گوید که این جریان فکری، که با مفهوم ارادهٔ کلی روسو پدید آمده است و از طریق مارکس به ولادیمیرایلیچ لنین و یوسیف استالین رسیده است، از بیان دموکراتیک استفاده می‌کند تا دموکراسی را براندازد. به اعتقاد تالمن، دموکراسی تمامت‌خواه برداشتی اختیاری و محدود از آنچه واجد شرایط مردم بودن است دارد.

امروزه معدودی از پژوهشگران تا بدین‌حد با تالمن همراهی می‌کنند، و بعضی از متفکرانی که می‌کوشند نگرشهای مارکس و زیگموند فروید را ترکیب کنند نظر تالمن را رد می‌کنند. در واقع، آنان می‌گویند که انتقادی اصالتاً تندروانه از دموکراسی مانند انتقاد مارکس و گرامشی بر ضدتمامت‌خواهی ــ یعنی به نوعی دموکراسی راستین ــ منجر می‌شود. هربرت مارکوزه یک نمونه از چنین متفکر دموکرات افراطی است. رابرت پل ولف یک نمونهٔ دیگر است.

می‌توان از آثار کلاسیک نظریهٔ سیاسی انتقادهای بسیار بیشتری را بر دموکراسی ذکر کرد. جیمز مدیسون در مقالهٔ دهم فدرالیست (۱۷۸۷) نوشت که دموکراسی ناب نمی‌تواند اختلاف حاصل از دسته‌بندیها را چاره کند. مونتسکیو در اثر دوران‌ساز خود روح‌القوانین (۱۷۴۸) بدگمانیهای زیادی به جمهوریهای دموکراتیک نشان داد و آشکارا جمهوریهای اشراف‌سالارانه را برتر دانست. مونتسکیو در آموزهٔ مشهور تفکیک قوا اندیشهٔ حاکمیت مردم را رد می‌کند. از نظر ایمانوئل کانت تنها انتخاب ممکن انتخاب میان شکل جمهوری و شکل استبدادی حکومت است. در حکومت جمهوری قوای مجریه و مقننه از هم جدا هستند؛ در حکومت استبدادی آنها یگانه‌اند. دموکراسی، که کانت آن را مبتنی بر وحدت قوای مجریه و مقننه می‌داند، ذاتاً استبدادی است ولو آن که ارادهٔ اکثریت حاکم باشد نه ارادهٔ یک شخص واحد.

مکتب نخبگان

با مطرح کردن انتقادهای عمده‌ای که در نظریهٔ سیاسی غرب از دموکراسی شده است، اینک در موقعیتی هستیم که به بررسی استدلالهای مکتب باصطلاح نخبگان نظریه‌پردازان سیاسی در سدهٔ بیستم بپردازیم. امروزه در گفتگوی عادی اصطلاح «نخبه‌گرا» دلالتی موهن دارد. فرض بر این است که نظریه‌پردازانی که بر حکومت اجتناب‌ناپذیر نخبگان در یک جامعه تأکید دارند ضددموکراتیک و شاید حتی طرفدار فاشیسم باشند. اما بررسی دقیق‌تر نشان خواهد داد که نظریه‌پردازان دموکراسی به گونه‌ای فزاینده به قبول روایتی از نظریهٔ نخبگان رسیده‌اند، هرچند همگان در این گرایش سهیم نیستند. یوزف شومپتر، کارل فریدریش، رابرت دال، و سیمور مارتین لیپست نمایندگان تفکر دموکراتیک «واقع‌گرایانه» در علوم اجتماعی پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحدند.

مکتب فکری نخبگان تقریباً با شروع قرن بیستم با اندیشه‌های گائتانو موسکا، ویلفردو پارتو، و روبرت میشلس آغاز شد. موسکا واضع اصطلاحاتی چون «طبقهٔ حاکم» و «طبقهٔ سیاسی» است. پارتو دربارهٔ «گردش نخبگان» مطلب نوشته است. میشلس، در بررسی خود دربارهٔ «حزب دموکراتیک سوسیالیست آلمان»، اصطلاح «قانون آهنین الیگارشی» را ساخت.

موسکا، که از ۱۸۸۳ نوشتن دربارهٔ نقش نخبگان، یا اقلیتهای سازمان یافته، در هر جامعه را آغاز کرد، اعلام داشت که هر جامعه‌ای، چه خود را دموکراسی بنامد چه اشراف‌سالاری و چه حکومت سلطنتی، تحت حکمرانی یک اقلیت خواهد بود. هر جامعه به یک طبقهٔ حاکم (اقلیت) و یک طبقهٔ محکوم (اکثریت) تقسیم می‌شود. طبقهٔ محکوم در حکومت شرکت ندارد بلکه تنها از آن تبعیت می‌کند. موسکا تأکید داشت که این گفته دروغی بیش نیست که توده‌های مردم در دموکراسیهای انتخاباتی نمایندگان خود را انتخاب می‌کنند. برعکس، نمایندگان آنان را اقلیتهای متشکلی که ارادهٔ خود را بر اکثریت نامتشکل تحمیل می‌کنند نامزد و انتخاب می‌کنند.

با توجه به نتیجه‌گیری موسکا که انتخابات چیزی جز توافق نابرابر میان اقلیتهای متشکل و اکثریت نامتشکل نیست، تاحدی شگفت‌انگیز است که دریابیم که او بشدّت مخالف توسعه دادن حق رأی است. با این همه، او در ۱۹۳۳ در واپسین روایت نظریهٔ طبقهٔ حاکم خویش اعلام کرد که حق رأی همگانی تهدید عمده برای دموکراسی آزادی‌خواه است زیرا توده‌ها در مقایسه با نخبگان دمدمی‌مزاج‌ترند و بیشتر در معرض اغواگری عوامفریبانند. تجربهٔ دیکتاتوری فاشیستی ایتالیا ظاهراً موسکا را به تجدیدنظر در اندیشه‌های خود دربارهٔ انفعال توده‌ها واداشته است، توده‌هایی که به نظر موسکا به گونه‌ای از جانب بنیتو موسولینی به جنبش درآمده‌اند که پیش از حق رأی همگانی و ترغیب مشارکت دموکراتیک نامحتمل بوده است.

موسکا، که در اوج دیکتاتوری فاشیستی مطلب می‌نوشت، ملاحظه کرد که نظامهای خودکامه نسبت به نظامهای آزادی‌خواه طاقت بیشتری دارند. به تصور او، نظامهای آزادی‌خواه تنها در شرایط رونق اقتصادی و شکوفایی فکری می‌توانند پیشرفت کنند. شوخی روزگار این بود که چون موسولینی در ۱۹۲۵ قانونی را بزور به تصویب رساند که به موجب آن رئیس حکومت (یعنی خود او) دیگر در برابر مجلس مسؤول و پاسخگو نبود، موسکا به تنهایی در سنا از حکومت پارلمانی آزادی‌خواه دفاع کرد.

خلف راستین موسکا در مکتب نخبگان گوئیدو دورسو بود که امروزه در خارج از ایتالیا درواقع ناشناخته است. دورسو، که در ۱۹۴۷ درگذشت، از اهالی جنوب ایتالیا بود. او، با تأکید بر این‌که

قدرت دموکراسی آزادی‌خواه در حرکت سریع و مستمر تواناترین عناصر از تودهٔ مردم عادی به طبقهٔ حاکم نهفته است، بیزاری از توده‌ها را از نظریهٔ موسکا گرفت. او همچنین برداشت موسکا از اقلیت متشکل را تا آنجا تعدیل کرد که هرگونه اشاره به توطئه‌گری و تبانی از میان رفت. دورسو، با تأکید بر رقابت مستمر میان بخشهای طبقهٔ حاکم و طبقهٔ سیاسی از طریق احزاب سیاسی، از نهادهای دموکراسی آزادی‌خواه بشدّت حمایت کرد. او نقشی برجسته در جنبش مقاومت علیه دیکتاتوری فاشیستی ایفا کرد و پس از جنگ «حزب عمل» راکه چپ میانه‌رو بود مورد حمایت قرار داد.

موریس دوورژه، جامعه‌شناس فرانسوی، در کتاب احزاب سیاسی (۱۹۵۱)، هنگامی که نوشت که لازم است فرمول مشهور آبراهام لینکلن، یعنی «حکومت مردم، توسط مردم، و برای مردم»، به صورت «حکومت برای مردم توسط اقلیت نخبه‌ای برآمده از مردم» بازنویسی شود، شالودهٔ نظریه‌ای «واقع‌گرایانه» دربارهٔ دموکراسی در چارچوب نگرش موسکا و مطابق تجدیدنظر دورسو را فراهم ساخت. پس از آن، این دستور توانست نقش یگانه تعریفی از دموکراسی را که با واقعیت سازگار است بازی کند.

نظر اورتگا دربارهٔ پیروزی فرادموکراسی

اگر مکتب نخبگان که با موسکا، پارتو، و میشلس پدید آمد لزوم حکومت اقلیت را اعلام کرد، خوسه اورتگا ئی گاست، ادیب اسپانیایی، در کتاب **طغیان توده‌ها** (۱۹۳۰) استدلال کرد که در غرب درست عکس آن روی داده است. اورتگا، که با نگرشی می‌نوشت که تاحدی یادآور فریدریش نیچه بود (هرچند نسبت به نیچه گرایش بس بیشتری به آزادی‌خواهی و سوسیالیسم داشت)، افسوس می‌خورد که در حالی که قبلاً دلبستگی به حکومت قانون محرک دموکراسی آزادی‌خواه بود، اینک نوعی فرادموکراسی غالب شده است که مردم عادی و نخبگان را به نحوی یکسان فاسد می‌کند. در همهٔ عرصه‌های زندگی، از جمله هنر و ادبیات، «طغیان توده‌ها» کیفیت هستی آدمی را تباه کرده است.

از نظر اورتگا، همچنان که از نظر نیچه، دموکراسی توده‌ای بیشتر یک بلای فرهنگی است تا شکلی از حکومت. اصطلاح «انسان توده‌وار» مترادف با فقیران یا طبقات کارگر نیست بلکه سنخ روانی نمونهٔ جامعهٔ موجود صرف‌نظر از سطح درآمد و تحصیلات است. آموزش نابود شده است؛ تربیت فنی جای آموزش انسان‌گرایانه را گرفته است.

اورتگا معتقد بود که دموکراسی، که حکومت مردم معمولی از پایین تلقی می‌شود، با ادارهٔ شایستهٔ امور عامه مغایرت دارد. تقدیر اشخاص برخوردار از استعداد و ذوق معمولی این است که مسیر حرکت خویش را از نخبگان فرهنگی فراگیرند. او نوشت که تودهٔ انسانها وجود دارند تا اقلیتهای برگزیده‌ای که معیارهای اخلاق و ذوق را بر آنان تحمیل می‌کنند آنها را برانگیزانند.

اورتگا، همانند موسکا، از حمله به حکومت پارلمانی آزادی‌خواه خودداری کرد و بویژه نهادهای پارلمانی را تأیید نمود. او، همانند موسکا، فاشیسم موسولینی را رد کرد. در واقع، اعلام کرد که دولت پلیسی فاشیستی چیزی جز فرادموکراسی با چهره‌ای حیوانی نیست.

جِنتیله و فاشیستم

مخالفت فاشیسم ایتالیایی با دموکراسی مبتنی بر نمایندگی به بهترین وجه از سوی جووانّی جنتیله (۱۸۷۵-۱۹۴۴)، فیلسوف ایتالیایی، بیان شد. جنتیله، که در دیکتاتوری فاشیستی ایتالیا مقامهای گوناگونی داشت، بخش عمده‌ای از مقالهٔ مربوط به آموزهٔ فاشیستی راکه در ۱۹۳۲ در **دانشنامهٔ ایتالیا** منتشر شد نوشت، هرچند موسولینی نام خود را در زیر آن گذاشته بود. این مقاله مخالفت فاشیسم با ایدئولوژیهای دموکراتیک را اعلام می‌کند. فاشیسم امکان حکومت اکثریت را رد می‌کند و نابرابری انسانها را به عنوان امری سودمند می‌ستاید. نظامهای دموکراتیک این توهم را ایجاد می‌کنند که مردم حاکمیت دارند؛ درحقیقت، حاکمیت از آنِ منافع خاصِ نهفته در پس صحنه‌ها است. دموکراسی، برعکس نظامی که علناً تحت حکومت یک شاه است، نظامی است با تعدادی شاه مخفی که استبدادی جمعی را اعمال می‌کنند، استبدادی که بسیار بدتر از استبداد هر مستبد علنی است.

منزلت واژهٔ دموکراسی در سدهٔ بیستم چنان عظیم بود که حتی فاشیسم هم لازم دید ادعا کند که دموکراسی راستین است. از این‌رو آموزهٔ فاشیستی اعلام داشت که، هرچند فاشیسم مخالف آن نوع دموکراسی است که ملت را به کوچک‌ترین مخرج مشترک اکثریت فرومی‌کاهد، با این همه ناب‌ترین شکل دموکراسی است هرگاه ملت چنان بدرستی سازماندهی شود که به صورت ساختاری متشکل از گروههای به‌هم پیوسته درآید تا بدین وسیله مستعدترین افراد تودهٔ مردم به رأس امور ترقی کنند. مفهوم ضمنی و پیامد این نظر آن است که اراده و خواست راستین ملت به توسط یک رهبر، دوچه، یعنی خود موسولینی بیان می‌شود.

جنتیله، در واپسین اثر خویش، یعنی **پیدایش و ساختار جامعه**، که در ۱۹۴۶ پس از مرگ او منتشر شد، با این نظر که دموکراسی اصیل، به نام یکی شدن کامل فرد و دولت، خلوت شخصی و فردگرایی را رد می‌کند، این ادعای متناقض‌نمای خود را که فاشیسم همانا دموکراسی راستین است بسط داد. به جای آن که دولت فرد را در کام خود کشد، در دموکراسی فاشیستی عکس آن اتفاق می‌افتد، زیرا دولت فاشیستی ارادهٔ فرد در کلیت آن است. جنتیله برای توجیه این نگرش تمرکزگرا و اقتدارطلبانه به دموکراسی ادعا می‌کرد که دولت ـ شهر یونان باستان منبع فکری او بوده است.

روشنفکران فاشیستِ مخالف دموکراسی

یادآوری این نکته مهم است که انتقادهای وارد شده بر دموکراسی از حیث محتوا و مقصود بسیار متنوعند و کاملاً می‌توان تحاشیهای نظری دربارهٔ دموکراسی داشت و در عین حال عملاً آن را بر بدیلهایش ترجیح داد. از طرف دیگر، همان‌گونه که بحث جنتیله نشان می‌دهد، بعضی از روشنفکران برجسته‌ای که به درجات گوناگون از دموکراسی انتقاد کرده‌اند از دیکتاتوریهای نازیستی و فاشیستی فعالانه حمایت کرده‌اند. از برجسته‌ترین آنان می‌توان مارتین هایدگرِ فیلسوف، کارل اشمیتِ حقوقدان، و لوئیجی پیراندلّوی نمایشنامه‌نویس را نام برد.

هایدگر (۱۸۸۹-۱۹۷۶)، نویسندهٔ کتاب هستی و زمان (۱۹۲۷) و فیلسوف اگزیستانسیالیست برجستهٔ سده بیستم، اندکی پس از به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳ به «حزب نازی» پیوست و ده ماه در سمت رئیس دانشگاه فرایبورک خدمت کرد. حتی پس از ترک این مقام، که طی آن تعدادی سخنرانی در حمایت از «انقلاب ملی» هیتلر ایراد کرد، بر این اعتقاد باقی ماند که ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم)، در اصل یا حداقل در آغاز، از توان نجات دادن اروپا از نیهیلیسم (نیست‌انگاری) دموکراتیک بورژوایی برخوردار بوده است.

هایدگر، در سخنرانی افتتاحیهٔ خود در سمت رئیس دانشگاه، از چندین نظر به دموکراسی حمله کرد. به نظر می‌رسید که بر روایت آرمانی‌شده‌ای از اصل رهبری هیتلر صحه می‌گذارد. او می‌گفت که جامعهٔ جدید باید دوباره سازمان داده شود تا با تأثیرات مخرب شهری شدن و فناوری (تکنولوژی) افسارگسیخته مبارزه شود. سلسله‌مراتبی از گروهها باید جای جامعهٔ توده‌وار را بگیرد. جامعه باید حول انضباط، کار، و «خدمت مردانه» سازمان داده شود. نظامهای چندحزبی نباید وجود داشته باشند؛ به جای آنها یک حزب وجود دارد که به مردمی متحد با ارادهٔ واحد و رهبر واحد خدمت می‌کند.

هایدگر، در مصاحبه‌ای با شورای دبیران مجلهٔ اشپیگل، در ۱۹۶۶، که پس از مرگ او منتشر شد، با آن‌که آنچه را با حسن تعبیر تجلیات خشن‌تر ناسیونال سوسیالیسم می‌نامید رد کرد، به دموکراسی شکاک ماند، و اعلام داشت که متقاعد نشده است که دموکراسی بتواند واکنش خلاقی در برابر هنجارهای تکنولوژیک که در جهان جدید پخش می‌شوند از خود نشان دهد. هایدگر پس از آن چنین ادامه داد که دموکراسی در بهترین حالت تنها نیمی از حقیقت را دربردارد، و علت آن تا اندازه‌ای این است که با این توهم عمل می‌کند که بر تکنولوژی جهانشمول بآسانی می‌توان کنترل یا غلبه کرد.

کارل اشمیت، که پیش از به قدرت رسیدن هیتلر حقوقدانی مشهور بود، در شور و شوق اولیه به دیکتاتوری نازیها با هایدگر شریک بود، اما بعداً موضعی محتاطانه‌تر اختیار کرد. هم اشمیت و هم هایدگر از این که فرد در زمان جنگ قربانی دولت شود تمجید می‌کردند، امری که از نظر اشمیت جوهر سیاست بود. اشمیت در مفهوم امر سیاسی (۱۹۲۷)، سیاست را رابطهٔ میان دولتهای دوست و دولتهای دشمن می‌داند. وی اندیشه‌های مبتنی بر همکاری و اندیشه‌های انسان‌دوستانهٔ ابداع شده برای حمایت از دموکراسی را نفی کرد. او طی حکومت رژیم نازی به نام نظریه‌ای تصمیم‌گرایانه دربارهٔ قانون توجیهاتی برای بی‌قانونی هیتلر به رشتهٔ تحریر درآورد.

لوئیجی پیراندلّو (۱۸۶۷-۱۹۳۶)، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در ۱۹۳۴، که بیشترین شهرت او برای نمایشنامه‌های شش شخصیت در جستجوی یک نویسنده و هانری چهارم است، با پیوستن به «حزب فاشیست» یکی از حامیان فعال فاشیسم ایتالیا شد. عضویت او در «حزب فاشیست»، که برای آن تبلیغات زیادی شد، در ۱۹۲۴، یعنی زمانی صورت گرفت که رژیم پس از مرگ جاکومو ماتئوتی نمایندهٔ سوسیالیست پارلمان در اثر سوءقصد در خطیرترین وضعیت بحرانی بود. بسی پیش از ظهور فاشیسم در ۲۳ اکتبر ۱۹۲۲ در راهپیمایی رم، پیراندلّو از دموکراسی پارلمانی ایتالیا سرخورده شده بود. او در داستان پیر و جوان (۱۹۰۹) نشان داد که دموکراسی ایتالیایی به روح جنبش آزادی‌بخش سدهٔ نوزدهم، که در لشکرکشی جوزپّه گاریبالدی برای متحدکردن ایتالیا تجسم یافته بود، خیانت کرده است. پیراندلّو از آنچه فساد رایج در حکومت ملی رُم پس از اتحاد در ۱۸۷۰ می‌دانست سخت عصبانی بود. او، در این داستان، دموکراسی آزادی‌خواه ایتالیا را حکومتی آلوده به لجن وصف می‌کند. او از استثمار ایتالیای جنوبی از سوی حکومتهای آزادی‌خواه متوالی بسیار خشمگین بود. طی جنگ جهانی اول و پس از آن با تندخویی بسیار به احزاب سوسیالیست و کمونیست ایتالیا حمله کرد و خواستار شکل‌گیری مجدد ملی‌گرایی شد. پیراندلّو نیز، همانند هایدگر در آلمان و جریانهای خشن‌تر نازیسم، در اثر تبلیغ همرنگی شدید با جماعت از سوی «حزب فاشیست» بتدریج از آن فاصله گرفت. اما هرگز در حمایت علنی خویش از موسولینی تردید به خود راه نداد؛ او موسولینی را به عنوان بازیگر کاملی که احساس خویش از زندگیِ همواره در تغییر را بر صحنهٔ سیاسی معاصر با متانت و هیبت به نمایش می‌گذاشت ستایش می‌کرد.

فوگلین و اشتراوس: منتقدان مهاجر

اریک فوگلین (۱۹۰۱-۱۹۸۵) و لئواشتراوس (۱۸۹۹-۱۹۷۳) دو نظریه‌پرداز سیاسی برجسته بودند که به عنوان فراری از آلمان نازی و اتریش تحت اشغال آلمان نازی به ایالات متحد مهاجرت کردند. هر دو اندیشمند در برابر سنّت دموکراسی آزادی‌خواه جدید موضعی شدیداً انتقادی داشتند؛ هیچ یک از آن دو این سنّت را دارای توان فکری و معنوی برای دفاع از کرامت فرد در برابر حملات بی‌سابقهٔ جنبشهای توده‌ای تمامت خواه در قرن بیستم نمی‌دانستند. هر یک از آن دو به شیوه‌ای متفاوت در پی بازیافت مبانی کلاسیک (افلاطونی و ارسطویی) دانش سیاسی بود. فوگلین و اشتراوس، برخلاف هایدگر و اشمیت، بشدّت با تمامت‌خواهی مخالف بودند؛

آنان به جای همکاری با نازیسم در برابر آن ایستادند.

فوگلین بویژه از عناصر اندیشهٔ جان لاک در دانش اجتماعی انگلیسی ـ آمریکایی انتقاد می‌کرد. از نظر فوگلین، جان لاک ویرانگری برای سنّتها بود که چیزی به جای آن قرار نداد. اشتراوس به دانش سیاسی آمریکایی، با آمیزه‌ای از اثبات‌گرایی، رفتارگرایی، و تاریخی‌گرایی (حسن تعبیری از فلسفهٔ هایدگر) حمله کرد. هم فوگلین و هم اشتراوس سازماندهی دوبارهٔ نخبگانِ قادر به طرح مسائل و موضوعات قابل بحث در امور انتخاباتی را برای دموکراسیهای آزادی‌خواه حیاتی می‌دانستند. آنان در این نکته اتفاق نظر داشتند. شناخت آثار کلاسیک ماقبل مدرنِ نظریهٔ سیاسی برای فهم بحران جدید دموکراسی قانون‌مدار ضروری است؛ این نوع دموکراسی برای به سلامت گذاشتن از طوفانهای جنبشهای توده‌ای ویرانگری فراخوانده شده است که خواستار تبدیل سیاست به فرایند رستگاری این جهانی با توسل به جادوی آرمان‌گرایی است.

نتیجه‌گیری

همان‌گونه که مثالهای جنتیله، هایدگر، اشمیت، و پیراندلّو نشان می‌دهند، بعضی از منتقدان سدهٔ بیستمی دموکراسی به درجات متفاوت با فاشیسم و نازیسم همراهی کردند. اما بسیاری از منتقدان دیگر را که در اینجا مورد بحث قرار گرفته‌اند بسختی می‌توان دشمن جامعهٔ باز یا منادی فاشیسم خواند. براستی، شاید دموکراسی، برای آن‌که به شناخت بهتری از خویش دست یابد، به منتقدانی اندیشمند نیاز داشته باشد.

نیز بنگرید به اقتدارگرایی؛ اکثریت و اقلیت؛ جامعهٔ توده‌وار؛ دموکراسی، توجیهات؛ فاشیسم؛ قانون‌مداری؛ لیبرالیسم؛ مارکسیسم؛ محافظه‌کاری؛ نخبگان سیاسی؛ نخبگان، نظریه؛ نظریهٔ اروپایی قرن بیستم؛ یونان و روم باستان.

Dante Germino / موسی اکرمی

کتابنامه

Dahl, Robert A. *Democracy and Its Critics*. New Haven and London: Yale University Press, 1989.

Gentile, Giovanni. *Genesis and Structure of Society*. Translated by H. S. Harris. Urbana: University of Illinois Press, 1960.

Germino, Dante. *Beyond Ideology: The Revival of Political Theory*. New York: Harper and Row, 1968.

Klosko, George. *The Development of Plato's Political Theory*. New York and London: Methuen, 1986.

Machiavelli, Niccolò. *The Prince and The Discourses on Livy*. Vol. 1 of *Machiavelli: The Chief Works*. Edited and translated by A. Gilbert. Durham, N. C.: Duke University Press, 1965.

Marcuse, Herbert. "Repressive Tolerance." In *A Critique of Pure Tolerance*. Boston: Beacon Press, 1969.

Meisel, James H. *The Myth of the Ruling Class*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1958.

Sartori, Givanni. *The Theory of Democracy Revisited*. 2 vols. Chatham, N.J.: Chatham House, 1987.

Schmitt, Carl. *The Concept of the Political*. Translated by G. Schwab. Rutgers, N.J.: Rutgers University Press, 1976.

Strauss, Leo. *On Tyranny*. Edited and translated by V. Gourevitch and M. Roth. New York: Free Press, 1991.

Talmon, J. L. *The Origins of Totalitarian Democracy*. New York: Praeger, 1961.

دموکراسی، توجیهات

توجیه دموکراسی بخشی از عمل دموکراتیک بشمار می‌رود؛ به این معنی که اجرای دموکراسی تاحدی عبارت است از اقامهٔ دلیل برای اثبات مشروعیت آن، و در عین حال جر و بحث در مورد معنی و توجیه زمینه‌های دموکراسی بخش اعظم همان چیزی است که دموکراسی دربارهٔ آن است. اندیشهٔ سیاسی، تا حد قابل ملاحظه‌ای، بحث مستمر در این باره بوده است که آیا دموکراسی را می‌توان توجیه کرد و، اگر آری، چگونه. همهٔ کتابهای درسیِ عمده‌ای که به سنّت غربی نوشته شده‌اند به این پرسش مربوط می‌شوند که آیا مردم نیاز دارند که تحت سلطهٔ حکومت باشند یا حق و قابلیت دارند که بر خودشان حکم رانند. دموکراسی یکی از راههایی است که خودِ اقتدارِ سیاسی را توجیه می‌کند، و به این ترتیب بحثی دربارهٔ مشروعیت به راه می‌اندازد.

از زمان یونانیان باستان، در طرح موضوع اثبات حقانیت مردم برای حکم راندن بر خویش، همواره دو راه نسبتاً متمایز وجود داشته است. در اولی به مباحثِ مربوط به قابلیت پرداخته می‌شود، و در دومی به مباحثِ مربوط به حق. در مورد نخست، پرسش این است: «چه کسی بهتر از همه حکم می‌راند؟» این پرسش، به نوبهٔ خود، داشتن مفهومی روشن از هدفها و مقاصد حکومت را ایجاب می‌کند: چه کسی برای کدامین هدفها بهتر حکم می‌راند؟ در مورد دوم، پرسش این است: «چه کسی حق دارد حکم براند؟» این نکته متضمن بحثی است دربارهٔ ماهیت حکمرانی و رابطهٔ میان حکمرانان و کسانی که بر آنها حکم رانده می‌شود.

اگرچه استدلالهای دموکراتیک و ضددموکراتیکی وجود دارند

که با این هر دو سؤال مرتبطند، اما استدلالهای مربوط به قابلیت در جهت پاسخهای مبتنی بر اشراف‌سالاری یا شایسته‌سالاری معطوف بوده‌اند (خردمندترین افراد باید حکم برانند، بهترین افراد باید حکم برانند، تواناترین افراد باید حکم برانند، کاردان‌ترین افراد باید حکم برانند)، در حالی که استدلالهای مربوط به حق در جهت پاسخهای دموکراتیک معطوف بوده‌اند (کسانی که به پیامدهای حکمرانی تن درمی‌دهند باید حکم برانند، کسانی که با حقوقی زاده می‌شوند باید حکم برانند، یا، به طور ساده، کسانی که بر آنها حکم رانده می‌شود حق دارند که خودشان در حکمرانی مشارکت کنند).

مجادلات فیلسون باستان

مشاجرهٔ میان افلاطون و «دِمه‌ها»، یعنی قبیله‌های مقیم آتن باستان، فقط بر سر این نبود که چه کسی برای حکم راندن از همه شایسته‌تر است بلکه بر سر این بود که چه کسی حق دارد. در نظر افلاطون، هدفِ حکومت عبارت است از عدالت: جامعه‌ای بسامان. فقط کسانی می‌توانند بخوبی حکم برانند که از موهبتِ توانایی تشخیص صورتهای حقیقی و عادلانه‌ای که ضامن بقای هرگونه نظمی هستند برخوردار باشند. از این‌رو، افلاطون نتیجه گرفت که تا زمانی که فیلسوفان (طالبان دانش راستین و، بنابراین، طالبان عدالت) شاه نشوند یا شاهان فیلسوف نگردند، جامعهٔ انسانی محکوم به نابسامانی و بی‌دادگری است.

پاسخ دموکراتیک به سخن افلاطون این نبوده است که مردم عادی می‌توانند امور عادلانه را با همان وضوحی تشخیص دهند که فیلسوفان می‌توانند ــ اگرچه برخی از نظریه‌پردازان، از قبیل نیکّولو ماکیاولّی در سدهٔ شانزدهم، ادعا کرده‌اند که مردم عموماً منافع و هدفهایشان را بهتر از یکایک حکمرانان، اعم از این‌که فیلسوف باشند یا نباشند، تشخیص می‌دهند. بلکه پاسخ دموکراتیک همانا طرح این استدلال بوده است که حکمرانی دربارهٔ چیزی نیست که می‌دانیم بلکه دربارهٔ آن چیزی است که باید انجام دهیم ــ یعنی حکومت نه با حقیقت بلکه با منافع سروکار دارد. حکم راندن علمی است عملی و نه نظری و به مباحثه، تعامل سیاسی، و رایزنی نیاز دارد ــ و همهٔ اینها از برکت دموکراسی حاصل می‌شوند. ارسطو سیاست را علمی عملی می‌دانست و، نسبت به فیلسوفانِ پیشتر از خود، به دموکراسی ــ دست‌کم به عنوان یکی از اجزای سازندهٔ یک ترکیب پیچیده ــ با نظر مساعدتری می‌نگریست.

محاکمهٔ سقراط در سال ۳۹۹ پیش از میلاد مظهر مجسمی از جوهرِ مشاجرهٔ میان اشراف فلسفی و دموکراتهای عملی در آتن باستان بود. در نظر دموکراتها، سقراط از جاذبهٔ حقیقت استفاده کرد تا منافع پستی را که آتنیهای دارای زور و زر و بیزار از دموکراسی نمایندگانش بودند در لباس دیگری جلوه‌گر سازد (حتی فیلسوفان هم منافعی دارند). در نظر دوستان سقراط، دموکراتها می‌کوشیدند که پیشداوریهای خود را با خشونتی سبعانه بر مردی شریف و دادگر تحمیل کنند، و نظم طبیعی میان عقل و عاطفه را وارونه سازند. طرفداران فلسفه، حکومت را حاکمیت عقل می‌دانستند، و این نکته را القا می‌کردند که خردمندترین افراد باید حکم برانند. طرفداران مردم هرگز نمی‌توانستند حکومت را چیزی بیش از حاکمیت منافع و در نتیجه حاکمیت صاحبان منافع بینگارند: از آنجاکه هر نفعی معادل نفعی دیگر است، پس صاحبان نفع (یعنی خود مردم) حق حکم راندن دارند.

مشاجره‌ای که در آتن جریان داشت همبستگی نزدیک میان برابری و دموکراسی را نیز نشان می‌دهد، زیرا برابری تقریباً در هر یک از توجیهات دموکراسی راه می‌یابد. افلاطون دربارهٔ طبع آدمی پیشفرضهایی داشت که مبتنی بر سلسله مراتب بودند: روح به چندین صورت جلوه می‌کند ــ جلوه‌هایی پست، و جلوه‌هایی شریف ــ و طبیعت حکم می‌کند که شریف بر پست حکم براند.

ارسطو معتقد بود که یونانیان بر وحشیان (بربرها) برتری دارند همچنان که مردان برتر از زنانند. این اعتقاد به معنی آن بود که برخی از انسانها بردگانی طبیعیند که لازم است دیگران بر آنان حکم برانند. اگر از چنین پیشفرضهایی آغاز کنیم، رسیدن به موضعی که دموکراسی عمومی را توجیه کند کار دشواری است (اگرچه برابری در یک طبقهٔ حاکم ــ مثلاً، مردان سفیدپوست ثروتمند ــ ممکن است بر اساس دموکراسی جزئی، از نوعی که در ۱۷۸۹ در ایالات متحد جدید برقرار شد، استوار باشد).

لیکن اگر فرض مقدماتی این باشد که طبع آدمی به اعتبار برابری تشخص و تعین می‌پذیرد ــ فرضی که شالودهٔ فلسفهٔ رواقی و سپس فلسفهٔ مسیحی بود ــ استدلال به سبک دیگری درمی‌آید. اگر آدمیان آزاد و برابر زاده می‌شوند، یا اگر به اعتبار ولادت مشترک از والدینی مشترک برابرند، پس ظاهراً حقی برابر برای حکومت کردن دارند. در میان برابرها، یگانه صورت شایستهٔ برتری همانا اعداد است: پنجاه و یک بر چهل و نُه می‌چربد. به این ترتیب، حاکمیت اکثریت با تبیین مساوات‌طلبانهٔ طبع آدمی ارتباط می‌یابد.

استدلالهای خاص به نفع دموکراسی

با این مجموعه استدلال بنیادی به عنوان مقدمهٔ کلی بحث، آسان‌تر می‌توانیم نمونه‌های معرف توجیهات خاصی را که به نفع دموکراسی اقامه شده‌اند بدقت بررسی کنیم. این استدلالها با یکدیگر تداخل دارند و یکدیگر را تقویت می‌کنند و معلوم می‌شود که در عمل با یکدیگر درآمیخته‌اند. اختلاف نظرهایی که در اینجا به ظهور می‌رسند به نحوی از انحا در بسیاری از استدلالها دوباره ظاهر می‌شوند.

استدلالِ مبتنی بر شک‌گرایی. در سدهٔ نوزدهم، جان استوارت میل، در توجیهاتی که به نفع دموکراسی می‌کرد عنصر شکاکانهٔ مهمی را جای داد و بر این نکته اصرار می‌ورزید که دانش ــ که تا حدی

محصول تعامل اجتماعی است ــ اگر اصولاً قابل حصول باشد، عمدتاً از طریق تبادل نظر حاصل می‌شود: یعنی بر سندان گفت‌وگو چکش می‌خورد و شکل می‌پذیرد. از آنجا که نه حقیقت و نه حق را به نحو مطلق نمی‌توان شناخت و دربارهٔ آنها نمی‌توان به توافق همگانی رسید، بی‌اطمینانی وضعیت آدمی است، و دموکراسی یگانه نظام دوراندیشانه برای حکومت کردن است. به عقیدهٔ میل، بر صواب بودن یک فرد و برخطا بودن همهٔ جهان به همان اندازه محتمل است که بر خطابودن یک فرد و بر صواب بودن همهٔ جهان. فیلسوفان سدهٔ بیستم، از قبیل برتراند راسل و کارل پوپر، نیز استدلالهای مشابهی بر اساس خطاپذیری عنوان کرده‌اند (با این مضمون که شناخت هیچ امری با یقین مطلق ممکن نیست و بیشترین حدی که می‌توانیم به دانش نزدیک شویم این است که «هنوز بطلان آن به اثبات نرسیده باشد»). ریشهٔ این استدلالها در این اندیشه است که هر دانشی که داریم ناشی از توانایی ما برای اثبات بطلان است نه برای شناختن با قطعیت، و بیشتر به وفاق جمعی وابسته است تا به تشخیص فردی.

استدلال مبتنی بر مقایسه. یکی از صورتهای طرفداری شک‌اندیشانه از دموکراسی را که با بدبینی مرز مشترک دارد می‌توان از طعنهٔ شوخ‌طبعانهٔ وینستون چرچیل استنتاج کرد که می‌گفت دموکراسی بدترین شکل حکومت در جهان است بعد از همهٔ شکلهای دیگر. می‌توان نشان داد که دموکراسی، با همهٔ نقایصش، بمراتب کم‌زیان‌تر از صورتهای دیگر حکومت است و از این‌رو در همین حالت نقص نیز حکومت خوبی است. این استدلال مرتبط است با این اظهارنظر توماس جفرسون که اگر انسانها آمادگی حکومت‌کردن بر خویش را نداشته باشند (چنان که منتقدان دموکراسی معتقدند که آمادگی ندارند) مطمئناً نمی‌توانند به ابزارهای لازم برای حکومت کردن بر دیگران هم مجهز باشند؛ بنابراین، فرمان راندن ما بر خود همواره خردمندانه‌تر از فرمان راندن دیگران بر ما است.

استدلال مبتنی بر خواست الهی (صدای مردم صدای خدا است). در یکی از قدیمی‌ترین استدلالهای مرتبط با دموکراسی، استدلالی سنّتی در زمینهٔ حاکمیتِ ایزدیِ شاهان به مقاصد مردمی ربط داده شده است. همان‌طور که سلطنت‌طلبان مسیحی زمانی ادعا می‌کردند که خداوند از طریق پاپها و شاهان با بندگانش سخن می‌گوید، دموکراتهای خداپرستی چون فیلسوف انگلیسی، ویلیام گادوین (۱۷۵۶–۱۸۳۶)، نیز دلیل می‌آوردند که خدا از طریقِ خودِ مردم با آنان سخن می‌گوید: *Vox populi, vox dei* (صدای مردم صدای خدا است). مردم در امور سیاسی در واقع جانشینان خدا بودند. به این ترتیب وانمود می‌شد که مشروعیت مردم، در نهایت، امری است برآمده از خواست خدا و نه از خواست آدمی. این استدلال که انسانها طبعاً صلاحیت فرمان‌راندن بر خود را دارند غالباً این فرض مقدماتی را که خدا (در مقام سازندهٔ طبیعت) در پس حق طبیعی قرار دارد مخفی می‌کرد.

استدلال مبتنی بر برابری طبیعی و رضایت. بنابر استدلال ژان‌ژاک روسو و توماس جفرسون، انسانها، اگر آزاد و برابر زاده می‌شوند، حق برابر دارند که در حکومت مشارکت کنند. آدمیان، که طبعاً (یا، بر طبق استدلال مربوط به خواست الهی، بنابر مشیت آفریدگارشان) از موهبت آزادی برخوردارند، حق دارند که هرگاه از ایشان درخواست پیروی از اقتدار سیاسی یا تسلیم شدن می‌شود رضایت داشته باشند. سنّت استدلال مبتنی بر قرارداد اجتماعی، که از توماس هابز و جان لاک در سدهٔ هفدهم تا روسو و «بنیادگذاران آمریکا» سیر تحول پیموده است، بر این منطق ابزاری تکیه دارد: برابری و آزادی متضمن حقند؛ حق متضمن رضایت است؛ رضایت متضمن قراردادی اجتماعی است که بهره‌گیری از اقتدار سیاسی را مشروعیت می‌بخشد؛ قرارداد اجتماعی وجود دموکراسی ــ حاکمیت مردم (یعنی اقتدار اصلی) در فرمان راندن ــ را ایجاب می‌کند.

استدلالِ مبتنی بر آزادی طبیعی و رضایت. استدلال مبتنی بر آزادی و رضایت، اگرچه تاحدی در استدلالِ مربوط به برابری گنجانیده شده است، در استنباط روسو از ارادهٔ کلی به شکل منحصر به فرد و بدیعی جلوه می‌کند. روسو می‌گوید که دموکراسی یگانه راه‌حل برای پارادوکسی طبیعی است: انسانها (که آزاد زاده شده‌اند) چگونه می‌توانند از حکومت اطاعت کنند و متعلق به جامعه‌ای باشند و در عین حال مثل قبل (طبعاً) آزاد هم باقی بمانند؟ پاسخ این سؤال در دموکراسی مشارکتی نهفته است، که در آن مردم در تدوین قوانینی که اطاعتشان معطوف به آنها است مشارکت دارند. آنان، در اطاعت از قوانینی که برای خود وضع می‌کنند، صرفاً مطیع خودشانند و در نتیجه آزادی خویش را به خطر نمی‌افکنند. آنها به اعتبار آنچه در آن با دیگران وجه مشترک دارند ــ ارادهٔ کلی ــ عمل ارادی انجام می‌دهند، و به این ترتیب هم آزادی خود را ابراز می‌کنند و هم در حوزهٔ قوانینی که برای خودشان به وجود آورده‌اند بسر می‌برند. این راه‌حل، اگرچه موجب نمی‌شود که مردم مثل قبل کاملاً آزاد باقی بمانند، آزادی مدنی و اخلاقی والاتری به آنان می‌بخشد. در نظر روسو، دموکراسی یگانه نوع حکومتی است که مشروعیت دارد ــ یعنی وحدتی میان فرد و اجتماع، ارادهٔ فردی و ارادهٔ کلی، آزادی و قانونگذاری ایجاد می‌کند. روسو نه فقط به توجیه دموکراسی می‌پردازد بلکه دلیل می‌آورد که دموکراسی تنها شکل حکومت قابل توجیهی است که با آزادی آدمی سر سازگاری دارد.

استدلال مبتنی بر سودمندی. سودگرایی توجیهی بر اساس قرارداد برای دموکراسی به دست می‌دهد که در ابزارانگاری قرارداد اجتماعی سهیم است اما بر ارزش اخلاقی اکثریت تأکید می‌کند. اگر همهٔ آدمیان نیازها و خواستهای مشابهی دارند، و به رنجهای مشابه و شادیهای مشابه دچار می‌شوند، پس هرگز نمی‌توان برای ارضای نیازهای یک شخص نسبت به ارضای نیازهای شخص دیگر مزیتی قائل شد. هر کس باید یک نفر به حساب آید. برای آن که جامعه‌ای

تصمیمهای مشترک بگیرد، سرشماری کردن تنها کار باارزشی است که می‌توان کرد ــ این اصل حکم می‌کند که تعداد بیشتر، که نمایندهٔ خوشی بیشتری باشند، باید بر تعداد کمتر تسلط یابند. جرمی بنتام و جیمز میل صورت کلاسیکی از این موضع فکری عرضه کردند، در حالی که جان استوارت میل نقد کلاسیکی عرضه کرد (اگرچه این نقد هم به نام سودمندی صورت پذیرفته است).

استدلالِ مبتنی بر نفع. اگر حکومت کردن را جست‌وجوی نفع مشترک تعبیر کنیم، می‌توان چنین استدلال کرد که فقط افراد ذی‌نفع شایستهٔ حکومت کردنند. چه کسی بهتر از خود مردم می‌تواند به نیاز یا خواست مردم پی ببرد؟ علوم اجتماعی جدید و نظریهٔ مبتنی بر کثرت‌گرایی بر این نوع توجیه متکی بوده‌اند. از آنجا که دانشمندان سیاسی سیاست را (بنابر تعریف هارولد لاسوِل) موضوعی در این زمینه می‌دانند که چه کسی چه چیزی را، در چه زمان، و چگونه، به دست می‌آورد، پس سیاست لزوماً رقابتی است از جانب افراد ذی‌نفع برای دست یافتن به قدرت. یکی از صورتهای متنوع این استدلال همان استنباط یوزف شومپتر ــ بر اساس نظریهٔ نخبه‌گرایی جدید ــ از دموکراسی است که وی آن را رقابتی میان نخبگان برای کسب آزادی افراد ذی‌نفع می‌داند. دیوید ترومن و رابرت دال صورت دیگری از این استدلال عرضه کرده‌اند برای چندگانگی منافع و بر رأی‌گیری به عنوان نظام عادلانهٔ حَکَمیت معطوف است.

مالکیت به منزلهٔ نفعی فوق‌العاده شایان توجه نقش خاصی در این توجیه ایفا کرده است، و این نکته را به ذهن القا می‌کند که داشتن مال یا دارایی همانا برخوردار بودن از حقی طبیعی است برای مشارکت در حکومت و نیز در تعیین موضوعاتی از این قبیل که دارایی چگونه تعریف شود، چگونه مالیات بر آن بسته شود، و چگونه انتقال یابد (این نکته در آثار لاک به صورت مالکانی وصف شده است که آن اجزایی از جهان طبیعی را در اختیار دارند که کار خود را با آنها می‌آمیزند، و این امر به نوبهٔ خود هویتشان را تجسم می‌بخشد)؛ و نیز این نکته را به ذهن القا می‌کند که افرادِ فاقدِ دارایی از چنین حقی بی‌بهره‌اند. عده‌ای این طرز فکر را به لاک نسبت داده‌اند و از آن برای محروم ساختن غیرمالکان از حق رأی استفاده کرده‌اند ــ همان‌طور که تعداد زیادی از نخستین ایالتهای آمریکا، که قانون انگلستان را سرمشق خود قرار داده بودند، چنین استفاده‌ای از آن می‌کردند.

استدلالِ مبتنی بر صلح و ثبات. هواداران صلح و نظم بین‌المللی استدلال کرده‌اند که دموکراسیها احتمالاً بسیار کمتر با یکدیگر وارد جنگ می‌شوند تا کشورهای غیردموکراتیک و، بنابراین، دموکراسی دستورالعملی برای صلح جهانی بشمار می‌رود. عدهٔ دیگری از هواداران گفته‌اند که دموکراسی، در مقایسه با شکلهای دیگر حکومت، ثبات بیشتری در درازمدت به وجود می‌آورد. این هر دو ادعا از لحاظ تاریخی قابل بحث و جدلند، و منتقدانی حتی تأکید کرده‌اند که دموکراسی، بخصوص در مرحلهٔ تحول اولیه‌اش، یکی از شکلهای فوق‌العاده پیشبینی‌ناپذیر و ناپایدار حکومت است. با این حال، تمایل دموکراسیها به برقراری صلح و هماهنگی، دست‌کم در میان خودشان، موجب توجیه مهمی برای عدهٔ زیادی شده است.

استدلالِ مبتنی بر سرمایه‌داری و بازارها. از لحاظ تاریخی، دموکراسی رابطهٔ نزدیکی با رشد جامعهٔ صنعتی و پیدایش اقتصاد بازار آزاد داشته است. دموکراسی و سرمایه‌داری توجه مشترکی به آزادی دارند. به دلیل این پیوند نزدیک، دموکراسی غالباً متحدی برای سرمایه‌داری و، درنتیجه، توجیهی برای آن تلقی شده است. فریدریش فون هایک، میلتون فریدمن، و اخیراً رابرت نازیک استدلال کرده‌اند که دموکراسی و سرمایه‌داری لازم و ملزوم یکدیگرند: حکومت دموکراتیک به اعتبار خدماتی که به سرمایه‌داری عرضه می‌کند و فضیلتها و آزادیهایی که سرمایه‌داری ظاهراً از این رهگذر کسب می‌کند توجیه می‌شود. این استدلال، که ریشه‌اش در توجه داشتن به آزادی است، ناگزیر بوده است که با استدلالهای مرتبط با برابری کلنجاررود؛ استدلالهای دستهٔ اخیر بر پایهٔ این اعتقادند که دموکراسی با سوسیالیسم و مساوات‌طلبی خویشاوندی نزدیک‌تری دارد تا با سرمایه‌داری، و طبعاً میانهٔ خوبی هم با بازار ندارد. اما در زمانهای اخیر رابطه با بازارها یکی از گسترده‌ترین موارد استفاده برای توجیه دموکراسی است و در حال حاضر یکی از اجزای حیاتی نظریه و عمل در زمینهٔ توسعهٔ دموکراسی در امپراتوری شوروی سابق بشمار می‌رود.

استدلالِ مبتنی بر ارادهٔ انقلابیِ خودجوش. توماس جفرسون، هانا آرنت، و دیگران استدلال کرده‌اند که دموکراسی به این دلیل توجیه‌شدنی است که خودجوشی، تغییر انقلابی، و مشارکت را ــ که همگی به خودی خود اموری نیک محسوب می‌شوند ــ به حداکثر می‌رساند. جفرسون از فرمول دموکراتیک در سیاستهای مربوط به حوزهٔ نمایندگی حسن استقبال کرد زیرا مشارکت مداوم و بازبینی و تجدیدنظر در همهٔ جزمیات، از جمله جزمیات مربوط به قانون اساسی، را میسر می‌ساخت. جفرسون، که خواستار انقلاب کوچکی در هر نوزده سال یک بار بود، دموکراسی را با جلوهٔ آزادی شخصی مرتبط می‌ساخت. هواداران جدیدتر دموکراسی مشارکتی و نیرومند اظهارنظر کرده‌اند که دموکراسی زمینه را برای تبادل‌نظر همگانی و عمل مشترک آماده می‌سازد، و خودِ همین ویژگی در حکم استدلال به نفع دموکراسی است.

نقش توجیه

این توجیهاتی که در سطور پیشین ذکر شدند به هیچ‌وجه یگانه توجیهاتی نیستند که برای تثبیت زمینه‌های حاکمیت دموکراتیک ساخته و پرداخته شده باشند، اما نمونهٔ مشتی از خروارند. مبین استدلالهای کاملاً از هم گسیخته نیز نیستند؛ با یکدیگر تداخل دارند، و همگی آنها با منطقی شکل می‌گیرند که طرح آن در مقدمهٔ این مقاله

ترسیم شده است. وانگهی، از خودِ کار توجیه دو درس عبرت مهم گرفته می‌شود. درس اول نکته‌ای تاریخی دربارهٔ نقش ثانوی توجیه در شالوده‌ریزی دموکراسیها است؛ درس دوم نکته‌ای عقلانی دربارهٔ سرشتِ ذاتاً ضدشالوده‌ای و به همین سبب ضدتوجیهیِ خودِ دموکراسی است.

از لحاظ تاریخی، دلایل توجیه دموکراسی غالباً پس از موجودیت دموکراسی تنظیم و تدوین شده‌اند. طرح این توجیهات در حکم تلاشهایی از جانب حقوقدانان و نظریه‌پردازان سیاسی است تا دست یافتن مردم به حکومت از طریق انقلاب را مشروعیت قانونی بخشند. به این معنی که دموکراسی به عنوان یک نظام سیاسی اکثر اوقات با اعتراض و زور استقرار یافته است؛ حقوق مردم را نخبگانی اعطا نکرده‌اند که استدلالهای توجیهیِ معقول و سالمی به دست داده‌اند، بلکه به همت شورشیانی کسب یا تثبیت شده‌اند که بعداً در پی اقدامشان نظریه به وجود آمده است. مبارزه برای تعریف دموکراسی به نحوی دموکراتیک اجرا می‌شود، اما مبارزه در راه استقرار آن در عرصهٔ انقلاب و در میدان خشونت روی می‌دهد. این سخن، البته، توجیهی برای انقلاب خشونت‌آمیز نیست بلکه صرفاً اظهارنظری است دربارهٔ نقش ثانوی توجیه در شالوده‌ریزی رژیمهای دموکراتیک.

درس دوم از درس اول ناشی می‌شود: جست‌وجو در راه دست یافتن به توجیهی برای دموکراسی امری است شالوده‌ای به منظور قراردادن دموکراسی بر نوعی پایهٔ فلسفی یا طبیعی یا قانونی یا مذهبی ماقبل سیاسی. اما دموکراسی، هرقدر که به خودجوشی و استقلالِ بیشتر روی می‌آورد، از پیشینه‌های ثابت بیزارتر می‌شود. این امر را از لحاظ خارجی می‌توان توجیه کرد اما متقاعد کننده‌ترین توجیه آن نه از تبارشناسی آن بلکه از قابلیت انعکاس‌پذیریش ــ یعنی از شیوه‌های خودسنجی و خودپژوهیش که پیوسته اصول موقتش را در معرض آزمون تفکر و تبادل‌نظر قرار می‌دهند ــ سرچشمه می‌گیرد. دموکراسی به بررسی خود می‌پردازد و قواعد مربوط به شیوه‌های عملش را به وجود می‌آورد؛ حُسن شیوه‌های مبتنی بر مشارکت، نمایندگی، تبادل‌نظر، و تعامل در همین است. از این لحاظ، اگرچه ممکن است تناقض‌آمیز به نظر آید، خود دموکراسی خودش را توجیه می‌کند.

نیز بنگرید به افلاطون؛ پاسخگویی مقامهای دولتی؛ پوپر، کارل؛ جفرسون، توماس؛ دموکراسی، انتقاد بر؛ دموکراسی مشارکتی؛ روسو، ژان‌ژاک؛ لاک، جان؛ مشارکت سیاسی؛ مشروعیت.

Benjamin R. Barber / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Arendt, Hannah. *On Revolution*. New York: Viking, 1963.

Barber, Benjamin R. *Strong Democracy: Participatory Politics for a New Age*. Berkeley: University of California Press, 1984.

Bentham, Jeremy. *An Introduction to the Principles of Morals and Legislation*. Edited by J. H. Burns and H. L. A. Hart. London: Athlone Press; New York: Free Press, 1970.

Dahl, Robert A. *Who Governs? Democracy and Power in an American City*. New Haven: Yale University Press, 1961.

Friedman, Milton. *Capitalism and Freedom*. Chicago: University of Chicago Press, 1962.

Locke, John. *Second Treatise on Government*. Cambridge: Cambridge University Press, 1960.

Mill, John Stuart. *Utilitarianism*. Edited by George Sher. Indianapolis: Hackett, 1979.

Nozick, Robert, *Anarchy, State, and Utopia*. New York: Basic Books, 1974; London: Blackwell, 1978.

Rousseau, Jean-Jacques. *The Social Contract*. Harmondsworth, England: Penguin Books, 1968.

Schumpeter, Joseph. *Capitalism, Socialism, and Democracy*. 3d ed. New York: Harper, 1950.

دموکراسی، معیارها

تلاشهایی برای سنجش دموکراسی سیاسی ملتها. تعیین نخستین تلاش برای اندازه‌گیری و سنجش دموکراسی تقریباً غیرممکن است، اگرچه این‌گونه کوششها دست‌کم از دورهٔ یونان باستان آغاز می‌شوند. ارسطو در قرن چهارم پیش از میلاد پنج نوع دموکراسی را مشخص کرد، و آنها را بر مقیاس نزولی درجه‌بندی نمود. بر سر معیار سنجش دموکراسی همیشه بحث و گفتگو وجود داشته است. بخشی از این اختلاف نظر شامل بگومگو دربارهٔ تعریفها است. از این‌رو نخستین گام برای بررسی چگونگی تعیین معیار به منظور سنجش دموکراسی روشن‌ساختن نوع دموکراسی مورد بحث است.

این مقاله مربوط است به بررسی برخی از معیارهای دموکراسی سیاسی ـ یعنی در آن به بررسی دامنه و میزان حاکمیت دموکراتیک و آزادیهایی سیاسی که در کشوری وجود دارند می‌پردازیم. حاکمیت دموکراتیک به پاسخگویی نخبگان حاکم و فراخی میدان مشارکت در نظام سیاسی اشاره دارد. آزادیهای سیاسی با آزادی بیان و آزادی اجتماعات ارتباط پیدا می‌کند. این تعریف برخی از ویژگیها را کم دارد. به عنوان مثال، نحوهٔ اجرای دموکراسیها جدا از معنی دموکراسی است. به همین ترتیب، نابرابری اقتصادی یا اجتماعی با دموکراسی سیاسی ربط دارند اما مفاهیمی متمایز از آنند. دموکراسی سیاسی می‌تواند مایهٔ رضایت یا عدم رضایت، دلسردی یا مشارکت شهروندان

شود، اما اینها اجزای تشکیل‌دهندهٔ این تعریف نیستند.

هر کوششی برای سنجش دموکراسی سیاسی دربرگیرندهٔ چند مسألهٔ عمده است. در میان آنها می‌توان از سنجش قطعی در برابر سنجش مستمر، شاخصهای عینی در برابر شاخصهای ذهنی، داوری فردی در برابر هیأت داوران، و معیارهای تک‌زمانی در برابر معیارهای چندزمانی نام برد.

سنجش قطعی در برابر سنجش مستمر

در نخستین تلاشهای قرن بیستم در زمینهٔ سنجش دموکراسی سیاسی، هر کشوری یا دموکراتیک بود یا نبود. مثلاً، بررسی و ارزیابی جیمز برایس از دموکراسی در دههٔ ۱۹۲۰ فقط آرژانتین، بلژیک، شیلی، دانمارک، فرانسه، یونان، هلند، ایتالیا، نروژ، پرتغال، سوئد، ایالات متحد آمریکا، بریتانیا (و دومینیونهای خودگردانش)، و اوروگوئه را به عنوان کشورهای دموکراسی دربرمی‌گرفت. در ۱۹۵۹ سیمور مارتین لیپست از یک طبقه‌بندی دوبخشی دموکراسی برای کشورهای اروپایی و انگلیسی‌زبان و از طبقه‌بندی دیگری برای کشورهای آمریکای لاتین استفاده کرد. فیلیپس کاترایت، نخستین منتقد این رویکرد، معیار سنجش مستمری را پیشنهاد کرد که درجه‌بندیهای موجود در دموکراسی را بهتر منعکس می‌کرد.

موضوع معیارهای دوبخشی در برابر معیارهای مستمر در بررسیهای معاصر نیز ادامه دارد، هرچند اختلاف میان دیدگاهها ممکن است کمتر از آن باشد که ابتدا به نظر می‌آید. تحلیلگرانی که معیارهای دوبخشی را به‌کار می‌برند غالباً اذعان می‌کنند که در این میان برخی از کشورها از قلم می‌افتند. به عنوان مثال، کولومبیا، مالزی، مکزیک، روسیه، تایلند، و زیمبابوه (از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به بعد) در کجا باید قرار بگیرند؟ این مشکل پذیرفته شده که کشورها را در یکی از دو طبقه‌بندی جای دهیم مؤید این عقیده است که دموکراسی سیاسی به درجات گوناگون وجود دارد. بررسی دموکراسی به عنوانِ موضوعی دوبخشی به نظر می‌رسد که بیشتر مبتنی بر راحتی و سادگی چنین معیاری باشد. بعلاوه، اعتقاد بر این است که کشورها معمولاً حول یکی از دو حد بالا یا پایین پیوستار دموکراسی جمع می‌شوند. از این‌رو بررسی دموکراسی به صورت دوبخشی یکی از ابزارهای عملی برای تحلیل آن است.

تحلیلگرانی که در دفاع از شاخصهای مستمر بحث می‌کنند بر این نکتهٔ تأکید دارند که اندازه‌گیری و سنجش باید با ماهیت ساختار تطابق داشته باشد؛ هر ساختار پیوسته‌ای را با سنجه و مقیاسی مستمر باید سنجید. طرفداران سنجش مستمر می‌گویند که معیارهای مطلق و بی‌چون و چرا کشورهای درون یک رده را از حیث دموکراسی اشتباهاً کشورهای متجانس تلقی می‌کنند. همچنین رده‌های کلی ممکن است باعث شوند که تحلیلگران به تغییرات و گرایشهای واقعی موجود در دموکراسی کشور درصورتی بی‌توجه بمانند که این تغییرات برای انتقال یافتن کشور از رده‌ای به ردهٔ دیگر کافی نباشند. در یک منطقه، معیارهای دوبخشی دموکراسی ممکن است این تصور را به ذهن آورد که سطح منطقه‌ایِ دموکراسی تقریباً متجانس است در حالی که عملاً تفاوتهای وسیعی در آن وجود دارد. آفریقا و آسیا در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ نمونه‌های آشکار این مدعا هستند. استفاده از معیارهای دوبخشی موجب می‌شود که اختلاف سطوح دموکراسی موجود در این مناطق پنهان بماند. علاوه بر این، معیارهای مستمر غالباً برای تحلیلهای کمی مناسب‌ترند، زیرا اکثر روشهای کمی در این نکته متفق‌القولند که مفهومهای پیوسته و مستمر بر پایهٔ مقیاسهای پیوسته اندازه‌گیری می‌شوند.

از این‌رو، به نظر می‌رسد که مجادله بر سر این‌که آیا دموکراسی وجود دارد یا ندارد کمتر است تا بر سر این‌که آیا عملاً فرقی می‌کند که آن دموکراسی به منزلهٔ واحدی دوبخشی سنجیده شود یا به عنوان متغیری پیوسته درنظر گرفته شود.

شاخصهای عینی در برابر شاخصهای ذهنی

پژوهشگران، برای سنجش دموکراسی، هم از معیارهای عینی و هم از معیارهای ذهنی استفاده کرده‌اند. در قرن بیستم، نخستین تلاشها همانند استفاده از شاخصهای ذهنی بوده است. به عنوان مثال، در دههٔ ۱۹۲۰ جیمز برایس، مؤلف اثر دوجلدی دموکراسیهای نوین، در مورد این‌که کدام کشورها جزءِ دموکراسیها طبقه‌بندی می‌شوند یگانه داور بود. در دههٔ ۱۹۴۰، راسل هـ. فیتسگیبون هیأت داورانی تشکیل داد تا بیش از دوازده شاخص دموکراسی را برای کشورهای آمریکای لاتین ارزیابی کنند. این مطالعات پیشتازانه از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد سایر تحلیلگران را بر آن داشته است که دست به ارزیابیهای کارشناسانه و ماهرانه‌تری بزنند. معیارهایی که از این مطالعات به دست آمده‌اند همگی از داوری یک یا دو تن از کارشناسان شکل گرفته‌اند، و لذا همهٔ آن معیارها جزءِ شاخصهای ذهنی انگاشته می‌شوند.

در ۱۹۵۸ دانیئل لرنر، با استفاده از آمار تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات به عنوان یک شاخص، یکی از نخستین معیارهای عینی را پدید آورد. چند سال پس از آن، فیلیپس کاترایت از ترکیب حزبی هیأت قانونگذاری به عنوان بدیل استفاده کرد. در این نظام، کشورهایی که تحت سلطهٔ حزب واحدی بودند پایین‌تر از کشورهایی که ترکیب بزرگتری از احزاب داشتند قرار گرفتند. تحلیلگران تکیه کردن بر معیارهای عینی در دموکراسی سیاسی را همچنان ادامه داده‌اند. مثلاً، تتو وَنهانن دموکراسی را به منزلهٔ تابعی از درصد جمعیتی که رأی می‌دهد و درصد کرسیهای مجلس مقننه‌ای که به تصاحب بزرگ‌ترین حزب در قوهٔ قانونگذاری کشور درمی‌آیند ارزیابی کرده است.

سایر نمایه‌های دموکراسی سیاسی هم شاخصهای عینی و هم

شاخصهای ذهنی را شامل می‌شوند. در ۱۹۷۳ رابرت جکمن معیاری عینی (آمار تعداد رأی‌دهندگان) را با سه شاخص دیگری که عمدتاً ذهنی بودند همراه ساخت. در «نمایه‌های دموکراسی سیاسی» کِنِت بولن نیز شاخصهای عینی، از قبیل این‌که آیا بالاترین مقام اجرایی انتخاب می‌شود یا نه، و شاخصهای ذهنی، از قبیل میزان آزادی مطبوعات و مؤثربودن هیأت قانونگذاری، با هم ترکیب شده‌اند. ویرایش دیگری از «نمایه‌های دموکراسی سیاسی» مشتمل است بر سه شاخص ذهنی (آزادی مخالفان، حقوق سیاسی، و کارایی قوهٔ قانونگذاری) و یک شاخص عینی (قانونگذاران انتخاب می‌شوند یا نه).

ظاهراً احتمال بیشتری می‌رود که شاخصهای عینی در میان عموم پژوهشگران تجدیدپذیرتر از شاخصهای ذهنی باشند. بعلاوه، برخی از شاخصهای عینی، در مقایسه با شاخصهای ذهنی، تغییرات تدریجی ظریف‌تری را می‌پذیرند و بنابراین احتمالاً بیشتر می‌توانند در معرض سنجش مستمر قرار گیرند. اما معیارهای عینی هم ایرادهایی خاص خود دارند. مثلاً، کارگزارانی که تعداد رأی‌دهندگان را گزارش می‌دهند ممکن است در آمارها دستکاری کنند یا آنها را درست و دقیق ثبت نکنند. و باتوجه به اهمیت و ارزشی که تعداد بالای رأی‌دهندگان به عنوان نشانه‌ای از مشروعیت حکومت دارد، حکومتها شاید وسوسه شوند که تعداد رأی‌دهندگان را بیش از آنچه هست گزارش دهند. کشورهایی که دارای نظام سیاسی تک‌حزبی یا دیکتاتوری هستند بیشتر احتمال دارد که دست به چنین اعمالی بزنند. در اکثر کشورها، قوهٔ قانونگذاریِ ملی نهادی عمومی است، و بنابراین پنهان کردن درصد کرسیهایی که احزاب مختلف اشغال می‌کنند کار دشواری است.

یکی از مسائل اصلی در مورد اعتبار بسیاری از شاخصهای عینی این است که آنها از سنجیدن دموکراسیِ سیاسی به معنایی که در ابتدای این مقاله تعریف شد ناتوانند. مثلاً، تعداد رأی‌دهندگان ممکن است نشان‌دهندهٔ دلسردی رأی‌دهندگان یا رضایت رأی‌دهندگان، یا منعکس‌کنندهٔ وجود قانونی که برای رأی‌دادن شهروندان لازم است، یا حتی حاکی از چگونگی وضع هوا در روز انتخابات باشد. معیار عینی در این مورد که آیا بالاترین مقام اجرایی یک کشور از طریق انتخابات بر مسند قدرت می‌نشیند یا نه تنها تاحدی گسترهٔ مسؤولیت‌پذیری اجرایی دموکراتیک را روشن می‌سازد. اگر نشانه یا شاخص همانا ترکیب حزبی هیأت قانونگذاری کشور باشد، دانستن این‌که چه نسبتی از احزاب اکثریت و اقلیت به نحو احسن می‌تواند میزان دموکراسی را منعکس کند کار دشواری است. یکی از مسائل مرتبط با شاخصهایی از قبیل تعداد رأی‌دهندگان، یا این‌که آیا رئیس جمهور انتخاب می‌شود یا نه، و ترکیب حزبی این است که شاخصها همیشه بازبودن یا منصفانه‌بودن فضای انتخاباتی را که شاخصها با آنها مطابقت داشته باشند منعکس نمی‌کنند. مثلاً، انتخابات ممکن است با تقلب همراه شود، شاید موانع باعث شوند که نامزدها نتوانند از توان خود برای مبارزه استفاده کنند، و محدودیتها شاید نگذارند که نامزدها به مسند قدرت دست یابند. این عوامل همگی دست به دست هم می‌دهند و دموکراسی سیاسی کشوری را تضعیف می‌کنند، اما ضرورتاً در آمارهای مبتنی بر شاخصهای عینی ممکن است آشکار نشوند.

شاخصهای ذهنی نیز محاسن و معایبی دارند. از جنبهٔ مثبت، معیارهای ذهنی می‌توانند برخی از ویژگیهای اساسیِ دموکراسی سیاسی را مشخص و ارزیابی کنند که تشخیص و شناختِ آنها جز از این راه میسر نباشد. آزادی بیان، آزادی اجتماعات، و بی‌طرفی در انتخابات عمومی ویژگیهای مهمی هستند که درجه‌بندیهای ذهنی برای آنها موجودند، در حالی که معیارهای عینی فاقد آنها هستند. بعلاوه، داوران در هنگام ارزیابیهایشان می‌توانند بسیاری از عوامل موجود در کشور را درهم بگنجانند. به عنوان مثال، اعمال سرکوبگرانه غالباً به‌طور علنی ثبت نمی‌شوند، هرچند ممکن است به طور گسترده برای همگان آشکار باشند. با شاخصهای عینی شاید نتوان به چنین حقایقی دست یافت، اما با داوریهای کارشناسانه می‌توان چنین مسائلی را در نظر گرفت.

عیب عمدهٔ معیارهای ذهنی این است که آنها ممکن است خصیصه‌های فردی داور را منعکس کنند. و این امر در سنجش به خطاهای اتفاقی یا منظم خواهد انجامید. این خطاها، اگر به اندازهٔ کافی بزرگ باشند، موجب بی‌ثمر بودن معیارهای ذهنی می‌شوند. از طرف دیگر، اگر خطاهای سنجش کوچک باشند، کمتر احتمال می‌رود که محققان در تحلیلهایی که برخی از شاخصهای ذهنی را شامل می‌شوند به خطا روند.

شاهد و مدرک تجربی که دال بر شایستگیهای نسبی شاخصهای ذهنی و عینی باشد محدود است. به نظر می‌رسد که تعداد رأی‌دهندگان رابطه‌ای ضعیف (گاهی معکوس) با دیگر شاخصهای ذهنی دموکراسی سیاسی داشته باشند. وَنهانن دریافت که ترکیب او در زمینهٔ معیارهای عینی با شاخصهای ذهنی ریموند د. گیستِل همبستگی زیادی دارد. بولن، با تحلیل مخلوطی از شاخصهای ذهنی و عینی، متوجه شد که متغیرهای ذهنی موجب می‌شوند که معیار عینیِ مربوط به این‌که آیا بالاترین مقام اجرایی انتخاب می‌شود یا نه نقشی ایفا کند.

راهبرد (استراتژی) دیگر عبارت است از ترکیب شاخصهای عینی و ذهنی. مثلاً، شاخص عینی هیأت منتخب قانونگذاری در «نمایهٔ دموکراسی سیاسی» از طریق شاخص ذهنیِ کاراییِ یا اثربخشیِ هیأت مقننه افزایش می‌یابد. این امر از اعتبارِ قانونگذاران منتخب «پوشالی» که اصولاً قدرتی ندارند کاسته است. راههای دیگری نیز برای ترکیب شاخصهای عینی و ذهنی امکان‌پذیرند.

داوری فردی در مقابل هیأت داوران

موضوعی مهم دربارهٔ شاخصهای ذهنی این است که آیا فرد باید

معیار را به وجود بیاورد یا هیأتی از کارشناسان. دوبار تلاش از نخستین تلاشهای مربوط به سنجش دموکراسی مسأله را روشن می‌کند. برایس یگانه داوری بود که مقیاسهایی برای درجه‌بندی ابداع کرد، درحالی که درجه‌بندیهای ذهنی فیتسگیبون دربارهٔ دموکراسی از هیأتِ کارشناسان مربوط به آمریکای لاتین ناشی می‌شد. درجه‌بندیهایی که اکنون به همت شرکت فریدم هاوس، سازمانی غیرانتفاعی مستقر در نیویورک، انتشار یافته است نمونهٔ دیگری از مقیاسهای ارزیابی را به دست می‌دهند که محصول کار هیأت داوران بوده است. اما درجه‌بندیهای تک‌داوری هنوز هم متداولند.

هیأت داوران چندین ویژگی مثبت دارد. یکی از آنها این است که کار مشترک کارشناسان عظیم‌تر از وقتی است که کار به داور واحدی متکی باشد. برای یک فرد بسیار مشکل است که با همهٔ کشورهایی که قرار است ارزیابی شوند کاملاً آشنا باشد؛ اگر در این مورد گروهی از داوران را به کار گیرند، امور بسیار سهل‌تر پیش می‌روند. دوم این‌که هرگاه برای یک کار تحقیقی حد متوسطی از هیأت داوران معتبر به استخدام درآیند، خصایص فردی کمتر مزاحمت ایجاد می‌کنند.

لیکن، احتمال بیشتری می‌رود که داور واحد در کاربرد معیارهای درجه‌بندی و ارزیابی با انسجام و استواری بیشتری کار کند. اعضای منفرد هر هیأتی ممکن است معیارهای متفاوتی برای اجرای درجه‌بندیها و ارزیابیهایشان داشته باشند. در اینجا این مسأله پیش می‌آید که چگونه باید افکار و عقاید داوران متفاوت را سبک و سنگین کرد؛ اما در مورد داور واحد چنین مسأله‌ای پیش نمی‌آید.

دربارهٔ نحوهٔ کار و موفقیت نسبی هیأت داوران در برابر داوران منفرد مدرک و سند تجربی چندان زیادی در دسترس نیست. فیتسگیبون از درجه‌بندیهای هیأت کارشناسان خود در کشورهای آمریکای لاتین به تنوعات فراوانی پی‌برد. هیأت کارشناسان ریموند ب.نیکسون در دههٔ ۱۹۶۰ دربارهٔ آزادی مطبوعات نیز مواردی از اختلاف درجه‌بندی را نشان داد. با این همه، معیار فیتسگیبون با «نمایهٔ دموکراسی سیاسی» که قبلاً ذکرش رفت همبستگی نزدیک دارد، و درجه‌بندی نیکسون از آزادی مطبوعات قابلیت اعتماد بسیار بالایی را نشان می‌دهد.

برخی از تحلیلگران، به جای استفاده از هیأت داوران، از شاخصهای چندگانه‌ای از منابع متفاوت استفاده می‌کنند تا معیار واحدی در مورد دموکراسی به وجود آورند. بنابراین آزادی رسانه‌های همگانی باید به وسیلهٔ یک داور ارزیابی شود، در حالی که کارایی هیأت مقننهٔ منتخب را داور دیگری ارزیابی می‌کند. هر معیاری از منبع واحدی ناشی می‌شود، خواه‌آن منبع یک فرد باشد و خواه هیأتی از داوران. پس هر دو معیار در شاخصی از دموکراسی ترکیب و ادغام می‌شوند. روی‌هم‌رفته، این رویکردِ مربوط به ارزیابیِ مبتنی بر شاخص چندگانه ـ منبع چندگانه به هیأتی از داوران ختم می‌شود حتی اگر هر درجه‌بندی از داور واحدی ناشی شود.

سایر مسائل مربوط به اعتبار معیارها

یک شاخص از سه بخش تشکیل می‌شود: اعتبار، خطای منظم، و خطای تصادفی. اعتبار مؤلفهٔ شاخص است که در واقع ساختار را اندازه‌گیری می‌کند. خطاهای منظم عبارت از خطاهای غیرتصادفی و پیوسته‌ای هستند که با ساختار هماهنگی ندارند. خطای تصادفی شامل انحرافهای نامنظم و غیرثابت از متغیر حقیقی است. در معدودی از مطالعات سهم نسبی این مؤلفه‌ها تخمین زده شده است، اما همان مطالعات انگشت‌شمار نشان می‌دهند که برخی از شاخصهای دموکراسی سیاسی خطاهای فاحش دارند، خواه منظم و خواه تصادفی. مثلاً، شاخصهای مندرج در «نمایهٔ دموکراسی سیاسی» عموماً از اعتبار بالایی برخوردارند. لیکن، اگر آنها را به صورت تک‌تک درنظر بگیریم، به علت منبع داده‌ها نشانه‌ای از خطای اندازه‌گیری منظم را ظاهر می‌سازند. در این مورد امکان تلفیق شاخصها در نمایه‌ای وجود داشت که خطای منظم را به حداقل و اعتبار و صحت آن را به حداکثر می‌رساند.

تقریباً همهٔ تعریفهای دموکراسی سیاسی، از جمله همان تعریفی که در آغاز این مقاله ذکر شد، بر این نکته دلالت دارند که دموکراسی متضمن بزرگ‌ترین بخش ممکن از جمعیت بزرگسال کشور است. اما محققان، در هنگام تدوین یک معیار، غالباً به جامعیت تعریف توجهی نمی‌کنند. این غفلت ممکن است خطای منظم را در اندازه‌گیریهایشان وارد کند. مثلاً، از حق‌رأی عمومی مردان غالباً به عنوان معیاری برای طبقه‌بندی کشورها به منزلهٔ کشورهای دموکراتیک استفاده می‌شود، حتی اگر تعریف دموکراسی تلویحاً اشاره بر آن داشته باشد که مردان و زنان یکسان به حساب آمده‌اند. همین‌طور، موانع رأی‌دادن یا مشارکت سیاسی اقلیتهای قومی غالباً در مرتبه و مقام کشورها تأثیری نمی‌گذارند.

تحلیلگرانی که اطلاعاتی دربارهٔ حق رأی جمع‌آوری کرده‌اند دریافته‌اند که، جز در مورد چند کشور، این شاخص تفاوت میان کشورها را بخوبی نشان نمی‌دهد؛ اکثر کشورها رسماً حق‌رأی عمومی دارند. این مسأله حتی در مورد مطالعاتی که دموکراسی را در سالهای گذشته بررسی می‌کنند یا تحقیقاتی که بر روی چند کشور پس از جنگ جهانی دوم متمرکز شده‌اند که دوره‌های متعدد حق رأی دست‌وپاگیر داشته‌اند (مثل کویت، آفریقای جنوبی، و سوئیس) بسیار جدی‌تر است.

منبع دیگرِ خطای منظم در شاخصهایی پیدا می‌شود که شامل جنبه‌هایی از نظام سیاسی است که با دموکراسی مرتبطند اما از نظر مفهومی با آن متفاوتند. یک شیوهٔ کار مرسوم همانا بسط معیارهای دموکراسی سیاسی است که ثبات سیاسی را شامل می‌شوند. به عنوان مثال، لیپست در طبقه‌بندیهایش از کشورها به دنبال دموکراسیهای پایدار بود. کاترایت، برای شکل دادن به معیار خود، ترکیب حزبی هیأتهای مقننه و ماهیت فرایند انتخابات قوهٔ مجریه را در طی دوره‌ای بیست و یک ساله بررسی کرد.

خطای منظم ممکن است از خلط کردن دموکراسی با برخی از علل و پیامدهای محتملش نیز ناشی شود. مثلاً، فیتسگیبون سطح زندگی، همبستگی ملی، و تفوق نیروی کشوری بر نیروی لشکری را در میان معیارهای دموکراسی می‌گنجاند. هرگاه رابطه‌ای میان یک چنین شاخص و متغیر دیگری پیدا شود، پی‌بردن به این‌که آیا این پیوند معلول دموکراسی است یا معلول سایر متغیرهای آشفته کننده‌ای است که در درون شاخص دموکراسی جای دارند کار دشواری است. مثلاً، یکی از تحقیقات نشان داد که با معیاری که دربرگیرندهٔ ثبات باشد می‌توان از این فرضیه دفاع کرد که زمان‌بندی رشد و توسعه در فرصتهای موجود برای دموکراسی تأثیر می‌گذارد، در حالی که با معیاری که شامل پایداری نباشد نمی‌توان از این فرضیه دفاع کرد.

تقریباً در همهٔ تحقیقات معیارهای دموکراسی سیاسی چنان انگاشته شده‌اند که گویی مصون از خطا هستند. معلوم نیست که این رویکرد تا چه اندازه به ارزیابیهای متعصبانهٔ مربوط به علل و پیامدهای دموکراسی سیاسی انجامیده است.

سنجش تک‌زمانی در برابر سنجش چندزمانی

بُعد زمانی طریقهٔ دیگری برای طبقه‌بندی معیارهای دموکراسی است. معیارهای تک‌زمانی ممکن است دربرگیرندهٔ یک سال یا یک دورهٔ چندین ساله باشند. مثلاً، معیار کاترایت دورهٔ بیست و یک سالهٔ واحدی را شامل می‌شود. معیار رقابت‌جویی ج. کُلمن برای دوره‌ای تک‌زمانه است (حدود ۱۹۵۹). معیارهای چندزمانه از معیارهای دوزمانه تا معیارهای سالانه را برای سالهای متمادی دربرمی‌گیرند. تحلیلگران، عموماً، به یکی از دو دلیل از معیارهای تک‌زمانه استفاده می‌کردند: فقدان داده‌ها یا تلاش برای تخمین و سنجش دموکراسی در طی یک دورهٔ چندساله. اکثر پژوهشگران معاصر معیارهای چندزمانه را به این دلیل ترجیح می‌دهند که این معیارها در تحلیل گرایشها و مطالعهٔ پویندگی رشد و توسعهٔ دموکراسی انعطاف بیشتری از خود نشان می‌دهند. علاوه بر این، تحلیلگران می‌توانند معیارهای سالانه را برای ایجاد معیارهای دوره‌ای دسته‌بندی کنند، در حالی‌که معیارهای دوره‌ای غالباً بازگشت به معیارهای سالانه‌ای را که در مورد آنها به‌کار برده شده است میسر نمی‌سازند.

نتیجه‌گیری

اندازه‌گیری یا سنجش دموکراسی سیاسی هنوز در نخستین مرحلهٔ رشد خود قرار دارد. سنجش در این زمینه بیشتر از سنجش در زمینهٔ سایر ساختارهای اجتماعی ـ علمی، از قبیل همبستگی ملی، بازبودن فضای اقتصادی بازارها، یا وابستگی اقتصادی، پیشرفت کرده است. اما پیشرفت آن نسبت به پیشرفت اندازه‌گیری در زمینه‌های دیگر، مثل مصرف انرژی یا تولید ناخالص ملی، کمتر بوده‌است.

تحلیلگران، برای رسیدن به توافق در مورد سنجش دموکراسی سیاسی، ناگزیر خواهند بود که بر سر معنای این واژه به وحدت نظر برسند. سپس ناگزیر خواهند بود که مسائلی راکه در اینجا طرح کلی آنها عرضه شد حل و فصل کنند. برخی از مهم‌ترین این وظایف عبارتند از: (۱) یافتن شاخصهای عینی برای نهادن به جای معیارهای ذهنی، از قبیل رعایت انصاف و عدالت در انتخابات و کارایی هیأتهای قانونگذاری؛ (۲) ابداع معیارهایی دقیق‌تر از معیارهایی که اکنون در دسترس قرار دارند؛ (۳) یافتن راههایی برای گنجاندن جنبه‌های متعدد جامعیت در نمایه‌ها؛ و (۴) کسبِ دانش بیشتر دربارهٔ صحت و خطا در معیارهای موجود. هرچند معیارهای کاملِ دموکراسی سیاسی همچنان ابهام‌آمیز خواهند ماند، بهبود اساسی در سنجش و اندازه‌گیری امری عملی و امکان‌پذیر است.

Kenneth A. Bollen / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Bollen, Kenneth A. "Issues in the Comparative Measurement of Political Democracy." *American Socioligical Review* 45 (1980): 370-390.

———. "Liberal Democracy: Validity and Method Factors in Cross-National Measures." *American Journal of Political Science* 37 (November 1993): 1207-1230.

Bryce, James. *Modern Democracies*. 2 vols. New York: Macmillan, 1921.

Coleman, J. S. "Conclusion: The Political Systems of the Developing Areas." In *The Politics of Developing Areas*, edited by G. A. Almond and J. S. Coleman. Princeton: Princeton University Press, 1960.

Cutright, Philips. "National Political Development: Its Measures and Analysis." *American Sociological Review* 28 (1963): 253-264.

Fitzgibbon, Russell H. "Measurement of Latin-American Political Phenomena: A Statistical Experiment." *American Political Science Review* 45 (1951): 517-523.

Gastil, Raymond D., and Freedom House. *Freedom in the World*. New York: Freedom House, annual.

Inkeles, Alex. *On Measuring Democracy*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1991.

Jackman, Robert. "On the Relation of Economic Development to Democratic Performance." *American Journal of Political Science* 17 (1973): 11-21.

Lerner, Daniel. *The Passing of Traditional Society*. Glencoe. Ill.: Free Press, 1958.

Lipset, Seymour Martin. "Some Social Requisites of Democracy." *American Political Science Review* 53 (1959): 69-105.

Nixon, Raymond B. "Freedom in the World's Press: A Fresh Appraisal with New Data." *Journalism Quarterly* 42 (1965): 3-5, 118-119.

Vanhanen, Tatu. *The Process of Democratization*. New York: Crane Russak, 1990.

دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا

دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا ترتیب استانداردی بوده‌اند که در آنها یک حزب نخبه و ریشه‌دار مسؤولیت قیم‌مآبانه برای هدایت کشور به سوی توسعهٔ اقتصادی و سیاسی را برعهده می‌گیرد. رشد دموکراسی در آسیا، بجز چند مورد استثنا، شکلی به خود گرفته است که در آن حزب مسلط واحدی بر کشور حکومت می‌کند و مخالفانش فقط حزبهای ضعیفی هستند که بتدریج امیدی به حکومت کردن پیدا می‌کنند. به نحوی از انحا، حزب مدعیِ داشتنِ مأموریت دوگانه است: هدایت کشور به سوی توسعهٔ اقتصادیِ سریع، و آموزش شهروندان به طوری که کشورشان بتواند به صورت یک دموکراسی نوین درآید.

رهبران حزب حاکم، در هنگام ایفای نقش قیم‌مآبانهٔ خود، معمولاً ادعا می‌کنند که استفاده از روشهای سلطه‌جویانه لازم و مشروع است. حزبهای مسلط از لحاظ صداقتشان در تعهدهای قیمومیتی خود و نیز در طول زمانی که بر منافع سلطه‌جویانهٔ خود چنگ انداخته‌اند متفاوت بوده‌اند. ادعاها یا اعمال قیمومیتی موجب شده‌اند که نظامهای تک‌حزبیِ حاکم در آسیا از انواع دیگر دیکتاتوریهای تک‌حزبیِ خودکامه در نقاط دیگر متمایز شوند.

عمومیت

در سراسر آسیا، الگوی قیم‌مآبانهٔ حزبهای حاکم از مشخصه‌های توسعهٔ دموکراسی بوده است: از ژاپن، با «حزب لیبرال دموکرات»، تا آن سوی قارهٔ هند و «حزب کنگره»اش. در فاصلهٔ میان این دو، کرهٔ جنوبی، تایوان، سنگاپور، مالزی، اندونزی، و نظامهای تحت سلطهٔ نظامیان در تایلند، برمه (میانمار) و پاکستان به درجات مختلف حکومت اقتدارگرا داشته‌اند. با این که نظامهای تک‌حزبی مارکسیست ـ لنینیستِ آسیا جزءِ مقولهٔ بسیار متفاوتی از نظامهای سیاسی هستند، اما برخی از خصوصیات آنها با خصوصیات نظامهای حزب حاکم غیرکمونیست مشترک است. یعنی حزبهای کمونیستِ چین، کرهٔ شمالی و ویتنام، از برخی از همان توجیهاتی برای انحصار قدرت خود استفاده کرده‌اند که رهبران حزبهای حاکم دیگر کشورها کرده‌اند.

این ادعا که از روشهای اقتدارگرایانه می‌توان برای رسیدن به دموکراسی استفاده کرد ممکن است به نظر متناقض آید، و برخلاف منطق و نظریهٔ دموکراسی باشد. از نظر تاریخی، بسیاری از خودکامگان با طعنه ادعا کرده‌اند که هدفشان همین است، در حالی که در واقع تنها علاقهٔ آنها حفظ قدرت بوده است. درحقیقت، این امر بوضوح وضعیت برخی از حکومتهای آسیایی معاصر، مانند حکومت برمه، است. اما در مورد بسیاری از حکومتهای آسیایی شواهد و دلایلی وجود دارد که فرایند قیمومت به نحوی صادقانه به اجرا درآمده و پیشرفت به سوی دموکراسی وقوع یافته است.

در کشورهایی که قیمومت در آنها اصیل و صادقانه بوده است، حزبهای مخالف بتدریج قدرت بیشتری پیدا کرده‌اند. در کرهٔ جنوبی و تایوان، این فرایند به نظامهای حزبی تقریباً رقابتی‌تر منجر شده است. در کرهٔ جنوبی، انتخابات دسامبر ۱۹۹۲ اولین انتخابات پس از سی سال بود که ارتش در آن نقشی فعال و تعیین‌کننده نداشت؛ حزب پیروزِ «لیبرال دموکرات» بسرعت نقش حزب حاکمی را پیدا کرد که به حقوق مخالفان احترام می‌گذارد، و از این لحاظ به عملکرد «حزب لیبرال دموکرات» ژاپن شباهت بسیار داشت. در انتخاباتی که همان ماه در تایوان برگزار شد، «حزب ملی‌گرا» (کومینتانگ)، که حزب مسلط بود، کمتر از ۶۰ درصد آرا را کسب کرد، و این نشانه‌ای از رقابتی بودن حقیقی انتخابات بود. در اندونزی، سازمان مسلط «گُلکار» (دبیرخانهٔ مشترک «گروههای موظف») ـــ که در عمل، ولی نه رسماً، یک حزب است ـــ از آغاز به این اصل رسیده بود که دست یافتن به بیش از ۷۰ درصد آرا اعتقاد به صحت انتخابات را کاهش می‌دهد؛ و به همین دلیل گاهی سعی کرده است که دستگاه کسب آزادی خود را مهار کند.

در کشورهایی که این‌گونه نظامهای حزب مسلط غالب بوده‌اند، آزمون پیشرفت در دموکراسی، بیش از آن‌که تغییر حکومت از طریق انتخابات باشد، احترام بیشتر به حقوق فردی و مدنی ـــ یعنی دامنهٔ آزادی فعالیت گروههای مخالف ـــ بوده است. پس، اگرچه مخالفان بیش از چهل سال است که امیدی به پیروزی بر «حزب لیبرال دموکرات» ژاپن نداشته‌اند، این کشور بحق یک کشور واقعاً دموکراتیک محسوب می‌شود. حکومتهای اقتدارگرای کرهٔ جنوبی و تایوان سابقه‌ای در بازداشت رهبران مخالف داشته‌اند؛ به همین دلیل فقط پس از دههٔ ۱۹۸۰ معلوم شد که این کشورها حرکت به سوی دموکراسی را آغاز کرده‌اند. روشهای اقتدارگرایانه‌تر و منضبط‌تر «حزب عمل مردم» در سنگاپور سبب شده‌اند که این دولت ـ شهر، با این که نظام پارلمانی و انتخابات منظم دارد، یک دموکراسی کامل بشمار آورده نشود.

خاستگاهها

«حزب ملی‌گرا» در چین اولین حزب آسیایی بود که دلیل منطقی

ایدئولوژیک منسجمی برای توجیه نقش قیمومت خود عرضه کرد. سون یات‌سن، مؤسس «حزب ملی‌گرا»، در سخنرانیهایش در مورد «اصول سه‌گانهٔ ملت»، صریحاً وظیفهٔ حزب را هدایت چین به سوی دموکراسی بیان کرد. هنگامی که ملی‌گرایان در سرزمین اصلی حکومت می‌کردند، پیشرفت به سوی دموکراسی تقریباً اندک بود. پس از این‌که کمونیستها حکومت ملی‌گرا را وادار کردند که به تایوان عقب‌نشینی کند، «حزب ملی‌گرا» ادعای خود برای انحصاری‌کردن قدرت را با استقرار حکومت نظامی به عنوان دفاع در برابر حملهٔ کمونیستها، و با تأکید بر این‌که حزب موظف است چین را دوباره به شکل کشوری «آزاد» یکپارچه کند، تقویت کرد. «حزب ملی‌گرا»، در نقش قیمانهٔ خود، در بدو امر حاضر نشد که هیچ‌گونه حزب مخالف راستینی تأسیس شود؛ تنها حاضر بود که رهبرانِ منفردی را که هویت حزبی نداشتند قبول کند. اما، در نهایت، حکومت ملی‌گرا حکومت نظامی را لغو کرد و اجازه داد که «حزب دموکراتیک پیشرو» به عنوان مخالفی قانونی در سال ۱۹۶۸ تشکیل شود.

نظامهای تک‌حزبی (یا یک و نیم حزبی) آسیایی به چند شکل به وجود آمده‌اند. در برخی از موارد، حزب حاکم ــ مثلاً در هند، مالزی، و سنگاپور ــ جنبش ملی‌گرای سازمان‌یافته‌ای بود که رهبری کشور در مبارزات ضداستعماری را برعهده داشت. «حزب کنگرهٔ» هند از دیرباز مدعی بود که مأموریتش تبدیل کشور، که دچار چندپارگی مذهبی شده بود، به یک دموکراسی غیرمذهبی است. به همین نحو، نظامهای تحت تسلط ارتش نیز برای توجیه قسمتی از مأموریت خود در جهت سازندگی کشور دلایل قیم‌مآبانه تراشیده‌اند. و، البته، نظامهای مارکسیست ـ لنینیستی چین، کرهٔ شمالی، و ویتنام، برای توجیه انحصار خود بر قدرت مدعی بوده‌اند که این انحصار روشی برای دسترسی به هدف تحول انقلابی است.

در طول جنگ سرد، هراس از تمایلات توسعه‌طلبانهٔ نظامهای کمونیستی مجاور، به عنوان بهانه‌ای برای نیاز به انضباط ذاتی نظامهای حزبهای حاکم در تایوان، کرهٔ جنوبی، و سنگاپور (و در ویتنام جنوبی قبل از سقوط آن) به کار برده شد. نکتهٔ بارز این است که، پس از سقوط کمونیسم در اتحاد شوروی و پایان یافتن جنگ سرد، هم کرهٔ جنوبی و هم تایوان بسرعت به سوی تبدیل به دموکراسیهای رقابتی‌تر گام برداشتند.

زمینهٔ فرهنگی

دلایلِ فرهنگیِ ژرف‌تری برای توجه تمایل آسیا به تسلط حزب واحد وجود دارد. فرهنگ سنّتیِ اکثر کشورهای آسیایی به هماهنگی، سلسله‌مراتب، نظم و انضباط صورتی آرمانی می‌دهند؛ اینان حُسن چندانی برای رقابت، روابط خصمانه، و فردگرایی قائل نیستند. مردم در چنین فرهنگهایی متمایلند که اقتدار را امری قابل احترام، جدی، و مؤثر در تأمین نفع جمعی تصور کنند. در نظر اینان، عملکردهای خصمانه و ستیزه‌جویانهٔ دموکراسیهای غربی، و بخصوص دموکراسی آمریکا، نه تنها ناهنجار و زشتند بلکه پایهٔ مناسبی نیز برای امور حکومتی نیستند. آرمان آمریکایی ابزارهای مهار و موازنه در درون حکومت، در نظر اکثر آسیاییها، متضمن عدم کارایی است.

در مقابل، فرهنگهای آسیایی عموماً بر همبستگی گروهی و همنوایی در تصمیم‌گیری تأکید بیشتری دارند تا بر ابراز وجود فرد و حقوق فردی. در زمینهٔ رویه‌های سنّتی اقتدارگرایانه، هرگونه اعتراض به رهبری جمعی ممکن است رفتاری مخرب و گستاخانه انگاشته شود، رفتاری که شاید ثبات کل اجتماع را تهدید کند. و ثبات شرط لازم برای توسعهٔ سریع اقتصادی بشمار می‌رود. بنابراین، حفظ نظام حزب حاکم لازمهٔ بهبود سطح زندگی ملت توجیه شده است. گفته می‌شود که بهبود وضعیت مادی زندگی وظیفه‌ای اساسی‌تر برای حکومت است تا صیانت از حقوق فردی و مدنی اشخاص.

اما تمایلات فرهنگی، تأسیس نظامهای حزبهای حاکم را از پیش مقدر نمی‌کردند. در ژاپن، هم در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ و هم در دوران پس از جنگ جهانی دوم، که کشور تحت اشغال ایالات متحد بود، نهادهای دموکراتیک در درون نظامهای چندحزبیِ مشابه با نظام ایالات متحد تأسیس شدند. نظامی که با دموکراسی تایشو (۱۹۱۲ تا ۱۹۲۶) تأسیس شد در دههٔ ۱۹۳۰، که ارتش ژاپن حکومتی فاشیستی تشکیل داد، به پایان رسید. تسلط مطلق «حزب لیبرال دموکرات» بر سیاست ژاپن فقط وقتی ایجاد شد که هنگام اشغال کشور توسط ایالات متحد، سوسیالیستها در انتخابات پیروز شدند؛ دلیل این پیروزی آن بود که آرای عمومی و بسیار محافظه‌کارانهٔ اکثریت مردم ژاپن میان «حزب لیبرال» و «حزب دموکرات» تقسیم شده بود. رهبران دو حزب تصمیم گرفتند که متحد شوند و «حزب لیبرال دموکرات» را به عنوان حزبی بدون رقیب و دارای اکثریت تشکیل دهند. اما پس از تشکیل حزب، تعصب فرهنگی ظاهراً به نفع سلطهٔ آن عمل کرد.

توجیهات

در نخستین سالهای کار حکومتهای تازه تأسیس شده، رهبران نظامهای مبتنی بر حزبهای حاکم در آسیا غالباً ادعا کرده‌اند که مردم آمادگی دموکراسی را ندارند. آنان استدلال می‌کردند که وسایل ارتباط همگانی فاقد کفایت و صلاحیتند و سطح سواد مردم برای رسیدن به حکومت مردمی کارآمد بیش از حد پایین است. استدلال هوشمندانه‌تری که رهبرانی چون لی‌کوئان یو (نخست‌وزیر سنگاپور، از ۱۹۵۹ تا ۱۹۹۰) عرضه می‌کردند این بود که فرایند ایجاد فضیلتهای مدنیِ مرتبط با رشد و ترقی طبقهٔ متوسط در غرب چندین نسل طول کشید؛ پس اگر لازم باشد که روال پیشرفت اقتصادی در آسیا سرعت زیادی پیدا کند باید برنامه‌ای به موازات آن برای آموزش ارزشهای مدنی دموکراسی هم وجود داشته باشد. لی علاقه‌مندانه خاطرنشان می‌کرد که ایالات متحد در آمریکایی کردن مهاجران

بسیار موفق بوده است، و حتی مهاجرانی که قبلاً هیچ تجربه‌ای از دموکراسی نداشته‌اند به شهروندانی خلّاق و تابع قانون و شرکت‌کنندگانی فعال در سیاستهای دموکراتیک تبدیل کرده است. لی، علاوه بر این، می‌گفت که بعد از جنگ جهانی دوم ایالات متحد از این کار دست کشیده است و تلاش مشابهی در مورد یاری به دسته‌های سیاه‌پوستان روستایی اهلی جنوب برای تطبیق با زندگی شهری در شمال کشور انجام نداده است. بنابراین، او استدلال می‌کرد که کشورهای آسیایی باید از الگوی ایالات متحد درس بگیرند و مصمم باشند که جمعیتهایی که بتازگی شهری شده‌اند ارزشهای مدنی را، که لازمهٔ امنیت اجتماع و مشارکت دموکراتیک هستند، به شکلی منظم فرا گیرند.

در دههٔ ۱۹۸۰، توجیه به نفع حزب حاکم و نیمه‌اقتدارگرا عموماً با این استدلال تقویت می‌شد که رشد سریع اقتصادی و تداوم بهبود سطح زندگی مستلزم ثبات و هدایت منضبط چنین حزب حاکمی است. این همان دلیلی است که سنگاپور، هنگام ادامهٔ محدود و مهار کردن مخالفان «حزب عمل مردم» به آن توسل می‌جوید. همین منطق در اندونزی و تا حدی کمتر در تایلند به کار می‌رود. حتی کمونیستهای چین هم از همین منطق برای توجیه حفظ نظام لنینیستی استفاده می‌کنند. رهبران این‌گونه حزبهای حاکم به فیلیپین اشاره می‌کنند که کارنامهٔ رشد اقتصادیش ضعیف است، حکومتش کارآمد نیست، و دچار فساد و بی‌قانونی است؛ آنها می‌گویند که همهٔ مشکلات فیلیپین را می‌توان ناشی از تعهد آن کشور به دموکراسی چندحزبی دانست.

روابط سیاست و تجارت

ارتباط میان حکومت حزب حاکم و رشد اقتصادی غالباً به شکل ارتباط نزدیک بین سیاستمداران حزبی و تجارت بوده است. این ارتباط هم جنبه‌های مثبت دارد و هم جنبه‌های منفی. رابطهٔ کاری نزدیک میان سیاستمداران و تجار به این معنی بوده است که حکومتها یاوران فعالی برای تجارت بوده‌اند و سیاستهای دولت نقشی مهم در پیشرفت اقتصاد ملی داشته‌اند. در برابر کمک به حفظ قدرت سیاسی، سیاستمدارانِ حزبهای حاکم از مؤسسه‌های تجاری در برابر رقابت خارجی دفاع کرده‌اند و کارخانه‌های مورد علاقه را با شکلهای مختلفِ سیاستهای اقتصادی حمایت نموده‌اند ــ اعمالی که اقتصاد را توسعه داده و شغل ایجاد کرده‌اند. از جنبهٔ منفی، پیوندهای نزدیک میان رهبران تجاری و سیاستمداران سبب تشویق «سیاستهای پولی» شده است، یعنی سیاستهایی که در غرب آنها را «فاسد» می‌دانند. در ازای تأمین ثبات و محیط اقتصادی مناسب برای تجارت، سیاستمداران از تجار انتظار داشته‌اند که با کمکهای مالی فراوان از ثبات سیاسی آنها صیانت کنند.

در ژاپن، رابطهٔ نزدیک بین رهبران حزبی و رهبران تجاری سبب چندین رسوایی شده است که یکی از آنها به سقوط «حزب لیبرال دموکرات» در سال ۱۹۹۳ و پایان ظاهری نظام حاکم در آن کشور منجر شد. اصلاحات انتخاباتی در ژاپن می‌بایستی وابستگی سیاستمداران به منابع مالی خارج از حزب را کم کند و بدین شکل نحوهٔ ارتباط حزبها با مؤسسات تجاری را تغییر دهد.

در تایوان، «ملی‌گرایان» امپراتوری تجاری عظیمی برای خود احداث کردند که هم مالکیت مستقیم و هم سرمایه گذاریهای بزرگ را شامل می‌شد. درآمد ناشی از این‌گونه سرمایه‌گذاریها به نامزدهای «ملی‌گرا» امکان داده است که دسترسی آنها به منابع مالی برای مبارزهٔ انتخاباتی برتری تقریباً غیرقابل رقابتی داشته باشد.

در واقع، با این‌که درآمدهای سرانه در کشورهای آسیایی کمتر از درآمدهای سرانهٔ مردم در دموکراسیهای غربی است، سیاستمداران حزبهای حاکم عموماً توانسته‌اند برای فعالیتهای خود، نسبت به سیاستمداران غربی، منابع مالی بیشتری از اجتماع کسب کنند. رابطهٔ نزدیک میان سیاستمداران، تجارت، و حکومت بدون شک یکی از دلایل این امر است، اما یک عامل دیگر عامل اخلاقی است. در برخی از فرهنگها شریف‌تر می‌دانند که ثروت را از طریق تصدی مقام حکومتی به دست آورند تا از طریق تجارت در بازار. مشارکت‌کنندگان در نظامهای حزبهای حاکم، تخیل بسیار زیاد، و غالباً حیای بسیار کم، در یافتن راههای ابتکاری برای ایجاد ثروتهای شخصی از خود نشان داده‌اند. مثلاً، در برخی از حکومتهای نظامی، ژنرالها از مقامهای دولتی خود برای راه‌انداختن کسب و کارهای سودمند استفاده کرده‌اند، و پس از پایان دورهٔ تصدی مقام آنها را مورد استفادهٔ شخصی خود قرار می‌دهند.

ماندگاری

موفقیتهای چشمگیر اقتصادیِ نظامهای مبتنی بر حزبهای حاکم در آسیای شرقی، که آنها را به صورت الگوی کشورهایی درآورده‌اند که خواهان پیشرفت بیشترند، نوعی مشروعیت به این نوع اقتدارگرایی «لطیف» بخشیده‌اند. در بدو امر، الگوی ژاپن و اخیراً تجربه‌های کرهٔ جنوبی و تایوان این باور را در ذهن رهبران سایر کشورهای آسیایی ایجاد کرده‌اند که برای یافتن الگوهای دموکراسی دیگر نباید به اروپا و آمریکا بنگرند.

نمایندگان کشورهایی که چنین نظامهایی دارند گفته‌اند که الگوی غربی فقط گونه‌ای منطقه‌ای از دموکراسی است و الگوی حزب حاکم آسیایی به همان اندازه مشروع است و از بسیاری جهات بر آن برتری دارد. اینان تأکید می‌کنند که الگوی غربی به دو شکل عمل می‌کند: جامعه را به دو حزب رقیب ولی عملاً یکسان، که براحتی ممکن است عناصر حاشیه‌ای این حزبها بر آنها مسلط شوند، یا به چندین حزب خود-محور و جزمی، تقسیم می‌کنند. در برابر این الگو، یک حزب واحد حاکم می‌تواند نمایندهٔ وحدت‌نظر جریان اصلی و عمومی جامعه باشد و آن را به ابزاری مؤثر برای حکومت مبدل کند، و در عین حال عناصر سیاسیِ حاشیه‌ای را در تعدادی از حزبهای بی‌اثر منزوی

نماید. آنهایی که بدین نحو استدلال می‌کنند اطمینان دارند که نظام حزب مسلط احتمالاً به الگوی غالب برای جهان غیرغربی مبدل خواهد شد. نخست‌وزیر مالزی، ماهاتیر بن محمد (منتخب سال ۱۹۸۱)، این دیدگاه را با شعار خود ــ برای دیدن بهترین الگوها برای رشد سیاسی و اقتصادی، «به شرق بنگر» ــ رسماً اعلام کرد.

در چین، قبل از سرکوب جنبش دموکراتیک (کشتار میدان «تیانانمِن» در سال ۱۹۸۹)، علاقهٔ زیادی، بخصوص بین روشنفکران، به نظریهٔ اقتدارگرایی نوین وجود داشت؛ منظور از این نظریه وجود شکلی پیشرو از حکومت تک‌حزبی با جهت‌گیری به سمت تجدد سریع اقتصادی است. حامیان این نظریه، با بحث دربارهٔ اقتدارگرایی نوین، بدون بردن نام کرهٔ جنوبی و تایوان، می‌توانستند این دو را به عنوان الگو مطرح کنند.

به‌نظر محتمل می‌آید که در کشورهای دیگر غیرغربی، که خواهان داشتن نرخ رشد اقتصادی مشابه با نرخ رشد چشمگیر کشورهای تازه صنعتی شدهٔ آسیای شرقی هستند، تسلط حزب واحد به عنوان الگو پذیرفته شود. این‌که آیا حزب حاکم در کشوری خاص فقط به شکلی خودپسندانه برای وجود حکومت اقتدارگرا دلیل‌تراشی می‌کند و یا واقعاً در حال اِعمال راهنمایی قیم‌مآبانه است با استفاده از دو آزمون اساسی قابل تشخیص است. اولاً، آیا اقتدار حزب حاکم برای نیل به رشد مؤثر اقتصادی به‌کار گرفته شده است یا خیر؟ و، ثانیاً، آیا شرایط حقوق بشر و آزادیهای سیاسی به میزانی مناسب با آهنگ پیشرفت اجتماعی و اقتصادی بهبود می‌یابند یا نه؟ اینها آزمونهایی هستند که تلاشهای قیم‌مآبانهٔ موفقیت‌آمیز آسیایی را از، مثلاً، «دموکراسیهای تک‌حزبی» آفریقایی در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ متمایز می‌کنند؛ نظامهای دستهٔ اخیر فقط حکومت اقتدارگرایانهٔ فاسد به وجود آوردند.

با این حال در این که آیا آینده‌ای طولانی برای چنین نظامهایی متصور است یا خیر هنوز ابهام وجود دارد. این واقعیت که در ژاپن «حزب لیبرال دموکرات» با این‌که بدون رقیب انگاشته می‌شد، ناگهان به دلیل فساد سقوط کرد، این نکته را تداعی می‌کند که نظامهای حزبهای حاکم ممکن است تنها برای دورهٔ کوتاهی در تاریخ آسیا رونق داشته باشند. در واقع، سرزندگی حزبهای مخالف در کرهٔ جنوبی و تایوان در انتخابات سال ۱۹۹۲ این نکته را نشان می‌دهد که شاید این کشورها را براحتی بتوان به نظامهای چندحزبی مبدل کرد. پس می‌توان ادعا کرد که نظامهای حزبهای حاکم در آسیا توانسته‌اند به نحو مؤثری عمل کنند تا هم رشد اقتصادی چشمگیر و هم پیشرفت دموکراتیک پدید آورند.

نیز بنگرید به اصول سه گانهٔ ملت؛ توسعهٔ اقتصادی؛ حزبهای سیاسی؛ کنفوسیوس؛ آیین؛ مکزیک؛ نظامهای حزبی.

Lucian W. Pye / مزدا موحد

کتابنامه

Allison, Gary D., and Yasumori Sone, eds. *Political Dynamics in Contemporary Japan*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1993.

Curtis, Gerald L. *Election Campaigning Japanese Style*. New York: Columbia University Press, 1971.

Diamond, Larry, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset, eds. *Democracy in Developing Countries*. 4 vols. Boulder, Colo.: Lynne Rinner; London: Adamantine Press. 1988.

Gold, Thomas B. *State and Society in the Taiwan Miracle*. Armonk, N.Y.: M. E. Sharpe, 1986.

Henderson, Gregory. *Korea: The Politics of the Vortex*. Cambridge: Harvard University Press, 1968.

Hrebenar, Ronald J. *The Japanese Party System*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1986.

Ike, Nobutaka, *Japanese Politics: Patron-Client Democracy*. New York: Knopf, 1973.

Pempel, T. J. *Policy and Politics in Japan*. Philadelphia: Temple University Press, 1982.

Ramseyer, J. Mark, and Frances McCall Rosenbluth. *Japan's Political Marketplace*. Cambridge and London: Harvard University Press, 1993.

Weiner, Myron. *Party Building in a New Nation*. Chicago: University of Chicago Press, 1967.

دورهٔ تصدی مقام

مدت زمانی که مقامات منتخب به خدمت مشغولند. هر دورهٔ تصدی را می‌توان حداکثر زمانی دانست که در طی آن ممکن است انتخابات جدیدی اعلام گردد. یا ممکن است این دوره در قانون اساسی مشخص شده باشد. بیشتر نظامهای پارلمانی حداکثری را برای دورهٔ تصدی نمایندگان مجلس تعیین می‌کنند؛ هر وقت هم که هیأت دولت یا خود مجلس صلاح ببینند می‌توانند آن را منحل و انتخابات جدید را اعلام کنند. به طور کلی، مجلسی که در انتخابات پس از انحلال بر سر کار می‌آید یک دورهٔ تصدی کامل را آغاز می‌کند. بدین‌سان، در چنین نظامهایی، تاریخ اجرای انتخابات ثابت نیست و نمی‌شود تا چند ماه قبل از انجام انتخابات با اطمینان از آن باخبر شد.

در نظامهای ریاست جمهوری دوره‌های تصدی هم برای قوهٔ

مقننه و هم برای رئیس‌جمهور ثابت است. قانون اساسی حداکثری را برای دورهٔ تصدی تعیین می‌کند و انتخابات زودرس را مجاز نمی‌داند. (برخی از قوانین اساسیِ مبتنی بر نظام ریاست جمهوری در موارد مرگ، استعفا، یا اعلام جرم و برکناری رئیس جمهور استثنا قائل می‌شوند؛ اگر رئیس‌جمهور معاونی نداشته باشد، یکی از راههای جانشینی برای رئیس‌جمهور برگزاری انتخابات جدید است.)

دوره‌های تصدی از لحاظ طول زمانی فرق می‌کنند، اما دوره‌های چهار یا پنج ساله متداول‌تر از بقیه‌اند. دوره‌های تصدی مقام در استرالیا، نیوزیلند، و سوئد حداکثر سه ساله‌اند. پارلمانهای انگلستان، کانادا، هندوستان، و جامائیکا، و چند جای دیگر، در دوره‌های حداکثر پنج ساله خدمت می‌کنند. در اکثر دموکراسیها تمام کرسیهای مجلس سفلا (عوام یا نمایندگان) ــ یا کل قوهٔ مقننه به شرط آن که تنها یک مجلس وجود داشته باشد ــ در هر انتخاباتی از نو تعیین می‌شوند، آرژانتین در میان دموکراسیهای معاصر از این لحاظ بسیار غیرعادی است که مجلس سفلای آن همچنان به صورت متناوب انتخاب می‌شود: هر دو سال یک‌بار نیمی از نمایندگانش از نو تعیین می‌شوند. برای مجالس علیا (اعیان یا سنا) دوره‌های متناوب انتخابات کاملاً متداول است. زیرا مجلس علیا باید بیشتر مشورتی و در نتیجه کمتر پاسخگوی مستقیم نوسانات کوتاه‌مدتِ موجود در اولویتهای رأی‌دهندگان باشد. در استرالیا و ژاپن، نیمی از اعضای مجالس علیا هر سه سال یک بار از نو تعیین می‌شوند. در هندوستان و ایالات متحد آمریکا، یک سوم کرسیها در مجالس علیا هر دو سال یک‌بار آمادهٔ انتخابات می‌شوند.

تفاوت طول مدت تصدی در نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری خیلی بیش از تفاوت این مدت زمان در نظامهای پارلمانی است. بیشتر طول دوره‌های تصدی ریاست جمهوری بین چهار تا پنج سال است. احتمالاً قانون اساسی هیچ ملتی هیچ‌گاه دوره‌ای کمتر از چهار سال برای ریاست جمهوری در نظر نگرفته است؛ ولی برخی از مقامهای عالی اجرایی، از جمله فرمانداران برخی از ایالات آمریکا، دورهٔ تصدی دوساله دارند. بسیاری از ریاست‌جمهوریها دوره‌های طولانی‌تری دارند. دورهٔ تصدی شش ساله چیزی است که فعلاً در آرژانتین، فنلاند، مکزیک، نیکاراگوئه، و فیلیپین متداول است. «جمهوری پنجم فرانسه» و ایرلند دورهٔ تصدی هفت‌سالهٔ ریاست جمهوری دارند؛ قانون اساسی سال ۱۹۸۰ شیلی یک دورهٔ هشت‌ساله برای رئیس جمهور در نظر گرفته است، اگرچه بر اساس توافق‌نامه‌ای مخصوص در زمان گذار به انتخابات رقابتی در ۱۹۸۹ دورهٔ تصدی نخستین رئیس‌جمهور منتخب به چهار سال محدود شد.

مفاد بسیاری از قوانین اساسی ایجاب می‌کند که تعداد دفعات انتخابات قوهٔ مقننه بیشتر از تعداد انتخابات ریاست جمهوری باشد. مثلاً، دورهٔ خدمت اعضای «مجلس نمایندگان» آمریکا دوساله است، ولی رئیس‌جمهورشان چهار سال خدمت می‌کنند. الگوی انتخابات کوتاه‌مدت قوهٔ مقننه را می‌توان در برزیل، شیلی، فنلاند، فرانسه، و کره، و همچنین در برخی از کشورها نیز دید.

هرگاه زمان انتخاب رئیس جمهور با زمان انتخاب نمایندگان مجلس فرق داشته باشد و طول دوره‌های تصدی آنها نیز متفاوت باشد، نظارت بر کار مجلس و ریاست جمهوری توسط احزاب واگرا، یا جبهه‌هایی از احزاب واگرا، امری عادی بشمار می‌رود (پدیده‌ای که به نام حکومت دوپاره معروف است)؛ نظامهای ریاست جمهوری غالباً به سبب این گرایش به ایجاد ناسازگاری تعصب‌آمیز میان شعبه‌های منتخب مورد انتقاد قرار می‌گیرند. ولی، البته، در زمانی که انتخابات ریاست جمهوری و مجلس همزمان صورت می‌پذیرد، حکومت دوپاره کمتر به چشم می‌خورد. حتی در ایالات متحد آمریکا، که حکومت دوپاره در آنجا امری عادی شده است، قبل از ۱۹۵۶ تنها در یکی از انتخابات مجلس نمایندگان که در همان سال انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد کسب اکثریت پارلمانی برای حزب متعلق به رئیس جمهوری که قرار بود انتخاب شود میسر نشد. پس از ۱۹۵۶ گرایش فزایندهٔ رأی‌دهندگان به انتخاب نامزدهای یک حزب برای مجلس نمایندگان و نامزدهای حزب دیگر برای ریاست جمهوری باعث عادی شدن حکومت دو پاره گردیده است؛ با این وصف، تعداد کرسیهایی که نصیب حزب رئیس جمهور شده است عموماً در انتخابات میاندوره‌ای ــ آن انتخاباتی که در میان دو انتخابات ریاست جمهوری صورت می‌گیرد ــ بنسبت کمتر از تعداد کرسیها در سالهای انتخابات ریاست جمهوری بوده است. نمونه‌های نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری که در آنها انتخابات رئیس‌جمهور و مجلس نمایندگان همواره در یک زمان برگزار می‌شود عبارتند از کاستاریکا، جمهوری دومینیکن، و ونزوئلا. در این موارد کم پیش آمده است که حزب رئیس جمهور نتوانسته باشد در مجلس حایز اکثریت یا دست‌کم اکثریت نسبی قوی (بیش از ۴۰ درصد نمایندگان) شود.

در برخی از کشورها مقامهای منتخب نمی‌توانند بیش از چند دوره خدمت کنند. گرچه برخی از رؤسای جمهوری ــ مثلاً، رؤسای جمهوریهای دومینیکن، فرانسه، و نیکاراگوئه ــ می‌توانند در هرچند دوره‌ای که انتخاب شوند خدمت کنند، ولی بقیه با محدودیت مواجهند. عده‌ای تنها می‌توانند در دو دوره خدمت کنند، چه دو دورهٔ متوالی و چه با فاصله. این قاعده در ایالات متحد آمریکا از سال ۱۹۵۱ به این سو و همچنین در بلغارستان، نامیبیا، پرتغال، و رومانی مرسوم بوده است. رؤسای جمهوری در سایر کشورها نمی‌توانند بلافاصله از نو انتخاب شوند؛ ناچارند یک دوره انتظار بکشند تا مجدداً واجد شرایط گردند، نظیر آرژانتین، یا دو دوره انتظار بکشند، نظیر ونزوئلا. رؤسای جمهور کولومبیا، کاستاریکا، مکزیک، و برخی دیگر از کشورها، نمی‌توانند بیش از یک دوره خدمت کنند.

در مورد دوره‌های تصدی نمایندگان مجلس نیز بندرت محدودیت

وجود دارد. نمایندگان مجالس کاستاریکا، اکوادور، و مکزیک نمی‌توانند در دوره‌های متوالی نماینده شوند؛ تعداد قلیلی از آنها برای دوره‌های بعدی به مجلس باز می‌گردند، زیرا نمایندگی مجلس سکوی پرشی در زندگی سیاسی است که نوعاً سرسپردگان حزبی را تا مناصب دیوانی، که انتصاب در آنها به اختیار رئیس‌جمهور است، ارتقا می‌دهد. بسیاری از ایالات آمریکا محدودیتهایی برای تعداد دوره‌های تصدی نمایندگان ایالتی و همچنین نمایندگان کنگره مقرر کرده‌اند. محدودیتهای دوره‌های تصدی در مجلس در سال ۱۹۸۸ در فیلیپین تصویب شد. مدافعان محدودیت دوره‌ها مدعیند که دوره‌های محدود، از طریق اخراج اجباری اعضا و در نتیجه تضمین انتخابات رقابتی‌تر، جلوِ سوءِاستفادهٔ آنها را از مقامشان می‌گیرد. مخالفان این قبیل محدودیتها معتقدند که دوره‌های محدود رأی‌دهندگان را از ابراز اولیهٔ اِعمال نفوذ بر نمایندگان، یعنی قدرت رد کردن یا انتخاب مجدد آنها، محروم می‌سازد.

نیز بنگرید به پاسخگویی مقامهای دولتی؛ نظام پارلمانی و نظام ریاست جمهوری.

Matthew Soberg Shugart / حسن فشارکی

کتابنامه

Benjamin, Gerald, and Michael J. Malbin, eds. *Limiting Legislative Terms*. Washington, D.C.: CQ Press, 1992.

Carey, John M. "Term Limits and Legislative Representation." Ph.D. Diss., University of California, San Diego, 1993.

Keech, William R. "Thinking about the Length and Renewability of Electoral Terms." In *Electoral Laws and Their Political Consequences,* edited by Bernard Grofman and Arend Lijphart. New York: Agathon Press, 1986.

Lijphart, Arend. *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Twenty-one Countries*. New Haven and London: Yale University Press, 1984.

Shugart, Matthew S., and John M. Carey. *Presidents and Assemblies: Constitutional Design and Electoral Dynamics*. New York and Cambridge: Cambridge University Press, 1992.

دوگل، شارل

ژنرال فرانسوی و یکی از بزرگ‌ترین سیاستمداران سدهٔ بیستم. دوگل (۱۸۹۰-۱۹۷۰) دموکراتی مردد بود، هرچندکه به هیچ‌وجه به



شارل دوگل

مخالفت با دموکراسی و نهادهای دموکراتیک برنخاست. دوگل، باوجود آگاهی از فساد همه‌جانبهٔ «جمهوری سوم فرانسه» (۱۸۷۰-۱۹۴۰)، نه اصول و نهادهای دموکراتیک را نادیده گرفت و نه از وفاداریش به اصول جمهوری‌خواهی فرانسهٔ معاصر کاسته شد.

دوگل در لیل به دنیا آمد و در فضای سنّتی کاتولیک تربیت شد. از مدرسهٔ نظامی سن‌سیر فارغ‌التحصیل شد، در جنگ جهانی اول شرکت کرد، و بیش از دو سال زندانی جنگی آلمانیها بود. سپس در سن‌سیر به مطالعهٔ تاریخ پرداخت و در ستاد ارتش فرانسه، تحت فرماندهی مارشال فیلیپ پتن، انجام وظیفه کرد. از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۷ عضو «دبیرخانهٔ دفاع ملی»، که مسؤول برنامه‌ریزی دفاع کشور بود، شد. در همین دوران، دوگل کتابهایی دربارهٔ روابط لشکری ـ کشوری، رهبری نظامی و سیاسی، علل شکست آلمان در جنگ جهانی اول، نارسایی آموزهٔ نظامی صرفاً دفاعی، و تاریخ فرانسه و نیروهای مسلح آن تألیف کرد. این آثار بیانگر فلسفهٔ سیاسی دوگل بودند و راه

را برای فعالیت سیاسی او پس از سال ۱۹۴۰ هموار کردند.

دوگل به اندیشه‌ای اعتقاد داشت که آن را *grandeur* یا «عظمت» می‌خواند. وجود عظمت بدون درنظر گرفتن جنبهٔ آزادی انسانی ممکن نیست. دوگل خود را خدمتگزار یا مراقب عظمت فرانسه می‌دانست. ملت موجودی میانجی، یعنی موجود زنده‌ای بود که تلفیق مثمر ثمری میان دموکراسی و عظمت را امکان‌پذیر می‌ساخت. همین مفهوم نقش ملت زمینهٔ نظری مخالفت دوگل با اروپای فدرال یا فراملی و حمایت او از «ملتهای اروپا» شد.

هنگامی که تجاوزات نازیها تمامیت دولت فرانسه را تهدید می‌کرد و بعد از اشغال آن کشور در سال ۱۹۴۰، دوگل، که در دوران جنگ جهانی دوم رهبر نهضت «فرانسهٔ آزاد» شده بود، قصد داشت به عنوان مدافع «فراقانونی» نظم عمومی و منافع همگانی عمل کند. نهضت «فرانسهٔ آزاد» از قبول آتش‌بس ژوئن ۱۹۴۰، که به اشغال فرانسه توسط آلمانیها مشروعیت می‌بخشید و رژیم بظاهر مستقل «ویشی» را به ریاست مارشال پتن پیر تأسیس کرده بود، سر باز زد. هرچند در ابتدا وینستون چرچیل، رهبر زمان جنگ انگلستان، از دوگل استقبال کرد، لیکن روابط دوگل با انگلستان و ایالات متحد به دلیل پافشاری دوگل بر این نکته که او نه فقط نمایندهٔ جنبش معینی است که با متفقین همکاری می‌کند، بلکه نمایندهٔ فرانسهٔ مستقل نیز هست، به سردی گرایید.

دوگل در ۱۹۴۳ به ریاست «کمیتهٔ نجات ملی فرانسه»، واقع در الجزایر، برگزیده شد. در ۲۷ اوت ۱۹۴۴، به عنوان رهبر فرانسهٔ آزاد وارد پاریس شد. او تا ۲۰ ژانویه ۱۹۴۶ در مقام ریاست جمهوری موقت فرانسه باقی ماند؛ در این تاریخ، به دلیل آن‌که شرایط سیاسی را همچون سالهای قبل از ۱۹۴۰ می‌دید، از مقام خود استعفا داد.

دوگل، در زمان استعفا، اسیر وسوسهٔ برقراری دیکتاتوری فردی نشد؛ این نوع دیکتاتوری می‌توانست بدیلی باشد برای ترمیم رژیم پارلمانی ضعیفی که فاقد نیروی اجرایی کارآمد بود و نتوانسته بود از عهدهٔ حالات فوق‌العاده ملی برآید، سیاست خارجی را هدایت کند، و استقلال ملی را صیانت نماید. دوگل، به جای برقراری دیکتاتوری، در تاریخ ۱۶ ژوئن ۱۹۴۶ در بایو طرح جدید اصلاح قانون اساسی را پیشنهاد کرد. این طرح بعداً منبع الهام «راهپیمایی مردم فرانسه»، یعنی جنبش گلیستهایی شد که برای برقراری نظم قانونی جدید برای فرانسه کار می‌کردند.

دوگل، در سخنرانی خود در بایو، روشن کرد که دشمن واقعی او دموکراسی نیست بلکه «آشفتگی دولت» است. او خاطره‌ای از جمهوریهای ورشکستهٔ فرانسوی و شبح دموکراسیهای ضعیف ورشکسته در ایتالیا، آلمان، و اسپانیا را به یاد آورد که به ظهور دیکتاتوریهای خودکامه و مستبد منجر شده بودند. دوگل خود را دولت واقعی دموکراسی معرفی کرد که راههایی را می‌شناخت که هر دولت ضعیفی می‌تواند شهروندان را از حکومت بیزار سازد، هرج و مرج و آشفتگی اخلاقی به وجود آورد، و عامهٔ مردم را به سوی دیکتاتوری سوق دهد.

دوگل، پس از آن‌که اقتدار «جمهوری چهارم فرانسه» زیر فشارهای حاصل از جنگ الجزایر در سال ۱۹۵۸ درهم شکسته شد، نقش خود را به عنوان مدافع منافع ملی کشور احیا کرد. تصور او در این مورد که جمهوریِ متکی بر ریاست جمهوری می‌تواند جانشین نظام پارلمانی ضعیف و فرقه‌گرای جمهوریهای پیشین شود الهامبخش کسانی شد که قانون اساسی «جمهوری پنجم فرانسه» را تدوین کردند، که دوگل نخستین رئیس‌جمهوری آن شد.

دوگل «جمهوری پنجم» را از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۹ رهبری کرد. او نوین‌سازی اقتصاد کشور و رهایی از جنگ الجزایر را به سرانجام رساند، سیاست آشتی با آلمان را پیگیری کرد، و معمار سیاست خارجی جسورانه‌ای بود که با تأکید بر استقلال فرانسه پیوستگی گسترده‌ای با ایالات متحد برقرار می‌کرد. دوگل، مأیوس از شورش دانشجویی ماه مهٔ ۱۹۶۸که تقریباً در نظر داشت‌که نهادهای «جمهوری پنجم» را درهم کوبد، از پی شکستی که در همه‌پرسی برای اصلاحات سنا و مشارکت کارگران در امر تصمیم‌گیری تحمل کرد، در ۲۸ آوریل ۱۹۶۹ از ریاست جمهوری فرانسه استعفا داد. دوگل در ۹ نوامبر ۱۹۷۰، کمی بعد از انتشار نخستین جلد از کتابش با عنوان خاطرات امید، درگذشت.

امروزه در فرانسه دوگل موضوع بحثهای پرشور سیاسی نیست لیکن در عوض تقریباً همهٔ احزاب دربارهٔ او اظهارنظر می‌کنند. مشاجرات قدیمی دربارهٔ شخص دوگل و انگیزه‌های او، مجادله‌های بی‌رحمانه‌ای بر سر ادعای دوگل در مورد «پیمان» ویژه با فرانسه در روزهای تیره و تار ژوئن ۱۹۴۰، و انتقاد از اقتدارگرایی دلخواه او به اجماعی ملی دربارهٔ نقش حیاتی او به عنوان آزادی‌بخش ملی و بنیادگذار نخستین جمهوری پایدار و کاملاً مشروع و مبتنی بر قانون اساسی در تاریخ فرانسه انجامید.

آنچه موجب اعتبار دوگل می‌شود آن است که با ایجاد «جمهوری میانه‌روها»، که فراسوی علائق انقلابی و ضدانقلابی قرار داشته است، نقطهٔ پایانی بر «انقلاب فرانسه» نهاد. اگرچه دوگل موفق شد که برای نظم دموکراتیک کارآمد و مشروع در فرانسه کارهایی انجام دهد، لیکن سخنرانیها و نوشته‌های او از دلمشغولی او دربارهٔ تأثیرات اجتماعی و معنوی دموکراسی حکایت می‌کنند. دوگل یکی از طرفداران دوآتشهٔ دموکراسی و عظمت انسانی بود، لیکن معتقد نبود که این دو بتوانند بآسانی در جوامع تجاری لذت‌جو همزیستی داشته باشند.

نیز بنگرید به اروپای غربی؛ جنگ جهانی دوم؛ حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری؛ فرانسه؛ ملی‌گرایی.

Daniel J. Mahoney / نورالله مرادی

کتابنامه

De Gaulle, Charles. *The Complete War Memoirs of Charles de Gaulle*. New York: Simon and Schuster, 1967.

——. *The Edge of the Sword*. New York: Criterion Books, 1960.

——. *Memoirs of Hope: Renewal and Endeavor*. New York: Simon and Schuster, 1971.

Lacouture, Jean. *De Gaulle: The Rebel, 1890-1944*. New York: Norton; London: Harvill, 1990.

——. *De Gaulle: The Ruler, 1945-1970*. New York: Norton; London: Harvill, 1991.

دولت

فرایند گزینش و انتصاب اعضای بخش اجرایی. آمدن و رفتن رئیس قوهٔ مجریه از هیجان‌انگیزترین و مهم‌ترین رویدادهای عرصهٔ سیاست نوین هستند. در دموکراسیهای پارلمانی تشکیل ائتلاف بین دو یا چند حزب سیاسی شاید بخش مهم این فرایند باشد.

تشکیل دولت، تا حد زیادی، بازتاب دهندهٔ ساختار بنیادی قانونی کشور است، از قبیل این که آیا آن کشور مبتنی بر نظام ریاست جمهوری یا پارلمانی است، آیا جمهوری است یا پادشاهی، و آیا رئیس قوهٔ مجریه فرد است یا جمع. در هر نظام ریاست جمهوریِ مبتنی بر تفکیک قوا (مثلاً در ایالات متحد)، مهم‌ترین ویژگیهای تشکیل دولت شاید مربوط به تأثیر متقابل بین رئیس‌جمهوری و قوهٔ مقننه بر سر نامزدی و تأیید افراد برای مقامات بالای قوهٔ مجریه باشد. از سوی دیگر، در دموکراسی پارلمانی چندحزبی، تشکیل دولت به معنای معامله میان احزاب سیاسی گوناگون بر سر تشکیل کابینه‌های ائتلافی است. در این مقاله، نظر ما معطوف به شکل دوم تشکیل دولت و بنابراین دربارهٔ دموکراسیهای پارلمانی است.

کابینه و حکومت پارلمانی

معمولاً، سطح فوقانی قوهٔ مجریه در دموکراسیهای پارلمانی به صورت هیأت دولت (کابینه) سازمان می‌یابد، که گاهی به آن شورای وزیران یا شورای فدرال نیز می‌گویند. ریاست کابینه با یک نخست‌وزیر (یا صدراعظم، یا رئیس‌الوزرا، و از این قبیل) است که به طور مرتب، معمولاً حداقل هفته‌ای یک بار، گرد هم می‌آیند تا دربارهٔ تصمیمهای مهم دولت گفتگو کنند و به اجرای کارهای مستمر قوهٔ مجریه بپردازند. کابینه‌ها، بنابر وسعت و پیچیدگی نظام سیاسی، از ده تا سی عضو دارند. مذاکرات عموماً محرمانه است و تصمیمات مشترکاً گرفته می‌شوند.

اعضای کابینه برای تصمیمات خود در برابر مجلس مسؤولیت فردی و جمعی دارند و با رأی عدم اعتماد مجلس قابل عزل هستند. بنابراین، اعضای کابینه در زنجیرهٔ متوالی نمایندگی یک حلقهٔ رابطند. مجلس برای پیشبرد و اجرای سیاستها به نخست‌وزیر تفویض اقتدار می‌کند و او، به نوبهٔ خود، مسؤولیتهایش در عرصه‌های خاص سیاسی را با مسؤولیتهای مشخص به هیأتی از وزیران واگذار می‌کند.

در بیشتر دموکراسیهای پارلمانی، اکثر اعضای کابینه یکی از وزارتخانه‌ها را سرپرستی می‌کنند. در بعضی از کشورها اعضای کابینه فاقد منصب وزارتند، یعنی اعضای آن دارای مسؤولیت برای بخش خاصی از وزارتخانهٔ دولتی نیستند. هر وزیر کابینه، و بویژه هر وزیر دارای یک منصب وزارتی، به نوبهٔ خود، به دستگاه اداری گسترده‌ای از کارمندان اختیار می‌دهد و بر کارشان نظارت می‌کند.

تشکیل دولت عبارت از فرایندی است که طی آن اعضای کابینه برگزیده و منصوب می‌شوند. در دموکراسی پارلمانی، تشکیل دولت دست‌کم سه کارکرد دارد: استخدام افراد برای بالاترین مقامهای اجرایی حکومت؛ تدوین نوعی خط‌مشی یا برنامهٔ سیاسی حکومت؛ و ساختاربندی عرصهٔ پارلمانی به صورت جناحهای کم و بیش منسجم قانونگذار. ما به طور کلی از این جناحها به عنوان حکومت در مقابل مخالفان نام می‌بریم، اگرچه هرگاه مسألهٔ جابجایی ائتلافها در میان باشد درجه‌بندیهای دقیق‌تری ضرورت می‌نماید.

در حالی که یک قرن پیش پادشاهان بسیاری از کشورهای اروپایی هنوز می‌توانستند در مورد انتصاب نخست‌وزیر و دیگر اعضای کابینه بشدّت اعمال نفوذ کنند، اما در حال حاضر احزاب سیاسی در این فرایند خیلی نقش دارند. از زمان تحول دموکراسی پارلمانی انگلستان در اواخر قرن نوزدهم، قانونگذاران در اکثر دموکراسیهای پارلمانی به نحو فزاینده‌ای در احزاب سیاسی منضبطی سازمان یافته‌اند که هم در جذب نیروهای رهبری کننده و هم در تدوین خط‌مشی نقشی مسلط ایفا می‌کنند.

در نظامهای دوحزبی کارکردهای احزاب تاحد زیادی به عرصهٔ انتخابات منتقل شده‌اند. هنگام انتخابات افراد موردنظر دولت به رأی‌دهندگان معرفی می‌شوند، و در نتیجه اختیار قوهٔ اجرایی به طور کامل در دست حزب برنده قرار می‌گیرد. اما در نظامهای چندحزبی، نتایج انتخابات خودبه‌خود مشخص نمی‌سازد که چه کسی اختیار قوهٔ اجرایی را به دست بگیرد، بویژه اگر انتخابات وضعیتی برای اقلیت ایجاد کند که در آن هیچ حزبی به تنهایی اکثریت را برای مجلس به دست نیاورده باشد. در این صورت تشکیل دولت مستلزم ایجاد نوعی ائتلاف است.

انواع حکومت پارلمانی

در دموکراسیهای پارلمانی، حکومتها، بسته به این که چند حزب در قدرت سهیمند و آیا حزب رهبری کننده از حمایت اکثریت

برخوردار است یا نه، به چندین نوع متفاوت تقسیم می‌شوند. کابینه‌ها ممکن است یا ائتلافی و یا متشکل از حزب واحدی باشند. حکومت ائتلافی مرکب از دو یا چند حزب است که در یک کابینه سهم دارند. اما گاهی ممکن است یک یا چند حزب، بی‌آن که نماینده‌ای در کابینه داشته باشند، بر سر برنامهٔ کابینه موافقت کنند یا مانع دادن رأی عدم اعتماد به آن شوند. این احزاب را معمولاً احزاب حامی می‌نامند.

توافقهای مربوط به حمایت در جایی پیش می‌آیند که احزاب حامی برای مطالبهٔ نماینده در کابینه از قدرت معاملهٔ چندان زیادی برخوردار نباشند (مثل «حزب کمونیست» سوئد یا ایتالیا) یا در مواقعی که احزاب حامی صرفاً نخواهند که در کابینه حضور داشته باشند (مثل احزاب مذهبی ارتدوکس اسرائیل). بنابراین باید بین کابینه‌های ائتلافی رسمی، که در آنها دو یا چند حزب در کابینه سهیم می‌شوند، و ائتلافهای حامی قانونگذاری، که در آنها بعضی از احزاب بی‌آن که خود صاحب مقام اجرایی باشند در پارلمان از کابینه حمایت می‌کنند، تمایز قائل شویم.

لزومی ندارد که این‌گونه ائتلافهای حامی قانونگذاری در مورد همهٔ زمینه‌های سیاسی مرکب از احزاب واحدی باشند. در این صورت ما آنها را ائتلاف‌های قانونگذاری ناپایدار، یا موقتی، به حساب می‌آوریم. برای ناظر بیرونی گاه مشکل است تشخیص دهد که آیا رابطهٔ حمایتی وجود دارد یا نه، و از آن مشکل‌تر این که تعهد احزاب حامی نسبت به حکومت چیست. در چنین مواردی، کشیدن خط فاصلی بین حکومت تک‌حزبی و حکومت ائتلافی کار دشواری است.

حکومتها بر طبق این که آیا از حمایت اکثریتی پارلمانی برخوردارند یا نه نیز با یکدیگر تفاوت دارند. آنهایی که از چنین حمایتی برخوردارند حکومتهای اکثریت خوانده می‌شوند؛ بقیه حکومتهای اقلیت هستند. ما معمولاً حکومتها را از این لحاظ برحسب تعداد کرسیهای موجود در مجلس که در اختیار احزابی است که در کابینه هم حضور دارند طبقه‌بندی می‌کنیم. از طرف دیگر، وجود احزاب حامی ممکن است این‌گونه طبقه‌بندی را پیچیده سازد.

حکومتهای اقلیت، خواه بر ائتلافهای قانونگذاری پایدار و خواه ناپایدار متکی باشند، بسیار کم‌تراز حکومتهای اکثریت ثبات دارند. نظر مرسوم این است که آنها در سیاستگزاری نیز قاطعیت و کارایی کم‌تری دارند. اما پژوهشهای اخیر با این برداشت منفی از حکومتهای اقلیت سازگار نیستند، و اشاره می‌کنند که این نوع حکومتها در دموکراسیهای جاافتاده و کارآمدی، مثلاً در کانادا، ایرلند، و کشورهای اسکاندیناوی، رواج دارند، یعنی در جاهایی که غالباً حکومتهای اکثریت تک‌حزبی جانشین آنها می‌شوند.

ائتلافهایی که در آنها همه یا تقریباً همهٔ احزاب مهم پارلمانی حضور دارند عموماً ائتلافهای بزرگ نامیده می‌شوند. این‌گونه حکومتها بویژه در دوران جنگ یا مواقع اضطراری معمولند، اما در بعضی از کشورها ــ مثل سوئد، و گهگاه بلژیک و فنلاند ــ نیز شکل معمول سیاسی بشمار می‌روند.

بعضی از حکومتها به عنوان حکومت جانشین یا موقتی تشکیل می‌شوند، یعنی به عنوان کابینهٔ محلل یا موقت برای زمانی محدود و معمولاً در مواقعی که برای تشکیل حکومت درازمدت‌تر مذاکراتی صورت می‌پذیرد. از آنجا که چنین حکومتهایی اختیار چندانی جز انجام وظایف عادی ادارهٔ کشور را ندارند، ما آنها را حکومت موقت می‌نامیم. مدیرانی که در حال برکنار شدنند غالباً با اختیاراتی در همین حدود به خدمت ادامه می‌دهند تا دولت جانشین تشکیل گردد. در بعضی از کشورها، بخصوص در آنهایی که رئیس‌جمهور قدرتمندی دارند، رئیس دولت گاه حکومت موقت غیرحزبی تعیین می‌کند تا با اختیارات موقت خدمت کند. چنین کابینه‌هایی را می‌توان کابینه‌های ریاست جمهوری نامید. نمونه‌هایی از این شیوه در فنلاند و پرتغال وجود داشته‌اند.

فرایند تشکیل دولت

کشورهای جدید معمولاً فرایند تشکیل دولت را به شیوه‌های گوناگون تنظیم می‌کنند. چنین تنظیمات یا مقرراتی ممکن است در قانون اساسی کشور (و غالباً در قوانین اساسی جدید) گنجانده شوند، یا در مجموعه قوانین مصوب یا در نظام‌نامهٔ کلی جای گیرند؛ یا ممکن است صرفاً بنابر عرف باشند. دموکراسیهای پارلمانی از لحاظ قاطعیتی که در فرایند تشکیل کابینه به کار می‌برند با یکدیگر تفاوت اساسی دارند. شیوه‌های تشکیل دولت ظاهراً ممکن است زنجیرهٔ تفویض اختیار را که قبلاً درباره‌اش بحث شد منعکس کنند.

در نخستین مرحله، رئیس کشور (که در کشورهای پادشاهی منظور از آن پادشاه یا ملکه و در جمهوریها شخص رئیس‌جمهور است) معمولاً یک نفر را برای نامزدی نخست‌وزیری معرفی می‌کند. بعضی از سران کشور (بویژه رؤسای جمهوری که با رأی مستقیم انتخاب شده باشند) در گزینش نخست‌وزیران نفوذ شخصی بسیاری دارند، اما بخصوص در پادشاهی مشروطه این گزینش عمدتاً توسط خود رهبران احزاب یا نخست‌وزیری که در حال برکنار شدن است صورت می‌گیرد. در سوئد، شاه حتی نقش تشریفاتی خود را هم از دست داده است، و وظیفهٔ او را سخنگوی «ریکسراگ» (پارلمان سوئد) برعهده دارد. شق دیگر این است که مجلس قانونگذاری نخست‌وزیر (یا همتراز او) را مستقیماً انتخاب کند، مثل مورد نخست‌وزیر (تائوئیسیچ) جمهوری ایرلند.

در حکومت حزبی، اگر حزب واحدی اکثریت معتبری از نمایندگان مجلس را از آنِ خود کند، رئیس کشور از رهبران آن حزب می‌خواهد که دولت جدید را تشکیل دهد. جایی که چنین حزبی نباشد، ممکن است لازم شود که پیش از تشکیل دولت مذاکرات کم و بیش مفصلی صورت گیرد. چنین مذاکراتی به شیوه‌های مختلف انجام می‌شود. اگر شخصی که مسؤولیت رهبری مذاکراتِ تشکیل

کابینه را برعهده دارد نخست‌وزیر احتمالی آینده تصور شود، او را **تشکیل دهنده** (یا دولت‌ساز) می‌نامیم. با این همه، ممکن است برای رئیس کشور معلوم نباشد که عاقبت چه کسی عهده‌دار تشکیل دولت جدید می‌شود. اگر وضعیت پارلمانی مبهم باشد، رئیس کشور به جای انتخاب «تشکیل‌دهنده» ممکن است شخصی را به عنوان مطلع برگزینند. استفاده از مطلع بخصوص در بلژیک و هلند معمول است.

مطلعان به سبب تماسشان با رهبران حزبی، مهارتهای چانه‌زنی، یا اعتبار و حیثیت شخصی خود برگزیده می‌شوند، اما لزوماً از آنان انتظار نمی‌رود که ریاست دولتهایی را برعهده گیرند که در پی زمینه‌چینی برای تشکیل آن هستند. با این همه گاهی ممکن است مطلعان در پس‌برده عمل کنند، زیرا در صورتی که مذاکرات به نتیجه نرسد ناشناس ماندن را ترجیح می‌دهند. تشکیل‌دهندگان و مطلعان همیشه هم در کارشان موفق نمی‌شوند. چه‌بسا که نخست‌وزیر منصوب شده مجبور شود به نزد رئیس مملکت بازگردد و گزارش دهد که مذاکرات شکست خورده است. در چنین مواردی رئیس مملکت یا فرمان تفویض اختیار به تشکیل دهنده (مطلع) را تغییر می‌دهد یا این وظیفه را به شخصی دیگر، معمولاً کسی که نمایندگی حزب یا جناح احزاب متفاوت را دارد، محول می‌کند.

نخست‌وزیر، پس از انتصاب یا انتخاب اولیه، موظف می‌شود که مجموعه‌ای از وزیران را، که کابینه از میانشان محفل داخلی را شکل می‌دهد، گردهم آورد. وظیفهٔ دوم، و به همان اندازه مهم، تدوین خط‌مشی یا سیاست دولت است، که در بسیاری از کشورها باید به شکل بیانیه یا برنامهٔ دولت به مجلس عرضه شود. وقتی که این مسائل فیصله یافته باشند، توافق با احزاب مشارکت کننده برای تأیید نهایی صورت می‌گیرد. در پی این تأیید، کابینهٔ در راه معمولاً باید به طور رسمی توسط رئیس کشور تثبیت شود و کارش را آغاز کند. سرانجام، زمان آن می‌رسد که به دولت جدید اختیارات لازم داده شود.

در دموکراسیهای پارلمانی گاهی تأیید انتصابات کابینه توسط مجلس نیز ضرورت دارد؛ این امر را شرط ضروری تفویض اختیار می‌نامند. در بعضی از دموکراسیهای پارلمانی (نظیر ایتالیا) نخست‌وزیر منصوب و همهٔ اعضای کابینه‌اش، پس از انتصاب از سوی رئیس کشور، باید اعتماد پارلمانی کسب کنند. با این همه در حکومتهای دیگر (نظیر نروژ) رئیس حکومت آتی نیازی به هیچ‌گونه تبعیت از رأی پارلمان ندارد. کشورهایی که سنّت دیرینهٔ حکومت پارلمانی دارند نسبت به کشورهایی که بعداً صاحب قانون اساسی شده‌اند و سابقهٔ مفصل‌تری در مجادلات قانونی دارند، کمتر در پی تدارک شرایط صریح و دشوارند.

چانه‌زنی بر سر ائتلاف

مذاکراتی که به تشکیل دولت جدیدی می‌انجامند باید دو مسألهٔ مهم را حل کنند: ترکیب کابینه (توزیع منصبها) و برنامهٔ مربوط به خط‌مشی حکومت. معمولاً بازیگران اصلی مذاکره دربارهٔ کابینه رهبران احزاب پارلمانی مربوطه هستند. پس از گزینش ابتدایی یک نامزد نخست‌وزیری، فرایند تشکیل دولت تقریباً به نحو کامل به دست همین نمایندگان پارلمان می‌افتد.

به طورکلی، فقط معدودی از رهبران حزبی در مذاکرات مهم دربارهٔ توزیع منصبها و تعیین خط‌مشیهای حکومت شرکت می‌کنند. درست است که این افراد مقید به سیاستها و تعهدات پیشین حزبی هستند، اما این قیود بندرت از حد مشخص کردن مجموعهٔ قابل قبولی از طرفهای ائتلاف و تعیین مجموعهٔ کوچکی از مسائل غیرقابل مذاکره فراتر می‌رود. اگرچه در بعضی از مراحلِ فرایند تشکیل (مثل تأیید حزب از برنامه و تفویض اختیار پارلمانی) مقامهای نسبتاً پایین‌تر احزاب شرکت دارند، ولی برای اعضای عادی حزب بسیار مشکل و پرهزینه است که در مورد راه‌حلهایی زدوبند کنند که مذاکراتِ در سطح رهبری در موردشان به توافق رسیده‌اند. برای احزاب انگیزه‌های قدرتمندی در مورد مذاکره و فعالیتهای انتخاباتی وجود دارد که منسجم عمل کنند، و تشکیل دولت عرصه‌ای است که در آن یکپارچگی اهمیت خاصی دارد و ابراز مخالفت شدیداً کیفر می‌بینند. بنابراین، احزاب سیاسی در این فرایند می‌کوشند که متحد عمل کنند. از این رو نامزدِ منصوب شده برای نخست‌وزیری معمولاً، دست‌کم در ابتدا، فقط به عنوان نمایندهٔ حزب خود فعالیت می‌کند.

این سخن بدان معنا نیست که رهبران حزبی پارلمانی در مذاکرات خود مقید نیستند. برعکس، فرایند تشکیل دولت معمولاً بسیار نهادینه شده است، و این نهادینه شدن می‌تواند دامنهٔ سایر شقوق ممکن را ــ مثلاً از طریق شرایط ضروری تفویض اختیار ــ به نحو قابل توجهی محدود سازد. بازیگرانی که بیرون از عرصهٔ پارلمانی قرار دارند، از قبیل قدرتهای بیگانه یا گروههای ذی‌نفع متنفذ، نیز می‌توانند قیود را تحمیل کنند.

قواعد فرایند تشکیل حکومت می‌توانند بعضی از راه‌حلها را کم و بیش محتمل سازند. مثلاً، اگر بزرگترین حزب همیشه نخستین فرصت برای تشکیل دولت را به دست آورد، احتمال مشارکتش در دولت ممکن است افزایش یابد. یا اگر تنگناهای زمانی برای مذاکرهٔ درون حزبی شدید باشد و مذاکرات لازم مشکل و وقت‌گیر باشند، ائتلافهایی که قبلاً تجربه نشده‌اند احتمال تحقق کمتری می‌یابند. شرایط لازم برای تفویض اختیار دامنهٔ گزینه‌های حکومتی را با قرار دادن مانعی در پایان فرایند مذاکره محدود می‌سازند. مقررات دیگر در مراحل اولیه ایجاد محدودیت می‌کنند.

در نظامهای پارلمانی، و بخصوص زمانی که تعداد حزبهای پارلمانی به چهار یا پنج برسد، تعداد ائتلافهای ممکن بسرعت افزایش می‌یابد. تنگناهای ساختاری، از قبیل محدودیتهای نهادی، ممکن است تعداد ائتلافهای ممکن را به تعداد ائتلافهای عملی‌تر

تقلیل دهد.

مذاکراتِ مربوط به ائتلاف، بخصوص در کشورهایی که احزاب سیاسی متعددی دارند، غالباً زنجیره‌وار صورت می‌گیرد. حزب نخست‌وزیر منتصب، اگر به تنهایی حکومت را دردست نداشته باشد، از یکایک احزاب دیگر برای تشکیل حکومت ائتلافی دعوت می‌کند. سرانجام، احزاب شرکت‌کننده موافقت می‌کنند که دامنهٔ ائتلاف را بیشتر گسترش ندهند.

تعویض دولت ممکن است در پی مجموعه‌ای از رویدادها پیش آید. گاهی رویدادی که موجب تشکیل دولت می‌شود انتخاباتی عمومی است. این امر در سنّت وستمینستری که در انگلستان، کانادا، یا نیوزیلند معمول است ممکن است پیش شرط خاصی باشد، اما به هیچ‌وجه یگانه رویداد در جهان دموکراسی پارلمانی محسوب نمی‌شود.

شق دیگر آن است که حکومت پیشین استعفا داده اما انتخابات صورت نگرفته باشد. این وضع بیشتر در دموکراسیهای چندحزبی نظیر بلژیک یا ایتالیا پیش می‌آید که در آنها حکومتهای ائتلافی در طول عمر پارلمان چندین بار تغییر می‌کنند. همچنین ممکن است در جاهایی رخ دهد که در آنها قدرت قانونی انحلال مجلس دردست رئیس‌جمهوری باشد که مستقیماً یا غیرمستقیم انتخاب شده باشد، و شاید در برابر خواست نخست‌وزیر در حال کناره‌گیری برای انحلال پارلمان مقاومت کند.

شق دیگر این است که هر حکومتی، در حالی که نخست‌وزیر موجود و بسیاری از اعضای کابینه در مقامات خود می‌مانند، چنان گسترش یابد که یک یا چند حزب دیگر را هم دربرگیرد. و سرانجام این که گاهی تشکیل دولت در پی به قدرت رسیدن یک پادشاه جدید یا رئیس‌جمهوری پیش می‌آید. در این مورد اخیر، انتقال از دولت پیشین ممکن است بیشتر صوری باشد تا واقعی.

تبیین دولتهای ائتلافی

مطالب بسیاری در توضیح و گاه پیشگویی جنبه‌های متعدد تشکیل دولت در دموکراسیهای پارلمانی نوشته شده‌اند. مهم‌ترین پدیده‌هایی که این نوشته‌ها در پی توضیح آنها هستند عبارتند از اول، ویژگیهای حکومتهای تشکیل شده، بخصوص تعداد احزاب شرکت کننده در آنها و حمایت لازم مجلس برای تشکیل دولت در موقعیتهای متفاوت؛ دوم، سرشت توافقهای سیاسی و توزیع منصبها در دولتهای (ائتلافی) چندحزبی؛ و، سوم، پایداری انواع متفاوت دولتها.

نظریه‌های قیاسیِ ائتلاف، که از «نظریهٔ بازی» مشتق شده‌اند، نقش مهمی در هدایت چگونگی تحول این ادبیات ایفا کرده‌اند، اگرچه همهٔ پژوهشهای مهم به هیچ‌وجه بر فرضیه‌های نظریهٔ بازی مبتنی نیستند، و بعضی آن را آشکارا مردود می‌دانند. نظریه‌های قیاسی ائتلاف، بنابر هدفهایی که برای دست‌اندرکاران تشکیل دولت ــ یعنی احزاب سیاسی و رهبران آنها ــ اصل مسلم فرض می‌شوند، در مکتبهای مختلف جای می‌گیرند. در نخستین آثاری که در این زمینه نوشته شدند فرض بر این بود که احزاب درصدند که نظارت خود بر توزیع منصبهای کابینه را به حداکثر برسانند (یعنی این نوشته‌ها بر پیشفرضهای مربوط به مقام‌جویی استوار بودند). از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ اکثر محققان خواسته‌اند که بر قابلیت سیاسی در مذاکرات مربوط به ائتلاف تأکید بیشتر بگذارند (یعنی پیشفرضهای سیاست‌جویی را ساخته‌اند). بعضی از تحلیلگران نیز بر اهمیت پیشگویی انتخاباتی تأکید دارند (یعنی پیشفرضهای رأی‌جویی را ساخته‌اند).

ما گسترده‌ترین تحول این رویکردهای نظری را در مطالعهٔ تشکیل ائتلاف می‌یابیم. «اصل اندازه»ی ویلیام ﻫ. رایکر، که در کتاب نظریهٔ ائتلافهای سیاسی (۱۹۶۲) مطرح شده است، می‌گوید که دولتهای ائتلافی باید برندهٔ حداقل باشند ــ یعنی باید حاوی همان تعداد احزاب لازم برای کسب یک اکثریت پارلمانی باشند، نه بیشتر. به عبارت دیگر، احزاب فقط در صورتی که آرایشان برای اکثریت پارلمانی ضرورت داشته باشد باید برای پیوستن به کابینهٔ ائتلافی دعوت شوند. دولتهایی که بیش از این حد نصاب احزاب را در خود جای دهند، متورم (دارای اکثریت اضافی) خوانده می‌شوند و آنهایی که احزاب کمتری دارند بی‌قواره (اقلیت) نامیده می‌شوند. از آنجا که پژوهشهای تجربی نشان داده‌اند که این دو مقوله بیش از آن معمولند که نادیده گرفته شوند، بسیاری از محققان دموکراسیهای پارلمانی هنوز در مورد قدرت تبیینی «اصلِ اندازه» متقاعد نشده‌اند.

با طرح ملاحظات مربوط بهِ خط مشی به منزلهٔ یکی دیگر از هدفهای حزبی، پژوهندگان در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ گزارش نوع دیگری را مطرح ساختند که در آن دولتهای ائتلافی می‌بایست نه فقط برندهٔ حداقل باشند بلکه دارای انسجام سیاسی نیز باشند ــ یعنی، متشکل از احزابی باشند که مواضع سیاسی مربوطه‌شان قابلیت انطباق را داشته باشند. در این اواخر، مدافعان نظریهٔ ائتلاف مبتنی بر خط مشی چنین استدلال کرده‌اند که اگر احزاب واقعاً سیاست‌جو باشند، نیازی به قبول این عقیده نیست که آنها اصولاً ائتلافهای «برنده» (اکثریت) را به وجود آورند. احزابی که مشکل بتوان مواضع آنها در زمینهٔ خط مشی را با رأی اکثریت شکست داد باید بتوانند دولت تشکیل دهند، حتی اگر فاقد اکثریت پارلمانی باشند. اما همهٔ نظریه‌های سیاست ــ محور چنین فرض می‌کنند که تعداد ابعاد سیاسی مربوطه (از قبیل پیوستار چپ ـ راست) بسیار اندک است؛ کاربرد این نظریه‌ها در مواقعی مشکل‌آفرین می‌شود که دو نوع سیاست باید مورد ملاحظه قرار گیرند.

در بیرون از سنّت نظریهٔ بازی، می‌توانیم به طورکلی تمایز بین تبیینهای نهادگرایانه و اجتماعی در زمینهٔ تشکیل حکومت را تشخیص دهیم. تبیینهای نهادگرایانه بر قیود قانونی و سایر تنگناهای مربوط به فرایند تشکیل و تداوم دولت تأکید می‌گذارند. مثلاً، شرط لازم تفویض

اختیار مانع تشکیل دولتهای اقلیت می‌شود.

تبیینهای اجتماعی به شکلهای متفاوت مطرح می‌شوند. نظریه‌های فرهنگی معطوفند به ارزشها و باورهای نخبگان سیاسی و دیگر دست‌اندرکاران مهم، و غالباً ردپای چنین معتقدات و عادتهایی را تا رویدادهای مهم تاریخی پی می‌گیرند. معمولاً برای تشکیل حکومت باید تبیینهایی یافت که بر وجود معتقدات و شیوه‌ها و عادتهای متفاوت فرهنگی تأکید دارند. تقسیم‌بندیهای طبقاتی یا قومی را معمولاً پدیده‌ای منفی به حساب می‌آورند که بر قابلیت احزاب سیاسی برای تشکیل ائتلافهایی اثر می‌گذارد که در غیر آن صورت بسیار مطلوبشان می‌بود. بنابراین، شکافهای عمیق اجتماعی یا فرهنگی یکی از علل وجودی دولتهای بی‌قواره (اقلیت) انگاشته می‌شوند.

در عین حال، در جاهایی که جوامع چندگانه موجب رشد دموکراسی همکارانه شده‌اند، مثل بلژیک، هلند، یا سوئیس، نتیجه ممکن است برعکس دولتهای ائتلافی باشد ــ یعنی ائتلافهای بزرگی از همه یا تقریباً همهٔ احزاب سیاسی مهم باشند. ویژگیهای دموکراسی همکارانه یا جامع‌گرا عبارتند از حق وتوی دوجانبه یا قاعدهٔ «اکثریت همزمان»، نمایندگی تناسبی، خودمختاری بخشگانی برای هریک از گروههای جمعیتی مهم، و ائتلافهای بزرگ، که در آن نمایندگان همهٔ بخشهای مهم جامعه مشارکت دارند.

پژوهشهای دیگر نشان می‌دهند که مشروعیت نهادهای سیاسی و دامنهٔ توافق اجتماعی در یک جامعه نیز بر انواع دولتهایی که در شرف تشکیلند اثر می‌گذارند. جوامعی که از اجماع و مشروعیت فراوانی برخوردارند، مثل کشورهای اسکاندیناوی، تمایل دارند که دولتهای اقلیت پیاپی را رواج دهند. جوامع فاقد اجماع و مشروعیت، مثل فرانسه در زمان «جمهوری چهارم» یا ایتالیا، هم پیاپی دارای حکومت اقلیت بوده‌اند، اما معمولاً آنها دارای ائتلافهایی با اکثریت اضافی هستند. در جایی که مشروعیت بیش از اجماع وجود دارد احتمال بیشتری می‌رود که دولتها ــ چنان که در «اصل اندازه» پیشبینی شد ــ از نوع برندهٔ حداقل باشند.

تشکیل دولت و ادارهٔ کشور

تشکیل دولت فقط آغاز حکومت پارلمانی است. برای تدوین خط مشی عمومی، نه فقط این موضوع اهمیت دارد که کدام یک از احزاب وارد کابینه می‌شوند بلکه این نکته نیز مهم است که کدام یک از منصبهای وزارتی را به دست می‌آورند و حکومت چه برنامه‌ای را در خط مشی سیاسی در پیش می‌گیرد. تحقیق دربارهٔ توزیع منصبهای کابینه نشان داده است که نسبت منصبهایی که هر حزب در کابینه به دست می‌آورد تا حد زیادی بازتاب‌دهندهٔ قدرت آرای حزب در مجلس است. با این همه، احزاب کوچک غالباً اندکی بیش از آنچه قدرت پارلمانیشان اقتضا می‌کند به مقامهای کابینه دست می‌یابند، و احزابی که توانایی ویژه‌ای در مذاکرات مربوط به توزیع قدرت دارند نیز از امتیازات مشابهی برخوردارند.

در مورد انواع مقاماتی که احزاب متفاوت کسب می‌کنند نیز الگوهای دیرپایی وجود دارند. بزرگترین حزب حاضر در ائتلاف معمولاً مقام نخست‌وزیری را از آنِ خود می‌کند. احزاب دموکرات مسیحی غالباً منصبهایی چون امور آموزشی و اجتماعی را نصیب خود می‌سازند؛ محافظه‌کاران معمولاً به مقامهای مالی، صنعتی، و دفاعی دست می‌یابند؛ سوسیال دموکراتها صاحب‌مقامهای مربوط به کار، بهداشت، امور اجتماعی می‌شوند؛ احزاب کشاورزی در زمینه‌های کشاورزی و ماهیگیری صاحب مناصب می‌شوند؛ و بر همین قیاس.

سرانجام آن که محققان رشتهٔ حکومت پارلمانی مدتها است که به ثبات انواع دولتها و ائتلافهای مختلف توجه داشته‌اند. تا مدتها غالباً این نظر پذیرفته شده بود که دولتهای مبتنی بر اکثریت تک‌حزبی اساساً با ثبات تراز سایر شکلهای کابینه ائتلافی هستند.

پژوهشهای اخیر تاحدی این موضع را تعدیل کرده‌اند. و خاطرنشان ساخته‌اند که انواع خاصی از کابینه‌های ائتلافی، بویژه ائتلافهای برندهٔ حداقل، ممکن است خیلی بادوام باشند. ائتلاف‌هایی از این نوع بمراتب پیش از ائتلافهای اکثریت اضافی یا، بویژه، دولتهای اقلیت، ثبات دارند. لیکن ثبات کابینه، دست‌کم بین کابینه‌های مشابه در کشورهای متفاوت و نیز بین کابینه‌های متفاوت در همان کشور، بسیار متفاوت می‌نماید. این امر نشان می‌دهد که مهم‌ترین عوامل مؤثر در ثبات حکومت را باید در شیوه‌های نهادی یا سنّتهای سیاسی دموکراسیهای پارلمانی مختلف جستجو کرد.

نیز بنگرید به ائتلاف؛ دموکراسی، اقسام؛ مجالس قانونگذاری و پارلمانها؛ هیأت دولت.

Kaare Strøm / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Browne, Eric C., and John Dreijmanis, eds. *Government Coalitions in Western Democracies*. New York: Longman, 1982.

Budge, Ian, and Hans Keman. *Parties and Democracy: Coalition Formation and Government Functioning in Twenty States*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1990.

De Swaan, Abram. *Coalition Theories and Cabinet Formation*. Amsterdam: Elsevier, 1973.

Dodd, Lawrence C. *Coalitions in Parliamentary Government*. Princeton: Princeton University Press, 1976.

Laver, Michael J., and Ian Budge, eds. *Party Policy and Government Coalitions*. New York and London: St. Martin's, 1992.

Laver, Michael J., and Norman Schofield. *Multiparty Government: The Politics of Coalition in Europe*. Oxford and New York:

Oxford University Press, 1990.

Luebbert, Gregory M. *Comparative Democracy: Policymaking and Governing Coalitions in Europe and Israel*. New York: Columbia University Press, 1986.

Riker, William H. *The Theory of Political Coalitions*. New Haven: Yale University Press, 1962.

Strøm, Kaare. *Minority Government and Majority Rule*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1990.

دولت ـ شهرها، مجامع اشتراکی، و جمهوریها

شکلهایی از حکومت در اروپای سده‌های میانه و اوایل دوران جدید، از سدهٔ یازدهم تا سدهٔ هفدهم، که در پیدایش و تکامل نظریه و نهادهای دموکراتیک جدید نقش مهمی ایفا کردند. از میان آنها دولت ـ شهرهای شمال ایتالیا، بویژه فلورانس و ونیز، کنفدراسیون سوئیس، و جمهوری هلند، قابل توجه بودند. این نظامهای اشتراکی (کمونی) و جمهوری آموزه‌های حاکمیت مردمی را به کار بستند و شیوه‌هایی حکومتی بر پایهٔ انتخاب نمایندگان پدید آوردند که در دموکراسی جدید نقشی بنیادین داشته‌اند. اما با معیارهای جدید، تعداد اندکی از آنها را می‌توان دموکراتیک نامید. آنها الیگارشیها (حکومتهای معدودی خواص)یی بودند که اشراف زمیندار و بازرگانان ثروتمند بر آنها نظارت می‌کردند.

از سدهٔ یازدهم شهرها و قصبات اروپا اهمیت اقتصادی و سیاسی فزاینده‌ای یافتند. بعضی از آنها به صورت مراکز دادوستد منطقه‌ای درآمدند، در حالی که بقیه نقشی برجسته در تجارت بین‌المللی یافتند. در کشورهای پادشاهی نسبتاً قدرتمند، مانند انگلستان و فرانسه، قصبات، با نقش مالی خاص و قدرتی محدود در تنظیم و ادارهٔ امور داخلی خود، به عنوان اعضای ممتاز کشور جذب شده بودند. در دیگر بخشهای اروپا، بویژه نقاطی که قدرت سیاسی زیاد پایدار نبود، مانند شمال ایتالیا، ناحیهٔ راین، و کشورهای ساحلی (بلژیک، لوگزامبورگ، و هلند)، شهرها و قصبات استقلال بسیار بیشتری یافتند، و با شاهزاده‌نشینها و ارباب‌نشینهای مجاور خود رفتاری در سطح همپایگی سیاسی داشتند. بویژه در شمال ایتالیا، که سنّتی نیرومند در زمینهٔ حقوق رومی باقی بود، قصبات مجموعه‌ای از توجیهات حقوقی و نظری مستقل فراهم ساختند.

دولت ـ شهرها و مجامع اشتراکی ایتالیا

واژه‌ای که قصبات معمولاً برای توصیف خود به کار می‌بردند کمون (مجمع اشتراکی) بود. کمون «چیز مشترک» میان افراد یک قصبه بود. حکومتهای مشهور به کمون در اواخر سدهٔ یازدهم و سدهٔ دوازدهم در مراکز شهری گوناگون ایتالیا، مثلاً در پیزا (۱۰۸۱-۱۰۸۵)، آرِتسو (۱۰۹۸)، جنوئا (۱۰۹۹)، پیستویا (۱۱۰۵)، و بولونیا (۱۱۲۳) تشکیل شدند. با آن که همهٔ ساکنان یک قصبه تابع کمون بودند، مشارکت در حکومت در درجهٔ نخست به تعداد نسبتاً محدودی از ساکنان منحصر می‌شد که واجد شرایط مالکیت بودند.

به منظور اطمینان از اجرای بی‌طرفانهٔ عدالت و ممانعت از تفرقه و اختلاف، صاحب‌منصبی مشهور به پودستا از قصبه‌ای دیگر برای دوره‌ای که عموماً شش ماهه بود به عنوان قاضی و رئیس دادگاه بخش دعوت می‌شد. در سدهٔ سیزدهم جنبشهای صنفی در کمونهای ایتالیایی پدید آمدند و خواستار آن شدند که کمونها در نظارت بر بازرگانان و صنعتگران، که در مجموع «مردم» *(popolo)* نامیده می‌شدند، قرار گیرند. این «مردم» عموماً قدرت را با زور به تصرف خود درمی‌آوردند. آنان افسرانی را در زمینهٔ اجراییات به نام «سرکردگان ملت» بوجود آوردند که در کنار «پودستا»ها خدمت می‌کردند و مسؤول حفظ منافع «مردم» بودند.

موفقیت نظامهای مردمی ایتالیایی حتی به چند مورد نادر استفاده از واژهٔ دموکراسی به معنایی مثبت، و نه دال بر نظام استبدادی تحقیر شده در نظریهٔ سیاسی ارسطویی، منتج شد. عالِم آلمانی، آلبرتوس ماگنوس [یا آلبرت کبیر] (۱۲۰۶-۱۲۸۰)، هنگام انتقاد از تیموکراسی، یعنی حکومت متفاخران، به عنوان نظامی فاسد و ستایش از دموکراسی به عنوان «نه تشکیلاتی منحرف بلکه واحد سیاسی» برداشتهای سنّتی را وارونه کرد. اما، در کل، سنگینی سنّت ارسطویی چنان بود که نویسندگان از استلزامات منفی واژهٔ دموکراسی دوری گزیدند و ترجیح دادند که هنگام توصیف دموکراتیک‌ترین نظامهای همعصر خویش از اصطلاح واحد سیاسی *(polity)* یا جمهوری *(republic)* استفاده کنند. تا دوران «روشنگری» در سدهٔ هجدهم نظریه‌پردازان سیاسی به تأیید عام نظامهایی که جرأت می‌کردند آنها را دموکراتیک بنامند نپرداختند.

منشأ اندیشهٔ حاکمیت مردمی که در جمهوریهای آزاد اروپا اهمیت زیادی دارد در واقع نه در سیاست جمهوری‌خواهی بلکه در سیاست شاهنشاهی و امپراتوری بود. امپراتوران گوناگون رومی گفته بودند که قدرت مطلق آنان بر تفویض حاکمیت از سوی مردمان روم استوار است. در سده‌های میانه، طی کشمکشهای میان پاپها و امپراتورانِ «امپراتوری مقدس روم»، حقوقدانان متخصص در قانون مدنی رومی می‌گفتند که حاکمیت «امپراتوری مقدس روم» مستقل از دستگاه پاپ است زیرا حاکمیتشان از این تفویض مردمی نتیجه شده است. با سقوط امپراتوری به مثابهٔ یک نیروی سیاسی، شاهزادگان و حکومتهای دولت ـ شهری راههایی برای توجیه وضع قوانین و احکام خاص خویش جستجو کردند. بارتولوسِ ساسّوفرّاتویی (۱۳۱۴-

۱۳۵۷)، متخصص قانون مدنی، مهم‌ترین فرد در میان نظریه‌پردازان قضایی بود که این اصل را وضع کرد که حاکمیت به امپراتوری تنها تعلق ندارد، بلکه مجمع خاصی از مردم به عنوان حکومت یک دولت ـ شهر می‌تواند از حاکمیت برخوردار باشد.

درصد جمعیتی که واقعاً می‌توانست در امور این حکومتها شرکت کند بسیار اندک بود. در ونیز، با جمعیتی تقریباً برابر با ۱۲۰۰۰۰ نفر در آغاز سدهٔ چهاردهم و ۱۱۵۰۰۰ نفر در سال ۱۵۰۹، از سال ۱۲۹۷ به بعد کسب مقام اداری به اعضای تقریباً ۲۰۰ خانوادهٔ اشرافی متعلق به «شورای بزرگ» محدود می‌شد. هنگامی که جمهوری فلورانس در دموکراتیک‌ترین دوران خود بسر می‌بُرد (طی دورهٔ ۱۴۹۴-۱۵۱۲)، در کل جمعیت تقریباً ۶۰۰۰۰ نفری خود دارای طبقه‌ای متشکل از حدود ۳۵۰۰ شهروند مرد بود که مقامهای اداری را برعهده داشتند.

شیوه‌های انتخاباتی در دولت ـ شهرهای ایتالیا عموماً با هدف جلوگیری از سلطهٔ یک گروه یا فرقهٔ واحد ابداع شدند. فهرستی از اشخاص واجد صلاحیت کسب مقام اداری، که در فواصل زمانی خاص تحت نظر کمیسیونی انتخاباتی مورد بازنگری قرار می‌گرفت، در هر کمون مبنای فرایند غالباً پیچیدهٔ ثبت‌نام نامزدان، دستیابی به توافق اکثریت، و انتخاب از طریق قرعه‌کشی بود. در فلورانس، از ۱۲۹۱، انتخابات به روش موسوم به «در کیسه گذاشتن» صورت می‌گرفت. نوارهای کوچکی از کاغذ پوستی را که نام نامزدان واجد شرایط بر روی آنها نوشته شده بود در کیسه‌های چرمی می‌گذاشتند (به تصویر بنگرید). کسانی که نامشان به طور تصادفی از کیسه بیرون می‌آمد می‌توانستند از شغل اداری برخوردار باشند. مبارزهٔ سیاسی زیادی دربارهٔ ترکیب کمیسیونهای انتخاباتی جریان داشت زیرا که این کمیسیونها تصمیم می‌گرفتند که چه نامهایی در کیسه قرار داده شوند. تنها در واپسین مرحلهٔ انتخابات، یعنی هنگام بیرون کشیدن نامها از کیسه‌ها، عنصر تصادف (شانس) نقش زیادی داشت. خاندان مدیچی، با نظارت بر تعیین افراد برای عضویت در کمیسیونهای انتخاباتی، توانست در بسیاری از سالهای سدهٔ پانزدهم سیاست فلورانس را به طور غیررسمی در اختیار داشته باشد.

طی سدهٔ چهاردهم بسیاری از کمونهای مستقل مغلوب همسایگان قدرتمندتر شدند؛ دیگر کمونها تحت نظارت امیران یا حاکمان مستبد درآمدند. جمهوری فلورانس بیش از پیش به صورت الیگارشی درآمد، و با این حال طی دو دورهٔ گذرا، در سالهای ۱۴۹۴-۱۵۱۲ و ۱۵۲۷-۱۵۳۰، جمهوری مردمی را تجدید کرد. در ۱۵۳۰ فلورانس به صورت امیرنشینی تحت حکمرانی خاندان مدیچی درآمد. جمهوریهای آزادی همچون ونیز، جنوئا، ولوکّا، که استقلال خود را تا دوران ناپلئونی در اوایل سدهٔ نوزدهم حفظ کردند، به صورت حکومتهای الیگارشی اشرافی نسبتاً تغییرناپذیری باقی ماندند.

کنفدراسیون سوئیس

سوئیس ــ که جمهوریت آن روشنفکران را، از نیکّولو ماکیاولّی، نظریه‌پرداز سیاسی فلورانسی سده شانزدهم، تا ژان ژاک روسو، فیلسوف سدهٔ هجدهمی زادهٔ ژنو، شیفتهٔ خود کرده بود ــ نیز استقلال خود را مدیون ناتوانی دولتهای اروپایی بزرگ‌تر در اِعمال موفقیت‌آمیز حاکمیتشان بود. کهن‌ترین نشانهٔ مستند وجود «کنفدراسیون سوئیس» به سال ۱۲۹۱، یعنی به زمانی می‌رسد که کانتونها (یا ایالتها)ی اوری، اشویتس، و اونتروالدن به منظور حفظ استقلال خویش در برابر شاهان هاپسبورگ متحد شدند. پیمان اتحادی که در ۱۲۹۱ منعقد شد تا ۱۷۹۸ بر روابط میان کانتونها حاکم بود.

در برابرِ شهری بودنِ کمونهای ایتالیایی، کانتونهای سوئیسی از چندین اجتماع روستایی و تعداداندکی شهر تشکیل می‌شدند. روستاییان و شهرنشینان شهروندانی با موقعیتی یکسان تلقی می‌شدند. طی سدهٔ پانزدهم و اوایل سدهٔ شانزدهم، هنگامی که سوئیسیان (از برکت وجود پیاده‌نظام خویش) یکی از مهم‌ترین و موفق‌ترین قدرتهای نظامی در اروپا بودند، به نظر می‌رسد که نهادهای کانتونی هم در عمل و هم در نظر دموکراتیک بوده‌اند. بی‌دلیل نیست که سوئیس خود را کهن‌ترین دموکراسی مستمر جهان می‌داند.

اما «دموکراسی» سوئیس در سده‌های میانه و اوایل دوران جدید اساساً محلی بود. هر کانتونی مرجع قانونگذاری خود را داشت، و بر هر یک از آنها آداب و آیین‌نامه‌های خاص خود آن بخش حاکم بود. کنفدراسیون تا حد زیادی بی‌تأثیر بود و نمی‌توانست تصمیمهای خود را به کانتونهای متمرد بقبولاند. وانگهی، از سدهٔ شانزدهم به بعد، سوئیس دچار تفرقهٔ حاصل از کشمکشهای دینی شد. در سده‌های شانزدهم و هفدهم این احساس که اختلاف بر سر سیاست خارجی می‌تواند کنفدراسیون را متلاشی کند موجب شد که سوئیس در برابر همهٔ قدرتهای خارجی موضع بی‌طرفانه‌ای اتخاذ کند. تا اواسط سدهٔ شانزدهم، با روی‌آوری فزایندهٔ کانتونها به امور داخلی خود، اشرافیتهای مالی و نژادی در هر استان به قبولاندن حقوق و امتیازات درخواستی خود پرداختند و بر انتخابات محلی سلطه یافتند. اصلاحات هم در سطح ملی و هم در سطح کانتونی تا زمان انقلاب فرانسه به تعویق افتاد.

جمهوری هلند

جمهوری هلند، که در ۱۵۷۹ تأسیس شد، نتیجهٔ مقاومت ایالتهای شمالی کشورهای ساحلی در برابر حکومت اسپانیا بود. با آن‌که نویسندگانی چون ادیب و حقوقدان هلندی هوخو خروتسیوس (۱۵۸۳-۱۶۴۵) کوشیدند که نظام سیاسی هلند را از دوران رومی به این سو تا حد زیادی بدون تغییر جلوه دهند، و افسانهٔ سنّت‌گرایی هلندی نقش بازدارندهٔ قدرتمندی در پیشبرد تغییر اجتماعی و عرفی داشت، جمهوری پدید آمده از شورش هلند از جنبه‌های متعدد بسیار

جدید بود.

به محض رهایی هلندیان از سلطهٔ اسپانیاییان، جمهوری آنان که با چندین بار دفاع شدید از استقلال کشورشان بنا کرده بودند، به پایداری و ثبات بادوامی دست یافت. حاکمیت در هفت «استان متحد»، که اتحادشان در مجمعی به نام «ایالات کل» متجلی شده بود، استقرار یافت. چنین مقرر شده بود که «ایالات کل» «به صورت یک استان» عمل کند؛ از این‌رو بیشتر تصمیمهای مرتبط با جنگ، صلح، و مالیات به اتفاق آرا اتخاذ می‌شدند. استان موسوم به «هلند»، از آنجا که ثروتمندتر و پرجمعیت‌تر از دیگر استانها بود، خواستار اعمال نظر در تصمیم‌گیریهای این مجمع بود.

خاندان شاهزادگان اورانژ غالباً با «ایالات کل» ــ و بنابراین با استان «هلند» ــ مخالفت می‌کرد. هر استان مقام مسؤولی به نام «والی» داشت که فرماندهی نیروهای محلی و حفظ نظم عمومی را برعهده داشت. با شروع زمامداری «ویلیام خاموش»، شاهزادهٔ اورانژ (۱۵۷۲-۱۵۸۴) چنین معمول شد که در بیشتر استانها شاهزادگان اورانژ در این‌گونه امور شریک «والی» شوند. این‌گونه ادارهٔ امور موجب شد که جمهوری در بحرانهای نظامی از رهبران کارآمدی برخوردار شود، اما افراد خاندان اورانژ طالب آن بودند که موقعیت خود را به صورت شاه تثبیت کنند. رقابتی میان طرفداران خاندان اورانژ و جمهوری‌خواهان تا ۱۷۰۲ ادامه یافت، و این زمانی بود که ویلیام سوم از خاندان اورانژ بدون وارث بلافصل درگذشت، و نیروهای جمهوری‌خواه قدرت را حفظ کردند.

جنبه‌های دموکراتیک جمهوری هلند اندک بود. دستیابی به مقامات اداری تنها برای تعداد نسبتاً اندکی از اشراف یا اقلیت ممتاز متمول امکان‌پذیر بود. تعداد انگشت‌شماری از نویسندگان، مانند پیتر دلاکورت (۱۶۱۸-۱۶۸۵)، از افزایش مشارکت سیاسی در میان اقشار توانگر دفاع کردند، اما هدف آنان جلوگیری از حرکات غیرقابل پیشبینی توده‌ها بود. آنچه بعداً بیشترین توجه نظریه‌پردازان انگلیسی و آمریکایی را در الگوی هلندی به خود جلب کرد سازش بسیار موفقیت‌آمیز میان منافع قدرتهای رقیب ــ از جمله وجود والی به صورت نوعی «امیر بی‌آزار» ــ بود.

آن تعداد از نویسندگان و سیاستمدارانی که دموکراسیهای آمریکا و اروپا را تأسیس کردند مدت زمان زیادی به مطالعه و بررسی تاریخهای جمهوریهای سده‌های میانه و اوایل دوران جدید پرداختند، اما آنان صرفاً در جستجوی خطوط مسیر تکاملی نبودند. همان‌گونه که جان آدامز، دومین رئیس‌جمهور ایالات متحد، زمانی گفته بود، نقایص این نظامها «سرشار از عبرت عالی برای مردم آمریکا» است.

نیز بنگرید به ایتالیا؛ سوئیس؛ کشورهای بنلوکس؛ کشورهای جزیره‌ای کوچک.

William J. Connell / موسی اکرمی

کتابنامه

Barber, Benjamin R. *The Death of Communal Liberty: A History of Freedom in a Swiss Mountain Canton*. Princeton: Princeton University Press, 1973.

Bertelli, Sergio. *Il potere oligarchico nello stato-città medievale*. Florence: La Nuova Italia, 1978.

Black, Antony. *Political Thought in Europe, 1250-1450*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1992.

Handbuch der Schweizer Geschichte. 2 vols. Zürich: Verlag Berichthaus, 1972.

Price, John Leslie. *Holland and the Dutch Republic in the Seventeenth Century: The Politics of Particularism*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1994.

Riesenberg, Peter. *Citizenship in the Western Tradition: Plato to Rousseau*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1992.

Skinner, Quentin. "The Italian City-Republics." In *Democracy: The Unfinished Journey*, edited by John Dunn. Oxford and New York: Oxford University Press, 1992.

دولت بسیط (یگانه)

اصطلاحی است متداول در مورد دولتی که در آن قوای مجریه و مقننه در مرکز متمرکز می‌شوند و نهادهای پایین‌تر از سطح ملی هیچ سهم عمده‌ای از آنها نمی‌برند. این اصطلاح غالباً در مقابل «فدرالیسم» به کار می‌رود، و اصطلاح فدرالیسم به دولتهایی اطلاق می‌شود که بر اساس قانون اساسی تفکیک قوای ریشه‌داری در آنها حاکم است، و قدرت میان حکومت مرکزی و حکومتهای ایالات یا استانها تقسیم می‌شود.

تعریف کلی دولت بسیط غالباً به شکل بی‌فایده‌ای متغیر از کار درمی‌آید. دولتهای متعددی که در سراسر جهان می‌توان آنها را مشترکاً بسیط نامید، از جمله کشورهای اروپایی، آفریقایی، و آمریکای جنوبی، از نظر مناسبات قانونی و نهادی میان حکومتهای مرکزی، منطقه‌ای، و محلی خود بسیار متفاوتند.

فرق بین دولت فدرال و دولت بسیط

فرق بین نظامهای بسیط و نظامهای فدرال، که آنها نیز انواع بسیار متعددی دارند، به هیچ وجه روشن نیست. دولت ایالتی فدراسیون را می‌توان از برخی جهات خُرده دولت بسیطی نامید که نظام حکومت

محلی خاص خود را دارد.

این تمایز بسیار مبهم است، خصوصاً به این علت که شرایطی که مشخص کنندهٔ بسیط یا فدرالی بودن دولت خاصی می‌شوند ممکن است به مرور زمان تغییر کنند. ممکن است گرایشی برای جذب قدرتها به سوی بالا، یعنی از حکومتهای ایالتی یا استانی به سوی حکومت فدرال در مرکز، وجود داشته باشد. و، به رغم نص صریح قانون اساسی در مورد ارتباط میان حکومتهای ایالات و حکومت مرکزی، همواره در عمل وابستگی متقابل بسیار شدیدی میان این دو سطح حکومت وجود دارد. به قول برایان اسمیت در تمرکززدایی (۱۹۸۵)، مشخصهٔ اصلی دولت فدرال آن است که حکومت مرکزی در آن مشکل‌تر می‌تواند متعرض اختیارات و شئون حکومتهای منطقه‌ای شود تا در یک حکومت بسیط.

این تصویر در بسیاری از کشورها، به سبب اِعمال سیاستهای خصوصی‌سازی و سپردن امور به دیگران، از این هم پیچیده‌تر شده است. بنابراین جذب صعودیِ کارکردهای حکومت محلی به سوی حکومت مرکزی ممکن است با توزیع مجدد برخی از کارکردهای مرکزی و محلی به سوی بخش خصوصی و سازمانهای شبه دولتی توأم شود. دولت ممکن است در عین حال که عملاً جمع و باز می‌شود شکل قانونی بسیط‌تری به خود بگیرد.

ابهامات موجود با لفاظیهای سیاسی، که برچسبهای موردنظر دولتها را تغییر رنگ می‌دهند، وخیم‌تر می‌شوند. برچسبهای یگانگی، بر قدرت ملی و وحدت هدف، بویژه در عرصهٔ بین‌المللی، دلالت دارند. برچسبهای فدرالی بر تعهد به ارزشهای دموکراتیکِ کثرت‌گرایانه و تمایل به سازگار کردن نیازهای متنوع یک جمعیت ناهمگن، بویژه در زمینهٔ سیاستگذاری داخلی، تأکید دارند.

انواع دولتهای بسیط

دولتهای بسیط برحسب شأنی که برای حکومت محلی قائلند بسیار متفاوتند. مثلاً، قانون اساسی ژاپن، که در ظاهر یگانه است، مناطق مهمی را به عنوان مناطق خودمختار و تحت‌نظر حکومتهای محلی تعریف می‌کند. در دانمارک بیشتر بودجهٔ داخلی دولت در اختیار مقامات محلی منتخب قرار می‌گیرد. نمونهٔ بسیار متفاوتی از یگانگی را می‌توان در فرانسه یافت، که از دیرباز از طریق شبکه‌ای از رؤسایی که از مرکز تعیین می‌شوند عمل کرده‌اند؛ این رؤسا، با همکاری ــ یا گاهی در تعارض ــ با مقامات محلی منتخب حکومتهای استانی، که به عنوان حوزه‌های مسؤولیت شناخته می‌شوند، بر امور محلی نظارت می‌کنند. اوایل دهۀ ۱۹۸۰ شاهد نوعی تمرکززدایی قدرت از مباشران و احالهٔ آن به مقامات محلی بود اما نه تا آن حد که خصلت یگانهٔ دولت فرانسه دستخوش تغییرات عمده‌ای گردد.

انگلستان چنان تنوع جالبی در این زمینه دارد که در نوع خود تقریباً منحصر به فرد است، زیرا آن کشور دارای قانون اساسیِ نوشته شده نیست. از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۷۳ شرایط خاص ایرلند شمالی از طریق نوعی سامانده‌ی شبه فدرال، که بر اساس آن استان مزبور دارای قوای مجریه و مقننهٔ نیمه مستقل و با اختیاراتی اساسی بود، با بقیهٔ جامعه سازگار شد. اسکاتلند و ویلز ملتهایی در درون یک ملتند، که تابع اقتدار حکومت پادشاهی انگلستان و مجلس آن می‌باشند، اما از طریق وزارتخانه‌های مربوط به امور مناطق، ترتیبات اداری مجزایی دارند. در اواخر دهۀ ۱۹۷۰، زمان نخست‌وزیری جیمز کالاهان، حکومت انگلستان به سبب تلاشهای ناموفقش در راه تدوین قانون منسجمی که بر اساس آن خودمختاری بیشتری به اسکاتلند و ویلز داده شود، و درعین حال وحدت پادشاهی انگلستان حفظ گردد، دچار مشکلات عدیده‌ای گردید.

سیاستگذاریهای مشابهی در دهۀ ۱۹۹۰ مجدداً در دستورکار سیاسی انگلستان قرار گرفت. کاهش شدید خودمختاری حکومت محلی منتخب، که خودمختاری محدودی هم بود، خصلت تمرکزگرایانه و یگانهٔ دولت را در زمانی که در تعدادی از کشورهای دیگر اروپایی گرایش معکوسی مشاهده شد. بیشتر تقویت کرده است. تضادهای میان حکومت یگانهٔ انگلستان و برخی از کشورهای فدرال از قبیل ایالات متحد آمریکا از آن رو حادتر شده‌اند که قانون اساسی انگلستان بیشتر بر تلفیقی از قوای مجریه و مقننه مبتنی است تا بر تفکیک آنها. در انگلستان نخست‌وزیر و سایر اعضای دولت جزءِ نمایندگان «پارلمان» نیز هستند. در ایالات متحد آمریکا قوهٔ مجریه مستقل از کنگره عمل می‌کند، اگرچه هردو برهمه نظارت دارند و بین خود موازنه برقرار می‌کنند. ولی این امر یکی از ویژگیهای قطعی تمایز میان دولتهای فدرال و بسیط نیست. برای نمونه، برخی از اعضای «کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان» فدراسیونهایی هستند با تلفیقی از قواکه به سبک پارلمانی انگلستان، یا وستمینستر، شباهت دارند.

تمرکززدایی و دموکراسی

تراکم قدرت در مرکز که مشخصهٔ دولتهای بسیط است موجب نگرانیهای زیادی در زمینه‌های دموکراتیک می‌شود، بویژه در کشورهایی که از لحاظ سیاسی واحدهای فرعی مهمی دارند ــ از قبیل اسکاتلند در انگلستان. این نگرانیها زمانی تشدید می‌شوند که تنوع قومی و فرهنگی ایالات بیشتر شود. موضع کثرت‌گرایانه کم و بیش با ابراز انزجار از این گونه تمرکز قدرت، و ترجیح تمرکززدایی و تشکیلات فدرالی، تعریف و مشخص می‌شود. همان‌طور که پاتریک دانلیوی و برندان اُلیری در کتاب نظریاتی در باب دولت (۱۹۸۷) اشاره می‌کنند، کثرت‌گرایان دولتهای یگانه را مدام در معرض تصرف احزاب سیاسی یا گروههای ذی‌نفع می‌بینند، وضعیتی که رقابت سیاسی را کاهش می‌دهد و بسا نابود می‌کند. بسیاری از رژیمهای یکه‌تاز چنان سامانهایی ترتیب داده‌اند که به موجب آنها ادارهٔ امور

محلی برعهدهٔ مترسکهای دست‌نشاندهٔ رهبری مرکزی گذارده می‌شود.
تمرکززدایی راهی برای اصلاح دسترسی به گروههای فشار و تسهیل و تشویق مشارکت شهروندان انگاشته می‌شود. تمرکززدایی به‌شکل حکومت محلی منتخبِ قوی یکی از ویژگیهای فوق‌العاده مهم تفکرِ کثرت‌گرایانه است. مقامات منتخب محلی خدمات دولتی را بیشتر در اختیار مردمشان قرار می‌دهند. حکومت محلی نیرومند همچون وزنهٔ متقابلی است که وزنهٔ حکومت نیرومند مرکزی را متعادل می‌سازد، باعث تقویت هشیاری افراد محلی به موضوعات سیاسی می‌شود، و دیدگاهها و دلنگرانیهای آنها را به حکومت مرکزی انتقال می‌دهد. همچنین می‌تواند چاره‌ای برای بار اضافی حکومت مرکزی باشد. اما موفقیت تمرکززدایی تاحد بسیار زیاد وابسته است به ماهیت و کارایی نظامهای حکومت محلی، و به درکی که شهروندان از آنها دارند.
خلاصه، مفهوم دولت بسیط مبنا و معیار مفیدی برای بحث در مورد پیامدهای دموکراتیک فدرالیسم و تمرکززدایی فراهم می‌آورد. اما سودمندی بررسی دولتهای بسیط در اثر تعاریف غیردقیقی که از آنها می‌شود، و به سبب آن که چنین دولتهایی را نمی‌توان به نحوی منظم و مرتب در مقوله‌های خاصی جای داد، محدود می‌گردد.
نیز بنگرید به تفکیک قوا؛ تمرکززدایی؛ حکومت محلی؛ فدرالیسم.
Garvin Drewry / حسن فشارکی

کتابنامه

Bogdanor, Vernon. *Devolution*. Oxford: Oxford University Press, 1979.

Dunleavy, Patrick, and Brendan O'Leary. *Theories of the State: The Politics of Liberal Democracy*. Franklin, N.Y.: New Amsterdam Books, 1987.

Lijphart, Arend. *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Twenty-One Countries*. New Haven and London: Yale University Press, 1984.

Page, Edward C. *Localism and Centralism in Europe: The Political and Legal Bases of Local Self-Government*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1992.

Smith, B. C. *Decentralization: The Territorial Dimensions of the State*. New York: Routledge, 1985.

دومینیکن، جمهوری

کشوری در حوزهٔ کارائیب که دوسوم شرقی جزیرهٔ هیسپانیولا را





اشغال کرده است (باقی جزیره کشور هائیتی است). جمهوری دومینیکن، با ۷/۳ میلیون نفر جمعیت دومین کشور پرجمعیت در کشورهای حوزهٔ کارائیب است. همانند همسایگانش، تعداد زیادی از مردمش به ایالات متحد مهاجرت کرده‌اند؛ در حال حاضر، حدود ۷ درصد از اهالی دومینیکن خارج از این کشور زندگی می‌کنند. دومینیکن کشوری نسبتاً فقیر است، و درآمد سرانهٔ ملی ناخالص کشور در سال ۱۹۹۰ برابر با حدود ۶۷۷ دلار بوده است. باوجود فقر جمهوری دومینیکن، مهاجران زیادی از کشور هائیتی (که درآمد سرانهٔ ملی ناخالصش در سال ۱۹۹۰ برابر با حدود ۲۶۲ دلار بود) به این کشور آمده‌اند. برخی از مهاجران اهل هائیتی شدیداً در مزارع نیشکر استثمار می‌شوند.
باتوجه به میراث استبدادی، وضعیت وابسنه، و سابقهٔ اشغال توسط قوای بیگانه، احتمال استقرار حکومت دموکراتیک در جمهوری دومینیکن بسیار کم است. این میراث هنوز هم بر کیفیت و ماهیت دموکراسی دومینیکن تأثیر می‌گذارد. اما باوجود این، کشور در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ شاهد تجربهٔ گذار به دموکراسی بود، و دموکراسی شکننده و تحکیم‌نایافته‌ای تا دههٔ ۱۹۹۰ دوام آورده است. عوامل سیاسی در درک گذار به دموکراسی و شناخت موانع و معضلات توسعهٔ دموکراسی در کشور اهمیت زیادی دارند. برخی از این عوامل عبارتند از نقش و ماهیت انواع مختلف حکومت اقتدارگرا در جمهوری دومینیکن، بخصوص حکومتهای رافائل لئونیداس تروخیلیو مولینا (۱۹۳۰–۱۹۶۱) و خوئاکین بالاگر ریکاردو (۱۹۶۶–۱۹۷۸)، و نیز تغییرات ساختاری و نگرشهایی که به «آموزش سیاسی» در مورد ارزش دموکراسی سیاسی انجامیده‌اند.
جمهوری دومینیکن در سال ۱۸۲۱ از اسپانیا مستقل شد، اما تنها چند ماه پس از استقلال، هائیتی آن را تسخیر کرد و تا سال ۱۸۴۴ اشغال نمود. بیم از تکرار حملات سبب شده است که اهالی دومینیکن

برای کسب حمایت به کشورهایی دیگر (بخصوص فرانسه، اسپانیا، و ایالات متحد) روی آورند. در بیشتر دوران قرن نوزدهم، حکومت در حول مردان نظامی مقتدر و دسیسه‌های آنها و قدرتهای بیگانه دور می‌زد. اسپانیا در سالهای ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵، کشور را بار دیگر ضمیمهٔ خود کرد. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، بدهی خارجی افزایش یافت، بی‌ثباتی سیاسی بیشتر شد، و ایالات متحد دخالتهای خود در دومینیکن را گسترش داد. این وضعیت بخصوص بعد از قتل اولیسس اورو (که هفده سال بی‌رحمانه بر کشور حکم رانده بود) در سال ۱۸۹۹ صادق بود.

در سال ۱۹۰۷، ایالات متحد توانست گمرکات دومینیکن را تحت اختیار خود قرار دهد و تنها کشور خارجی بود که به دومینیکن کمک مالی می‌کرد. از سال ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۴، کشور به اشغال نظامی ایالات متحد درآمد. در طول این اشغال نظامی، پیشرفتهایی در حمل و نقل و ارتباطات صورت پذیرفت، و نیروی پلیس تشکیل شد. این تحولات موجب شدند که رافائل تروخیلیو بتواند شش سال بعد راحت‌تر به قدرت برسد.

ویژگیهای بارز حکومت تروخیلیو عبارت بودند از حکومت فردی، فساد گسترده، و تصمیمات خودسرانه، به علاوهٔ دقتی (گاه موشکافانه) به شکلهای قانونی، حقوقی، و انتخابی. مشخصهٔ دیگر این حکومت عبارت بود از خشونت، که یک نمونهٔ آن کشتار حدود ۱۸۰۰۰ شهروند هائیتی در منطقهٔ مرزی در سال ۱۹۳۷ بود. در همین زمان، حکومت تروخیلیو عملاً توانست به یکپارچگی ملی برسد، نهادهای دولتی را دایر کند، سلطهٔ مستقیم بیگانگان را کاهش دهد، و توسعهٔ صنعتی را آغاز کند. پس از انقلاب کوبا در ۱۹۵۹، ایالات متحد به دخالت در جمهوری دومینیکن پرداخت، و «سازمانهای ایالتهای آمریکا» تحریمهایی را تحمیل کرد. این گامها قبل و بعد از مرگ تروخیلیو، که در سال ۱۹۶۱ به قتل رسید، و موجب شد که اعضای خانوادهٔ تروخیلیو نتوانند پس از او به قدرت برسند، برداشته شد. انتخابات دموکراتیک در سال ۱۹۶۲ برگزار شد.

اما در این زمان، جمهوری دومینیکن فاقد نهادهای سیاسی کارآمد بود. میراث سیاسی کشور سیاستهایی دسیسه‌گرانه و عوام‌فریبانه بود. اکتساب رهبری با امید به کسب ثروت همراه بود، بخصوص پس از این‌که اموال هنگفت تروخیلیو به نفع دولت مصادره شدند. خوئان بوسچ گاوینیو، از «حزب انقلابی دومینیکن»، در انتخابات ۱۹۶۲ پیروز شد، ولی کمتر از یک سال بعد ارتش، با حمایت فعال تاجران و کلیسای کاتولیک، وی را برکنار کرد. ترس مفرطی وجود داشت که مبادا توطئهٔ مشترک غیرنظامیان و نظامیانی که خواهان برگرداندن بوسچ به قدرت بودند به «کوبای دوم» منجر شود؛ این هراس به دخالت ایالات متحد در آوریل سال ۱۹۶۵ انجامید. در انتخابات ۱۹۶۶، خوئاکین بالاگر، که قبلاً رئیس جمهوری آلت دست تروخیلیو بود، بر بوسچ، که فردی ناامید و ترسو بود، پیروز شد. بوسچ، که از دموکراسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) و از ایالات متحد سرخورده شده بود، در سال ۱۹۷۳ از «حزب انقلابی دومینیکن» منشعب شد و حزب افراطی‌تر، منضبط‌تر، و منسجم‌تری به نام «حزب آزادی‌بخش دومینیکن» را تأسیس کرد.

بالاگر از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۸ بر رقیبانش، پیروز شد. بخصوص در آغاز، رشد اقتصادی بالا به او کمک کرد؛ این رشد بالا ناشی از افزایش درآمدهای صادراتی، جانشینی واردات کالاهای مصرفی به دلیل تشویقهای مالیاتی سخاوتمندانه، و برنامه‌های سرمایه‌گذاری عمومی بود. ایالات متحد نیز، با تعیین سهمیهٔ سخاوتمندانه، شکر دومینیکن را به قیمتهایی بالاتر از قیمت جهانی می‌خرید و کمکهای اقتصادی عرضه می‌کرد. این رشد سبب افزایش شهرنشینی شد؛ حزب مخالف، «حزب انقلابی دومینیکن»، در مناطق شهری محبوبیتی بیشتر از مناطق روستایی داشت.

زیربناهای دموکراسی را می‌توان در تفاوتهای اساسی در برخورد با قدرت اقتصادی، نظامی، و سیاسی، در دوره‌های زمامداری بالاگر و تروخیلیو یافت. بالاگر، همانند تروخیلیو، می‌خواست محوری باشد که کلیهٔ نیروهای مهم سیاسی و اقتصادی حول او حرکت کنند. اما، برخلاف تروخیلیو، و در دورانی از رشد سریع اقتصادی، بالاگر با تشویق توسعهٔ گروههای تجاری که فقط ارتباط غیرمستقیم با دولت داشتند در نهایت باعث شد که موقعیتش تضعیف شود. علاوه بر این، به احزاب مخالف نیز اجازهٔ رشد داد و نظارت کمتری بر قوای مسلح اعمال کرد.

در تجربهٔ انتقال به دموکراسی در سال ۱۹۷۸، بالاگر در انتخاباتی آزاد از «حزب انقلابی دومینیکن»، که آگاهانه سیاستی میانه‌رو در پیش گرفته بود، شکست خورد. فشار گروههای داخلی و بین‌المللی توانست جلوی کودتایی محتمل را بگیرد. رئیس جمهور جدید، آنتونیو گوسمان فرناندس (۱۹۷۸-۱۹۸۲)، بسیاری از افسران ارشد نظامی را پاکسازی کرد. جانشین او، سالوادور خورخه بلانکو (۱۹۸۲-۱۹۸۶) افسران نظامی دیگر را وادار به بازنشستگی کرد، و از آن به بعد هراس از کودتای نظامی بسیار کم شده است. بحران اقتصادی سال ۱۹۸۶، نارضایتی داخلی، اتهام به فساد، و قدرت رو به افزایش بوسچ و «حزب آزادی‌بخش» به پیروزی بالاگر و «حزب اصلاح‌طلب سوسیال مسیحی» کمک کرد. در سال ۱۹۹۰ و بار دیگر در سال ۱۹۹۴، بالاگر سالخورده توانست با اختلاف اندکی بر بوسچ (در سال ۱۹۹۰) و خوسه فرانسیسکو پنیاگومس از «حزب انقلابی دومینیکن» (در سال ۱۹۹۴)، پیروز گردد. در هر دو انتخابات، رقیب اصلی ادعا کرد که تقلب شده است، ادعایی که در ۱۹۹۴ با دلایل مستند به اثبات رسید و به فشارهای داخلی و فشار ایالات متحد برای تجدید انتخابات انجامید. در ماه اوت ۱۹۹۴، بالاگر متعهد شد که انتخابات بعدی را (به جای چهار سال) پس از دو سال برگزار کند، و خود نیز نامزد نشود.

قانون اساسی جمهوری دومینیکن در سال ۱۹۶۶ و در دوران زمامداری بالاگر تهیه شد. این قانون اساسی یکی از معدود قانونهای اساسی جهان است که، در عین اعطای اختیارات وسیع به رئیس جمهور (که غالباً در عمل توسعهٔ بیشتری هم پیدا کرده‌اند)، اجازهٔ شرکت نامحدود در انتخابات را به نامزدهای ریاست جمهوری می‌دهد. رئیس جمهور، سناتورها، معاونان، شهرداران، و اعضای شوراهای شهری برای دوره‌های چهار ساله انتخاب می‌شوند. در سال ۱۹۹۲ «مجلس نمایندگان» دارای ۱۲۰ عضو بود که با نظام نمایندگی تناسبی، با یک فهرست از هر حزب، انتخاب می‌شدند. سنا سی عضو داشت، یعنی یک عضو برای هر ایالت. جمهوری دومینیکن فاقد قوانین معین در مورد کارمندان دولتی است، و، در نتیجه، پشتیبانی دولت و اعطای مشاغل دولتی نقش مهمی در انتخابات بازی می‌کنند. هم قوهٔ قضایی و هم «شورای مرکزی انتخابات»، که بر انتخابات نظارت می‌کند، بشدّت سیاسی شده‌اند؛ این امر سبب شده است که در کلیهٔ انتخابات پس از ۱۹۶۶ در مورد تقلب در انتخابات ادعاهایی مطرح شود. علاوه بر این، تقلب و تلاش برای تقلب کردن در چند انتخابات حقیقت داشته است.

به دلیل بحران بدهی، سقوط قیمت بازار جهانی شکر، و چالشهای جهانی شدن اقتصاد، جمهوری دومینیکن درگیر انتقال اقتصادیِ دشواری شده است. این کشور تلاش می‌کند که، بخصوص با توسعهٔ صنایع مونتاژ در مناطق آزاد تجاری، جهانگردی، صادرات کشاورزی جدید، و معادن، اقتصاد خود را متنوع کند. این فعالیتها آسیب‌پذیری مستمر کشور در برابر نیروهای اقتصادی بین‌المللی را نمایان می‌کنند. اینها مسبب تضعیف هر چه بیشترِ جنبشی کارگری (که قبلاً نیز چندپاره بود) شده‌اند، و همین امر پایه‌های اجتماعی دموکراسی در کشور را متزلزل می‌سازد.

چالش سیاسی عمده برای جمهوری دومینیکن تشکیل نهادهای انتخابی معتبر است، تا تقلب را به حداقل برساند، و در کنار اِعمال تمهیدات قانونی و انتخاباتی برای محدود کردن اختیارات ریاست جمهوری روابط سازنده بین قوای مقننه و مجریه را تقویت کند، و با خروج بوسچ (که پس از انتخابات ۱۹۹۴ از ریاست حزب استعفا داد) و بالاگر از صحنهٔ سیاسی، نظام حزبی را دوباره انعطاف‌پذیر کند. بین سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۹۰، نظام حزبی، با افزایش قدرت «حزب آزادیبخش دومینیکن» و کاهش محبوبیت و انشعاب «حزب انقلابی»، بیش از پیش چندپاره شد. اما در سال ۱۹۹۴، به دلیل انشعاب بالاگر و پنیاگومس، تعداد رأی‌دهندگان به نفع «حزب آزادیبخش» نیز کاهش یافت. در بقیهٔ این دهه، اتحادهای سیال معلوم خواهند کرد که آیا چندپارگی حزبی دوباره ظهور خواهد کرد یا نه. در عین حال، کشور باید حکومت را اصلاح کند تا کارآمدتر شود و بیشتر به خواستهای اساسی مردم بپردازد.

نیز بنگرید به آمریکای مرکزی؛ حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی؛ دیکتاتوری؛ کارائیب، کشورهای اسپانیایی زبان.

Jonathan Hartlyn / مزدا موحد

کتابنامه

Atkins, G. Pope. *Arms and Politics in the Dominican Republic*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1981.

Espinal, Rosario. "An Interpretation of the Democratic Transition in the Dominican Republic." In *The Central American Impasse*, edited by Giuseppe Di Palma and Laurence Whitehead. New York: St. Martin's, 1986.

Hartlyn, Jonathan. "The Dominican Republic: Contemporary Problems and Challenges." In *Democracy in the Caribbean: Political, Economic, and Social Perspectives*, edited by Jorge I. Domínguez, Robert A. Pastor, and DeLisle Worrell. Baltimore and Northampton: Johns Hopkins University Press, 1993.

Lowenthal, Abraham F. "The Dominican Republic: The Politics of Chaos." In *Reform and Revolution: Readings in Latin American Politics*, edited by Arpad von Lazar and Robert R. Kaufman. Boston: Allyn and Bacon, 1969.

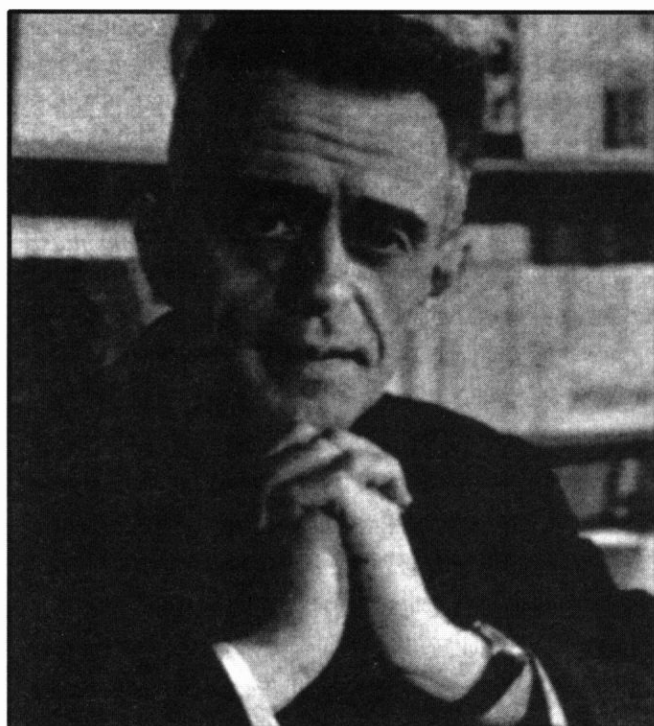
Moya Pons, Frank. "The Dominican Republic since 1930." In *Latin America since 1930: Mexico, Central America, and the Caribbean*. Vol. 7 of *The Cambridge History of Latin America*, edited by Leslie Bethell. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1990.

Wiarda, Howard. "The Dominican Republic: Mirror Legacies of Democracy and Authoritarianism." In *Democracy in Developing Countries: Latin America*, edited by Larry Diamond, Juan Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1989.

دوورژه، موریس

دانشمند علوم سیاسی، جامعه‌شناس، و حقوقدان متخصصِ قانون اساسی فرانسوی که به سبب پژوهشهایش در زمینهٔ نظامهای انتخاباتی معروف است. دوورژه (۱۹۱۷–   ) در آنگولم زاده شد و از ۱۹۵۵ تا ۱۹۸۵ در دانشگاه پاریس استاد جامعه‌شناسی سیاسی بود.

او در کتاب خود به نام حزبهای سیاسی: سازمان و فعالیت آنها در



موریس دوورژه

دولت جدید، که ترجمهٔ آن به زبان انگلیسی نخستین‌بار در ۱۹۵۴ منتشر شد، نکته‌ای را مطرح کرد که به نام «قانون دوورژه» معروف شده است: نظامِ انتخاباتی برندگان با اکثریت نسبی آرا در حوزه‌های تک‌عضویِ (که به موجب آن نامزدی که بیش از همه رأی می‌آورد صاحب کرسی می‌شود) بیشتر به نظام دوحزبی گرایش دارد. دوورژه همچنین، در چیزی که برخی از دانشپژوهان «فرضیهٔ دوورژه» نامش نهاده‌اند، خاطرنشان کرده است که نمایندگی تناسبی و نظام رأی‌گیری دومرحله‌ای که در آن حایز اکثریت آرا در دور دوم برنده می‌شود معمولاً به بیش از دو حزب وابسته است. این قانون و فرضیه را می‌توان بر روی هم «قاعدهٔ دوورژه» نامید، که رابطهٔ بین تعداد کرسیها به ازای هر حوزهٔ انتخاباتی و تعداد حزبهای «مؤثر» (عمده) را بیان می‌کند.

دوورژه دو اثر را مورد بحث قرار داد که رابطهٔ ذکر شده در قانونی را که نظامهای انتخاباتی اکثریت نسبی و نظامهای دو حزبی را به هم ارتباط می‌دهد امکان‌پذیر می‌کند. اولی اثر مکانیکی است: کم نماینده بودن حزبهای ملی کوچک، که تنها در شمار اندکی از حوزه‌ها می‌توانند حایز اکثریت نسبی شوند. دومی اثر روانی است: گرایش رأی‌دهندگان به اجتناب از رأی‌دادن به حزبهایی که قادر به کسب کرسی نیستند، چون در این صورت رأی آنها «تلف» می‌شود. ممکن است برخی از رأی‌دهندگان شخصاً حزب کوچک‌تری را ترجیح دهند، اما انگیزهٔ آنها برای رأی‌دادن به یکی از دو حزب بزرگ بیشتر است، زیرا احتمال برنده شدن این حزبها در حوزه‌های تک‌عضوی بیشتر است. این فرایند رأی دادن به نامزدهایی که چندان دلخواه نیستند، اما احتمال انتخاب شدن آنها وجود دارد، در نوشتارگان علم سیاست به رأی دادن استراتژیک معروف شده است.

دوورژه نشان داد که هنگامی که نظام انتخاباتی نظام نمایندگی تناسبی باشد، نه اثر مکانیکی و نه اثر روانی مانع صاحب کرسی شدن حزبهای کوچک‌تر نمی‌شود. در نظامهای انتخاباتی مبتنی بر نمایندگی تناسبی از حوزه‌های چندعضوی استفاده می‌شود. تعداد نمایندگان انتخاب شده در یک حوزه اندازهٔ حوزه خوانده می‌شود. هرچه اندازهٔ حوزه افزایش یابد، حتی با توزیع یکسان آرا، تعداد حزبهایی که می‌توانند نمایندگی پیدا کنند بیشتر می‌شود. بدین‌ترتیب، نمایندگی تناسبی معمولاً به نظامهای چندحزبی وابسته است.

دانشپژوهان بعدی استدلال بنیادی دوورژه را تأیید کرده‌اند اما متوجه شده‌اند که اثر مکانیکی و اثر روانی هر دو ممکن است در نظامهای نمایندگی تناسبی نیز، اگرچه به میزانی کمتر از نظامهای اکثریت نسبی، وجود داشته باشند. صورتهای کم‌اندازه‌تر نمایندگی تناسبی معمولاً حزبهای کمتری دارند زیرا حزبهای کوچک‌تر ممکن است کم‌نماینده باشند. نظامهای حوزهٔ تک‌عضوی صرفاً کم‌اندازه‌ترین شکل نظام انتخاباتی هستند. قاعدهٔ دوورژه را می‌توان به شرح زیر تعمیم داد: در صورتی که اندازهٔ حوزه یک باشد حدود دو حزب مؤثر وجود خواهد داشت، و هرچه اندازهٔ حوزه افزایش یابد تعداد حزبهای مؤثر نیز افزایش خواهد یافت.

بنابر قانون دوورژه، بعضی از کشورها بیش از حد حزب دارند. ناهمخوانی به این دلیل پدید می‌آید که اثرهای مکانیکی و روانیِ نظامهای انتخاباتیِ اکثریتِ نسبی بیشتر در سطح تک‌تک حوزه‌ها عمل می‌کنند. لازمهٔ قانون دوورژه این نیست که حتماً دو حزب یکسان برای به دست آوردن کرسی در تمامی نقاط کشور با یکدیگر رقابت کنند. در کانادا و در برخی از کشورهایی که از حوزه‌های تک‌عضوی استفاده می‌کنند، برخی از حزبها پایگاه منطقه‌ای دارند: حزبی که در سطح کشور حزب «سوم» بشمار می‌آید ممکن است در بعضی از مناطق یکی از دو حزب مهم باشد.

در نوشته‌های مربوط به علم سیاست همچنین خاطرنشان شده است که، بنابر فرضیهٔ دوورژه، تعداد حزبهای برخی از کشورها بیش از اندازه اندک است. مثلاً، اتریش، کشوری که در آن نمایندگی تناسبی معمول است، از نظر تاریخی تنها دو حزب عمده داشته است. این موضوع معمولاً بر پایهٔ عوامل اجتماعی تبیین شده است؛ چیرگی دو خرده فرهنگ عمده‌ای که هر یک از حزبهای عمده نمایندهٔ یکی از آنها است، و نبود مسائل برجسته در بیرون حیطهٔ این گروه‌بندیهای اصلی، نمونه‌هایی از این عواملند.

برخی از نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری، از جمله نظام کاستاریکا و ونزوئلا، دارای نظامهای حزبی مقننه‌ای هستند که زیر سلطهٔ دو حزب عمده‌اند، هرچند در این کشورها نمایندگی تناسبی

معمول است. هرگاه رئیس‌جمهور با اکثریت نسبی آرا انتخاب شود، شمار نامزدهای عمدهٔ ریاست جمهوری معمولاً دو تن خواهد بود، و با قانون دوورژه همساز است. درصورتی‌که انتخابات مجلس همزمان با انتخابات ریاست جمهوری برگزار شود، اثرِ دوحزبیِ انتخابات ریاست جمهوری، به رغم استفاده از نمایندگی تناسبی، به قوهٔ مقننه نیز سرایت خواهد کرد.

دوورژه دربارهٔ اثرهای نظامهای اکثریت دو مرحله‌ای نیز بحث کرده است. در چنین نظامهایی لازمهٔ انتخاب شدن هر نامزد این است که اکثریت آرا را به دست آورد. چنانچه هیچ یک از نامزدها واجد این شرط نشود، انتخابات دیگری (دور دوم)، معمولاً بین دو نامزدی که در دور اول بیشترین رأی را به دست آورده‌اند، برگزار می‌شود. در گونه‌ای از این نظام، مثلاً در انتخابات پارلمانی فرانسه و مجارستان، شرکت بیش از دو نامزد در دور دوم مجاز است و لازمهٔ انتخاب شدن فقط کسب اکثریت نسبی آرا در دور دوم است. نظامهای اکثریت دومرحله‌ای معمولاً زمینه را برای شرکت بیش از دو نامزد عمده در انتخابات مساعد می‌کنند زیرا حزبهای کوچک می‌توانند در دور اول شرکت کنند، با این هدف که سهم یکی از دو نامزد اصلی یا هر دو آنها را به اندازه‌ای کاهش دهند که انتخابات به دور دوم بکشد؛ در دور دوم نامزدهای باقیمانده سعی خواهند کرد که حمایت نامزدهای حذف شده را جلب کنند. در نظامهای دومرحله‌ای، برندهٔ نهایی غالباً در دور اول اقلیت ناچیزی از رأیها را به دست می‌آورد. بدین ترتیب، در نظامهای مبتنی بر اکثریت نسبی، به سبب اثرهای شدید مکانیکی و روانی موجود در آنها، در مقایسه بانظامهایی که در آنها لازمهٔ انتخاب شدن در مرحلهٔ اول کسب اکثریت آرا است، تعداد برندگان حایز اکثریت (یا تقریباً اکثریت) آرا بیشتر است. کشورهایی که برای انتخاب رئیس‌جمهور از نظام اکثریت دومرحله‌ای استفاده می‌کنند غالباً نظامهای حزبی پارلمانی بسیار پراکنده‌ای دارند. این موضوع در مورد اکوادور، پرو، لهستان و نیز دربارهٔ فرانسه صدق می‌کند؛ در فرانسه گرایش حزبها به گروه‌بندی و تشکیل اتحادهای گسترده‌تر، این پراکندگی را تعدیل کرده است.

دوورژه، افزون بر کتابی که دربارهٔ نظامهای انتخاباتی قوهٔ مقننه و نظامهای حزبی تألیف کرده، دربارهٔ انتخابات ریاست جمهوری نیز مطالبی نوشته است. اصطلاح حکومت نیمه ریاست‌جمهورانه، که برساختهٔ او است، در مواردی به کار می‌رود که به موجب ترتیبات قانون اساسی رئیس‌جمهوری وجود دارد که به رأی مردم انتخاب می‌شود و وظایف اجرایی دارد و نیز نخست‌وزیری در کار است که به پارلمان پشتگرم است (مثل فرانسه).

نیز بنگرید به دورهٔ تصدی مقام؛ منطقه‌بندی؛ نظام پارلمانی و نظام ریاست‌جمهوری؛ نظامهای انتخاباتی؛ نظامهای حزبی؛ نمایندگی تناسبی.

Matthew Soberg Shugart / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Duverger, Maurice. "Duverger's Law Thirty Years Later". In *Electoral Laws and Their Political Consequences*, edited by Bernard Grofman and Arend Lijphart. New York: Agathon Press, 1986.

———. "A New Political System Model: Semi-Presidential Government." *European Journal of Political Research* 8 (1980): 165-187.

———. *Political Parties: Their Organization and Activity in the Modern State*. New York: Wiley, 1954.

———. "Presidential Elections and the Party System in Europe." In *Political Parties and the Modern State*, edited by Richard L. McCormick. New Brunswick, N. J.: Rutgers University Press, 1984.

Riker, William H. "The Two-Party System and Duverger's Law: An Essay on the History of Political Science." *American Political Science Review* 76 (1982): 753-766.

Sartori, Giovanni. "Political Development and Political Engineering." In *Public Policy*. Vol. 17, edited by J. D. Montgomery and A. O. Hirschman. New York: Cambridge University Press, 1968.

Shugart, Matthew S., and John M. Carey. *Presidents and Assemblies: Consitutional Design and Electoral Dynamics*. New York: Cambridge University Press, 1992.

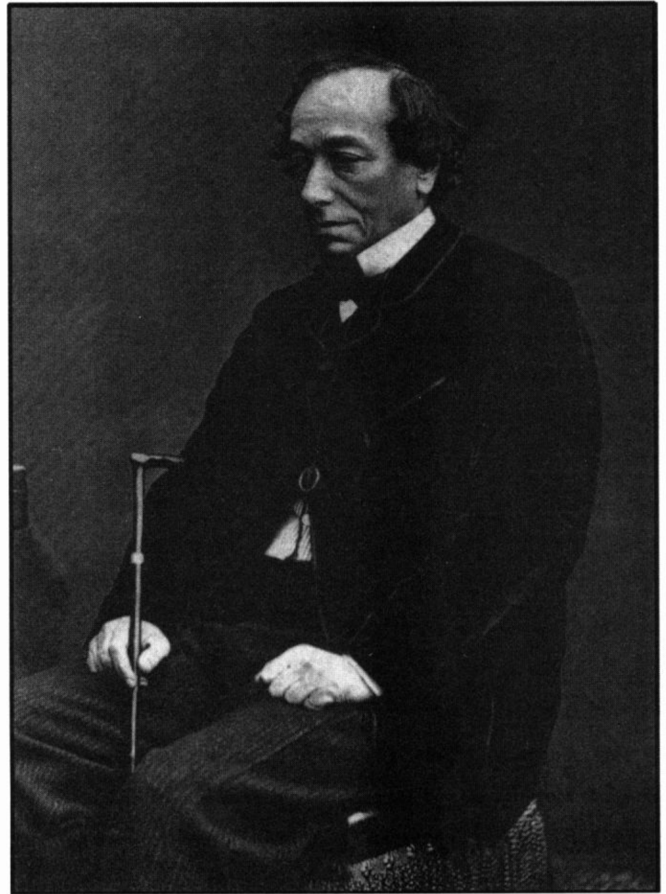
Taagepera, Rein, and Matthew S. Shugart. *Seats and Votes: The Effects and Determinants of Electoral Systems*. New Haven: Yale University Press, 1989.

دیپلماسی

بنگرید به سیاست خارجی

دیزریلی، بنجمین

سیاستمدار و نویسندهٔ انگلیسی ملقب به نخستین «اِرلِ بیکنز فیلد». دیزریلی (۱۸۰۴-۱۸۸۱) از تباری ایتالیایی-یهودی در لندن زاده شد. دوبار به نخست‌وزیری انگلستان رسید (۱۸۶۸ و ۱۸۷۴-



بنجمین دیزریلی

۱۸۸۰) و سالها رهبری «حزب محافظه‌کار»، یعنی «توریها»، را برعهده داشت. شاخص‌ترین دستاورد او رهبری در راه اصلاح قانون انتخابات بود که موجب نوین شدن حزب محافظه‌کار شد و آن را به صورت حزب سیاسی مردمی درآورد؛ این حزب خود را وقف چیزی کرد که دیزریلی آن را دموکراسی «توری» می‌نامید.

دیزریلی در گرماگرم غوغای سیاسیِ لغو «قوانین غله» در اواسط دهۀ ۱۸۴۰ به رهبری رسید. این قوانین بر واردات کشاورزی تعرفه‌های سنگین می‌بست، و در نتیجه قیمتهای بالا موجب بدبختی مردم فقیر می‌شد. دیزریلی، اگرچه در اوایل فعالیت سیاسیش چهره‌ای نامتعارف بود، ولی سرانجام به سبب مهارت فراوانش در بحث و سخنوری توجه و احترام مردم را برانگیخت. هنگامی که سِر رابرت پیل، رهبر و نخست‌وزیر محافظه‌کار در اوایل و اواسط دهۀ ۱۸۴۰، به حمایت از تجارت آزاد برخاست و از این‌رو به عمر «قوانین غله» پایان داد، دیزریلی ماهرانه توانست به عنوان سخنگوی تعداد زیادی از محافظه‌ـ کارانی که مخالف این تغییر بودند موقعیت خود را تثبیت کند.

پیل، با حمایت حزب «ویگ»، هرچند در لغو «قوانین غله» توفیق یافت، به علت ناآرامی موجود در درون حزب محافظه‌کار خود، در ۱۸۴۶ مجبور به استعفا شد ـــ حزب محافظه‌کار دوپاره شد. این وضع موجب شد که دیزریلی به عنوان رهبر محافظه‌کاران در مجلس عوام باقی بماند. ادوارد استنلی، اِرلِ دِربی، که عضوی از مجلس اعیان بود، رهبر کل حزب محافظه‌کار شد.

طی دو دهۀ بعد، دیزریلی و لرد دربی برای نوین کردن و متحول ساختن بازماندۀ حزب محافظه‌کار تلاش کردند. این تلاش در نهایت شامل پذیرش این واقعیت می‌شد که حمایت‌گرایی یک موضوع منتفی شده است. در زندگی سیاسی دیزریلی، مهم‌ترین و چشم‌گیرترین واقعه رهبری پرشور او در گذراندن «دومین لایحۀ اصلاح» سال ۱۸۶۷ بود که به اکثریت مردان بالغ حق رأی می‌داد. هنگامی که لرد دربی در ۱۸۶۸ بازنشسته شد، دیزریلی سرانجام به آرزوی بلندپروازانۀ خود یعنی نخست‌وزیری دست یافت. اما دولت وی مستعجل بود زیرا در همان سال حزب لیبرال در انتخابات عمومی برنده شد و به قدرت بازگشت.

دیزریلی، در دوران برکناری از قدرت، رهبری محافظه‌کاران را طی اصلاحاتی عمده در سازماندهی حزب و نظام انتخاباتی برعهده داشت. بین سالهای ۱۸۶۸ و ۱۸۷۴، هنگامی که حزب محافظه‌کار با پیروزی قاطع دیزریلی را به قدرت برگرداند، «توریها» نشان دادند که تبدیل به نیروی سیاسی دموکراتیک نوینی شده‌اند.

در آن زمان دیزریلی هفتاد سال داشت و سلامتش رو به افول بود. با این همه، دومین دولت خود را وقف اصلاح اجتماعی و ماجراجویی امپراتوری کرد، و مشتاقانه کوشید تا به مفهوم خود از دموکراسی توری پایۀ مستحکمی بخشد. قوانینی را گذراند که جلوی استثمار را می‌گرفت و قوانین بهداشت همگانی را بهبود بخشید. اتحادیه‌های کارگری نیز مورد حمایت تازه قرار گرفتند و شفافیتی قانونی یافتند که اجازۀ فعالیت آزادانه‌تر را به آنها می‌داد.

ناکامیهای امپراتوری و رکود اقتصادی عاقبت دست به دست هم دادند تا دولت دیزریلی ناکام بماند، و حزب توری در انتخابات ۱۸۸۰ بازنده شود. دیزریلی سال بعد درگذشت، در حالی که هم در آفرینش یک حزب محافظه‌کار دموکراتیک جدید نقش مؤثر داشت و هم در ایجاد یک حکومت دموکراتیک نوین در انگلستان.

نیز بنگرید به انگلستان؛ گلادستون، ویلیام.

Gerald A. Dorfman / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Blake, Robert. *The Conservative Party from Peel to Churchill*. London: Fontana, 1985.

Bradford, Sarah. *D.sraeli*. London: Weidenfeld and Nicolson, 1982.

Coleman, Bruce. *Conservatism and the Conservative Party in Nineteenth-Century Britain*. London: Arnold; New York: Routledge, Chapman and Hall, 1988.

دیکتاتوری

شکلی از حکومت که در قرن بیستم به نظامهای سیاسی خودکامه، تمامت‌خواه، و اقتدارگرا نسبت داده می‌شود. ریشهٔ این اصطلاح به روم باستان باز می‌گردد. دیکتاتوری رومی جزئی از حکومتِ مبتنی بر قانون اساسی بود، چیزی نظیر اعطای اختیارات ویژه در مواقع اضطراری و به هنگام جنگ که در برخی از قوانین اساسی دموکراتیک عصر جدید مشهود است. بر اساس این قوانین اساسی، رئیس جمهور یا نخست‌وزیر می‌تواند، با توافق قوهٔ مقننه، آزادیهای مدنی و اجرای رویهٔ قانونی را برای دوره‌ای کوتاه معلق سازد تا از اقتدار حکومت منتخب مردم در قبال اِعمال خشونت یا قیام حمایت کند.

مفهوم دیکتاتوری، در معنای مشخصاً معاصرش، در پرتو فروپاشی حکومتهای قانونی یا سنّتی در اروپا و روسیه در پی جنگ جهانی اول احیا شد. در قرن بیستم اصطلاح دیکتاتوری به دو نوع حکومت غیردموکراتیک اطلاق شده است، حکومت تمامت‌خواه و حکومت اقتدارگرا. نوع اول، که حکومت نازیسم در آلمان هیتلری و استالینیسم در اتحاد شوروی عصر یوسیف استالین نمونه‌های اصلی آن محسوب می‌شوند، هدفهایی هزاره‌ای را دنبال می‌کرد ـــ به عبارت دیگر، این نوع دیکتاتوریها جویای آن بودند که با ابزارهای انقلابی آنچه را که خودشان جامعهٔ آرمانی می‌پنداشتند ایجاد کنند. نمونه‌های بارز نوع دوم عبارتند از حکومتهای فاشیستیِ غیرهزاره‌ای و کمتر افراطی بنیتو موسولینی در ایتالیا، و فرانسیسکو فرانکو در اسپانیا، و همچنین شماری از حکومتهای «پدرسالار» نظیر حکومت آناستاسیو سوموزا در نیکاراگوا، فردیناند مارکوس در فیلیپین، و عیدی‌امین در اوگاندا.

دیکتاتوریهای تمامت‌خواه و غیر تمامت‌خواه

میان دیکتاتوریهای تمامت‌خواه، از یک سو، و دیکتاتوری باستانی، حکومت در مواقع اضطراری یا جنگ، و دیکتاتوری اقتدارگرا، از سوی دیگر، تفاوتی بنیادین وجود دارد. دیکتاتورهای تمامت‌خواه قدرت را به منظور گسترش و تعمیق فعالیت انقلابی به دست گرفته‌اند نه برای مهار آن. از این‌رو به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان در دههٔ ۱۹۳۰ گاهی اوقات «انقلاب قانونی» نامیده می‌شد، درحالی که حکومت استالین در روسیه طی همین سالها غالباً «انقلاب از بالا» نام گرفته است. اگرچه دیکتاتوری بدواً به معنای تعلیقِ کم و بیش موقتی حکومت قانونی بود (و در شکلهای اقتدارگرای آن هنوز هم گهگاه همین معنی را می‌دهد)، اما دیکتاتوری تمامت‌خواه درواقع عاملی برای دگرگونی ماهیت انسان به شیوهٔ مورد نظر ایدئولوژیهای تمامت‌خواه است.

از این‌رو، در قرن بیستم فهم کامل پدیدهٔ دیکتاتوری ناممکن بوده است، مگر آن‌که دیکتاتوری در کنار پدیدهٔ تمامت‌خواهی مطالعه و بررسی شود. در عین حال، ما نمی‌توانیم ریشه‌های تمامت‌خواهی را جدا از جاه‌طلبی فوق‌العادهٔ دیکتاتورهایی چون هیتلر و استالین، مائوتسه‌تونگ در چین، یا، در زمانی نزدیک‌تر، پول‌پوت و گروه خِمِر سرخ در کامبوج، درک کنیم.

درنتیجه، دیکتاتوری معاصر را می‌توان تاحدی برحسب گونه‌شناسیهای کلاسیک جباریت که از سوی افلاطون، ارسطو، و کسنوفون در قرون پنجم و چهارم پیش از میلاد عرضه شده‌اند تجزیه و تحلیل کرد. در گونه‌شناسیهای کلاسیک، جباریت محصول جاه‌طلبی کبرآمیز برای استثمار و تسلط بر دیگران محسوب می‌شود. این امر بویژه هنگامی صادق است که با حکومت دیکتاتوری در نظامهای سیاسی اقتدارگرا یا دیگر نظامهای غیرتمامت‌خواه سروکار داریم. در این موارد، یعنی زمانی که فرد حاکم اساساً به‌هیچ‌گونه فرمان ایدئولوژیک پایبند نیست، بلکه صرفاً طالب آن است که بر کشور چنان حکم براند که گویی کل کشور ملک خصوصی او و ملک خانواده یا وابستگان او است، با شکل نوینی از حکومتهای استبدادی روبرو می‌شویم که در دفتر نهم کتاب جمهوری افلاطون و دفتر پنجم کتاب سیاست ارسطو مورد بحث قرار گرفته است. به همین شکل، کسنوفون نیز، در کتاب هیئرون و در تربیت کوروش، فرد جبار را به منزلهٔ حاکمی معرفی می‌کند که مشخصاً اقتدار حکومتی را با اقتدار شخصی و پدرسالارانه‌ای که بر خاندان خود اِعمال می‌کند درهم می‌آمیزد. در قرن بیستم، فرانکو و دیکتاتور پرتغالی آنتونیو دِ اولیوئیرا سالازار گاهی اوقات به مثابهٔ نمونه‌های این نوع حکومت پدرسالار معرفی می‌شوند ـــ حکومتی مبتنی بر دیکتاتوری لیکن غیرتمامت‌خواه. در هر دو موردِ دیکتاتوریهای باستانی و نوین، حرص به تصاحب دولت به منزلهٔ دارایی خصوصی فرد حاکم می‌تواند به درجات گوناگون با استعداد در مدیریت و خواست علنیِ حفظ ثبات همراه شود.

جاه‌طلبی استبدادی و ایدئولوژی تمامت‌خواه

کسانی که در دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) در مورد سیاست تحقیق می‌کنند باید در برابر پدیدهٔ جاه‌طلبی مستبدانه به منزلهٔ پایه و اساس حکومت یک حزب یا یک فرد حساس باشند. سنّتهای ما در زمینهٔ خودگردانیِ دموکراتیک و صلح‌آمیز می‌تواند این باور را به ما القا کند که ترجیحِ وفاق، رضایت، و سازش بر ستیزه‌جویی و سلطه از سوی مردم بواقع جزئی از سرشت بشری است. ولی، درحقیقت، خودگردانی دموکراتیک محصول دوره‌ای سخت و طولانی از آموزش مدنی و تکامل اقتصادی است که تا به امروز تأثیر آن فقط در شمار محدودی از کشورها در اروپا و آمریکای شمالی چشمگیر بوده است. باری، اگرچه فهم گونه‌شناسی کلاسیک استبداد و روان‌شناسی جبارانه اهمیت بسیار دارد، لیکن اشتباه خواهد بود اگر چنین نتیجه

بگیریم که ایدئولوژی تمامت‌خواه حاکمان در قیاس با جاه‌طلبی و حرص آنان به قدرت امری فرعی‌است.

تحت نظام تمامت‌خواه، دیکتاتور و ایدئولوژی مؤلفه‌های نظام واحدی هستند که متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند. ایدئولوژی به لحاظ بروز خصوصیات شخصی نظیر قدرت‌طلبی و عزم متعصبانه و خوی تجاوز، که از مشخصات روان‌شناسی رهبرانند، عاملی حیاتی است. آنچه دیکتاتورهای جدیدی همچون هیتلر و استالین را از مستبدی سنّتی نظیر هیئرون اول حاکم سیراکوز در قرن پنجم پیش از میلاد متمایز می‌سازد. صرفاً در وجود ارتش و تکنولوژی (فناوری) ارتباطات جدید خلاصه نمی‌شود، هرچند که این امر خود عامل مهمی است. عنصر بنیادینی که این دیکتاتورهای تمامت‌خواه را از مستبدان سنّتی متمایز می‌سازد همان طرح دگرگونی اجتماعی است که متضمن و توجیه‌گر إعمال دقیق و روشمندانهٔ ترور و ایجاد رُعب از سوی این رهبران است. انضباط، تعهد، و انسجام این رهبران آنان را از حرص و خشونت مقطعی و بولهوسانهٔ جباران پدرسالار سنّتی (چه در گذشته و چه در عصر ما) جدا می‌سازد.

«رهبر بزرگ» تمامت‌خواه (که از سوی دستگاه تبلیغاتی رژیم به منزلهٔ دانا و قادر مطلق معرفی می‌شود) و ایدئولوژی تمامت‌خواه به قامت یکدیگر دوخته شده‌اند. هیچ‌یک از آن دو نمی‌تواند بدون دیگری به شکوفایی کامل دست یابد. ایدئولوژیهای تمامت‌خواه خواستار محو و نابودی خصایص «بورژوایی» می‌شوند تا افراد بتوانند با اجتماع بی‌طبقه یا تماماً پاک و منزه تطبیق یابند. در مورد استالینیسم، خصایصِ باصطلاح بورژواییِ حرص و فساد، که در هیأت اسطورهٔ «دهقان ثروتمند» به موضوعی عینی و خارجی که باید نابود شود بدل شده بودند، برای توجیه اشتراکی کردن اجباری و قحطیهای ویرانگری که دولت ایجاد کرده بود مورد استفاده قرار گرفتند. در حکومت نازیها، از یهودیان برای دستیابی به هدفی مشابه استفاده شد. همان‌طور که کونراد هایدن در بررسی خود در مورد دیکتاتوری، یعنی کتاب پیشوا، متذکر می‌شود، نازیها احساسات خویش در زمینهٔ آوارگی، اضطراب، و جریحه‌دار شدن حس احترام به نفس را به کار گرفتند و آنها را بر یهودیان به مثابهٔ عامل رنجهای خویش فرا افکندند. نازیها مدعی بودند که آلمان، با غلبه بر یهودیان، می‌تواند بر همهٔ شرور نهفته در مدرنیتهٔ آزادی‌خواه و سرمایه‌دار غلبه کند و هزاره‌ای مبتنی بر «سعادت جهانی» را تحقق بخشد.

ایدئولوژی تمامت‌خواه طالب محو اجباری همهٔ سرچشمه‌های از خودبیگانگی در زندگی نوین است. اما این امر در عمل مستلزم نابودی هرگونه پیوندی است که افراد را با یکدیگر مرتبط می‌سازد ــ خانواده، دارایی، دین، آداب و رسوم، وفاداریهای منطقه‌ای ــ و، در پی تخریب این پیوندها، نوبت تصفیهٔ افکار و تردیدهای درونی افراد فرا می‌رسد. همان‌گونه که گ. و. ف. هگل در تحلیل درخشان خود از حکومت وحشت یا ترور در «انقلاب فرانسه»ی سال ۱۷۹۳ پیشبینی کرد، هدف سیاست راستین انقلابی (در تقابل با مطالبات آزادی‌خواهانه یا سوسیال دموکراتیک برای حصول به اصطلاحات مشخص یا گسترش فرصتها) خلق انسانی تماماً انتزاعی است ــ انسانی رها از قیدوبند که، به دلیل فقدان استقلال جوهری که از وفاداری به اجتماعات واقعی مبتنی بر سنّت، طایفه، و ایمان و پشتیبانی از آنها ناشی می‌شود، می‌تواند در «اجتماع» نژادی یا بی‌طبقه‌ای که به همان اندازه انتزاعی و بی‌محتوا است ادغام شود و سراسر وجودش در وفاداری به رهبر ذوب شود.

بدین‌سان، همان‌طور که نویسندهٔ روسی، آلکساندر سولژنیتسین، می‌گوید، مجمع‌الجزایر گولاک که اردوگاههای بردگی نظام استالینیستی را دربرمی‌گرفت صرفاً منبعی برای نیروی کار ارزان نبود، بلکه نمونهٔ اصلی خود «انسان تراز نوین نظام شورایی» محسوب می‌شد. از آنجا که این برنامه در اصل بی‌حد و مرز است ــ برهنه کردن مردمان از تمامی پیوندها و اندیشه‌های خصوصی رسالتی بی‌پایان است ــ ایدئولوژی تمامت‌خواه محتاج رهبری است که تعصب خشک و زاهدانه و حس هدفمندیش او را قادر می‌سازد تا برنامهٔ ترور و وحشت را، که برای خلق این اجتماعِ انتزاعیِ متشکل از اتباعِ انتزاعی لازم و ضروری است، به راه اندازد.

جذابیت رژیم تمامت‌خواه

جذابیت دیکتاتورهای تمامت‌خواهی چون هیتلر و استالین در چشم پیروانشان جدا از پای‌بندی این پیروان به ایدئولوژیهای تمامت‌خواه کاملاً قابل درک نیست. حس فوق‌العاده شدید وفاداری که این دو دیکتاتور (بترتیب) در پلیس مخفی هیتلر، «اس‌اس»، و پلیس امنیتی اتحاد شوروی، «کا. گ. ب»، ایجاد کردند گواه همین امر است؛ این گروهها (به گفتهٔ گویای کونراد هایدن) «قشر ممتاز» کولیهای مسلح بودند و وظیفهٔ تبدیل دستورالعملهای ایدئولوژیک به کشتار واقعی را برعهده داشتند. همهٔ ناظران مستقل و هوشمندی که این دو دیکتاتور را از نزدیک ملاقات کردند بر آنند که آن دو اشخاصی زمخت و معمولی بودند که از فرهیختگی و ادبی که گهگاه شدّت قضاوت ما در باب جباران و غاصبان سنّتی نظیر یولیوس سزار (۱۰۰-۴۴ پیش از میلاد) را تخفیف می‌دهند، هیچ بهره‌ای نداشتند. ستایش پیروان هیتلر و استالین از آن دو (تا آنجا که امری صرفاً تحمیلی نبوده است) فقط بر اساس توانایی آنها برای به‌کارگیری نفرتها و رنجشهای ازلی قابل توجیه است، احساساتی که وجودشان برای به کار انداختن موتور ایدئولوژیها و دستیابی به هدف خلق اجتماع ناب امری ضروری است.

پس، برای دستیابی به توصیفی کامل‌تر دربارهٔ پدیدهٔ دیکتاتوری، باید کنش متقابل میان سنخ شخصیتی دیکتاتور و پویایی درونی ایدئولوژی او را مورد بررسی دقیق قرار دهیم. کلید فهم دیکتاتوری تمامت‌خواه در «آمیزه‌ها»ی ظاهری نازیسم، استالینیسم، یا خِمِر سرخ

نهفته نیست. هیتلر و استالین می‌توانستند آموزه‌های رسمی حزب خود و کسانی که به شیوه‌ای تحت‌اللفظی بدانها باور داشتند را براحتی طرد کنند. هیچ یک از آن دو اجازه نمی‌داد که یکی از اصول ایدئولوژی حزب او، هرقدر هم که ظاهراً مقدس باشد، مانع گسترش قدرت او یا رشد توانایی انقلابی آن برای دگرگون ساختن انسان و جامعه شود. از این‌رو، استالین، به محض تثبیت قدرت خود در مقام پاسدار سیاست نسبتاً معتدل لنین موسوم به «سیاست اقتصادی نوین»، به سیاستهای «چپ افراطی» در جهت اشتراکی کردن و صنعتی شدن سریع عودت کرد، همان سیاستهایی که وجه مشخصهٔ نخستین سالهای حکومت بلشویکی بود. محدوده و کیفیت افراطی این سیاستها به تمرکز قدرت در دستان او یاری می‌رساند. هیتلر نیز به هنگام تصفیهٔ گروههای شبه‌نظامی نازی («شبِ چاقوهای دراز») رفقای قدیمی حزبی خود را بی‌رحمانه سرکوب کرد. هدف اصلی او جلب اعتماد ارتش آلمان و در نتیجه دستیابی سریع‌تر به ابزاری بود که برای دنبال کردن جنگ ایدئولوژیک علیه «کمیسارهای یهودی» بدان نیاز داشت.

بنابراین، نکتهٔ اصلی مشاهدهٔ اِعمال بندبند ایدئولوژیها از سوی دیکتاتورهای تمامت‌خواه نیست. برعکس، ایدئولوژیها را می‌توان راهبرد (استراتژی)های متنوع و متغیر و شکلهایی از سخنوری پنداشت که به دیکتاتور اجازه می‌دهند که رسالت اصلی و محوری خویش را تحقق بخشد. این رسالت یا مأموریت اصلی همان بسیج نفرت و بیزاری توده‌ها است که به سبب معطوف شدن به سوی یک دشمن افسانه‌ای طبقاتی یا نژادی تعمیم می‌یابد. از این‌رو نفرت از حوزهٔ جامعهٔ مادون سیاست، یعنی همان مأوای همیشگی این‌گونه دشمنیها، برگرفته می‌شود و چهرهٔ یک رسالت سیاسی بی‌غرض را به خود می‌گیرد. درحالی که جباران سنّتی غالباً شهوتران ــ خشن اما ناپایدار ــ هستند، طرح تمامت‌خواهی مستلزم وجود فرد ایدئالیستی است که خواهان تخریب و نابودی باشد، یعنی یک فضل‌فروش خودخور یا یک روشنفکر کافه‌نشین که «لباس نظامی ساده» بر تن دارد.

همان‌طور که در توصیف هانا آرنت از نسل‌کشی یهودیان آمده است، روشهای کشتاری که لازمهٔ چنین طرحی است ممکن است بسیار مبتذل و پیش‌پا افتاده باشند، بدین مفهوم که نسل‌کشی می‌تواند از کارایی فنی فوق‌العاده بالا و سازماندهی خوب برخوردار باشد. لیکن هدفی که چنین کارایی خشک و سردی برای آن به کار گرفته می‌شود نه فقط امری مبتذل و پیش‌پا افتاده نیست، بلکه در واقع مبین نفرتی حاد و شهوانی است.

آینده

برخی بر این باورند که، با پیروزی آشکار دموکراسی آزادی‌خواه، چه فهمیدن دیکتاتوری به منزلهٔ امری مربوط به تحلیل سیاسی و چه تشخیص دادن و محکوم کردن استبداد به منزلهٔ انحرافی اخلاقی، دیگر در آینده اهمیت چندانی نخواهد داشت. لیکن، باتوجه به سیر تاریخ بشر تا به امروز، ظاهراً دوراندیشانه‌تر آن است که نتیجه بگیریم که خطر استبداد با حیات سیاسی و امیدهای ما به ایجاد اجتماعی مبتنی بر عدالت و نظم درست گره خورده است. در آینده ما هنوز به یادآوری و تأمل در بابِ سرچشمه‌های قبلی استبداد محتاج خواهیم بود تا بتوانیم برای تشخیص تهدیدهای جدید در برابر آزادی بشری و حکومت قانونی، به هنگام بروز آنها، پایه و اساسی باشیم.

به نظر می‌رسد که برخی از صورتهای دیکتاتوری معاصر، نظیر نازیسم و استالینیسم همراه با طرحهای آنها برای بازسازی سرشت بشری، دیگر جایی در صحنهٔ سیاست ندارند. لیکن تعداد زیادی از دیکتاتوریهای قدیمی مسلک که بر انتقام‌جویی، حرص، و غارت استوارند هنوز در جهان ما وجود دارند، همچنان که از آغاز تاریخ وجود داشته‌اند. برخی اوقات این نوع دیکتاتوریهای مبتنی بر انتقام‌جویی یا حرص مشخصات طرح تمامت‌خواهانهٔ نسل‌کشیِ روشمند را به خود می‌گیرند. دهشتهای ناشی از «پاکسازی قومی»، که اخیراً در یوگوسلاوی سابق و رواندا شاهد آنها بودیم، یادآور این حقیقتند که اگرچه دیکتاتوریهای یکسره و تمامت‌خواه نظیر نازیسم و استالینیسم ظاهراً صحنهٔ تاریخ را ترک کرده‌اند، لیکن خشونت و ستیز اجتماعی که زمینه‌ساز این‌گونه دیکتاتوریها هستند هنوز در جهان ما رواج دارند.

نیز بنگرید به فاشیسم؛ کمونیسم.

Walter R. Newell / مراد فرهادپور

کتابنامه

Arendt, Hannah. *Eichmann in Jerusalem: A Report on the Banality of Evil*. New York: Viking, 1974.

Conquest, Robert. *The Great Terror*. Toronto: Macmillan, 1969.

Hegel, G. W. F. *Phenomenology of Spirit*. Translated by A. V. Miller. Oxford: Oxford University Press, 1979.

Heiden, Konrad. *Der Fuehrer: Hitler's Rise to Power*. Translated by Ralph Manheim. Boston: Houghton Mifflin, 1944.

Leites, Nathan. *A Study of Bolshevism*. Glencoe, Ill.: Free Press, 1953.

Rauschning, Hermann. *The Revolution of Nihilism: A Warning to the West*. New York: Alliance Book Corp., 1939.

Solzhenitsyn, Aleksandr. *The Gulag Archipelago*. 3 vols. Translated by Thomas P. Whitney and Harry Willetts. New York: Harper and Row; London: HarperCollins, 1974-1978.

Strauss, Leo. *On Tyranny*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1968.

دین مدنی

دین مدنی یکی از مضامین تاریخ تفکر سیاسی است که به سودمندی سیاسی دین ربط دارد. از این منظر، دین فراهم‌کنندهٔ مبنایی ضروری برای پیوندها و تکالیف مدنی بشمار می‌آید.

فیلسوفان سیاسی، با پیشینه‌ای که به کتاب **قوانین**، اثر افلاطون، در سدهٔ چهارم پیش از میلاد می‌رسد، به کارکرد دین در کمک به حفظ نظام سیاسی توجه داشته‌اند. در سدهٔ شانزدهم، نیکّولو ماکیاولّی، که از چند جنبهٔ مهم بنیادگذار فلسفهٔ سیاسی نوین است، **گفتارهایی در باب لیویوس**، که در آن به بررسی مزایای سیاسی کفر و بت‌پرستی رومی نسبت به مسیحیت می‌پردازد، مسألهٔ کارکرد سیاسی دین را می‌پذیرد. باوجود فرایند عرفی‌شدن که وجه مشخصهٔ تجدد (مدرنیته) بوده است و نیز عرفی‌گرایی تفکر نوین، این موضوع در نظریهٔ دموکراتیک نوین نیز، بویژه در نوشته‌های ژان ژاک روسو و آلکسی دو توکویل، یک موضوع مهم بوده است.

روسو

دموکراسیهای آزادی‌خواه یا لیبرال معاصر عموماً، یا در عمل یا مطابق اصول قانونی، جدایی دستگاه دین و دولت را می‌پذیرند. روسو، یکی از نخستین نظریه‌پردازان بزرگ دموکراسی، شاهکار سیاسی خود **قرارداد اجتماعی** (۱۷۶۱) را با این نتیجه‌گیری به پایان رساند که سیاست جمهوری‌خواهانه باید بکوشد تا قدرت دنیوی و دینی را یگانه کند. بررسی تحلیل روسو از مسألهٔ دین مدنی ممکن است به روشن کردن رابطهٔ میان دین و دموکراسی کمک کند.

روسو **قرارداد اجتماعی** را با نکته‌ای گیج‌کننده به پایان می‌رساند: هیچ دولتی تشکیل نشده است بی‌آنکه دین اساس آن بوده باشد. این جمله در متن تحلیل نافذی ظاهر می‌شود که بررسی جامعی از امکانات سیاسی ـ دینی مطرح می‌کند. روسو دو شق اصلی را عرضه می‌کند: شق اول، که او آن را حق الهی طبیعی می‌نامد، اکیداً اخروی است و ناب‌ترین تجسم خود را در «مسیحیت اناجیل» می‌یابد. شق دوم، که روسو به آن با نام حق الهی مدنی یا قراردادی اشاره می‌کند، مجموعهٔ گوناگونی از نظامهای دین‌سالار دنیوی‌تر را دربرمی‌گیرد. این نظامها اساساً به دو نوع تقسیم می‌شوند: دینهای مشرکانهٔ محلی مانند دینهای روم باستان، و حکومتهای دینی جهانشمول‌تر، و بنابراین بالقوه جهانگشایانه مانند اسلام و یهودیت. همهٔ دینهای ملی و قومی نسبت به جهانشمولی مسیحیت محلی و محدود به نظر می‌رسند، اما همان‌گونه که تضاد یهودیت و اسلام با کفر و شرک نشان می‌دهد، این محدودیت ممکن است یا حالتی (نسبتاً) تساهلی داشته باشد یا وضعی تهاجمی.

روسو امکان سومی را نیز، به نام حق مختلط، مطرح می‌کند که قدرت را میان کلیسا و دولت تقسیم می‌کند. در عمل، این نوعِ دورگهٔ دین به معنای آن است که روحانیان مسیحی دچار وسوسه می‌شوند که قدرت دنیوی را برای خود غصب کنند و به همین نسبت قدرت مستقر دولت را متزلزل سازند. روسو این دین را دین روحانیان می‌نامد، و همانند توماس هابز بر این اساس که حاکمیت بماهُو حاکمیت را نمی‌توان تقسیم کرد هرگونه ادعای اخلاقی را در مورد این دین دنیوی ـ اُخروی انکار می‌کند. آشکارترین هدف این مجادله مذهب کاتولیک است، اما روسو این نکته را مسلم می‌داند که تقسیم حاکمیتها در مسیحیت به طورکلی نهفته است.

این حکم روسو که هیچ دولتی تأسیس نشده است که بر دین استوار نبوده باشد امکان سیاستی درست در غیاب یک دین مدنی را رد می‌کند. دینی که نه دقیقاً دنیوی است نه دقیقاً اخروی (یعنی مذهب کاتولیک) بشدّت رد می‌شود. دینی که دقیقاً اخروی است (روایت غیرکاتولیکی از «مسیحیت اناجیل») از نظر دینی درست است اما از نظر سیاسی بی‌فایده است. نمی‌تواند دینی مدنی عرضه کند که به اعتقاد روسو از نظر سیاسی ضروری است. روسو بتفصیل می‌کوشد نشان دهد که تلاشهای صورت گرفته برای سازش دادن مسیحیت با الزامات سیاست بیهوده‌اند. سخن گفتن از یک جمهوری مسیحی بی‌معنی است: این دو واژه نافی یکدیگرند. شاید از این اعتقاد چنین برآید که روسو، به عنوان طرفدار پرشور سیاست جمهوری‌خواهانه، مجبور بوده است گونه‌ای از حکومت دینی، یا از نوع مشرکانهٔ چندخدایی، یا از نوع توحیدی جهانگشایانه، را بپذیرد.

روسو، با آن‌که با اعمال دینی رومیان اظهار همدلی می‌کند، و می‌گوید که نظریات بنیادگذار اسلام درست بوده‌اند، در نهایت حکومت دینی را به عنوان یک شق انتخابی رد می‌کند. حکومتهای دینی موجب عدم تسامح می‌شوند، و عدم تسامح از نظر اخلاقی غیرقابل قبول است. از این نظر، نگرش جهانشمول مسیحی نشان‌دهندهٔ حقیقتی اخلاقی است که باید حفظ گردد. هر سیاست خوبی محلی و محدود است، و دینی که این محدودیت را تقویت می‌کند، به جای آن که به ما کمک کند تا از آن فراتر رویم (کاری که مسیحیت راستین انجام می‌دهد)، از انسانیت ما می‌کاهد. بنابراین، روسو، هرچند تحلیل سرشت ضدسیاسی مسیحیت را که در **گفتارهایی در باب لیویوس**، اثر ماکیاولّی، می‌پذیرد و بازگو می‌کند، در برابر خطرهای سیاست نومشرکانه بیش از آن حساس است که بتواند در تمایل بی‌پایهٔ ماکیاولّی به بازگشت به نوعی شرک (یا شق افراطی دیگری در برابر مسیحیت) از او پیروی کند. همان‌گونه که روسو خاطرنشان می‌کند، جنگهای صلیبی نشان می‌دهند که هنگامی که مسیحیت در راستایی شرک‌آمیز قرار می‌گیرد چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود، و جنگهای صلیبی عملی شنیع بودند.

اما حتی اگر می‌توانستیم دین مدنی‌ای را تصور کنیم که در معرض

این انتقاد نباشد ــ یعنی نوعی حکومت دینیِ دارای جاذبهٔ اخلاقی و سیاسی ــ جستجوی آن به اعتقاد روسو جستجوی چیزی است که دیگر قابل حصول نیست. مسیحیت به طور قطع جانشین همهٔ دینهای [محلی] دیگر شده است. از این‌رو با دو شق روبروییم: دینی اخلاقاً درست که ذاتاً برای سیاست مخرب است و یک دین مدنی منطقی که از نظر اخلاقی غیرجذاب و از نظر تاریخی نابهنگام است.

قرائت رایج از قرارداد اجتماعی این است که روسو یک دین مدنی را پیشنهاد می‌کند. این نکته در واپسین بندهای فصل ماقبل آخر کتاب مطرح می‌شود که در آن ظاهراً روسو می‌کوشد اندیشهٔ نوعی کیشِ مدنی، دست‌کم در حد تلقی حداقلی (مینیمالیست) را، با تأکیدی شدید بر آرمان تسامحی که نزد جان لاک یافت می‌شود، ترکیب کند. اما این نکته به صورت یک معما باقی می‌ماند که چگونه دینی مدنی، هرگاه قرار باشد به قدر کافی بتواند پاسخگوی الزامات سیاسی روسو باشد، می‌تواند با فرمان اخلاقی تسامح سازگار شود. وانگهی، بدشواری می‌توان فهمید که چگونه چنین دین مدنی‌ای می‌تواند در طفره رفتن از استدلالهای نیرومند روسو که در بالا بدانها اشاره شد موفق باشد. در عین حال باید به اندازهٔ بینش سیاسی ماکیاولّی جزئی‌نگر بود و به اندازهٔ لاک تسامح داشت، و این کار سترگ ظاهراً به مربع‌کردن دایره می‌ماند.

ممکن است چنین فرض شود که غرض روسو در اصرار بر پذیرفتن دین مدنی، یک دین «واقعی» بوده است، دینی که می‌تواند انگیزشهای شهروندان را شکل دهد و بدین‌سان شهروندیِ شایسته را ترویج و به تحکیم شالوده‌های دولت کمک کند. اما آنچه او پیشنهاد می‌کند یک دین کم‌رنگ و «زودگذر»، دینِ تسامح به سبک جنبش «روشنگری» است که، می‌توان گفت، در آن عقاید آزادی‌خواهانه یا سلبی بر کسانی حکمفرما است که ممکن است به‌گونه‌ای ایجابی شهروندیِ مبتنی بر اصول جمهوری‌خواهی را بسازند. در تلقی خوب روسو از این شبه دینِ تُنُک‌مایه چنین به نظر می‌رسد که او، با اعتقاد راسخ به نگرش محلی و محدود و نگرش غیرلیبرالی بالقوه‌ای که ایجاب می‌کند، با آرمان جمهوری‌خواهانهٔ خود وداع می‌کند. او نمی‌تواند توضیح دهد که دین لیبرالی شده و کم خونی که در ذهن خویش می‌سازد چگونه می‌تواند نیاز به دین سیاسی نیرومندی را برآورده سازد که در بخش اعظم بحث او به آن اشاره می‌شود. از این‌رو، در چارچوب روش و نگرش معمول، سیاست روسویی نه با یک طرح و پیشنهاد بلکه با یک باطلنما (پارادُکس) به پایان می‌رسد.

می‌توانیم تحلیل روسو از امکانات دینی در کتاب قرارداد اجتماعی را به صورت زیر جمع‌بندی کنیم: روسو سیاست را بدون یک دین مدنی رد می‌کند. او مسیحیت «ناب» را از نظر اخلاقی می‌پذیرد اما از نظر سیاسی رد می‌کند. او مسیحیت فاسد شده را، که ادعای حاکمیت به قدرت سیاسی تقسیم نشده را مورد اعتراض قرار می‌دهد، بشدّت رد می‌کند. (مهم‌ترین نمونه مذهب کاتولیک است، اما روسو به آیین شینتو و آیین بودایی تبتی نیز اشاره می‌کند.) او حکومت دینی توحیدی‌را رد می‌کند که یا در پی کشورگشایی و کشاندن مردم به دین مورد نظر خودند، یا صرفاً در پی کشورگشایی یا قتل‌عامند. و او حکومت دینی ملایمی چون شرک رومی را، به رغم همدلی آشکارش با این نوع دین ملی، به این دلیل که از نظر تاریخی نابهنگام بوده‌است، رد می‌کند.

در برابر مبنایی که از نظر روسو یک دینِ سودمند از لحاظ سیاسی می‌تواند بر آن متکی باشد قدری متحیر می‌مانیم. او هرگونه سازگاری ممکن میان مسیحیت و سیاستِ درستِ مبتنی بر جمهوری‌خواهی را بشدّت رد کرده است در حالی که همهٔ بدیلهای آشکار مسیحیت را نیز نادیده گرفته است.

توکویل و دین مدنی نوین

به منظور یافتن دین مدنی کارا برای جوامع دموکراتیک نوین، می‌توان به توکویل، متفکری عمیقاً غرقه در تفکر روسویی، مراجعه کرد. توکویل، همانند روسو، نقش دین را در ترویج دلبستگی به قوانین و نهادهای اجتماع سیاسی و در فراهم ساختن رکنی برای جمهوری شایسته مهم می‌شمرد. در واقع نظریه‌پردازان گوناگون معاصر (به عنوان مثال، رابرت بلا، ویلیامز گالستون، ویلسون کری مک ویلیامز، و توماس پنگل) در توجه به جاذبه‌های یک دین مدنی آمریکایی از این نوع از توکویل الهام گرفته‌اند.

توکویل می‌کوشد تا، در برابر چالش روسو، نشان دهد که مسیحیت، و حتی مذهب کاتولیک، می‌تواند به آزمون سودمندی سیاسی که در پایان کتاب قرارداد اجتماعی در مورد دین به کار رفته است پاسخ مثبت دهد. با این همه در معنایی بسیار مشروط و محدود است که توکویل در موضوع دین مدنی آن گونه که روسو آن را تعریف می‌کند درگیر می‌شود. زیرا توکویل دین را اکیداً در حوزهٔ آنچه آزادی‌خواهان مایلند جامعهٔ مدنی بنامند، در برابر قلمرو دولت، جای می‌دهد. و، همانند [جان] لاک، بشدّت از جدایی کامل کلیسا و دولت حمایت می‌کند، اصلی که هابز و روسو شدیداً از آن استفاده کرده بودند. توکویل بر آن است تا، در واکنش به روسو، نشان دهد که می‌توان دینی سیاسی داشت که هم مسیحی باشد و هم به‌گونه‌ای معتدل این جهانی، هم در شیوهٔ برخورد تسامح و مدارا پیشه کند و هم در تأمین آداب مورد نیاز یک دولت دموکراتیک از نظر سیاسی سودمند باشد. بی‌تردید روسو به این نگرش معتدل توکویلی پاسخ می‌داد که این نگرش روایت بسیار ملایمی از مسیحیت در خدمت روایت بسیار ملایمی از جمهوریت است.

شاید بآسانی بتوان پذیرفت که ما در عصر شدیداً عرفی شده‌ای زندگی می‌کنیم که در آن دین و سیاست ساکن حوزه‌های مانعة‌الجمعند.

در واقع، در جهانی که در آن مسیحیت پروتستان در اتحاد با آزادی‌خواهی سیاسی دین را کاملاً خصوصی کرده است، به نظر می‌رسد

که همین پرسش از رابطهٔ میان دین و سیاست پرسشی نابهنگام باشد. با این همه، شاید با نیروی حیاتی اسلام سیاسی در دوران معاصر که، یک‌بار دیگر، مدعی امکان‌پذیری حکومتی دینی شده است این پرسش بار دیگر مطرح گردیده است. هرگاه قرار باشد که دموکراسیهای آزادی‌خواه با سیاست عرفی شدهٔ خود به ادعاهای این سیاستِ دین‌مدارِ احیا شده توجه کنند، احتمالاً باید مجموعهٔ نظریه‌پردازی حاصل از تحلیل باریک‌بینانهٔ دینهای مدنی گوناگون، با نقشهای سودمند و ویرانگر آنها در زندگی سیاسی، را غنیمت بشمرند.

نیز بنگرید به اجتماع‌گرایی؛ توکویل، آلکسی دو؛ جمهوری‌خواهی؛ روسو، ژان ژاک؛ فضیلت مدنی؛ لاک، جان؛ ماکیاولی، نیکولو؛ هابز، توماس.

Ronald Beiner / موسی اکرمی

کتابنامه

Bellah, Robert N. "Civil Religion in America." *Daedalus* 96 (winter 1967): 1-21.

Hobbes, Thomas. *Philosophical Rudiments concerning Government and Society*. In *Man and Citizen*, edited by Bernard Gert. Garden City, N.Y.: Anchor Books, 1972, chaps. 15-18.

Kolakowski, Leszek. "Politics and the Devil." In *Modernity on Endless Trial*, edited by Leszek Kolakowski. Chicago: University of Chicago Press, 1990, chap. 15.

Locke, John. *A Letter concerning Toleration*. Edited by James H. Tully. Indianapolis: Hackett, 1983.

Löwith, Karl. *Meaning in History*. Chicago: University of Chicago Press, 1949.

Machiavelli, Niccolò. *The Discourses*. Edited with an introduction by Bernard Crick; translated by Leslie J. Walker. Harmondsworth: Penguin Books, 1970; New York: Modern Library, 1950. Book 1, chaps. 11-15.

Rousseau, Jean-Jacques. *On the Social Contract*. Edited by Roger D. Masters; translated by Judith R. Masters. New York: St. Martin's, 1978. Book 2, chap. 7; Book 4, chap. 8.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. Edited by J. P. Mayer; translated by George Lawrence. Garden City, N.Y.: Anchor, 1969.

دیوانسالاری

شکلی از سازماندهی امور اداری که مشخصه‌اتش عبارتند از توجه به مقررات و دستورالعملها، مجموعه‌ای از دستورهای تعیین‌کنندهٔ رئیسان و مرئوسان، و صراحت و دقت در شرح وظایف و تقسیم کار. واژهٔ *bureaucracy* از واژه‌های فرانسوی *bureau* و *cratie* ساخته شده است. *bureau* از پارچه‌ای گرفته شده است که میز کار دبیران مالی شاه را می‌پوشاند؛ *cratie* از واژهٔ یونانی معادل «حاکمیت» اخذ شده است. معنای تحت‌اللفظی بوروکراسی «حاکمیت میزها»، یا مقررات و گزارشهای نگهداری‌شده در آن میزهاست. در دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) جدید، بوروکراسی سازماندهی اصلی برای اداره کردن امور حکومت در همهٔ سطوح جامعه است. مدیریت و اصلاح بوروکراسی به صورت یکی از مسائل اصلی حکومت جدید درآمده است.

بوروکراسی امر جدیدی نیست. در سومر و مصر باستان هم وجود داشته است. اما با پیچیده شدن جامعه از نظر فنی، بوروکراسی به صورت شکل اصلی سازماندهی امور برای اداره کردن آنها پدیدار شد. پیشرفتهای علوم و فنون امر سازماندهی برای کارهای پیچیده و دشوار را آسان ساخت، و بوروکراسی به صورت مهم‌ترین اصل سازماندهی در امور حکومتی و همچنین در صنایع خصوصی درآمد. در واقع هر شکلی از حکومت بر بوروکراسی متکی است.

وبر و نظریهٔ بوروکراسی

بوروکراسی جدید حاصل جنبش فلسفی مشهور به ایدئالیسم آلمانی است. شاید نخستین نظریه‌پرداز دربارهٔ تأثیر بوروکراسی در جامعه ماکس وبر (۱۸۶۴–۱۹۲۰) دانشمند علوم اجتماعی آلمانی بود. وبر نظریهٔ خود دربارهٔ بوروکراسی را در اوایل سدهٔ بیستم منتشر کرد. از نظر وبر، سازمانها در یک جامعهٔ پیچیده، دموکراتیک و صنعتی، برای آن‌که کارایی داشته باشند، باید بر قانون و انتظام عقلانی اقتدار استوار باشند. او در کتاب نظریهٔ سازمان اجتماعی و اقتصادی نوشت که بوروکراسی بسیار پیشرفته باید مطابق با اصول بنیادین سازماندهی باشد. بوروکراسی بر مجموعه‌ای از قوانین متکی است که قدرت مشروع سازمان را برقرار و تثبیت، و هدف و مسؤولیتهای سازمان را تعریف و مشخص می‌کند. سازمان مقررات و آیین‌نامه‌هایی برای نحوهٔ ادارهٔ امور مربوط به تحقق مسؤولیتهای خود وضع کرده است. این مقررات و آیین‌نامه‌ها بسیار تخصصی و ویژه‌اند، و بر اعمال روز به روز کارکنان در داخل سازمان حاکمند، و سازمان را هدایت و امکان عمل خودسرانهٔ افراد داخل سازمان و نیز عمل خودسرانهٔ خود سازمان را محدود می‌کنند.

کسانی که در چارچوب بوروکراسی کار می‌کنند صرفاً بر پایهٔ

شایستگی خود برای انجام دادن وظایف خاص به کار گمارده می‌شوند، و شایستگی آنان از طریق آزمون و تجربه تعیین می‌شود. همهٔ تصمیم‌گیریهای مربوط به استخدام، ترفیع، و شغل خاص کارکنان باید بر پایهٔ شایستگی و انجام دادن امور واگذار شده، آن‌گونه که افراد مافوق تعیین می‌کنند، و بر اساس ارشدیت مبتنی باشند. حقوق کارکنان را رتبهٔ سازمانی آنان تعیین می‌کند. در بوروکراسی، همهٔ شغلها به صورت سلسله‌مراتب با هم پیوند دارند، و هر محل سازمانی در زیر یک محل سازمانی بالاتر قرار می‌گیرد. افراد بر کار کارکنان شاغل در محلهای تحت محل خود نظارت می‌کنند.

بالاترین مقام یک نظام اداری بوروکراتیک در برابر فردی خارج از سازمان مسؤول و پاسخگو است. در نظامهای دموکراتیک معمولاً تصدی این مقام به صورت انتخاب است. همهٔ تصمیم‌گیریها و کارهای نظام اداری بوروکراتیک به صورت مکتوب درمی‌آیند. این افراط در تهیهٔ پرونده‌ها و ثبت گزارشها در خدمت امور آتی در چارچوب نظام بوروکراتیک است و به حصول اطمینان در پاسخگو ماندن نظام در برابر مرجع بیرون از آن کمک می‌کند.

رویکرد عقلانی

مهم‌ترین اصل سازماندهی بوروکراسی عقلانیت در شیوهٔ عمل است. عقلانیت در شیوهٔ عمل عبارت است از اعتقاد به این‌که طراحی یک سازمان به طریقی که تحقق هدفهای آن به روشی کارا و مؤثر تأمین گردد باید امکان‌پذیر باشد. طرفداران عقلانیت در شیوهٔ عمل چنین استدلال می‌کنند که با وضع کردن مقررات و آیین‌نامه‌ها به منظور هدایت امور نظام بوروکراتیک ایجاد تشکیلاتی که پاسخ درخوری به دستورهای صادر شده بدهد امکان‌پذیر است. توجه به چگونگی ابداع مقررات و آیین‌نامه‌ها به منظور به حداقل رساندن میزان اِعمال نظر افراد درون سازمان متمرکز است تا بدین‌وسیله اطمینان حاصل شود که سازمان در برابر هرگونه دستوری که دریافت می‌کند بدقت عمل خواهد کرد.

در ایالات متحد این رویکرد به سازمان و مدیریت مورد حمایت وودرو ویلسون (۱۸۵۶–۱۹۲۴) قرار گرفت؛ او پیش از داخل شدن در سیاست و انتخاب شدن به عنوان ریاست جمهوری استاد علوم سیاسی بود. ویلسون در مقالهٔ «بررسی مدیریت» از علم مدیریتی سخن گفت که می‌توانست با ابداع نظریه‌های عقلانی مدیریت حکومت را اصلاح کند. ویلسون می‌گفت که تعیین بهترین راه سازماندهی تشکیلات حکومت برای تحقق هدفهای حکومت در جامعه‌ای دموکراتیک باید امکان‌پذیر باشد. او بر مطالعه و بررسی تشکیلات و مدیریت حکومتها در جهان به منظور تعیین چندوچون و علل امور و استفاده از این درسها در نظام آمریکایی تأکید داشت. به اعتقاد ویلسون میان سیاست و مدیریت دوگانگی وجود دارد: سیاست دربارهٔ اخذ تصمیمها و مدیریت دربارهٔ انجام دادن تصمیمهای اتخاذ شده است. بوروکراسی سازماندهی برای مدیریت است.

بوروکراسی جدید منعکس‌کنندهٔ توجه به عقلانیت در شیوهٔ عمل و دوگانگی سیاست و مدیریت است که دانشمندانی چون وبر و ویلسون بدان اعتقاد داشتند. بوروکراسی جدید بسیار سازمان یافته است، و کارکنان درون این نظام کارکنان کشوری حرفه‌ایند که مخصوصاً برای کارهای داخل نظام بوروکراتیک تربیت شده‌اند. قدرت سیاسی و قانونی بوروکراسی در بیشتر کشورها کاملاً تثبیت شده است. در دموکراسیهای بسیار توسعه یافته، بوروکراسی بخش بزرگی از حکومت را تشکیل می‌دهد؛ موجودیت آن به‌گونه‌ای مستقل از جریانهای انتخابات حزبی است. بوروکراسی بر مفاهیمی چون شایستگی و بی‌طرفی سیاسی استوار است، یعنی بر اصولی که مخالف گرایش افکار عمومی به تابع بودن صاحب‌منصبان انتخابی در نهادهای مربوط به قوای مقننه و مجریه‌اند. ترکیب نهادهای مربوط به قوای مقننه و مجریه ممکن است بارها تغییر کند، اما مسؤولیتها، مرجعیت، و سرشت بوروکراسی و خدمات کشوری و مدنی در برابر تغییر مقاومت می‌کنند. از این‌رو بوروکراسی نیروی محافظه‌کارانه‌ای بر حکومت اِعمال می‌کند و به حفظ وضع موجود گرایش دارد.

تأثیر بوروکراسی در صنعت و حکومت جدید ناشی از خبرگی و تخصص موجود در آن است. بوروکراسیها به شیوه‌های بسیار سازمان‌یافته و متمرکز متخصصان فنی بسیار ورزیده‌ای را می‌پرورانند، و سپس از این تخصص برای اجرای وظایفی که پیش روی سازمان است استفاده می‌شود. در حاکمیت، رهبران سیاسی مسؤولیت تعیین آن وظایف را برعهده دارند. اما خود بوروکراسی تأثیر زیادی بر تعیین آن وظایف دارد.

چالش با دموکراسی

بوروکراسی و دولت بوروکراتیک چالشهای خاصی با نظام دموکراتیک دارند. ذات دموکراسی خودفرمانی است: شهروندان از طریق نظام انتخاباتی و تعیین نماینده بر خود حکومت می‌کنند. دموکراسی شکلی از حکومت است که بر پیوند میان فرد و حکومت، مشارکت شهروندان در سیاست، و پاسخگو بودن مقامات حکومت در برابر عموم تأکید دارد. اما بوروکراسی بر تخصص، آیین‌نامه‌ها، مقررات، و گزارشها تأکید می‌ورزد. افرادی که در نظام بوروکراتیک به کار گمارده می‌شوند به علت شایستگی خود در اجرای وظایف خاص ارتقا می‌یابند. از این‌رو رابطهٔ میان بوروکراسی و مردم رابطه‌ای غیرمستقیم است. شهروندان را بوروکراسی به خدمت می‌گیرد، اما بوروکراسی، به مثابهٔ یک سازمان، از عرصهٔ پاسخگویی در برابر عموم برکنار می‌ماند.

این مسؤولیت مقامهای انتخاب شده است که پیوند میان شهروندان و نظام بوروکراتیک را فراهم سازند. در دموکراسیهای آزادی‌خواه، بیشتر مسؤولیت مقامهای انتخابی به نظارت بر بوروکراسی در کوششی

به منظور پاسخگو نگه داشتن آن ربط دارد. اما همان سرشت بوروکراسیِ کاملاً تثبیت شده است که چالشهایی جدی در برابر پاسخگوییِ و مسؤولیت‌پذیری به وجود می‌آورد.

در بیشتر نظامهای دموکراتیک، بوروکراسی در برابر مقامهای انتخابی درون حکومت یا در برابر کسانی که از سوی مقامهای انتخابی برای نظارت بر عملیات بوروکراسی تعیین شده‌اند پاسخگو و مسؤول است. اما حجم عظیم و پیچیدگی بوروکراسی جدید درجهٔ پاسخگویی و مسؤولیت‌پذیری بوروکراسی را در مورد بیشتر کارهایی که انجام می‌دهد محدود می‌کند. از لحاظ نظری، بوروکراسی طراحی شده بر پایهٔ تصویری که [ماکس] وبر از بوروکراسی به دست داده است ممکن است در برابر دستورهایی که مقامهای انتخابی صادر می‌کنند واکنش مناسبی داشته باشد و بآسانی در قبال کارکردهای خود پاسخگو شود. اما از آنجا که کارکنان درون یک نظام اداری بوروکراتیک در برابر افراد فرادست خود در داخل تشکیلات و در برابر مسؤولیتها و آیین‌نامه‌های شغلی خاص مسؤول هستند، نظامهای بوروکراتیک در برابر تغییرات وارد شده از بیرون، از سوی آن مقامهای انتخابی که تحت تأثیر تحول‌طلبی شهروندانند گرایش به مقاومت دارند. وانگهی، هرگونه تغییر در مسؤولیتهای نظام بوروکراتیک باید با تغییرات لازم در آیین‌نامه، شیوه، و خط‌مشی بوروکراتیک همراه باشد. تغییر، هرگاه در بوروکراسی روی دهد، معمولاً آهسته است.

بوروکراسی به علت برخورداری از تخصص نیز با حکومت دموکراتیک چالش دارد. مقامهای انتخابی غالباً برای اطلاعات و داده‌های مربوط به موضوعاتی که با آنها روبرو می‌شوند به بوروکراسی تکیه می‌کنند. بوروکراسی غالباً برای شهروندان نیز مهم‌ترین منبع اطلاعات است. این اتکا به بوروکراسی می‌تواند زمینهٔ نابودی قدرت سیاسی مستقل مقامهای انتخابی در نظامی دموکراتیک را فراهم سازد. رهبران سیاسی غالباً خود را در حال نشان دادن واکنش در برابر تغییراتی در فضای سیاسی می‌یابند که بوروکراسی پدید آورده است. علاوه بر این، آنان در اجرای مقاصد قانونگذاری به بوروکراسی وابسته می‌شوند. و با فزونی‌یافتن مطالبات شهروندان از حکومت، بوروکراسی افزایش می‌یابد. حجم و هزینهٔ بوروکراسی جدید چنان است که بیشترین مخارج حکومت صرف بوروکراسی می‌شود.

بنابراین ملاحظات، اصلاح بوروکراسی در بیشتر نظامهای دموکراتیک پیشرفتهٔ جهان یکی از دغدغه‌های دائمی است. اما بوروکراسی نشان داده است که بآسانی اصلاح نمی‌شود، در برابر تغییر مقاوم است، و در مقابل حمله واپس می‌جهد.

پایداری دولت بوروکراتیک

بسیاری از افراد رشد بوروکراسی جدید را از نتایج گریزناپذیر توسعهٔ سیاسی می‌دانند. ظهور دولت بوروکراتیک پیشرفته پدیده‌ای مربوط به سدهٔ بیستم است که همراه با تمرکز حکومت و اقتصاد مبتنی بر صنعت پدید آمده است. کشورهای بسیار غیرمتمرکز، و نیز جوامع کشاورزی، خصلتاً فاقد نظامهای بوروکراتیک عظیمند. هنگامی که دولت نهادها و امور مربوط به حکومت را متمرکز می‌کند، بوروکراسی افزایش می‌یابد. این افزایش بوروکراسی نه تنها در مورد نظامهای دموکراتیک بلکه در مورد هر شکلی از حکومت صادق است. علاوه براین، با حرکت یک جامعه از اقتصاد کشاورزی به سوی اقتصاد صنعتی، بوروکراسی افزایش می‌یابد. این امر نیز صرف‌نظر از نظام سیاسی موجود صحت دارد. اتحاد شوروی، هنگامی‌که در اوج قدرت بود، بوروکراسی گسترده‌ای داشت که در واقع بر هر جنبه از اقتصاد و امور حکومتی نظارت می‌کرد.

وجود بوروکراسی پیشرفته مهم‌ترین صفت هر دولت پیشرفتهٔ جدیدی است. بوروکراسی به صورت ابزاری درآمده است که حکومت با آن به مطالبات جامعه پاسخ می‌دهد، مطالباتی که در تصمیمهای سیاسی اتخاذ شده از سوی مقامهای انتخاب شده بازتاب یافته‌اند. بوروکراسی، به احتمال قریب به یقین، در شکل دادن آیندهٔ دموکراسی آزادی‌خواهانه بسیار مؤثر خواهد بود.

نیز بنگرید به ایدئالیسم آلمانی؛ پاسخگویی مقامهای دولتی؛ خدمات دولتی؛ وبر، ماکس؛ ویلسون، وودرو.

Eugene W. Hickok / موسی اکرمی

کتابنامه

Downs, Anthony. *Inside Bureaucracy.* Boston: Little, Brown, 1967.

Mosher, Frederick C. *Democracy and the Public Service*. 2d ed. New York: Oxford University Press, 1982.

Redford, Emmette S. *Democracy in the Administrative State*. New York: Oxford University Press, 1969.

Simon, Herbert A. *Administrative Behavior*. 3d ed. New York: Free Press, 1976.

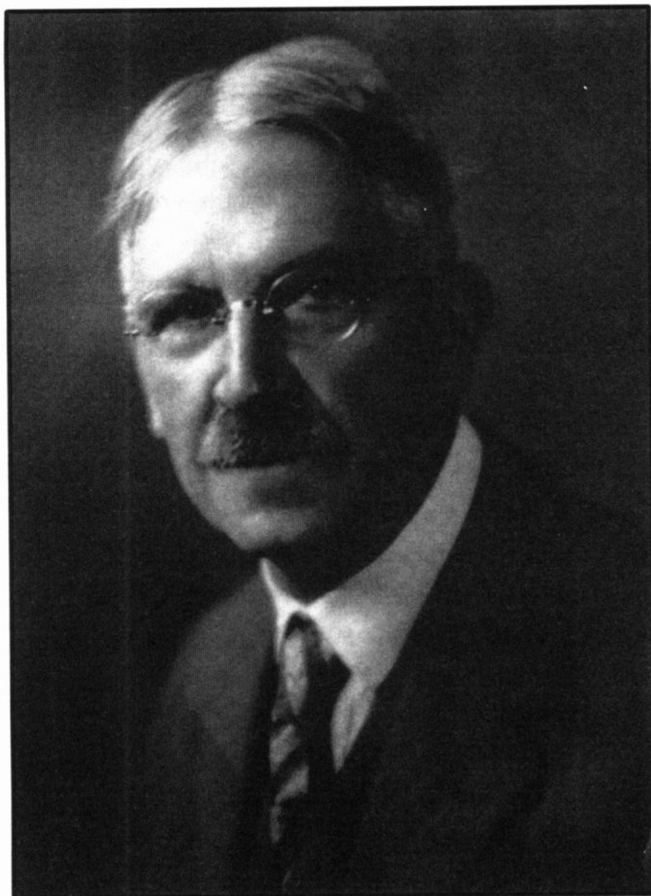
Weber, Max. *The Theory of Social and Economic Organization*. New York: Free Press, 1964.

Wilson, James Q. *Bureaucracy*. New York: Basic Books, 1989.

Wilson, Woodrow. "The Study of Administration". *Political Science Quarterly* (June 1887).

دیوئی، جان

فیلسوف مکتب عمل‌گرایی (یا مکتب ابزارگرایی)، مربی، و منتقد اجتماعی آمریکایی. دیوئی (۱۸۵۹-۱۹۵۲) در سال ۱۸۹۴، بعد از



جان دیوئی

اتمام دورهٔ دکتری در دانشگاه جانز هاپکینز و ده سال تدریس در دانشگاه میشیگان، به دانشگاه نوبنیاد شیکاگو رفت تا سرپرستی گروه فلسفه و علوم تربیتی را عهده‌دار شود. در آنجا «مدرسهٔ ابتدایی دانشگاه» را بنیاد گذاشت، که به اصلاحات تجربی در آموزش و پرورش اختصاص داشت (این مدرسه به «مدرسهٔ آزمایشگاهی» یا «مدرسهٔ دیوئی» نیز شهرت یافته است). در ۱۹۰۵، میشیگان را به قصد دانشگاه کلمبیا ترک کرد، و بقیهٔ زندگی علمی و دانشگاهی فوق‌العاده پربار خود را در آنجا گذراند.

دیوئی خود را محدود به مطالب دانشگاهی سنّتی نکرد. تأسیس «مدرسهٔ نوین تحقیقات اجتماعی»، ایجاد «اتحادیهٔ آزادیهای مدنی آمریکا»، و همچنین تأسیس «اتحادیه‌های آموزگاران» از جملهٔ فعالیتهای او بشمار می‌روند. دیوئی در سال ۱۹۳۷ ریاست هیأتی بین‌المللی را برعهده داشت که لئون تروتسکی، رهبر روس، را از اتهاماتی که حریف او، یوسیف استالین، به وی وارد کرده بود تبرئه کرد.

دیوئی فلسفهٔ خود را از چندین منبع اخذ کرد. تجربه‌گرایی و امید به پیشرفت مداوم را از رویکرد کلی علوم جدید الهام گرفت؛ از نظریهٔ تکامل داروین این مفهوم را استنتاج کرد که موجودات ماهیت ثابتی ندارند بلکه همواره در حال تغییرند؛ و از اندیشهٔ فیلسوف آلمانی، گ. و. ف. هگل، به این نظر رسید که انسانها از طبیعت ثابتی برخوردار نیستند بلکه آن چیزی هستند که در فرایند تاریخ شکل می‌گیرند: تاریخی که هدف آن برای دیوئی ناشناخته است.

دیوئی در سیاست از آزمایش و اصلاحات، بویژه در حوزهٔ اقتصاد، به قصد ایجاد و پیشبرد فرصتهای برابر برای رشد فردی طرفداری می‌کرد. در دههٔ ۱۹۳۰ افکار پیشرو وی بر افراد بسیاری که با «طرح نوین» فرانکلین روزولت، رئیس‌جمهوری آمریکا، مرتبط بودند تأثیر گذاشت. البته، خود دیوئی تا پیش از سال ۱۹۲۹ به قدری تندرو بود که تجربه‌ها و جریانهای اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی را جالب‌ترین تجربه‌های جهان توصیف می‌کرد. بعداً، هنگامی که از کاربرد غلط این تجربیات در آن کشور آگاه شد، به رویکردهای تمامت‌خواه (توتالیتر) تاخت و از این واقعیت که هدفهای براستی دموکراتیک فقط از طریق شیوه‌های دموکراتیک قابل حصول است ستایش کرد.

دیوئی در سراسر زندگی خود با موضوعهای به هم مرتبط دموکراسی، آموزش و پرورش، و علم سروکار داشت، و ایمانی راسخ داشت که دموکراسی و علم می‌توانند متقابلاً یکدیگر را تقویت کنند. مخاطبان او نه فقط محققان بلکه طیف وسیعی از مردم بودند، بخصوص در مقالاتی که برای نشریهٔ **نیوریپابلیک** می‌نوشت.

نیز بنگرید به عمل‌گرایی.

James H. Nichols, Jr. / نورالله مرادی

ر

رأی‌گیری

وسایل کاغذی، مکانیکی، یا الکترونیک که رأی‌دهندگان نامزدهای برگزیده یا نظر خود را در مورد مسائل سیاسی روی آن مشخص می‌کنند. با گسترش حق‌رأی در سدهٔ نوزدهم، بحثهایی در اروپا و امپراتوری بریتانیا در مورد لزوم استفاده از برگهٔ رأی چاپی به جای رأی‌دادن شفاهی آغاز شد. برگه رأی ممکن است محرمانه باشد، و از این‌رو از ارعاب رأی‌دهندگان و رشوه‌دادن به آنان جلوگیری می‌کند.

برگهٔ رأی در استرالیا

الگوی برگهٔ رأی امروزی را مهاجرنشینان استرالیایی به دست دادند. در ۱۸۵۶ قانونی برای تهیهٔ نوع خاصی از برگهٔ رأی چاپی وضع شد. این برگهٔ رأی را دولت استرالیا چاپ می‌کرد؛ اسامی همهٔ کسانی را که بر طبق مقررات نامزد شده بودند دربرمی‌گرفت (یعنی، برگهٔ رأی عمومی بود)؛ و توسط مأموران در محلهای اخذ رأی که زیر نظارت دولت بودند توزیع می‌شد. قانون برگهٔ رأی انگلستان در ۱۸۷۲ وضع شد. تقریباً در همان زمان، هر یک از دیگر کشورهای اروپایی گونه‌ای از برگهٔ رأی چاپی را در اختیار رأی‌دهندگان قرار داد. امروزه همهٔ دموکراسیهای اروپا شرط اساسی پنهان‌داری برگهٔ رأی استرالیایی را رعایت می‌کنند، اما شکل برگه‌های رأی آنها بسیار متفاوت است. به عنوان مثال، در فرانسه هر نامزد در حوزهٔ تک‌عضوی انتخابات مجلس برگه‌های رأی خاص خود را تهیه می‌کند، و سپس این برگه‌ها با نظارت دولت توزیع می‌شوند.

سیر تحول برگهٔ رأی در ایالات متحد متفاوت بود. در مهاجرنشینهای آمریکا رأی دادن با استفاده از ذرت یا لوبیا جانشین رأی‌دادن شفاهی شد؛ بعداً رأی‌دهندگان اجازه یافتند که نام نامزدهای مورد نظر خود را روی برگهٔ رأی کاغذی بنویسند. در ۱۷۸۰ در همهٔ ایالتها، بجز یکی از آنها، استفاده از برگهٔ رأی کاغذی الزامی شده بود. در دههٔ ۱۸۲۹ استفاده از برگهٔ رأی چاپی معمول شده بود. گسترش حق رأی و نیز شرایط خاص آن کشور کاربرد چنین برگه‌هایی را ایجاب می‌کرد: در ایالات متحد سِمتهای بسیار زیادی وجود داشتند که متصدیان آنها می‌بایست با رأی مردم انتخاب شوند، و رئیس جمهور رسماً از طریق یک کالج (هیأت) انتخاباتی برگزیده می‌شد. برای انتخاب رئیس جمهور، رأی‌دهندگان می‌بایست یکی از فهرستهای انتخاب‌کنندگانی را که به نامزد یکی از حزبها تعهد داشتند تأیید کنند. در آنجا نیز، همچون برخی از کشورهای اروپایی، این برگه‌های رأی را نه دولت بلکه حزبهای سیاسی چاپ می‌کردند، و فهرست نامزدهای هر حزب تنها اسامی نامزدهای همان حزب را شامل می‌شد. رأی مخفی نبود ــ ممکن بود برگه‌های رأی حزبهای مختلف به رنگهای متفاوت باشند، و اگر رأی‌دهنده‌ای به خود زحمت می‌داد و برخی از اسامی را خط می‌زد («حذف می‌کرد») و به جای آنها اسامی دیگری را روی برگه یا روی برچسبی جداگانه می‌نوشت و به برگهٔ اصلی می‌چسباند، بآسانی شناسایی می‌شد. بدین‌ترتیب ایالات متحد، همانند کشورهای دیگر، برگهٔ رأی استرالیایی را بیشتر بدین سبب اختیار کرد که مردم می‌خواستند رأیشان مخفی بماند. نخستین ایالتی که قانون برگهٔ رأی استرالیایی را تصویب کرد ماساچوست بود؛ این قانون در ۱۸۸۸ تصویب شد و در سراسر آن ایالت قابل اجرا بود. (چند ماه پیش از آن چنین قانونی برای شهر لوئیزویل، کنتاکی، وضع شده بود.) در زمان انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۸۹۲، سی و هشت ایالت چنین قانونی را تصویب کرده بودند. تا ۱۹۱۰ همهٔ ایالتها، به استثنای دو ایالت، این قانون را به تصویب رسانده بودند.

در ایالات متحد استفاده از برگهٔ رأی استرالیایی راهی برای کاهش نفوذ دستگاههای سیاسی قدرتمند و غالباً فاسد بود. دستگاههای سیاسی می‌توانستند از نامزدهایی که مایل بودند نامشان در فهرست نامزدهای حزب ذکر شود «ممیزی» (پاداش) بگیرند، و این یکی از منابع مهم قدرت این دستگاهها بود. افزون بر آن، کارگزاران این دستگاهها می‌توانستند در روز انتخابات بآسانی به رأی‌دهندگان رشوه بدهند و چگونگی رأی‌دادن مردم را زیر نظر بگیرند. نظام رأی‌گیری موجود برای نامزدهای مستقل نیز موانع بزرگی ایجاد می‌کرد. بدین‌ترتیب تصویب قانون برگهٔ رأی استرالیایی در ایالتهای مختلف سرآغاز نهضت شهریِ دستگاه ستیزِ گسترده‌تری بود که تا دههٔ ۱۸۹۰ و اوایل سدهٔ بیستم تداوم داشت و طرفداران تعدادی از نهضتهای سیاسی، از جمله نهضتهای «ماگوامپ»، «مالیات واحد»، «مردم‌گرا»، «ترقی‌خواه»، و «دولت خوب» را شامل می‌شد.

مسائلی که برگهٔ رأی استرالیای برمی‌انگیزد

برگهٔ رأی استرالیایی، در هر جا که باب شد، متضمن پیامدهای سیاسی خاصی بود که شاید مدافعان اولیهٔ این نوع برگهٔ رأی آنها را

پیشبینی نکرده بودند. نخست، لازم بود که دولت قوانینی را که به موجب آنها نامزدها تعیین و شایستهٔ آن شناخته می‌شدند که نامشان در برگهٔ رأی گنجانیده شود تعریف کند. معمولاً امضای چند تن برای معرفی نامزد کافی بود. مسألهٔ دوم این بود که آیا باید اسامی نامزدها را در روی برگهٔ رأی با برچسب حزبی که به آن وابسته بودند مشخص کرد یا نه. انگلستان تا ۱۹۶۹ چنین برچسبهایی را روی برگهٔ رأی چاپ نمی‌کرد، و کانادا تا ۱۹۷۲ به این کار مبادرت نکرد. در برگهٔ رأی استرالیا هنوز اسامی نامزدها با برچسب حزب آنها مشخص نمی‌شود.

ایالات متحد برای مسائل حق ثبت‌نام در برگهٔ رأی و چاپ برچسب حزب راه‌حلهای متفاوتی یافت. با توجه به اجتناب‌ناپذیر بودن حزبهای سیاسی، به موجب قوانین ایالتی به هر حزب سیاسی که به میزانی معین از حمایت مردم برخوردار بود و هزینهٔ چاپ برچسب و نشان حزب را روی برگهٔ رأی می‌پرداخت اجازهٔ ثبت‌نام در برگهٔ رأی داده شد. بدین‌ترتیب دو حزب عمده (جمهوری‌خواه و دموکرات) از امتیازی برخوردار شدند که حزبهای کوچک‌تر از آن بی‌بهره بودند، زیرا اینها ملزم بودند که درخواستهای رسمی خود را دست‌به‌دست بگردانند. وضع‌کنندگان قانون برگهٔ رأی گاه سعی می‌کردند بر آیین‌نامه‌هایی که حزبهای به رسمت شناخته شده براساس آنها نمایندگانی را برای شرکت در همایشِ معرفی نامزدهای خود انتخاب می‌کردند نظارت کنند. بدین‌ترتیب ورود برگهٔ رأی استرالیایی مبنای قانونیِ چیزی را فراهم کرد که بعداً قوانین متمایز ایالات متحد برای نظارتِ بر حزبهای سیاسی شد. این نظارت در نخستین سالهای سدهٔ بیستم انعکاس چشمگیری داشت، زیرا در آن زمان بیشتر ایالتها قوانینی را به تصویب رساندند که به موجب آنها حزبهای به رسمیت شناخته شده می‌بایست نامزدهای خود را به وسیلهٔ انتخابات مقدماتی مستقیم معرفی کنند. بسیاری از ایالتها برای برقراری حکومت بی‌طرف در سطح محلی قوانینی هم به تصویب رساندند که به موجب آنها شهرهای خودگردان در انتخابات محلی خود ملزم به حذف برچسب حزبها از برگه‌های رأی بودند، و این بخشی از اصلاحات شهری «نهضت پیشرو» بود. این قوانین بر حدود سه‌چهارم از شهرها و شهرکهای ایالات متحد حاکم شدند. موفقیت نهضت «برگهٔ رأی کوتاه» بمراتب کمتر بود؛ هواداران این نهضت خواستار کاهش تعداد مقامهای انتخابی شهری شدند تا رأی‌دهندگان بتوانند با دقت و توجه بیشتری هر یک از نامزدهای مورد نظر خود را برگزینند. سرانجام، در نتیجهٔ اصلاحات «پیشرو»، در برخی از ایالتها، برگه‌های رأیی باب شد که در همه‌پرسیهایی که در مورد مسائل مربوط به خط‌مشی برگزار می‌شد رأی‌دهندگان با استفاده از آنها می‌توانستند پاسخ «آری» یا «نه» بدهند.

مسألهٔ دیگری که برگهٔ رأی استرالیایی برانگیخت تصمیم‌گیری دربارهٔ ترتیب اسامی نامزدها در برگهٔ رأی بود. نظر کارشناسان در این مورد متفاوت بود و راه‌حلهای گوناگونی وجود داشت که عبارت بودند از فهرست کردن به ترتیب الفبا، به قید قرعه، به صورت چرخشی، برحسب مسؤولیت، یا ــ در مورد گروه نامزدها ــ بر اساس قدرت حزب. بررسیها نشان داده‌اند که نامزدهایی که نامشان در صدر فهرست ذکر می‌شود، یا فهرست حزبشان در آغاز می‌آید، نسبت به بقیه امتیاز می‌یابند. معلوم شده است که ترتیب اسامی نامزدها در انتخابات بی‌طرفانه، از جمله در انتخابات مقدماتی، اهمیت ویژه‌ای دارد. برعکس، ثابت شده است که در مواردی که مسائل مربوط به خط‌مشی به همه‌پرسی گذاشته می‌شوند ترتیب ثبت این مسائل در برگهٔ رأی بر نتیجهٔ انتخابات یا بر مشارکت مردم تأثیر زیادی نمی‌گذارد.

در مواردی که لازم باشد متصدیان بسیاری از مقامها از طریق انتخابات تعیین شوند، مسألهٔ مهمی که برگهٔ رأی استرالیایی برمی‌انگیزد این است که آیا باید نامزدها را براساس وابستگی حزبی آنان گروه‌بندی کرد یا نه. در کشورهایی که برای انتخابات مجلس از نظام نمایندگی تناسبی استفاده می‌شود، گروه‌بندی براساس حزب ضروری است. در ایالات متحد از نمایندگی تناسبی استفاده نمی‌شود و متصدیان سِمتهای گوناگون با انتخابات یک مرحله‌ای برگزیده می‌شوند، و از این‌رو مسألهٔ گروه‌بندی براساس وابستگی حزبی موضوع بحثهای گسترده‌ای در آن کشور بوده است. در برگهٔ رأی ماساچوست اسامی نامزدها براساس مقامی که متصدی آن می‌بایست انتخاب شود ترتیب یافت. این نوع برگهٔ رأی، که در آن اسامی نامزدها به ترتیب الفبایی زیر مقامی که نامزد احراز آن شده بودند ثبت می‌شد، مورد استقبال اصلاح‌طلبانی قرار گرفت که می‌خواستند رأی‌دهندگان به شایستگیهای تک‌تک نامزدها توجه کنند و در عین حال خواهان مجزاکردن امور سیاسی ایالتی و محلی از امور سیاسی ملی بودند. برعکس، براساس قانونِ برگهٔ رأیی که در ایندیانا به تصویب رسید، اسامی همهٔ نامزدهای هر حزب در یک ستون عمودی گروه‌بندی می‌شود، و در بالای هر ستون نشان حزب و نیز دایره‌ای وجود دارد که می‌توان با علامت زدن آن «یکجا» به نامزدهای یک حزب رأی داد. تا ۱۹۱۰ تعداد ایالتهایی که برگهٔ رأی ایندیانا یا شکل ستون‌بندی براساس حزب را برگرفته بودند بیش از دو برابر ایالتهایی شده بود که نوع دیگر برگهٔ رأی، یعنی شکلی را اختیار کرده بودند که نامزدها را براساس سِمت گروه‌بندی می‌کند. در دههٔ ۱۹۸۰ این نسبت برعکس شد؛ تعداد اندکی از ایالتها وسیله‌ای ــ اعم از برگهٔ رأی کاغذی، ماشین رأی‌شمار، یا کارت منگنه شده ــ را به کار می‌گرفتند که رأی‌دهنده با استفاده از آن می‌توانست به نامزدهای هر حزب یکجا رأی بدهد. با این همه، در این زمان تمایز بین برگهٔ رأیِ نوع ماساچوستی و ایندیانایی منسوخ شده بود. برخی از ایالتها شکل طبقه‌بندی برحسب سِمت را حفظ کرده بودند و در عین حال این امکان وجود داشت که رأی‌دهنده با یک علامت با مداد یا «منگنه» یکجا به

نامزدهای یک حزب رأی بدهد. افزون بر آن، طرح ماشینهای رأی‌شمار اولیه موجب شد که شکل طبقه‌بندی برحسب سِمَت به شکل ستون‌بندی براساس حزب شبیه شود، زیرا همهٔ نامزدهای هر حزب به صورت ردیف افقی یا ستون عمودی جداگانه‌ای فهرست می‌شدند و بدین‌ترتیب رأی‌دهنده می‌توانست با حرکت سریع دست یکجا به نامزدهای یک حزب رأی بدهد.

پژوهشگرانی که در مورد پیامدهای شکل برگهٔ رأی تحقیق کرده‌اند معتقدند که استفاده از هر وسیله‌ای که رأی‌دادن به نامزدهای یک حزب را به طور یکجا ممکن یا تسهیل کند ــ حتی شکل گروه‌بندی نامزدهای هر حزب به صورت ستون (یا ردیف) در ماشین رأی‌شمار ــ در مقایسه با شکل سنّتی گروه‌بندی برحسب سِمَت، موجب می‌شود که تعداد بیشتری از مردم به صورت یکجا رأی بدهند. بدین‌ترتیب میزان «خستگی از رأی‌دادن» (رأی ندادن به نامزدهای سمتهای کم‌اهمیت‌تر) نیز کاهش می‌یابد.

پیامدهای سایر تصمیمهایی که در مورد برگهٔ رأی اخذ شده است چندان روشن نیست. آیا معمول شدن برگهٔ رأی استرالیایی، که مخفی‌ماندن آرا را تضمین می‌کرد و نامزدهای همهٔ حزبها را در فهرستی واحد می‌گنجاند، موجب شد که در اوایل سدهٔ بیستم میزان رأی مردم به نامزدهای حزبهای مختلف در برگهٔ رأیی واحد ناگهان افزایش یابد؟ یا این‌که باید این تغییر الگوی رأی‌دادن را به دگرگونی نگرش رأی‌دهندگان به نظام حزبی و تغییر جهتگیری آنان در مورد این نظام نسبت داد؟ آیا روند نزولی آمار رأی‌دهندگان در آغاز سدهٔ بیستم نشان‌دهندهٔ کاهش مشارکت مردم است یا صرفاً این واقعیت را منعکس می‌کند که برگهٔ رأی استرالیایی انداختن آرای جعلی به صندوقهای رأی را در مقیاس وسیع غیرممکن کرد؟

نظارت بر حق ثبت‌نام در برگهٔ رأی ایالات متحد را با مسألهٔ دیگری رویاروی کرد. آیا ثبت‌نام یک فرد به عنوان نامزد بیش از یک حزب سیاسی در برگهٔ رأی جایز است؟ در دههٔ ۱۸۸۰ به موجب نظام فهرستِ نامزدهای انتخاباتی حزبی نامزد شدن از جانب بیش از یک حزب معمول بود؛ این کار حزبهای سیاسی کوچک را تقویت می‌کرد، زیرا به آنها امکان می‌داد که همراه یکی از حزبهای عمده دست به مبارزهٔ انتخاباتی «ائتلافی» بزنند. پس از معمول شدن برگهٔ رأیی که در آن اسامی نامزدهای هر حزب در ستونی جداگانه گنجانده شده بود این کار همچنان ادامه یافت و نام نامزدهای ائتلافی در دو یا چند ستون برگهٔ رأی ظاهر می‌شد. اما در ۱۹۱۰ در بسیاری از ایالتها افراد اجازه نداشتند از جانب بیش از یک حزب نامزد شوند، زیرا این ایالتها در قوانین انتخابات مقدماتی خود حکم ممنوعیت «درخواست چندگانه» (تسلیم درخواست مبنی بر شرکت در انتخابات مقدماتی بیش از یک حزب) را گنجانده بودند و یا اجازه نمی‌دادند که نام یک نامزد در برگهٔ رأیی که در آن اسامی نامزدهای احزاب مختلف در ستونهای جداگانه ثبت می‌شد بیش از یک بار ظاهر شود. در ۱۹۹۰ در همهٔ ایالتها بجز سه ایالت چنین ممنوعیتهایی برقرار شده بود. در نیویورک، یکی از ایالتهای باقیمانده‌ای که در آن نامزد شدن از جانب بیش از یک حزب مجاز است، این رویه، که به تأیید متقابل معروف است، نظام چندحزبی متمایز آن ایالت را تقویت کرده است.

شکلهای دیگر برگه‌های رأی

برگه‌های رأی انتخابات نمایندگی تناسبی ممکن است به شکلهای گوناگونی عرضه شوند. در مواردی (مثلاً در ایرلند و مالت و نیز در انتخابات سنای استرالیا)، که گونهٔ منفرد قابل انتقالِ رأی در نظام نمایندگی تناسبی به‌کار می‌رود، شکل اساسی برگه‌های رأی در کشورهای مختلف چندان متفاوت نیست: برگهٔ رأی هر حوزه اسامی همهٔ نامزدها را دربردارد و از رأی‌دهندگان درخواست می‌شود که نامزدها را به ترتیب اولویت رده‌بندی کنند، یعنی نامزدی را که بر بقیه ارجح می‌دانند با شمارهٔ یک مشخص کنند، دومی را با شمارهٔ دو، الی آخر.

در مواردی که نظام فهرست نمایندگی تناسبی، که رایج‌تر است، به کار می‌رود تنوع برگه‌های رأی بیشتر می‌شود. مثلاً، در بلژیک، فهرستهای کامل نامزدهای حزبهای مختلف در کنار یکدیگر روی برگهٔ رأی چاپ شده است؛ رأی‌دهندگان می‌توانند به تمامی یک فهرست یا به نامزد مورد نظر خود در آن فهرست رأی بدهند. در سوئیس، فهرست نامزدهای هر حزب روی برگه‌ای جداگانه چاپ شده است؛ رأی‌دهندگان یکی از این برگه‌ها را برمی‌گزینند و سپس نامزدهای مورد نظر خود را به ترتیب اولویت مشخص می‌کنند. در اسرائیل نیز هر حزب برگهٔ رأیی جداگانه دارد، اما نام نامزدها روی این برگه‌ها چاپ نمی‌شود (و رأی‌دهندگان نمی‌توانند در بین نامزدهای هر حزب فرد یا افرادی را که ارجح می‌دانند مشخص کنند). گونهٔ دیگر، برگهٔ رأی فنلاندی است که نه نام احزاب روی آن چاپ شده است و نه اسامی نامزدها؛ درعوض، هر یک از نامزدها شماره‌ای دارد و از رأی‌دهندگان درخواست می‌شود که شمارهٔ نامزد مورد نظر خود را روی برگه رأی بنویسند (که این رأی به حزب آن نامزد نیز به حساب می‌آید، مگر آن که نامزدی مستقلاً در انتخابات شرکت کرده باشد). فهرست اسامی نامزدهای احزاب روی برگهٔ رأی بزرگی که در ونزوئلا به کار می‌رود نیز چاپ نمی‌شود؛ رأی‌دهندگان برای تأیید فهرست نامزدهای حزب یکی از چندین مربع رنگارنگی را که هر یک دربردارندهٔ نشان یکی از حزبها است علامت‌گذاری می‌کنند.

نیز بنگرید به ترقی‌خواهی؛ حزبهای سیاسی؛ سیاست؛ رأی‌گیری، حقوق؛ مشارکت سیاسی؛ نمایندگی تناسبی.

Howard A. Scarrow / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Campbell, Angus, and Warren E. Miller. "The Motivational Basis of Straight and Split Ticket Voting." *American Political Science*

Review 51 (June 1957): 293-312.

Epstein, Leon D. *Political Parties in the American Mold*. Madison: University of Wisconsin Press, 1986.

Fredman, L. E. *The Australian Ballot*. East Lansing: Michigan State University Press, 1968.

Gosnell, Harold F. "Ballot." *In Encyclopedia of the Social Sciences*. New York: Macmillan, 1930-1953.

Rusk, Jerold G. "The Effect of the Australian Ballot Reform on Split Ticket Voting, 1876-1908." *American Political Science Review* 64 (December 1970): 1220-1238.

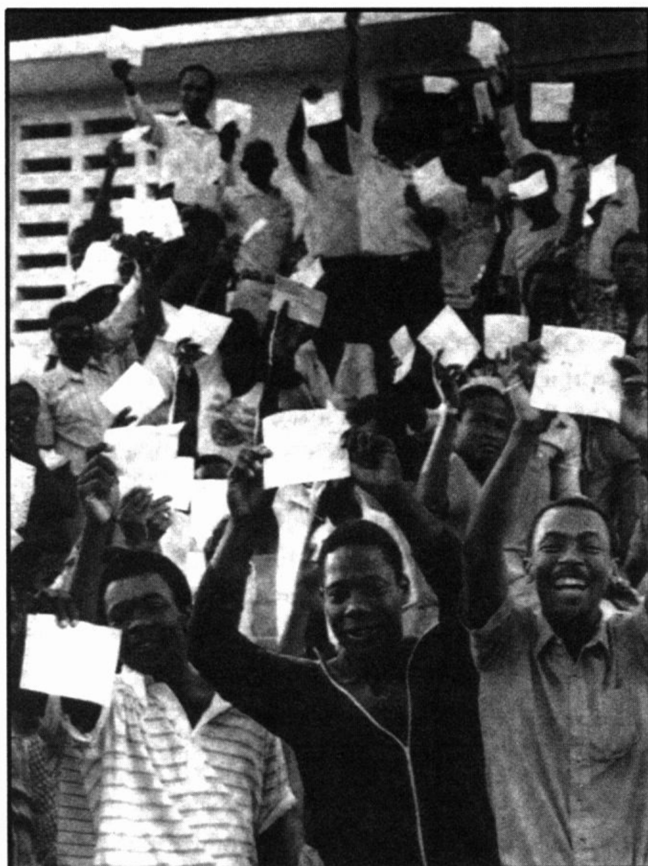
Scarrow, Howard A. "Ballot Format in Plurality Partisan Elections" and "Cross-Endorsement and Cross-Filing in Plurality Partisan Elections." In *Electoral Laws and Their Political Consequences*, edited by Bernard Grofman and Arend Lijphart. New York: Agathon Press, 1986.

رأی‌گیری، حقوق

حقِ رأی دادن، در کنار آزادی بیان، اجتماعات، ارتباطات، و مطبوعات، یکی از ملزومات اساسی دموکراسی نوین است که مبتنی بر قانون اساسی است. حق سیاسی شرکت در انتخابات، که در نظریهٔ دموکراسی بعد از انقلاب فرانسه انکار آن ممکن نبود، در کشورهای مختلف، در زمانهای مختلف و پس از طی یک فرایند تاریخیِ طولانی به دست آمد. انتخابات یکی از مهم‌ترین شکلهای مشارکتِ نهادینه شده بشمار می‌روند و، به دلیل وجود حق رأی، شکلی از مشارکتند که در آن عوامل اجتماعی، اقتصادی، قومی، و غیره، نقش ناچیزی دارند.

اصول حق‌رأی

امروزه چهار اصل برای حق رأی دموکراتیک وجود دارد: حق رأی باید همگانی، مساوی، مخفی، و مستقیم باشد. این اصلها را باید هم از دیدگاه حقوقی ـ تاریخی بررسی کرد و هم از دیدگاه مفهومی. یعنی، از یک سو باید بررسی کنیم که حق رأی آیا به صورت همگانی، مساوی، مخفی، و مستقیم درآمده است یا خیر، و این عمل در چه زمانی رخ داده است، و از سوی دیگر باید نحوهٔ تعریف شدن این اصول را در جوامع مختلف و در ادوار مختلف بررسی کنیم. مثلاً، در قرن نوزدهم، **همگانی** بودنِ حق رأی صرفاً به معنی این بود که فقط مردان حق رأی دارند.



مردم هایتی با در دست داشتن کارت ثبت‌نام بیرون از حوزهٔ رأی‌گیری در پورت ـ و ـ پرنس تجمع کردند. ساعتی بعد، در ۲۸ نوامبر ۱۹۸۷، انتخابات ریاست جمهوری و مجلس به علت رعب و وحشت مردم از هم پاشید.

نخست، هنجارِ همگانی بودن ایجاب می‌کند که تمامی شهروندان کشور ـــ با هرگونه جنسیت، نژاد، زبان، درآمد، مالکیت زمین، حرفه، طبقه، تحصیلات، مذهب، یا معتقدات سیاسی ـــ حق رأی دادن و انتخاب شدن داشته باشند. این‌که پیش‌نیازهایی خاص، مانند سن، ملیت، محل سکونت، سلامت عقلی، تابعیت، و یا عدم سوءِپیشینه، الزامی باشند، این اصل را نفی نمی‌کند. در نظامهای پیشا ـ دموکراتیک، حق رأی اساساً به سه شکل محدود می‌شد: اول، از طریق حذف صریح بخش خاصی از جمعیت، مثلاً اقلیتهای قومی یا دینی، افراد تحت قیمومیت، یا زنان؛ دوم، با تحمیل مالیات بر رأی، که نتیجهٔ آن تبعیض به ضرر اقشار فقیرتر جامعه بود؛ و، در نهایت، با تعیین پیش‌شرطهای تحصیلی یا حرفه‌ای، که سبب می‌شد افراد بی‌سواد حق رأی خود را از دست بدهند.

دوم، اصل مساوات ایجاب می‌کند که ارزش همهٔ آرا برابر باشد، یعنی آرا با توجه به مالکیت، درآمد، تحصیلات، دین، نژاد، طبقهٔ اجتماعی، جنسیت، یا معتقدات سیاسی ارزش‌گذاری نشوند. در نظامهای سیاسی

پیشا ـ دموکراتیک، این اصل غالباً به چند شکل نقض می‌شد. یک راه همانا استفاده از تقسیم حق رأی بین طبقات مختلف بود؛ در این روش، رأی‌دهندگان به گروههایی با اندازه‌های بسیار متفاوت تقسیم می‌شدند و هر یک از این گروهها تعداد معینی از نمایندگان را انتخاب می‌کرد. راه دیگر عبارت بود از استفاده از آرای ارزش‌گذاری شده؛ در این روش، تعداد آرایی که هر یک از انتخاب‌کنندگان تأیید شده می‌توانست بدهد متفاوت بود، و به گروههایی از افراد که از پیش تعیین شده بودند (مثلاً، زمینداران یا سرپرستان خانواده‌ها) حق می‌دادند که آرای اضافی بدهند.

اصل مساوات برای سازماندهی فنی انتخابات و، در رأس همه، برای تعیین مرز حوزه‌های انتخاباتی اهمیت دارد. برای تضمین تساوی عددی، مرز حوزه باید به گونه‌ای معین شود که نسبت تعداد دارندگان حق رأی به تعداد نماینده تقریباً در همهٔ حوزه‌ها یکسان باشد. امروزه، اصل حق رأی همگانی عملاً یکی از مهم‌ترین اصول حق رأی است.

سوم، اصل اختفا ایجاب می‌کند که شخص ثالثی نتواند نحوهٔ رأی دادن افراد را شناسایی کند. این اصل با همهٔ شکلهای رأی‌گیری علنی (آرای امضا شده) یا اخذ رأی عمومی (رأی دادن اسمی) فرق دارد. مخفی بودن رأی‌گیری با نظارت یک سازمان انتخاباتی که دکه‌ها یا اتاقکهای مخفی و صندوقهای مخفی آرا را تأمین می‌کند حاصل می‌شود.

و سرانجام، بر طبق اصل انتخابات مستقیم، رأی‌دهندگان خودشان رهبران خود را انتخاب می‌کنند؛ در انتخاباتِ غیرمستقیم، گروههای واسطه (از قبیل مجمع [کالج] انتخاباتی) بین رأی‌دهندگان و مقامهای انتخاب شده قرار می‌گیرند. البته باید بین گروههای واسطهٔ ظاهری (که رأی اعضایشان بسته به آرای شهروندان است) و گروههای واسطهٔ واقعی (که اعضایشان مجازند که آرای عمومی را درنظر نگیرند و رهبران را بر طبق ملاکهای خود انتخاب کنند) تمایز نهاد.

فرایند دستیابی به حق رأی دموکراتیک

از نظر تاریخی، حق رأی همگانی و مساوی («یک شخص، یک رأی، یک ارزش») در مناطق مختلف جهان به شکلهای مختلفی ظهور کرد. نخست برخی از کشورهایی را بررسی می‌کنیم که پیش از دیگران صنعتی شدند.

روال دموکراتیک کردن حق رأی (که همراه با پارلمانی کردن نظامهای سیاسی یکی از خطوط اصلی دگرگونیهای قانونی پس از انقلاب فرانسه است) حدود یکصد سال در اروپا به طول انجامید. پیش از ۱۸۴۸، حق رأی همگانی مردان در هیچ کشوری وجود نداشت. پس از جنگ جهانی دوم، هر چهار اصل حق رأی دموکراتیک تقریباً در همهٔ کشورهای اروپایی تحقق یافته بود؛ تنها موارد استثنا عبارت بودند از سه کشور سوئیس (که زنان تا سال ۱۹۷۱ حق رأی نداشتند) و اسپانیا و پرتغال (که در آنها تا اواسط دهۀ ۱۹۷۰ انتخابات آزاد و رقابتی برگزار نشد).

در برخی از کشورها، حق رأی همگانی مردان بسیار زود اعطا شد؛ در فرانسه، آلمان، سوئیس، و نیوزیلند حق رأی همگانی مردان پیش از سال ۱۸۸۹ وجود داشت. کشورهای دیگر، از جمله استرالیا، فنلاند، و اتریش، این اصل را کمی قبل از جنگ جهانی اول برقرار کردند. و باز کشورهایی دیگر آن را یا در خلال جنگ جهانی اول و یا پس از آن برقرار ساختند. در سال ۱۹۲۰، حق رأی همگانی مردان در همهٔ کشورهای صنعتی غربی وجود داشت.

حق رأی زنان دیرتر اعطا شد. قبل از سال ۱۹۰۰، زنان تنها در نیوزیلند حق رأی داشتند؛ اندکی پس از آغاز قرن، در فنلاند و نروژ نیز به آنها حق رأی داده شد. پس از جنگ جهانی اول، اکثر کشورها به زنان حق رأی همگانی دادند (در برخی از موارد، همزمان با حق رأی همگانی مردان). در فرانسه، ایتالیا، بلژیک، پرتغال، اسپانیا، و مورد خاص سوئیس (که همگی کشورهایی تحت تأثیر شدید آیین کاتولیک هستند)، تنها پس از پایان جنگ جهانی دوم بود که به زنان حق رأی اعطا شد.

در ایالات متحد، حق رأی همگانی برای مردان سفیدپوست در اوایل دورهٔ توسعهٔ دموکراسی تأمین شد، و در بیشتر ایالتها در هنگامِ باصطلاح «انقلاب جکسونی» در دهۀ ۱۸۳۰ صورت پذیرفت. پس از «جنگ داخلی آمریکا»، با الحاق متممی به قانون اساسی، به مردان سیاه‌پوست نیز حق رأی اعطا شد. اما، سفیدپوستان، با استفاده از روشهای متعدد دستکاری، سعی کردند که در برابر حق رأی سیاه‌پوستان مانع ایجاد کنند. این تبعیض تا اواخر دهۀ ۱۹۶۰ باقی ماند. تجربهٔ ایالات متحد نشان‌دهندهٔ تفاوت مهم میان حق قانونی و حق رسمی رأی دادن و کارکرد عملی این حق است.

در هر کشوری، از بین رفتن محدودیتهای حق رأی عموماً فرایندی تدریجی بود که در آن چهار اصل حق رأی، یکی پس از دیگری، تأمین شدند تا این‌که، در نهایت، معیارهای نوین حق رأی کامل و دموکراتیک به دست آمدند. مثلاً، در دوران امپراتوری پروس (۱۸۷۱–۱۹۱۸)، حق رأی دادن در سه مرحلهٔ متمایز تحول یافت: حق رأی نامساوی، حق رأی غیرمستقیم، و حق رأی علنی مشابه با حق رأی همگانی. در بلژیک، گسترش حق رأی همگام با عدم تساویِ فزاینده‌ای در ارزش آرا بود. آلمان، پس از جنگ جهانی اول، حق رأی مستقیم و مخفی را برقرار کرد.

تکامل حق رأی دموکراتیک در همهٔ جوامع بر طبق یکی از دو الگوی اصلی اتفاق افتاد: الگوی کندتر و مشورتی‌ترِ انگلیسی یا الگوی فرانسوی. مشخصهٔ الگوی انگلیسی توسعهٔ تدریجی حق رأی، فقدانِ دوره‌های پسرفت، و دوره‌های طولانی شناسایی رسمی نابرابریها است. مشخصهٔ الگوی فرانسوی عبارت از معمول شدن سریع و ناگهانی حقوقی است که با اصول همگانی بودن و مساوات همبستگی دارند، اما مشخصهٔ دیگر آن پسرفتهای متعدد و همه‌پرسیهای

مکرر برای جلب حمایت توده‌ها است. در سال ۱۹۴۸، انگلستان آخرین کشوری بود که حق رأی نامساوی را کنار گذاشت و حق رأی خاص برای فارغ‌التحصیلان دانشگاهی را لغو کرد.

تکامل حق رأی در بیشتر کشورها بین دو قطب انگلستان و فرانسه قرار داشت. معمولاً، حزبهای کارگری حق رأی همگانی می‌خواستند و برای آن مبارزه می‌کردند. در موارد استثنایی، مانند بلژیک، سوسیالیستها ـــ به دلیل هراس از تمایلات محافظه‌کارانه‌تر زنان ـــ مدتها بر ضد حق رأی زنان رأی می‌دادند. در سوئیس، تلاش برای برقراری حق رأی زنان بکرات شکست خورد. در دانمارک، رأی دهندگان در برابر کاهش یافتن حداقل سنِ رأی دادن به هجده سال در ۱۹۶۹ اعتراض کردند اما این پیشنهاد را ده سال بعد و در همه‌پرسی دوم تصویب کردند.

توسعهٔ حق رأی در کشورهای در حال رشد دیرتر شروع شد، مراحل بیشتری داشت، و بیشتر طول کشید. در ضمن، در این کشورها، فرایند توسعهٔ حق رأی با تأسیس دموکراسی استوار و پایدار همزمان نبود. هنوز مشخص نشده است که تفاوت در فرایند توسعهٔ حق رأی بین کشورهای در حال توسعه و کشورهای صنعتی غرب بیشتر است یا در بین کشورهای در حال توسعه. به هر حال، صدور احکامی کلی برای چنین گروه نامتجانسی بسیار دشوار است. برخی از این کشورها، مانند آرژانتین و اوروگوئه، همزمان با کشورهای صنعتی غرب حق رأی همگانی مردان را برقرار کردند. اما کشورهای دیگری را هم می‌توان یافت ـــ از قبیل کشورهای سلطنتی اسلامی ـــ که هنوز حق رأی همگانی در آنها وجود ندارد.

در کشورهای رو به توسعهٔ جهان تفاوتهای زیادی بین کشورهایی که در نیمهٔ اول قرن نوزدهم میلادی از استعمار رها شدند و آنهایی که در نیمهٔ دوم قرن بیستم استقلال یافتند وجود دارد. در کشورهایی که در اوایل قرن نوزدهم از استعمار رها شدند، مراحل مشخص و قابل تمیز در توسعهٔ حق رأی مشهود است: نخست، حق رأی همگانی مردان؛ سپس، حق رأی زنان؛ بعد، ثبت‌نام همهٔ افرادی که حق قانونی رأی دادن دارند در فهرستهای رسمی انتخاباتی؛ و، بالاخره، حق رأی برای بی‌سوادان. مثلاً، در شیلی، که در سال ۱۸۱۸ از اسپانیا مستقل شد، زنان تا سال ۱۹۵۲ (و بی‌سوادان تا سال ۱۹۷۰) حق رأی نداشتند. در اوروگوئه، که آن هم کشوری در آمریکای جنوبی با سنّتهای دموکراتیک است، حق رأی همگانی در سال ۱۹۱۶ معمول شد و شامل بی‌سوادان نیز می‌شد. بعلاوه، شرط رسمی لازم برای رأی دادن ـــ یعنی ثبت‌نام در فهرستهای رسمی انتخاباتی ـــ برای توسعهٔ حق رأی به اقشار پایین اجتماع، بخصوص کشاورزان، مانعی بزرگ بود. مثلاً، در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، تفاوت بین تعداد کسانی که در شیلی قانوناً واجد شرایط رأی دادن بودند و کل افرادِ دارای حق رأی، ۱/۳ میلیون نفر بود، یا یک سوم واجدان فرضیِ حق رأی.

در مقابل، در کشورهایی که دیرتر مستقل شدند، حق رأی دموکراتیک در یک مرحله، که معمولاً قبل از استقلال سیاسی بود، برقرار شد. حق رأی همگانی، مساوی، مخفی، و مستقیم در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ در اکثر کشورهای جزایر هندِ غربی انگلستان تضمین شد؛ این تاریخ، در مورد آنتیگوئا و باربادوس، سی سال قبل از استقلال بود.

در کشورهای آفریقایی، حق رأی همگانی مستقیم بلافاصله قبل از استقلال سیاسی و با کمک کشورهای استعمارگر ـــ عمدتاً انگلستان و فرانسه ـــ معمول شد. دو مورد استثنا وجود داشت: رودزیا، که در آن حق رأی نامساوی مبتنی بر سرشماری و رنگ پوست تا ۱۹۷۱ برقرار بود؛ و آفریقای جنوبی، که در آن حق رأی محدود مبتنی بر نژاد موجب می‌شد که بیش از دو سوم جمعیت از رأی دادن محروم شوند. در آفریقای جنوبی، تا سال ۱۹۹۴ به سیاهان حق رأی داده نشد.

قهقرای سیاسی در برخی از کشورها سبب محدود شدن حق رأی همگانی شده است، مانند سری‌لانکا، که در آن، پس از کسب استقلال از انگلستان، تامیلها حق رأی خود را از دست دادند. چنین مواردی نادرند، اگرچه تقریباً در همهٔ کشورهایی که از نظر قومی ناهمگونند دستیابی به حق رأی مساوی با مشکل مواجه است. غالباً سعی می‌شود که روابط قدرت متزلزل موجود را، بدون درنظر گرفتن نسبتهای متغیرِ گروههای قومی (مثلاً در لبنان)، ثابت نگاه دارند. گاه سرشماری جمعیت به مسألهٔ سیاسی بسیار مهمی تبدیل می‌شود و از رسیدن به حق رأی مساوی جلوگیری می‌کند.

در برخی از کشورهای در حال توسعه، رسیدن به حق رأی همگانی نشانهٔ هیچ‌گونه پیشرفت واقعی نیست، چون رقابت در نظام سیاسی یا محدود است یا اصولاً وجود ندارد. در این‌گونه نظامهای سیاسی، عملکرد انتخابات تغییر ماهیت می‌دهد. در ضمن، ساختارهای سیاسی ـ اجرایی این کشورها غالباً برای تضمین انتخابات شرافتمندانه کافی نیستند، و همین امر سبب کاهش مشروعیت نتایج انتخابات می‌شود. در بسیاری از موارد، این‌گونه دستکاریها دلیلی برای توجیه تلاشهای خشونت‌آمیز به منظور برکنار کردن قدرتمندان بوده است. در سالهای اخیر، کمک و نظارت بین‌المللی بر انتخابات باعث بهبود اساسی در این وضعیت شده است. علاوه بر این، چون حق رأی در حال حاضر یکی از حقوق بشر محسوب می‌شود، جامعهٔ بین‌المللی بیش از پیش بر بازیگران سیاسی کشورها فشار می‌آورد تا آنان را به تضمین حقوق سیاسی در هر کشور وادارد. در برخی از موارد، تضمین حق رأی شرط مهمی برای دریافت کمک اقتصادی از خارج است.

گسترش حق رأی

برای تحلیل گسترش حق رأی متغیرهای زیادی را باید درنظر گرفت. در مورد کشورهای صنعتی غرب، مطرح‌ترین عوامل بدین قرارند: سطح و زمان‌بندی صنعتی شدن؛ دگرگونیهای ساختار اجتماعی؛ جریانهای مهاجرتی؛ تفاوت در ارتباطهای اجتماعی ـ فرهنگی

(بخصوص در ارتباطهای قومی و دینی)؛ تغییرات قانون اساسی (پارلمانی شدن)؛ ظرفیت نخبگان از حیث خویشتن‌داری و همکاری؛ و فرایندهای جدایی‌طلبی و جنگ.

رابطهٔ میان صنعتی شدن و گسترش حق رأی از کشوری تا کشور دیگر بسیار متفاوت است. با درنظر گرفتن این نکته که نمی‌توان رابطه‌ای مستقیم بین صنعتی شدن و قدرت حزب سوسیالیست یا جنبش کارگری برقرار ساخت، حتی برای این گسترهٔ محدودِ عوامل عليِ مرتبط با گسترش حق رأی نیز نمی‌توان الگویی عمومی معین کرد. مثلاً، قدرت سوسیالیستهای فنلاند، که در سال ۱۹۱۶ وارد دولت شدند، نه ناشی از سطح صنعتی شدن، یا از زمان‌بندی آن، یا از معمول شدن نسبتاً زود هنگام حق رأی همگانی بلکه ناشی از بروز تضادهایی سیاسی بود که از قرن نوزدهم باقی مانده بودند.

علاوه بر این، ارتباط میان دموکراتیک شدن حق رأی و پارلمانی شدن نظام سیاسی نیز خطی نیست. در انگلستان، در زمان محدودیت حق رأی، پارلمان دارای نمایندگی نسبتاً همگنی در ارتباط با منافع اجتماعی بود. برخلاف مسیر تکامل در انگلستان، پارلمانی شدن نظام سیاسی در سوئد و آلمان تنها پس از دموکراتیک شدن حق رأی حاصل شد.

ارتباط زمانی میان پارلمانی شدن، صنعتی شدن، و حق رأی همگانی نتایج پایداری از چندین جهت داشته است: (۱) در ظرفیت تلفیقی نظام سیاسی و مشروعیت تصمیم‌گیریهای این نظام؛ (۲) در ساختار رقابت حزبی؛ (۳) در گسترهٔ تفاوتهای ایدئولوژیک میان حزبهایی که تضادهای اجتماعی را بیان می‌کنند.

در کشورهایی که حق رأی همگانی در آنها نتیجهٔ تلاشهای دشوار یک جنبشِ کارگریِ موجود بود، حزبهای افراطیِ کارگری بر پایهٔ مفهوم تضاد طبقاتی شکل گرفتند. در کشورهایی که آسان‌تر به حقوق مشارکت انتخاباتی دست یافتند، حزبهای کارگری خصلت اصلاح‌طلبانه‌تری داشتند و حاضر به همکاری بیشتری با حزبهای بورژوایی بودند. کشورهای اسکاندیناوی ــ دانمارک، نروژ، و سوئد ــ نمونه‌هایی از نوع اخیر توسعه‌اند. در انگلستان می‌توان فرایند تلفیق مشابهی را مشاهده کرد؛ در آن کشور، در نظامی که حق رأی بتدریج در آن عمومیت یافت و نظام انتخاباتیش مبتنی بر «پیروزی بالاترین رأی» بود، حزب آزادی‌خواه (لیبرال) حاضر بود که پیمانهای انتخاباتی با جنبش کارگری منعقد کند. ولو آن‌که دستهٔ ثابتی از طبقهٔ کارگر به «حزب محافظه‌کار» رأی دهد. در مقابل، سوسیالیستهای امپراتوری آلمان بشدّت سرکوب شدند، و دولت حق رأی را به شکلی اعطا کرد که با منافع محافظه‌کاران ـ کشاورزان سازگار بود. دولت تمهیداتی اندیشید تا رأی‌دهندگان وابسته در مناطقِ روستایی از حق رأی برخوردار شوند و بر مخالفت سیاسی پیشروهای بورژوا در مناطق شهری‌تر غلبه کنند.

نتیجهٔ درازمدت و اصلی گسترش حق رأی رشد حزبهای کارگری بود. اگرچه این حزبها اصولاً برحاکمیت سرمایه با نظر تردید نمی‌نگریستند، اما تضادهای اجتماعی اساسی درون نظام سیاسی را بیان می‌کردند ــ و در این رهگذر از افراطی بودن ایشان کاسته می‌شد. جنبش کارگری، پس از این‌که تصمیم گرفت که نمایندهٔ حزب کارگر شود، برای نیل به نمایندگی سیاسی منطبق بر ساختار اجتماعی رأی‌دهندگان، مبارزه‌ای را در راه دستیابی به نظام انتخاباتی مبتنی بر اصول نمایندگی تناسبی آغاز کرد. از آنجا که تلفیق جنبشهای کارگری درکشورهای انگلیسی ـ آمریکایی زودتر رخ داد، در آغاز هیچ درخواستی برای تغییر نظام انتخاباتی وجود نداشت. حق رأی همگانی و ثبات اصل نمایندگی (یعنی انتخاباتِ مبتنی بر رأی اکثریت یا نمایندگی تناسبی) وضعیت نظامهای حزبی را قبل از جنگ جهانی دوم بر خطوط تضادهای اجتماعی «تثبیت کرد».

در کشورهای رو به توسعه، تنها در مواردی انگشت‌شمار ــ بخصوص در آرژانتین و اوروگوئه ــ گسترش حق رأی همزمان با فرایند صنعتی شدن و فرایندِ مرتبطِ نوگرایی اجتماعی آغاز شد. در بیشتر کشورهای در حال توسعه، هنجارهای دموکراتیک تحقق یافتند بی‌آن‌که ساختارهای اجتماعی و سیاسیِ لازم تحقق یافته باشند. در بسیاری از موارد، گسترش حق رأی تا مدتها ممکن نشد.

با درنظرگرفتن تضادهای اجتماعی بزرگ و فقدان مشارکت اجتماعی توده‌های جمعیت، حق رأی همگانی در اکثر کشورهای رو به توسعه اهمیتی مشابه با اهمیت آن در کشورهای صنعتی نداشت. آن نیروهای اجتماعی و سیاسی که از گسترش حق رأی حمایت می‌کردند چندان قوی نبودند که بتوانند بخشهایی از جامعه را، که از دیرباز سلطه داشتند، به پذیرش مشارکت قشرهای جدید وادارند. در برخی از موارد، نیروهای مسلط به حدی قدرت داشتند که می‌توانستند کل دموکراسی را به حال تعلیق درآورند.

برخلاف جریان تکامل دموکراسیهای غربی، مشارکت سیاسی و رقابت سیاسی ــ دو بُعد تکامل دموکراتیک ــ یکدیگر را متقابلاً تقویت نمی‌کردند، بلکه با هم در تعارض بودند. مشارکت سیاسی مستلزم حذف رقابت بود. مثلاً، در بسیاری از کشورهای آمریکای مرکزی، هنگامی که توده‌ها مجاز به مشارکت در انتخابات شدند، ساختارهای اقتدارگرایانهٔ نظام سیاسی تغییر چندانی نیافتند. علاوه بر این، به رسمیت شناختن اصول حق رأی دموکراتیک غالباً صوری بود، همان‌گونه که فرایند انتخابات بیشتر اوقات آلوده به فساد بود.

نیز بنگرید به انتخابات، نظارت بر؛ رأی‌گیری، رفتار؛ شهروندی؛ هیأت انتخاباتی.

Dieter Nohlen / مزدا موحد

(ترجمه از آلمانی به انگلیسی توسط Cindy Skach)

کتابنامه

Lipset, Seymour Martin. "Radicalism or Reformism: The Sources of

Working Class Politics." *American Political Science Review* 77 (January 1983): 1-18.

Mackie, Thomas T., and Richard Rose, eds. *The International Almanac of Electoral History*. 3d rev. ed. London and New York: Macmillan, 1991.

Nohlen, Dieter, ed. *Encyclopedia electoral latinoamericana y del Caribe*. San José, Costa Rica: Inter-American Institute of Human Rights, 1993.

Nuscheler, Franz, and Klaus Ziemer. *Politische Organisation und Repraesentation in Afrika*. Berlin and New York: De Gruyter, 1978.

Rokkan, Stein. *Citizens, Elections, Parties: Approaches to the Comparative Study of the Processes of Development*. Oslo: Universitetsforlaget, 1970.

Rueschemeyer, Dietrich, Evelyne Huber Stephens, and John D. Stephens. *Capitalist Development and Democracy*. Oxford: Polity Press, 1991; Chicago: University of Chicago Press, 1992.

رأی‌گیری، رفتار

رفتار رأی‌گیری در اثر نگرشهای سیاسی، پیشفرضها، سلیقه‌های سیاسی، و وفاداریهای حزبی افراد و زمینهٔ سیاسی و نهادیِ زمانِ رأی دادن تعیین می‌شود. بررسی این موضوع به منظور کشف این نکته است که چرا مردم ترجیح می‌دهند که در انتخابات از حزبها یا نامزدهای خاصی حمایت کنند. انتخابات اصولاً رویدادهای مربوط به زمانی هستند که دولتها از سیاستهای خود دفاع می‌کنند و مردم، با تأیید و حفظ آنها در قدرت و یا «دَک کردنشان» آنها را مجبور به پاسخگویی می‌کنند. در این فرایند، انتخابات به دولتها مشروعیت می‌دهند و مجوز فعالیت آتی را برایشان صادر می‌کنند.

این کارکردهای مشروعیت و نظارت نقشی اساسی در دموکراسی دارند. به همین دلیل و به دلایلی دیگر، این مسأله که چرا مردم تصمیم می‌گیرند که در هنگام انتخابات از حزب یا نامزد خاصی حمایت کنند از دیرباز مورد توجه بوده است. اگر رأی‌دهندگان توجهی به کارکرد دولت یا قولهای نامزدها نمی‌کردند، احتمال کمی وجود داشت که کارکردهای پاسخگویی و نظارت عملی شوند. هنگامی که رأی‌دهندگان به نحو لازم و مقتضی رفتار می‌کنند. این سؤالها باقی می‌مانند که آیا آرای ایشان بدرستی تبدیل به اعمال و اقدامات دولت می‌شوند یا نه؛ البته باید گفت که احتمال عملی شدن پاسخگویی بیشتر است.

تا پیش از ابداع روشهای علمی سنجش افکار عمومی، معمولاً فرض می‌شد که رأی‌دهندگان بر مبنای تحلیل دقیق کارکرد گذشته و وعده‌های انتخاباتی، و با در نظر گرفتن سلیقه‌ها و علایق خود، بین نامزدها و حزبها دست به انتخاب می‌زنند. با ابداع شیوه‌های علمی نظرسنجی معلوم شد که در اکثر انتخابات اکثر مردم نه بر مبنای ارزیابی دقیق گزینه‌های مختلف بلکه بر مبنای چیزی که «تصمیم ثابت» نامیده شده است به حزب سیاسی خاصی رأی می‌دهند. بنابراین، توضیح این «رأی دادن حزبی» (و بررسی منطقی بودن آن) مستلزم توضیح دربارهٔ نحوهٔ رسیدن به این «تصمیمات ثابت» است.

اجتماعی شدن، ایجاد مصونیت، و رأی دادن حزبی

اگرچه فرض می‌شود که کودکان قبل از کسب عقاید سیاسی باید به سن خاصی برسند، اما از یک دید مهم ترجیح دادن یک حزب خاص امری ارثی است. آنچه بیش از هر چیز بر تمایلات سیاسی و در نتیجه بر انتخاب میان حزبها و نامزدها در هنگام رأی دادن تأثیر می‌گذارد بافت سیاسی خانواده، محله، و مدرسه است. اگر این عوامل مؤثر یکدیگر را تقویت کنند، و همسایگان سلیقه‌های سیاسی خانواده و مدرسه را منعکس نمایند، احتمال زیادی وجود دارد که رأی اولیه با این عوامل مؤثر هماهنگ باشد.

عوامل مؤثر، اگر ضد و نقیض باشند، یکدیگر را تضعیف خواهند کرد و بسختی می‌توان پیشبینی کرد که کدام یک از این عوامل (در صورتی که وجود داشته باشند) بیشتر در رأی فرد انعکاس خواهد یافت. در چنین موقعیتهایی تأثیر عامل خانواده معمولاً در درجهٔ اول اهمیت است، ولی هرگز نمی‌توان گفت که افراد تمایل نیرومندتری دارند که بر طبق سنّت خانوادگی رأی دهند. هرقدر عوامل دیگر بیشتر سبب تضعیف تأثیر این عوامل شوند، احتمال تأثیر عوامل دیگر (اوضاع زمانه، تأثیر تبلیغات، جاذبیت یک نامزد، و غیره) بیشتر می‌شود.

اجتماعی شدن با بلوغ پایان نمی‌یابد. ورود به بازار کار یا دانشگاه موجب می‌شود که افراد تجربه‌های جدیدی پیدا کنند که ممکن است عوامل مؤثر دورهٔ کودکی را تقویت یا (بیشتر) تضعیف کنند. خروج از خانهٔ پدری احتمال ورود به محله‌ای جدید با تأثیرهای سیاسی جدید را پدید می‌آورد. حتی در دوره‌های بعدی زندگی نیز، تغییر وضعیت اجتماعیِ ناشی از شغل جدید، یا بازآموزی حرفه‌ای، ممکن است موجب تغییر دیدگاه سیاسی شوند.

میزان آمادگی افراد برای پذیرش تأثیرها و ملاحظات جدید صرفاً تابع این امر نیست که تأثیرهای پیشین تا چه حد یکدیگر را تقویت کرده‌اند. مفهوم دیگری که دست‌کم به اندازهٔ مفهوم «تقویت» اهمیت دارد مفهومی است که ظاهراً شبیه به آن است: مفهوم ایجاد مصونیت. مصونیت زمانی اتفاق می‌افتد که مردم شروع به رأی دادن در انتخابات می‌کنند. عمل رأی دادن ممکن است تمایل را به تعهد

مبدل سازد، تعهدی که با مرور زمان و با تکرار می‌تواند در فرد ریشه بدواند. در عمل، رأی دادن مکرر به یک حزب ممکن است فرد را در برابر تأثیر عواملی که می‌توانند فرد را به رأی دادن به حزب دیگری ترغیب کنند مصونیت بخشد. از سوی دیگر، اگر رأی‌دهنده‌ای در انتخابات متوالی تعهد خود را به حزبی خاص از نو ابراز نکند و انتخابش متغیر باشد، چنین رأی‌دهنده‌ای ممکن است مصونیت نایافته باقی بماند و امکان دسترسی به تجارب و تأثیرهای جدید هنوز ممکن باشد.

در گذشته بر این باور بودند که مردم، با بالا رفتن سن، در اعتقادات خود راسخ‌تر می‌شوند. در مورد انتخابات، معنی این سخن آن است که رأی‌دهندگان پیرتر کمتر تحت تأثیر اتفاقات و امواج نظریات مخصوص به انتخاباتی خاص قرار می‌گیرند. آنها این اتفاقات را در پرتو تعهد پیشین خود به حزبی سیاسی خواهند دید. در واقع، مشاهده شده است که آمادگی دریافت عقاید و گرفتن تصمیمهای جدید تابع سن نیست، بلکه تابع مصونیت است. در واقع، احتمال بیشتری می‌رود که رأی‌دهندگان مسن‌تر در عقاید و رفتار خود ثابت‌قدم‌تر باشند، تنها به این دلیل که فرصت بیشتری داشته‌اند که در برابر تغییر مصون شوند. رأی‌دهندگان مسن‌تری که دائماً تعهد حزبی خود را در طول عمر عوض کرده باشند، در واقع همان‌قدر در راه و رسم خود ثابت‌قدمند که رأی‌دهندگان جوانی که هنوز فرصت مصون شدن در برابر تغییر را نداشته‌اند. در مقابل، یک رأی‌دهندهٔ سی ساله ممکن است در نتیجهٔ آن که پس از رسیدن به سن رأی دادن در کلیهٔ فرصتها به یک شکل رأی داده است مصون شده باشد. گذشت زمان فقط تعداد فرصتهای گرفتار شدن در روال ایجاد مصونیت را زیاد می‌کند.

این نکته که بسیاری از مردم بر مبنای تصمیمی ثابت رأی می‌دهند، به معنی آن است که، در جریان یک رقابت انتخاباتی، تعداد بسیار قلیلی از افراد نظر خود را عوض خواهند کرد. در دموکراسیهای پارلمانی، که رقابت انتخاباتی معمولاً یک ماه یا کمتر طول می‌کشد، این ثبات تعجب‌آور نیست، اما این موضوع حتی در ایالات متحد نیز صادق است؛ در این کشور رقابت برای مقام ریاست جمهوری نزدیک به یک سال طول می‌کشد. در هر دو نوع نظام (ولی بخصوص در ایالات متحد)، مبالغ بسیار زیادی خرج می‌شود تا بتوان بر تعداد بسیار کمی از رأی‌دهندگان تأثیر گذاشت: یعنی بر کسانی که هنوز در برابر تغییر مصون نشده‌اند ــ افراد جوان و مسن‌ترهای غیرمتعهد به حزب. متأسفانه، در میان تمامی رأی‌دهندگان، این مسن‌ترهای غیرمتعهد به حزب کمترین علاقه را به سیاست دارند، و بیش از هر کس دیگری احتمال دارد که تحت‌تأثیر ملاحظات زودگذری مانند شخصیت یا ظاهر نامزد یا احتمال وجود رسوایی قرار بگیرند.

سیاستمداران می‌دانند که رأی‌دهندگان مطلع و متفکر به احتمال زیاد تصمیم خود را بسیار پیش از شروع رقابت انتخاباتی گرفته‌اند؛ به همین دلیل غالباً وسوسه می‌شوند که فعالیت خود را بر افراد نادان و بی‌فکری متمرکز کنند که بیشتر ممکن است که در باصطلاح «رأی دادن به شخصیت» شرکت کنند. این رأی‌دهندگان، که بسیار راحت می‌توان بر آنها تأثیر گذاشت، محتمل‌ترین آماج تبلیغاتند. اگر روزنامه‌ها در گذاشتن عناوین اصلی و «نکته‌های مهم سخنرانیها» به رأی‌دهندگان به صورت مردمانی ابله می‌نگرند، این امر عمدتاً به دلیل آن است که در میان رأی‌دهندگان بر ابلهان آسان‌تر می‌توان تأثیر نهاد. البته، رأی‌دهندگانی که علاقه‌ای به سیاست ندارند به احتمال زیاد رأی نخواهند داد، اما تعداد زیاد این افراد در میان کسانی که تصمیم قطعی نگرفته‌اند باعث می‌شود که آنان هدفهای جذابی برای ارضای تمایلات سیاستمداران باشند. چیزی که سیاستمداران فراموش می‌کنند این است که کسانی که هدف تبلیغاتند تنها کسانی نیستند که روزنامه می‌خوانند یا اخبار تلویزیون را نگاه می‌کنند. رأی‌دهندگان مطلع و متفکر نیز این پیغامها را می‌بینند، و ممکن است عکس‌العمل اکراه‌آمیز آنان موجب بدنامی سیاست و سیاستمداران گردد.

تداوم و تغییر در نظامهای حزبی

پیش از تلویزیون، یعنی زمانی که افکار سیاسی بیشتر به شکل زبانی منتقل می‌شدند و اجتماعات انسانی قوی‌تر و محلی‌تر بودند، ساز و کار (مکانیسم)های اجتماعی شدن و ایجاد مصونیت در جهت پدید آوردن رأی‌دهندگانی تمایل داشتند که به حزبهای سیاسی خاصی تعهد شدید داشته باشند. این ساز و کارها، با ایجاد وفاداری مستحکم به حزب که بعداً به نسلهای آتی منتقل می‌شد، ضامن تداوم نظامهای حزبی برای مدتهای مدید بودند. در واقع، نخستین دانشورانی که در مورد رقابت حزبی تحقیق کرده‌اند این نظامها را «منجمد» نامیده‌اند.

در ایالات متحد، تقسیمات برجسته‌ای که پایهٔ وابستگی حزبی بودند انعکاسی بودند از طرفهای مختلفِ جنگ داخلی آمریکا (۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵)، و الگوهای مهاجرتهای پس از آن جنگ. «حزب جمهوری‌خواه» حزب آبراهام لینکلن بود و به همین دلیل در شمال کشور قدرت داشت. دموکراتها حزب جنوب بودند. توسعهٔ شهرها و ورود مهاجرانی که چیزی از جنگ داخلی نمی‌دانستند موجب شد که دموکراتها در شمال و جمهوری‌خواهان در جنوب بتوانند نیروی خود را افزایش دهند. پس از آن، مهاجرت به سوی غرب کشور این وفاداریها را به ایالتهای تازه مسکونی شده منتقل کردند؛ این انتقال، با تبعیت از راههای ارابه‌رو (بعداً از راه‌آهنها)، گاهی شکلهایی پیچیده به خود می‌گرفت. تا دههٔ ۱۹۵۰، سیاست آمریکا را می‌شد اساساً بر طبق این وفاداریهای تاریخی توضیح داد.

در اروپا نیز رأی‌دهندگان به طرفهای درگیریهای گذشته وفادار ماندند. اما این گذشته به زمانهایی بسیار دورتر، یعنی به زمان

درگیریهای قبل از درگیریهای جدیدتر (مثلاً شهری در مقابل روستایی، کلیسا در مقابل دولت، طبقهٔ متوسط در مقابل طبقهٔ کارگر) بازمی‌گشت. نتیجهٔ این امر وجود طیفی از وفاداریهایی بود که غالباً پیچیدگی بسیار بیشتری نسبت به وضعیت وفاداریها در ایالات متحد داشتند. با پیدایش نهادهای دموکراتیک، انتخابِ حزبی در کشورهای اروپایی معمولاً تابع مرزبندیهای اجتماعیِ ناشی از این تعارضهای تاریخی بود. تمایز میان طرفداران حزبهای مختلف در این کشورها همسان با مرزها یا شکافهای بین گروههای اجتماعی بود، و در نتیجه این‌گونه پیوندهای سیاسی را غالباً «سیاستِ شکاف» می‌نامند.

اگر حد و مرز بدیلهای سیاسی مولود تعارضهای تاریخی باشد تعادل قوای سیاسی ممکن است در انتخابات مختلف تغییر کند، ولی این تغییر تعادل عموماً تغییری صرفاً فرعی و موقتی است و وفاداریهای قبلی دوباره و بسرعت برقرار می‌شوند. در برخی از کشورها (مثلاً در ایالات متحد و انگلستان) مرزبندیهای جدید قرن بیستم تغییر زیادی در تعادل قوای سیاسی ایجاد کردند؛ این مرزبندی مجدد سبب پدید آمدن «طرح نو» فرانکلین روزولت در دههٔ ۱۹۳۰ در ایالات متحد و پیروزی «حزب کارگر» در سال ۱۹۴۵ در انگلستان شد. اما در اکثر دموکراسیهای قدیمی، الگوی اولیهٔ سیاستهای شکاف تا دههٔ ۱۹۶۰ و حتی بعد از آن نیز باقی ماند (و گاهی گسیختگیهای موجود در نهادهای دموکراتیک را به هم پیوند می‌داد).

علت تغییر در تعادل قوای سیاسی، مانند تغییرات دههٔ ۱۹۳۰ در ایالات متحد و دههٔ ۱۹۴۰ را می‌توان بآسانی و برپایهٔ وجود ساز و کارهای اجتماعی شدن و ایجاد مصونیت توضیح داد. با این که مردم بندرت وفاداریهای سیاسی خود را عوض می‌کنند، افراد خاصی که مجموعهٔ رأی‌دهندگان را تشکیل می‌دهند دائماً در حال تغییرند. افراد مسن ناتوان می‌شوند و می‌میرند، و جوانانی که ممکن است عقاید و تمایلات سیاسی کاملاً متفاوتی داشته باشند جای آنها را می‌گیرند. در هر انتخابات، حدود یک دهم رأی‌دهندگان برای بار اول رأی می‌دهند و جای تعداد مشابهی از افرادی را که دیگر شرکت نمی‌کنند می‌گیرند.

اگرچه به ارث بردن آرای سیاسی توسط نسلی جدید ممکن است، با مصون‌شدن نسل جدید در برابر تغییر، به انتقال وفاداریهای قومی بینجامد، اما نقطهٔ ضعفی در این فرایند وجود دارد که ممکن است برای یک دهه یا بیشتر باقی بماند. در این مدت، می‌توان نسل جدید را با ارائهٔ افکار و علایق جدید از وفاداریهای موروثی دور کرد. اگر تعداد نفوس نسل جدید به نحوی غیرعادی زیاد باشد (مثلاً در یک نسل انفجار جمعیت)، این انحراف می‌تواند نتایج سیاسی مهمی دربرداشته باشد.

علاوه بر این، نظامهای سیاسی الزاماً بسته نیستند. مهاجرت می‌تواند موجب ورود افرادی مصون نشده گردد، و گسترش حق رأی ممکن است افرادی را دارای حق رأی کند که قبلاً نماینده‌ای نداشته‌اند (یا تعداد نمایندگانشان کمتر بوده است). در دوران معاصر، توسعهٔ حق رأی به افراد نوجوان در اکثر کشورها تأثیراتی بزرگ در تعادل قوای سیاسی داشته است و دلیل مهمی برای توضیح اقبال حزبهای سیاسی جدید در بیشتر کشورها بوده است. در ضمن، شاید ساز و کارهای عادیِ اجتماعی شدن و ایجاد مصونیت در دوره‌های اغتشاش سیاسی مسکوت بمانند، یعنی در دوره‌هایی که هیجان سیاسی بالا می‌گیرد احتمال تبعیت افراد از تصمیم نسنجیده‌ای که در دوران آرامش گرفته شده است کم می‌شود.

صدور حکم قطعی در این گونه موارد دشوار است چون روشهای ما برای مطالعهٔ رأی‌دهندگان و انتخاب حزب در زمان مرزبندیهای بزرگ و مجدد این قرن بسیار ابتدایی بودند؛ توضیحاتی که ما برای درک تداوم و تغییر ابداع کرده‌ایم تازه‌اند. اما به نظر محتمل می‌آید که مرزبندیهای مجدد از دو چیز سرچشمه گرفته باشند: بلوغ نسل جدید رأی‌دهندگانی که آرایشان تفاوتی اساسی با آرای بزرگترانشان دارد، و مقدار غیرعادی تغییر رأی در میان رأی‌دهندگان قدیمی‌تر.

صف‌شکنی و انتخاب در هنگام رأی دادن

در سالهای اخیر، تعداد افراد مصون نشده‌ای که می‌توان آنها را با عرضهٔ عقاید و نظریات سیاسی جدید به تحرک آورد در تعداد زیادی از کشورها افزایش چشمگیری داشته است. از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ شاهد بوده‌ایم که جنبشهای اجتماعی جدید فزاینده‌ای در زمینهٔ دفاع از تنوع زیست‌محیطی، نیازهای زنان، و همه نوع منافع اقلیتها به‌وجود آمده‌اند. تبعیت افراد از این جنبشها دیگر برخاسته از تماس رودررو نیست. برخی از جنبشهای اجتماعی جدید موجب ایجاد حزبهای سیاسی جدیدی شده‌اند که به نظر می‌رسد که ظهور آنها همزمان با کاهش قابلیت پیشبینی انتخاب بر مبنای رأی دادن به حزب بوده باشد؛ به این وضعیت گاهی «صف‌شکنی» گفته می‌شود چون متضمن از بین رفتن پیوندهای نزدیک میان حزبهای خاص و گروههای اجتماعی خاص است. علاوه بر این، اگرچه تعداد حامیان حزبهای جدید کم است، اما تعداد کسانی که به دلایل غیرسنّتی رأی می‌دهند زیاد و رو به افزایش است. رأی دهندگان، بیش از پیش، نه بر مبنای وفاداریهای موروثی و وابستگی حزبی بلکه به دلیل دیگر رأی می‌دهند، دلایلی که بعضاً بسیار مشخص و خاص فرد مورد نظر است.

به نظر می‌رسد که سیاست شکاف در برخی از کشورها پسرفت بیشتری نسبت به کشورهای دیگر داشته است، ظاهراً به این دلیل که زمان شروع پسرفت متفاوت بوده است. در انگلستان، فرانسه، استرالیا، و نیوزیلند، اهمیت سیاست شکاف ظاهراً در زمان نخستین بررسیهای مربوط به انتخابات سراسری، که در دههٔ ۱۹۶۰ صورت پذیرفت، در حال کاهش یافتن بود. در مقابل، در سوئد، دانمارک، بلژیک، و هلند، ظاهراً سیاست شکاف در دههٔ ۱۹۶۰ هنوز به قوّت

خود باقی بود و سیر نزولی آن بعداً شروع شد. در نهایت، در نروژ و ایتالیا، سیاست شکاف حتی در دههٔ ۱۹۸۰ نیز نیرومند بود، اگرچه مشخصه‌های جوان‌ترین رأی‌دهندگان سبب بروز این احتمال می‌شد که این روند نزولی هرچه زودتر ظاهر شود.

تبعیت کشورهای دیگر از این الگو نامشخص‌تر است؛ این عدم وضوح یا به دلیل فقدان اطلاعات دربارهٔ نظرسنجیهای افکار عمومی است یا به دلایل انحصاری دیگر. همین نامشخص بودن وضعیت، همراه با زمان‌بندی متفاوت پسرفت سیاست شکاف، سبب می‌شود که مشاهدهٔ همهٔ این تحولات به عنوان جزئی از الگویی خاص دشوار شود. با این حال ادعا شده است که همهٔ کشورهایی که نظامهای دموکراتیک و کارآمد دارند دیر یا زود شاهد افول سیاست شکاف خواهند بود. در کانادا و ایالات متحد، این گونه سیر نزولی به احتمال زیاد قبل از پدید آمدن اطلاعات مربوط به نظرسنجیها اتفاق افتاد و شکی نیست که بزودی در نروژ نیز رخ خواهد داد؛ انتخابات سال ۱۹۹۴ در ایتالیا نشان داد که رأی‌گیری براساس سیاست شکاف در آن کشور کاهش یافته است.

چگونه می‌توانیم کلیت ظاهری این تحولات رفتار در هنگام رأی دادن در دموکراسیها را توضیح دهیم؟ بسیاری از توضیحاتی که داده شده‌اند مشخصاً برای تطابق با وضعیت کشورهای خاص طرح شده‌اند (مثلاً، با ذکر پایان خدمت اجباری نظامی در انگلستان)، و به محض آن که متوجه می‌شویم که وقوع تحولاتی که می‌خواهیم توضیح دهیم عمومی‌تر است این توضیحات بی‌فایده می‌شوند. توضیحات دیگر (مانند این اظهارنظر مقبول که غنای فزاینده سبب شده است که نسل جدیدی برآید که مسائل کیفیت زندگی و خودسازی برایش برجسته‌تر از مسائل مادی است) نیز با تفاوتهای زیاد در زمان‌بندی تنزل سیاست شکاف در کشورهای مختلف هماهنگ نیستند.

یکی از اظهارنظرهایی که به نحوی طرح شده است که با واقعیت هماهنگ باشد این است که تنزل در سیاست شکاف گواهی بر حل موفقیت‌آمیز تعارضهای گذشته است. نکته این است که نمایندگی گروههای اجتماعیِ نمایندگی منافع متضاد نیز بود، و سازگار کردن منافع متضاد دقیقاً همان چیزی است که قرار است با فرایندهای دموکراتیک حاصل شود.

دلایل تأیید این فرض را نمی‌توان در کشورهایی که اطلاعات نظرسنجیهای افکار عمومی را داریم پیدا کرد، چون همهٔ این‌گونه کشورها نمونه‌هایی از نظامهای موفق دموکراتیکند؛ اما دلایلی را که می‌توانند راهنمای ما باشند هنگامی می‌توان فراهم آورد که دموکراسیهای موفق را با کشورهایی مثل ایرلند شمالی و لبنان، یعنی کشورهایی که فرایندهای دموکراتیک در آنها موفق نبوده‌اند، و با کشورهای اروپای شرقی یا اتحاد شوروی سابق، که فرایندهای دموکراتیک در آنها عمداً سرکوب شده‌اند، مقایسه کنیم. در ایرلند شمالی و لبنان، درگیریهای اجتماعی هرگز حل نشده‌اند، و گروههای اجتماعی هنوز مبنای تشخیص زندگی اجتماعی بشمار می‌روند. در کشورهایی که سرکوب فرایندهای دموکراتیک در آنها موجب شد که امکان حل درگیریها نیز سرکوب شود، فروپاشی نظامهای مستبدانه سبب شده است که درگیریهای کهن، که هنوز زیر خاکستر روشن مانده بودند، باز مشتعل گردند. تضاد این کشورها با کشورهایی که در آنها فرایندهای دموکراتیک بیش از یک صد سال در حال عمل کردن بوده‌اند نشان می‌دهد که آن فرایندها تأثیرهایی بر ماهیت درگیری سیاسی داشته‌اند ــ یعنی عمیق‌ترین اختلافات را حل کرده‌اند و یا فرونشانده‌اند.

اختصاصی شدن تصمیم هنگام رأی دادن

افول سیاست شکاف در کشورهای اروپایی، همانند افول وفاداری به حزب در ایالات متحد، حدی را که بر طبق آن می‌توانیم تصمیم رأی‌دهنده را بر مبنای مشخصه‌های ارثی توضیح دهیم کم می‌کند. پس، این پرسش به میان می‌آید که چه چیز جای رأی دادن حزبی را در مسألهٔ تصمیم‌گیری رأی دهندگان گرفته است. در نظر اول شاید چنین بنماید که آنچه قبلاً تصویری ناخوشایند از رأی‌دهندگانی بود که بین حزبها براساس وفاداریهای نسنجیدهٔ موروثی انتخاب می‌کردند جای خود را به تصویر کمتر ناخوشایندی از رأی‌دهندگانی خواهد داد که بازیچهٔ نیروهای اتفاقی و فردی هستند.

اما تحقیق در ایالات متحد، انگلستان، هلند، و جاهای دیگر، نشان داده است که قوهٔ کاهندهٔ وفاداری به حزب در شکل دادن به نحوهٔ تصمیم‌گیری رأی‌دهندگان با افزایش اهمیت مباحث همگام بوده است. رأی‌دهندگانی که محیط زیست یا مسائل زنان برایشان مهم است، در برابر علایق و دلبستگیهای خاص خودشان واکنش نشان می‌دهند، اما این دلبستگیها برآمده از خبرهایی هستند که مسائل مطرح شده را به عامه معرفی می‌کنند. قبل از این که «صلح سبز» مسائل محیط‌زیست را به عامه معرفی کند، کمتر کسی بر مبنای مسائل مربوط به محیط‌زیست رأی می‌داد؛ پیش از این که رالف نِیدر سابقهٔ ایمنیِ بد اتومبیلهای آمریکایی را مطرح کند، کمتر کسی برای حمایت از مصرف‌کننده رأی می‌داد. این نکته که علنی شدن مسائل مورد علاقهٔ سیاستگذاری می‌تواند موجب افزایش آرا به نفع آن مسائل گردد پدیدهٔ جدیدی است که منطقی بودن رأی‌دهندگان را نشان می‌دهد و سبب می‌شود که به آیندهٔ سیاستهای دموکراتیک امیدوار شویم.

اختصاصی شدن تصمیم رأی‌دهندگان را، که با این تحولات همراه است، آلوین تافلر در کتاب موج سوم (۱۹۸۱) پیشبینی کرد. نوآوریهای این عصر در سازماندهی اجتماعی و فناوری (تکنولوژی) ارتباطات، نیاز گروههای همتا را برای ملاقات حضوری از میان برده است. تلویزیون ماهواره‌ای و کابلی، قیمتهای نازل‌تر تلفنهای راه

دور، و افزایش انفجارآمیز نشریه‌های تخصصی که نیازهای مردم را بر طبق دلبستگیهای آنان و نه وفاداریهای حزبیشان برآورده می‌کنند منتج به تحول جوامعی شده‌اند که تقسیم‌بندی آنها براساس مرزهای منافع رقابت‌آمیز است نه بر مبنای مرزهای اجتماعی.

چون دوام منافع کمتر از وفاداریهای گروهی است، رأی دادن در زمینه‌های اختصاصی ممکن است بسیار ناپایدار باشد. علایق جدید ممکن است به نوسانات زیادی در قدرت حزبها در انتخابات متوالی بینجامند، و دیگر مانند گذشته محتمل نیست که وفاداریهای پیشین بتوانند خود را از نو تحمیل کنند. با ایجاد ناپایداری بیشتر در تصمیم‌گیری رأی‌دهندگان، احتمال مصونیت نیز کاهش می‌یابد. در نتیجه، در حال حاضر، حیات سیاسی می‌تواند به نتایج انتخاباتی کاملاً غیرمنتظره‌ای منجر گردد ــ چیزی که در انهدام عملی «حزب محافظه‌کار کانادا» در انتخابات سال ۱۹۹۳ مشاهده کردیم. علاوه بر این، سیر نزولی رأی دادن بر مبنای وفاداری به حزب موجب پیچیده‌تر شدن تصمیم‌گیری رأی دهندگان می‌شود، تصمیمهایی که فقط برای نمایش تأیید حزب محبوب فرد گرفته نمی‌شود.

رأی دادن تاکتیکی

تا اینجا توجه خود را بر حق رأی‌دهندگان به انتخاب میان حزبها چنان متمرکز کرده‌ایم که گویی هر تصمیمی در نتیجهٔ نهایی انتخابات تأثیر دارد و هیچ رأیی بی‌اثر نیست. این‌گونه معادل گرفتن رأی و نتیجهٔ آرا در واقع ویژگی کشورهایی است که در آنها نظام انتخاباتی برای رسیدن به نمایندگی تناسبی طرح شده است. اما در بسیاری از کشورها، انتخابات بر طبق نظامهای انتخاباتیِ «همه چیز برای برنده» (اکثریت نسبی) برگزار می‌شود.

در نظامهای مبتنی بر اکثریت نسبی، تأثیر رأی هر فرد در نتیجهٔ نهایی انتخابات بسیار متغیر است. در انگلستان، فرانسه، ایالات متحد، و دیگر کشورهایی که رأی‌گیری در حوزه‌های «تک عضو گزین» آنها بر طبق اکثریت نسبی صورت می‌پذیرد، حوزه‌های «امن» متعددی وجود دارند که در آنها تجربهٔ تاریخی یا نظرسنجیهای افکار محلی نشان داده‌اند که یک نامزد بسیار پیش است و نتیجهٔ انتخابات را به راحتی می‌توان پیشبینی کرد. در این‌گونه حوزه‌ها، کسانی که حامی نامزد جلوتر نیستند ممکن است نتیجه بگیرند که رأی آنها به هر کس دیگری بی‌اثر است. در ضمن، ممکن است آرا با داده شدن به حزب یا نامزد سوم، که هیچ بختی برای پیروزی ندارد، به هدر رود. چنین آرایی تأثیری در نتیجهٔ نهایی انتخابات ندارند؛ از این رو، بسیاری از حامیان حزبهای کوچک در نظامهای انتخاباتی اکثریتی عملاً از حق رأی محرومند.

رأی‌دادن تاکتیکی هنگامی رخ می‌دهد که افراد تصمیم بگیرند به حزبی که طرفدارش نیستند رأی دهند، صرفاً به این دلیل که نمی‌خواهند رأیشان به هدر رود. مطالعات اخیر نشان داده‌اند که تعادل نیروهای سیاسی در حوزه‌هایی خاص اثری شگرف بر نحوهٔ رأی دادن افراد دارد. در انتخابات برای تصدی یک کرسی، که پیروزی یک نامزد محتوم نیست، رأی‌دهندگانی که حامی حزبی بدون بخت پیروزی هستند ممکن است ــ در صورتی که مشخص باشد که رأیشان در تعیین فرد پیروز در حوزه جنبهٔ قاطع دارد ــ به یکی از دو نامزدی که فرصت پیروزی دارند رأی بدهند. در مقابل، هرگاه برندهٔ انتخابات از پیش معلوم باشد یا رأی‌دهنده یکی از دو رقیب اصلی را بر دیگری ترجیح ندهد، رأی حزبهای اقلیت بیشتر خواهد بود.

رأی دادن تاکتیکی ممکن است ابزاری باشد (وقتی که قرار است رأی در نتیجهٔ نهایی مؤثر باشد) یا اِبرازی (وقتی که رأی به نفع حزبی است که بخت پیروزی ندارد). به نوع اول رأی دادن تاکتیکی توجه زیادی شده است، بخصوص در انتخابات اخیر انگلستان. در آنجا دیده شده است که این نوع رأی دادن بکرات در فرصتهای مقتضی به کار رفته است (یعنی در مواردی که دو حزب اصلی حوزه از اقبال برابر برخوردارند؛ وقتی که نتیجه برای رأی‌دهنده مهم باشد، و وقتی که حزب خود شخص بیش از حد عقب باشد). در چنین حوزه‌ها و در میان این‌گونه رأی‌دهندگان، ممکن است تا یک پنجم آرا تاکتیکی باشند؛ این نسبت در میان افرادی که تحصیلات بالا دارند و از وضعیت تاکتیکی حوزه شناخت کافی دارند ممکن است تا نصف هم افزایش یابد.

نوع دوم رأی دادن تاکتیکی کمتر بررسی شده است، ولی ممکن است که در نهایت مهم‌تر باشد. رأیهای تاکتیکیِ ابزاری شاید فقط در حوزه‌هایی داده شوند که رأی دهندگان ممکن بوده است که به حزب سوم رأی دهند ولی برای به هدر نرفتن آرای خود این کار را نکرده‌اند؛ اما، با وجود این، رأیهای تاکتیکی اِبرازی را می‌توان هر زمانی که نتیجهٔ انتخابات حوزه از پیش معلوم باشد به صندوق انداخت، یعنی در موقعیتی که احتمال به میان آمدن آن بیشتر است. هدف از رأی تاکتیکی ابرازی تأثیر گذاشتن بر نتیجهٔ انتخابات نیست، بلکه هدف آن دادن پیام است: معمولاً پیامی مبنی بر نارضایتی از گزینه‌های عرضه شده از جانب رقیبان اصلی.

بنابراین، به نظر می‌رسد که بسیاری از کسانی که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۲ ایالات متحد به راس پرو رأی دادند، این کار را نه برای کمک به پیروزی وی در انتخابات، بلکه برای اعلام نارضایتی خود از حزبی که در موقعیت دیگر به نفعش رأی می‌دادند انجام دادند. این‌گونه ملاحظات، تقریباً بدون شک، بیش از پیش مشخصهٔ مشترک رفتار رأی‌دهندگان در انتخاباتی خواهند شد که در آنها قیود وابستگیِ حزبی یا سیاستِ شکاف وجود نداشته باشند.

رأی دادن انفرادی و نتیجه‌های انتخابات

رأی دادن انفرادی را به هر شکلی که توضیح دهیم، باید به یاد داشته باشیم که اهمیت هر انتخابات نه در رأیهای منفرد بلکه در

مجموعهٔ آرا است. این که آیا حزبها آرای بیشتر یا کمتری به دست می‌آورند مهم است. دولتی ممکن است اکثریت خود را از دست بدهد و دولتی دیگر جانشینش شود؛ و، حتی اگر دولت عوض نشود، تجربهٔ از دست دادن آرا ممکن است که سبب تغییر سیاستهای دولت گردد. بدیهی است که افراد زیادی ممکن است رأی خود را بدون گذاشتن هیچ‌گونه تأثیر بر نتیجهٔ انتخابات عوض کنند. البته اگر تغییر رأی به نفع یک حزب برابر با تغییر رأی به سود حزب دیگر باشد. اما اگر چنین تغییراتی یکدیگر را خنثا نکنند، حتی تغییری نسبتاً اندک در قدرت حزبها (شاید منتج از رأی‌دهندگان جدید با علایق اختصاصی) ممکن است که سبب تغییر دولت یا لااقل تغییر سیاست دولت شود.

ارتباط میان تصمیم‌گیری انفرادی در مورد رأی و نتیجهٔ انتخابات نه ساده و نه واضح است، اما نتیجهٔ نهایی انتخابات ــ جایگاه کلی حزبها و نامزدها و این که در قیاس با انتخابات قبلی رأی آنها کم یا زیاد شده است ــ تعیین‌کنندهٔ نحوهٔ حکومت بر کشور است. برای این که ببینیم چگونه انتخابات بر تغییر دولت یا سیاستهای دولت تأثیر می‌نهند، نباید رأی‌دهندهٔ منفرد را درنظر بگیریم، بلکه باید کل رأی‌ـ دهندگان را مطالعه کنیم و این نکته که آیا فرایند کلی منطقی است یا نه را بررسی نماییم.

نشانه‌های نیرومند عقلانیت را کسانی از خود بروز می‌دهند که می‌بینند رأی‌دهندگان در انتخاباتِ اخیر عمدتاً در برابر مسائل مورد علاقه در زمینهٔ اقتصاد واکنش نشان می‌دهند. شعار «احمق، اقتصادِه!» در مبارزهٔ بیل کلینتون برای کسب مقام ریاست جمهوری ایالات متحد در سال ۱۹۹۲، صرفاً یک یادآوری به کارکنان نبود؛ شعاری بود که بدنیست بر تختهٔ تمامی کلاسهای دانشگاهی در مورد آشنایی با رفتار رأی‌دهندگان نوشته شود. به نظر می‌رسد که رأی‌دهندگان معاصر در واقع دولتهای وقت را غالباً برای اوضاع بد اقتصادی تنبیه و از کار برکنار و برای اوضاع اقتصادی خوب تشویق و ابقا می‌کنند.

اگرچه چنین رفتاری تاحدی منطقی است، اما نباید این شکل رأی دادن را مطلوب‌تر از رأی دادن بر مبنای وفاداری گروهی یا وفاداری موروثی به حزب دانست. معلوم نیست که اوضاع خوب اقتصادی مدیون دولت وقت باشد یا نباشد. رأی‌دهندگان موشکاف باید بتوانند بین اوضاع بد ناشی از قصور دولت وقت و اوضاع بدی که ناشی از رکود اقتصادی در جهان یا سایر علل بیرونی است فرق بگذارند.

دلایلی وجود دارند که تأیید می‌کنند که رأی دهندگان در واقع موشکاف‌تر از آنند که نظریهٔ ارزشگذاریهای اقتصادی بازنگرانه می‌گوید. رأی‌دهندگان انگلیسی در سال ۱۹۹۲ «حزب محافظه کار» را اخراج نکردند، اگرچه اوضاع بد اقتصادی مزمن شده بود. بعلاوه، با این‌که کلینتون از ضعف سیاستهای اقتصادی جورج بوش در انتخابات ۱۹۹۲ سود زیادی برد، اما مشخص بود که اقتصاد رو به بهبود دارد. این که بوش به این نکته اشاره کرد ولی مردم حرفش را باور نکردند در شکست وی در انتخابات تأثیر بیشتری داشت تا در وضعیت عینی اقتصادی.

اگر بر آن سوی انتخابات نظری بیندازیم و نتایج سنجش افکار عمومی را که دائماً در تمامی کشورهای غربی صورت می‌پذیرد در نظر بگیریم، مشخص می‌شود که سیاست عمومی تحت‌تأثیر تغییرات روحیهٔ عمومی در مدتهای طویل شکل می‌گیرد. این‌گونه واکنش دولت در برابر خواستهای متغیر رأی‌دهندگان این پرسش را به میان می‌آورد که آیا رأی‌دهندگان توجهی به تغییر سیاستها می‌کنند یا خیر. اگر نمی‌کنند، دیگر انگیزه و دلیلی برای دولتها وجود ندارد که خواستهای عامه را در نظر بگیرند؛ اما مطالعات اخیر نشان می‌دهند که، حداقل در ایالات متحد، تغییر سیاستهای دولت توسط رأی‌دهندگان شناسایی و ثبت می‌شود و در تغییر روحیهٔ ایشان مؤثر است. این بازتاب میان مطالبات عامه و تغییر سیاستها چنان روی می‌دهد که گویی عامه در حکم ترموستاتی است که هنگام درخواست تغییر سیاست پیغام می‌دهد و وقتی که سیاستها به حد لزوم تغییر کرده باشند ارسال پیغام را متوقف می‌کند.

البته، حد توجه عامه به نتایج سیاسی در میان اجزای مختلف سیاست دولتی متغیر است. در مورد هزینه‌های دفاعی بیشتر تبلیغ می‌شود تا هزینه‌های آموزشی، و به نظر می‌رسد که توجه عامه به اولی بیش از توجهش به دومی است. عامه بسختی می‌تواند در مورد زمینه‌هایی مانند کمک به خارج از کشور، که اطلاع بسیار کمی از آن دارد، واکنشی نشان دهد. عموماً به نظر می‌رسد که عامه بیشتر دربارهٔ سیاستهای داخلی آگاه است تا دربارهٔ سیاستهای خارجی (مگر این که شکستهای سیاست خارجی به مرگ و میرهای زیادی بینجامند)، و دولتها در اکثر کشورها از دیرباز در مورد سیاست خارجی آزادی بیشتری داشته‌اند تا در مورد سیاست داخلی.

داوریِ انتخاباتی

حوزه‌هایی وجود دارند که اطلاع عامهٔ مردم در مورد آنها نسبتاً اندک است، و بدین دلیل باید در مورد تفسیر نتایج انتخابات به عنوان داوری در مورد سیاست دولت دقت کنیم. این که سیاستمداران بر مبنای موضوع یا موضوعات بخصوصی به دنبال کسب رأی هستند به این معنی نیست که رأی دهندگان نیز بر مبنای همین موارد به یکی از حزبها رأی می‌دهند. به طور اخص، انتخاباتی که ظاهراً در مورد موضوعهای مربوط به سیاست خارجی است شاید در عمل دیده می‌شود که با وضعیت داخلی مرتبط است. این مسألهٔ توجه رأی‌دهنده (یا، بهتر بگوییم، عدم توجه وی) وقتی اهمیت خاصی پیدا می‌کند که در یک همه‌پرسی در مورد خط‌مشی پیشنهادی به رأی‌دهندگان رجوع شود. نتیجهٔ همه‌پرسی شاید احساسات عامه را در مورد موضوع ظاهری نشان ندهد بلکه وضعیت نسبی طرفین بحث را روشن سازد.

در سال ۱۹۹۲ در فرانسه و دانمارک، وقتی که نظر رأی‌دهندگان

در مورد «عهدنامهٔ اتحادیهٔ اروپا» پرسیده شد، به نظر می‌رسید که رأی‌دهندگان به گونه‌ای رأی داده‌اند که نارضایتی خود را از عملکرد داخلی دولت وقت نشان دهند. هنگام تفسیر نتایج انتخابات «پارلمان اروپا» نیز باید تمایلی مشابه از سوی رأی‌دهندگان را در نظر گرفت. انتخابات ظاهراً در مورد مسائل اروپایی بود، اما چون رأی‌دهندگان مطالب چندانی در زمینهٔ این مسائل نمی‌دانستند بیشتر بر مبنای سلیقه‌های داخلی حزب خود رأی دادند؛ و این کار سبب شد که انتخابات اروپایی تبدیل به «مسابقهٔ انتخابات ملکهٔ زیبایی» شود که اهمیت آن چندان بیشتر از سنجش آرای عمومی نباشد.

معروف‌ترین موردی که در آن از رأی‌دهندگان خواسته شده بود که دربارهٔ یکی از سیاستمداران بر مبنای ملاکی داوری کنند ولی عملاً درباره‌اش بر طبق ملاکی دیگر نظر داده شد احتمالاً انتخابات ۱۹۴۵ انگلستان بود. وینستون چرچیل از رأی‌دهندگان انگلیسی خواست که از او به عنوان رهبر جنگی تقدیر کنند و به او فرصت «پیروزی در صلح» را بدهند. در واقع، چرچیل قاطعانه طرد شد، نه به دلیل آن که انگلیسیها از او به عنوان رهبر جنگی سپاسگزار نبودند (محبوبیت عمومی وی بیشتر از ۸۰ درصد بود)، بلکه به این دلیل که آنها پس از شکست آلمان نیازی به رهبر جنگی حس نمی‌کردند.

این انتخابات صرفاً نمونه‌ای بسیار شگرف در تأیید این نکته بود که سیاستمداران همواره قادر نیستند ضوابطی را که رأی‌دهندگان با آنها درباره‌شان داوری خواهند کرد معین کنند؛ یعنی داوریِ انتخابات ممکن است مرتبط با مسائلی باشد که موضوع ظاهری انتخابات نیستند. برخی این نتیجه را مظهری از رأی دادن غیر منطقی می‌انگارند، ولی چنین نیست. رأی‌دهندگان مسلماً حق دارند که نه‌تنها در مورد مزایای نسبی نامزدها (یا حزبها)ی مختلف داوری کنند، بلکه حق دارند موضوعهایی را که داوری دربارهٔ آنها خواهد بود نیز معین نمایند. چیزی که برای سیاستمداران مهم است این است که باشتباه چنین فرض نکنند که رأی‌دهندگان لزوماً بر مبنای ملاکهایی که ایشان پیشنهاد کرده‌اند رأی می‌دهند (یا حتی این که تمامی افراد رأی دهنده بر مبنای ملاکهایی واحد رأی داده‌اند). نتایج انتخابات محصول انبوهی از داوریهایی هستند که برخی از آنها یکدیگر را خنثا می‌کنند. و تعیین مبنای سلیقه‌های فردی غالباً کار دشواری است.

نتایج انتخابات

اگر هدف از انتخابات مشروعیت دادن به حکومت و نظارت بر آن باشد، نکتهٔ مهم این است که آیا نتایج با مقاصد رأی‌دهندگان مطابقت دارند یا خیر. نتایج انتخاباتی را در صورتی می‌توان منطقی دانست که انتخابات به تغییرات دولت و سیاستی مطابق با خواستهای رأی‌دهندگان منجر شود. اگر نتایج انتخاباتی به شکل دیگری باشند، می‌توان نتیجه را غیرمنطقی فرض کرد.

در نظامهای چندحزبی، که در آنها دولتهای ائتلافی امری عادی هستند، داوری انتخاباتی و صورت ظاهر ائتلافی که بعداً شکل می‌گیرد الزاماً همخوان نیستند. فرایند مذاکراتی که پس از انتخابات رخ می‌دهد ممکن است امیال یکایک رأی‌دهندگان را بکلی تضعیف کند؛ این اتفاق در سال ۱۹۸۸ در اسرائیل رخ داد و دولتی بر سر کار آمد که تقریباً در همهٔ سیاستها نظری مطابق با اقلیت رأی‌دهندگان داشت. حتی در نظامهایِ باصطلاح دوحزبی، که دولتهای تک‌حزبی در آنها عادی هستند، نیز در صورتی که در عمل بیش از دو حزب رقیب وجود داشته باشد، تمایلات رأی‌دهندگان الزاماً به تغییر دولت (یا سیاست دولت) منجر نمی‌شود.

بین سالهای ۱۹۷۹ و ۱۹۹۴، «حزب محافظه‌کار» در چهار دوره از انتخابات پیاپی در انگلستان پیروز شد و در کل این دوره، با این که حتی یک بار هم اکثریت آرای مردم را به دست نیاورده بود، زمام امور را به دست داشت. چون مخالفت با محافظه‌کاران بین «حزب کارگر» و حزبهای دیگری تقسیم شده بود، عملکرد نظام انتخاباتی متضمن باقی ماندن محافظه‌کاران بر سر قدرت بود. در سال ۱۹۵۱ نتیجه‌ای حتی انحرافی‌تر حاصل شد؛ در آن سال، «حزب محافظه‌کار»، با آن که در انتخابات یک درصد کمتر از «حزب کارگر» رأی آورد، در پارلمان بیشتر از حزب کارگر کرسی اشغال کرد.

این مسائل در تبدیل نتایج انتخابات به پیامدهای حکومتی موجد کمبودی عمده در سیاستهای دموکراتیک هستند، کمبودهایی که در همهٔ کشورها وجود دارند؛ اما نتایج انحرافی چنان بندرت اتفاق می‌افتند یا کم آسیب هستند که قانونهایی که رأی افراد را به تشکلهای حکومتی تبدیل می‌کنند مورد قبول همگانند. در انگلستان و اسرائیل، پیامدهای نابهنجار به شرط تبعیت از قانون مورد قبول قرار می‌گیرند. در سایر کشورها هم همین اتفاق خواهد افتاد. در هر دموکراسی، انتخابات فاصلهٔ زیادی با تبدیل شدن به سازوکار (مکانیسم)های بی‌عیب و نقص برای نظارت بر دولتها و پاسخگو کردن آنها دارند. انتخابات فقط بهترین سازوکارهایی هستند که در اختیار داریم.

نیز بنگرید به ائتلاف؛ افکار عمومی، سنجش؛ انتخابات، مبارزات؛ انتخابات، نظامها؛ پرورش سیاسی؛ جنبشهای اجتماعی؛ چرچیل، وینستون؛ حزب؛ حزبهای سیاسی؛ دموکراسیِ چندقومی؛ طبقه؛ مشارکت سیاسی؛ نظریهٔ انتخاب عقلانی.

Mark N. Franklin / مزدا موحد

کتابنامه

Eijk, Cees van der, Mark N. Franklin, et al. *Choosing Europe? The European Electorate and National Politics in the Face of Union.* Ann Arbor: University of Michigan Press, forthcoming.

Eijk, Cees van der, and Kees Neimoller. *Electoral Change in the Netherlands.* Amsterdam: CT Press, 1983.

Franklin, Mark, Thomas Mackie, Henry Valen, et al., eds. *Electoral Change: Responses to Evolving Social and Attitudinal Structures in Western Countries*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1992.

Franklin, Mark, Michael Marsh, and Christopher Wlezien. "Attitudes to Europe and Referendum Votes." *Electoral Studies* 13 (1994): 117-121.

Franklin, Mark, Richard Niemi, and Guy Whitton. "Two Faces of Tactical Voting." *British Journal of Political Science* 24 (1994): 549-557.

Inglehart, Ronald. *The Silent Revolution: Changing Values and Political Styles among Western Publics*. Princeton: Princeton University Press, 1977.

Key, V. O., Jr. *Public Opinion and American Democracy*. New York: Knopf, 1961.

Lewis-Beck, Michael S. *Economics and Elections: The Major Western Democracies*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1988.

Lipset, Seymour Martin, and Stein Rokkan, eds. *Party Systems and Voter Alignments*. New York: Free Press, 1967.

Nie, Norman, Sydney Verba, and John Petrocik. *The Changing American Voter*. 2d ed. Cambridge: Harvard University Press, 1979.

Stimson, James. *Public Opinion in America: Moods, Cycles, and Swings*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1991.

Toffler, Alvin. *The Third Wave*. New York: Bantam Books; London: Pan Books, 1981.

Wlezien, Christopher, and Malcolm Goggin. "The Courts, Interest Groups, and Public Opinion about Abortion." *Political Behavior* 15 (1993): 381-405.

رسانه‌های همگانی

رسانه‌های همگانی آن دسته از وسایل ارتباطند که در آنها یک یا چند پیام‌رسان پیامهایی را برای شمار عظیمی از پیام‌گیرانی که با آنان تماس چهره به چهره ندارند می‌فرستند (یا پخش می‌کنند). ارتباط به معنای انتقال معنا میان افراد با استفاده از نمادها است. رسانه‌های ارتباطی وسایل انتقال پیامند، برای انتقال پیام، مانند کلمات گفتاری و نوشتاری، تصاویر، و حرکات چهره و بدن. اصطلاح «رسانه‌های همگانی» کوتاه‌شدهٔ رسانه‌های ارتباطیِ همگانی است.

معمولاً میان رسانه‌های همگانی و رسانه‌های میان فردی، از قبیل نامه‌های شخصی، محاوره، یا حتی مجاندازی، که در آنها ارتباط میان پیام‌رسانان و پیام‌گیران بی‌واسطه است، تمایز قائل می‌شوند. رسانه‌های همگانی از وسایلی چون بروشور، پوستر، تابلوی آگهی، آژیر خطر حملهٔ هوایی، و شیپورهای اعلان خطر تشکیل می‌شوند. اما توجه تحلیلگران رسانه‌های همگانی بیشتر بر رسانه‌های الکترونیک از قبیل تلویزیون، رادیو، و فیلم سینمایی بوده است.

بسیاری از علمای اجتماعی اعتقاد دارند که ارتباط اساسی‌ترین فرایند اجتماعی است. آنها می‌گویند که اگر انسان قادر نبود اطلاعات و افکارش را با دیگران مبادله کند، ابنای بشر از نظر شناختی در انزوای مطلق بسر می‌بردند و جامعه هرگز به وجود نمی‌آمد. بر همین قیاس ارتباطات همگانی عنصر حیاتی جامعهٔ گسترده بشمار می‌آیند: بدون آن، هیچ یک از میلیونها شهروند کشورهای امروزی نمی‌توانستند با دیگران ارتباط میان فردی برقرار کنند. اکثر دادوستدهای معناداری که افراد را به یکدیگر پیوند می‌دهند و از این پیوند جامعه پدید می‌آید، از طریق رسانه‌های همگانی صورت می‌گیرند.

رسانه‌های همگانی در حکومت دموکراتیک نیز نقشی اساسی ایفا می‌کنند. اکثر نگرشها و فعالیتهای شهروندان دموکراسیهای جدید، در اطلاعات و تبیینهایی ریشه دارد که از رسانه‌های همگانی، بویژه از رادیو و تلویزیون، دریافت می‌کنند. البته، بیشتر افراد این اطلاعات را با درک و فهمی که خود از جهان دارند محک می‌زنند، درک و فهمی که در جریان ارتباطشان با همسر، معلمان، دوستان، همکاران، و پدر و مادر حاصل شده است. اگر آنچه رسانه‌های همگانی به آنها می‌گویند با شنیده‌هایشان از اعضای خانواده و دوستان بشدّت مغایر باشد، به احتمال زیاد آنها گفته‌های معاشران آشنا و نزدیک را بر سخنان گویندگان بیگانه و دور از دست ترجیح خواهند داد. باوجود این، بیشتر آنچه پدر و مادر و همسالان به کودکان و دوستان از راه گفتار انتقال می‌دهند، در اصل برگرفته از رسانه‌های همگانی است. بدین‌ترتیب، سازماندهی و نظارت بر رسانه‌ها برای دموکراسی جدید از مهم‌ترین موضوعات است.

مالکیت، سازماندهی، و نظارت

در دموکراسیهای جدید، تلویزیون، روزنامه، و رادیو (بترتیب) بیشترین مخاطب را دارند. مخاطبان مجله و کتاب و سینما بمراتب کمترند. در تقریباً همهٔ دموکراسیهای جدید، بیشتر روزنامه‌ها تحت مالکیت خصوصیند و برای کسب سود فعالیت می‌کنند و بخش عمده‌ای از منابع مالی آنان از محل درآمدهایی تأمین می‌شود که بیشتر با فروش آگهی به دست می‌آید تا از حق اشتراک. در اکثر کشورهای دموکراتیک، حمایت قوی قانون اساسی از آزادی مطبوعات به

معنای حذف یا به حداقل رساندن نظارت مستقیم دولت بر محتوای گزارشهای روزنامه یا سرمقاله و اظهارنظرهای سردبیر است. البته در بسیاری از کشورها قوانین مربوط به نشر اکاذیب، افترا، و هتک حرمت با قدرت تمام انتشار مطالب مطبوعات را دربارهٔ رهبران سیاسی و سازمانها محدود می‌کنند.

سالیان دراز و در بسیاری از کشورها، تلویزیون و رادیو یا در انحصار و تحت مالکیت دولت بود و یا توسط وزارت مخابرات یا ارتباطات (در مورد بسیاری از کشورهای قارهٔ اروپا و اسکاندیناوی) و یا شرکتهای عمومی مستقل (مانند بنگاه سخن‌پراکنی بریتانیا یا بی‌بی‌سی) اداره می‌شد. تنها در ایالات متحد و شمار اندکی از دیگر کشورهای دموکراتیک بود که رسانه‌های الکترونیک عمدتاً در مالکیت و مدیریت بخش خصوصی قرار داشت. با این همه، از دههٔ ۱۹۸۰ به این سو، بسیاری از کشورها (فرانسه و سوئد نمونه‌های بارز جدیدند) در خط‌مشی خود از الگوی تحول انگلستان پیروی کرده و اجازه داده‌اند که بخش خصوصی مالکیت و مدیریت ایستگاههای پخش رادیویی و تلویزیونی را در اختیار بگیرد و درآمدشان از محل فروش وقت آنتن برای آگهی تأمین شود. بدین‌ترتیب امروزه، در اکثر کشورهای دموکراتیک، رادیو و تلویزیونهای خصوصی با همتایان دولتی خود برای جذب مخاطب و اِعمال نفوذ بر مخاطبان رقابت می‌ورزند.

در کشورهای دموکراتیک، دولت بر تلویزیون و رادیو نظارت شدیدتری اِعمال می‌کند تا بر رسانه‌های چاپی. ایستگاههای رادیویی و تلویزیونی باید از مقامات دولتی برای عملیات خود مجوز دریافت کنند. این مجوزها، برای هر یک از دارندگان، باتوجه به قدرت فرستنده و ساعت پخش برنامه، فرکانسی خاص برای پخش رادیویی و تلویزیونی در نظر می‌گیرد و برای تعداد ایستگاههایی که شخص حقیقی یا شرکت می‌تواند در اختیار داشته باشد سقف تعیین می‌کنند. قوانین دیگری نیز وجود دارند که مسائلی را کنترل می‌کنند که برای دموکراسی اهمیتی حیاتی دارند، مانند وقتی که روی آنتن به احزاب سیاسی، نامزدهای انتخاباتی، و گروههای ذی‌نفع برای پخش برنامه در جهت پیشبرد هدفهایشان اختصاص می‌یابد.

سازمانهای رادیویی و تلویزیونی، خواه دولتی یا خصوصی، در همهٔ کشورهای دموکراتیک، رویدادهای سیاسی را از طریق برنامه‌های خبری، مصاحبه، گفت و گو با «گروههای مطرح»، پخش نظریات افراد از طریق برنامه‌های گفت و شنود تلفنی رادیویی و تلویزیونی، و امثال آنها پخش می‌کنند. شکل و محتوای همهٔ این برنامه‌ها را خود فرستنده‌ها تنظیم می‌کنند، نه شرکت‌کنندگان در برنامه.

در نتیجه، بسیاری از رقبای سیاسی برای معرفی و تبلیغ آرمانها و هدفهای خود مایلند به گونه‌ای وقت آنتن بخرند که اختیار برنامه را در دست داشته باشند. کشورهای دموکراتیک هر یک به طریقی بر تبلیغات سیاسی نظارت می‌کنند. برای مثال، در ایالات متحد و ونزوئلا، سازمانهای سیاسی می‌توانند برای برنامه‌های تبلیغاتی خود وقت رادیویی و تلویزیونی بخرند، هرچند در انتخابات ریاست جمهوری کلِّ وقتی که به این کار اختصاص داده می‌شود محدود است. از سوی دیگر، در انگلستان حزب یا نامزد انتخاباتی نمی‌تواند از فرستندهٔ رادیویی و تلویزیونی خصوصی یا دولتی برای تبلیغ برنامه‌های خود وقت آنتن بخرد. فرستنده‌ها موظفند که به احزاب سیاسی اصلی برای معرفی خود، به هر شیوه‌ای که خود این احزاب بخواهند، وقت رایگان بدهند. کل وقتی که در اختیار هر حزب قرار می‌گیرد تقریباً متناسب است با سهم آن حزب از آرای عمومی در آخرین انتخابات عمومی که برگزار شده است. در آلمان، به احزاب سیاسی برای پخش چند برنامهٔ ۱۵۰ ثانیه‌ای وقت تلویزیونی رایگان داده می‌شود. ایتالیا نیز وقت رایگان در اختیار احزاب سیاسی خود قرار می‌دهد، اما به شرطی که بخشی از آن وقت به کنفرانسهای مطبوعاتی اختصاص یابد.

جانبداری، صحت، و برخورد منصفانه

رسانه‌های همگانی در دموکراسی جدید نقشی حیاتی دارند، زیرا بخش عمدهٔ اطلاعات و درک و برداشتی که شهروندان برپایهٔ آن دربارهٔ رهبران و سیاستهای آنان تصمیم می‌گیرند، از آنچه خود (یا اعضای خانواده و دوستان) روی صفحهٔ تلویزیون می‌بینند و یا در روزنامه می‌خوانند و یا از رادیو می‌شنوند نشأت می‌گیرد. از این‌رو، بیشتر نظریه‌پردازان دموکراسی عقیده دارند که دموکراسی آنگاه می‌تواند کامیاب شود که رسانه‌های همگانی هم واقعیت رویدادهای اصلی سیاسی را آن‌گونه که هست به شیوه‌ای منعکس کنند که برای مردم عادی قابل فهم باشد و هم عرصهٔ آزادی باشد برای برخورد آرا و نظریات و نقد سیاسی.

اکثر دموکراسیها اخیراً این دو اصل را پذیرفته‌اند. تا دههٔ ۱۹۲۰، بیشتر روزنامه‌ها (که تا پیش از ظهور رادیو رسانهٔ اصلی همگانی بشمار می‌رفت)، جانبدارِ بی‌پروای احزاب و نامزدهای خاص بودند. اکثر مردم تنها روزنامه‌ای را می‌خواندند که به حزب خودشان تعلق داشت و انتظار داشتند که گزارشها و تفسیرهای آن روزنامه (که در آن روزگار با هم فرقی نداشتند) از نامزدها و سیاستهای حزب حمایت کنند.

به هر حال، از دههٔ ۱۹۲۰ به این سو این اندیشه رشد یافت که سازمانهای خبری باید گزارشهایی را منتشر کنند که صحت داشته باشند و تحت‌تأثیر جانبدارانهٔ سلیقه‌های راهبردی (استراتژیک) آنها نباشند. البته روزنامه یا فرستندهٔ رادیویی و تلویزیونی مجازند که از نامزدها و آرمانهای ویژه‌ای طرفداری کنند، به شرط آن که محدود به «سرمقاله»هایی باشند که آشکارا دیدگاه صاحب‌امتیاز را منعکس می‌کنند و یا «ستونهایی» که به امضای سایر طرفداران آن خط فکری نوشته می‌شوند. اما به هیچ‌وجه مجاز نیستند که گزارشهای خبری را به نفع یک نامزد یا آرمان و به زیان دیگران تحریف کنند.

برخی از منتقدان رسانه‌ها چنین استدلال می‌کنند که آرمان عینیت گزارش و گزارشگر سرپوشی بیش برای پنهان ساختن واقعیتهای عریان قدرت نیست ـــ واقعیت این است که همهٔ اخبار و گزارشهای روزنامه و اخبار رادیو و تلویزیون ناگزیر نگرشهای جانبدارانهٔ جنسیتی، نژادی، و طبقاتی مالکان خود را ترویج می‌کنند. با این همه، شواهد بیانگر آن است که اغلب گزارشگران و خبرگزاران، همچون بیشتر خوانندگان و بینندگان، اعتقاد دارند که عینیت هم کار درستی است و هم دست‌یافتنی.

شاید پذیرشِ کم و بیش فراگیر همین اصل است که توجیه می‌کند که چرا در اغلب دموکراسیها، گروههای سیاسی بارها و بارها این اتهام را بر رسانه‌های همگانی وارد کرده‌اند که اخبار و تفسیرهایشان نامنصفانه به زیان آنان تحریف شده‌اند. (بندرت می‌توان گروهی را یافت که رسانه‌ها را به سبب ارائهٔ تصویری بیش از حد مطلوب از آرمان آن گروه مورد انتقاد قرار داده باشد.) افزون بر آن، چنین گروههایی مدعیند که این تحریف به دلیل تصمیمهای تعمدی رؤسای رسانه‌ها به این قصد انجام می‌شود که دیدگاههای سیاسی شخصی خود آنها را اشاعه دهد.

سایر تحلیلگران معتقدند که اگر چه تصویری که رسانه‌ها از مباحث و رویدادهای سیاسی ارائه می‌دهند قطعاً تحریف شده است، ولی این تحریف سیاسی نیست، به این معنا که آگاهانه سعی داشته باشد دربارهٔ حزب و ایدئولوژی خاصی به زیان دیگران تبلیغ کند. به گفتهٔ اینان، تحریف جانبداری ساختاری است نه سیاسی، یعنی از برداشتی سرچشمه می‌گیرد که ارتباطگران به طورکلی دربارهٔ نقشِ درست خود و انتظارات و خواستهای خوانندگان و بینندگان دارند. برای مثال، اکثر خبرگزاران و تهیه‌کنندگان تلویزیونی، همچون گزارشگران و سردبیران مطبوعات، خود را صرفاً روزنامه‌نگاری حرفه‌ای می‌دانند که حافظ منافع مردمند و وظیفه دارند که مردم را از کارهای حکومت و دولت مطلع سازند. البته، روزنامه‌نگاران باید به کارکرد درست دستگاه حکومت توجه کافی نشان دهند، ولی وظیفهٔ اصلی آنان «هشدار» دربارهٔ خطاهای حکومت و دولت است، زیرا تنها در چنین شرایطی است که شهروندان اطلاعاتی را کسب می‌کنند که برای پاسخگو نگاه‌داشتن دولت و حکومت لازم است. بدین‌ترتیب، روزنامه‌نگاران اعتقاد دارند که نقش اساسی رسانه‌های همگانی این نیست که کارکرد درست دولت را تسهیل کنند، بلکه آن است که به شهروندان عادی کمک کنند تا دولت و حکومت را از عمل نادرست و خلاف باز دارند.

چندین محدودیت دیگر شیوهٔ عمل رسانه‌های همگانی را شکل می‌دهد. برای مثال، اولین هدف روزنامه یا ایستگاه تلویزیونی خصوصی کسب سود برای مالکان است. از آنجاکه چنین رسانه‌هایی برای تأمین بخش عمدهٔ درآمد خود به آگهی وابسته‌اند، و چون متقاضیان آگهی تنها در صورت وجود مخاطبان بسیار زیاد حاضرند نرخهای بالایی بپردازند، در این صورت، رسانه‌ها چاره‌ای ندارند جز طراحی برنامه‌های جذاب و استفاده از شگردهای مطبوعاتی که بتوانند بیشترین بیننده و خوانندهٔ ممکن را جلب کنند. در نتیجه، ارتباطگران احساس می‌کنند که مجبورند چیزی را ارائه دهند که به تصور آنان مخاطبان خواهان آن هستند نه آنچه را که به نظر آنان مخاطبان باید دریافت کنند.

محدودیت دیگر را فضای روزنامه‌ها و حتی وقت محدودتر رادیو و تلویزیون برای پخش پیامهای غیرآگهی تحمیل می‌کند. هیچ گزارش یا برنامه‌ای نمی‌تواند همهٔ واقعیتهای مربوط به رویداد یا سیاست خاصی را عرضه کند، چه رسد به این که بخواهد زمینهٔ تاریخی و اجتماعی آن رویداد و سیاست را نیز معرفی کند. نویسندگان و تهیه کنندگان باید واقعیتهایی را برگزینند که مربوط‌ترین باشد و آنها را به صورت فشرده و در عین حال تا حد ممکن جالب معرفی کند.

تکنولوژی تلویزیون نیز، که در حال حاضر پرطرفدارترین رسانهٔ همگانی است، فرستنده‌های تلویزیونی را مجبور می‌کند که از تصویر و نیز کلام استفاده کنند. هرچند مخاطبان خواهان هر دو هستند، ولی تصویر را ترجیح می‌دهند. در نتیجه، در برنامه‌های خبری و سرگرمی تلویزیون «تصویر خوب» اولویت بالایی دارد. در نتیجه، تلویزیون بهتر می‌تواند افراد را به تصویر کشد تا گروهها را. صفحهٔ تلویزیون، به کمک رنگ و حرکت و صدا، اشخاص را به گونه‌ای نشان می‌دهد که به طرزی شگفت‌انگیز شبیه افراد در زندگی واقعیند. پس از تماشای تصویر یک نامزد انتخاباتی روی صفحهٔ تلویزیون، اکثر بینندگان احساس می‌کنند که او شخصی است واقعی و او را می‌شناسند ـــ شاید اگر او را از نزدیک دیده بودند چنین احساسی به آنان دست نمی‌داد.

از سوی دیگر، نشان دادن تصویر یک حزب سیاسی یا هر سازمان دیگر دشوار است. حزب، به هر حال، انباشت انتزاعی گفتار و اعمالی است خاص که از میان همهٔ گفتارها و اعمال افرادی خاص برگرفته شده است. تلویزیون می‌تواند حرکات و اداهای عجیب نمایندگان را در جلسات حزبی و رهبران حزب را هنگام سخنرانی نشان دهد. فرستنده‌های تلویزیونی مجبورند که برای توصیف این پدیده‌های انتزاعی به صدای خارج از تصویر گزارشگران و مفسران متکی شوند. مثلاً، در ایالات متحد، موضع «حزب دموکرات» دربارهٔ سقط جنین یا موضع «حزب جمهوری‌خواه» دربارهٔ خواندن دعا در مدارس از جملهٔ این موارد است. در نتیجه، تلویزیون حزبها را کم‌اهمیت‌تر از نامزدهای آنان جلوه می‌دهد ـــ و این به دلیل جانبداری ایدئولوژیک بر علیه حزبی خاص نیست، بلکه به دلیل اهمیت بیشتری است که تصویر در تلویزیون در مقایسه با کلام برای نمایش واقعیت دارد. چنین تعبیری نه جانبداری سیاسی است و نه، آن‌گونه که برخی از تهیه کنندگان ادعا کرده‌اند، تلویزیون «آینه‌ای است الکترونیک» که زندگی سیاسی را درست همان‌گونه که هست منعکس می‌سازد.

رسانه‌های همگانی و توده‌های مردم

اکثر مطالعاتی که دربارهٔ تأثیر رسانه‌های همگانی بر توده‌های مردم صورت گرفته‌اند این فرایند را در قالب تعامل میان چندین متغیر مستقل (پیام‌رسان، پیام، رسانه، و پیام‌گیران) و متغیرهای وابسته (نگرشها و رفتار) مفهوم‌پردازی کرده‌اند. یافته‌های آنها را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد:

در صورت وجود شرایط یکسان، پیام‌گیران احتمالاً بیشتر تحت‌تأثیر پیامهای پیام‌رسانانی قرار می‌گیرند که شخصاً می‌شناسند و به آنان اعتماد دارند تا کسانی که نمی‌شناسند و به آنان اعتماد ندارند. در نتیجه، پیامهای پدر و مادر، خواهر و برادر، همسر، دوستان، و همکاران تأثیر قوی‌تری خواهند داشت تا پیامهای تبلیغات‌چیان و ناشران روزنامه؛ بر همین مبنا، تأثیر پیامهای تلویزیونی احتمالاً قوی‌تر از پیامهای گزارش مطبوعاتی است؛ پیام‌گیران اشخاصی را که پیامها را روی صفحهٔ تلویزیون ارائه می‌دهند، زنده و دارای جسم و جان می‌دانند و ارتباط تلویزیونی بمراتب از ارتباط میان فردی به زندگی واقعی نزدیک‌تر است تا صداهای بی‌چهرهٔ رادیویی و یا کلمات چاپی بی‌چهره و بی‌صدای روزنامه.

پیامهایی که دربارهٔ مباحثی است که پیام‌گیران در برابر آنها واکنش عاطفی تندی دارند (مانند سقط جنین)، احتمال کمتری وجود دارد که بتوانند نگرش و رفتار پیام‌گیران را تغییر دهند تا پیامهایی که دربارهٔ مباحثی است که پیام‌گیران چندان به آنها حساسیتی ندارند (مانند جزئیات دسترسی به بازار و محدودیتهای زیست‌محیطی در موافقتنامه‌های تجاری). پیامهایی که پس از بررسی کافی همهٔ گزینه‌ها نتیجه‌گیری می‌کنند، احتمال بیشتری وجود دارد که بتوانند پیام‌گیر را متقاعد سازند تا پیامهایی که در آن موضع پیام‌رسان به شیوه‌ای معرفی می‌شود که به مخاطب القا می‌کند که تنها احمقان و شیادان و وطن‌فروشان و خیانتکاران با چنین موضعی مخالفت خواهند ورزید.

تلویزیون قدرتمندترین رسانهٔ همگانی است. نظرسنجیها نشان داده‌اند که تعداد کسانی که گفته‌اند بیشتر اطلاعات خود را دربارهٔ جهان از تلویزیون دریافت می‌کنند، بیش از دو برابر کسانی است که گفته‌اند این اطلاعات را از روزنامه و رادیو یا مجله کسب می‌کنند. همچنین این مطالعات نشان داده‌اند که در ارائهٔ گزارش واقعی از رویدادهای جهان، افراد بیشتری به تلویزیون اعتماد دارند تا به روزنامه. افزون بر آن، در اکثر دموکراسیهای جدید، اکثر مردم می‌گویند که وقتشان بیشتر صرف تماشای تلویزیون می‌شود تا صرف کارهای دیگر، البته به جز کار کردن و خوابیدن.

کسانی که اطلاعات خود را اساساً از یک رسانه (مانند تلویزیون) دریافت می‌کنند، در مقایسه با کسانی که از چندین رسانه استفاده می‌کنند (مانند تلویزیون، روزنامه، مجله، و کتاب)، احتمالاً بیشتر تحت‌تأثیر پیامهای آن رسانه قرار می‌گیرند. افراد دارای تحصیلات بالاتر به رسانه‌های بیشتری توجه دارند.

بسیاری از دانشمندان معتقدند که تأثیر اصلی رسانه‌های همگانی بر توده‌های مردم این نیست که افکارشان را شکل دهد، بلکه بیشتر موضوع تفکر و توجه آنان را شکل می‌دهد به این معنا که رسانه‌های همگانی، با پرداختن به رویدادها، مباحث، و افرادی خاص، این موارد را در معرض توجه پیام‌گیران قرار می‌دهند. پاسخهای گوناگون افراد به دو پرسشی که غالباً در نظرخواهیهای عمومی مطرح می‌شود به هر حال بیانگر آن است که رسانه‌ها تا اِعمال نظارت مطلق بر افکار مردم راه درازی در پیش دارند. این دو پرسش چنین است: به نظر شما مهم‌ترین مشکلات کشور چیست؟ از میان مشکلات کشور، کدام یک برای شخص شما بیش از همه نگران‌کننده است؟ از میان پاسخهای داده شده، برخی از موارد، مانند یافتنِ شغل، جرم و جنایت، و مالیات، در فهرست پاسخهای هر دو سؤال، معمولاً فراوانی بالایی داشته‌اند. اما پاره‌ای از موارد در فهرست پاسخهای سؤال اول فراوانی بالایی داشته‌اند، حال آن که در فهرست پاسخهای سؤال دوم فراوانی آنها پایین بوده و یا اصلاً مطرح نشده‌اند. بهترین مثال آن آلودگی محیط زیست است که غالباً در فهرست اول فراوانی بالایی داشته ولی در فهرست دوم چنین نبوده است. اکثر تحلیلگران از این یافته‌ها نتیجه می‌گیرند که مردم پیش خود چنین استدلال می‌کنند که اگر رسانه‌های همگانی توجه بسیاری به آلودگی دارند، پس در معنای کلی باید مسألهٔ مهمی باشد، هرچند شخصاً آنها را نگران نمی‌کند. به بیانی دیگر، از دید آنها، خودِ مسأله و اقدام برای حل آن اولویت عمومی دارند نه اولویت شخصی.

دموکراسی از راه‌دور (تله دموکراسی)

دموکراسیهای جدید حکومتهای مبتنی بر نمایندگان منتخبند، بارگه‌ای از دموکراسی مستقیم که همه‌پرسیهای گاه و بیگاه برای آن فرصتی فراهم می‌آورند. بیشتر تحلیلگران بر سر این موضوع توافق دارند که رسانه‌های ارتباط همگانی بیشتر اطلاعاتی را فراهم می‌آورند که رأی‌دهندگان براساس آنها دربارهٔ نمایندگان خود و نامزدها و احزابی که قصد دارند بر جای آنان بنشینند داوری می‌کنند. اما، برخی از تحلیلگران نیز بر این عقیده‌اند که فناوریها (تکنولوژیها)ی نوین، بویژه تلویزیون دوسویه از طریق کابل باند پهن، امکان دوررزدن نهادهای منتخب و یا جانشینی آنها را با «دموکراسی از طریق راه دور» فراهم آورده‌اند.

کابلهای باند پهن، یا هم محور، ارتباطگران را قادر می‌سازند تا از فرستنده‌های مرکزی، برای پیام‌گیران در خانه‌هایشان علایمی ارسال دارند و نیز علایم آنها را از خانه‌ها به ایستگاه مرکزی انتقال دهند. این تکنولوژی باعث شده است که چندین آزمایش بر روی نمونه‌های الکترونیک دموکراسی مستقیم از نوع آتنی آن انجام شود. برای مثال، در دههٔ ۱۹۸۰، سیستم «کیوب» در کلمبوس، اوهایو، ابزاری در

اختیار هر یک از مشترکان تلویزیون کابلی قرار داد که به کمک آن بینندگان می‌توانستند علایمی را برای فرستنده و ایستگاه پخش برنامه ارسال دارند. در یک آزمایش، فرستنده برنامه‌های تلویزیونی را پخش کرد که موضوع آن طرحی پیشنهادی برای اقدام سیاسی در محل بود و از بینندگان خواسته شده بود که با فشار دادن دکمهٔ «بله» یا «نه» بر روی صفحهٔ کلیدی که به تلویزیون آنها وصل شده بود نظر خود را اعلام دارند. این علایم به کامپیوتری مرکزی ارسال می‌شد که نتایج را محاسبه و گزارش می‌کرد. سیستم «پرستل» انگلیسی نیز از ابزار مشابهی استفاده کرده است، با این برتری که پیامها از طریق خطوط تلفن معمولی ارسال می‌شد. در سال ۱۹۹۳، راس پرو میلیارد آمریکایی و نامزد سابق انتخابات ریاست جمهوری، از شبکه‌های تجاری پخش تلویزیونی، برای عرضهٔ انتقادهای خود از دستگاه اداری بیل کلینتون، رئیس‌جمهور آمریکا، وقت آنتن خرید. وی از بینندگان خواست تا نظریات خود را از طریق شمارهٔ تلفنی که به این کار اختصاص یافته بود اعلام دارند.

اکثر مفسرانی که نگرانِ سلامت دموکراسی نویسند می‌گویند که این‌گونه دموکراسی از راه دور صرفاً برای همه پرسیهای از بالا یا پایین مناسب است و، در فرایند قانون‌سازی، مشاوره و مصالحه را حذف می‌کند. با این همه، فیشکین، عالم سیاسی، در کتاب دموکراسی و مشورت می‌گوید که دموکراسی از راه دور، اگر درست سازماندهی شود، به کمک انتخاب نمونه‌های معرف کوچکی از میان رأی‌دهندگان، می‌تواند عقاید و افکار را به هم نزدیک کند. این نزدیکی از دلِ تبادل‌نظر دو جانبه برخواهد ساخت. عقاید فیشکین در آزمایشی که در سال ۱۹۹۴ در منچستر انگلستان انجام شد، مورد آزمون قرار گرفت. چهارصد نفر از ساکنان این شهر به طور تصادفی به عنوان نمونهٔ معرف رأی‌دهندگان انتخاب شدند. از آنان خواسته شد که دربارهٔ علل و راههای درمان جرم و جنایت عقیدهٔ خود را ابراز کنند. سپس به مدت سه روز این افراد با هم دربارهٔ مباحث مورد نظر مطالعه کردند و به بحث و تبادل نظر پرداختند. بحث و گفتگوهای آنان را گزارشگران تلویزیون و مطبوعات ضبط کردند. در پایان روز سوم، بار دیگر از آنان دربارهٔ موضوع نظرخواهی شد تا دریابند که آیا عقیدهٔ آنها تغییر کرده است یا نه. نتایج نشان داد که چند نفری عقیدهٔ خود را دربارهٔ چندین موضوع تغییر داده‌اند. فیشکین نتیجه گرفت که عقاید مردم دربارهٔ مسائل مربوط به راهبردها و سیاستها، اگر از این نوع یادگیری و بحث و گفتگوی متمرکز حاصل شده باشد، هم بر آگاهی و اطلاعات بیشتری استوار خواهد بود و هم شناخت آن ارزش بیشتر دارد. وی امید داشت که این آزمایش را در ماههای اول انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶ آمریکا تکرار کند.

حتی اگر چنین باشد، دلیلی وجود ندارد باور کنیم که از تلویزیون دوسویه بزودی در تصمیم‌گیریهای رسمی دموکراتیک استفاده شود. اما دلایل کافی وجود دارند که اعتقاد پیدا کنیم که رسانه‌های ارتباط همگانی در قرن بیست و یکم در حکومت دموکراتیک نقشی بمراتب مهم‌تر از گذشته ایفا خواهند کرد.

نیز بنگرید به دموکراسی، انتقادبر.

Austin Ranney / شهیندخت خوارزمی

کتابنامه

Adler, Ronald B. *Understanding Human Communication*. 3d ed. New York: Holt, Rinehart and Winston, 1988.

Arterton, F. Christopher. *Teledemocracy: Can Technology Protect Democracy?* Newbury Park, Calif, and London: Sage Publications, 1987.

Berger, Charles R., and Steven H. Chaffee. *Handbook of Communication Science*. Beverly Hills, Calif., and London: Sage Publications, 1987.

Bryant, Jennings, and Dolf Zillmann. *Perspectives on Media Effects*. Hillsdale, N. J.: Erlbaum Associates, 1986.

Ernst, Josef. *The Structures of Political Communication in the United Kingdom, The United States, and the Federal Republic of Germany*. New York: P. Lang, 1988.

Fishkin, James S. *Democracy and Deliberation: New Directions for Democratic Reform*. New Haven and London: Yale University Press, 1991.

Hiebert, Ray Eldon, Donald F. Ungurait, and Thomas W. Bohn. *Mass Media V: An Introduction to Modern Communication*. New York: Longman, 1988.

McLean, Iain. *Democracy and the New Technology*. Cambridge: Polity Press, 1989.

Meadows, A. J. *Info-technology: Changing the Way We Communicate*. London: Cassell, 1989.

Ruben, Brent D. *Communication and Human Behavior*. 3d ed. Englewood Cliffs, N. J.: Prentice Hall, 1992.

Ward, Ken. *Mass Communications and the Modern World*. Basingstoke, England: Macmillan Education, 1989.

رشد و مداخله دولت

گسترش تشکیلات و کارکنان دولت و تحمیل منافع و فعالیتهای دولت بر جامعه. همت دولت در اجرای وظایف اجتماعی و گروهی و

جذب درآمدها، شیوه‌های سربازگیری، و دیگر منابع از جامعه ویژگیهای مهم در توسعه و رشد تاریخ بشری است. نخستین مداخله‌های دولت در جامعه با ظهور دولت به عنوان نهادی مشخص و متمایز همراه بود.

همان‌طور که چارلز تیلی در شکل‌گیری دولتهای ملی در اروپای غربی نوشت (۱۹۷۵)، مداخلهٔ دولت با ظهور دولتها به عنوان سازمانهایی شروع شد که می‌توانستند بر افراد سرزمینهای مشخص سلطه داشته باشند، از سایر تشکیلات متمایز بودند، ذاتی مستقل داشتند، متمرکز بودند، و از بخشهای رسماً هماهنگ تشکیل می‌شدند. بعداً گسترش و دست‌اندازی دولت به زندگی اتباع و شهروندانش در عصر انقلاباتِ صنعتی، ملی، و دموکراتیک با نوگرایی یا تجدید حیات همراه و همزمان شد. در قرن بیستم وظایف دولت افزایش یافت.

دولتهای پیش از عصر جدید

پیش از انقلابات عظیم در ارتباطات، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، دموکراسی، و صنعت، که شاخص عصر نوین بودند، بالابودن هزینه‌های حفظ سرحدات نسبت به منابع موجود در کشور دخالت دولت در زندگی مردم را محدود می‌کرد. هم وسایل اجتماعی و هم وسایل تکنولوژیک (فناورانهٔ) اِعمال قدرت و غلبه بر مخالفت مردم با قدرت پرهزینه بودند. یک سپاه همراه با سازوبرگ در دورهٔ اسکندر کبیر و یولیوس سزار فقط سه روز می‌توانست به بقای خود ادامه دهد. سپاهیان دوران قدیم پس از سه روز ناگزیر بودند که در زمینهای کشاورزی محل به دنبال آذوقه بگردند و مردم را غارت کنند یا خطوط تدارکاتی طولانی و بسیار پرهزینه برقرار سازند. تهیهٔ آذوقه و غارت مردم که در قلمرو ارضی دولت ادامه می‌یافت خطر نابودی و بیگانه شدن اتباع دولت را به همراه داشت، در حالی که خطوط تدارکاتی ظرفیت تولید مازاد جوامعی را که در آنها اکثر مردم بسختی امرار معاش می‌کردند تضعیف می‌کرد. ارعاب و تهدید مداوم نیروهای مسلح سرزمینهای دوردست نیاز به خراجهای ادواری و حمایت تحت امر و اختیار برای جنگهای آینده داشت؛ اما این امر قدرت را نامتمرکز می‌کرد، و سرزمینهای نیمه‌مستقل خراج‌گزار را از تابعیت کامل به دولت رهایی می‌بخشید. در اکثر امپراتوریها فعالیتهای دولت اساساً محدود به هستهٔ مرکزی می‌شد.

به رغمِ موانع جدی در برابر گسترش دولت، جهان باستان دولتهایی پدید آورد که در زندگی و امور شخصی مردمانشان دخالت می‌کردند. چنین دولتهایی در دره‌های رودخانه‌ای بسیار حاصلخیز مصر، لوان [شرق طالع]، هند، و چین به وجود آمدند. در آن نواحی، کشاورزی به آبیاری متکی بود، و سلطهٔ متمرکز و سرکوبگرانهٔ زیربنای ضروری هم قدرت دولت را تشدید می‌کرد و هم امکانات و وسایل لازم را برای اجرای فعالیتهایش فراهم می‌ساخت.

در یونان و روم، گسترش بی‌سابقهٔ برده‌داری ثروت جدیدی را برای تأمین مالی و پرداختِ هزینه‌های حاکمیت دولت فراهم آورد. در همین حال، نوآوری در زمینهٔ بسیج توده‌ها و تشکیلات نظامی از هزینه‌های نگهداری سرحدات کاست. نهادهای جدید برای مشارکت سیاسی و تدوین شرایط شهروندی به صورت قانونی، محدودهٔ سربازگیری را تا اعماق توده‌های بومی و داخلی در جمهوریهای یونان و روم گسترش داد. در امپراتوری روم، با آن حاکمیت پیچیده و دقیق قانون، سربازگیری وسیع تا مدتها ادامه داشت تا این‌که عمدتاً جای خود را به وابستگی و تکیه بر مزدوران ژرمنی داد.

چپاول بی‌حد و حصر نیز می‌توانست دولتی را برای مدتی دوام و قوام ببخشد. این نکته در مورد اسپانیای قرن شانزدهم صادق بود، که ثروت مستعمرات نویافتهٔ خود را درو می‌کرد. لیکن کسب درآمد دولت از طریق غارت، باج و خراج، عوارض گمرکی، تعهدهای کار، اجارهٔ مقطوع مالیاتها، اجاره‌بهای زمینهای عمومی، بندرت به اندازهٔ ده درصد از ارزش تولید در داخل قلمروی معین را در دورهٔ ماقبل تجدد فراهم می‌کرد. کمبود تولید مازاد بیش از تأمین نیازهای بخور و نمیر مردم سرزمینها و ناکارآمدی شیوه‌های ماقبل تجدد برای ایجاد و جذب درآمد موجب می‌شد که تأمین سهم بیشتر برای خزانه‌های دولتی غیرعملی گردد. در واقع، تجاوز از طریق تهاجم دولتهای خارجی شاید در زندگی روزمره تأثیری بیشتر از مداخلات دولتی داشته باشد، دست‌کم تا عصر نوین.

دولتهای نوین

سرمایه‌داری تجاری، مالی، و صنعتی در اواخر قرون وسطا و رنسانس ظهور کرد. در آن عصر، شاهان و «متحدان جنگی» آنها دستگاههای دولتی را برای تنظیم امور مالی و سامان دادن به نیروهای مسلح به راه انداختند.این ساختارهای اداری کاملاً به طبقهٔ جدید سرمایه‌داران وابسته بودند. پادشاهان، به کمک منابعی که سرمایه‌دارها در اختیارشان می‌گذاشتند، قادر بودند که گروههای اقلیت نژادی و زبانی و همچنین گروههای غیرمتجاوزتر اشراف را مطیع و مقهور خود سازند. دولتهای نوظهور، در حالی که متحدان سرمایه‌دارشان براستی مطیع و گوش به فرمان بودند، شیوهٔ حکومت مطلقه را در پیش گرفتند؛ دولتهای طرفدار حکومت مشروطه در حالی رشد یافتند که سرمایه‌داران نظریات خود را از طریق «طبقات مردم» و مجالس پارلمانی بیان می‌داشتند. در همهٔ این موارد، دولتهای رو به رشد قرن شانزدهم و هجدهم توسعه‌طلبی نظامی و سرمایه‌داری تجاری را ادامه می‌دادند.

مورد انگلستان نمونهٔ نخستین و مستند خوبی از رشد دولت را به دست می‌دهد. درآمدهای دولت انگلستان در عرض حدود یک قرن، در فاصلهٔ سلطنت الیزابت اول (۱۵۵۸-۱۶۰۷) و جیمز دوم (۱۶۸۵-۱۶۸۸)، به سه برابر رسید. در این میان هزینه‌هایش از زمان سلطنت ویلیام و مری (۱۶۸۹-۱۷۰۲) تا وقوع «انقلاب فرانسه» (۱۷۸۹) دو برابر شد. دولتها، برای کسب تفوق نظامی بین‌المللی، از طریق

خریداری کالاهای نظامی، سرمایه‌گذاری در زیربناهای اقتصادی کارخانه‌های نظامی، و نظارت بر بازارهای مستعمرات، به داد و ستدهای سودآور دامن می‌زدند. از این‌رو هزینه و بودجهٔ داخلی و مستعمراتی دولت انگلستان، و همچنین بودجهٔ نظامی، در سراسر سالهای بین ۱۵۰۰–۱۷۸۵ رو به افزایش گذاشت.

فرانسهٔ دوران انقلاب و عصر ناپلئون آرمانهای تازه‌ای از ملی‌گرایی و شهروندی در این پویش دمید و در این کار از شعله‌ور ساختن آتش جنگ با شماری عظیم از داوطلبان و سربازان مدد جُست. بسیج فرانسه برای جنگی تمام‌عیار، تحت فرماندهی ناپلئون بناپارتِ جوان، افزایش سطح بسیج توده‌ها را در سراسر اروپا موجب شد، و ملتهای مختلف اروپا سربازگیری و سایر نهادهایی را که از فرانسه تقلید کرده بودند بنیاد نهادند. به عنوان مثال، تصویب قانون مالیات بر درآمد و ثروت در فرانسهٔ ۱۷۹۳، در اوایل زمامداری ناپلئون، به نظر می‌رسد که کشورهای هلند، انگلستان، و اتریش را به تصویب مالیاتهای مشابه در آخرین سالهای قرن هجدهم برانگیخته باشد. اما افزایش بودجه و هزینه‌های نظامی تحت تأثیر بسیار مستقیم و کاملاً آشکار الگوی فرانسه بود. از ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۵ هزینه‌های نظامی انگلستان تا ۷۰۰ درصد افزایش یافت، درحالی که هزینه و بودجهٔ عمومی آن کشور تا ۳۰۰ درصد بالا رفت.

در دو قرن نوزدهم و بیستم، نیز ممر درآمدها و محل هزینه‌های دولت در پی تشدید جنگ از سوی دولتها و ملتهای تازه صنعتی شده و ملی‌گرا به شکل مشابهی افزایش یافت. با شروع جنگ جهانی اول، هزینه‌های دولت برای نخستین‌بار از ۱۰ درصد تولید ملی کشورهای بزرگ تجاوز کرد. در فاصلهٔ ۱۹۱۳ و ۱۹۱۷ هزینه‌ها به عنوان درصد تولید ناخالص ملی از تقریباً ۱۰ درصد به ۳۴ درصد در فرانسه، از ۷ درصد به ۵۷ درصد در انگلستان، و از ۲ درصد به ۲۴ درصد در ایالات متحد جهش کرد.

این افزایش هزینهٔ ملی، که بر اثر افزایش مشوقها و پرداخت خسارات به مردم برای بسیج کردن آنها برای جنگ (به شکلهای مختلفی مانند مقرری برای سربازان و مقرری برای عموم) تقویت شد، نتوانست به سطح پیش از جنگ برسد. تا سال ۱۹۲۴ هزینه‌ها تا حدود ۲۰ درصد تولید ناخالص ملی در فرانسه و ۱۶ درصد تولید ناخالص ملی در انگلستان تثبیت شده بود، هرچند در ایالات متحد تا ۴ درصد تنزل کرد.

هزینه‌های نظامی به عنوان درصدی از هزینه‌های ملی در طی جنگ جهانی دوم به صورت انفجارآمیزی رشد کرده به اوج خود رسیدند، به این معنی که در ایالات متحد، آلمان، و انگلستان بترتیب به ۴۲ درصد، ۶۱ درصد، و ۶۴ درصد تولید ناخالص ملی افزایش یافتند. علاوه بر این، هزینه‌های داخلی یک‌بار دیگر پابه‌پای هزینه‌های نظامی رشد کردند و هزینه‌های کلی پس از جنگ (بار دیگر) در سطوحی بالاتر از هزینه‌های دورهٔ پیش از جنگ ماندند: ۲۵ درصد تولید ناخالص ملی در ایالات متحد و بیش از ۳۵ درصد در آلمان و انگلستان. میزان هزینه‌ها در ایالات متحد تا ۶۰۰ درصد مشابه سطوح ۱۹۳۰ افزایش یافت، در حالی که این میزان در آلمان و انگلستان ۳۰۰ درصد افزایش یافته بود. قسمت عمدهٔ افزایش هزینه‌ها از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ نمایانگر بالارفتن هزینه‌های اجتماعی برای هدفهایی از قبیل پرداختهای بیمهٔ اجتماعی، آموزش، کارآموزی، کارهای عمومی، و تقویت تقاضای مصرفی بود. افزایش هزینه‌های اجتماعی حاصل پیدایش دولت رفاه بود.

تعدد وظایف دولت

دولتها، از همان بدو پیدایش، دست‌اندرکار این بودند که روابط خود را با سایر دولتها سامان دهند و روابط اتباع یا شهروندانشان را با سایر ملل و مردمان و اقوام کشور تنظیم کنند. این فعالیتها شامل روابط دیپلماتیک، مهاجرت، جنگ، تدارکات جنگی، و سیاست جلوگیری از جنگ می‌شد. دولتهای اولیه تأمین منابع مالی و ادارهٔ این فعالیتهای بین‌المللی را نیز برعهده داشتند. تا اوایل عصر جدید برخی از دولتها کاملاً درگیر تنظیمِ نقشهای شهروندانشان در مِلکداری، تجارت، و از این قبیل بودند. آنها هزینه‌هایی نیز صرف بهبود زیربنای ملی، ساختن جاده‌ها، مدارس، تسهیلاتِ بندری، و دربارها می‌کردند. فعالیتهای دیگری نیز برعهدهٔ آنها بود که فکر می‌کردند برای رفاه اقتصادی و قدرت نظامی بسیار مهم و حیاتی است.

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم وظایف دولت بیشتر شد. دولتها بتدریج متوجه خطراتی شدند که بر اثر نظم صنعتی جدید سلامت افراد، درآمد، و رفاه عمومی را تهدید می‌کردند. مثلاً، نخستین کارخانه‌ها خطرات عظیمی برای جسم و جان کارگران به وجود آوردند؛ کارفرمایان مراکز بازرگانی آزادانه‌تر از اربابان فئودال کارگران را اخراج می‌کردند؛ و تکه‌تکه شدن تدریجی خانواده گسترده آن تور امنیت سنّتی را در هم پاره می‌کرد. خوشبختانه، جنبشها و نهادهای دموکراتیک راههای جدیدی را بر روی مردم تازه به خطر افتاده گشودند.

جهت‌گیریهای مختلف فلسفی و سیاسی چراغ راهنمای شیوه‌های پاسخگویی به این خطرات جدید در عمل شدند: جهت‌گیریهای پدرسالارانه و مترقیانه ــ آزادی‌خواهانه (لیبرال)، سوسیال مسیحی و کمونیستی، سوسیال دموکراتیک و دموکراتیک مسیحی. اما این جهت‌گیریها، با آن همه تنوعی که داشتند، در مضمونهای خاصی در مورد بازگشت به روح اجتماعی و جمعی یا تجدیدنظر در نظم آزادی‌خواهانه ـ سرمایه‌داری سهیم بودند. تأکید آنها معمولاً بر برنامه‌های یکسانی بود نظیر قوانین مربوط به کار کودکان، بیمهٔ تصادفات صنعتی، و بیمهٔ سالخوردگی و بیکاری، اگرچه ضرورتاً بیمهٔ سلامتی یا کمک هزینه‌های کودکان را شامل نمی‌شد. در مورد سایر اقدامات اختلافات بیشتر بود، مثل اقدامات مربوط به تثبیت مالی و پولی اقتصاد کلان. تنها برخی از حکومتها هدف اشتغال کامل را دنبال

کردند و به آموزشهای ضمن خدمت کمک نمودند.

به نظر می‌آید که رشد اقتصاد سرمایه‌داری و دموکراسی پیش‌شرطهای مهمی برای ازدیاد وظایف و کارکردهای دولت، مخصوصاً اقدامات مربوط به امنیت اجتماعی بوده‌اند. تا پایان جنگ جهانی اول، کمابیش همهٔ ملتهای اساساً صنعتی شده (جز چند مورد حاشیه‌ای مثل اسپانیا) سیاست بیمهٔ اجتماعی را که به حوادث کار پوشش می‌داد پذیرفته بودند. افزون بر این، ده حکومت خودفرمان که سه اصل از چهار اصل عمدهٔ برنامه‌های بیمهٔ اجتماعی را پذیرفتند ــ بیمهٔ سالمندی و ازکارافتادگی، بیمهٔ بیماری، بیمهٔ حوادث کار، و بیمهٔ جبران دوران بیکاری ــ در میان بیست کشور طراز اول از نظر پیشرفت و توسعهٔ اقتصادی در جهان بودند. از آن گذشته، تقریباً همهٔ کشورهایی که در اوایل (حدود ۱۹۱۸) از توسعهٔ اقتصادی برخوردار بودند در شمار دموکراسیهای سیاسی قرار داشتند. موارد استثنا عبارت بودند از چند کشور پادشاهی (اتریش، آلمان، و اسپانیا) که می‌توانستند مدعی روشها و سیاستهای فعال و مؤثر حزبی و پارلمانی ــ هرچند به صورتی محدود شده ــ باشند.

در میان کشورهای پیشرفتهٔ دموکراتیک، تفاوتهای موجود از حیث برخی از جنبه‌های سیاست دموکراتیک همچنان عامل مهمی در پیش گرفتن اقدامهای مربوط به بیمهٔ اجتماعی و توسعهٔ سیاست بیمهٔ اجتماعی بودند. اختلافهای جناحی در رهبری حکومت سلسله‌جنبان اصلاحات اجتماعی در طی نیمهٔ نخست قرن بیستم شدند. پیش از آن که «رکود بزرگ اقتصادی» در ۱۹۲۹ آغاز شود، حزبهای آزادی‌خواهی که به وسیلهٔ اتحادیه‌ها و احزاب کارگری تشویق و کمک می‌شدند (ائتلافهای باصطلاح حزب کارگر و حزب لیبرال) در کشورهایی که احزاب آزادی‌خواه قوی داشتند همان راه را رفتند. در بلژیک و هلند، که آزادی‌خواهان در آنها ضعیف بودند، احزاب کاتولیک، که انبوه کارگران به آنها رأی می‌دادند، پیشتاز اصلاحات شدند. در دهۀ ۱۹۳۰ حکومتهای سوسیال دموکرات زمام امور را در کشورهای اسکاندیناوی و استرالیا و نیوزیلند در دست گرفتند. این حکومتها مقارن با دولتهای اصلاح‌طلب فرانکلین دلانو روزولت در ایالات متحد و مکنزی کینگ در کانادا بودند. در خلال جنگ جهانی دوم و پس از آن، دولتهای سوسیال دموکرات عملاً همهٔ اصلاحات مربوط به تأمین بیمهٔ اجتماعی و تأمین درآمد و شغل را اجرا کردند.

اصلاحات مربوط به بیمهٔ اجتماعی در دموکراسیهای سرمایه‌داری در دهۀ ۱۹۳۰ و دهۀ ۱۹۴۰ با مداخلات دولت همراه بود که هدفش بهبود یا حفظ و ادامهٔ سطوح بالای اشتغال از طریق امور عمومی، ایجاد بازار کار و سیاستهای کاریابی، و، از همه مهم‌تر، انگیزشِ مالیِ تقاضای مصرف و بنابر این تولید و اشتغال بود. سیاستِ انگیزش مالیَ تحت تأثیر نظریات اقتصاد کلان جان مینارد کینز پی‌گیری شد. در واقع، کل مجموعهٔ سیاستهای مرتبط با اشتغال و امنیت اجتماعی که پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمد با افکار کینز تشویق و تقویت می‌شد، که نگرش سیاست‌آفرینان دربارهٔ هزینه‌های دولت را وارونه کرد. پیش از آن، رویکرد سیاست‌آفرینان برای رهایی از ایام سخت همانا متعادل‌کردن بودجه بود؛ و حالا، رویکرد آنها خرج کردن، حتی به قیمت درگیر شدن با سیاست کسر بودجه بود.

در خلال دوران کینزی از ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰، بودجه و مالیات‌بندی دولت به عنوان درصدی از تولید ناخالص ملی در اکثر دموکراسیهای سرمایه‌داری مُرفه از میانگین ۲۵ درصد به حدود ۵۰ درصد افزایش یافت. هدفهای دولت رفاه طرفداران کینز در مورد اشتغال، تثبیت قیمتها، و رشد ظاهراً موجب کاهش خطرات و نابرابریهایی شده است که این سیاستها به دنبال آن بودند. در فاصلهٔ دهۀ ۱۹۳۰ و دهۀ ۱۹۶۰ نرخهای میانگین بیکاری در شانزده دموکراسیِ سرمایه‌داری بسیار مرفه از بیش از ۱۵ درصد به کمتر از ۵ درصد تنزّل کرد. درصد درآمد عادی که می‌توان مدعی شد ناشی از برنامه‌های بیمهٔ اجتماعیِ دولت بود در همه جا به نحو چشمگیری افزایش یافت. در بسیاری از دموکراسیهای کوچک اروپای غربی، سطوح جانشینی درآمدها به ۱۰۰ درصد رسید. این راهبرد (استراتژی)، بر اثر ترکیب با سیاستهای مؤثر «اشتغال بالا» عملاً فقر را در کشورهای اسکاندیناوی، هلند، و اتریش ریشه‌کن کرد.

در میان کشورهای کم‌توسعه، نرخ پذیرش برنامه‌های بیمهٔ اجتماعی و تأمین مالی آنها بسیار پایین‌تر از دموکراسیهای مرفه بوده است. با این همه، انتخاب چنین برنامه‌هایی بر اثر فرایند پخش و اشاعه از طریق تظاهرات در کشورهای توسعه یافته و تقلید آن در کشورهای در حال توسعه کاملاً گسترش یافته است.

در کشورهای کمونیستی، اقتصادهای دولتی در نیمهٔ قرن بیستم برقرار شد. در چنین اقتصادهایی، دولت بسیاری از کالاها و خدمات را تولید و توزیع می‌کرد و حتی در دورهٔ ۱۹۵۰–۱۹۹۰ هرچه را تولید می‌کرد به مصرف می‌رساند. در این کشورها، حتی بدون درنظر گرفتن دخالت و مزاحمت و تجاوز عوامل حزب و پلیس دولتی در زندگی خصوصی مردم، نفوذ دولت در زندگی اتباع به سطحی بی‌سابقه رسید. این کشورها فاقد وسایل کمکی دموکراسی سیاسی (یعنی انتخابات رقابت‌آمیز رهبران حکومت با حق رأی گسترده شهروندان) برای خنثا کردن دخالت دولت تا حد نظارت نهادینه شدهٔ شهروندان بودند. باوجود این، مفاهیم کمونیستها از حقوق اجتماعی و اقتصادی شهروندان، اگر نگوییم حقوق مدنی یا نمایندگی آنها، غالباً متکبرانه بود، و حقوق مردم را منحصر به خدمات پزشکی رایگان و کار منفعت‌زا می‌انگاشتند. پیش از فرسودگی اقتصادی و سیاسی و فروپاشی نظامهای کمونیستی در اواخر دهۀ ۱۹۸۰، عرضهٔ کالاهای مادی وعده داده شده به شهروند عادی به شیوهٔ کمونیستی قابل توجه بود، هرچند هرگز نتوانست از این نظر به رقابت با کشورهای سرمایه‌داری سوسیال دموکرات بپردازد.

بحران و تجدیدنظر

بین سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۸۳ گسترش پردامنهٔ اقتصادی غرب پس از جنگ و سطح بالای مصرفش، امور مربوط به کارفرمایی، و اطمینان به اقتصاد دولتی بر اثر حوادث بشدّت آسیب دیدند. در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ نظام نرخ ثابت ارز که از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ حاکم بود از هم فروپاشید، و توانمندی اقتصاد عظیم ایالات متحد (با آن کارخانه‌های اسلحه‌سازی پرهزینه) را برای تأمین مالی بدون به خطر انداختن ارزش دلار و بدون افزایش نرخهای بهره در ایالات متحد ضایع کرد. قیمت نفت بیش از ۳۰۰ درصد افزایش یافت، و قیمتهای گندم و سایر لوازم و کالاهای کشاورزی دو یا سه برابر شد، و هزینه‌های تولیدکننده و مصرف‌کننده را در سراسر جهان بالا برد. تورم توأم با رکود (رکود و تورم همزمان) ابزارهای سیاست کینزی را دست و پاگیر کرد، از قبیل سیاست کسر بودجهٔ دولت برای تشویق تقاضا، به هنگامی که منابع تولیدی کمتر مورد استفاده قرار می‌گرفتند. شیوه‌های کینزی زمانی نتوانستند میان تورم و بیکاری توازن برقرار کنند که این دو رابطهٔ منفی دیرینهٔ خود (تورم بیشتر، بیکاری کمتر، و برعکس) را به رابطهٔ مثبت (تورم بیشتر، بیکاری بیشتر) در دورهٔ رکود تورمی تغییر داده بودند. سیاستگذاری کینزی مورد حمله و انتقاد قرار گرفت، و گرایش مطلوب سیاستگذاران به هزینه‌ها کاهش یافت و جلو گسترش برنامه‌ها و بودجه گرفته شد. علاوه بر این، افزایش هزینه‌های نظامی ایالات متحد موجب انفجار عظیمی در بدهی عمومی ایالات متحد شد، و افزایش نرخ بهرهٔ درازمدتِ مورد نیاز برای تأمین بدهیها نرخهای بهرهٔ بین‌المللی را بالا برد، و بهرهٔ مالکانهٔ هنگفتی برای فعالیتهای اقتصادی بین‌المللیِ کمابیش بی‌تحرک ایجاد کرد.

حوادثی که منطق کینزی و منابع مادی برای گسترش دولت در دموکراسیهای مرفه را تضعیف کردند، تأثیر ناگواری بر کشورهای درحالِ توسعه‌ای گذاشتند که زیر بار عظیم وامهای بین‌المللی و سپس تقاضا برای بازپرداخت بدهیها بودند. از این‌رو قدرت اقتصادی و گسترش دولت این کشورها بشدّت صدمه خوردند.

کشورهای کمونیستی (مخصوصاً کشورهایی که تحت سلطهٔ اتحاد جماهیر شوروی بودند) به هیچ‌وجه در برابر این حوادث عایق‌بندی نشده بودند. در واقع، انتقال وامهای بین‌المللی و، بعداً، بار بازپرداخت آنها مشکلات خاصی را بر آن کشورها تحمیل کرد. علاوه بر این، افزایش سریع هزینه‌های نظامی در ایالات متحد مبارزهٔ رقابتی مستقیمی را بر کشورهای اقمار شوروی تحمیل کرد که قابلیتهای سازش‌پذیر آنها را بشدّت در تنگنا انداخت. فروریختن سلطهٔ اتحاد شوروی و فروپاشی خود آن کشور در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به این معنی بود که کامل‌ترین کاهش هزینه‌های دولتی بیرون از قلمرو غرب از اقتصاد اولیه (رکودی ـ تورمی) و بحران ایدئولوژیک (کینزی) اتفاق افتاده است. اقتصادهای دستوری از هم فروپاشیدند، در حالی که در دموکراسیهای غربی گسترش دولت رفاه فقط کُند شد، و کشورهای در حال توسعه عمدتاً از هزینه‌های اقتصادی و فعالیتهای بهزیستی و رفاه همگانی و مخارجشان کاستند.

هرچند دولتهای رفاه پیشتازی مثل سوئد و هلند نیز در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ از هزینه‌های دولتی کاستند، اما دولت مداخله‌گر هنوز مدافعانی برای خود داشت. سیاستهای ژاپن و آلمان در زمینهٔ صنایع دولتی همچنان ستوده می‌شدند. از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ جهت‌گیری جنبش طرفدار اقتصاد مختلط دولتی و خصوصی برای دموکراسیهای مرفه به‌طورکلی مبهم بود.

در جهان در حال توسعه، احیای دموکراسی با بار سنگین بدهیها و گسترش مداوم اقتصاد آزاد و ضدکینزی و افکار ضددولت رفاه همراه و همگام بوده است. با این حال، دموکراسی طبقِ معمول مداخلهٔ دولت را در خلال قرن بیستم در مورد امنیت اجتماعی سرعت بخشیده است، هرچند اولویتها اساساً برای اقتصاد و بازار، اقتصاد مختلط دولتی و خصوصی به صورت عاملی تعیین‌کننده باقی مانده‌اند. بحران بدهی اواخر قرن بیستم نظارت «صندوق بین‌المللی پول» را، که بانکی فراملی و دارای قدرتی عظیم بر اعتبارات بین‌المللی است، تقویت کرد. همچنین خواستهای «صندوق بین‌المللی پول» در مورد بازبودن اقتصاد بین‌المللی و «تجدید ساختار» ملی را استحکام بخشید. این امر به معنی سوق قاطع و آشکار به سوی بازار آزاد بود (مثلاً، کاستن و کم‌کردن از موانع گمرکی و خرید خصوصی از شرکتهای سابقاً ملی شده). با این همه، حاصل جمع نیروهایی که بر روی اقتصاد مختلط دولتی و خصوصی عمل می‌کنند بدشواری با هم مطابقت دارند. اما این مسأله که آیا روندهای مرتبط با افزایش مداخلهٔ دولت معکوس شده است یا نه، و اگر آری تا چه حد، مسأله‌ای است قابل بحث.

وارونگی قطعی روندهای کنونی در جهت مداخلهٔ روزافزون دولت را می‌توان بروشنی در اقتصادهای نوظهور بازار در اروپای شرقی دید. اما حتی در آن کشورها نیز پیشبینی این مسأله ناممکن است که چه نوع تغییر شکل سوابق اقتصاد سیاسی غرب پیروز خواهد شد.

نیز بنگرید به بازار آزاد، نظریهٔ اقتصادی؛ توسعهٔ اقتصادی؛ رفاه؛ جمهوریهای بازرگانی؛ سرمایه‌داری.

Alexander M. Hicks / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Bunce, Valerie, and Alexander Hicks. "Capitalisms, Socialisms and Democracy." *Political Power and Social Theory* 6 (1987): 89-132.

Collier, David, and Richard E. Messick. «Prerequisites versus Diffusion: Testing Alternative Explanations of Social Security Adoption." *American Political Science Review* 69 (1975): 1299-1315.

Kolberg, Jon Eivind. *The Study of Welfare State Regimes*. Armonk, N.Y.: M. E. Sharpe, 1992.

Maddison, Angus. *Dynamic Forces in Capitalist Development: A Long-run Comparative View*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1991.

Mann, Michael. *The Sources of Social Power: A History of Power from the Beginning to* A.D. 1760. Vol. 1. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1986.

Poggi, Gianfranco. *The State: Its Nature Development, and Prospects*. Stanford, Calif.: Stanford University Press: Oxford: Polity, 1990.

Przworski, Adam. *Capitalism and Social Democracy*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1985.

Scharpf, Fritz, *Crisis and Choice in European Social Democracy*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1987.

Tilly, Charles, ed. *The Formation of Nation States in Western Europe*. Princeton: Princeton University Press, 1975.

Webber, Caroline, and Aaron Wildavsky. *A History of Taxcation and Expenditures in the Western World*. New York: Simon and Schuster, 1986.

رضایت

یکی از مفاهیم اساسی و توجیه‌کننده در نظریهٔ سیاسی دموکراتیک. مدافعان دموکراسی معمولاً استدلال می‌کنند که مشروعیت اخلاقی برتر دموکراسی ناشی از این واقعیت است که دولتهای دموکراتیک با رضایت یا اجازهٔ شهروندانشان عمل می‌کنند. گاه ادعا می‌شود که رضایت همگانی لازمهٔ حکومت مشروع یا عادلانه است. مثلاً، در «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» تأکید شده است که «اقتدار بحق دولت از رضایت مردمی که بر آنها حکومت می‌کند ناشی می‌شود.» اما حتی هنگامی که ادعا می‌شود که رضایت تنها یکی از منبعهای مشروعیت سیاسی است، باز هم تصور بر آن است که جامعهٔ سیاسی دموکراتیک بستر بسیار مناسبی برای تحقق بخشیدن به مشروعیتِ مبتنی بر رضایت است.

بدیهی است که توجیه با استناد به رضایت در ساختار فلسفی اندیشهٔ سیاسی جنبهٔ اساسی دارد. آزادی‌خواهان (لیبرالها) عموماً افراد را برگزینندگان خودآگاهی می‌دانند که طرحها و انتخابهایشان به احتمال قوی ارزشمند و از این‌رو درخور احترام است. رضایت آزادانه سازوکار (مکانیسم)ی است که می‌توان به وسیلهٔ آن آزادی فردی را به گونه‌ای توجیه‌پذیر محدود کرد، زیرا رضایت از منابع بدیهی تعهدهای ایجاد شده است و با این همه بوضوح با احترام به آزادی و حق انتخاب فردی سازگار است. قبول کردن تعهدها از روی رضایت یکی از کاربردهای ممکن و بی‌شمار آزادی فردی است، کاربردی که افزایش محدودیتهای لازم برای تعامل اجتماعی سودمند را عملاً توجیه می‌کند. در جوامع آزادی‌خواه ابراز رضایت آزادانه و آگاهانهٔ یک طرف، عمل طرف مقابل را توجیه یا او را از مسؤولیت مبرا می‌کند. بدین‌سان قاعدهٔ *Volenti non fit injuria* (شخصِ راضی مظلوم نیست) بر امور گوناگونی چون معامله‌های بازرگانی، معالجات پزشکی، و روابط جنسی حاکم است.

می‌توان رضایت را عملی توصیف کرد که شخص به وسیلهٔ آن می‌کوشد که ساختار حقوق و وظایف موجود را تغییر دهد، معمولاً بدین‌ترتیب که آزادانه تعهدهای جدیدی را برعهده می‌گیرد و به دیگران اجازه می‌دهد که در مورد او به شیوه‌ای عمل کنند که در غیراین‌صورت برای آنان غیرمجاز است. غالباً (مثلاً، در فلسفهٔ سیاسی جان لاک) تصور می‌شود که رضایت سرچشمهٔ همهٔ تعهدهایی است که برعهده می‌گیریم، از جمله نه فقط تعهدی را که معمولاً رضایت دادن خوانده می‌شود، بلکه همچنین قول دادن، قرار داد بستن، و مسؤولیت دادن را نیز شامل می‌شود. اما صرف‌نظر از تعاریف خاص، باید رضایت به این معنی فعال (به عنوان دلیل تعهدها و حقوق خاص) را از مفاهیم ضعیف‌تر رضایت به عنوان حالت تأیید یا رضایت به عنوان بی‌کنشی صِرف یا تسلیم و رضا متمایز دانست.

در نظریهٔ دموکراتیک، بحث در مورد رضایت معمولاً متضمن گفت و گو دربارهٔ نظریهٔ رضایتِ مربوط به تعهد و اقتدار سیاسی و تحولات این نظریه است. این نظریه در ساده‌ترین شکلش ادعا می‌کند که رضایت دادن هر فرد به عضویت در جامعهٔ سیاسی تنها سرچشمهٔ ممکن تعهدهای فرد به اطاعت از قانون و پشتیبانی از دولت و سلطهٔ دولت بر فرد یا حق فرمان دادن دولت به فرد است. همچنین ادعا شده است که رضایت و اقتدار سیاسی نه بر رضایت شخصی و مستقیم، بلکه بر رضایت شخصی ضمنی (یا غیرمستقیم)، یا بر رضایتی که دیگران (از قبیل آباء و اجداد و اکثریت هم‌میهنان فرد) داده‌اند، یا بر رضایت فرضی (که معمولاً رضایتی تلقی می‌شود که هر خردمندی که یک طرف پیمانی باشد می‌دهد) استوار است.

توسل به رضایت ضمنی همواره در نظریهٔ رضایت حایز اهمیت بوده است، زیرا در رفتار اکثر شهروندان کمتر چیزی دیده می‌شود که به رضایت دادن صریح یا مستقیم شبیه باشد. بیشتر نظریه‌پردازان امروزی استناد به رضایت دیگران را برای توجیه تعهدات فرد متقاعدکننده نمی‌دانند. و استناد به رضایت فرضی (به تبعیت از ایمانوئل کانت) در تلاش برای معطوف کردن توجه نه به آنچه افراد عملاً با آن موافقت می‌کنند، بلکه به آنچه باید با آن موافقت کنند، بار دیگر در این سده طرفدارانی یافته است. در اینجا نیز، همچون موارد

توسل به رضایت ضمنی، انگیزه تا حدودی اثبات این نکته است که نهادهای خردمندانهٔ سیاسی را، به رغم نبود ظاهری رضایت عملی افرادی که تابع این نهادها هستند، باز هم می‌توان با استناد به رضایت توجیه کرد.

طرفداران نظریهٔ رضایت غیرفرضی و سنّتی در اثبات وجود رابطه‌ای استوار بین رضایتی که مشروعیت می‌بخشد و دولت دموکراتیک به سه شیوه استدلال کرده‌اند. نخست، بعضی (به تبعیت از جان لاک) دلیل آورده‌اند که انتخاب ادامه دادن به اقامت در کشوری که انسان مختار به ترک آن است به مثابهٔ ابراز رضایت شخصی (ضمنی) به اقتدار دولت آن کشور است. از آنجا که دموکراسیها معمولاً به شهروندان خود حق خروج آزادانه از کشور را می‌دهند، براساس این استدلال باید شهروندان دموکراسیها را معمولاً راضی تلقی کرد. دوم، برخی استدلال کرده‌اند که دارا بودن حق رأی یا استفاده از این حق در انتخابات دموکراتیک به معنی رضایت دادن به اقتدار دولت منتخب و پذیرفتن تعهد به اطاعت است. سرانجام، بعضی ادعا کرده‌اند که مشارکت کامل و مستقیم در روندهایی که مقتضیات زندگی سیاسی را تعیین می‌کنند تنها شیوهٔ رضایت دادن معنی‌دار سیاسی است و تنها در دموکراسی است که چنین مشارکتی ممکن می‌شود.

در مقابل ادعاهای اخیر می‌توان چنین دلیل آورد که امروزه جوامع دموکراتیک به شمار معدودی از شهروندان اجازهٔ مشارکت کامل و مستقیم می‌دهند و شاید به هیچ کس چنین اجازه‌ای ندهند. شکاکان، درمقابل ادعای دوم، چنین استدلال می‌کنند که صِرف دارابودن حق رأی عملی نیست که انسان انجام بدهد و از این‌رو نمی‌توان آن را عملی حاکی از رضایت بشمار آورد. افزون بر آن، شمار شهروندانی که در دموکراسیها به طور منظم رأی می‌دهند یا فرایندهای سیاسی را کاملاً می‌فهمند چندان اندک است که در مورد بسیاری از این شهروندان نمی‌توان بدرستی ادعا کرد که آرای آنها به مثابهٔ رضایت دادن آزادانه و آگاهانه به دولتشان است. منتقدان در رد ادعای نخست (به تبعیت از دیوید هیوم) استدلال می‌کنند که، باتوجه به بهای گزاف مهاجرت، نمی‌توان انتخاب ادامهٔ اقامت در کشور زادگاه را انتخابی آزادانه تلقی کرد. علاوه بر این، کسانی که می‌دانند اقامت مستمرشان متضمن انتخابی احتمالاً معنادار است انگشت‌شمارند.

طرفداران نظریهٔ رضایت، در تلاش برای پاسخگویی به این ایرادها، پیوسته دیدگاههای خود را اصلاح می‌کنند. با این همه، کسانی که با این اعتراضها مجاب می‌شوند معمولاً یکی از سه مرام زیر را اختیار می‌کنند. برخی ــ مثلاً جان رالز، فیلسوف معاصر ــ به جای رضایت واقعی، رضایت فرضی را مفهوم توجیه‌کنندهٔ اصلی خود قرار می‌دهند. عده‌ای دیگر مفهوم حکومت با رضایت را بکلی وامی‌نهند و حکومت دموکراتیک را با مفاهیم دیگری (از قبیل انصاف مبتنی بر شیوهٔ انجام کار) توجیه می‌کنند. و تندروترین شکاکان به آنارشیسم فلسفی روی می‌آورند، که مدعی است هیچ یک از جوامع سیاسی، از جمله دموکراسیها، عملاً مشروع نیستند.

نیز بنگرید به تعهد؛ دموکراسی، توجیهات؛ قراردادگرایی؛ لاک، جان؛ لیبرالیسم؛ هابز، توماس.

A. John Simmons / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Beran, Harry. *The Consent Theory of Political Obligation*. London: Croom Helm, 1987.

Hume, David. "Of the Original Contract." In *Hume's Moral and Political Philosophy*, edited by Henry D. Aiken. New York: Hafner, 1975.

Kleinig, John. "The Ethics of Consent." *Canadian Journal of Philosophy*. Supp. vol. 8 (1982): 91-118.

Locke, John. *Two Treatises of Government*. Edited by Peter Laslett. Cambridge: Cambridge University Press, 1960.

Rawls, John. *A Theory of Justice*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1971; Oxford: Oxford University Press, 1973.

Simmons, A. John. *Moral Principles and Political Obligations*. Princeton: Princeton University Press, 1979.

———. *On the Edge of Anarchy: Locke, Consent, and the Limits of Society*. Princeton: Preinceton University Press, 1993.

Singer, Peter. *Democracy and Disobedience*. New York: Oxford University Press, 1974.

رفاه

ارتقای سطح رفاه یکی از ویژگیهای کشورهای نوین است که پیوندهایی دوگانه با دموکراسی دارد. رفاه و امنیت اجتماعی جزءِ کارکردهای اصلی حکومتهای جدیدند، و به همین دلیل است که آنها را غالباً دولتهای رفاه می‌خوانند.

دولت رفاه را می‌توان هم به شکل وسیع تعریف کرد و هم به شکل محدود. دولت رفاه در تعریف محدود، مشتمل است بر مجموعه‌ای از قوانین مربوط به بیمهٔ اجتماعی (که در برگیرندهٔ بازنشستگی، از کارافتادگی، بهداشت و درمان، پیشامدهای ناشی از کار، و بیکاری است). هدف از این قوانین کاهش شکاف میان درآمدهای فردی است که از بداقبالیهای طبیعی و انسانی و همچنین از تبعات ناگزیر بالا رفتن سن ناشی می‌شود. دولت رفاه در تعریف وسیع‌تر، علاوه بر

این قبیل برنامه‌ریزیها برای خودیاری سازمان یافته و غالباً اجباری، شامل تمام اقدامات دیگری نیز می‌شود که به منظور توزیع مجدد پول میان گروههای گوناگون بر طبق ملاکهایی سوای ملاکهای إعمال شده توسط بازار صورت می‌پذیرند. این قبیل برنامه‌ریزیها طبیعتاً شامل اقداماتی می‌شوند که با تهیهٔ منابعی برای فقیران، از قبیل خانه‌های ارزان قیمت، غذای مجانی یا زیرقیمت بازار، و خدمات بهداشتی و درمانی رایگان یا بدون پرداخت حق بیمه، که از راههای دیگر قابل حصول نیست، به آنان کمک می‌کنند.

برنامه‌هایی که خاص فقرا تهیه و تنظیم می‌شوند، و در تضاد با اصول توزیع بازار صورت می‌گیرد، همان چیزی است که بیشتر آمریکاییها آن را «رفاه» می‌نامند. و اما آنچه بیشتر آمریکاییها از «امنیت اجتماعی» می‌فهمند آن نوع برنامه‌های اجتماعی است که دست‌کم بخشی از هزینهٔ آنها را دریافت‌کنندگانشان متقبل می‌شوند. اما کارکرد رفاهی دولت به هیچ وجه به فقرا محدود نمی‌شود. برعکس، در بیشتر کشورها برنامه‌هایی که منحصراً برای فقرا اجرا می‌شود بخش نسبتاً کوچکی از اموال عمومی هستند که از نو توزیع می‌شوند. بسیاری از برنامه‌های رفاهی در خدمت گروههایی از شهروندان هستند که به هیچ وجه فقیر نیستند. این برنامه‌ها شامل یارانه دادن به کشاورزان، تخصیص سهمیه به تولیدکنندگان صنعتی (چه به انگیزهٔ افزایش صادرات، یا امید به خودکفایی ملی، یا سایر انگیزه‌هایی که تنها قسمتی از آنها اقتصادی است)، کاهشهای مالیاتی برای تشویق خانه‌دار شدن و اهدای اعانه به سازمانهای خیریه، و آموزش و پرورش همگانی، که همهٔ شهروندان، حتی کسانی که هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌برند، حق خود می‌دانند.

برنامه‌های اجتماعی، به معنای عادی کلمه، تنها یکی از فعالیتهای دولت رفاه در وسیع‌ترین تعریف آن است. برخی از مداخله‌های دولت برای تشویق افزایش تولید است، و برخی دیگر — یعنی کارکردهای «رفاهی» به معنای متعارفشان — برای توزیع مجدد بخشی از منابعی است که از طریق این افزایش تولید به وجود می‌آیند. برنامه‌های نوع اخیر برای تضمین حداقل عدالت در تخصیص منابع، هم میان گروههای اجتماعی و هم در طول زندگی خود، تهیه می‌شوند.

دولت رفاه، در وسیع‌ترین معنای کلمه، دولتی است که وجودش بیشتر به منظور تأمین زندگی بهتر برای شهروندان است. این کارکرد دولت نیز حق اصلی شهروندان در برابر اطاعت و حمایت خود از دولت است. دیگر عظمت برتر خداوند یا بزرگنمایی ملت، یا حتی دفاع از سرزمین اجدادی، نمی‌توانند هدف اصلی حکومتها باشند. درعوض، هدف اصلی آنها رشد اقتصادی و توزیع نسبتاً عادلانهٔ این کیکی است که هر روز هم بزرگ‌تر می‌شود. بدین معنی، تمام حکومتها، دست‌کم حکومتهای ملل پیشرفته، دولتهای رفاه هستند. همهٔ حکومتها خواهان افزایش رشد اقتصادی هستند، و همهٔ آنها قول تضمین برخی از شرایط ابتدایی زندگی را که هیچ شهروندی، از لحاظ نظری، نباید از آن پایین‌تر قرار گیرد می‌دهند.

انواع دولت رفاه

تنوع کشورها را نباید در این سطح بنیادین جستجو کرد بلکه باید در موضوعاتی از قبیل وسعت نقش دولت و شیوهٔ مداخله‌ای که از مقامات آن انتظار می‌رود دید. در بعضی از کشورها، دولت نقش عمده‌ای برعهده دارد، در حالی که در برخی دیگر نقش کمتری ایفا می‌کند، و بیشتر انتظار می‌رود که اشخاص و مؤسسات خیریه ابتکار عمل نشان دهند. مثلاً، در کشورهای اسکاندیناوی، دولت نقش بسیار فعالی برعهده دارد، و شهروندانش را از گهواره تا گور از مزایای فراوان و سخاوتمندانه برخوردار می‌سازد تا بتوانند بر مخاطرات غلبه کنند. ایالات متحد آمریکا دولت رفاه بسیار محدودتری دارد. این دولت، برای گروههای خاصی از شهروندان (از قبیل اعضای سابق ارتش و سالمندان)، مزایا و بیمه‌هایی در نظر می‌گیرد که با سیاست اجتماعی نظامهای اروپایی قابل مقایسه است، در حالی که سایر انواع بیمه (از قبیل بیمهٔ بهداشت و درمان) تنها به شکل خصوصی و داوطلبانه وجود دارند.

اگرچه کشورها از حیث مقدار و محدودهٔ مزایای رفاهی به شهروندان آشکارا متفاوتند، ولی ترتیب مسائل هم در کشورهای گوناگون تاحدودی فرق می‌کند. مثلاً، در انگلستان بیمهٔ بهداشت و درمان در یک نظام ملی سازمان‌یافتهٔ دولتی عرضه می‌شود. در آلمان بیمهٔ بهداشت و درمان از طریق انواع طرحهای بیمه تأمین می‌شود، که بسیاری از آن ظاهراً خصوصی هستند ولی عضویت در آنها اجباری است. در ایالات متحد آمریکا بیشتر مردم بیمهٔ بهداشت و درمان را از طریق انواع مختلف طرحهای داوطلبانهٔ خصوصی و شغلی به دست می‌آورند، در حالی که دولت کسانی را که خیلی پیر یا خیلی فقیرند تحت پوشش قرار می‌دهد. از نظر فرد متوسط‌الحالی که در هریک از این سه نظام از بیمه استفاده می‌کند، تفاوتهای موجود در ترتیب دقیق مزایا احتمالاً چندان مهم نیستند. اما از نظر آن دسته از آمریکاییانی که اصلاً بیمه نیستند، تفاوت میان دولتهای رفاه بسیار زیاد است. در برخی از کشورها، از قبیل ایالات متحد، سازمان خیریه و ابتکار عمل اشخاص نقش مهمی ایفا می‌کنند و عملاً آنچه را که در جای دیگر برعهدهٔ دولت است فراهم می‌آورند.

کشورها می‌توانند در میان انواع اقداماتی که منابعشان را صرف آنها می‌کنند نیز دست به گزینش بزنند. ایالات متحد هیچ‌گونه نظام بیمهٔ بهداشت و درمان ملی ندارد، و بیمهٔ بیکاری آن نسبتاً تنگ‌نظرانه و محدود است. در عین حال، این کشور از دیرباز بسیار بیشتر از سایر دولتهای رفاه اروپایی، که از جنبه‌های دیگر گسترده‌تر و سخاوتمندترند، در آموزش و پرورش، بویژه در آموزش عالی، هزینه کرده است. این گزینش آمریکاییها ناشی از اعتقاد آنها در برابری فرصتها به جای

برابری نتایج بود. هدف از این کارنیز تبدیل آموزش و پرورش به وسیله‌ای بود برای تحرک اجتماعی و پیشرفت کسانی که دارای استعداد علمی و تحصیلی بودند. نظام آموزشی آمریکا، با فراهم ساختن امکان بهبود موقعیت برای بسیاری از مردم، تا حدودی به عنوان جانشین سایر انواع اقدامات رفاهی، به آنان کمک کرد.

دولت رفاه و دموکراسی

دولت رفاه، در وسیع‌ترین معنایش، آشکارا با دموکراسی پیوند خورده است. ورود عامهٔ مردم به صحنهٔ سیاسی، که در اواسط قرن نوزدهم شروع شد، و دلیلش نیز حق رأی اکثریت (و سرانجام حق رأی همگانی) بود، تمام حکومتها را مجبور کرد که ادعای مشروعیتشان را با وضعیت جدید تطبیق دهند. اکنون مشروعیت می‌بایستی بر توانایی ارضای نیازهای مادی این انبوه عظیم و فزایندهٔ شهروندان متکی باشد. دموکراسی، به معنای وسیع کلمه، خالق دولت رفاه بود.

اما اگر از نزدیک به دولت رفاه بنگریم، و شیوه‌های گوناگونی را که حکومتها برای ارضای خواستهای مادی توده‌ها، بویژه در قلمرو توزیع مجدد منابع، برگزیده‌اند بررسی کنیم، خواهیم دید که مطلب پیچیده‌تر می‌شود. در برخی از کشورها دموکراسی و دولت رفاه همراه یکدیگر بوده‌اند. در کشورهای اسکاندیناوی خدمات رفاهی، که در دهۀ ۱۹۳۰ آغاز شده بود و تا عصر پس از جنگ ادامه داشت، همچنان رو به گسترش بود. این گسترش نتیجهٔ قدرت فزایندهٔ احزاب سوسیال دموکرات و توانایی آنها در نمایندگی مؤثرِ ائتلاف وسیعی از کارگران، دهقانان، و طبقات متوسط رو به پایین شهری بود. در این قبیل کشورها قدرت از دست نخبگان سنّتی جامعه گرفته شد، و زمینه برای ایجاد نوعی سیاست اجتماعی، گسترده، و سخاوتمندانه، و مساوات‌طلبانه آماده گردید. مشخصهٔ نظامهای رفاهی کشورهای اسکاندیناوی عبارت است از طیف وسیعی از ابتکارات دولتی، بیمهٔ عمر، مزایای سخاوتمندانه و مشمول نمودن تمام شهروندان، چه غنی و چه فقیر، در برنامه‌های اجتماعی، تا فقرا بی‌حرمت و بدنام نشوند.

کشور پادشاهی انگلستان نمونهٔ دیگری از پیوند میان دموکراسی و دولت رفاه است یک مصلح اجتماعی به نام ویلیام بِوریج در سال ۱۹۴۲ گزارشی منتشر کرد که در آن از تغییرات گسترده در دولت رفاه انگلستان حمایت می‌شد. پس از جنگ جهانی دوم، زمانی که «حزب کارگر» زمام امور را به دست داشت، بسیاری از پیشنهادهای وی عملی گردید. ت. هـ مارشال، جامعه‌شناس، تصویری از توسعهٔ دولت رفاه ترسیم کرد که عمدتاً بر اصلاحات «حزب کارگر» و بِوریج استوار بود. به عقیدهٔ مارشال، پیوند میان دموکراسی و دولت رفاه تقریباً یک ضرورت تاریخی به نظر می‌رسید.

استدلال مارشال این بود که توسعهٔ دموکراسیهای غربی با سه مرحلهٔ مهم مشخص می‌شد. در مرحلهٔ اول، در طی قرن هجدهم، مردم به حقوق مدنی خود (برابری در مقابل قانون، حق مالکیت، حق اقامت به دلخواه، و غیره) نایل شدند. در مرحلهٔ دوم، یک قرن بعد، حقوق سیاسی (بیش از همه حق رأی دادن) مسلم گردید. اما، به رغم این پیشرفتها، که بسیار هم قابل توجه بودند، شهروندی در یک اجتماع سیاسی دموکراتیک موضوعی همچنان مجرد و صوری باقی ماند. تمام شهروندان یک اجتماع، از لحاظ نظری با هم برابر بودند، اما، درواقعیت، حقوق مدنی و سیاسی آنها غالباً بر اثر اختلاف عظیم آنها از حیث شرایط مادی زندگی، که ثروتمندان و فقرا را همچنان از هم جدا می‌کرد، محتوا و معنایی نداشتند. همهٔ شهروندان از نظر قانون برابر بودند: به قول آناتول فرانس، در این گفتهٔ طنزآمیز معروفش، همهٔ افراد، چه پادشاه و چه گدا، چه رهبر و چه ولگرد، از این که در خیابانها دست به تکدی بزنند، نان بدزدند، و زیر پلها بخوابند منع شده بودند.

مارشال معتقد بود که اکنون این وضعیت با سومین و آخرین مرحلهٔ توسعهٔ دموکراسی، یعنی ابداع حقوق اجتماعی و تحقق آنها به صورت دولت رفاه جدید، اصلاح شده است. اگرچه حقوق سیاسی، با ایجاد مرزهای خودمختاری شخصی، تجاوز دولت را به حریم افراد محدود کرده بود، اما حقوق اجتماعی نیز آزادی را تبدیل به امری مثبت کرد. حقوق اجتماعی مدعی سطح زندگی اولیهٔ معینی شد، حق بنیادینی که نمی‌توان آن را به دلیل فقر نکبت‌بار از اعضای جامعهٔ کل بشری دریغ نمود. حقوق اجتماعی به معنای توانایی مشارکت کامل در زندگی مدنی است: به عبارت دیگر «آزادی برای»، نه فقط «آزادی از».

البته مزایای اجتماعی در جوامع قبلی نیز وجود داشته‌اند. مؤسسات خیریه، صندوق صدقات، و کمک به مستمندان شکلهای نهادین اکراه جوامع قدیمی از وانهادن نیازمندان به دست سرنوشتشان بوده‌اند. اما این‌گونه کمکها تنها به قیمت بی‌حرمتی و بدنامی افراد داده می‌شد و دریافت‌کنندهٔ کمک کسی قلمداد می‌شد که قادر به تأمین و نگهداری خود نیست و عضو کامل اجتماع بشمار نمی‌آید. اما حقوق اجتماعی، برعکس، می‌بایست جزئی از حق شهروندی شمرده شوند، و این ادعای عادلانه به هیچ وجه باعث کسر شأن دریافت‌کنندهٔ آن نمی‌شود.

حقوق اجتماعی مفاهیم شهروندی، آزادی، حقوق و بنابراین دموکراسی را گسترش دادند. شهروندان در یک رژیم دموکراتیک دیگر فقط از لحاظ صوری برابر نبودند، بلکه حق داشتند که رفاه مادی خود را نیز در حد معینی مطالبه کنند. به عقیدهٔ مارشال، دولت رفاه نقطهٔ اوج توسعهٔ تاریخ بلندمدت دموکراسی، یعنی تحقق آن به مثابهٔ دموکراسی اجتماعی، بود.

این که حقوق اجتماعی شهروندان امروزه از لحاظ سیاسی تا این حد غیرقابل نقض شمرده می‌شوند نشانگر آن است که اساساً حق با مارشال بوده است. در بسیاری از کشورها، رشد مداوم هزینه‌های مصرفی دولت رفاه موجب بروز شورشهایی از سوی مالیات‌دهندگانی

شده است که می‌خواهند موارد شمول مالیاتی را محدود و در نتیجه هزینه‌ها را کم کنند. و نکتهٔ ظریف این است که هدف بیشتر این جنبشها قطع مزایای فقرا و بی‌سر و سامانها بوده است و جرأت نکرده‌اند که مشمولیتهای مالیاتی طبقات متوسط را تهدید کنند. به این دلیل، حتی سیاستمدارانی از قبیل رونالد ریگان رئیس‌جمهوری اسبق ایالات متحد آمریکا، و مارگارت تاچر، نخست‌وزیر اسبق انگلستان، که می‌خواستند بساط دولت رفاه را برچینند، تنها توانستند میزان رشد هزینه‌های اجتماعی را کُند کنند، نه این که آن را واقعاً کاهش دهند.

دولت رفاه علیه دموکراسی

اگرچه ارتباط میان دموکراسی و دولت رفاه در جوامع جدید امری تقریباً مسلم است، ولی این دو نسبت به یکدیگر متضاد نیز هستند. دولت رفاه مزایایی مادی فراهم می‌کند که ممکن است موجب بسط و تحقق حقوق مدنی و سیاسی مقدم بر این مزایا نیز بشوند، همان‌طور که نظر مارشال هم این بود. اما این امکان نیز هست که همین مزایا جانشین این حقوق و وسیله‌ای برای تضعیف یا تحریف احقاق حق به عناصر اصلی و رسمی نظامهای دموکراتیک شوند. اوتو فون بیسمارک، سیاستمدار آلمانی، دولت رفاه جدید را در دهۀ ۱۸۸۰، با گذراندن برخی از نخستین قوانین بیمۀ اجتماعی، بنیاد نهاد. هدف او از این کار بسط حقوق مدنی و سیاسی کارگران آلمانی نبود — درست عکس آن بود. او، زمانی که سفیر پروس در پاریس بود، از ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه، آموخته بود که وفاداری شهروندان حتی به رژیمی اقتدارگرا نظیر امپراتوری روم را می‌توان با توزیع وسیع مستمریهای اندک دولتی کسب کرد. زمانی که به وطن بازگشت، تلاش کرد که در آنجا نیز برنامه‌ای مشابه عملی کند. بیسمارک، با اعطای بیمۀ اجتماعی به کارگران، امیدوار بود که نگرانی دولت در مورد رفاه آنان را نشان دهد. قصدش این بود که کارگران را از آغوش سوسیال دموکراتها بیرون کشد و به سوی نظامی که مشخصاً غیردموکراتیک یا لااقل غیرپارلمانی است هدایت کند. او این مستمریها را به جای اختیارات سیاسی به مردم می‌داد، نه علاوه بر آنها.

هدفهای بیسمارک، یعنی امیدواریهایش به این که اصلاحات اجتماعی را جانشین اصلاحات سیاسی کند، برای طبقۀ کارگر سازمان یافته پوشیده نبود. نمایندگان طبقۀ کارگر عموماً با این تصور که دولت موظف است مسؤولیت کمک به شهروندانی را که شدیداً تحت فشارند برعهده گیرد مخالف نبودند، بلکه با آن روش صریحاً غیردموکراتیکی که صدراعظمشان بر آن مبنا هدف خود را دنبال می‌کرد مخالف بودند. سوسیال دموکراتهای آلمان در آن زمان ترجیح می‌دادند که مداخلۀ دولت بیشتر در جهت اصلاح قانون کار باشد، که در آن زمان در انگلستان اجرا می‌شد: قوانینی که شرایط و ساعات کار را تنظیم می‌کردند. در این قوانین تعهد می‌شد که شرایط ضمن کار برای طبقۀ کارگر فوراً بهتر بشود و با اختیارات صاحبان کارخانه‌ها در نحوۀ ادارۀ امور براساس حداکثر سود و حداقل مسؤولیت مقابله کنند. روش بیسمارک، برعکس، بیشتر درمانی بود تا پیشگیرانه. این روش عوارض کار طولانی و خطرناک را به این شکل رفع می‌کرد که کارگران از مراقبتها و کمک هزینه‌های پزشکی بیشتری استفاده کنند تا به این وسیله کمبود دستمزدشان جبران شود، و در نتیجه اگر کارگری آن قدر زنده می‌ماند که به سن بازنشستگی برسد، مقرری مختصری به او پرداخت می‌شد.

این تشخیص که سیاست اجتماعی می‌تواند وسیله‌ای برای محدود کردن رشد دموکراسی شود به این دیدگاهِ رایج در جناح چپ منجر شد که دولت رفاه حتی به بهترین شکل خود چاره‌ای جزئی، یعنی اقدامی اصلاح‌طلبانه است که مسائل آن دسته از افراد جامعه را که وارث هیچ ارث و میراثی نیستند به صورت بنیادین حل نمی‌کند؛ در بدترین حالت نیز، به نظر می‌رسد که کوشش آگاهانۀ طبقۀ حاکم برای حفظ قدرت خود باشد، یعنی باج سبیلی است که به کارگران می‌دهند به این امید که ناراضیان را ساکت کنند و جلوی چالشهای جدی‌تری راکه در مقابل وضعیت موجود قرار دارند بگیرند. همچنین بتدریج معلوم شد که دولتهای رفاه انواع و اقسام دارند. برخی از آنها، نظیر دولتهای رفاه کشورهای اسکاندیناوی، بیانگر امید فقرا برای داشتن سهم بیشتری از کالاها و احساس امنیت بیشتر بودند. بقیه، نظیر نظامهای آلمانی و فرانسوی، بیشتر نگران ثبات وضعیت موجود بودند تا بهبود شرایط مستمندان. و برخی نیز، نظیر نظام آمریکایی با آن محدودیتها و گرایشی که به تقسیم ته‌مانده‌ها دارد، مبین آزادی‌خواهی یا لیبرالیسم و ضد دولت‌گرایی عمیق بودند.

تضاد بین حقوق اجتماعی، از یک سو، و حقوق سیاسی و مدنی، از سوی دیگر، یعنی میان حق افراد در مورد مزایای مادی و شأن آنان در مقام شهروندان کامل در یک اجتماع، ادامه یافت، در حالی که عنصر مبهمی را به پیوند مثبتی که از جهات دیگر میان رفاه و دموکراسی وجود داشت اضافه کرد. مزایایی که پس از اثبات محرومیت یک فرد به او تعلق می‌گیرند، در جوامعی که اصول بازار در مورد تخصیص منابع در عرصه‌های دیگر برقرار است، موجب بدنامی و بی‌حرمتی وی می‌شوند. مزایایی که بیشتر به صورت جنسی پرداخت می‌شوند تا نقدی، از قبیل بُن غذا یا کمک هزینۀ مسکن، نشان دهندۀ بی‌اعتمادی به کمک گیرنده است. بیم آن می‌رود که اگر مردم مزایا را نقداً بگیرند ممکن است پولشان را صرف کالاها و خدماتی کنند که کمتر به آنها نیاز دارند.

تضادهای اقتصادی

در اینجا مسأله‌ای کلی در مورد دموکراسیهای سرمایه‌داری غربی وجود دارد. حقوق سیاسی و مدنی نامشروطند. شهروندان، جز معدودی استثنا، همگی دارای حق خودمختاری شخصی یا حق رأی

هستند بدون این که درآمد، هوش، و اخلاقیاتش در این مورد اهمیتی داشته باشد. حقوق اجتماعی ، به رغم ادعاهای مارشال، هنوز در سراسر جهان یکسان تلقی نمی‌شوند. اگرچه موارد استثنایی هم وجود دارند، از قبیل آموزش و پرورش و خدمات درمانی دولتی در انگلستان. احساسی عمیقاً ریشه‌دار همچنان باقی است که اصول بازار باید نقشی عمده در تخصیص منابع ایفا کنند، مزایای اجتماعی را باید به دست آورد تا قدرشان شناخته شود، و در صورتی که این مزایا با زحمت به دست نیایند همچنان حُکم صدقه و خیریه را خواهند داشت.

این تضاد بین توزیع بر طبق اصول بازار یا بر طبق اصول اجتماعی، یعنی میان تخصیص مزایا بر طبق شایستگی یا بر طبق نیاز، به این دیدگاه انجامید که دولت رفاه عمدتاً مشغول توزیع مجدد منابع در میان طبقات پایین است، یعنی از طبقهٔ متوسط می‌گیرد و به طبقات پایین‌تر می‌دهد. این تضاد حتی آن کسانی را هم که ادعای شایستگی اندکی در مورد منابع داشتند، نظیر کارگران، که غالباً سود برندگان اصلی تلاشهای دولت رفاه در توزیع مجدد هستند، تحت‌تأثیر قرار می‌دهند. طبقهٔ کارگر سازمان‌یافته با تلاشهای کارفرمایان برای منحرف کردن منطق توزیع مجدد مزایای اجتماعی به نفع خود از طریق عملی کردن برنامه‌های رفاهی به عنوان جانشینی برای پرداخت بیشتر، مخالفت کرده است. مثلاً، در فرانسه، کارفرمایان از پرداخت کمک هزینه به خانواده‌ها حمایت کردند زیرا می‌خواستند که منابع را به سوی کارگرانی که بستگان متعددی داشتند هدایت کنند، چون این کار ارزان‌تر از افزایش حقوق همهٔ کارگران تمام می‌شد ــ به عبارت دیگر، اجرت بر طبق نیاز و نه دستاورد پرداخت می‌شد. ولی جنبش کارگری در انگلستان، دقیقاً به همین دلیل، پیروزمندانه در برابر اعطای کمک هزینهٔ خانوادگی ایستادگی کرد و به جای آن بر افزایش دستمزد کارگران تا آنجا که بتوانند بدون اضافه دستمزد افراد تحت تکفلشان را اداره کنند پافشاری کرد.

دموکراسی و دولت رفاه، فقط در یک سطح، جدایی‌ناپذیرند. توجه به حقوق سیاسی تمام شهروندان را نمی‌توان کلاً از توجه به شرایط اقتصادیشان جدا دانست. اختلاف عظیم شرایط مادی امکان پایداری و کاری بودن رژیم دموکراتیک را سست می‌کند. برای این که شهروندان بتوانند خود را اعضای یک اجتماع سیاسی واحد بدانند، باید بتوانند جزءِ کارکنان فعال بازار اقتصادی واحد نیز باشند. اما در همین کلی‌ترین سطح ارتباط بین دموکراسی و دولت رفاه نیز باز هم انواع و اقسام فراوانی وجود دارند. اصول تخصیص [منابع] براساس [اقتصاد] بازار، که هنوز با بسیاری از مزایای اجتماعی گره خورده‌اند، موجب می‌شوند که این مزایا متفاوت از حقوق سیاسی و مدنی رسمی و مطلقی شوند که افراد در دموکراسیهای جدید از آنها برخوردارند. به همین علت است که برخی از کشورها دولت رفاه داشته‌اند بی‌آن‌که دموکراسی داشته باشند و به همین دلیل است که حتی دموکراسیها نیز از لحاظ ویژگیهای دولت رفاه خود بسیار متفاوتند.

نیز بنگرید به برابری درآمد؛ روزولت، فرانکلین.

حسن فشارکی / **Peter Baldwin**

کتابنامه

Baldwin, Peter. *The Politics of Social Solidarity: Class Bases of the European Welfare State*. Cambridge: Cambridge University Press, 1990.

De Swaan, Abram. *In Care of the State: Health Care, Education and Welfare in Europe and the USA in the Modern Era*. Cambridge: Polity Press, 1988.

Esping-Andersen, Gøsta. *Three Worlds of Welfare Capitalism*. Princeton: Princeton University Press, 1990.

Flora, Peter, and Arnold J. Heidenheimer, eds. *The Development of Welfare States in Europe and America*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1981.

Goodin, Robert E., and Julian Le Grand, eds. *Not Only the Poor: The Middle Classes and the Welfare State*. London: Routledge, 1987.

Guttmann, Amy, ed. *Democracy and the Welfare State*. Princeton: Princeton University Press, 1988.

Harris, José. *William Beveridge: A Biography*. Oxford: Oxford University Press, 1977.

Marsh, David C. *The Welfare State: Concept and Development*. 2d ed. New York and London: Longman, 1980.

Marshall, T. H. "Citizenship and Social Class." In *Class, Citizenship, and Social Development*. Chicago: University of Chicago Press, 1963.

Rimlinger, Gaston V. *Welfare Policy and Industrialization in Europe, America, and Russia*. New York: Wiley, 1971.

روابط صنعتی

ترتیباتی که از طریق آنها کارفرمایان و انجمنهای صنفی و کارکنان با هم به توافق می‌رسند تا بعضی از جنبه‌های روابط استخدامی را تنظیم کنند. این ترتیبات وسایلی بوده‌اند که با آنها عنصری از دموکراسی توانسته است وارد روابط استخدامی شود. اصطلاح روابط صنعتی معمولاً موقعیتهایی را توصیف می‌کند که در آنها روابط بین کارفرمایان و کارکنان نمایندگی کارگران را از طریق اتحادیه‌ای



مقام رسمی اتحادیهٔ کارگری و دیگر اعتصاب‌کنندگان در محوطهٔ جلوی مقر اصلی وزارت امور اجتماعی در شهر نیویورک.

کارگری دربرمی‌گیرد. روابط صنعتی یک شکل اصلی نیز به خود می‌گیرد و آن **چانه‌زنی جمعی** است.

پیدایش چانه‌زنی جمعی

چانه‌زنی جمعی را نخستین بار بیاتریس و سیدنی وِب، پیشگامان انگلیسی علوم سیاسی و سوسیالیسم دموکراتیک، تعریف کردند. در دهۀ ۱۸۹۰ این دو تن چانه‌زنی جمعی را یکی از شگردهای سه‌گانه‌ای دانستند که اتحادیه‌های کارگری برای دستیابی به هدفهای خود به کار می‌برند. دو شگرد دیگر عبارت بودند از مقررات یکجانبه توسط نیروی کار و مقررات قانونی. وب‌ها، بدرستی، متوجه شدند که قابلیت کارکنان برای نظارت بر فرایند تولید در صنعت نوین جای خود را به چانی‌زنی جمعی خواهد داد. بادقتی کم‌تر، آنها عقیده داشتند که این امر به نوبهٔ خود راه را برای مقررات قانونی باز می‌کند. انواع مختلف دخالتهای حکومت در روابط استخدامی مسلماً در طی قرن بیستم افزایش یافت، اما این‌گونه دخالت جای چانه‌زنی جمعی را نگرفت.

تاحدی به سبب شیوهٔ نگرش وب‌ها، اصطلاح **چانه‌زنی جمعی** با آن شکلهایی از روابط صنعتی مرتبط شد که داوطلبانه بودند ــ یعنی عمدتاً تحت نظارت احزاب برای مذاکره همراه با حداقل دخالت قانونی یا دخالتهای دیگر حکومت قرار داشتند. چانه‌زنی جمعی معمولاً به وضعیتی اشاره دارد که در آن یک اتحادیه از طرف گروهی از کارکنان، از طریق چانه‌زنی کارفرما یا گروه کارفرمایانی که اتحادیه را به رسمیت می‌شناسند، دربارهٔ پرداخت دستمزد و شرایط کار به گفتگو می‌پردازد. توافقهای به دست آمده توانایی کارفرمایان برای تغییر بدون موافقت شرایط استخدام یا تغییر آنها در مورد افراد کارگر را محدود می‌سازند مگر آن‌که از راههایی صورت گیرند که در توافق جمعی پیشبینی شده باشند.

گروه کارکنان مورد نظر ممکن است از لحاظ اندازه بسیار متفاوت باشند. در بعضی از کشورها، مثلاً در اتریش یا نروژ، چانه‌زنی گاهی دربرگیرندهٔ همهٔ نیروی کار ملی یا دست‌کم بخش تولید صنعتی آن است؛ در کشورهای دیگر همهٔ بخش صنعت را دربرمی‌گیرد (مثل صنایع فلزی غول‌آسای آلمانی، که شامل صنعت فولاد نیز می‌شود). در این هر دو شکل چانه‌زنی جمعی، کارفرمایان از طریق انجمنهایی عمل می‌کنند که نمایندگیشان را دارند؛ بنابراین، مذاکره بین سازمانهای نمایندگی هر دو طرف برقرار می‌شود. در ایالات متحد و ژاپن، چانه‌زنی جمعی احتمال دارد که در سطح یک شرکت صورت بگیرد، البته در هر کشور از طریق سازوکار (مکانیسم)های متفاوت. در موارد دیگر، که غالباً در ایتالیا، استرالیا، و انگلستان پیش آمده‌اند، واحد مذاکره کننده می‌تواند یک گروه کاری کوچکِ رودررو باشد.

اصطلاحات **روابط صنعتی** و **چانه‌زنی جمعی** برای توصیف انواع روابط بین کارفرمایان و اتحادیه‌هایی کارگری که در آمریکای شمالی، انگلستان، و استرالیا به وجود آمده‌اند نیز به کار رفته‌اند؛ این اتحادیه‌ها متمایز از نظامهای قانونی‌تری هستند که در قارهٔ اروپا اکثریت دارند. این تمایز در دو دهۀ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، که در همهٔ کشورها دو دهۀ پرآشوب در روابط صنعتی بودند، خیلی برجسته‌تر شد. کشورهای انگلیسی‌زبان توانستند روابط صنعتی را تاحدی از سیاست دور نگه دارند. نظریهٔ علمی روابط صنعتی عمدتاً در ایالات متحد، توسط اقتصاددانانِ نهادی مثل جان کامنز و سلیگ پرلمن، به وجود آمد. اما از لحاظ تجربی، انگلستان اهمیت بیشتری داشت، زیرا اتحادیه‌ها در آن سازمان‌یافته‌تر بودند، و همچنان راهبرد (استراتژی) داوطلبانه را، حتی پس از آن که اتحادیه‌های ایالات متحد شروع کردند تا در پی تأمین حقوق خود از طریق تصویب قانونی برآیند، ترجیح دادند.

سالهای پس از جنگ جهانی دوم

از آنجاکه ایالات متحد و انگلستان بر دنیای دموکراتیک پس از جنگ جهانی دوم تسلط داشتند، مذاکرهٔ جمعی بدان‌گونه که در آن کشورها تحول یافته بود در سراسر دنیای غرب تنها و بهترین شیوهٔ دستیابی به دموکراسی در زندگی شغلی تلقی می‌شد. چانه‌زنی جمعی

بویژه با دو بدیل دیگر در تضاد بود. بدیل نخست، رویکرد مربوط به مشارکت کارکنان بود که بر پایهٔ این اعتقاد قرار داشت که کارگران به دموکراسی صنعتی درست دست پیدا نخواهند کرد مگر آن‌که دوشادوش دستگاه مدیریت به تصمیم‌گیریهای مهم بپردازند، نه آن‌که صرفاً با مدیرانی مذاکره کنند که همهٔ قدرت تصمیم‌گیری را در اختیار دارند. عناصر این رویکرد را می‌توان در بسیاری از کشورها یافت، بویژه در جمهوریهای فدرال دموکراتیک نوین آلمان و اتریش. در آن کشورها مصالحه‌ای صورت گرفت بین آرمانهای سوسیالیستی برای دموکراسی صنعتی و اعتقاد دموکراتهای مسیحی به گنجاندن کارگران در اجتماع استخدامی. یک عنصر مهم تصمیم مشترک به توسط قانون ــ به موازات نظام چانه‌زنی جمعی، و در اصل کاملاً جدا از آن ــ عرضه و معرفی شد.

دومین بدیل عبارت بود از رویکرد فوق‌العاده سیاسی شدهٔ جنبشهای مارکسیستی در زمینهٔ روابط استخدامی و شغلی. چنین گروههایی برای دستیابی به هدفهای کارگری از طریقی بجز آنچه با کوششهای مربوط به نابودی سرمایه‌داری پیوند داشت چشم‌انداز محتمل دیگری نمی‌دیدند. اتحادیه‌های کارگری کمونیستی فرانسه کل اندیشهٔ تلاش برای مذاکره با کارفرمایان سرمایه‌دار را یکسره رد می‌کردند. نظریه‌های پس از جنگ در مورد به چانه‌زنی جمعی عمدتاً در مخالفت با اندیشه‌های کمونیستی، به عنوان بخش تفسیر کثرت‌گرایانهٔ دموکراسی، تحول یافتند. این مکتب فکری معتقد بود که دموکراسی ممکن نیست از درون کشمکشهایی برآید که در پی تغییر همهٔ جوامع از طریق یک دگرگونی فراگیر هستند. بلکه دموکراسی، در هر جامعهٔ دموکراتیک، با انواع گستردهٔ کشمکشهایی مشخص می‌شود که جدا از یکدیگر باقی می‌مانند و به یک نتیجهٔ دگرگون‌کنندهٔ نهایی نمی‌رسند ــ فقط مجموعهٔ مداوم و متغیری از مصالحه‌ها و مذاکرات مطرح است. این الگوی جامعه منکر امکان یا حتی ضرورت یک مبارزهٔ طبقاتی دگرگون‌کنندهٔ فراگیر است، اما این نظر را هم رد می‌کند که آن مبارزه آسیب‌شناختی است و باید از آن پرهیز کرد. هر دموکراسی سالمی کشمکشها و تعارضهای بسیار خواهد داشت، اما تا زمانی که با هم تداخل نکنند و انباشته نشوند، تهدیدی برای ثبات وضع نخواهند بود.

چانه‌زنی جمعی یک نمونهٔ آرمانی از این تصور مبارزهٔ کثرت‌گرایانه و نهادینه شده محسوب می‌شد، و تجسم شناخت دو جانبهٔ کارفرمایان و اتحادیه‌های کارگری بود، بی‌آن‌که هیچ‌یک در پی نابودی طرف دیگر باشد. مفهوم چانه‌زنی دربرگیرندهٔ اندیشهٔ مبارزهٔ مداوم اما مهارشدنی بود. با تأکید بر مشارکت داوطلبانه و استقلال نسبی از مقررات قانونی، این امکان را فراهم می‌آورد که مسائل استخدامی را از مبارزهٔ گسترده‌تر سیاسی جدا سازد.

این نظریه در دههٔ ۱۹۵۰ به همت جان دانلوپ، عمده‌ترین جانشین اقتصاددانان نهادی پیش از جنگ، پیشرفت بیشتری کرد. بنا بر تحلیل دانلوپ، چانه‌زنی جمعی در اصل یک نظام قاعده‌ساز بود. کارفرمایان و اتحادیه‌ها فقط با معامله بر سر دستمزد سر و کار نداشتند؛ بلکه مقرراتی وضع می‌کردند دراین‌باره که چگونه باید صورت گیرد، تحت چه شرایطی، و با چه پاداشی. این هویت نیمه‌قانونگذار از اندیشهٔ چانه‌زنی جمعی به عنوان شکلی از دموکراسی حمایت می‌کرد. این تحلیل در انگلستان توسط نظریه‌پردازان روابط صنعتی مکتب آکسفورد تحول یافت. این گروه متشکل از چهره‌هایی بود مثل آلن فلاندرز، هیو ا. کلِگ، و آلن فاکس. این گروه در دههٔ ۱۹۶۰ شهرت یافت، یعنی در زمانی که بحث عمده‌ای در انگلستان دراین باره درگرفت که آیا نظام روابط صنعتی، که از نظر بسیاری تحت فشار بود، می‌توانست چنین آزاد از مقررات ادامه یابد.

دفاع از مشارکت داوطلبانه تاحدی برعهدهٔ دانلوپ بود: روابط صنعتی از طریق چانه‌زنی جمعی شکلی از نظم بود. اما استدلالهای اوتو کان ـ فروند را هم پیش کشید؛ وی قاضی دادگاه کار در آلمان پیش از جنگ بود، پس از قدرت‌گرفتن نازیها به انگلستان گریخت. کان ـ فروند متوجه شد که پرهیز آلمان از جداکردن مسائل صنعتی از مسائل سیاسی و عدم پذیرش تداوم مبارزهٔ ملایم از علل پیروزی نازیها بود. او تداومی از این گرایش را در آلمان غربی پس از جنگ می‌دید، که هم بر نظامی قانونی پای می‌فشرد و هم بر شکلی از تصمیم‌گیری مشترک که می‌کوشید یک کشمکش ناگزیر بین کارفرمایان و کارگران را ارتقا دهد. از این‌رو چانه‌زنی جمعی داوطلبانه به سبک انگلیسی به نظر او رویکرد بسیار مطلوبی به روابط صنعتی بود، که بر شیوهٔ مقررات قانونی ایالات متحد برتری داشت.

سالهای بحران

اواخر دههٔ ۱۹۶۰ اوج تحول چانه‌زنی جمعی بود. چانه‌زنی جمعی، مثل دیگر مؤلفه‌های کثرت‌گرایی، از نوعی همانندی بازار با کنش سیاسی استفاده می‌کرد. در یک بازار محض، ثبات از هیچ‌گونه نظم تحمیلی ناشی نمی‌شود، بلکه از ناحیهٔ هر عاملی مایه می‌گیرد که مجبور به رقابت با هر کس دیگر باشد، و از این‌رو در بازده کلی این رقابت سهم داشته باشد، اما نتواند با اعمال فردی بر بازده اثر بگذارد. بر همین قیاس، در کثرت‌گرایی، هیچ عامل منفرد یا گروهی از عاملان نمی‌توانند در همهٔ کشمکشهای مربوط به همهٔ مسائل برنده شوند. ثبات از توازن نتایج مبارزات متوالی ناشی می‌شود. اما بازار، همچنین، تجسم‌دهندهٔ اندیشه‌های مربوط به قیمتهای معلوم و منابع کمیابی است که با عرضه و تقاضا مطابقت دارند. اینها در بازارهای سیاسی حضور ندارند، پس برای عدم توازن مزمن ایجاد تحول بین عرضه و تقاضا امکان‌پذیر است. در روابط صنعتی، بازار واقعی اقتصادی که در پس بازار سیاسی قرار دارد پیش از آن به محدودیت منابع می‌رسد که این امر در منافع سازمان یافته رخ دهد. پس برای توافقهایی که حاصل می‌شوند این امکان هست که مناقشات را رفع

کنند اما قیمتها را بالا ببرند.

از این‌رو، چانه‌زنی جمعی مستعد بحران تورم‌زا است. این بحرانها در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ تقریباً در همهٔ کشورهای غربی آغاز شدند. کارگران خواستار بهبود پرداخت دستمزد و شرایط کار بودند، از فرایندهای رسمی مذاکرات اتحادیه و کارفرما خسته شدند، و در پی یافتن شکلی غیرمتمرکزتر برای مذاکرهٔ جمعی بین گروههای کارگری و مدیران محلی برآمدند. این جریان در انگلستان به طور تدریجی آغاز شد، اما بین سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۷۰ تقریباً در همهٔ کشورهای دموکراتیک جهان، و بیشتر از همه در فرانسه و ایتالیا، به اوج رسید. این جریان خود به خود تداوم یافت زیرا کارگران از این‌رو در پی افزایش دستمزدها بودند که می‌ترسیدند افزایش دستمزد گروههای دیگر بیش از پیش هزینهٔ زندگی آنان را بالا ببرد.

روابط صنعتی نهادینه شده و چانه‌زنی جمعی کثرت‌گرایانه قبلاً به سبب نقشی که در ثبات دموکراتیک داشتند مورد ستایش بسیار بودند. در اواسط دههٔ ۱۹۷۰، به سبب ایجاد بی‌نظمی و نقششان در تورم، مورد انتقاد فراوان قرار گرفتند. حتی کان ـ فروبند نیز کم‌کم دچار این ترس شد که، اگر اصلاحی صورت نگیرد، آنها ممکن است به آشفتگی اجتماعی کمک کنند. در چنین اوضاعی، دو رویکرد رقیب به چشم می‌خورد، که با دو بدیلی که وب‌ها آنها را به صورت نادرست تحلیل کرده‌اند تضاد کامل دارند. جایی که وب‌ها مقررات یکجانبهٔ کارگران را می‌بینند، مقررات یکجانبهٔ مدیریت هم وجود دارد. جایی که آنها مقررات دولتی می‌بینند، فرایند پیچیده‌تر مقررات مشترک بین شرکای بازار کار نیز وجود دارد، که در سطح راهبردی (استراتژیک) و احتمالاً به موازات دولت عمل می‌کنند.

رویکرد مقررات مشترک حامل مفهوم صنف‌گرایی نیز هست ــ یعنی این‌که سازمانهای نمایندهٔ منافع در ادارهٔ سیاست عمومی شرکت می‌جویند و، همراه با حکومت، در تعقیب هدفهای کلی سیاسی، هم نمایندگی آنان را برعهده می‌گیرند و هم اعضا را در جهت منافع این هدفهای گسترده‌تر منضبط می‌سازند. صنف‌گرایی شکلی از چانه‌زنی جمعی را در خود دارد: مسلماً جمعی است، قول و قرارها و چانه‌زنیها توسط شرکت‌کنندگان صورت می‌گیرد، و بازار کار مشترکاً تنظیم می‌شود. با همانندی بازارِ چانه‌زنی‌جمعی‌کثرت‌گرا از این لحاظ تفاوت دارد که ثبات از سوی عاملان هر دو جانبی حاصل می‌شود که قابلیت راهبردی و توانایی اثرگذاشتن بر بازده‌ها را دارند. اگر هر دو طرف دارای اقتدار کافی باشند، و احتمال نتایج منفی از چانه‌زنیها را درنظر گیرند، می‌توانند دست به اقدام طفره‌آمیز و متعادل‌کننده بزنند. درمقابل، ثبات در همانندی بازار از طریق «دستِ پنهان» شرکت‌کنندگانی حاصل می‌شود که نمی‌توانند به هدفهای جمعی دست یابند. ادعاهای جهش‌کنندهٔ گروههای کوچکی که می‌ترسیدند چنانچه برای افزایش دستمزد مذاکره نکنند تورم به وجود آید موجب پیدایش وضعی شد که در آن بسیاری از صاحبان منافع طالب حرکتی از چانه‌زنی جمعی کثرت‌گرایانه به چانه‌زنی جمعی صنف‌گرایانه شدند، البته اگر می‌شد نهادها را به طرز مناسبی سازمان داد.

چانه‌زنی جمعی در بسیاری از کشورهای شمال اروپا مدتها بود که بیشتر صورتی صنف‌گرایانه یافته بود تا کثرت‌گرایانه، اما این رویکرد تا دههٔ ۱۹۷۰، درنتیجهٔ تسلط الگوی انگلیسی ـ آمریکایی، مورد غفلت بسیاری از ناظران قرار گرفته بود. بحران الگوی غیرمتمرکز دست‌کم به صورت موقت برتری عملکرد اقتصادی در میان نظامهایی را آشکار ساخت که می‌توانستند به نظارت راهبردی بپردازند. این شناسایی منجر به کوشش برای تقلید از این‌گونه نظامها از جانب کشورهایی شد که قبلاً نمی‌توانستند چنین کنند.

کاهش قدرت چانه‌زنی جمعی

از آغاز دههٔ ۱۹۸۰، که بعضی از نظامهای صنف‌گرا دچار بحران شدند، چالش دیگری در مقابل مذاکرهٔ جمعی کثرت‌گرایانه قد علم کرد: چالش نظارت مدیریتی یکجانبه. کارفرمایان بندرت این چالش را که چانه‌زنی جمعی در مقابل قدرتشان در محل کار به وجود می‌آورد پذیرفته‌اند. چانه‌زنی جمعی معمولاً در میان بعضی از اقشار کارکنان (عمدتاً آنهایی که در دو حد افراطی قرار دارند، کارمندان ارشد اداری و کارگران کم‌مهارت) به چشم نمی‌خورد. کارفرمایان در بعضی از کشورهای مهم، مثل فرانسه و ایالات متحد، عموماً در مقابل آن مقاومت کرده‌اند.

در پی ستیزه‌جویی کارگران در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تحولات کاملاً متفاوتی بسرعت پیش آمد. این رویدادها نیز بر نارضاییهای مدیریتی از چانه‌زنی جمعی، چه به شکل کثرت‌گرایانه یا صنف‌گرایانه، افزود. مهم‌تر از همه، گسترش فلسفهٔ مدیریت ژاپنی و رشد نظریه‌های مربوط به مدیریت منابع انسانی بود. طرفداران دیدگاه اخیر چنین استدلال می‌کردند که دستگاههای مدیریت باید بر نحوهٔ صف‌آرایی منابع کاری خود نظارت داشته باشند، درست همان‌طور که بر منابع بی‌جان کسب و کار خود نظارت دارند. علاوه بر این، شرکتهای منفرد در این زمان نیاز داشتند که برای رویارویی با چالشهای عمده خود را بازسازی کنند. این چالشها عبارت بودند از شرایط دگرگون‌شدهٔ تولید، که در پی دو ضربهٔ غافلگیرکنندهٔ تأمین نفت در ۱۹۷۳ و ۱۹۷۸ و دیگر منابع تورم کالا ـ قیمت روی دادند؛ تأثیر فناوری (تکنولوژی) کامپیوتری بر تولید و مدیریت؛ و پیدایش اقتصادهای صنعتی تازه در آسیا.

در دههٔ ۱۹۸۰ مدیران کم‌کم برای دستیابی مجدد به ابتکار در روابط مربوط به کارگزینی گام برداشتند و آن را از بیرون نهاد روابط صنعتی، یا در واقع بیرون از هر نوعی از سازمانهای کارکنان، اصلاح کردند. در کشورهایی نظیر ایالات متحد و فرانسه، که در آنها اتحادیه‌های کارگری مدتها ضعیف و گرفتار مشکل رسمیت یافتن بوده‌اند، چانه‌زنی جمعی و همهٔ اندیشه‌های مرتبط با دموکراسی صنعتی رو به افول نهادند. در کشورهایی مانند هلند و سوئیس، که در

آنها اتحادیه‌ها ضعیف اما عموماً متعادل بوده‌اند، با تأمین نقش رسمی آنها در قانون، نهادهای تثبیت شده بر جای خود باقی ماندند اما تأثیر و اهمیت کمی داشتند. در جاهای دیگر مسائل انطباق پیش آمد، و کارکنان معمولاً کاهشها یا ساده‌سازیها ــ از قبیل آزادساختن بعضی از شرایط استخدامی ــ را به عنوان بهای حفظ نهادها می‌پذیرفتند.

چالشی که تولیدکنندگانِ بیش از پیش کارآمد در میان کشورهای عمدتاً غیردموکراتیک و تازه صنعتی‌شدۀ آسیا پدید آوردند بحران مذاکرۀ جمعی را تشدید کرد. در همین زمان، در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ کشورهای تازه آزادشدۀ اروپای شرقی به نهادهای دموکراتیک دست یافتند؛ در عین حال، نظریه‌پردازان و متخصصان مدیریت اروپای غربی تعلیم دادند که کارفرمایان باید از سروکار داشتن با اتحادیه‌های کارگری پرهیز کنند. حال و هوا با سالهای پس از جنگ بسیار تفاوت داشت؛ در آن سالها، انگلستان و ایالات متحد چانه‌زنی جمعی را به عنوان وسیله‌ای کثرت‌گرایانه به کشورهایی توصیه می‌کردند که از حاکمیت نازیها و فاشیسم سربرآورده بودند. به‌طورکلی، دهۀ ۱۹۹۰، از دوران پس از جنگ جهانی دوم تاکنون، برای چانه‌زنی جمعی و روابط صنعتی به عنوان شکلهای دموکراسی، بدترین دوره به نظر می‌رسید.

نیز بنگرید به دموکراسی صنعتی؛ روابط طبقاتی صنعتی؛ صنف‌گرایی.

Colin Crouh / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Clegg, Hugh A. *Trade Unionism under Collective Bargaining*. Oxford: Blackwell, 1976.

Dunlop, John T. *Industrial Relations Systems*. New York: Holt, 1958.

Fox, Alan. "Industrial Relations: A Social Critique of the Pluralist Ideal." In *Man and Organization*, edited by John Child. London: Allen and Unwin, 1973.

Kahn-Freund, Otto. *Labour Relations: Heritage and Adjustment*. Oxford: Oxford University Press, 1979.

Kochan, Thomas A. *Collective Bargaining and Industrial Relations: From Theory to Practice*. Homewood, Ill.: Richard D. Irwin, 1980.

Webb, Sidney, and Beatrice Webb. *Industrial Democracy*. London: Longmans Green, 1897.

روابط طبقاتی ارضی

روابط طبقاتی ارضی عبارتند از مناسبات سلطه و انقیاد در مناطق روستایی که دسترسی به زمین و نظارت بر کار را تعیین می‌کنند. از نظر تاریخی، ویژگی مناطق روستایی در بسیاری از کشورها نابرابریهای مفرط از حیث قدرت اقتصادی و سیاسی بوده است. بسیاری از کشورهایی که جمعیت روستایی بزرگی دارند و اقتصادشان متکی بر تولید محصولات اولیه است این قبیل نابرابریها را همچنان بروز می‌دهند. این نابرابریها پیامدهایی برای دموکراسی دارند زیرا ممکن است بر مطالبات سیاسی ساکنان روستاها و ادغام منافع روستاییان در نظام سیاسی کل کشور تأثیر داشته باشند.

روابط طبقاتی ارضی بر نحوۀ استفاده از زمین و کار در تولید اقتصادی تأثیر می‌گذارند. به عنوان مثال، غالباً گفته‌اند که در آن دسته از نظامهای ارضی که نابرابریها را به حداقل می‌رسانند توسعۀ کشاورزی در نهایت کارایی بیشتری دارد، و این امر خود مبنای مهمی برای صنعتی شدن است. بعلاوه، روابط طبقاتی را به شکلهای خاصی از مبارزات سیاسی و اختلاف میان نظامهای سیاسی مرتبط دانسته‌اند. مثلاً بَرینگتون مور در یکی از تحلیلهای تاریخی کلاسیک درباب توسعه می‌گوید که انواع خاصی از مناسبات طبقاتی ارضی با ظهور نظامهای سیاسی دموکراتیک و اقتدارگرایانه و با ماهیت شورشها و جنبشهای سیاسی روستایی مرتبطند. عواملی که دسترسی به زمین و اِعمال سلطه بر کار را تعیین می‌کنند بیش از پیش پیچیده و گوناگون شده‌اند، و پیشبینی و پیوندهای احتمالی این عوامل از حیث اقتصادی و سیاسی نیز دشوارتر گردیده است.

طبقات ارضی و مبارزات سیاسی

نظامهای طبقاتی ارضی چندین ردۀ کلی دارند. برده‌داری، به صورتی که در دوران پیش از جنگ داخلی در ایالات متحد وجود داشت، افراطی‌ترین نظام است زیرا دسترسی به زمین را مطلقاً به طبقه‌ای برتر محدود می‌کند و زمینه را برای نظارت کامل بر کار طبقۀ فرودست فراهم می‌سازد. مقولۀ دوم، که در اروپای قرون وسطا و آمریکای لاتینِ دورۀ استعمار یافت می‌شد، نظامهای فئودالی است. در این قبیل نظامها، اربابان در پی انباشت زمینند تا در درجۀ نخست پایگاه و قدرتشان را تقویت کنند. آنها با برخورداری از حق انحصاری بر زمین و با استفاده از انواع و اقسام رعیت‌داری، بیگاری، مزارعه، یا شیوه‌های استیجاری که اختیارات خرده‌مالکان را محدود می‌کند، نیروی کار ثابت و وابسته‌ای را مختص خود می‌سازند. زمینداران، با استفاده از قرض، زورگویی علنی، و وجود اجبارهای اجتماعی سنّتی و تمکین، سلطۀ خود را بر زمین و کار برقرار می‌سازند. سرمایه‌داری ارضی، به شکلی که در مناطق مستعمراتی آسیای جنوب شرقی در اواخر سدۀ نوزدهم پدید آمد، سومین مقوله است. ویژگی آن تولید مبتنی بر کشتزارهای بزرگ و حق انحصاری بر زمین و برده، کار استقراضی، یا کار مزدوری برای برقراری سلطه بر طبقات فرودست است. در مواردی که کشاورزی سرمایه‌دارانه در مزارع بزرگ پیدا

شده است، نظیر برخی از مناطق مکزیک و برزیل، اراضی مولد در انحصار مطلق زمینداران بزرگ قرار گرفته‌اند و کار مزدوری جانشین کار استیجاری شده است. در مناطقی که کشاورزی سرمایه‌دارانه در مزارع کوچک رواج داشته است، زمین و بازارهای کار بازتر و کمتر تابع اِعمال زور بوده‌اند.

این انواع مشخصِ روابط طبقاتی ارضی با مبارزات سیاسی معینی نیز مرتبط بوده‌اند. در نظامهای مبتنی بر کار برده‌وار، که برده‌داران برای محرز ساختن سلطهٔ خود از افراطی‌ترین شکلهای اِعمال زور استفاده می‌کنند، زمینه برای ظهور قیامهای خشونت‌آمیز یا ترک وظیفه فراهم است. در جوامعی که سایهٔ فئودالیسم بر آنها گسترده است، محققان به طور کلی پیشبینی کرده‌اند که مبارزات سیاسی بیشتر بر محور حقوق اراضی و انتظارات مربوط به مناسبات دوجانبه میان روستاییان (یا کشاورزان مزارعه کار یا مستأجر) و اربابان خواهد بود. احتمال می‌رود که روستاییان فقط در صورتی بر ضد اربابان خود بشورند که رسوم اجتماعی از بین بروند یا به دست اربابان یا متحدان طبقاتیشان نقض شوند. عده‌ای از تحلیلگران می‌گویند که روستاییان زمانی دست به فعالیت سیاسی می‌زنند که شرایط عینی اقتصادی برای تغییر رابطهٔ آنان با طبقهٔ سلطه‌گر مساعد باشد. در مواردی که سیر تحول سرمایه‌داری زمینه را برای گسترش زمینداری بزرگ و کار مزدوری فراهم ساخته است، انتظار می‌رود که روابط سیاسی در روستاها دوقطبی و بی‌ثبات شود. تولید سرمایه‌دارانه بر مبنای اراضی کشاورزی کوچک را عامل مهمی در ایجاد نظامهای دموکراتیک پایدار می‌شمارند.

نکتهٔ کلی‌تر این که پیشبینی می‌شود که مبارزات سیاسی زمینداران کوچک، اجاره‌داران، و کشاورزان مزارعه کار بیشتر بر محور شرایط دسترسی به زمین و معاملاتی که بر بهرهٔ مالکانه صورت می‌گیرند، حق آب، سهمبری از محصول، یا شرایط کارگران قرار خواهد داشت. انتظار می‌رود که بخش عمدهٔ مطالبات کارگران مزدبگیر فاقد زمین متوجه افزایش دستمزدها و بهبود شرایط کاری آنها باشد؛ آنها شالودهٔ اصلی جنبشهای سیاسی افراطی‌ترند. این قبیل کارگران احتمالاً پیشگام اقدامات مربوط به تشکیل اتحادیه‌های روستایی، سندیکاها، و قیامهای مسلحانه برای تغییر نابرابریهای موجود خواهند بود. روستاییانی که علقه‌های جمعی و قومی دارند احتمالاً به علایق دسته‌جمعی، قومی، یا محلی خود پایبند می‌مانند و اکثراً در صورتی برای اقدام سیاسی بسیج می‌شوند که حقوق سنّتی آنها در مقابل زمین مورد تعرض یا تهدید واقع شوند. این فرضیه‌های مربوط به روابط طبقاتی به کار تحلیلهایی می‌آیند که موضوعشان چگونگی و چرایی احتمال بسیج علایق روستاییان به صورت نظامهای سیاسی ملی است.

واقعیات روستایی

محققان علاقهٔ فراوانی به ارزیابی این مسأله دارند که این پیشبینیها چه مقدار می‌توانند آینهٔ تمام‌نمای واقعیات روستایی باشند، خصوصاً در کشورهایی که بخشهای کشاورزی آنها بزرگند. تحلیلگران در این نکته اتفاق‌نظر دارند که سرمایه‌داری شیوهٔ تولید غالب در کشاورزی اکثر مناطق شده است. صاحبان تولید سرمایه‌دارانه بیش از پیش در بازارهای ملی و بین‌المللی جذب شده‌اند و خواستار بهره‌گیری از فرصتهای اقتصادیِ حاصل از نوسازی نظامهای تولید خویشند. آنان، برای رسیدن به این مقصود، اموال خود را بیشتر به اراضی بزرگ حاصلخیز تخصیص می‌دهند، به جای کارگر از ماشینی کردن کشاورزی و سایر پیشرفتهای تکنولوژیک استفاده می‌کنند، و با استخدام کارگران فقط برای دوره‌های پرکاری، به جای استفاده از نیروی کار دائمی و مستقر، تعهداتشان را در مقابل کارگران آسان می‌کنند. این فرایند از چند جهت اهمیت داشته است. اراضی حاصلخیز برای زمینداران کوچک کمیاب‌تر شده‌اند، اهمیت مناسبات وابستگی دیرین میان طبقات فرادست و فرودست کمتر شده است، عدم مالکیت زمین نزد فقرای روستاها بیشتر شده است، و کارگر مزدبگیر به صورتی متحرک‌تر و ناامن‌تر درآمده است.

تحلیلگران پیشبینی می‌کردند که گسترش کشاورزیِ مبتنی بر سرمایه‌داری، همزمان با تجمع اراضی در دست اربابان و روی آوردن آنها به کار مزدوری به عنوان وسیلهٔ اصلی بهره‌برداری از اراضی، موجب ساده شدن روابط طبقاتی کشاورزی خواهد شد. در نتیجه، بسیاری از تحلیلگران انتظار داشتند که زمینداران کوچک و اجتماعات روستایی سرانجام از بین بروند، از زمین واکنده شوند، و جذب آن دسته از کارگران روستایی یا شهری شوند که، به علت کثرت تعداد و نامطمئن بودن وضعیتشان، میزان دستمزدها را بی‌اندازه پایین نگاه خواهند داشت. اما قراین فراوانی وجود دارند دال بر این که زمینداران کوچک و اجتماعات روستایی قابلیت عظیمی دارند که در برابر گسترش سرمایه‌داری دوام بیاورند و جان سالم بدربرند. در سطح خانوار، این بازماندگان چندین ممر عایدی تشکیل داده‌اند تا بتوانند به تکه زمین کوچک خود اکتفا کنند. برخی دیگر در برابر حملات زمینداران بزرگ، خصوصاً به زمینهایی که از دیرباز به کل روستا تعلق داشته‌اند، تاب آورده‌اند. بعضی دیگر، با ایجاد اتحاد میان خود به منظور تولید یا بازاریابی، توانسته‌اند که با تولیدکنندگان سرمایه‌دار رقابت کنند. مدیران به تولید معیشتی بازگشته‌اند تا از گزند گسترش اقتصاد پولی درامان باشند.

عوامل مؤثر در ایجاد پیچیدگی

شیوه‌ها و وسایلی که روستاییان و زمینداران کوچک برای دوام خود به عنوان خانوار و اجتماع محلی اختیار کرده‌اند فرضیات نظریِ مربوط به عوامل به هم وابستهٔ سیاسی در زمینهٔ مناسبات طبقاتی را محل تردید قرار داده‌اند. یکی از مهم‌ترین نتایج تشدید فشار اقتصادی بر زمینداران کوچک، کشاورزان اجاره‌نشین یا خوش‌نشین،

مزارعه‌کاران، و روستاییان وابسته به اراضی محلی، تنوع اقتصادی خانوارهای روستایی بوده است. مثلاً، خانواری که صاحب زمینی کوچک است ممکن است مرکب از کسانی باشد که روی یک قطعه زمین خانوادگی کار می‌کنند، به اضافهٔ کارگران موسمی زراعی و مزدبگیر، کارگران مزدبگیر در بخش غیررسمی غیرزراعی، و کارگران مهاجر و موقتی شهرها. اعضای خانوار ممکن است در مزارعه یا بهرهٔ مالکانهٔ زمین خود یا زمین دیگران نیز سهیم شوند. هریک از افراد خانوار ممکن است برای یک سال یا مادام‌العمر به چندین فعالیت درآمدزا مشغول شود که هریک از آنها مستلزم مناسبات مشخصی با زمین و کارفرمایان است.

گسترش شیوه‌های تولید سرمایه‌داری غالباً متضمن تخصصی شدن امور در خانوار نیز بوده است. بعضی از اعضای خانوار مسؤول تهیهٔ محصولات معیشتی هستند و بعضی دیگر محصولاتِ فروشی می‌کارند یا کارگران مهاجر می‌شوند تا از عایدی آن، خانواده بتواند در اقتصاد نقدی زنده بماند. در موارد دیگر، تولیدکنندگان روستایی تعاونی یا انجمن تشکیل داده‌اند تابه پشتوانهٔ آن بتوانند با زمینداران بزرگ بر سر بازار رقابت کنند.

این تعدد و تنوع امور موجب می‌شود که پیشبینی رفتار سیاسی طبقات روستایی و ارتباطهایشان با نظامهای سیاسی دموکراتیک، برپایهٔ ارزیابی منافع اقتصادی آنها، دشوار گردد. در درون خانوارها، منافع اقتصادی ــ و علایق سیاسی ــ ممکن است متفاوت و بسا متضاد باشند. این نکته همچنین در مورد کشاورزان سوداگر جدید صدق می‌کند که ممکن است برای حمایت از سیاستهایی که موجب نوسازی بیشتر و دسترسی به بازارهای داخلی و بین‌المللی می‌شوند دست اتحاد به طبقات شهری و صنعتی دهند.

ارتباط میان مناسبات اقتصادی و رفتار سیاسی از جهات دیگر نیز مورد تردید است. مثلاً، روابط طبقاتی ممکن است برجسته‌ترین عامل تعیین‌کنندهٔ هویتهای سیاسی یا اجتماعی در بسیاری از مناطق روستایی نباشند. به عنوان مثال، در بسیاری از نقاط آفریقا، مناسبات ارضی و کارگری غالباً از حیث جنسیت، سن، و خویشاوندی تعریف می‌شوند. تقسیم‌بندیهای سیاسی غالباً برپایهٔ مسائل مرتبط با اجتماع قومی ـ زبانی، طایفه‌ای، و خویشاوندی است. عواملی از این قبیل، به انضمام متنوع شدن مناسبات اقتصادی در سطح خانوار، موجب شده‌اند که تحلیلگران برای توضیح رفتار اقتصادی و سیاسی ساکنان روستایی و بنیادهای نظامهای دموکراتیک پایدار مسائلی ورای مناسبات ارضی و کارگری را مدنظر قرار دهند.

تحول دیگری که اسباب پیچیدگی بینشهای پیشین در مورد روابط طبقاتی ارضی است گسترش دولت در چند دههٔ پس از جنگ جهانی دوم است. در بسیاری از کشورها، دولت نقش مهمی در ترویج توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی برعهده گرفته است. حضور دولت در مناطق روستایی به شکل شعبه‌های محلی تحقیقات روستایی، بنگاههای بازاریابی، بانک اعتبارات روستایی، فروشگاههای ارزان قیمت، مدرسه، درمانگاه و بهداری، دفتر امور ساختمانی عمومی، و سایر نهادها است. در بسیاری از کشورها، اقدامات مبتکرانه در زمینهٔ اصلاحات ارضی موجب افزایش قدرت قانونی دولت در تعیین حقوق مالکیت روستاییان شده است. در بسیاری از موارد، اجرای طرحهای مبتکرانهٔ عمرانی، زیرنظر و نظارت دولت، موجب شده است که دولت در مقام تعیین‌کنندهٔ اصلی شرایط اقتصادی روستاها جانشین ارباب شود.

با توجه به افزایش نقش دولت در اقتصاد روستایی، اعتراضهای روستاییان نیز بیش از پیش بر محور دسترسی به کالاها و خدماتی قرار می‌گیرد که دولت فراهم می‌آورد، که از آن جمله‌اند حقوق قانونی روستاییان در برابر زمین، نه در برابر ارباب و سایر واسطه‌های اقتصادی در محل. بخش عمدهٔ مداخلهٔ دولت در مناطق روستایی به صورت کالاها و خدماتی است که می‌توان به شکل دست‌چین شده‌ای در اختیار افراد، گروهها، یا اجتماعات محلی گذاشت. در نتیجه، زمامداران امور غالباً از سرمایه‌گذاریهای روستایی برای ایجاد ارتباط میان مشتریان یا به عنوان پاداش اطاعت و حمایت مناطق یا گروههای خاص استفاده کرده‌اند. دولت توسعه‌مدار، اگرچه در مواردی توانسته است مدعی استقلال در برابر انواع زمینداران باشد، در عین حال بر توانمندی خود از حیث دخل و تصرف سیاسی در قشرهای فقیر روستاها نیز افزوده است. فعالیتهای دولتهای توسعه‌مدار همچنین نشان می‌دهند که خود دولت تا چه اندازه ممکن است بر اثر تضاد منافع، هدفها، و عقاید سیاسی در مورد مسائل ارضی دچار چنددستگی شود.

تنوع فزایندهٔ شکلهای ارتباط و همکاری میان گروههای مختلف روستاییان نیز عامل دیگری است که ارزیابی روابط طبقاتی ارضی را با مشکل روبرو می‌کنند. زمینداران کوچک و دیگران همچنان بر سر مسائل مربوط به زمین و شرایط کاری خود متشکل شده‌اند، اما تشکلهایی نیز به عنوان تولیدکنندگان محصولات خاص یا به عنوان مصرف کننده به وجود آورده‌اند و مصرانه خواستار سیاستهای مسؤولانه‌تر دولتند. آنها دست اتحاد و همکاری به یکدیگر داده‌اند تا به بازارهای داخلی و بین‌المللی برای فروش محصولاتش دسترسی پیدا کنند. بعلاوه، انواع مختلف انجمنهای همکارانه ــ اتحادیه، سندیکا، تعاونی، حزب، و انجمن تولیدکنندگان ــ این امکان را برای روستاییان فراهم ساخته‌اند که مطالباتی از حکومتهای محلی و ملی داشته باشند. به همین نحو، زمینداران بزرگ نیز انجمنهای رسمی تشکیل داده‌اند تا بر برخی از سیاستهای دولت اِعمال نفوذ کنند و از قبول سیاستهایی که مغایر با منافعشانند خودداری ورزند.

نظامهای حزبی و انتخابات نیز در پاره‌ای از کشورها سیاستهای روستایی را تغییر داده‌اند. در مواردی که رقابت حزبی آزاد و دموکراتیک وجود دارد، سیاستمداران ملی گاه با وعدهٔ سیاستهای مبتنی بر اصلاحات ارضی و عمران روستایی، یا با تشویق این سیاستها، بر سر

جلب حمایت گروههای مختلف روستایی رقابت کرده‌اند. در سایر موارد، گروههای روستایی به شبکهٔ روابط موکّلانه‌ای پیوسته‌اند که کانون اصلی آنها بیشتر دولت مرکزی و مقامات حزبی است تا ارباب محلی. حتی در چنین اوضاعی نیز ساکنان روستاها توانسته‌اند استقلال رأی بیشتری از خود در عرصهٔ سیاست نشان دهند. حداقل این که توانسته‌اند منابع وابستگی خود را چنان متنوع و متعدد سازند که کمتر به اربابان محلی وابسته باشند. در نتیجه، روابط طبقاتی روستایی را امروزه فقط بسته به الگوهای مالکیت زمین و بهره‌برداری از کار نمی‌دانند. این روابط در عین حال به مناسبات نسبی قدرت میان زمینداران روستایی و دولت توسعه‌مدار و به شیوه‌های جذب و ادغام طبقات فرودست در نظامهای سیاسی ملی وابسته‌اند.

شناخت بیشتر دربارهٔ نیروهای محرک زندگی اقتصادی و سیاسی روستاها موجب شده است که صدور حکم کلی دربارهٔ روابط طبقاتی ارضی و ارتباط با حکومت دموکراتیک دشوارتر شود. با این وصف، بررسی این روابط در تحلیل رفتار اقتصادی و سیاسی گروههای روستایی همچنان مهم است. چند موضوع اساسی هستند که هنوز هم مایهٔ تولید بحثهای زنده و پرشورند: نیروهای محرک قیامهای ارضی، کارایی یا عملی بودن شکلهای تولید روستایی؛ اهمیت عوامل غیرطبقاتی از قبیل جنسیت، قومیت، و اجتماع محلی در هویت روستاییان؛ تحلیل نظامهای تولید و انباشتِ مبتنی بر خانوار؛ و شکلهای جذب و ادغام در حزب و نظامهای مبتنی بر نمایندگی. محور اصلی این مجادلات این مضمون کلی است که تغییر مداوم شرایط محلی، ملی، و بین‌المللی چه مقدار از فرضیه‌های قبلیِ مربوط به رفتار اقتصادی و سیاسی ساکنان روستاها را درهم ریخته است.

نیز بنگرید به طبقه؛ روابط طبقاتی صنعتی.

Merilee S. Grindle / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Bates, Robert H. *Markets and States in Tropical Africa: The Political Basis of Agricultural Policies.* Berkeley: University of California Press, 1981.

Berry, Sarah. *No Condition Is Permanent: The Social Dynamics of Agrarian Change in Sub-Saharan Africa.* Madison: University of Wisconsin Press, 1993.

Chayanov, A. V. *The Theory of Peasant Economy.* Edited by Daniel Thorner, Basile Kerblay, and R. E. F. Smith Homewood, Ill.: Richard D. Irwin, 1966.

Grindle, Merilee S. *State and Countryside: Development Policy and Agrarian Politics in Latin America.* Baltimore and Northampton: Johns Hopkins University Press, 1986.

Moore, Barrington, Jr. *Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lord and Peasant in the Making of the Modern World.* Boston: Beacon Press, 1966.

Popkin, Samuel. *The Rational Peasant: The Political Economy of Rural Society in Vietnam.* Berkeley: University of California Press, 1979.

Scott, James C. *The Moral Economy of the Peasant: Rebellion and Subsistence in Southeast Asia.* New Haven and London: Yale University Press, 1976.

Tomich, Thomas P., Peter Kilby, and Bruce F. Johnston. *Transforming Agrarian Economies: Opportunities Seized, Opportunities Missed.* Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1995.

روابط طبقاتی صنعتی

روابط طبقاتی صنعتی عبارتند از روابط میان گروههایی از افراد یا طبقات، که عضویت طبقاتی هر شخص در آنها براساس جایگاهش در نظام تولیدی جامعهٔ صنعتی تعیین می‌شود. اگرچه پیشینهٔ مفهوم طبقهٔ اجتماعی به افلاطون و ارسطو می‌رسد، اما مبادی تحلیل روابط طبقاتی صنعتی در آثار کارل مارکس یافت می‌شود.

مارکس، در سرمایه (۱۸۶۷)، گفت که افراد شاغل در کارهای تولیدیِ یکسان بتدریج منافع جمعی مشابهی پیدا می‌کنند. بر طبق نظر مارکس، تضاد اصلی در آستانهٔ تولد جامعهٔ سرمایه‌داری میان زمینداران فئودال و طبقهٔ نوخاسته‌ای از سرمایه‌داران است که بخش عمدهٔ وسایل تولید را در اختیار دارند. در جامعهٔ سرمایه‌داری بالغ و رسیده، تضاد اصلی میان سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر است. مارکس آزادیهای لیبرالی و نهادهای نمایندگی مبتنی بر حق رأی مالکانه را از دیدگاه مبارزهٔ طبقاتی می‌نگریست و آنها را وسایلی می‌دانست که سرمایه‌داران با اتکا به آنها می‌توانستند به برتری سیاسی دست یابند و آن را دوام و قوام بخشند. مارکس عقیده داشت که دموکراسی سرمایه‌دارانه هرگز نمی‌تواند تضاد نهایی کارگران و سرمایه‌داران را فیصله دهد، و استدلال می‌کرد که تغییر روشمند به سوی سوسیالیسم امری است ناگزیر. با این حال نظرش این بود که در پاره‌ای از اوضاع، خصوصاً در انگلستان، هلند، و ایالات متحد، ممکن است کارگران تشخیص دهند که کار کردن در نهادهای دموکراتیک برای رسیدن به هدفهای انقلابیشان مقدور و میسر است.

نظریه‌های پس از مارکس

از مارکس به بعد، بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی پیوند

میان روابط طبقاتی صنعتی و پیدایش دموکراسی را بدقت شرح و بسط داده‌اند. در دهۀ ۱۹۶۰، برینگتون مور، در کتاب **خاستگاههای اجتماعی دیکتاتوری و دموکراسی** (۱۹۶۶) گفت که یکی از شرایط اصلی دموکراسی در اروپای پس از عصر فئودالی وجود طبقۀ متوسط شهری و خودمختاری بود که می‌توانست متحد طبقات بالای زمیندار و مخالف سلطنت باشد. مور نظر خود را به این شکل خلاصه کرد که «بورژوازی همان و دموکراسی همان». بسیاری از مطالعات تاریخی معاصر دربارۀ جوامع غربی و غیرغربی بر اهمیت طبقۀ متوسط قدرتمند و مستقل برای دموکراسی پایدار صحه نهاده‌اند. این مطالعات حاکی از ارتباطی مثبت و قوی میان دموکراسی و انواع مختلف شاخصهای اجتماعی ـ اقتصادی از قبیل سطح توسعۀ اقتصادی، آموزش و پرورش، سواد، و ارتباطاتند، که همۀ آنها با پیدایش جامعۀ شهری و طبقۀ متوسط بزرگ همبستگی دارند.

درست همان‌طور که روابط طبقاتی بر امکان ظهور دموکراسی تأثیر می‌گذارند، دموکراسی نیز به سهم خود روابط طبقاتی را شکل می‌دهد. از نظر تاریخی، آزادیهای لیبرالی و نهادهای نمایندگی، با تقلیل تضاد طبقاتی و ایجاد انگیزه برای مبارزۀ طبقاتی دموکراتیک و غیرخشونت‌آمیز، همبسته و همراه بوده‌اند. در اواخر سدۀ نوزدهم و اوایل سدۀ بیستم، حادترین مبارزۀ طبقاتی در اقتدارگراترین جوامع، نظیر روسیه، فنلاند، و آلمان، روی دادند، یعنی در جوامعی که نخبگانشان می‌کوشیدند تا با سرکوب مخالفان موجب استحکام پایه‌های قدرت خویش شوند.

برعکس، تضاد طبقاتی در کشورهایی نظیر انگلستان و سوئیس، که آزادیهای لیبرالی دائمی و نهادهای نمایندگی اجرایی داشتند، اعطای حق رأی به کارگران موجب شد که اینان احساس قوی‌تری پیدا کنند به این که دستی در عرصۀ اجتماع و سیاست دارند. احراز حق رأی این فرصت را به احزاب کارگری داد که هم خود را صرف اصلاحات در نظام سرمایه‌داری کنند. وانگهی، در کشورهایی که نظام حزبی رقابت جویانه‌ای برقرار بود، احزاب بورژوازی آزادی‌خواه یا جناح چپ غالباً سعی می‌کردند که با برآوردن مطالبات طبقۀ کارگر کسب رأی کنند. این احزاب، در مواردی که نمی‌توانستند به اکثریت آرای خود در پارلمان دست یابند، وادار به ائتلاف با احزاب سوسیالیستی یا کارگری می‌شدند و به این ترتیب کارگران را بیشتر در جریان امور دموکراتیک دخالت می‌دادند.

بر همین قیاس، آزادیِ همبستگی سیاسی و اظهار عقاید سیاسی این فرصت را به کارگران داد که مطالبات گروهی خود را در مسیرهایی قرار دهند که وجاهت قانونی دارند. آزادی الحاق به بازار کار، آزادی اعتصاب و پیشگامی در اعتصابات، گروههای مختلف کارگری را از این قدرت برخوردار ساخت که انواع و اقسام مطالباتشان را بی‌درنگ از طریق اتحادیه‌های کارگری به شکلی مبرم مطرح کنند. هرقدر اتحادیه‌ای کارگری قدمت و قدرت بیشتری داشت، کارِ جمع کردن اتحادیه‌ها و اعضایشان در یک نهضت انقلابی، به قصد نابودی سرمایه‌داری، به جای اصلاح آن، برای سوسیالیستها دشوارتر می‌شد.

دوران پس از جنگ جهانی دوم

پس از دورۀ میان دو جنگ جهانی، که شاهد سقوط دموکراسیها و در برخی از کشورها استقرار دیکتاتوریهای فاشیستی بود، مبارزۀ طبقاتی در جامعۀ غربی در دوران پس از جنگ جهانی دوم معتدل شد. بازسازی موفقیت‌آمیز اقتصاد و افزایش میزان رشد اقتصادی سهم مؤثری در آن چیزی داشت که قرارداد اجتماعی پس از جنگ خوانده می‌شد، قراردادی که به موجب آن سازمانهای کارگری افراطی پیشین بر اثر ادغام در بدنۀ کلی سیاست ضدیت ایدئولوژیک با سرمایه‌داری را تعدیل کردند. اتحادیه‌های کارگری، که بزرگ‌ترین و نیرومندترین تشکیلات کارگری بودند، تبدیل به نهادهایی نیمه‌دولتی شدند که از انواع و اقسام فرصتها برای مشارکت در سیاستگذاریهای اقتصادی، که غالباً در بالاترین سطوح قرار داشت، برخوردار بودند.

اکثر جوامع غربی، در نتیجۀ بهبود شرایط کار و یکپارچگی سیاسی، شاهد کاهش عظیم تضادهای صنعتی شدند. احزاب سوسیالیستی راهبرد (استراتژی)های انتخاباتی کلی در پیش گرفتند و با انصراف از مطالبات مربوط به تجدید سازمان سرمایه‌دارای به سود اصلاح و نوسازگاری آن، به رأی‌دهندگان غیرمتعهد توسل جستند. از جملۀ این اصلاحات «مدیریت تقاضا» به شیوۀ کینزی (مأخوذ از اقتصاددان انگلیسی، جان مینارد کینز، ۱۸۸۳-۱۹۴۶)، برنامه‌های رفاهی گسترده، و سیاستهای مبتنی بر وفاق جمعی به منظور جلوگیری از فشار دستمزدها و تورم بود.

در اواخر دهۀ ۱۹۵۰، عده‌ای از صاحب‌نظران این وضعیت جدید را «پایان ایدئولوژی» خواندند. ایدئولوژیهای غالب و مسلط در سدۀ نوزدهم، مارکسیسم و سرمایه‌داری بازار آزاد، ظاهراً پیروان انبوه و مناسبت و مساعدت خود را از حیث هدایت سیاستگذاریهای پیچیده در جهان نوین از دست داده بودند. ایدئولوژیهای دیرین، که برپایۀ طبقات بودند، ظاهراً جای خود را به رویکردهای فن‌سالارانه (تکنوکراتیک) و واقع‌بینانه‌تر برای تحقق هدفهای مرتبط با رشد اقتصادی، اشتغال کامل، و امنیت اقتصادی برای کسانی که قادر به رقابت در بازار کار نبودند می‌دادند.

با این وصف، کشورها از حیث میزان نهادینه کردن قرارداد اجتماعی پس از جنگ بشدّت فرق می‌کردند. سازش طبقاتی در اروپای شمالی و مرکزی از همه قوی‌تر و در اروپای جنوبی و دموکراسیهای انگلیسی ـ آمریکایی از همه ضعیف‌تر بود. تا اواخر دهۀ ۱۹۷۰، طبقۀ کارگر در اروپای شمالی و مرکزی، و خصوصاً در سوئد، نروژ، و کشورهای بنلوکس (بلژیک، لوکزامبورگ، و هلند)، هم در عرصۀ سیاست و هم در بازار کار تشکیلاتی بسیار قوی داشت. در این کشورها،

احزاب سوسیالیستی می‌توانستند به شکلی مداوم و منظم در حکومت شرکت داشته باشند. این مشارکت مجرایی سیاسی برای اتحادیه‌های کارگری به وجود می‌آورد تا در برابر تعدیل مطالبات کارگران خواستار اقدام مساعد دولت، از جمله حمایت قانونی از اتحادیه‌ها، سیاستهای اقتصادی دایر بر اشتغال کامل، و سیاستهای رفاهی و مساوات‌طلبانه، شوند. اتحادیه‌هایی که قدرتمند و متمرکز بودند بهتر از همه می‌توانستند محدودیتهای دسته‌جمعی در بازار کار اِعمال کنند (این امر در پایین بودن میزان اعتصابها بروز می‌کرد) و به این ترتیب می‌توانستند کار خود را به عنوان یک طرف معامله پیش ببرند. تحقیقات چندملیتی نشان داده‌اند که کمترین میزان بیکاری، کمترین میزان اعتصاب، و مساوات‌طلبانه‌ترین سیاستهای اجتماعی در جوامعی وجود دارند که از تشکیلات کارگری بسیار قوی به شکل اتحادیه‌های کارگری بر خود دارند، در آنها اتحادیه‌ها بسیار متمرکزند، و احزاب سوسیالیستی یا دموکراتیکشان به شکلی مداوم در حکومت مشارکت داشته‌اند.

از حیث ساختار تشکیلاتی، جوامعی که ویژگی آنها «صنف‌گرایی گروههای اجتماعی» ــ به تعبیر فیلیپ اشمیتر ــ بود بهترین وضعیت را برای نهادینه ساختن سازش طبقاتی دموکراتیک داشتند. در صنف‌گرایی گروههای مختلف اجتماعی، گروههای ذی‌نفع شبیه به مجموعه‌ای از اهرامند: این گروهها سازمانهایی سلسله مراتبی هستند که با گروههای ذی‌نفع همجوار خود در ذیل و در رأس هرم کاملاً فرق می‌کنند (یعنی گروههای رقیب نیستند). چنین ساختاری موجب پیشبرد مذاکرات مربوط به خط‌مشی دولت در سطح ملی می‌شود زیرا محدودهٔ موکّلان هر گروه کاملاً مشخص است و هرگروه نیز نمایندگانی خاص و منحصر به خود دارد؛ منافع هر دسته از موکّلان در درون خود هر گروه پیشاپیش معلوم می‌شود نه در جریان مذاکرات در سطح ملی؛ و رهبران گروههای ذی‌نفع از حیث وظایف رهبری گروه ایمنی و ضمانت خاطر دارند. مذاکرات رهبران یک گروه ذی‌نفع بر اثر وعده وعیدهای سایر گروههای ذی‌نفع به این که حامی موکّلان آن گروه خواهند بود تخفیف پیدا نمی‌کند. وانگهی، مانکور اولسون گفته است که هر قدر محدودهٔ یک گروه ذی‌نفع وسیع‌تر باشد، احتمال بیشتری هم هست که رهبران آن گروه پیامدهای اجتماعی وسیع‌تر اعمالشان را مدنظر قرار دهند. این نکته حقیقت دارد و دلیل سادهٔ آن هم این است که افراد وابسته به گروه ذی‌نفعی که پایگاه وسیعی در جامعه دارد خود شامل بخش مهمی از کل جامعه است.

بر طبق قرارداد اجتماعیِ پس از جنگ، روابط طبقاتی سیمایی جدید به خود گرفتند تا با این تدبیر بتوانند تضادهای مرتبط با پاداشهای اقتصادی را در یک فرایند مذاکراتی منظم و سازمان یافته نظم و سامان دهند. طبقهٔ کارگر، در مواردی که قدرت و انسجام تشکیلاتی داشت، می‌توانست وارد مذاکرات ملی شود. برعکس، در مواردی که طبقهٔ کارگر فاقد انسجام تشکیلاتی بود (مثلاً در انگلستان)، یا دچار چنددستگی سیاسی یا مذهبی بود (مثلاً در فرانسه یا در ایتالیا)، مذاکرات ملی بر سر اشتغال کامل و برابری اقتصادی بیشتر به جای محدودیت دستمزدها یا غیرممکن بود یا اجرای آنها محال. در چند دههٔ پس از جنگ، همبستگی طبقاتی، به جای دامن زدن به تضادهای سیاسی حادی که احتمال داشت جامعه را گرفتار آتش تجزیه کند، تبدیل به نیرویی برای پایداری سیاسی و کارایی دموکراتیک شد.

جامعهٔ پساصنعتی

درست همان‌طور که طبقات و روابط طبقاتی در جریان تغییر جامعه از کشاورزی به صنعتی دگرگون شدند (به عقیدهٔ عده‌ای از تحلیلگران اجتماعی)، تغییر جامعه از صنعتی به پساصنعتی نیز شاهد ظهور طبقه‌ای جدید بر پایهٔ نیروهای تولیدی جدید خواهد بود. این نظر، که واضعانش دانیئل بل، جان گُلدتروپ، و آلن تورن هستند، در این فرض با فلسفهٔ مارکسیستی همداستانند که منافع افراد بیش از هر چیز بر اثر موقعیت آنها در فرایند تولید شکل می‌گیرد. اما این تحلیلگران تغییراتی اساسی در فرایند تولید تشخیص می‌دهند از قبیل رشد بخش «دانش و تخصصها»، که شامل مربیان، دانشمندان، صاحبان مشاغل تخصصی، مجریان، و مدیران می‌شود ــ تغییراتی که مارکس آگاهی اندکی به آنها داشت. رشد سریع این بخش، به احتمال قوی، شرایط لازم برای پیدایش طبقهٔ جدید «خدماتی» یا «مطلع» را به وجود آورده است. برداشتهای مختلفی در این‌باره هست که این طبقه چگونه منافع سیاسی خود را تعریف، متشکل، و بیان خواهد کرد. تورن گفته است که این طبقهٔ جدید ممکن است دست اتحاد به طبقهٔ کارگر قدیم دهد، در حالی که گُلدتروپ تأکید می‌کند که منافع افراد این طبقهٔ جدید حول محور استقلالشان در فرایند تولید قرار می‌گیرد و بنابراین مخالف با منافع کارگران یدی است. این دو استنباط، به رغم تفاوتهایشان، رشد یک طبقهٔ یکپارچه را که منافعی دقیقاً مشخص دارد می‌پذیرند.

اما قراین دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل ۱۹۹۰ نشان می‌دهند که جوامع پساصنعتی عملاً گروههای متعدد جدیدی به وجود می‌آورند که منافع مختلفی دارند، وابستگیهای طبقاتی را به طور کلی سست می‌کنند، و اسباب تضعیف شکاف کلی طبقهٔ صنعتی می‌شوند بدون آن که شکاف کلی برتر و جدیدی را جانشین آن کنند. سیمور مارتین لیپست در ویراست دوم مطالعهٔ تطبیقی کلاسیک خود، انسان سیاسی (۱۹۸۱)، تأکید می‌کند که پساصنعتی شدن موجب تقسیم‌بندی جناح چپ به چپ سنّتی، که موضوع خطابش عمدتاً کارگران دستی و مسائل مرتبط با برابری اقتصادی است، و چپ جدید، که متمایل به طرفداری از محیط زیست و مسائل مربوط به سبک زندگی است، شده است. در حالی که چپ جدید موضعی نسبتاً محافظه‌کارانه در برابر اقدامات دولت برای کاهش نابرابری دارد، چپ سنّتی در برابر

موضوعهای مرتبط با محیط زیست و سبک زندگی محافظه کار است.

تأثیر این تقسیم‌بندی همانا کاهش خصلت طبقاتی خواستهای حزبی است. لیپست، در ویراست نخست انسان سیاسی، که در ۱۹۶۰ منتشر شد، تأکید می‌کرد که رقابت حزبی در جوامع صنعتی بیشتر بازتاب تقسیم طبقاتی است تا بازتاب هر عامل دیگری؛ او در ویراست دوم همین کتاب یادآور شد که همبستگی میان موقعیت طبقاتی و رأی‌دهی در سراسر جوامع غربی از بین رفته است.

به نظر می‌رسد که عوامل متعددی در تضعیف شالودهٔ طبقاتی سیاست در جامعه‌های پساصنعتی نقش داشته‌اند. نه‌تنها پیدایش مشاغل جدید موجد ساختار طبقاتی پیچیده‌تری شده است، بلکه تحولات اقتصادی و اجتماعی گوناگون از تأثیر موقعیت طبقاتی کسانی که هنوز هم مشخصاً در دو ردهٔ طبقهٔ کارگر سنّتی و طبقهٔ متوسط قرار می‌گیرند کاسته است. با افول صنایع سنگین و استخراج زغال‌سنگ در جوامع غربی، اجتماعات کارگری که قبلاً هستهٔ اصلی جنبشهای سوسیالیستی را تشکیل می‌دادند کوچک‌تر شده‌اند. اجتماعاتی که باقی مانده‌اند مصونیت کمتری در برابر تأثیر و نفوذ عوامل مختلف موجود در کل جامعه دارند. تردد افراد ارتباط میان کار و خانه را ضعیف کرده است؛ افزایش تحرک جغرافیایی احساس هویت جمعی اجتماعات کارگری را که طی چندین نسل در آنها به وجود آمده است از بین برده است؛ رشد رسانه‌های همگانی، خصوصاً تلویزیون، موجب تضعیف احزاب سوسیالیستی و کارگری به عنوان منبع اصلی اطلاعات سیاسی شده‌اند. این تحولات آگاهی بیشتری برای انتخاب سبک زندگی و عقاید سیاسی به مردم داده‌اند. براثر این تحولات، همبستگی اجتماعات کارگری و سرمشقهای سیاسی آنان و، در نتیجه، اهمیت فرهنگی جنبشهای کارگری نیز بتدریج ضعیف‌تر شده است.

اتحادیه‌های کارگری، که بزرگ‌ترین سازمانهای طبقهٔ کارگر در همهٔ جوامع غربیند، در دو دهۀ گذشته به شکل محسوسی از نظر عضویت ناهمگن‌تر، از حیث تشکیلاتی غیرمنسجم‌تر، و از نظر سیاسی چندپاره‌تر شده‌اند. علت اصلی این تحولات آن است که هستهٔ قدیمی جنبشهای اتحادیه‌ای، یعنی کارگران یدی مرد در صنایع سنگین و استخراج معادن، بر اثر ازدیاد نسبت به کارکنان دفتری، مشاغل تخصصی، و زنان، اهمیت و برتری خود را از دست داده است.

به بیان کلی، بسیج کارگران غیریدی موجب حداکثر چندپارگی در جنبشهای اتحادیه‌ای شده است که قبلاً از حداکثر انسجام و یکپارچگی برخوردار بودند. مثلاً در انگلستان، که فدراسیون اتحادیه‌ای یا «کنگرهٔ وحدت اتحادیه‌ها» هیچ‌گاه مرکزیت یا یکپارچگی نداشت، اتحادیه‌های کارگران غیریدی سازمانی خاص خود به وجود آورده‌اند.

اما در سوئد، که اتحادیه‌هایش مطابق با سیاستهای صنعتی سوسیالیستها و با هدف یک اتحادیه و فقط یک اتحادیه برای همهٔ اقسام صنایع به وجود آمدند، سازمان کارگران غیریدی و تخصصی، انسجام جنبش اتحادیه‌ای را بشدّت از بین برده است. مهم‌ترین فدراسیون کارگران یدی کشور، *Landsorganisationen*، که جناح صنعتی «حزب سوسیال دموکرات سوئد» است، با افزایش سریع فدراسیونهای مستقل کارگران غیریدی روبرو است. اتحادیه‌های کارگری در سوئد هنوز هم سازمانهایی بزرگ و قدرتمندند، اما انسجام و یکپارچگی آنها به شکل محسوسی کمتر می‌شود.

در مورد میزان عضویت در اتحادیه‌ها در دموکراسیهای صنعتی پیشرفته، روند کلی سیری نزولی دارد. در دههٔ ۱۹۸۰، میزان تشکیلات اتحادیه‌ای به یک پنجم، از ۳۵ درصد به ۲۸ درصد، تنزل یافت. این میانگین اختلاف شدید یکایک کشورها را از این حیث کتمان می‌کند. عضویت در اتحادیه‌ها عملاً در این دوره در فنلاند، نروژ، و خصوصاً در سوئد، افزایش یافت، در حالی که در فرانسه، هلند، اسپانیا، و ایالات متحد بشدّت کاهش پیدا کرد.

تغییرات شالودهٔ طبقاتی جوامع غربی به شکلی که در این مقاله شرح دادیم موجب تضعیف یا ضعف تدریجی قراردادهای اجتماعی حتی در جوامعی شده است که این قراردادها قبلاً در آنها مستقر و مستحکم شده بودند. اهمیت طبقه در رأی‌دهی کمتر شده است، و رقابت حزبی بتدریج کمتر از پیش تحت‌تأثیر تقسیم افراد به کارکنان و کارفرمایان قرار دارد. احزاب سوسیال دموکرات قدرتمند همچنان در سراسر اروپای غربی قرار و دوام دارند، اما گفتمان مخالفت و نارضایتی دیگر در انحصار کامل سوسیالیستها نیست. آنها ناگزیر به رقابت با انواع و اقسام گروههای وابسته به چپ جدیدند، که عبارتند از طرفداران محیط زیست، گروههای زنان، گروههای ضد سلاحهای هسته‌ای، و سبزها. این گروهها مسائل مربوط به کیفیت زندگی، نقش جنسیت، مشارکت، و مرکزیت‌زدایی را مطرح می‌کنند که فراتر از موضوعهای سنّتی سوسیالیستها قرار می‌گیرند و موجب تفرقه درمیان اعضا و هواداران احزاب سوسیالیستی می‌شوند. اگرچه میزان حمایت از آنها در انتخابات در مجموع همچنان بالا است، اما برای نخستین‌بار احزاب سوسیالیستی از حمایت جوانانی که طرفدار احزاب تندرو و مخالف سوسیالیسم هستند محروم می‌شوند.

تغییرات مرتبط با جامعهٔ پساصنعتی، به جای دگرگونی نظام طبقاتی به نظامی که در آن طبقه‌ای جدید و مبتنی بر بخشِ در حال رشد اطلاعات و مشاغل تخصصی سد راه طبقهٔ متوسط سنّتی و طبقهٔ کارگر صنعتی شود، از شدّت تأثیر طبقه در ایجاد تضادهای سیاسی می‌کاهد. اجمالاً این که تغییرات کنونی جوامع غربی سبب می‌شوند که سودمندی مفاهیمی چون طبقه و روابط طبقاتی، که روزگاری وضع شدند تا به کارِ تحلیل جامعهٔ صنعتی بیایند، مورد تردید و مخالفت قرار گیرد.

نیز بنگرید به روابط طبقاتی ارضی؛ سوسیالیسم؛ صنف‌گرایی؛ طبقه؛ گروههای ذی‌نفع؛ لیپست، سیمور مارتین؛ مارکسیسم؛ میل، جان استوارت.

Gary Marks / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Bell, Daniel. *The Coming of Post-Industrial Society.* New York: Basic Books, 1973.

Goldthorpe, John H. "On the Service Class, Its Formation and Future." In *Social Class and the Division of Lobour,* edited by Anthony Giddens and Gavin Mackenzie. Cambridge: Cambridge University Press, 1982.

——, ed. *Order and Conflict in Contemporary Capitalism. Oxford* and New York: Oxford University Press, 1984.

Lemke, Christiane, and Gary Marks. "From Decline to Demise? The Fate of Socialism in Europe." In *The Crisis of Socialism in Europe,* edited by Christiane Lemke and Gary Marks. Durham, N.C.: Duke University Press, 1992.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics.* Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

——. "Radicalism or Reformism: The Sources of Working-Class Politics." *American Political Science Review 77* (March 1983): 1-18.

Marks, Gary *Unions in Politics Britain, Germany, & the United States in the Nineteenth & Early Twentieth Centuries*. Princeton: Princeton University Press, 1989.

Olson, Mancur. *The Rise and Decline of Nations*. New Haven and London: Yale University Press, 1972.

Schmitter, Philippe C., and Gerhard Lehmbruch, eds. *Trends towards Corporatist Intermediation*. London: Sage Publications, 1979.

Touraine, Alain. *The Post-Industrial Society*. New York: Random House, 1971.

روابط کشوری ـ لشکری

رابطهٔ بین جامعهٔ مدنی و نیروهای مسلح جزئی اساسی از هر نظام حکومتی، چه دموکراتیک و چه غیر آن، است، زیرا نیروی نظامی از مشخصه‌های تقریباً همگانی همهٔ نظامهای اجتماعیِ بزرگ‌تر از یک اندازهٔ کمینه است. اگر همهٔ افراد تحت سلاح هم‌عقیده بودند و منافعشان نیز یکسان بود، و اگر این عقاید و منافع با عقاید و منافع بقیهٔ جامعه تفاوت داشت، باتوجه به توانایی بیشتری که اینان برای اِعمال خشونت دارند، احتمالاً همواره می‌توانستند خواست خود را بر بقیهٔ مردم تحمیل کنند. در آن صورت، حالت عادی هر جامعه چیرگی نیروهای مسلح بر آن می‌بود. در واقع، چیرگی نظامیان اوضاعی بود که بر بیشتر جوامع ابتدایی حاکم بود. در قرون وسطا، زمانی که اشراف زمیندار قدرت اقتصادی و نظامی را در دست داشتند، اروپا چنین اوضاع و احوالی داشت.

با این همه، حتی در چنین مواردی، مزیت اقتصادی یا حیثیت اجتماعی هیچ‌گاه کاملاً وابسته به نیروی نظامی نبود. منابع ثروت دیگری ــ بازرگانی، مالی، کشاورزی، و بعداً صنعتی ــ وجود داشت که مستقیماً با اِعمال قدرت نظامی همراه یا به آن وابسته نبود. افزون بر آن، کشیشان می‌توانستند، با توسل به تأییدات الهی یا اعتقادات همگانی، بدون استفاده از سلاح به میزان زیادی اِعمال قدرت کنند. و، در مواقع بحرانی، توده‌های مردم می‌توانستند شورش کنند و چندان مسلح شوند که با بیشتر یکانهای نظامی برابری کنند. بدین ترتیب، شالودهٔ تعادل بین نیروی کشوری و لشکری پدید آمد.

با توسعهٔ اقتصادی و تکنولوژیک، و تثبیت دولت ملی، نیروهای مسلح حرفه‌ای‌تر شدند و هیأتی حقوقی را، متمایز از طبقهٔ اشراف که معمولاً خاستگاه این نیروها بود، تشکیل دادند. در بسیاری از جوامع پیوند بین طبقه‌های بالای جامعه و مقامهای بالای نظامی، که دستیابی به آنها برای اشراف آسان‌تر بود، برجا ماند. طبقهٔ اجتماعی ـ اقتصادی برتر این نیروهای مسلح نیمه‌حرفه‌ای را کم و بیش بآسانی در دست داشت، و سلطنت عامل مهمی بود که این دو را به هم می‌پیوست.

مونتسکیو، فیلسوف سیاسی فرانسوی سدهٔ هجدهم، در فصل معروفی راجع به قانون اساسی انگلستان در کتاب روح‌القوانین (۱۷۴۸)، نظام سیاسی آزاد را نظامی توصیف کرد که بر تفکیک قوا مبتنی باشد. این تقسیم‌بندی تنها تقسیم‌بندی کلاسیکی نبود که سه قوهٔ مقننه، مجریه، و قضاییه را از هم متمایز می‌کند، بلکه همچنین رویارویی نهفته بین سه نیروی اجتماعی را شامل می‌شد، که عبارت بودند از اشراف، که «مجلس لردها» نمایندهٔ آنها بود؛ تودهٔ مردم، که آرایشان در «مجلس عوام» منعکس می‌شد؛ و، سرانجام، نیروهای مسلح، که به پادشاه پشتگرم بودند.

بازترشدن فضای سیاسی و آزمایشگری در عرصهٔ قانون اساسی به پیدایش نظریه‌هایی دربارهٔ تقسیم حاکمیت بین شاه و مردم انجامید. اما، در کشورهایی که در حاشیهٔ مراکز اصلی توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی جا داشتند وناداری نیروهای مسلح به شاه و در نتیجه طبقهٔ حاکم کمتر شد و این نیروها از این جهت کمتر قابل اعتماد شدند. ایدئولوژیهای جدید، بویژه آزادی‌خواهی (لیبرالیسم)، بتدریج بر بخشهای گسترده‌ای از ارتش تأثیر گذاشتند. این نوع آزادی‌خواهی با گرایش به شکلهای سلطه‌جویانهٔ حکومت در تضاد نبود و حتی ممکن بود با وفاداری شخصی به رهبران مختلف درآمیزد و بدین ترتیب شکافهای سیاسی متعدد و نامنظی پدید آورد. این وضعیت تا

دوران نسبتاً جدید در اروپای شرقی، بویژه در لهستان، دوام آورد؛ در لهستان، یوزف پیلسوتسکی، مردی با تجربه و سابقهٔ سوسیالیستی، رهبری نیروهای نامنظم را در خلال جنگ جهانی اول برعهده داشت و در ۱۹۲۶ علیه دولت محافظه‌کار کودتا کرد. پیلسوتسکی از پشتیبانی مردم برخوردار بود و بخش عمده‌ای از احزاب چپی نیز به سلطهٔ او تن درداد.

نهادهای نظامی آمریکای لاتین، از زمان استقلال آن منطقه در اوایل سدهٔ نوزدهم تاکنون، نقش سیاسی پیچیده‌ای ایفا کرده‌اند. کشمکشهای اجتماعی که به سبب آشفتگی اقتصادی و دودستگی شدید بین طبقات حاکم ــ یا بین این طبقات و قشرهای میانی ــ پدید آمده بودند احتمال برقراری حکومتِ بسامان غیرنظامی را کاهش دادند و ارتش، که از سلطهٔ دستگاه فرمانروایی محلی رها شده بود، به ایجاد اتحادهای مردم‌گرایانه (پوپولیستی) گرایش داشت و، نه فقط به سبب نیروی مسلح برتر بلکه همچنین به دلیل توانایی بسیج کردن مردم، به قدرت دسترسی داشت.

در برخی از کشورها، مثل برزیل و کوبا، که خطر شورش بردگان در آنها شدید بود، همبستگی طبقه‌های بالا و متوسط بیشتر بود. در این کشورها سیاستمداران بلندپروازی که به توسل جستن به توده‌های مردم‌گرایش داشتند و نظامیانی که می‌خواستند مستقلاً عمل کنند با شدّت بیشتری نظارت می‌شدند، و تا دههٔ ۱۹۲۰ نوعی رابطهٔ محافظه‌کارانهٔ کشوری ـ لشکری در این کشورها تثبیت شده و پابرجا بود.

خاستگاه اجتماعی ارتش

در بسیاری از بخشهای جهان رو به توسعه، پس از استعمارزدایی، ارتش جانشین بورژوازی ضعیف یا ناموجود و هستهٔ اصلی طبقهٔ دیوان‌سالار (بوروکرات) جدید شد و در توسعهٔ اقتصادی و سیاسی نقش مهمی ایفا کرد. در بخش اعظم آسیا و آفریقا، قومیت و دین نگرشهای مخالف با نیروهای استعمارگر پدید آوردند. این دو نیروی مؤثر اجتماعی، که تعامل تاریخی آنها در غرب نتیجه‌ای اساساً محافظه‌کارانه به‌بار آورده است، بخشهای مهمی از طبقهٔ حاکم کشورهای رو به توسعه را به جانب صورتهای افراطی امپریالیسم ستیزی سوق دادند. قطبیتی که بدین‌ترتیب پدید آمد ممکن بود آنان را به اختیار کردن صورتی از ایدئولوژی چپ‌گرا یا به پشتیبانی از رژیمی ملی‌گرا (ناسیونالیست) و مردم‌باور سوق دهد. لیکن، سرسپردگی ایدئولوژیک چنین نخبگانی کاملاً غیرقابل پیشبینی است، و از این‌رو ممکن است نتایج محافظه‌کارانه‌ای نیز به بار آید.

در بخش اعظم جهان عرب واکنش نوع نخست زودتر پدید آمد و موجب شد که جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر، در دههٔ ۱۹۵۰ بر سر کانال سوئز در مقابل غرب بایستد و این خود به پیدایش «ناصریسم»، «حزب پان عربی بعث»، و چیزی که سوسیالیسم عربی نام گرفته است انجامید، و همهٔ اینها با پشتیبانی نظامی تحقق یافت. در سالهای اخیر، بنیادگرایی دینی در بین روحانیان رو به افزایش نهاده و در عین حال برای سایر بخشهای جامعه و به‌طورکلی برای مردم جاذبهٔ زیادی داشته است. جاذبهٔ بنیادگرایی در کشورهایی فوق‌العاده شدید است که نخستین موج رژیمهای مستقل آنها از حل کردن مسائل ملی عاجز ماندند.

رژیمهای سوسیالیستی نظامی و بنیادگرای دینی را می‌توان بدیلهایی در برابر رشد یک نهضت نیرومند کمونیستی تلقی کرد. هر دو نوع رژیم نه بر پایهٔ پشتیبانی کارگران و دهقانان، بلکه بر تلاشهای سازمان‌دهندهٔ خرده بورژوازی استوارند.

در آمریکای لاتین، مذهب و قومیت طبقه‌های بالا و متوسط را به رویارویی با سلطهٔ قدرتهای غربی برنینگیخته‌اند. تضاد بین مذهبهای کاتولیک رُمی و پروتستان چندان شدید نیست که موجب خشک‌اندیشی شود. اما امکان رویارویی بر سر مسائل قومی در بین طبقهٔ متوسط پایین و طبقهٔ فرودست در آمریکای لاتین زیاد است، زیرا در این طبقات تعداد سرخ‌پوستان بومی و آفریقایی تبارها در مقایسه با طبقه‌های بالا بمراتب بیشتر است. در بین طبقه‌های بالا تقریباً هیچ‌گونه تفاوت قومی وجود ندارد و میزان این تفاوتها در بین روحانیان و نظامیان اندک است. با این همه، در ارتش نوع خاصی از ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) با ریشه‌های قومی وجود دارد، هرچند این ملی‌گرایی در آمریکای لاتین بمراتب ضعیف‌تر از بقیهٔ کشورهای روبه‌توسعهٔ جهان است. طبقهٔ متوسط فقرزده و روشنفکران بیش از دیگران پذیرای گونه‌هایی از سوسیالیسم با ایدئولوژیهای مردم‌گرایانه بدون مبنای قومی هستند.

خاستگاه اجتماعی افسران و الگوهای تحرک اجتماعی درجه‌داران در کشورهای توسعه یافته و توسعه نیافته کاملاً متفاوت است. در کشورهای توسعه یافته، استخدام افسران مشابه فرایندهای استخدام افراد در حرفه‌های دیگر است؛ داوطلبان ورود به ارتش بیشتر از افراد طبقه‌های متوسط و بالا هستند، و تعدادی از افراد لایق قشرهای فرودست جامعه نیز همراه آنان استخدام می‌شوند. آموزش و ترفیع، که بسیار حرفه‌ای شده است، ارتش را به گروه منضبطی تبدیل می‌کند که نقش خود را به عنوان دستگاه اداری لشکری ــ هم‌ارز دستگاه اداری کشوری ــ که براساس مجموعه‌ای از مقررات دستور می‌دهد یا دستور می‌گیرد، قبول می‌کند. این واقعیت که تضاد اجتماعی در کشورهای توسعه یافته چندان شدید نیست به افراد نیروهای مسلح کمک می‌کند که انضباط و اطاعت از مقامهای کشوری را بیاموزند و به آن تن دردهند.

در کشورهایی که مراحل اولیهٔ صنعتی شدن یا توسعهٔ صنعتی را می‌گذرانند و دستخوش انقلاب توقعهای فزاینده‌اند، الگوهای استخدام در نیروهای لشکری و نیز در دستگاه اداری کشوری و حرفه‌های گوناگون کاملاً متفاوتند. حقوق نظامیان در مقایسه با حقوق بیشتر

کارفرمایان و سایر افراد حرفه‌ای غالباً ناچیز است. «خانواده‌های نظامی»، که معیارهای رفتاری بازمانده از دوره‌های تاریخی قدیمی‌تر را حفظ کرده‌اند، فراوانند. اما بیشتر جوانانِ وابسته به گروههای مرفه‌ترِ طبقه‌های متوسط از حرفهٔ نظامی پرهیز می‌کنند، و این شغل را به افراد طبقه‌های فرودست وامی‌گذارند. در برخی از کشورهای آمریکای لاتین، کسانی که به حرفهٔ نظامی روی می‌آورند خاستگاههای قومی دیگری دارند.

احتمال می‌رود که نارضایتی در ارتش زیاد باشد. بین اقلیتی که به علت ثروت موروثی خانوادگی یا به سبب دستیابی غیرقانونی به قدرت و ارتشا از رفاه برخوردارند و رده‌های میانی ارتش، که احساس می‌کنند به آنها ظلم شده است، شکاف عمیقی ایجاد می‌شود ــ و بدین‌سان شرایط لازم برای پیدایش افکار خلاف عرف در بین افسران تازه‌وارد فراهم می‌آید. ممکن است این افکار (از طریق گونه‌ای از ملی‌گرایی مردمی یا سوسیالیسم نظامی) به چپ گرایش پیدا کند و یا امکان دارد که به سمت ایدئولوژیهای اقتدارگرایانه یا بنیادگرایی دینی سوق یابد.

نقش نیروهای مسلح در جامعه

تحلیل جامعه‌شناختیِ نقش نیروهای مسلح در جامعهٔ غیرنظامی معمولاً بین کاهش‌گری و خودمختاری در نوسان است. شکل خاصی از کاهش‌گری، که منشأ مارکسیستی دارد، نیروهای مسلح را کارگزاران طبقات حاکم و مدافع منافع آنها تلقی می‌کند. اگر دولت «کمیتهٔ اجرایی» طبقه‌های حاکم باشد، ارتش «کمیتهٔ فرعی» آنها است، حتی اگر طبقه‌های بالا و ارتش با هم در تعارض باشند یا شخصیت نظامی برجسته‌ای حکومت کند. (این نکته در مورد لوئی ناپلئون، شاه فرانسه از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸، صدق می‌کرد.)

کارل مارکس، در مقاله‌ای دربارهٔ کودتای ۱۸ «برومر» (۹–۱۰ نوامبر) ۱۷۹۹، که طی آن ناپلئون بناپارت کنسول اول فرانسه شد، نوشته است که چنانچه تعارض اجتماعی شدید باشد، و بورژوازی نتواند سلطهٔ خویش را به شکل قانونی برقرار کند، در آن صورت این فرصت فراهم می‌آید که یک رهبر سیاسی مستقل ــ و غالباً نظامی ــ وارد میدان شود و توده‌ها را بسیج کند. هرچند این رهبر جدید اقدامهای خود را به عنوان تلاشی برای فایق آمدن بر نیروهای محافظه‌کار یا میانه‌رو توجیه می‌کند، انگیزهٔ واقعی او میل به برقراری سلطهٔ خود بر توده‌های مردم به مدد رهبری، فره‌مندی، یا دیکتاتوری شخصی است. به اعتقاد مارکس، این سناریو شاخص واپسین مراحل نظام سرمایه‌داری در زمانی است که شرایط انقلابی که در راه است عمل کردن به شیوهٔ معمول را در عرصهٔ سیاست غیرعملی می‌کند.

تجربهٔ تاریخی محدودیتهای این تحلیل را به اثبات رسانده است، هرچند فرضیه‌های دقیق‌ترِ متعددی که مشتق از آنند درخور بررسی هستند. این فرضیه‌ها بر آن نوع تناقضهایی در بین بخشهای بالای هرم اجتماعی تأکید می‌کنند که ممکن است احتمال اقدام نظامی مستقل را افزایش دهند. در عین حال می‌توان استدلال کرد که مداخله‌های نظامی نه از رواج نگرشهای اقتدارگرایانه در میان مقامهای ارتشی بلکه از اختلافهای لاینحل در بین گروههای غیرنظامی ناشی می‌شوند. گروههای غیرنظامی به ارتش متوسل می‌شوند و بدین‌ترتیب نظامیان را تشویق می‌کنند که برای دستیابی به قدرت اقدام کنند.

رویکرد غیرکاهش‌گرا ارتش را همچون سایر گروههای اجتماعی ــ با منافع، نگرشها، و فرهنگ خاص خود ــ مورد بررسی قرار می‌دهد و آن را گروهی می‌داند که همراه با بقیهٔ جامعه برای دستیابی به قدرت با دیگران به رقابت برمی‌خیزد. این گروه ممکن است متحد یا دچار چنددستگی باشد. ممکن است نگرشهای دموکراتیک یا اقتدارگرایانه بر آن حاکم باشد و به این ترتیب رشد نظامی حکومتی آزاد را ممکن و یا نهادهای چنین حکومتی را متزلزل کند.

همچنین لازم است که تفاوت بین نیروهای مسلح کاملاً حرفه‌ای و نیروهای مسلحی را که با فراخواندن افراد به خدمت سربازی شکل می‌گیرند مورد بررسی قرار دهیم، زیرا ممکن است این تفاوت بر رابطهٔ میان بخشهای نظامی و غیرنظامی جامعه و احتمال تحکیم دموکراسی تأثیر بگذارد. خدمت وظیفهٔ همگانی، چه در خلال جنگ و چه هنگام آماده شدن برای جنگ، از مقتضیات جنگهای امروزی بوده است. از «انقلاب فرانسه» به بعد، یکی از موضوعهای اندیشهٔ دموکراتیک این بوده است که خدمت وظیفهٔ اکثریت جمعیت (ذکور) یکی از ارکان نظارت دموکراتیک را پدید می‌آورد. این فرض بسیار قابل بحث است؛ در بسیاری از کشورهای توسعه نیافته، حکومت اقتدارگرایانهٔ ادواری و کودتاهای پیاپی مدتهای مدید با خدمت وظیفهٔ همگانی مردان همساز بوده است.

این نظر ظاهراً موجه است که چنانچه اکثریت سربازان در یک سازمان نظامی افراد تازه‌وارد و تحت تأثیر عقاید رایج در بین عامهٔ مردم باشند، ممکن است نتوان بآسانی آنان را علیه مردم به کار گرفت. با این همه، بیشترِ سربازان جدید به هیچ‌وجه نمی‌توانند از اجرای دستورهایی که به آنان داده می‌شود خودداری کنند، و معمولاً با بی‌تفاوتی دستور مافوق خود را اطاعت می‌کنند. وجود سربازان جدید ممکن است استفاده از نیروهای مسلح را برای سرکوبگری تا اندازه‌ای محدود کند، اما محدودهٔ عمل باز هم بسیار وسیع است. ممکن است در شرایط بحرانی، مثلاً، پس از شکست در جنگ، حضور سربازان تازه در محدود کردن نقش سیاسی داخلی ارتش به عامل مهمی بدل شود.

بیشتر دموکراسیهای یکپارچه و متحد نیروهای مسلح حرفه‌ای دارند. بسیاری از دموکراسیهایی که چندان یکپارچه نیستند و نیز بسیاری از دیکتاتوریهای کنونی بر خدمت وظیفه استوارند. اما مخالفان حرفه‌ای شدن دلیل می‌آورند که در صورت فقدان خدمت

وظیفهٔ همگانی، آیندهٔ دموکراسی بدتر از این خواهد شد. نکات دیگری که باید به آنها توجه کرد عبارتند از تلف شدن وقت و استعدادهای سربازان جدید، ایجاد گسستگی در مراحل اولیهٔ کار یا در تحصیلات آنها، و اثری که آموزش زورگویانه و غالباً توأم با توهین و تحقیری که یک سال یا بیشتر به طول می‌انجامد بر شخصیت آنها برجا می‌گذارد. وجود تعامل اجتماعی نزدیک و فراوان میان افسران و همترازان آنها در حرفه‌های غیرنظامی از لحاظ تأثیرهایی که بر نظام سیاسی می‌گذارند بسیار مهم است. در جوامعی که پیوسته گرفتار مداخله و خشونت ارتش هستند، این تماسها معمولاً کاهش می‌یابند، و الگوهای استخدام برای منافع شخصی و نیز بی‌اعتمادی دوجانبه‌ای به بار می‌آید که نگرشهای نابردبارانه در دو طرف پدید می‌آورد.

برخی از غیرنظامیان، به اقتضای کار خود، ناگزیر با ارتش رابطه‌ای نزدیک دارند. اینها عبارتند از کارخانه‌داران، بویژه سازندگان انواع جنگ‌افزار، و، در کشورهای توسعه نیافته، اعضای اتحادیه‌ها، که یکی از دو پایگاه پشتیبانی اتحاد ملی ـ توده‌ای را تشکیل می‌دهند. در اوج جنگ سرد، در ایالات متحد، از «مجتمع نظامی ـ صنعتی»، که سلطه‌اش بر منابع قدرت و پول چندان بود که امکان داشت برای فرایند دموکراتیک خطرناک باشد، به عنوان تهدیدی جدی یاد می‌شد. در آرژانتین چند دهه است که به وجود پیمانی بین ارتش و اتحادیه‌های کارگری ــ حاکی از تصمیم این دو گروه به تقسیم قدرت بین خود به زیان بقیهٔ جامعه ــ اشاره می‌شود.

الگوهای مداخلهٔ نظامی در سیاست

در دموکراسیهای یکپارچه و از لحاظ اقتصادی توسعه یافته، نیروهای مسلح، به سبب حرفه‌ای شدن و گسترش فرهنگ مدنی، نقشی را که تابع دولت قانونی است پذیرفته‌اند. اما این نقش فرعی بدین معنا نیست که آنان عقیدهٔ سیاسی ندارند. در موارد جنگ و ستیز شدید شهری، ارتش ممکن است مستقلاً یا با همکاری گروهی محافظه کار اقدام کند. در دهٔ ۱۹۵۰، هنگامی که فرانسه (به سبب بی‌کفایتی پارلمانهای دو جمهوری سوم و چهارم) ناگزیر با الجزایر که خواهان استقلال بود رویاروی شد، در ۱۹۵۸ نیمه کودتایی صورت گرفت و راه را برای رئیس‌جمهور شدن شارل دوگل هموار کرد. با این حال، دیری نپایید که نهادهای کشوری از نو تحکیم شدند، هرچند طی چند سالِ نخست ریاست جمهوری دوگل اقتدارگرایی دولت به حدی بود که از آن زمان تاکنون نظیر آن در فرانسه مشاهده نشده است.

جالب توجه است که نازیها در آلمان نه با مداخلهٔ ارتش بلکه به وسیلهٔ جنبشی توده‌ای که در نتیجهٔ شرایط اقتصادی تحمل‌ناپذیر پدید آمده بود به قدرت رسیدند. پرداخت غرامت پس از جنگ جهانی اول و بحران اقتصادی جهانیِ اواخر دههٔ ۱۹۲۰ موجب وخامت شرایط اقتصادی آلمان شده بود. هرچند ارتش مستقیماً در نهضت نازی درگیر نبود، برخوردش با آن بردبارانه بود. هنگامی که هیتلر به قدرت رسید ــ و ظرف مدتی کوتاه نظام تک‌حزبی را برقرار کرد ــ نیروهای مسلح در برابر او کم و بیش درمانده بودند. عقاید انحصارطلبانه به رده‌های نیروهای مسلح نفوذ کرد، و این نیروها را از نشان دادن واکنشی یکپارچه بازداشت. به هیچ‌وجه معلوم نیست که اگر رژیم نازی در جنگ جهانی دوم پیروز و موقعیت آن تحکیم شده بود، چه پیش می‌آمد. رخنهٔ دیوانسالاری به دستگاه نازیسم ممکن بود آن را در برابر فرایندهای آرام آزادسازی یا در برابر کودتای نهایی ارتش آسیب‌پذیرتر کند. اسپانیا در زمان فرمانروایی فرانسیسکو فرانکو، که در واقع نسخهٔ بدل بسیار ضعیف غول آلمانی بود، به مدد شرایط مسالمت‌آمیز بین‌المللی و رفاه اقتصادی، راه نخست را پیمود.

«انقلاب اسلامی» ایران، که در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ رخ داد، نیز نتیجهٔ پیدایش جنبشی توده‌وار و مستقل از ارتش بود. ارتش در برابر بسیج همگانی از پا درآمد؛ کشورهای بیگانه نیز به یاریش نیامدند، یا اگر کمکی کردند بسیار ناچیز بود. دیکتاتوریهای فولخنسیو باتیستا در کوبا و آناستاسیو سوموسا در نیکاراگوئه، که هر دو از پشتیبانی ارتش برخوردار بودند، نتوانستند در برابر شورش مسلحانه و گستردهٔ مردم ایستادگی کنند. در شرایط شکست در جنگ بین‌المللی، مثلاً در شرایط روسیه در اواخر جنگ جهانی اول، این درماندگی آشکارتر بوده است.

نیروهای مسلح در کشورهای کمونیستی، شاید به همان دلایلی که در آلمان نازی وجود داشت، معمولاً زیر سلطهٔ حزب بوده‌اند. لیکن، شواهد دیگری وجود دارند که نشان می‌دهند هنگامی که شور و شوق اولیهٔ پدیدآورندگان چنین رژیمهایی پس از چند دهه فرمانروایی حزب فروکش کند چه اتفاقهایی ممکن است رخ دهد. در دههٔ ۱۹۸۰ معلوم بود که کمونیسم، چه در اتحاد جماهیر شوروی و چه در اروپای شرقی، ماهیت تک‌حزبی خود را تا حدود زیادی از دست داده و به شکل دیکتاتوری سنّتی‌تری تبدیل شده است. ارتش در نظام سلطهٔ اجتماعی به عامل مهمی تبدیل شده بود و به همین دلیل می‌توانست در کشمکش پیچیده‌ای که برای دستیابی به قدرت درگرفته بود موضع مستقلی اختیار کند.

این توانایی در ۱۹۸۰ در خلال بحرانی که جنبش «همبستگی» در لهستان ایجاد کرده بود به اثبات رسید. رژیم لهستان، در رویارویی با طغیان روزافزون جامعهٔ مدنی، ناگزیر به گونه‌ای فزاینده به نیروهای مسلح پشتگرم بود، و این نیروها در موقعیتی بودند که می‌توانستند شرایط خود را برای مداخله به رژیم تحمیل کنند. در ۱۹۸۱ ژنرال وویچخ یاروزلسکی، از کمونیستهای میانه‌رو، به این نتیجه رسید که باید ساختار قدیمی حزبی را کنار گذاشت. یاروزلسکی نظام را واداشت که اختیارات فوق‌العاده‌ای به او تفویض کند و در واقع کودتا کرد. نخستین هدف این کودتا مهار کردن اتحاد «همبستگی» یاغی، و دومین هدفش، که به همان اندازه اهمیت داشت، برکنار کردن

رهبران متعصب کمونیست بود.

در خلال موج توسعهٔ دموکراسی در اروپای شرقی در ۱۹۸۹–۱۹۹۰، نیروهای مسلح نقش سیاسی مهمی ایفا کردند. باتوجه به زوال قدرت خارجی شوروی، نیروهای مسلح محلی الزاماً سردمداران نظام سیاسی شدند. کمک آنان برای سرکوبی شورشهای مردمی، که از جنگ جهانی دوم به بعد گهگاه در اروپای شرقی رخ داده بود، ضرورت داشت، اما وفاداری آنان دیگر معلوم نبود. نیکلای چائوشسکو، دیکتاتور رومانیایی، در رویارویی با اعتراض گستردهٔ مردمی ضعف رژیم کمونیست محلی را که حاضر نبود به هیچ‌گونه اصلاحی تن در دهد به اثبات رساند. رژیم، نه مستقیماً به سبب شورش همگانی، بلکه درنتیجهٔ مداخلهٔ ارتش به منظور جلوگیری از بلوای همگانی سقوط کرد.

تاریخ بارها نشان داده است که روابط کشوری ـ لشکری نه فقط به فرهنگ و نگرشهای رایج در بین نیروهای مسلح بلکه همچنین به شدّت و خشونت تعارضهای عمده‌ای که در جامعهٔ مدنی تفرقه ایجاد می‌کنند بستگی دارد.

نیز بنگرید به حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی؛ دوگل، شارل؛ مردم‌گرایی؛ همبستگی.

Torcuato S. Di Tella / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Abrahamson, Bengt. *Military Professionalization and Political Power*. Beverly Hills, Calif.: Sage Publications, 1972.

Christiansen, E. *The Origins of Military Power in Spain, 1800-1854*. London: Oxford University Press, 1967.

Corradi, Juan, Patricia Weiss Fagen, and Manuel Antonio Garretón, eds. *Fear at the Edge: State Terror and Resistance in Latin America*. Berkeley: University of California Press, 1992.

Decalo, Samuel. *Coups and Army Rule in Africa: Motivations and Constraints*. New Haven and London: Yale University Press, 1990.

Finer, S. E. *The Man on Horseback: The Role of the Military in Politics*. 2d ed. Boulder, Colo.: Westview Press; London: Pinter, 1988.

Janowitz, Morris. *The Military in the Political Development of New Nations*. Chicago: University of Chicago Press, 1964.

Stepan, Alfred. *The Military in Politics: Changing Patterns in Brazil*. Princeton: Princeton University Press, 1971.

Volgyes, Ivan, and Dale R. Herspring, eds. *Civil-Military Relations in Communists Systems*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1978.

Wiatr, Jerzy. *The Soldier and the Nation: The Role of the Military in Polish Politics, 1918-1985*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1988.

Widner, Jennifer A., ed. *Economic Change and Political Liberalization in Sub-Saharan Africa*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1994.

رواندا

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

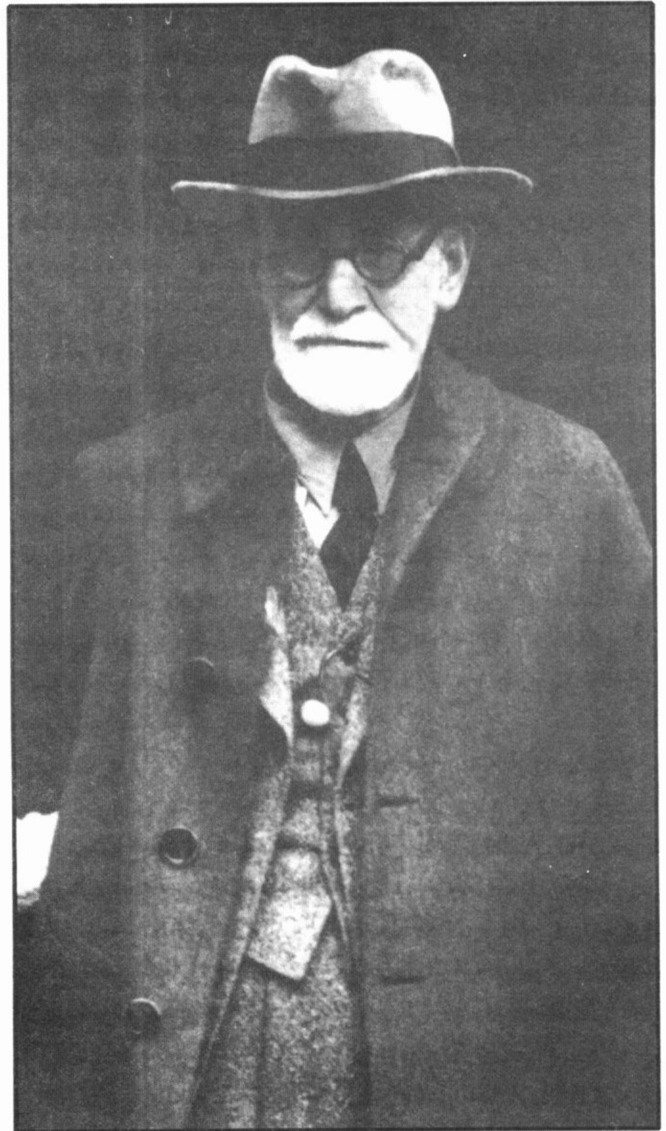
روانکاوی

نظام نظریهٔ روان‌شناختی که توسط زیگموند فروید (۱۸۵۶–۱۹۳۹) به وجود آمد. روانکاوی تأثیری عمیق بر بسیاری از وجوه افکار و عقاید قرن بیستم گذاشته و با مفاهیم عقلانیتی که مفروضات دموکراسی مبتنی بر آنها هستند به مخالفت برخاسته است. فروید، از طریق مشاهدات بالینی نظریه‌هایی را صورت‌بندی کرد که تصور کنونی و امروزه از بشر را دگرگون ساخت.

روش فروید

فروید در پاریس نزد ژان مارتن شارکوِ عصب‌شناس و در وین در محضر یوزف برویر به تحصیل پرداخت. او، براساس آرای شارکو و برویر، این نظر را داد که بیماران هنگامی دچار بیماری می‌شوند که نتوانند برخی از جنبه‌های زندگی گذشتهٔ خود را بپذیرند. فرض او این بود که ریشهٔ بیماریهای عصبی نیروی سرکوفته و دفع نشده است که منشأ آن عواطف ناآگاهند. فروید، با بررسی پیشینهٔ علایم بیماری بیمار، بیدارکردن خاطرات بیمار را نشانه گرفت و بدین‌ترتیب آنچه را که موجب نگرانی و عذاب بیمار بود ریشه‌یابی کرد. نخست گمان می‌کرد که خواب مصنوعی (هیپنوتیزم) بهترین روش برای معالجهٔ بیماری عصبی است. اما بتدریج به اختیار خود بیمار گذاشت تا موضوع هر جلسه را برگزینند. چنین فرض می‌شد که بیماران از طریق «تداعی آزاد» دربارهٔ هر چیزی که به ذهنشان خطور می‌کند صحبت کنند [یا بنویسند]. فروید به قدرت عقلانی بیمارانش توسل جست، که تلاشی بود برای آزادساختن نیروهای نهفته در بیمارانش، برای آینده، با شناختن گذشتهٔ آنها.

یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات فروید این تصور موقت او بود که



زیگموند فروید روانکاو اتریشی، روش روانکاوی را بنیاد نهاد که بر تفکر فرهنگی سدهٔ بیستم تأثیر عظیمی داشته است. نظرگاههای فروید از ضمیر ناخودآگاه و منطقی‌بودن، ریشه در دیدگاههای سنتی دموکراسی دارد.

منشأ مشکلات و گرفتاریهای بیماران ضربه‌ها و آسیب جنسی دوران کودکی آنها است. اما زود به این باور رسید که چنین قصه‌های اغواگرانه‌ای خیالبافیهایی بیش نیستند و بیشتر حاصل تمایلات کودکانه‌اند تا رویدادهای واقعی. تا سال ۱۸۹۷، که فروید تمایلات جنسی را به عنوان بخشی از دنیای درونی بیماران تلقی کرد، اندیشه‌هایی عرضه شدند که امروزه آنها را مبانی روانکاوی بشمار می‌آوریم. روانْ‌درمانی برای آشکار کردن خیالبافیهای کودکانه که در زیر شکل ظاهری بیماری عصبی قرار دارد طرح‌ریزی شد. فروید نشان داد که این دنیای درونی بیمار است، و نه رویدادهای بیرونی، که منشأ عمدهٔ مشکلات بیماری عصبی است. تمایلات جنسی در ارتباط درمانی به جنبش درمی‌آیند زیرا که بیمار همهٔ آن خیالبافیهای کودکانه را، که به عنوان «عقدهٔ اودیپ» شناخته شده‌اند، به مثابهٔ جانشینی برای شخصیت والدین خود به روان‌درمانگر انتقال می‌دهد.

فروید معتقد بود که رؤیا نیز، مانند علایم بیماری، تلاش مصالحه‌آمیز در تحقق آرزو است. هر رؤیایی حاوی معانی پوشیده‌ای است که به دلیل تعارضهای درونی بیمار تغییر شکل می‌یابند. درک هر رؤیا نیازمند غلبه بر مقاومتی است در برابر خودآگاهی. آرزوهایی که در رؤیا پدیدار می‌شوند، و همچنین روان‌رنجوریها، جلوه‌هایی از خودخواهی لگام گسیخته‌اند. در دید فروید، خودمحوری بخش جدایی‌ناپذیری از ساختار شخصیت فرد است.

روانکاوی متضمن کاوش و بررسی خودفریبیهای نهفته بود. فروید عقیده داشت که مرحلهٔ طولانیِ وابستگی و نارسیدگی انسان تأثیرات ماندگاری بر جای می‌گذارد و همهٔ انسانها کودکی خود را در وجود خویش حفظ می‌کنند. توصیف و تعریف فروید از خودمداریِ ضمیر ناخودآگاه با موضوع مورد علاقهٔ او، یعنی تداوم نحوه‌های واکنش دوران کودکی در بزرگی، هماهنگ است. او معتقد بود که مردم، بی‌آن‌که ضرورت داشته باشد، اسیر بیماری عصبی می‌شوند و از شکوفایی قدرتهای ذهنی خود بازمی‌مانند. او همزمان توجه را به نیروی گذشتهٔ دوران کودکی معطوف کرد و به آرمان خودسازی و تشخص فردی وفادار ماند.

فروید می‌گفت که روانکاوی بدترینهای هر فرد را از وجود او بیرون می‌کشد. او معتقد بود که شخص هرقدر هم عاقل و منطقی جلوه کند، وضعیت تحلیلی که از خود بروز می‌دهد حضور شیوه‌های احساسی کودکی را در او آشکار خواهد ساخت. روش مورد پسند او این بود که نخست فرایندهای انتقال را در بیمار تحریک کند و سپس از طریق تفسیر و تعبیر تحلیلگر آنها را بازگشاید. فروید بر این گمان بود که مردم می‌توانند از روشن‌بینیهای عقلانی که از برکت روانکاوی امکان‌پذیر شده‌اند بهره برگیرند.

معانی ضمنی روانکاوی برای دموکراسی

فروید، پس از آن که در ۱۹۲۳ به سرطان فک مبتلا شد، با چرخشی به سوی مسائل نظری، آثار خود را بیشتر در این زمینه نوشت تا دربارهٔ موضوعات بالینی و درمانی. او با این اندیشه دلخوش بود که واضع علمی است که مستقل از پیش‌انگاشتهای فلسفی است، اما درعین‌حال این بلندپروازی را هم داشت که در رفتار سیاسی و اجتماعی مردم دگرگونی پدید آورد. وی، برحسب عادتها و تعهداتش، آزادی‌خواهی کلاسیک بود. (در جوانی یکی از کتابهای جان استوارت میل را به زبان آلمانی ترجمه کرده بود.)

به هر حال، مفاهیم ضمنی روانکاوی چنان بودند که با اندیشهٔ سنّتی دموکراتیک به مخالفت برمی‌خاستند. مثلاً فروید معتقد بود که

بندهایی که مردم را به هم می‌پیوندند حاصل رضایت و خواست عقلانی آنها نیستند بلکه نتیجهٔ هویت‌پذیریهای ناآگاهانهٔ آنها هستند. او همچنین گمان می‌کرد که ارزشها و باورهای مشترک، و شیفتگی جمعی به الگوهای قهرمانی از گذشته، دلیلی است بر وجود نیروهای قدرتمندی که زیربنای اجتماعات دموکراتیک‌اند. فروید، به جای اعتقاد به این‌که شیوه‌های رفتار و اندیشهٔ مردم نتیجهٔ انتخاب عقلانی خودِ آنها است، به گستردگی زمینه‌ای اشاره می‌کرد که در آن گزینشها در اثر وجود نیروهایی صورت می‌پذیرند که مردم دربارهٔ آنها آگاهی چندانی ندارند.

بخش مهمی از آثار فروید دربردارندهٔ دفاع سنّتی از اصول دموکراسی است: اگر ما در اثر تمایلات ضمیر ناخودآگاهمان شکل می‌پذیریم، پس کسانی که حکم می‌رانند و آنهایی که رأی می‌دهند به طور یکسان زیر تأثیر عوامل غیرعقلانی قرار دارند. اگر این نظر فروید درست باشد و انگیزه‌های ما عمدتاً برخاسته از ژرفای غرایزمان باشد، آیا در این صورت می‌توانیم برای حکمرانان یا کسانی که آنان را برمی‌گزینند تا به شکلی معقول اصول موجهی را به اجرا درآورند اهمیتی قائل شویم؟

نظریهٔ دموکراتیک بر این فرض استوار است که رهبران از نفع و مصلحت خویش پیروی می‌کنند و برای آن که دوباره انتخاب شوند نظر و خواست مردم را هم مورد توجه قرار می‌دهند. نظریه‌ای که در پس انتخابات قرار دارد بر رفتار و کردار معقول کسانی که حکومت می‌کنند متکی است. اندیشهٔ دموکراتیک ضمناً به این نکته نیز اشاره دارد که مردم حکومتهای خود را به طریقی عقلانی و باتوجه به برترین صرفه و صلاح خویش برمی‌گزینند. هرقدر بیشتر نتوان پذیرفت که مردم در راه تأمین رفاه خویش عمل می‌کنند، صحت فلسفه‌هایی که میانهٔ خوبی با دموکراسی ندارند بیشتر می‌شود.

بدون تردید نظریه‌های فروید اشارات محافظه‌کارانه دارند. برای نمونه، او معتقد بود که وجدان آدمی نتیجهٔ درونی شدن [غریزهٔ] پرخاشگری فرد است: هرقدر انسان شریف‌تر باشد، بیشتر سرکوب و واپس زده می‌شود؛ از این‌رو اضطراب و رنج مؤلفه‌ها و اجزای اصلی شریف و متمدن بودنند. در عین حال، فروید نظریه‌های بنیادین و تندروانه‌ای مطرح می‌کرد که نظریه‌پردازان مارکسیستی مکتب انتقادی مانند هربرت مارکوزه براساس آنها نظریه‌های جدیدی عرضه کرده‌اند. فروید اعتقاد داشت که مذهب تکیه‌گاهی ناشی از روان‌نژندی است که بشر می‌تواند بدون آن هم زندگی کند. فروید، با حمله به مذهب به عنوان بیماری عصبی، امیدهایی آرمان‌گرایانه برای آینده به نمایش گذارد. هدف او حمایت از استقلال فرد در برابر تهدیدهای ضمیر ناخودآگاه بود.

نظریه‌پردازان آزادی‌خواه (لیبرال) مانند هارولد لاسوِل، امیدوار بودند که در روانکاوی شیوه‌ای فنی بیابند که بدان‌وسیله رنج روان‌نژندی را برطرف کنند و نیز متخصصان را با دانشی مسلح سازند که با آن بتوان جامعه را به طریقی شکل داد که موانع بر سر راه ارتقای شأن و اعتبار انسان را به حداقل برساند. برآمدن هیتلر بر سریر قدرت دیگر اندیشمندان را واداشت که با استفاده از نظریه‌های فروید چهارچوب ماهیت اقتدارگرایی را مشخص سازند و بتوانند هراس مردم از آزادی را تبیین کنند. یکی از هدفهای صریح و آشکار همانا استفاده از روانکاوی برای نشان دادن امکاناتی بود برای کمک به تقویت و تکامل شخصیت دموکراتیک به معنای ساختن و پروردن مردمی که با اصالت بیشتر بر سرنوشت خود مسلط باشند.

اگرچه آثار فروید به بسیاری از جهات ایدئولوژیک اشاره می‌کنند، روانکاوی خوش‌خیالیهای اندیشهٔ دموکراتیک مرسوم را به چالش می‌کشد. تا جایی که مخلوق و دست‌نشاندهٔ ضمیر ناخودآگاه خویش هستیم، و مناطق ناشناختهٔ ذهن ما را دوران گذشتهٔ کودکی ما معین و مشخص می‌کنند، همواره در چنبرهٔ نیروهای غیرعقلانی قدرتمندی گرفتار خواهیم بود. فروید عقیده داشت که دست یافتن به حدی از نیروی اختیار از راه شناختی که به وسیلهٔ روشنگری روانکاوی حاصل می‌شود امکان‌پذیر است، اما تحریف مطلب خواهد بود اگر تصور کنیم که آثار او بسهولت می‌توانند مایهٔ دلگرمی معتقدات دموکراتیک شوند.

بنا بر قول فروید، عقلانیت انسان ضعیف است. نه از رهبران و نه از مردم نمی‌توان انتظار داشت که به شیوهٔ آرمان‌گرایانه‌ای رفتار کنند که در اندیشهٔ دموکراتیک کلاسیک حدس زده می‌شد. از زمان مرگ فروید به این سو، تحلیلگران تجدیدنظرطلب، که تبار روشنفکری خود را به اشخاصی مانند کارل یونگ و آلفرد آدلر می‌رساندند ــ اشخاصی که پیش از جنگ جهانی اول از فروید پیوند بریدند ــ دربارهٔ ضمیر ناخودآگاه بینشی غیر از بینش فروید اختیار کرده‌اند. اگر کسی در ضمیر ناخودآگاه تنها در جست‌وجوی خودفریبی نباشد بلکه در پی امکانات خوددرمانی نیز باشد، آنگاه روانکاوی برای پیش‌انگاشتهای مربوط به امکانات رفتار عقلانی انسان کمتر تهدیدآمیز است.

نیز بنگرید به اقتدارگرایی؛ پسامدرنیسم؛ شخصیت دموکراتیک؛ لاسول، هارولد؛ نظریهٔ انتخاب عقلانی؛ نظریهٔ انتقادی.

Paul Roazen / مجید مددی

کتابنامه

Ellenberger, Henri. *The Discovery of the Unconscious*. New York: Basic Books, 1970.

Freud, Sigmund. *The Standard Edition of the Complete Psychological Works of Sigmund Freud*. Edited by James Strachey. 24 vols. London: Hogarth Press, 1953-1974.

Fromm, Erich. *Sigmund Freud's Mission*. New York: Harper, 1959.

Jones, Ernest. *The Life and Work of Sigmund Freud*. Vols. 1-3. New

York: Basic Books, 1953-1957.

Minutes of the Vienna Psychoanalytic Society. Edited by Herman Nunberg and Ernst Federn. 4 vols. New York: International Universities Press, 1962- 1967.

روزولت، تئودور

بیست و ششمین رئیس‌جمهوری ایالات متحد از ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۹. روزولت (۱۸۵۸-۱۹۱۹) به سبب کوششهای اصلاح‌طلبانه‌اش، قانون ضدتراست، و دریافت «جایزهٔ صلح نوبل» به یاد مانده است. روزولت فرزند یکی از بانکداران ثروتمند نیویورکی بود و تحصیلاتش را در دانشگاه هاروارد به پایان رساند. علاقه‌اش به سیاست و تاریخ، او را به تألیف چندین کتاب واداشت، که آن جمله است **نبرد دریایی ۱۸۱۲**. پس از مرگ پدر در سال ۱۸۷۸، وارث همهٔ دارایی خانوادگی شد.

پیش از آن که به مقام ریاست جمهوری برسد، در چندین منصب خدمت کرد. به عضویت «مجمع نیویورک» انتخاب شد، معاون کلانتر «سرزمین داکوتا» شد، و به ریاست کمیسیون پلیس شهر نیویورک منصوب گردید. در دوران ریاست جمهوری ویلیام مکینلی در مقام معاون وزارت دریاداری خدمت کرد. هنگامی که ایالات متحد در ماه مهٔ ۱۸۹۸ به اسپانیا اعلان جنگ داد، روزولت به درجهٔ سرهنگ دومی در هنگ «سواران بی‌باک» ارتقا یافت؛ او یورش به سان خوئان هیل در کوبا را رهبری کرد.

روزولت در ۱۸۹۸ به عنوان فرماندار نیویورک انتخاب شد، و در ۱۹۰۰ ـــ تا حدی به دلیل آن که رهبران جمهوری‌خواه قصد داشتند او را از دور خارج کنند ـــ نامزد معاونت ریاست جمهوری ایالات متحد شد. هنگامی که مکینلی، رئیس جمهوری وقت، در سپتامبر ۱۹۱۰ کشته شد، روزولت در چهل و دو سالگی جوان‌ترین رئیس جمهوری ایالات متحد شد.

روزولت در سیاست داخلی و خارجی از سایر رؤسای جمهوری ایالات متحد تا آن زمان، فعال‌تر بود. او از اراضی پهناوری از جنگلهای حفاظت شده چشم پوشید، به اقدامات ضدتراستی علیه چندین شرکت کلان جامهٔ عمل پوشاند، «قانون غذا و داروی سالم» را در سال ۱۹۰۶ امضا و امتیازات خاص شرکتهای راه‌آهن را لغو کرد. اعمال مبتکرانهٔ او در سیاست خارجی ابعاد وسیعی داشت. روزولت با همهٔ توان خود منافع آمریکا را به آن سوی مرزهای کشور کشاند، در حالی که شعار سیاسی او «آرام صحبت کن و دست به چماق‌باش» بود. در سال ۱۹۰۳ طرح تشکیل «جمهوری پاناما» را



تئودور روزولت

درافکند و برای عقد پیمانی که به ایالات متحد اجازهٔ احداث کانال پاناما را می‌داد به توافق رسید و ساختن کانال را آغاز کرد. در سال ۱۹۰۴ بار دیگر در انتخابات ریاست جمهوری بآسانی برنده شد. در دورهٔ دوم ریاست جمهوری «پیمان پورتسمات» را منعقد کرد، که به موجب آن به جنگ روسیه و ژاپن در ۱۹۰۵ خاتمه داده شد. در ۱۹۰۶ فرانسه و آلمان را متقاعد کرد که در آلخسیراس برای خاتمه دادن به مناقشات مربوط به مراکش کنفرانسی تشکیل دهند. این اقدام او «جایزهٔ صلح نوبل» را نصیبش کرد.

روزولت، پس از پیروزی مجدد در سال ۱۹۰۴، اعلام کرد که دیگربار در انتخابات ریاست جمهوری شرکت نخواهد کرد. در انتخابات سال ۱۹۰۸، نامزدی حزب جمهوری‌خواه را برای ویلیام هوارد تفت، که دست‌پروردهٔ خودش بود، قطعی کرد. در دو سال بعد به سفر در آفریقا و اروپا پرداخت. پس از بازگشت به ایالات متحد،

آشکارا با تفت، رئیس جمهور وقت، مخالفت کرد و بر آن شد که باردیگر در رقابتهای ریاست جمهوری شرکت کند، از جمله برای این که تفت را از اریکهٔ قدرت به زیر بکشد. در اجلاس جمهوری‌خواهان، که در ژوئن ۱۹۱۲ برگزار شد، شکست خورد و خود را نامزد حزب جدیدالتأسیس «ترقی‌خواه» (یا «بول موس») کرد. اعضای «حزب ترقی‌خواه» طرفدار اعطای حق رأی به زنان و اصلاحات دیگر بودند. هرچند روزولت از تفت جلو افتاد، لیکن شکافی که در آرای جمهوری‌خواهان به وجود آمد موجب شد که وودرو ویلسون از «حزب دموکرات» در انتخابات برنده شود. در ۱۹۱۶ روزولت باردیگر برای نامزدی «حزب جمهوری خواه» تلاش کرد، ولی ناکام ماند.

روزولت در سراسر زندگی سیاسی خود بسیار فعال بود. او از شرکت ایالات متحد در جنگ جهانی اول، در کنار متفقین، بشدّت دفاع می‌کرد. در آوریل ۱۹۱۷، خواستار فرماندهی لشکری در جنگ جهانی اول شد، که مورد قبول قرار نگرفت. روزولت در ۶ ژانویهٔ ۱۹۱۹ درگذشت.

نیز بنگرید به ترقی‌خواهی.

نوراالله مرادی / **Michael Barone**

کتابنامه

Beale, Howard K. *Theodore Roosevelt and the Rise of America to World Power.* Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1984.

Blum, John M. *Republican Roosevelt.* 2d ed. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1977.

Chessman, G. Wallace. *Theodore Roosevelt and the Politics of Power.* New York: Harper, 1969.

Gould, Lewis L. *The Presidency of Theodore Roosevelt.* Lawrence: University Press of Kansas, 1991.

Morris, Edmund. *The Rise of Theodore Roosevelt.* New York: Coward, McCann and Geoghegan, 1979.

روزولت، فرانکلین د.

رئیس‌جمهوری ایالات متحد از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵، در دوران «بحران بزرگِ» دهۀ ۱۹۳۰ و جنگ جهانی دوم. روزولت (۱۸۸۲–۱۹۴۵) به دموکراسی نوین کمک زیادی کرد، از آن جمله تشریک مساعی نیرومند او با ائتلاف بین‌المللی بود که منجر به شکست آلمان و ژاپن در سال ۱۹۴۵ شد. همچنین او بر تغییر جهت دموکراسی آزادی‌خواه (لیبرال) آمریکایی به دولت رفاه قاطعانه تأثیر گذاشت.



فرانکلین د. روزولت

روزولت، به عنوان یکی از اعضای جناح اصلاح‌طلب «حزب دموکرات» ــ مشهور به «پیشرو» ــ معمولاً مناسبات خوبی نیز با سیاستمداران دستگاه رهبری داشت و از همین‌رو در سال ۱۹۳۲ در چنان موقعیتی بود که برای نامزدی ریاست‌جمهوری از سوی «حزب دموکرات» انتخاب شد. او در دوران ریاست جمهوریش ائتلاف جدید «حزب دموکرات» را پدید آورد. این ائتلاف ــ که به ائتلاف «طرح نو» مشهور است ــ پایه و اساس اعتبار اکثریت «حزب دموکرات» در سیاست دهۀ ۱۹۹۰ آمریکا گردید. برنامۀ «طرح نوِ» روزولت، که واکنشی بود علیه رکود اقتصادی، متعهد می‌شد که حکومت فدرال مسؤولیت بیشتری را برای مدیریت اقتصاد، برای اداره کردن مؤسسات مالی، و برای تسکین بخشیدن به آلام قربانیان مصیبت اقتصادی برعهده بگیرد.

در نتیجه، رهبری سیاسی و سیاستهای روزولت شالودۀ «شبکۀ ایمنی» دولت رفاه را در ایالات متحد شکل داد. کارهایی که او کرد خمیرمایۀ مهم‌ترین مناقشات در سیاست آمریکا در باقیماندۀ سدۀ بیستم شد ــ مناقشات مربوط به نقش مناسب حکومت دموکراتیک آزادی‌خواه به طور اعم، و دربارۀ نقش حکومت فدرال ایالات متحد در مدیریت اقتصادی و تأمین رفاه به طور اخص. روزولت با

استدلالی عمل‌گرایانه و ترقی‌خواهانه اظهار می‌کرد که تغییرات تاریخی در دنیای صنعتی، بخصوص رشد اجتناب‌ناپذیر شرکتهای بزرگ تجاری خصوصی، به این معنی است که هم مسؤولیت رونق اقتصادی و هم مسؤولیت عدالت اقتصادی به ادارات بخش عمومی حکومت فدرال واگذار شود. روزولت استدلال می‌کرد که درغیر این‌صورت، مؤسسات بزرگ اقتصادی بخش خصوصی، که به مردم بی‌توجهند، نه حق زندگی بهتری برای هر شهروندی آن‌گونه که شایستهٔ او است قائل خواهند شد و نه چنان که انتظار می‌رود آن را تضمین خواهند کرد.

«طرح نوِ» روزولت شک‌گرایی مترقیانهٔ روشنفکران دربارهٔ فرهنگِ مبتنی بر سوداگری آمریکا را نهادینه کرد و کوشید تا مدیران روشنگر بخش عمومی را از رهبران صنعتی به قهرمان واقعی دولت فراصنعتی ارتقا دهد. «طرح نو» موفق شد که آزادی‌خواهی آمریکایی را به عنوان اعتقادی مترقیانه دوباره تعریف کند، اعتقادی که به دولت اجازه می‌داد که فعالانه در امور اقتصادی دخالت کند و اعتقاد به این‌که عدالت باید به نتایج عادلانه و روشهای عادلانه به یک میزان عنایت داشته باشد.

سیاستهای روزولت تأثیر مهمی نه فقط بر مناقشات سیاست اصلی [آمریکا] داشت بلکه بر نهادهای دموکراسی آمریکا نیز اثرگذار بود. او، در ادامهٔ سیاستهایش، اتکای نظام سیاسی آمریکا را به دستگاه نوین ریاست جمهوری به عنوان آغازکنندهٔ سیاست و تشریح‌کنندهٔ جنبه‌های اخلاقی برای افکار عمومی افزایش داد. بدین‌ترتیب، روزولت رویکرد مترقیانه به قدرت اجرایی راکه نخستین‌بار وودرو ویلسون مطرح کرده بود کامل کرد.

نیز بنگرید به پراگماتیسم؛ ترقی‌خواهی؛ جنگ جهانی دوم؛ حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری؛ رفاه؛ سیاست؛ ویلسون، وودرو.

John Zvesper / نورالله مرادی

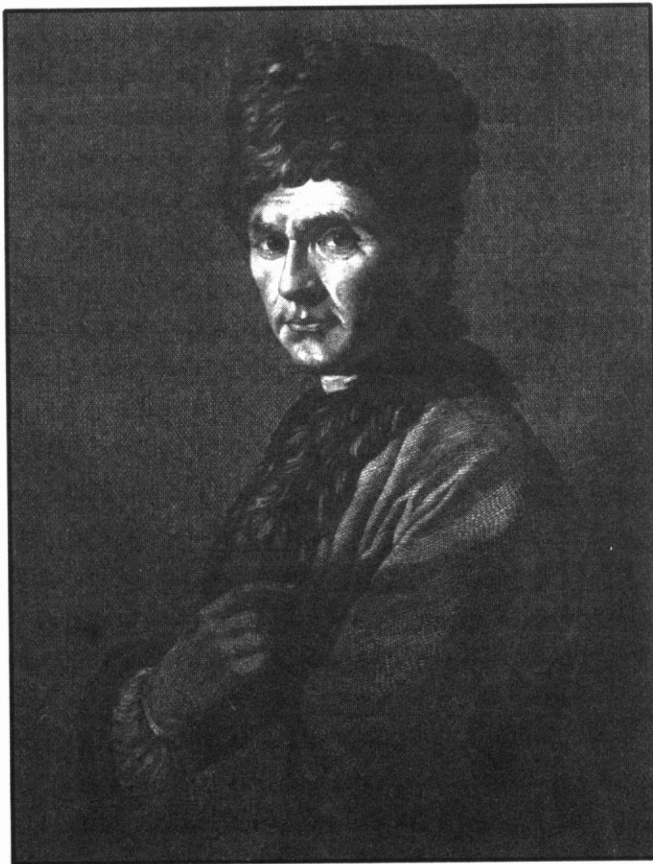
کتابنامه

Frisch, Morton J. "Franklin Delano Roosevelt." In *American Political Thought: The Philosophic Dimension of American Statesmanship*, edited by Morton J. Frisch and Richard G. Stevens. Dubuque, Iowa: Kendall/Hart, 1976.

Greer, Thomas H. *What Roosevelt Thought*. East Lansing: Michigan State University Press, 1958.

Rosenman, Samuel I., ed. *The Public Papers and Addresses of Franklin D. Roosevelt*. 13 vols. New York: Random House, 1938-1950.

Zvesper, John. "The Liberal Rhetoric of Franklin Roosevelt." In *Rhetoric and American Statesmanship*, edited by Glen Thurow and Jeffrey Wallin. Durham, N.C.: Carolina Academic Press, 1984.



روسو، ژان‌ژاک

فیلسوف فرانسویِ متولد ژنو، منتقد فلسفه و سیاست جدید، و مدافع هر دو مکتب فردگرایی افراطی و جمع‌گرایی افراطی. روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) در شانزده‌سالگی از خانهٔ پدری گریخت و جوانی را وقف انجام کارهای متنوع و گردش در شهرهای جنوبی اروپا کرد و سپس در پاریس سکونت گزید. انتشار **نخستین گفتار** وی (۱۷۵۰) ناگهان او را به اوج شهرت رساند؛ دوازده سال بعد انتشار **امیل**، به سبب حمله به وحی، موجب اخراج وی از فرانسه شد. بیشتر سالهای باقیماندهٔ عمر را صرف فرار از مجازات واقعی یا خیالی کرد.

انقلاب فلسفی و سیاسی معروف به «روشنگری» دشمنان فراوان داشت، اما روسو نخستین کسی بود که حساب خود را از آن جدا کرد. وی، در نقدی که از درون آن، با استفاده از اصول خودِروشنگری بر ضد آن، عنوان کرد، «سنّت افراطی» فلسفهٔ سیاسی غرب را آغاز نمود. او آغازگر گرایشی شد که انسانیت جدید را به مثابهٔ امری از بنیاد ناسالم به باد انتقاد می‌گرفت، بدیهای آن را به گردن ویژگی جامعهٔ نوین می‌گذاشت و نه طبیعت انسان یا گناه اولیهٔ او، و راه‌حل آن را در کاربرد عقاید و اصول بنیانی‌تر جدیدی جستجو می‌کرد که موجب ایجاد آن جامعه شده بودند، گرایشی که در هر نسل پس از او

نیز باز تولید می‌شد.

روسو هم وارث افکار سیاسی توماس هابز و جان لاک بود و هم مخالف با آنها. او خود را در جهت‌گیری واقع‌گرایانه و فعال این دو به سوی سیاست، نظریهٔ تجربه‌گرایانهٔ آنها در شناخت، روان‌شناسی خودبینانه، فردگرایی مبتنی بر حقوق، و نظریهٔ دولتِ مبتنی بر قرارداد آنها، سهیم می‌دانست. اما معتقد بود که این اصول منجر به جامعه‌ای از انسانهای ناآرام و مادی خواهند شد که بردهٔ حاکمان خود هستند، با یکدیگر در تضاد به سر می‌برند، و هر یک از لحاظ روحی دوپاره شده است. روسو، با تفسیر و کاربرد سرسختانه‌تر این اصول، آنها را بر ضد پدیدآورندگان اصلیشان تأویل کرد و مجموعه‌ای از رهنمودهای افراطی (و ظاهراً متناقض) را از آنها استنتاج نمود که همزمان جمع‌گرایی افراطی، وطن‌پرستی دوآتشه، و جمهوری‌خواهی دموکراتیک خشک و همچنین زندگی فردگرایانهٔ افراطی که موجب کناره‌گیری از جامعه و جماعت، پناه‌بردن به طبیعت و درون خود می‌شود در آنها توصیه می‌شد.

برای فهم منطق درونی این طغیان پیچیدهٔ روسویی، از مفهوم اصلی نظام فلسفیش شروع می‌کنیم: نیک بودن فطرت انسان.

چرا انسان طبیعتاً نیک است

روسو معتقد است که انسانها شرور و بدبختند، اما این وضعیت یکسره تقصیر جامعه است. انسان، به طور طبیعی، هم برای خود و هم برای دیگری موجودی نیک است. برای خود نیک است چرا که خود ـ بسنده و با خود یگانه است؛ برای دیگری نیک است چرا که در طبیعتش تمایل به آزار دیگران وجود ندارد و فاقد دلبستگیها، نیازها، و تعصبات تصنعی است که موجب تضاد منافعش با دیگران می‌شوند. از آن گذشته، اگرچه خصایل از خودگذشتگی و پاکدامنی طبیعی نیستند، اما خصلت همدردی طبیعی است، و این خصلت موجب اجتناب انسانها از آزار غیرضروری یکدیگر می‌شود.

روسو در کتاب **گفتار دربارهٔ خاستگاه نابرابری** (۱۷۵۵) از آموزهٔ نیکی طبیعی انسان دفاع می‌کند، و در آن، به طور ضمنی، بر آموزهٔ کلیسا در مورد گناه اولیهٔ انسان حمله و صریحاً در مقابل اندیشهٔ هابز در مورد حالت طبیعی ایستادگی می‌کند. نظریهٔ هابز این بود که انسانها افرادی خودخواه و مردم‌گریزند، حالت طبیعی آنها حالت سبعانهٔ جنگی است، و سلطنت مطلقه تنها شکل حکومتی است که می‌تواند صلح و نظم را برقرار کند. روسو پاسخ می‌دهد که دقیقاً بر همان مبنای اصل جامعه‌گریزی انسانی هابز، حالت طبیعی و ساکن آن، «انسان طبیعی»، باید نیک باشد و نه بد. استدلال او این است که اگر کسی همهٔ چیزهایی را که تنها می‌توانند از جامعه گرفته شوند از شخصیت فعلی انسان جدا کند، آنچه می‌ماند موجودی ساده، خودبسنده، بدون زبان، عقل و منطق، آینده‌نگری، و غرور است، و در نتیجه فاقد همهٔ دلبستگیها و روابط اجتماعی است که، در برداشت هابز، موجب خصومت و جنگ می‌شوند.

روسو، برای دفاع از آموزه‌اش، مثال درون‌گرایی انزواطلبانهٔ انسان را نیز شاهد می‌آورد که ظاهراً نشان می‌داد که انسانها اساساً موجوداتی صلح‌طلب و قانعند و به صِرفِ احساسِ بودن دستخوش نشاطی عاطفی می‌شوند. ولی چیزی که به نظر می‌رسد اعتقاد روسو به نیکی انسان را راسخ کرده باشد همانا فهم جدید او از منشأ شر انسان بود. روسو تنها با تبیین سامانمند شر انسان ــ که آن را عظیم می‌دانست ــ از حیث تأثیراتی که جامعه بر آن داشت، می‌توانست طبیعت را از هر گناهی مبرا کند.

استدلال کلی روسو به این شرح است: اگر این فرض مقدماتی جدید را که انسان جامعه‌گریز یا ضد اجتماع است بپذیریم، باید این امکان را که همهٔ شرور انسان معلول آشفتگیهای ناشی از محیط زیست غیرطبیعی ــ یعنی جامعهٔ مدنی ــ است که انسانها در آن پرورش یافته‌اند بیشتر بررسی کنیم. جامعه‌گریزی انسان به این معنا است که بنابر طبیعت خود دیگران را دوست نداریم یا اهمیتی به آنها نمی‌دهیم و نیازی هم به آنها نداریم. ما طبیعتاً انزواطلب و خودبسنده‌ایم: و به همین علت است که خوبیم. اما جامعه، با گردهم آوردن ما و برانگیختن استعدادها و خواستهای ساختگی ما، موجب می‌شود که به دیگران نیاز داشته باشیم بی‌آن‌که آنها را دوست بداریم. این وضعیتِ نیاز خودخواهانهٔ متقابل اجتماعی منشأ اصلی همهٔ شُرور ما در حق دیگران و در حق خودمان است.

جامعه با تشویق به پرورش سه ویژگی ما را محتاج دیگران می‌کند: مآل‌اندیشی، که ما را انباشته از نگرانیها و دغدغه‌های جدید می‌کند؛ تخیل، که امیدها و لذتهایی تازه به ما می‌آموزد؛ و غرور، که ذهن ما را نگران شأن و شایستگی ما در نظر دیگران می‌کند. انسانها برای آن که پذیرای این نیازهای جدید شوند سرانجام نظامی ابداع می‌کنند که کارهای متفاوت را از هم جدا می‌کند: این تقسیم کار، با «متخصص» کردن همهٔ افراد و تمشیت امور آنها از طریق مبادله، ضربهٔ نهایی را بر خود بسندگی طبیعی انسان وارد می‌کند و وابستگی متقابل را نهادینه می‌سازد. همهٔ «پیشرفتها»ی بعدی جامعه تنها موجب افزایش بیشتر استعدادهای ما، نیازهای ما، و بنابراین وابستگیهای ما به یکدیگر می‌شوند.

این وابستگی متقابل احتمالاً در صورتی ایرادی نداشت که انسانها بالطبع اجتماعی می‌بودند و تمایل می‌داشتند که یکدیگر را دوست بدارند و به یکدیگر یاری رسانند. اما روسو این فرض را بررسی می‌کند که مردم طبعاً خودخواهند، و جامعه تنها این خودخواهی را تشدید می‌کند. نتیجه آن‌که این وضعیت وابستگی متقابل اجتماعی، که در آن افرادی که دغدغهٔ خویش دارند خود را وابسته به دیگران می‌یابند، غیرطبیعی و متناقض است. روسو معتقد است که در این «تناقض» بنیادین «نظام اجتماعی»، او منشأ اجتماعی و واقعی بدبودن انسان، یعنی علت تاریخی از بین رفتن نیکی طبیعی

انسانها، راکه موجب استثمار انسانها به دست یکدیگر شده است، و حتی وجود خودشان نیز به دو پارهٔ متناقض تقسیم می‌شود، کشف کرده است.

جامعه از آن رو انسانها را استثمارگر یا بهره‌کش می‌کند که خودخواهی نیازمندانه‌ای که از آن پدید می‌آید موجب می‌شود که هر فردی به دیگران بیشتر نیازمند شود و در عین حال آنها را کمتر دوست بدارد. همه به سوی استفاده از دیگران کشیده می‌شوند، در حالی که می‌دانند دیگران نیز به همین ترتیب به سوی استفاده از آنها کشیده شده‌اند. در چنین محیطی، مردم ناگزیرند که به سبب منافع شخصی خود دشمن یکدیگر باشند. چنین وضعیتی غالباً افراد را وامی‌دارد تا به توافقهایی برسند که برای طرفین سودمند باشند. اما در عین حال مجبورشان می‌کند که میلی به پرداخت سهم خود در این توافق نداشته باشند. برای رسیدن به همین هدف است که زورمندان همهٔ توان خود را به کار می‌گیرند و ضعیفان همهٔ دغلکاری خود را. خلاصه این‌که جامعه اجتماعی است مرکب از دشمنان پنهان: جامعه از نیاز همهٔ افراد آن به استفاده از دیگران شکل می‌گیرد و متحد می‌شود. و بدین‌سان پیوسته همهٔ افراد را مجبور می‌کند که فریبکار و استثمارگر شوند.

در عین حال، جامعه باعث می‌شود که افراد برای خودشان نیز مضر باشند. انسانهای اجتماعی همه بازیگر و ریاکارند؛ وجود آنها بر ضد خودشان نیز دستخوش تعارض است زیرا میان خودخواهی شدید و نوعدوستی آنها، که همین خودخواهی موجب آن است، تناقض وجود دارد. آنها، به مثابهٔ موجودات خودخواهی که اختیارشان به دست دیگران است، عمر خود را وقف خدمت به دیگران و فریب دادن آنها می‌کنند، دقیقاً به این دلیل که فقط به خودشان اهمیت می‌دهند.

خلاصه، جامعهٔ مدنی موجد وابستگی متقابل خودخواهانه است و بر آن مبنا قراردارد، و به این ترتیب مردم را مجبور می‌کند که برای فریب‌دادن و استثمار دیگران مرتباً خود را بفریبند و دو پاره کنند. از آنجا که وجود این تناقض ساختاری در جامعه همهٔ بدیهایی را که امروزه در میان انسانها شاهدیم توضیح می‌دهد، لزومی ندارد که آنها را معلول طبیعت بدانیم. روسو، با استناد به این دلیل و سایر استنتاجهای خود، نتیجه گرفت که انسان طبیعتاً نیک است.

دو راه‌حل روسو

تحلیل روسو از مسألهٔ شر انسان تبعاتی انقلابی برای راه‌حل آن دارد. به‌طورکلی، روسو، با این استدلال که منشأ همهٔ بدیها همانا تأثیرات جامعه است، مسأله را به موضوعی تاریخی و اجتماعی تبدیل می‌کند، حال آن‌که این موضوع قبلاً مقوله‌ای طبیعی یا الهی به نظر می‌رسید. این دگرگونی، امیدواریهای افراطی و بالقوه تمامت خواهانه‌ای را به وجود آورد دایر بر این‌که شاید بتوان با اقدام سیاسی خود وضعیت بشر را دگرگون ساخت ــ اگرچه این امیدواریها در روسو کمتر از متفکران بعدی او بود.

روسو، خصوصاً از آنجا که در تحلیل خود منشأ اصلی شر را وضعیت اجتماعی وابستگی متقابل می‌داند که آمیخته به تناقض است، لذا دو راه‌حل به دست می‌دهد که بکلی متضادند. این تناقض را که افراد بشر موجوداتی خودخواهند که اختیارشان به دست دیگری است یا باید به این صورت حل کرد که از آنها افرادی بسازیم کاملاً خودخواه و متکی به خود یا افرادی بکلی دیگرخواه و متکی به دیگران. افراد بشر باید یا بکلی جدا از هم باشند یا کاملاً متحد با هم، اما هرگز نباید وابسته به دیگران باشند، در حالی‌که تنها به خودشان اهمیت می‌دهند. بنابراین تلاش روسو برای پیداکردن راه‌حل به دو دسته آرمان متضاد می‌انجامد: جمع‌گرایی افراطی و فردگرایی افراطی.

راه‌حل جمع‌گرایانه

راه‌حل جمع‌گرایانه موضوع نوشته‌های سیاسی روسو، بویژه **قرارداد اجتماعی** و **گفتار دربارهٔ اقتصاد سیاسی**، را تشکیل می‌دهد. راهبرد (استراتژی) کلی آن حذف پدیدهٔ وابستگی خودخواهانه از طریق حذف خودخواهی انسان است، دست‌کم تا آنجاکه امکان‌پذیر باشد. برای رسیدن به این هدف، روسو چندین پیشنهاد برای اصلاح طبیعت انعطاف‌پذیر انسان مطرح می‌کند، تا افراد بالطبع خودخواه را به شهروندان میهن‌پرستی تبدیل کند که عاشق اجتماع باشند و برای آن زندگی کنند. این پیشنهادها عبارتند از کوچک بودن اندازهٔ واحد سیاسی (چیزی شبیه به دولت ـ شهرهای یونان)، برابری و تجانس نسبی افراد جامعه، پایگاه اقتصادی کشاورزی، آموزشی و پرورشی دولتی که فضیلت و وطن‌پرستی را بیشتر از استعداد پرورش دهد، اخلاقیات کاملاً جمهوری‌خواهانه، جشنواره‌های عمومی میهنی، دین مدنی، و سانسور (ممیزی) هنرها و علوم.

این نهادها ــ هم از لحاظ مقصودی که در اخلاقی کردن دارند و هم از نظر تأثیر تعرض‌آمیز خود ــ تمایزی آشکار با نهادهای «حکومت محدود» دارند که در نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواه مطرح است. این نهادها در واقع اقتباسی آگاهانه از شیوهٔ حکومت در جمهوریهای باستانی، بویژه جمهوریهای اسپارت و روم، هستند. با این حال بازگشت روسو به شیوهٔ حکومت باستانی که با نظریات جدید دربارهٔ جامعه‌گریزی افراطی و انعطاف‌پذیری طبیعت انسان درآمیخته است، موجد موضعی جدید و شوم می‌شود. در مجموع، از انصاف بدور نیست که بگوییم روسو، با استنباطی که از دولت به مثابهٔ ابزاری برای پیروزی بر طبیعت انسان داشت، نخستین بذرهای نظام تمامت‌خواه جدید را کاشت.

با این‌حال، روسو، که دشمن سرسخت هر نوع سرکوبگری بود، از مخاطرات دولت بسیار مقتدر و مداخله‌گر که بتواند وظیفهٔ حساس تبدیل انسان به شهروند را انجام دهد کاملاً آگاه بود. برای مقابله با این خطر، پیشنهاد می‌کرد که قدرت شهروندان را در برابر دولت، با

سپردن قدرت حاکمیت به آن چیزی که «ارادهٔ کلی» می‌نامید، به حداکثر برسانند. معنای این معروف‌ترین نهاد روسویی بسیار مبهم است. بهترین راه فهم آن بررسی آموزهٔ رسمی روسو در مورد دولت [کشور] از همان آغاز است.

از آنجاکه انسانها بنابر طبیعت خود جامعه گریزند و از عقل بِدور، پس نه وجود دولت امری طبیعی است و نه هیچ‌گونه حق حاکمیت. بنابردلایلی اساساً مشابه، هیچ‌گونه قانون طبیعی یا قواعد طبیعی نیز در مورد عدالت وجود ندارد. روسو، با این ادعای اخیر خود، یکی از گرایشهای مهم و خطیر اندیشهٔ جدید را به کمال می‌رساند: سیاست و اخلاق را از طبیعت و در واقع از همهٔ معیارهای والا یا متعالی رها می‌سازد.

پس، باتوجه به این که هیچ‌گونه حاکمیت طبیعی و قانون طبیعی وجود ندارد، و با این فرض که در اثر نبودن آن وضعیت جنگ در مرحلهٔ نهایی حالت طبیعی حاکم می‌شود، انسانها مجبورند که با انعقاد یک قرارداد اجتماعی دولت را به وجود آورند. قدرت حاکمه‌ای که بدین‌طریق ایجاد می‌شود باید به معنای دقیق کلمه قدرتی «صاحب حاکمیت» باشد: قواعد اخلاقی را آزادانه وضع کند، و دربند هیچ‌گونه معیار برتر یا بیرونی نباشد. هر آنچه تجویز می‌کند عادلانه شمرده شود و هر آنچه تحریم می‌کند غیرعادلانه.

اما به وجود آوردن قدرتی چنین آزاد و مهیب تا چه حد ممکن است بی‌خطر باشد، و اصولاً جایگاه آن قدرت در کجا است؟ و استدلال روسو، به شکل ضدونقیضی، این است که آزادی مطلق این قدرتِ حاکمه کلید بی‌خطر بودن آن است. قرارداد اجتماعی، فارغ از ضرورت برقراری عدالت در مورد نابرابری طبیعی انسانها و یگانه بودن هر فرد آدمی، می‌تواند نوعی برابری ساختگی و همترازی قراردادی بر جامعه تحمیل کند. به این ترتیب، اجتماع را به واحد متجانسی تبدیل می‌کند که می‌توان با قوانین کلی آن را اداره کرد، قوانینی که از سوی همهٔ مردم وضع می‌شوند و در مورد هر کس یکسان اِعمال می‌گردند. این قوانین مظهر ارادهٔ کلیند: ارادهٔ کل مردم با درنظرگرفتن اجتماع به مثابهٔ یک کل.

مثلاً، وضعیتی را درنظر بگیرید که در آن پنج نفر حضور داشته باشند. اگر یک تن حکومت کند، سلطنت است؛ اگر دو تن حکومت کنند، اشرافیت است؛ اگر سه تن یا بیشتر حکومت کنند، دموکراسی است. هر یک از این شکلهای سنّتی حکومت متضمن حکمرانی بخشی از جمعیت بر کل آن است و بسادگی ممکن است تبدیل به حکومت استبدادی شود. اما اگر آن پنج نفر موافقت کنند که قواعدی کلی بر آنها حاکم شود که همه به آن قواعد رأی دهند، و آن قواعد بر هر فردی به صورت یکسان اِعمال گردند، در آن صورت دیگر حاکمیت یک بخش ــ برخی بر دیگران ــ منتفی خواهد شد و حکومت همه بر هر فرد اِعمال خواهد گردید، که همان ارادهٔ کلی است. این ارادهٔ کلی، اگرچه ممکن است در مورد امور نیک و بد اشتباه کند، اما نمی‌تواند جابرانه یا بدخواهانه باشد چراکه هیچ فردی قصد آزار خود را ندارد. بنابراین، ارادهٔ کلی باید حاکم شود.

برای رسیدن به این هدف، روسو پیشنهاد می‌کند که مجمعی از مردم قوانینی تصویب کنندکه بر طبق آنها همه بتوانند رأی دهند. اما او می‌داند که جناحهای آن مجمع می‌توانند بآسانی مانع از ابراز آن ارادهٔ کلی شوند، و لذا نهادهایی تکمیلی باید به وجود آورد که متناسب با نیازها و شرایط محلی باشند و حصول نتیجهٔ درست و مطلوب را ضمانت کنند. این نهادهای تکمیلی، از جمله، عبارتند از ضرورت وجود چیزی بیش از یک اکثریت مطلق جمعیت برای وضع قوانین، مدیریت مناسب فرد، گروههای سیاسی (طوایف، احزاب، گروههای ذی‌نفع)، توزیع ماهرانهٔ آرا در میان بخشهای مختلف جمعیت، و مهم‌تر از همه، به وجود آوردن شهروندان بافضیلت، یا وطن‌پرست.

از آنجا که ترتیب و تنظیم همهٔ این عناصر به نحوی شایسته مستلزم خردمندی خارق‌العاده است، روسو پیشنهاد می‌کند که قسمت اعظم قوانین باید توسط یک قانونگذار بزرگ تدوین شود و سپس به تصویب مردم برسد. بعلاوه، استدلال می‌کند که کمال مطلوب این است که قدرت اجرایی، که قانونهای تدوین‌شدهٔ ارادهٔ کلی حاکم را اجرا می‌کنند، در دست اشراف منتخب قرار گیرند. او به طور ضمنی می‌گوید که این قوهٔ اجرایی باید غیرمستقیم بکوشد که مردم را رهبری و اصلاح کند، درست همان‌گونه که قانونگذار نیز در آغاز چنین می‌کند. روسو، با این شیوه‌ها، مساوات‌طلبی افراطی اصول اولیهٔ خود را تعدیل می‌کند و، بی‌آن‌که حقوق ویژه‌ای برای فضیلت یا خرد قائل شود، نقش ویژه‌ای در دولت به آنها می‌دهد.

از نظر روسو، یک نظم سیاسی سالم بسیار نادر و دشوار است، و تنها چند بار در تاریخ باستان یافت شده و از آن زمان به بعد نیز بندرت دیده شده است. او معتقد بود که در دنیای جدید، سلطهٔ دولت ـ شهرهای بزرگ، ظهور فردگرایی مادی، و ترکیب بی‌دینی با دین جهانی (مسیحیت) امکان وجود اخلاقیات جمهوری‌خواهانهٔ جدی را از بین برده است. براین اساس، می‌توان گفت که روسو یک بدبین تاریخی بود و امید چندانی به اصلاح سیاسی نظامهای سلطنتی بزرگ اروپا نداشت، هرچند که نوشته‌هایش اندکی پس از مرگ او نقشی انقلابی ایفا کردند.

و سرانجام، آثار سیاسی او نمودار تناقضها و تضادهای مصیبت‌باری هستند که سراسر جهان سیاسی آن زمان را فراگرفته بودند: تضاد میان ضرورت قدرت سیاسی دگرگون‌کننده و سوءِاستفادهٔ اجتناب‌ناپذیر از آن، یا میان ضرورت آزادی و برابری و ضرورت خردمندی یا فضیلت برتر. وجود این نقاط ضعف اجتناب‌ناپذیر در راه‌حل جمع‌گرایانه موجب شد که روسو به راه‌حل فردگرایانه رو کند.

راه‌حل فردگرایانه

اگر انسانها نتوانند کاملاً با هم متحد شوند، ناچار باید کاملاً از هم

جدا گردند تا بتوانند از تأثیرات مخرب وابستگی خودخواهانه برحذر باشند. البته، این راه‌حل برای اکثریت قاطع مردم عملی نیست اما در مورد افراد نادر و بااستعداد ــ هنرمندان و فلاسفهٔ انزواطلب ــ که نمونهٔ آنها خود روسو است، به کار می‌آید. در واقع، این شیوهٔ زندگی نخست در نوشته‌هایی که روسو دربارهٔ زندگی خود به تحریر درآورده شرح داده شده است: در اعترافات؛ روسو، قاضی ژان‌ژاک؛ و، بیش از همه در خیالپروریهای یک رهروِ تنها. این آثار نشان می‌دهند که چگونه روسو، با آن نبوغ فلسفی و توان روحی خارق‌العاده‌اش، خود را از شر امیدها و نیازهای کاذبی که از جامعه برمی‌خیزند و ما را بندهٔ آن می‌کنند نجات داد. از جامعه کناره گرفت تا همچون انسان طبیعی در آزادی، یکپارچگی، و نیکی طبیعی زندگی کند، و روح خود را در کمال مطلق و بی‌آلایش «احساس وجود» غرقه سازد. اما قابلیتها و قوای ذهنی روسو، که به شکلی ساختگی در جامعه رشد و پرورش یافته بودند، از او نیز انسانی سوای انسان طبیعی ساختند. او وجود خود را بر سراسر مجامع هم‌مسلکان و همفکرانی که پروردهٔ قدرت تخیل بسیار پیشرفتهٔ هنریش در عالم خیال بودند می‌گسترد، و در منظرهٔ طبیعت خیره و غرق می‌شد و خود را عین آن می‌دید.

روسو، در کتاب امیل، که رسالهٔ او در آموزش و پرورش است، شکل دست‌یافتنی‌تر و مساوات‌طلبانه‌تر و البته ناقص‌تری از راه‌حل فردگرایانه را پیشنهاد می‌کند و نشان می‌دهد که فرد عادی، بدون داشتن قوای برتر ذهنی یا شخصیتی، می‌تواند زندگی بالنسبه سالم و شادی حتی در درون جامعه نیز داشته باشد، به شرط آن‌که از همان بدو تولد با روش درست تربیت شود. امیل با خودانگیختگی و آزادی کامل بزرگ می‌شود بی‌آن‌که هیچ‌گاه تابع خواست یا فرمان علنی فرد دیگری باشد. بنابراین، استقلال و خودگردانی طبیعی او حفظ می‌شود. اما مربی او، همواره، و با دخل و تصرف در محیط طبیعی او، همهٔ تجربیاتش را هدایت و تنظیم می‌کند. مربی از این قدرت برای ایجاد اندکی دلبستگی به جامعه بهره می‌گیرد تا او را جداً به اهمیت دادن به دیگران و در نتیجه خودداری از سوءِ استفاده از آنها ترغیب کند، و در عین‌حال شخصیتش نیز همچنان یکپارچه بماند. برای رسیدن به این مقصود، مربی نخست از دو میل طبیعی اما انعطاف‌پذیر استفاده می‌کند: همدردی و جنسیت.

بتدریج که امیل بالغ می‌شود، مربی به او یاد می‌دهد که آنچه را دیگران در دل دارند درک کند و کمبودها و رنجهایی را که مردم در پسِ نقاب حیثیت و سرخوشی مخفی می‌کنند ببیند. بنابراین، زمانی که به سن غرور، حسادت، و همدردی می‌رسد، با مشاهدهٔ انسان درونی و واکنش در مقابل او، از احساس همدردی بزرگوارانه‌ای سرشار خواهد شد. در عین حال، مربی سخت می‌کوشد تا خواستهای جنسی امیل را به تأخیر اندازد، پالایش کند، و تعالی دهد تا تبدیل به عشق شوند. امیل به عاشقی احساساتی و سپس مرد خانوادهٔ بورژوایی تبدیل خواهد شد که از ایدئالیسمی اخلاقی، متشکل از دو قسمت متساوی تمنیات عالی شهوانی و علایق پدرسالارانهٔ شدید، برخوردار است. این ایدئالیسم پیچیده در نوعی عشق به خدا به اوج خود خواهد رسید. بدین‌سان، امیل در پناه زندگی مشترک با خانواده، در خلوتی روستایی، در حالت تنهایی و انزوا با همدردی، عشق، و دین از گرایش به وابستگی خودخواهانه به دیگران، که همان منشأ اجتماعی بدیهای انسان است، درامان خواهد ماند.

و نکتهٔ آخر، نوشته‌های فردگرایانهٔ روسو، نظیر نوشته‌های سیاسیش، بیش از آن‌که راه‌حلی عملی به ما نشان دهد، بغرنج بودن مسأله را به ما می‌نمایاند. به نظر می‌رسد که فرد سالم در جامعهٔ متمدن یا باید فیلسوف باشد و یا دست‌پروردهٔ او. با این حال، روسو با این بخش از آموزه‌اش، ایدئولوژی‌پرداز برخی از نهادهای فردگرای جدید از قبیل مکتب رومانتیسم، روشن‌اندیشیِ کولی‌وار، خانوادهٔ احساساتی و فرزندمدار، کیشِ همدردی، و جستجوی خود بودن اصیل از طریق درون‌نگری و خود ـ افشاگری، شده است.

نیز بنگرید به اجتماع‌گرایی؛ اسپینوزا، بندیکت؛ انقلاب فرانسه؛ توکویل، آلکسی دو؛ دین مدنی؛ سانسور؛ قانون طبیعی؛ مونتسکیو؛ هابز، توماس.

حسن فشارکی / **Arthur M. Melzer**

کتابنامه

Gildin, Hilail. *Rousseau's Social Contract: The Design of the Argument*. Chicago: University of Chicago Press, 1983.

Kelley, Christopher. *Rousseau's Exemplary Life: The Confessions as Political Philosophy*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1987.

Masters, Roger D. *The Political Philosophy of Rousseau.* Princeton: Princeton University Press, 1968.

Melzer, Arthur M. *The Natural Goodness of Man: On the System of Rousseau's Thought*. Chicago: Uinversity of Chicago Press, 1990.

Shklar, Judith N. *Men and Citizens: A Study of Rousseau's Social Theory*. Cambridge: Cambridge University Press, 1969.

Starobinski, Jean. *Jean-Jacques Rousseau: Transparency and Obstruction*. Translated by Arthur Goldhammer. Chicago: University of Chicago Press, 1988.

روسیهٔ پس از شوروی

مشهور به «فدراسیون روسیه»، بزرگ‌ترین، غنی‌ترین، و نیرومندترین کشور از کشورهای پانزده‌گانهٔ جانشین «اتحاد

اقیانوس اطلس
نروژ
سوئد
فنلاند
دریای بالتیک
استونی
لیتوانی
لتونی
لهستان
بلاروس
مسکو
اوکراین
رود ولگا
دریای سیاه
گرجستان
ارمنستان
آذربایجان
دریای خزر
دریای آرال
ازبکستان
ترکمنستان
قزاقستان
قرقیزستان
ایران
روسیه
چین
مغولستان
دریای ژاپن
کره شمالی
کره جنوبی
ژاپن

روسیهٔ پس از شوروی



شوروی»، که در سال ۱۹۹۱ درهم پاشید. گسترهٔ وسیع خاک «فدراسیون روسیه»، از دریای بالتیک تا اقیانوس آرام، و از اقیانوس منجمد شمالی تا دریای سیاه، مناطقی با یازده ساعت اختلاف زمانی را دربرمی‌گیرد. جمعیت تقریباً ۱۵۰ میلیون نفری روسیه مرکب است از اقلیتی از روسها و مشتمل است بر تعداد فراوانی از سایر گروههای قومی، از قبیل باشقیرها، چچنها، یهودیان، اوستیاییها، تاتارها، اوکرایینیها، و یاکوتها.

روسیه، به علت فقدان مرزهای طبیعی هم با اروپا و هم با آسیا در طول تاریخ پیوسته با همسایگانش درگیر و دار جنگ بوده است. بنابراین، روسیهٔ پس از شوروی غم غربت از دست دادن امپراتوری و بسیاری از ارزشها، عادتها، و برنامه‌های غیردموکراتیک را از گذشتهٔ تزاریستی و شورایی خود به ارث برد. از این‌رو برقراری یک نظام دموکراتیک مقاوم بناچار تلاشی طاقت‌فرسا را ایجاب می‌کرد.

دموکراسی در روسیهٔ پس از شوروی، اگر با خوشبینی بنگریم، هنوز تثبیت و تحکیم نشده است؛ و اگر با بدبینی بنگریم، باید گفت که ادعای پوچی بوده است. با توجه به ناپایداری، انعطاف‌پذیری، و تازگی دموکراسی چند حزبی در آنجا، چندان مایهٔ تعجب نیست که وجود جریانهای ضدونقیض و معیار مشترک بی‌اطمینانی در زمینهٔ چشم‌انداز دموکراسی از مشخصه‌های زندگی سیاسی در روسیه باشد. اگرچه برکنده شدن از هنجارهای شوروی خودکاری سترگ بوده است، اما براساس ضابطه‌های متعدد هنوز میان روشهای روسی و نظریهٔ دموکراتیک شکاف وسیعی وجود دارد.

راه سنگلاخ توسعهٔ دموکراسی

فرایند تبدیل نظام سیاسی از الگوی تمامت‌خواه به الگویی دموکراتیک‌تر در سالهای رهبری میخائیل گورباچف (۱۹۸۵-۱۹۹۱) آغاز شد. آن فرایند، که دقیقاً با عبارت «توسعهٔ دموکراسی» قابل توصیف است، مشتمل بود بر نقاط عطفی چون از بین بردن ممیزی (سانسور) در پی بازشدن فضای سیاسی (گلاسنوست) و پیدایش

نشریه‌های متفاوت و متضاد؛ رشد قارچ‌گونهٔ هزاران سازمان توده‌ای، که برخی از آنها جنبشهایی اجتماعی و در نهایت حزبهایی سیاسی پدید آوردند؛ و الغای مادهٔ ۶ قانون اساسی شوروی مربوط به سال ۱۹۷۷، که انحصار قدرت «حزب کمونیست» را تأیید کرده بود. انتخابات پارلمانی ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰، به رغم نقایص جدی خود، و انتخابات ریاست جمهوری ۱۲ ژوئن ۱۹۹۱ (که، یک سال پس از آن که «فدراسیون روسیه» حاکمیتش را در درون اتحاد شورویِ فروپاشیده اعلام کرده بود، زمام امور را به باریس یلتسین سپرد)، نقطه‌های عطف دیگری در این فرایند بودند.

فرایند توسعهٔ دموکراسی از این لحاظ ناقص بود که بسیاری از نهادها و شیوه‌های کهنهٔ تفکر و نگرش در زمینه‌های تصمیم‌گیری، پاسخگویی، و نمایندگی را اصولاً تغییر نایافته نگه داشت. بعلاوه، این امر محدود بود به تعهد مستمر رهبری گورباچف در برابر «حزب کمونیست» و نقش آن در جامعه و، به بیانی کلی‌تر، در برابر هدایت و کنترل تغییرات از بالا. در اوت ۱۹۹۱ ائتلاف قدرتمندی متشکل از رهبران کشوری و لشکری ــ از جمله معاون رئیس‌جمهور، رئیس پلیس مخفی، وزیر دفاع، و وزیر کشور ــ دست به کودتایی زدند تا جریان اصلاحات را وارونه سازند و، بخصوص، مانع از تصویب عهدنامهٔ اتحاد جدیدی شوند که به جمهوریهای تشکیل‌دهندهٔ «اتحاد شوروی» خودمختاری فوق‌العاده زیادی می‌بخشید.

شکست کودتا در برابر قدرتی که بموقع تشکیل شده بود نشانه و به نوبهٔ خود عامل مؤثری بود در اضمحلال رژیم گورباچف، خود اتحاد شوروی، و «حزب کمونیست»، با شبکهٔ گستردهٔ مقامهای مسؤول و امتیازاتی که داشت. در روسیه، تعلیق فوری حزب حاکم و توقیف اسناد و اموال آن به وسیلهٔ رژیم یلتسین فرایند توسعهٔ دموکراسی را هم چشمگیر ساخت و هم به پیش راند. اما دیری نپایید که این فرایند از کار افتاد. از یک سو، «دموکراتها»یی که به قدرت رسیده بودند آمادگی به دست گرفتن قدرت را نداشتند و با اطمینان خاطر نمی‌دانستند که چه باید کرد؛ از سوی دیگر، اندکی بعد در دستگاه اداری، در پارلمان، و جاهای دیگر، در برابر نهادینه‌سازی نظم تازهٔ دموکراتیک مقاومت به ظهور رسید.

پیش از کودتا، «دموکراتها» (و «دموکراسی») به صورت برچسبهایی درآمده بودند که هم دموکراتها و هم دشمنانشان از آنها استفاده می‌کردند تا هویت دنیای سیاسی همهٔ انواع ضد کمونیستها را تعیین کنند. کاربرد نابجای این برچسبها، که انواع مختلف کمونیستهای اصلاح‌طلب، دگراندیشان، و اقتدارگرایان جناح راست را گرد هم آورد، شالودهٔ ائتلاف وسیعی را فراهم ساخت که، زیر نام «روسیهٔ دموکراتیک»، موجب شد عناصر گوناگون مردمی در ۱۹۹۰–۱۹۹۱ دست اتحاد به یکدیگر دهند و پیروزی انتخاباتی ژوئن ۱۹۹۱ را برای یلتسین تأمین کنند. با زوال نظام کمونیستی در نیمهٔ دوم سال ۱۹۹۱، آرمان مشترک دموکراتها ــ یعنی جهت‌گیری ضد رژیم آنها ــ دلیل وجودی خود را از دست داد. از آن پس بیان این‌که منظور از جهت‌گیری دموکراتیک چیست بسیار دشوارتر بود.

یکی از دلایلی که اصلاحات دموکراتیک در روسیه در ۱۹۹۲–۱۹۹۳ متوقف شدند وجود بن‌بست واقعی میان شاخهٔ اجرایی (در این مورد، طرفدار اصلاحات بیشتر) و هیأتهای قانونگذاری (هم هیأت بزرگ‌تر «کنگرهٔ نمایندگان مردم» و هم هیأت کوچک‌تر «شورای عالی فدراسیون روسیه») بود. در واقع، پارلمان ــ که پیش از اضمحلال «اتحاد شوروی» انتخاب شده بود ــ متشکل بود از انبوه عظیم مقامهای عالی‌رتبهٔ سابق «حزب کمونیست» که نه تنها بیم داشتند که در صورت تصویب قانون اساسی تازه یا برگزاری انتخابات جدید مواضع و امتیازاتشان را از دست بدهند بلکه با اصلاحات سیاسی و اقتصادی نیز مخالفت می‌کردند.

دستگاه اداری یلتسین، باتوجه به ناشکیباییش در برابر فلج قریب‌الوقوع دستگاه قانونگذاری، بیش از پیش وسوسه می‌شد که با احکامی بدون تصویب پارلمان به ادارهٔ امور بپردازد، و به این ترتیب خود را در معرض اتهام غصب قدرت قرار داد. از این‌رو، در شبکهٔ میان شاخه‌های مختلف حکومت مرکزی نشانه‌های درگیری در زمینهٔ قانون اساسی پدید آمد، و بعلاوه مسابقهٔ طناب‌کشی سیاسی ـ ایدئولوژیک میان گروههای غالب در آن دو شاخه نیز جریان داشت. روسلان خاسبولاتف، سخنگوی پارلمان، که بلندپروازیهای سیاسی خاصی داشت، رهبری جریانی را برای اعلام جرم بر ضد پرزیدنت یلتسین برعهده گرفت که به طرز خطرناکی هم به موفقیت نزدیک می‌شد. «دادگاه قانون اساسی»، که بتازگی تشکیل شده و اقدامی بجا بود، به نحو اسف‌انگیزی رنگ و بوی سیاسی به خود گرفت و به جنگ تن به تن کشانیده شد.

بحران، انتخابات، و قانون اساسی

گروه یلتسین در اثر نتایج حاصل از همه‌پرسی ملی، که در ۲۵ آوریل ۱۹۹۳ برگزار شد، دلگرمی یافت؛ این همه‌پرسی اصولاً رأی اعتمادی بود که به یلتسین، رئیس‌جمهور کشور، داده شد. همزمان با ظهور بن‌بستی جدید، یلتسین در ۲۱ سپتامبر پارلمان را منحل کرد و خواستار انتخابات تازه‌ای شد. بخش اعظم نمایندگان، که از جانب آلکساندر روتسکوی ــ معاون رئیس جمهور ــ حمایت می‌شدند، از اطاعت سر باز زدند و، در عوض، مردم را به اعتصاب مسلحانه بر ضد تلویزیون و حکومت شهر مسکو فراخواندند. کل حکومت روسیه خود را در سرگشتگی و مخاطره‌ای عظیم یافت و ارتش و نفرات پلیس مخفی، فقط پس از درنگ و تعمق، در ۳–۴ اکتبر ۱۹۹۳ از دستور یلتسین اطاعت و بنای پارلمان را گلوله‌باران و تصرف کردند و به دستگیری بقیهٔ نمایندگان پرداختند.

محاصره و تصرف ناراحت‌کنندهٔ بنای پارلمان، اگرچه به نام اصلاحات دموکراتیک صورت پذیرفت، بر شهرت و اعتبار دموکراتیک



سربازان روسی در جلوی ساختمان سوخته پارلمان در مسکو در اکتبر ۱۹۹۳ پاسداری می‌دهند.

رژیم یلتسین چندان چیزی نیفزود. اگرچه هدف از برگزاری انتخابات بعدی پارلمان و همه‌پرسی همزمان برای تأیید قانون اساسی جدید، در ۱۲ دسامبر، معتبر جلوه‌دادن عملیات اکتبر بود، اما این کارها نتایجی جز ناامیدی عذاب‌آور برای دموکراتها دربرنداشتند.

در قانون اساسی جدید «فدراسیون روسیه»، که کارکنان یلتسین آن را عجولانه بازنویسی کرده‌اند، یک نظام سیاسی کثرت‌گرا و مجموعهٔ مفصلی از حقوق مدنی و انسانی درنظر گرفته شده است، از جمله حقِ برخورداری از شغل دولتی، حقِ گردهمایی، و حقِ بهره‌مند بودن از مالکیت خصوصی. مقام ریاست جمهوری و پارلمانی دو مجلسی در قانون اساسی گنجانیده شده است که انتخاب آنها براساس آرای مردم صورت می‌گیرد: انتخاب نمایندگان مجلس سفلا («دومای دولتی») با رأی همگانی است ــ یک دوم اعضای آن بر طبق فهرستهای حزبی و نیم دیگر از طریق حوزه‌های تک‌عضوگزین انتخاب می‌شوند ــ و مجلس علیا («شورای فدراسیون») متشکل از دو نماینده از هر یک از هشتاد و هشت منطقه و جمهوری روسیه است. نتایج حزبی انتخابات دسامبر ۱۹۹۳ در جدول شمارهٔ ۱ ذکر شده‌اند.

در قانون اساسی به نظام ریاست جمهوری سخت اهمیت داده شده است، نقش پارلمان حتی در مسائل مربوط به قانونگذاری و بودجه به حداقل رسیده است و فرایند حک و اصلاح قانون اساسی به صورت پیچیده‌ای درآمده است. «معاهدهٔ فدراسیون»، که به رابطهٔ میان مرکز فدرال و اجزای تشکیل‌دهنده رسمیت می‌بخشید، نیز از آن حذف شده است. دربارهٔ مطلوب بودن تصویب قانون اساسی عقاید بسیار متنوع و متعددی میان دموکراتها جریان داشت؛ حمایت عمده در این مورد از جانب ائتلاف برگزیدهٔ روسیهٔ طرفدار یلتسین و از جانب «حزب لیبرال دموکراتیک» افراط‌گرای ولادیمیر ژیرینوفسکی ابراز شد. شمارش رسمی نشان داد که در حدود ۵۸ درصد رأی‌دهندگان با قانون اساسی موافقت دارند؛ فقط ۵۴ درصد کسانی که واجد شرایط رأی دادن بودند در همه‌پرسی شرکت کرده بودند. در حقیقت، گزارشهای بعدی حکایت از آن داشتند که در این ارقام دست برده‌اند، اما گروه‌بندیهای سیاسی مهم برای پذیرفتن نتایج رسمی آماده بودند.

ناکامی دموکراتها

آنچه مایهٔ عمدهٔ ناامیدی دموکراتها از نتایج انتخابات شد عبارت بود از عملکرد ضعیف اصلاح‌طلبان و ظهور ناگهانی گروههای ضددموکراتیک، هم در جناح چپ افراطی («حزب کمونیست روسیه») و هم در جناح راست افراطی (و، در رأس همه، گروه ژیرینوفسکی، زیرا برخی از گروههای ملی ـ میهنی دیگر ــ به دلیل موضع ضد رژیم خود در بحران اکتبر ــ ممنوع از فعالیت بودند).

تضعیف آشکار نیروهای دموکراتیک بین سالهای ۱۹۹۱ و ۱۹۹۵ علل متعدد داشت. اولاً، قشر دموکراتهایی که در ضمن کودتای اوت ۱۹۹۱ و پس از آن در صف مقدم جبههٔ سیاست بودند به نحو غیرمنتظره‌ای نحیف و ضعیف شد. ثانیاً، در سه سال بعد به دیگران، از جمله هم به نیروهای ملی ـ میهنی جناح راست افراطی و هم به نوکمونیستهای احیا شده و همپیمانشان، فرصت داده شده بود که خود را سازمان دهند. کوششهای آنان غالباً ملغمهٔ ضدرژیم تازه‌ای به وجود می‌آورد که با دموکراسی، اصلاح اقتصادی، و غرب تعارض داشت. همین‌طور، در سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ شاهد بودیم که نیروهای درون «فدراسیون روسیه» ــ هم منطقه‌ای و هم قومی ــ به تندروی پرداختند، از جناح میانه‌رو سیاسی نافرمانی کردند، یا بیشتر اوقات صرفاً به آن بی‌اعتنا بودند. بعلاوه، رفتارِ گاه خودسرانه، بی‌ادبانه، ناسازگار، و تنگ‌نظرانهٔ یلتسین و برخی از مشاوران نزدیکش به رفع معضلات کمکی نمی‌کرد.

جدول ۱. توزیع کرسیهای پارلمان روسیه، در انتخابات ۱۲ دسامبر ۱۹۹۳ (برحسب حزب)

حزب (رهبر)	دومای دولتی* (مجلس سفلا) بر اساس فهرستهای حزبی	در حوزه‌های تک عضو گزین***	شورای فدراسیون** (مجلس علیا)
حزبهای دموکراتیک			
برگزیدهٔ روسیه (یگورگایدار)	۴۰	۵۶	۴۰
یابلوکو (گریگوری یاولینسکی)	۲۰	۱۳	۳
وحدت و سازگاری (سیرگئی شاخرای)	۱۸	۹	۴
جنبش اصلاح دموکراتیک (آناتولی سوبچاک)	۰	۸	۱
			۵۹
معتدلها / میانه‌روها			
حزب دموکراتیک (نیکلای تراوکین)	۱۴	۷	—
وحدت مدنی (آرکادی ولسکی)	۰	۱۸	—
زنان روسیه (آلوتینا فدولووا)	۲۱	۴	—
			۲۲
چپ افراطی و راست افراطی			
حزب کشاورزی (ایوان ریبکین)	۲۱	۲۶	—
حزب کمونیست (نگادی زیوگانف)	۳۲	۳۳	—
حزب لیبرال دموکراتیک (ولادیمیر ژیرینوفسکی)	۵۹	۱۱	—
دیگران، مستقلها	—	۳۴	۴۷
جمع	۲۲۵	۲۱۹	۱۷۶

منابع: ایتار / تاس، ۲۵ دسامبر ۱۹۹۳؛ و رادیوی اروپای آزاد / رادیو آزادی، گزارش تحقیق شمارهٔ ۳ (ژانویهٔ ۱۹۹۴).

* رأی‌دهندگان در هر یک از ۲۲۵ حوزهٔ انتخابیه یک نماینده را با نام برگزیدند تا نمایندهٔ حوزهٔ آنان در «دومای دولتی» باشد. همهٔ رأی‌دهندگان رأی دومی را نیز با نام برای حزب به صندوق انداختند. تخصیص کرسیهای «دوما» به حزبها براساس نسبت همین رأیی بود که به دست آورند. شش نامزد بعداً رد صلاحیت شدند.

** رأی‌دهندگان در هریک از ۸۸ ناحیهٔ قضایی ۲ عضو را برای «شورای فدراسیون» که ۱۷۶ کرسی دارد انتخاب کردند. اکثر اعضای شورا ادعا می‌کردند که هیچ‌گونه پیوند خاصی با هیچ یک از حزبها ندارند.

*** شامل مستقلهایی است که بعداً از یک گروه حزبی طرفداری کردند.

مشخصه‌های هویتی که از دموکراتها در ذهن عامهٔ مردم بیش از پیش شکل می‌گرفتند عبارت بودند از آشوب، جُرم، و بی‌لیاقتی فزاینده؛ تنزل وحشتناک شرایط زیست؛ و قدرتهای غربی، که معلوم شده بود کمکشان مأیوس‌کننده و مایهٔ دردسر است. الگوها و ارزشهای غربی بیش از پیش معیوب و ناپسند جلوه می‌کردند، یا حداکثر مجموعهٔ رنگارنگی بودند که ــ همراه با غذای فوری و کامپیوتر ــ هرزه‌نگاری، روسپیگری، و تبعیض را به روسیه آوردند، و با آرمانهای عدالت اجتماعی شوروی فرسنگها فاصله داشتند. دموکراتها در مبارزهٔ انتخاباتی خود تکرو، متکبر، و گرفتار چنددستگی بودند و نمی‌توانستند با تودهٔ مردم ارتباط برقرار کنند.

و سرانجام، روشن شد که، اگرچه «حزب کمونیست» قدیمی اتحاد شوروی ظاهراً از بین رفته است، بسیاری از مقامهای رسمی پیشین و طرفدارانش موقعیتهای جدید و غالباً نیرومند و پردرآمدی در حکومت یا در بخش اقتصاد به چنگ آورده‌اند. نام این اشخاص

در فهرست مخفی جدیدی (که در حکم نامنامهٔ نخبگان صاحب مقام و مورد اعتماد «حزب کمونیست شوروی» بود) ثبت شده بود، و اینان کسانی بودند که به نحوی غیررسمی اما مؤثر از انتقال کشور در جهت رسیدن به رژیمی دموکراتیک جلوگیری می‌کردند.

با این همه، روسیه گامهای بلندی برداشته بود. گذار به دموکراسی مسلماً وقت می‌گیرد: در هیچ جا نهادها یک شبه تحقق نیافته‌اند، فرایندها مورد توافق عموم قرار نگرفته‌اند، و رفتارها آموخته نشده‌اند. تـأثیرِ عـادت‌سازِ مطبوعات، تلویزیون، و رادیوی آزاد و تأثیر گفت و گوهای بی‌پردهٔ سیاسی حزبها و سخنرانان رقابت‌جو را نیز نباید دست‌کم گرفت. با این‌که خطر خشونت توده‌ها به قوّت خود باقی است ـــ بخصوص اگر شرایط اقتصادی رو به وخامت بیشتری رود ـــ با این حال دگرگونی نظام شوروی با خونریزی و اِعمال زور بسیار اندکی صورت پذیرفته است. نکتهٔ آخر این‌که پیشرفتهای عمومی دلگرم‌کننده‌ای برای دموکراتها در برخی از شهرستانها به وجود آمد که به پیروزی شبه‌دموکراتها در انتخابات محلی انجامید.

بسیاری از این مسائل در اثر بحرانی که در دسامبر ۱۹۹۴ با تصرف قهرآمیز چچن، در بخش شمالی قفقاز، روی داد برجستگی خاصی یافتند؛ در این تاریخ جـنبش تجـزیه‌طـلبانه‌ای به رهـبری جوهر دودایف در برابر اقـتدار مسکو سر به شورش برداشته بود. این واقعه وسعت سلطهٔ قوهٔ مجریه، نفوذ مشاوران افراط‌گرای اطراف رئیس جمهور و محاسبات نادرست و غیرعادی آنان، ضعف دموکراتها، سیاست‌زدگی فرماندهی ارتش، و ـــ در پیامد جـنگ خونین و بحران اعـتماد به رهبری کشور ـــ فقدان جانشین مناسب برای یلتسین را به نمایش گذاشت.

روسیه به عنوان یک دموکراسی

گفته شده است که هر دموکراسی پایداری باید نهادینه شود و هـمکاری آگاهانهٔ همهٔ دست‌اندرکـاران را برانگیزد. با این تعریف، روسیه هنوز شرایط لازم برای تبدیل شدن به یک دموکراسی پایدار را کسب نکرده است. نهادهای دولتی آن مخلوط درهم و برهمی هستند که برخی از آنها از رژیم قدیم ناشی شده‌اند و با سرهم‌بندیهای جدید درآمیخته‌اند. اقتدار دولت را فقط بخشی از مردم پذیرفته‌اند. مفهوم حقوق و تکالیف شهروندان هنوز با روشنی و صراحت بیان نشده‌اند، چه رسد به این‌که مردم آنها را پذیرفته باشند.

انجمنهای میانجی ـــ که برای رقابت سیاسی اهمیت اساسی دارند ـــ در حال پدید آمدنند اما هنوز در مرحله‌ای آغازینند. در ذهن عامهٔ مردم، حزبهای سیاسی غیرقابل اعتماد و ناخوشایندند. تنوع و چندگانگی سازمانهای سیاسی عمدتاً بر پایهٔ شخصیتها یا مواضع ایدئولوژیک استوار است، اما بتدریج این‌طور به نظر می‌رسد که سازمانها بر بنیاد علایق قومی، ارضی (منطقه‌ای)، و منافع اقتصادی، از قبیل قشر جدید دارندگان کسب و کار موفق، قرار می‌گیرند. تودهٔ کارگران هنوز از داشتن نهادی برای ابراز خواستها و عقاید خویش محروم است.

اگر دموکراسی نه تنها حاکمیت اکثریت (هرقدر هم محدود) بلکه حفظ حقوق اکثریت را نیز ایجاب می‌کند، روشی که فعلاً در روسیه جریان دارد چنان‌که باید و شاید مطلوب نیست. به بیان کلی‌تر، در حفظ حقوق فردی و نیز حقوق گروهی (و بخصوص قومی) کوتاهی می‌شود، و همین امر اغتشاش گسترده‌ای در زمینهٔ اولویت نسبی استحقاقها به وجود می‌آورد. مسأله نه تنها در مورد تدوین حقوق بلکه در اجرای آنها نیز مطرح است. فقدان قوهٔ قضاییهٔ مستقل و حاکمیت قانون موجب می‌شود که کوته‌فکری و نابردباری به تبعیض بدل گردد.

و سرانجام، این نکته مورد بحث است که کارمندان دولت، مدیران بنگاههای بازرگانی، یا نظامیان و افسران پلیس تا چه حد می‌توانند در تصمیمهای مقامهای منتخب کارشکنی و اشکال‌تراشی کنند و آیا می‌توان برای حمایت از اقتدار مشروع و قانونی در بحرانهای آینده روی آنها حساب کرد.

نگرشهای مختلف به دموکراسی

کشف نگرشهای همگانی در مورد دموکراسی تابع تنوعات آشنای شیوه‌های پژوهش و عقیده‌سنجی و نیز مخاطره‌های خاص نمونه‌گیری در محیطی گسترده و متنوع ـــ و ناآشنا ـــ مثل محیط روسیهٔ پس از شوروی است. بعلاوه، در واقع جدا کردن ارزشهای دموکراتیک از نگرشهای مختلف دربارهٔ خط مشیهای جاری و بازیگرانِ خاصِ عرصهٔ سیاست کاری است ناممکن. با این حال، اگرچه نتایج ضد و نقیضند و سخت مورد بحث و اختلاف واقعند، ظاهراً برخی از یافته‌ها پایه و اساس محکمی دارند.

اگرچه اشتیاقی همگانی برای داشتن رهبری نیرومند ـــ به عنوان بخشی از جست‌وجویی وسیع‌تر برای قانون و نظم ـــ هم در بین نخبگان و هم در کل جمعیت وجود دارد، این میل با تعهد به دموکراسی ناسازگار نیست. بی‌تردید، مفهوم دموکراسی برای بسیاری از پاسخگویان صریح و مشخص نیست؛ ترجیح دادن دموکراسی از نابردباری شدید گروههای قومی، جمعیتی، یا سیاسی نمی‌کاهد؛ و میل به دموکراسی با بیزاری درازمدت از همهٔ حزبهای سیاسی (که هم محصول تجربهٔ شوروی و هم محصول عمل‌گرایی یا پراگماتیسم پس از شوروی است) همزیستی دارد.

موشکافانه‌ترین پژوهشها، به اضافهٔ نظرخواهیهای خارج از حوزه‌های رأی‌گیری بعد از رأی‌دادن در زمان انتخابات و همه‌پرسی در سالهای پس از حکومت شوروی، احساس شدید طرفداری از دموکراسی را نشان می‌دهند، اگرچه در نیمهٔ دههٔ ۱۹۹۰ [زمان تألیف این کتاب] هم بدبینی و هم افراط‌گرایی آشکارا رو به افزایش داشتند. قابل توجه است که، به رغم نگرانی شدید از جرم و خشونت، تعلیق

آزادیهای مدنی در راه مبارزه با جرم و جنایت سازمان یافته، در ژوئن ۱۹۹۴، مخالفت گسترده‌ای را هم از جانب حامیان و هم از جانب حریفان رژیم یلتسین برانگیخت. ارزشهای دموکراتیک، که اهمیت کمتری ندارند، با سن پایین‌تر و تحصیلات بهتر همبستگی فراوانی دارند ــ و این حکم موجه و قابل قبولی است که گروههای سالمند گرایش بیشتری به نظام شوروی ابراز می‌کنند، و همین نکته را بحق می‌توان سرچشمهٔ خوشبینی انگاشت.

در اهمیت این یافته‌ها نباید زیاده‌روی کرد. این یافته‌ها چیزی دربارهٔ عمق ارزشهای دموکراتیک یا دربارهٔ میزان ابراز حمایت مردم از دموکراسی نمی‌گویند زیرا چنین رفتارهایی را مردم عادتاً ابراز می‌کنند. اما آنها در بحث طولانی بر سر فرهنگ سیاسی روسیه از نکتهٔ مهمی پرده برمی‌دارند. روسیه گذشتهٔ درازی دارد که نهادهای پارلمانی و سایر نهادهای دموکراتیک جای چندانی در آن نداشته‌اند. با این حال، براساس پژوهشهای زمان حاضر، دست‌کم می‌توان این نظر را ابراز کرد که (شاید به دلیل توسعهٔ اقتصادی، پیشرفتهای آموزشی، یا سایر تغییراتی که در این قرن رخ داده‌اند) الزامی نیست که چنین میراثی مانعی تسخیرناپذیر در برابر رشد و ریشه دواندن دموکراسی در روسیه باشد. بر همین قیاس، ارزشهای دموکراتیک لزوماً مانع از آن نمی‌شوند که قدرت در آینده به دست اقتدارطلبان افتد.

ترازنامه

سیر تحول روسیه به سوی دموکراسی، اگرچه با توقف، نقص، و بی‌ثباتی صورت پذیرفته است، امری واقعی بوده است. برای کسانی که تأکید کرده بودند که روسیه از حیث فرهنگی و تاریخی آمادگی درک، جذب، یا اجرای دموکراسی را ندارد، وقایع سالهای اخیر موجب اصلاحات تأمل‌برانگیزی شده‌اند. حوادث همچنین نشان داده‌اند که گذار به دموکراسی فرایندی است بمراتب پیچیده‌تر و نااستوارتر از آنچه قبلاً حدس زده می‌شد ــ بخصوص در روسیهٔ پس از شوروی با سرزمینی بسیار وسیع، جمعیتی ناهمگن، اقتصادی مصیبت‌بار، واحد سیاسی مجزا، و سنّتی مبتنی بر اقتدارگرایی. چنین گذاری هنگامی فوق‌العاده دشوار است که دموکراسی، در ذهن مردم، با تعدادی از تجربه‌های ناامیدکننده مرتبط و مشخص شده باشد. موانع عمده بر سر راه دموکراسی پایدار در روسیه را می‌توان در نکته‌های زیر خلاصه کرد.

در همهٔ شعبه‌های حکومت، از حیث آموزش دستگاه اداری و به طورکلی آموزش جمعیت دربارهٔ معنی دموکراسی، خواه با ارائهٔ نمونه و خواه با راهنمایی، ناتوانی و نقصی عام وجود دارد. درحقیقت، تودهٔ وسیعی از مردم از درک این‌که دموکراسی چیست عاجزند، چه رسد به این‌که آن را در داخل و خارج مدرسه تدریس کنند.

جمعیت روسیه فاقد ارزشها، اسطوره‌ها، و نمادهای مشترکی است که موجب شوند مردم به عنوان اعضای متعهد اجتماع دموکراتیک جدید دست اتحاد به یکدیگر دهند. شهروندان هیچ تجربه‌ای از روال دموکراتیک، از جمله بخصوص در مورد تقدم فرایند بر نتیجه و تساهل در برابر دگراندیشی، ندارند. حس شهروندی، با همهٔ حقوق و وظایفِ عادیِ مربوط به آن، نیز در روسیه وجود ندارد.

بسیاری از مردم از نظام جدید به تنگ آمده‌اند، و دلیل آن تا حدی وجود این فرض غلط است که دموکراسی بجز در بُعد سیاست باید منافع متعدد دیگری (بخصوص ثروت یا دست‌کم کالاهای مصرفی) نیز به بار آورد. تا امروز، در ذهن بسیاری از مردم، تجربهٔ «دموکراتیک» با افزایش چشمگیر جرم، فساد، و هرج و مرج، اُفت بهت‌آور محصول ناخالص سرانهٔ داخلی، و تنزل شگرف مقام و منزلت بین‌المللی مرتبط بوده است.

کشش مناطق، قومیتها، و محلات برای بالابردن میزان خودمختاریشان غالباً موجب خودداری مؤثر از پذیرفتن اقتدار حکومت مرکزی در زمینهٔ مسائلی چون جمع‌آوری مالیات و خدمت نظام وظیفه می‌شود. مناطق و جمهوریها نیز اصرار دارند که هرگاه صلاح می‌دانند مستقیماً با دولتها و شرکتهای خارجی وارد مذاکره و معامله شوند. اینها مجموعه‌ای از چالشهایی هستند که، هم به دلیل مسألهٔ حقوق کشورهای داخل فدراسیون و هم به دلیل کشمکش میان نفوذهای رقابت‌جویانهٔ قومی و منطقه‌ای، بآسانی قابل حل نیستند.

ساختار دولت مرکزی برای دموکراسی واقعی مناسب نیست. هم قانون اساسی جدید و هم واقعیت سیاسی به رئیس‌جمهور و ستاد پر از کارمند وی اجازه می‌دهند که بدون وجود محدودیتهای مؤثر در اقتدار قوهٔ مجریه (به استثنای انتقاد در پارلمان یا رسانه‌ها) به شیوه‌ای نسبتاً خودسرانه فرمان برانند. این اقتدار مقام ریاست جمهوری، اگرچه پاسخگوی اشتیاق گسترده به دستی قوی و علاقه به ثبات سیاسی است، در عین حال در را بر روی سوءِاستفادهٔ عنان‌گسیخته و نفوذ گروههای فشاری که انتخاب نشده‌اند ــ بویژه گروههای اقتصادی و نظامی ــ و نفوذ افرادی که صلاحیتشان مشکوک است می‌گشاید. از سوی دیگر، گرایشهای اقتدارگرایانه در اثر بی‌کفایتی همه‌جانبهٔ حکومت تخفیف می‌یابند.

و سرانجام، ناکامی در نهادینه ساختن تفکیک مناسب قوا به سبب فقدان قوهٔ قضاییهٔ مستقلی که همشأن با قوای دیگر حکومت باشد فوق‌العاده زننده و شرم‌آور است. حتی در بخش اجرایی نیز نخست‌وزیر و هیأت دولت بیش از پیش به تمایلات و هوسهای رئیس جمهور و دار و دستهٔ او وابسته شده‌اند.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ روسیهٔ پیش از شوروی؛ گورباچف، میخائیل سیرگییویچ؛ یلتسین، باریس نیکالاییویچ.

Alexander Dallin / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Brudny. Yizhak. "The Dynamics of 'Democratic Russia,' 1990-1993." *Post-Soviet Affairs* 9 (April-June 1993).

Colton, Timothy J., and Robert H. Legvold, eds. *After the Soviet Union*. New York: Norton, 1992; London: Norton, 1993.

Dallin, Alexander, ed. *Political Parties in Russia*. Berkeley: University of California International and Area Studies, 1993.

Dawisha, Karen, and Bruce Parrott. *Russia and the New States of Eurasia*. New York: Cambridge University Press, 1994.

Fish, Steven M. *Democracy from Scratch. Opposition and Regime in the New Russian Revolution*. Princeton: Princeton University Press, 1995.

Gibson, James L., et al. "Emerging Democratic Values in Soviet Political Culture." In *Public Opinion and Regime Change: The New Politics of Post-Soviet Societies,* edited by Arthur H. Miller et al. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

Lapidus, Gail, ed. *The New Russia*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1994.

McFaul, Michael, and Sergei Markov. *The Troubled Birth of Russian Democracy*. Stanford, Calif.: Hoover Institution Press, 1993.

Schmitter, Philippe C., and Terry Karl. "The Conceptual Travels of Transitologists and Consolidologists." *Slavic Review 53* (spring 1994): 173-185.

روسیهٔ پیش از شوروی

منطقه‌ای وسیع، و سپس دولتی، در بخش شرقی اروپا و بخش شمالی آسیا (از ۸۸۲ تا ۱۹۱۷)، که از دموکراسی، حتی پیش از محاکمات دورهٔ شوروی، تجربه‌ای طولانی و دشوار داشت. نخستین ساختار حکومتی در بین اسلاوهای شرقی را غارتگران وایکینگ در سدهٔ نهم در امتداد رودخانهٔ دنیپر در اوراسیا پدید آوردند. میراث افتخارآفرینِ بازمانده از این حکومت، که به نام «کیئف روس» شهرت دارد، موجب بحث و مجادله بین دانشمندن روس و، در این اواخر، دانشمندان اوکراینی شده است. هر یک از این دو ملیت خود را وارث بر حقّ «کیئف روس» می‌داند.

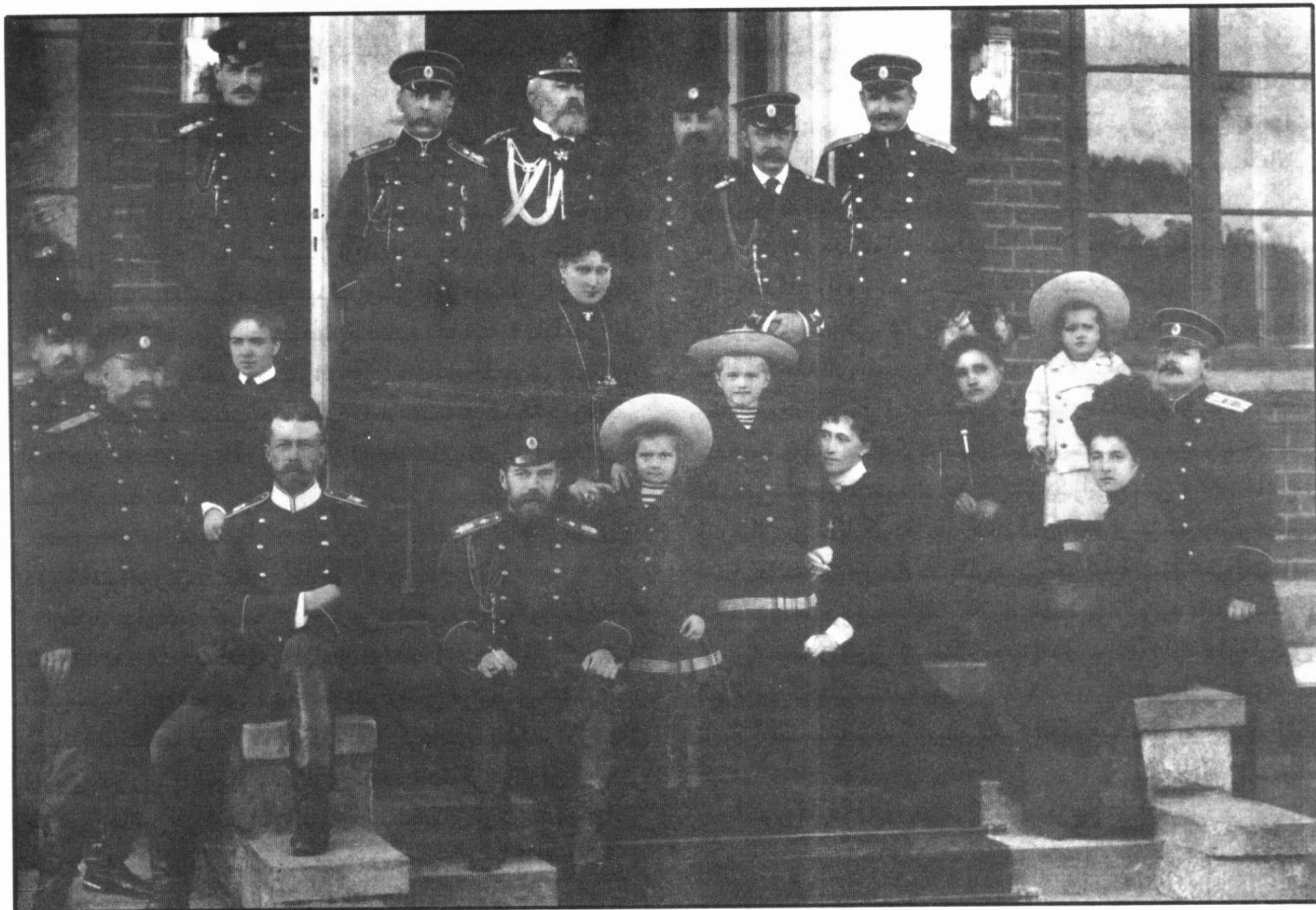
کیئف روس و مسکووی

«کیئف روس» یکی از فدراسیونهای تجاری دولت ـ شهرهایی بود که اختیار سرزمینهای اصلی ماورای راههای آبی منطقه را نیز در دست داشت. مایهٔ حیات «کیئف روس» بازرگانی بین‌المللی بود. دولت ـ شهرهای فدراسیون کیئف، اگر چه زیر سلطهٔ نخبگان اسکاندیناوی و اسلاو بودند، در ساختار سیاسی خود عناصر دموکراتیکی داشتند که چشمگیرترین آنها «وِچه» بود، یعنی مجمعی از مردمِ شهرنشین که شباهت خاصی با مجامع شهروندان یونان باستان و حتی با گردهماییهای شهریِ نیوانگلند داشت. به نظر می‌رسد که «وِچه» از نخستین دورهٔ تاریخ اسلاو شرقی به ظهور رسیده باشد، اما تا پیش از سدهٔ یازدهم از لحاظ سیاسی اهمیتی در شهرهای «کیئف روس» کسب نکرد.

این مجمع بزرگ‌ترین اهمیت خود را در نوفگرِت به دست آورد، که شهری بازرگانی در شمال بود. در آنجا منزلت شهریار حکمران، که همواره از خاندانی غیرنوفگرتی انتخاب می‌شد، عملاً تا حد منزلت فرمانده نظامی مزدبگیری تقلیل یافت که نقش او برحسب قرارداد تعریف و مشخص می‌شد. مجمع شهریِ واقع در همسایگی نوفگرت، که به صورت یک هیأتِ دو مجلسیِ بزرگ شکل پذیرفت، علاوه بر ادارهٔ حکومت شهری، بر «امپراتوری» مجاور نیز نظارت داشت. امپراتوری مجاور تقریباً در سرزمینهای کم‌جمعیتی تشکیل شده بود که کارشان دامگذاری برای شکار جانوران خزدار بود، که در تجارت نوفگرتیها اهمیتی بسزا داشت. نوفگرت سرانجام به انبار کالای شرقی در «اتحادیهٔ هانسایی» بدل گردید؛ این اتحادیه یک سازمان قرون وسطایی متشکل از شهرهای بازرگانی (از جمله برمِن، هامبورگ، و لوبِک) بود که از لندن در امتداد دریای بالتیک تا «کیئف روس» دامنه داشت. حکومت نوفگرت را می‌توان با حکومت شهرهای هانسایی یا با حکومت شهرهای کمی متأخرِ ایتالیا مقایسه کرد.

این‌که آیا نظام نوفگرتی دموکراسی واقعی بود یا نه مسأله‌ای مورد بحث بوده است. در سده‌های هجدهم و نوزدهم، منتقدان تندرو و آزادی‌خواهِ حکومت مستبد روسیه غالباً از انقیاد نوفگرت به دست مسکو، که حکومت تک‌سالاری از سدهٔ پانزدهم در آنجا بیش از پیش سلطه یافته بود، ناله و شکوه داشتند. آنها تزار ایوان سوم را، که سنگر دموکراسی بومی روسیه را ویران کرده بود، تقبیح می‌کردند. در مقابل، تاریخ‌نگاران شوروی برآنند که نوفگرت بیشتر یک الیگارشی بازرگانی بود که چندان هم خصلت دموکراتیک نداشت. آنان به برپایی نوعی مجلس اعلا در «وِچه»، که به «شورای اربابان» شهرت داشت، و به انحصار واقعی مقامهای مهم شهری که در اختیار افراد ثروتمند و قدرتمندی بود که با کلیسای صاحب نفوذ نوفگرت متحد بودند، اشاره می‌کردند. با ارزیابی دموکراسی چنین نظامهایی، می‌توان دریافت که خاطرهٔ زندگی پرشور و تجاری شهرهای کیئف و نوفگرت موجب پیدایش سنّتی شد که مغایر و حتی مخالف با بسط استبداد قدرتمند روسی بود.

کینه و دشمنی حکامِ امیرنشینهای «کیئف روس» و جابه‌جایی



عکس جمعی تزار نیکولای دوم و تزارینا الکساندرا با ملازمان. نیکولای دوم (دوران سلطنت ۱۸۹۴ تا ۱۹۱۷) آخرین تزار حاکم در روسیه بود.

الگوهای تجارت موجب ضعف فدراسیون شدند و سرانجام، با هجوم مغولان در سالهای ۱۲۳۷-۱۲۴۰ و متصرفات بعدی آنها، فدراسیون مذکور از بین رفت. هرچه سلطهٔ مغولان بین سالهای ۱۳۹۰ و ۱۴۸۰ در این منطقه بتدریج کاهش می‌یافت، حکام امیرنشین «مسکووی»، به همان نسبت، اختیار این منطقه را در دست می‌گرفتند.

خودکامگی مسکووی، که، دست‌کم از لحاظ دعاوی نظریش، نوعی حکومت مطلقهٔ افراطی بشمار می‌رود، معمولاً به نظر می‌رسد که تا اواسط سدهٔ شانزدهم، در دورهٔ سلطنت تزار ایوان چهارم، مشهور به «ایوان مخوف» (۱۵۳۳-۱۵۸۴)، مستحکم شده باشد. در روسیهٔ مسکووی، نوع سازمان «رسته‌ها»ی منتخبی که غالباً در کشورهای سلطنتی اروپای غربی یافت می‌شد، و مذاکره دربارهٔ تاج و تخت با گروههای مختلف اتباع کشور از طریق آن صورت می‌پذیرفت، به نحوی فوق‌العاده ضعیف شکل گرفت. «مجلس سرزمین روسیه» (زمسکی سوبور)، کاملاً برخلاف انگلستان و پارلمانش (و حتی برخلاف «مجلس قدیم فرانسه»)، هرگز به هیچ‌گونه استقلال واقعی در ارتباط با تزار دست نیافت و نیز هرگز نتوانست به عنوان مظهر وحدت منافع سیاسی یا اجتماعی مردم خدمت کند بلکه فقط در خدمت منافع حکومت مطلقه بود. حتی پس از انتخابات نیز تعداد گردهماییهای نمایندگان مجلس انگشت‌شمار بود. اغلب اوقات تزار یا مأمورانش «نمایندگان» را ــ که از قضا در مسکو بودند ــ صرفاً به منظور گردآوری اطلاعات برمی‌گزیدند. چنین هیأتی هرگز تأثیر و نفوذ زیادی نداشت، جز در دوره‌ای موسوم به «زمان گرفتاریها» (۱۵۹۸-۱۶۱۳)، که مبارزات درون خاندان سلطنت دست به دست حملات لهستان و سوئد دادند و روسیه را به آشوب کشاندند.

اما یکی از ویژگیهای متعدد تاریخ فرهنگی روسیه تلاش ادواری روسها برای تعبیر و تفسیر مجددِ تحول حکومتِ مطلقهٔ دولت بوده است. روشنفکران اسلاودوست و مردم‌گرا (پوپولیست) در سدهٔ

نوزدهم غالباً استدلال می‌کردند که از ویژگیهای روسیهٔ قدیم وجود انواع مختلف سازمانهای مردمی و شورایی بوده است که افکار و عقاید مربوط به «سرزمین» یا حتی «مردم» را به پای تخت تزار می‌آوردند، و «مجلس سرزمین» فقط مشهورترین این سازمانها بود. اما این گفته‌ها در واقع دعویهایی ایدئولوژیکند که اساس چندان استواری ندارند. برخی از پژوهشگران شوروی تعداد گردهماییهای «مجلس سرزمین» را بمراتب بیشتر از تعداد گردهماییهای همتایانشان در غرب برشمرده‌اند و حتی استبداد روسی را در فاصلهٔ میان سالهای ۱۵۴۹ و ۱۶۸۴ نوعی سلطنت طبقه ـ نماینده دانسته‌اند، اما نظر آنان در واقع برای دوران جدید بسیار افراطی است. «مجلس سرزمین» در نیمهٔ دوم سدهٔ هفدهم یعنی در زمانی کاملاً مضمحل شد که تزارها پس از «زمان گرفتاریها» و دورهٔ بعد از آن پایه‌های قدرت استبدادی را مستحکم ساختند.

دورهٔ امپراتوری

شاید بتوان گفت که امپراتور «غربی‌ساز»، یعنی پترکبیر (۱۶۸۲-۱۷۲۵)، به رشد دیدگاههای آزادی‌خواهانه و تندروانه‌ای که عمیقاً (اگرچه غالباً به نحوی مبهم) با دموکراسی مرتبط بوده‌اند یاری رسانده است. اما او این کار را با حاکم گرداندن عقاید و ارزشهای اروپایی در روسیه انجام داد، کاری که ثمرهٔ دموکراتیک آن در مدتی طولانی حاصل می‌شد. عمیق‌ترین دلبستگیهای او در سطح نهادین مربوط به مطلق‌گرایی اروپایی و، در مفهوم پیچیدهٔ اصطلاح، به نظامی‌گری بود. تلاشهای نظامی و نیازهای مالی وی جای پای نظام رعیت‌داری در روسیه را محکم کرد، و کشور در زمان مرگ او ــ نسبت به قبل از نشستن او بر تخت سلطنت ــ چندان دموکراتیک‌تر نشده بود.

به رغم عشقبازیهای مشهور کاترین کبیر (۱۷۲۹-۱۷۹۶) با فیلسوفان فرانسوی و اشاعهٔ عقاید «عصر روشنگری» در محافل درباری اواخر سدهٔ هجدهم، رویارویی روسیه با اندیشه‌های دموکراتیک فقط در دورهٔ سلطنت کاترین آغاز شد و این اندیشه‌ها به هیچ‌وجه مورد پسند و تأیید وی قرار نگرفتند. رفتار بی‌رحمانهٔ او با آلکساندر رادیشچف (۱۷۴۹-۱۸۰۲)، نویسندهٔ نخستین اثر کلاسیک تندروانهٔ روسی، با عنوان سفری از سن پترزبورگ به مسکو (۱۷۹۰)، به پیدایش رشته‌ای از شهیدشناسی انجامید که در تحول بعدی جنبش انقلابی روسیه نقش بزرگی ایفا کرد.

قبل از آنکه رعایای روسی در سال ۱۸۶۱ از اسارت رهایی یابند، نفوذ دیدگاههای «عصر روشنگری» در میان نخبگان روسیه همچنان ادامه داشت. اشاعهٔ این گونه افکار در قیام باصطلاح «دسامبریستها» در ۱۸۲۵ بسیار آشکار بود. در آن رویداد مهم گروهی از افسران اشرافی، با الهام از آمیختهٔ اندیشه‌های فرانسوی، انگلیسی، و آمریکایی در زمینه‌های آزادی‌خواهی (لیبرالیسم)، دموکراسی، و مشروطه‌خواهی، کوشیدند که به جای امپراتور جدید، نیکلای اول، برادرش کونستانتین را بنشانند.

در نتیجهٔ شکست «دسامبریستها»، دیدگاههای کمتر فعالیت‌گرا و بیشتر رومانتیک، و نیز دیدگاههایی که منشأ غربی داشتند، با میراث «عصر روشنگری» به رقابت برخاستند و قلب و ذهن طبقهٔ بالای روسیه را که بیش از پیش به غرب می‌گرایید تسخیر کردند. این فرایند به پیدایش دو دیدگاه انجامید: دیدگاه اسلاو دوستان و دیدگاه غربیان، رایج‌کنندگان راه و رسم غرب. اسلاو دوستان چیزی ابداع کردند که آندژی والیتسکی، تاریخ‌نگار جامعه‌اندیش، آن را «اوتوپیای محافظه‌کارانه»ای نامید که اصولاً بر پایهٔ نوشته‌های رومانتیک آلمانی استوار بود. آنان کل فرایند «غربی‌شدن» را، که از زمان پترکبیر آغاز شده بود، به باد انتقاد گرفتند و تأکید داشتند که روسیه باید به مسیر تاریخی شایستهٔ خود ــ یعنی کمون‌گرایی دینی و اجتماعی و پدرسالاری ــ بازگردد. رایج‌کنندگان راه و رسم غرب، برعکس، اصرار داشتند که روسیه همچنان مسیر خود را به سوی عضویت کامل در تمدن غربی بپیماید. بعلاوه، مهم‌ترین غرب‌گرایان ــ که از گ.و.ف. هگل و پیروان جناح چپ او، و سرانجام از کارل مارکس، الهام می‌گرفتند ــ امیدوار بودند که روسیه خصلتی فوق‌العاده دموکراتیک بیابد و در اروپای دموکراتیک آینده نقش رهبری را ایفا کند.

اکنون که به گذشته نظر می‌افکنیم، درمی‌یابیم که هم دیدگاه اسلاو دوستان و هم دیدگاه غرب‌گرایان (که معلوم شد در فرهنگ روسی بسیار ماندگار بوده است) حاوی عناصر دموکراتیک بود اما خطرهایی نیز برای دموکراسی داشت. اسلاو دوستان مفهوم «مردم» را به صورتی آرمانی درآورند و تلویحاً از خاندان سلطنت انتقاد می‌کردند، اما با سرمایه‌داری، بازار، تفکر قراردادی، و رقابت دشمن بودند. غرب‌گرایان در عالم نظر دموکراتهایی تندرو بودند، اما تاریخ‌گرایی خیالبافانهٔ آنها در برابر اعتقاد به پدرسالاری و نخبه‌گرایی جناح چپ آسیب‌پذیر بود؛ این نوع نگرش به تاریخ از قبل در مرحلهٔ پوپولیستی جنبش انقلابی روسیه مشهود بود و در دورهٔ ظهور بلشویسم، که وجود گروه پیشگامی از انقلابیون نخبه را برای رهبری توده‌ها ایجاب می‌کرد، کاملاً آشکار شد.

در عین حال، ساختار اجتماعی و صنعتی روسیه پس از سال ۱۸۶۱ به نحو چشمگیری شروع به تغییر کرد. آزاد شدن رعایا دولت را ناگزیر ساخت که به اجرای مجموعهٔ وسیعی از اقدامهایی که در نزد دانشوران غیرشوروی به «اصلاحات بزرگ» شهرت داشتند همت گمارد. در جریان یک دهه یا بیشتر، ارتش تا حد زیادی دموکراتیک شد، نظام قضایی در خط سیر نظام قضایی انگلستان و فرانسه پیش رفت، ساختارهای جدید مدیریت شهری و حکومت محلی به وجود آمدند، و ممیزی (سانسور) تا حدی کاهش یافت. دولت کم و بیش در یک زمان کوشید که به خزانهٔ مالیش سروسامان دهد و نهادهایی در

زمینهٔ امور مالی به وجود آورد که صنعتی‌شدن را امکان‌پذیر سازند. اگرچه اخیراً بر سر این موضوع بحث و جدال درگرفته است، اما اکثر دانشوران هنوز برآنند که توسعهٔ صنعتی، از آن نوعی که در روسیه رخ داد، بیش از هر جای دیگری در اروپا متکی بر سیاست دولت بود. سیاست اقتصادیِ تزاریِ پیشین از وجود تمرکزگرایی شدید الگوی اقتصادی شوروی و مقلدانش در میان اقتصادهای رو به توسعهٔ دوران جنگ سرد خبر می‌داد.

پایان امپراتوری روسیه

محققان روسیهٔ سدهٔ نوزدهم همگی بر این عقیده‌اند که آنچه از برهمکنش آن همه فعالیت اصلاح‌طلبانه حاصل شد مبنای جامعهٔ مدنی در روسیه بود. ظهور جامعهٔ مدنی، بی‌تردید، دیر و کُند رخ داد اما در سال ۱۹۱۴ پیشرفتی واقعی را نشان داده بود. اصطلاح جامعهٔ مدنی به حوزهٔ کاملی از فعالیت انسانی، میان خانواده و دولت، و مجموعه‌ای از فعالیتهایی خصوصی که ماهیت اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی دارند اشاره می‌کند. معنی جامعهٔ مدنی در روسیه عبارت بود از ظهور حرفه‌های مشابه با حرفه‌های موجود در اروپای غربی، توسعهٔ سازمانهای انسان‌دوستانه و مدنی، صنعت و کسب و کار خصوصی، و (پس از انقلاب ۱۹۰۵) حزبهای سیاسی محدود و حکومت نیمه‌پارلمانی.

به نظر عده‌ای از دانشوران، این تحولات نشان دادند که روسیه، پس از یک شروع فوق‌العاده کُند، راه رسیدن به تجددی از نوع اروپای غربی را می‌پیمود، تجددی که دموکراسی در آن می‌بایست نقشی اساسی ایفا کند. به گفتهٔ آنان، فقط فاجعهٔ جنگ جهانی اول مانع بروز چنین تحولی شد. عده‌ای دیگر، مانند لئوپولد هایمسونِ مورخ، مسائل روسیه را عمیق‌تر از آن می‌انگاشتند که بتوان چنین سناریوی انقلابی خوشبینانه‌ای برای آن طرح کرد. آنان استدلال می‌کردند که میان روسیهٔ نخبگان و غیرنخبگان، میان روسیهٔ روستایی و شهری، میان اقلیت ناچیز با قدرت سیاسی فراوان و اکثریت وسیع با قدرتی ناچیز یا بدون قدرت، هنوز تضادهای بنیادینی وجود دارند.

این‌که آیا شکست ویرانگر روسیه در جنگ جهانی اول موجب انحراف مسیر چیزی شد که اگر پیش نمی‌آمد ممکن بود نوعی دموکراسی پایدار برای روسیه به ارمغان آورد یا صرفاً تعارضهای تقریباً حل‌ناشدنی را وخیم‌تر سازد، مطلبی است که بحث فراوانی درباره‌اش صورت گرفته است و هرگز نمی‌توان با اطمینان بدان پی برد. آنچه براستی می‌دانیم این است که، در آشوب شکست و انقلاب، سلطنت و گروههای ممتازی که حامی سلطنت بودند نتوانستند در برابر چالشی سخت چپ‌گرایانه و قدرت‌طلبانه تاب آورند. همچنین می‌دانیم که کار نخبگان جدیدی که در دورهٔ زمامداری ولادیمیر ایلیچ لنین و یوسیف استالین شکل گرفتند نیز نه ایجاد دموکراسی بود و نه برقراری ثبات در روسیه. راه به سوی آنچه میخائیل گورباچف از سرِ درد و اندوه آن را «وطن مشترک اروپایی» نامیده است راهی طولانی و پیچاپیچ خواهد بود؛ پایان راه را نمی‌توان دید.

نیز بنگرید به کرنسکی، آلکساندر فیودروویچ؛ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ روسیهٔ پس از شوروی.

Abbott Gleason / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Clowes, Edith, Samuel Kassow, and James L. West. *Between Tsar and People*. Princeton: Princeton University Press, 1991.

Freeze, Gregory. "The Soslovie (Estate) Paradigm and Russian Social History." *American Historical Review* 91 (1986): 11-36.

Lincoln, W. Bruce. *The Great Reforms*. DeKalb: Northern Illinois University Press, 1990.

Malia, Martin. *Alexander Herzen and the Birth of Russian Socialism, 1812-1855*. Cambridge: Harvard University Press, 1960.

Pipes, Richard. *Russia under the Old Regime*. New York: Scribner's, 1974; Harmondsworth: Penguin Books, 1990.

Rogger, Hans. *Russia in the Age of Modernisation and Revolution, 1881-1917*. London and New York: Longman, 1983.

روسیهٔ شوروی

بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

روشنفکران

کسانی که نقش اصلی آنها تولید، توزیع، یا به کاربستن فرهنگ است. بدین لحاظ، روشنفکران از نقش سیاسی مهمی در همهٔ جوامع دموکراتیک برخوردارند. با آن‌که روشنفکران در همهٔ جوامع، مگر در جوامع بسیار ابتدایی، نقش داشته‌اند، تنها طی چهارصد سال گذشته است که به صورت یک گروه بزرگ، تقریباً مشخص، و تا اندازه‌ای خودآگاه درآمده‌اند.

عوامل عمده‌ای که به متمایز شدن روشنفکران از غیرروشنفکران کمک کردند عبارت بودند از پیشرفت تجارت و صنعت از اواخر قرون وسطا، گسترش سواد، رشد بازارها، و افزایش فرصتهای بحث

و مجادلهٔ فکری. شکوفایی تجارت و صنعت موجب انباشت مازادهای اقتصادی شد که از آنها برای گسترش آن دسته از نهادهای دولتی و خصوصی که روشنفکران را به کار می‌گرفتند استفاده کردند. آموزش همگانی و باسواد شدن توده‌های مردم نیاز به خدمات فکری را افزایش داد. رشد و تکامل بازارها برای عرضهٔ این خدمات موجب آزادی بیشتر روشنفکران برای مشخص کردن حدود تابعیت سیاسی خود شد؛ آنان دیگر در قید شدید منافع حامیان خویش در میان اشراف و در کلیسا نبودند. و مجموعه‌ای از عرصه‌های اجتماعی جدید ــ اعم از دانشگاهها و جنبشهای سیاسی، انجمنهای صنفی و قهوه‌خانه‌ها، مجلات علمی و فرهنگی و روزنامه‌های پُرشمارگان (پُرتیراژ) ــ زمینه‌هایی را فراهم کردند تا روشنفکران بتوانند هویت سیاسی خود را مشخص سازند.

اصطلاح **روشنفکر** نخستین بار در سطحی گسترده در فرانسهٔ اواخر سدهٔ نوزدهم به کار رفت. راستِ سیاسی از این اصطلاح برای اشاره به رهبران جناح ضدروحانی و ضدنظامی مخالف با جریان محاکمهٔ دریفوس در ۱۸۹۴ استفاده کرد. (آلفرد دریفوس، افسری یهودی در ارتش فرانسه، به اتهام دروغین افشای اسرار نظامی محکوم شد. ماجرای دریفوس غوغایی، بویژه در میان روشنفکران، برانگیخت.) اصطلاح همخانوادهٔ **اینتلیجنتسیا**، که چند دههٔ پیشتر در اروپای مرکزی و شرقی متداول شده بود، نیز دلالت بر آزادی‌خواهان (لیبرالها)، سوسیالیستها، و دیگر منتقدان قدرت حاکم داشت.

تندروان و میانه‌روان

به رغم کاربرد اولیهٔ اصطلاح روشنفکر، اشتباه است اگر فکر کنیم که روشنفکران همواره چپ‌گرایند. روشنفکران را می‌توان در همهٔ نقاط طیف سیاسی یافت. حمایت آنان از حاکمیت به ویژگیهایی اجتماعی ـ جمعیتی چون خاستگاه طبقاتی، قومی و نژادی، زمینهٔ آموزشی، حوزهٔ تخصص، موقعیت شغلی و سازمانی، و تجربهٔ حاصل از نسلهای پی‌درپی بستگی دارد.

بدین‌سان، در ایالات متحد، بررسیها نشان می‌دهند که احتمال محافظه‌کاریِ سیاسیِ استادان دانشگاههای کوچکِ شهرستانی بیشتر از محافظه‌کاری سیاسی استادان در دانشگاههای معتبر و مشهور شرق این کشور است. روشنفکران آمریکای لاتین و یهودی معمولاً آزادی‌خواه‌تر از روشنفکران سفیدپوست غیریهودیند. روشنفکران جوانی که در علوم اجتماعی و حوزه‌های فرهنگی کار می‌کنند نسبت به روشنفکران پیرتری که به عنوان مدیر و در حوزه‌های فنی کار می‌کنند با احتمال بیشتری حمایت خود را از حکومت برای تخصیص اعتبار به برنامه‌های اجتماعی و محیط زیست اظهار می‌کنند، در انتخابات ریاست جمهوری به نامزدهای آزادی‌خواه رأی می‌دهند، و به رهبران بخش تجارت اعتماد اندکی دارند. ظاهراً در ایالات متحد وجود دیدگاههای سیاسی محافظه‌کارانه در روشنفکرانی بیشترین احتمال را دارد که کمتر خلاقیت دارند، پیرترند، در بخش تجارت و علم کار می‌کنند، و بویژه وابسته به گروههای قومی و نژادی‌ای هستند که در طول تاریخ گرفتار وضع نامساعدی بوده‌اند.

خاستگاه طبقاتی تأثیر چندانی بر حمایت سیاسی روشنفکران آمریکایی از حکومت ندارد، اما در اروپا همبستگی مثبتی میان خاستگاه طبقاتی و سیاست محافظه‌کارانه وجود دارد. (شاید این تفاوت بدین‌علت باشد که طبقه در اروپا، در مقایسه با ایالات متحد، وضوح بیشتری دارد، و در طول تاریخ صعود اجتماعی دشوارتر بود.) مثلاً در آلمانِ دوران «جمهوری وایمار» (۱۹۱۹–۱۹۳۳) استادان تاحد زیادی مخالف جمهوری و طرفدار جناح راست بودند، و پدرانشان معمولاً افسر نظامی، مقام دولتی، و مقامات علمی و فرهنگی ــ یعنی عضو یا خدمتگزار اشرافیت ــ بودند. برعکس، روشنفکران ناوابسته به مراکز علمی و فرهنگی به جناح چپ گرایش داشتند و مایل بودند که فرزندان دست‌اندرکاران موفق انقلاب صنعتی ــ یعنی اعضای بورژوازی نوخاستهٔ آلمان ــ باشند.

به همین سان، در اواسط سدهٔ نوزدهم، روشنفکران محافظه‌کار و از نظر سیاسی میانه‌روِ روسیه از جانب اشرافیت نیرویی بی‌اندازه تازه یافتند. از سوی دیگر، اولین نسل روشنفکران واقعاً تندروِ روس در دهۀ ۱۸۶۰ پدید آمد و آمیزهٔ بزرگی از افراد عادی ــ یعنی افرادی که پدرانشان تاجر، کشاورز، و کارمندان جزء بودند ــ را در صفوف خود داشت.

این نمونه‌ها نشان می‌دهند که، حداقل در اروپا، حمایت از نظم اجتماعی دیرین بیشتر از همه در میان روشنفکرانی معمول بوده است که در خانواده‌های طبقهٔ بالا رشد کرده‌اند و تغییرات اجتماعی آنها را تهدید می‌کند. زاده شدن در طبقه‌ای با امتیازها و منافع کمتر معمولاً با آمادگی بالقوهٔ بیشتر برای تندروی روشنفکرانه ــ و فقط به صورت بالقوه ــ همراه بوده است. با افزایش سن روشنفکران، پرورش سیاسی آغازین آنان تحت تأثیر ساختار بازار برای مهارتهای فکری و چگونگی فرصتهای مربوط به اشتغالات سیاسی قرار می‌گیرد. فراوانی شغلهای مطمئنی که با آنها آزادی بیان امکان داشته باشد می‌تواند انگیزه‌های تندروانهٔ اولیهٔ روشنفکران را بی‌تأثیر سازد، در حالی که فقدان این‌گونه شغلها غالباً در ایجاد حرکتهای تندروانه تأثیر دارد. ممکن است بعضی از روشنفکران پس از یافتن شغلهای مناسب به اظهار احساسات سیاسی تندروانه ادامه دهند. اما هنگامی که تعداد این‌گونه شغلها کمتر است آهنگ و شدّت تندروی عموماً بیشتر خواهد بود.

این نکته را می‌توان در تاریخ اخیر کِبک مشاهده کرد. نظام آموزشی کِبک در دهۀ ۱۹۶۰ تربیت تعداد زیادی از فارغ‌التحصیلان فرانسوی‌زبان، با تحصیلات عالی، را آغاز کرد. فارغ‌التحصیلان جدید متوجه شدند که شرکتهای تجاری بزرگ‌تر و سودآورتر در

بخش خصوصی اقتصاد در اختیار اقلیت انگلیسی زبان است. بسیاری از کِبِکیهای فرانسوی‌زبان که دارای تحصیلات عالی بودند از مشاغل خوب بیرون رانده شدند. علاوه بر سایر عوامل، ناتوانی در پیداکردن شغلهای خوب بعضی از آنان را تحریض به بیان این نظر تندروانه کرد که به منظور «آقا شدن در خانهٔ خویش» باید از طریق دستیابی کِبِکیها به حاکمیتی مستقل از کانادا اختیار کامل قانونگذاری را به دست آورند. بررسیها نشان می‌دهند که تعداد نامتناسبی از روشنفکران جدایی‌طلب شدند و نیروی محرکه‌ای را تشکیل دادند که به انتخاب حکومتهای جدایی‌طلب در کِبِک در سالهای ۱۹۷۶ و ۱۹۹۴ انجامید.

حمایت روشنفکران از حکومت تنها به ویژگیهای اجتماعی ـ جمعیتی و وجود شغلهایی که آزادی بیان را برای آنان تأمین کنند بستگی ندارد. وفاداری آنها نیز بشدّت تحت‌تأثیر الگوی فرصتهای سیاسی موجود برای ایشان است.

در سطح سازمان اجتماعی، فرصتهای سیاسی را فراهم بودن «کارگزاران تاریخ»، یعنی کارگران، کشاورزان، جمعیتهای قومی، و دیگر گروههایی پدید می‌آورند که احتمالاً روشنفکران آنها را مهم‌ترین ابزارهای انسانی تغییر اجتماعی می‌دانند. این امر که روشنفکران، مثلاً، سوسیالیست بشوند یا مردم‌گرا، یا ملی‌گرا، تا اندازه‌ای به این امر بستگی دارد که کدام کارگزار تاریخ می‌تواند او را به اقدام سیاسی بکشاند و کدام یک در زمانی خاص نسبتاً فاقد تأثیرگذاری سیاسی است.

در سطح نظام سیاسی، این امر نیز در شکل دادن وفاداری روشنفکران مهم است که کدام سازمان حزبی بیشترین فرصت را برای بالارفتن از مدارج اجتماعی فراهم می‌سازد. مثلاً، در دهۀ ۱۹۲۰ «حزب سوسیال دموکراتیک آلمان»، که بیشتر روشنفکران تندروِ کشور را از دیرباز به خود جلب کرده بود، بنابر شعار آن وقت، «ریاست‌زده، تحجرزده، و بورژوازده» شد. سالخوردگان سالهای زیادی متمایل به «حزب سوسیال دموکراتیک» باقی ماندند؛ مردان و زنان جوان امید اندکی به ارتقا در آن داشتند. فقدان فرصت یکی از علل روی‌آوری تعداد زیادی از نسل جوان‌تر تندروان به «حزب کمونیست آلمان» بود.

اگر کارگزاران تاریخ تاحد زیادی فاقد آمادگی باشند و هیچ‌گونه سازمان حزبی برای حمایت از اعتقادات روشنفکر موجود نباشد، احتمال دارد که جریانی از دلسردی سیاسی شایع گردد. اما احتمال دارد که فقدان یک کارگزار تاریخی همراه با حضور تشکیلاتی حزبی به نخبه‌گرایی روشنفکری منجر شود.

دموکراتها و نخبه‌گرایان

از زمانی که افلاطون (۴۲۷-۳۴۷ پیش از میلاد) حکومتی آرمانی با حکمرانی «فیلسوف ـ شاهان» را مطرح کرد، بعضی از روشنفکران از نظر سیاسی از این اعتقاد تأثیرپذیرفته‌اند که آنان به علت برخورداری از شناخت و عقلانیتی که به آنهانسبت می‌دهند در ایجاد و حفظ یک جامعهٔ عادلانه شایسته‌تر از غیرروشنفکراند. روشنفکران دیگر چنین نگرشهای نخبه‌گرایانه‌ای را رد کرده‌اند. شدّت نخبه‌گرایی اظهار شده از سوی روشنفکران به گونه‌ای مستقل از موضع آنان دربارهٔ بُعد چپ ـ راست سیاست تغییر می‌کند؛ در هر دو جناح چپ و راست دموکراتها و نخبه‌گرایان وجود دارند. دو دسته از شرایط در ترویج نخبه‌گرایی روشنفکری تأثیر دارند: تمایل ضعیف توده‌ها به مشارکت سیاسی و فقدان رقابت از جانب سایر نخبگان.

تاریخ آمریکای لاتین نشان می‌دهد که تمایل ضعیف توده‌ها به مشارکت سیاسی چه تأثیری در شیوع نخبه‌گرایی فکری دارد. مثلاً، در دهۀ ۱۹۵۰، روشنفکران انقلابی کوبا، که با یک طبقهٔ کارگر کوچک و اصلاح‌طلب و نیز با کشاورزان فاقد تحرک سیاسی مواجه بودند، خود دست به کار شدند، و در روستاها گروههایی چریکی برای به دست آوردن قدرت حکومتی تشکیل دادند. سطح پایینِ مشارکت سیاسی مردمی در حزب انقلابی کوبا و نظارت توده‌ای بر آن احتمال تحول دموکراتیک بعدی را کم کرد. تاریخ سوسیالیسم و کمونیسم در روسیه الگوی مشابهی را نشان می‌دهد، اما مورد روسیه از این نظر که گرایش متضاد را نشان می‌دهد آموزنده است: حتی نخبه‌گرایانِ بظاهر سرسخت در صورتی که از پایین به آنان فشار وارد آید می‌توانند دموکرات‌تر شوند. از این‌رو، هنگامی که پیوند میان کارگران و روشنفکران مارکسیست روسی شدید بود ـــ یعنی طی موج اعتصاب دهۀ ۱۸۹۰، انقلاب ۱۹۰۵، دورهٔ مبارزه‌طلبی ۱۹۱۲-۱۹۱۴ ـــ بیشتر روشنفکران از احزاب خود می‌خواستند که مطابق با اصول دموکراتیک عمل کنند. برعکس، زمانی که مشارکت سیاسی طبقهٔ کارگر اُفت کرد ـــ به سبب بی‌حرکتی و سکون حاصل از گسستهای پدید آمده در چرخهٔ تجارت، واکنش شدید دستگاه‌پلیس و حکومت در برابر فعالیتهای تندروانه، و تلفات عظیم در جنگ جهانی دوم ـــ روشنفکران به اصول نخبه‌گرایانهٔ سازمان حزبی بازگشتند.

پیش‌شرط دوم عمل دموکراتیک در میان روشنفکران رقابت شدید نخبگان است. ارسطو (۳۸۴-۳۲۲ پیش از میلاد) می‌گفت که عدالت را می‌توان نه در صورت حکومت فیلسوف ـ شاهان، بلکه در صورت ایجاد تقابل میان بخشهای تشکیلات حکومتی ـــ یا، به عبارت دیگر، در صورت وجود آنچه امروزه تفکیک قوا میان بخشهای گوناگون حکومت نامیده می‌شود ـــ به بیشترین حد ممکن رساند. به پیروی از ارسطو، اینک عقیدهٔ عمومی این است که در صورت وجود موازنه میان بخشهای مجریه، مقننه، و قضاییهٔ حکومت و نظارت آنها بر یکدیگر می‌توان از حکومت استبدادی و خودکامهٔ اقلیتی از نخبگان جلوگیری کرد. در تحلیل نخبه‌گرایی روشنفکری می‌توان به اصل کاملاً مشابهی استناد کرد: به علت وجود خطرهای سیاسی و اجتماعی که، اگر روشنفکران افلاطون را جدی بگیرند، ممکن است بآسانی پدید آیند، غیر روشنفکران باید روشنفکران را

مهار کنند.

از تاریخ کمونیسم، که خلاصهٔ استبداد روشنفکری در سدهٔ بیستم است، می‌توان به بهترین وجه به مزایای رقابت نخبگان پی‌برد. اما اینک که دوران کمونیستی به سر رسیده است، خطرهای نخبه‌گرایی روشنفکری فروکش کرده‌اند. در بیشتر نقاط جهان، هم‌اینک ادعاهای روشنفکران دربارهٔ قابلیتشان برای پیشبینی و برنامه‌ریزی تغییرات اجتماعی و علمی جسورانه‌تر از هر زمان دیگری است. حکومتها از طریق مشورت کردن با روشنفکران و کسب نظر آنان، اعطای طرحهای پژوهشی به آنان به صورت عقد قرارداد، و استخدام آنان در مراکز خاص برای آن ادعاها ارزش قائل می‌شوند. بعضی از روشنفکران، بویژه در ایالات متحد و اروپای شرقی، که از تعداد و اعتبار فزایندهٔ روشنفکران جسارت یافته‌اند، خود را طبقهٔ حاکم آینده و صاحبان واقعی قدرت در دورانی دانسته‌اند که علم بیش از مال در تعیین پایگاه اجتماعی نقش دارد.

ادعاهای روشنفکران دربارهٔ قابلیتهایشان را باید با احتیاط و تردید نگریست. اقتصاددانان، که «سرسخت‌ترین» دانشمندان علوم اجتماعیند، در پیشبینی و تنظیم روندهای اقتصادی با شکستهای بدی روبرو بوده‌اند، در حالی‌که دانشمندان علوم طبیعی به احتمال قوی همان‌قدر در عرصه‌های اجتماعی مسأله‌ساز بوده‌اند که مشکل‌گشا. باید به خطرهای تأثیر مفرط روشنفکران بر زندگی سیاسی بدقت توجه کرد. روشنفکران به صورت انفرادی نشان داده‌اند که رهبران سیاسی نمونه‌اند، اما هنگامی که در موقعیتی هستند که به اجرای طرحهای اجتماعی خود می‌پردازند غالباً نتیجهٔ کارشان بیشتر زیانبار است تا سودمند. کاربست کتابیِ «تکان‌درمانیِ» اقتصادی از سوی فرهنگستانیانی که در اواخر ۱۹۹۱ هستهٔ حکومت روسیه را تشکیل می‌دادند موجب بی‌نظمی اجتماعی و واکنش سیاسی شدیدی شد که اصلاحات در آن کشور را با خطر مواجه ساخت. این تنها تازه‌ترین نمونهٔ حاصل از حکومت روشنفکران است. ظاهراً این نتیجه‌گیری عاقلانه است که عمل سیاسی بسیار جدی‌تر و خطیرتر از آن است که تنها به روشنفکران واگذار شود.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش؛ نخبگان سیاسی.

Robert J. Brym / موسی اکرمی

کتابنامه

Alexander, Jeffrey C. "Bringing Democracy Back In: Universalistic Solidarity and the Civil Sphere." In *Intellectuals and Politics: Social Theory in a Changing World*, edited by Charles C. Lemert. Newbury Park, Calif.: Sage Publications, 1991.

Brint, Stephen. "New Class' and Cumulative Trend Explanations of the Liberal Political Attitudes of Professionals." *American Journal of Sociology* 90 (1984): 30-71.

Brym, Robert J. *Intellectuals and Politics*. London and Boston: Allen and Unwin, 1980.

Etzioni-Halevy, Eva. *The Knowledge Elite and the Failure of Prophecy*. London and Boston: Allen and Unwin, 1985.

Gagnon, Alain G., ed *Intellectuals in Liberal Democracies: Political Influence and Social Involvement*. New York: Praeger, 1987.

Gouldner, Alvin. *The Future of Intellectuals and the Rise of the New Class: A Frame of Reference, Theses, Conjectures*. New York: Seabury Press, 1979.

Ladd, Everett Carll, and Seymour Martin Lipset. *The Divided Academy: Professors and Politics*. New York: McGraw-Hill, 1975.

Lipset, Seymour Martin, and Richard Dobson. "The Intellectual as Critic and Rebel: With Special Reference to the United States and the Soviet Union." *Daedalus* 101 (1972): 137-198.

Spender, Dale. *Women of Ideas and What Men Have Done to Them: From Aphra Behn to Adrienne Rich*. London and Boston: Routledge and Kegan Paul, 1982.

روشنگری اسکاتلندی

روشنگری اسکاتلندی دوران موفقیت چشمگیر فکریِ گروهی از اندیشمندان برجستهٔ اسکاتلندی سدهٔ هجدهم در فلسفه، تاریخ، علم اخلاق، و اقتصاد سیاسی است. این گروه آثار متعددی با عظمت ماندگار خلق کردند. از آن جمله‌اند رساله دربارهٔ طبع آدمی، پژوهش دربارهٔ اصول اخلاق، و مقامات اخلاقی، سیاسی و ادبی، از دیوید هیوم؛ و پژوهش در ماهیت و علل ثروت ملل، از آدام اسمیت.

آغاز روشنگری اسکاتلندی را می‌توان حدوداً سال ۱۷۳۰ در نظر گرفت، سالی که فرانسیس هاچیسون (۱۶۹۴–۱۷۴۶) به مقام استادی فلسفهٔ اخلاق در دانشگاه ادینبرا منصوب شد. روشنگری اسکاتلندی تقریباً سه ربع قرن طول کشید و مشهورترین آثار آن در سالهای ۱۷۳۹–۱۷۷۶ منتشر شدند. علاوه بر هاچیسون، هیوم (۱۷۱۱–۱۷۷۶)، و اسمیت (۱۷۲۳–۱۷۹۰)، چهره‌های اصلی دیگر عبارت بودند از آدام فرگوسون (۱۷۳۲–۱۸۱۶)، توماس رید (۱۷۱۰–۱۷۹۶)، و دوگالد استوارت (۱۷۵۳–۱۸۲۸). بسیاری از کسان دیگر، از جمله شاعران، حقوقدانان، و علمای طبیعی، نقشی در آن ایفا کردند.

اگرچه خود این اصطلاح بعداً به عنوان اصطلاحی نو توسط و. ر. اسکات در ۱۹۰۰ در زندگینامه‌ای دربارهٔ هاچیسون ساخته و عرضه

(۱۶۳۲-۱۶۷۷) نهاده شدند. و سهم فیلسوفان اسکاتلندی در بنیادهای نظری دموکراسی این بود که، در رقابت بین دریافتهای قدیم و جدید دربارهٔ طبع بشر و هدف زندگی سیاسی، تعادل را به نفع دریافتهای جدید برهم زدند. اگرچه سهم خدمات اندیشمندان اسکاتلندی را باید در تعلق آنها به «عصر خود» به‌طورکلی دانست، اما مکتب اسکاتلندی از چند جهت متمایز بود و بی‌تردید تا اندازه‌ای می‌توان آن را واکنشی در قبال موفقیت فکری متفکران عمدهٔ «روشنگری» سدهٔ هجدهم دانست.

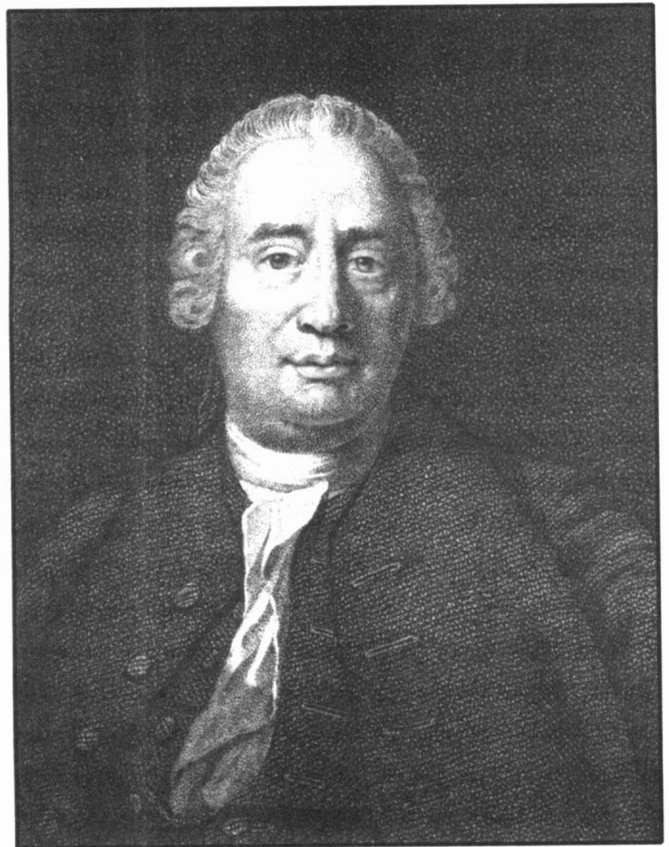
بنیادهای مکتب اسکاتلندی

در مرکز «روشنگری» درکی نو دربارهٔ قدرت و جایگاه عقل در زندگی انسان قرار داشت. همراه این آگاهی، ناشکیبایی در قبال احتیاط فیلسوفان باستان (و قرون وسطا) دربارهٔ خطری بود که پژوهش فلسفی در برابر عقاید راسخ مشترکی که برای نظم سالم مدنی امری حیاتی است ایجاد می‌کند. اندیشمندان عصر روشنگری درصدد بیرون راندن درک قدیمی دربارهٔ هدفهای زندگی سیاسی (فضیلت، امپراتوری، افتخار، رستگاری) با درک جدیدی بودند که مطابق آن انجمنهای سیاسی یا اجتماعات مشترک‌المنافع می‌بایستی یگانه هدف خود را فراهم آوردن شرایطی قرار دهند که در آنها افراد آزاد بتوانند به تعقیب مقاصد خود بپردازند.

بدین‌ترتیب، روشنگری از همان آغاز صرفاً فردگرایانه و غیردینی نبود، بلکه به طرح آزادکردن فزون‌خواهی انسان نیز مربوط می‌شد. چنین استنباط می‌شد که بهبودبخشیدن به شرایط مادی زندگی انسان، تاحد زیادی، وابسته بود به غلبه بر طبیعت و استفاده از فلسفهٔ نوع جدیدی به عنوان ابزار رهایی‌بخشی خود از بندهایی که میانه‌روی باستانی بر آن تحمیل کرده بود. فلسفه می‌بایست نقش ابزار را ایفا کند. امروزه آن ابزار را «علوم طبیعی» می‌نامیم. مبانی علوم طبیعی نوین متضمن نقدی بنیادی دربارهٔ عقل سلیم، مآل‌اندیشی، و معرفت تجربی بود. درست در همین جا است که به نخستین سهم خدمت متفکران روشنگری اسکاتلندی می‌توان پی‌برد.

تا سال ۱۷۰۰ مجادله‌ای تمام‌عیار دربارهٔ شایستگیهای فلسفهٔ جدید در جریان بود. مظنون بودن متفکران پیشرو انقلاب روشنفکری به الحاد، توأم با برخی از جلوه‌های کم‌جاذبه‌تر دیدگاه آنان دربارهٔ بشریت (مثل قدرت‌طلبیهای خودخواهانهٔ ناشی از شهوات محض)، واکنشی نیرومند را در میان هواداران دیدگاههای کلاسیک و مسیحی برانگیخت. جاناتان سوئیفت (۱۶۶۷-۱۷۴۵) نویسندهٔ طنزپرداز انگلیسی، فلسفهٔ جدید و رؤیاهای سیاسی آن را در **سفرهای گالیور** (۱۷۲۶) به ریشخند گرفت. در این فاصله، در ایرلند، اسقف جورج بارکلی (۱۶۸۵-۱۷۵۳) به پیداکردن استلزامهای روش علوم طبیعی جدید و قطع رابطهٔ آن با عقل سلیم اشتغال داشت.

خدمت «روشنگری اسکاتلندی» به نظریه‌های جدید شناخت را



دیوید هیوم

شد (در ۱۸۷۵ جیمز مکاش دربارهٔ «فلسفهٔ اسکاتلندی» در کتابی با همین عنوان مطالبی نوشته بود)، اما درخشندگی این گروه ملی حتی در نیمهٔ سدهٔ هجدهم جلب توجه می‌کرد. روشنگری اسکاتلندی در ناحیه‌ای کوچک و نسبتاً عقب مانده اتفاق افتاد و در ادینبرا تمرکز یافت (اگرچه هیوم رساله‌اش را در فرانسه و اسمیت **نظریهٔ احساسات اخلاقی** خود را در دورهٔ استادی فلسفهٔ اخلاق در گلاسگو نوشت). روشنگری اسکاتلندی مجامع دانشگاهی در اِبردین و گلاسگو را نیز دربرگرفت و در واقع به دانشگاهها محدود نشد. (هیوم هرگز مقامی دانشگاهی برعهده نگرفت.) روشنگری اسکاتلندی یکی از آن شکوفاییهای نبوغ بشر بود که نظیر آن در آتن سدهٔ پنجم پیش از میلاد روی داد، یعنی شکوفاییهایی که پیشبینی آنها امکان‌ناپذیر و تبیین آنها، حتی پس از وقوع، دشوار است. ادینبرا، در طول این دوران، «آتن شمال» نامیده شد.

رابطهٔ بین دموکراسی و روشنگری اسکاتلندی مهم اما غیرمستقیم است. هیچ فیلسوف بزرگی را پیش از سال ۱۷۵۰، نمی‌توان طرفدار دموکراسی نامید، و اندیشمندان اسکاتلندی نیز استثنا نیستند. اما بنیادهای دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) به همت نخستین فیلسوفان متجدد همانند توماس هابز (۱۵۸۸-۱۶۷۹) و بندیکت دِ اسپینوزا

می‌توان در بررسی هیوم دربارهٔ ادعاهای جسورانهٔ بنیادگذاران نهضت روشنگری یافت. همان‌طور که بارکلی بیان کرده بود، قطع رابطه با شواهد حواس یا موجب آرمانی ساختن جهان خارج و یا موجب حذف جهان می‌شد. بارکلی، در این تأملات، به دنبال یافتن شاهدی قانع‌کننده برای اثبات وجود خدا بود. با این همه، به نظر هیوم، نتیجه‌گیریهای بارکلی نفس این رویه ــ یعنی کوشش برای استوار ساختن علم بر چیزی مسلم‌تر از عقل سلیم ــ را مورد تردید قرار می‌داد. موفقیت هیوم اثبات این نکته بود که قراردادن شناخت علمی (به غیر از شناخت ریاضی) بر هر چیز دیگری غیر از تجربه یا زندگی متعارف امری ناممکن است. این نکته مضمون بررسی مشهور او دربارهٔ مفهوم کلیت، یا دقیق‌تر موضوع اندیشهٔ ما دربارهٔ ارتباطی ضروری میان حوادث، بشمار می‌رود.

هیوم منکر این امر نبود که موجودات انسانی، از جمله فلاسفه، وجود علل حوادث را مسلم فرض می‌کنند. او ترجیح می‌داد بپرسد که سرچشمهٔ یقین ما دربارهٔ علیت چیست؟ علیت چیزی نیست که بتوانیم آن را ببینیم، یا صرفاً عبارت از این واقعیت نیست که دو حادثه به دنبال هم رخ می‌دهند. هیوم چنین نتیجه گرفت که اعتقاد به وجود رابطه بین وقایع صرفاً نتیجهٔ عادت است و از این‌رو فقط یکی از خصوصیتهای ذهن انسان شمرده می‌شود. افراد به هیچ وجه نمی‌توانند با تجربهٔ انسانی «بیرون از» این جهان را درک کنند. پس باید از هر نوع امید دست‌یافتن به علمی که ما را از محدودیتهای تجربه رها کند چشم بپوشیم.

متفکران جدید پیش از عصر «روشنگری اسکاتلندی»، در شور و شوق خود دربارهٔ آنچه روش علم طبیعی جدید فرض می‌شد، این امید را برانگیخته بودند که می‌توان علم اخلاق جدیدی، با وضوح و قطعیت ریاضیات، را تدوین یا کشف کرد. برای مثال، جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴)، در **رساله دربارهٔ فهم انسان** (۱۶۹۰) جسورانه اعلام کرد که شرح او دربارهٔ زبان ثابت کرده است که علوم اخلاقی در میان سایر علوم قابلیت اثبات ریاضی را دارند. بررسیهای هیوم به این ادعا خاتمه داد. علم اخلاق «روشنگری اسکاتلندی» کاملاً بر زندگی متعارف یا تجربه استوار بود: بداهت ناشی از تجربه یگانه چیزی است که می‌توان در هر علمی که مدعی توجه به موضوعات واقعی است به آن تکیه کرد. هیوم موفق شد نشان دهد که علم اخلاق و علم طبیعی یکسانند یا این‌که به شیوهٔ یکسانی عمل می‌کنند: نتایج آن دو هرگز ممکن نیست چیزی بیشتر از نتایج احتمالی باشند.

هیوم، با برگرداندن علم اخلاق به بنیادش در تجربهٔ انسانی، راه را برای فلسفهٔ اخلاق، که اساساً تاریخی است، گشود. اتفاقی نیست که هیوم، پس از ردیابی حدود عقل انسانی در **رسالهٔ دربارهٔ طبع آدمی**، به نگارش تاریخ روی آورد. **تاریخ انگلستان** شش جلدی او به نوبهٔ خود نوعی فلسفهٔ اخلاق است. پافشاری بر مشاهده و تجربه، و پرهیز از نظامهای انتزاعی فلسفی، خصلت «روشنگری اسکاتلندی» به‌طورکلی است.

نقد هیوم از نظریهٔ قرارداد

یک نکتهٔ دیگر درخور ذکر است. هیوم نخستین کسی بود که خطر فوق‌العاده‌ای را که در عقل‌گرایی اسلاف بلافصل او نهفته بود تشخیص داد. علم سیاست هابز و لاک، هر دو، بر ساخت نظری وضع طبیعی قرار داشت که می‌خواست «وضعیت طبیعی» نوع بشر را آشکار کند. مردم، از این آموزش، بویژه برای درک نظم مدنی به عنوان نتیجهٔ قرارداد اجتماعی، می‌بایست راهنمایی سیاسی گیرند. قرارداد اجتماعی، به نوبهٔ خود، به عنوان یگانه مبنای موجه نظم سیاسی معرفی شد، زیرا چنین قراردادی به رضایت اعضای جامعهٔ سیاسی نیاز دارد. هیوم عقیده داشت که چنین نظریه‌هایی به طرز خطرناکی انتزاعیند: آنها مبنای تاریخی ندارند و فقط به کار غیرمشروع کردن نهادهای سیاسی‌ای می‌آیند که در غیراین‌صورت موفق و حتی نمونه‌اند.

هیوم نظم مشروطهٔ انگلستان را کامل‌ترین و دقیق‌ترین نظام آزادمنشانه‌ای می‌دانست که تا آن موقع با حکومت سازگاری داشت. نظام سیاسی انگلستان دربرگیرندهٔ تعادلی پیچیده و شکننده از نیروها و، افزون بر آن، نتیجهٔ تدریجی تکامل تاریخی طولانی بود. این نظام را نمی‌شد ناشی از قرارداد مشروعیت‌دهنده‌ای دانست. بنا بر اعتقاد هیوم، نظریهٔ «قرارداد اولیه»، که خودش آن را چنین نامیده بود، امری انتزاعی است که نتایج عملی خطرناکی در بطن خود دارد. او با اشاره به چیزی که آن را تشکیل احزاب بر مبنای اصل اخلاقی، بویژه اصل انتزاعی نظری، نامیده بود، آن را به‌وجود آورندهٔ خطر سیاسی بی‌سابقه‌ای دانست، زیرا به کشمکش فرقه‌ای سبعانه و مهارناشدنی می‌انجامید. بدین‌ترتیب، هیوم پیامدهای سیاسی خطرناک عقل‌گرایی انتزاعی، یا آنچه راکه امروز می‌توان سیاست ایدئولوژیک نامید، نظیر آنچه را که در «انقلاب فرانسه» چند سال بعد از مرگ او پیدا شد، پیشبینی کرده بود. تأکید هیوم بر تکامل نهادها و رویه‌های سیاسی، و بناچار طبیعت شکنندهٔ نظم مدنی معقول، مقدماتی برای اظهار نظرهای مشهورتر ادموند برک (۱۷۲۹-۱۷۹۷) به وجود آورد.

علم اخلاق

اهمیت «روشنگری اسکاتلندی» در فلسفهٔ اخلاق به تصحیح ادعاهای اولیهٔ مکتب «روشنگری» نیز بستگی دارد. نخستین متفکران دوران جدید دریافت قدیمی و مسیحی از اخلاقیات را، به نام فایده، رد کرده بودند: بنابر اعتقاد آنان، علم اخلاق، برای آن‌که مفید باشد، باید دارای وضوح و قطعیت نیز باشد. فلسفهٔ مدرسی مبتنی بر آرای ارسطو و متألهان مسیحی پیشین، که در آن زمان در دانشگاهها تدریس می‌شد، نه مفید بود و نه دارای وضوح و قطعیت.

هابز و رنه دکارت، فیلسوف فرانسوی (۱۵۹۶-۱۶۵۰)، درصدد

برآمده بودند که این وضع را، با قراردادن علم اخلاق بر پایه‌هایی جدید و انکارناپذیر، اصلاح کنند. به نظر هابز، بنیان روشن و قطعی برای اخلاقیات را باید در نیاز عمومی انسان به صیانت ذات جست. شرایط ناامن و خطرناک زندگی انسانی موجب می‌شوند که انسانها در پی کشف اصول مسلم رفتاری برآیند که هابز آنها را قوانین طبیعت می‌نامید. قوانین طبیعت (از قبیل عدالت، انصاف، اعتدال، شفقت، و نظایر آنها) صرفاً اصولی بر رفتار هستند که صلح، و آن چیزهایی را که فضایل می‌نامیم، ترویج می‌کنند. به عقیدهٔ هابز، علم فضایل یگانه فلسفهٔ اخلاقی و حقیقی است. عمومی است (زیرا بر خصلت نفع شخصی افراد آدمی متکی است) و قطعی است (زیرا می‌توان آن را منطقاً از شرایط طبیعی نوعی بشر استنتاج کرد). مکتب اسکاتلندی، با اصلاح این شرح به دو طریق عمده، که هر یک از آنها دیدگاه جدید را از ابتلا به عقل‌گرایی انتزاعی نجات داد، اصول اندیشهٔ سیاسی جدید را ترویج کرد.

نخستین اصلاح را می‌توان در آثار فرانسیس هاچیسون دید. هاچیسون، تقریباً در اوایل این دوره، مفهوم حس اخلاقی را به عنوان مبنای فلسفهٔ اخلاق مطرح کرده بود، هرچند که حس اخلاقی را تا اندازه‌ای به طور محدود تعریف کرده و آن را، مثلاً، از حس احترام و حس همدردی تمیز داده بود. (روشنگری اسکاتلندی گاه مکتب «حس اخلاقی» نامیده می‌شود.) جانشینان هاچیسون، از جمله هیوم، شرح منسجم‌تری دربارهٔ حس اخلاقی به عنوان مبنای داوری اخلاقی به دست دادند.

بهترین اثر هیوم، بنا بر نظر خود او، **تحقیق دربارهٔ اصول اخلاق** (۱۷۵۱) است، کتابی هوشمندانه و زیبا که بر مبانی اخلاقیات و داوری اخلاقی مداقه می‌کند. عده‌ای آن را صرفاً پیشرو فایده‌گرایی دانسته‌اند، هرچند که سطح صاف این اثر عمق بسیار زیاد آن را می‌پوشاند. هیوم، در این اثر، به بحث در این‌باره می‌پردازد که آیا عقل شالودهٔ عمومی اخلاق را به وجود می‌آورد یا احساس. هیوم استدلال می‌کند که عقل در ارزیابی چهرهٔ اخلاقی رویدادها و شخصیتها، در ترسیم تمایزات، و در پرداختن به مقایسه‌ها، امری ضروری است، اما نمی‌تواند مبنای سرزنش و تأیید اخلاقی باشد که ما را به نحوی درگیر می‌کنند که عقل خونسرد به تنهایی از عهدهٔ آن برنمی‌آید. تصمیمات اخلاقی ضرورتاً متضمن قدرت تخیلند و در نهایت باید تا احساسی درونی که طبیعت در نهاد کل نوع بشر قرار داده است پی‌جویی شوند. بدین‌ترتیب، این حس اخلاقی نخستین ادای سهم عمدهٔ روشنگری اسکاتلندی به علم اخلاق است.

متفکران اسکاتلندی اصلاح مهم دیگری در نظریهٔ اخلاقی آزادی‌خواهانهٔ آغاز عصر روشنگری به وجود آوردند: آنان از تقلیل اخلاقیات به نفع شخصی انتقاد کردند. چنین تقلیلی نوعی تحریف غیرضروری تجربهٔ معمولی انسان تلقی می‌شود. اگرچه می‌توان گفت که همهٔ رفتارهای آدمی مبتنی بر منافع شخصی است، اما باید بین آن نفع شخصی که به فداکاری فرد در راه کشورش منتج می‌شود و نفع شخصی مستقیم‌تری که ما معمولاً این اصطلاح را برای آن درنظر می‌گیریم تمایز قائل شد. اندیشمندان اسکاتلندی تقلیل‌گرایی هابز را (که هرگونه رفتاری را به رفتار مبتنی بر منافع شخصی تقلیل می‌داد) به نفع شرحی که بر عادت زبانی متکی بود رد می‌کردند. ما از رفتار مبتنی بر فداکاری، خودخواهی و از خودگذشتگی سخن می‌گوییم، اما روش تقلیل‌گرایانه می‌گوید که همهٔ رفتارها نهایتاً مبتنی بر منافع شخصیند. فیلسوفان روشنگری اسکاتلندی در تأکیدشان بر این‌که انسانها موجوداتی اجتماعی و معاشرتی هستند، و آن نظامهای فلسفی که جز این ادعا می‌کنند با هرگونه تجربهٔ انسانی مغایرند، همرأی هستند.

اما اگر نفع شخصی نتواند داوریهای اخلاقی ما را تبیین کند، حس اخلاقی برچه مبنایی عمل می‌کند؟ جواب این سؤال «حس همدردی» است. تأکید بر حس همدردی ویژگی حتی آن دسته از متفکران اسکاتلندی است که در سایر موضوعات (مثل این‌که آیا عدالت فضیلتی طبیعی یا ساختگی است) اتفاق نظر ندارند. اگر انسانها بکلی براساس منافع شخص رفتار می‌کردند، دیگر هیچ راهی برای توضیح تأیید بی‌طرفانه‌شان از فضایل، و محکومیت رذایل، تأیید یا تقبیح مردم زمانها یا مکانهای دور دست وجود نداشت. گرایش انسان به همدردی با دیگران، هرچند ناچیز، تنها راه توجیه تأثیر اخلاقی آثار ادبی یا تاریخی است. توضیح هیوم دربارهٔ اصول اخلاقیات به تنظیم این قاعده می‌انجامد که شایستگی شخصی به صفاتی بستگی دارد که برای خود افراد یا دیگران مفید یا قابل قبول باشند؛ این قاعده، اگرچه ساده و بدیهی است، بآسانی به وسیلهٔ نظامها و فرضیه‌ها، بویژه آنهایی که دارای قدرت تقلیل دهنده‌اند، تحریف می‌شود.

آدام اسمیت، در کتاب **نظریهٔ احساسات اخلاقی** (۱۷۵۹)، کامل‌ترین شرح را دربارهٔ همدردی به عنوان شالودهٔ اخلاقیات به دست می‌دهد. نظریهٔ اسمیت از آن‌رو قابل توجه است که مفهوم «تماشاگر بی‌طرف» ـــ «انسان درون سینه» ـــ را عرضه می‌دارد که هر یک از ما درصدد آشتی دادن احساساتمان با قضاوتهای بی‌طرفانه‌اش برمی‌آییم. ما با غم یا شادی فرد دیگر به یک اندازه احساس همدلی می‌کنیم، اگرچه همدلی ما نه از طریق مشاهدهٔ خود عاطفه در دیگری، بلکه از طریق درک ما از موقعیتی که در آن دیگری عاطفه‌ای را احساس می‌کند، جریان می‌یابد. هر دو طرف هنگامی از این احساس همدلی بهره‌مند می‌شوند که احساساتشان موافق یکدیگر باشند. اما هنگامی که عاطفهٔ طرف دیگر با آنچه تصور می‌کنیم که در همان شرایط متعلق به ما است تطبیق نمی‌کند، چاره‌ای نداریم جز آن‌که با واکنش طرف مقابل موافق نباشیم. بدین‌ترتیب، اسمیت دو نوع مختلف فضیلت اخلاقی را خاطرنشان کرد. فضیلتهای ملایم، یا انسانی، آنهایی هستند که تلاش می‌کنیم تا با آموختن آنها به درون احساسات شخص دیگر وارد شویم. اما، در حالت مخالف،

تلاشهای ما در تعدیل عواطف خودمان با عواطف ناظری که می‌تواند با آنها همگام شود فضیلتهای مربوط به خویشتن‌داری ــ یعنی فضیلتهای مرتبط با شرافت، نیکنامی، و درستکاری ــ را به ما می‌آموزند.

اصول همدردی و حس اخلاقی به هم مرتبطند و با یکدیگر سهم عمدهٔ خدمت روشنگری اسکاتلندی به فلسفهٔ اخلاق را تشکیل می‌دهند. آنها هر دو، گذشته از مزیت ذاتی خود (یعنی دقت فلسفی)، خشونت نظامهای اخلاقی بیش از حد فردگرایانه‌ای را که نخستین متفکران جدید بیان کرده بودند کاهش دادند. حسن دیگر فلسفهٔ اخلاق روشنگری اسکاتلندی انعطاف‌پذیری آن بود. اسمیت بر آن بود که اصول خشک اخلاقی (اخلاقیات مربوط به خویشتن‌داری)، که مختص اخلاق قدیمی است، با شرایط سخت جمهوریهای باستانی تناسب دارد، اما تأکید می‌کرد که در عصر برابری و رفاه بیشتر ــ مثلاً، در جمهوریهای تجاری جدید ــ نظام اخلاقی ملایم‌تر و انسانی‌تری لازم است.

اقتصاد سیاسی

اندیشمندان «روشنگری اسکاتلندی» شاید بیش از همه به سبب خدماتی که به اقتصاد سیاسی کردند شهرت دارند. آنان را غالباً و بدرستی بنیادگذاران این رشته می‌دانند. اثر دوران‌ساز در این زمینه کتاب **گفتارهای سیاسی** هیوم (۱۷۵۲) بود. منظم‌ترین کار اساسی **ثروت ملل** آدام اسمیت (۱۷۷۶) است. دست‌کم یک اثر دیگر در اینجا درخور ذکر است: اثر دو جلدی سر جیمز استوارت، به نام **تحقیق دربارهٔ اصول اقتصاد سیاسی** (۱۷۶۷). بین این نویسندگان و روشنفکران فرانسوی که به طور همزمان بر روی مسائل مربوط به اقتصاد سیاسی کار می‌کردند پیوندی مهم وجود داشت. هیوم و اسمیت، هر دو، از دوستان و طرفهای مکاتبهٔ فرانسواکِنه، ژاک نکر، و آن روبرِ ژاک تورگو بودند. استوارت (پس از تبعید از اسکاتلند)، طی چند دهه در فرانسه اقامت گزید و اثر خود به نام اصول را در آنجا تمام کرد.

چنان‌که هیوم خاطرنشان کرده است، تجارت تا پیش از سدهٔ هفدهم هرگز موضوع مورد علاقهٔ دولت تلقی نشده بود. تبیین این امر را تاحدی در پیشداوری عمیق بر ضد تجارت و بازرگانی می‌توان یافت که از جمهوریهای باستانی به بعد خصلت صاحبان جاه و مقام بوده است. جمهوریهای قدیمی اجتماعاتی شدیداً خودبسنده و مستقل بودند که موضوعات سیاسی در نظر شهروندان آنها بیشترین اهمیت را داشتند. تجارت و بازرگانی، به دلیل سروکار داشتن با پایین‌ترین نیازهای انسانها، تحقیر و توسط ساکنان بیگانه اداره می‌شدند.

با این همه، متفکران سدهٔ هفدهم درنظر داشتند که هدفهای *زندگی سیاسی را تنزل دهند: حقانیت جمهور باید امنیت و رفاه برای* افراد باشد، نه فضیلت یا امپراتوری. نخستین رسالهٔ هیوم رویارویی مستقیم با این مسأله است و این پرسش مطرح می‌شود که آیا رویکرد قدیمی تضمین بهتری برای عظمت کشور یا پادشاه است یا رویکرد جدید. هیوم قاطعانه استدلال می‌کند که تأکید جدید بر افراد آزادی که به دنبال رفاه خود هستند از آن‌رو برتر است که این تأکید با طبیعت انسانی تطبیق می‌کند. جمهوریهای قدیمی تنها بدین دلیل موفق به بازداشتن تجارت و رفاه بودند که در شرایط بی‌رحمانهٔ شبه‌جنگی و دوره‌های نسبتاً ابتدایی زندگی می‌کردند. تمایلات موجود برای امنیت و رفاه فردی بسیار قوی‌تر و جهانی‌تر از وطن‌پرستی شدید جمهوریهای باستانی است. پیدایش دانش، صنعت، و مردم‌آمیزی با گسترش تجارت و مدنیت مقارن است. پیشرفت هنرها و علوم به طور طبیعی با نهادهایی سیاسی همراهند که انسانیت و عدالت را ترویج می‌کنند.

هیوم، در تاریخ انگلستان، افول نظم وحشیانه و ستمگر فئودالی در انگلستان را، طی چندین سده، دنبال می‌کند. او رابطهٔ بین پایان یافتن نظام فئودالی و ظهور حاکمیت قانون، تکوین نظام قضایی مستقل، و گسترش حقوق مالکیت را برجسته می‌سازد. همهٔ این پیشرفتها در آغاز بیشتر مشخصه‌های شهرهای تجاری بودند تا ویژگیهای سازمان نظامی فئودالی مناطق روستایی. به همین ترتیب، آدام اسمیت پیشروی طبیعی از قبایل ابتدایی شکارگر ـ گردآورندهٔ غذا تا اجتماعات شبانی یا گله‌دار را ردیابی می‌کند. در پی اینها، بنوبت، اقتصادهای کشاورزی (که، نظیر شهرهای باستانی و سده‌های میانه، سکونت‌گزینی از مشخصه‌های آنها است) و بالاخره جوامع تجاری پدید می‌آیند.

اسمیت و هیوم، هر دو، ایمان روشنگری اسکاتلندی به پیشرفت تاریخی را به نمایش گذارده‌اند، اگرچه هر یک بر نقش وسیعی که فساد، جهل، و حماقت در امور انسانی بازی کرده‌اند تأکید نهاده‌اند. هر دو علاقه‌مند به تصحیح چیزهایی بودند که آنها را بدفهمیهای اساسی دربارهٔ مسائل اقتصادی می‌انگاشتند، بدفهمیهایی که سیر گسترش تجارت، رفاه، هنرها، و در واقع خود تمدن را بی‌جهت کُند می‌کردند. با این‌که هیچ‌یک از آنان از «دموکراسی آزادی‌خواه» سخن نگفت، اما هر دو به شرایط مربوط به آن نوع جوامعی پرداختند که امروزه با همان نام خوانده می‌شوند. این علاقه را با بررسی برخی از تصورات غلط یا پیشداوریهایی که متفکران اسکاتلندی در پی باطل‌کردن آنها برآمدند آسان‌تر می‌توان دریافت.

تصحیح تصورات غلط دربارهٔ اقتصاد

سوءِتفاهمهای مربوط به روان‌شناسی تجمل مانعی عمده در راه یک اقتصاد سیاسی سالم بودند. تجمل ــ یا چنان که هیوم آن را با اصطلاح «پالایش در هنرها» ذکر می‌کند ــ ممکن است یا معصومانه و یا قابل سرزنش باشد، *بسته به این‌که آیا این زیاده‌روی فرد را از*

سایر وظایف یا تعهدات دور می‌کند یا نه. مثلاً یکی از اشتباهات عامیانه این است که هر نوع بهبود وضع را به عنوان عادتی بد ملامت کنیم و بخواهیم که باوضع قوانین تنظیم‌کنندهٔ مصرف دست از چنین تجملاتی برداریم. حتی اگر پالایش مورد بحث قابل سرزنش باشد، ممنوعیت تجمل ممکن است به بدی دیگری ــ فرضاً تن‌پروری ــ بینجامد. از سوی دیگر، پیروی از تجملات یا آراستگیها غالباً مردم را به سخت‌کوشی و نه چندان افراط کاری در آراستگی و پیراستگی ترغیب می‌کند، زیرا اینها مواردی کمیابند، و اعتدال موجب افزایش لذت می‌شود. بیشتر قوانین منع مصرف نتیجهٔ زیان‌آور برای تولید دارند: مانع فعالیت و پرکاری می‌شوند بی‌آن‌که کسی را پرهیزکارتر کنند.

درک نادرست عامیانهٔ دیگر به پول و بهره مربوط می‌شود. غالباً چنین تصور می‌شد (و می‌شود) که عرضهٔ فراوان پول نرخهای بهره را پایین می‌آورد. اما هیوم نشان می‌دهد که نرخهای پایین بهره آثار جانبی چیزی بمراتب مهم‌تر، یعنی آداب و رسوم رایج جامعه است. در حکومت اشراف، که ثروت در آن ثابت است و از تجارت جلوگیری می‌شود، اکثریت مردم به نحوی ساده زندگی می‌کنند اما ثروتمندان، که مفرهای اندکی برای نیروی بی‌قرار خود دارند، ثروت خود را در رقابت ورزشی، شکار، و مهمان‌نوازی مصرف می‌کنند. صرفه‌جویی در حکومتهای اشرافی فضیلتی درخور تحسین نیست. نتیجه، بنابر نظر هیوم، «مازاد اسراف‌کاران بر خسیسان» است، و باید انتظار نرخهای بهرهٔ بالا را داشت. از سوی دیگر، اگر تجارت تشویق شود، اشتیاق سیری‌ناپذیر ذهن آدمی برای کار و فعالیت مفرهای تازه‌ای خواهد یافت: دلبستگی به کسب منفعت بر دلبستگی به لذت غلبه خواهد کرد؛ سخت‌کوشی و قناعت به عنوان فضیلت تلقی خواهند شد؛ و در نتیجه، دست‌کم در میان بازرگانان، خسیسان بر اسراف‌کاران فزونی خواهند یافت. بدین‌ترتیب، نرخهای پایین بهره نه به فراوانی عرضهٔ پول، بلکه به رواج آداب و رسوم بستگی دارد. تبیین هیوم تقریباً نزدیک به یک قرن بر شرح آلکسی دو توکویل دربارهٔ زندگی تجاری دموکراتیک در دموکراسی در آمریکا تقدم دارد، و نمونهٔ درخشان درک عمیق نهضت روشنگری اسکاتلندی در اقتصاد سیاسی بشمار می‌رود.

کتاب **ثروت ملل** آدام اسمیت، که از زمان انتشار آن یک شاهکار محسوب شده است، پیشرفت اقتصادی جوامع تجاری را بررسی می‌کند. اسمیت تصویری مشروح دربارهٔ آنچه او «نظام آزادیِ طبیعی» می‌نامید، یا آنچه امروز ما آن را بازار آزاد یا اقتصاد سرمایه‌داری می‌نامیم، به دست داده است. تا جایی که دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) از افرادی آزاد تشکیل می‌شوند که می‌توانند صاحب دارایی باشند و برای تعقیب بهزیستی خود قرار داد منعقد کنند، اقتصاد سیاسی اسمیت برای موضوع دموکراسی آزادی‌خواه از اهمیت اساسی برخوردار است. هدف اصلی اسمیت همان هدف هیوم بود: تصحیح تصورات غلط دربارهٔ ثروت، تجارت، بازارها، و پول. به عقیدهٔ اسمیت، ثروت یک ملت نه از پول بلکه از ظرفیت تولیدی آن (مجموعهٔ کار سالانهٔ همهٔ اعضای جامعه) ناشی می‌شود. ثروت به دو عامل وابسته است: مهارت، چیره‌دستی، و قدرت تشخیصی که از نیروی کار استفاده می‌کند (تقریباً قدرت بهره‌وری) و نسبت جمعیت پرکار به جمعیت تن‌پرور. عامل دوم از عامل اول بسیار کم‌اهمیت‌تر است. قدرت بهره‌وری نتیجهٔ تقسیم کار است، و تقسیم کار با اندازهٔ بازاری که تولیدکنندگان و خریداران کالاها به آن دسترسی دارند محدود می‌شود.

اسمیت در پی نشان دادن این نکته بود که چگونه کسب و کار وسیع و پیچیدهٔ تعاونی در اقتصاد تجاری بازار آزاد از انگیزه‌های ساده و متعارف انسانی پدید می‌آید. او مسلم فرض می‌کرد که همهٔ افراد به دنبال بهتر کردن شرایط زندگی خود هستند. افراد این کار را از راه تجارت انجام می‌دهند، یعنی چیزی را که کس دیگری بدان احتیاج دارد برای مبادله با آنچه خود به آن نیاز دارند عرضه می‌کنند. نظامِ آزادیِ طبیعی در واقع نظامی تعاونی است، اما تعاونی که گسترهٔ وسیعِ از کالاها را برای ارضای نیازها و امیال انسان تولید می‌کند حاصل جستجوی افراد برای بهبود شرایط زندگی خود و خانواده‌هایشان است و نه ناشی از نیکوکاری یا خیرخواهی. اسمیت مفهوم قدیمی و مسیحی «بهای عادلانه» را از اعتبار انداخت و نشان داد که هر کالایی که قابل تولید کردن باشد قیمتی طبیعی دارد که قیمت بازار همیشه به سوی آن کشیده می‌شود. مفهوم قیمت عادلانه از این فکر ناشی می‌شود که هر کالا یا خدمتی باید، بدون توجه به اوضاع و احوال، از جمله عرضه و تقاضا، مقدار معینی ارزش داشته باشد (مثلاً، آنچه «همیشه» ارزش آن بوده است یا به طور مرسوم درست به نظر می‌آید). قیمت طبیعی تقریباً هزینهٔ همهٔ عوامل فرایند تولید در مکان و زمانی مشخص است که کالا را به بازار می‌رساند؛ قیمت بازار با عرضه و تقاضا تعیین می‌شود.

همین سازوکار (مکانیسم) تخصیص نیروهای انسانی در بازار را تبیین می‌کند. هنگامی که تقاضا برای نوع خاصی از نیروی کار از عرضه پیشی می‌گیرد، در نتیجه افزایش قیمت چنین نیروی کاری موجب گرایش نیروی انسانی (کارگران) بیشتر به سوی آن فعالیت خواهد شد تا این‌که، در قیمت مشخصی، عرضه با تقاضا متعادل شود. بدین‌ترتیب، این تعادلِ دائماً تغییریابنده در یک بازار پویا اجازه می‌دهد که تخصیص یا توزیع نیروی کار انسانی پاسخگوی تغییر نیازها و تمایلات انسانی باشد بی‌آن‌که به یک عقل نظارتگر یا برنامه‌ریزی متمرکز نیازی پیدا شود.

این توضیح، که نظریهٔ نظم خود جوش نامیده شده است، نتیجهٔ الگویی است که سایر متفکران روشنگری اسکاتلندی برای تبیین ظهور «نظامها»ی اجتماعی دیگری مثل زبان و قانون عرفی مطرح کرده‌اند. نظریهٔ نظم خود جوش این نکته را به ذهن القا می‌کند که یک نظام پیچیده و قاعده‌مند، از قبیل دستور زبان، ممکن است نه حاصل

طرح‌ریزی یا آینده‌نگری بلکه صرفاً نتیجهٔ بسیاری از تصمیمات مجزا و منفرد در زندگی روزمره باشد. تصمیمات مجزا (مثلاً در موارد مربوط به قانون عرفی)، در طول زمان، در درون ساختار نظم یافته‌ای به وجود می‌آیند که افراد می‌توانند برای راهنمایی به آن متوسل شوند.

گرچه این نظم خودجوش ارتباطی ضروری با دموکراسی سیاسی ندارد، اما رابطهٔ آن با فردگرایی آزادی‌خواهانه آشکار و انکارناپذیر است. تا آنجا که دموکراسی بر احترام به قضاوت مردم عادی (از جمله این اصل که افراد بهترین داوران منافع خویشند) متکی است، می‌توان پیوند آن را با تبیین متفکران اسکاتلندی در این باره که چگونه نظم اقتصادی پیچیده‌ای به طور طبیعی و خودجوش از تصمیمات افرادی ناشی می‌شود که فقط در پی بهبود شرایط زندگی خود هستند ردیابی کرد. این همان معنی عبارت مشهور «دست نامرئی» اسمیت است. افرادی که صرفاً به دنبال به حداکثر رساندن درآمدهایشان هستند گویی به وسیلهٔ دستی نامرئی هدایت می‌شوند تا وارد مشاغلی شوند که بیشترین طالب یا خریدار را دارند (یعنی افراد، در زمان و مکان معینی، بیشترین نیاز را به آنها دارند) و در نتیجه نفع جامعه را (با ارضای نیازها یا خواستهای قانونی سایر اعضای جامعه) تأمین می‌کنند. هیچ طراح حکومتی یا فرمانروایی این افراد را هدایت نمی‌کند.

اسمیت معتقد بود که هدایت حکومت برای تصمیمات اقتصادی لازم نیست و احتمال تنظیم مقررات سیاسی در مسائل اقتصادی بیشتر از دخالت نکردن در تخصیص منابع به مؤثرترین کاربردهایشان است. معمولاً تولیدکنندگان طالب آنند که مقررات حکومتی وسیله‌ای برای حمایت از آنان در برابر رقابت، خواه رقابت تازه‌واردان به بخش اقتصادی آنان یا رقیبان خارجی، باشد. اسمیت مشاهده کرد که چیزی که ما امروز منافع خاص اقتصادی می‌نامیم بندرت بدون کوشش برای جلب مداخلهٔ دولت از جانب تولیدکنندگان در بازار آزاد، عموماً به عنوان افزایش منافع عمومی، بیکباره حاصل می‌شود. بنابراین او نقشی محدود برای دولت پیشنهاد کرد، که به عقیدهٔ او فقط وظیفهٔ قانونی را شامل می‌شد: تدارک دفاع (حفظ امنیت در مقابل تهدیدهای خارجی)؛ تضمین عدالت (حمایت از همهٔ اعضای جامعه در برابر بی‌عدالتی یا ستمدیدگی از دیگران)؛ و ایجاد برخی کارها و نهادهای عمومی (که به اکثریت جامعه نفع می‌رسانند، اما عرضهٔ آنها هرگز به نفع هیچ فرد یا گروه کوچکی از افراد نیست).

آدام فرگوسون، که بیشتر به سبب اثرش به نام رساله دربارهٔ تاریخ جامعهٔ مدنی (۱۷۶۷) شهرت یافته است، دربارهٔ قابلیت جمهوریهای تجاری در ارضای ژرف‌ترین آرزوهای دست‌کم برخی از افراد شرافتمند و بلندپرواز نسبتاً کم‌تر از هیوم یا اسمیت خوش‌بین بود. در جمهوریهای تجاری، انگیزه‌های دنیوی که خود را در لباس تجارت و کسب ثروت ظاهر می‌سازند اجازه می‌یابند که آزادانه بروز کنند. اما اگر این انگیزه‌های پست‌تر سرکوب نشوند، ممکن نیست که عالی‌ترین آرزوهای انسان فرصت شکوفایی یابند. در این رابطه، فرگوسون برخی از تردیدهایی را که شماری از منتقدان سدهٔ نوزدهم دربارهٔ جوامع تجاری یا بورژوایی مطرح کردند پیشبینی کرده بود.

نفوذ روشنگری اسکاتلندی بر جمهوری آمریکا

شاید مستقیم‌ترین رابطهٔ بین مکتب اسکاتلندی و دموکراسی را بتوان در اهمیت تفکر اسکاتلندی برای نسلی یافت که ایالات متحد را تأسیس کرد. در اوج روشنگری اسکاتلندی، انگلستان بارزترین نمونهٔ یک جمهوری تجاری بزرگ جدید محسوب می‌شد. اما این کشور به سبب میراث فئودالیسم خود، سنّت اشرافی زمینداری، و تقسیم جامعه به نظمهای نسبتاً ثابت و دارای روابط گوناگون با زندگی سیاسی، آموزش عالی، و حتی تجارت، نمونه‌ای تمام‌عیار نبود. مستعمرات انگلستان در آمریکای شمالی چشم‌انداز متفاوت و بسیار بازتری را عرضه داشتند، و در آنجا انتظار می‌رفت که اندیشه‌های جدید «روشنگری» ـــ اسکاتلندی و غیر آن ـــ عرصهٔ آزمون مناسب‌تری داشته باشند.

«بنیادگذاران آمریکا» نه تنها در زمینهٔ اندیشهٔ لاک بلکه در نوشته‌های متفکران روشنگری اسکاتلندی نیز تبحر کامل داشتند. جان ویدرسپون (۱۷۲۲-۱۷۹۴) رابطی اصلی بود، که در ۱۷۶۸ اسکاتلند را ترک کرد و ریاست «کالج نیوجرزی» در پرینستون را برعهده گرفت. ویدرسپون در ادینبرا تحصیل کرده بود، و اگرچه با افراد دیگری در مکتب اسکاتلندی ـــ مخصوصاً با هیوم ـــ اختلاف‌نظر پیدا کرد، بسیاری از اصول اعتقاداتش، بویژه آنهایی که مرتبط با عقل سلیم و تأملات نافذ در زمینهٔ تواناییهای عقل بودند، را به نواحی ساحلی آمریکا منتقل کرد. ویدرسپون بر یکی از فلسفی‌ترین بنیادگذاران آمریکا، جیمز مدیسون (۱۷۵۱-۱۸۳۶)، که در پرینستون ملازم او بود، تأثیر عمیقی گذاشت. ویدرسپون خود از نظر سیاسی در «انقلاب آمریکا» فعال بود. او از امضاکنندگان «اعلامیهٔ استقلال» بود و پیش از شکل‌گیری قانون اساسی در کنگره خدمت می‌کرد.

آمریکای سدهٔ هجدهم، مثل اروپا، شاهد مجادله‌ای بین اصول جمهوری‌خواهی قدیمی (فضیلت، خیراندیشی، و منع تجارت یا بازرگانی) و اصول جامعهٔ تجاری جدید بود، که در آن عظمت دولت یا پادشاه به اقتصاد پررونق افرادی آزاد مربوط است که منافع خصوصی خود را تعقیب می‌کنند. روشنگری اسکاتلندی در پیروزی نهایی دیدگاه اخیر به نحو مؤثری سهیم بود. استدلال مدیسون در مقالهٔ دهم فدرالیست تابع دیدگاه هیوم است و این نکته را به ذهن القا می‌کند که وجود یک جمهوری گسترده راه چارهٔ کشمکش فرقه‌ای شدیدی است که در طول تاریخ بلای جان حکومت نوع جمهوری بوده است. الگزاندر همیلتون (۱۷۵۷-۱۸۰۴)، هوادار سرسخت و سخنگوی اصول تجارت و توسعهٔ اقتصادی بود، که متفکران اسکاتلندی از آنها در برابر جمهوری‌خواهی ارضی، که مورد پشتیبانی در جاهای دیگر

بود، حمایت می‌کردند.

حتی توماس جفرسون (۱۷۴۳-۱۸۲۶)، که بعداً کوشید تا تاریخ انگلستان هیوم را، به این دلیل که به عقیدهٔ او با «حزب توری» همنوایی داشت، از کتابخانهٔ دانشگاه ویرجینیا بیرون آورد، به نظر می‌رسد که متفکران اسکاتلندی را جدی گرفته بود. یقیناً، جفرسون از نقش خود در حذف قوانین مربوط به واگذاری املاک، که اشرافیت را حفظ می‌کرد، مفتخر بود. حذف این قوانین وراثت، شاید بیش از هر اقدام سیاسی جداگانهٔ دیگری، میدان را برای رشد انگیزه‌های سرکش تجاری، همان‌طور که توکویل بعداً مشاهده کرد، سروسامان داد. استدلالهای مربوط به مخالفت با جمهوریهای کوچک قدیمی، که جان آدامز (۱۷۳۵-۱۸۲۶) در بررسی خود دربارهٔ تاریخ جمهوریها (دفاعیه‌ای دربارهٔ قوانین اساسی ایالات متحد آمریکا) مطرح کرده بود، قطعاً مشاهدات جنبش روشنگری اسکاتلندی دربارهٔ تاریخ جمهوریهای مشارکتی را منعکس می‌کنند.

نیز بنگرید به اسپینوزا، بندیکت؛ بازار آزاد، نظریهٔ اقتصادی؛ توکویل، آلکسی دو؛ جمهوریهای بازرگانی؛ سرمایه‌داری؛ علم؛ فدرالیستها؛ فضیلت مدنی؛ لاک، جان؛ مدیسون، جیمز؛ هابز، توماس.

John W. Danford / محمد ساوجی

کتابنامه

Campbell, R. H., and Andrew S. Skinner, eds. *The Origins and Nature of the Scottish Enlightenment*. Edinburgh: John Donald Publishers, 1982.

Cropsey, Joseph. *Polity and Economy: An Interpretation of the Principles of Adam Smith*. The Hague: M. Nijhoff, 1957.

Ferguson Adam. *An Essay on the History of Civil Society*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1991.

Graham, Henry Grey. *Scottish Men of Letters*. New York: Garland Publishing, 1983.

Hamowy, Ronald. *The Scottish Enlightenment and the Theory of Spontaneous Order*. Carbondale: Southern Illinois University Press, 1987.

Hume, David. *Enquiries concerning Human Understanding and concerning the Principles of Morals*. Edited by L. A. Selby-Bigge. 2d ed. Oxford: Clarendon Press, 1955.

———. *Essays: Moral, Political, and Literary*. Edited by Eugene Miller. Indianapolis: Liberty Classics, 1985.

———. *The History of England*. 6 vols. Indianapolis: Liberty Classics, 1983.

Livingston, Donald W. *Hume's Philosophy of Common Life*. Chicago: University of Chicago Press, 1984.

McCosh, James. *The Scottish Philosophy*. New York: Robert Carter and Brothers, 1875.

Mossner, Ernest Campbell. *The Life of David Hume*. 2d ed. Oxford: Clarendon Press, 1980.

Sher, Richard B. *Church and University in the Scottish Enlightenment*. Princeton: Princeton University Press, 1985.

Smith, Adam. *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*. 2 vols. Oxford: Oxford University Press, 1979.

———. *The Theory of Moral Sentiments*. Oxford: Oxford University Press, 1976.

روکان، استاین

دانشمند سیاسی و جامعه‌شناس نروژی، که به سبب کارش در زمینهٔ شکل‌گیری دولت، تشکیل ملت، و خاستگاه دموکراسی در اروپا معروف است. روکان (۱۹۲۱-۱۹۷۹) به علت تلاشهایش برای تسهیل همکاری بین‌المللی در زمینهٔ علوم اجتماعی در یادها مانده است. او به عنوان نایب رئیس «انجمن بین‌المللی جامعه‌شناسی» (۱۹۶۶-۱۹۷۰)، رئیس «انجمن بین‌المللی علوم سیاسی» (۱۹۷۰-۱۹۷۳) و رئیس «شورای بین‌المللی علوم اجتماعی» (۱۹۷۳-۱۹۷۷) خدمت کرد. «کنسرسیوم اروپایی تحقیقات سیاسی» را بنیاد نهاد و از ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۶ ریاست آن را برعهده داشت.

روکان در جزایر لوفوتن در بخش شمالی نروژ به دنیا آمد. در سراسر عمر خود، دغدغهٔ خاطرش از یک سو ارتباط بین تقسیم‌بندیهای اجتماعی، صاحبان منافع و تضادهای اجتماعی (ساختارهای اختلاف) و، از سوی دیگر، الگوی اتحادها و مخالفتها (نظامهای حزبی و گروه‌بندیهای رأی‌دهندگان) بود. تنوع فراوان مسیرهای تاریخی و شکلهای سیاسی در اروپا موجب شد که وی مادام‌العمر در پی طراحی الگوهای بسیار مقتصدانه برای توضیح اختلافهای موجود در سبک و ساختار مشارکت همگانی در سیاست اروپایی برآید.

روکان رشد و ساختاربندی سیاستهای مردمی در اروپای غربی را در دو مرحله بررسی کرد. نخست، توالی مراحل در نهادی‌کردن دموکراسی مردمی رسمی در اروپا را ترسیم کرد: برقراری عوامل حفاظت برای ایجاد رقابت سازمان یافته، گسترش حق رأی، یکدست کردن برگهٔ رأی مخفی، پایین آوردن آستانه‌های نمایندگی، و معرفی اقدامات گوناگون در مورد نظارت پارلمانی بر قوهٔ مجریهٔ ملی. دوم، برای زمان‌بندی رشد و تثبیت سازمانهایی که در بسیج حمایت مردمی در طول مسیرهای جدید مؤثر بودند دلایل مستند عرضه کرد، و برای

تشکیل و «تثبیت» گزینه‌های سازمان یافتهٔ حزبی در درون هر نظام سیاسی ملی طرحی درانداخت.

تزِ «تثبیت» روکان و سیمور مارتین لیپست آن بود که نظامهای حزبی دههٔ ۱۹۶۰ (با چند استثنای محدود اما مهم)، به رغم تغییرات چشمگیری که از زمان تأسیس سازمانهای حزبی در ساختار اجتماعی به وجود آمده‌اند، بازتاب نظامهای تقسیم‌بندی شدهٔ دههٔ ۱۹۲۰ بوده‌اند. بنابر استدلال روکان، ثابت شده است که احزابی که توانسته‌اند سازمانهای توده‌ای تأسیس کنند و خود را قبل از آخرین تلاش در جهت بسیج انتخاباتی در حکومت محلی مستحکم سازند از همه کارآمدتر بوده‌اند. نظام سیاسی به یک معنا، پس از آخرین تهاجم به سوی دموکراسی با حق رأی کامل، از «فضای سیاسی» محروم شد. بنابراین، احزاب فاشیستی و «سوسیالیست ملی» (نازی)، وقتی که در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ وارد صحنه شدند، از حق انتخاب چندان زیادی برخوردار نبودند اما سعی می‌کردند که با وام‌گیری عناصر ایدئولوژیک از احزاب موجود برای خود جایگاه مناسب جدیدی خلق کنند و اولین احزاب «فراگیر» اروپا شوند.

روکان بار دیگر به تاریخ نظر افکند تا پیش‌شرطهای لازم برای توسعهٔ نهادهای نمایندگی سیاسی پایدار را آشکار کند. او معتقد بود که فرصتهای دموکراسی عمدتاً تحت‌تأثیر تفاوتهایی قرار می‌گیرند که در شرایط اولیهٔ تشکیل دولت، فرایندهای آغازین تحکیم ارضی، و اتحادهای بعدی بین گروههای اجتماعی ـ سیاسی مهم وجود دارند. زمان‌بندی بحرانهای اجتناب‌ناپذیر توسعه و موفقیت هر ملت در رویارویی با آنها نیز به همان اندازه مهم بود.

از نظر روکان، دموکراسی را می‌توان به مثابهٔ کارِ ترکیب سستی از نخبگان رقیب مطالعه کرد، نخبگانی که از طریق احزاب سیاسی و دارای پایگاههای اجتماعی، فرهنگی، و ارضی مختلفی عمل می‌کنند. ثبات دموکراتیک دراولین و بهترین شکل بیشتر با راهبرد (استراتژی)های نخبگان توضیح داده می‌شود تا با اولویتهای سیاسی فردی. روکان اگرچه مارکسیسم را تحلیل کرد، ولی آن را فی‌نفسه جالب توجه نیافت.

روکان، در اواخر زندگیش، سعی کرد که شکستهای شدید در انتقال به دموکراسی را شرح دهد و پیش‌شرطهای لازم برای دموکراسی کارآمد را مشخص کند. او می‌کوشید که دولتهای ملی اروپایی را در طول دو محور زمان و مکان قرار دهد و سپس طبقه‌بندی کند: محور شمالی ـ جنوبی و محور شرقی ـ غربی.

محور شمالی ـ جنوبی سرزمینها را براساس فاصله از نفوذ رُم قرار می‌داد و شرایط لازم برای یکپارچگی سریع فرهنگی را اندازه‌گیری می‌کرد. روکان «نهضت اصلاح دین» را به مثابهٔ اولین گام اصلی به سمت تعیین ملل تحت قیمومت تفسیر کرد چون لوتریها و کالونیها از «کلیسای کاتولیک رُم» پیوند گسیختند و دیوانسالاری (بوروکراسی)های کلیسایی را با تأسیسات تحت قیمومت غیردینی تلفیق کردند. این عمل «گزینه‌های خروجی» را در جبههٔ فرهنگی می‌بست و بر اهمیت فرهنگی مرزهای بین ملتها تأکید نهاد؛ بنابراین، فرایند تشکیل ملتها اهمیت حیاتی داشت. محور شرقی ـ غربی پایگاههای منابعِ اقتصادیِ تشکیل دولت را تفکیک می‌کرد. غرب منابع را از طریق تجارت در مسافتهای دور بدست می‌آورد، در حالی که شرق، به علت ضعف شهرهایش، تلاشهایش را در زمینهٔ تشکیل دولت بر پایهٔ مالکان زمین و منابعی که آنها می‌توانستند در اختیار بگذارند ـــ یعنی غذا و نیروی کار ـــ بناکرده بود.

از دید روکان، این تضاد در پایگاههای منابع راه درازی را در پیش گرفت که اختلاف بین نظامهای غربی و شرقی را، هم از حیث ساختارهای داخلی آنها و هم از لحاظ انتقالات بعدی آنها به سیاست توده‌ای، توضیح دهد. اروپای غربی تعدادی از مراکز قدرتمند سلطهٔ ارضی را در حواشی یک امپراتوری قدیمی، یعنی امپراتوری روم، به وجود آورد، و گامهای قاطعی به سمت تشکیل دولت و ساختن ملت در حواشی این سرزمینها برداشته شد.

آنچه ثابت شد که در توسعهٔ بعدی نظامهای سیاسی اروپای غربی بسیار بااهمیت است سطح پایین بسیج سراسری، در زمان تشکیل دولت بود. تحکیم ابزارهای برقراری سلطهٔ ارضی هنگامی صورت گرفت که اقتصاد هنوز کاملاً پولی نشده بود، یعنی پیش از آن‌که سوادآموزی همگانی تحقق یابد، و پیش از این‌که لایه‌های اجتماعی پایین‌تر بتوانند مدعی مشارکت باشند.

زمان‌بندی و توالی بحرانهای مربوط به توسعه از اهمیت حیاتی برخوردار بودند. نخبگان ملی وقت داشتند که سازمانهایی را قبل از این‌که چالشهای بعدی پیش آیند بنا کنند: تقویت هویت ملی در سطح توده‌ها، بازکردن مجراهایی برای مشارکت همگانی، پدیدآوردن نوعی حس همبستگی اقتصادی ملی، و برقراری وفاقی عملی در زمینهٔ لزوم توزیع منابع و منافع. به عبارت دیگر، ملل غربی فرصت داشتند که قبل از این‌که با آزمون سیاست توده‌ای روبرو شوند بعضی از مشکل‌ترین مسائل مربوط به تشکیل دولت را حل کنند.

اما در کشورهایی که در ایجاد وحدت عقب‌مانده بودند، این شرایط وجود نداشت. استرالیا، آلمان، ایتالیا، و اسپانیا مراکز ضعیفی داشتند. این وضع صحنه را برای «فاشیسم» و «سوسیالیسم ملی» (نازیسم) ـــ یعنی سیاست احیای امپراتوری از طریق اتحادهای نظامی ـ صنعتی و جبهه‌های حزبی اقتدارگرا و بسیج‌کنندهٔ توده‌ها ـــ آماده کرد.

نیز بنگرید به لیپست، سیمور مارتین؛ نظریهٔ اروپایی قرن بیستم.

نسترن پاشایی / **Bernt Hagtvet**

کتابنامه

Eisenstadt, S. N., and Stein Rokkan, eds. *Building States and Nations.* 2 vols. Beverly Hills, Calif., and London: Sage Publications, 1973.

Hagtvet, Bernt, ed. *Politikk mellom økonomi og kultur: Stein Rokkan*

som Politisk sosiolog og forskningsinspirator*. Oslo: Ad Notam, 1992.

Rokkan, Stein. *Citizens, Elections, Parties*. Oslo: Universitetsforlaget, 1970.

——. "Dimensions of State Formation and Nation-Building: Possible Paradigm for Research on Variations within Europe." In *The Formation of National States in Western Europe*, edited by Charles Tilly. Princeton: Princeton University Press, 1975.

——, and Bernt Hagtvet. "The Conditions of Fascist Victory: Towards a Geo-Economic, Geo-Political Model for the Explanation of Violent Breakdowns of Competitive Mass Politics." In *Who Were the Fascists? Social Roots of European Fascism,* edited by Stein Ugelvik Larsen, Bernt Hagtvet, & Jan Petter Myklebust. Bergen: Universitetsforlaget, 1980.

——, and Seymour Martin Lipset, eds. *Party Systems and Voter Alignments*. New York: Free Press, 1967.

——, and Derek W. Urwin. *Economy, Territory, Identity: The Politics of West European Peripheries*. Beverly Hills, Calif., and London: Sage Publications, 1983.

——. *The Politics of Regional Identity*. Beverly Hills, Calif., and London: Sage Publications, 1981.

روم باستان

بنگرید به یونان و روم باستان

رومانی

بنگرید به اروپای شرقی



روه، تائه وو

رهبری که به دیکتاتوری نظامی کرهٔ جنوبی پایان داد و آن کشور را به سوی دموکراسی هدایت کرد. روه (۱۹۳۲ـ   ) در یک خانوادهٔ دهقانی، در تائگو، به دنیا آمد. در زمان تحصیل در دانشکدهٔ افسری کرهٔ جنوبی، با شون دو هوان دوست شد. سالها بعد، در مقام افسر ارتش، در کودتای ۱۹۸۰ شرکت و به شون برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری کمک کرد. رژیم شون به خشن‌ترین حکومت در تاریخ توسعهٔ سیاسی کرهٔ جنوبی تبدیل شد.

روه، پس از بازنشستگی از ارتش در سال ۱۹۸۱، به سمت وزیر کشور برای امنیت ملی و امور خارجه منصوب شد. او عهده‌دار مناصب متعدد دیگری نیز در دولت شون بود و بالاخره رئیس حزب حاکم یعنی «حزب عدالت دموکراتیک» شد؛ این حزب نامزدی او را برای تصدی پست ریاست جمهوری در سال ۱۹۸۷ محرز کرد.

در آن زمان، تظاهرات ضد دولتی پیاپی به راه افتاد، که در آن اعضای طبقهٔ متوسط به اتفاق دانشجویان خواهان پایان دادن به رژیم نظامی و برقراری حکومت دموکراتیک بودند. «حزب عدالت دموکراتیک» به رهبری روه به همراه سایر احزاب سیاسی اقدام به تدوین قانون اساسی جدیدی کردند که اصلاحاتی از جمله انتخابات

مستقیم ریاست جمهوری و عدم تمرکز در قدرت را در آن گنجانده بوده‌اند. نخستین انتخابات ریاست جمهوری پس از شانزده سال در ۱۷ دسامبر ۱۹۸۷ برگزار شد و روه با کسب ۳۶/۶ درصد آرای مردم به پیروزی رسید.

روه، در دوران پنجسالهٔ زمامداریش (۱۹۸۸-۱۹۹۳)، میزبان بازیهای المپیک تابستانی سئول در سال ۱۹۸۸ شد؛ روابط دیپلماتیک با اتحاد شوروی، کشورهای اروپای شرقی، و چین برقرار کرد؛ و مذاکرات با کرهٔ شمالی را آغاز نمود. حاصل این مذاکرات قرارداد عدم تجاوزی بود که در ۱۳ دسامبر ۱۹۹۲ به امضا رسید. علاوه بر دستاوردهای روابط خارجی، هدایت تجدید سازمان موفقیت‌آمیز احزاب سیاسی کرهٔ جنوبی را در سال ۱۹۹۰ برعهده گرفت که «حزب عدالت دموکراتیک»، با ادغام دو حزب مختلف، حزب حاکم «لیبرال دموکرات» را ساخت.

در انتخابات ریاست جمهوری دسامبر ۱۹۹۲، کیم یانگ سام از حزب «لیبرال دموکرات» برندهٔ رقابت سه مرحله‌ای شد و نخستین رئیس‌جمهور غیرنظامی در تاریخ سی و یک سالهٔ جمهوری کرهٔ جنوبی بود. میراثی که از روه به او رسید عبارت بود از واماندگی اقتصادی، افزایش جرایم و بی‌نظمی اجتماعی، و تورم فزاینده، لیکن وارث شالودهٔ محکمی برای انتقال کامل کرهٔ جنوبی به دموکراسی نیز بود.

Ilpyong J. Kim / نورالله مرادی

کتابنامه

Kim, Ilpyong J., and Eun Sung Chung. "Establishing Democratic Rule in South Korea." In *Establishing Democratic Rule: The Emergence of Local Governments in Post-Authoritarian Systems,* edited by Ilpyong J. Kim and Jane Shapiro Zacek. Washington, D.C: Washington Institute Press, 1993.

Kim, Ilpyong J., and Young Whan Kihl, eds. *Political Change in South Korea.* New York: Paragon House, 1988.

رهبری

هدایت یک گروه، حزب، یا واحد مستقل سیاسی، که معمولاً برعهدهٔ فرد واحدی است. اگرچه سبکهای رهبری از حیث دامنه و نحوهٔ عمل متفاوتند، انتظار می‌رود که رهبران (مثل یک کارمند دفتری)، از یک سو، صرفاً نمایندهٔ سرجمع خواستهای پیروان نباشند و، از سوی دیگر، از توسل به خشونت یا دورویی در برابر آنان بپرهیزند. از این اصطلاح هم می‌توان برای اشاره به هدایت جزئی از یک واحد سیاسی در هنگام نیاز به دفاع در برابر کل استفاده کرد و هم برای اشاره به اقدام و تفکر از جانب کل مردم یا ملتی که اجزایش (یا حزبها یا گروههای ذی‌نفع آن)، در صورت فقدان رهبری، به بن‌بست برسند یا کوته‌بین‌تر از آن باشند که بتوانند به اقدامی دوراندیشانه بپردازند.

رهبری نه تنها برای پیشبرد علایق و منافع بلکه برای فرونشاندن آتش جنگ منافع متعارض و ناسازگار و حتی برای اقدام به پرورش و ارتقای آن علایق به سطح نگرشهای وسیع‌تر و عمیق‌تر نیز مهم شمرده می‌شود. درعین‌حال، انتظار می‌رود که دستگاه رهبری از تبادل نظر و مشاوره با هواداران متعصب سیاسی سر باز زند و ــ در صورت معتقد بودن به نیکولو ماکیاولّی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) ــ به خلق و خوی آنان نیز توجهی نکند و خود را به صفات قاطعیت، رازداری، و سرعت مجهز نماید، صفاتی که اگرچه از نظر اخلاقی مشکوکند اما از لحاظ سیاسی ضرورت دارند. رهبر باید اجزایی از صفات و کیفیات گوناگونی چون مبارزه‌طلبی رقیبان سرسخت درون‌گروهی، دوراندیشی بنیادگذاران کشور یا قانونگذاران، و الهام‌بخشی و بی‌باکی فرماندهان لشکر را به هم درآمیزد.

احساس دوگانهٔ دموکراسی در برابر رهبری

رابطهٔ دموکراسی با رهبری رابطه‌ای پیچیده و بحث‌انگیز است. از لحاظ تاریخی، دموکراسیها مباهات کرده‌اند به این که مکاتبی برای سیاستمداران بوده‌اند اما در عین حال موجب مظنون شدن و حتی مطرود و منزوی‌شدن آنها نیز گردیده‌اند. از لحاظ نظری، این گونه استنباط شده است که دموکراسی هم به دستگاه رهبری فوق‌العاده شرافتمندانه و زیرک نیاز دارد و هم متضمن طرد و نفی هرگونه دستگاه رهبری است. در ایالات متحد عصر حاضر، در سطح عامهٔ مردم و روزنامه‌ها، اعترافی مداوم (و، ظاهراً، بیش از پیش نومیدوار) دربارهٔ «نیاز به رهبری» جریان دارد. این اعلام نیاز با دو پاسخ ناهمگون از جانب دانشمندان سیاسی مواجه شده است. کسانی که به بررسیهایی دربارهٔ رهبری پرداخته‌اند عموماً با این درخواست ابراز همدلی می‌کنند و می‌کوشند که این پدیده را، از راه درک صحیح آن، تقویت و حمایت نمایند. از سوی دیگر، تعداد فزاینده‌ای از نظریه‌پردازان دموکراسی این خواست را نادیده می‌گیرند یا آن را مردود می‌دانند و معتقدند که دموکراسی بیش و پیش از هر چیز نیازمند شهروندانی پرشور و خودفرمان است که باید به توانایی خویش در زمینهٔ داوری سیاسی چندان اطمینان داشته باشند که بتوانند از خیر رهبران بگذرند. اگرچه این گروه اخیر مدعیند که به دموکراسی جفرسونی استناد می‌کنند، باید توجه کنیم که جفرسون از شهروندان انتظار داشت که فقط در گزینش آن چیزی صلاحیت کافی داشته باشند که وی آن را «بهترینهای طبیعی» برای رهبری آنان می‌نامید.

از لحاظی، رهبری بزرگ‌ترین مایهٔ ناراحتی دموکراسی (یا، در هر

حال، دموکراسی آزادی‌خواه [لیبرال] را تشکیل می‌دهد. البته، دموکراسی به معنی «حاکمیت مردم» است. و دموکراسی آزادی‌خواه بر بنیاد این عقیده استوار است که همگان طبعاً آزاد آفریده شده‌اند و از این‌رو هیچ کس طبعاً حق ندارد که بر دیگری فرمان براند. در نتیجه، در دموکراسی آزادی‌خواه، رهبرانی وجود ندارند که بر پیشینهٔ حق الهی یا سنّت یا خانواده تکیه زنند: شهروندان باید رهبرانشان را برگزینند یا از آنان رضایت داشته باشند. اگر معتقد باشیم که هر کسی از عهدهٔ رهبری برمی‌آید، پس باید روشی اتخاذ کنیم که ارسطو آن را شیوهٔ مطلقاً دموکراتیک برای انتخاب رهبران می‌نامید ــ یعنی قرعه کشی. ما، در انتخاب رهبرانمان، تلویحاً اعتراف می‌کنیم که عده‌ای برای اجرای این وظیفهٔ مهم بهتر از دیگرانند (از این‌رو ارسطو انتخابات را شیوهٔ گزینش اشرافی [آریستوکراتیک] می‌نامد). و این اعتراف، به نوبهٔ خود، در حکم پذیرفتنِ این فرض است که دموکراسی به اصل مکملی نیاز دارد که با کمک آن باید بر خود حکومت کرد. پس، نگرش هر دموکراسی در برابر رهبری این نکته را روشن می‌سازد که آیا دستگاه رهبری در پی نوعی دموکراسی بنیادی یا مستقیم است (یعنی آن نوعی که کل شهروندان در کار هدایت خویش سهیمند) یا در پی دموکراسی معتدلی است (از نوعی که «تدوین‌کنندگان قانون اساسی ایالات متحد» و اکثر نظریه‌پردازان قدیمی‌تر دموکراسی در نظر داشتند)، دموکراسی‌ای که نیاز به آمیزه‌ای از عناصر غیردموکراتیک در رژیم را می‌پذیرد.

بنابراین، نگرش دموکراسی در برابر رهبران به نگرش آن در برابر عظمت یا برتری به طور عام وابسته است. انتقادی که همیشه بر دموکراسی وارد می‌آید این است که دموکراسی همترازکننده است، یعنی از هرگونه تمایزی ــ هرقدر هم موجه و مشروع ــ برمی‌آشوبد. شگفت آن‌که امروزه فریاد این برآشفتگی از جانب سخنگویان «نخبه»ی دموکراسی (مثلاً، نظریه‌پردازان دموکراسی) بیشتر به گوش می‌رسد تا از جانب شهروندان دموکراسیها. از این رو است که صحنهٔ تماشایی (برخی از) نظریه‌پردازان دموکراسی را می‌بینیم که ستایش از هر انسان بزرگ را به منزلهٔ گرایشی غیردموکراتیک محکوم می‌کنند. این انتقاد از حاکمیت ظاهراً تأثیری داشته است، اگرچه شایدنه تأثیری‌که انتظارمی‌رفته‌است.شهروندانِ حکومتهای دموکراتیک هنوز هم خواستار رهبرانی نیرومندند، اما رهبران بالقوه‌ای که ممکن است به آن درخواست پاسخ دهند به نظر می‌رسد که بیش از پیش در رهبری‌کردن مرددند. برخی از پژوهشگرانِ موضوعِ رهبری نشان داده‌اند که امروزه اکراه از إعمال قدرت مسألهٔ پردردسرتری است تا اکراه از پیروی کردن.

به رغم این ایرادها، عده‌ای دلیل می‌آورند که دموکراسیها به دستگاه رهبری نیاز فوق‌العاده دارند. به بیان ساده، برابری دموکراتیک در جهت کسب داده‌ها و منابع گسترده و متنوع قوی است اما در گرفتن تصمیمات یا در رتبه‌بندی شقوق مختلف ضعیف است. بعلاوه، دموکراسیهای آزادی‌خواه از شهروندان می‌خواهند که زندگی خصوصی خود را جدی بگیرند و سکان کشتی دولت را به حال خود گذارند. بنابراین، رهبران باید در حالی تصمیم بگیرند که دیگران به تبادل‌نظر قناعت می‌کنند؛ رهبران باید در حالی به سیاست یا به خیر و صلاح عمومی بپردازند که دیگران به زندگی خصوصی مشغولند؛ و آنها باید تاحدی از خلق و خوی رایج دموکراتیک پیوند بگسلند حتی زمانی که در پی خدمت‌کردن به آنند.

نظریهٔ دموکراتیک و رهبری

درک ما دربارهٔ رهبری تاحدی ناشی از نظریه‌های توماس هابز (۱۵۸۸-۱۶۷۹) و جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴) در زمینهٔ قرارداد اجتماعی است؛ این عقاید ــ باوجود انتقادهای مستمر و فزاینده‌ای که بر آنها وارد می‌آید ــ بنیاد نظام سیاسی ما را تشکیل می‌دهند. هدف از چنین نظریه‌هایی پرهیز از بدیها است و نه دست یافتن به خوبیها. با این حال، بر طبق همین نظریه‌ها، وجود قوهٔ مجریه ــ شاید حتی قوهٔ مجریه‌ای پرتحرک ــ برای به اجرا درآوردن قوانین (یعنی وسیلهٔ عمده‌ای که به کمک آن از بدیها پرهیز می‌شود) ضروری است. از این‌رو، موضوع مقام و پایگاه مناسب آن قوهٔ مجریه در نظریهٔ دموکراتیک آزادی‌خواهانه به مسأله‌ای اساسی تبدیل می‌شود. عده‌ای، بخصوص هابز، از نیاز به حکمران مستبدی دم زده‌اند که شهروندان را به منظور محفوظ داشتن باید از طریق ترس محدود سازد. عده‌ای دیگر، بویژه لاک، فرضهای مقدماتی هابز را پذیرفته‌اند اما سیاست هابز را محکوم کرده‌اند.

اما لاک نیاز گریزناپذیر به قوهٔ مجریه، و، بعلاوه، قوهٔ مجریه‌ای برخوردار از حق انحصاریِ اقدام در غیاب قانون ــ و گاه حتی علیه قانون ــ را نفی نمی‌کرد. رهبری را هرگز نمی‌توان بسادگی به حاکمیت قانون تقلیل داد. زیرا قانون گاه نمی‌تواند حاکم مطلق باشد، مثلاً در زمینهٔ ادارهٔ امور خارجی، و گاه خفته، خاموش، متناقض، یا صرفاً چندان ناتوان است که اجرای کار مفیدی از آن ساخته نیست. از این‌رو وجود رهبران یا مجریان ضروری است تا هرگاه که قانونی در میان نباشد خردمندی یا دوراندیشی ــ یا صرفاً قدرت حیوانی ــ تأمین شود. آزادی‌خواهان عصر حاضر غالباً مایل نبوده‌اند که به نارسایی ضروری قانون اعتراف کنند. این قبیل دموکراتهای آزادی‌خواه، که بر یک رشته از تفکر آزادی‌خواهانه تأکید می‌نهند، با همهٔ سخنانی که دربارهٔ نیاز به رهبری می‌گویند، سرانجام به نظر می‌رسد که به محدود ساختن زمینه‌های ممکن برای ظهور رهبران ناباب یا خطرناک بیشتر توجه دارند تا به تضمین امکان ظهور رهبران شایسته یا سودمند. غالباً فقط یک بحران جدی ــ رکود اقتصادی یا جنگ ــ موجب آشتی برخی از دموکراتها با دستگاه رهبری خواهد شد.

نظریهٔ سیاسی جدید، تا حد زیادی، شامل رهانیدن رهبری سیاسی از تنگناهای دست و پاگیر اخلاق باستانی و مسیحی بوده، و

در پی آن مجموعه‌ای از تلاشهای بعدی صورت گرفته است تا شاید چنان امیران درنده خوئی «رام» یا اهلی شوند. باوجود این، ماکیاولّی، یعنی نخستین فیلسوف سیاسی که جانب مردم را گرفت، استدلال می‌کرد که مردم نمی‌توانند بدون رهبر به چیزی دست یابند. اما دموکراسی جدید، هرقدر بیشتر ریشه می‌دوانید و شکوفا می‌شد، در برابر مسألهٔ رهبری بیش از پیش احساس دوگانه‌ای می‌یافت. (به نظر می‌رسید که گاه این دوگانگی احساس به نسبت میزان شکوفایی افزایش می‌یابد.) پیروان ماکیاولّی بیشتر بر محدود ساختن حکومت تأکید می‌کردند تا بر تقویت آن. آنان موضوع تفکیک و موازنهٔ قوا را ابداع کردند که دستگاه رهبری را بر ضد خود سوق می‌داد، و سیاستی در زمینهٔ بازرگانی به وجود آوردند که، برطبق نظر مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵)، دستگاه مقتدر رهبری را بیش از پیش دست و پاگیر و غیرضروری جلوه‌گر می‌ساخت. با این حال مونتسکیو نیز مدافع ضرورت وجود قوهٔ مجریه بود، سازگاری دموکراسی و رهبری را با بیانی رسا شرح می‌داد، و مردم را از امکان بروز خصومتهای مبتنی بر مساوات‌طلبی در برابر همهٔ رهبران برحذر می‌داشت.

ایالات متحد نمونه‌ای است که احساس دوگانهٔ دموکراتیک دربارهٔ رهبری را در خاستگاه آن نشان می‌دهد. از یک‌سو، الگزاندر همیلتون خواستار قوهٔ مجریه‌ای «پرتحرک» بود و به فایدهٔ دیکتاتور در امپراتوری روم به منزلهٔ گواه سازگاری جمهوری‌خواهی (و، با بسط موضوع، سازگاری دموکراسی) و رهبری اشاره می‌کرد. از سوی دیگر، جیمز مدیسون با لحنی تحقیرآمیز از رهبرانی سخن می‌گفت که استعداد دارند که بر سر مقاصد خصوصی بین خود جنجال و مرافعه راه اندازند و از رژیم آمریکایی به مناسبت آن که بر وجود «سیاستمداران روشن‌اندیش» تکیه ندارد با سرافرازی دفاع می‌کرد (مقالهٔ فدرالیست، شماره‌های ۱۰ و ۷۰). به نظر می‌رسید که نوآوریهای فراوان در عرصهٔ علم سیاسی جدید ــ تفکیک قوا، ابزارهای مهار و موازنه، حوزهٔ گسترده، نمایندگی، و از این قبیل ــ به این امید جان می‌دادند که نهادهای درست شکل گرفته بتوانند نیاز به هرگونه اتکای بیشتر به رهبری را ــ که در هر حال کالای چندان قابل اعتمادی نیست ــ از بین ببرند.

هنگامی که این بدگمانیها به رهبران قوی‌تر شدند و به صورت مخالفت درآمدند، نوعی ضدانقلاب به ظهور رسید. حامیان و مجریان مفهوم رهبری، باگرایش به این عقیده که حسد دموکراتیک یا طرزتفکر عوام‌الناس (یا فقط اتکای بیش از حد به نهادها و قوانین) بیش از داوری سالم سیاسی یا اخلاقی شالودهٔ این مخالفت با رهبری است، به این مجادله پیوستند. در سدهٔ نوزدهم، آلکسی دوتوکویل هشدار داد که، همان‌گونه که حکومتهای اشرافی در توانایی یک فرد آدمی برای تغییر دادن جریان تاریخ گزافه‌گویی می‌کردند، دموکراسیها نیز به این موضوع اهمیتی کمتر از حد می‌دهند. و این خطای دوم زیان‌آورتر از خطای اول است زیرا ماده‌گرایی (ماتریالیسم) و جبرگرایی (دترمینیسم) ناسالمی را تقویت می‌کند که در حکم زَهر مُهلکی برای خودگردانی است. در سطح عملی. اوج‌گیری شهرت آبراهام لینکلن در اثر انتقاد وی از نظریهٔ استیون داگلاس دربارهٔ حاکمیت مردم در دههٔ ۱۸۵۰ نشان می‌دهد که رهبر همواره، دست‌کم در شرایط سخت، مورد نیاز است تا اصول را به مردم یادآور شود، مبادا که مردم تسلیم سودجویی پست و کوته‌نظرانه‌ای شوند و از سرکاهلی به اوضاع و احوال موجود تن دردهند.

مسؤولیتهای رهبری

مسؤولیت بنیادین رهبری را شاید بتوان به نیاز به عبور کردن از میان دو کشاکش عمده‌ای تعبیر کرد که در سیاست دموکراتیک آزادی‌خواهانهٔ عصر جدید در جریان است: میان خیر (یا سودمندی یا امنیت) و عدالت (یا حقوق) و میان خردمندی و رضایت. اگر یک عنصر در هر یک از این جفتها بر عنصر دیگر تسلط یابد، سیاست آزادی‌خواهانه ــ و در نتیجه سعادت فردی ــ در خطر خواهد افتاد. برآمدن در جست‌وجوی خیر (مثلاً روحهای سالم یا کارایی) بدون احترام گذاشتن به حقوق امری تنگ‌نظرانه است (و، برطبق نظر بنیادگذاران مکتب آزادی‌خواهی، به جنگ داخلی می‌انجامد)، حال آن‌که دفاع از حقوق بدون عطف توجه به پیامد ها احتمالاً موجب وارد آمدن زیان بر چیزهایی از قبیل اجتماع، خانواده، دستگاه دین، و بافت اخلاقی خواهد شد. همین‌طور، سلطهٔ بی‌قید و شرط بخشیدن به عقل و خردمندی نشانه‌ای از تحقیر نخبه‌گرایانهٔ سلیقه‌ها و احساسات مردم است، حال آن‌که حرمت نهادن نامحدود به رضایت احتمالاً یا به آشفتگی خواهد انجامید (مثل موقعی که در یک زمان به خط‌مشیهای مختلف ناسازگار رضایت داده شود) یا به استبداد اکثریت. پس، رهبری باید هم هدفهای متعارض (خیر و عدالت) و هم وسیله‌های متعارض (عقل و رضایت) را متعادل سازد. رهبر اصیل و کارآمد باید هم انعطاف‌پذیر باشد (بی‌آن‌که تزلزل به خود راه دهد یا صرفاً پای‌پس کشد) و هم پای‌بند اصول اخلاقی (بی‌آن‌که لجاجت کند یا خودکامگی پیش گیرد).

اگرچه در «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» گفته شده است که تأمین حقوق هدف حکومت است، لیکن حقوق را تأمین نمی‌توان کرد مگر با حکومتی موجود و نسبتاً پایدار، که هم قادر و هم مایل به تأمین آنها باشد. از این‌رو، برای مدافعانِ اصولی و منضبطِ دموکراسی آزادی‌خواهانه گاه موقعیتهایی پیش می‌آید که در آنها باید حقوق مدنی را ظاهراً تسلیم ملاحظاتی چون خیر عمومی، نظم مدنی، و امنیت ملی کرد. لینکلن، رئیس‌جمهور وقت، در دفاع از قانونی بودن حکم خود دایر بر تعلیق قرار احضار زندانی به دادگاه در خلال «جنگ داخلی» توجیهی برای چنین اقدامهایی فراهم آورده و پرسیده است که آیا باید عملکردها یا موجودیت حکومت به‌طورکلی را در پای قداست هر قانون قربانی کنیم. با این حال، مدافعان هوشیار آزادی نیز حق دارند

که در مورد نشیب لغزنده هشدار دهند.

دشواری دیگری که رهبری باید با آن مقابله کند کشاکش میان چیزی است که عقل یا دستگاه اداری یا کارشناسی سالم اقتضا می‌کند و چیزی که مردم حقیقتاً یا احتمالاً به آن رضایت داده‌اند. فیلسوف آلمانی، یوهان فیشته (۱۷۶۲-۱۸۱۴)، با چنگ‌زدن به یکی از این دو شق، استدلال کرد که هر آن کس که از خرد بهره‌مند است حق دارد کس دیگر را به پیروی از عقاید خویش وادارد. این قسم رهبری دشواریهای آشکاری برای جوامعی که براساس مفهوم رضایت استوارند پدید می‌آورد زیرا جوامع همیشه به آنچه معقول و منطقی است رضایت نمی‌دهند. از سوی دیگر، می‌توان فرض کرد که مردم به آن حکومت و آن خط‌مشیها و سیاستهایی رضایت داده‌اند که تأمین حقوق مردم را عقلاً بتوان از آنها انتظار داشت. لینکلن بار دیگر هنگام بیان این نکته که نظر عامه قاطع و تعیین‌کننده است بر پذیرفتنی‌ترین راه‌حل همین مسأله اشاره می‌کند: هر کس که بر احساسات یا نظر عامهٔ مردم تأثیر می‌گذارد داشتن نظام حکومت مطیع قانون را یا ممکن یا ناممکن می‌سازد. به بیان ساده، مسؤولیت عمدهٔ دستگاه رهبری دموکراتیک آزادی‌خواه آن است که احساسات عامه را، با استفاده از فن سخنوری، چنان پرورش دهد که مردم بتوانند به آنچه خردمندانه است رضایت دهند.

سبکهای رهبری را به‌طورکلی با دو شیوهٔ هدفگذاری ممتاز می‌توان مرتبط دانست: یا اجازه می‌دهند که هدفها از طریق اجماعی ملی که بآهستگی ایجاد می‌شود (و رهبر عامل مؤثر آن است) به خورد جامعه بروند، یا کاری می‌کنند که هدفها از بالا، یعنی از یک شاخهٔ اجرایی فعال (که رهبر نقش‌آفرین مستقل آن است) به پایین انتقال یابند. اما، چنان که از اظهارنظر لینکلن برمی‌آید، این دوبخش کردن از جهاتی گمراه‌کننده است. زیرا رهبری از جانب افکار عمومی در تنگنا قرار می‌گیرد حتی هنگامی که در پی تربیت یا تغییر آن برآید. دستگاه رهبری دموکراتیک آزادی‌خواه نه چیزی را به افکار عمومی تحمیل می‌کند و نه بسادگی تسلیم افکار عمومی می‌شود. اما این «دیالکتیک» در خلأی سیاسی جریان ندارد بلکه ــ در مورد ایالات متحد ــ در بافت و مرزهای «قانون اساسی»، که هدفهای سیاست آمریکا را تعیین می‌کنند، پیش می‌رود. به همین سبب است که رهبر از منافع قانونی مردم در برابر هوس‌بازیها، خیال‌پردازیها، و حتی گرایشهای ثابت اما نامناسب مردم دفاع می‌کند.

رهبری و کشورداری

سرانجام، بد نیست که رهبری را به عنوان شکل دیگری از کشورداری ــ یا جانشینی برای آن ــ درنظر گیریم. در پسِ این اصطلاحات دو درکِ اساساً متفاوت در این باره نهفته است که رابطهٔ میان فرمانروا و فرمانبردار چه باید باشد. دربارهٔ خودِ رهبری نیز دو نگرش وجود دارد. در یکی از آنها، رهبران، به برکت برخورداری از دم مسیحایی یا فره ایزدی، برای پیروانشان بینشی به وجود می‌آورند که به مثابهٔ نقشه‌ای برای نواحی جدید و بی‌نقشه و ناشناخته عمل می‌کند. به گفتهٔ جامعه‌شناس آلمانی، ماکس وِبِر (۱۸۶۴-۱۹۲۰)، کاشف فره ایزدی، چنین رهبرانی اقتدار خود را نه به سنّت مدیونند (به معنی آن که پیران قوم در راههای پیموده شده و حقیقی اجتماع غرقه باشند) و نه به عقل‌گرایی (به معنی قانون‌گرایی دیوانسالارانه یا بوروکراتیک و معیارهای متعارف آن در مورد شایستگی) بلکه، بیشتر، به رسالت و الهام الهی خود مدیونند. حقانیت این‌گونه رهبری با هیچ‌یک از امور صوری مثل رضایت یا انتخابات یا نمایندگی قابل اثبات نیست، بلکه فقط با رسیدن به هدف اسرارآمیز اولیهٔ آن توجیه می‌شود: هیچ معجزه‌ای رخ نمی‌دهد، و هیچ اقتدار فرهمندانه‌ای هم در کار نیست. اما پیروان نمی‌توانند درک کنند که گرفتار چیستند تا این که اسیرش می‌شوند.

در نگرش دوم، رهبر، با استعداد خاصی که برای گوش‌کردن ماهرانه و دلسوزانه دارد، از راه بحثهای گوشخراش و ناهنجار پیروان، یا حتی از سکوت پربارشان، به بینشی که درو جودشان نهفته است یا به آنچه خواست آنان است پی می‌برد. وودرو ویلسون، که از قیدوبندهای صوری و تشریفاتی (و در اینجا، از قید و بندهای قانون اساسی) به تنگ آمده بود، معقول‌ترین استدلال را در مورد این نوع رهبر عرضه کرد. به گفتهٔ ویلسون، برای آن‌که جوامع رشد و پیشرفت کنند دستوری وجود دارد که تقریباً مبتنی بر زیست‌شناسی است، اما ساختارهای سیاسی ناسالم (و عمدتاً تفکیک قواکه دستگاه رهبری را بر ضد خود تقسیم می‌کند) و فقدان رهبرانی که از سر صدق و خلوص آماده باشند که دلسوزانه (و شاید اندکی خلاقانه) به صدای روح دوران خویش گوش فرا دهند، این دستور زیست‌شناختی را نقش بر آب ساخته است. ویلسون خطرات عوامفریبیهای نهفته در رهبریِ نوعِ فرهمند را درک و افشا کرد، اگرچه به نظر می‌رسد که نکوهشهایِ او بیشتر برخلاف نظریه‌هایش صورت گرفته‌اند تا به سبب آنها. در اینجا ما دستگاه رهبری عقاید را داریم، که کوششی است که خلافکاریهای نمایندگان مردم را، با همهٔ منافع مرموز و محافظه‌کارانه‌شان، به گوش مردم می‌رساند. در هر یک از این دو مورد، استعارهٔ مناسب برای رهبری همان استعارهٔ سفر است، که به این منظور صورت می‌پذیرد که با گشودن عرصهٔ امکانات جدید بر روی ما و نشان دادن افقهای تازه به ما وسعت دیدمان را افزایش دهد.

از سوی دیگر، کشورداری مستلزم خلاقیت نگرش اول است و نه متضمن سربه‌راهیِ نگرش دوم. (لازم به یادآوری است که ویلسون از نیاز نهایی به رهبرانی سخن می‌گفت که اگر نمی‌توانند عامهٔ مردم را به چیزی غیر از خواست آنان متقاعد سازند باید در برابر خواست عامه تسلیم شوند.) این امر ایجاب می‌کند که نگاه خود را از آرزوهای نهفته و شکل‌نایافتهٔ شهروندان به دولت یا، به عبارت بهتر، به رژیم سیاسی‌ای معطوف کنیم که سیاستمدار و شهروندان خود را در آن

می‌یابند. سیاستمدار با دو چالش روبرو است، یعنی می‌کوشد که هم موجودیت رژیم را حفظ کند و هم سرشت آن را. در نظر ملتی دموکراتیک، دومی مایهٔ تقویت و بهبود اولی می‌شود: دموکراسی هرقدر دموکراتیک‌تر شود بیشتر درامان می‌ماند. در جایی که رهبر، شاید پس از مدتی این پا و آن پا کردن، به چنین خواست مردمی سر می‌سپارد، سیاستمدار رژیم را درنظر می‌گیرد و وظیفه خود می‌داند که اصل رژیم را، به جای گسترانیدن، محدود سازد. در نتیجه، هدف اصلی سیاستمدار مطرح کردن چیزهای کاملاً تازه نیست بلکه دفاع از رژیم سیاسی یا اصلاح آن است از طریق تشدید و تعمیق وابستگی آن به اصولی سیاسی و اخلاقی که تقویت‌کنندهٔ اساس آنند. پس استعارهٔ مناسب در اینجا مربی ژیمناستیک است، که بر سرمان فریاد می‌زند که کامل‌تر از آنچه فعلاً هستیم باشیم.

تاکنون باید آشکار شده باشد که، در نظر کسانی که برای «نیاز به رهبری» ماتم گرفته‌اند، سیاستمدار غالباً موجودی جلوه خواهد کرد فاقد خلاقیت، کم‌تحرک، بی‌دل و جرأت، و بدون علت خاصی آمادهٔ جانبداری از شهروندان امنیت‌خواه و حتی محافظه‌کار در برابر هموطنان عدالت دولت و ترقی‌خواه آنان. فردریک داگلاس، طرفدار بزرگ الغای برده‌داری که از آمریکاییان آفریقایی‌تبار بود، اعتراف می‌کرد که در آغاز دربارهٔ لینکلن، «رئیس‌جمهور سفیدپوست»، چنین نظری داشت. اما هنگامی که متوجه فشارهای طاقت‌فرسای حوادثی شد که لینکلن در زیر آنها جان می‌کند، لب به تحسین لینکلن از دیدگاه ملتش در مقام تندروی تمام‌عیار گشود، یعنی سیاستمدار صادق و شریفی که تاحد زیادی در جست‌وجوی آزادی و پیشرفت بود و به آنها هم دست یافت.

نیز بنگرید به ارسطو؛ توکویل، آلکسی دو؛ جفرسون، توماس؛ سخنوری؛ لاک، جان؛ لینکلن، آبراهام؛ ماکیاولی، نیکولو؛ مدیسون، جیمز؛ مونتسکیو؛ نخبگان، نظریه؛ وبر، ماکس؛ ویلسون، وودرو؛ هابز، توماس؛ همیلتون، الگزاندر.

Richard S. Ruderman / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Burke, Edmund. "Speech to the Electors of Bristol." In *Burke's Politics*, edited by Ross J. S. Hoffman and Paul Levack. New York: Knopf, 1949.

Burns, James MacGregor. *Leadership*. New York: Harper and Row, 1978.

Charnwood, Lord. *Abraham Lincoln*. London: Constable, 1919.

Jones, Bryan D., ed. *Leadership and Politics*. Lawrence: University Press of Kansas, 1989.

Mansfield, Harvey C., Jr. *Taming the Prince*. New York: Free Press, 1989.

Tulis, Jeffrey. *The Rhetorical Presidency:* Princeton: Princeton University Press, 1987.

Weber, Max. "Politics as a Vocation" and "The Sociology of Charismatic Authority". In *From Max Weber*. Translated by Hans H. Gerth and C. Wright Mills. New York: Oxford University Press, 1946.

ز

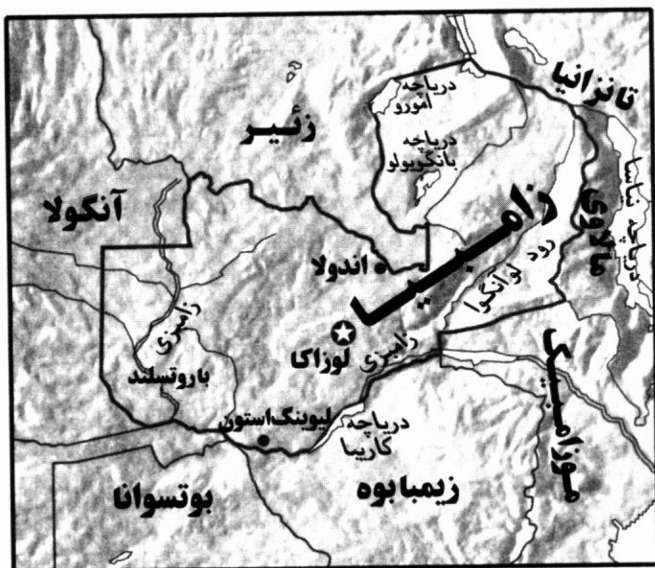
زامبیا

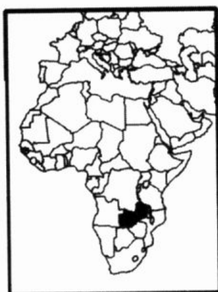
کشور آفریقایی کم‌درآمد، محصور در خشکی، که از شمال به زئیر و از جنوب به زیمبابوه محدود است. زامبیا اولین کشور انگلیسی زبان آفریقایی بود که در دورهٔ بعد از جنگ سرد نوعی انتقال رهبری از طریق انتخابات در آن صورت گرفت. رأی‌دهندگان در اکتبر ۱۹۹۱ تجربهٔ هفده سالهٔ حکومت تک‌حزبیِ «حزب استقلال ملی متحد» را به نفع جنبش بسیار گستردهٔ مخالفانی که وعدهٔ بازگشت به سیاست کثرت‌گرا و رقابت‌آمیز را داده بودند رد کردند. زامبیاییها فردریک چیلوبا را که عضو اتحادیهٔ کارگری بود به ریاست جمهوری انتخاب کردند و با این کار از حمایت کنت کائوندا، که بنیادگذار جنبش استقلال زامبیا و ملی‌گرا (ناسیونالیست)یِ برجستهٔ آفریقایی بود، دست برداشتند.

مورد زامبیا نشانگر سه حقیقت دربارهٔ کشورهای فقیری است که سعی می‌کنند اقتدارگرایی را نفی کنند. اول، تقاضاهایی که توده‌ها برای توسعهٔ دموکراسی دارند غالباً ریشه در بیزاری مردم از موقعیتهای اقتصادی و معیارهای رو به کاهش زیست دارد. دوم، بحران اقتصادی به تنهایی برای پیش‌راندن انتقال موفقیت‌آمیز به دموکراسی کافی نیست: شرایط سیاسی ـ نهادی دیگر باید در جای خود قرار گیرند، که از آن جمله‌اند یک جناح مخالف متحد و دیوان‌سالاری (بوروکراسی) و قوهٔ قضائیهٔ نسبتاً بی‌طرف. سوم، رژیمهای سیاسی حاصل از این وضع شدیداً شکننده‌اند، و ثابت شده است که استحکام بخشیدن به نهادهای دموکراتیک کاری است دشوار.

از حکومت سنّتی تا حکومت تک‌حزبی

مستعمرهٔ رودزیای شمالی در اواخر قرن نوزدهم ایجاد شد تا از امتیازات معادنی که «شرکت بریتانیایی آفریقای جنوبی» از رؤسای بومی گرفته بود محافظت کند؛ مؤسس این شرکت سیسیل رودز بود. «ادارهٔ استعماری بریتانیا»، که از ۱۹۲۴ تا ۱۹۵۳ حکومت کرد، واحدهای سیاسی بومی بسیاری را ـــ که هر یک زبان، فرهنگ، و نهادهایی خاص خود داشتند ـــ ترکیب کرد و به صورت نظام سیاسی دورگه‌ای درآورد که در آن اقتدار مرکزی استعماری اِعمال می‌شد و تاحدودی با رهبران سیاسی سهیم بود. اگرچه بعضی از واحدهای سیاسی سنّتی، مانند ریاست «لُزی»، بسیار متمرکز بودند، حکومتهای





دیگر، مانند روستای تونگا، اقتدار را تا ریش‌سفیدان قبیله بسط می‌دادند. نه حکومت سنّتی و نه حکومت استعماری هیچ‌یک فرهنگ سیاسی دموکراتیک را ترغیب نمی‌کردند چون این رژیمها اقتدار را به ریش‌سفیدان انتصابی واگذار می‌کردند و برای مشارکت یا رقابت سیاسی فرصتهای اندکی باقی می‌گذاشتند.

آفریقاییها در برابر حکومت استعماری مقاومت کردند، به این معنا که در ابتدا به فرقه‌های مذهبی مسیحی می‌پیوستند و بعداً هم در اعتصابهای صنعتی در منطقهٔ استخراج معدن، که به «کمربند مس» معروف بود، شرکت کردند. در ۱۹۵۳، در پاسخ به الحاق رودزیای شمالی به «فدراسیون مرکزی آفریقایی»، که تحت سلطهٔ ساکنان سفیدپوست بود، طبقهٔ جدیدی از رهبران فارغ‌التحصیل غرب، از جمله معلمانی مانند کائوندا، توانستند یک جنبش ملی‌گرای ضداستعماری را شکل دهند. آنها فعالیتهای اعتراض‌آمیزشان را با مطالبات مربوط به گسترش فهرستهای انتخاباتی ترکیب کردند و با

این کار «بریتانیای کبیر» را تحت فشار قرار دادند تا اولین حکومت آفریقایی را در ۱۹۶۲ مجاز بداند و در ۱۹۶۴ استقلال سیاسی کامل را در درون کشورهای «مشترک‌المنافع انگلستان» به آنها اعطا کند. در آن سال کائوندا بر اساس قانون اساسی جمهوری‌خواهانه‌ای که آزادی اظهار عقیده و ارتباط سیاسی را تأیید می‌کرد اولین رئیس‌جمهور زامبیا شد.

«اولین جمهوری» (۱۹۶۴-۱۹۷۳) با رقابت چندحزبی زنده‌ای مشخص می‌شد که در آن احزاب مخالف منطقه‌ای بتدریج تسلط انتخاباتی «حزب استقلال ملی متحد» را از بین بردند. کائوندا، برای پیشبرد اتحاد ملی، علایق متضاد قومی را با توزیع انتصابات سیاسی در میان گروههای قومی مهم کشور ماهرانه متوازن کرد. او برتری حکومت تک‌حزبی را تصدیق می‌کرد اما وعده داد که «حزب استقلال ملی متحد» از طریق صندوق رأی بتواند انحصار دلخواه را بدست آورد. اما، هنگامی که این اتفاق افتاد، سرانجام کائوندا به زور متوسل شد. او، که با شکست احتمالی «حزب استقلال ملی متحد» در انتخابات پارلمانی ۱۹۷۳ روبرو شد، رهبران جناح مخالف را یا بازداشت کرد یا به همکاری گرفت و در ۱۳ دسامبر ۱۹۷۳ دولتی تک‌حزبی اعلام کرد.

قانون اساسی بازنگری شده برای «دومین جمهوری» زامبیا (۱۹۷۳-۱۹۹۱) اصل برتری حزبی را دربرداشت و به رئیس‌جمهور قدرت می‌داد که همهٔ مقامات رسمی احزاب مهم و حکومت را منصوب کند. «مجلس ملی» به «آلت دست» بی‌اختیاری تقلیل یافت که تصمیمات «کمیتهٔ مرکزی حزب استقلال ملی متحد» را تصویب می‌کرد. «دموکراسی مشارکتی تک‌حزبی» زامبیا در ابتدا، با الهام از عقاید جولیوس نایره، رئیس‌جمهور تانزانیا، میزان معینی از رقابت سیاسی را در درون حزب حاکم مجاز می‌دانست. اما، در طول زمان، کائوندا قوانین انتخاباتی را دستکاری کرد تا نظارت «حزب استقلال ملی متحد» بر عضوگیری نامزدهای پارلمانی را استحکام بخشد و چالشهای فراروی خود را در مقام ریاست جمهوری از میان بردارد. او زیر لوای نوعی ایدئولوژی سوسیالیستیِ «بشردوستی» نیز وفاداران حزب را به مقامهای حمایتی در شبکهٔ شرکتهای دولتی که بر اقتصاد زامبیا مسلط بودند منصوب کرد. رأی‌دهندگان نارضایتیشان را از این سیاستها با امتناع از رفتن به پای صندوقهای انتخاباتی و ریختن تعداد زیادی رأی منفی در انتخابات ریاست جمهوری نشان دادند.

انتقال به دموکراسی

در دهۀ ۱۹۸۰، که اقتصاد زامبیا به سبب سقوط بین‌المللی قیمتهای مس و مدیریت غلط اقتصادی در کشور به رکودی درازمدت دچار شد، یأس مردم نیز عمیق‌تر شد. مردم، که در درون حزب حاکم یا بیرون از آن فرصتی برای مشارکت سیاسی نداشتند، محل مخالفتشان را به جامعهٔ مدنی کشاندند. سازمانهای کلیسایی، دانشجویی، و تجاری لنگرگاههایی برای ابراز عقاید سیاسی آزادی‌خواهانه و دستاویزهایی برای ابراز مخالفت شدند. در هستهٔ جامعهٔ مدنی زامبیا جنبش کارگری زیر چتر «کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری زامبیا» سازمان داده شد. اعضای آن بیش از ۸۰ درصد کارکنان رسمی را دربر می‌گرفت و تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰ دو برابر «حزب استقلال ملی متحد» بود. این کنگره، به رهبری فردریک چیلوبا، که ریاست آن را برعهده داشت و مدت کوتاهی در ۱۹۸۱ به دستور کائوندا زندانی شده بود، در برابر تلاشهای «حزب استقلال ملی متحد» برای الحاق کارگران به حزب حاکم مقاومت کرد.

«کنگره»، که بی‌میلی حکومت، یعنی استخدام‌کنندهٔ اصلی در زامبیا، را به شرکت در چانه‌زنی جمعی یا برداشتن قدمهای مناسب برای معکوس‌کردن سقوط اقتصادی کشور سنگ راه خود می‌دید، تقاضای مسؤولیت‌پذیری بیشتر حکومت را می‌کرد. تا اواخر ۱۹۸۹ چیلوبا علناً دعوت به احیای سیاست چندحزبی کرد. او، در دفاع از نظرش، به فروپاشی رژیمهای کمونیستی در اروپای شرقی اشاره کرد، و دلیل آورد که آفریقاییها هم باید دست از یک نظام تک‌حزبی بردارند.

چنین تقاضاهایی برای کثرت‌گرایی سیاسی با تظاهرات خیابانی گسترده در مناطق شهری پرجمعیت زامبیا پشتیبانی شد. بحران سیاسی با قیامهایی برای غذا، که بدترین خشونت سیاسی از زمان استقلال بود، و نیز با تلاش برای کودتای نظامی در ژوئن ۱۹۹۰، وخیم‌تر شد. کائوندا، در پاسخ به این وضع، یک سلسله امتیازات سیاسی تاریخی داد. اول این‌که اجازه داد تا برای نظام چندحزبی همه‌پرسی صورت گیرد. دوم، رفتن به سوی انتخابات رقابتی بود که ناظران بین‌المللی بر آن نظارت داشتند. و سرانجام، اجازه داد که قانون اساسی در زمینهٔ کاهش اختیارات اجرایی رئیس‌جمهور بازنگری شود. برای بهره‌گیری از این فرجه‌های سیاسی، رهبران کارگری و تجاری اتحادیهٔ ضعیفی از جناح مخالف تشکیل دادند که سریعاً به حزبی سیاسی تبدیل شد. چیلوبا انتخاب شد تا این «جنبش دموکراسی چندحزبی» را رهبری کند و نامزد حزب برای انتخابات ریاست جمهوری ملت در اکتبر ۱۹۹۱ باشد.

مبارزات انتخاباتی ۱۹۹۱ نقد «جنبش دموکراسی چندحزبی» از مدیریت غلط اقتصادی و سرکوب سیاسی را علیه هشدارهای «حزب استقلال ملی متحد» به کار گرفت، که بنا بر آن سیاست رقابتی موجب پرورش خشونت قومی خواهد شد. سرانجام، اولین انتخابات دموکراتیک زامبیا در طول بیش از دو دهه متکی به شخصیتها شد، و رأی‌دهندگان عزمشان را جزم کرده بودند ک از شر کائوندا خلاص شوند. چیلوبا ۷۶ درصد آرای ریاست جمهوری و نامزدهای «جنبش دموکراسی چندحزبی» ۱۲۵ کرسی از ۱۵۰ کرسی «مجلس ملی» را بدست آوردند. «سومین جمهوری» زامبیا در اول نوامبر ۱۹۹۱ متولد شد و چیلوبا با یک حکم انتخاباتی قوی این سمت را برعهده گرفت تا

حقوق سیاسی و رفاه اقتصادی را احیا کند.

ویژگیهای انتقال

چرا زامبیا توانست با انتخاباتی آرام از یوغ اقتدارگرایی خارج شود؟ این واقعه نقطهٔ عطف در قاره‌ای بود که چنین انتقال قدرتی در آن نادر است. چندین عامل ما را در توضیح این مورد استثنای زامبیا کمک می‌کنند.

اول، کیفیت رهبری است. غریزهٔ کائوندا در زمینهٔ مصالحهٔ سیاسی او را به قبول مطالباتی کشاند که سایر حاکمان آفریقایی سرسختانه در برابر آنها مقاومت کرده بودند. کائوندا حتی در شکست هم بخشنده بود، و زمانی که معلوم شد جناح مخالف پیروز شده است بلافاصله کناره‌گیری کرد. دوم، زامبیا، در مقایسه با کشورهای آفریقایی دیگر، به گونه‌ای نامعمول جمعیتی شهرنشین و تحصیل‌کرده داشت. این ساختار اجتماعی مبنایی برای زندگی اجتماعی مستقل پی‌ریزی کرد، خصوصاً در میان نیروی کار سازمان‌یافته، و برای اعتراضی پرشور در مقابل فساد نخبگان و سطح زندگی رو به زوال.

سوم، جناح مخالف در زامبیا به شکل یک نیروی سیاسی منسجم ادغام شد. «جنبش دموکراسی چندحزبی»، اگرچه هرگز یک حزب کاملاً سازمان‌یافته نبود، ولی علایق کارگری، تجاری، حرفه‌ای، و مذهبی را در جنبش اجتماعی متحدی گرد هم آورد، برخلاف جناح مخالف پراکنده‌ای که مشخصهٔ سایر رژیمهای آفریقایی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ بود که تلاشهایی برای انتقال کرده بودند. سرانجام، نهادهای حکومتی نقشهای مستقل حیاتی ایفا کردند. به عنوان مثال، دادگاهها در پرونده‌های اساسی دربارهٔ استفاده از منابع دولتی برای مقاصد سیاسی جانبدارانه علیه «حزب استقلال ملی متحد» رأی دادند، و کمیسیون انتخاباتی در تنظیم و اجرای مقررات انتخاباتی، برای تضمین انتخابات آزاد و عادلانه، بی‌طرفی قابل تحسینی از خود نشان داد. چیزی که در آفریقای معاصر نامتداول بود این بود که حتی پلیس و نظامیان نقششان را بی‌طرفانه اجرا کردند. به همهٔ امتیازات نهادی زامبیا ــ یعنی رهبران اندیشمند، طبقات اجتماعی نو، مجامع فعال داوطلب، و یک دیوان‌سالاری حرفه‌ای ــ نیاز خواهد بود تا دموکراسی در آن تحکیم یابد. از بعضی از جنبه‌های کثرت‌گرایی بازگشتی وجود ندارد: یعنی مطبوعات، گروههای اجتماعی، و احزاب سیاسی شدیداً از آزادیهای بیان و اجتماعات، که بتازگی به دست آمده‌اند، به دفاع برخاسته‌اند و قضات و کارمندان دولت در برابر سیاستمدارانی که درصدد برقراری مجدد سلطهٔ خود در تصمیم‌گیریها هستند مقاومت کرده‌اند. با این حال، مسائلی عام در مورد تحکیم دموکراسی در کشوری فقیر آشکار شده است.

مسائل مربوط به تحکیم دموکراسی

آن نوع انتقال سیاسی که سریعاً در دو سال کوتاه بین اواخر ۱۹۸۹ و اواخر ۱۹۹۱ رخ داد، فرصت ناچیزی برای ظهور نهادهای دموکراتیک مستحکم پدید آورد. زامبیا خصوصاً فاقد مکملی از احزاب سیاسی مؤثری بود که بتوانند شیوه‌های مشارکت مردمی و رقابت باز را القا کنند: سازمان حزبی «جنبش دموکراسی چندحزبی» با از بین رفتن هدف متحدکننده، یعنی برکناری کائوندا، کم‌کم رو به تجزیه رفت و «حزب استقلال ملی متحد» با نمایش ضعیفش در انتخابات به حزبی منطقه‌ای که فقط در استان شرقی پایگاه داشت تنزل کرد. در واقع، پیروزی انتخاباتی نامتعادل «جنبش دموکراسی چندحزبی» دوباره چشم‌انداز سلطهٔ تک‌حزبی انتخابات و مجلس قانونگذاری را مطرح کرد.

بعلاوه، شرایط اقتصادی در زامبیا در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ مانع تحکیم دستاوردهای دموکراتیک شد. «جنبش دموکراسی چندحزبی» یک بدهی ملی عظیم، یک زیربنای فیزیکی فاسد، و شهرتی پرمخاطره در میان سرمایه‌گذاران، و نیز نرخ پرشتاب تورم را به ارث برده بود. بنابر این، حکومت، برای کاهش استخدام دولتی، بازگرداندن مالکیت خصوصی، و توسل به بازارهای آزاد، برنامهٔ اصلاحات اقتصادی ریشه‌ای را در پیش گرفت. این برنامه در مدت کوتاهی سختیها را برای شهرنشینان عمیق‌تر کرد و فرصتهایی را برای مصرف آشکارِ نخبگان اقتصادی افزایش داد. همچنان‌که اعتصابها، خصوصاً در بخش دولتی، افزایش می‌یافت، حامیان پیشین «جنبش دموکراسی چندحزبی» با آن به مخالفت برخاستند. مثال زامبیا مؤید این عقیده است که تحکیم دموکراسی صرفاً فرایندی سیاسی نیست بلکه مستلزم تغییرات اجتماعی و اقتصادی نیز هست.

نکتهٔ اساسی‌تر این‌که، تحکیم دموکراسی به فرهنگی سیاسی نیاز دارد که در آن نخبگان و توده‌ها به یک اندازه برای شیوه‌های دموکراتیک، به مثابهٔ بخشی از نظم طبیعی چیزها، ارزش قائل شوند. چنین ارزشهایی در زامبیا رایج نیستند. در سطح توده‌ها، شمار رأی‌دهندگان پایین باقی مانده است، چنان‌که در انتخابات تاریخی انتقال در ۱۹۹۱ فقط ۴۵ درصد و در انتخابات حکومت محلی سال بعد زیر ۱۴ درصد ثبت شده است. جشن و سرور مردم در برابر خبر نادرست برکناری کائوندا طی اقدام به کودتای نافرجام ژوئن ۱۹۹۰ نشان می‌دهد که بسیاری از زامبیاییها مایل به قبول هر نوع تغییر سیاسی، اعم از دموکراتیک یا غیردموکراتیک، بودند به شرط آن‌که رهبری غیرمردمی را کنار بگذارد. بعلاوه، ثابت شده است که عادات حکومت تک‌حزبی در میان نخبگان سیاسی ترمیم‌پذیر است. یک جناح تندرو از وزیران هیأت دولت «جنبش دموکراسی چندحزبی» تمایلی به استبداد نشان دادند (مثلاً، در ۱۹۹۳ چیلوبا را قانع کردند که موقتاً حالت فوق‌العاده اعلام کند). از طرف دیگر، عناصری در درون «حزب استقلال ملی متحد» به توسل به توطئه و تبانی تمایل داشته‌اند، و در به وجود آوردن نوعی اخلاق برای جناح مخالف وفادار شکست خورده‌اند. بنابر همهٔ این دلایل، دموکراسی جوان در

زامبیا شکننده و تحکیم نیافته باقی می‌ماند.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ نایره، جولیوس.

نسترن پاشایی / **Michael Bratton**

کتابنامه

Bratton, Michael. "Zambia Starts Over." *Journal of Democracy* 3 (April 1992): 81-94.

Chanda, Donald. *Democracy in Zambia: Key Speeches of President Chiluba, 1991-92*. Lusaka: Africa Press Trust, 1993.

Gann, L. H. *A History of Northern Rhodesia: Early Days to 1953*. London: Chatto and Windus, 1964.

Gertzel, Cherry, Carolyn Baylies, and Morris Szeftel. *The Dynamics of the One-Party State in Zambia*. Manchester: Manchester University Press, 1984.

Kaunda, Kenneth. *Zambia Shall Be Free: An Autobiography*. London: Heinemann, 1962.

Tordoff, William, ed. *Politics in Zambia*. Manchester: Manchester University Press, 1974.

زئیر

کشوری وسیع در آفریقای مرکزی که از زمان کسب استقلال از بلژیک در ۳۰ ژوئن ۱۹۶۰ دموکراسی نداشته است. عواملی که به فقدان دموکراسی در زئیر کمک کرده‌اند عبارتند از میراث استعماری کشور، پنج سال بحران‌زدگی در اول استقلال (۱۹۶۰–۱۹۶۵)، ریاست جمهوری ظالمانه موبوتو سسه‌سِکو از ۱۹۶۵، و، تا ۱۹۹۳، حمایت سیاسی و اقتصادی شدید حامیان و پشتیبانان خارجی از موبوتو ــ یعنی بلژیک، فرانسه، و ایالات متحد. به دلیل ترکیب این عوامل، دموکراسی هرگز در بین این ملتِ از نظر سیاسی آشفته بخت موفقیت نداشته است.

میراث تاریخی و بحران اولیه

قبل از پیدایش حکومت استعماری رسمی در «کنفرانس برلین» در ۱۸۸۴–۱۸۸۵، سرزمینی که امروز به نام زئیر شناخته می‌شود در اشغال هیأتهای سیاسی متعددی بود که دامنه‌شان از دولتهای بسیار متمرکزی مانند کشور پادشاهی کنگو تا حکومتهای روستایی غیرمتمرکز گسترده بود. این هیأتها در طی سالیانی که مردم تلاش می‌کردند تا خودمختاریشان را افزایش دهند در جزر و مدی طولانی مدت با هم تعامل داشتند. لیکن این تلاشها برای خودمختاری سیاسی رنگ و روی محلی داشتند و واژگان مربوط به آزادی‌خواهی اروپایی قرن نوزدهمی در آن به کار نمی‌رفت. در حالی که بیشتر روستاها و بسیاری از کشورهای پادشاهی ماقبل استعماری نظامهایی از عوامل مهارکننده و متعادل‌کننده داشتند که برای جلوگیری از سوءِاستفاده‌های معینی از قدرت طراحی شده بودند، مفهومهای دموکراتیک رقابت بین گروهها، مشارکت سیاسی همه‌گیر، و آزادیهای مدنی و سیاسی و عموماً موجود نبودند.

از ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۸ زئیر، کنگوی آن زمان، در تیول شخصی پادشاه بلژیک لئوپولد دوم بود. غارت بی‌رحمانه رواج داشت تا این‌که خشم و فشار بین‌المللی حکومت منتخب بلژیک را وادار کرد که در ۱۹۰۸ اختیار قانونی مستعمره را بدست گیرد. بلژیک بعضی از جنبه‌های حادتر دستورات لئوپولد را تعدیل کرد، اما کار اجباری، محدودیتهای کشت محصول، و حبس مکرر برای نقض قوانین کشاورزی باقی ماندند. دولت به بیرون کشیدن ثروت از کسانی که آن را تولید می‌کردند ادامه داد.

مردم حق ابراز عقیده در تعیین سیاستهای استعماری نداشتند. تشکیل احزاب سیاسی تا انتهای دورهٔ استعماری مجاز نبود؛ سیاست آموزشی بیشتر بر آموزش ابتدایی تأکید داشت تا بر آموزش متوسطه یا تحصیلات عالی؛ گروههای بومی مسیحی مانند «کلیسای کیمبانگیست» و «کیتا والیستها» سرکوب می‌شدند چون حکومت

استعماری آنها را مخالف حکومت می‌دید؛ و سانسور (ممیزی) موجب می‌شد که هیچ تبادل آزاد عقاید سیاسی صورت نپذیرد. کنگوی بلژیک یکی از کشورهای آفریقایی جنوب صحرا بود که بسیار سختگیرانه اداره می‌شد. کنگوی بلژیک، در بسیاری موارد، نقطهٔ مقابل دموکراسی بود.

دورهٔ استعماری منجر به شکل‌گیری مجدد افکار زئیریها در مورد خودشان شد. ملیتهای ماقبل استعماری مانند کنگو ناگهان به «قبایل» یا گروههای قومی مبدل شدند. بلژیکیها سازمانهای فرهنگی را که بر اساس هویت قومی منفردی بود مجاز دانستند، ولی احزاب سیاسی را که از حدود قومی فراتر می‌رفتند ممنوع کردند. زئیریها از هویتهای قومی، حتی اگر ساختگی بودند، به مثابهٔ وسیله‌ای برای بسیج سیاسی در دولت استعماری استفاده می‌کردند. نتیجتاً، هنگامی که استقلال به دست آمد، زئیریها دریافتند که درک جهان جدید سیاستهای رقابتی با اصطلاحات عمدتاً قومی تا چه حد ساده است.

نظم مدنی و سیاسی از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۵ به سه دلیل عمده فروپاشید. نخست، اگرچه بلژیکیها وقتی که در ۱۹۶۰ رفتند نظم مبتنی بر قانون اساسی و ظاهراً دموکراتیکی را برای مستعمرهٔ خود به ارث گذاشته بودند، ولی زئیریها برای ادارهٔ کشور تازه استقلال‌یافتهٔ خود آمادگی نداشتند. تعداد کمی فارغ‌التحصیل دانشگاه وجود داشت، و دورهٔ استعمارزدایی برنامه‌ریزی شده‌ای که شامل آموزش شیوه‌های خودگردانی دموکراتیک باشد وجود نداشت. کل دورهٔ انتقال عجولانه و بد طراحی شده بود. سریعاً ثابت شد که نهادهای نو، که بدلهای ساده‌ای از نظام بلژیکی بودند، عملی نیستند. دلیل دوم همانا قومیتِ سیاست‌زده‌ای بود که دستیابی به اعتماد و مشروعیت سیاسی را غیرممکن می‌ساخت، جدایی استان غنی از مسِ کاتانگا / شابا را ترغیب می‌کرد، و به جنگ داخلی قومی در استان کاسایی دامن می‌زد. آخرین دلیل وجود جنگ سرد بود، که به مداخلات بلژیکیها، شورویها، آمریکاییها، و سازمان ملل میدان می‌داد. تحت چنین شرایط دشواری، موبوتو و سربازانش در ۱۹۶۵ دست به کودتایی نظامی زدند و قدرت را از غیرنظامیانی که خود را در حکومت کشور ناتوان نشان داده بودند گرفتند.

استبداد موبوتو

بسیاری از زئیریهای خسته از درگیری ملی بی‌وقفه، به رژیم جدید خوش آمد گفتند چون نظم غیرنظامیان مشروعیتش را کاملاً از دست داده بود. موبوتو سریعاً سعی کرد که با بازسازی دولت به بی‌ثباتی پایان دهد. او یک مجلس قانونگذاری فرمایشی ایجاد کرد و اختلاف قومی گسترده را با کاهش تعداد استانها، از بین بردن خودمختاری سیاسی آنها، و ملی کردن نیروی پلیس آنها مهار کرد. استانداران از طرف رئیس‌جمهور منصوب می‌شدند. اندکی بعد موبوتو در ۱۹۶۷ «جنبش مردمی انقلاب» را بنیاد نهاد و در پی آن فرمانروایی تک‌حزبی ایجاد شد. اگرچه قانون اساسی تاحدی وجود حزب دومی را مجاز می‌دانست، ولی موبوتو تحمل سازمان حزبی دیگری را نداشت، و بسرعت همهٔ نهادهای دولت و حزب را در اختیار گرفت. سندیکایی که دولت آن را اداره می‌کرد اتحادیه‌های کارگری را جذب کرد؛ گروههای زنان و جوانان در «جنبش مردمی انقلاب» منزلگاهی یافتند. موبوتو رئیس و بنیادگذار حزب، رئیس جمهور، و فرمانده کل نیروهای مسلح بود. کیش شخصیت به این علت پدید آمد که چاپلوسان شخصیت موبوتو را در رسانه‌های تحت نظارت دولت تحسین می‌کردند.

سیاستهای اقتصادی نابخردانه، برنامه‌های عظیم و نامناسب در زمینهٔ توسعه، و بخش اقتصادی‌ای که عموماً نادرست اداره می‌شد، کمبودهای گسترده‌ای را به‌وجود آوردند. بعلاوه، سیاستهای موبوتو برای بازسازی دولت به ناامنی مقامات حکومتی، که بر سر کار ماندنشان به هوس موبوتو بستگی داشت، افزود. افراد معدودی که به بخش خصوصی وارد شده بودند از عنوان و مقام دولتی برای به دست آوردن ثروت خصوصی استفاده کردند. فساد شایع شد. قدرتمندان حس می‌کردند که مجبورند از مقام دولتی خود به عنوان وسیله‌ای برای به دست آوردن ثروت از همشهریانشان استفاده کنند. بدین‌ترتیب ناامنی و کمبود از یکدیگر تغذیه می‌کردند. وقتی که ژنرالها حقوق سربازان را دزدیدند، سربازان به روستاها دستبرد زدند. زمانی که حقوق معلمان پرداخت نشد، آنان از دانش‌آموزان پول گرفتند. وقتی که پزشکانِ مستخدم دولت دیگر نمی‌توانستند به بقای شغلی خود ادامه دهند، از بیماران دستمزد گرفتند. این دور باطل دزدی و تطاول منجر به انجام یک تحقیق ملی برای بقا در بخش غیررسمی در حالِ رشدِ اقتصاد شد.

هرقدر که مشروعیت رژیم کاهش می‌یافت، موبوتو بیش از پیش از طریق اِعمال زور حکومت می‌کرد. مقصود اولیهٔ ارتش زئیر از پادرآوردن غیرنظامیان غیرمسلح بود. جناح جوانان حزب، گارد داخلی، و پلیس سیاسی نیز در شهروندان ایجاد رعب می‌کردند. بعضی از اعضای پارلمان در ۱۹۸۲ حزب مخالفی را به نام «اتحادیه برای دموکراسی و پیشرفت اجتماعی» شکل دادند، اما این جنبش از هر جهت سرکوب شد. تا ۱۹۹۰ هنگامی که موبوتو، تحت فشار شدید بین‌المللی، قبول کرد که برای نظام با مشروعیت بخشیدن به مخالفان سیاسی، از جمله «اتحاد برای دموکراسی پیشرفت اجتماعی»، فضایی باز به وجود آورد، بیشتر زئیریها از ترس گزارش شدن، یا زندانی شدن، یا بدتر از آن، ساکت ماندند. در سالهای اخیر سازمان «عفو بین‌الملل» سوءِاستفادهٔ دایمی دولت از حقوق اساسی بشر را به اطلاع عموم رسانده است. گزافه نیست اگر گفته شود که رژیم موبوتو نوعی حکومت رعب و وحشت ایجاد کرده است: زورگویی، دستگیریهای بیجا، بازداشت بدون محاکمه، و اعدام غیرقانونی همگی اموری بسیار معمولی بوده‌اند. جای شگفتی نیست که دموکراسی در چنین

محیطی شکوفا نشده است.

حمایت خارجی

آخرین دلیل پانگرفتن دموکراسی در زئیر به حمایت خارجی از موبوتو مربوط می‌شود. از نخستین روزهای جمهوری، جنگ سرد موجب شد که خارجیان در امور داخلی زئیر مداخله کنند و همین امر مانع پیدایش یک نظم سیاسی دموکراتیک شد. اولین دخالتهای بین‌المللی در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ به برکناری پاتریس لومومبا از قدرت انجامید چون غرب او را هوادار شوروی می‌دانست؛ او اولین نخست‌وزیر زئیر و تنها سیاستمداری بود که تا آن زمان چیزی داشت که در میان ملت پیروانی را برای خود به دست آورد. به قدرت رسیدن موبوتو، که یک ضدکمونیست قوی بود، در لحظات بحرانی معینی از سوی حکومت ایالات متحد، و خصوصاً از سوی «سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا» (سیا)، تسهیل شد.

ایالات متحد و متحدان اروپاییش، فرانسه و بلژیک، در طول جنگ سرد هرگاه که لازم می‌شد سریعاً از نظارت سیاسی حکومت مرکزی حمایت می‌کردند. هنگامی که، در ۱۹۶۴، عده‌ای از مردم شورشی در دوسوم کشور پخش شدند، حمایت نظامی و تدارکاتی بلژیک و ایالات متحد موجب شد که حکومت مرکزی بتواند شورشیان را شکست دهد. در ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸، که شورشیان زئیر از پایگاههای آنگولا و زامبیا در تلاش برای براندازی موبوتو دو بار به استان شابا حمله کردند، سربازان فرانسوی و بلژیکی سریعاً برای حمایت از رژیم به مداخله پرداختند و ایالات متحد یک بار دیگر حمایت تدارکاتی فراهم کرد.

موبوتو، با بازی زیرکانه با ورقهای ضدکمونیستیش و اشاره به توطئه‌های «الهام گرفته از کرملین» برضد خود، توانست نواقص رژیمش را مخفی کرده توجه سیاستگذاران واشینگتون را جلب کند. این مقامات رسمی، اگرچه می‌دانستند که حکومت موبوتو اساساً پایین‌تر از حد دموکراتیک است، ولی به حمایت خود از او به سبب گرایش ضدکمونیستی وی شکل منطقی دادند؛ و دلیل دیگر حمایتشان ــ بدون توجه به وابستگیهای حزبی ــ این بود که نمی‌خواستند این کشور از نظرشان «دور بماند». حمایت خارجی موبوتو را قادر ساخت که به رژیم ظالمانه‌اش ادامه دهد ولو آن‌که تمام مشروعیتش را در کشور از دست داده باشد.

در اوایل دهۀ ۱۹۹۰، که جنگ سرد پایان یافت، موقعیت موبوتو بیش از پیش متزلزل شد. مخالفت داخلی، که مدتی طولانی سرکوب شده بود، همراه با فشارهای جهانی در جهت توسعۀ دموکراسی، تسلط او را بر قدرت تضعیف کرد و زئیر را به سمت فروپاشی کامل نظم مدنی و سیاسی راند. موبوتو در ۱۹۹۳ آخرین بقایای حمایت غربی را از دست داد. اما تا همان زمان هم ویرانی جامعۀ زئیر چنان شدید بود که سالها طول خواهد کشید تا آن کشور بازسازی شود.

دهها سال بی‌کفایتی موبوتو در حکمرانی و سرکوبگری او عوارض سیاسی، اقتصادی، و روانی عظیمی به بار آورد. تا زمانی که زئیریها ناگزیرند که نگران بقایشان باشند، بعید به نظر می‌رسد که دموکراسی در ذهنشان حایز اهمیت باشد.

نیز بنگرید به آفریقای جنوب صحرا.

Michael G. Schatzberg / نسترن پاشایی

کتابنامه

Callaghy, Thomas M. *The State-Society Struggle: Zaire in Comparative Perspective*. New York: Columbia University Press, 1984.

Kalb, Madeleine G. *The Congo Cables: The Cold War in Africa from Eisenhower to Kennedy*. New York: Macmillan, 1982.

MacGaffey, Janet. *Enterpreneurs and Parasites: The Struggle for Indigenous Capitalism in Zaire*. Cambridge: Cambridge University Press, 1987.

Schatzberg, Michael G. *The Dialectics of Oppression in Zaire*. Bloomington: Indiana University Press, 1988.

———. *Politics and Class in Zaire: Bureaucracy, Business, and Beer in Lisala*. New York: Africana, 1980.

Willame, Jean-Claude. *Patrimonialism and Political Change in the Congo*. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1972.

Young, Crawford. *Politics in the Congo: Decolonization and Independence.* Princeton: Princeton University Press, 1965.

———, and Thomas Turner. *The Rise and Decline of the Zairian State*. Madison: University of Wisconsin Press, 1985.

زنان و دموکراسی

مقولۀ زنان و دموکراسی به نقشهای زنان، بویژه نقشهای سیاسی آنان، در جوامع دموکراتیک می‌پردازد. در سدۀ نوزدهم، حتی با آغاز شکوفایی دموکراسی در جهان، اکثر زنان از مشارکت معنادار در فرایندهای سیاسی کشورهایی که در آنها زندگی می‌کردند بازداشته شدند. موانع قانونی، و نیز هنجارها و آداب و رسوم اجتماع، زنان را از حقوق اعطا شده به مردان محروم می‌کردند. تنها در سدۀ بیستم بود که در نظامهای دموکراتیک حق رأی و حق تصدّی مقام (و اجازۀ جامعه برای برخورداری از این حقوق) به زنان اعطا شد.

در پایان سدۀ بیستم، در بیشتر کشورهای جهان، زنان از همان حقوق شهروندی مردان برخوردارند. مشارکت زنان در فرایند



زنان در حالی که بچه‌هایشان را به پشت خود بسته و حمل می‌کنند در صف انتخابات تاریخی آفریقای جنوبی در آوریل ۱۹۹۴، در انتظار دادن رأی ایستاده‌اند. برای اولین‌بار در تاریخ آفریقای جنوبی همهٔ نژادها توانستند در انتخابات شرکت کنند.

دموکراتیک، همانند مشارکت مردان، نوعاً با حق رأی، فعالیت در گروههای پارلمانی، واحراز نقشهای رهبری سیاسی مشخص می‌شود. در بسیاری از کشورها، به‌رغم از میان رفتن موانع قانونی بر سر راه حضور زنان در جریانهای دموکراتیک، محدودیتهایی در مورد مشارکت آنان به عنوان موجودات سیاسی کامل بر جای مانده است. در واقع، در همهٔ کشورهای جهان، برای زنان در سطوح عالی قدرت چندان جایی نیست.

در بخش اعظم تاریخ جهان، فعالیت سیاسی برای زنان را نامناسب می‌دانستند. حمایت از مشارکت زنان در نهادهای دموکراتیک حکومت پدیده‌ای بسیار جدید است، و در بسیاری از کشورها این حمایت مقدار زیادی در حد لفاظی است. مادهٔ ۲۱ «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر»، که در ۱۹۴۸ اعضای سازمان ملل متحد آن را تصویب کردند، حق هر کس برای مشارکت در حکومت را اعلام می‌کند. مبارزهٔ زنان برای رسیدن به این هدف شکلهای زیادی به خود گرفته است، که از جمله می‌توان به وجود جنبشهای فعال زنان (و در بسیاری از موارد، فمینیستی) اشاره کرد، که دیگر منافع قانونی و اجتماعی زنان را نیز مطرح می‌کنند.

حقوق زنان در دموکراسیهای صنعتی

توجه به حقوق زنان را می‌توان تا جنبش «روشنگری» در فرانسهٔ سدهٔ هجدهم ردیابی کرد. تا انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹، فهرستهای شکایات و تظلمات تقدیم شده به شاه دربردارندهٔ تقاضاهایی برای برابری قانونی میان زنان و مردان، از جمله اصلاح قوانین ازدواج، بود. اعلامیهٔ حقوق زنان اولمپ دوگوژ، که از برابری اقتصادی و سیاسی در جنس زن و مرد دفاع می‌کرد، در ۱۷۹۱، در زمان انقلاب، منتشر شد. با این همه در ۱۷۹۳ ماکسیملین روبسپیر، رهبر انقلابی، هنگامی که همهٔ سازمانهای متعلق به زنان را تعطیل و گردهمایی بیش از پنج زن را ممنوع کرد، به پیشرفتی که ممکن به نظر می‌رسید روندی

معکوس بخشید.

پس از انقلاب، با وضع «قانون ناپلئونی» در ۱۸۰۴، وضعیت حقوق زنان دچار پسرفت شد. این قانون قاطعانه فرمانبرداری زنان از شوهران خود در خانه را اعلام داشت و برابری زنان در خارج از خانه را انکار کرد. در این چارچوب، زنان فرانسه تا ۱۹۳۸، یعنی زمانی که محدودیتهای آنان لغو شد، فاقد صلاحیت قانونی تلقی می‌شدند.

به‌رغم واپس‌روی حقوق زنان در فرانسه، توجه به برابری زنان با گسترش دموکراسی آزادی‌خواهانه و جنبش «روشنگری» به دیگر کشورهای جهان افزایش یافت. اندکی پس از آغاز انقلاب فرانسه، با انتشار کتاب دفاع از حقوق زن (۱۷۹۲)، نوشتهٔ مری وولستنکرافت، دفاع از حقوق زنان در انگلستان مطرح شد.

در سدهٔ نوزدهم جنبشهای زنان در انگلستان و ایالات متحد به گونه‌ای فزاینده متوجه بسط‌دادن حق رأی زنان بود. در انگلستان، قوانین روسپیگری و شرایط کاری زنان نخستین هدفهای جنبش زنان را تشکیل می‌دادند، و «حزب لیبرال» مدتی از حامیان گروههای زنان بود. جان استوارت میل، فیلسوف و عضو پارلمان، مقاله‌ای به نام «انقیاد زنان» (۱۸۶۹) منتشر کرد. میل برای جنبش حق‌رأی مدافعی بانفوذ بود.

هنگامی که یکی از رهبران جنبش، یعنی اِمیلین پَنکهرست، جنبش را به «حزب مستقل کارگر» مربوط ساخت و سپس «اتحادیهٔ اجتماعی و سیاسی زنان» را در ۱۹۰۳ تشکیل داد، جنبش به گونه‌ای فزاینده تندرو شد. «اتحادیهٔ اجتماعی و سیاسی زنان» دست به یک رشته «اقدام مستقیم» زد که حمله به مالکیت مشخصهٔ آن بود و بازداشتهای گستردهٔ زنان را به دنبال داشت. در زندان، پیروان پنکهرست دست به اعتصابهای غذا زدند و مقامات زندان بزور به آنها غذا خوراندند. حق‌رأی در انگلستان در دو مرحله به دست آمد: در ۱۹۱۸ زنان سی سال و بالاتر از سی‌سال اجازه یافتند که رأی دهند، و در ۱۹۲۸ زنان اجازه یافتند که در همان سن مردان (یعنی در بیست و یک سالگی) رأی دهند.

فعالیت زنان در آمریکا برای کسب حق رأی نتیجهٔ جنبش ضدبرده‌داری در دههٔ ۱۸۳۰ بود. الیزابت کیدی استنتون و لوکریشیا مات که ــ همانند همهٔ زنان ــ از حضور در «مجمع جهانی ضدبرده‌داری» در ۱۸۴۰ در لندن منع شده بودند، در ۱۸۴۸ «مجمع سِنِیکافالز» را برای مطالبهٔ حقوق زنان پدید آوردند. در این مجمع، نمایندگان نخستین اعلامیهٔ رسمی جنبش حقوق زنان را پذیرفتند. زنان به فعالیت خود برای لغو برده‌داری ادامه دادند، اما اظهار علاقه به وضعیت سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی زنان در جامعه را نیز آغاز کردند.

پس از پایان یافتن «جنگ داخلی» در ۱۸۶۵، زنان به صف طرفداران اصلاحیهٔ قانون اساسی در مورد اعطای حق رأی به بردگان پیشین پیوستند، بدین امید که ماده‌ای برای اعطای حق رأی به زنان نیز در آن گنجانیده شود. هنگامی که «اصلاحیهٔ چهاردهم»، مصوب ۱۸۶۸، حق رأی را تنها شامل بردگان مرد پیشین دانست، زنان، از جمله بردگانِ بتازگی آزادشده‌ای چون سوجرنر تروت، بر سر حمایت از آن دچار اختلاف و تفرقه شدند.

در این زمان دو سازمان رقیبِ دفاع از حق رأی به وجود آمدند که تا اندازه‌ای نتیجهٔ شکافِ پدید آمده بر سر حمایت از «اصلاحیهٔ چهاردهم» بودند؛ آنها سرانجام در ۱۸۹۰ ادغام شدند و «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکا» را تشکیل دادند. پس از مبارزه‌ای طولانی، جنبش دفاع از حق رأی زنان، با رهبری سوزان ب. آنتونی، الیزابت کیدی استنتون، لوسی استون، کری چپمن کات، و، بعداً، آلیس پُل، موفق شد که هنگام تصویب «اصلاحیهٔ نوزدهم قانون اساسی» در ۱۹۲۰ حق رأی برای زنان در انتخابات سراسری را به دست آورد.

در بر اروپا، همچون در انگلستان و ایالات متحد، زنان در سدهٔ نوزدهم دارای تشکل خاص خود شدند. در چندین کشور گروههای زنان تشکیل شدند، اما پیشرفت آنها کُند بود؛ تا سدهٔ بیستم پیشرفتهای متعدد حاصل شد. قطع نظر از جنبشهای زنان در انگلستان، موفق‌ترین جنبشهای زنان اروپایی در کشورهای اسکاندیناویایی پدیدار شدند. زنان در نروژ و فنلاند پیش از جنگ جهانی اول به حق رأی دست یافتند.

سرانجام، پس از آن که جایگاه زنان به عنوان شرکت‌کنندگان در نظام سیاسی بخوبی تثبیت شد، آنان به عرصه‌های هرچه بیشتری پای نهادند. تا دههٔ ۱۹۶۰ موج دومی از فعالیت جنبش زنان در آمریکای شمالی، انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا، دانمارک، هلند و حتی در اسپانیا (پس از مرگ فرانسیسکو فرانکو، دیکتاتور اسپانیایی، در ۱۹۷۵) پدیدار شده بود. فعال‌ترین سازمانهای زنان، به درجات متغیر، تحت‌تأثیر فلسفه‌های تندرو، بویژه تفکر مارکسیستی و سوسیالیستی، بودند. بسیاری از گروههای فمینیستی و «آزادی‌بخشِ زنان» به اصلاح قوانین سقط جنین به منظور قابل حصول‌تر شدن سقط جنین، و همچنین به اصلاح قوانین ازدواج و طلاق، توجه کردند. همچنین خواستار افزایش فرصتهای اجتماعی و اقتصادی زنان شدند.

حقوق زنان در دیگر بخشهای جهان

اتحاد شوروی و دولتهای پس از آن تصویر متفاوتی را عرضه می‌کنند. با پیروز شدن انقلاب روسیه در ۱۹۱۷، قانون اساسی اتحاد شورویِ جدیدالتأسیس زنان و مردان را برابر اعلام کرد. یکی از نتایج اعلام رسمیِ برابری این بود که موضوعات مربوط به زنان تابع مسألهٔ مبارزهٔ طبقاتی شد. به دلایل عقیدتی، اجازه داده نشد که در جامعهٔ انقلابی جدید توجه جداگانه‌ای به زنان امکان ظهور یابد. به‌رغم بی‌عدالتیهای آشکار در جامعه ــ مثلاً، از زنان انتظار می‌رفت که مسؤولیت همهٔ کارهای خانه و مراقبت از کودکان را بپذیرند و در

نیروی کار نیز شرکت کنند ــ پیش از دهۀ ۱۹۸۰ و پرسترویکای میخائیل گورباچف، رهبر شوروی، هیچ‌گونه جنبش مرتبط با زنان پدید نیامد.

در میان تغییرات عظیمی که با فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ در کشورهای تازه استقلال یافته روی داده است، می‌توان از مبارزۀ زنان برای تبدیل وضعیت زنان به یکی از مسائل قابل بحث سیاسی یاد کرد. همچون قبل، امکان دارد که مسائل خاص زنان، مانند تبعیض اقتصادی، تعدیهای درون خانه، و اصلاح قوانین ازدواج و طلاق، در مجادلات سیاسی بزرگ‌تر گم شوند.

در کشورهای کمتر صنعتی، زنان در بسیاری از جنبشهای آزادیبخش ملی درگیر شدند. ناآرامی سیاسی در متصرفات استعماری فرصتهایی را برای زنان فراهم ساخت تا ضمن شرکت در براندازی نظام استعماری به مخالفت با سلطۀ مردان در قلمرو سیاسی برخیزند. زنان در الجزایر، کوبا، و ویتنام موفق شدند که تا اندازه‌ای پایگاه خود را در نظامهای جدیدی که حاصل پیروزی نیروهای انقلابی بود تغییر دهند. با پیروزی «حزب کمونیست» و تأسیس «جمهوری خلق چین» در ۱۹۴۹، زنان گامهای بزرگی در اصلاح وضعیت اقتصادی و اجتماعی خود برداشتند. حتی در نظام اقتدارگرا، شرایط زنان در زمینۀ ازدواج، آموزش و کار بهتر شد. با این همه، زنان عموماً نتوانسته‌اند بر ساختار پدرسالارانۀ حاکم بر حیات فرهنگی و اقتصادی چین فایق آیند.

در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین و آسیا، زنان با ممانعت نظامهای اقتدارگرا و هنجارهایی اجتماعی و دینی روبرویند که مخالف مشارکت آنان در فرایند دموکراتیکند. جنبشهای زنان قادر نبوده‌اند تغییرات سیاسی مؤثری پدید آورند و به جای آن حول تجدیدنظر در هنجارهای جنسیِ مرتبط با روسپیگری، قوانین سقط جنین، و خشونت و تعدی مردان به زنان متمرکز شده‌اند. زنان در هندوستان، مکزیک، پاکستان، و تایلند در این زمینه‌ها موفقیتی، هرچند در بیشتر موارد کاملاً محدود، داشته‌اند.

در بخش اعظم آفریقای پیش از استعمار، زنان قانوناً تابع مردان بودند. در جوامع سنّتی آفریقا، زنان به علت نقشی که در تولید کشاورزی دارا بودند تا اندازه‌ای استقلال داشتند. طی دوران استعماری، با تلاش فزایندۀ مردان، با کمک قدرتهای استعماری، برای به دست گرفتن امور کشاورزی، استقلال زنان کاهش یافت. قدرتهای استعماری، با تقویت نگرشهای سنّتیِ توزیعِ خاصِ قدرت در خانواده، به تحکیم اقتدار مردان کمک کردند. دولتِ استعماری نوخاسته تمایزی را میان بخشهای عمومی و خصوصی پدید آورد که در آن زنان نقش خصوصی فرمانبردارانه‌ای یافتند و مردان فعالان مسلط عرصۀ عمومی شدند. از این‌رو فرایند نوین‌سازی بنیان اقتصادی زنان در آفریقا را متزلزل ساخت و جایگاه پست‌تری را در سازمان خانواده و در نظام جامعه به آنان تحمیل کرد. پیش از استقلالِ بیشتر کشورهای آفریقاییِ بخش واقع در جنوب صحرای آفریقا، در دهۀ ۱۹۵۰ و دهۀ ۱۹۶۰، زنان از قدرت اقتصادی و سیاسی اندکی برخوردار بودند.

با آن‌که زنان در جنبشهای آزادیبخش دورۀ پس از جنگ جهانی دوم در آفریقا نقشهای مهمی ایفا کردند، پس از کسب استقلال، بیشتر آنان نتوانستند به گونه‌ای مؤثر تشکل یابند. زنان غالباً خارج از جریانهای سیاسی تلقی می‌شوند زیرا بسیاری از مسائل مربوط به آنان تنها ارتباطی جانبی با پیکرۀ عظیم‌تر نوین‌سازی و توسعۀ اقتصادی دارند.

وجود تنوع در میان کشورهای آفریقایی تعمیم را دشوار می‌سازد، اما بسیاری از مسائل در سراسر قارۀ آفریقا مشترکند. با آن‌که مردان دستخوش مشقات زیادی هستند، زنان به گونه‌ای نامتناسب از مشکلاتی چون بیسوادی، بیکاری، سوءتغذیه، متوسط عمر پایین، و سوءاستفادۀ جسمی رنج می‌برند. زنان در حمایت از حقوق مالکیت در زامبیا، در اصلاح قانون طلاق در زیمبابوه، و درک برابری محدود در ازدواج در سنگال به موفقیتهایی دست یافته‌اند، اما تغییر اجتماعی و سیاسی در جهت ارتقای حقوق زنان غالباً قربانی منافع و علایق متضاد اقتصادی و فرهنگی شده است.

شیوه‌های اعطای حق رأی

در اوایل سدۀ بیستم، پس از چندین دهه مبارزه، سرانجام در تعداد هر چه بیشتری از نظامهای دموکراتیک به زنان حق رأی داده شد. زنان در نیوزیلند از ۱۸۹۳، و زنان اروپایی‌تبار استرالیا از ۱۹۰۱ توانستند رأی بدهند. (هر دو جنس زن و مرد بومی استرالیا تا ۱۹۶۷ اجازه نداشتند رأی بدهند.) زنان در نروژ توانسته بودند در ۱۸۸۹ برای کمیته‌های مدارس حق رأی به دست آورند. زنان نروژی در ۱۹۱۰ به حق رأی در انتخابات محلی، و در ۱۹۱۳ به حق رأی در انتخابات پارلمانی دست یافتند. زنان فنلاندی حق رأی را در ۱۹۰۶ به دست آوردند. در کانادا، زنان غیربومی در ۱۹۱۸، یعنی سال اعطای حق رأی به بسیاری از زنان در انگلستان، حق رأی دادن در انتخابات فدرال را به دست آوردند و اعطای حق رأی در سطوح محلی و ایالتی بعداً صورت گرفت. بومیان کانادایی در ۱۹۵۰ دارای حق رأی شدند که با محدودیتهایی همراه بود؛ تا ۱۹۶۰ همۀ بزرگسالان کانادایی از حق رأی برخوردار شدند.

در بسیاری از کشورهای باقی‌ماندۀ اروپای غربی اعطای حق رأی به زنان بین سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۹ صورت پذیرفت: دانمارک و ایسلند در ۱۹۱۵؛ اتریش، آلمان، ایرلند، و سوئد در ۱۹۱۸؛ لوکزامبورگ و هلند در ۱۹۱۹. در بلژیک به زنانی که از طریق شوهران یا پسران خود با ارتش پیوند داشتند در ۱۹۱۹ حق رأی اعطا شد؛ زنان دیگر در ۱۹۴۸ دارای حق رأی شدند. زنان فرانسوی، که نمی‌توانستند بر قوانین محدود کننده فایق آیند، تا ۱۹۴۴ به حق رأی دست نیافتند. زنان سوئیسی نتوانستند تا ۱۹۷۱ به حق رأی در انتخابات سراسری

دست یابند. زنان لیختنشتاین سرانجام در ۱۹۸۴ حق دادن رأی را به دست آوردند.

هرچند حق رأی همواره حاکی از وجود نهادهای واقعی دموکراتیک نیست، بسیاری از زنان اروپای شرقی توانستند در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول به حق رأی دست یابند: در لهستان و اتحاد شوروی (۱۹۱۸) و در چکوسلوواکی (۱۹۲۰). پس از جنگ جهانی دوم بود که زنان در آلبانی و مجارستان (۱۹۴۵) و در یوگسلاوی (۱۹۴۹) حق رأی به دست آوردند.

زنان در بعضی از کشورهای آسیا و خاورمیانه توانستند نسبت به این بخشهای جهان تا اندازه‌ای زود به حق رأی دست یابند: لبنان (۱۹۲۶، بسیار زودتر از اعطای حق رأی به زنان در قدرت استعماری، یعنی فرانسه، که این کشور را اداره می‌کرد)، سری‌لانکا (۱۹۳۱)، تایلند (۱۹۳۲)، و فیلیپین (۱۹۳۷). بیشترِ زنان دیگر در آسیا و خاورمیانه نتوانستند تا پایان جنگ جهانیِ دوم به حق رأی دست یابند. در برخی از موارد، اعطای حق رأی با پایان یافتن حکومت استعماری همزمان بود. از این‌رو زنان اندونزیایی در ۱۹۴۵، زنان ویتنامی در ۱۹۴۶، زنان جمهوری کره در ۱۹۴۸، زنان سوری در ۱۹۴۹، زنان هندی در ۱۹۵۰، زنان مصری در ۱۹۵۶، و زنان الجزایری در ۱۹۶۲ به حق رأی دست یافتند. «جمهوری خلق چین» پس از جنگ جهانی دوم درگیر جنگ داخلی شد؛ زنان در ۱۹۴۹ با پیروزی نهایی انقلاب کمونیستی حق رأی را به دست آوردند.

رهایی سیاسی زنان در ژاپن طی دهۀ ۱۸۷۰، یعنی زمانی آغاز شد که زنان داشتند به صورت بخش قابل توجه‌تری از نیروی کار جلوه می‌کردند و به بحث دربارهٔ شرایط بهتر کار می‌پرداختند. فعالیت سیاسی زنان در نتیجهٔ قانون اساسی میجی، مصوب ۱۸۸۹، بشدّت کم شد، قانون اساسی‌ای که زنان را از رأی دادن، پیوستن به احزاب سیاسی، یا حتی شرکت در گردهماییهای سیاسی منع می‌کرد. هرچند آن قانون اساسی بعداً لغو شد، زنان هنوز تا ۱۹۳۰، یعنی زمانی که اجازه یافتند به احزاب بپیوندند و در انتخابات محلی شرکت کنند، از فعالیت سیاسی منع می‌شدند. زنان ژاپن در ۱۹۴۵ با پایان یافتن جنگ جهانی دوم حق رأی را به دست آوردند.

حق رأی زنان در آمریکای لاتین زودتر از این حاصل شد به طوری که در دهۀ ۱۹۳۰ به بسیاری از زنان حق رأی اعطا شد: در شیلی (برای انتخابات محلی)، اوروگوئه، و برزیل حق رأی زنان بترتیب در ۱۹۳۱، ۱۹۳۲، و ۱۹۳۴ به دست آمد. در دیگر کشورهای آمریکای لاتین حق رأی به زنان تا دهۀ ۱۹۴۰ و دهۀ ۱۹۵۰ اعطا نشد. از جملهٔ این کشورها می‌توان از آرژانتین و مکزیک (۱۹۴۷)، شیلی (انتخابات سراسری، ۱۹۴۹)، پرو (۱۹۵۰)، و کولومبیا (۱۹۵۷) نام برد.

در بیشتر کشورهای آفریقایی، زنان تنها پس از جنگ جهانی دوم حق رأی به دست آوردند. اعطای حق رأی غالباً با کسب استقلال یک کشور همراه بود. نخستین کشورهایی که در آنها زنان به حق رأی دست یافتند عبارتند از گابون (در ۱۹۴۴)، و جیبوتی و سنگال (در ۱۹۴۶). حق رأی اعطا شده به زنان در دوران پس از استعمار به این شرح است: در تانزانیا در ۱۹۵۹، در اوگاندا در ۱۹۶۲، در کنیا در ۱۹۶۳، در آنگولا در ۱۹۷۵، و در «جمهوری آفریقای مرکزی» در ۱۹۸۶. از آنجا که حق رأی در آفریقای جنوبی با نژاد پیوند داشت، زنان غیرسفیدپوست تا نخستین انتخابات دموکراتیک کشور در ۱۹۹۴ فاقد حق رأی بودند. همچون در بسیاری از کشورهای دیگر جهان، دارا بودن حق رأی، برای هر دو جنس، تضمین‌کنندهٔ دستیابی به دیگر حقوق دموکراتیک نیست. تعداد اندکی از کشورهای آفریقایی دارای نظام دموکراتیکند.

امروزه در بخش اعظم جهان زنان از همان حق رأی مردان برخوردارند؛ درواقع، مطابق بررسی «اتحادیهٔ بین‌المجالس» در ۱۹۹۱، تنها استثناهایی که در جهان در زمینهٔ اعطای حق رأی به زنان وجود دارند کویت و بحرین‌اند. (بحرین، به عنوان کشوری با نظام سلطنتی مطلقه، فاقد نهادهای مبتنی بر نمایندگی است ــ یعنی هیچ کس نمی‌تواند رأی بدهد). اما برخورداری از حق رأی لزوماً به معنای این نیست که زنان در امور حکومتی دموکراتیک دخالت زیادی دارند.

زنان در مجالس قانونگذاری

یکی از شاخصهای مهم مشارکت زنان در جامعهٔ دموکراتیک عبارت است از درجهٔ میل آنان به مقام اجتماعی و دستیابی به آن. در بیشتر کشورها حق رأی دادن و حق انتخاب شدن یا تصدّی مقام در یک زمان به زنان اعطا شد. اما در تعداد قابل توجهی از کشورها ــ یعنی مکزیک، نیوزیلند، پرو، سوریه، روئاندا، زئیر، زیمبابوه، بلژیک، کانادا، جیبوتی، هلند، و ایالات متحد ــ حق رأی دادن همراه با حق انتخاب شدن برای تصدّی یک مقام به زنان داده نشد. در هلند و ایالات متحد پیش از دستیابی به حق رأی اجازهٔ تصدّی مقام یافته بودند.

در بسیاری از کشورها، زنان اندکی پس از دستیابی به حق تصدّی مقام توانستند برای مجلس ملی انتخاب شوند. در کشورهای دیگر، پس از آن‌که زنان توانستند از حق تصدّی مقام برخوردار شوند، سالها طول کشید که نخستین زنان برای مجلس ملی انتخاب شوند. فاصلهٔ زمانی در سنگال ده سال، اوروگوئه ده سال، و نیوزیلند چهارده سال بود. در سنگاپور، سی و شش سال پیش از آن که نخستین زنان در انتخابات برگزیده شوند، زنان از حق تصدّی مقام برخوردار بودند؛ در استرالیا زنان اروپایی‌تبار برای نخستین‌بار چهل و دو سال پس از کسب حق انتخاب کردن انتخاب شدند. در ۱۹۹۲ هنوز کشورهایی وجود داشتند، از جمله لبنان، مراکش، تونگا، امارات متحد عربی، و جیبوتی، که در آنها هیچ زنی به مقامی انتخابی، از طریق انتخابات

سراسری، دست نیافته بود.

از میان رفتن موانع قانونی برای تصدّی مقام زنان این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که آنان به تصدّی تنها بخش کوچکی از کرسیهای مجلس قانونگذاری ادامه می‌دهند. با آن‌که زنان در بیشتر کشورهای جهان بیش از نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند، مطابق یکی از گزارشهای «اتحادیهٔ بین‌المجالس»، به تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۹۹۳، زنان اندکی بیش از ده درصد اعضای ۱۷۰ مجلس ملی را تشکیل می‌دادند. این رقم اندکی کمتر از ۱۳ درصدی است که در ژوئن ۱۹۸۹ گزارش شده است.

گزارش ۱۹۹۳ نشان می‌دهد که مجلسی که در آن تعداد نمایندگان زن بیشترین نزدیکی را به تعداد نمایندگان مرد دارد، یعنی «مجلس خلق سیشل»، در آن سال بیست و چهار عضو داشته است که یازده نفر از آنان (یعنی ۴۵/۸ درصد) زن بوده‌اند. کشورهای اسکاندیناویایی از نظر بیشترین درصد زن عضو مجلس در مرتبهٔ بعدی قرار می‌گیرند ــ ۳۹ درصد در فنلاند، ۳۵/۸ درصد در نروژ، ۳۳/۵ درصد در سوئد، و ۳۳ درصد در دانمارک ــ پس از آنها هلند با ۲۹/۳ درصد قرار دارد. زنان ۱۸ درصد «مجلس عوام کانادا» را تشکیل می‌دادند. اما در بیشتر مجالس قانونگذاری، از «مجلس عوام انگلستان» تا «مجلس ملی فرانسه» تا مجلس هندوستان تا «مجلس ملی زامبیا» و «مجلس نمایندگان یونان»، زنان بین ۵ و ۱۰ درصد اعضا را تشکیل می‌دادند. پس از انتخابات عمومی سال ۱۹۹۲ در انگلستان، زنان ۹ درصد «مجلس عوام» بودند. در ایالات متحد تعداد نسبی زنان در یکصد و سومین کنگره (۱۹۹۳-۱۹۹۵) ۱۰ درصد، یعنی بیشتر از ۶ درصد در کنگرهٔ قبلی، بود.

در بعضی از کشورهای غیردموکراتیک، که در آنها قدرت پارلمانی متناسب با قدرت سیاسی نبود، مانند جمهوری خلق چین، کوبا یا جمهوری دموکراتیک خلق کره، نمایندگان زن بیش از ۲۰ درصد کرسیهای مجلس را در اختیار داشتند. در اتحاد شوروی زنان تقریباً صاحب ۱۵ درصد کرسیهای «شورای اتحاد» بودند. در بعضی از مجالس کشورهای مرکزی اروپای شرقی، کرسیهایی برای زنان محفوظ بود؛ فروپاشی این دولتهای کمونیستی به از میان رفتن این نظام انجامید. در نتیجه، با پدید آمدن رقابت سیاسی بیشتر در انتخابات سراسری پارلمانی در این بخش از جهان تعداد نمایندگان زن در مجلس کاهش یافته است.

در دهۀ ۱۹۸۰ زنان در بخشهای واقع در آفریقای جنوب صحرا به طور متوسط تنها ۶ درصد کرسیهای مجالس ملی قانونگذاری را در اختیار داشتند، هرچند درصد کرسیهای آنان در روئاندا، کامرون، مالاوی، و سنگال به ۱۰ درصد رسید. بنابر آمار سازمان ملل متحد در ۱۹۸۶، زنان هرگز بیشتر از ۲۵ درصد اعضای مجالس قانونگذاری آفریقا را تشکیل نداده‌اند.

زنان در مقام رهبران سیاسی

زنان، به‌رغم دستاوردهایی که در سطح قانونگذاری داشته‌اند، در مقام رهبری سیاسی در کشورهای جهان جایگاه بالایی ندارند. تعداد اندکی از زنان به بالاترین مقامهای کشور خود (نخست‌وزیری یا ریاست‌جمهوری) رسیده‌اند: در اروپا، مارگارت تاچر از انگلستان، ویگدیس فینبوگادوتیر از ایسلند، گروهارلم برونتلان از نروژ، و میلکا پلانینتس از یوگسلاوی؛ در قارهٔ آمریکا، اِوا پرون از آرژانتین، کیم‌کَمبل از کانادا، و ویولتا چامورو از نیکاراگوئه؛ و در سطح خاورمیانه و آسیا، ایندیرا گاندی از هندوستان، گلدامایر از اسرائیل، بی‌نظیر بوتو از پاکستان، کورازون آکینو از فیلیپین، سیریماوو باندارانایکه از سری‌لانکا، و تنسوچیلّر از ترکیه. تعداد اندک زنان در سمتهای رهبری بالا گواه مشکلاتی است که زنان در دستیابی به قدرت به عنوان رهبران حکومت یا سران دولت در کشورهای جهان با آنها روبرویند.

زنان هر از گاهی عهده‌دار مقامات وزارتیِ کمتر مهم نیز بوده‌اند. ایالات متحد از دهۀ ۱۹۳۰ نوعاً تنها یک یا دو زن عضو کابینه داشته است. بیل کلینتون، رئیس‌جمهوری ایالات متحد در دهۀ ۱۹۹۰ چهار زن را به مقامهایی در سطح وزارت و تعدادی را به سمتهای عالی در امور اجرایی گماشت. زنان هرگز مقامهای کلیدی وزیر دفاع، وزیر امور خارجه و وزیر دارایی را نداشته‌اند. ایندیرا گاندی و مارگارت تاچر، به‌رغم موقعیت خود به عنوان رهبر، از زنان در کابینهٔ خود استفاده نکردند. در کابینه‌های کشورهای اسکاندیناویایی و هلند و فرانسه (هنگام ریاست جمهوری فرانسوا میتران در دو دهۀ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰) از زنان بیشتر استفاده شده است. بیشترین شمارِ زنانِ عهده‌دارِ مقامهای بالا را نروژ داشته است، که در آن تقریباً نیمی (۴۰ درصد) از دولت کارگری برونتلان، از ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹، زن بوده‌اند.

روی هم رفته، در کشورهای اروپای شرقی و کشورهای کمتر صنعتی، زنان کمتر توانسته‌اند به مقامهایی در سطح وزارت دست یابند. با آن که این امکان بوده است که زنان از عنوانهای پرطمطراقی برخوردار باشند، اما بیشتر نقشهای تشریفاتی داشته‌اند. تعداد زنانِ دارای مقامهایی با قدرت واقعی بسیار اندک بود. در ۱۹۸۲ پلانینتس از یوگسلاوی نخستین زنی بود که در یک کشور اروپای شرقی به عنوان نخست‌وزیر منصوب شد. و آلکساندرا بیریوکووا در ۱۹۸۶ به عضویت در «کمیتهٔ مرکزی» (به عنوان منشی) در اتحاد شوروی برگزیده شد. (در اتحاد شوروی، بیشتر زنانِ دارای سمتهای حکومتی مجبور بودند منحصراً شغلی در سطح محلی یا منطقه‌ای داشته باشند.)

در بیشتر کشورهای آمریکای لاتین زنان فاقد مقامهای وزارتی بوده‌اند. کاستاریکا یک استثنا بوده است. در ۱۹۷۹، ۲۵ درصد مقامهای حکومتی در اختیار زنان بود. در آسیا، به‌استثنای تعداد اندکی زن در مقام در وزارت سری‌لانکا و هندوستان در دهۀ ۱۹۸۰، حکومت تقریباً به طور کامل در اختیار مردان بود. در آفریقا زنان تنها

دو درصد مقامهای وزارتی را دارا بوده‌اند، و نیمی از کشورها فاقد صاحب منصب وزارتی زن بوده‌اند.

آمارهای مربوط به مقامهای عالی زنان به خودی خود نوع سمتها را نشان نمی‌دهند. غالباً زنان به عنوان وزیر در امور آموزش و پرورش، خانواده، یا توسعهٔ اجتماعی منصوب شده‌اند و از مقامهای «مهم» در سیاستگذاری، که هنوز در اختیار مردانند، محروم بوده‌اند. به رغم موفقیتهایی که زنان کشورهای اسکاندیناویایی در به دست آوردن مقامهایی در سطح ملی داشته‌اند، بیشتر زنان حتی در این کشورها مناصبی را احراز می‌کنند که با نقشهای قالبی مبتنی بر جنسیت، آن‌گونه که در جامعه رایج است، وفق می‌دهند.

ترویج مشارکت زنان

در سدهٔ بیستم، همهٔ محدودیتهای صوری در مورد مشارکت سیاسی زنان لغو شده‌اند. با این همه زنان فاقد جایگاه درخور در سمتهایی هستند که از قدرت سیاسی برخوردارند. در چند دههٔ اخیر مشارکت زنان در حیات سیاسی کشورشان تا حد زیادی توجه ملی و بین‌المللی را به خود جلب کرده است. فعالیتهای مرتبط با «دههٔ [سازمان] ملل متحد برای زنان» (۱۹۷۵-۱۹۸۵) آگاهی به مسائل و موضوعات مربوط را افزایش داده‌اند. فزون بر این، سازمانهای فمینیستی ملی و بین‌المللی، احزاب سیاسی، و دیگر فعالان غیردولتی بر حکومتها فشار وارد ساخته‌اند تا زنان را به گونه‌ای کامل‌تر در حیات سیاسی دخالت دهند.

احزاب سیاسی و فعالان غیردولتی غالباً می‌توانند نقش مهمی در اعطای قدرت و اختیار به زنان ایفا کنند. برای مثال، «کمیتهٔ کانادا برای سال ۹۴» با هدف دستیابی به تساوی حقوق میان دو جنس مرد و زن در «مجلس عوام کانادا» تا ۱۹۹۴، در ۱۹۸۴ تشکیل شد. این گروه و گروههای دیگر، هرچند لایحهٔ تساوی حقوق زنان در زمینهٔ نمایندگی را در پارلمان با اصرار و رایزنیهای فراوان به تصویب رسانده‌اند، نتوانسته‌اند در «مجلس عوام کانادا» به هدف خود برسند. «شورای ملی زنان» در دانمارک، که در ۱۸۹۹ تأسیس شده است، تقریباً یک میلیون عضو دارد؛ این سازمان نقش فعالی در تشویق مشارکت سیاسی زنان در سیاست دانمارک ایفا می‌کند. «شورای ملی زنان» در فیلیپین می‌کوشد که مسائل زنان را در مباحث ملی تقدم بخشد. در ایالات متحد سازمانهایی چون «مجمع رأی‌دهندگان زن» و «انجمن زنان دانشگاهی آمریکا» نیز برای افزایش آگاهی و مشارکت مدنی در میان زنان فعالیت می‌کنند.

زنان، بجز نقشهایی که در احزاب سیاسی تثبیت شدهٔ کشورشان دارند، در تأسیس احزاب سیاسی، که بعضی از آنها به اعضای زن و مسائل زنان اختصاص دارند، نیز کوشا بوده‌اند. احزابی چون «حزب فمینیست کانادا»، «حزب زنان شیلی»، و «حزب ملی‌گرای زنان کره» در جمهوری کره نمونه‌هایی از این گونه احزابند. به همین سان، بیشتر احزاب ملی دارای شاخه‌های مربوط به زنانند که هدف از ایجاد آنها ترویج مشارکت زنان در نظام سیاسی و نیز تشویق طرفداری از اهداف حزب در میان زنان است.

فعالیت حکومت غالباً به شکل ایجاد یک وزارت‌خانه، یا کمیتهٔ قانونگذاری مختص اصلاح وضعیت زنان به ظهور رسیده است. گزارش «اتحادیهٔ بین‌المجالس» در ۱۹۹۱ نشان می‌دهد که بیست و چهار کشور دست به ایجاد تشکیلات حکومتی در سطح وزارت زده‌اند. پنجاه و هفت کشور دارای سازمانهای دولتی در سطح پایین‌تر برای وضعیت زنانند که از آن میان می‌توان از «ادارهٔ رهایی زنان» در «وزارت امور اجتماعی و استخدام» هلند و «مدیریت عمومی وضعیت زنان» در «وزارت کار و تأمین اجتماعی» ترکیه نام برد. البته نتایج عددی گزارش اتحادیه حاکی از مؤثربودن تلاشهای کشورها و مبادرت به تغییر در داخل هر کشور نیست. بی‌تردید، بسیاری از دولتها می‌کوشند که خود را به نقش و وضعیت زنان علاقه‌مند نشان دهند بی‌آن‌که امید یا نیتی برای تحقق اهداف بیان شدهٔ آنها وجود داشته باشد.

بیشتر قوانین اساسی و دیگر قوانین ملی تبعیض علیه زنان در مشارکت سیاسی را ممنوع کرده‌اند. سازمان ملل متحد در تعدادی پیمان‌نامه و قطعنامه مسألهٔ تبعیض علیه مشارک سیاسی زنان را مطرح کرده است. «پیمان‌نامهٔ رفع همهٔ شکلهای تبعیض علیه زنان» در ۱۹۷۹ در مجمع عمومی سازمان ملل پذیرفته شد. پیش از آن، در ۱۹۶۷، «اعلامیهٔ رفع تبعیض علیه زنان» در مجمع عمومی تصویب شده بود.

زنان در بیشتر کشورهای جهان نقش اندکی در عرصه‌های سیاسی دارند، هرچند موانع قانونی انگشت‌شمارند. بعضی از دولتها از معیارهای خاصی برای اصلاح وضعیت سیاسی زنان استفاده می‌کنند. سازوکارهای گوناگونی برای افزایش تعداد زنان متصدی مقام ابداع شده‌اند: مثلاً، تعداد خاصی از نامزدهای احراز مقام باید زن باشند؛ در ساختار حزب سیاسی مقرر می‌شود که تعداد خاصی از اعضا زن باشند؛ کرسیهایی برای زنان محفوظ می‌مانند؛ یا رئیس دولت زنان را به مقامهایی منصوب می‌کند. نظامهای سهمیه‌ای برای شغلهای انتخابی و انتصابی معمول نیستند؛ اقدام مثبت برای زنان، همچون سایر شکلهای اقدام مثبت در امور سیاسی و تجاری، محل اختلاف‌نظر است.

در سدهٔ بیستم، زنان جهان پیشرفتهای مهمی در عرصهٔ سیاسی داشته‌اند. در جوامع دموکراتیک، رأی‌دهی اینک یکی از حقوق تثبیت شدهٔ تقریباً همهٔ زنان است؛ بیشتر زنان به حق انتخاب یا انتصاب برای مشاغل اجتماعی نیز دست یافته‌اند. اما در بسیاری از کشورهای دموکراتیک، فعالیت سیاسی زنان دربند محدودیتهای فرهنگی و اقتصادی است. تا زمانی که این موانع از میان برداشته نشوند، توانایی زنان برای مشارکت کامل در امور دموکراتیک کشورشان همچنان کمتر از توانایی مردان خواهد بود.

نیز بنگرید به آنتونی، سوزان ب.؛ استنتون، الیزابت کیدی؛ پنکهرست، إملین؛ زنان، حق‌رأی در ایالات متحد؛ فمینیسم؛ میل، جان استوارت؛ وولستنکرافت، مری.

Susan Gluck Mezey / موسی اکرمی

کتابنامه

Bystydzienski, Jill, ed. *Women Transforming Politics: Worldwide Strategies for Empowerment*. Bloomington: Indiana University Press, 1992.

Duverger, Maurice. *The Political Role of Women*. Paris: UNESCO, 1955.

Epstein, Cynthia Fuchs, and Rose Laub Coser, eds. *Access to Power: Cross-National Studies of Women and Elites*. London: Allen and Unwin, 1981.

Iglitzin, Lynne B., and Ruth Ross, eds. *Women in the World: A Comparative Study*. Santa Barbara, Calif.: Clio Books, 1976.

Kohn, Walter S. G. *Women in National Legislatures: A Comparative Study of Six Countries*. New York: Praeger, 1980.

Lovenduski, Joni. *Women and European Politics: Contemporary Feminism and Public Policy*. Amherst: University of Massachusetts Press, 1986.

———, and Jill Hills, eds. *The Politics of the Second Electorate: Women and Public Participation*. London: Routledge and Kegan Paul, 1981.

Norris, Pippa. "Women's Legislative Participation in Western Europe." *West European Politics* 8 (October 1985): 90-101.

Parpart, Jane L., and Kathleen A. Staudt, eds. *Women and the State in Africa*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1989.

Penna, David, et al. "Africa Rights Monitor: A Woman's Right to Political Participation in Africa." *Africa Today* 37 (1990): 49-64.

Rai, Shirin, Hilary Pilkington, and Annie Phizacklea, eds. *Women in the Face of Change: The Soviet Union, Eastern Europe, and China*. London and New York: Routledge, 1992.

Randall, Vicky. *Women and Politics: An International Perspective*. 2d ed. Chicago: University of Chicago Press, 1987.

Rowbotham, Sheila. *Women in Movement: Feminism and Social Action*. New York and London: Routledge, 1992.

Staudt, Kathleen. "Women's Politics, the State, and Capitalist Transformation in Africa." In *Studies in Power and Class in Africa*, edited by I. L. Markovitz. New York: Oxford University Press, 1987.

Wolchik, Sharon L., and Alfred G. Meyer, eds. *Women, State, and Party in Eastern Europe*. Durham, N.C.: Duke University Press, 1985.

زنان، حق رأی در ایالات متحد

حق رأی زنان اشاره است به حق زنان برای رأی دادن، حقی که دیرزمانی پس از تثبیت اصل مشارکت دموکراتیک مردان در ایالات متحد به دست آمد. از زمان انقلاب آمریکا، اَبیگِیل آدامز، همسر جان آدامز که بعداً دومین رئیس جمهوری این کشور شد، در نامه‌های خود به آدامز، اهمیت تقسیم قدرت با زنان، حق رأی و اظهارنظر در حکومت جدید را به او یادآوری می‌کرد. اما آدامز حرفهای همسر را بجد نمی‌گرفت. او و همتایانش تلاشی برای دخالت دادن زنان در فعالیتهای سیاسی کشور به خرج ندادند.

تا دهۀ ۱۸۴۰، حضور زنان در عرصۀ امور عمومی بسیار محسوس‌تر شد، و زنان عزمشان را جزم کردند تا برای گسترش فعالیتهای اجتماعی خود قدرت و نفوذ کسب کنند. در دو دهۀ ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰، فعالیتهای زنان حول سه آرمان اصلاحات اجتماعی قرار داشت: جنبش خودداری از مصرف مشروبات الکلی، جنبش ضد برده‌داری، و جنبش حقوق زنان. اکثر طرفداران الغای برده‌داری، نظیر الیزابت کیدی استنتون، لوکریشیامات، و هنری وارد بیچر، هم از اعطای حق رأی به زنان دفاع می‌کردند و هم از الغای برده‌داری.

جنبش زنان از پاره‌ای جهات محصول بلاواسطۀ تجاربی بود که فعالان جنبش ضد برده‌داری داشتند. همۀ طرفداران الغای برده‌داری موافق شرکت زنان در امور سیاسی، حتی به سود آرمان ضدبرده‌داری، نبودند. زنانی را که به قصد شرکت در «مجمع جهانی ضد برده‌داری» در ۱۸۴۰ به لندن سفر کرده بودند به عنوان نمایندگان شرکت کننده نپذیرفتند، اگرچه هیأت نمایندگی آمریکا از حضور و شرکت آنها حمایت کرد. مات، که کشیشی از فرقۀ کوئیکرها و اصلاحگری اجتماعی بود، و استنتون، از نخستین طرفداران حقوق زنان و الغای برده‌داری، و سایر زنان را از محل برگزاری بیرون کردند، تا مجمع به پایان کار خود برسد؛ این دو زن تصمیم خود را برای برگزاری مجمع حقوق زنان در ایالات متحد گرفته بودند.

هشت سال بعد، در ژوئیۀ ۱۸۴۸، نخستین «مجمع حقوق زنان» برای بحث دربارۀ حقوق اجتماعی، مدنی، و مذهبی زنان در سنیکافالز، واقع در نیویورک، برگزار شد. در این مجمع «اعلامیۀ حقوق عاطفی»، که اصول مساوات‌طلبانۀ «اعلامیۀ استقلال» را شامل حال زنان می‌کرد، به اتفاق آرا پذیرفته شد: «همۀ مردان و زنان برابر آفریده



در سال ۱۸۶۹ سوزان آنتونی و الیزابت کدی استنتن سازمان ملی حق رأی زنان را بنیاد نهادند. در عکس رهبران سازمان با آنتونی (وسط) دیده می‌شوند.

شده‌اند.» اما فقط به دنبال بحثها و مجادلات شدید و طولانی بود که نمایندگان قطعنامهٔ استنتون را دایر بر اعطای حق رأی به زنان پذیرفتند.

با نزدیک شدن «جنگ داخلی»، زنان نیز دست از مبارزات خود کشیدند تا هم خود را صرف الغای برده‌داری کنند. در ۱۸۶۳، استنتون و سوزان ب. آنتونی «انجمن زنان وفادار» را تشکیل دادند تا طومار و درخواست جمع‌آوری کنند و به کنگرهٔ آمریکا بفرستند و خواستار الغای کامل برده‌داری شوند. این انجمن، پس از الغای برده‌داری، به دنبال تصویب «اصلاحیهٔ سیزدهم قانون اساسی» (۱۸۶۵) منحل شد.

مبارزات پس از جنگ داخلی

پس از جنگ، زنان تلاشهای خود را برای احراز حق رأی از سر گرفتند، اما ـــ همان طورکه اصلاحیه‌های پس از جنگ داخلی نشان دادند ـــ ملت آمادگی قبول حق رأی زنان را نداشت. «اصلاحیهٔ چهاردهم»، که در ۱۸۶۸ به تصویب رسید، مانع بزرگی در راه اعطای حقوق زنان بود. واژهٔ ذکور برای نخستین بار به قانون اساسی افزوده شد، و اصلاحیهٔ آن مجازاتهایی را در صورت تخلف ایالات از حق رأی شهروندان ذکور بیست و یک سال به بالا تعیین می‌کرد. حذف زنان از این اصلاحیه استنتون، آنتونی، و سوجرنر تروت را وحشت‌زده کرد، اما لوسی استون، هنری بلک‌ول، و فردریک داگلاس اصرار داشتند که حقوق سیاهان رأس همهٔ امور است و حق رأی زنان باید به بعد موکول شود. دو سال بعد، باردیگر حقوق زنان نادیده گرفته شد، زیرا «اصلاحیهٔ پانزدهم»، که تبعیض در رأی دادن بر مبنای نژاد، رنگ، یا وضعیت قبلی فرد از نظر بردگی را ممنوع می‌کرد، حق رأی زنان را نادیده گرفت.

این اختلاف‌نظر دربارهٔ فوری بودن ضرورت حق رأی زنان

موجب دودستگی در جنبش حقوق زنان شد که بیش از دو دهه دوام یافت. این انشعاب بر اثر مبارزه‌ای که در کانزاس بر سر همه‌پرسیهای دو ایالت دربارهٔ حق رأی سیاهان و زنان جریان داشت شتاب و شدّت گرفت. اگرچه استنتون، آنتونی، استون، و بلک ول برای هر دو گروه مبارزه می‌کردند، اما با مخالفت جمهوری‌خواهانی که اقدامات آنها در راه احقاق حق زنان را به باد استهزا می‌گرفتند روبرو بودند. استنتون و آنتونی مایل به ادامهٔ اتحاد با «حزب جمهوری‌خواه»، که مخالف حق رأی زنان بود، نبودند؛ استون و بلک ول نیز مایل به قبول این خطر نبودند که حق رأی سیاهان را به علت مرتبط بودن آن با حق رأی زنان از دست بدهند. دو نفر اخیر از این بابت هم احساس خطر می‌کردند که مبادا استنتون و آنتونی حاضر به قبول کمک دموکراتهایی شوند که به اعتقاد این دو حمایتشان از حق رأی زنان به این علت بود که آب را گل‌آلود و حق رأی سیاهان را پایمال کنند.

در گرماگرم مبارزه بر سر حمایت از اصلاحیه‌های چهاردهم و پانزدهم، دو سازمان رقیب در زمینهٔ حق رأی زنان در ۱۸۶۹ تأسیس شدند. استنتون و آنتونی «انجمن ملی حق رأی زنان» را تشکیل دادند، و استون و بیچر «انجمن آمریکایی حق رأی زنان» را. سرانجام، اختلافهای بین دو گروه کاهش یافت، و در ۱۸۹۰ آنها درهم ادغام شدند و «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکا» را تأسیس کردند. استنتون تا ۱۸۹۲ رئیس این انجمن بود و سپس آنتونی به جای او نشست، که تا ۱۹۰۰ در این سمت کار می‌کرد.

موضوع حق رأی در ۱۸۷۵، در پروندهٔ ماینر علیه هاپرست به دیوان عالی کشور کشیده شد. سه سال پیش از این قضیه، ویرجینیا ماینر از یک متصدی ثبت نام رأی‌گیری، به نام ریس هاپرِست، در سنت لوئیس، واقع در ایالت میزوری، به اتهام ممانعت از ثبت‌نام او برای رأی‌گیری شکایت کرده بود. ماینر پس از شکست در دادگاه عالی میزوری، تقاضای استیناف از دیوان عالی ایالات متحد کرد و مدعی شد که حق رأی دادن از مزایای شهروندی است که به موجب «اصلاحیهٔ چهاردهم» غیرقابل نقض در ایالات است. بنابر حکم دیوان عالی کشور، که یادآور رأی این دیوان در پروندهٔ اسکات علیه سنفورد بود، و بر طبق آن دیوان عالی شهروندی سیاهان را نمی‌پذیرفت، درخواست ماینر نیز رد شد. دیوان عالی اعطای امتیازهای جدید به شهروندان را به موجب «اصلاحیهٔ چهاردهم» انکار می‌کرد و نظرش این بود که این اصلاحیه تنها حمایت از حقوق فعلی را ضمانت می‌کند.

موریسون ویت، قاضی ارشد، به نیابت از طرف دیوان عالی توضیحی داد که چون «اصلاحیهٔ چهاردهم» حق رأی اعطا نمی‌کند، ماینر هم فقط در صورتی می‌تواند تقاضای فرجام کند که زنان نیز در هنگام تصویب قانون اساسی دارای حق رأی شده باشند. با صدور این رأی معلوم شد که احقاق حق رأی زنان از دست فرشتهٔ عدالت ساخته نیست.

مطالبات زنان برای احقاق حق رأی

دو سازمانی که برای حق رأی زنان کار می‌کردند بر سر بهترین راهبرد یا استراتژی احقاق حق رأی اختلاف‌نظر داشتند. «انجمن ملی حق رأی زن»، که طرفدار رویکردی ملی و تصویب اصلاحیه‌ای بر قوانین فدرال بود، موفق شد که طرح «اصلاحیهٔ آنتونی» را به کنگره تقدیم کند. این اصلاحیه چند سال پیاپی در کنگره مطرح شد تا این که سرانجام آن را تصویب کرد.

«انجمن آمریکایی حق رأی زنان» مدافع رویکرد ایالت به ایالت برای حق رأی زنان بود و، اگر چه توفیقهایی هم به دست آورد، ولی پیشرفتش ناهموار و بسیار کند بود. در ۱۸۳۸، زنان از حق رأی دادن برای انتخاب هیأت مدیرهٔ مدارس در چند ایالت برخوردار شدند، که از ایالت کنتاکی شروع شد. سرزمین وایومینگ حق رأی زنان را به طور کامل در ۱۸۶۹ پذیرفت؛ وایومینگ نخستین ایالتی بود که پس از پذیرفته شدن در «اتحادیه» در ۱۸۹۰ به زنان اجازه داد که آزادانه رأی دهند. سه سال بعد ایالت کالورادو نیز به وایومینگ تأسی جست، و در ۱۸۹۶ دو ایالت یوتا و آیداهو نیز با پذیرفتن حق رأی زنان رأی‌گیری را در محدودهٔ خود دموکراتیک کردند. با این حال تا پیش از سال ۱۹۱۰، با وجود صدها اقدام مبارزاتی در ایالات مختلف، پیروزی دیگری در زمینهٔ حق رأی زنان به دست نیامد.

در آغاز ۱۹۰۰، با استعفای آنتونی از سمت ریاست، «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکایی»، که دوباره احیا شده بود، فعالیتهای خود در عرصهٔ سیاست ملی را به رهبری کری چیمن کات از سر گرفت. پس از بازنشستگی کات از ریاست این انجمن در ۱۹۰۲، آناهاوئرد شا جانشین او شد؛ آنا کشیش متودیست و پزشک بود و در عین حال رهبری «اتحادیهٔ زنان مسیحی برای اعتدال در مصرف مشروبات الکلی» را برعهده داشت. در ۱۹۱۵ کات بار دیگر ریاست انجمن را به دست گرفت و سرانجام مسؤول هماهنگ کردن فعالیتهای اعضای وابستهٔ ایالتی به موجب اصلاحیهٔ «آنتونی» شد.

در آغاز قرن بیستم، مطالبات زنان برای احقاق حق رأی لحنی تازه به خود گرفت. پیش از این، طرفداران حق رأی می‌گفتند که چنین حقی ناشی از حق غیرقابل انتقال برابری سیاسی آنها در مقام شهروند است. تأکید آنها قبلاً بر منافع مشترکشان با مردان بود و استدلالشان این بود که شرط دموکراسی همانا رفتار برابر است. و اینک برخی از طرفداران حق رأی شروع به اقامهٔ این نظر کردند که زن با مرد فرق می‌کند و سزاوار حق رأی است چون شریف‌تر از مرد است. نظر آنها این بود که افزودن زنان به رأی‌دهندگان موجب اصلاح نظام سیاسی و نیز سایر اصلاحات اجتماعی لازم خواهد شد.

علاوه بر این می‌گفتند که شهروندیِ برتر که در رأی دادن متجلی می‌شود موجب خواهد شد که زنان فرزندانشان را شهروندانی مسؤول بار آورند و خود نیز همسرانی علاقه‌مندتر شوند. در عین حال، استدلال بسیاری از طرفداران حق رأی این بود که زنان از حیث طبقه

و نژاد، در برابر رأی‌دهندگان ذکور خارجی‌تبار و کارگران غیرسفیدپوست، صلاحیت رأی دادن را دارند. سعی آنها این بود که رهبران سیاسی را متقاعد کنند به این که زنان صلاحیت بیشتری برای حق رأی دارند تا این قبیل مردان.

در ۱۹۱۰ «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکا» همهٔ توان خود را بتدریج متوجه فعالیتهای مربوط به مسائل اساسی مردم کرد، و در ایالات واشینگتون و کالیفرنیا (در ۱۹۱۱) همه‌پرسیهایی برگزار کرد که به دنبال آنها در کانزاس، اورگون، و آریزونا (در ۱۹۱۲) نیز صورت گرفتند. در این ایالات، زنان، به برکت پیروزیهایی که در همه‌پرسیها به دست آورده بودند، موفق به الحاق اصلاحیه‌هایی به قوانین ایالتی شدند که به موجب آنها از حق رأی برخوردار می‌شدند. در ایلینوی، زنان توانستند با اِعمال نفوذ در مجلس قانونگذاری این ایالت حق رأی برای انتخاب کنندگان ریاست جمهوری را به دست آورند. شکست همه‌پرسیها در سایر ایالات غرب میانه و نیز در ایالات شرقی کشور موضوع اصلاح قوانین فدرال را، که آرزوی دیرین آنتونی و استنتون بود، باردیگر به میان کشید.

احراز حق رأی

در ۱۹۱۳ سازمان جدیدی در زمینهٔ احقاق حق رأی زن به نام «اتحادیهٔ کنگره برای حق رأی زنان» به همت آلیس بال، که مددکاری اجتماعی و از کوئیکرها بود، تأسیس شد. این اتحادیه تظاهرات گسترده‌ای را مصادف باروز تحلیف وودرو ویلسون، رئیس جمهور کشور، تدارک دید. «اتحادیهٔ کنگره»، که شیوه‌ای تندروتر از «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکا» در پیش گرفت و بعداً تبدیل به «حزب ملی زنان» شد، «حزب دموکرات» را مسؤول شکست در اعطای حق رأی به زنان دانست. این اتحادیه، که بیش از پیش تحت تأثیر راهکارها یا تاکتیکهای مبارزاتی طرفداران حق رأی زن در انگلستان به رهبری اِمیلین پنکهرست قرار داشت، برای شکست دادن نامزدهای «حزب دموکرات»، که حق رأی در دستور کارشان نبود، دست به کار شد. از ژانویهٔ ۱۹۱۷، «حزب ملی زنان» پیشاپیش اجتماع اعتصاب‌کنندگان مقابل کاخ سفید قرار گرفت، در حالی که خواستهایش را دایر بر تصویب فوری اصلاحیهٔ حق رأی زنان روی تابلو و پلاکارد اعلام کرده بود.

طرفداران حق رأی زن، که به همت «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکا» متشکل شده بودند، هم در برابر مجمع «حزب جمهوری‌خواه» و هم در برابر مجمع «حزب دموکرات» در ۱۹۱۶ تظاهرات برپا کردند و خواستار حمایت از اصلاحیهٔ «آنتونی» شدند. در همین اثنا، «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکا» مبارزاتی را با هدف برگزاری همه‌پرسیهای ایالتی، و برای مشارکت زنان در سیاستهای حزبی، سازماندهی کرد. به رغم نگرشهای صلح‌طلبانهٔ برخی از رهبرانش، مدافعان حق رأی از اقدامات جنگی ایالات متحد در جنگ جهانی اول نیز حمایت کردند.

طرفداران حق رأی سرانجام هنگامی موفق به کسب حق رأی شدند که سی و ششمین ایالت کشور، یعنی تنسی، نیز «اصلاحیهٔ نوزدهم» را در ۲۶ اوت ۱۹۲۰ تصویب کرد. در این اصلاحیه آمده است که: «شهروندان ایالات متحد نباید به علت جنس خود از حق رأی دادن ممنوع یا محروم شوند، خواه از سوی دولت فدرال ایالات متحد یا هریک از ایالات.»

نیز بنگرید به آنتونی، سوزان ب.؛ استنتون، الیزابت کیدی؛ ایالات متحد آمریکا؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ پَنکهرست، اِمیلین؛ زنان و دموکراسی. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷)؛ اعلامیهٔ حقوق عاطفی (۱۸۴۸).

Susan Gluck Mezey / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Barry, Kathleen. *Susan B. Anthony: A Biography of a Singular Feminist.* New York: University Press, 1988.

Evans, Sara. *Born for Liberty. San* Francisco: Free Press, 1989.

Flexner, Eleanor. *Century of Struggle: The Women's Rights Movement in the United States.* Rev. ed. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1975.

Kraditor, Aileen S. *The Ideas of the Woman Suffrage Movement, 1890-1920.* New York: Columbia University Press, 1965: London: Norton, 1982.

Lutz, Alma. *Created Equal.* New York: John Day, 1940.

McGlen, Nancy, and Karen O'Connor. *Women's Rights.* New York: Praeger, 1983.

Mezey, Susan Gluck. *In Pursuit of Equality:* New York: St. Martin's, 1992.

Sochen, June. Herstory. New York: Alfred Publishing, 1974.

زیمبابوه

کشوری محصور در خشکی در جنوب شرقی آفریقا، که از ۱۹۸۰ دموکراسی مبتنی بر قانون اساسی داشته اما فاقد رقابت انتخاباتی و بیان آزاد عقاید است. مرزهای زیمبابوه را، که ابتدا «رودزیای جنوبی» نامیده می‌شد، «شرکت بریتانیایی آفریقای جنوبی» در دههٔ ۱۹۸۰ ترسیم کرد. قبل از آن جمعیت آفریقایی منطقه در درجهٔ اول متشکل از اعضای سازمانهای سیاسی کوچکی بود که در روستاها





متمرکز بودند، اگرچه مردم «اِندِبِله» در جنوب غربی ساختار سیاسی سلسله‌مراتبی داشتند که بر محور وجود یک شاه دور می‌زد.

پیشینهٔ تاریخی

«شرکت بریتانیایی آفریقای جنوبی»، به سرپرستی سیسیل رودز، منطقه را برای یافتن ثروتی معدنی که قابل مقایسه با ذخایرِ غنیِ موجود در آفریقای جنوبی باشد جستجو می‌کرد. اما رونق موردِ انتظار برای معادن هیچ‌گاه تحقق نیافت. مهاجران سفیدپوستی که در آنجا مقیم بودند، در رویارویی با ورشکستگی عملی شرکت، در همه‌پرسی ۱۹۲۲ رأی دادند که به صورت مستعمرهٔ خودمختار انگلستان درآیند؛ در این همه‌پرسی سیاه‌پوستان شرکت نداشتند. سفیدپوستان، اگرچه فقط بخش کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌دادند، اما اختیار امور داخلی منطقه را در دست داشتند.

تعداد سفیدپوستان کم بود، اما تعداد آن دسته از سفیدپوستانی که از به دست داشتن زمام امور نفع می‌بردند هنوز بیش از آن بود که بگذارند نوعی از استعمارزدایی بی‌دردسری که در بیشتر آفریقا رخ داده بود به وجود آید. سفیدپوستان رودزیایی از نفوذ کلام سیاسی و توانایی سازماندهی خاصی برخوردار بودند که مستعمره را اساساً از سایر سرزمینهای آفریقایی متمایز می‌ساخت. از طرف دیگر، تعداد سفیدپوستان به آن اندازه هم نبود که بتوانند برنامهٔ کامل تبعیض نژادی (آپارتاید) را به صورتی که در آفریقای جنوبی اجرا می‌شد به مرحلهٔ اجرا بگذارند. در واقع، سفیدپوستان در آنچه بعداً «زیمبابوه» شد هرگز نمایندگی بیش از ۲ درصد جمعیت را نداشتند، در حالی که بالاترین سهم جمعیتی سفیدپوستان در آفریقای جنوبی تقریباً ۲۰ درصد بود. فقط پس از یک جنگ طولانی و خونین رهایی‌بخش ملی بود که زیمبابوه از طریق استعمارزدایی رسمی به استقلال رسید.

در چند دههٔ پس از همه‌پرسی ۱۹۲۲، سفیدپوستان بتدریج قدرتشان را تحکیم بخشیدند. آفریقاییها اجباراً از زمینهایشان بیرون رانده شدند و در «سرزمینهای تحت قیمومت قبیله‌ای» گرد آمدند. دولت رودزیا گسترش یافت و تعداد زیادی شرکت تحت مالکیت دولت(فرادولتی) به وجود آورد تا به تقویت زیربنای اقتصادی، کشاورزی، و صنعت آهن و فولاد بپردازد. خصوصاً پس از جنگ جهانی دوم، با هجوم شدید سفیدپوستانی که از مصایب انگلستان پس از جنگ گریخته بودند، اقتصاد شکوفا شد. قوانین ظالمانه برتری سفیدپوستان را تضمین کردند و مانع از اعتراض اکثریت سیاه‌پوست شدند.

با این حال، به موازات این نظام پیچیدهٔ نظارتهای اقتصادی و قانونی برای سرکوب آفریقاییان، نوعی سنّت سیاست دموکراتیک در میان رودزیاییهای سفیدپوست به ظهور رسید. انتخابات به طور منظم برگزار می‌شد، و گاهی اوقات مقامات مسؤول هم شکست می‌خوردند. اما بین احزابی که نمایندهٔ آرمانهای سیاسی مختلف بودند هرگز سنّت رقابت وجود نداشت. از آنجا که سفیدپوستان همیشه آگاه بودند که اقلیت کوچکی هستند، هرگز هیچ مسأله‌ای آنها را از هم جدا نمی‌کرد زیرا ترس از به قدرت رسیدن آفریقاییان آنها را با هم متحد کرده بود.

پایان حکومت استعماری

در ۱۹۶۴، در رویارویی با مطالبات انگلستان مبنی بر اینکه رودزیای جنوبی از گرایش قارهٔ اروپا پیروی کند و قدرت سیاسی را به اکثریتِ آفریقایی بدهد، یان اسمیت، نخست‌وزیر، رسماً «اعلامیهٔ استقلال یکجانبه» را منتشر کرد. سازمان ملل این اعلام استقلال را غیرقانونی اعلام کرد، و سپس تحریم ضروری گسترده‌ای را علیه این رژیم یاغی تحمیل کرد. اما این تحریمها چندان اثری نداشت. رودزیاییهای سفیدپوست، با تصویب قوانین سرکوبگرانهٔ هرچه بیشتر و بهره‌بردن از بسیاری از راههای گریز در تحریم جهانی، توانستند موفق شوند.

اندکی پس از اعلام استقلال، جنگِ آزادی‌بخش ملی آغاز شد، اما تهدید نظامی علیه رژیم مستعمره‌نشینان بسیار محدود بود، به چند دلیل: از هم‌پاشیدگی ارتشهای چریکی، مؤثربودن تلاش ضدشورش رودزیا، و برخورداری از حمایت نظامیان آفریقای جنوبی. «اتحادیهٔ خلق آفریقایی زیمبابوه»، به رهبری جوشوئا نکومو، و با حمایت اقلیت «اندبله»، از پایگاههایش در زامبیا به جنگ ادامه می‌داد، اما هیچ‌گاه سازمان بسیار قدرتمندی نبود. حزب اکثریت «شونا» همان «اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه» بود که رابرت موگابه آن را رهبری می‌کرد. فقط در ۱۹۷۵، وقتی که موگابه توانست پایگاههایی در موزامبیکِ تازه استقلال‌یافته باز کند، مبارزات علیه رژیم، که پایگاهشان در سالزبری (حرارهٔ کنونی) بود، به نحو چشمگیری افزایش یافت.

در ۱۹۷۹ اسقف ایبل موزورِوا حکومتی انتقالی تشکیل داد. اما

این حکومت هیچ‌گاه از سوی کشورهای دیگر قانونی شناخته نشد، و برای همگان در درون کشور واضح بود که در پشت پرده قدرت در دست یان اسمیت است. کشور را برای مدت کوتاهی زیمبابوه ـ رودزیا خواندند، و همین امر بیگانه‌بودن آن حکومت را نشان می‌داد. اقتصاد کشور در اثر سالها جنگ، بی‌ثباتی سیاسی، تحریمها، و مهاجرت سفیدپوستان بتدریج سیر قهقرایی پیمود.

سرانجام، رژیم دولتی ناگزیر از مذاکره با آفریقاییان شد. محل این مذاکرات، که لرد کرینگتون در آنها نقش میانجی را داشت، «لنکسترهاوس» در لندن بود. انتخاباتی که سال بعد برگزار شد بسیار آزاد و عادلانه به نظر رسید. «اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه»ی موگابه پیروزی چشمگیری در انتخابات کسب کرد: ۶۳ درصد آرا و ۵۷ کرسی از ۱۰۰ کرسی پارلمان را به دست آورد. اکثر حمایت‌کنندگان موگابه از مناطقِ تحت تسلط «شونا» بودند؛ کمتر از ۱۰ درصد آرای او از مناطق تحت سلطهٔ اندبله، یعنی ماتابللند شمالی و ماتابللند جنوبی، به دست آمده بود. حزب موزورِوا تقریباً هیچ حمایتی از جانب مردم کسب نکرد.

قانون اساسی کشور در «لنکسترهاوس» تهیه و تنظیم شد. امتیازات بسیاری به سفیدپوستان می‌داد. چشمگیرترین آنها وجود فهرست جداگانه‌ای بود که به سفیدپوستان در هنگام رأی‌گیری اجازه می‌داد که تعداد نامتناسبی از کرسیهای پارلمان (۲۰ کرسی) را داشته باشند. برای آرام کردن کشاورزان سفیدپوستی که از نظر سیاسی مهم بودند، تصرف زمین از سوی دولت ممنوع شد مگر آن‌که غرامت به پول خارجی پرداخت می‌شد. این پیشبینیها به مدت هفت سال قابل اصلاح نبود مگر آن‌که اعضای سفیدپوست پارلمان موافقت کنند.

حکومت از سال ۱۹۸۰

تجربهٔ حکومت دموکراسی در زیمبابوه از ۱۹۸۰ به‌این سو تجربه‌ای ترکیبی بوده است. در قاره‌ای که بسیاری از قوانین اساسی آن تقریباً در همان زمانی که انتشار می‌یابند تناسب خود را از دست می‌دهند، رژیم موگابه سخت به قانون اساسی، حداقل در سطح شیوهٔ کار، چسبیده بود. اگرچه وِتوی تضمین‌شدهٔ سفیدپوستان در پارلمان از نظر همگان توهین‌آمیز بود، ولی قانون اساسی برای هفت سال که مدت توافق شده بود، دست نخورده ماند. حکومت موگابه هیچ زمینی را تصرف یا هیچ شرکتی را ملی نکرد (مگر این‌که غرامت آن به نرخ بازار تعیین شده بود). فقط در ۱۹۸۷، در پایان دورهٔ هفت ساله‌ای که در قانون اساسی «لنکسترهاوس» تعیین شده بود، حکومت کرسیهای سفیدپوستان در پارلمان را حذف کرد و قوانینی به تصویب رسانید که به آن اجازه می‌دادند تا قسمتی از زمینها را از کشاورزان سفیدپوست بگیرد. خصوصاً دادگاهها، در چارچوب قانون اساسی، در دفاع از حقوق فردی مستقل و پرتحرک بوده‌اند، و گاهی موجب وحشت دولت می‌شدند. سفیدپوستان هیچ‌گاه مجازات نشده‌اند. در واقع، با این‌که عدهٔ زیادی در این کشور معتقد بودند که یان اسمیت جنایتکار جنگی است باز به او اجازه داده شد که کاملاً در سیاست شرکت کند.

زیمبابوه، جدا از رعایت سفت و سخت شیوه‌های کار، در اجرای دموکراسی ضعیف بوده است. چشمگیرترین نمونهٔ آن این است که رژیم در اواسط دههٔ ۱۹۸۰، وقتی که موگابه عناصر «اتحادیهٔ خلق آفریقایی زیمبابوه» را متهم به همدستی با آفریقای جنوبی کرد، احتمالاً بین ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر را در ماتابللند کشت. ارتش زیمبابوه، مشخصاً به دلایل قومی، در این منطقه از کنترل خارج شد، صدمات بی‌شماری وارد آورد، و باعث فرار بسیاری از مردم از سرزمینهایشان شد. تقریباً یک دهه بعد از آن هنوز کشور از این قتل‌عام به خود نیامده بود. اما در ۱۹۸۷، با ادغام «اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه» و «اتحادیهٔ خلق آفریقایی زیمبابوه»، اختلافات قومی کاهش یافت و «جبههٔ میهنی اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه» تشکیل شد.

مشخصهٔ حاکمیت اکثریت در زیمبابوه سرکوب عقاید و نیز خشونت بوده است. چون دولت مستقیماً بر رادیو و تلویزیون نظارت دارد، جلوی بحث و گفتگوی آزاد گرفته می‌شود. خصوصاً در طول دههٔ ۱۹۸۰، کسب اطلاعات راجع به وضعیت کشور کار دشواری بود. حالت فوق‌العاده‌ای که رژیم اقلیت سفیدپوست تحمیل کرده بود و نیز قوانین سرکوب‌کنندهٔ دیگر را رژیم موگابه در طول دههٔ ۱۹۸۰ حفظ کرد، و بعلاوه از بحث سیاسی آزاد جلوگیری به عمل آورد.

کشور تا ۱۹۸۹، که «جبههٔ میهنی اتحاد ملی آفریقایی زیمبابوه» می‌خواست یک دولت تک‌حزبی «قانونی» به وجود آورد (در مقابل دولت تک‌حزبی «واقعی» که از ۱۹۸۰ وجود داشت) مناظرهٔ ملی تمام‌عیاری را دربارهٔ نظام سیاسی خود تجربه نکرد. یک سلسله وقایع، از جمله فروپاشی کمونیسم در اروپای مرکزی، آزادی نلسون ماندلا از زندان در آفریقای جنوبی، و پایان یافتن حالت فوق‌العاده در آفریقای جنوبی (که باتوجه به بی‌پروایی انتقاد زیمبابوه از تبعیض نژادی اهمیت فوق‌العاده داشت)، و نیز روند جهانی به سوی دموکراسی، نشان دادند که طرح سیاسی دولت موگابه تا چه حد با زمانه ناهمخوان شده است. غربیهای اعطاکنندهٔ کمک هشدار دادند که اگر زیمبابوه، درست‌وقتی که‌بسیاری‌از‌کشورهای دیگر در حال‌برانداختن دیکتاتوری هستند، رقابت سیاسی را ممنوع کند، با بقیهٔ جهان بسیار ناهماهنگ جلوه خواهد کرد. در همان زمان مخالفت داخلی با ایجاد انحصار سیاسی برای «جبههٔ میهنی اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه» افزایش یافت. این مخالفت نه تنها بر اثر موج انتقال به دموکراسی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ تحریک شد بلکه با تمایل اصیل بسیاری از مردم زیمبابوه به نظم مبتنی بر کثرت‌گرایی و پایان دادن به فساد و اقتدارگرایی رژیم موگابه دامن زده شد.

انتخابات در ۱۹۹۰ به روی احزاب دیگر باز بود، اگرچه فقط یک حزب، یعنی «حزب وحدت زیمبابوه»، شکل گرفت و اهمیتی یافت.

با این که «جبههٔ میهنی اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه» در شمارش آرا بآسانی پیروز شد، اما فقط ۵۴ درصد جمعیت واجد شرایط رأی دادند. این میزان اندک مشارکت رأی‌دهندگان نشان داد که بسیاری از مردم از عملکرد سیاسی و اقتصادی رژیم ناراضی بودند، و در عین حال جناح مخالف را هم قانع‌کننده نیافتند.

اگرچه دولت تک‌حزبی بوضوح از حمایت مردم در زیمبابوه بی‌بهره است، ولی مسائل بسیاری دربارهٔ آیندهٔ سیاسی کشور باقی می‌ماند. رقابت سیاسی بر اساس ایدئولوژی هنوز پدید نیامده است، و «جبههٔ میهنی اتحادیهٔ ملی آفریقایی زیمبابوه» نظارت کامل بر رسانه‌ها را همچنان در دست دارد. اگر قرار است که اکثریت جمعیت روستایی زیمبابوه متناسب با منافعش قدرت سیاسی داشته باشد، این کشور باید، مانند بیشتر کشورهای آفریقایی، نهادها و عملکردهای دموکراتیک مبتکرانه‌ای به وجود آورد. تاکنون هیچ بینش دموکراتیکی که بتواند مشارکت کامل سیاسی مردم را تضمین کند به صورت عام پذیرفته نشده است. وظیفهٔ دموکراتیک خطیری که در پیش روی مردم زیمبابوه قرار دارد همانا پروراندن نظریه‌ای بومی دربارهٔ دموکراسی است که با شرایط محیطشان متناسب باشد.

نسترن پاشایی / **Jeffrey Herbst**

کتابنامه

Baynham, Simon, ed. *Zimbabwe in Transition*. Stockholm: Almqvist and Wiksell, 1992.

Herbst, Jeffrey. *Sate Politics in Zimbabwe*. Berkeley: University of California Press, 1990.

Mandaza, Ibbo, ed. *Zimbabwe: The Political Economy of Transition, 1980-1986*. Dakar: Council for the Development of Economic and Social Research in Africa, 1986.

——, and Lloyd Sachikonye, eds. *The One-Party State and Democracy*. Harare: Southern Africa Political Economy Series Trust, 1991.

Moyo, Jonathan N. *Voting for Democracy: Electoral Politics in Zimbabwe*. Harare: University of Zimbabwe Publications Office, 1992.

Sithole, Masipula. "Zimbabwe: In Search of Democracy." In *Democracy in Developing Countries: Africa,* edited by Larry Diamond, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1988.

ژ

ژاپن

کشوری جزیره‌ای واقع در آسیای شمال شرقی، با دومین اقتصاد بزرگ در جهان. دموکراسی ژاپن به چند دلیل از اهمیت خاصی برخوردار است. ژاپن اولین کشور در آسیا — و احتمالاً اولین کشور در بیرون از قلمرو فرهنگی اروپای غربی — بود که نهادهای دموکراتیک تأسیس کرد. دموکراسی، که در اثر فرمانروایی نظامی در دهۀ ۱۹۳۰ و اوایل دهۀ ۱۹۴۰ به سستی گراییده بود، بعد از جنگ جهانی دوم تحت اشغال آمریکاییان (۱۹۴۵–۱۹۵۲)، به شکل جدیدی دوباره برقرار شد.

چون ژاپن پس از ایالات متحد بزرگ‌ترین نیروی اقتصادی است، و مهم‌ترین کشور صنعتی با سریع‌ترین حوزۀ توسعه در جهان است، عملکرد و پیامدهای سیاست دموکراتیک آن بسیاری از مردم را در اطراف جهان تحت تأثیر قرار داده است. نظام سیاسی ژاپن در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ به نقطۀ عطف خود رسید. ژاپن، شاید با پایدارترین دموکراسی صنعتی جهان، و با حزبی که به مدت سی و هشت سال قدرت را در اختیار داشت، در آن زمان به نظر می‌رسید که به مرحلۀ جدیدی از تغییر عمدۀ سیاسی یا حداقل بی‌ثباتی بزرگ‌تری وارد می‌شود. تجزیه‌ای در حزب حاکم «لیبرال دموکرات» به تکثر کوچک‌تری انجامید، که در طی تابستان ۱۹۹۳ در انتخابات عمومی تأیید شد. این تغییر برای حکومتهای ائتلافی حزبی، که برخی از آنها عمر کوتاهی داشتند، برای اولین بار حداقل از ۱۹۹۵ راه را هموار کرد.

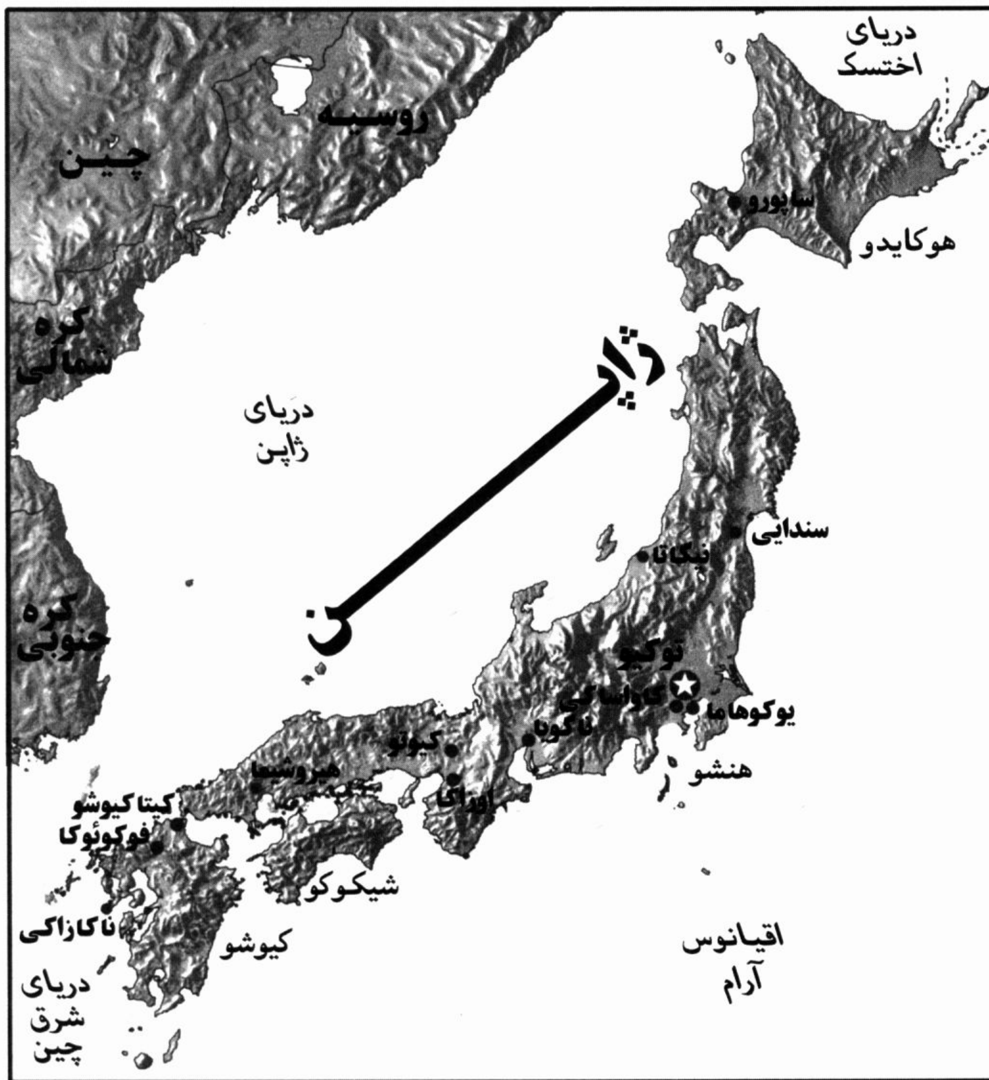
زمینۀ تاریخی

تکامل کشور ژاپن به حدود قرن هفتم میلادی برمی‌گردد. نهاد امپراتوری، که در آن زمان ایجاد شد، با اسطوره‌هایی مشروعیت پیدا کرد که بنیادگذاری سلسله را در حدود هزار سال قبل از آن به نوۀ خدا بانوی خورشید یعنی «آماتِراسو» نسبت می‌داد. تاریخ هزار سال بعد ژاپن با وام‌گیری و همسازی عناصر بسیاری از فرهنگ چین مشخص می‌شود، که از آن جمله‌اند نظام نوشتاری، آئین بودا، و هنرهای رزمی. در آن قرنها متوالیاً خاندانهای اشراف و فاتحان نظامی بر ژاپن فرمان می‌راندند و نهاد امپراتوری را برای مشروعیت بخشیدن به فرمانروایی‌شان حفظ می‌کردند.

از آغاز قرن هفدهم تا پس از میانۀ قرن نوزدهم، ژاپن تحت فرمانروایی یکی از «شوگونها» یا سرداران خاندان «توکوگاوا» بود. امپراتور بر تخت باقی ماند اما در هاله‌ای از ابهام، بدون این‌که نقشی در حکومت کشور ایفا کند. صدها امیر فئودال زیر نظر مراقب و ناظر حکومت شوگونی در «اِدو» (که بعداً به توکیو تغییرنام داده شد) بر قلمرو محلیشان حکومت می‌کردند. نظام طبقاتی کنفوسیوسی از چین معرفی شد ولی تغییر شکل یافت و طبقۀ جنگجو را — که ساموراییِ خوانده می‌شد — به صورت نخبگان موروثی درآورد. این جنگجویان شدیداً به امیر فئودالشان وفادار بودند. بعد از ساموراییها کاستهای موروثی دیگری قرار داشتند: کشاورزان، که اکثریت قاطع جمعیت را تشکیل می‌دادند، صنعتگران، و پایین‌ترین طبقه یعنی بازرگانان. تحت این نظامِ سلسله‌مراتبی، بیش از ۲۵۰ سال نظم بر کشور تحمیل شده بود. شُوگون‌سالاری بر انزوای ژاپن از تماسهای خارجی افزود، و این امر به حفظ سلطۀ شوگونها نیز کمک می‌کرد.

تا پایان این دوره (که دورۀ توکوگاوا، ۱۶۰۳–۱۸۶۸، خوانده می‌شد) چندین عامل به جنبشی انجامید که شوگون را برانداخت. تعدادی از این عوامل عبارت بودند از سقوط اقتصادی ساموراییها، رفاهِ بازرگانان، ظهور آگاهی ملی، و گشوده شدن اجباری درهای ژاپن بر روی غرب با ورود رزمناوهای خارجی. در ۱۸۵۳ دریادار مَتیو پِری به نمایندگی از سوی رئیس‌جمهوری ایالات متحد وارد شد تا درهای ژاپن را بر روی تجارت غربی باز کند. در آن زمان، نظام حکومت توکوگاوای ژاپن، که روزگاری باثبات بود، دیگر دچار بحران شده بود. شورشی در ۱۸۶۸ موفق شد که امپراتور را به جایگاه برحقش به عنوان شخصیت اصلی نظام سیاسی «بازگرداند». این رخداد، که «بازگشت میجی» خوانده شد (به نام امپراتور جوان، میجی)، نسل جدیدی از رهبران بااستعداد را به قدرت رساند. آنها سریعاً کشور را متحد کردند، نظام فئودالی را برچیدند، و برنامۀ سریع نوسازی اقتصادی و اجتماعی را پیش گرفتند تا ژاپن را از استعمار غرب نجات دهند. در طی اولین دهۀ رژیم جدید، تقاضا برای حکومت دموکراتیک‌تری که براساس الگوی غرب باشد افزایش یافت و مقاومت در برابر آن ممکن نبود.

یکی از رهبران جوان حکومت، بعد از مطالعه دربارۀ کشورهای غربی، اولین قانون اساسی ژاپن را، که الگوی آن دولت پروس بود، نوشت که در ۱۸۹۰ منتشر شد. براساس این قانون اساسی، پارلمانی با مجلس نمایندگان تأسیس شد، که با حق رأی محدود مردان



صاحب املاک انتخاب می‌شدند، و یک مجلس اعیان انتصابی که با اعضایی از «طبقهٔ اشراف» که تازه به ظهور رسیده بود پر می‌شد. قدرت «دایت»، یا مجلس شورای ملی، مانند مجلس پروس، که آن از روی این الگوبرداری شده بود، خیلی محدود بود. امپراتور سرچشمهٔ فرمانروایی بود. همهٔ تصمیمات معتبر به نام امپراتور گرفته می‌شد، نه به نام مردم. هیأت دولت، نظامیان، و دستگاه دیوان‌سالاری کشور همه مستقیماً در برابر امپراتور مسؤول بودند نه در برابر مجلس شورا. اما امپراتور نبود که تصمیم می‌گرفت بلکه تصمیمات از سوی مشاوران او، یعنی رهبران پیشین دورهٔ «بازگشت»، گرفته می‌شد که اکنون در هیأت دولت صاحب مقامات بودند. ایدئولوژی رسمی امپراتور را به صورت نهاد مقدسی درآورد که به نام او می‌بایست از تمام قوانین و تصمیمات حکومت اطاعت کرد.

به‌رغم موانع قانون اساسی میجی، پیشرفتهای دموکراتیک تا دهۀ ۱۹۲۰ ادامه یافتند. احزاب سیاسی رقابت‌جو تشکیل شدند و نامزدهایی برای انتخابات معرفی کردند. نخست‌وزیر و هیأت دولت در برابر مجلس شورا مسؤول شدند. حق رأی همگانی مردان در ۱۹۲۴ پذیرفته شد. بتدریج موقعیت امپراتور چیزی شبیه به موقعیت شاه مشروطه در غرب شد.

اما در آغاز در دهۀ ۱۹۲۰ یک رشته ضربه‌های داخلی و خارجی نهادهای دموکراتیک شکنندهٔ ژاپن را تضعیف کرد. نارضایی نظامی با سیاستهای خلع‌سلاح دهۀ ۱۹۲۰ افزایش یافت، و با درک فساد سیاسی و سختیهای اقتصادی «رکود بزرگ» بیگانگی شهروندان افزایش یافت. در چنین فضایی، ملی‌گرایی، تروریسم، و نافرمانی نظامی رواج گرفت. در ۱۹۳۱ نظامیان ژاپنی قسمتی از منچوری را تصرف کردند، و مناسبات با قدرتهای انگلیسی ـ آمریکایی را به هم ریختند. این بحران در مناسبات خارجی به مشکلات دیگر ژاپن اضافه شد.

بتدریج، نظامیان از درون قدرت گرفتند، فرایندهای دموکراتیک را سرکوب کردند، و اقتصاد و دولت را به دست گرفتند. در ۱۹۳۷ ژاپن به چین حمله کرد، گامی که به کوششی طولانی و وحشیانه برای تسخیر آن کشور منجر شد. این تهاجم به مناسبات بین ژاپن و ایالات متحد بیشتر آسیب رساند. سرانجام هم به حمله به «پرل‌هاربر» (۷ دسامبر ۱۹۴۱) انجامید که باعث ورود ایالات متحد به جنگ جهانی دوم شد. در اوت ۱۹۴۵ ایالات متحد یک بمب اتمی در شهر ژاپنی هیروشیما و بمب دیگری در ناکاساکی انداخت. ژاپن سریعاً تسلیم شد. ژاپن هنوز تنها کشوری است که هدف تسلیحات اتمی قرار دارد.

اشغال ژاپن از سوی آمریکا

ژاپن در ۱۹۴۵، بعد از جنگ مصیبت‌بار اقیانوس آرام، برای اولین بار در تاریخ درازمدتش از سوی نیرویی خارجی اشغال شد. اشغال ژاپن از جانب متفقین را ابتدا ایالات متحد رهبری می‌کرد. داگلاس مک آرتور، ژنرال ایالات متحد، به عنوان «فرمانده عالی نیروهای متفقین» (اصطلاحی که به‌طورکلی به ستادهای «اشغال» نیز اطلاق می‌شد) خدمت می‌کرد. هدفهای دوگانهٔ «فرمانده عالی نیروهای متفقین» توسعهٔ دموکراسی و غیرنظامی کردن ژاپن بود. این دو هدف متصل به نظر می‌آمدند: هرچه ژاپن بیشتر دموکراتیک می‌شد، کمتر احتمال داشت که نظامی شود. برعکس، اگر ژاپن غیرنظامی می‌شد، شکنندگی نهادهای دموکراتیک آن کمتر می‌بود.

قانون اساسی دموکراتیک جدیدی در ۱۹۴۷ به جریان افتاد، و پایان یک سنّت طولانی امپراتور مقدس را که سرچشمهٔ حاکمیت سیاسی بود مشخص کرد. بنابراین قانون اساسی، حاکمیت از مردم سرچشمه می‌گرفت، و امپراتور چیزی بیش از «نماد دولت و اتحاد مردم» نبود. نظام پارلمانی با مجلس شورای دومجلسی خود حفظ شد، اما «مجلس اعیان» به یک «مجلس مشاوران»، که به طور دموکراتیک انتخاب می‌شدند، تغییر کرد. به زنان حق رأی داده شد. نخست‌وزیر می‌بایست غیرنظامی و عضو مجلس شورا باشد، و اعضای هیأت دولت که نخست‌وزیر آنها را انتخاب می‌کرد نیز می‌بایست غیرنظامی باشند، و اکثریت آنها از مجلس شورا بودند. در قانون اساسی آمده بود که «دیوان عالی» باید متشکل از پانزده قاضی باشد، که از نهادهای آمریکایی الگوبرداری شده بود، با قدرت بازنگری قضایی و تضمین استقلال قضایی. شهرداران و استانداران می‌بایست انتخاب شوند و نه، مانند روزهای قبل از جنگ، از سوی حکومت مرکزی منصوب شوند. براساس اصل نهم قانون اساسی، ژاپن از درگیری در جنگ، یا نگهداری نیروی نظامی برای این منظور، منع شده بود.

آمریکاییها سعی کردند که همهٔ جنبه‌های جامعهٔ ژاپن را دموکراتیک کنند نه فقط حکومت آن را. آموزش و پرورش و سازمان پلیس تا سطح محلی تمرکززدایی شد. آئین «شینتو»، که قبل از جنگ حامی نظام نمادین امپراتوری بود، از این نظر برچیده شد. آزادی دین، اجتماعات، مطبوعات، و بیان تضمین شد. به زنان حقوق برابر با مردان داده شد ــ شگفت آن که تأمین «حقوق برابر» هنوز بخشی از قانون اساسی ایالات متحد نیست. مسألهٔ گستردهٔ زراعت اجاره‌ای با اصلاحات ارضی حل شد، و در نتیجهٔ آن زمین مالکان بزرگ بین کشاورزان کوچک تقسیم گردید. حق تشکیل اتحادیه تضمین، و تشکیل اتحادیه‌ها ترغیب شد. شرکتهای تراست خانواده‌های بزرگ (زایباتسو)، که اقتصاد پیش از جنگ ژاپن عمدتاً دردست آنها بود، تاحدی برچیده شدند.

این تغییرات ساختاری با سمت‌گیری مجدد گستردهٔ طرز تفکر مردم از طریق رسانه‌های همگانی همراه بود. مبارزات رسانه‌ای اعتقاد به دموکراسی به منزلهٔ بهترین شکل حکومت، اعتقاد به امپراتور را به عنوان صرفاً یک پادشاه مشروطه، و اعتقاد به حق مردم را برای تعیین حکومت ترغیب می‌کردند.

همهٔ این تغییرات عظیم در دو تا سه سال اول اشغال تحقق یافتند. اما بعد از ۱۹۴۸، تأکید اشغالگران کم‌کم تغییر کرد. با شروع جنگ سرد، «فرمانده عالی نیروهای متفقین» ژاپن را به چشم متحدی پایدار نگاه‌می‌کرد تا یک ملت خلع‌سلاح شدهٔ‌ختنا. طرحهای تمرکززدایی اقتصادی هرگز کامل نشدند، و کوششهایی برای پاکسازی کمونیستها از حکومت و اتحادیه‌های کارگری، تثبیت اقتصاد، و پیشبرد رشد اقتصادی صورت گرفت. با شروع جنگ کره در ۱۹۵۰، اصل نهم هم دوباره تفسیر شد تا به ژاپن اجازه دهد که برای حفظ خود «نیروهای دفاع از خود» داشته باشد.

با پایان اشغال در ۱۹۵۲، حکومت جدید ژاپن حداقل دو اصلاح را با متمرکز ساختن مجدد آموزش و پرورش و سازمان پلیس تا حدودی بی‌اثر کرد. اما حکومت سایر اصلاحات دموکراتیک را حفظ کرد، و همچنین قانون اساسیِ الهام گرفته از آمریکا، بدون اصلاحیه، قانون سرزمین ژاپن باقی مانْد.

انتخابات و احزاب

دو واقعیت چشمگیر و مرتبط با هم در زمینهٔ انتخابات دموکراتیک و نظام حزبی بعد از جنگ ژاپن خودنمایی می‌کنند. یکی این‌که نظام انتخاباتی ژاپن برای «مجلس نمایندگان» در جهان تقریباً منحصر به فرد است. دوم این‌که یک حزب، یعنی «حزب لیبرال دموکرات» محافظه‌کار، اکثریت نسبی آرا را به دست آورد و مجلس شورا و هیأت دولت را بی‌وقفه از ۱۹۵۵ تا ۱۹۹۳ در اختیار داشت.

مجلس نمایندگان که ۵۱۲ عضو دارد، مهم‌ترین «دایت» ملی دومجلسی است. در چند دههٔ بعد از جنگ، انتخابات با صلاحدید نخست‌وزیر برگزار می‌شد اما می‌بایست حداقل هر چهار سال یک بار برگزار شود. اعضای این مجلس براساس نظام حوزه‌بندیِ متشکل از حوزه‌های متوسط و چند عضوی انتخاب می‌شدند. نظام ژاپنی،

برخلاف نظام نمایندگی تناسبیِ متداول در اروپا، رأی‌دهندگانی داشت که رأیشان را به یک شخص می‌دادند نه به یک حزب، و کرسیها لزوماً براساس رأی عمومی مستقیماً تقسیم نمی‌شدند. برخلاف نظام حوزه‌های تک‌عضوی که در دموکراسیهای انگلیسی ـ آمریکایی متداول است، از هر حوزه بیش از یک نماینده می‌توانست انتخاب شود. تعداد دقیق منتخبان از دو تا شش نماینده در هر حوزه متغیر بود؛ حوزه‌های کم‌جمعیت دو یا سه نماینده، و حوزه‌های پرجمعیت چهار تا شش نماینده انتخاب می‌کردند. اما هر یک از رأی‌دهندگان فقط یک برگه رأی به صندوق می‌ریختند، و نامزدهایی که بیشترین آرا را به دست می‌آوردند تا برای آن حوزه به تعداد کل آرا برسند، پیروز می‌شدند. بنابراین، حتی پرطرفدارترین نامزدها بیش از ۲۰ تا ۲۵ درصد آرای حوزهٔ انتخاباتی را دریافت نمی‌کردند و بعضی با آرایی کمتر از آن انتخاب می‌شدند.

نتیجهٔ این نظام انتخاباتی پیدایش یک نظام چندحزبی بود: برای بیشترین دورهٔ بعد از جنگ در ژاپن، بین سه و هفت حزب ملی اصلی وجود داشته است. احزاب بزرگ‌تر، مثل «حزب لیبرال دموکرات»، و بزرگ‌ترین حزب مخالف، یعنی سوسیالیستها، از حمایت کافی برخوردار بودند تا بیش از یک نامزد در هر منطقه داشته باشند. در نتیجه، رقابت در انتخابات غالباً بین اعضای یک حزب بود تا میان احزاب مختلف. چنین مبارزاتی بیشتر بر خود نامزدها متمرکز بودند تا بر تفاوتهای حزبی. توجه اعضای «دایت» در زمان تصدّی بر فراهم کردن خدمات و مزایا برای رأی‌دهندگانشان متمرکز بود، چون این راه غالباً راه مهمی بود که آنها می‌توانستند خود را از همکارانشان در همان حزب متمایز کنند تا پیروزیشان در انتخابات بعدی ادامه یابد.

نظام انتخاباتی همچنین جناح‌بندی داخل حزبی را در احزاب بزرگ‌تر ترغیب می‌کرد. مثلاً، «حزب لیبرال دموکرات» به نیم‌دوجین یا در این حدود جناح تقسیم شده بود، که هر یک را یکی از اعضای کهنه‌کار حزب و «دایت» که امید داشت نخست‌وزیر شود رهبری می‌کرد. نامزدی که برای اولین بار برای کرسی «دایت» انتخاب می‌شد معمولاً به یک جناح می‌پیوست و کمک مالی و کمکهای دیگر را از آن جناح، و هم به طورکلی از حزب، دریافت می‌کرد. عضو، همین که وارد «دایت» می‌شد، این کمک را با حمایت از رهبر جناح برای رئیس حزب‌شدن و ـــ چون «حزب لیبرال دموکرات» اکثریت کرسیها را در «دایت» داشت ـــ در نتیجه برای نخست‌وزیر شدن جبران می‌کرد.

این نظام انتخاباتی غیرمعمول یک ویژگی مهم دیگر هم داشت: این نظام اصولاً برای منعکس‌کردن تغییرات جمعیت در طی بیشترین دورهٔ بعد از جنگ اصلاح نشده بود. نتیجتاً، وقتی که کشور شهرنشین شد، مناطق روستایی بیش از حد نماینده داشتند، درحالی که نمایندگان مناطق شهری و حومه کمتر از حد نصاب بودند. «دیوان عالی»، بر این اساس، بعضی از انتخابات را مغایر با قانون اساسی اعلام کرد (نقض مفاد قانون اساسی در زمینهٔ «برابری تحت قانون»)، اما به دایت دستور نمی‌داد که نظام را از بنیاد تغییر دهد. قضات ـــ که همگی از سوی نخست‌وزیران «حزب لیبرال دموکرات» منصوب می‌شدند ـــ بوضوح مایل نبودند که برای اصلاح این توزیع نادرست دست به اقدام قاطعی بزنند، دست‌کم تا حدی به این دلیل که ممکن بود چنین اقدامی منجر بدان شود که «حزب لیبرال دموکرات» از اکثریت بیفتد.

چرا «حزب لیبرال دموکرات» توانست در مقام یک قدرت حاکم در دنیای دموکراتیک برای طولانی‌ترین دورهٔ مداوم بر مسند قدرت باقی بماند؟ به چندین دلیل. اول این که اکثریت رأی‌دهندگان ژاپنی سیاستهای آن را بر سیاستهای دیگر احزاب ترجیح می‌دادند. دوم این‌که توزیع نادرست نظام انتخاباتی به سبب قدرتش در حوزه‌های پرنمایندهٔ روستایی به نفع حزب تمام می‌شد. سوم این‌که وجود تفرقه و تعارض میان احزاب مخالف آنها را از ایجاد جبهه‌ای متحد، و بنابراین یک جانشین مؤثر برای «حزب لیبرال دموکرات» باز می‌داشت. سرانجام، عمر طولانی این حزب در مجلس موجب شد که بسیاری از رأی‌دهندگان به آن به چشم حزبی که بیش از همه قابلیت حکومت کردن دارد نگاه کنند.

مجلس «علیا»، که اهمیتش کمتر است، یعنی «مجلس مشاوران»، ۲۵۲ عضو دارد، که ۱۵۲ نفر از آنها از طریق رقابتهای چندعضوی مناطق محلی مشابه رقابتهای مجلس نمایندگان انتخاب می‌شوند. اما ۱۰۰ نفر باقیمانده نمایندگان «ملی» هستند که «اکثریت» آنها از طریق نظامی از فهرست نمایندگی تناسبی انتخاب می‌شوند. در این نظام هر رأی‌دهنده با دو برگ رأی می‌دهد: یکی برای نامزدی محلی، و دیگری برای یک حزب برای احراز کرسیهای ملی. مشاوران در دوره‌ای شش ساله خدمت می‌کنند، و نیمی از اعضای مجلس هر سه سال برای انتخابات نامزد می‌شوند.

انتخابات، رهبری، و «سیاست پولی»

یکی از مهم‌ترین نتایج نظام انتخاباتی ژاپن «سیاست پولی» بود. در این نظام لازم بود که هر نامزدی مقادیر زیادی پول جمع کند تا مبارزاتش را از نظر مالی تأمین کند، سازمانهای حمایت‌کنندهٔ شخصی را در میان رأی‌دهندگان حفظ کند، و خدمات انتخاباتی فراهم آورد تا به قیمت از میدان به در کردن رقیبانش هم در احزاب دیگر و هم در حزب خود کسب حمایت کند. این شیوهٔ کار موجب شده است که سیاستمدار ملی‌شدن و سیاستمدار ملی باقی‌ماندن در ژاپن به صورت کسب و کار پرخرجی درآید.

«حزب لیبرال دموکرات» منابع مالی خود را از طریق تجارت بزرگ افزایش داد و سعی کرد که به نامزدهایش کمک کند، اما حزب فقط در حدود نیمی از مقدار مورد نیاز انتخاب یک نامزد را فراهم می‌کرد. علاوه بر این، حزب مجبور بود که مقادیر مساوی به تمام نامزدهای معرفی شده‌اش بدهد، اما چون غالباً چند نامزد «حزب لیبرال دموکرات» در یک منطقه رقابت می‌کردند، لذا هر یک مجبور

بودند که از منابع یا بودجه‌های خودشان استفاده کنند تا امتیازشان بیش از نامزدهای رقیب «حزب لیبرال دموکرات» باشد. یک منبع عمدهٔ این بودجه‌های اضافی، رهبر جناح نامزد در حزب بود. از رهبر جناح انتظار می‌رفت که تماسهای زیادی با تشکیلات گوناگون تجاری داشته باشد و مقدار زیادی پول برای توزیع میان اعضای جناح به دست آورد.

رهبری حکومت در ژاپن را ابتدا سیاست جناحهای شخصی در درون «حزب لیبرال دموکرات» تعیین می‌کرد. هر رهبر جناح می‌کوشید که تاحد ممکن برای جناح خود عضوگیری کند تا هدفش را برای رئیس حزب و در نتیجه نخست‌وزیر شدن پیش برد. جناحها گروههای غیررسمی و موقتی نبودند. آنها دارای سلسله‌مراتب، تشکیلات منظم، و پایدار بودند. اعضای جدید «دایت»، که عضو یک جناح می‌شدند، فقط موقعی لایق مقامات بالاتر در حزب و حکومت می‌شدند که در یک الگوی قابل پیشبینیِ مبتنی بر پیشکسوتی در جناح در مراتب جناح بالا بروند. علاوه بر این، جناحها تاریخهایی داشتند: تمام جناحهای اصلی می‌توانستند تبارشان را به رهبران پیشینِ قبل از جنگ برسانند. معمولاً وقتی که رهبر جناح به عنوان نخست‌وزیر بازنشسته می‌شد یا درمی‌گذشت، یکی از قائم‌مقامها رهبری جناح را به ارث می‌بُرد.

اکثریت هیچ‌یک از جناحهای اصلی به اعضای «حزب لیبرال دموکرات» نرسید تا با دادن رأی تعیین کنند که چه کسی حزب و در نتیجه حکومت را رهبری کند. به این دلیل، رهبران جناحها به این منظور که آرای لازم را برای همکارانشان کسب کنند مجبور بودند بگردند و مذاکره کنند و با همکارانشان ائتلافهایی تشکیل دهند. رهبر موفق جناح که نخست‌وزیر می‌شد هیأت دولتی انتخاب می‌کرد که تا حدی بر پایهٔ درنظرگرفتن تعادل جناحی بود. پس این جناحهای رهبری شخصی عملاً یارگیری در مقامات بالای حکومت را تعیین می‌کردند.

درنتیجه، رهبران جناحها با طرفدارانشان بده و بستان داشتند. بودجهٔ اضافی لازم را برای طرفدارانشان تهیه می‌کردند تا سازمانهای حامی را در حوزه‌های انتخاباتی خود حفظ کنند و مبارزاتی علیه رقیبان «حزب لیبرال دموکرات» و دیگر احزاب در منطقه‌شان براه اندازند. آنها هم این وعده را به طرفدارانشان می‌دادند که سرانجام به مقام وزارت برسند. درعوض، از طرفداران انتظار می‌رفت که با وفاداری در مسابقه برای رئیس حزب شدن به رهبر جناح رأی دهند.

رسواییهای ملی مکرری نیز وجود داشته‌اند که هم پول و هم سیاستمداران ژاپنی درگیر آنها بوده‌اند. این رسواییها منبع نارضایی مردم و مطبوعات شده‌اند. به عنوان مثال، در دههٔ ۱۹۷۰ نخست‌وزیر پیشین کاکویی تاناکا متهم شد که در زمانی که نخست‌وزیر بود از شرکت هواپیماسازی آمریکایی لاکهید رشوه گرفته است. نخست‌وزیر نوبورو تاکشیتا در دههٔ ۱۹۸۰ مجبور به استعفا شد زیرا متهم شده بود که مدیر یک شرکت از طریق کمکهای مبارزاتی غیراخلاقی، هرچند که بیشترش قانونی بود، نفوذ در حکومت را خریده است.

حکومت کردن

سیاستگذاری عملکرد اصلی جناحها نبود. مهم‌ترین عاملان در سیاستگذاری عبارت بودند از دستگاه اداری کشور و سیاستمداران باسابقهٔ «حزب لیبرال دموکرات»، که منبع قدرتشان لزوماً به عضویت در جناح ارتباط نداشت. کارمندان عالی‌رتبهٔ غیرنظامی دستگاه اداری کشور از بهترین فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های معتبرترین دانشگاههای ژاپن استخدام می‌شوند. آنها هستهٔ کوچک اما نخبهٔ مدیران بلندپایهٔ دولتی را تشکیل می‌دهند. (ژاپن به نسبت جمعیت کوچک‌ترین بخش دیوان‌سالاران را در بین کشورهای صنعتی مهم دارد.)

نقش دیوانسالاری در سیاستگذاری ژاپن بمراتب بزرگتر از مشابه همین نقش در سیاستگذاری ایالات متحد است؛ نقش آن مشابه نقش کارمندان دولتی در فرانسه است. مثلاً، بیشتر لوایحی راکه حکومت به «دایت» عرضه می‌کند (مشتمل بر اکثر لوایحی که به قانون تبدیل می‌شوند) مقامات اداری وزارتخانه‌ها تنظیم می‌کنند. همین گروههای اجتماعی، از طریق بسیاری از هیأتهای مشورتی (شینگیکای) وابسته به وزارتخانه‌ها و مؤسسات، سهمی در آن پیشنهادها دارند. اینها مرکبند از «متخصصان»، از جمله استادان دانشگاه، نمایندگان گروههای اجتماعی متأثر از سیاست دولت، مانند رهبران بخش تجارت و سازمانهای کارگری، و دیوانسالاران پیشین. این متخصصان دستگاه دیوانسالاری را در مورد سیاست راهنمایی می‌کنند، و توصیه‌هایشان غالباً در جرح و تعدیل قوانین گنجانده می‌شوند.

اما حرف آخر در این زمینه که آیا این قوانین تصویب می‌شوند یا نه، و یا کدام قانون تصویب می‌شود، با این دیوانسالاران نیست. درعوض، این نقش بر عهدهٔ نمایندگان منتخب مردم است. همهٔ پیشنهادهای مربوط به خط‌مشی باید به نظر ارگان خاص سیاستگذاری احزاب یعنی «شورای پژوهش امور سیاستگذاری» برسد. در بسیاری از بخشها، خرده‌بخشها، و کمیته‌های پژوهشی این هیأت، نمایندگان حزب همهٔ پیشنهادهای مربوط به خط‌مشی راکه از سوی دیوان‌سالاری، گروههای ذی‌نفع، یا یکایک نمایندگان عرضه می‌شوند انتخاب، اصلاح، رد، یا تأیید می‌کنند. لوایحی که این هیأت تصویب می‌کند برای رهبران کارکشتهٔ حزب فرستاده می‌شوند و سپس، قبل از این‌که به «دایت» معرفی شوند، برای تأیید نهایی به هیأت دولت تقدیم می‌شوند.

دوران تصدّی طولانی «حزب لیبرال دموکرات» به مثابهٔ حزب حاکم به کهنه کارهای مجرب «شورای پژوهش امور سیاستگذاری» این فرصت را داد که نفوذ فراوانی در بخشهای خاص سیاستگذاری اِعمال کنند. با ایجاد راه به بالا از طریق موقعیتهایی در «شورای

پژوهش امور سیاستگذاری» و در کمیته‌های «دایت»، که به همان حوزهٔ سیاستها مربوط بود، سرانجام سیاستمداران باسابقهٔ «حزب لیبرال دموکرات» به اینجا رسیدند که در رقابت یا پیشی گرفتن از دیوانسالارها مهارت داشته باشند، و نیز ارتباطاتی با گروههای ذی‌نفع و دیوانسالاری در آن حوزهٔ سیاست داشته باشند. اعضای باتجربهٔ «حزب لیبرال دموکرات» وابسته به «دایت»، که قبایل سیاستگذاری (زوکو) خوانده می‌شدند، به این ترتیب حداقل به اندازهٔ دیوان‌سالارها بر سیاست و سیاستگذاری در بسیاری از حوزه‌ها کسب نفوذ کردند.

پاسخگویی

حاکمیت دایمی یک حزب، از طریق انتخابات آزاد رقابت‌آمیز در یک نظام چندحزبی، نامعمول است اما در دموکراسیهای صنعتی کمیاب نیست. برای دوره‌های متفاوت، سوئد، ایتالیا، و اسرائیل نیز چنین «دموکراسیهای حزب حاکم» داشته‌اند. اما این موقعیت در مورد نقش احزاب مخالف بدون جانشینی در قدرت و پاسخگویی حزب حاکم به مردم چندین سؤال مهم مطرح کرده است.

زمانی که «حزب لیبرال دموکرات» در قدرت بود ژاپن چهار حزب عمدهٔ مخالف داشت. «حزب سوسیال دموکرات» یک حزب میانه‌رو و مبتنی بر اتحادیه‌های کارگری است که از اتحاد با ایالات متحد حمایت می‌کند. «حزب حکومت پاک» یک حزب میانه‌رو است که در ابتدا سازمانی بودایی آن را بنیاد نهاده بود، و طرفدار گسترش برنامه‌های رفاهی و صلح جهانی است. «حزب سوسیالیست ژاپن» (که اکنون خود را به انگلیسی *Social Democratic Party* می‌نامد) بزرگ‌ترین حزب مخالف بود. این حزب حمایت اتحادیه‌های کارگری دولتی را بسیج می‌کند و تا همین اواخر مصرانه با حضور نیروهای دفاع از خود و اتحاد با ایالات متحد مخالفت می‌کرد. «حزب کمونیست ژاپن» یک حزب به سبک «کمونیست اروپایی» است که کوشش می‌کند قدرت را از طریق صندوق آرا به دست آورد. «حزب سوسیالیست ژاپن» و «حزب کمونیست ژاپن» (چپ) با هم معمولاً بیش از یک‌سوم آرای مردم و کمتر از یک‌سوم کرسیها را در مجالس سفلا به دست نمی‌آورند. احزاب میانه‌رو، یعنی «حزب سوسیال دموکرات» و «حزب حکومت پاک»، بر روی هم حدود نیمی از کرسیها را به دست می‌آورند.

این گروه ناهمخوان و فاقدِ اتحادِ حزبهای مخالف، در بیشتر دوره‌های بعد از جنگ، چندان امیدی به کاستن از کرسیهای «حزب لیبرال دموکرات» نداشت، اما دست‌کم توانست بخشی از عملکرد دموکراتیک مهم را برای محدود کردن قدرت حزب حاکم به اجرا درآورد. حکومت ژاپن معمولاً امتیازات مختصری را حداقل به بعضی از احزاب مخالف می‌داد تا حمایت آنها را در بیشتر لوایح به دست آورد. در مجلس سفلا جمع تعداد کرسیهای مخالفان به تعداد کرسیهای «حزب لیبرال دموکرات» در طی اواخر دهۀ ۱۹۷۰ نزدیک شد؛ در مجلس علیا در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ جناح مخالف از «حزب لیبرال دموکرات» پیشی گرفت. این وضعیت حزب اخیر را مجبور کرد که احساسات حزب مخالف را بیش از پیش درنظر گیرد. از این گذشته، وقتی که جناح مقابل از نظر اصولی مصرانه با لایحهٔ خاصی مخالفت می‌کرد، همان ایستادگی غالباً کافی بود که آن قانون را به تأخیر اندازد یا از بین ببرد. بنابراین، جناح مخالف بر بعضی از انواع قانونگذاری قدرت وتو کردن داشت. جناح مخالف ژاپنی، به جای داشتن نفوذ «متوالی» حزبهایی که در نوعِ دموکراسیِ مندرج در کتابهای درسی قدرت را دست به دست می‌کنند، نفوذ «همزمان» محدودی بر حزب همیشه حاکم داشت.

«حزب لیبرال دموکرات» به دلایلی غیر از فشار جناح مخالف نیز پاسخگوی احتیاجات و علایق اجتماعی بود. برای حفظ تسلط انتخاباتیش، می‌بایست میان اجتماع گروههای ذی‌نفع بر پایهٔ وسیعی ائتلاف به وجود بیاورد. به استثنای جزئیِ نیروی سازمان‌یافتهٔ کارگری، تقریباً هر نوعی از گروههای ذی‌نفع ـــ یعنی تجارت بزرگ و کوچک، کشاورزی، انجمنهای اولیا و مربیان شهری، و انجمنهای محلی ـــ در زیر چتر حزب به همکاری گرفته شدند. بعلاوه، رقابت بین نامزدهای «حزب لیبرال دموکرات» در حوزه‌های چندعضوی، نمایندگان حزب حاکم را وادار کرد که با تقاضاهای حوزه‌های انتخاباتی خود برای اجرای کارهای عام‌المنفعه، از قبیل ساختن جاده، سد، مدرسه، و دیگر برنامه‌های عمرانی محلی، آشنایی خاصی کسب کنند.

سرانجام، وقتی که ثابت شد که سیاستهای حکومت غیرمردمی است، «حزب لیبرال دموکرات» در پاسخ به خواست عمومی و فشار رسانه‌ها قابلیت تغییر مسیر نشان داد. مثال کلاسیک همان موضوع آلودگی محیط زیست است. سیاستهای سریع صنعتی شدن حزب در دو دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ مسائل وحشتناکی را در زمینهٔ آلودگی به وجود آوردند. این مسأله توجه گستردهٔ رسانه‌ها و نگرانی عمومی را برانگیخت، جنبشهای محلی سازمان‌یافتهٔ شهروندان را علیه آلودگی به وجود آورد، و باعث شد که مقامهای اجرایی محلی بسیاری در مناطق شهری در انتخابات از دست برود. در نتیجه، در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰ «حزب لیبرال دموکرات» قوانینی برای پاکسازی و جلوگیری از آلودگی گذراند و در سطح کشور بعضی از سیاستهای مجریان پرطرفدار محلی در جناح مخالف را پذیرفت. مورد دیگر مسألهٔ رفاه است. در طی رشد سریع اقتصادی دورهٔ اولیهٔ بعد از جنگ، ژاپن از حیث برنامه‌های رفاه اجتماعی از کشورهای غربی خیلی عقب افتاد. «حزب لیبرال دموکراتیک» در دهۀ ۱۹۷۰ پاسخگویی به آرزوی فزایندهٔ مردم برای چنین برنامه‌هایی را آغاز کرد و شروع به راه انداختن و به اجرا درآوردن آنها نمود.

رسانه‌های فعال و چندوجهی در ژاپن همواره آماده‌اند که چیزی را که در هر زمانی خواست جمعی می‌دانند به حزب حاکم یادآوری

کنند. روزنامه‌های سراسری با شمارگانهای عظیم، شهروندان ژاپنی را کاملاً آگاه نگاه می‌دارند. رسانه‌ها می‌توانند کمک کنند که مسائل مهم، همانند مسائل زیست‌محیطی، در دستور کار دولت قرار گیرند. علاوه بر روزنامه‌ها یک سازمان معتبر رادیو ـ تلویزیون ملی که پس از «بی‌بی‌سی» انگلستان دومین سازمان بزرگ رادیو ـ تلویزیونی است، و بعلاوه انواع و اقسام ایستگاههای رادیو و تلویزیون خصوصی، اطلاعات سیاسی را در اختیار شهروندان تحصیل‌کردهٔ ژاپنی می‌گذارند.

به سبب وجود روابط نزدیک میان روزنامه‌نگاران و مقامات رسمی، روند کلی خط فکری مطبوعات می‌تواند کشف رسوایی و فسادر را کُند سازد ـــ این کار را احتمالاً کسانی به اجرا درمی‌آورند که بیرون از حوزهٔ مطبوعاتند. اما هنگامی که یک رسوایی از طریق منابع دیگری برملا شده باشد، رسانه‌ها غالباً در پنهان نگاه داشتن مسائل نزد آگاهی جمعی مؤثرند. احتمالاً این امر یکی از دلایلی است که چرا شهروندان ژاپنی در مورد سیاستمداران و توانایی شهروند متوسط برای تأثیر بر حکومت بدبین هستند، اگرچه نظرسنجیهای عمومی نشان می‌دهند که به‌طورکلی حامی دموکراسی و نهادهایش هستند.

نقاط قوت و ضعف

نظام حکومتی ژاپن، مانند سایر دموکراسیها، نقطه‌های قوت و ضعف خاص از خود نشان می‌دهد که از ماهیت نهادهای این کشور و تحول و توسعهٔ آنها سرچشمه می‌گیرند. از زمان اشغال آمریکاییها، ژاپن از تضمینهای مبتنی بر قانون اساسی در زمینهٔ حقوق مدنی، انتخابات رقابتی و نظام چندحزبی، و مطبوعات آزاد فعال برخوردار بوده است. شهروندان آن بسیار تحصیل‌کرده و از امور عمومی بسیار آگاهند. برتری انتخاباتی «حزب لیبرال دموکرات» ثبات و رفاه فراهم کرده است، و علاوه بر آن توزیع کمابیش برابر ثروت و درآمد را تقریباً نسبت به هر دموکراسی صنعتی دیگری غیر از سوئد موجب شده است. حزب منافع عمومی را در طیف وسیعی از گروههای ذی‌نفع و حوزه‌های انتخاباتی محلی توزیع می‌کرد و در کل کشور پاسخگوی احساس متغیر عمومی بود. احزاب مخالف، هرچند خارج از قدرت قرار داشتند، ولی همچنان می‌توانستند صاحب نفوذ باشند.

اما آن نظام سیاسی که این دستاوردها را به وجود آورد در زندگی دموکراتیک هم به ناتوانیهای مهمی انجامید. نظام انتخاباتی، با توزیع نادرست، به رأی‌دهندگان روستایی در مقایسه با رأی‌دهندگان شهری نمایندگی بی‌تناسب داد. در نتیجه، به منافع کشاورزی توجه بیشتر، و از ناکارآمدیِ آنها حمایت کردند، درحالی که از منافع مصرف‌کنندگان شهرنشین و نیروی سازمان‌یافتهٔ کارگری غفلت‌ورزیدند. نظام انتخاباتی، چون اعضای یک حزب را در رقابت با یکدیگر قرار می‌داد، نیاز سیری‌ناپذیر به پول را به منظور نگه داشتن نامزدها در کرسیهایشان ایجاد می‌کرد ـــ پولی که معمولاً ممکن نبود در چارچوب قانون به دست آید و نمی‌شد که به اعطاکنندگان آن نفوذ بی‌دلیل در سیاست نداد.

رسواییهای پولی دایمی سیاست ژاپن، تلاشهای جناحی برای نخست‌وزیر شدن، و مشکلات نظام انتخاباتی دست به دست هم دادند و در ۱۹۹۳ نقطهٔ عطفی در دموکراسی بعد از جنگ ژاپن فراهم آوردند. هنگامی که معلوم شد نخست‌وزیر به وعده‌اش در زمینهٔ اصلاح انتخابات، که بنا بر آن نقش پول در سیاست کاهش یابد، عمل نکرده است، در حدود یک‌پنجم از اعضای حزب او کناره گرفتند و حزب جدیدی تشکیل دادند. قبلاً، محافظه‌کاران دیگری هم که از «سیاست پولی» ناراضی بودند برای خودشان حزب تشکیل داده بودند. در انتخابات بعدی که در ژوئیهٔ ۱۹۹۳ صورت گرفت، «حزب لیبرال دموکرات» موفق شد که همان اکثریت نسبی تضعیف‌شده‌اش را حفظ کند، بی‌آن‌که آن را افزایش داده باشد، و احزاب جدید اصلاح‌طلب بر قدرتشان افزودند.

در نتیجه، اتفاقات بی‌سابقه‌ای رخ داد. ائتلاف بین محافظه‌کاران اصلاح‌طلب و احزاب مخالف (بجز کمونیستها) موجب شد که قدرت با کسب اکثریت کرسیها به دست آید. ائتلاف جدید، به رهبری یک محافظه‌کار اصلاح‌طلب شخصاً پرطرفدار، یعنی نخست‌وزیر موری هیرو هوسوکاوا، قول داد که سیاست پولی را پاکسازی کند و نظام انتخاباتی را تغییر دهد. این ائتلاف موفق شد که لایحهٔ اصلاح انتخابات را در اوایل ۱۹۹۴ از مجلس بگذراند و نظام حوزه‌ای چندعضوی در ژاپن را براندازد. درعوض، «مجلس نمایندگان» با ترکیبی از حوزه‌های تک‌عضوی (۳۰۰ کرسی) و نمایندگی تناسبی (۲۰۰ کرسی) انتخاب می‌شد. تصادفاً این نظام ترکیبی شبیه نظامی است که اخیراً در ایتالیا، در کوششی برای اصلاحِ سیاست فاسد، پذیرفته شده است.

این لایحه کل آن چیزی بود که ائتلاف در اجرای آن توفیق یافت. هوسوکاوا اندکی بعد، به علت اتهاماتی در زمینهٔ نادرستیهای مالی در زندگی سیاسی گذشته‌اش، مجبور به کناره‌گیری شد. پس از او تسوتومو هاتا نخست‌وزیر شد، و حکومت ائتلافی او فقط پنجاه و نه روز دوام داشت. آن ائتلاف وقتی از بین رفت که سوسیالیستها کنار کشیدند تا با «حزب لیبرال دموکرات» ائتلاف کنند. در نتیجه، دو رقیب قدیمی در بیشتر دورهٔ بعد از جنگ، توانستند اختلافات ایدئولوژیک خود را حل کنند ـــ بیشتر به همت سوسیالیستهایی که بعضی از سیاستهای چپگرایانهٔ درازمدتشان، مانند اعتقاد به غیرقانونی بودن نیروهای دفاع از خود، را ترک کردند. مشارکت جدید در ژوئن ۱۹۹۴ در یک ائتلاف حکومتی قدرت گرفت و تومیئیچی مورایاما نخست‌وزیر شد؛ او اولین سوسیالیستی بود که از دههٔ ۱۹۴۰ به این مقام رسیده بود.

معلوم نیست که این «زوج عجیب»، یعنی اتحاد «حزب لیبرال دموکرات» و سوسیالیستها، چه‌قدر باثبات خواهد بود. نظام انتخاباتی جدید، که گاهی در انتخابات قبل از ۱۹۹۷ از آن استفاده می‌شد، مسلماً به تغییر نظام حزبی، احتمالاً در یکی از سه یا چهار حزب

اصلی، منجر خواهد شد. چندین گروه‌بندی از احزاب مخالف سعی دارند که متحد شوند.

احتمالاً ژاپن به یک دورهٔ انتقال و گذار وارد می‌شود: احزاب جدید شکل می‌گیرند و تغییر شکل می‌دهند، شرکای حکومتی تغییر می‌کنند. هنوز معلوم نیست که آیا نظامهای جدید انتخاباتی و حزبی خواهند توانست سیاست را پاکسازی کنند، به احساس عمومی برای سیاستهای بازتر و پاسخگوتر پاسخ دهند، و حکومتهای کاراتری به وجود آورند.

نیز بنگرید به جنگ جهانی دوم. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی ژاپن (۱۹۴۷).

Ellis S. Krauss / نسترن پاشایی

کتابنامه

Curtis, Gerald Leon. *Election Campaigning, Japanese Style*. New York: Columbia University Press, 1971.

———. *The Japanese Way of Politics*. New York: Columbia University Press, 1988.

Hayao, Kenji. *The Japanese Prime Minister and Public Policy*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1993.

Hrebenar, Ronald. *The Japanese Party System*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1992.

Ishida, Takeshi, and Ellis S. Krauss, ed. *Democracy in Japan*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1989.

Kawai, Kazuo. *Japan's American Interlude*. Chicago: University of Chicago Press, 1960.

Krauss, Ellis S., Thomas P. Rohlen, and Patricia G. Steinhoff, eds. *Conflict in Japan*. Honolulu: University of Hawaii Press, 1984.

Pempel, T. J. *Politics and Policy in Japan: Creative Conservatism*. Philadelphia: Temple University Press, 1982.

———. ed. *Uncommon Democracies*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1990.

Pharr, Susan. *Losing Face: Status Politics in Japan*. Berkeley: University of California Press, 1990.

س

ساون‌تومه و پرینسیپه

بنگرید به آفریقای پرتغالی‌زبان

ساحل عاج

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

ساخارُف، آندرئی دمیتریئویچ

فیزیکدان پر آوازهٔ روس که بیشتر به عنوان سرشناس‌ترین دگراندیش سیاسی روس از دههٔ ۱۹۶۰ تا دههٔ ۱۹۸۰ شهرت یافت. ساخارف (۱۹۲۱-۱۹۸۹) در ۱۹۷۵ برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل شد. متولد مسکو، پسر یک معلم فیزیک، و یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان و فیزیکدانهای هسته‌ای نسل خود بود. پس از نقش مهمی که در ساختن نخستین بمب ایدروژنی شوروی داشت، عمیقاً به تأثیرات زیان‌بخش آزمایش سلاحهای هسته‌ای توجه پیدا کرد. این نگرانی وی را در دوران نیکیتا خروشچف، که از ۱۹۳۵ تا ۱۹۶۴ دبیر اول بود، به درگیری با مقامات شوروی کشاند.

ساخارف بعداً حوزهٔ توجه خود را چنان گسترش داد که مسألهٔ حقوق بشر در داخل اتحاد شوروی را هم دربرگرفت. وی، با تأیید مستقیم رهبری حزب کمونیست، مدام تحت آزار پلیس مخفی (کا گ ب) قرار داشت. اگرچه شهرت ساخارف تا حدی موجب مصونیت وی می‌شد، ولی پس از انتقاد آشکارش از دخالت نظامی شوروی در افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹، رهبری حزب، به سرپرستی لئونید برژنف، را از تبعید او از مسکو به شهرستان گورکی (اکنون نیشنی نوفگِرِت) در ۱۹۸۰ باز نداشت. هرچند ارتباط ساخارف از شهر گورکی مشکل بود، ولی او همچنان به انتقاد از حکومت شوروی و



آندرئی دمیتریئویچ ساخارُف

مبارزه برای دفاع از حقوق بشر، به کمک همسر خستگی ناپذیرش، ییلنا بونر، ادامه داد.

ساخارف با تغییر رهبری در شوروی ــ پس از تلفنی از سوی میخائیل گورباچف در دسامبر ۱۹۸۶ ــ اجازه یافت که به مسکو باز گردد، و بلافاصله فعالیتهای اعتراض‌آمیزش را از سر گرفت. وی خواستار روند قاطع‌تر دموکراسی شد و پیشنهاد کرد که پیمان اتحاد تازه‌ای ریخته شود که بتواند ملتهای اتحاد شوروی را بر مبنایی جدید و داوطلبانه گرد هم آورد.

هنگامی که در ۱۹۸۹ انتخابات برای مجلس قانونگذاری جدید، «کنگرهٔ نمایندگان خلق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»،

برگزار گردید، ساخارف از سوی «فرهنگستان علوم» برگزیده شد (یک سوم نمایندگان توسط «سازمانهای اجتماعی» و دو سوم از سوی مناطق تحت حاکمیت انتخاب شدند). اگرچه اذیت و آزار سالیان «کا گ ب» نیروی جسمانی ساخارف را تحلیل برده بود، وی با فعالیتی استثنایی به کار نمایندگی پرداخت. بارها با نمایندگان محافظه کار کمونیست و نیز گاهی با گورباچف، که به او قول «حمایت مشروط» داده بود، اختلاف‌نظر پیدا کرد. او باز هم از عدم محبوبیت باکی نداشت (درست مثل زمانی که ادعا کرد نیروهای شوروی در افغانستان مرتکب اعمال وحشیانه شده‌اند).

ساخارف، هرچند مدتها به عنوان نمونه‌ای از شرافت اخلاقی مورد احترام فرهیختگان اتحاد شوروی بود، اما فقط در آخرین سال عمرش در میان عامهٔ مردم شوروی محبوبیت یافت ــ و پس از مرگش، به عنوان یک شهید، بر محبوبیتش افزوده شد. این بانفوذترین دگراندیش شوروی، که مبارزاتش سرانجام مشروعیت سیاسی یافت، در ۱۴ دسامبر ۱۹۸۹، هنگامی که خود را برای مبارزهٔ روز بعد در «دومین کنگرهٔ نمایندگان خلق» آماده می‌کرد، درگذشت.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ دگراندیشان.

Archie Brown / مصطفی اسلامیه

سازمان ملل متحد

سازمانی است بین‌المللی که در سال ۱۹۴۵، بلافاصله پس از پایانِ جنگ جهانی دوم، و به منظور جلوگیری از جنگ به وجود آمد. «سازمان ملل متحد» جانشین «جامعهٔ ملل» شد. امروزه همهٔ کشورهای مستقل نسبتاً بزرگ، به استثنای سوئیس، عضو آن هستند. مرکز آن در شهر نیویورک است اما پاره‌ای از وظایف مهم را در ژنو، سوئیس، و در وین، اتریش، انجام می‌دهد.

هنگامی که سازمان ملل متحد تشکیل شد، فرض بر این بود که باید از کاستیهای «جامعهٔ ملل» بپرهیزد و آن گونه نقایص را ترمیم کند. «جامعهٔ ملل»، که پس از جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹ تأسیس شده بود، نتوانسته بود از بروز جنگ جهانی دیگری جلوگیری کند. هر تلاشی برای بازسازی «جامعهٔ ملل» احتمالاً ناموفق بود.

اصول بنیانی

پیوستگی سازمان ملل متحد با دموکراسی سیاسی تا حدی پیچیده‌تر از آن چیزی بود که برای سَلَف آن [جامعهٔ ملل] پیشبینی شده بود. فرض اصلی و بنیادی «جامعهٔ ملل» این بود که اگر ملتهای اصلی عضو این نظام حکومتهای دموکراسی داشته باشند، وجود یک نظام امنیت دسته جمعی حافظ صلح بخوبی کارساز خواهد بود. بنابراین در سالِ ۱۹۱۹ اتحاد شوروی، در زمان حکومت و. ا. لنین، و امپراتوری آلمان را در طراحی «جامعهٔ ملل» شرکت ندادند و آنها به عضویت نیز پذیرفته نشدند. اما در سال ۱۹۴۵ حامیان «سازمان ملل متحد» احساس کردند که، با توجه به اهمیت اتحاد شوروی پس از شکست آلمان و ژاپن، ارزیابی «واقع‌گرایانه‌تری» از ارتباطهای بین‌المللی باید به عمل آورند.

عضویت ایالات متحد برای موجودیت سازمان ملل سرنوشت ساز بود. آمریکاییها درگیر برنامه‌ریزی «جامعهٔ ملل» بودند اما سپس از پیوستن به آن خودداری کردند. از آنجا که سنای آمریکا، به علت نگرانی دربارهٔ واگذاری بخشی از حاکمیت ملی، از تصویب الحاق آمریکا به «جامعهٔ ملل» خودداری کرده بود، پس جا داشت که در «منشور ملل متحد» باز اندیشی مختصری شود.

شاید بزرگ‌ترین تفاوت میانِ «سازمانِ ملل متحد» و «جامعهٔ ملل» (یعنی تفاوتی که بآسانی قابل طرح باشد) حق وتو است که به اعضای دائمی «شورای امنیت» ملل متحد تفویض شده است. اعضای سلف شورای امنیت، یعنی «شورای جامعهٔ ملل»، فاقد حق وتوی رسمی بودند. این تغییر نمایانگر توجه به دونکته بود: یکی این که عضویت ایالات متحد را در سازمان تضمین می‌کرد، و دیگر این که موقعیت قدرتمند و خواستهای بیان شدهٔ یوسیف استالین رهبر شوروَی را در نظر داشت، که کشور او را، به رغم برخی از تبلیغات زمان جنگ، نمی‌توانستند یک دموکراسی سیاسی به حساب آورند.

«جامعهٔ ملل» بر مبنای این فرض پایه گذاری شده بود که استقلال سیاسی دموکراتیک شاید همهٔ کشورها را به سوی صلح بین‌المللی جلب کند ــ از جمله آلمان را پس از برکناری قیصر و به اجرا گذاشتن قانونِ اساسی. برخلاف آن، «سازمان ملل متحد» برپایهٔ این فرض تشکیل شد که در واقع نیروهای محور ــ یعنی آلمان، ژاپن، و ایتالیا، آغازگرانِ جنگ جهانی دوم ــ احتمالاً محل صلح بودند. با این که منشورِ ملل متحد کلاً جنگ را تقبیح می‌کند، مفاد دو مادهٔ آن «مواد ۵۳ و ۱۰۷» صریحاً مداخله علیه نیروهای سابق محور را از این ممنوعیت مستثنا می‌کند.

بنابراین سازمان ملل متحد پیوندی دو رگه است ــ قسمتی ادامهٔ اتحاد دوران جنگ علیه آلمان و متحدانش (که فرانسه در سال ۱۹۱۹ مایل بود «جامعهٔ ملل» چنین باشد) و بخشی احیای همان تعهد «جامعهٔ ملل» در مورد امنیت دسته جمعی و حکومت انتخابی است. از لحاظ نظری، تعهد «جامعهٔ ملل» دربارهٔ خودمختاری مشخص بوده است. اما در عمل، «جامعهٔ ملل» به طرزی چشمگیر و آشکارا ریاکارانه از این دستورالعمل دور شد. مثلاً، در اروپا مرزهای سیاسی سؤال برانگیزی ترسیم کرد و در حالی که هندوستان هنوز تحت حکومت انگلستان بود یک کرسی در اختیار آن گذاشت. صرفاً اگر اهمیت نظامی اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۵ نمی‌بود، تعهد سازمان ملل متحد

در برابر خودمختاری و دموکراسی می‌بایست شدیدتر هم باشد.

برخی از کارگزاریهای تخصصی و فعالیتهای «جامعهٔ ملل» به سازمان ملل متحد منتقل شد، از آن جمله است «سازمان بهداشت جهانی» و «سازمان جهانی هواشناسی». (در مواردی این کارگزاریها اسامی خود را عوض کردند.) مهم‌ترین چالش سازمان ملل متحد حفظ صلح بود.

عضویت و خودمختاری

هر کشوری که در دوران جنگ جهانی دوم به نیروهای محور اعلان جنگ داده بود، می‌توانست به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شود. حتی آرژانتین تحت حکومت دیکتاتوری خوئان پرون نیز که در آخرین دقایق علیه آلمان اعلان جنگ داده بود پذیرفته شد. استالین تقاضای شانزده کرسی عضویت در سازمان ملل داشت، یعنی برای هر یک از جمهوریهای اتحاد شوروی یک کرسی. او به سه کرسی راضی شد، یک کرسی برای کل کشور، و دو کرسی برای جمهوریهای شوروی سوسیالیستی اوکراین و بیلوروس.

در نخستین سال تأسیس سازمان ملل متحد چند کشور دیگر به عضویت پذیرفته شدند، اما با درگرفتن جنگ سرد یک دورانِ بن‌بست پدید آمد. اتحاد شوروی پیشنهاد کرد که کشورهای اروپای شرقی، که در دوران جنگ در اشغال آلمان بودند، یعنی کشورهایی که حکومتهای دیکتاتوری دست نشاندهٔ مسکو در آنها مستقر شده بود، به عضویت سازمانَ پذیرفته شوند. اعضای غربی شورای امنیت مرتباً عضویت آن کشورها را با وتو رد می‌کردند، و متقابلاً شورویها پذیرش کشورهایی را که غرب پیشنهاد می‌کرد وتو می‌کردند.

در دوره‌ای که جنگ سرد ملایم‌تر شد و بیشتر دربارهٔ نیاز قابل درک به گسترش سازمان ملل متحد بحث می‌شد تا دربارهٔ نیاز به تشویق انتخابات آزاد و دموکراسی، این بن‌بست شکسته شد. در سال ۱۹۵۵، در توافقی کلی، شانزده کشور برای عضویت در سازمان ملل رأی آوردند، و اعضای هر دو طرفِ جنگ سردَ از حق وتو استفاده نکردند. سازمان ملل متحد، صرف‌نظر از این که دموکراسی در کشورهای مورد نظر وجود داشت یا نه، می‌توانست در حفظ صلح مفید باشد.

اما از جهاتی دیگر هم معلوم شد که سازمانِ ملل متحد جداً به حکومت مستقل و دموکراتیک متعهد و پایبند است. مستعمرات فرانسه، انگلستان، و دیگر نیروهای امپراتوری، به محض آن که به حکومتهای مستقل دست یافتند ــ یعنی بلافاصله پس از آزادی از قید حاکمیت پاریس یا لندن یا بروکسل ــ به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شدند. مقرر شد که مستعمرات پیشین ایتالیا و ژاپن زیر نظر سازمان ملل متحد اداره شوند. آلمان قبلاً، هنگامی که در جنگ جهانی اول بازنده شد، مستعمرات خود را از دست داده بود؛ و مستعمرات پیشین آلمان، که تحت قیمومت یا سرپرستی جامعهٔ ملل اداره می‌شدند، به سرزمینهای تحت سرپرستی سازمان ملل تبدیل شدند. تولیت سازمانِ ملل متحد بر همان مبانی فلسفی استوار بود که ویلسون، رئیس‌جمهور آمریکا، برای قیمومت جامعهٔ ملل تعریف کرده بود: یعنی مدتی که لازم است تا مردم برای حکومت مستقلی آماده شوند، اما هدف همانا حکومت مستقل بود که در آینده‌ای نزدیک به دست می‌آمد. نظارت بین‌المللی عالیه‌ای لازم بود تا اطمینان حاصل شود که این سرزمینها فقط از اربابی امپریالیست به اربابی دیگر دست به دست نشوند.

بسیاری از مستعمرات به استقلال دست یافتند، چه آنهایی که مرحلهٔ تحت قیمومت یا امانت بودن را طی کرده چه آنها که طی نکرده بودند، و شمار اعضای سازمانِ ملل متحد به نحو شگفت‌انگیزی از ۵۱ عضو در آغاز کار سازمان به بیش از ۱۸۰ عضو در نیمهٔ دههٔ ۱۹۹۰ افزایش یافت. معتقدان به دموکراسی با ناباوری شاهد بوده‌اند که بیشتر این مستعمرات پیشین، که اکنون به طور جمعی «جهان سوم» نامیده می‌شوند، مدت زیادی به مبانی دموکراسی پایبند نماندند. انتخابات چندحزبی و آزادی مطبوعات غالباً جای خود را به انواعی از حکومتهای خودکامهٔ ایدئولوژیک و تک‌حزبی دادند. شعار «یک نفر، یک رأی»، که نزد ملی‌گرایان آفریقایی شعاری محبوب بود، هرگونه موقعیت ویژه‌ای را از اقلیت سفیدپوستی که بر سرزمینهایشان فرمانروایی کرده بودند سلب کرد. از دیدگاه بدبینان این امر نوعاً به معنی «یک نفر، یک رأی، یک انتخابات» بود.

دموکراسی و حق تعیین سرنوشت در میان کشورهای عضو

اما، این کشورهای جدید، حتی اگر به شیوه‌ای خودسرانه انتخابات رقابتی را رد می‌کردند، از جهاتی می‌توانستند ادعا کنند که دموکراتیک و نمایندهٔ خواستها یا نیازهای مردمانشان هستند. در واقع همهٔ کشورهایی که وارد سازمان ملل متحد می‌شدند، در موافقت با تعهد سازمان ملل متحد در برابر دموکراسی، خود را دموکراتیک می‌نامیدند. (احتمالاً عربستان سعودی و اتیوپی در دوران هایله سلاسی از این ادعا مستثنا بودند.) برخی از این کشورها، مانند اندونزی در دوران سوکارنو، از «دموکراسی هدایت شده» سخن می‌گفتند. حتی کشورهای کمونیستی نیز ادعا می‌کردند که رژیمهایشان دلخواه مردمشان هستند. این گونه کشورها هرگز صریحاً از دموکراسی ایراد نمی‌گرفتند، بلکه نظامهای خود را به این دلیل که در آن ثروت با مساوات بیشتری توزیع می‌شد دموکرات‌تر از نظامهای کشورهای غیرکمونیستی توصیف می‌کردند. (رژیم کمونیستی آلمان شرقی خود را جمهوری دموکراتیک آلمان می‌نامید.) اینان آرمانهای غربی دربارهٔ اهمیت مطبوعات آزاد یا انتخابات رقابتی را به عنوان «دموکراسی بورژوایی» مسخره می‌کردند.

ادعای این کشورها در مورد دموکراتیک‌بودن، تفاوت میان دموکراسی سیاسی و دموکراسی اقتصادی را نشان می‌دهد. دموکراسی

سیاسی عبارت است از اصل حکومت با رضایت مردمی که بر آنها حکومت می‌شود. هر شخص رأی مساوی دارد. بعلاوه، دموکراسیهای سیاسی آزادی مطبوعات و رهایی و مصون بودن از دستگیری خودسرانه را مجاز می‌دانند؛ در غیر این صورت، انتخابات بی‌معنی خواهد بود، زیرا مخالفت با امری گریزناپذیر ممکن است سرکوب شود. از سوی دیگر، دموکراسی اقتصادی بر تقسیم برابر ثروت تأکید دارد. هواداران صریح کمونیسم تأیید خواهند کرد که برابری اقتصادی را آن قدر مهم می‌دانند که انتخابات رقابتی و آزادی مطبوعات، هرگاه سد راه برابری اقتصادی شوند، باید از میان بروند.

در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به نظر می‌رسید که احتمالاً آزادی‌خواهان غربی و دیگر هواداران دموکراسی سیاسی چنین می‌اندیشند که اکثریتی از کشورهای عضو سازمان ملل متحد، بویژه گروه هفتاد و هفت یا به اصطلاح خودشان کشورهای جهان سوم، برابر سازی اقتصادی را از انتخابات آزاد مهم‌تر می‌دانند. آرای مجمع عمومی ملل متحد و کارگزاریهای تابع آن از قبیل «سازمان آموزشی، علمی، و فرهنگی ملل متحد» [یونسکو] متمایل به این بودند که به معیارهایی غربی، همچون آزادی مطبوعات، آزادی بیان، و انتخابات چند حزبی، اهمیت چندانی ندهند. استدلال این بود که عدالت، پیشرفت اقتصادی، و دموکراسی اقتصادی از اصول دموکراسی آزادی‌خواه [لیبرال] مهم‌تر است.

اوضاع عمومی امور بین‌المللی تا حدی بازتاب گرایش سیاستهای داخلی بوده است. فروپاشی حکومتهای کمونیستی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی پیشین با ناخشنودی از حکومت تک‌حزبی و رویکردهای اقتصاد مارکسیستی در بیشتر کشورهای جهان توسعه نیافته مقارن بوده است. لحن کلی سازمان ملل متحد در دههٔ ۱۹۹۰ نسبت به دههٔ ۱۹۷۰ به نحوی چشمگیر با مفاهیم اساسی دموکراسی سیاسی سازگارتر بوده است.

ارتباط میان استقلال دموکراتیک و صلح بین‌المللی همیشه درگیر قضایای قومیت و مذهب بوده است. در آسیا، مرزهای مستعمرات پیشین که به کشورهای مستقل تبدیل شده‌اند تا حدی با تقسیم‌بندیهای قومی منطبق بوده‌اند. اما در سراسر آفریقا، که دولتهای امپریالیستی اروپایی آن قاره را بوالهوسانه تکه تکه کرده بودند، وضع برعکس بوده است. نتیجه آن که در واقع همهٔ کشورهای آفریقا برای این که کاملاً دموکراتیک و متعهد به خودمختاری شوند با مسائل عمده‌ای روبرو بوده‌اند. کشورهای تازه استقلال یافتهٔ آفریقایی (به استثنای سومالی)، با هماهنگی «سازمان وحدت آفریقا»، اساساً از هر گونه ادعای قوم‌گرایانه برای «رهایی بخشیدن» خویشاوندان قومی خود در فراسوی مرزهای موجود صرف‌نظر کردند. (اینها از نوع همان ادعاهایی بودند که پیش از جنگ جهانی اول و پس از آن سیاست اروپا را از پای درآوردند، از جمله ادعاهای آلمان در مورد قومیتهای آلمانی در شرق و مرکز اروپا و چشمداشت ایتالیا به قلمرو همسایگانش که ایتالیاییها ساکن آن مناطق بودند.)

سیاست «سازمان وحدت آفریقا» در واقع موازی همان سیاست قرن نوزدهمِ کلمنس فون مترنیخ، دولتمرد اتریشی در چندین دههٔ پس از شکستِ ناپلئون بناپارت، است: سرکوب کردن آن جنبهٔ مهم از خودمختاری و حق تعیین سرنوشت به دلیل این که ممکن است منجر به هرج و مرج و جنگ شود. اما وارثان حکومتهای امپریالیستی غالباً به اندازهٔ کافی موجب آن شده‌اند که یک گروه قبیله‌ای گروه دیگر را نادیده بگیرد یا بر آن مسلط شود (که رواندا در سال ۱۹۹۴ نمونهٔ ترسناکی از آن ارائه داد)، یعنی رفتاری که راه به ترویج دموکراسی نمی‌برد.

رأی‌گیری

آئین‌نامه‌های سازمان ملل در مورد رأی‌گیری ممکن است اسباب طرح مسائلی از نظر دموکراسی شود. برخی از کشورهای جدیدی که به عضویت سازمانِ ملل متحد پذیرفته شدند پر جمعیت بودند، و برخی دیگر کم جمعیت (مانند گرنادا، که فقط ۶۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد). اگر هدف دموکراتیک عبارت باشد از «یک نفر، یک رأی»، سؤالی که مطرح می‌شود این است که آیا با دادنِ حق رأی برابر به همهٔ کشورهای مستقل، بدون در نظر گرفتن وسعت آنها، مذاکرات مجمع عمومی یکسویه نخواهد بود؟

بعلاوه، شورای امنیت ملل متحد به اعضای دائمی خود ــ چین، فرانسه، انگلستان، روسیه، و ایالات متحد ــ حق رأی ویژه‌ای می‌دهد. اعضای دائمی بر مبنای میزان جمعیت برگزیده نشدند، بلکه به این دلیل برگزیده شدند که قدرتهای بزرگ دست اتفاق علیه قوای محور در جنگ جهانی دوم داده و پیروز شده بودند. این پنج کشور، مانند اعضای دائمی شورای جامعهٔ ملل، همیشه حق رأی دارند، در حالی که کشورهای دیگر باید در انتظار نوبت [برای عضویت در آن شورا] باشند. اعضای دائمی، به موجب منشور ملل متحد، دارای حق وتو نیز هستند.

برخی از اجزای سازمانِ ملل، مثلاً «صندوق بین‌المللی پول»، شیوه‌های رأی‌گیری را بیشتر بر مبنای سهمیهٔ مالی قرار داده‌اند تا براساس میزان جمعیت یا قدرت نظامی. تأمین‌کنندگان نقدینگی صندوقها، اگر در چگونگی استفاده از صندوقها حق رأی تناسبی نداشته باشند، حاضر به دهش نخواهند بود. اما این عملکرد را، اگرچه واقع‌گرایانه است، نمی‌توان به عنوان ابراز تعهد یا پایبندی به اصل جهانی دموکراسی سیاسی تلقی کرد.

به رغم این مسائل، به نظر می‌رسد که کشورهای جهان اصولاً به اصلی پایبندند که به موجب آن در مجمع عمومی، گرنادای کوچک به اندازهٔ هند حق رأی دارد. این پایبندی نشان دهندهٔ اهمیتی است که در سازمان ملل متحد، همچون در جامعهٔ ملل، برای اصل حاکمیت قائلند. سناتورهای آمریکایی، که با جامعهٔ ملل مخالفت می‌کردند،

امتیاز یا حق ویژهٔ حاکمیت را برای حفاظت از دموکراسی در داخل ایالات متحد امری حیاتی تلقی می‌کردند. به همین‌گونه، دموکراسیهای دیگر تردید داشته‌اند که آیا حکومتی جهانی هرگز می‌تواند آن‌قدر آزادی‌خواه و دموکراتیک باشد که بتواند آزادیهایی را که قبلاً در میهنشان تثبیت شده است تأمین کند یا نه. به همین دلیل سوئیس از پیوستن به سازمان ملل متحد خودداری کرده است، اگرچه مقر چندین فعالیت سازمان ملل متحد در ژنو است. روش «همه‌پرسی»، یا آرای عمومی سنّتی سوئیس، که دموکراتیک‌ترین نهاد است، حتی به‌رغم توصیهٔ دولت سوئیس، پیوستن آن کشور به سازمان ملل متحد را رد کرده است.

اما تکلیف آن تعداد از رژیمهای غیر دموکراتیک، که موجب آن همه نومیدی و بی‌اعتمادی نزد معتقدان به دموکراسی شده‌اند، چه می‌شود؟ چرا این نظامهای غیر دموکراتیک هم به اصل رأی برابر دولتها پایبندند؟ برای بیشتر اینان عضویت در سازمان ملل متحد، و نیز داشتنِ حق حاکمیت برابر، نیازهای اولیهٔ نوعی ملی‌گرایی است که از ملی‌گراییهای قدیمی‌تر اروپایی تقلید شده است. اصرار بر رأی برابر برای همهٔ کشورها احتمالاً آن‌قدرها بازتاب این نگرانی نیست که شاید سازمان ملل متحد به یک حکومت جهانی تبدیل شود بلکه بیشتر بازتاب این نظر است که سازمان ملل متحد ممکن است حکم عرصه‌ای بین‌المللی را داشته باشد که در آن دولتها بتوانند حقوق خود را مطالبه و خواستهایشان را بیان کنند.

اگر قرار باشد که همهٔ کشورها همان‌قدر دموکراتیک شوند که دانمارک، هند، سوئیس، یا ایالات متحد، آیا مخالفت با تفویض وظایف حکومتی به سازمان ملل نیز کمتر نخواهد شد؟ آیا برخی از کشورها خواهان این نخواهند بود که آرای سازمان ملل متحد به نسبت جمعیت کشورهای عضو باشد نه بر مبنای حق رأی برابر برای همهٔ آنها، یا حق رأی بر اساس قدرت نظامی یا اقتصادی؟

فقط بخشی از مخالفت با این امر را که سازمان ملل متحد باید نقش کامل‌تری به عنوان نوعی حکومت داشته باشد می‌توانیم ناشی از اشتیاق به حفظ دموکراسی بدانیم. با دیدی شکاک می‌توان نابرابریهای شدید اقتصادی جهان را دریافت که، مثلاً، دانمارک و سوئیس و ایالات متحد از لحاظ درآمد سرانه از هند بسیار ثروتمندترند. اگرچه هند یک کشور دموکراتیک است، احتمالاً به نظر آمریکاییها فداکاری بزرگی خواهد بود که مالیات آنها را مجلسی دموکراتیک وضع کند که حق رأی آن بر مبنای جمعیت تعیین شود و بنابراین برای هندیها سه یا چهار برابر آمریکاییها حق رأی قائل باشد. علاوه بر شور و شوق ملی‌گرایانه دربارهٔ حق حاکمیت و ملاحظات عملی دربارهٔ نیروی نظامی، خودخواهیهای ابتدایی کسانی که سهم بزرگی از ثروت جهان را در اختیار دارند (و آرزومندند آن را نگاه دارند) مهم‌ترین دغدغه است.

حق حاکمیت در برابر حقوقِ بشر

تا اندازه‌ای برای کسبِ اطمینان از پیوستن ایالات متحد به سازمان ملل متحد، موادی در منشورِ ملل متحد گنجانده شد که خصوصاً دخالت در امور داخلی کشورهای عضو را منع می‌کرد. همان طور که اشاره شد، این مواد با علاقه به حفظ دموکراسی و حق تعیین سرنوشت در همهٔ کشورهایی که قبلاً به این اهداف دست یافته‌اند سازگار است. به همین گونه، برای کشورهایی که نظامهای سیاسی متفاوتی بر آنها حاکم است، گنجاندن این مواد را می‌توان حفاظت از حقوق ویژهٔ حاکمیت و حقوق انحصاری فرمانروایان موجود دانست. ولی روند کلی در جهت رفع این ممنوعیت بوده است. برای مثال، مسائل حقوق بشر در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به شکل کلی‌تری تدوین شده‌اند.

تناسب مفهوم حقوق بشر با مضامین دموکراسی سیاسی به طور کامل در نظر گرفته نشده است. مثلاً منع توقیف خودسرانهٔ اشخاص باید به عنوان ویژگی قطعی حکومت مبتنی بر نمایندگی در نظر گرفته شود: اگر نامزدی جناح مخالف با رژیم حاکم منتهی به توقیف و شکنجه یا قتل شود، آن رژیم نمی‌تواند مدعی آن باشد که منتخب رأی‌دهندگان است. اما مخالفت با شکنجه ممکن است اساسی‌تر از تقویت صِرف حکومت نمایندگی باشد. حتی اگر نتوانیم موردی را پیدا کنیم که حکومتهای دموکراتیک علیه یکدیگر وارد جنگ شوند، قطعاً می‌توانیم مواردِ اتهام بسیار پیدا کنیم که حتی در دموکراسیهای تمام‌عیار مقامات پلیس با زندانیان بدرفتاری می‌کنند و مردم را مورد «مجازاتهای بی‌رحمانه و غیر عادی» قرار می‌دهند. بنابراین، حتی اگر دموکراسی در آستانهٔ خطر فوری نباشد، حمایت از حقوق بشر ممکن است اساسی‌تر از دموکراسی به نظر رسد. برخی دیگر از انواع حقوق بشر ـــ مثلاً حق بهره‌مندی از مراقبتهای بهداشتی و تغذیهٔ مناسب ـــ حتی کم اهمیت‌تر از ممنوعیت شکنجه به نظر می‌رسد و بنابراین بیشتر در جهت دموکراسی اقتصادی پیش می‌رود.

اگر به موارد خاصی از مداخله‌ای که زمانی آن را شرط حاکمیت می‌دانستند رجوع کنیم، خواهیم دید که علاقهٔ خاطر به دموکراسی سیاسی نیز نقشی در این میان دارد، که البته نقشی منحصر به فرد یا غالب نبوده و نیست. میل سازمان ملل متحد به مداخله در امور داخلی آفریقای جنوبی، از طریق قطعنامه‌هایی که «آپارتاید» یا جدایی نژادی را محکوم، و محدودیتهایی برای مشارکت کامل آن کشور در فعالیتهای سازمان ملل متحد وضع می‌کرد، و سرانجام رأی به برقراری تحریمهای اقتصادی، بازتاب این نظر عمومی بود که حکومت سفید پوست پرتوریا نمایندهٔ اکثریت کسانی که در آفریقای جنوبی زندگی می‌کنند نیست.

شاید رفتار دولتهای آفریقای سیاه متناقض بود که برای آفریقای جنوبی استقلال سیاسی می‌خواستند ولی هرگز چنین خواستی برای لهستانِ تحت حکومت کمونیستی نداشتند. احساسات کشورهای در

حال توسعه ـــ و مشخصاً کشورهایی که پس از رهایی از قید حاکمیت استعماری سفیدپوستان به عضویت سازمان ملل متحد درآمدند ـــ قطعاً در این قضیه قابل درک بود. آفریقای جنوبی، با این که قبلاً عضو سازمان ملل متحد بود، اما صرفاً تحت همان آزمونهایی قرار داشت که کِنیا و غنا و یا دیگر کشورهای در حال توسعه پیش از عضویت در سازمان ملل متحد آنها را گذرانده بودند. حکمرانی آفریقای جنوبی بر آفریقای جنوب غربی (نامیبیا)، که پرتوریا به عنوان قیم و زیر نظر جامعهٔ ملل بر آن حکومت کرده بود اما از این که آن کشور به عنوان سرزمین تحت امانت [قیمومت] سازمان ملل متحد تلقی باشد طفره می‌رفت، از موارد نگرانی سازمان ملل متحد در همین زمینه بود ـــ زیرا بر اکثریت بزرگی از جمعیت بدون رضایت آنان حکومت می‌کردند.

اقدامات سازمان ملل متحد در به کارگیری نیروهای نظامی بیشتر برای متوقف کردن جنگ («حفظ صلح») بوده است تا تعهد به برقراری دموکراسی. اما در این مورد نیز الگوی خوبی در حال شکل‌گیری است. دخالت خارجی در کامبوج، پس از سلطهٔ کمونیستها به وسیلهٔ خِمِرهای سرخ در سال ۱۹۷۵، سرانجام منجر به استفاده از نیروهای حافظ صلح ملل متحد شد. این نیروها، که عهده‌دار وظیفهٔ برگزاری انتخابات دموکراتیک برای برقراری دولت بعدی کامبوج بودند، احتمالاً هیچ‌گاه به دلیل علاقه به استقلال سیاسی پیدا نمی‌شدند. علت تشکل آنها کشتارهای دسته‌جمعی عظیمی بود که حکومت پول پوت مرتکب شده بود.

در این مورد نیز، همچون موارد آفریقای جنوبی و نامیبیا، می‌بینیم که باز هم معیار حقوق بشر است که بر دموکراسی تفوق دارد. نبودِ دموکراسی در مقایسه با اصل مهم‌تر تخطی از شرایط انسانی رنگ می‌بازد. شاید دموکراسی پادزهری باشد برای جنگ یا کشتار و آدم سوزی؛ شاید هم چنین نباشد. بیشتر مداخلات سازمان ملل متحد با هدف پایان دادن به جنگها و آدم‌سوزیها بوده است. اما ـــ همان‌طور که سازمان ملل متحِد در بازگشت به سیاست نظارت بر انتخابات کشورها نشان داده است، یعنی همان کاری که در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ در کامبوج و ال سالوادور کرد ـــ هنوز هم این فکر را رها نکرده است که دموکراسی راه مناسبی برای جلوگیری از جنگها و کشتارها است.

مسألهٔ اضطراری سومالی در سال ۱۹۹۲ بیشتر چشم‌انداز گرسنگی شمار بزرگی از مردم بود تا نبودِ انتخابات آزاد. اگر سومالی فقط به عنوان یکی از اعضای متعدد سازمان ملل متحد باقی می‌ماند که در آنها آزادی مطبوعات و انتخابات چند حزبی مجاز نیست، در شورای امنیت یا مجمع عمومی نیز رأی‌گیری دربارهٔ آیندهٔ آن انجام نمی‌شد، و مداخلهٔ نظامی با حمایت سازمان ملل متحد در آن کشور صورت نمی‌گرفت. با توجه به فروپاشی ساختارهای سیاسی و اجتماعی در سومالی، امکان تنظیم طرحهایی برای برقراری ساختار دموکراتیک حکومت آیندهٔ آن مشکل به نظر می‌رسید. با این حال، گرایش سازمان ملل متحد ـــ همچون گرایش وودرو ویلسون و همکارانش که جامعهٔ ملل را طراحی کردند ـــ هنوز حکم می‌کند که، در دراز مدت، دولت انتخابی تنها ترتیب مناسب برای آن سرزمین و همهٔ سرزمینها است.

سازمان ملل متحد، وقتی که در امور داخلی سرزمینهای دیگر دخالت می‌کند، هنوز هم مایل است دخالتش را با اعلام این که صلح در آن اوضاع و احوال ویژه در خطر است توجیه کند. تعریف صلح خیلی گسترده است. اشارهٔ یک «واقع‌گرا» ممکن است به این نکته باشد که سومالی، هنگامی که دولت و ساختاری نظامی داشت، خطر بزرگ‌تری برای صلح بشمار می‌آمد تا زمانی که شالوده‌های آن متزلزل شده بود. سومالی، تا زمانی که برای خود ساختاری داشت، اتیوپی و دیگر همسایگان را تهدید می‌کرد (و همان استدلالهای قدیمی را به کار می‌برد که اقوام سومالیایی بر خلاف خواست و تمایل طبیعی خود در اتیوپی، جیبوتی، و کنیا تحت حکومت دیگران قرار دارند). بنابراین، گرسنگی در سومالی ممکن بود بیشتر به سود صلح بین‌المللی تمام شود تا این که آن را به مخاطره اندازد. گرسنگی برای مردمان دنیای خارج که آن را بر صفحهٔ تلویزیون می‌بینند دهشتناک و تحمل‌ناپذیر است، اما سومالی را در وضعی قرار داد که نمی‌توانست جنگهای تازه‌ای در اتیوپی به راه اندازد.

به همین گونه، دخالت سازمان ملل متحد در یوگسلاوی پیشین در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ کاملاً به عنوان تلاش برای حفظ صلح بین‌المللی اعلام شد. سازمان ملل متحد و قدرتهای بزرگ غربی در به رسمیت شناختن استقلال اسلوونیا، کروآسی، و بوسنی ـ هرزگوین شتاب کردند به طوری که هرگونه «تجاوز به مرزها» اقدامی جنگی تلقی می‌شد. با این حال ایجاد آن مرزها به قدری تازگی داشت که وقوع درگیریهای سیاسی و نظامی را اجتناب ناپذیر و تلاشهای سازمان ملل متحد را برای حفظ صلح خنثا می‌کرد. انگیزهٔ اصلی برای این مداخلهٔ سازمان ملل متحد دقیقاً حفظ صلح بین‌المللی نبود بلکه بیشتر پاسخی به اولویتهای دموکراتیک اقوام درگیر بود ـــ اولویتهای مردم غیر صرب که نمی‌خواستند تحت حکومت بلگراد باشند. اما معلوم شد که حفظ استقلال سیاسی و جلوگیری از «پاکسازی قومی» بسیار مشکل‌تر از حفظ صلح به تنهایی است.

آینده‌ای نامطمئن

سازمان ملل متحد وعده می‌دهد که وسیله‌ای باشد، بیشتر غیرمستقیم تا مستقیم، برای نیل به دموکراسی. پیوستن به سازمان ملل متحد تا حدودی مشروط به استقلال سیاسی کشورها بوده است، اگرچه این شرط صریحاً قید نشده باشد. ساختار اولیهٔ سازمان ملل متحد تا حدی متمایل به این بود که خصوصیات اتحاد شوروی و اقمارش را در نظر داشته باشد، اما حکومتهایی به جای آن دولتها آمده‌اند که از دموکراسی سیاسی پیروی می‌کنند. توجه به صلح و به

پیشگیری از قحطی یا منازعه یا کشتار، معمولاً به طور غیرمستقیم به پشتیبانی از انتخابات آزاد گره خورده است. با توجه به این که مردم بسیاری از کشورها اکنون وقایع پس از جنگ سرد را به سود دموکراسی سیاسی در سراسر جهان می‌یابند، جای شگفتی نخواهد بود اگر سازمان ملل متحد بیشتر به مقولات دموکراتیک بپردازد.

بیشتر وقایعی که در سازمان ملل متحد رخ می‌دهد بستگی به این دارد که آیا در آمریکای لاتین، در اروپای شرقی، در اتحاد شوروی پیشین، و در بخشهایی از آسیا، که می‌کوشند نظامهای اقتصادی مارکسیستی را کنار بگذارند و در عین حال نظام سیاسی تک‌حزبی را حفظ کنند، دموکراسی واقعاً پا می‌گیرد. اگر دموکراسی بتواند بسیاری از مسائل داخلی را حل کند، آن چنان که در آمریکای شمالی و اروپای غربی کرده است، عملکردهای بین‌المللی سازمان ملل متحد می‌تواند با تعهد دربارهٔ حکومت با رضایت اتباع ادغام و آمیخته شود، و لذا این سازمان را در جهتی سوق دهد که ویلسون برای جامعهٔ ملل پیشبینی کرده بود. اما اگر دموکراسی در روسیه یا هند یا برزیل ناکام بماند، یا اگر در چین توسعه نیابد، ممکن است سازمان ملل متحد به همان نقش خود در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بازگردد که عبارت بود از تعدیل کردن و بازتاب دادنِ رقابت قدرتها در صحنهٔ بین‌المللی و تبدیل شدن به عرصه‌ای برای جنگ ایدئولوژیها.

نیز بنگرید به جامعهٔ ملل؛ حقوقِ بشر؛ سازمانهای بین‌المللی. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸).

George H. Quester / فریدون مجلسی

کتابنامه

Barros, James. *The United Nations: Past, Present, and Future*. New York: Free Press, 1972.

Claude, Inis L. *Swords into Plowshares*. New York: Random House, 1971.

Falk, Richard, ed. *The Strategy of World Order*. New York: World Law Fund, 1966.

Finkelstein, Lawrence, ed. *Politics in the United Nations System*. Durham, N. C.: Duke University Press, 1988.

Gati, Toby Trister, ed. *The U.S., the U.N., and the Management of Global Change*. New York: New York University Press, 1983.

Haas, Ernst B. *Collective Security and the Future International System*. Denver, Colo.: University of Denver Press, 1968.

Humphrey, John P. *Human Rights and the United Nations*. Dobbs Ferry, N. Y.: Transnational Publications, 1983.

McWhinney, Edward. *United Nations Law Making*. New York: Holmes and Meier, 1984.

Meron, Theodor. *Human Rights Law-making in the United Nations: A Critique of Instruments and Processes*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1986.

Peterson, M. J. *The General Assembly in World Politics*. Boston: Allen and Unwin, 1986; London: Routledge, 1990.

Schiffer, Walter. *The Legal Community of Mankind*. New York: Columbia University Press, 1954.

Taylor, Paul Graham. *International Institutions at Work*. New York: St. Martin's; Londom: Pinter, 1988.

سازمانهای بین‌المللی

نهادهایی هستند که در آنها مردمانی از کشورهای مختلف گرد می‌آیند تا دربارهٔ مسائل بین‌المللی بحث و سیاستگذاری کنند. هم سازمانهای بین‌المللی دولتی، که به وسیلهٔ توافقی میان دولتها به وجود می‌آیند، و هم سازمانهای بین‌المللی غیردولتی، که بدون چنان توافقی ایجاد می‌شوند، در برابر دموکراسی و فرایندهای دموکراتیک مواضعی متناقض دارند. دبیرخانه‌ها و اعضای این سازمانها مکرراً دربارهٔ احترام گذاردن به حاکمیت دولتها و عدم مداخله در امور داخلی کشورهای عضو سخن می‌گویند. از اساسنامه‌های بسیاری از آنها چنین برمی‌آید که گویی این نهادها به رژیمهای سیاسی اعضای خود اعتنایی ندارند. کمتر دیده می‌شود که این‌گونه سازمانها ارتقای دموکراسی را از هدفهای اصلی خود قرار داده باشند، و مبانی آنها تا حد زیادی غیردموکراتیک است. بیشترشان گرفتار نقض دموکراسی در ساختار حاکمهٔ خود هستند، و کمتر دیده می‌شود که مشارکت مستقیم شهروندان را در سیاست جهانی فراهم آورند. عده‌ای، چه از حیث پاسخگوبودن و چه از لحاظِ مشارکت، متهم به غیردموکراتیک بودند.

با این حال بیشتر سازمانهای بین‌المللی اکنون به گسترش شکلهای دموکراتیک حکمرانی و مشارکت همت گماشته‌اند. بسیاری از آنهایی که در بیان از حقوق دموکراتیک بنیادی حمایت کرده‌اند، اکنون در دوره‌های انتخابات امکانات کمک و دستیاری فراهم می‌کنند، بویژه اگر یکی از دولتهای عضو چنین تقاضایی کرده باشد. عده‌ای حتی طوری عمل می‌کنند که گویی موهبت حقوقِ دموکراتیک شامل حق شهروندان در زمینهٔ اقدام علیه حکومتهای خودشان و حق سایر کشورها در مداخله از طرف آنها نیز می‌شود. سازمانهایی همچون «اتحادیهٔ اروپا» قدمهایی در جهت رفع کمبودهای دموکراتیکشان برداشته‌اند، و بسیاری دیگر از سازمانها به پیشنهادهایی برای دموکراتیک‌تر کردن ساختار حاکمهٔ خود توجه کرده‌اند.

به نظر می‌رسد که این تغییرات، هم از لحاظِ جهت‌گیری و هم از لحاظ تأثیر، نتیجهٔ چندین عامل باشند: (۱) تغییرات در نظام بین‌المللی، بویژه فروپاشیِ اتحاد شوروی و بیشتر متحدان ایدئولوژیک آن؛ (۲) رویدادهای داخلی در هر یک از کشورها، بویژه ناتوانی حکومتهای غیردموکراتیک در اجرای وعده‌هایشان به اجزای [شهروندان] خود؛ (۳) تحولات نهادین؛ و (۴) دلایل تصوری و ذهنی.

گسترش سازمانهای بین‌المللی، تحول کنفرانسهای جهانی، و در ارتباط با آن افزایش قابل توجه نفوذ سازمانهای غیردولتی در فرایند حکومت جهانی از موارد پیشرفتهای نهادین بشمار می‌روند. بعلاوه، دبیرکلهای سازمان ملل متحد دربارهٔ ارزش نوع خاصی از حکومت (دموکراسی) و روابط آن با صلح و توسعهٔ اقتصادی بیش از پیش با زبان صریح سخن گفته‌اند. از این گذشته، پیوسته این نظر رواج می‌یابد که کارگزاریهای متصدی ارتقای دموکراسی که به نحوی غیردموکراتیک اداره می‌شوند، در درازمدت، غیرقانونی تلقی خواهند شد و بنابراین سرانجام نخواهند توانست به هدفهایی که به موجب اساسنامه‌هایشان برعهده دارند دست یابند.

دلایل تصوری و ذهنی مشتملند بر تحول حقوق بین‌الملل در مورد برخورداری از دموکراسی به عنوان یکی از معیارها و باتوجه به نحوهٔ تصویب و اجرای آن؛ پذیرش گستردهٔ این عقیده که جهانی متشکل از کشورهای دموکراتیک از آن‌رو جهانی صلح‌آمیزتر خواهد بود که بندرت ممکن است دموکراسیها علیه دموکراسیهای دیگر دست به جنگ بزنند؛ و فروپاشی کمونیسم، یعنی رقیب اصلی ایدئولوژیک آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) کلاسیک.

سازمان ملل متحد

فرایندهای تصمیم‌گیری در سازمانهای جهانشمولِ بین‌المللی، یعنی سازمانهایی که عضویت در آنها بظاهر بر روی همه باز است، عمداً غیردموکراتیکند. این نکته را دستگاههای اصلی وابسته به سازمان ملل متحد بروشنی نشان می‌دهند. از همان آغاز قصد بر این بود که «شورای امنیتِ» سازمان ملل متحد دستگاهی انتصابی و غیردموکراتیک باشد. هدف اصلی آن برقراری امنیت دسته جمعی بود، اما نه در هنگامی که صلح را یکی از اعضای دائمیِ دارای حق وتوی شورای امنیت به مخاطره افکند؛ این اعضا عبارتند از فرانسه، جمهوری خلق چین، روسیه (این کرسی سابقاً در اختیار اتحاد شوروی بود)، انگلستان و ایالات متحد. تصادفی نبود که نویسندگانِ اصلی «منشور ملل متحد» از قدرتهای بزرگ بودند ـــ یعنی برندگانِ جنگ جهانی دوم و اعضای دائمی شورای امنیت.

نکته‌ای که با این زمینهٔ غیردموکراتیک منطقاً همخوانی داشت این حقیقت بود که «مجمع عمومی»، یعنی دموکراتیک‌ترین رکن اصلی سازمانِ ملل متحد و تنها رکنی که در آن همهٔ کشورهای عضو حضور دارند، فقط دارای قدرت مشورتی است. حتی مجمع عمومی فقط از این حیث دموکراتیک است که در آن رأی‌گیری بر پایهٔ «یک کشور، یک رأی» قرار دارد.

توانمندیهای اقتصادی یا نظامی، سهم پرداختی به سازمان ملل متحد، یا وسعت و جمعیت هر کشور کمتر به حساب می‌آید. همچنین مطرح نیست که نمایندگان مستقیماً برگزیدهٔ مردم باشند؛ همین‌قدر که یک دستگاه قانونگذاری در میان ارکان اصلی سازمان ملل متحد وجود دارد ـــ نسبت به شورای امنیتی که در زیر بارِ وِتو است ـــ باید به آن خوشبین بود: این اعضای دائم شورای امنیت هستند که در واقع حکم گزینش دبیرکل، یعنی شهروند پیشرو جهان، را صادر می‌کنند.

سازمانِ ملل متحد، برخلاف بسیاری دیگر از سازمانهای بین‌الدّولی، از جهتی دیگر غیردموکراتیک است. با این که رهبرانِ سازمانهای غیردولتی در کنفرانس پایه‌گذاری سازمان در سانفرانسیسکو موفق شدند که عبارت «ما مردم» را در دیباچهٔ منشور ملل متحد بگنجانند، خود سازمان، بقیهٔ مفاد منشور، و حتی بقیهٔ دیباچهٔ آن روی کشور تمرکز یافته است. حکومتها قدرت تصمیم‌گیری آن را به انحصار خود درمی‌آورند. مشورت با سازمانهای غیردولتی به موجب مادهٔ ۷۱ منشور مجاز است، اما حتی حضورِ عینی نمایندگانِ سازمانهای غیردولتی در جلسات اصلی سازمانِ ملل متحد پیشبینی نشده است. این عملکرد با عملکردهای کارگزاریهای گوناگونِ ملل متحد، از قبیل «سازمان آموزشی، علمی، و فرهنگی ملل متحد» (یونسکو)، «اتحادیهٔ مخابرات بین‌المللی»، و بخصوص «سازمانِ بین‌المللی کار»، که در آنها سازمانهای غیردولتی از مدتها پیش در فرایندهای تصمیم‌گیری مشارکت کرده‌اند، مغایرت دارد.

نکتهٔ مهم این است که اهداف و مقاصد صریح سازمان ملل متحد ارتقای دموکراسی نبود. یگانه شرط عضویت این بود که دولتها صلحجو و نسبت به هدفهای ملل متحد متعهد باشند. با این که اهداف مذکور شامل احترام به اصل خودمختاری بود، اما، وقتی که بنیادگذارانِ [سازمانِ ملل ملل متحد] با آن قاعده و شیوه موافقت می‌کردند، بر حکومت دموکراتیک تأکید نداشتند، اگرچه دراین باره چنین تعبیر و برداشتی شده است. آنان در زمانِ بنیادگذاری نیز در این باره به نحوی گسترده و جامع نمی‌اندیشیدند. اندیشه‌های مربوط به خودمختاری بیشتر بر سرزمینهای فاقد حاکمیت ملی، بویژه سرزمینهایی که زیر نظر «شورای امانت‌داری» اداره می‌شدند، متمرکز بودند تا بر مناطق گستردهٔ مستعمرات که تازه در آن زمان درصدد نیل به استقلال برآمده بودند.

جای شگفتی نیست که نخستین حرکات سازمانِ ملل متحد در زمینهٔ مطالبهٔ حق دموکراسی تاحدی آزمایشی بودند. زبان «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» جسورانه بود ـــ از حکومت به عنوان ارادهٔ مردم سخن می‌گفت، که از طریق انتخابات دوره‌ای، با حق گزینش فراگیر و رأی مخفی، ابراز می‌شود. اما، الینور روزولت، نمایندهٔ ایالات متحد در سازمان ملل و بیوهٔ سی و دومین رئیس جمهور ایالات متحد،

هنگام اعلام مفاد اعلامیه [حقوقِ بشر] در سالِ ۱۹۴۸، تصریح کرد که ایالات متحد چنین اعلامیه‌ای را، چنانچه حقوق بین‌الملل را مقید کند، تنفیذ نخواهد کرد. اما، از آن زمان تاکنون جامعهٔ حقوقی بین‌المللی پذیرفته است که بیشتر محتوای آن اعلامیه بتدریج حقوق بین‌الملل مرسوم را مقید و الزام‌آور نموده است. این که آیا چنین امری حق بهره‌مندی از نظامی دموکراتیک را نیز شامل می‌شود یا نه چندان روشن نیست. اما از این پس تعهد سازمانِ ملل متحد در برابر حق بهره‌مندی دموکراتیک صرفاً در مقولهٔ باصطلاح حقوق ساده قرار نمی‌گیرد.

«میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی»، که از سال ۱۹۷۶ به اجراگذاشته شده و در حدود دو سوم کشورهای جهان را متعهد ساخته است، حق خودمختاری را برای همه تأمین می‌کند. مفهومی مشابه در «میثق بین‌المللی اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی» نیز ملاحظه می‌شود، اما فقط میثاق نخست دارای سازوکارها یا مکانیسمهای ضمانت اجرا است. و سازوکارِ ضمانت اجرای اجباری نسبتاً ضعیف است. «کمیتهٔ حقوق بشر سازمان ملل متحد»، چنانچه در گزارشهای دوره‌ای کشورهای تصویب‌کننده دربارهٔ گامهایی که برای اجرای آن سند برداشته‌اند نکتهٔ نگران‌کننده‌ای بیابد، با استفاده از این ساز و کار، گزارشی تقدیم «شورای اقتصادی و اجتماعی» می‌کند. اما تقویت واقعی حق بهره‌مندی از دموکراسی برای کشورهایی غیر از سرزمینهای غیرخودگردان فقط از دههٔ ۱۹۸۰ به بعد مطرح شده است.

تقریباً از همان آغاز بنیادگذاری سازمان ملل متحد، مطالباتی برای کمک در دوره‌های انتخابات، از جمله برای نظارت بر انتخابات، به دبیرخانهٔ آن می‌رسید. اما دبیران کل، جز در موارد تأمین کمکهای فنی یاکارگردانی سنجشهای آرای‌عمومی در سرزمینهای غیرخودگردان، با این‌گونه تقاضاها موافقت نمی‌کردند. چنین موضعی ظاهراً با سیاست عدم تمایل سازمان ملل متحد به تأیید نوع خاصی از حکومت، همچنین با عقیدهٔ صریح آن به پیروی از سیاست عدم دخالت، جز در مواردی که شورای امنیت آن را تهدیدی بر صلح و امنیت بین‌المللی تلقی می‌کرد، انطباق داشت.

این الگو در سال ۱۹۸۹ شکسته شد. در این سال خاویئر پِرِس دِکوئیار به درخواستی دربارهٔ اعزام ناظران انتخاباتی به نیکاراگوئه، به عنوان بخشی از فرایند صلح در آن کشور، پاسخ مثبت داد. این تصمیم، که با تأکید بر اهمیت آن از سوی شورای امنیت تنفیذ شد، در قالب بخشی از مأموریت حفظ صلح قرار گرفت. بعلاوه، این کار برای نخستین‌بار حاکی از آن بود که سازمانِ ملل متحد چنین کمکی دراختیار یک کشورِ مستقل قرار داده است. سپس در همان سال سازمانِ ملل متحد ۱۷۰۰ ناظر انتخاباتی و ۱۲۰۳ پلیس بازرس به عنوان گواه انتخاباتی به نامیبیا فرستاد. در آن انتخابات، ۹۷ درصد جمعیت در رأی‌گیری شرکت کردند، و فقط ۱/۴ درصد آرا ابطال شد. سازمانِ ملل متحد به سبب انتخابات نامیبیا بویژه به خود می‌بالید، زیرا شورای امنیت، از سالِ ۱۹۸۴، خواهان استقرار دموکراسی چندحزبی در آن سرزمین تحت قیمومت پیشین جامعهٔ ملل بود.

اقدامات دبیرخانه در زمینهٔ عملکردهایی که در موردِ ارتقای دموکراسی ایجاد رویه می‌کرد پس از فروپاشی بلوک شوروی در سال ۱۹۸۹ شتاب گرفت. مثلاً، در سال ۱۹۹۱، دبیرکل، این بار با تصویبِ مجمع عمومی، موافقت کرد که ناظرانی برای انتخابات هائیتی بسیج کند. این نخستین‌باری بود که سازمانِ ملل متحد در کشوری مستقل، که در آن زمان گرفتار مناقشات نظامی هم نبود، چنان نقشی ایفا می‌کرد. کشورهای عضو، بویژه آنهایی که در برابر دخالت خارجی حساس هستند، مانند مکزیک، اصرار داشتند که این عمل به تصویب مجمع عمومی برسد (که بسیار دموکراتیک‌تر از شورای امنیت است)، ظاهراً به این دلیل که این امر بخشی از عملیاتِ حفظ صلح محسوب نمی‌شد، اگرچه کارکنان نظامی در واقع بازرسان انتخاباتی را همراهی می‌کردند.

بطروس غالیِ مصری، که در سال ۱۹۹۲ دبیرکل سازمان ملل متحد شد، عقیده داشت که یکی از درسهایی که سازمان ملل متحد از فعالیتهای بازرسی انتخاباتی خود آموخت نیاز به این بود که به نامزدها بیاموزند که چگونه شکست را بدون تشبث به خشونت بپذیرند، و از آن کلی‌تر این که برای فرایند دموکراسی برنامه‌های جامع آموزشی تدارک ببینند. اما، نکتهٔ احتمالاً بنیادی‌تر این‌که دبیرکل عقیده داشت که تجربیات سازمان ملل متحد گواه ساده‌لوحانه بودن این توقع است که دموکراسی در کشورهای فاقد سنّتهای دموکراتیک یک شبه پا بگیرد. تجربهٔ غم‌انگیز سازمان ملل متحد در آنگولا، که در آنجا بلافاصله پس از انتخاباتی که در سال ۱۹۹۲ تحت نظارت سازمان ملل متحد صورت پذیرفت جنگ داخلی از سر گرفته شد، بر این نکته بشدّت تأکید داشت: هیچ برنامهٔ کوتاه‌مدتی، هراندازه هم که خوب درک و اجرا شده باشد، نمی‌تواند فقدان چنان سنّتهایی را جبران کند.

بعلاوه، بطروس غالی، که اعتقاد راسخ خود به ارتباط میان دموکراسی، توسعه، و صلح را با صراحت و فصاحت بیان می‌کرد، بر این باور بود که سازمان ملل متحد باید روزی خود را از فعالیتهای بازرسی انتخاباتی رها کند و منابع محدود خود را به کار بیشتر در زمینه‌های حفظ و برقراری و ایجاد صلح تخصیص دهد.

نهادهای اقتصادی بین‌المللی

پدیدآورندگان اصلی ساختار حاکمهٔ مهم‌ترین نهادهای مالی بین‌المللی پس از جنگ جهانیِ دوم ـــ یعنی «بانک بین‌المللی برای بازسازی و توسعه» (که عموماً «بانک جهانی» نامیده می‌شود)، و «صندوق بین‌المللی پول» همانند بنیادگذاران سازمان ملل متحد ـــ مفهوم «رأی‌گیری وزنی» [بر پایهٔ قدرت یا وزن سیاسی] را تأیید کردند. اما، برخلاف رأی‌گیریِ وزنیِ سیاسی در شورای امنیت، در

اینجا فرایندی به وجود آورده‌اند که آن را سازوکار تصمیم‌گیری «یک دلار، یک رأی» می‌نامند. چنین فرایندی در تصمیم‌گیری مغایر با نظامهای دموکراتیک حکومتی است؛ در نظامهای دموکراتیک انتظار می‌رود که حساب قدرت مشارکت مالی از حساب قدرت تصمیم‌گیری جدا باشد. در این نهادهای مالی، این دو [قدرت مالی و قدرت تصمیم‌گیری] بر طبق اساسنامه با یکدیگر مرتبطند: ساختارهای رأی‌گیری به سهمیه‌ها یا مشارکتهای مالی کشورهای عضو گره خورده‌اند.

این نهادها از جهات مهم دیگر نیز با سازمان ملل متحد تفاوت داشتند. مثلاً، آنها از رعایت معیارهای ملیت در گزینش کارکنان خود معاف بودند. با این که تعهد در مورد تنوع فرهنگی، و بدتر از آن شیوهٔ تصمیم‌گیری غیردموکراتیک، به خودی خود نمایندگی و حضور را تضمین نمی‌کند، به نظر حامیان تصمیم‌گیری مشارکتی، معافیت صریح نهادهای مالی بین‌المللی از این هدف و تعهد کلی سازمان ملل متحد بسیار مسأله‌ساز است.

مهم‌تر این که اساسنامه‌های کتبی این نهادهای مالی بیانگر این نظرند که اقتصاد و سیاست می‌توانند از یکدیگر جدا باشند. بنابراین، نه تصمیمات مالی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی می‌بایست تحت‌تأثیرِ نوع حکومت کشورهای متقاضی قرار گیرد، و نه اعتبارات صندوقها می‌بایست برای مقاصد سیاسی واگذار شوند.

ماهیت مسأله‌آفرین این مفهوم را بسیاری از ناظران سالها پیش دریافته بودند و به نظر می‌رسید که این حقیقت که دولتهای پیرو برنامه‌ریزیهای متمرکز معمولاً عضو این دو نهاد نبودند مؤید آن باشد، اما اساسنامه‌ها و رهبرانِ این نهادها مدتها بر این توهم حقوقی پایبند بودند. حتی اکنون، بانک جهانی عقیده دارد که هرچند به مؤثر بودن شکلهای حکومت توجه دارد، یعنی نکته‌ای که با صریح‌ترین بیان در باصطلاح گزارش بِرگ (آفریقای جنوب صحرا: از بحران تا رشد مداوم) در سال ۱۹۸۹ مطرح شد، امکان دارد بتوان میان وجوه مختلف حکومت فرق قائل شد، که از آن میان شکل حکومت فقط یک وجه آن است، و آن هم از صلاحیت بانک جهانی خارج است. وجوه دیگر، که به عقیدهٔ مسؤولان بانک جهانی باید به آنها توجه داشت، عبارتند از فرایندهایی که به وسیلهٔ آنها اقتدار در هویت اقتصادی و منابع اجتماعی هر کشور عضو برای توسعه، و ظرفیت هر حکومت برای طراحی، قاعده‌مند کردن، و اجرای سیاستها، و انجام تعهدات اِعمال می‌شود.

بنابراین، نهادها نقشهای خود را در تأمین شکلهای دموکراتیک حکومت کاملاً محدود و مشخص شده توصیف می‌کنند. آنها این موضع را حتی پس از بحران بدهی در کشورهای در حال توسعه در اوایل دهۀ ۱۹۸۰ حفظ کردند. آن بحران سهمی بسزا در بازاندیشیِ مهم کارکنان این نهادها دربارهٔ نقشِ شایستهٔ کشور در اقتصاد و اهمیت حکومت در ثبات اقتصادی و پیشرفت داشت. بحران بدهی همچنین فرصتی دراختیار آن سازمانها گذاشت که اهرم مهم‌تری را نسبت به گذشته برای انجام تغییرات به کار برند. و این در حالی بود که بسیاری از بدهکاران غیردموکراتیک قانع شدند که راهبردهای پیشین توسعه، از جمله روابط میان کشور و اقتصاد و شکل حکومت، مؤثر نبوده‌اند.

اگرچه به اعتقاد این نهادها اساسنامه‌هایشان موجب شده‌اند که اینان آن‌قدر ملاحظه‌کار باشند، اما منقدان می‌گفتند که وضعیت آنها صرفاً بازتاب اولویتهای آن نهادها بوده است: پیشرفت اقتصادی مهم‌تر از حکومت خوب تلقی می‌شد. رویگردانی آشکار آنها از آنچه به عنوان «شرطی بودن سیاسی» شهرت یافته بود (و تعهدی را در برابر شکل دموکراتیک حکومت برای دستیابی به اعتبارات این نهادها ایجاب می‌کرد) نیز، بویژه در آفریقا، از نظر عده‌ای بیشتر بازتاب کناره‌جویی برخی از کشورها از این نهادها بود تا تعهدی ایدئولوژیک در برابر عدم مداخله در امور داخلی کشورهای عضو یا بی‌اعتنایی به نوع رژیم سیاسی.

بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول از این لحاظ متهم به ریاکاری شده‌اند که تظاهر می‌کنند که به مسائل حکومت در کشورهای عضو بیش از نیاز به بازسازی شیوه‌های کاری خودشان برای ازدیاد مشارکت آنها توجه دارند. این قضیه چیز تازه‌ای نیست. یکی از مسائلی که با باصطلاح «نظام نوین اقتصادی بین‌المللی»، یعنی برنامه‌ای که در میانهٔ دهۀ ۱۹۷۰ از جانب کشورهای جنوب مطرح گردید، به آن اشاره می‌شد، فقدان حضور مؤثر کشورهای در حال توسعه در تصمیم‌گیری بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول بود. یکی از موارد مربوط به شیوهٔ کار در برنامهٔ وسیع و گسترده، که هدف آن تغییر دادن قواعد رژیم اقتصادی پس از جنگ جهانی دوم بود تا توزیع دوبارهٔ بخشی از ثروت و در نتیجه بخشی از قدرت را از شمال به جنوب امکان‌پذیر سازد، همانا تقاضای افزایش قدرت رأی جنوب در نهادهای عمدهٔ مالی بین‌المللی بود. همچنین در دستورکار یا برنامه تقاضاهایی دربارهٔ مؤثرترکردن مجمع عمومی ملل متحد و ارکان فرعی آن، از جمله «کنفرانس ملل متحد برای تجارت و توسعه»، در تصمیمات مالی جهانی بود.

با از میان رفتن بیم [کشورهای] شمال از «سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت» (اوپک) و دیگر سازمانهای [تولیدکنندهٔ] مواد اولیه، و با ازسرگیری جنگ سرد در نیمهٔ دوم دهۀ ۱۹۷۰، پاسخگویی به [تقاضای برقراری] «نظام نوین اقتصادی بین‌المللی» ضعیف بود. عربستان سعودی (به اتفاق فرانسه، آلمان، ژاپن، انگلستان، و ایالات متحد) به یکی از شش کشورِ باصطلاح «اندرونی» صندوق بین‌المللی پول بدل شد؛ هم صندوق بین‌المللی پول و هم بانک جهانی شمار تسهیلات مالی خود را افزایش دادند؛ و ایالات متحد مخالفت لفظی خود را با «کنفرانس ملل متحد دربارهٔ تجارت و توسعه» کاهش داد. اما غرب به مخالفت شدید خود با دموکراتیک‌ترکردن مجمع عمومی

ادامه داد و ارکان فرعی آن به عرصه‌های مهمی برای تصمیم‌گیریهای اقتصادی بین‌المللی تبدیل شدند.

با این حال، سوابق قدری پیچیده‌تر از آن است که منقدان ابراز می‌کنند. با این که شیوه‌های کار رأی‌گیری این نهادها تغییر مهمی نکرده‌اند، خود سازمانها ــ بویژه بانک جهانی ــ بر پایهٔ مشارکت بیشتری قرار گرفته‌اند. آنها، گذشته از افزایش اعتبارات مالی برای سازمانهای غیردولتی در کشورهای در حال توسعه به عنوان بخشی از تعهد خود در مورد خصوصی‌سازی، برخی از آن بازیگران را نیز تشویق کرده‌اند که برنامه‌های توسعه را بر طبق فرمولهایی، که بسیاری از آنها ذاتاً مشارکتی بودند، تنظیم کنند. در عین حال، به بانک جهانی انتقادهای جدی وارد شده است که پاسخگو بودن، و در نتیجه دموکراسی، مستلزم باز بودن و شفافیت بیشتری است.

بانک جهانی، به گونه‌ای کم و بیش متناقض، برای برخی از حمایتهایش از مشارکت بیشتر، بویژه در آفریقا در دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰، مورد انتقاد قرار گرفته است. منقدان، خصوصاً، می‌گویند که اختیار دادن به جامعهٔ مدنی از طریق تشویق خصوصی‌سازی و تخصیص منابع به بازیگران غیردولتی فقط بر محنتهای دولتهایی افزود که قبلاً ضعیف بودند و مردم آنها را تا حد زیادی نامشروع تلقی می‌کردند. واضح است که حامیانِ دموکراسی چنان اقدامهایی را به عنوانِ موانعی برای تحقق آرزوهایشان تلقی می‌کنند.

برخی از شدیدترین انتقادها از «سازمانِ تجارت جهانی»، که در سال ۱۹۹۴ به جای «موافقتنامهٔ عمومی تعرفه و تجارت» ایجاد شد، از سوی حامیانِ دموکراسی مطرح می‌شود. این امر به دلیل آن است که قراردادهای تجاری بین‌المللی ــ که دلیل وجودی «سازمانِ تجارت جهانی» و «موافقتنامهٔ عمومی تعرفه و تجارت» هستند ــ عوامل سدکننده و کاهش‌دهندهٔ توانایی دولتهای ملی در عرضهٔ دموکراتیک پاسخهای توافق‌شده به فشارهای اقتصادهای ملی تلقی می‌شوند. از جملهٔ این پاسخها قوانینی هستند با هدفِ تأمین برابری جنسی در محل کار، خواه مزرعه باشد یا مجلس قانونگذاری، و قوانین زیست‌محیطی، که معمولاً حاصل اِعمال نفوذ سازمانهای نهضت سبز به‌شمار می‌روند.

سازمانهای بزرگِ بین‌الدّولی منطقه‌ای

سازمانهای منطقه‌ای، که اعضای آنها غالباً وجوه مشترک بیشتری با یکدیگر دارند تا با کشورهای دوردستی که تفاوتهای فرهنگی، اقتصادی، و سیاسی آنها بیشتر است، غالباً می‌توانند میان خود به توافقهایی دست یابند که در صحنهٔ بین‌المللی غیرممکن است، یا دست‌کم بسیار دیرتر حاصل می‌شود. این تعمیم شامل حال پیشرفت دموکراسی هم می‌شود، که در کردارها و خصایل سازمانهای منطقه‌ای بسیار بیشتر بوده است تا در نهادهای جهانی.

بیشتر این‌گونه سازمانهای فعال در اروپا مستقرند، اما همهٔ سازمانهای منطقه‌ای اروپایی، آن‌طور که در مورد «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی» (ناتو) می‌توان ملاحظه کرد، فعال نبوده‌اند. «مجمع آتلانتیک شمالی»، یعنی نقطهٔ اتصال قوای قانونگذاری کشورهای عضو (ناتو)، هرگز نفوذ مؤثری در تصمیم‌گیریهای مهم نداشته است، و مشارکت ناتو را برای صلح، که هدف آن تقویت و ایجاد رژیمهای دموکراتیک در سمت شرق می‌باشد، هرگز نمی‌توان کانون اصلی توجه مأموریت این اتحاد نظامی دانست. بعلاوه، نقش مسلط ایالات متحد در ناتو باقی است، و از این‌رو همهٔ اعضای «فرماندهی عالی متفقین اروپا» آمریکایی هستند و ایالات متحد در مورد عملیات ناتو دارای حق وتوی بالقوه است. اما این امر، همچنان که وقایع بوسنی در دههٔ ۱۹۹۰ گواهی می‌دهند، به آن معنی نیست که ایالات متحد در همهٔ عملیات ناتو کار خودش را می‌کند. اما ناتو، تاحدی به سبب برتری ایالات متحد در سلاحهای هسته‌ای و راهبرد یا استراتژی، نمونه‌ای از تصمیم‌گیری غیردموکراتیک در سازمانهای منطقه‌ای است که از مدتها پیش کشورها را برای عضویت ملزم به پذیرش رژیمهای سیاسی دموکراتیک کرده است، آن هم در جایی که از انتقاد بر کمبود و نقص دموکراسی کاسته شده، و پیشرفت دموکراسی رو به گسترش است.

روندی به سوی پیشرفت دموکراسی، بویژه در دوران پس از جنگ سرد، در پیشتازترین سازمان منطقه‌ای در آمریکای لاتین، یعنی «سازمان کشورهای آمریکایی» مشهود است. تغییرات در آسیاو آفریقا بکُندی پیش رفته‌اند. اکثراً قبول دارند که «منشور آفریقایی حقوق بشر و خلقها» در سال ۱۹۸۱، که منشوری بسیار گنگ و غیرقابل اجراست، واکنشی بود در برابر فشار دستگاه حقوق بشرِ دولت جیمی کارتر، رئیس‌جمهور [وقت] آمریکا. بنابراین اعضای «سازمان وحدت آفریقا» دربارهٔ سندی به توافق رسیدند که حتی بی‌رحم‌ترین خودکامگان نیز می‌توانند آن را در امن و امان امضا کنند. «منشور آفریقا برای مشارکت توده‌ای در توسعه»، که در فوریهٔ ۱۹۹۰ در کنفرانسی به تصویب رسید که به همت «کمیسیون اقتصادی ملل متحد برای آفریقا» در آروشا، تانزانیا، تشکیل شده بود، نیز دچار سرنوشتی مشابه شد. در این منشور برای اطمینان از بهتر شدن اوضاع اقتصادی و اجتماعی به چیزی کمتر از دموکراسی با مشارکت کامل رضایت داده نشده بود.

«شورای اروپا»، که از مدتها پیش در مورد حقوق بشر پیشرو سازمانهای بین‌الدّولی بود، از همان آغاز (در اساسنامهٔ خود در سال ۱۹۴۹) تعهد به «دموکراسی واقعی» را لازم دانست. جدی بودن این شرط با اقدام تقریباً بی‌سابقهٔ شورا در سال ۱۹۶۹ در مورد اخراج یونان، که از اعضای مؤسس آن بود، تأکید شد. شورا پنج سال بعد، پس از آن که انتخابات پارلمانی منجر به تغییر دولت در آنجا شد، به عضویت دوبارهٔ آن کشور رأی مثبت داد.

با این که پیمان «جامعهٔ اروپا» («اتحادیهٔ اروپا»ی کنونی) در

مورد پیش‌نیاز «دموکراسی واقعی» به عنوان شرطی برای عضویت چندان روشن نیست، اعضا سریعاً به این اصل پای‌بند شده‌اند. در واقع، این سازمان تقاضای عضویت چندین کشورِ داوطلب را ــ که شاخص‌ترین آنها اسپانیا، یونان، و پرتغال بودند ــ موکول به زمانی کرد که ضمن شرایط دیگر، تعهد خود به اصول دموکراتیک را ثابت کنند.

«اتحادیهٔ اروپا» از مدتها پیش ثباتِ قدم خود را در تعهد به اصول دموکراتیک، از قبیل موضع‌گیری دربارهٔ شمولِ استقرارِ حکومت دموکراتیک به عنوانِ شرط به رسمیت شناختن کشورهای بالکان، با صدای بلند اعلام داشته است. اما از این سازمان، به بهانهٔ این‌که تلاشهایش در ارتقای دموکراسی در کشورهای بلوک شرق ناچیز بوده، انتقاد شده است. پیش از سال ۱۹۸۹ به نظر می‌رسید که «اتحادیهٔ اروپا» از این که به عنوان یک الگو خدمت می‌کرد راضی بود، و اعتقاد داشت که رفاه و امنیت اعضایش موجب اعتبار ارزشهای دموکراتیک و آزادی‌خواهانه خواهد شد و لذا کسانی که در شرق هستند درصدد همچشمی و رقابت با ساختار حکومتی کشورهای عضو آن برخواهند آمد. از سال ۱۹۸۹ یکی از هدفهای برنامهٔ *PHARE* (لهستان و مجارستان: کمک برای بازسازی اقتصاد) این بوده است که قوای مقننهٔ کشورهای شرقیِ مرکزی اروپا قوانینی برای اتخاذ سیاستهای حرکت به سوی ساختارِ دموکراتیک و رقابتی بر مبنای بازار وضع کنند. اما این برنامه در فهرست اولویتهای کشورهای عضو هرگز جای چندان مهمی نداشته است.

بعلاوه، از مدتها پیش ملاحظه می‌شود که «اتحادیهٔ اروپا» به نقص دموکراتیک گرفتار آمده است. این امر تاحدی به دلیل خودداری انگلستان از پیوستن به آن سازمان در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ با عنوان کردن این دلیل بود که انتقال قدرت به آن حرکتی غیردموکراتیک خواهد بود، زیرا به احتمال بسیار قدرت را از پارلمان انگلیس سلب و آن را به «کمیسیون» و «شورای وزیران» منتقل خواهد کرد. در جریان زمان بحث متمرکز شد بر ضعف پارلمان درمقایسه با دیگرِ ارکانِ کمتر دموکراتیکِ سازمان و فقدان انتخابات مستقیم اعضای «پارلمان اروپایی»، یعنی نقیصه‌ای که در سال ۱۹۷۹ ترمیم شد. «پیمان ماستریخت»، که در سال ۱۹۹۳ امضا شد، قدرت پارلمان را بسیار افزایش داد، اگرچه قدرت آن در مقایسه با مجالس مقننهٔ ملی ضعیف باقی ماند. مثلاً، پارلمان اروپا نمی‌تواند «شورای وزیران» را، که گروهی است همانند یک دولت ملی، سرنگون کند.

در همان حال که پارلمان اروپایی در ارتباط با شورای وزیران و کمیسیون کسب قدرت کرد، رکنی که کمترین مشارکت را در اتحادیهٔ اروپا دارد، یعنی «دیوان دادگستری اروپایی»، قدرت خود را، بویژه با به چنگ آوردن حق نقض احکام دادگاههای ملی، به نحوی چشمگیر افزایش داد. و، به‌طور کلی‌تر، تلاشهای اتحادیه برای این که در یک زمان هم بر وسعت و هم بر عمق قدرت خود بیفزاید (مثلاً، در حوزه‌های سیاست خارجی و دفاعی)، به این معنی است که اتحادیه منتقدان خود را فقط کاهش داده، اما حذف نکرده است.

از بسیاری جهات، صریح‌ترین، مبتکرانه‌ترین، و نمایشی‌ترین کارها برای تشویق دموکراسی به وسیلهٔ سازمانی بین‌الدّولی صورت گرفته است که برای نخستین‌بار در سال ۱۹۷۵ تشکیل شد، یعنی «سازمان امنیت و همکاری اروپا». این دستگاه، که پنجاه و سه عضو دارد، تشکیل شده است از کشورهای اروپایی، ایالات متحد، و کانادا. این دستگاه، به پیروی از جامعهٔ ملل، بر اصول دموکراتیک عمل می‌کند. در شمار اندک ادارات دبیرخانهٔ آن از «دفتر انتخابات آزاد» و «دفتر نهادهای دموکراتیک» و «حقوق بشر» می‌توان نام برد.

آن سازمان بین‌الدّولی اروپایی تعهد خود به دموکراسی را هم از راههای مستقل و اصولی و هم از راههای مربوط به شیوه‌های کار ثابت کرده است. مثلاً، اعضای آن در ژوئن ۱۹۹۰ در کپنهاگ، به اتفاق آرا تأیید کردند که کشورهای شرکت‌کننده متعهد خواهند بود که نه فقط از نظام دموکراتیک در درونِ مرزهای خود دفاع و از آن محافظت کنند، بلکه به دفاع و محافظت در برابر تجاوز و تخطی به نظام دموکراتیک سایر کشورهای عضو بپردازند. در «منشور پاریس»، که در ۱۱ نوامبر ۱۹۹۰ امضا شد، کشورهای عضو اعلام کردند که دوران نوینی از دموکراسی آغاز شده است، که در آن صلح و وحدت چیره خواهد شد و عهد کردند که دموکراسی را به عنوان یگانه نظام حکومت خود پاس بدارند. علاوه بر آن، اعضا در جلسهٔ خود در اکتبر سال بعد در مسکو دربارهٔ فرایند میانجیگری، با حق توصیه، توافق کردند تا با اوضاعی که در آنها دولتهای منتخب سرنگون شوند مقابله کنند. کارشناسانِ حقوقِ بین‌الملل از این مصوبات و به اجرا گذاشتن شیوه‌ها و رویه‌های کار به عنوان معیارهای نوین و بالقوه خلّاق استقبال کرده‌اند.

برعکس، در منشورِ بسیار قدیمی‌تر *OAS* [سازمان کشورهای آمریکایی] پیشبرد دموکراسی از هدفهای آن نهاد به شمار نیامده، هرچند در منشور آن آمده است که [نظام] دموکراسیِ انتخابی در کشورهای عضو امری پذیرفته شده است. با این حال، آن سازمان در حمایت از نظامهای دموکراتیک در طول عمر خود ثابت‌قدم نبوده است.

در واقع، در بخش عمدهٔ دوران جنگ سرد عدهٔ بسیاری «سازمان کشورهای آمریکایی» را عامل تضعیف و پیچیدگی تعهدات کشورهای عضو در برابر حکومت دموکراتیک تلقی می‌کردند. این دیدگاه تا حدی نتیجهٔ عملکردهای ایالات متحد، یعنی حمایت‌کنندهٔ اصلیِ مالیِ آن سازمان و پرنفوذترین عضو آن، بود، که معمولاً تعهد خود به دموکراسی را فرع بر مبارزه‌اش با توسعهٔ کمونیسم قرار می‌داد. بنابراین، ایالات متحد خواهان عضویت دیکتاتوریهای ضدکمونیست در سازمان کشورهای آمریکایی بود و، گاهی، با تلاش برای جلوگیری از به قدرت رسیدن چپ‌گرایانی که در انتخابات برنده شده بودند

نفس فرایند دموکراتیک را نادیده می‌گرفت. بعلاوه، ترس از مداخلهٔ آمریکا به نام دموکراسی برخی از کشورهای عضو را از انتقاد صریح از دولتهای غیردموکراتیک بازمی‌داشت.

مشکلی که سازمان کشورهای آمریکایی در راه رفتن بر روی این طناب بندبازی داشت در گزارش سال ۱۹۵۹ «کمیتهٔ قضایی بین‌الدّول آمریکایی»، که به تصویب اکثریت کشورهای عضو رسید، منعکس است. آن گزارش بر مبنای این عقیده بود که اقدام دسته‌جمعی برای دفاع در مقابل محدود کردن دموکراسی به موجب منشور سازمان کشورهای آمریکایی مجاز نیست. این رأی و نظر به‌رغم بیانه‌ای صادر شد که اندکی پیش از آن از سوی سازمان در «اعلامیهٔ سانتیاگو» (اوت ۱۹۵۹) آمده بود، مبنی بر این که وجود رژیمهای ضددموکراتیک نقض اصولی تلقی می‌شود که شالودهٔ سازمان کشورهای آمریکایی بوده است. شعله‌های ضدخالت‌طلبی ترس از دموکراسی بعداً در سال ۱۹۶۵ زبانه کشید، یعنی هنگامی که ایالات متحد، که از روی کار آمدن دولتی چپ‌گرا در جمهوری دومینیکن بیمناک بود، ۲۲۰۰۰ تفنگدار دریایی به آن کشور فرستاد. درنتیجه، هرگونه اظهارنظر علنی یا اقدامهای سازمان کشورهای آمریکایی در حمایت از دموکراسی تا سالها خفه شد.

این الگوی متناقض تا نیمهٔ دههٔ ۱۹۸۰ ادامه یافت. مثلاً، در سال ۱۹۶۱ کشورهای عضو «منشور پونتادل‌استه» را مشتاقانه تنفیذ کردند. این منشور رسماً «اتحاد برای پیشرفت» را ایجاد کرد، که برنامه‌ای بود با هدف فایق آمدن بر مسائل اقتصادی و اجتماعی توسعه‌نیافتگی، ظاهراً به این منظور که نیروهای دموکراسی را تقویت کند، اما درواقع به منظور آن که با تهدیدهای داخلی و خارجی کمونیسم مبارزه نماید. و در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۹، کشورهای عضو «اعلامیهٔ حقوق بشر کشورهای آمریکایی» را تصویب کردند، که شامل بیانه‌ای قوی دربارهٔ حق رأی همگانی و مشارکت در حکومت بود. با این حال در سال ۱۹۷۳، تاحد زیادی برای این‌که اعضا مجاز باشند که روابط خود را با کوبا تجدید کنند، مجمع عمومی سازمان کشورهای آمریکایی قطعنامه‌هایی را تصویب کرد که در آنها از تعهدی در مورد کثرت‌گرایی ایدئولوژیک به عنوان سازگار بودن آن با منشور سازمان کشورهای آمریکایی صحبت می‌شد.

با این حال، پژواکِ باصطلاح سومین موج توسعهٔ دموکراسی که در دههٔ ۱۹۸۰ به آمریکای لاتین تاخت به تالارهای مجمع عمومی نیز راه یافت. یکی از نخستین جلوه‌های قاطع تمایل سازمان برای ارتقای دموکراسی اصلاحیه‌ای در منشور بود که در سال ۱۹۸۵ به نام «مقاوله نامهٔ کارتاخنا» به تصویب رسید. این اصلاحیه ضمناً لحن دیباچهٔ منشور را تغییر داد و این نظریه را تصریح کرد که دموکراسی انتخابی برای صلح، ثبات، و رشد اقتصادی منطقه ضروری است. این سند، اگرچه تا زمانی که اکثر اعضا آن را تصویب نکرده باشند قانوناً الزام‌آور نیست، درواقع جهتی را که سازمان کشورهای آمریکایی می‌بایست در پایان جنگ سرد برگزینند مشخص کرد.

همزمان با پایان دههٔ ۱۹۸۰، همچون دیگر سازمانهای بین‌الدّولی، تعداد فعالیتهایی که موجب ارتقای دموکراسی می‌شد فزونی گرفت. از سال ۱۹۸۹ سازمان کشورهای آمریکایی در بازرسی بیش از پانزده انتخابات مشارکت داشته است؛ هشت مورد از آن عملیات بازرسی از ثبت‌نام رأی‌دهندگان تا نامزدها تا شمارش آرا و تا اعلام رسمی نتایج را شامل می‌شد. در انتخابات ۱۹۹۰ نیکاراگوئه بازرسان سازمان کشورهای آمریکایی در کنار بازرسان سازمان ملل متحد، اتحادیهٔ اروپا، و چندین سازمان بین‌المللی غیردولتی حضور داشتند. نه فقط سهم سازمان کشورهای آمریکایی ــ با اعزام ۴۰۰ بازرس انتخاباتی ــ از همه بیشتر بود، بلکه آنها از هفت ماه قبل از انتخابات وارد صحنه شدند تا در ایجاد یک زیربنای ارتباطی و ترابری یاری کنند. از آن گذشته، آنان تا چهار سال پس از آن انتخابات در نیکاراگوئه باقی ماندند تا به تقویت نهادهای حقوقی، سیاسی، و انتخاباتی و همچنین به آموزش مدنی کمک کنند.

در ۵ ژوئن ۱۹۹۱، مجمع عمومی سازمان کشورهای آمریکایی فراگردی خودکار به وجود آورد تا درصورت وقوع کودتا یا هرگونه وقفهٔ دیگری در کار حکومتی که به طور مشروع انتخاب شده باشد وزیران خارجهٔ آن نیمکره را گرد هم آورد. همین قطعنامه بود که مبنای حقوقی فعالیتهای بعدی سازمان کشورهای آمریکایی در پرو، گواتمالا، و هائیتی قرار گرفت. در پرو، محکوم کردن سریع پرزیدنت آلبرتو فوخیموری به جرم بستن کنگره و تعطیل دستگاه قضایی در سال ۱۹۹۲ ــ در کنار تعلیق موقت وامهایی که قرار بود از سوی وام‌دهندگان بین‌المللی مانند «بانک توسعهٔ کشورهای آمریکای» واگذار شود ــ در بازگشت دموکراسی به آن کشور سهمی بسزا داشت. در گواتمالا، وقتی که خورخه سرّانو الیاس، رئیس جمهور آن کشور، در سال ۱۹۹۳ با انحلال پارلمان و تعلیق قانون اساسی قدرت را قبضه کرد، آماده شدن سریع گروهی از مأموران حقیقت‌یاب سازمان کشورهای آمریکایی، و همچنین مخالفت ایالات متحد و مکزیک، موجب بطلان آن عمل شد.

البته، بزرگ‌ترین کشمکش با سازمان کشورهای آمریکایی سرنگونی ژان برتران آریستید، رئیس‌جمهوری هائیتی، در ۳۰ سپتامبر ۱۹۹۱ به وسیلهٔ نظامیان بود. بازگرداندن آریستید به قدرت مدتها به درازا کشید و مسلماً به تصمیمات دولت بیل کلینتون، رئیس جمهور ایالات متحد، در واشینگتون و دبیرکل سازمان ملل متحد در نیویورک درکاربرد مجازاتهای اقتصادی و هرگونه امکانات ضروری دیگر بستگی داشت. با این که سازمان کشورهای آمریکایی کاربرد نیروهای نظامی ایالات متحد را برای بازگرداندن آریستید به مقام خود تنفیذ نکرد، اما تنفیذ مجازاتهای اقتصادی حاکی از تعهد نوین آن سازمان به عنوان تأمین‌کنندهٔ عمدهٔ حق بهره‌مندی از حکومت دموکراتیک بود.

در دسامبر ۱۹۹۲ اعضای سازمان کشورهای آمریکایی مادهٔ ۹ جدیدی به منشور خود افزودند. این ماده به مجمع عمومی اختیار می‌داد که، با اکثریت دوسوم آرا، در مورد تعلیق عضویت هر کشوری که رژیم دموکراتیکی را سرنگون سازد اقدام کند. در ژوئن سال بعد مجمع عمومی «اعلامیهٔ ماناگوئا» را تصویب کرد، که از نظامیان در همهٔ کشورهای عضو می‌خواست که از مدیریت غیرنظامی تبعیت کنند و از اعضا می‌خواست که برای جلوگیری از هر اقدامی که کارکرد آن احتمالاً علیه حکومت دموکراتیک باشد سیاستهای جدی اتخاذ کنند. مردم آمریکای لاتین، مانند اروپاییان، از لحاظ ارتقای دموکراسی، در حال حرکت از وضعیتی واکنشی و انفعالی ــ و از این که حکومت را صرفاً با معیار استحقاق دموکراتیک مورد قضاوت قرار دهند ــ به حالتی کنشی و پیشرو بودند. سرعت و گسترش این نهضت، بویژه در سازمان کشورهای آمریکایی، عده‌ای را به این گمان رسانده است که ارتقا و گسترش دموکراسی به صورت موضوعی اصلی درآمده است که اکنون نمایهٔ کلی آن سازمانِ منطقه‌ای را مشخص می‌کند.

سازمانهای بین‌المللی غیردولتی

سازمانهای بین‌المللی غیردولتی نیز در این هدف اساسی همچون سازمانهای بین‌الدّولی سهیمند. آنها اطلاعات گرد می‌آورند، از جمله اطلاعاتی که بتواند ــ خواه مستقیماً یا غیرمستقیم ــ به نحوی مؤثر به کار رود تا برای اجرا و تنفیذ حقوق مدنی و انسانی از سوی دولتها یا، گاهی، از سوی سازمانهای بین‌الدّولی تأثیر گذارد.

برخی از سازمانهای بین‌المللی غیردولتی مستقیماً به ارتقای دموکراسی مشغولند. مثلاً، چندین سازمان غیردولتی فعالانه درگیر نظارتهای انتخاباتی هستند. معروف‌ترین آنها «شورای سران دولتهای آزادانه انتخاب شده» است، که سازمانی است متشکل از رؤسای پیشین اجرایی کشورهای نیمکرهٔ غربی، که مورد حمایت «مرکزِ کارترِ دانشگاه اِموری»، نزدیک آتلانتا، واقع در ایالت جورجیا است. سازمانهای دیگری هم هستند که دستاوردهای دولتهایی را که در سطوح گوناگونی از دموکراسی قرار دارند پیگیری می‌کنند. شواهد موجود نشان می‌دهند که بررسی یا ارزیابی سالانهٔ «خانهٔ آزادی»، که مقر آن در نیویورک است، از اوایل دههٔ ۱۹۷۰، در کنار پژوهشها و انتشارات وزارت امور خارجهٔ ایالات متحد در این مورد، در تخصیص کمکهای خارجی دولتها تأثیر گذاشته است.

برخی از سازمانها به نحوی غیرمستقیم به ارتقای دموکراسی مشغولند. مثلاً، عده‌ای کوششهای خود را بر موضوع تبعیض علیه زنان در بهره‌مندی از حقوق مشارکتی متمرکز ساخته‌اند، و برخی دیگر وجدان جهان را دربارهٔ فروش شیرخشک کودکان به بینوایان، که معمولاً زنان بی‌سواد هستند، بیدار کرده‌اند، که در غیر این صورت حضوری در عرصه‌های تصمیم‌گیری بین‌المللی نداشتند. تأثیر سازمانهای دیگر حتی از این هم غیرمستقیم‌تر است. در آفریقا، کلیساها در اجتماعی کردنِ شهروندان مشارکت دارند و بدین‌وسیله بر چشم‌اندازهای مشارکت دموکراتیک می‌افزایند. اقدامات گروههای طرفدار محیط زیست سازمانهای دولتی و بین‌الدّولی را متوجه حقوق اقوام بومی کرده است، که در غیر این صورت صدای آنان در دولتهای غیردموکراتیک یا در دولتهایی که در نخستین مراحل اولیهٔ گذار به سوی دموکراسی هستند گوش شنوا نمی‌داشت. سازمانهای غیردولتی، از طریق این گونه فعالیتها، کشورها را مسؤول و ناچار به پاسخگویی می‌کنند.

سازمانهای بین‌المللی غیردولتی با استفاده از سازوکارهای بسیار متفاوت، از جمله ابتکارهای دیپلماتیک، انتشار بیانیه‌ها، تبلیغات برای بسیج افکار عمومی (آموزش، ارتقای آگاهی، و توانمندسازی)، و تدارک کمکهای حقوقی، کارشناسی، و همیاریهای انسانی، به هدفهایشان می‌رسند. به‌طورکلی‌تر، آنها نظام سیاسی را باز نگاه می‌دارند، و برای بازیگران دیگر نقاط دستیابی احتمالی فراهم می‌سازند. رهبری سازمانهای بین‌المللی غیردولتی، پیش از گزینش وسیله و شیوه‌ای که به کار خواهند برد، باید توجه داشته باشند که آیا مداخله به قربانیان کمک خواهد کرد یا آسیب خواهد رساند. از جملهٔ نکاتی که باید از خودشان بپرسند این است که آیا مقامات کشور یا سازمانهای بین‌الدّولی از ابتکارها و اقدامات غریبه‌ها استقبال خواهند کرد، آیا واقعیتها به اندازهٔ کافی تثبیت شده‌اند که اجازهٔ مداخلهٔ دیپلماتیک یا تبلیغات را بدهند، و کدام سازمان غیردولتی برای مطرح کردن قضیه مؤثرتر خواهد بود.

سازمانهای بین‌المللی غیردولتی، از جهاتی، برای انتقاد کردن بسیار آزادتر از دولتها و سازمانهای بین‌الدّولی هستند. بیشتر دولتها در فکر آنند که روابط دوجانبهٔ خود را بر پایه‌ای دوستانه حفظ کنند. اما نکته‌ای که تاحدی متناقض می‌نماید آن است که، فعالیتهای سازمانهای بین‌الدّولی غیردولتی برای ارتقای دموکراسی با پیشرفت در دورهٔ گذار به سوی دموکراسی کاهش می‌یابد. هرچه سوءِاستفاده‌ها پنهان‌تر می‌شود، توانایی جلب توجه (و منابع) کاهش می‌یابد، و بنابراین توجه سازمانهای بین‌المللی غیردولتی، غالباً پیش از آن که به هدفهای خود دست یابند، به جاهای دیگر معطوف می‌شود.

پیشنهادهای اصلاحی

در عین حال که حمایت از دموکراتیک‌کردن سازمانهای بین‌المللی به طور اعم، و سازمان ملل متحد به طور اخص، تاریخی طولانی دارد، اندیشه‌های مربوط به این که چگونه سازمان ملل متحد دموکراتیک‌تر شود در دوران پس از جنگ سرد گسترش یافته‌اند. نظر به این که پیشنهادهای مربوط به سازمانهای بین‌المللی غیردولتی نسبتاً صریح و سرراستند ــ باتوجه به افزایش قدرت در برابر اعضایشان، و افزایش قدرت و نفوذ در برابر کسانی که در جنوب

هستند ــ افکار و عقاید دربارهٔ سازمانِ ملل متحد ابتکاری و گوناگونند. دامنهٔ این عقاید و اندیشه‌ها طیفی از حالت متعادل تا حالت افراطی را شامل می‌شود.

پیشنهادهای معتدلانه معطوفند به دموکراتیک کردن شورای امنیت از طریق تلفیق بهتر ساختارِ رأی‌گیریِ آن با قدرت آن‌طور که اکنون توزیع شده است و نه آن طور که در دههٔ ۱۹۴۰ بود. مقبول‌تر از همه پیشنهادی است در مورد افزودن ژاپن و آلمان به شورای امنیت به عنوانِ اعضای دائم با حق وتو. پیشنهاد دیگر این است که ژاپن و آلمان و یا ژاپن و «اتحادیهٔ اروپا» جانشین فرانسه و انگلیس شوند. در حالی که اکثر افراد قبول دارند که چنین اقدامی مستلزم اصلاح رسمی منشور ملل متحد است، برخی بر این باورند که رویهٔ ایجاد شده با پذیرش روسیه (به جای کشورهای مستقل مشترک‌المنافع یا هر یک از کشورهای دیگر جانشین شوروی) برای اشغال کرسی دائم اتحاد شوروی پیشین امکان می‌دهد که تغییر بدون اصلاح اساسنامه صورت پذیرد. اگر فراگرد اصلاح رسمی الزامی باشد، فرض مسلم این است که کشورهای در حال توسعه خواستار آن خواهند بود که دست‌کم برخی از آنها به موقعیتی مشابه دست یابند. در این باب هند، اندونزی، نیجریه، و برزیل از جملهٔ کشورهایی هستند که از آنها بیشتر نام می‌برند.

پیشنهادی که کمتر معتدلانه و ظاهراً بیشتر همسو با این عقیده است که شورای امنیت ملل متحد باید به نحوی دموکراتیک‌تر اداره شود این است که حق وتوی پنج عضو دائمی حذف شود. بدیهی است که چنین امری مستلزم تغییر عقیدهٔ قابل توجهی از سوی آن پنج عضو است، که، به موجب مفاد منشور، باید به این پیشنهاد رأی دهند. پیشنهادهایی در همین روال خواهان افزایش قابل توجه قدرتِ مجمع عمومی است. پیشنهادهای موازی برای دموکراتیک کردن تصمیم‌گیری با حذف فراگردهای «رأی‌گیریِ وزنی»، یا افزایش اختیارات دستگاههای وابسته‌ای که مشارکتی گسترده‌تر دارند، در کارگزاریهای تخصصی سازمان ملل، از جمله نهادهای اصلی مالی، قابل پیشبینی است.

همچنین پیشنهادهایی شده است متضمن بازگشت به شیوه‌های تصمیم‌گیری‌ای که پیش از سال ۱۹۵۴ در یونسکو به کار می‌رفتند. هیأت اجرایی یونسکو پیش از آن سال از اشخاصی شایسته تشکیل می‌شد که باتوجه به صلاحیت شخصی از جانب کل «کنفرانس عمومی» آن سازمان خدمت می‌کردند نه به عنوان نمایندگان کشورها. باتوجه به این که یکی از دلایل ایالات متحد در سال ۱۹۸۴ برای ترک یونسکو فرایند رأی‌گیری غیردموکراتیک آن بود ــ با درنظر داشتن این حقیقت که ایالات متحد در سال ۱۹۵۴ نهضتی را رهبری کرد که منجر به تغییر آن فرایندها شد، این نکته قدری طنزآمیز است ــ اکنون شاید زمان آن فرا رسیده باشد که از شیوه‌های پیشین کار دوباره استفاده شود و شاید از روی آن برای دیگر کارگزاریهای تخصصی سازمان ملل متحد الگوبرداری شود. برخی دیگر پیشنهاد کرده‌اند که راه دموکراتیک‌تر کردن سازمانهای بین‌المللی (احتمالاً شامل نهادهای مالی) این است که اولویتهای استخدامی آنها ــ یعنی اولویتهای استخدام افراد از همهٔ کشورهای عضو، از جمله کسانی که تحصیلات دانشگاهی خود را در خارج از کشورهای غربی انجام داده‌اند ــ تغییر یابند.

یک دستهٔ دیگر از پیشنهادها، که دربارهٔ آنها بسیار سخن گفته‌اند، شامل افزودن مجلس یا تالار دیگری به سازمان ملل متحد، و، با دیدی کمتر افراطی، افزودن یک رکن مشورتی است؛ این فکری است که رهبر پیشین اتحاد شوروی، میخائیل گورباچف، موجب شهرت آن شد. چنان دستگاهی، که احتمالاً «مجلس خلقهای ملل متحد» نامیده می‌شد، یا به طور مستقیم نمایندهٔ شهروندان می‌بود (به جای آن‌که نمایندهٔ دولتها باشد) یا از سازمانهای غیردولتی تشکیل می‌شد. اگر از نوع اول می‌بود، قابل درک است که هدفهای آن شامل نمایندگی مستقیم و نمایندگی احزاب مخالف و اقلیتهای قومی نیز باشد. اگر از نوع دوم می‌بود، سازوکاری رسماً نهادینه شده برای سازمانهای غیردولتی ایجاد می‌کرد، که برخی مایلند آن را سازمانهای خلقها یا شهروندان بنامند. این هر دو نوع پیشنهاد بر مبنای این فرض قرار دارند که چنان دستگاهی توصیه‌هایی می‌کرد یا تصمیمهایی می‌گرفت که با مجمع عمومی کنونی که دولتْ محور است، و در آن دولتها تصمیم می‌گیرند که نمایندگان چه کسانی باشند و چه مواضعی اتخاذ کنند، تعارض پیدا می‌کرد.

نیز بنگرید به اتحادیهٔ اروپا؛ انتخابات، نظارت؛ انجمنها؛ جامعهٔ ملل؛ حزبهای فراملی؛ سازمان ملل متحد؛ سیاست خارجی. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸)؛ منشور آفریقایی حقوق بشر و خلقها (۱۹۸۱)؛ منشور پاریس (۱۹۹۰).

Michael G. Schechter / فریدون مجلسی

کتابنامه

Ake, Claude. "Rethinking African Democracy." *Journal of Democracy* 2 (winter 1991): 32-44.

Alger, Chadwick. "Citizens and the UN System in a Changing World." In *Global Transformation: Challenges to the State System*, edited by Yoshikazu Sakamoto. Tokyo: United Nations University Press, 1994.

Archibugi, Daniele. "The Reform of the UN and Cosmopolitan Democracy: A Critical Review." *Journal of Peace Research* 30 (August 1993): 301-315.

Barnaby, Frank, ed. *Building a More Democratic United Nations: Proceedings of the First International Conference on a More Democratic UN*. London: Frank Cass, 1991.

Clark, Grenville, and Louis B. Sohn. *World Peace through World Law.* 3d ed. Cambridge: Harvard University Press, 1966.

Fielding, Lois. "the Emerging Right of Humanitarian Assistance to Restore Democracy: Arguing the Case for Haiti." *Duke Journal of Comparative and International Law.* Forthcoming.

Franck, Thomas M. "Democracy as a Human Right." In *Human Rights: An Agenda for the Next Century,* edited by Louis Henkin and John Lawrence Hargrove. Vol. 26 in *Studies in Transnational Legal Policy.* Washington, D.C.: American Society of International Law, 1994.

Muñoz, Heraldo. " A New OAS for the New Times.: In *The Future of the Organization of American States,* edited by Viron L. Vaky and Heraldo Muñoz. New York: Twentieth Century Fund Press, 1993.

Nerfin, Marc. "The Future of the United Nations System: Some Questions on the Occasion of a Anniversary." *Development Dialogue* 1 (1985): 5-29.

Pinder, John. "The European Community and Democracy in Central and Eastern Europe." In *Building Democracy? The International Dimensions of Democratisation in Eastern Europe,* edited by Geoffrey Pridham, Eric Herring, and George Sanford. London: Leicester University Press; New York: St. Martin's, 1994.

Shihato, Ibrahim F. I. *The World Bank in a Changing World: Selected Essays.* Boston: Nijhoff; Lancaster: Kluwer Academic, 1991.

World Bank, *Governance: The World Bank's Experience.* Washington, D.C.: International Bank for Reconstruction and Development/ World Bank, 1994.

سانسور

تفتیش انتشارات، نمایشنامه‌ها، رسانه‌های دیداری، تظاهرات عمومی برنامه‌ریزی شده، و امثال آنها به منظور جلوگیری از اشاعهٔ آنها یا مجازات تولیدکنندگان و عرضه‌کنندگان آنها درصورتی‌که برای اخلاقیات یا سلامت جامعه مضر تشخیص داده شوند. از نظر تاریخی، افول سانسور با حرکت به سوی دموکراسی همراه بوده است. پریکلس، رهبر بزرگ آتنی، در خطابهٔ معروفش به مناسبت تدفین نخستین سربازانی که در جنگ پلوپونزی، سدهٔ پنجم پیش از میلاد، کشته شده بودند، گفت که آتنیها اساساً با اسپارتیها از آن‌رو تفاوت دارند که آزادی اندیشه و بیان را با تساهل بسیار زیادتری تحمل می‌کنند. امروزه، هیچ نظم سیاسی نمی‌تواند مدعی داشتن منزلت دموکراتیک باشد مگر آن‌که از آزادی بیان حمایت قانونی کافی کرده باشد.

دلایل اِعمال سانسور

سانسور به نحوی از انحا قدمتی به سابقه جامعهٔ سازمان یافته دارد. اگرچه سانسور در جوامع نوین به طور نسبی محدود شده، لیکن هرگز موجب نشده است که آزادی بیان بی‌بندو بار رواج یابد. اولیای امور به دلایل متعدد از سانسور استفاده می‌کنند: برای صیانت جامعه و اقتدار دینی و سیاسی از تهدیداتی که متوجه حیثیت و امنیت آنها انگاشته می‌شود؛ برای دفاع از ارزشها و حساسیتهای سنّتی؛ برای صیانت از شأن، امنیت، یا حیثیت افراد و گروههای مختلف؛ و ترویج بینش در مورد فضیلتی که جامعه یا گروههای نیرومند آن را معتبر می‌شناسند. امروزه، حتی دموکراسیها هم به نام ترویج ارزشهای پیشرفته و دموکراتیک محدودیتهایی برای بیان قائل می‌شوند.

سیاست سانسور همچنین بازتابی است از نگرشی که جامعه یا گروه سیاسی خاصی دربارهٔ شهروندی یا تابعیت دارد. فریدریش نیچه می‌گوید که جوامع نیرومند قادرند در برابر دگراندیشان تساهل پیشه کنند (تبارشناسی اخلاق، ۱۸۸۶)؛ بنا بر این، فقدان سانسور نشانهٔ قدرت جامعه است. لیکن فلاسفهٔ سیاسی مشهور دیگری از سانسور به عنوان ابزاری برای حفظ سلامت و عدالت اجتماعی دفاع کرده‌اند. افلاطون در کتاب جمهوری (تألیف حدود ۳۸۰ پیش از میلاد) بر این نکته اصرار می‌ورزد که عدالت درگرو سانسور هنرها و عقاید بی‌ارزش سیاسی است. ژان ژاک روسو، در کتاب سیاست و هنرها (۱۷۵۸)، از تحریم کامل تئاتر در ژنو حمایت می‌کند، زیرا به گمان او چنین بیانی خصوصیات اسپارتی ژنو و فضیلتهای کالونیِ ساده‌زیستن و سخت‌کوشی را تباه می‌کند. روسو، همچون مونتسکیو و دیگر نظریه‌پردازان سیاسی، بر این باور است که آزادی سیاسی را نمی‌توان رواج داد مگر آن‌که فضیلت مدنی پشتیبان آن باشد. لیکن تاریخ گواه آن است که سانسور می‌تواند از تغییر اجتماعی ممانعت کند (به عنوان مثال، در اوایل جنبش حقوق مدنی در ایالات متحد) یا به هدفهای جناحهایی که قدرت سیاسی را در موقعیت کشمکش عقیدتی و فرهنگی قبضه کرده‌اند جامهٔ عمل بپوشاند.

جوامع بشری چندین نوع ابزار قانونی برای سانسور شهروندان خود برقرار کرده‌اند. نخست، قوانین «هتک حرمت به قصد فتنه‌انگیزی» را، که همان انتقاد سخت و تهدیدآمیز از حکومت است، منع کرده‌اند. قانون «هتک حرمت به قصد فتنه‌انگیزی» از منزلت مهمی برخوردار است، زیرا خود مفهوم دموکراسی در حقِ انتقاد از حکومت نهفته است. سرکوب خونین دگراندیشان چین در میدان تیانانمِن در سال ۱۹۸۹ گواه گویای این مدعا است که چگونه منطق



هتک حرمت به قصد فتنه‌انگیزی می‌تواند آرمانهای دموکراتیک را نقش بر آب سازد. امروزه بسیاری از کشورهای آسیایی پیرامون ژاپن محدودیتهای سختی برای تفسیر سیاسی قائل می‌شوند.

انحطاط تاریخی قوانین هتک حرمت به قصد فتنه‌انگیزی با رشد دموکراسی نوین مطابقت دارد. در سال ۱۲۷۵ پارلمان انگلستان هتک حرمت را جرمی دانست که از طریق داستانهایی که از پادشاه و مقامات عالی مملکتی انتقاد می‌کردند موجب اشاعهٔ بی‌نظمی می‌شد. در انگلستان سدهٔ هفدهم، و در ژاپن اوایل سدهٔ بیستم، هتک حرمت گناهی کبیره بود، حتی اگر کسی آرزوی مرگ حکمران را می‌کرد. لیکن هنگامی که در انگلستان در سدهٔ نوزدهم و ژاپن در سدهٔ بیستم دموکراسی رشد بیشتری یافت، پیگرد به جرم هتک حرمت به نحو چشمگیری کاهش یافت.

دوم، دولتها افراد را به دلیل «توهین به مقدسات»، که عبارت از اهانت به پروردگار و اولیاءالله باشد، تحت پیگرد قرار داده‌اند. کشورهای اروپایی در زمانی که «کلیسای کاتولیک» از قدرت سیاسی نابودکننده‌ای (در انگلستان پیش از میانه سدهٔ شانزدهم) برخوردار بود افراد بسیاری را به دلیل عقاید بدعت‌آمیز مجازات کردند. در انگلستان، حکومت در طی سده‌های شانزدهم و هفدهم برای صیانت از نهادهای دینی و سیاسی قوانین محدودیت فروش مشروبات الکلی را وضع کرد. در ایالات متحد، توماس دِیل، فرماندار ایالت ویرجینیا، در ۱۶۱۲ اعلام کرد که سزای بی‌دینی مرگ است. و در ۱۶۴۶، پاکدینان (پیوریتنهای) ماساچوست «قانون علیه بدعت‌گذاری» را تصویب کردند، که به موجب آن افرادی که آموزهٔ دینی بنیادی جاودانگی روح را نمی‌پذیرفتند کیفر می‌دیدند. حتی در حول و حوش سال ۱۹۲۵ ایالت تنسی جان ت. اسکوپس را به دلیل تعلیم داروینیسم در محاکمهٔ مشهور اسکوپس تحت پیگرد قرار داد. جای تعجب نیست که از محدودیتهای قانونی علیه اهانت به مقدسات کاسته شده است زیرا نظامهای مذهبی جای خود را امروزه به دموکراسیهای غیرمذهبی داده‌اند. هنوز در پاره‌ای از کشورهای مسلمان اهانت به مقدسات جرم است، چنان‌که در ایران در سال ۱۹۸۹ شاهد بودیم که آیت‌الله [امام] خمینی فتوای قتل سلمان‌رشدی را به جرم نشر کتاب **آیات شیطانی** صادر کردند.

سوم، قوانین منع «هجوگویی مبتذل» را، که اخلاقیات جنسی را ضعیف یا تهدید می‌کنند، ممنوع اعلام کرده‌اند. **نمایه‌ی** مشهوری که کلیسای کاتولیک از کتابهای ممنوعه نخستین‌بار در سال ۱۵۶۴ منتشر کرد به کتابهای مبتذل مربوط می‌شد. بیشتر پیگردهای اولیه در زمینهٔ آثار مبتذل با مسائل هتک حرمت به قصد فتنه‌انگیزی مرتبط بودند، لیکن در سدهٔ هجدهم اخلاقیات اجتماعی از شأنی برخوردار شدند که به عنوان یک موجود شایستگی صیانت از حقوق خود را به دست آوردند. تقریباً همهٔ دموکراسیها قوانینی علیه ابتذال دارند (در این میان دانمارک یک استثنای شاخص است)، لیکن ضابطه‌های قانونی بمراتب بیشتر از گذشته از آزادی بیان حمایت می‌کنند.

چهارم، حکومتها از شیوهٔ بیانی که منافع و علایق واقعی‌تر اجتماعی، همچون امنیت شخصی، آرامش اجتماعی، و مالکیت، را تهدید کند جلوگیری می‌کنند. در هر جامعه‌ای قوانینی علیه رفتار اخلالگرانه یا برهم‌زدن آرامش (توسط سخنرانان یا مستمعان آنها) وجود دارد. اما، به سبب آموزهٔ «منع قطع سخنرانی» بود که در ایالات متحد حمایتهای قانونی ویژه‌ای وجود دارند که پلیس را ملزم می‌سازند که جمعیت را درصورت به خطر افتادن حقوق سخنرانان مهار کند. در قضیهٔ معروف اسکوکی در ۱۹۷۸، «اصلاحیهٔ اول» [قانون اساسی ایالات متحد] مقامات محلی و ایالتی را ملزم می‌کرد که با دراختیار گذاشتن صدها مأمور پلیس و «گارد ملی» در اجتماع اکثراً یهودی اسکوکی، در ایلینویز، که زیستگاه بیش از یکهزار نفر از بازماندگان «یهودکش» [در آلمان نازی] بود، از گروه کوچکی از نازیهایی که قصد تظاهرات داشتند حمایت کند.

انواع سانسور

سانسور شکلهای بسیار دارد، علنی و پنهان. از شکلهای علنی مهم آن می‌توان از «ممانعت قبلی» و مجازات مبادرت به شیوهٔ بیان ممنوع نام برد. حکومتها «ممانعت قبلی» را از طریق سازوکار (مکانیسم)هایی چون قانون سانسور مطبوعات و احکام قضایی اِعمال می‌کنند. در ۱۶۴۴ جان میلتون در اثر مشهور خود آرئوپاگیتیکا، که به صورت غیرقانونی منتشر کرد، به قانون سانسور مطبوعات در انگلستان اعتراض کرد، قانونی که بالاخره «پارلمان» در ۱۶۹۴ از تمدید آن خودداری کرد. ویلیام بلکستون، در جلد چهارم شرحی بر قانون انگلستان (۱۷۶۹)، آموزه‌ای را مطرح کرد که به موجب آن آزادی بیان کاملاً به معنای فقدان ممانعت قبلی است. تا اواخر سدهٔ هجدهم منطق آزادی‌خواهانه‌تری در ایالات متحد ظهور کرد. امروزه کسب مجوز به حوزه‌های خاصی چون سازمانهای رادیو ـ تلویزیونی و اجازهٔ کتبی برای تظاهرات عمومی محدود شده است. مجازاتی که از پی اظهار بیانات غیرقانونی می‌آید نیز در زمرهٔ سانسور است زیرا تحمیل مجازاتهای جزایی مردم را از انتشار یا بیان افکارشان بازمی‌دارد.

شکلهای پنهان سانسور شامل دادخواهیهای مدنی و فشارهای اجتماعی است. افترا و هتک حرمت ممکن است به حیثیت شخص لطمه زند و احتمالاً به موقعیت مالی او آسیب برساند؛ بنابراین، حتی در جوامع دموکراتیک نیز تمهیدات مدنی و حتی کیفری پیشبینی می‌شود. لیکن این‌گونه دعاوی حقوقی یا جزایی می‌توانند به طور جدی مطبوعات و سایرین را از دخالت در بحثهای سیاسی و نقد و انتقاد باز دارند. در نتیجه، روزنامه‌ها و افراد در ایالات متحد از حمایتهای قانونی بی‌نظیری علیه دعاوی هتک حرمت در هنگامی که از مسائل عمومی بحث می‌کنند برخوردارند.

به موازات این رشته اقدامات، قوانینی که هتک حرمت گروهی (آسیب رساندن به حیثیت یا ارزش گروهها، که معمولاً با واژه‌هایی چون نژاد، قومیت، یا دین بیان می‌شوند) را جرم محسوب می‌کنند، و قوانین علیه «سخنان نفرت‌انگیز»، در ایالات متحد قانوناً مورد سوءظن هستند. برعکس، در بسیاری از دموکراسیهای نوین، از جمله در کانادا، انگلستان، فرانسه، و آلمان، چنین قوانینی جنبهٔ کیفری دارند. این تفاوتهای ناشی از خط مشی سیاسی تأکید بیشتر آمریکا بر فردگرایی و آزادی‌خواهی را منعکس می‌کند.

یک نوع سانسور مخفی وجود دارد که بیشتر از ممنوعیت و توقیف قانونی ممکن است مکارانه باشد، و آن فشار اجتماعی است. آلکسی دو توکویل (دموکراسی در آمریکا، ۱۸۳۵–۱۸۴۰) و جان استوارت میل (دربارهٔ آزادی، ۱۸۵۹) نگران آن بودند که اشتیاق دموکراسی نوین برای تساوی شرایط به سازشکاری فکری و «استبداد اکثریت» بینجامد و آزادی و تفکر مستقل را به مخاطره اندازد بی‌آن‌که بتوان به مجازاتهای قانونی توسل جست. ضوابط محدودکنندهٔ گفتار و فشارهای مرتبط با آنها در سالهای اخیر در پردیسهای دانشگاهی آمریکا و سایر نقاط، که به نام «صحت سیاسی» و مساوات‌طلبی صورت گرفته‌اند، نمونه‌هایی از تنش میان آزادی و مساوات را در عصر ما نشان می‌دهند که توکویل در قلب دموکراسی نوین پیشگویی می‌کرد.

کشمکشهای مکرری که در مورد انتخاب کتابهای درسی، انتخاب کتاب در کتابخانه‌ها، و برنامه‌های درسی مدارس دولتی آمریکایی درمی‌گیرند گواه بر وجود فشارهای اجتماعی و سیاسی مشابهی هستند. گروههای فعال سیاسی و مذهبی، اعم از راست و چپ، در ایالات بزرگی مانند کالیفرنیا و تگزاس بر ناشران یا هیأتهای مدیرهٔ مدارس فشار آورده‌اند تا مطالبی را بنا بر دلایل سیاسی یا دینی خاص آنها حذف یا اضافه کنند. چنین اِعمال نفوذهایی در حکم سانسور پنهان و گسترده‌اند زیرا ناشران در برابر این بازارهای بزرگ بسیار حساسند.

سانسور و دموکراسی

گسترش آزادی بیان همراه با محدودیت سانسور به توسعهٔ دموکراسی کمک کرده‌اند. امروزه انقلاب جهانی اطلاعات، که به ظهور دموکراسی در اروپای شرقی و نقاطی دیگر تحقق بخشیده است، یادآور سرآغاز جامعه‌ای است که در ۱۴۵۰، پس از آن‌که یوهانس گوتنبرگ صنعت چاپ را اختراع کرد، به وجود آمد. (قوانین قدیمی انگلستان در زمینهٔ کسب مجوز پاسخهایی محدودکننده به اختراع بزرگ گوتنبرگ بودند.) حق آزادی بیان همچنین به گسترش سایر آزادیها و حقوق مدنی وابسته بود. به عنوان مثال، در ایالات متحد، دیوان عالی کشور آزادیهای مدنی را در دههٔ ۱۹۶۰ و دههٔ ۱۹۷۰، در همان زمانی که حق بیان به نحو چشمگیری گسترش یافته بود، بسط داد.

در انگلستان حکم احضار زندانی به دادگاه [به‌منظور رسیدگی به قرار بازداشت او] در سدهٔ هفدهم، تا حد بسیار زیادی، به دنبال شکایت نویسندگانی که به دلیل مزاحمت یا تهدید برای دولت زندانی شده بودند، برقرار شد. سپس «منشور انگلیسی حقوق» سال ۱۶۸۹ آزادی بیان را به «پارلمان» در حد مقام رسمی آن گسترش داد. «قانون هتک حرمت» چارلز جیمز فاکس، مصوب سال ۱۷۹۲، تعقیب افراد را به دلیل «هتک حرمت به قصد فتنه‌انگیزی» مشکل‌تر ساخت. «منشور اصلاحات» سال ۱۸۳۲، که حق رأی و تابعیت را توسعه داد، در نهایت به آزادی بیان بیشتری برای همهٔ شهروندان انجامید. در ایالات متحد، دموکراتهای هوادار جفرسون «قانون فتنه‌انگیزی» سال ۱۸۰۱ را، پس از به دست آوردن قدرت به نام تحقق یافتن دموکراسی، لغو کرد.

تا زمانهای اخیر بیشتر بحثهای روشنفکرانه دربارهٔ بیان آزاد موجب شده‌اند که هواداران پیشرفت دموکراتیک علیه هواداران سنّت به مبارزه برخیزند. لیکن ارزشهای دموکراتیکِ مساوات و حیثیت فردی امروزه به ظهور دلایل جدیدی به نفع سانسور شیوه‌های گفتارِ مبتنی بر طرفداری از تبعیض جنسی، نژادپرستی، و سایر شکلهای ظالمانهٔ بیان دامن زده‌اند. هربرت مارکوزهٔ فیلسوف در رسالهٔ مشهورش به نام «تساهل سرکوبگرانه»، که در سال ۱۹۶۵ انتشار یافت، از چنین سانسوری حمایت می‌کرد. دادگاههای کانادا محدودیتهای فمینیستی برای هرزه‌نگاری (پورنوگرافی) را پذیرفته‌اند، درحالی که چنین قوانینی در ایالات متحد با بدگمانی قانونی مواجه شده‌اند. در حال حاضر بحث بر سر این است که چنین سانسوری ارزشهای دموکراتیک را اشاعه می‌دهد یا تهدید می‌کند.

«پیمان‌نامهٔ بین‌المللی حقوق سیاسی و مدنی» سال ۱۹۶۶ آزادی بیان را تأیید می‌کند لیکن بر ممنوعیت قانونی سخنرانیهایی که از نفرت ملی، نژادی، یا دینی حمایت کنند و موجب تحریک تبعیض نژادی، دشمنی، یا خشونت شوند صحه می‌گذارد. بسیاری از کشورها، از جمله دانمارک، انگلستان، فرانسه، و آلمان این پیمان‌نامه را امضا کرده‌اند و قوانینی براساس منطق آن به تصویب رسانده‌اند. در این کشورها و سایر دموکراسیها سخنرانیهای نفرت‌آمیز از حمایت قانونی کمتری برخوردارند تا در ایالات متحد به موجب حمایتی که در اصلاحیهٔ نخست قانون اساسی از آنها شده است. ایالات متحد این پیمان‌نامه را در ۱۹۹۲ امضا کرد، لیکن مجموعه‌ای از استثنائات به آن افزود، از جمله‌بندی که می‌گوید امضای پیمان‌نامه به معنای نادیده گرفتن شأن حقوقی که در اصلاحیهٔ نخست قانون اساسی ایالات متحد مندرج‌ند نیست.

نیز بنگرید به آزادی بیان؛ آزادی اجتماعات؛ روسو، ژان‌ژاک؛ فضیلت مدنی؛ مونتسکیو. در بخش اسناد، بنگرید به خطابهٔ رثائیهٔ پریکلس (۴۳۱ ق م).

Donald A. Downs and Samual Nelson / نورالله مرادی

کتابنامه

Greenspan, Louis, and Cyril Levitt, eds. *Under the Shadow of Weimar: Democracy, Law, and Racial Incitement in Six Countries*. New York: Praeger, 1993.

Levy, Leonard. *Freedom of Speech and Press in Early American History: Legacy of Suppression*. New York: Harper and Row, 1963.

Marcuse, Herbert. "Repressive Tolerance." In *A Critique of Pure Tolerance*, by Robert Paul Wolff, Barrington Moore, Jr., and Herbert Marcuse. Boston: Beacon Press, 1965.

Meiklejohn, Alexander. "Free Speech and Its Relation to Self-Government." In *Political Freedom*. New York: Oxford University Press, 1965.

Mill, John Stuart. "On Liberty." In *The Essential Works of John Stuart Mill*. Edited by Peter Laslett. New York: Bantam Books, 1961.

Milton, John. "Areopagitica." In *The Portable Milton*. Edited by Douglas Bush. Harmondsworth, England, and New York: Penguin Books, 1976.

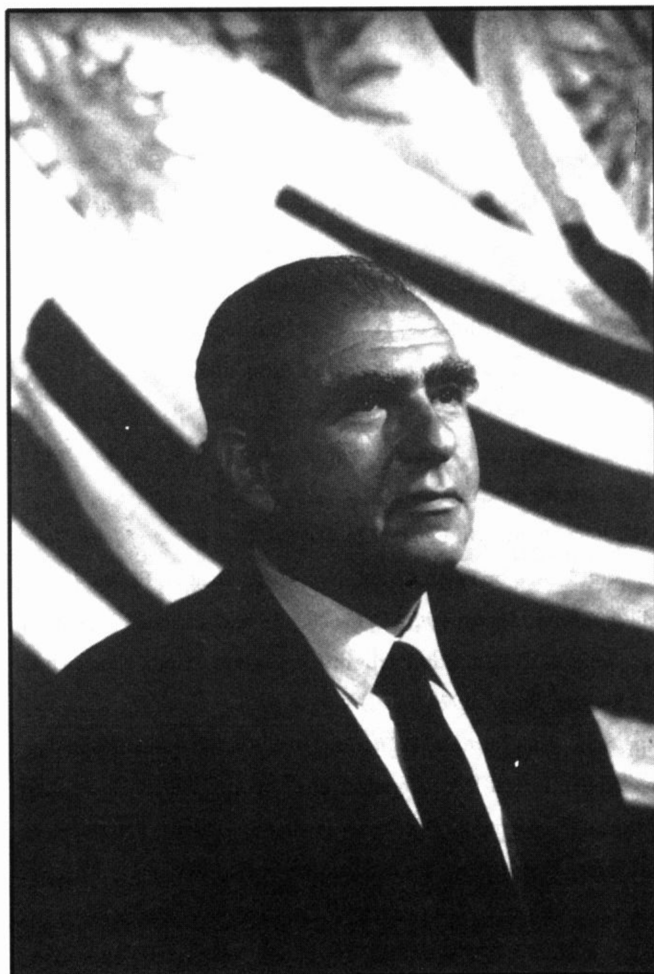
Rousseau, Jean-Jacques. *Politics and the Arts*. Translated by Allan Bloom. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1958.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. 2 vols. Translated by Henry Reeve. New York: Schocken Books, 1961.

سانگینتّی، جولیو ماریا

اولین رئیس جمهور دموکراتیک اوروگوئه. پس از دوازده سال حکومت نظامی سانگینتّی (۱۹۳۶–   ) در سال ۱۹۸۴ پس از مذاکرات مربوط به انتقال از حکومت اقتدارگرا انتخاب شد. در دورهٔ اول زمامداری او (۱۹۸۵ تا ۱۹۸۹)، لازم بود که نوعی توافق دربارهٔ موارد نقض حقوق بشر در گذشته و تحکیم دوبارهٔ دموکراسی حاصل شود.

سانگینتّی، که حقوقدان، روزنامه‌نگار، و نویسنده بود، فعالیت سیاسی خود را در «شاخهٔ باتیبستا»ی «حزب کولورادو» به رهبری لوئیس باتیهِ بِرِس آغاز کرد. در سال ۱۹۶۳ به نمایندگی مجلس اوروگوئه انتخاب شد و در سالهای ۱۹۶۶ و ۱۹۷۱ دوباره به نمایندگی رسید. در ۱۹۶۶ در تهیهٔ پیشنویسی که به قانون اساسی ۱۹۶۷ تبدیل شد همکاری کرد. در مقام وزیر صنعت و نیرو (۱۹۶۶ تا ۱۹۷۱) و وزیر آموزش و فرهنگ (۱۹۷۳) نیز خدمت کرد. پس از



جولیو ماریا سانگینتّی

کودتای نظامی سال ۱۹۷۳، از پرداختن به فعالیت سیاسی منع شد.

در ۱۹۸۰، سانگینتّی با اصلاح قانون اساسی، که از طرف نظامیان حاکم پیشنهاد شده بود، مخالفت کرد. در طی دوران انتقالی، او یکی از مذاکره‌کنندگان اصلی با نظامیان بود. در انتخابات سال ۱۹۸۴، «حزب کولورادو» ۴۱ درصد آرا را کسب کرد. بر طبق نظام رأی دوگانهٔ همزمان در اوروگوئه، سانگینتّی، که نامزد «حزب کولورادو» برای مقام ریاست جمهوری بود، با ۳۱ درصد آرا به این مقام رسید.

مشخصهٔ سالهای اولیهٔ زمامداری سانگینتّی، وفاق عمومی جناحهای سیاسی بود که می‌خواستند از دموکراسی شکنندهٔ کشور صیانت کنند. اما لازم بود که به موضوع موارد نقض حقوق بشر که اسباب اختلاف آنها می‌شد رسیدگی شود. در دوران زمامداری سانگینتّی، قانونی تصویب شد که به دولت اجازه می‌داد که از پی‌گیری قضایی نقض حقوق بشر، که ارتش و پلیس در دوران اقتدارگرایی مرتکب شده بودند، اجتناب کند. مخالفت با این قانون وسیع بود. این قانون موضوع همه‌پرسی ماه آوریل ۱۹۸۹ بود. و دولت سانگینتّی با ۵۶ درصد آرا پیروز شد.

در نوامبر ۱۹۹۴، سانگینتّی برای بار دوم نامزد اصلی «حزب کولورادو» برای تصدی دوبارهٔ ریاست جمهوری شد و با اختلاف کمی بر «حزب ملی» و «جبههٔ وسیع» که ائتلافی از نیروهای چپ بود، پیروز شد. سانگینتّی، پس از این پیروزی دشوار، به تشکیل دولتی ائتلافی دست یازید.

مزدا موحد / **Juan Rial**

سخنوری

سخنوری هنر نیک سخن گفتن یا سخن گفتن متقاعدکننده است. اما از آنجا که دشواری اقامهٔ دلیل ممکن است موجب شود که حتی بهترین سخنرانیِ ممکن هم نتواند چنان‌که باید مخاطبان را قانع کند، لذا تعریف دقیق‌تر سخنوری، توانایی پیداکردن و به کاربردن همهٔ وسایل موجود در هر مورد برای متقاعد ساختن است.

بدیهی است که عده‌ای از افراد به علت استعداد طبیعی، تجربه، یا به هر علت دیگری، بهتر از دیگران سخن می‌گویند. اگرچه هرگونه تلاش یا توانایی برای خوب سخن گفتن را می‌توان سخنوری دانست، اما بهترین مورد استعمال این کلمه هنر، مهارت، یا علمی است که آگاهانه و صریحاً در آن چیزی که لازمهٔ سخن گفتن متقاعدکننده است منعکس شده باشد. سخنوری به عنوان چنین هنری در سنّت مغرب‌زمین و نزد سوفسطاییان یونانی سدهٔ پنجم پیش از میلاد پدید آمد، که نامدارترین آنان پروتاگوراس و گورگیاس بودند.

اگرچه سخنوری می‌تواند در انواع و اقسام اعمالی که برای متقاعدکردن دیگران صورت می‌گیرند نقش داشته باشد، اما از همان آغاز از حیث ابعاد عمومی و سیاسیش مورد توجه فراوان بوده است و حداکثر اهمیت را برای آن قائل بوده‌اند: سخنوری قانونی یا قضایی در دادگاهها؛ سخنوری رایزنانه یا سیاسی در مجامع یا مجالس قانونگذاری؛ و سخنوری تشریفاتی در مراسم ایراد خطابهٔ تدفین، سخنرانی به مناسبت «روز استقلال»، و نظایر آن. هنر سخنوری در جمهوریها به اوج شکوفایی خود رسیده است، که البته بیش از همه در دموکراسی آتن باستان رسیده بود. زندگی سیاسی دموکراتیک فرصتهای بسیاری برای به‌کار بستن سخنوری، از اجتماع کامل مردم در محل تا شوراها و دادگاهها، فراهم آورد، و مهارت کامل در سخنوری غالباً راه را برای دستیابی به مناصب رهبری سیاسی هموار می‌کرد. اگرچه هنر سخنوری سیاسی ممکن است سهم ارزنده‌ای در رایزنی دموکراتیک داشته باشد، اما دموکراسی نگاهی کم‌وبیش تردیدآمیز به سخنوری



لنین در دومین «کنگرهٔ شوراهای سراسری روسیه» در پتروگراد پس از سرنگونی «حکومت موقت» در ۱۹۱۷، حاکمیت شوروی را اعلام می‌کند.

دارد. اگر، همان‌طور که دموکراتها معمولاً به نحوی معتقدند، همهٔ افراد از حیث حقوق و تواناییهای سیاسی برابر باشند، پس هنری به نام سخنوری چه لزومی دارد؟ سخنوری یک فن یا تخصص نظیر پزشکی یا مهندسی نظامی نیست که غیرمتخصصان به آن تمکین کنند. در واقع، اگر سخنوری کارساز است، مگر نه این است که با منتفع ساختن اقلیتی ممتاز که مکنت و فراغت لازم برای تحصیل آن را دارند مخل و مانع برابری سیاسی می‌شود؟

افلاطون در دو مکالمهٔ معروف خود که در آنها استادش سقراط نقش اصلی و راهنما را برعهده دارد، فن خطابه یا سخنوری سوفسطاًیی را مورد انتقاد قرار می‌دهد. سقراط، در **گورگیاس**، سخنوری را با این دلیل به باد حمله می‌گیرد که هنر یا دانشی حقیقی نیست. سخنوری از علم سیاست راستین، که هدفش جستجوی عدالت است، جدا است و کار و بارش چیزی جز چاپلوسی برای خوشایند مردم نیست. عوامفریبان سخنوری را بر سبیل تفنن، بدون درنظر گرفتن بهره‌ای واقعی یا بی‌توجه به خیر یا مصلحت عمومی، به کار می‌گیرند تا اسباب تفریح خاطر شوند. در **فایدروس**، سقراط از فن سخنوری به این دلیل که خصلتی چندپاره و غیرمنظم دارد انتقاد می‌کند. مثلاً، سخنوری فاقد شرحی جامع و کافی از همهٔ اقسام گوناگون طبایع بشری و سیاههٔ منظمی از وسایل و شیوه‌های لازم برای اقناع هر یک از آن اقسام است. این دو نقد، در مجموع، نیاز به وجود آن نوع هنر سخنوری را گوشزد می‌کنند که نظم و انتظام داشته باشد، از بنیادی فلسفی برخوردار باشد، و منبع اطلاع و هدایت آن فلسفه‌ای سیاسی باشد که هدفش عدالت و خیر یا صلاح عموم است. ارسطو در کتاب **ریطوریقا** (فن خطابه)، که نخستین شرح جامع دربارهٔ این موضوع و نافذترین اثر تا زمان حاضر است، می‌خواست که همین نیاز را مرتفع کند. محور اصلی این کتاب استدلالها و مثالهایی است که برای اقناع یا متقاعدساختن به کار برده می‌شوند، و در عین حال بحثی هم در این مورد دارد که گویندهٔ سخن چگونه باید منش خود را به نمایش گذارد و متوسل به شور و هیجان شنوندگان شود.

سخنوری، به این معنا، وسیله‌ای عمده و اصلی برای تأثیر احتمالی دانش و اطلاعات بر امور زندگی عملی، و پلی میان فلسفه و علم و اجتماع سیاسی بشمار آورد. در عین حال، این استنباط کلاسیک از سخنوری هنر اقناع را فرع بر فلسفه یا معرفت دربارهٔ اخلاق و سیاست قرار می‌دهد. آموختن سخنوری به این معنا نمی‌تواند ضامنی مطمئن در برابر سوءِاستفاده از سخنوری باشد، اما هدف آن ارتقا و مطلع‌ساختن شیوه‌های سخنوری است. این سنّت سخنوری را بعداً رومیان، که نام‌آورترینشان نویسنده، خطیب، و رجل سیاسی رومی سیسرون (کیکرو) است، به کار گرفتند.

در دانشگاههای اروپایی قرون وسطا، سخنوری مأمنی استوار داشت اما نقش کمتری در حیات عمومی پادشاهیها ایفا می‌کرد تا در جمهوریهای باستانی. احیای ادبیات کلاسیک، و آشناییِ طرفداران اصالت انسان در سده‌های پانزدهم و شانزدهم با این آثار، جانی دوباره به تفکر در باب نقش و کارکرد احتمالی سخنوری در زندگی مدنی بخشید.

اهمیت سخنوری در ادوار جدیدتر تا حدودی دچار افت و افول شد. متفکران «عصر روشنگری» در سده‌های هفدهم و هجدهم، که چشم امیدشان به پیشرفت علم، دوشادوش ترقی سیاسی و اجتماعی بود، سخنوری را نخست امری مفید می‌دانستند، اما بعداً که علوم گسترش بیشتری پیدا کردند فایدهٔ کمتری برایش قائل شدند. از دیدگاه مکتب رومانتیسم سدهٔ نوزدهم، که بر نگرش خلاق و یگانهٔ فرد ارج می‌نهاد، سخنوری در واقع صناعتی نازل بشمار می‌آمد.

بمرور که اهمیت و مرتبهٔ سخنوری کاهش یافت، دانشمندان علم سیاست نیز ناگزیر شدند پدیده‌ای را که روزگاری موضوع خطاب سخنوری بود بیازمایند: ارتباط سیاسی و تبلیغ سیاسی. ارتباط سیاسی، که اصطلاحی وسیع و بی‌طرفانه است، اهمیت خاص متقاعدکردن در علم سیاست را در پردهٔ ابهام می‌گذارد. تبلیغ سیاسی عبارت است از دخل و تصرف حسابگرانه در افراد انسانی منفعل یا اثرپذیر، که نقطهٔ مقابل محور اصلی سخنوری کلاسیک یعنی قانع‌کردن یا معتقد ساختن افراد است، افرادی که بنابر فرض آزادند که صاحب رأی و نظر سنجیده باشند.

سخنوری، تحت تأثیر پسامدرنیسم در ربع آخر سدهٔ بیستم، تبدیل به یک موضوع عالمانهٔ داغ شده است. در بحثهای پسامدرنیستی، سخنوری معمولاً با عباراتی بسیار کلی تعریف می‌شود: مطالعه و نحوهٔ عمل گفتمان در هر زمینه‌ای، دخل و تصرف در قواعد گفتمانی رایج و توضیح چگونگی پیدایش آنها و تغییر دائمیشان. در نظر کسانی که سرشار از امیدواریهای «عصر روشنگری» به توانمندی علوم و فلسفه در اجرای هر کاری بودند، سخنوری چیزی نبود؛ از نظر پسامدرنیستهایی که منکر هرگونه مبادی درست یا حقایق جاودانی برای علم و فلسفه‌اند، سخنوری همه چیز است، یا، به بیان دقیق‌تر، همه چیز همان سخنوری است.

سخنوری، در آغاز، به سخنرانی عمومی اطلاق می‌شد اما از افلاطون به بعد نویسندگان مختلف آن را در مورد سخن مکتوب نیز به کار بسته‌اند. تغییرات رسانه‌های ارتباطی بر اوضاع و احوال یا ماهیت سخنوری تأثیر می‌گذارند. مثلاً، روزنامه‌نگاران پس از پیدایش نشریات ادواری شروع به مداخله در بحثهای سیاسی کردند که اهمیت آن کمتر از کار سیاستمداران نبود. پیدایش هر رسانهٔ جدید غالباً موجب پیدایش سبک سخنوری جدید می‌شود: فرانکلین د. روزولت، رئیس جمهور آمریکا، به برکت رادیو می‌توانست با مردم صحبت کند، و رونالد ریگان (آن «پیام‌رسان بزرگ») حداکثر استفاده را از ویژگیهای منحصر به فرد تلویزیون می‌کرد. بسیاری از ناظران تصور می‌کنند که ویژگیهای خاص تلویزیون به عنوان یک رسانهٔ ارتباطی موجب تکه‌تکه شدن اخبار («بیت»های صوتی) و جلوه‌های بصری به زیان سخن پرمحتوا می‌شود، اخبار را به سرگرمی بدل می‌کند، و احتمالاً از توانایی افراد به پی‌گرفتن بحثهای طولانی می‌کاهد.

سخنوری امروزه نیز همان‌قدر موضوع اختلاف‌نظر است که در روزگار افلاطون، و همواره نیز اتهام فریبکاری بر آن وارد می‌شود. به همین دلیل است که بآسانی در برابر هر داعیه‌ای که به سود آن شود بی‌تاب می‌شویم. اما از آنجا که انسانها باید فعالیتهای خود را با یکدیگر هماهنگ کنند، و چون دو وسیلهٔ اصلی این امر یکی اقناع است و دیگری زور، پس مسلماً می‌توان دلیلی محکم به سود اهمیت و ارزش سخنوری، خصوصاً در فرایندهای دموکراتیکِ خودفرمانی، اقامه کرد.

نیز بنگرید به پسامدرنیسم.

James H. Nichols, Jr. / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Aristotle. *On Rhetoric: A Theory of Civic Discourse*. Translated by George A. Kennedy. New York: Oxford University Press, 1991.

Ceaser, James W., et al. "The Rise of the Rhetorical Presidency". In *Rethinking the Presidency*, edited by Thomas Cronin. Boston: Little, Brown, 1982.

Cicero, Marcus Tullius. *De Oratore (On the Orator)*. Translated by E. W. Sutton and H. Rackham. Cambridge and London: Harvard University Press, 1979.

Cole, Thomas. *The Origins of Rhetoric in Ancient Greece*. Baltimore and Northampton: Johns Hopkins University Press, 1991.

Plato. "Gorgias." In *Lysis, Symposium, Gorgias*. Translated by W. R. M. Lamb. Cambridge: Harvard University Press, 1961.

——. "Phaedrus." In *Euthyphro, Apology, Crito, Phaedo, Phaedrus*. Translated by H. N. Fowler. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1982.

سرمایه‌داری

نظامی اجتماعی که در آن تولید اقتصادی زیر سلطهٔ صاحبان پول، یا سرمایه، قرار دارد نه تحت حاکمیت کارگران، زمینداران، فرمانروایان سیاسی، یا رهبران مذهبی. سرمایه‌داری را مایهٔ توسعهٔ

اساسی دموکراسی در جامعه دانسته‌اند. با این حال، نتایج سیاسی خاصِ ناشی از نظام سرمایه‌داری متنوع و مبهم بوده‌اند. از دیرباز دربارهٔ رابطهٔ دقیق میان سرمایه‌داری و دموکراسی سیاسی بحث درگرفته است.

در نظام سرمایه‌داری، نه تنها کالاها و خدمات بلکه عوامل عمدهٔ تولید ــ سرمایه، زمین، و کار ــ نیز در بازار مبادله می‌شوند. کار، به جای آن که از طریق بردگی، بندگی، یا تعهدات شهروندان تأمین شود، برطبق توافقهای رسمی و آزادانه به صورت قرارداد و در ازای دستمزد به اجرا درمی‌آید. در نظامهای سرمایه‌داری، سود معیار عمده در تصمیم‌گیری سیاسی است. سود از طریق تجارتخانه‌های خصوصی نامتمرکز و کمابیش رقابت‌آمیز در مبادله‌های بازار تحقق می‌یابد.

معلوم شده است که تولید و مبادلهٔ سرمایه‌داری منشأ نوآوری فنی و رشد اقتصادی عظیمی بوده است که در تاریخ همتایی ندارد. در عین حال، سرمایه‌داری شیرازهٔ نظمهای فرهنگی و سنّتی جامعه را گسیخته و تعارضهای بی‌وقفه‌ای میان طبقات اجتماعی پدید آورده است. ظهور دولت نوین را پیش انداخت ــ و به نوبهٔ خود با ظهور دولت نوین پرورده‌تر شد. دگرگونیهای جامعه، فرهنگ، و سیاست در ارتباط با سرمایه‌داری مضمون اصلی نوشته‌های گرانقدر در علوم اجتماعی بوده‌اند.

دولت و سرمایه‌داری

ارتباط میان سرمایه‌داری و دولت برای هر نوع تحلیل سرمایه‌داری مهم است. شناخت این ارتباط برای درک روابط متقابل سرمایه‌داری و دموکراسی فوق‌العاده مبرم و حیاتی است.

جدایی نسبتاً زیاد ــ یا، به زبان فنی، «تفکیک ساختاری» ــ میان تصمیم‌گیری اقتصادی و حاکمیت سیاسی یکی از ویژگیهای اساسی سرمایه‌داری است. بدین ترتیب سرمایه‌داری هم از نظامهای اجتماعی ـ اقتصادی اولیه، از قبیل نظام زمینداری (فئودالیسم)، متمایز می‌شود و هم از سوسیالیسم دولتی سدهٔ بیستم. با این حال، ظهور دولت جدید با ظهور سرمایه‌داری رابطهٔ نزدیک داشت.

اگرچه عمل دولت و کارکرد بازار غالباً دو امر متضاد مانعةالجمع تلقی می‌شوند، وجود دولتی قدرتمند یکی از شرایط لازم برای ظهور سرمایه‌داری بود. به منظور غلبه بر موانع تولید سرمایه‌داری و مبادلهٔ بازار، که برپایهٔ امتیازهای ویژه و عرف استوار بودند، عمل دولت نیرومند مورد نیاز بود. عمل دولت همچنین جلوِ مخالفت قربانیان توسعهٔ سرمایه‌داری را می‌گرفت و، در صورت لزوم، آن را سرکوب می‌کرد؛ و به شکلهای تازهٔ مالکیت، قرارداد، و سازمان بازرگانی ــ یعنی شکلهایی که برای مبادلهٔ بازار و تولیدِ معطوف به سود مناسب بودند ــ مصونیت و هیأت قانونی می‌داد. این نکتهٔ اخیر از سدهٔ هجدهم ــ که آدام اسمیت، دانشمند اقتصاد سیاسی اسکاتلندی، آن را قاعده‌بندی کرد ــ تاکنون بخوبی شناخته شده است. شکلهای تازهٔ روابط اقتصادی به حمایت خاص نیاز داشتند زیرا غالباً در جریانی مخالف با منافع طبقهٔ ممتاز، آداب و رسومِ تثبیت شده، و اندیشه‌های عدالت‌خواهی همگانی سیر می‌کردند.

مبادلات گستردهٔ بازار و سودهای کارفرمایانه، به نوبهٔ خود، منابع اقتصادی لازم برای ظهور دولت جدید را فراهم ساختند. درآمدهای روزافزون دولت و اعتبارات عظیم سرمایه‌داران بازرگان هزینه‌های مربوط به اختلافات ارضی، توسعه، و تحکیم نظارت را تأمین می‌کردند. اینها در تبدیل نهادهای دولتیِ شخصی شده و «موروثی» سابق به ساختارهای «اداری» (بوروکَراتیک) کارآمد و غیرشخصی‌تر نیز اهمیت حیاتی داشتند. فقط دولتهای کارآمدتر می‌توانستند زیر ساختِ قانونیِ لازم برای گسترش روابط اقتصادی سرمایه‌داری را به وجود آورند و حفظ کنند. روی گرداندن دولتها از تعارضها و فتوحات نظامی و روی کردن به نقشی صلح‌آمیز در زمینهٔ خدمت به توسعهٔ اقتصاد سرمایه‌داری، عاملی مهم در درک ماهیت سرمایه‌داری اولیه است. این اصل در قاعدهٔ مربوط به انتقال کلی از جامعهٔ نظامی به جامعهٔ «صنعتی» ــ که هربرت اسپنسر، فیلسوف انگلیسی قرن نوزدهم، آن را عنوان کرده است ــ آشکار می‌شود.

صورتهای گوناگون سرمایه‌داری

الگوی سرمایه‌داریِ رقابتی، که بیشتر تحلیلهای اقتصادی، اجتماعی، و تاریخی برپایهٔ آن شکل گرفته‌اند، دقیقاً با واقعیت تاریخی منطبق نیست. سرمایه‌داریِ کاملاً رقابتی هرگز وجود نداشته است، و همان گونه که کارل پولانیی، دانشمند اقتصاد سیاسی، در کتاب تغییر شکل بزرگ (۱۹۴۴) به نحو متقاعدکننده‌ای استدلال کرده است، نزدیک‌ترین صورتهای مشابه با رقابت کامل فقط در دوره‌ای نسبتاً کوتاه دوام آوردند. معلوم شد که کوشش کارل مارکس برای تشخیص قوانین ذاتی تحول در سرمایه‌داری از بسیاری جهات بیراهه و خطا است. اما این پیشفرض مارکس درست بود که سرمایه‌داری از پویایی و تحرکی برخوردار است که ذات خود را دگرگون می‌سازد، اگرچه این پویایی کمتر از آنچه وی می‌انگاشت قابل پیشبینی است و بیشتر از آنچه وی می‌پنداشت به شرایط مختلف تاریخی وابسته است.

جامعه‌های پیشرفتهٔ سرمایه‌داری معمولاً تغییرات متعددی را از سر گذرانده‌اند. این تغییرات عبارتند از تمرکز دارایی مولد، پیدایش یک یا چند مؤسسهٔ بازرگانی که بر رشته‌ای صنعتی تسلط دارند، سازمان‌بندیِ جمعیِ اجزای نیروی کار، و افزایش میزان عمل دولت در اقتصاد و جامعه. در همهٔ کشورهای سرمایه‌داری در زمینهٔ محدودیتهای تحمیلیِ ناشی از اوضاع سیاسی در حقوق مالکیت، نظارت دولت بر تولیدِ و مبادلهٔ بازار، و حمایتهای دولت برای تولید سرمایه‌داری و به منظور تأمین نیازمندیهای محرومان افزایشی درازمدت وجود داشته است.

این روندها، اگرچه ویژگیهای وسیع و مشترک تغییر در سرمایه‌داری را نشان می‌دهند، اما از حیث سرعت، از لحاظ شکل خاص، و در نحوه‌های ترکیبشان با یکدیگر، از کشوری تا کشور دیگر متفاوت بوده‌اند. در نتیجه، جوامع سرمایه‌داری تفاوتهای اساسی با یکدیگر دارند. روابط سلطهٔ استعماری و وابستگی اقتصادی میان کشورها موجب تفاوتهای مهم دیگری نیز می‌شوند. با این حال، حتی در بین کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری تضادهای عمده، بویژه در مورد تدارکاتی اجتماعی که دولت تأمین کنندهٔ آنها است، نیز وجود دارند. این نکته آنگاه آشکار می‌شود که نهادهای محدودِ دولت رفاه در ایالات متحد را با نهادهای موجود در اروپا و بخصوص در کشورهای اسکاندیناوی مقایسه کنیم. ژاپن نشان دهندهٔ الگوی متفاوت دیگری است.

سرمایه‌داری و دموکراسی: تبیینهای گوناگون

هم با خِرد عام و هم با استدلالهای بسیار محققانه و سیاسی می‌توان حکم کرد که دموکراسی و سرمایه‌داری پیوند نزدیکی با یکدیگر دارند. در حقیقت، این دو غالباً جنبه‌های سیاسی و اقتصادیِ نظام بنیادیِ اجتماعی ـ اقتصادیِ واحدی انگاشته می‌شوند. شکلهای جدید دموکراسی در واقع از لحاظ تاریخی با ظهور سرمایه‌داری مرتبطند. علاوه بر این، تحقیق آماری سراسریِ کشور نیز نشان داده است که بین دموکراسی و سطح پیشرفت سرمایه‌داری نوعی همبستگی مهم برقرار است، اگرچه این همبستگی به هیچ وجه کامل نیست.

اما ارتباط تاریخی و همبستگی آماری بتنهایی درک کافی و مناسبی دربارهٔ پیوندهای میان سرمایه‌داری و دموکراسی ببار نمی‌آورند. استثناهای متعدد بر این قاعده حکمفرما است، و همین استثناها بر هر نوع اندیشهٔ ساده‌ای که دموکراسی را جلوهٔ سیاسی سرمایه‌داری بینگارد سایهٔ تردید می‌افکنند. مثلاً، موفقیتهایی در توسعهٔ سرمایه‌داری وجود داشته‌اند که طراحانشان عبارت بوده‌اند از رژیمهای خودکامهٔ آسیای شرقی؛ ظهور فاشیسم و «سوسیالیسم ملی» [نازیسم] در اروپا در دو دهٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰؛ و رژیمهای اقتدارگرای آمریکای لاتین در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰. هند پس از دورهٔ استعمار حکومت دموکراتیک داشت، حال آن که اقتصادش بسیار فقیر و تا مدتی طولانی نمونهٔ تقریباً ناقصی از سرمایه‌داریِ رقابتی بود.

تحلیل رابطهٔ میان سرمایه‌داری و دموکراسی مستلزم روشن شدن مفهوم دموکراسی است. دموکراسی، آن طور که در اینجا به کار برده شده است، وجود چند شرط را ایجاب می‌کند: (۱) انتخابات آزاد و عادلانهٔ منظم، همراه با حق رأیی که محدود به طبقه، دین، قومیت، یا منطقه نباشد؛ (۲) پاسخگویی مقامهای اجرایی کشور به نمایندگان منتخب؛ و (۳) آزادی بیان و تشکیل انجمنها. این یک تعریف مختصر و معمولی است که با آنچه رابرت دال، دانشمند سیاسی، آن را «چند سالاری» (پولیارکی) نامیده است تناسب دارد، و متمایز از آرمان متوقعانه‌ترِ جامعه‌ای است که در آن تصمیمهای جمعی به یک اندازه از سلیقه‌های همهٔ شهروندان تأثیر می‌پذیرند.

با این که آزادی بیان و تشکیل انجمنها به منزلهٔ یکی از شرایط لازم برای فرایند دموکراتیک در همه‌جا به رسمیت شناخته شده است، حق رأی عمومی و مسؤولیت دولت در برابر نمایندگانِ منتخب گاهی به فراموشی سپرده می‌شود. مثلاً، برخی از دانشوران، انگلستانِ نیمهٔ سدهٔ نوزدهم را کشوری دموکراتیک می‌انگارند، ولو آن که فقط در حدود ۱۰ درصد همهٔ مردان حق رأی دادن داشتند. همین‌طور، مسؤولیت محدود دولت در برابر پارلمان در امپراتوری آلمان از سال ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ گاهی اوقات فرع بر وجود حق رأی همگانی مردان و نظام پیشرفتهٔ حزبی انگاشته می‌شود. در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم، چنین می‌نماید که محدود کردن دامنهٔ پاسخگویی و مسؤولیت دولت در برابرِ نمایندگان منتخب موانعی بمراتب بیشتر برای دموکراسی پدید می‌آورد تا محروم کردن بخشهای بزرگ شهروندان از حق رأی دادن. مثلاً، در دههٔ ۱۹۸۰ رئیس‌جمهور منتخب ال‌سالوادور نتوانست ارتش را در اختیار گیرد و از شرکت آن در ایجاد رعب و کشتن غیرنظامیان جلوگیری کند.

در زمینهٔ رابطهٔ تاریخی سرمایه‌داری و دموکراسی، و نیز در زمینهٔ همبستگی میان سطح پیشرفت سرمایه‌داری و دموکراسی چندین تبیین وجود دارد. یک نظر بر آن است که تناظر و تطابقی ساختاری میان سرمایه‌داری و دموکراسی برقرار است، و گرایشهای نیرومند تعادل به نفع دموکراسی است. در این نظر، فقط دموکراسی انعطاف و پیچیدگی کافی را دارد که به یاری آن بتوان از عهدهٔ حلِ مسائلِ سیاسیِ ناشی از اقتصاد و جامعهٔ سرمایه‌داریِ بیش از پیش پیچیده برآمد. این مفهوم بر پیشفرضهای مشکل آفرینی در مورد وحدت منظم و دقیق اقتصاد، جامعه، و سیاست متکی است؛ و توضیح نمی‌دهد که چرا دموکراسی در برخی از کشورهای سرمایه‌داریِ نسبتاً پیشرفته به ناکامی انجامیده است.

طرز فکری که با این نظریه مرتبط است گزینش در بازار و گزینش در انتخابات را ساز و کار (مکانیسم)هایی موازی می‌انگارد که متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند. در این نظر، آزادی بی‌قید و بند اقتصادی زیربنای لازم برای آزادی سیاسی را فراهم می‌آورد. اما این پیشفرض موجب دشواری توضیح این نکته می‌شود که چگونه با عقلانیتِ اقتصادیِ سرمایه‌داری می‌توان تباهی دموکراسی را توجیه کرد، چنان که در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در آرژانتین، برزیل، و شیلی چنین کاری صورت گرفت. در این نظر، سطح بالقوهٔ تعارض میان منافع قدرتمند اقتصادی اقلیت و منافع قدرتمند سیاسی اکثریت کمتر از حد متعارف برآورد شده است.

تبیینهای دیگر دربارهٔ بستگی سرمایه‌داری و دموکراسی متمرکزند بر طبقات اجتماعی ـ بر منافع آنها، اندازه و جایگاهشان در جامعه، و منابع قدرتشان.

هم نظریهٔ قدیمی آزادی‌خواهانه (لیبرال) و هم نظریهٔ مارکسیستی ـ لنینیستی بر این اندیشه استوارند که بورژوازی ـــ یعنی طبقهٔ متشکل از سرمایه‌داران عمده و به همین سبب طبقهٔ مسلط سرمایه‌داری ـــ بزرگ‌ترین مروج و حامی دموکراسی است. تحلیلِ تطبیقیِ تاریخی از وجود الگوی بسیار پیچیده‌تری حکایت می‌کند. حقیقت این است که بورژوازی با زمینداران بزرگ در مخالفت با دموکراسی رقابت نمی‌کند. بورژوازی اصرار داشت که خود را در فرایند تصمیم‌گیری سیاسی وارد کند، و در این تلاش معمولاً از مناظره‌های عمومی پیرامون خط مشی سیاسی و حکومت پارلمانی حمایت می‌کرد. اما به طور یکپارچه طرفدار ورود طبقات کارگر و متوسط نبود، بویژه اگر سازمانهای نیرومند طبقهٔ کارگر منافعش را تهدید می‌کردند. بورژوازی در آمریکای لاتین، به دلیل احساس چنین خطری، در خاتمه دادن به عمر حکومت دموکراتیک مشارکت کرد.

شاید قدیمی‌ترین استدلال دربارهٔ ارتباط میان ساختار جامعه و صورت قانونی استدلالی است که سابقه‌اش به ارسطو می‌رسد: دموکراسی به طبقهٔ متوسط بزرگ و پرشور متکی است و از طریق آن پیشرفت می‌کند. چنین نظری بر این اندیشه استوار است که گروههای طبقهٔ متوسط گرایش به حمایت از فرهنگ میانه‌روی و مدارا دارند. اینان، که با رونق گرفتن بازار اقتصادی جان می‌گیرند، نه تهدیدی برای نظام مستقر بشمار می‌روند، و نه از مخالفت با مشارکت گسترده در تصمیمهای سیاسی منافع سرشاری می‌برند. این استدلال مسلماً استدلالی قوی است، اما در آن به تأثیری که طبقات و نهادهای قدرتمند بر طبقات متوسط إعمال می‌کنند توجهی نشده است. در نتیجه، در توصیف کاملاً تطبیقی، موقع و مقام طبقات متوسط در دموکراسی فوق‌العاده مبهم است.

مشابه همین نکته در مورد دهقانان و کشاورزان نیز معتبر است. اینان، اگرچه از حیث مهارت سازماندهی غالباً ضعیفند، احتمالاً از مشارکت دموکراتیک حمایت می‌کنند. اما بیشتر اوقات پیوستگی نزدیک با زمینداران بزرگ دارند و به همین سبب بشدّت از آنان تأثیر می‌پذیرند. زمینداران بزرگ، هرگاه یک نیروی عظیم کار را به استخدام خود درآورند و برای مهار کردنش از ابزارهای سیاسی استفاده کنند، به صورت سرسخت‌ترین مخالفان دموکراسی در می‌آیند. در جاهایی که نفوذ زمینداران بزرگ به جهت‌گیریهای سیاسی کشاورزان شکل نبخشید، کشاورزان نقش عمده‌ای در طرفداری از دموکراسی ایفا کردند، چنان که این امر را در سوئیس، نروژ، و شمال ایالات متحد می‌توان مشاهده کرد.

مارکس انتظار داشت که طبقهٔ کارگری که همواره رو به رشد است خود را از لحاظ سیاسی سازمان دهد و سرانجام زمام امور جامعهٔ سرمایه‌داری را در دست گیرد. به عقیدهٔ او، حق رأی همگانی یکی از مراحل رسیدن به جامعهٔ بی‌طبقه است. مارکس، با استدلال دربارهٔ آیندهٔ دموکراتیکی که در آن زمان شناخته شده نبود، برقراری نظام دیکتاتوریِ رنجبران (پرولتاریا) را امیدوارانه پیشبینی می‌کرد، و در همان زمان نویسندهٔ سیاسی فرانسوی معاصر وی، آلکسی دوتوکویل، نگران بیدادگری اکثریت بود. حق با مارکس بود که می‌گفت طبقهٔ کارگر جدید شهری برای سازماندهی دسته‌جمعی خود فرصتهایی بمراتب بهتر در اختیار دارد تا دهقانان دوره‌های گذشته. و طبقهٔ کارگر تقریباً همیشه یک نیروی مدافع نظام دموکراتیک بوده است. نقص عمده در پیشبینی مارکس این بود که طبقهٔ کارگر دارای وحدتی کمتر و ضعفی بیشتر از آنچه وی انتظار داشت بود.

رابطهٔ سرمایه‌داری و دموکراسی: بررسی مجدد

پس چگونه می‌توانیم ارتباط تاریخی و همبستگی ملی متقابل میان سرمایه‌داری و دموکراسی را تبیین کنیم و، در همان زمان، علت وجود تضادها و تناقضهای بنیادینی را که از مشخصات این رابطه‌اند توضیح دهیم؟ تصادفی نیست که تعداد زیادی از نظریه‌هایی که شرح داده شده‌اند بر طرز فکر طبقات اجتماعی دربارهٔ توسعهٔ دموکراسی متمرکزند. دموکراسی، که وعدهٔ کاستن از میزان نابرابری در عرصهٔ سیاست را می‌دهد، مایهٔ قدرت و مضمون شراکت در قدرت است. پس میان دموکراسی و نظام نابرابریِ اجتماعی و اقتصادی تعارضی وجود دارد. این روشن‌بینی دال بر دو شرط عمده‌ای است که فرصتهای دموکراسی را تعیین می‌کنند: تغییرات در کل ساختار نابرابری اجتماعی و تغییرات در موازنهٔ قدرت طبقاتی.

هرگاه همهٔ ابعاد نابرابری ـــ درآمد و ثروت، شأن و پایگاه، قدرت و نفوذ ـــ سخت درهم پیوندند، دموکراسی امکان‌پذیر نیست. دموکراسی فقط در جایی امکان‌پذیر است که مرجعیت و قدرت سیاسی تا حدی از کلِ نظام نابرابریِ اجتماعی ـ اقتصادی جدا شده باشند. فئودالیسم جایی برای دموکراسی نداشت. یکی از پیش‌نیازهای مهم برای حاکمیت دموکراتیک با ظهور سرمایه‌داری تأمین شد، یعنی در زمانی که اقتدار سیاسی و حقوق مالکیت اقتصادی از لحاظ نهادی از یکدیگر جدا شدند. اما این جدایی نه به دلیل منطق درونی سرمایه‌داری بلکه به دلیل قدرت‌گراییهای نخبگان وضع جدید و بورژوازیِ نوخاسته صورت پذیرفت.

نظریه‌های نوآزادی‌خواهانه (نئولیبرال) که بر تناظر یک ـ به ـ یک میان آزادی اقتصادی و آزادی سیاسی تأکید می‌ورزند از این بینش در حد افراط طرفداری می‌کنند. اما چنین نظریه‌هایی مسأله آفرینند حتی اگر بینش تاریخی ربطی هم به امور زمان حال داشته باشد. این واقعیت که آمیزهٔ اقتدار سیاسی و کنترل اقتصادی در سوسیالیسم دولتی اروپای شرقی با دموکراسی ناسازگار بود به معنی آن نیست که آزادی بی‌بند و بار اقتصادی و نابرابریهای ناشی از آن برای دموکراسی مطلوبند.

کشمکش میان دموکراسی و نظام نابرابری اجتماعی از شرط عمدهٔ دیگری برای دموکراسی حکایت می‌کند: کنش و واکنش منافع

طبقاتی و بنابراین تعادل قدرت طبقاتی. تغییری که در نتیجهٔ پیشرفت سرمایه‌داری در تعادل قدرت طبقاتی حاصل می‌شود بهترین مبین همبستگی سرمایه‌داری و دموکراسی است. سرمایه‌داری از قدرت زمینداران بزرگ کاست و بر وسعت و قدرت طبقات زیردست، که سابقاً از مشارکت سیاسی محروم شده بودند، افزود. این طبقات محروم عبارت بودند از کشاورزان خرده پا و متوسط، طبقات متوسط شهری، و طبقهٔ کارگر جدید شهری. طبقهٔ کارگر در میان طبقات زیردست تاریخ به این دلیل جلوه‌گری می‌کند که از حیث قابلت عظیم برای سازماندهی جمعی مرتبط با توسعهٔ شهری، تمرکز در کارخانه‌ها، و بهبودبخشیهای چشمگیر در زمینهٔ ارتباطات و حمل و نقل با طبقات متوسط شهری فصل مشترک دارد. در عین حال، طبقهٔ کارگر ــ جز در چند مورد استثنایی ــ ثابت کرده است که ثابت قدم‌ترین طبقهٔ اجتماعیِ طرفدار دموکراسی است.

منافع طبقاتی را که در موقعیتهای خاص تاریخی عملاً دنبال می‌شوند نمی‌توان بسادگی از موقعیت مادی و فرصتهای زندگی اعضای طبقه استنباط کرد. این منافع را رهبران و انجمنهایی تنظیم و قاعده‌بندی می‌کنند که شمار عظیم اعضای طبقه را به نحوی موفقیت‌آمیز سازمان می‌دهند و به نفعشان سخن می‌گویند. بنابراین، منافع و جهت‌گیریهای سیاسی هر طبقه از حیث تاریخی در جریان سازماندهیهایی ساخته و پرداخته می‌شوند که تعقیب منافع جمعی را امکان‌پذیر می‌سازند.

به همین دلیل مواضع طبقات مختلف در مورد مسائل مربوط به دموکراسی از نظر تاریخی متغیرند، ولو آن که گرایشهای کمابیش نیرومند مشابهی در آنها وجود دارند. عوامل فوق‌العاده مهم در شکل‌گیری چنین تنوعاتی عبارتند از تأثیر نهادها و طبقات مسلط، که میزان سازمان‌یافتگی هر طبقه اعضایش را در برابر تأثیری محافظت می‌کند، و درکِ خطرِ تهدیدکنندهٔ منافع یک گروه که از قدرت سیاسی و اقتصادی طبقات دیگر ناشی می‌شود. چنان که قبلاً اشاره شد، تأثیر گروههای مسلط برای دیدگاه دهقانان و طبقهٔ متوسط شهری فوق‌العاده اهمیت دارد؛ اما وزن و اهمیت آن در زندگی طبقهٔ کارگر شهری بمراتب کمتر است.

وسعت و قدرت طبقهٔ کارگر از کشوری تا کشور دیگر تفاوت داشت. این طبقه در هیچ‌جا چندان نیرومند نبود که بتواند خود بتنهایی به دموکراسی دست یابد؛ به همپیمان نیاز داشت. امکان دستیابی به همپیمانان وابسته بود به این که گروههای طبقهٔ متوسط شهری و کشاورزان چگونه سازمان یابند و چگونه منافع خاص خود را در موقعیت وسیع‌تر اجتماعی و سیاسی درک کنند. جایی که طبقهٔ کارگر بسیار ضعیف بود ــ مثلاً در بخش اعظم آمریکای لاتین ــ فشار برای دموکراسی غالباً از ناحیهٔ طبقهٔ متوسط، و طبقهٔ کارگری که شریک کوچک آن بود، وارد می‌آمد، مشروط بر آن که روابط گروههای طبقهٔ متوسط با طبقهٔ کارگر و بورژوازی این امر را متحمل می‌ساخت.

چنان که قبلاً اشاره شد، در چند کشور انگشت‌شمار، پیش از آن که طبقهٔ کارگر به نیروی اجتماعیِ تعیین‌کننده‌ای تبدیل شود، توفیق عمده در توسعهٔ دموکراسی از طریق کشاورزان مستقل و گروههای طبقهٔ متوسط حاصل شد.

موفقیت در توسعهٔ دموکراسی همچنین تا حد چشمگیری وابسته بود به ائتلافهایی که به همت طبقات مسلط پدید می‌آمدند و به میزان درک آنان در مورد خطرهایی که منافعشان را تهدید می‌کردند. مثلاً، اگر بورژوازی ــ به دلیل درکی که از چالش سوسیالیستی نیرومند طبقهٔ کارگر داشت ــ خود را با منافع زمینداران همپیمان می‌ساخت، فرصتهای توسعهٔ دموکراسی و ایجاد دموکراسی پایدار تا حد زیادی ضعیف می‌شد. از این‌رو، به معنایی مهم، این روابط متقابل میان طبقات بودند که به نتایج اساسی شکل دادند نه منافع خاص طبقاتی.

هرگاه به ورای پیچیدگیهای کنش و واکنش طبقاتی بنگریم درمی‌یابیم که تغییر در توازن قدرت طبقاتی در نتیجهٔ پیشرفت سرمایه‌داری هنوز بهترین تبیین برای اثبات پیوند میان سرمایه‌داری و دموکراسی است. تضادها و تناقضهای سرمایه‌داری مبین همبستگی آن با دموکراسی است ــ و نه تطابقِ ساختاریِ ذاتی میان سرمایه‌داری و دموکراسی، ظهور بورژوازی، یا رشد یک طبقهٔ متوسط پر شور و با تحمل.

همبستگی میان سطح پیشرفت سرمایه‌داری و دموکراسی به هیچ وجه کامل نیست. یکی از تبیینهای این امر برحسب تنوعاتی است که در سازمان‌بندی طبقات و کنش و واکنش طبقاتی وجود دارند. اما انحراف از کل این جریان، عوامل دیگری را نیز نشان می‌دهد. براساس این فرض مقدماتی که دموکراسی مایهٔ قدرت است، به نظر می‌رسد که سه ترکیب دیگر قدرت از اهمیت خاصی برخوردارند: ساختار دولت و ساختار روابط دولت ـ جامعه، تأثیر روابط قدرت بین‌المللی، و الگوهای تعارض و تجزیه‌های قومی. این هر سه از لحاظ تاریخی با پیشرفت سرمایه‌داری مرتبطند، اما این رابطه پیچیده است. عوامل یاد شده بر فرصتهای رشد دموکراسی تأثیری دارند که مستقل از سطح پیشرفت سرمایه‌داری در هر کشور است.

تأثیر ساختار دولت بر دموکراسی را بروشنی می‌توان مشاهده کرد. پیش از آن که حاکمیت دموکراتیک امکان‌پذیر شود باید نظارت دولت بر سرزمین را تقویت کرد. علاوه بر این، دموکراسی به یک الگوی پیچیدهٔ اقتدار دولت نیاز دارد: دولتی که در برابر طبقات مسلط زمیندار یا سرمایه‌دار فاقد استقلال و خودمختاری باشد با دموکراسی جور در نمی‌آید. با این حال، دولت نباید چندان نیرومند و خودمختار باشد که همهٔ جامعه را زیر سیطرهٔ قدرت خود درآورد. نظارت متمرکز و مستقیم دولت بر اقتصاد، و نیز داشتن ارتشی نیرومند و مستقل، شرایط مساعدی برای دموکراسی بشمار می‌روند. آثار و نتایج ظریف‌تر و حتی مهم‌تر حاصل روابط تاریخی میان مقامهای دولت و زمینداران و ناشی از نقشی است که کلیساهای دولتی در کل الگوی تأثیر و تعارض فرهنگی ایفا می‌کنند.

تأثیر روابط قدرت بین‌المللی به همین اندازه اهمیت دارد و باید آن را در ارتباط با توازن درونی قدرت طبقاتی تجزیه و تحلیل کرد. جنگ از آن‌رو در این توازن و تعادل اثر می‌گذارد که معمولاً به حمایت توده‌ای نیاز دارد و، در صورت شکست، گروههای مسلط را بی‌اعتبار می‌کند. گفته شده است که وابستگی اقتصادی به کشورهای دیگر و طبقاتِ مسلطِ آنها بختهای دموکراسی را ضعیف می‌سازد. اما شواهد حاکی از آنند که وابستگی اقتصادی فقط در پیوند با روابطِ ژئوپولیتیکِ سلطه و وابستگی اهمیت دارد. بعلاوه، نحوه‌های ارتباط منافع کشورهایی که از لحاظ سیاسی و اقتصادی مسلطند با دموکراسی در کشورهای وابسته در جریان تاریخ تغییر کرده‌اند.

تعارض و تفرقهٔ قومی و فرهنگی را می‌توان از زمرهٔ موانع عمده بر سر راه دموکراسی بشمار آورد. اختلافات قومی ممکن است اقتدار تثبیت شدهٔ دولت و نیز حداقل همبستگی جامعهٔ سیاسی را، که به قابل قبول ساختن تصمیمهای اکثریت نیاز دارد، برهم زند. همانند شدن شدید قومی و ملی نیز ممکن است بر تأثیر گروههای مسلطی که از دموکراسی کاملاً حمایت نمی‌کنند بیفزاید. تحقیق سراسری در کشور نشان داده است که تجزیهٔ قومی ارتباطی منفی با دموکراسی دارد. فقط تعداد انگشت‌شماری از جوامعی که از لحاظ فرهنگی تقسیم شده‌اند ــ از جمله بلژیک، اسپانیا، و سوئیس ــ سیاست دموکراتیک پایداری دارند.

آیا فرهنگ سیاسی عامل عمده‌ای است که فرصتهایی برای برقراری دموکراسی فراهم می‌آورد؟ استدلال دربارهٔ فرهنگ سیاسی به عنوان شرط توسعهٔ قانون‌مداری غالباً مبتنی بر دَور است: فرهنگ آزادی خواهانهٔ هر کشور مبین بقای سیاستهای آزادی خواهانه‌است. رویکرد بهتر همانا تأکید کردن براین نکته است که ارزشها و معتقدات چگونه در گروههای مختلف بنا نهاده می‌شوند ــ و به همین سبب چگونه باقی می‌مانند یا تغییر می‌کنند. چنین تحلیلی بیشتر تقویت‌کنندهٔ مطالبی است که در اینجا دربارهٔ ساخت تاریخیِ هدفها و معتقدات در سازمانهای مبتنی بر طبقه، نفوذ منافع مسلط و وسایل دفاع در برابر آن، و دربارهٔ رابطهٔ دین با ساختار دولت گفته شده است. در این مفهوم، فرهنگ سیاسی به صورت کل معتقدات و ارزشها، نمادها و اسطوره‌های مرتبط با سازمانها و نهادهای گوناگونی درمی‌آید که غالباً با یکدیگر در تعارضند.

آیا دموکراسی سرمایه‌داری را دگرگون می‌سازد؟

دموکراسی سیاسی، اگر ناشی از تعارضها و وجود فرصتهایی بود که سرمایه‌داری برای توانمند شدن ایجاد می‌کرد، آیا به نوبهٔ خود ساختار سرمایه‌داری را تغییر می‌داد؟ مسلماً، دموکراتیک‌شدن اساسی زندگی اجتماعی، و بخصوص فرصتهای سازمانِ جدید طبقات زیردست، که از طریق سرمایه‌داری پدید آمدند موجب شدند که سرمایه‌داری در طول زمان دگرگون گردد. این نکته حتی در جاهایی صادق است که در آنها ضوابط و مقرراتِ دولتِ رفاه در زمینهٔ تولید و مبادلهٔ بازار، که حامی کارگران و مصرف‌کنندگان بودند، از طریق مدیران دولتی و نخبگان سیاسی محافظه‌کار به اجرا درآمدند و شاید مورد مخالفت حزبهای طبقهٔ کارگر قرار گرفتند. این موردی بود که در دههٔ ۱۸۸۰ در امپراتوری آلمان وجود داشت؛ در این کشور، دولتی محافظه‌کار از سیاستهای اجتماعی به منزلهٔ حربه‌ای برضد حزب سوسیالیست استفاده می‌کرد. با این حال، فقط با توجه به بستر و زمینهٔ قدرت سیاسی رشدیابندهٔ طبقات زیردست می‌توان به ماهیت این نوع سیاستها پی برد.

این که آیا دموکراسی سیاسی با برنامه‌های مربوط به سیاست وسیع‌تر اجتماعی و با کاهش نابرابری اقتصادی ارتباط دارد یا نه پرسش پیچیده‌تری است. در تحقیقی که در سراسر کشور صورت گرفت همبستگی روشنی در این مورد مشاهده نشده است، اگرچه نتایجی چند دلالت بر این نکته دارند که حاکمیت دموکراتیک ممکن است در درازمدت با کاهش اختلاف درآمدها بستگی داشته باشد. ابهام این نتایج تحقیق چندان شگفت‌آور نیست. توزیع درآمد و ثروت، و نیز خط مشیهای اجتماعی دولت، در معرض مبارزاتی است که پیامدهایشان به مجموعه‌هایی از قدرت اقتصادی و سیاسی وابسته‌اند که در پهنهٔ دموکراسیها تغییرات زیادی می‌پذیرند. لیکن، در بسیاری از کشورها، اتحادیه‌ها و حزبهای سیاسی قدرتمندی که بر شالودهٔ طبقهٔ کارگر استوارند به سیاستهایی دست یافته‌اند که دولتهای نیرومند رفاه تشکیل می‌دهند و امتیازهای طبقات مسلط را محدود می‌کنند. دموکراسی شرایط مطلوبی برای طبقات زیردست فراهم می‌آورد که به کمک آنها بتوانند از قدرت خود در راه سیاستهایی که نظام نابرابری را دگرگون می‌سازند استفاده کنند.

اگر تاریخ سرمشق و راهنما باشد، بعید به نظر می‌رسد که دموکراسی سیاسی در همهٔ کشورها سرمایه‌داری را به الگوهای مشابه بدل کرده باشد. بعلاوه، جهانی شدنِ فزایندهٔ تولید و مبادلهٔ مبتنی بر سرمایه‌داری مانع از آن می‌شود که یکایک کشورها دست به اقدام سیاسی فردی بزنند. باری، دموکراسی همواره تفاوتهایش را حفظ خواهد کرد. احتمال می‌رود که دموکراسی برای دگرگونیهای مساوات طلبانه در مورد کار و اقتدار در تولید روزنه‌هایی نویدبخش پدید آورد. همچنین ممکن است زمینه را برای تحققِ سیاسیِ خیر همگانی ــ مثلاً، در رشته‌های بهداشت، آموزش و پرورش، و محیط زیست ــ هموار سازد، بخصوص در مواردی که بازی منافع خصوصی، که فایده‌طلبی هدایتگر آن است، نتایج غیرقابل قبول به بار آورد.

نیز بنگرید به بازار، مقررات؛ توسعهٔ اقتصادی؛ توکویل، آلکسی دو؛ دال، رابرت؛ دموکراسی صنعتی؛ رشد و مداخلهٔ دولت؛ رفاه؛ روابط طبقاتی ارضی؛ روابط طبقاتی صنعتی؛ روشنگری اسکاتلندی؛ لنینیسم؛ مارکسیسم.

Dictrich Rueschemeyer / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Bollen Kenneth A. "Political Democracy and the Timing of Development." *American Sociological Review* 44 (1979): 572-587.

Hayek, Friedrich A. von. *The Road to Serfdom*. Chicago: University of Chicago Press, 1944; London: Routledge, 1991.

Lipset, Seymour Martin. "Some Social Requisites of Democracy." *American Political Science Review* 53 (1959): 69-105. Reprinted in *Political Man*. Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

Marx, Karl. *Capital*. 3 vols. Moscow: Foreign Languages Publishers, 1959.

Moore, Barrington, Jr. *The Social Origins of Dictatorship and Democracy*. Boston: Beacon Press, 1966.

Muller, Edward N. "Democracy, Economic Development and Income Inequality." *American Sociological Review* 53 (1988): 50-68.

Rueschemeyer, Dietrich, Evelyne Huber Stephens, and John D. Stephens. *Capitalist Development and Democracy*. Cambridge: Polity Press; Chicago: University of Chicago Press, 1993.

Schumpeter, Joseph. *Capitalism, Socialism and Democracy*. New York: Harper and Brothers, 1942.

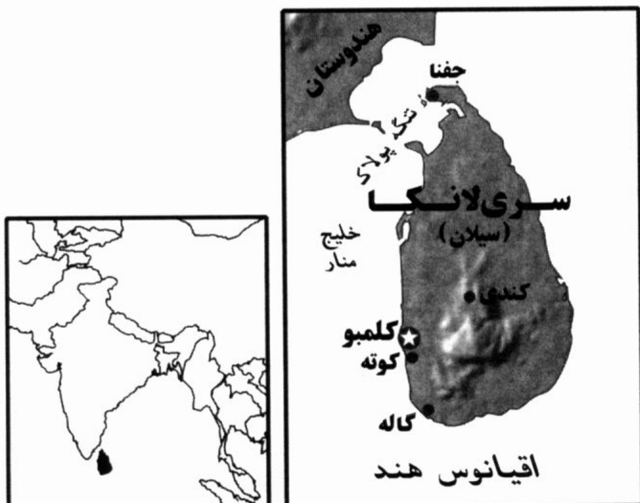
Therborn, Göran. "The Rule of Capital and the Rise of Democracy." *New Left Review* 103 (1977): 3-41.

Weber, Max. *Economy and Society.* 2 vols. Berkeley: University of California Press, 1978.

سری‌لانکا

جزیره‌ای با نظام جمهوری در جنوبی‌ترین نقطهٔ هند، که زمانی از مستعمرات انگلستان بود. سری‌لانکا (قبلاً سیلان)، پس از بیش از ۴۰۰ سال بسربردن در قیمومت استعمار اروپا، در ۱۹۴۸ استقلال یافت. ابتدا پرتغالیها در ۱۵۱۷ در سواحل آن مستقر شدند. در ۱۶۵۵ هلندیها جای پرتغالیها را گرفتند و خود در ۱۷۹۵ به دست انگلیسیها رانده شدند. در ۱۸۱۵ انگلستان بر سراسر جزیره، از جمله پادشاهی کاندیا در کوهستانها، مسلط شد.

از دهۀ ۱۹۳۰ به بعد، سری‌لانکا دارای سنّت قانونی توانمند و سابقهٔ دموکراتیک شد. از ۱۹۳۱ تا ۱۹۹۳ یازده دوره انتخابات ملی برگزار گردید. از این میان دو دوره از انتخابات، براساس حق رأی همگانی، پیش از استقلال صورت گرفت. بین سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۷۷، طی شش دوره انتخابات پی در پی، حکومت به نحو مسالمت‌آمیزی دست به دست گشت. در همهٔ موارد، دولت بازنده در انتخابات قدرت را واگذار کرد. هیچ کودتایی پیروز نشد؛ نظامیان قدرت را به دست نگرفتند. کمتر کشوری نظیر سری‌لانکا دارای چنین سطح بالایی از مشارکت سیاسی بوده است. تا دهۀ ۱۹۸۰ تعداد رأی‌دهندگان غالباً بیش از ۸۰ درصد بود. در دهۀ ۱۹۸۰ و اوایل دهۀ ۱۹۹۰ نظام سیاسی سری‌لانکا با چالشهای عمده روبرو شد.



سابقهٔ تجربهٔ دموکراتیک در سری‌لانکا قابل ملاحظه است زیرا این سرزمین یک جامعهٔ پیچیدهٔ چندقومی است. اکثریت سینهالی‌زبان، و اکثراً بودایی، بیش از ۷۰ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند. اقلیت اصلی تامیلهای سری‌لانکایی هستند؛ بیشترشان هندو و تامیل زبانند، و ۱۲ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. هرچند سینهالی زبان رسمی کشور است، اما هر دو زبان تامیل و سینهالی در قانون اساسی ۱۹۷۸ به عنوان «زبانهای ملی» شناخته شده‌اند. دوسوم تامیلها در شبه‌جزیرهٔ جفنا و استانهای شمالی و شرقی جزیره متمرکزند. تامیلها در پیشرفت کشور نقش مهمی داشتند؛ مثلاً در دهۀ ۱۹۵۰ بیش از ۴۰ درصد کارمندان دفتری و بیش از ۳۰ درصد فارغ‌التحصیلان دانشگاهی تامیلهای سری‌لانکایی بودند. اقلیت اندکی (۵/۵ درصد) از «تامیلهای املاکی» هستند، اعقاب تامیلهایی که در قرن نوزدهم از هند آورده شدند تا در املاک چای‌کاری شدهٔ متعلق به انگلیسیها کار کنند. باقیماندهٔ جمعیت کشور مسلمان و مسیحی (هر یک در حدود ۷ درصد) هستند. حدود ۱۰ درصد جمعیت به زبان انگلیسی حرف می‌زنند. در داخل اجتماعات اصلی تمایزات کاست‌گونه اهمیت دارد و به شکل‌دهی هویتهای سیاسی کمک کرده است.

برطبق قانون اساسی پیشنهادی انگلستان در ۱۹۳۱ برای

نخستین‌بار در یک مستعمرهٔ غیرغربی حق رأی همگانی افراد بالغ به رسمیت شناخته شد. برای رأی دادن نیازی به داشتن سواد نبود، و در همان سال برای انتخاب اعضای «شورای دولت»، که در همهٔ امور داخلی صاحب اختیار و مسؤولیت بود، تعداد بسیاری از رأی‌دهندگان سری‌لانکایی شرکت کردند. قانونگذاران از این اختیارات برای دستیابی به اصلاحات گسترده در زمینهٔ رفاه اجتماعی، آموزش و پرورش، مراقبتهای بهداشتی، و اصلاحات ارضی استفاده کردند.

در ۱۹۴۷ رهبری دو اجتماع قومی اصلی به دست افرادی بود که از آموزش یکسانی برخوردار بودند، یعنی افرادی انگلیسی‌زبان که فرهنگی انگلیسی‌مآب داشتند و با موانع و مقررات راه و رسمهای سیاسی انگلستان در عصر حاضر آشنا بودند. د. س. سنانایاکه، به عنوان سخنگوی سیاستمداران سینهالی، با انگلیسیها دربارهٔ موافقت‌نامهٔ استقلال، که تعدادی از رهبران تامیل نیز با آن موافق بودند، مذاکره کرد. او اولین نخست‌وزیر کشور شد، و حزبش، «حزب اتحاد ملی»، نخستین دولت مستقل را تشکیل داد.

قانون اساسی استقلال ۱۹۴۸ اصل حاکمیت اکثریت را تصریح می‌کرد، اما قوانین حامی اقلیتها نیز در آن گنجانده شد. مثلاً، بخش ۲۹ (۲) تبعیض قانونی علیه یک اجتماع قومی یا پیروان یک دین را ممنوع می‌ساخت. علاوه بر این، منطقه‌های عمدتاً اقلیت‌نشین و منطقه‌های روستایی کمتر توسعه یافته، به منزلهٔ ایجاد توازن با قدرت نخبگان شهری، سهمی بیش از نسبت نمایندگان خود در «شورای دولتی» نوین دریافت کردند. زبانهای سینهالی و تامیل اسماً هر دو زبان ملی بودند، اما زبان دولتی در عمل همچنان انگلیسی باقی ماند. کشور جدید، موسوم به سیلان، کشوری غیرمذهبی بود و در آن هیچ‌گونه مذهب رسمی وجود نداشت.

آونگ سیاسی

سری‌لانکا، برخلاف بسیاری از دموکراسیهای جدید، که در آنها حاکمیت تک‌حزبی بلافاصله رقابت میان احزاب را از میان می‌برد، گزینه‌ای بودن سیاست را همچنان باقی نگه داشت. از ۱۹۴۸ پاندول سیاست چندین‌بار بین «حزب اتحاد ملی» و «حزب آزادی سری‌لانکا» نوسان داشته است.

پس از مرگ سنانایاکه در ۱۹۵۲، پسرش دادلی جای او را گرفت. در ۱۹۵۲، جمع وسیع ۷۰ درصدی رأی‌دهندگان، بار دیگر به سود «حزب اتحاد ملی» رأی دادند. اما در ۱۹۵۱، هنگامی که س. و. ر. د. باندارانایکه «حزب آزادی سری‌لانکا» را تشکیل داد، ائتلاف جبههٔ استقلال از هم گسیخته بود. این حزب در ۱۹۵۶ با یک اختلاف رأی بسیار زیاد برنده شد. این حزب، که کاهنان بودایی و طبقهٔ تحصیلکردهٔ سینهالی‌زبان فعالانه از آن حمایت می‌کردند، بر سیاستهای ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) فرهنگی و ویژگی خاص سیلان به عنوان یک کشور بودایی سینهالی‌زبان تأکید داشت. حزب وعده داد که سینهالی را به صورت تنها زبان رسمی کشور درآورد. «حزب اتحاد ملی» در ۱۹۵۶ فقط شش کرسی به دست آورد و در هیأت دولت فقط صاحب یک وزیر شد. اکثریت جمعیت بیش از پیش در دولت هویت یافت. دولتِ «حزب آزادی» از لحاظ عقیدتی «سوسیالیست» بود؛ و به تشویق سازمانهای کارگری و حمایت از افزایش نقش دولت در اقتصاد پرداخت.

باندارانایکه در ۱۹۵۹ به قتل رسید. انتخابات اوایل دههٔ ۱۹۶۰ بیشتر کرسیها را از آنِ «حزب اتحاد ملی» کرد اما نه اکثریت را، و دادلی سنانایکه ترجیح داد که انتخابات را تجدید کند. در ماه ژوئیه، سیریماوو باندارانایکه، بیوهٔ باندارانایکه، برای زمامداری «حزب آزادی» در چهار سال بعد اکثریت کافی را به دست آورد. او نخستین نخست‌وزیر زن جهان شد.

در اوایل ۱۹۶۴ «حزب اتحاد ملی» با دادن رأی عدم اعتماد دولت «حزب آزادی» را به پایان زودهنگام رساند. در انتخابات ۱۹۶۵، «حزب اتحاد ملی» برای پنج سال دیگر تحت رهبری دادلی سنانایاکه به قدرت رسید. اما این بار در قدرت با «حزب فدرال تامیل»، که در ۱۹۵۱ برای حمایت از منافع تامیلها تشکیل شده بود، سهیم شد. دولت جدید، که از سیاستهای سوسیالیستی «حزب آزادی» فاصله گرفته بود، با موفقیت بر تولید برنج افزود.

در دههٔ ۱۹۷۰ پاندول سیاست بار دیگر به نوسان درآمد، و «حزب آزادی» در ائتلاف با سه حزب مارکسیست تشکیل دولت داد. در ۱۹۷۲ قانون اساسی جدیدی به تصویب رسید. این دولت، با احیای نام باستانی و دوران پیش از استعمار اروپای این سرزمین، لانکا، و افزودن پیشوند احترام‌آمیز سری و نیز تعیین سینهالی به عنوان تنها زبان رسمی کشور، به اعتراضات سینهالیها پاسخ داد. این دولت، با حذف مجلس سنا و متوقف کردن بررسی قضایی قوانین، قوهٔ مجریه را تقویت کرد. سیاست اقتصادی دولت جدید حامی نظارتِ دولت و جانشین‌کردن واردات (مجموعه‌ای سیاست اقتصادی برای افزایش خودکفایی یک کشور) بود. این دولت بسیاری از مؤسسات را ملی کرد، اصلاحات ارضی را به اجرا درآورد، و صنایع تحت مدیریت دولت را توسعه داد.

دولت جدید در ۱۹۷۱، هنگامی که هزاران جوان روستایی بیکار سینهالی، به رهبری «جبههٔ رهایی‌خلق»، در اقدامی یک شبه قدرت را به دست آورد، با چالشی عمده روبرو شد. این قیام بشدّت سرکوب شد و بیش از ۱۰۰۰ کشته بر جای نهاد. نزدیک به ۱۴۰۰۰ جوان به مدت یک سال در اردوگاههای بازپروری نگه داشته شدند. در عین حال، افزایش جهانی بهای نفت، همراه با وخامت بیشتر نسبت مبادلات تجاری و افزایش نظارت دولت بر تجارت، موجب رکود اقتصادی و گسترش نارضایتی گردید.

«حزب اتحاد ملی» در ۱۹۷۷، با کسب چهارپنجم اکثریت، بالاترین آرایی که یک حزب تا آن موقع به دست آورده بود، به قدرت

بازگشت. دولت به ریاست ج. ر. جایواردنه، رئیس‌جمهور کشور، به استثنای چند وزیر مخالف، از شمول اقوام و کاستها حمایت کرد، بسیاری از سیاستهای اقتصادی دولت پیشین را ملغا ساخت، و به کمک «بانک جهانی» راه اقتصاد باز را در پیش گرفت. طرحهای عمدهٔ برقابی را آغاز کرد و به تشویق سرمایه‌گذاری خارجی در صنایع صادراتی پرداخت. راناسینگه پِرِماداسا، نخست‌وزیر، برنامهٔ خانه‌سازی روستایی و تحولات شهری را توسعه داد. میزان رشد اقتصادی به ۵ تا ۶ درصد رسید، هرچند که تورم بر شکاف بین دارا و ندار افزود. دولت قانون اساسی دیگری تدوین کرد، و این یک به رئیس‌جمهوری که مستقیماً انتخاب می‌شد قدرت اجرایی بیشتری می‌داد. طرفداران دولت مدعی شدند که این تغییر برای ثبات سیاسی لازم برای پیشرفت اقتصادی نظیر آنچه در سنگاپور رخ می‌داد ضرورت دارد. قانون اساسی جدید همچنین نمایندگی تناسبی برای انتخابات نمایندگان مجلس را پیشبینی می‌کرد.

در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۲ جایواردنه برای دورهٔ دوم برگزیده شد. او، به جای برگزاری انتخابات پارلمانی وعده داده شده، همه‌پرسی بحث‌انگیزی برپا کرد که بر تداوم حیات موجود برای پنج سال دیگر صحه می‌گذاشت. هرچند که قانون اساسی ۱۹۸۷ اجازهٔ این همه‌پرسی را می‌داد، بسیاری از رأی‌دهندگان از محروم‌شدن شرکت در انتخابات پارلمانی ناخشنود بودند.

ویژگیهای نظام سیاسی، ۱۹۳۱-۱۹۸۳

سری‌لانکا، بر مبنای همهٔ معیارهای ارزیابی رژیمهای تازه استقلال‌یافته، تا سالها یک دموکراسی نمونه به نظر می‌آمد. تعداد رأی‌دهندگان همچنان بالا، و سیاسی‌شدن جامعه درحد نامتعارفی گسترده بود. نظام سیاسی سری‌لانکا، براساس حق‌رأی همگانی، تبدیل به نظامی چندحزبی شد که در آن دو حزب عمده ــ «حزب اتحاد ملی» و «حزب آزادی» ــ هر از گاه جای خود را به دیگری می‌داد. در این احوال احزاب کوچک‌تر مارکسیستی به سازماندهی و بهره‌گیری از اتحادیه‌های کارگری پرداختند، و احزاب اقلیتهای قومی به انعکاس صدای ناخشنودی فزایندهٔ خود ادامه دادند.

احزاب به رقابت با هم در تقدیم منافع بیشتر به رأی‌دهندگان پرداختند. تا چندین سال دیوانسالاری (بوروکراسی) به طرز معقولی اثرگذار بود. در نتیجه، مردم سری‌لانکا از خدمات درمانگاههای بهداشتی، برنامه‌های تغذیه، و تحصیلات ابتدایی و متوسطهٔ بهتری، نسبت به کشورهای دیگر جنوب آسیا، برخوردار بودند. از سوی دیگر، رقبای سیاسی غالباً انتظارات را بیش از توان سیاسی اقتصادی بالا می‌بردند و بر رقابتهای محلی دامن می‌زدند. رقابت برای رهبری سیاسی در اجتماعات قومی عمده، رقبا را برمی‌انگیخت تا بر تفاوتهای قومی آنها انگشت بگذارند.

به‌رغم دوره‌های کوتاه محدودیت، بحثهای همگانی رواج قابل ملاحظه داشت، که بسیاری از آنها در روزنامه‌ها به سه زبان عمده مطرح می‌شد. در زمان استقلال، بیش از نیمی از جمعیت سری‌لانکا خواندن و نوشتن می‌دانستند؛ در دهۀ ۱۹۸۰ میزان باسوادی بیش از ۹۰ درصد اعلام شده بود.

یک کمیسیون انتخاباتی بر نظم، رازداری، و درستی انتخابات نظارت داشت، و پلیس کلاً حامی رأی‌دهندگان در مقابل احساسات بیش از حد پرشور کارگران حزبی بود ــ مگر در خشونت مرتبط با همه‌پرسی ۱۹۸۳ و انتخابات سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹.

هرگاه حزبی از پیروزی قاطع رأی‌دهندگان برخوردار می‌شد، مثل سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۷۷، احزاب اقلیت، نظیر احزاب قومی تامیل، قدرت پارلمانی کمتری می‌یافتند. اما زمانی که احزاب عمده رقابت تنگاتنگ داشتند، مثل دهۀ ۱۹۶۰، احزاب قومی تامیل می‌توانستند حمایت خود را متوجه حزب عمده‌ای کنند که بیشترین همخوانی را با منافع آنان داشت.

از ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۳ سری‌لانکا سه قانون اساسی متفاوت داشت. دولتهای هر دو «حزب آزادی» و «حزب اتحاد ملی» قانون اساسی را به سود امتیاز سیاسی کوتاه‌مدت خود تفسیر می‌کردند، اما درهرحال، مگر در مواقع بحرانی، اساساً در چارچوب محدودیتهای قانونی باقی می‌ماندند.

منتقدان عقیده داشتند که احزاب عمده بدرستی نمایندهٔ «مردم» نیستند. مثلاً، هیچ یک از احزاب از لحاظ داخلی دموکراتیک نبود؛ رهبری هر یک به دست اعضای ثروتمند نخبگان یا صاحب‌منصبان حرفه‌ای بود. رهبری هر دو حزب به دست خانواده‌هایی بود که بنیادگذار آنها بودند. این وضع بخصوص در مورد «حزب آزادی» چنین بود. هر حزب از لحاظ ساختاری ائتلاف سستی بود از مناسبات حامی و نوچه یا پیروان کاست بخصوص. اما در انتخابات ۱۹۷۷، چهره‌های دیگر سیاسی، اشخاصی با سابقهٔ سیاسی کمتر، اهمیت یافتند.

چالشهای سیاسی نظام

دو جنبش مهم وضع سیاسی موجود را به چالش گرفتند. پردوام‌ترین آنها جنبش جدایی‌طلب تامیل بود، که در اواسط دهۀ ۱۹۷۰ در منطقهٔ جفنا پدیدار شد. تا مدتها بعضی از تامیلها خواستار تعویض ساختار بسیار متمرکز «استعماری» حکومت در سری‌لانکا با نوعی خودگردانی بودند. خواستهای آنان پیوسته از سوی اکثریت رد می‌شد.

نگرانی تامیلها دربارهٔ آیندهٔ سیاسی خود هنگامی افزایش یافت که خبردار شدند که رهبران اکثریت بر ویژگی سینهالی سری‌لانکا تأکید دارند. در عین حال، افراطیهای سینهالی در میان کاهنان و آموزگاران، تامیلها را دشمنان تاریخی خود می‌دانستند. «حزب آزادی»، تحت فشار سخت «جبههٔ رهایی خلق» در ۱۹۷۱، با کاهش نامتناسب تعداد مشاغل دانشگاهی که در طول تاریخ به تامیلها

اختصاص داشت، بر تعداد فرصتهای شغلی دانشگاهی برای جوانان بیکار سینهالی افزود. این حزب همچنین از استخدام تامیلها در خدمات ملی پلیس و ارتش کاست. در پی هر دورهٔ انتخاباتی، شورشهای ضد تامیل درمی‌گرفت. زیاده‌رویهای پلیس و ارتش در سرکوب بی‌نظمیها در شمال غالباً اعضای تازه‌ای را به جنبش جدایی‌طلب تامیل جذب می‌کرد.

انباشته‌شدن نارضاییهای فرهنگی و شغلی نیروهای سیاسی پیشبینی نشده‌ای را آزاد ساخت. تامیلها مبارزتر شدند، و اعضای تامیل مجلس در پی تجدید انتخابات بودند و نمی‌توانستند جوانان ناشکیبایی را نادیده بگیرند که به طور فزاینده‌ای از استقلال حمایت می‌کردند. شعارهای جدایی‌طلبانهٔ آنها بنوبت بر نگرانیهای سینهالیها می‌افزود.

نارضایی تامیلها با شورشهای ضدتامیل پس از انتخابات ۱۹۷۷، هنگامی که «حزب اتحاد ملی» به قدرت بازگشت، شدت یافت. دولت کوشید تا با تغییراتی در قانون اساسی، با نظم اداری، و از طریق مذاکرات طولانی و اجرای تردیدآمیز قانون شوراهای پیشرفت منطقه‌ای به اعتراضات تامیلها پاسخ دهد. این اقدامات برای آرام‌کردن تامیلها و کاستن از ترس آنان کفایت نکرد. گروههای تندروِ تامیل، از جمله «ببرهای رهایی‌بخش تامیل»، کوششهای دولت برای برقراری نظم را خنثا کردند و دست به عملیات تروریستی زدند.

سری‌لانکا در ۱۹۸۳ با وخیم‌ترین شورشهای ضدتامیل روبرو شد. این واقعه بسیاری از تامیلهایی را که به راه‌حل از طریق مذاکره امید بسته بودند به تندروی واداشت. هزاران نفر از تامیلها به مدرس، هند، گریختند، و در آنجا رقبای سیاسی بر حمایت خود از بخشهای مختلف مبارزات تامیل شدت بخشیدند. ایندیرا گاندی، نخست‌وزیر هند، با پیشنهاد میانجیگیری میان کلمبو، پایتخت سری‌لانکا، و جفنا حکومت خود را فعالانه درگیر مسأله ساخت. گاندی همچنین به حمایت مستقیم از مبارزان به شکل ایجاد اردوگاههای آموزشی، ارتباطات، پول، و اسلحه پرداخت.

جایواردنه، رئیس‌جمهور کشور، به پیروی از سیاستی دوگانه، به مذاکره با رهبران میانه‌روتر تامیل و نیز تقویت مواضع دفاعی روی آورد. او بتدریج نیروهای مسلح را سه برابر کرد، و در ۱۹۸۸ هزینه‌های دفاعی را از یک درصد تولید ناخالص ملی به بیش از ۵ درصد افزایش داد.

تامیلهای تندرو پیاپی به تأسیسات دولتی حمله کردند. آنها تامیلهایی را که با دولت همکاری می‌کردند مورد تهدید قرار دادند و حتی به قتل رساندند، و در جنوب به حملات تروریستی دست زدند. همچنان که مبارزه ادامه یافت، جبههٔ افراطی «ببرهای رهایی‌بخش تامیل» بر جنبش تسلط پیدا کرد.

در ۱۹۸۷ جایواردنه و راجیو گاندی، که پس از ایندیرا گاندی نخست‌وزیر هند شده بود، دربارهٔ «پیمان هند ـ سری‌لانکا» به مذاکره نشستند. دولت سری‌لانکا پذیرفت که سری‌لانکا کشوری چندقومی است که در آن زبان و دیگر حقوق اقلیتها مورد حمایت قانونی قرار دارد. در این موافقت‌نامه موضوع انتقال قدرت حکومت به شوراهای استانی تعریف و مشخص شده بود. حکومت هند نیز به سهم خود قبول کرد که یک نیروی حافظ صلح برای اطمینان دادن به مبارزان و تضمین اجرای پیمان اعزام کند.

جبههٔ «ببرهای رهایی‌بخش تامیل» علیه نیروی حافظ صلح هندی دست به اقدام زد. نیروهای هندی، که نخست ۳۰۰۰ نفر بودند، به ۶۰۰۰۰ تن افزایش یافتند. هنگامی که توسط رئیس‌جمهور سری‌لانکا راناسینگه پرِماداسا، در ۱۹۹۰ از ارتش هند تقاضای عقب‌نشینی شد، این ارتش متحمل ۱۲۰۰ کشته و بیش از دو برابر این تعداد مجروح شدید شده بود.

«دعوت» جایواردنه از نیروی حافظان صلح هندی بشدّت بر سیاست داخلی سری‌لانکا اثر گذاشت، به این معنی که چالش عمدهٔ دیگری را پیش آورد که ظهور دوبارهٔ «جبههٔ رهایی خلق» بود.

حضور نیروهای هندی موجب تحریک احساسات سینهالیها شد، و زمینهٔ کاملاً آماده‌ای برای تولد دوبارهٔ «جبههٔ رهایی خلق» و عزم آن برای نابودی نظام سیاسی سری‌لانکا را فراهم آورد. در ۱۹۸۸-۱۹۸۹ «جبههٔ رهایی خلق» کوشید تا با ترور نامزدهای سیاسی و حامیان شناخته شدهٔ احزاب عمده انتخابات را مختل سازد. این جبهه طی تابستان ۱۹۸۸ کلمبو، کاندی، و شهرهای دیگر را از طریق اعتصابات، تعطیل کارها، و آدمکشیها عملاً فلج کرد. در نهایت، «جبههٔ رهایی خلق»، با تهدید مستقیم زندگی خانواده‌های افسران ارتش و پلیس، ارتش را به اقدام واداشت. ارتش تشکیلات حزبی را درهم کوبید، رهبران جبهه را دستگیر کرد و به قتل رساند، و پیروان شناخته شده و هوادارانشان را از میان برد. در این جو بدگمانی و خشونت مرگبار، بدون تردید بسیاری از مردم بی‌گناه نیز «نابود» شدند.

جایواردنه در ۱۹۸۸، در اواخر دورهٔ زمامداری خود، رهبری «حزب اتحاد ملی» را به نخست‌وزیرش پرِماداسا واگذاشت. به رغم تلاشهای «جبههٔ رهایی خلق» برای جلوگیری از انتخابات ۱۹۸۸، پرماداسا با اختلافی اندک ــ و، به ادعای مخالفان، مشکوک ــ به ریاست اجرایی دولت برگزیده شد. با تهدیدات «جبههٔ رهایی خلق»، تنها ۵۵ درصد رأی‌دهندگان جرأت کردند که پای صندوق بروند. انتخابات پارلمانی در فوریهٔ ۱۹۸۹ مطابق با نمایندگی تناسبی برگزار شد و قدرت «حزب اتحاد ملی» را برای پنج سال دیگر تحکیم کرد، هرچند که این بار اکثریتی بمراتب کمتر از پیش داشت.

سالهای ۱۹۸۳-۱۹۸۹، با استقرار خشونت به‌جای رقابت انتخاباتی، بدترین دوران تاریخ دموکراسی سری‌لانکا بود. تخمین زده شده است که ۳۰۰۰۰ نفر جان خود را از دست دادند، صدها هزار تن آواره شدند، و هزاران نفر برای همیشه جزیره را ترک کردند.

بازگشت به وضعیت عادی؟

پس از نابودی «جبههٔ رهایی خلق» در ۱۹۹۲، انتخابات شوراهای استانی در ۱۹۹۳ تحت شرایطی تقریباً آرام، مگر در شمال و شرق که جبههٔ «ببرهای رهایی‌بخش تامیل» مانع آزادی انتخابات شدند، برگزار گردید. این بار ۷۷ درصد واجدان شرایط پای صندوق رأی رفتند، و این امر نشان می‌داد که سری‌لانکا بار دیگر به فرایندهای دموکراتیک بازگشته است. درواقع، در انتخابات ملی اوت ۱۹۹۴، «حزب اتحاد ملی» پس از هفده‌سال قدرت را به «حزب آزادی سری‌لانکا» واگذار کرد که با برنامهٔ کلی پایان دادن به جنگ تقریباً اکثریت آرا را به دست آورد. چاندریکا باندارانایکه کوماراتونگا، دختر دو نخست‌وزیر پیشین، به نخست‌وزیری رسید و مادرش رئیس‌جمهور شد.

سری‌لانکا، به رغم این نشانهٔ مثبت، دارای ارتشی سه برابر نفرات قبل بود، اسلحه همه جا دراختیار مردم بود، و تفاوتهای اجتماعی همچنان بشدّت باقی ماند. جبههٔ «ببرهای رهایی‌بخش تامیل»، که اعضایش عمدتاً در شبه‌جزیرهٔ جفنا متمرکز بودند، نافرمان باقی ماند، به طور یکجانبه آتش‌بس پیشنهادی دولت را شکست، و پیشنهاد سخاوتمندانه‌تر انتقال قدرت به مناطق تامیل‌نشین را رد کرد.

نیز بنگرید به بودا، آیین؛ دموکراسی چندقومی؛ هند.

W. Howard Wriggins / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Coomeraswamy, Radikha. *Sri Lanka: The Crisis of the Anglo-American Constitutional Traditions in a Developing Society*. New Delhi: Vikas, 1984.

deSilva, K. M. *A History of Ceylon*. London: C. Hurst, 1981.

———. *Managing Ethnic Tensions in Multi-Ethnic Societies: Sri Lanka 1880-1985*. Lanham, Md.: University Press of America, 1986.

Manor, James. *Sri Lanka in Change and Crisis*. London: Croom Helm, 1984.

Obeyesekere, Gananath. "Sinhalese-Buddhist Identity in Ceylon." In *Ethnic Identity: Cultural Continuities and Change*, edited by George deVos and Lola Romanucci-Ross. Palo Alto, Calif.: Mayfield Publishing, 1982.

Ratnatunga, Sinha. *Politics of Terrorism: The Sri Lanka Experience*. Balconnen, Australia: International Fellowship for Social and Economic Development, 1986.

Roberts, Michael, ed. *Collective Identities, Nationalisms and Protest in Modern Sri Lanka*. Colombo, Sri Lanka: Marga Institute, 1979.

Tambiah, S. J. *Ethnic Fratricide and the Dismantling of Democracy*. Chicago: University of Chicago Press, 1986.

Wilson, A. Jayeratnam. *Politics in Sri Lanka: 1947-1973*. London: Macmillan, 1974.

Wriggins, W. Howard. *Ceylon, Dilemmas of a New Nation*. Princeton: Princeton University Press, 1960.

سیشل

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

سلطنت مشروطه

سلطنت مشروطه حکومتی است تحت لوای پادشاهی مشروطه، یعنی رئیس موروثی دولت با مسؤولیتی تشریفاتی و گاه با معدودی وظایف سیاسی که به وسیلهٔ قانون محدود می‌شوند. تا قرن بیستم اکثریت عظیم دولتهای جدید نظام پادشاهی داشتند نه دموکراسی. تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰ اکثریت دولتهای جدید دموکراتیک و جمهوری بودند و در رأس آنها رئیس‌جمهوری تشریفاتی قرار داشت که از نظر سیاسی تابع نخست‌وزیر و مجلس بود.

منشأ سلطنت مشروطه

اندیشهٔ سلطنت و پادشاهی به اندازهٔ تاریخ مدون قدمت دارد؛ خاستگاههایش در اسطوره‌ها گم شده‌اند. نخستین پادشاهان غالباً رهبران قهرمان در میدان نبرد بودند، که هم روح اعتماد به نفس در اتباعشان می‌دمیدند و هم ترس بر دلهایشان می‌افکندند. آنها با تحسین و استقبال مردم، یا از طریق انتخاب ریش‌سفیدان قوم، یا با زور و قدرت مدعی تاج و تخت می‌شدند. نقش وراثت در تعیین این‌که چه کسی باید پادشاه شود بسیار دیرتر از آن به میان آمد. این رویه برای پایان بخشیدن به جر و بحثها و دسیسه‌ها دربارهٔ رهبری اختیار شد. در بسیاری از کشورها تنها فردی از جنس مذکر می‌توانست سلطنت را به ارث ببرد، و اگر شاه فقط فرزند دختر داشت یا بی‌فرزند بود تاج و تخت او به قوم و خویش دورتری واگذار می‌شد. اما در انگلستان زن هم می‌توانست سلطنت را به ارث ببرد، و چندین زن هم در آنجا به پادشاهی رسیدند: الیزابت اول (دورهٔ سلطنت از ۱۵۵۸ تا ۱۶۰۳)، ویکتوریا (دورهٔ سلطنت از ۱۸۳۷ تا ۱۹۰۱)، و الیزابت دوم (دورهٔ سلطنت از ۱۹۵۲ تاکنون).



ملکه الیزابت دوم، بهمراهی دوک ادینبورو، در مراسم افتتاحیهٔ مجلس لردها بیانیهٔ خود را قرائت می‌کند. بر اساس قانون اساسی انگلستان، ملکه رئیس کشور و نخست‌وزیر رئیس دولت است.

پیدایش سلطنت مشروطه در پی به وجود آمدن دولت جدید بود ــ یعنی صاحب اقتداری مرکزی بر قلمروی مشخص از طریق حاکمیت قانون فرمان می‌راند. نظامهای فئودالی قرون وسطا با این معیار سازگار نبودند، زیرا بیشترین قدرت در دست بارونها و مالکان زمیندار بود. نخستین دولتهای جدید اقتدار را در وجود سلطنتی مطلق متمرکز کردند. فرانسه در زمان حکومت لوئی چهاردهم (دورهٔ سلطنت از ۱۶۴۳ تا ۱۷۱۵) نمونهٔ اولیهٔ سلطنت مطلقه است. فردریک کبیر در پروس (دورهٔ سلطنت از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶) نهادها و پایه‌های اصلی سلطنت مطلقه را گسترش داد. سلطنتهای مطلقه خواهان تداوم و حفظ نظم بودند و اقتدار نظامی و ثروت دولت را پی‌ریزی کردند. آنها همچنین در نظر داشتند که از کشور در برابر «زیاده‌رویها»ی دموکراسی، که از زمان حکومت آتن در قرن پنجم پیش از میلاد برابر و همسنگ حکومت عوام انگاشته می‌شد، به دفاع برخیزند.

تا قرن نوزدهم عقیده به سلطنت مشروطه در اروپا امری چنان مسلم و بدیهی پنداشته می‌شد که هرگاه کشور جدیدی تأسیس می‌شد، اگر خاندان حاکمی دراختیار نداشت، پادشاهی را وارد کشورش می‌کرد. مثلاً، وقتی که ایتالیا در ۱۸۶۱ به وحدت نائل شد، کاخ ساووا خاندان سلطنتی را برای ایتالیا تدارک دید. کشور نروژ شاهزاده‌ای دانمارکی را به عنوان نخستین پادشاه خود اختیار کرد تا این که در سال ۱۹۰۵ استقلالِ کامل خود را به دست آورد. یونانیان در ۱۸۲۱ استقلال خود از حاکمیت ترکهای عثمانی را اعلام کردند، و این استقلال را متحدانشان تضمین کردند. در ۱۹۳۳ یک پادشاه جدید «یونانی» از باواریا وارد شد؛ در ۱۸۶۲ شاهزاده‌ای دانمارکی جانشین او شد.

در زمان شروع جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ اکثریت عظیم دولتهای اروپایی سلطنتی بودند؛ تنها فرانسه، پرتغال، و سوئیس حکومت

جمهوری داشتند. از این گذشته، سلطنتهای صاحب‌نام معمولاً دولتهای ملی نبودند بلکه امپراتوریهایی چندملیتی بودند که در اثر ازدواج با یکدیگر و توارث میان خانواده‌های سلطنتی و گاهی بر اثر فتوحات به وجود آمده بودند. به عنوان مثال، انگلستان و اسکاتلند در ۱۶۰۳ زمانی به هم منضم شدند که الیزابت اول پادشاه ازدواج نکرده و بی‌فرزندِ انگلستان درگذشت و نزدیک‌ترین خویشاوند برای به ارث بردن تاج و تخت شاهِ اسکاتلند بود. او به نام جیمز ششم در اسکاتلند و با نام جیمز اول در انگلستان تا ۱۶۲۵، که سال وفاتش بود، سلطنت کرد. لیکن این دو قلمرو تا ۱۷۰۷، که برقراری اتحاد میان آن دو «پارلمان واحد بریتانیای کبیر» در لندن را به وجود آورد، به صورت دو کشور جداگانه اداره شدند. امپراتوری اتریش ـ مجارستان قلمروهای خاندان هاپسبورگ را تشکیل می‌دادند، خاندانی سلطنتی که در شهرِ وین مستقر بود. اتباع این امپراتوری زبان مشترک نداشتند و از هویت ملی واحدی برخوردار نبودند؛ تنها وجه اشتراکی که داشتند این بود که اتباع همان پادشاهی بودند.

واکنش در برابر چالش دموکراسی

از آنجا که سلطنت مشروطه ریشه در مطلق‌گرایی و حکومت استبدادی داشت، دموکراتهای سدهٔ نوزدهم معمولاً سلطنت را در شمار دشمنان تلقی می‌کردند. آنها اشراف‌زادگان (آریستوکراتها)، کارمندان دربار، و مقامات دولتی را که طرفداری از سلطنت یا وابستگی به آن را توصیه می‌کردند نیز دشمن می‌دانستند. انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه «آزادی، برابری، و برادری» را شعار خود قرار داد. رهبران انقلاب لوئی شانزدهم را خلع و حکومت جمهوری اعلام کردند. در ۱۷۹۳ شاه را به جوخهٔ اعدام سپردند. اما پادشاهانی که خواهان پاسخ مثبت دادن به خواستهای مردم بودند می‌توانستند در تسهیل مبادی و مقدمات دموکراسی خیلی کارساز باشند. آنها می‌توانستند از تغییر حمایت کنند و بر مخالفان بالقوه‌ای مثل اشراف‌زادگان، کلیسا، و کارمندان دولت تأثیر گذارند تا حمایت آنان را نیز جلب کنند. حکومتهای سلطنتی، در عمل، به سه شیوهٔ متفاوت تغییر کردند: از طریق تحول، انقلاب، و فروپاشی امپراتوری.

هفت کشور اروپایی از طریقِ فرایندی تحولی، که در آن سلطنت از امور سیاسی دست کشید، نظام پادشاهیشان را حفظ کردند: انگلستان، سوئد، نروژ، دانمارک، بلژیک، هلند، و لوکزامبورگ. این عقب‌نشینی به‌طورکلی نتیجهٔ فشارهایی بود که از جانب اشراف و چهره‌های سرشناس اِعمال می‌شد تا محدودیتهایی در برابر شاه مستبد قرار دهند.

این مورد در انگلستان قرن هفدهم رخ داد، یعنی در زمانی که پارلمان، که آن موقع به وسیلهٔ درصد اندکی از مردان انگلیسی انتخاب می‌شد، با موفقیت علیه تاج و تخت دست به شورش زد و سرِ چارلز اول را از تن جدا کرد. بعداً نظام پادشاهی اعاده شد اما با اقتداری کمتر از سابق. پارلمان تا پایان قرن هجدهم سلطهٔ خود را بر پادشاه، که دیگر ناگزیر بود بر پایهٔ توصیه‌های وزرا عمل کند، مستقر کرده بود. پارلمان می‌توانست رأی اعتماد (یا عدم اعتماد) به وزیران بدهد و همچنین این قدرت را داشت که اگر شاه از توصیه‌های او سرمی‌پیچید از تخصیص بودجهٔ سالانه برای ادارهٔ دولت خودداری کند. از این‌رو جنبش دموکراسی که در قرن نوزدهم در انگلستان روی داد کشمکشی بود میان نمایندگان مردم که در پی احقاق حق رأی بودند و حافظان و حامیان پارلمانی که از جانبِ اقلیت کوچکی انتخاب می‌شدند. پس مبارزه‌ای میان پادشاه و مردم در بین نبود، و از این‌رو ملکه ویکتوریا از درگیرشدن در سیاستهای مربوط به توسعهٔ دموکراسی در آن کشور خودداری کرد.

همان‌گونه که مثال انگلستان نشان می‌دهد، پادشاهی که فرمانروای مستبدی نبود بهتر می‌توانست برای کنارکشیدن از امور سیاسی وارد مذاکره شود. چنین پادشاهانی در قرن نوزدهم با اشراف، زمینداران، کلیسا، و گروههای مربوط به پارلمانهای پیش از دموکراسی در قدرت شریک می‌شدند. آنها با مشاوران کارآمد و کارمندان دولت که دانش فنی و منافعی داشتند که آنها فاقدش بودند نیز سهیم می‌شدند. خواست دموکراتها غالباً از بین رفتن قدرت اشراف بود، در حالی که شاه می‌توانست کاری کند که از این تعارض برکنار بماند.

سوئد نیز سلطنت را از طریق فرایند تحولی حفظ کرد. در اینجا این فرایند شامل ادعاهایی برای قدرت گرفتن از نمایندگان مردم و نیز از مقامهای قلمروی بود که اقتدارشان بر رویه‌های ماقبل صنعتی و ماقبل دموکراتیک استوار بود. پادشاه سوئد در برابر تغییر مقاومت نکرد و اجازه نداد که مخالفان تغییر از سلطنت به عنوان نمادی برای مقاومت استفاده کنند. اما، درعوض، از سازشها و مصالحه‌هایی که در ضمن مذاکره میان رهبران محافظه‌کار و دموکرات حاصل شده بود حمایت کرد؛ این توافقها به نحو مؤثری پادشاه را به رهبر نمادین دولت تبدیل کردند.

ژاپن نمونه‌ای شاخص و ممتاز است. امپراتور ژاپن موقعیت و مقامِ خود را بدون وقفه در خلال تغییر سریع و ناگهانی از دیکتاتوری نظامی به دموکراسی، که در پی شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم پیش آمد، حفظ کرد. امپراتور هیروهیتو در ۱۹۲۶ به عنوان پادشاهی که نفوذ بسیار محدودی در حکومت داشت بر تخت سلطنت نشست، اگرچه این مقام از ارزش نمادین والایی برخوردار بود. مسؤولیت درگیرشدن کشور در جنگ با حکومت نظامی بود. بنابراین، امپراتور اجازه داشت که به عنوان نمادی از وحدت ملی باقی بماند. اما نیروهای اشغالگر متفقین تضمین کردند که قانون اساسی ۱۹۴۷ ژاپن به صورت ظاهر دموکراتیک باشد و انتخابات آزاد و رقابتی به این ترتیب دموکراسی را در ژاپن نهادینه ساخت.

نمونهٔ متمایز دیگر نمونهٔ تایلند است. نهاد سلطنت سنّتی و استبدادی نقشی اساسی در دور نگه داشتن تایلند از سلطهٔ مستعمراتی غرب ایفا

کرد. تایلند تنها کشور در جنوب آسیا و آسیای جنوب شرقی بود که مستقل باقی ماند. اما، در ۱۹۳۷، کودتایی نظامی، که تا حدی تحت‌تأثیر دانشجویانی بود که از انگلستان بازگشته بودند، شاه را ناگزیر کرد که حکومت مشروطهٔ سلطنتی اختیار کند. از آن هنگام به بعد شاهان تایلند نقش مثبتی در ایجاد فضای باز سیاسی در تایلند و تشویق گرایشهای دموکراتیک در آن کشور داشته‌اند.

در اروپا کنار گذاشتن ناگهانی سلطنت از طریق انقلاب یا شکست نظامی مقدمات ظهور دموکراسی را تضمین نکرد. اکثر دولتهای اروپای شرقی که در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول به وجود آمدند نظامهای جمهوری داشتند. در میان اینها، فقط کشور چکوسلوواکی بود که تا زمان اشغال ارتش آدولف هیتلر در ۱۹۳۹ همچنان دموکراسی باقی ماند. فرایند به وجود آمدن جمهوریها در اروپای شرقی بر اثر اشغالگری شوروی در پایانِ جنگ جهانی دوم تکمیل شد. شورویها نظامهای سلطنتی غیردموکراتیک، مثل بلغارستان، رومانی، و یوگسلاوی، را به نظامهای جمهوری تبدیل کردند. در اکثر جوامع پساکمونیستیِ اوایل دههٔ ۱۹۹۰ هیچ خانوادهٔ سلطنتی نبود که مدعی به ارث بردن تاج و تخت باشد و از جانب مردم هم درخواستی اساسی برای ایجاد نظام شاهی نشد.

هر پادشاهی می‌تواند موقتاً از راه مشارکت در امور سیاسی نفوذی به دست آورد، اما مشارکت در امور سیاسی به همان اندازه که موجب جلب موافقان می‌شود مخالفانی را هم به وجود می‌آورد. پادشاهی که بر مسند قدرت است اگر در کشمکش سیاسی بزرگی از جناحی جانبداری کند آیندهٔ سلطنت را به مخاطره می‌اندازد. وقتی که موقعیتهای سیاسی تغییر می‌کنند، شخصِ پادشاه ممکن است با فشار حکومتی جدید مجبور شود که از سلطنت کناره بگیرد، یا خود نظام سلطنت از میان برداشته شود. لئوپولد سوم، پادشاه بلژیک، وقتی که ارتش هیتلر کشورش را در ۱۹۴۰ اشغال کرد، ترجیح داد که در مملکت بماند. این تصمیم او پیامدهای سیاسی مهمی داشت. در ۱۹۵۰ یک همه‌پرسی دربارهٔ بر سر قدرت ماندن یا نماندن پادشاه صورت گرفت که نتیجه‌اش ۵۸ درصد به نفع ماندن او و ۴۲ درصد مخالف وی بود. کشور در نظریات و عقاید خود دربارهٔ رفتار شاه در زمان جنگ چنان گرفتار تشتت شد که وی در نهایت ناگزیر شد که به نفع پسرش، بودوئن، از سلطنت کناره‌گیری کند. در ایتالیا، ویکتور امانوئل سوم به مدت بیست سال در رژیم فاشیستی بنیتو موسّولینی رئیس و پادشاه مملکت بود. در ۱۹۴۶، در یک همه‌پرسی، مردم به از میان رفتن سلطنت و برقراری نظام جمهوری دموکراتیک رأی دادند. از شش پادشاه آخر یونان، یکی به قتل رسید و سه‌تای آنها به دلیل درگیری در سیاست ملی تبعید شدند. حکومت یونان در ۱۹۷۴ جمهوری شد.

نمونهٔ فرانسه نشان می‌دهد که انقلابهای جمهوری‌خواهانه ممکن است شکست بخورند، و به بازگشت دیکتاتور یا پادشاه بینجامند. پس از انقلاب ۱۷۸۹، کشور به طور متوالی تحت حاکمیت کنسول اول (ناپلئون بناپارت)، یک امپراتور (ناپلئون، که در ۱۸۰۴ تاجگذاری کرد)، یک پادشاه، یک رئیس کشور جمهوری‌خواه، و ناپلئونی دیگر به عنوان رئیس و امپراتور (ناپلئون سوم) قرار داشت. فرانسه از ۱۸۷۱ حکومت جمهوری اختیار کرده است.

اسپانیا در ایجاد و ترویج دموکراسی از طریق بازگشت به حکومت سلطنتی در ۱۹۷۵ در میان کشورهای معاصر اروپایی وضعی منحصر به فرد دارد. این شرایط استثنایی بودند. جنگ داخلی ۱۹۳۶ اسپانیا با شورش نظامی ژنرال فرانسیسکو فرانکو علیه حکومت جمهوری آغاز شد. جبههٔ فرانکو پیروز شد، و او به صورت رئیس حکومت در رژیمی درآمد که ظاهراً سلطنتی بود اما پادشاه نداشت. نوهٔ آخرین پادشاه اسپانیا برای رهبری و ریاست نمادین دولت تعلیم دیده بود و پس از مرگ فرانکو در ۱۹۷۵ چنین نقشی را ایفا کرد. این گام به معنای آرام‌کردن ضددموکراتهای محافظه‌کار بود، که می‌ترسیدند دموکراسی به نظام کمونیستی منجر شود. جمهوری‌خواهان سابق حکومت سلطنتی را به عنوان حفاظ و سپری در برابر بازگشت جنگ داخلی پذیرفتند. وقتی که سرهنگها در ۱۹۸۱ به نام پادشاه اقدام به کودتای نظامی کردند، پس از آن‌که شاه اسپانیا خوئان کارلوس علناً آن را تکذیب و باطل اعلام کرد تلاشهایشان راه به جایی نبرد و شکست خورد.

فروپاشی امپراتوریها در پیِ جنگ جهانی اول به حیات بسیاری از پادشاهیها خاتمه بخشید. امپراتوری تزار روسیه جای خود را به حکومتی جمهوری، به نام «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، داد. «حزب کمونیست» کشور و دولت را، با استفاده از آموزهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم به عنوان نیروی وحدت‌بخش، به زیر سلطهٔ خود درآورد. امپراتوری اتریش-مجارستان جای خود را به مجموعه‌ای از دولتهای ملی داد که بیشترشان در شکل ظاهر جمهوری بودند. قیصر آلمان در ۱۹۱۸ در لحظهٔ شکست نظامی از تاج و تخت کناره گرفت، و آلمان دارای نظام جمهوری بر پایهٔ قانونی اساسی شد که در وایمار تدوین شده بود. امپراتوری عثمانی را سلطانی اداره می‌کرد. «ترکهای جوان»، که در پی آن بودند که دولت ملی مستقل و نوین ترکیه را به وجود آورند، در ۱۹۲۲ موفق شدند که سلطنت را از میان بردارند.

تجزیه و فروپاشی امپراتوریها در خارج از قارهٔ اروپا در نیمکرهٔ غربی با شورش مستعمرات علیه حکومتهای سلطنتی انگلستان، اسپانیا، و پرتغال آغاز شد. اصل یکم قانون اساسی ایالات متحد امریکا آشکارا اعطای عناوین اشرافیت را ممنوع اعلام می‌کند. در قرن نوزدهم معدودی از کشورهای آمریکای لاتین برای مدت کوتاهی پادشاهانی داشتند که از اروپا وارد یا تحمیل شده بودند، اما زود معزول شدند. کشورهای آمریکای لاتین همواره دارای حکومتهای جمهوری بوده‌اند، خواه دموکراتیک و خواه غیردموکراتیک.

«امپراتوری بریتانیا» تا پس از جنگ جهانی دوم ادامه یافت و

پادشاه ریاست ظاهری آن را بر عهده داشت. مستعمرات برطبق قوانین اساسی اداره می‌شدند و پیرو حکومت قانونی بودند که از جانب «پارلمان انگلستان» تعیین می‌شد. شاهان و ملکه‌های متوالی انگلستان نیز امپراتوران هند و رهبران دولت در هر یک از سرزمینهای قدیمی مشترک‌المنافع، از قبیل استرالیا و کانادا، بودند. جنبشهای ضداستعماری پس از ۱۹۴۵ خواهان استقلال بودند و به آن دست یافتند، با این پیامد که امپراتوری سابق بریتانیا تبدیل به کشورهای مشترک‌المنافع شدند و جامعهٔ آزاد کشورهای مستقلی را تشکیل دادند که بسیاری از آنها نظام جمهوری داشتند. رئیس اسمی و تشریفاتی کشورهای مشترک‌المنافع الیزابت دوم ملکهٔ انگلستان است، اما او این مقام نمادین را درنتیجهٔ تصمیم کشورهای مشترک‌المنافع حفظ کرده است نه این که آن را به ارث برده باشد.

تحلیل تطبیقی ریچارد رُز و دنیس کَوانا دربارهٔ نقش رژیمهای پادشاهی دو نتیجه‌گیری را تأیید می‌کند. نخست، بقا و دوام حکومت سلطنتی به مهارت و آمادگی خاندان حاکم برای کنار کشیدن از نقش فعال سیاسی بستگی دارد. دوم، بطلان سلطنت از وارد شدن و مداخلهٔ سلطنت در امور سیاسی ناشی می‌شود.

سلطنت در دموکراسی معاصر

در نظامهای سیاسی دموکراتیک، که پادشاه موروثی دارند، نقش عمدهٔ رهبر و رئیس کشور نقش غیرسیاسی است. از لحاظ رعایت تشریفات، ممکن است از پادشاه خواسته شود که رئیس دولت را انتخاب کند، و در انگلستان از نظر فنی به دولت به عنوان «دولت علیاحضرت» اشاره می‌شود. لیکن، سیاستمداران منتخب رنجها کشیده‌اند تا نظامنامه‌هایی را مشخص کنند که آزادی عمل و اختیار رئیس کشور ــ خواه پادشاه خواه رئیس‌جمهور تشریفاتی ــ را کاهش دهند. این روشها و نظامنامه‌ها همچنین جا را برای مانور دادن رهبران حزبی پس از انتخابات عمومی بیش از پیش باز می‌کنند. در انگلستان، یک حزب معمولاً اکثریت کرسیهای مجلس عوام را به دست می‌آورد و بنابراین حق تشکیل دولت را پیدا می‌کند. در بسیاری از کشورهای اروپایی هیچ حزبی به اکثریت کرسیها دست نمی‌یابد، و ائتلاف احزاب امری ضروری است. در هلند، پادشاه یکی از سیاستمداران کهنسال را مأمور می‌کند تا معلوم کند که به کدام سیاستمدار باید نخستین فرصت برای تشکیل دولت ائتلافی اعطا شود. در جمهوری یونان، قانون روش و روال کار خود به خودی را تجویز می‌کند که در آن رهبر حزبی که بیشترین تعداد کرسیها را در پارلمان دارد نخستین گزینه برای تشکیل دادن ائتلاف است.

پادشاه، به اعتبار سالهای بسیاری که بر مسند قدرت تکیه زده است، می‌تواند ادعا کند در که شیوه‌های حکومت کردن پختگی و تجربه کسب کرده است. الیزابت دوم بسیار طولانی‌تر از هر وزیر کابینه‌ای که اکنون زمام امور انگلستان را در دست دارد در رأس حکومت بوده و از هنگام تاجگذاری نُه‌بار شاهد تغییر مقام نخست‌وزیری شده است. امور عمومی و اساسی مملکت، مخصوصاً امور خارجه، به اطلاع ملکه می‌رسد، و او معمولاً هفته‌ای یک بار با نخست‌وزیر برای بحث و گفتگو دربارهٔ مسائل دولت دیدار می‌کند. برای نخست‌وزیر این فرصتی است که در حضور شخصی که رقیب مقام او نیست با صدای بلند فکر کند. پادشاه می‌تواند از طریق توضیح یا بر سبیل پرسش دربارهٔ مسأله‌ای تأمل بیشتری کند. در انگلستان، هر تلاش و اقدامی را که ملکه یا شاه برای دادن مشورتی ناخواسته انجام دهند نخست‌وزیر منتخب مردم می‌تواند رد کند و هرگونه اشاره و کنایهٔ مردم به اِعمال نفوذ پادشاه موجب می‌شود که بی‌طرفی سیاسی سلطنت به خطر افتد.

وظیفهٔ اولیهٔ سلطنت در کشوری با نظام دموکراتیک جنبهٔ نمادین دارد: پادشاه مظهر وحدت کشور است. در کشورهای اسکاندیناوی، که جوامع در آنجا فوق‌العاده متجانسند، اجرای این وظیفه کار آسانی است. اما در ایرلند شمالی، دربارهٔ این‌که آیا کشور باید با «بریتانیای کبیر» متحد شود یا با «جمهوری ایرلند»، مبارزه و کشمکشی دیرینه در جریان است. در ایرلند شمالی، تاج و تخت انگلستان نمایندهٔ یک حزب برای تعارضی میان ملی‌گرایان (ناسیونالیستها) است، همان‌گونه که پرچم ایرلند نمایندهٔ حزب دیگری است. حضور و وجود رئیس‌جمهور برای جمهوری ایرلند دلالت بر این دارد که آن کشور هرچیز بریتانیایی، از جمله پادشاه، را طرد می‌کند.

اعضای خاندان سلطنتی از شأن و منزلتی والا برخوردارند. در زمانهای گذشته مطبوعات، بدون درنظر گرفتن رفتار آنان در زندگی خصوصی، از آنها با احترام، و حتی با تکریم، یاد می‌کردند. این موقعیت با پیدایش تلویزیون تغییر کرد. افزایش شهرت ممکن است برخی از اعضا را محبوب‌تر سازد، اما وقتی که اعضای خاندان سلطنتی از کوره در بروند، به روابط جنسی خارج از چارچوب زناشویی بپردازند، یا همنشین اشخاصی باشند که عادات و اخلاقِ مشکوک دارند، همین شهرت مایهٔ شرمندگی و نگرانی می‌شود.

زرق و برق سنّتی دربار، که با پول ملت تأمین می‌شود، در عصری که فقط افرادی انگشت‌شمار شغل و مقامی را به ارث می‌برند یا پول فراوان برای سراسر عمر دراختیار دارند، موضوع جار و جنجال و مورد اعتراض است. این نکته بویژه زمانی مطرح می‌شود که گمان رود که درآمد سلطنتی از بیت‌المال تأمین می‌شود. پادشاهان اسکاندیناوی، با کنار گذاشتنِ بسیاری از نمادهای قدیمی اقتدار و ثروت، در برابر ظهور اندیشهٔ مساوات‌طلبی واکنش نشان دادند. آنها را مکرراً شاهان «دوچرخه‌سوار» لقب داده‌اند، زیرا با ماشین لیموزین به همه جا نمی‌روند. در مقابل، ملکهٔ انگلستان شیوه‌ای از زندگی را از دوران قدیم‌تر، یعنی از دوران اشرافیت، حفظ کرده که انتقاد اعضای پارلمان و اصحاب مطبوعات را برانگیخته است.

تا زمانی که پادشاه خود را از سیاستهای حزبی دور نگه دارد،

موقعیتش معمولاً در معرض اعتراض قرار نمی‌گیرد. باوجود این، تصمیم گرفتن دربارهٔ پرداختن به بحث و گفتگو در مورد سلطنت بستگی به احزاب دارد و برعهدهٔ آنها است. گروه فشار طرفدار جمهوری می‌تواند دربارهٔ سلطنت بحث و جدل راه بیندازد. این مسأله در استرالیا پیش آمده است؛ رهبران «حزب کارگر» از این که ملکه‌ای انگلیسی رهبر و رئیس اسمی کشورشان باشد انتقاد می‌کنند.

هر کوششی برای از میان برداشتن نظام سلطنتی با مسائلی روبرو است، زیرا هر کشوری به رئیس کشور نیاز دارد. فرانسه و ایالات متحد در میان کشورهای دموکراتیک به سبب داشتن رئیس کشور که رئیس مؤثر دولت نیز هست منحصر به فردند. در هر جای دیگری نقشِ رئیس کشور نمادین است، خواه در رأس آن پادشاهی موروثی باشد و خواه سیاستمداری کهنه‌کار که بر مسند تشریفاتی ریاست جمهوری تکیه زند. این واقعیت که پادشاه به طور مادرزاد بر مسند می‌نشیند ممکن است با اصول دموکراسی ناسازگار باشد، اما در عین حال مایهٔ تسلی خاطری هم برای نخست‌وزیر مملکت فراهم می‌آورد: رئیس کشور در موقعیتی نیست که بتواند در مورد تصمیماتی که رهبر ملی گرفته است ــ رهبری که می‌تواند ادعای مشروعیت انتخابات مردمی بکند ــ چون و چرا روا دارد.

نیز بنگرید به انقلاب؛ رهبری. **در بخش اسناد، بنگرید به** قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷)؛ قانون اساسی ژاپن (۱۹۴۷).

Richard Rose / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Bogdanor, Vernon, ed. *Coalition Government in Western Europe*. London: Heinemann, 1983.

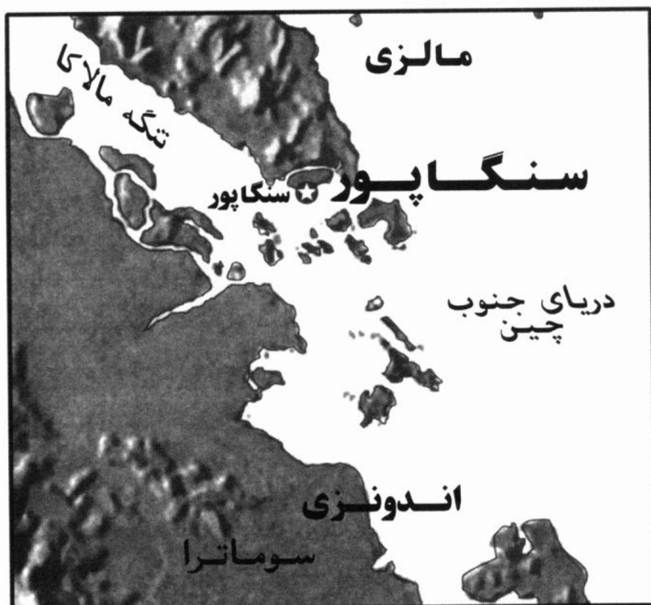
———. *Constitution in Democratic Politics*. Aldershot: Gower, 1988.

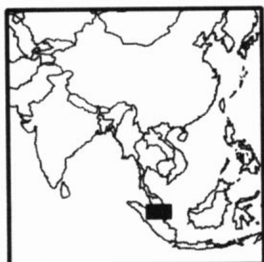
da Graca, John V. *Heads of State and Government*. London: Macmillan, 1985.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics*. Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

Rose, Richard, and Dennis Kavanagh. "The Monarchy in Contemporary Political Culture." *Comparative Politics* 8 (1976): 548-576.

سنگاپور





دولت ـ شهری جزیره‌ای در بخش جنوب‌شرقی آسیا در منتهاالیه جنوبی شبه جزیرهٔ مالزی، که در ۱۹۶۵ استقلال خود را به دست آورد و بسرعت راه نوسازی را در پیش گرفته است. منبع اصلی سنگاپور نیروی انسانی آن است. از ۳/۱ میلیون جمعیت آن حدود ۷۷ درصد چینی، ۱۴ درصد مالزیایی، ۷ درصد هندی، و ۲ درصد سایر گروههای نژادیند. سنگاپوریها، که در شهری با جمعیت متراکم زندگی می‌کنند، در میان مردم آسیای جنوب شرقی از همه ثروتمندتر و سالمترند و بهترین خانه‌ها را دارند. همچنین از بیشترین وسایل رفاه و زندگی به سبک غربی و خدمات عمومی در منطقه برخوردارند.

سنگاپور در دهۀ ۱۹۶۰ هنوز نقشی چندان فراتر از بندری باتلاقی برای تسهیلات و تجهیزات انگلیسیان، که در اوایل دهۀ ۱۸۰۰ شروع به مستعمره کردن آن منطقه کرده بودند، نداشت. سِر استمفرد رَفلز، نمایندهٔ انگلستان در «شرکت هند شرقی»، نخست در ۱۸۱۹ نظارت کشورش بر سنگاپور را تثبیت کرد.

سنگاپور، که در جنگ جهانی دوم به دست ژاپنیها اشغال شده بود، در ۱۹۴۶ مستعمرهٔ انگلستان شد. در ۱۹۵۶ در امور داخلی خودمختاری کسب کرد و در ۱۹۶۳ در «فدراسیون مالزی» به مالایا، ساراواک، و سابا پیوست. ادغام سنگاپور به مالزی به منظور تضمین ثبات اقتصادی از طریق ایجاد پایگاهی کشاورزی و تضمین امنیت ملی در برابر پیشرویهای احتمالی کمونیستها بود. لیکن، مالزی در ۱۹۶۵ از سنگاپور کناره گرفت، زیرا بیم داشت که چین در امور سیاسی فدراسیون جدید نفوذ کند.

لی کوئان یو، که در دانشگاههای انگلیسی آکسفورد و کیمبریج تحصیل کرده بود، در ۱۹۵۷ نخست‌وزیر سنگاپور شد. او در ۱۹۶۵، در میان نگرانی فراوانِ رهبرانِ ملی که می‌گفتند سنگاپور قادر نیست به تنهایی روی پای خود بایستد، کشورش را به استقلال کامل رساند. لی سنگاپور را به چنان اوج و ترقی اقتصادی سوق داد که در بقیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا بی‌سابقه بود. او در ۱۹۹۰ از سمت نخست‌وزیری کناره گرفت تا راه را برای نخست‌وزیری قائم‌مقام خود، گوه چوک تونگ، هموار سازد و در عین حال خود لی «وزیر اعظم» بود. گوه بر سبک و سیاق لی، که متکی بر مشاوره و اجماع بود، تأکید کرد و همچنان در سایهٔ او باقی ماند.

حکومت تک‌حزبی

سیاست در سنگاپور بر پایهٔ الگوی پارلمانی انگلستان پی‌ریزی شده است، اگرچه پارلمانش یک مجلسی است نه دو مجلسی. قانونگذاران برای مدت پنج سال برگزیده می‌شوند و کمابیش همهٔ آنها از اعضای «حزب اقدام مردم» لی هستند. از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد، «حزب اقدام مردم» پیوسته هر چهار سال در انتخابات مجلس پیروز می‌شد. تا ۱۹۹۱ نامزدهای حزب مخالف برحسب اتفاق تنها یک کرسی مجلس را از آنِ خود کرده بودند؛ در آن سال حزب مخالف چهار کرسی به دست آورد.

«حزب اقدام مردم» همواره آرای اکثریت عظیمی را در انتخابات به دست آورده است، هم به دلیل آن که گروههای مخالف پراکنده‌اند، و هم از آن‌رو که حزب تمامی دستگاه اداری (بوروکراسی)، از جمله پایین‌ترین سطوح حوزه‌ها، را دراختیار خود دارد. وانگهی، اکثر رأی‌دهندگان نفوذ و اعتبار «حزب اقدام مردم» را بهترین فرصت برای ثبات و رشد پایدار سیاسی و اقتصادی سنگاپور می‌دانند. رشد اقتصادی سنگاپور، تصویب قوانین اجتماعی ـ رفاهی عمومی، سطح پایین بیکاری، و حکومت غیرفاسد موجب شده‌اند که مخالفان به همکاری پذیرفته شوند. از نظر غربیها، دولت تک‌حزبی نه رقابت‌طلبانه است نه دموکراتیک؛ اما از دید خود مردم سنگاپور، حکومت پدرسالارانه قانون و نظم را برقرار می‌کند و به رشد اقتصادی نائل می‌شود.

«حزب اقدام مردم» مانع از آن شده است که مبارزات حزبهای بالقوه مخالف به صحنهٔ عمل درآیند. رهبران این حزب مفهوم مخالفت توأم با انتقاد و رقابت را به عنوان یک اصل می‌پذیرند اما به شرطی که مخالفان در موضع ضعف باشند. این حزب دستگاه دولت را برای اجرای برنامه‌هایش بسیج کرده است و به این ترتیب پایه‌های حاکمیت خود را تحکیم می‌بخشد. برای بسیاری از شهروندان سنگاپوری، این حزب مترادف حکومت است. مردم سنگاپور شاهد رشد اقتصادی خارق‌العاده‌ای بودند که در دورهٔ پس از استقلال به عنوان دستاورد «حزب اقدام مردم» عملاً روی فردفرد آنها تأثیر گذاشت. این حزب، با به دست آوردن اکثریت قاطع در هر دورهٔ انتخاباتی، خود به نهادی حکومتی تبدیل شده است.

نفوذ و تسلط «حزب اقدام مردم» تا حد زیادی نیز از رهبری لی کوئان یو ناشی می‌شود. لی، فردی درخشان، پرتوان و مشتاق، و با انگیزه، در نقش عمل‌گرایی تمام‌عیار ظاهر شد که تنها دغدغه‌اش کفایت در کارها و پیامد آنها بود. گهگاه و در بزنگاهها خود را بی‌رحم نشان می‌داد، مثل موقعی که دستور داد مخالفان سیاسی را به زندان بیفکنند. در عین حال، سطح زندگی بالایی که مردم از آن برخوردار بودند مایهٔ اعتبار و شهرت او شد.

مثال سنگاپور این پرسش را برمی‌انگیزد که آیا حکومت تک‌حزبی می‌تواند دموکراتیک باشد. نظام حکومتی سنگاپور معیارهای آزادی مدنی کامل و فرصتهای رقابتی رهبران را تأمین نمی‌کند. اما، از دیدگاه چینیها، حکومت اکثریت به سبک غربی به هرج و مرج، بی‌ثباتی، تفرقه، و بی‌کفایتی می‌انجامد.

لی، نخست‌وزیر سنگاپور، می‌گفت که در سنّت چینی مفهوم مخالف وفادار وجود ندارد. به عنوان مثال، برای مردم این امر ناممکن است که از نامزد مخالفان حمایت کنند بی‌آن‌که حمایت کلی خود را از حکومت دریغ بدارند. این سنّت مبتنی بر فلسفهٔ کنفوسیوس است که بر اصول اقتدار متمرکز تأکید می‌ورزد. اطاعت از کسانی که اقتدار در دست آنها است عامل پیونددهندهٔ آیین کنفوسیوس است. تا زمانی که اولیای امور نیازهای مردم را تأمین می‌کردند و آنها را در مسیر اصول اخلاقی سوق می‌دادند، حاکم گویی حکم از آفریدگار داشت و بنابراین بر ذمهٔ مردم بود که او را مشروع بینگارند. با درنظر گرفتن این دیدگاه فرهنگی، احتمال بیشتری می‌رود که یک نظام تک‌حزبی نیرومند منشأ حاکمیتی ثمربخش و کارآمد شود. سنگاپور، همان‌گونه که انتظار می‌رود، در مورد «حزب اقدام مردم» بین مخالفت و حمایت دستخوش نوسان و تردید نیست.

نظامهای تک‌حزبی می‌توانند درصورت بروز اختلاف عقیده میان رهبران حزب خط‌مشیهای جانشین فراهم آورند. از آن گذشته، اگر ارتباط دوسویه میان حکومت و مردم برقرار شود، شهروندان می‌توانند بر سیاست و خط‌مشی عمومی تأثیر بگذارند. در سنگاپور، جناح‌گرایی درون‌حزبی امری متداول است، و دیدگاههای گوناگون آشکارا و در انظار عمومی بیان می‌شوند. بعلاوه، «حزب اقدام مردم» سازمانهای مردمی گوناگونی تأسیس کرده است، از جمله «کمیتهٔ مشورتی شهروندان» که برای پی‌بردن به افکار عمومی درنظر گرفته شده‌است. شبه دموکراسی سنگاپور برای این جمهوری حکومتی کارآمد و پاسخگو به ارمغان آورده است که با سنّتها و تاریخ آن سازگاری دارد. و از هدفهای مربوط به پیشرفت، نظم، و شایستگی حمایت می‌کند.

اجتماع‌گرایی در برابر فردگرایی

مردم سنگاپور از آن نوع آزادیهای مدنی که شهروندان از

دموکراسیهای غربی انتظار دارند برخوردار نیستند. درواقع، لی کوئان‌یو نفرت خود را از ارزشهای «فردگرایی» غربی، که آن را نقطهٔ مقابل «جمع‌گرایی» سنگاپوری می‌داند، ابراز داشته است. او پیوسته از فقدان نظم و انضباط در جوامع غربی (و همچنین در کشورهای در حال توسعه) انتقاد کرده و به سابقهٔ عالی سلامت و امنیت عمومی سنگاپور، در مقایسه با خطرات شهرهای غرق در جنایت آمریکا، اشاره کرده است. نظارتهای سفت و سخت به مردم سنگاپور امکان داده‌اند که هر وقت و هر جا که بخواهند در خیابانها بی‌هیچ دغدغه‌ای راه بروند؛ نوشته‌های دیواری مستهجن، دسته‌های اشرار، و جنایتکاران تقریباً برای مردم ناشناخته‌اند. بعلاوه، سنگاپور نظام آموزشی تراز اولی دارد و میزان باسوادی را به ۹۹ درصد رسانده است. سطح بالای زندگی و سطح پایین بی‌خانمانی در مقام مقایسه با فقر و بی‌خانمانی چشمگیر در جوامع «دموکراتیک» جایگاه ارزنده‌ای دارد.

منتقدانِ لی در مورد سانسور و دیگر محدودیتهایی که بر آزادیهای فردی اِعمال می‌شوند لب به شکایت گشوده‌اند. خودِ لی بر محاسن و مزایای کشوری تأکید می‌کند که از هرزه‌نگاری و هرزه‌نمایی، از عواملِ فساد، مثل فحشا و مادی‌گرایی محض، و اعتیاد به مواد مخدر برکنار است، و از افکار بیگانه‌ای که مخالف ارزشهای کنفوسیوسند و احترام مردم به اقتدار را مخدوش و تخریب می‌کنند درامان است.

بسیاری از مردم سنگاپور به پذیرش انضباط سختگیرانه تمایل نشان داده‌اند زیرا حکومت با چنین روشی به سطوح بالایی از رشد اقتصادی دست یافته است. با این همه، سنگاپور با مسائل مهمی مواجه است. حمایت جهانی و فراگیر از محصولات داخلی ممکن است رشد اقتصادی کشورهایی مثل سنگاپور را که متکی به صادرات هستند تضعیف کند. وانگهی، بالا رفتن دستمزد از تعداد کارگران ارزان داخلی که در دسترس بودند کاسته است. شرکتهای چندملیتی هر روز بیشتر به ملتهایی روی می‌آورند که کارگرانی دارند که کمتر از کارگرانِ سنگاپور دستمزد می‌گیرند.

مسألهٔ مهم‌تر این است که نوین‌سازی سریع سنگاپور پایه‌های ارزشهای سنّتی مردم را سست کرده است. مثلاً، برنامه‌های مسکن‌سازی تأکیدی را که سابقاً بر خانوادهٔ گسترده گذاشته می‌شد و به موجب آن چندین نسل با هم در یک جاو در یک خانه زندگی می‌کردند از بین برده است. سنگاپور، که زمانی داشتن روح، قلب، و سرزندگی از ویژگیهای آشکارش بود، اینک در نظر عدهٔ بسیاری سرد و مادی‌گرا جلوه می‌کند. تمیزی فوق‌العادهٔ شهر بی‌حاصل به نظر می‌آید، و حتی محوطه‌سازی عالی بیشتر از آنکه دلنشین باشد بی‌بو و خاصیت جلوه می‌کند.

سطح زندگی در سنگاپور با سطح زندگی نیوزیلند، ایرلند، و اسپانیا برابر است؛ درآمد سرانه در سنگاپور به بیش از ۱۰۰۰۰ دلار می‌رسد. عملاً بی‌کاری وجود ندارد، و فقر با موارد استثنایی اندک ریشه‌کن شده است. طرح مسکن برای همه، بهداشت عمومی ارزان، و تحصیلات ابتدایی همگانی سطح زندگی را در سنگاپور افزایش داده است. شاید هیچ شهر دیگری در جهان نتواند ادعا کند که به اندازهٔ سنگاپور به درجهٔ عالی نوسازی رسیده است.

سنگاپور به این دلیل به چنین سطح توسعهٔ اقتصادی بالایی رسیده است که حکومت مداخله‌گر آن در همهٔ جنبه‌های اقتصاد ملی خود را درگیر می‌کند. حکومت، با سازمان دادن اقتصاد به سمت و سوی صنایعی با فناوری بالا، تأکید بر صادرات، و برقراری نظامهای مالیاتی محافظه‌کارانه، در دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به طور خارق‌العاده به نرخ رشد بالای ۸ درصد رسید. اغلب صادرات محصولاتی هستند که به کشورهای چندملیتی تعلق دارند. سرمایهٔ خارجی نیز نقش عمده‌ای در اقتصاد داخلی ایفا می‌کند.

ویژگیهای منحصر به فرد سنگاپور مقایسهٔ آن را با کشورهای در حال توسعه دشوار می‌کند. این کشور موقعیت دولت ـ شهری را دارد که عملاً هیچ زمینه‌ای برای کشاورزی در آن نیست؛ جمعیت کم و سطح زندگی چشمگیر سنگاپور موجب شده است که این کشور در میان همسایگان آسیای جنوب شرقی خود انگشت‌نما باشد. از این‌رو این دولت ـ شهرِ جزیره‌ای برای سرمشق قرار دادن سایر کشورها الگوی مفیدی نیست زیرا شرایط این کشور بسیار نامتعارف است.

با این همه، به رغم منحصر به فرد بودن سنگاپور، بسیاری از رهبران کشورهای در حال توسعه به «شیوهٔ دموکراسی آسیایی» که در آنجا برپا شده است با نظر مساعد می‌نگرند. سنگاپور، تایوان و کرهٔ جنوبی از نظر رشد اقتصادی موفق‌ترین ملتهای در حال توسعه بشمار می‌روند. هر سه کشور الگویی را برای حکومت اختیار کرده‌اند که با سلطهٔ یک حزب و قانون سلسله‌مراتبی و شیوهٔ متمرکز اداره می‌شود و بیشتر بر ارزشهای جمعی تکیه می‌کند تا فردی، و مداخلهٔ حکومت و انضباط و نظم در آنها بسیار قوی است. چنین نظامی شاید نتواند معیارها و ضابطه‌های غربی را برای دموکراسی تأمین کند، اما با سنّتها و فرهنگهای شهروندان سنگاپور سازگاری دارد.

نیز بنگرید به آسیای جنوب شرقی؛ دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا؛ عبدالرحمان، تونکو؛ کنفوسیوس، آیین.

Clark D. Neher / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Bellows, Thomas J. *The People's Action Party of Singapore: Emergence of a Dominant Party System*. New Haven: Yale University, Southeast Asian Studies, 1970.

Chan, Heng Chee. *The Dynamics of One-Party Dominance: The PAP at the Grassroots*. Singapore: Singapore University Press, 1976.

George, T. J. S. *Lee Kuan Yew's Singapore*. London: Andre Deutsch, 1973.

Josey, Alex. *Lee Kuan Yew*. Singapore: Asia Pacific Press, 1968.

Rodan, Garry. *The Political Economy of Singapore's Industrialization: National, State, and International Capital*. New York: St. Martin's; London: Macmillan, 1989.

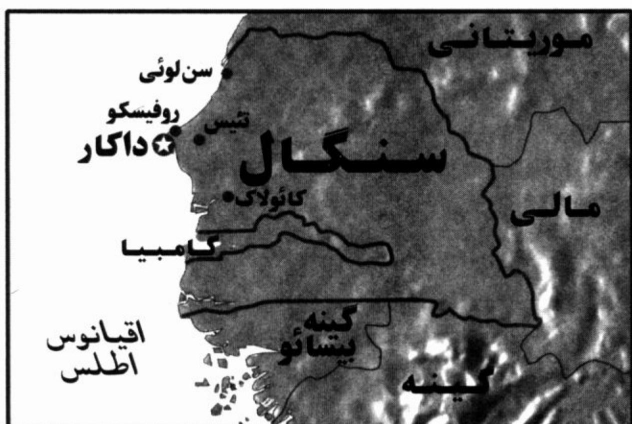
سِنِگال

دموکراسیِ واقع در غرب آفریقا با حکومتی تک‌حزبی، که اکنون «حزب سوسیالیست» بر آن حاکم است. مستعمرهٔ فرانسوی سنگال در اواسط قرن نوزدهم از معدودی پایگاه تجاری در خط ساحلی اقیانوس اطلس به وجود آمد: سن‌لوئی، داکار، روفیسک، و گوره. پیش از آن این منطقه تحت سلطهٔ رؤسای قدرتمند و رهبران مسلمان، بخصوص گروههای «وُلوف» و «فولانی»، بود «ولوفها» اکنون ۴۴ درصد جمعیت سنگال را تشکیل می‌دهند؛ «فولانی» زبانها ۲۳ درصد؛ و، بنا بر سرشماری ۱۹۸۸، حدود ۱۵ درصد «سررها» هستند. مسلمانان ۸۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند؛ کاتولیکها ۵ درصد؛ و مذاهب سنّتی آفریقایی ۵ تا ۱۰ درصد. سنگال در ۱۹۶۰، تقریباً در همان زمانی که بیشتر کشورهای آفریقایی امپراتوری فرانسه استقلال یافتند، مستقل شد.

پیشینهٔ تاریخی

سابقهٔ دموکراسی انتخاباتی در سنگال به ۱۸۴۸ بازمی‌گردد، زمانی که ساکنان مستعمرهٔ فرانسوی در این بخش از آفریقای غربی دارای حق رأی برای انتخاب نماینده در «مجمع ملی فرانسه» شدند. این زمان از سالهای پرشور انقلابی در فرانسه بود. حق انتخاب در سنگال در ۱۸۵۱ توسط ناپلئون سوم باز پس گرفته شد، اما در ۱۸۷۵ در زمان حاکمیت «جمهوری سوم» دوباره به آن بازگردانده شد. از آن پس سنگال نه تنها نماینده‌ای منتخب در پاریس یافت بلکه در مجتمعات ساحلی نیز حکومتهای محلی را خود انتخاب می‌کرد. میراث ۱۸۴۸ حق رأی همهٔ افراد ذکور متولد شده در مجتمعات، صرف‌نظر از نژاد، بود که سنگال را به صورت یک پیشگام دارای حق رأی در آفریقای سیاه درآورد.

سیاست دموکراتیک در جوامع استعماری، بدون تردید، سنّت فاسدی برجای گذاشت که تحت نفوذ پول شرکتهای تجاری فرانسوی و اهمیت سیاسی ادارهٔ مستعمراتی بود. رأی دهندهٔ معمولی غالباً خوشحال می‌شد که رأی خود را به بهایی ارزان بفروشد. تا ۱۹۰۲ همهٔ نمایندگان از سفیدپوستان فرانسوی بودند و کرسی سنگال به عنوان هدیهٔ حکومت فرانسوی وقت تلقی می‌شد. در ۱۹۰۲ یک





بازرگان دو رگهٔ سنگالی به نام فرانسوا کارپو به نمایندگی انتخاب شد، و از ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۴ بلز دیانی، نخستین سیاه‌پوست آفریقایی در پارلمان فرانسه، پی در پی به عنوان نماینده انتخاب شد. دیانی سیاستمدار زبده‌ای به سنّت مجتمعات، و مردی به تمام معنا فاسد بود اما این قدرت مستقل را نیز داشت که در ۱۹۳۰ زمینه را برای نامزدی یک حاکم استعماری برای سنگال فراهم سازد.

احیای سیاستهای دموکراتیک سنگال در دوران پس از جنگ جهانی دوم رأی‌گیری را تا آن سوی شهرهای ساحلی و مناطق روستایی گسترش داد. سیاستمدار برجستهٔ این دوران پس از جنگ سنگال لئوپولد سدار سنگور بود. سنگور در ۱۹۴۸ «جبههٔ دموکراتیک سنگال» را به وجود آورد، حزبی سیاسی که براساس شناسایی او از نقش جدایی‌ناپذیر متنفذان روستایی در رسیدن به مرحلهٔ رأی‌گیری در مناطق روستایی استوار بود. چهره‌های متنفذ مورد نظر، بخصوص رهبران مسلمان انجمنهای اخوت صوفیانهٔ کشور، غالباً در موقعیتی بودند که می‌توانستند به جای پیروان خود رأی دهند: این نظام نوعی دموکراسیِ مبتنی بر اصل قیمومت یا سرپرستی بود.

به برکَت حمایت این متنفذان روستایی، که به سهم خود از حمایت پیروان خویش برخوردار بودند، «جبههٔ دموکراتیک سنگال» در انتخابات ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ برنده شد و رهبری همیشگی خود را تضمین کرد. از آن زمان این حزب حاکم سه بار نام خود و یک بار رهبر خود را تغییر داد، ولی هرگز در انتخابات بازنده نشد.

نخستین سالهای استقلال

ریاست جمهوری لئوپولد سنگور در بیست سال نخست استقلال

سنگال (۱۹۶۰-۱۹۸۰)، و سلطهٔ حزب او، ابتدا (۱۹۶۰-۱۹۶۶) با مخالفت سیاستمداران و احزاب چپ یا چپ افراطی روبرو بود. پایگاه این احزاب کلاً در مناطق روستایی بود، و راهبرد (استراتژی) سنگور این بود که آنان را نمایندگان طبقهٔ ممتاز روستایی قلمداد کند. (او بر روابط بسیار خوب خود با اشرافیت مسلمان روستایی تکیه داشت.) راهکار (تاکتیک) سنگور نیز این بود که مخالفان سیاسی را به درون حزبش جذب کند، رهبران مخالف خاصی را برگزیند و به آنان مقامهای وزارتی بدهد. این راهکار ظاهراً در ۱۹۶۶ به نتیجهٔ منطقی خود رسید، و آن هنگامی بود که آخرین حزب مخالف قانونی، «حزب کنگرهٔ آفریقا»، که آن زمان «اتحادیهٔ مترقی سنگال» نامیده می‌شد، به حزب حاکم پیوست؛ سه رهبر «حزب کنگرهٔ آفریقا» سپس به حکومت پیوستند. در جریان این همکاری، نوعی دموکراسی تعدیل یافته نقش داشت: دولت معمولاً سیاستمداران را دعوت به همکاری نمی‌کرد مگر آن که از حمایت گستردهٔ مردم برخوردار بودند و از این‌رو چیز باارزشی داشتند که به ائتلاف حاکم کمک کنند.

این هنر ظریفِ تشکیل ائتلاف با اقدامات سختگیرانه‌ای که گهگاه علیه مخالفان خطرناک انجام می‌گرفت همراه بود. مثلاً، مامادو دیا، نخستین نخست‌وزیر سنگال، پس از متهم‌شدن به برپایی کودتا در ۱۹۶۲ سیزده سال در بازداشت بسربرد. هرگاه اقدام جدی و قاطع رئیس‌جمهور ضرورت می‌یافت (طی کودتای نافرجام ۱۹۶۲ یا اعتصاب عمومی ۱۹۶۸)، دعوت به حمایت از ارتش فرانسه، که از زمان استقلال سنگال پایگاهی در پایتخت این کشور و سایر نقاط مستعمرات ارزشمند پیشین خود در آفریقا داشت، فوق‌العاده مفید بود. علاوه بر سنگال، حضور ارتش فرانسه به تضمین بقای رژیمهای غیرنظامی در ساحل عاج و کامرون نیز کمک کرده است.

دههٔ ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۶ دورهٔ حکومت در واقع تک‌حزبی در سنگال بود، هرچند که مخالفت زیرزمینی، بخصوص در پایتخت کشور، داکار، باقی ماند. این مخالفت به طورکلی از جانب جناح چپ و در دانشگاه داکار متمرکز بود. اگرچه گاهی به این مخالفان برچسب سیاسی «گروهک» زده می‌شد، اما می‌توانستند ابعادی تهدیدکننده پیدا کنند، چنان‌که در ژوئن ۱۹۶۸ دانشجویان معترض و اعتصاب‌کنندگان اتحادیه‌های کارگری رژیم سنگور را کم و بیش ساقط کردند. اما رژیم توانست با استفاده از هزینه‌های حمایتی مکمل و نیز با اِعمال زور آن بحران خاص را از سر بگذارند.

شکلی از دموکراسی انتخاباتی حتی در شرایط حاکمیت تک‌حزبی نیز برقرار ماند. حزب حاکم، یعنی «اتحادیهٔ مترقی سنگال»، برای انتخاب نامزدهای خود برای «مجمع ملی» (یا شورای شهر) انتخابات برگزار کرد. این انتخابات داخلی با رقابت دسته‌های مختلف ــ باصطلاح محلی «طوایف» ــ همراه بود. سیاست طوایف بیشتر بر شخصیتها متمرکز بود تا بر ایدئولوژی یا برنامهٔ سیاسی. انتخابات غالباً با رقابتهای شدید، با چشمداشت به دستیابی به قدرت و منافعی که از پیروزی انتظار می‌رود، همراه است. فروش کارتهای عضویت سالانه در حزب به حامیان شناخته شده در تدارک پیروزی یک طایفه اهمیت بنیانی دارد، البته با این شرط که فروش کارتها از دشمن دریغ شود. این شیوهٔ سیاست، که مبتنی بر دسته‌بازی است، یک ویژگی مخاصمت‌آمیز دارد؛ در آن هم خشونت به کار گرفته می‌شود و هم امدادهای غیبی (جادوی نیمه‌اسلامی مرابطه).

سیاست چندحزبی

در آغاز ۱۹۷۴ سیاست چندحزبی در سنگال شاید به این دلیل احیا شد که سنگور می‌خواست شرایط سیاسی را برای بازنشستگی خود فراهم کند. در ۱۹۷۶ تجدیدنظر در قانون اساسی موجب ایجاد یک ساختار سیاسی سه حزبی شد، با یک حزب متمایل به چپ (مارکسیست ــ لنینیست یا کمونیست)، حزب دیگر متمایل به راست (لیبرال و دموکراتیک)، و سومین حزب در میانه (سوسیالیست و دموکراتیک). سپس نامزدهای واجد شرایط خود را برای این تقسیم‌بندی عقیدتی معرفی کردند: «حزب استقلال آفریقا»ی ماهجموت دیوپ، که از ۱۹۶۱ به عنوان یک سازمان اخلالگر کمونیستی ممنوع شده بود، موضع متمایل به چپ داشت؛ «حزب دموکراتیک سنگالِ» عبدالله واده، که با نوعی ایدئولوژی معترضانه موضع متمایل به راست را اتخاذ کرد؛ و حزب حاکم، که اندکی بعد به «حزب سوسیالیست» تغییر نام داد، موضع راهبردی میانه را اختیار کرد.

نخستین انتخابات با این تقسیم‌بندیهای جدید در ۱۹۷۸ برگزار شد و، چنان که انتظار می‌رفت، اکثریت (۸۲ کرسی از ۱۰۰ کرسی) را از آن «حزب سوسیالیست» ساخت، و بقیهٔ کرسیها (۱۸ کرسی) نصیب «حزب دموکراتیک سنگال» شد. از آن هنگام حزب دموکراتیک همواره عمده‌ترین رقیب حزب حاکم بوده است. هنگامی که سنگور در پایان ۱۹۸۰ از ریاست جمهوری استعفاد داد، عبدو دیوف، نخست‌وزیر کشور، برطبق قانون اساسی، جانشین وی شد. یکی از نخستین اقدامات مهم دیوف، در آوریل ۱۹۸۱، هموار کردن زمینه برای رقابت انتخاباتی چندحزبی بود. از آن پس، برای ثبت‌نام احزاب سیاسی هیچ‌گونه محدودیت عقیدتی اِعمال نشد، و هر تعداد حزب قانوناً قابل پذیرش بودند مشروط بر آن که مبتنی بر هویت آغازین مثلاً زبان، منطقه، یا مذهب نباشند. نخستین سالهای ریاست جمهوری دیوف با حمایت همگانی از این رهبر جوان آشکارا پرنیرو و شریف مشخص شده است.

بقیهٔ ماجرای دموکراسی سنگال تا به حال داستان فراز و فرود موقعیت سیاسی عبدالله واده بوده است. بسیاری از سایر رهبران سیاسی بلندپرواز پس از الغای ممنوعیت نام‌نویسی احزاب توسط دیوف به صحنه آمدند، اما بیشتر این احزاب جدید پایگاهی دانشگاهی داشتند، یعنی همان گروهکها به شکلی قانونی. مارکسیسم در عمل به فعالیت قانونی ادامه داد و ظاهراً در بیرون از پایتخت، در واقع بیرون

از قلمرو دانشگاه، طرفدار چندانی نداشت. اما «حزب دموکراتیک» واده، با شاخه‌هایی در سراسر کشور، حتی در مناطقی که قبلاً بخشی از قلمرو حزب حاکم محسوب می‌شد، موضوع دیگری است. این حزب توانسته است خود را به عنوان یکی از بدیلهای اصلاح‌طلب قابل اعتماد در مقابل «حزب سوسیالیست» حاکم عرضه کند، همراه با چهره‌های جدید، اگرچه نه سیاستهای آن‌چنان جدید، و با شم بسیار قوی برای برپایی مبارزات انتخاباتی مؤثر.

چشم‌انداز تغییر

«حزب دموکراتیک سنگال» در مبارزات انتخاباتی ۱۹۸۸ عصارهٔ پیام خود را در یک کلمهٔ تغییر خلاصه کرد، و این کلمه توسط هواداران حزب در خیابانها رواج یافت. این انتخابات ظاهراً برای حزب و رهبرش یک نقطهٔ اوج بود، هرچند نتایج رسماً اعلام شده نشان چندانی از اوج‌گیری حزب را با خود نداشت: ۱۰۳ کرسی «مجمع ملی» از آن حزب سوسیالیست شد، و ۱۷ کرسی باقیمانده به «حزب دموکراتیک سنگال» تعلق گرفت، در حالی که دیوف برای ریاست جمهوری ۷۴ درصد رأی آورد و واده ۲۶ درصد. در پی اعلام این نتایج شورشهای عظیمی برپا شد. اتومبیلها را آتش زدند و اموال ساختمانها را به تاراج بردند. واده و همکاران اصلیش چندین روز به زندان افتادند.

«حزب دموکراتیک سنگال» با شور فراوان نمونه‌های زیر را در مورد تخلفات انتخاباتی سال ۱۹۸۸ اعلام کرد: رأی‌گیری مخفی در واقع «اختیاری» بود؛ کارتهای رأی فاقد عکس بود (امکان رأی‌دهی چندین باره را می‌داد)؛ و شمارش آرا در پایتخت توسط کارمندان دولتی پشت درهای بسته بر روی همهٔ ناظران احزاب مخالف صورت گرفت. بیشتر کارمندان دولت اعضای حزب حاکم بودند، و در موقعیتی قرار داشتند که نتیجهٔ انتخابات را به میل خود رقم بزنند. چنین می‌نمود که «حزب دموکراتیک سنگال» وضعیتی بمراتب بهتر از آنچه نتایج رسمی نشان می‌داد داشته باشد، و حتی ممکن بود که در بعضی از شهرها برنده شود.

واده هنگامی که در دولت دیوف (آوریل ۱۹۹۱ - اکتبر ۱۹۹۲) مقامی را پذیرفت که خود می‌گفت برای پیشبرد اصلاح انتخابات ضرورت دارد، بسیاری از هواداران خود را از دست داد. انتخابات بعدی، در فوریهٔ ۱۹۹۳، با دو نامزد اصلی، یعنی واده و دیوف، مربوط به انتخابات ریاست جمهوری بود. هرچند معایب عمدهٔ نظام انتخاباتی ظاهراً از میان رفته بود، نتایج پیروزی قاطع نامزد دولتی را نشان می‌داد (دیوف ۵۸ درصد رأی آورد؛ واده ۳۲ درصد). این بار، اعتراضات ملایم‌تر بود و نشان می‌داد که مخالفان دولت اعتقاد خود به نامزد اصلی حزب را از دست داده‌اند. علاوه بر این، منابع حمایت‌کنندهٔ حزب حاکم، مطابق معمول، در زمان انتخابات بسیار چشمگیر بود.

از این‌رو، دموکراسی سنگال بدون پیروزی انتخاباتی مخالفان باقی ماند. اگرچه رکود اقتصادی از محبوبیت دولت، بخصوص در پایتخت، کاسته است، سقوط آن از طریق آرا نامحتمل می‌نماید. سنگال این بخت را داشته است که بتواند از کمکهای اساسی اقتصادی از خارج، بخصوص از سوی فرانسه، برخوردار شود، و از ۱۹۷۹-۱۹۸۰ دوران سختی را از نظر مالی که حاصل سیاستهای اصلاحات ساختاری بود از سر بگذراند. و شهرت کشور به داشتن دموکراسی ظاهراً سخاوتمندی کمک‌دهندگان بین‌المللی را برمی‌انگیزد. باتوجه به رکود بخش کشاورزی، و غیررقابتی بودن ناامیدکنندهٔ صنعت محلی، دموکراسی می‌تواند به قابل اعتمادترین منبع مبادلات خارجی تبدیل شود.

نیز بنگرید به سنگور، لئوپولدسدار.

D. B. Cruise O'Brien / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Coulon, Christian. "Senegal: The Development and Fragility of Semidemocracy." In *Politics in Developing Countries: Comparing Experiences with Democracy,* edited by Larry Diamond et al. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1995.

Cruise O'Brien, D. B. *Saints and Politicians: Essays in the Organisation of a Senegalese Peasant Society*. Cambridge: Cambridge University Press, 1976.

———, and C. Coulon. "Senegal". In *Contemporary West African States*, edited by D. B. Cruise O'Brien, J. Dunn, & R. Rathbone. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1989.

Diop, M. C., ed. *Sénégal: Trajectoires d'un état*. Dakar/Paris: Codesria/Karthala, 1992.

Fatton, Robert, Jr. *The Making of a Liberal Democracy: Senegal's Passive Revolution, 1975-1985*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1987.

Gellar, Sheldon. *Senegal: An African Nation between Islam and the West*. Aldershot: Gower; Boulder, Colo.: Westview Press, 1986.

Kanté, Babacar. "Senegal's Empty Election." *Journal of Democracy* 5 (January 1994): 96-108.

Vaillant, Janet G. *Black, French, and African: A Life of Léopold Sédar Senghor*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1990.



سِنگور، لئوپولد سِدار

نخستین رئیس‌جمهور «جمهوری آفریقای غربی سِنِگال» (از ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰). سنگور (۱۹۰۶–   ) معمار دولت سنگالی و قهرمان دموکراسی بوده و این مفاهیم را با شرایط اجتماعی و تاریخی آفریقا سازگار کرده است. او، که شاعر و محقق زبان فرانسوی و عضو فرهنگستان فرانسه بود، در دوره‌ای طولانی و برجسته دستاوردهای فرهنگی خود را به مزیت سیاسی تبدیل کرد.

سنگور در ژوئال سنگال به دنیا آمد و، پیش از آن‌که برای درس خواندن به پاریس برود، نزد هیأتهای مذهبی کاتولیک تعلیم دید. «حزب سوسیالیست فرانسه» در ۱۹۴۵ یکی از دو کرسی سنگالی را در «مجلس ملی فرانسه» به او واگذار کرد. سه سال بعد، در ۱۹۴۸، در اعتراض به دفاع حزب سوسیالیست از حوزهٔ انتخاباتی شهری نسبتاً مرفه (جوامع ساحلی)، از آن حرب کناره گرفت. او خود را مدافع نواحی روستایی دریافت. حزب جدید سیاسی وی، «اتحاد دموکراتیک سنگال» در دورهٔ انتخابات ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ پیروز شد، و شالودهٔ تسلط حزب را که تاکنون (تحت نامهای گوناگون) دوام یافته است پی ریخت.

موفقیت انتخاباتی سنگور بیش از هر چیز مدیون همکاری با شخصیتهای برجستهٔ روستایی بود که مهم‌ترینشان رهبران انجمنهای برادری صوفیان مسلمان کشور بودند. این رهبران می‌توانستند وفاداری بی‌قید و شرط صدها هزار تن از پیروان خود را برایش تضمین کنند. بنابراین، توافق آنها در هر مبارزهٔ انتخاباتی عامل بسیار مهمی محسوب می‌شد. سنگور کاری انجام داد که هیچ سیاستمدار ساحلی پیش از او نکرده بود و از این راه اعتبار زیادی کسب کرد؛ به این معنا که به اماکن مقدس مسلمانان محلی رفت و از نیازهای رهبرانشان جویا شد. آیین کاتولیک رُمی، بیش از آن‌که مانعی برای مشی سیاسی او باشد، شاید حتی مزیتی بوده باشد که ارزیابی درستی از اصل سلسله مراتب مذهبی برایش فراهم می‌آورد.

این راهبرد (استراتژی) مبارزاتی در سنگال مستقل به صورت روش حکومت درآمد. حزب حاکم به رهبری رئیس جمهور سنگور با مخالفان سیاسی مدارا کرد، و از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۶ و از ۱۹۷۶ تاکنون انتخابات چند حزبی برگزار شد. در واقع سنگور در ۱۹۷۶ زمینه‌ساز احیای دموکراسی چندحزبی بود، و در این مورد از الگوی تقسیم‌بندیهای ایدئولوژیک سیاست فرانسه (چپ، راست، و میانه‌رو) پیروی کرد. در عین حال، واقعیات سیاسی مهم شیخوخیت و فرقه‌بازی را در چارچوب حزب حاکم نادیده نگرفت — واقعیاتی که هیچ‌گاه ربطی به سیاست ایدئولوژی سبک فرانسوی نداشت. استادی سیاسی او در همگامی سیاست ایدئولوژی و سیاست شیخوخیت نهفته بود.

سنگور در ۱۹۸۰ به نفع نخست‌وزیر، عبدو دیوف، از ریاست جمهوری کناره گرفت. او، که نیمی از سال را در سنگال سپری می‌کرد، هروقت به خیابان می‌رفت با کف زدن مردم روبرو می‌شد.

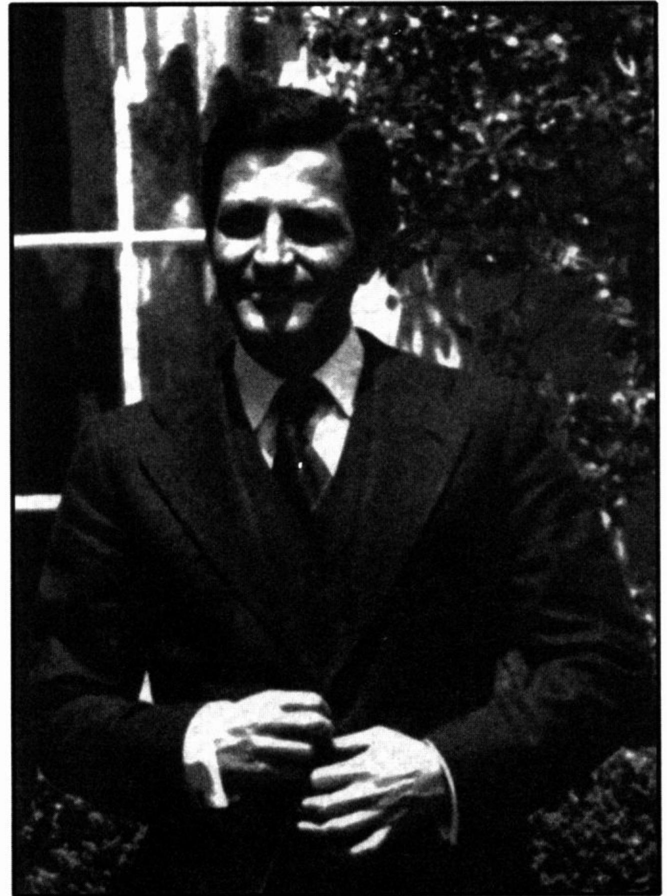
D. B. Cruise O'Brien / مهدی غبرایی

کتابنامه

Vaillant, Janet G. *Black, French, and African: A Life of Léopold Sédar Senghor*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1990.

سوئارس گونسالس، آدولفو

نخست‌وزیر اسپانیا از ژوئیهٔ ۱۹۷۶ تا ژانویهٔ ۱۹۸۱ و معمار اصلی انتقال اسپانیا به دموکراسی. سوئارس (۱۹۳۲–   )، به دنبال



آدولفو سوئارس گونسالس

مرگ فرانسیسکو فرانکو در نوامبر ۱۹۷۵، نقش رهبری را ایفا کرد و در جریان برچیدن صلح‌آمیز رژیم مطلقهٔ پیشین، بازسازی کشور اسپانیا، و استقرار رژیم باثبات دموکراتیک سهم بسزایی داشت.

سوئارس، که در خانواده‌ای از طبقهٔ میانهٔ فرودست در آویلا به دنیا آمده بود، از دانشگاه سالامانکا در رشتهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد. پس از احراز رشته‌ای از منصبهای کم‌اهمیت در زمان حکومت فرانکو، در ۱۹۶۹ به سمت فرماندار غیرنظامی ایالت سگوویا و سپس رئیس تلویزیون ملی منصوب شد. بعداً به مقام معاونت دبیرکل «نهضت ملی فرانکو» رسید، و تا ژوئن ۱۹۷۵ این مقام را برعهده داشت. در نخستین دولت کارلوس آریاس ناوارو پس از مرگ فرانکو (یعنی از دسامبر ۱۹۷۵ تا ژوئن ۱۹۷۶) وزیر و دبیرکل «نهضت ملی» بود. نقشه‌هایش برای اصلاحات سیاسی، به سبب آن‌که آریاس از آنها حمایت مؤثری نکرد، ناکام ماندند. اما پس از ایراد نطقی در پارلمان و دعوت به استقرار کثرت‌گرایی سیاسی و دموکراسی چندحزبی در اسپانیا، بخت به او روآورد. به این ترتیب چنان بر شاه خوئان کارلوس (که به جای فرانکو رئیس کشور شده بود) اثر گذاشت که شاه آریاس را برکنار کرد و او را به نخست‌وزیری برگزید.

سوئارس برچیدن بساط رژیم هوادار فرانکو را بسرعت آغاز کرد و همان نهادها، رویه‌های قضایی، و اصول حقوقی مستقر در رژیم فرانکو را به کار گرفت. به این ترتیب انتقال به دموکراسی در چارچوب حقوقی پیوسته و ممتدی صورت گرفت و اقتدار قانونی خوئان کارلوس، جانشین برگزیدهٔ فرانکو، از آن حمایت کرد. ویژگیهای دیگر این انتقال عبارت بودند از پیشرفت یکنواخت به سوی آزادسازی، برگزاری انتخابات دموکراتیک پیش از موعد مقرر، گفتگوی دائم بین سوئارس و رهبران جناح ضدفرانکو (که در خفا صورت می‌گرفت تا روابط آشکار را آسان سازد و رهبران جناح مخالف را از فشارهای بخشهای تندروتر موکلانشان برهاند)، و خنثا کردن نیروهای جناح مخالف.

استفادهٔ مدام از برخی از این رویه‌ها، بخصوص دیدارهای پنهانی بین رهبران احزاب، راه را برای عزم قطعی و مباحث بالقوه قاطع مربوط به نوشتن قانون اساسی جدید (۱۹۷۷–۱۹۷۸) و به اجرا گذاشتن خودمختاری مناطق باسک و کاتالونیا (در ۱۹۷۹) هموار کرد. شاید مهم‌ترین جنبهٔ سیاست اتفاق آرا مشتمل بود بر کنار گذاشتن تسلط اکثریت، یعنی قاعدهٔ برنده شدن با اکثریت آرا، و تعهد به اجرای متن قانون اساسی، که هیچ‌یک از احزاب و گروههای برجستهٔ سیاسی آن را رد نمی‌کرد.

اما سیاست اتفاق آرا برای زندگی سیاسی سوئارس به بهای گزافی تمام شد. گروههای مهم درون حزب خود او، «اتحاد جناح میانه‌رو دموکراتیک»، احساس کردند که او در واگذاری امتیاز به نیروهای جناحهای مخالف، همچون سوسیالیستها، کمونیستها، و ملی‌گرایان منطقه‌ای زیاده‌روی کرده است. برخی از وزرای دولت دریافتند که سوئارس برای ادارهٔ کابینه‌اش، تعیین خط‌مشی سیاسی آن، و شرکت در گفتگوهای پارلمانی وقت کمی اختصاص داده است. بنابراین، هنگامی که حزبش در رشته‌ای از انتخابات محلی در ۱۹۸۰ گرفتار شکست شد، بسیاری از رهبران حزب نتیجه گرفتند که وجود او در انتخابات دست و پاگیر است.

سوئارس، پس از کلنجارها و انتقادهای علنی بسیار، در ژانویهٔ ۱۹۸۱ از رهبری «اتحاد جناح میانه‌رو دموکراتیک» استعفا داد. شاید زیباترین لحظات عمرش مربوط به زمانی می‌شد که، در جریان کسب رأی به اعطای مقام نخست‌وزیری به جانشین برگزیده‌اش، لئوپولدو کالبو سوتلو، سوئارس با خشم در برابر سربازانی ایستاد که برای اقدام به کودتا به پارلمان حمله‌ور شدند. کشمکشهای مداوم و درون‌حزبی او را به آنجا کشانید که در آستانهٔ انتخابات فاجعه‌بار ۱۹۸۲ حزب «دموکراتیک و جناح میانه‌رو اجتماعی» را تشکیل دهد. هرچند این حزب در انتخابات ۱۹۸۶ و ۱۹۸۹ موفقیتهایی به دست آورد، اما رشته‌ای از اشتباهات تاکتیکی به شکست ویرانگر آن در انتخابات ۱۹۹۱ شهرداریها و مناطق انجامید. سوئارس فردای

روز انتخابات از رهبری حزب استعفا داد و به دنبال آن از زندگی سیاسی کناره گرفت.

نیز بنگرید به اسپانیا.

مهدی غبرایی / **Richard Gunther**

کتابنامه

Gunther, Richard, Giacomo Sani, and Goldie Shabad. *Spain after Franco: The Making of a Competitive Party System*. Berkeley: University of California Press, 1986.

Linz, Juan J. "Innovative Leadership in the Transition to Democracy and a New Democracy: The Case of Spain." In *Innovative Leaders in International Politics*, edited by Gabriel Sheffer. Albany: State University of New York Press, 1993.

Morán, Gregorio. *Adolfo Suárez: Historia de una ambición* Barcelona: Planeta, 1979.

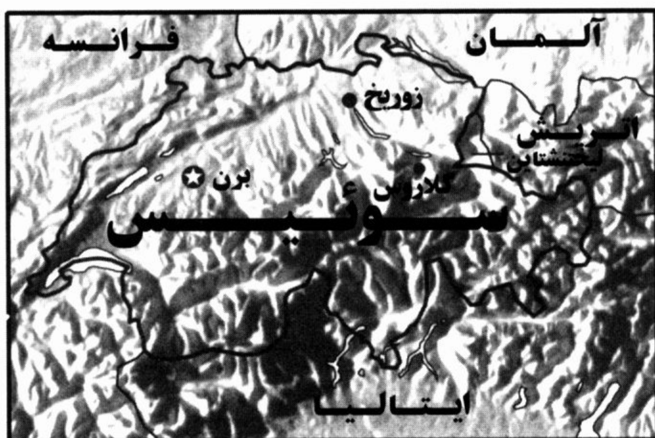
سوئد

بنگرید به اسکاندیناوی، کشور

سوئیس

جمهوری فدرالی که دسترسی به دریا ندارد، در منطقه‌ای کوهستانی در مرکز اروپای غربی قرار گرفته است، و قدیمی‌ترین دموکراسی مستقیم جهان را دارد. «کنفدراسیون سوئیس»، که رسماً به این اسم معروف است، از بیست و سه «کانتون» تشکیل شده است. قانون اساسی مصوب در سال ۱۲۹۱ حقوق و مزایای ویژه‌ای به مجتمعهای خودمختاری اعطا کرد که نخستین «کنفدراسیون سوئیس» را در کانتونهای اوری، آشویتس، و اونتروالدن بنیاد نهاد. قانون اساسی کنونی سوئیس در ۱۸۴۸ تصویب شد و در ۱۸۷۴ در آن تجدیدنظرهایی به عمل آمد. در سوئیس به سه زبان رسمی (آلمانی، فرانسوی، و ایتالیایی) حرف می‌زنند و چهار ملیت رسمی (از جمله رومانیایی) در آنجا زندگی می‌کنند. حدود نیمی از جمعیت این کشور پروتستان و نیمی دیگر کاتولیکند.

سوئیس، در مقابل الگوی آشنای دموکراتیک آزادی‌خواهانه





(لیبرال) انگلیسی ـ آمریکایی، که بر پایهٔ حکومتِ نمایندگی و حقوق فردی استوار است، الگوی دیگری عرضه می‌کند. اما دموکراسی سوئیس بر حکومت مشارکتی و مسؤولیتهای اشتراکی متمرکز شده است. نظام سیاسی این کشور بر محور نظام کنفدرالی سازمان یافته است که در آن مجتمعها (کمونها) و کانتونها، به جای افراد، دارندگان و صاحبانِ عمدهٔ حقوقند. شهروندان سوئیس، که قویاً در شکل حکومت فوق‌العاده غیرمتمرکزی جای گرفته‌اند، بسیار بیشتر از شهروندانی که در نظامهای خاص مبتنی بر نمایندگی زندگی می‌کنند در فرایند قانونگذاری شرکت می‌جویند.

ویژگیهای بارز کنفدراسیون سوئیس

در میان نهادهای دموکراتیکی که به سوئیس ویژگی می‌بخشند، چندین نهاد درخور توجهند. در میان اینها، اول از همه، نظام سیاسی کنفدرال و غیرمتمرکز آن است؛ در این نظام، شهروندی نخست از «مجتمع» (کمون) سرچشمه می‌گیرد و دوم از «کانتون»، و تنها در مرحلهٔ سوم است که از حکومت فدرال یا مرکزی در برن ناشی می‌شود. این ویژگی خود را به صورت هویت کمونی و کانتونی جلوه‌گر می‌سازد، و همین هویت بسیاری از مردم این کشور را بر آن می‌دارد که خود را نخست برحسب ریشه‌های کمونی و کانتونی بشناسانند و تنها بعد از آن به عنوان سوئیسی. از یک سوئیسی بپرسید که اهل کجا است؛ ابتدا خواهد گفت که اهل مجتمع فراوئنکاپلن (کمون)، سپس اهل برن (کانتون)، و سرانجام اهل سوئیس است.

توزیع قدرت به کانتونها و کمونها در بخشهای اساسی ــ مثل حمل و نقل، آموزش و پرورش، و رفاه و بهزیستی ــ نظامی سیاسی



از سال ۱۳۸۶ «مجمع عمومی گلاروس» هر ساله، حداقل یک‌بار برای رأی‌گیری تشکیل می‌شود. در تصویر برگزاری مجمع در میدان شهر و کوه آلپ در پس‌زمینهٔ آن دیده می‌شود.

پدید می‌آورد که بیشتر به سوی خط‌مشیهای ناحیه‌ای و منطقه‌ای معطوف است تا در جهت سیاستهای ملی. کمون به افراد جامعه هویتهای مدنی می‌بخشد. همچنین از طریق کمون کلیسا به آنها هویتهای دینی می‌دهد.

نظامی از انجمنهای شهری و کانتونی وجود دارد که در آن همهٔ شهروندان منطقه‌ای خاص دست‌کم سالی یک بار گردهم می‌آیند تا به عنوان هیأت عالی قانونگذاری منطقه اقدام کنند. هرچند بسیاری از انجمنهای کانتونی (باصطلاح کانتونهای آلمانی‌زبان، مثل اوری، آشویتس، اونتروالدن، و گلاروس) از میان رفته‌اند، انجمنهای مشارکتی محلی در شمار قدیمی‌ترین و گسترده‌ترین نهادهای سیاسی سوئیس قرار دارند. آنها شهروندی و مشارکت را به عنوان میانجیهای بسیار مهم سیاست دموکراتیک تعیین می‌کنند و به دموکراسی مستقیم مفهومی واقعی می‌بخشند که نظیرش در کمتر نظام دیگری وجود دارد. هیچ چیزی دموکراسی را در حالت طبیعی خود به اندازهٔ تصویری از همهٔ شهروندان یک شهر سوئیسی که در چمنزاری باز و گسترده گرد می‌آیند تا تبادل نظر کنند و دربارهٔ موضوعهای مورد علاقهٔ عموم رأی دهند زنده و جاندار نشان نمی‌دهد.

در نظام سیاسی سوئیس، ابتکارهای مربوط به قانون اساسی و قانونگذاری و همه‌پرسیها نقش بسیار مهمی در فرایند قانونگذاری ایفا می‌کنند. قانون سوئیس نقش شهروندان را در تغییرات مربوط به

قانون اساسی و همچنین در قانونگذاری تضمین می‌کند. این نقش غالباً در نظر شاهدان محافظه‌کارانه جلوه کرده است زیرا بیشتر برای جلوگیری کردن به کار رفته است تا برای ایجاد تغییر. با این حال، همه‌پرسی هنوز هم به عنوان ابزار نیرومند دموکراسی پابرجا باقی مانده است. مثلاً، در دههٔ ۱۹۸۰ یک‌سوم مردم سوئیس رأی دادند که نظام وظیفهٔ اجباری برچیده شود؛ موضوع خدمت نظام، هرچند به قوت خود باقی ماند، اما به صورت جدی آزموده شد. و در ۱۹۹۳ این کشور برای متوقف کردن درخواست احتمالی در آینده برای عضویت در «جامعهٔ اروپا» (که اکنون «اتحادیهٔ اروپا» نامیده می‌شود) از همه‌پرسی استفاده کرد.

ریاست جمهوری در سوئیس حالتِ دوره‌ای و چرخشی دارد: رهبری اجرایی میان هفت عضو شورای فدرالِ نسبتاً ناشناس می‌چرخد. این نظام کمیته‌ای از اهمیت اقتدار اجرایی و نوع رهبری فره‌مند (کاریزماتیک) که مشخصهٔ دموکراسیهای ریاست‌جمهورانه‌ای مثل فرانسه و آمریکا است می‌کاهد. در هر زمان خاصی، بسیاری از سوئیسیها شاید اطلاع دقیق و قطعی نداشته باشند که چه کسی مقام ریاست جمهوری را بر عهده گرفته است. در چنین نظام غیرمتمرکزی، که سیاست کمابیش به طور کامل روی قانون متمرکز است، مدیران اجرایی تقریباً از هر دموکراسی نوین دیگری قدرت کمتری دارند.

شهروند ـ سرباز و بی‌طرفی مسلحانه

مفهوم سوئیسیِ شهروندی از مفهوم شهروند ـ سرباز ناشی شده و مربوط است به قبیله‌های ژرمنی که نخستین نهادهای دموکراتیک کشور فئودالی سوئیس از آنها سرچشمه گرفته‌اند. مفهوم سربازان به منزلهٔ شهروندان و شهروندان به منزلهٔ سربازان به دموکراسی مستقیم جان بخشید و در همان دوران اولیه به شهروندی ویژگی فوق‌العاده قاطعی داد. در دنیای قدیم، فضیلت مدنی با قدرت مردانه یا مردانگی پیوند داشت ـــ یعنی با توانمندیهای خاصی که با روح سربازی و ورزشهای رزمی مربوط می‌شدند. کشور سوئیس به تصور قدیمی از جمهوری‌خواهی مدنی در وابستگی و اتکای آن به شهروند ـ سربازان (که بسیاری از آنان در اوایل عصر جدید برای سایر کشورهای اروپایی نقش مزدور را ایفا می‌کردند) معنی جدید بخشید.

برداشتهای جدیدتر در مورد شهروند سوئیسی از همین نمونهٔ آرمانی شهروند ـ سرباز سرچشمه می‌گیرند. نمونه‌اش نگاهی است به شهروند به عنوان نمایندهٔ قانونگذار فعال همراه با مسؤولیتی برای اجرای خط‌مشی، از قبیل اعلام جنگ. اما خود همین نمونهٔ آرمانی موانعی بر سر راه حقِ رأیِ زنان گذاشته است و در سلطهٔ سنّتی مردان در جامعهٔ سوئیسی نقش بسزایی داشته است. تا ۱۹۷۰ زنان حق رأی دادن در انتخابات ملی را به دست نیاوردند، یعنی مدتها پس از آن که سایر کشورهای دموکراتیک به زنان حق رأی دادن اعطا کرده بودند.

تأکید بر استقلال سیاسی و بی‌طرفی مسلحانهٔ سوئیس در روابط بین‌المللی با این نمونهٔ آرمانی شهروند ـ سرباز پیوند دارد. کشور کوهستانی سوئیس از موقعیت سوق‌الجیشی مهمی برخوردار است: گذرگاههای آن در کوههای آلپ دسترسی به شمال و جنوب، شرق و غرب، میان فرانسه و اتریش، آلمان و ایتالیا را فراهم می‌سازد. این واقعیت قوت و قدرت بیشتری به سیاست استقلال و بی‌طرفی سوئیس بخشیده است، سیاستی که از این عقیدهٔ قدیمی جمهوری سرچشمه می‌گیرد که استقلال (اگرچه نه خودکفایی اقتصادی) یکی از شرطهای ضروری خودمختاری و حکومت دموکراتیک است.

سوئیس، در تاریخ گذشتهٔ خود، به جنگهای ویرانگر اروپا کشانیده شد؛ «جنگهای سی ساله» قرن هفدهم برای این کنفدراسیون قدیمی خانمان‌برانداز بود. تهاجم ناپلئون بار دیگر نهادهای دموکراتیک سوئیس را از هم پاشاند. از آن تاریخ به بعد، این کشور صادقانه به سیاست بی‌طرفی مسلحانه پایبند بوده است و در هر دو جنگ جهانی اول و دوم بی‌طرف باقی ماند. همچنین، سوئیس از سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و استراتژیهای دفاعی جنگ سرد اروپا خود را برکنار نگاه داشت (هر چند بی‌هیچ تردیدی با غرب همدلی داشت).

در نظر سوئیسیها، دموکراسی در کشوری کوچک و آسیب‌پذیر ظاهراً تنها از طریق بی‌طرفی قابل دفاع بود. سوئیسیها بی‌طرفی مسلحانه اما فوق‌العاده خودآگاهانهٔ خود را حفظ کرده‌اند، و با رأی‌گیری از طریق همه‌پرسی خود را از «سازمان ملل متحد» و «اتحادیهٔ اروپا» کنار کشیده‌اند.

ساختار کنفدراسیون

سوئیسیها عقیده دارند که جامعه نه تنها به کمونها بلکه به خانواده‌ها نیز تقسیم می‌شود. از دید سوئیسیهای سنّتی، شهروندان مظهر خانواده‌های خود و خانواده نیز مظهر شهروندانند. این عقیده، از نظر تاریخی (همراه با یکی انگاشتن شهروندی و سربازی)، توجیه دیگری شد برای نبودن حق‌رأی زنان، که مسأله‌ای قدیمی و مورد انتقاد بود.

تفوق خانواده، همراه با حاکمیت کمونها، که مردم سوئیس از طریق آنها به حس هویت مدنی خود می‌رسند، به تبیین فقدان سنّت نیرومند حقوق فردی در سوئیس کمک می‌کند. جایی که جامعه بیشتر متشکل از خانواده‌ها و کمونها انگاشته می‌شود تا از افراد واقعی، بعید است که فکر تهیهٔ لایحهٔ حقوق شخصی و خصوصی طرفدارانی پیدا کند.

ساختار کنفدرال کشور سوئیس با تنوع دینی، زبانی، و نژادی آن هماهنگی دارد. سوئیس یکی از قدیمی‌ترین نمونه‌های جامعهٔ واقعاً چندفرهنگی را نشان می‌دهد که با عقاید مشترک به هم جوش خورده‌اند، در آرمانهای مدنی با هم شریکند، و در مورد قانون اساسی اتفاق‌نظر دارند. چهار ملیت رسمی و دو فرقهٔ مذهبی (کاتولیک و پروتستان) این کشور را با شبکه‌ای از روابط مدنی و اجتماعی به هم پیوند داده‌اند. این شبکه، از مهلکهٔ جنگ کوتاه‌مدت داخلی و مذهبی

در سال ۱۸۴۷، و خصومتهای میان فرانسه و آلمان در هر دو جنگ جهانی، جان به در برده است. اما، دروازه‌های سوئیس در زمینهٔ مهاجرت خارجیان کمتر باز بوده است. این کشور در جریان جنگ جهانی دوم مرزهای خود را بر روی یهودیان و سایر مهاجران پناهنده بست، و در چند دههٔ پس از آن معلوم شده است که با کارگرانِ باصطلاح مهمان رفتاری کمتر مهمان‌نوازانه داشته است. تنوعات زبانی سوئیس نیز نقشی اساسی ایفا کرده‌اند، چنان که کانتونهای پیشرفته‌تر فرانسوی‌زبان به عضویت در «اتحادیهٔ اروپا» رأی داده‌اند و کانتونهای آلمانی‌زبان با اکثریت قاطع و توأم با موفقیت در برابر عضویت ایستادگی کرده‌اند. برخی بر این عقیده‌اند که این دسته‌بندیها ممکن است کنفدراسیون را به مخاطره بیندازند.

نظام سیاسی برآمده از درون ویژگیهای متمایز کشور سوئیس برای دموکراسیهایی که بر محور حقوق فردی، نمایندگی، و شهروندان انفعالی‌تری متمرکزند که مشارکتشان را به ناظر بودن محدود می‌کنند تباین بحث‌انگیز را نشان می‌دهد. برخی از دانشمندان علوم سیاسی نوین از سوئیس به عنوان الگویی برای دموکراسی «همگام» استفاده کرده‌اند ــ یعنی آن نوع دموکراسی که بیشتر بر پایهٔ همکاری و اِجماع پی‌ریزی شده است تا بر پایهٔ سیاست خصمانهٔ حزبی. مثلاً، فقدان منشور حقوق برای مردمی که حقوق را بیشتر به اجتماعات مربوط می‌دانند تا به افراد ظاهراً موضوع کم‌اهمیت‌تری است، درست همان‌گونه که فقدان یک رئیس‌جمهور قدرتمند در نظر مردمی که قانونگذاری برای آنان به معنی درگیری و مشارکت مستقیم در اقدامی ابتکاری و فرایند همه‌پرسی است اهمیت کمتری دارد. سوئیس، از این لحاظ، برای ملتهای کوچکی که عمدتاً بر محور اصول نسبتاً مشارکتی سازمان یافته‌اند به نوعی معیار تبدیل شده است.

منتقدان متوجه این نکته شده‌اند که قانون اساسی و اصول مشارکتی غیرمتمرکز سوئیس را به صورت کشوری نسبتاً محافظه‌کار درآورده‌اند. همه‌پرسی اغلب اوقات برای محدود کردن قانون به کار رفته است تا تشویق نوآوری. بر همین قیاس، حتی پس از اعطای حق رأی به زنان، مفهوم آرمانی شهروند ـ سرباز، که سرباز بودن را به مردها منحصر می‌کرد، همچون مانعی بر سر راه مشارکت کامل زنان در نظام سیاسی باقی ماند.

مثال سوئیس حکایت از آن دارد که دموکراسی نه یک نظام جهانی واحد بلکه پدیده‌ای جمعی است که شکلهای بسیار متفاوتی به خود می‌گیرد. همچنین نشان می‌دهد که روابط میان افراد و اجتماعات، حقوق و مسؤولیتها، مشارکت و نمایندگی ممکن است بسته به اوضاع و شرایط تاریخی و روشهای سیاسی بسیار متفاوت به نظر آیند. دموکراسی سوئیس با نمونهٔ دموکراسیهایی که آمریکاییان و بسیاری از اروپاییان بیشترین آشنایی را با آنها دارند سازگاری ندارد. باوجود این، چنین می‌نماید که در بسیاری از نهادهای مهم دموکراسی نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. این دموکراسی به اصطلاحِ حاکمیت مردم نیز معنی مستقیمی می‌دهد که در اغلب دموکراسیهای وسیع‌تر مبتنی بر قانون اساسی و نمایندگی جایش خالی است.

نیز بنگرید به فدرالیسم؛ دموکراسی چندقومی؛ حاکمیت مردم؛ همه‌پرسی؛ فضیلت مدنی.

Benjamin R. Barber. / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Barber, Benjamin R. *The Death of Communal Liberty: Freedom in a Swiss Mountain Canton*. Princeton: Princeton University Press, 1974.

Bonjour, Edgar, H. S. Offler, and G. R. Potter. *A Short History of Switzerland*. Oxford: Clarendon Press, 1952.

Codding, George A. *The Federal Government of Switzerland*. Boston; Houghton Mifflin, 1961.

Hilowitz, Janet Eve. *Switzerland in Perspective*. Westport, Conn., and London: Greenwood, 1990.

Ionescu, G., ed. "Can the Confederatio Helvetica Be Imitated?" Special issue of *Government and Opposition* (winter 1988).

Kohn, Hans. *Nationalism and Liberty: The Swiss Example*. New York: Macmillan, 1956.

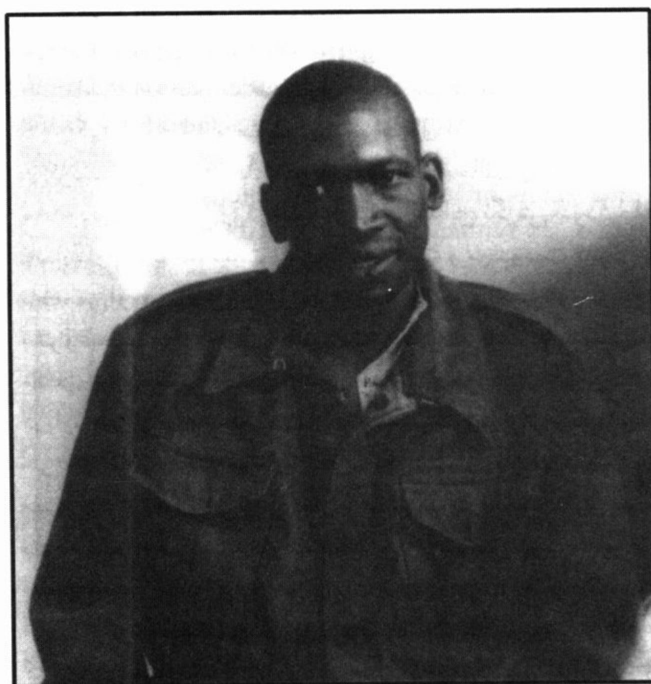
Steinberg, Jonathan. *Why Switzerland?* Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1976.

Steiner, Jürg. *Amicable Agreement versus Majority Rule: Conflict Resolution in Switzerland*. Translated by Asger Braendgaard and Barbara Braendgaard. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1974.

سوبوکوه، رابرت

رئیس و بنیادگذار «کنگره سراسری آفریقا» و رهبر مبارزه علیه تبعیض نژادی (آپارتاید) در آفریقای جنوبی. سوبوکوه (۱۹۲۴-۱۹۷۷) در شهر کوچکی واقع در کیپ شرقی به دنیا آمد. همراه نلسون ماندلا و دیگران، در ۱۹۴۴، به هنگام تحصیل در دانشگاه فورت هیز «اتحادیه جوانان کنگره ملی آفریقا» را تشکیل داد. ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) آفریقایی به فلسفه راهنمای او در مبارزه با آپارتاید تبدیل شد.

آفریقاگرایان داخلی «کنگره ملی آفریقا» خاستگاههای خود را به پیدایش «اتحادیه جوانان» و اندیشه‌های دو رهبر روشنفکر



رابرت سوبوکوه

اتحادیه، آنتون لمبده و ا. پ. مادا، منسوب می‌دانند. این گروه، که معروف به جبهه آفریقایی‌مآب بودند، در دهه ۱۹۵۰ در داخل کنگره ملی آفریقا، آشکارا فعالیت می‌کردند. اعتقاد گروه بر این بود که فقط سیاهان آفریقایی باید در سازمانهایی مشارکت داشته باشند که نمایندگی آفریقاییان را بر عهده دارند، و بویژه با حضور سفیدپوستان در مقامات رهبری سازمانهای ضدآپارتاید روی خوش نشان نمی‌داد. در مقابل، دیگر رهبران جوان «کنگره ملی آفریقا» مثل ماندلا و اولیو تامبو، معتقد بودند که دیدگاه غیرنژادی با اصول ملی‌گرایی آفریقایی وفق می‌دهد.

شکاف عقیدتی در داخل «کنگره ملی آفریقا» تا آوریل ۱۹۵۹، هنگامی که سوبوکوه با تشکیل «کنگره سراسری آفریقایی‌گرای آزادنیا» (نامی که این تشکیلات آن را برای «آفریقای جنوبی» ترجیح می‌داد) رهبری یک گروه انشعابی را بر عهده گرفت، عمیق‌تر شد. سوبوکوه نخستین رئیس «کنگره سراسری آفریقایی‌گرای آزادنیا» شد و این مقام را حتی در زمان بازداشت تا هنگام مرگش، حفظ کرد. عاملی که به انشعاب آفریقایی‌گرایان از کنگره ملی آفریقا شتاب داد، تصویب «منشور آزادی» از سوی آن بود که تاکید داشت: «آفریقای جنوبی متعلق به همه کسانی است که در آن زندگی می‌کنند، اعم از سیاه و سفید، و هیچ حکومتی نمی‌تواند ادعای حاکمیت بر آن کند مگر آنکه متکی به خواست همه مردم باشد. سوبوکوه و هواداران آفریقایی گرایش در «کنگره سراسری آفریقایی‌گرای آزادنیا» معتقد بودند که آفریقای جنوبی به مردم آفریقایی تعلق دارد نه به سفید پوستان مقیم آنجا.

سوبوکوه در اوایل مارس ۱۹۶۰ به عنوان رهبر «کنگره سراسری» نخستین مبارزه عمده‌اش را به منزله اعتراض علیه محدودیت عبور و مرور، رکن اصلی آپارتاید آغاز کرد. اگرچه هم اعلام کرده بودند و هم در عمل نشان دادند که این مبارزه آرام و بدون خشونت است، ولی نیروهای پلیس سفید پوست در شارپ ویل، دو هفته بعد، ۷۰ آفریقایی را با شلیک گلوله به قتل رساندند و در حدود ۱۹۰ نفر را مجروح کردند. کشتار شارپ ویل به اعتراض و سرکوب در آفریقای جنوبی دامن زد و جنبش ضدآپارتاید را گسترش داد. سوبوکوه در جریان تظاهرات در سووتو دستگیر شد. کشتارهای شارپ ویل موجب شد که «کنگره ملی آفریقا» و «کنگره سراسری آفریقایی‌گرا» از شیوه مبارزه بدون خشونت دست کشند و به مبارزه مسلحانه گرایش یابند. ممنوعیت این دو سازمان در ۸ آوریل ۱۹۶۰، بویژه بر «کنگره سراسری آفریقایی‌گرا»، که کمتر از یکسال از عمرش می‌گذشت و پس از دستگیری سوبوکوه بی‌رهبر ماند، لطمه بیشتری وارد کرد. بسیاری از اعضای مهم آن یا به زندان افتادند یا تبعید شدند. «کنگره سراسری»، بعنوان سازمانی غیرقانونی، همچنان به مبارزه علیه آپارتاید ادامه داد، اما چندان موفق نبود و در سطح بین‌المللی نیز مانند «کنگره ملی آفریقا» از آن حمایت نمی‌شد.

سوبوکوه در ۱۹۶۰ محاکمه و به سه سال زندان محکوم شد. پس از پایان دوران محکومیتش، به مدت شش سال دیگر در جزیره رابن زندانی و از دیگر زندانیان جدا نگه داشته شد. در ۱۹۶۹ از زندان آزاد شد، اما تا مارس ۱۹۷۸ که بر اثر بیماری سرطان درگذشت همچنان در کیمبرلی در بازداشت خانگی بسر می‌برد.

«کنگره سراسری» اگرچه تحت‌الشعاع «کنگره ملی آفریقا» بود و پس از ضربات دهه ۱۹۶۰ هرگز نتوانست قد علم کند، تحت سرپرستی سوبوکوه نقش عمده‌ای در برپایی تظاهرات ضدآپارتاید داشت. یک دهه بعد با پیدایش جنبش آگاهی سیاهان نفوذی دوباره یافت.

نیز بنگرید به بیکو، بانتو استیون؛ ماندلا، نلسون. **در بخش اسناد، بنگرید به** مشور آزادی کنگره ملی آفریقا **(۱۹۵۵)**.

مصطفی اسلامیه / **Khehla Shubane**

کتابنامه

Pogrund, Benjamin. *Sobukwe and Apartheid*. Johannesburg: Jonathan Ball, 1990; New Brunswick, N.J.: Rutgers University Press, 1991.

سودگرایی

نظریهٔ اخلاقی حاکی از این که اعمال و سیاستها را درصورتی باید پذیرفت که خوشبختی را به بیشترین حد برسانند. پیوند تاریخی سودگرایی با دموکراسی با جرمی بنتام (۱۷۴۸-۱۸۳۲)، یکی از واضعان نظریهٔ سودگرایانه و برجسته‌ترین شارح آن و از مدافعان قدرتمند دموکراسی، پدید آمد. شعار بنتام دربارهٔ آموزهٔ سودمندی، که به صورت «بیشترین خوشبختی برای بیشترین تعداد» بیان شده است، دارای هاله‌ای دموکراتیک است. با آن که او و بیشترین شاگردانش مروج دموکراسی بودند، میان سودگرایی و دموکراسی هیچ‌گونه پیوند ضروری یا منطقی وجود ندارد. بعضی از سودگرایان نامدار، مثلاً جان آستین و جیمز فیتس و جیمز استیون، مخالف دموکراسی بودند.

بنتام بدین دلیل دموکراسی را پذیرفت که میل همهٔ حکومتها به فساد را خنثا و بی‌اثر می‌کند. بنابر تحلیل او، اِعمال کنندگان قدرت، درصورتی که فرصتی می‌داشتند، از آن برای منافع شخصی استفاده می‌کردند. منافع آنان جدا از منافع مردم، و بنابراین نادرست و زیان‌آور بود. از آنجا که اتکا بر درستکاری یا انصاف و دادگری مقامات دولتی ممکن نبود، تنها راه جلوگیری از این که آنان از موقعیت خویش نه برای خدمت به مردمان بلکه برای خدمت به خود استفاده کنند برقراری دموکراسی بود. دموکراسی زبانی سیاسی به مردمان می‌داد، مردمانی که منافع آنان، نظر به دربرگرفتن کل جمعیت، منافع کل و همگانی بود.

برای تأمین منافع همگانی، به نهادهای انتخاباتی نظام دموکراتیک نیاز بود. حق رأی همگانی اجازه می‌داد که افکار عمومی در قانونگذاری بازتاب یابند؛ انتخابات مکرر موجب می‌شد که رفتار نمایندگان در معرض دقت نظر مردمان قرار گیرد؛ و رأی مخفی موجب می‌شد که آرای ریخته شده در صندوق به احتمال زیاد بازتاب راستین علایق و منافع مردمان باشند. بنتام برقراری این شیوه‌ها را «تفوق دموکراتیک» می‌نامید. او در تحلیل خویش میان منافع اختصاصی، ناسالم، و تبهکارانه و منافع مردم، که همگانی و دموکراتیک است، تمایز قائل شد. این بنیاد سودگرایانه برای دموکراسی بر این ادعا مبتنی بود که دموکراسی مانعی مؤثر بر سر راه فاسدشدن حکومت است نه مبتنی بر ادعایی دربارهٔ عدالت یا حق طبیعی. بنتام، به عنوان یک سودگرا، به خوشبختی بیش از عدالت دلبستگی داشت.

برداشت بنتام از دموکراسی را بسیاری از شاگردانش، بویژه جیمز میل و گروه برجسته‌ای از روشنفکران و سیاستمداران مشهور به تندروان فلسفی، پذیرفتند و اشاعه دادند. از جملهٔ آنان جان استوارت میل بود، که بعداً بازنگریهای مهم در نظریهٔ بنتام انجام داد، و یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان سدهٔ نوزدهم در مورد دموکراسی شد.

ماهیت دموکراسی، مطابق برداشت بنتام، با دیگر جنبه‌های نظریهٔ سودگرایانه دربارهٔ حکومت تعیین می‌شد، و همهٔ آنها برداشت او از دموکراسی را به صورت طرفداری از اکثریت درمی‌آوردند اما آن را بدون کنترل یا مانع و محدودیت به اعمال آزادانهٔ قدرت واگذار می‌کردند. یکی از ویژگیهای نظریهٔ سودگرایانه مخالفت با همان اندیشهٔ محدودیتهای قانونی بود؛ چنین برداشتی با این نگرش سودگرایانه ناسازگار بود که حاکمیت تجزیه‌ناپذیر است و محدودیت قانونی را تاب نمی‌آورد. از این‌رو، در نظر سودگرایان، این ادعا ناروا و فاقد مشروعیت بود که اِعمال محدودیت بر قدرت حاکم را می‌توان از مفاهیم برونْقانونیِ اخلاق یا سنّت استخراج کرد. بنتام سخن گفتن دربارهٔ پافراتر نهادنِ حکومت از قدرت خویش یا فراتر رفتن آن از حق خویش را سخنی پوچ و استفادهٔ نادرست از زبان می‌دانست. او معتقد بود که سودگرایی را می‌توان با دانشی دربارهٔ قانونگذاران پیوند داد که منبع قوانین پدیدآورندهٔ بیشترین خوشبختی شود، و بنابراین اِعمال محدودیتهای قانونی بر قانونگذاران را غیرلازم سازد.

در پرتو مخالفت سودگرایان با محدودیتهای قانونی، تعجبی ندارد که بنتام و بیشتر شاگردان او، در حالی که دموکراسی آمریکایی را می‌ستودند، از نهادهای آمریکایی ایجاد شده به عنوان محدودیتهای قانونی انتقاد می‌کردند. از جملهٔ این نهادها می‌توان از حکومت فدرال، تفکیک قوا، تجدیدنظر قضایی، و تأسیس سنا به عنوان مجلس دوم نام برد.

ویژگی دیگر نظریهٔ سودگرایانهٔ حکومت که دموکراسی بدون نظارت را ترویج می‌کرد نفی وجود حقوق بشری بجز حقوقی بود که قدرت حاکم مطرح می‌کرد. سودگرایان زبان حقوق طبیعی، غیرقابل انتقال، و همگانی را رد می‌کردند. بنتام این اعتقاد را که چنین حقوقی اساس خواستهای صحیح و معتبرند به عنوان حقوقی که خیالی و برخاسته از نگرشهای نادرست دربارهٔ قوانین طبیعتند رد کرد. او حقوق طبیعی را «مطنطنِ بی‌معنی» می‌خواند و می‌گفت که آنها را شاعران و فروشندگان سمهای اخلاقی و فکری ابداع کرده‌اند. او تمسکِ هم آمریکاییان و هم فرانسویان به حقوق انسان در دوران انقلابشان را مورد انتقاد قرار می‌داد.

زبان حقوق به دلیل دیگری هم قابل ایراد بود. به گفتهٔ بنتام، حقوق به «زبان تروریستی» اعلام می‌شدند؛ و در نتیجه به بی‌حکومتی و آشوب می‌انجامیدند. هنگامی که بنتام با عبارتی در «اعلامیهٔ استقلال» حاکی از این که همهٔ انسانها برابر خلق شده‌اند و به آنان حقوق غیرقابل انتقال خاصی اعطا شده است مواجه شد، حکم کرد که آمریکاییان به نهایت تعصب و تحجر رسیده‌اند. این جنبه‌های نظریهٔ سودگرایانهٔ حکومت اِعمال قدرت بدون محدودیت را مجاز شمردند و بدین‌سان کابوس حکومت استبدادیِ مبتنی بر دموکراسی پدید آمد.

طی سدهٔ بیستم بنیاد سودگرایانه برای دموکراسی ناقص و دارای

کاستی تلقی شده است؛ زیرا این اعتقاد وجود داشته است که حاکمیت فرد می‌باید با حمایتهایی از آزادی و محدودیتهای قانونی در مورد قدرت سیاسی ترکیب شود. یکی از چالشهای مربوط به استدلال سودگرایانه را نظریه‌پردازان معتقد به حقوق، مانند جان رالز، مطرح کرده‌اند؛ آنان سودگرایی به طور عام و نفی سودگرایانهٔ حقوق فردی به طور خاص را مورد انتقاد قرار داده‌اند. علاقهٔ شدید جیمز مدیسون و آلکسی دو توکویل، که هر دو خواستار حمایت از افراد در برابر تهدید حکومت استبدادیِ مبتنی بر دموکراسی بودند، به مفهوم دموکراسی نیز نشان‌دهندهٔ نارضایتی کنونی از سودگرایی است.

نیز بنگرید به حقوق بشر؛ روشنگری اسکاتلندی؛ میل، جان استوارت.

Joseph Hamburger / موسی اکرمی

کتابنامه

Bentham, Jeremy. *An Introduction to the Principles of Morals and Legislation*. Edited by J. H. Burns and H. L. A. Hart. London: Athlone Press, 1970.

———. *Plan of Parliamentary Reform*. Vol. 3 of *The Works of Jeremy Bentham*. Edited by John Bowring. Edinburgh: William Tait, 1843.

Hamburger, Joseph. "Utilitarianism and the Constitution." In *Confronting the Consitution*, edited by Allan Bloom. Washington, D. C.: AEI Press, 1990.

Long. Douglas G. *Bentham on Liberty: Jeremy Bentham's Idea of Liberty in Relation to His Utilitarianism*. Toronto: University of Toronto Press, 1977.

Mill, John Stuart. *Utilitarianism*. Edited by George Sher. Indianapolis: Hackett, 1979.

Stephen, Leslie. *The English Utilitarians*. 3 vols. New York: A. M. Kelley, 1968; Bristol: Thoemmes Press, 1991.

سودان

کشوری مستقل، واقع در شمال شرق آفریقا، که از زمان استقلال در ۱۹۵۶ تاریخ سیاسی پرماجرا و پرخشونتی داشته است. سودان، بزرگ‌ترین کشور آفریقا، دارای شکافهای اجتماعی عمیقی است که منجر به دوره‌های متناوبی از حاکمیتهای نظامی و غیرنظامی شده است. اساسی‌ترین شکاف بین شمالِ عمدتاً مسلمان‌نشین و جنوبِ از لحاظ فرهنگی آفریقایی است. هر دو منطقه دارای تقسیمات قومی و ایدئولوژیک نیز هست، و شمال بین صفی از فرقه‌های مختلف اسلامی تقسیم شده است.

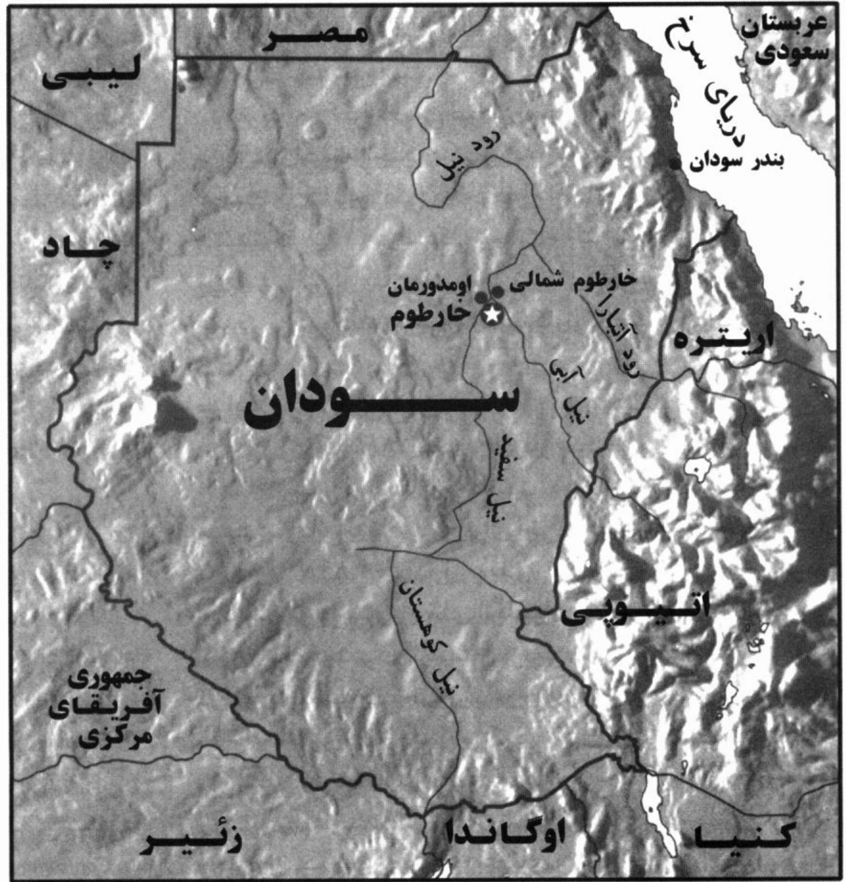
تقریباً ۶۰۰ گروه قومی سودان به بیش از ۴۰۰ زبان و لهجه سخن می‌گویند، اگرچه نخبگان کشور به زبانهای عربی و انگلیسی نیز صحبت می‌کنند. مردمی که خود را عرب می‌دانند بزرگ‌ترین گروه هستند و تقریباً ۴۰ درصد کل جمعیت و اکثر ساکنان شمال را تشکیل می‌دهند. اکثر ساکنان جنوب به زبانهای نیلوتیک سخن می‌گویند؛ عمده‌ترین گروههای قومی آنجا دینکا، نوئر، و شیلوک هستند.

میراث استعماری

از ۱۸۲۱ تا ۱۸۸۵ مصر بر سودان حکومت می‌کرد اما آن منطقه را عمدتاً منبعی از بردگان می‌دانست. در اوایل دههٔ ۱۸۸۰ یک رهبر مذهبی سودانی به نام مهدی برای اخراج مصریها اعلام جهاد کرد. از ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۸ طرفداران مهدی (معروف به مهدیه) بر سودان حکومت می‌کردند. نیروهای انگلستان مهدیه را درهم کوبیدند و در ۱۸۹۹ سلطهٔ مشترک انگلستان و مصر را مستقر ساختند. نقش مصر در این ادارهٔ مشترک محدود بود، و فرمانده کل انگلیسی به عنوان یک مقام استعماری بالفعل عمل می‌کرد.

انگلیسیها به فعالیت اقتصادی، مثل طرح پنبهٔ «جزیره» در حاشیهٔ رود نیل، پرداختند، اما حاکمیت آنها به‌طورکلی به واسطهٔ نخبگان محلی بود، که بسیاری از آنها اعضای «انصار»، پیروان مهدی، بودند. لندن جنوب را به روی خارجیان، از جمله سودانیهای شمال، بست و این منطقه را منزوی ساخت به‌طوری که فقط هیأتهای مبلغان مسیحی خدمات اجتماعی محدودی در آنجا عرضه می‌کردند. انگلستان در ۱۹۵۶، پس از حل و فصل مسائل با مصر و تصمیم بر این‌که جنوب جزءِ کشور جدید باشد، به سودان استقلال داد. میراث استعمار، بخصوص جانبداری از بعضی گروههای شمال و تبعیض در پیشرفت اقتصادی به سود شمال، بر آن دسته از اختلافهای اجتماعی که سودان مستقل را مدام دچار مشکلات می‌کرد دامن زد.

از زمان استقلال، جمع وسیعی از رهبران و رژیمهای مختلف بدون کامیابی پایدار در پی ایجاد شالوده‌ای برای ثبات قدرت بوده‌اند. جامعهٔ سودان مرکب از تعدادی حوزه‌های بسیار متشکلی است که در معرض چنددستگی قرار دارند. در شمال بسیاری از مردم به صورت فرقه‌های رقیب درآمده‌اند که از لحاظ سیاسی و اقتصادی بر نظامات قدرتمند اسلامی پایبندند. «انصار»، به رهبری اعقاب مهدی، بویژه در نواحی روستایی قدرت دارند. آنها از لحاظ سیاسی در «حزب امت» سازمان یافته‌اند، که رهبری آن از دههٔ ۱۹۶۰ با صادق‌المهدی بوده است. رهبری «ختمیه»، فرقه‌ای رقیب، با خاندان میرقانی است. ختمیه، همراه گروههای شهری و غیرمذهبی‌تر، ستون اصلی «حزب اتحاد دموکراتیک» را تشکیل می‌دهند. «حزب کمونیست





سودان» (که خاستگاهش در دانشگاهها و اتحادیه‌های کارگری بود) در دو دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ از نفوذ سیاسی فراوانی برخوردار بود. «اخوان‌المسلمین»، که مخالف کمونیستها و غیرمذهبی کردن جامعۀ سودان بود، در اوایل نیمه دهۀ ۱۹۷۰ هواداران سیاسی مهمی به دست آورد و به نام «جبهۀ ملی اسلامی» در انتخابات ۱۹۸۶ وارد عرصۀ رقابت شد. اهالی جنوب پیش از هر چیز با ترسی که از سلطۀ اعراب شمال داشتند متحد شدند. شورشهای مسلحانه، ابتدا به رهبری چریکهای عنیانیه (کژدم) و از ۱۹۸۳ به رهبری «نهضت رهایی خلق»، در برابر حکومتهای متمایل به شمال مقاومت کرده‌اند.

سودان تجربه‌ای وسیع و در عین حال مشقت‌آمیز در قلمرو سیاستهای دموکراتیک داشته است. در سالهای ۱۹۵۸، ۱۹۶۵، ۱۹۶۸، و ۱۹۸۶ انتخابات نسبتاً آزاد چندحزبی در سودان برگزار شد که نخستین آنها در ۱۹۵۳ (تحت حاکمیت انگلیسیها) بود. متأسفانه، سرشت بشدّت چندپارۀ جامعۀ سودان مانع شده است تا حزبی به اکثریت کرسیها دست یابد. در نتیجه، هر دورۀ پارلمانی عبارت بوده است از حکومتهای ائتلافی ضعیف و گرفتار رقابتهای درون و برون‌حزبی، فساد، و صف‌آراییهای پنهان برای منافع تعصب‌آمیز حزبی یا شخصی. ارتش در سالهای ۱۹۵۸، ۱۹۶۹، ۱۹۸۵، و ۱۹۸۹ دخالت کرد ــ سالهایی که نارساییها و بن‌بست حزبی مانع اقدام مؤثر برای حل مشکلات جدی اجتماعی و اقتصادی سودان شد.

نخستین سالهای استقلال

نخستین دولت پس از استقلال براساس انتخابات چندحزبی در ۱۹۵۳ برای ایجاد مجلس مؤسسان شکل گرفت. در این انتخابات اکثر کرسیها نصیب «حزب اتحاد ملی» (سلف «حزب اتحاد دموکراتیک») و بعد «حزب امت» شد. اسماعیل الازهری، نخستین نخست‌وزیر، در ژوئیۀ ۱۹۵۶حمایت پارلمانی خود را به سود عبدالله خلیل از دست داد. خلیل هواداران «حزب امت» و سرخوردگان از «حزب اتحاد ملی» را در یک ائتلاف گرد آورد و در انتخابات بعدی در ۱۹۵۸ پیروز شد. جنوبیها در اتحاد ضعیفی موسوم به «جبهۀ آزادی‌خواه جنوب» در انتخابات ۱۹۵۸ شرکت کردند. اما حکومت ائتلافی خلیل از چنددستگی و فساد آسیب دید. این رژیم ضعیف هنگامی در معرض و تهدید ازهم‌پاشیدگی قرار گرفت که چالشهای برانگیخته از سوی نهضت افراطی کشور، اتحادیه‌های کارگری، و افول کلی اقتصاد رو به اوج بود.

خلیل در نوامبر ۱۹۵۸ با همکاری افسران ارشد ارتش یک «کودتای پیشگیرانه» را سازمان داد. رژیم جدید، به رهبری ژنرال ابراهیم عبود، همهٔ احزاب سیاسی را تعطیل کرد اما طی شش سال بعد با حمایت فعال بخشهای مهمی از نخبگان قدیم حکومت کرد. عبود در ۱۹۶۳ شوراهای منتخب محلی را برپا کرد؛ این شوراها، به نوبت خود، نمایندگان شوراهای استانی و مرکزی را برمی‌گزیدند. عبود موفق به حل مناقشهٔ دیرپای سودان با مصر بر سر حقوق آب گردید، و شرایط اقتصادی را بهبود بخشید. اما به مرور زمان مستبدتر و منزوی‌تر شد. مخالفت در میان دگراندیشان افراطی در نیروهای مسلح و «حزب کمونیست» بالا گرفت. مهم‌تر از همه، کوششهای عبود برای تحمیل فرهنگ عربی و اسلامی در جنوب بر مقاومت مسلحانه در آن منطقه دامن زد.

اعتصاب عمومی و شورشهای خونین، معروف به «انقلاب اکتبر»، عبود را در نوامبر ۱۹۶۴ سرنگون کرد. رژیم انتقالی به رهبری سِرالخاتم خلیفه کوشید تا حکومتی مبتنی بر نیروهای سیاسی جدید دست‌اندر کار تظاهرات (گروههای حرفه‌ای و اتحادیه‌های کارگری سازمان‌یافته در «جبههٔ ملی متحد») به وجود آورد. اما در نهایت معلوم شد که این رژیم نمی‌تواند به قدرت ساختار سیاسی کهن (رهبران مذهبی، زمینداران بزرگ، بازرگانان) دست یابد. انتخابات ۱۹۶۵ اکثر کرسیها را نصیب «حزب اتحاد ملی» و «امت» کرد. تا ۱۹۶۷ هیچ‌گونه رأی‌گیری در جنوب، که درگیر جنگ بود، به عمل نیامد.

فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۶۹ شاهد انواع و اقسام حکومتهای ضعیف بود که رهبرانشان می‌کوشیدند تا در میان احزاب عمدهٔ سیاسی ائتلاف ایجاد کنند. چنددستگی در داخل حزب «امت» کار ایجاد یک ائتلاف مستحکم را شدیداً مشکل کرد. مسائل سودان در این دوره، بویژه جنگ در جنوب، مانع تصمیم‌گیری شد.

کودتای نظامی و جنگ داخلی

این دورهٔ دموکراتیک آشفته در ۲۵ ماه مهٔ ۱۹۶۹ یعنی هنگامی به پایان رسید که گروهی از افسران جوان انقلابی به رهبری سرهنگ جعفر محمدنومیری قدرت را به دست گرفتند. نومیری طی شش سال بعد در تلاش برای تحکیم و نهادینه کردن قدرت خویش ساختارهای سیاسی مختلفی را تجربه کرد و با گروههای پراکندهٔ اجتماعی متحد شد.

نومیری، بلافاصله پس از کودتا، احزاب سیاسی را ممنوع کرد و به توسط یک «شورای فرماندهی انقلابی» فرمان راند. نخستین هیأت وزیران او شامل تعدادی غیرنظامی انقلابی با پیوندهایی به «حزب کمونیست سودان» می‌شد. نخستین مبارزات نومیری علیه فرقهٔ «انصار» بود که در مارس ۱۹۷۰ برای تسلط بر «جزیرهٔ ابا» با نیروهای دولت در جنگ بودند. نومیری سپس علیه «حزب کمونیست» برخاست و آن را تا جایی به حاشیه راند که کمونیستها به مقابله برخاستند و در ژوئیهٔ ۱۹۷۱ به کودتای تقریباً موفقی دست زدند. نومیری، در تلاش برای استقرار پایه‌های نوین قدرت خویش، «شورای فرماندهی انقلابی» را منحل کرد و قانون اساسی جدیدی منتشر ساخت که برای نوعی حکومت ریاست جمهوری تدارک دیده شده بود. همه‌پرسی تردیدآمیزی در اکتبر ۱۹۷۱ با ۹۸/۶ درصد آرا حکومت نومیری را برای یک دورهٔ شش ساله تصویب کرد.

نومیری، پس از اقدام علیه «حزب کمونیست»، برای یافتن حامیان بالقوهٔ جدید چشم به جنوب دوخت. در مارس ۱۹۷۲ حکومت نومیری، با امضای موافقت‌نامه‌های «آدیس آبابا» و آشتی با چریکهای عنیانیه، جنگ ویرانگر داخلی را پایان داد. این موافقت‌نامه به جنوب خودمختاری می‌داد و آن را دارای یک رئیس‌جمهور منطقه‌ای منصوب و یک «مجلس منطقه‌ای جنوب» می‌کرد. انتخابات مجلس در ۱۹۷۳ و ۱۹۷۸ برگزار شد. موافقت‌نامهٔ فوق به عنوان نشانی از رهبری نومیری مورد ستایش قرار گرفت و بر طرفداران او در جنوب و شمال افزود و برای او اعتباری بین‌المللی کسب کرد.

نومیری، برای بسط تسلط خود بر سیاست سودان، در ژانویهٔ ۱۹۷۲ «اتحادیهٔ سوسیالیستی سودان» را به عنوان چتری فراگیر در جهت هدایت مشارکت سیاسی و رخنه‌کردن در محیطهای روستایی سازمان داد. نومیری مجموعه‌ای از سازمانهای حرفه‌ای وابسته و توده‌ای و نظامی از شوراهای محلی به وجود آورد که نمایندگانی را به شوراهای عالی استانی اعزام می‌کردند. انتخابات ۱۹۷۴ برای فهرستی از نامزدهای مورد تأیید «اتحادیهٔ سوسیالیستی سودان» یک «مجمع خلق» به وجود آورد. این مجمع حق قانونگذاری داشت، اما قدرت ریاست جمهوری می‌توانست آن را منحل و با صدور فرمان حکومت کند.

توجه نومیری، پس از بهبود مناسبات با جنوب، به مخالفان گروههای سنتی مسلمان در جنوب معطوف شد. رئیس‌جمهور از یک کودتای خونین «انصار» در ژوئیهٔ ۱۹۷۶ جان بدر برد و سال بعد باب مذاکره با رهبر تبعیدی «انصار» صادق‌المهدی را (که در آن موقع رهبری «جبههٔ ملی» محافظه‌کار را برعهده داشت) گشود. نومیری و المهدی به توافقی رسیدند که اجازه می‌داد اعضای احزاب سنّتی فرقه‌ای به عنوان نامزدهای مستقل در انتخابات «مجمع خلق» ۱۹۷۸ شرکت کنند. هرچند حکومت «اتحادیهٔ سوسیالیستی سودان» درحقیقت هنوز یک نظام تک‌حزبی بود، این حزب انسجام خود را از دست داد، و «مجمع خلق» به علت چنددستگی و فساد از هم گسیخت.

نومیری تا ۱۹۸۳ وابستگی فزاینده‌ای به حمایت احزاب سنّتی فرقه‌ای پیدا کرده بود. در نتیجه، وی بزرگ‌ترین دستاورد خود را، که قرارداد صلح با جنوب بود، کنار نهاد. در ژوئن ۱۹۸۳ نومیری یکجانبه جنوب را تقسیم کرد، عملاً موافقت‌نامه‌های «آدیس آبابا» را زیر پا گذاشت، و جنگ مسلحانهٔ تازه‌ای را آغاز کرد. در سپتامبر ۱۹۸۳، به منظور بی‌بهاساختن مخالفان بنیادگرای خویش و استحکام

حوزهٔ انتخاباتیش در شمال، شریعت (احکام مبتنی بر اصول مذهبی اسلام) را به تصویب رساند. در مقابل، «نهضت رهایی خلق سودان» در جنوب سر به شورش برداشت و سریعاً قابلیت حکمرانی خارطوم را بی‌اثر کرد.

سلطهٔ سیاسی نومیری در رویارویی با یک قیام همگانی (انتفاضه) ــ که ناشی از تورم مارپیچی، فساد، و اعتصاباتی بود که در پی تضعیف پول و حذف یارانه‌های غذایی درگرفت ــ رو به زوال نهاد. ارتش، تحت فشار گروههای بسیج شدهٔ حرفه‌ای شهری، در ۶ آوریل ۱۹۸۵ نومیری را سرنگون کرد و یک «شورای نظامی انتقالی» تشکیل داد. شورای نظامی، به رهبری ژنرال عبدالرحمان سوارالذهب، «اتحادیهٔ سوسیالیستی سودان» را منحل کرد، احزاب سیاسی قدیمی را غیرقانونی ساخت، و پس از یک سال از قدرت کناره گرفت. در انتخابات کلاً آزاد آوریل ۱۹۸۶ بیش از چهل حزب سیاسی به رقابت پرداختند. اما، به علت ادامهٔ جنگ داخلی، در ۳۷ محل از ۶۸ حوزهٔ جنوب رأی‌گیری به عمل نیامد. شورشیان جنوبی «جنبش رهایی خلق سودان» به رهبری جان گارانگ خواستار آن شدند که ارتش بی‌درنگ از قدرت کناره بگیرد و خود از شرکت در انتخابات سر باز زدند.

از ۲۶۴ حوزهٔ گردآوری آرا در ۱۹۸۶ حزب «امت» ۹۹ کرسی به دست آورد، «حزب اتحاد دموکراتیک» ۶۳ کرسی، «جبههٔ ملی اسلامی» (سازمان سیاسی «اخوان‌المسلمین») ۵۱ کرسی، و دیگر احزاب منطقه‌ای (از جمله چندین حزب که در میان جنوبیها طرفدار داشت) بقیهٔ کرسیها را اشغال کردند. رهبر «امت»، صادق المهدی، یک حکومت ائتلافی تشکیل داد که در آن «امت»، «حزب اتحاد دموکراتیک»، و چندین حزب منطقه‌ای مشارکت داشتند. این حکومت با مخالفت «جبههٔ ملی اسلامی» و «حزب کمونیست» روبرو بود.

طی سه سال بعد، مجموعه‌ای از بحرانهای پیاپی منجر به روی کارآمدن شش حکومت ائتلافی شد. با این همه، نخست‌وزیر المهدی و شرکای ائتلافیش باب مذاکره با گارانگ و «نهضت رهایی خلق» را گشودند و ظاهراً به یک پیمان صلح نزدیک شدند. اما در ژوئن ۱۹۸۹ بار دیگر ارتش مداخله کرد و هم فرایند صلح و هم تجربهٔ دموکراتیک را ناکام گذاشت.

ژنرال عمرحسن احمدالبشیر دست به کودتا زد و «شورای فرماندهی انقلابی نجات ملی» را تشکیل داد. ارتش مجلس قانونگذاری منتخب را منحل ساخت، المهدی و رهبران دیگر را دستگیر کرد، و بار دیگر جلوی فعالیت احزاب سیاسی را گرفت. حکومت البشیر، با اتکا به «جبههٔ ملی اسلامی» بنیادگرا، فعالیت سیاسی را بشدّت محدود کرد و به جنگی بی‌رحمانه علیه شورشیان جنوب پرداخت. کنفرانس قانون اساسی در آوریل ۱۹۹۱ در حل مناقشهٔ عمیق و شدید بین کسانی که بر شریعت پای می‌فشردند و کسانی که خواستار قانون اساسی غیرمذهبی بودند ناکام ماند. «امت» و «حزب اتحاد دموکراتیک»، که در تبعید فعالیت داشتند، در ۱۹۹۰ با «نهضت رهایی خلق» متحد شدند و «اتحادیهٔ دموکراتیک ملی» را تشکیل دادند. این اتحادیه تعهد خود به دموکراسی و تدوین قانون اساسی غیرمذهبی را اعلام کرده است.

در دههٔ ۱۹۹۰ سودان گرفتار حکومت استبدادی، نقض شدید حقوق بشر، و جنگ داخلی ویرانگر بود. تجربهٔ تاریخی این کشور در زمینهٔ دموکراسی ــ که برجسته‌ترین آنها حکومت پارلمانیِ مستقر در زمان استقلال در ۱۹۵۶ و دو دورهٔ پارلمانی متعاقب حکومت نظامیان در ۱۹۶۴ و ۱۹۸۶ بودند ــ نمایانگر قدرت پنهان سنّت دموکراتیک ملت است. دولت منتخب یکی از آرزوهای همهٔ مردم سودان است. حاکمیت نظامیان، به رغم رواج آن، نوعی انحراف و وضعیت موقتی تلقی می‌شود تا انتخابات جدید را بتوان برگزار کرد. چنان که نهضتهای قدرتمند سیاسی و عمیقاً ریشه‌دار نشان می‌دهند، جامعهٔ غیرنظامی سودان، اگرچه بشدّت چند پاره شده‌اند، اما بخوبی سازمان یافته‌اند. اگرچه حکومتهای منتخب سودان در گذشته چندان نپاییده‌اند، احتمال تلاشهای بیشتر برای ایجاد دموکراسی وجود دارد.

نیز بنگرید به آفریقای جنوب صحرا؛ بنیادگرایی؛ جدایی‌طلبی.

Terrence Lyons / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Bechtold, Peter. "More Turbulence in Sudan: A New Politics This Time?" *Middle East Journal* 44 (autumn 1990): 579-595.

Deng, Francis. *War of Visions: Conflict of Identities in the Sudan*. Washington, D. C.: Brookings Institution, 1995.

Holt, P. M., and M. W. Daly. *A History of the Sudan: from the Coming of Islam to the Present Day*. 4th ed. London: Longman, 1986.

Medani, Khalid. "Sudan's Human and Political Crisis." *Current History* 92 (May 1993): 203-207.

Niblock, Tim. *Class and Power in Sudan: The Dynamics of Sudanese Politics, 1898-1985*. Albany: State University of New York Press; London: Macmillan, 1987.

Woodward, Peter *Sudan, 1898-1989. The Unstable State*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1990.

سوریه

بنگرید به خاورمیانه

سوسیالیسم

بدیلی در برابر اقتصادهای رقابتی و مبتنی بر سودآوری سرمایه‌داری، که در آن به منظور دستیابی به همکاری و برابری اجتماعی واقعی اقدامهایی چون اِعمال محدودیتهایی بر نابرابریهای اقتصادی و نظارت بر بازارهای سرمایه یا کار صورت می‌گیرند. طی سدهٔ بیستم، هم از جانب نظریه‌پردازان و هم در برداشت مردم عادی، سوسیالیسم به معنای گستردهٔ حکومت بر خود در پیوند تنگاتنگ با دموکراسی تلقی می‌شد. اما از اواسط سدهٔ بیستم تا فروپاشی نظامهای کمونیستی، که در ۱۹۸۹ آغاز شد، سوسیالیسم و دموکراسی عموماً متضاد یکدیگر تلقی می‌شدند. علل عمدهٔ این تغییر نگرش عبارت بودند از رفتار خودکامانهٔ دولتهای سوسیالیستی و ترکیب شدن واپس‌نشینانهٔ نهادهای سیاسی آزادی‌خواه (لیبرال) ـ دموکراتیک با اقتصادهای سرمایه‌داری در کشورهای ثروتمندتر.

این تحولات مسأله‌ای را برای سوسیالیستهای معاصر مطرح می‌کنند. سوسیالیستها در دههٔ ۱۹۹۰، همانند اسلاف خویش، معتقد بودند که دگرگونیهای بازار سرمایه‌داری و قدرت مالکان خصوصی در مصرف کردن منافع و اداره کردن امور نابرابریهای ثروت و قدرت را جاودانه می‌کند. این نابرابریها به نوبهٔ خود دستیابی به سطحی از دموکراسی را که با نبودن نابرابری امکان‌پذیر است حداقل با مانع روبرو می‌کنند و در بدترین حالت ناممکن می‌سازند. از این‌رو، سوسیالیستهایی که مخالف این نظرند که بدیل سوسیالیستی در برابر سرمایه‌داری محکوم به این است که همسازی حتی کمتری با دموکراسی داشته باشد با هم اختلاف پیدا می‌کنند. بعضی ادعا می‌کنند که اصلاحات آزادی‌خواهانه و لغوکنندهٔ محدودیتها ــ همانند اصلاحات مورد نظر آلکساندر دوبچک در چکوسلوواکی در دههٔ ۱۹۶۰ یا اصلاحات مورد نظر میخائیل گورباچف در اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۸۰ ــ در اصل می‌توانستند با موفقیت روبرو شوند. دیگران می‌گویند که سوسیالیسم در این‌گونه کشورها سوسیالیسم درستی نبود یا اصلاً سوسیالیسم نبود.

سوسیالیستهای معاصر در مورد چند موضوع مهم دیگر نیز اختلاف‌نظر دارند: آیا سرمایه‌داری را می‌توان اصلاح کرد یا باید آن را به نظام دیگری تبدیل کرد؛ آیا فشار و محدودیت اصلی وارد شده بر دموکراسی در اختلافی میان مالکان سرمایه‌دار و کارگران فاقد مالکیت، در یک بازار رقابتی ضدهمیاری، نهفته است یا در توزیع نابرابرانهٔ کالا؛ و چه شکلهای تولید یا اصول توزیعی را می‌توان به عنوان شکلها یا اصول جانشین ترجیح داد. این بحثها، همانند وعده‌های دموکراتیک وفانشدهٔ سوسیالیسم که به این بحثها دامن زده‌اند، دارای ریشه‌هایی تاریخیند که به توسط د. ه. کول و لِشِک کولاکوفسکی در تاریخهایی که دربارهٔ سوسیالیسم و مارکسیسم نوشته‌اند بخوبی جمع‌بندی شده‌اند.

اوایل سدهٔ نوزدهم

در اوایل سدهٔ نوزدهم پیروان کلود هانری سن سیمون، نظریه‌پرداز اجتماعی فرانسوی، و رابرت اوئن، مصلح اجتماعی انگلیسی، از واژهٔ سوسیالیسم نام بردند. آن دو از آموزش کارگران و سرمایه‌داران به یک اندازه دفاع می‌کردند تا اصلاحات لازم برای نیل به جامعه‌ای صورت گیرد که در آن مردم با همکاری به تولید کالا بپردازند و آن را به گونه‌ای برابر توزیع کنند. دیدگاههای دیگر سوسیالیستهای اولیه دربارهٔ اصلاحات اجتماعی تا اندازه‌ای متفاوت بود. لوئی بلان طرفدار آن چیزی بود که امروزه دولت رفاه نامیده می‌شود. بلان کمتر از سن ــ سیمون و اوئن در پی خیالپردازی و اندیشه‌های آرمانشهری بود. اما شارل فوریه تغییری اساسی در جوامع و تبدیل آنها به «تیپها»یی را طرح‌ریزی کرد که در آنها قیدهای تقسیم کار و قیدهای آداب و رسومی چون تک‌همسری از میان رفته است. پیئر ژوزف پرودون، که عبارت «دارایی دزدی است» ساختهٔ او است، به تأیید دموکراسی صنعتی و اتحادیه‌های «مبتنی بر نیازهای دوجانبهٔ» گروههای صنعتی و کشاورزی پرداخت.

این سوسیالیستهای آغازین در اعتقاد به قدرت آموزش و گروهها و اجتماعات آزمایشی برای پیداشدن افرادی از همهٔ طبقات که در جهت دستیابی به این هدفها تلاش کنند شریک بودند. این اعتقاد آنان را از دیگر سوسیالیستهای آن زمان، از قبیل لوئی اُگوست بلانکی، متمایز می‌کرد. طرفداران بلانکی ملهم از فرانسوا نوئل بابوف، آشوبگر فرانسوی، بودند. او و پیروانش انقلاب فرانسه را پیش‌درآمد انقلاب برابری‌طلبانهٔ افراطی‌تری می‌دانستند. طرفداران بلانکی به نوبهٔ خویش در فعالیتهای شورشی و مبارزه‌طلبانه‌ای شرکت کردند که در ۱۸۷۱، هنگامی که کارگران بخشی از پاریس را اشغال کردند، به «کمون پاریس» منجر شد، که عمری کوتاه داشت. بلانکی انقلاب را اساساً از امور طبقهٔ کارگر می‌دانست. او، همانند بابوف، فکر می‌کرد که انقلابیان در آغاز ناگزیرند که از روشهای دیکتاتوری استفاده کنند.

اینها به‌هیچ وجه تنها گرایشهای سوسیالیستی در اوایل سدهٔ نوزدهم نبودند. در فرانسه، اتیئن‌کابه در مسیحیت اولیه نمونه‌هایی از جوامع برابری‌طلبانه و اشتراکی می‌دید. در انگلستان، در ۱۸۳۸-۱۸۳۹، یک رشته اقدامات برای تصویب لایحه‌ای به نام «منشور مردم» جرقهٔ جنبشی کارگری، یعنی منشورگرایان، با سودگرایی انگلیسی نیز ترکیب شد که گاهی، بویژه در آثار جان استوارت میل، رنگی سوسیالیستی به خود می‌گرفت. بذرهای بیشتر گرایشهای سوسیالیستی بعدی، کشمکشهای تشکیلاتی، و بحثهای مربوط به ارتباط سوسیالیسم با دموکراسی را می‌توان نزد این متفکران و

جنبشهای سوسیالیستی آغازین یافت.

اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم

در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، احزاب و ائتلافهای سوسیالیستی در تقریباً همهٔ کشورهای اروپایی شکل گرفتند. هر یک از این گروهها دربرگیرندهٔ گستره‌ای از جهت‌گیریهای گوناگون در برابر سوسیالیسم و در برابر دموکراسی بود. این امر بویژه در مورد دو سازمان بین‌المللی مهم صادق بود: «اتحادیهٔ کارگری بین‌المللی» («بین‌الملل اول»)، که در ۱۸۶۴ در لندن تأسیس شد، و «بین‌الملل دوم»، که در ۱۸۸۹ در پاریس به‌وجود آمد. از چندین موضعی که در سیاست پیچیدهٔ این سازمانها پدید آمدند، سه جریان گسترده را در زمینهٔ رابطهٔ سوسیالیسم با دموکراسی می‌توان تشخیص داد: جریان اصلاح‌گرا، جریان مارکسیستی ـ انقلابی، و جریان آنارشیستی.

جریان اصلاح‌گرا پیش‌درآمد سوسیال دموکراسی بعدی در قرن بیستم بود. (اصطلاح سوسیال دموکراسی از نظر تاریخی ممکن است ایجاد اشتباه کند زیرا انقلابیان سدهٔ نوزدهم نیز احزاب خود را سوسیال دموکرات می‌نامیدند.) جریان مارکسیستی سازمانهای سیاسی انقلابی ــ عمدتاً احزاب کمونیست ــ را پدید آورد و بر چندین نسل از جنبشها و سوسیالیستهای مستقل نیز تأثیر گذاشت. گرایش آنارشیستی مبارزه‌جوتر تعداد نسبتاً اندکی از سازمانهای آنارشیستها و اندیشه‌های انواع گوناگون رادیکالها را پدید آورد.

اختلاف میان جریانهای اصلاح‌گرا و مارکسیستی ـ انقلابی در کنفرانسی که در ۱۸۷۵ در گوتا، آلمان، برگزار شد، هنگام یکی شدن دو حزب سوسیالیست آلمان و تشکیل «حزب کارگران سوسیالیست»، شروع به آشکارشدن کرد. گروه اصلاح‌گرا «حزب سوسیال دموکرات» پیشین بود. پیروان آن را از روی نام فردیناند لاسال، که، هرچند پیش از آن زمان در گذشته بود، از بنیادگذاران با نفوذ این گروه بوده است، «لاسالی» می‌نامیدند. لاسالیها برای دستیابی به اصلاحات سیاسی دموکراتیک و اصلاحات اقتصادی برابری‌طلبانه و تعاونیهای کارگران از فعالیت پارلمانی حمایت می‌کردند. آوگوست ببِل و ویلهلم لیپکنشت، رهبران «حزب کارگران سوسیال دموکرات» پیشین، همراه با کارل مارکس و فریدریش انگلس در برابر لاسالیها ایستادند. این افراد، با آن که کاملاً مخالف فعالیت اصلاحی نبودند، در درجهٔ اول در پی سازمان سیاسی طبقهٔ کارگر صنعتی به منظور ایجاد تغییرات بنیادی در ساختارهای سیاسی و اقتصادی موجود، و سرانجام ایجاد جامعه‌ای جمع‌گرا و فاقد تضاد، بودند.

در فرانسه میان «حزب سوسیالیست فرانسه»، که شخصیت غالب آن بلانکیست انقلابی ژول گِد بود، و «حزب سوسیالیست فرانسوی»، که پیرو تفکر اصلاح‌گرایانهٔ ژان ژورِس بود، اختلافهای مشابهی پدید آمد.

در روسیه، و.ا. لنین به مشاجرهٔ قلمی علیه کسانی، بویژه پتراشترووه، پرداخت که آنان را، به سبب تلاش برای ایجاد تغییر اجتماعی از راههای کاملاً پارلمانی و قانونی، «قانونگرا» می‌نامید. «حزب سوسیال دموکرات روسیه»، همچون همتاهای خود در اروپای غربی، به دو جناح تقسیم شده بود. پس از تشکیل کنگرهٔ حزب در ۱۹۰۲، اعضای این جناحها بلشویک و مِنشویک نامیده شدند (بترتیب، کسانی که در یک رأی‌گیری مهم در اکثریت و در اقلیت بودند). لنین و بلشویکها تا حد زیادی فعالیت برونْ‌پارلمانی و همکاری حداقل با مخالفانِ غیرسوسیالیست تزار را دنبال کردند. منشویکها بلشویکها را متهم به پیروی از بلانکی می‌کردند؛ لنین نیز با مرتبط دانستن دیدگاههای منتقدانش با دیدگاههای لوئی بلان به آنان پاسخ می‌داد.

از آنجا که برخی از انقلابیان تبعیدی، مانند مارکس، در لندن بودند، بین‌الملل اول در آن شهر تأسیس شد. اما خط فکر اصلی سوسیالیستهای انگلیسی در چارچوب سنّت رابرت اوئن بود. جورج برنارد شا، نمایشنامه‌نویس، سیدنی وب، و بئاتریس وب دست به‌اقداماتی برای دستیابی به‌اصلاحات آموزشی و رفاه اقتصادی از راههای پارلمانی زدند. در ۱۸۸۳–۱۸۸۴ بعضی از سوسیالیستهای انگلیسی «انجمن فابیوسی» (فِبیئن) را با این هدف تأسیس کردند. این گروه نام خود را از سردار رومی، فابیوس کونکتاتور (تأخیرانداز)، گرفتند که از نظر راهکارهای نظامی اجتناب‌کننده از رویارویی مستقیم مشهور بود. دموکراسی از نظر «فِبیئنها» به معنای سیاست انتخاباتی و حکومت پارلمانی بود، و به‌گونه‌ای فزاینده به «حزب کارگر» انگلستان پیوستند.

در بر اروپا، اندیشه‌های سوسیالیستی را ویکتورهوگو نویسندهٔ فرانسوی به میان مردم برد، همان‌گونه که در انگلستان این کار را نویسندگانی چون برنارد شا و ویلیام موریس انجام دادند. در آلمان، ادوئارد برنشتاین، که بعضی او را بنیادگذار نظری سوسیال دموکراسی می‌دانند، در بحثهایش با مارکسیستها در بین‌الملل دوم از نگرشهای «انجمن فابیوسی» دفاع کرد.

پیش از جنگ جهانی اول و بلافاصله پس از آن، سوسیالیستهای آزادی‌خواه (لیبرال) آلمانی و اتریشی صاحب نفوذ به اصلاحات پارلمانی و قانونی علاقه داشتند. یکی از آنان، هوگو پرویس، پیشنویس قانون اساسی «جمهوری و ایمار» آلمان را تهیه کرد. د. ه. کول، سوسیالیست انگلیسی، در ارزشهای آزادی‌خواهانهٔ پرویس با او شریک بود، اما فکر می‌کرد که درصورتی می‌توان به بهترین وجه به این ارزشها خدمت کرد که انجمنها و مجامع ملی کارگران یدی و حرفه‌ای صنعت را در خدمت خیر عمومی هماهنگ کنند. کول جنبش موسوم به سوسیالیسم صنفی را برای ترویج این هدف رهبری کرد و در ۱۹۱۵ «مجمع ملی اصناف» را پدید آورد.

دورترین گروه از «فِبیئنها» و دیگر اصلاحگران آنارشیستها بودند. از جملهٔ برجسته‌ترین آنارشیستها می‌توان از پیوترکروپوتکین (شاهزاده‌ای که عنوان خویش را رها کرده بود) و میخائیل باکونین

(که او نیز از اشراف بود)، هردوروسی، و انریکو مالاتستای ایتالیایی نام برد. آنارشیستها، همانند انقلابیان مارکسیست، مجذوب انتقادهای تند از جامعهٔ موجود به سبک بلانکیستها بودند. با آن که مارکسیستها می‌خواستند امتناع بلانکیستی از کارکردن در نظام موجود را تعدیل کنند، آنارشیستها هرگونه سازش با وضع موجود را رد می‌کردند. از نظر هدفهایشان، آنان تحت تأثیر پرودون و اندیشهٔ سوسیالیسم به مثابهٔ اجتماعات خودگردان بودند. این امر باعث یکی‌شدن سوسیالیسم و دموکراسی در نگاه آنان می‌شد، زیرا در این اجتماعات مردم با تشریک مساعی و به گونه‌ای مستقیم بر خود حکومت می‌کردند.

نهادهای رسمی دولت در جوامع خودگردان غیرضروریند و درواقع مانعی بزرگ بر سر راه نیل آنها به کمالند. با آن که انجمن بی‌نظم و بنیادی از آنارشیستها در سال ۱۸۸۱ تأسیس شد، که به طور غیررسمی «بین‌الملل سیاه» نامیده می‌شد، آنارشیستها انتقاد خود از نهادها را به احزاب سیاسی تعمیم دادند. برخلاف تصویر شایع آنارشیسم، آنان با گروههای توطئه‌گر سازمان‌یافته از نوعی که بابوف و بلانکی ضروری می‌دانستند نیز مخالف بودند. آنارشیستها از این نظر و از نظر تأکیدِ پرودونی بر اجتماعات کارگری، شبیه جنبشهای سندیکالیستی فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا بودند. مدافع اصلی سندیکالیسم، ژرژ سورل، معتقد بود که خیزشهای خود به خودی کارگران، همچون در اعتصابهای عمومی، جوامع مبتنی بر نیاز متقابل از نوع دلخواه پرودون را به وجود خواهند آورد. سندیکالیسم به «آنارکوسندیکالیسم» مشهور شد.

در آمریکای شمالی نسبت به اروپا اندیشه‌های سوسیالیستی کمتر مشخص و معین بودند و سازمانهای سوسیالیستی قدرت کمتری داشتند، هرچند مردم‌گرایی و دموکراسی جفرسونی تا اندازه‌ای در تنفر سوسیالیستها به نابرابری در قدرت و ثروت شریک بودند و از خودمختاری محلی حمایت می‌کردند. اعضای جنبش اجتماعی انجیلی، که بر مبنای مسیحیت از برابری و دموکراسی دفاع می‌کردند، از نگرشهای سوسیالیستی آشکارتری برخوردار بودند. نمایندگان اصلی این نگرش عبارت بودند از والتر راوخنبوش، تبعیدیِ آلمانی، در ایالات متحد، و جیمز شِیوِر وودزورث در کانادا. یوجین دِبس در مشارکت در تأسیس «حزب سوسیالیست» (که در زمان تأسیس در سال ۱۸۹۷ «حزب سوسیال دموکرات آمریکا» نامیده می‌شد، افکار مردم‌گرایانه، جفرسونی، و برابری‌طلبانهٔ گوناگونی را مطرح کرد. با آن‌که دبس عضو جنبش اجتماعی انجیلی نبود، هم اووهم نورمن تامس، که بعداً در رأس «حزب سوسیالیست» قرار گرفت، ارزشهای دنیوی و غیردینی آن را پذیرفتند و از آن متأثر شدند.

در آمریکای شمالی کوششهایی برای عملی‌کردن نگرشهای بعضی از سوسیالیستهای آغازین ــ یعنی سن سیمون، اوئن، فوریه، کابه ــ با ایجاد اجتماعات آرمانی صورت گرفت. از آنجا که تعداد اندکی از این تجربه‌ها وجود داشت، و عمر کوتاهی داشتند، تأثیرشان بر تفکر عموم اندک بود. تعاونیهای کارگران و کشاورزان، که بر پایهٔ توصیه‌های پرودون طراحی شدند، موفقیت بیشتری داشتند. «اتحادیهٔ مشترک‌المنافع تعاونی کانادا» (سلف «حزب دموکرات جدید» که سوسیال دموکرات است) برپایهٔ چنین تعاونیهایی ایجاد شد؛ نخستین رهبر آن وودزورث، از طرفداران جنبش اجتماعی انجیلی، بود. در ایالات متحد مردم‌گرایی زمینهٔ مساعدی برای جنبشهای سندیکالیسم آنارشیستی بود که مناسب‌ترین رهبر خود را با این گرایش دوگانه در ویلیام «بیگ‌بیل» هِی‌وود یافتند. هی‌وود، که معدنچی مبارزه‌جویی بود، هم در «حزب سوسیالیست» و هم در «کارگران بین‌الملل جهان» رهبری قدرتمند بود. او و دیگر مردم‌گرایان با جنبشهای کارگریِ ملهم از مارکسیسم، مانند «حزب کار سوسیالیست» به رهبری دانیئلِ دِلئون، اختلاف پیدا کردند.

دیکتاتوری پرولتاریا

مجادلات بر سر ارتباط میان اصلاحات و انقلاب در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم تا حد زیادی به راهبرد(استراتژی)های نیل به سوسیالیسم مربوط می‌شد. این مجادلات متضمن اختلافهای گسترده دربارهٔ ماهیت سوسیالیسم و دموکراسی نیز بودند. تا بحثهای «بین‌الملل اول» و «بین‌الملل دوم» فرض بر این بود که سوسیالیسم به برابری و همکاری اجتماعی ربط دارد، اما سوسیالیستها بر سر معنای این مفاهیم اختلاف‌نظر داشتند. از نظر سن سیمون، جامعهٔ مبتنی بر تعاون و همکاری سلسله‌مراتب مبتنی بر شایستگی را حفظ می‌کند. افراد باید متناسب با تواناییهای خود در جامعه نقش داشته باشند و مطابق نقش خود پاداش یابند. بلان معتقد به توزیع بر طبق نیازهای مردم بود. فوریه خواستار نفی تقسیم کار بود، به طوری که هر شخص بتواند چند کار مختلف را انجام دهد.

مارکس و انگلس این بحث را پیچیده کردند. آنان در نوشته‌های خویش کمونیسم را به دو مرحله تقسیم کردند. نخستین مرحله، که آن را سوسیالیسم می‌نامیدند، اقتصاد و فرهنگ جامعه را برای مرحلهٔ عالی‌تر کمونیسم به معنای واقعی کلمه آماده می‌کند. در سوسیالیسم اصل توزیع بر طبق مقدار کار، که مورد نظر سن سیمون بود، حکمفرما است. در کمونیسم اصل برابری‌طلبانهٔ فراگیرتر توزیع براساس نیاز حاکم خواهد بود. بعلاوه، تقسیم‌کار از میان خواهد رفت و مردم به ارزشهای کاملاً همکارانه دست خواهند یافت. نگرش مارکسیستی دیگری که تأثیراتی ژرف بر عمل سوسیالیستی بعدی داشت به دموکراسی مربوط می‌شد. در همایش سوسیالیستهای آلمانی در گوتا، مارکس و انگلس با نقش محوری برابری که لاسالیها برای آن قائل بودند موافق نبودند. آنان، در عوض، تأکید داشتند که نخستین مرحلهٔ کمونیسم باید منحصراً در مناسبات طبقهٔ کارگر انقلابی ملحوظ شود.

آنان، بر پایهٔ نظریهٔ اقتصادی و تاریخی، ادعا کردند که انقلابهای سوسیالیستی، چه از طریق انتخابات تحقق یابند (آن‌گونه که آنان آن

را در انگلستان، هلند، و ایالات متحد ممکن می‌دانستند) چه از طریق مقام، باید به دست طبقهٔ کارگر صنعتی، یا پرولتاریا، صورت گیرند. این طبقه، پس از دستیابی به قدرت دولتی، از ابزارهای دولتی، از جمله زور و تهدید اِعمال زور، برای گذار به کمونیسم کامل استفاده خواهد کرد. همهٔ دولتهای پیشین ارتش، پلیس، و دیگر نهادهای اِعمال زور را در دست داشتند و از این نظر دیکتاتوری بودند. دولت طبقهٔ کارگر با آنها تفاوت خواهد داشت زیرا «دیکتاتوری پرولتاریا»، نامی که مارکس و انگلس بر آن گذاشته بودند، به سود اکثریت طبقهٔ کارگر عمل خواهد کرد. از این‌رو، سوسیالیسم را باید با دیکتاتوری پرولتاریا یکی دانست.

بحثهای بعدی دربارهٔ این مفهوم اختلافهای اصلی میان نگرشهای اصلاح‌طلبانه، انقلابی مارکسیستی، و آنارشیستی دربارهٔ نظریه و عمل سوسیالیستی را کاملاً برجسته کرد. این اندیشه، به جای ایجاد پیوندی میان جوامع پیش و پس از کمونیسم، آن‌گونه که مارکسیستها در نظر داشتند، اختلاف میان مارکسیستها و اصلاح‌گرایان را، که سوسیالیسم را بسط دستاوردهای دموکراتیک و اقتصادی موجود و قابل حصول در چارچوب ساختارهای سیاسی اصلاح‌شده می‌دانستند، برجسته کرد. آنارشیستها نظریهٔ مارکسیستی کمونیسم برتر را پذیرفتند، اما اِعمال زور دولت را مانع عمدهٔ نیل به چنین آینده‌ای تلقی می‌کردند. بنابراین، از نظر آنان، دولت کارگران انقلابی تناقضی در اصطلاحات بود.

مارکس و انگلس فکر می‌کردند که انقلابهای سوسیالیستی در کشورهای صنعتی آغاز می‌شوند و سپس در چند دهه به کل جهان گسترش می‌یابند. هنگامی که معلوم شد که چنین اتفاقی نمی‌افتد، بلکه امکانی واقعی برای انقلاب سوسیالیستی در روسیه‌ای که از نظر اقتصادی عقب‌مانده است وجود دارد، بحث مارکسیستی بر سر دیکتاتوری پرولتاریا شدید شد. از نظر لنین، دیکتاتوری پرولتاریا در واقع به معنای دیکتاتوری یک سازمان حزبی، یعنی بلشویکها، بود که ادعا می‌شد نمایندگی پرولتاریا را برعهده دارد. از این‌رو، او توجه زیادی به مسائل مربوط به ترکیب و سازمان حزبی مبذول داشت.

تمرکز لنین بر روی سازمان سیاسی انقلابی اختلافهای او با منشویکها را عمیق کرد؛ منشویکها از شرایط ناسازگار روسیه نتیجه می‌گرفتند که تنها راه واقع‌گرایانه همانا شکیبایی و اصلاحات در اتحاد با بورژوازی است. میان لنین با دیگر انقلابیان مارکسیست، مانند روزا لوکزامبورگ و کارل کائوتسکی، نیز از این نظر کشمکش پدید آمد. لوکزامبورگ، با آن که از منتقدان قدرتمند اصلاح‌گرایانی مانند برنشتاین بود، از لنین نیز انتقاد می‌کرد. او بیم داشت که دیکتاتوری بلشویکها جای فعالیت انقلابی طبقهٔ کارگر را بگیرد و سخت ضددموکراتیک شود. کائوتسکی، که به عنوان یکی از مدافعان برجستهٔ راستْ کیشی مارکسیستی مشهور بود، لنین را متهم کرد که در چارچوب مارکسیسم نیست. او توجه داشت که مارکس و انگلس دیکتاتوری پرولتاریا را پس از «کمون پاریس» طرح کرده بودند، که احزاب سیاسی و آزادیهای لیبرالی را دربرمی‌گرفت و در هر حالت قصد آن بود که مدتش کوتاه باشد.

لنین به این انتقادها چنین پاسخ می‌داد که دیکتاتوری پرولتاریا ـــ که به عنوان سرکردگی سیاسی بلشویکها، درصورت لزوم در یک دولت تک‌حزبی، تلقی می‌شد ـــ خود شکلی از دموکراسی است که از شکلهای دیگر برتر است. او همچنین می‌گفت که هرگز نباید از دموکراسی سخن گفته شود بی‌آن‌که این پرسش مطرح گردد که نهادهایی که دموکراتیک خوانده می‌شوند در خدمت منافع کدام طبقه‌اند. این نگرشها انحرافی از اندیشهٔ سوسیالیستی پیشین دربارهٔ دموکراسی بودند. سنّت سوسیالیستی از نگرشهای نخبه‌گرایانه (سن سیمون) و دیکتاتوری (بلانکی) برخوردار بود، اما اینها قیدهایی ضروری بر دموکراسی تلقی می‌شدند نه به عنوان اعمالی که در دموکراسی روی می‌دهند. در عین حال لنین مفهومی ابزاری از دموکراسی عرضه کرد؛ او دموکراسی را ابزاری در راه نیل به هدف انقلاب سوسیالیستی می‌دانست تا یکی از هدفهای سوسیالیسم.

میان‌پرده‌ای تاریک

انقلاب روسیه به مدت چندین دهه به عنوان پیروزی حق مردم در تعیین سرنوشت خویش تلقی می‌شد. اما هنگامی که ماهیت ظالمانهٔ حکومت آن، بویژه در دههٔ ۱۹۳۰ و دههٔ ۱۹۴۰ تحت حاکمیت استالین، شروع به روشن‌شدن کرد، اعتبار دموکراتیک آن از میان رفت. در این دوران و پس از آن بدترین بیمهای منتقدان لنین به واقعیت پیوستند. فشار آشکار دولتی را با توجیه انقلابی که مهم‌تر از دموکراسی تلقی می‌شد لازم می‌دانستند؛ در عین حال این فشار به عنوان چیزی که با شکل عالی‌تری از دموکراسی یکی است توجیهی عقلانی می‌یافت.

این مسائل در مورد سوسیال دموکراسی مطرح نبودند، هرچند سوسیال دموکراسی تا اندازه‌ای پیش از جنگ جهانی دوم و طی آن دچار ضعف شد. در این دوران کسانی که ممکن بود سیاست بویژه سوسیالیستی را دنبال کنند یا خود را درگیر حکومتهای محدود به معیارهای رفاه، مانند برنامهٔ «طرح نو» در ایالات متحد، کردند یا گرفتار ائتلافهای سیاسی محدودکننده، مانند حکومت لئون بلوم در فرانسه تحت رهبر سوسیالیستها، شدند. پس از جنگ جهانی دوم، به علت فشار حاصل از جنگ سرد، هم سوسیالیستهای انقلابی و هم سوسیالیستهای اصلاح‌گرا نظریه‌پردازی یا درگیرشدن در سیاست سوسیالیستی را دشوار یافتند.

در درون جنبش کمونیستی این دوره، دو رویداد برجسته از دیدگاهی دموکراتیک به طور بالقوه بدعت‌آمیزند: انقلاب چین، که بر اکثریت عظیم دهقانی آن متکی بود، و تلاشی در یوگوسلاوی برای ایجاد پیوندی میان مؤسسات خودگردان کارگری و یک بازار

غیرسرمایه‌داری. هرگاه آنها به عنوان تجربیاتی دموکراتیک نگریسته شوند، ناتمام و بی‌نتیجه‌اند زیرا هر دو تابع سیاستهای خودکامانهٔ «حزب کمونیست»، همانند سیاستهای اتخاذ شده در اتحاد شوروی، بودند. چین، علاوه بر این، دچار «انقلاب فرهنگی» وحشیانه و ضدروشنفکری شد.

از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد

در اواخر سدهٔ بیستم، نظریه و عملِ سوسیالیستیِ تثبیت‌شده دو بار با خیزشهای دموکراتیک غافلگیر شد. نخست، انفجار فعالیت دموکراتیک برون‌پارلمانی در دههٔ ۱۹۶۰، که موجب جنبشهای حقوق مدنی، جنبشهای زنان، جنبشهای دانشجویان، و جنبشهای آزادی‌بخش ملی شد. دوم، فروپاشی حکومتهای کمونیستی به نام دموکراسی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی. فروپاشی اروپای شرقی، که فروریزیِ دیوار برلین در ۱۹۸۹ نماد آن بود، آشکارا ضدسوسیالیستی، حداقل به معنای سوسیالیسم شناخته شده در کشورهای مبتلا به، بود.

تظاهراتِ تحت رهبری دانشجویان و تصرف دانشگاه در فرانسه، ایالات متحد، و تقریباً هر کشور توسعه یافتهٔ دیگر که در ۱۹۶۸ آغاز شدند شعارها و خواستهای ضدسرمایه‌داری و گاهی اوقات آنارشیستی داشتند. باوجود این، بیشتر شرکت‌کنندگان در آنچه جنبشهای چپ جدید نامیده می‌شدند این جنبشها را عموماً آزادی‌بخش می‌دانستند تا مشخصاً سوسیالیستی.

سوسیالیستهای مکاتب کهن چشم بر امکانات دموکراتیک جدید گشودند، و کسانی که در نتیجهٔ جنبشهای دموکراتیک سوسیالیست شده بودند بسرعت خود را با این رویدادها منطبق ساختند. سوسیالیستهای انسان‌گرا، مانند ا.پ. تامپسون، مورخ انگلیسی، به انتقاد از تأکیدی که سوسیالیستهای پیشین بر نیروهای تاریخی و اقتصادی نامتشخص داشتند پرداخت. پژوهشگران چپ جدید با نگرشی مشابه به احیای نخستین نوشته‌هایی از مارکس پرداختند که او در آنها از خودبیگانگی شخصی را مورد بحث و بررسی قرار داده بود.

جنبش حقوق مدنی سوسیالیستها را به ارزیابی دوبارهٔ بی‌توجهی سنّتی به آزادیهای مدنی کشاند. بعضی از سوسیالیستها، بویژه ک. ب. مکفرسون، نظریه‌پرداز سیاسی کانادایی، ارزیابیهای موزون‌تری از دموکراسی آزادی‌خواه به دست داد. جنبش آزادی‌بخش زنان موجب پدید آمدن مکتبی از فمینیستهای مارکسیست شد که تفاسیر عرضه شده از سوی انگلس، ببل، و دیگر سوسیالیستهای اولیه از ظلم و فشار وارد شده بر زنان به عنوان تجلیات مبارزهٔ طبقاتی را دوباره مطرح کردند. در برابر این تحویل‌گرایی طبقاتی، نویسندگان فمینیست گوناگونی که سوسیالیست غیرمارکسیست بودند خواستار تبیینهای دیگری بودند.

تعداد بس اندکی از سوسیالیستها در اوایل سدهٔ بیستم به مسألهٔ تعیین سرنوشت ملی پرداخته بودند. به استثنای بحثهای بیشتر عملی‌گرایانهٔ (پراگماتیک) لنین، تنها ماکس آدلر، برونو باوئر، و دیگر اعضای یک مکتب فکری اتریشی به نام «مارکسیسم اتریشی» به بررسی عمیق این موضوع پرداخته بودند. جنبشهای آزادی‌بخش ملی در جهان در حال توسعه سوسیالیستها را به بازگشت به این بحث قدیمی‌تر و اتخاذ رویکردهای جدید به روابط میان ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، سوسیالیسم، و دموکراسی کشاند.

در دوران پس از جنگ سرد تعدادی رویکرد موسوم به سوسیالیست دموکراتیک پدید آمدند که هم در برابر مارکسیسم قرار گرفتند و هم در برابر سوسیال دموکراسی. پس از انقلاب روسیه، ائتلاف انقلابیان و اصلاح‌گرایان در قالب «بین‌الملل دوم» تا حد زیادی به هم خورده بود. کمونیسم در مقیاسی جهانی تحت نظارت شدید شوروی درآمد ــ نخست در «کمینترن»، یا «بین‌الملل سوم»، که به توسط لنین تشکیل شد، و سپس زیر نظر «کمینفورم»، که در ۱۹۴۷ با اِعمال نظر استالین پدید آمد. با آن که «کمینفورم» در ۱۹۵۶، به علت نارضایتی کمونیستهای یوگسلاو و دیگر کمونیستها از سلطهٔ شوروی، منحل شد، احزاب عضو آن همچنان می‌کوشیدند که برای اقتدارگرایی به عنوان شکل خاصی از دموکراسی دلایلی عقلی بتراشند.

«بین‌الملل دوم» به صورت عرصه‌ای برای تبادل‌نظر میان احزاب سوسیال دموکرات به بقای خود ادامه داد. اما جناح سوسیالیست آن، به نمایندگی رهبرانی چون ویلی برانت در آلمان و اولاف پالمه در سوئد، همچنان ضعیف شد تا آن که در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ سیاست سوسیال دموکراتیک انطباق با سرمایه‌داری را پذیرفت. از این‌رو، سوسیالیسمِ دموکراتیک به مثابهٔ کوششی برای یافتن یک «راه سوم» میان اقتدارگرایی کمونیستی و انطباق سوسیال دموکراسی با سرمایه‌داری پدید آمد.

نگرشهای سوسیالیستی دموکراتیک اکثراً به شکل جنبشهای اجتماعی خاص سازمان یافتند نه به صورت احزاب سیاسی. یک مورد استثنا «حزب سبز» در آلمان بود، که مواد مهم برنامهٔ سیاسی سوسیالیستی را در برنامهٔ سیاسی زیست‌محیطی گنجاند. استثنای دیگر «سوسیالیستهای دموکراتیک آمریکا»، یعنی ائتلافی از گروههای چپ‌گرا بود که در ۱۹۸۳ به توسط مایکل هرینگتون و دیگران تشکیل شد. این احزاب کوشیده است که موضع مبهم سوسیال دموکراتیک چپ‌گرایانه را در سیاست آمریکا روشن و مشخص کند.

در مقیاسی بزرگ‌تر تلاشهای افراد در دههٔ ۱۹۷۰ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰ در جناحهای دموکراتیک احزاب کمونیست برای دوری گزیدن از رویکرد شوروی به دموکراسی مطرح بود. این تلاشها، دست‌کم برای مدتی، در ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، انگلستان، و ژاپن موفقیت‌آمیز بودند. این جنبش، که از سوی مطبوعات کمونیسم اروپایی خوانده می‌شد، تحت رهبری انریکو برلینگوئر در ایتالیا قوی‌ترین و استوارترین

جریان ضدلنینی بود. کمونیستهای اروپایی، همانند بسیاری از سوسیالیستهای دموکراتیک دیگر، به آثار آنتونیو گرامشی، از بنیادگذاران «حزب کمونیست ایتالیا»، روی آوردند. گرامشی، در علاقه به ترکیب کردن ارزشهای انقلابی تندرو با نگرشی اصلاح‌گرایانه دربارهٔ پیوند میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم بر سر پیشرفتهای دموکراتیک، در میان متفکران «بین‌الملل دوم» بی‌همتا بود. به همین‌سان، او از اعتقاد مارکسیستی به لزوم وجود یک حزب انقلابی دفاع می‌کرد، و در عین حال در تأکید آنارشیستی بر مبارزات دموکراتیکِ مردمیِ مستقل شریک بود.

بعضی از احزاب پیرو کمونیسم اروپایی، مانند حزبی که در فرانسه وجود داشت، به مارکسیسم سنّتی‌تر برگشتند. احزاب دیگر نامهای خود را تغییر دادند و سیاستهایی را پذیرفتند که حتی از مارکسیسم دورتر بودند. همهٔ این حزبها، همراه با سازمانهای سوسیال دموکراتیک و سوسیالیستِ غیرمارکسیست، از فروپاشی حکومتهای کمونیستی، که در ۱۹۸۹ آغاز شد، زیان دیدند. به سبب فساد، ناکارایی، و خودکامگی کمونیستی، اندیشهٔ سوسیالیسم عموماً در وجدان عمومی لکه‌دار شد. از این‌رو، سوسیالیستهای دموکراتیک معاصر توجه خود را به تبیین سقوط این نظامها مبذول داشته‌اند و پروراندن مفاهیم دیگری از سوسیالیسم و رابطهٔ آن با دموکراسی را آغاز کرده‌اند.

این تلاشها با کثرت‌گرایی به سه معنا مشخص شده‌اند. نخست این‌که میان سوسیالیسم و نظریه‌ای که دانشمندان علوم سیاسی در دههٔ ۱۹۵۰ آن را کثرت‌گرایانه می‌نامیدند، و به تضادهای میان گروههای دارای منافع خاص خود توجه داشت، ارتباطی برقرار شده است. پیشگامان سوسیالیست این دانشمندان علوم سیاسی، مانند قانون‌گرایان روسی، پرویس، ویوزف شومپتر، در میان متفکران سوسیالیست در اقلیت بودند. بیشتر سوسیالیستها در برابر مفاهیم کثرت‌گرایانهٔ رقابت و سروسامان دادن به تضادها و برخوردها، مدافع دموکراسی به مفهوم حاکمیت مردم بودند. بسیاری از سوسیالیستهای دموکراتیک اینک در این اندیشه شریکند که دموکراسی باید تضاد و برخورد را بپذیرد و خود را با آنها تطبیق دهد، در حالی که کثرت‌گرای برجستهٔ آمریکایی، رابرت دال، سوسیالیسم را پذیرفته است.

کثرت‌گرایی به معنای دوم به تسامح افراد در برابر هدفهایی متفاوت با هدفهای خودشان اشاره دارد. تقریباً همهٔ سوسیالیستهای دموکراتیک اینک می‌کوشند که توجه و احترام دموکراسی آزادی‌خواه سنّتی به ارزشهای متفاوت افراد مختلف را در نظریه‌های خود بگنجانند. این موضع با بدگمانی به تحویل‌گرایی طبقاتی و پدرمآبی همراه با مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا مطابقت دارد، و از این نگرش سوسیالیستی قدیمی‌تر که تجانس ارزشها را پیش‌نیاز لازمی برای جامعهٔ سوسیالیستی و مبتنی بر تعاون و همکاری می‌دانست دست می‌کشد.

سرانجام، خود نظریهٔ سوسیالیستی دموکراتیک انواع عظیمی از دورنماهای نظری را مطرح می‌کند. مثلاً، بعضی از سوسیالیستهای دموکراتیک نگرشهای اخلاقی را در سنّت عقل‌گرایانهٔ روشنگری سدهٔ هجدهم طرح می‌کنند، در حالی که دیگران نظریهٔ پسامدرنیستی ضدروشنگری را می‌پسندند. شکست اقتصادهای تحت فرمان کمونیستی موجب شد که سوسیالیستهای دموکراتیک به بررسی سوسیالیسم مبتنی بر بازار بپردازند، و بعضی از آنان حتی آن نوع الگوهای اقتصادی را مورد اقتباس قرار دهند که سنّتاً به پیش از سرمایه‌داری تعلق دارند. از هر دو رویکرد فردگرایانه و اجتماع‌گرایانه به دموکراسی استفاده می‌شود. نگرشهای دینی، مانند نگرشهای انواع الهیات رهایی‌بخش در آمریکای جنوبی و مناطق دیگر، مکمل تفکر سوسیالیستی، که غالباً دنیوی و غیردینی است، هستند. بسیاری از سوسیالیستهای دموکراتیک اندیشه‌های فمینیستی یا زیست‌محیطی را در نظریه‌های خود می‌گنجانند.

با نگرشی کثرت‌گرایانه، بیشتر سوسیالیستهای دموکراتیک به دورنماهای باز هم متفاوت‌تر برخوردی باز دارند. وانگهی، فروپاشی کمونیسم تفکر خلاق سوسیالیستها را می‌طلبد. به این دو دلیل، اندیشه‌های سوسیالیستی دموکراتیک احتمالاً به رشد خود ادامه خواهند داد. اما باید دید که آیا راه سوم قابل دوامی را می‌توان میان سوسیالیسم اقتدارگرا و سرمایه‌داری یافت یا نه.

نیز بنگرید به آنارشیسم؛ انگلس، فریدریش؛ برنشتاین، ادوئارد؛ جنبشهای اجتماعی؛ دال، رابرت؛ رفاه؛ سرمایه‌داری؛ سوسیال دموکراسی؛ شومپتر، یوزف؛ کمونیسم؛ گرامشی، آنتونیو؛ لنینیسم؛ لوکزامبورگ، روزا؛ مارکس، کارل؛ مارکسیسم؛ مکفرسون، ک. ب..

Frank Cunningham / موسی اکرمی

کتابنامه

Bobbio, Norberto. *The Future of Democracy*. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1987.

Cole, G. D. H. *A History of Socialist Thought*. London: Macmillan, 1965.

Cunningham, Frank. *Democratic Theory and Socialism*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1987.

Gould, Carol C. *Rethinking Democracy: Freedom and Social Cooperation in Politics, Economy, and Society*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1988.

Habermas, Jürgen. *Legitimation Crisis*. Boston: Beacon Press, 1973.

Kolakowski, Lezek. *Main Currents of Marxism: Its Rise, Growth, and Dissolution*. 3 vols. Oxford and New York: Oxford University Press, 1981.

Laclau, Ernesto, and Chantal Mouffe. *Hegemony and Socialist Strategy: Towards a Radical Democratic Politics*. London: Verso;

New York: Routledge Chapman and Hall, 1985.
Roemer, John E. *A Future for Socialism*. Cambridge: Harvard University Press; London, Verso, 1994.
Schweickart, David. *Against Capitalism*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1994.
Young, Iris Marion. *Justice and the Politics of Difference*. Princeton: Princeton University Press, 1990.

سوکارنو

رهبر مبارزهٔ استقلال‌طلبانهٔ مردم اندونزی بر ضد حکمرانی هلندیها و نخستین رئیس‌جمهوری جدیدالتأسیس اندونزی (۱۹۴۵-۱۹۶۷). [احمد] سوکارنو (۱۹۰۱-۱۹۷۰) در جوانی دست پروردهٔ رهبر «جماعت اسلامی»، که نخستین جنبش ملی توده‌ای بشمار می‌رفت، بود. در ۱۹۲۷، پس از تحصیل مهندسی در باندونگ، جاوهٔ غربی، «حزب ملی اندونزی» را تأسیس کرد. این حزب خواهان استقلال کامل از قید حکمرانی هلندیها بود. سوکارنو، با استفاده از استعداد خدادادیش در سخنوری، موفق به کسب حمایت ملی، فراتر از مرزهای قومی، مذهبی، و طبقاتی، در راه این هدف گردید. هلندیها در سال ۱۹۲۹ و مجدداً در ۱۹۳۳ وی را دستگیر کردند.

سوکارنو بین سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۵ با ژاپنیها، که هند هلند [یعنی همان اندونزی بعدی] را به عنوان «نجات‌دهندهٔ» آن به اشغال خود درآورده بودند، همکاری کرد. در هجدهم اوت ۱۹۴۵، در خلأیی که مابین شکست ژاپنیها در پایان جنگ جهانی دوم و بازگشت مجدد نیروهای هلندی رخ داد، کمیته‌ای برای تدارک استقلال وارد عمل شد و سوکارنو را به عنوان رئیس «جمهوری اندونزی» معرفی کرد؛ وی روز قبل وجود آن جمهوری را اعلام کرده بود. سوکارنو، در خلال مبارزات بعدی بر ضد هلندیهای اشغالگر، کوشید که وحدت جمهوری جدید را از طریق مراحل متناوب جنگ و مذاکره حفظ کند. در ۱۹۴۹ سرانجام هلندیها حاکمیت مردم اندونزی را به رسمیت شناختند.

در خلال دوران بعد، که حکومت پارلمانی در اندونزی مستقر شد، سوکارنو، که شاهد ناتوانیِ، به قول خود او، «دموکراسیِ پنجاه درصد به اضافهٔ یک» در حفظ تداوم حیات ملتی بود که هر روز بیشتر به جریانهای منطقه‌ای و قومی ـ مذهبی تقسیم می‌شد، کم‌کم شکیبایی خود را از دست داد. در سال ۱۹۵۷ از نظام «دموکراسی هدایت شده» طرفداری کرد و دو سال بعد نیز آن را به اجرا درآورد. او کوشید که در آن نظام اقتدارگرا میان سازمانها و اعتقادات مختلف ملی، مذهبی، و



سوکارنو

کمونیستی موازنه برقرار کرده آنها را باهم متحد گرداند. در همان زمان، وضع اقتصادی کشور رو به وخامت نهاد و موازنهٔ نیروهای رقیب متزلزل‌تر شد.

در ۱۹۶۵ ترور شش ژنرال ضدکمونیستی این موازنه را درهم شکست. افسران ارتشی که از آن کشتار جان سالم بدر برده بودند کمونیستها را مقصر دانستند و به قلع و قمع آنها پرداختند یا بر قلع و قمع آنها در حمام خونی که به ژنرال سوهارتو کمک کرد که سوکارنو را از قدرت خلع کند، و خود در ۱۹۶۷ جانشین وی شود، چشم فروبستند. سوهارتو سال بعد رسماً رئیس جمهور شد. سوکارنو، که فعالیتهایش محدود و صدای پر شورش خاموش شده بود، در سال ۱۹۷۰ درگذشت.

نام سوکارنو جاذبهٔ ملی‌گرایی را در خود نگه‌داشت. در سال ۱۹۹۳ دخترش، مِگاواتی سوکارنو پوتری، به سمت رهبر حزب مخالفی انتخاب شد که حزب پدرش بیش از بیست سال پیش در آن ادغام گردیده بود.

نیز بنگرید به اندونزی.

Donald K. Emmerson / حسن فشارکی

سومالی

بنگرید به شاخ آفریقا

سون یات سن



سون یات سن

رهبر انقلابی و دولتمرد چینی که از دموکراسی حمایت می‌کرد و طرح پیشرفت آن را در چین ریخت. سون یات سن (۱۸۶۶-۱۹۲۵) در ۱۹۲۱ رئیس‌جمهور موقت نخستین جمهوری در تاریخ چین شد.

سون (سون ژونگ شان، با تلفظ جدید چینی) در دهکده‌ای در جنوب گوئانگ‌ژو (کانتون) دو سال پس از «شورش بنیان‌کن تای‌پینگ» علیه سلسلهٔ چینگ متولد شد. در سالهایی که آخرین امپراتوری چین را دولتهای خارجی مُثله و متلاشی می‌کردند رشد کرد. سون در دهکدهٔ زادگاهش و در هاوایی آموزشهای اولیه را فراگرفت؛ و سپس در هنگ‌کنگ به تحصیل در رشتهٔ پزشکی پرداخت. در ۱۸۹۴ به تیان جین رفت تا طرح اصلاحی را که در ذهن داشت به لی هونگ زانگ، یکی از صاحبمنصبان امپراتور چین عرضه کند. لی او را نپذیرفت، و همین امر موجب شد که او تحصیل پزشکی را رها کند و به انقلاب رو آورد. او معتقد بود که راه نجات چین فقط در گرو براندازی خشونت‌بار سلطنت سلسلهٔ چینگ و بنیاد نهادن شالوده‌های سیاسی و اخلاقی نوین است. سون در پانزده سال بعد که در خارج از چین زیست زندگی خود را وقف انقلاب کرد. او رهبری جنبش انقلابی ماورای دریاها را برعهده داشت و در ۶ آوریل ۱۹۰۶ «جامعهٔ متحد چینی» را در ژاپن سازمان داد.

تکوین جمهوری

در ۱۰ اکتبر ۱۹۱۱ شورشی نظامی در ووچنگ در استان هوبی به وقوع پیوست. «جامعهٔ متحِد» سون یات سن نقشی اساسی در وادارساختن امپراتور چینگ به کناره‌گیری داشت. این اتحادیه «جمهوری نوین چین» را، به ریاست جمهوری موقت سون، اعلام کرد. او، در ۱۳ فوریهٔ ۱۹۱۲، از مقام خود استعفا کرد و قدرت را به رئیس‌جمهور جدید، یوئان شیکای، سپرد که قدرتمندترین رهبر نظامی چین بود. این کار زمینهٔ مساعدی برای یوئانِ تشنهٔ قدرت فراهم ساخت تا به مقام امپراتوری رسد.

چنگ‌اندازی یوئان به قدرت در ۱۹۱۴ جمهوری نوین چین را فلج کرد. رهبران نظامی محلی قدرت خود را به ایالات مختلف بسط دادند. در طی دو دههٔ بعد، که جنگ‌سالاران به جان هم افتادند، آشوب چین را فراگرفت. سون از ۱۹۱۴ تا فرا رسیدن مرگش در ۱۹۲۵ خود را وقف ساختن حزب سیاسی جدید و ارتشی کوچک و نوین برای اتحاد دوبارهٔ چین کرد. او را حامیان جوان و وفاداری چون چیانگ کای شِک، هو هان ـ مین، و وانگ چینگ ـ وِی یاری می‌کردند. سون در ۱۰ اکتبر ۱۹۱۹ «حزب ملی‌گرای چین»، یا «کومینگ تانگ»، را بنیاد نهاد، و در ۱۹۲۰ پایگاه انقلابی کوچکی در

شهر گوئانگ‌ژو و نواحی اطراف آن بنا کرد.

سون ابتدا برای دریافت حمایت نظامی و مالی به قدرتهای غربی رو آورد، لیکن آنها، به این بهانه که او شخصی ضعیف و غیرمؤثر است، پاسخ منفی دادند. از این‌رو، از شدّت استیصال برای حمایت به اتحاد شوروی متوسل شد، که مشاورانی چون آدولف یوفه و میخائیل بورودین را با کمکهای مالی و نظامی روانه ساختند. از برکت این همکاریها، سون یک دانشکدهٔ افسری در خارج گوئانگ‌ژو تأسیس کرد تا برای تشکیل نیرویی نظامی به ترتیب افسران پردازد.

در پاییز ۱۹۲۴ سون زمان را برای تدارک لشکرکشی به منظور حمله و شکست جنگ‌سالاران شمال و متحد ساختن چین تحت رهبری حزب سیاسی خود مساعد دانست. در این زمان، «حزب کمونیست چین»، که در ۱۹۲۱ تأسیس شده بود، موافقت خود را برای اتحاد با «حزب ملی‌گرا» اعلام کرد. اما در دسامبر سلامتی سون ناگهان به خطر افتاد. او برای مداوای پزشکی و همچنین آخرین تلاش برای مذاکره با جنگ‌سالاران شمال که جمهوری را به نابودی می‌کشاندند راهی پکن شد. در ژانویهٔ ۱۹۲۵ سون بر اثر ابتلا به سرطان کیسهٔ صفرا تحت عمل جراحی قرار گرفت، و در ۱۲ مارس همان سال درگذشت.

اصول سه‌گانهٔ ملت و حقوق چهارگانه

زندگی پرجنب و جوش سون به عنوان یک انقلابی این فرصت را برای او فراهم ساخت که به مطالعهٔ تاریخ غرب بپردازد و بیندیشد که چرا غرب، و سپس ژاپن، جوامع خود را نوین کردند و به بسط دموکراسی دست یازیدند، در حالی که چین نتوانست چنین کاری بکند. سون نخستین‌بار در ۲۶ نوامبر ۱۹۰۵ در سرمقاله‌ای که در روزنامهٔ تشکیلات خود نوشت به دموکراسی اشاره کرد. او استدلال کرد که اروپا و آمریکا با قبول «اصول سه‌گانهٔ ملت» ــ یعنی ملی‌گرایی، حقوق ملت (که گاه به «دموکراسی» ترجمه می‌شود)، و تأمین معیشت مردم ــ به عظمت دست یافته‌اند. او این مفاهیم را در سخنرانیهایی که بعداً منتشر کرد بتفصیل شرح داد.

در نگرش تاریخی سون، چین، برخلاف غرب، فقط دو مرحلهٔ بزرگ را پیموده است: دوران طولانی مبارزه علیه طبیعت، و در پی آن هزاران سال حکومت مطلقه‌ای که در آن افراد در رقابت با یکدیگر می‌کوشیدند تا امپراتور شوند. فقط از آغاز سدهٔ بیستم بود که چین بالاخره با درهم کوبیدن حاکمان فاسد وارد عصر دموکراسی شد. اکنون لازم بود که چین، فارغ از سلطهٔ قدرتهای غربی، مستقل شود. از هنگامی که مردم چین دولت ملی مستقل خود را ایجاد کردند، چین توانست استقرار دموکراسی را که تحولی طبیعی و بازتاب آن روند جهانی بود آغاز نماید.

نظر دیگر سون این بود که حکومت مطلقه در اروپا جامعه‌ای قشربندی شده به وجود آورده است که بر پایهٔ حقوق موروثی یک گروه ممتاز و کوچک قرار دارد. این تحول موجب بروز خشم و انزجار و خواست قوی برای آزادی شخصی شده بود، و سطوح مختلف جامعه از آن حمایت می‌کردند. لیکن جامعهٔ چین تحرک اجتماعی بیشتری نسبت به جوامع غربی داشت، و به همین علت خشم و انزجار را به حداقل خود رسانده، و در نتیجه طلب آزادی هرگز در چین به صورت نیرویی برانگیزنده درنیامده بود. به اعتقاد سون، مسألهٔ بنیادی چین آن بود که خود را از سلطهٔ بیگانگان رها سازد و قدرت نظارت بر تجارت، مالیه، و سایر فعالیتهایی راکه از آنِ یک دولت مستقل بود به دست آورد.

بنابر استدلال سون، علت شکست جمهوری اول چین در ۱۹۱۱ آن بود که «جامعهٔ متحد» هرگز نتوانست یک قانون اجرایی نظامی وضع کند تا ملت چین را برای یک دورهٔ سرپرستی سیاسی آماده سازد. منظور از سرپرستی سیاسی داشتن حزب واحدی بود که دولت جدید را سازمان دهد و سیاستهای اقتصادی را برای بازسازی ملی به اجرا درآورد. سون بر این باور بود که حزب او، پس از آنکه حکومت مشروطه‌ای برقرار سازد و رهبران جدید را انتخاب کند، می‌تواند به سایر احزاب سیاسی اجازه دهد که در انتخابات بعدی به رقابت برخیزند.

سون بر این نکته واقف بود که دموکراسی غربی بآرامی راه پیموده و از نقص به کمال رفته است. زنان تا اوایل سدهٔ بیستم از حق رأی دادن محروم بودند، و اقلیتها، کارگران، و کشاورزان چنان قدرتی نداشتند که صدای سیاسی خود را به گوش دیگران برسانند. سون، با آگاهی بر این نقایص دموکراسی غربی، قصد آن داشت که دموکراسی کاملی در چین به وجود آورد تا حقوق کامل مردم را به آنها اعطا کند و نیز به کشور اجازه دهد که از طریق افراد واجد و والاترین استعدادها و صلاحیتها اداره شود. به نظر سون، دموکراسی چیزی نیست مگر اختیار دادن به مردم برای حکومت کردن به وساطت نخبگان منتخب آنها. سون معتقد بود که مردم باید صاحب حاکمیت باشند و دستگاه حکومت باید از قدرت و توانایی برخوردار باشد.

سون چهار اندیشه از نظام سیاسی ایالات متحد به امانت گرفت تا مردم چین را از اختیار و قدرت برخوردار سازد: مردم باید بتوانند مسؤولان خود را انتخاب کنند، آن مسؤولان را چنانچه بی‌کفایت باشند از مقامشان عزل کنند، هرگاه قوانین کهنه از کارآیی لازم برخوردار نباشند قوانین تازه‌ای وضع کنند، و قوانین نو را از طریق همه‌پرسی به تصویب همگان برسانند. سون معتقد بود که، با برخورداری از این حقوق، ارادهٔ همگانی به گونه‌ای مؤثر تحقق می‌یابد. در صورتی که دستگاه حکومت بخوبی کار نکند، می‌توان آن را به کمک مردمی که از حقوق چهارگانه برخوردارند اصلاح کرد.

ساختار حکومتی و سیاست

نظام حکومتی که سون برای دموکراسی چین درنظر گرفته بود

حکومتی پنج قوایی بود متشکل از قانونگذاری، قضایی، مجریه، بازرسی دستگاه اداری، و بخش ممیزی. هر یک از این قوا بر قوای دیگر نظارت داشت و موازنه برقرار می‌کرد. به نظر سون، یک قانون اساسی برای تدوین قواعد حکمرانی و تعریف اختیارات و وظایف این قوای پنجگانه ضرورت داشت، لیکن هرگز روشن نکرد که کدام قانون اساسی منظور نظرش است. در عوض، هم خود را صرف آن دسته از اصول اساسی کرد که به اعتقاد او اسباب به کار افتادن دموکراسی در چین می‌شود.

سون، که دیدگاهی نخبه‌گرایانه برای ادارهٔ حکومت داشت، اصرار می‌ورزید که فقط مستعدترین افراد مجازند که به کار حکومت بپردازند. با این همه، هیچ‌گاه عمیقاً نیندیشید که فرایند سیاسی برای گزینش رهبران و مقامات چه باید باشد، و هرگز به ذهن او خطور نکرد که در انتخابات امکان فریب وجود دارد یا این‌که نامزدهای شایسته ممکن است اکثریت آرا را نیاورند. سون برای مطبوعات بیشتر نقش تعلیم‌دهندهٔ شهروندان و آموزش مقامات و رهبران را قائل بود تا انتقاد کردن از رهبران ملی و احزاب سیاسی. بعلاوه، مطبوعات باید با صدایی واحد سخن بگویند نه آن‌که بیان‌کنندهٔ نظرهای مختلف باشند. به اعتقاد او، عقیدهٔ واحد در واقع بیانگر خواست مردم است. با رقابت بین احزاب موافق بود، اما به شرطی که احزاب به طور متناوب قدرت را به دست بگیرند و زیر نظارت کسانی باشند که خارج از عرصهٔ قدرت قرار دارند. بنابر نظر سون، احزاب سیاسی باید برای ترویج عدالت رقابت کنند نه برای کسب قدرت.

بسیاری از سخنرانیها و خطابه‌های سون دربارهٔ زندگی سیاسی و دموکراسی در چین بازتاب جهان‌بینی کنفوسیوسی بود. او معتقد بود که دموکراسی چین هنگامی موفق می‌شود که مقامات و شهروندان در طریق فضیلت و اخلاق گام بردارند. هم شهروندان و هم مقامات نیاز دارند که با اخلاق کنفوسیوسی از قبیل نیکخواهی و بلندهمتی پرورش یابند. اگر رهبران و شهروندان شیوهٔ کنفوسیوسی را در پیش گیرند که مبتنی بر درک و فهم متقابل، وفاق عمومی، و هماهنگی است، بی‌عدالتی و نابرابری میان مردم کاهش می‌یابد.

تقسیم چین

با مرگ سون مسألهٔ ریشه‌گرفتن اصول دموکراتیکش در چین سخت در پردهٔ ابهام افتاد. چیانگ کای‌شک، فرمانده نظامی وفادارش، با حرارت به ایدئولوژی او معتقد بود لیکن دید، هوش، و تجربهٔ سون را نداشت. چیانگ، در حالی که قدرتش افزایش می‌یافت، به رهبری «حزب ملی‌گرا» رسید و، در ۱۹۲۸، رئیس‌جمهوری چین در نانجینگ شد. هرچند او آموزهٔ سون را برای تدوین مشی سیاسی حکومت به کار بست، ولی تکیه‌اش بیشتر بر مسائل راهبردی (استراتژیک) و نظامی بود. چیانگ برنامه‌هایی را که به اعتقاد سون نخست می‌بایستی در سطوح قصبه‌ها و دهات عملی شوند ــ حکومت دموکراتیک محلی، تعلق داشتن زمین به کسی که بر روی آن کشت می‌کند، و کمکهای دولت به کشاورزان و کاسبکاران ــ در بوتهٔ غفلت گذاشت.

در اواخر تابستان ۱۹۳۷ ژاپن به چین حمله کرد. در این هنگام «حزب ملی‌گرا» و دولت نانجینگ هنوز پیوندهای استواری میان روستاها و شهرها برقرار نکرده بودند، حتی در استانهای ژِجیانگ و جیانگسو بر ساحل «دریای شرق چین»، جایی که بیشترین قدرت نظامی خود را داشتند. تفوق نظامی ژاپن دولت «جمهوری چین» را ناچار کرد که به داخل سرزمین اصلی چین رانده شود و در استانهای فقیر مستقر شود. در پایان جنگ جهانی دوم «حزب ملی‌گرا» و دولت جمهوری چین قدرت حیاتی و حمایت مردمی خود را از دست دادند. در پی مبارزهٔ نیروهای نظامی «حزب کمونیست» علیه نیروهای مسلح جمهوری چین، جنگ داخلی بدفرجامی آغاز شد. جمهوری چین شکست سختی را در این جنگ متحمل شد، و ملی‌گرایان و دولت مرکزی از سرزمین اصلی چین به جزیرهٔ تایوان رانده شدند.

در ۱۹۴۹ چین به دو دولت رقیب که سرزمینهای مختلفی را در اشغال خود داشتند و هر یک خود را نمایندهٔ چین می‌دانست تقسیم شد. حکومت چیانگ در ۱۹۴۷ پیشنویس یک قانون اساسی را براساس «اصول سه‌گانهٔ ملتِ» سون یات سن تهیه کرد. حکومت چیانگ حتی انتخاباتی را نیز در نواحی جنگ‌زدهٔ چین برگزار کرد تا رهبری جدید را، که قرار بود چندی بعد در تایوان مستقر شود، برگزینند. حکومت جدید امیدوار بود که از این استانِ جزیره‌ای چنان الگویی برای نوسازی و دموکراسی بسازد که احترام مردم سرزمین اصلی را جلب کند و الهام‌بخش مردم چین برای پیوستن به چین تحت «اصول سه‌گانهٔ ملتِ» سون شود. تضاد عمدهٔ «حزب کمونیست» و «حزب ملی‌گرا» همچنان ادامه دارد: کدام یک می‌تواند دست به ایجاد آن نوع دموکراسی در چین زند که مورد حمایت همهٔ مردم چین باشد؟

نیز بنگرید به اصول سه‌گانهٔ ملت؛ تایوان؛ چین؛ کنفوسیوس، آیین.

Ramon H. Myers / سیدعبدالله انوار

کتابنامه

Chang, Sidney H., and Leonard H. D. Gordon. *All under Heaven: Sun Yat-sen and His Revolutionary Thought*. Stanford, Calif.: Hoover Institution Press, 1991.

——. *Bibliography of Sun Yat-sen in China's Republican Revolution, 1885-1925*. Lanham, Md.: University Press of America, 1991.

Hsu, Leonard Shih-lien. *Sun Yat-sen: His Political and Social Ideals*. Los Angeles: University of Southern California Press, 1933.

Ling, Yu-long. «The Doctrine of Democracy and Human Rights." In *Sun Yat-sen's Doctrine in the Modern World*, edited by Chu-yuan Cheng. Boulder, Colo.: Westview Press, 1989.

Sun Yat-sen *Prescriptions for Saving China: Selected Writings of Sun*

Yat-sen. Translated by Julie Lee Wei, E-su Zen, and Linda Chao. Edited by Julie Lee Wei, Ramon H. Myers, and Donald G. Gillin. Stanford, Calif.: Hoover Institution Press, 1994.

———. *San Min Chu I: The Three Principles of the People*. Translated by Frank W. Price. Edited by L. T. Chen. Shanghai: China Committee, Institute of Pacific Relations, 1927.

سیاست، دستگاه

دستگاه سیاست عبارت است از فعالیت سازمان یافته و منظمی که به‌منظور نظارت بر مقامات و تشکیلات دولتی و مزایای حاصل از آنها طرح‌ریزی شده است. واژهٔ دستگاه نخستین‌بار در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم به آن نوع سازمانهای سیاسی اطلاق گردید که در ایالات متحد سربرآوردند. اگرچه صفتهای منسوب به دستگاه یا ماشین سیاسی را می‌توان در مورد احزاب کشورهای دیگر نیز به کار برد، لیکن این ترکیب مختصِ احزاب سیاسی آمریکا به نظر می‌رسد.

تشبیه حزب سیاسی به دستگاهی ماشینی تلویحاً بیانگر کارایی، هماهنگی، انتظام، و وجود قطعات قابل تعویض و قابل جانشینی بود ـــو در عین حال به معنای دشواریهایش برای کسانی بود که مطابق با قواعد آن عمل نمی‌کردند. همچنین بیانگر دغدغهٔ خاطر برای فوت و فنهای حفظ موقع و مقام بود تا سیاست و خط‌مشی. تشبیه حزب به دستگاه ماشینی و رهبر حزب به «سرپرست» برای کشوری مناسب بود که طلیعه‌دار انقلاب صنعتی محسوب می‌شد، و در آن سرمایه‌داران پیشتاز با تأسیس کارخانه‌های ماشینی بتدریج کار تولید را دراختیار می‌گرفتند.

ویژگیهای دستگاه سیاست

ناظران سیاسی دوران سالهای پس از جنگ داخلی تا دههٔ ۱۹۳۰ را دورهٔ اوج دستگاه سیاسی «نمونه» می‌دانند. در خلال این سالها در سراسر نقاط کشور سازمانهایی سیاسی سربرآوردند که نظارت بر کلیهٔ نهادهای دولتی و مناصب عمومی یک حوزهٔ سیاسی خاص را دراختیار داشتند. تأسیس این قبیل سازمانها غالباً توسط افرادی صورت می‌گرفت که ممکن بود دارای شغل دولتی باشند یا نباشند. ناظران دستگاهها را عمدتاً مرتبط با حکومتهای محلی می‌دانستند، اگرچه پاره‌ای از آنها در پیوند با ایالتها قرار داشتند. از جملهٔ سرپرستان سیاسی که اداره و هدایت دستگاهها را برعهده داشتند می‌توان به ویلیام ل. توئید از تامانی‌هال در شهر نیویورک و توماس پلات از ایالت نیویورک، بوئیز پنرُز از پنسیلوانیا، تام پندِرگست از سنت لوئیز، فرانک هِیگ از جرزی سیتی، و اخیراً ریچارد دیلی از شیکاگو، اشاره کرد.

دستگاههایی که این افراد به کار می‌انداختند وظایف سیاسی را میان افرادی تقسیم می‌کردند که در واحدها یا حوزه‌های سیاسی کوچکی که واحد حکومتی بزرگ‌تر را تشکیل می‌دادند وظایف جداگانه و مستقلی را برعهده داشتند. وظیفهٔ اصلی آنان این بود که ترتیبی اتخاذ نمایند تا در حوزه‌هایشان رأی‌دهندگان از نامزدهای مورد نظر دستگاه برای مشاغل یا سمتهای انتخابی حمایت کنند. توان و کارایی دستگاه در گرو قدرت آن در ایجاد مشاغل عمومی (دولتی) برای کارگران (اعضای) آن بود. درعوض، از اعضا نیز انتظار می‌رفت که بخشی از حقوق خود را به دستگاه برگردانند. علاوه بر این، توان دستگاه در گرو توانایی آن در تأمین یا فراهم ساختن منابع لازم برای اعضای خود به منظور جذب رأی‌دهندگان نیز قرار داشت، از جمله مزایای گسترده، از کمکهای رفاهی تا حقوقی. این دستگاه، با نظارت بر تصمیمات حکومتی درخصوص مسائلی چون امور عام‌المنفعه، منطقه‌بندی، و صدور مجوز، توانست حمایتهای مالی بخش اقتصاد را نیز جذب کند.

دو عامل از مهم‌ترین عوامل تسهیل‌کنندهٔ پیدایش دستگاه ماشینی سیاست عبارت بودند از حق رأی همگانی مردان و شمار وسیع مناصب عمومی انتخابی. گسترش حق رأی‌دادن به طیفی فراتر از یک قشر نخبگان به معنای آن بود که جویندگان مناصب دولتی می‌بایست درصدد تمهید شیوه‌هایی برای جلب آرای توده‌ها برآیند. هر ایالت و بسیاری از حکومتهای محلی دارای دو مجلس قانونگذاری یا دو پارلمان بودند. انتخابات مستقل ایالتی و برخی از مقامات اجرایی محلی و انتخاب غیرمستقیم قوهٔ مجریهٔ ملی از سوی هیأتهای انتخاباتی ریاست جمهوری در سطح ایالات، موجب افزایش تعداد اسامی بر روی برگه‌های آرا شد. وانگهی، در طول قرن نوزدهم، در پاسخ به انگیزه‌های دموکراتیک، مدیران اجرایی ایالتی و محلی و کارکنان قضایی نیز به ورقهٔ رأی اضافه شده بودند. بدین‌ترتیب تعداد کثیری از کسانی که در پی مقام و منصب می‌گشتند نیازمند شیوه‌هایی برای دست‌یافتن به آرای توده‌های رأی‌دهنده‌ای بودند که به نوبهٔ خود به کمک در گزینش افراد مورد نظر از میان گزینه‌های فراوان نیاز داشتند.

راه‌حلی که پیش پای جویندگان مناصب قرار داشت به‌وجود آوردن احزاب سیاسی بود، که فعالیتهای آنها، بر اثر ماهیتِ فدرالِ نظام انتخاباتی، در سطح ایالات و اجتماعات محلی متمرکز شده بود. شیوه‌های انتخاباتی ـــتصمیم‌گیری راجع به این‌که چه کسانی می‌توانند رأی دهند و شکل و اندازهٔ ورقهٔ رأی و تصمیم درخصوص مکان اخذ آرا و نحوهٔ شمارش آراـــ اساساً موضوعاتی بودند که در حیطهٔ اختیار مقامات دولتی، ایالتی و محلی قرار داشتند. وانگهی نهاد قانونگذاری ملی پیوند تنگاتنگی با حوزه‌های قضایی محلی و ایالتی

داشت. برای سناتورها، این پیوند الزام‌آور بود، زیرا تا سال ۱۹۱۳ از سوی مجالس قانونگذاری ایالتی انتخاب می‌شدند، تا این‌که در آن سال با تصویب «اصلاحیهٔ هفدهم» انتخاب مستقیم سناتورها مقرر گردید. لیکن «مجلس نمایندگان» نیز تحت نظارت شدید محلی قرار داشت، و اکثر نمایندگان بعد از یک یا دو دوره به حوزهٔ انتخابیهٔ خود بازمی‌گشتند. حتی قوهٔ مجریهٔ ملی نیز از طریق مجمع یا کالج انتخاباتی، که زمینه‌های گزینش رئیس‌جمهور از سوی انتخاب‌کنندگان (رأی‌دهندگان) ایالتی را فراهم می‌سازد، با ایالات مرتبط بود. نتیجهٔ این فرایند ظهور تشکیلات حزبی غیرمتمرکزی بود که براحتی در معرض سلطهٔ یک دستگاه ماشینی قرار می‌گرفت.

شرایط حزبی

با ظهور تشکیلات حزبی، قدرت احزاب در دستیابی به آرا در ایالات و مناطق محلی موجب تسریع روند تکامل دستگاههای سیاسی گردید. تا پایان قرن نوزدهم، احزاب رأی‌دهندگان را با اوراق رأی‌گیری و شیوهٔ رأی‌دادن آشنا می‌ساختند. آماده‌سازی اوراق رأی به احزاب این امکان را داد تا براحتی بتوانند به اشاعه و ترویج رأی دادن مستقیم بر مبنای خط حزبی برای مناصب و سمتهای متعدد روی ورقهٔ رأی‌گیری بپردازند. حتی پس از آن‌که اکثر ایالات چاپ اوراق رأی را برعهده گرفتند، شکل و اندازهٔ اوراق رأی همچنان امکان رأی‌دادن مستقیم حزبی را باز گذاشته بود، و به این ترتیب از رفتار واحد و هماهنگ حزبی حمایت می‌کرد.

عامل دیگری که از رفتار وحدت‌یافتهٔ حزبی حمایت می‌کرد تعداد مشاغل عمومی و کارهای عمومی بود که تحت نظارت مقامات محلی و ایالتیِ انتخاب شده بر مبنای آرای حزبی قرار داشتند. واگذاری مشاغل عمومی جذب اعضای وفادار حزبی را امکان‌پذیر ساخت و می‌شد از آنان انتظار داشت که برای مقامات حزبی کار کنند. قدرت سرمایه‌گذاری در طرحهای عمومی، از احداث جاده‌ها و پلها گرفته تا مدارس و آتش‌نشانیها، امکان جذب منابع مالی از نهادها و مؤسسات اقتصادی را برای دستگاه حزبی فراهم ساخت. درواقع، پیچیدگی حوزه‌های سیاسی محلی ــ که استانها، شهرها و شهرستانها و همچنین منطقه‌های خاص مربوط به مدارس، آب، و پارکها را شامل می‌شد ــ کارکردن با تشکیلاتی را که دامنهٔ اختیاراتش حوزه‌های متعددی را فرامی‌گرفت، برای مؤسسات اقتصادی سودمند و مثمرثمر ساخت.

و بالاخره، تمرکز انبوه فزایندهٔ رأی‌دهندگان در مراکز شهری موجب تقویت دستگاه حزبی گردید. در سالهای قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم سیل مهاجران اروپایی، همراه با مهاجران داخلی از مناطق روستایی، شهرهای ایالات متحد را فراگرفت. این ساکنان جدید در مناطق شهری، که در مجاورت هم می‌زیستند و غالباً از احساس هویتِ گروهیِ نیرومندی برخوردار بودند، بآسانی می‌توانستند بسیج شوند. این گروهها در برابر دریافت حمایت و کمکهای ضروری، از کمکهای رفاهی گرفته تا ایجاد مشاغل، که برای ادارهٔ امور زندگی جدید خود به آنها نیاز داشتند، آرای لازم را برای دستگاه سیاسی فراهم می‌ساختند.

منبع تغذیه کنندهٔ دستگاه سیاسی، بنابراین، سیاست عمومیِ ملی نبود. تا زمانی که اختیار مناصب ملی متکی به شیوه‌هایی بود که در دست ایالتها و حکومتهای محلی قرار داشتند، هیچ‌گونه انگیزه‌ای برای ظهور یک دستگاه ملی وجود نداشت. توجه و عنایت دستگاه به حکومتهای محلی، به دلیل وجود برخی از سمتها و مشاغل حمایتی در اختیار مقامات ملی، از جمله رئیس‌جمهور، بیش از پیش تقویت می‌شد. اکثر مشاغل دولتی در حکومتهای ایالتی و محلی متمرکز بودند. حتی انتصابات فدرال نیز منوط به عنایت و التفات سناتورها گردید، اقدامی که موجب می‌شد تا سناتورهای وابسته به حزبِ رئیس‌جمهور بر انتصاب و تعیین مقامات در ایالات خود نظارت کنند.

نظام دوحزبی آمریکا که بعد از «جنگ داخلی» به وجود آمد نیز زمینهٔ ظهور دستگاههای ماشین‌وار در سطح محلی را فراهم ساخت، زیرا هر حزب توان و استعداد خود در تعیین حدود و ثغور حوزه‌های فعالیتش را نشان می‌داد. هرگاه ایالات و حکومتهای محلی تمایل دائمی خود را صرفاً به انتخاب نامزدهای «حزب جمهوری‌خواه» یا فقط به نامزدهای «حزب دموکرات» نشان می‌دادند، دستگاه سیاسی نیز رونق می‌گرفت. در یک محیط غیررقابت‌آمیز، که نامزدهای این احزاب به انتخاب خود اطمینان داشتند، دستگاههای سیاسی «حزب جمهوری‌خواه» در ایالتهای پنسیلوانیا و ایلینویز پیشرفت کردند، درحالی‌که یا دستگاههای سیاسی «حزب دموکرات» در ایالتهای نیویورک و میزوری با موفقیت و کامیابی قرین بودند. در طلیعهٔ ظهور تعهدات حزبی در پی «طرح نوین» بعد از ۱۹۳۲، دستگاههای موجود در شهرهای فیلادلفیا و پیتسبرگ، که سابقاً پایگاههای مستحکم «حزب جمهوری‌خواه» بشمار می‌رفتند، به تبعیت از رأی‌دهندگان خود، به دستگاههای «حزب دموکرات» تبدیل شدند و بعضاً از همان کارکنان سابق استفاده کردند.

نظام فدرال آمریکا عملاً به تربیت احزاب فدرالی همت گماشت که واحدهای مختلف آنها تخصصی شده بودند. نظام ریاست جمهوری موجب تشویق ظهور سازمانی ملی شد که می‌توانست به مسائل عمدهٔ ملی و تعیین خط‌مشی ملی بپردازد. از سوی دیگر، تمرکززدایی اکثر مناصب و رویه‌های انتخاباتی آنها موجب شد که «محتوای پوچ» سیاست، که همانا مسألهٔ حیاتیِ برنده‌شدن در انتخابات بود، در اختیار سازمانها و تشکیلات ایالتی و محلی قرار بگیرند. دستگاه سیاسی، به دور از هرگونه منازعات تضعیف‌کنندهٔ درونی، و برخوردار از قدرت جذب کارگران ناراضی و جذب حمایتهای مالی و همچنین جلب آرا، مشکلات چندانی در ادارهٔ امور و هدایت فعالیتهای خود به شیوه‌ای

منظم و سامان‌یافته نداشت. جای تعجب نیست که دستگاه سیاست در ایالات متحد را همان سازمان یا تشکیلات حزبی می‌دانند.

سوءِاستفاده‌ها و انتقادات

در اواخر قرن نوزدهم مفهوم دستگاه اهمیت زیادی پیدا کرد زیرا توجیهی بود برای پدیده‌ای به نام حزب سیاسی که محصول دموکراسی، اما بدرستی شناخته نشده بود. درک مفهوم حزب بسیار دشوار بود زیرا مشتمل بر دو هدف ظاهراً متضاد می‌شد. انتخابات مردمی مستلزم آن بود که نامزدها و تشکیلاتی که از آنان حمایت می‌کردند تنها به منافع عمومی رأی‌دهندگان علاقه‌مند باشند. در عین حال، تلاشهای سازمان‌یافتهٔ لازم برای تصدی مناصب مستلزم آن بود که حزب در خدمت بلندپروازیهای شخصی کسانی باشد که هزینه‌های مادی آن تلاشها را تأمین می‌کردند. از همان بدو تولد نظام جمهوری، عدم درک این تضادِ ذاتی انتقادات شدیدی از مفهوم حزب را در پی داشت. حتی بنیادگذاران احزاب آمریکا یعنی الگزاندر همیلتون، توماس جفرسون، و جیمز مدیسون به احزاب به دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند و آنها را با دسته‌بندیهای خودخواهانه یکی می‌دانستند، ضمن آن‌که درصدد ایجاد دستگاه سیاسی خاصی برای خود بودند. از آنجا که این بنیادگذاران هرگز شاهد تلاشها و اقدامات سازمان‌یافته در رقابت دائمی برای کسب آرای توده‌ای رأی‌دهندگان نبودند، لذا کوتاهی آنان در درک پدیدهٔ جدید قابل فهم بود.

تقسیم کار بین حزب ملی و حزب محلی که بعد از «جنگ داخلی» پیشرفت کرد موجب جلب توجه ناظران بر محسوس‌ترین مدرک یا نمونهٔ فعالیت سیاسی سازمان‌یافته شد. دو محقق خارجی در زمینه سیاست آمریکا به نامهای جیمز برایس و مائیسئی آستراگورسکی، با تمرکز سازمان یا تشکیلات محلی در تحقیقات خود، به توصیف ویژگیهای ماشین‌وارهٔ احزاب سیاسی آمریکا پرداختند. این توصیف تأثیری در بهبود بخشیدن به تصویر موجود از حزب نداشت. اتهام آنان مبنی بر این‌که دستگاه سیاسی بر مبنای توسل صِرف به منافع شخصی بنا نهاده شده و بر همین مبنا تداوم یافته است، موجب رنجش خاطر کسانی شد که فکر می‌کردند داشتن دغدغهٔ نوع‌دوستانه برای سعادت عمومی و خیر همگانی تنها انگیزهٔ مناسب برای جویندگان مناصب عمومی است. در مقابل، بسیاری از آمریکاییان مایل بودند که نفع شخصی را انگیزهٔ مناسب برای فعالیت در امور اقتصادی قلمداد کنند.

یگانه دانستن دستگاه سیاسی با منافع شخصیِ صِرف غالباً یک گام جلوتر می‌رفت و به یکی دانستن دستگاه سیاسی با فساد و حقه‌بازی ختم می‌شد. از آنجا که دستگاهها با استفاده از مشاغل دولتی، قراردادها، و امتیازات یا مزایای مختلف برای گردآوری آرا و جلب حمایتهای مالی سروکار داشتند، لذا نشان دادن این ارتباط یا ترادف بسیار آسان بود. دستگاهها غالباً مرتکب اَعمال فاسدی می‌شدند نظیر فروش قراردادهای دولتی، اشتباه در شمارش آرا، و سوءِاستفاده از بودجه‌های دولتی در راه هدفها یا مطامع شخصی. لیکن باید اضافه کرد که مقاماتی که با دستگاه سیاسی مرتبط نبودند نیز مرتکب چنین اعمال خلافی می‌شدند. البته همهٔ دستگاهها نیز آلوده به فساد نبودند. اگرچه دستگاه سیاسیِ کِلی ـ نَش از ایالت شیکاگو در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ به فساد شهره بود، لیکن جانشین آن، یعنی دستگاه ریچارد دیلی، فاسد نبود. بدین‌ترتیب، سیاستمداران پاک و شریف نیز می‌توانستند محصول دستگاههای کاملاً فاسد باشند. هَری ترومن، فردی که به دلیل پاکی و شرافت عمومی شهرت افسانه‌ای یافته است، با دستگاه سیاسی تام پندرگَست مرتبط بود، آن هم زمانی که دستگاه مذکور از سوی نظام قضایی فدرال تحت اتهام فساد قرار داشت.

اصلاحات و افول

اگرچه باید دستگاه سیاسی را از فساد و حقهٔ نامشروع متمایز بدانیم، اما همین برابر دانستن به انواع اصلاحات سیاسی انجامید که در نهایت موجب تضعیف دستگاه شدند. حذف نظام حمایتی با تصویب «قانون پندلتون» در سال ۱۸۸۳ شروع شد؛ به موجب این قانون، نظام شایستگی برای کارکنان فدرال درنظر گرفته شد. در خلال قرن بیستم، نظام شایستگی بآرامی در سطح حکومتهای ایالتی و محلی بسط یافت. هدف از ثبت‌نام رأی‌دهندگان و برگهٔ رأی استرالیایی یا اوراق رأی چاپ شده از سوی دولت، که تا سال ۱۹۰۰ هردو تقریباً در کل ایالات متحد همگانی و رایج شده بودند، معطوف به کاهش تقلب در آرا و به تبع آن کاهش قدرت دستگاه بود. انتخابات مقدماتی نیز همین وضع را داشتند. انتخابات مقدماتی به منظور گزینش نامزدهایی برای مناصب ایالتی در سال ۱۹۰۳ در ویسکانسین اجباری گردید و بسرعت در اکثر ایالات برای اکثر مناصب گسترش پیدا کرد. تا اواسط قرن بیستم این نوع انتخابات تقریباً در همه جا پذیرفته شده بود. انتخابات مقدماتی در این باره که چه کسی، مستقل از همایشها یا گردهماییهای مستقیم حزبی، نامزد حزب برای احراز سمت یا مقام مورد نظر باشد تصمیم حیاتی اتخاذ کرد و این امر را به رأی‌دهندگان واگذاشت. اصلاحات دیگری که با هدف کاهش قدرت دستگاه صورت گرفت عبارت بودند از انتخابات غیرحزبی برای احراز سمتهای حکومتی و قضایی و معرفی شهردار برای غیرسیاسی کردن حکومت محلی.

در نیمهٔ نخست قرن بیستم، دستگاه سیاسی در انطباق دادن خود با اصلاحات انتخاباتی مشکلات چندانی نداشت. ثبت‌نام از رأی‌دهندگان عملاً بسیاری از معضلات دفترداری را برای دستگاه حل کرد و نگهداشتن آمارِ رأی‌دهندگان را تسهیل ساخت. برگه‌های آرای چاپ‌شدهٔ دولتی، که بر روی آنها جای عنوان حزب رسماً مشخص شده بود، حمایت دولت از تشکیلات منظم حزبی را تضمین

می‌کرد و در نتیجه موجب تضعیف جناحها و گروههای مخالف می‌شد. نظارت بر انتخابات مقدماتی، باتوجه به ازدحام کمتر رأی‌دهندگان، بسیار آسان‌تر بود. وانگهی، این نوع انتخابات موجب تقویت و گسترش حوزه‌های تحت سلطهٔ تک‌حزبی می‌شد که دستگاه در آن حوزه‌ها رشد و پیشرفت کرده بود. این انتخابات اجازه می‌داد که در جریان انتخابات عمومی رقابت، به جای آن‌که بین احزاب صورت بگیرد، در درون احزاب روی دهد. حذف عنوان حزبی از طریق برگزاری انتخابات غیرحزبی موجب کاهش قدرت تشکیلات مستحکم محلی برای نظارت بر این انتخابات نشد.

زیان سنگین‌تر برای دستگاه سیاسی همانا گسترش ادارات و سازمانهای دولتی بود. از آنجا که رهبران حزب امکان زیادی نداشتند که مناصب و مشاغل عمومی را به عنوان پاداش در اختیار کارگران حوزه‌های حزبی قرار دهند، لذا دستگاه سیاسی نیز بخش اعظم کارکنان خود را از دست داد. اگرچه سازمانهای سیاسی محلی قادر به یافتن راههای دیگری برای جذب و نگهداشتن کارگران بودند ــ با استفاده از اعضای اتحادیه‌ها، استخدام افراد با سرمایه‌های جمع‌آوری شده از سوی کمیته‌های اقدام سیاسی ــ ولی هیچ‌یک به اندازهٔ استفادهٔ دستگاه از کارمندان دولت مؤثر نبود. برخی دعاوی مطرح شده در دادگاه در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ موجب تضعیف بیشتر قدرت مقامات برای اخراج کارکنانی شد که نتوانستند از عهدهٔ تعهدات سیاسی برآیند.

تغییرات دیگری نیز در اوضاع و احوال سیاسی به‌وقوع پیوست که به روند افول دستگاه کمک کرد. از جملهٔ آنها که حایز اهمیت فراوانی است تغییر شرایط رقابت برای منصبهای انتخابی بود که امنیت دستگاه را از میان می‌برد. از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد، سلطهٔ تک‌حزبی رو به افول نهاد، و هیچ‌یک از دو حزب نمی‌توانست مطمئن باشد که همهٔ منصبها و سمتهای یک ایالت خاص قطعاً برای دوره‌های طولانی دراختیار آن حزب خواهد بود. بی‌اطمینانی ناشی از رقابت فزاینده خصوصاً برای تشکیلاتی زیانبار بود که قدرت آن منوط به توانمندیش در تضمین نتایج انتخاباتی بود. در دههٔ ۱۹۶۰ با تصمیم‌گیریهای مبتنی بر «هر شخص یک رأی»، که زمینه را برای شکل‌گیریِ مجدد حوزه‌های انتخاباتی فراهم ساخت، این بی‌اطمینانی تشدید شد.

این بی‌اطمینانی پابه‌پای تغییرات قواعدی پیش رفت که نورافکن خیره‌کننده‌تری بر دارندگان مناصب انتخابی افکند و برای دستگاه، به جای سرمایه، بیشتر بدهی در پی داشت. این تغییرات شامل درنظر گرفتن دورهٔ تصدی طولانی‌تر برای مقامات اجرایی انتخابی در ایالات و دوره‌های طولانی‌تر (با حقوق بیشتر) برای نمایندگان ایالات بود. این قبیل تغییرات بر حکومتهای محلی و استانی نیز تأثیر گذاشتند. تخصصی‌شدن هیأتهای قانونگذاری نیز به نوبهٔ خود به معنای آن بود که خدمات عرضه شده از سوی دستگاهها را اکنون باید از طرق دیگر تأمین کرد. قانونگذاران ایالتی یا نمایندگان مجالس ایالتی، همچنین اعضای «کنگره»، به میزان چشمگیری می‌توانستند روی کارمندان حقوق‌بگیر برای نظارت بر حوزه‌های انتخابیهٔ آنان جهت یافتن نقاط دردسرآفرینِ انتخاباتی و پرداختن به معضلات رأی‌دهندگان حساب کنند. شمار فزاینده‌ای از گروههای ذی‌نفع سازمان‌یافته، که خواستار عرضهٔ خدماتی به نامزدهای خاصی بودند که سابقاً از سوی دستگاه سیاسی دراختیار نامزدها می‌گذاشتند، به جمع این کارمندان اضافه شدند ــ برای نمونه، اتحادیه‌ها، بویژه اتحادیه‌هایی که نمایندهٔ کارکنان دولت بودند، و همچنین گروههای اقتصادی مختلف. نقش سیاسی این سازمانها در دههٔ ۱۹۷۰، در نتیجهٔ توجهی که به مسألهٔ تأمین هزینه‌های مالیِ مبارزات انتخاباتی صورت گرفت، تقویت گردید. پیدایش «کمیته‌هایِ اقدام سیاسی» این امکان را فراهم ساخت که گروههای ذی‌نفع کمکهای مالی را مستقیماً به نامزدها انتقال دهند.

نامزدها، و همچنین گروههای ذی‌نفع سازمان‌یافته، از مزایا و دستاوردهای انقلاب تکنولوژیک بهره‌مند شدند. تلویزیون، کامپیوتر، و دستگاه فکس زمینه‌ساز ایجاد سازمانهایی شدند که نیازهای خاص نامزدها را برآورده می‌ساختند. زیرا در کنار این وسایل متخصصانی سربرآوردند که می‌توانستند با استفاده از فناوری (تکنولوژی) این امکان را برای نامزدها فراهم سازند که دائماً از دیدگاهها و نگرشهای رأی‌دهندگان خود آگاه شوند، و همچنین می‌توانستند آنان را در این خصوص راهنمایی کنند که کدام شیوه‌های مبارزاتی می‌توانند به پیروزی آنان کمک رسانند. از بسیاری جهات، این تشکیلاتِ کاملاً مناسب بمراتب کارآمدتر و مفیدتر از دستگاه سیاسی بود بی‌آن‌که دردسرهای سیاسی دستگاه را داشته باشد.

بنابراین، توفیق و افول دستگاه عمدتاً ناشی از شیوه‌های متغیر برنده‌شدن و دراختیار گرفتن مقامهای انتخابی، و ناشی از نیازهای متغیر طرفهای اصلی ذی‌نفع از دستگاه و طالبان مقامهای انتخابی بود. این طرفهای ذی‌نفع ثابت کردند که با دستگاه و بدون دستگاه قادر به برنده‌شدن در انتخابات و انتخابات مجدد هستند. در حالی‌که دستگاه موقعیت ممتازی داشت، اما ناظرانِ موفقیت آن‌را ناشی از حضور جمعیتی شهرنشین، عمدتاً ولی نه کلاً مرکّب از مهاجران اخیر، می‌دانستند که متکی به مزایای فراهم شده از سوی دستگاه بودند. در حقیقت، افول دستگاه همسو بود با روند کاهش مهاجرت اروپاییان و ظهور برنامه‌های رفاهی «طرح نوین». با این حال، با ظهور مجدد معضلات اجتماعی شهری پس از دههٔ ۱۹۶۰ همراه با موج جدید مهاجرت، در حالی‌که برنامه‌های رفاهی حکومتی به سبب مشکلات بودجه روبه‌کُندی نهاد، برخی از سازمانها نیاز به ایفای نقش اجتماعی پرآوازهٔ دستگاه را بیش از پیش احساس کردند. بنابراین، دلایلِ ناکامی ظهور مجدد دستگاه را به نحو احسن می‌توان با تغییراتِ به‌وجود آمده در نیازهای طالبان مقامهای انتخابی تبیین کرد.

در هر حال، ارزیابی قدرت دستگاه در عرصهٔ سیاست آمریکا

همواره دشوار بوده است زیرا هم مخالفان و هم طرفداران آن در پی اغراق و مبالغه راجع به قدرت آن بودند. منتقدان اصلاح‌طلب، نظیر روزنامه‌نگار افشاگر، لینکلن استفنز، مدعی بودند که توانسته‌اند در هر شهر یک دستگاه سیاسی پیدا کنند. رؤسای سیاسی و صاحبان مناصب نیز به نوبهٔ خود اشاعهٔ افسانهٔ شکست‌ناپذیری خود را، ولو صرفاً برای دور ساختن رقبا از صحنه، مفید و مناسب می‌دانستند. علاوه بر این، محققان نیز در تمییز دستگاههای سیاسی از سازمانهای سیاسی منظم و منضبط، که در هر جایی که قرار باشد مناصبی اشغال شوند به نحوی حضور دارند، با مشکل مواجه بودند. برای مثال، این قبیل سازمانها در هیأتهای قانونگذاری بوفور دیده می‌شوند. با این‌حال، اکثر ناظران در این نکته اتفاق‌نظر دارند که در ایالات متحدِ اواخر قرن بیستم، دستگاه سیاسی نمونه، که قادر به اِعمال سیطرهٔ خود بر کل مناصب انتخابی در یک شهر یا ایالت باشد، از بین رفته است. دیوید میهیو، در مطالعات خود دربارهٔ سازمان احزاب در ایالات متحد که در سال ۱۹۸۶ صورت داد، به این نتیجه رسید که در هشت ایالت شمال شرق آمریکا، به علاوهٔ دو ایالت ایلینویز و ایندیانا، سازمانهای سیاسی «سنّتی» از جایگاه مهمی برخوردارند. این سازمانها، اگرچه در مواردی برخی از ویژگیهای دستگاه را از خود بروز می‌دادند ــ برای مثال، دراختیارداشتنِ فهرست یا صورت پرداخت عمومی کارکنان حزب ــ لیکن تنها معدودی از سازمانها تحت سلطهٔ کامل واحدهای حکومتی قرار داشتند.

اگر، ظاهراً، دستگاه دیگر وجود خارجی ندارد به این دلیل است که حزب سیاسی در یک دموکراسی همواره منعکس‌کنندهٔ مؤثرترین و کارآمدترین ابزار برنده‌شدن در انتخابات در یک مقطع زمانی خاص است. دستگاه سیاسی که به مدت تقریباً یک قرن در عرصهٔ سیاست آمریکا نشو و نما یافت، محصول آمیزهٔ معینی از قواعد نهادین و انتخاباتی بود. قطعاً برخی از خصایص دستگاه سیاسی هنوز هم ویژگی همهٔ احزاب سیاسی در دموکراسیها است: رفتار هماهنگ برای دستیابی به مناصب دولتی و استفاده از مزایای مناصب دولتی برای جذب حامیان وفادار. خصیصهٔ بارز دستگاه سیاسی آمریکا آن بود که این ویژگیها غالب و محلی شدند. بر اثر تغییر فضای سیاسی در ایالات متحد، شکل سازمان سیاسی نیز دستخوش تغییر گردید.

نیز بنگرید به آستراگورسکی، ماثیسی یا کولیویچ؛ انتخابات، مبارزات؛ انتخابات، نظارت بر؛ برایس، جیمز؛ حزبهای سیاسی؛ حکومت؛ حمایت؛ خدمات دولتی؛ رأی‌گیری؛ فدرالیسم؛ فساد؛ نظام داد و ستد سیاسی.

Joseph A. Schlesinger / حسینعلی نوذری

کتابنامه

Banfield, Edward C., and James Q. Wilson. *City Politics*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1963.

Bryce, James. *The American Commonwealth*. New York: Macmillan, 1915.

Epstein, Leon. *Political Parties in the American Mold,*. Madison: University of Wisconsin Press, 1986.

Gosnell, Harold F. *Machine Politics: Chicago Model*. 2d ed. Chicago: University of Chicago Press, 1968.

Mayhew, David R. *Placing Parties in American Politics*. Princeton: Princeton University Press, 1986.

Ostrogorski, Moisei. *Democracy and the Organization of Political Parties*. Vol. 2. Edited and abridged with an introduction by S. M. Lipset. Garden City, N.Y.: Anchor Books, 1964.

Schlesinger, Joseph A. *Political Parties and the Winning of Office*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1991.

سیاست خارجی

آن دسته از فعالیتهای دولتی که به روابط کشوری خودفرمان یا دولتهای جداگانه و خودفرمان دیگر مربوط می‌شود. سیاست خارجی مستلزم تعامل قانون و نظم سیاست داخلی و نظامِ معمولاً بی‌قانون‌ترِ بین‌المللی است.

تعاملِ دموکراسی و سیاست خارجی را باید از هر دو جهت تحلیل کرد. پشتیبانی از دموکراسی در خارج کشور ممکن است از هدفهای مهم سیاست خارجی باشد. در واقع، بخش زیادی از نگرانی دربارهٔ حقوق بشر مربوط به این نکته است که آیا فرایندهای حکومت بر اساس رضایت کسانی که بر آنها حکومت می‌شود در خارج از کشور رعایت می‌شود یا تضعیف می‌شود، آیا آزادی بیان و مطبوعات و مصونیت از توقیف و شکنجهٔ خودسرانه به عنوان عوامل کمکی حیاتی برای انتخابات آزاد رعایت می‌شود یا نه. اما باید به این مسأله نیز پرداخت که آیا ضرورتهای سیاست خارجی فعال ممکن است دموکراسی داخلی را تهدید کند و آیا ممکن است که فرایندهای حکومتیِ دموکراتیک بر سیاست خارجی تأثیر بگذارند یا نه. طرفداران دموکراسی به دلایلی در مورد تعامل سیاست خارجی و دموکراسی هم خوش‌بین بوده‌اند و هم بدبین.

خوشبینانه‌ترین تعبیر این است که دموکراسیها نمی‌توانند با یکدیگر بجنگند و چنین جنگی هنوز در تاریخ ثبت نشده است. بدین‌ترتیب، آزادی‌خواهان (لیبرالها)، شاید ناخودآگاهانه، چنین فرض کرده‌اند که اگر فرایندهای سیاسی دموکراتیکی که در آمریکای شمالی و

اروپای غربی رایجند بر همهٔ کشورها حاکم بودند اداره کردن روابط بین‌المللی آسان بود. شاید حتی فرض کرده باشند که پدیدآوردن حکومت دموکراتیک جهانی، مطابق با الگوی همهٔ این حکومتهای موفق، کار نسبتاً بی‌دردسری است.

اما هنجار روابط بین‌المللی غالباً بی‌قانونی ــ پدیدآورندهٔ جنگها و مسابقه‌های تسلیحاتی یا، دست‌کم، موجب تعارض و تنش دائمی و پنهان‌کاری و جاسوسی ــ توصیف شده است. شاید علت این‌که جنگی بین دموکراسیها درنگرفته است این باشد که تعداد دموکراسیهای جهان تاکنون بسیار اندک بوده است. و، اگرچه بین دموکراسیهای سیاسی جنگی رخ نداده است ــ قطع‌نظر از پنهان‌کاری و جاسوسی و کشمکشهای بی‌شمار و بحث‌انگیز بین‌المللی ــ گهگاه شاهد مسابقه‌های تسلیحاتی بین این دموکراسیها بوده‌ایم.

طرفداران دموکراسی، باتوجه به آنچه تاکنون هنجار هرج و مرج رقابتگرانه در روابط بین‌المللی بوده است، معمولاً رابطهٔ بین دموکراسی و سیاست خارجی را به دیدهٔ بدبینی می‌نگرند. متخصصان «واقع‌بین» دیپلماسی بین‌المللی نیز در این مورد نظری بدبینانه دارند.

طرفداران خودگردانی دموکراتیک مایلند که فعال بودن سیاست خارجی را در کمترین حد نگه دارند و معمولاً خواستار عدم درگیری و حتی انزواگرایی هستند. برعکس، متخصصان روابط بین‌المللی غالباً حکومت مبتنی بر رضایت کسانی که بر آنها حکومت می‌شود را نقص بزرگی در شیوهٔ کار برای دیپلماسی مؤثر توصیف می‌کنند، نقصی که به دیکتاتوریها امتیاز می‌دهد و شاید هر دو طرف را به انحطاط بکشاند، زیرا مصالحه‌ها و همسازیهای «واقع‌بینانه» را نمی‌توان با نیرنگ به رأی‌دهندگان قبولاند.

نگرانیهای آزادی‌خواهانه و نگرانیهای دیپلماتیک

چیست که در سیاست خارجی چنین متفاوت و چنین هراس‌انگیز است؟ نخست، ممکن است خشونت جنگ‌پردازی بآسانی در عرصهٔ بی‌قانون بین‌المللی درگیرد. برچیدن بساط چنین خشونتی ملاک وجود قانون و نظم دموکراتیک داخلی است. کسانی که امیدوارند توانایی خشونت پلیس و ارتش خود را محدود کنند در عین حال امیدوارند که از خشونت و جنگی که سایر دولتها بر پا می‌کنند بپرهیزند.

سیاست خارجی از این جهت با سیاست داخلی تفاوت دارد که پنهان‌کاریِ بمراتب بیشتری را ایجاب می‌کند. از آنجا که کشور دیگر رقیب بشمار می‌آید (و، حتی اگر خطر جنگ در میان نباشد، نفعی متضاد دارد)، باید راهبرد (استراتژی) و موقعیت چانه‌زنی هر کشور از طرف مقابل پنهان داشته شود. در حیطهٔ سیاست خارجی، مدارکی که سری تلقی نمی‌شوند بسیار نادر و بی‌اهمیتند. از آنجا که فرض بر آن است که همهٔ شهروندان در سیاست داخلی منافع مهمی دارند، مدارکی که در این حیطه باید از مردم پنهان داشته شوند استثنایی هستند.

پنهان‌کاری برای دموکراسی خطرناک است، زیرا ممکن است مقامهای مسؤول با استفاده از همین پنهان‌کاری ضعفهای خود را مخفی کنند و با این تمهید امکان پیروزی خود را در انتخابات مجدد افزایش دهند. پس، سیاست خارجی، اگر مستلزمِ پنهان‌کاری باشد، به همین دلیل خطری برای دموکراسی بشمار می‌آید.

پنهان‌کاری جاسوسی نیز به بار می‌آورد: هر یک از دو طرف باید به آن سوی پوششی که طرف مقابل در پسِ آن پنهان شده است راه یابد. از آنجاکه جاسوسان موفق باید هویت خود را مخفی کنند، لزوم پی‌بردن به پنهان‌کاریهای نیروهای بیگانه بهانه‌ای برای نوع دیگری از پنهان‌کاری به دست می‌دهد: اداره‌های جاسوسی داخلی باید مجاز باشند که نقشه‌های خود را در خفا طرح‌ریزی کنند. اما، وجود پنهان‌کاری به زیان پاسخگویی است و این امر در مورد هر بخش دیگری از دولت نیز صادق است. ممکن است امکانات جاسوسی مورد سوءِاستفاده قرار گیرد و به منظور اخاذی به کار رود، و آن نوع پنهان‌کاری که پوشش جاسوسی است ممکن است پوشش خرابکاری نیز باشد.

بدین‌ترتیب، سیاست خارجی مستلزم جلوگیری از انتشار بی‌قید و شرط اطلاعات است و به همان نسبت تمامیت دموکراسی را تهدید می‌کند. اما عواملی که ممکن است دموکراسی را به مخاطره بیندازند به این مورد ختم نمی‌شوند.

چنانچه احتمال جنگ وجود داشته باشد، سیاست خارجی اقتدار و انضباط را نیز ایجاب می‌کند، و این هر دو ممکن است برای دموکراسی زیانبار باشند. سربازانی که هنگام رویارویی با دشمن موظفند که دستور فرماندهان را اطاعت کنند ممکن است دستور آنان را مبنی بر خلع رئیس‌جمهور منتخب نیز اطاعت کنند. بدون وجود روالهایی قانونی که باید بر هر چیزی مقدم باشند، همین فرمانبرداری از مقامهای مسؤول ممکن است مردم را از سبک و سنگین کردن مسائل و از تردید کردن در صلاحیت رئیس‌جمهور منتخب باز دارد، و باز هم فرایندهای رأی‌گیری را که دموکراسی بر آنها استوار است تضعیف کند.

همان ملاحظاتِ وحدت در برابر دشمن متضمن نقش مهم‌تر رهبر ــ رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر، یا رئیس دولت ــ و نقش کم‌اهمیت‌تر هیأتهای قانونگذاری است که از تعداد زیادی نمایندهٔ برگزیدهٔ مردم تشکیل شده‌اند. چگونگی استفادهٔ ریچارد نیکسون از اختیاراتش در خلال جنگ ویتنام در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ موجب شد که آمریکاییان نگران پدید آمدن «ریاست جمهوری شاهانه» شوند؛ پیش از آن مردم آمریکا در مورد سایر رؤسای جمهوری، چه از «حزب دموکرات» و چه از «حزب جمهوری‌خواه»، مثلاً، در مورد هَری س. ترومن و فرانکلین د. روزولت در دو دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، دچار همین نگرانی بودند. کسانی که نگران نقش ریاست جمهوری بودند تحریف عوامل

مهارکننده و متعادل‌کنندهٔ قانونی را مستقیماً به نقش بین‌المللی فعال‌تر ایالات متحد ربط می‌دادند.

برخی از نظریه‌پردازان و حقوقدانان سیاسی، که مایلند اختیارات دولت را محدود کنند، براساس قرارداد بین افراد نظریه‌پردازی کرده‌اند. بعضی دیگر، که خواهان حوزهٔ اختیارات دولتی وسیع‌تری هستند، به مفهوم حاکمیت روی آورده‌اند، و صرفاً به این دلیل که برخی از دولتها می‌توانند کاری را انجام دهند معتقدند که سایر دولتها نیز باید مجاز به انجام همان کار باشند.

مسلماً در جایی که دموکراسی حکمفرما باشد، تضمنهای این پیوستگیها در نظر افراد حرفه‌ایِ درگیر در سیاست خارجی باری سنگین است. دموکراسیها ضرورت صداقت و شریک کردن مردم در اطلاعات را احساس می‌کنند و از این‌رو نمی‌توانند چندان که باید پنهان‌کاری کنند. دموکراسیها بآسانی به انضباط نظامی تن درنمی‌دهند و به همین دلیل ممکن است هنگام نبرد کمبودهایی داشته باشند. همچنین ممکن است میلی به جنگیدن نداشته باشند، زیرا نمایندگان منتخب آنان هنگام بحران نسبت به رویارویی با کشورهای جنگ‌طلب ابراز بی‌میلی می‌کنند.

حتی در مواردی که امکان حصول توافقهای مثبت بین‌المللی وجود داشته باشد، فرایند دموکراتیک ممکن است در این راه مانعی ایجاد کند. «قانون اساسی ایالات متحد» نخستین قانون اساسی در جهان بود که در ۱۷۸۹ قابل اجرا بودن هر عهدنامه‌ای را به تصویب شدن آن توسط هیأت قانونگذاری (در آمریکا، سنای آن کشور) مشروط کرد. در سدهٔ نوزدهم، دولتهای اروپایی با ناخشنودی شاهد بودند که سنای ایالات متحد تعدادی از عهدنامه‌ها را رد کرد، و تصور می‌کردند که ایالات متحد کشوری است فوق‌العاده پرتضاد که مذاکره با آن دشوار است. بعداً همهٔ دولتهای اروپایی چنین شرطی را در قانون اساسی خود گنجاندند؛ حتی اتحاد جماهیر شوروی نیز در سدهٔ بیستم هنگام مذاکره دربارهٔ توافقهای بین‌المللی وانمود می‌کرد که بایستی آن توافقها را به تصویب هیأت قانونگذاری خود برساند.

انزوا یا مداخله

مقتضیات ذاتی سیاست خارجی غالباً در کشورهای دموکراتیک بحثهایی را در دفاع از انزوا و عدم درگیری برانگیخته است. این بحثها هم از دلایل خودخواهانه سرچشمه گرفته‌اند و هم از دلایل بزرگوارانه. استدلال خودخواهانه در دفاع از انزوا این است که خودگردانی دموکراتیک چندان ارزشمند است که نباید آن را با هیچ‌گونه تعهدی به منافع بین‌المللی به مخاطره انداخت. مردم، به جای آن‌که برای دستیابی به منافع احتمالی جهانگشایی یا قدرت‌نمایی گرفتار شاه یا دیکتاتوری شوند، بهتر است بکلی از چنین منافعی چشم بپوشند، زیرا زیان از دست رفتن احتمالی خودگردانی و آزادی داخلی بر این منافع می‌چربد.

این‌گونه جمع‌بندی پرسشی فلسفی را برمی‌انگیزد: آیا طبیعی یا حتی ممکن است که یک دموکراسی به جهان خارج این‌گونه بی‌علاقه و چنین خودخواه باشد؟ آیا روا است که شهروندان کشوری خاص دموکراسی را بهترین نظام سیاسی برای خود بدانند و با این همه به نظام سیاسی یا رفاه عمومی مردم آن سوی مرزهای کشورشان بی‌اعتنا باشند؟ غالباً تصور می‌رود که سوئیسیها چنین طرز فکری دارند؛ این امر تاحدودی بدین سبب است که امکان قدرت‌نمایی کشوری به کوچکی سوئیس بسیار محدود است، و دلیل دیگرش آن است که مردم سوئیس تا حد وسواس به بی‌طرفی و عدم درگیری در کشمکشهای بین‌المللی ابلهانهٔ سایر کشورها سرسپرده‌اند.

با این همه، کاملاً طبیعی است که مردم به سعادت دیگران علاقه‌مند باشند. و بسیار طبیعی است که مردمی که خود کامروا بوده‌اند احساس کنند که می‌توانند از روی بزرگواری به دیگران نیرو دهند و یاریشان کنند. ثروتمندان می‌توانند گشاده‌دست باشند.

می‌توان نتیجه گرفت که بزرگواری جزءِ فطرت دموکراسی است و از آنجاکه عملکرد اقتصادی دموکراسیها معمولاً خوب است، طبیعتاً در امور دیگران درگیر و به رفاه آنان علاقه‌مندند. اگر کسی از شهروندان سوئیس یا ایالات متحد یا هلند بپرسد که آیا نظام سیاسی آنان از لحاظ تاریخی موفق بوده است یا نه، معمولاً پاسخ آنها «البته» خواهد بود. باتوجه به این که بخش زیادی از مردم جهان بدین پرسش چنین پاسخی نخواهند داد، غریزهٔ اولیهٔ «داراها» میل به تقسیم کردن داراییشان با «ندارها» خواهد بود. بدین ترتیب، ممکن است برخورداری از دموکراسی طبیعتاً میل به ایجاد دموکراسی برای دیگران را در انسان برانگیزد.

به رغم نگرشهای بزرگوارانه، استدلال محکم دیگری علیه سیاست خارجی وجود دارد ــ بدین معنی که کشور دموکراتیکی چون سوئیس یا ایالات متحد صرفاً با الگو بودن برای دیگران بیشترین کمک را به آنان می‌کند. اگر کشوری با نگهداری ارتش و نیروی دریایی و درگیری در دیپلماسی سری این الگو را خدشه‌دار کند، بزرگوارانه‌ترین خدمتی را که در قبال مردم جهان از عهده‌اش ساخته است خدشه‌دار کرده است.

در فاصلهٔ بین دو جنگ جهانی چنین بحثهایی در ایالات متحد جریان داشت. در پی تصمیم آمریکا مبنی بر نپیوستن به «جامعهٔ ملل»، وارن گ. هاردینگ از «حزب جمهوری‌خواه» با شعار «بازگشت به وضعیت عادی» در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۲۰ ایالات متحد پیروز شد. با این همه، رژیمهای تک‌حزبی آدولف هیتلر در آلمان، بنیتو موسّولینی در ایتالیا، و یوسیف استالین در اتحاد جماهیر شوروی دال بر آن بود که پذیرفتن خودفرمانی دموکراتیک در جهان مستلزم چیزی بیش از حفظ الگوی دموکراتیک در داخل کشور است و حتی ممکن است مستلزم به مخاطره انداختن آن الگو باشد. هنگامی که نازیها در ۱۹۳۹ دموکراسی را در چکوسلوواکی سرکوب

کردند، به این دلیل نبود که الگوی آمریکایی چندان که باید مشخص یا آشکار نبود. دلیلش آن بود که نیروهای مسلح آلمان چندان نیرومند و نفراتشان چندان زیاد بود که توانستند ــ دست‌کم تا زمانی که دموکراسیها، بویژه ایالات متحد، بر بی‌میلی خود به اتخاذ سیاست خارجی فعال فایق آمدند ــ مخالفان خود را مرعوب و مغلوب کنند.

تنها نیروهای مسلح نبودند که هیتلر و متحدانشان را شکست دادند؛ نفوذ الگوی آمریکایی نیز در این میان به همان اندازه مؤثر بود. استالین و جانشینانش نیز سرانجام در جنگ سرد مغلوب شدند و این بحث درگرفت که آیا سیاست نظامی و خارجی آمریکا در فراهم آوردن موجبات این شکست نقش مؤثرتری داشت یا نفوذ الگوی فرایندهای سیاسی دموکراتیک و رفاهی اقتصادی که معمولاً با نظامهای سیاسی دموکراتیک همراه است.

هیچ‌کس پیشبینی نکرده بود که جنگ سرد ناگهان، با فروریختن دیوار برلین در ۱۹۸۹ و سرانجام فروپاشی حکومت کمونیستی در خود اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱، به پایان برسد. حتی در اواسط دهۀ ۱۹۸۰ به نظر می‌رسید که جنگ سرد مدتهای مدید دوام خواهد آورد و مسابقۀ استقامتی خواهد بود بین آنچه کمونیستها گاهی آن را دموکراسی، یا به طور دقیق‌تر «دموکراسی اقتصادی» یا تقسیم عادلانه‌تر ثروت، می‌خواندند و آنچه معمولاً به عنوان دموکراسی شناخته می‌شود ــ مسابقه‌ای بین حکومت براساس انتخاباتی که در صحت آنها جای تردید بود و حکومت بر مبنای رضایت کسانی که بر آنها حکومت می‌شد.

سردرگمیهای دیرپا

چشم‌انداز رقابتی طولانی دست‌کم دو پرسش عمده را در مورد رابطۀ دموکراسی و سیاست خارجی برمی‌انگیخت ــ پرسشهایی که حتی اینک که اتحاد جماهیر شوروی تجزیه شده بعید است که منتفی شوند. نخستین پرسش غالباً در دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، زمانی که مردم آمریکا به سبب جنگ ویتنام در مورد سیاست خارجی کشورشان دچار تشتت آرا شده بودند، مطرح می‌شد: آیا دموکراسی برای همۀ جهان مناسب است، و آیا می‌توان یا باید آن را صادر کرد؟ اگر آمریکاییان احساس نمی‌کنند که پشتیبانی فعالانه از دموکراسی در جایی دیگر دموکراسی خودشان را چندان به خطر نمی‌اندازد، آیا این‌گونه پشتیبانی بجا و بزرگوارانه است یا نابجا؟

در پایان جنگ جهانی دوم، و شاید تا حضیض جنگ ویتنام، اگر از آمریکاییان سؤال می‌شد که آیا دموکراسی برای تمامی جهان مناسب است یا نه، پاسخ اکثریت آنها مثبت می‌بود. مردم آمریکا هرگز در این نکته تردید نمی‌کردند که چنانچه مردم بتوانند فرمانروایانشان را خود انتخاب کنند خشنودتر خواهند بود؛ آنان فقط تردید داشتند که ایالات متحد وسیلۀ اِعمال فشار و توانایی ایجاد این‌گونه خودگردانی را داشته باشد (و بی‌آن‌که خودگردانی دموکراتیک آمریکا را مختل کند موفق به این کار شود).

می‌توان این قضیه را با عقیدۀ مردم دربارۀ سواد یا در مورد دارو قیاس کرد. چه کسی با گسترش سواد در هر گوشه و کنار جهان مخالف است؟ چه کسی می‌گوید که پنی‌سیلین و انواع آنتی‌بیوتیک را نباید با مردم همۀ قاره‌ها تقسیم کرد؟ با این همه، تحلیلگران می‌توانند دلیل بیاورند که ظهور سواد غالباً فرهنگهای قومی سنّتی را دچار آشفتگی می‌کند و رواج داروهای جدید به رشد جمعیت شتاب زیادی می‌بخشد، اما به اعتقاد هیچ‌کس این استدلالها منافع گسترش سواد و رواج داروهای جدید را نفی نمی‌کند. بر همین قیاس، چه کسی با گسترش انتخابات آزاد و ضروریات این‌گونه انتخابات، از قبیل آزادی مطبوعات و مصونیت از توقیف خودسرانه، مخالف است یا در این مورد تردید دارد؟

با این همه، برخلاف مورد سواد و پنی‌سیلین، در خلال سالهای جنگ سرد در ایالات متحد و سایر کشورهایی که حکومت دموکراتیک دارند بحث جدیدی علیه هر نوع تعهد مهم ایدئولوژیک سیاست خارجی به پیشبرد دموکراسی مطرح شد ــ بدین معنی که ممکن است دموکراسی فراخور نیازهای واقعی ویتنامیان یا سایر ملتهای جهانِ رو به توسعه نباشد؛ شاید این مردم بیشتر به «دموکراسی اقتصادی» یا سوسیالیسمی که هوشی‌مین، رهبر کمونیست ویتنامی، عرضه می‌کرد نیاز داشتند تا به هر نوع نظام کثرت‌گرا با مطبوعات آزاد و حزبهای سیاسی گوناگون.

برخی از این استدلالهای بدبینانه در مورد فراخوری گسترش دموکراسی سیاسی بر تحلیلهای مارکسیستی مبتنی بودند؛ در این استدلالها ادعا می‌شد که انتخابات آزاد ممکن است حتی در اروپای غربی و ایالات متحد بی‌معنا باشد و در جایی که دهقانان از جور زمینداران آزمند در عذابند و غذای کافی ندارند قطعاً بی‌معنا است. نظریه‌های مختلف دربارۀ این که آیا برای تحقق یافتن دموکراسی سیاسی شرطهای لازم اقتصادی وجود دارند، یا این‌که آیا برخی از هدفهای اقتصادی بمراتب از دموکراسی سیاسی مهم‌ترند، در مناقشه‌های ایدئولوژیکی که جنگ سرد را برانگیخته بودند جنبۀ اساسی داشتند. اما چنین نظریه‌هایی تردیدهای آن دسته از آمریکاییانی را تشدید می‌کردند که دموکراسی را برای ایالات متحد لازم و ارزشمند می‌دانستند اما در مورد درگیر شدن در آن نوع سیاست خارجی که هدفش سهیم کردن دیگران در این دموکراسی بود مردد بودند.

اما برخی از استدلالها در مورد محدود بودن امکان صدور دموکراسی، به جای آن‌که مبنای اقتصادی داشته باشند، بر احکام عام قومی که به نژادپرستی گرایش داشتند استوار بودند. بعضی از تحلیلگران معتقد بودند که دموکراسی سیاسی تنها در بافت تاریخی اروپای شمالی معنا دارد و شاید به میراث انگلیسی‌زبان و یا به نتایج فرعی الهیات مسیحی پروتستان وابسته باشد. از آنجا که فقط در حدود هجده کشور ــ که همۀ آنها بجز ژاپن و هند اروپایی بودند ــ نظام دموکراسی

سیاسی به شکلی کارآمد برقرار بود، بآسانی ممکن بود این سؤال پیش آید که آیا دموکراسی براستی در این دو کشور آسیایی ریشه دارد و آیا می‌تواند در جایی بجز محیط اروپایی نشو و نما کند یا نه.

در دورهٔ پس از جنگ سرد، در دههٔ ۱۹۹۰، تردیدهایی مشابه در مورد صدور دموکراسی به هائیتی و سومالی ابراز شد. اما نگرانی فزاینده دربارهٔ حقوق بشر ثابت می‌کند که در کشورهای دموکراتیک شهروندانی نیز وجود دارند که حاضر نیستند برای دموکراسی حد و مرز اقتصادی یا قومی قائل شوند.

پرسش دیگر این است که آیا دموکراسیهای موجود می‌توانند، یا باید، برای توسعهٔ ناحیه‌ای که به شیوهٔ دموکراتیک اداره می‌شود تلاش زیادی به عمل آورند یا نه. اگر این پرسش به عنوان سؤال در مورد صدور راه و رسم حکومت دموکراتیک مطرح شود، بسیاری از مردم این‌گونه سرمایه‌گذاری انرژیهای سیاست خارجی را «نژادگرایی» و «امپریالیسم فرهنگی» تلقی می‌کنند و مردودش می‌شمارند. اما اگر مسأله به عنوان نگرانی دربارهٔ «نقض حقوق بشر» عنوان شود، شمار زیادی از مردم از این آرمان پشتیبانی خواهند کرد، زیرا معتقدند که همهٔ مردم حق دارند در مورد صلاحیت حکومتشان تردید کنند و کسی حق ندارد مردم را با زندانی کردن و شکنجه دادن، یا مصادره کردن ماشینهای چاپ آنها، مجازات کند.

دومین سؤال اساسی دربارهٔ چگونگی تأثیر سیاست خارجی فعال بر دموکراسی نیز در خلال جنگ سرد توجه افراد زیادی را جلب کرد و هنوز هم به قوت خود باقی است: آیا ممکن است سیاست خارجی فعال به دموکراسی داخلی خللی وارد آورد؟ ظاهراً پاسخ این سؤال آن است که سیاست خارجی فعالی که هدفش ایستادگی در برابر دیکتاتوری و حمایت از دموکراسی در خارج از کشور باشد درواقع خطری جدی برای دموکراسی داخلی دربردارد. دو مورد خاص این نکته را روشن می‌کنند: ورود غیرقانونی به مقر «حزب دموکرات» در مجتمع «هتل واترگیت» در واشینگتون، در دوران زمامداری نیکسون در ۱۹۷۲ و نقض محدودیتهای مقرر قانونی در حمایت از نیروهای ضدکمونیست در نیکاراگوئه در دورهٔ ریاست جمهوری رونالد ریگان در اوایل دههٔ ۱۹۸۰. این معاملات، هرچند ممکن بود به برگزاری انتخابات آزاد در نیکاراگوئه کمک کنند، اما حاکی از بی‌اعتنایی به فرایند دموکراتیک در ایالات متحد نیز بودند.

اینک که جنگ سرد پایان گرفته است، بسیاری از شهروندان ایالات متحد خواهان کناره‌جویی سیاست خارجی از فعل‌گرایی و ستیزه‌جویی و پنهان‌کاری آن هستند. به اعتقاد آنان، می‌توان وجوهی را که صرف فراهم آوردن تجهیزات نظامی می‌شود به مصارف دیگری رساند. آنان آرزومندند که کنگره نقشی بیشتر از این داشته باشد و نقش رئیس‌جمهور محدودتر شود، و مایل نیستند که وضعیت دموکراسی را در دهها کشور دیگر پیگیری کنند یا مداخله به منظور خلع دیکتاتورها را مورد بررسی قرار دهند.

قدرت اقتصادی در برابر قدرت نظامی

به اعتقاد عدهٔ زیادی از مردم، پایان جنگ سرد فرصتی مناسب برای کاستن از اهمیت جذبه‌های نظامی سیاست خارجی بود. برخی از تحلیلگران بتدریج بر اقتصاد سیاسی بین‌المللی تأکید کردند. آنان بر این نکته تأکید می‌کردند که روابط بازرگانی سخت و پیچیدهٔ اواخر سدهٔ بیستم به کشورها اجازه نمی‌دهد که انزوا بگزینند و جهان خارج را نادیده بگیرند.

ممکن است قدرت اقتصادی، دست‌کم تاحدودی، جانشین قدرت نظامی شود، به طوری که کشورهای جهان کمتر بیم آن را داشته باشند که درگیریهای آنان در جهان بیرون به جنگ بینجامد. اما ممکن است وابستگی متقابل اقتصادی دیگربار رهبری نیرومند ملی را ایجاب کند، حتی اگر رهبری نیرومند تفکیک قوا و فرایندهای دموکراسی سیاسی را به خطر بیندازد.

شاید امروزه دموکراسیها نباید چندان نگران حراست از دموکراسی در برابر ایدئولوژیها و دیکتاتورهای دموکراسی‌ستیز باشند، اما اینک هر یک از آنها باید بیش از پیش در این فکر باشد که خویشتن و دموکراسیهای دیگر را از آشوب بازارهای جهانی مصون بدارد. فرایندهای دموکراتیک ممکن است کسانی را که خواهان رسیدن به توافقهای اقتصادی بین‌المللی هستند حیران کنند. زمانی تحمل دوره‌های بیکاری، تورم، یا رشد آهستهٔ اقتصادی برای هر دولتی آسان‌تر بود، زیرا در آن زمان دولتها نگران انتخابات مجدد نبودند، شمار رأی‌دهندگان کمتر بود، و رأی‌دهندگان توقع نداشتند که دولتشان همهٔ این مشکلات را حل کند.

اما امروزه، در شرایطی که گاه عنوان «نو مرکانتیلیسم» به آن می‌دهند، دموکراسیهای جهان در «نشستهای اقتصادی سران» با یکدیگر ملاقات می‌کنند و بیشتر رهبرانی که در این نشستها شرکت می‌کنند نگران انتخابات بعدی هستند. این نگرانی ممکن است آنان را به تلاش برای «صدور بیکاری» و به تحمیل راههای اقتصادی دشوار به دموکراسی دیگری به جای کشور خویش وادارد. رویاروییهای اقتصادی بین‌المللی از رویاروییهای نظامی و جنگ بهترند. با این همه، این نگرانی را برمی‌انگیزند که شاید در عرصهٔ نیمه‌آشفتهٔ اقتصاد بین‌المللی نیز از دموکراسی خدمتی شایسته‌تر از آن‌که در عرصهٔ نظامی کرد ساخته نباشد.

نیز بنگرید به امنیت ملی؛ سازمانهای بین‌المللی؛ جنگ و منازعهٔ داخلی.

George H. Quester / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Almond, Gabriel. *The American People and Foreign Policy*. New York: Praeger, 1960.

Bryce, James. *Modern Democracies*. New York: Macmillan, 1923.

Cingranelli, David. *Ethics, American Foreign Policy and the Third World*. New York: St. Martin's 1992.

Destler, I. M. *Presidents, Bureaucrats and Foreign Policy*. Princeton: Princeton University Press, 1974.

Franck, Thomas, and Edward Weisbard. *Foreign Policy by Congress*. New York: Oxford University Press, 1979.

Gardner, Lloyd. C. *Safe for Democracy: The Anglo-American Response to Revolution, 1913-1923*. New York: Oxford University Press, 1984.

Neustadt, Richard. *Presidential Power*. New York: Wiley, 1962.

Rosenau, James, ed. *Linkage Politics*. New York: Free Press, 1969.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. New York: Doubleday, 1964.

Waltz, Kenneth. *Foreign Policy and Democratic Politics*. Boston: Little, Brown, 1967.



امانوئل ژوزف سیئیِس

سیئیِس، امانوئل ژوزف

کشیش، رساله‌نویس، ملی‌گرای پرشور، و دموکرات فرانسوی، که در انقلاب فرانسه شاخص و معروف بود. هنگامی که حرفهٔ کشیشی سیئیِس (۱۷۴۸–۱۸۳۶) به دلیل آن‌که اصل و نسبی والا نداشت با شکست روبرو شد، او نیز همهٔ همت خود را در خدمت ضدیت با سلطنت و اشراف به کار گرفت.

سیئیِس، در ژانویهٔ ۱۷۸۹، چهار رساله تألیف کرد، که از آن جمله‌اند: **رساله‌ای در باب امتیازات طبقاتی و طبقهٔ سوم چیست؟** او به نابرابری سیاسی و اجتماعی حمله کرد، در حالی که آشکارا از منافع طبقهٔ متوسط و نیاز به حکومتی مبتنی بر نمایندگی که «ارادهٔ کلی» آن را هدایت کند دفاع می‌کرد. هنگامی که به نمایندگی «شورای عمومی» انتخاب شد، پیشنهاد کرد که طبقهٔ سوم (کسانی که نه روحانی بودند و نه اشراف) «مجلس ملی» تشکیل دهند، به گونه‌ای که این مجلس شاخص ملت فرانسهٔ حاکم بر سرنوشت خود باشد و بتواند منشأ همهٔ برابریها و عدالتها، با حق انحصاری تدوین قانون اساسی جدید گردد. نطق آتشین او در ۱۰ ژوئن ۱۷۸۹، در «مجلس ملی»، را می‌توان سرآغاز انقلاب فرانسه به حساب آورد.

در ۱۷۸۹، سیئیِس در مقام عضو «کمیتهٔ قانون اساسی» طرح تقسیم فرانسه به چندین استان را ارائه داد؛ او همچنین اعلامیهٔ حقوق بشر، الغای مالیات اربابی، و اجرای نظام هیأت منصفه را پیشنهاد کرد. به عنوان عضو «کمیتهٔ آموزش عمومی» (با همکاری مارکی دو کندرسه و ژرژ دوئامل) نشریه‌ای منتشر کرد و در آن نظام آموزش و پرورش ملی را ارائه داد. سیئیِس، هرچند در ابتدا طرفدار سلطنت مشروطه بود، لیکن در ۱۷۹۳ به اعدام لوئی شانزدهم رأی مثبت داد. به هر حال، او هیچ نقشی در «دورهٔ وحشت» نداشت و با ژاکوبنها نیز که تندروترین جناح انقلابی بودند مخالف بود.

در ماه مهٔ ۱۷۹۹، سیئیِس به عنوان یکی از پنج مدیر هیأت مجریه انتخاب شد. لیکن در نوامبر همان سال در براندازی موفقیت‌آمیز «دیرکتوار» یا «هیأت مدیره» مشارکت کرد. او با ناپلئون بناپارت در سنا همکاری کرد، لیکن پیشنویس یک قانون اساسی را تهیه کرد که قوهٔ مجریه را محدود می‌کرد. هنگامی که ناپلئون خود را حکمران بلامنازع فرانسه اعلام کرد، محدودیتهای قوهٔ مجریه نیز نادیده گرفته شد.

بسیاری از مورخان سیاسی سیئیِس را به پاس اهمیتی که برای اعلامیهٔ حقوق بشر قائل شد، اندیشه‌هایش دربارهٔ تفکیک قوای مجریه و مقننه، و نظریهٔ بنیادیش دربارهٔ حاکمیت مردمی ستوده‌اند.

نیز بنگرید به انقلاب فرانسه.

Peter C. Emberley / نورالله مرادی

سیرالئونه

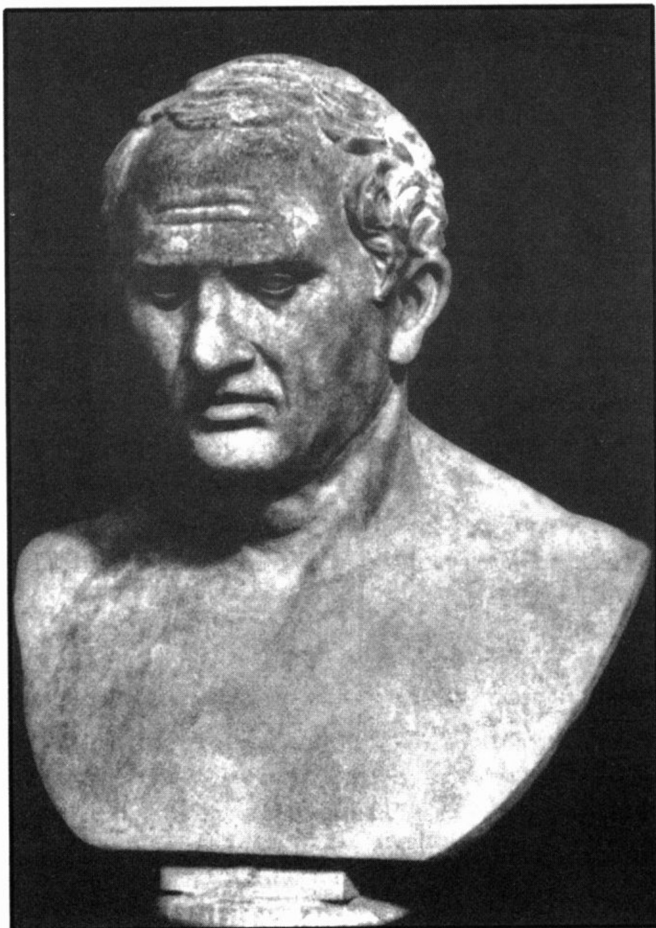
بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

سیسرون (کیکرو)، مارکوس تولیوس

سیاستمدار، خطیب، و نویسندهٔ رومی در اواخر «جمهوری روم». سیسرون (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد) بر حدومرزهایی که از دیرباز مناصب عالی کشور را در انحصار اشراف قرار می‌داد چیره شد. در ۶۳ پیش از میلاد، نخستین فرد غیراشرافی بود که طی سی سال به برترین مقام سیاسی در «جمهوری روم»، که مقام کنسولی بود، دست یافت. در این سمت بخوبی توانست که روم را از خطر توطئه مصون دارد، اگرچه محکوم ساختن توطئه‌گران به مرگ به فرمان او احتمالاً عملی غیرقانونی بوده است. همین اقدام او مداخلات بعدیش را در سیاست محدود کرد، اگرچه پس از اعدام یولیوس سزار در ۴۴ پیش از میلاد، سیسرون علناً مارکوس آنتونیوس را از نقشه‌هایی که برای جمهوری در سر داشت برحذر ساخت. آنتونیوس، زمانی که قدرت را به دست گرفت، زمینه را برای اعدام سیسرون فراهم کرد.

سیسرون، پس از برکناری از فعالیتهای سیاسی، با اقتدا به نخستین آثار سیاسی افلاطون، به نگارش آرای خود در دو کتاب **دِرِپوبلیکا** (در جمهوری) و **دِلگیبوس** (در قوانین) پرداخت. سیسرون موافق با حکومت دموکراسی گسترده نبود. در **داپوبلیکا** می‌پرسد که بهترین شکل حکومت کدام است (پادشاهی، اشرافی، یا اُلیگارشی) و آزادی راکه ویژگی حکومتی است که هیچ قدرتی در آن برتر از مردم نیست می‌ستاید. او میان حکومتهایی که در آنها مردم رهبرانشان را برمی‌گزینند و حکومتهایی، نظیر آتن، که در آنها زمام امور سیاست در دست خود مردم است فرق می‌گذارد. وی حکومت نخست را می‌ستاید. در حکومتهای اشرافی و در پادشاهیها، «بَرتران» یا افراد شریف‌تر بر مردم حکومت می‌رانند و هرگاه قابل‌ترین کسان از حیث رسیدگی به مصالح مردم به تمشیت امور پردازند مردم نیز بهره‌مند خواهند شد.

از این سه نظام حکومتی، پادشاهیِ برترین فرد بهترین حکومت از نظر سیسرون است اما او با هر شکل خالص حکومت مخالف است. درعوض، حکومت مختلط فراهم‌آورندهٔ ایمنی در برابر بیدادگریِ تنی واحد، نخوت و خودپسندیِ تنی چند، و، به نقل از جمهوری



مارکوس تولیوس سیسرون (کیکرو)

افلاطون، قدرت افسارگسیختهٔ عده‌ای کثیر است که در دموکراسیها یافت می‌شود. بهترین نمونهٔ حکومت مختلطِ پایدار در «جمهوری روم» در سدهٔ دوم پیش از میلاد به وجود می‌آید.

در **دِلگیبوس**، سیسرون با پیشنهاد قوانینی که موجب تعدیل زیاده‌رویهای حاصل از توزیع بیش از حد قدرت در میان مردم می‌شوند می‌کوشد که هم گرایش به دموکراسی و هم گرایش به حکومت اشراف را تعدیل کند. سیسرون، باوجود علاقهٔ مفرط به نگهداری نهادهایی که سیمایی دموکراتیک به حکومت روم می‌بخشیدند، بیم آن داشت که دموکراسی بالقوه اسباب فساد و بی‌نظمی شود. طبیعت افراد برتر حکم می‌کند که رهبری جامعه را به دست گیرند، و پذیرفتن حاکمیت آنان جز به سود جامعه نیست.

نیز بنگرید به یونان و روم باستان.

Arlene W. Saxonhouse / محبوبه مهاجر

ش

شاخ آفریقا

کشورهای بخش شمال شرقی آفریقا: جیبوتی، اریتره، اتیوپی، سومالی، و گاهی سودان (که در این دایرةالمعارف جداگانه به آن پرداخته شده است). اگر چه موقعیتهای سیاسیِ تاریخی مساعدی وجود داشته‌اند که ممکن بود به تحکیم دموکراتیک بینجامند، اما کشورهای شاخ آفریقا عملاً تجربهٔ چندانی در زمینهٔ دموکراسی نداشته‌اند.

سومالی، که هنگام استقلال در ۱۹۶۰ رسماً دموکراتیک بود، در نخستین دهه گرفتار رژیمهای نظامی مستبد شد. در جیبوتی حزبی که در زمان استقلال در ۱۹۷۷ بر سر قدرت بود در نخستین دهه، هر روز مستبدتر می‌شد. در اریتره، دموکراسی چندحزبی در طول سالها شکوفا شد و در ۱۹۵۲ به ایجاد فدراسیون با اتیوپی انجامید، لیکن در فدراسیون تقریباً بی‌درنگ کنار نهاده شد. و در اتیوپی از دموکراسی کثرت‌گرا، جز تجربه‌ای نیم‌بند در دههٔ ۱۹۹۰، خبری نبود.

زیربنای استبداد و آشفتگی سیاسی این منطقهٔ آفریقا مشکلات رایج بوده است: بیکاری شدید؛ آمادگی اندک یا فقدان آمادگی برای سیاستهای دموکراتیک در دوران استعماری؛ رقابتهای عمیق قومی و طایفه‌ای که غالباً به خشونت کشیده شده‌اند؛ جنگهای داخلی طولانی که موجب بحرانهای انسانی و سیاسی می‌شدند؛ و میراث تلخی از دخالت قیم‌مآبانهٔ ابرقدرتها در منطقه طی دوران جنگ سرد.

اتیوپی

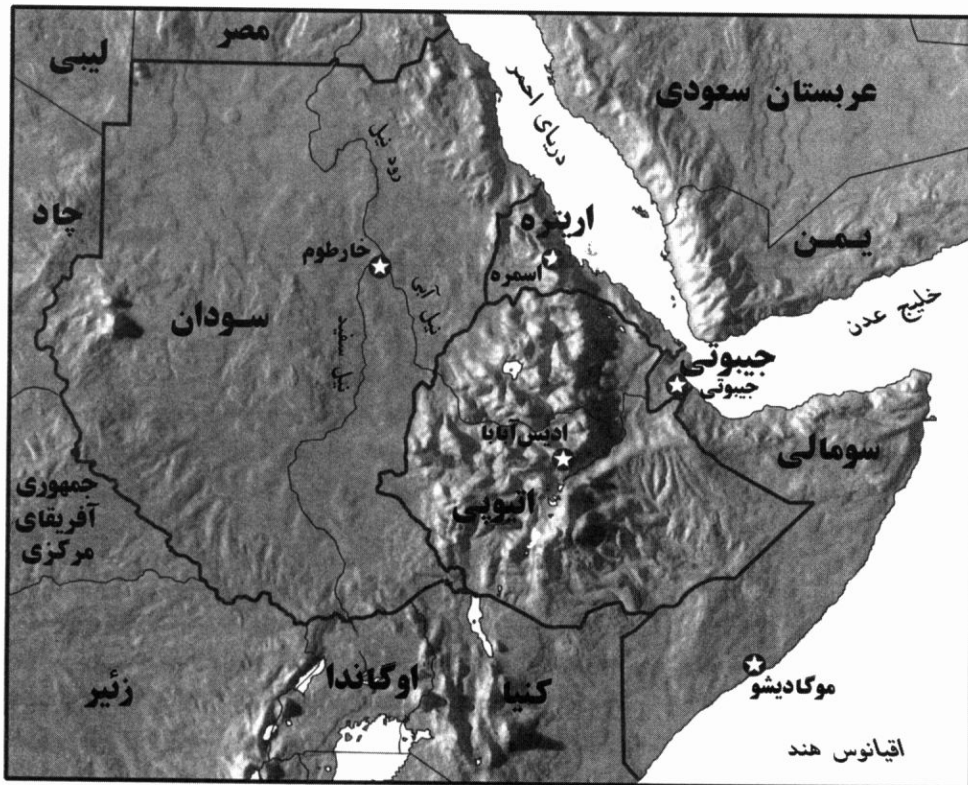
اتیوپی یکی از معدود کشورهای آفریقایی است که هرگز تحت استعمار اروپاییان درنیامد. این کشور امپراتوری نوین بین سالهای ۱۸۵۵ و ۱۹۰۸ شکل گرفت. امپراتور هایله سلاسی اول نخستین قانون اساسی مکتوب را در ۱۹۳۱ عرضه کرد. این قانون اساسی، که از قانون اساسی ۱۸۸۹ ژاپن الگوبرداری شده بود، اتیوپی را به صورت مشروطه‌ای سلطنتی درآورد که رهبری آن برعهدهٔ امپراتوری بود که تبار خود را به سلیمان پادشاه اورشلیم و ملکهٔ سبا می‌رساند.

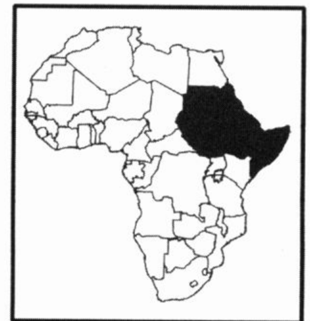
این قانون زمینهٔ غیرمذهبی‌کردن و متمرکزسازی دستگاه اداری را نیز فراهم آورد. قوانین چنان تدوین شده بودند که دستگاه دیوانسالاری، نظام قضایی، و نهادهای بودجه‌ای را به صورت اموری حرفه‌ای درآورند. شاید مهم‌ترین نوآوری گشایش نهادهای قانونگذاری، مجلس نمایندگان و سنا بود. وجود این هیأتها، هرچند به معنای توصیهٔ اصلاحات دموکراتیک به پادشاه بود، از چنان قدرتی برخوردار نبودند که مستقلانه قانونگذاری کنند. هیچ‌یک از اعضای دو مجلس با رأی همگانی انتخاب نمی‌شد. پیشبینی شده بود که اعضای مجلس نمایندگان، در نهایت، هنگامی توسط مردم انتخاب شوند که آمادگی پذیرش این مسؤولیت سنگین را بیابند.

قانون اساسی ۱۹۳۱ جای هیچ تردیدی برای اقتدار مطلق پادشاه باقی نمی‌گذاشت. تقریباً نیمی از پنجاه و پنج اصل آن مربوط به قدرت و امتیازات ویژهٔ امپراتور بود. همان حقوق اندک اعطایی به شهروندان را می‌شد به ارادهٔ شاه یا هر یک از عوامل او به حال تعلیق درآورد.

یک قانون اساسی جدید و متفاوت، که نفوذ مشاوران آمریکایی را نشان می‌داد، در ۱۹۵۵ به اجرا درآمد. این قانون، مثل قانون اساسی آمریکا، قوای سه‌گانهٔ حکومت را تفکیک می‌کرد. علاوه بر آن، به قوهٔ قانونگذاری قدرت تازه‌ای می‌داد، و بیست و هشت اصل آن مربوط به حقوق شهروندان بود. اما این قانون اساسی هم، مثل قانون اساسی پیشین، هیچ محدودیتی برای اختیارات امپراتور، که همچنان به شیوهٔ استبدادی به حاکمیت ادامه می‌داد، قائل نمی‌شد. اگرچه نمایندگان، اما نه سناتورها، اکنون با رأی مردم برگزیده می‌شدند، احزاب سیاسی هنوز ممنوع بودند، و نامزدها می‌بایست واجد شرایط مالکیت برای احراز مقام نمایندگی باشند.

بین سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۷۴ فشارهای مردمی برای دموکراسی، تاحدی بر اثر نسیم تغییراتی که در سرتاسر دنیای استعمارزده می‌وزید، سریعاً رو به افزایش نهاد. امپراتور هایله سلاسی، با تشکیل کمیسیون دیگری برای اصلاح قانون اساسی، به این خواستها واکنش نشان داد، اما قانون اساسی جدید هرگز به اجرا درنیامد. در سپتامبر ۱۹۷۴ کودتایی نظامی رژیم او را سرنگون کرد. فضای سیاسی، بلافاصله پس از کودتا، به نحو بی‌سابقه‌ای باز شد. روشنفکران از تبعید به وطن بازگشتند تا دربارهٔ «اتیوپی نوین» و ویژگی آن به بحث بپردازند. اما این گشایش فضای سیاسی عمری کوتاه داشت. طی دو سال بعد، رژیم جدید صداهایی راکه نقش پیشگام رژیم را در انقلاب مورد تردید قرار می‌دادند بی‌اثر کرد، به همکاری گرفت، یا خاموش ساخت. حکومت، در مقابل عملیات ترورِ شهریِ گروههای مختلف چپ‌گرای مخالف، با «عملیات ترور سرخ» خود واکنش نشان داد.





هدف آن از میان بردن همهٔ صداهای مخالف و مقدمه‌چینی برای راهبرد (استراتژی) پیشرفت مستبدانه و متکی به دولت بود. بین سالهای ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ حدود ۵۰۰۰ نفر در «عملیات ترور سرخ» کشته شدند. این کشتار طی پانزده سالی که رژیم کوشید تا جامعه را مطابق اصول مارکسیسم ـ لنینیسم سازمان دهد ادامه یافت.

در رژیم منگیستو هایله ماریام، همهٔ املاک شهری و روستایی، بنا به فرمان، به مالکیت دولت درآمدند. دولت کوشید که از نظارت کامل بر ابزار تولید، توزیع، و مبادلات بهره‌مند شود و در برنامه‌ریزی مرکزی شرکت داشته باشد. در تلاش برای اشتراکی کردن بخش کشاورزی، به تأسیس مزارع دولتی پرداخت و روستاییان را به اجتماعات روستایی راند و به برنامه‌های اسکان مجدد واداشت. این سیاستهای زورمدارانه به بهای گزاف جان انسانها دنبال شد. سرکوب حکومت، سربازگیری و بازداشت نظامی خودسرانه، و مراقبت شدید از کل جمعیت به صورت نظم روزانه درآمد. حکومت از «حزب کارگران اتیوپی» برای اجرای مأموریت ستمگرانهٔ خود استفاده کرد.

«حزب کارگران» پیشگام، که در ۱۹۸۴ به وجود آمد، خود را متعهد به اصول تمرکزگرایی (سانترالیسم) دموکراتیک اعلام کرد. اما، در عمل، این حزب به حمایت از نظارت متمرکز دیوانسالارانه بر همهٔ شئون زندگی مدنی پرداخت. پیش از ۱۹۹۰ آشکار شد که تجربهٔ سوسیالیستی شکست خورده است. رهبران اتیوپی «حزب کارگران» را منحل کردند و آمادگی خود را برای دموکراسی چندحزبی اعلام داشتند. این حرکت بسیار دیرهنگام بود و چندان مؤثر واقع نشد. دومین حکومت انقلابی اتیوپی در آوریل ۱۹۹۱ در پی یک جنگ داخلی خونین تقریباً ده ساله به قدرت رسید.

رژیم جدید، به رهبری «جبههٔ دموکراتیک انقلابی خلق اتیوپی»، در ژوئیهٔ ۱۹۹۱ کنفرانسی برای آشتی با شرکت سی و یک سازمان سیاسی تشکیل داد. «جبههٔ دموکراتیک انقلابی» درصدد انعقاد توافق‌نامهٔ گسترده‌ای برآمد که بسیاری از گروههای سیاسی عمده در آن شرکت داشتند مگر گروههایی که مخالف شدید رهبری بودند، مثل اعضای سابق «حزب کارگران» و رژیم برکنار شدهٔ منگیستو. در نتیجه، گروههای چپ‌گرای تندرو، دوشادوش چندین گروه ملی‌گرای محافظه‌کار اتیوپی، از شرکت در کنفرانس محروم شدند. در اواسط ۱۹۹۲ تعداد احزاب سیاسی به ثبت رسیده به حدود ۲۰ رسید، اما فقط تعداد انگشت‌شماری از حمایت گستردهٔ همگانی برخوردار بودند.

شرکت‌کنندگان در کنفرانس منشوری را به امضا رساندند که خواستار یک دورهٔ انتقالی نه بیش از یک سال و ایجاد یک «شورای نمایندگی» برای تدوین قانون اساسی جدید و تهیهٔ مقدمات برای انتخابات ملی دموکراتیک بود. شورا دو قطعنامهٔ جدل‌انگیز صادر کرد: یکی موافقت با خودگردانی اریتره و دیگری این‌که اتیوپی از لحاظ اداری به صورت مناطقی براساس قومیت سازماندهی دوباره

شود. این دو قطعنامه بر تنشها دامن زدند و «جبههٔ دموکراتیک انقلابی خلق» را به اِعمال شیوه‌های غیردموکراتیک واداشتند، اگرچه اقدامات تازه‌ای برای سیاستهای آزادی‌خواهانه به عمل آورد. در اواسط ۱۹۹۳ ائتلاف حاکم، به رهبری مِلِس زِناوه، بسیار ضعیف شده بود. اما حکومت انتقالی به کار ادامه داد و پیشنویس قانون اساسی جدیدی را تدارک دید. سرانجام انتخابات ملی در مهٔ ۱۹۹۵ برگزار شد، اما از سوی چندین حزب عمدهٔ قومی تحریم شد. دموکراسی هنوز هم در حال تزلزل است.

اریتره

ایتالیا در دههٔ ۱۸۸۰ اریتره را مستعمرهٔ خود ساخت و تا زمانی که انگلستان در ۱۹۴۱ آن را تصرف کرد در آنجا باقی ماند. انگلستان، با وعدهٔ اعطای حق خودگردانی، کوشید که حمایت اهالی اریتره را در جنگ جهانی دوم جلب کند. اما پس از جنگ آشکار شد که تضمینی برای خودگردانی اریتره وجود ندارد.

بین ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ در «کنفرانس صلح پاریس» برنامه‌ای برای از میان بردن مستعمرات پیشین ایتالیا در آفریقا مورد مذاکره قرار گرفت. موضوع اریتره به شورای امنیت سازمان ملل متحد واگذار شد، و شورای امنیت کمیسیون خاصی برای بررسی تشکیل داد. سازمان ملل، در برابر توصیه‌های این کمیسیون، که در ژوئن ۱۹۴۹ عرضه شدند، سرانجام با تشکیل فدراسیون اریتره با اتیوپی موافقت کرد، تصمیمی که خوشایند همهٔ اریتره‌ایها نبود. با این همه، قانون اساسی فدرال به اجرا درآمد.

سازمانهای سیاسی اریتره در اوایل ۱۹۴۴ به وجود آمدند. در ۱۹۵۲ دسته‌های مختلف به صورت سه حزب سیاسی متحد شده بودند: «جبههٔ اتحادگرا»، که خواستار اتحاد با اتیوپی بود، و «حزب دموکراتیک» و «مسلم لیگ ایالت غرب»، که هر دو طرفدار استقلال بودند. در انتخابات مارس ۱۹۵۲ برای مجلس قانونگذاری، اتحادگرایان سی و دو کرسی از شصت و هشت کرسی را به دست آوردند، «حزب دموکراتیک» هجده کرسی، و «مسلم لیگ» پانزده کرسی را احراز کردند.

مجلس جدید، با این فرض که از خودمختاری اریتره حمایت می‌شود، قانون اساسی فدرال را به تصویب رساند. طی مذاکرات، هایله سلاسی با اعمال نفوذ اطمینان داده بود که اتحادگرایان می‌توانند بر کسی نفوذ داشته باشند که مهم‌ترین مقامات را در حکومت جدید از آن خود سازد. این کوششها در سراسر دوران فدراسیون ادامه یافت و موجبات تضعیف خودمختاری اریتره را فراهم آورد.

سال ۱۹۵۲ یک نقطهٔ عطف بود. این سال نشانهٔ آغاز فدراسیون و سالی بود که قانون اساسی اریتره به حال تعلیق درآمد. سال بعد همهٔ اتحادیه‌های کارگری ممنوع شدند. در ۱۹۵۶ احزاب سیاسی تعطیل شدند، و مجلس ملی «موقتاً» معلق ماند. اریتره در ۱۹۶۲ به طور کامل به الحاق اتیوپی درآمد.

گروههای سیاسی به کار زیرزمینی روی آوردند، جنبشهای رهایی‌بخش ملی تشکیل دادند، و به جنگی سی ساله علیه اتیوپی برخاستند. موفق‌ترین گروه «جبههٔ رهایی خلق اریتره» بود، که در ۱۹۹۱ ارتش اتیوپی را شکست داد و زمینه را برای یک همه‌پرسی مصوب سازمان ملل دربارهٔ خودگردانی اریتره آماده ساخت. در همه‌پرسی آوریل ۱۹۹۳ بیش از ۹۸ درصد به استقلال رأی دادند. یک ماه بعد «جمهوری اریتره» اعلام شد. اگر چه حکومت جدید اریتره خود را به دموکراسی چندحزبی متعهد اعلام کرد، اما در ۱۹۹۶ اولویت نخست به تهیهٔ پیشنویس قانون اساسی جدید داده شد.

سومالی

مجلسهای ملی سومالی شمالی و جنوبی، بلافاصله پس از آن‌که در ژوئیهٔ ۱۹۶۰ استقلال جداگانه، بترتیب، از انگلستان و ایتالیا کسب کردند، به یکی شدن هر دو واحد سیاسی به صورت «جمهوری سومالی» رأی دادند. از آنجا که همهٔ شهروندان متعلق به قوم سومالی بودند، بسیاری تصور کردند که این یکی شدن اتحادی ماندگار خواهد بود. اما تجربیات استعماری متفاوت دو منطقه و رقابتهای رایج طایفه‌ای در میان سومالیاییها موجب تنشهای بعدی گردیدند. نظام سیاسیِ برجای مانده در سومالی نوعی دموکراسی آزادی‌خواهانهٔ مبتنی بر اصول رقابت چندحزبی بود. این میراث، به جای کمک به پیشرفت آرام نظام سیاسی، در عمل فاجعه‌انگیز از کار درآمد.

امور سیاست دموکراتیک مسائل مربوط به ساختن ملت و دولت را به هم آمیخت. در مارس ۱۹۶۹ شصت و چهار حزب سیاسی وجود داشتند که بیشترشان حول خطوط طایفه‌ای سازمان یافته بودند. انتخابات مجلس ملی که در همان ماه برگزار شد به هرج و مرجی غیرقابل تصور انجامید. فساد، ارعاب، و قتلهای سیاسی رواج یافت. در این آشفتگی ژنرال محمد زیادباره دست به کودتایی نظامی زد و قول داد که فساد را از میان بردارد و کشور را متحد سازد.

زیادباره بیش از بیست سال با سرکوب حکومت کرد تا در ژانویهٔ ۱۹۹۱ در جنگی داخلی سرنگون شد. او در اواخر دوران حکومتش برنامهٔ سوسیالیستی علمی خود را کنار نهاد و گشودن باب دموکراسی چندحزبی را وعده داد. اما رژیم او پیش از اجرای اصلاحات برافتاد. گروههای مخالف در سومالی، برخلاف اتیوپی، پیش از سرنگونی دیکتاتور جبههٔ واحدی تشکیل نداده بودند. پیمان قابل اجرایی برای حکومت انتقالی بسته نشده بود. جنگ داخلی، بر اثر خصومتهای طایفه‌ای و قبیله‌ای، تا جایی دامنه یافت که سومالی دیگر یک کشور محسوب نمی‌شد.

جیبوتی

طی «دست‌اندازی به آفریقا» توسط اروپاییان در اواخر دههٔ

۱۸۰۰، فرانسه مدعی مالکیت قلمرو محصوری در ساحل دریای سرخ شد و آن را سرزمین «آفارها» و «ایساها» نامید. ارزش این مستعمره عمدتاً سبب موقعیت سوق‌الجیشی (استراتژیک) آن بود. فرانسه در ژوئن ۱۹۷۷ به این سرزمین، یا جیبوتی، استقلال داد. رهبری حکومت جدید با یک فرد «ایسا» به نام حسن قولید آپتیدون، و حزبش، «اتحاد خلق آفریقا برای استقلال»، بود. «ایساها» و وابستگان سومالیایی آنها حدود ۸۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند؛ بقیه عمدتاً متعلق به گروه قومی «آفار» بودند. آفارها طی دوران زوال حاکمیت استعماری با فرانسویان همکاری داشتند؛ این همکاری بر اعتبار حسن به عنوان رهایی‌بخش در میان ایساها افزود.

حسن در ۱۹۷۹ حزب جدیدی به نام «اجتماع مردمی برای پیشرفت» تشکیل داد و یک دولت قانونی تک‌حزبی به وجود آورد. آفارها، در مقابل، حزب مخالف در تبعیدی تشکیل دادند به نام «جبههٔ دموکراتیک برای آزادی جیبوتی». در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ مخالفت آشکار با رهبری «اجتماع مردمی برای پیشرفت» نمایان شده بود. در ۱۹۸۶ یکی از وزیران پیشین در حکومت حسن از آن حزب اخراج شد؛ او به تأسیس حزب خود به نام «جنبش ملی جیبوتی برای استقرار دموکراسی» همت گماشت، و قصد خود را بازگشت به دموکراسی چندحزبی اعلام کرد. در ژانویهٔ ۱۹۹۰ «جبههٔ دموکراتیک» با این حزب درآمیخت و «اتحادیهٔ جنبشهای دموکراتیک» را به وجود آورد.

بخش مهمی از جمعیت آفار، با ادعای منظم تبعیض قومی، به چریکهای وابسته به «جبههٔ بازگشت به وحدت و دموکراسی» ــ حزب جدیدی که در ۱۹۹۱ به وجود آمده بود ــ پیوست. از این مرحله مخالفت قوم آفار با حکومت شدیدتر شد، و در واقعه‌ای به اوج رسید که بعضی از آفارها اسمش را «کشتار» گذاشتند و در محلهٔ آفارنشین پایتخت، جیبوتی، در دسامبر ۱۹۹۱ رخ داد. بعضی از اعضای خوشنام حکومت «اجتماع مردمی» عاقبت از آن حزب کناره گرفتند و خواستار بازگشت به دموکراسی چندحزبی شدند. حسن سرانجام تسلیم شد و با اصلاحاتی در قانون اساسی موافقت کرد که تا چهار حزب سیاسی را مجاز می‌دانست.

نخستین آزمون این توزیع جدید قدرت انتخابات پارلمانی دسامبر ۱۹۹۲ بود. فقط دو حزب شرکت کردند: «اجتماع مردمی برای پیشرفت» و «حزب نوسازی دموکراتیک». بسیاری از ناظران، و خود حزب، احساس می‌کردند که این ترتیبات به نفع «حزب نوسازی دموکراتیک» است. اما «اجتماع مردمی برای پیشرفت» با اختلاف بیش از سه به یک برنده شد. دو دلیل این پیروزی عبارت بودند از محبوبیت شخصی حسن و نظام مبتنی بر فهرست حزبی، که در آن برنده همهٔ امتیازات را کسب می‌کرد، و این امر بشدّت به سود «اجتماع مردمی»، که پایگاه شهری داشت، تمام شد. بیشتر آفارها رأی‌دهی را تحریم کردند. انتخابات همراه با بی‌نظمیهای فراوان بود، اما نتایج معتبر باقی ماندند.

در ماه مهٔ ۱۹۹۳ انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد. اکثر آفارها باز هم آن را تحریم کردند. حسن چهار رقیب داشت و حدود ۶۰ درصد آرا را به دست آورد و از دور دوم انتخابات سرباز زد. شواهدی برای اثبات تقلب گسترده در رأی‌گیری وجود داشتند، ولی باز هم نتایج به اعتبار خود باقی ماندند.

چشم‌انداز آینده

هرچند شورشهای سیاسی اوایل دههٔ ۱۹۹۰ امکانات تازه‌ای برای دموکراسی در شاخ آفریقا فراهم آوردند، موانع عمدهٔ راه پیشرفت موفقیت‌آمیز دموکراسی همچنان باقی است. مشکلِ یافتن راه‌حلی مؤثر برای کشاکش قومی و منطقه‌ای، نبودِ بردباری و اعتماد میان نیروهای سیاسی متخاصم، و ضعف مفرط و چندپارگی احزاب سیاسی و به‌طورکلی نهادهای دموکراتیک از مهم‌ترین این موانع بشمار می‌روند. چشم‌انداز رشد دموکراسی در اتیوپی تیره شده، در اریتره به زیر ابر مانده، و در جیبوتی در ابهام قرار گرفته است. در سومالی راه رسیدن به دموکراسی ــ یا هرگونه نظم سیاسی ــ دراز و مشقت‌آمیز می‌نماید.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ آفریقا، جنبشهای استقلال‌طلبانه؛ سودان.

Edmond J. Keller / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Africa Watch. *Somalia: A Government at War with Its People*. New York: Africa Watch, 1990.

Clapham, Christopher. *Transformation & Continuity in Revolutionary Ethiopia*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1988.

Harbeson, John W. *The Ethiopian Transformation*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1988.

Keller, Edmond J. "Drought, War, and the Politics of Famine in Ethiopia and Eritrea." *Journal of Modern African Studies 30* (December 1992): 609-624.

———. *Revolutionary Ethiopia: From Empire to People's Republic*. Bloomington: Indiana University Press, 1988.

Laitin, David, and Said S. Samatar. *Somalia: Nation in Search of a State*. Boulder, Colo.: Westview Press; Aldershot: Gower, 1987.

Okbazghi, Yohannes. *Eritrea: A Pawn in World Politics*. Gainesville: University of Florida Press, 1991.

Pateman, Roy. *Eritrea: Even the Stones Are Burning*. Trenton, N.J.: Red Sea Press, 1991.

Saint Varan, Robert. *Djibouti: Pawn of the Horn of Africa*. Metuchen, N.J.: Scarecrow Press, 1981.

شخصیت دموکراتیک

شخصیت دموکراتیک توصیف آن سنخ از شخصیت افرادی است که فعالانه در سیاست دموکراتیک، محل کار، و انجمنهای داوطلبانه —و احتمالاً در خانواده‌های دموکراتیک— مشارکت دارند. این مفهوم تداول و عمومیت ندارد، اما گهگاه در آثار تحقیقی به چشم می‌خورد.

اصطلاح شخصیت دموکراتیک را به شیوه‌های گوناگون می‌توان به کار برد: یک مورد استعمال آن به نیروهای محرک شخصیت مربوط می‌شود، و مورد دیگر به ویژگیهای شخصیت. رویکرد مورد نظر ما در این مقاله به‌طورکلی رویکرد دوم است. ویژگیهای شخصیت عبارتند از تمایلات و خُلق و خوی دایمی فرد (طی سالیان دراز) که در بسیاری از وضعیتها بروز می‌کنند؛ آنها ساختار رفتار آدمی را در مقیاسی وسیع تعیین می‌کنند. این ویژگیها کلی‌تر از نگرشها هستند، که ممکن است محدود به معدودی وضعیت باشند. (مثلاً نگرشهای مربوط به رأی‌دادن.)

شخصیت دموکراتیک را می‌توان نوعی نشانگان (سندروم) شخصیتی، یعنی آن دسته از ویژگیهای شخصیتی که گاه به اتفاق هم بروز می‌کنند، بشمار آورد. بنابر تعریف ما در این مقاله، شخصیت دموکراتیک اشاره به آن سنخ از شخصیت یا نشانگان شخصیتی است که شخص را به طلب مشارکت در ساختار سیاسی دموکراتیک و فرایندهای دموکراتیک در سیاست، محل کار، انجمنها، یا خانواده، یا ایجاد این‌گونه ساختارها و فرایندها سوق می‌دهد. شخصیت دموکراتیک در عین حال اشاره به آن نوع شخصیتی است که با مشارکت در این قبیل ساختارها و فرایندهای دموکراتیک میل به شکل گرفتن یا متحول شدن دارد. پس شخصیت دموکراتیک هم بر اثر انتخاب پیدا می‌شود و هم از راه اجتماعی شدن.

مفهوم شخصیت دموکراتیک، اگرچه معمولاً به سیاست و حکومت محدود است، درواقع در همهٔ بخشهای اصلی جامعه ظاهر می‌شود: در سیاست و حکومت (مثلاً کسانی که در سیاستهای محلی مشارکت دارند)؛ گهگاه در کسب و کار (کسانی که در دموکراسی محل کار مشارکت دارند)؛ در سازمانهای غیرانتفاعی (کسانی که در سازمانهای داوطلبانه مشارکت دارند)؛ و در خانوارها و خانواده‌ها (اعضای خانوارهای دموکراتیک).

سیاست و حکومت

هارولد د. لاسول، در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، احتمالاً نخستین پژوهنده‌ای بود که بتفصیل در باب شخصیت دموکراتیک گفتگو کرد، اگرچه موضوع مورد علاقه‌اش، به اصطلاح خود او، منش دموکراتیک بود، که بخشی از شخصیت کلی فرد است. از نظر لاسول، منش دموکراتیک خصوصاً اشاره به چهار چیز بود: همسانی با دیگران که فرد را باز و اجتماعی می‌کند؛ اولویت دادن به ارزشها و خواستهای مشترک با دیگران (به این معناکه فرد قدرتمدار یا متکی بر یک ارزش به تنهایی نیست)؛ اعتماد راسخ به نیک‌بودن نهاد بشر (یعنی پایین‌بودن میزان بی‌اعتنایی یا بی‌علاقگی و بالابودن اعتماد به نفس)؛ وکسب حمایت از ناخودآگاه برای آنچه گفته شد. منش دموکراتیک با اجتماع یا جامعهٔ دموکراتیک وفق می‌دهد — در آنجا است که می‌بالد و به کار می‌افتد. هرگاه روابط ناقص میان اشخاص موجب کاهش عزت‌نفس در فرد شوند، منش دموکراتیک از رشد و تحول باز می‌ماند.

طی سالها، تعابیر دیگری نیز از شخصیت یا منش دموکراتیک به دست داده شده‌اند. مثلاً، مایکل بینفورد در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ سه خُرده‌سنخ برای شخصیت سیاسی دموکراتیک برشمرد: شناختی، سازگار از نظر اجتماعی، و مَنش گرفته. اما مهم‌تر از اینها داده‌های مربوط به انواع ویژگیهای شخصیت کسانی است که مشارکت فعالانه در امور سیاسی دارند. در دههٔ ۱۹۶۰، لستر میلبرات تحقیقات مربوط به عوامل تعیین‌کنندهٔ مشارکت سیاسی، از جمله ویژگیهای شخصیت، را بررسی کرد و به نظر می‌رسد که یافته‌هایش به‌طورکلی هنوز معتبر و صحیح باشند.

میلبرات متوجه شد که افرادی که ویژگیهای خاصی را از خود بروز می‌دهند میزان مشارکتشان در امور سیاسی نیز بیش از سایر افراد است. میزان مشارکت سیاسی در افرادی که این ویژگیها را دارند بیشتر است: افراد بسیار معاشرتی، بسیار برون‌گرا، و بسیار مهربان؛ غیرهنجار گسیخته، غیربیگانه، یا نابدگمان؛ دارای استحکام نفس، اعتماد به نفس، و عزت‌نفس بالا؛ دارندگان احساس شایستگی یا اثربخش بودن در حدی نسبتاً بالا؛ و دارندگان انگیزهٔ قدرت یا نیاز به سلطه در حدی نسبتاً پایین (که در عرصهٔ کسب و کار و در امور نظامی بهتر ابراز می‌شود).

سایر بخشها

مؤسسات صنعتی و بازرگانی معمولاً به شیوهٔ دموکراتیک اداره نمی‌شوند. اما در چند دههٔ اخیر، بعضی از این مؤسسات را کارکنانشان غالباً به علت ورشکستگی خریداری کرده و آنها را تبدیل به مکانهای شغلی دموکراتیک کرده‌اند. توسعهٔ دموکراسی در محل کار به این صورت، تابع یک الگوی خاص است. به‌طورکلی، کارگران در تصمیم‌گیری دخالت دارند، در سود سهیمند، هیأت مدیره را انتخاب می‌کنند، و در برابر تصمیمهای مهم این هیأت حق وتو دارند. علاوه بر

این، مجموعهٔ نگرشها و ارزشهای خاص ــ نوعی خودآگاهی، یا شخصیت ــ دارند یا به وجود می‌آورند.

می‌توان گفت که این شخصیت همان شکل اقتصادی شخصیت دموکراتیک است. پل برنستاین، در مروری که بر تحقیقات نیمهٔ دههٔ ۱۹۷۰ کرد، به سه ویژگی اصلی در شخصیت دموکراتیک کارگران دست یافت: عزت‌نفس (اعتماد به نفس) بالا، اتکا به نفس بالا (که می‌توان آن را به مؤثربودن یا کفایت و لیاقت داشتن تعبیر کرد)، و انعطاف‌پذیری بالا (تصلب یا انعطاف‌ناپذیری کم). کسانی که جذب کارگاههایی می‌شوند که شیوهٔ ادارهٔ امور آنها از نوع دموکراتیک است احتمالاً افرادی غیرعادیند، و این قبیل وضعیتها احتمالاً کارگران «بهنجار» را به کارگرانی بدل می‌کنند که شخصیت دموکراتیک اقتصادی را به شکل نوعی تربیت اجتماعی در بزرگسالی به خود می‌گیرند.

بخش غیرانتفاعی یا داوطلبانه فقط تا همین چند سال اخیر مورد توجه محققان قرار گرفته است. آگاهی از گسترهٔ این بخش، که شامل گروههای «دخترکان پیشاهنگ» و «باشگاههای لاینز» تا «مؤسسهٔ اسمیتسونی» و «بنیاد فورد» می‌شود، تا حدودی با مطالعهٔ کتاب سومین آمریکا (۱۹۸۹) اثر مایکل اُنیل میسر است. سازمانهای عمده دو نوعند: سازمانهای غیرانتفاعی داوطلبانه، که بخش اعظم کارهایشان را اشخاص به صورت داوطلبانه انجام می‌دهند (نظیر گروههای «دخترکان پیشاهنگ» و «باشگاههای لاینز»)، و سازمانهای غیرانتفاعی حقوق بده، که بخش عمدهٔ کارهایشان را کارکنان حقوق بگیر انجام می‌دهند (از قبیل «مؤسسهٔ اسمیتسونی» و «بنیاد فورد»).

سازمانهای غیرانتفاعی حقوق بده متکی بر اشخاصی هستند که نگرشهایشان دربارهٔ کار تاحدودی با نگرشهای کارکنان معمولی جامعه فرق می‌کند. کارکنان غیرانتفاعی این سازمانها غالباً به شکل خاصی به سازمانشان مباهات می‌کنند، مایلند که به علت ارزش و اعتبار سازمانشان در جامعه حقوقی کمتر از آنچه در سازمانهای دیگر به آنها تعلق می‌گیرد دریافت کنند، و علاقهٔ کمتری به تکلفات رایج در کارهای دولتی یا امور بازرگانی دارند.

دربارهٔ شخصیت داوطلبان کار در سازمانهای غیرانتفاعی حقوق بده و دربارهٔ اعضای سازمانهای غیرانتفاعی داوطلبانه تحقیقات بیشتری انجام شده است تا دربارهٔ کارکنان سازمانهای غیرانتفاعی حقوق بده. مشارکت داوطلبانه در کسانی بالاتر است که میزان شایستگی (اثر بخشی)، اعتماد به نفس (استحکام نفس)، معاشرتی بودن، همدلی، پایبندی به اخلاق، ثبات عاطفی، جرأت و جسارت، پشتکار، و محبت و صمیمت آنها بیشتر است. چون سازمانهای داوطلبانه گرایش دارند که امورشان به شیوه‌ای دموکراتیک اداره شود، می‌توان گفت که این فهرست، درحال حاضر، شرح و وصف شخصیت دموکراتیک همکارانه است.

برخی از محققان، فعالیتهای همکارانهٔ افراد را نیز در معیارهای کلی خود برای سنجش مشارکت سیاسی گنجانده‌اند. با این‌حال، اکثر سازمانهای غیرانتفاعی داوطلبانه، به استثنای حزبهای سیاسی، کمیته‌ها، و باشگاهها، جدا از بخش دولتی هستند. اما، در مواردی خاص، هر نوع انجمن داوطلبانه می‌تواند موضعی سیاسی در سطح محلی یا در سطحی بالاتر از آن اتخاذ کند.

بخش دیگری که کمتر شناخته شده است بخش خانوار و خانواده است، که کل خانوارها و خانواده‌های کشور را دربرمی‌گیرد. خانوار را می‌توان به شیوه‌ای دموکراتیک اداره کرد یا به روشی اقتدارگرایانه. در خانوادهٔ دموکراتیک، احتمالاً هم‌زن و هم شوهر شاغلند، از حیث تقسیم کارهای مربوط به خانه و مراقبت از فرزندان نسبتاً برابرند، در مورد امور مالی و غیره تصمیمات مشترک می‌گیرند، در مورد تصمیمهایشان گفتگو می‌کنند، و به یکدیگر احترام می‌گذارند. در خانوادهٔ دموکراتیک، بمرور که کودکان بزرگ‌تر می‌شوند مسؤولیت هرچه بیشتری برای زندگی به آنها می‌دهند. اطاعت بمراتب کمتر از رفتار مسؤولانه هدفی مهم بشمار می‌آید، و بمرور که سن فرزندان بیشتر می‌شود، بیش از پیش در تصمیم‌گیریهای خانواده ــ به عنوان «شهروندان» مسؤول خانواده ــ شریک می‌شوند.

در یکی دیگر از انواع بسیار متفاوت خانوار، مجامع اشتراکی یا اجتماعات اوتوپیایی، غالباً تأکید فراوانی بر تصمیم‌گیری براساس اتفاق نظر دموکراتیک می‌گذارند. مجامع اشتراکی اقتدارگرا، خصوصاً مجامع اشتراکی فرقه‌ای، ویژگیهای دموکراتیک از خود نشان نمی‌دهند. هم خانواده‌های دموکراتیک سنّتی و هم مجامع اشتراکی دموکراتیک گرایش بیشتری به این دارند که هم ساختهٔ افرادی باشند که اعتماد به نفس، اثربخشی، اجتماعی بودن، انعطاف‌پذیری، و پایبندی به اخلاقشان بیشتر و بدگمانی آنها کمتر از دیگران باشد و هم سازندهٔ این قبیل افراد.

شخصیت دموکراتیک در مجموع شبیه به منش فعال ـ مؤثر است که دیوید هورتون اسمیت در مشارکت در فعالیتهای اجتماعی و سیاسی (۱۹۸۰) ترسیم می‌کند. شخصی که ویژگیهای شخصیت دموکراتیک را از خود بروز می‌دهد وکسی که از «پایگاههای مهم»تر (تحصیلات عالی، درآمد بالا، و نظایر آن) برخوردار است، از سوی پدر و مادر، معلم، و همسالانش تشویق می‌شود که در همهٔ فعالیتها و ساختارهای اجتماعی ـ فرهنگیِ پذیرفته شده در یک دموکراسی شرکت کند. بنابراین، افرادی که شخصیت دموکراتیک دارند فعال‌ترین اشخاص در همه نوع گروه و فعالیت اجتماعی و سیاسی معتبر در یک جامعهٔ دموکراتیکند.

شخصیت اقتدارگرا

مفهومی که از دیرباز در مقابل شخصیت دموکراتیک قرار داشته است مفهوم شخصیت اقتدارگرا است، مفهومی که اشاره به مجموعه‌ای از ویژگیها، از جملهِ تسلیم به مرجع قدرت، سلطهٔ بر فرودستان، و سنّت‌پرستی افراطی است. بر طبق تحقیق کلاسیک تئودور آدورنو

(در شخصیت اقتدارطلب، ۱۹۵۰) و همکارانش که واضع این مفهوم بودند، اشخاص اقتدارگرا به احتمال قوی افرادی متعصب، نژادپرست، و به طورکلی متحجرتر از دیگرانند. اقتدارگرایان اساساً افرادی ضعیف و وابسته‌اند که جهان را مکانی بسامان می‌دانند تا احساسِ ایمنیِ شخصی کسب کنند. اقتدارگرایی را می‌توان با استفاده از مقیاسِ F (یا فاشیسم)، که یکی از معروف‌ترین ابزارهای سنجش در روان‌شناسی اجتماعی است، اندازه‌گیری کرد. محققان توجه بیشتری به اقتدارگرایی جناح راست (فاشیسم) داشته‌اند تا به اقتدارگرایی جناح چپ (کمونیسم سنّتی).

میلبرات نشان داد کسانی که رتبهٔ بالاتری بر طبق مقیاس F دارند به مشارکت سیاسی کمتری می‌پردازند تا کسانی که رتبهٔ پایین‌تری کسب می‌کنند. حدس او این بود که فقدان ساختار در عرصهٔ سیاست دموکراتیک احتمالاً باب طبع اقتدارگرایان نیست، که ساختار دقیقاً مبتنی بر سلسله‌مراتب را بیشتر می‌پسندند. به همین دلیل نیز اقتدارگرایان معمولاً محل کار، انجمن، یا خانوار دموکراتیک را نمی‌پسندند. سیمور مارتین لیپست، در اوایل دهۀ ۱۹۸۰، این نظر را مطرح کرد که اقتدارگرایی گاه مشوق افراط‌گرایی سیاسی است و گاه مشوق کناره‌گیری از شکلهای عادی مشارکت سیاسی. اقتدارگرایی در خانواده احتمالاً بر اثر فضایی در خانواده پدید می‌آید که بر نظارت و انضباط سفت و سخت تأکید می‌کند و اهمیتی به کودک به عنوان یک شخص و تفاهم با او نمی‌دهد. کودک اقتدارگرا به پدر و مادر به‌عنوان اشیا وابستگی پیدا می‌کند نه از سرِ مهر. برای پدر و مادر اقتدارگرا نثارعشق بی‌دریغ دشوارتر است تا تأیید رفتار صحیح. آن شخصیت اقتدارگرایی که به این ترتیب به بزرگسالی می‌رسد، به شیوه‌های مختلف، نقطهٔ مقابل شخصیت دموکراتیک است.

نیز بنگرید به انجمنها؛ اقتدارگرایی؛ روانکاوی؛ لاسول، هارولد؛ مشارکت سیاسی.

David Horton Smith / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Bernstein, Paul. *Workplace Democratization*. Kent, Ohio: Kent State University Press, 1976.

Conway, M. Margaret. *Political Participation in the United States*. 2d ed. Washington, D.C.: CQ Press, 1991.

Kirscht, John P., and Ronald C. Dillehay. *Dimensions of Authoritarianism: A Review of Research and Theory*. Lexington: University of Kentucky Press, 1967.

Lasswell, Harold D. *The Political Writings of Harold D. Lasswell*. Glencoe, Ill.: Free Press, 1951.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics*. Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

Milbrath, Lester. *Political Participation*. Chicago: Rand McNally, 1965.

Smith, David Horton. "Determinants of Voluntary Association Participation and Volunteering: A Literature Review." *Nonprofit and Voluntary Sector Quarterly* 23 (1994): 243-264.

Stone, William F., Gerda Lederer, and Richard Christie, eds. *Strength and Weakness: The Authoritarian Personality Today*. New York and Godalming, Surrey: Springer-Verlag, 1993.

شورشهای مالیاتی

شکلهایی از مقاومت جمعی در برابر اقدامهای دولت برای جمع‌آوری یا افزایش مالیاتها. این اعتراضها سابقه‌ای طولانی و غالباً خشونت‌آمیز دارند. اخذ مالیات درآمد فردی را به ذخیرهٔ عمومی تبدیل می‌کند. برای تمامی حکومتها، کارهای بزرگ مستلزم پول، پول بیشتر، و باز هم پول بیشترند. بررسی کلی در این مورد که چه کسی پول می‌دهد، چه‌قدر می‌دهد، و چرا می‌دهد، بافت قدرت سیاسی و اجتماعی جامعه را نشان می‌دهد.

وضع مالیات به نحو موفقیت‌آمیز توسط گروههای حاکم، که خواهان قدرت نظامی بیشتر بودند، عاملی اساسی در ایجاد دولتهای قوی در اروپای نوین بود. اگرچه توسعهٔ اقتصادی مالیات‌بندی را تسهیل می‌کرد، اما بسط دسترسی مالی دولت نیز ارتباط نزدیکی با افزایش اجبار داشت. تلاش برای بسط و متمرکز کردن قدرت مالیات‌بندی دولت غالباً با مقاومت سرسختانهٔ مردم مواجه می‌شد. به استثنای منازعات مذهبی، بیشتر قیامهای کشورهای اروپایی بین قرون چهاردهم و هجدهم به صورت شورشهای مالیاتی (معمولاً در مناطق روستایی) بوده‌اند. این اعتراضها شامل حملات مرگبار به مأموران مالیاتی و درگیریهای سخت با نیروهای دولتی بوده است.

موارد مقاومت در برابر تلاشهای دولت برای اخذ مالیات به هیچ وجه به جوامع اروپایی منحصر نمی‌شود. به عنوان مثال، در اواسط دهۀ ۱۸۴۰، در مناطق روستایی چین موجی از اعتراضهای خشونت‌آمیز بر ضد وضع مالیات بیشتر بر غلات و دیگر عوارض و هزینه‌ها درگرفت. در روزهای پایانی سلسلهٔ «چینگ» در اوایل قرن بیستم، افزایش مجموعه‌ای پیچیده از عوارض بر شراب، گوشت، دیگ برنج، و الوار، مسبب موجی دیگر از شورش شد، شورشی بر ضد مالکان محلی، مأموران مالیاتی، و ریش‌سفیدان روستایی که با مقامات ملی مرتبط بودند.

به همین شکل، وضع بدون مشاورهٔ مالیاتِ «رأی» (یا «کله») بر روی تمام افراد ذکور بالغ در پایان سال ۱۹۰۵، موجب شورش قبیلهٔ زولو بر ضد دولت ناتال شد، واقعه‌ای که آن را آخرین قیام قبیله‌ای در خاک آفریقای جنوبی می‌نامند. در اوگاندا و کنیا، تلاش مقامات مستعمراتی انگلستان برای اخذ مالیات به خودداری از پرداخت و مقاومت منجر شد.

بنابراین، مهار کردن واکنشهای خصمانه علیه مالیات‌بندی، بدون تضعیف توان جمع‌آوری مالیات، دلمشغولی دایمی مقامات ارشد حکومتی در سراسر جهان است. شعار «هیچ‌گونه مالیات بدون نمایندگی» بیانگر این حکم دموکراتیک است که قدرت مالی باید بر مبنای رضایت عمومی باشد. با این همه، کمی پس از انقلاب آمریکا، دولت جورج واشینگتون با قیام ویسکی مواجه شد، قیامی خشونت‌آمیز بر ضد عوارض فدرال بر مشروبات الکلی. این واقعه شباهت عقیدتی زیادی با اعتراضهای پیشین بر ضد سلطنت انگلستان داشت. حفظ استقلال ملی به درگیری مردم و دولت بر سر پول خاتمه نداد.

هم در اروپا و هم در ایالات متحد، وقوع اعتراضات خشونت‌آمیز علیه مالیات‌بندی در قرن نوزدهم کاهش یافت. افزایش نسبت نمایندگی، مشارکت سیاسی بیشتر، و افزایش احساس آگاهی ملی، مبنایی برای کسب رضایت توده‌ها در مورد وصول عوارض به‌وجود آوردند. مالیاتها قابل قبول‌تر شدند چون مبنای آنها گسترده شد و ارتباط بیشتری با توزیع مزایا در کل جمعیت پیدا نمود. با توسعهٔ نهادهای نمایندگی، شورشهای مالیاتی بیش از پیش به شکل قیامهای انتخاباتی درآمده‌اند.

شورشهای مالیاتی در دموکراسیهای نوین

اجتناب از پرداخت مالیات نوعی اعتراض است، یعنی نوعی خروج مخفیانه از نظام حکومتی غالب بشمار می‌رود. در مقابل، عبارت «شورش مالیاتی» مشخص‌کنندهٔ اقدامهای علنی و دسته‌جمعی مخالفان است. این اقدامها ممکن است به صورت شکایات لفظی، تظاهرات توده‌ای، یا رأی دادن برای کاهش یا محدود کردن مالیات رخ دهند. همان‌گونه که هارولد ویلنسکیِ جامعه‌شناس در کتاب *صنف‌گرایی نوین* نشان می‌دهد، تفاوت شورشهای مالیاتی از حیث شدت، دوام، و وسعت را می‌توان با مقایسهٔ موفقیت انتخاباتی و دوام نامزدها یا حزبهای ضد مالیات، نیروی سازماندهی‌شدهٔ جنبشهای ضد مالیات، و تغییرات واقعی در مالیات‌بندی سنجید.

در دموکراسیهای نوینی که اقتصادی پیشرفته دارند نیازهای مالی دولت رفاه از عوامل اصلی بروز اختلاف بر سر مالیات می‌باشند. در قرن بیستم شاهد گسترش مفهومی از شهروندی بوده‌ایم که برطبق آن شهروندی، علاوه بر حقوق قانونی و سیاسی، شامل حقوق اجتماعی نیز هست. همین برداشت پایه‌ای بوده است برای دولت رفاه ــ اجرای تدریجی معیارهای حکومت در مورد درآمد، بهداشت، آموزش و پرورش، مسکن، و تغذیه، به عنوان حق بهره‌مندی افراد.

با اجرای طرحهای بهره‌وری نیز تنشهایی بر سر مالیات، بر اثر وضعیت جمعیتی و دموکراسی، به وجود می‌آیند. مثلاً، بالا رفتن سن متوسط جمعیت موجب افزایش هزینه‌های بازنشستگی و بهداشت می‌شود. افزایش توقعات در مورد معیارهای حداقل درآمد و رفاه، عامل دیگری در افزایش هزینه است. سیاستمداران منتخب انگیزهٔ شدیدی برای تسلیم در برابر درخواست مزایای بیشتر دارند، خصوصاً وقتی که در میان رأی‌دهندگان حوزهٔ انتخابیهٔ آنها کسانی که از افزایش مزایا بهره‌مند می‌شوند بخوبی سازماندهی شده باشند. و بالاخره، با توسعهٔ بخش دولتی، خود کارمندان دولت مبدل به یک گروه ذی‌نفع می‌شوند که فشار آنها برای افزایش حقوق دریافتی و تأمین شغلی مستلزم افزایش درآمدهای مالیاتی است.

اما میل به دریافت مزایا و خدمات دولتی بیشتر، به همان نسبت، رضایت شهروندان عادی برای قبول هزینه‌هایشان را به همراه ندارد. نگرشهای فعالان سیاسی به سیاستهای مالیاتی نیز ممکن است جزئی از دستگاه عقیدتی آنان باشد، حاوی اعتقاد به مسؤولیت فردی، مخاطرات قدرت دیوانسالارانه، و کارایی مدیریت دولتی در امور اقتصادی. اما سنجش آرای عمومی نشان می‌دهد که افکار عامهٔ مردم در مورد دولت رفاه ثبات و یکدستی ندارد. همان کسانی که از بالا بودن مالیات خود شکایت دارند غالباً حامی افزایش هزینه‌های دولت برای تقریباً تمامی برنامه‌های استحقاقی هستند. مسألهٔ راهبردی برای مقاماتی که با چنین رأی‌دهندگان سردرگمی مواجهند این است که چگونه روشی پیدا کنند که هم درآمدی کافی برای تأمین خدمات و مزایای مورد انتظار داشته باشند و هم از اغتشاش سیاسی و شکست در انتخابات جلوگیری کنند.

نظامهای مالیاتی به عنوان علل شورش

تجربهٔ تاریخی نشان می‌دهد که عوامل اقتصادی، فرهنگی، و نهادی همگی به احتمال وقوع شورش نیرومند مالیاتی کمک می‌کنند. مثلاً، در دوره‌های رکود، تقاضا برای تأمین اجتماعی افزایش می‌یابد، در حالی که درآمد دولتی کم می‌شود. ناآرامی در برابر اخذ مالیات برای جبران کمبود درآمد، در این دوره‌ها زیاد می‌شود، و کمترین دلیل این امر آن است که حقوقها راکدند یا درحال کاهش یافتن‌اند. به دلایلی مشابه، بالابودن نرخ تورم اوضاع را برای جنبشهای ضد مالیات مساعد می‌کنند. در نظام مالیاتی پیشرو، با افزایش درآمد افراد، تعرفهٔ مالیاتی آنها هم بالا می‌رود و، بنابراین، افزایش کمتری در دریافتی واقعی خود می‌بینند. تورم به این «خزش جنگکی» شتاب می‌دهد و باعث افزایش درآمد دولت می‌شود. وقتی که قیمتهای فزاینده و مالیات بر درآمد بالاتر، درآمد قابل استفادهٔ واقعی را کم می‌کنند، احتمال دارد که احساسات ضدمالیاتی تشدید شوند.

نقش خودِ نظامِ مالیاتی در تحریک مخالفت و اعتراض پیچیده

است. مطالعات تطبیقی ویلنسکی به این نتیجه انجامید که، اگر نخواهیم خیلی موشکافی کنیم، سطح مطلق بار مالیاتی کلی در یک کشور ارتباطی هماهنگ با نیروی اعتراض سازمان یافته بر ضد مالیات ندارد. در میان دموکراسیهای دارای اقتصاد پیشرفته، ایالات متحد بار مالیاتی نسبتاً کمی دارد و سطح هزینه‌های اجتماعی دولتی اندک است، ولی فعالیت ضد مالیاتی در آن زیاد است. هزینه‌های سوئد بیش از ایالات متحد و مالیات در آن کشور بیشتر است، ولی این امر سبب واکنش شدید مردم بر ضد تأمین اعتبار هزینه‌های رفاهی نشده است. نتایج همه‌پرسیهای مربوط به اصلاح بنیادی نظام مالیاتی در ایالات متحد مؤید این است که بار نسبتاً سنگین مالیاتی به تنهایی نمی‌تواند موجب وقوع شورش مالیاتی شود.

بنابراین، محدودیت اصلی بر بار مالیاتی امری سیاسی است نه اقتصادی. سقف عملی مالیاتها را شدت مقاومت سیاسی در برابر اقداماتی که برای افزایش بار مالیاتی صورت می‌گیرد تعیین می‌کند. اما، وجود چنین سقفی به نظر واضح می‌رسد، و حتی سخاوتمندترین دولتهای رفاه نیز، در صورت بازگرداندن سهم فزاینده‌ای از درآمدهای خصوصی به مالیات‌دهندگان به صورت پرداختهای انتقالی، در نهایت با مخالفت مواجه خواهند شد.

افزایش سریع و چشمگیر مالیات عامل مطمئن‌تری برای پیشبینی شورش مالیاتی است تا میزان مطلق مالیات‌بندی. موفقیت «حزب ترقی» دانمارک در اقدامات ضدمالیاتی خود در سال ۱۹۷۳ بیشتر بر اثر افزایش سریع مالیات بردرآمد بود. قبل از جنبشهای ضدمالیات ایالات متحد در اواخر دهۀ ۱۹۷۰، نیز، افزایش ناگهانی و چشمگیر مالیات رخ داده بود.

اگر بالابردن مالیاتها خیلی علنی و محسوس باشد، نقش فوق‌العاده مهمی در برانگیختن اعتراض و مخالفت دارد. از نظر سیاسی، امن‌ترین مالیات همانا مالیاتی است که نه مشهود باشد و نه محسوس، بلکه فقط اخذ شود. این احتمال هم بیشتر می‌رود که اگر شهروندان هزینه‌های پرداختی برای مزایای دریافتی خود را مشخص و قطعی بدانند، مخالفتی با مالیاتها نخواهند کرد. مالیاتهای غیرمستقیم، مانند مالیات بر اجناس، هزینه‌های کاربَری و اعانه‌های مربوط به تأمین اجتماعی، نزدیک‌ترین روش برای وصول به این الگوها هستند. اما مالیات‌بندی بر اموال و درآمد، از سوی دیگر، وضع عوارض بسیار مشخصی است که یکباره و به مقدار زیاد اخذ می‌شوند و برای اهداف مختلف و نامرتبط مصرف می‌گردند.

کشورهایی که در آنها شورشهای مالیاتی شدید در دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ رخ دادند (مانند دانمارک، ایالات متحد، انگلستان، و سوئیس)، کشورهایی بودند که اتکای نسبتاً بیشتری بر مالیات بر اموال و درآمد داشتند. معمولاً، دولتهای شهری و منطقه‌ای اتکای بیشتری بر مالیات بر اموال به عنوان منبع اصلی تأمین اعتبار خود دارند؛ این خود دلیلی برای توضیح این امر است که چرا اینان غالباً هدف شورشهای مالیاتی قرار می‌گیرند.

دو واقعه در تاریخچۀ قرن بیستم ایالات متحد عدم محبوبیت آشکار مالیات بر املاک را نشان می‌دهند. در دهۀ ۱۹۲۰، مالیاتهای ایالتی و محلی، که تقریباً به طور کامل عبارت بودند از مالیات بر اموال، بسرعت افزایش یافتند. سقوط اقتصادی پایان همان دهه جرقۀ یک شورش مالیاتی گسترده شد. در چند ایالت حدودی کلی برای مالیات عمومی بر اموال تعیین کردند، صدها مجمع سراسری مالیات‌دهندگان تشکیل شد، و یک اعتصاب مالیاتی بسیار خوب سازمان‌دهی شده از سال ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۳۳ در شیکاگو تداوم یافت.

در مقابل، تصویب «پیشنهاد شمارۀ ۱۳» در کالیفرنیا (سال ۱۹۷۸) در یکی از دوره‌های افزایشِ سریع ارزش املاک (نه کاهش آن) اتفاق افتاد. مالیات بر دارایی افزایش زیادی پیدا کرد در حالی که درآمدهای واقعی راکد ماندند. عدم واکنش دولت ایالتی به شکایات مردم موجب تصویب چندین پیشنهاد قانونی برای کاهش گستردۀ مالیات شد که در سیاست کلی کشور تأثیر گذاشتند.

عوامل سیاسی

فرهنگ سیاسی در وقوع شورشهای مالیاتی مؤثر است. مشخصۀ خلقیات مردم ایالات متحد سوءظن به قدرت و پشتیبانی از برتری حقوق فردی بر حقوق دولت است. عدم تمکین آمریکاییان در برابر اقتدار، در آمادگی به اعتراض، که در بسیاری از جوامع دیگر وجود ندارد، مؤثر است. تصور فراگیر آمریکایی از موفقیت اقتصادی به عنوان مقیاسی دقیق برای سنجش تلاش و ارج هر فرد عملکردی دوگانه دارد: هم مانعی عقیدتی در برابر توسعۀ دولت رفاه و هم اصلی توجیهی برای پیشنهادهای ضدمالیات است.

تدابیر نهادی بر پیشروی شورشهای مالیاتی تأثیر می‌گذارند. نظامهای سیاسی کم‌انسجام و دارای فرایندهای تصمیم‌گیری چندپاره و دارای نقاط دسترسی انتخاباتی زیاد برای گروههای بسیج یافته، نبردگاهی نسبتاً مطلوب برای شورشیان مالیاتی فراهم می‌سازند. توان شهروندان در تعیین ضوابط برای آرای عمومی تأثیر احساسات ضد مالیاتی در برابر برنامه‌های عمومی را مستقیماً تقویت می‌کند؛ این امر در دو حالت مؤثر است: پیروزی شورش مالیاتی در رأی‌گیری، یا تلاش قانونگذاران در دور زدن پیشنهادهای عمومی از این طریق که خودشان مالیاتها را کاهش دهند. به شکلی مشابه، هنگامی که قوانین انتخاباتی امکان تبدیل آرا به کرسیهای نمایندگی را می‌دهند، امکان موفقیت حزبها و نامزدهای ضدمالیات جدید بیشتر می‌شود.

از سوی دیگر، فرایندهای صنف‌گرایانه از قدرت واکنش شدید در برابر اخذ مالیات می‌کاهند. به نظر می‌رسد که هرگاه تصمیم‌گیری در مورد سیاستهای مالی و اجتماعی نتیجۀ توافق دولت مرکزی و سازمانهای عمدۀ کارگری، کارفرمایی، و صنفی طی مذاکرات باشد،

رهبران اصلی گروههای ذی‌نفع بهتر می‌توانند وفاداری افراد تابع خود را حفظ کنند و تهدید انتخاباتی احزاب مخالف با افزایش مالیات را خنثا کنند.

شورش موفق مالیاتی در کالیفرنیا، در اواخر دهۀ ۱۹۷۰، تأثیرات متقابل این عوامل نهادی، فرهنگی، و سیاسی را نشان می‌دهد. «پیشنهاد شمارۀ ۱۳» ناشی از شکست مجلس چندپارۀ ایالت در ارائۀ راه‌حل موعود برای مشکل مالیاتهای فزاینده بر اموال بود. این فرایند ابتکاری وسیله‌ای حاضر و آماده برای رأی‌دهندگانی عصبانی و سرخورده بود تا بتوانند درخواستهای هر دو حزب سیاسی عمده را رد کنند و راه‌حل خود را تحمیل نمایند: نظامی مالیاتی که سد راه رشد آتی دولت بوده است.

چه کسانی به شورش مالیاتی رأی می‌دهند؟

بیش از یک قرن پیش، کارل مارکس مبارزات مالیاتی را قدیمی‌ترین شکل مبارزات طبقاتی توصیف کرد. اگرچه نفع مادی فرد نقشی مهم در تعیین حمایت انتخاباتی از شورشهای مالیاتی دارد، اما مقاومت و مخالفت در این زمینه بندرت در چارچوب دقیق منافع طبقاتی شکل می‌گیرد. مالیات‌دهندگان گروهی ناهمگون هستند، و اکثر آنها مسائل مالیاتی را اختلافاتی مربوط به گروههای ذی‌نفع یا اجتماعی می‌دانند، که حومه‌ها را در برابر شهرها، مناطق غنی را در برابر مناطق فقیر، و کارمندان بخش خصوصی را در برابر کارمندان دولت قرار می‌دهند.

رأی‌دهندگان به تأثیر محتمل اصلاحات مالیاتی پیشنهادی بر بار مالی خود حساسند، ولی پیشنهادهای خاصی افراد را به روشهایی مختلف تقسیم می‌کنند. در یک بررسی، برای پیشبینی حمایت از کاهش مالیات بر اموال، مالکیت خانه از سطح درآمد رأی‌دهنده مهم‌تر بود، در حالی که در مورد پیشنهاد کاهش مالیات بر درآمد ایالتی، وضع برعکس بود.

به بیان کلی‌تر، حمایت رأی‌دهندگان از شورش مالیاتی در بین رأی‌دهندگان طبقۀ متوسط، اعم از کارمند و کارگر، به شکلی غیرعادی قوی است. همان گونه که تری نیکولز کلارک و لورنا فرگوسون (در کتاب پول شهری) می‌گویند، این گروه وسیع اتکای شدیدی به برنامه‌های رفاهی ندارد، ولی آن‌قدر هم غنی نیست که تأثیر مالیات اخذ شده در جهت توسعۀ مزایای دولتی را احساس نکند. ظهور این گروه از «طبقۀ متوسط» در عرصۀ سیاست در دهۀ ۱۹۷۰ تاحدودی نشان می‌دهد که چرا در آن ده سال ایالات متحد و کشورهای دیگر متمایل به محافظه کاری مالی شدند.

شعارهای ضددولتی جنبشهایی که هدفشان محدود کردن مالیات است حمایت جناح راست سیاسی را جلب می‌کند؛ رأی به پیشنهادهای مربوط به کاهش مالیاتها مرتبط با تأیید «دولتی کوچک‌تر که کارهای کمتری می‌کند» و باور به اصول بازار انگاشته می‌شود. با این حال، محتوای توده‌گرایانۀ شورشهای مالیاتی جدید باعث می‌شود که تودۀ مردم از آنها حمایت کنند نه محتوای محافظه‌کارانۀ این شورشها. رهبران شورشهای مالیاتی تمایل دارند که مستقیماً به رأی‌دهندگان مراجعه کنند، نه از طریق احزاب یا سازمانهای گروههای ذی‌نفع موجود. آنها عموماً می‌خواهند که مالیات افراد را کم کنند، و اهمیت کمتری به بار مالیاتی روی مؤسسات اقتصادی بزرگ می‌دهند. مهم‌تر از این، انگیزش نیرومند و اصلی شورشهای مالیاتی، تمایل به پاسخگو ماندن نخبگان حاکم ــ که آنها را دور از دسترس، ولخرج، و غیرمسؤول می‌دانند ــ در برابر «مردم» است.

شک‌اندیشی به سیاستمداران و مقامات دولتی به موفقیت شورشهای مالیاتی کمک می‌کند. نظرسنجیها نشان می‌دهند که بیگانگی سیاسی (ایمان نداشتن به قابل اعتماد بودن مقامات و نهادهای موجود) سبب می‌شود که مردم، از پیش، تمایل به رأی دادن به نفع پیشنهادها و نامزدهای ضد مالیات داشته باشند. بنابراین، هر شورش مالیاتی قدرتمندی پیغامی نمادین است در مورد مشروعیت لرزان فرایندهای موجود تصمیم‌گیری در مورد مالیات‌بندی و هزینه‌های دولتی.

اولیور وندل هومز یک بار گفته است که مالیات بهایی است که برای تمدن می‌پردازیم. میل مشترک به پرداخت این بها نشانگر حس وحدت سیاسی مشترک است، در حالی که شورش مالیاتی بیانگر شکایت عمومی از مرزهای اجتماع سیاسی و وظایف متقابل اعضای آن است. یکی از عوامل واکنش مخالفت‌آمیز در اواخر قرن بیستم به دولت رفاه خشم در برابر اسراف، تقلب، و سوءاستفاده‌ها در برنامه‌های پرخرج بهره‌وری است. عامل دیگر عبارت از نارضایتی از پرداخت مالیات بیشتر برای کمک به کسانی است که آنها را نالایق یا اعضای جنبی جامعۀ سیاسی (مانند طبقۀ پایین اقتصادی، برخی اقلیتهای بخصوص، یا مهاجران غیرقانونی) می‌شمارند. با ادامۀ چندپاره شدن دولتهای ملی موجود و تغییر وفاداریهای سیاسی بر اثر روندهای جمعیتی، فنی، و اقتصادی، مرزبندی شورشهای مالیاتی آینده ممکن است تغییر کنند، اما مشکل دموکراتیک کسب رضایت مردم در مورد قدرت مالی همچنان باقی خواهد ماند.

نیز بنگرید به پاسخگویی مقامات دولتی؛ رفاه؛ مالیات‌بندی؛ همه‌پرسی و ابتکار عمل.

مزدا موحد / Jack Citrin

کتابنامه

Ardant, Gabriel. "Financial Policy and Economic Infrastructure of Modern States and Nations. "In *The Formation of National States in Western Europe,* edited by Charles Tilly. Princeton: Princeton University Press, 1975.

Clark, Terry Nichols, and Lorna Ferguson. *City Money.* New York: Columbia University Press, 1983.

Sears, David O., and Jack Citrin. *Tax Revolt: Something for Nothing in California*, Enlarged ed. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1985.

Wilensky, Harold. *The "New Corporatism," Centralization and the Welfare State*. Beverly Hills, Calif.: Sage Publications, 1976.

——. *The Welfare State and Equality: Structural and Ideological Roots of Public Expenditures*. Berkeley: University of California Press, 1975.

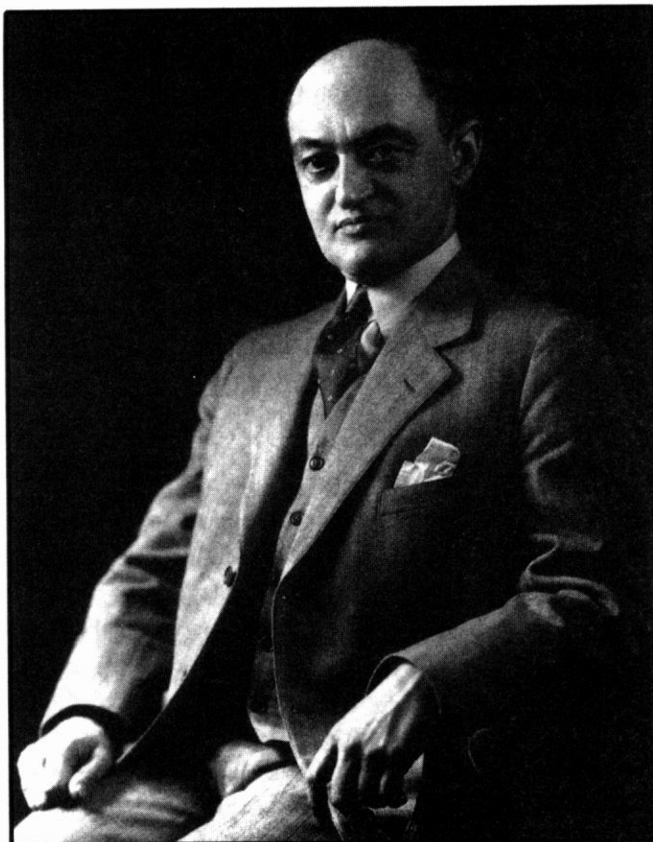
شومپتر، یوزف

یکی از اقتصاددانان نامی سدهٔ بیستم که شهرتش بیشتر برای نظریهٔ «کارآفرین» (آنتروپرونور) او است. شومپتر (۱۸۸۳-۱۹۵۰) در امپراتوری اتریش ـ مجارستان، در شهر کوچکی که امروزه جزئی از اسلوونیا است، به نام «ترست» به دنیا آمد. در سال ۱۹۰۶ از دانشگاه وین درجهٔ دکتری گرفت. سپس به عنوان اقتصاددان در دانشگاههای اتریش و آلمان به کار مشغول شد. در سال ۱۹۳۲ به ایالات متحد مهاجرت کرد و تا پایان عمر در دانشگاه هاروارد به خدمت مشغول بود.

شومپتر از دوران جوانی علاقه‌ای شورانگیز به سیاست و همچنین اقتصاد داشت؛ در ۱۹۱۹ وزیر دارایی اتریش شد. درسراسر دوران زندگی خود به نگارش و نقد و بررسی در موضوعهای گوناگون سیاسی پرداخت، لیکن اساساً شهرت او در بین دانشمندان علوم سیاسی معاصر برای بحث جالبی بود که از دموکراسی در کتاب **سرمایه‌داری، سوسیالیسم، و دموکراسی**، که در سال ۱۹۴۲ منتشر شد، مطرح کرد. شومپتر، در این کتاب، دموکراسی را به عنوان یک روش مطرح می‌کند (که اساساً برای انتخاب رهبران سیاسی به کار گرفته می‌شود) و نه به عنوان یک هدف فی‌نفسه ـــ رویکردی که متأثر از آرای جامعه‌شناس آلمانی، ماکس وبر، است.

نظریهٔ «شومپتر ـ وبر» دربارهٔ دموکراسی بر افکار بسیاری از دانشمندان بزرگ علوم سیاسی در ایالات متحد تأثیر داشته است، از جمله رابرت دال و سیمور مارتین لیپست. همچنین بین این نظر شومپتر که فرایند سیاسی درواقع رقابت برای کسب آرا است، و رویکرد مکتب «انتخاب عمومی» قرابت خاصی وجود دارد، به این معنا که هر دو رویکرد که بیشتر مبتنی بر منافع شخص هستند تا آرمان‌گرایی (ایدئالیسم) واقعاً موضوع سیاست هستند.

شومپتر در فصلهای ۲۰ تا ۲۳ کتاب **سرمایه‌داری، سوسیالیسم، و دموکراسی** نظریهٔ خود را دربارهٔ دموکراسی عرضه می‌کند که با آموزهٔ



یوزف شومپتر

کلاسیک دموکراسی در تضاد است.بنابر نظر او، آموزهٔ کلاسیک، دموکراسی را ترتیبی نهادین برای تصمیم‌گیری سیاسی می‌داند که صلاح عموم را از طریق انتخاب مردم فراهم می‌آورد. مردم افرادی را انتخاب می‌کنند تا برای اجرای ارادهٔ مردم گرد هم آیند. آموزهٔ کلاسیک ریشه در اندیشهٔ سیاسی و همچنین فلسفهٔ سودگرایی سدهٔ هجدهم دارد. شومپتر یادآور می‌شود که آموزهٔ کلاسیک هنوز هم در بین رأی‌دهندگان طرفداران پروپا قرص دارد و عموماً در تبلیغات سیاسی به آن ارجاع می‌شود. با این حال، شومپتر معتقد بود که چنین آموزه‌ای با واقعیت غرابت کاملی دارد. او بر این نکته اصرار می‌ورزد که صلاح عمومی هیچ‌گاه تحقق نمی‌یابد، و حتی اگر چنین چیزی هم پیش بیاید، آن قدر کلی است که هیچ کمکی به تصمیم‌گیری برای مسائل خاص نخواهد کرد.

شومپتر همچنین مفهوم اختیار فردی را، که او آن را قطب و محور آموزهٔ کلاسیک می‌داند، نمی‌پذیرد. بنابر مفهوم اختیار فردی، شهروندان کاملاً می‌دانند که در هر مسأله‌ای چه می‌خواهند. در مقابل، شومپتر شهروند عادی را به چشم فردی مردد، نامعقول، و غیرمسؤول در مسائل سیاسی نگاه می‌کرد.

چنین لحن نخبه‌گرایانه‌ای هرگز از خلاقیت و قدرت بزرگ استدلال

شومپتر، بخصوص از مفهوم دموکراسی به مثابهٔ یک روش، نمی‌کاهد. شومپتر، به جای آن که سیاستمداران را در فرایند سیاسی افرادی درجهٔ دوم به حساب آورد و آنها را در حکم مجاری انتقال خواستهای رأی‌دهندگان بداند، آنها را بازیگران اصلی در جریان دموکراسی می‌شناسد. با پیروی از این خط فکری و نتیجهٔ منطقی آن بود که او تعریف دیگری از دموکراسی عرضه کرد. او دموکراسی را به مثابهٔ ترتیب نهادینی برای تصمیم‌گیری سیاسی می‌داند که در آن افراد قدرت تصمیم‌گیری را از طریق مبارزهٔ رقابت‌جویانه برای رأی دادن به دست می‌آورند. ازاین منظر، دموکراسی شکلی از نظام سیاسی است که در آن سیاستمداران ناچارند برای کسب آرا به رأی دهندگان متوسل شوند. در نتیجه، هرکس می‌تواند از مفاهیمی چون صلاح عمومی و اعتقاد به این که شهروندان همواره می‌دانند که چه می‌خواهند چشم بپوشد. نظریهٔ شومپتر از دموکراسی به مثابهٔ یک روش بمراتب از آموزهٔ کلاسیک واقع‌گرایانه‌تر است.

بحث شومپتر دربارهٔ دموکراسی بخشی از استدلال گسترده‌تری است که دربارهٔ رابطهٔ بین سوسیالیسم و دموکراسی مطرح می‌شود. شومپتر، به رغم آن که شخصاً از همهٔ انواع سوسیالیسم بیزار بود، اعتقاد داشت که اصولاً برخورداری از دموکراسی در جامعه‌ای سوسیالیستی هم امکان‌پذیر است، مشروط بر این که سوسیالیسم از طریق مسالمت‌آمیز حاکم شود و سرمایه‌داری به بالاترین سطح رشد خود رسیده باشد ــ دو شرطی که در اتحاد شوروی نادیده گرفته شد. شومپتر می‌گوید که حتی اگر نوعی سوسیالیسم دموکراتیک کاملاً اصیل هم روزی، احتمالاً، بر سر کار آید بسیار شکننده خواهد بود ــ شومپتر این بار با وبر همصدا می‌شود که چنین سیاستمداران سوسیالیستی دیر یا زود وسوسه می‌شوند که قدرت خود را به اقتصاد بکشانند، و چون چنین چیزی محقق شود، قدرت آنها خیلی زود سر از دیکتاتوری در خواهد آورد.

نیز بنگرید به دال، رابرت؛ سوسیالیسم؛ لیپست، سیمور مارتین؛ وبر، ماکس.

Richard Swedberg / نورالله مرادی

کتابنامه

Downs, Anthony. *An Economic Theory of Democracy*. New York: Harper and Row, 1957.

Mitchell, William C., "Schumpeter and Public Choice (Parts I-II)." *Public Choice* 42 (1984): 73-88, 161-174.

Schumpeter, Joseph A. *Capitalism, Socialism, and Democracy*. 3d ed. New York: Harper Colophon, 1975.

———. *Politische Reden*. Edited by Christian Seidl and Wolfgang Stolper. Tübingen: Mohr, 1992.

Swedberg, Richard. *Schumpeter: A Biography*. Princeton: Princeton University Press, 1991.

Xenos, Nicholas. "Democracy as a Method: Joseph A. Schumpeter." *Democracy* 1 (1981): 110-123.

شهروندی

وضعیتِ شهروند بودن و مسؤولیتها و حقوقی که این وضع ایجاب می‌کند. شهروندی یکی از مفاهیم اصلی اندیشه و عمل دموکراتیک است. شهروندان اعضای کامل و برابر اجتماع سیاسی دموکراتیکند؛ هویت آنها بر طبق حقوق و وظایفی شکل می‌گیرد که آن اجتماع را تعیین و تعریف می‌کند. تفسیرهای مختلف فراوانی دربارهٔ ماهیت شهروندی هست، و اختلاف نظر در مورد آن تفسیرها سهم مهمی در تکامل دموکراسی داشته است.

شهروندی باستانی و کلاسیک

مفهوم شهروندی، که به اتفاقِ مفهوم دموکراسیِ دولت ـ شهرهای یونان پدید آمد، مشتق از مفهوم یونانی ـ رومی خودگردانی (ادارهٔ امور اجتماع سیاسی به دست خویش) است. شهروندی، به معنای باستانی کلمه، بر مفهوم برابری حقوق و وظایف در برابر قانون و مشارکت سیاسی فعال دلالت داشت. شهروند بودن یعنی توانایی حکومت کردن و حکومت شدن. اما در همین دولت ـ شهرهای دموکراتیک یونان، شهروندی منحصر به افراد آزاد و خودی بود و درنتیجه فقط اقلیتی از مردم، حتی در آتن، شهروند بشمار می‌آمدند. بردگان، که بارِ اصلی کارهای اقتصادی بر دوششان بود، مشارکت افراد آزاد را در حیات عمومی اجتماعی میسر می‌ساختند.

در دوران «امپراتوری روم»، که شهروندی نخست به طبقات پایین و سپس به ملل مغلوب بسط یافت، گروه بسیار ناهمگون‌تری از شهروندان به وجود آمد. آن واژه بعداً بیشتر به معنای حمایتِ برابر در مقابل قانون بود تا به معنای مشارکت فعال در وضع و اجرای قوانین. مفهوم شهروندی، که نخست به معنای عهد و وفاداریِ یک هویت سیاسی به اجتماعی سیاسی و مشارکت فعال در آن اجتماع بود، بتدریج به معنای وضعیت حقوقی و قضایی خاصی درآمد. در دوران اعتلای «امپراتوری روم»، امپراتور کاراکالاّ فرمانی (در ۲۱۲ میلادی) صادر کرد که به موجب آن اکثریت عظیم افراد ذکور روم شهروند بشمار می‌آمدند و فقط طبقات بسیار پایین مستثنا می‌شدند.

مفاهیم جمهوری‌خواهی و شهروندی به معنایی که یونانیان و رومیان مراد می‌کردند، پس از دوران افولی طولانی در قرون وسطا، بار دیگر در دولت ـ شهرهای ایتالیایی عصر رنسانس احیا شدند. در

سدهٔ شانزدهم، نیکّولو ماکیاولّی، خصوصاً در گفتار در باب لیویوس، از مفهومی در سیاست دفاع کرد که معمولاً به آن «جمهوری‌خواهی مدنی» یا «اصالت انسان مدنی» می‌گویند، و اصل اعتقادی اولیهٔ آن این است که قوای آدمی تنها درصورتی محقق می‌شوند که فرد در حکم شهروند اجتماع سیاسی آزاد و حاکم بر خویش باشد. عقاید ماکیاولّی در انقلاب مشروطه‌خواهی سدهٔ هفدهم، که جان میلتون و دیگران آن عقاید را از نو تقریر و تدوین کردند، اصلیتی انگلیسی یافتند. تعبیر متفکران انگلیسی از جمهوری‌خواهی مدنی، که ترکیبی از عناصر فکری ارسطو و ماکیاولّی بود، زبانی سیاسی به وجود آورد که مفاهیم خیر یا مصلحت عموم، فضیلت مدنی، و فساد ارکان اصلی آن بودند.

آن زبان بعداً به «جهان نو» راه یافت و در آنجا نقش عمده‌ای در انقلابهای آمریکای شمالی و آمریکای لاتین ایفا کرد. بسیاری از مورخان با این نظر مخالفند که «انقلاب آمریکا»، که بیش از همه تحت تأثیر افکار جان لاک، فیلسوف انگلیسی، بود نشانهٔ گسست کامل از دنیای قدیم است. این مورخان تأکید می‌کنند که مفهوم «فساد» از ارکان اصلی واژگان میهن‌پرستان آمریکایی بوده و فرهنگ و نظریهٔ اصالت انسان مدنی عمیقاً در آن تأثیر داشته است.

با این همه، آرمان شهروندی در «انقلاب فرانسه» و با تدوین «اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروندان» (۱۷۸۹) به منتهای خود رسید. ژان‌ژاک روسو، در قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲)، مفهوم نوین نقش شهروندی را بنیاد نهاد، به این ترتیب که این نقش را به نظریهٔ رضایت مرتبط ساخت. به اعتقاد روسو، شهروند فردی است آزاد و خودمختار که حق شرکت در اتخاذ تصمیمهایی را که ملزم به اطاعت از آنها است دارد. این مفهوم شهروندی تلفیقی است از آرای مکتب کلاسیک و قراردادگرایی نوین که در آن مفهوم فرد جمهوری‌خواهِ اجتماع سیاسی با مفروضات اصلی فردگرایی پیوند می‌خورد. روسو، که در یک جامعهٔ سوداگرِ نوخاسته مطلب می‌نوشت، می‌دانست که مصالح عمومی و منافع خصوصی با هم نمی‌سازند، و ناسازگاری این دو را خطر اصلی خیر و آسایش مردم می‌شمرد. روسو معتقد بود که شرط یک شهروند واقعیِ جمهوری‌خواه آن است که فرد خیر عموم مردم را بر نفع شخصی خود مقدم بداند.

شهروندی نوین

با پیدایش روابط بازار و تأثیر فزایندهٔ آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) در طی سدهٔ نوزدهم، مفهوم جمهوری‌خواهانهٔ شهروندِ فعال بتدریج جای خود را به نظر دیگری داد که به زبان حقوق طبیعی بیان می‌شد. مفهوم کلاسیک سیاست، که بر طبق آن افراد به شکلی فعال در *res publica* (امور عمومی) مشارکت دارند، کنار گذاشته شد و مجموعه‌ای از مفاهیم و ارزشها و هنجارها یا پارادایمی جدید به جای آن نشست که بر طبق آن مایهٔ اشتراک و اتصال مردم را دیگر هویت مشترکشان در مقام شهروند نمی‌انگاشتند بلکه آنها را افرادی بشمار می‌آوردند با منافعی متعارض. تأکید بر فضیلت عمومی و مصالح مشترک از میان رفت. زمانی که دموکراسی مستقیم عرصه را به سود دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگان مردم ترک کرد، نویسندگان لیبرال یا آزادی‌خواه نیز به این فکر افتادند که مفهوم مشارکت سیاسی را در اجتماعی از افراد برابر مطرح سازند که نظری بازمانده از گذشته‌ها بود. استدلالشان این بود که برای دفاع از «آزادیهای مردم جدید» باید «آزادیهای مردم قدیم» را رد کنیم.

آزادی‌خواهی، بی‌گمان، سهم عمده‌ای در پیدایش مفهوم شهروندی همگانی بر پایهٔ این استدلال داشت که همهٔ افراد ظاهراً آزاد و برابر زاده می‌شوند، اگرچه غلبه‌کردن بر صورتهای مختلف تبعیض به درازا کشد. با این حال، آزادی‌خواهی این وضعیت را نیز به یک وضعیت قانونی صرف تحویل و تحدید کرد که بر پایهٔ دارابودن حقوق فردی در برابر اقدامات خودسرانهٔ دولت مبتنی بود. تا زمانی که شهروندان از قوانین اجتماع تخطی یا به حقوق دیگران تجاوز نکنند، مهم نیست که حقوق فردی آنها چگونه اِعمال شود. بنابر این نظر، همکاری افراد به این دلیل امری موجه است که اسباب آسایش فردی آنها را فراهم می‌آورد نه به سبب سهم و نقشی که در مصالح عمومی دارد.

شهروندی و حقوق

مفهوم شهروندی را که در سدهٔ نوزدهم رواج یافت باید مجموعه‌ای از حقوق و وظایف بدانیم که رابطهٔ میان دولتهای ملی و یکایک شهروندانشان را معین و مشخص می‌کند. خاستگاههای این مفهوم بی‌گمان غربیند، اما اصولش را بسیاری از جوامع دیگر هم‌اکنون پذیرفته‌اند.

حقوق مدنی، بنابر مدل معروف شهروندی ت. هـ. مارشال، نخست در سدهٔ هجدهم پیدا شد. حقوقی که در آن روزگار مدنظر بودند عبارت بودند از آزادی بیان، آزادی محاکمات منصفانه، و دسترسی برابر به نظام قضایی. در همان ایام، بسیاری از مردم به علت طبقه، جنس، نژاد، و عوامل دیگر، از این حقوق محروم بودند. طی سدهٔ نوزدهم، پیشرفتهای عمده در زمینهٔ حقوق سیاسی موجب دسترسی بخش بزرگ‌تری از مردم به فرایند انتخابات شد، و این خود یکی از نتایج مبارزات طبقهٔ کارگر بود. در سدهٔ بیستم، مفهوم «حقوق اجتماعی» پیدا شد. این حقوق عبارت بودند از حق دسترسی مردم به مجموعهٔ فزاینده‌ای از منافع عمومی که دولت در اموری چون بهداشت، آموزش و پرورش، بیمه، و مزایای بازنشستگی فراهم می‌ساخت. با پیدایش دولت رفاه پس از جنگ جهانی دوم، شهروندان از حقوق تأمین اجتماعی در ایام بیکاری، بیماری، و درماندگی «برخوردار» شدند. بنابر نظر مارشال، گسترش شهروندی آثار تفرقه‌افکنانهٔ تضاد طبقاتی در جامعه را مهار کرد و نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی حاصل از سرمایه‌داری را محدود ساخت.

مارشال معتقد است که تنشی ناگزیر میان سرمایه‌داری و نظام طبقاتیش، از یک سو، و شهروندی به عنوان وضعیتی متضمن برابریِ اساسی حقوق، از سوی دیگر، وجود داشت.

شرحی که مارشال دربارهٔ شهروندی می‌دهد، اگرچه در آثار جامعه‌شناسان آمریکایی همچون تالکوت پارسنز، راینهارد بندیکس، و سیمور مارتین لیپست تأثیر گذاشته است، اما به علت فرضهای قوم‌پرستانه و یکسونگری تکاملیش موضوع انتقاد بوده است. مایکل من می‌گوید که استدلال مارشال تنهادر مورد انگلستان صدق می‌کند و در مورد جوامع دیگر ناوارد است. برایان ترنر از مارشال انتقاد می‌کند که نتوانسته است میزان تأثیر مبارزاتی را که منجر به مداخلهٔ دولت به عنوان تثبیت‌کنندهٔ نظام اجتماعی در عرصهٔ جامعه شد بر بسط شهروندی اجتماعی تشخیص دهد. ترنر در عین حال تأکید می‌کند که بررسی موضوع شهروندی فقط بر پایهٔ روابط طبقاتی چه کاستیهایی خواهد داشت. به عقیدهٔ او، در نظریه‌ای کافی و وافی در مورد شهروندی نباید «نوین‌سازی» خشونت‌آمیز اجتماعات بومی را که با توسعهٔ شهروندی در کشورهایی چون ایالات متحد، کانادا، و استرالیا همراه بوده است نادیده گرفت.

شهروندی آزادی‌خواهانه در برابر شهروندی اجتماع‌گرا

متفکران بر سر این مسأله نیز که کدام نوع دموکراسی بهتر از همه با اِعمال شهروندی وفق می‌دهد اختلاف نظر داشته‌اند. نحله‌ای از «هواداران روح اجتماعی» در دههٔ ۱۹۷۰ به وجود آمد و گرایش فردمدارانهٔ استنباط آزادی‌خواهانه دربارهٔ شهروندی را که در دموکراسیهای غربی رایج بود مردود اعلام کرد. به نظر آنان، فردگرایی آزادی‌خواهانه همبستگی اجتماعی را در آن جوامع از بین برده است؛ طرد مفاهیمی چون مصلحت یا خیر عموم و فضیلت مدنی در اندیشهٔ آزادی‌خواهانه موجب شده است که احساسات مربوط به هدف مشترک و وظیفهٔ مشترک و همچنین ارزشهای کلی اجتماع بر باد روند.

اختلاف‌نظر اجتماع‌گرایان و آزادی‌خواهان از این مسأله آغاز می‌شود که آیا حقوق فردی ممکن است به نحوی مستقل، بدون ارجاع به کل اجتماع، وجود داشته باشند یا نه. جان رالز، در نظریه‌ای دربارهٔ عدالت (۱۹۷۱)، شهروند را از حیث حقوق برابرش توصیف می‌کند. شهروندان، به مجرد آن‌که خود را اشخاصی آزاد و برابر بدانند، قاعدتاً این تشخیص را هم می‌دهند که اگر بخواهند مفاهیم مختلفی از خیر یا مصلحت را تعقیب کنند، به مصالح اولیهٔ واحدی هم نیاز خواهند داشت ــ یعنی، به حقوق، آزادیها، و فرصتهای اولیهٔ واحد، به دارایی (ثروت) واحد، و پایگاههای اجتماعی واحد برای عزت‌نفس. شهروندی، از این منظرِ آزادی‌خواهانه، توانایی اشخاص است به ساختن، بازساختن، و دنبال کردن معقولانهٔ تعریفی که شخصاً از مصلحت یا منفعت دارند. شهروندان از حقوق خود برای پیشبرد نفع شخصی خویش در چارچوب الزامهای مشخصی استفاده می‌کنند که مهم‌ترین آنها احترام به حقوق دیگران است.

اجتماع‌گرایان معترضند که فرمول رالز جامع این مفهوم نیست که پیوستن شهروندان به اقدام مشترک با دیگران برای تعقیب نفعی مشترک امری طبیعی است. در نظر دیگری که اجتماع‌گرایان دارند، و متکی بر تجدید حیات جمهوری‌خواهی مدنی است، بر مفهوم خیر یا مصلحت عمومی، که وجودی مقدم بر خواستها و علایق فردی و مستقل از آنها دارد، بشدّت تأکید می‌شود. اجتماع‌گرایان، که مدافع شکلِ مشارکت‌آمیزتر دموکراسیند، شهروندی دموکراتیک را مشارکت فعال در یک اجتماع سیاسی که با ارزشهای مشترک و احترام به خیر یا مصلحت عموم وحدت یافته است تعریف می‌کنند.

آزادی‌خواهان به تعرض می‌گویند که اجتماع‌گرایی با کثرت‌گرایی دموکراسی نوین وفق نمی‌دهد. از نظر آنها، فرضهای مربوط به خیر یا مصلحت عموم آثار تمامت‌خواهی در پی دارد. تلفیق نهادهای دموکراتیک نوین با همان حس هدف واحدی که جامعه‌های ماقبل جامعهٔ نوین داشتند ممکن نیست. شهروندی به معنای مشارکت سیاسی فعال با مفهومی که در این عصر از آزادی داریم، و آن را فقدان زور و اجبار می‌دانیم، مغایر است.

کوئینتین اسکینر، نظریه‌پرداز سیاسی برجستهٔ انگلیسی، وجود مغایرتی اساسی میان مفهوم شهروندی از نظر جمهوری‌خواهی کلاسیک و دموکراسی نوین را نمی‌پذیرد. شکلهای متعددی از تفکر جمهوری‌خواهانه ــ مثلاً، افکار ماکیاولی ــ آزادی را به اعتبار فقدان زور یا سرکوب می‌بینند و در عین حال مشارکت سیاسی و فضیلت مدنی را نیز در نظر می‌گیرند. آزادی، بنابر تفکری از این قبیل، فقدان موانع و مشکلات بر سر راه تحقق هدفهای برگزیده تلقی می‌شود. اما آزادی فردی را فقط در یک «دولت آزاد» می‌توان تضمین کرد، یعنی در اجتماعی که اعضایش مشارکت فعال در حکومت داشته باشند و خیر مشترکی را دنبال کنند. برطبق این مفهوم شهروندی، اندیشهٔ خیر یا مصلحت عموم، که چیزی فراتر از منافع خصوصی افراد است، به صورت شرط لازم برای بهره‌مندی از آزادی فردی درمی‌آید.

شهروندی و تشخیص تفاوتها

همان‌طور که مفهوم آزادی‌خواهانهٔ شهروندی ایرادهایی جدی دارد، راه‌حل جمهوری‌خواهانهٔ مدنی نیز دارای نقایصی است. برخی از مدافعانش کثرت‌گرایی را به این اتهام که تصوری جعلی و ساختگی از خیر یا مصلحت عموم است محکوم می‌کنند. مفاهیم هدف مشترک و مشارکت فعالانه اگرچه نقش مهمی در اندیشهٔ سیاسی دارند، اما اجتماع دموکراتیک نوین را نمی‌توان حول مفهوم واحدی از مصلحت عموم سامان داد. ظهور فرد، پیدایش جامعهٔ مدنی، و تفکیک امر عمومی از امر خصوصی، مؤلفه‌های ارزشمند و اجتناب‌ناپذیر دموکراسی نوین بشمار می‌روند. در بازیابی مفهوم جدیدی از دموکراسی که

حاوی مشارکت بیشتر مردم باشد، باید به وجود تنشی که ناگزیر میان هویت اشخاص در مقام شهروندان و در مقام افراد وجود دارد اذعان کرد.

در مفهوم تجدیدنظر شدهٔ شهروندی باید نقدهای فمینیستی را نیز درنظر گرفت. تعدادی از فمینیستها استدلال کرده‌اندکه مفاهیم کهن و نوین شهروندی بر ضد زنان بوده‌اند. کارول پیتمن نشان داده است که آرمان شهروندی همگانی بر پایهٔ حذف زنان استوار بود. زن محصور و محدود به حوزهٔ خصوصی بود زیرا فاقد ویژگیهای استقلال، که لازمهٔ شهروندی مسؤولانه است، بشمار می‌آمد. قرنها بعد، پس از مبارزات سرسختانه، حقوق رسمی شهروندی به زنان اعطا شد اما هنوز هم راه درازی در پیش است تا شرایط لازم برای اجرای آنها به طور کامل تحقق یابد. فمینیستها می‌گویندکه زنان، تا زمانی که از همهٔ جهات با مردان برابر نباشند، نمی‌توانند شهروندانی کامل بشمار آیند. شهروندی کاملِ آنان مستلزم دگرگونی بنیادی در تمایز میان امور عمومی و خصوصی است. تفاوت، تنوع، و تکثر را نباید به حوزهٔ خصوصی حوالت داد. مفهوم حوزهٔ عمومی همگون را که در آن عمومیت در تضاد با خصوصیت و حاکم بر آن است باید یکسره کنار گذاشت.

بی‌اعتبار شدن «کلیت‌گرایی انتزاعی» به دست فمینیستها به این صورت، پژواک خواستهایی است که از بسیاری نقاط دیگر برای صورت‌بندی مجدد مفهوم شهروندی ابراز می‌شود تا اهمیت تفاوتها را درنظر بگیرند. مفهوم شهروندی عام، با همهٔ نقش مهمی که احتمالاً در ظهور دموکراسی نوین ایفا کرده، سد راه گسترش دموکراسی شده است. بسیاری از حقوق جدیدی را که زنان، گروههای قومی، و اقلیتهای اجتماعی ـ فرهنگی مطالبه می‌کنند نمی‌توان کلیت داد و به طور برابر شامل همگان کرد. این قبیل حقوق، که نیازهای خاصی را نشان می‌دهند، فقط به گروههای خاص یا به گروههای رأی‌دهنده تعلق می‌گیرند. فقط چنین مفهوم کثرت‌گرایانه‌ای است که می‌تواند با خصوصیت و تنوع خواستهای کنونی وفق دهد و تکثر هویتهای سیاسی را درنظر گیرد.

چنین مفهوم اصلاح‌شده‌ای از شهروندی ممکن است هم از رویکرد جمهوری‌خواهانهٔ مدنی الهام گیرد و هم از رویکرد آزادی‌خواهانه، اما شاید لازم باشدکه از آنها فراتر رود و به این مسأله بپردازد که تعلق به اجتماعات مختلف را که واجد ارزشها، زبان، فرهنگ، و علایق گوناگونند چگونه می‌توان با عضویت در اجتماع سیاسی واحدی که قواعد و قوانین فراگیر دارد سازگار کرد.

مسائل شهروندی در عصر حاضر

الگوی آزادی‌خواهانه، اگرچه بیش از پیش موضوع بحث و اختلاف نظر در دموکراسیهای غربی شده، اما در کشورهای پساکمونیستی، که وظیفهٔ اصلی خود را برقراری شرایط لازم برای جامعهٔ مدنی و دموکراسی کثرت‌گرا می‌دانند، شدت و قوت تازه‌ای یافته است. این تلاش موجب شده است که پرسشهایی جدی در باب رابطهٔ شهروندی و ملیت مطرح شوند. با ظهور ناگهانی ملی‌گراییهای ضد و نقیض، دربارهٔ خود شرایط عضویت در یک اجتماع سیاسی در بسیاری از نقاط جر و بحث درگرفته است. رشد ملی‌گرایی قومی خطری جدی برای مفاهیم نوین شهروندی دموکراتیک است.

بسیاری از دموکراسیهای غربی نیز با مسائل مشابهی روبرو هستند چون جمعیتشان بیش از پیش چندقومی و چندفرهنگی می‌شود. هم در شرق و هم در غرب، بر سر این موضوع که چگونه اجتماع سیاسی را باید به صورت محلی برای ایجاد وحدت نگه داشت بی‌آن‌که ویژگی خاص افراد نادیده گرفته شود مجادلات پرشوری جریان دارد. راه‌حلهایی پیشنهاد شده‌اند با مضمون جدا کردن ملیت از شهروندان و تعیین معیارهایی برای اعطای حقوق شهروندی فارغ از قید ملیت. آرمان «شهروندی اروپایی» گامی در این مسیر است: اتباع کشورهای عضو «اتحادیهٔ اروپا» از حقوقی خاص، ولی محدود، در دیگر کشورهای عضو برخوردار خواهند بود.

مفهوم «میهن‌دوستی قانونمند» که یورگن هابرماس مدافع آن است، تلاش دیگری است برای درهم شکستن ارتباط قومیت با هویت شهروند از طریق اعطای شهروندی به شرط وفاداری به برخی اصول کلی و عام. خطر این قبیل رویکردها آن است که نظریه‌پردازان، بر مبنای این فرض که هویتهای باصطلاح غیرمتعارف وجود دارند، معمولاً اهمیت احساسات و هیجاناتی را که بر اثر نمادهای موجود ملیت بیدار می‌شوند نادیده می‌گیرند. ناتوانی آنها در فهم قوت این منابع تعیین هویت موجب می‌شود که نتوانند بدیلی واقعی در برابر نیروهای ملی‌گرایی قومی عرضه کنند. مقابله با این‌گونه نیروها با ترویج نوعی «ملی‌گرایی مدنی» امیدبخش‌تر است، نوعی که نه تنها نیاز به تعلق داشتن و به کسب هویت ملی را می‌پذیرد بلکه در عین حال می‌کوشد تا آن نیاز را با بسیج ارزشهای مشترک یک سنّت دموکراتیک مشترک برآورده سازد.

با فروپاشی الگوی کمونیستی، بسیاری از جنبشهایی که هدفشان تندروکردن دموکراسی بود بیش از پیش می‌کوشند تا هدفهایشان را در قالب کثرت‌گرایی صورت‌بندی کنند. این جنبشها، به جای مخالفت با نهادهای اصلی رژیم سیاسی، برای توسعهٔ فزایندهٔ دموکراسی هم در دولت و هم در جامعهٔ مدنی آن رژیم مبارزه می‌کنند. مفهوم شهروندی دموکراتیک کانون اصلی مبارزات جنبشهای چپ برای گسترش دموکراسی است. مضمون شهروندی، که از دیرباز صرف مخالفت با شیوه‌های غیردموکراتیک آزادی‌خواهی جدید (نولیبرالیسم) یا صرف تجدیدحیات شکل مشارکت‌آمیزتر سیاسی می‌شد، محور اصلی مبارزه برای بالابردن آگاهی به حقوق فردی و جمعی می‌شود.

یک پیشنهاد جالب توجه عبارت است از «اعطای کمک عام» به

همهٔ مردان و زنان بالغ برای رفع نیازهای اصلی آنها. غرض این است که معنای مزایای رفاهی را از حوزهٔ کمک به حوزهٔ حقوق شهروندان منتقل کنند. بدیهی است که در بسیاری از کشورهای غربی تعدادی از این قبیل حقوق را هم‌اکنون در عمل اعطا کرده‌اند اما هرگز آنها را به قدر کافی در قالب نظریه درنیاورده و مدلل نساخته‌اند. غفلت از این امر موجب شده است که آزادی‌خواهان جدید با این حقوق به معارضه برخیزند و محدودشان کنند.

دستهٔ دیگری از مسائل با جهانی شدن فزایندهٔ روابط اجتماعی ـ اقتصادی و محدودیتهای دولتهای ملی در مقابله با این پدیده ارتباط دارد. الگوی کنونی شهروندی، که مبنایی ارضی یا سرزمینی دارد، مشکلاتی ایجاد می‌کند که غلبه بر آنها آسان نیست. عده‌ای استدلال می‌کنند که در جهانی معروضِ روند جهانی‌شدن، مفهوم شهروندی را باید با گفتمانی جدید دربارهٔ حقوق بشر شکل داد. اما اجرا و اِعمال این قبیل حقوق در عمل مسائل لاینحل و بی‌اندازه ظریف و پیچیده‌ای برجا می‌گذارد.

مفهوم شهروندی، به دلیل پیوندی که با مفهوم دموکراسی دارد، ناگزیر مفهومی پیچیده است. مفاهیم گوناگون دموکراسی از نقش شهروند و حقوق و وظایف شهروندی طرحهای کاملاً مختلفی ترسیم می‌کنند. ماهیت شهروندی دموکراتیک همان‌قدر مورد اختلاف نظر خواهد بود که خودِ مفهوم دموکراسی.

نیز بنگرید به اجتماع‌گرایی؛ انقلاب فرانسه؛ پرورش سیاسی؛ جمهوری‌خواهی؛ حقوق مدنی؛ دموکراسی چندقومی؛ دولت ـ شهرها، مجامع اشتراکی، و جمهوریها؛ روسو، ژان‌ژاک؛ زنان، حق رأی در ایالات متحد؛ فضیلت مدنی؛ لیبرالیسم؛ ماکیاولی، نیکولو؛ یونان و روم باستان.
در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروند (۱۷۸۹).

Chantal Mouffe / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Bendix, Reinhard. *Nation-Building and Citizenship: Studies of Our Changing Social Order*. New York: Wiley, 1964.

Finley, M. I. *Politics in the Ancient World*. Cambridge: Cambridge University Press, 1983.

Habermas, Jürgen. "Citizenship and National Identity: Some Reflections on the Future of Europe." *Praxis International* 12 (1992): 1-19.

Mann, Michael. "Ruling Class Strategies and Citizenship." *Sociology* 21 (August 1987): 339-354.

Marshall, T. H. *Citizenship and Social Class*. Cambridge: Cambridge University Press, 1950.

Mulhall, Stephen, and Adam Swift. *Liberals and Communitarians*. Oxford: Blackwell, 1992.

Pateman, Carole. *The Sexual Social Contract*. Cambridge: Polity Press, 1988.

Skinner, Quentin. "On Justice, the Common Good and the Priority of Liberty." In *Dimensions of Radical Democracy: Pluralism, Citizenship, Community*, edited by Chantal Mouffe. London: Verso, 1992.

Turner, Bryan S. *Citizenship and Capitalism: The Debate over Reformism*. London: Allen and Unwin, 1986.

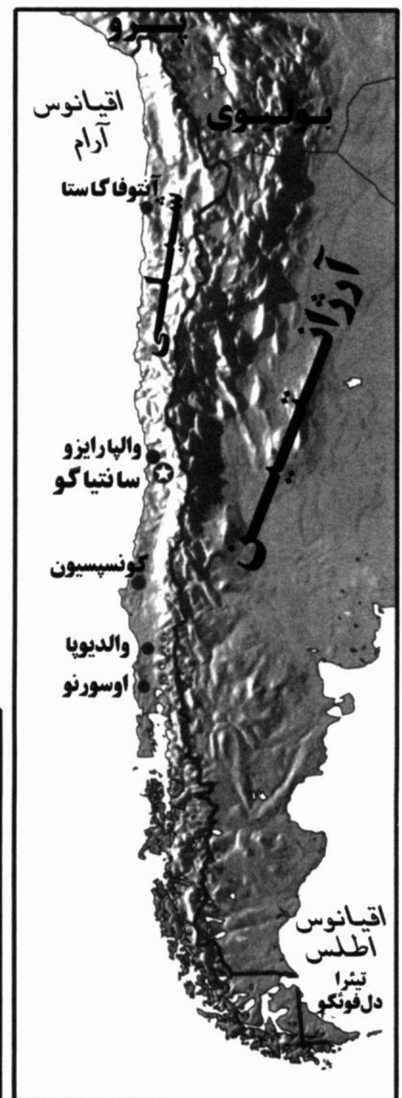
شیلی

کشوری با ۱۳ میلیون نفر جمعیت واقع در منتها الیه جنوب و غرب مخروط جنوبی آمریکای جنوبی بین کوههای آند و اقیانوس آرام. به استثنای دههٔ ۱۹۲۰ و دوران حکومت نظامیان از سپتامبر ۱۹۷۳ تا مارس ۱۹۹۰، در شیلی، که از ۱۸۱۸ جمهوری مستقلی تأسیس شد، حکومت غیرنظامیان تحت لوای قانون اساسی مبتنی بر تفکیک قوا، انتخاباتی مرتب و تفویض منظم قدرت برقرار بوده است.

پیشینهٔ تاریخی

شیلی، بر خلاف همسایگانش، موفق شد که پس از کسب استقلال از اسپانیا در سال ۱۸۳۳ یک نظام سیاسی با ثبات، مبتنی بر قانون اساسی، برقرار سازد. در نخستین سالها، این حکومت عمدتاً از یک حکومت اشرافی محافظه‌کار در هیأت یک نظام جمهوری با رئیس جمهوری مقتدر شکل گرفت.

در سالهای پایانی سدهٔ نوزدهم، چندین اصلاح آزادی‌خواهانه انجام شد که حکومتی شبه پارلمانی را به وجود آورد که تاسال ۱۹۲۵ دوام داشت. در طی این دوره، تضادهای عقیدتی بر جریانات سیاسی سیطره یافت. تضادهای موجود میان احزاب لیبرال (آزادی‌خواه) و محافظه‌کار بعداً با اختلافات احزاب جدیدالتأسیسی که نمایندهٔ طبقهٔ متوسط بودند توأم شدند. رشد صنعتی‌شدن و شهرنشینی در اوایل سدهٔ بیستم شکافهای اجتماعی جدیدی در کشور به وجود آورد که به ظهور طبقهٔ متوسط و طبقهٔ کارگر جدیدی (عمدتاً از معدنچیان) منجر شد؛ این طبقات شروع به اِعمال فشار سیاسی کردند و خواستار قوانین اجتماعی برای حمایت از منافع خود شدند. در پاسخ به ندای سیاسی این گروههایی که بسرعت رشد می‌یافتند، احزاب سیاسی جدیدی قد برافراشتند ــ از جمله از «حزب کمونیست» گرفته در سال ۱۹۲۲ تا«حزب سوسیالیست» در ۱۹۳۳ و «حزب ملی فالانژ» در ۱۹۳۵ (یک گروه انشعابی از «حزب محافظه‌کار» که در دههٔ





۱۹۵۰ به «حزب دموکرات مسیحی» تبدیل شد).

سالهای ۱۹۲۰-۱۹۳۲ یکی از دوره‌های بی‌ثباتی و مداخلهٔ نظامیان در شیلی بود. قانون اساسی جدید در ۱۹۲۵ رسماً اعلام شد که تبلور واقعیت نظام جدید اجتماعی بود، اما اجرای آن در سال ۱۹۳۲ عملی شد، آن هم با به قدرت رسیدن نخستین دولت منتخب از مجموعهٔ دولتهای منتخبی که طی چهار دهه بر سر کار آمدند و ثبات دموکراتیک ایجاد کردند. از دههٔ ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۷۳ در شیلی دولتهایی از طیف سیاسی وسیعی انتخاب شدند. در سال ۱۹۷۳ حکومت نظامیان (خونتا) قدرت را قبضه کرد و دموکراسی شیلی فروپاشید.

فروپاشی حکومت غیرنظامیان

تا دههٔ ۱۹۶۰ نوعی دموکراسی محدود بر شیلی حکومت می‌کرد، زنان تا دههٔ ۱۹۵۰ از حق رأی محروم بودند، و تا دههٔ ۱۹۶۰ روستاییان و فقرای شهرنشین از نظر سیاسی به حساب نمی‌آمدند و یا تحت کنترل شدیدی بودند. اما به رغم این محدودیتهای موجود در مسیر مشارکت واقعی سیاسی، احزاب متعدد ــ از راست افراطی تا چپ افراطی ــ صلای دیدگاههای مختلف عقیدتی را سر دادند. از آنجا که هیچ حزبی قادر نبود اکثریت آرا را به خود اختصاص دهد، مذاکره میان احزاب ضروری و لازم بود. این دو ویژگی از اهمیت حیاتی برخوردار بودند، هم برای یکپارچه کردن جامعه‌ای نوین و هم برای دستیابی به توافقات بر سر قواعد بنیادی رفتاری که نظامیان را در بن‌بست قرار داد و از مداخلهٔ مستقیم در امور سیاسی کشور تا سال ۱۹۷۳ باز داشت.

ناتوانی نسبی جامعهٔ مدنی در مقایسه با نیروهای سیاسی موجب آزادی عمل طبقات سیاسی گردید. تا دههٔ ۱۹۶۰ واقعگرایی «حزب رادیکال»، که معمولا اتحاد با سایر احزاب را در گسترهٔ طیف سیاسی میسر می‌ساخت، چند قطبی بودن عقیدتی جامعهٔ مدنی را تعدیل کرد. اگرچه هر گروه سیاسی که سودای ریاست جمهوری را در سر داشت با قواعد دموکراتیک پا به میدان می‌گذاشت و اتحادهای سیاسی را آن هم به منظور پیروزی در انتخابات و پیشبرد برنامه‌های قانونی می‌پذیرفت، لیکن به دلیل آن که قدرت مطلقه در دستهای رئیس جمهور بود هیچ انگیزه‌ای برای اتحاد با اکثریت حاکم وجود نداشت. حاصل همهٔ اینها مجموعه‌ای بود از چندین دولت که برنامه‌های اساسی تغییرات اجتماعی را تبلیغ می‌کردند، بی‌آن که اکثریت قوهٔ قانونگذاری از برنامه‌های آنها جانبداری کند. بنابراین، مشروعیت چنین رژیمهایی که به گونه‌ای دموکراتیک انتخاب شده بودند، در هنگام بحران، تضعیف می‌شد.

در دههٔ ۱۹۶۰ مشارکت سیاسی در میان روستاییان و شهرنشینان فقیر گسترش یافت و نظام حزبی بیش از پیش سخت و قطبی شد. جناح راست اقتدارگرا پیرامون «حزب ملی‌گرا»، که مرکزی عقیدتی تحت رهبری حزب «دموکراتهای مسیحی» بود، گرد آمد و جناح چپ تندرو جذب احزاب سوسیالیست و کمونیست شد. باور عمومی بر این بود که توسعهٔ سرمایه‌داری و دموکراتیک شدن اجتماعی با هم در تضاد هستند و به بن‌بست رسیده‌اند. آخرین تلاش برای آشتی دادن بین این دو، «انقلاب در آزادی» بود که رئیس جمهور ادوئاردو فری آن را هدایت می‌کرد؛ «حزب دموکراتیک مسیحی» او از ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۰ قدرت را در اختیار داشت، و میان جناح راست مخالف که شدیداً از اصلاحات ارضی متأثر شده بود و جناح چپ مخالف که از اصلاحات انتقاد می‌کرد و آن را تلاشی برای تداوم سرمایه‌داری می‌دانست واقع شده بود.

در پایان دههٔ ۱۹۶۰ انشعاب طبقهٔ سیاسی علنی شد. در یک سو کسانی قرار داشتند که خواستار توسعهٔ هر چه بیشتر دموکراسی و یکپارچگی اجتماعی از طریق وارونگی فرایند توسعهٔ سرمایه‌داری

بودند، و در سوی دیگر کسانی بودند که خواستار قدرت بیشتر سرمایه‌داری از طریق وارونگی فرایند دموکراتیک شدن اجتماعی و توزیع مجدد درآمدها بودند. این دو دیدگاه را نامزدهای انتخاباتی ریاست جمهوری در سال ۱۹۷۰ مطرح کردند.

از یک سوی، نامزد پیشنهادی جناح راست برنامهٔ اقتدارگرایانه‌تری را ارائه می‌داد و از سوی دیگر نامزد «دموکراتهای مسیحی» از آن دسته از اصلاحات اجتماعی حمایت می‌کرد که حکومت فری مطرح کرده بود و نامزد «اتحادیهٔ مردمی»، که ائتلافی از احزاب سوسیالیست و کمونیست و سایر گروههای میانه‌رو و چپ‌گرا بود، بر اقدامات ضدسرمایه‌داری، اصلاحات اجتماعی، مشارکت همگانی، و تداوم حاکمیت دموکراتیک پافشاری می‌کرد.

چون هیچ‌یک از نامزدها اکثریت مطلق آرای مردم راکسب نکرد، کنگره رئیس جمهور را برگزید. او کسی نبود مگر سالوادور آلنده، که بیشترین تعداد آرا را به دست آورده بود. آلنده، سناتور سوسیالیست و نامزد ائتلاف «اتحادیهٔ مردمی»، در نوامبر ۱۹۷۰ به عنوان رئیس جمهوری سوگند یاد کرد.

از کودتای نظامی تا بازگشت به دموکراسی

تضادهای روزافزون سیاسی بین سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳ قطبی شدن دموکراسی شیلی را آشکار ساخت و به نوعی بحران مشروعیت انجامید. مخالفان دست راستی، با حمایت حکومت ایالات متحد، برای سرنگونی آلنده به ابزارهای قانونی و فوق قانونی دست یازیدند. حکومت «اتحادیهٔ مردمی» قادر نبود در مورد برنامه‌هایش به یک اجماع دست یابد. دموکراتهای مسیحی در دام استراتژی جناح راست برای برپایی یک شورش افتادند. در پایان سال ۱۹۷۳ عمیق شدن بحران اقتصادی، دشمنی میان نیروهای سیاسی، و بحران نهادی مشروعیت، شرایط را برای یک شورش نظامی موفق فراهم آوردند.

کودتای نظامی ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ سرآغاز حکومت هفده‌سالهٔ خشونت‌آمیز و سرکوبگر رژیم نظامی دست راستی به رهبری آگوستو پینوشه بود. پینوشه کوشید که، از طریق اصلاحات نهادی و اقتصادی، نظام اجتماعی جدیدی را تثبیت کند. در سال ۱۹۸۰ قانون اساسی جدیدی وضع کرد که حکومت نظامی سازمان‌یافته‌ای را تا سال ۱۹۸۸ برقرار و قدرت خودکامه‌ای به او اعطا می‌کرد.

به هر حال، مخالفان سیاسی و اجتماعی پینوشه، در سال ۱۹۸۸، در یک همه‌پرسی بر اساس قانون اساسی با تفاوتی فاحش پیروز شدند و راه را برای بازگشت به دموکراسی هموار کردند. این ائتلاف، که «ائتلاف احزاب در خدمت دموکراسی» نام گرفته بود، از نیروهای میانه‌رو (عمدتاً دموکراتهای مسیحی) و نیروهای چپ (عمدتاً حزب سوسیالیست و حزب تازه تأسیس برای دموکراسی) تشکیل شده بود. این ائتلاف در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۹ به پیروزی رسید. رئیس جمهوری منتخب، پاتریسیو آیلوین، رهبر حزب دموکرات مسیحی بود که در مارس ۱۹۹۰ کار خود را آغاز کرد.

حکومت دموکرات در عمل به دلیل ساختار نهادی بازمانده از حکومت نظامیان و قانون اساسی ۱۹۸۰ با محدودیتهایی روبرو بود. حکومت آیلوین، برای از میان برداشتن بقایای رژیم گذشته و استحکام بخشیدن به نهادها و مشروعیت خود، نیروی خود را بر اصلاحات سیاسی متمرکز کرد. حکومت آیلوین، همچنین، به اقداماتی برای از بین بردن فقر و نابرابری و پیشبرد نوین‌سازی کشور دست یازید.

دموکراسی شیلی عمدتاً، به دلیل فقدان ائتلاف سیاسی اکثریت که از دموکراسی و تغییرات اجتماعی حمایت کند، با اختلال همراه بود. احیای دموکراسی در شیلی، به دلیل حمایتی که اتحاد انتخاباتی، سیاسی، و اجتماعی گسترده‌ای از حکومت اکثریت می‌کرد، برای نخستین‌بار در سدهٔ بیستم جامهٔ عمل پوشید. این همان درس اساسی بود که در دورهٔ دیکتاتوری نظامی آموخته شده بود.

نیز بنگرید به آیلوین، پاتریسیو؛ حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی؛ فری، ادواردو.

Manuel Antonio Garretón M. / نورالله مرادی

کتابنامه

Aylwin, Mariana, et al. *Chile en el siglo XX.* Santiago: editorial Emisión, 1985.

Bethell, Leslie. *Chile since Independence.* Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1993.

Drake, Paul, and Iván Jaksic, eds. *The Struggle for Democracy in Chile: 1982-1990.* Lincoln: University of Nebraska Press, 1991.

Garretón, Manuel Antonio. *The Chilean Political Process.* Boston: Unwin and Hyman, 1989.

———. *Una nueva era política: estudio de las democratizaciones.* Santiago: Fondo de Cultura Económica, 1995

Heise, Julio, *150 anõs de evolución institucional.* Santiago: Editorial Andrés Bello, 1979.

Loveman, Brian. *Chile: The Legacy of Hispanic Capitalism.* 2d ed. New York: Oxford University Press, 1988.

Tagle, Matías, ed. *La crisis de la democracia en Chile: antecedentes y causas.* Santiago: Editorial Andrés Bello, 1992.

Valenzuela, Arturo. "Chile: Origins, Consolidation, and Breakdown of a Democratic Regime." In *Democracy in Developing Countries: Latin America*, edited by Larry Diamond, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1989.

ص

صربستان

بنگرید به اروپای شرقی

صنف‌گرایی

یکی از ترتیبات ممکن و متعددی است که از طریق آنها منافع و علایق سازمان یافته می‌توانند بین اعضای خود ــ افراد، خانواده‌ها، شرکتها، اجتماعات، و گروهها ــ و واحدهای مستقل گوناگون، بویژه کارگزاریهای مربوط به دولت یا حکومت، میانجی‌گری کنند. آنچه در این فرایند اساسی است نقش انجمنهایی است که به طور دایم تأسیس و تأمین کارمند شده‌اند، و به منظور پی‌گیری شناسایی منافع خاص، پیشبرد آنها، و دفاع از آنها، از طریق تأثیرگذاری بر سیاستهای عمومی و رقابت با آنها، تخصص یافته‌اند. این سازمانها، برخلاف احزاب سیاسی ــ میانجیهای اصلی دیگری در نظامهای سیاسی جدید ــ نه نامزدی برای تأیید انتخابات معرفی می‌کنند و نه مسؤولیتی مستقیم برای تشکیل حکومت می‌پذیرند.

صنف‌گرایی، خواه به عنوان شیوهٔ عملی در زندگی سیاسی و خواه به عنوان مفهومی در نظریهٔ سیاسی، همواره از نظر سیاسی بحث‌انگیز بوده است. صنف‌گرایی مبشر روشی نو و امیدبخش در تأمین هماهنگی بین طبقات متعارض اجتماعی بوده است. همچنین به عنوان فرمولی ارتجاعی و ضددموکراتیک برای سرکوب خواستهای انجمنها و جنبشهای خودجوش و مستقل محکوم شده است.

پس از فروپاشی فاشیسم در ایتالیا، ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم) در آلمان، و رژیمهای مختلف اقتدارگرای دیگری که بین پایان جنگ جهانی اول و پایان جنگ جهانی دوم (۱۹۱۹-۱۹۴۵) در اروپا رواج داشتند ــ و همهٔ آنها مدعی بودند که شکلی از صنف‌گرایی را پیشه کرده‌اند ــ این مفهوم از واژگان خوش‌نام گفتمان قابل قبول سیاسی محو شد. موارد استثنا عبارت بودند از اسپانیای فرانسیسکو فرانکو و پرتغال آنتونیو دِ اولیوئیرا سالازار، که در آنها این شیوهٔ کار، به نحوی ناسازگار با زمان، همچنان برقرار ماند تا آن‌که هر دو کشور در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ به دموکراسی «انتقال یافتند».

تقریباً در همان زمان، محققانی از کشورها و رشته‌های دانشگاهی متعدد، به منظور توصیف پاره‌ای از خصوصیات امور سیاسی در نظامهای دموکراتیک پیشرفته، که به نظر نمی‌رسید کثرت‌گرایی ــ الگوی مسلطی که در روابط دولت ـ جامعه کاربرد یافته بود ــ به اندازهٔ کافی آنها را بیان کند، این مفهوم را رونق بخشیدند. اتریش، فنلاند، نروژ، و سوئد به عنوان کشورهای «نوصنف‌گرا»یی که در آنها این نوع سیاست حفظ منافع رواج داشت فوق‌العاده ممتاز بودند. آثار مهم شیوهٔ عمل نوصنف‌گرایی در اتخاذ سیاست اقتصادی کلان در استرالیا، بلژیک، دانمارک، جمهوری فدرال آلمان، هلند، و حتی اسپانیا و پرتغال پس از دورهٔ اقتدارگرایی، مشاهده شده‌اند. تلاشهای انگلستان و ایتالیا در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، برای اتخاذ ترتیبات مشابه، بدون موفقیت ماند. به نظر می‌رسد که نوصنف‌گرایی در جاهای دیگری، مانند فرانسه، کانادا، و ایالات متحد، به بخشها یا مناطق خاصی محدود شده است.

پس از آن‌که صنف‌گرایی نوع اقتدارگرایانهٔ فاشیستی ـ دولتی عملاً نابود شد ــ نخست با موج توسعهٔ دموکراسیهایی که پس از جنگ جهانی دوم ظهور کردند و سپس با موجی که در ۱۹۷۴ آغاز شد ــ بتدریج این نکته روشن شد که کشورهای کوچک اروپایی و دارای انجمنهای کاملاً سازمان یافتهٔ ذی‌نفع، و اقتصادهای بین‌المللی بسیار آسیب‌پذیر، بیش از همه در استفاده از نوصنف‌گرایی نوع اجتماعی موفق بوده‌اند. اگر این کشورها دارای احزاب سوسیال دموکرات قوی، سلیقه‌های انتخاباتی باثبات، وحدت نسبی فرهنگی یا زبانی، و سیاستهای خارجی بی‌طرف نیز می‌بودند، این گرایش بمراتب مشخص‌تر می‌شد. در واقع، کشورهایی که بیشترین دشواری را در دنبال‌کردن چنین توافقهای اجتماعی داشتند ــ مثلاً دانمارک و هلند ــ دارای دموکراسیهای اجتماعی ضعیف‌تر، رأی‌دهندگانی بی‌ثبات‌تر، و تفرقه‌های عمیق در مورد مسائل نظامی و امنیتی بودند. عدم موفقیت نسبی بلژیک را می‌توان در شکاف بین گروههای زبانی رقیب ردیابی کرد.

نوصنف‌گرایی ممتد در سطح ملی یا سطح اقتصاد کلان به طرزی قانع‌کننده به برخی نتایج دلخواه متصل شده است: نافرمانی کمتر شهروندان، تنزل میزان اعتصاب، بودجه‌های متعادل‌تر، کارایی مالی بیشتر، نرخهای پایین‌تر تورم، بیکاری کمتر، بی‌ثباتی کمتر در سطح

نخبگان سیاسی، و تمایل کمتر به استثمار «چرخهٔ دادوستد سیاسی»، که همهٔ آنها حکایت از آن دارند که کشورهایی که در نوصنف‌گرایی امتیاز بالایی دارند بیشتر قابل اداره کردن بوده‌اند. اما، این امر موجب دموکراتیک‌تر شدن آنها نمی‌شود.

صنف‌گرایی، از زمان کشف دوباره‌اش در نیمهٔ دههٔ ۱۹۷۰، بار سنگین پیوند گذشتهٔ خود با فاشیسم و شکلهای دیگر حکومت اقتدارگرا را به دوش کشیده است. توصیف کردن هر حکومت یا شیوهٔ رفتاری با صفت صنف‌گرا عملاً مترادف با متهم‌کردن آن به غیردموکرات بودن بود. بعلاوه، به نظر می‌رسید که برخی از خصوصیات پایدار صنف‌گرایی این سوءظن را تأیید می‌کنند: سازمانها جای مردم را که شرکت‌کنندگان اصلی زندگی سیاسی بودند گرفتند؛ نمایندگان متخصص حرفه‌ای به هزینهٔ شهروندانی که نفع همگانی داشتند از توفیق بهره‌مند شدند؛ دسترسی تبعیض‌آمیز (اگرنه انحصاری) با داشتن پیوندهایی خاص میسر می‌شد؛ انحصارها به زیان میانجیهای متداخل و رقابت‌جو به رسمیت شناخته و حتی ستوده می‌شدند؛ سلسله مراتب یا مقامهای سازمانی، با دستیابی به پیوندهای بسیار فراگیر ملی، از خودمختاری سازمانهای محلی‌تر و تخصصی‌تر می‌کاستند.

اما، با گسترش تحقیقات دربارهٔ صنف‌گرایی، قضاوت دربارهٔ تأثیر آن بر دموکراسی تغییر کرد. اولاً، بسیاری از کشورهایی که آشکارا صنف‌گرا هستند بوضوح دموکراتیک نیز هستند، به این معنی که از گسترهٔ کامل آزادیهای مدنی حمایت می‌کنند، شهروندی را در گسترده‌ترین شکل آن تعریف می‌کنند، انتخابات رقابتی منظمی که نتیجهٔ نامعین دارند برگزار می‌کنند، مقامهای سیاسی را به پاسخگویی برای اعمال خود وامی‌دارند، و سیاستهایی عمومی در پیش می‌گیرند که در برابر مطالبات عمومی حساس به نظر می‌رسند. برخی از کشورهای صنف‌گرا، بویژه کشورهای اسکاندیناوی، در تجربه‌های مربوط به اقدامات پیشرفتهٔ دموکراتیک، نظیر مشارکت کارگران در مدیریت، افشاگری فرایندهای سیاسی، ترتیبات رسیدگی به شکایات شهروندان، تأمین مالی عمومی احزاب سیاسی، و حتی ترتیبات مربوط به سهیم شدن کارگران در سود کارخانه‌ها از طریق گسترش مالکیت عمومی اقتصاد، پیشتاز بوده‌اند.

علاوه بر این، اندکی بعد آشکار شد که ترتیبات صنف‌گرایانه تأثیری اساسی بر شرایطی دارد که در آنها منافع متضاد می‌توانند در فرایند تأثیرگذاری شرکت جویند. روابط خودجوش، اختیاری، و نامنظم کثرت‌گرایی، اگرچه اصولاً آزادانه‌تر به نظر می‌رسند، اما در عمل نابرابری بیشتری از حیث دسترسی به صاحبان قدرت ایجاد می‌کنند. گروههای صاحب‌امتیاز با تعداد کمتر، منابع متمرکزتر، و مکان فشرده‌تر، بر گروههای متفرق بزرگ‌تری نظیر کارگران و مصرف‌کنندگان رجحانی طبیعی دارند. صنف‌گرایی به یکنواخت‌کردن توزیع منابع در میان دسته‌هایی که به نحوی جامع‌تر سازمان یافته‌اند و به تضمین دست‌کم نوعی یکسانی رسمی در دسترسی به تصمیم‌گیریها گرایش دارد. بعلاوه، الحاق مستقیم انجمنها در فرایندهای بعدی اجرا ممکن است حس پاسخگویی در برابر نیازهای گروهی را بیشتر از زمانی تأمین کند که از طریق رابطهٔ خشکی که قلمروهای عمومی و خصوصی را در کثرت‌گرایی از هم جدا می‌کند میسر است.

ارزیابیهای مربوط به تأثیر صنف‌گرایی بر دموکراسی بستگی فراوانی به این امر دارد که فرد بر کدام یک از کیفیتهای دموکراسی تأکید کند. با درنظر گرفتن تشویق مشارکت افراد در تصمیم‌گیریهایی که به طور جمعی بر آنان تأثیر می‌گذارند و تضمین این‌که همهٔ مقامات عمومی امکان دستیابی برابر همهٔ شهروندان به خواستهایشان را فراهم می‌آورند، ترتیبات صنف‌گرایانه تأثیری منفی دارند. اگر کسی بپرسد که آیا کسانی را که در مسند قدرتند می‌توان به نحوی مؤثر واداشت که پاسخگوی اعمالشان باشند و آیا احتمال می‌رود که آن اعمال پاسخگوی مطالبات شهروندان باشند، بناچار صنف‌گرایی را باید به نحوی مثبت‌تر ارزیابی کرد. تأثیر صنف‌گرایی بر سازوکار (مکانیسم) اساسی دموکراسی ــ رقابت‌جویی ــ مبهم‌تر است. صنف‌گرایی، از یک سو، با حذف مبارزهٔ بین انجمنهای رقیب برای عضویت و حق ورود، رقابت‌جویی را کاهش می‌دهد. از سوی دیگر، با ترغیب دریافتهای رقیب از نفع مشترک، که خود را در چارچوب همان اتحاد بیان می‌کند، رقابت‌جویی را افزایش می‌دهد.

بیشتر دموکراسیهای امروزی از طریق عمل صنف‌گرایی جدید تحول می‌یابند. سازمانها در کنار افراد، اگرنه به جای آنها، به شهروند تبدیل می‌شوند. پاسخگویی و مسؤولیت‌پذیری افزایش می‌یابد اما به قیمت مشارکت و دسترسی. رقابت‌جویی کمتر جنبهٔ بین سازمانی دارد و بیشتر درون سازمانی است. دموکراسی، اگرچه با آهنگی ناموزون، پذیرشی نابرابر، و حاصلی که به هیچ وجه خالی از ابهام نیست، «پرجاذبه»تر، «سازمان یافته»تر و «غیرمستقیم»تر می‌شود.

نیز بنگرید به اقتدارگرایی؛ انجمنها؛ دموکراسی چندقومی؛ فاشیسم.

Philippe C. Schmitter / محمد ساوجی

کتابنامه

Berger, Suzanne, ed. *Organizing Interests in Western Europe: Pluralism, Corporatism, and the Transformation of Politics*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1981.

Cawson, Alan. *Corporatism and Political Theory*. Oxford and New York: Blackwell, 1986.

Lehmbruch, Gerhard, and Philippe C. Schmitter, eds. *Patterns of Corporatist Policy-Making*. Beverly Hills, Calif., and London: Sage Publications, 1982.

Schmitter, Philippe C. "Democratic Theory and Neo-Corporatist Practice." *Social Research* 50 (winter 1983): 885-928.

——. "Interest Intermediation and Regime Governability in

Contemporary Western Europe and North America." In *Organizing Interests in Western Europe*, edited by Suzanne Berger. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1981.

Schmitter, Philippe C., and Gerhard Lehmbruch, eds. *Trends toward Corporatist Intermediation*. Beverly Hills, Calif, and London: Sage Publications, 1979.

Williamson, Peter J. *Varieties of Corporatism: A Conceptual Discussion*. New York: Macmillan, 1985.

ط

طبقه

گروه‌بندی یا تعیین موقع و موضع افراد در آن نوع سلسله مراتب اجتماعی که تقسیم‌بندیهایش بر پایهٔ روابط اقتصادی در جامعه است. اگرچه مردم عادی غالباً طبقات را یا ثروتمند می‌دانند یا فقیر، اما تقسیم‌بندیهای طبقاتی، در مورد استعمال دقیق این کلمه، حاصل اختلاف افراد از حیث نوع مالکیت اقتصادی است نه از نظر میزان ثروت بتنهایی. کارل مارکس، که در سدهٔ نوزدهم بنیاد آثار کنونی دربارهٔ طبقه را گذاشت، عقیده داشت که با ظهور صنعتی شدن دو طبقهٔ اصلی پیدا خواهند شد: بورژوازی، یا طبقهٔ سرمایه‌دار، که افراد را به کار می‌گمارد و منافع اقتصادی را از آنِ خود می‌سازد، و پرولتاریا، یا کارگران فاقد ملک و مال.

بحث و گفتگو دربارهٔ طبقه غالباً حول سه مسألهٔ اصلی دور می‌زند: فرصتهای اجتماعی، هویتها، و سیاست. نخست این که آیا اعضای طبقات مختلف برای پیشرفت در جامعه با فرصتهای نابرابر روبرو هستند (مثلاً، در نهادهای آموزشی یا در عرصهٔ کار و شغل)، یا در برخوردها و تجارب روزمرهٔ خود در اجتماع با رفتاری نابرابر و تبعیض‌آمیز مواجه می‌شوند؟ دوم این که آیا اعضای طبقات هویتهای شخصی (مثلاً، خودشناسی، نگرش فرهنگی، علایق فراغتی، یا شیوه‌های اجتماعی) مشترکی دارند؟ و سوم، آیا اعضای طبقات علایق سیاسی مشترکی دارند و آیا در راه تغییرات اجتماعی با یکدیگر همکاری می‌کنند؟

مارکس به هر سه پرسش پاسخی مثبت می‌دهد. به اعتقاد او، تجربه‌های کاریِ روزمرهٔ کسانی که عضو طبقهٔ واحدی هستند موجد انواع وسیعی از هویتهای شخصی و سیاسی مشترک در آنها می‌شود. طبقهٔ فرادست در هر جامعه ــ مثلاً طبقهٔ سرمایه‌دار در جامعه‌های صنعتی ــ سعی می‌کند که با اِعمال زور و فشار ایدئولوژیک مانع از ظهور هویت مشترک در اعضای طبقهٔ فرودست شود؛ یکی از مصادیق آن استفاده از مدرسه برای تعلیم دادن به کودکان و نوجوانان طبقات فرودست است تا افکار و عقایدی را که به سود طبقهٔ برتر است بپذیرند. اما مارکس می‌گفت که طبقات فرودست روزی به ستمدیدگی و محرومیت خود آگاهی خواهند یافت (آگاهی طبقاتی) و دست به مبارزهٔ علنی خواهند زد.

در آغاز سدهٔ بیستم، جامعه‌شناس آلمانی، ماکس وبر، سه اعتراض مهم بر آرای مارکس وارد ساخت. نخست، وبر نمی‌پذیرفت که فقط سرمایه‌داران و کارگران طبقات اصلی جوامع صنعتی را تشکیل می‌دهند. علاوه بر بازار کار یا عرصهٔ شغل، که سرمایه‌داران را از کارگران جدا می‌کند، روابط اقتصادی مهمی نیز ممکن است در بازار اعتبارت وجود داشته باشند که وام‌دهنده را از وام‌گیرنده جدا می‌سازند، یا در بازار اجناس که فروشنده را از مصرف کننده متمایز می‌کنند. دوم، وبر به این موضع مارکس معترض بود که حقیقت عینیِ تقسیمات طبقاتی از حیث فرصتهای اجتماعی ـ اقتصادی همواره موجد شکل‌بندی هویتهای طبقاتی ذهنی و جنبشهای سیاسی می‌شود. وبر، در مقابل، معتقد بود که گروههایِ همپایگاه که فقط براساس سبک زندگی فرهنگی مشترکشان شکل می‌گیرند (مثلاً، میان اعضای یک قلمرو بستهٔ نژادی یا نخبگان اجتماعی موروثی) گاه می‌توانند اِعمال نفوذی قوی‌تر بر وابستگیهای ذهنی داشته باشند تا طبقات. و سوم، وبر دولت ــ مدیران و مجریانش و احزاب سیاسی موجود در درون آن را که بر سر قدرت می‌جنگند ــ به عنوان یک نیروی اجتماعی فعال اضافه می‌کرد. از نظر مارکس، دولت عرصه‌ای است بی‌طرف و جولانگاه مبارزات طبقاتی.

تحولات سدهٔ بیستم این آرا را ناگزیر معروض تجدیدنظر بیشتری قرار داده‌اند. مثلاً، براثر پیدایش مالیه یا دارایی، کامپیوتر، و سایر صنایع تکنولوژیک پیشرفتهٔ مرتبط با آن در بخش خصوصی، و افزایش سِمتهای اداری و اجرایی در بخش عمومی، یک «طبقهٔ متوسط» رشد کرده است که کارگر فکری است و دستمزد بیشتری می‌گیرد، در حالی که طبقهٔ کارگر یدی (که مارکس معمولاً به آن اشاره می‌کند) ضعیف شده است. ارسطو در سدهٔ چهارم پیش از میلاد گفت که طبقهٔ متوسط بزرگ می‌تواند سپر بلای رقابتها و منازعاتی باشد که بدون وجود این طبقه میان طبقات بالا و پایین درمی‌گیرند. این نقش طبقهٔ متوسط اهمیت فراوانی در تضمین پایداری سیاسی هر دموکراسی دارد. پیدایش این طبقه سهم مؤثری در کاهش مبارزات طبقاتی در سدهٔ بیستم داشته است.

علاوه بر تقسیم‌بندی کلاسیک طبقات به سرمایه‌دار و کارگر، در حال حاضر چندین طبقهٔ حد وسط، از قبیل متخصصان حرفه‌ای، مدیران میانی، و صاحبان مشاغل کوچک آزاد، نیز معمولاً برشمرده می‌شوند. اعضای این طبقات بینابینی تجربه‌های شخصی در بازار کار و جایگاهی خاص خود در اقتصاد دارند، اما اختلافهایشان آن

قدر سراسر حیات اجتماعی را در بر نمی‌گیرد که تمایزهای موجود میان سرمایه‌داران و کارگران. در نتیجه، امروزه اعضای هر طبقه‌ای کمتر می‌پذیرد که هویت شخصی یا سیاسی اساساً متمایز مشترکی داشته باشند یا، بدون متحد شدن با سایر طبقات، مبادرت به اقدام سیاسی مهمی کنند.

در کشورهای دموکراتیک تأثیر طبقه بر سیاست را می‌توان در میزان آرایی دید که اعضای طبقه‌ای خاص به احزاب سیاسی واحدی می‌دهند. اکثر حزبهای سیاسی کنونی به این منظور به وجود آمده‌اند که مظهر مطالبات این یا آن طبقه باشند. اما در تحقیقات اخیر معلوم شده است که در برخی از کشورهای دموکراتیک، میزان رأی دادن افراد از نظر طبقاتی از جنگ جهانی دوم به بعد کمتر شده است. مثلاً، کارگران یدی بسیار کمتر از پیش به احزاب متمایل به چپ رأی می‌دهند.

عده‌ای از محققان، با وسعت دادن محور مطالعات خود به خارج از محدودهٔ طبقه، اظهارنظر کرده‌اند که سلطهٔ ایدئولوژیک و سیاسی همراه با سلسله مراتب متصادم طبقاتی، نژادی، و جنسیتی دست به دست هم می‌دهند و بر فرصتهای اجتماعی، هویتهای شخصی، و سیاست اثر می‌گذارند. بنابراین، استناد به یکی از این سه سلسله مراتب بتنهایی برای توضیح پیچیدگی اصلی زندگی اجتماعی ـ سیاسی نوین کفایت نمی‌کند. مثلاً، بعضی از محققان آمریکایی که موضوع فقر در شهرها را بررسی می‌کنند از یک «زیر طبقه» نام می‌برند که عمدتاً متشکل از آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار و آمریکای لاتینند، و ویژگی اصلی آنها شرایط سخت جداافتادگی اجتماعی و رهاشدگی نهادی است که امروزه در محلات فقیرنشین شهرهای ایالات متحد رواج دارد. اگرچه محور اصلی این نظر وجود انزوای اجتماعی در حال حاضر است، اما واضعان آن معمولاً تأکید می‌کنند که تأثیر عمدهٔ دو عامل نژاد و قومیت از نظر تاریخی در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد.

نظر سایر محققان این است که استفاده از واژگان طبقاتی را یکسره کنار بگذاریم. مثلاً، جامعه‌شناس معاصر، برایان ترنر، معتقد است که مبارزات کنونی میان چندین اردوی پایگاهیِ تک موضوعی جریان دارند که مدافعان حقوق مصرف‌کننده تا فعالان حقوق همجنس‌بازان و دریافت کنندگان خدمات رفاهی را دربرمی‌گیرند. دغدغهٔ این گروهها اکثراً مسائل مربوط به مصرف یا سبک زندگی است تا مسائل طبقاتی گذشته، نظیر شرایط کار یا بیکاری. علاوه بر این، ترنر معتقد است که این اردوهای پایگاهی، به جای آن که مستقیماً با هم رقابت کنند، مطالباتشان را نزد دولت می‌برند؛ به این ترتیب بر این نظر وبر صحه می‌گذارند که دولت نقشی حیاتی در حکمیت میان مبارزات اجتماعی ایفا می‌کند.

اگرچه ترنر اصطلاحهای وبری را آزادانه به کار می‌برد، اما دسته‌های پایگاهیِ او که وجه اشتراکشان مسائل و موضوعهای خاص است محدودتر و محصورتر از گروههای پایگاهی وبرند که پیوندهای ایدئولوژیکشان کل سبکهای فرهنگی زندگی را فرامی‌گیرد. با اقتدای بیشتر به ترنر، می‌توانیم نتیجه بگیریم که بزرگ‌ترین چالش در برابر طبقه ـــ و سه سلسله مراتب در هم تنیدهٔ نژاد، طبقه، و جنسیت ـــ و در برابر مفاهیم کنونیِ برخاسته از پایگاه یا منزلت، این موضع بنیادی قرار دارد که ما در جهانی پسامدرن زندگی می‌کنیم که ویژگی اصلی آن ملغمه‌ای از انواع و اقسام ارزشها، هویتها، و گروه‌بندیهای سیاسی متضاد و پراکنده است. اگر این موضع فکری موجه و معتبر باشد ـــ که موضوع مجادلات فراوان است ـــ احتمالاً اهمیت اجتماعی و سیاسی تمایزهای طبقاتی و پایگاهی برای همیشه کاهش یافته است.

نیز بنگرید به دموکراسی، اقتدار؛ روابط طبقاتی ارضی؛ روابط طبقاتی صنعتی؛ مارکس؛ مارکسیسم؛ وبر، ماکس.

Michael Rempel and Terry Nichols Clark / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Clark, Terry Nichols, Seymour Martin Lipset, and Michael Rempl. "The Declining Political Significance of Social Class." *International Sociology* 8 (December 1993): 293-316.

Lipset, Seymour Martin, and Stein Rokkan. "Cleavage Structures, Party Systems, and Voter Alignments: An Introduction." In *Party Systems and Voter Alignments*, edited by Seymour Martin Lipset and Stein Rokkan. New York: Free Press, 1967.

Marx, Karl. *Karl Marx Selected Writings*. Edited by David McLellan. Oxford and New York: Oxford University Press, 1977.

Turner, Bryan S. *Status*. Minneapolis: University of Minnesota Press; Ballmoor, Bucks.: Open University Press, 1988.

Weber, Max. *From Max Weber: Essays in Sociology*. Edited by Hans H. Gerth and C. Wright Mills. New York: Oxford University Press, 1946; London: Routledge, 1991.

Wilson, William Julius. *The Truly Disadvantaged: Inner City, the Underclass, and Public Policy*. Chicago: University of Chicago Press, 1987.

Wright, Erik Olin. *Classes*. New York and London: Verso, 1985.

ع

عبدالرحمان، تونکو

رهبر جنبش استقلال‌طلبانهٔ مالایا و نخستین نخست‌وزیر آن ملت. ثبات نسبی دموکراسی در مالایا، که از سال ۱۹۶۳ مالزی نامیده شده است، به نحو چشمگیری مدیون تونکو عبدالرحمان (۱۹۰۲-۱۹۹۰) است. عبدالرحمان، در مقام معمار استقلال مالزی، در ایجاد فرهنگی سیاسی که حامی دموکراسی بود و در تأسیس سازمانهای دموکراتیک حکومتی نقشی حیاتی داشته است.

در سال ۱۹۵۱ عبدالرحمان به سمت رئیس «سازمان ملی ایالات مالایا»، که بزرگ‌ترین حزب سیاسی کشور بود، انتخاب شد. او در پی همکاری با «انجمن چینیهای مالایا» و «کنگرهٔ هندیهای مالایا» برآمد و از ائتلاف آنها «حزب اتحاد» را به وجود آورد، حزبی که در نهایت ابزاری برای جنبش استقلال‌طلبانه شد.

ویژگی ممتاز سیاست مالایایی، ماهیت فرقه‌ای (چند قومی) آن بود. اقوام مالایایی در حدود نیمی از جمعیت، و چینیها در حدود یک سوم جمعیت آن کشور را تشکیل می‌دادند؛ هندیها، بومیها، و اروپاییها اقلیتهای کوچک‌تری بودند. نظام حزب اتحاد عبدالرحمان به این منظور تأسیس شد که بر تنشهای شدید حاصل از فرهنگهای متعارض و جاه‌طلبیهای گروههای قومی فایق آید.

عبدالرحمان جنبش استقلال‌طلبانه را بر اساس اصول قانون مداری هدایت کرد. از مبارزهٔ مسلحانه حمایت نمی‌کرد. نظام دموکراسی انگلیسی را به عنوان الگو برای مالایا ترجیح می‌داد. بر اهمیت حفظ سلطنت و فرمانروایان سنتی اذعان می‌کرد، و در عین حال به تأسیس نظام غیر دینی حکومت دموکراتیک همت گماشت. در دوران رهبری او بود که «حزب اتحاد» در سال ۱۹۵۷ استقلال کشور را به نحوی صلح‌آمیز از انگلستان کسب کرد.

برقراری اتحاد چند قومیتی مهم‌ترین خدمتی است که عبدالرحمان به ثبات دموکراتیک و کاهش تنشهای قومی در مالایا کرده است. عبدالرحمان همچنین با گشودن نظام اقتصادی و سیاسی بر روی چینیها، که بسیاری از آنها از دههٔ ۱۹۵۰ به کمونیستها وابسته بودند و تعدادشان نیز رو به افزایش بود، ضربهٔ سختی بر حزب کمونیست مالایا وارد آورد.

در سال ۱۹۶۳ عبدالرحمان درصدد انعقاد توافقنامه‌ای برای الحاق مناطق «سابا»، «ساراواک»، و «سنگاپور» در «فدراسیون مالزی»



تونکو عبدالرحمان

برآمد. ادغام این دولتها با مالایا راهی برای ثبات منطقه به نظر می‌رسد. «فدراسیون مالزی» به شکل اولیهٔ خود فقط دو سال دوام آورد. در اوت ۱۹۶۵ نخست‌وزیر عبدالرحمان از سنگاپور خواست که از فدراسیون خارج شود. نخست‌وزیر سنگاپور، لی‌کوئان‌یو، به دنبال یک «مالزی مالزیایی» بود ــ یعنی کشور مالزی با مشارکت مساوی همهٔ مناطق و گروهها. در مقابل، عبدالرحمان از «مالزی مالایایی»، با امتیازات خاصی که برای گروههای مهم قومی در نظر گرفته می‌شد، حمایت می‌کرد.

با خروج سنگاپور در سال ۱۹۶۵ مشکلات حاصل از خصلت چند قومیتی سیاستهای مالزی حل نشد. در حقیقت، تعهد عبدالرحمان به دموکراسی در ماه مهٔ ۱۹۶۹ به محک تجربه زده شد، و این هنگامی بود که تنشهای نژادی دولت را وادار کرد تا نهادهای دموکراتیک را به طور موقت برچیند. قدرت به «شورای عملیات ملی» سپرده شد؛ این

شورا زیر نظر تون عبدالرزاق، معاون نخست وزیر، اداره می‌شد. عبدالرحمان در سال ۱۹۷۰ استعفا داد و عبدالرزاق به سمت نخست‌وزیر منصوب شد. حکومت پارلمانی با شکلی جرح و تعدیل شده در سال ۱۹۷۱ به مالزی بازگشت.

اهمیت نقش عبدالرحمان را در توسعهٔ دموکراسی در مالزی نمی‌توان دست کم گرفت. تعهد او در مقابل حکومت پارلمانی، تأکید وی بر به حساب آوردن گروههای قومی، و سیاستهای مؤثر او برای توسعهٔ اقتصادی بنیان دموکراسی را به وجود آورد. عبدالرحمان، پس از کناره‌گیری از قدرت، به یک سیاستمدار برجستهٔ ملت و «وجدان» ملی تبدیل شد، و در مقام روزنامه‌نگاری نامدار با کارهای جانشینان خود، که در پی تضعیف حکومت قانون بودند، بی‌وقفه به مبارزه پرداخت.

Clark D. Neher / نورالله مرادی

کتابنامه

Abdul Rahman, Tunku. *As a Matter of Interest*. Kuala Lumpur: Heinemann Asia, 1981.

Ahmad, Zakaria Haji. "Quasi Democracy in a Divided Society." In *Democracy in Developing Countries: Asia*, edited by Larry Diamond, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1989.

Ishak, Enche Abdul Aziz. *The Architect of Merdeka*. Singapore: Tan Kah Jee, 1958.

———. *Contemporary Issues in Malaysian Politics*. Petaling Jaya: Pelanduk, 1984.

عدالت، نظریه‌ها

نظریه‌های عدالت به بررسی این پرسش فلسفی می‌پردازند که عدالت چیست. مفهوم عدالت بخش اعظم مبنای اخلاقی نظریهٔ دموکراسی را به دست می‌دهد. بویژه عدالت اجتماعی (یا توزیعی) راه مناسب برای توزیع منافع و مسؤولیتهای همکاری اجتماعی در نظامهای دموکراتیک را شرح می‌دهد.

پیوند نزدیک میان مفاهیم دموکراسی و عدالت از علاقهٔ مشترک آنها به اصل برابری ناشی می‌شود. از زمانی که ارسطو در سدهٔ چهارم پیش از میلاد در کتاب سیاست خود دربارهٔ عدالت نوشت، عموماً این موضوع پذیرفته شده است که جستجوی نظریه‌ای دربارهٔ عدالت متضمن تعریف و تفسیر مفهومی از برابری است. به همین‌سان، تصدیق برابری شرطی اساسی برای دموکراسی است. همان‌گونه که نظریه‌پرداز سیاسی فرانسوی آلکسی دو توکویل در اواسط سدهٔ نوزدهم در کتاب دموکراسی در آمریکا خاطرنشان ساخته است، شور و شوق معمول مردم در اعصار دموکراتیک عشق به برابری است.

مفهوم عدالت از زمان سقراطِ کتاب جمهوری افلاطون در سدهٔ چهارم پیش از میلاد تا جان رالز، فیلسوف آمریکایی معاصر، از اهمیت بی‌نظیری در فلسفهٔ اخلاقی و فلسفهٔ سیاسی برخوردار بوده است. سقراط می‌گفت که عدالت برای هر مفهومی از زندگی خوب نقش بنیادین دارد و زیستن بر طبق عدالت ذاتاً خوب است. رالز مدعی است که عدالت نخستین فضیلت برای نهادهای اجتماعی است.

تعریف عدالت

بسیاری از فیلسوفان، از جمله ارسطو، عدالت را مهم‌ترین بخش اخلاق دانسته‌اند؛ در عین حال آنان تأیید کرده‌اند که حوزهٔ اخلاق گسترده‌تر از حوزهٔ عدالت است. هم افلاطون و هم ارسطو عدالت را فضیلت خاصی می‌دانستند که باید از فضیلت به‌طورکلی متمایز شود، تمایزی که امروزه هنوز برقرار است. مثلاً، ممکن است بخواهیم بگوییم که بعضی از اعمال ــ مثلاً قتل ــ نادرستند، هرچند نمی‌گوییم که قتل غیرمنصفانه یا ناعادلانه است. بویژه یک نظام اخلاقی باید چارچوبی برای پرداختن به اوضاعی فراهم کند که در آن اوضاع منافع با هم تضاد پیدا می‌کنند، اما ناگزیر نیست که پاسخ معینی برای هر پرسشی دربارهٔ این‌که چه کسی باید چه کند به دست دهد، پاسخی که در حوزهٔ عدالت است. مفهوم عدالت هرچه دقیق‌تر تعریف شود سودمندتر می‌شود. دو تمایز بنیادین مرتبط با عدالت به محدودکردن گسترهٔ معنایی آن کمک می‌کنند.

نخستین تمایز عبارت است از تمایزی که ارسطو در دفتر پنجم اخلاق نیکوماخوسی میان عدالت توزیعی و عدالت جبرانی قائل می‌شود. عدالت توزیعی به توزیع دارایی میان اعضای یک اجتماع اشاره دارد. ارسطو، با مبنا قرار دادن این اندیشه که با موجودات همانند باید به گونه‌ای همانند رفتار شود، می‌گوید که توزیع دارایی و اجناس باید به نسبت شایستگی یا استحقاق باشد؛ کسانی که سزاوار سهم برابرند باید سهم برابر دریافت کنند، درحالی که کسانی که سزاوار سهم نابرابرند باید سهم نابرابر متناسب با شایستگیها یا استحقاقهای نابرابر خود دریافت دارند. عدالت جبرانی به موضوعاتی مربوط می‌شود که از معاملات میان مردم، از جمله داد و ستد در بازار یا دیگر شکلهای مبادلهٔ دوسویه، و همهٔ درگیریهای مدنی و جزایی ناشی می‌شوند. عدالت جبرانی معطوف به برابر کردن نتایج اعمال منصفانه و نیز اعمال غیرمنصفانه است. حق‌شناسی و نیکی در برابر نیکی جنبه‌های مهم عدالت جبرانی بشمار می‌روند.

دومین تمایز به موضوع عدالت مربوط می‌شود. عدالت را می‌توان یا در مورد افراد مطرح کرد یا در مورد نهادهای اجتماعی. عدالت به

مثابهٔ یک فضیلت فردی بر افراد و اعمال آنان تأکید دارد. در سطح نهادها، عدالت در مورد ساختار اساسی جامعه، بویژه نهادهای اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی مطرح می‌شود.

رویکرد توزیعی ـ نهادی به مسألهٔ عدالت در بحثهای اخیر غالب بوده است. مطابق این رویکرد، هدف هر نظریه‌ای دربارهٔ عدالت همانا مقرر داشتن اصولی است که هر شخص به کمک آنها آنچه را درخور او است به دست آورد. با آنکه این رویکرد از اعتباری درونی برخوردار است، مسألهٔ دشوار نامعین بودن آن چیزی است که درخور یک شخص تلقی می‌شود. برای فایق‌آمدن بر این مانع، فیلسوفان بر سر لزوم تحقیق دربارهٔ این پرسش فلسفی که ماهیت عدالت چیست با هم به توافق رسیده‌اند.

از نظر تاریخی، برای پاسخ گفتن به این پرسش از دو رویکرد متضاد استفاده شده است. یکی از این رویکردها در جستجوی پاسخی در سنّت قانون طبیعی است. رویکرد دیگر از «شرایط عدالت» که دیوید هیوم مطرح کرده است آغاز می‌کند. بحث و جدل معاصر در زمینهٔ عدالت از این دو رویکرد شکل گرفته است.

قانون طبیعی

قانون طبیعی در کلی‌ترین شکل خود می‌گوید که واپسین معیار درستی و نادرستی باید مطابق با طبیعت تعیین شود. اما سادگی این آموزه گمراه‌کننده است، و طی قرون تفسیرهای متفاوتی صورت گرفته است که معمولاً علت آن ابهام معنای طبیعت بوده است. مطابق برداشت قرون وسطایی، قانون طبیعی از نظم سلسلهٔ مراتبی اهداف طبیعی نوع بشر ناشی شده است. توماس آکوئیناسِ قدیس (۱۲۲۵–۱۲۷۴) در کتاب **جامع الهیات** از این فرض که طبع آدمی ذاتاً عقلانی است نتیجه می‌گیرد که قانون طبیعی بنیاد اخلاق و معیار برتر برای داوری دربارهٔ نهادهای اجتماعی و سیاسی است. نقطهٔ آغاز مفهوم جدید قانون طبیعی، به پیروی از توماس هابز و جان لاک فیلسوفان انگلیسی سدهٔ هفدهم، حق طبیعیِ صیانتِ ذات است.

در بحثهای معاصر دربارهٔ عدالت اجتماعی، پیوند میان عدالت و قانون طبیعی را جان فینیس و رابرت نازیک بازگو کرده‌اند. فینیس (در کتاب **قانون طبیعی و حقوق طبیعی**، ۱۹۸۰) با دفاع از یک نگرش تومیستی سنّتی که عدالت را با گرایشی به تأیید و ترویج خیر عمومی اجتماع یکی می‌داند به برداشت ماقبل مدرن از قانون طبیعی روی می‌آورد. نازیک مفهوم جدید قانون طبیعی و اندیشهٔ حقوق طبیعی را که متناظر با آن بود دوباره مطرح کرد. عزیمتگاه او در کتاب تأثیرگذار **آنارشی، دولت، و آرمانشهر** (۱۹۷۴)، در همراهی با جان لاک، این اعتقاد است که همهٔ انسانها از مجموعه‌ای از حقوق طبیعی، از جمله حق حیات، آزادی، و مالکیت، برخوردارند. فزون بر این، نازیک معتقد است که همهٔ نظریه‌های عدالت که دارای طرح خاصند (یعنی این اندیشه که عدالت مستلزم تأیید یک طرح توزیع خاص است) ذاتاً غیرمنصفانه‌اند. نازیک، بر پایهٔ این مقدمه‌ها، استدلال می‌کند که یک توزیع عادلانه صرفاً همان توزیعی است که ناشی از مبادلات اختیاری مردم باشد.

در چارچوب نظریهٔ مربوط به دموکراسی، فرض اصلی در استدلال نازیک این است که هر شکلی از سازمان سیاسی، برای مشروع بودن، باید قابل تحویل به عمل ارادی هر فرد باشد. درنتیجه، تنها یک دولت حداقلی می‌تواند موجه باشد. دولت از منابع مالی حاصل از اخذ مالیات برای اِعمال قانون (قراردادهای آزادانه) و نظم (حمایت) استفاده می‌کند. هر دولتی که توزیع دوبارهٔ منابع مالی را به عللی متفاوت با وظایف حداقلی خود دنبال کند حقوق کسانی را که منابع مالی از آنان تأمین می‌شود نقض می‌کند و از این‌رو این امر ذاتاً غیراخلاقی است.

نظریهٔ نازیک، با آنکه در محافل اختیارگرا رواج یافته است، با دو انتقاد روبرو شده است که همواره تکرار می‌شوند. نخستین انتقاد این است که نازیک، برخلاف لاک، که نظریهٔ خود دربارهٔ حقوق را بر وجود خدا بنا کرد، صرفاً وجود مجموعه‌ای از حقوق اساسی غیرقابل انتقال را می‌پذیرد. دومین انتقاد این است که نازیک نمی‌تواند به تهدید دموکراسی هنگامی که افراد در وضعی هستند که آسایش مادیِ برتر خود را به قدرت سیاسی تبدیل می‌کنند توجه کند. بویژه، نازیک نمی‌تواند تأثیر توزیع منابع مالی بر پایهٔ دادوستدهای کاملاً اختیاری بر اشخاص ثالث را مدنظر قرار دهد. مثلاً، نسلهای آینده درخواهند یافت که مقدار سهم خود آنان از منابع مالی متأثر از آنچه دیگران به ارث برده‌اند و چگونگی توزیع این ارث است.

شرایط عدالت

بدیلهای رویکرد حقوق طبیعی از موضوع «شرایط عدالت» ـــ یعنی شرایط لازم برای معنادار بودن مسائل مربوط به عدالت ـــ آغاز می‌کنند. دیوید هیوم (۱۷۱۱–۱۷۷۶)، فیلسوف اسکاتلندی که این عبارت را ساخته است، می‌گفت که کمیابی منابع مالی و خیرخواهی محدود دو شرط اساسی عدالتند. اگر منابع مالی نامحدود بودند، یا اگر مردم به طور عادی سخاوتمند بودند، مسائل مربوط به عدالت مطرح نمی‌شدند.

جان رالز در کتاب **نظریه‌ای دربارهٔ عدالت** (۱۹۷۱)، با مطرح‌کردن دو اصل عدالت که به اعتقاد او دموکراسیِ مبتنی بر قانون باید آنها را رعایت کند، برداشت هیوم از شرایط عدالت را علناً تأیید می‌کند. این اصول بخش اعظم بُعد هنجارآفرین نظریهٔ دموکراسی را به دست می‌دهند. اصولِ عدالتِ مورد دفاع رالز از وضع قراردادیِ مشهور به «وضع اولیه» پدید می‌آیند. از مردم خواسته می‌شود که اصول عدالت را بر پایهٔ بهترین نفع خویش اما از پشت یک «پردهٔ جهل»، که هرگونه شناخت از صفات فردی آنان (هم صفات طبیعی و هم صفات اجتماعی) در پس پرده نهان است، برگزینند. رالز معتقد است که این وضع فرضی

می‌تواند شرایط اخلاقی بی‌طرفی و انصاف را دوباره پدید آورد زیرا از پسِ پردهٔ جهل قادر به دفاع از منافع محدود یا گروهی نیستیم. همچنین، ما را قادر می‌کند که درون‌نگریهای اخلاقی خود را که انسانها را باید آزاد و برابر دانست با وضوح بیشتری درک کنیم.

نخستین اصل رالز به مصالح سیاسی، بویژه توزیع آزادیها و حقوق اساسی، مربوط می‌شود. به موجب آن، هر شخص باید دارای حق برابر در زمینهٔ برخورداری از گسترده‌ترین نظام تام آزادیهای اساسی که بتواند آزادی برابر را برای همه فراهم کند باشد. دومین اصل رالز به مصالح اجتماعی و اقتصادی، بویژه توزیع درآمد، دارایی، و فرصتها، مربوط می‌شود. مطابق این اصل، نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی باید به گونه‌ای سامان یابند که هم بیشترین سود را برای کسانی که کمترین رفاه و امکانات را دارند داشته باشد («اصل تفاوت») و هم به شغلها و مقامهایی وابسته باشند که تحت شرایط برابری فرصتها همهٔ افراد بتوانند بدانها دست یابند.

این دو اصل عدالت منعکس‌کنندهٔ دوطریقی هستند که در آنها مفهوم عدالت بُعدی هنجارآفرین به اندیشهٔ دموکراسی می‌دهد. ابتدا، عدالت به مثابهٔ حمایت از حقوق برابر یا آزادیهای اساسی، یعنی یکی از ویژگیهای نظم دموکراتیک، تلقی می‌شود. درواقع، لازمهٔ دموکراسی این است که اکثریتهای قدرت یافته از طریق انتخابات دموکراتیک فاقد قدرت محروم‌کردن اقلیتها از حقوق سیاسی خود باشند. تصادفی نیست که فهرست آزادیهای اساسی از نظر رالز متناظر با تضمینهای قانونی دموکراسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) است: آزادی اندیشه، بیان، مطبوعات، اجتماع، و دین؛ حق مالکیت شخصی؛ آزادی رأی‌دادن و تصدی شغل دولتی؛ درامان بودن از بازداشت و تصرف خودسرانه آن‌گونه که حکومت قانون مشخص می‌کند.

نوع دیگر ارتباط عدالت با بُعد هنجارآفرین دموکراسی به پیوند آرمان دموکراتیک با استقلال افراد و رایزنیِ عمومیِ معقول مربوط می‌شود. در اینجا تأکید بر این است که در نظام دموکراتیک همهٔ افراد باید در تعیین شرایط اتحاد با دیگران آزاد و برابر باشند. گسترهٔ آزاد و برابر بودن افراد مشخص‌کنندهٔ استقلال آنان است. توزیع منابع مالی نقشی حیاتی در تعیین درجات استقلال فردی ایفا می‌کند. همان‌گونه که جوشوئا کوهن و جوئل راجرز در کتاب **دربارهٔ دموکراسی** (۱۹۸۳) می‌گویند، این اعتقاد که افراد باید آزاد و برابر باشند تأثیر زیادی در توجیه توزیع منصفانهٔ منابع در میان افراد هر جامعه دارد. اگر عدم محرومیت مادی پیش‌شرطی برای رایزنی آزادانه و بدون قید و برخورداری از توانایی لازم برای عمل سیاسی باشد، دراین‌صورت یک سطح اساسی رفاه مادی برای همگان به صورت یکی از شرایط دموکراسی کامل درمی‌آید.

نسل جدیدی از صاحب‌نظران

نظریه‌های عدالتِ موردِ دفاع رالز و نازیک به نسل جدیدی از صاحب‌نظران الهام بخشیده‌اند. داوید گوتیه، یکی از مدافعان پرشور فلسفهٔ اختیارگرای نازیک، در کتاب **اخلاق مطابق توافق** (۱۹۸۶) از شکلی از عدالت توزیعی دفاع می‌کند که نتیجهٔ توافقهای اختیاری است. گوتیه معتقد است که هر کس که از مزایای کار مشارکتی منتفع می‌شود باید در مسؤولیت کمک‌کردن به آن شریک باشد. میزان منافع دریافتی باید منعکس‌کنندهٔ میزان کمک و مشارکت باشد — حتی تا آنجاکه عدم مشارکت مستلزم عدم انتفاع است. به نظر گوتیه، مسائل مربوط به عدالت اجتماعی باید بر سود متقابل استوار باشند؛ مقدار کمک و مشارکتی که از عهدهٔ فرد برمی‌آید باید در توزیع منافع حاصل از مشارکت ملحوظ شود.

نظریهٔ گوتیه، اگرچه در چارچوب قرارداد اجتماعی عرضه می‌شود، تفاوت زیادی با قراردادگرایی رالز دارد. از نظر گوتیه، انگیزهٔ عدالت عبارت است از تعقیب منافع فردی، در حالی‌که از نظر رالز طلب بی‌طرفی است. فزون بر این، در نظریهٔ گوتیه، توافق منعکس‌کنندهٔ قدرتهای چانه‌زنی گوناگون مردم است؛ در نظریهٔ رالز همهٔ منافع حاصل از چانه‌زنی از میان می‌روند.

این دو جنبهٔ اساسی نظریهٔ گوتیه دربارهٔ عدالت — یعنی مفهوم انگیزهٔ مبتنی بر نفع شخصی و تصدیق منافع حاصل از چانه‌زنی — انتقادهای زیادی را برانگیخته‌اند. مثلاً، برایان بَری در کتاب **نظریه‌های عدالت** (۱۹۸۹) می‌گوید که نظریه‌هایی که عدالت را بر پایهٔ سود متقابل تبیین می‌کنند نمی‌توانند مبنای منحصر به فرد یک نظام اخلاقی باشند، زیرا (با استفاده از اصطلاحات گوتیه) همهٔ ناقدان قدرت چانه‌زنی بیرون از محدودهٔ اخلاق قرار خواهند گرفت. بنابراین، بعضی از افراد کلاً خارج از نظام حقوق قرار می‌گیرند. روشن نیست که زمانی که همهٔ افراد در حقوق یکسانی سهیم نیستند چگونه نظریهٔ گوتیه دربارهٔ عدالت نمایانندهٔ روح دموکراسی است.

فلسفهٔ اختیارگرای نازیک نیز نقطهٔ آغاز نظریهٔ هیلل استاینر دربارهٔ عدالت است، هرچند نتایجی که استاینر به دست می‌آورد با نتایج نازیک یا گوتیه کاملاً فرق دارند. استاینر، در کتاب **رساله‌ای دربارهٔ حقوق** (۱۹۹۴)، به دفاع از نظریه‌ای اختیارگرایانه دربارهٔ عدالت می‌پردازد که اشاره‌های ضمنی نسبتاً قوی به توزیع مجدد در آن مشاهده می‌شود.

در حالی‌که نازیک به نسل جدیدی از اختیارگران الهام بخشیده است، رالز الهامبخش پژوهش بیشتر دربارهٔ عدالت به مثابهٔ بی‌طرفی بوده است. در سالهای اخیر، شهودِ اخلاقیِ تعریف عدالت برحسب بی‌طرفی از جبهه‌های مختلف مورد انتقاد هم فمینیستها و هم اجتماع‌گرایان قرار گرفته است. کارول گیلیگان، در کتاب **به زبانی متفاوت** (۱۹۸۲)، با مطرح ساختن تمایز مهم میان «اخلاق عدالت» و «اخلاق مواظبت» می‌گوید که مفهوم بی‌طرفی از نظر جنسیت خنثا نیست.

در برابر آن، فیلسوفان اجتماع‌گرا تجرید متافیزیکی نظریه‌های

آزادی‌خواهانهٔ عدالت را، بویژه به سبب فراتر رفتن از بافتهای اجتماعی و فرهنگی، مورد انتقاد قرار داده‌اند. مایکل والتسر در کتاب حوزه‌های عدالت (۱۹۸۳) می‌گوید که از مسائل عدالت باید در چارچوب امکانات فرهنگهای خاص سخن گفت. بنابر نظر والتسر، دموکراسی نه دربارهٔ حقایق کلی و تصمیم‌گیریهای درست بلکه دربارهٔ تصمیمهایی است که تجسم خواست و ارادهٔ کل شهروندان یک جامعه است.

تلقی عدالت به مثابهٔ بی‌طرفی، باوجود این گونه انتقادها، در سالهای اخیر از نفوذی فزاینده برخوردار بوده است. برایان بَری در کتاب عدالت به مثابهٔ بی‌طرفی (۱۹۹۵) از آن دفاع می‌کند. این تلقی عدالت به مثابهٔ بی‌طرفی تلاشی است برای دفاع از شهودهای مساوات‌طلبانهٔ بنیادی در نظریهٔ عدالت رالز و در عین حال تصحیح بعضی از ضعیف‌ترین جنبه‌های آن. مثلاً، در این رویکرد به این دلیل از «وضع اولیهٔ» رالز ــ یعنی الگوی انتخاب عقلانی در شرایط عدم قطعیت ــ ایراد گرفته می‌شود که نمی‌تواند ما را به انصاف و بی‌طرفی اخلاقاً متعهد کند. بنا بر نظر بَری، باید کوششی برای تشخیص اصول عدالت که هر کس آنها را عقلاً پذیرفتنی بداند به عمل آید.

معیار پذیرفتنی بودن عقلانی را می‌توان به کمک قراردادی فرضی ثابت کرد که از چند جنبهٔ مهم با «وضع اولیهٔ» رالز تفاوت دارد. مثلاً، در تلاش برای دستیابی به توافق، انگیزهٔ غالب باید میل به یافتن اصولی از عدالت باشد که افراد دیگری که انگیزهٔ مشابهی دارند نتوانند به گونه‌ای عقلانی آنها را رد کنند. نتیجه این می‌شود که نظریهٔ عدالت به مثابهٔ بی‌طرفی کسب منافع حاصل از چانه‌زنی را اخلاقاً ناپذیرفتنی می‌داند، زیرا این منافع بر انگیزه‌های اخلاقی نامناسب (نفع شخصی) استوارند. فزون بر این، کسانی که منافع چانه‌زنی بر آنان تأثیر منفی داشته‌اند این منافع را ناپذیرفتنی خواهند دانست.

معیار پذیرفتنی بودن هنگامی عقلانی است که نقش غالب را در نظریهٔ عدالت به مثابهٔ بی‌طرفی ایفا می‌کند. در واقع، این معیار نوری بر اندیشهٔ برابری بنیادین و ــ به دنبال آن ــ بر اندیشهٔ دموکراسی می‌افکند. پذیرفتنی بودن عقلانی مستلزم قائل‌شدن اهمیت یکسان برای منافع همهٔ طرفهای توافق بویژه کسانی است که نسبت به دیگران از تأیید رسمی اصول خاص کمتر سود خواهند برد. بنا بر نظریهٔ عدالت به مثابهٔ بی‌طرفی، ذات دموکراسی این است که آیا مجموعهٔ مقررات و اصول تعیین‌کنندهٔ جامعه در نظر هر شخص متأثر از آن مقررات و اصول موجه است.

برابری و آزادی

با آن‌که نظریه‌های مربوط به عدالت در نحوهٔ تلاش برای سازش دادن برابری و آزادی با هم تفاوت دارند، اما نفس توجه آنها به همین مسأله است که پیوند نزدیک میان عدالت و دموکراسی را پدید می‌آورد. در تحلیل نهایی، نظریه‌های مربوط به عدالت و نظریه‌های مربوط به دموکراسی را می‌توان دو روی یک سکه دانست، زیرا هر دو از این فرض اخلاقی ناشی می‌شوند که جوامع باید مردم را آزاد و برابر بدانند.

نیز بنگرید به اجتماع‌گرایی؛ خودمختاری؛ قانون طبیعی؛ لیبرالیسم؛ مساوات‌طلبی.

Vittorio Bufacchi / موسی اکرمی

کتابنامه

Barry, Brian. *Justice as Impartiality*. Oxford: Oxford University Press, 1995.

———. *Theories of Justice*. Berkeley: University of California Press, 1989.

Cohen, Joshua, and Joel Rogers. *On Democracy: Toward a Transformation of American Society*. Harmondsworth, England: Penguin Books, 1983.

Finnis, John. *Natural Law and Natural Rights*. Oxford: Clarendon Press, 1980.

Gauthier, David. *Morals by Agreement*. Oxford: Oxford University Press, 1986.

Gilligan, Carol. *In a Different Voice*. Cambridge: Harvard University Press, 1982.

Kymlicka, Will. *Contemporary Political Philosophy*. Oxford: Clarendon Press, 1990.

Mulhall, Stephen, and Adam Swift. *Liberals and Communitarians*. Oxford and Cambridge, Mass.: Blackwell, 1992.

Nozick, Robert. *Anarchy, State and Utopia*. Oxford: Blackwell, 1974.

Rawls, John. *A Theory of Justice*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press; Oxford: Oxford University Press, 1971.

Steiner, Hillel. *An Essay on Rights*. Oxford and Cambridge, Mass.: Blackwell, 1994.

Walzer, Michael. *Spheres of Justice*. New York: Basic Books, 1983.

عراق

کشوری است با نظام جمهوری واقع در بخش جنوب غربی آسیا در انتهای شمالی خلیج فارس. تاریخ شش هزار سالهٔ عراق از زمان ظهور سومریان، که تمدنی شکوفنده را در بین‌النهرین ــ نام باستانی عراق ــ بنیاد نهادند، آغاز می‌شود. نظر به این‌که اکدیان، بابلیان،





آشوریان، و کلدانیان، پس از سومریان جانشین آنها شدند، بین‌النهرین تا پیش از آغاز تاخت و تاز نیروهای خارجی در آن منطقه همچنان پایگاه تمدنهای بومیِ عظیم بود.

مؤثرترینِ این نیروها، از لحاظ پایداری تأثیرشان، مسلمانان شبه‌جزیرهٔ عربستان بودند که در سال ۶۳۶ میلادی [۱۵ هجری] عراق را به تصرف خود درآوردند. در مدت فرمانروایی خاندان عباسی (۷۵۰–۱۲۵۸)، عراق، و بویژه پایتخت آن، بغداد، به صورت مرکز درخشان‌ترین تمدنهای اسلامی درآمد. پس از آن، زوال تدریجی عراق آغاز شد تا این‌که به سال ۱۵۳۴ به تسخیر عثمانیها درآمد.

پس از شکست عثمانیها در جنگ جهانی اول، انگلستان عراق را تحت سلطهٔ خود درآورد و در سال ۱۹۲۰ کشور تحت قیمومت «جامعهٔ ملل»، که به وسیلهٔ انگلستان اداره می‌شد، قرار گرفت. در ۱۹۲۱ امیر فیصل‌ابن حسین به عنوان پادشاه عراق معرفی شد، و انگلیسیها استقلال عراق را پس از یک دورهٔ آزمایشی تضمین کردند. انگلستان نظام حکومتی خود را بر عراق تحمیل کرد، و، بر همین اساس، قانونی تصویب شد که مستلزم تأسیس پارلمان بود ــ یک مجلس سنای انتصابی به دست شاه و یک مجلس نمایندگان منتخب. قیمومت انگلستان در اکتبر ۱۹۳۲ پایان پذیرفت و عراق به استقلال کامل دست یافت.

سلطنت: ۱۹۲۱–۱۹۵۸

شاخص دورهٔ سالهای بین ۱۹۲۱ و ۱۹۴۵ بی‌ثباتی مزمن آن است. اگرچه در حدود ۸۰ درصد جمعیت عراق را اعراب تشکیل می‌دادند، اقلیت مهمی از کردها، که به لحاظ نژادی و زبانی با دیگر مردمان عراق متفاوت بودند، در شمال کشور می‌زیستند. کردها یک سلسله آشوبهای استقلال‌طلبانه به راه انداختند. جمعیت عرب نیز، به نوبهٔ خود، به فرقه‌های گوناگون تقسیم می‌شد و اکثریت به فرقهٔ شیعهٔ اسلام تعلق داشت. باوجود این، حکومت بغداد را عمدتاً اعضای اقلیت اهل تسنن شکل می‌دادند. این چنددستگیها و انشعابات به سبب تنش روزافزون میان سرشت ذاتاً قبیله‌ایِ جامعهٔ عراق، از یک‌سو، و بالاگرفتن ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) عربیِ همه‌گیر (که سرمشقهای آلمانی و ایتالیایی بدان دامن می‌زدند) در بین ساکنان شهرها، از سوی دیگر، تشدید می‌شدند.

درنتیجه، حکومت بر کشور کاری دشوار بود. حکومت مرکزی در بغداد بیشترِ نیروی خود را صرف آن می‌کرد که اقتدار خود را در سراسر کشور گسترش دهد. اما طغیانهای کردها و شیعیان حکومت را پی‌درپی به چالش می‌خواندند، و این بی‌ثباتی موجب می‌شد که اقلیتهای دیگر نیز در برابر حکومت بغداد به پا خیزند. پس عجیب نیست که در آن زمان حکومتها با سرعت خیره‌کننده‌ای بر سر کار می‌آمدند و می‌رفتند و ارتش در امور سیاست به مداخله می‌پرداخت.

نظام سیاسی، باوجود بی‌نظمی و هرج و مرجی که در آن بود، به داشتن مجلس نمایندگان، که اعضایش به صورت دوره‌ای انتخاب می‌شدند و سیاستهای حکومت را در جلساتشان به بحث می‌گذاشتند، مباهات می‌کرد. فرایند انتخابات و مجلس ممکن بود تحت تسلط اربابان فئودال و نیز شماری از سیاستمدارانِ شهریِ متنفذی درآمده باشند که به خانواده‌های قدرتمند و ثروتمند تعلق داشتند، اما در تحلیل نهایی پاره‌ای محدودیتهایی بر قدرت حکومت مرکزی اعمال می‌شدند. حتی اقداماتی نیز برای ایجاد انجمنهای سیاسی به عمل آمدند. ائتلافات سیاسی، نظیر گروههای «اِخاء» و «اهالی»، جناح مخالف را در مجلس به وجود آوردند و در فرایند سیاسی مشارکت کردند.

بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم نظام سلطنتی اجازهٔ تشکیل احزاب سیاسی را صادر کرد. در آن وقت پنج حزب پدید آمدند، که چهار فقره از آنها از احزاب مخالف حقیقی بودند؛ و از این چهار، سه حزب به دنبال آشوب و تشویش ملی بر سر مناسبات عراق با انگلستان سرکوب شدند. با این حال، عراق دیگربار در عرض چند سال دارای پنج حزب شد که سه حزب از آن میان بنای مخالفت صریح با حکومت نهادند.

اگرچه در بسیاری از دوره‌های انتخابات دستکاری و تقلب شد، اما همواره در «مجلس نمایندگان» تعدادی از چهره‌های مستقلِ مخالف حضور می‌یافتند که پرتوان و پیگیر هدفها و سیاستهای

حکومت را مورد وارسی دقیق قرار می‌دادند. اما در انتخابات سپتامبر ۱۹۵۴ ـــ واپسین دورهٔ انتخاباتی در دوران سلطنت ـــ همهٔ کوشش نظام معطوف به آن شد که هیچ شخصیت مخالفی پیروز نشود. حداقل، مجلس نمایندگان کوشید که زمینه را در سطح عمومی برای نهادن تریبونی جهت بحث و مناظره با شخصیتهای مهم سیاسی و نقد آنان فراهم کند تا بدین وسیله جلوی سوءِاستفادهٔ افراطی از قدرت یا از حاکمیت مطلق سیاسی گرفته شود.

عراق، تا زمان فروپاشی سلطنت در ژوئیهٔ ۱۹۵۸، مطبوعات قدرتمندی داشت. اگرچه دولت بر رادیو و تلویزیون نظارت داشت، اما روزنامه‌ها یا استقلال داشتند یا وابسته به احزاب سیاسی مختلف بودند. به عنوان مثال، در ۱۹۵۷ چهارده روزنامه در بغداد، پنج روزنامه در موصل، و چهار روزنامه در بصره منتشر می‌شدند. و اگرچه دولت گاه روزنامه‌ای را به علت انتقاد یا حملهٔ فوق‌العاده تند و بی‌پرده‌ای می‌بست، اما این توقیف بیش از چند روز به درازا نمی‌کشید، و آن روزنامه باز بموقع انتشار می‌یافت.

برطبق معیارهای دقیق دموکراسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) غربی به شیوهٔ رایج در اروپا و ایالات متحد مشکل بتوان عراق سلطنتی را یک دموکراسی مترقی بشمار آورد. با این حال، نظام سیاسی سلطنتی، در زمانهای مختلف تاریخ خود، ویژگیهای متعدد دموکراسی ـــ مانند انتخابات دوره‌ای، احزاب سیاسی، و مطبوعاتی که تحت نظارت دولت نبودند ـــ را به نمایش گذاشت. عراق در دوران سلطنت، در مقایسه با نظامی که جانشین آن شد، دست‌کم یک دموکراسی ضعیف بود.

اقتدارگرایی شخصی پس از ۱۹۵۸

کودتای نظامی ژوئیهٔ ۱۹۵۸ این الگو را طی سه‌دهه‌ونیم، از زمانی برقرار داشت که سرکردهٔ آن، ژنرال عبدالکریم قاسم، لقب «رهبر یگانه» را به دست آورد. اما قاسم کمتر از پنج سال دوام آورد؛ پس از او دو رهبر نظامی دیگر بیش از پنج سال قدرت را به دست گرفتند.

ده سال حاکمیت اقتدارگرای شخصی شده به دست افسران ارتش، با پشتیبانی نیروهای مسلح، صحنه را برای جانشین‌شدن حکومت نظامی بعدی، که معلوم شد بسیار انعطاف‌پذیرتر است، آماده کرد: کودتای اعضای «حزب بعث» در ژوئیهٔ ۱۹۶۸، که رهبر برجستهٔ آن صدّام‌حسینِ جوان و بی‌رحم بود. [صدّام] حسین خیلی زود نه تنها بر حزب بلکه بر سراسر عرصهٔ سیاست عراق تسلط یافت.

حامیان حزب بعث استدلال می‌کردند که حکومتشان با همهٔ حکومتهای پیشین فرق می‌کند؛ کیش شخصیت در حزبی با سابقه و اعتبار حزب بعث جایی ندارد. درحقیقت، حزب بعث بیش از دو دهه در عراق، هرچند مخفیانه، فعالیت سیاسی داشته، و همهٔ رهبران آن پیروانی سرسپرده و وفادار بوده‌اند. چنان مقرر بود که به هیچ‌رو کسی نتواند فراتر از حزب عمل کند.

بعلاوه، بعثیها ادعا می‌کردند که دموکراسی راستین در عراق از طریق ساختار تشکیلاتی حزب بعث اجرا می‌شود. کانونهای حزب در همهٔ سطوح جامعهٔ عراق ـــ مدارس، روستاها، کارخانه‌ها، مجتمعهای زراعی، انجمنهای تخصصی ـــ گسترش و نفوذ یافتند، و این کانونها، که بنا بود نمایانگر خواستها و منافع حقیقی مردم باشند، علایق و مطالبات جامعه را به شیوه‌ای هرمی شکل به طرف رأس از صافی می‌گذراندند تا آنها را به دست مقامات رهبری که پیوسته در حال گردش بود عملی سازند.

حتی اگر این ادعاها درست و خیرخواهانه هم بودند، خود طرح‌کنندگانِ آنها خیلی زود به ابلهانه‌بودن فکر بیرون‌راندن حزبهای رقیب از عرصهٔ سیاست پی‌بردند. نظامهای تک‌حزبی، دقیقاً با همان منطقی که دلیل وجودی آنها است، آمادگی فراوانی دارند به این‌که تحت سلطهٔ شخصی فره‌مند یا بی‌رحم یا یک دستگاه الیگارشی کوچک درهم تنیده درآیند. و این همان چیزی بود که در عراق بعثی رخ داد. تا اواخر دههٔ ۱۹۷۰، صدّام حسین چندان بر حزب، و بر کل کشور، تسلط یافت که به پیدایی کیش شخصیت، از آن‌گونه که مردم عراق هرگز نظیرش را پیش از آن ندیده بودند، انجامید. او در ۱۹۷۹ رئیس‌جمهور عراق شد. نقش خود حزب، که بنیادگذاران و هوادارانش آن را بدیلِ عربی دموکراسی باصطلاح فاسد و آزادی‌خواه غربی عنوان می‌کَردند، تا سطح سردستهٔ تشویق‌کنندگان یک بازی پایین آمد، چندان‌که کوچک‌ترین فرصتی را برای ستایش و تمجید و مشهور جلوه‌دادن صدّام ـــ قطع‌نظر از بی‌مناسبتی و نابجایی آن ـــ از دست نمی‌دادند. به عنوان مثال، پس از «نهمین اجلاسِ منطقه‌ای» در ژوئن ۱۹۸۲ ـــ که حزب وقتی عهده‌دار برگزاری آن شده بود که بتدریج معلوم می‌شد راهبرد (استراتژی) نظامی عراق در جنگ با ایران، که نقشهٔ شخص رئیس‌جمهور بود، یک بدبختی به تمام معنا است؛ و در همان وقت که عملکرد اقتصادی عراق با شکست مواجه شد، حزب مذاکرات اجلاس را چنان به اطلاع عموم رسانید که دستاوردهای عراق تحت رهبری صدّام‌حسین مایهٔ وجد و شعف اجلاس بوده است؛ و طرفه‌تر آن که حزب شکستهای واضح آن را یکسره موفقیتهای درخشانی جلوه داد که تنها به شخص رئیس‌جمهور بازمی‌گشت.

باتوجه به استیلای کامل صدّام‌حسین بر نظام سیاسی، بدیهی بود که هر ابتکاری برای آزادسازی نظام سیاسی، قطع‌نظر از سستی و کم‌مایگی آن ابتکار، می‌بایست از سوی شخص رئیس‌جمهور سرزند. صدّام‌حسین در ۱۹۸۰ اجازهٔ برگزاری انتخابات برای «مجلس ملی» را صادر کرد، یعنی نخستین انتخاباتی که از زمان فروپاشی سلطنت در سال ۱۹۵۸ برگزار می‌شد. اما قانون نوین انتخابات حاوی قید و شرطهای فراوانی بود که با وجود آنها پیروزی بزرگ حزب بعث در پایان به نظر عجیب نمی‌آمد. این جریان در ۱۹۸۴ و باز

در ۱۹۸۹ با همان نتایج پیشبینی شدنی تکرار شد. با این همه، در ۱۹۸۴ سی و سه زن و در ۱۹۸۹ بیست و هفت زن به مجلس راه یافتند.

اطلاعیهٔ صدّام‌حسین در نوامبر ۱۹۸۸، که خبر از برنامهٔ اصلاحات سیاسی می‌داد ــ و نوید نظام سیاسی چندحزبی و قانون اساسی جدید و دائمی را با خود داشت ــ ابتدا امیدبخش‌تر بود. پیشنویس قانون اساسی جدید، درواقع، در ژانویهٔ ۱۹۹۰ کامل شد و در ماه ژوئیه به تصویب مجلس ملی رسید.

این فرایند در دوم اوت ۱۹۹۰، زمان تجاوز عراق به خاک کویت، دچار وقفه‌ای سنگین شد. این تجاوز، که مسؤولیتش یکسره برعهدهٔ شخص صدّام‌حسین بود، و نیز تصمیم سرسختانهٔ بعدی او مبنی بر خودداری از عقب‌نشینی از خاک کویت، موجب شد که ارتش عراق به ورطهٔ رویارویی با ائتلاف مهیبی به فرماندهی ایالات متحد درغلتد. نتیجه قطعی و ناگزیر بود. ارتش عراق متحملِ شکستی فاجعه‌بار شد، و زیربنای اقتصادی و صنعتی کشور بشدّت آسیب دید.

صدّام‌حسین، که شاید هنوز ضربهٔ فاجعهٔ جنگ خلیج فارس را احساس می‌کرد، ابتدا به نخست‌وزیر اصلاحگرایش، سعدون حمّادی، اجازه داد که در سپتامبر ۱۹۹۱ قانونی عرضه کند که زمینه‌ساز برقراری یک نظام سیاسی چندحزبی مطابق با قانون اساسی مصوب سال پیش باشد. اما، یک ماه پس از آن، حمّادی از کار برکنار شد، و تصور دموکراسی چندحزبی در اندک زمانی مدفون گشت.

در ساختار سیاسیِ عراق، که به دست صدّام‌حسین طراحی و هدایت شد، بدیهی است که نهادهای دموکراتیک بختی برای ظهور ندارند. عراقِ صدّام‌حسین مظهر کامل حکومتی تمامت‌خواه است. رئیس‌جمهور، که کشور را ملک شخصی خود می‌انگارد، با یاری یک دستگاه امنیتی همه‌جا حاضر، که در بی‌رحمی نظیر ندارد، و نیز با پشتگرمی یک نیروی نظامی برگزیده ــ «گارد ریاست جمهوری»، که تقریباً همگی از بین آشنایان خود او در شهرستان تَکریت گرد آمده‌اند ــ بر سر قدرت مانده است. افزون بر این، رئیس‌جمهور و رفقای نزدیکش بر پخش اطلاعات نظارت دارند. پرنفوذترین روزنامه از معدود نشریات روزانهٔ بغداد، که جملگی تحت نظارت حکومتند، به دست پسر بزرگ صدّام‌حسین، عُدَی، آماده و روانهٔ چاپ می‌شود. روزنامه‌ها تنها با نامهایشان از یکدیگر متمایز می‌شوند، و به نظر می‌رسد که تنها رقابت موجود میان آنها در این است که چه مقدار از صفحهٔ اول را به تصویر صدّام حسین اختصاص دهند.

صدّام‌حسین، رئیس جمهور عراق، به سبب عادت به زعامت بی‌چون و چرا طی سالهای بسیار، هیچ‌گونه مخالفتی را، قطع‌نظر از این‌که چگونه رام و مطیع گردد، حتی اگر با عملی خیانت‌آمیز، برنمی‌تابد. او به هیچ مباحثه‌ای تن درنمی‌دهد و جز با گروه اندکی با کسی مشاوره نمی‌کند. بنابراین، بسیار بعید می‌نماید که چنین مردی بنا بر میل خود فضایی باز برای نظام حکومت ایجاد کند و به مخاطرهٔ چشم‌پوشی از قدرت، هرچند ناچیز و جزئی، تن دردهد.

تنها پس از سقوط صدّام‌حسین و نظام سیاسیِ دست‌پروردهٔ او است که دموکراسی فرصت ریشه دوانیدن در عراق را پیدا می‌کند؛ اما اتخاذ موفقیت‌آمیز شکلی از دموکراسی را نمی‌توان پیشبینی کرد. معلوم نیست که وحشی‌گری [رژیم صدّام] در جامعهٔ عراق چه زخمها و آثار سوءِ روانی و فرهنگی طی ربع گذشتهٔ سدهٔ بیستم بر جا گذاشته است. بعلاوه، تنشهای فرقه‌ای آرام‌آرام، از آغاز جنگ عراق علیه ایران، بالا گرفته، و جنگ خلیج فارس به میزان قابل‌توجهی به این تنشها دامن زده است. هرقدر که ابعاد سیاسی و ژئواستراتژیک این جدایی‌افکنیها مجال گسترده‌تر شدن یابند، امیدواری برای رفع اختلاف نیز بیشتر در پردهٔ شک و ابهام خواهد رفت.

نیز بنگرید به اسلام.

صالح نجفی / **Adeed Dawisha**

کتابنامه

Baram, Amatzia, *Culture, History, and Ideology in the Formation of Baathist Iraq*. New York: St. Martin's; Basingstoke: Macmillan, 1991.

Batatu, Hanna. *The Old Social Classes and the Revolutionary Movements of Iraq*. Princeton: Princeton University Press, 1978.

Hiro, Dilip. *Desert Shield to Desert Storm*. London: HarperCollins, 1992.

Khadduri, Majid. *Independent Iraq, 1932-58: A Study of Iraqi Politics*. 2d ed. New York: Oxford University Press, 1960.

al-Khalil, Samir. *Republic of Fear: Saddam's Iraq*. Berkeley: University of California Press, 1989.

Marr, Phoebe. *The History of Modern Iraq*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1983.

عربستان سعودی

بنگرید به خاورمیانه

علم

مشاهده، توصیف، و تبیین نظری روشمندانهٔ پدیده‌های طبیعی.

علم، به مثابهٔ پایهٔ فناوری (تکنولوژی) جدید، پیش‌شرطی مهم برای پیدایش و پایداری دموکراسی است.

غالباً فکر می‌کنیم که رابطهٔ تنگاتنگ میان علم و سیاست دموکراتیک تنها با جنگ جهانی دوم، بمب اتمی و جنگ سرد، و، تازه‌تر از آنها، گرایش و توجه به محیط زیست، پدید آمده است. این رویدادهای بزرگ مسلماً علوم ــ بویژه علوم طبیعی ــ را به موضوعاتی با اهمیت اساسی برای بقای حکومت دموکراتیک تبدیل کردند. اگر به علت اختراع رادار نبود، ممکن بود متفقین در جنگ جهانی دوم پیروز نشوند. برنامهٔ منع تسلیحات هسته‌ای موجب شد که فیزیک و مهندسی هسته‌ای و پرتاب موشکهای بالیستیک در مرکز توجهات ملتها قرار گیرند. و چالش مرتبط با محیط زیست علوم‌زیستی و شیمیایی را در مرکز بسیاری از مباحث مربوط به سیاستگذاری می‌نشانند.

چالش مربوط به محیط زیست از نتایج فناوری جدید است، که مبتنی بر علوم طبیعی است و برای پیشرفت مادی، که دموکراسی تاحد زیادی به آن وابسته است، نقشی قاطع دارد. از این‌رو، حقیقت دارد که در روزگار ما منافع علم ــ پشتوانهٔ مالی آن و آزادی آن و محافظت از آن در برابر دخالت در آن ــ پیوندی محکم با منافع دموکراسی دارند.

علم و سیاست یونانی

اما در واقع مسألهٔ علم و سیاست بسیار قدیمی است و به یونانیان باستان و اوایل تفکر دربارهٔ عدالت و بهترین نظام سیاسی برمی‌گردد. نخستین نوشته‌ها دربارهٔ این موضوعات ــ یعنی نمایشنامه‌ها و مکالمه‌های نوشته شده دربارهٔ سقراط (حدود ۴۷۰-۳۹۹ پیش از میلاد)، نخستین فیلسوف سیاسی مهم ــ را می‌توان بدون اغراق دربارهٔ رابطهٔ میان علم و سیاست دانست. آریستوفانس، در کمدی خود به نام ابرها، سقراط را به دلیل آن که هم سوفسطایی است و هم در پی فلسفهٔ طبیعی است مورد استهزا قرار می‌دهد. سقراط به عنوان یک فیلسوف طبیعی متهم بود که چنین آموزش می‌دهد که انسانها تودهٔ زغالند و زئوس، یعنی بزرگ‌ترین خدا، وجود ندارد. به عنوان سوفسطایی، متهم بود که به شاگردانش می‌آموزد که چگونه استدلال ضعیف‌تر را قوی‌تر جلوه دهند و بنابراین چگونه از عدالت و قانون طفره زنند. در این نمایشنامه پیوند میان این دو پیشه آشکار است: کسی که به خدایان اعتقاد ندارد هیچ دلیل مناسبی، جز ترس از مجازات، برای اطاعت از قانون و رعایت عدالت ندارد. شناختی که از علم نتیجه می‌شود به الحاد می‌انجامد و شخص برخوردار از آن شناخت را قادر می‌سازد که خوب سخن بگوید و بنابراین بر قانون تأثیر گذارد و از مجازات بگریزد.

همین اتهامها در کتاب افلاطون به نام دفاعیات سقراط مطرحند؛ در آن کتاب، سقراط دفاع از خویش در برابر اتهامهای الحاد و فاسد کردن جوانان را عرضه می‌کند. چنان‌که مشهور است، سقراط دعوا را باخت و به مرگ محکوم شد. آنچه غالباً کمتر بدان توجه می‌شود این است که او در برابر یک نظام دموکراتیک ظاهر شد.

از نظر یونانیان، هرگز روشن نبود که علوم طبیعی برای زندگی سیاسی به طور اخص و برای دموکراسی به طور اعم خوب باشند؛ دلایل این امر دقیقاً در شرح محاکمهٔ سقراط آشکار شده‌اند: عدالت و فرمانبری از قانون وابسته به اعتقاد به خدایانند، و فلسفهٔ طبیعی سایهٔ تردید بر وجود آنها می‌افکند.

سقراط منکر این بود که فیلسوفی طبیعی است. بعداً گفته شد که او فلسفه را از آسمانها به زمین فرود آورد و فلسفهٔ سیاسی را در برابر فلسفهٔ طبیعی ابداع کرد. فلسفهٔ سیاسی، برخلاف فلسفهٔ طبیعی، مدعی بود که دانشی دربارهٔ عدالت است. ارسطو توضیح می‌دهد که فلسفهٔ سیاسی حقیقت دربارهٔ امر عادلانه و شریف را ــ یعنی آنچه را ذاتاً عادلانه و شرافتمندانه است در برابر آنچه بنا بر صرفِ قرارداد عادلانه و شریف شمرده می‌شود ــ جستجو می‌کند، اگرچه او به ذکر این نکته توجه دارد که عدالت و شرافت، به علت تغییرپذیر بودن، با موضوعات علوم قیاسی یا استنتاجی، که به امور تغییرناپذیر می‌پردازند، تفاوت دارند.

اما تلقی عدالت و شرافت به عنوان موضوعات راستین شناخت به این معنا نبود که فلسفهٔ سیاسی و دموکراسی ــ یا فلسفهٔ سیاسی و هر نوع نظام دیگر ــ لزوماً همراه یکدیگرند. زیرا فلسفهٔ سیاسی در قائل‌شدن تمایز میان عدالتِ بالطبع و عدالتِ قراردادی و عرفی دربارهٔ خوب بودن بیشتر نظامها تردید ایجاد کرد و دموکراسی را به عنوان یکی از نظامهای بد محکوم ساخت. فزون بر این، تمایز میان طبیعت و قرارداد راه را برای درکی از امر نیک ــ یعنی لذت‌گرایی ــ گشود که بدرستی مورد مخالفت هر کسی که به موقعیت اخلاقی برتر خیر عمومی اعتقاد داشت، از جمله دموکراتها، قرار گرفت. از این‌رو آشکار نبود که فلسفهٔ سیاسی بتواند با کسانی که به قوانین روزگار خود عشق می‌ورزند و معتقدند که آنها الهیند موافق باشد.

مسیحیت

با ظهور مسیحیت این وضع تغییر کرد. مسیحیت با آن‌که، گاهی، بویژه در نخستین سالها، کاملاً دشمن علم بود، در موارد مهمی با فهم علمی طبیعت سازگاری داشت. مثلاً، آوگوستینوسِ قدیس (۳۵۴-۴۳۰ میلادی) می‌گفت که علم و معرفت دین راستین را تهدید نمی‌کنند. برعکس، از نظر او، علوم طبیعی اصول اساسی شرک ــ یعنی اعتقاد به خدا بودن ستارگان و سیارگان ــ را رد می‌کند و راه را برای دین مسیحیت آماده می‌سازد.

به همین سان، توماس آکوئیناس (۱۲۲۵-۱۲۷۴) می‌گفت که عقل، از جمله فلسفهٔ طبیعی و فلسفهٔ سیاسی، با قانون الهی سازگار است و انگارهٔ جهانِ قابل شناخت و معقول با آفرینش و قدرت الهی

سازگاری دارد. از این دیدگاه، اغراق یا تحریف مطلب نیست اگر بگوییم که ظهور مسیحیت به هموار ساختن راه برای این نگرش کمک کرد که علم و اخلاق ــ و بنابراین علم و سیاست ــ می‌توانند به گونه‌ای هماهنگ با هم کار کنند.

اما ادعای جدید ابتنای سیاست بر علم تاحد زیادی در برابر ادعاهای مسیحیت مطرح شد. آوگوستینوس و آکوئیناس، هنگامی که از علم سخن می‌گفتند، به شناختی اشاره داشتند که می‌توانست مقاصد طبیعت را کشف کند؛ منظور آنان علمی غایت‌شناسانه بود، علمی که می‌توانست طرح الهی فراگیری را درک کند. چنین شناختی، به اعتقاد آنان، به کمکِ عقلِ تنها نشان می‌دهد که جایگاه ما در طبیعت کجا است و برای ما به عنوان کسانی که در آن جایگاه جایی داریم چه چیزی نیک و خیر است. از این‌رو، علم به قانون طبیعی منتهی می‌شود، قانونی که بیان‌کنندهٔ کارهای عادلانه و ناعادلانه در امور انسانی است. قانون طبیعی به قانون الهی دلالت می‌کند و با آن کامل می‌شود.

حقیقت آن است که این آموزه که جهان منعکس‌کنندهٔ ارادهٔ ادراک‌ناپذیر خدا است نه عقلی کلی که ارادهٔ خدا را تعیین می‌کند (مشهور به اراده‌گرایی الوهی)، و آموزهٔ پروتستانی متأخر دربارهٔ برائت به کمک ایمانِ تنها، به مفهوم دیگری از طبیعت ــ یعنی مفهومی ناغایت‌گرایانه ــ منجر شدند. به همین سان، حقیقت این است که چنین مفهومی از طبیعت بیشتر از نگرش آوگوستینی یا نگرش توماسی با علم جدید سازگاری دارد. اما علم جدید هم مفهوم غایت‌گرایانهٔ طبیعت را ــ که اساس نگرش توماسی بود ــ نفی کرد هم این اندیشهٔ مشترک میان نگرش توماسی و مذهب پروتستان را که انسانها باید زیر بار گناه و مجازات آن، یعنی مرگ، زندگی کنند.

هیچ چیز نمی‌توانست این موضع نوین را بهتر از این ادعای شگفت‌انگیز فرانسیس بیکن (۱۵۶۱–۱۶۲۶)، فیلسوف انگلیسی، منعکس کند که زمانی که دانشِ آدمی چنان‌که باید فهمیده شود و قدرت یابد، «شریف‌ترین کار» آن می‌تواند غلبه بر خود مرگ باشد. بیکن برای بیان چنین ادعایی می‌بایست امکان‌پذیری معجزات الهی، از جمله و بویژه معجزات وحی و رستاخیز مسیح، را نفی کند.

روش علمی

با پیدایش علم جدید، بویژه آن‌گونه که متفکرانی چون بیکن، رنه دکارت، توماس هابز، و جان لاک آن را فهمیدند، وضع یک بار دیگر شبیه وضع آتن در دوران سقراط شد: علم توانست نفرت مردم و رهبرانشان را برانگیزد زیرا مبنای الوهی قانون را مورد تردید قرار داد. اما این شباهت بدین معنا نبود که دورنماهای آینده برای علم همان‌گونه بودند که یونانیان می‌دیدند. متفکران جدید می‌گفتند که علوم طبیعی جدید با همتای باستانی خود فرق دارند. همان‌گونه که بیکن توضیح داد، علم جدید در مبتنی بودن بر روش بی‌همتا است.

منظور بیکن از روش این بود که شناخت علمی باید عبارت باشد از شیوه‌های منظم و تکرارپذیر وادارکردنِ طبیعت به نشان دادن حالات و رفتارهایی متفاوت با آنچه صرفاً از طریق عقل سلیم درک می‌کنیم. با دنبال کردن این شیوه می‌توان در امور طبیعت تغییر داد تا در خدمت هدفهای انسان درآیند. ما طبیعت را از طریق انجام دادن کارهایی برای درهم‌شکستن ظاهر اشیا کشف می‌کنیم نه، همچون در علوم طبیعی غایت‌گرا، از طریق تأمل در چیزهایی چون جهانی از ذاتهای تغییرناپذیر. و هنگامی که بدین‌طریق از شناخت برخوردار شویم می‌توانیم کارهای بیشتری ــ هم برای نیازهای عملی زندگی و هم برای کسب شناخت بیشتر ــ انجام دهیم. بدین‌سان علم جدید ــ یعنی علم تحت فرمان‌روش ــ در وسایل خود، در برداشتش از طبیعت، و در هدفهای خود اساساً تکنولوژیک بود. بیکن می‌گفت که هدف از شناخت همانا دستیابی به قدرتی است که باید برای «آسایش آدمی» مورد استفاده قرار گیرد.

علم جدید، با این قدرتی که به ارمغان می‌آورد، می‌توانست با امیدها و آرزوهای مردمی که اعتقاد دینی آنها با بسط یافتن نوید ارضای این جهانی در میان آنان سست می‌شد سازگار باشد. از این‌رو، پنهان‌کردن الحاد علم درصورتی آسان می‌بود که مردمان عصر جدید، برخلاف آتنیانی که به سقراط آزار رساندند، چنان بسرعت به سوی این نتیجه نمی‌جهیدند که مطالعهٔ طبیعت بدان‌گونه که گویی آفریدهٔ خدا نیست، و مطالعهٔ انسانها بدان‌گونه که گویی به صورت خدا خلق نشده‌اند، مطالعه‌ای ملحدانه است. این وضع در حکایت مشهور بیکن به نام آتلانتیس نو، که نشان‌دهندهٔ یک جامعهٔ متشکل حول تفکر علم جدید است، شرح داده شده است: مردم دیندارند، اما دینداری آنان به گونه‌ای آسان‌گیرانه و سطحی است، و هرگز نگران این نیستند که کار دانشمندان (که تا حد زیادی دور از چشم عموم صورت می‌گیرد) خدا را نادیده می‌گیرد یا انکار می‌کند یا قانون الهی را نقض می‌کند.

این مفهوم از علم ذاتاً دموکراتیک بود، زیرا که تعداد اندک افراد بااستعداد ــ یعنی دانشمندان ــ به یافتن وسایل لازم برای ساختن اشیای مادی مطلوب مردم علاقه داشتند. هرکس نمی‌تواند به تحصیل علم بپردازد، اما هر کس می‌تواند از نتایج عملی آن برخوردار شود. از این‌رو متحدان واقعی دانشمندان مردمند نه اشرافیت ممتازی که به کمال معنوی روح علاقه دارد. وانگهی، از نظر بیکن و پیروانش، همچون هابز و لاک، جهانی که خود را وقف تسخیر علمی طبیعت کرده است قادر است کشمکشهایی را که عالم مسیحی را دچار تفرقه و خونریزی کرده‌اند فراموش کند. نبرد علمی با طبیعت جای نبرد گروه با گروه را خواهد گرفت. در واقع، علم از میان رفتن کمبودی را که ریشهٔ همهٔ بحثهای مربوط به عدالت و سلطهٔ سیاسی است امکان‌پذیر خواهد کرد. نه تنها می‌توان مسألهٔ کشمکش دینی را از میان برد، بلکه می‌توان به منازعات دیرین میان روشهای حکومتها

نیز ـــ و لزوماً، به علت سرشت تساوی‌طلبانهٔ علم جدید، به سود دموکراسی ـــ پایان بخشید.

علم و سیاست عمومی جدید

نگاهی به تاریخ سدهٔ بیستم کافی است که این انتظار امیدوارانه را در معرض تردید قرار دهد. در موارد فاشیسم و کمونیسم، نشان داده شد که علم برای استبداد همان‌قدر سودمند است که برای دموکراسی. در واقع، ترکیب علم جدید و استبداد هیولای سیاسی بی‌سابقه‌ای را پدید آورد که همانا تمامت‌خواهی بود. تمامت‌خواهی بدون تکنولوژی وسایل ارتباط همگانی و تبلیغات، و بدون قدرت گستردهٔ تسلیحات، که با علم جدید امکان‌پذیر شده‌اند، ممکن نمی‌بود.

اما خوب است به یاد داشته باشیم که تمامت‌خواهی جدید پدیده‌ای توده‌ای و مردمی بود که در واکنش به دموکراسی اکتسابی، دنیوی، و «بورژوایی» مورد نظر نخستین معمارانِ طرح علمی رشد کرد. فاشیسم تا حد زیادی واکنشی به ملایمت، ملاطفت، و ابتذال، و کمونیسم تا حد زیادی واکنشی به خشن‌بودن اخلاقی ظاهری آن و شکست آن در حل کردن مشکل نابرابری با سرعت کافی بود.

علم خود را ناهمساز با تمامت‌خواهی جدید نشان نداده است، هرچند در مورد کمونیسم اینک آشکار به نظر می‌رسد که سوسیالیسم، نه سرمایه‌داری، در برابر پیشرفتهای سریع در علم و تکنولوژی مانعی بر سر راه تغییر وسایل تولید است. خارج از جهان غرب، علم جدید عموماً نیرویی برای توسعهٔ آزادیها بوده است. اما باید دید که آیا طرحِ کاملاً تحقق یافتهٔ علمِ آن‌گونه که در غرب اتفاق افتاد ـــ یعنی تسخیرِ بیکنی طبیعت ـــ لزوماً جامعه را دنیوی و غیردینی می‌کند و سیاست و فرهنگ سنّتی را از میان می‌برد یا نه. همچنین باید دید که آیا این طرح به کل جهان گسترش خواهد یافت یا نه.

بنابراین، با آنکه نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که علم همواره به دموکراسی منجر می‌شود، می‌توان گفت که علم جدید نیرویی قوی برای سوق یافتن به سوی دموکراسی است و دموکراسی آن‌گونه که ما درک می‌کنیم ـــ که به سطح همواره بالارروندهٔ زندگی بستگی دارد ـــ نمی‌تواند مدتی طولانی بدون آزادی برای پیشرفت علمی دوام آورد. اما این سخن را نباید به این معنا تلقی کنیم که میان علم و دموکراسی تنشی وجود ندارد، یا پیشرفت در علم چالشهایی را مطرح نمی‌کند که نهادهای دموکراتیک باید بدانها پاسخ گویند. تکنولوژی علمی از جنبه‌های پیچیدهٔ متعددی با پیشه‌ها و فنون تولیدی سنّتی تفاوت دارد، اما شاید مهم‌ترین تفاوت این باشد که از قدرت ایجاد تغییر در جامعه به طرقی عمیق و غالباً نامنتظره برخوردار است.

دستگاه ضبط ویدئوکاست، دستگاه دورنگار (فَکس)، تلفن سلولی، و کابل تار نوری را در نظر بگیرید. این اختراعات، چه تک‌تک و چه با هم، تأثیرات مهمی بر زندگی اجتماعی و سیاسی دارند. تأثیر ترکیبی آنها از میان‌بردن جدایی میان زندگی عمومی و زندگی خصوصی با ورود سرگرمی، کار، و ارتباط‌گیری سیاسی به درون محدودهٔ خانه و اتومبیل است. محو شدن خط فاصل میان زندگی عمومی و زندگی خصوصی برای درک ما از حقوق سیاسی و مدنی و برای برداشت ما از محدودهٔ آزادی خصوصی و مصون بودن آن از دخالت دولت پیامدهای مهمی دارد.

یا به شیوهٔ بی‌خطر جلوگیری از آبستنی و تکنولوژیهای بسرعت در حال گسترش زایمان و باروری توجه کنید. این امور زنان را از الزامات دستگاه بدن آزاد کرده‌اند و بنابراین به تغییراتی در ساختار خانواده و جایگاه زنان در حوزهٔ کاری و زندگی عمومی منجر شده‌اند. و این تغییرات موجب شده‌اند که مسائلی چون اخلاق مربوط به سقط‌جنین، نقش دولت در تسریع برابری زنان، و رابطهٔ جنسیت با سیاست مطرح شوند (که باز هم به از میان رفتن تفاوت میان زندگی عمومی و زندگی خصوصی کمک می‌کنند).

بنابراین، پیشرفت علمی نه تنها مسائل تازه‌ای را پدید می‌آورد که جوامع و حکومتهای دموکراتیک باید آنها را حل کنند (مانند مرجع کنترل و دریافت منافع یک وسیله یا فن جدید)، بلکه بر مفروضات و ترجیحاتی که دارای اهمیتی اساسی در زندگی دموکراتیک تلقی می‌شوند نیز تأثیر دارد.

در سطحی عادی‌تر، ممکن است کشمکشهایی میان نخبگان علمی و جمعیتی که دست به انتخاب دموکراتیک می‌زند پدید آید. در دموکراسیهای نوین مردم حکومت می‌کنند، اما این حکومت تنها به گونه‌ای غیرمستقیم از طریق نمایندگان است نه به گونه‌ای با هیأتی جمعی که واقعاً به تأمل و مشورت دربارهٔ قوانین بپردازد، سپس قوانین را وضع کند و به اجرا درآورد. مردم کسانی را که حکومت می‌کنند برمی‌گزینند و پس از آن به قضاوت دربارهٔ نتیجهٔ کار می‌پردازند. و بنابراین حکومت و زندگی عمومی و دولتی جای کسانی است که حرفه‌ایند ـــ کسانی که نخست نگران مقتضیات تخصص خویشند و تنها پس از آن است که به خواستها و عقاید مردم توجه می‌کنند.

امروزه بیشتر کار علمی در دانشگاهها و در شرکتها و کارخانه‌های بزرگ، تقریباً دور از نهادهای حکومتی، جریان دارد. اما دانشمندان به صورت مستخدمان دولتی حرفه‌ای در بسیاری از کارگزاریهای نظارتی حکومت، به صورت مشاوران مراکز تضمینی گوناگون، و البته به صورت درخواست‌کنندگان حمایت حکومت برای مؤسسات و طرحهای خود عمل می‌کنند. در همهٔ این موارد، دانشمندان از نظر سیاسی برای خاطر همهٔ شهروندانی عمل می‌کنند که می‌خواهند از بیماری درامان باشند و تا آنجا که ممکن است از زندگی طولانی و همراه با آسایش برخوردار شوند.

با نزدیکتر شدن دانشمندان و رأی‌دهندگان به یکدیگر، ممکن است میان معیارهای علمی و منافع عامه تضاد پدید آید. نخست این‌که برای دانشمندان دشوار است که در یک نظام دموکراتیک

فعالیتهای خود را از مردم پنهان کنند، و بنابراین همواره برای آنان ممکن نیست که از ایجاد امیدهای بی‌جهت، که بسرعت نقش بر آب می‌شوند، و از ایجاد ترسهای اغراق‌آمیز، که همواره بدان سرعت از میان نمی‌روند، اجتناب کنند. بنابراین، شهرتِ کوتاه‌مدتِ علم تضمین شده نیست، ولو آنکه نظامهای دموکراتیک نوین منافع آن را به عنوان نتیجه‌ای از پیش معلوم مسلم فرض کنند. بعلاوه، دانشمندان، از آنجا که غالباً متکی بر بودجهٔ عمومیند، ممکن است ــ بویژه در حوزه‌های مرتبط با پزشکی ــ دچار این وسوسه شوند که در آنچه می‌توانند انجام دهند مبالغه کنند یا حتی در آزمایشها یا توصیف و شرح نتایج دست به فریبکاری بزنند.

با مهم‌تر شدن نقش علم در تدوین سیاست عمومی، پرسشهای گریزناپذیری دربارهٔ محدوده و مشروعیت نظارت دموکراتیک مطرح می‌شوند: آیا دانشمندان باید دربارهٔ موضوعات، مانند کاری که باید در قبال باران اسیدی یا گرم‌شدن کرهٔ زمین انجام داد، تصمیم‌گیری کنند، یا تنها باید به کسانی مشورت بدهند که دقایقِ علمی یک مسأله را هرگز به طور کامل درک نمی‌کنند؟ معیارهای علم با معیارهای گزینش عامه یکی نیستند، حتی اگر تنها بدین علت باشد که علم باید منتظر همهٔ شواهد و قراین باشد در حالی که ممکن است عامه نخواهد یا نتواند آن همه مدت منتظر بماند. این تفاوت ممکن است به مانع‌تراشی و سوءِتفاهم از دو سو ــ و به سیاست عمومی زیانبار ــ بینجامد.

پرسشها و مسائل

بدرستی می‌توان گفت که دورنماهای آیندهٔ دموکراسی با جریان علم جدید پیوندی تنگاتنگ دارند. به‌طورکلی، پیشرفت علمی برای دموکراسی سودمند است. اما علم جدید ذاتاً تکنولوژیک است، بدین معنی که نه تنها نتایج عملی پدید می‌آورد، بلکه بر کل جامعه اثر می‌گذارد. علم مردمی پدید می‌آورد که در برابر تغییر و نوآوری بردباری بیشتری دارند، دربارهٔ دین و ارزشهای اخلاقی شکاک‌ترند، و ــ به علت زندگی همراه با آسایش بیشتر و تندرستی ــ کمتر می‌توانند رنج را تحمل کنند و از خود تأدیب نفس و خویشتن‌داری نشان دهند.

ممکن است دربارهٔ سودمندی یا زیانباری این ویژگیها برای توان خودگردانی مردم پرسشهایی مطرح شوند و مطرح شده‌اند. موضوع پیچیده است، زیرا که فرهنگ مبتنی بر فناوری نه تنها وابستگی ایجاد می‌کند بلکه اقتضائات خاص خویش را برای مسؤولیت، انضباط، و خویشتن‌داری نیز دارد. البته دانشمند شدن به کار زیاد نیاز دارد، و پیچیدگی فنی کار عموماً نسبت به شکلهای مکانیکی قدیمی‌تر و خام‌تر تولید مستلزم ابتکار بیشتری از سوی افراد است. اما اگر بپذیریم که، باتوجه به همهٔ جوانب، جامعهٔ شکل گرفته با علم و فناوری لزوماً خصلت دموکراتیک کسانی را که متأثر از آنند از میان نمی‌برد، این پرسش مطرح است که برای کسانی که متأثر از آن نیستند چه اتفاقی می‌افتد.

زیرا همچنان که روح علم و فنون آن موجب دگرگون شدن کار و نظام اقتصادی به طور گسترده‌تری می‌شود، آموزش علمی ــ بویژه در فنونی که پیوسته علوم پایه پدید می‌آورند ــ به صورت کلید موفقیت مادی و جایگاه فرد در نظام اجتماعی درمی‌آید. اما آن آموزش آسان نیست، و امکان دارد که تعداد نسبتاً زیادی از افراد جامعه نتوانند بدان دست یابند. از این‌رو امکان دارد که همچنان که علم و تکنولوژی در واقع همه را آسایش بیشتری می‌بخشند (مثلاً، در ایالات متحد، نصف خانه‌هایی که ساکنان آنها مطابق تعریف حقوق فقیرند دارای دستگاه تهویهٔ مطبوعند)، ریشهٔ اختلاف میان ثروتمندان نسبی و فقیران نسبی و رشد این اختلاف نه در بی‌عدالتیهای اتفاقی طبقهٔ اجتماعی و زمینهٔ خانوادگی بلکه در تفاوتهای موجود در توانایی و شایستگی باشد.

ممکن است جوامع دموکراتیک بناچار با مسائل دشوار و روی‌هم‌رفته جدید یکپارچه‌سازی اجتماع و سیاسیِ ناشی از همان نیرو ــ یعنی پیشرفت علمی ــ که قبلاً از هر نظر سودمند تلقی می‌شد روبرو شوند. ممکن است معلوم شود که در یک فرهنگ علمی رؤیای شایسته‌سالاری ــ که مدتها به عنوان دستاوردی آشکار از عدالت دموکراتیک تلقی می‌شد ــ کمتر از آنچه انتظار می‌رفت برای حکومت و ارزشهای دموکراتیک سودمند است. با پیشرفت علم، شاید فهم مبانی اخلاقی کرامت انسانی افراد بیش از پیش اهمیت یابد. سخن علم دربارهٔ این‌گونه مبانی، اگر سخنی داشته باشد، اندک است.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش؛ تکنولوژی؛ محیط زیست.

Jerry Weinberger / موسی اکرمی

کتابنامه

Bacon, Francis. *New Atlantis and Great Instauration*. Edited by Jerry Weinberger. Rev. ed. Arlington Heights, Ill.: Harlan Davidson, 1989.

Bronowski, Jacob. *Science and Human Values*. New York: Harper and Row, 1965.

Ellul, Jacques. *The Technological Society*. Translated by John Wilkinson. New York: Knopf, 1964.

Ezrahi, Yaron. *The Descent of Icarus: Science and the Transformation of Contemporary Democracy*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1990.

Heidegger, Martin. "Science and Reflection." In *The Question concerning Technology and Other Essays*. Translated by William Lovitt. New York: Harper Colophon, 1977.

Price, Don K. *Government and Science: Their Dynamic Relation in*

Young, Michael. *The Rise of the Meritocracy, 1870-2033: An Essay on Education and Equality:* Harmondsworth: Penguin Books, 1965.

American Democracy. Oxford: Oxford University Press, 1962.

——. *The Scientific Estate*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1965.

غ

غنا

نخستین کشور غرب آفریقا که از حاکمیت استعماری مستقل شد. غنا دارای سنت دیرپای آزادیهای مدنی و نیز تجربه‌ای گسترده در قلمرو دموکراسی است. غنا، به‌سبب مشکلات جدی اقتصادی و خصومت کلی ارتش با رقابت چندحزبی، از زمان استقلال در ۱۹۵۷ بین دو قطب استبداد و دموکراسی در نوسان بوده است.

روند دموکراسی دارای چهار دورهٔ مشخص بوده است: دولت مقدماتی قوام نکرومه (۱۹۵۷–۱۹۶۰)؛ حکومت کوفی بوسیا (۱۹۶۹–۱۹۷۲)؛ رژیم هایلد لیمان (۱۹۷۹–۱۹۸۱)؛ و دوران فعلی رقابت چندحزبی، که سروان هوایی، جری رولینگز، را، که پس از کودتای نظامی در ۳۱ دسامبر ۱۹۸۱ به قدرت رسیده بود، قادر ساخت که در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۲ به پیروزی قانع‌کننده‌ای بر جمع مخالفان دست یابد.

استقلال و سالهای نکرومه

غنا (قبلاً ساحل طلا)، پیش از استقلال، برای کسب تجربه از نهادهای دموکراتیک فرصت رسمی چندانی نداشت. علاوه بر این، دموکراسی نوین نیز از لحاظ قومی چند پاره بود، مثلاً اقوام آکان زبان ــ آسانته (آشانتی)، فانته، آکوئاپیم، برونگ، نزیمه، و گروههای کوچک‌تری که در شمال مستقر بودند ــ حدود ۴۴ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند. قوم مول داگبانی در شمال حدود ۱۶ درصد؛ ایوه در شرق، حدود ۱۳ درصد؛ و گا در منطقهٔ آکرا و بسیاری از گروههای کوچک‌تر بقیهٔ جمعیت را تشکیل می‌دادند.

رژیم قوام نکرومه در ۱۹۵۷ با کسب اکثریت انتخاباتی به‌قدرت رسید و تا مدتی محدود نظام رقابتی چندحزبی را حفظ کرد. حزب ملی‌گرا (ناسیونالیست)ی مبارزه‌جوی او به نام «حزب میثاق خلق» طی آخرین دههٔ حاکمیت انگلیسیان در سه انتخابات در مقابل احزاب محافظه‌کارتر یا قومی و منطقه‌ای شرکت کرد و به پیروزی رسید. پیروزی ۱۹۵۶ این حزب بر «جنبش ملی رهایی»، که از سوی قوم آشانتی حمایت می‌شد، عملاً یک برههٔ بااهمیت بود. «جنبش ملی رهایی»، با دعوت برای یک نظام فدرال، نمایندهٔ بدیل عمده‌ای در برابر «حزب میثاق خلق» بود. «حزب میثاق خلق»، با کسب ۷۱ کرسی از ۱۰۴ کرسی مجلس قانونگذاری، طی دورهٔ تعیین‌کننده‌ای که به استقلال در سال ۱۹۵۷ انجامید، تسلط خود بر نظم سیاسی را تحکیم بخشید.

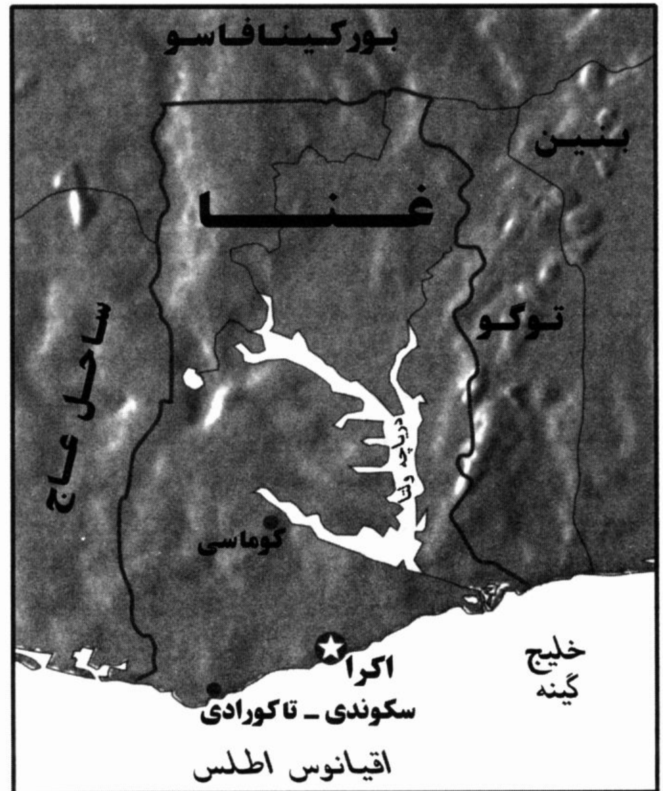
نکرومه سپس به‌نحو فزاینده‌ای در جهت تحمیل نظارت متمرکز بر مسائل اجتماعی متمایل شد و نظامی تک‌حزبی مستقر ساخت و آزادیهای مدنی را محدود کرد. با این همه، او قانون اساسی پیشنهادی جمهوری را در ۱۹۶۰ و نظام تک‌حزبی را در ۱۹۶۴ به همه‌پرسی گذاشت. توانایی کسب موافقت اکثریت در این دو اقدام، از نظر نکرومه، به‌معنای تفویض اختیاری بود تا او به‌نام مردم سخن بگوید.

از حاکمیت نظامی تا حکومت لیمان

در ۱۹۶۶ کودتایی نظامی نکرومه را سرنگون کرد. طی دورهٔ انتقال، «شورای ملی رهایی»، یعنی گروهی از افسران محافظه‌کار ارتش به رهبری ژنرال ژوزف آنکرا، جای او را گرفت. هرچند که این شورا قویاً معتقد به حکومت بدون حزب بود، با این همه حکومت نظامیان اجازهٔ تشکیل «مجلس مؤسسان» و مشورت دربارهٔ قانون اساسی تازه‌ای را داد. «شورای ملی رهایی»، با موافقت به بازگشت به حکومت پارلمانی، ممنوعیت فعالیت احزاب سیاسی را پایان داد. ارتش به بعضی از رهبران پیشین «حزب میثاق خلق» اجازه نداد که بار دیگر وارد فعالیت سیاسی شوند. در غیر این‌صورت، رقابت حزبی نسبتاً به‌آرامی پیش می‌رفت.

در ۱۹۶۹، طی نوعی بازگشت به سنّتهای اولیهٔ سیاست غنایی، حزب عمدتاً روستایی و نخبه‌گرای «پیشرفت» به رهبری کوفی بوسیا وارد رقابت با حزبی اساساً شهری و مردم‌گرا به‌نام «اتحادیهٔ ملی آزادی‌خواهان» شد که رهبری آن را کوملا گِبِدما، یکی از طرفداران دو آتشهٔ پیشین «حزب میثاق خلق»، برعهده داشت. برخلاف دوره‌های پیشین، پایگاه حمایت قومیِ حزب ملی‌گرای شهری قوم «ایوه» بود، حال آن که حامی حزبِ حرفه‌ای‌گرا و محافظه‌کار «پیشرفت» پان ـ آکان بود. اما، به‌طور کلی، گرایشهایی که ایدئولوژیهای گذشته عرضه کرده بودند به زمان حال انتقال یافته بودند. در انتخاباتی نسبتاً آزاد و منصفانه، جامعه نشان داد که برای آزمودن برنامهٔ بوسیا، که بیشتر متمایل به بازار بود، آمادگی دارد. «حزب پیشرفت» ۱۰۴ کرسی از ۱۴۰ کرسی مجلس قانونگذاری را از آنِ خود کرد.

دولت بوسیا، اگرچه آشکارا به هنجارها و ارزشهای دموکراسی





متعهد بود، علیه مطبوعات، دانشجویان، و اتحادیه‌های کارگری به‌زور متوسل شد. وقتی که حکومت «لایحهٔ اخراج بیگانگان» را، که موجب نگرانی جمعیت مسلمان کشور شد، به‌تصویب رساند، نارضایی اقلیت آشکار گردید. اخراج بیش از ۵۰۰ نفر از کارمندان بر اقوام «ایوه» و «گا» تأثیر نامطلوب داشت. متخصصان، کارمندان دولت، دانشجویان و استادان، و بعضی از کارمندان نظامی تعصب و فساد حکومت را به باد انتقاد گرفتند. هنگامی که بوسیا، در تلاش برای مقابله با بحران شدید ارز خارجی، برنامه‌ای برای تثبیت درآمد و کاهش شدید ارزش رسمی پول به میزان ۴۴ درصد را اعلام کرد، این نارضایی شدت گرفت. ارتش، در مواجهه با کاهش شدید اعتبار مالی نظامیان، ناراضی‌تر شد. در ژانویهٔ ۱۹۷۲ سرهنگ ایگناتیوس کوتو آکیمپونگ قدرت را به‌دست گرفت.

پس از سقوط بوسیا، کشور به‌مدت شش سال و نیم شاهد سه رژیم نظامی بود: «شورای نجات ملی»، «شورای عالی نظامی» آکیمپونگ، «شورای عالی نظامی» بازسازی‌شدهٔ ژنرال فردریک آکوفور و «شورای انقلابی نیروهای مسلح» جری رولینگز. «شورای انقلابی نیروهای مسلح»، پس از اقدامی قاطع برای ریشه‌کنی فساد، با برنامه‌ای نه‌چندان سنجیده برای مقابله با انحراف اقتصادی کشور، فرایندی از مذاکرات قانونی را سازمان داد که در انتخابات ملی ۱۹۷۹ به اوج رسید. آنچه پیش آمد پیروزی قاطع «حزب ملی خلق» هایلد لیمان بر تعدادی از مخالفان بود. لیمان، یک نفر شمالی با برنامهٔ تعدیل‌یافته‌ای به شیوهٔ قوام نکرومه، در انتخابات ریاست جمهوری با اختلافی اندک بر ویکتور اُووسو، رهبر حزب محافظه‌کارتر «جبههٔ مردمی»، پیروز شد. حزب لیمان، با دستیابی به ۷۱ کرسی از ۱۴۰ کرسی پارلمان، در هر منطقه صاحب کرسی شد.

لیمان، به‌رغم این آغاز خوش، نتوانست ائتلاف گسترده‌ای در حمایت از رژیم خود به‌وجود آورد. اعضای کابینهٔ نسبتاً نخبه‌گرای او همچنان مورد بی‌اعتنایی رهبران پیشین «شورای انقلابی نیروهای مسلح»، که از کاهش بودجه و نفوذ سیاسی خود ناراضی بودند، قرار گرفتند. از جملهٔ گروههای ناراضی دیگر عبارت بودند از دانشجویان، استادان، اتحادیه‌های کارگری، کشاورزان، و بعضی از گروههای قومی (مثلاً اقوام آکان در مناطق آشانتی و برونگ ـ آهافو). علاوه بر این، دولت لیمان، با همهٔ واقع‌گراییش در مسائل اقتصادی، عملاً در مقابله با کاهش سریع تولید ناخالص داخلی، افزایش بهای مواد غذایی، تورم شدید، کسری سنگین بودجه و بدهیهای خارجی، به طرز اسف‌انگیزی ناتوان بود. کوششهای دولت برای تشویق تولید بیشتر از طریق حمایت از قیمتهای کشاورزی و گسترش صنایع مرتبط با منابع طبیعی غنا عملاً در آن اوضاع و شرایط خیلی احتیاط‌آمیز بود. از آنجاکه رژیم در مقابله با چالشهای فراروی خود فاقد کارایی لازم بود، رولینگز بار دیگر مداخله کرد و در دسامبر ۱۹۸۱ حکومت دموکراتیک منتخب دیگری را سرنگون ساخت.

رژیم رولینگز

رولینگز، با به‌دست گرفتن قدرت، حکومت خودسرانه‌ای در پیش گرفت که از مردم‌گرایی افراطی تا تعدیل ساختاری و اصلاحات قانونی در نوسان بود. هر دو مرحلهٔ مردم‌گرایی افراطی و تعدیل ساختاری با سرکوب فراوان آزادیهای مدنی، از جمله ایجاد محدودیت در آزادی اجتماعات و بیان، اخراج کارمندان دولت و قضات، و به‌کارگیری هیأتهای فراقانونی برای مشورت دربارهٔ خط‌مشی سیاسی و رسیدگی به فساد و نیز دادن محکومیتهای بی‌حساب همراه بود.

رولینگز پس از ۱۹۸۴ در پی آمیختن سخنوریهای مردم‌گرایانه با سیاستهای اقتصادی محافظه‌کارانه بود. او مشارکت همگانی را محدود ساخت تا برنامهٔ اصلاحات اقتصادی خود را، که همراه با اقدامات ریاضت‌کشانه بود، به اجرا درآورد. اقدامات سرکوبگرانه مقامات دولتی را قادر ساخت تا هزینه‌ها و خدمات عمومی را مهار کنند و از یارانه‌ها بکاهند؛ دولت خود را از شر مؤسسات متعلق به دولت رها ساخت.

رژیم رولینگز در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، به پشتگرمی کمک‌دهندگان

بین‌المللی، به این نتیجه رسید که باید اصلاحات سیاسی را با «برنامهٔ بهبود اقتصادی» آن پیوند دهد. در ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ انتخابات برای مجامع منطقه‌ای برگزار شد و به فاصلهٔ اندکی «کمیته‌ای از خبرگان» و یک «مجمع مشورتی» منصوب شدند تا پیشنویس قانون اساسی جمهوری چهارم را تهیه کنند. پیش از برگزاری انتخابات ملی در نوامبر ۱۹۹۲، دست هدایتگر رولینگز و «شورای موقت دفاع ملی» براحتی آشکار شد. «شورای موقت دفاع ملی» نه فقط اعضای «کمیتهٔ خبرگان» را منصوب کرد و بر مشارکت در «مجمع مشورتی» شدیداً اثر گذاشت، بلکه دستور جلسه و جدول زمانی انتخابات را تحت نظارت خود گرفت. در نتیجه، رولینگز نسبت به احزاب مخالف گوناگون امتیازی بارز داشت: او همهٔ منابع دولتی را برای مبارزات انتخاباتی در اختیار داشت، و درست پیش از رأی‌گیری می‌توانست ایجاد شغل کند و حقوق کارمندان را افزایش دهد. علاوه بر این، رولینگز به کسانی که در انتخابات ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ (هنگامی که همه‌پرسی دربارهٔ مجمعهای منطقه‌ای برگزار شد) یا در ۱۹۹۱ (هنگامی که فهرستهای انتخاباتی تا حدی روزآمد شده بود) نامنویسی نکرده بودند، اجازه نداد فهرست انتخاباتی ارائه دهند. این امر به‌نحوی مؤثر صدها هزار تن از مخالفان او را از دادن رأی محروم ساخت.

رولینگز ۵۸/۳ درصد آرا را به‌دست آورد. او، به‌رغم ریاضتی که برنامهٔ تعدیل ساختاری در پی داشت، توانست دورانی از دخالت نظامی و اقتدارگرایی را پشت سر بگذارد و نخستین رهبر یک رژیم نظامی آفریقایی شود که در انتخاباتی چندحزبی پیروز می‌شد. نظارت «شورای موقت دفاع ملی» بر فرایند انتخابات تا حدی در این پیروزی نقش داشت؛ اما به این درک همگانی نیز کمک کرد که تغییر در حکومت ممکن است در «برنامهٔ بهبود اقتصادی» اخلال ایجاد کند، پیشرفت کشاورزی را کُند سازد، از قیمت کاکائو بکاهد، و بیکاری را افزایش دهد.

احزاب مخالف، پس از عدم پذیرش اولیهٔ نتایج انتخابات به‌علت آزاد و عادلانه نبودن آن، در فوریهٔ ۱۹۹۳ از طرفداران خود خواستند که به دولت جدید رولینگز فرصتی برای استقرار نهادها و روشهای دموکراتیک بدهند. اما وجود تنشهای آشکار، بازگشت به سنّت دموکراتیک در غنا را تا به‌حال ناتمام گذاشته است. هنوز معلوم نیست که آیا نظام فعلی حکومتی، که سنّتهای رژیم اقتدارگرا و دموکراتیک را به هم آمیخته است، می‌تواند اصلاحات اقتصادی و سیاسی را پیش ببرد.

نیز بنگرید به نکرومه، قوام.

Donald Rothchild / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Austin, Dennis. *Politics in Ghana, 1946-1960.* London: Oxford University Press, 1964.

Chazan, Naomi. *An Anatomy of Ghanaian Politics.* Boulder, Colo.: Westview Press, 1983.

——, and Donald Rothchild. "Corporatism and Political Transactions: Some Ruminations on the Ghanaian Experience." In *Corporatism in Africa,* edited by Julius Nyang'oro and Timothy Shaw. Boulder, Colo.: Westview Press, 1989.

Gyimah-Boadi, E. "Ghana's Uncertain Political Opening." *Journal of Democracy* 5 (April 1994): 75-86.

Herbst, Jeffrey. *The Politics of Reform in Ghana, 1982-1991.* Berkeley: University of California Press, 1993.

Nkrumah, Kwame. *The Autobiography of Kwame Nkrumah.* New York: Nelson, 1957.

Rothchild, Donald, ed. *Ghana: The Political Economy of Recovery.* Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1991.

ف

فاشیسم

اصطلاحی است عام برای شناساندن نوعی ایدئولوژی و جنبشهای ملی‌گرایانه و اقتدارگرایانه و رژیمهایی که در سالهای بین دو جنگ جهانی تا شکست آلمان در سال ۱۹۴۵ بر اروپا فرمانروایی می‌کردند. بنیتو موسّولینی فاشیسم را به عنوان یک جنبش در سال ۱۹۱۹ در ایتالیا بنیاد نهاد. از پی آن جنبشهای فاشیستی در بسیاری از کشورهای اروپایی پدید آمدند که به درجات مختلف موفقیت به دست آوردند. مشهورترین این جنبشها «حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان»، یا «حزب نازی»، بودکه در کشورهای اتریش و آلمان به رهبری آدولف هیتلر ظهور کرد.

اصطلاح فاشیست در کاربرد عمومی اصطلاحی است اهانت‌آمیز. این اصطلاح برای اعمال خشن ضدآزادی‌خواهانهٔ گروههای افراطی —حتی گروههای تندرو دانشجویی در دههٔ ۱۹۶۰ و تروریستهای ملی‌گرای چپ— و برای بسیاری از محافظه‌کاران افراطی، احزاب و گروههای ضدآزادی‌خواهی — بخصوص آنهایی که ملی‌گرا (ناسیونالیست) یا بیگانه‌ستیز نیز هستند— به کار برده شده است. حتی کمونیستها نیز به احزاب سوسیال دموکراتیک برچسب «سوسیال فاشیست» می‌زدند، و چنین استدلال می‌کردند که حکومت دموکراتیک آن‌گونه که در آلمان غربی وجود داشت با توسعهٔ سرمایه‌داری آن کشور شرایط را برای بازگشت فاشیسم فراهم می‌کرد. لیکن با فاشیست نامیدن چنین گروهها و جنبشهای سیاسی نمی‌توان موفقیت فاشیسم را در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم توضیح داد.

پس از پایان جنگ جهانی اول، با شکست و فروپاشی سه امپراتوری اروپایی (آلمان، اتریش ـ مجارستان، و روسیهٔ تزاری)، هنگامی که به نظر می‌رسید دنیا برای پذیرش دموکراسی آماده شده است، دو جنبش ضددموکراتیک —بلشویسم لنینیستی (کمونیسم) و فاشیسم ایتالیایی— در صحنهٔ اروپا ظاهر شدند. کمونیسم از اهمیت و توفیق بیشتری برخوردار بود، لیکن ایدئولوژی و جنبشهای فاشیستی بودند که در سالهای بین دو جنگ جهانی دموکراسی را تهدید کردند و به نابودی کشاندند. در مورد قرابت بین جنبش هیتلری و فاشیسم ایتالیایی، که نهایتاً هم به سلطهٔ قوای «محور» اروپا در جنگ جهانی دوم انجامیدند، جای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای نیست.



آدولف هیتلر، که در ۱۹۳۳ از طریق وسایل قانونی صدراعظم آلمان شد، آلمان را به یک دیکتاتوری فاشیستی تبدیل کرد

شالوده‌های فاشیسم

بحثهای چشمگیری دربارهٔ تعریف دقیق پدیدهٔ فاشیسم به عمل آمده است: چرا جنبشهای فاشیستی ظهور می‌کنند، چرا این جنبشها

موفق می‌شوند یا شکست می‌خورند، و کدام احزاب و رژیمهایی خارج از ایتالیا و آلمان را می‌توان احزاب و رژیمهای فاشیستی به حساب آورد. لیکن اتفاق‌نظر مشخصی در حال شکل گرفتن است.

به طور کلی، ریشه‌های فاشیسم در نقد و بررسی دموکراسی آزادی‌خواهانه، نظام پارلمانی، سوسیالیسم، و اقتدارگرایی محافظه‌کارانه در قرن نوزدهم، و جریاناتی فلسفی همچون عقل‌ستیزی، داروینیسم اجتماعی، و ملی‌گرایی مبتنی بر احساسات قومی افراطی دیده می‌شود. فاشیسم، به عنوان جنبشی که دیر آمده بود و برای فضای سیاسی با سایر احزاب در رقابت بود، خود را با آنچه مخالفش بود تعریف می‌کرد: آزادی‌خواهی، کمونیسم، انترناسیونالیسم، محافظه‌کاری، و کشیش‌گرایی. فاشیسم بیشتر جنبشی ضدپرولتاریایی بود تا جنبشی ضدسوسیالیستی. فاشیسم به مارکسیسم و هواداری آن از مبارزهٔ طبقاتی به چشم تهدیدی برای یکپارچگی ملی نگاه می‌کرد.

ملی‌گرایی افراطی فاشیسم بازتابی است از دشمنی ریشه‌داری که با همهٔ سازمانها، جنبشها، و گروههایی دارد که می‌توانند به نوعی بین‌المللی به حساب آیند. از آن جمله‌اند کمونیسم و سوسیالیسم، سرمایه‌داری مالی بین‌المللی، کلیسای کاتولیک، فراماسونری، «جامعهٔ ملل» (سلف «سازمان ملل متحد»)، صلح‌طلبی، و یهودیها.

از نظر عقیدتی، فاشیسم از خشونت، مبارزه، ایثار، کردار قهرمانانه، و کیش شخصیت کسانی که در راه مقصود جان باخته بودند ستایش می‌کرد. فاشیسم با نوعی احساس ملی‌گرایی افراطی و تجدید ساختار رابطهٔ ملت با سایر قوا شناخته شده بود. فاشیسم، همساز با اولویتی که برای سیاست در برابر اقتصاد قائل بود، به دنبال ایجاد اقتصاد ملی تنظیم‌شده‌ای بود که طبقات را فرمانبردار و تابع سیاست می‌کرد. فاشیسم حاکمیت سنّتی و ساختارهای موجود را مردود می‌شمرد، هرچند که در پاره‌ای از موارد، از جمله در ایتالیا، مصالحه‌ای در این مورد الزامی بود. فاشیسم از جدایی کلیسا و دولت، به استثنای تأثیرات روحانی آن، پشتیبانی می‌کرد ــ اگرچه بعضی از جنبشهای فاشیستی (مانند «گارد آهنین رومانیایی») دین را بخشی از سنّت ملی قرار داد.

فاشیستها می‌کوشیدند تا فرهنگی تازه و «انسانی نوین» بسازند، زمانی با افکار آینده‌نگرانه و زمانی با نگرشی به گذشته تا دوران قرون وسطا و اولیه. ابداعات فاشیستها در زمینهٔ سبک سیاسی شامل نمادهایی بودند مانند پیراهن سیاه فاشیستهای ایتالیا و پیراهن قهوه‌ای نازیهای آلمانی؛ آنها شعایر و مناسک ویژه‌ای پدید آوردند و زبان و روشی خاص خود داشتند. فاشیستها ارزش قاطعی برای مردانگی و جوانی قائل بودند، همان‌طور که در نیروهای شبه‌نظامی حزب و سازمانهای جوانان دیده می‌شد. سبک متمایز و سخنوری و تنفرها و امیدهای فاشیسم نسلی از اروپاییان، بویژه جوانان، را به خود جلب کردند.

در واقع، فاشیسم در آغاز جنبشی جوان بود. در ۱۹۳۳ رهبران آن ــ موسولینی، هیتلر، آزولد موزلی (رهبر فاشیستهای انگلیس)، ژاک دوریو (بنیادگذار حزب فاشیست فرانسه)، کارنلیو زلیا کادرئانو (رهبر فاشیستهای رومانی)، خوسه آنتونیو پریمو د ریورا (بنیادگذار حزب فاشیستی «فالانژ» در اسپانیا)، و لئون دوگرل (رهبر فاشیستهای بلژیک) ــ جملگی در سنین سی یا اوایل چهل سالگی بودند. آنها با سیاستمداران رسمی و جاافتاده‌ای به مقابله می‌پرداختند که بسیار مسن‌تر بودند.

فاشیسم حاوی مفهوم اسطوره‌ای نوزایش، شروعی تازه برای جامعه‌ای بحران‌زده، و پیروزی بر انحطاط بود. فاشیسم وعده می‌داد که جوانی، قهرمانی، و عظمت ملی را به جای سالخوردگی، میان‌مایگی و ناتوانی خواهد نشاند؛ هرج و مرج و انحطاط را پایان خواهد بخشید؛ و نظم و سلامت را به ارمغان خواهد آورد. فاشیسم در پندار و گفتار توده‌گرا بود و در عمل نخبه‌گرا.

فاشیسم و دموکراسی

فاشیستها آشکارا با آنچه ارزشها و نهادهای «دمو ـ بورژوایی» می‌خواندند مخالف بودند، مانند دولت آزادی‌خواه مبتنی بر پارلمان و نهادهای دولت حق و قانون (رِشتشتات)، لیکن نمی‌پذیرفتند که ضد دموکراتیکند. در واقع، آنها نیز (مانند کمونیستها) استدلال می‌کردند که با برقراری رابطهٔ مستقیم بین مردم و رهبرانشان بدون دخالت احزاب سیاسی و گروههای ذی‌نفع فرصتی برای دستیابی به دموکراسی واقعی فراهم آورده‌اند. آنها از نوعی مفهوم وابستگی به آرای عمومی در دموکراسی مستقیم جانبداری می‌کردند که بر پایهٔ آن مردم بایستی به تصمیمهای رهبران، بی‌آن‌که بحثی در بین باشد، پاسخ بلی یا خیر بدهند.

دموکراسی فاشیستی می‌بایست با همبستگی عاطفی مردم با رهبران، با ابراز احساسات توده‌های مردم برای رهبران در راهپیماییهای عمومی، و با رأی دادن به فهرست نامزدهای انتخاباتی که حزب می‌داد تحقق یابد. قرار بود که حزب همهٔ مردم را یکسان درنظر بگیرد: بدون هر نوع تمایز طبقاتی، منافع، یا گرایشهای دینی: خصلتهایی که فاشیستها به آنها به عنوان عوامل تفرقه‌انگیز بین ملت می‌نگریستند. در ابتدا، رهبران فاشیست قرار بود انتخاب شوند، اما اندکی بعد اقتداری فرمند به آنان اعطا شد. کیش شخصیت دوچه در ایتالیا و فورر در آلمان [هر دو به معنی «پیشوا»] نوعی حال و هوای دینی به خود گرفت.

احزاب فاشیستی می‌توانستند مدعی باشند که احزابی دموکراتیکند، زیرا بر پایهٔ مشارکت عمومی با هزاران عضو فعال قرار داشتند. فاشیستها این سطح مشارکت را با فعالیت سیاسی اتفاقی اکثر شهروندانی مقایسه می‌کردند که فعالیت آنها به رأی‌دادن و شرکت در چند جلسهٔ حزبی خلاصه می‌شد. اعضای احزاب فاشیستی در رژه‌ها و راهپیماییهای پی‌درپی شرکت می‌کردند، برای همبستگی با حزب

لباس متحدالشکل می‌پوشیدند، به حزب کمک مالی می‌کردند، و عملیات «تنبیهی» علیه مخالفان را سامان می‌دادند. اعتقاد به عمل‌گرایی به اعضا ــ بویژه جوانان، دانشجویان و افسران و سربازانی که از خدمت مرخص شده بودند ــ نوعی حس مشارکت می‌داد که نقطهٔ مقابل سیاستهای عادی بود. اساساً، مشارکت در جنبش ضد دموکراتیک غالباً به صورت نوعی مشارکت دموکراتیک قلمداد می‌شد.

فاشیستها به یک دلیل دیگر نیز جنبش خود را دموکراتیک می‌دانستند: دستیابی به مراتب رهبری برای همهٔ اعضای حزب امکان‌پذیر بود بی‌آن‌که پایگاه اجتماعی یا اعتبار و شهرت در جوامعی که از پایگاه اجتماعی سخت و محکمی برخوردار بودند و یا تمایزات طبقاتی منظور شوند. جوانان و آنهایی که مراتب اجتماعی ریشه‌داری نداشتند خود را در موقعیتی می‌یافتند که بر مردمی که احتمالاً از شرایط اجتماعی بهتری برخوردار بودند حکم برانند (و آنها را تحقیر کنند). همچنین، اتکا به جوانان سلسله مراتب سنّتی جامعه را متزلزل کرد. رعایت برابری اعضا در به کار گرفتن اصطلاح همقطار [یا «رفیق»]، و همچنین خطابهای غیررسمی اعضای حزب به یکدیگر، منعکس می‌شد. بعلاوه، ایدئولوژی ملی‌گرایی با سخن گفتن از «ملت پرولتاریا» سد طبقاتی را درهم شکست، و مبارزهٔ طبقاتی در جامعه را به مبارزهٔ بین ملتهای ضعیف‌تر، کم‌توسعه‌تر، مغلوب و «دموکراسیهای ثروتمندان» فاتح (انگلیس، فرانسه، و ایالات متحد) تبدیل کرد. به این ترتیب، نوعی حس منافع مشترک میان افراد ملت، بدون درنظرگرفتن طبقه، ایجاد می‌شد.

با این حال، با درنظرگرفتن هر تعریفی که امروزه از دموکراسی رایج است ــ بدین معنی که دموکراسی متکی بر رعایت کثرت‌گرایی در جامعه، آزادی افراد به‌داشتن حق انتخاب، وجود آزادیهای سیاسی و مدنی، و احترام به حقوق اقلیتها است ــ فاشیسم عمیقاً ضددموکراتیک بود. تحسین و تمجید از خشونت به عنوان ابزاری برای کسب و حفظ قدرت با امکانات تغییر صلح‌آمیز در حکومت مغایر است. رهبریِ فره‌مند و انحصار تک‌حزبیِ قدرت سیاسی با محدودیتها و پاسخگویی رهبران دموکراتیک در دوران خدمت منافات دارند. مفهوم بسته و انحصاری شهروندی، بخصوص نژادپرستی و یهودستیزی نازیها، با آرمان شهروندیِ باز و غیرانحصاری دموکراسیها مغایر است.

فاشیستهای ایتالیا و نازیهای آلمان

فاشیسم در سال ۱۹۲۳ در ایتالیا، زمانی که موسّولینی به نخست‌وزیری آن کشور منصوب شد، به قدرت رسید. او از ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۳ با دیکتاتوری حکومت کرد. موسّولینی، که در دوران جنگ جهانی اول رهبر حزب سوسیالیست بود، از سوسیالیستها برید و به یک ملی‌گرا بدل شد و از مداخلهٔ ایتالیا در جنگ پشتیبانی کرد. او گروهی از کهنه‌سربازان، روشنفکران، دانشجویان، و اعضای اتحادیه‌های کارگری را به دور خود جمع کرد و حزبی به وجود آورد که با چپ‌گرایان در خیابانها به زد و خورد می‌پرداختند. بعداً، مالکین ارضی و کشاورزان مرفهی که با خواستهای اتحادیه‌های کشاورزان سوسیالیست و زارعان اجاره‌نشین مخالف بودند از حزب موسّولینی حمایت کردند.

در دههٔ ۱۹۲۰ نیروهای دموکراتیک در ایتالیا تقسیم شدند به کسانی که از مداخلهٔ ایتالیا در جنگ جهانی اول حمایت می‌کردند و آنهایی که مخالف این کار بودند، به کمونیستها و سوسیالیستها، و به دموکراتهای مسیحی و آزادی‌خواهان روحانیت‌ستیز. شکاف در صفوف دموکراتها به موسّولینی فرصت داد که با حمایت بخش عظیمی از جناح راست سنّتی قدرت را قبضه کند.

به‌رغم وجود تعارضهای متعدد در ایتالیا، موسّولینی موفق شد که اغتشاشها را (که عمدتاً به دلیل خشونت فاشیستها ایجاد شده بودند) متوقف کند و کارهای دولتی و توسعهٔ اقتصادی را ترویج نماید. قدرت بیان بی‌نظیر و مهارتهای سازمانی او، و استعداد هماهنگ‌کردن وی در جلب حمایت عمومی، تحسین بیگانگان را برانگیخت. در بسیاری از کشورها، گروههایی که نام «فاشیست» بر خود نهاده بودند در صحنهٔ سیاست ظاهر شدند.

احزاب فاشیست فقط در کشورهای ایتالیا، آلمان و ــ تاحدودی ــ رومانی توانستند به قدرت برسند. احزاب فاشیست، پیش از آن‌که به قدرت برسند، در کسب حمایت انتخاباتی اکثریت ناکام شدند. فقط در کشورهای ایتالیا، آلمان، رومانی، بلژیک، و مجارستان بود که توانستند بیش از ۱۰ درصد آرا را به خود اختصاص دهند.

حتی نازیهای آلمان نیز برای کسب اکثریت با شکست روبرو شدند. بهترین نتیجه‌ای که به دست آوردند در انتخابات نیمه‌آزادی بود که در مارس ۱۹۳۳، زمانی که هیتلر تازه به قدرت رسیده بود، برگزار شد. در این انتخابات نازیها توانستند ۴۳/۹ درصد آرا و ۴۴/۵ درصد کرسیهای پارلمان را به خود اختصاص دهند. فقط با حمایت «محافظه‌کاران»، که ۸ درصد آرا را دراختیار داشتند، جناح راست ضددموکراتیک توانست ۵۲ درصد آرای آن انتخابات را کسب کند. قدرت نازیها و کمونیستها در سال ۱۹۳۲ در پارلمان، ایجاد اکثریت برای نیروهای دموکراتیک را غیرممکن ساخت. این واقعیت، و ترس محافظه‌کاران از نیروهای چپ، بسیاری از آنها را واداشت تا در پی توافق با هیتلر برآیند و رئیس‌جمهور کهنسال [جمهوری وایمار]، پاول فون هیندنبورگ توانست هیتلر را در سال ۱۹۳۳ به مقام صدارت عظمایی برگزینند. «محافظه‌کاران» باشتباه بر این باور بودند که اگر هیتلر به قدرت رسد از تندروی بازمی‌ماند و آنها خواهند توانست مهارش کنند.

هرچند شباهتهایی میان فاشیستهای ایتالیا و نازیهای آلمان وجود داشت، لیکن تفاوتهایی بنیادی با یکدیگر داشتند. ایدئولوژی هیتلری براساس نژاد ساخته شده بود، درحالی که ایدئولوژی موسّولینی برپایهٔ ملی‌گرایی به مفهومی سیاسی و فرهنگی بنا شده بود. در

ایدئولوژی نازیسم، عناصر افراطی داروینیسم اجتماعی و نظریه‌های شبه‌علمی نژادی و زیستی، و یهودستیزی درونمایهٔ اصلی را تشکیل می‌داد، هرچند در این مورد که این امر تا چه حد در جلب توده‌ها مؤثر بود جای شک و شبهه است. در سایر جنبشهای فاشیستی، یهودستیزی بخشی از برنامهٔ آنها را تشکیل نمی‌داد، هرچند که بسیاری از فاشیستها تحت‌تأثیر آنها، یا درنتیجهٔ یهودستیزی سنّتی در آن جوامع، نظریاتی یهودستیزانه داشتند.

تفاوت دیگر بین فاشیستهای ایتالیا و نازیهای آلمان در این است که ایتالیا معمولاً از قانون رسمی پیروی می‌کرد و عناصری از کثرت‌گرایی را همچنان در خود داشت، که هر دو از خصلتهای دولتهای اقتدارگرا بشمار می‌روند. آلمان نازی، برعکس، یک رژیم تمامت‌خواه بود که سعی داشت کثرت‌گرایی اجتماعی در جامعه را نابود سازد و بر اکثر نهادها نظارت کند. نقش رهبر در آلمان هیتلری بسیار مهم‌تر بود تا در ایتالیای موسّولینی. بدون تردید، اوضاع و احوال ایتالیا قابل مقایسه با سرکوب و ترور در آلمان نیست.

ظهور و سقوط فاشیسم

تسلط آلمان و ایتالیا بر اروپا در دوران جنگ جهانی دوم این فرصت را برای فاشیستهای سایر کشورها فراهم آورد که تمام یا قسمتی از قدرت را به چنگ آورند، مانند فرانسهٔ تحت حکومت مارشال فیلیپ پتن، قهرمان جنگ جهانی اول. در چندین رژیم اقتدارگرا، فاشیستها در ائتلاف حاکم شرکت کردند، از جمله فالانژها در اسپانیای فرانسیسکو فرانکو. فرانکو در اسپانیا در ۱۹۳۹ به قدرت رسید، آن هم پس از سه سال جنگهای داخلی که آلمان و ایتالیا در آنها به او کمک می‌کردند. با این حال، جنبش او ائتلافی بود از فاشیستها و محافظه‌کاران جناح راست مذهبی و سلطنت‌طلبان.

فاشیسم عمدتاً پدیده‌ای اروپایی بود، اگرچه احزاب فاشیست در سایر قاره‌ها نیز وجود داشتند، که مشهورترین آنها در برزیل بود. اما فاشیستها بر سایر احزابی که در پی کسب رأی بودند، مانند احزاب محافظه‌کار اقتدارگرا و بعضی از احزاب مسیحی، از جمله در اتریش و اسپانیا، تأثیر گذاشتند. در بسیاری از کشورها، بویژه در فرانسه و نیز در انگلستان، تعدادی از روشنفکران و نویسندگان فاشیست شدند یا تمایلات خود را به آن ابراز کردند (برای خالی‌نبودن عریضه، شاعر آمریکایی ازرا پاوند). بدون در نظر گرفتن جریانهای پیچیدهٔ روشنفکرانهٔ اروپا در اواخر سدهٔ نوزدهم و چهار دههٔ اول سدهٔ بیستم، درک موفقیت فاشیسم غیرممکن است.

در کشورهایی که دموکراتهای جناحهای چپ و راست علیه فاشیسم با هم متحد شدند، و همچنین در کشورهایی که رژیمهای اقتدارگرای آنها فاشیسم را ممنوع اعلام کردند یا تحت پیگرد قرار دادند ــ مانند پرتغال، برزیل، ژاپن، استونی، و لتونی ــ احزاب فاشیستی نتوانستند کاری از پیش ببرند. لیکن وحشت از فجایع نازیها بود که بالاخره همهٔ مشروعیت فاشیسم را از آن گرفت، هرچند که سایر احزاب فاشیستی مسؤول چنین جنایاتی در این مقیاس نبودند.

نیز بنگرید به آلمان؛ اسپانیا؛ ایتالیا؛ جنگ جهانی دوم؛ دموکراسی، انتقادبر.

Juan J. Linz / نورالله مرادی

کتابنامه

Bracher, Karl Dietrich. *The German Dictatorship*. New York: Praeger, 1970.

De Felice, Renzo. *Interpretations of Fascism*. Translated by Brenda Huff Everett. Cambridge: Harvard University Press, 1977.

——. *Mussolini el fascista: la conquiste del potere, 1921-1925*. Turin: Einaudi, 1966.

Gregor, James. *The Ideology of Fascism: The Rationale of Totalitarianism*. New York: Free Press, 1969.

——. *Interpretations of Fascism*. Morristown, N. J.: General Learning Press, 1974.

Griffin, Roger. *The Nature of Fascism*. London: Pinter, 1991.

Hamilton, Alastair. *The Appeal of Fascism: A Study of Intellectuals and Fascism, 1919-1945*. New York: Avon, 1971.

Hamilton, Richard F. *Who Voted for Hitler?* Princeton: Princeton University Press, 1982.

Laqueur, Walter, ed. *Fascism: A Reader's Guide*. Berkeley: University of California Press; Aldershot: Wildwood House, 1977.

Larsen, Stein Ugelvik, Bernt Hagtvet, and Jan Petter Myklebust, eds. *Who Were the Fascists? Social Roots of European Fascism*. Bergen: Universitets Forlaget, 1980.

Linz, Juan J. «Notes toward a Comparative Study of Fascism in Sociological Historical Perspective.» In *Fascism: A Reader's Guide,* edited by Walter Laqueur. Berkeley: University of California Press; Aldershot: Wildwood House, 1977.

Lyttelton, Adrian. *The Seizure of Power: Fascism in Italy, 1919-1929*. New York: Scribner's, 1973.

Mosse, George L. *The Crisis of German Ideology: Intellectual Origins of the Third Reich*. New York: Grosset and Dunlop, 1964.

Nolte, Ernst. *Three Faces of Fascism: Action Française, Italian Fascism, and National Socialism*. New York: Mentor, 1969.

Payne, Stanley G. *Fascism: Comparison and Definition*. Madison: University of Wisconsin Press, 1980.

فدرالیستها

حامیان تصویب «قانون اساسی ایالات متحد»، به صورتی که در «مجمع فدرال» سال ۱۷۸۷ پیشنهاد شد. انگیزهٔ فدرالیستها کم‌بودن ظاهری کارایی «مواد کنفدراسیون» (چهارچوب اولیهٔ اتحاد ایالات) و چیزی که آن را تهدیدی برای مالکیت می‌دانستند بود؛ تهدید مزبور در ناآرامیهایی مانند «شورش شِیز» و قیام بدهکاران ماساچوست غربی در سال ۱۷۸۷ محسوس بود. فدرالیستها، با بیشترین قدرتی که در میان صاحبان منافع تجاری، طبقات بالا، و افسران «ارتش آمریکای شمالی» داشتند، عموماً در آرمان دیرین حکومت اشرافی سهیم بودند.

مهم‌ترین بیانیهٔ تفکرات فدرالیستها، مقالات فدرالیست، یعنی مجموعه‌ای از هشتاد و پنج مقاله خطاب به شهروندان نیویورک در هنگام مباحثات تصویب، است که با نام مستعار «پوبلیوس» توسط الگزاندر همیلتون، جیمز مدیسون، و جان جِی نوشته شده بود. فدرالیستهای مهم دیگر عبارت بودند از جورج واشینگتون، جیمز ویلسون، و گاورنر موریس. یک ارتباط متقابل نیرومند، اما نه کامل، بین فدرالیستها و «حزب فدرالیست» وجود داشت (استثنای بارز این امر مدیسون بود)؛ این حزب، در سالهای اولیهٔ جمهوری، از حکومت قوی مرکزی حمایت می‌کرد.

آزادی و حکومت

اصل راهنما، برای فدرالیستها، آزادی فردی بود. آنان از مکتبی پیروی می‌کردند که عمدتاً از جان لاک برگرفته شده بود. برطبق آن اصل، طبیعت به بشر حقوق و تمایلاتی اعطا کرده است که مهم‌ترین آنها میل به صیانت از نفس است. برخی از فدرالیستها، مانند جیمز ویلسون، تحت‌تأثیر «روشنگری اسکاتلندی»، در بشر نوعی «حس اخلاقی» می‌دیدند. اما همین متفکران نیز این انگیزه‌های اخلاقی را هم در جسم و حواس آن می‌دانستند و عقیده داشتند که هرگاه افراد تنها به تواناییهای فردی خود اتکا داشته باشند، هرگاه با منافع آنی یا تمایلات شدید مواجه شوند، اخلاق و عقل را به کنار خواهند گذاشت. اینان در این معتقدات خود از لاک پیروی می‌کردند.

این ناتوانی آدمیان در رعایت عدالت در مورد خود بدین معنی است که وضعیت طبیعی بسرعت به وضعیت جنگ تبدیل می‌شود (اگر با آن یکسان نباشد). برطبق منطقِ نظریهٔ قرارداد اجتماعی، آدمیان، در چنین وضعی، می‌آموزند که از برخی از حقوق خود چشم بپوشند تا حقوق دیگر را در امنیت و کارایی بیشتری حفظ کنند. درنتیجه، حکومت ابزاری است که برای حفاظت عادلانه و مؤثر از حقوق و منافع مقدم بر حقوق و منافع سیاسی ایجاد شده است. هدف اول آن نه فضیلت بلکه آزادی، یعنی حفاظت از تنوع استعدادها در میان مردم است. علاوه بر این، آدمیان، در تلاش برای حفاظت از خود، طبعاً می‌کوشند که بر طبیعت غلبه کنند. حکومت، که وسیلهٔ بشر است، برای این به وجود آمده است که او را در جمع‌کردن منابع کمک کند تا بتواند، به قول همیلتون، به «تعادل کامل میان آزادی و قدرت» برسد.

فدرالیستها «دموکراسی ناب» را حقیر می‌شمردند؛ این نوع دموکراسی از نظر آنان حکومتی بود که تنها در کشورهای کوچک ممکن بود و همهٔ شهروندان در تبادل نظر و حکومت مشارکت می‌کردند. این نوع واحد سیاسی، بر طبق نظریات کلاسیک، برتریهای اخلاقی و آموزشی دارد، و مشارکت و شأن و اعتبار مدنی سبب پرورش شهروندان خیراندیش می‌شود. فدرالیستها این عقیده را نفی می‌کردند و، به نظر آنها، تأکید بر فضیلت مدنی باعث می‌شود که به شکل غیرقابل قبولی در مسائل شخصی افراد دخالت شود، یعنی شکلی از سرکوب آزادی که انتظار پرورش شهروندان خوب از آن نمی‌رود. فدرالیستها، با این‌که مردم ایالات متحد را می‌ستودند و به بزرگواری آنان اطمینان داشتند، اما می‌گفتند که عامهٔ مردم، در شرایط عادی (همانند عموم افراد بشر)، بیشتر تنگ‌نظر، کوته‌بین، و تحت تأثیر غرایزند. آنها دموکراسی را با اغتشاش، اقدامهای نابخردانه، و ضعف سیاسی مرتبط می‌دانستند. به ادعای مدیسون، به نفع حکومت ایالات متحد است که کاملاً بر مبنای نمایندگی باشد و با این کار «مردم را در حالت جمعی خود» از هرگونه مشارکت مستقیم در حاکمیت محروم کند.

اما فدرالیستها اصرار داشتند که حکومتِ مشروع باید از رضایت افراد حکومت‌شونده سرچشمه بگیرد. مدیسون «مجمع قانون اساسی» را تشویق کرد که راه‌حلی برای کاستیهای دموکراسی پیدا کند که با شکلهای دموکراتیک حکومت همخوان باشد. ناتانیل گورم نیز، در زمان مباحثات تصویب، از «قانون اساسی» به عنوان نظامی «کاملاً دموکراتیک» یاد کرد. به عبارت دیگر، فدرالیستها گامی عمده به سوی تعریفی از دموکراسی که اکنون با آن آشنا هستیم برداشتند، یعنی آن را حکومتی مبتنی بر نمایندگی تعریف کردند که اقتدارش بر پایهٔ آرای عمومی است و در آن شهروندان، بیش از این‌که شرکایی در حاکمیت باشند، دارندگان حقوقند.

جمهوریهای بزرگ و حکومت نمایندگی

فدرالیستها انتظار داشتند که حکومت نمایندگی عقاید عامه را «تصفیه» کند و «توسعه» دهد، اما با این حال معتقد بودند که حکومت نمایندگی تنها در یک جمهوری بزرگ مؤثر است. نظریهٔ فدرالیستها در مورد طبع آدمی به گونه‌ای بود که حکومتی بزرگ را تبلیغ می‌کرد، حکومتی که بتواند قدرت را متمرکز کند و تقسیم کار پیچیده‌ای در آن ممکن باشد. مدیسون در مقالهٔ شمارهٔ ۱۰ فدرالیست می‌گوید که مهم‌ترین نکته این است که یک جمهوری بزرگ برای پایدارترین تهدید در برابر حکومت جمهوری راه‌حلی عرضه می‌کند. فرقه‌ها ــ یعنی گروههایی که انگیزهٔ تحرکشان منافع یا علایق و عواطفی

متضاد با حقوق شهروندان دیگر و منافع جامعه است ــ در هر نظام حکومتی مسأله ایجاد می‌کنند. اما در جمهوریها، اصل حاکمیت اکثریت، با نفی هرگونه حق قانونی اقلیت به داشتن قدرت، مانعی در برابر فرقه‌های اکثریت ایجاد نمی‌کند. اقلیت، که تعدادشان کمتر است اما در واقعیت غالباً نیرومندترند، ممکن است ــ در صورت تهدیدشدن توسط اکثریتی مستبد ــ به جای التجا به قانون، به زور پناه برند و همان چرخه‌ای از درگیریها آغاز شود که فدرالیستها شرح آنها را در تاریخ جمهوریهای عهد باستان خوانده بودند.

اما در یک جمهوری بزرگ و متنوع، هرگونه اکثریت حتماً دربردارندهٔ منافع متعارض و متعددی خواهد بود و، بنابر آموزهٔ مدیسون، بعید است که در مورد چیزهای زیادی یا برای مدتی طولانی با یکدیگر توافق داشته باشند. فاصلهٔ جسمیِ بعید، اعضای اکثریت را از حکومت و از هم جدا می‌سازد، و این نکته مشکل ارتباط و سازماندهی را تشدید می‌کند. علاوه بر این، هر جمهوری بزرگی بر فاصلهٔ روانی میان سیاست و شهروندان می‌افزاید. شهروندان درمی‌یابند که هرگونه ائتلاف اکثریت، یعنی ایجاد مصالحه، نمی‌تواند به طور کامل و قابل اعتماد از هدفهایشان حمایت کند. وانگهی، ماهیت ناپایدار اکثریتها به آنها می‌آموزد که آمادگی یافتن متحدان جدید و شناسایی دشمنان جدید را داشته باشند. جمهوری بزرگ، از نظر روانی باعث می‌شود که شهروندان تعهدات و علایق سیاسی خود را محدود کنند، شور و هیجانشان کاهش یابد، و جای خود را به پی‌گیری علایق خصوصی و احتیاط عمومی بدهد.

ضمناً، فدرالیستها دلیل می‌آوردند که مقداری فاصله میان شهروندان و حکومتشان نمایندگان را از فشار آرای عمومیِ مستقیم و بی‌واسطه رها می‌کند و به آنان اجازه می‌دهد که برای پیشبرد مصلحت عمومی، به شکل گسترده‌تر آن، تبادل‌نظر و بحث کنند. این‌که، برطبق قانون اساسی، نمایندگان فقط در انتخاباتی در پایان یک دورهٔ تصدیِ ثابت و بر مبنای کل سابقهٔ فردی خود پاسخگو هستند، این امید را تقویت می‌کرد. فدرالیستها مطمئن بودند که حکومت ملی می‌تواند خصوصیات خود نمایندگان را هم بهبود بخشد.

باتوجه به این نکته هر دستگاه قانونگذاری کارآمد محدودیتهایی از نظر وسعت و اندازه دارد، لذا هر جمهوری گسترده متضمن حوزه‌های نسبتاً بزرگ برای انتخاباتِ قوهٔ مقننه است. این‌گونه حوزه‌ها، که کمتر تحت سلطهٔ صاحبان منافع یا هواداران فرمایشی محلی قرار دارند، از نظر فدرالیستها، نمونه‌های کوچک شدهٔ محاسن خود حکومت بزرگ بشمار می‌روند. وابستگی نمایندگان به موکلانشان، به جای این‌که بر مبنای دوستی و عواطف مشترک باشد بیشتر بر مبنای شناخت منافع است. به گفتهٔ جیمز ویلسون، اشتهار محلی محض برای انتخاب شدن کافی نیست، و نمایندگان احتمالاً باید افرادی شریف و توانا باشند.

فدرالیسم جدید و جمهوریهای بازرگانی

فدرالیستها، که مخالف محلی‌گرایی بودند، علاقهٔ فراوانی به تابع‌کردن ایالات داشتند. تقریباً همهٔ فدرالیستها یک حکومت ملی نیرومندتر را به حکومتی که قانون اساسی ایجاد می‌کرد ترجیح می‌دادند، و حتی خود لغت فدرالیست تا حدی گمراه کننده است.

از قدیم، فدراسیون را اتحادی از جوامع یا حکومتهایی می‌دانستند که در آنها حکومت مرکزی ارتباط مستقیمی با مردم نداشت. در مقابل، در قانون اساسی ایالات متحد، حکومت فدرال با مردم سخن می‌گوید و بر زندگی آنها تأثیر مستقیم دارد؛ به گفتهٔ همیلتون، این امر سبب می‌شود که حکومت خود را در مهم‌ترین احساسات و بلند‌پروازیهای مردم دخیل بداند. فدرالیستها اذعان می‌کردند که ممکن است علاقهٔ شهروندان به ایالات همیشه بیش از علاقهٔ آنها به حکومت ملی باشد، اما اطمینان داشتند که، باگذشت زمان، منافع مردم طبعاً بر عواطفشان غالب می‌شوند. اگر حکومت فدرال به شکل مستقیم با ایالات رقابت کند، شهروندان بیشتر به حکومتی وفادار خواهند بود که نشان داده باشد که مؤثرتر است و مدیریت بهتری دارد. فدرالیستها مطمئن بودند که این حکومت، حکومت ملی خواهد بود.

تجارت نقش خاصی در این طرح ایفا کرد. فدرالیستها امیدوار بودند که بازار ملی فرصتهایی برای بردن سود بیشتر دراختیار افراد قرار دهد و در همان حال، با ظرافت، مردم و محلها را در زنجیره‌ای از وابستگیهای متقابل به هم وصل کند. یک جمهوری بازرگانی در یک زمان می‌توانست هم افراد را آزاد سازد و هم وحدت ملی را تقویت کند. اما فدرالیستها هرگز فراموش نکردند که بازارها را حکومتهای سیاسی می‌آفرینند، همان‌گونه که تمایلات مال‌اندوزانه را قوانین شکل می‌دهند و هدایت می‌کنند. به عبارت دیگر، فدرالیستها همهٔ مقولات اقتصادی را جزءِ اقتصاد سیاسی می‌شمردند.

لایحهٔ حقوق و تفکیک قوا

فدرالیستها حفاظت از آزادی را اساساً مسأله‌ای مربوط به قدرت می‌دانستند، و، باوجود آن‌که این کار از نظر سیاسی به زیانشان بود، می‌گفتند که نیازی به لایحهٔ حقوق وجود ندارد و حکومت را محدود می‌کند. بعداً مدیسون، تحت‌تأثیر فشار سیاسی و شنیدن این نکته که لایحهٔ حقوق متنی با ارزش در زمینهٔ آموزش و پرورش مدنی است، نظر خود را عوض کرد. اما فدرالیستها اصولاً امیدوار بودند که تنوعِ قومیِ جمهوری، به همراه «علم سیاست» که بیشتر از نوشته‌هایِ مونتسکیو برگرفته شده بود، بتواند حکومت مرکزی را مهار کند.

نظریهٔ فدرالیستها این بود که مشغولیت اکثر آدمیان همواره به زندگی، اموال، و خانوادهٔ خودشان خواهد بود. اما لازمهٔ سیاست وجود رهبرانی است که اقلیتی را که جویای قدرت یا شهرت است ببیند و بیشتر بر آن متمرکز شود. اما بدیهی است که این‌گونه رهبران خطرناک‌اند، و شهروندان عادی در یک جمهوری بزرگ، ممکن است

به نقشه‌های سیاست‌پیشگان پی‌نبرند. به‌همین دلیل، «تفکیک قوا» بر مبنای اصل خنثاکردن جاه‌طلبی عمل می‌کند، و تعادل نهادها نارساییهای مردم را جبران می‌نماید.

با این حال، همهٔ شاخه‌های حکومت، حداقل به شکلی غیرمستقیم، بر اقتدار مردم اتکا دارند. فدرالیستها از وارسیِ قضایی دفاع می‌کردند چون آن را برای حفاظت شهروندان در برابرِ هیجانهای زودگذر و بی‌توجهی آنها لازم می‌دانستند؛ اما اشاره می‌کردند که حتی قوهٔ قضاییه‌ای هم که انتخابی نیست، به دلیل نداشتن قدرت، به حمایت عامهٔ مردم متکی است. علاوه بر این، اکثر فدرالیستها طالب رئیس جمهوری بودند که از اقبال عامه برخوردار باشد. اما از اغتشاش ناشی از انتخابات مستقیم می‌هراسیدند؛ این راه‌حل از نظر ایالات جنوبی نیز نامطلوب بود چون هرگونه اثرگذاری آن ناحیه را بر مبنای جمعیت بردگانش از آن می‌گرفت. مجمع (کالج) انتخاباتی را به عنوان یک صافی ابداع کردند و برای شمارش بردگان برطبق قاعدهٔ سه پنجم به منظور محاسبهٔ تعداد نمایندگانشان در «مجلس نمایندگان» از آن استفاده نمودند، اما این مجمع بر مبانی دموکراتیک استوار بود.

مقام ریاست جمهوری مسأله‌ای خاص ایجاد می‌کرد زیرا قدرت این مقام سبب هراس از ایجاد حکومتی سلطنتی می‌شد. اکثر فدرالیستها، همانند همیلتون، عقیده داشتند که لازمهٔ حکومت خوب وجود قوهٔ مجریه‌ای فعال است و این امر از خود جمهوری‌خواهی نیز اساسی‌تر است. هر جمهوری می‌خواهد که حکومت قانون باشد، اما برطبق نظریهٔ فدرالیسم، قانون ــ همانند حکومت ــ ساختهٔ دست بشر است. حکومت قانون فضایی محصور است که حکومت نامنظم طبیعت آن را احاطه کرده است. فدرالیستها امید داشتند که رئیس جمهور را با عوامل مهارکننده و در تشریفات ظاهری مقید کنند، اما در عین حال متوجه بودند که لازم است که قوهٔ مقننه‌ای دارای آنچه لاک آن را «امتیاز ویژه» نامیده بود وجود داشته باشد، یعنی قوه‌ای با توان برخورد با نیازمندیهای ورای حیطهٔ قانون، که به نحوی عمل کند که حداقلی از سازگاری بین قانون و طبیعت حفظ شود.

با این حال، فدرالیستها امید داشتند که جمهوری بتواند با حفظ نظام برده‌داری، نهادی که حقوق طبیعی را نفی می‌کرد، به بقای خود ادامه دهد. این امر نشانه‌ای از وابستگی آنان به نفعِ شخصی، یعنی راحتی جسم، بود و نه نفع روان. اهالی کنونی ایالاتِ متحد، همراه با میراث برده‌داری، باید با این امکان نیز درگیر باشند که فدرالیستها از روح جمهوری، یعنی توان شهروندانش برای ایثار و حکومت بر خود، غفلت کردند.

نیز بنگرید به ایالات متحد، قانون اساسی؛ تفکیک قوا؛ جمهوری‌خواهی؛ جمهوریهای بازرگانی؛ روشنگری اسکاتلندی؛ رهبری؛ فدرالیسم؛ فضیلت مدنی؛ قراردادگرایی؛ قضا و نظامهای قضایی.

Wilson Carey McWilliams / مزدا موحد

کتابنامه

Burns, James MacGregor. *The Vineyard of Liberty*. New York: Knopf, 1981.

Diggins, John P. *The Lost Soul of American Politics: Virture, Self-Interest, and the Foundations of Liberalism*. New York: Basic Books, 1984.

Epstein, David F. *The Political Theory of the Federalsit*. Chicago: University of Chicago Press, 1984.

Gillespie, Michael Allen, and Michael Lienesch, eds. *Ratifying the Constitution*. Lawrence: University Press of Kansas, 1989.

Goldwin, Robert, and William Schambra, eds. *How Democratic Is the Constitution?* Washington, D.C.: American Enterprise Institute, 1980.

McDonald, Forrest. *Novus Ordo Seclorum: The Intellectual Origins of the Constitution*. Lawrence: University Press of Kansas, 1985.

Pangle, Thomas L. *The Spirit of Modern Republicanism: The Moral Vision of the American Founders and the Philosophy of Locke*. Chicago: University of Chicago Press, 1988.

Wood, Gordon S. *The Creation of the American Republic, 1776-1787*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1969; London: Norton, 1993.

فدرالیسم

شکلی از همبستگی و سازمان‌بندی سیاسی که واحدهای حکومتیِ جداگانهٔ موجود در نظام سیاسی جامع‌تری را به هم می‌پیوندد و به هریک از آن واحدها امکان می‌دهد که تمامیت و یکپارچگی سیاسی اصلی خود را حفظ کند. فدرالیسم را می‌توان به معنی تسهیم قدرت بر پایهٔ قانون‌مداری از طریق نظامهایی که خودگردانی و حاکمیت مشترک را تلفیق می‌کنند تعبیر کرد. در نظامهای فدرال، خط‌مشیهای اساسی از راه مذاکره ساخته و پرداخته و اجرا می‌شوند تا همهٔ اعضا در گرفتن تصمیمها و به اجرا درآوردن آنها سهیم باشند. در آن دسته از اصول سیاسی که به نظامهای فدرال نشاط و سرزندگی می‌بخشند بر اهمیت گفت و گو و همکاریِ مبتنی بر مذاکره میان چندین مرکز قدرت تأکید شده است؛ در آن اصول بر محاسن مراکز پراکندهٔ قدرت به عنوان وسیلهٔ پاسداری از آزادیهای فردی و محلی نیز تکیه نهاده شده است.

ما، با استفاده از تمثیلی زیست‌شناختی، می‌توانیم فدرالیسم را

همچون یک «جنس» بینگاریم که چندین «نوع» در آن وجود دارند. فدراسیون نوین، یعنی مشهورترین نوع از انواع گوناگون، اتحادیه‌ای ملی است که در آن قانون اساسی برترین قانون سرزمین است اما مرجعیت و قدرت در آن مشترکاً بین حکومتی کلی و حکومتهای جزئی و تشکیل‌دهنده تقسیم می‌شوند. «بنیادگذاران ایالات متحد»، که تهیه کنندگان پیشنویس قانون اساسی سال ۱۷۸۷ بودند، این شکل از فدراسیون را ابداع کردند. تا آن زمان، تعریف پذیرفته شدهٔ فدرالیسم همان بود که امروز آن را کنفدراسیون می‌نامیم، یعنی موقعیتی که در آن دو واحد سیاسی یا بیشتر با هم گرد می‌آیند و حکومتی جامع با هدفهایی محدود به وجود می‌آورند که از طریق دولتهای تشکیل‌دهنده عمل می‌کند. دولتهای تشکیل‌دهنده در حکم مجتمعهای سیاسی اولیه‌اند و حد اعلای حاکمیت خود را در آن واحد سیاسی حفظ می‌کنند.

امروزه فدرالیسم یکی از متداول‌ترین شکلهای سازماندهی سیاسی است. در سال ۱۹۹۳ دست کم نوزده کشور به صورت نظامهای فدرال سازمان یافته بودند (جدول ۱)، و دست کم بیست و یک کشور دیگر از اصول فدرالی استفاده می‌کردند تا میزانی از تمرکززدایی مبتنی بر قانون اساسی را در نظامهای حکومتی خود بگنجانند (جدول ۲). بعلاوه، از سه کنفدراسیون فراملی (جدول ۳) و بیست و سه دولت همبسته، اتحادیه، و حکومت مشترک می‌توان نام برد (جدول ۴). دولت همبسته اسماً حاکمیت مستقل دارد اما از لحاظ قانون اساسی برای مقاصد خاصی به دولت دیگری مرتبط یا وابسته است؛ مثلاً موناکو یکی از دولتهای همبستهٔ فرانسه است. اتحادیه‌ها ترتیباتی هستند که در آنها دولتی کوچکتر از لحاظ قانون اساسی با دولتی بزرگتر (دولت متحد) به شیوه‌ای نامتقارن پیوسته است؛ جرزی با انگلستان چنین ترتیبی دارد. حکومتهای مشترک عبارت از دولتهایی هستند که با نظارت مشترک دو یا چندین دولت دیگر اداره می‌شوند. مثلاً، فرانسه و اسپانیا در مورد آندورا حق حاکمیت دارند.

فدرالیسم، در وسیع‌ترین مفهوم، ناظر است بر پیوند مردم و واحدهای سیاسی در اتحادی پایدار اما محدود براساس رضایت متقابل، بی‌آنکه تمامیت هریک از آنها قربانی شود. فدرالیسم را باید به صورت نوعی دموکراسی «مادر» نظیر دموکراسی پارلمانی یا دموکراسی مستقیم در نظر گرفت.

جدول ۱. فدراسیونها

کشور	واحدهای تشکیل‌دهنده
جمهوری آرژانتین	۲۳ استان، ۵ منطقه،
	۱ سرزمین ملی
	۱ ناحیهٔ فدرال
کشورهای مشترک‌المنافع استرالیا	۶ ایالت،
	۴ سرزمین رسمی تحت قیمومت
	۲ سرزمین، ۱ سرزمین اصلی
جمهوری فدرال اتریش	۹ ایالت (لندر)
پادشاهی بلژیک	۳ منطقه، ۳ اجتماع فرهنگی
جمهوری فدراتیو برزیل	۲۶ ایالت، ۱ ناحیهٔ اصلی فدرال
کانادا	۱۰ استان، ۲ سرزمین
جمهوری اسلامی فدرال جزایر کومور	۳ جزیره
جمهوری فدرال آلمان	۱۶ ایالت (لندر)
جمهوری هند	۲۵ ایالت، ۷ سرزمین اتحادیه‌ای
	۱ اتحادیه، ۱ دولت همبسته
مالزی	۱۳ ایالت
ایالات متحد مکزیک	۳۱ ایالت، ۱ ناحیهٔ فدرال
جمهوری فدرال نیجریه	۳۰ ایالت، ۱ سرزمین اصلی فدرال
جمهوری اسلامی پاکستان	۴ استان، ۶ حوزهٔ قبیله‌ای
	۱ پایتخت فدرال
فدراسیون روسیه	۸۹ جمهوری و منطقه
دولت اسپانیا	۱۷ منطقهٔ خودمختار
کنفدراسیون سوئیس	۲۶ کانتون
امارات متحد عربی	۷ امیرنشین
ایالات متحد آمریکا	۵۰ ایالت، ۲ اتحادیه
	۳ دولت همبسته، ۳ سرزمین خودمختار محلی
	۳ سرزمین ملحق ناشده،
	۱ ناحیهٔ فدرال، ۲ تحت‌الحمایهٔ فدرال، ۷۲ جزیره
جمهوری فدرال یوگسلاوی	۲ جمهوری

جدول ۲. نظامهای سیاسی با ترتیبات فدرال

کشور	واحدهای تشکیل‌دهنده
آنتیگوئا وباربودا	۲ جزیره
جمهوری خلق چین	۲۲ استان، ۵ منطقهٔ خودمختار
	۳ فرمانداری
جمهوری کولومبیا	۲۳ بخش، ۴ قیموت
	۳ نمایندگی
جمهوری فیجی	متشکل از ۲ مجتمع قومی
جمهوری گرجستان	۲ منطقهٔ خودمختار
جمهوری غنا	۱۰ منطقه
جمهوری ایتالیا	۱۵ منطقهٔ عادی،
	۵ منطقهٔ با موقعیت خاص
ژاپن	۴۷ فرمانداری
جمهوری لبنان	۵ استان
اتحادیهٔ میانمار (برمه)	۷ ایالت، ۷ بخش

جمهوری نامیبیا	۱۴ منطقه
پادشاهی هلند	۱۱ استان، ۱ دولت همبسته
دولت مستقل گینهٔ جدید پاپوئا	۱۹ استان، ۱ ناحیهٔ اصلی
جمهوری پرتغال	۱۸ ناحیه
	۲ منطقهٔ خودمختار خارج از کشور
جزایر سلیمان	۴ ناحیه
جمهوری آفریقای جنوبی	۹ استان
جمهوری سودان	۶ منطقه، ۱ استان با مدیریت فدرال
جمهوری متحد تانزانیا	۲ واحد تشکیل‌دهنده
اوکراین	۱ منطقهٔ خودمختار
انگلستان و ایرلند شمالی	۴ کشور، ۵ جزیرهٔ خودگردان
جمهوری وانوتاتو	جزایری که بر طبق قانون اساسی منطقه‌بندی شده‌اند

جدول ۳. کنفدراسیونها

اتحادیهٔ اروپا	مجتمع کارائیب و بازار مشترک (کاریکوم)(*)	کشورهای مستقل مشترک‌المنافع
اتریش	آنتیگوئا و باربودا	ارمنستان
بلژیک	جزایر باهاما	آذربایجان
دانمارک	باربادوس	بلاروس
فنلاند	بلیز	گرجستان
فرانسه	دومینیکا	قزاقستان
آلمان	گرنادا	قرقیزستان
یونان	گویان	مولدوا
ایرلند	جامائیکا	روسیه
ایتالیا	مونتسرات	تاجیکستان
لوکزامبورگ	سنت کیتس و نویس	ترکمنستان
هلند	سنت لوسیا	اوکراین
پرتغال	سنت وینسنت و جزایر گرنادین	ازبکستان
اسپانیا	ترینیداد و توباگو	
سوئد		
انگلستان		

*. مجمع‌الجزایر باهاما یکی از اعضای مجتمع است ولی عضو بازار مشترک نیست. کاریکوم دو عضو همبسته دارد: جزایر ویرجین انگلستان و جزایر ترکس و کیکس. بعلاوه، شش ناظر وجود دارد: آنگوئیلا، جمهوری دومینیکن، جزایر آنتیل هلند، پوئرتو ریکو، سورینام، و ونزوئلا.

اصول بنیادین فدرالیسم

نظامهای فدرال بر شش اصل بنیادین استوارند: نامتمرکزند؛ به دموکراسی علاقه‌مندند؛ نظامی از ابزارهای مهار و موازنه را برقرار کرده‌اند؛ از طریق فرایند مذاکرات علنی عمل می‌کنند؛ قانون اساسی مکتوب دارند؛ واحدهای ثابت قدرت را بر طبق قانون اساسی در حکومت مستقر ساخته‌اند.

عدم تمرکز. نخستین اصل فدرالیسم عدم تمرکز است. چارچوب سیاسی دارای مرکز واحدی نیست بلکه مراکز چندگانه‌ای دارد که با قانون اساسی و شبکهٔ ارتباطات مشترکی به یکدیگر می‌پیوندند. فدرالیسم نمایشگر الگوی سازمان‌بندی ماتریسی است: تعدادی دولت جداگانه اما برابر (دولتهای تشکیل‌دهنده) در دلِ مجموعه‌ای از نهادهای قالب‌دهنده (حکومت فدرال) جای می‌گیرند و از داخل حتی به کانونهای کوچکتر نیز تقسیم می‌شوند. هر کانون در حکم عرصه‌ای از حکومت است: عرصه‌ای بزرگتر یا کوچکتر، و نه بالاتر یا پایین‌تر. این کانونها مراکز گوناگون «بارگیری» قدرت برای وظایف گوناگون دارند؛ کل آنها به صورت یک نظام فرمان‌شناسی (سیبرنتیک) عمل می‌کنند. فدرالیسم در نقطهٔ مقابل هرم سلسله مراتبی قرار دارد که در آن قدرت و اختیار در رأس متمرکزند یا به سمت آن گرائیده می‌شوند، و همهٔ مراکز دیگر قدرت به منزلهٔ «سطحها»یی نگریسته می‌شوند که از رأس تبعیت می‌کنند. به همین ترتیب، فدرالیسم نه دارای مرکز قدرتی است و نه دارای محیطی پیرامونی، که نخبگان از طریق آن شکل پذیرند یا به مرکز جذب شوند.

دموکراسی. نظامهای فدرال بشدّت به دموکراسی متمایلند. عده‌ای حتی استدلال می‌کنند که هر نظام واقعاً فدرالی باید دموکراتیک باشد، زیرا باید عامهٔ مردم و برگزیدگان قانونی را در هر عرصه‌ای به مشارکت وادارد. دموکراسی فدرال در مقایسه با دموکراسیِ مبتنی بر دو الگوی دیگر حکومت ــ یعنی دموکراسیِ وستمینستر و دموکراسی همپیوند ــ برپایهٔ مجموعه مقدمات نسبتاً متنوع‌تری بنا شده است. در الگوی وستمینستر (مبتنی بر نظام انگلیسی) پارلمان برترین مقام را دارد، و حکومت تا زمانی اِعمال قدرت می‌کند که مورد حمایت اکثریت پارلمانی باشد. دموکراسی همپیوند نظامی است که تقسیم‌بندیهای عمیق قومی، زبانی، یا مذهبی دارد و برای همساز کردن نیازهای گروههای مختلف مقررات خاصی ترتیب می‌دهد. بلژیک و سوئیس نمونه‌هایی از دموکراسیهای انجمنی یا همپیوند در جامعه‌های کثرت‌گرا بشمار می‌روند.

ابزارهای مهار و موازنه. دموکراسی فدرال بر نظامی از ابزارهای مهار و موازنه متکی است. واحد سیاسی باید به نحوی ساخته و پرداخته شود که هر نهادی مورد نظارت و توازن نهادهای دیگری قرار گیرد که خودشان اقتدار خاصی براساس قانون دارند و برای حفظ حیات سیاسی و اجتماعیشان از خود مختاری کافی برخوردارند. بنابر نوشتهٔ مقالهٔ شمارهٔ ۱۵ فدرالیست، که جیمز مدیسون آن را در دفاع از «قانون اساسی آمریکا» به رشتهٔ تحریر درآورده است، «بلندپروازی باید با بلندپروازی خنثا شود.»

جدول ۴. دولتهای همبسته، اتحادیه‌ها، و حکومتهای مشترک

قدرت فدرالی	کشور وابسته	نوع وابستگی یا سرزمین
دانمارک	جزایر فارو	اتحادیه
	گرینلند	اتحادیه
فنلاند	جزایر آلاند	اتحادیه
فرانسه	موناکو	دولت همبسته
فرانسه و اسپانیا	آندورا	حکومت مشترک
هند	بوتان	دولت همبسته
	جامو و کشمیر	اتحادیه
ایتالیا	سان مارینو	دولت همبسته
هلند	جزایر آنتیل هلند	دولت همبسته
نیوزیلند	جزایر کوک	دولت همبسته
	جزایر نیوئه	دولت همبسته
پرتغال	جزایر آزور (آسوریش)	اتحادیه
	ماکائو	دولت همبسته
	جزایر مادئیرا	دولت همبسته
سوئیس	لیختنشتاین	دولت همبسته
انگلستان	گرنزی	اتحادیه
	جزیرهٔ مَن	اتحادیه
	جرزی	اتحادیه
ایالات متحد آمریکا	جزایر مارشال	دولت همبسته
	دولتهای فدرالی میکروزنزی	دولت همبسته
	جزایر ماریانای شمالی	اتحادیه
	جمهوری پالاو	دولت همبسته
	پوئرتو ریکو	اتحادیه

مذاکرات علنی. فدرالیسم باید امکان مذاکره کردن را فراهم آورد. مذاکره باید در میان نهادها و نمایندگانشان صورت پذیرد، و باید به نحوی علنی به عنوان یکی از اجزای قانونی فرایند سیاسی فدرال اجرا شود. در حقیقت، مذاکره در هر نظامی، حتی در متمرکزترین نظامها یا نظامهای مبتنی بر سلسله مراتب، به اعتبار ماهیت روابط انسانی، روی می‌دهد. لیکن فدرالیسم یگانه نظامی است که مذاکره را به صورت بخش لاینفک و لازم این فرایند در می‌آورد، و فقط تابع این شرط است که علنی و دسترس‌پذیر باشد. نقش عمدهٔ سیاست در نظامهای فدرال آن است که علنی بودن مذاکرات را هم از لحاظ خود مذاکرات و هم از حیث دسترسی به میز مذاکرات تأمین کند.

قانون‌مداری. پیچیدگیهای مربوط به کارآمد ساختن عدم تمرکز، مهار و موازنه، و مذاکره در نظامهای فدرالیستی ــ قطع نظر از نحوهٔ اجرای اقتدار و اختیاراتی که واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده و واحدِ حکومتیِ فراگیر در آنها سهیمند ــ برای پدید آوردن مقررات روشن و مشخصی که در قانونهای اساسیِ مکتوب درج شوند و مورد توافق متقابل باشند محرکی نیرومند بشمار می‌روند. برای به وجود آوردن نظام فدرال لازم است که قانون اساسی مکتوبی در دست باشد و همهٔ طرفهای سهیم دربارهٔ نظامی که برپا کرده‌اند یا به آن پیوسته‌اند درک مشترکی کسب کنند. با مرور زمان، قانونهای اساسی بتدریج هم سند یا اسناد مکتوب را شامل می‌شوند و هم تفسیرهای مورد قبولی را که اکثر اوقات به همت دیوان عالی یا دیوان قانون اساسی فراهم می‌آیند.

واحدهای ثابت. مرزبندیهای واحد سیاسی در نظامهای فدرال به موجب قانون اساسی باید ثابت باشند. تقسیمات ممکن است یا ارضی باشند، یا مبتنی بر همپیوندی، یا هردو. در عالم نظر، اگرچه واحدهای تشکیل‌دهندهٔ نظام فدرال ممکن است غیرارضی هم باشند، ولی در حقیقت تقسیم قدرت بر اساس حوزه‌ها یا مناطق رایج‌ترین و موفقیت‌آمیزترین شیوهٔ تقسیم بندی است.

شالوده‌های تاریخی

نخستین نظام ثبت شدهٔ فدرال، نظام قبایل بنی‌اسرائیل باستان در بیش از ۳۲۰۰ سال پیش بود. موضوعی که از لحاظ تاریخی مورد بحث است این است که آیا این نظام با فدراسیون برطبق تعریفهای امروزی شباهت داشت یا باکنفدراسیون بر طبق همین تعریفها. چنین نظامی در «کتاب مقدس» به نحوی توصیف شده است که گویی یک قانون اساسی عمومی دارد، و آن «تورات موسی» است. این نظام فدرال، که غیرمتمرکز نیز بود و بیشتر اختیارات برعهدهٔ یکایک قبایل قرار داشتند، نزدیک به ۷۰۰ سال دوام آورد و تغییرات گوناگونی در آن روی داد (مثلاً پادشاهی در آن معمول شد). «کنفدراسیونها»ی قبیله‌ایِ متعدد دیگری هم وجود داشته‌اند، از جمله قبایل اعراب بادیه‌نشین آفریقا و خاورمیانه و اتحادیه‌های کنفدراسیونیِ آمریکاییان بومی در آمریکای شمالی، اما فدراسیون بنی‌اسرائیل، به احتمال قوی، نخستین فدراسیونی بود که قانون اساسی مکتوب و تاریخچه‌ای مدون داشت.

مجامع دولت ـ شهرهای هلنی ۲۴۰۰ سال پیش در جایی که امروزه دقیقاً یونان خوانده می‌شود و نیز در آسیای صغیر، کنفدراسیون بنا بر تعریف امروزی بودند؛ یعنی اقتدار و حاکمیتِ نهایی در درون واحدهای تشکیل‌دهنده جای داشتند، در حالی که مجامع متحد فقط به پیگیری آن مقاصد و هدفهایی می‌پرداختند که برای آنها تشکیل شده بودند. منظور از طرح‌ریزی نظامهای فدرال بنی‌اسرائیل و یونان این بود که همهٔ آنچه را در اصل دموکراسی بودند طوری با هم تلفیق کنند که فواید خاصی، معمولاً در حوزهٔ دفاع، حاصل شود. این هر دو کنفدراسیون هنگامی از بین رفتند که مغلوبِ مهاجمانِ وابسته به امپراتوری

بزرگتری شدند. در مورد یونانیان، نخست اسکندر و سپس روم نقش فاتحان را داشتند.

«جمهوری روم»، دست کم به صورت ظاهر، سومین شکل نظام فدرال را در حدود ۲۴۰۰ سال پیش بنیاد نهاد، نظامی که ما امروز آن را اتحاد می‌نامیم. روم به صورت قدرت متحد درآمد، و شهرهای ضعیف‌تر به عنوان شرکای فدرال به آن وابسته شدند، و به این ترتیب خودمختاری محلی خویش را حفظ کردند ولی در ازای آن به حقوق سیاسی کامل شهروندان رومی دست نیافتند. روم، در دورهٔ امپراتوریش، برخی از شکلهای فدرالیسم را در عالم نظر حفظ کرد، اما در عالم عمل به صورت امپراتوری متمرکزی درآمد.

موج بعدی تحولات فدرال، که در اروپای قرون وسطا برخاست، به جمهوری‌خواهی دموکراتیک وابسته بود. در جاهایی که شهرها توسعه می‌یافتند، مثلاً در بخش شمالی ایتالیا و آلمان، مجامع شهرها به صورت کنفدراسیونهای سست بنیاد تأسیس می‌شدند. این کنفدراسیونها تا زمانی باقی می‌ماندند که حکمرانانشان بقای آنها را به نفع خود می‌دانستند. در نواحی روستایی و دورافتاده‌تر قارهٔ اروپا، جمهوریهای کوچکی که در تنگنای دره‌ای کوهستانی یا باتلاقی ساحلی اسیر شده بودند با هم گرد آمدند و نخست به صورت غیر فدرال و سپس به صورت فدرال به تنظیم مقرراتی پرداختند. «کنفدراسیون سوئیس» نوین در کنفدراسیون «هلوتیک» ۱۲۹۱ ریشه دارد. سوئیس، که هنوز نظامی فدرال است، در ۱۹۹۱ هفتصدمین سالگرد تأسیس خود را جشن گرفت.

استانهای هلند، واقع در باتلاقهای ساحلی دریای شمال، در دورهٔ «امپراتوری مقدس روم» (که عده‌ای آن را دارای نظم و ترتیبی فدرال بشمار آورده‌اند) و سپس در دورهٔ حکمرانی خاندان هاپسبورگ خودمختاری محلی بسیار زیادی داشتند. هلند در اواخر سدهٔ شانزدهم پس از قیام بر ضد اسپانیا، که پادشاهش وارث امپراتوری مقدس روم شده بود، به صورت کنفدراسیونی مستقل درآمد. «استانهای متحد هلند» همچنان پابرجا بودند تا آن‌که در اوایل سدهٔ نوزدهم به تصرف ناپلئون درآمدند.

در سدهٔ شانزدهم، بخش اعظم اندیشهٔ سیاسیِ مربوط به «مذهب پروتستان اصلاح شده» (که بعداً به نام سنّت عَقیدتی جان کالوین شناخته شد) بر بنیاد همان اصول میثاقی از کتاب مقدس نهاده شد که شالودهٔ فدرالیسم اسرائیل باستان را تشکیل می‌دادند. میثاق عبارت است از پیمان یا توافقی اخلاقاً مورد قبول مبتنی بر رضایت اختیاری و سوگندها یا وعده‌های متقابل، بنابر گواهی مراجع عالی مقام، بین اقوام یا دسته‌های مستقل. میثاق زمینه‌ای برای اقدام مشترک فراهم می‌آورد تا به شرط رعایت احترام و تعهد متقابل بتوان به هدفهای معینی نایل شد که تمامیت و یکپارچگی همهٔ طرفهای سهیم را حفظ کند. مذهب پروتستان اصلاح شده، که براساس اندیشه‌های میثاق [انجیلی] بنا نهاده شده بود، علم الهیاتی فدرال (صریحاً با همین نام) را به وجود آورد تا رابطهٔ میان مردم و خدا را تبیین کند. متألهانِ پروتستانِ اصلاح شده و فیلسوفان سیاسی آن الهیات را در مورد رابطهٔ میان انسانهای حاکم و تحت حاکمیت نیز به کار بستند. آنها استبداد یا جباریت را به عنوان تخلف از فرمانهای خداوند محکوم می‌کردند و مردم را مجاز می‌دانستند که با فرماندهی رهبران مشروع و قانونی خویش برای دفع جباران اقدام قاطع به عمل آورند. در این جریان، متألهانِ اصلاح شده ناگزیر بودند که به بیان نظریه‌ای سیاسی دربارهٔ فدرالیسم بپردازند. این کار به همت یوهانس آلتوزیوس در کتاب **ملخص روشهای سیاسی** (۱۶۰۳)، نخستین نظریهٔ جامعی که دربارهٔ فدرالیسم انتشار یافت، صورت پذیرفت.

فدرالیسم نوین

سکونتگاههای انگلیسی در آمریکای شمالی، بخصوص سکونتگاههای موجود در نیوانگلند، نخستین نمونه‌های فدرالیسم نوین بودند. آنها غالباً بر پایهٔ نظریه‌های فدرالیِ مذهب پروتستانِ اصلاح شده بنا نهاده شده بودند.

در سدهٔ هجدهم، نظریهٔ مربوط به کنفدراسیون از جانب مونتسکیو و ژان ژاک روسو، فیلسوفان سیاسی فرانسوی، در شکل غیردینی عرضه شد. آثار مونتسکیو به «بنیادگذاران ایالات متحد» الهام بخشیدند تا هم کنفدراسیون و هم فدراسیون جدید را ابداع کنند. اثر نظری عمدهٔ «بنیادگذاران آمریکا» **فدرالیست** بود، یعنی مجموعهٔ مقاله‌های توضیحی، که جیمز مدیسون، الگزاندر همیلتون، و جان جی در حمایت از پذیرش قانون اساسی ۱۷۸۷ نوشته بودند. این نویسندگان، که خود را «فدرالیست» می‌نامیدند، به مخالفان قانون اساسی، که کنفدراسیون اصلاح شده‌ای را ترجیح می‌دادند، برچسب «فدرالیسم ستیز» زدند. این اصطلاح در نهایت کم و بیش مورد قبول همگان قرار گرفت.

نظریهٔ فدرال در ایالات متحد، از سال ۱۷۸۸ به بعد، تقریباً فقط در ارتباط با موقعیت آمریکا شکوفا و آشکارشد. در اوایل تا نیمهٔ سدهٔ نوزدهم شخصیتهایی چون جان کَلهون، از اهالی کارولینای شمالی، آمریکایی پیشگامی که از حق ایالات برای جدا شدن از «اتحادیه» طرفداری می‌کرد، از موضع کنفدرالیست به استدلال می‌پرداختند. از سوی دیگر، آبراهام لینکلن، رئیس جمهور وقت، به نفع تفوق ملی استدلال می‌کرد و کشور را از طریق جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵) در جهت حفظ «اتحادیه» هدایت کرد.

در همین ضمن، در اروپای سدهٔ نوزدهم، چهار مکتب در زمینهٔ نظریهٔ فدرالی سربرآوردند. یکی از آنها، که آرای آلکسی دو توکویل، نظریه‌پرداز سیاسی فرانسوی، نمونهٔ بارز آن بود، سعی داشت که به کامیابیها و ضعفهای تجربهٔ آمریکا پی ببرد. مکتب دوم عمدتاً به بررسی امکانات و مسائل مربوط به فدرالیسم در کشورهای ژرمنی می‌پرداخت. گروه سوم، که به سنّت فرانسوی پناه برده بود، از نظریهٔ

فدرالی وسیع‌تری حمایت می‌کرد که می‌خواست جهان را به صورت همکارانه‌تری بازسازی کند: این هدف اوتوپیایی می‌بایست به تعارضهای سیاسی گوناگونی که در طی سدهٔ نوزدهم در جامعه پدید آمده بودند خاتمه دهد. گروه چهارم، که در «امپراتوری انگلستان» به ظهور رسید، نظریه‌های مربوط به فدرالیسم امپراتوری را مطرح می‌کرد تا به کمک آن بتوان به هدف محدودتر، که همانا تبدیل امپراتوری به نظام فدرال جهان‌گستر بود، نایل شد.

در حقیقت، بسیاری از فدراسیونهای جدید سدهٔ نوزدهم، از قبیل کانادا و سپس استرالیا، بر طبق سنّت انگلیسی ــ اگرچه با شیوه‌های محدودتر ــ ترسیم شدند. فدرالیسم آمریکای لاتین، تحت‌تأثیر اندیشه‌های ایالات متحد، از این لحاظ منحصر به فرد بود که فدرالیسم و آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) را ظاهراً در مجموعهٔ دموکراتیک واحدی به هم پیوند می‌داد.

رویدادهای سدهٔ بیستم به کوششهای تازه‌ای در زمینهٔ فدرالیسم انجامیدند. در اروپای شرقی، پس از جنگ جهانی دوم، فدراسیون به نفع شکلهای جدید کنفدراسیون از طریق «بازار مشترک»، یعنی سَلَف «اتحادیهٔ اروپا»، کنار زده شد. اسپانیا و بلژیک به فدراسیونهایی تبدیل شدند، در حالی که آلمان [غربی] فدراسیون دموکراتیک تازه‌ای به وجود آورد، و آلمان شرقی و غربی سرانجام در ۱۹۹۰ از نو به یکدیگر پیوستند. در شبهٔ قارهٔ هند دو فدراسیون متمرکز (هند و پاکستان) و در آفریقا نیز دو فدراسیون (نیجریه و اتیوپی) تشکیل شدند.

در خارج از قلمرو حکومتی نیز برای متحدساختن یا تلفیق سازمانهای مذهبی، کارگری، تجاری، و فرهنگی وسیعاً از ترتیبات فدراتیو و کنفدراتیو استفاده می‌شود. در کلیساهای کالوینیستی و اصلاح شده ــ از «پرسبیتریها»ی کاملاً فدرال گرفته تا «باپتیستها»ی نسبتاً همپیمان ــ سازمان‌بندی فدراتیو فوق‌العاده رواج دارد. اتحادیه‌های کارگری و گروههای بازرگانی غالباً فدراسیونهایی کارآمد بشمار می‌روند. دموکراسی آزادی‌خواه، با تأکیدی که بر کثرت‌گرایی دارد، آمادهٔ پیش گرفتن چنین ترتیباتی است.

چگونگی به کار انداختن فدرالیسم نوین

خودِ کاربردِ اصطلاح «فدرالیسم» با ابهامی روشنگر مشخص می‌شود. فعلِ فدرالی‌کردن هم برای توصیفِ وحدت بخشیدن به دولتهای جداگانه در حکومتی فدرال به کار می‌رود و هم برای توصیفِ پراکندن دائمی اقتدار و اختیار در درون یک کشور میان حکومت کلی و حکومتهای تشکیل‌دهندهٔ جزئی. جوهرهٔ اصل فدرالی ــ یعنی وحدت و عدم تمرکز ــ در همین ابهام نهفته است.

فدرالیسم چیزی بیش از نظم و ترتیبی ساختاری است، شیوهٔ خاصی از رفتار سیاسی و اجتماعی نیز هست، که پایبندی به مشارکت و همکاری فعال از جانب افراد و نهادهایی را ایجاب می‌کند که در عین حال به حفظ تمامیت خود مباهات هم می‌کنند.

در نظریهٔ دموکراتیک نوین، مباحثهٔ میان فدرالیستها و کثرت‌گرایان (پلورالیستها) غالباً بر گرد ارزشهای مربوط به پراکندگیهای قدرت از حیث ناحیه و کارکرد دور زده است. طرفداران نظام فدرالِ مبتنی بر تقسیم‌بندی حوزه‌ای استدلال می‌کنند که محاسن پایگاه قدرتی که برای هر گروه در نظام سیاسی تضمین شود بمراتب بر معایب دموکراسیِ سرزمینی می‌چربند. بعلاوه، به گفتهٔ آنان، معلوم نیست که نظام دیگری که برای تسهیم قدرت طرح‌ریزی شده باشد بتواند با پیچیدگیها و دگرگونیهای عصری پر تحرک دست و پنجه نرم کند.

اصول بنیادین فدرالیسم را می‌توان بر طبق تأثیر اولیه‌شان بر نظامهایی که در خدمت آنها هستند گروه‌بندی کرد: اتحاد فدرال، عدم تمرکز، و اصل فدرال.

حفظ اتحاد. فدراسیونهای نوین عموماً خطوط مستقیم ارتباط میان شهروندان و همهٔ حکومتهایی که در خدمتشانند (مثلاً، حکومتهای محلی، منطقه‌ای، و ملی) برقرار می‌سازند. مردم معمولاً نمایندگانی برای همهٔ حکومتها بر می‌گزینند، و همهٔ آن حکومتها به اجرای برنامه‌هایی می‌پردازند که مستقیماً در خدمت یکایک شهروندانند. وجود این خطوط مستقیم ارتباط یکی از ویژگیهایی است که فدراسیونها را از مجامع یا کنفدراسیونها متمایز می‌کند. فدراسیون معمولاً مبتنی بر حس ملیت مشترکی است که واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده و مردم را به یکدیگر می‌پیوندند.

این حس ملیت در برخی از کشورها، مثلاً در آلمان، به ارث رسیده است، حال آن که در آرژانتین، استرالیا، و ایالات متحد، دست کم تاحدی، می‌بایست ساخته و پرداخته شود. کانادا و سوئیس ناگزیر بوده‌اند که این حس ملیت را تکامل بخشند تا گروههای فوق‌العاده متفاوت را گرد یکدیگر آورند. یوگسلاوی در اجرای این وظیفه درماند. در فدراسیونهایی که اخیراً در هند، مالزی، و نیجریه تشکیل شده‌اند، آیندهٔ فدرالیسم در اثر فقدان چنین حس ملیت مشترکی در معرض مخاطره است.

ضرورت جغرافیایی نقشی در تأمین و حفظ اتحاد در درون نظامهای فدرال ایفا کرده است. وجود درهٔ میسی‌سیپی در ایالات متحد، سلسله جبال آلپ در سوئیس، خصلت جزیره‌وار قارهٔ استرالیا، و کوهها و جنگلهایی که برزیل را احاطه کرده‌اند، همگی در ایجاد وحدت مؤثر بوده‌اند. برای اتحاد کانادا، فشارهای ناشی از موقعیت کشور در مرز ایالات متحد، و فشارهای وارد بر ایالتهای آلمان که ناشی از وجود همسایگان شرق و غرب آنها است، همین تأثیرات را داشته‌اند. در این مورد، نیاز به دفاع مشترک در برابر دشمنان مشترک در وهلهٔ اول موجب اتحاد فدرال گردیده و حفظ آن را تضمین کرده است. در کنفدراسیونهای معاصر، نیازمندیهای اقتصادی جای دفاع به عنوان نیازی ابتدایی را گرفته‌اند، اما وحدت جامع و گستردهٔ کمتری به‌بار آورده‌اند.

حفظ عدم تمرکز. واحدهای سیاسی تشکیل‌دهنده در یک نظام فدرال باید از حیث جمعیت و ثروت نسبتاً برابر باشند یا به نحو دیگری باید نابرابریهایشان را از حیث جغرافیایی یا از لحاظ تعداد تاحدی متعادل ساخت (مثلاً، ایالات متحد در همهٔ بخشهای کشور هم ایالتهای بزرگ و هم ایالتهای کوچک دارد). در کانادا، تفاوتهای میان دو استانی که از همهٔ استانهای دیگر بزرگتر و غنی‌ترند (یعنی اونتاریو و کِبِک) آنها را از پیوستن به یکدیگر در مقابل استانهای دیگر باز داشته‌اند. فدرالیسم سوئیسی را وجود گروههای کانتونهایی که اندازه‌های گوناگون و پیشینه‌های مذهبی و زبانیِ مختلف دارند حمایت کرده است. در هر نظام فدرال موفق دیگری همین نوع پراکندگیها یافت می‌شوند.

یکی از دلایل عمدهٔ ناکامی نظامهای فدرال غالباً فقدان تعادل در میان واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده بوده است. در امپراتوری فدرال آلمانِ سدهٔ نوزدهم، سلطهٔ پروس به قدری زیاد بود که ایالتهای دیگر فرصت چندانی نداشتند که رهبریِ ملی یا حتی بدیل نسبتاً نیرومندی در برابر خط‌مشی پادشاه و حکومت تأمین کنند.

نظامهای فدرالِ موفق معمولاً مرزهای داخلی ثابتی نیز داشته‌اند. تغییرات مرزی ممکن است روی دهند، اما چنین تغییراتی فقط با رضایت واحدهای سیاسیِ دخیل صورت می‌پذیرند وجز در موقعیتهای حاد از اقدام به تغییر پرهیز می‌شود. ایالات متحد در خلال جنگ داخلی ویرجینیا را تقسیم کرد، کانادا در دوره‌ای که بنیاد نهاده می‌شد مرزهای استانهایش را بسط داد، و سوئیس کانتونهایش را تقسیم کرده است. اما این تغییرات در حکم موارد استثنا بوده‌اند نه قاعده، و در هر مورد واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده به تغییر رضایت داده‌اند. حتی در آمریکای لاتین نیز تمایل بر این بوده است که مرزهای کشور نسبتاً امن باقی بمانند.

در چند مورد بسیار مهم، به علت وجود نظامهای مختلف حقوقی در واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده، که وجودشان را قانون اساسی تضمین کرده باشد، از عدم تمرکز حمایت می‌شود. در ایالات متحد، نظام حقوقی هر ایالتی مستقیماً ــ و تا حد معینی منحصراً ــ از قانون انگلستان ناشی می‌شود (جز در یک مورد، یعنی لوئیزیانا، که نظام حقوقیش از قانون فرانسه سرچشمه می‌گیرد)، حال آن که قانون فدرال فقط موضع میانینی اشغال می‌کند و نظامهای پنجاه ایالت را به یکدیگر می‌پیوندند. آمیزهٔ حاصل از ترکیب قوانین موجب می‌شود که اجرای عدالت تا حد زیادی حتی در دادگاههای فدرال به صورت نامتمرکز باقی بماند. در کانادا وجود نظامهای قانون عرفی و قانون مدنی در کنار یکدیگر به بقای فرهنگ فرانسوی کانادا کمک کرده است. نظامهای قضایی نامتمرکز تدبیری هستند اختصاصاً انگلیسی ـ آمریکایی، که بر پایهٔ قانون عرف سنّتی قرار دارند. غالباً اتفاق می‌افتد که نظامهای فدرال، مثلاً در سوئیس، زمینه‌ای فراهم می‌آورند که جرح و تعدیل در اصول حقوقی و قضایی ملی به توسط حکومتهای تشکیل‌دهنده صورت پذیرد تا نیازهای خاص محلی تأمین شوند.

غالباً این نکته بیان شده است که در یک نظامِ حقیقتاً فدرال واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده باید تأثیر قابل توجهی در فرایند اصلاح رسمی یا غیررسمی قانون اساسی داشته باشند. از آنجا که تغییر قوانین غالباً بدون اصلاح رسمی قانون اساسی صورت می‌گیرد، موضع واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده باید چنان باشد که تغییرات جدی در نظم سیاسی را بتوان فقط از طریق تصمیم اقلیتهای پراکنده‌ای اجرا کرد که بازتاب توافق مردم در سراسر واحدهای سیاسی مختلف باشند. نظریه‌پردازان فدرال ثابت کرده‌اند که تأمین این شرط هم برای حکومت مردمی و هم برای فدرالیسم بسیار اهمیت دارد.

اصل عدم تمرکز با این امر نیز تقویت می‌شود که به واحدهای سیاسی تشکیل‌دهنده نمایندگی تضمین شده در دستگاه قانونگذاری ملی اعطا شود. مثلاً، هر ایالتی از ایالات متحد دو کرسی در «سنا» (مجلس علیا) و، بر اساس جمعیت هر ایالت، تعدادی کرسی در «مجلس نمایندگان» (مجلس سفلا) دارد. به واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده غالباً در فرایند سیاسی ملی نیز نقش تضمین شده‌ای داده می‌شود. در ایالات متحد، این کار از راه مجمع (کالج) انتخاباتی به اجرا درمی‌آید. نقش ایالتها در قوانین اساسی مکتوب ایالات متحد و سوئیس تضمین شده است. در نظامهای دیگر، از قبیل نظامهای کانادا و کشورهای آمریکای لاتین، واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده اختیاراتی در زمینهٔ مشارکت کسب کرده‌اند، و اینها به صورت بخشی از قانون اساسی نامکتوب درآمده‌اند.

شاید یگانه و مهم‌ترین عامل در حفظ عدم تمرکز فدرالی وجود یک نظام حزبیِ نامتمرکز باشد. حزبهای نامتمرکز در اصل بر اثر ترتیبات قانونیِ پیمانِ فدرال به وجود می‌آیند، اما هنگامی که به وجود آمده باشند گرایش به ماندگار ساختن خود دارند و مستقلاً به شکل نیروهای تمرکزگرا عمل می‌کنند. ایالات متحد و کانادا نمونه‌هایی از شکلهایی بشمار می‌روند که هر نظام حزبیِ نامتمرکزی ممکن است به خود گیرد. در نظام دو حزبی ایالات متحد (که در آن «حزب دموکرات» و «حزب جمهوری‌خواه» تسلط دارند)، حزبها عملاً ائتلافی از حزبهای ایالاتند (که ممکن است به نوبهٔ خود زیر سلطهٔ سازمانهای حزبیِ محلیِ خاصی قرار داشته باشند). آنها به عنوان واحدهای محلیِ فقط هر چهارسال یک‌بار برای انتخابات ریاست جمهوری یا به منظور سازماندهی «کنگرهٔ» ملی ایفای وظیفه می‌کنند. نحوهٔ تأمین مالی احزاب و تصمیم‌گیریهایشان یا بین سازمانهای ایالتی و یا بین جناحهای فوق‌العاده متنوع در سطح کشور پراکنده است.

در کانادا، از سوی دیگر، شکل پارلمانی حکومت مستلزم مسؤولیت حزبی است، و معنیش آن است که برای کسب و حفظ قدرت باید انسجام و همبستگی بنسیار بیشتری میان حزبها در سراسر

کشور برقرار شود. منظور از نیاز به انضباط نیرومند حزبی آن است که هر واحد سیاسی یا حکومتی پس از انتخابات بتواند با یک صدا سخن گوید. حزبها در قالب منطقه‌ای یا استانی تشکل می‌یابند، و تشکیلات هر استان کم و بیش خودمختار است. یک یا دو حزبی که گسترهٔ عملکردشان در سرتاسر کشور است از یک انتخابات تا انتخابات دیگر در معرض تغییرات بزرگی از حیث حمایت مردم قرار می‌گیرند. در عین حال، یکایک استانها غالباً زیر نفوذ حزبهایی قرار دارند که فقط چند نمایندهٔ انگشت‌شمار به مجلس قانونگذاری ملی می‌فرستند. حزبی که در انتخابات ملی پیروز می‌شود احتمالاً حزبی است که بهتر می‌تواند شالودهٔ انتخاباتیِ استانی را موقتاً تا حد نسبتهای ملی گسترش دهد.

واحدهای سیاسی فدرالی که نظامهای حزبیِ کمتر پیشرفته‌ای دارند از طریق آنچه مردم آمریکای لاتین کاودیلیسمو می‌نامند برخی از همان اثرهای تمرکززدایی را کسب می‌کنند؛ در این فرایند، قدرت میان رهبران محلیِ نیرومندی که در واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده نقش اداره‌کننده را دارند پخش می‌شود. عدم تمرکز نوعِ «کاودیلیستی» ظاهراً در نیجریه و مالزی نیز وجود دارد.

باری، سرانجام، عدم‌تمرکز از راه احترام به اصل فدرال محفوظ می‌ماند. چنین احترامی ایجاب می‌کند که جماعتهای تصمیم گیرنده تصدیق کنند که حفظ واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهنده همان قدر مهم است که حفظ اتحاد به طور کلی. کنفدراسیون کانادا نه فقط به منظور متحد ساختن مستعمراتِ آمریکای شمالی انگلستان بلکه همچنین به این منظور تشکیل شد که به اونتاریو و کِبِک، که از حیث فرهنگ و زبان جدا از یکدیگرند، نظامهای سیاسی خودمختار ببخشد. به همین نحو، هدف راهنما در ایجاد «کنفدراسیون سوئیس» صیانت از استقلال کانتونها هم در برابر تهاجم خارجی و هم در برابر تمرکزگرایی انقلابی بوده است. بخوبی می‌توان این نکته را به اثبات رساند که همین‌گونه انگیزه‌ها در بنیادگذاری اکثر نظامهای فدرال دیگر نیز نقشی ایفا کرده‌اند.

حفظ اصل فدرال. برخی از تمهیداتی که معمولاً در نظامهای فدرال یافت می‌شوند برای حفظِ خودِ اصل فدرال نیز به کار می‌آیند. دو تمهید در میان آنها اهمیت خاص دارند.

نخست، حفظ فدرالیسم ایجاب می‌کند که حکومت کلی و واحدهای سیاسیِ تشکیل‌دهندهٔ آن هریک نهادهای بسیار کاملی برای ادارهٔ حکومت در اختیار خود داشته باشند، و از این حق هم برخوردار باشند که در درون محدوده‌هایی که به موجب پیمان فدرالیستی مقرر شده‌اند در آن نهادها یکجانبه دخل و تصرف کنند. نهادهای جداگانهٔ قانونگذاری و اجرایی هر دو لازمند. این نیاز به تفکیک به معنی آن نیست که همهٔ فعالیتهای حکومتی باید به وسیلهٔ نهادهای جداگانه در هر عرصه‌ای به اجرا درآیند. مؤسسه‌های یک حکومت ممکن است، بر طبق توافق متقابل، به صورت مؤسسه‌های حکومت دیگر انجام وظیفه کنند. اما هر حکومتی باید نهادهایی کافی و مناسب در اختیار داشته باشد که بتواند در حوزه‌های اقتدار خود عمل کند و با سایر مؤسسه‌های همتا آزادانه به همکاری پردازد.

دوم، چنان می‌نماید که گویی سهیم‌بودن بر طبق قرارداد در مسؤولیتهای عمومی با همهٔ حکومتهای موجود در نظام یکی از ویژگیهای اصلی فدرالیسم باشد. سهیم‌بودن، در معنای وسیع، مشتمل است بر مداخلهٔ مشترک در سیاستگذاری، تأمین مالی، و اجرای امور. سهیم بودن ممکن است رسمی یا غیررسمی باشد. قرارداد به منزلهٔ وسیله‌ای است قانونی که حکومتها به کمک آن می‌توانند به اقدام مشترک بپردازند و در عین حال به صورت ذواتی مستقل باقی بمانند. حتی در جایی که هیچ‌گونه ترتیب رسمی هم وجود نداشته باشد، باز خودِ جوهرِ فدرالیسم درکی از تعهدِ مبتنی بر قرارداد را به ذهن القا می‌کند.

نظامهای فدرال موفق

در گذر سالها، احتمال می‌رود که کشمکش در هر نظام فدرالی میان حکومت فدرال و واحدهای سیاسی تشکیل‌دهندهٔ آن ادامه یابد، و در عین حال توازنها و هماهنگیهای گوناگونی میان آنها در زمانهای مختلف برقرار شود. این کشمکش جزءِ لاینفکی از رابطهٔ فدرالی است. مسائل یا پرسشهای مربوط به روابط میان دولتها که در اثر این کشمکش پدید می‌آیند همواره مورد علاقهٔ عمومند، زیرا عملاً در هر موضوع سیاسی‌ای که بروز می‌کند منعکس می‌شوند. این نکته دربارهٔ آن موضوعهایی که در هر تار و پود جامعه اثر می‌گذارند به نحو خاصی صدق می‌کند. مثلاً، مسألهٔ نژاد در ایالات متحد مسأله‌ای است که به روابط فدرال ـ ایالتی مربوط می‌شود؛ مسألهٔ فرهنگی در کانادا و مسألهٔ زبانی در هند نیز همین گونه‌اند.

نظام فدرال هر قدر نامتمرکزتر باشد، احتمال بیشتری می‌رود که در تصمیم‌گیری به هیأت یا مجمع تکیه کند. در هر نظامِ مجمعی، همهٔ واحدهای تشکیل‌دهنده کم و بیش به طور مساوی در هیأت تصمیم‌گیرنده نماینده دارند. این حس اتکا و وابستگی به مجمع دربارهٔ کنفدراسیونها فوق‌العاده صادق است ــ همچنان که در مورد «کمیسیون» و «شورای وزیران»، که نظارت سیاسی و اجرایی بر «اتحادیهٔ اروپا» اِعمال می‌کنند ــ اما دربارهٔ فدراسیونهایی مانند کانادا، که در آن «مجمع نخست‌وزیران» و همتایانش نقش عمده‌ای در حکومت ایفا می‌کنند، نیز صادق است.

عملکرد موفق نظامهای فدرال مستلزم وجود نوع خاصی از محیط سیاسی است که مساعد و مستعد حکومت مردمی باشد و از سنّتهای ضروری در زمینهٔ همکاری و خویشتن‌داری سیاسی بهره‌مند باشد. علاوه بر این، نظامهای فدرال در جوامعی به بهترین نحو کار می‌کنند که در آنها منافع بنیادین به قدر کافی همگن باشند که فضای آزاد وسیعی را برای فعالیت حکومتهای تشکیل‌دهنده مهیا سازند و

اعتماد به همکاری داوطلبانه را میسر کنند.

استفاده از زور به منظور حفظ نظم داخلی برای حفظ موفقیت‌آمیز الگوهای فدرال حکومت بمراتب زیان‌آورتر است تا برای حفظ سایر شکلهای حکومت مردمی. نظامهای فدرال در جوامعی با بیشترین توفیق قرینند که از منابع انسانی برای پر کردن شایستهٔ بسیاری از مقامهای دولتی و از منابع مادی برای اجرای همین منظور به عنوان جزئی از بهای آزادی برخوردار باشند.

نیز بنگرید به آلتوزیوس، یوهانس؛ ابزارهای مهار و موازنه؛ ایالات متحد، حقوق ایالات؛ تفکیک قوا؛ دموکراسی، اقسام؛ دموکراسی چندقومی؛ دولت بسیط (یگانه)؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم ستیزان؛ قانونمداری. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال هلند (۱۵۸۱)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Daniel J. Elazar / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Beer, Samuel H. *To Make a Nation: The Rediscovery of American Federalism.* Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, Belknap Press, 1993.

Bosco, Andrea, ed. *The Federal Idea: The History of Federalism from the Enlightenment to 1945.* Vol. 1. London: Lothian Foundation, 1992.

Burgess, Michael, & Alain-G. Gaignon, eds. *Comparative Federalism & Federation: Competing Traditions & Future Directions.* Toronto: University of Toronto Press, 1993.

de Villiers, Bertus, ed. *Evaluating Federal Systems. Boston:* M. Nijhoff, 1995.

Duchacek, Ivo D. *Comparative Federalism: The Territorial Dimensions of Politics* New York: Holt, Rinehart and Winston, 1970.

Duff, Andrew, John Prinder, and Roy Pryce. *Maastricht and Beyond: Building the European Union.* New York and London: Routledge, 1994.

Elazar, Daniel J. *American Federalism: A View from the States. 3d ed. New York: Harper and Row, 1984.*

——. *Exploring Federalism.* Tuscaloosa: University of Alabama Press, 1987.

Frenkel, Max. *Federal Theory.* Canberra: Center for Research in Federal Financial Relations, Australian National University, 1986.

Grodzins, Morton. *The American System: A New View of Government in the United States.* Chicago: Rand McNally, 1966.

Watts, Ronald *New Federations: Experiments in the Commonwealth.* Oxford: Clarendon Press, 1966.

فدرالیسم‌ستیزان

کسانی که با تصویب قانون اساسی ایالات متحد، آن‌طور که در «مجمع فدرال» ۱۷۸۸ مطرح شده بود، مخالفت می‌کردند. فدرالیسم‌ـ ستیزان مجموعهٔ نامتجانسی را تشکیل می‌دادند که عامل اتحادشان چیزی بود که با آن مخالفت می‌ورزیدند، اگرچه معتقدات مشترکی نیز داشتند. رهبری آنان را افرادی چون ریچارد هنری لی، سمیوئل آدامز، جورج کلینتون، پاتریک هنری، و مرسی اوتیس وارن برعهده داشتند.

فدرالیسم‌ستیزان هم مانند مخالفانشان، یعنی فدرالیستها، به اصول «اعلامیهٔ استقلال» وفادار بودند ولی گرایش عمدهٔ آنان به سوی این نظریهٔ قدیمی بود که شکل بخشیدن به روح و روان انسانها از وظایف اصلی و ضروری دولت است. آنها فضیلت مدنی ـــ یعنی پیروی فرد از صلاح و خیر عمومی جامعه ـــ را نخستین اصل جمهوریت، و بویژه دموکراسی، می‌دانستند. به اعتقاد آنان، استقلال سیاسی و خودفرمانی چیزی بیش از صرف تمایل به ساختن قانون را ایجاب می‌کند؛ درواقع، اشتیاق به فرمانبرداری از قانون و داشتن عزمی راسخ برای حکومت بر خویش را می‌طلبد. بر طبق نظریهٔ فدرالیسم‌ـ ستیزان، دولتها بر روی هم مانند ترازویی هستند که در یک کفهٔ آن زور (اصل حکومت خودکامه) و در کفهٔ دیگرش ایمان استوار (اصل جمهوریت) قرار دارد. آنها از این واقعیت بخوبی آگاه بودند که حتی بهترین نظامها نیز گاهی مجبورند که به اِعمال فشار متوسل شوند، ولی اعتقاد داشتند که نظام جمهوری باید بکوشد که کاربرد آن را به حداقل برساند. به نظر آنان، به همان میزان که دولت بیشتر به تحمیل و فشار تکیه کند، بیشتر به سوی توقف اصل جمهوری سوق داده می‌شود، و در این میان هیچ تفاوتی نمی‌کند که ماهیت صوری قوانین وضع شدهٔ این دولت چگونه است. به همین نسبت، دلمشغولی اصلی جمهوریت باید توسعه و ترقی وضعیت شهروندانی باشد که آزادی را با خویشتنداری تلفیق نموده به هر دو مباهات می‌کنند.

قانون اساسی، در مقابل، عمداً در مورد مسألهٔ فضیلت مدنی ساکت است، و فدرالیسم‌ستیزان فدرالیستها را متهم می‌کردند که بیش از حد بر وطن‌پرستی و مدنیت ملت آمریکا اعتماد کرده‌اند و آنها را بدیهی می‌انگارند. بسیاری از فدرالیسم‌ستیزان نبودِ هرگونه حمایت از مذهب یا حتی آگاهی از آن را در قانون اساسی تأسف‌بار می‌دانستند. نگرانی فدرالیسم‌ستیزان از این امر که شاید انقلاب آمریکا موجب تضعیف حرمت به قانون شده باشد، با دلواپسی جدیدی آمیخته بود و

آن این که مبادا شرایط تصویب قانون اساسی ناقض مواد اصلاحیهٔ «اعلامیهٔ کنفدراسیون»، که چهارچوب اصلی اتحاد فدرالی را تشکیل می‌داد، باشد. از نظر اینان، فرهنگ سیاسی آمریکایی بسیار گرانبها و درعین حال خام بود و به پرورش و بالندگی نیاز داشت، حال آن‌که قانون اساسی با سهل‌انگاری آشکاری از کنار این مهم می‌گذشت.

بعلاوه، فدرالیسم‌ستیزان متوجه این نکته بودند که جامعهٔ بازرگانی ــ که به‌طورکلی مورد حمایت آنها نیز بود ــ موجب افزایش ناهنجاریهای خاصی می‌شود زیرا کسب سود می‌تواند براحتی به زیاده‌خواهی و منفعت‌طلبی شخصی بینجامد. عده‌ای، مثل جورج میسون، انتظار داشتند که دولت محدودیتهایی را در مورد تجملات اعمال کند، و در واقع همهٔ فدرالیسم‌ستیزان متفق‌القول بودند که به مردمی که طرفدار اصول حکومت جمهوری هستند باید آموخت که ارزش آزادی و استقلال سیاسی و خودگردانی بسا فراتر از مادیات است.

فدرالیسم‌ستیزان، به پیروی از آموخته‌های سنّتی، باور داشتند که فراگیری اصول اعتقادی جمهوری در جوامع سیاسی کوچک آسان‌تر، و حضور دولت در این جوامع محسوس‌تر و قابل لمس است، و شهروندان می‌توانند نتایج مثبت طرحهایی را که واجد منفعت عمومی است بخوبی تجربه کنند؛ ضمناً، چون افراد شناخته شده‌تر و تمایزات آشکارترند، حمایت کل جامعه می‌تواند حس شرافت انسانی یک شهروند را ارتقا دهد. گذشته از آن، در جوامع کوچک، شهروندان بیشتری می‌توانند در امور جامعه دخالت و مشارکت کنند؛ این شراکت تنها به رأی دادن محدود نمی‌شود بلکه مردم در تصمیم‌گیری و تصدی امور جامعه سهیم می‌شوند. پس دموکراسی، به عقیدهٔ فدرالیسم‌ستیزان، در محیط کوچک کاملاً در دسترس و عملاً قابل حصول‌تر است.

فدرالیسم‌ستیزان می‌دانستند که وجود دولتهای بزرگ در دنیای جدید امری ضروری است؛ و چون خود را قهرمانان واقعی فدرالیسم بشمار می‌آوردند، تقریباً تمامی آنها طرفدار نوعی دولت مرکزی مقتدر بودند و دولتی متشکل از نمایندگان را جانشینی برای حاکمیت مستقیم شهروندان می‌دانستند، هرچند اصرار داشتند که تاحد امکان کوچکی و سادگی نظام باید حفظ شود.

آنها به وجود طرحی در قانون اساسی پی برده بودند که می‌کوشید ایالات را یک کاسه سازد و تحت حاکمیت دولت ملی درآورد؛ آنان پیچیدگی این قانون اساسی را، که معتقد بودند ممکن است باعث ابهام و سردرگمی شهروندان شود، نمی‌پسندیدند. فدرالیسم ستیزان مجذوب تنوع شدید ایالات متحد، آن‌گونه که فدرالیستها بسیار بر آن تکیه می‌کردند، نبودند. به نظر آنان نمی‌شد با یک قانون واحد بر کشوری که از جوامع کاملاً متفاوت تشکیل شده است حکومت کرد، زیراکه در چنین شرایطی یک جمهوری بزرگ یا مجبور می‌شود به قدرت و اِعمال فشار روی آورد و یا به دام تشریفات اداری و دیوانسالاری بیفتد تا بتواند، برای حفظ و تضمین هماهنگی لازم، قوانین را مطابق شرایط پیش آمده تغییر دهد.

بعلاوه، فدرالیسم‌ستیزان مدعی بودند که یکایک نمایندگان تنها در حیطهٔ زمینهٔ مشترک آگاهیها، کلام، و احساساتشان می‌توانند از طرف موکلانشان صحبت کنند، و هر زمان که نمایندگان از چیزی خلاف نظر عموم دفاع می‌کنند، این تعامل سیاسی در حد یک گفت و شنود مؤدبانه متوقف می‌ماند، و هر قدمی ورای این رابطهٔ حساب شده از میزان پذیرش قانون توسط عامهٔ مردم می‌کاهد. ضمناً، به عقیدهٔ فدرالیسم‌ستیزان، مهم این است که تمام طبقات جامعه نماینده داشته باشند؛ ولی از آنجا که طبقهٔ ممتاز راحت‌تر از طبقهٔ متوسط و ضعیف می‌تواند نهادهای سیاسی قوی تشکیل دهد، لذا سیاستمداران قدرتمند می‌کوشند که شهروندان عادی را خارج از چهارچوب دولت جای دهند. نهایتاً، فدرالیسم‌ستیزان خواستار مشارکت بیشتر ناحیه‌های کوچک در امور دولتی از طریق تکرار انتخابات بودند تا ارتباط نزدیک‌تر نمایندگان با شهروندان برقرار بماند. اگر مجلسی براساس الگوی فدرالیسم‌ستیزان تشکیل می‌شد، مجلسی می‌بود بزرگ، غیرحرفه‌ای، و پراکنده، که البته قادر بود با قدرت بسیار از طرف مردم سخن بگوید. با معیارهای اینان، نمایندگی تحت محدودیتهای قانون اساسی فاقد کارایی لازم بود و به سمت حکومت اقلیت (الیگارشی) پیش می‌رفت. فدرالیسم‌ستیزان اگرچه، می‌دانستند که اصول عقایدشان ممکن نیست به طور کامل در سطح ملی تحقق یابند، ولی می‌گفتند که تا آنجا که شرایط اجازه می‌دهد این اصول باید به عنوان معیار پذیرفته شوند.

فدرالیسم‌ستیزان بر تنظیم یک «منشور حقوق شهروندی» پافشاری می‌کردند، زیرا چنین منشوری را دستورالعمل آموزش معتبری می‌دانستند که نخستین و اصلی‌ترین ضابطهٔ سیاست و جزءِ اجتناب‌ناپذیر برنامهٔ تعلیمات عمومی شهروندان به حساب می‌آمد. بر اثر کوششهای آنان بود که ده مادهٔ اصلاحیه به قانون اساسی افزوده شد، هرچند خواستار «منشور حقوق شهروندی» متفاوتی بودند. در واقع، فدرالیسم‌ستیزان در درجهٔ نخست خواستار اعلامیهٔ حقوق طبیعی دیگری بودند، که اصول آن مقدم بر همهٔ دولتها و محدودکنندهٔ آنها باشد. ده اصلاحیهٔ فوق، که از سوی کنگره مطرح شد و به تصویب ایالات رسید، قوانین مثبت و پویایی هستند که در صورت لزوم ممکن است لغو گردند. در درجهٔ دوم، آنچه برای فدرالیسم‌ستیزان بیش از آزادیهای مطلقاً فردی مهم جلوه می‌کرد، برخورداری از حق زیستن تحت نظام جمهوری بود. البته آنان مدافع مصونیت زندگی خصوصی افراد بودند ــ مثلاً، در مورد این که زندگی شخصی افراد نباید مورد تجسس قرار گیرد، یا اموال کسی مصادره شود، و یا بزور به خدمت ارتش درآید ــ ولی مضمون نظر اصلی آنها محافظت از بنیانهای نظام سیاسی دموکراتیک، یعنی آزادی مطبوعات، نمایندگان «شایسته»، و انتخابات پی‌درپی بود. حتی دلیل صحه گذاشتنشان بر حضور هیأت منصفه در دادگاه نه

صرفاً به دلیل حمایت از حقوق متهم، بلکه بیشتر به این سبب بود که نقش مردم را در تفسیر قانون به مثابهٔ بازوی دموکراتیک دستگاه قضایی می‌دانستند. میراث پایدار فدرالیسم‌ستیزان پافشاری بر این نکته است که شهروندی همانا روح و مظهر نظام جمهوری دموکراتیک بشمار می‌رود.

نیز بنگرید به اجتماع‌گرایی؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ جمهوری‌خواهی؛ دموکراسی مشارکتی؛ دین مدنی؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم؛ فضیلت مدنی؛ در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Wilson Carey McWilliams / شهره باقری

کتابنامه

Gillespie, Michael Allen, and Michael Lienesch, eds. *Ratifying the Constitution*. Lawrence: University Press of Kansas, 1989.

Kenyon, Cecilia, ed. *The Antifederalists*. Indianapolis: Bobbs-Merrill, 1968.

Main, Jackson Turner. *The Anti-Federalists: Critics of the Constitution, 1787-1788*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1961.

Miller, Joshua. *The Rise and Fall of Democracy in Early America, 1630-1789*. University Park: Pennsylvania State University Press, 1991.

Rutland, Robert A. *The Ordeal of the Constitution: The Antifederalists and the Ratification Struggle of 1787-1788*. Norman: University of Oklahoma Press, 1966.

Storing, Herbert J. *What the Anti-Federalists Were For*. Vol. 1 of *The Complete Anti-Federalist*. Edited by Herbert J. Storing. Chicago: University of Chicago Press, 1981.

فرانسه

کشوری جمهوری که در گوشهٔ شمال غربی اروپای قاره‌ای قرار دارد و از اعضای پایه‌گذار «اتحادیهٔ اروپا» است. فرانسه، به مدت چندین قرن، بر اثر مبارزه‌های مربوط به معنا و کاربست دموکراسی، دستخوش تشتت شدید بوده است. پیامد این امر ظهور سنّتی از ناپایداری ژرف در نهادهای سیاسی، همراه با ثبات نهفته، در فرهنگ سیاسی آن کشور بوده است.

عصری جدید در تاریخ فرانسه ـــ و جهان ـــ در ۱۷۸۹ آغاز شد، یعنی زمانی که موج انقلاب به فروپاشی نظام پادشاهی و استقرار جمهوری در آن کشور انجامید. اما عمر «جمهوری اول» فرانسه کوتاه بود و بسرعت به رژیمهای پی‌درپی دیگر جای سپرد. به طور متوسط، فرانسه هر بیست و پنج سال یک‌بار رژیم تازه‌ای را تجربه کرده است. این رژیمها مشتمل بوده‌اند بر پنج جمهوری، دو پادشاهی، دو امپراتوری، و رژیم اقتدارگرای ویشی، که در جریان جنگ جهانی دوم با نازیهای اشغالگر همکاری کرد. تحلیل جانشینی این حکومتهای پی‌درپی یکی از راههای شناخت فرانسهٔ کنونی است.

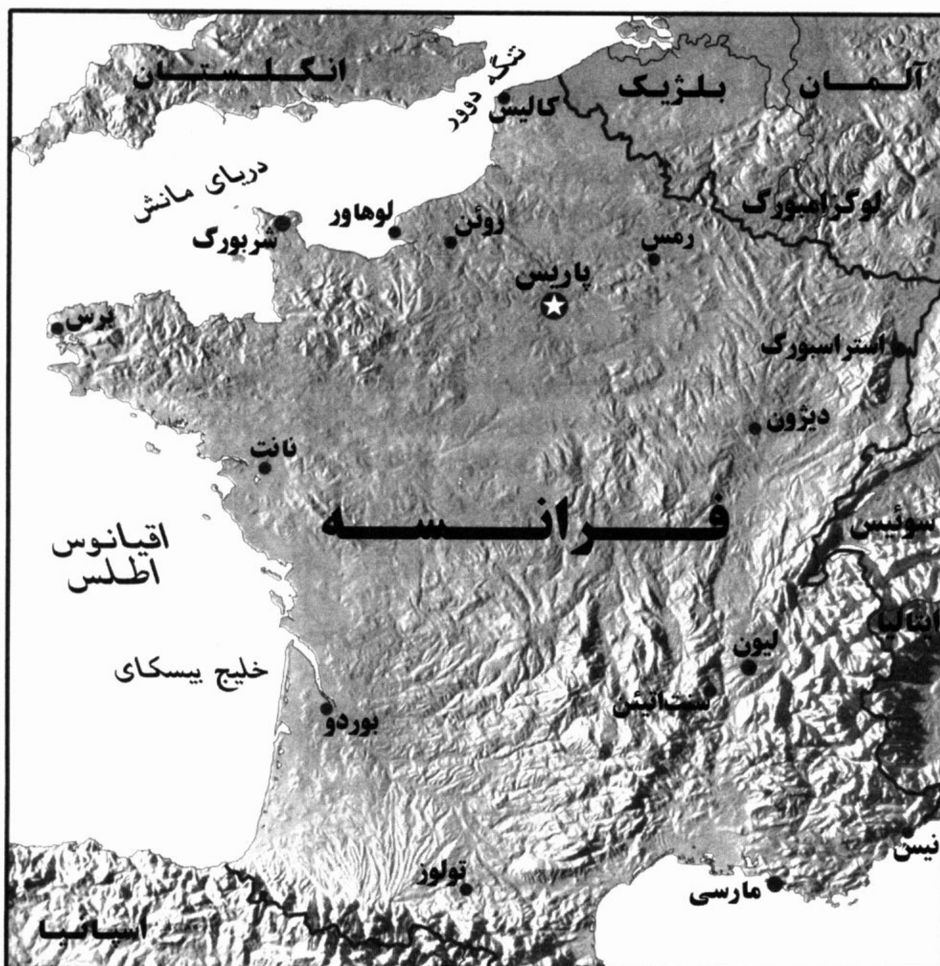
با این حال، توجه به مبانی متغیر منازعات سیاسی سودمندتر است. رژیمهای سیاسی گذشتهٔ فرانسه غالباً عمر کوتاهی داشتند و بی‌آن‌که تأثیر چندانی از خود برجای گذارند از میان می‌رفتند؛ اما رژیم کنونی ـــ «جمهوری پنجم»، که در ۱۹۵۸ برقرار شد ـــ چارچوب و قالبی مؤثر برای تنظیم منازعات سیاسی ایجاد کرده و از پایگاه مشروعیتی گسترده برخوردار است. از همین‌رو، معرف گسستی مهم در تاریخ سیاسی فرانسه محسوب می‌شود. بخصوص از دهۀ ۱۹۸۰ کشمکشهای دیرینی که از ایدئولوژیهای سیاسی بکلی متفاوتی سرچشمه گرفته بودند فروکش کرده‌اند. بااین همه، به رغم موافقتی گسترده که در باب برخی از مقولات تشتت‌زای گذشته حاصل شده است، کشاکشهای نگران‌کنندهٔ تازه‌ای در فرانسهٔ امروز پدید آمده‌اند.

دولت فرانسه چونان مسأله و راه‌حل

بسیاری از کشاکشهای تازه ناشی از نقش متغیر دولت است؛ دولت در فرانسه، بدین لحاظ که سنّتاً جایگاهی رفیع در جامعهٔ سیاسی آن کشور اشغال می‌کند، اهمیتی خاص دارد. از میانه‌های دهۀ ۱۹۸۰، مرکزیت دولت در سه زمینهٔ اساسی ـــ یعنی مفهوم دولت بسیط یا یگانه، سنّت دولت‌گرایی، و محدودهٔ فعالیتهای دولت ـــ رو به کاهش نهاده است.

در طول چندین قرن کم و بیش عموم مردم فرانسه موافقت داشته‌اند که دولت بسیط بهترین شکل حکومت در آن کشور است. از زمان انقلاب ۱۷۸۹، دولتهای محلی به عنوان بازوی مدیریت دولت مرکزی تلقی شده‌اند؛ علت وجودی اصلی آنها کمک به اجرای سیاستهای ملی بوده است. تحولی اساسی در این زمینه در دهۀ ۱۹۸۰ هنگامی اتفاق افتاد که دولت سوسیالیست آن کشور اختیارات زیادی به دولتهای محلی و منطقه‌ای واگذار کرد. رشد خودمختاری محلی در فرانسه معرف گسستی اساسی با سنّت غالب در آن کشور است.

دولت‌سالاری نیز یکی دیگر از وجوه مقدس آن سنّت محسوب می‌شود. از همان دوران دیرین برآمدن سلطنت مطلقه در فرانسه، اکثر مردم آن کشور بر این عقیده بودند که دولت باید نقش اصلی را در هدایت امور اجتماعی و اقتصادی برعهده داشته باشد. هرچند همیشه یک موج نیرومند آنارشیستی، یا دولت‌ستیزی، در فرانسه وجود داشته است، اما طرفداران سنّت غالب همواره عمیقاً از دولت ستایش





کرده و به حوزهٔ خصوصی جامعهٔ مدنی سوءِظن داشته‌اند. آلکسی دو توکویل، آن ناظر هوشمند جوامع فرانسه و آمریکا در قرن نوزدهم، به شکل قانع‌کننده‌ای استدلال می‌کرد که انقلاب ۱۷۸۹، هرچند باعث شد که گروه نظارت‌کنندهٔ دولت در فرانسه تغییر یابد، به‌طورکلی کاری را که پادشاهان فرانسه در تقویت نظارت دولت بر حیات اقتصادی، فرهنگی، و اجتماعی انجام می‌دادند ادامه داد.

با این حال، سیاستهای دولت سوسیالیست فرانسه در دههٔ ۱۹۸۰ موجب شد که سنّت دولت‌سالاری در آن کشور نیز همچون برخی از زمینه‌های دیگر دستخوش تحولاتی ناخواسته شود. به علت افزایش شدید بار مالیاتها، رکود اقتصادی، دگرگونی فرهنگ سیاسی، و پیوند خوردن روزافزون فرانسه به نظام بین‌المللی، تحولی چشمگیر از مقررات‌گذاری دولتی به طرف تشویق ابتکارات خصوصی در آن کشور پدید آمده است.

سومین تحول، که به حدود و دامنهٔ جدید اقدامات دولت مربوط می‌شود، در خود نهاد دولت شکل گرفت. شگفت‌آور است که ملتی که از هر لحاظ بر اهمیت مقررات و قوانین رسمی تکیه می‌کند به قانون اساسی خود و تأکیدی که این قانون بر محدود ساختن قوای مجریه و مقننه دارد چندان اهمیت نداده است. قوهٔ قضاییه در فرانسه از دیرباز اختیارات محدودی داشته و غالباً فقط به عنوان یکی از بازوهای قوهٔ مجریه عمل کرده است. با این حال، همین وضع نیز در ایام اخیر تغییر یافته است. قانون اساسی «جمهوری پنجم» اکنون عامل اصلی تخصیص ــ و محدودسازی ــ اختیارات نهادهای سیاسی تلقی می‌شود. «شورای قانون اساسی» اکنون صاحب اختیاراتی بسیار مهم در زمینهٔ تفسیر قانون اساسی و نظارت بر عملیات قوای مقننه و مجریه است؛ این وضع، هرچند در فرانسه تازگی دارد، در بسیاری از دموکراسیهای صنعتی کاملاً جا افتاده و آشنا است.

کاهش نقش دولت موجب شده است که رژیم سیاسی کشور از تعادل بیشتری برخوردار شود. در عین حال، همین تغییرات به برآمدن نوعی بحران هویت سیاسی و فرهنگی کمک کرده‌اند. این امر، نیز، موجب تحولی موازی ــ یعنی افزایش چشمگیر پیوستگی و ادغام

اقتصادی و فرهنگی فرانسه در اروپا و نظام بین‌المللی ـــ شده است.

سه سنّت دموکراتیک رقیب

تا دههٔ ۱۹۷۰ بین طرفداران سه شکل مختلف دموکراسی ـــ یعنی دموکراسی مستقیم، دولت پارلمانی، و حکومت قوهٔ مجریه ـــ کشمکش سختی در فرانسه وجود داشت. هر یک از اینها با حربه‌ای خاص از نهادهای سیاسی وابسته بود.

دموکراسی مستقیم. بنا بر استنباط تندروانه‌ای که ژان ژاک روسو فیلسوف قرن هجدهم از دموکراسی داشت، مردم می‌باید مستقیماً حکومت کنند. در این نگرش، نهادهای مبتنی بر نمایندگی صرفاً مانع از اِعمال حاکمیت عمومی می‌شوند. اعتراضهای توده‌ای و انقلابهای متعددی که در تاریخ فرانسه شاهد بوده‌ایم، و انقلابهای ۱۷۸۹، ۱۸۳۰، ۱۸۴۸، و ۱۸۷۰ نمونه‌ای از آنها محسوب می‌شوند، خود بهترین گواه اهمیت این جریان فکری در فرانسه‌اند.

فرانسه در ۱۹۶۸ گسترده‌ترین مبارزه‌جویی توده‌ای را در عصر جدید تجربه کرد؛ در آن سال، کارگران دانشجویان ـــ با اشغال کارخانه‌ها، ادارات، و دانشگاهها ـــ ملت و دولت را برای چند هفته فلج کردند. این جریان، که به «جنبش ماه مه» معروف شده است، نزدیک بود که رژیم را سرنگون کند، و فقط به برکت مانوورهای ماهرانهٔ بنیادگذار «جمهوری پنجم» و رئیس‌جمهور وقت آن کشور، ژنرال شارل دوگل، بود که حکومت بسختی جان سالم بدر برد. (این جنبش، در عین حال، به اعتبار سیاسی ژنرال دوگل سخت لطمه زد و موجب شد که ژنرال یک سال بعد، وقتی که در یک همه‌پرسی که باقی‌ماندنش را در رأس حکومت مشروط به پیروزی در آن کرده بود بازنده شد، کناره‌گیری کند.) در دههٔ ۱۹۹۰ نیز گروههایی گسترده شامل معلمان، کشاورزان، کارکنان خدمات بهداشتی، کارگران حمل و نقل، و کارمندان دولت به خیابانها ریختند و علیه اقدامات دولت اعتراض کردند.

استنباط تندروانهٔ روسو از دموکراسی به‌طورکلی با نهادهای انتخابی و اداری سیاسی مغایرت دارد. بنابراین نظریه، رهبران نیرومند غالباً تبدیل به عوامفریبانی می‌شوند که دموکراسی را از میان برمی‌دارند، همچنان‌که ناپلئون بناپارت پس از انقلاب به «جمهوری اول فرانسه» خیانت ورزید و به عنوان امپراتور تاجگذاری کرد. این نظریه با قوهٔ قانونگذاری نیرومند نیز مخالف است، زیرا بر این اعتقاد است که نمایندگان منتخب به اعضای طبقهٔ حاکمه تبدیل می‌شوند و مانع از مشارکت و تصمیم‌گیری مستقیم می‌گردند. نظریهٔ دموکراسی مستقیم با قوهٔ قضاییهٔ مستقل نیز موافقت ندارد و آن را از سر تحقیر «حکومت قضات» می‌نامد، که تهدیدگر دموکراسی است.

دولت پارلمانی. دومین سنّت در دموکراسی فرانسه بر این ادعا است که فقط نمایندگان منتخب مردم می‌توانند مظهر ارادهٔ عمومی باشند. این نظریه نیز، نظیر سنّت دموکراسی مستقیم، با قوای مجریه و قضاییهٔ نیرومند دشمنی دارد، زیرا نیرومندی این قوا را موجب تحریف و انحراف و محدود شدن حاکمیت عمومی می‌داند.

«جمهوری چهارم» (۱۹۴۶-۱۹۵۸) مظهر این عدم تعادل در شکل حکومت مبتنی بر نمایندگی بود. «مجلس ملی»، یعنی مجلس سفلای پارلمان، از انحصار قانونی قدرت برخوردار بود. حکومتها را ـــ به‌طور متوسط هر شش ماه یک‌بار ـــ بر سر کار می‌آورد و از کار برکنار می‌کرد، و خود را برای قانونگذاری در هر زمینه‌ای که می‌پسندید شایسته می‌انگاشت.

نتیجهٔ این امر نه برقراری دموکراسی پایدار بلکه ایجاد بی‌ثباتی سیاسی و خشم توده‌ها بود. بهره‌مند اصلی از این وضع نه «مجلس ملی» بلکه دیوانسالاری (بوروکراسی) دولتی محسوب می‌شد، که از پشت صحنه قدرتی روزافزون اِعمال می‌کرد. واکنش به این وضع باعث شد که وقتی که عقربه چرخید و «جمهوری چهارم» در ۱۹۵۸ برافتاد، شکلی از حکومت ریاست جمهوری، که به همان اندازه نامتعادل بود، برقرار شود.

حکومت قوهٔ مجریه. سومین سنّت دموکراتیک فرانسه وجود قوهٔ مجریه‌ای نیرومند را تجسم ارادهٔ عمومی می‌داند. ناپلئون بناپارت از این بابت نمونه‌ای گویا است. او خود را وارث طبیعی انقلاب فرانسه می‌دانست و بر پیوند مستقیم بین خود با مردم تأکید می‌کرد.

شارل دوگل، که شجاعانه با تسلیم فرانسه در برابر متجاوزان آلمانی در ۱۹۴۰ به مخالفت برخاست، نمونهٔ جدیدتر گویایی از رهبری قهرمانانه است. دوگل، هرچند در جنگ جهانی دوم به رهبری نیروهای آزادی‌بخش فرانسه رسید، پس از جنگ به دلیل مخالفت با منازعات سیاسی سیاستمداران حزبی از قدرت کناره گرفت. او در ۱۹۵۸، وقتی که جمهوری چهارم به سبب شکست در حل و فصل نهضت استقلال الجزایر از هم فروپاشید، دوباره به قدرت بازگشت.

درحالی که جمهوری چهارم مظهر حاکمیت مجلس ملی بود، جمهوری پنجم مظهر حاکمیت رهبر نیرومندی است که به اخذ مشروعیت جدید مردمی از طریق انتخابات و همه‌پرسی متکی است. قانون اساسی جمهوری پنجم اختیاراتی به رئیس‌جمهوری در طول دوران هفت‌سالهٔ حکومتش تفویض می‌کند که از اختیارات همهٔ رژیمهای دموکراتیک در جهان بیشتر است. [دورهٔ ریاست جمهوری در فرانسه اخیراً، بنابر همه‌پرسی سال ۲۰۰۱، به پنج سال کاهش یافت.]

امور سیاسی در جمهوری پنجم

وقتی که جمهوری پنجم ایجاد شد، یکی از محققان برجستهٔ تاریخ معاصر فرانسه پیشبینی کرد که به دلیل عدم تعادل نهادهای سیاسی این جمهوری و بحث و مجادلهٔ شدیدی که به هنگام تأسیس این جمهوری درگرفت، جمهوری پنجم چیزی بیش از یک پرانتز و مرحله‌ای گذرا در تاریخ فرانسه نخواهد بود. اما، با گذشت زمان،

«جمهوری پنجم» دوام آورد و عمر آن تاکنون در تاریخ نوین فرانسه فقط از جمهوری سوم (۱۸۷۰-۱۹۴۰) کمتر بوده است. سه عامل عمده در این امر دخالت داشته است. اول آن‌که نهادهای سیاسی جمهوری پنجم، در طول زمان، توانسته‌اند تعادل بیشتری بین سه اصل دموکراتیک رقیب ایجاد کنند. دوم آن‌که نظام حزبیِ شدیداً پراکندهٔ جمهوری چهارم، به نظام باثبات‌تری متشکل از احزاب کمتری که با یکدیگر اتحاد دارند در جمهوری پنجم تکامل یافته است. سوم آن‌که شکلهایی از دسته‌بندیهای مُهلک جانبدارانه‌ای که وجود داشت در جمهوری پنجم کاهش کلی پیدا کرده است.

جمهوری پنجم، در سالهای نخستین خود، بخصوص از جهت تفوق نامتعادل قوهٔ مجریه شاخص بود. اما، اندک اندک، تحول پذیرفت و قوهٔ مقننه خودمختاری بیشتری کسب کرد؛ و از آن مهم‌تر، فرصتی روزافزون برای مشارکت مردم پدید آمد.

در ۱۹۶۲ دوگل باعث تغییری در قانون اساسی شد که روش انتخاب رئیس‌جمهوری را عوض کرد و آن را به آرای عمومی واگذاشت. تا آن زمان رئیس‌جمهوری از طریق هیأتی انتخاباتی، که عمدتاً متشکل از متشخصان شهرهای کوچک بود، انتخاب می‌شد. این شیوه موجب می‌شد که عامهٔ مردم از جریان انتخاب مهم‌ترین نمایندهٔ سیاسی مملکت برکنار بمانند. انتخاب رئیس‌جمهوری با رأی عمومی موجب افزایش شدید علاقه‌مندی آحاد ملت به جریانهای سیاسی و تقویت پیوند رئیس‌جمهوری و انتخاب‌کنندگان شد.

تاحدودی بر اثر تغییر شیوهٔ انتخاب رئیس‌جمهوری، نظام حزبی فرانسه قطبی شد و بین ائتلاف طرفداران دوگل و احزاب جناح چپ تقسیم گردید. این قطبی‌شدن بر گسترش مبارزات سیاسی و رویدادهای پیرامونی امور سیاسی افزود. سیاست فرانسه از حالت مسابقه‌ای که مردم تنها تماشاگر آن باشند، و اعتراض آنها گهگاه به صورت انفجار نارضایتیها ظاهر شود، خارج شد؛ در این حال میلیونها تن از شهروندان، به شکلی که مستقیماً در پیامدهای سیاسی با اهمیت تأثیر داشت، فرصت مشارکت در حیات سیاسی فرانسه را پیدا کردند.

به همین ترتیب، تغییر در خود نظام حزبی نیز واجد نهایت اهمیت بود؛ به این معنی که دیگر تعدادی بی‌شمار از احزاب با یکدیگر رقابت نمی‌کردند و، آن طور که در جمهوری چهارم مرسوم بود، ائتلاف احزاب متعدد باعث ناپایداری شرایط سیاسی و سرخوردگی و انزجار مردم نمی‌شد. زمان زیادی از تشکیل جمهوری پنجم نگذشته بود که تعداد احزاب کاهش یافت و احزاب موجود ائتلافهایی پایدار تشکیل دادند که یا از دوگل حمایت می‌کردند یا در صف مخالف او بودند. و حالا شهروندان احساس می‌کردند که رأیشان در انتخاب حاکمان و سیاستها تأثیر دارد.

تغییر دیگر همانا رشد «شورای قانون اساسی» به عنوان نهادی ناظر بر قدرت قوهٔ مجریه بود. درنتیجه، جمهوری پنجم اکنون به شکلی که در هیچ یک از رژیمهای گذشته در تاریخ فرانسه سابقه نداشته است مظهر تعادل بیشتر بین سه عاملِ متنازع رهبری اجرایی، مشارکت عمومی، و برتری‌جویی قوه مقننه شده‌است.

این سه تحول موجب کاهش عمدهٔ جبهه گیریهای تعصب‌آمیز در ایام اخیر شده است. اول، همان طور که گفته شد، یکی از سرچشمه‌های اصلی کشمکش سیاسی در فرانسه حول این محور می‌چرخید که نظام سیاسی چگونه باید سازمان داده شود، و در این باب عقاید بشدّت با یکدیگر مغایر بودند. اما جمهوری پنجم و چگونگی تحولات آن، که موجب برقراری تعادل بیشتر قوا شد، حمایت گستردهٔ مردم را از مقررات قانون اساسی موجود برانگیخته است.

دوم، فرانسویان معمولاً بر سر چگونگی سازمان دادن اقتصاد خود بشدّت دچار تفرقه بوده‌اند. در دوران متعاقب جنگ جهانی دوم، آنهایی که مُبلغ انواعی از سوسیالیسم بودند (و، بنابراین، از حزبهای کمونیست یا سوسیالیست حمایت می‌کردند)، با آنهایی که طرفدار انواعی از فعالیتهای اقتصادی خصوصی بودند درگیری داشتند. این جنگ ایدئولوژی کمابیش تا دههٔ ۱۹۸۰، یعنی زمانی که دولتی سوسیالیست با حمایت کمونیستها انتخاب شد، ادامه داشت.

طرفه آن که شکست همین دولت سوسیالیست در پیشبرد افراطی‌ترین برنامه‌های اصلاحیش بود که ریشهٔ آن کشمکش تعصب‌آمیز را خشکاند. ترکیبی از اصلاحات اجتماعی پرهیزانه و یک برنامهٔ ملی‌سازی گسترده موجب نابسامانی شدید اوضاع شد. درنتیجه، دولت سوسیالیست به ارزیابی عمیق برنامه‌های خود نشست و نهایتاً از اوایل ۱۹۸۳ گردشی شدید به سوی اعتدال کرد. اکثریت عظیم شهروندان فرانسه به حمایت از این تغییر سیاستها برخاستند، اما «حزب کمونیست» شدیداً با آن مخالفت کرد. این موضعگیری حزبی با مخالفت شدید مردم مواجه شد و افول حزب را تسریع کرد. درنتیجه، برای نخستین‌بار در طول قرون، اکثر شهروندان به حمایت از اقتصادی برخاستند که بخش خصوصی در آن نقش غالب داشته باشد.

تحول سومی که کشمکشهای تعصب‌آمیز را کاهش داد به موقعیت و جایگاه «کلیسای کاتولیک» در جامعهٔ فرانسه، که از زمان انقلاب فرانسه در شمار بحث‌انگیزترین موضوعات بوده است، مربوط می‌شود. از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد، هم تعداد فرانسویانِ پیرو مذهب کاتولیک و هم تعداد مخالفان کلیسا یا اعضای اردوگاه غیرمذهبی بشدت کاهش یافته است. هرچند میزان کمک مالی دولت به مدارس خصوصی (غالباً کاتولیک) و حدود نظارت دولت بر این مدارس هنوز هم سرچشمهٔ اختلاف‌نظر و بحث و جدل است، جنگ فرهنگی بین طرفداران و مخالفان کلیسای کاتولیک به شکلی چشمگیر آرام شده است.

بر اثر این تحولات، برخی از ناظران از «آمریکایی شدن» عرصهٔ سیاسی فرانسه سخن به میان آورده‌اند. احزاب سیاسی فرانسه دیگر دربارهٔ استفاده از ماشین دولت برای پیشبرد برنامه‌های فراگیر (و

متنوع) اصلاحی سخن نمی‌گویند. در عوض، احزاب عمده متفق‌القولند که دولت باید نقشی کوچک و متعادل برعهده داشته باشد، و برای بهبود وضع اقتصادی فرانسه و حفظ موقعیت رقابتی آن در بازارهای جهانی باید به مؤسسات خصوصی تکیه کند.

با این حال، کاهش کشمکشهای پیشین به معنای پایان یافتن کلیهٔ اختلافهای ایدئولوژیک نیست. هرچند کشمکشهای گذشته شدّت خود را از دست داده‌اند، ولی کشاکشهایی جدید پدید آمده‌اند. در میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰ نارضایتی عمومی از سه حزب اصلیِ چپ میانه و راست میانه شدید بود. این احزاب ظاهراً از پاسخگویی به خواستهای شهروندان عاجز بودند. بیش از نیمی از رأی‌دهندگان از شرکت در انتخابات خودداری ورزیدند یا به حمایت از حزبهای کوچکی برخاستند که تنها نقطهٔ یگانگی آنها مخالفت با سه حزب حاکم بود. همین امر به توضیح علت موفقیت «جبههٔ ملی»، حزبی بیگانه ستیز و مهاجرستیز، و «حزب سبزها»، که بر نیاز به دموکراسی بیشتر و افزایش مقررات مربوط به حفاظت از محیط زیست تأکید دارد، کمک می‌کند.

پیمان ماستریخت و اتحادیهٔ اروپا

مناقشه‌ای شدید که در سال ۱۹۹۲ در جریان همه‌پرسی مربوط به تصویب پیمان ماستریخت و مبارزان آن درگرفت نمایشگر نقطهٔ ضعف تازه‌ای در سیاست فرانسه بود. این پیمان ناظر بود بر رشته‌ای از اقدامات بلندپروازانه برای تأمین و تضمین یکپارچگی هرچه بیشتر پولی و سیاسی کشورهای عضو «اتحادیهٔ اروپا» («جامعهٔ اروپای» سابق) و، مهم‌تر از همه، ایجاد پول واحد و بانک مرکزی اروپایی و یکی کردن سیاستهای خارجی و دفاعی اعضای اتحادیه.

کشمکش تازه در پهنهٔ سیاسی فرانسه به ارتباط پیمان ماستریخت با نقش فرانسه در عرصهٔ بین‌المللی و اقتصاد متحول جهان مربوط می‌شد. هرچند اکثر رهبران احزاب اصلی به تشویق رأی‌دهندگان برای تصویب پیمان همت گماشتند، اما مردم فقط با تفاوتی بسیار اندک به پیمان رأی دادند. نتایج این همه‌پرسی منعکس‌کنندهٔ ناراحتی مردم از دولت ائتلافی حاکم، به رهبری فرانسوا میتران و حزب سوسیالیست، بود و پیش‌درآمد شکست سنگین سوسیالیستها در انتخابات ۱۹۹۳ محسوب می‌شد که قدرت «مجلس ملی» و دولت را یکسره به دست احزاب محافظه‌کار سپرد. این جریان، در عین حال، نمایانگر نارضایتی عمیق عمومی از اکثر رهبران احزاب اصلی نیز بود.

یکی از عوامل مهمی که باعث عدم محبوبیت سوسیالیستها شده بود دامن جانشینان محافظه‌کار آنها را نیز گرفت: تداوم بیکاری و، مهم‌تر از آن، شکست در دستیابی به رشد متعادل اقتصادی. بخشی از این مسأله به رکود بین‌المللی اوایل دههٔ ۱۹۹۰ مربوط می‌شد. اما در سطحی عمیق‌تر از آن، مسأله این بود که قدرتی متوسط چون فرانسه دیگر امکان و ظرفیت آن را نداشت که به تنهایی بتواند ضامن رشد اقتصادی متعادل خود باشد. چگونگی گردش و رشد اقتصادی فرانسه نیز، که از دیرباز به دولت و اقدامات دولتی معطوف و متکی بود، مسأله را فوق‌العاده حادتر می‌ساخت.

ماستریخت نوعی نظرخواهی دربارهٔ کل ساختار سیاسی فرانسه نیز محسوب می‌شد. اکثر رهبران احزاب راست میانه همزمان با دولت سوسیالیست به تشویق مردم به تصویب پیمان برخاستند، و فقط «جبههٔ ملی» و «حزب کمونیست» رسماً با آن مخالفت کردند. بنابراین، کم‌وبیش حدود نیمی از رأی‌دهندگان فرانسوی به توصیه و نظر احزاب حاکم روی موافق نشان ندادند.

موضوعی که مستقیماً در همه‌پرسی مطرح بود دلیل مهم دیگری برای شکست نزدیک آن محسوب می‌شد. «حزب کمونیست» ادعا می‌کرد که پیمان ماستریخت متضمن توطئه‌ای برای تقویت منافع شرکتها و کارخانه‌های خصوصی است؛ «جبههٔ ملی» مدعی بود که تقویت «اتحادیهٔ اروپا» باعث تضعیف بیشتر هویت ملی فرانسویها خواهد شد. این انتقادها، هرچند با زبانی نامعقول و نژادپرستانه عرضه می‌شدند، بکلی هم نادرست نبودند. تقریباً نیمی از فرانسویان ظاهراً به این نتیجه رسیدند که انتقال قدرت از پاریس به بروکسل (مرکز «اتحادیهٔ اروپا») با منافع آنها سازگاری ندارد. بیشتر افرادی که رأی «نه» دادند از مناطق حاشیه‌ای و رو به افول و طبقات اجتماعی ـ اقتصادی فاقد امتیاز بودند: کارگران، فقیران، مغازه‌داران کوچک، کشاورزان خرده‌پا، و افراد تحصیل‌نکرده. و مایهٔ تأسف بود که آنها احتمالاً در این قضاوت خود که ادغام اقتصادی بین‌المللیِ بیشتر فقط موجب بدتر شدن وضعیتِ متزلزل آنها خواهد شد محق بودند.

چالشهای تازه در برابر دموکراسی فرانسه

سیاست فرانسه وارد عصری جدید شده است. کشمکشهای ایدئولوژیک متعارف رنگ باخته‌اند، و احزاب سیاسی مستقر به یکدیگر نزدیک‌تر شده‌اند. بحث در باب چگونگی سامان‌دادن اقتصاد به مدیریت‌گرایی واقع‌بینانه جای سپرده است، و نهادهای سیاسی بر بعضی از مبارزه‌جوییهای ریشه‌دار فایق آمده‌اند. اگر قوهٔ مجریه هنوز قدرتی غالب دارد و مجراهای مشارکت عمومی هنوز کافی نیستند، با این حال تعادلی بیشتر بین مشارکت عمومی، نمایندگی مردم، و رهبری دولت پدید آمده است. اکنون دیگر بحث چندانی در باب مشروعیت و کفایت چارچوب قانون اساسی جمهوری پنجم وجود ندارد. خلاصه آنکه عرصهٔ سیاسی فرانسه شباهتی روزافزون با عرصه‌های سیاسی در سایر دموکراسیهای صنعتی یافته است.

با این همه، بخصوص در پرتو چالشهای ناشی از رقابت اقتصادی و تهدیدهایی که متوجه هویت فرهنگی فرانسه شده است، این جلوه و نشانه ثبات و پایداری بسا که فریب‌دهنده باشد. کامیابی اقتصادی فرانسه در سالهای شکوفایی پس از جنگ جهانی دوم عمدتاً از

مدیریت هوشمندانهٔ دولتی ناشی بود. بر اثر استفادهٔ ماهرانه از برنامه‌ریزی، تعیین سیاست صنعتی، و تخصیص اعتبارات، دولت توانست اقتصاد را تجدید سازمان دهد و به ایجاد شدن مؤسسات بزرگی که بخش اعظم بازارهای داخلی را فتح کردند کمک کند. دولت غالباً متصدی برنامه‌های گستردهٔ توسعهٔ صنعتی در زمینه‌هایی شد که فرانسه ظرفیت آن را داشت که با تکیه بر خود به مراحل عالی پیشرفت دست یابد، از جمله در ترابری زمینی و خط آهن، هواپیمایی، و مخابرات.

اما، در دوران تازهٔ رقابت اقتصادی جهانی، پیروزی نه از آنِ واحدهای عظیم بلکه نصیب واحدهای انعطاف‌پذیر است. هدایت دولتی و مؤسسات بزرگِ متکی به حمایت دولت غالباً از این بابت نه دارای امتیاز بلکه واجد نقطهٔ ضعف و اشکالند. بعلاوه، فرانسه دیگر دارای آن منابع عظیمی نیست که لازمهٔ نیل به رهبری در بخشهای تکنولوژیک پیشرفته محسوب می‌شود.

هویت فرهنگی فرانسه نیز از داخل کشور و همچنین بر اثر اهمیت یافتن روزافزون «اتحادیهٔ اروپا» در معرض تهدید قرار گرفته است. در سطوح محلی و منطقه‌ای، گروههای موجود در جامعهٔ مدنی خواستار خودمختاری بیشترند. در سطح بین‌المللی، تولید و مصرف مادی فرهنگی در مقیاسی اروپایی و حتی جهانی صورت می‌پذیرد.

فشارهای ناشی از این امور فرصتی برای مبارزه‌جویی احزاب سیاسی جدید فراهم آورده‌اند. برآمدن «جبههٔ ملی» در دههٔ ۱۹۸۰، که بزرگترین حزب آشکارا نژادپرست اروپای غربی است، منعکس کنندهٔ نگرانی خاصی است که فرانسویان از آخرین موج مهاجرت به کشور خود دارند. پس از آغاز رکود اقتصادی در دههٔ ۱۹۷۰، کارگران بیگانه و خانواده‌های آنها به صورت بهترین سپر بلا درآمدند و گناه مشکلات را به گردن آنها انداختند، بخصوص که آنها از نظر نژادی و مذهبی با اکثر شهروندان فرانسوی تفاوت داشتند، و نیز بخصوص به این دلیل که مهاجران جدید و وابستگان آنها بمراتب بیش از مهاجران اولیه به حفظ میراثهای فرهنگی متمایز خود مصمم بودند.

کمیسیونی مشورتی که دولت تشکیل داد، در سال ۱۹۹۰ دربارهٔ مشکلاتی که فراروی دموکراسی فرانسه قرار گرفته بودند هشدار داد. این کمیسیون، در گزارش خود تحت عنوان «دولت و جامعهٔ فرانسه در سال ۲۰۰۰»، متذکر شد که فرانسه به میزانی کمتر از دولتهای مشابه خود برای مقابله با آینده آمادگی دارد. همانطور که قبلاً گفته شد، کشور فرانسه دیگر صاحب جایگاه مطمئن پیشین خود نیست. بعلاوه، هویت ملی فرانسه، بر اثر از دست رفتن رسالتی خاص که آن کشور از دیرباز برای خود قائل بود و اعتقاد داشت که باید نمونه و مظهر ارزشهای آزادی، برابری، و برادریِ ناشی از انقلاب فرانسه باشد، آسیب دیده است. این ارزشها به صورت بخشی از میراث گستردهٔ جهانی درآمده‌اند و دیگر ارزشهای خاص فرانسوی تلقی نمی‌شوند. در حال حاضر، که دموکراسی فرانسه کشاکشهای دیرین قرون گذشته را پشت‌سر گذاشته است، کشمکشهای تازه‌ای سر برآورده‌اند که به همان اندازهٔ گرفتاریهای قدیم ترسناک‌اند.

نیز بنگرید به اتحادیهٔ اروپا؛ انقلاب فرانسه؛ توکویل، آلکسی دو؛ دوگل، شارل؛ روسو، ژان ژاک. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروند (۱۷۸۹).

هرمز همایون‌پور / **Mark Kesselman**

کتابنامه

Cerny, Philip G., Martin A. Schain, eds. *Socialism, the State, and Public Policy in France*. New York: Methuen; London: Pinter, 1985.

Daley, Anthony, ed. *The Mitterrand Era: Policy Alternatives and Political Mobilization in France*. New York: New York University Press; London: Macmillan, 1995.

Godt, Paul, ed. *Policy-Making in France: From de Gaulle to Mitterrand*. New York and London: Pinter, 1989.

Hall, Peter A. *Governing the Economy: The Politics of State Intervention in Britain and France*. New York: Oxford University Press, 1986.

——, Jack Hayward, and Howard Machin, eds. *Developments in French Politics*. New York: St. Martin's, 1990.

Hollifield, James F., and George Ross, eds. *Searching for the New France*. New York and London: Routledge, 1991.

Ross, George, Stanley Hoffmann, and Sylvia Malzacher, eds. *The Mitterrand Experiment: Continuity and Change in Modern France*. New York: Oxford University Press; Cambridge: Polity Press, 1987.

Singer, Daniel. *Is Socialism Doomed? The Meaning of Mitterrand*. New York and Oxford: Oxford University Press, 1988.

Tilly, Charles. *The Contentious French; Four Centuries of Popular Struggle*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, Belknap Press, 1986.

Tocqueville, Alexis de. *The Old Regime and the French Revolution*. Translated by Stuart Gilbert. Garden City, N.Y.: Anchor, 1955.

فرنیوال، جان سیدنم

نظریه‌پرداز اجتماعی انگلیسی که سر و کارش با جوامع چندقومی

بود. فرنیوال (۱۸۷۵-۱۹۶۰) کارمندی در دستگاه اداری انگلستان در هند و برمه بود؛ او بیست سال در آن مناطق خدمت کرد و تجربهٔ فراوانی در امور مربوط به آسیای جنوب شرقی به دست آورد. بعداً برای سالیان متمادی در برمه تدریس کرد و کتابهایی در مورد هند شرقی هلند، مالایا، و دیگر مستعمرات منطقه نوشت. در دانشگاه کیمبریج زبان و تاریخ برمه تدریس می‌کرد و در طول جنگ جهانی دوم تحقیقاتی برای دولت مستعمراتی انگلستان در برمه انجام داد.

در سال ۱۹۴۸، فرنیوال مشاور دولت برمهٔ مستقل شد. او منقد امپریالیسم بود، بخصوص از سیاست مستعمراتی انگلستان انتقاد می‌کرد، زیرا با این که قبول داشت که این سیاست برخی از جنبه‌های مثبت تمدن غرب را به منطقه وارد کرده است، ولی این سیاست برای آن‌که بتواند «تفرقه بیندازد و حکومت کند» بافت اجتماعی جوامع بومی را از میان برده بود.

فرنیوال عبارت «جامعهٔ چندگانه» را ابداع کرد؛ منظور او از این عبارت جامعه‌ای بود متشکل از حداقل سه جزءِ متفاوت که حیات اجتماعی مشترکی نداشته باشند. این اجزا نه تنها کلی یکپارچه ایجاد نمی‌کنند، از نظر فرهنگ، زبان و مذهب، از یکدیگر مجزا می‌مانند. افراد این جوامع در بازار گردهم می‌آیند، ولی در هم ادغام نمی‌شوند. جامعهٔ چندگانه با اقتصاد چندگانه سازگار است ــ یعنی با تقسیم کاری که بر مبانی قومی، و غالباً بر مبانی نژادی، استوار است. پس، مثلاً، در آسیای جنوب شرقی، جمعیتهای اروپایی و چینی و هندی و بومی در حال جذب و ادغام در یکدیگر نیستند؛ هر یک از جوامع نقش اقتصادی خاص خودش را دارد. اروپاییان تشکیل‌دهندهٔ بخش سرمایه‌داری کنترل‌کننده و مسلط سیاسی هستند؛ آسیاییهای غیربومی طبقهٔ متوسط را تشکیل می‌دهند؛ و جمعیت بومی، بخصوص در بخش کشاورزی، نیروی کار را تأمین می‌کند. از نظر سیاسی، فرنیوال جامعهٔ چندگانه را نوعی کنفدراسیونِ متشکل از اجزای اقتصادی (و نه منطقه‌ای) می‌دانست. چنین کنفدراسیونی ذاتاً ناپایدار است. فرنیوال جامعهٔ چندگانهٔ آسیایی را با جوامع غربی که دارای ویژگیهای چندگانه‌اند متضاد می‌داند، جوامعی که در آنها روابط اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی مرز مشخصی ندارند، و در آنها تشخص جوامع مختلف در اثر وجود فرهنگ مشترک و ارتباطات یکسانی که فراتر از روابط اقتصادی هستند جبران می‌شود.

فرنیوال تأکید می‌کرد که تقسیم قومی-نژادیِ کار را انگلیسیها در مستعمراتشان رواج می‌دهند تا بتوانند راحت‌تر بهره‌برداری اقتصادی کنند و نظارت سیاسی داشته باشند. پیش از دوران استعمار، جوامع مختلف بخوبی روابط اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی با هم برقرار می‌کردند. با واردشدن روساختِ اروپاییِ تجارت، قدرتهای استعماری به ارزشهای اجتماعی بومی، از جمله مفاهیم تأمین رفاه خانوادگی و اجتماعی افراد، بی‌اعتنا شدند. با این کار، استعمارگران «ارادهٔ اجتماعی» بومیها را خشکاندند و، همراه با آن، توان ایشان در سازماندهی درخواست جمعی برای کسب مزایا و مقاومت سیاسی در برابر ارباب استعماری را از میان بردند.

فرنیوال صحت نظریات خود را در چند کشور بررسی کرد، از جمله جزایر هند شرقی، هلند، هند، برمه، و مالایا. او تمایزهایی بین سیاستهای استعماری انگلستان و هلند کشف کرد: انگلیس آزادی فردی بیشتری را مجاز می‌دانست و به بازار اجازهٔ استقلال بیشتری می‌داد، در حالی که هلندیها، علاوه بر این که سعی می‌کردند اجتماع را شکل دهند، آن را در برابر فشارهای اقتصادی نیز حمایت می‌کردند. فرنیوال از سیاست انگلستان انتقاد شدیدتری می‌کرد تا از سیاست هلند، چون نقش آن در فروپاشی جوامع بومی عمده‌تر بود.

انتقاد فرنیوال از جامعهٔ چندگانه و از سرمایه‌داری، تاحدی، ناشی از دیدگاهی رومانتیک دربارهٔ گذشتهٔ ماقبل استعماری و ماقبل سرمایه‌داری آسیا بود، دیدگاهی که مشخصهٔ آن ارتباطات سنّتی، اقتدار فردی، و مذهب بود، و نه روابط خشک، قانون، و منطق. اما او طالب بازگشت به نظم پیش از استعمار نبود. بلکه، به نظر او، با ایجاد فضایی دموکراتیک و منطبق با شرایط فرهنگی منطقه‌ای، این امکان وجود داشت که جوامع فرعی دوباره ادغام شوند. او برای سازماندهی مجدد و حل مشکلات جوامع چندگانه این پیشنهادها را عرضه کرد: نظام کاست (به عنوان جانشین نظام مبتنی بر نژاد)، حاکمیت قانون (برای متعادل‌نمودن نقش خام و تبیین‌نشدهٔ نیروهای بازار)، ملی‌گرایی (برای بازگرداندن ارادهٔ اجتماعی)، و شاید هم، در نهایت، نوعی فدرالیسم.

یکی از کوششهای فرنیوال تأکید او بر تأثیر متقابل الگوهای فرهنگی و نظامهای اقتصادی و سیاسی بود (اگرچه وی از عبارت «فرهنگ سیاسی» استفاده نمی‌کرد). تحلیل او، با وصل کردن جامعه و اقتصاد چندگانه، پیشینه‌ای بر ظهور نظریهٔ «طبقات قومی» بود.

نظریات فرنیوال به همت م.ج. اسمیت شرح و بسط داده شد؛ اسمیت، با تأکید بر تمایز کارکردی بین نهادهای اجتماعی و فرهنگی، این نظریه‌ها را به جوامع پس از استعمار، بخصوص جامعهٔ هندغربی، اطلاق کرد. انتقاد فرنیوال از جامعهٔ چندگانه متوجه ضدیت با نفس کثرت‌گرایی قومی نیست، بلکه بیشتر مربوط به سوءِاستفاده‌ای است که اربابان استعمارگر از آن می‌کنند. عقاید فرنیوال، با تأکید بر روابط متعارض میان جوامع قومی فرادست و فرودست، با عقاید نومارکسیستها و نظریه‌پردازان توسعهٔ سیاسی مشابه بود. او، همانند نومارکسیستها، معتقد بود که جوامع چندگانه و سرمایه‌داری یکدیگر را تقویت می‌کنند؛ و، مانند نظریه‌پردازان توسعهٔ سیاسی، چنین جوامعی را سدی در برابر پیشرفت، دموکراسی، و مساوات می‌دانست.

نیز بنگرید به استعمار؛ دموکراسی چندقومی؛ فدرالیسم.

مزدا موحد / **William Safran**

کتابنامه

Furnivall, John S. *Colonial Policy and Practice: A Comparative Study of Burma and India*. 2d ed. Cambridge: Cambridge University Press, 1956.

——. *The Governance of Modern Burma*. New York: Institute of Pacific Relations, 1958.

——. *Netherlands India: A Study of Plural Economy*. 2d ed. Cambridge: Cambridge University Press, 1944.

——. *Progress and Welfare in Southeast Asia*. New York: Institute of Pacific Relations, 1941.

Smith, M. G. *The Plural Society in the British West Indies*. Berkeley: University of California Press, 1974.

فرهنگ سیاسی

حاصل جمع ارزشها، عقاید، و معارف بنیادینی که به فرایندهای سیاسی شکل و ساختار می‌دهند. تاریخچهٔ فکری فرهنگ سیاسی رابطهٔ تنگاتنگی با نظریهٔ دموکراتیک دارد. بررسی کلاسیک فرهنگ سیاسی، کتابی که این مفهوم را در علوم سیاسی وضع و تثبیت کرد، **فرهنگ مدنی** (۱۹۶۳) اثر گابریئل ا. آلموند و سیدنی وِربا است. در این کتاب مهم‌ترین شالوده‌های فرهنگی و نگرشیِ یک دموکراسی پایدار مشخص شده‌اند.

در اکثر نظریه‌های مربوط به پیدایش دموکراسی، یکی از متغیرهای مهم همانا سمت‌وسوی اصلی فرهنگ است: آیا با شیوه‌های دموکراتیک سازگار و همخوان است یا مخالف آنها است. بعلاوه، نظریه‌هایی که دموکراسی را با توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی مرتبط می‌دانند بر این فرض استوارند که شرایط اجتماعی و اقتصادی خاصی موجد نگرشهای روانی ـ فرهنگی و ارزشهایی هستند که لازمهٔ یک دموکراسی پایدارند. پس پی‌بردن به تحول دموکراتیک مستلزم نوعی شناخت دربارهٔ فرهنگ سیاسی است.

فرهنگ سیاسی با فرهنگ کلی‌تر جامعه از این لحاظ فرق می‌کند که محور اصلی آن بیشتر بر شناخت مردم از نحوهٔ کارکرد قدرت و اقتدار، هم از لحاظ اصولی و هم در عمل، قرار دارد. در واقع، فرهنگ سیاسی است که قواعد بنیادین را برای به اجرا درآمدن سیاست وضع می‌کند، و همین فرهنگ است که تصورات و اعتقادات مشترکی را که بنیادهای اصلی زندگی سیاسی یک کشورند تعیین می‌کند. در اکثر جامعه‌ها الگوی فرهنگ سیاسی دوگانه است: یک فرهنگ خواص یا نخبگان، متشکل از رهبری و افرادی که مشارکت فعال در سیاست دارند، و یک فرهنگ توده که از باقیماندهٔ مردم تشکیل می‌شود. یکی از مسائل اساسی در تحول دموکراتیک، رابطهٔ میان فرهنگ نخبگان و فرهنگ توده است. فرهنگ نخبگان ممکن است پیچیده‌تر باشد، اما درهر حال باید با فرهنگ توده وفق دهد.

ریشه‌های فکری

نظریه‌پردازان سیاسی، مدتها پیش از آن‌که اصطلاح فرهنگ سیاسی وضع شود، به تفحص دربارهٔ آداب و رسوم و هنجارهای جوامع مشغول بودند، و خصوصاً می‌خواستند معلوم کنند که چه نگرشهایی شرایط قبلی لازم برای یک دموکراسی پایدارند. مثلاً، ارسطو در سدهٔ چهارم پیش از میلاد دموکراسی را با ارزشها و دیدگاه طبقهٔ متوسط مرتبط می‌دانست. مونتسکیو در سدهٔ هجدهم صداقت و قابل اعتماد بودن را مهم‌ترین ارزشهای دموکراسی ذکر کرد.

آلکسی دو توکویل، در **دموکراسی آمریکا** (۱۸۳۵–۱۸۴۰)، از حیث برشمردن شرایط اصلی یک فرهنگ سیاسی فراتر از همهٔ نظریه‌پردازان اجتماعی کلاسیک رفت. او گفت که یکی از شرایط قبلی دموکراسی این است که شهروندان آزاد بتوانند انجمن تشکیل دهند، برای پیشبرد منافع و علایق خود با هم کار کنند ولی در عین حال به نیازهای کلی‌تر نظام سیاسی نیز در مجموع احترام بگذارند. توکویل متوجه این خطر هم بود که برابری‌طلبی ممکن است مغایر با معیارهای حکومت خوب باشد، ولی تأکید می‌کرد که حکومت خوب همان حکومت مردمی نیست.

اشتراک مساعی روان‌شناسی و مردم‌شناسی در به وجود آوردن نظریهٔ فرهنگ سیاسی یکی از ویژگیهای اصلی تحقیقات دو دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ بود. جنگ جهانی دوم علاقهٔ آمریکا به سایر جوامع را تشدید کرد. نیاز به تعلیم دادن فوری افراد برای کار کردن در کشورهای خارجی موجب شد که ارتش متوجه مردم‌شناسی و مطالعات موردی شود. تقریباً در همان ایام، مردم‌شناسان نیز در حال تدقیق مفاهیمی بودند که خود از فرهنگ داشتند، به این ترتیب که آرای فروید در باب روان‌شناسی ژرفنایی را یک‌کاسه می‌کردند تا فرایندهای اجتماعی شدن را که افراد طی آنها یاد می‌گیرند که چگونه اعضای مؤثری برای فرهنگ خود باشند توضیح دهند. معلوم شد که شخصیت و فرهنگ را دو روی یک سکه باید دید.

در دورهٔ بلافاصلهٔ پس از جنگ نیز علاقهٔ فراوانی به مطالعات مربوط به خصلت یا منش ملی وجود داشت. کتاب روت بندیکت به نام **گل داوودی و شمشیر** (۱۹۴۶) تحلیل بسیار عمیق و دقیق از منش ژاپنی بود. چندی نگذشت که در پی آن پژوهشهایی نیز دربارهٔ منش مردم آلمان و روسیه صورت گرفتند. برخی از این مطالعات بسیار نظری بودند؛ مثلاً، جفری گورر و جان ریچمن در ۱۹۴۵ این نظر را دادند که منشأ ویژگیهای اولیهٔ رفتار در روسها را می‌توان ناشی از شیوهٔ قنداق کردنشان در نوزادی دانست. در ۱۹۵۴، الکس اینکلس

و دانیئل لِوینسون آرای مربوط به منش ملی را مورد تردید قرار دادند و در مقاله‌ای با عنوان «منش ملی» خواستار استفاده از معیارهای بسیار علمی ــ و، درحقیقت، اکیداً علمی ــ در این زمینه شدند.

مطالعه و تحقیق در باب فرهنگ سیاسی

طرح مفهوم فرهنگ سیاسی راهگشای تحقیقات دوباره‌ای در زمینهٔ شالودهٔ روانی و فرهنگی رفتار سیاسی شد. دست‌اندرکاران مطالعات فرهنگ سیاسی، به جای آن‌که شیوه‌های اجتماعی کردن در ایام کودکی را بی‌درنگ و واسطه به رفتار سیاسی نخبگان ربط دهند، همان‌طور که محققان منش ملی کرده بودند، از نظریه‌ای در باب پرورش سیاسی و استخدام سیاسی استفاده کردند که حاوی تجارب یادگیری سیاسی پخته‌تری بود و نقش فرایند ارتباط سیاسی را در شکل‌دهی افکار و عقاید بازمی‌شناخت. مطالعات مبتنی بر منش ملی، از این حیث که همهٔ وجوه رفتار مردم را در توضیح حیات سیاسی دخیل می‌دانستند، غالباً خصلتی تخیلی داشتند، در حالی که مفهوم فرهنگ سیاسی بر محور شیوه‌های خاص حیات سیاسی قرار داشت. سنّتهای نظری‌تر مطالعات مربوط به منش ملی به صورت یکی از مکاتب روانکاوی تاریخی تحول یافتند که در آن روندهای کلی فرهنگی را می‌آزمودند تا تحولات تاریخی را شرح دهند.

مطالعهٔ تطبیقی آلموند و وربا دربارهٔ پنج کشور (ایالات متحد، انگلستان، مکزیک، آلمان، و ایتالیا)، با تعیین مؤلفه‌های اساسی چیزی که آن را فرهنگ مدنی می‌خواندند، شالودهٔ فرهنگی دموکراسیهای پایدار را تعریف و ترسیم کرد. آنها، با استفاده از شیوهٔ نظرسنجی نمونه در آن پنج کشور، این مفهوم را آزمودند و به این ترتیب نظریهٔ تجربی محکم و متقنی دربارهٔ فرهنگ سیاسی دموکراسی عرضه کردند. این اثر یک نقطهٔ عطف در تحقیقات بود، نه تنها به این دلیل که یکی از نخستین تحلیلهای تطبیقی با استفاده از روش نظرسنجی نمونه بشمار می‌رفت بلکه همچنین به این سبب که مؤلفه‌های نظری هر فرهنگ سیاسی دموکراتیک را مشخص و معین می‌کرد.

آلموند و وربا، در نظریهٔ خود در باب فرهنگ مدنی، الگویی از گرایشهای شهروندان به حکومت و سیاست به دست دادند که شامل بالابودن میزان آگاهی سیاسی، حس قوی کفایت و صلاحیت، و مهارت فراوان در همکاری مدنی، همراه با مشارکت عقلانی در حیات مدنی و سیاسی بود. آلموند و وربا نشان دادند که میان مفهوم آنان از فرهنگ مدنی و ثبات دموکراتیک رابطه‌ای وجود دارد. تحلیل این دو از بررسی آن پنج کشور نشان داد که انگلستان و ایالات متحد بالاترین مرتبه را در مقیاس فرهنگ مدنی دارند، در صورتی که مشخصهٔ اصلی سایر کشورها از خودبیگانگی و بی‌تفاوتی بیشتر است. عده‌ای به این بررسی خرده گرفتند و گفتند که مفهوم فرهنگ مدنی آن‌چنان با سنّتهای انگلیسی ـ آمریکایی درهم تنیده است که به کار فهم سایر شکلهای دموکراسی، که همان قدر نیز مشروعند، نمی‌آید. اما، با گذشت زمان، تجارب سراسر جهان نشان داده‌اند که، کم و بیش بدون استثنا، هر پیشرفتی به سوی دموکراسی پایدارتر در حقیقت متضمن تقویت و تحکیم همان چیزی بوده است که آلموند و وربا فرهنگ مدنی می‌خواندند.

مطالعات مربوط به فرهنگ سیاسی در دههٔ ۱۹۶۰، که بیشتر متوجه کشورهای کمتر صنعتی و معطوف به مسألهٔ توسعهٔ سیاسی شد، بار دیگر حیات و قوتی تازه گرفت. این رویکرد شالوده‌ای محکم برای تحلیل دورنماهای تشکیل ملت در کشورهای برآمده از جهان استعماری پیشین به دست می‌داد. این کشورها ناگزیر بودند که نظامات سنّتی فرهنگ خود را با عناصری که از غرب بر آنها تأثیر گذارده بود تلفیق کنند. جریان نوسازی این قبیل کشورها را واداشت که فرهنگهای سیاسی انتقالی به وجود آورند.

در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، تحقیقات در زمینهٔ فرهنگ سیاسی جاذبهٔ خود را نزد محققان علوم سیاسی از دست دادند. این تغییر موضع، تاحدی، واکنشی بود در برابر جنگ ویتنام و عمومی‌شدن نگرشهای افراطی در برخی از متخصصان علوم اجتماعی. کسانی که معتقد بودند که رهبران انقلابی نظیر مائو تسه‌تونگ در چین و فیدل کاسترو در کوبا موفق شده‌اند که جوامع خود را تقریباً یکشبه زیر و رو کنند، فرهنگ سیاسی را مفهومی محافظه‌کارانه، اگر نگوییم ارتجاعی، خواندند. بنابراین، هر نظری دربارهٔ قدرتِ دائمیِ فرهنگ را تبلیغات خصمانه از سوی مخالفانِ تغییر انقلابی دانستند.

فرهنگ سیاسی و دموکراسی

تا اواخر دههٔ ۱۹۷۰، بتدریج و خصوصاً در پی بازشدن فضای سیاسی چین پس از دوران پس از مائو، معلوم شد که بخش عمدهٔ فرهنگ چین از حملات مائوئیستی وارد بر آن جان سالم بدر برده است. در دههٔ ۱۹۸۰، معوق ماندن کمونیسم در بسیاری از کشورها (که سرانجام با فروپاشی اتحاد شوروی خاتمه یافت) علاقه به مسائل مربوط به رابطهٔ میان فرهنگ سیاسی و دموکراسی را تجدید کرد.

ساموئل پ. هانتینگتون پیشگام تجدید علاقه به موضوع فرهنگ سیاسی بود. در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ آثار مهمی منتشر ساخت که محور اصلی آنها سیاست آمریکا و توسعهٔ دموکراسی در جهان بود، خصوصاً در دو کتاب سیاست آمریکا (۱۹۸۱) و موج سوم (۱۹۹۱). این تجدید بررسیهای حیات فرهنگ سیاسی تعارض مختصری با نظریهٔ انتخاب عقلانی داشت، موضوع مطالعه‌ای که از روشهای علم اقتصاد برای مطالعهٔ سیاست در آن استفاده می‌شد و بتازگی مورد علاقه و توجه قرار گرفته بود. آرون ویلداوسکی نشان داد که این دو رویکرد از جهات عمده با هم سازگارند زیرا فرهنگ است که اولویتهای سیاسی افراد را تعیین می‌کند. از این‌رو، متخصصان نظریهٔ انتخاب عقلانی برای درک یا شناخت هدفهای عقلانی باید به فرهنگ بنگرند.

رونالد اینگلهارت، در انقلاب خاموش (۱۹۷۵) و جابه‌جایی فرهنگی در جامعهٔ صنعتی پیشرفته (۱۹۹۰)، احیای نظریهٔ فرهنگ سیاسی را مطرح کرد، به این ترتیب که نشان داد که با افزایش رونق و رفاه در دموکراسیهای غربی، مسائل فرهنگی ـــ از قبیل سقط‌جنین، هویت قومی، محیط‌زیست، و حقوق زنان ـــ بیشتر مورد توجه سیاست قرار گرفته‌اند، در صورتی که برتری و تقدم طبقهٔ اقتصادی و مسائل مادی‌تر فروکش کرده است. بنابراین، سیاست در جوامع پساصنعتی بیش از پیش تابع مسائل و ارزشهای فرهنگی خواهند بود تا تابع منافع اقتصادی صرف.

احتمالاً دقیق‌ترین تحقیقی که تاکنون دربارهٔ ارتباط فرهنگ سیاسی با دموکراسی منتشر شده است تحلیل رابرت پاتنم دربارهٔ سنّتهای مدنی در ایتالیا است به نام به کار انداختن دموکراسی (۱۹۹۳). پاتنم و همکارانش، با سنجش دقیق عملکرد دموکراتیک بیست دولت منطقه‌ای مستقر در سراسر ایتالیا در ۱۹۷۰، و سپس با آزمودن همبستگیهای آماری میان عواملی چون سطح درآمد، میزان صنعتی شدن، میزان شهرنشینی، مقدار منابع موجود، و نظایر اینها، متوجه شدند که مهم‌ترین متغیر برای تبیین موفقیتهای دموکراتیک عبارت است از میزان توسعهٔ آن چیزی که او «اجتماع مدنی» می‌خواند. اجمالاً این‌که عامل اصلی و تعیین‌کننده در گردش مؤثر دموکراسی همانا فرهنگ سیاسی و خصوصاً وجود نگرشهایی است که تفاوت چندانی با همان نگرشهای ذکر شده در فرهنگ مدنی آلموند و وربا ندارند. شگفت آن که این سنّت مدنی اساسی جزئی از فرهنگ ایتالیا از سدهٔ چهاردهم به بعد بوده است.

با این حال لازم نیست که کشورها از فرهنگی مدنی به قدمت چندین قرن برخوردار باشند تا دموکراسی در آنها پا بگیرد. دموکراسی شکلهای متعددی دارد، و فرهنگهای سیاسی کشورهایی که دیر به دموکراسی می‌رسند موجد آن شکلهایی از دموکراسی می‌شوند که با شکلهای پدید آمده در غرب قدری متفاوتند. مثلاً، در شرق آسیا، از ژاپن تا سنگاپور، تأکید بر ارزشهای اجتماع‌گرایانه بیشتر بوده است و بر فردگرایی کمتر. به بیان دیگر، تاریخ اخیر نشان می‌دهد که اختلاف عظیم ملتها از حیث فرهنگهای سیاسی هنوز هم ممکن است منافاتی با دموکراسی پایدار نداشته باشد. همهٔ ارزشهای اصلی دموکراسی را ـــ همچون اعتقاد به حاکمیت مردم، التزام به برابری شهروندان، و احترام به حقوق اقلیت، حتی اگر تصمیمها به نفع اکثریت باشند ـــ می‌توان در کشورهایی نیز که نگرشهای فرهنگی آنها به اجتماع و اقتدار مختصری فرق می‌کند پیدا کرد.

راههای متعدد دیگری نیز برای رده‌بندی فرهنگهای سیاسی دموکراتیک از حیث تفاوتهایشان وجود دارند. مثلاً، بعضی از فرهنگها بر سلسله مراتب تأکید می‌کنند و بعضی دیگر بر برابری. هم فرهنگ سیاسی ژاپنیها و هم فرهنگ سیاسی انگلیسیها میل به مشروع دانستن سلسله‌مراتب دارند، در صورتی که فرهنگ سیاسی آمریکایی بیشتر برابری طلب است. نگرشهای مربوط به نقش دولت نیز از فرهنگی تا فرهنگ دیگر فرق می‌کند: برخی، نظیر سوئد، از دولت انتظار مداخلهٔ وسیع در امور شهروندان را دارند، که از آن جمله است تأمین رفاه مردم در حدی گسترده؛ بعضی دیگر، نظیر ایالات متحد، کمترین نقش را برای دولت قائلند.

گذشته از متغیرهایی که نظریه‌پردازان دموکراسی برای رده‌بندی فرهنگها به کار می‌برند، در ارزش فرهنگی هستند که نقشی اساسی در دموکراسی پایدار دارند. ارزش نخست، تساهل یا رواداری است، خصوصاً تمایل به پذیرفتن اظهارنظرهای مخالف. تساهل باید مشتمل بر آمادگی برای شرکت در مناسبات خصمانه نیز باشد بی‌آن‌که به احساسات پرخاشگری مجال غلبه کردن داده شود. مردم باید یاد بگیرند که با هم مخالفت کنند بی‌آن‌که از چشم یکدیگر بیفتند.

دومین ارزش اساسی همانا اعتماد است. توانایی اعتماد کردن به دیگران نه تنها به عنوان شالوده‌ای برای بنانهادن انجمنهای مدنی بلکه برای تقویت حس اثربخشی سیاسی مردم نیز ضروری است. دموکراسی نمی‌تواند پایدار بماند مگر آن‌که مردم بدانند که مثمرثمرند، یعنی معتقد باشند به این‌که مشارکت آنها ارزنده است. بدبینی یا شک‌کردن به صداقت و اصالت رهبران قابل قبول است به شرط آن‌که به حد جدایی و بیگانگی و قطع مشارکت نرسد. احساس بیگانگی خطری برای پایداری دموکراسی است زیرا نشانهٔ پایان‌گرفتن کارایی است. اهمیت این علامت خطر برای دموکراسی ـــ احساس بیگانگی ـــ را اکثراً چنان خوب می‌شناسند که یکی از شگردهای رایج عناصر ناراضی اظهار بیگانگی است. به بیان دیگر، دگراندیشان یا ناراضیان، با تهدید به این‌که با روح دموکراسی قطع رابطه خواهند کرد، امیدوارند که قدرت و نفوذ کسب کنند.

فرهنگ سیاسی و علم سیاست

ورای سؤالهای مربوط به نقش فرهنگ سیاسی در استقرار دموکراسیهای پایدار سؤالهایی قرار دارند که به اهمیت کلی‌تر خود موضوع مربوط می‌شوند. سؤال نخست این است که آیا بررسی فرهنگ سیاسی منطبق با معیارهای علمی علم سیاست هست یا خیر؟ و بر همین اساس، علم سیاست تا چه میزان علمی است؟ برخی از منتقدان می‌گویند که هر سخنی دربارهٔ فرهنگهای سیاسی چیزی نیست مگر بیان تصورات قالبی یا پیشداوریهای مربوط به تفاوتهای ملی. نقد دیگری که مختصری از انتقاد قبلی معتدل‌تر است این است که فرهنگ سیاسی مفهومی پسمانده است که هرگاه همهٔ تبیینهای «علمی‌تر» قوت خود را از دست بدهند آن را واردگود می‌کنند. با این حال نمونهٔ فیزیک، که غالباً آن را کمال مطلوب کار علمی می‌دانند، نمونهٔ نسبتاً محدودی از عرصهٔ علم است، و تلاش برای استفاده از این رویکرد در علوم اجتماعی در بسیاری از موارد فقط به اثبات امور بدیهی منجر می‌شود. در حقیقت، ویژگی پیشرفتهای علم فیزیک

معمولاً تفکر همراه با خلاقیت و فرضیه‌سازی دربارهٔ مطالبی بوده است که آزمودنشان در عمل تا آن زمان ممکن نبوده است.

کاربرد اصول علمی در مطالعات فرهنگ سیاسی، یا در مورد سایر فعالیتهای انسانی، بر اثر بی‌ثباتیهای رفتار آدمی پیچیده می‌شود. عجیب آن که انسانها می‌توانند بسیار قابل پیشبینی باشند، عمدتاً به سبب نقش هدف یا نیت، که همتایی در علوم طبیعی ندارند. به عنوان مثال، اگر از تعهدات و وظایف یک شخص آگاهی داشته باشیم، در مواردی می‌توانیم رفتارش را بدقت پیشبینی کنیم. اگر برنامهٔ روزانهٔ یک شخص دراختیارمان باشد، کم و بیش می‌توانیم بدقت بگوئیم که کی در کجا خواهد بود. اما دانستن تا این حد ممکن است ما را به پذیرش این اعتقاد وسوسه کند که بیشتر از این ــ مثلاً، مقاصد و انگیزه‌های شخص ــ را هم می‌دانیم. هم محققان و هم روزنامه‌نگاران در نوشته‌های خود چنان راه گزافه می‌روند که گویی مقاصد واقعی رهبران سیاسی را می‌دانند. در صورتی که شگرد سیاستمدار آن است که انگیزه‌های اصلی خود را در پرده نگه دارد. مسألهٔ انگیزه یا مقصود واقعی برای همهٔ محققان علم سیاست وجود دارد، از جمله برای نظریه‌پردازان انتخاب عقلانی که تصور می‌کنند اولویتها و منافع اشخاصِ موضوع تحلیلشان را می‌دانند.

چالش دیگری که در برابر مطالعات فرهنگ سیاسی قرار دارد از ناحیهٔ کسانی است که تأکید می‌کنند که اولویت نخست را در تحلیلهای سیاسی باید به ساختارها داد، اعم از این‌که به صورت نهادهای رسمی باشند یا نهادهای غیررسمی. البته، ساختار و فرهنگ هر دو مهمند، و رابطهٔ میان این دو چیزی شبیه به مسألهٔ مرغ و تخم‌مرغ است. فرهنگ بر ساختارها تأثیر می‌گذارد، و ساختارها نیز در شکل‌دادن به فرهنگها دخیلند. ساختارها اساساً الگوهای رفتاری بسیار نهادینه شده‌ای هستند، و الگوهای رفتاری نیز محصول یادگیری فرهنگیند.

گاه به این دلیل به نظریهٔ فرهنگ سیاسی تاخته‌اند که گویا تأکید ضمنی آن در مطالعات تطبیقی پوششی است بر نقد پیشداورانه. منتقدان می‌گویند که تشخیص تفاوتها درواقع وسیله‌ای برای نشان دادن ویژگیهایی عجیب و غریب و مایهٔ حقیر شمردن است. اما رویکرد فرهنگ سیاسی، در عین حال که به انواع وسیع فرهنگها و جامعه‌ها می‌پردازد، ویژگیهای عام کل بشریت را نیز بازمی‌شناسد. تشخیص تفاوتهای میان فرهنگها اهانت به دیگران نیست بلکه تأیید وجوه تمایز آنها است. درواقع، می‌توان گفت که قول به یکسان بودن همهٔ اقوام اهانت واقعی است، زیرا به این وسیله حس یگانهٔ هویت ملی را از آنان ستانده‌ایم.

بر پایهٔ همین نحوهٔ استدلال، باید یادآور شویم که فرهنگ سیاسی مفهومی نژادپرستانه نیست. در حقیقت، مردم‌شناسانی که واضع مفهوم مهم اجتماعی شدن نخستین به عنوان شالودهٔ فرهنگ بودند بر ضد نظریه‌های نژادپرستانهٔ نازیها واکنش نشان دادند. محور اصلی کل این رویکرد به فرهنگ، انکار مطلق هرگونه سهم و نقش عوامل ژنتیک، از جمله نژاد، بود. در عوض، همهٔ تفاوتهای فرهنگی را می‌بایست باتوجه به پرورش و تربیت شرح دهند. در مفهوم فرهنگ، که محور اصلی مطالعات فرهنگ سیاسی است، تأکید می‌شود که فرایند اجتماعی شدن فرهنگ را از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌سازد و در این فرایند زیست‌شناسی هیچ نقشی ندارد.

فرهنگ سیاسی و تغییر

قدرت فرهنگ و تداوم ذاتی در فرایند اجتماعی شدن این مسأله را پیش می‌کشد که تغییر سیاسی را چگونه باید توضیح داد. ناقدان غالباً می‌گویند که نظریهٔ فرهنگ سیاسی تلویحاً حاوی این معنا است که واحد یا هیأت سیاسی ایستایی وجود دارد که در آن اعمال افراد بر طبق قالب یک فرهنگ ثابت و تغییرناپذیر شکلی دائمی گرفته است. در این نظر، در تعیین نقطهٔ تأکید خطا شده است. بعضی از فرهنگها ایستا هستند و پاره‌ای دیگر پویا. درواقع، در برخی از جوامع ضرورتی مداوم برای تغییر وجود دارد که زادهٔ گرایشهای فرهنگی آنها است. بنابراین، فرهنگ سیاسی می‌تواند هم به توضیح تداوم استمرار کمک کند و هم به توضیح تغییر. تغییر، در همان بدو ظهور، در بافت فرهنگ سیاسی روی می‌دهد. ویژگیهای هر فرهنگ خاص تعیین می‌کنند که وقوع کدام تغییرات از همه محتمل‌تر است و کدام تغییرات نامحتمل‌ترینند.

شیوه‌های تحلیل فرهنگهای سیاسی انواع و اقسام فراوانی دارد. استفاده از روش نظرسنجی نمونه برای تحقیق دربارهٔ فرهنگهای توده را، آن چنان که آلموند و وربا در بررسی راهگشای خود به کار بردند، اینگلهارت و دیگران نیز ادامه داده‌اند. استفاده از روش نظرسنجی برای مطالعات تطبیقی بسیار مفید است. متأسفانه، هزینهٔ تحقیقات چندملتی گزاف است، خصوصاً اگر حتماً بخواهیم که پرسشنامه‌ای واحد متغیرهای واحدی را در نقاط مختلف اندازه بگیرد. به همین دلیل است که تعداد تحقیقات چندملتی محدود بوده است.

روش تحلیل متغیری، که متخصصان آشنا با کشورهای خاص به کار می‌برند، روش رایج‌تری است. از این قبیل مطالعات، مهارتهای فرد تحلیلگر سهمی اساسی در کیفیت کار دارد. حاصل چنین شیوهٔ تحقیقاتی بندرت یک اثر تطبیقی خالص است زیرا معدودند محققانی که علم و آشنایی کافی با چندین کشور داشته باشند.

نظریهٔ فرهنگ سیاسی به صورت رشته‌ای شناخته شده درآمده است، و این توانمندی را دارد که به پیشبرد علم سیاست کمک کند. دانش‌پژوهانی که به دنبال فرضیات کارآمد و عملی هستند چند نکته را باید مدنظر داشته باشند. نخست این‌که فرضیاتشان باید در توضیح تحولاتی که در نظام سیاسی خاصی روی می‌دهند مفید از کار درآیند. دوم این‌که فرضیات باید بر پایهٔ نظریه‌های کلی فرهنگ و شخصیت و همچنین براساس یافته‌های تطبیقی بنا شوند. و سوم این‌که تحقیق

دربارهٔ فرهنگ سیاسی باید به دانسته‌های مربوط به همهٔ وجوه فرهنگ و جامعهٔ مورد مطالعه حساس باشد. اگرچه جهان علم و تحقیق به رشته‌ها و روشهای گوناگون تقسیم شده است، اما حیات سیاسی جوامع هیچ‌گاه به طور کامل از سایر شئون زندگی اجتماعی و اقتصادی جدا نشده است.

عرصهٔ فرهنگ هم آن‌قدر گشاده و گسترده است که کل جامعه را دربرمی‌گیرد و هم آن‌قدر جمع و جور که به دقیق‌ترین ظرایف سیاست راه می‌برد. بنابراین، مطالعات فرهنگ سیاسی می‌توانند خلاصه و چکیدهٔ ویژگیهای عمدهٔ یک نظام سیاسی باشند. این مطالعات در عین حال می‌توانند تفاوتهای ظریف شیوهٔ رهبری و ظرافتهای خاص ارتباطات سیاسی ملی را برجسته سازند.

نیز بنگرید به بیگانگی سیاسی؛ روانکاوی؛ نخبگان سیاسی؛ نظریهٔ انتخاب عقلانی.

محبوبه مهاجر / **Lucian W. Pye**

کتابنامه

Almond, Gabriel A., and Sidney Verba. *The Civic Culture: Political Attitudes and Democracy in Five Nations*. Princeton: Princeton University Press, 1963.

Eckstein, Harry. *Regarding Politics: Essays on Political Theory, Stability, and Change.* Berkeley: University of California Press, 1992.

Huntington, Samuel P. *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century.* Norman: University of Oklahoma Press, 1991.

Inglehart, Ronald *Cultural Shift in Advanced Industrial Society:* Princeton: Princeton University Press, 1990.

Inkeles, Alex, and Levinson, D. J. "National Character." In *Handbook of Social Psychology,* edited by Gardner Lindzey. Cambridge: Addison-Wesley, 1954.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics.* Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

Putnam, Robert. *Marking Democracy Work.* Princeton: Princeton University Press, 1993.

Pye, Lucian W. *The Mandarin and the Cadre: China's Political Culture.* Ann Arbor: Center for Chinese Studies of the University of Michigan, 1988.

Thompson, Michael, Richard Ellis, and Aaron Wildavsky. *Culture Theory.* San Francisco: Westview Press, 1990.

Wildavsky, Aaron. "Choosing Preferences in Constructing Institutions: A Cultural Theory of Preferences in Formation." *American Political Science Review* 81 (1987): 3-21.



فری، ادوئاردو

رئیس‌جمهور شیلی از ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۰. ادوئاردو فری مونتالوا (۱۹۱۱-۱۹۸۲) در طول زندگیش وکیل، استاد دانشگاه، سردبیر مجله، و سناتور بود. در جوانی، جزءِ گروهی از کاتولیکهای جوان ترقی‌خواه بود که در «حزب فالانژ ملی» در ۱۹۳۵ به صورت گروهی منشعب از «حزب محافظه‌کار» بنیادگذاری شده بود و شق دیگری برای سرمایه‌داری و سوسیالیسم بود. «فالانژ ملی» در ۱۹۵۷ تبدیل به «حزب دموکراتیک مسیحی» شد و بتدریج جای «حزب رادیکال» را در مرکز طیف سیاسی گرفت.

اگرچه فری در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۷ موفق نشد، ولی نامزدی او وجود نوع جدیدی از مرکز سیاسی با ایدئولوژی متفاوتی را نشان می‌داد. فری، در یک جوّ بین‌المللی آکنده از تغییرات انقلابی (که از سوی جناح راست، که نامزدی از خود نداشت، نیز حمایت می‌شد) توانست سالوادور آلنده، نامزد سوسیالیست، را در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۴ شکست دهد.

برنامهٔ فری به نام «انقلاب در آزادی»، از حمایت خارجی قدرتمندی

برخوردار بود، خصوصاً از سوی «اتحاد برای پیشرفت» (یک برنامهٔ توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی که جان ف. کندی، رئیس‌جمهور ایالات متحد، بنیاد نهاده بود). «انقلاب در آزادی» در متجدد کردن جامعهٔ شیلی از طریق پیشبرد برنامهٔ صنعتی شدن، افزایش سرمایه‌گذاری عمومی، و تا حدودی ملی‌کردن صنعت مس، موفق شد. اقدامهای حکومت فری برای اصلاح کشاورزی، متحدکردن روستاییان شیلی، و سازمان دادن به فقرای شهرنشین کشور فوق‌العاده مهم بودند.

فری، با حکومت‌کردن بدون اتحاد سیاسی رسمی، ریاست جمهوریش را از دست هر دو جناح راست و چپ جدا کرد. «حزب ملی» راست‌گرا، «حزب دموکرات مسیحی» میانه‌رو، و احزاب ائتلافی چپ‌گرایی که «وحدت مردمی» نامیده می‌شدند، برنامه‌ای بنیادی در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۰ عرضه کردند. سالوادور آلنده، نامزد «وحدت مردمی»، پیروز شد. فری که با سیاست آلنده مخالف بود، در مارس ۱۹۷۳ برای مجلس سنا انتخاب شد. او به ریاست مجلس سنا انتخاب شد و خود را در موضع رهبران مخالفان سیاسی قرار داد.

پس از این‌که نظامیان در سپتامبر ۱۹۷۳ قدرت را در دست گرفتند، فری از سیاست فعال کناره گرفت. او به منظور رهبری جناح دموکراتیک برای مخالفت با قانون اساسی‌ای که ژنرال آوگوستو پینوشه در همه‌پرسی ۱۹۸۰ تحمیل کرده بود، بار دیگر به صحنهٔ سیاست بازگشت. وی در ۱۹۸۲، قبل از آن‌که انتقال به دموکراسی آغاز شود، درگذشت.

در دسامبر ۱۹۹۳، در دومین انتخابات ریاست‌جمهوری دموکراتیکِ بعد از دیکتاتوری نظامی، پسر فری، ادوئاردو فری روئیس تاگله به سمت رئیس‌جمهور انتخاب شد.

نیز بنگرید به دموکراسی مسیحی؛ شیلی.

نسترن پاشایی / Manuel Antonio Garretón M.

فساد

سوءِاستفاده از منابع عمومی برای استفادهٔ خصوصی. اصطلاح فساد در دوره‌های تاریخی مختلف دلالتهای گوناگونی داشته است. در مفهوم کلاسیک، فسادِ سیاسی به معنای تنزل و تباهی نظام سیاسی تلقی می‌شد. از نظر نیکّولو ماکیاولّی، فساد به معنای سقوط فضیلت شهروندی و اندیشهٔ مدنی بود. برای مونتسکیو، به معنای انحراف یک نظام سیاسی خوب و تبدیل آن به یک نظام شیطانی بود. از نظر ژان ژاک روسو، فساد پیامد ناگزیر جنگ قدرت بود.

بعداً، فساد سیاسی تعریفی دقیق‌تر پیدا کرد، و فساد از دیگر مسائل اجتماعی معنایی متمایز یافت. نخست آن‌که فساد به معنای تخطی از قوانین و مقررات است. نظیر وقتی که مدیران عمومی از مقام خود برای تحصیل امتیازهای شخصی سوءِاستفاده کنند. دوم آن‌که مناسبات فسادآمیز به تحصیل امتیازهای مادی منجر شود، نظیر وقتی که شخصی با پرداخت پول باعث شود که تصمیمی عمومی به نفع او اتخاذ گردد. بدین‌ترتیب، فساد صورتی از تأثیر و نفوذ پول بر امور سیاسی است. سوم آن‌که فساد معمولاً همیشه با معاملات و مبادلات پنهانی همراه است.

حتی در این تعریف دقیق نیز فساد بر انواعی از پدیده‌ها دلالت دارد؛ به همین دلیل لازم است که انواع آن از یکدیگر متمایز شود. یکی از راههای این کار، توجه به دست‌اندرکاران است: سیاستمداران یا دیوانسالارانی که در سطوح محلی یا ملی به فساد آلوده می‌شوند. بعلاوه، سوءِاستفاده از قدرت ممکن است به نفع یک فرد، یک خانواده، گروهی از دوستان، گروهی قومی، یک نهاد، یا حزبی سیاسی باشد. منابع مورد مبادله نیز ممکن است انواعی گوناگون داشته باشند: منفعت حاصل ممکن است مستقیم یا غیرمستقیم باشد، پول یا خدمتی معین مبادله شود، و منابع مورد مبادله شاید واجد منافعِ بیشتر یا کمتری باشند. ساختار فساد نیز بنابر عواملی از این قبیلِ ممکن است فرق کند: مدت و تداوم معامله، تعداد دست‌اندرکاران قضیه، و وجود یا غیبت اخاذی و رشوه‌گیری. مبنای وفاداریِ موجد فساد نیز می‌تواند از دوستی شخصی تا عضویت حزبی متغیر باشد. و نهایتاً آن‌که میزان انحراف از هنجارهای اجتماعی، بسته به ضوابط قانونی و افکار عمومی، می‌تواند بیشتر یا کمتر جدی باشد.

علل فساد

چه چیزی باعث این انحراف می‌شود یا آن را میسر می‌سازد؟ توضیحاتی که در باب این پدیده داده شده‌اند سطوح تحلیلی متفاوتی دارند. نظیر سایر رفتارهای انحرافی، تصمیم فرد به مشارکت در مبادلات فسادآمیز بستگی دارد به احتمال کشف ماجرا و مجازات شدن، سنگینی مجازات بالقوه، و مقدار سودی که انتظار می‌رود در قیاس با راههای دیگرِ کسب منفعت به دست آید. علمای اقتصاد سیاسی، با پذیرفتن این فرض که رفتار انسانها به کسب منافعِ مادی معطوف است، به عواملی که بر انتخاب عقلانی افراد تأثیر می‌گذارد و آنها را به مشارکت در فساد برمی‌انگیزد اشاره کرده‌اند. دامنهٔ این عوامل از انواع بازارهایی که مستعد پرورش فسادند تا میزان رقابتهای انتخاباتی گسترده است.

یکی از متغیرهایی که شدیداً با فساد ارتباط دارد دخالت دولت در ساختار حیات اقتصادی است. ازدیاد قوانین و مقررات، رشد بخش عمومی، و توسعهٔ نظام رفاهی، جملگی، فرصتهای آلوده شدن به فساد را افزایش می‌دهند. این فرصتها از طریق اختیاراتی که کارمندان دولت اعمال می‌کنند نیز افزایش می‌یابد. فساد دلالت دارد بر انحراف از اصولی اساسی ــ یعنی عقلانی‌بودن، ناشناخته ماندن، و

عمومیت داشتن ــ که بنابر فرض باید بر دیوانسالاریها (بوروکراسیها)ی عمومی حاکم باشند.

هرگاه نظارت بر فعالیتهای متصدیان امور عمومی به ضعف گراید، فرصت برای فساد سیاسی افزایش پیدا می‌کند. وقتی که تقسیم قدرت میان نقش‌آفرینان سیاسی و دیوانسالاری عمومی، و نیز بین دولت و قوه قضاییه، روشن و دقیق نباشد، کشف موارد فساد و مجازات عاملان آن دشوار می‌شود. و بررسیها نشان داده‌اند که احتمال بروز فساد سیاسی در رژیمهای استبدادی و مطلقه، که افکار عمومی و مطبوعات در آنها مجاز به برملا کردن موارد فساد نیستند، بمراتب بیشتر است.

در دموکراسیها، فساد گهگاه به موازات هزینه‌هایی که صرف انتخابات می‌شوند رشد می‌کند. این امر بخصوص در مواقعی مصداق دارد که سیاستمداران برای جلب رأی به مبادلات پولی شخصی با رأی‌دهندگان دست می‌زنند. بنابراین، بین هزینه‌های انتخاباتی و میزان حمایت سازمان یافته از دولتها ــ یا مشروعیت نهادهای حکومتی ــ احتمالاً نوعی همبستگی معکوس وجود دارد. هرقدر میزان حمایت بیشتر باشد، هزینه‌های انتخاباتی کمتر است، و بالعکس.

بعلاوه، تعارضهای هنجاری نیز احتمالاً به فساد منجر می‌شوند. این تعارضها از وجود نظامهای ارزشی و قواعد اخلاقی متفاوت در هر جامعه سرچشمه می‌گیرند. چنین تعارضهایی وقتی بروز می‌کنند که وفاداری به گروههایی که نزدیکی درجهٔ اول یا دوم دارند با وفاداری به دولت یا دیگر گروههای سیاسی تداخل پیدا کند و شکاف بین قوانین مدون و شیوه‌های موجود در عمل گسترش یابد. فساد بخصوص وقتی شدت می‌گیرد که روابط اجتماعیِ مبتنی بر مبادلات سنتی به حوزه‌هایی سرایت کنند که قاعدتاً باید تابع روابط تعاملیِ نوین و نوعاً متفاوتی باشد.

چنانچه فساد بر اثر ابهام و سردرگمیِ ناشی از روشن نبودن مرزهای موجود بین دولت و جامعه، و بین ارزشهای سنتی و نوین، پدید آید باید انتظار داشت که در جریان مراحل انتقالی جامعه رشد کند. این امر بخصوص در مراحل رشد و توسعهٔ جوامع، و نیز در مواقعی که نخبگان یا خواصِ حاکم ناگهان با تازه‌واردانی مواجه می‌شوند که تشنهٔ پول و قدرتند و احساس وفاداری آنها به دولت و مملکت ضعیف است، مصداق پیدا می‌کند.

بر این مبنا، قاعدتاً باید نتیجه گرفت که فساد در جوامع نوین و پایدارِ دموکراتیک از بین می‌رود. اما، برعکس، افزایش دخالت دولت در حیات اقتصادی و اجتماعی این جوامع باعث گسترش زمینه‌های فساد سیاسی شده است. در عین حال، فناوری (تکنولوژی)های جدید موجب بالا رفتن هزینهٔ مبارزات انتخاباتی شده، و حرفه‌ای شدن مشاغل سیاسی باعث گشته است که، به نقل از عبارت مشهور ماکس وبر، تعداد افرادی که زندگی خود را از راه سیاست تأمین می‌کنند، نه آن‌که برای سیاست زندگی کنند، افزایش یابد. فساد از بین نرفته بلکه، بنابر برخی از بررسیها، در مسیرهایی مختلف رشد یافته است: از بالا، زیرا فسادِ رهبران باعث تزلزل شئون اخلاقی پیروان آنها می‌شود، و از پایین، زیرا بروز فسادهای کوچک مستلزم مشارکت نخبگان است. فساد از نهادی به نهاد دیگر نیز منتقل می‌شود، زیرا گسترش فساد واحد هزینه‌های آن را کاهش می‌دهد و تبانی عمومی افراد و نیز فرصت پیدا کردن شریک برای مبادلات غیرقانونی را افزایش می‌دهد.

پیامدها

در بحث پیرامون پیامدهای فساد، باید پویایی این پدیده را درنظر گرفت. دانشمندان علوم اجتماعی در این نکته اتفاق‌نظر ندارند. مکتب باصطلاح کارکردگرا یا فونکسیونالیستی بر کارکردهای مثبت فساد تأکید دارد، و آن را کژکاری یا اختلال در کارکرد می‌نامند، و این امر موجب می‌شود که معیارهای جدید جانشین معیارهای قدیم شوند و اجازه می‌دهد که خرده نظامهای مختلف (نظیر خرده‌نظامهای فرهنگی و اقتصادی) با یکدیگر سازگار شوند.

به همین نحو، گفته شده است که در برخی از فرایندهای نوسازی و رشد گاهی فساد سیاسی اجازه می‌دهد که گروههای قومی در جامعهٔ وسیع‌تر ادغام شوند و، در همان حال، رابطهٔ شهروندان با دیوانسالاری دولتیِ غیرشخصی و دور از دسترس تسهیل گردد. بنابراین دیدگاه، فساد کمک می‌کند تا بتوان بر مشکلات ناشی از گسترش مشارکت در نهادهای سیاسی ضعیف غلبه کرد. بعلاوه، فساد بر خشونت مرجح است: خشونت، مشروعیت نظام سیاسی را از بین می‌برد، درصورتی که فساد باعث تقویت رابطهٔ شهروندان و طرفهای دولتی آنها می‌شود.

از دیدگاهی همانند، پاره‌ای از تحقیقاتی که در کشورهای رو به رشد صورت گرفته‌اند بر کارکردهای اقتصادیِ مثبت فساد دلالت دارند. زیرا فساد اجازه می‌دهد که کارآفرینان بر موانع دست و پاگیر اداری غلبه کنند و، درنتیجه، برانگیزندهٔ سرمایه‌گذاری، ابداع، و مهارتهای مدیریتی می‌شود. این دیدگاهها، بخصوص در مواردی که فساد حالتی فراگیر داشته باشد و اتفاقی و پراکنده نباشد، بسادگی قابل قبول نیستند. به عقیدهٔ برخی از اقتصاددانان، درآمدِ ناشی از فساد سیاسی به احتمال قوی صرف موارد مصرفی، و نه سرمایه‌گذاری، می‌شود؛ همچنین، فساد معمولاً برای کارآفرینان جسور سودمند نیست، بلکه عمدتاً به کار کسانی می‌آید که ارتباطات سیاسی مناسب دارند. از این لحاظ، فساد باعث اتلاف منابع عمومی می‌شود، و چون غالباً در خدمت ارتباطات سیاسی قرار دارد و نه رقابت و رقابت‌پذیری اقتصادی، و فعالیتهای کارآفرینانه را تحت‌الشعاع امتیازها و درآمدهای ناشی از این‌گونه ارتباطات قرار می‌دهد، بازار را به تباهی می‌کشاند.

فساد برای امور سیاسی پیامدهایی خطرناک دارد. هرچند فساد

سیاسی در نظامهای غیردموکراتیک شیوع بیشتری دارد، از آنجا که دو اصل بنیادی دموکراسی ــ یعنی برابری حقوق شهروندان و شفافیت جریان تصمیم‌گیریهای سیاسی ــ بر اثر فساد متزلزل می‌شود، بخصوص برای دموکراسیها خطرناک است. رشوه‌دهی راه دسترسی به امتیازات دولتی را برای کسانی که مایل و قادر به پرداخت بهای آن باشند هموار می‌سازد. این وضع ممکن است شهروندان غیرفاسد را معتقد کند که فقط درصورتی که ارتباطات شخصی مناسب با اصحاب قدرت داشته باشند «به حساب» خواهند آمد. فساد، به سبب ماهیت غیرقانونیش، دامنهٔ تصمیمات عمومی پنهانی را افزایش می‌دهد.

گسترش فساد بر مهم‌ترین واسطهٔ بین دولت و شهروندان ــ یعنی احزاب ــ نیز تأثیر می‌کند. احزاب توانایی خود را برای اعلام خواستهای عمومی از دست می‌دهند و به ماشینهایی برای سازمان دادن فعالیتهای اقتصادی سودآور تبدیل می‌شوند. و از آنجا که طبقه‌ای از سیاستمدارانِ «کاسب» پدید می‌آید، افراد فعال در امور سیاسی نیز تغییر می‌کنند. این‌گونه سیاستمداران به سیاست به عنوان منبعی برای ثروتمندشدن سریع می‌نگرند. آنها پولی را که از راههای آلوده به فساد به چنگ می‌آورند صرف خرید رأی می‌کنند تا قدرت خود را در سایر عرصه‌های سیاسی نیز گسترش دهند.

پیامد این تغییرات کاهش توان و ظرفیتِ نظام مدیریت دولتی در برآوردن خواستهای شهروندان و نیز عرضهٔ خدمات عمومی است. درنتیجه، نهادهای دموکراتیک مشروعیت خود را از دست می‌دهند. در چنین شرایطی، ضعیف‌شدن نهادهای دموکراتیک خود به فساد بیشتری می‌انجامد. به نسبتی که فساد گسترش یابد، حقوق شهروندان تحت‌الشعاعِ عنایت و لطفِ تبعیض‌آمیز مقامات دولتی قرار می‌گیرد. فساد عمومیِ بدین‌معنا است که شهروندان ناچار شوند به دنبال پیدا کردن حامی سیاسی برآیند ــ و برای پرداخت بهای این حمایت هرچه بیشتر آماده شوند.

راههای چاره

تاکنون چاره‌جوییهای متعددی برای متوقف کردن فساد، پیش از آن‌که باعث بروز بحرانهای اقتصادی و سیاسی شود، مطرح شده‌اند. این چاره‌ها و درمانها بر تغییر کارکرد سودآور فساد، از طریق افزایش هزینه‌ها و کاهش منافعِ مورد انتظار از آن، متکی هستند. به عنوان مثال، در پاره‌ای از کشورها قوانینی وضع شده است تا هزینه‌های سیاسی، بخصوص میزان و منابع درآمد احزاب، و نیز انواع هزینه‌های مجاز برای مبارزات انتخاباتی، معین شوند و تحت نظارت درآیند. همچنین، قوانینی تصویب شده‌اند تا قدرت احزاب سیاسی در ارتباطات آنها با مدیریت امور عمومی روشن شود، و نظامهایی برای نظارت داخلی دستگاههای دیوانی برقرار گردد (از طریق مراقبتهای مدیریتی و نظارت بر امور مالی و نیز استقرار نظامهای خاصی به نام حکمیت برای رسیدگی مأموران به شکایتهای مردم از دستگاههای دولتی).

اقدامات دیگری نیز به منظور افزایش «هزینه‌های اخلاقی» فساد صورت گرفته است؛ از آن جمله‌اند تدوین مقررات و معیارهای رفتاری برای کارمندان دولت و کارآفرینان خصوصی، تأکید بر نظام شایستگی در انتصابهای دولتی، و برانگیختن غرور و عزت نفس در متصدیان امور عمومی. این‌گونه اقدامات، حتی اگر موفق به از میان برداشتن کامل فساد نشوند، به احتمال زیاد مانع از گسترش زیاده از حد آن به میزانی خواهند شد که برای ثبات دموکراسی خطرناک باشد.

Donatella della Porta / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Ackerman, Susan Rose. *Corruption: A Study in Political Economy.* New York and London: Academic Press, 1987.

Friedrich, Carl J. *The Pathology of Politics: Violence, Betrayal, Corruption, Secrecy, and Propaganda.* New York: Harper and Row, 1972.

Huntington, Samuel P. *Political Order in Changing Societies.* New Haven and London: Yale University Press, 1968.

Key, V. O. *The Techniques of Political Graft in the United States.* Chicago: University of Chicago Press, 1936.

Merton, Robert. *Social Theory and Social Structure.* New York: Free Press, 1957.

Pizzorno, Alessandro, and Donatella della Porta. "Geschäftspolitiker in Italien: Überlegungen im Anschluss an eine Studie über politische Korruption." *Kölner Zeitschrift für Soziologie und Soziopychologie* 14 (1993): 439-464.

فضیلت مدنی

فضیلت مدنی همان روح عمومی است که، اگر بنابر بقا و شکوفایی جمهوری باشد، از شهروندان انتظار می‌رود. این روح مستلزم آمادگی برای ارجحیت دادن به خیر عمومی در برابر منافع شخصی است. فضیلت، در سنّت جمهوری‌خواهی کلاسیک، متضاد فساد است. در تفکر جمهوری‌خواهی معاصر، روح عمومی با فردباوریِ منفعت‌جویانه‌ای که ویژگی جوامع لیبرال (آزادی‌خواه) بشمار می‌رود در تقابل قرار داده می‌شود.

مفهوم کلاسیک فضیلت

اندیشه‌های مربوط به فضیلت مدنی در تفکر جمهوری‌خواهانهٔ سنّتی جایگاهی مرکزی دارد. در جهان باستان، جمهوریهایی که در آنها قدرت میان شهروندان تقسیم شده بود از دو جهت آسیب‌پذیر بودند: از بیرون، در معرض کشورگشایی دولتهای رقیب؛ و از درون، در معرض جنگ داخلی و برقراری خودکامگی. خودگردانی آن جمهوریها، تا جایی که در حفظ استقلال و ثبات موفق می‌بودند، به طور کلی به همبستگی و دلیری شهروندان، و به طور اخص به اشتیاق شهروندان به فداکردن زندگی و منافع شخصیشان برای شهر نسبت داده می‌شد. جنگاور ـ شهروندانِ اسپارت، که غالباً به عنوان نمونه‌های فضیلت مدنی قلمداد می‌شوند، از راه انضباطی خشن و فشرده تربیت می‌شدند بدان قصدکه آنان را نیرومند، بی‌باک، و تماماً مشابه با همقطارانشان سازد. ثبات طولانی و موفقیت نظامی اسپارت را وسیعاً به این خلقیات نسبت می‌دادند.

فضیلت، در بافت کلاسیک، به شهروند ذکور [اشاره به همریشگی واژهٔ فضیلت (*virtue*) و مذکر (*vir*)] اختصاص داشت، و معانی ضمنی آن سراسر نظامی بود. فضیلت حاکی از کیفیاتی بود که سربازان شایسته و قشونِ خوب را می‌ساخت: یعنی شجاعت، جان‌سختی، وفاداری، و همبستگی. این مفهوم در ذهنیت کلاسیک قویاً با ساده زیستن (که مظهر آن همانا سوپ سبزیِ بغایت نامطبوعی بود که در غذاهای جمعی در اسپارت صرف می‌شد) پیوسته بود، و در تقابل با «فساد»ی که ثروت به بار می‌آورد قرار داده می‌شد. از ارسطو به بعد عقیده بر آن بود که شهروندان نیازمندِ داشتن مایملکی (ترجیحاً به صورت زمین و مِلک) بودند تا فراغت و استقلال لازم برای فضیلت‌مند بودن را دراختیار داشته باشند.

اما به هر تقدیر، کردوکار اقتصادی در خدمت سیاست، و نه برعکس، مورد نظر بود، و شهروندِ مطلوب آن کسی بشمار می‌رفت که ثروتی می‌داشت بی‌آن‌که در جستجوی ثروت و بهره‌مندی از آن باشد. آنچه از دید ناظری جدید می‌تواند بالارفتن سطح زندگی تلقی شود، از نظر اخلاقیونِ باستان تجملی محسوب می‌شد که فضیلتِ مدنی را از راههای گوناگون تهدید می‌کرد. یکی این که زندگیِ راحت موجب تضعیف شهروندان در رویارویی با سختیهای بدنیِ عملیاتِ نظامی می‌شد. و دیگر این‌که، با تشدید جداییهای میان فقیر و غنی و تضعیف عدالت، بذر نفاق میان شهروندان می‌افکند. و بالاتر از هر چیز این‌که، پرداختن به ثروت شخصی و مایملک مادی، نیروی شهروندان را از پرداختن به خیر عمومی منحرف می‌ساخت. نمونه‌ای آرمانی از خصایص درخورِ یک شهروند بافضیلت را قهرمان رومی، کینکیناتوس، به دست می‌دهد، همو که در سال ۴۵۸ پیش از میلاد در اثنای یک بحران نظامی از پشت گاوآهن به تصدی مقام دیکتاتوری روم فراخوانده شد. او، پس از رهبری پیروزمند رومیان، در جشن پیروزی قشون شرکت کرد اما در پی کسب منافع شخصی نبود و بلافاصله به زندگی زراعی سادهٔ خویش بازگشت.

ادعای ارسطو را مبنی بر این‌که زندگی به مثابهٔ شهروند امری ضرور برای تحقق کمال انسانی است می‌توان حاکی از این معنا دانست که رفاه فرد و رفاه شهر در نهایت با یکدیگر سازگارند. اما اخلاقیون جمهوری‌خواه در جهان باستان غالباً بر آن بودند که خیر عمومی مستلزم قربانی‌کردن منافع و بستگیهای شخصی است. تاریخ ـ نویسان کهن روم، با داستانهایشان دربارهٔ شهروندانی که آزادی و عظمت روم مدیون از خودگذشتگی و پایبندی قهرمانانهٔ آنان به جمهوری بوده است، براین نکته تأکید داشتند؛ از جملهٔ اینان می‌توان از لوکیوس یونیوس بروتوس، بنیادگذار جمهوری، نام برد که پسران خویش را به سبب توطئه برای احیای حکومت پادشاهی اعدام کرد. نمونهٔ دیگری که چونان سرمشقی به شهروندان جوان ارائه می‌شد همانا سردار رومی، رِگولوس، بودکه در ۲۵۵ پیش از میلاد به اسارت کارتاژیان درآمد و برای ابلاغ شرایط صلح به رُم فرستاده شد، با این سوگند که در صورت پذیرفته‌نشدن آن شرایط برای اعلام شدن به کارتاژ بازگردد. وی، باتوجهی ایثارگرانه به منفعت عمومی، سنای رُم را ترغیب کرد که صلح را نپذیرد و، به‌منظور وفای به عهد خود، برای مرگی حتمی به کارتاژ بازگشت.

مطمئناً هیچ جمهوری‌خواهی بر این تصور نبودکه فضیلت مدنی به طور طبیعی زاده می‌شود. شهروندانِ بافضیلت را می‌بایست با تعلیم و تربیت و نیز با روح عمومی شهر شکل داد. این بدان معنا بود که نگرشها، عادات، و رفتار در حوزه‌ای که یک آزادی‌خواه ممکن است آن را حوزهٔ زندگی شخصی تلقی کند موضوعاتی از نظر سیاسی بااهمیت قلمداد می‌شدند زیراکه بی‌بندوباری در اینجا می‌توانست نظام دفاعی شهر را تضعیف کند. در جمهوری‌خواهیِ کلاسیک رگهٔ پارسامنشانهٔ قدرتمندی وجود داشت که به ظهور قوانین نظارت بر مصرف و به نمایش گذاشتن [تجملات] منجر شد. ممیزان جمهوری روم، که دل‌نگرانِ حفظ فضیلت مدنی بودند، زنان را از پوشیدن پیراهنهای رنگین منع می‌کردند، شمار میهمانان در ضیافتها را محدود می‌ساختند، و حتی جزئیات صورت غذاها را زیر نظر می‌گرفتند. کاتوی ارشد در سدهٔ دوم پیش از میلاد تاحدی به سبب سختگیریش به عنوان ممیز در اخذ مالیات بر اقلامی مانند جواهر در مقام فردی دارندهٔ فضیلت نام و اعتبار کسب کرد.

معضلی که اخلاقیون جمهوری روم متأخر با آن روبرو شدند (همان‌گونه که لیویوس مورخ توضیح داده است) آن بودکه فضایلی که روم را به عظمت رسانیده بودند، به دلیل همان عظمت، بنیادهای خود را تضعیف کردند. رومیان، همچون گروه متحدی از سربازان مقاوم، ممسک، و جان‌سخت، جوامعی بسیار ثروتمندتر از جامعهٔ خویش را به تسخیر درآوردند. اما آنگاه که در دوران صلح به بهره‌وری از پیروزیهای خویش وانهاده شدند، به وسوسه‌های تجمل و مال‌پرستی تسلیم گردیدند و بتدریج فضایل نظامی و روح جمعی

خود را از دست دادند. زمانی که روم به حکومت امپراتوری تن‌درداد، یوونال و سالوست، از نویسندگان سدهٔ نخست میلادی، این قبولِ سلطه را به زن‌صفتی و مال‌اندوزی‌ای نسبت دادند که شهروندان پیشین در آن غوطه‌ور شده بودند.

مفهوم کلاسیکِ فضیلت مدنی بسیار محافظه‌کارانه بود، با نگرشی عمیقاً بدبینانه به زمان. گرایش بر آن بود که دگرگونی با تلاشی و فساد یکی دانسته شود، و فضیلت در دوران گذشته، در دوران قهرمانانهٔ بنیادگذاران جمهوری، جستجو می‌شد. پس کوششهای کسانی که دل‌نگران فضیلت بودند، بیش از آن‌که در جهت پیشرفت باشد، به نگهداری معطوف بود. یکی از دلایل حسن شهرت اسپارت این بود که آن جمهوری در مدت زمانی فوق‌العاده طولانی همان چیزی که بود باقی ماند و در برابر فساد مقاومت ورزید.

رنسانس و روشنگری

این بینشهای کلاسیک از اواخر دوران باستان تا دوران نوزایی (رنسانس) در سایهٔ مفهوم متفاوتی از فضیلت قرار گرفت. به‌رغم ادامهٔ نفوذ اخلاقیون روم، این کلیسای مسیحی بود که بر اندیشهٔ اخلاقی سلطه داشت. پاکدینی و آرمانهای فداکاری در هر دو سنّت مشترک بودند، اما مسیحیت توجه را از جبروت این جهانی به رستگاری فردی در جهان دیگر معطوف کرد. زمانی که در دوران نوزایی ایتالیایی برای بازیافتن تمدن باستان، از جمله جمهوری‌خواهی کلاسیک، تلاش می‌شد، نیکّولو ماکیاولّی آشکارا گلایه می‌کرد که مسیحیت با فضیلت مدنی جمع‌ناشدنی است. از یک دیدگاه مسیحی، مفهوم وی از فضیلت، به جای تسلیم خاضعانه به احکام مشیت الهی، همانا تصمیمی غیراخلاقی برای مواجهه با سرنوشت و تلاش برای سرافرازی در این جهان به هر وسیلهٔ ممکن بود. ماکیاولّی، در گفتار در باب لیویوس، مسیحیت را در تقابل مذهب رومی، که مذهبی مدنی و تماماً پشتیبان دولت و منافع آن بود، قرار می‌داد. او از آن شکوه داشت که مسیحیت از «مردان خاضع و اهل مراقبه» ستایش می‌کند، و در نتیجه هیچ‌گونه مقاومتی در برابر تبهکار نشان نمی‌دهد. مذهب رومیان باستان، در مقابل، سرداران پیروزمند را می‌ستود و در فداکاریهای خونینی درگیر بود که سخت‌دلی سربازان را تقویت می‌کرد.

همان‌گونه که این نمونه نشان می‌دهد، مفهوم کلاسیک فضیلت مدنی که ماکیاولّی بار دیگر در اوایل سدهٔ شانزدهم بر آن صحه گذاشت نه تنها با مسیحیت بلکه با ارزشهای آزادی‌خواهانه‌ای که کمی دیرتر در اروپای غربی به منصهٔ ظهور رسیدند نیز ناسازگار بود. در پایان سدهٔ هفدهم، اروپاییان تحصیل‌کرده نه تنها از مفهوم کلاسیک آزادی به مثابهٔ دستاورد جمعیِ گروهی مسلح از شهروندانِ بافضیلت برخوردار بودند بلکه مفهومی نوین از آزادی، همچون مایملک شخصیِ افراد صلح‌جو که به زندگی خویش در درون نظمی برقرار شده توسط دولتی جدید مشغول بودند، را نیز دراختیار داشتند. مبارزه با ارزشهای نظامی‌گرایانه دربردارندهٔ تأکید نوینی بود بر خوشبختی و سعادت که به آسایش مادی مشروعیت می‌بخشید و نیز به‌انسان‌باوری (اومانیسم) نوینی که خشونت و بی‌رحمی را، به جای آن‌که به عنوان نشانه‌های اطمینان‌بخش توانایی نظامی درنظر آورد، محکوم می‌کرد.

همزمان با رشد شتابان ثروت تجاریِ اروپای غربی در سدهٔ هجدهم، میان کسانی که به استقبال یک عصر نوین پیشرفت و ترقی می‌رفتند و آنانی که با ذهنیتی بیشتر کلاسیک شباهتهای ترسناکی میان تجمل و فسادی که جمهوری روم را به نابودی کشانده بود می‌دیدند نوعی جدایی فکری پدید آمد. این مباحثات بویژه در انگلستان و مستعمرات آمریکایی آن عمومیت داشت زیرا سلطنت پارلمانی که از مبارزات مشروطه‌خواهانهٔ سدهٔ هفدهم به ظهور رسیده بود وسیعاً به عنوان گونه‌ای از جمهوری کلاسیک تفسیر می‌شد (این تفسیرها در زبانی که، از طریق ماکیاولّی و جیمز هرینگتون، از منابع کلاسیک استخراج شده بود صورت می‌گرفت). اگر این تفسیر صحت می‌داشت، آزادی انگلستان می‌بایست مدیون فضیلت شهروند ـ سربازان آن باشد، یعنی نگهبانان آزادیِ مناطق مرکزی انگلستان، که (در کسوت میلیشیای کشوری) مدافعان واقعی قلمرو انگلستان بودند. از دیدگاه جمهوری‌خواهانه، خطرات تهدیدکنندهٔ آزادی درست با همان وضوحی در ثروت سوداگرانهٔ رو به افزایشِ کشور مشاهده‌شدنی بودند که در ارتش دایمی شاه و در تباهی منتظم پارلمان توسط وزرای شاه. کردارهای تجمل‌پرستانه‌ای مانند چای نوشی و وسایل آسایش مادی، از جمله خانه‌های گرم و بی‌درز، پیش نشانه‌های شوم ویرانی قریب‌الوقوع انگلستان بودند. اما از دیدگاهی آزادی‌خواهانه، ثروت مادی می‌توانست نشانهٔ پیشرفت به نظر رسد.

اگرچه در بازنگری گذشته می‌توان تقابلی میان نظامهای اساساً متفاوتی از ارزشهای سیاسی تشخیص داد، غالبِ اندیشمندان و مجریان سیاسی سدهٔ هجدهم به گونه‌ای آشفته میان گرایشهای جمهوری‌خواهانه و آزادی‌خواهانه در نوسان بودند. به عنوان نمونه، مونتسکیو در اثر فوق‌العاده تأثیرگذارش روح‌القوانین (۱۷۴۸)، اهمیت فضیلت کلاسیک در جمهوریها را باز می‌گوید، اما در عین حال اعلام می‌دارد که آزادی سیاسی را در پناه قانون اساسی متوازنِ انگلستان می‌توان یافت، و این امر به‌رغم جامعهٔ سوداگر آن کشور و فقدان فضیلت باستانی بود. در میان اندیشمندان «روشنگری اسکاتلندی»، از جمله آدام اسمیت، انگاره‌های فواید رشد اقتصادی و نیز گسترش و تکامل جامعهٔ بشری از توحش به تمدن در زمینه‌ای فکری شکل می‌گرفتند که کماکان نسبت به معانی ضمنی فعالیت سوداگرانه عمیقاً ظنین بود. تأثیرگذاری شعر هجوآمیز برنارد ماندویل، قصهٔ زنبورها: یا رذایل شخصی و منافع عمومی (۱۷۱۴)، که پیش‌نشانه‌ای است از توضیح آدام اسمیت از این‌که چگونه «دست نامرئی» بازار آزاد منفعتِ شخصیِ مادی را به صورت رفاه همگانی دگرگونَ می‌سازد، وابسته به آن باَور ماندگار است که دلمشغولی به ثروت و مصرف مادی از رذایل بشمار می‌آمدند.

روسو و عصر انقلاب

در آمریکا مباحثات مربوط به انقلاب و تصویب قانون اساسی با مشکلی روبرو بود که بدان مباحث پیچیدگی می‌بخشید؛ آن مشکل همانا منطبق ساختن گفتمانی مشتق شده از جمهوریهای نظامی‌گرایِ باستان بر یک جامعهٔ سوداگر جدید بود. پژواک انگاره‌های کلاسیک را می‌توان در این فرضِ جفرسونی یافت که شهروند ـ زارعان مسلحی که زندگی ممسکانه‌ای را پیش می‌برند دژهای آزادی جمهوریتند، همچنان که در عرصه‌های نامنتظرهٔ دیگری چنین هستند. به عنوان نمونه، توماس پین، که از بیشتر جهات یک آزادی‌خواه تجددگرای تمام‌عیار بود، اظهارنظر می‌کرد که سوداگری تهدیدی برای میهن‌پرستی و رشادت نظامی است، در حالی‌که جان آدامز خاطرنشان می‌ساخت که در یک جمهوری «فضیلت و سادگیِ آداب و رفتار» لازمه‌هایی صرف‌نظر ناکردنی هستند. این‌که مخالفت با قانون اساسی از موضع ضدفدرالیستی را تا چه اندازه می‌توان برحسب ارزشهای کلاسیک جمهوری‌خواهی فهمید موضوع بحث و مجادلهٔ فراوان در میان تاریخ‌دانان بوده است.

بانفوذترین مبلغ مفهوم فضیلت مدنی در بین اندیشمندان سیاسی سدهٔ هجدهم ژان‌ژاک روسو بود، که مضامین کلاسیک در نوشته‌های مبهم و دوپهلویش دگرگونیهای جالب توجهی یافت. روسو یکی از بنیادگذاران اصلی مفهوم جدید «آزادی مثبت» بود، که بنابر آن نه افراد مستقل برطبق نظریهٔ آزادی‌خواهانه بلکه مشارکت‌کنندگان در زندگی مدنی از آزادی بهره‌مندند. مطابق معمول، اندیشهٔ روسو حاوی دوگونهٔ ناسازگار از این مفهوم (آزادی مثبت) است ـــ یکی دموکراتیک، و دیگری رومانتیک و به‌طور بالقوه فاشیستی.

یکی از خطوط موجود در اثر روسو، قرارداد اجتماعی (۱۷۶۲)، همانا آرمان دموکراسی مشارکتی است، یعنی حکومت مردمی در بی‌کم‌وکاست‌ترین و مستقیم‌ترین شکل آن، با قانونگذاری‌ای که در اجتماع رودرروی تمامی شهروندانِ دولت ـ شهری کوچک انجام می‌پذیرد. فضیلت مدنی در این بافت عبارت از آن است که آن ارادهٔ کلی‌ای که هر شهروند با شهروندان دیگر در اشتراک دارد بالاتر از ارادهٔ شخصیِ معطوف به ارضای منافع خودخواهانهٔ فرد قرار داده شود. اندیشهٔ روسو حاکی از آن است که چنین رفتاری نه تنها فضیلت‌مندانه بلکه همچنین عقلانی و ارضاکننده است. طرفداران جدید جمهوری‌خواهی کلاسیک معمولاً این خط فکری دموکراتیک را در اندیشهٔ روسو پی می‌گیرند. با این وصف، مضمون متفاوت و نگران‌کننده‌تر نزد روسو تأکید کلاسیک بر اهمیت خصایل جمهوری است. روسو، بر مبنای انتقادهای ماکیاولی از مسیحیت، استدلال می‌کند که هر جمهوری به دینی مدنی نیاز دارد؛ او همچنین معتقد است که جمهوری به قانونگذاری نیازمند است که به تربیب و شکل دادن شهروندان بپردازد، همان‌گونه که لوکورگوسِ شهیر اسپارتیان را در سدهٔ نهم پیش از میلاد شکل داده بود.

نظریهٔ جمهوری‌خواهانهٔ کلاسیک همواره به اهمیت اجتماعی شدن در شکل بخشیدن به شهروندان و القای فضیلت بدانان واقف بوده است. بیشتر متفکران بر آن بودند که فضیلت مدنی به‌طور طبیعی ظهور نمی‌کند بلکه مستلزم سرکوب تمایلات طبیعی آدمی، از ترس و عشق به‌لذت گرفته تا وفاداریهای خانوادگی، است. روسو، در قطعه‌ای مشهور از اثر تربیتی خود به نام امیل (۱۷۶۲)، به این نکته شدت می‌بخشد و تربیت برای انسانیت را در تقابل با تربیت برای شهروندی قرار می‌دهد و استدلال می‌کند که تربیت برای شهروندی مستلزم فنای کامل خویشتن و غرق‌شدن در اجتماع است. روسو، با بیان این گفته، کاری بیش از تکرار کلیشه‌های کلاسیک انجام می‌دهد. ترکِ نفس در میدان جنگ از نظر جمهوری‌خواهان کلاسیک صرفاً همان چیزی بود که جمهوری بدون آن نوع مشارکت نمی‌توانست آزاد باقی بماند. با این حال، از نظر روسو، فنای خویشتن در همسان‌شدگی با اجتماعی فشرده بخشی از جستجوی رومانتیکها برای دست یافتن به کلی واحد تبدیل می‌شود که در تقابل با چندپارگی زندگی نوین است. در تفکرات بعدی در باب فضیلتِ مدنی و طبیعت شهروندی، تحلیل واقع‌بینانه دربارهٔ خلق و خویی که برای بقای دولتهای آزاد ضرورت دارد با لایه‌ای از اندیشهٔ رومانتیکها مبنی بر طرد فردگرایی جدید و نیز حسرتهای آرزومندانه برای اجتماع و کلیت یا یکپارچگی پوشیده می‌شود.

توکویل و عصر جدید

آلکسی دو توکویل، در هنگام تعمق دربارهٔ ماهیت و دورنماهای دموکراسی آمریکایی (درکتاب دموکراسی در آمریکا، ۱۸۳۵-۱۸۴۰)، در حسرت‌زدگی رومانتیکها برای اجتماع باستانی زیاده‌روی نمی‌کند. در نگاه وی، هرچند آشکار است که آزادی در ایالات متحد به گونه‌ای مستحکم استقرار یافته است، اما این امر را نمی‌توان به صورت امری مسلم در جوامع نوین قلمداد کرد. اندیشهٔ جمهوری‌خواهانه، تا زمان روسو و نیز خود وی، همواره بر این فرض تکیه داشت که به رغم این‌که یک جمهوری مشخص ممکن است «دموکراتیک» باشد، بدان معنا که شهروندان آن حقوق سیاسی برابر داشته باشند، خود شهروندی امتیازی است که به بخش کوچکی از جمعیت محدود می‌شود. ایالات متحد، برعکس، نه تنها یک جمهوری فوق‌العاده بزرگ بلکه همچنین به‌گونه‌ای بی‌سابقه جمهوری فراگیری بود که شهروندی در آن به معنی گسترده کاملاً رقیق و ضعیف شده بود. توکویل از آن بیم داشت که پیشرفت دموکراسی (که به زعم وی جامعه‌ای بود بدون طبقات موروثی) به «فردگرایی» منجر شود، یعنی ذره‌وار شدن جامعه به صورت توده‌ای از افراد جدا از هم و ناتوان از تأثیرگذاری، که هر یک از آنان مستغرق در امور شخصی خویش باشد. با تضعیف روح عمومی، این تکه‌تکه‌شدن جامعه می‌توانست نوع تازه‌ای از خودکامگی را امکان‌پذیر سازد.

توکویل می‌دید که این گرایش در آمریکا با گرایش متقابل دیگری، یعنی درجهٔ بالای مشارکت در سازمانهای سیاسی و داوطلبانه، متوازن می‌شود؛ آن سازمانها مردم را از حوزهٔ تنگ منافع شخصی بیرون می‌کشیدند و در تلاشهای معطوف به‌رفاه جمهوری درگیر می‌ساختند. او همچنین مشاهده می‌کرد که قوت مذهب در آمریکا شهروندان آن کشور را از بدترین زیاده‌رویهای مادی‌گرایی خودخواهانه برحذر می‌دارد. مفسران معاصر، یک قرن‌ونیم پس از توکویل، با فروکش کردن مشارکت سیاسی، تضعیف مذهب، افزایش همه‌جانبهٔ مصرف، و تداوم شتابان روند ذره‌وارشدن جامعه، از خوشبینی کمتری برخوردارند و در انتقاد از زیاده‌رویهای فردگرایی آزادی‌خواهانه به سنّت جمهوری‌خواهِ تفکر در باب فضیلت مدنی متوسل شده‌اند. منتقدان اجتماع‌گرا بدین‌باور گرایش دارند که لیبرالیسم با فضیلت مدنی جمع‌ناشدنی است.

اگر فضیلت مدنی را در معنای کلاسیک، با همهٔ معانی ضمنی آن دایر بر نظامی‌گری متهورانه، ممیزی زاهدمآبانهٔ زندگی شخصی، و دشمنی سرسختانه‌اش با تغییر، در نظر داشته باشیم، آنگاه هر یک از شکلهای لیبرالیسم قاعدتاً مغایر آنند. با این‌حال، هیچ‌یک از جمهوری‌خواهان عصر جدید خواهان احیای دوبارهٔ سنّت فضیلت مدنی در شکل غیرانسانی، منحصراً مردانه و عمیقاً غیرآزادی‌خواهانهٔ اولیهٔ آن نیست. گرایش کسانی که اخیراً از سنّت وام گرفته‌اند بر آن بوده است که جنبهٔ زاهدمآبانهٔ آن را کمرنگ کنند و، به جای آرمان اسپارتیِ فداکاری میهن‌پرستانه، بر مفهوم ارسطوییِ تحقق نفس از طریق مشارکت در حکومت کردن و حکومت شدن تأکید گذارند. در پاسخ بدین گرایش، مدافعان لیبرالیسم خاطرنشان ساخته‌اند که بسیاری از متفکران برجستهٔ آزادی‌خواه، از جمله جان استوارت میل، با اشتیاق فراوان از مشارکت سیاسی و روح عمومی پشتیبانی کرده‌اند و در عین حال تنوع فردی را گرامی داشته‌اند.

یکی از عرصه‌های نبرد بین آزادی‌خواهان و اجتماع‌گرایانِ کلاسیک‌اندیش مربوط به تربیت برای شهروندی است. سنّت جمهوری‌خواه در دو معنا مبتنی بر ضدمادی‌گرایی است: این سنّت مصرف مادی را محکوم می‌کند، و نیز بر اهمیت عناصر غیرمادی، مانند خلق و خوی جمهوری، در سیاست تأکید می‌ورزد. اگر جمهوریها برای حفظ آزادی خود به فضیلت شهروندانشان وابسته‌اند، نگرشهای مشترک و همگانی می‌باید موضوعات مورد توجه عمومی باشند، و شکل‌گیری اخلاقیِ شهروندانِ آینده اهمیت ویژه می‌یابد. این توجه به اخلاق عمومی در رابطه با چگونگی حل و فصل مسائل جوامع کثرت‌گرای نوین با گرایش آزادی‌خواهانهٔ متأخر، که مشهورترین بیان آن اثر رالز، نظریه‌ای دربارهٔ عدالت (۱۹۷۱) است، در تضاد می‌افتد، زیرا این گرایش بر آن است که شهروندان می‌توانند، بی‌آن‌که در هیچ‌گونه تعهد یا التزام اخلاقی اساسی مشترک باشند، از حیث پذیرش اصول عدالت به وحدت رسند.

یکی از نکاتی که به این بحث مرتبط می‌شود از جملهٔ سؤالهایی است که در جامعه‌شناسی تاریخی مطرح است. آیا فرایند رشد و گسترش اقتصادی به‌گونه‌ای طبیعی به آزادی و جوامع دموکراتیک منجر می‌شود، یا جمهوریهای آزاد همواره موارد استثنایی هستند نادر و شکننده در جهانی که خودکامگی قاعدهٔ آن است؟ اگر حالت نخست حقیقت داشته باشد، آنگاه مشارکت شهروندان و روح عمومی، اگرچه می‌توانند مطلوب باشند اما از اهمیت تعیین‌کننده برخوردار نخواهند بود؛ و اگر بنابر حالت دوم باشد، فضیلت مدنی می‌تواند موضوع مرگ یا زندگی برای جمهوری باشد. یکی از نخستین جمهوری‌خواهانِ نو، هانا آرنت، با تجربهٔ تمامت‌طلبی نازیها و حکومت شوروی به اندیشهٔ کلاسیک جمهوری بازگشت؛ در تحلیل وی، تمامت‌طلبی همانا سرسپردگی علایق بشری به نیروهای مادی است، و نبودِ شهروندانی با روح جمهوری که آمادگی پذیرش مسؤولیت برای دفاع از آزادی را داشته باشند آن را امکان‌پذیر ساخته است. به رغم استدلال او، و نیز پیروانش، مبنی بر آن‌که کنش سیاسی در ذات خویش ارضاکننده است، اما مطلب نهایی، چه از نظر آرنت و چه از نظر ماکیاولّی، آن بود که آزادی بدون کنش سیاسی نمی‌تواند دوام آورد.

پس از جنگ جهانی دوم در شمار بزرگی از دولتها تلاشهایی به منظور استقرار نهادهای جمهوری‌خواهانه و دموکراتیک صورت گرفته است، که در بیشتر موارد ناموفق بوده‌اند. با این‌که دلایل پیچیدهٔ بسیاری را می‌توان برای این شکستها عرضه کرد، دانشمندان علوم سیاسی در این نکته توافق دارند که یکی از مسائل بااهمیت همانا فساد در معنای منحرف گشتن بودجه‌های عمومی به سوی اهداف خصوصی است، و این‌که درجه‌ای از روح عمومی درواقع شرط ضروریِ شکوفایی و احتمالاً بقای دولتهای آزاد است.

نیز بنگرید به ارسطو؛ توکویل، آلکسی دو؛ جمهوری‌خواهی؛ حاکمیت مردمی؛ دموکراسی مشارکتی؛ روسو، ژان ژاک؛ روشنگری اسکاتلندی؛ سخنوری؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم‌ستیزان؛ لیبرالیسم؛ ماکیاولّی، نیکّولو؛ مونتسکیو؛ میل، جان استوارت؛ نظریهٔ باستانی؛ یونان و روم باستان.

Margaret Canovan / نورالله مرادی

کتابنامه

Arendt, Hannah. *The Human Condition*. Chicago: University of Chicago Press, 1958.

Aristotle. *The Politics*. Edited by Stephen Everson. Cambridge: Cambridge University Press, 1988.

Machiavelli, Niccolò. *The Discourses*. Edited by Bernard Crick. Harmondsworth: Penguin Books, 1970.

Montesquieu, Charles-Louis de Secondat, Baron de. *The Spirit of the Laws*. Edited by A. M. Cohler, B. C. Miller, and H. S. Stone.

Cambridge: Cambridge University Press, 1989.

Oldfield, Adrian. *Citizenship and Community: Civic Republicanism and the Modern World*. London and New York: Routledge, 1990.

Pocock, J. G. A. *The Machiavellian Moment: Florentine Political Thought & the Atlantic Republican Tradition*. Princeton: Princeton University Press, 1975.

Rahe, Paul A. *Republics Ancient and Modern: Classical Republicanism and the American Revolution*. Chapel Hill and London: University of North Carolina Press, 1992.

Rousseau, Jean-Jacques. *The Social Contract, with Geneva Manuscript and Political Economy*. Edited by R. D. Masters. New York: St. Martin's, 1978.

Sinopoli, Richard C. *The Foundations of American Citizenship: Liberalism, the Constitution, and Civic Virtue*. Oxford: Oxford University Press, 1992.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. Translated by G. Lawrence. Edited by J. P. Mayer and M. Lerner. New York: Harper, 1966; London: Fontana, 1968.

فمینیسم

جنبشی که همزمان با دموکراسی نوین پدید آمد و معمولاً به معنای بسط همان حقوق سیاسی و قانونی به زنان بوده است که دموکراسی به مردان ارزانی داشته ــ اصطلاح فمینیسم حقوق برابر از همین معنا مایه می‌گیرد. پس از آن‌که زنان از حقوق برابر برخوردار شدند، بسیاری از فمینیستها متوجه شدند که آن حقوق ضامن برابری اجتماعی و اقتصادی کاملشان نیست. به همین دلیل، فمینیسم نیز، همچون دموکراسی، فاقد یک تعریف متفق‌القول در جهان پسامدرن است، و معنای این واژه نزد افراد مختلف فرق می‌کند.

واژهٔ فمینیسم را اوبرتین اوکلر، بنیادگذار نخستین انجمن حق رأی زنان، در دههٔ ۱۸۸۰ در فرانسه وضع کرد. این واژه در نخستین سالهای سدهٔ بیستم به انگلستان و ایالات متحد راه یافت، اما بسیاری از زنانی که بعداً فمینیست نامیده شدند در آن روزگار از این واژه تبری می‌جستند، و بسیاری دیگر از کسانی که امروزه آنها را فمینیست می‌دانند این نام را به خود اطلاق نمی‌کردند. در سدهٔ بیستم، خصوصاً پس از دههٔ ۱۹۶۰ و برآمدن موج دوم فمینیسم، استفاده از واژهٔ فمینیست برای توصیف کسانی که حامی بهبود وضعیت زنان در جامعه بودند بسیار متداول‌تر شد. با این حال، بسیاری از زنان (و مردان)، که از «مسائل زنان» قاطعانه حمایت می‌کنند، با همان قاطعیت مدعیند که فمینیست نیستند.

پیچیدگی مطلب هنگامی از این هم بیشتر می‌شود که بدانیم حتی کسانی که خود را فمینیست می‌دانند غالباً بر سر اولویتها و راهکار (تاکتیک)ها اختلاف‌نظر دارند، و همین امر موجب تکثر و تکثیر انواع فمینیسم شده است. بسیاری از فمینیستها بر این نکته اصرار دارند که واژهٔ فمینیست در تعریف واحدی نمی‌گنجد. با این حال، فمینیسم به معنایی کلی عبارت است از تشویق و ترویج فعالانهٔ حقوق زنان، خصوصاً حق رأی آنها، و البته بیش از پیش حق برخورداری از برابری با مردان در همهٔ شئون زندگی.

خاستگاههای فمینیسم

فمینیسم به معنای جنبش دفاع از حقوق زن در مقام یک فرد ــ و نظریه‌های توجیه آن حقوق ــ در قالب سنّتهای سیاسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) و دموکراتیک اروپای غربی و آمریکا شکل گرفت، همان سنّتهایی که این نهضت هم از آنها دستمایه‌های فراوان گرفت و هم به سهم خود مایهٔ گسترش آن شدند. امروزه، انواع و اقسام فمینیسم، خصوصاً جنبشهای مرتبط با بهبود مقام زن، در سراسر جهان افزایش می‌یابند. فمینیستهای غیرغربی، خاصه در کشورهای اسلامی، فمینیسم غربی را اکثراً شکل دیگری از امپریالیسم می‌دانند، و بر این نکته اصرار می‌ورزند که حق دارند خواست و نیاز زنان جامعهٔ خود را تعریف کنند. این انواع مختلف فمینیسم درخور توجه و احترامند، اما هستهٔ اصلی تفکر فمینیستی همواره رابطه‌ای تنگاتنگ با مفاهیم غربی فردگرایی، آزادی فردی، و دموکراسی دارد. بنابراین، در این مقاله فقط به فمینیسم غربی خواهیم پرداخت، اگرچه معتقدیم که در آینده‌ای نه چندان دور بعید نیست که مسألهٔ فمینیسم غیرغربی به موضوعی مهم بدل شود.

ارتباط نظریهٔ فمینیستی با دموکراسی در التزام اصلی فمینیسم به حقوق سیاسی کامل زنان نهفته است: حقوق شهروندی، به هر معنایی و در هر لحظه‌ای از زمان، و به شکلی برابر با مردان باید شامل حال زنان نیز بشود. هرگاه چند و چون شهروندی برای مردان تغییر کند، فمینیستها نیز بحث این تغییرات را درخصوص زنان به میان می‌کشند. این گرایش از انقلابهای دموکراتیک سدهٔ هجدهم تا شکوفایی اندیشه‌های پسامدرنیستی در سالهای اخیر رواج داشته است. هرگاه معنای شهروندی موضوع بحث، مجادله، یا تفسیر مجدد قرار گیرد، فمینیستها نیز همان بحثها را در مورد زنان مطرح می‌کنند.

فلسفهٔ فردگرایی «عصر روشنگری» که فیلسوف انگلیسی، جان لاک، و فیلسوف فرانسوی، ژان ژاک روسو، مدافع آن بودند، شالوده‌های فکری حکومتهای برخاسته از انقلابهای سدهٔ هجدهم را فراهم آورد. استدلال این فلسفهٔ بنیادی جدید این بود که اقتدار مشروع را فقط از راه رضایت حکومت‌شوندگان می‌توان به دست

آورد. ساکنان مهاجرنشینهای انگلیسی در آمریکای شمالی و مردم فرانسه در زمان سلطنت لوئی شانزدهم حکومتهایی را سرنگون ساختند که واجد این شرایط نبودند، و خواستار استقرار حکومتهایی بودند که حایز این شرایط باشند. انقلابیون آمریکا «اعلامیهٔ استقلال» را در ۱۷۷۶، و انقلابیون فرانسه «اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروندی» را در ۱۷۸۹ تدوین کردند تا آنها را نخستین بنیادهای فلسفی حکومتهای جدیدشان قرار دهند. در این اسناد، رهبران آیندهٔ ایالات متحد و فرانسه تعریف نوینی از دموکراسی وضع کردند که عبارت بود از حکومتی که با رضایت شهروندان شریف تشکیل می‌شود. اما تعریف آنها از شهروندی فقط شامل مردان سفیدپوست و صاحب ملک می‌شد. فردگرایی در مورد زنان صدق نمی‌کرد.

هم در اروپا و هم در آمریکا، تعداد زنانی که پی به ماهیت انقلابی بحثهای سیاسی آن زمان برند اندک بود. مدافعان زنان، مدتها پیش از آن‌که واژهٔ فمینیسم بر زبان آورده شده باشد، عقاید خود را در مورد شمول حق شهروندی به زنان در دموکراسی نوین ابراز کردند. در همان روزهایی که مهاجرنشینان آمریکا سرگرم تدوین «اعلامیهٔ استقلال» در ۱۷۷۶ بودند، ابیگیل آدامز به همسرش، جان آدامز، که یکی از تدوین‌کنندگان اعلامیه و از رؤسای جمهوری بعدی کشور بود، با لحنی تهدیدآمیز نوشت که «مبادا خانمها» در «مجموعهٔ قوانین جدید... فراموش شوند.» انقلابی فرانسوی، المپ دو گوژ، اعلامیهٔ حقوق زن و شهروند زن را در ۱۷۹۰ نوشت که استدلالی بود به این مضمون که حقوق اعطا شده به گروههای مختلف مردان به زنان نیز باید داده بشود. مری وولستنکرافت، که یکی از نویسندگان تندرو انگلیسی بود، توجیه حقوق زنان را در ۱۷۹۲ در پاسخ به نوشته‌های روسو و رویدادهای انقلاب فرانسه نوشت. همهٔ این زنان بر حقوق و مسؤولیتهای زن در مقام فرد تأکید داشتند، اما خواستهایشان گوش شنوایی نداشت.

در ۱۸۴۸، بنا بر دعوت طرفداران الغای برده‌داری در آمریکا ـــ الیزابت کیدی استنتون و لوکریشیا مات ـــ جماعتی از اصلاحگران در سینکافالز، نیویورک، گرد هم آمدند تا دربارهٔ وضعیت و حقوق زنان بحث کنند. در این گردهمایی، «اعلامیهٔ حقوق عاطفی و قطعنامه‌های سینکافالز»، که استنتون پیشنویس آن را تهیه کرده بود، به امضا رسید. این اعلامیه، که نمونه‌برداری دقیقی از «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» بود، خواستار شمول زنان به عنوان شهروند و همشأن مردان بود. آن زنان، با استفاده از «اعلامیهٔ استقلال» به عنوان سرمشق، این اعتقاد خود را در عمل نشان دادند که زن نیز فردی از آحاد جامعه است و حقوقی لاینفک دارد که از این پس مرد نمی‌تواند غصب کند. خواستهایشان نه تنها شامل حق رأی دادن می‌شد بلکه حق آموزش و پرورش و حق مالکیت را نیز، که به نظر آنان لوازم اصلی شهروندی بودند، دربرمی‌گرفت.

پس از «جنگ داخلی آمریکا» (۱۸۶۱–۱۸۶۵)، در اصلاحیه‌های چهاردهم (۱۸۶۸) و پانزدهم (۱۸۷۰) قانون اساسی ایالات متحد حق شهروندی و حق رأی‌دادن برای بردگان ذکور آزاد شده تضمین گردید، اما زنان مستثنا بودند. برخی از اعضای جنبش حقوق زنان با حمایت از اصلاح قانون اساسی توسط کنگره، و با اعلام این نظر که «زمان سیاهان» فرا رسیده است، واکنش مساعد نشان دادند اما با علم به این که از تلاش در راه حقوق زنان دست نخواهند کشید. ولی سایر زنان نظرشان این بود که به آنها خیانت شده است و، با استناد به این که از این پس هیچ مردی نباید شهروند شمرده شود مگر آن‌که زنان سفیدپوست نیز از این حق برخوردار شوند، به مبارزه علیه این دو اصلاحیه برخاستند. جنبش زنان در ایالات متحد تا سرآغاز سدهٔ بیستم همچنان دچار تفرقه و چنددستگی بود.

انگیزه‌های فمینیستی در دموکراسیهای اروپایی سدهٔ نوزدهم نه تنها در پی افزایش تعداد رأی‌دهندگان بلکه بر اثر ظهور جنبشهای کارگری، که هر دو خواستار گسترش حق شهروندی بودند، بیدار شدند. هم زنان بورژوا و هم زنان طبقهٔ کارگر انگلستان و فرانسه بتدریج متوجه شدند که به آنان نیز حقوق شهروندی بر مبنایی مساوی با مردان باید اعطا شود.

زنان طبقهٔ بورژوا از امتیاز ثروت موروثی برخوردار بودند و مسؤولیتهای مشاغل حقوق بگیر بر دوش آنها و مردان خانواده‌هایشان نبود. آنان می‌دانستند و می‌پذیرفتند که حقوق شهروندی کامل در کشورهایشان موکول به داشتن ملک و مال است. درنتیجه، درصدد برآمدند که با دفاع از حقوق مالکیت زنان و نیز با بهبود فرصتهای آموزشی، درهای شهروندی را بر روی زنان طبقهٔ خود باز کنند.

در ۱۸۵۱، هَریئت تیلر میل، همسر فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی، جان استوارت میل، در باب حق رأی زنان را نوشت و در این کتاب پیشنهاد کرد که آموزش و پرورش زنان اصلاح و در آن دسته از سنّتهای حقوقی و سیاسی که موجب انقیاد زنان می‌شوند تغییراتی داده شود. جان استوارت میل، پس از درگذشت همسرش در ۱۸۵۸، انقیاد زنان (۱۸۶۹) را بر پایهٔ افکار او نوشت. در این کتاب، زنان را با بردگان مقایسه کرد و پیشنهاد کرد که به زنان نیز همهٔ آن حقوق شهروندی که مردان آن زمان از آنها برخوردار بودند، اعطا شود.

برخلاف وولستنکرافت، جان استوارت میل و همسرش مخاطبانی برای حرفهای خود داشتند. در دههٔ ۱۸۶۰، گروهی از زنان طبقهٔ متوسط به رهبری مصلح آموزشی انگلیسی، باربرالی اسمیت بودیشون، «کمیتهٔ مالکیت زنان متأهل» را تشکیل دادند و گروه دیگری از زنان بورژوا «جامعهٔ ملی حق رأی زنان لندن» را ایجاد کردند.

زنان طبقهٔ کارگر که در پیدایش نهضت چارتیستهای انگلستان، نهضتی که خواستار احقاق حقوق سیاسی مردان طبقهٔ کارگر بود، و سوسیالیسم، که طرفدار انقلاب اجتماعی بود، مشارکت داشتند، یا شاهد ظهور آنها بودند، بتدریج خواستار آن شدند که زنان نیز همپایهٔ مردان در این نهضتها شرکت کنند. همزمان با مطالبهٔ حقوق سیاسی و

اقتصادی مردان، برخی از زنان دریافتند که می‌توانند از همین حقوق یا حقوقی مشابه با آنها بهره‌مند شوند. در انگلستان، آن نایت و سایر زنان چارتیست «انجمن سیاسی زنان» را تشکیل دادند که نخستین جمعیت سیاسی برای مطالبهٔ حق رأی زنان بود.

نهضتهای کارگری در فرانسه نیز الهامبخش افکار و عقاید طبقهٔ کارگر شدند. در دو دههٔ ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰، زنانی چون ژان دروئن و فلورا تریستان، که فمینیست و از فعالان نهضت کارگری بودند، استدلال کردند که وجود یک مجمع مردانه نمی‌تواند آن‌چنان که باید نمایندهٔ منافع همهٔ مردم باشد. با گسترش سوسیالیسم در اواخر سدهٔ نوزدهم، برخی از زنان سوسیالیست، از جمله اوبرتین اوکلر، پیام سوسیالیسم را که حاوی مطالبات مربوط به حق رأی زنان و برابری حقوقی هر دو جنس بود، به همگان رساندند.

این زنان توفیق ناچیزی در وادارکردن رهبران سیاسی کشورهایشان به شنیدن پیامهای خود داشتند. آنان با مخالفت شدید اعضای ذکور سازمانهایشان و زنان بورژوا نیز روبرو بودند که نه وضعیت اقتصادی آنها را درک می‌کردند و نه مدافع اصلاحاتی اقتصادی بودند که، به اعتقاد زنان سوسیالیست، برای بهبود سرنوشت همهٔ زنان ضرورت داشت.

مبارزه در راه شهروندی کامل

در کشورهای دموکراتیکِ اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، بر اثر تغییرات اقتصادی، مخاطبانی هم در طبقهٔ متوسط و هم در طبقهٔ کارگر پیدا شدند که پذیرای افکار و عقاید فمینیستی بودند. ظهور جامعهٔ صنعتی، که نخست در انگلستان سدهٔ هجدهم شروع شد، سرانجام در سدهٔ نوزدهم به سایر دموکراسیها راه یافت. نظام اقتصادی سرمایه‌داری صنعتی، همچون نظام سیاسی دموکراسی، بر فردگرایی استوار بود. نقش زنان در این نظام، آنها را از مردان متعلق به طبقهٔ خود و از زنان سایر طبقات جدا کرد. با این وصف، نظام صنعتی معارف و تجاربی دراختیار زنان طبقات مختلف گذاشت که با استفاده از آنها توانستند فمینیسم را به یک نهضت تبدیل کنند.

صنعتی‌شدن موجب پیدایش طبقهٔ متوسط جدید و حقوق‌بگیری شد متشکل از افراد حرفه‌ای و کارمندان اداری که فاقد ثروت موروثی بورژوازی بودند. مردان و زنان این طبقه در «حوزه‌های جداگانه» کار می‌کردند. مردان نمایندهٔ خانواده‌هایشان در حوزهٔ عمومی بودند. آنان با رفتن بر سر کار امنیت مالی را تأمین می‌کردند و با مشارکت در سیاست حفاظ منافع خانواده‌هایشان در ارتباط با دولت بودند. زن نیز، با فراهم ساختن خانه‌ای امن و آسوده برای خانواده و رعایت ارزشهای اخلاقی و مذهبی، پاسدار حوزهٔ خصوصی یا خانگی بود. مسؤولیت اصلی زنان همانا آماده کردن پسران برای ایفای وظایف خود در امور یا عرصهٔ عمومی بود. ارتباط زنان با حوزهٔ خصوصی زادهٔ نگرشی بود که زن را اخلاقی‌تر از مرد می‌شمرد، و این همان عقیده‌ای است که تأثیری شدید بر برخی از آرای فمینیستی تا زمان حاضر داشته است.

اکثر زنان طبقهٔ متوسط نقش خود را به عنوان پاسدار شئون اخلاقی در جامعه پذیرفتند. اما با پیشرفت صنعتی شدن و شهرنشینی، که موجب نیاز به مجاری فاضلاب و چراغهای خیابانی کافی، نظارت بر سلامت مواد غذایی خریداری شده، و مبارزه علیه مسائلی اجتماعی از قبیل الکلیسم و فحشا شد، زنان نیز ناگزیر متوجه شدند که از این پس نمی‌توانند با اکتفا به حوزهٔ خصوصی خانه و کلیسا حافظ سلامت و اصالت اخلاقی خانواده باشند. عزم آنان به پاکسازی جامعه، پای آنها را به حوزهٔ عمومی باز کرد.

بعضی از زنان همچنان معتقد بودند که می‌توانند این مقصود را با ترغیب اخلاقی، و بیرون ماندن از قلمرو سیاست رسمی، عملی کنند. دیگران اصرار داشتند که زنان، برای حفظ و صیانت خانواده و محلهٔ خود، باید از حقوق شهروندی کامل برخوردار شوند. به اعتقاد آنان، چون مرد و زن فرق می‌کنند و نقشها و وظایف متفاوتی در جامعه دارند، پس مرد هرگز به طور کامل متوجه نیازهای زن نخواهد شد و نمی‌توان از او انتظار داشت که این نیازها را در عالم سیاست برآورده سازد. درنتیجه، همین تفاوت زن بود که برابر شدن زنان را در مقام شهروند به صورت امری ضروری درآورد.

افزایش التزام زنان به حقوق سیاسی برابر یکی از ویژگیهای اصلی جنبشهای زنان طبقهٔ متوسط و بورژوازی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم در سراسر دموکراسیهایی بود که در حال صنعتی شدن بودند، اگرچه نهضتهای زنان در فرانسه و آلمان به شدّتِ نهضتهای زنان در انگلستان و ایالات متحد نبودند. نهضتهای زنان در انگلستان و ایالات متحد بیشتر بر حق رأی زنان تأکید داشتند، اما در مواردی نیز خواست اصلی آنها حق مالکیت برابر و حقوق سرپرستی فرزند بود.

در ایالات متحد، دو سازمان عمدهٔ طرفدار حق رأی زنان در ۱۸۹۰ ادغام شدند و «انجمن ملی حق رأی زنان آمریکا» را به وجود آوردند. این انجمن برای به دست آوردن حق رأی زنان هم در سطح ایالتی و هم در سطح ملی به مدت سی سال بعد مبارزه کرد. این انجمن، که نخست جنبشی فرعی و جنبی بود، به شکل نهضتی اصلی درآمد که از حمایت زنان طبقهٔ متوسط سراسر کشور برخوردار بود. در انگلستان نیز جنبشهای حقوق زنان به همین شکل در ۱۸۹۷ متحد شدند و «اتحادیهٔ ملی جمعیتهای حق رأی زنان» را تشکیل دادند. نهضت حق رأی زنان هم در انگلستان و هم در ایالات متحد از ثبات سیاسی این دو کشور و ایدئولوژی حوزه‌های جداگانه، که موجد هویتی مشترک برای زنان می‌شد، بهره‌مند بود. مدافعان حق رأی زنان معتقد بودند که زنان هدفهای مشترکی دارند که اکثراً با مقاصد اقتصادی مردان فرق می‌کنند.

درحالی که جنبشهای فمینیستی بورژوایی در ایالات متحد و

اروپا خواستار گنجاندن زنان در ساختارهای سیاسی و اقتصادی موجود بودند، زنان طبقهٔ کارگر، خصوصاً در اروپا، مایل به اتحاد با مردانی از طبقهٔ کارگر بودند که خواستشان ایجاد تغییرات اساسی در نظامهای اقتصادی و سیاسی کشورهایشان بود. استدلال این زنان آن بود که لازمهٔ بهبود زندگی زنان چیزی بیش از احقاق حقوق برابر با مردان است؛ لازم بود که امکانات اقتصادی هم برای خود آنان و هم برای مردان طبقهٔ کارگر نیز بهتر شوند. فمینیستهای سوسیالیست معتقد بودند که پایگاه زنان در برابر مردان همهٔ طبقات باید بهبود یابد. آنها حامی همهٔ مطالبات فمینیستی رایج بودند، از جمله حق رأی دادن، دسترسی به امکانات آموزشی برابر، دستیابی به انواع مشاغل، حق طلاق، و حق همهٔ زنان به داشتن ملک و مال. اما فمینیستهای سوسیالیست ناگزیر بودند که نه تنها علیه مخالفت مردان سوسیالیست با فمینیسم بلکه بر ضد ناتوانی زنان بورژوا در فهم وضع اسفناک زنان طبقهٔ کارگر نیز مبارزه کنند.

به رغم اختلافهای فاحشی که بین فمینیستهای بورژوا و سوسیالیست وجود داشت، آنان در این نکته اتفاق نظر داشتند که مصالح عالیهٔ زنان (و گاه نیز معتقد بودند که مصالح عالیهٔ کل جامعه) حکم می‌کند که زنان از کل مزایای شهروندی برخوردار شوند. پس از تقسیم کشورهای اروپایی به دنبال جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم و پس از آن‌که احزاب سوسیالیستی از هم جدا شدند، اکثر زنان به کشورهای خود وفادار ماندند. اعطای حقوق کامل شهروندی پاداشی بود که در برابر میهن‌دوستی خود دریافت کردند. ایالات متحد، انگلستان، و آلمان، پس از جنگ جهانی اول، به زنان حق رأی دادند؛ زنان فرانسه پس از جنگ جهانی دوم حق رأی دادن به دست آوردند.

در این مقطع، اکثر زنان غربی از پایگاه شهروندی سیاسی برابر که سالها جویای آن بودند برخوردار شده بودند، و فمینیسم به عنوان یک جنبش سیاسی قدرتمند غیرفعال ماند. اما برخی از زنان آرمانهایشان را زنده نگه داشتند تا حقوق رأی دادن را که تازه به دست آورده بودند حفظ کنند و گسترش دهند.

تقدیم اصلاحیهٔ حقوق برابر

اگرچه اعطای حق رأی محور اصلی جنبش فمینیستی سدهٔ نوزدهم بود، اما برخی از زنان معتقد بودند که حق رأی به تنهایی کافی نیست. استدلال آنها این بود که زنان شهروند کامل و برابر نخواهند شد مگر آن‌که رسماً از حقوق کامل برخوردار شوند. در ایالات متحد، آلیس پُل، که از رهبران پیشین جنبش حق رأی زنان بود، و سایر مدافعات تندروِ حق‌رأی زنان «حزب ملی زنان» را بسیج کردند تا برای الحاق اصلاحیهٔ حقوق برابر به قانون اساسی کشور مبارزه کنند؛ در این اصلاحیه می‌بایست بروشنی تصریح شود که «ایالات متحد یا هیچ ایالتی نمی‌تواند برابری حقوق به موجب قانون را بر مبنای جنسیت نفی یا محدود کند.» به اعتقاد آنها، زنان را باید در پناه قانون از تعدی و تجاوز به حقوقشان حمایت کرد. در غیراین‌صورت، زنان همیشه از نظر قانونی محروم خواهند بود، و حق آنان به رأی‌ـ دادن بی‌معنا خواهد شد. این اصلاحیه در ۱۹۲۳ به کنگره تقدیم شد.

اما پُل و اصحابش نتوانستند دیگران را متقاعد کنند به این‌که برابری حقوق به‌سود زنان است. رئیس «مجمع ملی مصرف‌کنندگان»، فلارنس کِلی، که اصلاحگری علاقه‌مند به حمایت زنان شاغل و کودکان بود، به اتفاق سایر اعضای هیأت رئیسه رأی مخالف به این اصلاحیه داد چون معتقد بودند که زنان شاغل باید از حمایتهای خاصی برخوردار شوند. سایر سازمانهای اصلاح‌طلب و اتحادیه‌های کارگری نیز به همین دلیل با اصلاحیه مخالفت کردند. این مخالفتها سرآغاز بروز اختلافهایی میان هواداران برابری مطلق زنان با مردان و طرفداران ضمانت برخی از حمایتها برای نیازهای خاص زنان شد، نیازهایی که حاصل تفاوتهایشان با مردان بود، خصوصاً توانایی به دنیا آوردن فرزند.

این تعارض میان تساوی و تفاوت همواره در افکار فمینیستی وجود داشته است، اما پس از آن که زنان دارای حق رأی شدند، بتدریج چنان محسوس و مهم شد که در سراسر سدهٔ بیستم به قوت خود باقی ماند. پُل و همکارانش، برخلاف کِلی، بیشتر نمایندهٔ زنان مرفه بودند که خواستار رقابت برابر با مردان، خصوصاً در عرصهٔ حکومت و انواع مشاغل بودند.

تحولات پس از جنگ

«بحران بزرگ»، که در ۱۹۲۹ آغاز شد، و سایر مشکلات سالهای بین دو جنگ جهانی موجب وقفه‌ای در کوشایی فمینیستها شد. بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، توجه زنان ـــ و مردان ـــ در ایالات متحد و اروپا بیشتر به بازگشت به دنیایی معطوف شد که در آن مردان بتوانند همسران غیرمزدبگیر و کودکانشان را حمایت و سرپرستی کنند ـــ خواستی که به نظر بسیاری همان «وضعیت عادی» تلقی می‌شد.

در چنین اوضاع و احوالی، انتشار کتاب جنس دوم (۱۹۴۹) اثر نویسنده و فیلسوف فرانسوی، سیمون دوبوو وآر، که در آن استدلال می‌کرد که پایگاه فروتر زنان نه تنها بر سیاست بلکه بر سنّتهای اجتماعی و فرهنگی عمیق استوار است، تأثیری چندان و بسا تأثیری مستقیم نداشت. با این حال، پس از جنگ جهانی دوم، اکثر کشورهای اروپایی در حال ایجاد یا تحکیم گونهٔ خاصی از دولت رفاه بودند که معمولاً انواع مزایا و حمایتهای شغلی را برای زن در مقام مادر فراهم می‌آورد. در بسیاری از کشورها، خصوصاً در کشورهای عمدتاً کاتولیک نظیر فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا، زنان همچنان از دسترسی آسان به طلاق یا جلوگیری از آبستنی، و از آن هم کمتر به سقط جنین، محروم بودند و در هیچ کشور اروپایی زنان بآسانی به مقامات و

سمتهای ارشد در امور صنعت و بازرگانی، مشاغل بزرگ، یا در سیاست نرسیدند. اما، به‌طورکلی، زنان عادی می‌توانستند از حمایت فراوان در زمینهٔ تلفیق مشارکت خود در نیروی کار با زندگی خانوادگی برخوردار باشند.

طی همین دوره، کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی نیز، به پیروی از سرمشق اتحاد شوروی، انواع و اقسام حقوق شهروندی و سیاستهای عمومی برای حمایت از مادران دراختیار زنان قرار دادند. اگرچه در کشورهای سوسیالیستی مسؤولیت اصلی خانه‌داری، خرید ـ کردن، و نگهداری فرزندان ــ همان امور خانگی یا به تعبیر جامعه‌شناس آمریکایی، آرلی هاچشیلد، «جابه‌جایی دوم» ــ بر دوش زنان بود، اما اکثر زنان این کشورها مشارکت کامل در بازار کار داشتند و غالباً دسترسی آنها به طلاق، جلوگیری از آبستنی، و سقط‌جنین کم و بیش آسان بود. درواقع، برابری رسمی زنان با مردان در کشورهای سوسیالیستی بیشتر بود تا در هر دموکراسی غربی دیگر.

با این حال، برابری رسمی یا حتی سیاستهای اجتماعی روشن و دقیق در هیچ کشوری برابری اساسی زنان با مردان را تضمین نکرد. زنان بسیار بندرت در اکثر مشاغل سودآور و در سطوح بالای رهبری سیاسی حضور داشتند. اما کشورهای سوسیالیستی و، تا حدودی نیز، دولتهای رفاه غربی مسائل زنان را، دست‌کم در زمینهٔ تشویق و حمایت مادران در شرایطی که تعداد زیادی از زنان برای دستمزد کار می‌کردند، جدی گرفتند. باتوجه به این سیاستهای حمایت از مادران و نوزادان می‌توانیم متوجه شویم که چرا فمینیسم هواداران عظیمی در سالهای پس از جنگ در اروپا نداشت. در ایالات متحد، که مادران شاغل از این قبیل حمایتها برخوردار نبودند، رونق پس از جنگ مانع به وجود آمدن نوعی فمینیسم جدی در این کشور شد.

احیای فمینیسم

اما در دههٔ ۱۹۶۰ همه چیز شروع به تغییر کرد. در ۱۹۶۳، روزنامه‌نگار و زن خانه‌داری از طبقهٔ متوسط آمریکایی، به نام بتی فریدان، *افسانهٔ زنانه* را منتشر ساخت. این کتاب در حکم فراخوان زنان طبقهٔ متوسط آمریکا به عمل بود، زنانی که مادرانشان در عالم رؤیای خانه‌های حومه‌نشینان دو دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ بسر برده بودند. این زنان تحصیلات عالی داشتند اما هیچ محلی برای بروز استعدادهای خود نداشتند. فریدان، که بی‌تابی و بی‌قراری آنها را «مسأله‌ای بی‌نام» می‌خواند، باشدت تمام از حق زنان به پرورش استعدادهایشان در امور مفید و ارزنده دفاع کرد. پیدایش سریع جنبش فمینیستی سخت مدیون فریدان بود، اما در عین حال یک منبع آگاهی قطعی نیز داشت که همانا رواج افکار تندرو در کل جامعه بود و به شکل بروز انفجارآمیز نهضتهای حقوق مدنی، دانشجویی، و ضدجنگِ آن دهه متجلی شدند.

اگرچه در آن روزگار مشخص نبود، اما تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ آمریکاییان درگیرودار انقلاب اقتصادی و جنسی دوگانه‌ای بسر می‌بردند که در حال تغییرشکل دادن رابطهٔ زنان با جامعه و انتظاراتی بود که از خود داشتند. دولت دست به سلسله اقداماتی زد تا بتدریج حقوق و امکانات همهٔ زنان را گسترش دهد. مهم‌ترینِ این اقدامات بند هفتم «لایحهٔ حقوق مدنی» بود، که در ۱۹۶۴ به اجرا درآمد و تبعیض شغلی بر اساس جنس، نژاد، رنگ، مذهب، یا خاستگاه ملی را منع می‌کرد.

در ۱۹۶۶، گروهی از زنان، از جمله فریدان، «سازمان ملی زنان» را تأسیس کردند، و این سازمان در ۱۹۷۰ مبارزه‌ای جدید برای تصویب «اصلاحیهٔ حقوق برابر» را آغاز کرد. بین ۱۹۷۲ و ۱۹۸۲ مبارزه برای تصویب این اصلاحیه شدت یافت و بحثهای عمومی گسترده‌ای دربارهٔ فمینیسم و نقش زنان در جامعهٔ آمریکا درگرفت. جنبش تصویب «اصلاحیهٔ حقوق برابر» اگرچه سرانجام تاحدودی ناکام ماند اما موجب شد که فمینیسم در حیات ملی کشور حضوری رسمی داشته باشد.

در عین حال، حتی کسانی که با بسیاری از مواضع فمینیستی موافق نبودند بتدریج مسائل زنان را جدی گرفتند. تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰، زنان متأهل (البته گاه بدشواری) می‌توانستند به نام خود اعتبار بگیرند. به یمن طلاقِ بدون ارتکاب خطا، زنان با سهولت بیشتری می‌توانستند از شرّ ازدواجهای غیررضایت‌بخش آزاد شوند. تبعیض در استخدام یا در آموزش و پرورش غیرقانونی شده بود، و اقدام مثبت در حق ورود، استخدام، و ترفیع بتدریج فرصتهای آموزشی و شغلی زنان را افزایش داده بود.

موج دوم

اما از نظر اکثر فمینیستها، شاهبیت این مرحلهٔ جدید فعالیتهای فمینیستی، که آن را موج دوم فمینیسم می‌خواندند تا آن را از مبارزات مربوط به حق رأی زنان متمایز کنند، حکم «دیوان عالی» کشور در ۱۹۷۳ در مورد پروندهٔ رو علیه ویدبود. حکم پروندهٔ رو، که سقط جنین را قانونی کرد، حاکی از نخستین نشانه‌های دستورالعمل جدید فمینیستی بود که در سراسر دو دههٔ بعد استحکام یافت: این حُکم محور مبارزات را از سیاست و کار متوجه امور جنسی کرد.

البته، فمینیستها قائل به چنین تمایزی نبودند. در واقع اکثر آنها مؤکداً می‌گفتند که آزادی و استقلال جنسی شرطهای قبلی مشارکت برابر زنان در سایر شئون بشمار می‌روند. بتدریج و طی دو دههٔ بعد، که مفاد خاصی از حُکم مندرج در پروندهٔ رو مورد اعتراض قرار گرفت و محدود شد، فمینیستها نیز متوسل به حق زن در انتخاب سقط‌جنین به عنوان یکی از حقوق اساسی شدند، که شبیه به همان حقوقی بود که به موجب «منشور حقوق شهروندی» اعطا می‌شد. اما همان‌طور که بعضی از فمینیستها بعداً تصدیق کردند، مبارزات پی‌درپی در راه سقط‌جنین بتدریج موجب غفلت از سایر مسائل

می‌شد و شکاف بین فمینیسم و توجه صرف به مسائل زنان را وسیع‌تر می‌کرد.

موج دوم فمینیسم، اگرچه در ایالات متحد بیش از هر کشور دیگری حضور سیاسی و تأثیر عمومی داشت، اما هرگز جنبشی منحصراً آمریکایی نبود. کشورهای گوناگون اروپایی نیز موج دوم جنبشهای فمینیستی خاص خود را به وجود آوردند که از نظر اندازه و اهمیت فرق می‌کردند. موج دوم فمینیسم در فرانسه بسیار جالب توجه است، زیرا برجسته‌ترین رشتهٔ این جنبش شکلی عمدتاً علمی و ادبی داشت و تأکید اصلی آن بر پایگاه ثانوی زنان در فرهنگ و بر روانکاوی بود. فمینیسم فرانسوی وجهه‌ای فراوان در محافل روشنفکری ایالات متحد و انگلستان کسب کرد، اما تأثیر مستقیم چندانی بر تغییر پایگاه سیاسی و اقتصادی زنان نداشت.

مهم‌ترین تأثیر موج دوم فمینیسم در حضور فزاینده‌اش در سراسر جهان نهفته بود. «سازمان ملل» سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۵ را «دههٔ زن» قرار داد، و مجموعه‌ای از گردهماییهای پیاپی دورنمایی تطبیقی از مقام و منزلت زنان و نیازهایشان در سراسر جهان پدید آورد.

توجه به مسائل زنان به این شیوهٔ میان‌فرهنگی جای تردید باقی نگذاشته است که فمینیسم پدیده‌ای عمدتاً متعلق به اروپای غربی و، شاید، بیش از همه آمریکایی بوده است. به‌طورکلی، زنان کشورهای غیرغربی فشارها و محرومیتهای بی‌نهایت سنگین‌تری را تحمل می‌کنند تا زنان کشورهای غربی، و در بسیاری از موارد نیز به بهبود وضعیت زنان سخت ملتزمند. اما عمدتاً نیز آگاهند که فمینیسم غربی چگونه از دل فرهنگی که از آنِ آنها نیست رشد کرده است. بسیاری از آنها بین میل به بهبود وضعیت زنان و وفاداری به فرهنگ خود تعارضی شدید احساس می‌کنند. بسیاری از زنان مایلند که برای بهبود وضع خویش به شیوه‌های خاص خود به فعالیت پردازند و اولویتهای خود را تعیین کنند.

آنان غالباً نیز ارتباطهایی میان فمینیسم غربی و امپریالیسم اقتصادی و فرهنگی غرب می‌بینند. این عکس‌العملها نشان می‌دهند که فمینیسم غربی چه رابطهٔ تنگاتنگی با توسعهٔ سیاسی و اقتصادی خاص غرب، خصوصاً با دموکراسی و سرمایه‌داری صنعتی، داشته است.

چشم‌انداز جهانی

انقلاب اقتصادی و جنسی، که از دههٔ ۱۹۶۰ زنان را به سوی استقلال و فردگرایی در جهان غرب سوق داد، بر وضعیت زنان سراسر جهان نیز مؤثر افتاده است. فمینیسم جایگاهی مهم در مباحثات عمومی یافته است و علت آن تلاشهایی است که برای بهبود وضعیت زنان، خصوصاً موضع رقابت‌آمیزشان نسبت به مردان، به عمل می‌آورد. فمینیستهای ایالات متحد، بمرور که موفق به کسب برابری رسمی از حیث امکانات و شهروندی برای زنان شده‌اند، به این نکته نیز پی‌برده‌اند که برابری اساسی همچنان فریبی بیش نیست. به همین دلیل توجه خود را بیش از پیش به مسائل مربوط به ویژگیهای جنسی و فرهنگ منحصر ساخته‌اند.

فمینیسم کنونی احتمالاً بیشتر از پیش همّ خود را صرف موضوعهایی چون تجاوز به عنف، بدرفتاری با زن، مزاحمت جنسی، تجاوز جنسی به خویشان، ترجیح جنسی، و مسائل مربوط به آنها می‌کند. در عین حال، گروههای مشخص فمینیستها هر یک به گونهٔ خاصی از مسائل می‌پردازند: مذهب، محیط‌زیست، و جدایی‌طلبی هم‌جنس‌بازی زنان. این تکثیر انواع فمینیسم حاکی از آن است که به رغم اهمیت مسائل زنان از نظر بسیاری از مردم، اتفاق نظر چندانی در این باره که آن مسائل چه چیزی را ایجاب می‌کنند وجود ندارد.

بسیار روشن است که در سراسر جهان، تحولات اقتصادی روابط سنتی زنان با جامعه را از بیخ و بن دگرگون می‌کنند. فمینیسم نخست در پاسخ به اولین مظاهر این تحولات، خصوصاً انقلابهای بزرگ سدهٔ هجدهم، پدید آمد. تحولات عصر ما حاکی از آنند که عمر آن دوران بزودی بسر می‌رسد، یا دست‌کم آن دوران به دست اقتصاد جهانی پسا صنعتی بکلی دگرگون می‌شود. اگر فمینیسم، در درجهٔ نخست، مظهر آرمانهای زن برای رسیدن به جایگاهی کامل در فردگرایی بوده است که خود محصول سرمایه‌داری صنعتی و دموکراسی است، پس اگر آن فردگرایی از بین برود، فمینیسم نیز شاید بآسانی جان سالم بدر نبرد. بنابراین، اگر چه مسائل زنان بیش از پیش در سراسر جهان اهمیت پیدا می‌کنند، اما توانایی مداوم فمینیسم از حیث شمول این مسائل و ابراز آنها شاید به همین قطعیت نباشد.

نیز بنگرید به استنتون، الیزابت کیدی؛ جنبشهای اجتماعی؛ روسو، ژان ژاک؛ زنان، حق رأی در ایالات متحد؛ زنان و دموکراسی؛ سوسیالیسم؛ لاک، جان؛ میل، جان استوارت؛ وولستنکرافت، مری. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ اعلامیهٔ حقوق عاطفی (۱۸۴۸)؛ اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروند (۱۷۸۹)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Elizabeth Fox-Genovese & stacey Horstman / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Ahmed, Leila, *Women and Gender in Islam: Historical Roots of a Modern Debate*. New Haven and London: Yale University Press, 1992.

Elshtain, Jean Bethke. *Public Man, Private Woman: Women in Social & Political Thought*. Princeton: Princeton University Press, 1981.

For-Gonovese, Elizabeth. *Feminism without Illusions: A Critique of Individualism*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1991.

Friedan, Betty. *The Feminine Mystique*. New York: Del,, 1963.

Mansbridge, Jane. *Why We Lost the ERA*. Chicago: University of Chicago Press, 1986.

Rendall, Jane. *The Origins of Modern Feminism: Women in Britain, France, and the United States,* 1780-1860. New York: Schocken Books, 1984.

Rossi, Alice S., ed. *The Feminist Papers: From Adams to be Beauvoir.* New York: Columbia University Press, 1973.

فناوری

بنگرید به تکنولوژی

فنلاند

بنگرید به اسکاندیناوی، کشورهای

فیگرس فرّر، خوسه

متصدی سه دورهٔ ریاست جمهوری کاستاریکا، مؤسس «حزب آزادی ملی»، و شخصیت اصلی در تشکیل دموکراسی نوین کاستاریکا. فیگرس فرّر (۱۹۰۷-۱۹۹۰) را برجسته‌ترین رهبر دموکراتیک اجتماعی آمریکای لاتین برای بیش از دو دهۀ پس از جنگ جهانی دوم می‌دانند.

فیگرس کشاورز بود، والدینش اسپانیایی بودند و بخشی از تحصیلات خود را در ایالات متحد طی کرد. قبل از سال ۱۹۴۲، علاقهٔ چندانی به سیاست نشان نمی‌داد؛ در سال ۱۹۴۲ دولت رافائل آنخل کالدرون کاردیا را محکوم کرد، چون در صیانت از مؤسسات اقتصادی آلمانی در طی جنگ ناتوان بود. او مشکوک به طرفداری از نازیها شد و از کاستاریکا اخراج گشت. پس از آن که در سال ۱۹۴۴ از تبعید در مکزیک بازگشت، از او به عنوان اولین کسی که بر ضد کالدرون موضع‌گیری کرده بود مانند قهرمان استقبال شد. کمی بعد، وقتی که کالدرون انتخابات سال ۱۹۴۸ را باطل کرد، فیگرس به آموزش ارتشی خصوصی پرداخت، جنگی داخلی را شروع کرد، و به کسب مقام ریاست جمهوری موقت کاستاریکا توفیق یافت.

قبل از انتقال ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۹ به رهبری که به شکل دموکراتیک انتخاب شده بود، فیگرس، که رئیس شورای نظامی موقتِ حاکم بود، فرایندی را آغاز کرد که سیاستهای کاستاریکا را تغییر داد. او بانکها را ملی کرد و نقش دولت را توسعه داد، بر تهیۀ قانون اساسی جدیدی که نقش رئیس جمهور در آن تضعیف شده بود نظارت نمود، بی‌طرف‌ترین شواری نظارت بر انتخابات در آمریکای لاتین را تأسیس کرد، و به زنان حق رأی داد. مهم‌تر از همۀ اینها، ارتش را منحل کرد، و با این کار کاستاریکا را به صورت تنها کشورِ فاقدِ ارتش در قارۀ آمریکا درآورد. پس از ترک قدرت، «حزب آزادی ملی» را تأسیس کرد، که قدیمی‌ترین حزب موجود کاستاریکا است.

موضع فعال فیگرس در حمایت از دموکراسی در نیمکرۀ غربی، پیامد طبیعی سیاست داخلی بود. وی یکی از مؤلفان پیمان سال ۱۹۴۷ کارائیب بود، پیمانی که برطبق آن دموکراتهای آمریکای لاتین تعهد کردند که همگی از شکست رهبران اقتدارگرا حمایت کنند؛ فیگرس در بدو امر از تلاش نافرجام برای سرنگونی سلسلۀ آناستاسیو سوموسا در نیکاراگوئه به سال ۱۹۴۸ و تلاش برای ترور سوموسا در سال ۱۹۵۴ حمایت کرد. او به فیدل کاسترو در مبارزه‌اش با فولخنسیو باتیستا در کوبا کمک کرد، به رومولو بتانکور در جنبش علیه مارکوس پِرِس خیمِنِس در ونزوئلا یاری کرد، پناهگاهی برای دموکراتهای تبعیدی در کاستاریکا فراهم ساخت، و در طراحی «اتحاد برای پیشرفت» نقش مؤثر داشت. عجیب نبود که در طی اولین دورۀ ریاست جمهوری با تهاجم نظامی ناموفقی تهدید شد که سوموسا از آن حمایت می‌کرد.

فیگرس بیست و پنج سال بر سیاست کاستاریکا استیلا داشت. در اولین دورۀ کامل تصدی ریاست جمهوری خود، همواره از عدالت اجتماعی و توسعۀ نظام تأمین رفاه اجتماعی در متن دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگی حمایت می‌کرد، و سخنگوی اصلی کسانی بود که دموکراسی را در نیمکرۀ غربی تبلیغ می‌کردند، اما، در دومین دورۀ کامل تصدیش (۱۹۵۳ تا ۱۹۵۸)، وجهۀ او به دلیل اتهام فساد آسیب دید. (متهم شد که از یکی از سرمایه‌گذاران ایالات متحد کمکهای مالی ناروا دریافت کرده است.) با این که تا آخر دوره به زمامداری ادامه داد، ولی هرگز وجهۀ قبلی خود را باز نیافت.

نیز بنگرید به بتانکور، رومولو؛ کاستاریکا.

Terry Lynn Karl / مزدا موحد

کتابنامه

Ameringer, Charles D. *Democracy in Costa Rica*. New York: Praeger, 1982.



سمت چپ
خوسه فیگرس فرّر

——. *Don Pépé: A Political Biography of José Figueres*. Albuquerque: University of New Mexico Press, 1978.

Guerra, Tomas. *José Figueres: una vida por la justica social*. Heredia, Costa Rica: Centro de Estudios Democraticos de America Latina, 1987.

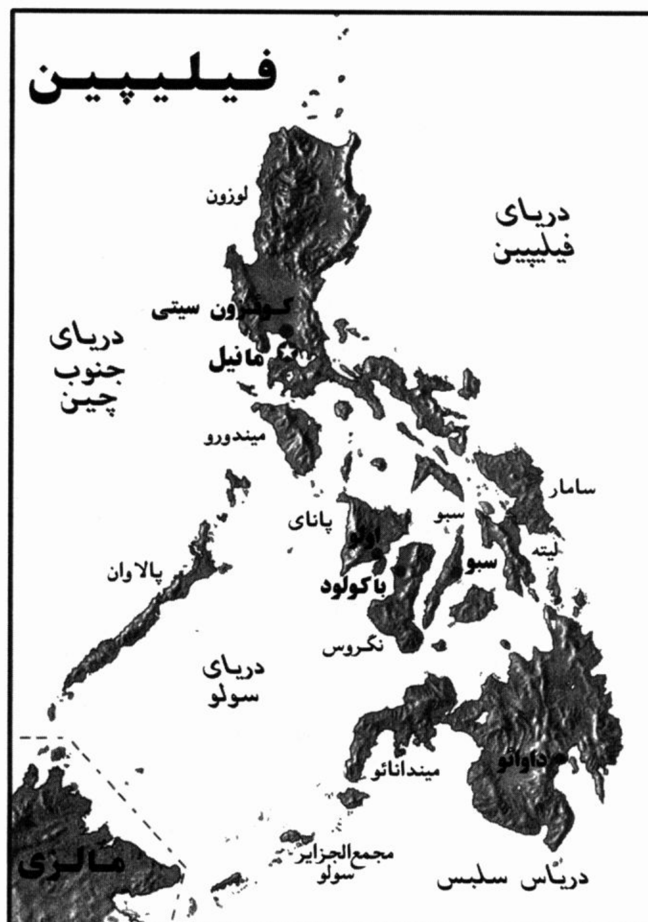
فیلیپین

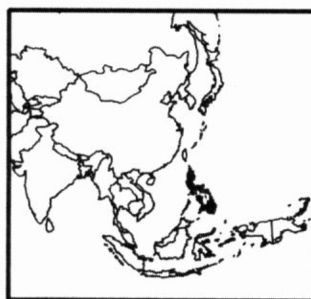
کشوری در آسیای جنوب شرقی که در مجمع‌الجزایری با حدود ۷۰۰۰ جزیره گسترده شده است و در ۱۹۴۶ از ایالات متحد آمریکا استقلال خود را به دست آورد. هرچند شمار زیادی از مسلمانان در جزیرهٔ میندانائو واقع در جنوب فیلیپین زندگی می‌کنند، حدود ۹۰ درصد فیلیپینیها مسیحی کاتولیکند. اسپانیا طی قرنها حاکمیت استعماری خود مذهب کاتولیک را به این کشور آورد. پس از آن‌که ایالات متحد فیلیپین را مستعمرهٔ خود کرد، زبان انگلیسی‌زبان تحصیلکرده‌ها شد. سرانجام به عنوان زبان اصلی نظام درسی در مدارس و اسناد رسمی حکومت فیلیپین جای خود را باز کرد. انگلیسی‌زبانی است که فیلیپینیها در هنگام برخورد با فیلیپینیهای دیگری که به لهجه‌ای غیر از زبان ملی فیلیپین، یعنی زبان فیلیپینو، سخن می‌گویند از آن استفاده می‌کنند.

فیلیپینیها، پس از استقلال، به عنوان «نمونهٔ بارز دموکراسی» آسیای جنوب شرقی شناخته شدند. این توصیف، از حیث نهادهای رسمی حکومت، دقیق و درست است. حکومت فیلیپین، در دورهٔ پس از استقلال، تا زمانِ حکومت نظامی، که از ۱۹۷۲ تحت رهبری فردیناند مارکوس آغاز شد، و از هنگام حکومت کوراسون آکینو، که در ۱۹۸۶ به ریاست جمهوری انتخاب شد، وظایف خود را بر پایهٔ رهنمودهای قانون اساسی، تفکیک قوا، و پایبندی به منشور حقوق شهروندی اجرا کرده است.

استعمار و سیاستهای خاندانی

واقعیت با ساختار ظاهری تفاوت دارد. اسپانیاییهاکشور فیلیپین را تقریباً پانصد سال قبل مستعمرهٔ خود ساختند، و از آن پس چند خاندان سلطنتی که هم قلمرو اقتصادی و هم قلمرو سیاسی را





دراختیار داشتند بر این کشور حکومت راندند. فیلیپین تنها کشور آسیای جنوب شرقی است که پیش از آن‌که نهادهای بومی در آنجا پا بگیرند به استعمار اسپانیا درآمد. از زمان خانه‌های بزرگ اربابی اسپانیاییها تا سیاستهای حمایتی دورهٔ استیلای آمریکاییها، در سراسر دورهٔ استقلال و در ادامهٔ آن تا دههٔ ۱۹۹۰، این خاندانها به روش بارونها و فئودالها حکومت کردند، و هر یک بر ناحیهٔ خاصی از این مجمع‌الجزایر نظارت داشت.

حتی پس از شورش «نیروی خلق» در ۱۹۸۶، که حکومت اقتدارگرای فردیناند مارکوس را از اریکهٔ سلطنت به زیر کشید و کوراسون آکینوی دموکرات را به جای او بر مسند ریاست جمهوری نشاند، گروهی از بارونهای ایالتی و محلی بر مناطق روستایی فرمان می‌راندند. مثلاً، در استان سِبو، استاندار، شهردار شهر سبو، و عضو ملی کنگره همه «اوسِمنا» نامیده می‌شدند. همگی آنها از اعضای قبیله‌ای بودند که از نظر سیاسی قدرت داشتند و زمانی رهبریشان برعهدهٔ رئیس‌جمهور سابق بود. در سراسر تاریخ فیلیپین، این نظام اصولاً به همین شکل باقی ماند.

موقعیت کشور ــ که بر هزاران جزیره گسترده بود، و بسیاری از آنها کاملاً کوچک بودند ــ تاحدی باعث وجود نظام غیرمتمرکز و خاندانی آن بود. افزون بر این، فقر رایج به مردم فقیر آموخته بود که به حامیان ثروتمندشان متکی باشند. خاندانهای سلطنتی هزینهٔ ازدواج کارگران و مستأجران خود را برعهده می‌گرفتند، خرج تحصیل فرزندانشان را می‌پرداختند، و از بیماران مراقبت می‌کردند. این نوع دستگیری و کمک رابطه‌ای از وابستگی به وجود می‌آورد که موجب تمکین و وفاداری مردم فقیر می‌شد. به علت فقدان نهادهای نیرومند حکومتی، روابط ارباب ـ رعیتی برای برآوردن نیازهای مردم فقیری که اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند گسترش یافت.

فرهنگ نیز به شکل‌گیری ماهیت و خصلت خاندانیِ سیاست فیلیپین کمک کرد. وفاداری هر فرد فیلیپینی نخست معطوف به خانواده است، سپس به دوستانِ نزدیک، سپس به جامعهٔ محلی، بعداً به رهبرانِ سیاسیِ شخصاً شناخته شده، و سرانجام به کارگزاران دور و غیرشخصی حکومتی معطوف می‌شود. در همهٔ این دایره‌های متحدالمرکزِ وفاداری انگشت تأکید بر ماهیت و سرشت شخصی وفاداری گذاشته می‌شود. با وجود این، خانوادهٔ هر فرد و «خانوادهٔ حامی» نیاز به عمیق‌ترین وفاداریها دارند.

مردم فیلیپین، در نتیجهٔ استعمار، غالباً احساس می‌کنند که هر چیز فیلیپینی درجهٔ دو است، حال آن‌که هر چیز غربی درجهٔ یک است. از این‌رو بسیاری از فیلیپینیها احساس حقارت ملی دارند، و لذا حمایت آنها از نظامِ حکومتیِ کشور در مقایسه با حمایت از خانواده و حامیان ضعیف است. نخبگان فیلیپینی غالباً با ریشه‌های خود و با توده‌های مردمی که بیشترشان را خوار می‌شمارند بیگانه‌اند. نخستین اولویت را نخبگان به منافع خود می‌دهند، نه به نفع عموم مردم. چنین ارزشهایی به حاکمیت دموکراتیک، یعنی شکلی از حکومت که مستلزم اعتماد متقابل و احترام به دیدگاههای متفاوت است، نمی‌انجامند.

سیاست حزبی از مارکوس تا آکینو

برای این‌که روند توسعهٔ دموکراسی در فیلیپین ریشه بگیرد، نهادهای رسمی حکومت مجبور خواهند بود که صورت ظاهر حاکمیت الیگارشیانه را بیش از پیش کنار گذارند. فیلیپین، از هنگام استقلال تا ۱۹۷۲، که مارکوس اعلام حکومت نظامی کرد، نظام دوحزبی داشت. حزبهای «آزادی‌خواه» (لیبرال) و «ملی‌گرا» (ناسیونالیست) بتناوب قدرت را در دست می‌گرفتند، و هیچ حزب دیگری قادر نبود که نامزد ریاست جمهوریش را دوباره انتخاب کند. تفاوتهای ایدئولوژیک میان این حزبها ناچیز بود، و هیچ‌یک از آن دو حزب نمی‌توانست

نمایندهٔ مدافع اکثریت عظیم مردم فیلیپین باشد. در اکثر موارد، این دو حزب تلاش می‌کردند که آرا به اسم نامزدهای خاصی دربیاید.

در دورهٔ حکومت مارکوس، تنها یک حزب بر صحنهٔ سیاسی حاکم بود. «جنبش جامعهٔ نو» مارکوس حزبی بی‌رقیب و اقتدارگرا بود که خود را وقف این کرده بود که مارکوس را بر سر قدرت نگاه دارد. در ۱۹۸۱، پس از سپری شدن دوران حکومت نظامی، «جنبش جامعهٔ نو» همچنان یکه‌تاز صحنهٔ سیاست بود. اما حزبهای مخالف کم‌کم سربرآوردند، که مهم‌ترین آنها «سازمان دموکراتیک ملی‌گرای متحد» (یونیدو) بود؛ این سازمان اتحادیه‌ای از سیاستمداران دستگاه حاکم بشمار می‌رفت. «یونیدو» در نهایت از آکینو، که در ۱۹۸۶ نامزد ریاست جمهوری شد، حمایت کرد. احزاب در انتخابات ۱۹۹۲، که هفت نامزد برای ریاست جمهوری با هم به رقابت برخاستند، نقش ناچیزی ایفا کردند.

جنبش مردمی چشمگیری که طغیان «قدرت خلق» نامیده شد مردم فیلیپین از هرِ طبقهٔ اجتماعی ـ اقتصادی را دربر داشت. در فوریهٔ ۱۹۸۶ مردم موفق شدند که مارکوس را عزل کنند و آکینو را به جای او بنشانند. با این همه، انتخاب آکینو بیشتر نوعی بازگشت خانواده‌هایی خاص بر سر قدرت بود (و زوال کسانی که با مارکوس همکاری کرده بودند) تا نوعی انقلاب. اکثریت قاطع نمایندگان و سناتورهای تازه انتخاب شده در ۱۹۸۶ اعضای خانواده‌هایی بودند که قرنهای متمادی بر سیاست فیلیپین چنگ انداخته بودند. هرچند افرادی که مسؤولیت حکومتی داشتند عوض شدند، اما جنبش قدرت خلق هیچ تغییر بنیادینی در ماهیت نظام سیاسی فیلیپین به وجود نیاورد.

ناتوانی آکینو در تجدید ساختار نظام اجتماعی ـ اقتصادی فئودالی در فیلیپین تا اندازه‌ای از موفقیت او در احیای حاکمیت مبتنی بر قانون اساسی، انتخابات آزاد، آزادی مطبوعات، و نهادهای خودمختارِ پاسخگوی مردم فروکاست. هرچند شخصیت‌گرایی بخش عمده‌ای از سیاست فیلیپین در زمان حکومت آکینو را تشکیل می‌داد، لیکن فساد و خویشاوندبازی در مقایسه با دورهٔ مارکوس کاهش یافت.

مسائل گذشته و حال

آکینو وضعیت فوق‌العاده دشوار و پیچیده‌ای را به ارث برد، وضعیتی که حتی اقتصاددانان برجسته‌ای که او با خود وارد دستگاه دولت کرد بآسانی نتوانستند آن را حل و فصل کنند. مسائلی که در دورهٔ زمامداری آکینو فیلیپین را احاطه کرده بودند همان مسائل گذشته بودند: نابرابری اقتصادی، مناقشات ارضی، صنایع انحصارگرا، رهبری فاسد، و طبقهٔ نخبه‌ای که بیشتر دلمشغول منافع شخصی بود تا مصالح عامه. چنین مسائلی را تنها با تغییرات اساسی در همهٔ حوزه‌های زندگی مردم فیلیپین، از جمله در حوزه‌های اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، و سیاسی، می‌شد حل کرد. سطح زندگی اکثریت مردم، در میان «مجمع ملتهای آسیای جنوب شرقی» همچنان در پایین‌ترین سطح باقی مانده بود. این واقعیت برای مردمی که در کشوری با منابع غنی زندگی می‌کنند و میزان باسوادی بالا است و اغلب افراد از تحصیلات عالی برخوردارند و بیشتر از سایر ملتهای آسیای جنوب شرقی در زمینهٔ حکومت دموکراتیک تجربه دارند، خفت‌آمیز بود.

به قدرت رسیدن آکینو سرمشق نمونه‌ای از توسعهٔ دموکراسی در ۱۹۸۶ بود و شاید به نحوی غیرمستقیم مردم برمه (میانمار) را تشویق کرد که برداشت خود از «قدرت خلق» را بر صحنه بیاورند. به هر صورت، پیروزیها و مصایب رژیم آکینو محصول فرهنگ و رفتار بومی بودند. فروپاشی و زوال حکومتهای کمونیستی و عصر نوین بین‌المللی نقش چندانی در سیاست داخلی فیلیپین ایفا نکرد. تنها در قلمرو روابط خارجی، بویژه باتوجه به پایگاههای نظامی، بود که پایان جنگ سرد در تعیین خط مشی سیاسی فیلیپین تأثیر گذاشت.

مسألهٔ کاملاً بی‌پاسخ مانده در فیلیپین عبارت است از ایجاد ساختار سیاسی باثباتی که برای توسعهٔ پیوندهای اقتصادی با خارج و کارآفرینی در داخل کشور کاملاً قابل پیشبینی باشد. فیلیپین در گذشته از نظر عدم توسعهٔ اقتصادی الگو بوده است. رشد تولید ناخالص ملی در این کشور به مدت تقریباً دو دهه بسیار ناچیز بوده است. تولید ناخالص ملی در ۱۹۹۲، در مقایسه با هشت درصد رشد در سایر کشورهای «مجمع ملتهای آسیای جنوب شرقی»، فقط یک درصد رشد کرد. رشد بالای جمعیت کشور (۲/۶ درصد در سال) نیز رشد اقتصادی را محدود ساخت.

مشکلات اقتصادی مملکت تا حدی از سالهای زمامداری مارکوس سرچشمه می‌گرفتند، سالهایی که اقتصاد با سرمایه‌داریِ قوم و خویش بازی مشخص می‌شد. قراردادهای آزمندانه مکرراً با افراد ناکارآمد دارودستهٔ رئیس‌جمهور بسته می‌شد نه با پیمانکاران کاردان و شایسته. مارکوس نظارت انحصاری بر صنایع شکر و نارگیل را به بهترین دوستانش واگذار کرد و به این ترتیب به آنها اجازه داد که ثروتهایی افسانه‌ای به چنگ بیاورند و پولهای به دست آمده را در حسابهای جاری خود در بانکهای سوئیس و آمریکا بخوابانند. فرار سرمایه بنیاد اقتصاد ملی را سست کرد و آن را تا مرز فاجعه پیش برد.

در تایلند، مالزی، سنگاپور، و اندونزی، سرمایه‌های ژاپن، تایوان، کرهٔ جنوبی، و ایالات متحد راه را برای رونق و تداوم رشد اقتصادی هموار کرد. اما این‌گونه سرمایه‌گذاری خارجی هرگز در فیلیپین پا نگرفت. هفت‌بار اقدام به کودتای نظامی علیه رئیس‌جمهور آکینو از ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۲، به هراس از هرگونه تجارت، کمک اقتصادی، و سرمایه‌گذاری انجامید. بنابراین، حتی پس از سقوط مارکوس، رئیس‌جمهور کشور، دولت دموکراتیک آکینو قادر به حل مسائل کشور نبود. آکینو، رئیس‌جمهور وقت، رهبری تا بدان حد قدرتمند نبود که صورت ظاهر دموکراتیک حکومت فیلیپین را به عمل و روش

دموکراتیک تغییر دهد. تحقق این هدف تنها از طریق تغییرات اساسی به دست رهبرانی سیاسی که مایل بودند از موقعیتهای ممتاز خود چشم بپوشند امکان‌پذیر بود.

در دهۀ ۱۹۸۰ و اوایل دهۀ ۱۹۹۰ سوانح طبیعی، از جمله سیل، توفان، و فوران آتش‌فشان، جزیره‌ها را ویران ساختند و مانع تلاشهایی شدند که برای ساختن زیربنای اقتصادی ضرورت داشتند. چنین بلاهایی به منجلاب اقتصادی و سیاسی افزوده شدند. واکنش ناکافی حکومت در برابر بحرانها حمایت شهروندان از نظام را سست کرد.

فیلیپین نمونه‌ای است از حکومتی که در نظام اقتصادی با پیامدهای ویرانگر مداخله کرد. حکومت فیلیپین بر اثر مداخلۀ انحراف‌آمیز در امر اقتصاد و سرسپردگیش به خاندانهای طرفدار اقتصاد سنّتی شدیداً به اساس اقتصاد لطمه زد. این خاندانها، به سهم خود، با پایگاههای قدرتی که در استانها داشتند، اغلب اوقات با مقامات دولتی در تضاد و کشمکش بودند.

شورش داخلی از جملۀ مسائل متعدد دیگری است که ثبات سیاسی در فیلیپین را در دورۀ پس از استقلال متزلزل کرد. هرچند پس از پیروزی انتخاباتی آکینو شواهدی از کاهش تعداد شورشیان در «ارتش خلق نو» مشاهده می‌شد، شرایط وخیم اقتصادی حکایت از آن داشت که این کاهش امری موقتی است. نیروهای مسلح توانستند رهبران «ارتش خلقِ نو» را دستگیر کنند یا به همکاری فراخوانند، و درنتیجه نظامیان در چنین فعالیتهای ضدشورش حرفه‌ای‌تر شدند. تصمیم سنای فیلیپین در ۱۹۹۲ مبنی بر اخراج سربازان آمریکایی از پایگاههای نظامی «سوبیک» و «کلارک» مانع از آن شد که شورشیان بتوانند بر محور اصلی تبلیغات خود ــ یعنی این ادعا که حکومت فیلیپین نوکر «آمریکای جهانخوار» است ــ تکیه کنند. با این همه، در صورت ادامۀ سقوط اقتصادی و بی‌کفایتی در ادارۀ کشور، ممکن بود شورش بار دیگر اوج گیرد.

با این حال، علت دیگر بی‌ثباتی داخلی در فیلیپین تمرکز اداری مفرط در حکومت بود، که تلاشهای کارآفرینانه و خلاق را در شهروندان از میان برد. دیوانسالاری (بوروکراسی) عریض و طویل مانع از آن شد که همۀ حوزه‌های تحت نظارت، از جمله خدمات اساسی مثل برق، آب، جمع‌آوری زباله، مخابرات، حمایت پلیس، و آموزش و پرورش، رشد و توسعه پیدا کنند.

دورۀ ریاست‌جمهوری راموس

فیدل راموس در ماه مۀ ۱۹۹۲ به ریاست‌جمهوری برگزیده شد. او هم، مثل آکینو، با فساد رایج و فراگیری روبرو شد که پایه‌های مشروعیت هر حکومت پس از استقلال را سست می‌کند. ارتش، که ظاهراً تا حدی متعهد به تخصص‌گرایی و حاکمیت غیرنظامیان بود، برای مداخله انتظار لحظۀ مناسب را می‌کشید.

راموس، در مبارزه علیه شش نامزد عمدۀ دیگر، تنها ۲۴ درصد آرا را از آنِ خود کرد. بسیاری از حامیان نامزدهای بازنده معتقد بودند که راموس با تقلب برنده شده است. شش هفته سپری شد تا جدول‌بندی نهایی انتخابات اعلام گردید؛ این وقفه فرصتهای بی‌شماری برای تقلب فراهم آورد. وانگهی، از آنجاکه حامیان حزبی راموس در سنا و مجلس نمایندگان اقلیت ناچیزی را تشکیل می‌دادند، برای اجرای برنامه‌ای منسجم بخت چندانی وجود نداشت. رئیس‌جمهور جدید فاقد آن جاذبۀ شخصیتی بود که بتواند به بالابردن روحیۀ مردم فیلیپین یاری رساند و آنها را برای اجرای تغییرات بنیادین بسیج کند. گذشته از اینها، راموس از حمایت وفادارانۀ نیروهای مسلح جناح‌بندی شده برخوردار نبود.

از این‌رو پس از انتخابات ۱۹۹۲ فرصتهای مساعدی برای اصلاحات مورد نیاز به دست نیامد. راموس، برای بیرون آوردن فیلیپین از این گرفتاری، نیاز به اصلاح ساختار اقتصاد داشت. اصلاحات به معنای بازکردن درهای مملکت بر روی سرمایه‌گذاری خارجی، پایان دادن به خویشاوندبازی از طریق مبتنی ساختن تصمیمهای اقتصادی بر پایۀ شایستگی، ریشه‌کن کردن فساد، و ایجاد نظام کارآمد مالیاتی بود. زیربنای اقتصادی کشور، بویژه تولید برق، برای پایان دادن به خاموشیهای مداوم برق که به بازده صنعتی آسیب می‌زد نیاز به تجدید ساختار داشت. شرکتهایی که در تملک دولت بودند می‌بایست به بخش خصوصی واگذار شوند.

رئیس‌جمهور جدید از نظر سیاسی مجبور بود که دستگاه اداری را به صورت نوین درآورد، امر تصمیم‌گیری را غیرمتمرکز کند، و شیوه‌هایی بیابد که خاندانها برای تأمین بهترین مصالح و منافع ملت شرکت جویند. همچنین نیاز داشت که پیوندهای کشورش با آمریکا را، که به دنبال رد «موافقت‌نامۀ پایگاه نظامی» از جانب سنای فیلیپین به وخامت گراییده بود، دوباره تحکیم بخشد. برنامه‌های کمک ایالات متحد بشدّت کاهش یافته بودند و آمریکا برای حضور در مراسم آغاز ریاست‌جمهوری راموس دیپلماتی با مقام متوسط (رئیس سپاه صلح) را اعزام کرد. مسائل عظیم فیلیپین را بدون حمایت کشورهای خارجی نمی‌شد حل و فصل کرد.

نیز بنگرید به آسیای جنوب شرقی؛ ماگسایسای، راموس.

Clark D. Neher / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Bonner, Raymond. *Waltzing with a Dictator*. New York: Times Books, 1987.

De Guzman, Raul P., and Mila A. Reforma, eds. *Government and Politics of the Philippines* Singapore: Oxford University Press, 1988.

Greene, Fred, ed. *The Philippine Bases: Negotiating for the Future*. New York: Council on Foreign Relations, 1988.

Hawes, Gary. *The Philippine State and the Marcos Regime: The Politics of Export*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1987.

Johnson, Bryan. *The Four Days of Courage*. New York: Free Press, 1987.

Kerkvliet, Benedict. *Everyday Politics in the Philippines.* Berkeley: University of California Press, 1990.

Kessler, Richard J. *Rebellion and Repression in the Philippines*. New Haven and London: Yale University Press, 1989.

Lande, Carl H. *Rebuilding a Nation: Philippine Challenges and American Policy*. Washington, D.C.: Washington Institute, 1987.

Steinberg, David Joel. *The Philippines: A Singular and Plural Place*. 2d ed. Boulder, Colo.: Westview Press, 1990.

Wurfel, David. *Filipino Politics: Development and Decay*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1988.

ق

قانون طبیعی

یک نظریهٔ اخلاقی، سیاسی، و حقوقی دو هزار ساله که، در شکلهای متأخرتر خود، مبانی فلسفی لیبرال دموکراسی یا دموکراسی آزادی‌خواهانهٔ جدید را فراهم کرد. اصطلاح قانون طبیعی غالباً بر سبیل مسامحه در مورد هر نظریه‌ای که طرفدار معیارهای عینی در اخلاق است به کار می‌رود. این اصطلاح، در معنای خاص خود، نام آن قانون اخلاقی است که بنابر طبیعت وجود دارد و بنابر طبیعت می‌توان دانست که برای هر کس الزام‌آور است. قانون طبیعی، با این تعریف، از قانون مدنی ـــ که مواد آن را قانونگذاری انسانی وضع می‌کند و به اجرا می‌گذارد ـــ و از قانون الهی، که با کتب مقدس ابلاغ می‌شود، تمایز می‌یابد. قانون طبیعی با قانون اخلاقی ایمانوئل کانت نیز، که خود را بیشتر چونان قانون عقلی جلوه می‌دهد تا قانونی طبیعی، متمایز است.

قانون طبیعی قرنها اساس تفکر اخلاقی و سیاسی غربی بوده است. این قانون الهامبخش بعضی از معروف‌ترین اسناد آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) جدید، از جمله «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» (۱۷۷۶) و روایتهای گوناگونِ «اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروندان فرانسه» (۱۷۸۹، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵)، بود. امروزه بیشتر موضوعی در بررسی تاریخ است تا منبعی برای قضاوت اخلاقی معتبر. با آن‌که تلاش برای احیای آن همواره وجود داشته است. نشانی از این که دوباره به اهمیتی دست یابد که زمانی در سنّت غرب داشت وجود ندارد. حتی «کلیسای کاتولیک»، یعنی جایی که تا سالهای اخیر قانون طبیعی به حفظ نفوذ در آنجا ادامه داد، امروزه در اسناد رسمی خود هرچه کمتر به قانون طبیعی توسل می‌جوید.

آموزهٔ قانون طبیعی که در قوانین اساسی نوین نقش داشته است آموزهٔ پر تحرک و اصلاحگرانهٔ جنبش «روشنگری» سده‌های هفدهم و هجدهم است. نظریهٔ اصلی قانون طبیعی به طور قابل ملاحظه‌ای از نظریهٔ مطرح در جنبش روشنگری محافظه‌کارانه‌تر بود. این نظریه از تغییر در آموزهٔ حق طبیعی افلاطون و ارسطو پدید آمد. برجسته‌ترین موردی که در آن از آموزهٔ کلاسیک دور می‌شود این است که نه‌تنها به آنچه ذاتاً درست یا نادرست است توجه دارد بلکه به پیروی از یکی و دوری گزینی از دیگری، با تهدید به مجازات، فرمان می‌دهد.

زمینهٔ باستانی و قرون وسطایی

پژوهشگران جدید معمولاً طرح قانون طبیعی را به فیلسوفان رواقی نسبت می‌دهند. اما مدرک معتبری دال بر این وجود ندارد که رواقیان باستان اصطلاح قانون طبیعی را به کار برده باشند. با این همه، مکتب رواقی یکی از مقدمه‌های بنیادین این نظریه را مطرح کرد و آن عبارت بود از مفهوم خداوندی صاحب عنایت که با پاداش دادن به نیکوکاران و مجازات‌کردن بدکاران، اگرنه در این حیات حداقل در حیات دیگر، انسجام اخلاقی جهان را تضمین می‌کند. چگونگی و شدت مجازاتهای مورد نظر را خود قانون طبیعی مشخص نمی‌کند. تعیین آنها برعهدهٔ قانون مدنی گذاشته می‌شود و ممکن است بنابر مقتضیات تغییر کنند. مثلاً، قانون طبیعی مجازات مرگ را نه وضع می‌کند نه ممنوع.

قدیمی‌ترین بحثهای برجای مانده دربارهٔ قانون طبیعی را می‌توان در کتابهای جمهوری و قوانین سیاستمدار و فیلسوف رومی، مارکوس تولیوس سیسرون (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد)، یافت. در کتاب جمهوری، لایلیوسِ حقوقدان، یکی از شخصیتهای اصلی گفتگو، از قانون طبیعی برای دفاع از درستی غلبهٔ روم بر جهان متمدن استفاده می‌کند. در این موضوع تردید وجود دارد که آیا سیسرون، که به مفهوم رواقیِ عنایت الهی خُرده می‌گرفت، شخصاً در نظریهٔ لایلیوس سهم داشته است یا نه. به نظر می‌رسد که سیسرون کمتر آن را به عنوان آموزه‌ای معتبر تأیید می‌کرده است تا به عنوان ابزاری در سخنوری که با آن مانع زیاده‌رویهای امپراتوری روم می‌شده است.

با سیسرون، قانون طبیعی به سنّت حقوقی روم راه یافت، و اندکی پس از آن به صورت یکی از ویژگیهای رسمی سنّت کلامی غرب مسیحی درآمد. آوگوستینوسِ قدیس (۳۵۴-۴۳۰) از آن برای دفاع از نظریهٔ جنگ عادلانهٔ خود و نیز برای بی‌مورد دانستن سرزنشی استفاده کرد مبنی بر این که اگر خداوند مخلوقات خود را در جهل و غفلت به اصول اساسی رفتار اخلاقی رها کرده بود به علت گناهان این مخلوقات آن سرزنش متوجه او می‌شد. از نظر آوگوستینوس، رعایت قانون طبیعی، که تبعیت فروتر از فراتر را هم در فرد و هم در جامعه به طور کلی ایجاب می‌کند، با کل کمالات انسانی مترادف است.

قانون طبیعی در دوران پیشامدرن بیان کلاسیک خود را در آثار توماس آکوئیناس (۱۲۲۵-۱۲۷۴) یافت. توماس میان اصول اولیهٔ

قانون طبیعی، که تغییر ناپذیرند، و اصول ثانویهٔ آن، که دستخوش تغییرند، تمایز قائل است. گفته می‌شود که اصول اولیه بدیهیند و موضوع فضیلت خاصی هستند که سنّت مسیحی آن را سیندِرِسیس، مخزن کلی‌ترین اصول نظم اخلاقی، نامیده است. انسانها از طریق آن تمایلات طبیعی که به کمک آنها به سوی کلی‌ترین غایات هستی خویش هدایت می‌شوند این اصول را درمی‌یابند (و برترین آن غایات عبارتند از شناخت حقیقت و زندگی در جامعه). در هیچ جا فهرست کاملی از این اصول به ما داده نمی‌شود، هرچند توماس می‌گوید که قانون اخلاقی «عهد عتیق»، که در «ده فرمان» خلاصه شده است، به قانون طبیعی تعلق دارد.

نظر توماس با مقاومت فراوان فیلسوفان و متکلمان بعدی قرون وسطا روبرو شد. مارسیلیوسِ پادوئایی (حدود ۱۲۸۰ـ حدود ۱۳۴۳) آن را بر پایهٔ این نگرش ارسطویی رد کرد که عقل آدمی به تنهایی نمی‌تواند ثابت کند که خداوند قانونگذار [شارع] است. دانز اسکوتس (۱۲۶۶– ۱۳۰۸) و ویلیام اوکمی (حدود ۱۲۸۵–۱۳۴۹) با این اعتقاد آن را مورد اعتراض قرار دادند که قانون طبیعی با مقید کردن خدا به احکام و دستورهای خود با مفاهیمی از کتاب مقدس مانند قدرت مطلق و اختیار الهی تضاد پیدا می‌کند. بنابراین، اسکوتس قانون طبیعی را به یک حکم سلبی یگانه فروکاست، حکمی که عداوت با خداوند را منع می‌کند. ویلیام اوکمی حتی جلوتر رفت و گفت که خدا اگر بخواهد می‌تواند به ما فرمان دهد که با او عداوت ورزیم.

سده‌های شانزدهم و هفدهم شاهد بازگشتی به نگرش تومیستی بودند، و در این بازگشت تعدادی از شارحان با نفوذ در صف مقدم جای داشتند که از میان آنان فرانسیسکودِ ویتوریا و فرانسیسکو سوئارس، همراه با هوخو گروتیوس، برجسته‌اند. انگیزهٔ این بازگشت را جنگهای مذهبی، که در حال ویران کردن اروپا بودند، و بی‌رحمیهای فاتحان اسپانیایی در برابر سرخ‌پوستان آمریکایی فراهم ساختند. مقررات جنگ عادلانه با تفصیل بیشتری شرح داده شدند، و مفهوم «قانون ملل» که متعلق به روم قدیم بود به چیزی تبدیل شد که به قانون بین‌الملل شهرت یافت.

نظریهٔ جدید

یکی از نقاط عطف در سیر تکاملی نظریهٔ جدید دموکراسی مطرح شدن آموزه‌های مربوط به قانون طبیعی از سوی بنیادگذاران سدهٔ هفدهمی لیبرالیسم جدید، بویژه آموزه‌های توماس هابز و جان لاک، بود. هابز و لاک، با جدا شدن قاطعانه از سنّت، خواستند تفکر سیاسی را بر شالوده‌ای جدید و محکم‌تر بنا کنند. دیگر گفته نمی‌شد که انسانها بنابر طبیعت خویش سیاسی و اجتماعیند. انسانها را افراد تک و تنهایی می‌دانستند که زمانی در «حالت طبیعیِ» ما قبل سیاسی قرار داشتند و محرک آنان نه میل به هدفی از پیش موجود، که در دستیابی به آن به کمال خویش می‌رسیدند، بلکه میلی ما قبل اخلاقی، میل به صیانت ذات، بود که از آن «حق» صیانت ذات به وجود می‌آید. در تفکر هابز و لاک، حقوق فردی، که طبیعت اعطا کرده است، به جای تکالیف به عنوان پدیدهٔ اخلاقی بدوی می‌نشینند. جامعهٔ مدنی چیزی نیست که طبیعی و برای خاطر خودش مطلوب باشد. جامعهٔ مدنی با قرارداد منعقده بین انسانهایی به وجود می‌آید که آزادانه و صرفاً برای گریز از خطرهایی که آنان را در حالت طبیعی تهدید می‌کند آن را می‌پذیرند. قانون طبیعی به آن اصول بدیهی که فیلسوفان قرون وسطایی از آنها سخن می‌گفتند ربط ندارد. بلکه با مجموع نتایجی که عقل انسان با استنتاج از حق صیانت ذات بدانها می‌رسد یکی است. هابز، در کتاب لویاتان (۱۶۵۱)، نوزده اصل از این گونه اصول را بر می‌شمرد، که همهٔ آنها برای تأمین سلامت جسمانی و امنیت افراد ترتیب یافته‌اند.

برخلاف آموزهٔ قدیمی قانون طبیعی، که اساساً مساوات‌طلبانه نبود و در سازگاری آن با یک نظام مقبول ــ چه دموکراتیک چه اشراف‌سالارانه ــ هرگز تردید وجود نداشت، آموزهٔ جدید می‌گفت که تنها یک نظام درست و مشروع ــ یعنی دموکراسی آزادی‌خواهانه یا حاکمیت مردمی ــ وجود دارد که به نام آن نظامهای خودکامه یا غیردموکراتیک را می‌توان بحق سرنگون کرد (همان گونه که در ربع آخر سدهٔ هجدهم در آمریکا و فرانسه سرنگون شدند).

آخرین و تندروترین فرد از نظریه‌پردازان جدیدِ قانون طبیعی ژان ژاک روسو بود که طرحهای هابزی و لاکی را برای پرورش روحیهٔ بورژوایی مورد انتقاد قرار داد، روحیه‌ای که فضیلت مدنی و همراه با آن آزادی و برابری را که جامعهٔ مدنی برای حفظ آنها ایجاد شده است تضعیف می‌کند. از نظر روسو، راه‌حل مسأله در تشکیل جوامع کوچکی نهفته است که در آنها همهٔ شهروندان باید مطابق اصل «یک فرد، یک رأی» بر پایه‌ای برابر شرکت و نقش داشته باشند.

زوال قانون طبیعی

روسو می‌گفت که هابز و لاک حالت طبیعی راستین را به این دلیلِ ساده نیافته‌اند که آن طبیعت انسانی را به عنوان معیار خود پذیرفتند که قبلاً جامعه آن را فاسد کرده بود. جستجوی روسو او را به مرحله‌ای در زمان گذشته کشاند که نه‌تنها بر تشکیل جامعهٔ مدنی بلکه بر ظهور عقلانیت و، در واقع، بر ظهور خود انسان مقدم بوده است. اما اگر حالت طبیعی حالتی کاملاً انسانی نیست، نمی‌توان توجیه کرد که چگونه می‌تواند رهنمون قابل اعتمادی به سوی رفتار انسانی باشد. گام حساس بعدی را ایمانوئل کانت برداشت، که طبیعت را به عنوان سنجهٔ درستیِ اخلاقیِ اعمال آدمی کنار گذاشت و جای آن را به امر مطلق یا قوانینِ عقل کلی داد.

چالشهای بیشتر در برابر قانون طبیعی از سوی دو نگرش از قدرتمندترین نگرشهای دوران جدید، یعنی تاریخ‌گرایی، یا نسبی‌گرایی تاریخی، و پوزیتیویسم علوم اجتماعی، صورت گرفت. تاریخ‌گرایی

به صورت واکنشی علیه شرارتهای حاصل از انقلاب فرانسه پدید آمد، و کوشید تا امکان‌پذیری این‌گونه انقلابها در آینده را با نفی مفهوم قانون طبیعی یا عالیِ همواره معتبری که قوانین مدنی موجود مستقیماً بتوانند به آن متوسل شوند از میان ببرند. پوزیتیویسم علوم اجتماعی منکر شأن علمی هر قضیه‌ای است که درستی آن را نمی‌توان به طور تجربی ثابت کرد و همهٔ اصول قانون طبیعی را ــ که هیچ یک از آنها مشمول این نوع درست‌آزمایی تجربی نیست ــ به قلمرو ذهنی «قضاوتهای ارزشی» [یا «ارزشداوریها»] نسبت می‌دهد.

این سخن به معنای آن نیست که اندیشهٔ قانون طبیعی بسادگی از میان ما رفته است. جنبش نو توماس‌گرایی سده‌های نوزدهم و بیستم زیاد کوشید تا خاطرهٔ آن را زنده نگه دارد، هرچند آثاری که پدید آورد بیشتر به سبب فراوانی قابل توجهند تا به سبب اصالت و تازگی. بعضی از پژوهشگران، مانند ر.و. کارلایل و ا.ج. کارلایل و ادوارد کوروین، گفته‌اند که سنّت قانون طبیعی از آغاز خود در دوران باستان پیش از مسیحیت تا پایان سدهٔ هجدهم بلاانقطاع ادامه داشته است. ژاک ماریتن و جان فینیس روایتهای تجدیدنظر شدهٔ هم آموزهٔ قرون وسطایی قانون طبیعی و هم آموزهٔ بدواً تضادآمیز حقوق جدید را در تلاشی شجاعانه برای سازش دادن و جریان تفکر پیشنهاد کرده‌اند، هرچند تأثیر عمل آنان اندک بوده است. درست یا غلط، بیشتر متفکران معاصر به قانون طبیعی بدگمانند؛ از نظر آنان، قانون طبیعی مبهم‌تر از آن است که کاربردی واقعی داشته باشد، برای ادارهٔ شایستهٔ امور کشور بیش از اندازه انعطاف‌ناپذیر است، و بالقوه مخرب است.

با این همه، تجربه نشان داده است که چشم‌پوشی کلی از قانون طبیعی موضوع ساده‌ای نیست: بدون آن از احتجاج اخلاقی ارزشمندی علیه قوانین آشکارا ناعادلانه‌ای که مردم غالباً ناگزیرند تحت فرمان آن قوانین زندگی کنند محرومیم. بعضی از آلمانیها در دههٔ ۱۹۴۰ برای توجیه مقاومت خود در برابر حکومت نازی و تلاش برای کشتن هیتلر به قانون طبیعی متمسک شدند. پس از جنگ همین احتجاج در محاکمات جنایتکاران جنگی نازی در نورمبرگ مورد استفاده قرار گرفت، محاکماتی که مشروعیت بخشیدن بدانها بر پایهٔ قوانین ملی و بین‌المللی موجود امکان‌پذیر نبود. مارتین لوترکینگ، در نامهٔ مشهور خویش از زندان برمینگم، به قانون طبیعی اشاره کرد و از توماس آکوئیناس در تأیید این نگرش نقل قول کرد که آن قانون انسانی که در قانون سرمدی و طبیعی ریشه نداشته باشد قانونی ناعادلانه است. هنگامی که کشوری، چه بتنهایی چه با کمک کشورهای دیگر، به منظور جلوگیری از جنایت علیه بشریت در امور داخلی کشور دیگر دخالت می‌کند مسائل مشابهی مطرح می‌شوند.

بالاخره، پرسشی جدی در این باره پیش می‌آید که آیا داوران، در تصدیق کردن یا رد کردن قوانین مدنی، همواره می‌توانند از کشانده شدن به نوعی از استدلال که تلویحاً بر قانون طبیعی مبتنی باشد دوری گزینند.

نیز بنگرید به ارسطو؛ افلاطون؛ انقلاب فرانسه؛ تاریخ‌گرایی؛ تعهد؛ حقوق بشر؛ دموکراسی مسیحی؛ روسو، ژان ژاک؛ قراردادگرایی؛ کاتولیک، مذهب؛ کانت، ایمانوئل؛ کینگ، مارتین لوتر؛ لاک، جان؛ لیبرالیسم؛ ماریتن، ژاک؛ هابز، توماس.

Ernest L. Fortin / موسی اکرمی

کتابنامه

Carlyle, A. J., and R. W. *A History of Mediaeval Political Theory in the West.* 6 vols. 2d ed. New York: Barnes and Noble, 1950.

Corwin, Edward S. *The "Higher Law" Background of American Constitutional Law.* Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1955.

Crowe, Michael B. *The Changing Profile of the Natural Law.* The Hague: M. Nijhoff, 1977.

Jaffa, Harry V. *Thomism and Aristotelianism: A Study of the Commentary by Thomas Aquinas on the Nicomachean Ethics.* Chicago: University of Chicago Press, 1952.

Maritain, Jacques. *The Rights of Man and Natural Law.* New York: Scribner's, 1943.

Nussbaum, Arthur. *A Concise History of the Law of Nations.* New York: Macmillan, 1954.

Sigmund, Paul E. *Natural Law in Political Thought.* Cambridge, Mass.: Winthrop, 1971.

Strauss, Leo "Natural Law." In *International Encyclopedia of the Social Sciences.* New York: Macmillan, 1968.

قانون مکعب

فرمولی ریاضی است (به آن قاعدهٔ مکعب انتخابات هم گفته می‌شود) که کار آن تخمین رابطهٔ بین کرسیهای انتخاباتی در مجلس قانونگذاری و آرای احزاب مهم است، بویژه در مناطق تک‌کرسی‌دار (تک‌عضوی) که آرا بر طبق اکثریت نسبی تخصیص داده می‌شوند. این قانون اولین بار در سال ۱۹۱۰ در انتخابات انگلستان پیشنهاد شد. قانون مکعب احتمالاً اولین قاعدهٔ تجربی در علوم سیاسی است که می‌توان آن را با متغیرهای قابل اندازه‌گیری به صورت یک معادله درآورد. این معادله شبیه معادلات فیزیک و به صورت زیر است:

$$s_A / s_B = (v_A / v_B)^3$$

s_A و s_B تعداد کرسیها است که احزاب A و B کسب کرده‌اند و v_A و v_B تعداد آرایی است که هر یک از این دو حزب به دست آورده‌اند.

به عنوان مثال، اگر نسبت رأی ۶۰ به ۴۰ باشد، بر اساس قانون مکعب نسبت کرسیها ۷۷ به ۲۳ خواهد بود. به این ترتیب حزب کوچک‌تر نمایندگانی بمراتب کمتر خواهد داشت. اگر چه همیشه فرض بر این بوده است که قانون مکعب عمدتاً برای نظامهای دوحزبی به کار می‌آید، ولی اصولاً می‌توان آن را در مورد نظامهای چندحزبی نیز به‌کار برد. مثلاً، اگر در حزب برنده‌ای که در بالا نام بردیم انشعاب رخ دهد، برطبق قانون مکعب توزیع آرا بترتیب ۳۰:۳۰:۴۰ است، و درنتیجه توزیع کرسیها ۲۳:۲۳:۵۴ خواهد شد؛ بنابراین، انشعاب موجب می‌شود که حزب بازنده این بار به نسبت قابل ملاحظه‌ای برنده شود. حزب بزرگ‌تر همیشه نمایندهٔ بیشتری هم دارد چون در بسیاری از مناطق، اگرچه با درصد کم، برنده می‌شود.

آثار ضمنی این قاعده برای نظام حزبی بسیار حیاتی است. برای ترکیب نیروهای سیاسی و تبدیل آنها به دو حزب اصلی انگیزه‌ای قوی وجود دارد، چون هر حزب جدید دیگری ممکن است که آرا را کسب کند، بی‌آن‌که بتواند در کسب کرسی موفق باشد. درنتیجه، از نظر کیفی، به قانون دوورژه می‌رسیم: در مناطق تک‌عضوی تخصیص کرسیها برطبق قاعدهٔ اکثریت نسبی منجر به ایجاد نظام دوحزبی می‌شود. از نظر کمی، داده‌های واقعی غالباً به طور محسوسی از قانون مکعب فاصله می‌گیرند. بنابراین نمایندهٔ زیاد داشتن حزب اصلی یا می‌تواند متعادل‌تر باشد (مانند بسیاری از ایالات آمریکا) یا قوی‌تر از آن‌چه پیشبینی شده بود گردد (مانند بسیاری از کشورهای جزیره‌ای سابق انگلستان).

قانون مکعب، در ابتدا، فاقد یک الگوی نظری بنیادی بود، و درنتیجه بیشتر یک قاعدهٔ تجربی بود تا یک قانون علمی. اما اکنون این قانون را می‌توان از دو عنصر اصلی‌تر به دست آورد. یکی از آنها مشتمل بر معادلات رأی ـ کرسی است:

$$s_A / s_B = (v_A / v_B)^n$$

توان n در اینجا جانشین توان ۳ قانون مکعب می‌شود. رقم n بستگی به نسبت لگاریتم کل آرا به لگاریتم تعداد مناطق انتخاباتی دارد.

$$n = \log V / \log E$$

مؤلفهٔ دیگر عبارت است از قانون مکعب اندازه‌های مجلس، که نشان می‌دهد که چرا اندازهٔ تقریباً همهٔ مجالس نمایندگی (با فاکتور ۲) نزدیک به ریشهٔ مکعب جمعیت است. در این صورت، نسبت $\log V / \log E$ تقریباً ۳ است، و قانون مکعب به ما جواب می‌دهد.

ضعیف‌شدن کرسیهای دوم حزب در تعدادی از کشورهای جزیره‌ای به دلیل اندازهٔ کوچک مجالس است، که باعث می‌شود نسبت $\log V / \log E$ بیشتر از ۳ گردد. اما ضعیف‌شدن کرسیهای دوم حزب (n از نظر تجربی بسیار کمتر از ۳ است) در بسیاری از ایالات آمریکا را نمی‌توان با معادله‌های رأی ـ کرسی توضیح داد. در این‌صورت باید به تبیینهای کیفی، از قبیل تغییر مغرضانهٔ تقسیمات کشوری در انتخابات دوحزبی پناه برد، که اثر آن تا به حال در یک الگوی نظری کیفی بررسی نشده است.

بنابراین، قوانینی که پایه‌های قانون مکعب را تشکیل می‌دهند نمی‌توانند به طور کامل رابطهٔ بین رأی و کرسی در مناطق تک‌نماینده را توضیح دهند، ولی دست‌کم سازوکار (مکانیسم)های اصلی آن را روشن می‌کنند. معادلهٔ رأی ـ کرسی را می‌توان در انتخابات مبتنی بر اکثریت نسبی در مناطق چند عضوی، در مورد مجمعهای انتخاباتی ریاست جمهوری، و نوع اصلاح‌شدهٔ آن را در انتخابات مبتنی برنمایندگی تناسبی چندعضوی به کار برد.

شکل عام قانون مکعب (که n به جای ۳ آمده است) ممکن است برای دقیق‌تر کردن نظام انتخاباتی مناسب باشد. اگر دولتی که اصل اکثریت نسبی را در مناطق تک‌عضوی به کار می‌برد معتقد باشد که توزیع کرسیها اصلاً متناسب با آرا نیست، می‌تواند این اختلاف را تاحدی به دو صورت حل کند: ۱) یا تعداد مناطق انتخاباتی (در نتیجه، اندازهٔ مجلس) را افزایش دهد؛ ۲) یا در مناطق سه عضوی به قاعدهٔ تخصیص انتخابات مبتنی بر اکثریت نسبی متوسل شود. از طرف دیگر، چنانچه در همین کشور احزاب بسیاری وجود داشته باشند، تعداد آنها را می‌توان با کاهش تعداد مناطق انتخاباتی کم کرد (یا با کاهش اندازهٔ مجلس یا با تخصیص کرسیها از طریق اکثریت نسبی در مناطق دوعضوی)، البته به این شرط که احزاب کوچک از حمایتهای قوی محلی برخوردار نباشند.

قانون مکعب، به مفهومی باز هم کلی‌تر، که فراتر از نظام انتخاباتی می‌رود، نشان می‌دهد که این قانون، که به صورت معادلهٔ رأی ـ کرسی رایج شده است، در حقیقت مبین قانون ضعیف‌شدن اقلیتها در شیوه‌های انتخاباتی است. به‌عنوان مثال، اگر تعداد زنان در میان استادیاران کم باشد، احتمالاً در میان استادها کمتر و در میان رؤسای دانشکده‌ها بسیار کمتر خواهد بود. به طور خلاصه، قانون مکعب اصلی غالباً منطبق با داده‌های واقعی نیست، ولی برای نمایش یک وجه مهم دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، اولین گام مفیدی است که برای ساختن الگوهای نظری و کمی بهتر برداشته شده است.

نیز بنگرید به انتخابات، نظامها؛ انگلستان؛ حزب؛ دموکراسی، اقسام؛ دوورژه، موریس؛ کشورهای جزیره‌ایِ کوچک؛ منطقه‌بندی؛ نمایندگی تناسبی.

Rein Taagepera / لیلی علوی

کتابنامه

Kendall, M. G., and A. Stuart. "The Law of Cubic Proportion in Election Results." *British Journal of Sociology* 1 (1950): 183-197.

Schrodt, Philip A. "A Statistical Study of the Cuble Law in Five Electoral Systems." *Political Methodology* 7 (1981): 31-54.

Taagepera, Rein, and Matthew S. Shugart. *Seats and Votes: The*

Effects and Determinants of Electoral Systems. New Haven and London: Yale University Press, 1989.

Theil, Henri. "The Desired Political Entropy." *American Political Science Review* 63 (1969): 521-525.

Tufte, Edward R. "The Relationship between Seats and Votes in Two-Party Systems." *American Political Science Review* 67 (1973): 540-547.

قانون‌مداری

روشی برای سازماندهی حکومت که مبتنی بر مجموعه‌ای از اصول و قوانین راهنمای اساسی است و از آنها پیروی می‌کند. رابطهٔ میان قانون‌مداری و دموکراسی، یعنی رابطهٔ میان حکومت محدود و خودفرمانی، همچنان یکی از مهم‌ترین و در عین حال کم‌شناخته‌ترین موضوعهای نظریهٔ سیاسی است. عجیب آن‌که حتی مفسرانی هم که عقاید سیاسی صددرصد مخالف یکدیگر دارند غالباً می‌پذیرند که تعارضی ذاتی میان این دو ارزش بسیار مهم آزادی‌خواهانه (لیبرال) یا این دو شیوهٔ سیاسی بسیار مهم وجود دارد.

ترقی‌خواهان می‌پرسند که چگونه زمامداران امور سیاسی می‌توانند پاسخگوی خواست رأی‌دهندگان امروزی باشند و در عین حال ملزم به اطاعت از قواعد و قوانینی باشند که نیاکان بسیار دورشان برنهاده‌اند ـــ قواعد و قوانینی که امروزه اکثریت مردم بآسانی نمی‌توانند تغییر دهند و تفسیر آنها برعهدهٔ قضاتی است غیرمنتخب مردم و از لحاظ نهادی مصون از افکار عمومی؟ آیا دموکراسی قانون‌مدار یا مبتنی بر قانون اساسی از حکومت نمی‌خواهد که از دو ولی‌نعمت ـــ بنیادگذاران قانون اساسی و رأی‌دهندگان ـــ فرمان بَرَد؟ و چرا مردم باید به محدودیتهایی تن دهند که، بر اثر تقارنی عجیب، در خدمت منافع نخبگان اجتماعند؟

استدلال محافظه‌کاران غیر از این است و به نتایج متفاوتی می‌رسد، اما آنها هم معتقدند که محدودیتهای قانونی اساساً غیردموکراتیکند. با این حال، همین محدودیتها را دلیل خوبی برای تجلیل قانون‌مداری می‌دانند؛ آنها خطر استبداد اکثریت را گوشزد می‌کنند و بر لزوم حمایت از حقوق افراد در برابر افراط و تفریطهای دموکراتیک تأکید می‌کنند. به عقیدهٔ آنها، قانون‌مداری بر حماقتها و قساوتهای حاکمیت عامهٔ مردم لگام می‌زند.

امر دیگری که به این تلاقی عجیب افکار محافظه‌کاران و ترقی‌خواهان کمک می‌کند، تقسیم دووجهی آزادی به آزادی مثبت و آزادی منفی است. داشتن حق اظهار نظر در مورد انتخاب کسانی که قوانین حاکم بر زندگی ما را می‌گذارند (دموکراسی) به معنای مصون بودن زندگی خصوصی ما در برابر زورگویی و مداخلهٔ حکومت (قانون‌مداری) نیست. این دو مقصود نه تنها با هم متفاوتند بلکه می‌گویند که دو مسیر مختلف را طی می‌کنند.

محافظه‌کاران معتقدند که قانون اساسی وسیله‌ای است ضداکثریت زیرا هدف ستودنی آن صیانت قانونی از حقوق اسقاط نشدنی در برابر رفتار سبکسرانهٔ اکثریتهای انتخاباتی ناپایدار در روز رأی‌گیری است. پاسخ ترقی‌خواهان در مقابل این است که قانون اساسی وسیله‌ای ضداکثریت است زیرا هدف ننگین آن صیانت قانونی از امتیازات اجتماعی، به پشتوانهٔ حقوق مالکیت و آزادیِ قرارداد، در برابر خواست اکثریتهای دموکراتیک است. هر دو طرف، با تفویض منزلت قانونی فوق‌العاده به حقوق اساسی، در این نکته همداستانند که قانون اساسی حافظ و عایق بعضی از ارزشها در برابر اکثریتهای بالقوه ناراضی است.

هر برابر نهاد یا آنتی‌تزی که، مثل تضاد یاد شده، جاذبهٔ شدیدی برای هر دو جناح این طیف سیاسی داشته باشد قابلیت انعطافش بسیار زیاد و قابلیت ابطالش بسیار دشوار خواهد بود. با این وصف، مفهوم تعارض ذاتی قانون‌مداری و دموکراسی هیچ بنیاد تجربی ندارد و فاقد کفایت نظری لازم است. اولاً، در دموکراسیهای رایج و حاکمِ جهان کنونی، همهٔ کشورها مگر انگلستان، اسرائیل، و نیوزیلند در محدوده‌ای عمل می‌کنند که قوانین اساسی مدون برایشان وضع و مقرر کرده‌اند. (و ویژگیهایی نیز در این نظامها وجود دارند که کاملاً مستند و مضبوطند و تغییرشان دشوار.) ثانیاً، تناقض مفروض میان حکومت محدود و حکومت خودفرمان متکی بر استنباطهای سست بنیادی است که از این دو اصطلاح شده است. این تناقض، به بیان اجمالی، بر این فرض نهاده شده است که کارکرد اصلی قانون اساسی جنبهٔ منفی دارد (جلوگیری از استبداد) و هدف اصلی دموکراسی دارای جنبهٔ مثبت است (اجرای خواست یا ارادهٔ اکثریت).

اگر این تعریفها صحیح باشند، قانون‌مداری و دموکراسی فی‌نفسه تباین خواهند داشت. اما این تعاریف صحت ندارند. کارکرد اصلی قانون اساسی آزادی‌خواهانه ـــ آن‌طور که این شکل سیاسی بدیع در اواخر سدهٔ هجدهم در ایالات متحد آمریکا پدید آمد ـــ تأسیس دموکراسی، یعنی به اجرا درآوردن دموکراسی است. قانون اساسی یکی از ابزارهای حکومت است؛ یکی از شیوه‌های سازماندهی برای حکومت‌کردن بر خویش است. برای فهم رابطهٔ میان حکومت محدود و خودفرمانی، که هر یک متقابلاً از دیگری حمایت می‌کند، از جملهٔ موضوعهایی که لازم است به بررسی آن دست زنیم نقش افراد در قوام‌بخشیدن به دموکراسی در نظامهای مبتنی بر قانون اساسی است.

چگونه می‌توان بر حاکمان حکم راند؟

بین دموکراسی واگذارانه و دموکراسی رایزنانه حتماً باید فرق

گذاشت. در اولی، نوعی خواست ازلی وجود دارد که مردم آن خواست را بیان می‌کنند و نمایندگانشان ملزم به اجرای آنند. در دومی، خواست مردم در یک فرایند مداوم بحث و اختلاف نظر میان آنها شکل می‌گیرد و تغییر شکل می‌دهد. این استنباط اخیر از دموکراسی هم از لحاظ هنجاری و هم از نظر تجربی از اولی برتر است. اما برای روشن‌شدن موضوع، نخست می‌پردازیم به دموکراسی واگذارانه و از فرضی ساده‌نگرانه شروع می‌کنیم که سپس در معرض سؤالش قرار می‌دهیم. از این فرض شروع می‌کنیم که همهٔ اعضای کل رأی‌دهندگان دموکراتیک از بدو امر شناخت کاملاً روشنی از افکار و عقاید خود دربارهٔ مسائل مربوط به خط‌مشی و سیاست دارند و اکثریت انتخاباتی یکپارچه‌ای فعلاً به وجود آمده است. در این قبیل شرایط آرمانی، نمی‌توان فرقی میان دموکراسی و حکومت اکثریت گذاشت و شرط لازم آن فقط این است که رأی و نظر اکثریت انتخاباتی به اجرا درآید. حتی همین شکل ابتدایی خودفرمانی واگذارانه یا غیررایزنانه، در مواردی، دال بر نوعی قانون‌مداری نسبتاً پیچیده است.

اگر اکثریت انتخاب‌کنندگان دقیقاً بدانند که چه می‌خواهند، رابطهٔ آنها با نمایندگان منتخبشان را می‌توان به شکل رابطه‌ای دید که میان موکل و وکیل وجود دارد. قدرت تصمیم‌گیری در خود مردم جا دارد و زمامداران حکم وکلای مردم را دارند. نمایندهٔ منتخب به این معنا را می‌توان با وکیل دعاوی مقایسه کرد که نمایندهٔ یک موکل یا نمایندهٔ تام‌الاختیار یک دولت است. کل روابط موجود میان موکل و وکیل این موضوع حساس را به میان می‌کشد که چگونه می‌توان مطمئن شد که وکیل مجری دستورات موکل است و اعمال او به شکل محرمانه و موذیانه به سود منافع شخصی، ایدئولوژی گروهی، یا هوسبازیهایش نیست.

موکلان درست به همان دلیل که پیش از هر چیز به وکیل نیازمندند، در کار نظارت بر وکلا نیز دشواریهایی دارند: زمان، مهارتها، و منابع تشکیلاتی موجود در اختیارشان در حدی است که خود به تنهایی از عهدهٔ امور برنمی‌آیند. در مورد دموکراسی، انتخابات ادواری مهم‌ترین شیوه برای فرمانبردار ساختن اعمال وکیلان در برابر خواستهای موکلانشان است.

با این وصف، اگرچه پاسخگویی بتنهایی شرط لازم است اما شرط کافی برای رسیدن به این مقصود نیست. در واقع، مقامات منتخب مردم غالباً بدون توجه به اینکه اعمالشان در خدمت کدام مقاصد است، در پس لفاظیهای گوشنواز خود در باب خیر و مصلحت مردم، دست به پنهانکاری می‌زنند. (این همان هستهٔ باقیماندهٔ حقیقتی است که در این گفتهٔ متداول و از سایر جهات گمراه‌کننده وجود دارد که قانون‌مداری ذاتاً غیردموکراتیک است: قوانین اساسی آزادی‌خواهانه به منظور جلوگیری از تشبث غیرحقانی زمامداران به نام مردم برای حمایت از سیاستهایی خلاف خواستهای آنها طرح و تدبیر شده‌اند.)

درهرحال، حتی اکثریت‌گرایی نیز مستلزم یک دسته از اقدامات احتیاطی دیگر است. وجه مشترک همهٔ این اقدامات تکمیلی، وکالت جمعی است. به عبارت دیگر، در قانون‌مداری سعی می‌شود که مسألهٔ موکل و وکیل نه تنها با نهادینه کردن انتخابات دوره‌ای بلکه با انتصاب وکلای چندگانه که بتوانند بر کار یکدیگر نظارت داشته باشند حل و فصل شود. از این دیدگاه، تفکیک قوای سه‌گانه کاربردِ نوآورانهٔ همان ضرب‌المثل قدیمی است که «تفرقه بینداز و حکومت کن». اکثریت مردم، با تقسیم‌بندی «طبقهٔ حاکم» وکلا در برابر خودشان، می‌توانند خواستهای خود را (دست‌کم در مواردی)، حتی علیه کسانی که اهرمهای قدرت را مستقیماً در دست دارند، تحقق بخشند.

تفکیک دقیق قوا و نظارت متقابل قوا بر یکدیگر که می‌تواند در خدمت این کارکرد نظارتی مردم بر وکلایشان باشد شامل تقسیم قوا به قوهٔ اجرایی و قوهٔ قانونگذاری در نظامهای ریاست جمهوری، تقسیم‌بندی مجالس در نظامهای دومجلسی، و تقسیم‌بندی سطوح حکومت در نظامهای فدرال است. تفویض بعضی از اختیارات به هر یک از قوا برای اندکی دخالت در امور یکدیگر به موجب نص قانون اساسی برای تضمین آن است که مقاماتِ منتخبِ آگاه به حوزهٔ اختیاراتشان رفتار مقامات رقیب در سایر شاخه‌های حکومت را از سرِ حسد وارسی کنند. نفع شخصی نهادی به تنهایی، بدون هیچ‌گونه التزام خاص در برابر خیر و صلاح مردم، مشوق نظارت و مراقبت متقابل قوا و هشدار بموقع درصورت بروز بدرفتاری خواهد بود.

همان‌طور که گفتیم، مشغلهٔ عموم مردم به قدری زیاد و نظم و تشکیلاتشان به قدری ضعیف است که نمی‌توانند نمایندگان سیاسی خود را به طور مداوم زیر نظر قرار دهند. اما مقامات یک شاخهٔ حکومت، اگر متوجه امتیاز انتخاباتی آشکاری در افشاگری اعمال مشکوک یک شاخهٔ دیگر حکومت شوند، مردم را از خطر فعالیتهایی که مغایر با منافع عموم و افکار عمومی است آگاه می‌کنند. تفکیک قوا، به این معنا، تمهیدی کاملاً دموکراتیک است.

اجمالاً اینکه قانون اساسی ابزار حتمی و ضروری حکومت است، حتی در نظامی کاملاً مبتنی بر اکثریت. قانون اساسی نحوهٔ زمامداری مردم بر خویش است، و به این ترتیب شامل انواع و اقسام روشهای غیرمستقیم مراقبت و نظارت بر نمایندگان سیاسی مردم است. درنتیجه، یکی از لوازم اساسی قانون‌مداری این است که مقررات اصلی بنیادینی را که برای اجرای این کارکرد وضع و تدوین شده‌اند نتوان به شیوه‌های عادی قانونگذاری در مجلسی منتخب تغییر داد. انگلستان فاقد چنین نظامی است، زیرا اقتدار برتر و بلامعارض پارلمان این کشور فوق قوانین عادی است و به ساختار بنیادی حکومت بازمی‌گردد. به عنوان مثال، یک‌بار «پارلمان انگلستان» انتخابات هفت‌سالانه را به طور یکجانبه جانشین انتخابات سه‌سالانه کرد، و به این ترتیب دورهٔ تصدی خود را چهار سال بیش از دوره‌ای که مردم اعضای آن را بر پایهٔ آن انتخاب می‌کردند تمدید کرد. قانون

اساسی نسبتاً محکم و مشخصی چون قانون اساسی آمریکا، که دوره‌های انتخاباتی ثابتی دارد، صریحاً برای جلوگیری از این قبیل اعمال ضد دموکراتیک برای تصرف عدوانی قدرت طرح و تدوین شده است.

بنیادگذاران قانون اساسی ایالات متحد در پی آن بودند که شالودهٔ قانونی مشخصی برای حکومت محدودی بنا نهند که در انگلستان فقط بنا بر سنّت و عرف وجود داشت. حکومت محدود ممکن است در عمل موجود باشد، اما هرگاه قدرت عالیه برای تغییر قانون اساسی در خود حکومت مستقر باشد، این حکومت پایه و بنیادی از نظر قانونی نخواهد داشت. بنیادگذاران قانون اساسی آمریکا به افکار و آرای فیلسوف انگلیسی، جان لاک، اقتدا کردند و قدرت عالیه را بیرون از حکومت، یعنی در خود مردم، جای دادند. قانون‌مداری در اذهان بنیادگذاران قانون اساسی آمریکا، جیمز مدیسون و الگزاندر همیلتون، متکی بر احکام خشک و جزمی یا سنن ثابت و دائمی نبود.

قانون‌مداری امری خودآگاهانه و ارادی، یعنی محصول حاکمیت روشن‌بینانهٔ مردم است. شهروندان دموکراتیک، چون از عقل سلیم برخوردارند، بروشنی متوجه نیاز به انواع مختلف شیوه‌ها و فنون غیرمستقیم برای تحمیل خواستهای خود بر زمامدارانشان می‌شوند.

ببینیم که این وضع در مورد بازنگری قضایی به چه صورتی است. چگونه می‌توانیم نظامی راکه در آن قضاتش معاف و مصون از داوری افکار عمومیند، و می‌توانند آرای سیاستمداران منتخب و پاسخگوی مردم را یک‌طرفه معلق کنند، بنابر اصول و ضوابط دموکراتیک مشروع بدانیم؟ اگر مقامهای رسمی منتخب بر مبنای اصول دموکراتیک همواره به خواستهای مردم صادقانه عمل می‌کردند، بازنگری قضایی هم هیچ‌گونه وجاهت قانونی از حیث موازین دموکراتیک نداشت. اما چون مقامات منتخب دائماً وسوسه می‌شوند به این‌که از نام مردم برای بر حق نشان دادن اعمال مصلحت‌جویانهٔ خود یا دسته و گروه و حزب خود استفاده کنند، پس قوهٔ قضاییه نیز نقش مهمی در نظام دموکراتیک مبتنی بر وکالت چندگانهٔ مردم ایفا می‌کند.

این نقش قوهٔ قضاییه بسیار مهم است زیرا مواد قانون اساسی از بداهت کافی برخوردار نیستند و حقوق قانونی صراحت لازم را ندارند. قوانین اساسی را باید بر مبنایی جاری و ساری تفسیر کرد، و قوهٔ قضاییه، که متخصص این امر است، سهمی حیاتی در فرایند سیاسی تصمیم‌گیری مردم دموکراتیک برای روزآمد کردن قوانینشان دارد. این تمهید الزاماً غیردموکراتیک نیست ــ اگرچه در مواردی ممکن است باشد ــ زیرا قوهٔ قضاییه در نظامی که دو قوهٔ دیگر می‌توانند بر این قوه نظارت داشته باشند اختیار نهایی و غیرقابل بازنگری برای تصمیم‌گیری را ندارد بلکه فقط می‌تواند اِعمال نفوذ کند. قوانین اساسی را می‌توان اصلاح کرد و، دست‌کم در مورد قانون اساسی آمریکا، کنگره می‌تواند اختیارات دادگاه استیناف دیوان عالی کشور را محدود کند.

خلاصهٔ کلام: اگر هدفهای اصلی قانون‌مداری، نخست، جلوگیری از فرار ادواری مقامات منتخب از تن دادن به رقابتهای انتخاباتی و، دوم، ایجاد حکومتی منقسم به چند قوه‌ای باشد که در آن مقامات رقیب توجه مردم را به اعمالی که خلاف مصلحت عموم است جلب کنند، پس معلوم است که قانون‌مداری شیوه‌ای غیردموکراتیک نیست. اگرچه شیوه‌های غیردموکراتیک درهر نظام قانون‌مدار نیز همچنان وجود دارند، اما علت وجودی آنها بیشتر در طبع آدمی است تا در خودِ قانون‌مداری. مردم نظام دموکراتیک نیاز به قانونی اساسی دارند تا خواست خود را، دست‌کم گهگاه، بر مقامات تحمیل کنند. قانون‌مداری روشی است که با تکیه بر آن مردم می‌توانند، تاحدودی، بر حاکمان بالقوه متجاوز، فاسد، و بی‌مبالاتی که فکر و ذکرشان حکمرانی بر مردم است حکم رانند.

قانون‌مداری تقویت‌کننده در برابر قانون‌مداری بازدارنده

استدلال یاد شده صحت استنباط واگذارانه یا اکثریت‌گرا از دموکراسی را می‌پذیرد ــ یعنی که دموکراسی نظامی است برای اجرای آن خواست اکثریت که از قبل موجود است. دموکراسی به این معنا نظری ناکافی و نارسا است، اما نکته‌ای مهم در آن است که باید آموخت. به ما کمک می‌کند تا ردیه‌ای محرز و بسیار ساده بر این فرض ضمنی متداول در نظریهٔ سیاسی تدوین کنیم دایر بر این‌که قانون اساسی آزادی‌خواهانه اساساً یک کارکرد بیشتر ندارد که همانا جلوگیری از استبداد، از جمله استبداد اکثریت ــ یعنی نقض حقوق فرد به دست اکثریت ــ است.

این فرض غلط نیست، اما تک‌بُعدی و ناقص است. چالش نظری این است که همهٔ کارکردهای مهم را در بافت کلی‌تری بشناسیم. همهٔ قوانین اساسی چندین کارکرد دارند. اگر بخواهیم منحصراً دربارهٔ کارکردهای بازدارندهٔ قوانین اساسی صحبت کنیم، می‌توانیم گفت که غرض از تدوین قوانین اساسی آزادی‌خواهانه، در حداقل آنها، نه تنها جلوگیری از استبداد بلکه ممانعت از هرج و مرج، فساد، بی‌ثباتی، فلج‌شدن، بی‌مسؤولیتی، پنهانکاری ناروا، و تصمیم‌گیری از سرِ ندانم‌کاری است. با این فهرست، شناخت واقع‌بینانه‌تری به سهم و نقش چندگانهٔ قانون‌مداری در دموکراسی پیدا می‌کنیم. اما دلیل این تمرکز و تأکید بر کارکردهای بازدارنده چیست؟

بین هدفهای مِمِد قوانین اساسی و هدفهای مخل این قوانین باید فرق گذاشت. تأکید تکسویه بر کارکردهای بازدارنده یا محدودکننده یکی از نقایص مهم اکثر نظریه‌های مربوط به قانون اساسی است. این نکته که قوانین اساسی فقط جنبهٔ بازدارنده ندارند به شکل بسیار بارزی در قانون اساسی آمریکا به‌چشم می‌خورد. قانون اساسی ایالات متحد، که در ۱۷۸۷ در فیلادلفیا تدوین شد، فقط برای جلوگیری از استبداد اکثریت نبود؛ هدف دیگر از تدوین آن موجودیت دادن به

کشوری جدید و قادر ساختن شهروندانش به ادارهٔ امور خویش بود.

اگر فهرست مبسوط کارکردهای بازدارندهٔ قوانین اساسی دموکراتیک را دوباره بررسی کنیم، بآسانی می‌توانیم هدفهای مثبت یا ممد این قوانین را بیرون کشیم. غرض از تدوین دقیق هر قانون اساسی، پرهیز از فلج و بی‌ثباتی و ایجاد حکومتی پایدار و کارآمد است. یکی از مصادیقی که باید ذکر کرد، شرط رأی سودمند عدم اعتماد بود که در قانون اساسی ۱۹۴۹ جمهوری فدرال آلمان گنجانده شد. به موجب رأی عدم اعتماد، پارلمان نمی‌تواند کابینه را ساقط کند مگر آن‌که همزمان در مورد یک نامزد جدید برای جانشینی صدراعظمی که در حال کناره‌گیری است موافقت کند. مادهٔ دیگری برای تحکیم قوهٔ مجریه در برابر مجلس به قانون اساسی ۱۹۵۸ فرانسه افزوده شد که به «عهد مسؤولیت» موسوم است: لایحهٔ دولت خودبه‌خود، بدون رأی پارلمان، حکم قانون را پیدا می‌کند مگر آن‌که پیشنهادی برای ممیزی (سانسور) مطرح و پذیرفته شود. علاوه بر این، قانون اساسی فرانسه، با اعطای حق نظارت فوق‌العاده بر دستور جلسهٔ پارلمان، قوهٔ مجریه را از قدرت بیشتری برخوردار می‌کند.

بدیهی است که این تمهیدات برای جلوگیری از استبداد نیستند بلکه بیشتر برای تقویت ثبات دولت در برابر مجلس پراکنده و شلوغ و، به‌طورکلی، برای بهبود توانمندی دولت در ادارهٔ امور مردم تدبیر می‌شوند. بسیاری از مواد قانون اساسی، از جمله کل اختیارات فوق‌العاده، از این قسمند. فایدهٔ دیگر آنها کمک به انتظام فرایند سیاسی، توزیع اختیارات و جهت دادن به آنها، ایجاد تقسیم کار به منظور تشویق تخصصی‌شدن امور و تقویت سهم و نقش سرآمدان امور سیاسی است.

حقوق قانونی به عنوان شرایط لازم دموکراسی

قانون‌مداری مثبت عنوانی مناسب برای اطلاق به ساختار قوانین اساسی دموکراتیک به نظر می‌رسد. قواعدِ بازی ــ مثلاً قواعدی که یک نظام ریاست جمهوری یا نظامی پارلمانی را بنا می‌نهند ــ فقط حُکم ایستگاههای بازرسی برای مقامات دولتی را ندارند. این قواعد در وهلهٔ اول زندگی سیاسی را مقدور می‌کنند. اما در مورد قواعد مربوط به حقوق افراد چه‌طور؟ ما نمی‌خواهیم که حقّ، مثلاً، محاکمهٔ عادلانه فقط متکی و موکول به گفتهٔ فلان اکثریت انتخاباتی موقت باشد. به‌این دلیل است که قانون‌مداری حقوق مردم را فراتر از محدودهٔ فرایندهای عادی دموکراتیک تثبیت و تحکیم می‌کند. اما غرض از این مطلب لزوماً این نیست که بگوییم حقوق مردم از جهاتی غیردموکراتیکند یا آنها را دژی استوار در برابر خواست مردم بدانیم که بدون وجود قوانین اساسی حد و مرزی نمی‌شناسند. برای آن‌که حقوق را به معنای مثبت‌تری ببینیم، باید مفهومی را که در آغاز این بحث آوردیم دوباره ارزیابی کنیم. حقوق مردم یکی از ویژگیهای اساسی هر قانون اساسی دموکراتیکند زیرا دموکراسی روشی رایزنانه برای ادارهٔ امور است نه شیوه‌ای واگذارانه.

پاره‌ای از حقوق از نیازمندیهای حکومتِ مبتنی بر نمایندگی سرچشمه می‌گیرند. حقوق رأی‌گیری، که یکی از مهم‌ترین راههای مشارکت شهروندان را در نظام دموکراتیک تعیین می‌کنند، حقوقی هستند که بی‌درنگ به ذهن متبادر می‌شوند. قوانینی که حقوق رأی‌گیری را بناحق محدود کنند مایهٔ تضعیف یکی از اساسی‌ترین لوازم و شرایط دموکراسی کارآمدند. بنابراین، چنین حقوقی را که به شیوهٔ اجرای دموکراسی مربوط می‌شوند باید به پشتوانهٔ قوانین اساسی و بر بنیادهای بسیار دقیق و محکم دموکراتیک تثبیت کرد. اگرچه نظام انتخاباتی مهم‌ترین ضامن حکومت مسؤول و پاسخگو است، اما به مقامات غیرمنتخب (مثلاً به قضات) نیز می‌توان مسؤولیتی کم و بیش سرپرستانه در امور مربوط به تخصیص عادلانهٔ حقوق رأی‌گیری داد. شناخت ابتدایی طبیعت بشر حاکی از آن است که از هیچ مجمعی که بنای کارش را بر تخصیص غیرعادلانه بگذارد نمی‌توان انتظار داشت که شیوهٔ حوزه‌بندی انتخاباتیش را مجدداً چنان تنظیم کند که قرین عدالت باشد. بنابراین، عجیب است که دموکراسی می‌خواهد که مقامات منتخب مردم گاه از مقامات غیرمنتخب اطاعت کنند. اما این وضع در مورد سایر حقوق اولیه چگونه است؟

کلید اصلی قانون‌مداری مثبت در بطن حق مردم به برقراری ارتباط با یکدیگر ــ آزادی بیان، آزادی مطبوعات، و آزادی اجتماعات ــ جای دارد. در واقع، استدلال قانع‌کننده‌ای که می‌توان اقامه کرد این است که آزادی بحث کردن حق اولیهٔ مندرج در هر قانون اساسی دموکراتیک است. (این حق به معنای دست‌کم گرفتن آزادی مذهب، آزادی قرارداد، یا آزادی دادرسی منصفانه نیست.) آزادی بیان و آزادی مطبوعات این حقیقت را نشان می‌دهند که حقوق افراد می‌توانند مولد باشند نه صرفاً حمایتی ــ و در این مورد، مفید برای ایجاد راه‌حلهای عاقلانه و قابل قبول برای مسائل جمعی مردم ــ و غرض از طرح این حقوق نه فقط حمایت از فرد به تنهایی بلکه حمایت از مجاری ظریف و حساس ارتباط اجتماعی است. وجود این قبیل آزادیها به بازاندیشی ما درخصوص دو مفهوم اصلی قانون‌مداری نیز کمک می‌کنند. مثلاً، توجه به حقوق ارتباطی معلوم می‌کند که چرا باید میان دموکراسی و اکثریت‌گرایی یا میان دموکراسی واگذارانه و دموکراسی رایزنانه تمایزی قطعی و صریح بگذاریم.

اکثریت‌گرایی شیوه‌ای مطلقاً بی‌طرفانه برای تصمیم‌گیری است، التزامی به عواقب و نتایج تصمیمات ندارد، و با هر قسم تصمیمی، اعم از عالی و دانی، که اکثریت خواهانش باشند وفق می‌دهد. در اکثریت‌گرایی، مشروعیت تصمیمها تنها بر مبنای منبع آنها است نه بر پایهٔ محتوایشان. دموکراسی نظامی است که مختصری با اکثریت‌گرایی فرق می‌کند، به این معنا که یکسره واگذارانه نیست بلکه رایزنانه هم هست، و با دقت تمام چنان طراحی شده است تا فرصتها را چنان بهتر

کند که تصمیمات جمعی نسبتاً عاقلانه‌ای گرفته شوند. به بیان ساده، دموکراسی مستلزم اطاعت کورکورانه در برابر افکار و عقاید تصادفی اکثریتِ روز نیست. به همین دلیل اصلی است که دموکراسی بآسانی نمی‌تواند بیرون از محدودهٔ قانون اساسی زنده بماند یا شکوفا شود.

چرا اکثریت منتخب را باید بر طبق قانون از غیرقانونی اعلام کردن یا سرکوب مخالفان بازداشت؟ برای پاسخ دادن به این پرسش باید فرق بین اکثریت‌گرایی و دموکراسی را بدانیم. ممکن است از حق رأی مردم برای اجرای خواستِ پیشاپیش موجود اکثریت استفاده شود. آزادی بحث کردن، برعکس، به منظور کمک کردن به مردم برای به‌اندیشی دربارهٔ مسائل عمومی و آگاهی از مقاصدی است که در مباحثات عمومی خود دنبال می‌کنند. در قانون اساسی دموکراتیک سعی می‌شود که مردم را چنان متشکل کنند که رایزنیهای عمومی آنها بیش از پیش مدبرانه و محققانه باشد. وانگهی، اگر اکثریت تصمیمی بگیرد که حاصل شرکت در یک بحث عمومی معیزی نشده باشد، احتمال بیشتری می‌رود که اقلیت شکست‌خورده نیز آن تصمیم را مشروع، مقبول، و لازم‌الاتّباع بداند. به همین دلیل است که حکومت، به یمن بحث و گفتگو، نه تنها درایت سیاست عمومی بلکه کارایی آن را نیز تقویت می‌کند.

قانون‌مداری ابزاری در دست اجتماع

نخستین منتقدان قانون‌مداری می‌گفتند که مردم دموکراتیک، به جای آن‌که به «قانون برتر»ی تمکین کنند که حاصل عقل و درایت خود آن مردم بوده باشد، به محض وقوع نخستین بحران آن قانون را ناشکیبانه بدور می‌افکنند. اما دموکراسیهای غیردینی قوانین اساسی نسبتاً ثابتی تدوین کرده‌اند زیرا کار این قوانین فقط تحدید نیست بلکه تقویت هم هست. این قوانین را ملتی دموکراتیک می‌تواند، به دلایل عملی، به عنوان لوازم ضروری دست یافتن به هدفهای مطلوب همگان داوطلبانه بپذیرد. در مورد آزادی بیان و آزادی مطبوعات، ملت دموکراتیک محدودیتهای شدید بر رأی و نظر اکثریت را می‌پذیرد (مثلاً، اکثریت هرگز نمی‌تواند مانع از انتقاد مردم بر تصمیمهایش شود) زیرا این امر بهترین وسیله‌ای است که تاکنون برای بهبود کیفیت تصمیمات جمعی، یعنی برای تعالی بخشیدن به دموکراسی، کشف شده است. آزادی بیان نه بر پایهٔ شک‌اندیشی افراطی بلکه، برعکس، بر مبنای این اعتقاد راسخ قرار دارد که بعضی از پیامدهای خط‌مشی عمومی از نظر عینی برتر از بقیه‌اند.

این شیوهٔ عمل به دموکراسی هیچ‌چیز خاصی ندارد که اسباب غرابت آن باشد، همان‌طور که مثالی معمولی در این مورد نشان می‌دهد. در بسیاری از اوقات، افراد، پیش از آن‌که تصمیم مهمی در زندگی بگیرند، با یکی از دوستان خود مشورت می‌کنند زیرا تشخیص می‌دهند که این قبیل بده و بستانها نحوهٔ تفکرشان را دربارهٔ فلان مسأله و راه‌حلهای احتمالی آن تغییر خواهد داد. آنها داوطلبانه خود را به وضعیتی می‌سپارند که افکارشان را واضح و روشن کند و حتی میل و سلیقهٔ آنها را بکلی تغییر دهد. آنها تن به این وضع می‌دهند چون می‌خواهند بدانند که واقعاً چه فکری می‌کنند، یا اگر درایت و زیرکی می‌داشتند چه می‌خواستند. آزادی بحث و گفتگو، در زندگی سیاسی، مقبول همگان است زیرا نویدبخش اقدام همانند است ــ که مراجع قدرت را فرا می‌خواند و معروض خواست حساب‌شدهٔ مردم قرار می‌دهد.

نمایندگی نیز نقش مهمی در این فرایند ایفا می‌کند. رابطهٔ میان مردم و نمایندگانشان را نمی‌توان نهایتاً با رابطهٔ بین موکل و وکیل مقایسه کرد زیرا نمایندگان دموکراتیک، برخلاف فرستاده یا سفیر، به موکلانشان کمک می‌کنند تا به خواست واقعی خود پی‌ببرند. حقوق رأی‌گیری و رأی‌دهی صرفاً وسیله‌ای برای ثبت و ضبط خواستِ پیشاپیش موجود مردم نیستند بلکه روشی برای مداخلهٔ شهروندان در فرایندی هستند که طی آن خواست مردم زیر ضربه‌های بحث و گفتگو آبدیده می‌شود و صیقل می‌خورد.

در سطور پیشین، که می‌خواستیم موارد استعمال قانون‌مداری را در دموکراسی واگذارانه شرح دهیم، نگرش مردم را به مقامات منتخبشان وصف کردیم که بیش از هر چیز توأم با بی‌اعتمادی است. این توصیف بسیار درست است اما تقایصی هم دارد. ما نمایندگانی را برمی‌گزینیم که در امور مورد نیازی که خودمان وقت و فرصت انجام دادنشان را نداریم متخصص باشند. کاری که نمایندگان برایمان می‌کنند فقط این نیست که به سود ما معامله کنند بلکه یک کار دیگر آنها که همین‌قدر اهمیت دارد این است که به مسائل عمومی عمده توجه داشته باشند، با دیگر نمایندگانی که وکلای مردمی دورافتاده‌اند تبادل‌نظر کنند، و در بحثها و مجادلاتی که موجب روشن‌شدن ذهن می‌شوند شرکت جویند. شهروندان عادی نیاز به نمایندگانی دارند که در موضوعهای روز متخصص باشند تا به آنها کمک کنند که به خواست و به باور خود، در مقام شهروند، پی‌برند.

مجالس قانونگذاری دموکراتیک، چنان‌که همه می‌دانیم، مجامعی برای انجام مذاکرات میان گروههای ذی‌نفعند. این قبیل معاملات ابداً ناپسند و غیراخلاقی نیستند. ویژگی نظریهٔ رایزنانهٔ دموکراسیِ قانون‌مدار دست‌کم گرفتن گروهها به علت معامله بر سر منافعشان نیست بلکه، برعکس، مطمح نظر قراردادن معاملات گروههای ذی‌نفع است. در حقیقت، اکثر گروهها منافع صریح و مشخصی در بسیاری از مسائل عمومی حیاتی ندارند، و هنوز جای فراوانی برای فرایندهای رایزنانه، یعنی برای تلاش در راه پی‌بردن به مصالح مردم در زمینهٔ برخی از مسائل مهم از راه بحث عمومی آزاد در مجلس و در رسانه‌ها باقی مانده است.

شهروندان دموکراتیک می‌خواهند که امروز تصمیمهای مناسب بگیرند زیرا یکی از دلایلشان این است که متوجهند که فردا باید هزینهٔ تصمیمهای غلط خود را بپردازند. توجه معقول به آینده موجب

می‌شود که شهروندان دموکراتیک به آن نظامی دل بندند که اجازهٔ تصحیح خطاهایشان را می‌دهد. آنها قانون‌مداری را به یک دلیل دیگر هم می‌پذیرند: نه تنها به این دلیل که احتمال تصمیم‌گیری عاقلانه را افزایش می‌دهد بلکه همچنین به این سبب که فرصت تصحیح عاقلانهٔ خطاهای شخص را بعداً به حداکثر می‌رساند. اکثریت انتخاباتی کنونی مشتاقانه تن به تیغ تیز انتقاد مخالفان از رأی و تصمیمش می‌دهد زیرا می‌داند که ممکن است بخواهد نظرش را در آینده تغییر دهد؛ پس لازم است که همهٔ دلایل ممکن برای این تغییر نظر را به شکلی مداوم بشنود و دربارهٔ آنها فکر کند. می‌توانیم گفت که دموکراسی قانون‌مدار همان دموکراسی خوداصلاحگر است. قانون اساسی آزادی‌خواهانه شیوهٔ اهتمام یک ملت دموکراتیک برای تبدیل شدن به اجتماعی از مردم است که قابلیت انطباق با اوضاع جدید و استمرار یادگیری به شکلی معقول را دارد.

دموکراسی و حقوق غیرسیاسی

همهٔ حقوق قانونی زادهٔ نیازمندیهای حکومت نمایندگی نیستند. آزادی مذهب و حق محاکمهٔ عادلانه به ذهن متبادر می‌شوند. اما روابط میان این قبیل حقوق و سیاست دموکراتیک مهم و درخور بررسی است. اولاً، در یک حکومت غیردموکراتیک، که عاملان قدرت از نظر انتخاباتی غیرپاسخگو هستند و برنامه‌های تلویزیونی را احتمالاً سانسور می‌کنند، از چنین حقوقی بآسانی نمی‌توان دفاع کرد. ثانیاً، به نظر می‌رسد که این قبیل حقوق لوازم ضروری سیاست دموکراتیک باشند. احترام به حقوق خصوصی فضایی مساعد برای رقابتهای آرام انتخاباتی، بحث و گفتگوی دموکراتیک، و مصالحهٔ گروهها ایجاد می‌کند. هر نظام حکومتی، از جمله حکومت اکثریت‌گرایی که حقوق مردم را محترم شمارد، مشروعیت و درنتیجه کارایی خود را نیز بر این مبنا تقویت خواهد کرد که همانا میل داشتن مردم به همکاری با تصمیمهای آن حکومت است.

در این مورد غالباً از وابستگی مخالفت صریح و مؤثر سیاسی به ثروت خصوصی حاصل از نظام متکی بر حقوق مالکیت یاد کرده‌اند. باید گفت که قول به کارکرد دموکراتیک حقوق مالکیت نه به معنای انکار این نکته است که وجود چنین حقوقی موجب پیشبرد سایر مقاصد ارزشمند از قبیل رفاه مادی و استقلال شخصی می‌شود، نه به معنای غفلت از این احتمال است که از ثروت انباشته شده به شیوه‌های غیردموکراتیک برای خریدن تأیید و حمایت سیاسی استفاده خواهد شد.

آزادی مذهب را هم می‌توان از چنین منظری تحلیل کرد. شهروندان دموکراتیک باید درخصوص آزادی مذهب به توافق رسند زیرا این حق، با محدود کردن دایرهٔ مسائل و موضوعهایی که زمامداران امور می‌توانند آنها را جزءِ اختیارات خود بدانند، یکی از شرایط اساسی همکاری مفید و آرام مردم را فراهم می‌آورد، که از آن جمله است بحث و گفتگوی دموکراتیک در یک جامعهٔ چندمذهبی.

اما اینها یگانه دلایل تردید به تقابل دیرین میان دموکراسی سیاسی و تحکیم و تثبیت حقوق غیرسیاسی بر مبنای قانون اساسی نیستند. باید توجه داشت که معنای چنین حقوقی نه در قانون اساسی ایالات متحد بصراحت تمام تثبیت شده است نه قوهٔ قضاییه به تنهایی آن را تصریح کرده است. معنای آزادی بیان، آزادی اعمال عبادی، یا حمایت برابر در عمل را مبارزات سیاسی طولانی و شدیدی تعیین می‌کنند که مجادلات عمومی نقش مهمی در آنها دارند. از آنجا که حقوق، به معنای ملموس و اجرایی آنها، به شیوه‌های دموکراتیک تعیین و تصریح می‌شوند، لذا از دقت بدور است که آنها را سنگرهایی دائمی بدانیم که در برابر خواست مردم ساخته شده‌اند.

مسألهٔ منبع ازلی یا ابدی این حقوق احتمالاً هیچ‌گاه به پاسخی صریح و خالی از ابهام نخواهد رسید. اما هیچ دلیل متقنی وجود ندارد که این منبع یا مبدأ را در احکام ازلی دین یا در سنّتهای ابدی قرار دهیم. تنها مدعایی که باید داشته باشیم، یا می‌توانیم مدعای خود را با آن توجیه کنیم، این است که هر ملت دموکراتیک، برای ادارهٔ امور خود در محدودهٔ قانون اساسی آزادی‌خواهانه، حتماً باید پیشاپیش به اتفاق نظری نسبتاً ثابت در مورد حقوق اساسی خود رسیده باشد، ولو این‌که چنین وفاقی غیرمصرح و از نظر سیاسی قابل تفسیر باشد. چنین مدعایی از زیر بارِ مسألهٔ غیرقابل جواب مبدأ مابعدالطبیعی حقوق طفره می‌رود و در حد همین درک مبتنی بر عقل سلیم توقف می‌کند که اگر در یک فرهنگ سیاسی این قبیل حقوق مورد قبول همگان نباشند احتمال نمی‌رود که آن فرهنگ مساعدتی با دموکراسی داشته باشد.

قدرت اصلاحگرانه

جوهرهٔ باصطلاح معضل ضداکثریت در این مطلب نهفته است که در اصول قانون اساسی دشوارتر می‌توان تجدیدنظر کرد تا در قوانین معمولی. اگر قوانین اساسی دموکراتیک کلاً تغییرناپذیر بودند، معضل مربوط به اکثریت نیز تناقضی لاینحل، پیروی ناموجه حال از گذشته، و تبعیت مردم دموکراتیک از مراجع قضایی غیرمنتخب بود. اما صلابت و ثبات قوانین اساسی، مادام که راه برای اصلاح این قوانین باز باشد، امری نسبی است نه مطلق. مثلاً، قضات را می‌توان صرفاً با تغییر قانون اساسی‌ که آنها مأمور اجرایش هستند به صورتی دموکراتیک کنار گذاشت.

تدوین‌کنندگان هر قانون اساسی، با استفاده از قاعدهٔ اصلاح قانونی، در اقتدار خود بر محدودهٔ قانون اساسی با اخلاف خود سهیم می‌شوند. افزودن اصلاحیه به این علت است که می‌دانند دوراندیشی آنها محدود است. آنها، با ایجاد قابلیت انعطاف و انطباق در ساختار قانون اساسی، امیدوارند که احتمال دوام و بقای آن و حمایت مردم از آن در اوضاع و احوال غیرمنتظره بیشتر شود. شهروندان دموکراتیک

اقتدار مقامات منتخب را می‌پذیرند چون در انتخابات بعدی می‌توان ازکار برکنارشان کرد. بر همین قیاس، از قوانین اطاعت می‌کنند چون می‌دانند که این قوانین را می‌توان تغییر داد. به بیان دیگر، مشروعیت مراجع قدرت در یک نظام دموکراتیک بسته به امکان تجدیدنظر است که ضمانتی نهادین دارد ــ امکانی که می‌تواند نقشی مهم ایفا کند ولو آن‌که مورد استفاده نباشد. همین قاعده در مورد قانون‌مداری دموکراتیک نیز عیناً صدق می‌کند.

اما چرا مردمِ دموکراتیکِ دنیامدار و آینده‌نگر، که قانونِ اساسی ناقصی بر آنها تحمیل شده است، یک طرح اصلاحی نسبتاً سفت و سخت را می‌پذیرند؟ شهروندان دموکراتیک قانون اساسیِ نسبتاً سخت و ناقص را می‌پذیرند چون در وهلهٔ نخست متوجهند که جروبحث بر سر قواعد بازی همانا اتلاف وقت و نیرویی هنگفت خواهد بود. دشواریهای مربوط به شیوهٔ کار، با جلوگیری از تصمیم‌گیریهای شتابزده، برای این منظور است که کیفیت تجدیدنظرهای مفید در قانون اساسی بهتر و احتمال جلب حمایت وسیع‌تر مردم از این قبیل تغییرات بنیادی بیشتر شود.

ضمناً باید بگوییم که الحاق اصلاحیه به قانون‌اساسی یگانه راه انعطاف دادن به قانون اساسی نیست. اگر نسلهای بعدی هم منشوری راکه روزگاری نیاکان دورشان تدوین کرده‌اند می‌پذیرند یک دلیلش این است که مواد قانون اساسی، بتدریج و طی زمان، بنا بر تفسیر مراجع قضایی با اوضاع جاری منطبق می‌شوند. تفسیر مجدد مادهٔ مربوط به تجارت نمونهٔ بارزی در تاریخ قانون اساسی آمریکا است. در مادهٔ مربوط به تجارت در بند یکم قانون اساسی ایالات متحد این اختیار به کنگره داده شده است که مقررات بازرگانی بین ایالات را تنظیم کند. مفاد «قانون حقوق مدنی» ۱۹۶۴ شامل حال همهٔ فعالیتهای موجود در تجارت بین ایالات می‌شود. «دیوان عالی»، با تعیین صریح و وسیع آنچه از تجارت بین ایالات مستفاد می‌شود، بر کارایی این قانون افزود. مراجع قضایی این کشور، با کمک به منطبق ساختن مفاد «قانون اساسی» با جامعهٔ جدیدی که «بنیادگذاران» آمریکا شناختی از آن نداشتند، در خدمت کارکردی هستند که مکمل نقش نمایندگان منتخب است نه مغایر با آن. امکان اصلاح علنی و صریح قانون اساسی، قطع‌نظر از پاکدامنی قضاتی که قانوناً غیرقابل عزلند و انتصاب بعدی جانشینانشان از جانب مقامهایی که به شیوه‌ای دموکراتیک انتخاب شده باشند، این احتمال را کمتر می‌کند که قوهٔ قضاییه این کارکرد خود را بدون درنظر گرفتن افکار عمومی اجرا کند.)

اگر شهروندان به شیوه‌ای دموکراتیک به یک قانون اساسی دموکراتیک تن می‌دهند به این معنی نیست که معتقدند آن سند بی‌نیاز از هرگونه نقد و سنجشی است. حتی اگر همهٔ شهروندان هم بپذیرند که قانون اساسی باید بهتر شود، ممکن است در مورد شیوهٔ اصلاح آن اتفاق نظر نداشته باشند. در چنین مواقعی، غالباً به این نتیجه می‌رسند که به همان چارچوب موروث اقتدا کنند، نه به عنوان بهترین قانون اساسی بلکه به عنوان بهترین چارچوبی که احتمالاً می‌توانند در وضعیت فعلی اختلاف نظر سیاسی در جامعه داشته باشند. آنها قانون اساسی را می‌پذیرند نه به این عنوان که حد اعلای قانون است بلکه به این دلیل که بهتر یا دست‌کم در حد هر قانون اساسی جدیدی است که آنها احتمالاً می‌توانند از راه مباحثه و مصالحهٔ دموکراتیک بسازند.

بنابراین، رأی‌دهندگان دموکراتیکِ عادی فقط در موارد استثنایی یا نادر به قانون اساسی رأی نمی‌دهند بلکه مبنای رأی و تأیید آنها نوعی رضایت ضمنی و عمل کردن به قوانین وضع شده در آن در مورد امور روزمره نیز هست. دموکراسی قانون‌مدار حاکمیت مردگان بر زندگان نیست بلکه حکومت زندگان بر خویش است با کمکی که آگاهانه از مردگان گرفته‌اند.

نیز بنگرید به اکثریت و اقلیت؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ تفکیک قوا؛ دموکراسی، توجیهات؛ لاک، جان؛ مهار و موازنهٔ قوا؛ مدیسون، جیمز؛ نظامهای قضایی؛ همیلتون، الگزاندر.

Stephen Holmes / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Ackerman, Bruce A. *We the People*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1991.

Beer, Samuel. *To Make a Nation: Rediscovery of American Federalism*. Cambridge: Belknap Press, Harvard University Press, 1993.

Friedrich, Carl. *Constitutional Government and Democracy*. Waltham, Mass.: Blaisdell, 1968.

Hamilton, Alexander, James Madison, and John Jay. *The Federalist Papers*. New York: Mentor, 1961.

Hayek, Friedrich A. von. *The Constitution of Liberty*. Chicago: University of Chicago Press, 1960.

Holmes, Stephen. *Benjamin Constant and the Making of Modern Liberalism*. New Haven: Yale University Press, 1984.

———. *Passions and Constraint: On the Theory of Liberal Democracy*. Chicago: University of Chicago Press, 1995.

Levinson, Sanford, ed. *Responding to Imperfection: The Theory and Practice of Constitutional Amendment*. Princeton: Princeton University Press, 1995.

Lijphart, Arend, ed. *Parliamentary versus Presidential Government*. Oxford: Oxford University Press, 1992.

Meiklejohn, Alexander. *Political Freedom: The Constitutional Powers of the People*. New York: Harper, 1960.

Mill, John Stuart. *Considerations on Representative Government*. Buffalo.: Prometheus Books, 1991.

Sunstein, Cass. *Free Speech and the Problem of Democracy*. New York: Free Press, 1993.

——. *The Partial Constitution*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1993.

قراردادگرایی

سنّتی طولانی و مهم در اندیشهٔ سیاسی که از این فکر پدید آمده است که نظم سیاسی بر قراردادی اولیه مبتنی است. تعدادی از شارحان اصلی آن عبارت بودند از توماس هابز، بندیکت دِ اسپینوزا، و جان لاک در سدهٔ هفدهم و ژان‌ژاک روسو و ایمانوئل کانت در سدهٔ هجدهم. جان رالز و دیگران این سنّت را، در شکلی تعدیل شده، در سدهٔ بیستم ادامه دادند.

نظریه‌پردازان قرارداد کاربردهای سیاسی گوناگونی برای این سنّت برشمرده‌اند، اما خط مشی مشترکی دارند. بدین‌ترتیب، در هر شرحی از این نظریه، نخست، موقعیتی بدون وجود حکومت ـــ یا، بنابر اصطلاح روسو، «وضع طبیعی» ـــ بیان می‌شود و بلافاصله پس از آن شرایطی تشریح می‌شوند که در آنها حکومت در اثر توافق عمومی برقرار می‌شود. نظریهٔ قرارداد به منظور تأمین مبنایی برای تعهد سیاسی به کار رفته است، زیرا ما متعهدیم که کارهایی را که برطبق قرارداد برعهده‌گرفته‌ایم انجام دهیم. از این نظریه به عنوان مبنایی برای مقاومت یا انقلاب نیز استفاده شده است، زیرا وقتی که شرایط هر قراردادی نقض شود، تعهد ناشی از آن نیز لغو می‌شود. به‌طور خلاصه، مفهوم قرارداد اجتماعی برای تعریف و توجیه آن قواعد اساسی که امور سیاسی بر مبنای آنها جریان می‌یابند به کار برده شده است.

هابز، لاک، و روسو

به عقیدهٔ نظریه‌پردازان قرارداد اجتماعی، این قواعد اساسی درصورتی عادلانه‌اند که در حال حاضر مورد توافق باشند یا قبلاً مورد توافق قرار گرفته باشند (به این تمایز بازخواهیم گشت). بنابراین، نظریهٔ قرارداد اجتماعی نوعی نظریهٔ رضایت است، و از این‌رو انتظار می‌رود که پیوند عمده‌ای با دموکراسی داشته باشد. اما باید بین نیاز جاری به رضایت همگانی، که جزئی از نظام دموکراتیک است، و رضایت اولیه بر سر یک قانون اساسی، که مورد نیاز نظریه‌های قرارداد اجتماعی است، تمیز قائل شویم. کاملاً امکان‌پذیر است که مردم از آغاز به نظامهای غیردموکراتیک رضایت داده باشند.

نظریهٔ هابز در این زمینه آموزنده است. او استدلال می‌کرد که چون مردم از نظر استعدادهایشان تقریباً مشابه یکدیگرند، هیچ مبنایی طبیعی برای برقراری نظم موجود نیست: همه عقلاً می‌توانند امیدوار باشند که با اتکا به قدرت و شعور خود آنچه را می‌خواهند به دست آورند. بنابراین، نظم باید ساختگی یعنی محصول توافق باشد. اما چگونه می‌توان این توافق را به اجرا درآورد؟ هابز نوع خاصی از توافق را مجسم می‌کند که بلافاصله سازوکار (مکانیسم) اجرایی خود را به وجود می‌آورد. همگان موافقند که از حق زندگی به اتکای قدرت و شعور خود بگذرند، به شرط آن که یک تن، یعنی «شخص فرمانروا»، این حق را حفظ کند. بدین‌ترتیب به فرمانروا یا حاکم اختیار داده می‌شود که هرآنچه را برای حفظ مقام او ضروری است انجام دهد؛ و چون ارزش و اعتبار مقام او با رونق و رفاه جامعه‌اش افزایش می‌یابد، وی علاقهٔ شخصی مستقیمی در اِعمال محتاطانهٔ این قدرت مطلق خواهد داشت. هابز دموکراسی را رد نمی‌کند: فرمانروا اساساً می‌تواند یک شخص (چنان که خود او ترجیح می‌داد) یا یک گروه یا یک انجمن باشد. اما مشروعیت نظام هابز وابسته به تجدید رضایت همگانی نیست؛ اقدام اولیه برای برقراری رضایت امری الزام‌آور است و مقاومت در برابر حکومت را ممنوع می‌کند.

اما لاک نظریه‌ای تدوین کرد که در آن به رضایت فعلی اهمیت ویژه‌ای داده شده است. او نیز، مانند هابز، بر این عقیده بود که در وضع طبیعی شرایط برابری حاکم است، وضعی که در آن هیچ کس ملزم به فرمانبرداری از کس دیگری نیست. او، برخلاف هابز، عقیده داشت که حتی در چنین وضعی، مردم طالب پیروی از یک رشته قواعد و اجرای آنها هستند، زیرا به این نکته پی می‌برند که برابری آدمیان متضمن رعایت اصول احترام متقابل («قانون طبیعی») است. آنها فعالانه خواهند کوشید تا اطمینان حاصل کنند که رفتار دیگران با آنان و همسایگانشان توأم با احترام باشد و از زندگی و مالکیت خود و همسایگانشان حمایت خواهند کرد. اما درخواهند یافت که اجرای خصوصیِ قانون طبیعی چندان مؤثر و مرتّب نیست و کارگزار عمومی این وظیفه را بهتر انجام خواهد داد. بنابراین، آنان به اتفاق آرا توافق می‌کنند که یک «جامعهٔ مدنی» تشکیل دهند: یعنی گروهی اجتماعی که اطاعت کردن از قدرت سیاسی واحدی را تعهد کرده باشد.

جامعه، با تصمیم اکثریت، قدرت اِعمال قانون طبیعی را به شخص یا گروهی از اشخاص واگذار می‌کند. لاک، در هر حال، معتقد بود که باید روشهایی برای جمع‌آوری درآمد وجود داشته باشد، و مجلسی انتخابی هم باید موجود باشد تا در آن صاحبان دارایی، از طریق نمایندگانشان، رضایت خود را دربارهٔ امر مالیات‌بندی ابراز کنند. بعلاوه، کسی که قدرت حکومت به او واگذار شده است باید حمایت اکثریت مردم را کسب کند، اکثریتی که حق لغو اعتماد خود به امری بسیاری جدی را دارد. این هر دو شرط پیشبینی شده (عدم پرداخت مالیات بدون داشتن حق نمایندگی و حق انقلاب) در سنّت دموکراتیک آمریکا اهمیت داشته‌اند. لیکن، باید خاطرنشان کرد که دامنهٔ مفهوم «مردم» در نظریهٔ لاک مدتها مورد بحث بوده است.

با ژان‌ژاک روسو به نظریه‌ای دربارهٔ قرارداد می‌رسیم که سرشار از روح دموکراسی است. این سنّت در دست او به ابزاری برای نقد ریشه‌ای اجتماعی و سیاسی تبدیل می‌شود. در کتاب *گفتار دربارهٔ خاستگاه نابرابری* (۱۷۷۵)، روسو مدعی می‌شود که جامعهٔ موجود منشأ خود را صرفاً مدیون قرارداد اجتماعی مزورانه‌ای است که در آن ثروتمندان با فریب‌دادن فقرا، آنان را در نابرابری دایمی فروبرده‌اند. بنابر گفتهٔ ثروتمندان، همهٔ ما در حالت طبیعی چیزی داریم که از دست بدهیم، و درنتیجه باید بتوانیم قانون و حکومت را برای تأیید مالکیت خود به وجود آوریم. و فقرا هم با این امر موافقند، و فراموش می‌کنند که عده‌ای ناگزیر بوده‌اند که چیزهایی بسیار بیشتر از دیگران از دست بدهند.

اما روسو، در *قرارداد اجتماعی* (۱۷۶۲)، قراردادکاملاً متفاوتی را توصیف می‌کند، قراردادی که نظم سیاسی مشروعی به وجود می‌آورد. این قرارداد از حیث ایجاد قدرتی مطلق به قرارداد هابز شبیه است: اما، در اینجا، قدرت مطلق باید در اختیار خود مردم باشد. همه، بر مبنای دو شرط، حقوق خود را به جامعه به‌طور کلی تسلیم می‌کنند. نخست، به این شرط که جامعه برابری در حق را برقرار کند ـــ یعنی هیچ‌کس دارای حقی نباشد که عموم جامعه از آن برخوردار نیست. شرط دوم این‌که «ارادهٔ کلی» معیار همهٔ قوانین بعدی باشد ـــ یعنی تصمیمات عمومی در پرتو مصلحت کل جامعه اتخاذ شوند نه بر مبنای آن چیزی که ائتلاف منافعی خاص اقتضا می‌کند. این شرط بسیار شبیه به یکی از نظریه‌های دموکراسی است که در آن «مردم» بر خود فرمان می‌رانند، و منافع مشترک مردم بر هر یک از منافع جناحی رجحان دارند. اما روسو، تصادفاً، نظریه‌اش را با صفت دموکراتیک توصیف نکرد. او اصطلاح دموکراسی را برای توصیف کردن نظامی نگه داشت که در آن مردم قوانین را نه فقط وضع، بلکه اجرا نیز می‌کنند ـــ نظامی که وی آن را «اوتوپیایی» می‌انگاشت.

انتقادات

نظریه‌های قراردادگرایی طی سالها انتقادات زیادی را به سوی خود جلب کرده‌اند. یکی از آنها این ایراد آشکار است که، بجز چند مورد استثنا، هیچ قرارداد اجتماعی وجود نداشته است. اِعمال زور و عُرف، یا آمیزه‌ای از هر دو، نحوهٔ به وجود آمدن جوامع را تبیین می‌کنند. ایراد دیگر این است که حتی اگر هم قراردادی اجتماعی وجود می‌داشت، معلوم نیست که چرا می‌بایست الزام‌آور باشد. کسانی که آن را منعقد کرده‌اند بناچار باید به آن متعهد باشند، اما چرا ما باید؟ هابز و لاک به شیوه‌های نسبتاً مشابهی به این ایرادات پاسخ می‌دهند. هابز معتقد است که تسلیم در برابر کسانی که در موضع قدرتند برابر است با پذیرش قراردادی اجتماعی، زیرا در این هر دو حالت مردم اطاعت را بر ناامنی ترجیح می‌دهند. لاک آموزهٔ بسیار دشوار «رضایت ضمنی» را مطرح می‌کند، که بنابر آن هر نوع بهره‌مندی از مواهب یک جامعه در حکم موافقت با اطاعت کردن از قوانین آن جامعه است. این انتقاد شامل حال روسو نمی‌شود، زیرا هیچ یک از دو بحث او متضمن این ادعا نیست که رویدادی در گذشته به تعهد کنونی انجامیده باشد.

اما در اینجا می‌توان راه گریز دیگری برای قراردادگرایی جست. به جای طرح این ادعا که قراردادی اجتماعی یا جانشینی برای آن واقعاً تحقق یافته است، قرارداد ممکن است به صورت تمهیدی صرفاً فرضی، یعنی تجربه‌ای فکری، درآید. اگر حکومتی وجود نمی‌داشت، چرا و بر چه مبنایی می‌بایست برای ایجاد آن توافق کنیم؟ تأمل دراین‌باره ما را به دلیل عمومی برای وجود حکومت و فهرست چیزهایی هدایت می‌کند که حکومتها ـــ اگر قرار است وجودشان باارزش باشد ـــ باید یا نباید انجام دهند. بدین‌ترتیب است که می‌توانیم نظام حکومتی موجود را در برابر نظام حکومتی که انتخاب خواهیم کرد بسنجیم.

این روش یکی از شیوه‌های مؤثر برای نقد نهادهای سیاسی است. اما دو مسأله مطرح می‌کند. نخست، اگرچه مردم در برابر توافقهایی که کرده‌اند مطمئناً متعهدند، اما آنان را در قبال توافقهایی که ممکن بود انجام دهند، هرچند منطقی و معقول، نمی‌توان متعهد دانست. مثلاً اگر شما دیروز پولی از من درخواست کرده بودید، شاید موافقت می‌کردم؛ اما این سخن بدان معنا نیست که می‌توانید امروز نزدم بیایید و بگویید که من به شما بدهکارم چون اگر دیروز از من درخواست پول کرده بودید، من موافقت می‌کردم. درخواست شما امتیازات خاص خود را دارد، و این که من دیروز ممکن بود موافقت کنم هیچ معنایی ندارد. این دشواری مستقیماً به مسألهٔ دوم می‌انجامد. وقتی که از توافقی فرضی استفاده می‌کنیم، به رشته‌ای از اصول پسزمینه متوسل می‌شویم که فکر می‌کنیم مردم در برقراری توافق احتمالاً آنها را به کار می‌برند ـــ اصولی مانند انصاف یا برابری انسان یا اهمیت آزادی. اما چرا نباید مستقیماً به همان اصول متوسل شویم و بگوییم که یک نظام سیاسی وقتی مشروعیت دارد که بر انصاف یا برابری یا آزادی مبتنی باشد؟

جان رالز

بی‌تردید این پرسش به مهم‌ترین نظریهٔ کنونی قرارداد، که جان رالز آن را در کتاب *نظریه‌ای دربارهٔ عدالت* (۱۹۷۱) شرح داده است، ربط دارد. در میان جالب توجه‌ترین اندیشه‌های رالز تجربه‌ای فکری است که او آن را «موضع اولیه» می‌نامد. فرض کنیم که با تکلیف توافق‌کردن بر روی مجموعه‌ای از اصول سیاسی برای جامعه‌ای مواجهیم، اما هیچ‌یک از ما نمی‌داند که چه جایگاهی را در آن جامعه اشغال خواهیم کرد: ما در زیر «حجاب جهل» قرار داریم. رالز می‌گوید که ما به سه اندیشه می‌رسیم. نخست این‌که می‌خواهیم مطمئن شویم که در هر جای جامعه باشیم، از برخی از آزادیهای اساسی بهره‌مند

شویم. دوم این‌که می‌خواهیم مطمئن شویم که دارای هر استعدادی که هستیم، برخورداری از فرصتها برایمان امکان‌پذیر باشد. سوم این‌که دربارهٔ وضع کسانی فوق‌العاده نگران خواهیم بود که در کمترین موقعیت رفاهی قرار دارند، وضعی که سرانجام ممکن است خود ما در آن قرار گیریم. این سخن برای ما بدان معنا نخواهد بود که از هرگونه نابرابری اکیداً جلوگیری کنیم، زیرا برخی از نابرابریها ممکن است، با ایجاد انگیزه‌هایی، به طور غیرمستقیم به نفع همگان باشند. اما باید بگوییم که نابرابری باید صرفاً در حدی باشد که برای بهبود بخشیدن به رفاه کم‌درآمدترین افراد لازم است.

با این تدبیر رالز می‌توانیم نتایجی را برای رسیدن به مفهومی اصولی از برابری اخلاقی استنتاج کنیم. این تدبیر ما را از طرح هر نوع ادعای برتری داشتن بر مبنای صفت یا استعدادی که برحسب اتفاق از آن برخورداریم بازمی‌دارد، یعنی ما را از شناخت صفات و استعدادهایمان محروم می‌سازد و وادارمان می‌کند که اصولی را بپذیریم که با همهٔ صفات و استعدادهایی که ممکن بود داشته باشیم با بقای آنها موافقیم. اما چرا صرفاً به مفهوم برابری اخلاقی متوسل نشویم؟ موافقت فرضی چه چیزی را اضافه می‌کند؟ این موضوعی است که بسیار مورد بحث بوده است. در دفاع از رالز، می‌توان گفت که بخش مهمی از اندیشهٔ برابری اخلاقی این است که هر شخص می‌باید معتقد باشدکه اصولی که او طرفدار آن است باید برای هر کس دیگری قابل دسترس باشد: یعنی به چیزی که از نظر سیاسی قرار است به اجرا درآید باید مشروعیتی کاملاً عمومی داده شود. قراردادگرایی رالز می‌کوشد که، با جستجوی مشروعیتی که هر کس ــ در اوضاع و احوال معینی ــ شاید با آن موافق باشد، این شرط را برآورد.

نظریهٔ رالز نیز مورد انتقاد قرار گرفته است. به عقیدهٔ رابرت نازیک، نظریه‌پرداز فردگرایی افراطی، رالز افراد را به نحو غیرموجهی از استعدادهایشان جدا می‌کند: استعدادها، اگر به دارندگانشان تعلق ندارند، پس به چه کسانی متعلقند؟ محروم کردن مردم از پاداشهایی که به استعدادهایشان تعلق می‌گیرند نوعی استثمار است. از دیدگاه نظریه‌پرداز اجتماع‌گرایی مثل مایکل سندل، رالز افراد را به نحو غیرموجهی از اعتقاداتشان که محصول اجتماع است مجزا می‌کند: گیرم که به چیزی عمیقاً معتقدم، اعتقاد من به آن چیز چه اهمیتی خواهد داشت اگر قرار باشد ندانم که به چه چیزی معتقدم؟

در این بحثها، دموکراتها جانب رالز را می‌گیرند. اگر معتقدیم که ترتیبات سیاسی هر جامعه را باید همهٔ اعضایش قبول داشته باشند، و اگر اعتقاد داریم که پذیرش باید موضوع پذیرش انتقادی یا توجیه‌پذیری عمومی باشد، قراردادگرایی رالز را به عنوان امتیازی بزرگ برای نظریهٔ دموکراتیک خواهیم یافت.

نیز بنگرید به اسپینوزا، بندیکت؛ رضایت؛ روسو، ژان ژاک؛ سودگرایی؛ قانون طبیعی؛ کانت، ایمانوئل؛ لاک، جان؛ هابز، توماس.

محمد ساوجی / **Richard Vernon**

کتابنامه

Dworkin, Ronald. "The Original Position." In *Reading Rawls*, edited by Norman Daniels. Oxford: Blackwell, 1975.

Hobbes, Thomas. *Leviathan*. New York: Collier, 1962.

Lessnoff, Michael. *Social Contract*. London: Macmillan, 1982.

Locke, John. *Second Treatise of Government*. Cambridge: Cambridge University Press, 1960.

Nozick, Robert. *Anarchy, State and Utopia*. New York: Oxford University Press, 1974.

Rawls, John. *A Theory of Justice*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1971; Oxford: Oxford University Press, 1973.

Riley, Patrick. *Will and Political Legitimacy*. Cambridge and London: Harvard University Press, 1982.

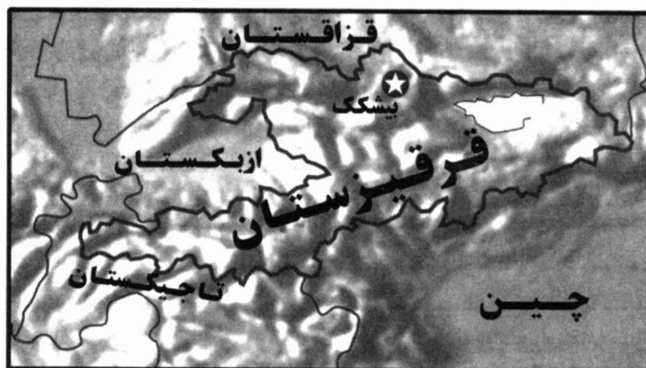
Rousseau, Jean-Jacques. *The Social Contract*. Harmondsworth, England: Penguin Books, 1968.

Sandel, Michael. *Liberalism and the Limits of Justice*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1982.

قرقیزستان

مملکتی جمهوری در آسیای مرکزی، که کوهستانی است و راهی به دریا ندارد؛ با چین، قزاقستان، ازبکستان، و تاجیکستان هم‌مرز است. قرقیزستان، با جمعیتی معادل ۴/۵ میلیون نفر (که حدود ۵۴ درصد از آنها قرقیز، ۲۰ درصد روس، و ۱۳ درصد ازبکند)، و مساحتی حدود ۱۹۸۵۰۰ کیلومترمربع، یکی از کوچک‌ترین کشورهای باقیمانده از اتحادشوروی است که از همهٔ آنها نیز کمتر صنعتی شده است. قرقیزها مردمی ترک‌تبار هستند که بیشتر اسلاف آنها احتمالاً همراه با سپاه چنگیزخان در قرن سیزدهم به این ناحیه آمدند.

قرقیزهای شمالی شبیه قزاقها هستند؛ پس از فتوحات روسیه در قرن هجدهم، این هر دو قوم به عنوان مردمی واحد سازمان داده شدند. قرقیزهای جنوبی، که کوههای بلند آنها را از شمالیها جدا می‌کند، بیشتر به همسایگان اُزبک خود شباهت دارند. در دوران تزاری (تا ۱۹۱۷)، قرقیزها مردمی چادرنشین بودند که حتی زبان نوشتاری نداشتند. تلاشهایی که برای به خدمت گرفتن قرقیزها و سایر اقوام آسیای مرکزی در سپاه تزاری صورت می‌گرفت، و نیز محرومیتهای پایدار اقتصادی، به شورشی در ۱۹۱۶ دامن زد که با قساوت سرکوب شد. حدود ۴۰ درصد از قرقیزهای شمالی به قتل





رسیدند یا به حالت تبعید به چین رانده شدند. در سالهای حاکمیت شوروی (حدود ۱۹۲۰-۱۹۸۹)، از قرقیزستان به عنوان تبعیدگاه استفاده می‌شد؛ و در نهایت به صورت منطقه‌ای آرام و منزوی، که از لحاظ سیاسی قابل اعتماد بود، درآمد.

مقدمات استقلال

در ۱۹۸۹ قرقیزستان شگفتی ناظران را برانگیخت و در جبههٔ مقدم تلاشهای میخائیل گورباچف برای بازسازی اتحاد شوروی قرار گرفت. انگیزهٔ اصلی توسعهٔ دموکراسی در قرقیزیه (نام کشور در دوران شوروی) اقتصادی بود؛ در ماه مهٔ ۱۹۸۹، کمبود همیشگی مسکن در پایتخت این جمهوری (که در آن زمان فرونزی خوانده می‌شد و اکنون بیشکِک نام دارد) باعث طغیان مردم و تصرف ساختمانها شد. نقاشی به نام ژپپار ژکشِیِف این متصرفان غیرقانونی ساختمانها را در سازمانی غیررسمی، که «آشار» (کمک) خوانده شد، متشکل کرد.

شورشهایی که در ژوئن ۱۹۹۰ در شهر جنوبی اوش درگرفت مرحلهٔ بعدی تحولات سیاسی قرقیزستان را پایه گذاشت. این بار علت شورشها عوامل قومی بود. قرقیزستان جنوبی حدود نیم میلیون نفر ازبک دارد، که یک‌سوم از سکنهٔ آنجا را تشکیل می‌دهند؛ اینها از نظر اقتصادی و فرهنگی با شهرهای ازبک‌نشین همسایه نزدیکند و یگانگی دارند. برعکس، پایتخت قرقیزستان، نسبت به اوش، بکلی دورافتاده است و فقط با هواپیما یا از طریق جاده‌ای سخت و کوهستانی که در زمستانها غیرقابل عبور است می‌توان به آن رسید. شورشها، که بر اثر مشاجره‌ای در بازار شهر شروع شد، سه روز طول کشید و احتمالاً به بهای جان چندصد نفر تمام شد. (گزارشی رسمی که پذیرفتنی باشد هرگز منتشر نشده است.)

وقتی‌که خبر این شورشها به فرونزی رسید، آشوبگران جوان قرقیز به گرد یکدیگر جمع شدند و خود را برای به آتش کشیدن ازبکهای اوش آماده کردند. ژکشِیِف، که با فلیکس کولوف ــ رئیس نیروهای امنیتی شهر ــ همکاری نزدیک داشت، توانست مانع از بروز خشونت بیشتر شود. دولت قرقیزستان، که تحت ریاست آبسامات ماسالیئف که از سوی گورباچف منصوب شده بود قرار داشت، کوشید گناه بی‌نظمیها را به گردن «نهضت دموکراتیک قرقیزستان»، جنبشی که به دست ژکشِیِف و دیگران در اواخر مهٔ آن سال پایه‌گذاری شده بود، بیندازد. اما برخی از چهره‌های سرشناس «حزب کمونیست قرقیز» به هواداری از «نهضت دموکراتیک» برخاستند.

تا پاییز ۱۹۹۰، چه در داخل و چه در خارج از حزب کمونیست، مخالفتهایی سخت با دولت ماسالیئف شکل گرفت. جماعتی در مقابل ساختمان مقر حکومت به اعتصاب غذا دست زد و از جمله خواستار کناره‌گیری ماسالیئف شد. در همان حالی که اجلاس شورای عالی در داخل مقر حکومتی برقرار بود، اعتصاب شبانه‌روزی این جماعت در خیابان ادامه داشت. ماسالیئف، به پیروی از عملکرد گورباچف، از پارلمان تقاضا کرد که وی را به عنوان رئیس‌جمهور قرقیزستان تأیید کند. اما یک گروه انشعابی مانع از آن شد که او رأی کافی برای این‌منظور به دست آورد.

بعد از مانورهای مختلف، سرانجام نام عسکر آقایف، فیزیکدان ناشناسی که ریاست «فرهنگستان علوم قرقیزیه» را برعهده داشت، به عنوان نامزد ریاست‌جمهوری مطرح شد. وی در ۲۷ اکتبر ۱۹۹۰ به این سمت انتخاب گردید. بعداً، در ۱۲ اکتبر ۱۹۹۱، در انتخاباتی که پس از اعلام استقلال جمهوری برگزار شد، مردم نیز با رأی خود بر این انتخاب صحه گذاشتند. آقایف نخستین رهبر یکی از جمهوریهای شوروی بود که از سوی مسکو منصوب نشده بود و در شمار مقامات حزب کمونیست قرار نداشت (اگرچه البته عضو حزب کمونیست بود).

آقایف بسرعت در جهت جداکردن دولت خود از حزب کمونیست حرکت کرد، و کوشید در آن سالی که به صورت آخرین سال حیات اتحاد شوروی درآمد حداکثر دموکراسی ممکن را در قرقیزستان برقرار کند. شماری از سرشناسان قرقیزستان در آن سال از حزب کمونیست استعفا دادند، از جمله توپچوبِک تورگونالیئف، که حزب دموکراتیک «اِرکین» (آزادی) را تأسیس کرد. «ارکین» و یک حزب تازه‌پای دیگر به نام «آسابا» (پرچم)، به اتفاق هم، بخش اعظم «نهضت دموکراتیک قرقیزستان» را تشکیل می‌دادند. در انتخابات اکتبر ۱۹۹۰، این نهضت موفق شده بود که پنج تن از نامزدهای خود را به مجلس بفرستد؛ آنها نخستین نمایندگان غیرکمونیست در تاریخ قرقیزستان بودند.

در ۱۹ اوت ۱۹۹۱، که تلاشی ناکام برای کودتا در مسکو صورت گرفت، دولت قرقیزستان تصور کرد که سپاهیانی از مسکو برای سرکوب تجربهٔ خودمختاری قرقیزستان گسیل گشته‌اند (تصوری که معلوم شد اشتباه بوده است). اما همین تصور و اعتقاد باعث شد که به

طور خودانگیخته مقدمات مقاومت تدارک دیده شود. جماعات مردم به مراقبت شبانه‌روزی از مقر حکومتی پرداختند و، در همان حال، کولوف، که اکنون وزیر کشور بود، درصدد تدارک مقاومتی چریکی، که در عین شجاعانه‌بودن نومیدانه بود، برآمد. هرچند شکست سریع کودتا در مسکو ضرورت این تدارکها را از میان برد، جمهوری از موج عمومی احساسات مردم بهره گرفت و در ۳۰ اوت ۱۹۹۱ اعلام استقلال کرد.

استقلال

قرقیزستان در شمار نخستین جمهوری شوروی بود که در عرصهٔ بین‌المللی به رسمیت شناخته شد؛ از جمله ایالات متحد استقلال آن را در ژانویهٔ ۱۹۹۲ به رسمیت شناخت. حسن شهرت دموکراتیک قرقیزستان راگروهی از دیپلماتهای آن‌کشور، که هوشمندی و مهارتی استثنایی داشتند، تقویت می‌کردند. مظهر این گروه خانم روزا اوتونبایوا بود، که به عنوان سفیر در آمریکا و کانادا خدمت کرد. اوتونبایوا، که به عنوان بهترین و فعال‌ترین نمایندهٔ دولت نوپا شهرتی گسترده کسب کرد، در ماه مهٔ ۱۹۹۴ به کشور فراخوانده شد تا در سمت وزیر خارجه به خدمت مشغول شود.

آقایف که از حمایت گستردهٔ «نهضت دموکراتیک قرقیزستان» و پارلمان این کشور برخوردار بود، به تدوین برنامه‌ای بلندپروازانه دست زد تا قرقیزستان را به یک «سوئیس آسیایی» و پایگاه استوار رونق اقتصادی و آزادی سیاسی تبدیل کند. در شرایطی که تقریباً هیچ محدودیتی وجود نداشت، احزاب سیاسی شکوفا شدند؛ تا ۱۹۹۳ دست‌کم ده حزب قانونی تشکیل شد، که از لحاظ نظری طیفی گسترده از «حزب آزادی» دموکراتیک ـ ملی‌گرا (ناسیونالیست)، «حزب پرچم»، و «آتا مِکِن» (حزب سرزمین پدری، که از حزب آزادی ریشه گرفته بود)، تا «حزب کمونیست قرقیزستان» را، که در سپتامبر ۱۹۹۲ اجازهٔ تجدید فعالیت یافت، دربرمی‌گرفت. حتی از این تکان‌دهنده‌تر، شکوفایی روزنامه‌های مستقل بود، که بسرعت فضایی کاملاً باز و آشکار خلق کردند، و همهٔ امور دولتی را در معرض بازبینی عموم مردم قرار دادند.

در بخش اعظم سال ۱۹۹۲، تلاش در راه تدوین قانون اساسی پس از شوروی برای قرقیزستان ادامه یافت. در این زمینه‌ها موافقت عمومی حاصل بود که جمهوری باید دارای یک پارلمان انتخابی تک‌مجلسی (شورای عالی) باشد، به اضافهٔ یک رئیس‌جمهور انتخابی که برگماردن متصدیان سمتهای مادونِ اجرایی دراختیار او باشد، و یک قوهٔ قضاییه که ایضاً از سوی رئیس‌جمهوری منصوب شود. در عین حال، پاره‌ای از موضوعها به بحثهای طولانی دامن زد. از جملهٔ مهم‌ترین این موضوعها مقولهٔ زبان مملکت بود. در نهایت، به رغم اعتراضهای اقلیت قابل ملاحظهٔ جمعیت روس، قرقیزی به عنوان تنها زبان رسمی شناخته شد، و مهارت در آن شرط تصدی مقامات دولتی قرار گرفت. با این همه، به منظور پیشگیری از مهاجرت ساکنان روس، اجرای این قانون تاکنون بارها به تأخیر افتاده است. قانون اساسی جدید، به رغم نگرانی از اختیارات زیادی که به رئیس‌جمهوری داد، در مارس ۱۹۹۳ به تصویب مجلس رسید.

عوامل تهدیدکنندهٔ امیدهای دموکراتیک

متأسفانه، امیدهای روشن و شروع شجاعانهٔ استقرار دموکراسی در قرقیزستان بر اثر اقتصاد کشور، که از زمان استقلال بکلی از هم فروپاشیده است، و به سبب رسواییهای پی‌درپی مالی و سوءاستفاده‌های مقامات دولتی، لطمهٔ اساسی دیده‌اند. پوشش خبری گستردهٔ روزنامه‌ها و کمیسیونی پارلمانی که با سر و صدا در باب ماجرای رسوایی‌آمیز واگذاری معادن طلا (تنها منبع درآمد جمهوری) به تحقیق پرداخت، چنان دامنهٔ فساد را آشکار ساخت که به استعفای تورسونبِک چینگیشف، نخست‌وزیر، و دولت او در دسامبر ۱۹۹۳ انجامید.

گسترش جنگ داخلی در تاجیکستان و خصومت‌ورزی روزافزون ازبکستان نیز از عواملی بوده‌اند که اعتقاد به دموکراسی را در قرقیزستان متزلزل کرده‌اند. در دسامبر ۱۹۹۲، مأموران سازمان امنیت ازبکستان سه تن از فعالان حقوق بشر راکه در کنفرانسی در بیشکک حاضر شده بودند دستگیر کردند. بعلاوه، دولت، از ترس واکنش ازبکستان، اجازه نداد که روزنامه‌ای ازبک در اوش منتشر شود. جنگ داخلی تاجیکستان باعث شده است که آقایف، رئیس‌جمهور کشور، نظیر بقیهٔ رئیسان جمهوری در آسیای مرکزی، مصمم به حفظ نظم، حتی به قیمت فداکردن دموکراسی، شود.

در نتیجه، شرایط سیاسی در قرقیزستان به‌طورکلی رو به سختی و بدی گذارده است. اکثر حزبهای تشکیل‌دهندهٔ «نهضت دموکراتیک قرقیزستان» از آقایف جدا شده و به صف مخالفان دولت پیوسته‌اند. گسترش موج انتقاد از دولت، و از جمله از آقایف، موجب شد که سانسور مطبوعات در پاییز ۱۹۹۳، و دوباره در ژانویهٔ ۱۹۹۴، موقتاً تجدید شود تا از ابراز مخالفتها و انتقادها در مراحل قبل از همه‌پرسی‌ای که قرار بود برای اخذ رأی اعتماد مردم در مورد آقایف برگزار شود پیشگیری گردد. تنها چاپخانه‌ای که در جمهوری وجود داشت و متعلق به دولت بود از چاپ روزنامه‌های مخالف آقایف خودداری کرد. نتیجهٔ همه‌پرسی، به همان شیوه‌ای که در شوروی مرسوم بود، با ۹۹ درصد آرا به نفع آقایف و دولت او اعلام شد، اما فعالانِ معتقد به دموکراسی در کشور بکلی نومید و سرخورده گشتند.

از زمان همه‌پرسی به بعد، دولت نیروی خود را بر مقابله با وضعیتِ اقتصادِ رو به نابودیِ کشور متمرکز کرده است و علاقه‌ای به تداوم گرایشهای دموکراتیکی که در آغاز داشت نشان نمی‌دهد. دشواریهای کارکردن با مجلسی ۳۵۰ نفره، که هنگامی در ۱۹۹۰ انتخاب شده بود که قرقیزستان هنوز بخشی از اتحاد شوروی

محسوب می‌شد، آقایف را در سپتامبر ۱۹۹۴ به انحلال پارلمان برانگیخت. او پیشنهاد کرد که پارلمانی دومجلسی تشکیل شود شامل مجلس نمایندگان ۶۵ نفره‌ای که بندرت تشکیل جلسه دهد و یک مجلس «حرفه‌ای» که اجلاسیه‌های آن دایمی باشد. این تغییر در ساختار حکومتی باعث افزایش قدرت اجرایی رئیس‌جمهوری می‌شد. اما، از آنجا که پارلمان تنها نهادی است که اختیار ایجاد تغییر در قانون اساسی را دارد، این تغییر می‌بایست به تصویب مجلس برسد. خود آقایف، در تصمیمی که با قانون اساسی مطابقت نداشت، اعلام کرد که پیشنهادش را در پاییز ۱۹۹۴ به همه‌پرسی می‌گذارد؛ در این همه‌پرسی، ۷۰ درصد از شرکت‌کنندگان به پیشنهاد آقایف رأی موافق دادند.

در ۱۹۹۴، بردباری دولت در برابر روزنامه‌ها کمتر شد. حتی روزنامهٔ ارگان دولت نیز هیچ یارانه‌ای دریافت نکرد، و در سپتامبر ۱۹۹۴ دستور تعطیلی سه روزنامهٔ مخالف دولت صادر شد. از آن به بعد، تلاش چندانی برای پایبندی به قانون اساسی صورت نگرفته است، و این امر بخصوص در مناطق و ایالاتی که فرمانداران متجاوز آنها را دولت منصوب می‌کند مصداق بیشتری دارد. تشدید فروپاشی اقتصادی، دست در دست فساد فراگیر، باعث ایجاد فضایی آکنده از عدم اعتماد شده است که حفظ انگیزه‌های دموکراتیک سالهای ۱۹۸۹-۱۹۹۱ را دشوار می‌کند.

نیز بنگرید به آسیای مرکزی؛ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ روسیهٔ پس از شوروی.

Martha Brill Olcott / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Akaev, Askar. "Kyrgyzstan: Central Asia's Democratic Alternative." *Demokratizatsiya* 2 (1994): 9-24.

Allworth, Edward, ed. *Central Asia: 120 Years of Russian Rule*. Durham, N. C.: Duke University Press, 1989.

Chukin, Almas. "Free Kyrgyzstan: Problems and Solutions." *Current History* (April 1994): 169-173.

Fierman, William, ed. *Soviet Central Asia: The Failed Transformation*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1991.

Pryde, Ian. "Kyrgyzstan: The Tragedy of Independence." *Journal of Democracy* (January 1994): 109-121.

قفقاز

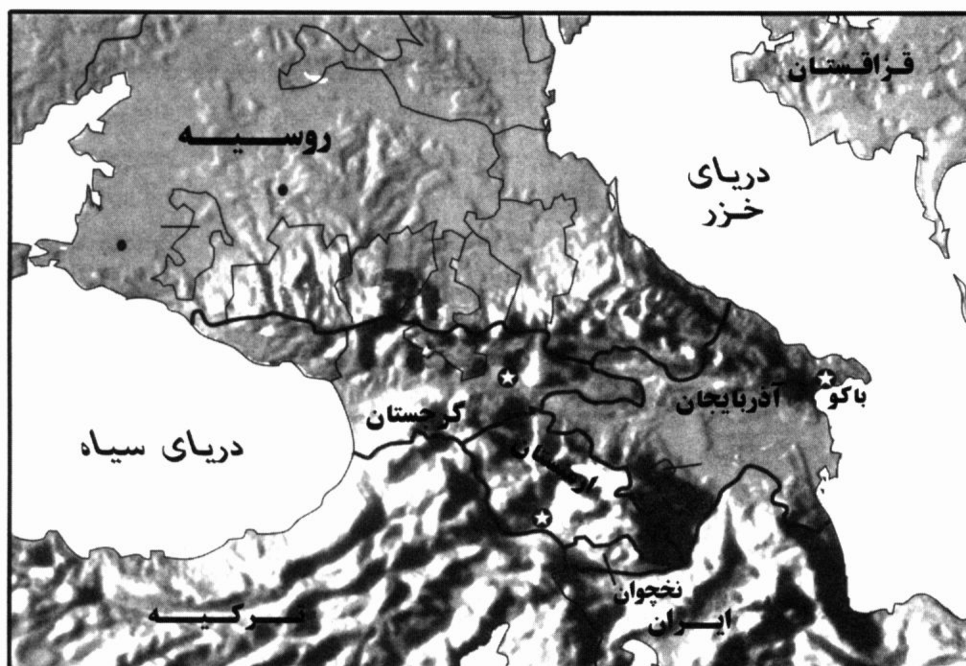
ناحیهٔ قفقاز، که در گذشته بخشی از اتحاد شوروی بود، در جنوب شرقی اروپا بین دریای سیاه و بحر خزر واقع است. در داخل «فدراسیون روسیه» سرزمینهای کراسنودار و استاوروپول و جمهوریهای آدیگه، چچن، داغستان، اینگوش، کاباردین ـ بالکار، کاراچای ـ چرکس، و آسیای شمالی در شمال سلسله‌جبال قفقاز قرار دارند. در جنوب این کوهها، ارمنستان، آذربایجان، و گرجستان واقعند. مرزهای ناحیهٔ قفقاز در طول قرون متمادی همواره محل اختلاف و کشمکش بوده‌اند. احساسات قومی و ملی ــ و سختیهای اقتصادی ــ مانع از شکوفایی دموکراسی در این منطقه شده‌اند.

پیشینهٔ تاریخی

تا زمان تصرف قفقاز به دست روسها در قرن هجدهم و نوزدهم، این ناحیه محل برخورد و تنازع پیوستهٔ قبایل کوهستانی با کشاورزان و چوپانان مناطق کوهستانی بود. ساختار اجتماعی مناطق کوهستانی از دموکراسیهای مساوات‌طلب قبیله‌ای تا امیرنشینهای فئودالی را در برمی‌گرفت، اما حتی مستبدترین فرمانروایان نیز ناچار بودند بر حقوق و آداب و رسوم مردم ساکن در امیرنشینهای خود احترام بگذارند، زیرا فرمانروایی آنها فقط به شرط این احترام و تحمل به رسمیت شناخته می‌شد. تلاشهای اندکی که در آغاز برای محدود کردن قدرت مطلقهٔ این امیران و پادشاهان صورت گرفت قرین موفقیت نبود. تا دههٔ ۱۹۸۰، قرنها تجاوزگری و جنگهای داخلی مانع از پیشرفت دموکراسی در این مناطق شد.

در اواخر قرن هجدهم، ترکهای امپراتوری عثمانی بسیاری از ارامنهٔ ساکن این نواحی را ناچار به ترک دیار خود کردند. در جریان «آوارگی» ارامنه، وقتی که آنها در شهرهای اروپا، روسیه، و هند پراکنده شده بودند، تلاشهایی به عمل آمد تا برای کشور آیندهٔ ارمنستان قانونی اساسی به شیوهٔ انگلستان تدوین شود. این قانون، هرچند عمدتاً روی کاغذ باقی ماند، و حتی در خود ارمنستان نیز چندان کسی از وجود آن آگاهی نداشت، در تحول بعدی اندیشهٔ سیاسی ارامنه و فعالیتهای آنها در قرن نوزدهم تأثیراتی بر جای گذارد.

روسها، که نخست در ۱۷۶۳ به قفقاز هجوم بردند، الحاق کامل این ناحیه را به امپراتوری روسیه در ۱۸۶۴ به پایان رساندند. اصلاحات محدود اوایل دههٔ ۱۸۶۰ بر تفکر سیاسی بعدی روسیه به طورکلی و قفقاز به طور اخص تأثیر نهاد. انقلاب ۱۹۰۵ روسیه باعث تشکیل تعدادی حزب سیاسی در قفقاز شد. تفرقهٔ اصلی بین سوسیال دموکراتها، که بر تحول سوسیالیستی کل امپراتوری تأکید داشتند، و گروههای مختلف ملی‌گرا (ناسیونالیست) که خواهان تحولات





فرهنگی و اجتماعی در مناطق سکونت اقوام مربوط به خود بودند، جریان داشت.

در آوریل ۱۹۱۸ «کنگرهٔ موقت ماورای قفقاز» استقلال کل ناحیهٔ قفقاز را اعلام کرد. چند رویداد مسبب این اقدام بود: انقلاب بولشویکی ۱۹۱۷ در روسیه؛ قرارداد ۱۹۱۸ برست ـ لیتوفسک که به مشارکت روسیه در جنگ جهانی اول پایان داد؛ و عقب‌نشینی نومیدانهٔ سربازان روس از بخش شرقی ترکیه، که در جریان جنگ آن منطقه را اشغال کرده بودند. با این حال، رهبران گروههای مختلف قومی موفق به هماهنگ‌کردن فعالیتهای خود نشدند و، درنتیجه، در اواخر ماه مه، «جمهوری دموکراتیک گرجستان»، «جمهوری دموکراتیک ارمنستان»، و «جمهوری آذربایجان» به طور جداگانه اعلام استقلال کردند.

سه جمهوری مستقل و دوران شوروی

ارمنستان، که در میان سه جمهوری ضعیف‌ترین موقعیت را داشت، بلافاصله درگیر کشمکش با ترکیه شد؛ قرارداد صلح نامساعدی که با ترکیه منعقد کرد به جنگی تازه انجامید. دولت «داشناکِ ارمنستان» («حزب فدرالیست سوسیالیست») به چند اصلاح اداری دموکراتیک دست زد، اما پس از بروز فاجعه‌های اجتماعی و اقتصادی، دولت در برابر تهاجم «فدراسیون روسیه» در اواخر سال ۱۹۲۰ تسلیم شد. رویدادهایی همانند در آذربایجان اتفاق افتاد، و دولت لیبرال ـ دموکراتیک «حزب مساوات» را شورویها در آوریل ۱۹۲۰ برانداختند. ارمنستان و آذربایجان در ۱۹۲۲ به «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» ملحق شدند.

گرجستان نیز گرفتار مشکلات اقتصادی و نظامی سخت شد اما انگلستان، که گرجستان را در ۱۹۱۸، پس از عقب‌نشینی آلمانیها، اشغال کرده بود، به کمک دولت گرجستان شتافت. انگلستان در ۱۹۱۹ گرجستان را ترک کرد. دولت گرجستان، تحت رهبری منشویکها (که حزبی سوسیال دموکراتیک بود)، توانست انتخابات شهرداریها را در ۱۹۱۸ و انتخابات سراسری ملی را در ۱۹۱۹ برگزار کند. بیش از ۷۰ درصد از افراد واجد شرایط در انتخابات شرکت کردند. منشویکها، که از پشتیبانی کشاورزان و کارگران برخوردار بودند، بیشتر کرسیهای «مجلس مؤسسان» را بردند. تعدادی اصلاحات دموکراتیک، از جمله اصلاحات ارضی، به مرحلهٔ اجرا درآمد. در ۷ ماه مهٔ ۱۹۲۰، قراردادی با اتحاد شوروی امضا شد که مطابق آن شوروی از همهٔ دعاوی ارضی خود در مورد گرجستان صرف‌نظر کرد. اما ارتش شوروی، در فوریهٔ ۱۹۲۱، به بهانهٔ بروز اغتشاش در ناحیهٔ مورد اختلاف لوری، شمالی‌ترین بخش ارمنستان کنونی، به گرجستان هجوم برد. ظرف چند ماه، منشویکها ناچار به فرار به کشورهای خارج شدند. گرجستان به اتحاد شوروی ملحق شد؛ نخست، در ۱۹۲۲، به صورت بخشی از «فدراسیون ماورای قفقاز» درآمد، و سپس در ۱۹۳۶ به عنوان یکی از جمهوریهای جداگانهٔ اتحاد شوروی شناخته شد.

این سه دولت، به رغم بیان و کلام دموکراتیک خود و تلاشهای جدی در مسیر اصلاحات، عمدتاً هدفها و انگیزشهای ملی‌گرایانه

داشتند. ارمنستان و آذربایجان بر سر نخجوان، ناحیه‌ای عمدتاً آذری‌نشین در ارمنستان، و ناگورنو ـ قراباغ [قراباغ شمالی]، ناحیه‌ای عمدتاً ارمنی‌نشین در آذربایجان، به جنگ یکدیگر رفتند. این کشمکش با قساوتهای دو طرف، که آشکارا متوجه «پاکسازی قومی» بود، همراه بود. دولت گرجستان نیز در سرکوب هرگونه تلاش اقوام ابخازی و اوستیایی برای کسب خودمختاری و حق تعیین سرنوشت با همان اندازه از شدت و قساوت عمل کرد. اصلاحات اجتماعی این دولت به شکلی بود که هیچ لطمه‌ای به حقوق مالکیت گرجی‌تبارها وارد نشود اما تاحد ممکن از اموال کشاورزان و بورژوازی شهری (که عمدتاً ارمنی بودند) گرفته شود.

پس از تجاوز شورویها، هرگونه چشم‌انداز دموکراتیک در این کشورها از میان رفت. مخالفانی که جرأت بر زبان آوردن مفاهیم دموکراتیک را می‌کردند یا به زندان یا به آسایشگاههای روانی فرستاده می‌شدند. اگرچه تلاشهای اصلاح‌طلبانهٔ میخائیل گورباچف، رهبر وقت شوروی، را در دههٔ ۱۹۸۰ نباید دست‌کم گرفت، فروپاشی شوروی در ۱۹۹۱ــو متعاقب آن برآمدن پانزده جمهوری مستقل و پایان یافتن حکومت کمونیستیــ هرگز هدف او نبود. استقرار دموکراسی واقعی نه از اصلاحات گورباچف بلکه از فشار مداوم مردم، و بخصوص روشنفکران، سرچشمه گرفت. این فشار از مدتها قبل از گورباچف وجود داشت و، به رغم سرکوبها، به بعضی نتایج اولیه نیز رسیده بود. برای مثال، در سال ۱۹۶۵، مردم ارمنستان تظاهرات گسترده‌ای به مناسبت پنجاهمین سال کشتار ارامنه از سوی ترکهای عثمانی در ارمنستان غربی (۱۹۱۵) برپا کردند. و تظاهرات سال ۱۹۷۷ دانشجویان در تفلیس، پایتخت گرجستان، نیز باعث شد که زبانهای ملی هر سه جمهوری ماورای قفقاز در قوانین اساسی آنها به رسمیت شناخته شود. این حرکتها راه را برای تحولات دموکراتیک بعدی هموار کردند.

ملی‌گرایی و چشم‌اندازهای دموکراتیک

از ۱۹۲۳ ناگورنو ـ قراباغ در داخل آذربایجان منطقه‌ای خودمختار بود؛ ۷۵ درصد از ساکنان آن ارمنی بودند و می‌خواستند که این منطقه به ارمنستان ملحق شود. در فوریهٔ ۱۹۸۸ جدایی ناگورنو ـ قراباغ از آذربایجان اعلام شد. آذربایجان، با محاصرهٔ منطقه و تحمیل فقدان سوخت و مواد غذایی به مردم آن، واکنش نشان داد. مسکو قادر به کنترل وضع نبود؛ خشونت به راه افتاد، و بسیاری از مردم کشته شدند یا به کشورهای مجاور پناه بردند. در ۱۹۹۱، پس از اعتصابها و تظاهرات عظیم توده‌ای، ارمنستان اعلام استقلال کرد. اما ناگورنو ـ قراباغ به صورت منطقه‌ای مورد اختلاف باقی ماند. ارمنستان از نظر اقتصادی و سیاسی شرایط دشواری دارد. (در محاصرهٔ آذربایجان و ترکیه است و خطر قحطی آن را تهدید می‌کند.) همهٔ اقدامات دولت کنونی ارمنستان دموکراتیک نیست اما، بخصوص اگر تشنج روابط با آذربایجان کاهش یابد، احتمال اصلاحات و برگزاری انتخابات دموکراتیک وجود دارد.

در آذربایجان، تحولات سیاسی هنوز هم انگیزشهای عمدتاً قومی دارند. «جبههٔ ملی آذربایجان» بسیاری از گروهها را حول محور خود متحد کرده است: این گروهها از نئوفاشیستها تا «حزب سوسیال دموکراتیک» کوچک آزادی‌خواه را دربرمی‌گیرند. پس از تلاشهای متعددی که برای کودتا صورت گرفت، آذربایجان سرانجام، با انتخاب ابوالفضل اِلچیبی در ژوئن ۱۹۹۲، دارای رئیس‌جمهوری شد که با انتخابات دموکراتیک بر سر کار آمده بود. اما دولت الچیبی در اجرای هرگونه اصلاحات دموکراتیک با ثبات فروماند، و در ژوئن ۱۹۹۳، به بهانهٔ شکست در اجرای سیاست ضدارمنستان در مورد ناگورنو ـ قراباغ، از سوی فرماندهان نظامی برکنار شد. سپس آذربایجانیها حیدر علی‌اُف را به عنوان رئیس‌جمهور خود برگزیدند. اما داشتن انتظار هرگونه اقدام دموکراتیک از علی‌اف، که قبلاً دبیر اول «حزب کمونیست» و رئیس «کا گ ب» در آذربایجان بود، ساده‌دلانه می‌نمود.

در سالهای اولیهٔ زمامداری گورباچف، چشمگیرترین حرکتها به سوی دموکراسی در گرجستان پدیدار شد، زیرا در آنجا خاطرهٔ گذشتهٔ دموکراتیک هنوز نیرومند بود، سوسیال دموکراتها در افکار عمومی به اندازهٔ فدرالیستهای سوسیالیست بی‌اعتبار نشده بودند، و گرایشهای دموکراتیک در میان روشنفکران استحکام داشت. گروههایی متعدد از دگراندیشان شکل گرفت، و تعدادی سازمان سیاسیِ مخالف دولت شوروی ایجاد شد. در آوریل ۱۹۸۹ تظاهراتی که در تفلیس علیه جدایی‌طلبان ابخازی به راه افتاد بسرعت تبدیل به راهپیماییهایی عظیم با شعار استقلال گشت. در جریان پراکنده کردن تظاهرکنندگان، نیروهای ویژه از گازهای سمی و تانک استفاده کردند که منجر به کشته شدن بیست نفر، عمدتاً از زنان جوان، شد. از آن لحظه به بعد بود که زوال کمونیسم در گرجستان قطعی گردید. دو سال بعد استقلال کشور اعلام شد، و فروپاشی اتحاد شوروی به تحقق قطعی این امر انجامید.

ازویاد گامساخوردیا به ریاست جمهوری گرجستان انتخاب شد، اما او با اعتدال و انسجام عمل نکرد و غالباً راه دیکتاتوری در پیش گرفت و سرنگون گردید. سپس رقیب سیاسی اصلی او، ادوارد شوارد نادزه، دبیر اول پیشین حزب کمونیست، به ریاست مجلس و کشور انتخاب شد. اما قدرت اصلی در دست گروهی از فرماندهان نظامی بود که در اوت ۱۹۹۲ علیه ابخازیا، که برای استقلال از گرجستان تلاش می‌کرد، به عملیات نظامی دست زدند. ابخازیها، با کمک جنگاوران داوطلب قفقاز شمالی (عمدتاً از کاباردین و چچن) قوای گرجستان را از ابخازیا به بیرون راندند. کمابیش حدود ۲۰۰۰۰۰ نفر از غیرنظامیان گرجی‌تبار، از ترس کشتار عمومی، از ابخازیا گریختند. تا زمانی که تکلیف آتش‌بسِ لرزان ابخازیا و گرجستان

روشن نشده باشد، و تا زمانی که با اقتدار دولت مرکزی گرجستان تقریباً در تمام شهرها از سوی جنگ سالاران محلی معارضه و مقابله شود، سخن گفتن از پیشرفت دموکراتیک در گرجستان بی‌حاصل است. قوای حافظ صلح روسیه، که از سال ۱۹۹۴ در منطقه مستقر شده است، می‌تواند موجب تغییر وضعیت شود.

در بیشتر جمهوریهای قفقاز شمالی، که اکنون بخشی از «فدراسیون روسیه» هستند، گروههای حاکم کنونی کم و بیش همان رهبران حزبی پیشینند. هیچ سازمان مخالفی از نظر سیاسی و پختگی و تجربه به آن اندازه نیرومند نیست که بتواند در برابر حاکمان کنونی، که زیرکانه به احساسات ملی‌گرایانه و ترس و وحشت مردم دامن می‌زنند، قد علم کند. در این میان، چچن، که اعلام استقلال کرده است اما استقلال آن را هنوز دولتهای دیگر به رسمیت نشناخته‌اند، و اینگوش، که با رغبت بر قرارداد تأسیس «فدراسیون روسیه» مهر تأیید زد، وضعیتی استثنایی دارند: رئیسان جمهوری آنها، جوهر دودایف در چچن و روسلان آئوشف در اینگوش، هر دو با رأی عمومی انتخاب شدند. لیکن، این هر دو ملت درگیر منازعات رهبران قبیله‌ای رقیب یکدیگرند.

بدین‌ترتیب، چشم‌اندازی واقعی برای تحولات دموکراتیک در قفقاز وجود ندارد. فقط ارمنستان از این بابت اندکی نویدبخش است. در این جوامع، سه گروه رهبر می‌توان یافت: نخبگان پیشین حزبی، افسران ارتش، و روشنفکران. قبل از آن که بتوانیم به طور جدی در باب دموکراسی در این ناحیه سخن گوییم، باید منتظر ظهور کارآفرینان، مدیران، حقوقدانان، و اقتصاددانان باشیم.

نیز بنگرید به ارمنستان؛ اروپای شرقی؛ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

هرمز همایون‌پور / **Sergei A. Arutiunov**

کتابنامه

Batalden, Stephen K., and Sandra L. Batalden. *The Newly Independent States of Eurasia: A Handbook of Former Soviet Republics*. Phoenix, Ariz.: Oryx Press, 1993.

Bremmer, Ian, and Ray Taras, ed. *Ations and Politics in the Soviet Successor States*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1993.

Libaridian, Gerard, ed. *The Karabagh File*. Watertown, Mass.: Zoryan Institute, 1988.

Suny, Ronald Grigor. *Looking toward Ararat: Armenia in Modern History*. Bloomington: Indiana University Press, 1993.

——. *The Making of the Georgian Nation*. Bloomington: Indiana University Press, 1988; London: I. B. Tauris, 1988.

——. *The Revenge of the Past: Nationalism, Revolution, and the Collapse of the Soviet Union*. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1993.

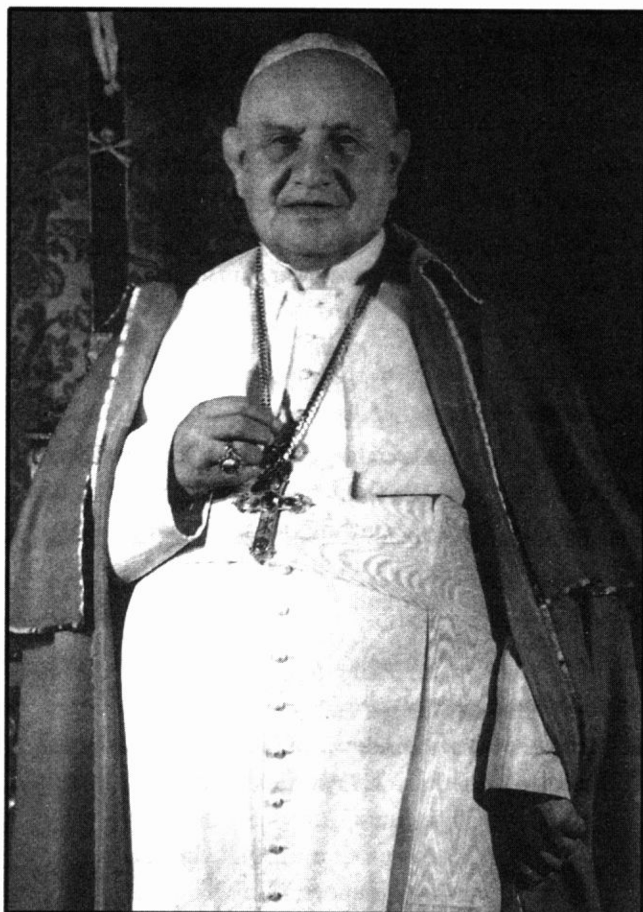
Walker, Christopher. *Armenia and Karabagh: The Struggle for Unity:* London: Minority Rights Publications, 1991.

ک

کاتولیک، مذهب

مجموعهٔ عقاید و شعایر مورد پذیرش اعضای کلیسای مسیحی که ریاست روحانی آن را پاپ، اسقف رُم، به عهده دارد. نظری که بویژه در فرهنگهای پروتستان رایج و مرسوم است، مذهب کاتولیک و دموکراسی را اصولاً مغایر هم می‌داند. کلیسایی اقتدارگرا، که ساختاری سلسله‌مراتبی دارد ــ و، دست‌کم از سال ۱۸۷۱، ملزم به قبول اصل عصمت پاپ در امر ایمان و اخلاق بوده است ــ ظاهراً کمتر وجه اشتراکی با آموزه‌های سیاسی حکومت اکثریت و حقوق فردی (از جمله آزادی معتقدات و آزادی عبادت) دارد، و البته به اکثریت‌گرایی و تنوعی که در نظامهای دموکراتیک دیده می‌شود نیز عقیده ندارد. با این همه، در پرتو تاریخ کلیسا، و نیز تعالیم و اعمال امروزی آن، این نظر را باید ساده‌دلانه و نادرست دانست.

اگر به اندیشه‌های سیاسی گذشتهٔ کلیسای کاتولیک و تشکیلات آن بنگریم، ارکان بسیاری می‌یابیم که پشتیبان دموکراسی (و نیز شکلهای دیگر حکومت نظیر سلطنت) بوده‌اند. در سالهای اخیر، بخصوص پس از «شورای دوم واتیکان» (۱۹۶۲-۱۹۶۵)، مذهب رسمی کلیسای کاتولیک بر دموکراسی به عنوان شکلی از حکومت که بیشترین توافق را با مسیحیت دارد صحه گذارده و آزادی مذهبی و حقوق بشر را از دل درک و دریافتی که از ماهیت روحانی انسان دارد بیرون کشیده است. بعلاوه، مناطقی که فرهنگ کاتولیک در آنها غالب است، همچون آمریکای لاتین، لهستان، مجارستان، و چکوسلوواکی، که در گذشته تحت سلطهٔ انواع حکومتهای خودکامه بوده‌اند، اینک دموکراسیِ مبتنی بر قانون اساسی را پذیرفته‌اند و حکومتهای مطلقهٔ چپ و راست را طرد کرده‌اند.



پاپ ژان

مبانی کلیسا

کلیسای اولیهٔ مسیحی، که در قرن اول میلادی در فلسطین پدید آمد و در سراسر جهان رومی پراکنده گشت، نه نوعی دموکراسی بود و نه ساختار متمرکز سلسله‌مراتبی داشت. اجتماعات اولیهٔ مسیحی هیأتهای خودگردانی بودند که خویشتن را مستقیماً دریافت‌کنندهٔ نزول فیض و الهام «روح‌القدس» می‌دانستند. در این که کلیسای اولیه چگونه اداره می‌شد بحث و گفتگو همچنان ادامه دارد، ولی از قرن دوم به بعد این کلیسا شامل شماس، کشیش، و اسقف می‌شد. در «عهد جدید» [انجیل] در «رسالهٔ اعمال رسولان» تصمیم حواریون و مشایخ کلیسای اورشلیم مبنی بر این‌که مسیحیان غیریهودی را باید ختنه کرد یا نه ظاهراً به اتفاق آرا گرفته شده است. پطرس حواری را فردی می‌دانستند که از خود مسیح مأموریتی خاص برعهده داشت. او رهبر جماعات مسیحی در اورشلیم و انطاکیه شد و بعداً در رم به شهادت رسید. جانشینان پطرس در اسقف‌نشین رم مدعی نظارت کلی بر تمامی جهان مسیحی بودند، ادعایی که البته همواره در اثبات

آن توفیق نمی‌یافتند. اسقفهای دیگر هم اقتدار خود را از جانشینی حواریون می‌دانستند. بنابراین، کلیسای اولیه شامل عناصر سلطنت (پاپ)، اشرافیت (اسقفها)، دموکراسی (اجتماع مسیحی) بود. مسیحیان بعدی، هر وقت که برای یافتن الگو و نمونه به این کلیسا بازپس می‌نگریستند، برای هر سه شکل حکومت می‌توانستند از آن شاهد بیاورند.

اعتقاد مسیحیان اولیه به تکالیف مذهبی و اولویت آن بر تعلق سیاسی نیز در پیدایش مفاهیم جدید حکومت محدود و مقید و هواداری از حکومت قانون ذی‌ربط بوده است. انسان در وهلهٔ نخست تابع خداوند بود، که اراده‌اش به حکومت مشروعیت می‌بخشید و اقتدار آن را محدود می‌کرد. ندای وجدان و تکالیف مذهبی وابستگیهای سیاسی، قومی، و حتی خانوادگی را محدود می‌کرد و گاه زیر پا می‌گذاشت.

پس از قرنها تعقیب و آزار، کلیسا سرانجام به دستور کنستانتینوس، امپراتور روم، در ۳۳۱ قانونی شد و اندکی نگذشت که به صورت مذهب رسمی امپراتوری روم درآمد. از آن پس، مهم‌ترین تصمیمات کلیسا در مورد اصول اعتقادی در شوراها گرفته می‌شد. نخستین شوراهای عام کلیسا، که معمولاً در مدیترانهٔ شرقی منعقد می‌شد، مشتمل بر اسقفان و بطریقان بود، و با این‌که فراخوانی آنها از سوی امپراتور روم شرقی در قسطنطنیه بود، ولی معمولاً نماینده‌ای از پاپ نیز در آن حضور داشت. در اروپای غربی و شمال آفریقا، شورای اسقفان، با یا بدون شرکت مقامات حکومت دنیوی، به وضع قوانین می‌پرداختند. پاپ برای خود حق و نقش ویژه‌ای در حل اختلافات طلب می‌کرد، که البته همواره هم آن را به دست نمی‌آورد. اسقفان عموماً از طریق رأی یا توافق اسقف‌نشین محل و یا کشیشان کلیسای جامع برگزیده می‌شدند. عمیق‌ترین نفوذ را در این کار امپراتور یا حاکم محلی داشت. ولی نظراً (همان‌طور که پاپ گلاسیوس در آخر قرن پنجم می‌گفت)، میان اقتدار روحانی و دنیوی همواره دوگانگی وجود داشت.

سیر تحول عقاید

تمرکزی که امروزه در کلیسای کاتولیک وجود دارد از زمان کوشش پاپهایی در قرون وسطا آغاز می‌شود که می‌خواستند کلیسا را از قید نظام فئودالی آزاد کنند. در قرنهای دوازدهم و سیزدهم میلادی، پاپهای اصلاح‌طلب دستگاه مستقلی برای وضع قوانین، دادگاهها، ثبت سوابق، و انتصابات کلیسا تأسیس کردند که به رُم در ادارهٔ کلیساها اهمیتی روزافزون بخشید و در سیاست اروپای غربی تأثیر گذارد، تا آنجاکه در ۱۳۰۲ پاپ بونیفاکیوس هشتم می‌توانست ادعا کند که تمام قدرتها، هم دنیوی و هم روحانی، از دستگاه پاپ سرچشمه می‌گیرد.

با این همه، عناصر دموکراتیک هم در حوزهٔ نظر و هم در عرصهٔ عمل کلیسای کاتولیک قرون وسطا حضور داشتند. اسقفان، نظراً، هنوز به وسیلهٔ اعضای اسقف‌نشین خود انتخاب می‌شدند. فرقه‌های جدید مذهبی، نظیر فرقهٔ دومینیکی، دستگاههای ظریف و پیچیدهٔ انتخاباتی و نمایندگی برای ادارهٔ امور داخلی خود فراهم آورده بودند. می‌گویند که این دستگاهها نمونه‌هایی بودند که از دل آنها مجامع پارلمانی در قرن سیزدهم پدید آمدند. در مجادلات میان دولت و کلیسا، هم مدافعان پاپ و هم مدافعان امپراتور به نقش مردم در تأیید خود تکیه می‌کردند تا ادعای طرف مقابل را تضعیف کنند. طرفداران شوراهای کلیسا به عناصر دموکراتیک در سنّت کلیسایی استناد می‌کردند (انتخابات، قانون‌پذیری، اصول قانون طبیعی مساوات) تا سخن خود را که شورا، به عنوان نمایندهٔ تمامی اعضای کلیسا، برتر از پاپ است به اثبات رسانند.

توماس آکوئیناس (۱۲۲۵-۱۲۷۴) حکیم متألّه ایتالیایی که آثارش بر عقاید کلیسای قرون وسطا تأثیری عظیم داشت، طرفدار سلطنت بود ولی می‌گفت که پایهٔ تمام قوانین باید بر اجتماع باشد؛ او قانون اساسی مختلطی را تأیید کرد که عنصری از انتخابات مردمی هم در آن درنظر گرفته شده بود. قانون انسانی باید مشیت الهی را بدان صورت که در قانون طبیعی و الهی آمده است جلوه‌گر سازد. قانون ظالمانه‌ای که قانونی متعالی‌تر را نقض کند اصولاً قانون نیست. از آثار آکوئیناس، و نیز از سنّت کلیسای کاتولیک قرون وسطا، می‌توان هم به حکومت اقتدارگرا رسید و هم به حکومت هوادار قانون و دموکراتیک.

در قرن شانزدهم، «نهضت ضداصلاح دینی» در کلیسای کاتولیک فرایند تمرکزگرایی دستگاه پاپی را شدیدتر کرد و بر تحمیل مراسم عبادی یکسان، انضباط، و نظارت بیشتر واتیکان در انتصاب اسقفان افزود. پاپها، برای حفظ حقوق کلیسا ــ بخصوص حمایت دولت از مذهب کاتولیک و حق نظارت کلیسا بر تعلیم و تربیت و ازدواج ــ به پادشاهان کاتولیک سهمی در انتصاب اسقفها بخشیدند که درنتیجه پادشاهان در کلیسا نفوذی گسترده یافتند. یسوعیان و دومینیکیها هم، که مخالف ادعای پادشاهان در حق الهی سلطنت بودند، می‌گفتند که قدرت سلطنت از خداوند اما از طریق قرارداد با مردم نشأت می‌گیرد. این استدلال به سنّت مشروطه‌طلبی یاری رساند و سرانجام به رسالهٔ دوم دربارهٔ حکومت جان لاک در ۱۶۸۹ انجامید، که در آن آمده بود که اقتدار حاکم مبتنی بر قرار داد اجتماعی و محدود به آن است. ولی نویسندگان کاتولیک، برخلاف لاک، موافق تساهل مذهبی نبودند بلکه برعکس اعتقاد داشتند که تکلیف مذهبی پادشاهان کاتولیک سرکوب رفض و ارتداد است.

در قرن هجدهم پشتیبانی واتیکان از حکومت سلطنتی و دستگاه رسمی مذهبی با رواج جنبش ضدروحانیت فیلسوفان «عصر روشنگری» و کوشش انقلاب فرانسه، که روحانیان را تابع قوانین کشوری کرد، تشدید شد. در قرن نوزدهم ملی‌گرایان (ناسیونالیستهای)

جمهوری‌خواه ایتالیایی، در پی مقصود خود که وحدت ایتالیا بود، رم و ایالتهای پاپی را تصرف کردند. در نتیجه، پاپ پیوس نهم شرکت کاتولیکها را در سیاست ایتالیا منع کرد. جانشینش، لئون سیزدهم، دموکراسی را به عنوان یکی از چند شکل حکومت که می‌تواند مورد حمایت کاتولیکها قرار گیرد پذیرفت، ولی همچنان با آزادی عبادت مخالفت ورزید، مگر آن‌که برای دفع شر بزرگ‌تری لازم باشد، یعنی وقتی که بخش معتنابهی از جمعیت پیرو مذهب دیگری باشند. این موضع‌گیری باعث شد که متکلمان کاتولیک میان «تز»، یا موقعیت آرمانی مذهب کاتولیک به صورت دین رسمی و حقیقی، و «هیپوتز»، یا سازش مصلحت‌جویانهٔ قبول تساهل دینی در حالت تنوع و تکثر مذهبی، تفاوت بگذارند.

پس از اتحاد آلمان در ۱۸۷۱، «حزب مرکزی کاتولیک» یکی از مهم‌ترین احزاب آلمان شد. این حزب به منظور مخالفت با «نبرد فرهنگی» ضدکاتولیک اوتو فون بیسمارک، صدراعظم پروس، که اتحاد آلمان را میسر ساخت، تشکیل شد. در اتریش، بلژیک، و هلند نیز احزاب کاتولیک در حیات سیاسی کشورهایشان مشارکت کردند. اما در دو کشور فرانسه و ایتالیا احزابی که گرایش کاتولیکی داشتند فعال نبودند، زیرا واتیکان با قوانین جمهوری‌خواهان در این دو کشوری که دین و دولت را از هم جدا کرده بودند مخالف بود. پس از آن‌که در ۱۹۱۹ منع شرکت کاتولیکها در سیاست ایتالیا برداشته شد، «حزب مردمی» کاتولیک منش به پیروزی چشمگیری دست یافت؛ اما پس از به قدرت رسیدن بنیتو موسّولینی و حکومت فاشیستی او، واتیکان در ۱۹۲۴ آن حزب را منحل کرد. در فرانسه اکثر کاتولیکها سلطنت‌طلب بودند. تنها یک حزب کوچک مسیحی دموکرات‌منش، به نام «حزب دموکراتیک خلق»، در دههٔ ۱۹۳۰ تشکیل شد.

ماریتَن و دموکراسی مسیحی

شخصی که بیش از همه دموکراسی و حقوق بشر را با سنّت کاتولیکی در قرن بیستم پیوند داد فیلسوف فرانسوی، ژاک ماریتن (۱۸۸۲-۱۹۳۷)، بود. ماریتن در ۱۹۰۶ به مذهب کاتولیک درآمد و در ۱۹۱۲ پیرو «تومیسم» (فلسفهٔ توماس آکوئیناس) شد، ولی تا اواخر دههٔ ۱۹۲۰ دست به نگارش آثار سیاسی نزد. درگیری او با سیاست پس از آن پیش آمد که پاپ پیوس یازدهم نهضت «آکسیون فرانسز» را، که جنبشی دست‌راستی بود و ماریتن از جملهٔ هواخواهانش بشمار می‌رفت، محکوم کرد. در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ ماریتن از محافظه‌کاری گذشته‌اش سربرتافت و به دموکراسی روی کرد. مشهورترین آثارش که در آن اصول فلسفهٔ «تومیسم» را در دموکراسی به کار گرفت عبارتند از انسان‌گرایی جامع (۱۹۳۶)، حکمت مدرسی و سیاست (۱۹۴۰)، حقوق انسان و قانون طبیعی (۱۹۴۳)، و انسان و دولت (۱۹۵۱).

ماریتن، با این استدلال که دولت دموکراتیک نوین ثمرهٔ نفوذ برانگیزانندهٔ اصول انجیل در تاریخ بشری است، میان «پرسونالیسم» یا مکتب اصالت شخص خود که بنیانی مذهبی و رویکردی اجتماعی داشت با آنچه فردگرایی «لیبرالیسم بورژوایی» و جمع‌گرایی دولت‌مدار مارکسیستی می‌خواند فرق می‌گذاشت. البته به استثنای تأکیدش بر ریشه‌های دینی دموکراسی، دولت کثرت‌گرا و اجتماع‌مدار دموکراتیکی که او بر مبنای آرای توماس به حمایتش برمی‌خیزد تقریباً هیچ تفاوتی با دولتهای رفاه‌گرای آزادی‌خواه (لیبرال) امروزی اروپا ندارد.

ماریتن، همراه با دیگر متفکران سیاسی کاتولیک اروپا، همچون ایوسیمون (فلسفهٔ حکومت دموکراتیک، ۱۹۵۱) و هاینریش رومن (دولت در اندیشهٔ کاتولیک، ۱۹۴۵) مسؤول تحول جدیدی است که در تفکر کاتولیک پدید آمده است: تأیید دموکراسی نه صرفاً به عنوان یکی از شکلهای حکومت، که همهٔ آنها تا آنجا که به خیر عام نظر دارند قابل قبولند، بلکه به عنوان تنها ساختار سیاسی که بیش از همه با سرشت بشری و ارزشهای مسیحی سازگار است. او همچنین بر آن بود که مفهوم تومیستی «شخص انسان» با سرنوشتی ازلی، و دولت که «اجتماع اجتماعات» است، مبنایی مستحکم‌تر برای دموکراسی فراهم می‌آورد تا فردگرایی غیردینی لیبرالیسم.

آثار ماریتن منبع الهام‌بخش ایدئولوژیکی فراهم آورد که به ظهور احزاب دموکرات مسیحی مهم در دههٔ ۱۹۴۰ در اروپا و در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در آمریکای لاتین انجامید. پس از جنگ جهانی دوم «جنبش جمهوری‌خواه مردمی» بزرگ‌ترین حزب پس از جنگ در فرانسه شد و حزب دموکرات مسیحی بر سیاست ایتالیا از دههٔ ۱۹۴۰ تا سال ۱۹۹۴، که رسواییهای فساد مالی به مرگش انجامید، سیطره داشت. «اتحاد دموکرات مسیحی» آلمان البته بخش عمده‌ای از پروتستانها را هم دربرداشت، ولی این اتحاد اصولاً خود را جانشین «حزب مرکزی کاتولیک» می‌دانست و ایدئولوژی آن هم مبتنی بر اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی کاتولیک بود. احزاب «دموکرات مسیحی» مهم دیگری هم در اتریش، بلژیک، و هلند پدید آمدند و در کشورهای دیگر اروپایی نیز احزاب کوچک‌تر کاتولیک شکل گرفتند. وقتی که انتخابات مستقیم «پارلمان اروپا» در ۱۹۷۹ برگزار شد، نمایندگان احزاب دموکرات مسیحی بزرگ‌ترین گروه حزبی در آن بودند. احزاب مشابه در اکثر کشورهای آمریکای لاتین نیز تشکیل شدند و در شیلی، ونزوئلا، و آمریکای مرکزی همچنان اهمیت خود را حفظ کرده‌اند.

احزاب دموکرات مسیحی، همان‌گونه که از نامشان برمی‌آید، باور خود به دموکراسی را از مسیحیت برگرفته‌اند و، همانند ماریتن، میان نظریات خود و لیبرالیسم فرق می‌گذارند. آنها در آغاز از راه سومی سخن می‌گفتند که نه لیبرال بود نه سوسیالیستی، و تعابیری چون اصالت شخص و اجتماع‌گرا را که از ماریتن برگرفته بودند به کار می‌بردند، و از نظری دفاع می‌کردند که بیش از فردگرایی افراطی لیبرالیسم جنبهٔ اجتماعی داشت. در عمل، دموکراتهای مسیحی از

قوانین اجتماعی دولت رفاه و اقتصاد بازار آزاد ــ یا آنچه آلمانیها به آن «اقتصاد بازار اجتماعی» می‌گویند ــ پشتیبانی می‌کنند، هرچند که در آمریکای لاتین در دههٔ ۱۹۶۰ به برخی از آزمونگریهای دموکراتهای مسیحی در مورد مالکیت کارگران بر کارخانه‌ها و اصلاحات ارضی برمی‌خوریم.

کلیسا و سیاست نوین

پاپ پیوس دوازدهم، در پیام کریسمس سال ۱۹۴۴، در حین جنگ جهانی دوم، دموکراسی و سنّت مسیحی را به هم پیوند داده بود، ولی گام اساسی در اندیشهٔ پاپی تا ۱۹۶۳ برداشته نشد. در این سال پاپ جان بیست و سوم در رسالهٔ صلح در زمین متذکر شد که هر انسانی طبعاً حق دارد آزادانه بنا بر وجدان خود نوع عبادتی را که می‌خواهد برگزیند و کرامت انسان مستلزم حق شرکت در حکومت و رعایت اجرای حقوق بشر است. در ۱۹۶۵ «دومین شورای واتیکان» دو سند مهم را به تصویب رساند و رسماً کلیسای کاتولیک را متعهد به قبول دموکراسی و آزادی مذهبی کرد. نخستین سند، یعنی «قانون اساسی اسقفی دربارهٔ نقش کلیسا در دنیای نو»، بر حمایت قانونی از حقوق بشر، از جمله آزادی تجمعات، بیان، اجرای آزاد مراسم دینی، هم در خلوت و هم در جمع، صحه می‌گذارد. این سند همچنین مشارکت سیاسی، حکومت مبتنی بر قانون اساسی، و انتخابات منظم را کاملاً مطابق با فطرت بشری می‌خواند. سند دوم، یعنی «بیانیهٔ آزادی مذهبی»، مبنای حق آزادی مذهبی را همان کرامت فرد انسانی می‌داند.

هرچند کار این شورا، از بسیاری جهات، صرفاً بازشناسی تغییرات فکری و سیاسی‌ای بود که در توده‌های مردم و اجتماعات ملی پدید آمده بودند، ولی همین حقیقت که دموکراسی و آزادی مذهبی رسماً در بالاترین سطح مورد تأیید قرار گرفته بود تأثیری عظیم بر رفتار، رهبران کلیسا و کشیشان در دهه‌های بعد گذارد. اسقفها درنتیجهٔ شرکت در این شورا خود آموزش سیاسی و اخلاقی دیدند. بخصوص در آمریکای لاتین، شورا کلیسا را به سوی دفاع از حقوق بشر و دموکراسی متوجه کرد.

کارهای شورای واتیکان به جنبشی که مقامات کلیسای آمریکای لاتین برای دورشدن از ائتلاف اولیه‌شان با زمینداران و طبقات بالا و احزاب محافظه‌کار آغاز کرده بودند شدت بخشید. احزاب دموکرات مسیحی، با حمایت صریح کلیسا، در چند کشور به قدرت رسیدند. برخی از کشیشان و روشنفکران کاتولیک به تندروی کشانده شدند. راه برای جنبش الهیات آزادی‌بخش باز شد، جنبشی که از دموکراسی «بورژوایی» انتقاد می‌کرد و ندای پیش به سوی تودهٔ مردم، به سوی فقرا را سر می‌داد. از همه مهم‌تر، پشتیبانی شورا از دموکراسی و حقوق بشر کلیسای آمریکای لاتین را به سوی دفاع از دموکراسی سوق داد و در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، که نظامیان قدرت را به دست گرفتند و در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین به شکنجه و سرکوب پرداختند، ملجأ و پناه گروههایی شد که به سبب فعالیت برای حقوق بشر مورد اذیت و ایذا قرار می‌گرفتند. در دههٔ ۱۹۸۰، که کل قارهٔ آمریکای لاتین گذار به سوی دموکراسی را آغاز کرد، مقامات کلیسای کاتولیک هم نقش میانجی و هم نقش پشتیبان را در تسریع این فرایند بازی کردند. در دههٔ ۱۹۹۰، که دموکراسی تقریباً به سراسر آمریکای لاتین بازگشته بود، حمایت کلیسا از دموکراسی و حقوق بشر دیگر آن جنبهٔ حیاتی و قاطع را نداشت. اسقفان به مسائلی که ربط مستقیم‌تری با امور کلیسا داشت بازگشتند، هرچند که در کنفرانسهای متعدد کلیسایی همچنان به نشر بیانیه‌هایی در حمایت از دموکراسی و حقوق بشر ادامه می‌دادند.

در ایالات متحد، رابطهٔ بین مذهب کاتولیک و دموکراسی آمریکایی در زمانهای مختلف همواره مسأله‌ساز بوده است. در ۱۹۲۸ ترس از گرایشهای ضددموکراتیک مذهب کاتولیک باعث شد که پروتستانها با انتخاب ال اسمیت، نامزد کاتولیکها، برای ریاست جمهوری مخالفت کنند. در دههٔ ۱۹۴۰ پل بلانشارد، نویسندهٔ آمریکایی، به نقل اقوال پاپهای قرن نوزدهم پرداخت تا ثابت کند که مذهب کاتولیک دشمن دموکراسی و آزادی مذهبی است. انتخاب جان کندیِ کاتولیک به ریاست جمهوری در ۱۹۶۰، و تغییری که در موضع رسمی کلیسا به دنبال «دومین شورای واتیکان» پدید آمد، به این مسأله‌سازیها خاتمه داد. مخالفت کلیسای کاتولیک با تنظیم خانواده و مسألهٔ طلاق دیگر به صورت تهدید تلقی نمی‌شد، زیراکه کلیسا دیگر خواهان آن نبود که نظرش دربارهٔ این مسائل باید به صورت قانون درآید. ولی اختلاف نظر دربارهٔ جایگاه قانونی سقط‌جنین، هرزه‌نگاری، و همجنس‌بازی، که بسیاری از کاتولیکها همراه با پروتستانها و یهودیان محافظه‌کار خطراتی برای سلامت اخلاقی جامعه می‌دانستند، منجر به درخواست تصویب قوانین بازدارنده و اصلاح قانون اساسی شد تا تصمیم دیوان عالی آمریکا را در مجاز دانستن سقط‌جنین لغو کند. برخی از لیبرالهای غیرمذهبی مقامهای کلیسا را مورد انتقاد قرار دادند که از موقعیت خود برای تصویب چنین قوانینی استفاده می‌کنند؛ آنها موضع‌گیری کلیسا در مقابل چنین مسائلی را نشانگر دیدگاه فرقه‌گرایانهٔ مقامات آن می‌دانستند که غیرمنتخب و غیر دموکراتیک بودند.

در آن مناطقی از اروپای شرقی که سنّتاً کاتولیک هستند، کلیسا همان نقشی را بازی کرد که در آمریکای لاتین بازی کرده بود. پناه و ملجأ ناراضیان و دگراندیشان و آنانی شد که با استبداد مبارزه می‌کردند. در لهستان از «جنبش همبستگی» و مبارزه‌اش علیه «حزب کمونیست» پشتیبانی کرد. در چکوسلوواکی و مجارستان، بعضاً به صورت زیرزمینی، در مقابل کوشش دولتهای کمونیستی که می‌خواستند بر تمام جنبه‌های زندگی نظارت کنند ایستاد. پس از آنکه این کشورها در سال ۱۹۸۹ از سیطرهٔ کمونیسم آزاد شدند، کلیسا بیشتر در پی کسب اهداف نهادینی که بیشتر جنبهٔ اختصاصی داشتند، نظیر

آموزش مذهبی، بود و ضمناً می‌کوشید که اقتدار خود را در حوزهٔ اخلاق جنسی نیز دوباره تثبیت کنند. احزاب کاتولیک یا متأثر از آن در مجالس لهستان، جمهوری چک، اسلوواکی، و مجارستان نماینده دارند، ولی هیچ‌یک از آنها آن نفوذ و گستره‌ای را که احزاب همتایشان در اروپای غربی کسب کرده‌اند ندارند.

تعهد دوباره به دموکراسی

توضیح‌المسائل کلیسای کاتولیک، یعنی خلاصه‌ای از تعالیم مذهب کاتولیک که در ۱۹۹۴ در انگلستان منتشر شد، بر تعهد این کلیسا به دموکراسی و حقوق بشر تأکید می‌ورزد. در آن نقل‌قولی از «دومین شورای واتیکان» دربارهٔ اهمیت مشارکت شهروندان در عرصهٔ عمومی آمده و جامعهٔ سیاسی را مبتنی بر سرشت اجتماعی بشر دانسته است. در این رساله آمده است که یکی از ارکان ذاتی خیر عموم احترام به حقوق اساسی بشر و گسترش آن است. از جملهٔ این حقوق، حق آزادی ابتکار در مسائل اقتصادی است، امری که تغییر موضع دستگاه پاپی را در مورد بازار آزاد منعکس می‌کند و تنها یک دهه پیش از انتشار این رساله آشکار شد.

هرچند که کلیسای کاتولیک دموکراسی را بهترین شکل حکومت در امور دنیوی می‌شناسد، ولی در درون خود این کلیسا ساختار قدرت و تصمیم‌گیری دموکراتیک نیست. واقعیت این است که «دومین شورای واتیکان» اسقفان و غیرروحانیان را در ادارهٔ امور کلیسا بسیار بیش از گذشته دخالت داد و بعضاً در جهت تمرکززدایی گام برداشت. مجامعی مشورتی نظیر مجمع جهانی اسقفان تشکیل شده‌اند، و افراد غیرروحانی در شوراهای کلیساهای محلی و گروههای مشاور نقش یافته‌اند. ولی کلیسا هنوز به صورت نهادی دموکراتیک درنیامده است، و کسانی نیز همچون لئوناردو بوف، حکیم متأله برزیلی، که خواهان تشدید تمرکززدایی در درون کلیسا هستند، با مخالفت واتیکان مواجهند.

هنوز میان کلیسایی با ساختار سلسله‌مراتبی که خود را نگهبان و مفسر وحی الهی می‌داند و نظامی سیاسی که در مسائل عمومی بر پایهٔ حکومت اکثریت تصمیم می‌گیرد تنش و کشمکش وجود دارد. با این حال، با تمام محدودیتهایی که در پذیرش دموکراسی در ساختار درونی کلیسا هست، اندیشهٔ کاتولیک در حوزهٔ سیاسی بر دموکراسی و حقوق بشر مُهر تأیید نهاده و آن را لازمهٔ ماهیت بشر در مقام موجودی اخلاقی دانسته است، ماهیتی که خالقش به او عطا کرده و این توان و تکلیف را به او بخشیده تا در فضایی آزاد دست به تصمیم‌گیریهایی بزند که لازمهٔ خودمختاری است.

نیز بنگرید به پروتستان، مذهب؛ حقوق بشر؛ دموکراسی مسیحی؛ ماریتن، ژاک.

Paul E. Sigmund / کامران فانی

کتابنامه

Abbott, Walter, ed. *Documents of Vatican II*. New York: Herder and Herder, 1966.

Blanshard, Paul. *American Freedom and Catholic Power*. Boston: Beacon Press, 1948; London: Greenwood, 1985.

Burtchaell, James. *From Synagogue to Church*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1992.

Douglass, R. Bruce, and David Hollenbach, eds. *Catholicism and Liberalism*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1994.

Fogarty, Michael. *Christian Democracy in Western Europe, 1820-1953*. London: Routledge, 1957; Westport, Conn.: Greenwood, 1974.

Hanson, Eric O. *The Catholic Church in World Politics*. Princeton: Princeton University Press, 1987.

Maritain, Jacques. *Man and the State*. Chicago: University of Chicago Press, 1951.

———. *The Rights of Man and the Natural Law*. New York: Scribner's, 1943.

Rommen, Heinrich. *The State in Catholic Thought*. St. Louis and London: B. Herder, 1945.

Thomas Aquinas. *St. Thomas Aquinas on Politics and Ethics*. Edited and translated by Paul E. Sigmund. New York: 1988.

کار

بنگرید به روابط طبقاتی صنعتی، دموکراسی صنعتی

کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان

تعدادی کشور مستقل و تحت‌الحمایه در دریای کارائیب که زمانی از مستعمره‌های انگلستان بودند و به نام «کشورهای مشترک‌المنافع کارائیب» نیز معروفند، زیرا کشورهای مستقل همچنان عضو «ملتهای مشترک‌المنافع انگلستان» باقی مانده‌اند. کشورهای مستقل (که سال استقلالشان در پرانتز ذکر شده است) عبارتند از آنتیگوئا و باربودا (۱۹۸۱)، باربادوس (۱۹۶۶)، بلیز (۱۹۸۱)، ترینیداد و توباگو

(۱۹۶۲)، جامائیکا (۱۹۶۲)، جزایر باهاما (۱۹۷۳)، دومینیکا (۱۹۷۸)، سنت کیتس و نِویس (۱۹۸۳)، سنت لوشا (۱۹۷۷)، سنت وینسنت و گرنادینز (۱۹۷۹)، گرنادا (۱۹۷۴)، گویان / گویانا (۱۹۶۶). کشورهای تحت‌الحمایه عبارتند از آنگوئیلا، برمودا، جزایر ورجین انگلستان، جزایر کِیمن، مونتسرات، و جزایر ترکس و کایکوس.

حاکمیت استعماری

کشورهای انگلیسی‌زبان کارائیب، در مقایسه با همسایگان خود در کارائیب اسپانیایی‌زبان و آمریکای مرکزی، سابقهٔ حکومت دموکراتیک تحسین برانگیزی دارند. همهٔ کشورهای مستقل این ناحیه، به استثنای گویان و گرنادا، از زمانی که به وجود آمده‌اند حکومت دموکراتیک داشته‌اند. این کشورها، به رغم سطح پایین توسعهٔ اقتصادی و نابرابری اجتماعی ـ اقتصادی زیاد، به دموکراسی دست یافته‌اند، هرچند در مواردی ظاهر نهادهای دموکراتیک بر اعمالی غیردموکراتیک سرپوش نهاده است. افزون بر آن، ثبات دموکراتیک، به سبب وجود خشونت سیاسی، فساد، و کودتاهای نافرجام، با چالشهای جدی رویاروی بوده است.



ترکیب نژادی بیشتر این کشورها بیشتر سیاه و قهوه‌ای (یعنی آمیزه‌ای از نژاد آفریقایی و اروپایی) است، و جماعتهای اهل هند شرقی و چینی‌تبار بزرگ و کوچک نیز وجود دارند. ترینیداد و توباگو و گویان موارد استثنایی هستند: در این کشورها جماعتهای هندی شرقی، بترتیب، تقریباً با جماعتهای سیاه و قهوه‌ای هم‌اندازه‌اند یا از آنها بزرگ‌ترند.

ساکنان اصلی جایی که بعداً «کارائیب انگلیسی‌زبان» نام گرفت سرخ‌پوستان جزایر «آراواک» و «کاریب» بودند. آراواکها کشتگر بودند، نه نظامی‌منش؛ از این‌رو در برابر همسایگان جنگجویشان، یعنی کاریبها، بی‌دفاع و آسیب‌پذیر بودند. بیماریهای واگیرداری که استعمارگران اسپانیایی با خود به همراه آوردند این جمعیت بومی را تقریباً به طور کامل از میان برد. نخستین کوچ‌نشینهای اسپانیایی، اندکی پس از ورود کلمب در ۱۴۹۲، در جزیرهٔ هیسپانیولا دایر شدند. طی سدهٔ بعد استعمار اسپانیا به سایر جزیره‌های کارائیب گسترش یافت. در اوایل سدهٔ هفدهم انگلیسیان، هلندیان، و

فرانسویان، نخست با تأسیس کوچ‌نشینهایی در مناطق دوردست و سرانجام با کوتاه‌کردن دست اسپانیاییها با توسل به شیوه‌های نظامی، سلطهٔ آنها را بر این ناحیه به چالش خواندند.

همهٔ مستعمره‌های انگلیسی حکومت قانونی الیگارشیانه را تجربه کردند. نخستین مجلسهای نمایندگان در دو دههٔ ۱۶۳۰ و ۱۶۴۰ در باربادوس، سنت کیتس و نویس، و آنتیگوئا تأسیس شدند. حق رأی دادن بسیار محدود بود، و مهاجرنشینان ثروتمند این مجلسهای قانونگذاری را زیر سلطه داشتند. هر یک از مجلسها برای حفظ منافع نخبگان محلی اِعمال نفوذ می‌کرد و در برابر شعبهٔ اجرایی، به ریاست فرمانداری که از جانب انگلستان منصوب می‌شد، مدافع آنها بود. رابطهٔ بین این دو شعبه غالباً با همستیزی توأم بود.

در اواسط سدهٔ نوزدهم، تغییرهایی اجتماعی که در پی آزادسازی بردگان پدید آمد در جهت شمول گروههای غیرنخبه زیر لوای نظام قانونی قدیم معطوف بود. نخبگان محلی، برای جلوگیری از خطری که آنان را تهدید می‌کرد، خواستار تجدیدنظر در قانون اساسی و برقراری حکومت «مستعمرهٔ فرمانگزار انگلستان» شدند؛ در «مستعمرهٔ فرمانگزار» فرماندار در عمل خودکامه بود. در ۱۸۷۸ گذار به نظام «مستعمرهٔ فرمانگزار»، جز در جزایر باهاما، برمودا، و باربادوس، به انجام رسیده بود. درنتیجه، قدرت بی‌چون و چرا به فرمانداران منتقل شد، هرچند مجلسهای محلی همچنان وجود داشتند. بیشتر مجلسهای باقیمانده هم اعضای انتخابی داشتند و هم اعضای انتصابی. برخورداری از حق رأی مشروط به داشتن ملک، درآمد، و سواد بود.

ملی‌گرایی و استقلال

پیشرفت قابل توجه درجهت ایجاد دولت مسؤول و گسترش حق رأی در دهـهٔ ۱۹۳۰ آغاز شد. در این دهـه در سراسر «کـارائیب انگلیسی‌زبان» و نیز در کشورهای اسپانیایی‌زبان مجاور شورشهای کارگری برپا شد. این ناآرامی به پدیدآمدن اتحادیه‌های کارگری و حزبهای سیاسی انجامید، و اینها هستهٔ نهضتهای ملی‌گرا را تشکیل دادند. در همه جا نخبگان محلی به این وضعیت واکنش نشان دادند و خواستار سرکوب شورشیان شدند. در مستعمره‌های اسپانیایی‌زبان، دولت سازمانهای کارگری و سیاسی نوخاسته را سرکوب کرد. اما در «کارائیب انگلیسی‌زبان»، حاکمیت استعماری در حکم سپری در برابر گرایشهای سرکوبگرانه بود. سربازان انگلیسی برای سرکوب کردن تظاهرات و شورشها وارد میدان می‌شدند و بسیاری از رهبران را زندانی می‌کردند. با این همه، به اتحادیه‌ها و حزبها مجال داده می‌شد که سازمان بیابند و بعداً سازمانها و اتحادیه‌های خود را تحکیم کنند.

این تفاوت بین کشورهای انگلیسی‌زبان و اسپانیایی‌زبان کارائیب برای خط سیر آتی دموکراسی در این کشورها پیامدهایی ماندگار داشت. در نواحی اسپانیایی‌زبان، جامعهٔ مدنی و حزبهای سیاسی ضعیف ماندند، حال آن‌که در «کارائیب انگلیسی‌زبان» جامعهٔ مدنی و حزبهای سیاسی به صورتی نسبتاً قوی درآمدند و نیروی محرک توسعهٔ دموکراسی و استقلال شدند. پس از استقلال، اتحادیه‌ها و حزبهای سیاسی همچنان مظهر اتحاد طبقهٔ متوسط و طبقهٔ کارگر بودند، و اینها حامل و مدافع نهادهای دموکراتیک شدند.

انگلستان، در واکنش به ناآرامی دههٔ ۱۹۳۰، هیأتی سلطنتی را، به سرپرستی لُرد موین، مأمور بررسی شرایط اجتماعی و اقتصادی مستعمره‌های کارائیب کرد. هرچند پرداختن به مسائل مربوط به تغییر قانون اساسی در حوزهٔ مسؤولیت هیأت نوین نبود، این هیأت در پاسخ به فشار رهبران سیاسی محلی چنین تغییرهایی را توصیه کرد. سرعت پیشرفت در جهت ایجاد دولت مسؤول و استعمارزدایی قانونی در سرزمینهای مختلف انگلیسی‌زبان کارائیب متفاوت بود. در این میان جامائیکا، که سازمانهای محلیش از همه نیرومندتر و فشار آن شدیدتر بود، بر دیگران پیشی گرفت، و در پی آن سایر مستعمره‌های بزرگ نیز این‌راه را پیمودند. نخستین انتخابات پارلمانی با حق‌رأی همگانی در جامائیکا در ۱۹۴۴، در ترینیداد و توباگو در ۱۹۴۶، و در باربادوس در ۱۹۵۱ برگزار شد. خودگردانی داخلی مدتی پس از آن تحقق یافت: جامائیکا در ۱۹۵۷ خودگردان شد و ترینیداد و توباگو و باربادوس در ۱۹۶۱ به خودگردانی رسیدند. در دههٔ ۱۹۵۰ دولت انگلستان در برابر پیشرفت مستعمره‌های کارائیب در جهت خودگردانی و استقلال نهایی چاره‌ای جز تسلیم‌شدن نداشت. مذاکرات اولیه، و بویژه با جامائیکا، غالباً بکُندی و زیر فشار نهضت ملی‌گرا پیش‌رفته بود. اصلاحات بعدی با سهولت بیشتری صورت پذیرفتند و حتی به مستعمره‌هایی بسط یافتند که فشارهای داخلی آنها بسیار ضعیف بود.

طرح انگلستان برای پیشرفت در جهت استقلال تشکیل «فدراسیون هند غربی» را ایجاب می‌کرد. در ۱۹۴۷ وزیر مستعمرات رهبران سیاسی هندغربی را به تشکیل کنفرانسی فراخواند تا طرح ایجاد یک فدراسیون را بررسی و پیشنویس پیشنهادهایی را که قرار بود به هیأت قانونگذاری هر یک از این مستعمره‌ها تسلیم شود تنظیم کنند. اما رهبران سیاسی پیشرفت سرزمین خود را در جهت خودگردانی بر اقدام در راستای تشکیل فدراسیون مقدم می‌دانستند. در ۱۹۵۵ «فدراسیون هند غربی» افتتاح شد. بلافاصله پس از آن در مورد میزان مطلوب یکپارچگی اقتصادی کشمکشهایی، بویژه بین جامائیکا و مستعمره‌های کوچک‌تر کارائیب شرقی، درگرفت. این مسأله با رقابت سیاسی داخلی در جامائیکا درآمیخت. در ۱۹۶۱ اکثریت مردم جامائیکا در یک همه‌پرسی فدراسیون را رد کردند. جامائیکا کناره گرفت، و فدراسیون از هم پاشید. پس از آن، هر یک از مستعمره‌های گوناگون تلاش برای کسب استقلال را جداگانه پی‌گرفت.

زمانی که این کشورها استقلال یافتند، زیربنای دموکراسی در آنها استوار و پابرجا شده بود. در سراسر «کارائیب انگلیسی‌زبان»، به

استثنای گویان و گرنادا، که حزبهای سیاسی آنها دیرتر از بقیه شکل گرفتند، حزبهای سیاسی پابرجایی وجود داشت. طبقه‌های متوسط و کارگر سازمان یافته بودند و نخبگان محلی دیگر نمی‌توانستند آنها را نادیده بگیرند. بعلاوه، نیروهای سرکوبگر دولتهای نوپا نسبتاً ناچیز بود و در موقعیتی نبود که خود را از قدرت غیرنظامی مستقل کند.

چالشهایی که دموکراسی با آنها روبرو بوده است

در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ رشد اقتصادی به تحکیم حکومت دموکراتیک کمک کرد. دولتها می‌توانستند منابعی را به آموزش و پرورش و خدمات اجتماعی برای طبقه‌های فقیر و متوسط، و نیز به طرحهای اقتصادی برای سود رساندن به نخبگان اقتصادی تخصیص دهند. این شیوهٔ استفاده از ذخایر در عین حال موجب پیدایش خشونت سیاسی شد که دموکراسی را به مخاطره می‌انداخت. آن دسته از هواداران حزبهای سیاسی که از طبقهٔ فرودست بودند، و به سبب قدرت کارگماری این احزاب به آنها پیوسته بودند، منافع مادی شخصیشان را به پیروزی حزب خود در انتخابات وابسته می‌دانستند. رهبران حزبها می‌توانستند آنان را به توسل به تدبیرهای خشونت‌آمیز برانگیزند. چالشهایی که دموکراسی با آنها روبرو شد، از قبیل اقدام به کودتا و شورش، در این دوره ظهور کرد. با این همه، دولتها، به یمن پشتیبانی همهٔ نیروهای سازمان‌یافتهٔ عمده، موقعیت مستحکمی داشتند و می‌توانستند نظم دموکراتیک را به جامعه بازگردانند.

در دههٔ ۱۹۸۰ دموکراسی با چالشهایی نه چندان مستقیم اما جدی روبه‌رو شد که عبارت بودند از بحران بدهی و جهت‌گیری مجدد سیاست اقتصادی در راستای قناعت و آسان‌گیری، و نیز گسترش تجارت مواد مخدر. سطح زندگی مردم سیر قهقرایی پیمود، و به نظر می‌رسید که امور سیاسی دیگر به سیاست اقتصادی ربطی ندارند، زیرا همهٔ حزبها تدابیر اقتصادی یکسانی را اتخاذ کردند. درنتیجه، تنش اجتماعی افزایش یافت و، به‌طوری که نظرسنجیها و کاهش مشارکت در انتخابات نشان می‌دادند، مردم به حزبها بی‌اعتماد شدند. در بسیاری از کشورها فساد گستردهٔ مقامهای دولتی درنتیجهٔ تجارت مواد مخدر مشروعیت دولت دموکراتیک را بیشتر خدشه‌دار کرد. با این همه، تعهد رهبران سیاسی به دموکراسی و تلاشهای مشترک برای حراست از رژیمهای دموکراتیک در برابر اقدامهای سلطه‌جویانه موجب شده‌اند که حکومت دموکراتیک تاکنون در منطقه برقرار بماند.

جامائیکا

رهبر مبارزهٔ مردم جامائیکا برای دست یافتن به خودگردانی و استقلال نورمن و. مَنلی و «حزب ملی مردم» بود. منلی یکی از کسانی بود که در ۱۹۳۸ «حزب ملی مردم» را بنیاد نهادند. او تا ۱۹۶۹ رهبر حزب بود و پس از آن جای خود را به پسرش مایکل منلی سپرد. آلکساندر بوستامانته، رهبر کارگران، در ۱۹۴۱ از این حزب انشعاب کرد و خود حزبی به نام «حزب کارگر جامائیکا» تأسیس کرد. بوستامانته، برخلاف منلی، به مسألهٔ خودگردانی بی‌اعتنا بود. «حزب کارگر جامائیکا» در انتخابات ۱۹۴۴ و ۱۹۴۹ پیروز شد، و همین امر پیشروی در جهت هدف خودگردانی را کُند کرد. «حزب ملی مردم» در ۱۹۵۵ به‌پیروزی رسید، و جامائیکا سرانجام در ۱۹۵۷ خودگردان شد. در ۱۹۵۸ جامائیکا به فدراسیون کم‌دوام هندشرقی پیوست، اما پس از آن‌که مردم در همه‌پرسی ۱۹۶۱ فدراسیون را رد کردند از آن کناره گرفت. بوستامانته این کناره‌گیری را پایه و اساس مخالفت خود با دولت «حزب ملی مردم» کرد.

در ۱۹۶۲ انگلستان به جامائیکا استقلال کامل داد. در دههٔ ۱۹۶۰ دو شورش با رنگ و بوی نژادی نظم دموکراتیک را تهدید کرد. درنتیجهٔ دوگانگی در مورد روش دموکراتیک ـ سوسیالیستیِ دولتِ «حزب ملی مردم» در سالهای ۱۹۷۲-۱۹۸۰، خشونت سیاسی در ۱۹۸۰ شدت گرفت.

ترینیداد و توباگو

حزبهایی که در دههٔ ۱۹۳۰ در ترینیداد و توباگو پدید آمدند از همتایان جامائیکایی خود ضعیف‌تر بودند و در فراهم‌آوردن موجبات خودگردانی و استقلال کارایی آنها را نداشتند. در ۱۹۴۶ و ۱۹۵۰ انتخابات با حق رأی همگانی برگزار شد. با تأسیس «نهضت ملی مردم» به رهبری اریک ویلیامز، نهضت ملی‌گرا در ۱۹۵۶ قدرت یافت. «نهضت ملی مردم» در جامعهٔ سیاهان، در طبقه‌های متوسط و کارگر سیاه‌پوست و نیز رهبران اتحادیه‌های کارگری سیاهان، طرفداران زیادی یافت. بدین‌ترتیب، این حزب مظهر اتحاد طبقه‌های متوسط و کارگر بود، اتحادی که در جامائیکا به همت دو حزب برقرار شده بود. «نهضت ملی مردم» برای کسب خودگردانی به «وزارت مستعمرات انگلستان» فشار آورد؛ ترینیداد و توباگو در ۱۹۶۱ خودگردان شدند و یک سال پس از آن استقلال یافتند. در ۱۹۷۰ تظاهرات توده‌گیر به رهبری سیاه‌پوستان تندرویی که خواستار سرنگونی دولت بودند دموکراسی را در ترینیداد و توباگو به مخاطره انداخت. با این همه، «نهضت ملی مردم» توانست نظم را به جامعه بازگرداند، موقعیت خود را مستحکم کند، و تا ۱۹۸۶ بر مسند قدرت بماند. در ۱۹۹۰ کودتای نافرجامی که توسط یک گروه سیاه‌پوست مسلمان بنیادگرا به نام «جماعت‌المسلمین» صورت گرفت ترینیداد و توباگو را با چالش تازه‌ای رویاروی کرد.

باربادوس

در دههٔ ۱۹۳۰ پیشگامان عمدهٔ مبارزهٔ مردم باربادوس برای توسعهٔ دموکراسی عبارت بودند از «انجمن پیشرو باربادوس»، که بعداً به «حزب کارگر باربادوس» تبدیل شد، و رهبر آن گرنتلی آدامز.

آنها با تشکیل «اتحادیهٔ کارگران باربادوس» در ۱۹۴۱ بین طبقهٔ کارگر و طبقهٔ متوسط اتحاد برقرار کردند. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ جناح چپ حزب انشعاب کرد و خود «حزب دموکراتیک کارگر» را تشکیل داد. هر دو حزب هدف خودگردانی را دنبال می‌کردند. باربادوس «مستعمرهٔ فرمانگزار انگلستان» نشده بود، اما در دههٔ ۱۹۴۰ نهادهای آن به هیچ‌وجه دموکراتیک نبودند. در ۱۹۴۰ «انجمن پیشرو باربادوس» سخت تلاش کرد که حق رأی همگانی را به تصویب برساند، اما تا ۱۹۵۱ به این هدف نرسید. باربادوس در ۱۹۶۱ خودگردان شد. طرح تشکیل جانشینی کوچک‌تر برای «فدراسیون هند غربی»، متشکل از باربادوس و هفت جزیرهٔ کوچک‌تر، به ثمر نرسید و باربادوس در ۱۹۶۶ استقلال یافت. پس از استقلال، نظم دموکراتیک در باربادوس با چالش مهمی روبرو نشد.

گویان

دموکراسی در گویان از آغاز آشوب‌زده بود. شورش کارگری دههٔ ۱۹۳۰ به پیدایش نهضتی ملی‌گرا نینجامید. ویژگی اقتصادگویان وابستگی به تولید شکر و تمرکز این تولید در املاکی عظیم و انگشت‌ـ شمار بود. درنتیجه، طبقهٔ روستایی و طبقهٔ متوسط در مقایسه با سایر مستعمره‌های «کارائیب انگلیسی‌زبان» ضعیف‌تر بودند. «انجمن تولیدکنندگان شکر» به شیوه‌ای مستبدانه و در عین حال پدرمآبانه سلطهٔ خویش را بر کارگران حفظ کرد. پیشرفت در جهت خودگردانی درنتیجهٔ تغییر سیاست انگلستان صورت گرفت.

«حزب پیشرو مردم»، که حزب طبقهٔ کارگر بود، در ۱۹۵۰ بنیاد نهاده شد و دیری نپایید که به نیروی سیاسی عمدهٔ گویان تبدیل شد. این حزب در ابتدا چندقومی بود. چِدی جِیگان، اهل هند شرقی، و فوربز برنمِ آفریقایی‌تبار از رهبران آن بودند. حزب حمایت جماعتهای اهل هند شرقی و نیز آفریقایی‌تبار را جلب کرد. در نخستین انتخابات با حق رأی همگانی در ۱۹۵۳، «حزب پیشرو مردم» ــ به رهبری جیگان که مارکسیست ـ لنینیست بود ــ اکثریت کرسیهای مجلس را به دست آورد. بلافاصله پس از آن شیوهٔ اصلاح‌طلبانهٔ افراط‌کارانه‌ای را در پیش گرفت و در استفاده از اختیارات قانونیش، که هنوز محدود بود، تاسرحد بی‌قانونی پیش رفت. این کار نخبگان داخلی و نیز واشینگتون و لندن را به وحشت انداخت. پس از گذشت تنها ۱۳۳ روز از آغاز کار دولت جیگان، انگلستان قانون اساسی را به حال تعلیق درآورد.

در ۱۹۵۵ برنم از «حزب پیشرو مردم» انشعاب کرد و «کنگرهٔ ملی مردم»، یعنی حزبی را تشکیل داد که پایگاه آن منحصراً جامعهٔ سیاهپوستان بود. این اقدام تفرقه‌های قومی را در نظام حزبی نهادی کرد و بر دموکراسی‌گویان اثر منفی درازمدتی نهاد. در ۱۹۵۷ انتخابات دیگری برگزار شد و «حزب پیشرو مردم» باز به پیروزی رسید. این بار جیگان مجال یافت که دورهٔ زمامداریش را به پایان برساند و در انتخابات ۱۹۶۱ نیز پیروز شود. سیاستهای دو حزب رقیب بوضوح رنگ و بوی نژادی یافت. بین سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۶۴ جیگان با مخالفت گسترده، اعتصابهای عمومی، و شورش رویاروی بود. مهم‌تر از همه، او سلطه‌اش را بر تشکیلات دولت، بویژه پلیس، از دست داد، زیرا اکثراً کارمندان اداره‌های دولتی آفریقایی‌تبار بودند. مداخلهٔ پنهانی ایالات متحد که مصمم بود از مستقل شدن گویان به رهبری جیگان جلوگیری کند، در ایجاد آشوب نقشی داشت. سرانجام، جیگان زیر فشارهای داخلی و خارجی ناگزیر به نظام انتخاباتی با نمایندگی تناسبی تن در داد.

در ۱۹۶۴ برنم و «کنگرهٔ ملی مردم» با ائتلاف با یک حزب اقتصادی به قدرت رسیدند. دیری نپایید که این حزب از شریک ائتلافی خود انشعاب کرد. این انشعاب، به اضافهٔ برتری جمعیت اهل هندشرقی از حیث تعداد، پیروزی «کنگرهٔ ملی مردم» را در انتخابات ۱۹۶۸ تقریباً غیرممکن کرد. از این‌رو «کنگرهٔ ملی مردم» به تقلب گسترده در انتخابات متوسل شد، و این شیوه‌ای بود که طی دو دههٔ بعد نیز ادامه یافت. نخستین انتخاباتِ براستی دموکراتیک در گویان مستقل در ۱۹۹۲ برگزار شد. «حزب پیشرو مردم» به رهبری جیگان دوباره در انتخابات پیروز شد.

گرنادا

تاریخ دموکراسی در گرنادا نیز پرآشوب بوده است. در آنجا نیز، همچون گویان، نهضت ملی‌گرایی وجود نداشت که موجبات توسعهٔ دموکراسی را فراهم آورد. افزون بر آن، دو سال پیش از برگزاری نخستین انتخابات با حق رأی همگانی در ۱۹۵۱، سطح سازماندهی کارگران در گرنادا بمراتب از سایر مستعمره‌های کارائیب پایین‌تر بود. این وضع زمینه را برای به قدرت رسیدن اریک م. گیری، رهبر فره‌مند، مساعد کرد. گیری کارگران کشاورزی را بسرعت سازمان داد و با کسب حدود دوسوم آرا در انتخابات ۱۹۵۱ پیروز شد. حزب او، یعنی «حزب کارگر متحد گرنادا»، در پنج انتخاباتی که بین سالهای ۱۹۵۲ و ۱۹۶۷ برگزار شد سه بار به پیروزی رسید.

گیری، پس از پیروزی در انتخابات ۱۹۶۷، در حالی که گرنادا خودگران بود، بتدریج فساد فرایند سیاسی را افزایش داد. او برای سرکوب مخالفان و حتمی کردن پیروزی خود در انتخابات ۱۹۷۲ و ۱۹۷۶، یک نیروی پلیس شخصی معروف به «مانگوس گنگ» (دارودستهٔ نِمس [نوعی راسو]) را به کار گرفت. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ نارضایی از رژیم او ابعاد گسترده یافته بود اما نیروی مخالفِ دموکراتیکِ سازمان‌یافته و قدرتمندی در کار نبود. گروه کوچکی از انقلابیان قیام موفقیت‌آمیزی را سازمان دادند و در ۱۹۷۹ «نهضت نیو جوئل» (جواهر جدید) را به قدرت رساندند. «نهضت نیوجوئل» هیچ انتخاباتی برگزار نکرد؛ در ۱۹۸۳ گرفتار کشمکش شدید داخلی شد و در اکتبر همان سال با تهاجم ایالات متحد سرنگون شد.

پس از تهاجم، ایالات متحد و سایر عاملان کارائیب برای بازسازی حزبهای سیاسی و اعمال نفوذ در نخستین انتخابات تمهیداتی چیدند. این اعمال کیفیت دموکراتیک نظام سیاسی را بیش از پیش خدشه‌دار کرد. نهادهای سیاسی دموکراسی صوری، به رغم ضعف مداوم حزبهای سیاسی، ائتلافها و دولتهای گرنادا، از ۱۹۸۴ همچنان برجا مانده‌اند. اتحاد نزدیک‌تر گرنادا با سایر کشورهای «کارائیب شرقی» دموکراسی را تقویت کرده است.

نیز بنگرید به آمریکای مرکزی؛ بوستامانته، آلکساندر؛ کارائیب، کشورهای اسپانیایی‌زبان؛ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان؛ ویلیامز، اریک.

Evelyne Huber / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Beckles, Hilary M. *A History of Barbados: From Amerindian Society to Nation-State*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1990.

Domínguez, Jorge I. "The Caribbean Question: Why Has Democracy (Surprisingly) Flourished?" In *Democracy in the Caribbean: Political, Economic, and Social Perspectives,* edited by Jorge I. Domínguez, Robert A. Pastor, and R. Delisle Worrell. Baltimore and Northampton: Johns Hopkins University Press, 1993.

Hintzen, Percy C. *The Costs of Regime Survival: Racial Mobilization, Elite Domination and Control of the State in Guyana and Trinidad*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1989.

Knight, Franklin W. *The Caribbean: The Genesis of a Fragmented Nationalism*. 2d rev. ed. Oxford and New York: Oxford University Press, 1990.

Lewis, Gordon K. *Grenada: The Jewel Despoiled*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1987.

———. *The Growth of the Modern West Indies*. New York: Monthly Review Press, 1968.

Rueschemeyer, Dietrich, Evelyne Huber Stephens, and John D. Stephens. *Capitalist Development and Democracy*. Chicago: University of Chicago Press; Oxford: Polity Press, 1992.

Ryan, Selwyn. *Revolution and Reaction: Parties and Politics in Trinidad and Tobago, 1970-1981*. St. Augustine, Trinidad: Institute of Social and Economic Research, 1989.

Stephens, Evelyne Huber, and John D. Stephens. *Democratic Socialism in Jamaica: The Political Movement and Social Transformation in Dependent Capitalism*. Princeton: Princeton University Press; London: Macmillan, 1986,

Stone, Carl. *Democracy and Clientelism in Jamaica*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1980.

کارائیب، کشورهای اسپانیایی‌زبان

مجموعه‌ای از جوامع واقع در دریای کارائیب، شامل کوبا، جمهوری دومینیکن، و پوئرتو ریکو، که تحت تأثیر شدید سیاست مستعمراتی اسپانیا شکل گرفتند. جمهوری دومینیکن در ۱۸۴۴ و کوبا در ۱۹۰۲ به استقلال رسیدند. پوئرتو ریکو در ۱۹۵۲ وضعیتی یگانه یافت و به صورت یکی از ایالتهای مشترک‌المنافع و کم و بیش خودمختار در ایالات متحد آمریکا درآمد.

مبارزه برای نیل به دموکراسی سابقه‌ای دراز در کشورهای اسپانیایی‌زبان کارائیب دارد، و هم سیاستمداران و هم شهروندان این کشورها برای تحقق حاکمیت مردم فداکاریها کرده‌اند. اما تلاش برای برقراری دموکراسی در منطقه با موانعی چند روبرو بوده است. نهادهای اسپانیایی و شیوه‌های حکمرانی آن کشور تقریباً همیشه با مشارکت عمومی و حکومت مسؤول تعارض داشتند؛ و جامعهٔ مستعمراتی در منطقه فاقد الگوهایی برای رقابت مدنی بود. بعلاوه، بسیاری از رهبران سیاسی کشورهای اسپانیایی‌زبان کارائیب خودمختاری ملی را با هدفهای دموکراسی متعارض می‌دانسته‌اند. در نتیجه، حکومت مردمی در غالب اوقات به نام ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) فدا شده است. ایالات متحد آمریکا، که بر این منطقه نفوذی گسترده داشته است، گاه به تحقق دموکراسی کمک کرده اما معمولاً تلاشهای دموکراتیک را عقیم گذاشته است.

تجربهٔ مستعمراتی

کریستوف کلمب در شب کریسمس سال ۱۴۹۲ به جزیره‌ای رسید که آن را «هیسپانیولا» نام داد. ظرف ده سال بعد، دستگاه مستعمراتی اسپانیا در سانتودومینگو در ساحل جنوبی جزیره برقرار شد. حکمرانی اسپانیا بر این جزیره الگویی بود که ظرف ۳۰۰ سال بعد از سوی آن کشور برای تسلط بر بخشهایی گسترده‌تر در نیمکرهٔ غربی مورد استفاده قرار گرفت. قدرت استبدادی در دستان فرمانداران و نایب‌السلطنه‌هایی که از اسپانیا اعزام می‌شدند متمرکز بود، و آنها بندرت بیش از چند سال دریک مستعمره باقی می‌ماندند. این فرمانداران، که از حمایت نیروی نظامی و دریایی اسپانیا برخوردار بودند، و با همکاری نزدیک با «کلیسای کاتولیک» انجام وظیفه می‌کردند، تلاش داشتند که جامعه و اقتصاد مستعمره را در روالی سازگار با منافع اقتصادی و امنیتی پادشاه اسپانیا سازمان دهند.

شوراهای شهر (کابیلدوس) عمدتاً نقش اداری و نه مشورتی داشتند، اما از جلسات علنی این شوراها (کابیلدوس آبیئرتوس) گاهی برای کسبِ نظر مشورتی شهروندان ثروتمند و متنفذ استفاده می‌شد. نظامی از دادگاهها (آودینسیاس) برقرار شده بود تا عدالت پادشاهی را اِعمال کند. اتباع مستعمرات اسپانیا حتی از دسترسی به نهادهای پارلمانی (کورتس) ضعیفی که در اسپانیای قرون وسطا وجود داشت محروم بودند.

تا ۱۵۲۵ توجه اصلی اسپانیا در امور مستعمراتی به سرزمینهای پهناورتر و ثروتمندتر در مکزیک و آمریکای جنوبی معطوف شد. مستعمرات اسپانیا در ناحیهٔ کارائیب عمدتاً به عنوان پایگاههایی برای ناوگانهایی که مالامال از نقره، طلا، و محصول کشاورزی عازم اروپا بودند مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بنادری چون سان خوئان در پوئرتو ریکو، هاوانا در کوبا، و سانتو دومینگو کاملاً تجهیز شده بودند تا در برابر دزدان دریایی انگلیسی و فرانسوی و قاچاقچیان از امکانات دفاعی کامل برخوردار باشند. از جهات دیگر، امور داخلی پوئرتو ریکو و سانتودومینگو، هردو، به دست فراموشی سپرده شده بود. در ۱۶۹۷ فرانسه یک کشتزار پررونق مستعمراتی به نام سَن دومَنگ در هیسپانیولای غربی تأسیس کرد. این اقدام، نظیر از دست دادن جامائیکا و واگذاری آن به انگلستان در ۱۶۵۵ و ناتوانی اسپانیا در گسترش حکمرانیش بر جزایر آنتیل کوچک، نمایشگر سقوط قدرت اسپانیا بود. در عین حال، اسپانیا سرمایه گذاریهای بیشتری در کوبا کرد که، هرچند بالنسبه اندک بود، کوبا را به صورت کشتزاری مستعمراتی درآورد که برای صدور به اروپا شکر تولید می‌کرد.

ضعف نظامی اسپانیا در آغاز قرن نوزدهم باعث تسریع در استقلال سانتو دومینگو شد، اما پایان یافتن حکمرانی اسپانیا بر کوبا و پوئرتو ریکو را به تأخیر انداخت. در ۱۷۹۵ اسپانیا سهم خود را از هیسپانیولا به فرانسه واگذار کرد. تقریباً بلافاصله پس از این اقدام، انقلابی اجتماعی در کل جزیره به راه افتاد که سلطهٔ فرانسه را به مبارزه طلبید. کانون این انقلاب در مهاجرنشین غربی، سَن دومَنگ، واقع بود و در ۱۹۰۴ استقلال ملت هائیتی اعلام شد. هائیتی تا ۱۸۴۴ بر بخش اسپانیایی جزیره تسلط داشت، تا آن که شورشی به رهبری خوئان پابلو دوئارته، فرانسیسکو دل روساریو سانچس، و رومان مِلا درگرفت و جمهوری دومینیکن را به عنوان کشوری مستقل ایجاد کرد. امیدهای آرمانی این سه رهبر غیرنظامی در نبردهایی که بر سر قدرت در مملکت جدید درگرفت جای قابلی پیدا نکرد. قدرت ملی در این سرزمین فقیر و تقسیم شده ناچیز بود، و دولت مرکزی تقریباً همیشه در اختیار رؤسای جمهوری دیکتاتوری که به نیروهای نظامی متکی بودند قرار داشت.

اسپانیا، که سلطهٔ خود را بر هیسپانیولا و سایر مستملکاتش در نیمکرهٔ غربی از دست داده بود، از ۱۸۲۵ به بعد توجهش را هرچه بیشتر بر کوبا و پوئرتو ریکو متمرکز کرد. این جزایر مستعمره در برابر ارتشهای چندملیتی مستقلی که اسپانیا را در آن قاره شکست داده بودند کمتر آسیب‌پذیر بودند، و اسپانیا با نوسازی سریع مزارع شکر آنها را سودآور ساخت. بخصوص درکوبا، فناوری (تکنولوژی) جدیدِ نیروی بخار با موفقیت به جای شیوهٔ قدیمی تولید شکر تصفیه شده از نیشکر ناخالص مورد استفاده قرار گرفت. شبکه‌های تازه‌ای برای راه‌آهن ایجاد شدند تا مزارع نیشکر را مستقیماً به کارگاههایی که با نیروی بخار کار می‌کردند و با ظرفیت تولیدی بسیار بالا در سراسر منطقه برای تصفیهٔ نیشکر خام برپا شده بودند پیوند دهند. کوبا به بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ شکر در جهان تبدیل شد. ترکیب این شکوفایی و رونق با خودکامگی اسپانیا در عرصه‌های سیاسی، برانگیزندهٔ شورش و طغیان بود. در ۱۸۶۸ انقلابیون جوان شورشی به راه انداختند که گریتو د یارا (خروش «یارا») نام گرفت و خواستار استقلال بود. در «جنگ ده ساله»‌ای که پس از آن به راه افتاد، شورشیان کوبایی پیشگام استفاده از تدبیرهای جنگ چریکی و ضد استعماری شدند که در قرن بیستم در سراسر جهان مورد استفادهٔ چریکهای انقلابی قرار گرفت.

پس از جنگ، نظام سرکوبگر اسپانیا بر منطقه حاکم شد، اما در ۱۸۹۵ شورش دیگری به راه افتاد که هدایت آن را رهبرانی چون خوسه مارتی، روزنامه‌نگار و سازمانده سیاسی درخشانی که به مدت پانزده‌سال به ایالات متحد آمریکا تبعید شده بود، برعهده داشتند. مارتی، که آرمان سیاسیش شامل ایجاد یک جمهوری رها از حکمرانی نظامیان و تسلط خارجیها در کوبا بود، در نبرد ۱۸۹۵ به قتل رسید. سه سال بعد، ایالات متحد در مبارزات استقلال‌طلبانهٔ کوباییها مداخله کرد و اسپانیا را بیرون راند. واشینگتون، اگرچه هرگونه تمایل به مالکیت کوبا را انکار می‌کرد، تأکید داشت که آزادی عمل دولت جدید کوبا بسیار محدود باشد.

آمریکا کوبا را وادار کرد تا در قانون اساسی خود موادی بگنجاند دایر بر این که انعقاد هرگونه قرارداد بدون تأیید آمریکا ممنوع باشد، وام‌گیری بین‌المللی کوبا از حد معینی تجاوز نکند، و به آمریکا اجازه داده شود که هر وقت ضروری دانست در کوبا مداخلهٔ نظامی کند. این تحمیلها ـــ که کوبا شدیداً به آنها معترض بود ـــ به نام سناتوری که آنها را به تصویب کنگرهٔ آمریکا رساند، قانون «پلات» خوانده شد.

اسپانیا در همان زمانی که پوئرتو ریکو را از دست داد کوبا را نیز، وقتی که آمریکا در ۱۸۹۸ در گوئانیکا نیرو پیاده کرد و این شهر را در ساحل جنوبی کوبا با کشته شدن فقط سه سرباز به تصرف درآورد، به ایالات متحد واگذار کرد. این پیروزی سبب شد که مستعمره بودن پوئرتو ریکو به مدت پنجاه سال تداوم یابد. به جای حکمرانی غیرـ دموکراتیک اسپانیا، حکمرانی غیردموکراتیک ایالات متحد برقرار شد.

جمهوری دومینیکن

دموکراسی در جمهوری دومینیکن تا زمانی که یک جامعهٔ سیاسی

ملی و پایدار و یک دولت در آنجا شکل نگرفت به صورت جدی مطرح نشد. شگفت آن که این گامهای ضروری در جریان اشغال نظامی آمریکا، که از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۴ دوام داشت، پیموده شد. واشینگتون با این اعتقاد در دومینیکن دخالت نظامی کرده بود که می‌پنداشت قدرتهای اروپایی از اوضاع آشفتهٔ سیاسی آنجا ممکن است به نفع خود بهره‌برداری کنند. حاکمیت مستقیم تفنگداران دریایی آمریکا با مخالفت قلبی و شدید خواص و مردم عادی دومینیکن، هردو، مواجه بود، اما اشغالگران به ساختن نخستین جاده‌های استواری که شهرهای بزرگ و کوچک دومینیکن را به یکدیگر می‌پیوستند پرداختند و اولین ارتش ملی پابرجا را در آن کشور ایجاد کردند. وقتی که ایالات متحد نیروهایش را بیرون کشید، دولت دومینیکن توانست قدرتش را بر سراسر سرزمین ملی خود بسط دهد.

این منابع سیاسی تازه تقریباً بلافاصله مورد بهره‌برداری و سوءاستفادهٔ ژنرال رافائل تروخیلیو، فرمانده ارتش جدید دومینیکن قرار گرفت. تروخیلیو با کودتا ریاست جمهوری را در ۱۹۳۰ به دست گرفت و تا ۱۹۶۰ یا به صورت مستقیم یا از طریق دولتهای دست نشانده بر کشور حکومت کرد. وی، که با القابی پر آب و تاب نظیر «بانی سرزمین پدری» خوانده می‌شد، حکومت خودکامهٔ بی‌رحمانه‌ای برقرار کرد که از دولتهای مطلقه و استبدادی دست‌کمی نداشت. کسانی که در ابراز عقیدهٔ خود ذره‌ای استقلال رأی نشان می‌دادند ناچار بودند که بین اطاعت فروتنانه، تبعید، یا مرگ یکی را انتخاب کنند. با این حال، اقتصاد دومینیکن در حکومت جبارانهٔ تروخیلیو توسعه یافت و یک طبقهٔ متوسط تازه شکل گرفت. وی کیش ملی‌ـ گرایانهٔ تمام‌عیاری در دومینیکن پرورش داد، و در همان حال که آرمانهای دموکراتیک و مدنی قهرمانان مبارزات میهن‌پرستانهٔ ۱۸۴۴ را تحقیر می‌کرد، این قهرمانان را کم و بیش به مرحلهٔ قدیسان رساند.

«بانی» دومینیکن جدید در مه ۱۹۶۱ به دست توطئه‌گرانی که تا حدودی از جانب ایالات متحد تشویق و مسلح شده بودند به قتل رسید. واشینگتون از آن می‌ترسید که تداوم حکومت تروخیلیو باعث برانگیخته شدن نهضتهایی انقلابی شبیه انقلاب فیدل کاسترو در کوبا شود. هرچند توطئه‌گران معرف هیچ نوع نهضت سیاسی منسجمی نبودند، اما اقبال ملت بلند بود که گروهی تبعیدی تحت رهبری خوئان بوسچ گاوینیو از مدتها قبل نقشه کشیده بود و در انتظار فرارسیدن دوران پس از تروخیلیو بسر می‌برد. بوسچ، که نویسنده‌ای روشنفکر و چیره‌دست بود، به سانتو دومینگو بازگشت و ظرف کمتر از هجده ماه بعد توانست نخستین حزب سیاسی و مردمی امروزین جمهوری را به نام «حزب انقلابی دومینیکن» سازمان دهد. حزب جدید، که برنامه‌ای مردم‌گرایانه داشت و بخصوص بر دل فقیران مناطق روستایی و شهرهای در حال رشد می‌نشست، رقیبان خود را، که از طبقات بالا بودند و گرایش چندانی به تغییر نداشتند، در انتخابات دسامبر ۱۹۶۲ شکستی قاطع داد.

پایگاههای محافظه‌کاران دومینیکن ــ مالکان، ارتش، تجار واردکننده، و کلیسای کاتولیک ــ دست اتحاد به یکدیگر دادند و هنوز هفت ماه کامل از حکومت بوسچ نگذشته بود که او را سرنگون کردند. این گروههای ذی‌نفع سنّتی می‌دانستند که نمی‌توانند در انتخابات با «حزب انقلابی دومینیکن» در عرصهٔ سیاسی گسترده‌ای که پس از فروپاشی دیکتاتوری پدید آمده بود رقابت کنند. در آوریل ۱۹۶۵ قیامی مردمی در مناطق شهری کشور درگرفت تا دولت بوسچ به قدرت بازگردد، و ایالات متحد بار دیگر قوایش را فرستاد تا از برآمدن «یک کوبای دوم» پیشگیری کند.

اگر زیرکی و هشیاری خوئاکین بالاگر ریکاردو، شخصی که به عنوان آخرین رئیس‌جمهور دست نشاندهٔ تروخیلیو در ۱۹۶۰-۱۹۶۱ خدمت کرده بود، در میان نبود بسا که رویارویی بی‌سرانجام نیروهای نظامی با مردم ادامه می‌یافت. اما بالاگر، که به حالت تبعید در نیویورک می‌زیست، تشخیص داد که یک حزب محافظه‌کار توده‌ای ممکن است بتواند در عرصه‌های مدنی با «حزب انقلابی دومینیکن» رقابت کند. پس در ۱۹۶۴ به تشکیل حزبی دست زد که اکنون «حزب اصلاح‌طلب سوسیال مسیحی» نامیده می‌شود. بالاگر در انتخابات نسبتاً آزادی که در ۱۹۶۶ برگزار شد پیروز گردید و به ریاست جمهوری رسید و در پی آن، بر اثر انتخاباتی که منظماً هر چهار سال یک بار تا ۱۹۹۴ صورت گرفت، نفوذ نظامیان دائماً روبه‌کاهش نهاد.

هرچند در جمهوری دومینیکن رقابت نسبتاً پایداری بین احزاب سیاسی مردمی و نوین برقرار است، و از زمانی که نیروهای آمریکایی در ۱۹۶۶ از کشور بیرون رفتند آزادیهای مدنی در غالب اوقات رعایت شده است، اما دموکراسی از ضمانتهای کافی در قانون اساسی برخوردار نیست. کارکردهای دموکراتیک تاحدودی وابسته به خودداریها و ملاحظاتی است که دولت حاکم صورت دهد، و در قانونی اساسی که تحت‌نظر بالاگر تدوین شد اندکی از این گونه نظارتهای قانونی ملحوظ شده است. قدرت زیادی در دستان رئیس جمهوری متمرکز است، محدودیتی برای ادوار ریاست جمهوری وجود ندارد، و او نفوذ فراوانی بر قوهٔ قضاییه و هیأت مرکزی انتخابات اِعمال می‌کند. «حزب انقلابی دومینیکن» توانست در دو انتخابات ریاست جمهوری سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۸۲ پیروز شود، اما در دو انتخابات بعدی این مقام به بالاگر رسید. در ۱۹۹۴، که رهبر سالخورده می‌خواست برای ششمین بار به ریاست جمهوری انتخاب شود، وجدان فزایندهٔ دموکراتیک بین‌المللی در برابر تقلب در انتخابات واکنش نشان داد. گزارشهای ناظران خارجی درباب بی‌نظمیهایی که در رأی‌گیری مشاهده شده بود رهبران دومینیکن را برانگیخت تا به مذاکره و انعقاد پیمانی رضا دهند که بر طبق آن انتخاباتی جدید در ۱۹۹۶ برگزار شد.

کوبا

در سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۵۹ دموکراسی در کوبای مستقل حالتی ادواری و ناقص داشت. برخی از رئیسان جمهوری این کشور، از جمله توماس استرادا پالما (۱۹۰۲-۱۹۰۶) و رومان گرائو سان مارتین (۱۹۳۳)، به درستکاری و برخورداری از روحیهٔ مدنی شهره بودند؛ قانون اساسی ۱۹۴۰ هم آزادیهای مدنی را تأمین می‌کرد و هم ضمانتهای اجتماعی را؛ و در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۵۲ این انتخابات بود که صاحبان قدرت رسمی را در کوبا معین می‌کرد. اما این دستاوردها، برای بسیاری از کوباییها، تحت‌الشعاع فساد پایدار، نظامی‌گری، و نفوذ سیاسی خارجیان قرار داشت. قانون «پلات» احتمالاً باعث تشویق گروهی از مدعیان سیاسی در کوبا شد که برای برقراری ثبات مشتاق دخالت ایالات متحد بودند. واشینگتون در ۱۹۳۴ از «حق» دخالت خود رسماً صرف‌نظر کرد، اما توانایی آن به اِعمال فوق‌العادهٔ قدرت باعث می‌شد که کفهٔ اولویتها در هاوانا بچربد.

در ۱۹۵۲ ژنرال فولخنسیو باتیستا زمام دولت کوبا را به دست گرفت و انتخاباتی را که قرار بود برگزار شود ملغا کرد. این اقدام او، که ایالات متحد مخالفتی با آن نشان نداد، عرصهٔ سیاسی کوبا را آمیخته به تندروی کرد. حقوقدانی جوان، به نام فیدل کاسترو روس، در ۱۹۵۷ سر برآورد و به صورت محور مبارزات مسلحانه علیه دیکتاتوری باتیستا درآمد. کاسترو، که رهبری گروه چریکی کوچکی را در کوههای سیئرا مائسترا در مشرق کوبا برعهده داشت، به شکلی درخشان از فرصتهای موجود برای برقراری ارتباط گسترده با داخل و خارج کوبا سود جست و اعتبار و اعتماد به نفس رژیم فاسد باتیستارا متزلزل کرد. در ۳۱ دسامبر ۱۹۵۸، باتیستا به جمهوری دومینیکن گریخت. انقلاب کوبا از اول ژانویهٔ ۱۹۵۹ آغاز شد.

هرچند برنامهٔ سیاسی مبهم و سربستهٔ کاسترو نویدبخش احیای قانون اساسی ۱۹۴۰ بود، دولت جدید کوبا نیروی خود را بر اصلاحات ارضی، گسترش و بهبود شدید آموزش، و مصادرهٔ گستردهٔ بیشتر شرکتهای خصوصی، و از جمله مؤسسات متعلق به خارجیان، متمرکز کرد. دولت آمریکا، که عمیقاً به حکمرانان جدید هاوانا سوءظن داشت، از همان مارس ۱۹۵۹ شروع به برنامه‌ریزی برای برانداختن آنها کرد. فیدل کاسترو، برادرش رائول، ارنستو «چه» گِوارا، و دیگر رهبران کوبا نیز، به نوبهٔ خود، به این فکر افتادند که در زمانی که اساس مملکت کوبا در خطر است دموکراسی غیرضروری و احتمالاً خطرناک است.

در ۱۹۶۱ ایالات متحد، با حمایت از تبعیدیان کوبایی که از راه «خلیج خوکها» به کوبا تجاوز کردند، به تلاشی ناموفق برای سرنگون کردن کاسترو پرداخت. در همان سال کوبا اتحادیهٔ اقتصادی، سیاسی، و نظامی نیرومندی با اتحاد شوروی تشکیل داد، که عملاً ایالات متحد را از هر نوع دخالت نظامی گسترده بازمی‌داشت. به دنبال آن، «حزب کمونیست» کوبا که تجدید سازمان یافته بود و رهبری آن را کاسترو که شخصیتش فره‌مند و برجسته بود و گروهی از رهبران چریکی پیشین برعهده داشتند، بر همهٔ وجوه و امور سیاسی کوبا تسلط یافت. بنابر قانونی اساسی که در ۱۹۷۶ تدوین شد، قدرت خودکامهٔ کاسترو به عنوان رئیس دولت و حزب رسمیت یافت. مشارکت عمومی فقط از طریق تجهیز در سازمانهای توده‌ای مجاز شناخته شد، و قدرت انتخاب کاملاً محدودی برای نامزدهای حزب کمونیست آن هم صرفاً در سطوح محلی منظور گردید.

دولت، که در برابر هرگونه دگراندیشی در داخل کشور نابردباری داشت، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ شاهد مهاجرت بیش از ۹۰۰۰۰۰ کوبایی به کشورهای دیگر بود. اکثر این مهاجران در بخش جنوبی فلوریدا در ایالات متحد آمریکا سکنا گزیدند، که فقط چند صد کیلومتر با هاوانا فاصله دارد. سیاستهای انقلابی کوبا مشوق برابری اجتماعی بود و تلاشهایی بزرگ در راه‌آموزش و بهداشت عمومی صورت داد. اما رشد اقتصادی کوبا پراکنده و نااستوار بود. تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ روشن شد که اتکای کامل سیاسی و اقتصادی کشور به اتحاد شوروی تا چه اندازه کشور را آسیب‌پذیر کرده است. وقتی که قدرت کمونیسم در اروپای شرقی و روسیه فروپاشید، کوبا در نیمکره‌ای که غالب کشورهای آن در حال استقرار دموکراسی بودند با رژیمی خودکامه تنها ماند و در شرایطی که رشد اقتصادی مستلزم انعطاف و باز بودن و گشادگی بود اقتصاد نیم‌بند کشور توانایی انطباق و سازگاری نداشت.

راه کوبا به سوی دموکراسی درآینده به هیچ رو روشن نیست. دولت کاسترو به جلب سرمایه‌های خارجی امیدوار است تا سقوط سنگین درآمدها را از ۱۹۹۰ به بعد جبران کند، اما به گشودن عرصه‌های سیاسی داخلی علاقه‌ای ندارد. فقط شمار اندکی از طرفداران دموکراسی توانسته‌اند در کوبا دوام بیاورند. کسانی که شجاعانه از دموکراسی و حقوق بشر دفاع کرده‌اند، مبارزانی چون ماریا اِلنا کروس واِلرا و الیساردو سانچس، به علت نظارت کامل دولت بر رسانه‌ها، در داخل کوبا شناخته شده نیستند. بسیاری از آمریکاییان کوبایی تبار نیز، اگرچه شدیداً با کاسترو مخالفند، از درک کامل تحولاتی اجتماعی که جامعهٔ کوبا را از ۱۹۵۹ به بعد دگرگون کرده است عاجزند. کوبا، اگر قرار باشد که یک بار دیگر در مسیر آرمانهای خوسه مارتی برای ایجاد مملکتی با حکومت مردمی گام نهد، به رهبرانی دورانديش نیازمند است که به دموکراسی پایبند باشند.

پوئرتو ریکو

ایالات متحد آمریکا از آن رو در ۱۸۹۸ تصمیم به مستعمره کردن پوئرتو ریکو گرفت که این جزیره دارای ارزش نظامی در کارائیب بود و، بعلاوه، آمریکا چنین می‌اندیشید که برای خودمختاری آمادگی ندارد. تعریف دقیق حقوقی وضعیت این مستعمره آسان نبود. «قانون

فوراکر»، مصوب ۱۹۰۰، پوئرتو ریکو را به عنوان «سرزمین ادغام نشده»ای که قانون اساسی ایالات متحد در آن جاری نیست اما تابع تصمیمات کنگرهٔ ایالات متحد است تعریف کرد.

پوئرتو ریکو از همه جهت کاملاً در اقتصاد ایالات متحد ادغام شد: کلیهٔ تعرفه‌های گمرکی تولیدات پوئرتو ریکو لغو گردیدند و ساکنان جزیره از پرداخت مالیات به دولت آمریکا معاف شدند. در ۱۹۱۷، در واکنش به اعتراضات پوئرتو ریکوییها، و شاید برای موجه جلوه دادن به خدمت گرفتن مردان پوئرتو ریکویی در ارتش ایالات متحد در جنگ جهانی اول، کنگره و رئیس‌جمهوری آمریکا به وضع «قانون جونز» دست زدند. بنابراین قانون، به پوئرتوریکوییها شهروندیِ ایالات متحد اعطا شد و آنها حق یافتند که، علاوه بر انتخاب اعضای مجلس نمایندگانی که در ۱۹۰۰ ایجاد شده بود، نمایندگان سنای جزیره را نیز انتخاب کنند. در عین حال، فرماندار مقتدری که از سوی رئیس جمهوری ایالات متحد منصوب می‌شد می‌توانست کلیهٔ مصوبات نهادهای قانونگذاری جزیره را وتو کند.

پوئرتوریکو، که از خودمختاری واقعی محروم بود و دولت آمریکا نیز عمدتاً آن را به فراموشی سپرده بود، بخصوص بعد از آغاز «بحران بزرگ اقتصادی» دههٔ ۱۹۳۰، در فقر و عقب‌ماندگی اجتماعی فرورفت. رهبران سیاسی پوئرتوریکو دچار اختلاف و چنددستگی شدید بودند. سیاستمداران سنّتی برای تصاحب کرسیهای مجلس با یکدیگر رقابت می‌کردند و احزابی تشکیل می‌دادند با این قول و پیمان که برای ایجاد وضعیت سیاسی دیگری برای جزیره بکوشند: استقلال، حاکمیت ملی، یا شکلی از خودمختاری واقعی. احساسات ملی‌گرایانه هرگز در پوئرتو ریکو به شدت و نیرومندیِ چنین احساساتی در کوبا نبود، و از اواسط دههٔ ۱۹۲۰ تا دههٔ ۱۹۵۰ مدافع اصلی استقلال جزیره فردی بود به نام پدرو آلبیسو کامپوس، مبارزی درخشان که در دانشگاه هاروارد تحصیل کرده بود. لیکن، «حزب ملی‌گرا»ی آلبیسو کامپوس و نیز اکثر طرفداران کسب حاکمیت ملی برای جزیره به طور اساسی به فقر خطرناک اکثریت پوئرتوریکوییها توجه کامل نداشتند.

در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ شاعر و سیاستمداری به نام لوئیس مونیوس مارین فرمولی برای ساختار سیاسی جزیره اندیشید که وضعیت کنونی پوئرتو ریکو عمدتاً متأثر از آن است. فرمول مونیوس ترکیبی از ایجاد وضعیتی خودمختار در ارتباط با واشینگتون و اجرای یک برنامهٔ جدی توسعهٔ عمومی و دموکراتیک در داخل پوئرتو ریکو بود. او و گروهی از فن‌سالاران (تکنوکراتها) و سازمان‌دهندگان سیاسی مجرب استدلال می‌کردند که تصمیم‌گیری دربارهٔ وضعیت سیاسی نهایی باید تا زمانی که جزیره از کمکهای رفاهی و عمرانی طرحهای مربوط به «طرح جدید» روزولت استفاده می‌کند به تأخیر افتد. حزب سیاسی جدیدی، به نام «حزب مردمی دموکراتیک»، که از این فرمول دفاع می‌کرد تشکیل شد، و مونیوس و پیروانش در انتخابات ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴ مجلس پیروز شدند. در ۱۹۴۷، برای نخستین‌بار، یک منصب فرمانداری انتخابی تأسیس شد، و مونیوس در سال بعد برای تصدی این منصب انتخاب گردید.

حمایت گستردهٔ مردم از «دموکراتهای مردمی»، بخصوص در زمانه‌ای که در سراسر جهان عصر استعمارزدایی بود، دست مونیوس را در مذاکره با دولت آمریکا درباب وضعیت پوئرتو ریکو تقویت می‌کرد. در ۱۹۵۲، پیمانی بین پوئرتو ریکو و ایالات متحد منعقد شد که از طریق همه‌پرسی در جزیره و از سوی کنگرهٔ آمریکا به تصویب رسید. پوئرتو ریکو عنوان «کشور مشترک‌المنافع آزاد» یافت و نظارت بر امور داخلی آن از طریق یک نظام رقابتی و دموکراتیک به جزیره واگذار شد. ادارهٔ روابط خارجی و سیاستهای دفاعی و نیز اکثر وجوه بازرگانی و سرمایه‌گذاری آنجا همچنان برعهدهٔ ایالات متحد است. پوئرتوریکوییها فقط یک نمایندهٔ فاقد حق رأی در کنگرهٔ آمریکا دارند، و فقط افرادی از آنها که مقیم سرزمین اصلی آمریکا باشند می‌توانند در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کنند.

فرمول مشترک‌المنافع، مصوب ۱۹۵۲ موفقیتهای بسیار چشمگیری در عرصه‌های اقتصادی در پی داشت. دولت محلی جزیره از سرمایه‌گذاران آمریکایی، که مشتاق دستمزدهای پایین جزیره و امکان دسترسیِ رها از تعرفه‌های گمرکی به بازار ایالات متحد هستند، استقبال می‌کند. این سیاست، که باعث توسعهٔ صنایع سبک در جزیره شده است، همراه با پولهایی که بیش از یک میلیون مهاجر پوئرتوریکوییِ شاغل در ایالات متحد به آنجا می‌فرستند، پوئرتوریکو را در حال حاضر در وضعیتی بمراتب مرفه‌تر از جمهوری دومینیکن یا کوبا قرار داده است. درآمد متوسط سرانه در پوئرتوریکو در ۱۹۹۲ به سالانه ۶۳۶۰ دلار رسید، که ۴۰ درصد میانگین درآمد در پنجاه ایالت آمریکا بود.

وضعیت سیاسی جزیره به صورت موضوعی حل ناشده باقی مانده است که گهگاه موجب بروز ناراحتی می‌شود. بنابر نظرخواهی سراسری، که در سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۹۳ در جزیره صورت پذیرفت، اکثر مردم پوئرتو ریکو یا طرفدار تداوم وضعیت مشترک‌المنافع یا کسب حاکمیت ملی هستند. در نظرخواهی ۱۹۹۳، وضعیت مشترک‌المنافع با اکثریت ضعیف ۲ درصد برکسب حاکمیت ملی غلبه کرد. در آن همه‌پرسی، ۴۸ درصد به وضعیت مشترک‌المنافع و ۴۶ درصد به کسب حاکمیت ملی رأی دادند، و فقط ۴ درصد طرفدار استقلال بودند. با این حال، نتایج این همه‌پرسی نشان داد که ۵۰ درصد از اهالی پوئرتو ریکو بر این اعتقادند که دموکراسی «داخلی» کامل نیست مگر آن که افراد شهروند با کل قدرتهای یک دولت ملی مرتبط باشند، و این امر فقط یا از راه استقلال پوئرتو ریکو یا در اثر وجود ایالات متحدی که پوئرتو ریکو پنجاه و یکمین ایالت آن باشد تحقق‌پذیر است. فرمول مونیوس دایر بر دموکراسی محدود، رشد و توسعهٔ کامل، و ملی‌گرایی بسیار کم‌رنگ هنوز موضوع بحثهای

پرشور در پوئرتو ریکو است.

نیز بنگرید به دومینیکن، جمهوری؛ کارائیب، کشورهای انگلیسی زبان.

هرمز همایون‌پور / **Christopher Mitchell**

کتابنامه

Bosch, Juan. *The Unfinished Experiment: Democracy in the Dominican Republic.* London: Pall Mall Press, 1966.

Carr, Raymond. *Puerto Rico: A Colonial Experiment.* New York: New York University Press, 1984.

Domínguez, Jorge I., Robert A. Pastor, and R. Delisle Worrell, des. *Democracy in the Caribbean: Political, Economic, and Social Perspectives.* Baltimore and Northampton: Johns Hopkins University Press, 1993.

Knight, Franklin W. *The Caribbean: The Genesis of a Fragmented Nationalism.* 2d rev. ed. Oxford and New York: Oxford University Press, 1990.

Lewis, Gordon K. *Puerto Rico: Freedom and Power in the Caribbean.* New York and Evanston, Ill.: Harper and Row, 1963.

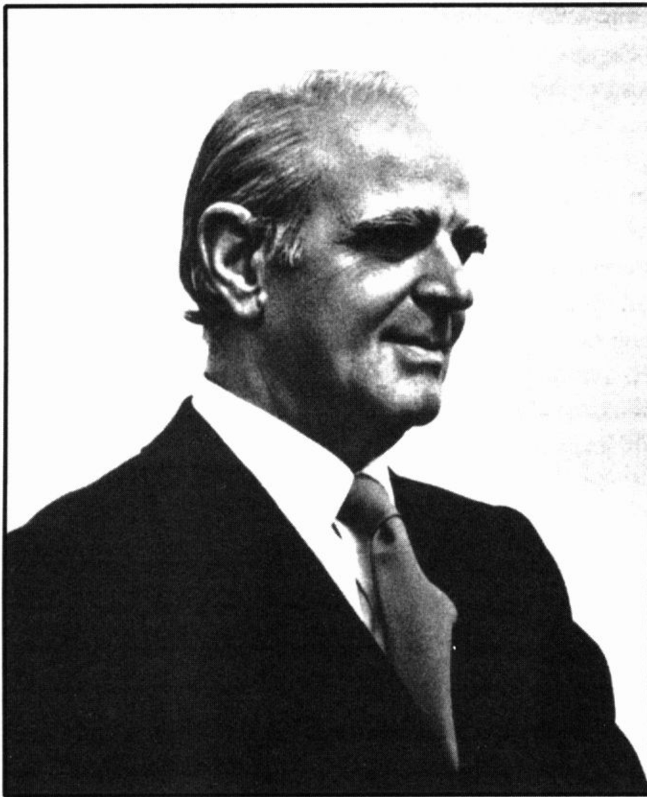
Pérez-Stable, Marifeli. *The Cuban Revolution: Origins, Course, and Legacy.* New York and Oxford: Oxford University Press, 1993.

Thomas, Hugh. *Cuba: The Pursuit of Freedom.* New York: Harper and Row, 1971.

کارامانلیس، کونستانتینه

رهبر محافظه‌کار یونانی و معمار اصلی استقرار دموکراسی یونان در سال ۱۹۷۴. کارامانلیس (-۱۹۰۷)، که محافظه‌کاری مادام‌العمر بود، در سال ۱۹۳۵ فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد. در سالهای پس از جنگ جهانی دوم، محافظه‌کاران یونانی را رهبری کرد و در سال ۱۹۵۵، برای نخستین‌بار، به نخست‌وزیری انتخاب شد. در سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۳، در مقام رئیس دولت، بازسازی و توسعهٔ پس از جنگ یونان را هدایت کرد.

اما محبوبیت کارامانلیس بر اثر افراط کاریهای نظام سیاسی ضد کمونیستی که پس از جنگ داخلی سالهای ۱۹۴۶-۱۹۴۹ در یونان مستقر شده بود خدشه پذیرفت. نظام پس از جنگ به شکلی طراحی شده بود که بخشهای خاصی از طبقات کارگرانِ شهری و توده‌های دهقانی (بخشهای وابسته به طرفِ بازنده در جنگ داخلی) نتوانند به



کونستانتینه کارامانلیس

طور متساوی به منابع سیاسی دسترسی داشته باشند. کارامانلیس، پس از درگیری با نظام سلطنتی در اواسط سال ۱۹۶۳ و شکست انتخاباتی در نوامبر همان سال، به تبعیدی داوطلبانه در پاریس، به مدت یازده سال، تن داد.

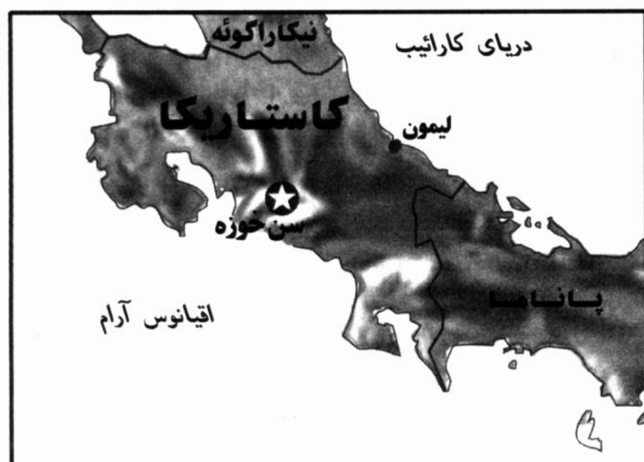
در ژوئیهٔ ۱۹۷۴، پس از فروپاشی رژیم قدرت‌طلب نظامیان (سرهنگان)، که در سال ۱۹۶۷ برقرا شده بود، پیروزمندانه به یونان بازگشت و نقش حیاتی خود را در هدایت یونان به سوی نخستین نظام سیاسی دموکراسی واقعی ایفا کرد.

مهم‌ترین اقدامات کارامانلیس در دو مرحله صورت گرفت. نخست، بین ماههای ژوئیه و دسامبر ۱۹۷۴، در مقام رئیس دولت ائتلافی راست میانه‌رو، مسؤولیت برچیدن نظام پس از جنگ و تأسیس یک نظام سیاسی دموکراتیک آزاد و فراگیر را برعهده گرفت. از مشخصات بارز این مرحله، می‌توان از باز گرداندن ارتش به پادگانها، الغای نظام سلطنتی در پی همه‌پرسی بی‌نقص در دسامبر ۱۹۷۴، و شرکت آزاد قشرهای محروم جامعه در نظام سیاسی کشور نام برد. در مرحلهٔ دوم، بین اواخر سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۰، کارامانلیس در مقام رهبر حزب دموکراسی نوین (حزب محافظه‌کار جدیدی که بنیاد نهاده بود) یونان را به سوی تحکیم دموکراسی هدایت کرد، راه را برای پیوستن همه جانبهٔ یونان به «جامعهٔ اروپا» (اتحادیهٔ اروپا)ی

کنونی) در سال ۱۹۸۱ هموار کرد، و جایگاه یونان را بین دموکراسیهای صنعتی پیشرفته تثبیت کرد.

کارامانلیس، در مقام رئیس جمهوری (در سالهای ۱۹۸۰-۱۹۸۵ و ۱۹۹۰-۱۹۹۵)، بیشتر به عنوان شخصیتی ملی از محبوبیت برخوردار بود تا به عنوان شخصیت حزبی. او به استقرار نهاد ریاست جمهوری به منزلهٔ رکن ثبات دموکراتیک در یونان مساعدت کرد.

P. Nikiforos Diamandouros / نورالله مرادی



کاستاریکا

ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین کشور آمریکای مرکزی، که بین پاناما و نیکاراگوئه واقع است، و تنها دموکراسی پایدار منطقه محسوب می‌شود. کاستاریکا جمعیتی معادل ۲/۸ میلیون نفر و تولید ناخالص ملیِ سرانه‌ای معادل ۱۹۰۰ دلار دارد. امید زندگی (متوسط عمر) در آنِ به هفتاد و پنج‌سال می‌رسد، و میزان باسوادی در آن حدود ۹۳ درصد است. از نظر ثروت و پیشرفت، فقط کوبا در آمریکای مرکزی و ناحیهٔ اسپانیایی‌زبان کارائیب می‌تواند با آن رقابت کند. کاستاریکا، بعلاوه، دموکراتیک‌ترین کشور منطقه، یگانه دموکراسی پایدار در آمریکای مرکزی، و یکی از دموکراسیهای انگشت‌شمار در آمریکای لاتین است.

پیشینهٔ تاریخی

کاستاریکا، که پیش از سال ۱۵۰۰ با مردمان کشاورز و شکارچی مسکون شده بود، به همت کریستف کلمب کشف شد و اسپانیاییها در قرن شانزدهم در آن سکنا گزیدند. در طول دوران استعمار، فقیرترین و عقب‌افتاده‌ترین ایالتِ گوئاتمالا بود. استقلالش را از اسپانیا در سال ۱۸۲۱ به دست آورد. تاریخ این کشور در جریان شش دههٔ بعد (۱۸۲۱-۱۸۸۲) آکنده از سلطه‌های فردی یا حکومتهای تمام‌عیار دیکتاتوری بود. دوران بینابینی دیکتاتوریها غالباً ثباتی نداشت و گهگاه کشمکشهای مسلحانه بروز می‌کرد. دولتهای جدید برای مشروع جلوه‌دادن خود منظماً به تدوین قانون اساسی دست می‌زدند، اما این قوانین تأثیر چندانی بر رفتارهای سیاسی نداشتند. حق رأی بر مبنای مالکیت، سواد، و جنسیت کاملاً محدود بود.

ورود کاستاریکا به اقتصاد جهان ابتدا به عنوان تولیدکنندهٔ مواد کشاورزی بود، و تا میانه‌های قرن نوزدهم بشدّت به صادرات قهوه وابسته شد. زبدگانی که کشت قهوه را دردست داشتند از ۱۸۴۹ تا ۱۸۸۲ مستقیماً بر امور سیاسی کشور مسلط بودند؛ حتی بعد از این دوره نیز اکثر رؤسای جمهور و نخبگان سیاسی از این طبقه برخاسته‌اند.



از ۱۸۸۲ به بعد، قانون اساسی به عنوان چارچوب فعالیتهای سیاسی اهمیتی روزافزون یافته است. قانون اساسی ۱۸۷۱ از چندین مورد جابه‌جایی قدرت، که گروه مخالف به‌رغم میل گروه حاکم به قدرت رسید، جان سالم بدر برد. آموزش عمومی در دههٔ ۱۸۸۰ آغاز شد و، بر اثر آن، میزان باسوادی و تعداد رأی‌دهندگان افزایش یافت. در پرتو افزایش سطح مشارکت سیاسی، احزاب سیاسی از دههٔ ۱۸۹۰ تشکیل شدند. با این حال، امور سیاسی در دست نخبگانی اندک باقی ماند. هنوز امکان داشت که رهبران درصدد استقرار سلطهٔ شخصی خود برآیند؛ و بعد از ۱۹۱۰، پاره‌ای از رهبران کشور از طریق موتور تشکیلاتی «حزب جمهوری‌خواه» چنین کردند. در جریان سه دههٔ نخستین قرن بیستم، سیاست کاستاریکا تحت تسلط دو سیاستمدار کهنه‌کار و اشراف‌مآب قرار داشت: ریکاردو خیمنس و کلتوگونسالس ویکس. خیمنس سه بار و گونسالس دو بار به ریاست جمهوری رسیدند. رژیمی نظامی که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ به روی کار آمد عمری کوتاه داشت و بر اثر مقاومت مردم در سراسر کشور و مخالفت ایالات متحد آمریکا ساقط شد. در طول دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ احزاب سیاسی به شکل بهتری سازمان یافتند، و مشارکت سیاسی بتدریج افزایش یافت.

صدور گستردهٔ موز، که اختیار آن به دست خارجیها بود، از دههٔ ۱۸۹۰ آغاز شد. نخبگان کاستاریکا، به شکلی کاملاً مناسب‌تر از همتایان ضعیف‌تر خویش در سایر کشورهای آمریکای لاتین، خود را با این تحول تطبیق دادند. در حالی که «شرکت یونایتد فروت» عملاً دولت هندوراس را در مهار خود داشت، برای پیشبرد کارش ناچار به مذاکره و چانه‌زدن با دولت کاستاریکا بود. در دههٔ ۱۹۳۰، اتحادیه‌ای مبارزه‌جو از کارگران مزارع موز تشکیل شد که از سوی «حزب کمونیست» (که «پیشرو خلق» نامیده می‌شد) سازمان یافته بود.

حرکت به سوی دموکراسی

آزمون سختِ دموکراسی کنونی کاستاریکا در دهۀ پرآشوب ۱۹۴۰ فرارسید. در ۱۹۴۰ رافائل آنخل کالدِرون گاردیا نامزد ماشین تشکیلاتی «حزب جمهوری‌خواه» برای مقام ریاست جمهوری بود، و او بسرعت کنترل حزب را از سلفش لئون کورتِس کاسترو بدر آورد و خود به دست گرفت. اما کالدِرون نشان داد که از یک ارباب سیاسی سنّتی بسیار فراتر است. وی تلاش کرد تا از طریق چند حرکت، که آثار مهم آنها بسیار فراتر از دوران خود او بر جای ماند، به تحکیم سلطۀ شخصی خویش بپردازد. برای نخستین بار، یک رئیس‌جمهور کاستاریکایی درصدد استفاده از یک راهبرد (استراتژی) مردم‌گرایانه برای جلب ملت برآمد و مزایایی برای فقیران و طبقۀ کارگر منظور کرد. اساس سیاست او استقرار یک نظام جدید تأمین اجتماعی بود که از طریق قوانین و اقدامات اداری در جهت تشویق اتحادیه‌های کارگری و حمایت از این اتحادیه‌ها تکمیل می‌شد. این اقدامات باعث بروز اختلاف و کشمکش با پرورش‌دهندگان اصلی قهوه و صاحبان سایر منافع بازرگانی شد که مدتهای دراز بود که عادت کرده بودند دولت را دراختیار خود ببینند. کالدرون از ابزار فاسد و آلوده نیز برای باقی‌ماندن بر سریر قدرت استفاده کرد. این امر باعث بروز مخالفت‌جوییهای ستیزه‌گرانه و روزافزون از جانب جناح نوخاستۀ سوسیال دموکراتی شد که رهبری آن را از جمله خوسه فیگرس فِرّر برعهده داشت. متحدان اصلی کالدرون عبارت بودند از کلیسای کاتولیک (او بشدّت تحت تأثیر اندیشه‌های سوسیال مسیحی واقع بود) و، بعد از ۱۹۴۲، «حزب کمونیست».

در کاستاریکا نیز، نظیر اکثر کشورهای آمریکای لاتین، تجدید انتخابِ بلافاصلۀ رئیس‌جمهور مجاز نیست. به همین دلیل، در ۱۹۹۴ کالدرون مقام ریاست جمهوری را به متحد نزدیک خود، تئودورو پیکادو، سپرد. در ۱۹۴۸، که کالدرون کوشید تا دوباره به مقام ریاست جمهوری دست یابد، کشمکش درگرفت. او انتخابات ریاست جمهوری را به رقیب محافظه‌کار و ناشرش، اوتیلیو اولاته، باخت اما اکثریت کنگره را به دست آورد. سپس، در مقام رهبر مخالفان در مجلس، ادعا کرد که در انتخابات تقلب شده است و از کنگره خواست که انتخابات ریاست‌جمهوری را باطل اعلام کند. کنگره موافقت کرد. اما فیگرس، که مدتها بود مقدمات قیام خود را تدارک دیده بود، سر به شورش برداشت؛ و، پس از شش هفتۀ خونین، «ارتش آزادی‌بخش ملی» او به پیروزی رسید.

کمی بعد از جنگ، فیگرس و اولاته پیمانی امضا کردند که پیروزی اولاته را در انتخابات ریاست جمهوری به رسمیت می‌شناخت و، در همان حال، فیگرس را در رأس یک حکومت نظامی (خونتا)ی موقت قرار می‌داد تا قانون اساسی جدیدی تدوین کند و مقدمات برگزاری انتخابات مجلس مؤسسان را فراهم سازد. خونتا، که از طریق صدور فرمان حکومت می‌کرد، مقررات اصلی اجتماعی و کارگری دوران کالدرون را ادامه داد. بانکها و نیروگاههای برق را ملی کرد، ساختار کلی هدایت دولت بر اقتصاد را پایه گذاشت، و ارتش را منحل کرد. قانون اساسی، که از طرف خونتا تدوین شد، در مسیر گسست کلی با فردگرایی بود، و به جای آن دولتی نیرومند و دموکراتیک بر سر کار می‌آورد که اختیار داشت برای دفاع از منافع عمومی در امور اجتماعی و اقتصادی به اقدامات لازم دست زند. اما «اتحادیۀ ملی» اولاته در انتخابات مجلس مؤسسان به صورتی قاطع بر سوسیال دموکراتها پیروز شد. درنتیجه، قانون اساسی ۱۹۴۹ صرفاً به صورت اصلاحیه‌ای مختصر بر قانون اساسی ۱۸۷۱ درآمد.

از ۱۹۴۹ به بعد کاستاریکا از دموکراسی پیشرفته‌ای برخوردار بوده است. مطابق قانون اساسی ۱۹۴۹، رئیس‌جمهور و پنجاه و هفت نمایندۀ پارلمانِ یک مجلسی کشور، به طور همزمان، هر چهار سال یک‌بار انتخاب می‌شدند. انتخابات تحت نظارت مستقیم «هیأت عالی انتخابات»، که از سایر شاخه‌های دولت بکلی مستقل است، برگزار می‌شود. این هیأت، از جهت نظارت بر برگزاری انتخاباتِ درست و شرافتمندانه، کارنامه‌ای نمونه دارد. همۀ افراد بالغ حق رأی دارند، و رأی دادن بر طبق قانون اجباری است. نه رئیس‌جمهور و نه نمایندگان مجلس ملی نمی‌توانند بلافاصله تجدید انتخاب شوند؛ از ۱۹۶۹ به بعد رؤسای جمهوری مجاز نبوده‌اند که برای بار دوم متصدی این مقام شوند. از آنجا که انحلال ارتش در قانون اساسی مورد تأیید قرار گرفت، تأمین امنیت داخلی برعهدۀ گارد مدنی و گارد روستایی است، که به طور سنّتی نیروهایی هستند کوچک، کم‌سلاح، و کم آموزش‌دیده. تا ۱۹۹۰ فرماندهی هر یک از این نیروها برعهدۀ وزیرانی متفاوت بود.

ساختار سیاسی، احزاب، و گروههای ذی‌نفع

در مقام مقایسه با اکثر نظامهای ریاست جمهوری در آمریکای لاتین، ریاست جمهوری کاستاریکا موضعی بالنسبه ضعیف دارد. در بیشتر امور اداری و مدیریتی، رئیس‌جمهور کشور باید به اتفاق یک وزیر یا همراه با کل «شورای حکومت»، یا کابینه، اقدام کند. تعداد زیادی از نهادها و مؤسسات مستقلند و خارج از حوزه‌های سیاسی و اختیارات رئیس‌جمهوری قرار دارند. اِعمال اختیارات خاص رئیس‌جمهور برای موارد اضطراری تابع محدودیتهای فشرده‌ای است که در حوزۀ قدرتها و اختیارات قوۀ مقننه قرار دارد.

هرچند قدرت قوۀ مجریه در کاستاریکا تقریباً ضعیف است، اما دولت این کشور نیرومند است. بخش مهمی از نیروی کار در استخدام آن است و دولت بر اقتصاد تسلط دارد. بدین‌ترتیب، دولت مظهر بخش اعظم دیدگاههای دموکراتیک فیگرس و متحدانش در دهۀ ۱۹۴۰ محسوب می‌شود.

«حزب آزادی‌بخش ملی»، از زمانی که تحت رهبری فیگرس در ۱۹۵۱ تأسیس شد، تکیه‌گاه و ستون اصلی نظام حزبی در کشور بوده

است. این حزب، از نظر درهم‌آمیختن دوام تشکیلاتی و ظرفیت بسیج توده‌های مردم، توانایی رقابت‌ناپذیری از خود بروز داده است. دیگر جناحهای سیاسی، اعم از راست و چپ، همواره به ائتلافهای موردیِ متعددی توسل جسته‌اند تا بتوانند در برابر «حزب آزادی‌بخش ملی» قد عَلَم کنند. درنتیجه، یک نظام حزبی دوقطبی در کشور پدید آمده است و مقام ریاست جمهوری بتناوب بین «حزب آزادی‌بخش ملی» و ائتلافهای مخالف آن دست به دست شده است. حزبی که اکنون [در آخر دهۀ ۱۹۹۰] قدرت را دراختیار دارد در انتخابات ریاست جمهوری سالهای ۱۹۵۳، ۱۹۵۸، ۱۹۶۲، ۱۹۶۶، ۱۹۷۰، ۱۹۷۸، ۱۹۸۲، ۱۹۹۰، و ۱۹۹۴ بازنده شد. در هر دو استثنایی که در این الگو پدید آمد، یعنی در سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۸۶، «حزب آزادی‌بخش ملی» طرف برنده بود. در جریان دهۀ ۱۹۸۰، گروه راست میانۀ مخالف این حزب، حزبی پایدار به وجود آورد که «حزب وحدت سوسیال مسیحی» نام داشت. این حزب، که در ۱۹۹۰ برندۀ انتخابات ریاست جمهوری شد، اکثریت کرسیهای مجلس ملی را به دست آورد، و نامزد آن، رافائل آنخل کالدرون فورنیئر (پسر رئیس‌جمهور پیشین)، به ریاست جمهوری رسید. «حزب آزادی‌بخش ملی» در انتخابات ۱۹۹۴ پیروز شد، و نامزد آن، خوسه ماریا فیگرس (ایضاً پسر رئیس‌جمهور پیشین)، به مقام عالی دست یافت.

جناحِ چپ سوسیالیست از زمانی که «حزب پیشرو خلق» در ۱۹۳۱ تأسیس شد همواره حضوری سازمان‌یافته در کاستاریکا داشته است. این حزب، که از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۷ غیرقانونی بود، همیشه می‌توانست تحت نامهای دیگر به فعالیت خود ادامه دهد. سایر احزاب جناح چپ در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تشکیل شدند. نامزدهای ریاست جمهوری گروههای چپگرا معمولاً کمتر از ۵ درصد از آرا را به دست می‌آورند، و ائتلافهای انتخاباتی چپگرا غالباً می‌توانند یکی دو نماینده به مجلس ملی (که بر مبنای نمایندگی تناسبی انتخاب می‌شود) بفرستند.

نمایندۀ جناح راست افراطی عمدتاً «نهضت کاستاریکای آزاد» است. این نهضت نیروی قابل‌توجهی در انتخابات نبوده است. اما در طول چند دهۀ گذشته از حمایت مؤثر بعضی از نخبگان برخوردار بوده است. راست افراطی در اوایل دهۀ ۱۹۸۰، که «سازمان سیا» درصدد استفادۀ شدید از عناصر جناح راست ــ چه مهاجران به آمریکا و چه کاستاریکایی ــ برآمد، اهمیتی تازه پیدا کرد. «سیا» از این عناصر برای تقویت نیرویی ضدانقلابی، که به نام کنتراها علیه رژیم «ساندینیستا» در نیکاراگوئه تشکیل داده بود، استفاده می‌کرد.

حیات سیاسی کاستاریکا را وجود گروههای ذی‌نفع گوناگون متمایز می‌کند. این گروهها همواره در تلاشند تا از طریق برقراری تماس با مقامات اداری و قانونگذاری، طرح دعاوی، یا به راه انداختن تحرکات توده‌ای، نظیر اعتصاب و تظاهرات، بر روند سیاستگذاریها اِعمال نفوذ کنند. جامعۀ بازرگانی و کسب و کار در کاستاریکا بخوبی سازمان یافته است. احتمالاً بزرگ‌ترین اتحادیۀ کشور اتحادیه‌ای است که نمایندگی اکثر کارگران دولتی را برعهده دارد. به طورکلی، در قیاس با وضعیت سایر کشورهای آمریکای لاتین، نیروی کار در کاستاریکا چندان متحد نیست و اتحادیه‌های لازم را ندارد. در حال حاضر، «نهضت همبستگی»، سازمانی که کارفرماها از آن حمایت می‌کنند تا در محیطهای کار به جای درگیری و کشمکش مروج همبستگی میان شاغلان و کارفرماها باشد، اهمیتی روزافزون پیدا کرده است. صاحبان منافع کشاورزی نیز، اگرچه بر اثر عواملی چون کشت محصول، جهت‌گیری برای صادرات، و وسعت اراضی به مراتب مختلفی تقسیم می‌شوند، کاملاً سازمان یافته هستند. طرفداران محیط زیست، گروهی ذی‌نفع که بتازگی سازمان یافته است، کمک کرده‌اند تا کاستاریکا یکی از پیشرفته‌ترین سیاستهای زیست‌محیطی را در میان کشورهای در حال رشد پیش گیرد.

در دهۀ ۱۹۸۰ تعهد کاستاریکا به محفوظ نگاه داشتن یک نظام نیرومند دولت رفاهی بر اثر بحران طولانی بدهیهای بین‌المللی و وضع مالی دولت با مشکل مواجه شد. تحت فشار «صندوق بین‌المللی پول»، دولتهای پی‌درپی کشور بناچار درصدد کوچک کردن دولت و متعادل ساختن بودجۀ عمومی برآمدند، و در عین حال می‌کوشیدند که تعهدات رفاهی را تا حد ممکن پایدار نگاه دارند. این تلاش باعث تنزل سطح زندگی، بدتر شدن وضع خدمات عمومی، و افزایش بیکاری شد و فشارهایی شدید بر اکثریت مردم وارد کرد. با این همه، وضع کاستاریکا در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ از بیشتر کشورهای آمریکای مرکزی و کشورهای اسپانیایی‌زبان کارائیب بهتر بود.

درگیری همۀ دولتهای آمریکای مرکزی در رشته‌ای از جنگهای داخلی بین شورشیان انقلابی و نیروهای طرفدار حفظ موجود، که مورد پشتیبانی ایالات متحد آمریکا قرار داشتند، نیز از عوامل دیگر فشار و ناراحتی در کاستاریکا بود. در دورۀ ریاست جمهوری اوسکار آریاس (۱۹۸۶-۱۹۹۰)، دولت کاستاریکا در حل و فصل همزمان تعدادی از کشمکشهای مسلحانۀ منطقه نقش مهمی ایفا کرد.

دموکراسی موفق

توصیف دموکراسی کاستاریکا صورتهایی گوناگون دارد. توصیفی که بر اقتصاد سیاسی مبتنی باشد غالباً علت مشکلات کشور را در سابقۀ مستعمره بودن آن و فقدان طبقۀ حاکمی از زمینداران ثروتمند جستجو می‌کند. برخی از پژوهشگران نیز کمبود مزمن نیروی کار را در اوج شکوفایی کشت و صدور قهوه در قرن نوزدهم، که باعث بالابودن دستمزدها و برقرار ماندن بسیاری از مزارع خانوادگی شد، علت مشکلات می‌دانند. عده‌ای دیگر برآنند که برآمدنِ دموکراسی پس از ۱۹۴۰ مستلزم پایان یافتن تسلط الیگارشی قدیمیِ صاحبان مزارع قهوه به عنوان یک نیروی سیاسیِ غالب بود، که نهایتاً در دو مرحله به انجام رسید: نخست به دست کالدرون (۱۹۴۰-۱۹۴۸)، و

سپس توسط فیگرس (۱۹۴۹-۱۹۵۸).

خط استدلالی دیگر بر فرهنگ سیاسی تأکید دارد. مردم کاستاریکا به نظام سیاسی خود مباهی و سرافرازند؛ تصور آنها بر این است که این نظام معرف مردمانی چون آنها است و اعتقاد دارند که در داخل این نظام می‌توانند به شکل مؤثر فعالیت کنند (هرچند که اکثر آنها چنین نمی‌کنند). در آمریکای شمالی و اروپای غربی نیز به چنین الگوهای اعتقادی و رفتاری برخورد می‌کنیم. به رغم وجود نابرابری اقتصادی، بیشتر نخبگان کاستاریکا دارای اعتقادات برابرطلبانه‌اند، و بر این نظرند که فقیران شأن و شخصیت دارند و باید با آنها با احترام رفتار کرد. این الگوی ارزشی با آنچه در کشورهایی چون گوئاتمالا و السالوادور غلبه دارد در مغایرت اساسی است.

و نهایتاً آن‌که عاملی مهم در دموکراسی کاستاریکا اعتماد متقابلی است که بین نخبگان این کشور وجود دارد، اعتمادی که بر اثر موافقتنامه‌های مستقیم و سازشها و همسازیهای غیرمستقیم پدید آمده است. بدون این اعتماد، کشمکشهای سیاسی ناشی از قطب‌بندیهای دهۀ ۱۹۴۰ در میان نخبگان یا بحرانهای سیاسی و اقتصادی شدیدی که از ۱۹۴۹ به بعد، و بخصوص در دهۀ ۱۹۸۰، در این کشور بروز کرد، هرگز ممکن نبود با بردباری و مسالمت حل و فصل شوند. پیمانی که در ۱۹۴۸ بین فیگرس و اولاته منعقد شد، و نیز قانون اساسی ۱۹۴۹، عامل پی‌افکندن رژیمی بودند که در آن دو نیروی پیروزمند با یکدیگر رقابت می‌کنند. در ۱۹۵۸ کالدرون نیز شرایط این توافقها را پذیرفت و به ائتلاف ضعیفی که علیه «حزب آزادی‌بخش ملی» تشکیل شده بود پیوست. سرانجام، در دهۀ ۱۹۷۰، به جناح چپ نیز اجازه داده شد که به نظام بپیوندد. بدین ترتیب، کاستاریکا مظهر و نشانگر اهمیت سازش و اجماع نخبگان و مذاکرات و چانه‌زنیهای آنها برای ادارۀ دموکراسی است.

عملکرد طولانی و بالنسبه موفقیت‌آمیز دموکراسی در کاستاریکا طبعاً موجب استحکام فرهنگ سیاسی دموکراتیک و نیز شکل‌گیری الگویی برای تفاهم و سازش نخبگان شده است. موفقیت زایندۀ موفقیت است.

نیز بنگرید به آریاس سانچس، اوسکار؛ آمریکای مرکزی؛ فرهنگ سیاسی؛ فیگرس فِرِر، خوسه؛ کارائیب، کشورهای اسپانیایی‌زبان.

John A. Peeler / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Ameringer, Charles D. *Democracy in Costa Rica*. New York Praeger, 1982.

Cerdas Cruz, Rodolfo. "Colonial Heritage, External Domination, and Political Systems in Central America." In *Political Parties and Democracy in Central America*, edited by Louis. W. Goodman et al. Boulder, Colo.: Westview Press, 1992.

Denton, Charles F. *Patterns of Costa Rican Politics*. Boston: Allyn and Bacon, 1971.

Peeler, John A. "Elite Settlements and Democratic Consolidation: Colombia, Costa Rica, and Venezuela." In *Elites and Democratic Consolidation in Latin America and Southern Europe*, edited by John Higley and Richard Gunther. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1992.

Seligson, Mitchell A. "Costa Rica." In *Latin American Politics and Development*, edited by Howard J. Wiarda and Harvey F. Kline. 3d rev. ed. Boulder, Colo.: Westview Press, 1990.

Seligson, Mitchell A., and Miguel Gómez B. "Ordinary Elections in Extraordinary Times: The Political Economy of Voting in Costa Rica." In *Elections and Democracy in Central America*, edited by John A. Booth and Mitchell A. Seligson. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1989.

Vega Carballo, José Luis. "Political Parties, Party Systems, and Democracy in Costa Rica." In *Political Parties and Democracy in Central America*, edited by Louis W. Goodman et al. Boulder, Colo.: Westview Press, 1992.

کاما، سرتسه

نخستین رئیس جمهوری بوتسوانا و یکی از نخستین رهبران آفریقایی که موفق به تأسیس دولتی دموکرات شد. در دوران حکومتش، سِر سرتسه کاما (۱۹۲۱-۱۹۸۰) به احزاب مخالف اجازه داد تا تشکل یابند و بدون ترس از ایذا و حبس عقاید خود را صریحاً ابراز کنند. کاما، با تأکیدی که به زیر دستانش در حزب دموکرات بوتسوانا می‌کرد که هر بار برای انتخابات دورۀ بعد به یک مبارزۀ سخت دست بزنند، از سال ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۰ بر مسند ریاست جمهوری باقی ماند. اگرچه اکثر دولتهای آفریقایی دوران طولانی بی‌ثباتی سیاسی و یا حکومت یک نفره را تجربه کرده‌اند، بوتسوانا در دوران ریاست جمهوری کاما بنیادهایی را برای توسعۀ دموکراسی آزادی‌خواهانه در کشور پی افکند.

کاما، آگاهانه، قدرت ریاست جمهوری را برای اشاعۀ شرایط دموکراسی در بوتسوانا به کار گرفت. به عنوان وارث رئیس قبیلۀ بامانگ واتو، یعنی ماندگارترین سنّت حاکمیت در کشور، کاما می‌توانست براحتی همچون حکمرانی خودکامه عمل کند. ولی او، در عوض، فرهنگ دموکراتیکی را رواج داد که حتی پس از مرگش نیز



سرتسه کاما

ادامه یافته است. او از پذیرش تشکلهای قومی، که موجب واژگونی بسیاری از دموکراسیهای آفریقایی شده بودند، سرباز زد. حکام سنّتی را از فعالیتهای سیاسی برکنار کرد، و به آنها اجازه داد که فقط در ادارهٔ حکومت محلی و دادگاههای سنّتی فعال باشند. وی به طور جدی سیاستهای غیرنژادی را ترویج می‌کرد و هر نوع نژادپرستی، اعم از سیاه و سفید، را در بوتسوانا و همسایه‌اش، آفریقای جنوبی، محکوم می‌کرد. از ایجاد کیش شخصیت اجتناب می‌کرد، و همهٔ اعضای رهبری حزب دموکرات بوتسوانا را تشویق می‌کرد که در بحثهای حزبی نقش چشمگیری داشته باشند. او اصرار داشت که هر گونه بی‌مبالاتی مقامات دولتی به اطلاع مردم رسانده شود و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار گیرند. بنابراین، او به مبارزه با فساد مالی برخاست که اساس اغلب دموکراسیهای آفریقایی را تضعیف کرده بود.

دلایل تعهد کاما به دموکراسی بروشنی معلوم نیست؛ با وجود این، دو تجربهٔ نخستین سالهای زندگیش قابل بررسی است. یکی تحصیلات دورهٔ دبیرستان و دانشگاهی او در آفریقای جنوبی است. او بشدّت از نژادپرستی در آن کشور بیزار شد و عهد بست که هر گاه مردمش به استقلال دست یابند حکومت دموکراتی که نقطهٔ مقابل حکومت نژادپرست آفریقای جنوبی باشد برپا کند.

کاما در سالهای اقامت اجباری در انگلستان (۱۹۵۰–۱۹۵۶) فرصت یافت که مطالعات عمیقی در واقعیات سیاستهای دموکراتیک انجام دهد. حکومت استعماری انگلیس و عموی او، که رئیس قبیلهٔ بامانگ واتو بود، از او خواستند، به دلیل آن که با زنی سفید پوست ازدواج کرده بود، از حق رسیدن به ریاست قبیله چشم بپوشد. بالاخره، کاما پس از نبردی طولانی، که در آن با سیاستمداران احزاب محافظه‌کار و کارگر همکاری نزدیکی داشت، تسلیم شد. از رهگذر این دوره بود که کاما با دموکراسی انگلیسی آشنا شد و با احترام به آن نگریست. او همچنین به زور و استبداد و بی‌عدالتی حکومت اقتدار گرایانهٔ عمویش و حکومت استعماری پی برد.

دموکراسی کاما خصایصی پدرمآبانه داشت. به دستور او راهپیماییهای احزاب نیاز به کسب مجوز از پلیس داشتند، و «بخش ویژه» نیز مأمور جاسوسی مخالفان بود، و بعضی از اعضای گروه مخالفان را از مسافرت به کشورهای کمونیستی منع می‌کرد. در بوتسوانا هیچ روزنامهٔ بخش خصوصی منتشر نمی‌شد و تعداد گروههای ذی‌نفع بسیار اندک بود. جناح مخالف می‌توانست، با بسیج خود، حداکثر یک سوم آرای مردم را کسب کند. مهم‌ترین ویژگی حکومت کاما، تغییر فرهنگ سیاسی ملت بود. بوتسوانا، از هنگام مرگ کاما، دموکراسی را زنده نگه داشته و گسترش داده است.

نیز بنگرید به بوتسوانا.

John D. Holm / نورالله مرادی

کتابنامه

Charlton, Roger. "Exploring the Byways of African Political Corruption: Botswana and Deviant Case Analysis." *Corruption and Reform* 5 (1990): 1-27.

Henderson, Willie. "Seretse Khama: A Personal Appreciation." *African Affairs* 89 (1990): 27-56.

Holm, John D., and Patrick P. Molutsi, eds. *Democracy in Botswana*. Athens, Ohio: Ohio University Press, 1989.

Parson, Jack, and Neil Parsons. "Sir Seretse Khama." In *Political Leaders of Contemporary Africa South of the Sahara: A Biographical Dictionary*, edited by Harvey Glickman. Westport, Conn.: Greenwood, 1992.

کامبوج

بنگرید به آسیای جنوب شرقی

کامرون

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

کانادا

کشوری با نظام دموکراسی پارلمانی، عضو کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان، که از نظر مساحت دومین کشور بزرگ جهان است. کانادا شمالی‌ترین کشور در آمریکای شمالی است، و با مرزهایی که طول آنها در جنوب به حدود ۷۲۵۰ کیلومتر و در شمال غربی به حدود ۱۶۰۰ کیلومتر می‌رسد از ایالات متحد آمریکا جدا می‌شود. کانادا در ژوئیهٔ ۱۸۷۶ از مستعمرات باقیماندهٔ انگلستان در آمریکای شمالی، که شامل فرانسهٔ جدید بود، به عنوان یک کشور مجزا تشکیل شد. نخستین ایالات آن عبارت بودند از کِبِک، اونتاریو، نوواسکوشا، و نیوبرانزویک. مَنیتوبا، بریتیش کلمبیا، و جزیرهٔ پرینس ادوارد در دههٔ ۱۸۷۰، آلبرتا و سسکچوان در ۱۹۰۵، و نیوفاندلند در ۱۹۴۹ به صورت ایالتهای آن درآمدند. این ده ایالت همراه با سرزمینهای شمال غرب و یوکون، کانادای امروزی را تشکیل می‌دهند.

نبردهای بومیان کانادا با مهاجرانی که از دو قدرت اصلی استعمارگر آن روزگار به این سرزمین می‌آمدند، برخوردهای انگلیسی‌زبانان با فرانسوی‌زبانان، از یک سو، کشاکشهای انگلیسی‌زبانان و فرانسه‌زبانان با مهاجرانی که از مناطق دیگر جهان می‌آمدند، از سوی دیگر، و نیز میل به داشتن کشوری مستقل، و جاذبه‌های همسایهٔ جنوبی نیرومند کانادا، جملگی تا به امروز از عوامل مؤثر در شکل‌گیری دموکراسی این کشور بوده‌اند.

پیشینهٔ تاریخی

در میانهٔ قرن نوزدهم، برای استعمارگران انگلیسی آمریکای شمالی، وحدت سیاسی راه‌حل بن‌بستی بود که بر اثر مشکلات سیاسی، رکود اقتصادی، و خطرات ناشی از ایالات متحدِ همسایه، که بتازگی در نتیجهٔ جنگ داخلی سراپا تجهیز شده بود، پدید آمده بود. تدوین قوانین لازم برای حل این مشکلات به دست «پدران کنفدراسیون» ــ عنوانی که به سیاستمداران مستعمراتیِ طراح برنامهٔ وحدت سیاسی داده شد ــ صورت گرفت و در ۱۸۶۷ به تصویب «پارلمان» انگلستان رسید.

«قانون آمریکای شمالی انگلستان» شیوه‌های ادارهٔ امور و حمایتهای دموکراتیک آزادی‌خواهانه را که در آن زمان به موجب قوانین عرفی انگلستان معمول بود به کانادا نیز گسترش داد، و در عین حال قانون اساسی مدونی هم به این کشور اعطا کرد. این قانون، هرچند متضمن ایجاد نهادهای مقننهٔ انتخابی بود، اختیارات اجرایی را به ملکهٔ انگلستان و نمایندگان او می‌داد، یعنی نوعی تفکیک رسمی قوا که تا به امروز نیز باقی است. این تلقی حقوقی خاص با راه‌حلی برنامه‌ریزی شده برای مشکلات مستعمرات ــ یعنی استقرار حکومت انتخابی و مسؤول در قالب یک نظام فدرال ــ همراه بود.

در چارچوب نظام فدرال، دموکراسی به معنای توافق در باب تقسیم قوانین مرکز و ایالتها بود. حکومت قانونی از طریق ایجاد مجالس قانونگذاریِ مبتنی بر حاکمیت اکثریت استقرار یافت. دولت مسؤول به معنای آن بود که اختیارت اجرایی از طرف وزیرانی که برگزیدهٔ پارلمان هستند اِعمال شود. اصول نمایندگی و مسؤولیت، که در آن زمان ویژگی حکومت انگلستان محسوب می‌شد، به پارلمانهای فدرال و ایالتی کانادا، هردو، عمومیت یافت. در طول زمان، و بخصوص از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد، اصول نمایندگی و مسؤولیت این پارلمانها به مسیر مشارکت بیشتر آنها با یکدیگر سوق داده شده‌است.

فدرالیسم

از آنجا که همهٔ نهادهای سیاسی کانادا بازتاب نظام فدرالیسم است، هرگونه تلاش برای گسترش حیات دموکراتیک در آنجا مشروط به ایجاد تغییر در نظام فدرالیسم است. شروع این تغییر از وقتی بود که قوایی که بر طبق «قانون آمریکای شمالی انگلستان» تقسیم شده بود در هم آمیخته شد. این امر راه را برای تفسیرهای قضایی باز کرد، و چنین تلقی شد که محدودیت حاکمیت پارلمان از ویژگیهای حکومت مشروطهٔ انگلستان است. در عین حال، چون «قانون آمریکای شمالی انگلستان» مصوب «پارلمان» سلطنتی در لندن بود، بالاترین مرجع برای تفسیر آن «کمیتهٔ حقوقی شورای خصوصی» محسوب می‌شد، که خود محدودیت بیشتری برای حاکمیت کانادا بشمار می‌آمد.

بعد از آن که قوانین وستمینستر (که کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان را در ۱۹۳۱ ایجاد کرد) هر نوع مانعی را برای حاکمیت دومینیونهای خودمختار نظیر کانادا از میان برد، از لحاظ نظری دلیلی وجود نداشت که «قانون آمریکای شمالی انگلستان» کلاً به عنوان قانون اساسی کانادا شناخته نشود. اما از آنجا که چنین کاری به معنای موافقت با تجدیدنظر در روالهای قانونی مستقر بود، کاری که تا آن زمان بدقت از آن پرهیز شده بود، تا ۱۹۴۹ هیچ تغییری صورت نگرفت. تا آن سال، هرگونه استیناف در مورد مقولات اساسی حقوقی همچنان به «شورای خصوصی» عرضه می‌شد؛ اما از آن سال به بعد، «دیوان عالی کانادا» به صورت عالی‌ترین مرجع حقوقی کشور درآمده است و در همهٔ زمینه‌ها، بجز موضوعهای مربوط به ایالتها، دوره‌های پارلمانی، و حقوق اقلیتها، اظهارنظر می‌کند.

حتی مهم‌تر از پارلمان یا دادگاهها، نهاد مجامع فدرالی ـ ایالتی بود که به صورت مرجع حل و فصل‌کنندهٔ اختلافات حقوقی درآمد. جلسات منظم وزیرانِ اول (نخست‌وزیر فدرال و نخست‌وزیران ایالتی)، و سایر وزیران کابینه، و کارمندان ارشد دولت یک نظام فدرال اجرایی ایجاد کرد که امکان پاسخگویی به پیچیدگیهای فزایندهٔ حکومت در دوران متعاقب جنگ جهانی دوم را فراهم کرد.

فقط در ۱۹۸۲ بود که، به دنبال درخواست مجلس عوام و سنای کانادا از پارلمان انگلستان، قانون اساسی مدون کانادا به سرزمین خود بازگشت. «قانون آمریکای شمالی انگلستان» با عنوان «قانون اساسی ۱۸۶۷» تغییر نام یافت، و بعد، در ۱۹۸۲، بنابر لایحهٔ قانون اساسی، تغییرات تازه‌ای در آن صورت گرفت که از جمله شامل تجدیدنظر در رویه‌ها و امور مربوط به اختیارات مشترک دولتهای فدرال ـ ایالتی بود. کِبِک با این تغییرات تازه موافقت نکرد، و شکافی در تفاهم ملی پدید آورد که تاکنون به صورت نقطهٔ ضعف مسأله‌زای ساختار سیاسی کانادا برجا باقی مانده است. بنابراین، کیفیت عملکرد فدرالیسم کانادا را می‌توان هم به عنوان نوعی محدودکردن شیوه‌های دموکراتیک کسب نظر عمومی و هم به عنوان سرچشمهٔ شرایطی که برانگیزندهٔ کشمکشهای درونی گروهی است ارزیابی کرد.

از لحاظ محدودکردن حقوق و آزادیهای دموکراتیک، بخصوص می‌توان به کاربرد مقررات اولیهٔ قانون اساسی اشاره کرد که، مطابق آنها، دولت فدرال در حوزه‌های «صلح، نظم، و حکومت مطلوب» و ایالتها در زمینه‌های اموال و حقوق مدنی صاحب اختیار و صلاحیت شمرده می‌شدند. بدین‌ترتیب، دولت فدرال می‌توانست در شرایط اضطراری، با استفاده از مصوبات شورای حکومتی اِعمال حاکمیت

کند. این مقررات بخصوص در جریان و بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، وقتی که دولت برای اقامت اجباری و حصر حرکت ساکنان ژاپنی تبارِ «وست کوست» از آنها استفاده کرد، ماهیت خود را نشان دادند. از اختیارات فوق‌العاده در ۱۹۷۰ نیز متعاقب عملیات تروریستی در کِبِک استفاده شد. در آن زمان، حقوق مدنی همهٔ کاناداییها به حالت تعلیق درآمد. ایالتها نیز، به نوبهٔ خود، اختیار داشتند که آزادیهای فردی را محدود کنند. آزار اقلیتهای مذهبی، بخصوص «شاهدان یهوه» در دولت کِبِک در زمان موریس دوپلسیس (که در ۱۹۳۶-۱۹۴۰ و بار دیگر در ۱۹۴۴-۱۹۵۹ نخست‌وزیر ایالت کِبِک بود)، و نیز اقداماتی که علیه فعالان اتحادیه‌های کارگری در کِبِک و نیوفاندلند صورت گرفت، از نمونه‌های بارز تفسیرهای محدودکننده از اختیارات ایالتی بود که تا دهۀ ۱۹۵۰ همچنان شیوع داشت.

فدرالیسم برای دموکراسی کانادا از نظر مشروعیت حقوق گروهها نیز اهمیت دارد. در آغاز، فدرالیسم مظهر منافع ایالتها و مناطق بود. بنیاد این استدلال را نیز که کِبِک ـــ و، به تبع آن، فرانسوی‌زبانان (فرانکوفونها) به عنوان مردمی متمایز ـــ باید وضعیتی خاص داشته باشند، فدرالیسم پایه گذاشت. از این امر، مفهوم دو گروه متمایزِ صاحب حق سرچشمه گرفت، که بیش از همه در برنامه‌ای که برای «کمیسیون سلطنتی مأمور بررسی وضعیت دو زبانی و فرهنگی» دو نژاد یا دو قوم بنیادگذار کانادا ـــ یعنی انگلیسیها و فرانسویان ـــ تدوین شده بود تظاهر داشت؛ این برنامه در عمل به تقسیم زبانی فرانکوفونها و آنگلوفونها، که بیشتر قابل دفاع بود، تغییر یافت. در قیاس، می‌توان گفت که فدرالیسم، به این ترتیب، به صورت مبنای ادعاهای مربوط به شناختن گروهی از دیگر گروههای مقیم در سایر مناطق جغرافیایی درآمد. فدرالیسم به عنوان نظامی برای تقسیم اختیارات می‌تواند برای آشتی دادن منافع متضاد سودمند باشد. اما، در همان حال، راه را برای تعبیر و تفسیر در این باب که تقسیم اختیارات باید چه وقت و در کجا صورت گیرد باز می‌کند.

ساختارهای سیاسی

موانعی که بر سر راه برخورداری کامل از حق رأی مرتبط با اموال و جنسیت وجود داشت مدتها قبل از حذف موانع مرتبط با نژاد و اعتقادات از میان رفت. برای مثال، معترضان وجدانی (یعنی مخالفان جنگ) تا سال ۱۹۵۵ حق رأی دادن در انتخابات فدرال را نداشتند. آسیایی تبارها و دوخوبورها (اعقاب گروهی مذهبی در روسیه که در دهۀ ۱۸۹۰ به کانادا مهاجرت کرده بودند) تا ۱۹۵۳ از رأی دادن در «بریتیش کلمبیا» محروم بودند. اسکیموها تا ۱۹۵۰ نمی‌توانستند در انتخابات فدرال رأی دهند، و آنهایی که در نواحی سرزمینهای شمال غرب در خارج از حوزه‌های انتخاباتی فدرال زندگی می‌کردند عملاً تا ۱۹۶۲ از حق‌رأی محروم بودند. بومیانی که براساس قانون در قرارگاههای خاص زندگی می‌کنند تا ۱۹۶۰ دارای حق‌رأی در انتخابات فدرال نبودند، و کِبِک این محدودیت را تا ۱۹۷۰ برقرار نگاه داشت. در عین حال، زمانی که این بومیان صاحب حق رأی شدند، حقوق خاصی را که برای آنها منظور شده بود از دست دادند، و این مشکلی بود که تا ۱۹۸۵ حل نشد. کلیهٔ این محدودیتها بر طبق قانون انتخابات کانادا، مصوب ۱۹۷۰، در انتخابات فدرال لغو شد و همهٔ شهروندان هجده ساله به بالا ـــ جز محکومان، معلولان روانی، قضات فدرال، و برخی از مقامات انتخاباتی ـــ صاحب حق‌رأی شدند.

در کانادا برگزاری انتخابات حداکثر هر پنج سال یک بار برای مجالس ملی و ایالتی، هر دو، الزامی است. رأی دهندگان نوعاً از بین دو یا تعداد بیشتری از نامزدانِ مندرج در فهرستهای متفاوت احزاب سیاسی حق انتخاب دارند. قدیمی‌ترین احزاب عبارتند از «حزب لیبرال» و «حزب محافظه‌کار مترقی» (در مورد حزب اخیر، که نام آن تضاد معنایی دارد، یادآور می‌شود که این نام در ۱۹۴۲ اتخاذ شد تا این حزب بتواند حزب مترقی را که در نواحی غربی کشور پایگاه داشت در خود ادغام کند). دو حزب اصلی کانادا، بیش از شباهت به احزاب هم نام خود در انگلستان، به احزاب اصلی ایالات متحد شباهت دارند.

در کِبِک و در چهار ایالت غربی غالباً احزاب تازه‌ای ظاهر شده‌اند. نوعاً می‌توان گفت که این احزاب، حتی وقتی که در ایالت اصلی خود موفق باشند، قادر به جلب حمایت گسترده در سطح ملی نیستند. تنها استثنا در این میان «حزب دموکراتیک جدید» است که مشی سوسیال دموکراتیک دارد. به طور کلی، وجود و قدرت نسبی احزاب سوم به اهمیت نیروهای منطقه‌ای در حیات ملی کانادا بستگی دارد. در انتخابات فدرال سال ۱۹۹۳، پیروزی لیبرالها با نمایش عدم رضایت شدید منطقه‌ای همراه بود، زیرا اعضای دو حزب بزرگ مخالف در آن پیروز شدند ـــ «حزب اردوگاه کِبِک» در کِبِک و «حزب اصلاح» در ایالتهای غربی که پایگاه آن است. محافظه‌کاران فقط توانستند دو نماینده به مجلس بفرستند.

امروزه محدودیتهای اندکی بر احزاب سیاسی تحمیل می‌شود، اما در گذشته از جنگ و بروز سایر شرایط اضطراری به عنوان بهانه برای غیرقانونی کردن احزاب، اعم از دست چپی و دست راستی، استفاده می‌شد. «حزب کمونیست کانادا» تا دهۀ ۱۹۳۰ سازمانی غیرقانونی بود، ولی بعد از آن که اتحاد شوروی در جریان جنگ جهانی دوم به متفقین پیوست، کمونیستها اجازه یافتند که با عنوان «حزب کارگر ترقی‌خواه» تجدید سازمان یابند. و تداوم جنگ سرد باعث شد که کمونیستها دوباره تحت فشار قرار گیرند، ولی امروز توجه چندانی به آنها معطوف نمی‌شود.

شکایت اصلی از انتخابات کانادا در سالهای اخیر این است که نظام انتخاباتی مبتنی بر پیروزی اکثریت باعث می‌شود که بخشهایی گسترده از رأی‌دهندگان، که حتی گاهی اکثریت دارند، اگر به نامزد یا

حزب پیروز رأی نداده باشند عملاً از حق رأی محروم شوند. در گذشته، نابهنجاریهای انتخاباتی به شیوه‌های تعیین مناطق انتخاباتی نسبت داده می‌شد زیرا در آن زمان تقسیم‌بندیهای این مناطق به همان اندازه‌ای که تابع عامل جمعیت بود به ملاحظات جانبدارانه و حزبی نیز بستگی داشت. امروزه هر ایالت تشکیل کمیسیونهای انتخاباتی غیرحزبی داده است تا پس از هر سرشماری ده ساله دربارهٔ تعیین مناطق انتخاباتی جدید تصمیم بگیرند. با این همه، شکایتها هنوز باقی است، زیرا تعداد نمایندگان هر ایالت در مجلس عوام تثبیت شده است و نواحی روستایی بیش از سهم خود نماینده دارند. در کانادا، که اکنون عملاً نظام چندحزبی استقرار یافته است، قدرت احزاب در ایالتهای مختلف فرق می‌کند؛ بنابراین، رأی و انتخاب اکثریت در یک ایالت ممکن است در پارلمان فدرال با همان تناسب متظاهر نشود. اکنون پیشنهادهایی برای وضع نظامهای رأی‌گیری جدید مطرح شده است، به این معناکه نمایندگی تناسبی معمول شود تا نظام حزبی جنبهٔ ملی بگیرد و مشارکت دموکراتیک بیشتری حاصل شود.

همهٔ دولتهای ایالتی در کانادا تک مجلسی هستند. فقط دولت فدرال است که دو مجلس دارد: «مجلس عوام» و «سنا»، که اعضای آن از طرف مرکز منصوب می‌شوند. در آغاز انتظار بر این بود که سنا مسؤول حمایت از حقوق اقلیتها و معرف منافع ایالتها باشد. اما از آنجاکه دولت همواره کانون اصلی قدرت بوده است، این انتظار هرگز تحقق نیافت. گهگاه پیشنهادهایی برای برچیدن و تعطیل سنا عنوان شده است، اما این نظر در حال حاضر به سود انتخابی کردن سنا تغییر یافته است تا نقش مهم‌تری به آن در حفظ منافع ایالتها بدهند. در یک همه‌پرسی که در ۱۹۹۳ برای ایجاد پاره‌ای تغییرات در قانون اساسی برگزار شد، انتخابی کردن سنا از جملهٔ مهم‌ترین این تغییرات بود، اما چون این همه‌پرسی نتوانست رأی اکثریت مردم را جلب کند، اصلاح سنا نیز مدفون شد. با این حال، احتمال دارد که پیشنهادهای مربوط به تغییر نمایندگی سنا به عنوان بخشی از اقدامات مرتبط با گسترش دموکراسی مبتنی بر نمایندگی دوباره مطرح شود.

ساختارهای اجتماعی و حقوقی

هرگاه شهروندان یک کشور بتوانند بدون ترس از گرسنگی و تنگدستی از حداقل سطحِ زندگی برخوردار باشند، و به منابعی دسترسی داشته باشند که آنها را قادر می‌سازد تا در حیات جامعهٔ خود مشارکت کامل جویند، امکان زندگی آزادانهٔ آنها نیز افزایش می‌یابد. نظام تأمین رفاه اجتماعی ضامن حذف گرسنگی و تنگدستی، و آموزش عمومی برانگیزندهٔ مشارکت است. کانادا در این دو زمینه کارنامه‌ای مطلوب دارد. این کشور، هرچند در اجرای سیاستهای رفاه ملی نسبتاً کُند بود، با استقرار موازینی چون مزایای عمومی خانوار در ۱۹۴۴ (پرداخت مقرری به مادران از نخستین اقداماتی بود که در اونتاریو و مَنیتوبا معمول شد) و بیمهٔ بهداشتی در ۱۹۶۸، به پیشرفتهایی چشمگیر در مقولهٔ تأمین اجتماعی دست یافت. بیمهٔ بهداشتی قبلاً در بعضی از ایالتها وجود داشت، و گسترش آن به سراسر مملکت حاصل دیپلماسی فدرال ـ ایالتی بود (اصطلاح بجا و مناسبی که ریچارد سیمئون در توصیف فرایند برقراری فدرالیسم اجرایی به کار برده است).

آموزش و پرورش از شمار مسؤولیتهای ایالتی است و، در نتیجه، کم و کیف آن از ایالتی تا ایالت دیگر فرق می‌کند، اما اکنون که همهٔ ایالتها رسماً از نظامهای آموزشی غیرمذهبی حمایت کرده‌اند، این تفاوت کاهش پذیرفته است. در گذشته، مدارس مذهبی در نیوفاندلند و کِبِک عمومیت داشت؛ اما تأسیس «وزارت آموزش کِبِک» در ۱۹۶۴ از گامهای اساسی در «انقلاب آرام» این ایالت بود. دههٔ ۱۹۶۰ دوران گسترش آموزش عالی در سطحی بسیار وسیع نیز بود؛ در آن دوره کالجها، دانشگاهها، و مؤسسات فنی فراوانی ایجاد شدند یا نهادهای آموزش عالی موجود گسترش یافتند.

از آنجا که مقررات جزایی در حوزهٔ مسؤولیتهای دولت فدرال است، در سراسر کانادا قانون جزای واحدی وجود دارد. قانون مدنی، که هم قوانین عرفی انگلستان و هم سنّت حقوقی رومیِ حکمفرما در کِبِک را دربرمی‌گیرد، در شمار مسؤولیتهای ایالتی است. همهٔ قضات ایالتی و فدرال، بجز در پایین‌ترین سطوح ایالتی، از سوی دولت فدرال منصوب و جابه‌جا می‌شوند و حقوق آنها نیز از بودجهٔ فدرال پرداخت می‌گردد.

رضایتی که در مورد قوانین عرفی و حمایتهای این قوانین از حقوق و آزادیها وجود داشت بعد از جنگ جهانی دوم کاهش یافت. سوءِاستفاده‌هایی که در آن دوره به عمل آمد، کاناداییها را تکان داد و باعث شد که تشخیص دهند که به حمایتهای قانونی بیشتری نیاز دارند. نخستین تلاشی که در این زمینه صورت گرفت، پیشنهاد «منشور حقوق» از طرف جان دیفنبیکر، نخست‌وزیر وقت، بود که در ۱۹۶۰ به تصویب رسید. این منشور، که به صورت قانونی عادی به تصویب پارلمان رسید، فاقد اعتبار اصول مندرج در قانون اساسی بود. با این حال، احکامی که «دیوان عالی» کشور در مورد دعاوی مربوط به تخلف از مفاد «منشور حقوق» صادر کرد مفاهیم و حوزهٔ حقوق بشر را، بخصوص در ارتباط با آزادی اَعمال مذهبی در قبال مقررات کیفری محدودکننده درباب تجارت و دادوستد و نیز حقوق مردمان بومی، گسترش داد.

دو زبانی بودن و حقوق گروهی

بعد از جنگ جهانی دوم عموماً تشخیص داده شد که فرانسوی‌ـ زبانان کانادا، عمدتاً براساس ویژگیهای گروهی خود، از بعضی حقوق محرومند. «کمیسیون سلطنتی»، که در ۱۹۶۳ برای رسیدگی به وضعیت دو زبانی و دو فرهنگی مملکت تشکیل شد، این نتیجه را به بار آورد که برای نخستین‌بار رسماً پذیرفته شد که فرانسوی‌زبانان، حتی در

کِبک که اکثریت دارند، از لحاظ درآمد و فرصتهای اشتغال در معرض تبعیض جدی واقعند. در خارج از کِبک، فرانسوی‌زبانان نمی‌توانستند در مجامع عمومی نظیر دادگاهها و نیز از لحاظ پیشرفت در خدمات دولتی فدرال از زبان مادری خود استفاده کنند.

برای رفع این محدودیتها، «قانون زبانهای رسمی» در ۱۹۶۹ به تصویب رسید. این قانون بخصوص از نظر پیئر الیوت ترودو، نخست‌وزیر جدید، اهمیت خاص داشت و نشانگر دیدگاه خاص به کانادا بود. بر طبق این قانون، دو زبان انگلیسی و فرانسوی، به عنوان زبانهای مردمان اصلی و بنیادگذار کانادا، دارای موقعیت قانونی برابر شناخته شدند. بدین ترتیب، دوزبانی بودن به عنوان محملی به کار رفت تا تضمین شود که حقوق فرانسوی‌زبانان در خارج از کِبک نیز محفوظ است.

اجرای قانون زبان سه نتیجهٔ ناخواسته داشت. اول آن که، هرچند تلاش زیادی به عمل آمد تا دوزبانی بودن در سراسر مملکت و بخصوص دستگاههای اداری فدرال گسترش یابد، توفیق زیادی از لحاظ افزایش تحرک فرانسوی‌زبانان خارج از ایالت کِبک به دست نیامد.

دوم آن که سیاستمداران کِبک به آنچه دو زبانی بودن در خارج از ایالت آنها معنا می‌داد علاقهٔ چندانی نشان ندادند؛ آنها بیشتر نگران تاخت و تاز زبان انگلیسی در کِبک و نیز محدودیتهای وارد بر تحرک فرانسوی‌زبانان بودند. به عبارت ساده، دو زبانی بودن رافع نگرانیهای کلی ملی‌گرایان (ناسیونالیستهای) کِبک نبود. دولتهای ایالتی پی درپی در کِبک، با تقویت رشته‌ای از قوانین مربوط به زبان، در برابر این وضع واکنش نشان دادند؛ نخستین قانون از این سلسله قوانین در ۱۹۷۴ وضع شد، که فرانسوی را تنها زبان رسمی ایالت اعلام می‌کرد. هر قانون بعدی بر محدودیتهای آموزش و نیز استفاده از زبانهای غیر فرانسوی در مجامع عمومی می‌افزود، و این وضع به مشاجرات تلخ در دادگاهها کشید. برخی از عقب‌نشینیها ناگزیر بود، بخصوص که «کمیتهٔ حقوق بشر» سازمان ملل متحد در آوریل ۱۹۹۳ نظر داد که ممنوع کردن استفاده از زبانهای غیرفرانسوی در تابلوهای بیرونی مؤسسات از مصادیق تجاوز به آزادی بیان و حقوق اساسی بشر محسوب می‌شود.

سومین پیامد همانا خواستهای جدیدی بود که برای به رسمیت شناختن تمایزهای قومی مطرح شد. کانادا ممکن بود دو زبانی شود، اما تصدیق این امر که دو فرهنگی نیز هست دشوارتر بود. از آنجا که بسیاری از مهاجران که انگلیسی و فرانسوی نبودند در ایالتهای غربی سکنا گزیده بودند، مقولهٔ چند فرهنگی دارای کانونهای سرزمینی متعددی بود که با فرهنگ کلی فدرالیسم سازگاری کامل داشت. در عین حال، از ۱۹۷۱ که چندفرهنگی به عنوان بخشی از سیاستهای رسمی دولت اعلام شد، فرانسوی‌تبارها احساس بیگانگی بیشتری کردند، زیرا این سیاست را به عنوان پیامی برای خود تلقی کردند که ادعای متمایز شناختن آنها چیزی با اهمیت‌تر از ادعای مشابه سایر گروههای قومی نیست.

اگر دو زبانی بودن رسمی یکی از ستونهای دیدگاه نخست‌وزیر ترودو در باب ملیت کانادایی محسوب می‌شد، ستون دیگر همان «منشور حقوق و آزادیها»یی بود که می‌بایست در قانون اساسی تضمین شود. هرچند دیگران در دیدگاه ترودو سهیم بودند، «منشور»عمدتاً محصول دولت فدرال و کانون محوری برنامهٔ شخص نخست‌وزیر بود. «منشور حقوق» اکنون در آغاز لایحهٔ «قانون اساسی مصوب ۱۹۸۲» جا گرفته است، و حقوق بشرِ به رسمیت شناخته شده در سطح بین‌المللی را تضمین می‌کند.

«منشور حقوق» شامل حمایت از گروههای محروم از طریق برنامه‌ها و اقدامات حمایتی است و، به موازات آنها، برابری فردی و منع تبعیض را تضمین می‌کند. برابری زن و مرد در آن تضمین شده است. همچنین، حقوق مردمان بومی را، که تحت عناوین هندیشمردگان، سرخ‌پوستان اینوئیت، و مِتیس (اعقاب مختلف اروپاییها و بومیان) تعریف می‌کند، به رسمیت می‌شناسد. این به رسمیت شناخته شدنِ مندرج در قانون اساسی عمدتاً حاصل اقدامات گروهی و فعالیتهای پارلمانیِ گروههای ذی‌نفع بود و مظهر گامی استوار در روند تلاشهای مربوط به خودگردانی و خودمختاری محلی مردمان بومی کانادا محسوب می‌شود. نمایندگان بومیان اکنون در تکاپوی تدوین لوایحی برای جانشینی قانون فدرال بومیان و ایجاد سرزمینی خودمختار برای قوم اینوئیت هستند. آنان در حل و فصل دعاوی ارضی دیرین علیه دولتهای ایالتی نیز فعالند.

«منشور حقوق» محدودیتهایی نیز برای حقوق و آزادیها قائل شده است، به طوری که دولت اختیارات فوق‌العادهٔ خود را از دست داده است. بعلاوه، عبارتی دایربر «در عین حال» دارد که به پارلمان فدرال و مجالس ایالتی اختیار می‌دهد تا مقررات مربوط به حمایت از حقوق و آزادیهای فردی را به حالت تعلیق درآورند؛ چنین قوانینی همچنان می‌تواند مشمول تفسیر و اعلام‌نظر دادگاهها باشند. مجلس ایالتی کِبک تاکنون بیشترین استفاده را از عبارت «در عین حال» کرده است، که خود مظهر نمادین عدم حمایت آن از قانون اساسی کانادا است. البته، ایالت کِبک هنوز به قانون اساسی پایبند است.

غیبت کِبک در جمع امضا کنندگان اولیهٔ «لایحهٔ قانون اساسی» در همان زمان موضوعی مسأله‌زا بوده و به تلاشهایی برای نیل به سازش و تفاهم دامن زده است. به نظر می‌رسید که برایان مالرونی، نخست‌وزیر، زمانی که «پیمان میچ لیک» را در ۱۹۸۷ به موافقت و امضای وزیران اول ایالتها رساند که دایر بر به رسمیت شناختن داعیهٔ کبکیها در این زمینه بود که آنها «جامعه‌ای متمایز» هستند، به این سازش و تفاهم دست یافته است. اما تصویب الزامی این پیمان از سوی همهٔ مجالس ایالتی، تا ژوئن ۱۹۹۹ که به عنوان ضرب‌الاجل تعیین شده بود، تحقق پیدا نکرد، و احساس بحران ادامه یافت. مخالفت با اقدامات کبکیها و رسمی شدن دوزبانی بودن کشور، سرچشمهٔ این

شکست بود. بعلاوه، بسیاری از کاناداییها احساس می‌کردند که اگر فدرالیسم اجرایی به معنای آن است که تصمیمات مهم را رهبران سیاسی در پشت درهای بسته اتخاذ کنند، به اندازهٔ کافی از آن لطمه دیده‌اند.

ادامهٔ درگیریها

تازه‌ترین دور فعالیتهای مربوط به تدوین قانون اساسی در کانادا با مشارکت شهروندان به عنوان یکی از شریکان اصلی این امر آغاز شد. مباحثات مردم در جلسات محلی، پیشنهادهای آنها، و نتایج کار کمیسیونهای رسمی به شکلی کاملاً گسترده به انتشار درآمد. یکی از نتایج این امر، ادامه یافتن بسیج گروههای ناراضی و بخصوص آنهایی بود که پایگاهی سرزمینی داشتند ـــ ایالتها، مناطق، و مردمان بومی.

پاره‌ای از پیشنهادهای این گروهها در اصلاحاتی که برای قانون اساسی از سوی کمیتهٔ مشترک پارلمانی مجلسین عوام و سنا پیشنهاد شد منظور گردید. این اصلاحات پیشنهادی، به نوبهٔ خود، مبنای مذاکرات دولت فدرال و نخست‌وزیران ایالتها قرار گرفت. اما «پیمان شارلوت تاون»، که نهایتاً در ۲۸ اوت ۱۹۹۲ به امضا رسید، از آن نوع راه‌حلهای بینابینی و سازشکارانه‌ای بود که عمدتاً فقط سیاستمدارانی را که آن را ساخته و پرداخته بودند راضی می‌کرد. در همه‌پرسی مشورتی اکتبر ۱۹۹۲ اکثریت مردم از تصویب نوسازی قانون اساسی بر مبنای این پیمان سرباز زدند.

پیامدهای ناشی از مشاجرات مربوط به قانون اساسی که کاناداییها را از دهۀ ۱۹۶۰ به این سو در خود درگیر کرده است ماهیت دموکراسی کانادا را به شکلی بنیادی دگرگون کرده است. اکنون، به جای حمایتهای ضمنی که قوانین سنّتی عرفی از حقوق بشر عرضه می‌کردند، ضمانتهای صریح قانون وجود دارند. به رسمیت شناختنِ اهمیت حقوق فردی، به این شکل جدید، با مشروعیتی جدید برای حقوق گروههای خاص ـــ و مهم‌تر از همه زنان و مردمان بومی ـــ همراه بوده است.

اگر کاناداییها زمانی گرایش داشتند که به رهبران سیاسی خویش از حیث تقبل مسؤولیتهایی که برای حفظ منافع رأی دهندگان برعهده دارند اعتماد کنند، اکنون دیگر چنین نیست. انقلاب در حقوق انقلابی در اقدامات جمعی با خود به ارمغان آورده است. با این حال، کاناداییها، هرچند اکنون بیش از همیشه اعتقاد یافته‌اند که حاکمیت از آنِ مردم است، همان‌طور که پیتر ﻫ. راسل اشاره کرده است، هنوز درباب هویت این مردم به توافق نرسیده‌اند. گسترش دموکراسی به معنای مشروع شناختن بیان رشته‌ای گسترده از شکایتها و اعتراضهای جمعی بوده است، ولی هنوز ابزارهایی که با آنها بتوان به راه‌حلهای مبتنی بر روحیهٔ سازش و تفاهم عملی رسید یافت نشده است.

نیز بنگرید به فدرالیسم؛ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان؛ نظامهای انتخاباتی. در بخش اسناد، بنگرید به منشور کانادایی حقوق و آزادیها (۱۹۸۲).

هرمز همایون‌پور / **Mildred A. Schwartz**

کتابنامه

Asch, Michael. *Home and Native Land: Aboriginal Rights and the Canadian Constitution.* Toronto: Methuen, 1984.

Bothwell, Robert, Ian Drummond, and John English. *Canada since 1945: Power, Politics, and Provincialism.* Toronto: University of Toronto Press, 1981.

Cairns, Alan, and Cynthia Williams. *The Politics of Gender, Ethnicity, and Language in Canada.* Toronto: University of Toronto Press, 1986.

Careless, J. M. S., and R. Craig Brown. *The Canadians, 1867-1967.* Toronto: Macmillan, 1968.

Greene, Ian. *The Charter of Rights.* Toronto: Lorimer, 1989.

McRoberts, Kenneth. *Quebc: Social Change and Political Crisis*. 3d ed. Toronto: McClelland and Stewart, 1988.

Russell, Peter H. *Constitutional Odyssey: Can Canadians Be a Sovereign People?* 2d ed. Toronto: University of Toronto Press, 1993.

Simeon, Richard. *Federal-Provincial Diplomacy: The Making of Recent Policy in Canada.* Toronto: University of Toronto Press, 1972.

——, and Ian Robinson. *State Society, and the Development of Canadian Federalism.* Toronto: University of Toronto Press, 1990.

Whitaker, Reg. "Democracy and the Canadian Constitution." In *And No One Cheered*, edited by Keith Banting and Richard Simeon. Toronto: Methuen, 1983.

کانت، ایمانوئل

فیلسوف برجسته و با نفوذ آلمانی. کانت (۱۷۲۴–۱۸۰۴) پسر سرّاج فقیری بود. در دانشگاه کونیکسبرک تحصیل کرد، و در آنجا به مقام استادی رسید و باقی عمر خویش را نیز در همین شهر بسر برد. او بدرستی یکی از بزرگ‌ترین مدافعان دموکراسی در آلمان محسوب می‌شود، آن هم در زمانی که افکار دموکراتیک هنوز در پروس، که عمدتاً براساس اصول سلطنت موروثی و امتیازات فئودالی اداره می‌شد، افکاری انقلابی تلقی می‌شدند. او، بویژه، نمونهٔ بارز و مثبت آن نوع



ایمانوئل کانت

تفکری محسوب می‌شود که ممکن بود به جای عقاید مربوط به تشکیل دولت امپراتوری یا عقیده به نازیسم در خاک آلمان ریشه دواند.

مخاطب بسیاری از نوشته‌های کانت فیلسوفان بودند، و از این رو درک آنها چندان آسان نیست. یگانه اثری که به روشنی برای خوانندهٔ عادی نوشته شده بود، و در سطح وسیعی نیز ترجمه و قرائت گشت، کتاب **صلح دائمی** (۱۷۹۵) بود. این اثر، که با بیانی شیوا از ضرورت دموکراسی برای حکومت و ادارهٔ امور داخلی دفاع می‌کند، حکومت دموکراتیک را راهی برای پرهیز از جنگ در سطح بین‌المللی معرفی می‌کند. کانت چشم‌انداز تحقق صلح جهانی را بر این نوع چرخش و گرایش بومی به سوی خودگردانی سیاسی استوار ساخت، و بدین سان از آسیب انتقادهایی که ساده لوحی وخام طبعی مربوط به پیشنهادهای قبلی در مورد حذف جنگ از جهان را نشانه رفته بودند در امان ماند. بنا به استدلال کانت، گرایش دولتها به این که بیشتر به فکر افزایش قدرت خویش باشند تا به فکر صلح، زمانی متوقف می‌شود که این دولتها بیشتر به دست خود مردم اداره شوند تا توسط حکام موروثی. فرایندهای تشکیل‌دهندهٔ دموکراسی نیز بیشتر مستلزم صراحت و گشودگیند تا مخفی‌کاری. دموکراسی موجد شکلی از تصمیم‌گیری عقلانی است که منافع حقیقی اکثریت مردم را برآورده می‌سازد. مخفی‌کاری صحنه را برای نقشه‌ها و توطئه‌های بین‌المللی، سیاست قدرت، و جنگهای مخرب آماده می‌سازد، اما جنگها هیچ‌گاه به منافع واقعی مدرم کمک نمی‌کنند.

یکی از پرسشهای مستمری که از استدلالهای کانت مطرح می‌شود، این است که آیا آن دسته از فرایندهای سیاسی که در عرصهٔ حکومت ملی و بومی بخوبی عمل می‌کنند می‌توانند در حیطهٔ روابط بین‌الملل نیز به همان خوبی عمل کنند. روابط میان دولتها به سوی هرج و مرج و بی نظمی گرایش دارد. البته کسی که از این اندیشهٔ حکومت جهانی دفاع می‌کند، با حذف هرج و مرج و با حذف بده بستانهای بین‌المللی، که از یک کاسه شدن همهٔ قدرتها و حاکمیتها ناشی می‌شود، بر این مشکل غلبه می‌کند. اما کانت موافق این راه حل نبود. او خواهان حفظ اندیشهٔ مربوط به وجود دولتهای ملی مستقل و مجزا بود، همراه با این شرط که این دولتها احتمالاً بتدریج به حکومتهایی دموکراتیک بدل گردند. تصویری که او در ذهن داشت مبتنی بر گشودگی به جای مخفی‌کاری، و حل و فصل صلح‌آمیز اختلافات میان دولتها به عوض توسل به قهر و خشونت بود.

کانت، به عوض طرفداری از ایجاد حکومت جهانی، مدافع تشکیل اتحادیه‌ای متشکل از دولتهای آزاد بود که همگی حق حاکمیت خاص خود را حفظ کنند لیکن متعهد شوند که اختلافات میان خود را بدون توسل به خشونت حل و فصل کنند. حاکمیتهای مستقل و مجزا تنوع فرهنگها را حفظ می‌کنند و به افراد امکان می‌دهند که در میان مجموعه‌ای از فرهنگها دست به گزینش زنند. کانت، که در زمان خود فکر تشکیل «جامعهٔ ملل» و «سازمان ملل متحد» و همچنین برخی از تناقضات نهفته در این فکر، را پیشگویی کرده بود، بیشتر هوادار تشکیل حکومت دموکراتیک در چارچوب ملتهای مستقل کوچک و بزرگ بود تا تأسیس یک نهاد دموکراتیک جهانی که در آن رای هر فرد به یک اندازه مؤثر باشد.

کانت معتقد نبود که دستیابی به صلح امری آسان یا حتمی است، شاید فقط به این سبب که بسیاری از دولتها ممکن است تحت حکومت استبدادی باقی بمانند و در نتیجه باز هم صرفاً به افزایش قدرت و گسترش مرزهای خویش فکر کنند. اما او استدلال می‌کرد که جنگ میان دولتهای خودگردان تقریباً ناممکن خواهد بود. پیشنهاد او در مورد تشکیل اتحادیهٔ دول معطوف به حمایت و پاسداری جمعی از چنین دولتهایی در قبال حملات قدرتهای غیر دموکراتیک بود.

خوش‌بینی کانت دربارهٔ رابطهٔ متقابل میان راه حلی خوب در عرصهٔ امور داخلی و نتیجه و پیامدی نیکو در زمینهٔ امور بین‌المللی، بعداً در آثار سیاستمدار میهن دوست ایتالیایی، جوزپه ماتسینی (۱۸۰۵-۱۸۷۲)، و در آرا و نظریات رئیس جمهور آمریکا، وودرو ویلسون (۱۸۵۶-۱۹۲۴)، انعکاس یافت. در واقع، می‌توان گفت که

چنین اعتقادی به طور ضمنی در تمامی شاخه‌های تفکر سیاسی آزادیخواه یا لیبرال مغرب زمین (و در تفکر مارکسیستی) حضور دارد: اعتقادی که براساس آن امور خوب با هم سازگارند و آنچه حلال مشکلات داخلی است، مشکلات بین‌المللی را نیز حل خواهد کرد.

کسانی که امروزه اندیشه و استدلال کانت را تحسین می‌کنند متوجه این نکته هستند که یافتن نمونه‌ای دربارهٔ وقوع جنگ میان دو دموکراسی سیاسی حقیقتاً دشوار است. هرکسی که مشتاق اثبات وجود چنین حلقهٔ اتصالی میان دموکراسی سیاسی و صلح باشد می‌تواند، همچون کانت، این پیوند را به عملکرد تعدادی از عوامل گوناگون نسبت دهد. قاعدتاً احتمال بیشتری وجود دارد که دموکراسیها حکومتهای یکدیگر را به لحاظ اخلاقی مشروع تلقی کنند و در نتیجه احتمال کمتری می‌رود که برای دخالت در امور داخلی یکدیگر جویای دلایلی ایدئولوژیک شوند. نظامهای دموکراتیک براساس تعادل و توازن قوا اداره می‌شوند، و تصمیمات آنها نیز لزوماً به نحوی باز و آشکار اتخاذ می‌گردد، و این هر دو عامل با برخی از وجوه نظامی‌گری و جنگ‌طلبی منافات دارند. و دست آخر آن‌که حکومتهای مبتنی بر توافق شهروندان نفرت و بیزاری قلبی اکثر آدمیان از جنگ و کشتار را منعکس می‌کنند.

این استدلال مشابه همان اعتقاد کلاسیک مارکسیست ـ لنینیستی است که میان دولتهای سوسیالیستی هیچ‌گاه جنگی رخ نخواهد داد. مارکسیستها و لیبرالها در این زمینه با هم موافقند که ترتیبات خوب در سطح ملی به یک پیامد بین‌المللی خوب، یعنی صلح، منجر خواهد شد؛ البته آنها در این مورد که نظم سیاسی و اجتماعی خوب در سطح ملی چگونه نظمی است، با هم مخالفند. افراد شکاک در پاسخ به آزادیخواهان یا لیبرالها (و همچنین به مارکسیستها) می‌گویند که چیزهای خوب لزوماً همواره با یکدیگر سازگار نیستند و نیز فقدان جنگ میان نظامهای دموکراتیک ممکن است صرفاً گواهی باشد بر اندک بودن تعداد دموکراسیهایی که در طی این سالها به وجود آمده‌اند. حکومت دموکراتیک هنوز بخت و فرصت مناسبی برای جنگیدن با همنوع خویش را به دست نیاورده است.

با این حال، چنین به نظر می‌رسد که در برخی از مناطق اتحاد شوروی سابق دموکراسی جانشین حکومت کمونیستی می‌شود. و در بسیاری از کشورهای آفریقا و آمریکای لاتین نیز حکومت نظامیان جای خود را به نظام دموکراتیک داده است. دانشمندان علوم سیاسی بار دیگر از خود می‌پرسند که آیا خوشبختی کانت نهایتاً به محک آزمونی عادلانه خواهد خورد یا نه.

نیز بنگرید به ایدئالیسم آلمانی؛ سازمان ملل متحد.

George H. Quester / مراد فرهادپور

کتابنامه

Doyle, Michael. "Kant, Liberal Legacies and Foreign Policy". *Philosophy and Public Affairs* 12 (summer/fall 1983): 205-235, 323-353.

Gallie, J.B. *Philosophers of Peace and War*. New York: Cambridge University Press, 1978.

Hinsley, F.H. *Power and the Pursuit of Peace*. New York: Cambridge University Press, 1967.

Kant, Immanuel. *Kant's Political Writings*. 2nd ed. Edited by Hans Reiss and translated by H.B. Nisbet. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1991.

Saner, Hans. *Kant's Political Thought: Its Origin and Development*. Translated by E.B.Ashton. Chicago: University of Chicago Press, 1973.

Waltz, Kenneth. *Man, the State, and War*. New York: Columbia University Press, 1965.

کرنسکی، آلکساندر فیودرویچ

رهبر انقلابی روس. کرنسکی (۱۸۸۱–۱۹۷۰) در مرکز استان سیمبیرسک ــ جایی‌که از قضای شگفت‌انگیز روزگار زادگاه ولادیمیر ایلیچ لنین هم بود ــ متولد شد. خاستگاه خانوادهٔ او آمیزه‌ای از برده‌داری، روحانیت، و اشرافیت بود و وی در دوران حیات زندگی مرفه داشت. کرنسکی در دانشگاه سن پترزبورگ تاریخ، سیاست، و حقوق خواند و، در سالهای پرشور پیش از انقلاب ۱۹۰۵، دانشجویی انقلابی شد. عقاید مترقیانهٔ او سطحی و فوق‌العاده التقاطی بود، هرچند که وی تمایلات اصیل انسان دوستانه از خود بروز می‌داد. کرنسکی ماتریالیسم مارکسیستی و نظریهٔ مالکیت اشتراکی را قبول نداشت، و گرایشهای بنیادینش به سنّت مردم‌گرایانه (پوپولیستی) در تفکر روسی بود. در روزهای انقلابی ۱۹۰۵ با سازمانهای وابسته به «حزب انقلابی سوسیالیست» مرتبط بود و برای مدت کوتاهی دستگیر و تبعید شد.

کرنسکی، به عنوان وکیل مدافع، در پرونده‌های سیاسی تخصص داشت، که یکی از آنها دفاع از حزب داشناکسوتیون (حزب انقلابی ارامنه) در مقابل سنای روسیه بود. براساس سمت رهبری خود در رسیدگی مجلس (دوما) به کشتار ۲۰۰ اعتصاب‌کننده توسط دولت در حوزه‌های طلای رودخانهٔ لنا در ۱۹۱۲، به عنوان یک ترودویک (لابوریت، هوادار جنبش کارگری) با موفقیت نامزد مجلس دوما شد. لابوریتها، از لحاظ سیاسی، بین دموکرات لیبرالهای طرفدار قانون اساسی و انقلابیهای سوسیالیست قرار داشتند. کرنسکی در مجلس



آلکساندر فیودرویچ کرنسکی

به صورت سخنوری محبوب و موفق درآمد و برای اعتراض به محاکمهٔ یکی از یهودیانی که بناحق متهم به قتل آیینیِ پسر بچه‌ای مسیحی شده بود مدتی به زندان افتاد. بعضی از مورخان بر این عقیده‌اند که وی در دومای پیش از ۱۹۱۷ روسیه سخنگوی کل جناح چپِ مجلس شده بود.

کرنسکی، در پی انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷، وزیر دادگستری شد. برنامهٔ فراگیر و بلندپروازانه‌ای که برای تضمینهای قانونی و آزادیهای مدنی پیشنهاد کرد حتی لنین را بر آن داشت تا اعتراف کند که روسیه تبدیل به «آزادترین کشور جهان» شده است. اما کرنسکی با بلندپروازی، و بی‌آن که موفق شود، خواستار پل زدن بین نخبگان دوما و «دموکراسی» نوین و پرجنجال شد. او عملاً از رویارویی یا حتی درک انقلابی شدن کارگران و سربازان، که در تابستان ۱۹۱۷ صورت پذیرفت، کاملاً ناتوان بود. در ماه مهٔ همان سال، پس از استعفای وزیر خارجه، پاول میلیوکف، وزیر جنگ شد؛ و در ژوئیه به نخست وزیری رسید.

کرنسکی نمی‌توانست برخلاف موج هرج و مرجی که در روسیه برخاسته بود پیش رود. نمی‌توانست عنان اقتصاد را از نو به دست گیرد؛ نمی‌توانست با خرابکاریهای کوته‌بینانه‌ای که از جانب جناح راست سیاسی با اصلاحات وی صورت می‌گرفت مقابله کند؛ نمی‌توانست در پایتخت جلوی رشد احساسات طرفداری از بولشویکها را بگیرد؛ نمی‌توانست مانع دهقانان در تصرف زمینها شود.

او ابتدا از ژنرال لاور کارنیلف خواست که بر ضد جناح چپ دست به اقدام بزند و بعد برای مقابله با آنچه کودتای کارنیلف علیه خود می‌پنداشت متوسل به جناح چپ شد. پس از به قدرت رسیدن بولشویکها در اکتبر، کرنسکی چندین ماه مخفی شد، و کوشید سازمانی به وجود آورد که با موفقیت به مبارزه با حاکمیت بولشویکها بپردازد. در ۱۹۱۸ از روسیه گریخت. پس از سپری کردن بیست سال تبعید، عمدتاً در فرانسه، در سال ۱۹۴۰ به ایالات متحد فرار کرد. کرنسکی در ۱۹۵۶ به «مؤسسهٔ تحقیقاتی هوور دربارهٔ جنگ، انقلاب، و صلح»، که وابسته به دانشگاه استنفورد بود، رفت، و سالها در آنجا بر سر مجموعهٔ غنی اسناد روسی متعلق به آن مؤسسه کار کرد. کرنسکی، که چهره‌ای آشنا در گردهماییهای دانشگاهی بود، با انتشار چند اثر از نقش خود در انقلاب ۱۹۱۷ دفاع کرد. هیچ یک از کوششهایش در ارزیابی منفی دیگر شرکت کنندگان و محققان بعدی تغییری به وجود نیاورد. کرنسکی در ۱۱ ژوئن ۱۹۷۰ در نیویورک درگذشت.

نیز بنگرید به روسیهٔ پیش از شوروی.

Abbott Gleason / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Abraham, Richard. *Alexander Kerensky: The First Love of the Revolution*. New York: Columbia University Press, 1987.

Kerensky, Alexander. *Russia and History's Turning Point*. New York: Duell, Sloan and Pearce, 1965.

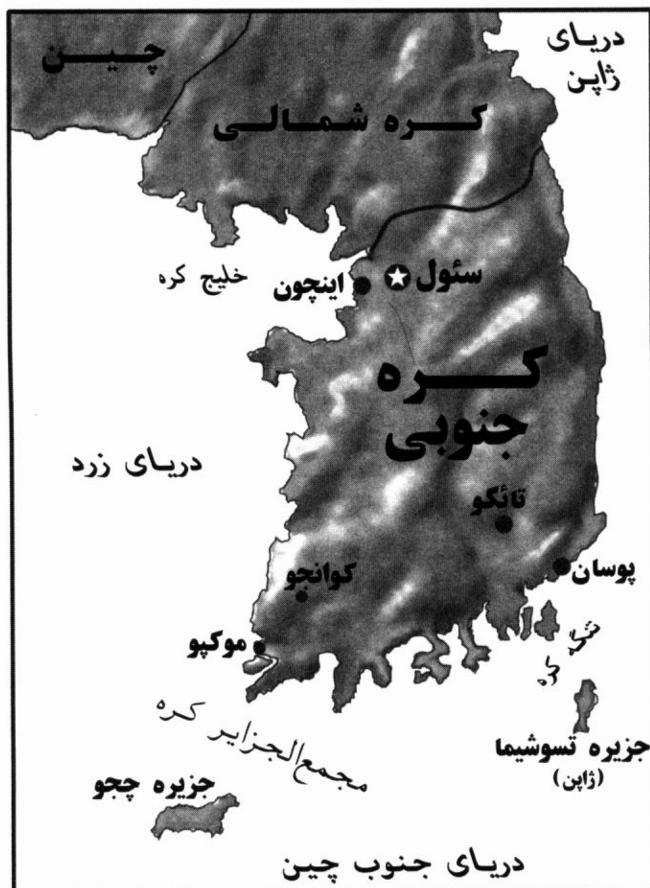
Rollins, Patrick J. "Aleksander Fedorovich Kerenskii." In *The Modern Encyclopedia of Russian and Soviet History*. Vol. 16. Gulf Breeze, Fla.: Academic International Press, 1980.

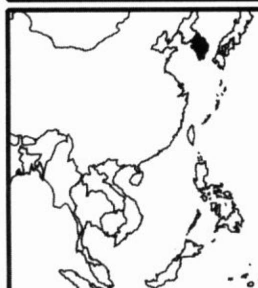
کروآسی

بنگرید به اروپای شرقی

کرهٔ جنوبی

کشوری مستقل واقع در شرق آسیا که در سال ۱۹۴۸ تأسیس شد. کرهٔ جنوبی، با عنوان رسمی «جمهوری کره»، نمونهٔ یک نظام





اقتدارگرا است که از رشد و توسعهٔ اقتصادی حمایت کرده و بدین‌وسیله زمینه را برای گذار به دموکراسی در سالهای پایانی دههٔ ۱۹۸۰ آماده نموده است.

پیشینهٔ تاریخی

واپسین سلسلهٔ بومیِ کره ــ خاندان «یی» ــ پس از بیش از پنج سده حکومت اقتدارگرایِ متکی بر آیین کنفوسیوس، در سال ۱۹۱۰ برافتاد. از ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۵ ژاپنیها بر کره به عنوان یک مستعمره حکومت کردند. پس از جنگ جهانی دوم، کره از جانب متفقین به دو منطقهٔ اشغالی تقسیم شد؛ شمال کشور به دست سربازان شوروی افتاد و جنوب به دست نیروهای ایالات متحد. در سال ۱۹۴۸ کره رسماً به دو کشور تقسیم شد: «جمهوری کره» (کرهٔ جنوبی) و «جمهوری خلق کره» (کرهٔ شمالی). سینگمان ری نخستین رئیس‌جمهور کرهٔ جنوبی بود که پارلمانِ ملی تک‌مجلسیِ آن کشور برگزید. حکومت او در آغاز کوشید که یک نظام دموکراسیِ قانون‌مدار برقرار کند؛ اما دیری نگذشت که به صورت نظامی هرچه اقتدارگراتر درآمد.

جنگ کره در ژوئن ۱۹۵۰ آغاز شد. کرهٔ شمالی، با پشتیبانی شوروی، به کرهٔ جنوبی ــ که نیروهای سازمان ملل را تحت رهبری ایالات متحد دراختیار داشت ــ هجوم آورد. اندکی بعد نیروهای کرهٔ شمالی به همت سربازان کمونیست چینی تقویت شدند. گفت‌وگوهای مربوط به آتش‌بس در همان ابتدای ۱۹۵۱ آغاز شد اما در حدود دو سال طول کشید. جنگ رسماً در ژوئیهٔ ۱۹۵۳ پایان پذیرفت.

در سال ۱۹۶۰ ری و هوادارانش برای پیروزی در سومین دورهٔ انتخابات ریاست جمهوری دست به تقلب زدند. این کار منجر به تظاهرات دانشجویی علیه دیکتاتوری شد، که به سرنگونی حکومت انجامید. حکومت پارلمانی چانگ‌میون (جان م. چانگ) را، که پس از رژیم ری به قدرت رسید، دموکراتیک‌ترین حکومت در تاریخ کرهٔ جنوبی دانسته‌اند. حکومت یاد شده به سال ۱۹۶۱ با کودتایی نظامی، به رهبری سرلشکر پارک چونگ‌هی، برافتاد.

پارک، که خود ریاست‌جمهوری را به دست گرفت، حکومت بر کرهٔ جنوبی را با شدّت عمل آغاز کرد و آن را به صورت یک دولت پادگانی درآورد. دلیل اساسی او برای چنان حاکمیت سرکوبگرانه‌ای دو جنبه داشت: ضرورتِ رویارویی با تهدید دائمی رژیم کمونیستی در کرهٔ شمالی و دیگر آن‌که کرهٔ جنوبی، با سرانهٔ محصول ناخالص ملی برابر با ۸۷ دلار، از عهدهٔ تجمل دموکراسی برنمی‌آید. پارک، با ارتقای هرچه بیشتر رشد و توسعهٔ اقتصادی، به دنبال جلب حمایت دانشجویان، روشنفکران، و مدافعانِ حقوقِ بشر بود که بشدت با دیکتاتوری او مخالف بودند. او اعتقاد داشت که گذار از اقتدارگرایی به دموکراسی زمانی میسر می‌شود که محصول ناخالص سرانهٔ ملی به ۲۰۰۰ دلار برسد.

اما رژیم پارک درحالی مشروعیت را بر مبنای توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی می‌جست که رقابت سیاسی، مشارکت، و آزادیهای مدنی و سیاسی را از مردم دریغ می‌کرد. پارک در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۱ از رهبر گروه مخالف، کیم دائه جونگ ــ که ۴۶ درصد آرای مردمی را به دست آورده بود ــ تقریباً شکست خورد. سال بعد، پارک اساسنامهٔ معروف به یوشین (اصلاحات احیاکننده) را طرح کرد که به موجب آن همهٔ احزاب سیاسی مخالف و جنبشهای دموکراسی، به اسم امنیت ملی، منحل می‌شدند. پارک در ۱۹۷۹، در پی بالاگرفتن اختلافات بر سر چگونگی رویارویی با بی‌نظمی فزاینده و مطالبات مربوط به دموکراسی در کرهٔ جنوبی به دست رئیس امنیت دولت خود کشته شد.

یکی از عوامل پیدایش جنبش دموکراتیک در دههٔ ۱۹۷۰ تحول اجتماعی و اقتصادی بود. اقتصاد در آن زمان در آستانهٔ انتقال از نظامی مبتنی بر کشاورزی به مبنایی صنعتی بود. بیش از ۶۵ درصد نیروی کار را در صنعت به خدمت گرفتند، حال آن‌که در بخش کشاورزی کمتر از ۱۵ درصد کار می‌کردند. بدین ترتیب جمهوری کره، باتوجه به نسبتِ تولید ناخالص داخلی ــ تا آنجا که به صنعت مربوط می‌شود

(یعنی بیش از ۶۰ درصد) ـــ به مقام کشوری تازه صنعتی‌شده دست یافت. بعلاوه، روند شهری‌شدن در کشور آغاز می‌شد: در دههٔ ۱۹۷۰ بیش از نیمی از جمعیت کره ساکن شهرها بودند.

تا پایانِ دههٔ ۱۹۷۰ میزان باسوادی در مناطق روستایی در سطح ۸۵ درصد رسیده بود، و دامنهٔ آموزش و پرورش اجباری را تا تحصیلات دبیرستانی گسترش داده بودند. دستگاه ارتباط همگانی مؤثری به‌وسیلهٔ رادیو، تلویزیون، و روزنامه‌ها به وجود آمد. افزون بر این، باوجود پیدایش چائبول (اتحادیه‌های وابسته به صنایع عمده)، جمهوری کره از توزیع نسبتاً برابر ثروت برخوردار بود ـــ عاملی که اکثراً آن را کمکی قوی به پیدایی دموکراسی دانسته‌اند.

اما پس از ترور رئیس جمهور، پارک، حکومت نظامی برقرار شد و جلو هرگونه فعالیت سیاسی را گرفتند. در مدتِ گذار از حکومتِ پارک به یک رژیم دموکراتیک، بی‌نظمی اجتماعی و اقتصادی ناگهان بالا گرفت. سرلشکر چون دو هوان، رئیس امنیت پایتخت، سئول، در دسامبر ۱۹۷۹ دست به کودتا زد که به سرنگونی حکومت موقت انجامید و یک رژیم نظامی را بنیاد نهاد. رژیمِ «چون» به صورت سرکوبگرترین رژیم در تاریخ معاصر کره درآمد، عمدتاً به این دلیل که قیام کوانگجو را در سال ۱۹۸۰ بی‌رحمانه سرکوب کرد. باوجود مخالفتهای گسترده با رژیم «چون»، حکومت او تا سال ۱۹۸۷ دوام آورد.

جنبش نوین برای دموکراسی

رژیمِ «چون» سرانجام در سالهای پایانی دههٔ ۱۹۸۰ ناگزیر از واگذاریِ امتیاز به جنبش دموکراتیک به رهبری دانشجویان و روشنفکران شد، جنبشی که تعداد بسیاری از افراد طبقهٔ متوسط را دربرمی‌گرفت. رهبران جنبش خواستار انتخاب آزاد و مستقیم رئیس‌جمهور و پایان حاکمیت رژیم «چون» بودند. در این بین، برطبق برنامه قرار بود که کرهٔ جنوبی میزبان بازیهای المپیک در تابستان ۱۹۸۸ باشد، و از همین‌رو کره در کانون توجه جهانیان قرار می‌گرفت. پس از گذشت هفته‌های بسیار همراه با تنش روزافزون و زدوخوردهای خشونت‌آمیز میان پلیسِ مجهز به گاز اشک‌آور و معترضان، سرانجام حکومتِ «چون» به خواستهای آنان تن درداد، و انتخابات در برنامه منظور شد.

روه‌تائه‌وو پیشوا و نامزد ریاست جمهوری «حزب عدالت و دموکراتیکِ» حاکم بود، که انتخابش را تقریباً حتمی می‌دانستند. روه، که خود در کودتایی که «چون» را به قدرت رسانده بود مشارکت داشت، در حکومت «چون» عهده‌دار مناصب متعددی گشته بود. روه در ژوئن ۱۹۸۷، در گرماگرم خشونت و اغتشاش، از تعهد به مبارزهٔ انتخاباتی خبر داد: جانشین او برطبق آرای مردم از طریق انتخاباتی آزاد به موجب یک قانون اساسی دموکراتیک تعیین می‌شد. روه در انتخابات پیروز شد. متمم قانون اساسی حاصله، که «مجلس ملی» آن را در ۱۲ اکتبر ۱۹۸۷ با ۲۵۴ رأی موافق در برابر ۴ رأی مخالف تصویب کرد، شیوهٔ انتخابات را از شکل غیرمستقیم به آرای عمومی برگرداند، میان قوای مجریه و مقننه توازن برقرار کرد، و شرایط لازم را برای تمرکززدایی از حکومت فراهم آورد. در جریان همه‌پرسی ۲۷ اکتبر قانون اساسی به تصویب دوباره رسید. ازدحام جمعیت رأی‌دهنده نیز بسیار بود: بیش از سه‌چهارم واجدان شرایط پای صندوقهای رأی رفتند.

انتخابات پارلمانی ۱۹۸۸ برای «حزب عدالت دموکراتیک» حاکم ـــ که نتوانست اکثریت را در مجلس ملی به دست آورد ـــ ناکامی دور از انتظاری بشمار می‌آمد. «حزب مدافع صلح و دموکراسی»، به‌رهبری کیم دائه‌جونگ، به صورت بزرگ‌ترین حزب مخالف درآمد؛ دوحزب مخالف دیگر نیز شمار معتنابهی از کرسیها را به خود اختصاص دادند. بر روی هم، سه حزب مخالف اکثریت قاطع کرسیها را در دست داشتند. این احزاب، در صورت همکاری، می‌توانستند صلاحیت نامزدهای ریاست‌جمهوری را رد کنند، مذاکره‌های مربوط به بودجه را به تعویق اندازند، و بر فرایند قانونگذاری نظارت کنند. درنتیجه، «حزب عدالت دموکراتیک» در سال ۱۹۹۰ با دو حزبِ از احزاب مخالف ادغام شدند و «حزب لیبرال دموکرات» به وجود آمد. «حزب دموکراتِ» تجدید سازمان‌یافتهٔ کیم دائه‌جونگ به عنوان تنها حزب مخالف برجا ماند. حتی در این شکل هم، احزاب اختلافات اساسی با هم نداشتند: هر دو، اصولاً خصلتی محافظه‌کارانه داشتند و به همت شخصیتهای سیاسی سازمان یافته بودند. در سال ۱۹۹۲ کیم‌یونگ سام، نامزد «حزب لیبرال دموکرات»، برای ریاست جمهوری برگزیده شد؛ ریاست جمهوری او رسماً در ابتدای سال ۱۹۹۳ آغاز گشت.

فرایند توسعهٔ دموکراسی، که از سال ۱۹۸۷ آغاز شده بود، جامعهٔ کرهٔ جنوبی را بیش از هر زمان دیگری باز و متکثر ساخت و آن را از حالت متمرکز بدر آورد. رسانه‌های همگانی از قید محدودیتهای حکومتی آزاد شدند، هزاران تن از زندانیانِ سیاسی از زندان خلاصی یافتند، و به اتحادیه‌های کارگری ـــ که مدتها توقیف بودند ـــ فرصت و اجازهٔ سازماندهی برای رسیدن به دستمزدهای بالاتر و شرایط بهترِ کار داده شد. اما این فرایند همچنین موجب برپا شدن جنجالهای فراوان دربارهٔ مسائلی شد که مدتها ممنوع بودند. نظم اجتماعی رو به زوال گذاشت و جرم افزایش یافت. از سختگیری در مقرراتِ اقتصادی کاسته شد. درنتیجه، موازنهٔ پرداختها در آستانهٔ جابه‌جاییِ از مازاد به کسرِ بودجه قرار گرفت، و آهنگ رشد و توسعهٔ اقتصادی کُند شد.

موانع دموکراسی

فرایند توسعهٔ دموکراسی حرکتی یکنواخت داشت اما گرفتار چندین نقطهٔ ضعف بود. یک مشکل همانا توسعه‌نایافتگی نسبی احزاب سیاسی بود. احزاب هیچ‌گاه نهادینه نشده بودند؛ درعوض، حول محور شخصیتهای سیاسی با ایدئولوژیهای سیاسی همسان و باتعهدِ ناچیزی در برابر برنامه‌ها و سیاستهای اعلام شدهٔ خودِ احزاب سازمان

می‌یافتند و اداره می‌شدند. هرگاه رهبران تشکیلات احزاب در یک دوره شکست می‌خوردند یا بازنشستهٔ سیاسی می‌شدند، آن تشکیلات منحل می‌شد، تا اندازه‌ای بدین‌علت که تأمین بودجهٔ مبارزهٔ انتخاباتی بیشتر به توازن رهبر حزب در فراهم‌کردن پول وابسته بود تا به کمکهای اعضای حزب. علاوه بر این، احزاب، از آنجا که بر پایهٔ شخصیتهای سیاسی و پیوندهای منطقه‌ای سازمان می‌یافتند، نمایندهٔ راستین دیدگاههای رأی‌دهندگان نبودند.

مسائل دیگر عبارت بودند از باندبازیهای سیاسی که اکثریت پایدار پارلمان را رد می‌کردند و نقطهٔ اتکای رئیس‌جمهور را بی‌اعتبار می‌نمودند، و همچنین منطقه‌گرایی که به از هم‌گسیختگی جامعهٔ کرهٔ جنوبی انجامید. جدی‌ترین مشکل کرهٔ جنوبی برای گذار به دموکراسی وجود فرهنگ سیاسی رهبران آن بود، که همچنان به استمداد از اصول اقتدارگرایانه ادامه می‌دادند و پشتیبان ساختارهای مبتنی بر سلسله‌مراتب در سازمانهای سیاسی و اجتماعی بودند.

ایدئولوژی سیاسی سنّتیِ مبتنی بر آیین کنفوسیوس را نمی‌شد بسادگی ریشه‌کن کرد و یا آن را بدل به یک فرهنگ مدنی نمود. یک نظرسنجی عمومی که به سال ۱۹۹۲، پس از تجربهٔ پنج سالهٔ دموکراسی صورت گرفت، نشان داد که درصد بالایی از جمعیت کرهٔ جنوبی همچنان از نوعی فرهنگ سیاسی اقتدارگرا پشتیبانی می‌کنند. تنها نیمی از آن باور داشتند که اصلاحات دموکراتیک تا سالهای پایانی دهۀ ۱۹۹۰ دست یافتنی است. یک‌چهارم مردم قائل به پشتیبانی از حاکمیت دیکتاتوری بودند و اعتقاد داشتند که این قانون برای کرهٔ جنوبی مناسب است.

مرحلهٔ نوین انتقال

از جهت مثبت، نزدیک به دوسوم جمعیت کرهٔ جنوبی پس از جنگ کره زاده شده بودند. این نسلها مطالبی دربارهٔ ارزشها و نهادهای دموکراتیک در مدارس آموخته بودند و در برابر فرهنگ سیاسی اقتدارگرای غالب در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مقاومت می‌کردند. اینان، که در مقایسه با نسل پیشین از تحصیلات بهتری برخوردار و با فرهنگ شهری آشناتر بودند، در برابر ارزشهای دموکراتیک تعهدی تزلزل‌ناپذیر داشتند.

افزون بر این، دست‌کم یک رکن مهم توسعهٔ دموکراسی در حال جاافتادن بود: تمرکززدایی اقتدار و افزایش خودمختاری محلی. خودگردانی محلی، زیر سلطهٔ رژیمهای نظامی اقتدارگرای پارک و چون، معدوم شده بود و حتی مورد بحث قرار نگرفته بود. بیم رهبران از آن بود که پیامد خودمختاری محلی مبادا که پایان کار رژیمهای ایشان باشد.

فرایند توسعهٔ دموکراسی پس از سال ۱۹۸۷ توجه را به رابطهٔ میان دموکراسی و خودمختاری محلی جلب کرد. خودگردانی محلی موضوع داغ مباحث سیاسی شد. مباحثات احزاب حاکم و احزاب مخالف بر سر این بود که چه وقت و چگونه حکومت محلی را احیا کنند. پس از یک وقفهٔ طولانی، انتخابات پارلمانی محلی در ۱۹۹۱ برگزار شد، و فعالیتهای قانونگذاری رسماً آغاز گشت. اما انتخاب مقامهای مسؤول استانی، شهری، و محلی تا ۱۹۹۵ به تعویق افتاد.

چنانچه حکومت کیم‌یونگ‌سام، که رسماً در ۱۹۹۳ آغاز به کار کرده است، در اجرای اصلاحات دموکراتیک برنامه‌ریزی‌شده‌اش کامیاب شود، دورنماهای دموکراسی در کرهٔ جنوبی امیدبخش است. دراین‌صورت، کرهٔ جنوبی احتمالاً تا پایان سدهٔ بیستم میلادی دموکراتیک خواهد شد و همچنین به مرحلهٔ صنعتی‌شدن خواهد رسید. لیکن، اگر مشارکت مردمی در تصمیم‌گیری سیاسی از طریق نهادهای مشروع صورت نگیرد، و اگر قدرت تصمیم‌گیری در انحصار گروه کوچکی در حکومت مرکزی باقی بماند، احتمالاً کشمکش مداومی میان مردم و آنان که قدرت را به دست دارند درپیش خواهد بود.

نیز بنگرید به روه تائه‌وو؛ کنفوسیوس، آیین.

صالح نجفی / **Ilpyong J. Kim**

کتابنامه

Diamond, Larry, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset, eds. *Democracy in Developing Countries: Asia*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1989.

Kim, Ilpyong J., and Young Whan Kihl, eds. *Political Change in South Korea*. New York: Paragon House, 1988.

Kim, Ilpyong J., and Jane Shapiro Zacek, eds. *Establishing Democratic Rule: The Emergence of Local Government in Post-Authoritarian Systems*. Washington, D.C.: Washington Institute Press, 1993.

Linz, Juan J. *The Breakdown of Democratic Regimes: Crisis, Breakdown, and Reequilibration*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1978.

———. "Transition to Democracy." *Washington Quarterly 13* (summer 1990): 143-164.

Lipset, Seymour Martin. "Some Social Requisites of Democracy: Economic Development and Political Legitimacy." *American Political Science Review 53* (1959): 75.

Macdonald, Donald S. "Korea's Transition to Democracy." In *Democracy in Korea" The Roh Tae Woo Years*, edited by Christopher J. Sigur. New York: Council on Ethics and International Affairs, 1992.





کشورهای بِنِلوکس

سه کشور مستقل ــ بلژیک، هلند، و لوکزامبورگ ــ که هر سه دارای نظام سلطنت مشروطه‌اند و در اروپای غربی قرار دارند. این کشورها، که به طور غیررسمی «فروبومان» و به طور رسمی «کشورهای بنلوکس» خوانده می‌شوند، از بسیاری جهات به یکدیگر شباهت دارند. در گذشتهٔ نزدیک، این هر سه کشور به صفت دموکراسی همکارانه یا اجتماعی ممتاز بوده‌اند، به این معنا که، به رغم تقسیمات اجتماعی عمیق، ثبات سیاسی و دموکراسی را به هم پیوند زده‌اند.

سه کشور یادشده از ۱۵۴۳، که شارل پنجم، فرمانروای «امپراتوری مقدس روم»، از خاندان هاپسبورک، بیشتر سرزمینهای تابع خود را به صورت هفت ایالت با یکدیگر متحد کرد، بخشی از یک ایالت واحد بودند، و این وضع تا زمانی که قرارداد «صلح وستفالی» به ایالتهای شمالی، که اکنون هلند نامیده می‌شود، استقلال داد (۱۶۴۸) ادامه داشت. بعد از عصر ناپلئون، وقتی که «کنگرهٔ وین» هلند و بلژیک را به صورت کشوری واحد تحت فرمانروایی «خاندان اورانژ» درآورد، و مهین دوک‌نشین لوکزامبورگ را نیز به این خاندان واگذار کرد، این سه کشور دوباره به صورت کشوری واحد درآمدند (۱۸۱۵). پس از یک کشمکش کوتاه‌مدت، بلژیک در ۱۸۳۰ مستقل شد. وقتی که «خاندان اورانژ» در ۱۸۹۰ فاقد جانشین مذکر شد، مهین دوک‌نشین لوکزامبورگ پیوند خود را با هلند گسست (اگرچه پرچمهای دو کشور هنوز شبیه یکدیگرند).

این سه کشور، علاوه بر تجاربِ تاریخی مشترک، از لحاظ اقتصادی نیز شباهت دارند، هرچند بلژیک و لوکزامبورگ بیش از هلند به زغال و فولاد اتکا دارند. هر سه کشور دارای اقتصاد آزاد هستند، و وابستگی به تجارت بین‌المللی باعث شده است که سیاستهای ناظر بر اقتصاد ملی در هر سه کشور گرفتار محدودیت و تنگنا باشد. از ۱۹۲۲، لوکزامبورگ به اتحادیه‌ای اقتصادی و پولی با بلژیک وارد شده است. بعد از جنگ جهانی دوم، هر سه کشور به تشکیل «اتحادیهٔ اقتصادی بنلوکس» دست زدند تا همکاری اقتصادی خود را گسترش دهند. اما این سازمان بسرعت تحت‌الشعاع «اتحادیهٔ اروپا» (که در ابتدا «بازار مشترک» نام داشت و بعد «جامعهٔ اروپا» خوانده شد) قرار گرفت؛ هلند و بلژیک و لوکزامبورگ، هر سه، از اعضای پایه‌گذار «اتحادیهٔ اروپا» هستند. پایتختهای بلژیک و لوکزامبورگ ــ بترتیب، بروکسل و لوکزامبورگ ــ از مراکز اصلی حکومتی «اتحادیهٔ اروپا» بشمار می‌روند. تطبیق با مقررات اروپایی ناظر بر مرزهای ملی، و پیشبینی این مقررات، از ابعاد مهم سیاستگذاری در این سه واحد سیاسی است.

ارکان: زبان، طبقه، و مذهب

از نظر فرهنگ سیاسی، این هر سه کشور را به دموکراسیهای همکارانه یا انجمنی طبقه‌بندی کرده‌اند: به این معنا که، باوجود تقسیمات شدید اجتماعی، بر اثر همکاری خواص یا نخبگان و پرهیز آنها از رقابت یا قطبی‌کردن احزاب توده‌ای، ثبات سیاسی پایدار مانده است. این تقسیمات در هلند و بلژیک عمدتاً به امپراتوران مقدس‌روم و پاپهای قرون وسطا و دوران رنسانس بازمی‌گردد. بزرگراهی باستانی که در دورهٔ رومیها از کُلن در آلمان شروع می‌شد، و پس از گذر از بلژیک به سواحل فرانسه می‌رسید، نهایتاً به خط متمایزکنندهٔ «فرانکوفونها»، یا فرانسوی‌زبانان، در جنوب، و هلندی‌ـ زبانان در شمال تبدیل شد. بعد از جنگهای دوران «اصلاح دینی»، رودهای راین و موز، که از خاک هلند می‌گذرند، به صورت مرز مذهبی بین پروتستانها در شمال و پیروان کلیسای کاتولیک در جنوب درآمدند. مرز رسمی هلند و بلژیک معرف تقسیم‌بندی زبانی و تقسیمات مذهبی نیست و، بنابراین، دو کشوری ایجاد کرده است که از لحاظ فرهنگی چند پاره‌اند. این چند پارگی را در هر دو کشور

«ارکان» می‌نامند؛ و آن استعاره‌ای است با این معنا که رکنها یا ستونهای مختلفی وجود دارند که از یکدیگر مجزا هستند، اما در کنار هم «سقفی» برای هر دو کشور هلند و بلژیک ایجاد می‌کنند.

در هلند، شکافها یا تقسیمات اجتماعی و مذهبی معرف این ارکان یا ستونها بودند. از نظر مذهبی، دو رکن (کاتولیکها و پروتستانها) ــ و اگر دو فرقهٔ عمدهٔ پروتستان را از یکدیگر جدا کنیم، سه رکن ــ و از نظر اجتماعی و غیرمذهبی، دو رکن (طبقهٔ کارگر غیرمذهبی، یا سوسیالیستها، و طبقهٔ متوسط غیرمذهبی، لیبرالها) وجود داشتند. هر یک از این ارکان شامل شبکه‌ای از سازمانهای اجتماعی و فرهنگی (مدارس، رسانه‌ها، مراقبت بهداشتی، اتحادیه‌ها، و از این قبیل) و یک حزب سیاسی بود. بنابراین، به رغم وجود تعداد زیادی حزب کوچک دست‌راستی یا چپی، معمولاً پنج حزب بر امور سیاسی هلندی‌زبانها حاکم بودند ــ «حزب خلق کاتولیک»، «حزب ضدانقلابی پروتستان»، «اتحادیهٔ تاریخی مسیحی»، گروه آزادی‌خواهی موسوم به «حزب خلق برای آزادی و دموکراسی»، و «حزب کارگر» سوسیال دموکرات ــ و این وضع تا زمانی که سه حزب مذهبی در «حزب دموکرات مسیحی» ادغام شدند (۱۹۷۷) ادامه داشت. از اواخر دههٔ ۱۹۶۰ به بعد رکن‌بندی فوق اندک‌اندک متزلزل شد. وفاداریهای شبه‌فرهنگی تضعیف شدند: سازمانهایی که به این ارکان تعلق داشتند یا در یکدیگر ادغام شدند یا ناچار شدند که به رقابت با سازمانهای جدیدی بپردازند که به هیچ‌یک از این رکنها و ستونها وابسته نبودند. حزبهای سیاسی جدیدی آمدند و رفتند، اما دست‌کم یکی از آنها، «دموکراتهای ۶۶» (حزب اصلاح‌طلب دموکرات، که در ۱۹۶۶ تشکیل شد)، توانست پایدار بماند.

در بلژیک نیز، تا دههٔ ۱۹۵۰، ستونها و احزابی همانند می‌توان تشخیص داد: دموکراتهای مسیحی، سوسیالیستها، و لیبرالها (با مورد استثنایی بارز گروههای پروتستان). بعد از آن‌که کشمکشهای مربوط به تأمین اعتبارات مدارس مذهبی از سوی دولت در ۱۹۵۸ حل و فصل شد، و بعد از آن‌که قدرت اقتصادی شروع به انتقال از والونیا در جنوب به فلاندرهای هلندی‌زبان در شمال کرد، شکاف عمیق زبانی که قبلاً مکتوم بود بتدریج به صورت عامل اصلی کشمکش‌زا در بلژیک درآمد. در دههٔ ۱۹۶۰، حمایت از سه گروه اصلی زبانی (فلاندری‌زبان، والونیایی‌زبان، و فرانسوی‌زبان در بروکسل) گسترش یافت. در نهایت، هر سه گروه ملی قربانی فشارهای زبانی شدند: در ۱۹۶۸، «دموکراتهای مسیحی» به «حزب خلق مسیحی فلاندری» و «حزب سوسیال مسیحی» (فرانسوی‌زبان) تجزیه شدند؛ در ۱۹۷۲، «لیبرالها» به «حزب فلاندری برای آزادی و پیشرفت» و «حزب اصلاح‌ـ طلب آزادی‌خواه» (فرانسوی‌زبان) منشعب گشتند؛ و در ۱۹۷۸ «حزب سوسیالیست» به «حزب سوسیالیست فلاندری» و «حزب سوسیالیست» (فرانسوی‌زبان) تقسیم شد. هیچ‌یک از این شش حزب تاکنون بدون همتای ایدئولوژیک خود در طول مرز زبانی وارد دولت نشده است، اگرچه «دموکراتهای مسیحی» در فلاندر و «سوسیالیستها» در والونیا نیرومندترند.

ستون‌بندی در بلژیک به اندازهٔ هلند تضعیف نشده است، و علت آن تا حدودی این است که شکاف زبانی در بلژیک بیشتر از شکافهای دینی و طبقاتی در هلند قدرت بسیج مردم را دارد. بعلاوه، ستونها و احزاب بلژیکی وارد شبکه‌هایی حمایتی شده‌اند که به مردم چیزی بیشتر از انگیزه‌های ایدئولوژیک برای حفظ وفاداری به آنها عرضه می‌دارند.

ساختار شکاف اجتماعی و نظام حزبی در لوکزامبورگ شباهت بیشتری به هلند دارد تا به بلژیک همسایه. در لوکزامبورگ به سه زبان سخن گفته می‌شود (لوکزامبورگی، آلمانی، و فرانسوی)، اما این زبانها باعث ایجاد جوامع متمایز نشده‌اند. آموزش و پرورش عمدتاً به زبان آلمانی صورت می‌گیرد، در حالی که اسناد رسمی بیشتر به زبان فرانسوی است؛ روزنامه‌ها در هر شمارهٔ خود هر سه زبان را به کار می‌برند.

ساختارهای سیاسی

این کشورها، هر سه، مشروطهٔ سلطنتی هستند. در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۵۰ بحثهای تند و پردامنه‌ای در باب همکاری مفروض پادشاه با نیروهای اشغالگر آلمان، بترتیب در لوکزامبورگ و بلژیک، درگرفت. در لوکزامبورگ اکثریت قاطع به تداوم سلطنت شاه رأی دادند، اما در بلژیک فقط ۵۸ درصد، و تنها اقلیتی کوچک از فرانسوی‌زبانها، به بازگشت پادشاه نظر مساعد داشتند. با این حال، از آن زمان تاکنون، پادشاهان در این دو کشور، و نیز در هلند، نقشی نمایان به عنوان نماد وحدت‌بخش در این جوامع پاره‌پاره داشته‌اند. نقش سیاسی ملکهٔ هلند، پادشاه بلژیک، و مهین دوک لوکزامبورگ عمدتاً محدود به نظارت بر تشکیل دولت پس از هر انتخابات است. وزیران هر سه کشور، از نظر سیاستهای دولت خود، در برابر پارلمان مسؤولند.

هرچند نظام انتخاباتی هر سه کشور بر نمایندگی تناسبی مبتنی است، اما بین آنها تفاوتهای مهمی وجود دارد. هلند، بر خلاف بلژیک و لوکزامبورگ، فاقد حوزه‌های انتخاباتی است. به همین دلیل، آستانهٔ ورود به پارلمان در این کشور خیلی پایین است؛ در واقع، برای تصاحب یکی از کرسیهای پارلمان ۱۵۰نفری هلند، بردن $\frac{1}{150}$ آرا (یا ۶۶ درصد آرا) کفایت می‌کند. بعلاوه، نمایندگی مناطق جغرافیایی نیز از سیاست هلند وجود ندارد. در لوکزامبورگ، تعداد آرای هر رأی‌دهنده، به تعداد کرسیهایی است که حوزه‌اش دارد. رأی‌دادن هنوز در بلژیک و لوکزامبورگ اجباری است، اما اجباری بودن آن در هلند از سال ۱۹۷۰ لغو شده است.

از جنگ جهانی دوم به بعد، بجز استثناهایی اندک در بلژیک، هیچ حزبی موفق به کسب اکثریت کرسیهای پارلمان نشده است، و سنّت به خدمت گرفتن خواص مانع از تشکیل دولتهای اقلیت می‌شود. بدین‌ترتیب، پس از انتخابات در هر سه کشور، مذاکره برای

تشکیل دولتهای ائتلافی حایز اکثریت پارلمانی شروع می‌شود. بخصوص در هلند، این مذاکرات غالباً پراکنده و طولانی است، به طوری که در ۱۹۷۷ به حد بی‌سابقهٔ ۲۰۸ روز رسید؛ در این کشور، به طور متوسط، یک ماه در سال صرف مذاکره برای تشکیل دولتهای ائتلافی می‌شود. اما، از سوی دیگر، دولتهای ائتلافی هلند غالباً ثبات نسبی دارند (و کم و بیش ۲/۵ سال طول می‌کشند) ــ دست‌کم در قیاس با دولتهای بلژیک (که کمتر از ۱/۵ سال دوام دارند). در بلژیک، بنا بر قانون اساسی، وزیران کابینه باید به نحو مساوی از میان فرانسوی‌زبانان و هلندی‌زبانان انتخاب شوند (احتمالاً، به استثنای نخست‌وزیر). در هر سه کشور، نظر به مواضع اعتدالی «دموکراتهای مسیحی»، در زمینه‌های اجتماعی ـ اقتصادی، احتمال این‌که آنها در هر کابینه‌ای حضور داشته باشند از همه بیشتر است؛ در بلژیک و هلند، آنها بندرت در اقلیت پارلمان بوده‌اند.

سرنوشت دولتها، به محض آن‌که سوگند یاد کنند و زمام امور را به دست گیرند، به اعتماد و همکاری اکثریت نمایندگان پارلمان متکی می‌شود. لوکزامبورگ تنها کشور «بنلوکس» است که مجلس واحدی دارد، هرچند «شورای کشور» در آنجا، که نهادی مشورتی و انتصابی است، بعضی از وظایف سنا را انجام می‌دهد؛ در آنجا قوانین باید دو بار به تصویب پارلمان برسند، مگر آن‌که «شورای کشور» قائل به استثنا شود. در هلند، «مجلس سفلا» از طریق شورای انتخاباتی، که متشکل از همهٔ اعضای «شوراهای ایالتی» است، انتخاب می‌شود. این مجلس فقط حق وتو دارد (نمی‌تواند لایحه پیشنهاد کند یا در قوانین تجدیدنظر کند) و متشکل از سیاستمداران پاره‌وقت است. «مجلس علیا»، که مستقیماً با آرای عمومی انتخاب می‌شود، عرصهٔ واقعی سیاسی است. در بلژیک، بخشی از نمایندگان سنا با رأی مستقیم مردم و بخشی از آنها از طریق «شوراهای ایالتی» انتخاب می‌شوند؛ بخش سومی را نیز سناتورهای منتخب برمی‌گزینند. قرار است که اصلاحاتی در سنا، در انطباق با تقسیمات فدرال، صورت گیرد. سنا و «مجلس نمایندگان»، هر دو، از نظر اِعمال قدرت پارلمانی سهم برابر دارند. با این حال، برخلاف هلند، پارلمان دومجلسی بلژیک معمولاً نقش مهمی در سیاستگذاری بازی نمی‌کند. این پارلمان در بعضی از موارد، حتی قوانینی تصویب کرده و بخشی از اختیارات خود را موقتاً به دولت حاکم تفویض کرده است.

هم هلند و هم لوکزامبورگ کشورهایی بشدّت متمرکزند. شهرداریها در لوکزامبورگ، و ایالتها و شهرداریها در هلند، اختیارات اندکی دارند. این وضع در بلژیک بکلی متفاوت است؛ در آنجا، کشمکشهای زبانی را تنها با واگذاری تدریجی اختیارات بیشتر به فرانسوی‌زبانان و هلندی‌زبانان توانسته‌اند کاهش دهند. نهایتاً آن‌که بلژیک در سال ۱۹۸۹، با تدوین یک قانون اساسی جدید، خود را کشوری فدرال اعلام کرد. این کشور به نه ایالت (فرانسوی‌زبان، هلندی‌زبان، و آلمانی‌زبان)، و، مهم‌تر از آن، به سه منطقه تقسیم شد: والونیا (شامل فرانسوی‌زبانان و آلمانی‌زبانان)، فلاندر، و ناحیهٔ (دوزبانی) پایتخت، بروکسل. هر منطقه‌ای دولت و پارلمان و اختیارات اجرایی گستردهٔ خویش را دارد.

سیاستگذاری در هر سه کشور غالباً با سهیم کردن مستقیم و منظم گروههای قدرتمند ذی‌نفع در فرایند سیاستگذاری همراه است. درنتیجه، هر سه کشور بنلوکس نه فقط به عنوان مظاهر دموکراسی همکارانه یا انجمنی بلکه به عنوان نماد نوعی گروه‌گرایی جدید شهرت دارند؛ به این معنا که، به جای رقابت بر سر کسب امتیازات دولتی، گروههای ذی‌نفع، برای هماهنگ‌سازی فعالیتهای اقتصادی، معمولاً در کنار مقامات دولتی و به طور مشترک به فعالیت می‌پردازند. سابقهٔ تقسیم‌بندی فرهنگی، تداوم ماهیت اقلیت بودن همهٔ احزاب، و دوام نقش مشورتی گروههای ذی‌نفع موجب شده‌اند که امور سیاسی در این دموکراسیهای «بنلوکس» حالتی اجماعی و متمایز بگیرند.

نیز بنگرید به \اروپای غربی.

هرمز همایون‌پور / **Ruby B. Andeweg**

کتابنامه

Andeweg, Rudy B., and Galen A. Irwin. *Dutch Government and Politics*. London: Macmillan; New York: Martin's, 1993.

Daalder, Hans, and Galen A. Irwin, eds. *Politics in the Netherlands: How Much Change?* London and Totawa, N.J.: Frank Cass, 1989.

Dewachter, Wilfried. "Changes in a Particratie: The Belgian Party System from 1944 to 1986." In *Party Systems in Denmark, Austria, Switzerland, the Netherlands, and Belgium*, edited by Hans Daalder. London: Pinter; New York: St. Martin's, 1987.

Fitzmaurice, John. *The Politics of Belgium: Crisis and Compromise in a Plural Society*. 2d ed. London: Hurst, 1988.

Lijphart, Arend. *Conflict and Coexistence in Belgium: The Dynamics of a Culturally Divided Society*. Berkeley: University of California Press, 1987.

——. *The Politics of Accommodation: Pluralism and Democracy in the Netherlands*. 2d ed. Berkeley: University of California Press, 1975.

Weil, Gordon. *The Benelux Nations: The Politics of Small Country Democracies*. New York: Holt, Rinehart, and Winston, 1970.

کشورهای جزیره‌ای کوچک

اندازهٔ کشورهای جزیره‌ای کوچک از تووالو، با ۹۰۰۰ نفر جمعیت، تا جامائیکا، با ۲/۴ میلیون جمعیت، گسترده است. بسیاری دیگر از این جزایر کوچک دارای نهادهای دموکراتیک در پیوند با کشورهای بزرگ هستند. نظام سیاسی سی و یک کشور جزیره‌ای کوچک مستقل به این شرح است: بیست و هفت کشور دارای دموکراسی فعالند، دو کشور دارای نهادهای دموکراتیک ولی بدون بهره‌مندی از سیاستهای کاملاً دموکراتیکند؛ یک کشور دارای نظام سلطنتی مشروطه است که اشرافیت موروثی آن حقوق پارلمانی خاص دارد (تونگا)؛ و یک کشور دارای نظام سلطنتی مطلقه است (بحرین).

از نظر جغرافیایی، بزرگ‌ترین مجموعهٔ کشورهای جزیره‌ای دموکراتیک در بخش انگلیسی‌زبان کارائیب است که در آن، به استثنای گِرنادا، همهٔ کشورهای جزیره‌ای، پس از استقلال در دههٔ ۱۹۶۰، همواره سیاستهای دموکراتیک داشته‌اند. دومین مجموعهٔ بزرگ در اقیانوس آرام قرار دارد، که در آنجا نهادهای دموکراتیک غالباً به شکلی کم و بیش موفقیت‌آمیز با نهادهای سنّتی (به طور مشخص، مجالس علیا) همزیستی می‌کنند. (بنگرید به جدول ۱).

هر سه کشور جزیره‌ای اروپا ــ قبرس، ایسلند و مالتا ــ دموکراتیکند. سه کشور جزیره‌ای در آفریقا وجود دارند: جزایر دماغهٔ سبز (کاوو وِرده)، ساون‌تومه و پرینسیپه، و جزایر کومورو. در ۱۹۹۱، جزایر دماغهٔ سبز و ساون‌تومه و پرینسیپه انتخاباتی آزاد برگزار کردند که طی آنها حزبهای نوبنیادِ مخالف، حزبهای منفردی را که قبلاً موجود بودند شکست دادند. این واقعه آغازگر موجی از روند انتقال به دموکراسی در آفریقا شد. اما جزایر کومورو درگیر بی‌ثباتی سیاسی هستند.

جزیرهٔ موریس در اقیانوس هند، پس از استقلال در سال ۱۹۶۸ کشوری دموکراتیک بوده است. در جزایر سیشل، در سال ۱۹۷۷، یعنی یک سال پس از استقلال، نظامی تک‌حزبی طی یک کودتا زمام امور را در دست گرفت ولی در سال ۱۹۹۲ دموکراسی دوباره برقرار شد. در تنها کشور جزیره‌ای خاورمیانه، بحرین، اگرچه کشوری دموکراتیک نیست، ولی آزادترین اوضاع سیاسی را میان همهٔ کشورهای سلطنتی خلیج‌فارس داشته است؛ این کشور بین سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۵، برای مدتی کوتاه، دولتی مشروطه داشت.

مزایای جزیره‌نشینی

با درنظر گرفتن ارتباط متقابل و معمولاً مشهود میان سطح رشد اقتصادی و دموکراسی، عمومیت حکومتهای دموکراتیک در کشورهای جزیره‌ای کوچک اعجاب‌برانگیز است، چون، جز چند مورد استثنایی معدود، این کشورها فقیرند. دورافتادگی و تک‌افتادگی (و، درنتیجه، بالابودن هزینهٔ دسترسی به بازارها)، اقتصادهایی محدود و کوچک، منابع طبیعی محدود، نرخ بالای رشد جمعیت در کنار فضای محدود، کسری بازرگانی، وابستگی اقتصادی به محصولات واحد، و، در مورد کشورهای مجمع‌الجزایری، چندپارگی محدودهٔ ارضی کشور، دورنمای رشد اجتماعی و اقتصادی را محدود می‌کنند. آیا منظور این است که جزیره‌نشینی مزایایی سیاسی دارد که نتایج اقتصادی منفی آن را جبران می‌کند؟

یکی از کسانی که به این موضوع عقیده داشت مونتسکیو، فیلسوف سیاسی فرانسوی، بود. او، در کتاب روح‌القوانین (۱۷۴۸)، با لحنی تأییدآمیز از استقلال جزیره‌نشینان سخن می‌گوید. اما بخطا فکر می‌کرد که جزایر به طور طبیعی در برابر بیگانگان و جباران حفاظت می‌شوند. تاریخ نشان می‌دهد که دریا مانعی در برابر کشورگشایان نبوده است (همهٔ سی و یک کشور جزیره‌ای کوچک زمانی مستعمره بوده‌اند)، و یکی از بدترین حکومتهای جبار تاریخ، یعنی حکومت فرانسیسکو ماسیاس نگوئما، سالهایی مدید در جزیرهٔ کوچک فرناندو پوئو (بیوکو)، که قسمتی از گینهٔ استوایی در کرانهٔ غربی آفریقا است، قرار داشت. اما این واقعیت هم به جای خود باقی است که سه جزیره برای کسب عنوان قدیمی‌ترین دموکراسی اروپا با هم رقابت دارند: ایسلند، جزیرهٔ مَن، و سیسیل. با این‌که جزیره‌نشینی عامل مناسبی برای کسب احساسات بارز هویت محلی است، ولی بدون تردید دلایل عمومیت نسبی دموکراسی را باید در جایی دیگر جست.

بیست و سه کشور از سی و یک کشور جزیره‌ای مستقل روزگاری جزءِ امپراتوری بریتانیا بوده‌اند. این بیست و سه کشور نیز منطبق با همان الگویی هستند که مستعمرات سابق انگلستان در آفریقا و آسیا بوده‌اند و نشان داده‌اند که سابقهٔ دموکراتیک بهتری دارند تا مستعمرات سابق دیگرِ کشورهای اروپایی. البته، این موضوع که این تعدادکشور جزیره‌ای قبلاً مستعمرهٔ انگلستان بوده‌اند امری اتفاقی نیست. در دوران اوج امپریالیسم اروپایی، که در آن جزایر و مناطق دیگر جهان اشغال می‌شدند، انگلستان قدرت دریایی فائقه بود. بسیاری از جزایر هنوز هم جزءِ مستملکات انگلستان هستند (از جمله برمودا، جزایر فالکلند، و سنت‌هلنا).

امپراتوری استعماری فرانسه نیز شامل جزایر فراوانی بود، ولی اکثر اینها پس از جنگ جهانی دوم به طور قانونی به کشور فرانسه ملحق شدند. این جزایر عبارتند از: مارتینیک و گوادِلوپ در کارائیب؛ رئونیون در اقیانوس هند؛ تاهیتی، کالدونی جدید و چند جزیرهٔ دیگر در اقیانوس آرام؛ و سن پیئر و میکلون در نزدیکی سواحل ایالت نیوفاندلند در کانادا. کمکهای مالی بزرگ فرانسه به این جزایر، در کنار مشارکت آنها در سیاستهای دموکراتیک فرانسه، باعث شده است که موضوع استقلال از فرانسه جذابیتی برایشان نداشته باشد.

میراث سیاسی استعمار انگلستان مشتمل است بر تاریخچه‌ای از

جدول یک: کشورهای جزیره‌ای کوچک

کشور	نظام سیاسی	کشور استعماری پیشین	تاریخ استقلال	جمعیت
آفریقا				
جزایر دماغهٔ سبز	دموکراسی پارلمانی	پرتغال	۱۹۷۵	۳۹۰۰۰۰
جزایر کومورو[۱]	دموکراسی نیمه‌ریاست‌جمهوری	فرانسه	۱۹۷۵	۵۱۰۰۰
ساون‌تومه و پرینسیپه	دموکراسی نیمه‌ریاست جمهوری	پرتغال	۱۹۷۵	۱۲۱۰۰۰
حوزهٔ کارائیب				
آنتیگوئا و باربودا	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۸۱	۶۶۰۰۰
باربادوس	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۶۶	۲۶۰۰۰
باهاما	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۳	۲۶۰۰۰۰
ترینیداد و توباگو	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۶۲	۱۲۰۰۰۰۰
جامائیکا	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۶۲	۲۴۰۰۰۰۰
دومینیکا	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۸	۷۲۰۰۰
سنت‌کیتس و نِویس[۲]	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۸۳	۴۲۰۰۰
سنت‌لوسیا	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۹	۱۵۵۰۰۰
سنت وینسنت و گرنادین	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۹	۱۰۹۰۰۰
گرِنادا	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۴	۹۵۰۰۰
اروپا				
ایسلند	دموکراسی پارلمانی	دانمارک	۱۹۴۴	۲۶۲۰۰۰
قبرس	دموکراسی ریاست جمهوری	انگلستان	۱۹۶۰	۷۲۵۰۰۰
مالتا	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۶۴	۳۶۰۰۰۰
اقیانوس آرام				
ایالات متحد میکرونزی	دموکراسی ریاست جمهوری	ایالات متحد	۱۹۹۰	۱۰۸۰۰۰
پالائو	دموکراسی ریاست جمهوری	ایالات متحد	۱۹۹۴	۱۶۰۰۰
تونگا	سلطنت مشروطه	انگلستان	۱۹۷۰	۹۲۰۰۰
تووالو	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۸	۹۰۰۰
جزایر مارشال	دموکراسی پارلمانی	ایالات متحد	۱۹۹۰	۵۰۰۰۰
جزایر سلیمان	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۸	۳۳۵۰۰۰
ساموئای غربی	دموکراسی پارلمانی	نیوزیلند	۱۹۶۲	۱۶۲۰۰۰
فیجی	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۷۰	۷۵۰۰۰۰
کیریباتی	دموکراسی ریاست جمهوری	انگلستان	۱۹۷۹	۷۵۰۰۰
نائورو	دموکراسی ریاست جمهوری	انگلستان	۱۹۶۸	۱۰۰۰۰
وانوئاتو	دموکراسی پارلمانی	انگلستان و فرانسه	۱۹۸۰	۱۵۶۰۰۰
اقیانوس هند				
سیشل	دموکراسی ریاست جمهوری	انگلستان	۱۹۷۶	۶۹۰۰۰
مالدیو[۱]	دموکراسی ریاست جمهوری	انگلستان	۱۹۶۵	۲۳۰۰۰۰
موریس	دموکراسی پارلمانی	انگلستان	۱۹۶۸	۱۰۰۰۰۰۰
خاورمیانه				
بحرین	سلطنتی سنّتی	انگلستان	۱۹۷۱	۵۳۰۰۰۰

(۱) بی‌ثباتی سیاسی در کومورو و مالدیو مانع کار نهادهای دموکراتیک رسمی بوده است.

(۲) نام رسمی دیگر این فدراسیون، سنت‌کریستوفر و نویس است.

خودگردانی محدود تا پیش از استقلال (بخصوص در حوزهٔ کارائیب)، طبقه‌ای سیاسی آکنده از ارزشهای حکومت پارلمانی انگلستان، تفوق غیرنظامیان بر نظامیان، و تفوق نظام پارلمانی بر نظام ریاست جمهوری. این ویژگیها مؤید نظر کسانی است که معتقدند نظام پارلمانی برای رسیدن به دموکراسی پایدار بهتر از نظام مبتنی بر ریاست جمهوری است. اما نقاط دیگری از جهان، که در آنها وضعیت دموکراسی از جزایر بسیار بدتر است، نیز دارای همین میراثند.

اکثر جزایر، به دلیل کمبود مساحت، جمعیتی نسبتاً همگن دارند و، درنتیجه، در مقابل تأثیر منفی شکافهای قومی بر دموکراسی حفاظت شده‌اند. مالتا و ایسلند تنها دولتهای ملی واقعی اروپا هستند: هیچ‌گونه اقلیت ملی در این جزایر وجود ندارد و هیچ اقلیت مالتی یا ایسلندی خارج از آنها وجود ندارد. به استثنای مشخص ترینیداد و توباگو، اکثر مردم تمامی کشورهای انگلیسی‌زبان حوزهٔ کارائیب، اخلاف بردگان آفریقایی‌اند. از مستعمرات سابق پرتغال، جزایر دماغهٔ سبز و سائوتومه و پرینسیپه، جمعیتهای نسبتاً همگن «کریول» دارند، برخلاف آنگولا و موزامبیک، که تنوع قومی آنها باعث جنگ داخلی شده است. همین مطلب در مورد جزایر سیشل هم صدق می‌کند. در اقیانوس آرام، اکثریت جمعیت اغلب کشورها (غیر از فیجی) میکرونزیایی، ملانزیایی، یا پولینزیایی است.

در کشورهایی که شکافهای فرهنگی وجود دارند، دموکراسی هم در واقع تحت فشار قرار گرفته است. در فیجی، که جمعیت مهاجران هندی آن کمی بیشتر از جمعیت بومی است (در دههٔ ۱۹۸۰)، پیروزی انتخاباتی حزبی که عمدتاً هندی بود سلسله‌جنبان دو کودتای نظامی در ۱۹۸۷ شد که سیطرهٔ ملانزیاییها را دوباره برقرار کرد. این برتری در قانون اساسی دموکراتیک جدید ۱۹۹۰ گنجانده شد. به شکلی مشابه، جمعیت کالدونی جدید نیز به دو گروه تقریباً مساوی تقسیم شده است: بومیان ملانزیایی، که طرفدار استقلالند، و ساکنان فرانسوی، که می‌خواهند جزئی از فرانسه باقی بمانند. درنتیجه، خودمختاری و دموکراسی در کالدونی جدید رویاروی هم قرار گرفته‌اند. در قبرس، تمهیدات اتخاذ شده برای صیانت از منافع اقلیت ترک، بعد از استقلال در سال ۱۹۶۰، نتیجهٔ رضایت‌بخشی نداشتند، ترکیه، سرانجام، قسمت شمالی جزیره را در ۱۹۷۴ اشغال کرد، و بعداً کشوری جداگانه تشکیل شد. اما در ترینیداد و توباگو، شکاف میان ترینیدادیهای آفریقایی‌تبار و اخلاف سرخپوستان، با این‌که تأثیری عظیم بر سیاست گذاشته، به دموکراسی ضربه نزده است، و جزیرهٔ موریس نمونه‌ای درخشان در مورد نحوهٔ برخورد مناسب با کثرت‌گرایی فرهنگی و نژادی است.

حُسن دوم جزیره‌نشینی این است که کشورهای جزیره‌ای مرز زمینی و، در نتیجه، همسایه‌های زمینی ندارند. حاصل این کمبود آن است که نیازی به داشتن ارتش دائمی ندارند و بالطبع تأسیسات نظامی آنها نیز کوچک است، و در مواردی حتی وجود ندارد. تفوق غیرنظامیان، که لازمهٔ حکومت دموکراتیک است، به همین دلیل تسهیل می‌شود.

روابط بین جزایر

یکی از ویژگیهای مهم سیاسی جزایر کوچک، بالابودن احساسات محلی است که ناشی از محدودیت واضح فضای طبیعی و، درنتیجه، «دیگری بودنِ» محسوس ساکنان جزایر دیگر است. این احساسات، غالباً موجب می‌شوند که حصول وحدت سیاسی بین جزایر مشکل شود، و در نقاطی هم که این وحدت وجود دارد، احساسات گریز از مرکز، همین‌که تک‌تک جزایر خواهان استقلال شوند، آن را تهدید می‌کنند. «فدراسیون هند شرقی» در سال ۱۹۶۲ به علت هراس جامائیکا و ترینیداد از تسلط جزایر دیگر، از هم پاشید. جزایر گیلبرت و الیس در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ به شکل دو کشور مجزای «کیریباتی» و «تووالو» استقلال یافتند. «ممالک امانی» ایالات متحد در اقیانوس آرام، طی روند قانونی شدن، به چهار کشور تقسیم شدند: سه کشور مستقل به نامهای جزایر مارشال، ایالات متحد میکرونزی، و پالائو؛ و یک کشور وابسته به ایالات متحد به نام «مشترک‌المنافع ماریانای شمالی». در جزایر آنتیل هلند واقع در کارائیب، آروبا در سال ۱۹۸۶ از پنج جزیرهٔ دیگر منفک شد و قرار است که به عنوان کشوری جداگانه به استقلال برسد.

جزایر مجزای مجمع‌الجزایرها گاه ترجیح داده‌اند که، به جای این که جزءِ کشورهای بزرگ‌تر شوند، مستعمره باقی بمانند. آنگوئیلا (در کارائیب) و مایوت (در اقیانوس هند) توانستند از الحاق به اتحادیهٔ سنت کیتس و نِویس و کومورو اجتناب کنند، ولی آباکو، بانابا، و اسپیریتو سانتو، بترتیب، موفق نشدند که از الحاق خود به باهاما، کیریباتی، و واناتائو جلوگیری کنند.

در دموکراسیهای چندجزیره‌ای، به محض آن که به دولتی واحد تبدیل شوند، غالباً این تمایل گریز از مرکز مشاهده می‌شود. در کشورهایی که یک جزیره بوضوح جمعیت بیشتری دارد، نوعی واگذاری قدرت به جزایر کوچک‌تر سبب حفظ وحدت ملی شده است. نمونه‌های این قبیل روابط بین جزایر عبارتند از بانابا، باربودا، توباگو، رودریگس، و روتوما، بترتیب، باکیریباتی، آنتیگوئا، ترینیداد، موریس، و فیجی. در برخی از موارد، فدراسیونهایی تشکیل شده‌اند. نمونهٔ اینها عبارتند از «ایالتهای فدرال میکرونزی» (مشتمل بر چهار ایالت یاپ، چوئوک، پونپئی و کوسرای)؛ «جمهوری فدرال اسلامی کومورو» (مشتمل بر سه جزیرهٔ نجازیدجا، نزوانی، و موالی)؛ «فدراسیون سِنت کیتس و نویس»؛ و «آنتیل هلند» (مشتمل بر کوراسائو، بونئر، و سه جزیرهٔ کوچک)، که با هلند مرتبطند.

بجز جزایر مسلط در هر گروه، الگوهای رأی دادن در این واحدهای سیاسی معمولاً مطابق با مرزبندی جزایر است. قانون اساسی جمهوری دماغهٔ سبز، احتمالاً برای اجتناب از این وضع است که تشکیل احزاب

بر مبنای جغرافیایی را منع می‌کند. تنها موردی که تجزیه‌طلبی یک جزیره به تضادی لاینحل منجر شده مورد بوگَنویل است، که قسمتی است از پاپوئای گینهٔ جدید.

خودمختاری بدون استقلال

تمایل ساکنان جزایر به این که بر سرنوشت خود حاکم باشند به حفظ یا تأسیس ساختارهای سیاسی خودمختار در بسیاری از مناطق جزیره‌ای منجر شده است که در آنها استقلال نه مطلوب بوده است و نه عملی. جزیرهٔ مَن و جزایر دریای مانش از متعلقات بلاواسطهٔ پادشاهی انگلستان بشمار می‌روند و هیچ‌گاه به انگلستان (و اتحادیهٔ اروپا) ملحق نشده‌اند. در شمال اروپا، جزایر اولاندِ فنلاند و جزایر فاروی دانمارک به خودمختاری زیادی (همانند جزایر آزور و مادئیرای پرتغال در جنوب اروپا) دست یافته‌اند. در مدیترانه، جزایر سیسیل و ساردینیای ایتالیا، دو منطقه از پنج «منطقهٔ خاص» آن کشور هستند که خودمختاری بیشتری از سایر مناطق کشور دارند. فرانسه، که سنّتی مرکزگرا دارد، در سال ۱۹۸۱ اختیارات خاصی به جزیرهٔ کُرس (کورسیکا) داد؛ کُرس مجلسی خاص خود دارد. در اقیانوس آرام، جزایر کوک، نیوئه، و توکلاو علایقی مشابه با نیوزیلند دارند، همانند علایق «جامعهٔ مشترک‌المنافع ماریانای شمالی» با ایالات متحد. اگر برخی از جزایر دریای مانش را (که در آنها هنوز هم آخرین بازمانده‌های فئودالیسم اروپا موجود است) استثنا کنیم، تمام این کشورهای جزیره‌ای کوچک از سیاستهای دموکراتیک در درون یک چهارچوب نهادین بهره‌مندند، چارچوب نهادینی که تشخص جزیره‌نشینان را حفظ می‌کند، ولی آنها را از روبروشدن با نتایج غیرقابل پیشبینی استقلال کامل محافظت می‌کند.

وضعیت کشورهای جزیره‌ای درون فدراسیونها، تاحدی شبیه به وضعیت جزایر خودمختار است. جزیره‌نشینان احتمالاً بیش از ساکنان کشورهای قاره‌ای خود را در رابطه با کشور خود می‌دانند. این احساس غالباً سبب رشد جنبشهای استقلال‌طلبانه می‌شود، جنبشهایی که قدرت چندانی کسب نمی‌کنند. تاسمانیِ استرالیا، نیوفاندلندِ کانادا، و هاوایی و آلاسکای نیمه‌جزیره‌ای (در قیاس با ایالتهای قاره‌ای)، جزءِ این گروهند. در محیطی غیردموکراتیک، همین حالت در مورد روابط زنگبار و تانزانیا وجود دارد.

نیز **بنگرید به** استعمار؛ کارائیب، کشورهای اسپانیایی‌زبان؛ کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان؛ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان؛ نظام پارلمانی و نظام مبتنی بر ریاست جمهوری.

H. E. Chehabi / مزدا موحد

کتابنامه

Chehabi, H. E. "Self-Determination, Territorial Integrity, and the Falkland Islands." *Political Science Quarterly* 100 (summer 1985): 215-224.

Connell, John. "Island Microstates: The Mirage of Development." *Contemporary Pacific* 3 (fall 1991): 251-288.

Domínguez, Jorge I., Robert A. Pastor, and R. Delisle Worrell, eds. *Democracy in the Caribbean: Political, Economic, and Social Perspectives.* Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1993.

LaFlamme, Alan G. "The Archipelago State as a Societal Subtype." *Current Anthropology* 24 (June 1983): 361-362.

Lowenthal, David, and Colin G. Clark. "Island Orphans: Barbuda and the Rest." *Journal of Commonwealth and Comparative Politics* 18 (November 1980): 293-307.

Meller, Norman. "The Pacific Island Microstates." *Journal of International Affairs* 41 (1987): 109-134.

Richards, Jeffrey. "Politics in Small Communities: Conflict and Consensus." *Journal of Commonwealth and Comparative Politics* 20 (July 1982): 155-171.

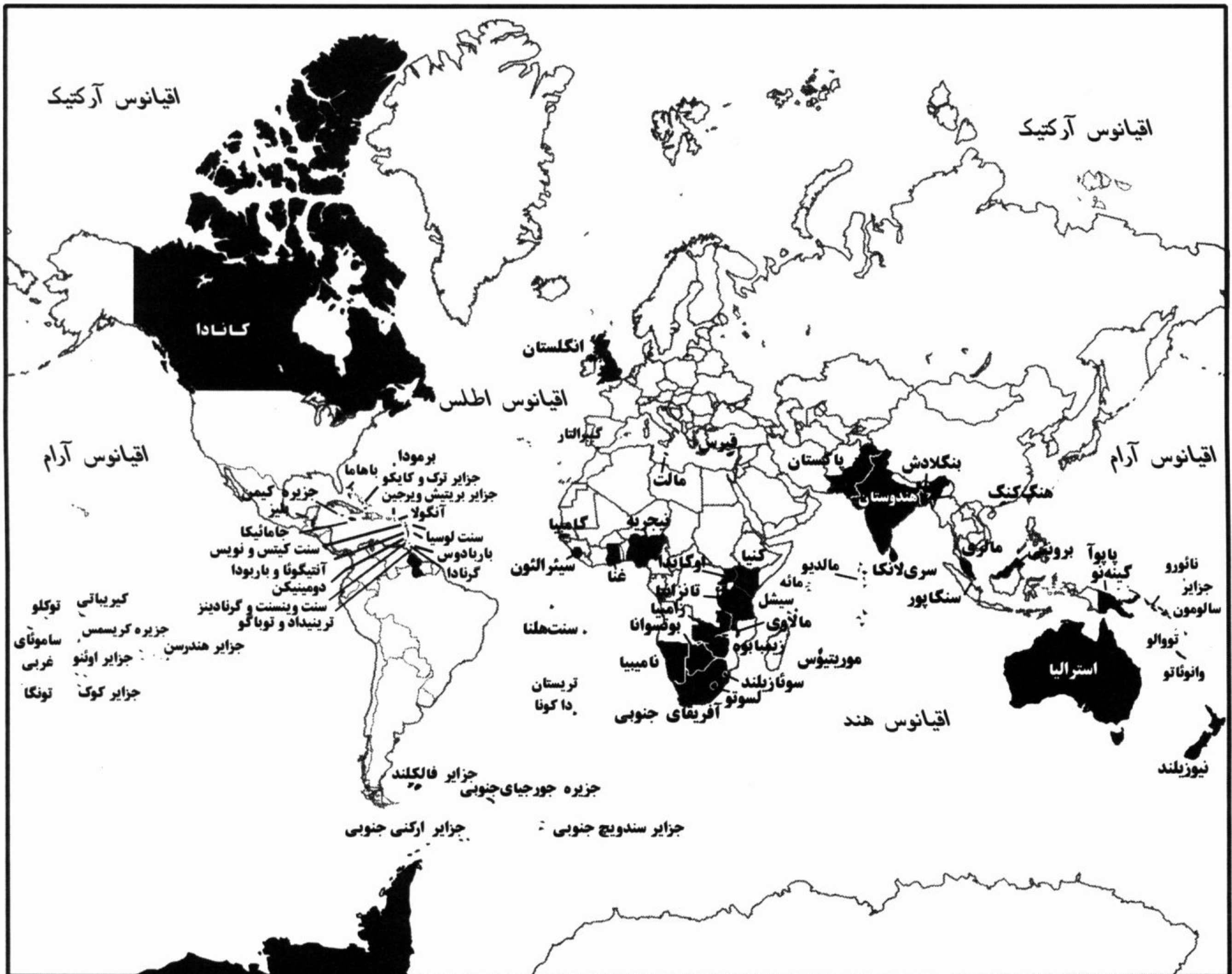
کشورهای حوزهٔ آند

بنگرید به آمریکای لاتین (حوزهٔ آند)

کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان

کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان اتحادیه‌ای از کشورها و تحت‌الحمایه‌هایی است که زمانی «امپراتوری بریتانیا» را تشکیل می‌دادند. این اتحادیه شامل یک چهارم جمعیت جهان است، و با آن‌که قدرت مرکزی و ساختار نهادین ضعیفی دارد، بزرگ‌ترین مجتمع گروهی و سازمان‌یافتهٔ ملتها است که بر جا مانده است.

ریشه‌های امپراتوری بریتانیا به قرن شانزدهم و به پیوندهای بازرگانی با هند و مهاجرنشینهای مستعمراتی در آمریکای شمالی و ناحیهٔ کارائیب بازمی‌گردد. از اواخر قرن هجدهم، مهاجرنشینی در استرالیا آغاز شد، و مهاجران حدود پنجاه سال بعد در نیوزیلند نیز ساکن شدند. از اواخر قرن نوزدهم، بریتانیا پیشگام مستعمره کردن آفریقا شد. در ۱۹۰۰، امپراتوری بریتانیا بر یک چهارم سرزمینهای جهان مسلط بود، و مردم انگلستان به خود می‌بالیدند که در مرکز



اعضای کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان

(تاریخ درج شده در کنار نام هر کشور تاریخ پیوستن آن کشور به کامنولث است)

آفریقای جنوبی (۱۹۳۱)
آنتیگوئا و باربودا (۱۹۸۱)
استرالیا (۱۹۳۱)
انگلستان (۱۹۳۱)
اوگاندا (۱۹۶۲)
باربادوس (۱۹۶۶)
باهاما (۱۹۷۳)
برونئی (۱۹۸۴)
بلیز (۱۹۸۱)
بنگلادش (۱۹۷۲)
بوتسوانا (۱۹۶۶)
پاکستان (۱۹۴۷)
تانزانیا (۱۹۶۴)

ترینیداد و توباگو (۱۹۶۲)
تونگا (۱۹۷۰)
توالو (۱۹۷۸)
جامائیکا (۱۹۶۲)
جزایر سالومون (۱۹۷۸)
دومینیکن (۱۹۷۸)
زامبیا (۱۹۶۴)
زیمبابوه (۱۹۸۰)
ساموئای غربی (۱۹۷۰)
سری‌لانکا (۱۹۴۸)
سنگاپور (۱۹۶۵)
سنت کیتس ونویس (۱۹۸۳)
سنت لوسیا (۱۹۷۹)

سنت وینسنت و گرنادینز (۱۹۷۹)
سوئیس (۱۹۶۸)
سیشل (۱۹۷۶)
سیرالئون (۱۹۶۱)
غنا (۱۹۵۷)
قبرس (۱۹۶۱)
کانادا (۱۹۳۱)
کنیا (۱۹۶۳)
کیریباتی (۱۹۷۹)
گامبیا (۱۹۶۵)
گرنادا (۱۹۷۴)
گینه (۱۹۶۶)

گینهٔ جدید پاپوئا (۱۹۷۵)
لسوتو (۱۹۶۶)
مالاوی (۱۹۶۴)
مالت (۱۹۶۴)
مالدیو (۱۹۸۲)
مالزی (۱۹۵۷)
نائورو (۱۹۹۰)
نامیبیا (۱۹۹۰)
نیجریه (۱۹۶۰)
نیوزیلند (۱۹۳۱)
وانوئاتو (۱۹۸۰)
هند (۱۹۴۷)

کشورهای عضو کامنولث با حروف سیاه روی نقشه نشان داده شده‌اند، و مستعمرات انگلیسی با حروف عادی.

استرالیا، انگلستان، کانادا، «کشورهای آزاد ایرلند» (ائره)، نیوفاندلند، نیوزیلند، و آفریقای جنوبی، از اعضای «کامنولث» بودند که به موجب «قوانین وستمینستر» در ۱۹۳۱ تشکیل شد. «کشور آزاد ایرلند» (ائره) در ۱۹۴۹ از عضویت در «کامنولث» انصراف، و «جمهوری ایرلند» را تشکیل داد. نیوفاندلند در ۱۹۴۹ به یکی از ایالات کانادا تبدیل شد. آفریقای جنوبی در ۱۹۶۱ از «کامنولث» جدا شد و در ۱۹۹۴ مجدداً به آن پیوست.

در ۱۹۷۲، پاکستان از عضویت در «کامنولث» بیرون آمد و در ۱۹۸۹ مجدداً به آن پیوست.

فیجی از ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۷ عضو «کامنولث» بود.

امپراتوری گسترده‌ای زندگی می‌کنند که خورشید هیچ‌گاه از آن غروب نمی‌کند.

تحول متمدنانه از امپراتوری بریتانیا به کشورهای مشترک‌المنافع از وجوه قابل توجه تاریخ قرن بیستم است، و بر این موضوع عمدتاً از آن‌رو تأکید می‌شود که احتمال برقراری دموکراسی در مستعمرات انگلستان از مستعمرات سابق سایر کشورها بیشتر بود. در واقع، بسیاری از مستعمرات انگلستان (نظیر کانادا، هند، و نیجریه)، پیش از نیل به استقلال، سابقهٔ برگزاری انتخابات داشتند. نظام مستعمراتی انگلستان غالباً بر ایجاد مناسبات با حکمرانان محلی متکی بود و هیچ‌گاه به اندازهٔ نظامهای مستعمراتی آلمانیها، ایتالیاییها، و فرانسویها تمرکز نداشت. در مفهوم فرانسوی، مستعمرات ماورای بحار جزئی از فرانسهٔ اصلی قلمداد می‌شدند، در حالی که در تاریخ مستعمراتی انگلستان هیچ‌گاه چنین مفهومی وجود نداشت.

از امپراتوری به مشترک‌المنافع

عبارت مشترک‌المنافع به دیوید ویلیامز، از دوستان بنجمین فرانکلین، منسوب است و سابقهٔ آن به ۱۷۷۸ بازمی‌گردد. در واقع، قبل از اعلام استقلال آمریکا در ۱۷۷۶، جیمز آیردل، متفکر اهل کارولینا، و گروهی دیگر از اندیشمندان آمریکای شمالی به فکر تأمین خودمختاری برای آمریکا در قالب پادشاهی انگلستان بودند. جنگ استقلال آمریکا درسی سخت به مردم انگلستان آموخت و آن این‌که بآسانی نمی‌توان از لندن بر مناطق دورافتادهٔ جهان حکومت کرد. در واقع، ارلِ دارم، فرماندار کل کانادا، در ۱۸۳۹ گزارشی از سوی دولت کانادا تقدیم کرد که در آن مطلوب بودن اعطای خودمختاری به مهاجرنشینان پیشرفته را در کلیهٔ امور، مگر در سیاست خارجی و دفاعی، توصیه می‌کرد. گزارشِ «دارم» نهایتاً به تأسیس «دومینیون کانادا» در ۱۸۶۷ انجامید که در همهٔ امور خود، بجز مواد مندرج در الحاقیهٔ قانون اساسی خود کانادا، استقلال داشت.

اصطلاح مشترک‌المنافع دوباره در ۱۸۸۴ شیوع یافت، و آن وقتی بود که ارلِ روزبری، که بعداً در زمان نخست‌وزیری ویلیام گلادستون وزیر خارجه شد، در آدلیه اعلام داشت که امپراتوری بریتانیا مجموعه‌ای مشترک‌المنافع از ملتها است. در ۱۸۹۷، در «دومین کنفرانس مستعمراتی»، که در جریان «جشن الماس» [به مناسبت شصتمین سال پادشاهی] ملکهٔ ویکتوریا برگزار شده بود (نخستین مراسم به نام جشن طلایی ده سال قبل از آن برگزار شده بود)، جوزف چیمبرلین، وزیر مستعمرات وقت، که با بدبینی کاناداییها روبرو شد، از کامنولت (اتحادیهٔ مشترک‌المنافع) و برقراری ارتباطات نزدیک‌تر بین ملتهای امپراتوری بریتانیا سخن گفت.

در اواخر عصر ویکتوریا، سیاست امپریالیستی آگاهانه‌ای شکل گرفت، و در باب مناسبات سرزمینهای تابع انگلستان اندیشهٔ بسیار شد. انگلستان، که در سالهای ۱۸۵۰ از جهت صنعتی موفق بود، حکومت بر سرزمینهای ماورای بحار را باری بر دوش خود تلقی می‌کرد، اما بتدریج که آلمان و ایالات متحد در اواخر قرن از نظر اقتصادی بر انگلستان پیشی گرفتند، جاذبهٔ گسترش و تحکیم امپراتوری افزایش یافت. رادیارد کیپلینگ و نویسندگان دیگر با اغراق و خیال‌پردازی درباره رؤیاهای امپراتوری مطالبی نوشتند تا مردمی را که به شکلی روزافزون گرفتار احساسات ملی‌گرایانه (ناسیونالیستی) و شوونیستی شده بودند مجذوب سازند.

در مراحل پایانی قرن، چیمبرلین به تشریح هدفهای مطلوب انگلستان در تجارت (منظور داشتن تعرفه‌های ترجیحی برای سرزمینهای امپراتوری) و حتی تأسیس یک فدراسیون پادشاهی (ایجاد یک ساختار نهادین فدرال) دست زد. وایکنت میلنر ــ همراه با «کودکستانی» که بعد از جنگ بوئر (۱۸۹۹-۱۹۰۲) برای بازسازی آفریقای جنوبی به کمک او برخاست ــ در صفحات فصلنامهٔ راند تیبل (میزگرد)، که به مدیریت نویسندهٔ سیاسی آینده‌اندیش لایونل کرتیس منتشر می‌شد، مبنایی هوشمندانه برای سیاستهای ادغام امپریالیستی طرح کرد. کتابهای کرتیس، مسألهٔ اتحادیهٔ مشترک‌المنافع و اتحادیهٔ مشترک‌المنافع ملل، بیانگر دیدگاه او در باب اتحادیه‌ای رو به گسترش از کشورهای متحد اما آزاد بود.

در ۱۹۰۷، در نخستین «گردهمایی امپراتوری»، موافقت شد که از آن به بعد برای اجزای خودمختار امپراتوری، به جای وابسته، از واژهٔ دومینیون استفاده شود. کمی پیش از آن، شش مستعمرهٔ استرالیا بسرعت دولتهایی کاملاً خودمختار و دموکراتیک تشکیل دادند و، به رغم بُعد فاصله با یکدیگر، با برگزاری همه‌پرسیهایی در هر یک موافقت کردند که در «اتحادیهٔ مشترک‌المنافع استرالیا» تشکیل فدراسیون دهند، و این فدراسیون در ۱۹۰۱ تأسیس شد. به مهاجران نیوزیلند، که از ۱۸۵۶ به بعد عمدتاً خودمختاری داشتند، در ۱۹۰۷ وضعیت دومینیون اعطا شد. «اتحادیهٔ آفریقای جنوبی» نیز در ۱۹۱۰ به همین وضعیت درآمد.

فقط در گردهمایی امپراتوری سال ۱۹۲۶ بود که مشترک‌المنافع (کامنولث) رسماً به‌این صورت تعریف شد: گروهی از «جوامع خودمختار در داخل امپراتوری بریتانیا، که وضعیتی برابر دارند، و، هرچند وفاداری عمومی به تاج و تخت آنها را متحد می‌کند، در هیچ‌یک از وجوه و امور داخلی و خارجی خود تابع یکدیگر نیستند، و به شکلی آزادانه به عنوان اعضای اتحادیهٔ ملل مشترک‌المنافع انگلستان به گرد یکدیگر جمع شده‌اند.» این فرمول، که ارلِ بالفور نخست‌وزیر پیشین انگلستان آن را تدوین کرده بود، مظهر سازشی بود بین مواضع کانادا، آفریقای جنوبی، و ایرلند، که می‌خواستند بر آزادی تأکید شود، و مواضع استرالیا، نیوزیلند، نیوفاندلند، که بر اتحادیه تأکید داشتند. قوانین وستمینستر (۱۹۳۱) رسماً روابط را تعریف کرد، اختیار قانونگذاری را برای دومینیونها به رسمیت شناخت، و مقرر کرد که در

هر نوع تغییر و جانشینی در سلطنت رضایت آنها جلب شود. برخی از اختیارات باقیمانده، عمدتاً در ارتباط با تغییرات قانون اساسی، همچنان در لندن ماند که آنها هم نهایتاً مطابق «قانون کانادا» (۱۹۸۲) و «قانون استرالیا» (۱۹۸۶) لغو شدند. اعلامیه‌های سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۳۱ مبین تغییراتی واقعی در روابط نبودند: فقط وضعیت موجود را رسمی کردند.

در معنای واقعی، مهم‌ترین تحول مرتبط با اتحادیهٔ ملل مشترک ـ المنافع در دوران بینابینی جنگهای جهانی اول و دوم در گردهمایی ۱۹۳۲ اُتاوا اتفاق افتاد که، در مقابله با بحران اقتصادی جهانی، آرزوی جوزف چیمبرلین در باب نظام ترجیحی مستعمراتی به شکلی محدود تحقق پذیرفت. در زمانه‌ای که اکثر کشورها، و از جمله انگلستان، به وضع تعرفه‌های حمایتی روی آورده بودند، کشورهای مشترک‌المنافع موافقت کردند که در روابط گمرکی خود با یکدیگر محدودیتها را تا حدودی متقابلاً حذف کنند. در عین حال، کانادا، که به ایالات متحد وابستگی داشت، از این جهت نمی‌توانست خیلی پیشروی کند. اما استرالیا و نیوزیلند تشویق شدند که اقتصادهای خود را حتی بیشتر از گذشته به عرضهٔ غذا و مواد خام به انگلستان معطوف سازند.

در ۱۹۵۰، که هند جمهوری شد، صفت وفاداری به سلطنت لزوماً از میان رفت. کشورهای عضو پذیرفتند که هند، هرچند دیگر تابع پادشاه ـ امپراتور نیست، همچنان به عنوان عضو کامل اتحادیهٔ مشترک‌المنافع باقی بماند و پادشاه را به عنوان مظهر اتحادیهٔ ملل مستقل مشترک‌المنافع و، در این معنا، به عنوان رئیس اتحادیه به رسمیت بشناسد. در همان حال، واژهٔ دومینیون موضوعیت خود را از دست داد، و دومینیونهای قدیم شادمانه به اعضای اتحادیهٔ مشترک ـ المنافع تبدیل شدند.

کشورهای دیگری در جنوب آسیا که بعد از جنگ جهانی دوم در کسب استقلال به هند پیوستند عبارت بودند از پاکستان و برمه در ۱۹۴۷ و سری‌لانکا (سیلان) در ۱۹۴۸. بین سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۷۰، کم و بیش همهٔ مستعمرات اصلی در آفریقا و هند غربی مسیری مشابه پیمودند و به صورت اعضای «کامنولث» درآمدند. رودزیا، اکنون زیمبابوه (۱۹۸۰)، و هنگ‌کنگ (۱۹۹۷) آخرین مناطقی از امپراتوری بودند که از حاکمیت لندن خارج شدند. در نیمهٔ دههٔ ۱۹۹۰، هنوز سیزده سرزمین ماورای بحار تحت حکومت انگلستان قرار داشتند؛ از میان آنها، جبل‌الطارق، جزایر فاکلند، و برمودا از همه مشهورترند.

هرچند تعدادی از کشورهای مشترک‌المنافع پس از کسب استقلال همچنان پادشاه انگلستان را به عنوان رئیس کشور خود به رسمیت شناختند، اما اکثریت آنها جمهوری شدند و رئیس‌جمهور پیدا کردند. از میان مستعمرات سابق، شش مملکت، از جمله مالزی و ساموئای غربی، پادشاهیهای بومی دارند. در عین حال، کمابیش همهٔ این کشورها آزادانه خواسته‌اند که عضو مشترک‌المنافع انگلستان باقی بمانند. کشورهایی که زمانی از لندن اداره می‌شدند و اکنون در خارج از کامنولث قرار دارند عبارتند از ایالات متحد آمریکا، ایرلند، برمودا، فیجی (که در ۱۹۸۷ اخراج شد)، مصر، سودان، و نیز سرزمینهایی در خاورمیانه و آفریقا که انگلستان زمانی مطابق تصمیم «جامعهٔ ملل» قیمومت آنها را برعهده داشت (فلسطین، ماورای اردن، عراق، عدن، سومالی‌لند، و کامرون). پاکستان در سالهای ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۹، در واکنش اعتراض‌آمیز به جدایی بنگلادش، از اتحادیهٔ مشترک‌المنافع کناره گرفت. آفریقای جنوبی، که پس از اعلام شدن به صورت یک کشور جمهوری در ۱۹۶۱ از کامنولث اخراج شد، در ۱۹۹۴ دوباره به عضویت آن پذیرفته شد.

روابط مشترک‌المنافع

تا ۱۹۲۵ «ادارهٔ مستعمرات» در لندن روابط با دومینیونها و سرزمینهای وابسته را تنظیم می‌کرد؛ در این سال «ادارهٔ دومینیونها» تحت نظر یک وزیر جداگانهٔ کابینه تأسیس شد. بریتانیا به ادارهٔ مناسبات بین‌المللی دومینیونها ادامه داد؛ در واقع، کانادا تا ۱۹۲۷ وزیر مختاری در واشینگتون منصوب نکرد. استرالیا و نیوزیلند نیز عملاً فاقد هر نوع نمایندگی در خارج بودند. در پایان جنگ جهانی اول منافع آنها در کنفرانس صلح ورسای (۱۹۱۹) از طرف یک هیأت نمایندگی کاملاً یکدست انگلیسی نمایندگی می‌شد. استرالیا و نیوزیلند تا دههٔ ۱۹۳۰ به مبادلهٔ نخستین کمیسر عالی خود با لندن اقدام نکردند. اقدام آنها در اعزام نمایندگان مستقل به کنفرانسهایی که به تأسیس سازمان ملل متحد در ۱۹۴۵ انجامید مظهر پیشرفتی چشمگیر بود.

در ۱۹۴۷ «ادارهٔ دومینیونها» به «ادارهٔ روابط مشترک‌المنافع» تبدیل شد، و این اداره خود در ۱۹۶۶ در «ادارهٔ مستعمرات» ادغام شد تا «ادارهٔ مشترک‌المنافع» ایجاد شود. در ۱۹۶۸، این ادارهٔ ادغام شده جزءِ وزارت خارجه شد. از آن زمان به بعد، وزیر خارجهٔ انگلستان به عنوان «وزیر امور خارجه و اتحادیهٔ مشترک‌المنافع» خدمت می‌کند.

در ۱۹۶۵ واحدی به نام «دبیرخانهٔ اتحادیهٔ مشترک‌المنافع» تأسیس شد تا مدیریت روابط بینابینی اعضای اتحادیه را از انگلستان جدا کند و خود عهده‌دار آن شود. هرچند مقر این دبیرخانه در لندن است، اما در قبال کل اعضای اتحادیه مسؤولیت دارد و پاسخگو است. در دوران ریاست آرنولد اسمیت از کانادا (۱۹۶۵-۱۹۷۵)، شریدات رامپال از گویان (۱۹۷۵-۱۹۹۰)، و ا. چوکوئمکا آنیائوکو از نیجریه (۱۹۰۰-)، بر وسعت و نفوذ دبیرخانه افزوده شده است. دیدارهای سران دولتهای عضو کامنولث، از ۱۹۴۴ به بعد، کم و بیش هر دو سال یک بار برگزار شده است (تا ۱۹۷۱ در لندن و از آن پس در مناطق مختلف جهان). این دیدارها جانشین «کنفرانسهای مستعمراتی» قدیم شده‌اند، که در فاصلهٔ ۱۹۱۱ تا ۱۹۳۷ فقط

هفت بار تشکیل شدند.

به همان نسبتی که تعداد اعضای ملل مشترک‌المنافع از پنج کشور (انگلستان، کانادا، استرالیا، نیوزیلند، و آفریقای جنوبی) به پنجاه و یک کشور افزایش یافته است، ماهیت و محتوای این دیدارها نیز دستخوش تغییر شده است. انگلستان در دیدارهای خودمانی پنج عضو اولیهٔ «کامنولث سفید» معمولاً نقش غالب را داشت و نقش اصلی در امور دفاعی در سراسر جهان برعهدهٔ آن بود. اما در دیدارهای منظماً گسترش یافتهٔ اعضای چند ملیتی کامنولث در سی سالهٔ گذشته، انگلستان گهگاه در معرض انتقاد و حمله قرار گرفته است ــ مشخصاً در سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۰ به علت سیاستش در قبال استقلال رودزیا و در ۱۹۸۰ به سبب اکراهش در پیوستن به تحریمهای اقتصادی وضع شده علیه آفریقای جنوبی در اعتراض به سیاست جدایی نژادی (آپارتاید) آن کشور.

در آغاز، برخی از اعضای جدید متظاهرانه از دیدارهای کامنولث برای اثبات استقلال خود استفاده می‌کردند. اما زمانی که انگلستان به دنبال مواضع مارگارت تاچر، نخست‌وزیر وقت آن کشور، در قبال آفریقای جنوبی منزوی شد، هیچ‌یک از آنها از ترک اتحادیه سخنی به میان نیاورد. در واقع، سه عضو زمزمه سر دادند که اگر کشوری باید اتحادیه را ترک کند، این کشور انگلستان است. ملکه الیزابت دوم متحمل فشارهای سختی شد تا نقشها و وفاداریهای کاملاً جداگانهٔ خود را که، از یک طرف، عنوان ریاست اتحادیه و، از طرف دیگر، عنوان ملکهٔ بریتانیای کبیر را دربرمی‌گرفت، به شکلی مطلوب ایفا کند. (او ملکهٔ استرالیا و پانزده کشور دیگر نیز هست.)

پیوندهای اعضای مشترک‌المنافع

هدایت و انتقال کمکهای اقتصادی از اعضای ثروتمند به اعضای فقیر احتمالاً مهم‌ترین نقش کامنولث بوده است. از زمان «برنامهٔ کولومبو» ــ برنامه‌ای که برای برانگیختن توسعهٔ اقتصادی در دیدار ۱۹۵۳ وزیران خارجهٔ مشترک‌المنافع در کولومبو، پایتخت سری‌لانکا، تدوین شد و مقر آن در همین شهر است ــ طرحهای متعددی از طریق تشکیلات اتحادیهٔ مشترک‌المنافع به مرحلهٔ اجرا درآمده است تا به اقتصاد کشورهای آفریقایی و آسیای جنوبی و جزایر اقیانوس آرام و ناحیهٔ کارائیب کمک شود. نمونهٔ بارز این امر «طرح بازار مشترک هند غربی» به نام «کاریکون» است، که در ۱۹۷۳ به اجرا درآمد. در سطح گسترده‌تر، می‌توان به نقش «دبیرخانهٔ کامنولث» اشاره کرد که در تدوین مواضع کشورهای مشترک‌المنافع در دور مذاکرات تجارتی مرتبط با «موافقتنامهٔ عمومی تعرفه‌ها و بازرگانی» (گات) در اوروگوئه، که در ۱۹۹۳ به اوج خود رسید، فعال بود. همچنین در دههٔ ۱۹۸۰ کوشید که بر کار «کمیسیون برانت» در باب مناسبات شمال ـ جنوب تأثیر کند. (ریاست این کمیسیون بین‌المللی برعهدهٔ ویلی برانت، صدراعظم پیشین آلمان، بود.)

در عرصهٔ سیاسی «دبیرخانهٔ کامنولث» نقشی اساسی در پایان دادن به کشمکش بیافرا و نیجریه بازی کرد و با اعزام سپاهیان صلح بر حل و فصل ماجرا نظارت ورزید. در دههٔ ۱۹۷۰ به ژنرال عیدی امین به سبب حکومت جبارانه‌اش بر اوگاندا بی‌اعتنایی کرد، و در ۱۹۸۷، به دنبال کودتای سرهنگ سیتیوِنی رابوکا در فیجی و اعلام جمهوری در آن کشور، عضویت فیجی را به حالت تعلیق درآورد.

مهاجرت به یکی از بحث‌انگیزترین موضوعات اتحادیهٔ مشترک‌المنافع تبدیل شده است. شهروندی مشترک از آرمانهای اولیه بود، و تا به امروز هر یک از شهروندان کشورهای عضو اتحادیه می‌تواند در انگلستان و معدودی از کشورهای دیگر رأی دهد. اما از جنگ جهانی دوم به بعد، با افزایش شدیدی که در تحرک بین‌المللی پدید آمد، کشورها یکی پس از دیگری احساس کردند که ناچار به تحمیل محدودیتهایی بر مهاجرت هستند. در دههٔ ۱۹۵۰ از موج گستردهٔ مهاجرت اهالی هندغربی به انگلستان در آغاز استقبال شد و آن را پاسخی به کمبود کارگر غیرماهر در کشور قلمداد کردند. ولی تشنجهایی اجتماعی پدید آمد، و وقتی که تعداد زیادی از اهالی شبه‌قارهٔ هند روبه‌سوی انگلستان نهادند، دولت ناچار شد که به وضع «قانون مهاجران کامنولث» (۱۹۶۲) اقدام کند. این قانون موج مهاجرت را بشدّت محدود کرد (هرچند هم‌اکنون دست‌کم ۵ درصد از جمعیت انگلستان تبار «کامنولث جدید» را دارند ــ یعنی عمدتاً از ناحیهٔ کارائیب و شبه‌قارهٔ هند هستند). فرض بر این بود که قانون بی‌طرفانه باشد، اما موانعی که ایجاد کرد باعث ناراحتی شدید نسل سوم استرالیاییها و نیوزیلندیهایی شد که هنوز انگلستان را موطن خود می‌دانستند. رفتار با مهاجران بالقوهٔ آسیای جنوبی در بندرها و کشورهای خودشان موجب تشنج شد، و خشونتهای نژادی پراکنده‌ای نیز در انگلستان بروز کرد. بسیاری از کشورها، چه به عنوان تلافی و چه به عنوان واکنش در برابر مشکلاتی که خود داشتند، به وضع مقررات تازه‌ای برای روادید (ویزا) و شهروندی دست زدند. در کنفرانسهای کامنولث و مذاکرات دوجانبهٔ اعضای آن، موضوعاتی چون پذیرش و استرداد مهاجران بکرات مطرح شده‌اند.

در سطح محدودتر، کامنولث توانست از طریق مجامع متعدد خود پیوندهای خاصی میان اعضایش برقرار کند. برای مثال، «انجمن پارلمانی کشورهای مشترک‌المنافع» (۱۹۱۱) تلاش زیادی کرد تا معیارها و عملکردهای مشترکِ کشورهایی را که به نظام حکومتی وستمینستر (پارلمانی) پایبندند، و اکثریت اعضای کامنولث را تشکیل می‌دهند، حفظ کند. دبیران پارلمانی در مجالس کشورهای دیگر خدمت می‌کنند، و غالباً در باب مقررات این مجالس و اختیارات رئیسان آنها مشاوره‌های فراوانی صورت می‌گیرد.

نظام حقوقیِ بیشتر کشورهای مشترک‌المنافع از انگلستان سرچشمه می‌گیرد، و معدودی از آنها هنوز از کمیتهٔ قضایی «شورای خصوصی»، در لندن، به عنوان بالاترین دادگاه استیناف خود استفاده می‌کنند.

لندن به صوت جایگاه اصلی تربیت حقوقدانان در کامنولث جدید باقی مانده است. «اتحادیهٔ مطبوعات کشورهای مشترک‌المنافع» (۱۹۰۹)، از طریق کنفرانسهای خود و برنامه‌های مبادلهٔ روزنامه‌نگاران، مشارکتی مؤثر در گردش آزادانهٔ اخبار و حفظ آزادی مطبوعات در داخل کامنولث داشته است. «انجمن دانشگاههای کشورهای مشترک‌المنافع» (۱۹۱۳) به عنوان کانون استخدام اعضای علمی در سراسر این کشورها عمل می‌کند.

از ۱۹۳۰ به بعد، «مسابقات چهارسالانهٔ کامنولث» توجه زیادی به خود جلب کرده و به عنوان یک رویداد ورزشی محبوب مقامی نزدیک به مسابقات المپیک و بازیهای جهانی پیدا کرده است. بازی کریکت، که تقریباً به کشورهای مشترک‌المنافع منحصر است، همهٔ اعضای بزرگ کامنولث (بجز کانادا) را با جزایر هند غربی گرد یکدیگر آورده و در «مسابقات نمایشی» منظم و پرسروصدای آنجا به رقابت با هم وامی‌دارد.

تعداد زیادی از گروههای حرفه‌ای ــ پزشکان، حقوقدانان، مهندسان، و نظایر آنها ــ به تشکیل انجمنهای مشترک‌المنافع دست زده‌اند و در پایه‌گذاری معیارهای حرفه‌ای و تبادل متخصصان فعالیت کرده‌اند. این انجمنها غالباً تحت نظارت «بنیاد کامنولث»، که نهادی نیمه‌مختار است و در ۱۹۶۶ برای هماهنگ کردن سازمانهای غیردولتی تشکیل شد، به وجود آمده‌اند.

نقش انگلستان

نقش انگلستان در کانون اتحادیهٔ مشترک‌المنافع در چند مرحله کاهش یافته است. جنگ جهانی دوم شاهد برآمدن ایالات متحد آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی به عنوان ابرقدرتهای دخالتگر بود. انگلستان، با منابع کاهش یافته‌اش، دیگر نمی‌توانست یک سپر دفاعی جهانی عرضه کند. اما حتی اگر همچنان قادر به چنین کاری می‌بود، در آن فضای جهانی ضداستعماری ایفای چنین نقشی را دیگر کسی نمی‌پذیرفت. تلاشی که در ۱۹۵۶ برای دست‌اندازی دوباره بر کانال سوئز در مصر صورت گرفت به عنوان آخرین تلاشهای مذبوحانهٔ امپریالیسم تلقی شد، تلاشی که هدف از آن حفظ خطوط حیاتی دیرین انگلستان در شرق بود. کامنولث قدیم تا حدودی از انگلستان در سازمان ملل متحد وفادارانه حمایت کرد، اما شکست ماجراجویی سوئز باعث سرخوردگی فراوان در داخل و خارج انگلستان شد.

در ۱۹۶۷، که انگلستان به علت الزامهای مالی از سنگاپور و دیگر پایگاههای شرقی خود عقب کشید، آشکار شد که این کشور دیگر نمی‌تواند به عنوان یک قدرت جهانی مطرح باشد. این عقب‌نشینی بخصوص بر استرالیا و نیوزیلند ضربه زد؛ این کشورها از مدتها قبل فکر می‌کردند که می‌توانند به انگلستان به عنوان سپر دفاعی خود تکیه کنند. استرالیا تاحدودی جانشین انگلستان در سنگاپور و (برای مدتی) مالزی شد.

ضربهٔ بعدی به مناسبات انگلستان با اتحادیهٔ مشترک‌المنافع وقتی وارد شد که انگلستان برای ورود به «بازار مشترک اروپا» (اکنون «اتحادیهٔ اروپا») به مذاکره با این اتحادیه پرداخت، که از ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۲ طول کشید. اگر انگلستان تن به پذیرش مقررات گمرکی بازار مشترک اروپا می‌داد، این امر به معنای فداکردن تعهدات دیرین آن به استرالیا و نیوزیلند و مستعمرات سابقش بود، که بسیاری از آنها اقتصادهای خود را متناسب با عرضهٔ مواد به بازار انگلستان سازمان داده بودند. انگلستان، در جریان مذاکرات بی‌نتیجه‌اش با شش عضو اصلی «جامعهٔ اروپا» در سالهای ۱۹۶۱-۱۹۶۲ و ۱۹۶۶-۱۹۶۷، و در طول مذاکرات موفقیت‌آمیزش در سالهای ۱۹۷۱-۱۹۷۲، تلاش زیادی صورت داد تا امتیازها و شرایط ترجیحی ویژه‌ای برای واردات کشورهای مشترک‌المنافع، چه به صورت دائمی و چه به صورت موقتی، تحصیل کند. اما تولیدکنندگان گوشت و کره در نیوزیلند و شکر در سراسر جزایر استوایی در برابر آن چیزی که خیانت انگلستان به منافع خود می‌دانستند واکنشهای تلخی نشان دادند.

کامنولثِ امروز: موجودیتی رمزآمیز؟

ارتباطهای امپریالیستی امپراتوری پیشین انگلستان عمدتاً از میان رفته است. اما بسیاری از پیوندهای شخصی، آموزشی، و بازرگانی هنوز برجا است. اعضای کامنولث، با درجات مختلف، هنوز هم به الگوی سازمان‌یافتهٔ همکاری در این اتحادیه ارج می‌نهند. برای دومینیونهای قدیم، بخصوص استرالیا و نیوزیلند، بسیاری از پیوندهای خونی و خانوادگی برجا است و، در واقع، از طریق مهاجرتهای جدید تقویت شده است. برای کشورهای رو به رشد، که اکثر آنها انگلیسی را به عنوان زبان غالب پذیرفته‌اند، انگلستان به صورت منبع کمک و خدمات مشورتی و جانشین برای ایالات متحد باقی مانده است. برای مردم انگلستان، کامنولث مظهر موجودیتی رمزآمیز است و برخی از آنها را در مورد از دست رفتن امپراتوری تسلی می‌دهد. مردمی که با این رضایت خاطر پرورش می‌یافتند که در مرکز بزرگ‌ترین امپراتوری نیرومندی که تاکنون جهان به خود دیده است زندگی می‌کنند از فرایند نسبتاً مسالمت‌آمیز و متمدنانهٔ استعمارزدایی احساس غرور می‌کنند. میراث انگلستان در ارتباط با صلح و نظم جهانی عبارت بود از شبکه‌ای جهانی که از طریق کامنولث به هم می‌پیوست. این واقعیت که این شبکه نسبتاً عقیم بود نادیده گرفته می‌شد.

بخصوص آن شانزده کشور مشترک‌المنافعی که تصمیم گرفته‌اند نظام پادشاهی را حفظ کنند ــ اگرچه هر یک به عنوان رئیس کشور خود یک فرماندار کل بومی دارد ــ بازدیدهای سلطنتی و رفتار ویژهٔ لندن با آنها سبب گشته است که همبستگی درونی کامنولث تقویت شود. با این همه، آن وفاداریهای دیرینی که باعث شد استرالیا،

نیوزیلند، کانادا، و آفریقای جنوبی در ۱۹۱۴، بلافاصله پس از آغاز جنگ جهانی اول، و دوباره در ۱۹۳۹، بعد از شروع جنگ جهانی دوم (هرچند این بار با کمی تأخیر و پس از بحثهایی مفصل) اعلام جنگ کنند، دیگر وجود ندارد. اکنون کشورهای مشترک‌المنافع، به هنگام رأی‌دادن در سازمان ملل متحد، هر یک به راه خود می‌رود. در واقع، گهگاه کامنولث را به عنوان باشگاهی فروپاشیده از جوانان قدیم مسخره می‌کنند. ولی، اگرچه ممکن است روابط خاص بین اعضای کامنولث تضعیف شده باشد، این اتحادیه هنوز هم نیرویی است که نمی‌توان فراموشش کرد. و اگرچه ریشه‌هایی انگلیسی دارد، اکنون مسلماً نمی‌توان آن را کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان دانست. [در واقع، از سالها قبل، پسوند انگلستان از دنبال عنوان کشورهای مشترک‌المنافع حذف شده است.]

نیز بنگرید به آفریقای جنوبی؛ استرالیا و نیوزیلند؛ استعمار؛ انگلستان؛ اوگاندا؛ ایرلند؛ بوتسوانا؛ پاکستان؛ زامبیا؛ زیمبابوه؛ سری‌لانکا؛ غنا؛ فدرالیسم؛ کانادا؛ کنیا؛ مالزی؛ نامیبیا؛ نیجریه؛ هند.

هرمز همایون‌پور / **David E. Butler**

کتابنامه

Butler, David, and D. A. Low. *Sovereigns and Surrogates: Constitutional Heads of State in the Commonwealth*. London: Macmillan; New York: St. Martin's, 1991.

Dale, William. *The Modern Commonwealth*. London: Butterworth, 1981; New York: St. Martin's, 1983.

McIntyre, W. David. *The Significance of the Commonwealth, 1965-90*. London: Macmillan. 1991.

Mansergh, Nicholas. *The Commonwealth Experience*. London: Weidenfeld and Nicolson, 1968.

Smith, Arnold Cantwell. *Stitches in Time: The Commonwealth in World Politics*. London: Andre Deutsch, 1981.

United Kingdom Foreign and Commonwealth Office. *Commonwealth Year Book*. London: Her Majesty's Stationery Office, 1969-

Wheare, K. C. *The Constitutional Structure of the Commonwealth*. Oxford: Clarendon Press, 1960.

کلزن، هانس

فیلسوفِ آلمانی ـ آمریکایی حقوق که بیشتر به یک دانشمند



هانس کلزن

اثبات‌گرا (پوزیتیویست)ی حقوقی معروف است که حامی مطالعهٔ توصیفی نظامهای حقوقی بود و تأیید یا محکوم‌کردن حقوق معتبر براساس رویهٔ قضایی را بر طبق معیارهای اخلاقی رد می‌کرد. کلزن (۱۸۸۱-۱۹۷۳) در پراگ متولد شد. قبل از آن‌که در سال ۱۹۴۲ به دانشگاه کالیفرنیا برود، در کلن، ژنو، و پراگ کار و تدریس کرد. دو اثر مهم او در زمینهٔ نظریهٔ دموکراتیک عبارتند از **وجود و ارزش دموکراسی** (ویراست دوم، ۱۹۲۹) و «مبانی دموکراسی» (نشریهٔ *Ethics*، اکتبر ۱۹۵۵).

هر دو نظریهٔ معروف کلزن، یعنی نظریهٔ محض حقوق، که سعی می‌کرد که تعهدات سیاسی و ایدئولوژیک را از علم حقوق جدا کند، و هم نظریهٔ دموکراسی او مبتنی بود بر نسبی‌گرایی ارزشی و این اعتقاد بحث‌انگیز که قضاوتهای ارزشی نهایتاً توجیه‌ناپذیرند. او قانون طبیعی را به علت غیرعلمی و عاطفی‌بودن رد می‌کرد و بر این نظر که نظامهای قانونی را می‌توان بر بنیاد اخلاقیات یا عقل نهاد خرده می‌گرفت. او استدلال می‌کرد که نظریه‌پرداز حقوقی باید دقیقاً رابطه‌های قابل پیشبینی نقض قانون و مجازات را توصیف کند اما نباید موضع مرجعیت اخلاقی یا سیاسی بگیرد.

کلزن، با تعریف صورت‌گرایانه (فرمالیستی)اش از قانونی بودن

که بر رویه‌ها به زبان اخلاق تأکید می‌کرد، سخن معروفی دارد که حتی رژیم نازی را نوعی دولت حق و قانون (*Rechtsstaat*) به حساب می‌آورد، یعنی دولتی قانونی که در آن حاکمیت قانون غلبه دارد. این سخن بسیاری از مخالفان را به ابراز این ادعا کشانید که نظریهٔ محض قانون جوامع نو را در برابر خطر دیکتاتوری بی‌دفاع می‌کند. کلزن پاسخ داد که نظریهٔ قانون نمی‌تواند از جامعه در برابر نازیسم دفاع کند و پوزیتیویسم حقوقی با اثبات این‌که همهٔ قوانین ساختهٔ بشرند از سیاست افسون‌زدایی می‌کند و این اسطوره را که دولت بخشی از نظم الهی است برهم می‌ریزد.

مفهوم دموکراسی از نظر کلزن، که بیشتر مبتنی بر نحوهٔ کار آن است، بر روش تصمیم‌گیری تأکید دارد نه بر محتوای تصمیمات. نه اعتقاد کلزن به نسبی‌گرایی ارزشی و نه تمایز دقیقی که وی بین علم قضا و دفاع سیاسی قائل می‌شد او را از دفاع علنی از دموکراسی پارلمانی چندحزبی، که براساس نمایندگی تناسبی استوار بود، بازنمی‌داشت. او در یک جا یادآور شد که دموکراسی پارلمانی نظامی سیاسی است که بیش از همه به شکوفایی نظریه و علم حقوق منجر می‌شود.

چون شهروندان دموکرات باید تساهل داشته باشند و جزم‌اندیش نباشند، کلزن استدلال می‌کرد که ذهن‌گرایی ارزشی، یعنی نظریه‌ای که بنا بر آن هنجارهای اخلاقی در حکم ترجیحات و اولویتهای ذهنیند که توجیهی عقلانی ندارند، یگانه فلسفهٔ اخلاقی است که با دموکراسی سازگار است. نسبی‌گرایی به تعبیر کلزن ظاهراً به فلج کردن یا آمادگی برای پیروی از هیچ حاکم یا جنبشی نمی‌انجامد. البته، چون مردم تشخیص می‌دهند که معیارهای فردیشان از ارزش مطلق برخوردار نیستند و چیزی به مثابهٔ دیدگاه مطلقاً صحیح وجود ندارد، پس نسبی‌گرایی سرچشمهٔ اعتدال سیاسی است. کسانی که معتقدند که ارزشها را می‌توان به شکلی علمی اثبات کرد، همیشه ترجیح داده‌اند که قدرت تصمیم‌گیری را برعهدهٔ خردمندان واگذارند تا برعهدهٔ اکثریتی دموکراتیک. بنابراین، شیوهٔ اکثریت‌گرایی، که قدرت تصمیم‌گیری را به نصف به اضافهٔ یک نفر واگذار می‌کند، مبتنی بر این فرض مقدماتی است که درستی مطلق برای بشر پنهان است و پنهان هم باقی خواهد ماند.

این تلاش برای بناکردن دموکراسی بر پایهٔ نسبی‌گرایی ارزشی با تأکید مکرر کلزن بر این که دموکراسی بر ارزشهای آزادی و برابری تکیه دارد، در تضاد است، ارزشهایی که نمی‌توان از نظر علمی آنها را توجیه کرد. هر دولت، به مثابهٔ یک شبکهٔ قوانین اجباری، محدودیتهای ناخوشایندی را بر شهروندان تحمیل می‌کند. به گفتهٔ کلزن، جوامع سنّتی از طریق این اسطوره که قدرت سیاسی بر طبق قانون طبیعی یا حکم الهی بکار می‌رود قوانین را برای ساکنانشان خوشایند می‌کنند. هنگامی که شهروندان از توافق بر سر ارزشها سرخورده یا درمانده شوند، قبول اطاعت از قانون فقط می‌تواند از طریق قانونگذاری دموکراتیک جبران شود. اطاعت از قدرت قانون یکی از شکلهای آزاد نبودن است؛ اما شهروندان می‌توانند با کمک کردن به وضع قوانینی که باید از آنها اطاعت کنند، به آزادی نزدیک شوند یا به تقلید آن بپردازند. دموکراسی اکثریت، از این دیدگاه، استقلال اصلی افراد را که مقدم بر قدرت دولت است با مزایای تمدن آشتی می‌دهد و اجازه می‌دهد که حداکثر افراد مطابق با خواستهایشان زندگی کنند.

کلزن بر لزوم تمایز دقیق بین آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) و دموکراسی تأکید داشت. او حتی ادعا می‌کرد که دموکراسی با نابودی همهٔ آزادیهای فردی سازگار است. اما استدلال او در عین حال حاوی این معنا بود که دموکراسی، اگر از محدودیتهای تثبیت‌کنندهٔ قانون‌مداری آزادی‌خواهانه رها شود، نمی‌تواند در دنیای نو باقی بماند ــ و او این موضع را با صراحت کامل می‌پذیرد. او، خصوصاً در کارهای بعدیش، آزادی عقیده، قانون‌مداری، تحمل اختلافات، و حفظ حقوق اقلیت را در تعریفی که از دموکراسی داشت گنجاند. استدلال می‌کرد که دموکراسی با حاکمیت نامحدود اکثریت ناسازگار است چون هر دموکراسی مفید و کارآمد باید از موجودیت و حقوق مخالفان سیاسی حمایت کند. دموکراسی به خواست اکثریت احترام می‌گذارد، اما مشروط به آن‌که این خواست از طریق مباحثهٔ آزاد و باز به‌وجود آمده باشد، در موقعیتهایی که گروههای رقیب برای جمع‌شدن به صورت یک اکثریت برای سیاستهایشان فرصت قابل قبولی داشته باشند، و در شرایطی که تصمیمات اتخاذ شده بدرستی هدف انتقاد قرار گیرند. نه تنها آزادی ارتباط بلکه حتی آزادی وجدان و مالکیت، و حتی حق کناره‌گیری از روی نارضایی از زندگی سیاسی، اموری ضروری هستند. همهٔ آنچه از تضاد آزادی‌خواهی اولیهٔ کلزن با دموکراسی باقی می‌ماند این نکته است که اگر اکثریت انتخاباتی تصمیم به تخریب رژیم لیبرال ـ دموکرات بگیرد، هیچ چیز نمی‌تواند مانع آن شود.

کلزن علت التزام خود به دموکراسی را نه تنها با توسل به نسبی‌گرایی ارزشی و آزادی و برابری بلکه با توسل به صلح نیز شرح داد. دموکراسی بهترین نظام برای حل غیرخشونت‌آمیز اختلافات بین علایقی است که در هر جامعهٔ جدید پیچیده‌ای اجتناب‌ناپذیر است. چون شیوه‌های دموکراتیک نمی‌توانند بر دوگانگیهای شدید غلبه کنند، معمولاً دموکراسی پیشفرض را نه تنها بر طبایع شکاک و غیرپرخاشگر بلکه بر زبان و فرهنگ مشترک و احساسات هویت ملی نیز قرار می‌دهد. اما درصورتی که حداقلی از وفاق فرهنگی وجود داشته باشد، شیوه‌های دموکراتیک برای ایجاد مصالحه بسیار مناسب و سازگارند. اکثریت‌گرایی خالص مطمئناً تعارضات اجتماعی را، به جای آن‌که آرام کند، وخیم‌تر می‌کند. به همین دلیل است که به عقیدهٔ کلزن یک نظام حزبی بسیار پیشرفته، نمایندگی تناسبی، و بحثهای پرشور پارلمانی از ویژگیهای اساسی دموکراسی بشمار می‌روند.

در نظریهٔ دموکراسی کلزن یک ضعف احتمالی هست، به این معنی که وی دربارهٔ فرایندهای شور و تبادل‌نظر عمومی تعمقی نکرده

است. اگر همهٔ ارزشداوریها توجیه‌ناپذیر باشند، که ممکن است این‌طور باشد، شهروندان به جز دلایل راهبردی (استراتژیک) دیگر دلیلی ندارند که به یکدیگر گوش فرا دهند. کلزن، در همان حال که بر سهم و نقش مباحثات پارلمانی در مصالحهٔ صلح‌آمیز توجه داشت، راهی را که بحث آزاد می‌تواند عملاً تعقل در تصمیمات گرفته شده را بهبود بخشد دست‌کم می‌گرفت. اما رویکرد بی‌تأمل او به مباحثات سیاسی و غفلت دائمی از آموزش عمومی، ویژگیهای اتفاقیِ نظریهٔ دموکراتیک کلزن نیستند. اینها از گرایش مادام‌العمر او سرچشمه می‌گیرند که می‌خواست جایگاهی رفیع برای عقل در مقابل امیال بشری قائل شود و علم را آلوده به قدرت نسازد.

نیز بنگرید به \اکثریت و \اقلیت.

Stephen Holmes / نسترن پاشایی

کتابنامه

Kelsen Hans. *The Communist Theory of Law*. New York: Praeger, 1955.

——. *General Theory of Law and State*. Cambridge: Harvard University Press, 1949.

——. *Introduction to the Problem of Legal Theory: A Translation of the First Edition of the Reine Rechtslehre or Pure Theory of Law by Hans Kelsen*. Translated by Bonnie Litschewski Paulson and Stanley L. Paulson. Oxford and New York: Clarendon Press, 1992.

——. *The Political Theory of Bolshevism*. Berkeley: University of California Press, 1948.

——. *What is Justice? Justice and Politics in the Mirror of Science*. Berkeley: University of California Press, 1957.

کمک‌رسانی

کمک‌رسانی مربوط است به شکلهای گوناگون مساعدتی که حکومتهای کشورهای صنعتی به کشورهای رو به توسعه می‌کنند. خط‌مشیهای کمک‌رسانی را در اصل کشورهای اعطاکنندهٔ کمک تعیین می‌کنند؛ این کمکها کوششهایی را در راه حفظ و ارتقای دموکراسی شامل می‌شوند. اعطاکنندگان مسؤول نحوهٔ مصرف منابع خویشند، اما کشورهای دریافت‌کننده حق دارند که کمک را نپذیرند، و سیاستهای کمک‌رسانی از طریق گفت و گو میان اعطاکنندگان و دریافت‌کنندگان جرح و تعدیل می‌شوند.

کمک دوجانبه مستقیماً از یک دولت به دولت دیگر داده می‌شود. کمک چندجانبه به نحوی غیرمستقیم، از طریق کارگزاریهایی چون «بانک جهانی» و «سازمان ملل متحد»، داده می‌شود. اکثر برنامه‌های مربوط به کمک مشتملند بر مساعدتهای فنی به منظور تقویت منابع انسانی از طریق تربیت و تأمین رایزنان یا مشاوران و نیز کمکهای سرمایه‌ای برای احداث ساختمانها، تجهیزات، و امور زیربنایی (از قبیل راهها و برق‌رسانی).

شرایط اعطای کمک

در آغاز، کشورهای اعطاکننده موضوع کمک را به موضوع دفاع و ارتقای دموکراسی مرتبط می‌ساختند و کشورهایی را که می‌بایست کمک دریافت کنند عمدتاً برمی‌گزیدند. در خلال جنگ سرد، چندین کشور غربی ترجیح دادند که به کشورهایی کمک رسانند که به نظر آنان در معرض خطر کمونیسم بودند ــ خواه آن کشورها حکومتهای دموکراتیک داشتند و خواه نداشتند. با گذشت زمان، بیش از پیش معلوم گردید که کمک موجب می‌شود که دولتهای کمک‌گیرنده، صرف‌نظر از نوع سیاستهایشان، در مسند قدرت باقی بمانند زیرا اگر صندوقهای کمک امکان تأمین توسعه و خدماتی را فراهم سازند که از میزان نارضایی مردم کاسته شود، آنگاه چنین دولتهایی از لحاظ سیاسی کمتر مسؤول یا پاسخگو خواهند بود. چندین کشور اعطاـ کننده از دادن کمک به کشورهایی که به رعایت حقوق بشر توجهی نشان نمی‌دادند (مثلاً، در زمانهای مختلف، شیلی و اوگاندا) خودداری ورزیدند. اعطاکنندگان دیگری که عقاید متفاوتی دربارهٔ دموکراسی داشتند کمکها را صرف تأمین و ارتقای سوسیالیسم دموکراتیک می‌کردند، و این برچسب را بر نظامهای مارکسیستی می‌زدند که در آنها مردم حق انتخاب چندانی ندارند. مثلاً، «جمهوری خلق چین» در دهٔ ۱۹۶۰ بودجهٔ طرح مهمی برای احداث راه‌آهن از تانزانیا به زامبیا را تأمین کرد.

در عمل، کشورهای رو به توسعه برای کمکی که می‌خواهند تقاضا می‌دهند، و کشورهای اعطاکننده تقاضاها را بررسی می‌کنند و قبل از تصمیم‌گیری در تأمین حمایتِ مورد تقاضا در جست‌وجوی گرفتن پیشنهادهایی برمی‌آیند. اعطاکنندگان، برای برنامه‌های عمدهٔ کمک‌رسانی خود، بیشتر بر معیارهای اقتصادی تکیه می‌کنند و صرف کردن سرمایه‌را در راه کمک با محاسبهٔ این‌که در طرحی چه چیزهایی تولید می‌شود و چه چیزهایی به دست می‌آید توجیه می‌کنند. اما معیارهای اجتماعی و زیست‌محیطی نیز بیش از پیش اهمیت یافته‌اند. اعطاکنندگان مختلف بخشنامه‌های مختلفی دارند که موجب می‌شوند عده‌ای کمکها را فقط به مصرف توسعهٔ اقتصادی برسانند، و عده‌ای دیگر هدفهای اجتماعی و اقتصادی را تأمین کنند.

برخی از اعطاکنندگان به صورت غیرمستقیم کمکهایی (در مقادیر نسبتاً کم در مقایسه با برنامه‌های اصلی و عمدهٔ کمک‌رسانی



کامیونهای صلیب سرخ در دسامبر ۱۹۹۱ عانات و ملزومات را برای مردم یوگسلاوی حمل می‌کنند.

خود) از طریق بنیادهایی عرضه می‌کنند که هدف خاصشان ارتقای دموکراسی است. «جمهوری فدرال آلمان» به حمایت از سه بنیادی پرداخته است که با حزبهای سیاسی خود آن کشور ارتباط دارند و هدفشان تقویت حزبهای سیاسی و اتحادیه‌های کارگری در خارج از کشور است. این کارگزاریهای آلمانی و تلاشهای کوچک‌تر ایالات متحد از قبیل اجرای «برنامهٔ وقف ملی برای دموکراسی و حقوق بشر و اقدام مبتکرانهٔ دموکراتیک» وابسته به «بنگاه توسعهٔ بین‌المللی» افتخار ایفای نقشهایی اساسی در زمینهٔ انتقال به دموکراسی در کشورهای شیلی، فیلیپین، پرتغال، و اسپانیا را داشته‌اند. سایر بنگاههای اعطاکنندهٔ کمک، از جمله «بنیاد وستمینستر» در انگلستان، کار خود را تکمیل کرده‌اند.

تغییرات کمک‌رسانی

بسیاری از طرحهای کمک‌رسانی اصلی (و ظاهراً کمتر سیاسی) نتوانستند هدفهایشان را برای توسعهٔ اقتصادی برآورده سازند، و تا دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰ کشورهای رو به توسعه بدهیهای هنگفتی بالا آورده بودند. بسیاری از اعطاکنندگان، به جای دادن وام، کمکهای بلاعوض تقدیم کردند و بدهیهای مربوط به کمک کشورهای فقیر را لغو نمودند. دریافت کمک از «بانک جهانی» به عنوان وام ادامه یافته است اما با نرخهای امتیازی (یعنی بهره‌ای بمراتب پایین‌تر از نرخهای تجاری معمولی) به طوری که هر وام را می‌توان تا اندازه‌ای نوعی کمک بلاعوض بشمار آورد.

اما پیشرفت و توسعه هنوز در حال ضعف بود، و کشورهای آفریقایی از لحاظ درآمد سرانه رشد اندکی داشتند یا حتی متحمل زیانهایی هم شدند. اعطاکنندگان کمک این شکستها را به سیاستهای معیوب و نادرست اقتصادی نسبت می‌دادند. «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی»، هماهنگ با سایر اعطاکنندگان عمده، ثبات اقتصادی و تعدیل ساختاری را به صورت شرایط تازه‌ای برای حمایت بیشتر درآوردند. بخش خصوصی در حکم موتورِ اصلیِ پیشرفت شناخته می‌شد و نه دولت. دولتها قرار بود که با برداشتنِ مهارهای نظارت و یارانه‌ها اقتصاد را آزاد کنند و زیربنای مالی و اقتصادی طوری تنظیم شود که در آن بازارها امکان شکوفایی داشته باشند. در کشورهای دریافت‌کننده آثار و نتایج اجتماعی نامطلوب و مسائل مربوط به قابلیت پذیرش به وجود آمدند.

به‌رغم تعدیل ساختاری و اصلاحات در بخش خدمات عمومی برای افزایش کارایی و کاستن هزینه‌ها، توسعه همچنان با کُندی جریان داشت. «بانک جهانی»، در تحقیق درازمدتی که در سال ۱۹۸۹ در آفریقای جنوب صحرا به عمل آورد، استدلال کرد که توسعهٔ موفقیت‌آمیز وابسته است به «حکمرانی شایستهٔ» سیاستمداران و مقامهایی که در مقابل مردم پاسخگوتر باشند و در رفتارهای خود فضای بازتری ایجاد کنند. پس از انتشار آن تحقیق، حکومتهای مارکسیستی در اروپای شرقی فروپاشیدند، و حکمرانی شایسته به صورت یکی از هدفهای توسعه درآمد که اعطاکنندگان کمک آن را از همه جا درخواست می‌کردند. حکمرانی شایسته هم فی‌نفسه هدف قابل تحسینی شناخته شد و هم وسیله‌ای در راه تأمین ثبات سیاسی و رشد اقتصادی تلقی گردید. رهبران غربی از کثرت‌گرایی اقتصادی و

سیاسی به عنوان عاملی ضروری برای توسعه حمایت کردند، و عده‌ای در تأیید انتخاب دموکراسی چندحزبی در کشورهایی که نظامهای تک‌حزبی داشتند به استدلال پرداختند.

مؤسسه‌های اعطاکنندهٔ کمک، که بنابر حدود اختیاراتشان مقید بودند که فقط هزینهٔ توسعهٔ اقتصادی را تأمین کنند، در جست و جوی شواهدی در زمینهٔ همبستگی مثبت میان دموکراسی و رشد اقتصادی برآمدند. تحقیقات جامع و قاطع نبودند و این نکته را به ذهن القا می‌کردند که دموکراسی نه مؤید توسعهٔ اقتصادی یا توسعهٔ سیاستهای اقتصادی آزادی‌خواهانه بوده و نه مغایرتی با آنها داشته است. در ۱۹۹۳ لی کوئان یئو، نخست‌وزیر سابق سنگاپور، این نظر را تکرار کرد که رژیمهای اقتدارگرا در مراحل آغازین پیشرفت و توسعه از امتیازهایی برخوردار بودند. اعطاکنندگانی که اختیاراتی بیشتر و دستی بازتر داشتند می‌توانستند استدلال کنند که مشارکت و اظهارنظر مردم در موضوعاتی که به آنان مربوط می‌شوند به خودی خود هدفهای ارزشمندی در مورد توسعه بشمار می‌روند. اعطاـ کنندگانی که زیر لوای «گروههای مشورتی بانک جهانی» بودند دست‌کم تاحدی مسؤولیت انتخابات چندحزبی سال ۱۹۹۳ در کنیا و سال ۱۹۹۴ در مالاوی را برعهده گرفتند، اگرچه خود بانک از مداخلهٔ سیاسی در کار کشورهای عضو خود پرهیز می‌کرد.

هرچند می‌توان استدلال کرد که واقعیتهای اقتصادی و سیاسی موجب حمایت اعطاکنندگان کمک از نظامهای چندحزبی شدند، اما آن استدلال قطعی و بلامنازع نمانده است. منتقدان دانشگاه دیدهٔ خط‌مشیهای اعطاکنندگان کمک و رهبران سیاسی برخی از کشورهای کمک‌گیرنده ادعا کرده‌اند که نظامهای چندحزبی از لحاظ فرهنگی نامناسبند و ممکن است به رقابتهای قومی بینجامند؛ احتمال می‌رود که نمایندگی تناسبی منجر به ازدیاد گیج‌کنندهٔ حزبها شود؛ بعید است که رأی‌دهندگان به نفع برنامه‌های ریاضت اقتصادی که مورد تقاضای «بانک جهانی» است رأی دهند؛ و تغییرات با احتمال خطر وقوع جنگ داخلی یا هرج و مرج همراه است، چنان که در لیبری، اتیوپی، و سومالی اتفاق افتاد. چندین کشور، بخصوص در آفریقای فرانسوی‌زبان، با برگزاری کنفرانسهای ملی و مربوط به قانون اساسی، کوششهایی کرده‌اند که دولتها را پاسخگو نگه دارند بی‌آن‌که لزوماً نظامهای چندحزبی را بپذیرند.

وارد ساختن تغییر در قانون اساسی کار آسانی نیست. در چندین کشور تعارضهایی میان وفاداری به رئیس‌جمهور به عنوان نمایندهٔ ملت و بدگویی از رئیس‌جمهور در مبارزه‌های انتخاباتی وجود دارد. این تعارضها مؤید نکته‌ای هستند که لاری دایموند و جوئان لینتس (در کتاب دموکراسی در کشورهای رو به توسعه: آمریکای لاتین، ۱۹۸۹) دربارهٔ نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری در آمریکای لاتین اظهار کرده‌اند؛ آنان مزیتهای مقام ریاست جمهوری غیراجرایی را نشان داده‌اند.

اعطاکنندگان کمک، علاوه بر تمایل به مشاهدهٔ نشانه‌هایی در جهت استقرار نظامهای دموکراتیک‌تر به عنوانی یکی از شرایط اعطای کمکهای بیشتر، در پی راههایی بوده‌اند که در آنها بتوان با کمکهای اعطایی حمایت مثبت‌تری از دموکراسی به عمل آورد. اعطاکنندگان به امر نظارت در انتخابات یاری می‌رسانند (مثلاً در آفریقای جنوبی)؛ کار دادگاهها، پلیس، و پارلمانها را تقویت می‌کنند؛ هزینهٔ آموزش برای ارتقای سطح پاسخگویی و شایستگی را می‌پردازند؛ از تلاشهایی که برای کاهش فساد صورت می‌گیرد حمایت می‌کنند؛ و مشوق رشد جامعهٔ متنوع‌تر و سرزنده‌تری هستند که بتوان مهارتهای مربوط به مشارکت و نمایندگی را در آن پرورش داد. کوشش برای ارتقای توسعهٔ جامعهٔ مدنی موجب طرح مسائل دشواری دربارهٔ تغییرات فرهنگ شده است، بخصوص در برخی از جامعه‌های پس از دورهٔ استعمار و اقتصادهای انتقالی ــ یعنی جوامع تبدیل شده از اقتصادهای دستوری مارکسیسم به نظامهای بازار آزاد ــ که در آنها فرهنگ فساد پدید آمده و مانع از پیشرفت شده است.

به طور خلاصه، اعطاکنندگان در آغاز درصدد بودند که با واگذاشتن کمک به کشورهایی که آنها را نیازمندتر به حمایت در برابر نیروهای ضددموکراتیک می‌دانستند، یا به کشورهایی که کوششهای دموکراتیکشان را درخور تحسین می‌انگاشتند، دموکراسی را ارتقا بخشند. در همان حال که اعطاکنندگان و دریافت‌کنندگان کمک به مسائل توسعه آگاه شده‌اند، اعطاکنندگان شرایط بیش از پیش سخت‌تری را برای کمک تحمیل کرده‌اند. آنها از معیارهای اقتصادیِ مربوط به طرحهای منفرد حرکت کرده‌اند و به کمکهای مبتنی بر خط‌مشی سیاسی در ارتباط با تعدیل ساختاری اقتصاد و اصلاح دستگاه اداری تغییر موضع داده‌اند. پس از سال ۱۹۸۹ این «شرطمندی» بیشتر رنگ سیاسی به خود گرفت؛ یعنی اعطاکنندگان شروع کردند به این که کمک را به شرطهایی سیاسی وابسته سازند که آنها را برای تأمین مدیریتی شایسته در زمینهٔ توسعه لازم می‌انگاشتند. نگرانی فزاینده برای مسائل مربوط به حقوق بشر عزم اعطاکنندگان را در این مورد بیشتر جزم کرد. اعطاکنندگان، در درون برنامه‌های کشور، کوشیدند که بخش بیشتری از کمکها را به سمت حمایت از دموکراسی و تقویت جامعهٔ مدنی هدایت کنند.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ انتخابات، نظارت؛ توسعهٔ اقتصادی؛ جامعهٔ مدنی؛ حقوق بشر؛ حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی؛ سازمانهای بین‌المللی؛ سوسیالیسم؛ سیاست خارجی؛ فساد.

Denis G. Osborne / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Bourguignon, François, and Christian Morrisson. *Adjustment and Equity in Developing Countries – A New Approach*. Paris: Organization for Economic Cooperation and Development, 1992.

Diamond, Larry, and Juan J. Linz. "Introduction: Politics, Society, and Democracy in Latin America." In *Democracy in Developing Countries: Latin America,* edited by Larry Diamond, Juan. J. Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1989.

Healey, John, and Mark Robinson. *Democracy, Governance, and Economic Policy.* London: Overseas Development Institute, 1992.

Lee Kuan Yew. "A Map Up Here, in the Mind." *Economist,* June 29, 1991, 18-19.

Osborne, Denis G. "Action for Better Government: A Role for Donors." *IDS Bulletin* 24 (January 1993): 7-8 and 67-73.

Pinto-Dushinsky, Michael. "Foreign Political Aid: The German Political Foundations and Their U. S. Counterparts." *International Affairs* 67 (winter 1991): 33-73.

Riley, Stephen. "Africa's New Wind of Change." *World Today* 48 (July 1992): 116-119.

World Bank. *Sub-Saharan Africa, from Crisis to Sustainable Growth: A Long-Term Perspective Study.* Washington, D. C.: World Bank, 1989.

کمونیسم

اصطلاحی که در اواسط دهۀ ۱۸۳۰ در جمعیتهای انقلابی سری، نخست در پاریس و سپس در جاهای دیگری از اروپای غربی، مطرح شد. کمونیسم گاهی به شکلی از جامعه اشاره داشت که با مبارزات طبقۀ کارگر پدید می‌آمد و زمانی دیگر به جنبشهای سیاسی طبقۀ کارگر در جامعۀ سرمایه‌داری.

در بخش اعظم سدۀ نوزدهم اصطلاحات کمونیسم و سوسیالیسم غالباً به گونه‌ای مترادف به کار می‌رفتند. اما در واپسین دهه‌های سدۀ نوزدهم، کارل مارکس و فریدریش انگلس کمونیسم را به عنوان مرحلۀ نهایی نبرد میان طبقۀ کارگر و طبقۀ ستمگر سرمایه‌دار تعریف کردند. چنین تصور می‌شد که پیروزی آغازین طبقۀ کارگر، که مارکس و انگلس اینک آن را سوسیالیسم می‌نامیدند، هنوز نشان‌ـ دهندۀ جنبه‌هایی از جامعۀ طبقاتی بورژوایی و دارای وجوه و شکلهایی از مناسبات انسانی است که ریشه درگذشته دارند. اما، در کمونیسم، همۀ طبقات از میان خواهند رفت و جامعۀ بی‌طبقه، به عنوان مرحلۀ نهایی آزادی بشریت از اسارت و ستمی که صفت مشخصۀ تاریخ پیشین آن بودند، پدید خواهد آمد.

مارکس و انگلس این نظریه را مطرح کردند که تنها در جامعۀ کمونیستی بی‌طبقه انسانها خود را کاملاً از یوغ ضرورت می‌رهانند و به آزادی کامل دست می‌یابند. به رغم تعاریف دقیق مارکس، حتی در نیمۀ دوم سدۀ نوزدهم بیشتر مارکسیستها و دیگر سخنگویان و نمایندگان طبقۀ کارگر اصطلاحات سوسیالیسم و کمونیسم را به جای یکدیگر به کار می‌بردند، و عموماً اصطلاح سوسیالیسم را بیشتر ترجیح می‌دادند.

نخستین محافل سوسیالیستی در روسیه تشکیل شدند و بیشتر کسانی که به آنها پیوستند دانشجویان و دیگر روشنفکران بودند. یکی از مسائل مهمی که این نخستین سوسیالیستها با آن روبرو بودند انتخاب راهبرد (استراتژی)ها و راهکار (تاکتیک)هایی بود که اعضای روشنفکر و نیمه‌روشنفکر این محافل را می‌بایست به طبقۀ کارگر، که روی‌هم‌رفته دربارۀ آن خیلی کم می‌دانستند، پیوند دهد.

مجادله‌ای میانِ افرادِ دارای رویکردهای تکاملی و انقلابی به تغییر جامعه در ۱۹۰۳ به ایجاد شکافی در «حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه»، حزبی سوسیالیستی که در ۱۸۹۸ تأسیس شده بود، منجر گردید. بلشویکها (به معنای «اکثریتیها») طرفدار راهی انقلابی به رهبری یک گروه مخفی از انقلابیان حرفه‌ای بودند. منشویکها (یا «اقلیتیها») از راه تکاملی طرفداری می‌کردند. منشویکها می‌گفتند که جامعۀ روسیه هنوز توسعه نیافته است و مدت زمان نسبتاً زیادی نیاز دارد که به مرحلۀ توسعه‌یافتۀ، مثلاً، آلمان یا انگلستان برسد. بنابراین، جنبش کارگری نوپا هنوز نمی‌تواند سودای دستیابی به قدرت را داشته باشد بلکه باید در انتظار دوران بلوغ جامعۀ بورژوایی بماند.

در چنین شرایطی منشویکها معتقد بودند که کارگران و رهبران روشنفکرشان باید در پی اهداف محدود باشند و برای منافع عاجل مبارزه کنند. به گفتۀ آنان، سخن گفتن دربارۀ انقلاب پرولتری در زمانی که روسیه حتی انقلاب بورژوایی خود را انجام نداده بود کاری احمقانه بود. رهبری جناح بلشویک حزب را، که مخالف انتظار برای بلوغ جامعۀ بورژوایی بود، ولادیمیر ایلیچ لنین برعهده داشت.

لنینیسم

در ۱۸۹۷ لنین جوان به عنوان یکی از سازمان‌دهندگان اصلی گروه «اتحاد برای مبارزه»، یکی از گروههای مبارزی که عمدتاً از روشنفکران جوان و دانشجویان تشکیل شده بود، در سنت‌پترزبورگ بازداشت شد. هنگامی که نخستین اعتصاب فراگیر سنت پترزبورگ، که عمدتاً در صنعت نساجی متمرکز بود، برپا شد، این مردان و زنان جوان دریافتند که کارگران مایل به پذیرفتن کمک و توصیۀ آنان در موضوعات فنی، مانند چاپ اعلامیۀ دستی، هستند اما به این سخن روشنفکران علاقه‌ای ندارند که تنها تغییری سیاسی در مقیاس وسیع وضع فلاکتبار کارگران را اصلاح خواهد کرد. کارگران عمدتاً به

اصلاحات اقتصادی عاجل یا، در بهترین حالت، به بهبود وضع خود، علاقه‌مند بودند و به این گرایش داشتند که به دلسوزان خود در گروه «اتحاد برای مبارزه» به عنوان سخنرانان پُرگوی بیچاره بنگرند.

لنین، پس از بازداشت، سه‌سال را به حال تبعید در سیبری گذراند. سپس به اروپا رفت و در آنجا به بحث با دیگر تبعیدیان سوسیالیست دربارهٔ موضوعهای روز پرداخت. در اروپا بحران روحی و سیاسی بزرگی را گذراند. او دریافت که هدفهای کارگران و روشنفکران مبارز لزوماً بر هم منطبق نیستند، و دربارهٔ توان و ظرفیت انقلابی کارگران دچار تردید شد. اگر کارگران دست‌کم به طور بالقوه انقلابی نبودند، کل تفکر مارکسیستی روسی مبتنی بر این اندیشه که توسعهٔ سرمایه‌داری لزوماً رشد آگاهی طبقاتی پرولتری را، ولو تنها در درازمدت، در پی دارد در معرض خطر بود.

لنین دست به طرح دوبارهٔ آموزهٔ مارکسیستی زد. او می‌گفت که کارگران هرگز قادر به کسب خودبه‌خودی آگاهی طبقاتی نیستند. آنان، در بهترین حالت، می‌توانستند به آگاهی صنفی دست یابند. اگر وضع بدین قرار بود، طبقهٔ کارگر تنها در صورتی به یک نیروی انقلابی تبدیل می‌شدکه رهبری انقلابیان حرفه‌ای تربیت‌یافته‌ای را می‌پذیرفت که آگاهی طبقاتی را در تودهٔ کارگرانی که از نظر سیاسی بی‌حال بودند رسوخ می‌دادند.

در سالهای بعد، لنین کادری فداکار از مبارزان، نخست در جنبش عام سوسیالیستی، و بعداً در بلشویکها، تشکیل داد. از ۱۹۰۳ به بعد، با آن که بلشویکها و منشویکها گاهی همکاری داشتند، در بیشتر مواقع برای رهبری مبارزه علیه دستگاه ستمگر تزاری با یکدیگر مبارزه می‌کردند.

با شروع جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴، لنین و پیروانش معتقد شدند که شکست دولتهای متحارب پیش‌شرطهای مربوط به واردآوردن ضربه‌ای انقلابی را حتی در جوامع عقب‌مانده‌ای چون جامعهٔ روسیه فراهم خواهد ساخت. از این‌رو بلشویکهای لنین نه تنها مخالف سیاست حکومتی بودند بلکه برای شکست نظامی نظام تزاری تلاش می‌کردند، درحالی که منشویکها به سیاستی مبنی بر مخالفت وفادارانه چسبیده بودند.

نظام تزاری در فوریهٔ ۱۹۱۷ فروپاشید و جای خود را به ائتلافی از آزادی‌خواهان (لیبرالها) و میانه‌روها داد. نه تنها منشویکها بلکه همچنین بیشتر بلشویکهای عادی، و نیز بسیاری از رهبران بلشویکها، خودرا برای دورانی طولانی ازمبارزهٔ پارلمانی و صنفی علیه حکومت جدید آماده کردند. بنابراین، هنگامی که لنین در آوریل ۱۹۱۷ از تبعید در سوئیس به «ایستگاه فنلاند» در سنت پترزبورگ وارد شد، با سخن گفتن پرشور از این‌که زمان سازماندهی انقلاب دوم — که سوسیالیستی است — فرارسیده است حتی بعضی از رفیقان خود وی پنداشتند که او دیوانه است. آنان می‌گفتند که طبقهٔ کارگر تنها درصد کمی از جمعیت روسیه را تشکیل می‌دهد و بلشویکها تنها چندصد نفرند. اما لنین طی چند هفته موضع خود را به کادر خود قبولاند و تاخت و تازهایی جدی در میان کادرهای منشویکها نیز انجام داد.

در زمان انقلاب نوامبر ۱۹۱۷، بلشویکها از حمایت بخش اعظم طبقهٔ کارگر یا دهقانان برخوردار نبودند، اما ترتیبی داده بودند که در نقاط استراتژیکِ نه تنها شهرهای بزرگ بلکه همچنین شهرهای کوچک و حومهٔ شهرها کادرهای انقلابی بسازند. انقلابیان حرفه‌ای و شماری از مردم حکومت موقت آلکساندر کرنسکی را، که جای حکومت تزاری را گرفته بود، شکست دادند و مراکز عالی فرماندهی دولت انقلابی را اشغال کردند.

بلشویکها در آغاز با «سوسیالیستهای انقلابی»، که یک حزب مردم‌گرای عمدتاً دهقانی بود، در یک دولت جدید همکاری کردند، اما چندی بعد همهٔ احزاب سوسیالیستی رقیب را طرد کردند. به مرور زمان، گروههای غیرلنینیست از درون خود «حزب بلشویک» طرد شدند. لنینیستها این فشار و سرکوب را با استناد به نیاز به حفظ وحدت در جنگ داخلی که به مدتی نامعلوم روسیه را دچار از هم‌گسیختگی کرده بود توجیه می‌کردند. اما در واقع این فشار و سرکوب تاحد زیادی در آموزهٔ بلشویکی غیردموکراتیکی ریشه داشت که لنین و همکارانش بسی پیش از درگرفتن انقلاب ابداع کرده بودند.

انتخابات «مجلس مؤسسان»، که اندکی پیش از درگرفتن انقلاب نوامبر ۱۹۱۷ صورت گرفته بود، نشان‌دهندهٔ ۴۲۰ «سوسیالیست انقلابی» در برابر صرفاً ۲۲۵ بلشویک بود. سربازان ارتش سرخ با فرماندهی بلشویکها مجلس مؤسسان را در نخستین روز تشکیل آن، یعنی هجدهم ژانویهٔ ۱۹۱۸، با این استدلال بر هم زدکه منعکس‌کنندهٔ تفکر سیاسی ایام پیش از انقلاب است و از این‌رو دیگر نمایانگر جهت‌گیریهای افراد کشور نیست.

هر زمان منتقدان — از جمله روزا لوکزامبورگ و کارل کائوتسکی — صدای خود را در اعتراض به سرکوب همهٔ مخالفانی که در چارچوب دموکراتیک فعالیت داشتند بلند می‌کردند، پاسخ لنینیستی همواره لزوم فشرده‌کردن صفوف به دور کسانی بود که رسالت پاسداری از موجودیت نخستین دولت کارگران سوسیالیست را برعهده داشتند.

کمونیسم روسی پس از لنین

لنین روشنفکری حساس و مجذوب فرهنگ غربی بود. هر زمان که او در خفه‌کردن صداهای انتقاد، بویژه در میان بعضی از رفقای منشویک قدیمیش، موفق می‌شد، ظاهراً احساسی از گناه به او دست می‌داد. جانشین او، یوسیف استالین، تمایلی به این چنین احساس «بورژوایی» نداشت. او مخالفان خود و کسانی را که صرفاً گمان می‌کرد که موضعی مخالف او دارند بی‌هیچ بیم و تردیدی می‌کشت.

لنین، در نوشته‌های پیش از انقلاب خود، دموکراسی مشارکتی را آن‌گونه که به تصور او در دورهٔ کوتاه «کمون پاریس» در ۱۸۷۱ عمل کرده بود می‌ستود. محتمل به‌نظر می‌رسد که او این اعتقاد را داشته

است که تشکیلات طبقهٔ کارگر پس از پیروزی کمونیسم قدرت دولت را ملغا خواهد کرد، به تاریخ طولانی دیوانسالاری (بوروکراسی) پایان خواهد داد، و همهٔ تمایزهای مبتنی بر تقسیم کار را از میان خواهد برد. اما، به اعتقاد لنین، مادام که دشمنان داخلی و خارجی انقلاب شوروی جوان را همچنان تهدید می‌کردند هیچ‌یک از این آرمانها را نمی‌شد دنبال کرد.

سوسیالیستها و دانشمندان علوم اجتماعی به مدت چندین دهه در این‌باره بحث کرده‌اند که اگر لنین مدت بیشتری زنده مانده بود و استالین به قدرت نرسیده بود آیا تحولات روسیه مسیر متفاوتی را طی می‌کرد. به نظر می‌رسد که اگر نظام پس از لنین رهبری لئون تروتسکی یا نیکلای بوخارین را داشت ممکن بود نسبت به آنچه حکومت استالین به نمایش گذاشت از سختگیری کمتر و چهره‌ای انسانی‌تر برخوردار باشد. تروتسکی و بوخارین احتمالاً اکثریت رفقای پیشین خود را نمی‌کشتند و سیاست قلع و قمع در کشور را تأیید نمی‌کردند. اما اتحاد شوروی با رهبری یک بلشویک دیگر احتمالاً با آنچه در دوران رهبری استالین نشان داده شد تفاوتی نمی‌کرد. منزوی‌شدن اتحاد شوروی در میان دولتهایی که اساساً دشمن آن بودند، همراه با قدرت‌گیری مردان و زنانی که طی سالها این اعتقاد را فراگرفته بودند که به اقلیت نخبهٔ برگزیده‌ای تعلق دارند که تاریخ هدایت روسیه به سوی آینده‌ای سعادتمند و تبدیل کشور به چراغ هدایتی برای فاقدان اندیشهٔ روشن را برعهدهٔ آنان گذاشته است، به احتمال قوی به حکومتی منجر می‌شد که تنها در مسائل فرعی و حاشیه‌ای کمتر از حکومت استالین هولناک بود.

ظاهراً لنین معتقد بوده است که می‌توان ایجاد نظام دموکراتیک را تا زمانی به تعویق انداخت که فشار و خطر آن کمتر از دهۂ ۱۹۲۰ در اتحاد شوروی باشد. این فکر نهایتاً نقیصهٔ اصلی تفکرات او بود. کسی نمی‌تواند یک جریان دموکراتیک را مانند بازکردن شیر آب برقرار کند. سرنوشت نهایی دولت شوروی، همان گونه که روزالوکزامبورگ با وضوحی قابل توجه مشاهده کرده بود، از پیش در نخستین سالهای موجودیت آن به طور قطع تعیین شده بود. بر این قاعده که نظامهای سیاسی مایلند مسیری را بپیمایند که در آغاز حرکت در آن قرار گرفته‌اند استثناهایی وجود دارند ــ اما این‌گونه استثناها اندکند.

لنین قبلاً هنگامی که مسیر حزب خویش را در راستایی قرار داد که سرانجام طبقهٔ کارگر را تسلیم دستان ستمگر دیکتاتوری «حزب بلشویک» کرد از مارکسیسم سنّتی بریده بود. نه بوخارین این قالب سیاسی تباه‌کنندهٔ اولیه را درهم می‌شکست نه تروتسکی.

جنبش بین‌الملل میان دو جنگ جهانی

تا اوایل دهۂ ۱۹۲۰ بر کمونیستهای روسی روشن شده بود که انقلاب بین‌المللیِ پیشبینی شده از سوی لنین روی نخواهد داد. این شکست اتحاد شوروی را در وضعی متزلزل قرار داد. اتحاد شوروی، که از نظر صنعتی عقب‌مانده بود، بر اثر جنگ جهانی و جنگ داخلی توان خود را از دست داده بود، و از سوی دولتهای سرمایه‌داری محاصره شده بود، خواستار حمایت اخلاقی و سیاسی همفکران خود در سراسر جهان شد. یکی از هدفهای مهم رهبران کمونیست روسیه در دوران پس از جنگ جهانی اول ایجاد احزاب کمونیستی در همهٔ کشورهای سرمایه‌داری و استعماری به منظور رقابت با احزاب سوسیالیست محلی و سرانجام بیرون راندن آنها از میدان بود. در ۱۹۱۹ کمونیستهای روسیه «بین‌الملل کمونیستی» («کمینترن») را ایجاد کردند، که می‌خواست جای همهٔ احزاب سوسیالیست موجود را که نمی‌خواستند آلت دست آنها شوند بگیرد. آنها موفق نشدند که کمینترن را به جای احزاب سوسیالیست اروپایی که پس از جنگ بازسازی شده بودند بنشانند، اما توانستند تقریباً در همه جا سازمانهای رقیبی را ایجاد کنند که چاپلوس کرملین بودند و از هر چرخش راهبردی (استراتژیک) دلخواه روسیه پیروی می‌کردند.

در دو دهۂ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ احزاب کمونیست کشورهای مختلف که به کمینترن وابسته بودند برنامه‌ها، سیاستها، و راهکارهای خود را به دستور سران روسی کمینترن تغییر دادند ــ ولو آن‌که این تغییرات در شرایط محلی آن کشورها بی‌معنا بودند. انتخاب راهبردها در مسکو صورت می‌گرفت نه در خود کشورها، و تغییر در خط‌مشی احزاب نه بر پایهٔ مکرر شرایط داخلی و بومی بلکه بر پایهٔ محاسبات مربوط به سودمندترین خط‌مشی سیاسی برای اتحاد شوروی صورت می‌گرفت. خط‌مشیهای سیاسیِ تحمیل شده از سوی کمینترن به احزاب کشورها همواره بدون توجه به میزان نامعقول بودن آنها دنبال می‌شدند.

آثار تردید و تغییر در تصمیم‌گیریهای کمینترن بر احزاب کشورها و بر جنبش کارگری اروپا کلاً ویرانگر بودند. بسیاری از رهبران کارگری و تندروهای قدیمی با تعلقات بومی و وفاداری عمیق به جنبشهای کارگری کشورهای خود احزاب را با تنفر ترک کردند. با تداوم «استالینی شدن» احزاب کمونیست، همهٔ رهبرانی که هنوز می‌توانستند میان وفاداری خود به دیکتاتوری روسیه و به طبقهٔ کارگر کشور خود تمایز قائل شوند از میان برداشته شدند. ظهور نوع جدیدی از رهبر، یعنی فردی که نقش ابزار را داشت، آغاز شد؛ قابلیت اصلی چنین رهبری توجیه و اجراکردن اوامر مسکو بود. انقلابیان حرفه‌ای دوران لنینیستی، به گفتهٔ تروتسکی، «رام و سپس نابود» شدند. جای آنان را بوروکراتهای جویندهٔ نام و نانی گرفتند که ابزار اصلی توجیه موفقیتشان در کار نظر مساعدی بود که مسکو دربارهٔ آنان داشت.

کشمکشهای گروهی هر از گاهی در داخل احزاب کمونیستی کشورها، همچون در فرانسه، ایتالیا، و ایالات متحد، درمی‌گرفت، اما این کشمکشها تقریباً ربطی به بحثهای سیاسی معمولی نداشتند، بلکه شبیه فریبکاریهای بلندمرتبگان یک نظام بوروکراتیک در راه قدرت

بودند. کشمکشهای گروهی، به جای آن‌که منعکس‌کنندهٔ ارزیابیهای متفاوت از صحنهٔ سیاسی کشور باشند، کسب رضایت بالاترین مراجع روسی در جهان کمونیستی را هدف خود قرار داده بودند.

تاحدی به علت نوسانهای موجود در سیاستهای کمینترن و تاحدی به علت تراوش مخالفتهای فلسفی در جنبش کمونیستی از نخستین سالهای قرن بیستم، تاریخ جنبش کارگری اروپا بین جنگهای جهانی تاریخ برادرکشی و توهین متقابل بود. احزاب سوسیالیستی و کمونیستی در هر کشور اروپایی بندرت در مورد مسائل اساسی مربوط به راهبرد و راهکار با هم توافق داشتند. به این دلایل، جنبش کارگری اروپا کلاً هرگز دوباره قدرتی را که پیش از جنگ جهانی اول به نمایش گذاشته بود به دست نیاورد. این جنبش، که در داخل خود عمیقاً دچار اختلاف و تفرقه بود، دچار شکستهای پیاپی شد.

تفسیری دربارهٔ ساختار و کارکرد احزاب کمونیستی در سراسر جهان جریان دارد. واحد اصلی تشکیلاتی حزبها «هسته» بود. تعداد اعضای تشکیل‌دهندهٔ هسته بیشتر از پنجاه نبود و غالباً بسیار کمتر بود. هر هسته از طریق کادرهای رهبری خود به واحد تشکیلاتی بلافاصله بالاتر از خود وصل می‌شد. واحد تشکیلاتی بلافاصله بالاتر، از طریق اعضای هیأت رئیسهٔ خود، به واحد بالاتر از خود اتصال می‌یافت، و به همین‌سان تا آخر ادامه داشت. از آنجا که همهٔ ارتباطها عمودی بودند، هسته‌ها هیچ‌گونه تماسی با هسته‌های مجاور همسطح خود نداشتند. علاوه بر این، اعضای هیأت رئیسه را برگزینندگان آنها مطابق پیشنهاد مقامات بالاتر «انتخاب» می‌کردند. ایجاد فرقه اکیداً ممنوع بود. کسی که به طریقی با خط‌مشی حزب مخالفت می‌کرد در معرض رانده‌شدگی و اخراج سریع بود. کمونیستها دموکراسی را خوار می‌شمردند.

باتوجه به تحجر فوق‌العادهٔ چنین ساختاری، آن عضوی که دچار شک و نارضایتی شده بود تنها راهی که پیش رو داشت ترک‌کردن حزب بود. در واقع، نوسان شدید در عضویت در همهٔ این‌گونه احزاب به صورت قاعده درآمده بود. صاحب‌منصبان حزبی در حزب می‌ماندند، اما اعضای عادی معمولاً تنها مدتی بالنسبه کوتاه تاب می‌آوردند. با این همه، این اعتقادی نادرست است که احزاب تنها متشکل از اعضایی بودند که پس از دوران کوتاهی سرخورده می‌شدند و حزب را ترک می‌کردند. استالینیسم، هرچند جنبشی فاسد و تباه‌کننده بود، با این همه تعداد زیادی عضو و هوادار با سرسپردگی صمیمانه و آمادگی برای فداکاری را به خود جلب کرد.

کمونیسم بین‌الملل پس از جنگ جهانی دوم

هنگامی که اتحاد شوروی در ۱۹۴۱ مورد حملهٔ آلمان نازی قرار گرفت، کمونیستهای اروپایی در بسیاری از موارد در جنبشهای مقاومت کشورهای خود پیشتاز شدند. اعمال قهرمانانهٔ آنان افسانه شد. شهیدان آنها غالباً به صورت بهترین وسیله برای حزب درآمدند تا پیام حزب را اعلام و نسل جدیدی از نوکیشان را به آن جلب کنند. کمونیستها غالباً تنها پیام امیدواری برای کسانی داشتند که حکومتهای پس از جنگ موجب سرخوردگی آنان شده بودند.

کمونیستهای استالینی زمانی و جایی پیشرفت می‌کردند که احزاب سنّتی میانه‌رو یا چپ‌گرا نمی‌توانستند به وعده‌های انتخاباتیِ خود عمل کنند. کمونیستها از سقوط آن احزابی سود می‌بردند که قبلاً بر نیروهای چپ سلطه داشتند. هر جا که جنبش کارگری طعم شکست و خفت را چشیده بود، مبارز استالینیستِ نوعی «می‌دانست» که دری که باید به سوی آینده‌ای بهتر گشوده شود در داخل مرزهای کشورش بسته است. فقط سرسپردگی کامل به اتحاد شوروی فردای روشن‌تری را تأمین می‌کرد.

اما هنگامی که بنای یکپارچهٔ شوروی شروع به لرزیدن کرد، هنگامی که حتی سرسپردگی کامل دیگر نمی‌توانست شکافهای آن را نادیده بگیرد، سقوط سریع احزاب کمونیستی غربی آغاز شد. یا، همچون در ایتالیا، به صورتی غیرقابل تمیز از احزاب سوسیال دموکرات درآمدند، یا به گروههای فاقد توان سیاسی تبدیل شدند.

وانگهی، مقایسهٔ اتحاد شوروی با دولت رفاهی که در همهٔ کشورهای اروپای غربی به وجود آمده بود به تصویر آن آسیب رساند. دولت رفاه با آرمانشهر کمونیستی فاصله داشت، اما احساس از خودبیگانگی طبقهٔ کارگر را واقعاً کاهش داد. طبقهٔ کارگر، با آن که هنوز از امکانِ برابرِ دستیابی به کالاهای مادی که به صورت امری عادی دراختیار افراد متعلق به طبقات دیگر قرار داشت محروم بود، موفق شده بود از محلهٔ کثیف و فاقد امکاناتی که از آغاز «انقلاب صنعتی» به آنجا پرت شده بود بیرون رود. هنگامی که نقش زرین اتحاد شوروی از جلوه و جلا افتاد، و هنگامی که دولت رفاه وفاکردن به حداقل بعضی از قولهای خود را آغاز کرد، افسانهٔ کمونیستی و پیامهای کمونیستی دستاویزهای بسیار مؤثر خود را از دست دادند، و جنبش کمونیستی، که به مدت چندین دهه به نظر رسیده بود که تهدیدی برای غرب دموکراتیک است، شروع به ناپدیدشدن کرد.

هرگاه احزاب کمونیستی اروپا راه کنونی خود را ادامه دهند، بخت آنان برای جذب کردن رأی‌دهندگان و اعضای جدید براستی بسیار اندک است. تنها جنبش سوسیال دموکرات احیاشده‌ای که سیاستهای واقع‌بینانه را با نگرش آرمانشهری و ایدئالیسم جدیدی ترکیب کند می‌تواند امیدوار باشد که از رهاشدن اعضا، پیروان، و هواداران حزب کمونیستی پیشین از اعتقادات نادرست اما خوشایند بهره ببرد.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ انگلس، فریدریش؛ سوسیالیسم؛ لنینیسم؛ لوکزامبورگ، روزا؛ مارکس، کارل؛ مارکسیسم.

Lewis A. Coser / موسی اکرمی

کتابنامه

Arendt, Hannah. *The Origin of Totalitarianism*. New York: Meridian, 1954.

Billington, James H. *Fire in the Minds of Men: Origins of the Revolutionary Faith*. New York: Basic Books; Aldershot: M. T Smith, 1980.

Borkenau, Franz. *World Communism*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1962.

Cohen, Stephen. *Bukharin and the Bolshevik Revolution*. New York: Knopf, 1973.

Coser, Lewis A. "Death Throes of Western Communism." *Dissent* (spring 1989).

———. "Marxist Thought in the First Quarter of the 20th Century." In *A Handful of Thistles*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1988.

Howe, Irving, and Lewis A. Coser. *The American Communist Party: A Critical History (1919-1957)*. 2d ed. New York: Praeger, 1962.

Lenin, V. I. "One Step Forward, Two Steps Backward," and "What Is to Be Done?" In *Selected Works*. Vol. 2. New York: International Publishers, 1969.

Lichtheim, George. *A Short History of Socialism*. New York: Praeger, 1970.

Lipset, Seymour Martin. *Political Man: The Social Bases of Politics*. Expanded and updated ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1981; Aldershot: Gower, 1983.

Pipes, Richard. *Social Democracy and the St. Petersburg Labor Movement*. Cambridge: Harvard University Press, 1968.

Schapiro, Leonard. *The Origin of the Communist Autocracy*. New York: Cambridge University Press, 1955.

Tucker, Robert. *Stalin in Power: The Revolution from Above*. New York and London: Norton, 1992.

Wilson, Edmund. *To the Finland Station*. Garden City, N.Y.: Doubleday, 1953; Harmondsworth, England: Penguin Books, 1991.

Wolfe, Bertram D. *Three Who Made a Revolution*. Boston: Beacon Press, 1955.



کندی، جان ف.

سی و پنجمین رئیس جمهور ایالات متحد (۱۹۶۱-۱۹۶۳). در دوران کوتاه زمامداری کندی (۱۹۱۷-۱۹۶۳) طرح قانون حقوق مدنی، که نقطهٔ عطفی بود، مطرح و از رویارویی با اتحاد شوروی پرهیز شد.

جوزف پ. کندی، پدر کندی، یکی از ثروتمندترین و از لحاظ سیاسی پرنفوذترین افراد در ایالات متحد، به عنوان سفیر در دربار سنت جیمز (۱۹۳۷-۱۹۴۰) خدمت کرد. پسران بلندپروازیهای سیاسی او را دنبال کردند. جان کندی از دانشگاه هاروارد فارغ‌ـ التحصیل شد؛ پایان نامهٔ دانشگاهی او **چرا انگلستان خُفت** در ۱۹۴۰ به چاپ رسید. در دوران جنگ جهانی دوم در نیروی دریایی و جنوب اقیانوس آرام خدمت کرد.

کندی در آغاز حیات سیاسی خود در بیست و نه سالگی در به دست آوردن کرسی خالی مجلس نمایندگان برچندین سیاستمدار مجرّب محلی پیروز شد. خدمتش در مجلس نمایندگان ویژگی خاصی نداشت. در ۱۹۵۲ در برابر هنری کابوت لاج نامزد سنا شد و

با اختلافی اندک به پیروزی رسید. در نخستین سال نمایندگی سنا، با ژاکلین بوویه ازدواج کرد. کندی، اگرچه قانونگذار فعالی نبود، به پاس موفقیت نسبی خود در نامزدی برای معاونت در «مجمع دموکراتیک ملی» در سال ۱۹۵۶، برای کتاب سیمای شجاعان، (۱۹۵۷)، که جایزهٔ پولیتسر را برد، و برای مشارکتش در محاکمات باج‌خواهی اتحادیهٔ کارگری، شهرت فراوان یافت.

کندی در ۱۹۶۰ نامزد ریاست جمهوری شد، و پیروزیش بر هیوبرت هـ. هامفری در انتخابات مقدماتی ویسکانسین و غرب ویرجینیا بسیاری را متقاعد کرد که پیرو مذهب کاتولیک هم می‌تواند به ریاست‌جمهوری [ایالات متحد] برگزیده شود. وی در ژوئیهٔ ۱۹۶۰ با اختلاف اندک در نامزدی «حزب دموکرات» به پیروزی رسید. پس از کسب اعتماد به نفسی امیدوارکننده طی مباحثهٔ تلویزیونی با ریچارد م. نیکسون، نامزد «حزب جمهوری‌خواه»، در انتخابات نوامبر برنده شد.

استفادهٔ زیرکانهٔ کندی از تلویزیون، هوشمندی و اطمینان خاطر او، و حمایتش از برنامه‌های نوین مثل «سپاه صلح» سبب محبوبیت وی شد. سپاه صلح، یکی از ماندگارترین ابتکارات او در سیاست خارجی، برای افزایش تفاهم بین‌المللی و کمک به کشورهای در حال پیشرفت برای دستیابی به مهارتهای آموزشی و فنی بود. پس از دوران آرام ریاست‌جمهوریِ دوایت د. آیزنهاور، حمایت پرشور کندی از تغییرات سیاسی و توجه به مسائل جهانی بسیاری از جوانان را به فعالیت سیاسی ترغیب کرد.

اما کندی، به رغم درایتی که داشت، ضمن تلاش برای از میان بردن تنشهای سیاسی مرتکب اشتباهاتی نیز شد. آشکارترینشان موافقت او با حملهٔ نافرجام کوباییان تبعیدی به خلیج خوکها در کوبا در آوریل ۱۹۶۱ بود. در ژوئن همان سال در وین، اتریش، با نیکیتا خروشچف، رهبر شوروی، دیدار کرد، و او کندی را به عواقب ناگوار تهدید کرد مگر آن که ایالات متحد حق را در برلین به شوروی بدهد. در اوت ۱۹۶۱ شورویها دیوار برلین را ساختند تا کسی نتواند از آلمان شرقی بگریزد.

کندی در اکتبر ۱۹۶۲، در مقابل استقرار موشکهای شوروی در کوبا، برای حل بحرانی که گمان می‌رفت ایالات متحد و اتحاد شوروی را در آستانهٔ جنگ هسته‌ای قرار دهد، به مذاکره با شورویها پرداخت. نتیجهٔ این مذاکرات، انتقال بی‌درنگ و پر سر و صدای آن موشکها در مقابل انتقال کم سر و صداتر موشکهای ایالات متحد از ترکیه بود.

کندی در هندو چین نیز با معضل کمونیستی روبرو شد. در نوامبر ۱۹۶۳ با برکناری نگودین دیم، نخست‌وزیر ویتنام جنوبی، موافقت کرد و در عمل مسؤولیت ادارهٔ ویتنام جنوبی از سوی آمریکا را برعهده گرفت. این دخالت در ویتنام جنوبی بعداً ایالات متحد را درگیر جنگ ویتنام کرد.

در سیاست داخلی، کندی بیش از آنچه در دوران ریاست‌جمهوریش شناخته شد موفقیت داشت. قانون توسعهٔ تجارت در ۱۹۶۲ به تصویب رسید. در پیشبرد آرمان حقوق مدنی به پیشرفت عظیمی نایل آمد. از رفع تبعیض در مدارس حمایت کرد، آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار را در زمینهٔ ثبت‌نام برای رأی دادن تشویق نمود، و تعداد بی‌سابقه‌ای از آمریکاییان آفریقایی تبار را به مقامات دولتی منصوب کرد. در میان رأی دهندگان محبوبیت خود را حفظ کرد، مگر در میان سفیدپوستان جنوب، که بسیاری از آنها پس از تأیید لایحهٔ فراگیر حقوق مدنی در ژوئن ۱۹۶۳ از او روی برتافتند. در زمان مرگش در نوامبر ۱۹۶۳، دو اولویت قانونی او ــ قانون کلی کاهش مالیات و قانون حقوق مدنی ــ در مراحل تصویب بودند.

کندی در یک سفر سیاسی به دالاس، تکزاس، در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ توسط لی‌هاروی آزوالد به قتل رسید. لیندون ب. جانسون، جانشین وی، کمیسیونی را مأمور بررسی این قتل کرد. «کمیسیون وارِن»، که نام رئیس آن، رئیس دیوان عالی، اِرل وارن، را داشت، به این نتیجه رسید که توطئه‌ای در این قتل نبوده و آزوالد خودسرانه عمل کرده است. دربارهٔ گزارش کمیسیون اختلاف‌نظر وجود داشته است، و گمانه‌زنی دربارهٔ امکان توطئه چینی همچنان ادامه دارد.

نیز بنگرید به حقوق مدنی.

مصطفی اسلامیه / **Michael Barone**

کتابنامه

Bernstein, Irving. *Promises Kept: John F. Kennedy's New Frontier*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1991.

Brauer, Carl M. *John F. Kennedy and the Second Reconstruction*. New York: Columbia University Press, 1977.

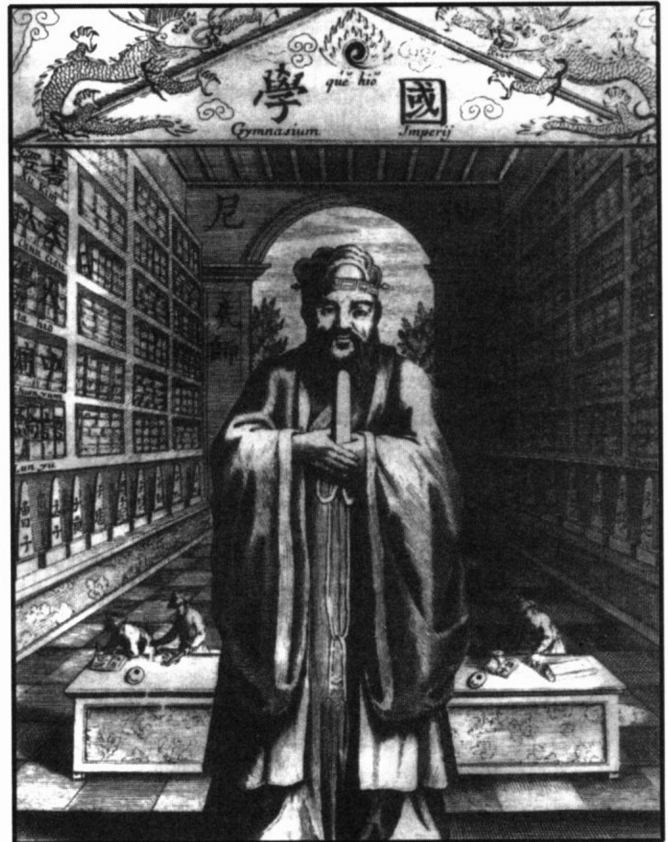
Kern, Montague. *The Kennedy Crises: The Press, the Presidency, and Foreign Policy*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1983.

Sorenson, Theodore C. *Kennedy*. New York: Harper and Row, 1965.

White, Theodore H. *The Making of the President, 1960*. New York: Atheneum, 1961.

کنفوسیوس، آیین

مکتب چینی اندیشهٔ سیاسی که کنفوسیوس (حدود ۵۵۱ـحدود ۴۷۹ ق م) آن را بنیاد نهاد. اگرچه اصطلاح رایج چینی برای دموکراسی، که در لغت به معنی «حکومت مردم» است، تا قرن نوزدهم



تمثال آرمانی کنفوسیوس، که نسلها بعد از مرگ او کشیده شده است، او را در «فرهنگستان ملی دانش چین» نشان می‌دهد.

به واژگان چینی وارد نشده بود، ولی اصول دموکراتیک حکومت هزاران سال بخشی از آیین کنفوسیوس بوده است.

کنفوسیوس از آرمان یک **مشترک‌المنافع بزرگ** [**جمهوری بزرگ**، یا دا ـ دونگ] سخن می‌گفت که درآن نخبگان حاکم برگزیده می‌شوند و مرکب از مردم با قریحه و صاحب فضیلتند. از آن زمان، دانشمندان چینی به عقاید کنفوسیوس به چشم سرآغاز پیشنهادهای اصلاحی سیاسیشان نگاه کرده‌اند، یعنی از منسیوس، در قرن سوم ق م، که عقاید کنفوسیوس را گسترش داد گرفته تا کانگ یوئووِی، دولتمرد قرن نوزدهمی و دانشمند کنفوسیوسی، که از مساوات‌ـ طلبی افراطی، دموکراسی در سراسر جهان، و لغو دولتهای ملی حمایت می‌کرد.

در قرن بیستم، در چین و مناطق دیگر بحث بر سرِ طبیعتِ آیینِ کنفوسیوس و اثر آن بر آیندهٔ چین و جهان متمرکز شده است. برخی از چین‌شناسان در غرب آیین کنفوسیوس را به مثابهٔ نیرویی از رونق افتاده و منفی نفی کرده‌اند زیرا که ملتهای آسیایی را از تجدد باز می‌دارد. در طی «جنبش چهارم ماه مه»، یعنی انقلابی روشنفکرانه که به دنبال جنگ جهانی اول چین را گرفت، دانشمندان چینی موضعی مشابه گرفتند. اما اهمیت کنونی آیین کنفوسیوس در چندین جامعهٔ بتازگی دموکراتیک شده در آسیا ــ خصوصاً تایوان، هنگ‌کنگ، و سنگاپور ــ غرب و چین را بر آن داشته است که دربارهٔ اهمیت آیین کنفوسیوس و سازگاری آن با آرمانهای دموکراتیک جدید بازنگری کنند.

آرمانهای دموکراتیک کنفوسیوسی ــ که با سنّتهای حاکمیت اروپایی در تضاد بود ــ در مفهوم **حکم آسمان** تجسم می‌یابد؛ این مفهوم امپراتور را نه‌تنها به عنوان **پسر آسمان** [همان **فغفور** = بَغپور] بلکه به عنوان اولین خادم کشور تصویر می‌کند. منسیوس این عقیده را گسترش داد، با این بیان که امپراتور ممکن است تا زمانی فرمانروایی کند که پاسخگوی نیازهای مردم باشد. اگر او در این رسالت شکست بخورد، هر فرد عادی ممکن است بکوشد که او را خلع کند و نقش وی را به عنوان رهبر برعهده گیرد. بدین‌سان، حکم کنفوسیوسی با این عقیدهٔ اروپایی دربارهٔ شاه تقابل شدیدی دارد که می‌گوید، بنابر اصل و نسب و سلالهٔ خونی شاه، تاج و تخت حق الهی او است.

کنفوسیوس و آرمانهای کنفوسیوسی

کنفوسیوس در لو، مرکز فرهنگ جوئو، و شهر چوفوی کنونی در استان شاندونگ به دنیا آمد. در سه سالگی پدرش را از دست داد و بیشتر به راهنمایی مادرش به خودآموزی پرداخت. بیشتر عمرش در سفر میان فرمانروایانی گذشت که با هم در جنگ بودند؛ به دنبال مخدومی می‌گشت و فلسفهٔ سیاسیش را در تلاش برای پیشبرد صلح تشریح می‌کرد. پس از پنجاه سالگی بود که وارد حکومت شد و به منصب وزیر دادگستری ارتقا یافت. اما پس از فقط سه سال ناگزیر از استعفا شد، و بار دیگر بناچار سفر از ایالتی به ایالت دیگر را در پیش گرفت تا مخدومی دیگر بیابد. کنفوسیوس، در تمام عمر، سه هدف داشت: به حکومت خدمت کند، جوانان را آموزش دهد، و فرهنگ چینی را برای آیندگان ثبت کند.

کنفوسیوس، که حامی بزرگ نظم و منزلت بود، با تأکید بر مسؤولیتهایی که ضروریِ روابطِ انسانی است ــ یعنی روابط بین حکمران و رعیت، پدر و پسر، زن و شوهر، برادر بزرگ و کوچک، دوست و دوست ــ برضد آشوب فزاینده در چین موعظه می‌کرد. او عقیده داشت که اولین گام به سوی ایجاد تغییر در جهان بی‌نظم آن است که هر فرد مقام خاص خود را در جامعه بازشناسد و آن را به کمال برساند. مفهوم حقوق فردی انسان (آن‌گونه که در دموکراسی غربی تعریف شده است)، برای کنفوسیوس، تابعی است از این حسِ تعهدِ اجتماعیِ قراردادی که بر مسؤولیت فرد در برابر گروه بزرگ‌تر، مثل خانواده و ملت، تأکید می‌کند.

کنفوسیوس عقیده داشت که جهان در سه مرحله تکامل می‌یابد.

مرحلهٔ اول عصر بی‌نظمی خواهد بود؛ دومی دورانی خواهد بود که تمام کشورها بهره بردن از نظم و صلح را آغاز خواهند کرد؛ و در سومین مرحله مشترک‌المنافع بزرگ پدید خواهد آمد. بدین ترتیب کنفوسیوس باور داشت که مشترک‌المنافع بزرگ برترین آرمان جامعه است، زیراکه در آن نخبگانی صاحب قریحه و هنرور برای حکمرانی انتخاب خواهند شد. این نخبگان می‌بایست مرکب از آزادگانی باشند که آموزش ادبی و نیز اخلاقی دیده‌اند، آموزشی که بر حقیقت، درستکاری، و ارتقای حکومت عادل تأکید دارد. کنفوسیوس، با بریدن از سنّت، عقیده داشت که انسان بیشتر به سبب منش خود آزاد است تا به علت اصل و نسبش.

از نخبگان حاکم انتظار می‌رفت که با بالاترین درجهٔ مسؤولیت اخلاقی، به مثابهٔ سرمشقی اخلاقی برای تمام مردم، عمل کنند. در عوض، این نخبگان واجد قدرتهای اطاعت‌طلبی از رعایا خواهند بود. کنفوسیوس این نظام را در آن وضعیت جاری جنگ بین امیران فئودال و خاندانهای اشرافی بهترین گزینه می‌دانست.

کنفوسیوس از رِن ــ انسانیت یا خیرخواهی ــ به عنوان برترین نیک حمایت می‌کرد. او انسان آزاده، یا برتر، را موجودی آرمانی و پرورش زندگی را عالی‌ترین وظیفهٔ انسان می‌دانست. کنفوسیوس برای فرد کمال اخلاقی و برای جامعه سلوک درست مبتنی بر اخلاق را تأکید می‌کرد.

رِن بیانگر این نکات است: آرمان کنفوسیوسی، پرورش، خیرخواهی، توسعهٔ تواناییهای شخص، تعالی شخصیت خود، و جانبداری از حق تربیت، حق معیشت، و حق تحرک اجتماعی و سیاسی بدون امتیاز طبقاتی. رِن را می‌توان از طریق رفتار فرزندی و عشق برادری، که کنفوسیوس آنها را بنیاد جامعه می‌دانست، پرورش داد. رفتار فرزندی و عشق برادری، اگر به همت سلسله‌های متوالی به کار بسته می‌شدند، پیوند همبستگی اجتماعی و بستگی بین نسلها را تأمین می‌کردند. اختلافات باید از طریق فرایند توافق طرفین حل شود. بدین ترتیب، در اثر نفوذ آیین کنفوسیوس بود که دولت چین الگوی حکومت مبتنی بر وفاق را بر پیروی‌کردن از الگوی قانون‌گراتر و رقابتی غربی ترجیح داد.

رِن، چون در مورد فرمانروا و فرمانبردار یکسان بکار می‌رفت، نشان‌دهندهٔ آرمانی نو و دموکراتیک برای جامعه بود. اما کنفوسیوس آرمان‌گرایی صِرف نبود. او طرحی از سه عنصر اصلی یک حکومت خوب نیز عرضه کرد که عمل به رن را ممکن می‌ساخت: یعنی فراوانی کالاها، تسلیحات مناسب، و اعتماد مردم. کنفوسیوس عقیده داشت که از این سه، اعتماد مردم برترین است و، به گفتهٔ او، بدون آن حکومتی وجود نخواهد داشت. منسیوس بعداً این نظریه را به شکل آموزهٔ حاکمیت مردم بسط داد.

کنفوسیوس همچنین، به دلیل آرزویش برای نظم در جامعهٔ چینی و بیزاریش از آشوبِ حاکم بر زمانه‌اش، بر فرمانروا زیاد تأکید می‌کرد، و این تأکید به زیان فرمانبرداران بود. اگرچه آموزهٔ کنفوسیوسی وابسته به آرمانهای مساوات‌طلبانهٔ «رن» و نیز بسیاری از اصول دیگر بود، متأسفانه بسیاری از فرمانروایان چنین ترجیح دادند که اصول دموکراتیک‌تر را نادیده گیرند و به جای آن بر جنبه‌های اطاعت‌طلبی آیین کنفوسیوس تمرکز کنند.

شاگردان و شارحان کنفوسیوس

منسیوس (حدود ۳۷۲ ـ حدود ۲۸۹ ق م) عقاید کنفوسیوس را در زمینهٔ نقش مردم در حکومت در آموزهٔ فرمانروایی مردم بسط داد. منسیوس، که در دورهٔ اختلافات داخلی و بی‌ثباتی سیاسی نزدیک زادگاه کنفوسیوس در شاندونگ به‌جهان آمد، از شاگردان کنفوسیوس تعلیم گرفت. او نیز، همچون کنفوسیوس، بیشتر عمرش را در سفر گذراند. و امیران فئودال را در زمینهٔ اصلاحات اجتماعی و سیاسی راه می‌نمود. او نیز، چون کنفوسیوس، نتوانست برای آموزه‌های سیاسیش حامی پیدا کند و ناگزیر شد که در آخرین سالهای عمر به تدریس و نوشتن دل خوش کند. اگرچه منسیوس در طول عمر از حمایت سیاسی برخوردار نشد، اما بعدها فرهیختگان چینی او را «فرزانهٔ ثانی» خواندند ــ یعنی او را بزرگ‌ترین فیلسوف بعد از کنفوسیوس بشمار آوردند.

منسیوس می‌گوید که حکومت خوب باید از پایین، یعنی از مردم، برخیزد به جای آن که از طبقهٔ حاکم به پایین برود. مردم نه‌تنها ریشه‌اند بلکه قاضی نهایی حکومت هم هستند. عنصر اصلی این آموزه همانا نظریهٔ کنفوسیوسیِ «حکم آسمان» است که منسیوس آن را بسط داد. چون نظر مردم در امور کشور از بالاترین اهمیت برخوردار است، پس مردم حق دارند که پادشاه بدنهاد را خلع کنند. از این رو منسیوس به نفع قیامهای مردمی گذشته سخن می‌گفت، قیامهایی که به فروکشیدن حاکمان [سلسله‌های] جیه و جوئو انجامیدند، زیرا که خودکامگی و دزدی آنها از مردم سبب شد که «حکم آسمان» را از دست بدهند.

منسیوس، بیش از هر چیز، بر وظیفهٔ فرمانروا بر غنی کردن مردم تأکید داشت و استدلال می‌کرد که تاگرسنگی و سرما آیین زمانه است فضیلت و صلح نمی‌تواند پدید آید. در چنین شرایطی قیام حق مردم بود، چون فرمانروا حق ذاتی برای حکومت‌کردن نداشت. او مسؤولان حکومتی را هم به چشم خادمانِ دولتیِ مردم نگاه می‌کرد که مسؤولیت فرمانروا را در پرورش مردم بر دوش می‌کشند، نه آن که نوکران خاص او باشند.

سومین توسعه‌دهندهٔ بزرگ اندیشهٔ کنفوسیوسی سیون زهٔ فیلسوف بود، که زندگیش به مثابهٔ مصلح اجتماعی و سیاسی بسیار شبیه کنفوسیوس بود. با این که تاریخ دقیق تولد و مرگ سیون زه معلوم نیست، عقیده بر این است که او در دورهٔ «دولتهای جنگنده» (۴۰۲ ـ ۲۲۱ ق م) متولد شد و شاهد پایان یافتن آن بود، یعنی موقعی که دولت

سلسلهٔ «چین» بر دولتهای رقیب غلبه کرد و برای اولین بار کشور چین را متحد ساخت (در ۲۲۱ ق م). سیون‌زه، مثل منسیوس، باور داشت که مردم راضی و غنی اساسِ حکومتِ نیکند. همچنین عقیده داشت که فرمانَروا فقط از طریق منش شریفش می‌تواند فرمانبرداری مردم را به دست آورد، نه از راه زور و ستم. بدین ترتیب، سیون‌زه می‌اندیشید که قدرت فرمانروا برگرفته از خواست کلی مردم است، نه آن که مأموریت خاصی از سوی آسمان باشد. او، همانند منسیوس، از حق مردم در قیام علیه پادشاهی که در این چهار وظیفه شکست بخورد حمایت می‌کرد؛ آن چهار وظیفه عبارتند از پرورش مردم، حکومت کردن، به خدمت گرفتن، و حفاظت کردن از آنان. اما، در حالی که منسیوس جناح آرمان‌گرای آیین کنفوسیوس را نمایندگی می‌کرد، سیون‌زه عمل‌گرا بود و بر نظارت اجتماعی برای متوازن کردن چیزی که او آن را اساس ضعف نهاد انسان می‌دانست تأکید داشت.

کشور امپراتوری چین

آیین کنفوسیوس، درست بعد از این که نظام امپراتوری تحت سلسله‌های «چین» (۲۵۵–۲۰۶ ق م) و «هان» (۲۰۵ ق م ـ ۲۲۰ م) یکپارچه شد، نافذترین فلسفهٔ چین شد. اولین امپراتور [سلسلهٔ] «چین» یک فرمانروای تندخوی قانون‌گرا بود که اقدامات شدیدی برای از میان‌بردن آموزه‌های خطرناک، سوزاندن کتابها، و زنده به‌گور کردن دانشمندان در پیش گرفت. فرمانروایان «هان» اگرچه روشهای خشن [سلسلهٔ] «چین» را نفی کردند، اما فرزانگیِ حفظِ وحدتِ سیاسی از طریق وحدت اندیشه را نیز دریافتند. وودی، امپراتور [سلسلهٔ] «هان»، براساس توصیه‌های دانشمندان کنفوسیوسی «هان»، هیأتی از دانشمندان را در پنج رشته در دربار امپراتوری سازمان داد، که هر بخشی به یکی از پنج کهن‌نامهٔ کنفوسیوسی می‌پرداخت. این هیأت در نیمهٔ دوم قرن اول ق م از ۵۰ به ۳۰۰۰ دانشمند و در قرن دوم میلادی به ۳۰۰۰۰ افزایش یافت. در همان زمان، بسیاری از دانشمندان دیگر آیین کنفوسیوس هم در مناطق حاشیه‌ای سراسر چین برگمارده شده بودند. این دانشمندان ستون فقرات نخبگان چین شدند.

همچنین امپراتوران «هان» یک نظام امتحانات را براساس پنج کهن‌نامهٔ آیین کنفوسیوس بنا نهادند. گفته می‌شود که تا قرن اول میلادی هرساله صد دانشمند از طریق فرایندی مثل امتحانات دولتی جدید وارد نظام حکومتی می‌شدند، و این امر در طی سلسله‌های متوالی ادامه یافت. این نظامِ امتحانی، کنفوسیوسی، با گشودن راههای تحرک اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی، به مردم عادی کمک می‌کرد که از سلطهٔ فئودالها رها شوند. در طی سلسلهٔ «هان» از طریق این امتحانات چندین فرد عادی تا مقام نخست‌وزیری چین رسیدند.

اگرچه عقاید کنفوسیوسی در نهادهای سازمان‌یافتهٔ دموکراتیک تحول نیافت، اما آیین کنفوسیوس چین را به ساختارهای دولتی و خانوادگی مجزا تقسیم کرد، که با هم دولت ملی را شکل دادند. در رأس امپراتوریِ چین دولت دیوانسالار قرار داشت، که در آن دانشمند کنفوسیوسی مسؤولیتهای اختصاصی را زیر نظر امپراتور برعهده داشت. در قاعدهٔ این نظام یک جامعهٔ متمرکز بر خویشاوندی قرار داشت که ریاست آن با قاضی بخش بود.

بنابر آیین کنفوسیوس، مردم چین باید به دولت و خانواده وفاداری نشان دهند. برای نمونه، قاضیان بخشها، که غالباً ریش‌سفیدان قبیله بودند، نمی‌بایست خواستهای پوچ دولت را که برخلاف رفاه مناطق و خانواده‌هایشان بود به اجرا بگذارند. بدین‌ترتیب نظامهای خویشاوندیِ موجود در چین در طی سلسله‌ها به صورت سپری در برابر شیوه‌های اعمال زورِ دولت امپراتوری درآمدند.

از سلسلهٔ «هان» به بعد، نظام سیاسی چین پیشبینیهایی برای توزیع قوا کرده است. اگرچه امپراتور، به عنوان سرچشمهٔ تمام نیروها، حق انحصاری برای استفاده از قوه‌های مقننه، مجریه، و قضاییه داشته است، ولی وزیرانش برای اطمینان یافتن از وجود یک حکومت مؤثر و شریف مستقلاً از نیروهای بازرسی و اعلام جرم استفاده می‌کردند. مثلاً، از بازرسان امپراتوری انتظار می‌رفت که اعضای دولت، از جمله امپراتور، را زیر نظر داشته باشند و در صورت لزوم از آنها انتقاد کنند. امپراتور چین، مانند پادشاه انگلستان، بالاتر از قانون قرار می‌گرفت ولی تابع محدودیتهای نهادها و روشهای اخلاق و رسوم کنفوسیوسی بود. این تفکیک قدرت امپراتور (شاه) از دیوانسالاری، هرچند در طی سلسلهٔ «مینگ» (۱۳۶۸–۱۶۴۴) دستخوش خللهایی شد، مثل موقعی که منصب نخست‌وزیری برچیده شد، با این همه برای چند قرن سیمای اساسی حکومت سنّتی چین باقی ماند.

با گذشت زمان، محتوای آیین کنفوسیوس دستخوش دگردیسیهای بیشماری شد. گاهی از تأکید بر بسیاری از اندیشه‌های اولیهٔ دموکراتیک کنفوسیوسی کاسته می‌شد یا حتی آن اندیشه‌ها نادیده گرفته می‌شدند. در زمانهای دیگر، گروه کوچکی از دانشمندان یا حتی فقط یک دانشمند به اندیشهٔ فرمانروایی مردم معتقد بودند: نمونه‌اش هوئانگ زونگسی (۱۶۰۹–۱۶۹۵). هوئانگ از گرایش فزایندهٔ چین به استبداد در طول سلسلهٔ «مینگ» انتقاد کرد و ضعف سیاسی و اقتصادی قرن هفدهم چین را در اولین اثر مهمش به نام طرحی برای امیر تحلیل کرد.

هوئانگ در میان کنفوسیوسیها از این نظر نادر بود که بیشتر به شکل یا نظام حکومت اهمیت می‌داد تا فقط به منش اخلاقی فرمانروا و مقاماتش. با آن که کنفوسیوسیها از نظر تاریخی مفهوم قانون را ندیده می‌گرفتند یا با آن دشمنی می‌ورزیدند و آن را با مفاهیم خودکامگی قانون‌گرایان خشن سلسلهٔ «چین» مرتبط می‌دانستند، هوئانگ بر اهمیت قانون در بازدارندگیِ نخبگان حاکم از فساد و نیز در فرایند امتحان خدمات کشوری تأکید داشت.

متأسفانه، خواستهای هوئانگ گوش شنوایی نداشت و پیروان چندانی نیافت. چین، تحت سلسلهٔ «چینگ»، که رهبری آن با مَنچوها (۱۶۴۴–۱۹۱۱) و آخرین سلسلهٔ قبل از جمهوری بود، در راستای اقتدارگرایی فزایندهٔ نوعی استبدادِ باصطلاح خیرخواهانه توسعه یافت. با این کار، چین از آرمانهای دموکراتیک کنفوسیوسی دور شد، در حالی که در تعهدش به مفاهیمِ کنفوسیوسیِ یک رهبر نیرومند، که نگهبان بهروزی مردم باشد، باقی ماند.

چالش تجدد

در سالهای پایانی قرن نوزدهم، مسألهٔ دموکراسی برای چین بار دیگر مطرح شد، این بار از سوی کانگ یوئوِی (۱۸۵۸–۱۹۲۷)، آخرین دانشمند بزرگ کنفوسیوسی چین. کانگ، در یک رشته از دادخواستهایی که به امپراتور عرضه کرده بود، و آخرین آنها در ۱۸۹۸ نوشته شده بود، برنامهٔ کامل اصلاحات را مطرح کرد که شامل پذیرش قانون اساسی، ایجاد پارلمان، و بازنگری کل نظام آموزشی بود. او امپراتور را متقاعد کرد که این اصلاحات برای بقای چین ضروری است.

در تابستان ۱۸۹۸ گوئانگسو، امپراتور سلسلهٔ «چینگ»، براساس پیشنهادهای کانگ، یک سلسله فرمانهای اصلاحی صادر کرد که آغازگر چیزی شد که به «اصلاح صد روزه» (از ۱۱ ژوئن تا ۲۰ سپتامبر) معروف است. شاید مهم‌ترین آنها کوشش کانگ برای از نو زنده‌کردن مفهوم «مشترک‌المنافع بزرگ» کنفوسیوس در نظریهٔ نوین «یک جهان» بود. کانگ برآن بود که تکامل به سوی یک جهان غایی (سومین مرحلهٔ تکاملی که کنفوسیوس پیشگویی کرده بود) فرایندی طولانی و تدریجی خواهد بود که شامل برداشتن «نُه مرز» جهان معاصر است: ملت، طبقه، نژاد، جنس، خانواده، شغل، بی‌نظمی (نابرابری)، نوع (تفکیک مردم از حیوانات)، و رنج. کانگ نمودار بلندی از اصول کنفوسیوسیِ سه دوره تنظیم کرد که بخشی از اندیشه‌اش در زمینهٔ متحدکردن ملتهای مختلف تحت یک پارلمان جهانی بود. اگرچه کودتای دربار پایان زودرسی برای اصلاحات کانگ پدید آورد، اما کوشش او را در ایجاد یک حکومتِ جهانی مبتنی بر مفهوم وحدت، برابری، و صلح باید افزودهٔ بزرگی به تاریخ اندیشهٔ سیاسی دانست، همان‌گونه که نوشته‌اش یکی از جالب‌توجه‌ترین رساله‌ها در زمینهٔ دموکراسی با مشخصات کنفوسیوسی باقی مانده است.

پس از سقوط سلسلهٔ «چینگ» و تأسیس جمهوری در ۱۹۱۱، آیین کنفوسیوس بارها آماج حمله شد. تظاهرات «جنبش چهارم ماه مه» ۱۹۱۹، به رهبری دانشجویان، به تهاجم دامنه‌دارِ بت‌شکنانه به سنّت کنفوسیوسی انجامید. بسیاری از اصلاح‌طلبان برجستهٔ آن زمان طرفداران دوآتشهٔ علم و دموکراسی غربی بودند و آیین کنفوسیوس را به چشم نوعی سنّت‌گرایی ارتجاعی می‌نگریستند. مناظره‌های روشنفکرانهٔ دوران جمهوری‌خواهی وسیعاً بر دواردوگاه متمرکز بودند: کنفوسیوسیها در برابر طرفداران غرب‌گرایی. اما جنبشی که می‌خواست غربی‌شدن یکپارچه را به چین بیاورد ناگهان، با تأسیس حکومت کمونیستی، به رهبری مائو تسه دونگ، در ۱۹۴۹ پایان یافت.

اگرچه دشمنی طولانی دیرینی با دین و فلسفهٔ رایج در چین معاصر وجود داشته است، اما سنّت کنفوسیوسی تحت حمایت ایدئولوژی کمونیستی جای گرفته است. خود مائو اساساً تحت نفوذ دو دانشمند کنفوسیوسی، یعنی کانگ یوئوِی و لیانگ چیچائو، بود. مائو، در نوشته‌هایش، خصوصاً دو عنصر از آیین کنفوسیوس را به وام گرفت: یکی این اندیشه بود که دانش باید منجر به عمل شود و عمل باید براساس دانش باشد، و دیگری آرمان مشترک‌المنافع بود، که مائو آن را با کمونیسم یکی می‌دانست. مائو، چون تلاش می‌کرد که ایدئولوژیش را از گذشتهٔ چین جدا نگه دارد، این مفاهیم را مایهٔ اعتباری برای آیین کنفوسیوس نمی‌انگاشت. وانگهی، حکومت، در طی قیام سیاسی خشونت‌آمیز، «انقلاب فرهنگی» (۱۹۶۶–۱۹۷۶)، یک بسیج مهلک ضد کنفوسیوسی در سراسر چین به راه انداخت.

از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ رهبر برجستهٔ چین، دنگ شیائوپینگ، و دنباله‌روهایش به سیاستی چسبیده‌اند تا چیزی را حفظ کنند که آن را بهترین بخش میراث فرهنگی آیین کنفوسیوس می‌دانستند. آنها از اخلاق و ادبیات کنفوسیوسی استفاده کردند تا نظریات دِنگ را روشن سازند، مانند آرزو برای نظم اجتماعی و سیاسی، و مفهومی از مشترک‌المنافع جدیدی که با پرورش تواناییهای فرد و گسترش خدمات فرد به حزب و جامعه رهبری می‌شد. حکومت میلیونها دلار صرف تعمیر معابد و بناهای کنفوسیوس و اخلافش کرد که در طی دوران مائویی به دست «گاردهای سرخ» آسیب دیده بودند.

چین تا نیمه‌های دههٔ ۱۹۹۰ نشانه‌های مشخصی از تجدید حیات مطالعات کنفوسیوسی را، تحت عنوان گستردهٔ «سوسیالیسم با ویژگیهای چینی»، نشان داد. در جنبش اصلاحی دههٔ ۱۹۸۰ و آغاز دههٔ ۱۹۹۰، کم‌کم از نو مقالاتی دربارهٔ آیین کنفوسیوس در روزنامه‌های چینی چاپ می‌شد. آیین کنفوسیوس، در واقع، بازگشتی نظری بود تا یک تکیه‌گاه اخلاقی نو برای کمونیسم فراهم کند. حکومت از گردهماییها و همایشهای بسیاری حمایت می‌کرد تا تفسیرهای جدیدی از آیین کنفوسیوس را به سیاستهای دنگ‌شیائوپینگ پیوند زند.

تجدیدحیات اصول کنفوسیوسی در آسیای شرقی

آیین کنفوسیوس، در آن سوی مرزهای سرزمین اصلی چین، مشخصاً از دههٔ ۱۹۶۰ توسعه یافته است، و در همان حال کشورهای معروف به «چهار ببر کنارهٔ اقیانوس آرام» ـــ یعنی هنگ‌کنگ، تایوان، سنگاپور، و کرهٔ جنوبی ـــ به درجات مختلف، اندیشه‌های کنفوسیوسی را در ساختارهای حکومتی و اجتماعیِ جوامعِ خود که بسرعت در حال مدرن‌شدن هستند، گنجانده‌اند. حکومتها فَرمانروای اقتدارگرای

خیرخواهِ سنّتی را با پارلمانی که به شیوهٔ دموکراتیک انتخاب شده باشد ترکیب کرده‌اند و نخبگان با فضیلتی را از طریق نظام امتحانات دولتی به کار برگماشته‌اند و یک دیوانسالاری مستقل از سیاستمداران ایجاد کرده‌اند.

ارتباط بین منطقه‌ای دانشمندان کنفوسیوسی از حوزه‌های مختلف به تبادلات روشنفکرانهٔ فعالی منجر شده است. «کالج آسیای نوِ دانشگاه چینی» در هنگ کنگ، که بر اصل تجدید حیاتِ روح راستین آیین کنفوسیوس بنیاد نهاده شده است، در هماهنگی کوششهای منطقه‌ای برای پیشبرد دانش کنفوسیوسی نقشی اساسی ایفا کرده و در مطالعهٔ ابعادگوناگون فرهنگ کنفوسیوسی نسل نوی از دانشمندان را پرورده است.

آیین کنفوسیوس، در تایوان، بخشی از برنامهٔ قیمومت تحت حکومت چیانگ کای شِک در ارتباط با سیاست ضد کمونیستی آن بود. در واقع حکومت ۲۸ سپتامبر را روز تولد کنفوسیوس تعیین، و آن را تعطیل ملی اعلام کرد. علاقه به آیین کنفوسیوس در دههٔ ۱۹۷۰ افزایش یافت به طوری که نسل جدیدی از دانشمندان جوان ترغیب شدند تا روح آیین کنفوسیوس را در جهان نوین بررسی کنند.

در سنگاپور، علاقه به اخلاق و جهان‌بینی سنگاپوریهای جوان، حکومت را تشویق کرد که در دههٔ ۱۹۸۰ آیین کنفوسیوس را در برنامهٔ درسی مدارس بگنجانند. دانشمندان و متخصصانِ آیین کنفوسیوس از ایالات متحد آمریکا، چین، و تایوان دعوت شدند تا برای به وجود آوردن یک برنامهٔ درسی نمونه به وزارت آموزش و پرورش کمک کنند. در اثر ترغیب لی کوئان یو، رهبر پیشکسوت و نخست‌وزیر پیشین، اخلاق کنفوسیوسی در بین اصولی که «ایدئولوژی ملی» کشور را شکل می‌داد در ۱۹۹۱ پذیرفته شد.

آیین کنفوسیوس، اگرچه در طی هزاران سال وسیعاً تکامل یافته است، ولی به شکل فلسفهٔ سیاسی پرتحرکی در دموکراسیهای نوین آسیایی باقی مانده است. دید تاریخی غربی دربارهٔ آیین کنفوسیوس به مثابهٔ یک نظام اخلاق ظاهر دینی باید همپای افزایش درک و تماس غرب با آسیا گسترش یابد. آیین کنفوسیوس، به منزلهٔ نظریه‌ای سیاسی، بر فرمانروایی مردم و بر فداکاری حکومت برای رفاه مردمش اصرار می‌ورزد. به این ترتیب، شکل آرمانی آیین کنفوسیوس صرفاً حق حاکمیت مردم نیست بلکه بیشتر حکومت مردم یا دموکراسی است.

نیز بنگرید به تایوان؛ جنبش چهارم ماه مه؛ چین؛ سنگاپور؛ کرهٔ جنوبی.

Winberg Chai and May - lee Chai / نسترن پاشایی

کتابنامه

Chai, Chu, and Winberg Chai. *Confucianism*. Woodbury, N. Y.: Barron's, 1973.

Chai, Winberg, Carolyn Chai, and Cal Clark, eds. *Political Stability of Economic Growth: Case Studies of Taiwan, South Korea, Hong Kong and Singapore*. Dubuque, Iowa: Kendall/Hunt, 1994.

Chan, Wing-tsit. *A Source Book in Chinese Philosophy*. Princeton: Princeton University Press, 1963.

Confucius. *The Sacred Books of Confucius and Other Confucian Classics*. Edited and translated by Chu Chai and Winberg Chai. New Hyde Park, N. Y.: University Books, 1965.

Creel, H. G. *Chinese Thought from Confucius to Mao Tse-tung*. Chicago: University of Chicago Press, 1953.

deBary, W. T. *The Liberal Tradition in China*. New York: Columbia University Press, 1983.

Fung Yu-lan. *A History of Chinese Philosophy*. 2 vols. Translated by Derk Bodde. Princeton: Princeton University Press, 1952.

Hsiung, James C., and Chung-ying Cheng, eds. *Distribution of Power and Rewards: Proceedings of the International Conference on Democracy and Social Justice East and West*. Lanham, Md.: University Press of America, 1991.

Metzger, Thomas, *Escape from Predicament: Neo-Confucianism and China's Evolving Political Culture*. New York: Columbia University Press, 1977.

Tu, Wei-ming. *Way, Learning, and Politics: Essays on the Confucian Intellectual*. Albany: State University of New York Press, 1991.

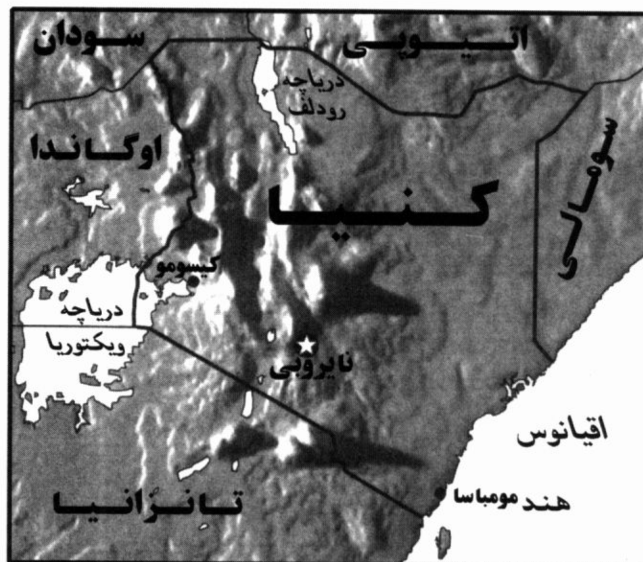
کنگو (جمهوری)

بنگرید به آفریقا جنوب صحرا

کنیا

کشوری جمهوری در شرق آفریقای مرکزی که در ۱۹۶۳ از انگلستان مستقل شد. تاریخ سیاسی کنیا سیر پرماجرایی است از سیاست چندحزبی به نظام تک‌حزبی و برعکس.

کنیا بین سالهای ۱۹۶۳ و ۱۹۶۴ دارای نظام حکومتی پارلمانی سقینستری، به شیوهٔ انگلستان، بود که در آن قدرتهای اجرایی





دوران کنیاتا

کنیا در پی تصمیم حکومت انگلستان، که از مدتها پیش برای استعمارزدایی گرفته بود، به استقلال رسید. فشار داخلی برای استقلال با شورش قبیلهٔ «مائومائو» در دههٔ ۱۹۵۰ بالا گرفت؛ این شورش در واقع یک مبارزهٔ طبقاتی در داخل قبیلهٔ کیکویو، بزرگ‌ترین گروه قومی کنیا، بود.

ساختار اولیهٔ نظام سیاسی کنیا در «مجلس لنکاستر» در انگلستان مورد مذاکره قرار گرفت و محصول بحث در میان نمایندگان احزاب سیاسی نوین بود. در آنجا توافق عمومی بر این بود که یک نظام پارلمانی چندحزبی برای کشور مناسب‌ترین نظام است. این موضوع که کنیا حکومتی واحد داشته باشد یا نظامی فدرال عمده‌ترین بحث بود. «کادو»، که از توافق بسیاری از گروههای قومی کوچک‌تری به وجود آمده بود که از حملات افراد کیکویو وحشت داشتند، از یک نظام فدرال طرفداری می‌کرد. «کانو»، که حاکم بود، از نظام واحد حمایت می‌کرد. سیاستمداران «کانو» اکثریت کرسیهای مجلس را در انتخابات عمومی مستقل کشور از آن خود کردند، و کنیاتا در رأس حکومت قرار گرفت.

کنیاتا، در ابتدا، می‌خواست «کانو» را به عنوان عرصه‌ای برای آشتی به کار ببرد، آن را از داشتن نقش قدرتمند تعیین‌کننده دور نگه دارد، و در چهارچوب نیروهای دیگر تنوع دیدگاهها را تاب بیاورد. وجود این فضای نسبتاً باز سیاسی در کنیا در نخستین روزهای پس از استقلال آن کشور به احتمال زیاد ناشی از چالشهایی بود که کنیاتا در دستیابی به قدرت با آنها روبرو بود. کنیاییها، در بدو استقلال، از لحاظ اقتصادی متفاوت بودند. کنیا، برخلاف بسیاری از کشورهای آفریقایی، دارای طبقهٔ فعالی از بازرگانان کشاورز بود که به کشت قهوه، چای، و محصولات دیگر اشتغال داشتند. این نخبگان اقتصادی نوپا از نخستین حامیان اندیشه‌های ملی‌گرایانه (ناسیونالیستی) بودند. در عین حال بسیاری از کنیاییها به زمین دسترسی نداشتند. هر دو گروه در میان قبیلهٔ کیکویو، اجتماع قومی طرفدار کنیاتا، نماینده داشتند.

مسألهٔ پیچیده‌تر آن که کنیاییها از لحاظ فرهنگی نیز، هرچند به روالی مشخص، پراکنده بودند. اول آن که هیچ گروهی برتری عددی نداشت. کیکویوها ۱۷ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند. گروههای قومی لوئو، کامبا، لوهیا، کالنجین، و ماسائی هم تعدادشان قابل ملاحظه بود؛ در کنارشان بسیاری از گروههای کوچک‌تر مثل سامبورو، رندیله، گوسیئی، و گیریاما قرار داشتند. دوم این‌که بیشتر کارآفرینان یا مدیران اقتصادی ثروتمند از گروه کیکویو بودند، و تقارن این شکافهای اقتصادی و قومی احتمال آن را که قومیت رکن اصلی زندگی سیاسی شود افزایش می‌داد. سوم این‌که پیش از استقلال جنبش ملی‌گرایانهٔ فراگیری وجود نداشت که کنیاتا بتواند شالودهٔ سیاسی منسجم و گسترده‌ای به وجود آورد.

به احتمال زیاد در چنین شرایطی بود که کنیاتا در ابتدا نمی‌خواست که «کانو» نقش عمده‌ای در اِعمال قدرت اجتماعی داشته باشد. حزب حاکم، به عنوان وسیله‌ای برای مذاکرهٔ سیاسی، سازمان نیافته باقی ماند. این حزب دارای کارکردهای نمایندگی محدود بود. علاوه در دست گروهی از قانونگذارانی بود که در مجلس عوام، مرکب از دو مجلس قانونگذاری، بر یک اکثریت حکومت می‌کردند. دو حزب عمدهٔ کنیا، «اتحادیهٔ ملی آفریقایی کنیا» (کانو) و «اتحادیهٔ دموکراتیک آفریقایی کنیا» (کادو)، در نخستین انتخابات عمومی شرکت کردند که در آن «کانو» پیروز شد. کنیا، مثل بسیاری از حکومتهای آفریقایی که در هنگام استقلال وارث نظام پارلمانی وستیمنستری بودند، با ایجاد حکومت جمهوری سریعاً به تقویت قدرت متمرکز پرداختند. در ۱۹۶۴ جومو کنیاتا نخستین رهبر منتخب کشور شد. پس از آن کنیا عملاً به کشوری تک‌حزبی تبدیل شد که در آن «کانو» غلبه داشت. کنیا فقط در سال ۱۹۸۲ بود که تحت حکومت دانیل آراپ موئی، دومین رئیس‌جمهور کشور، قانوناً به صورت یک نظام تک‌حزبی، که تقریباً ده سال دوام آورد، درآمد.

در نوامبر ۱۹۹۱، حکومت موئی، تحت فشار حامیان خارجی، احزاب مخالف سیاسی را قانونی کرد. این امر موجب انتخابات چندحزبی سال بعد شد. کنیا به این ترتیب محتاطانه در صف بسیاری از کشورهای آفریقایی قرار گرفت که توسعهٔ مشارکت سیاسی را آغاز کرده بودند، و روند سی سال پیشین را تغییر داد.

بر این، برای حل اختلافات میان اعضا، یا تدوین یک خط‌مشی مشترک حزب، فاقد ساختارهای داخلی بود. این وضعیت حزب را در معرض دیدگاههای متفاوت قرار می‌داد و برای یکپارچه‌کردن نقطه‌نظرها تریبون ضعیفی بود. کانو همچنین در تعیین خط‌مشی سیاسی تأثیر اندکی داشت زیرا بیشترین ابتکار عمل قانونگذاری در دست مقام رئیس‌جمهور بود.

پرهیز کنیاتا از تبدیل «کانو» به وسیله‌ای برای اِعمال قدرت سیاسی و اجتماعی به شیوهٔ «حزب میثاق خلق» در غنا تاحدی از طریق موفقیت نظام چانه‌زنی فراپارلمانی‌ای که او به وجود آورده بود امکان‌پذیر شد. حکومت بی‌درنگ کوشید که توجه سیاستمداران را از سطح ملی به سطح محلی معطوف کند. این مسأله باعث پیدایش مضمون هارامبی، یا توسعهٔ خودیارانه، شد، یعنی نظامی که اعضای جامعه را تشویق می‌کرد تا به جای چشم دوختن به حکومت مرکزی زیربنای اقتصادی و رفاه محلی را به دست خود ایجاد کنند. رئیس‌جمهور سیاستمداران را تشویق می‌کرد تا به این برنامه‌ها کمک کنند و به اهالی می‌گفت که فقط به کسانی رأی دهند که چنین می‌کردند، نه به آن نامزدهایی که در نایروبی می‌ماندند و خود را به مسائل ملی مشغول می‌کردند. کنیاتا، از طریق هارامبی، مقامات تازه برگزیده شده را از تحمیل خواستهای منطقه‌ای در سطح ملی بازمی‌داشت، و می‌توانست مطالبات مربوط به برنامه‌های توسعه را، که گسترده‌تر از آن بودند که از عهدهٔ بودجه برآید، محدود کند.

سرکوب نیز در راهبرد (استراتژی) حکومت برای حفظ نظم نقش داشت، اگرچه میزان آن در دوران کنیاتا کمتر از دوران مویی یا در بسیاری ازکشورهای آفریقای جنوب صحرا بود. نمایندگانِ باصطلاح «پشت‌نشین» و نیز وزرای ارشد گهگاه از محدودیتهایی که کنیاتا کوشیده بود ایجاد کند فراتر می‌رفتند. کنیاتا در مهارکردن برخی از این فعالیتها، حتی از سوی کسانی که به او نزدیک بودند، مشکل داشت. بعضی از سیاستمداران، برای حذف مخالفان انتخاباتی، دیگران را متهم به فعالیت جنایی می‌کردند یا گهگاه به خشونت سیاسی و قتل متوسل می‌شدند. ج. م. کاریوکی، وزیر تازه‌کاری که پیروان سیاسی بسیار داشت و در مقام ایجاد حزب سیاسی خود بود، به قتل رسید. در مواقع دیگر نیروهای حکومتی کوشیدند که، با تسلط بر نهادهای حزبی یا گذراندن قوانینی برای محدود کردن فعالیتهای دیگران، قواعد بازی را تغییر دهند. در دوران کنیاتا این شگردها با مخالفت «گروه پشت‌نشین» و وزرای جوان کابینهٔ کنیاتا، که بسیاری از آنها وابسته به «خانواده یا اطرافیان نزدیک کنیاتا» نبودند، روبرو می‌شد. بسیاری از سیاستمداران ارشد با کنیاتا خویشاوندی سببی یا نسبی داشتند، و در داخل «کانو» ائتلافی قدرتمند به وجود آورده بودند.

دوران نیایو

کنیاتا در ۱۹۷۸ درگذشت، و دانیل آراپ موئی، معاونش، در انتخابات به جانشینی او برگزیده شد. حزب «کانو» در انتخابات بعد اهمیت خاص یافت زیرا مخالفان موئی عمدتاً از شعبهٔ خانوادگی داخل حزب بودند. خانواده به چندین دلیل به حمایت موئی از نظام واحد تردید داشت. موئی مورد احترام توگن بود ــ اجتماع کوچکی از اهالی «درهٔ ریفت»، که اسماً جزو گروه قومی کالنجین بود. و او زمانی عضو حزب کادو بود که طی مذاکرات استقلال از ساختار فدرال برای کشور طرفداری کرده بود. پیروزی موئی در انتخابات حزبی ثمرهٔ کوششهای موائی کیباکی، فن‌سالار (تکنوکرات) کیکویو، و چارلز نجونجو عضو غیرخانوادگی یک فهرست انتخاباتی گستردهٔ چند قومی با یک ترکیب تاحدی کثرت‌گرا بود.

هرچند شعار موئی «نیایو» ــ گام نهادن در همان مسیر ــ بود اما راهکار (تاکتیک)هایش برای حفظ نظم سیاسی با راهکارهای کنیاتا تفاوت بسیار داشت و استقرار حاکمیت اقتدارگرا را تسریع کرد. مثلاً موئی با حمایت از هارامبی برای طرفداری از نامزدهایی بهره گرفت که با سیاستمداران ارشدی مخالف بودند که وی از آنان هراس داشت. او سهمیه‌ای مربوط به اجازهٔ فعالیت هارامبی را، که در اواخر دوران کنیاتا توسط سیاستمداران وابسته به خانواده پیشنهاد شده بود، به کار گرفت تا به تنبیه منتقدان و پاداش دادن به حامیان بپردازد. این دخالتها سرانجام نظام هارامبی را، که به عنوان وسیله‌ای برای محلی‌کردن همهٔ سیاستها به کار رفته بود، تضعیف کرد.

راهکارهای دیگر موئی کارایی حکومت را تحلیل برد. مثلاً، موئی به جای بسیاری از مقامات و تکنوکراتها پشتیبانانی را نشاند که برای مشاغل جدیدشان شایستگیهای اندکی داشتند. مقامهای حساس در وزارتخانه‌های اقتصاد و نیز مناصب امنیت داخلی به افراد گروه کالنجین واگذار شد. علاوه بر این، ابعاد و دامنهٔ فساد سیاسی افزایش یافت و فقط در ۱۹۹۲ به حدود ۳۰۰ تا ۵۰۰ میلیون دلار رسید. کمکهای پولی چندین کشور، و در رأس آنها سوئد، قابل ارزیابی نیست و سرانجام آن کشورها را واداشت تا در ۱۹۹۱ کمک خود را قطع کنند. بعلاوه، پای‌نیکلاس بیووت، از وابستگان نزدیک رئیس‌جمهور، در قتل وزیر خارجه رابرت اوکو در ۱۹۹۱، که به شدّت فساد اعتراض کرده بود، به میان کشیده شد.

راهکارهای دیگر موجب محدودیت رقابت و مشارکت شد و شور زندگی سیاسی را در معرض خطر قرار داد. حکومت موئی به نحو فزاینده‌ای به محدود ساختن آزادی بیان و اجتماعات متوسل شد. قوانین ناظر بر کسب اجازه برای هرگونه گردهمایی سیاسی توسعه یافت و بشدت اعمال شد. در ۱۹۸۲ حکومت مخالفت سیاسی را غیرقانونی ساخت و کنیا را برای نخستین بار به صورت کشوری تک‌حزبی درآورد. هرچند این مقررات خشم همگانی را برانگیخت و انگیزهٔ کودتایی در اوت ۱۹۸۲ گردید، اما رژیم بمرور مستبدانه‌تر شد. مویی در ۱۹۸۶ و ۱۹۸۸ اصلاحاتی را در قانون اساسی گنجاند که مصونیت شغلی دادستان کل، مدیر امور مالی، حسابرس، و قاضیان

«دیوان عالی» و «دادگاه استیناف» را از میان می‌برد. این اصلاحیه‌ها آخرین بقایای نظارت بر قدرت رئیس‌جمهوری را از میان می‌برد.

در دور مقدماتی انتخابات پارلمانی سال ۱۹۸۸، حکومت از نظام صف‌بندی استفاده کرد، که طی آن رأی‌دهندگان، به‌جای رأی مخفیانه، پشت نامزدهای مورد نظر خود صف می‌بستند. علاوه بر این، نامزدهایی که در این دور حداقل ۷۰ درصد آرا را به دست می‌آوردند. بلامنازع انتخاب می‌شدند. حکومت موئی همچنین به تضعیف و حذف منافع گروهها و انجمنهای داوطلبانه‌ای برخاست که ممکن بود در تدارک اصلاحات باشند. هرچند که کلیساها عمدتاً از این محدودیتها برکنار بودند و به پایگاههایی برای دفاع از آزادیهای مدنی تبدیل شدند، اما حکومت بسیاری از گروههای دیگر را محروم یا منحل کرد.

تلاش برای توسعهٔ دموکراسی

مخالفت داخلی با «کانو» طی اواسط و اواخر دههٔ ۱۹۸۰ دامنه یافت. گوشه‌ای از انتقادهای فزاینده از جانب جنبشهای پراکنده‌ای چون «موئاکنیا» بود، یعنی گروه زیرزمینی نومارکسیستی که از سوی حکومت به عنوان بهانه‌ای برای بازداشت روشنفکران دربارهٔ ابعاد و میزان خطرش اغراق می‌شد، شدیدترین مخالفت از سوی رهبران مذهبی و بازرگانان بود.

طی سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ چهره‌های اصلی مخالف، که عمدتاً تمایلات نخبه‌گرایانه داشتند، چارلز روبیا و کِنِت ماتیبا بودند. روبیا سیاستمداری قدیمی بود که در اواخر دوران کنیاتا به عنوان مدافع آرام آزادیهای مدنی در مجلس نقشی میانه‌رو داشت. او از مخالفت کلیسا با نظام صف‌بندی به جای رأی‌گیری مخفی حمایت می‌کرد، و تنها کسی بود که هنگام تصویب لایحهٔ حذف استقلال دادستان کل، مأمور امور مالی، و حسابرس در مجلس نارضایی خود را آشکارا اعلام کرده بود. اما او به عنوان عضوی از دستگاه سیاسی نایروبی خوشنام نبود، و رهبری مخالفان نخبه بیشتر برعهدهٔ وزیر پیشین کنت ماتیبا بود، یعنی بازرگان ثروتمندی که از ۱۹۷۹ وارد سیاست شده بود. ماتیبا در ۱۹۸۸، پس از آن که هواداران رئیس‌جمهور در انتخابات حزبی منطقهٔ او کوشید که او را از قدرت بیندازند، به عنوان اعتراض از کابینه کناره‌گیری کرد. روبیا و ماتیبا آشکارا به سرکوب و فساد دولتی به عنوان منشأ مشکلات روزافزون اقتصادی حمله کردند. در ژوئیهٔ ۱۹۹۱ حکومت موئی هر دو نفر را بازداشت کرد. از آن پس دگراندیشانی چون پل موئیته و گیتوبو ایمانیارای حقوقدان رهبری مخالفان را برعهده گرفتند.

اگرچه فشار برای آزادی سیاسی بیشتر در جنبشها و گروههای ذی‌نفع داخلی ریشه داشت، ولی فشار بین‌المللی دولت را وادار به ایجاد تغییر کرد. کمک‌دهندگان دوجانبه و چندجانبه، بر اثر آگاهی از اتلاف منابع مالی خود، با توافقی در ۲۶ نوامبر ۱۹۹۱، کمک به کنیا را برای شش ماه معوق گذاشتند و خواستار اصلاحات سیاسی شدند. موئی ظرف چند روز فعالیت احزاب مخالف را قانونی ساخت.

مخالفان طی آخرین هفته‌های سال ۱۹۹۱ «تریبون بازگشت دموکراسی» (فورد) را تشکیل دادند. اما در ماههای بعد اختلاف در عقیده و روش این ائتلاف را از میان برد. هنگام تهیهٔ مقدمات برای انتخابات ۲۹ دسامبر ۱۹۹۲، ده‌حزب برای کرسیهای مجلس نامنویسی کردند و نامزدهای ریاست‌جمهوری را مورد حمایت قرار دادند. مخالفان عمدهٔ «کانو» به صورت سه حزب درآمدند: «فورد ـ اصیلی» (به زبان کیسواهیلی، به معنای اصیل)، به رهبری کنت ماتیبا؛ «فورد ـ کنیا»، به رهبری اوگینگا اودینگا، سیاستمدار گروه لوئو در دوران استقلال؛ و «حزب دموکراتیک» به رهبری موائی کیباکی و مرکب از تعدادی از انشعابیان «کانو». این چنددستگی موجب شد که موئی بار دیگر با ۳۶/۳ درصد آرا انتخاب شود. «کانو» همچنین ۱۰۰ کرسی از ۱۸۸ کرسی مجلس را به دست آورد و از طریق سهمیه‌ای که بنابر قانون کنیا به رئیس‌جمهور امکان می‌داد تا عده‌ای از اعضا را منصوب کند صاحب ۱۲ کرسی دیگر شد. احزاب مخالف نسبت به نتایج انتخابات معترض بودند و می‌گفتند که طراحی و اجرای انتخابات توأم با بی‌نظمیهای بسیار بوده است.

اگرچه ناظران بین‌المللی در فرایند انتخابات نقایصی جدی می‌دیدند، اما به این نتیجه رسیدند که مخالفان بر اثر مطالبات قومی بیش از آن پراکنده و چند دسته‌اند که بتوانند حکومتی کارامد تشکیل دهند. به همین دلیل اصرار داشتند که مخالفان نتایج انتخابات را بپذیرند و در دورهٔ پیش از انتخابات بعدی به سازماندهی خود بپردازند. یک سال بعد، به رغم مرگ اوگینگا اودینگا، رهبر «فورد ـ کنیا» و کوششهای مداوم «گروه میانه‌روِ» وانگاری ماتائی برای ایجاد اتحاد، نیروی منسجم مخالفی تشکیل نشد. موئی، در ماههای پس از انتخابات، پارلمان را به حال تعلیق درآورد، و بعد آن را به تشکیل دوباره فراخواند. مقامات نزدیک به موئی بیانیه‌هایی صادر کردند که تنشهای میان اجتماعات گوناگون کشور را حادتر کرد.

نیز بنگرید به کنیاتا، جومو.

Jennifer A. Widner / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Barkan, Joel D. "Kenya: Lessons from a Flawd Election." *Journal of Democracy* 4 (July 1993): 85-99.

——. "The Rise and Fall of a Governance Realm in Kenya." In *Governance and Politics in Africa*, edited by Goran Hyden and Michael Bratton. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1992.

Holmquist, Frank, and Michael Ford. "Kenya: Slouching toward Democracy." *Africa Rights Monitor* (third quarter 1992): 97-111.

International Republican Institute. *Kenya: The December 29, 1992, Elections*. Paper prepared for the U.S. Agency for International

Development. New York: IRI, spring 1993.
Widner, Jennifer. *The Rise of a Party-State in Kenya: From Harambee! to Nyayo!* Berkeley: University of California Press, 1992.

کنیاتا، جومو

رهبر ملی‌گرا (ناسیونالیست) و نخستین رئیس دولت جمهوری کنیا. کنیاتا (۱۸۹۳-۱۹۷۸)، متولد کنیای مرکزی، نوهٔ حکیم قبیلهٔ «کیکویو» بود. در دههٔ ۱۹۳۰، هنگام تحصیل در رشتهٔ مردم‌شناسی در «مدرسهٔ اقتصاد لندن» **در برابر کوه کنیا** را نوشت، که یک رسالهٔ قوم‌نگاری دربارهٔ «کیکویو» بود. این کتاب، که سندی سیاسی نیز هست، راهنمای کنیاییهایی بود که، با تأکید بر وجود مالکیت خصوصی و هنجارها و نهادهای دموکراتیک در جامعهٔ پیش از استعمار کیکویو، از خودگردانی حمایت می‌کردند.

کنیاتا به عنوان ائتلافگر بزرگ آفریقا شهرت یافت. او، زیر لوای «اتحادیهٔ آفریقایی کنیا»، در پی یکپارچه‌کردن منافع گوناگون گروههای مختلف سیاسی کیکویو و نیز دیگر جماعتهای قومی و اتحادیه‌های کارگری بود. اما این روابط حسنه در نخستین سالهای شورش قبیلهٔ «مائومائو» (۱۹۵۲-۱۹۵۷) از میان رفت. کنیاتا، باتوجه به این‌که اتحاد با کارگران اعتصابی شهری ممکن بود موقعیت قانونی «اتحادیهٔ آفریقایی کنیا» را به خطر اندازد، و تحت فشار برای جدا نگه‌داشتن این سازمان از عناصر انقلابی‌تر مائومائو، دوپهلو عمل می‌کرد. تردید او برای ابراز حمایت شدید از «کمیتهٔ مرکزی» مائومائو به معنای آن بود که حمایت سیاسی عمومی او رو به زوال است در عین حال که مقامات استعماری اشتباهاً به عنوان رهبر قیام دستگیرش کردند.

کنیاتا، پس از رهایی از زندان، میانه‌روی سیاسی درپیش گرفت. در ابتدا از اعلام حمایت از دو حزب سیاسی که برای رسیدن به قدرت تلاش می‌کردند، یعنی «اتحادیهٔ ملی آفریقایی کنیا (کانو)» و «اتحادیهٔ دموکراتیک آفریقایی کنیا (کادو)»، سرباز زد. او سرانجام به «کانو» پیوست و در ۲۸ اکتبر ۱۹۶۱ ریاست آن را برعهده گرفت، و نخستین رئیس دولت کنیا شد.

کنیاتا متوجه موقعیت سیاسی نامعلوم خود بود. وی ناگزیر بود که حامیان خود را در میان نخبگان کشاورز و زمینداران فقیر، و نیز در میان رهبران اتحادیه‌های کارگری و خرده‌مالکانی حفظ کند که غله و محصولات صادراتی دیگری را تولید می‌کردند که عمده‌ترین منبع درآمد کشور بود. بنابراین، درحالی که بسیاری دیگر از حکومتهای آفریقایی در راه سوسیالیسم قدم برمی‌داشتند، کنیاتا به تشویق



جوموکنیاتا

فعالیت بخش خصوصی، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، و بازرگانی صادراتی پرداخت، و معتقد بود که این امور موجب رشد کشور و ایجاد مفر برای حوزه‌های انتخاباتی پراکنده‌اش می‌شود.

کنیاتا، اگرچه سیاستمداری اهل مصالحه بود، به نظامهای چندحزبی خوشبین نبود. در ۱۹۶۴، هنگامی که گردانندگان حزب «کادو» به حزب «کانو» پیوستند، کنیاتا به ستایش از مزایای نظام تک‌حزبی پرداخت. وی گفت، کسانی که این مزایا را درک نمی‌کنند. غالباً همان کسانی هستند که با حاکمان استعماری همکاری کرده بودند. کنیاتا معتقد بود که آنچه اهمیت دارد این است که حزب یا احزاب بنیادی مردمی ایجاد کنند. از نظر او، دولتی تک‌حزبی که پایگاه مردمی داشته باشد همان‌قدر دموکراتیک است که هر دولتِ متکی بر دو حزب مردمی.

کنیاتا درصدد ایجاد ائتلاف فراگیری بود که اعضای دیگر اجتماعات قومی و نمایندگان عقاید و آرای گوناگون را در حلقهٔ او گرد آورد. او اصرار داشت که رأی‌دهندگان نامزدهای انتخاباتی را از لحاظ سهمی که در پیشرفت محلی خودیارانه دارند ارزیابی کنند، نه با لفاظیهایشان. کنیاتا، تا هنگام بیماریش در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، هم در برابر سیاستمداران محافظه‌کاری که دوره‌اش کرده بودند («خانواده») مقاومت کرد هم در برابر «تندروها»ی حزبی که به نقطهٔ‌نظر خاصی اهمیت می‌دادند.

همچنان که کنیاتا بیمارتر می‌شد و نقشش به عنوان ائتلافگر کاهش می‌یافت، حکومتش محدودیتهایی را تحمیل می‌کرد که موجب تضعیف نظام دموکراتیک مورد توافق در بدو استقلال می‌شد. به احتمال زیاد اعضای حلقهٔ درونی کنیاتا بودند که در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ دستور آزار نامزدهای «اتحادیهٔ مردمی کنیا» را دادند و شاید

در قتل توم امبویا، از رهبران کارگری «لوئو»، که زمانی معاون رئیس‌جمهور کشور بود، و سیاستمدار مردمی کیکویو، ج. م. کاریوکی، که با پیروان سیاسی گسترده‌اش خطری برای اقتدار «خانواده» محسوب می‌شد، دست داشتند. در سالهای پیش از مرگ کنیاتا در ۱۹۷۸، تعداد سیاستمداران و منتقدان تحت بازداشت برطبق قانون امنیت عمومی افزایش یافت، و حکومت کم‌کم میزان مشارکت سیاسی را محدودتر ساخت.

نیز بنگرید به کنیا.

مصطفی اسلامیه / **Jennifer A. Widner**

کتابنامه

Kenyatta, Jomo. *Suffering without Bitterness.* Nairobi: East African Publishing House, 1968.

Mueller, Susanne. "Government and Opposition in Kenya, 1966-1969." *Journal of Modern African Studies* 22 (1984): 399-427.

Murray-Brown, Jeremy. *Kenyatta*. London: Allen and Unwin, 1979.

Throup, David. "The Construction and Deconstruction of the Kenyatta State." In *The Political Economy of Kenya*, edited by Michael Schatzberg. New York: Praeger, 1987.

Widner, Jennifer. *The Rise of a Party-State in Kenya: From Harambee! to Nyayo!* Berkeley: University of California Press, 1992.



بیش‌وشر پراساد کوئیرالا

کوئیرالا، بیش‌وشر پراساد

نخست‌وزیر نپال (۱۹۵۹-۱۹۶۰) و رهبر جنبش دموکراسی نپال. هرچند کوئیرالا (۱۹۱۵-۱۹۸۲) فقط دوسال در مقام نخست‌وزیری باقی ماند و تقریباً ده سال پیش از آن‌که نظام انتخاباتی مبتنی بر حزب در کشور پادشاهی هیمالیایی نپال پا بگیرد درگذشت، لیکن ب. پ. کوئیرالا، که به این نام شهرت داشت، منبع الهام و نشانهٔ جنبش دموکراسی نپال در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم بود. کوئیرالا، که از طبقهٔ (کاست) فرادست برهمنان هندو بود، در بیریتناگار در نپال شرقی زاده شد. همراه با برادر ناتنی خود که بعداً رقیب سیاسیش شد، ماتریکا پراساد کوئیرالا، در سال ۱۹۴۷ «حزب کنگرهٔ نپال» را بنیاد گذارد. کوئیرالا این حزب را در نخستین انتخابات آزاد نپال در سال ۱۹۵۹ به پیروزی رساند.

طی یک سده، سیاست در نپال دراختیار «خاندان رانا» بود، که فرقه‌ای موروثی از وزیران و مدیران بودند. «خاندان رانا» بر دربار پادشاهان هندوی سلسلهٔ «شاه»، که بنابر افسانه‌ای مظهر «ویشنو» بر روی زمین بودند، سایه انداخته بود. تا سال ۱۹۵۹، که کوئیرالا به مقام نخست‌وزیری برسد، «خاندان رانا» افول کرده بود. ماهندرا بیر بیکرام شاه دِو، پادشاه وقت بود. ماهندرا قول حکومت مبتنی بر قانون اساسی و اصلاحات اقتصادی و اجتماعی را داده بود. اما وعده‌های آزادی‌خواهانهٔ او چندان عملی نشد، زیرا از محبوبیت و قدرت فزایندهٔ «حزب کنگرهٔ نپال» و رهبر آن وحشت داشت.

علت دیگر این دغدغهٔ خاطر شاه پیوند نزدیکی بود که کوئیرالا با کشور همسایه، هندوستان، برقرار کرده بود. کوئیرالا، نخست‌وزیر کشور، و سایر رهبران حزبش شدیداً وابسته به «حزب کنگرهٔ هند» به رهبری جواهر لعل نهرو و تحت تأثیر آن بودند. ماهندرا می‌خواست که با چین و هند، دو کشور قدرتمندی که نپال را محاصره کرده بودند، روابطی متعادل داشته باشند. در نپال بسیاری از مردم، خصوصاً احزاب چپ، هنوز از این که «حزب کنگرهٔ نپال» بیش از حد به دهلی‌نو نزدیک شود وحشت دارند.

ماهندرا به طور غیرمنتظره حکومت کوئیرالا را ساقط کرد. او سپس نخست‌وزیر برکنار شده و اعضای هیأت دولت را به زندان افکند. کوئیرالا مدت هشت سال در زندان بود. در این ایام، یک نظام

فاقد حزب حکومت می‌کرد. این نظام حکومتی براساس شکلهای سنّتی مشارکت سیاسی در نپال دربرگیرندهٔ سطوح سه‌گانهٔ مستقیم و غیرمستقیم شوراهای منتخبی بود که پانچاتها خوانده می‌شدند، از سطح منطقه‌ای تا سطح ملی.

کوئیرالا، پس از آزادی از بند در سال ۱۹۵۸، بی‌درنگ به یکی از مبلغان صریح اصلاح قانون اساسی تبدیل شد. او در اوایل سال ۱۹۶۹ مجبور به جلای وطن به هند شد. کوئیرالا، بنابر اظهار یکی از همکارانش، گانِش مان‌سینگ، در هند مورد استقبالی نه‌چندان گرم از سوی ایندیرا گاندی نخست‌وزیر قرار گرفت. کوئیرالا در سال ۱۹۷۶ به نپال بازگشت و بار دیگر به جرم خیانت به کشور و آشوبگری دستگیر شد. در ۱۹۷۷ از همهٔ این اتهامات تبرئه شد.

در ۱۹۷۷، کوئیرالا، بر اثر ابتلا به سرطان و سایر کسالتهایش، اجازه یافت که برای معالجات پزشکی به ایالات متحد برود. او از فرصتی که در نپال برای دموکراسی پیش آمده بود استفاده کرد.

کوئیرالا آن‌قدر زنده نماند تا انفجار جنبش دموکراسی را که در خیابانهای کاتماندو، پایتخت نپال، به راه افتاده بود ببیند؛ این جنبش بیرندرا بیر بیکرام شاه دِو، جانشین و فرزند ماهندرا، را واداشت تا با استقرار سلطنت مشروطه موافقت کند.

در سال ۱۹۹۱ «حزب کنگرهٔ نپال» بار دیگر در انتخابات آزاد ــ که نخستین بار در سال ۱۹۵۹ برگزار شده بود ــ پیروز شد و برادر کوچک‌تر ب. پ. کوئیرالا، به نام گیریجا پراساد کوئیرالا، به مقام نخست‌وزیری منصوب شد.

Barbara Crossette / نازنین مرادی

کتابنامه

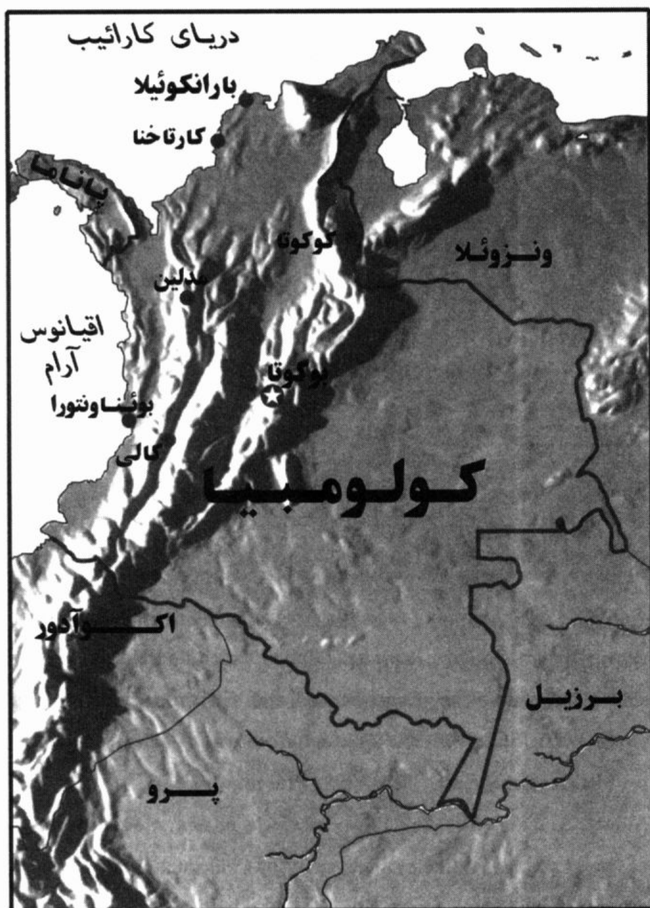
Baxter, Craig, Yogendra K. Malik, Charles H. Kennedy, and Robert C. Oberst. *Government and Politics in South Asia*. 3d ed. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

Rose, Leo E., and Bhuwan Lal Joshi. *Democratic Innovations in Nepal: A Case of Political Acculturation*. Berkeley: University of California Press, 1966.

Rose, Leo E., and John Scholz, *Nepal: Profile of a Hindu Kingdom*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1980.

کولومبیا

کشوری واقع در شمال غرب آمریکای جنوبی، که متناوباً عرصهٔ دوره‌هایی آکنده از خشونت سیاسی و دوره‌هایی طولانی از حکومت





قانونی غیرنظامیان بوده است. ساحل شمالی کولومبیا به دریای کارائیب و ساحل غربی آن به اقیانوس آرام متصل است. کولومبیا، که در ۱۹۹۰ جمعیتی حدود ۳۳ میلیون نفر داشت، از این لحاظ سومین کشور آمریکای لاتین محسوب می‌شود (بعد از برزیل و مکزیک و کمی جلوتر از آرژانتین)، و دارای پنجمین اقتصاد بزرگ آن منطقه است (بعد از سه کشور فوق و ونزوئلا). تولید ناخالص داخلی سرانهٔ آن در ۱۹۹۰ معادل ۱۴۲۵ دلار بود، که بعد از نُه کشور دیگر آمریکای لاتین قرار داشت.

کولومبیا از نظر جغرافیایی شرایطی بسیار متغیر دارد. سه رشته از کوههای آند از بخش غربی کشور می‌گذرد، اما بلندترین قلهٔ آن در ساحل کارائیب بر کوه سیئرانوادا واقع است. بخش شرقی کولومبیا جلگه‌زار و دشت است، و این دشتها به سوی جنوب و شرق، به طرف سرزمینهای کم‌جمعیت آمازون، ادامه می‌یابند. جغرافیای این کشور

نواحی مرکزی آن را رونق داد و ادغام و یگانگی ملی را با اشکال روبرو کرد. همچنین، تلاشهای مربوط به کنترل گروههای چریکی، قاچاق، و حمل و نقل مواد مخدر را عقیم گذاشته است.

از جهت چشم‌انداز امور سیاسی دموکراتیک، طبقه‌بندی کولومبیا دشوار است. این کشور، در طول تاریخ خود، همواره بتناوب بین خشونت سیاسی و حکومت قانونی غیرنظامیان چرخش داشته است. از ۱۹۵۸ حکومت غیرنظامیان بر آن برقرار شده و برای تصدی مقامات سیاسیِ اصلی به طور منظم انتخابات برگزار گردیده است؛ اگرچه در بیشتر این سالها انتخابات کشور تحت شرایط سیاسی محدودکننده‌ای صورت گرفته است، با این همه، دموکراسی کولومبیا در اواسط دهۀ ۱۹۹۰، هرچند با دشواریهای اساسی، برجا ماند.

شگفت آن‌که در دهۀ قبل تحولاتی در این کشور اتفاق افتاد که مسیری هم دموکراتیک و هم غیردموکراتیک داشت. با به‌اجرادرآمدن قانون اساسی توسعۀ دموکراسی در ۱۹۹۱ و دیگر اصلاحات سیاسی، و نیز با سلاح بر زمین‌نهادن گروههای چریکی و واردشدن آنها به جریانهای سیاسی و انتخاباتی، دموکراسی در این کشور تقویت شد. اما، بر اثر افزایش خشونت در چند گروه چریکی و فروپاشی قوۀ قضاییه، حکومت قانون در عمل متزلزل شد و حقوق مدنی و حقوق اساسی بشر به خطر افتاد. عوامل آشوب برانگیز عبارت بودند از قاچاقچیان مواد مخدر، چریکهای افراطی (که طبقه‌بندی ایدئولوژی و هدفهای آنها در دوران پس از جنگ سرد دشوار شده است)، و ارتجاعیون (بخصوص مأموران امنیتی و زمینداران). خشونت سیاسی شامل کارهایی چون قتل و کشتار برنامه‌ریزی شدۀ سیاستمداران و فعالان دست‌چپی، و نیز سوءقصد به جان مقامات عالی‌رتبۀ دولتی، سیاستمداران معتدل، روزنامه‌نگاران سرشناس، و قضات بود. این کشور، بعلاوه، دستخوش تبهکاریهای بی‌سابقه و بخصوص آدمکشی شد.

تحولات تاریخی و سیاسی

تاریخ کولومبیا تأثیری کاملاً آشکار بر تحولات آن داشته است. در زمان استعمار کشور به دست اسپانیا، تعداد مردمان بومی در آنچه امروز کولومبیا خوانده می‌شود بین ۳ تا ۴ میلیون نفر بود، که از تعداد بومیان مکزیک و پرو بسیار کمتر و از تعداد بومیان ونزوئلا، آرژانتین، و برزیل بسیار بیشتر بود. استثمار، بیماری، و افزایش تعداد مِستیسوها (افراد مختلط نژاد) باعث کاهش شدید جمعیت بومی شد، به صورتی که در زمان استقلال در ۱۸۱۹ تعداد آنها به حدود ۱۳۰۰۰۰ نفر تقلیل یافت. این کاهش شدید نشان می‌دهد که چرا نفوذ بومیان کولومبیا در دوران پس از استقلال کشور آن‌قدر ناچیز بود. برعکس، کلیسای کاتولیک از همان دوران استعمار نقشی نیرومند در تاریخ کولومبیا بازی کرده است. الگوهای بشدّت نابرابرِ زمینداری در کشور نیز در دوران استعمار شکل گرفتند.

یکی از عواملی که کولومبیا را از همسایگانش متمایز می‌کند ماهیت و قدرت دو حزب سیاسی عمدۀ کشور است که در میانۀ قرن نوزدهم تشکیل شدند. «فدراسیون کولومبیای بزرگ»، که استقلالش را از اسپانیا گرفت، شامل مناطقی بود که اکنون ونزوئلا، اکوآدور، پاناما، و کولومبیا نامیده می‌شوند. این فدراسیون کمی بیش از یک دهه دوام آورد و زمانی که در ۱۸۳۰ مناطقی که شامل ونزوئلا و اکوآدور امروزی می‌شوند از آن جدا شدند از هم فروپاشید. پاناما نیز در ۱۹۰۳ مستقل شد. احزاب آزادی‌خواه (لیبرال) و محافظه‌کار، که در حدود دهۀ ۱۸۵۰ تشکیل شدند، مردم را هم برای انتخابات و هم برای خشونت تجهیز کردند. بر اثر ضعف دولت مرکزی و ارتش، این دو حزب اهمیتی روزافزون یافتند به طوری که در واقع آنها بودند، و نه دولت مرکزی، که عامل یگانگی و تشکل ملی مردم شدند.

تاریخ این دو حزب شامل دوره‌هایی از حکومت تک‌حزبی، جنگ داخلی، و دولتهای ائتلافی است. در نیمۀ دوم قرن نوزدهم، هفت برخورد داخلی مهم اتفاق افتاد. بر اثر آشوب ناشی از این برخوردها، مردم کولومبیا عادت کردند که با یکی از این دو حزب احساس نزدیکی و یگانگی کنند. لیبرالها، که از ۱۸۶۳ تا ۱۸۸۵ بر عرصه‌های سیاست کشور چیرگی داشتند، به اصلاحاتی ضدکلیسایی دست زدند و یک قانون اساسی فدرال، غیرمذهبی، و از لحاظ سیاسی آزادی‌خواهانه اختیار کردند. بحرانهای اقتصادی و سیاسی که در این دوره پدید آمدند باعث شدند که در میان طرفداران هر دو حزب گرایشهای تمرکزطلبانه شکل گیرد، و در نهایت موجب تسلط محافظه‌کاران شود. این دست به دست شدن قدرت به تدوین قانون اساسی جدیدی در ۱۸۸۶ انجامید و در سال ۱۸۸۷ موافقتنامه‌ای با واتیکان امضا شد که محوریت کلیسا را دوباره در کولومبیا برقرار کرد.

توسعۀ اقتصادی کشور در قرن نوزدهم، بر اثر نوسان قیمتهای جهانی که باعث نوسان شدید بهای تولیدات صادراتی اصلی کولومبیا می‌شد، لطمه خورد. فقط در اواخر این قرن، که قهوه به صورت تولید صادراتی اصلی کشور درآمد، کولومبیا توانست وارد دورانی از گسترش نسبی تجارت بین‌المللی شود. وابستگی به تولیدات کشاورزی صادراتی موجب افزایش قدرت سیاسی مالکان اراضی زراعتی و بازرگانان شد.

در سالهای پیش از ۱۹۱۰ نوعی الیگارشی بر کشور حاکم شد که تا ۱۹۴۹ دوام یافت. محافظه‌کاران تا ۱۹۳۰ بر امور سیاسی ملی تسلط داشتند، اما تأثیرات «بحران بزرگ اقتصادی» آن دهه و بروز اختلاف و شکاف در حزب آنان باعث پیروزی لیبرالها شد. انتقال قدرت به شکلی قانونی و مسالمت‌آمیز صورت گرفت که تا آن زمان در کشور سابقه نداشت؛ تمایل لیبرالها به تشکیل کابینه از هر دو حزب در این امر دخیل بود. در اواسط دهۀ ۱۹۳۰ یک «جمهوری لیبرال» پدید آمد. آلفونسو لوپِس پومارِخو از حزب لیبرال، که دو دوره به ریاست‌جمهوری رسید (۱۹۳۴-۱۹۳۸؛ ۱۹۴۲-۱۹۴۵)، در نخستین دورۀ ریاستش به اصلاحات بلندپروازانۀ قانونی، اداری،

انتخاباتی، مالی، و ارضی دست زد، که به عنوان «انقلاب ماه مارس» مشهور شد. این اصلاحات گامی اساسی در سازگارکردن نهادهای کشور با واقعیتهای اقتصادی جدید بود و، با محدودکردن نفوذ کلیسا، افزایش رأی‌دهندگان در مناطق شهری، و گسترش پایگاههای حزب لیبرال در میان کارگران، در شرایطی که صنعتی‌شدن رو به توسعه بود، موقعیت این حزب را به عنوان حزب اکثریت در کشور تثبیت کرد.

کولومبیا، برخلاف سایر کشورهای آمریکای لاتین، تجربه‌ای اندک از مردم‌گرایی داشت. این امر تاحدودی از ساختار دوحزبی آن سرچشمه می‌گرفت، و تا حدودی ناشی از غیبت عوامل دیگری بود که معمولاً برانگیزندهٔ سیاستهای ملی‌گرایانه (ناسیونالیستی) و مردم‌ـ گرایانه‌اند. مثلاً، سرمایه‌گذاری خارجی اندک بود، و سطح ناچیز مهاجرت (بخصوص در مقایسه با کشورهایی چون آرژانتین، اوروگوئه، یا شیلی) نفوذ خارجی در نهضتهای نوپای کارگری را محدود می‌کرد. بعلاوه، تعارض میان بخشهای صنعتی و کشاورزی، بر اثر نقشی که صادرکنندگان قهوه در صنعتی‌شدن کولومبیا داشتند، شدید نبود. هر دو حزب سیاسی عمده از فرایند توسعهٔ صنعتی کشور حمایت می‌کردند. بنابراین، تشکل طبقهٔ کارگر در کنفدارسیونهای کارگری و ورود متعاقب آنها به عرصه‌های سیاسی ممکن شد، اگرچه لیبرالها مبتکر این اقدامات بودند.

در ۱۹۴۶ شکافهای داخلی «حزب لیبرال» موجب شد که محافظه‌ـ کاران پیروزی ضعیفی در انتخابات ریاست جمهوری به دست آورند؛ اما اکثریت کنگره در اختیار لیبرالها باقی ماند. تغییر قهری متصدیان امور عمومی، که با خشونتهای محلی همراه بود، پس از آن‌که در ۱۹۴۸ به جان خورخه اِلیئسر گایتان، رهبر محبوب حزب لیبرال، سوءِقصد شد، مملکت را به کام بحرانی خانمانسوز فرو برد. یک سال بعد، وقتی که ماریانو اوسپینا پِرِس، رئیس‌جمهوری محافظه‌کار، کنگره را منحل کرد و وضع اضطراری اعلام داشت، دموکراسی درهم شکست. جنگی اعلام نشده بین طرفداران دو حزب درگرفت. این جنگ داخلی جان حدود ۲۰۰۰۰۰ نفر را بر باد داد و راه را برای حکومت دیکتاتوری ژنرال گوستاوو روخاس پینیلیا هموار کرد (۱۹۵۳-۱۹۵۷).

دولت ائتلافی و پس از آن

از ۱۹۵۸ به بعد حکومت کولومبیا پیوسته در دست رئیسان جمهوری انتخابی و غیرنظامی بوده است. در ۱۹۵۷-۱۹۵۸ رهبران دو حزب، با هدف تشکیل یک دولت ائتلافی، موافقتنامه‌ای امضا کردند و در باب رشته‌ای پیچیده از ضمانتهای اجرایی به توافق رسیدند؛ درنتیجه، «جبههٔ ملی» تأسیس شد. این موافقتنامه به پیمانهای همکارانه در دیگر کشورها شباهت داشت. هدف از آن همانا تسهیل بازگشت به قدرتِ احزاب سیاسی و، در همان حال، پایان‌دادن به خشونتهای موجود بین احزاب بود، و در نهایت به صورت رسمی‌ترین، جدی‌ترین، و پایدارترین توافقهای این دو حزب درآمد. بنابر شکل نهایی این موافقتنامه، همهٔ سمتهای قانونگذاری و قضایی و مقامات عالی دستگاه دولتی بتساوی بین دو حزب تقسیم می‌شد. همچنین، تصریح شده بود که در سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۴ مقام ریاست جمهوری باید متناوباً بین دو حزب دست به دست شود. بر اثر تغییری که در ۱۹۶۸ در این موافقتنامه صورت گرفت، «جبههٔ ملی» تاحدودی از میان رفت. با این حال، تا ۱۹۸۶ کلیهٔ دولتهای کولومبیا متشکل از ائتلاف دو حزب بودند. از آن زمان به بعد، اصلاحاتی که در جهت عدم تمرکز و توسعهٔ دموکراسی صورت گرفت همهٔ الزامهای حقوقی باقیمانده در باب حکومت ائتلافی را اندک‌اندک از میان برداشت.

دولتهای «جبههٔ ملی» عامل تحول اجتماعی ـ اقتصادی کولومبیا بودند. جمعیت کشور از اواخر دهۀ ۱۹۵۰ تا اواسط دهۀ ۱۹۷۰ دو برابر شد، شهرنشینی در کشور رو به ازدیاد نهاد، و سطح آموزشهای عمومی بالا رفت. در همین حال، وابستگیهای شدید حزبی، که توجیه‌ـ کنندهٔ حکومتهای ائتلافی بود، اندک‌اندک رنگ باخت. دولتهای «جبههٔ ملی» غالباً تحت مقررات اضطراری حکومت می‌کردند. این امر، تا حدودی، از مقررات محدودکنندهٔ جبهه، که هرگونه تغییر در مقامات و افراد را دشوار می‌کرد، و تا حدودی از ترس از مخالفتهای عمومی سرچشمه می‌گرفت. این دولتها نتوانستند به اقدامات اصلاحی چشمگیری از لحاظ کاهش نابرابری درآمدها، مالکیت اراضی، و انواع دیگر ثروت توفیق یابند. از سوی دیگر، در برابر تضعیف وابستگیهای حزبی نتوانستند نهادهای مردمی نیرومندی به وجود آورند.

با این همه، انگیزه‌های بسیاری وجود داشت که بر حفظ دولتهای ائتلافی حکم می‌کرد. برای رهبران سیاسی مناطق، بخصوص آنهایی که از حزب اقلیت محافظه‌کار بودند، حکومت ائتلافی به معنای دسترسی به موقعیتها و مقامات صاحب نفوذ بود. برای گروههای اصلی اقتصادی امکان تأثیر در سیاستگذاریها را فراهم می‌کرد، و برای صاحبان منافع بین‌المللی این اطمینان را به وجود می‌آورد که تصمیم‌گیریها را دست‌کم می‌توان تا حدودی از حوزهٔ فشارهای موردی و کوته‌بینانهٔ احزاب و گروهها و افکار عمومی رها ساخت. عواملی چون تداوم حکومت ائتلافی، تفاوت اندک دو حزب اصلی کشور، و نفوذ بازیگران نیرومند داخلی و بین‌المللی جملگی در استمرار یافتن سیاستهای اصلی اقتصادی کولومبیا نقش داشتند، و باعث شدند که همواره توجهی عمیق به متغیرهایی نظیر تورم، کمبودهای پولی، و رشد معطوف شود. در عین حال، همین عوامل بیانگر آنند که چرا رژیم سیاسی تا این اندازه در استقبال از نهضتها و خواستهای جدید کُند بوده است.

در ادوار بعد، محوریت دو حزب اصلی در حیات سیاسی کولومبیا تنزل یافت، اما آنها تسلط کم و بیش انحصاری خود را بر انتخابات حفظ کردند. پس از فروپاشی «جبههٔ ملی»، دولتهایی که از

حزب لیبرال بر سر کار آمدند، و تحت رهبری رئیسان جمهوری چون آلفونسو لوپس میکلسن (۱۹۷۴-۱۹۷۸) و خولیو سزار توربای آیالا (۱۹۷۸-۱۹۸۲) قرار داشتند، با مخالفتهایی فزاینده در خارج از زمینه‌های انتخاباتی روبرو شدند ــ از سوی کنفدراسیونهای کارگریِ مستقل از احزاب، نهضتهای اعتراض‌آمیز مدنی، و گروههای خشن چریکی. دولتهای بلیساریو بتانکور کوئارتاس (۱۹۸۲-۱۹۸۶) از حزب محافظه‌کار، و ویرخیلیو بارکو وارگاس (۱۹۸۶-۱۹۹۰) و سزار گاویریا تروخیلّیو (۱۹۹۰-۱۹۹۴) از حزب لیبرال کوشیدند که اقدامات نظامی را با مذاکره و اصلاحات سیاسی درهم آمیزند. چند گروه چریکی که به این ترتیب جذب نظام شدند به تشکیل احزاب سیاسی دست زدند؛ از آن جمله بود گروه «ام ـ ۱۹»، که نامش را از انتخابات ۱۹ آوریل ۱۹۷۰ گرفته بود؛ اعضای این گروه بر این باور بودند که با تقلب در آن انتخابات مانع از پیروزی ژنرال روخاس شده‌اند. سایر گروههای چریکی به عملیات خشونت‌آمیز خود ادامه دادند. «حزب آد ـ ام ـ ۱۹» (سابقاً گروه «ام ـ ۱۹»)، در مجلس مؤسسان ۱۹۹۱ حضوری تعیین‌کننده به دست آورد و در تدوین قانون اساسی جدید نقشی اصلی ایفا کرد. اما در دو انتخابات بعدی موفقیت کمتری نصیبش شد.

تلاش برای حکومت کردن و ایجاد تغییر در کولومبیا بر اثر قاچاق گستردهٔ مواد مخدر، که دولت و بخصوص نظام قانونی کشور را بشدّت تضعیف کرده است، دستخوش موانع جدی شده است. تجارت مواد مخدر به گروههای چریکی و نیز عناصری از نیروهای امنیت ملی جرأت و جسارت بخشیده است. درنتیجه، سوءِقصد به جان رهبران سیاسی محبوب، فعالان احزاب دست‌چپی، روزنامه‌نگاران، و مقامات بلندپایهٔ دولتی بسیار رایج است. این امر به بروز بدبینی گسترده، سرخوردگی، و ناراحتی عمومی دامن زده است. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ همه ساله بین ۱۵۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰ کولومبیایی با خشونت به قتل می‌رسیدند؛ حدود ۱۰ تا ۱۵ درصد از این کشتارها به فعالیتهای چریکی، قاچاق مواد مخدر، و منازعات سیاسی نسبت داده می‌شود. مبارزات انتخاباتی ۱۹۹۰ با سوءِقصد به جان نامزد پیشقراول ریاست جمهوری از حزب لیبرال و بعد قتل دو تن از نامزدهای دو نهضت چپگرای مختلف لکه‌دار شد.

ساختار سیاسی

کولومبیا نیز، نظیر سایر مناطق آمریکای لاتین، دارای نظام دموکراسی نیرومندِ مبتنی بر ریاست جمهوری بوده است. اما کولومبیا، برخلاف بسیاری از همسایگانش، تحت حکمرانی مردان نیرومند، که معمولاً با کونتینوئیسمو (تمدید دوران ریاست جمهوری) یا با کودتای نظامی بر سریر قدرت باقی می‌مانند، قرار نداشته است. قانون اساسی ۱۸۸۶ ــ که تا ۱۹۹۱ سند بنیادی کشور بود ــ دولتی بسیط و یگانه ایجاد کرد و به مقامات مرکزی در گزینش و انتصاب مسؤولان امور عمومی قدرت زیادی داد (از جمله قدرت برگماردن شهرداران و فرمانداران). این قدرت بتدریج محدود شده است. اصلاحیهٔ ۱۹۱۰ قانون اساسی، که پس از یک دوره حکومت دیکتاتوری به اجرا درآمد، مقرر داشت که هر چهار سال یک بار باید انتخابات ریاست جمهوری برگزار شود و تجدید انتخاب بلافاصلهٔ رئیس‌جمهور را ممنوع کرد. انتخاب شهرداران بر مبنای رأی عمومی از ۱۹۸۸ مرسوم شد، و قانون اساسی ۱۹۹۱ انتخاب فرمانداران را به رأی مردم واگذاشت و تصریح کرد که تجدید انتخاب رئیسان جمهوری ممنوع است. بنابراین قانون، اگر هیچ‌یک از نامزدهای ریاست جمهوری موفق به کسب اکثریت مطلق نشود، دور دوم انتخابات برگزار می‌شود.

در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ و بعد از آن، گرایشی در جهت مخالف این روند در کشور قوت داشت که باعث افزایش اقتدار قوهٔ مجریه شد. در کولومبیا، به پیروی از کشورهای توسعه یافتهٔ آن روزگار، دولتهای مرکزی از لحاظ مقررات گذاری، مالکیت بر مؤسسات تولیدی، و رفاه اجتماعی بر نقش خود افزودند. در سالهای حکومت «جبههٔ ملی»، ریاست جمهوری اجرایی، متمرکز ساختن قدرت، و گرایش دیوانسالاران (بوروکراتها) به تجمیع تصمیم‌گیریهای اقتصادی در قوهٔ مجریه به اوج خود رسید. اما قانون اساسی ۱۹۹۱ اختیارات رئیس‌جمهور را محدود کرد، و در همان حال کوشید که تدوین سیاستهای کلیدی اقتصادی را در اختیار سازمانهایی قرار دهد که از فشارهای کوتاه‌مدت سیاسی آزاد باشند.

«کنگرهٔ کولومبیا» متشکل است از «سنا» و «مجلس نمایندگان»، که اعضای آنها برای دوره‌های چهارساله از طرف مردم انتخاب می‌شوند. تا ۱۹۹۱ انتخابات براساس فهرستهایی بسته و محدود که ایالتها بر مبنای نمایندگی تناسبی تنظیم می‌کردند صورت می‌گرفت؛ یعنی مردم می‌بایست به فهرستهایی رأی دهند که نام نامزدها از قبل در آنها درج شده بود و نمی‌توانستند به یک یا چند نامزد خارج از آن فهرستها رأی دهند. اکنون نمایندگان سنا بر مبنای حوزه‌های انتخاباتی ملی انتخاب می‌شوند. شیوه‌های کنونی انتخابات، و بخصوص امکان عرضهٔ فهرستهای چندگانه، باعث شده‌اند که احزاب لیبرال و محافظه‌کار در صدر باقی بمانند اما رأی‌دادن به گروههای دیگر نیز تشویق شود. برخلاف بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، رأی‌دادن اجباری هیچ‌گاه در کولومبیا معمول نبوده است. این وضعیت به گسترش شیوه‌های جلب مشتری کمک کرده است، بدین معنا که سیاستمداران رأی خود را در ازای کمکهایی معین، مثلاً تأمین مالی طرحهای تجارتی یا تأمین کمکهای تحصیلی برای دانشجویان، می‌فروشند. خودداری مردم از شرکت در انتخابات یکی از بالاترین سطوح را در آمریکای جنوبی دارد. انضباط حزبی بسیار ضعیف است. به همین دلیل، رئیسان جمهوری بناچار باید همواره درگیر مذاکرات و چانه‌زنیهای دائمی برای حفظ اکثریت پارلمانی خویش باشند. قانون اساسی ۱۹۹۱ به بازسازی کلی نظام قضایی کشور دست زد، اما بر اثر

بی‌توجهی به تأمین بودجه، کمبود کارمند، و بخصوص تهدیدها و خشونتهای قاچاقچیان مواد مخدر، قوهٔ قضاییه همچنان ضعیف و ناتوان باقی مانده است.

شیوه‌های هوشمندانه‌ای که «جبههٔ ملی» در حکومت به کار برد دشواریهای طراحی نظامهای ریاست جمهوری یا انجمنی را نشان می‌دهد. در نظامهای ریاست جمهوری برخی از کشورهای منطقه، نظیر ونزوئلا در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و شیلی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، برای تسهیل دوران گذار به دموکراسی عمدتاً بر توافقهای مبتنی بر مذاکرات غیررسمی تکیه می‌شد. اما، در کولومبیا، گستردگی خشونت و ترس از تداوم برانگیختگی مردم از عواملی بود که باعث می‌شد رهبران سیاسی ترجیح دهند که توافقها صرفاً در چارچوب مقررات انعطاف‌ناپذیرِ پیشبینی شده در قانون اساسی صورت گیرد. بتدریج ضرورت شدید فرارفتن از این مقررات دست و پاگیر محسوس شد، اما دست زدن به چنین کاری بسیار دشوار بود. همین تنگنا و بلاتکلیفی بروز آشوب را در دههٔ ۱۹۸۰ تقریباً اجتناب‌ناپذیر کرد. تأثیرات مخرب قاچاق مواد مخدر نیز بر این آشوب دامن زد.

از ۱۹۷۴، که برگزاری انتخابات ریاست جمهوریِ براستی رقابت‌آمیز دوباره از سر گرفته شد، حزب لیبرال همواره اکثریت کرسیهای کنگره را به دست آورده است و در همهٔ انتخابات ریاست جمهوری، به استثنای انتخابات ۱۹۸۲، پیروز شده است. لیبرالها و محافظه‌کاران، هر دو، احزابی میانه‌رو و مصلحت‌اندیش هستند. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ حزب محافظه‌کار به دو جناح اصلی تقسیم شد: یکی به رهبری میسائل پاسترانا بورّرو، و دیگری به رهبری آلوارو گومِس اورتادو. سومین حزب نیرومند کشور در دههٔ ۱۹۹۰، یعنی «حزب آد ـ ام ـ ۱۹»، در تلاش گسترش پایگاههای خود بود. «حزب کمونیست کولومبیا» همیشه در انتخابات ضعیف بوده است. این حزب با بزرگ‌ترین سازمان چریکی کشور، یعنی «نیروهای مسلح انقلابی کولومبیا» که در ۱۹۶۴ تشکیل شد، پیوندهای نزدیک دارد. پس از آن‌که این سازمان چریکی در ۱۹۸۴ با دولت قرارداد صلح امضا کرد، شاخه‌ای سیاسی به نام «وحدت میهنی» تشکیل داد که بسرعت حزب کمونیست را تحت‌الشعاع خود قرار داد. «وحدت میهنی» از ۱۹۸۶ مرتباً در انتخابات شرکت کرده است، اما بسیاری از رهبران آن، از جمله دو تن از نامزدهای آن برای مقام ریاست جمهوری، مورد سوءِقصد قرار گرفته‌اند.

در دههٔ ۱۹۹۰ اولویتهای اساسی کولومبیا در ارتباط با حکومت دموکراتیک همچنان عبارتند از بازسازی نهادهای دولتی، گسترش حکومت قانون بر سراسر کشور، و تقویت تواناییهای تشکیلاتی همهٔ عناصر جامعه.

نیز بنگرید به دموکراسی، اقسام؛ نظام پارلمانی و نظام ریاست جمهوری.

Jonathan Hartlyn / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Bergquist, Charles W., Ricardo Peñaranda, and Gonzalo G. Sánchez, eds. *Violence in Colombia: The Contemporary Crisis in Historical Perspective*. Wilmington, Del.: SR Books, 1992.

Berry, R. Albert, Ronald Hellman, and Mauricio Solaún, eds. *Politics of Compromise: Coalition Government in Colombia*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1980.

Bushnell, David. *The Making of Modern Colombia: A Nation in Spite of Itself*. Berkeley: University of California Press, 1993.

Dix, Robert H. *Colombia: The Political Dimensions of Change*. New Haven: Yale University Press, 1967.

Hartlyn, Jonathan. *The Politics of Coalition Rule in Colombia*. Cambridge: Cambridge University Press, 1988.

Leal Buitrago, Francisco, and León Zamosc, eds. *Al filo del caos: Crisis política en la Colombia de los años 80*. Bogotá: Tercer Mundo, 1990.

Pécaut, Daniel. *Crónica de dos décadas de política colombiana, 1968-1988*. Mexico: Siglo XXI, 1988.

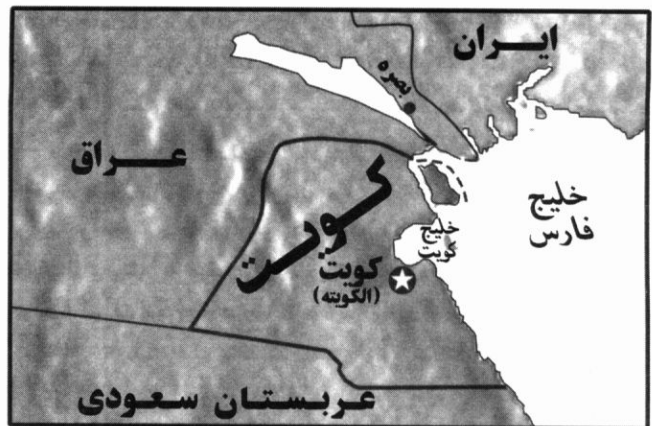
Wilde, Alexander W. "Conversations among Gentlemen: Oligarchical Democracy in Colombia." In *The Breakdown of Democratic Regimes*, edited by Juan J. Linz and Alfred Stepan. Baltimore and Northampton: Johns Hopkins University Press, 1978.

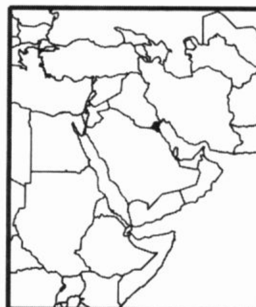
کوموروس

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

کویت

امیرنشینی که مردمش عمدتاً مسلمانند و در خاورمیانه در انتهای شمالی خلیج‌فارس واقع است. کویت نیز، نظیر بسیاری دیگر از کشورهای عرب معاصر، در قرن شانزدهم جزءِ امپراتوری عثمانی شد، اما عمدتاً به صورت خودمختار باقی ماند. اگرچه قبایل مختلف در کویت سکنا گزیدند، اما عشیرهٔ صباح از قبیلهٔ عتوب از اوایل قرن هجدهم قدرت سیاسی آن را به دست گرفت. در قرن بعد، سلسلهٔ آل





صباح با خودمختاری و استقلال روزافزونی از مقامات عثمانی مقیم عراق حکومت کرد.

در ۱۹۸۸ حکمران کویت پیمانی با دولت انگلستان امضا کرد که این امیرنشین را تحت حمایت انگلستان قرار داد و روابط خارجی آن را به انگلیسیها واگذار کرد. کویت تا ۱۹۶۱، که طرفین با توافق یکدیگر پیمان ۱۸۹۹ را ملغا کردند، به صورت تحت‌الحمایهٔ خودمختار انگلستان باقی ماند. پس از آن، حکمران لقب امیر به خود داد و کل اختیارات اجرایی را به دست گرفت.

بلافاصله پس از استقلال، کویت، که کشوری کوچک و سرشار از منابع غنی نفت بود و در محاصرهٔ کشورهایی کاملاً نیرومندتر قرار داشت، در پرتو شرایط سیاسی پرتلاطم جهان عرب قرار گرفت. هنوز پرچم ملی جدید کاملاً به اهتزاز درنیامده بود که عراق، کشور همسایه نخستین ادعای مالکیت خود را بر کویت عرضه داشت. سرهنگ عبدالکریم قاسم، مرد نیرومند وقت عراق، کویت را بخشی از عراق اعلام کرد و امیر را، که در آن زمان تصور می‌شد درآمدی بیش از ۲۰۰۰۰۰ دلار در هر دقیقه از منابع نفت دارد، با ۱۲۰ دلار حقوق ماهانه به عنوان شهردار «شهر عراقی» کویت منصوب کرد.

امیر سرافکنده از انگلستان تقاضای کمک کرد و سپاهیان انگلستان به کویت وارد شدند؛ این سپاهیان بعداً جای خود را به نیروی عربی که متشکل از سربازان مصر، اردن، و عربستان سعودی بود دادند. زمانی که کویت به عضویت کامل «اتحادیهٔ عرب» و «سازمان ملل متحد» درآمد، بحران فروکش کرد.

دموکراسی کویت، ۱۹۶۱-۱۹۶۷

تجربهٔ دلخراش فوق، و نیز فشارهای آرام انگلستان، شیخهای کویت را برانگیخت تا قدم در مسیر دموکراسی گذارند. تصور بر این بود که حمایت راستین مردم از امیر و خانواده‌اش باعث می‌شود که امکان خرابکاری و تهاجم خارجی به حداقل برسد. بنابراین، در ۳۰ دسامبر ۱۹۶۱، انتخابات مجلس مؤسسان برگزار شد تا این مجلس برای امیرنشین نوپا قانون اساسی تنظیم کند.

قانون اساسی تازه تدوین شد و یک سال بعد بدون مخالفت به تصویب رسید. بر طبق مفاد این قانون، اختیارات اجرایی به امیر (که همیشه باید از خانوادهٔ صباح باشد) واگذار شد؛ امیر نخست‌وزیری انتخاب می‌کرد و سپس، بر مبنای نظر او، سایر وزیران را منصوب می‌داشت. قوهٔ قانونگذاری به یک مجلس ملی پنجاه نفره واگذار گردید. حق‌رأی فقط برای افراد ذکور باسواد منظور شد. به احزاب سیاسی اجازهٔ فعالیت قانونی داده نشد. تحت همین شرایطِ محدود کنندهٔ حق رأی بود که انتخاباتی در ژانویهٔ ۱۹۶۳ صورت گرفت. چون احزاب سیاسی حق شرکت نداشتند، نامزدها به صورت مستقل فعالیت می‌کردند. با این همه، تنی چند از مخالفان سرشناس خاندان صباح انتخاب شدند.

در دههٔ ۱۹۶۰ تولید نفت و درآمد ناشی از آن به میزانی فوق‌العاده افزایش یافت، و این امیرنشین کوچک را به صورت پر رونق‌ترین کشور عربی درآورد. بعلاوه، به علت برگزاری انتخابات آزاد ادواری، کویت می‌توانست ادعا کند که نظام سیاسی باثبات و بالنسبه آزادی دارد، که با تعدادی از رژیمهای استبدادی که آن را محاصره کرده بودند مغایرت کامل داشت. شهروندان سایر کشورهای عربی به کویت سرازیر شدند تا از رشد اقتصادی استثنایی آن بهره‌ای گیرند، و آزادی نسبی این امیرنشین موجب جذب فرهیختگان و روشنفکران عرب به آن شد. تا دههٔ ۱۹۷۰ شهر کویت، یعنی پایتخت امیرنشین، به صورت مادرشهری شکوفا با فرهنگی زنده درآمد، و آزادی مطبوعات آن با لبنان کوس برابری می‌زد و در سایر کشورهای دنیای عرب نظیری نداشت. براستی که وضعیتی متضاد بود: کویت کشوری بود بالنسبه آزاد و دموکراتیک اما هنوز تحت حکمرانی خاندانی فئودال قرار داشت که کشور را ملک شخصی خود می‌دانست.

در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ خاندان حاکم آل صباح، بر اثر انتقادهای فزاینده‌ای که از این خاندان در مجلس ملی و روزنامه‌ها صورت می‌گرفت، دچار نگرانی روزافزون شد. مجلس، که چندین روزنامهٔ تندرو از آن حمایت می‌کردند، دائماً در پی آن بود که نقش خاندان صباح را در امور سیاسی کویت کاهش دهد، و در سیاست خارجی نیز خواستار آن بود که حکمرانان کویت مواضعی تندروانه‌تر و ملی‌گرایانه (ناسیونالیستی)تر در پیش گیرند، و این بدان معنا بود که باید کمتر به غرب متکی باشند. در نتیجه، نه فقط شیخهای کویت بلکه، شاید مهم‌تر از آنها، حکمروایان عربستان سعودی نیز، که دشمنان آشتی‌ناپذیر اصلاحات دموکراتیک بودند، از آنچه به نظرشان آزادی زیاده از حد در کویت می‌آمد، به وحشت افتادند. در واقع، در طول نیمهٔ نخست دههٔ ۱۹۷۰ سعودیها پی در پی از حملاتی که در

روزنامه‌ها و مجلس ملی کویت علیه سیاستهای عربستان صورت می‌گرفت نزد حکمرانان کویت شکایت می‌کردند.
تا سال ۱۹۷۶ روابط خاندان صباح و مجلس ملی بکلی تیره شد. در اوت همان سال، امیر مجلس را منحل کرد، چهار اصل از قانون اساسی را به حالت تعلیق درآورد، و آزادی مطبوعات را از میان برد. روز بعد هفته‌نامۀ الوطن، که طرفدار فلسطینیها بود، به سبب آن که اقدام امیر را «مغایر دموکراسی» خوانده و در ضرورت آن شک کرده بود، به مدت یک ماه توقیف شد. در روزهای بعد، دیگر روزنامه‌ها و نشریات ادواری نیز توقیف شدند.

دموکراسی کویت، ۱۹۷۶-۱۹۹۰

در این دوره، تضاد میان غرایز پدر شاهانۀ خاندان حاکم و این نکته که حاکمان تشخیص می‌دادند که دموکراسی احتمالاً مطمئن‌ترین ابزار بقای سیاسی آن است به اوج خود رسید. در آغاز، امیر با صدور فرمان به حکومت پرداخت، و خانوادۀ گستردۀ صباح و نیز ارتش، که اکثر اعضای آن از بومیان کویت انتخاب شده بودند و به خاندان صباح وفاداری داشتند، از او حمایت می‌کردند. حمایت اصلی از جانب پادشاه و شاهزادگان عربستان سعودی بود. اگرچه کویت کاملاً از استبداد سخت یا قدرت سرکوبگرانه‌ای که در برخی از همسایگانش چون عراق، ایران، و عربستان‌سعودی وجود داشت تقلید نکرد، با این حال حقوق فردی را محدود کرد و بر آزادی روزنامه‌ها بسختی لگام زد. در اصل، امیر و خاندانش از لحاظ قلمداد کردن کشور به عنوان املاک شخصی خویش، مقلد حکمرانان عربستان سعودی بودند.
در عین حال، بین عربستان سعودی و کویت تفاوتی وجود داشت. عربستان سعودی، به علت موقعیت برتر خود در خلیج فارس و نیز در «سازمان کشورهای صادرکنندۀ نفت» (اوپک)، همواره از سوی غرب از لحاظ حفظ امنیت جهان آزاد با اهمیت تلقی شده است و خواهد شد. بنابراین، حکمرانان سعودی همیشه می‌توانند بر روی حمایت غرب، و بخصوص آمریکا، در اوضاع بحرانی تکیه کنند. اما کویت ــ که همیشه در معرض تهدیدات بمراتب بیشتری از سوی عراق و برخی دیگر از همسایگانش قرار داشته است، یعنی کشورهایی بزرگ و انضمام‌طلب (که خواهان یکی سازی و گروههای قومی تحت سلطۀ کویت هستند) ــ از نظر تاریخی هیچ‌گاه به چنین تضمینهای امنیتی از جانب غرب متکی نبوده است. بدین ترتیب، رهبران کویت از مدتها قبل دریافته‌اند که بقای آنها، و بقای کشورشان، نهایتاً به خود آنها و سیاستها و رویه‌هایی که در پیش گیرند وابسته است.
حکمرانان کویت با نگرانی زایدالوصفی «انقلاب اسلامی» ایران در فوریۀ ۱۹۷۹ [بهمن ماه ۱۳۵۷] را زیرنظر گرفتند، و ترس آنها با انقلابی شدن فزایندۀ دولت ایران افزایش یافت. آنگاه بود که نیاز حکمرانان کویت به جلب حمایت کامل مردم آن کشور بیش از پیش محسوس شد. پس امیر، در اوت ۱۹۸۰، فرمان به احیای نظام پارلمانی داد. انتخابات جدید «مجلس ملی»، که در ۱۹۷۶ منحل شده بود، در فوریۀ ۱۹۸۱ برگزار گردید.
در پنج سال بعد «مجلس ملی» به حیات فعالانۀ خود بازگشت، ناکارآمدی و فساد شورای وزیران را بشدّت به باد حمله گرفت، و تعدادی از وزیران را، که برخی از آنها از اعضای ارشد خاندان صباح بودند، وادار به کناره‌گیری کرد. دوباره، همچون سال ۱۹۷۶، حکمرانان بیش از پیش به وحشت افتادند و از حملات مجلس به دولت بشدّت نگران شدند. نارضایتی آنها از روزنامه‌ها نیز دست کمی از «مجلس ملی» نداشت. در اواخر ۱۹۸۵ ولیعهد کویت از نگرانی و ناراحتی خود از حملات مجلس به دولت سخن گفت. وی هشدار داد که اگر این حملات ادامه یابد، امنیت و ثبات کشور به خطر خواهد افتاد. او به رسانه‌های خبری نیز اخطار کرد که باید مسؤولانه‌تر رفتار کنند، و اضافه کرد که اگر خاندان حاکم در گذشته در برابر تندروی روزنامه‌ها بردباری نشان داده است، اکنون زمان آن فرارسیده است که از این تندرویها جلوگیری شود.
تکلیف روشن بود. در کشمکش میان پدرشاهی و دموکراسی، این بار وزنه به سود پدرشاهی بود. در ژوئیۀ ۱۹۸۶، امیر بار دیگر «مجلس ملی» را منحل کرد و با صدور فرمان به حکومت پرداخت، وضعیتی که تا حملۀ ناگهانی عراق به کویت در اوت ۱۹۹۰ ادامه یافت.

پس از تهاجم عراق

در ماههای متعاقب تجاوز عراق، کویتیها و دیگران با استفاده از فرصت به امیر و خاندان او یادآوری کردند که نقطۀ قوت تبلیغات عراق در تصویرکردن کویت به عنوان کشوری بدوی و استبدادی نهفته است، کشوری که چون ملک مطلق شخصی اداره می‌شود، به همین علت، شایستگی حمایت بین‌المللی را ندارد. در طول دورۀ هفت ماهۀ اشغال عراقیها، در حالی که امیر و خاندانش توانگرانه در کشور همسایه، عربستان سعودی، بسر می‌بردند، ملیون کویتی می‌جنگیدند و از اشغال کشور به دست عراق در عذاب بودند. در خارج از کویت، امیر، برادرانش، و اقوامش به طور دائم با کویتیها که بسیاری از آنان به نیروهای مخالف تعلق داشتند، دیدار می‌کردند تا وحدت و همبستگی کویتیها را نشان دهند و بکوشند تا فرمولی قابل قبول برای آیندۀ سیاسی کویت بیابند. در این دیدارها، امیر بارها صراحتاً بر بازگشت سریع به دموکراسی و احترام مطلق خود به حقوق بشر و آزادی مطبوعات تأکید کرد. وی حتی قول داد که به مسألۀ حق رأی زنان، که تا آن زمان مطابق قانون اساسی از حق رأی محروم بودند، بیندیشد.
چندماه نخستِ متعاقب آزادی کویت در مارس ۱۹۹۱، برای آیندۀ دموکراسی چندان امیدبخش نبود. در سپتامبر آن سال «دیده‌بان خاورمیانه»، سازمان معتبر حقوق بشر، بالاترین مقامات دولت کویت

را به تجاوز آشکار به حقوق بشر متهم کرد و رفتار این دولت را در ارتباط با حقوق بشر، از زمان آزاد شدن آن کشور، مایهٔ تأسف خواند. بعلاوه، امیر ظاهراً از مسألهٔ انتخابات هم طفره می‌رفت، تا آن که نهایتاً اعلام کرد که انتخابات جدید در اکتبر ۱۹۹۲ برگزار خواهد شد.

نیمهٔ نخست سال ۱۹۹۲ نیز امیدبخش‌تر نبود. قانون و نظم عملاً درهم شکسته بود، و آدم‌ربایی و تیراندازی به مهاجران، بخصوص فلسطینیها، شیوع داشت. اما شرایط و اوضاع داخلی به اندازهٔ کافی آرام شد تا برگزاری انتخابات ممکن شود.

هرچند فقط ۱۴ درصد شهروندان کویتی می‌توانستند رأی دهند (مردان بیست و یک ساله به بالا که خانواده‌های آنها قبل از ۱۹۲۱ در کویت سابقهٔ زندگی داشتند)، گروههای مخالف که تشکیلات منظمی هم نداشتند در انتخابات برنده شدند، و از پنجاه کرسی مجلس ملی سی و یک کرسی به آنها تعلق گرفت. از آن زمان به بعد، درباب اعطای حق رأی به زنان و به کویتیهایی که بعد از ۱۹۲۱ مقیم این کشور شده‌اند، قانونی شناختن احزاب سیاسی، آزادی روزنامه‌ها، و برخورد با مقولهٔ دشوار قدرتها و امتیازات بی‌حسابی که هنوز امیر و خاندان حاکم از آنها برخوردارند، بحثهای داغی در کویت جریان دارد. [در سال ۲۰۰۰، امیر به عهد خود وفا کرد و لایحهٔ اعطای حق رأی به زنان را به مجلس برد اما پس از بحثهای طولانی، به علت مخالفت رهبران مذهبی، نهایتاً این لایحه به تصویب نرسید.]

در کشمکش جاری میان پدرشاهی و دموکراسی، به این نکته باید توجه داشت که گامهای اخیر کویت به سوی نظامی دموکراتیک به دلیل تعهد و بستگی حکمرانان این کشور به دموکراسی پیموده نشده است، بلکه بر اثر تشخیص اکراه‌آمیز این موضوع است که کشورهایی که آنها را به قدرت بازگرداندند خواهان استقرار دموکراسی هستند. وابستگی کامل کشور به ایالات متحد و غرب از جهت بقای خویش در دوران پس از تهاجم عراق و جنگ خلیج فارس، همان وابستگی و پیوندی که حاکمیت کشور را بازگرداند، به احتمال قوی عاملی است که حکمرانان مستبد خوی کویت را از تلاش برای متوقف‌کردن فرایند توسعهٔ دموکراسی در کشور، کاری که دوبار در گذشته به آن دست زدند، هراسان و منصرف می‌کند.

نیز بنگرید به ایران؛ عراق؛ خاورمیانه.

Adeed Dawisha / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Finnie, David H. *Shifting Lines in the Sand.* London: I. B. Tauris: Cambridge: Harvard University Press, 1992.

Hay, Sir Rupert. *The Persian Gulf States.* Washington, D.C.: Middle East Institute, 1959.

Mansfield, Peter. *Kuwait: The Vanguard of the Gulf.* London: Hutchinson, 1990.

Rush, Alan. *Al-Sabah: History and Genealogy of Kuwait's Ruling Family, 1752-1987.* London: Ithaca Press, 1987.

Winstone, H. V. F., and Zahra Freeth. *Kuwait: Prospect and Reality* London: Allen and Unwin, 1972.

کی، و. ا.

چهره‌ای پیشرو در مطالعهٔ رفتار سیاسی آمریکایی. کی (۱۹۰۸-۱۹۶۳) کمک کرد تا علم سیاست را از رشته‌ای مبتنی بر مطالعهٔ توصیفی و تحقیق کتابخانه‌ای به یک رشتهٔ مبتنی بر داده‌ها تبدیل کند. او به کارکردهای فرایند دموکراتیک، که در صدد تشریح آن ــ با همهٔ معایبش ــ برآمده بود، ایمانی قوی داشت. وی به بیشتر نظریه‌های کلی با دیدهٔ تردید می‌نگریست و در برخورد با داده‌ها استاد بود.

کی، که در تکزاس به دنیا آمده و پرورش یافته بود، از دانشگاه نوآورِ شیکاگو مدرک دکتری گرفت. رساله‌اش، با عنوان «روشهای زدوبند سیاسی در ایالات متحد» (۱۹۳۴)، آگاهی او را از استنادهای احتمالی نادرست از دموکراسی منعکس می‌کرد. علاقهٔ او به سیاست انتخاباتی با مداخله و مشارکتش در سیاستگذاری در واشینگتون در دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ افزایش یافت، و این زمانی بود که او در آنجا برنامه‌های کمکِ مالیِ مربوط به «طرح نو» را مطالعه می‌کرد. در طول جنگ جهانی دوم، در «دفتر بودجهٔ ایالات متحد» کار می‌کرد. این تجربه‌ها توجه او را به ارتباطهای بین مشارکت همگانی در سیاست و تصمیم‌گیری نخبگان بیشتر کرد. حرفهٔ آموزشی او را از دانشگاههای جان هاپکینز وییل به دانشگاه هاروارد کشانید، و در آنجا کوشید که برای دانشکده‌ای سنّتی رویکردی تجربی به ارمغان آورد.

کی به کارکردهای سیاست آمریکایی در سطوح دولتی و ملی علاقه‌مند بود. او معتقد بود که احزاب سیاسی در روشن ساختن موارد انتخاب برای رأی‌دهندگان بسیار مهم و تعیین‌کننده‌اند. قدرت گروههای ذی‌نفع سازمان یافته را نیز تشخیص داد. کتاب درسی او سیاست، احزاب، و گروههای گرفتار (۱۹۴۲)، هر دو موضوع را دربرمی‌گرفت و انواع مختلف شرایطی را که بر سیاست و رفتار رأی‌دهندگان تأثیر داشتند بررسی می‌کرد. از زمرهٔ این عوامل عبارتند از وضع اقتصادی، نوع انتخابات (ریاست جمهوری یا میان‌دوره‌ای)، نوع نظام ثبت‌نام رأی‌دهندگان، و شکل رأی‌گیری.

معروف‌ترین کتاب کی احتمالاً سیاست جنوب در مورد دولت و ملت (۱۹۴۹) است. او در این کتاب کارکردهای یک نظام تک‌حزبی مسلطِ منطقه‌ای ــ یعنی «حزب دموکرات» ــ را که بیشتر رأی-



و. ا. کی

دهندگان آمریکای‌تبار آفریقایی از آن حذف می‌شدند، بررسی می‌کرد. او از داده‌های انتخابات محلی، به انضمام مصاحبه‌های بیشماری با نخبگان، استفاده کرد تا الگوهای سیاست جناحی را در انتخابات مقدماتی حزب دموکرات ردیابی کند. در بیشتر ایالات جنوبی الگوهای جناحی در انتخابات مقدماتی تغییرپذیرتر و شخصی‌تر از گروه‌بندی بین احزاب در رقابت انتخابات عمومی بود. این موقعیت موجب می‌شد که بسیج گروههای باثباتی از پیروان از میان گروههای کم‌درآمدتر فوق‌العاده دشوار شود؛ این گروهها غالباً با مطالباتی در زمینهٔ مسائل نژادی تغییر مسیر می‌دادند. کتاب کی نشان‌دهندهٔ آن است که تحلیلگر ماهر به‌چه میزان می‌تواند از تحلیل دقیق داده‌های انتخاباتی اطلاعات به دست آورد.

کی، علاوه بر فعالیتهای آموزشی و تحقیقاتی، به برنامه‌ریزی یک نظرسنجی ملی در مورد انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۲ کمک کرد. او همچنین رئیس «کمیتهٔ رفتارسیاسی» بود، که در «شورای تحقیقاتی علوم اجتماعی» نفوذ فراوان داشت. یکی از مهم‌ترین کمکهای او پافشاری در این مورد بود که «مرکز تحقیقات نظرسنجی دانشگاه میشیگان» باید شامل سؤالاتی در مورد وابستگی حزبی پاسخ‌دهندگان باشد. «مؤسسهٔ نظرسنجی گالوپ» سؤال از پاسخ‌دهندگان در مورد وابستگیهای حزبی را در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ آغاز کرده بود، اما کی اصرار داشت که بین کسانی که وابستگی حزبی «قوی» و وابستگی حزبی «ضعیف» دارند تمایز گذاشته شود. رتبه‌بندی هفت امتیازی وابستگی حزبی که در تحقیقات انتخاباتی آمریکا وسیعاً به کار برده شده است از سؤالات نظرسنجیِ مربوط به وابستگی حزبی و سؤال تکمیلی کی دربارهٔ قوت وابستگیِ حزبی استخراج شده است.

کی، اگرچه توانمندی نظرسنجیها را تشخیص داده بود، در مورد استفادهٔ آنها تاحدی دودل بود. بیشتر مجریان اولیهٔ تحقیقات نظرسنجی دانشمند سیاسی نبودند، و به نظر می‌رسید که بسیاری از یافته‌های آنان فقط به نحوی ضعیف به حکومت کردن ارتباط دارند. کی، در کتاب **افکار عمومی و دموکراسی آمریکایی** (۱۹۶۱)، داده‌های میشیگان را بیشتر به سبب ارتباط سیاسی وسیعشان بررسی کرد تا به سبب کاربردشان در پیشبینی آرای فردی.

آخرین کتاب کی، به نام **رأی‌دهندهٔ مسؤول** (۱۹۶۶)، سرخوردگی فزایندهٔ او را از تمایل دانشگاه میشیگان برای درنظرگرفتن سیاست خارج از وابستگی حزبی منعکس می‌کند. کی، با نگاه به دامنهٔ گستردهٔ نظرسنجیهای تجاری که از ۱۹۳۶ تا ۱۹۶۰ صورت پذیرفته بودند، درصدد برآمد که اهمیت موضوعهای مربوط به خط‌مشی را نشان دهد: رأی‌دهندگانی که حزبشان را تغییر می‌دهند معمولاً دلایلی برای نارضایتی از خط‌مشیها دارند؛ آنهایی که «ثابت‌قدم می‌مانند» بیش از رأی‌دهندگان دیگر از جریان امور راضی هستند. رأی-دهندگان در هیچ‌یک از این موارد کورکورانه از ارتباطات حزبی پیروی نمی‌کردند؛ بلکه دربارهٔ رویدادهای گذشته و عملکرد گذشتهٔ حکومت قضاوت کم و بیش معمولی می‌کردند که معطوف به گذشته بود. کی به این نتیجه رسید که رأی‌دهندگان نادان نیستند. او در آثارش پیوسته ثابت کرد که حکومت خودگردان دموکراتیک متضمن وجود علایق اساسی شخصی و نیز دامنهٔ وسیعی از موضوعات دیگری است که رأی‌دهندگان آنهارا در قالب و درمتن زمانشان درک می‌کنند.

H. Douglas Price / نسترن پاشایی

کتابنامه

Key, V. O., Jr. *The Administration of Federal Grants to States*. Chicago: Public Administration Service, 1973.

——. *American State Politics: An Introduction*. New York: Knopf, 1956.

——. "The Politically Relevant in Survey." *Public Opinion Quarterly*, 24 (1960): 54-61.

——. *Politics, Parties, and Pressure Groups*. 5th ed. New York: Crowell, 1964.

——, *Public Opinion and American Democracy*. New York: Knopf, 1961.

——. *The Responsible Electorate: Rationality in Presidential Voting, 1936-1960*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1996.

——. *Southern Politics in State and Nation*. New York: Knopf, 1949.

——. "A Theory of Critical Elections." *Journal of Politics* 17 (1955): 3-18.

کیرشهایمر، اوتو

حقوقدان و محقق علوم سیاسی آلمانی، که نظامهای حزبی و مشروطهٔ دموکراتیک را تحلیل و نقش آنها در حاکمیت دموکراتیک را بررسی می‌کرد. تکیهٔ آثار کیرشهایمر (۱۹۰۵–۱۹۶۵) بر نهادهای سیاسی دههٔ ۱۹۲۰ و بعد از جنگ جهانی دوم در برخی از کشورهای اروپای غربی و در ایالات متحد بود.

کیرشهایمر در هایدلبرگ متولد شد؛ در دانشگاه مونستر، فلسفه و تاریخ و در دانشگاههای کلن، برلین، و بُن، حقوق عمومی تحصیل کرد. در ۱۹۲۸ از دانشگاه بن مدرک حقوق دریافت کرد. او از بعضی جهات تحت تأثیر استادش کارل اشمیت بود، اگرچه نظریات سیاسی این دو مخالف یکدیگر بود؛ کیرشهایمر سوسیال دموکرات بود، در حالی که اشمیت شدیداً با نظام پارلمانی ضدیت داشت.

در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰، کیرشهایمر فرایند تضعیف قدرت جمهوری وایمار آلمان را مطالعه کرد. این جمهوری بعد از جنگ جهانی اول تأسیس شد و در سال ۱۹۳۳، با به قدرت رسیدن آدولف هیتلر، از میان رفت. او تغییرات قانون اساسی، و در کنار آن تبدیل دولت و نظام ائتلاف احزاب به نظام اقتدارگرای دیوانسالارانه (بوروکراتیک)، را تحلیل و بررسی کرد. در سال ۱۹۳۳ از آلمان به فرانسه و سپس به ایالات متحد مهاجرت کرد. پس از مهاجرت، مطالعاتش را بر بررسی دولت و سیاست تطبیقی متمرکز کرد. از ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۵، استاد حقوق عمومی و دولت در دانشگاه کلمبیای شهر نیویورک بود. کیرشهایمر در ماه نوامبر ۱۹۶۵ در شهر واشینگتون درگذشت.

کیرشهایمر نشان داد که در تحلیلِ امور مربوط به قانون و سیاست فردی مبتکر است. با نوشته‌هایش، جریانهای فکری متعددی را برانگیخت و بحثهای گسترده‌ای به راه انداخت. بیش از هر چیز، مقاله‌هایش در مورد تغییر نقش مخالفان سیاسی و مقاله‌ای به نام «تحول نظام حزبی اروپای غربی» (۱۹۶۵) موجب شهرت او شدند. آثار وی در زمینهٔ رشد و تحول احزاب و نظامهای حزبی در اروپای غربی موضوع بحثهای فراوانی درمیان محققان شدند.

تحلیلهای کیرشهایمر قبل از سال ۱۹۳۳ با این دیدگاه مشخص می‌شدند که اهداف اجتماعی و دموکراتیک قانون اساسی وایمار مسألهٔ اصلی جمهوری وایمار بود. بر طبق تحلیل کیرشهایمر، این قانون اساسی نتیجهٔ رقابت بین گروههای اجتماعی مختلفی بود که دیدگاهشان، پس از فروپاشی نهادهای سیاسی قدیمی در پایان جنگ جهانی اول، در قانون اساسی گنجانیده شد. او نقش‌آفرینان سیاسی، ساختارهای سیاسی، اجتماعی، و مدیریتی، و آثار و نتایج تغییر سیاسی و اجتماعی در قانون اساسی و سیاستگذاری را بررسی کرد. روش‌شناسی او را می‌توان به منزلهٔ ترکیبی از تحلیل قانون اساسی و جامعه‌شناسی سیاسی وصف کرد.

کیرشهایمر، برخلاف سایر سوسیال دموکراتهای معاصرش، قانون اساسی را محصول سازش میان بورژواها و صنعتگران از یک‌سو و سوسیال دموکراتها و اتحادیه‌ها از سوی دیگر نمی‌انگاشت. بلکه از دید او، قانون اساسی پیونددهندهٔ ارزشهای مربوط به اجتماع بود. تغییرات اجتماعی و سیاسی در ساختار قانون اساسی جای می‌گرفتند. قانون اساسی به صورت ضمیمه‌ای بر روابط قدرت بی‌ثبات اجتماع درآمد.

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵، مطالعهٔ کیرشهایمر در مورد احزاب بر پایهٔ مجموعه‌ای دوگانه از شرایط قرار داشت: بازسازی نظامهای حزبی اروپای غربی، و پیامدهای دموکراتیک دولت رفاه، که اختلافهای طبقاتی را کاهش می‌داد. تغییر اجتماعی و رشد و تحول دولت رفاه در ساختارهای سیاسی باثبات نهادینه شدند. درنتیجه، نظام حزبی تغییر کرد. مهم‌تر از این، رقابت میان احزاب بزرگ‌تر کاهش یافت. تفاوتهای حزبی در درون ائتلافها گم شدند، و این امر باعث ایجاد شکل رقابت جدید و تنظیم‌شده‌تری شد. برای مثال، در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، چند دولت ائتلافی در اتریش به قدرت رسیدند.

یکی از نتایج تغییرات یاد شده سیر قهقرایی احزاب مخالف در پارلمانهای اروپای غربی بود. نوع جدیدی از حزب — حزب «همه شمول» — پدید آمد، و قسمتهای عمده‌ای از احزاب دموکراتیک توده‌ای قدیمی را در خود جمع کرد. مشخصهٔ حزب دموکراتیک توده‌ای، تاحد زیادی، عضویت نسبتاً مشخص، برنامهٔ حزبی، و ایدئولوژی بود. اُفت اهمیت نظریه‌ها، سمت‌گیری در جهت کسب آرا در انتخابات، و نقش مسلط گروههای پارلمانی در تلاشهای مردمی، جنبه‌های جدیدی از احزاب بودند. دیگر تفاوت اصولی و عمده‌ای میان سیاستهای حزب اصلی حاکم و حزب اصلی مخالف وجود نداشت. کارتلهای حزبی نتیجهٔ ضروری این فرایند سازگاری بودند؛ هدف آنها دیگر این نبود که تفاوت کیفی داشته باشند بلکه دست یافتن به موضعی حتی‌المقدور مشترک بود. رقابت احزاب بر مبنای موضع‌گیریهای سیاسی نوع دیگر، جایش را به رقابت فاقد مرزبندی نظری برای کسب آرا داده بود.



اوتو کیرشهایمر

از نظر کیرشهایمر، ادغام‌شدن رقابت سیاسی بین احزاب و مشارکت عمومی در درون نظام سیاسی دموکراتیک برای مشروعیت و کارایی نظام الزامی است. اما او جدا شدن حزب از تودهٔ مردم را مشاهده کرد. نظام پارلمانی و سازوکار دموکراسی رقابتی منظماً پراکنده و خرد شدند. بنابراین کیرشهایمر نمی‌توانست تغییر شکل نظام حزبی توده‌ای را تأیید کند، چون این نظام کارکرد مخالفان سیاسی را تضعیف می‌کرد. این فرایند سبب می‌شد که رقابت دموکراتیک به عنوان موتور سیاست و توسعهٔ اجتماعی محدود شود.

قدرت تحلیلهای کیرشهایمر در بررسی پدیده‌های سیاسی با استفاده از ترکیبی از روشهای تاریخی، قانونی، و جامعه‌شناختی نهفته است. سهم مبتکرانهٔ او به بحث در مورد قانون اساسی و ایمار، بررسی او دربارهٔ نظام حقوقی استبداد در آلمان نازی، نوشته‌هایش در زمینهٔ عدالت سیاسی، و آثار او در مورد جامعه‌شناسی تطبیقی احزاب، بهترین نمونه‌های دستاوردهای او هستند.

نیز بنگرید به حزب؛ نظامهای حزبی.

Wolfgang J. Luthardt / مزدا موحد

کتابنامه

Daalder, Hans, and Peter Mair, eds. *Western European Party Systems.* Beverly Hills, Calif., and London: Sage Publications, 1983.

Herz, John H. "Otto Kirchheimer". In *The Legacy of the German Refugee Intellectuals*, edited by Robert Boyers. New York: Schocken Books, 1972.

Kolinsky, Eva, ed. *Opposition in Western Europe*. New York: St. Martin's; London and Sydney: Croom Helm, 1987.

Luthardt, Wolfgang, "Otto Kirchheimer: Constitutional Analysis and the Development of West European Party Systems." Paper delivered at the annual meeting of the European Consortium for Political Research Joint Sessions, Leyden, April 2-8, 1993.

Mair, Peter, ed. *The West European Party System*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1990.

کینگ، مارتین لوتر

الهی‌دان آمریکایی آفریقایی تبار که در دگرگونی شیوهٔ مناسبات نژادی در ایالات متحد نقشی اساسی داشت. کینگ (۱۹۲۹-۱۹۶۸) پسر کشیش کلیسای تعمیدی ابنیزر، یکی از بزرگ‌ترین و معتبرترین کلیساهای تعمیدی در آتلانتا، جورجیا، بود. موقعیت اجتماعی خانواده آنان را از تبعیض شدید و رایج و نژادپرستی آن زمان تا حدی در امان می‌داشت. کینگ دانش‌آموز مستعدی بود که در پانزده سالگی وارد کالج شد؛ ابتدا مخالف این بود که کشیش شود اما بعداً تغییر عقیده داد. وی در «حوزهٔ علمیهٔ کروزر» شاگرد اول شد. در ۱۹۵۴ کشیش «کلیسای تعمیدی خیابان دِکستر» در مونتگمری، آلاباما، شد.

افکار و عقاید کینگ دربارهٔ مسائل اجتماعی، از جمله دموکراسی، در یک چشم‌انداز مذهبی شکل گرفته است. وی، طی سی سال زندگی اجتماعی، سیاست مقاومت منفی (که با موهندس گاندی آغاز شده بود) را پایهٔ کوششهای خود در ایجاد سمت و سویی روشن و اخلاقی برای جنبش حقوق مدنی قرار داد. کینگ نژادپرستی، تبعیض، نابرابری سیاسی، و بی‌عدالتی اقتصادی را از جملهٔ انحرافات مهم از آرمان دموکراتیک اقتدارِ حکومتی برخاسته از مردم و از موانع مشارکت مؤثر و برابری میان همهٔ شهروندان می‌دانست.

زندگی اجتماعی کینگ، از اول دسامبر ۱۹۵۵، تا ۴ آوریل ۱۹۶۸، سالهای پر تنشی از روابط نژادی قرن بیستم را در برمی‌گیرد. تفکیک نژادی در جنوب آمریکا یک رسم معمول بود، و کینگ شاهد انبوهی از بی‌حرمتی از سوی مقامات دولتی و افراد بخش خصوصی به آمریکاییانِ آفریقایی تبار بود. از نظر کینگ، این شرایط نیاز به عمل داشت؛ مبارزهٔ سیاسی ضرورتی آشکار بود. کار او مناسبات مرسوم بین سفیدپوستان و آمریکاییان آفریقایی‌تبار را برنمی‌تافت. تغییرات مورد نظر سیاه‌پوستانی چون کینگ نه فقط موقعیت اجتماعی نسبی



مارتین لوتر کینگ

نژادها را برهم می‌زد بلکه روند دموکراسی را نیز مورد تجدیدنظر قرار می‌داد تا حقوق سیاسی و امتیازات اجتماعی را به آمریکاییان آفریقایی‌تبار تسری دهد.

رویدادی موجب شد که کینگ چهره‌ای ملی شود، و این رویداد که اکنون معروف است در آن زمان واقعهٔ مهمی به نظر نرسید. روزا پارکس، که شاگرد خیاط در فروشگاهی بزرگ بود، در یک اتوبوس شهری مونتگُمری مقررات نشستن مخصوص سیاهان را نادیده گرفت. چون حاضر نشد که قانون تبعیض‌نژادی را رعایت کند و به قسمت مخصوص سیاهان در ته اتوبوس برود، در اول دسامبر ۱۹۵۵ دستگیر شد. کینگ اتوبوس مونتگمری را تحریم کرد و در پی این اقدام، هنگامی که موجی از اعتراضات علیه وسایل عمومی مبتنی بر تفکیک نژادی را در سراسر جنوب رهبری کرد، اهمیت ملی یافت.

کینگ دریافت که بسیاری از سیاهان تحصیلکرده نسبت به مبارزه برای حقوق مدنی بی‌اعتنا و بی‌تفاوت و در عین حال بسیاری از سیاهان بی‌سواد منفعلند. هر دو گروه از تلافی‌جویی اقتصادی واهمه دارند و از فقدان احترام به خود رنج می‌برند. بسیاری از رهبران در جامعهٔ سیاهان محترم شمرده نمی‌شدند زیرا تصور می‌شد که منصوب جامعهٔ سفیدپوستانند. مقاماتی که از ردهٔ سیاهان برنخاسته بودند خوش نام نبودند.

کینگ احساس می‌کرد که جامعهٔ سفیدپوستان، اگر تحت فشار قرار گیرد، از جداسازی نژادی حمایت نمی‌کند. او معتقد بود که با توسل به وجدان آنان می‌تواند اکثریت بزرگی از آمریکاییان سفیدپوست را وادارد تا متوجه تفاوت بین دموکراسی و جدا سازی نژادی بشوند. او می‌خواست بین سفیدپوستان و سیاهانی که مسائل مشترک داشتند و دربارهٔ یک نظم دموکراتیک همسان می‌اندیشیدند پیوند برقرار سازد.

روش کینگ تبلیغ مقاومت غیرخشونت‌آمیز بود، یکی از کاراترین سلاحهایی که در اختیار ستمدیدگانِ طالب عدالت اجتماعی قرار داشت. مقاومت منفی، که از نفرت بدور و ذاتاً بخشنده است، اقدام مستقیمی است که خشم از بی‌عدالتی را به سوی جستجوی محبت‌آمیز و خلّاق برای راه حل هدایت می‌کند. پس از تحریم اتوبوس مونتگمری، افکار و اقدامات کینگ عاقبت در سراسر دنیا پیامدهایی به همراه داشت. وی بیشتر با بنیادگذاری «مجمع رهبری مسیحی جنوب» در ۱۹۵۷، اعتراضات گسترده در برمینگم، آلاباما، راهپیمایی به سوی واشینگتون، در ۱۹۶۳، و راهپیمایی برای احقاق حق رأی در سِلما، آلاباما، در ۱۹۶۴ شناخته می‌شود. کینگ، به پاس کوششهایش برای دستیابی به برادری بین‌المللی، جایزهٔ صلح نوبل سال ۱۹۶۴ را دریافت کرد.

کینگ بعداً به فعالیت علیه جنگ ویتنام پرداخت. از نظر او، آن جنگ منابع و توجه حکومت را منحرف می‌ساخت و به بی‌عدالتیهای تازه‌می‌انجامید. حرکت حکومت برای الغای تفکیک نژادی درمدارس کُند بود، حکومت نمی‌خواست علیه دیگر شیوه‌های نژادپرستانه اقدام کند، و تعداد آمریکاییان آفریقایی‌تباری که برای اعزام به خط اول جبههٔ جنگ نامنویسی می‌شدند دو برابر نسبت آنان به کل جمعیت بود.

باگذشت زمان، بی‌قراری آمریکاییان آفریقایی‌تبار بیشتر و مقاومت سفیدپوستان شدیدتر می‌شد. کینگ در قدم بعدی مقاومت خواستار نافرمانی مدنی گسترده شد ــ اما زنده نماند که این مرحله را ببیند.

در ۱۹۶۸ وی «مبارزهٔ خلق فقیر» را اعلام کرد تا توجه عموم را به بلای فقر و وضع فقیران جلب کند، حرکتی که بخش عمدهٔ آن راهپیمایی به سوی واشینگتون بود. پیش از این مبارزه به ممفیس و تنسی رفت تا از اعتصاب کارگران بهداشت پشتیبانی کند. وی امیدوار بود که جلوی تهدید به خشونت را بگیرد و فرصتی برای اعتراض عاری از خشونت فراهم آورد. در شامگاه ۴ آوریل ۱۹۶۸، هنگامی که کینگ در بالکن اتاق مهمانسرای محل اقامت خود ایستاده بود، توسط جیمز اِرل رِی هدف گلوله قرار گرفت و به قتل رسید. او در آن هنگام سی و نه سال داشت.

تأثیر کینگ به عنوان عامل مهم جنبش حقوق مدنی آمریکا انکارناپذیر است. کنگرهٔ ایالات متحد در ۱۹۸۳، زادروز او، ۱۵ ژانویه، را به افتخار خدماتی که او به جامعه و حکومت دموکراتیک آمریکا کرده است به عنوان روز تعطیل سراسری تعیین کرد.

نیز بنگرید به حقوق مدنی؛ گاندی، موهندس کرمچند؛ نژادپرستی؛ نظریهٔ آمریکاییانِ آفریقای‌تبار.

William J. Daniel / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Bishop, Jim. *The Days of Martin Luther King, Jr.* New York: Putnam's, 1971.

King, Martin Luther, Jr. *Stride toward Freedom: The Montgomery Story*. New York: Harper and Row, 1958.

———. *Where Do We Go from Here? Chaos of Community?* New York: Harper and Row, 1967.

———. *Why We Can't Wait*. New York: Harper and Row, 1964.

Lewis, David L. *King: A Critical Biography*. New York: Praeger, 1970.

Miller, William Robert. *Martin Luther King, Jr.: His Life, Martyrdom, and Meaning for the World*. New York: Weybright and Talley, 1968.

THE ENCYCLOPEDIA OF DEMOCRACY

Editor in Chief:
SEYMOUR MARTIN LIPSET

Persian Traslation:
Editors in Chief:
K. FĀNI, N. MORĀDI

Editorial Board:
M. MOHĀJER, F. MAJIDI

Translators:

H. 'ABDOLLĀHI
M. AKRAMI
L. 'ALAVI
S. A. ANWĀR
S. BĀGHERI
M. ESLĀMIYEH
K. FĀNI
M. FARHĀD-POUR
H. FESHĀRAKI
M. GHABRĀII
H. HOMĀYOUN-POUR
N. KHALKHĀLI
S. KHĀRAZMI
M. H. LOTFI
M. MADADI
F. MAJIDI
F. MAJLESI
M. MOHĀJER
N(ĀZANIN) MORĀDI
N(OUROLLĀH) MORĀDI
A. MORTAZAVIĀN
M. MOVAHED
M. A. MOVAHED
S. NAJAFI
E. SA 'ĀDAT
M. SĀVOUJI
N. TABĀTABĀII
H. A. NOZARI
N. PĀSHĀII
M. R. POUR-JA'FARI

Type-Setter:
N. MOSLEH

Layout & Maps Processing by:
S. M. BANIFĀTEMI

THE ENCYCLOPEDIA OF DEMOCRACY

SEYMOUR MARTIN LIPSET
Editor in Chief

VOLUME II

Persian Translation:

K. Fani, N. Moradi
Editors in Chief

M. Mohajer, F. Majidi
Editorial Board

Library of International and Political Studies
Ministry of Foreign Affairs
Tehran, 2005